فرهنگ بزرگ
جامع نوین

(عربی به فارسی)

ترجمه المنجد

(با اضافات)



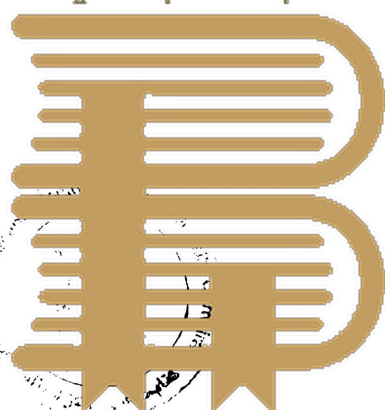
لغت نامه یا

فرهنگ بزرگ جامع نوین

سیاح

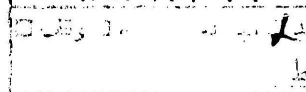
ترجمه المنجد

(با اضافات)



عربی به فارسی

جلد اول



از نشریات انتشارات اسلام - تهران - ۶۴۰۳۹۵۰

بنام آنکه گیتی نام از او یافت

تقدیم به پیشگاه با عظمت منجی عالم بشریّت

حضرت حجة ابن الحسن العسکری عجل اللّه تعالی فرجه الشریف

معلوف، لویس، ۱۸۶۷ - ۱۹۴۶ Maluf,luwis
لغت نامه، یا فرهنگ بزرگ جامع نوین (سیّاح).
ترجمه المنجد (بااضافات) عربی به فارسی/ لویس معلوف، نویسنده.
(مترجم) احمد سیّاح، با مقدمه حسن زاده آملی، محمد تقی جعفری(ویرایش ۳).
تهران: کتابفروشی اسلام، ۱۳۷۷.
۲ ج: مصور (دوره)(ISBN 964-5843-13-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا(فهرستنویسی پیش از انتشار).
عنوان روی جلد: فرهنگ بزرگ جامع نوین، ترجمه المنجد (بااضافات).
چاپ بیست و دوّم: ده هزار تومان. ۱. زبان عربی - - واژه‌نامه‌ها - فارسی.
الف. سیّاح، احمد، ۱۲۹۹ -، مترجم، ب. حسن زاده آملی، حسن ۱۳۰۷ -، مقدمه نویس .
ج. جعفری، محمد تقی، ۱۳۰۲ - ۱۳۷۷، مقدمه نویس. د. عنوان. فرهنگ بزرگ جامع نوین.
ترجمه المنجد (با اضافات). ز. عنوان: ترجمه المنجد. ح. عنوان: المنجد. فارسی .

PJ ۶۶۲۲ م ۶ م ۸۰۴۱ فا ۷۳ / ۴۹۲
کتابخانه‌ملی ایران ۱۸۲۵۲ - ۷۷م

نام کتاب: فرهنگ بزرگ جامع نوین (عربی بفارسی) (۲-۱)

(ترجمه المنجد لویس معلوف با اضافات)

نویسنده (مترجم): احمد سیّاح (با مقدمه استاد حسن زاده آملی)

(و مقدمه استاد محمد تقی جعفری)

نوبت چاپ: (ویراستاری شده) چاپ چهارم

تیراژ: ۵۰۰۰ دوره

چاپ از: چاپخانه منفرد

تاریخ انتشار: ۱۳۸۲

ناشر: انتشارات اسلام (۶۴۸۰۲۴۸ - ۶۴۰۳۹۵۰)

تهران: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، اوّل خیابان نظری شرقی، پلاک ۲۴۰

ISBN 964-5843-13-8 (SET)
شابک ۸ - ۱۳ - ۵۸۴۳ - ۹۶۴ دوره

دوره دو جلدی ده هزار تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه مؤلف :

سپاس و ستایش پروردگاری را که به هر یک از آفریدگانش حیاتی عنایت فرمود تا شکر منعم خود نمایند و هر کدام به زبانی تحمید و تقدیسش کنند و به حکم آیه کریمهٔ (کُلٌ قَد عَلِمَ صَلاتَهُ و تَسبیحَهُ) ،(دانسته به یاد او درود گویان و تسبیح کنانند)، علی الخصوص حیوانات که تمیز سودها اززیانها را نیز می دهند.

هریک به زبانی صفت مدح تو گویند
بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

و اماانسانها که بابرتری عقل و نطق بر سایر موجودات باید مضار رااز خود دور و منافع را جلب نمایند تا راه سعادت راپیموده ،به سویش باز گشته و متنعم ابدی گردند ،لکن ظَلُّوم و جَهولَند ،و درود بی پایان به روان پاکان ازهر گونه پلیدی که راهبران آفریدگان آن یکتای بی همتاباشند باد ،همان پاکان که گواهی برپاکیشان در کلام مبین آمده و آنانند راهنما ودلسوز مخلوقات.

اینک به مضمون آیات کریمه (ما آفریدیم بشر را شعبه شعبه و قبیله قبیله تا به شناسائی یکدیگر بالغات مختلف (که آن هم انعامیست)سعی کنند)و (نیست برای انسان مگر آنچه راکه سعی می نماید)این بنده غافل تحفه ناچیزی را که به سعی و کوشش فراوان سالیان دراز تهیه نموده تقدیم داشته و نیازها به درگاه بی نیاز دارم که قسمتی ازآن را از زبان گویای حکیم نظامی گنجوی عرضه می دارم .

تو با چندان عنایت ها که داری
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شادِروان عزت را بشاید
خلاصی ده که روی ازخود بتابیم
به خدمت کردنت توفیق یابیم
درآن ساعت که ما مانیم وهونی
زبخشایش فرو مگذار مونی

بیامرز از عطای خویش مارا
کرامت کن لقای خویش مارا
من آن خاکم که مغزم دانه تست
بدین شمعی دلم پروانه تست
تونی کاول زخاکم آفریدی
به فضلم زآفرینش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز
چو نعمت دادیَم شکرم درآموز
شناسا کن به حکمتهای خویشم
برافکن برقع غفلت زپیشم
به هر سهوی که درگفتارم افتد
قلم درکش کزین بسیارم افتد

حال که توفیقات ربانی شامل حال گردید تاعلیرغم ضعف چشم این کتاب راباسابقهٔ سی ساله‌اش که بارها به چاپ رسیده با حروف و تصحیح اساسی و اضافاتی چند تنظیم نمایم،تا به صورتی که مشهود است مورد استفاده عموم فارسی زبانان قرار گیرد،واین زحمت طاقت فرسا ذخیره‌ای باشد برای آن روز که کسی را به چیزی دسترسی نیست جز لطف و کرم باریتعالی و توجّه خاصّ خاصانش .

لکن ناگفته نماند که سرقت قلم دراین کشور ازدیر زمان متداول بوده ،درحالی که بزرگان گذشته چنین نبودند ،البته شرف انسانی هم اجازه نخواهد داد که انسان زحمات دیگران را به نام خود تمام کند ،بلی چنانچه اقتباسی پیش آید ،ذکر مَاخِذ هم لازم است تا حدود کوشش دیگران محفوظ مانده ویادی هم ازآنها بشود .

اما مجلد اول فرهنگ جامع که درسال ۱۳۲۷ انتشار یافت ،هرسالی یک یا دو فرهنگ عرضه گردید و هیچکدام ازمؤلفین همفکری ننمودند که کتاب جامع تر ارائه دهند و بارها شنیده شد که ازطرف مراجع مسئول پیشنهاد ترجمه‌المنجد را به فضلا،نمودند لکن به واسطه سنگینی و پُرکاری و زحمت کسی قبول ننمود تا اینکه فرهنگ جامع انتشار یافت و جامعیت و صحت آن را برالمنجد یافتند ،دانشمندانی چون اقبال آشتیانی،سعید نفیسی و محمودشهابی مقالاتی درباره آن نگاشتند و درسال ۱۳۴۰ که دوره آن تکمیل گردید مرحوم حضرت آیة الله العظمی رفیعی قزوینی استادنا الاعظم به دست خط خود تقریظی فرستادند که سر لوح چاپهای قبل گردیده است .

توضیحات:

۱ـ بایـد دانست کلماتی که قبل ازافعال یا بعد ازآنها ذکر گردیده فعل مقید به آنها نمی باشد ،بلکه برای مثال ذکر می شود (مانند: المرأة ذهب وابت الریح) نیست .

۲ـ بـرای ممتـاز بـودن اصل کلمـه ازمشتقات ،آن را داخل پرانتز قرارداده و مصادر آنها درمقابلشان ذکر گردیده‌وعلامت (*)درطرف راست لغت برای آن است که این لغت بامشتقاتش ازکتاب المنجد اضافه می باشد.

۳ـ معنی هرلغت درمقابل آن با خط نازک ثبت گردیده و چنانچه لغتی بیش از یک معنی داشته باشد ،بین آن معانی ویـرگـول (،) قـرارداده شده‌و چنانچه کلمه ای دومعنی متشابه داشته باشد بین آن دو نقطه (:)می بـاشـد و نیـز میـان اسمـا،و جموع آنها خط ( ) مذکور فاصله است.و لغات جدید دخیل با حروف شکسته مشخص گردیده است .

مدارک:

۱ـ قامون اللغه
۲ـ صحاح اللغه
۳ـ تاج العروس
۴ـ اقیانوس
۵ـ الجاموس
۶ـ اقرب الموارد وذیل
۷ـ مخزن الادویه
۸ـ شرح فارسی قاموس
۹ـ منتهی الارب
۱۰ـ اختر کبیر
۱۱ـ غریب القرآن
۱۲ـ مصباح المنیر
۱۳ـ مجمع البحرین
۱۴ـ برهان قاطع
۱۵ـ المنجد
۱۶ـ مغنی اللبیب
۱۷ـ شرح نظام
۱۸ـ شرح رضی
۱۹ـ نهایه ابن اثیر
۲۰ـ لغات قرآن
۲۱ـ افعال ابن قوطبه
۲۲ـ تفاسیر
۲۳ـ کتابهای عصری

طریقه استخراج لغت

راهی سهل و ساده برای پیدا کردن لغتی که مورد نظر است به شرح زیر اتخاذ شده ،هروقت قصد پیدا نمودن لغتی را داشته باشید اگر خود ثلاثی مجرد است به باب اولین حرف آن کلمه مراجعه کرده به آسانی لغت مورد نظر پیدا خواهد شد ،واگر از سه حرف زائد باشد درصورتی که حرف زائد برسه حرف اصلی باشد باز به طریق مذکور اقدام خواهد شد،و اگر حرف زائد بر سه حرف اصلی نباشد باید مجرد آن کلمه را منظور داشته و به طریق فوق پیدا نمود،ودرصورتی که حروف کلمهٔمورد نظرمقلوب و جابجا شده باشد (مانند جاه) باید کلمه را درنظر به حال اصلی که (وجه است)برگردانیده و آن را به شرح مذکور یافت .

وضع لغات:

چون اصل کلمات مصدر است ، دربیان هرلغت نخست به افعالی که دردرجه اول ازمصدر مشتق می شوند ، به ذکر مصادر آنها پرداخته،سپس سایر مشتقات و اسماء جوامد را درآخر ذکرنموده‌ایم.

مشخصات:

چون ذکراینکه افعال ازکدامیک ازابواب ثلاثی مجرد است موجب تطویل می باشد لذا ازهربابی به حرف اول آن اکتفا شده ،سپس برای شناسائی صفت و جمع و جمع الجمع به شرح زیر علاماتی گذارده‌است:

ن	علامت باب	نَصَرَ يَنصُرُ
ض	علامت باب	ضَرَبَ يَضرِبُ
م	علامت باب	مَنَعَ يَمنَعُ
ف	علامت باب	فَرِحَ يَفرَحُ
ح	علامت باب	حَسِبَ يَحسَبُ
ك	علامت باب	كَرُمَ يَكرُمُ
ص	علامت	صفت
ج	علامت	جمع
ج ج	علامت	جمع الجمع
ل	علامت	مجهول

بیوگرافی فرهنگ و مؤلف:

پس ازپایان تحصیلات جدیده سی سال به تحصیل علوم قدیمه همت گماشتم و ازهرخرمنی خوشه‌ای چیدم ،و ازآنجا که به فرموده امیرمؤمنان علیه السلام (یامن بیده ناصیتی) پروردگار کریم حقیر را متمایل به تهیه فرهنگی نمود که در دوران معاصر کم نظیر است.

خدایتعالی جل شانه یاریم نمود این کتاب رادرسه قطع (اندازه)، ابتدا فرهنگ جامع و بعد فرهنگ جامع نوین وسپس فرهنگ سیّاح، تقدیم به فارسی زبانان بنمایم و هر کدام ازآنها نسبت به قبلی مزایائی فراوان دارد و مکرر هم به چاپ رسیده ،گرچه دهها فرهنگ دیگر روی رقابت تهیه و چاپ شد ،لکن هیچکدام به پایه صحت و جامعیت این کتاب نرسید.

حقیر دررشته های دیگر،قرآن و حدیث و تاریخ هر کدام تالیفاتی دارم ،و متفرقات به نام گنجینه مجموعه هائی تقدیم نموده ام ،لکن این عمر گرانمایه که ثلث آن به خواب و خیال گذشت و ثلث دیگرش به تهیه معاش ، یک ثلث باقیمانده شب و روز به خدمت فرهنگ دوستان و طالبان حقیقت صرف گردید ،بحمدالله تعالی توفیق یافتم،و ازرشحات ربّانی نسیمی وزید و این ضعیف راکمک کرد ،چگونه شکر این نعمت برآرم،و تاچه قبول افتد و چه درنظرآید؟!

اعتذار:

باوصف آنچه گفته شد بازهم خود راازمدلول (إنّ الانسان محلّ السهو وَالنسیان) مُستثنیٰ نمی دانم و چنانچه اهل نظر به اشتباهی برخورد نمودند به قلم عفو خود اصلاح نمایند.

والله المستعان علی ماتصفون

تهران احمد سیّاح

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی ای آنکـه آدمی را بـه گـوهـر بیـان امتیاز دادی و به تشریف دانش و فرهنگ شرف اختصاص بخشیدی ،بهترین لغتی که کلید همه مشکلها است و قفل دهان بدان گشوده می شود نام گرامی تو و حمد و ثنـای ذات کبریایی تـو است ،درود بـر روان همه فرستندگانت بویژه بر حضرت خاتم که به شیواترین لغت اورا فرستاده ای و به بهترین کتابش برگزیده ای وبر آل او که هریک ترجمان لغت حقند.

تعریف علم لغت وفائده آن:

علم لغت بـه هـر زبانی باشد عبارت ازدانستن و پی بردن به معانی کلمات آن است و منفعت آن یافتن ورسیـدن بـه علـوم و حقایقی کـه اختصاص به آن زبان داردو لذا هر قومی که دانش و تمدن آنها بیشتر باشـد زبان آنها زودتررایج شود و به زودی همه را فرا رسد ،چون دیگران برای رسیدن به کمال آنان که ضعیف و تقلید ازقوی ضروری است ، به فرا گرفتن زبانشان که دانستن لغت آنان باشد ناچارند.

مثـلاً تـازمـان پیـدایش تمدن‌یونان هیچ قومی به پایهٔ آنان نرسیدند،دانشمندان بزرگی ازآن سرزمین برخـاستنـد دررشته های گوناگون علمی از فنون حکمت و ریاضی و غیره کتابهای بسیار سودمند تألیف کـردنـدو درسـراسـر جهـان شهرتی بسـزا یافتنـد که دیری نگذشت زبان یونانی زبان علمی جهان شدو دیگـران بـرای دریـافت علـوم وپایهٔ آنهابه آموختن زبانشان همت گماشتند وکتابها نوشتند ،حتی پیروان حضـرت مسیح علیـه السـلام کتـاب انجیل اورابه زبان یونانی نوشتند و لفظ انجیل هم کلمهٔ یونانی است ،یعنی‌مـژده دهنده ،باآنکه زبان اصلی خودآنها و حضرت عیسی عبری بود وتاهزار سال زبان یونانی زبان زنـده بین المللی و درجهان منتشر بود تاآنکه پیغمبر اسلام حضرت خاتم الانبیاء محمدبن عبدالله صلی الله علیـه و آله و سلم درسرزمین عربستان ظهور کرد وکتاب آسمانی خود قرآن‌رااز جانب خداوند متعال به عربی آورد و اوضاع جهان دگرگون شد،چون قرآن به میان آمد ازهرعلم دری به روی جهانیان بگشود و درهـرقسم برتـرازاندیشـه یونانیـان و بـالاتـر ازافکـار ایشـان گفتـاری تـازه آورد که به خوبی دردلها جاکرد،دانشمندان سرتسلیم به پیش اونهادند و اهتمام تمام درفراگرفتن قرآن و دانستن الفاظ و معانی آن

داشتنـد تا کم کم علم قرائت پیش آمد و برای حفظ ترکیب جمله ها و خطای دراعراب و بناءو صحت و اعتـدال کتبی درنحو وصرف نوشتند وبرای دانستن معانی قرآن احتیاج به لغت و تاریخ و جغرافیاو کلام و حکمت و فقـه ومانند آنها پیدا شد وبرای معرفت قبله بلاد و تمییز اوقات بحث ازهیئت و نجوم و شعب ریـاضی شـد و... کـه چندی نگذشت آن کتاب آسمانی همه رارسیده و آن علوم مورد نیاز همگی شد و زبان عربی زبان علمی جهان گردید و زبان هزار واندی یونانی دربستر خاموشی خفت.

گفتاری درپیرامون لغت عربی:

لغت عـرب درفصـاحت و بـلاغت و عـذوبت و لطـافت بـه پایـه ایست کـه لغت دیگر بدان نرسد و درغـرابت بحـدی کـه بـه زیاده و نقصان حرکتی یا حرفی ازیک لفظ و یادراحوال و کیفیات ترکیب و تألیف الفاظ از تقدیم و تأخیر دریک جمله معانی گوناگون حاصل گردد چه این زبان رابیش اززبانهای دیگر دربلاغت و فصاحت احکامی است که اختصاص به خود دارد و اگر آن گونه اعتبارات‌رادر زبان دیگـر بکـار برند لغو و بیهوده باشد و مفید آن معنی نخواهد بود،این قسم را که ازکیفیت ترکیب مفردات معانی متفـاوت حاصل گردد علمای ادب علم معانی و بیان گویند و بحث این قسم ازبحث مفردات لغت جداست چه درمفردات لغت ،مقصود دانستن معانی مفردۀآنها است اما درکیفیت ترتیب و ترکیب لغات به مقتضی احوال و اوضاع ،لطائف و دقائق دیگر درپیش آید که باید اززبان مخصوص همان قوم و موارد محاوراتشـان تعلیم نمود و همانطور که علم به وضع مفردات لغت هرقومی احتیاج به سماع ازآن قوم دارد ،علم بـه احـوال و کیفیـات جملـه هـا و مرکبـات نیز محتاج به سماع است وگرنه ازعلم به وضع لغت تنها بـلاغت آن زبـان رانتوان دریافت ، دراین اوان بعضی ازدانشمندان اصولی به خلاف رفته و قسم دوم را محتـاج بـه وضع و سمـاع نـدانستـه ،بلکـه تنها علم به مفردات الفاظ راکافی دانسته که اگرکسی به وضع مفـردات الفـاظ هر قوم آگاه شود درکیفیت ترکیب نیاز به دانستن آن ندارد و خود تواند معانی مقصوده راتحصیل کنـد ،ولکن این سخنی است کـه درپیـرامـون آن نیکـو تأمل نشده و گوینده آن سخت اشتباه کـرده و صحت گفتـار مابرشخص خبیر پوشیده نیست ،مردی به عیسی بن عمرو که استاد دردستورزبان عرب و آشنای به کیفیات ترکیب آن بود، گفت :من در کلام عرب تکرار می بینم ،زیرا که این سه جمله گفتارشان (زَیدٌ قائمٌ ،اِنَّ زَیداً قائمٌ ، اِنَّ زَیداً لَقائمٌ) به یک معنی است ،عیسی بن عمرو درجوابش بگفت این چنین نیست کـه می پنـداری ،بلکـه هریک رامعنی خاص است که دیگری مفید آن نیست چه جمله زید

قـائم را بـرای شخص خالی الذهن آورند و انّ زیداًقائم رابرای آن که ثبوت قیام رابرای زید شنیده ولی انکـاردراسنـاد آن به زید دارد و سومی رابرای آن انکاراو از دومی شدیدتراست و بیشتر اصرار به انکار دارد ،پس بـه اختـلاف احـوال دلالت جملـه ها نیز اختلاف یابد، این بحث راخطیب دراسناد مطّول نیز پیش آورده ،ازاین جهت طبقات گفتار ادبای هرزبان بلند و پَست دارد.

شاعر چه نیکو گفت :

دربیـان و درفصـاحت کی بود یکسان سخن ؟
گرچه گوینده بود چون جاحظ و چون اصمعی
درکــلام ایـزد بیچـون کـه وَحی مُنـزَل است
کـی بــود؟تَبَّـت یَـدا مـانـد یـاارضُ ابلَعی

و زبان عربی درکمال و تمام هم دریای وسیعی است که تاکنون هیچ لغت و زبان به این وسعت و پایه پیدا نشد ،از این جهت پیغمبراکرم (ص)فرمود: اُوتیتُ جَوامِعُ الکَلِمِ وَاختُصِرَلِیَ الکلامُ اِختصاراً.

خطبه های طولانی:

بـه قصیده های بسیار از اُدَباً به عربی می نگریم که برخی ازآنها اصلاًازحروف بی نقطه و بعض دیگر بـه کلی ازحـروف نقطه داراست که حتی یک حرف الف هم درآن بکار برده نشده و هریک به خوبی مفیـد معنی اند،سَواطِعُ الالهام نام کتابی است که یک دوره تفسیر قرآن کریم تصنیف ابوالفیض فیضی به عربی است وسرتـاسـر آن کتـاب چون نام او«سواطع الالهام»همه ازحروف بی نقطه است و بسان کتب عـادی معمـولی معنی بخش است ،سید علیخان درکتاب انوار البدیع چند قصیدۀ طولانی آورده که قافیه همه یک کلمه درهرشعری یک معنی خاص می دهد.

مـن ازمُـفـصّـل ایـن نـکـتــــه مُجملـی گفتم
تــوخـــود حیث مُفصّل بخـــوان ازاین مُجمل

سبب پیدایش و تدوین کتب لغت عربی:

چـون احکـام اسـلام و علـوم آن مبنی برقرآن و حدیث است و هردو به لفظ عربی ،و عرب هم بعد ازظهور اسلام برای فتح بلاد و ترویج دین ونشر آثار الهی باعجم آمیختند و زبانهای دیگر به آن درآمد و بیم آن بـود کـه براثـر این اختـلاط و آمیـزش لغت اصلی عـرب و فصـاحت و بلاغت آن به طول عهد فراموش گردد و دَرِ علم قرآن و حدیث به روی مردم بسته گردد،لذا در وهلۀ اولی علم به لغات عرب از

تفصیل لغاتی کـه دال بـرذات بـاشـد و آنهائیکـه برمعانی و احداث و بیان کلمات دالّ براشخاص و الفاظ متباینـه و متـرادفـه و مشترکه و متشابه و ازهمه مهمتر تمیز اصیل آن ازدخیل ،اهمّ می نمود چه علم به آن کلیـد سایـر علوم قرآن و حدیث است و تاعلم به آن حاصِل نشود معرفت به آنها میسر نگردد،ازاین روی بـرخی ازدانشمنـدان درصـدر اسـلام دراین بـاره دامن همت بـه کمـر زدند و رنجها بردند تاخدمت به فـرهنگ دین وجامعهٔاسـلامی نمودند ،بخصوص که اعتنای آنان به لغت فِصحا،و بلغا،عرب بود که درنزد همـه جـودت گفتـارشـان مسلم باشد نه ازهمه عرب مثلاًمحاورات و لغات قریش را که افصح لغات بود ازجهت دوری آنـان ازبلاد عجم و عدم آمیزش باآنها و سپس لغات طائفه ثقیف و هذیل و خزاعه و بنی کنانه و غطفان و بنی اسدو بنی تمیم و قیس غیلان و امثال آنان که با قوم دیگر معاشرت و حشر نداشتند و لغت اصیل آنـان براثـر اختلاط با دیگران تغییر وتحریف نشده معتبر داشتند و به لغات قبیله ربیعه و لخم و جذام و غسان و ایاد و قضاعه عرب یمن و حمدان و خولان ازد که بااقوام فرس و روُم و حبشه و زنگ و دیگـر طـوائف محشـور بـودنـد اعتمـاد نکـردنـد، جوهـری دراول صحاح گوید: (بَعدَ تَحصیلِها بِالعِراق رِوایةً وَاِتقانِها دِرایةً وَمُشافهتی بِهاالعَرب العارِبةَفی دِیارِهِم بِالبادیةِ).

دأب مفسرین قـرآن کریم هم براین شیوه پسندیده جاری شد که دراثبات معنی لغتی ازقرآن کریم به شعـری ازشـاعـر عـرب اصیل تمسّک نمایند چنانکه درتبیان شیخ طوسی و مجمع البیان طبرسی و تفسیر ابـوالفتـوح رازی و کشّاف زمخشری و سایر تفاسیر معتبره دیگر مشهود است و همچنین درکتب فقهی به خصُوص از فقهای قدماً بسیاری از اینگونه استشهادات درموارد گوناگون می نگریم .

اُدَبـأهم درکتب ادب درتقدیم تأکید برمؤکَّد به همین طریق رفتار نمودند ،مثلاً تفتازانی در مسند الیه مطّول قول محمدبن اسماعیل ثعالبی را:

بـنـیـت بـهــــا قـبـل الـمـحــــاق بـلـیـلـة
فـکــــان مـحـــاقـــا کُـلّـــه ذلـک الشهـــر

بااینکـه ثعالبی ادیب لغوی وصاحب تألیفات مفیده :یتیمة الدّهر ،فقه اللغة،سحرا لبلاغه ،سرّالادب و غیرها می بـاشـدو بـه قـول دمیری درحیوةالحیوان :رأس المؤلّفین و امام مصّنفین است ،مردُوددانسته وعلّتش اینست کـه اصـلاً ثعـالبی نیشابـوری است و حق هم این است کـه دردستـور زبـان هرقوم و لغات آنها به فصحای آن زبان رجوع شود و گفته های آنان را اعتماد و استناد نمود تا بردیگران حجّت باشد.

اعتنای به اشعار فصحای عرب:

چون بحث ازلغات قرآن و احادیث بخصوص ازغریب و مشکل آن مورد گفتگوی مسلمانان شد و چنانکه گفته ایم باید زبان هرقومی رااز گفتار فصحای آنان استشهاد کرد ،لذا این موضوع اهّم دواعی شد برای جمع کردن و فراهم نمودن اشعار فصحای عرب ،چون (الملک الظلیل امرئ‌القیس واعشی وزهیر و عنترة ولبید بن ربیعه وعدی بن زید ونابغه وطرفه وعبیدبن الابرص وامیة بن ابی الصَلت وامثال آنان) سیوطی دراتقان که حقّاً کتاب مفیدی است ازابن انباری بحثی به میان آورده که صحابه و تابعین برای تبیین غریب القرآن و مشکل آن بسیار به شعر شعراءتمسّک می جُستند و بدان احتجاج می نمودند و گروهی این را روا نداشتند و گفتند دراین صورت شعر رااصل قرآن قرارداده اید و چگونه روا باشد برای معانی کلمات قرآن احتجاج به شعر نمود و حال اینکه شعر درقرآن و حدیث مذموم است ،ابن انباری در جواب این گروه گوید که آنان سخت به اشتباه رفتند و آنچه پنداشتند که ماشعر رااصل قرآن دانسته ایم خطا است و چنین نیست ،بلکه چون قرآن به لِسان عربی مبین نازل شد مابه تبیین و تفسیر لغات غریب آن را به گفتار فصحای این زبان می نمائیم ،سپس ازسیره ابن عباس تمسّک جسته که (اَلشِعرُ دیوانُ العَرَبِ فَاِذا خَفِیَ عَلَیْنَا الحَرَف مِنَ القرآنِ الَّذی اَنزَلَهُ بِلُغَةِ العَرَبِ رَجَعنا الی دیوانِها فَالتَمَسنا مَعرِفَةَ ذلِکَ مِنهُ) باز ابن عباس گوید:(اِذا سَألتُمونی عَن غریبِ القُرآنِ فَالتَمِسوُهُ فِی الشِعرِ فَاِنَّ الشِعرَ دیوانُ العَرَب) سپس سیوطی گفتگوئی از مردی بنام نافع بن ازرق و ابن عباس عنوان کرده که آن مرد قریب دویست لغت قرآن ازاوپرسیده و همه راابن عباس به شعری فصیح استشهاد نموده ،جواب داد،مثلاًازاو پرسید وسیله درقرآن کریم(وَابتَغوا اِلَیهِ الوَسیلَةَ) یعنی چه ؟ابن عباس گفت :یعنی حاجت ،آن مرد گفت :آیا درزبان عرب وسیله به این معنی استعمال شده ، گفت :آری مگر نشنیده ای گفتار عنتره را(اِنَّ الرِجالَ لَهُم اِلَیکِ وَسیلَةٌ،اِن یأخُذوکِ تَکحلی وتَخضبی ،الی آخره) لذا اسلام حقی عظیم برگردن شعرای زمان جاهلیّت دارد چه آن مردگان درحقیقت به انفاس قدسیّهٔ قرآن کریم زنده شده و بطفیل آیاتِ الهی اشعار آنان درصفحهٔ روزگار نقش بست و به آنان اهمیتی بسزا داده شده وگرنه دربوته فراموشی دستخوش محو و اضمحلال بودند.

کتب لغت و رجال آن:

نخستین کسی کـه بـرای جمع آوری لغـات عرب همت گماشته و گوی سبقت راازهمگان ربوده به شهادت تاریخ ،خلیل بن احمد فراهیدی است که کتاب عین رادر آن لغت تألیف نموده و هم خلیل اول کسی است کـه اختـراع علم عـروض کـرده و آن راازقـوّه بـه فعل درآورده وخـود هم شـاعـری بـود درسخنـوری ماهـر و گویند پدر او اول کسی است که بعد ازپیغمبر اکرم (ص)به احمد نامیده شد،خلیل کتـاب عین رابـه ترتیب حروف معجم تبویب نموده و درترتیب آنها به مخارج حروف اعتماد کرد،یعنی ابتدا به حروف حلق کرده بعدازآن به حروف حنک پس ازآن به حروف اضراس سپس به حروف شفه وحروف علّه راآخر قرارداده به این تفصیل :

ع ح هـ خ غ ق ک ح ش ص ض س ر ط د ت ظ ذ ث ز ل ن ف ب م و ا ی

رسم پیشینیان در نامگذاری تألیفاتشان

این بـود که به هر کلمه ولفظی کتاب به آن افتتاح می شد نام می نهادند ازاین روی خلیل چون کتاب لغتش به حرف عین آغازشد آن راکتاب عین نامید،وی درسنه۱۷۰ هجری به سن ۷۴ سالگی درگذشت.

پس ازوی دانشمنـدانی یکی پس ازدیگـری درتکمیل و تنقیح آن و بـرای جمع شـواهـد لغات سعی نمـوده تااینکـه نوبت به ابونصر اسماعیل بن حمّاد جوهری فارابی رسید ،این مرد درحجاز و بلادربیعه و مضّـرمدتی زیاد بسر برده لغات عرب رامشافهةً ازآنها استماع نموده ،چنانکه گفته ایم خود دراول کتابش آن رانقل کـرده و کتـاب صحاح رانوشته و بعد ازاومحمدبن عمر خالد آن را تلخیص کرده و به فارسی تـرجمـه نمودو رُموزی برای اشاره به ابواب ششگانه ثلاثی مجرد وضع کرد و سپس دانشمندانی دیگر به این امـر خطیر اقدام کرده و کتابهائی درغریب القرآن و غریب الحدیث مانند مفردات راغب و غیره که بعضی ازآنهـا راابن ندیم درفهـرست و سیـوطی دراتقان آورده اند و شرح حال هریک و بیان چگونگی کـارآنـان خـود کتابی جـداگانـه خواهد شد تا نوبت به صاحب لسان العرب رسیده ،این مرد بزرگ نیز دراستشهـاد لغـات بـه اشعار و جمع و ترتیب آن رنج بسیار برده درتبویب لغت و ترتیب آن روش صحاح رااختیار کرده.

پس ازوی عـالِم متبحّـر محمدبن یعقـوب شیـرازی معـروف بـه فیروزآبادی کتاب «القامُوس المُحیط » رادرلغت عـرب تـألیف کـرده کـه مورد اعتماد علماء گردید و درفهم معانی الفاظ عرب بدان استناد می نمودند.

صـاحب تـاج العروس آن کتاب رادرشرح قاموس به شرحی بسیار مبسوط نوشته وبسیاری ازاغلاط آن راتـذکـر داده ومختارش رابه اَمثلهٔ عرب و اشعار آنان تأکید نموده ،چنانکه اصل خود لغات قاموس را،صـاحب قاموس برصحاح جوهری بسیار نظر دارد و غلط و اشتباه آن رادر ضمن لغات تذکر می دهد و نیـز محققین دیگـر لغت عـرب بسیاری ازمعانی صحاح جوهری تصحیف و غلط دانستند ،علت اشتمال صحـاح بـراغـلاط این است کـه جـوهـری پیش ازآنکـه کتاب خویش راتنقیح و تصحیح کند ضعف و فتـوری بـه عقل او رُخ داده تـا بـه پشت بـامی برآمـده و دو مصراع در را بخود بسته و آنها رابال خویش قـرارداده ،گفت قصـد پـرواز دارم ،ازپشت بـام افتـاد و بمُـرد و کتابش بـدانحـال بمانـد ،سپس یکی ازشـاگـردان او بنـام ابـراهیم بن صالح درپی تصحیح آن شد و لکن ازعُهدهٔ آن برنیامد و آن لغت برغلط بمانـد ،چـون قاموس به پایه‌ای رسید که متداول و متعارف شدودردسترس همگی و مورد نیاز آنان قرار گـرفت بعضی ازدانشمنـدان درپی ترجمهٔ آن برآمده اند ،یکی ازآنها یحیی بن شفیع قزوینی است که آن را بسیـار نیکو ترجمه کرده و ایرادواشکال بسیاری بر فیروز آبادی می نماید و گاهی طرفداری ازصحاح جوهـری کرده ،صاحب قاموس را تخطئه می کند ،دیگری عبدالرّحیم بن عبدالکریم صفی پوری است ،او در اول کتابش گویـد:و چـون حلّ لغـات قامـوس که جامعّیت لغت و ایجاز عبارت و کثرت فوائد و زیـادت عـوائـد نسبت بـه دیگـر کتب بـه مـراتب اَعلی حَظ اوفی داشت مـرکـوز خاطر بود،و هرمعنی یامادهٔلغت که درقاموس موجود نبود آن را ازکتب سابقةالذکر برآورده بجایش افزود.

و چـون این مؤلف به اعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات کتابی است جداگانه مسّمیٰ به مُنتَهی الاِرَب فی لغةالعـرب گردید،ترجمـه قاموس قزوینی اگر چه به مراتب ازمنتهی الارب بهتر و روشن ترو شیـواتـر است لکن منتهی الارب براثر حُسن سلیقه که در ترتیب لغات قرار داده و طریق اَخذ آن راسهل المـاخـذو آسانترکرده ،ازآن پیشی گرفت و بهتررواج یافت ،چنانکه المُنجد دراین عصر ازجهت خوبی انتخاب دروضع لغات و تصویر صور و سایر اموری که براکثر عربی دانان پوشیده نیست نیکو رواج یافت و تـاکنـون چندین بـارتجدیـد چاپ آن می شود و درمعرض استفاده آشنایان به دستور زبان عربی قرار

گرفته است، گر چه زحمت ترتیب راصاحب اقرب الموارد برده و المنجد خلاصه آن است.

فرهنگ جامع نوین:

اکنون کتابی دیگر راکه جامع لغات کتب نامبرده و به بیانی روشن به فارسی ترجمه شده ارائه دهم و معرفی نمایم، این کتاب که به دوستاران علم و ادب اهدا،می شود بنام فرهنگ جامع نوین است، فرهنگ جامع یعنی کتابی کـه جامع فرهنگ عربی و ترجمه شیوا و روشن آن به فارسی است درتدوین و تألیف این فـرهنگ به کتب لغت معتبرکه پاره‌ای ازآنها رامؤلف محترم آن درمقدمهٔ جلد اول تذکر داده رجوع شد که دیگر درصحّت معانی لغات و خوبی ترجمهٔ آن جای تردید و نگرانی نیست.

دانشمنـد و فـاضل بـرومنـد جنـاب آقـای احمدسیّـاح مؤلف محترم این کتاب و فقه اللّه‌تعالی چون (المنجد) را کتاب متداول درایدی فضلا،و دانشمندان دیده و نفع آن اختصاص به عربی دانان داشت لذا درپی خدمت به فارسی زبانان عموماً و بخصوص محصلین، براین گرائیده که آن را به فارسی درآورد تا نفع آن اعّم باشد،اگر چه متن این کتاب المنجد است ولکن در جامیت لغات، منجد فرع آنست چه تنها به لغـات منجـد اکتفـا نشده، بلکه به کتب دیگر نیز رجوع گردیده، موارد نقص آن در اینجا کمال یافت لذا ازآنچه که درمنجد است این لغت نیز دارا است، ولی لغات بسیاری دراینجا یابی که درآن نیست و ازآن روی که مشارالیه معظم را به این حقیر بی مایه حسن حسن زاده آملی سوابق دوستی است، برای اطمینان خـاطـر کتابش رامـورد مطالعه بنده قرارداده تااگرسهوو زللی رُخ داده شده برطرف گردد،اینجانب هم درامتثـال خـواستهٔ ایشـان کوتـاهی نکـرده و دوباره یک یک لغات این کتاب رابادقت زیاد و رجوع به کتب معتبره درنظر گرفته به پایان رساندیم.

ازبـاب تذکـر گفته که چندین مورداین لغت درضبط هیئت لغات و معانی آن با منجد یکی نیست چه هـرکجـا کـه لغـات و معانی منجـد بـاکتب معتبرهٔقُدَمااتحاد دارد دراین کتاب موافقت به آن شدو گرنه مخـالفت آن نموده و مطابق همان کتب ضبط و معنی شد، چه گفتار آن در چنین موردی قرین به صواب نیست، مثـلاًدرلغت قصح منجـد ضبط شـد: (المِقصع مِن السُیـوف:القطـاع) (بکسـر میم وفتح صـاد)ولی درکتب دیگـر المُقصّع بـروزن المعظَم، و یااینکه درلغت فقفق گوید:، فَقفَقَ الرَّجُلُ فی کَلامِه: اَخرَجَهُ مِن حَلقِه ولکن درقـامـوس آن را معنی نمـود: تَقعَّر و در منتهی الارب تـرجمـه کرده به تک سخن رسید و قـزوینی درتـرجمهٔ قـامـوس گویـد: درشـد و تـه رفت درسخن خود و دیگر اینکه هرچه منتهی الارب

دربردارد این لغت نیز واجد آن است و چنانچه صفی پوری دراول آن گفته که جامع تر از قاموس است ،پس این لغت جامع تر ازقاموس خواهد بود جزآنکه اسامی رجال دراین اسقاط شد ،علاوه اینکه دراین لغت سعی شد ازتراجم روشن تر اتّخاذ شود،مثلاً درمنتهی الارب درلغت ق ط ر گوید: قطرٌ بضم کرانه اقصار جمع و اگر که ازوی بُخور سازند امّا قزوینی درترجمهٔ قاموس گوید: قطر عُود است که آن را می سوزند و به او بخور کنند دراین لغت ترجمهٔ قزوینی اختیار شد چه آن دیگری مفید معنی نیست مگر اینکه لفظ اگر محّرف آنکه باشد و باز درلغت ق ر ن دارد مقرن چوبی که برگردن دو گاو قلبه رانی بندندولی ترجمهٔ روشن همان است که دراین لغت نوشته شد و درق ح ف ز گوید: قحفز الحقیبة نیکو و نرم پر کرد رفاده را ولی درترجمهٔ قاموس گوید:پرکردآن چیزی راکه در زیر پالان می گذارند پر کردن خوبی و همین معنی دراین کتاب انتخاب شد بااین همه در منتهی الارب تصحیف کتابتی بسیار است ،مثلاًدرلغت ع ش و دارد لَقیته عشیشة (بفتح قاف)با اینکه صحیح آن بکسر قاف است و درع م د دارد عمد الیتاه و همچنین درترجمهٔ قامُوس با اینکه صحیح آن الیاه است و درف ح ص دارد فحص المَطر التّرابَ پر گردانید باران خاک را ولی صحیح آن برگردانید است ،چنانکه درقاموس گوید: قِلبَهٗ، و درق ع م گوید:قیعم کحیدر کریه که صحیح آن گربه است ،چنانکه درقاموس گوید: السِّنَور و در ق م م دراد قیتم کحیدر مرد فراخ گلوو صحیح آن قمقم است و همچنین تحریف مطبعه‌ای درچند جای منجد نیز یافت می شود که داعی به ذکر آن نیست ،چه مُشک آن است که خود ببوید نه آنکه عطّار بگوید.

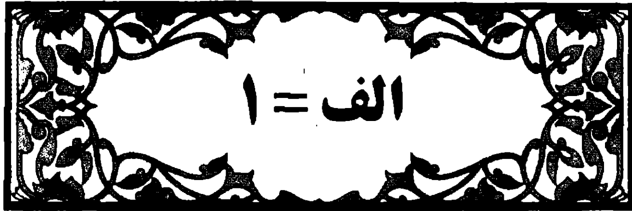
بحمدالله زحمتی که درجلد اول و دوم این فرهنگ کشیده شد مورد تقدیر اهل فنّ و خبره گردید.

آن کس که زکوی آشنائی است
دانـد کـه متـاع مـا کجـائیست

(آمین)

حسن حسن زاده آملی

به نستعين و عليه التكلان



(الف): یا ساکن می‌باشد مانند الف در قام و یا متحرک، ساکن را لینه و متحرک را همزه می‌نامند، همزه (أ) گاه برای ندای نزدیک به معنی ای و گاه برای استفهام به معنی آیا می‌آید، همزهٔ استفهام را چهار حکم است:
۱ ـ جائز است حذف آن خواه مقدم بر ام شود و خواه نشود. ۲ ـ گاهی برای طلب تصدیق می‌آید مانند: **اَزَيْدٌ قائِمٌ**، و گاهی جهت طلب تصور مانند: **اَزَيْدٌ قائِمٌ اَمْ عَمْرو**٣ ـ هم بر نفی داخل می‌شود: **اَلَمْ نَشْرَحْ** و هم بر اثبات: **اَزَيْدٌ قائِمٌ**۴ ـ پیوسته باید در صدر جمله قرارگیرد از اینرو بعد از **اَمْ** اضرابیه ذکر نخواهد شد، و نیز در جمله معطوفه به واو، **ثُمَّ** و **فاء** پیش از عاطف قرار خواهد گرفت مانند: **اَوَلَمْ يَنْظُرُوا ـ فَلَمْ يَسيرُوا ـ اَثُمَّ اِذا ما وَقَعَ**
همزهٔ استفهام گاهی از استفهام حقیقی خارج و به یکی از هشت معنی دیگر می‌آید: ۱ ـ همزهٔ تسویه که بعد از **سَواء** ـ **مااَدْري ـ لَيْتَ شِعْري ـ ما اُبالي** استعمال می‌شود مشروط بر اینکه قبل از جمله‌ای که بتوان بجای آن مصدر قرار داد واقع شود مانند: **مااُبالي اَقُمْتَ اَمْ قَعَدْتَ** یعنی **مااُبالي بِقِيامِكَ وَ بِقُعُودِكَ** ۲ ـ همزهٔ انکار ابطالی که بر سر جملات غیرواقع و دروغ می‌آید مانند **اَفَسِحْرٌ هٰذا** آیا این سحر است!؟ ۳ ـ همزهٔ انکار توبیخی که بصورتِ سؤال وبرای ملامت استعمال می‌شود: **اَتَعْبُدُونَ ما تَنْحِتُونَ** آیا آنچه را می‌تراشید می‌پرستید!؟ ۴ ـ همزهٔ تقریر که برای اقرار آوردن مخاطب به امر ثابت و محققی آید مانند: **اَضَرَبْتَ زَيْداً** آیا تو زده‌ای زید را؟ ۵ ـ همزهٔ تحکُّم برای طعنه تمسخرآمیز آید مانند: **اَصَلوٰتُكَ تَاْمُرُكَ اَنْ نَتْرُكَ** الخ آیا نماز تو امر کرده که معبود پدران خود را ترک گوئیم؟! ۶ ـ همزهٔ امر مانند: **ءَاَسْلَمْتُمْ**، اسلام بیاورید ۷ ـ همزهٔ تعجب مانند: **اَلَمْ تَرَ اِلىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّالظِّلَّ** آیا ندیدی پروردگار تو چگونه سایه را کشیده است! ۸ ـ همزهٔ اِستِبطاء که در مقام کُند شمردن و شدت انتظار برای انجام کاری استعمال شود مانند: **اَلَمْ يَاْنِ لِلَّذينَ آمَنُوا** الخ آیا نزدیک نشده برای آنانکه ایمان آورده‌اند.
(أ): حرف نداء که برای دور یا بمنزلهٔ دور مثل خواب و غافل استعمال می‌شود.
اَقَرَاْتَ خِطابي: آیا نامه‌ام را خواندی.
اَما رَاَيْتَ اَخي: آیا برادرم را ندیدی.
(اَلِف): نخستین حرف الفبای عربی.
لايَعْرِفُ الاَلِفَ مِنَ الْباءِ: الف را از باء تشخیص نمی‌دهد.
(آب): ماه هشتم میلادی که ابتدای آن ژانویه است.
(اِباء): امتناع، خودداری، کراهت مطلق.
(اَبائَة)ـ اَباء ج: نی که از آن حصیر بافند.
(اَبَّ) لِلسَّيْرِ اَبّاً و اَبيباً و اَباباً و اَبابَةً ض ن: مهیای رفتن

شد.

اَبَّ اِلَى وَطَنِهِ اَبّاً وَ اَبَابَةً وَ اِبَابَةً: آرزومند وطن شد.

اَبَّ يَدَهُ اِلَى سَيْفِهِ اَبّاً: دست به شمشیر کرد تا بکشد آن را از غلاف.

اَبَّ اَبَّهُ، ن: قصد کرد مانند قصد او.

اَبَّتْ اَبَابَتُهُ: راست شد راه او.

اَبَّ: شکست داد دشمن را به حملهٔ شجاعانه که ترسی در او نبود.

اَبَّ الشَّيْءَ: جنبانید آن چیز را.

اَبَّتِ الرِّيحُ اُبُوباً: وزید باد.

اَبَّبَ: آوازبرآورد و فریاد کرد.

تَاَبَّبَ بِهِ: تعجب نمود از او و شاد شد.

اِئْتَبَّ لِلسَّيْرِ: آماده شد برای رفتن.

اَبّ: گیاه یا چراگاه یا هر آنچه که برویاند زمین، سبزه.

اَبَاب: آب، سراب یا آنچه نوشیده شود.

اَبَاب وَ اِبَاب: مهیا بودن برای رفتن.

هُوَ فِي اَبَابِهِ: او در تهیه رفتن است.

اَبَابَة و اِبَابَة: راه.

اُبَاب: سیل و موج بزرگ.

اَبَاهُ بِالسَّهْمِ يَاْبَاهُ: به تیر زد او را.

اَبَابَةَ (اَلْحَنِينُ اِلَى الْوَطَنِ): دلتنگی برای میهن.

(اَبَتَ) اَلْيَوْمُ اَبْتاً و اُبُوتاً ف ن ض: سخت گرم شد روز.

يَوْمٌ اَبِتٌ واَبَتٌ واِبَتٌ و لَيْلَةٌ اَبِتَةٌ و اَبَتَةٌ و اِبَتَةٌ ص.

اَبَتَ مِنَ الشَّرَابِ: باد و ورم کرد از شراب و آشامیدنی.

تَاَبَّتَ الْجَمْرُ: بر افروخت آتش.

اَبْتَةُ الْغَضَبِ: شدت و سختی خشم.

رَجُلٌ مَاْبُوتٌ: مرد گرم مزاج.

(اَبِثَ) اَبَثاً، ف: شیر شتر آشامید تا اینکه شکم او باد کرد و مانند مستان شد.

اَبَثَهُ و اَبَثَ عَلَيْهِ ض: بدگوئی او کرد یا دلیر نمود او را نزد سلطان.

مُؤْتَبِثَة: مشکی که از شیر پرکرده گذاشته شود باد کند.

اَبِث: رفتار با شادمانی.

اِبِلٌ اُبَاثَى: شتران خواب و سیر.

(اَبَجَ): ابد و همیشگی.

(اَبْجَدْ): نام یکی از پادشاهان مدین و اینان شش نفر بودند: اَبْجَدْ، هَوَّزْ، حُطِّي، كَلِمَنْ، سَعْفَص، قَرِشَتْ، که حروف خط عرب را مطابق نام خود مرتب کردند و بعد ثَخِذْ و ضَظِغْ را روادف آنها نموده و ترتیب اعداد را مطابق آن از یک تا ده و ده‌ده تا صد و صدصد تا هزار استعمال می‌نمایند.

(اَبَخَهُ) تَاْبِيخاً: سرزنش نمود و ملامت کرد او را.

(اَبِدَ) اَبَداً، ف: خشم گرفت و نفرت نمود ـ **اَبِد، ص.**

اَبَدَتِ الْبَهِيمَةُ اَبْداً و اُبُوداً، ض ن: وحشت گرفت و رمید چهارپا.

اَبَدَ اُبُوداً: ابدی شد، جاویدان گردید.

اَبَدَ بِالْمَكَانِ اُبُوداً، ض: اقامت کرد در آنجا.

اَبَّدَ تَاْبِيداً: ابدی کرد، جاویدان گردانید.

نَاقَةٌ مُؤَبِّدَةٌ: ماده شتر رمنده نافرمان.

تَاَبَّدَ: وحشت و نفرت نمود.

تَاَبَّدَ الْمَنْزِلُ: خالی شد خانه از مردم و الفت گرفت در آن وحوش.

تَاَبَّدَ الْوَجْهُ: ظاهر شد بر روی دانه‌های سیاه آمیخته به زرد.

تَاَبَّدَ الرَّجُلُ: بطول انجامید بی‌زنی مرد و کم شد حاجتش به زنان.

اَبَد ـ آبَاد و اُبُود ج: همیشه، روزگار، دائم، قدیم، بچهٔ یک ساله.

لَا آتِيهِ اَبَدَ الْاَبَدِيَّةِ ـ و اَبَدَ الْآبِدِينَ و اَبَدَ الْاَبَدَيْنِ و اَبَدَ الْاَبَدِ و اَبَدَ الْآبِدِ و اَبَدَ الْآبَادِ و اَبَدَ الدَّهْرِ و اَبِيدَ الْاَبِيدِ: نخواهیم آمد نزد او هیچگاه و هیچوقت.

اِبِد: کنیز، ماده خر رمنده.

اِبِدَان: کنیز و اسب.

اَتَانٌ وَ اَمَةٌ اَبِدٌ و اِبِدٌ و اِبْدٌ: خر ماده و کنیز بسیار زاینده.

نَاقَةٌ اِبِدَةٌ: ماده شتر بسیار زاینده.

آبِدَة ـ اَوَابِد و اُبَّد ج: بلا و سختی که هیچوقت از یادها نرود، حیوانات وحشی از اینجهت که اغلب به

مرگ طبیعی نمی‌میرند بلکه به کشتن و صید کردن دیگران.
اِلَی الْاَبَدِ: دائما.
آبِد: وحشی، بیابانی.
آبِدَة: حیوان یا هر چیز وحشت‌انگیز.
اَبَدِیَّة: فناناپذیری.
مُؤَبَّد: دائم، دائمی، جاویدان مادام‌العمر، برابر عمر.
مٰاکِثِینَ فِیهِ اَبَداً (آیه): مومنان در آن همیشه هستند.
اَبید: روئیدنی است.
(**اَبَرَ) النَّخْلَ وَ الزَّرْعَ ـ اَبْراً و اِبٰاراً و اِبٰارَةً، ض ن:** گرد نری داد واصلاح نمود درخت خرما و زراعت را.
ـ اَبِر، ص.
اَبَرَ الْکَلْبَ اَبْراً و اَبٰاراً: سگ را با نان سوزن خورانید.
اَبَرَتِ الْعَقْرَبُ: کژ دم نیش زد.
اَبَرَ فُلاناً: غیبت کرد فلان را.
اَبَرَ الْقَوْمَ: هلاک گردانید قوم را.
اَبِرَ، ف: نیک شد.
اَبَّرَ النَّخْلَ تَاْبِیراً: گرد نری داد و اصلاح کرد درخت خرما را.
نَخْلٌ مُؤَبَّرَةٌ: شاخه و شکوفه خرمائیست اصلاح شده.
اِئْتَبَرَهُ: خواست ازاو گرد نری و اصلاح درخت خرما را ـ مُؤْتَبِر، ص.
اِئْتَبَرَ الْبِئْرَ: کند چاه را.
تَاَبَّرَ النَّخْلُ: پذیرفت شکوفه و شاخه خرما اِبٰار را یعنی اصلاح را.
اِبْرَة ـ اِبَر و اِبٰار، ج: سوزن آهنی، استخوان پی‌پاشنه و طرف باریک ذراع دست، تیزی و تندی پاشنه یا طرف آرنج دست بسوی انگشتان، سخن چینی، درختی است مانند درخت انجیر، نیش کژدم.
اِبَرَة ـ اَبَرٰات و اَبِر، ج: نهال درخت مُقل.
اَبَرَ: رسواکرد، بدنام کرد، تهمت زد، بدگوئی کرد.
اِبْرَة: میل بافندگی، نوک سر تیز سوزن، عضو مذکر گیاه پرچم، علف خرس، شمعدانی معطر، گل پنجه علی، شوکران، قطب نما، آهن‌ربا، سوزن قلاب دوزی.
اَبّٰار: سوزن فروش و سازنده آن.
اِبَرِیّ: سوزن فروش، کیک.
اَشْیٰافُ الْاَبّٰارِ: داروئیست برای چشم.
مَاْبُور: شاخه و شکوفه خرماگرد نری و اصلاح شده.
کَلْبٌ وَ شٰاةٌ مَاْبُورَةٌ: سگ وگوسفند سوزن خورانیده، کسی که او راکژدم نیش زده باشد.
لَسْتُ بِمَاْبُورٍ فِی دِینِی (قول امیر «ع»): نیستم من طعن و تهمت کرده شده در دین و اسلام خود.
مِئْبَر ـ مَآبِر ج: سخن‌چینی و فساد انداختن میان دوکس، سوزن دان، ریگ نرم و تُنُک، نهال مقل، چیزی که به آن گرد دهند درخت خرما را.
مُسْتَاْبَر: آلت مادگی گل.
وَ مٰا اُبَرِّئُ نَفْسِی (آیه): من خود را مبرا نمی‌کنم.
(**اَبْرٰامِیس**): ماهی سیم.
(**اِبْرٰاهِیم**): جد اول رسول‌الله (ص) پیامبر اولوالعزم.
وَ اتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْرٰاهِیمَ حَنِیفاً (آیه): متابعت کن آئین ابراهیم را.
(**اَبْرَدَ**): گماشت، با پست فرستاد.
ذَهَبٌ (اِبْرِیزٌ) وَاِبْرِیزِی: طلای خالص.
(**اِبْرِیسَم) و اِبْرِیسِم** (معرب ابریشم): حریر (در قرآن ابریشم به لغت حریر آمده و لِبٰاسُهُمْ فِیهٰا حَرِیرٌ).
(**اِبْرِیق) ـ اَبٰارِیق ج:** ظرفی است دارای دسته و لوله و دهانه به شکل.



(**اِبْرِیل**): ماه چهارم میلادی آوریل است.
(**اَوَّل**): روز دروغگوئی در اول ماه آوریل.
(**اَبَزَ) الظَّبْیُ اَبْزاً و اُبُوزاً و اَبَزیٰ، ض:** برجست آهو در دویدن یا بدوید و به اطراف رو نگردانید.
ظَبْیٌ و ظَبْیَةٌ اَبِزٌ و اَبّٰازٌ و اَبُوزٌ ص.
اَبَزَ الْاِنْسٰانُ: بیاسود آدمی در دویدن و بعد از آن دوید و ناگهان بمرد.

اَبَزَ بِصاحِبِهِ: سرکشی به یار خود نمود.
نَجِیبَةٌ اَبُوزٌ: ماده شتر و زن برگزیده‌ای که صبر و تحمل عجیبی کند.
(اِبْزِیم) و اِبْزام اَبازِیم ج: حلقه و زبانه سر کمربند و مانند آن.
اَبَزَی: سینه قوزی.
* **(اَبْزَن) و اُبْزَن و اِبْزَن (معرب آب‌زن):** حوضی که در آن شستشو کنند و گاهی از مس باشد.
اِبْزِین ـ اَبازِین ج: زبانه سر کمربند.
(اِبْزِیَم): قزن قفلی، گیره، سگک.
(اِبْسِیط): دوره یا زهوار چرخ.
(اَبَسَهُ) اَبْساً، ض: سرزنش کرد، ترسانید او را و بند کرد، حقیر و کوچک پنداشت او را، پیش آمد کرد او را مکروهی.
اَبَسَ بِهِ: خوار و ذلیل گردانید او را، غلبه کرد به او.
اَبَّسَهُ تَأْبِیساً: بند کرد، پیش آمد کرد او را مکروه و خرد و حقیر شمرد او را.
تَأَبَّسَ: دگرگون و نرم شد.
اَبْس: قحط، جای درشت، سنگ پشت‌نر.
اِبْس: اصل و نژاد بد، جای درشت.
اِمْرَأَةٌ اُباسٌ: زن بدخوی.
(اَبَشَ) اَبْشاً، ن و اَبَّشَ: فراهم آورد.
اَبَّشْتُ کَلاماً تَأْبِیشاً: گرفتم سخن بد و خوب را بهم آمیخته.
تَأَبَّشَ الْقَوْمَ: جمع آمدند گروه.
اُباشَة: جماعتی از هر صنف مردم.
اِبْش: آنکه سرای و خانه کسی را به خوردنی و آشامیدنی زینت دهد.
* **(اَبِضَ) ف:** شاد شد و نشاط نمود.
فَرَسٌ اَبُوضٌ: اسب با نشاط و سبقت گیرنده.
(اَبَضَ) الْبَعِیرُ اَبْضاً ض: بست بند دست شتر را به بازوی او تا بلند باشد از زمین.
اَبَضَهُ، ن ف: زد رگ باطن آرنج یا زانوی او را.
مَأْبُوض ص.
اَبِضَ نَساهُ: درهم کشیده شد رگ نسای او.
تَأَبَّضْتُ الْبَعِیرَ فَتَأَبَّضَ: ریسمان اباض بستم شتر را پس بسته شد به آن (لازم و متعدی).
مُتَأَبِّض: بسته شده به ریسمان اِباض.
اُبْض ـ آباض ج: باطن آرنج شتر، باطن زانوی انسان، روزگار.
اَبْض: رها کردن، آرمیدن، جنبیدن.
فَرَسٌ اَبُوضٌ: اسب تیزرو.
اِباض ـ اُبُض ج: ریسمانی که بند دست شتر را با بازویش بندند تا از زمین بلند باشد، رگی است در پا، نام کسی که گروه خوارج منسوب به اوست.
اُبْض، مَأْبِض: نمک سائیده، ران خوک.
اِباضَة: چرخ نگهدار، یک نوع اهرم، پایه.
مَأْبِضِی: ماهیچه زانو.
اُبَیِّض (مصغر): ریسمان که بند دست شتر را به بازویش بندند.
مَأْبِض ـ مَآبِض ج: باطن زانوی مردم، باطن آرنج شتر.
مُؤْتَبَضُ النَّسا: زاغ (زیرا در رفتن درنگ می‌کند گویا به رگ اباض او آسیبی رسیده).
(اَبَطَهُ) اللّٰهُ، ن: فروا ندازد او را خدای.
اِئْتَبَطَ: هموار و راست شد.
اِئْتَبَطَتِ النَّفْسُ: فاسد گردید نفس.
تَأَبَّطَهُ: در کنار گرفت آن را.
تَأَبُّط: جمع کردن و آوردن چادر زیر دست راست و انداختن آن بر دوش چپ.
تَأَبَّطَ شَرّاً: (مثل معروف) در جائی گویند که کسی قصد شرارت پنهانی کند (لقب ثابت بن جابر زیرا که ترکش و تیردان را زیر بغل نهاد یا کارد در بغل گرفته در انجمن آمد و زد بعض ایشان را ناگهانی).
اِسْتَأْبَطَ: حفر کرد گودالی دهانه تنگ و شکم فراخ.
اِبْط ـ آباط ج: انتهای تودهٔ ریگ که باریک شده باشد، بغل، زیر بغل، گوشه.

جَعَلْتُهُ اِباطی: گردانیدم او را متصل بغل خود.
اِبطی: بغلی، مربوط به زیربغل.
تَاَبَّطَ کِتاباً: کتابی را زیر بغل گرفت.
(اَبُقْراط): بقراط پدر علم طب.
(اَبَقَ) الْعَبْدُ اَبقاً و اَبَقاً و اِباقاً ض ن ف: گریخت بنده بدون ترس و خوف و رنج و یا پنهان شد و به جائی رفت.
اِبِق ذ اَبُوق ص اُبّاق و اُبَّق ج.
تَاَبَّقَ: پنهان شد یا گرفتار گشت، کنار رفت و توبه کرد از گناه.
تَاَبَّقَ الشَّیْءَ: انکار کرد آن را.
اَبَق: کَنَب (امروز معروف به کنف) نوعی از کتان.
اِباق: رفتن به حال خشم.
اِذْ اَبَقَ اِلَی الْفُلْکِ (آیه): یونس بحال قهر رفت بسوی کشتی.
(اَبِکَ) اَبْکاً، ف: فربه و پرگوشت شد.
اِبِکٌ مِنبَکٌ. ص: فربه و احمق وکم خرد.
اِنَّهُ لَعَفِکٌ اَبِکٌ و مِعْفَکٌ مِنْبَکٌ: هر آینه او دریده گوش و احمق وکم خرد است.
(اَبْکَم): لال و گنگ.
(اَبَلَ) الرَّجُلُ اَبْلاً. ض: صاحب شتران بسیار شد آن مرد، غالب و قوی گردید.
اَبَلَتِ الْاِبِلُ اُبُولاً: شتر به جایگاه خود مقیم شد.
اَبَلَ بِالْعَصا: زد به چوب دستی.
اَبَلَ الرَّجُلُ و تَاَبَّلَ عَنْ اِمْرَاَتِهِ: باز ایستاد مرد از جماع زن خود، پارسا گردید.
اَبَلَ الْعُشْبُ اُبُولاً، ن: دراز شد گیاه پس قادر شدند شتران بخوردن آن.
اَبَلَهُ اَبْلاً: جمع آیند برای او شتران چرنده.
اَبَلْتُ الْبِئْرَ: ساختم زه را برای چاه.
بِئْرٌ مَاْبُولَةٌ. ص.
اَبِلَتِ الْاِبِلُ، ف ن: بسیار شدند شتران.
اَبِل ص ـ اَوابِل. ج.
اَبِلَ اَبَلاً وَ اَبالَةً: دانا و ماهر شد به کار شتر و گوسفند.

اَبِل و اَبَل. ص
اَبَلَتِ الْاِبِلُ وَ غَیْرُها اَبَلاً و اُبُولاً، ن ض: بی‌نیاز شدند شتران و غیر آن از آب به سبب خوردن گیاه تر و یا گذاشته شدند بی‌شبان به چرا پس غائب شدند و یا وحشت و نفرت نمودند.
اَبِل ص ـ اُبّال، ج
اَبَّلَ الرَّجُلُ اِبِالاً: آن مرد صاحب شتران بسیار شد.
اَبَّلَ تَاْبِیلاً: غالب شد و قوی گردید، برگزید شتران را برای بچه و شیر، صاحب شتران بسیار شد.
اِبِلٌ مُؤَبَّلَةٌ: شتران برگزیده شده برای بچه و شیر.
اَبَّلَ اِبِلَهُ: جمع آورد وگله گله کرد شتران خود را.
تَاْبِیلُ الْاِبِلِ: فربه و چاق گردانیدن شتران را.
تَاْبِیلُ الْمَیِّتِ: ثنا و مدح مرده کردن.
اِنَّهُ لایَاْتَبِلُ: او ثابت نمی‌ماند به نگهبانی و چرانیدن شتران و خدمت نیکو بجا نمی‌آورد و یا او ثابت نمی‌ماند بر شتران در حالت سواری.
تَاَبَّلَ اِبِلاً: گرفت و برگزید شتران را.
تَاَبَّلَ آدَمُ (حدیث): بعد از شهادت هابیل آدم متوحش شد و ترک حواء نمود.
تَاَبَّلَتِ الْاِبِلُ وَ غَیْرُها: بی‌نیاز شدند شتران و غیر آن از آب بواسطهٔ خوردن گیاه‌تر.
اِبِل و اِبْل ـ آبال ج (اسم جنس و اسم جمع ـ مونث): شتران، ابریست که حامل باران باشد.
اِبِلٌ اَوابِلُ: شتران بسیار.
اِبِلٌ اُبَّلٌ: شتران به چراگذاشته شده که کسی متعرض آنها نشود.
اِبِلانِ: دوگله شتر.
اُبَیْلَة، (مصغر): کُره شتر.
رَجُلٌ اَبِلٌ و اَبَلٌ و اَبَلِیٌّ و اِبِلِیٌّ: مرد صاحب شتران.
بَعِیرٌ اَبِلٌ: شتر فربه و چاق.
اِنَّهُ مِنْ اَبَلِ النّاسِ: او از جمله داناترین مردم است به چرانیدن شتران.
اَبّال: شبان و شتربان.
اَرضٌ مَاْبَلَةٌ: زمین شترخیز.

اَبِلَةٌ: برکت داده شد در فرزند، حاجت و نیاز.
لِی عِنْدَهُ اَبِلَةٌ: نزد او مطلوب من است.
مٰالِی اِلَیْکَ اَبِلَةٌ: نیست مرا بسوی تو حاجت.
اَبَل و اَبَلَة و اَبِلَة: سنگینی و ناگواری طعام.
اَبَلَة و اَبِلَة: گناه.
اِبْلَة: دشمنی.
اُبْلَة: آفت و رنج.
اَبْل و اُبْل: تر یا خشک.
اُبُل: گیاه روئیده از گیاه بریده یا چریده شده.
اُبُلَّة: خرما که میان دو سنگ خرد کنند و بر آن شیر دوشند، پاره‌ای از خرما.
اَبِیل: چوب دستی، اندوهگین، مهتر یا پارسا و یا صاحب ناقوس (عیسویان)، دسته کاه.
اَبِیلُ الْاَبِیلِیْنِ و اَبِیلُ الْاَبِیلِیِّیْنِ: حضرت عیسی(ع).
اَبِیلَة و اَبٰالَة و وَبِیْلَة و اِبٰالَة: دسته کاه.
اِبٰالَة و اُبٰالَة: یک پشته بزرگ از هیزم.
اِبٰالَة: سیاست، زه چاه، محافظه کاری، احتیاط سیاستمداری.
اِبٰالَة: عدل، لنگه، بسته بزرگ.
بَلِیَّةٌ عَلیٰ بَلِیَّةٍ: قوز بالای قوز، بدبختی پشت بدبختی.
اَبِیلَة: سرپرست دیر راهبات.
جٰاءَ فِی اِبٰالَتِهِ: آمد با یاران و قبیلهٔ خود.
اِبٰالَة و اِبٰالَة و اِبِّیل و اُبُول و اِیبٰال ـ اَبٰابِیل ج: گروهی از پرندگان و اسبان و شتران پی‌درپی آینده.
اِبِلٌ اَبٰابِیل: شتران گروه درگروه وگله درگله.
هُوَ مِنْ اِبْلٰاةِ سَوْءٍ: او از قبیله‌ای بد است.
(اَبْلَسْکٰاش): تخته چندلا.
وَ اَرسَلَ عَلَیهِمْ طَیْراً اَبٰابِیلَ (آیه): مرغانی را فرستاد در حالیکه دسته‌ها وگروه‌ها بودند.
(اَبْلِیس) اَبٰالِس و اَبٰالِسَة ج: عَلَم برای نام شیطان.
(اَبَنَهُ) بِشَیْءٍ اَبْناً، ض ن: متهم کرد او را به چیزی.
فُلٰانٌ یُؤْبَنُ بِکَذٰا: فلانی یاد کرده می‌شود به بدی.
اَبَنَهُ، ن: عیب کرد او را در روی او.
اَبَنَ الدَّمُ فِی الْجُرحِ: سیاه شد خون در زخم.
اَبَّنَهُ تَأْبِیناً: عیب کرد او را در روی او.
تَأْبِین: رگ زدن تا خون از او گرفته بریان کرده خورده شود، بر مرده گریستن و خوبیهای او را شمردن، در پی اثر چیزی شدن، چشم داشتن، انتظار کشیدن.
تَأَبَّنَ: در پی اثر چیزی شد.
اَبْن: طعام خشک.
اَبِن: طعام و شراب غلیظ و سِفت.
اُبْنَة ـ اُبَن ج: گره چوب، مرد استوار رأی، سر حلقوم شتر، کینه و دشمنی، عیب و خارشی است زشت و معروف.
اِبّٰانُ الشَّیْءِ: هنگام و اول و وقت آن چیز.
جٰاءَ فِی اَبّٰانَتِهِ: آمد با همهٔ یاران خود.
اَبَّنَ الْمَیِّتَ: مدح کرد مرده را.
اِبّٰان: مجال، فرصت، زمان.
تَأْبِینُ الْمَیِّتِ: مجلس یادبود برای متوفیٰ، مجلس ختم.
اِبْن و اِبْنَة: پسر، دختر ـ پروردگار.
مَــأْبُون: متهم (در خیر و شر استعمال می‌شود) کرمکی.
(آبِنُوز): خشت سیاه، چوب آبنوس.
(آبْنُوس): درخت بزرگی دارای چوب سخت و سیاه.
(اَبَهَ) **لَهُ و بِهِ اَبْهاً و اَبَهاً، م ف:** یاد آورد او را یا فراموش کرد و باز یاد آورد او را.
اَبَهَ لَهُ: توجه کرد، رعایت کرد، ملتفت شد.
فُلٰانٌ لٰا یُؤْبَهُ لَــهُ: او به سبب حقارتش در دریافت احوالش اهتمام و التفات کرده نمی‌شود.
لٰا یُؤْبَه: ناچیز، بی‌اهمیت، ناقابل.
تَأَبَّهَ الرَّجُلُ: تکبر کرد مرد.
تَأَبَّهَ عَنْ کَذٰا: پاک و منزه شد از آن چیز و بزرگی نمود.
اَبَّهْتُهُ تَأْبِیهاً: آگاه گردانیدم او را و یاد او دادم.
اَبَهْتُهُ بِکَذٰا، ن: تهمت زدم او را به چنین.
اُبَّهَة: عظمت و بهجت، تکبر و نخوت.
اَبِه (از ب ه ه): گلو گرفته.

(اَبَوْتُهُ) اِباوَةً و اَبْواً، ن: پدر گردیدم او را (کار پدر او را بجا آوردم).
مٰالَهُ اَبٌ یَأبُوهُ: نیست او را پدری که بپرورد او را.
اَبَوْتُ وَ اَبَیْتُ اُبُـوَّةً: پـدر گـردیدم (صاحب فـرزند شدم).
اَبَّیْتُ لَهُ تَأبِیَةً: گفتم او را پدر من فدای تو باد.
تَأبّیٰ فُلانٌ فُلاٰناً: پدرگرفت او فلان را.
اَب و اَبا (اصل اواَبَوَ): پدر.
اَبَوانِ و اَبٰانِ تثنیه ـ آباء و اَبُونَ و اُبُوَّةَ ج: پدر و مادر.
یٰا اَبِی و یٰا اَبَتِ (در نداگویند): ای پدر من.
لاٰ اَبَ لَکَ و لاٰ اَباً لَکَ و لاٰ اَبٰاکَ و لاٰ اَبَکَ و لاٰاَبُ لَکَ (درمقام مدح و ذم و برای دعا استعمال مـی‌شود): نیست تو را پدر معروفی، کافی نیست تـو را غـیر نفس تو، تو موصوف به اخلاق نـاپسندی و پـدر نداری که تو را منع نماید.
لِلّهِ اَبُوکَ (درمدح و تعجب گویند): برای خـدا است خوبی پدر توکه همچو تو پسر شـریف و فـاضل دارد.
اَبُوالْاَضْیاف: میزبان، مهماندار.
اَبُواِیٰاس: هـر آنـچه کـه بـه آن دست شـویند مـانند خطمی و پودر و صابون و غیره.
اَبُو اَیُّوب: شتر.
اَبُوالْبَرِیص: پرنده‌ای است اندک پیس.
اَبُو ثَقِیف: سرکه.
اَبُو جٰامِع: خوان و سفره.
اَبُو جَمِیل: تره و سبزه.
اَبُوالذَّیٰال و اَبُو مُزٰاحِم: گاو.
اَبُو رزِین: نوعی از حلوا است.
اَبُو عُذْرِ الْمَرأةِ: مردی که دوشیزگی زن را می‌رباید.
اَبُوالْعَلاٰءِ: پالوده.
اَبُو عَمْرَة و اَبُو مٰالِک: گرسنگی.
اَبُو عَوْن: نمک.
اَبُو مَثْویٰ: مرد میزبان و صاحبخانه.
اَبُوالْمَنْزِل: میزبان.
اَبُومُونِس: شمع.
اَبُوالْمَرْأة: شوهر زن.
اَبُومُرَّة: ابلیس.
اَبُومَرْیَم: پیاده، قاضی.
اَبُونَعِیم: نان سفید.
اَبُو یَحْییٰ: ملک الموت، عزرائیل.
اَبُوبَیْض: گیاه، بوته ارزن یاکاورس.
اَبُو بِیْض: عنکبوت.
اَبُوجُعْران: سرگین غلطان، جُعَل.
اَبُوجَلَمْسَبُو: سرطان، خرچنگ.
اَبُو خَنْجَر: گیاه شاهی، ترتیزک.
اَبُو زَکْبَة: کلم قمری.
اَبُو ذَقِیق: پروانه.
اَبُو صٰاحِبِی: پدر دوست من.
اَبُو فِصٰادَة: دُم جنبانک، سقائک.
اَبُو قَتَب: قوزی، خمیده.
اَبُو قِرْدٰان: لک‌لک.
اَبُو کَبِیر: آنقوزه.
اَبُو کِرش: شکم گنده.
اَبُو نَظّارَة: عینکی.
اَبُوالنَّوْم: خشخاش، کوکنار.
اَبُو یَقْظٰان: خروس.
اَبَوِیّ: پدرانه، پدر وار.
اَبَا الْوَلَد: در حق فرزند دیگری پدری کرد.
(اَپُولّون): یکی از خدایان رومیان قدیم.
(اَبُونِیَة): روزنامه یا مجله.
(اَبیٰ) الشَّیْءَ اِباءً و اِبٰاءَةً م ض: سر باز زد از آن چیز، کراهت داشت آن را.
آب و آبِیّ و اَبَیٰان، ص ـ آبُون و اُبٰاة و اُبَیّ، ج.
اَبَیْتُهُ اِیّٰاهُ: واداشتم او را بر کراهت از آن چیز.
اَبیٰ عَلَیْهِ و اَبیٰ عَلَیْهِ الْاَمْرَ: نافرمانی کرد از وی.
اَبَیْتَ اللَّعْنَ: امتناع کنی از کاری که سزاوار لعنت است.
اَبَیْتُ الطَّعٰامَ اِباً، ف: دست کشیدم از خوراک بـدون سیری و بازماندم.

اَبِیَ الْفَصِیلُ و اُبِیَ اَباً: ف ل ناگواری یافت کُره شتر از شیر.
اَبِیَ الْعَنْزُ: بوئید بز نر بول ماده را پس بیمار شد.
اَبْواء، ص.
بَحْرُ لاٰیُؤْبیٰ: دریائی است که آب آن منقطع نمی‌شود و همیشه هست.
کَلاٰءُ لاٰ یُؤبیٰ: سبزه‌زاریست که تمام‌نمی‌شود سبزه آن.
تَاَبّیٰ عَلَیْهِ: گردنکشی و نافرمانی کرد از وی.
اُبِیَّة: تکبر و بزرگی.
اِبِیَّة: بازآمدن شیر در پستان.
اَباء: گـیاهی است کـه از آن کـاغذ مـی‌سازند، انبوه درختان.
اُباء: کراهت.
رَجُلٌ اَبَیان ـ اِبْیان ج: مردی است کـه نـاخوش دارد خوراک را و یا آنکه ناخوش دارد زن فرومایه را.
اَبِیَّة: زنی کـه کـراهت دارد آب را و آنکـه خـواهش طعام شب نداشته باشد، ماده شتری کـه نـر بـر او جسته ولیکن آبستن نشده باشد.
اَبْواء: کوهیست بین مکه و مدینه و شهریست بـه آن نام مزار.
اَبَی: رد کرد، نپذیرفت، امتناع کرد.
آبِ: بی میل، ناراضی، با کراهت.
اِباء ـ اِبائَة: رد، عدم قبول، بیزاری، تنفر، بی‌میلی.
اِبِیّ: متکبر، عار داشتن از پر افاده.
ماءٌ مَأباةٌ: آبیکه شتران آن‌راکراهت دارند.
* **(اَتَّهُ) اَتّاً، ن**: غالب شد او را به حجت.
اَتَّ رَأسَهُ: شکست سر او را (مَأَتَّه مصدر میمی یا اسم ظرف).
(اُتِبَ) الثَّوبُ تَأتیباً: چادر گردانیده شد جامه.
اَتَّبَهُ الْإتْبُ: پوشانید او را چادر.
تَاَتَّبَ الْإتبَ و اِئْتَتَبَ: پوشید چادر را.
تَاَتُّب: سخت شدن، آماده شدن، گذاردن چله کمان بر سینه و بیرون آوردن هر دو بازو.
تَاَتَّبَ قَوْسَهُ عَلیٰ ظَهْرِهِ: نهاد کمان را بر پشت خود.

اِتْب ـ اُتاب و اِتاب و اُتُوب و آتُب ج: چادر و پیراهن و هر جامه‌ای که کوتاه باشد یا شلوار بـی پـا و یـا پیراهن بی آستین.
اِتْبُ الشَّعیر: پوست جو.
اِتْب، مِئْتَبَة: پیش‌بند.
رَجُلٌ مؤتَّبُ الظُّفرِ: مرد ناخن کج.
(اِتاد): ریسمانیکه بدان پای ماده گاو را ببندند در وقت دوشیدن شیر.
(اَتَّرَ) الْقَوْسَ تَأتیراً: زه کرد کمان را.
(اُتْرُج) و اُتْرُنْج: میوه‌ئیست شبیه به لیمو و از جنس آن به شکل.



* **(اُتَیْشَة)**: مرد ضعیف عقل که جنگ نتواند کرد.
(اِبس): گوساله مـقدس نزد فراعنه مصر.
* **(اَبیقُور)**: اپیکور یکی از حکمای قدیم یونان.
(اَتَلَ) اَتْلاً و اَتَلاٰناً و اَتْلالاً، ض: پاها را نزدیک یکدیگر نهاد در موقع خشم.
اَتَلَ مِنَ الطَّعامِ: سیر شد شکم از خوراک.
اَوْتَل ـ اُتْل و وُتْل، ج: شکم پری، سیری.
قَوْمٌ اُتْلٌ و وُتْلٌ: گروهیند سیر.
اَتْل: گز، درخت گز.
(اُتُمبیل): اتومبیل، سیاره
(اتاوة): مالیات.
(اتم) اتما، ض ف: تامّل وکندی کرد در رفتن.
اَتَمَ فِی السِّقاءِ اَتْماً، ن: شکافته شد دو درز مشک پس یک درز گردید.
اَتْم: بریدن، مقیم بودن به جائی.
اَتَمَ الْمَرأةَ اِیتاماً و اَتَّمَ تَأتیماً: افضا کردن زن را (دو راه او را یکی کردن).
اَتَم: کندی، درنگی.
فِی سَیْرِهِ اَتَمٌ: در رفتارش درنگی و تامل است.
اُتْم: زیتون بری.

اَتُوم: زن فرج تنگ، زنی که دو سوراخش یکی شده باشد.
مَاْتَم - مَآتِم ج: مجمع مردم در غم و اندوه و در شادی یا خاص به مجمع زنان، انجمن زنان در هنگام عزا و نوحه گری.
کُنَّ فی مَاْتَمِ فُلانٍ اَوْ فِی مَناحَةِ فُلانٍ: باشید زنان در عزای فلان مجتمعاً.
اِبِلٌ اِتِمّاتٌ: شتران مانده آهسته‌رو.
(اَتَنَ) بِهِ اَتْناً و اُتُوناً، ض: مقیم شد و ثابت ماند آنجا.
اَتَنَ اَتَناناً: پا را نزدیک هم گذارد در هنگام خشم.
اَتَنَ اَتْناً، ن: برآمد دو پای طفل پیش از دو دستش از رحم به‌خلاف عادت.
اَتَنَتِ الْمَرأةُ و اَتَنَتْ اِیتاناً: بچه نگونسار زائید زن.
اِسْتَأْتَنَ الرَّجُلُ: خرید مرد خر ماده را و برگزید برای خود.
اِسْتَأْتَنَ الْحِمارُ: خر ماده گردید خر نر.
کانَ حِماراً فَاسْتَأْتَنَ: خر نر بود پس خر ماده گردید (مثل است در حق کسی که خوار گردد پس از عزت).
اُتُن: زمین بلند.
اَتان و اِتان ـ اُتُن و اُتْن و اُتُن، ج و مَأتُوناً (اسم جمع): خر ماده، محل ایستادن آبکش در سر چاه.
اَتان ـ اُتُن، ج: محل نشست هودج و کجاوه در پشت شتر.
اَتانُ الضَّحْلِ: سنگی بزرگ بر دهانه چاه که از بستن خزه پای بر آن بلغزد یا سنگی که نیمی از آن در آب چاه و نیمی بیرون آب باشد.
اَتُّون و اَتُون ـ اُتُن و اَتاتِین، ج: آتشدان نانواها و آهک‌پزان، کوره و تنور، تون حمام.
اَتُّونِیّ: تون تاب، گلخن تاب.
مِئْتان: زنی که همیشه فرزند نگونسار زاید.
(تَأَتَّهَ): خود را دیوانه ساختن.
(اَتَا) الْبَعِیرُ اَتْواً، ن: شتاب کرد شتر در رفتن.
اَتَا الرَّجُلُ: عطا کرد مرد.
اَتَتِ الْماشِیَةُ اَتاءً: برآمد نمای ماشیه یعنی بچه و شیر آن.
اَتَوْتُهُ اَتْواً و اِتاوَةً: باج و رشوت دادم او را.
اَتَوْتُهُ اَتْوَةً: آمدم او را.
اَتَتِ النَّخْلَةُ و الشَّجَرَةُ اَتْواً و اِتاءً: برآمد بار نخل یا ظاهر شد صلاح آن یا بسیار گردید بار آن.
اَتْو: استقامت در رفتن، سرعت سیر، روش و طریقه، مرگ و سختی، شدت مرض و سختی، شخص بسیار بزرگ، عطا و هدیه بخشش.
کُنّا نَرمِی الْاَتْوَ وَ الْاَتْوَیْنِ: می‌انداختیم تیر را یک‌بار و دو بار.
جاءَ اَتْوُهُ: برآمد کره و سرشیر آن.
اِتاء و اَتاء: درآمد هرچیز از بار خرما و حبوب و نمای بچه‌های شتر و گاو و غیره و شیر آنها.
کَمْ اَتاءُ اَرضِکَ: چند است حاصل زمین تو.
اِتاوَة ـ اَتاوِیّ، ج: باج و خراج، مالیات.
اَتاوِیّ و اَتِیّ و اُتِیّ و اِتِیّ: نهر کوچک که آن‌را به‌طرف زمین خود کشند، سیل غریب که باران آن در زمین دیگر باریده باشد، مسافری که وطنش معلوم نباشد.
نِساءٌ اَتاوِیّاتٌ: زنان مسافر.
(اَتاهُ) اَتْیاً و اِتْیاناً و اِتْیانَةً و مَأتاةً و اُتِیّاً و اِتِیّاً، ض: آمد او را.
لا یُفْلِحُ السّاحِرُ حَیْثُ اَتی (آیه): رستگار نمی‌شود ساحر هر جاکه باشد.
اَتَی الْاَمْرَ: کرد این کار را.
اَتی عَلَیْهِ الدَّهْرُ: هلاک کرد او را روزگار.
اَتَی الْمَرأةَ: جماع کردن زن را.
اُتِیَ فُلانٌ، ل: دشمن او نزدیکش رسید.
آتی اِلَیْهِ الشَّیْءَ اِیتاءً: آورد بسوی او آن چیز را.
آتَی الْمالَ عَلی حُبِّهِ (آیه): داد مالش را با دوستی.
آتَی الْاَمْرَ: بجا آورد، انجام داد.
اَتَی الْجُرْمَ: مرتکب جنایت شد.
آتی: طرفدار شد.

آتٍ: آمدنی، رسیدنی، آینده، از دنبال.
اَلشَّهْرُ الْاٰتِی: ماه آینده.
اَلْجُمْلَةُ الْاٰتِیَةُ: عبارات زیرین.
مُؤاتٍ: مساعد، همراه، موافق.
اَتَّتِ الْبَیْتَ: فرش کرد خانه را، سر و سامان داد.
اٰتیٰ فُلاٰناً شَیْئاً: داد فلان را چیزی.
اٰتیٰ فُلاٰناً: پاداش داد فلان را.
اٰتَیْتُهُ عَلیٰ ذٰلِکَ الْاَمْرِ مُؤاتاةً: موافقت کردم او را بر این کار.
اَتَّیْتُ الْماءَ تَاْتِیَةً و تَاَتّیاً: آسان کردم راه آب را.
اَتَیْتُ الْاَمْرَ مِنْ مَاْتاٰتِهِ: آمدم به این کار از جهتی که بدان حاصل میشود.
تَاَتّیٰ لِیَ الْاَمْرُ: آماده شد و حاصل گشت کار برای من.
تَاَتّیٰ لَهُ: رفق و نرمی کرد و آمد او را از جهتی که حاصل شود.
جاءَ فُلاٰنٌ یَتَاَتّیٰ لِمَعْرُوفِکَ: آمد فلان در حالتی که متعرض معروف و احسان تو بود.
اِسْتَاْتیٰ زَیْدٌ فُلاٰناً: کُند یافت زید فلان را پس خواست از وی آمدن او را.
اَسْتَاَتَتِ النّاقَةُ: نر طلب شد شتر ماده.
اَتِیَةُ الْجُرحِ و اَتِیَّتَهُ: برآمد مادهٔ زخم.
اُتِی و اَتاء ـ اٰتاء و اُتِی، ج: چوب یا برگ که در جوی افتد.
رَجُلٌ مِئْتاءٌ: مرد بسیار عطا کننده و پاداش دهنده.
طَرِیقٌ مِئْتاءٌ: راه آباد و روشن، انتهای میدان اسب‌دوانی، جای فراهم آمدن راهها و جوانب.
دٰارِی بِمِئْتاءِ دٰارِ فُلاٰنٍ: خانه من جانب و مقابل خانه فلان است.
مَاْتِیٌ: (اسم مفعول به معنی اسم فاعل) آینده.
اَتیٰ اَمْرُ اللّٰهِ فَلاٰ تَسْتَعْجِلُوهُ (آیه): آمد امر خدا پس شتاب نکنید.
(اَثَّ) النَّباتُ اَثاثَةً و اَثاثاً و اُثُوثاً، ض ن ف: انبوه شد گیاه و بهم پیچید.
اَثَّتِ الْمَرْاَةُ: بزرگ شد سرین و نشستگاه زن.

اَثٌّ و اَثِیث، ص: (از هر دو فعل).
ـ اِثاث و اَثائِث، ج: (مذکر و مؤنث).
اَثَّثَهُ تَاْثِیثاً: پایمال کرد او را.
اَثَّثَ الْفِراشَ: نرم کرد بستر را.
تَاَثَّثَ: متاع گرفت چیزی را، بسیار شد کالای و مال او.
اَثاث (واحد ندارد یا اَثاثَة واحد): اسباب خانه یا تمام مال.
اَثافِیّ: سه‌پایه دیگ، دیگدان.
اَثالِث: زنان پرگوشت یا بلند قامت.
اَثِیث: فراوان، وفور، بسیاری، چاق، فربه، گوشتی، گیاهی که ریشه میدواند.
مُؤَثَّث: مفروش با اسباب.
(اَثَاَهُ) بِسَهْمٍ اِثائَةً، ن: زدم او را تیر.
اَصبَحَ فُلاٰنٌ مُؤْتَثِیاً: صبح کرد در حالتی که رغبت به طعام ندارد.
اُثَیَّة: جماعت
(اَثْب): درختیست (مخفف اَثْاَب).
مِئْثَب ـ مَآثِب، ج: پلاس کوچک که به خود پیچند، زمین نرم و هموار و بلند، نهر کوچک.
(اَثَرَ) الْحَدِیثَ اَثْراً و اَثارَةً و اُثْرَةً، ض ن: نقل و روایت کرد سخن را ـ اٰثِر، ص.
لاٰ یَبْقیٰ مِنْکُمْ اٰثِرٌ: نماند از شما کسی که نقل کند.
لَسْتُ بِمَاْثُورٍ فِی دِینِی: نیستم از کسانی که نقل کرده شود از ایشان شرّ در دین.
اَثَرَ الْفَحْلُ اَثْراً، ن: بسیار جست شتر نر بر ماده.
بَعِیرٌ مَاْثُورٌ، ص: شتری که زیر پای او خراشیده باشد.
اَثِرَ عَلیٰ اَصْحٰابِهِ اَثَراً: ف برگزید و انتخاب کرد برای خود چیزهای نیکو را نه برای یارانش.
رَجُلٌ اَثَرٌ و اَثِرٌ، ص.
اَثِرَ یَفْعَلُ کَذٰا: شروع کرد که بجا آورد چنین.
اَثِرَ عَلَی الْاَمْرِ: قصد کرد بر آن کار.
اَثِرَ لَهُ: از همه فارغ شده به آن مشغول گشت.
اٰثَرَهُ اِیثاراً: برگزید او را و کرامت کرد ـ اَثِیر، ص.
اِیثار: دیگران را بر خود مقدم داشتن، برتری دیگران.

لَهُ عَلَيَّ اَثَرَةٌ: او را بر من فضیلت است.
اثَرَ کَذا بِکَذا: گردانید این را در پس آن.
اَثَّرَ فِیهِ تَأثیراً: گذاشت در آن نشان را.
اَثَّرَ عَلَیْهِ: تاثیر کرد، جایگیر ساخت.
اَثَّرَ الدَّواءُ: اثر بخشید دارو.
اَثَّرَ فِی النَّفسِ: احساسات کسی را تحریک کرد، تحت تأثیر قرار داد.
لا یُؤَثِّرُ فِیهِ شَیءٌ: نرود میخ آهنین بر سنگ، اثر ندارد.
آثَرَ الرَّجُلَ: احترام کرد او را.
تَأَثَّرَ: درک کرد، دریافت، پذیرفت نشان چیزی را.
تَأَثَّرَ مِنْ کَذا: رنجید، آزرده خاطر و جریحه‌دار شد.
اِستَأثَرَ اللّٰهُ بِهِ: به رحمت خدا پیوست.
اَثیر: هوا.
اَثیری: هوائی.
اِستِئثار: خودبینی، خودستائی، خودپرستی، خودخواهی، منم زدن.
تَأَثُّر: درک، حساسیت، خودآگاهی، احساس هیجان‌آمیز.
تَأَثَّرَهُ و اِئتَثَرَهُ: رفت بر نشان او.
اِستَأثَرَ عَلی اَصحابِهِ: برگزید چیزهای خوب را به‌جهت خود نه برای یارانش.
اِستَأثَرَ بِالشَّیءِ: به خودی خود به این چیز پرداخت و برای خود برگزید.
اِستَأثَرَ اللّٰهُ بِفُلانٍ: وقتی گویند که کسی بمیرد و امید بخشایش او باشد.
اَثَر ـ آثار و اُثور، ج: بقیه چیز، نشان قدم، اجل، خبر و سنت.
قَطَعَ اللّٰهُ اَثَرَهُ: ببرد خدا نشان قدم او را (زمینگیر کند او را که راه‌رفتن نتواند).
یَطلُبُ اَثَراً بَعدَ عَینٍ: درباره کسی گویند که حاصل و نتیجه را از دست داده و در طلب نشان او است.
خَرَجَ فِی اَثَرِهِ: برآمد پس او.
اِثر ـ اُثور، ج: جوهر شمشیر، بعد و پس، روغن خالص.

اَثْر ـ اُثور، ج: جوهر شمشیر.
اُثْر: نشان و علامت زخم که بعد از صحّت باقی بماند، آبروی و رونق آن، نشانی است در باطن کف پای شتر، روغن خالص.
اُثُر: جوهر شمشیر و نشان زخم بعد از به شدن، آبروی.
اُثرَة: تنگی و قحطسالی، حال ناخوش، بزرگواری موروثی، بقیه از علم که برگزیده شود، نشانی است در باطن سم شتر که به آهن کرده می‌شود تا بدان پی آن شتر گیرند.
سَمِنَتِ الاِبِلُ عَلی اَثارَةٍ: فربه شدند شتران بر باقی پیه که پیش از این بود.
اَثار: عَلَمها (مراد از علم کوه است یا نشان)
اَثیر: جوهر شمشیر، یار خالص، چهارپاکه با سم خود نشان بزرگ در زمین کَنَد، فلک نهم مافوق بر تمام افلاک.
تُؤثور و مِئثَرَة: آهنی است که به آن خراشیده میشود، سُم شتر تا پی آن گرفته و شناخته شود.
تُؤثور: سرهنگ و خدمتکار.
مَأثَرَة و مَأثُرَة ـ مَآثِر، ج: بزرگواری موروثی که زبانزد مردم باشد.
مَآثِرُ العَرَبِ: مفاخر آنها.
مُؤَثِّر: فعال، کارآمد، با کفایت، نتیجه‌بخش، سودمند.
مُؤَثِّرٌ فِی العَقلِ: برانگیزندهٔ احساسات و محرک آن.
مَأثَرَة: کار نیک، عمل خیر، شاهکار.
مَأثور: روایت شده، سینه به سینه.
قَولٌ مَأثور: سخن کوتاه، کلام موجز.
آثَر: نشانه، بعد، پشت سر.
وَ اِنّا عَلی آثارِهِم مُقتَدُونَ (آیه): ما طریقهٔ ایشان‌را پیروی می‌کنیم.
(اَثَفَهُ) اَثفاً، ض: پیروی او کرد، راند و دفع کرد او را.
اَثَفَهُ، ض ن: طلب کرد آن را.
اَثَّفَ القِدرَ تَأثیفاً: دیگ را بر سه‌پایه نهاد.
مُؤَثَّف: مرد کوتاه پهناور، لطیف پرگوشت.

تَأَثَّفَهُ: احاطه کرد آن‌را، لازم گرفت آن‌را، دوستی کرد با وی، پیروی کرد او را، الحاح کرد بر وی، برانگیخت او را.
أُثْفِيَّة ـ أَثَافِيّ و أَثَافِي، ج: دیگ پایه، دیگدان، جماعت مردم، عدد بسیار.
ثَالِثَةُ الأَثَافِي: پاره سنگ متصل به کوه که دو سنگ دیگر نهاده شود و دیگ را بر آن سه‌پایه نهند.
رَمَاهُ اللّٰهُ بِثَالِثَةِ الأَثَافِي: مبتلا کرد او را خدای به بدترین بلاها گویی بلا را سه درجه کرد و هر درجه را یک پایه و چون به درجهٔ سوم رسید دیگر نهایتی نماند برای او.
هُوَ ثَالِثَةُ الأَثَافِي : او رأس فتنه است و فساد نمیخیزد مگر از او.
أَثَافِي: دیگدان، چند ستاره‌ایست مقابل رأس‌القِدر (قِدر چند ستارهٔ مستدیره).
(أَثَلَ) أُثُولاً، ض : اصل گرفت و استوار شد ـ أَثِيل، ص .
مَجْدٌ أَثِيلٌ: بزرگی استوار.
أَثَّلَهُ تَأْثِيلاً: با اصل و استوار کرد آن را.
مَجْدٌ و مَالٌ مُؤَثَّلٌ، ص .
أَثَّلَ الْمَالَ: زکات داد مال را و اصل گردانید آن را (یعنی بضاعت خود ساخت و سرمایه کرد و جمع آورد).
أَثَّلَ مُلْكَهُ: افزود ملک خود را.
أَثَّلَ أَهْلَهُ: پوشانید اهل خود را بهترین لباس و احسان کرد به ایشان.
أَثَّلَ الرَّجُلُ: صاحب مال بسیار شد.
تَأَثَّلَ: اصل گرفت، محکم و استوار شد، گرفت خواروبار را.
تَأَثَّلَ الرَّجُلُ: بزرگ شد مرد.
تَأَثَّلَ الْمَالَ: جمع آورد مال را.
تَأَثَّلَ الْبِئْرَ: کند چاه را.
تَأَثَّلَ الشَّيْءُ: فراهم آمد آن چیز.
تَأَثَّلْتُهُ أَنَا: فراهم آوردم آن‌را.
أَثْل ـ أَثْلَة واحد ـ أَثْلاث و أُثُول، ج: درخت شور گز به شکل.



أَثَّلَ: صرفه‌جوئی کرد، رعایت اقتصاد کرد.
أَثَل: ریشه‌دار، استوار، پابرجا.
أَثْلَة ـ إِثَال، ج: متاع و اسباب خانه، سازگار، خواروبار، سامان، بیخ و اصل.
أَثَلَة: متاع و اسباب خانه.
هُوَ يَنْحَتُ فِي أَثْلَتِنَا :او می‌زند طعنه در اصل حسب ما.
أُثَال و أَثَال: بزرگی موروثی و ذاتی.
ذَوَاتَيْ أُكُلٍ خَمْطٍ وَ أَثْلٍ (آیه) : بار درختانش تلخ و ترش و شوره گز.
(أَثِمَ) إِثْماً و مَأْثَماً، ف .گناه کرد.
آثِم و أَثِيم و أَثَّام و أَثُوم، ص .
أَثَمَهُ اللّٰهُ فِي كَذَا أَثْماً و أَثَاماً، ض ن: گناهکار شمرد او را خدای در این کار ـ مَأْثُوم، ص
أَثَمَهُ أَثَاماً و إِثَاماً و مَأْثَماً، ض: پاداش گناه داد او را.
آثَمَهُ: در گناه افکند او را.
أَثَّمَهُ تَأْثِيماً: گفت او را که تو گناه کردی.
تَأْثِيم: گناه و کاری که حلال نباشد کردن آن، نسبت گناه به دیگری دادن.
تَأَثَّمَ: توبه کرد از گناه و سوگند خورد بر آن و برگشت.
مُؤَاثِم: آنکه در رفتن درنگ می‌کند.
إِثْم: گناه، قمار، می، کار ناروا.
أَثَام: رودیست در جهنم، پاداش گناه، عقوبت.
إِثَام و مَأْثَم: پاداش بزه.
آثِم: گناهکار.
نُوقٌ آثِمَاتٌ: ماده شتران مانده و آهسته‌رو.
أَثِيم: دروغگوی، گناهکار، بسیار گناه کردن.
أَثُوم: گناهکار و دروغگوی.
مَأْثَم، مَأْثَمَة: گناه، خطا، جنایت.
يَلْقَ أَثَاماً (آیه) :کیفر عذاب خواهد یافت.
لاَ يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْواً وَ لاَ تَأْثِيماً (آیه) : شنیده نمی‌شود در بهشت کلمه بیهوده و نسبت گناه دادن.

(اُثْمُد و اِثْمِد): سنگ سرمه، توتیای معدنی.
(اُثْنَة) اُثُن، ج: درختان موز که انبوه و با هم پیچیده باشد.
اَثِین: محکم و استوار اصل.
اُثُـن: اصـل آن وثـن بـه‌معنی بت است (در یکـی از قرآآت شاذه)
(اَثَوْتُ) بِهِ و عَلَیْهِ اَثْواً و اِثٰاوَةً: نمّامی و سخن‌چینی و غمّازی او کردم نزد سلطان یا غیر.
(اَثِیتُ) بِهِ و عَلَیْهِ اَثْیاً و اِثٰایَةً: نمّامی و غمّازی او کردم نزد سلطان یا غیر.
تَآثَوْا و تَاثَوْا: مخاصمه بردن نزد سلطان.
مَاْثِیَة و مَاْثٰاة (اسم مصدر): غمّازی و نمّامی.
مُؤٰاثِی: خصومت‌کننده.
مُؤْتَثِی: کسی که بسیار می‌خورد و وقتی تشـنه گـردد تشنگی او به آب رفع نشود.
اِثٰاء: سنگها
(اَجَّ) **الظَّلِیمُ اَجّاً، ض ن:** دوید شترمرغ کـه از بـال او صدا آمد.
مَرَّ یَؤُجُّ اَجّاً: گذشت به شتاب.
اَجَّتِ النّٰارُ اَجِیجاً، ن: زبانه زد آتش.
اَجَّ الْمٰاءُ اُجُوجاً: شور و تلخ شد آب.
اَجَّجْتُهُ اَنَا: شور و تلخ گردانیدم او را (لازم و متعدی)
اَجَجَ، م: حمله کرد بر دشمن (ترک ادغام و بـودن از باب منع برخلاف قیاس).
اَجَّجْتُ النّٰارَ تَاْجِیجاً: برافروختم آتش را.
تَاَجَّجَتِ النّٰارُ و اِئْـتَجَّتْ اِئْـتِجٰاجاً: زبـانه زد آتش و برافروخته گردید.
تَاَجَّجَ النَّهٰارُ و اِئْتَجَّ و تَاَجَّ: سخت گرم گردید روز (در سوّمی ملحق به رباعی است به زیادتی تاء)
اَجِیج: زبانه آتش.
اُجُوج: روشن و تابان.
اُجٰاج: تند، تیز، دهن‌سوز، ماهی شور.
اَجّٰاج: گرم، سوزان، برافروخته، باحرارت.
اَجِیج: افروختگی، شعلهٔ فروزان.

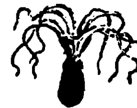
مٰاءٌ اُجٰاج: آب شور و تلخ.
اَلْقَوْمُ فِی اَجَّة ـ اِجٰـاج، ج: آن گـروه در سـوزش و سختی گرما هستند.
یَاْجُوج: کسی که آتش افروزد و فساد انگیزد.
یَـــاْجُوج و مَـــاْجُوج: دو گـروهند از فـرزندان یافث‌بن نوح.
لَوْ نَشٰاءُ جَعَلْنٰاهُ اُجٰاجاً (آیه): اگر مـی‌خواسـتیم آن‌را (باران) تلخ و شور قرار می‌دادیم.
* **(اَجَا)، م:** بگریخت.
* **(اُجٰاح) و اُجٰاح و اِجٰاح:** پرده.
(اَجَدَهُ) اللّٰهُ: قوی پشت گرداند او را خدای.
نٰاقَةٌ مُؤْجَدَةٌ: ماده شتر قوی‌پشت.
بِنٰاءٌ مُؤْجَدٌ: بنای محکم و استوار.
اِجٰاد: طوق کوتاه.
اِجِد: کلمه‌ای است که شتران را بـه آن رانـند و زجـر کنند.
نٰاقَةٌ اُجُدٌ: مـاده شـتر قـوی کـه مـهره‌های پشت او بـا هم‌دیگر پیوسته.
(اَجَرَهُ) اَجْراً، ض ن: پاداش داد او را.
اَجَرَ الْعَظْمُ و اَجْراً و اِجٰاراً و اُجُوراً: بـه شـد اسـتخوان شکسته بر کجی.
اَجَرتُ الْعَظْمَ اَنَا: بستم استخوان شکسته را بر کجی.
اَجَرَهُ فُلاٰنٌ اَجْراً، ن: مزدور او شد فلان.
اَجَرَ الْمَمْلُوکَ: به کرایه داد مملوک را.
اُجِرَ فُلاٰنٌ فِی اَوْلاٰدِهِ، ل: فرزندانش مردند پاداش او گشتند.
اُجِرَتْ یَدُهُ: بسته شد شکستگی دست او.
آجَرَهُ اِیجٰاراً: پاداش عمل داد او را.
آجَرَتِ الْمَرْاَةُ: مباح کردن زن نفس خود را به اجرت.
آجَرتُهُ: به مزد خواستم او را.
آجَرَهُ الرُّمْحَ: در دهن او نیزه زد.
آجَرَهُ اِیجٰاراً و مُؤٰاجَرَةً: به کرایه داد او را ـ **مُؤَجِر، ص.**
اِئْتَجَرَ: صدقه داد به طلب پاداش.
اِئْتَجَرَ عَلَیْهِ بِکَذٰا: اینقدر اجرت بر آن گرفت.

اِسْتَأجَرتُهُ: به مزد خواستم او را ـ **مُسْتَأجِر، ص.**
أجر ـ أُجُور و آجار، ج: پاداش عمل، مزد، ذکر نیکو، کابین زنان (مهریه).
أُجْرَة: مزد و کرایه.
أُجْرَةُ التَّعْلِيم: شهریه.
أُجْرَةُ السَّفَر: کرایه سفر.
أُجْرَةُ الطَّبِيب: ویزیت.
أُجْرَةُ العَرَبَة: کرایهٔ درشکه.
أُجْرَةُ النَّقْل: کرایه باربری.
أُجْرَةُ العِقار: مال‌الاجاره.
اِئْجار: اجاره.
أَجِير: مستخدم، کارگر، مزدور.
اُجُرّ و اُجُور و يَأجُور و أَجُور و اُجُر و اَجُر و اِجِر و اُجُر و اِجِرُون و اُجُرُون: خشت پخته (آجر معروف)
إجّار و إنجار ـ أَجاجِير و أَجاجِرَة و أَناجِير، ج: بام خانه.
أَجارَة و أُجارَة و إجارَة: پاداش عمل.
إجِّيرىٰ: خوی و عادت.
مَأجُور، مُسْتَأجَر: اجاره شده.
مُؤْجَر: مزدبگیر، مزدور، اجیر پولی.
مُسْتَأجِر: اجاره‌نشین.
مُؤَجِّر، مُؤْجِر: مالک، اجاره‌دهنده.
وَ لَاَجْرُ الْاٰخِرَةِ أَكْبَرُ (آیه): هر آینه پاداش آخرت بزرگتر است.
وَ آتُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ بِالْمَعْرُوفِ (آیه): با کنیزان مؤمنه به اذن مالکش ازدواج کنید و مهر آنها را بدهید.
(آجُرُّومِيَّة): نحو یا دستور زبان.
(اَجزاجِیّ): داروساز.
(اَجزاخانه): داروخانه.
(إسْتَأجَزَ) عَلَى الْوِسادَةِ: خم شد بر بالش و تکیه نکرد.
(إجّاص) ـ إجّاصَة واحد: آلو، به لغت شام زردآلو و گلابی را هم گویند به شکل.

* **(إجْط):** کلمه‌ای است که بدان گوسفندان را زجر کنند.
(أَجَلَهُ) أَجْلاً، ض و آجَلَهُ إيجالاً: دارو کرد درد گردن او را، بند کرد و بازداشت او را.
أَجِلَ أَجَلاً و أُجُولاً، ف: پس ماند و درنگ کرد.
أَجِل و أَجِيل، ص.
أَجِلَ الرَّجُلُ إجْلاً: درد گرفت گردن مرد از ناهمواری بالین.
أَجَلَ الشَّرَّ عَلَيْهِمْ أجْلاً، ض ن: بد کرد با ایشان یا برانگیخت شرّ را بر ایشان ـ **آجِل، ص.**
أَجَلَ لِأَهْلِهِ: کسب کرد و جمع آورد مال را و حیله کرد برای اهل خود.
أَجَّلَهُ تَأجِيلاً: مدت معین کرد، مهلت داد او را، دارو کرد درد گردن او را.
بِي إجْلٌ فَأْجِلُونِي: برای من درد گردن است پس دارو کنید مرا.
أَجَّلَ الْماءَ فِي الْمَأجِلِ: فراهم کرد آب را در استخر.
تَأَجَّلَ: مهلت خواست، پس ماندند گله گاوان، گرد آمد آب در محل خود.
تَأَجَّلَ الْقَوْمُ: درنگ کردند و جمع شدند قوم.
اِسْتَأجَلْتُهُ: مهلت خواستم از وی.
إجْل: ـ آجال، ج: دردی که از ناهمواری بالین در گردن پیدا شود، گله گاوان وحشی، گله شتران و آهوان.
فَعَلْتُهُ مِنْ أَجْلِكَ وَ أَجْلَكَ وَ مِنْ أَجْلاكَ وَ مِنْ أَجْلالِكَ و جَلَلِكَ: (و يُكْسَرُ فى جَميعِ) به‌جا آوردم آن کار را از برای تو.
أَجَل ـ آجال، ج: انتها و نهایت زمان عمر، نهایت مدت قرض، مدت مهلت هر چیز، حرف جواب تصدیق است مانند نعم به‌معنی آری.
أَجِيل ـ أُجُل، ج: آب جمع شده در کولاب و گل و لای جمع کرده شده پای درخت خرما، پس مانده و درنگ کننده.
أَجِلَ: دیر کرد، عقب ماند.

اَجَّلَ: عقب انداخت، درنگ کرد، تأخیر کرد، بوقت دیگر موکول کرد.
اَجَلَّ: احترام کرد، بزرگ داشت، جلال داد.
لِاَجْلِ: برای، به‌خاطر، به‌سبب، به‌علت، به‌جهت، به این دلیل، بواسطه، از بهر آن، برای اینکه.
اَجَل: سر رسید، وعده، نوبت، وقت مرگ.
لِاَجَلٍ: برای مدتی، چندی، مهلت کمی، موقتی.
آجِلاً اَوْ عاجِلاً: دیر یا زود.
تَأجیل: تعویق، تأخیر، عقب‌اندازی، پس انداختن.
مَاْجَل ـ مَآجِل، ج: استخر و کولاب.
اُجَّل: بز نر کوهی یاگاو کوهی.
لِیُقْضیٰ اَجَلٌ مُسَمّیً وَ لِکُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ (آیه): هر آینه گذشت مدت معین و برای هر گروهی مدتیست.
مِنْ اَجْلِ ذٰلِکَ کَتَبْنا عَلیٰ بَنی اِسْرائیلَ (آیه): به‌سبب آن قتل چنین نوشتیم بر بنی‌اسرائیل.
(اَجِمَ) **الطَّعامَ وَ غَیْرَهُ اَجْماً وَ اَجیماً،** ض: کراهت داشت طعام را و دلگیر شد از آن ـ اٰجِم، ص.
اَجَمَ الْماءُ: بگردید آب از حال خود.
اَجَمَ فُلاناً: واداشت او را بر چیزی که کراهت میدارد آن را.
اِیجام: داخل شدن شیر در بیشه.
تَاَجَّمَ عَلَیْهِ: خشم گرفت بر او.
تَاَجَّمَتِ النّارُ: زبانه زد آتش.
تَاَجَّمَ النَّهارُ: سخت گرم شد روز.
تَاَجَّمَ الْاَسَدُ: درآمد شیر در بیشه.
اَجْم: هر خانه چهارگوشه پهن و هموار.
اَجَمَة ـ اُجْم و اُجُم و اَجَم و اٰجام و اِجام و اَجَمات، ج: درختهای بسیار بهم پیچیده، بیشه، نیزار، جنگل.
اُجُم ـ اٰجام، ج: قلعه.
اَجیم: زبانه آتش.
اٰجام: غوک‌ها، قورباغه‌ها.
اَجُوم: کسی که ناخوش گرداند بر مردم نفسهای ایشان را.
(اَجَنَ) **الْماءُ اَجْناً و اُجُوناً و اَجَناً،** ض ن ف: برگردید آب از مزه و رنگ ـ اٰجِن و اَجِن، ص.
اَجَنَ الْقَصّارُ الثَّوْبَ: کوفت گازر جامه را.
اَجْنَة و اُجْنَة و اِجْنَة: بلندی دوگونه در چهره (لغتی است در وجنه).
اَجْنَبی: بیگانه، خارجی.
اَجَنَة: اِسکِنه، قلم بندکشی بنّایان.
اِجّانَة و اِنْجانَة و اِیجانَة ـ اَجاجین، ج: تغار، پیاله، گودالی که پای درخت سازند برای آبیاری.
مِنْجَنَة ـ مَآجِن، ج: آلتی که به آن گازر می‌کوبد.
(اَجا اَجا): میش‌ها را به این لفظ خوانند (بنا به قولی واوی و بحاء هم می‌باشد).
(اَحَّ) اَحّاً، ن: سرفه کرد.
اَحّیٰ: گلو روشن کرد به سرفه (در اصل اححَ به سه حاء بود).
اُحاح و اَحیح و اَحیحَة: تشنگی، خشم، درد دل که از غم پیدا شود، ناله.
فی صَدْرِهِ اَحیحَةٌ مِنْ غَیْظٍ: در سینه او اندوه و خشم است.
اَحاحَ زَیْدٌ: بسیار گفت زید کلمهٔ یا اُحاح را (ناله کرد).
(اَحَدَ)، ف: پیمان بست.
اَحِّدِ الْعَشَرَةَ تَأحیداً: ده را یازده گردان.
اَحِّدِ الْاِثْنَیْنِ: دو را یک گردان.
تَوَحَّدَ: یگانه شد.
اِتَّحَدَ و اِسْتَاْحَدَ: یکی شد و تنها گردید.
مَا اسْتَاْحَدَ بِهِ: ندانست آن را.
اَحَد ـ اٰحاد و اُحْدان، ج و یا ج ندارد: یکی و یکم که آن نخستین عدد است، روز یکشنبه، مخصوص است به خدای متعال.
مافِی الدّارِ اَحَدٌ: نیست در خانه کسی.
فُلانٌ واحِدُ الْاٰحادِ وَ واحِدُ الْاَحَدَیْنِ وَ اَحَدُ الْاَحَدَیْنِ وَ اَحَدِیُّ الْاَحَدِ: فلانی بی‌همتا است (درنهایت مدح استعمال شود).
اِحْدیٰ (مؤنث اَحَد): یکی.
اَتیٰ فُلانٌ بِاِحْدَی الْاَحَدِ: او کار بسیار بزرگ و بد

بظهور آورد.
جاؤا اُحادَ اُحادَ: آمدند یک یک.
اِتَّحَدَ: اتفاق کردند، دست به دست هم دادند، یکدل شدند، سازش کردند.
اَحَدُ الشَّعانِیْن: یکشنبه عید آمرزش (نزد مسیحیان).
اَحَدُ الْعَنْصَرَة: یادبود نزول روح‌القدس.
اَحَدُ الْعَنْصَرَة: یادبود ورود فاتحانه عیسی به بیت‌المقدس.
اَحَدُ الْجَدِیدِ: اولین یکشنبه بعد از عید پاک.
اِحْدیٰ عَشْرَةَ: یازده.
حادِی عَشَرَ: یازدهمین.
اَحَدِیَّة: یگانگی، یکتائی.
اُحاد: از یک تا نه، یکان.
(اَحِنَ) عَلَیْهِ اَحَناً و اِحْنَةً، ف: کینه و خشم گرفت بر او.
مُؤاحَنَة: دشمنی کردن با هم.
اِحْنَة ـ اِحَن، ج: کینه و خشم.
(اَحِیخَة): آردیست که با شیر و روغن آمیخته می‌خورند.
اَخّ: کلمه دردناکی و ناخوشی (روترش کردن و آه کشیدن).
اَخ و اِخ: پلیدی.
اِخ و اَخ: صدای خوابانیدن شتر.
(به‌معنی کخ یعنی بیانداز).
(اُخْبُوط) و اُخْطُبُوط
حیوانی است به شکل.



اُخْبُوط، اُخْتُبُوط: دوال پا یا خرچنگ بزرگ.
(مُسْتَأْخِد): فروتنی کننده از جهت بیماری، سر فرود آرنده از درد چشم یا هر درد که باشد.
اُخْدُود: چین و چروک، برآمدگی.
قُتِلَ اَصحابُ الْاُخْدُودِ (آیه): کشته باد یاران اخدود.
(اَخِذَ) الْفَصِیلُ اَخَذاً، ف: ناگوار شد کره شتر از شیر.
اَخِذَ الْاِبِلُ: دیوانه شد شتر.
اَخِذَ الرَّجُلُ: مبتلا شد آن مرد به آشوب و درد چشم.
اَخِذ، ص.
اَخَذَ اللَّبَنُ اُخُوذَةً، ک: ترش گردید شیر.
اخَذَهُ بِذَنْبِهِ مُؤاخَذَةً: گرفت و عقوبت کرد او را بر گناهش.
اَخَّذَ اللَّبَنَ تَأْخِیذاً: ترش کرد شیر را.
اَخَّذَتْ زَوْجَها: بند کرد شوهر خود را به افسون تا نزد زنان دیگر نرود.
مُؤَتَخِذ: سر فرود آرنده از درد، فروتنی کننده.
اِئْتَخَذُوا فِی الْقِتالِ: گرفتند بعض ایشان بعض دیگر را در جنگ.
اِتَّخَذَهُ (در اصل اِئْتَخَذَ بود): گرفت او را.
اِسْتَخَذَ اَرضاً: گرفت زمین را (در اصل اتخذ یا استاخذ بوده است).
مُسْتَأْخِد: سر فرود آرنده از درد، فروتنی کننده از جهت بیماری، موی دراز.
اَخَذْتُ الشَّیْءَ وَ بِهِ اَخْذاً و تَأْخاذاً، ن: گرفتم این چیز را.
خُذْ عَنْکَ وَ دَعْ عَنْکَ الشَّکَّ: بگیر و بپذیر و بگذار از خود شک را، واگذار و رهاکن شک را.
اَخَذَ فُلانٌ فُلاناً اَخْذاً: در بدی انداخت و کشت و بست و گرفتار کرد او را ـ اَخِذ، ص.
اُخِذَ فُلانٌ بِذَنْبِهِ، ل: اسیر کرده شد و پاداش داده شد بر گناه خود.
اَخَذَ: دریافت کرد، بدست آورد، تحصیل کرد.
اَخْذ: پاداش.
اَخَذْتُ عَلیٰ یَدِ فُلانٍ: بازداشتم او را از آنچه خواسته بود.
اَخَذَ الشّارِبَ اَخْذاً: کم کرد و برید موی پشت لب را.
اَخَذَ یَقُولُ کَذا: آغاز کرد چنین گفتن را.
اَخَذَ الْبَعِیرَ اِخْذاً: داغ کرد پهلوی شتر را از خوف بیماری.
اِخْذ: داغی که بر پهلوی شتر کنند در وقت ترس از

بیماری.
إِخْد و أَخْد: سیرت.
ذَهَبُوا وَ مَنْ أَخَذَ أَخْذَهُمْ: رفتند ایشان و آنکه بر سیرت ایشان بود و اختیار کرد خوی ایشان را.
لَوْ كُنْتَ مِنّا لَأَخَذْتَ بِأَخْذِنَا: اگر از ما می‌بودی می‌گرفتی خوی و عادت ما را.
أُخُد ـ إِخاذ و إِخاذَة واحد: درد چشم.
أُخْذَة: افسونیست مانند سحر.
أُخْذَةُ النّارِ: زمان کمی پیش از نماز مغرب.
أَخَد: تخامه و بدهضمی کره شتر از شیر.
أَخِيد: گرفتار، اسیر، پیرمرد غریب.
إِخاذَة ـ إِخاذ و إِخاذات، ج: جای جمع آمدن آب باران، آبگیر، زمینی که آن را برای خود جدا کنند، زمینی که آن را امام به کسی دهد و مِلک کسی نباشد.
أَخِد: شتری که فربهی آن یا دندان برآمدن آن شروع گردیده باشد، شیری که وقت خوردن زبان را بگزد از شدت ترشی.
أَخَذَهُ: دنبال او رفت، از او تقلید کرد.
أَخَذَ إِسْماً: به نیکی شهرت یافت، نام نیکی پیدا کرد.
أَخَذَ فِي: دست بکار شد، آغاز کرد.
أَخَذَ بِهِ: به‌چنگ آورد، نگهداشت، گیر آورد.
أَخْد: دریافت، پذیرش.
أَخّاذ: دلربا، جالب توجه، گیرنده، گیرا.
مَأْخَذ: سرچشمه، منبع، مایه، اصل، روش، طریقه، شیوه.
مَأْخُوذ: گرفته شده، متحیر.
مَأْخُوذٌ بِهِ: معمولی، عادی، جاری.
مَاخِذُ الطَّيْرِ: دام و غیره که بدان مرغها را صید کنند.
أَخَذَ الْأَلْوَاحَ (آیه): چون غضب موسی فرو نشست الواح را گرفت.
آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا (آیه): گرفت به پیشانی او (یعنی عقل او).
(أَخَّرَ) تَأْخِيراً: سپس گذاشت و سپس ماند (لازم و متعدی).
مُؤَخِّر (مَبْنِيّاً لِلْفَاعِلِ): سپس گذارنده چیزها و نهندهٔ آنها بجای آنها (از صفارت باریتعالی).
مُؤَخَّر (مَبْنِيّاً لِلْمَفْعُولِ): سپس و عقب چیزی.
مُؤْخِرُ الْعَيْنِ و مُؤَخَّرَةُ الْعَيْنِ (بکسر و فتح خا): دنباله چشم.
مُؤْخِرُ الرَّحْلِ: دنبالهٔ پالان.
تَأَخَّرَ و اِسْتَأْخَرَ: سپس ماند، درنگ کرد.
أَخِر: مطرود دور از خیر.
أَبْعَدَاللّٰهُ الْأَخِرَ: دور دارد خدا این دو را از خیر.
أُخُر: پس، عقب.
شَقَّهُ أُخُراً: درید آن را از پس.
جَاءَ أُخُراً: آمد پَس همه.
أَخِرَة: مهلت و اجل، نسیه.
بِعْتُهُ بِأَخِرَةٍ: فروختم او را به مهلت و اَجَل.
آخِر و أَخِير ـ أَوَاخِر، ج: ضد اول، سپس، غائب.
جَاءَ آخِراً و أَخِيراً: آمد بعد از همه.
آخِر: باقیمانده بعد از فناء هر چیز (از صفات باریتعالی).
آخِرُ الرَّحْلِ: دنبالهٔ پالان.
آخِرَةُ الْعَيْنِ: دنباله چشم.
آخِرَة و أُخْرىٰ: آن جهان، دارالبقاء.
آخِرَان: دو پستان شتر که متصل به ران است.
آخَر ـ آخَرُون و أُخَر، ج و أُخْرىٰ مؤنث ـ أُخْرَيَات و أُخَر، ج: دیگر.
جَاءَ أَخَرَةً و بِأَخَرَةٍ و أُخْرِيّاً و إِخْرِيّاً و إِخِرِيّاً و آخِرِيّاً و أَخِيراً: آمد پس از همه.
أَخِيَّر: آخر از همه، واپسین، بعد از همه.
أَخِيراً: دست آخر، به‌تازگی، در این اواخر.
تَأَخُّر: دیری، دیرشدگی، آهستگی، کندی، سستی، تأخیر ورود.
تَأْخِير: تعویق، عقب‌اندازی.
مُؤَخَّر: پشت سر، پسین، دیرتر، عقب‌تر، آینده، دنبال‌کشی.

مُؤَخَّراً: به تازگی.
مُؤْخِرَة: پس‌قراول، عقب‌دار.
مُـتَأَخِّر: دیـر آیـنده، دیـر رس، پـرداخت نشـده، بـاقیمانده، بـاقی‌دار، عـقب‌مانده، کـهنه‌پرست، محافظه کار.
مُتَأَخِّرات: مالیات پس افتاده.
مِئْخار ـ مَآخِیر: درخت خرمائی که باقیمانده میوهٔ آن تا آخر سرما، بسیار درنگ کننده.
آخِر: مقابل اول.
وَ قَلِیلٌ مِنَ الْآخِرِینَ (آیه): اندک‌ند اهل آخرت.
آخَر: دیگری، غیر.
لا تَجْعَلْ مَعَ اللّهِ اِلهاً آخَرَ (آیه): با خدای تعالی خدای دیگر مگیرید.
(اُخْنِی): جامه و لباسی که دارای خطوط باشد، کتان بد و پست.
اِخِیئَة: کمانها.
(اَخا) اُخُوَّةً: برادر و دوست گردید برای او.
ماکُنْتُ اَخاً وَ لَقَدْ اَخَوْتُ: نبودم برادر کسی هر آینه برادر شدم.
اَخَیْتُ: برادر شدم.
آخاهُ مُؤاخاةً و اِخاءً و اِخاوَةً و وِخاءً و وِخالَةً: برادر و دوست شد او را.
اَخَّیْتُ لِلدّابَّةِ تَأخِیَةً: اُخِیه ساختم برای چهارپا.
تَأَخَّیْتُ: برادر شدم.
تَأَخَّیْتُهُ اَخاً: برادر گرفتم یا برادر خواندم او را.
تَأَخَّیْتُ الشَّیْءَ: قصد این چیز کردم و صواب آن جستم.
تَآخِی: برادری کردن دو گروه.
اَخ و اَخّ و اَخو و اَخا و اُخُوّ ـ آخُون و اِخاء و اِخوان و اُخوان و اِخوَة و اُخوَة و اُخُوّ و اُخُوَّة، ج: برادر نسبی، دوست و همنشین، مصاحب.
اُخت ـ اَخَوات، ج: خواهر.
آخِیَّة و اَخِیَة ـ اَخایا و اَواخِی، ج: طناب یا تسمه که دو طرف آن به زمین یا دیوار فرو برده، و چهارپا را بدان بندند، طناب خیمه، حرمت و عهد، بقیه.
اَخُ الزَّوْجِ اَوِ الزَّوْجَـةِ: بـرادر شـوهر یـا بـرادر زن، شوهر خواهر.
اَخَوِیّ: برادرانه، برادروار، دوستانه.
تَأَخِّی، تَوَخِّی: پی چیزی گشت، جستجو کرد، دنبال چیزی بود.
ثُمَّ اَرسَلْنا مُوسیٰ وَ اَخاهُ بِآیاتِنا (آیه): فرستادیم موسی و برادرش هارون را با نشانه‌های خود.
اُخت: خواهر، مثل، نظیر.
وَ اَخَواتُکُمْ مِنَ الرَّضاعَةِ (آیه): خواهران هم شیر شما حرامند از جهت ازدواج.
(اَخِیلُوس، اَخِلُّس): قهرمان ایلیاذ هومر.
(اَخُور): محل خوراک حیوانات سواری.
(اَخِیُون): گیاهی است مشهور به سر افعی.
(اَدَّ) الْبَعِیرُ اَدّاً، ن: فریاد و صداکرد شتر.
اَدَّتِ النّاقَةُ: نالید ماده شتر از جدائی کُرِه.
اَدَّ الشَّیْءَ: دراز کشید این چیز را.
اَدَّ فِی الْاَرضِ: سیر کرد در زمین.
اَدَّتْهُ الدّاهِیَةُ اَدّاً، ن ض ف: رسید او را بلا.
تَأَدَّدَ: سختی نمود در چیزی.
اَدّ و اِدّ و اِدَّه ـ اِداد و اِدَد، ج: عجیب و شگفت، بلای عظیم، کار سخت و زشت.
لَقَدْ جِئْتُمْ شَیْئاً اِدّاً: بتحقیق آورید چیزی شگفت.
اَدّ و اِدّ و آدّ: غلبه و قوت.
اَدِید: ناله و فریاد (از اتباع شدید است شدیدٌ اَدِیدٌ).
(اَدُبَ) اَدَباً و اَدابَةً، ک: زیرک و نگاهدارندهٔ حد هر چیز شد ـ اَدِیب، ص ـ اُدَباء، ج.
اَدَبَهُ اَدْباً، ض و آدَبَهُ اِیداباً: به مهمانی خواند او را. آدِب و مُؤْدِب، ص
اَدَبَ الْقَوْمُ اَدَباً: طعام مهمانی یا عروسی ساختند.
آدَبَ الْبِلادَ: پر کرد شهرها را به عدل.
اَدَّبَهُ تَأْدِیباً: ادب آموخت او را.
اِسْتَأْدَبَ: ادب گرفت.
اَدَّبَ الْقَوْمَ: تحت انضباط درآورد، سر و صورت

داد، تنبیه کرد، چوب زد، گوشمالی داد.
تَأَدَّبَ: درس خواند، تعلیم یافت، فرا گرفت، با ادب بود، مؤدبانه رفتار کرد.
اَدَب: آداب‌دانی، سلوک، تربیت، تهذیب، آراستگی، فروتنی، حیا، حجب، شکسته‌نفسی.
اَدْب و اَدَب ـ اٰداب، ج: شگفت و عجب، زیرکی و نگاهداشتن حد هر چیز.
عِلْمُ اَدَبٍ: دانستن آن چیزی که بدان خود را از اشتباه و خلل در کلام نگاهدارد.
اَدَبُ الْبَحْرِ: بسیاری آب دریا.
اُدْبَة: شگفت و عجب، طعام مهمانی یا عروسی.
اَدَبِی: اصول اخلاقی، وابسته به علم اخلاق.
آدِب: میزبان، مهماندار.
آدِبَة: زن مهماندار.
اَدِیب: دانشمند، نویسنده، محقق، نکته‌سنج.
تَأْدِیب: فرهنگ، تعلیم و تربیت، کمال، پرورش، تنبیه، سیاست، مجازات، عقوبت.
مَجْلِسُ تَأْدِیبٍ: دادگاه انتظامی، دادگاه اداری.
تَأْدِیبی: اصلاحی، فرهنگی، تربیتی، جزائی، کیفری.
حَمْلَةٌ تَأْدِیبی: اردوکشی برای سرکوبی اشرار.
مَادَبَة و مَادُبَة ـ مَآدِب، ج: طعام عروسی یا مهمانی.
مُؤَدِّب: با ادب، با تربیت، آموزگار.
اَدَبْخٰانِه: مستراح، دستشوئی.
٭ **(اَدِرَ) الرَّجُلُ اَدَراً، ف:** بیماری دبّه و فتق بر آورد.
اٰدَر و مَاْدُور، ص ـ **اُدْر و مَادِیر، ج.**
اُدْرَة و اَدَرَة: بیماریست که بعلت شکافته شدن پوست زیر موی زهار چپ روده‌ها پائین ریزد و آن را دبّه یا بیماری فتق خوانند.
خُصیَةٌ اَدْرٰاءُ: بیضهٔ بزرگ بدون فتق.
(آذار): ماه سوم میلادی مارس است.
٭ **(اُدٰاف):** آلت نره، گوش (و همزهٔ آن بدل از واو بوده و مأخوذ از ودف الاناء یعنی چکید).
٭ **(اَدَلَ) الْجُرحُ اَدْلاً، ض:** افتاد پوست زخم و خشک شد و بهبودی یافت.
اَدَلَ اللَّبَنَ: جنبانید مشک شیر را تا دوغ آن جدا گردد.
اَدَلَ الشَّیْءَ: رفت درحالی‌که گرانبار شده به این چیز.
اِدْل: دردگردن، هرچه به آن گرانبار روند، شیر ترش شده.
جٰاءَنٰا بِإدْلَةٍ مٰا تُطٰاقُ حَمْضاً: آورد به‌جهت ما شیر ترش که روی درهم کشیده میشود از ترشی آن.
(اَدَمَ) بَیْنَهُمْ اَدْماً، ض: اصلاح کرد میان آنها را و الفت داد.
اَدَمَ الْخُبْزَ و اٰدَمَ: آمیخت نان را به خورش.
اَدِیم و مَاْدُوم، ص.
اَدَمَ الْقَوْمَ: نان آن قوم را به خورش آمیخت.
اَدَمَهُمْ، ن: مقتدا و پیشوای آنها گردید.
اَدِمَ و اَدُمَ، اُدْمَةً و اَدَماً، ف ک: به‌رنگ گندم گونی شد ـ آدَم ص مذکر ـ اُدْم و اُدْمان، ج ـ اَدْمٰاء و اَدْمانَة (نادر)، ص مونث ـ اُدْم، ج.
آدَمَ بَیْنَهُمْ إیدٰاماً: اصلاح کرد میان ایشان را و الفت داد.
آدَمَ الْأَدِیمَ: ظاهر ساخت باطن پوست یا روی آن را.
رَجُلٌ مُؤْدَمٌ مُبْشَرٌ: مرد دانا و تجربه کار.
أدَّمَ الْخُبْزَ: بسیار آمیخت نان را به خورش.
اِئْتَدَمَ الْخُبْزَ إیتِدٰاماً: نان را به نانخورش آمیخت.
اِئْتَدَمَ الْعُودُ: طراوت گرفت چوب.
اَدْم: پیشوای قوم و مقتدا.
هُوَ اَدْمُ اَهْلِهِ و اَدَمَتُهُمْ و إدٰامُهُمْ: او پیشوای اهل و مقتدای آنهاست.
اُدْم ـ آدٰام، ج: هر چیز که اصلاح خوراک کند مانند سرکه و نمک و غیره.
اَدَم: قبر، خرمائیست آن‌را برنی گویند.
اَدَمَة: پیشوای قوم و مقتدای آنها که شناخته شوند بدان.
اُدْمَة: خویشی و وسیله، آمیزش و موافقت، رنگ گندم گونی، رنگی است از رنگهای شتر که مایل

به سیاهی یا سفیدی باشد یا آن سفیدی خالص است یا رنگی از رنگهای آهوان مایل به سفیدی.

اَدَمَة: پیشوا و مقتدای قوم، خویشی و وسیله، جانب درون پوست یا ظاهر آن که موی روئیده شود، پوست ظاهر سر، باطن زمین.

اِدام: نان خورش، پیشوا و مقتدای قوم، هر موافق و سازگار.

اَدّام: چرم‌فروش.

اَدِیم ـ اَدِمَة و اُدُم و آدام، ج (اَدَم اسم جمع): چرم سرخ یا چرم دباغی شده.

اَدِیمُ النَّهارِ: تمام روز یا روشنی آن.

اَدِیمُ الضُّحیٰ: اول چاشت.

اَدِیمُ السَّماءِ: ظاهر آسمان.

اَدِیمُ الاَرضِ: روی زمین.

آدَم ـ اَوادِم، ج: پدر بشر، ابوالبشر علیه‌السلام.

اَدَمان: درختیست، پوسیدگی و سیاهی تنه درخت خرما.

اَدَمَ: چاشنی زد، مزه‌دار کرد.

اِدام و اُدْم: چاشنی، فلفل، نمک، ادویه.

اِدام: چربی روغن.

اَدْم: پوست.

آدَمِی: رحیم دل، با مروت، شایسته، انسان.

اِیدامَة ـ اَیادِیم، ج: زمین سخت بی‌سنگ.

اَطعَمْتُکَ مَأدُومِی: خورانیدم به تو نانخورش خود را (کنایه است که آوردم نزد تو عذر خود را).

آدَمِیَّة: انسانیت، شفقت، مروّت.

* (مُؤْدَن): کوتاه (لغتیست در ودن مذکور).

* **(اَدَهَ) اَدْهاً، ن:** فراهم آمد کار قوم.

(اَدَتِ) الثَّمَرَةُ اُدُوّاً، ن: پخته و رسیده شد میوه.

اَدَوْتُ لَهُ اَدْواً: فریب دادم او را.

اَلذِّئبُ یَأدُوا لِلغَزالِ: گرگ می‌فریبد آهو بره را تا بخورد.

تَأَدّیٰ: گرفت برای دفع حادثه زمانه اسباب آنانرا.

اَداة ـ اَدَوات، ج: دست‌افزار.

اِداوَة ـ اَداوِی، ج: آب دستان و مُطهره که آفتابه باشد.

اَدَوات: مهمات، اسباب، مصالح، لوازم خانه، نوشت‌افزار.

(اَدَی) اللَّبَنُ اُدِیّاً، ض: سفت شد شیر تا ماست گردید.

اَدَی الشَّیءُ، ض: بسیار شد این چیز.

اَدَی السِّقاءُ، ض: سالم و صالح شد خیک تا شیر در آن جنبانیده شود برای گرفتن کرهٔ او.

اَدَیتُ لَهُ: فریب دادم او را.

آداهُ عَلیٰ فُلانٍ إیداءً: یاری داد او را بر فلان.

آدَی الرَّجُلُ: قوّت گرفت به سلاح و قوّت داد (لازم و متعدی) ـ مُؤْدٍ، ص.

آدیٰ لِلسَّفَرِ: آماده شد برای مسافرت.

آدَی القَوْمُ: بسیار شدند گروه در جائی بر فراخی و ارزانی.

آدی الفارِسُ: باتمام رسید وسائل جنگی و توشه او.

آدَی المالُ صاحِبَهُ: بسیار شد مال پس عاجز گردانید صاحب خود را از محافظت.

اَدّاهُ تَأدِیَةً: رسانید آن را.

اَدَّی الاَمانَةَ والدَّینَ: رسانید و گذارد امانت‌وقرض‌را.

هُوَ آدیٰ لِلاَمانَةَ مِنْ غَیْرِهِ: او امانت گذارنده‌تر است از دیگران.

تَأَدَّیتُ اِلَیْهِ الخَبَرَ: رسانیدم به وی خبر را.

اِستَأدَی الاَمِیرَ عَلَیْهِ: یاری ونصرت خواست از امیر بر وی.

اِستَأدیٰ فُلاناً مالاً: مصادره کرد بر فلان و گرفت از وی مال را.

اِداء: سربند خیک.

قَطَعَ اللّٰهُ اَدَیه: ببرد خدای هر دو دست او را (لغتیست در یدیه).

اَدِیّ: ظرف و مشک کوچک یا میانه، مرد سبک و چالاک، مال اندک، جامه گشاد، آمادگی.

اَدّیٰ: وامی را پرداخت، تسویه حساب کرد، ادا کرد، پرداخت، رسانید، کشیده شد، منجر شد، منتهی

شد، شهادت داد، گواهی داد.
أَدَّى السَّلامَ: سلام کرد، درود گفت، خوش آمد گفت، تحنیت گفت.
أَدَّى عَمَلَهُ: کارش را انجام داد، تمام کرد، اجرا کرد، از پیش برد.
أَدَّى الْواجِبَ: وظیفه را انجام داد.
أَدَّى الْيَمينَ: قسم خورد، سوگند یاد کرد.
تَأدِيَة: پرداخت، تصفیه، واریزی.
مُؤدٍ: کشاننده، رساننده.
آدِيَة: آجری که از پهنا در دیوار چیده شود.
غَنَمٌ اَدِيَّة: گوسفند کم.
نَحْنُ عَلىٰ اَدِيّ الصَّلٰوةِ: ما مهیای نمازیم.
(أَذَّ) الرَّجُلَ بِسَيْفِهِ اَذّاً، ن: برید مرد به شمشیر خود.
سَيْفٌ اَذُوذٌ، ص.
شَفْرَةٌ اَذوذٌ: کارد بسیار برنده.
(إِذْ): مبنی بر سکون اسم زمان است و به جمله اضافه می‌شود فعلیه باشد یا اسمیه و استعمال آن بر چهار وجه است: اول ظرف به‌معنی ماضی: مانند **فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ اِذْاَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا** (خداوند او را یاری کرد وقتی که کافران او را بیرون کردند از مکه).
وجه دوم ظرف به‌معنی مستقبل مانند: **يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبارَها** (در آن روز یعنی قیامت زمین هرچه در آن است بیرون می‌افکند).
وجه سوم برای تعلیل مانند: **لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْيَوْمَ اِذْ ظَلَمْتُمْ** (سود ندارد شما را در قیامت پشیمانی چون بر خود ستم کردید).
وجه چهارم برای مفاجات به‌معنی ناگهان و بعد از **بَيْنا** و **بَيْنَما** واقع میشود مانند: **فَبَيْنَمَا الْعُسْرِ اِذْ دارَتْ مَياسيرُ** (یعنی در میان سختی و دشواری ناگهان آسانیها و راحتیها بینی). و **إِذْ** هرگز برای شرط نمی‌آید مگر **ما** بر آخر آن اضافه شود.
إِذْ: ازاین‌رو، بنابراین، درنتیجه.
إِذْما: اگر، چنانچه، هرگاه.

اِذْ اَخَذْنا ميثاقَ بَنى‌اِسْرائيلَ (آیه): زمانی که از بنی‌اسرائیل عهد گرفتیم.
(إِذا): اسم مبنی برای دو معنی آید اول مفاجات و خاص است بر جملهٔ اسمیه مانند: **خَرَجْتُ فَاِذَا الْاَسَدُ بِالْبابِ** دوم ظرف متمضن معنی شرط و بر جملهٔ فعلیه درآید گاهی به‌معنی ماضی باشد و گاه به‌معنی مستقبل و بعد از قسم به‌معنی حال نیز آید مانند: (**وَ اِذا رَاَوْا تِجارَةً اَوْ لَهْواً**) و (**اِذا جاءَ اَجَلُهُمْ**) و (**وَاللَّيْلِ اِذا يَغْشىٰ**).
اِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ (آیه): زمانیکه شمس گرفته شود.
(اَذَرْيُون): گل آفتابگردان زرد و بزرگ و پهن دانه‌های سیاه ریز دارد.
(أُذاف): نره، آلت نری.
(إِذْما): حرف شرط جزم می‌دهد دو فعل را و به‌معنی اِن شرطیه است مانند: **اِذْ ما تَقُمْ اَقُمْ** اگر به‌ایستی تو می‌ایستم من.
(اَذِنَ) بِالشَّيْءِ اِذْناً و اَذَناً و اَذاناً و اَذانَةً، ف: دانست آن را و دانا شد به این.
فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللّٰهِ وَ رَسُولِهِ (آیه): پس بدانید به جنگ خداو رسولش هستید (درمورد حرمت ربا).
اَذِنَ لِرائِحَةِ الطَّعام: آرزومند طعام گشت.
اَذِنَ لَهُ فِي الشَّيْءِ اِذْناً و اَذِيناً: اجازت و دستوری داد او را در آن چیز.
اِئْذَنْ لى عَلَى الْاَميرِ: دستوری ده مرا به رفتن پیش امیر.
اَذِنَ اِلَيْهِ وَ لَهُ اَذَناً: بشنید درحالی‌که شگفت‌آرنده بود یا مطلق شنیدن.
اَذَنَهُ اَذْناً، ن: زد در گوش او.
اُذِنَ، ل: به درد گوش گرفتار شد.
اَذَنَ الْعُشْبُ: خشک شدن گرفت گیاه.
اَذَّنَ اِيذاناً: اعلام کرد و اذان گفت.
اَذَّنَهُ: بشگفت آورد او را، بازداشت او را، درگوش او زد.
اَذَّنَهُ الْاَمْرَ وَ بِهِ: آگاه کرد او را به این امر.

اَذَّنَ تَأْذِيناً و اَذاناً و اَذِيناً: اذان گفت.
اَذَّنَ تَأْذِيناً: بسیار اعلام کرد.
اَذَّنَ فُلاناً: مالید گوش او را، بازداشت او را از نوشیدن آب و اجازت داد او را بر کاری.
اَذَّنَ النَّعْلَ و غَيْرَها: گوشه ساخت برای کفش.
اِسْتَأْذَنَهُ: طلب اِذن کرد و دستوری خواست از او.
تَأَذَّنَ: سوگند یاد کرد و آگاهانید.
اِذْ تَاَذَّنَ رَبُّكُمْ (آیه): وقتی که اعلام کرد پروردگار شما.
تَاَذَّنَ الاَمِيرُ فِي النّاسِ: اعلام کرد امیر در مردم و منادی نمود.
اِذْنٌ: دانست، دستوری، اجازه.
فَعَلَهُ بِاِذْنِي: بجا آورد آن‌را به‌دستور من.
اِذَنْ: بنابراین، آنگاه، در اینصورت، با این ترتیب، چنین است.
اُذُن ـ اُذْن، ج آذِين مونث: گوش، قبضه شمشیر، کمان، دسته، مرد سخن شنو، گوشه هر چیز.
وَالْاُذُنَ بِالْاُذُنِ (آیه): (سمع در قرآن شنیدن است لذا جمع ندارد مانند ابصار و قلوب نیست جمع اُذُن ـ آذان است) گوش بگوش.
جاءَ ناشِراً اُذُنَيْهِ: آمد وادارنده دو گوش خود یعنی امیدوار و طمع‌کننده.
اُذُنَا الْقَلْبِ: دو گوشت پاره است بالای دل.
اُذُنُ الْحِمارِ: گیاهی است بیخ آن شیرین مانند هویج می‌خورند آن‌را.
اَذِنَ لَهُ: اجازه داد، رخصت داد، منظور کرد، مرخص کرد.
اَذِنَ اِلَيْهِ: به او گوش داد.
اَذِنَ بِالصَّلاةِ: بانگ اذان بلند شد، اذان گفت.
اِسْتَأْذَنَ: رخصت طلبید.
اِذْن: پروانه، اجازه‌نامه مرخصی، رخصت.
اُذَيْنُ الْقَلْبِ: دهلیز قلب.
آذِن: راهنما.
اِسْتِئْذان: اجازه‌خواهی، درخواست مرخصی.

مُؤَذِّن، اَذِين: اذان‌گو.
آذانُ الْاِرْنَبِ: گیاهی است برگ او شبیه به برگ بارتنگ.
آذانُ الثَّوْرِ: گیاه گل گاوزبان.
آذانُ الْجَدْيِ: گیاه بارتنگ.
آذانُ الْعَبْدِ: گیاهی است شبیه بارتنگ و آن را مزمار الرّاعی گویند.
آذانُ الْفِيلِ: گیاه پیل گوش که قلقاس نامند.
آذانُ الْفارِ: گیاهی است.
آذانُ الْقِسِّيسِ: گیاه همیشه بهار.
آذانُ الدُّبِ: گیاه بوسیر.
اِذَنْ: حرف جواب و جزاء شرط و به‌معنی اکنون، آنگاه.
اِنَّكُمْ اِذاً مِثْلُهُمْ (آیه): شما آنوقت مثل آنهائید.
اُذَنَة: کسی است که هرچه بشنود تصدیق کند.
اَذَنَة ـ اُذَن، ج: برگ دانه یعنی دو برگ که اول از تخم بروید، بچه‌های شتران و گوسفندان، گیاه خشک.
طَعامٌ لا اَذَنَةَ لَهُ: خوراکی که رغبت به آن نباشد.
اَذان: آگاهی و اعلام نماز، اقامت.
آذِن: دربان، ضامن، قبول‌کنندهٔ کاری بر خود.
رَجُلٌ اُذانِيّ و آذَن: مرد بزرگ گوش.
كَبْشٌ آذَنُ و نَعْجَةٌ اَذْناءُ: گوسفند نر و میش ماده دراز ـ گوش.
اَذِين: گوش، دانست، دستوری، پیشوا، آگاهی، بانگ نماز، موذن، ضامن، قبول‌کنندهٔ کاری بر خود و جائی که بانگ نماز شنیده شود.
آذِين: (معرب آئین است) طاق نصرت را گویند.
مِئْذَنَة: جای اذان و منارهٔ آن است.
فَاَذِّنْ فِي النّاسِ: نداکن میان مردم.
اُذُن: (مجازاً) زودباور.
يَقُولُونَ هُوَ اُذُنٌ قُلْ اُذُنُ خَيْرٍ لَكُمْ (آیه): میگویند (منافقان) او (پیغمبر) شخص زودباوریست، بگو زودباوری من بنفع شماست.
اَذِنَتْ لِرَبِّها (آیه): زمین خضوع نمود و ذلیل شد.

إِذن: اراده، اعلام، اجازه، اطاعت
وَ اَذِنَ فِي النّاسِ بِالْحَجِّ (آیه): حج را میان مردم اعلام کرد.
تَأَذُّن: اخبار، اعلام.
وَ اِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ (آیه): زمانی که اعلام کرد پروردگار شما.
(اَذِيَ) بِهِ اَذىً و اَذاةً، ف: رنجید و متأذی شد به آن.
آذَى الرَّجُلَ إيذاءً: رنجانید.
اَذِيَ اَذىً و اَذاةً و اَذِيَّةً و تَأَذّى: رنج کشید و آزرده شد.
اَذىً: رنجش، پلیدی، خس و خاشاک و سنگ راه، موی سر کودک که روز هفتم گرفته میشود.
اَذاة و اَذِيَّة: رنجش.
ناقَةٌ اَذِيَّةٌ و بَعِيرٌ اَذٍ: ماده شتری که به طبع قرار نگیرد در جائی بی‌آنکه او را دردی باشد.
آذىٰ: آسیب و آزار رسانید، اذیت کرد، گزند و لطمه و صدمه وارد کرد.
لا يُؤذِي: بی ضرر، بی آزار، بی اذیت.
تَأَذّي: رنجیده، آزرده شد، متغیر گشت، جریحه‌دار گردید، آسیب دید، زیان دید.
اَذىً، اَذِيَّة: آسیب، آزار، صدمه، خسارت ناحقی، ضرر و زیان، توهین، بدی، تحقیر، جَور، اذیت.
اَذِيّ و اَذِي: مرد بسیار اذیت شده و آزار رساننده.
اَذِيّ ـ اَواذِي، ج: موج دریا.
لَمْ يُصِبْهُ اَذِيَّةٌ: صحیح و سالم ماند، آسیبی به او نرسید.
تَأَذٍّ: رنجش، آزردگی، ناخشنود، خشم.
مُؤْذٍ: ضرررسان، زیان‌آور، لطمه‌زن، گزندرسان.
غَيْرُ مُؤْذٍ: بی‌آزار، سربراه، ساده، بی‌تزویر.
لَنْ يَضُرُّوكُمْ اِلاّ اَذىً (آیه): شما را زیان نرسانند لکن آزار کنند.
اَذىً: ناپسند.
بِالْمَنِّ وَالْاَذىٰ (آیه): صدقات خود را باطل نکنید به منت و کار ناپسند.

* (اَرَّ) النّاقَةَ اَرّاً، ن: عمل اِرار کرد با ماده شتر.
اَرَّ الْمُقامِرُ: آواز کرد قمارکننده به لاف و به خود بالید وقت غلبه.
اَرَّ: راندن، دفع کردن، جماع نمودن، غایط انداختن و افتادن آن، آتش افروختن.
اِئْتَرَّ: شتابانید.
اِرار و اَرّ: شاخی از درخت خاردار که بر زمین زده نرم کنند و تر کرده نمک بر آن پاشند و در رحم ماده شتر داخل نمایند تا مانع لِقاح دفع گردد.
اِرَّة: آتش.
اَرار: کلمه‌ای است که گوسفندان را به آن خوانند.
اَرِير: آواز یا فریاد استهزاءکننده در وقت قمار و غلبه.
مِئَرّ: بسیار جماع‌کننده.
(اَرارُوط): نشاء گیاه سهام.
(اَراوِيَة، اَراوِلَة): گل داودی.
(اَرَبَ) الْعَقْدَ اَرْباً، ض: محکم کرده گِره را.
اَرَبَ فُلاناً: زد بر فرج او.
اَرِبَ بِهِ اَرَباً، ف: حریص گشت به آن.
اَرِبَتْ مَعِدَتُهُ: فاسد گشت معدهٔ وی.
اَرِبَ الدَّهْرُ: سخت شد زمانه.
اَرِبَ الرَّجُلُ: خو گرفت و بینا شد مرد به چیزی، محتاج گشت، ساقط شد اعضای او، بریده شد عضو او ـ اَرِب، ص.
اَرِبْتَ مِنْ يَدَيْكَ وَ مَنْ ذِي يَدَيْكَ: ساقط باد دستهای تو.
اَرِبَتْ يَدُهُ: ساقط شد دست او یا تهی‌دست شد و محتاج به دیگران گشت.
اَرُبَ اَرْباً و اَرابَةً، ک: عاقل شد ـ اَرِيب و اَرِب، ص.
آرَبَ عَلَيْهِمْ إيراباً: فیروزی و غلبه یافت بر آنها.
آرَبَ مُؤارَبَةً: مغلوب کرد و فریب داد.
فُلانٌ يُؤارِبُ صاحِبَهُ: فلانی فریب می‌دهد رفیق خود را. مُؤارِب، ص.
اَرَّبَ تَأْرِيباً: استوار کرد و حد معین نمود، افزون کرد، کامل ساخت، تمام نمود چیزی را. مُؤَرَّب، ص.

اَعْطٰاهُ اللّهُ عُضْواً مُؤَرَّباً: داد خدا او را عضو کامل و استوار.

تَأَرَّبَ: به تکلف و زحمت زیرک شد، سختی کرد، اباء و امتناع نمود.

تَأَرَّبْتُ فِي حٰاجَتِي: استوار و محکم و پابرجا شدم در حاجت خود.

اِسْتَأْرَبَ: مدیون شد.

مُسْتَأْرَب: قرض‌دار، مدیون.

حَبْلٌ مُسْتَأْرِبٌ: ریسمان محکم تافته شده.

اُرَب: فاصله مابین دو انگشت سبابه و وسطی.

اِرب ـ اٰراب و آراب، ج: زیرکی، مکر، زشتی، شر و بدی، عقل و فرهنگ، فرج، حاجت، عضو، وام و دین.

اَرِبَ: ماهر شد، استاد شد.

اَرَب: نیازمندی، تمنا، خواهش، پایان، سرانجام، عاقبت، مهارت، زیرکی، زرنگی، استادی، تیزهوشی، چالاکی.

اِرباً اِرباً: پاره پاره، تکه تکه.

اَرِيب: ماهر، عاقل، خردمند، زرنگ، تیزبین، هوشمند، هنرمند، کاردان، صنعتگر باهوش.

مَأرَب: مقصد، موضوع، آرزو، خواهش.

اُربٰان: ماهی.

اَلسُّجُودُ عَلیٰ سَبْعَةِ اٰرابٍ و آرابٍ: سجود بر هفت عضو است.

اُراب: دانه‌ها و آبله‌ها که بر اعضاء بدن ظاهر میشود، زگیل.

اُرب: بچه‌های چهارپایان و زمان تولد آنان، زیرکی.

اَرَب: عقل، حاجت.

اِربَة: زیرکی، حاجت، حیله، فرج.

اُربَة: حاجت، گره یا آن گره‌ای که گشاده نشود تا نگشایند، حلقه و قلاده، حلقه آخیه چهارپایان که در زمین محکم کنند.

اُربٰان: ثمن.

اِربِيٰان: ملخ آبی، نوعی ماهی، نوعی سبزی (بقول مخزن نام ماهی روبیان هم آمده).

اُرَبِيٰ: سختی و بلا.

اُرَبِيَّة: بیخ ران، قوم و قبیلهٔ مرد.

قِدْرٌ اَرِيبَةٌ: دیگ جادار و شکم فراخ.

مَأرِب: محلی در یمن که در آنجا نمک خیزد.

مَأرَبَة و مَأرُبَة و مَأرِبَة ـ مَأرِب، ج: حاجت.

مٰأرَبَةٌ لاٰ حَفٰاوَةٌ: سبب اختیار این امر حاجت است نه مهربانی و شفقت.

غَيرِ اُولِي الاِربَةِ (آیه): غیر از آنانکه به نکاح حاجت ندارند.

* **(اُرتَه):** موئی که بر سر آفتاب‌پرست باشد.

(اَرَثَ) اَلقَومَ اَرثاً، ن و اَرَّثَ: برانگیزانید بعضی را بر بعضی.

اَرَثَ النّٰارَ و اَرَّثَ تَأْرِيثاً: برافروخت آتش را.

اِرث: میراث و اصل، امر قدیم موروثی، خاکستر، بقیه چیزی.

هُوَ فِي اِرثِ صِدْقٍ: او در اصل راستی است.

هُوَ عَلیٰ اِرثٍ مِنْ كَذٰا: او بر امر قدیم موروثیست از چنین.

اُرث: خاریست.

اُرثَة ـ اُرَث، ج: حد فاصل میان دو زمین، پشته سرخ، سرگین آماده برای آتش افروختن، زمین سهل و نرم، رنگی از رنگهای گوسفند که از نقطه‌های سیاه یا سفید آمیخته باشد.

ـ اَرَثْ، ص مذکر ـ اَرثاء، ص مؤنث.

اِرٰاث: آتش، آنچه بدان آتش گیرند مانند سوخته و غیره، آتش‌گیره.

اَرِيث: آتش.

(بِئْرٌ اَرتُوٰازِيَّة): چاه آرتیزین.

(اَرتُوذُكسِيّ): مستقیم‌الرای، صائب رای.

(اَرتُودُوكس): دست اعتقاد.

(اَرَجَ) اَرجاً، ن: برانگیخت، برانگیزانید.

اَرَجَ الْحَقَّ بِالْبٰاطِلِ، ض: مخلوط کرد.

اَرَجَ الطِّيبَ اَرَجاً و اَرِيجاً و اَرِيجَةً، ف: دمید بوی

خوش.
أَرَجَ النّاسُ: آواز بلند کردند مردم در گریه.
أَرَّجَ تَأرِيجاً: برانگیزانید، دفتری ساخت که حسابهای دیوانی را در آن نویسند.
أَرَّجَ النّارَ: برافروخت آتش را.
مُؤَرِّج: شیر درنده.
أَرَج وأَرِيج وأَرِيجَة: بوی خوش.
أَرَجان: سعی و برانگیزاننده.
أَرّاج و مِئْرَج: بسیار دروغگوی، برانگیزاننده.
أَوارِجَة: دفتری باشد که حسابهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند.
أَرِجَ: معطر بود، بوی خوش داد.
أَرِيج: عطر.
(أُرجُوان): اُرجُوانی، ارغوانی، زرشکی.
(أُرجُوحَة): جنبش، نوسان.
(أُرجُوان): درختیست دارای گل قند.
(أَرَخَ) الْكِتابَ أَرخاً، ن و أَرَّخَ تَأرِيخاً و آرَخَ مُؤارَخَةً: تاریخ نوشت کتابرا.
تَأرِيخُ الشَّيْءِ: غایت و انتهای آن چیز.
فُلانٌ تَأرِيخُ قَوْمِهِ: به او منتهی میشود شرف قوم وی.
عِلْمُ التّأرِيخِ: علمی است که شناسائی بر وقایع ازمنه گذشته باشد.
أَرَّخَ الْخِطابَ: نامه را تاریخ گذارد.
أَرَّخَ: تاریخ نوشت، واقعه‌نگاری کرد.
تَأرِيخ: رویدادهای گذشته، سرگذشت پیشینیان، تاریخ‌گذاری، واقعه‌نگاری، وقت، عصر، عهد، دوره، دوران، مبدأ تاریخ.
مُؤَرِّخ: تاریخ‌دان، تاریخ‌نویس.
مُؤارَخَة: تاریخ گذاردن.
مُؤَرَّخ: تاریخ‌دار، با تاریخ.
أَرخ وإِرخ ـ أُرُوخ، ج: گاو نر.
أَرخَة: ماده گاو وحشی.
إِراخ: گاو وحشی.
أُرخِيّ: گاو نر جوان.

أُرخِيَّة: بچه بز کوهی.
(إِردَبّ): پیمانه مصری جهت حبوبات، ۱/۹۸ هکتولیتر است.
(أَردِشِير): شیر خشمناک (لقب یکی از پادشاهان سابق ایران).
* **(إِردَخِل):** پر گوشت و فربه (در ردخل مذکور).
(أَردُواز): تخته سنگی.
(أَرَزَ) أَرزاً و أُرُوزاً، ض ک ف: منقبض گردید و گرفته شد از بخل، مجتمع شد، ثابت گردید.
إِنَّ فُلاناً سُئِلَ أَرَزَ وَ إِذا دُعِيَ اهْتَزَّ: فلانی وقتی که چیزی از او خواهند، گرفته میگردد و زمانی که او را برای طعام خوانند خوشحال میشود.
ـ أَرِزَ و أَرُوزَ، ص.
أَرَزَتِ الْحَيَّةُ، ض: پناه گرفت مار به سوراخ خود، برگردید بسوی آن، ثابت ماند.
أَرَزَتِ اللَّيْلَةُ: سرد شد شب.
أَرزُ الْكَلامِ: پیوستگی و درستی کلام.
أَرَّزَ الْوَتَدَ تَأرِيزاً: ثابت گردانید میخ را.
أَرز و أُرز: درخت صنوبر یا عرعر به‌شکل.
أَرَزَة: درخت ارزن.
أَرُزّ و أُرُزّ و أُرز و رُزّ و رُنز و أُرُز و أَرُز: دانه برنج معروف به‌شکل.
أَرِزَة: شتر بسیار قوی، شب سرد، درخت بیخ محکم.
أَرِيز: شبنم، بزرگ قوم، روز سرد.
مَأرِز: پناهگاه.



* **(أَرَسَ) أَرساً و أَرَّسَ تَأرِيساً:** کشاورز گردید.
أَرَّسَهُ تَأرِيساً: کار و خدمت گرفت از او.
إِرس: اصل پاک.
أَرِيسِيّ و أَرِيس و إِرِّيس ـ أَرِيسُون و أَزارِسَة و أَزارِيس و أَزارِس و إِرِّيسُون، ج: امیر.

(اَرِسطُقْراطِیّ): اشرافی، اعیانی.
(اَرَسطُو): فیلسوف معروف معلم اول.
(اَرَشَ) اَرشاً، ن: عطا کرد، برانگیزانید.
اَرَّشَ النّارَ تَأْرِیشاً: برافروخت آتش را.
اَرَّشَ بَیْنَ الْقَوْمِ: بدی افکند میان قوم.
اَرَّشَ الْحَرْبَ: برانگیخت جنگ را.
اِئْتَرِشْ مِنْهُ خُماشَتَکَ: بگیر از او ارش و دیت خراشی راکه در شرع برای او دیتی معین نشده.
اَرش ـ اُرُش، ج: دیت جـراحـات، طـلب دیت، رشوت، خراش، خصومت، خلق، نـقصان جامه به‌جهت آنکه سبب ارش و خصومت است.
بَیْنَهُما اَرْشٌ: میان هر دو خصومت و اختلاف است.
ما اَدْرِی اَیُّ الْاَرشِ هُوَ: نمیدانم کدام خلق است.
مَأرُوش: مخلوق.
(اَرشِیدُوق): لقب شاهزادگان سلطنتی.
(اَرشِیدُوقَة): اطریش.
(اَرَضَتِ) الْاَرضُ اَرضاً، ن: گیاهناک شد زمین.
اَرَضْتُ الْاَرضَ: یافتم گیاهناک زمین را.
اُرِضَ فُلانٌ، ل: زکام زده شد فلان.
اُرِضَتِ الْخَشَبَةُ، ل: خورده شد چوب از موریانه.
اَرِضَتِ الْقَرحَةُ اَرَضاً، ف و اِسْتَأرَضَتْ: ورم کـرد جراحت و فاسد گشت.
اَرُضَتِ الْاَرضُ اَراضَةً، ک: پاکیزه شد زمین، خـوش آمد در چشم و سزاوار خیر گردید.
اَرضٌ اَرِیضَةٌ، ض: زمین پاک و خوب.
هُوَ اَرَضُهُمْ بِهِ: او سزاوارتر آنان است به آن چیز.
آرَضَهُ اللهُ اِیراضاً: زکام‌دار گرداند او را خدا.
اَرَّضَ تَأْرِیضاً: چرانید گیاه زمین را و طلب نمود آن را.
تَأْرِیض: نیت روزه کـردن، آماده شـدن بـرای روزه، آراسته نـمودن کـلام، سنگین کـردن، اصـلاح نمودن، درنگ کردن، دَرِ مشک آب یـا شیر یـا روغن یا رب انداختن برای اصلاح مشک.
تَأَرَّضَ لَهُ: متصدی و متعرض وی شد.
تَأَرُّض: لازم گرفتن زمـین را، درنگـی کـردن، نـمو و بالیدن گیاه که ممکن شود بریدن آن.
فَسِیلٌ مُسْتَأرِضٌ: نهال خرما که ریشه در زمین دوانیده باشد.
وَدِیَّةٌ مُسْتَأرِضَةٌ: نهال خرما که نو بر زمین رسته باشد.
اَرض ـ اَرضات و اَرَضُون و اُرُوض و آراض و اَراضِی، ج: زمین (مؤنث است و اسم جنس یا جمع بدون واحد)، پائین دست و پای چهارپا، هرچه فرود و پست باشد، زکام، لرزه و تب و لرز.
اَرض: خشکی، زمین.
اَرضُ النَّعلِ: کف کفش.
اَرضُ الْمُقَدَّسَةِ: سرزمین مقدس، بیت‌المقدس.
اِبْنُ الْاَرضِ: زرخرید.
تَحْتُ الْاَرضِ: زیر زمین.
اَرضِیّ: کنگر فرنگی.
اَرضِیّ و اَرضِیَّة: کف زمین، انبارداری، زمینه، قسمت عقب عکس.
اِبْنُ الْاَرضِ: گیاهی مانند مو کـه آن‌را مـی‌خورند، مسافر.
لا اَرضَ لَکَ: (کلمهٔ ذم) نیست مادری برای تو.
اُرضَة و اِرضَة و اِرَضَة: گیاه بسیار.
اَرَضَـــة: کِـرم چوب‌خوار آن‌را دیـوچه و مـوریانه خوانند.
هُوَ آکَلُ مِنْ اَرَضَةٍ: او خورنده‌تر از موریانه است.
هُوَ اَصنَعُ مِنْ اَرَضَةٍ: او سازنده‌تر از موریانه است.
مَأرُوض: گرفتار به مرض زکام، کسی که دیـوانگـی و جنون دارد، جنباننده سـر و بدن خـود را بـدون قصد، چوبی که آن‌را دیوچه خورده باشد.
اِراض: پهن و فراخ، بساط ضخیم از پشم گوسفند یـا پشم شتر.
رَجُلٌ اَرِیضٌ: مرد متواضع سزاوار خیر.
عَرِیضٌ اَرِیضٌ: (اتباع) پهناور.
اَرِیض: فربه.
وَ الْاَرضَ وَضَعَها لِلْاَنامِ (آیه): زمین را برای مخلوقات قرار داد.

(بعضی تفاسیر مخصوص انسان و جن گفته‌اند).
(اَرِط): رنگیست مانند اَرطیٰ.
اَرطیٰ ـ اَرطِیات و اَراطی و اَراط، ج: درختیست شکوفهٔ آن مانند شکوفهٔ بید و برگش پهن و میوه آن تلخ و مانند عنّابست.
اَرطَتِ الاَرضُ: برآورد زمین درخت اَرطیٰ را.
اَرطوِیّ و اَرطاوِیّ و مَأرُوط: شتریست که پیوسته اَرطیٰ را خورده، شتریست که از خوردن اَرطیٰ به درد شکم مبتلا باشد، پوست دباغی داده شده به برگ اَرطیٰ.
اَرِیط: مردی که او را فرزند نشود.
(اَرطَنسِیَّة): گل ادریسی.
(اُرطَة، اَورطَة): گُردان از لشکر، باتالیون.
(اُرغُن) و اَرغَنون: نوعی آلت شادی و طرب است.
* (اُرِّفَ) عَلَی الاَرضِ تَاْرِیفاً: نهاده شد بر زمین حدود و نشانه‌ها و بخش نموده شد.
اُرفَة ـ اُرَف، ج: حد فاصل میان دو زمین، گِره.
اُرفِیّ: شیر خالص، مساحت کنندهٔ زمین.
تَاْرِیفُ الحَبلِ: گره بستن ریسمان.
هُوَ مُؤارِفِی: حد مکان او تا حد مکان من است.
(اَرِقَ) اَرَقاً، ف: بیدار و بیخواب ماند به شب.
اَرِق و اُرِق، ص
اَرَقَهُ اِیراقاً و اَرَّقَهُ تَاْرِیقاً: بیدار داشت او را.
اِئتَرَقَ: بیدار ماند به شب.
اَرَق: بیداری شب.
اِرقان و اَرَقان و اِرِقان و اَرَقان و اَرَق و اُراق و یَرَقان: آفتی است که به زراعت میرسد و گویند زنگ زد، بیماریست که متغیر میشود از آن رنگ بدن انسان بسوی زردی یا سیاهی.
اِرقان: درختیست سرخ، حنا، زعفران، گیاه معروف به خون سیاوشان.
اَرَق: بیخوابی.
ذَرعٌ مَأرُوقٌ و مَیرُوقٌ: زراعتی است آفت رسیده و زنگ زده.

(اَرِکَت) الاِبِلُ اَرَکاً و اُرکَتْ، ف ن ل: مبتلا شد شتر بدرد شکم ازخوردن اراک ـ اَرِکَة و اَرَکیٰ، ص
اَرَکَتِ الاِبِلُ اُرُوکاً، ض ن: چرید شتر درخت اراک یا لازم گرفت و اقامت نمود در آن یا رسید به هر درختی که باشد و ایستاد در خوردن آن.
ـ اُرِکَة، ص اَوارِک، ج
اَرَکَ الرَّجُلُ الاِبِلَ اَرکاً: گذاشت مرد شتران را در اراک‌زار تا بخورند از آن.
اَرَکَ فِی الاَمرِ: درنگ نمود در کار.
اَرَکَ الجُرحُ: ساکن شد ورم زخم و نزدیک به بهبودی رسید.
اَرَکَ الاَمرَ فِی عُنُقِهِ: لازم گردانید کار را بر او.
اَرَکَ بِالمَکانِ و اَرِکَ، ف: اقامت نمود در این مکان.
قَومٌ مُؤرِکُون: گروه نازل شونده در اراک‌زار برای چرانیدن شتران.
اَرَّکَ الحَجَلَةَ تَاْرِیکاً: پوشانید و آراست حجله را به تخت.
اِئتَرَکَ الاَراکُ: استوار و بزرگ گردید یا سرسبز شد درخت اراک.
اِرک: گیاه تلخ و شورمزه.
عَشَبٌ لَهُ اِرکٌ: گیاهی است که اقامت میکنند در آن شتران.
اَرضٌ اَرِکَةٌ: زمین اراک‌زار.
اَراک ـ اُرُک و اَرائِک، ج: گیاه تلخ و شورمزه، درختی که به چوب آن مسواک کنند.
اَراکٌ اَرِکٌ و مُؤتَرِکٌ: اراک بسیار درهم پیچیده.
اِبِلٌ اَراکِیَّةٌ: شتران اراک چرنده.
هُوَ اَرَکُهُم بِکَذا: او سزاوارتر آنهاست به چنین.
اَرِیکَة ـ اُرُک و اَرائِک، ج: تخت عروسی، هرچه که بر آن تکیه زنند و بنشینند از تخت و بالش و پشتی و غیره، نیمکت پشتی‌دار.
مُتَّکِئِینَ فِیها عَلَی الاَرائِکِ (آیه): در بهشت بر تختهای مزین تکیه زنند.
ظَهَرَتْ اَرِیکَتُ الجُرحِ: رفت و دفع شد خون و ظاهر

شدگوشت سرخ.
* (أُرلَة): غلاف سر ذَکَر که در وقت ختنه میبرند.
(اَرَم) مٰا عَلَی الْمٰائِدَةِ، ض: خورد آنچه که در خوان و سفره بود و نگذاشت از آن چیزی را.
اَرَمَ فُلاٰناً اَرماً: نرم گردانید آن را.
اَرَمَتِ السَّنَةُ الْقَوْمَ: خورد سال قحط قوم را و نگذاشت از آنها کسی ـ اُرِمَة، ص.
اَرَمَ الشَّیْءَ: بست این چیز را.
اَرَمَ عَلَیْهِ: گزید به دندان این چیز را.
اَرَمَ الْحَبْلَ: سخت تافت ریسمان را.
اَرِمَ الْمٰالُ اَرَماً، ف: فنا شد مال.
رَاْسٌ مُؤَرَّمٌ: سری که قسمتهائی از کله آن ضخیم باشد.
بَیْضَةٌ مُؤَرَّمَةٌ: کلاه‌خودی است که بالای آن گشاد است.
اِرَم و اَرٰام و اَرِم ـ اٰرٰام و اُرُوم، ج: نام پدر عاد اول یا ثانی و یا نام مادر ایشان یا نام شهر و قبیلهٔ ایشان است، نشان و علم که در بیابان به‌جهت راه نصب کنند یا نشان عاد است، سنگهائی که رویهم محکم چینند.
اِرَمُ ذٰاتِ الْعِمٰادِ: دمشق یا اسکندریه و یا موضعی است در فارس (صاحب قدرت بودند).
مٰا بِهِ اَرَمٌ و اَرِیمٌ: نیست در آن کسی و نه اثری و نه نشانی.
اَرَمْ وَاللّٰهِ و اَرِمٰا و اللّٰهِ: به‌معنی اَمْ و اَمٰا وَاللّٰهِ یعنی قسم بخدای.
أُرَّم: دندان آسیاب، دندانها یا اطراف انگشتان، سنگها و سنگ‌ریزه‌ها.
فُلاٰنٌ یُحَرِّقُ عَلَیْهِ الْأُرَّمَ: فلانی دندان می‌خاید بر او.
اَرُومَة و اُرُومَة ـ اَرُوم، ج: بیخ درخت و غیر آن.
اُرُوم: قبور عاد.
اُرُومُ الرَّاْسِ: طرفهای سر.
اِرَمِیّ و اَرَمِیّ و اَیْرَمِیّ و یَرَمِیّ: عَلَم و نشان که در بیابان به‌جهت راه برپا کنند یا خاص به نشان عاد.

مٰا بِهِ اَرِمِیٌّ و اَرَمِیٌّ و اَیْرَمِیٌّ و یَرَمِیٌّ: نیست در آن کسی و نه اثری و نه نشانی.
اَرْضٌ مَاْرُومَةٌ و اَرمٰاءُ: زمینی که در آن نه بیخ و نه شاخ درخت است.
جٰارِیَةٌ مَاْرُومَةٌ: دختر خردسال نیکوخلقت.
اَرْضٌ اَرِمَةٌ: زمینی که در آن گیاهی نروید.
اِرَمَ ذٰاتِ الْعِمٰادِ (آیه): بناهای استوار قوم عاد.
حَرَّقَ الْأُرَّمَ: دندان‌قُرچه کرد، بهم فشرد دندان را.
اَرِمَة: علامت، نشان.
اَرُومَة: بیخ، ریشه، بن، اصل، تبار، نژاد، مایه.
(اَرَنَهُ) اَرناً، ن: بدندان گزید او را.
اَرِنَ اَرَناً و اَرِیناً و اِرٰاناً، ف: شادمان شد.
اَرِن و اَرُون، ص.
اٰرَنَ الثَّوْرُ الْبَقَرَةَ مُؤٰارَنَةً و اِرٰاناً: طلب کرد گاو نر ماده را.
اٰرَنَهُ: مفاخرت نمود با او.
اَرِنَة: پنیر تر، دانه‌ای که شیر را پنیر می‌کند، سراب.
اُرنَةُ الْحِرْبٰاءِ: جائی که حرباء در میان چوب و درخت خود را می‌آویزد (و حربا حیوانی است مانند سوسمار و آن را به فارسی کربسه و آفتاب‌پرست گویند).
اِرٰان ـ اُرُن، ح: تخت مرده یا تابوت آن، شمشیر، جای وحوش و موضعیست که نسبت داده میشود به آن گاوان.
شٰاةُ اِرٰان: گاو نر.
اَرُون ـ اُرُن، ج: زهر یا دماغ فیل است که خورنده را می‌کشد.
اَرِین: هدر، مکان.
اَرِین و اُرٰانِی و اُرَنِی: دانه‌ایست که شیر را پنیر میگرداند.
اَرٰانِیَة: هر درخت تلخ و شورمزه که ساقش دراز باشد.
مِئْرٰان ـ مَآرِین، ج: جای نگهداری وحوش.
(اَرْنٰاؤُوطی): ارناوودی از مردم آلبانی.
(اُرنیک): پرسشنامه، نمونه، الگو قالب سرمشق.

(اُروپا): اروپی، افرنگی، اروپا، اروپائی.
(اُروپلان): فرنگی، هواپیما.



(أروِيَة) و إروِيَة ـ أراوِي و أروَى، ج: بز کوهی ماده به شکل.
(أرِيَ) صَدْرُهُ عَلَيَّ أرياً، ف ض: خشم گرفت بر من.
أرَتِ الْقِدْرُ أرياً، ض ف: چسبید به ته دیگ سوختگی طعام.
أرَتِ الدّابَّةُ مَربَطَها، ض: ماند ستور در بستنگاه خود.
أرَتِ الرّيحُ الْماءَ، ض: ریخت باد آب را.
أرَتِ النَّحْلُ، ض و إئتَرَتَ و تأرَّتْ: زنبوران عسل شهد ساختند.
أرَتِ الدّابَّةُ إلَى الدّابَّةِ، ض: آمیزش گرفتند چهارپایان با هم و به الفت در یک‌جا علف خوردند.
أرَيْتُ الدّابَّةَ إلَى الدّابَّةِ مُوْازاةً: جمع گردانیدم چهارپایان را در یک‌جا و علف خورانیدم.
أرَّيْتُ الدّابَّةَ و أرَّيْتُ لَها تأرِيَةً: ساختم برای چهارپا اخیه یا آخور.
أرَّيْتُ الشَّيْءَ: ثابت گردانیدم و استوار ساختم این چیز را.
أرَّيْتُ النّارَ: برافروختم و بسیار مشتعل ساختم آتش را یا آتشدان ساختم برای آتش.
أرَّيْتُ عَنِ الأَمْرِ: پنهان کردم حقیقت این کار را و ظاهر ساختم غیر آن را.
إئتَرىٰ بِالْمَكانِ وَ تَأرّىٰ: اقامت نمود و بند گشت در آن.
تَأرّىٰ عَنْهُ: پس ماند از وی.
تَأرَّى الشَّيْءَ: صواب آن چیز جست.
أرْي: آنچه چسبیده به ته‌دیگ از سوختگی یا شهد و عسلی که زنبور آن را در شکم خود جمع کند یا شهدی که در اطراف خانهٔ زنبور چسبیده باشد، نَمی که بر درخت افتد، آنچه از خوراکی‌هاکه در وقت خوردن از دست و دهن افتد.
أرْيُ السَّحابِ: ریزش ابر.
أرْيُ الرّيحِ: راندن باد ابر را، وزیدن باد.
آرِيّ و آرِي و آرِيَة ـ أَوارِيّ و أَوارِي، ج: اخیه که چهارپایان را بندند.
إرَة: آتش یا آتشدان یا برافروختگی و یا شدت آن، گوشت خشک و خشک کرده شده به آفتاب.
ـ إرُون، ج: گوشت بریان‌کرده، گوشت که در سرکه یکجوش داده و در سفر همراه برند.
(آرِی): آریانژاد.
(آریُوسی): نسبت به مذهب اریوس الاسکندری.
(أزَّتِ) الْقِدْرُ أزّاً و أزِيزاً و أزازاً، ن ض و إئتَزَّتْ إئتِزازاً و تَأزَّتْ تَأزُّزاً: سخت جوشید یا به‌جوش آمد دیگ.
أزَّ النّارَ أزّاً: افروخت آتش را.
أزَّتِ السَّحابَةُ أزِيزاً: غرش کرد ابر از دور.
أزَّ الشَّيْءَ: سخت جنبانیداین چیز را ودرآمیخت آن‌را.
إئتَزَّ: شتابانید.
أزَز: پری مجلس و تنگی آن، مجلس پر و کثیرالازدحام، جماعت بسیار، حسابیست از گردش ماه و آن زیادتی ایام است که میان ماهها و سالها قرار دهند نظیر کبیسه و خمسه مسترقه.
أزِيز: سردی، سرد، شدت رفتن، صدای رعد، آواز جوش دیگ.
أزّ: طپیدن و جستن رگ؛ درد یست در زخم، دُمَل، جماع، سخت دوشیدن ماده شتر، آب ریختن و جوشانیدن، برانگیختن و تحریص کردن.
إنّا أرسَلْنَا الشَّياطِينَ عَلَى الْكافِرِينَ تَؤُزُّهُمْ أزّاً (آیه): ما فرستادیم شیاطین را بر کافران که برانگیزانند ایشان را بر گناه.
* (أزَا) الْغَنَمَ، م: سیر چرانید گوسفندان را.
أزَا عَنِ الْحاجَةِ: بد دل شد و بازماند از حاجت.
(أزَبَ) الْماءُ أزْباً، ض: جاری شد آب.
تَأزَّبُوا الْمالَ بَيْنَهُمْ: قسمت کردند مال را میان خود.
أزِبَتِ الإبِلُ أزَباً، ف: نشخوار نکرد شتر.
أزِبَ الشَّيْءُ، ف: سخت شد این چیز.

اِزْب: مرد کوتاه و ضخیم، زیرک و لئیم، زشت روی و لاغر، باریک مفاصل که شکم و پائین او فربه شود و استخوانش باریک ماند.
اَزِب و اَزیب: طویل و دراز.
اِبِلٌ اَزِبَةٌ: شتر لاغر.
اَزْبَة: شدت و قحط.
مِئْزاب ـ مَاْزِب، ج: ناودان.
(اَزَجَ) عَنّی اَزْجاً، ن: کاهلی و کندی کرد وقتی که کمک خواستم از او.
اَزِجَ اُزُوجاً، ف ن: بشتافت، سرعت کرد.
اَزَّجَهُ تَاْزِیجاً: بنا نمود و دراز گردانید آن را.
اَزَج ـ اُزُج و آزاج و اِزِجَة، ج: نوعی از عمارت و بناهای طولانی و دراز است.
اَزِج: تبخترکننده.
(اَزَحَ) اُزُوحاً، ض: سخت بهم درکشیده شد و درنگ کرد و پس ماند.
اَزَحَتِ الْقَدَمُ: لغزید پای.
اَزَحَ الْعِرقُ: جنبید و جست رگ.
تَاَزَّحَ تَاَزُّحاً: درنگی کرد و بازایستاد از کاری و پس ماند.
اَزُوح: سرکش و تخلف کننده از اخلاق نیکو، اسبی که می‌ایستد و نمی‌رود.
* (اَزْخ): گاو نر وحشی (لغتی است در اَرْخ)
(اَزاذ): نوعی از خرما.
(آزَرَهُ) مُؤازَرَةً: معاونت کردن با هم، مساوات، برابر و مقابل شدن، قوت دادن بعض زراعت بعض دیگر را، پیچیدن کِشت.
تَاَزَّرَ بِالْاِزارِ و اِئْتَزَرَ: پوشید اِزار را.
تَاَزَّرَ النَّبتُ: دراز شد گیاه و قوی گردید.
تَاْزِیر: اِزار پوشانیدن، قوی ساختن.
نَصرٌ مُؤَزَّرٌ: اعانت کافی و بسیار.
نَعْجَةٌ مُؤَزَّرَة: ماده میش که پاهایش سیاه باشد.
اَزْر: احاطه، قوت، ضعف، اعانت، پشت، محکمی، نیرو.
اُشْدُدْ بِهِ اَزْرِی (آیه): محکم گردان به او پشت مرا.
فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ (آیه): پس نیرو داد تا سخت شد.
اُزْر: جای بستن اِزار.
اِزْر: اصل، چادر.
اِزْرَة: هیئت اِزارپوشی.
اِزار و اِزارَة: چادر، شلوار.
آزِرَة و اُزُر و اُزْر، ج: هر چیز که بپوشاند تو را، پرهیزگاری، زن، میش ماده، نفس و ذات.
اَلْعَظِمَةُ اِزارِی وَ الْکِبْرِیاءُ رِدائِی: (کلام حق) بزرگی ذات من است و تکبر پوشش من.
اِزار اِزار: کلمه‌ای که بدان میش را خوانند.
اَزَّرَ: پوشاند، پنهان کرد، پیچید.
آزَرَ: کمک کرد، همراهی کرد، یاری کرد.
اِئْتَزَرَ، تَاَزَّرَ: خود را پیچید، احرام بست، با پارچه بلند خود را پوشانید.
شَدَّ الْاِزارَ: باو کمک کرد، همراهی کرد، پشتیبانی کرد.
اِزارَة: دیوار.
مُؤازَرَة: کمک، همراهی، یاری، یاوری، پشتیبانی، مدد.
مِئْزَر ـ مَآزِر، ج: چادر، پیش‌گیر، لُنگ، پیش‌بند، روپوش.
فَرَسٌ آزَرُ: اسبی که هر دو رانش سفید و پایهایش سیاه یا به‌رنگ دیگر باشد.
فُلانٌ اَزَّرَ حِیطانَ الدّارِ: پائین دیوارهای خانه راکاه گل کرد و مستحکم گردانید.
آزَر: عموی ابراهیم خلیل‌الرحمن.
(اَزِیزُ) الطّائِراتِ: غرش هواپیما، صدای غلیان، صدای جستن آب.
(اَزِفَ) التَّرَحُّلُ اَزَفاً و اُزُوفاً، ف: نزدیک رسید وقت کوچ.
اَزِفَتِ الْآزِفَةُ (آیه): نزدیک شونده نزدیک شد، (مراد روز قیامت است).
اَزِفَ الرَّجُلُ: بشتافت مرد.

اِزِف، ص: شتابنده و مستعجل.
اَزِفَ الشَّیْءُ: قلیل و کم گشت این چیز.
اَزَفَ الجُرحُ، ف ض ک: مُندمل شدجراحت و بهبودی یافت.
اَزِفْنِی اِیزافاً: شتابانید مرا.
مُتَأزِف: کوتاه قامت و کوچک که دست و پایش بهم نـزدیک بـاشد، مکـان تـنگ، مـرد بـدخوی و تنگدل، ضعیف ترسناک.
تَآزَفُوا: قریب و نزدیک شدند بعض ایشان ببعضی.
تَأَزُّف: قدم نزدیک گذاردن.
اَزَف: تنگی، بدی زندگانی، نزدیک.
آزِفَة: قیامت.
اَزَفِی: سرعت، نشاط.
مَأزِفَة ـ مَآزِف، ج: نجاست، سرگین مردم و ستور.
(اَزِقَ) صَدْرُهُ اَزَقاًو اَزْقاً، ف ض و تَأَزَّقَ: تنگ شد سینه او یعنی غمگین گردید.
اُستُوزِقَ عَلیٰ فُلانٍ: تنگ شد مکان بر وی.
اَزَق: تنگی.
مَأزِق: جای تنگ، میدان جنگ، تنگنا، حالت ناگوار، وضع بد.
(اَزَلَهُ) اَزْلاً، ض: بازداشت او را.
اَزَلَ الفَرَسَ: کوتاه کرد ریسمان اسب را و واگذاشت او را به سر خود.
اَزَلْتُ الرَّجُلَ: تنگی و سختی گرفتم بر او.
اَزَلُوا اَمْوالَهُمْ: نگـذاشتند شترهای خـود را بسـوی چراگاه از ترس یا از قحط.
اَزَلَ فُلانٌ: در قحط سال درآمد.
سَنَةٌ مُؤْزِلَةٌ: سال قحط آور.
تَأَزَّلَ صَدْرُهُ: تنگ شد سینه وی.
اَزْل: تنگی و سختی و قحطی سال.
اَزِل: سخت
اَزْلٌ اَزِلٌ: قحطی بسیار سخت.
اِزْل: دروغ و بلا.
مافِی حُبِّی اِزْلٌ: (مثال)نیست در دوستی من دروغی.

اَزَل: همیشگی، زمانی که او را اول و ابتدا نباشد.
اَزَلِیّ: جاوید، آخرت، جاودانی، فناناپذیری.
مَأزِل: جای تنگ.
سَنَةٌ اَزُولٌ ـ اُزُل، ج: سال سخت.
(اَزَمَ) اَزماً و اُزُوماً، ض: سخت گزید به تمام دهن.
اَزِم و اَزُوم، ص.
اَزَمَ الفَرَسُ عَلیٰ فَاسِ اللِّجامِ: بگرفت اسب لگـام یـا دهانه را بدندان.
اَزَمَ العامُ، ض یا ف: سخت شد قحطی آن سال.
اَزَمَ عَلَیْنَا الدَّهْرُ، ض ف: سخت شد بر ما روزگار و کم گردید خیر آن.
اَزَمَ القَوْمَ اَزماً، ض: از بیخ برکند قوم را.
اَزَمَ بِصاحِبِهِ و بِالمَکانِ: لازم گرفت رفیق خود و آنجا را.
اَزَمَ الحَبْلَ وَ غَیْرَهُ: سخت تافت ریسمان و غیر آن را.
اَزَمَ عَلَیْهِ: مداومت کرد بر آن.
اَزَمَ لِضَیْعَتِهِ: نگاهبانی کرد آن را.
اَزَمَ الرَّجُلُ: امساک نمود از خوراک.
اَزَمَ البابَ: بند کرد دَر را.
اَزِمَ الشَّیْءُ اَزَماً، ف ض: درهم کشیده شد این چیز.
اَزِمَ بِالشَّیْءِ: ملازم آن شد.
اَزِمَ بِی عَلیٰ فُلانٍ: دردناک شد.
مُتَأَزِّم: آنکه او را سختی سال رسیده باشد.
تَأَزَّمَ القَوْمُ دارَهُمْ: اقامت کردند در خانه‌های خود.
اَزْم: بریدن بـدندان نـیش و بـاکـارد، بـازایسـتادن از چیزی و امساک از خوردن، نخوردن طعام روی هم، خواموشی، نوعی از گیسوی بافته.
اَزْمَة ـ اَزْم و اِزَم، ج: یکبار خوردن بسیری، سختی و قحطی.
اَزِمَة و اَزَمَة ـ اِزَم، ج: سختی و قحطی.
اَزْمَة و اَزِمَة و اَزُومَة: سال قحطناک.
آزِم ـ اُزَّم، ج: دندان نیش، آنکه لبها را جمع دارد.
آزِمَة ـ اَوازِم، ج: دندان نیش.
اَزُوم ـ اُزُم، ج: دندان نیش، لازم گیرنده چیزی.

اَزام: سال قطحناک.
أُزام: لازم گیرندهٔ چیزی.
مَأزِم ـ مَآزِم، ج: زمین تنگ، فرج تنگ، زندگانی تنگ، میدان جنگ.
اَزمَة: شدت بحران، مرحله قاطع، نَفَس تنگی، کلنگ دو سر، کلنگ روسی.
(اِزمیل): آلت قلم‌زنی زرگری، اسکنه.
* **(اِنزَهوَة)**: تکبر و غرور و نخوت.
(اَزُوت): گاز هوا.
(اَزُوتیک): تیزابی سوره‌ئی.
* **(اَزَا) الظِّلُّ اَزواً، ن**: کم شد سایه و منقبض گردید.
(اَزیٰ) اِلَیهِ اَزیاً و اُزِیّاً، ض: فراهم آمد بسوی آن و فراهم کرد.
اَزَی الظِّلُّ اُزِیّاً: کم گردید سایه.
اَزیٰ لَهُ اَزیاً: پیش آمد او را بطرزی که او را بفریبد و خود سلامت ماند.
اَزَی الرَّجُلَ: در مشقت و کوشش انداخت مرد را.
مَأزُوّ و مَأزِیّ، ص.
اَزیٰ مالَهُ: کم کرد مال را.
اَزَی الشَّیءُ: انضمام یافت بعض آن با بعضی.
اَزِیَ الظِّلُّ، ف: کم گردید سایه.
آزَی الرَّجُلَ اِیزاءً: در مشقت انداخت او را.
مُؤزِیٌ، ص.
آزیٰ عَلیٰ صَنیعَةِ فُلانٍ: افزونی آورد بر احسان او.
آزیٰ عَنْ فُلانٍ: ترسید از وی.
آزَی الحَوضَ: ساخت برای حوض ازاء را.
آزیٰ لِفُلانٍ: آورد او را از جای امن.
آزَیتُهُ اِزاءً: مقابل و برابر شدم او را.
اَزَّی الحَوضَ تَأزِیَةً: ساخت برای حوض ازاء را.
تَآزیٰ عَنهُ: بازگشت از وی.
تَأَزَّی القِدحُ: رسید تیر به شکار و حرکت کرد در او.
تَآزَی القَومُ: با هم نزدیک شدند یا مخصوص بنشستن است.
اِزاء: مقابل و برابر، سبب زندگانی و فراخی و افزونی آن، چیزیکه بر دهانه راه‌آب گذارند تا آب بیرون نرود، محل ریختن آب در حوض، اقران و دوستان.
اِزاءُ الحَربِ: مقیم در جنگ.
اِزاءُ المالِ: نگهبان شتران.
ناقَةٌ اَزِیَةٌ: ماده شتری که بجز در ازاء حوض آب نخورد.
یَومٌ اَزٍ: روز بسیار گرم.
(اَسَّ) الشّاةَ اَسّاً، ن: زجر کرد گوسفند را بلفظ اَس اَس.
اَسَّ الدّارَ: بنا و پایه نهاد خانه را.
اَسَّ فُلاناً: بخشم آورد فلان را.
اَسَّتِ النَّحلُ: پلیدی انداخت زنبور شهد.
اَسّ و اُسّ و اِسّ ـ اِساس، ج: بنیاد و پایه، اصل، همیشگی، اول زمانه.
تَأسیس: بنیاد و پایه نهادن، در قافیه الف تاسیس گویند آن الف راکه میان او و میان حرف رَوِی یک حرف متحرک باشد مانند الف کواکب و ناصب و در علم معانی آوردن کلمه‌ای که افادهٔ معنی تازه کند غیر معنی اول و ضد آن تأکید باشد گویند (التاسیس اولی من التاکید).
اُسّ: باقیمانده خاکستر در آتش‌دان، دل انسان به‌جهت اینکه در رحم اول متکون می‌شود، نشان هر چیز.
خُذ اُسَّ الطَّرِیقِ: بگیر راه را وقتی که شناخته می‌شود به نشان پای راه‌رفتگان و سرگین روندگان و در وقتیکه راه واضح و روشن باشد می‌گویند (خُذْ شِرکَ الطَّرِیقِ).
اَسیس: عوض، اصل هر چیز.
اَس اَس: کلمه‌ای است که گوسفندان را به آن زجر کنند.
اَساس ـ اُسُس، ج: بنیاد و پایه بنا.
اَسّاس: نمام.
کانَ ذٰلِکَ عَلیٰ اُسِّ الدَّهرِ: بود او بر همیشگی روزگار

و اول زمانه.
أَسَّسَ الْبِناءَ: شالوده ساختمان را ریخت، پی‌ریزی کرد، بنا نهاد.
أَسَّسَ: کارگذاشت، برپا کرد، تأسیس کرد، برقرار کرد، دائر کرد.
أُس: توان، (در ریاضیات).
لا أَساسَ لَهُ: بی مأخذ و بی اصل است.
أَساسِیّ: اصلی، بنیادی، عمده عنصری.
حَجَرٌ أَساسِیٌّ: اول سنگی که با تشریفات برای بنیاد ساختمان کار گذارند.
تأسیسی: بنگاه، مؤسسه، بنگاه خیریه.
مُؤَسِّس: بنگاه، مؤسسه، تشکیل دهنده، برپا کننده، بانی، بنیانگذار.
مُؤَسَّسَه: بنگاه، تجارتخانه، بناء اداره.
* (إسب) ـ أَسْباب، ج: موی فَرج و موی دُبُر و موی زانو.
أَسَبَتِ الْأَرضُ إِسْباباً: گیاهناک شد زمین.
کَبْشٌ مُؤَسَّبٌ: میش نر پر پشم.
(إسْباناخ) و إسْفاناخ: سبزی معروفی که به هندی پالک گویند.
(إسْبِتالِیَّة): بیمارستان.
(أَسْبِسْتُوس): پنبه نسوز، پنبه کوهی، سنگ پنبه.
(إسْبِیذاج) و إسْفیذاج: خاکستر قلعی که سفیداب گویند.
إسْبِیذاج: سفیدآب سرب.
(إسْتِثْمار، إسْتِمارَة): پرسش‌نامه.
(أَسْتُ) الدَّهْرِ: همیشگی زمانه، اول روزگار.
فَعَلْتُ ذاكَ عَلىٰ أَسْتِ الدَّهْرِ: به‌جا آوردم این کار را در اول زمانه.
أَسْتُ الْکَلْبَةِ: سختی و بلا، امر منکر.
أَسْتُ الْمَتْنِ: صحراء.
أُسْتِیُّ الثَّوْبِ: تار و نخ لباس.
إسْت: دُبُر.
(أُسْتاذ) ـ أَساتِذَة و أَساتِید، ج: معلم و استاد، دفاتر بزرگ حساب در نزد تجار.
(إسْتار) ـ أَساتِیر، ج: در عدد چهار و در وزن چهار و نیم مثقال.
إسْتارَة: پوشش و پرده.
(إسْتَبَدَّ): بدلخواه خود کار کرد، بمیل و اراده خود رفتار کرد.
(إسْتَبْرَق): پارچه ضخیمی است از حریر و طلا.
(أُسُج): ماده شتران تیزرو.
(إسْتِنْجَةُ التِّرام): قرقره قراموای.
(أَسْتِیق): کائوچو، لاستیک.
(أَسْتِیکَة): مداد پاک‌کن، مرکب پاک‌کن
(أُسْتِیک): زنجیر، بند، گلوبند مروارید یا غیره.
(أَسِدَ) الرَّجُلُ أَسَداً، ف: ترسید از شیر و مدهوش شد، در کردار مانند شیر شد، خشمگین شد و نادان گشت.
أَسَدَ أَسْداً، ض: درنده شد.
أَسَدَ بَیْنَ الْقَوْمِ: فساد انداخت میان گروه.
آسَدَ الْکَلْبَ وَ أَوْسَدَهُ: تحریص کرد سگ را.
إسْتَأْسَدَ: مانند شیر شد، شیری صفتی نمود.
أُسْتُوسِدَ، ل: برانگیخته شد.
إسْتَأْسَدَ عَلَیْهِ: دلیر شد بر وی.
إسْتَأْسَدَ النَّبْتُ: دراز شد گیاه. **مُسْتَأْسِد، ص.**
أَسَد ـ آساد، أُسُود، أُسْد و أُسُد و آسُد و أُسْدان و مَأْسَدَة، ج: شیر نر، برجی است به‌شکل.



أَسَدَة: ماده شیر.
أَسِدَة: محوطهٔ که از چوب و نی سازند، ماده سگ درنده که بر صید افتاده باشد.
إسادَة و أُسادَة: بالش.
أَرضٌ مَأْسَدَةٌ: زمین شیرناک.
أَسَدٌ هِنْدِیّ: ببر.
أَسَدِیّ: شیرخو، مانند شیر.
(أَسَرتُ) الرَّجُلَ أَسْراً و إساراً، ض: اسیر کردم او را و

بستم. اَسِیر و مَاْسُور، ص

اُسِرَ الرَّجُلُ، ل: مبتلا شد به مرض حبس بول (شاش‌بند).

تَاَسَّرَ عَلَیْهِ: بهانه کرد و درنگی نمود.

اِسْتَأْسَرَ: تسلیم شد برای اسیر شدن.

اَسِر: ریسمان و تسمه، نیک آفریدن، بستن، اسیر کردن، قوت.

هٰذِهِ لَکَ بِاَسْرِهِ: این همه برای تو است.

اَسَرَهُ اللّٰهُ: آفرید او را خدا.

نَحْنُ خَلَقْنَاهُمْ وَ شَدَدْنَا اَسْرَهُم (آیه): ما آفریدیم و ترکیب وجودشانرا محکم کردیم، قوت دادیم و بستیم پیوندهای ایشان‌را.

اَسَرَ: با تسمه بست، با بند چرمی محکم بست.

اَسَرَ الْحَوٰاسَّ: شیفته کرد، فریفت، مجذوب کرد.

اِسْتَأْسَرَ: تسلیم کرد، وا گذارد.

اَسْر: اسارت، گرفتاری، گرفتار زندان، حبس، بستن، خلقت.

بِاَسْرِهِ: همگی، دسته جمعی، بدون استثناء، تمامی.

اٰسِر: اسیرکننده، فریبنده، دلربا، دلکش، دلفریب.

اُسْرَة: خانواده.

اِسَار: تسمه، بند چرمی.

اَسَر: آبگینه، شیشه.

اَسِیر ـ اُسَرٰاء و اَسَاریٰ و اَسْریٰ و اُسَاریٰ، ج: گرفتار و دربند قید و زندان، گیاه درهم پیچیده.

اَسَارُون: بیخ گیاهی باکمی عطریت و تندی.

اُسْر: بیماری حبس بول.

عُودُ اُسْرٍ و عُودُ یُسْرٍ: چوبیست که گذارده می‌شود بر شکم کسی که شاش‌بند شده.

اُسُر: پایه‌های تخت.

اُسْــرَة ـ اُسَــر، ج: زره مـحکم ـ دوال و تسمه، خویشاوندان نزدیک مرد.

اِسَار ـ اُسُر، ج: چیزی است که بسته می‌شود به آن، چپ و یسار.

مَاْسُور: گرفتار و محبوس، کسی که مبتلا بمرض شاش‌بند شود.

تَاْسِیرُ السَّرجِ: بندها و تسمه‌هائی که به آن زین را بندند.

(اِسْرَائِیل): فرزندان اسرائیل، یهود، کلیمی، نام یعقوب پیامبر، قدرت خدا.

(اُسْرُب) و بشد باء و اُسْرُوب: سُرب.

(اِسْطَبْل) اِسْطَبْلات، ج: محل آسایش چهارپایان.

(اُسْطُرلاٰب): آلتی که به آن ارتفاع کواکب را تعیین می‌کنند.

(اَسْطَقِس) و بکسر همزه ـ اِسْطَقِسات، ج: اصول اربعه و چهار عنصر اصلی آب و خاک و هوا و آتش.

(اُسْطُورَة) اَسَاطِیر، ج: افسانه، داستان.

(اُسْطُول) اَسَاطِیل، ج: یکدسته ازکشتیهای جنگی، ناوگان جنگی هواپیمابر.

(اُسْطُوَانَة) اَسَاطِنَة و اَسَاطِین، ج: حجم عمودی که سر و ته آن را دائره تشکیل دهد مانند منارهٔ بلند مدور.

هُمْ اَسَاطِینُ الزَّمَانِ: ایشان افراد و حکمای روزگارند.

اَسَاطِین: ستونها.

(اُسْطیٰ): استاد، معلم، سرکارگر و مباشر آنان، آشپز، راننده لوکوموتیو.

(اَسِفَ) اَسَفاً، ف: اندوهگین گردید.

فَلَمّٰا آسَفُونَا (آیه): چون ما را بخشم آوردند.

فَرَجَعَ اِلیٰ قَوْمِهِ غَضْبَانَ اَسِفاً (آیه): موسی بسوی قومش خشمگین برگشت.

اَسَفَ عَلَیْهِ: خشم گرفت بر آن.

اَسِف، ص.

آسَفَهُ اِیسَافاً: در خشم آورد او را و اندوهگین کرد.

تَاَسَّفَ عَلَیْهِ: غم و اندوه خورد بر او و اندوهگین گردید بر وی.

اَسَف: حزن و اندوه، و غم سخت، خشم و غضب.

مَوْتُ الْفُجْاَةِ رَاحَةٌ لِلْمُؤْمِنِ وَ اَخْذَةُ اَسَفٍ لِلْکَافِرِ: موت ناگهانی راحتست برای مؤمن و خشمناک است برای کافر.

أرضٌ أَسِفَةٌ و أَسِيفَةٌ و أُسافَةٌ و أَسافَةٌ: زمینی که صلاحیت روئیدن گیاه ندارد.
أَسُوف: رقیق‌القلب، سریع‌الحزن.
أَسِيف ـ أُسَفاء، ج: اسیر، پیر فرتوت، خشمگین، اندوهناک و دل‌نازک، مزدور، بنده و کسی‌که امید فربه شدن در او نیست.
إساف و أَساف: نام بتی.
يا أَسَفِى و يا أَسَفاً عَلىٰ كَذا: افسوس بر آنچه گذشته و فوت شده.
يُوسُف و يُوسِف و يُوسَف (وَ قَدْ يُهْمَزْ): پسر یعقوب پیغمبر بنی‌اسرائیل (حُسن او مشهور است).
أَسافَة (اسم است از أَسَف): زمین نرم.
مُتَأَسِّف: نادم، پشیمان، توبه کار.
غَيْرُ مَأْسُوفٍ عَلَيْهِ: خدا نیامرز، مرگش موجب ندامت نیست.
(أَسْفَل): پائین، ته، پا.
(أَسْفَلْت): قیر ریزی، اسفالت.
(إِسْفِيداج): سفیدآب شیخ.
(إِسْفَنْج) ـ إِسْفَنْجَة، واحد: جسمی به‌شکل،سوراخ سوراخ بیشتر روئیده می‌شوددرته‌آبهابفارسی آن‌را ابر مرده و ابر کهن گویند.



(إِسْفَنْد): اسپند.
(إِسْقَنْقُور) ـ (و بحذف همزه): قسمی از حیوانات بری که در بلادگرمسیر است و دارای دم کوتاه به شکل.



(إِسْقِيل): پیاز دشتی، پیاز موش، عنصل، بصل‌الفار خوانده شده.
(إِسْكِلَة) أَساكِل، ج: میناء، بندرگاه.
(إِسْكَتان)وأَسْكَتان أَسْک و إِسْک و إِسَک، ج: دوکنار لب رحم یا دو طرف بچه‌دان که متصل بدو کنار او است.
مَأْسُوكَة: زنی که ختنه کنندهٔ او خطاکرده و غیر موضع ختنهٔ او را بریده باشد.
إِسْكارَة: سیخ کباب.
إِسْكاف: پنبه‌دوز.
إِسْكَرْبُوط: بیماری خون.
أُسْكُفَّة: آستانه (عتبه در).
(إِسْكَمْلَة، إِسْكَمْلى): کرسی کوچک، چهارپایه، عسلی.
(إِسْكَنْدَرُالأَكْبَرُ): اسکندر کبیر.
(إِسْكَنْدَرِيَّة): بندر مصر کنار دریای مدیترانه.
(إِسْكُولابى): درمان‌شناسی.
(إِسْكِيم): جامه بلند کشیشان.
(شَلَحَ الإِسْكِيمَ): از جماعت کشیشان خارج شد.
(إِسْكِيمُو): بومیان شمال امریکای شمالی.
(أَسَلَ) الرَّجُلُ أَسالَةً، ک: کشیده رخسار شد آن مرد.
أَسَّلَ المَطَرُ تَأْسِيلاً: رسید تری و نم باران باسلهٔ دست.
تَأْسِيل: تیزکردن هر چیز راگویند.
مُؤَسَّل: تیز کرده شده.
تَأَسَّلَ أَباهُ: مانند پدر خودگردید.
أَسَل: گیاهی است بی‌برگ و بلندکه در آب روید به‌شکل، نیزه و تیر، خار درخت خرما، هرچه تیز و باریک باشد از شمشیر و کارد و مثل آن، هرگیاه راست که کجی نداشته باشد.



أَسَلَةُ اللِّسانِ ـ أَسَلات، ج: طرف زبان.
أَسَلَةُ البَعِيرِ: شتر نر.
أَسَلَةُ النَّصلِ: نوک پیکان.
أَسَلَةُ النَّعْلِ: سر کفش.
أَسَلَةُ الذِّراعِ: طرف باریک آرنج متصل به کف.
أَسِيل: نرم، هموار، برابر، صورت دراز و کشیده.

رَجُلٌ اَسِيلُ الْخَدِّ: مرد دراز رخسار.
هُوَ عَلىٰ اَسالٍ مِنْ اَبِيهِ: او شبيه پدر خود است در خوی و عادت.
دارَةُ مَأسَلٍ: از سراها و منازل عرب.
اَسَل: نی، بوريا.
اَسَلَة: خار.
مُؤَسَّل: تيز، برنده، نوک‌دار، گوشه‌دار.
(اِسْم): (چون اصل او از مادهٔ سُمُو می‌باشد لذا در سمو مذكور است).
(اُسامَة): شير (علم شده برای او)، (نام يكی از صحابه پيغمبر اكرم بود و معروف است حديث جيش اسامه).
هٰذا اُسامَةُ وَ اَنْتَ اَشْجَعُ مِنْ اُسامَةَ: اين شير درنده است و تو شجاعتری از شير.
(اِسْماعِيل): پسر حضرت‌ابراهيم و هاجر، بنا كنندهٔ خانه كعبه، جد رسول‌الله است.
(اِسْمانْجُونِی): نيلگون، لاجوردی.
(اَسْمَر): رنگ، قهوه‌ای.
(اِسْمَنْت): سيمان، گِل ساروجی.
(اَسَنَ) الْماءُ اَسَناً و اُسُوناً، ض ن ف و تَاَسَّنَ: برگرديد آب از مزه و رنگ.
ماءٌ اٰسِنٌ و اَسِنٌ، ص.
اَسَنَ لَهُ، ض ن: زد با پشت پا بر دُبُر او.
اَسِنَ الرَّجُلُ، ف ـو تَاَسَّنَ: داخل چاه آمد و از دَمِ چاه بيهوش گرديد.
اٰسَنْتُ لَهُ: باقی گذاشتم برای او.
تَاَسَّنَ اَباهُ: اخلاق پدر خود راگرفت.
تَاَسَّنَ: يادكرد عهدگذشته را، تأخير و درنگ‌كرد.
تَاَسَّنَ عَلَيْهِ: بهانه جست بر او.
اِسْن: باقيماندهٔ پيه در ستور.
اُسُن ـاٰسان، ج: خوی، عادت، يكرشته نوار و نخ است كه با رشته‌های ديگر بافته می‌شود، ريسمان، بقيه پيه در ستور.
هُوَ عَلىٰ اٰسانٍ مِنْ اَبِيهِ: او بر اخلاق پدر خود است.

سَمِنَتِ النّاقَةُ عَلىٰ اُسُنٍ قَدِيمٍ: فربه و چاق شد شتر ماده بر بقيه پيه‌كه در او بود.
اٰسِن: تغيير يافتن.
فِيها اَنْهارٌ مِنْ ماءٍ غَيْرِ اٰسِنٍ (آيه): در بهشت نهرهائيست از آب تغييرناپذير.
اَسِينَة ـاَسائِن، ج: يک تار از تارهای زه‌كمان، طنابی كه محكم ببافند و در تنگ چارپايان و غير آن بكار برند.
اَسَنَ الْماءُ: راكد شد آب.
ماءٌ اَسُونِی: آب راكد، آب شور مزه.
(اَسَا) الْجُرْحَ اَسْواً و اَساً، ن: داروكرد زخم و جراحت را.
اٰسِیّ و مَأْسُوّ، ص.
اَسا بَيْنَ الْقَوْمِ: اصلاح و نيكوكرد ميان گروه را.
اَسَوْتُهُ بِهِ: پيشوای وی گردانيدم او را.
اٰساهُ بِمالِهِ مُؤاساةً: غمخواری نمود او را بمال خود و گردانيد او را در مالش شريک و برابر.
اَسّاهُ تَاْسِيَةً: اندوهی نمود برای او، تسلی داد او را، صبر فرمود او را در معصيت.
اِئْتَسىٰ بِهِ: پيشواگرفت او را.
لا تَاْتَسِ بِمَنْ لَيْسَ لَکَ بِاُسْوَةٍ: اقتدا مكن آن‌كس راكه او پيشوای تو نيست.
تَاَسّیٰ: تسلی گرفت، تسلی يافت.
تَاَسَّوْا: غمخواری نمودند و تعزيت كردند بعض ايشان مر بعضی را.
اَساً: اندوه و غم.
اُسْوَة و اِسْوَة ـاُساً و اِساً، ج: پيشوا و مقتدا، صبر، آنچه كه بدان تسلی اندوهگين گردد.
اَسْو و اِساء ـاٰسِيَة، ج: دارو.
اٰسِی ـاُساة و اِساء، ج: پزشک و طبيب.
اُساوَة: معالجه و مداوا.
اَسْوان: اندوهگين.
اِسْوَة، اُسْوَة: نمونه، سرمشق، مثال، عبرت، مقتدا.
لَقَدْ كانَ لَكُم فِی رَسُولِ اللّٰهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ (آيه):

رسول‌الله در اعمال و اقوال برای شما مقتدای خوبیست.
اُسوَة: آنچه بدان تأسّی جویند.
اُسوَةٌ بِنَفسِی: درست مثل خودم.
اَسا، اَسّا: تسلیت داد، دل‌داری داد، سرسلامتی داد، مرهم گذارد، درمان کرد.
اسیٰ: کمک کرد، همراهی کرد، یاری کرد.
(اَسِیتُ) عَلَیهِ وَ لَهُ اَسیً، ف: اندوهگین شدم بر وی.
رَجُلٌ اَسٍ وَ اَسیانٌ و اِمرَاَةٌ اَسِیَةٌ و اَسیانَةٌ ـ اَسیانُون و اَسیانات و اَسایا و اَسایُون و اَسِیات، ج: اندوهگین و غمناک.
اَسَیتُ لَهُ مِنَ اللَّحمِ، ض: گذاشتم برای او گوشت را (و این مخصوص به گوشت است).
اسِیَة ـ اَواسِی، ج: بنای استوار، ستون، زن ختنه کنندهٔ زنان، نام زن فرعون.
اسِیٰ: بقیه از خانه و متاع و اسباب و اسقاط آن.
تَاسِیَة، مُؤاساة: دلداری، تسلیت، دلجوئی.
مَاساة: فاجعه، نمایش غم‌انگیز.
مُؤسٍ: حزن‌انگیز، مصیبت‌آمیز.
اَسیٰ: حزن، غم و غصه، اندوه، مصیبت، سوگواری.
فَلا تَاْسَ عَلَی الْقَوْمِ الْکافِرِینَ (آیه): بر قوم کافر غصه مخور.
لِکَیْلا تَاسَوْا عَلیٰ مافاتَکُمْ (آیه): بر آنچه از شما فوت شده افسوس و اندوه مخورید.
آسِیا: قاره آسیا یکی از پنج قاره کره زمین.
اَسیَوِیّ: آسیائی.
(اَشَّ) اَشاشاً و اَشاشَةً، ض ن: شاد شد و نشاط نمود.
اَشَّ الْقَوْمُ اَشّاً، ن: برخاستند بعض گروه بسوی بعض و تحریک کردند بر بدی و شر.
اَشَّ بِالشّاةِ: زجر کرد آن گوسفند را.
اَشّ: نان خشک.
وَ اَلْحِقِ الْحَشَّ بِالْاَشِّ: به‌رسان این چیز را به آن چیز (لغتی است در سین).
اَشاش و اَشاشَة: شادی و نشاط.

(اَشاء) ـ اَشاءَة واحد: درخت کوچک خرما.
(اَشَبَ) الْقَوْمَ اَشْباً، ض: درآمیخت بعض آن گروه را ببعض.
اَشَبَ فُلاناً اَشْباً، ض ن: عیب کرد او را و ملامت نمود.
اَشِبَ الشَّجَرُ اَشَباً، ف وَ تَاَشَّبَ: درهم پیچید درختان.
اَشِب، ص.
عَدَدٌ اَشِبٌ وَ بَلَدَةٌ اَشِبَةٌ: عدد بسیار و شهر با درختان درهم پیچیده بسیار.
اَشَّبْتُ الشَّجَرَ تَاْشِیباً: درهم پیچیده ساختم درختان را.
تَاْشِیب: برانگیختن.
اِئْتَشَبَ الْقَوْمُ و تَاَشَّبَ: بهم درآمیختند و مجتمع گشتند.
مُؤْتَشِب، ص.
مُؤْتَشَب: کسی‌که در نسبش خالص نباشد.
تَاَشَّبَ اِلَیْهِ: منضم شد بسوی او.
اَشَب: نخلستان بهم پیچیده.
اُشْبَة: گرگ (علم جنس).
اُشابَة ـ اَشائِب، ج: مردم بهم درآمیخته از هر جنس، مال کسب شده مخلوط بحرام.
اَشْبانی: بسیار سرخ.
اَشْبِلِیطَة: سردوشی.
(اُشَّج): داروئیست مانند کندر، بارزد، باریچه.
(اَشِحَ) الرَّجُلُ، ف: خشم گرفت.
رَجُلٌ اَشْحانٌ و اِمْرَاَةٌ اَشْحیٰ، ص.
اِشاح و اُشاح: گردن‌بند مروارید و غیره.
(اَشِرَ) اَشَراً، ف: تکبر کرد و تبختر نمود.
اَشِر و اَشُر و اَشْر و اَشَر و اَشْران، ص ـ اَشِرُون و اَشُرُون و اَشْریٰ و اَشاریٰ و اُشاریٰ، ج.
اَشَرَتْ اَسْنانَها اَشْراً، ض و اَشَّرَ تَاْشِیراً: نیکو و پاک گردانید دندانهای خود را.
مُؤْتَشِرَة و مُسْتَاْشِرَة: کسی‌که دارای دندانهای نیکو است.
اَشَرَ الْخَشَبَ بِالْمِئْشارِ: شکافت چوب را با ارّه.
اِیتَشَرَتِ الْمَرْاَةُ: زن خواست دندانها را نیکو و پاک

سازد.
تَأشیر ـ تَآشیر، ج: چیزی است که ملخ به آن میگزد.
مُؤَشَّر: باریک و تیز کرده شده.
مُؤَشَّرُ الْعَضُدَینِ: سرگین غلطان، جُعَل.
اُشَرَة: گرهی است مانند دو چنگال سر دُم ملخ.
اُشُر و اُشَر ـ اُشُور، ج: خوبی دندان و تیزی آنها از روی خلقت یا از روی عمل.
اُشُرُ الْمِنْجَلِ: دندانه‌های داس.
اِشِر: خاری است در دو ساق ملخ و گرهی که در سر دُم او است.
اِشِرَة و مَاْشُورَة: چوب شکافته شده.
اَشُور: نام کشوری منقرض شده.
اَشُوری: آسوری، طایفه‌ایست از بقایای آن.
اَشِر: متکبر، طاغی، خودپسند.
بَلْ هُوَ کَذّابٌ اَشِرٌ: بلکه او دروغگوی متکبر است.
مِنْشار ـ مَاْشیر، ج: ارّه، گرهی است که در سر دُم ملخ است.
مِئْشیر: (مذکر و مؤنث یکسانست) صاحب نشاط.
* (اِشفیٰ) اَشافِی، ج: درفش کفش‌دوزان.
* (اُشَق) و وُشَق: صمغ گیاهی است مانند خیار.
* (اَشَل): اندازه‌ای است مانند ذرع که در بصره رائج بوده.
اُشُول: ریسمانها است که به آن اندازه می‌زنند.
* (اَشِمَ) بِی عَلیٰ فُلانٍ، ف: دردناک شد (لغتی است در ازم).
(تَاَشَّنَ) الرَّجُلُ: شست دست را به گیاه اُشنان.
اُشْنَة: گیاهی است سفید خوشبوی که می‌پیچد بر درخت بلوط و صنوبر و غیر آن و او را دواله خوانند.
اُشْنان و اِشْنان: گیاهی است بی‌برگ، آن را غاسول نامند.
* (اَشَی) الْکَلامَ اَشْیاً، ض: بافت سخن را و بیاراست به دروغ.
اَشِیَ اِلَیْهِ اَشْیاً، ف: مضطر شد به او.
اَشْیِ الدَّواءُ الْعَظْمَ: به گردانید دارو استخوان را.
اِیتَشَی الْعَظْمُ: به شد شکستگی استخوان.
اَشاءُ النَّخْلِ ـ اَشائَة واحد: درختان کوچک خرما.
اُشَی: سفیدی پیشانی اسب.
اَشِی: اسم پدر داود پیغمبر (ص).
(اَصَّ) الشَّیْءُ، ض: درخشید آن چیز.
اَصَّهُ، ن: شکست آن‌را و نرم گردانید.
اَصَّ بَعْضُهُمْ بَعْضاً، ن: انبوهی نمودند بعض ایشان بعض دیگر را.
اَصَّتِ النّاقَةُ اَصیصاً، ض ن: سخت گردید گوشت ماده شتر و محکم شد پیوستگی شانه‌های او و پرشیر گردید.
اِصبَهان: نام شهر معروف ایران، اصفهان.
تَأْصیص: محکم و سخت گردانیدن، چسبانیدن بعضی را به بعضی.
تَأَصَّصَ الْقَوْمُ و اِئْتَصَّ: مجتمع گردیدند گروه.
اَصّ و اُصّ و اِصّ ـ اَصاص، ج: اصل.
اَصُوص ـ اُصُص، ج: شتر ماده یک‌ساله فربه و باقوت، دزد.
اَصیص: لرزه و بیم و ترس، ظروف شکسته یاگلدان، کاسهٔ بزرگ که در آن بول کنند، بنای استوار، نوعی ظرف است که دو گوشه دارد و در آن گل و لای کشند.
اَصیصَة: خانه‌های جنب هم و مجتمع.
هُمْ اَصیصَةٌ واحِدَةٌ: ایشان در یکجا مجتمعند.
* (اَصَتِ) الاَرضُ، ض: زمین بی‌گیاه شد.
(اَصَدَ) الْبابَ و اَوْصَدَهُ: بند کرد و بست درب را.
اَصَّدْتُهُ تَأْصیداً: پیراهن کوچک پوشانیدم او را.
اُصدَة و مُؤَصَّدَة و اَصیدَة: پیراهن کوچک که در زیر لباس پوشند، شتران خردسال.
اِصدَة ـ اِصَد، ج: جای جمع شدن مردم.
اَصید: صحن خانه.
اِصاد: گودال میان کوهها که در آن آب جمع شود، چیزی است مانند طبق.

اِصدَة: چیزی است مانند طبق.
(اَصَرَ) الشَّیءَ اَصراً، ض: شکست آن چیز را، مایل کرد آن را و بازداشت، قرار داد اصار برای خیمه.
اِصار و اِصارَة: طناب و ریسمان که به آن دامن خیمه را به میخ بندند.
اِصار ـ اُصُر و اَصِرَة، ج: میخ و طناب خیمه، زنبیل، گیاه، گلیمی که در آن گیاه پرکرده آورند.
اَصر و اِصر و اُصر: پیمان و عهد، بار گناه.
اِصر ـ اَصار، ج: آنچه مایل گرداند تو را به چیزی، قسم که به طلاق یا آزادی بنده یا به نذر خورده شود.
اِصران، ج: سوراخ گوش.
اَصیر: موهای بهم پیچیده، مژه پرمو و دراز.
اَصِرَة ـ اَواصِر، ج: قرابت و نزدیکی، احسان، زهدان (رَحِم)، ریسمان کوتاه که دامن خیمه را به آن بندند.
اَصر: سنگین، بی‌حرکت، گناه، پیمان.
ما تَأصِرُنِی عَلیٰ فُلانٍ اَصِرَةٌ: مائل نمی‌گرداند مرا بطرف او قرابتی و نه احسانی.
اَیصَر ـ اَیاصِر، ج: ریسمان کوتاه که بدان دامن خیمه بندند.
عَلیٰ ذٰلِکُمْ اِصرِی (آیه): بر آن پیمان گرفتید.
مَاصِر و مَاصَر ـ مَاصِر، ج: زندان.
اَصِرَة: بند، قید، رشته، زنجیر.
اَواصِرُ الصَّداقَةِ: قیود دوستی، رشته‌های محبت.
مَاصِر، مَاصِرَة: راهدار خانه گمرک.
مُؤاصِر: همسایه.
اِئتَصَرَ القَومُ اِئتِصاراً: بسیار شد عدد گروه.
اِئتَصَرَ النَّبتُ: دراز و بسیار گردید گیاه.
اِئتَصَرَ الاَرضُ: تمام زمین سبز گردید و روئیدگی آن با هم متصل شد.
حَیٌّ مُتَاَصِّرُونَ: قبیله‌های همسایه و مجاور.
(اِصطَبل): محل آسایش چارپایان سواری.
* (اِصطَفلِین): گَزَر نباتیست خوراکی.
* (اِصطَکمَة): نانی که در خاکستر گرم پزند.

(اَصَف): گیاهی است که آن را کِبَر خوانند.
اَصَف: اسم پسر برخیا از علمای بنی‌اسرائیل، وزیر حضرت سلیمان بود.
(اَصَلَ) الشَّجَرُ اَصالَةً، ک و تَأَصَّلَ: ثابت و راسخ شد بیخ درخت.
اَصلُها ثابِتٌ (آیه): ریشه آن محکم است.
اَصُلَ الرَّجُلُ: با اصل شد آن مرد و ثابت رأی گردید.
اَصُلَ رَأیُهُ: نیکو شد فکر و رأی او.
رَجُلٌ اَصِیلُ الرَّأیِ، ص
اَصِلَ المَاءُ اَصَلاً، ف: متغیر شد آب از گِل سیاه.
اَصِلَ اللَّحمُ: متغیر گردید گوشت.
اَصَلَهُ عِلماً اَصلاً، ن: کُشت او را دانسته.
اَصَلَتهُ الاَصَلَةُ: برجست مار بر وی.
اَصَلَ: در آخر روز درآمد.
اَصَّلَهُ تَأصِیلاً: محکم و استوار کرد آن را.
اَصلٌ مُؤَصَّلٌ: محکم و با اصل.
اِستَأصَلَهُ: از بیخ برکند او را.
مُستَأصَل: از بیخ و بن برکنده.
اَصل ـ اُصُول و آصُل، ج: بیخ و بن هر چیز، نژاد.
لا اَصلَ لَهُ وَ لا فَصلَ: نیست او را حَسَبی و نه زبانی.
اَصِل: از بیخ برکنده شده.
اَصَلَة ـ اَصَل، ج: ماریست کوچک یا بزرگ که از دَم و نفس خود هلاک می‌گرداند.
اَصَلَ اِیصالاً: داخل شد در اصیل.
اَصِیل ـ اُصُل و اُصلان و آصال و اَصائِل، ج: هلاک، موت، با اصل، هر چیز محکم و استوار، مرد ثابت و محکم رای، آخر روز.
اَصِیلَة: هلاک و موت و اصل.
اَصَّلَ: ریشه دوانید، جایگیر شد، استوار شد، شریف و نجیب بود.
اَصَّلَ: اصل چیزی را نشان داد.
تَأَصَّلَ: ریشه کرد، پابرجا شد، رسوخ کرد.
اِستَأصَلَ: نابود کرد، برانداخت، از ریشه درآورد، ریشه کن کرد، معدوم ساخت، وِجین کرد از



علفهای هَرزرو.

اَصل: تبار، سرچشمه، سبب، دلیل، جهت، علت، اساس، شالوده، پایه، بنیاد، پی، دشوار.

اَصیل: از زوال خورشید تا غروب.

اَصیل، اِبْنُ اَصلٍ: شریف، نجیب‌زاده، بزرگ‌زاده.

اَصیل: واقعی، صحیح، بومی، ذاتی، نزدیک، غروب، شام، آخر روز، بعد از عصر.

اَصلی: اولی، قبل، عمده، نخستین، قدیم، باستانی، کهنه، بدوی، اساسی، بنیادی، حقیقی، واقعی، ذاتی، جبلّی، درست.

بُکرَةً وَ اَصیلاً (آیه): صبح و شام تسبیح گویند.

کَلِمَةٌ اَصلِیَّةٌ: ریشه لغت، اصل کلمه.

سُکّانُ الْاَصلِیُّونِ: اهل آب و خاک، بومیان.

اَصلاً: هرگز، بهیچوجه، ابدا.

اَصالَةُ الرَّأیِ: داوری خوب قضاوت بطور شایسته.

اُصُول: آئین، دستورها، نظامات، قوانین.

بِحَسَبِ الْاُصُولِ: مطابق قانون، طبق مقررات.

اُصُولی: منظم، مرتب، قانونی، رسمی، حسابی، با قاعده، در اصطلاح فقهی کسی که متکی به قواعد اصول فقه باشد، مقابل اخباری.

تَأصِیلَة: دارای دودمان، تبار، شجره.

اَخَذَهُ بِاَصیلَتِهِ و اَصلَتِهِ: گرفت تمام آن‌را.

جٰاؤُا بِاَصیلَتِهِم: آمدند تمامی ایشان.

اَصیلَةُ الرَّجُلِ: جمیع مال با نخلستان او.

یَأصُول: به‌معنی اصل است.

مُتَأَصِّل: ریشه‌دار، عمیق، استوار، بیماری کهنه.

* **لَقِیتُهُ (اُصَیْاناً):** ملاقات کردم او را در آخر روز.

(اَصَا) النَّبتُ اَصواً، ن: بسیار شد گیاه و بهم پیوست.

(اَصِیَ) السَّنامُ، ف: بارمند شِد پیه کوهان.

اَصیَ تَأصِیَةً: دشوار گردید.

اَصِیَة: خوراکی است که از خرما سازند، خویشی، احسان، بلای لازم.

اَیاصِیَ: طنابهای کوتاه که دامن خیمه را به آن بندند.

اِبْنُ اَصیَ: مرغی است.

(اَضَّنِیَ) الْاَمْرُ اَضّاً، ن: نهایت مشقت داد مرا این کار.

اَضَّنِیَ الْفَقْرُ اِلَیْکَ: مضطر گردانید مرا فقر بسوی تو.

اَضَّ الشَّیْءَ: شکست این چیز را.

اَضَّتِ النَّعامَةُ اِلیٰ اُدْحِیها و اَضَّتْ مُؤاضَّةً: میل کرد شترمرغ ماده بسوی مکان تخم نهادن خود.

مُؤاضّ: سبقت‌کننده، ماده شتری که به درد زادن گرفتار باشد.

اِئْتَضَّهُ اِئْتِضاضاً: طلب کرد و زد او را.

اِئْتَضَّ اِلَیْهِ: مضطر شد بسوی او، **مُؤْتَضّ**، ص.

اِضّ: اصل.

اِضاض: پناهگاه، فریاد و بانگ ماده شتر در وقت زادن.

* **(اَضِمَ) عَلَیْهِ اَضَماً، ف:** خشم گرفت بر وی و کینه داشت.

اَضِمَ بِهِ: رنج رسانید باو و آزرده کرد او را.

اَضِمَ الْفَحْلُ بِالشَّوْلِ: مائل شد شتر نر بسوی ماده میراند او را و می‌گزید.

اَضَم ـ اَضَمات، ج: کینه ـ حسد، خشم.

(اَضاة) ـ اَضَوات و اِضَیات و اَضاً و اِضاء و اَضُون، ج: گودال و جای ایستادن آب سیل و غیره.

اِضاء: جالیز و بیشه و جنگل از بید هندی.

(اَطَّ) الرَّحْلُ اَطیطاً، ض: صداکرد پالان.

اَطَّتِ الْاِبِلُ: نالید شتر از ماندگی یا از جدائی بچه و یا از لاغری و ناتوانی.

لا آتیکَ ما اَطَّتِ الْاِبِلُ: نخواهم آمد تو را گاهی که شتر ناله می‌کند.

اَطَّتْ لَهُ رَحِمِی: مهربان شد و جنبید برای او خویشی من.

اَطیط: گرسنگی، صدای پالان شتر از سنگینی بار، صدای شکم خالی از گرسنگی.

اَطّاط: بسیار صدا و آوازکننده.

نُسُوعٌ اُطَّطٌ: تنگهای بسیار صدا کننده.

اَطَط ـ طَطّاء (مؤنث): مرد بلندقامت.

هُمْ اَهْلُ اَطیطٍ وَ صَهیلٍ: برای ایشان شتران و اسبهای

سواری می‌باشد.
(اَطَّدَ) اللهُ مُلْکَهُ تَاْطِیداً: ثابت دارد خدای ملک او را.
اَطَد: شاخهای عوسج (نوعی درخت خاردار).
(اَطَرَ) اَطْراً، ن ض و تَاْطِیر: اطار ساختن برای خیمه، مائل گردانیدن، خم دادن چیزی، پی بر سر سوفار تیر پیچیدن.
تَاَطَّرَ الرُّمْحُ: خم گردید نیزه و خم شد.
تَاَطَّرَ بِالْمَکٰان: خود را در بند داشت.
تَاَطَّرَتِ الْمَرْاَةُ: خانه‌نشین شد زن.
تَاْطِیر: ماندن زن در خانه پدر و مادر خود تا مدتی.
مَاْطُور: چاهیست که در جنب آن چاه دیگر باشد، آبی که در زمین نرم باشد و اطراف آن‌را با چوب محکم کنند تا زمین ویران نشود.
مَاْطُورَة: شیردوش چرمی که بر سر آن چوب گِرد گذاشته باشند.
اَطْر: کجی کمان، ابرو، مایل گردانیدن چیزی، خم دادن کمان و غیر آن، پی پیچیدن بر سوفار تیر، دیوار ساختن برای خانه.
اُطْرَة: پی که بر سوفار تیر پیچند، تیزی گرداگرد حشفه، گوشت اطراف ناخن، خاکستر مخلوط بخون که به آن شکسته دیگ را پیوند کنند.
اِطٰار: فاصله میان سرخی لب و موی شارب، پی سوفار تیر، تیزی گرداگرد حشفه، حلقه مردم، شاخهای مو که بر داربست پیچیده، هرچه که محیط به چیزی باشد، کمربند مانندی که اطراف خانه (خیمه) سازند، چوب غربال، قاب، چهارچوب، لاستیک چرخ.
اَطِیر: شرّ و بدی که از دور آید، گناه، تنگی، کلام.
اَطَرَ: خم شد، کج شد، خمید.
اِطٰارُ النَّظّارَةِ: دسته عینک.
اَخَذَنِی بِاَطِیرِ غَیْرِی: گرفت مرا به گناه غیر من.
اُطْرُغُلَّة: قمری.
اُطْرُوحَة: رساله اجتهاد، تِز، پایان‌نامه دانشجویان.
(اِطْل) و اِطِل ـ اٰطٰال، ج: تهیگاه.
مٰاذٰاقَ اُطْلاً: نچشید چیزیرا.
اَیْطَل ـ اَیٰاطِل، ج: تهیگاه.
(اَطْلاٰنْطِیقی)، اَطْلَنْطِی: اقیانوس اطلس.
(اَطِمَ) اَطَماً، ف: خشم گرفت، منضم گردید.
اَطِمَ الرَّجُلُ وَ الْبَعِیرُ و اُطِمَ عَلَیْهِ، ل: مبتلا شد مرد و شتر بدرد بستگی شکم و بول (یبوست و حبس بول).
رَجُلٌ وَ بَعِیرٌ مَاْطُومٌ، ص.
اَطَمَ بِیَدِهِ اَطْماً، ض: گزید دست خود را.
اَطَمَ الْبِئْرَ، ض: تنگ ساخت دهن چاه را.
اَطَمَ عَلَی الْبَیْتِ: پرده‌های خیمه را پائین انداخت.
اَطَمَ بِسَلْحِهِ: انداخت پلیدی و سرگین خود را.
اَطَمَ الْبٰابَ اِیطٰاماً: بند کرد دَر را.
اُئْتُطِمَ الرَّجُلُ: مرد مبتلا شده بمرض شاش‌بند و بستگی شکم (یبوست).
اَطَّمَ الْهَوْدَجَ تَاْطِیماً: پوشید کجاوه را به روپوش.
تَاَطَّمَ عَلَیْهِ: خشم گرفت بر وی.
تَاَطَّمَ السَّیْلُ: موج‌های سیل بلند گردید پس زد بعضی بر بعض.
تَاَطَّمَ اللَّیْلُ: سخت شد تاریکی شب.
تَاَطَّمَ السِّنَّوْرُ: آواز کرد گربه در خواب.
تَاَطَّمَ فُلاٰنٌ: خاموش شد و آنچه در دل داشت ظاهر نکرد.
اُطُم ـ اٰطٰام و اُطُوم، ج: هر قلعه و خانه چهارگوشهٔ مسطح.
اُطٰام و اِطٰام: بستگی بول و شکم از بیماری.
اَطُوم: سنگ‌پشت دریائی سطبر وضخیم‌پوست، نوعی از ماهی سطبر و ضخیم‌پوست، به‌شکل، کمان‌محکم، خارپشت، گاو، صدف.



اَطِیمَة ـ اَطٰائِم، ج: مکان آتش افروختن.
اَطَمَة: ذره.

(اَطْنَبَ): مبالغه کرد، گزافه گوئی کرد.
* (اُغ اُغ): حکایت صدای قی‌کننده (اصل آن هُعْ هُعْ بوده هاء بدل بهمزه شده).
* (اِغاء): ظرف (لغتی است در وِعاء).
* (اِغیَة) اَواغی، ج: جوی و نهر کوچک مزرعه.
اِغْرِیقی: یونانی قدیم.
اُغُسْطُس: اوت ماه هشتم میلادی.
اُغُسْطُوس: اول امپراطور روم که در عهد مسیح بدنیا آمد.
(اَفَّ) اَفّاً، ن ض: روی ترش کرد، اُف گفت.
اَفَّفَ تَأفِیفاً و تَأفَّفَ: گفت اُف.
اُفّ: تراشه یا چرک ناخن یا چرک گوش، هر چیز حقیر از چوب و غیره که آن‌را از زمین بردارند، کلمهٔ کراهت است، تنفر و ملامت.
اُفٍّ لَکُمْ وَ لِمٰا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ (آیه): ملامت بر شما که غیر خدا را پرستش می‌کنید.
اُفّاً لَهُ و تُفّاً: کثافت یا چرک گوش و چرک ناخن برای او.
اَفَف: ضجر اندک از چیزی، هنگام.
اُفَّة: بددل، مرد مفلسی که هیچ ندارد، مرد آلوده به نجاست.
اِفّان و اَفّان و اِفّ و تَئِفَّة: هنگام و وقت.
جٰاءَ عَلیٰ تَئِفَّةٍ: آمد در این هنگام.
اَفُوف: تیزخاطر و شتابرو.
اُفْفُوفَة و اَفّاف: بسیار اُف گوینده.
یَأفُوف: بددل، طعام تلخ، شتابرو، تیز خاطر، بچه درّاج، درمانده، سست و ضعیف.
اَفَف: غُرغُر، لُندلُند، غُرولُند.
اُفٍّ لَکَ: وای بر تو، تف بر تو.
تَأفَّفَ: غرغر کرد، نِق زد، شکایت کرد.
* (اَفَتَهُ) عَنْهُ، ن: گردانید و بازداشت او را از آن.
اَفْت: ماده شتری که طاقتش بیش از شتران دیگر باشد، شتر نجیب، شتری که در سیر سبقت بر شتران برد، بلا، عُجب.

اِفْت: بهتان، و افترا، شتر نجیب.
(اَفَخَهُ) ن: زد جلوی موضع سر را که متحرک است.
یَأفُوخ: موضع از پیش سر کودک که نرم و متحرک باشد.
یَأفُوخُ اللَّیْلِ ـ یَوٰافِیخ، ج: میانه شب.
(اَفِدَ) اَفَداً، ف: شتاب کرد و درنگ نمود، نزدیک گشت ـ اَفِد، ص.
خَرَجَ مُؤْفِداً: برآمد در آخر ماه یا در آخر وقت.
اِسْتَأفَدَ: نزدیک شد.
اَفَد: مدت، غایت و انتها.
اَفَدَة: درنگی، تاخیر.
* (اَفَرَ) اَفراً و اُفوراً، ض: سخت دوید، سبکی و چالاکی نمود در خدمت، دفع کرد و راند.
اَفَرَ الْحَرُّ: شدت یافت گرما.
اَفَرَتِ الْقِدْرُ: دیگ بسیار جوش زد.
اَفِرَ الْبَعِیرُ اَفَراً، ف ص و اِسْتَأفَرَ: نشاط کرد شتر، فربه شد شتر بعد از لاغری.
اُفْرَة و اَفْرَة و اَفَرَة: جماعت، بلا، اختلاط و شدت.
وَقَعُوا فِی اُفْرَةٍ: واقع شدند در شدت.
اُفْرَةُ الصَّیْفِ: اول گرما.
مِئْفَر: خادم سبکروح و چالاک.
اَفٰاوِیَة: ادویه، مخلوط از فلفل و زردچوبه و هل و دارچین.
(اِفْرَنْج) و اِفْرَنْجَة و فَرَنْج: فرنگیان فرنگستان، اروپا.
(اَفَزَ) اَفْزاً، ض: برجست.
اَنَا عَلیٰ اِفٰازٍ و وِفٰازٍ: من عازم رفتن هستم.
(اَفْسَنْتِین): گیاهی است برگ او مانند برگ بابونه خوشبو به فارسی مروه گویند به‌شکل.



(اَفْرُودِیت): ملکه زیبائی.
اِفْرِیز: کتیبه گچ‌بری بالای دیوار.

اِفْرِیقِی: از مردم افریقا.
اِفْسَنْتِین: خاراگوش.
٭ (اِئْتِفاط): گرفتن چیزی ـ **مُؤْتَفِظ:** لازم شونده.
(اَفِقَ) الرَّجُلُ اَفَقاً، ف: آن مرد در نهایت کرم و سخاوت یا عالم شد یا به انتهای فصاحت و فضایل نائل گردید. اَفِق و اَفِیق، ص: مذکر ـ اَفِقَة و اَفِیقَة. ص: مؤنث.
اَفَقَ فُلانٌ اَفْقاً، ض: سر خود گرفت و در آفاق رفت.
اَفَقَ: دروغ گفت، غلبه نمود، ختنه کرد.
سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِی الْآفاقِ وَ فِی اَنْفُسِهِمْ (آیه): آیات خود را در اطراف آسمان و وجودشان به آنها حتماً مینمایانیم.
اِنَّ الْآفاقَ قَدْ اَغامَتْ: اطراف ابر آلوده شده است.
اَفَقَ فِی الْعَطاءِ: کرامت کرد بعضی را زیاده از بعضی.
اَفَقَ الْاَدِیمَ: پوست را دباغی ناتمام داد.
تَاَفَّقَ بِنا: آمد ما را از افق.
اُفْق و اُفُق ـ آفاق، ج: کنارهها و اطراف آسمان هر آنچه که ظاهر است، جای وزیدن باد جنوب و شمال، فضای مابین دو چوب جلوی خیمه، طرف، ناحیه.
وَ لَقَدْ رَآهُ بِالْاُفُقِ الْمُبِینِ (آیه): او را در ناحیه روشن دید.
اُفُقِیّ و اَفَقِیّ و اَفاق: هر کس که در نواحی و اطراف زمین رود برای کسب معاش.
آفاقِیُّ مَکَّةَ: آنکه خارج از مواقیت مکه است.
فَرَسٌ اُفُق: اسب نجیب‌الطرفین.
اَفَقُ الطَّرِیقِ ـ آفاق، ج: روی راه.
اَفِیق: پوست نیم پیراسته یا پوستی که آنرا ندوخته و نشکافته دباغی دهند.
اَفَقَة: تهیگاه، دفن کردن پوست است در زمین تا آنکه پشم و موی آن بریزد.
اُفْقَة: پوست سر ذکر که در موقع ختنه ببرند.
رَجُلٌ اَفَقُ: مرد ختنه نا کرده.
اِفِقَة: تهیگاه.
اَفِیق: دلو بزرگ، پوستی که ندوخته و نشکافته آن را دباغی کنند، پوست نیم دباغت شده.
اَفِیقَة: بلای بد، پوست نیم پیراسته و ندوخته و نشکافته که بد دباغی داده باشند.
اَفَّق: پیاده رفت، بی مقصد گشت، سرگردان بود.
اَفّاق: آواره، دربدر، سرگردان.
مِسْفاق، مِـثْفاقِی: لولهایکه بوسیله آن از درون زیردریایی چیزهائی روی آب دیده شود.
(اَفِکَ) اِفْکاً و اَفْکاً و اَفَکاً و اُفُوکاً، ف ض: دروغ گفت. اَفّاک و اَفِیک و اَفُوک، ص اُفُک، ج.
اَفَکَ عَنْهُ اَفْکاً ـ ض: برگردانید رأی او را یا خود او را از آن.
اَفَکَ فُلاناً: وادار کرد او را بر دروغ گفتن و بازداشت او را از مقصود خود.
اُفِکَ الْمَکانُ و اُفِکَتِ الْاَرضُ اَفْکاً: بی‌باران و بی‌گیاه شد زمین.
مَکانٌ مَاْفُوکٌ و اَرضٌ مَاْفُوکَةٌ، ص.
اُفِکَ الرَّجُلُ: ضعیف شد عقل و رأی او.
اَفَّکَ تَاْفِیکاً و اِیتَفَکَ: دروغ گفت.
مُؤْتَفِکات: شهرهائیست که بر قوم لوط برگردانیده و بادهائی است که برگرداند زمین را، یا بادهائیست که از هر طرف وزد.
اِذا کَثُرَتِ الْمُؤْتَفِکاتُ زَکَتِ الْاَرضَ: هرگاه بادهای مختلف بوزد پاک و صاف می‌کند زمین را.
اِفْک و اَفِیکَة ـ اَفائِک، ج دوم: دروغ.
اَفَک: محل اتصال دو فک از انسان و غیر آن.
اَفِکَة: سال قحطناک.
اَفِیک و مَاْفُوک: نادان و سُست عقل و رأی و کم آگاه و فریب خورده.
اَفّاک: بزهکار.
اِفْک: برخلاف واقع و حقیقت، تهمت، مغلوب، برگشته، واژگون، ساخته، دروغ، برگردانیدن چیزی از حقیقتش.
هٰذا اِفْکٌ مُبِینٌ (آیه): این دروغ آشکاریست.

مَأفوک: بازگردانیده شده از چیزی.

(اَفَلَ) اُفُولاً، ض ن ف: غایب و ناپدید شد.

اٰفِل، ص: مذکر. **اٰفِلَة، ص:** مؤنث.

اَفِلَ اَفَلاً، ف: شادان و خوشحال گشت.

اَفِلَتِ الْمُرضِعُ، ف ن: خشک شد شیر شیردهنده.

اَفَّلَهُ تَأفیلاً: افزون کرد آن را.

مُؤَفَّل: سست و ضعیف.

تَأَفَّلَ: تکبر نمود.

سَبُعَةٌ اٰفِل و اٰفِلَةٌ: ماده شیر آبستن.

اَفیل ـ اَفیلَة (مؤنث) ـ اِفَال و اَفائل، ج: کره شتر از مادر جدا شده، شتربچهٔ که بسال دوم یا زائد از آن درآید.

مَأفُول: ضعیف رأی و عقل.

اُفُول: غروب کردن.

قَالَ لاٰ اُحِبُّ الْاٰفِلِینَ (آیه): چون غائب شد گفت غروب کنندهٔ و غائب شوندهها را دوست ندارم.

اَفْلاٰطُون: فیلسوف شهیر یونانی شاگرد سقراط.

حُبٌّ اَفْلاٰطُونی: عشق پاک و بی‌آلایش حقیقی.

(اَفَنَ) النّاقَةَ اَفْناً، ض: دوشید ناقه را در غیر هنگام وقت و بیوقت.

اَفَنَهُ اللّٰهُ: سست رأی گردانید او را خدای.

اَفَنَ الْفَصِیلُ: خوردکره شتر تمام شیر که در پستان بود.

اَفَنَتِ النّاقَةُ اَفَناً، ف: کم شیر شد ماده شتر.

ـ اَفِنَة، ص.

اَفِنَ الرَّجُلُ و اُفِنَ، ل: ضعیف رأی شد آن مرد.

اَفِین و مَأفُون، ص.

اَفِنَ الْجَوْزُ اَفْناً و اَفَناً: فاسد گردید گردو.

اَفِنَ الطَّعامَ اَفْناً: نیکو نمود خوراک را و خیر در او نیست (طعام بد بنظر نیکو آمد).

تَأَفَّنَ: عیب کرد، گرفت خوئی که در او نبود، خود را به‌ظاهر زیرک نمود ـ **مُتَأَفِّن، ص:** بداخلاق.

تَأَفَّنَ اَوٰاخِرَ الْاُمُورِ: تتبع کرد آخر کار را (مآل اندیشی).

اَفَن: گیاهی، کمی.

اَفِین: بچه شتر که از مادر جدا شده.

اِنَّ الرَّقِینَ یُغَطّی اَفَنَ الْاَفِینِ: پول، سفاهت و حمق احمق را می‌پوشاند.

مَأفُون: تکلف کننده در مدح خود به چیزی که نداشته باشد، گردوی بد و فاسد، خوراک بد که به‌نظر نیکو آید.

اَخَذَهُ بِاِفّٰانِهِ: گرفت او را در وقت و هنگام آن.

اَفَنْدِی: سید، آقا.

آفَة: مضر، زهردار.

اَفُوکاٰتُو: وکیل دادگستری، وکیل مدافع.

(اَفُود): نوعی از لباس رهبانان بزرگ بنی‌اسرائیل.

(اَفِی) ـ اَفاة واحد. پارهٔ از ابر، ابریست که ببارد و برود (در قاموس به‌معنی قطع من الغنم ذکر کرده لکن صواب قطع من الغیم می‌باشد لذا بعضی به‌معنی گله گوسفند نموده‌اند).

افیٰ: وفای به عهد به‌معنی اَوفیٰ.

(اَفیُون): شیرهٔ خشخاش، تریاک.



(اَقٰاقِیٰا): درختی است به‌شکل، آن‌را ام‌غیلان گویند و صمغ عربی از آن گیرند.

(اَقَتَ) اَقْتاً، ن و تَأقِیت: تعیین وقت کرد.



(اُقْحُوان) و قُحْوان: قسمی از بابونه و گل آن دارای برگهای زرد است به‌شکل.

(اُقْر): رودخانه پر از گیاه تلخ و شور آب.

(اَقْرٰابٰاذِین): داروشناسی، علم ادویه.

عِلْمُ الْاَقْرَبٰاذِین: علم داروشناسی.

(اَقَطَ) الطَّعامَ اَقْطاً، ض: کشک در خوراک کرد.

اَقَطَ فُلاٰناً: او را کشک خورانید.

اَقَطَ قِرنَهُ: بر زمین انداخت حریف خود را.

اَقِطَ الشَّیءَ: آمیخت آن چیز را.
اَقِطَ الرَّجُلُ اَقْطاً، ف: بسیار شد کشک آن مرد.
إیتَقَطَ: کشک ساخت.
تَأَقَّطَ اللَّبَنُ: شیر مانند کشک شد.
اَقْط و اُقْط و اِقْط و اِقِط و اُقُط و اَقِط و اَقَط ـ اُقطان، ج: کشک که دوغ منجمد شده است آن را از شیر گوسفند و غیره می‌سازند.
اَقِطَة: چیزی است نزدیک هزار لای متصل به شکنبه.
اَقِیط و مَأقُوط: سنگین و گران‌بار.
مَأقِط: کارزار یا جای تنگ از آن.
طَعَامٌ مَـأقُوطٌ: خوراکی که در آن کشک آمیخته باشد.
(اِقْلِیم): آب و هوا.
(اُقْنُوم)، اُقْنُومٌ ثَلٰثَةٌ: شخص لاهوتی.
اِقْنی: کج، عقابی.
* **(اُقْنَة) ـ اُقَن، ج:** خانهٔ سنگین.
اَقِنَ: یقین کرد.
(اَقَنْثا) و اَقَنْثُوس: گیاهی است با برگهای نیکو و جمیل به‌شکل.



* **(اَقَـــه):** فرمانبرداری و طاعت (مغلوب قاه).
اُقَّة ـ اُقَق، ج: نصف رطل عراقی است، (وزنی می‌باشد).
* **(اَقِـیَ)، ض:** ناخوش و اکراه داشت خوراک و شراب را به‌سبب علتی.
اِقاء: آنچه که به آن چیزی را نگاه دارند.
* **(اَکَّ) اَلْیَوْمَ اَکّاً:** گرم و بدون باد شد روز.
یَوْمٌ اَکٌّ و اَکِیکٌ، ص.
اَکَّهُ اَکّاً و اَکَّةً: رد کرد او را و تنگی نمود بر او.
اَکَّ فُلانٌ: تنگ شد سینه او.
اِئْتَکَّ الْیَوْمُ: گرم و بی‌باد شد روز.
اِئْتَکَّ الْوَرْدُ: انبوه‌ناک شد گُل.
اِئْتَکَّ مِنَ الْاَمْرِ: بزرگ شد این کار بر او و ننگ داشت از آن.
اِئْتَکَّتْ رِجْلاٰهُ: بهم خورد و لرزید هر دو پای او.
اَکَّة: سختی از دشواریهای روزگار، سختی زمانه، سختی گرما، بدخلقی، کینه، موت، پیش آمدن کسی بخشم، انبوهی کردن، آرمیدن باد.
اَکاکَة: سختی از دشواریهای روزگار.
(اَکْاءَ)، م: وثیقه گرفت از قرض‌دار خود به گواه و شاهد.
اَکْاءَ اِکْائَةً: اراده کاری کرد ناگاه شخصی رسید و بعلت ترس از آن شخص از ارادهٔ خود بازماند، بددلی کرد.
(اَکَدَ) الْحِنطَةَ، ن: درو کرد گندم را.
اَکَّدَهُ تَأکِیداً: استوار کرد آن را.
اَکِید: محکم و استوار.
اَکائِد و تَأکِید: طنابهائیست که دو پهلوی زین را بندند، تنگ.
اِکْتَنَفَ: دربر گرفت، فرا گرفت.
اُکْتُوبْر: تشرین اول ماه دهم میلادی، اکتبر.
اَکَّدَ: تاکید کرد، تائید کرد، پابرجا کرد، ابرام کرد، اظهار قطعی کرد، بطور یقین گفت، اثبات کرد.
تَأَکَّدَ: محقق گشت، مطمئن شد، ثابت شد، اثبات شد، مورد تائید و تصدیق قرار گرفت، یقین کرد.
اَکِید: قطعی، محقق، قابل اطمینان، با خاطر جمع.
تَأکِید: تحقیق، تائید، تصدیق، ابرام، تثبیت، استقرار.
(اَکَرَ) اَکْراً، ن و تَأَکَّرَ: حفر کرد گودال.
اَکّار ـ اَکَرَة، ج: کشاورز.
اُکْرَة ـ اُکَر، ج: گوی، گودال که آب در آن جمع شود و به دست بتوان آب برداشت.
اُکْرَةُ الْبابِ: دستگیره دَرِ خانه.
مُؤاکَرَة: کشاورزی کردن، زراعت کردن بر سهم معلوم.
اِکْزِیما: جوشهای خارش‌دار پوست، اِگزمای چرکین.
اِکْسْبِرِس، اِکْسْبْرِیس: قطار سریع.

(اَکسَدَ): زنگ زد، ازکار افتاد، با اکسیژن ترکیب شد.
تَأکسَدَ: قبول زنگ زدگی کرد، زنگار گرفت، مردم از بیکاری دست روی دست گذاردند، عاطل و باطل شدند.
اَکسَدَة: زنگ زدگی.
اُکسید: زنگار زنگ.
اُکسیدُ الحَدِیدِ: زنگ آهن.
اُکسیدُ الرَّصاصِ: زنگ سرب.
اِکسَرخُس: اسقف بزرگ.
اِکسَنتِریک: خارج از شکل بیرون از مرکز.
اُکسِیجین: گاز ترشی‌زا، اکسیژن.
اِکسِیر: کیمیا.
اِکسیرُ الحَیاةِ: داروی زندگی‌بخش.
(اَکَفَ) **الحِمارَ اِیکافاً و اَکَّفَ تَأکیفاً:** بست پلاس را بر پشت خر.
اَکَفَ البِناءَ: محکم و مستحکم ساخت.
اَکَفَهُ الاِکافَ: خوی‌گیر ساخت آن را.
اِکافُ الحِمارِ و اُکاف و وِکافَة ـ اُکُف، ج: گلیم و پلاس ضخیمی که زیر پالان بر پشت خر می‌نهند، عرقگیر، خویگیر.
اَکّاف: سازندهٔ آن.
(اَکِلَ) **العُضوُ اَکَلاً، ف:** خورد بعض آن مر بعض را.
اَکِلَ العُودُ (اُکال و اِکال اسم مصدر): خورد بعض چوب بعض دیگر را.
اَکِلَتِ النّاقَةُ اَکَلاً: زحمت یافت ماده شتر بخارش رحم از پشم درآوردن بچه در شکمش.
نَاقَةٌ اَکِلَةٌ، ص.
اَکِلَتِ الاَسنانُ: خورده شدند دندانها و افتادند.
اَکَلَهُ اَکلاً و مَأکَلاً، ن: خورد آن‌را و معدوم ساخت.
اَلحَسَدُ یَأکُلُ الاِیمانَ کَما تَأکُلُ النّارُ الحَطَبَ (حدیث): صفت حسد میخورد ایمان را مثل اینکه آتش چوب را معدوم می‌سازد.
اُمِرتُ بِقَریَةٍ تَأکُلُ القُری (حدیث): مامور شدم بقریهٔ که اهل آن قریه فتح‌کننده و غالب‌شوندهٔ قریه‌ها هستند.
هٰذا حَدِیثٌ یَأکُلُ الاَحادِیثَ (حدیث): این سخن بهتر از سخنهای دیگر است.
اَکِل و اَکِیل، ص.
وَ هُمْ اَکَلَةُ رَأسٍ ـ اٰکِل واحد: ایشان قلیلند که سیر میگرداند آنها را یک گوسفند.
اَکَلَنِی رَأسِی اِکلَةً و اُکالاً و اِکالاً: خارش کرد سر من.
اَکَلَهُ الشَّیْءَ اِیکالاً: خورانید او را چیزی، دعوی چیزی راکرد بر وی.
لَعَنَ اللهُ اٰکِلَ الرِّبٰوا: نفرین خدا بر خورندهٔ ربا.
اَکَلَ بَینَهُمْ: سخن‌چینی کرد در میان ایشان و برانگیخت بعض را بر بعضی.
اَکَلَ الزَّرعُ و النَّخلُ: خوردنی آورد درخت خرما و زراعت.
اَکَلَ فُلاناً فُلاناً: قادر گردانید فلانرا بر فلان.
اٰکَلَ فُلاناً مُؤاکَلَةً و اِکالاً: خورد با فلان.
اَکَّلَهُ الشَّیْءَ تَأکیلاً: دعوی چیزی راکرد بر وی.
اَکَّلَ مالِی وَ شَرَّبَهُ: بخوردوبخورد مردم داد مال‌را.
ظَلَّ مالِی یُؤَکَّلُ و یُشَرَّبُ: میچرند شتران من به هرگونه که می‌خواهند می‌خورند و می‌آشامند.
اِیتَکَلَ العُضوُ: خورد بعض آن بعض دیگر را.
اِئتَکَلَ مِنهُ وَ تَأَکَّلَ مِنهُ: خشم گرفت و برانگیخته شد.
اِئتَکَلَ غَضَباً: برافروخت از خشم.
تَأَکَّلَ: سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم.
اِستَأکَلَهُ الشَّیْءَ: خواست از وی تا این چیز را لقمه سازد برای او.
وَ هُوَ یَستَأکِلُ الضُّعَفاءَ: او میگیرد مال ضعیفان را.
تَأکَلَ القَومُ: با هم خوردند قوم.
تَأکَلَ الاَبطالُ فِی الحَربِ: کُشت بعضی بعض دیگر را در جنگ.
اُکْل و اُکُل ـ اٰکال، ج: رزق و میوه، رأی، عقل، قوّت فهم، سخت بافتگی جامه و بهم افتادگی و خوبی آن، درستی خمیر کاغذ.
اِنقَطَعَ اُکلُهُ: منقطع گردید رزق او یعنی بمرد و فایده از

دنیا نبرد.
فُلانٌ ذُوأُکُلٍ: او صاحب بهره و نصیب است.
ثَوْبٌ ذُوأُکُلٍ و قِرطاسٌ ذُوأُکُلٍ: لباس سخت بافته و کاغذ سخت خمیر شده.
أُکْلَة ـ أُکَل، ج: لقمه، گِرده، طعام و خورش.
أَکَلْتُ أُکْلَةً واحِدَةً: خوردم من یک لقمه و یک گرده.
هٰذَا الشَّیْءُ أُکْلَةٌ لَکَ: این چیز طعمه‌ای است برای تو.
أَکْلَة: یکبار خوردن است به سیری.
إِکْلَة و أُکٰال: خارش.
إِنّي لَأَجِدُ فِي جِسْمِي إِکْلَةً: در بدنم یافتم خارش.
أَکَلَة و أُکْلَة و إِکْلَة: غیبت.
أَکَلَ: خوراک خورد، میل کرد، تمام کرد، تحلیل برد، سائید، تمام شد، تحلیل رفت، پوسید.
أَکْل: خوردن.
تَأْکُلُهُ النّارُ (آیه): (بر سبیل تشبیه گویند)، آتش هیزم را خورد.
أَکَلَ الجِلْدُ: پوست به خارش افتاد.
أَکَلَ عَلَیْهِ الدَّهْرُ: پوسید، و از کار افتاد سالیان دراز.
أَکَلَ عَیْشاً: نان و نمک خورد.
أَکَلَ حَقَّهُ: حق او را خورد، بحقوق او تجاوز کرد، ریشخندش کرد، او را دست انداخت، او را متقاعد کرد، از حسد و خشم خودخوری می‌کند.
آکَلَ: هم‌سفره، هم‌کاسه.
تَأَکَّلَ: پوسید، کم‌کم فاسد شد، زنگ زد، سائیده شد، گندید، فاسد شد، خراب شد.
غُرفَةُ الأَکْلِ: تالار ناهارخوری.
آکِلُ الحَشَرٰاتِ: حشره‌خوار.
آکِلُ اللُّحُومِ: گوشت‌خوار.
آکِلُ النَّبٰاتٰاتِ: گیاه‌خوار.
آکِلَة: خوره نام بیماری است که به بدن افتد.
أَکّٰال، أَکُول، أَکِیل: شکم‌پرست پرخور.
أَکّٰال: خورنده، فاسدکننده، تباه کننده.
إِنَّهُ لَذُو أُکْلَةٍ: او سخن‌چین است.
آکِلَة: خارش و مرضی است که عضو از آن خورده می‌شود، چارپای چرنده.
أُکَلَة: بسیار پرخوار (مذکر و مؤنث یکسانست).
آکِل: پادشاه، خورنده.
آکِـلَةُ اللَّـحْمِ: کارد، چوب‌دستی آهن‌دار، آتش، تازیانه.
أَکٰال: خوراک.
مٰا ذُقْتُ أَکٰالاً: نچشیدم چیزی از خوراک.
أَکُول و أَکِیل: بسیار پرخوار.
أَکُولَة: بز نزاینده، بزی که آن را برای خوردن فربه کنند.
أَکِیل و أَکُولَة و أَکِیلَة: بزی که آن‌را به‌جهت شکار گرگ استفاده کنند.
أَکِیلَة: بزی را که برای خوردن او را فربه نمایند.
مَأْکُول: خوردنی، قابل خوردن، خوراکی، رعیت.
تَأَکُّل: پوسیدگی، تباهی، فساد، تحلیل، تدریجی.
تَأَکُّلُ الجُسُور: پوسیدگی پلها.
مَأْکُولات و مَشْرُوبات: خوردنیها و آشامیدنیها.
مُؤٰاکِل: هم‌سفره، هم‌کاسه.
مَأْکَل ـ مَآکِل، ج: کسب، طعام، خوردنی.
مَأْکَلَة و مُؤْکَلَة: خواربار و خوردنی.
شٰاةٌ مَأْکَلَةٌ: گوسفند خوردنی.
مِنْکَلَة: کاسهٔ بزرگ و دیگ کوچک، هرچه که در آن طعام خورند.
مُؤْکَل: خوش‌بخت.
مَأْکُول: رعیت، خورده شده.
مِئْکٰال: آلت خوردن مثل قاشق.
ذَوُوالآکٰالِ: بزرگان قبائل که چهاریک حصه از غنیمت را برای خود می‌گیرند.
آکٰالُ المُلُوکِ: خوراک پادشاهان.
آکٰالُ الجُنْدِ: ارزاق لشکر.
(إِکْلِیرُس): روحانیان، کشیشان، پیشوایان مذهب.
(إِکْلِیرکی): کاهنی، کشیشی، کلیسائی، روحانی.
(إِکْلِینیک): درمانگاه، مطب.
(أَکُونِیت): گیاهی است بنام تاج‌الملوک یا

\قونیطون.

(أُكِمَتِ) الْأَرضُ، ل ن: خورده شد جمیع آنچه در زمین بود.

مُؤاكِمَة و مُؤَلِّمَة: زنی است که سرین و نشستنگاه او بزرگ باشد.

تَأكِيم: بزرگی نشستگاه و ضخیم شدن آن.

إسْتَأْكَمَ الْمَوْضِعُ: پشته گردید.

إسْتَأْكَمَ مَجْلِسَهُ: پایمال شده یافت مجلس را.

أَكَمَة ـ أَكَم و أُكُم و إكام، ج: پشته بلند یا پشتهٔ از سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش سفت بوده بسنگی نرسیده باشد.

مَأكَمَة و مَأكَم و مِأكَم و مِأكَمَة ـ مَآكِم، ج: گوشت دو طرف نشیمنگاه.

مَأكُوم: اندوهگین.

* **(أُكْنَة):** آشیانهٔ مرغان (لغتی است در وکنه).

* **(إكاء):** سربند مشک و غیر آن.

أَكِيَ، ض: وثیقه گرفت از قرض‌دار خود بشاهد.

(أَلَّ) أَلاًّ، ض ن: دوید، شتافت.

أَلَّ اللَّوْنُ: روشن و تابان شد رنگ.

أَلَّتْ فَرائِصُهُ: جنبید گوشت شانه او در دویدن.

أَلَّ فُلاناً: برجست و دفع نمود فلان را به حربه.

أَلَّ الثَّوبَ: دوخت جامه را.

أَلَّهُ عَلَيْهِ: برانگیزاند او را بر وی.

أَلَّ الْمَرِيضُ وَالْحَزِينُ أَلاًّ و أَلِيلاً، ض: نالید و فغان کرد از مصیبت.

أَلَّ الْفَرَسُ: راست کرد اسب گوش را.

أَلَّ الصَّقْرُ: باز ایستاد چرغ از شکار کردن.

أَلَّتِ الْمَرأةُ أَلِيلاً و أَلِيلَةً: بی فرزند شد زن.

أَلِلَتْ أَسْنانُهُ، ف: فاسد گشت دندانهای او.

أَلِلَتِ السِّقاءُ: بو گرفت مشک.

تَألِيل: تیزکردن گوش.

أُذُنٌ مُؤَلَّلَةٌ: گوش تیز.

أَلا تُرِيدُ: آیا نمیخواهی، آیا اراده نمیکنی.

لِئَلاّ: مبادا.

أَلاى: یک هنگ از لشکر.

إلاّ: مگر، بجز، غیر از، مگر اینکه، اگر نه.

أَلْ: بر سه گونه است اول اسم موصول به‌معنی الذی و آن بر سر اسم فاعل و مفعول درآید وگاه باشد که در شعر بر سر ظرف یا جمله اسمیه یا فعل مضارع نیز داخل شود دوّم حرف تعریف و آن یا عهدیه است یا جنسیه، عهدیه یا اشاره بمعهود ذکری است یا بمعهود در ذهن یا حاضر نزد متکلم مانند **فِيها مِصباحٌ الْمِصباح** و مانند **اِذْ هُما فِي الْغارِ ـ وَالْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ** و جنسیه همچنین سه قسم است، یا استغراق افراد یا استغراق صفات یا تعریف ماهیت مانند **خُلِقَ الْإنْسانُ ضَعِيفاً** یعنی **كُلُّ إنْسانٍ** و مانند **زَيْدٌ الرَّجُلُ عِلْماً** یعنی زید جامع کل صفات **الرَّجُل** است و مانند **جَعَلْنا مِنَ الْماءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ** یعنی از ماهیت آب (نه از هر آبی) هر چیز زنده و آفریده شده، سوّم زائده لازم و غیر لازم: لازم مانند **الَّتِي، النَّضْر، الْكَعْبَة، الْبَيْت، الْمَدِينَة، اللاّت، الْعُزى**، و غیر لازم مانند **الْحُسَيْن الْعَبّاس، الضَّحّاك** و این قسم متوقف بر سماع است.

أَلّ: ناله با دعا و زاری است.

إلّ: پیمان و سوگند، همسایه و خویشی، اصل نیکو، معدن، کینه و دشمنی، ربوبیت، قسم، قرابت، اسم خدای متعال و هر اسم که اضافه شود آخر آن بلفظ = ال و ایل مانند جبرئیل و اسرائیل و غیره اسم مضاف است بسوی خدا، پیغام و وحی و الهام، زنهار، فغان و ناله وقت مصیبت.

لا يَرْقُبُونَ فِي مُؤْمِنٍ إلاًّ وَ لا ذِمَّةً (آیه): مشرکان درباره هیچ مؤمنی قرابت و پیمانی را رعایت نمیکنند.

عَجِبَ رَبُّكُمْ مِنْ إلِّكُمْ وَ أَلِّكُمْ (حدیث): شگفتی نمود خدای از ناله و زاری شما.

أُلّ: نخستین.

مالَهُ أُلٌّ وَ غُلٌّ: نیست برای او رنج و قید.

أَلَّة ـ أَلّ و إلال، ج: نیزه کوچک که پیکان آن پهن

باشد، گوسفند ماده، سلاح و جمیع آلات جنگ، چوبی که بر سر آن دو شعبه باشد، آواز و صدای آب جاری، یک‌بار به حربه زدن.
اِلَّة ـ اِلَل، ج: قرابت و خویشی، طرز و روش ناله و نالندگی.
اُلَّة و اَلیلَة ـ اُلَل، ج (اول): چارپائی که چراگاه آن دور باشد.
اَلَل: صفحهٔ کارد، کوتاهی، کجی دندان بالا بسوی داخل دهن.
اَلَلان: دو صفحه کارد، دو جانب کتف، دو پاره گوشت شانه.
اَلیل: تفتگی و بی آرامی تب و ناله، صدای سنگ‌ریزه‌ها و سنگ، صدای آب.
لَهُ الْوَیْلُ وَ الْاَلیلُ: او را عذاب و ناله و فریاد است.
مِئَلّ: سریع و تیزرو.
فَرَسٌ مِئَلٌّ: اسب تیزرو.
اِلّا: بر چهار وجه آمده است اول استثناء به‌معنی مگر مانند فَشَرِبُوا مِنْهُ اِلاّ قَلیلاً آشامیدند از آن مگر اندکی دوم صفت به‌معنی غیر مانند لَوْ کانَ فِیهِما اٰلِهَةٌ اِلاَّ اللّٰهُ لَفَسَدَتا اگر بود در آسمان و زمین خدایانی غیر خدا فاسد شده بودند سوم عاطفه به‌معنی لا مانند لا یَخافُ لَدَیَّ الْمُرْسَلُونَ اِلاّ مَنْ ظَلَمَ ثُمَّ بَدَّلَ نمی‌ترسند نزد من پیغمبران و نه کسی که ظلم کرده پس از آن کار نیک بجا آورده است چهارم زائده و در آن خلاف است و گاه باشد که ان شرطیه و لا ترکیب شده بصورت الا درآید مانند اِلاّ تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ اگر او را یاری نکنید خدا او را یاری کرده است.
اَلا: بر پنج وجه آمده است اول تنبیه به‌معنی هان و آگاه باش و آن را کلمهٔ استفتاح گویند مانند اَلا اِنَّهُمْ هُمُ السُّفَهاءُ دوم توبیخ و انکار مانند اَلا طَعّانَ اَلا فُرْسانَ عادِیَةٌ آیا نیزه‌زن و سواران تازنده موجود نیست در میان شما سوم تمنی و آرزو اَلا عَمْرُوَلّیَ مُسْتَطاعٌ رُجُوعُهُ کاش عمر گذشته می‌توانست بازگردد چهارم استفهام از نفی مانند اَلا تَنْزِلُ بِنا پنجم عرض و تحضیض یعنی طلب چیزی بنرمی یا درشتی و مختص بجمله فعلیه است اَلا تُحِبُّونَ اَنْ یَغْفِرَاللّٰهُ لَکُمْ آیا دوست نمی‌دارید خدا شما را بیامرزد.
اُولُو ـ اُل واحد: ذو و صاحب مانند اولوالامر صاحبان امرند.
* (اَلاء): درختیست تلخ.
اَدیمٌ مَاْلُوءٌ: پوستی است که به درخت الاء دباغت شده.
(اَلَبَ) **اِلَیْهِ الْقَوْمُ اَلْباً، ن:** آمدند بطرف او گروه از هر طرف.
اَلَبَ الْاِبِلَ: راند شتر را.
اَلَبَ الْحِمارُ طَریدَتَهُ: دور کرد خر از خود و راند راندنی را.
اَلَبَ الْجَیْشَ: جمع نمود لشگر را.
اَلَبَ الشَّیْءُ: فراهم آمد این چیز.
اَلَبَ الرَّجُلُ: شتاب کرد و سرعت نمود.
اَلَبَ: رجوع کرد و برگشت.
اَلَبَتِ السَّماءُ: پی هم بارید آسمان.
اَلَبَتِ الْاِبِلُ اَلْباً، ن ض: روان شد و پیوست بعض آنها به بعضی.
تَاْلیب: برانگیزاندن و فتنه و فساد انداختن، جمع کردن گروه (از آن است حَسودٌ مُؤَلِّب).
تَاَلَّبَ الْقَوْمُ عَلَیْهِ: جمع آمدند قوم بر وی.
اَلَّبَ، تَاَلَّبَ: جمع کرد، گرد آورد.
اَلْبی: گروهی، جمعی.
اَلُوب: با حرارت، با نشاط، جدّی.
اَلْب: پوست بزغاله، زهر، شدت تب، شدت گرما، ابتدای خوب شدن دُمل، نشاط ساقی، میل نفس بطرف هوا، تشنگی، تدبیر اندیشیدن بر شکست دشمن بطرزی که معلوم او نشود، سخت راندن.
اِلْب: مقداریست معین از سر انگشت سبابه تا سر انگشت ابهام (شست)، درختی است مانند

درخت نرنج زهرناک.

هُمْ عَلَيْهِ اِلْبٌ وٰاحِدٌ وَ اَلْبٌ وٰاحِدٌ: ایشان مجتمعند بر وی به ظلم و دشمنی.

اَلْبَة: جوشن چرمی.

اُلْبَة: گرسنگی

رِيحٌ اَلُوبٌ: باد سرد که خاک را ببرد.

رَجُلٌ اَلُوبٌ: مرد نشاط کننده یا مرد دلو کشنده از چاه بسرعت.

مِئْلَب: شتاب‌رو و سریع.

تَأْلَب: درشت و ضخیم از مردم، خر وحشی، بز کوهی.

(اَلَتَ) **حَقَّهُ اَلْتاً**، ض: کم کرد حق او را.

اَلَتَهُ: بازداشت و بازگردانید او را.

اَلَتَهُ يَمِيناً: سوگند داد او را یا خواست از او سوگند را یا خواست گواهی که به‌ایستد در مقام سوگند.

اَلَتُّكَ بِاللّٰهِ: سوگند دادم تو را بخدا.

اَلَتَهُ شَهٰادَةً: طلب شهادت کرد از او.

اَلَتَهُ حَقَّهُ اِيلاٰتاً: کم کرد حق او را.

اَلْت: بهتان، نقصان.

وَ مٰا اَلَتْنٰاهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَيْءٍ (آیه): از عملشان چیزی کم نکردیم (لازم و متعدی).

اُلْتَة: عطا و بخشش کم، سوگند دروغ.

* (اِيتَلَخَ) **الْاَمْرُ عَلَيْهِمْ اِئْتِلاٰخاً:** شوریده شد کار بر آنها.

وَقَعُوا فِي ائْتِلاٰخٍ: واقع شدند در شوریدگی.

اِئْتَلَخَ الْعُشْبُ: بالید و دراز شد گیاه.

اِئْتَلَخَ مٰا فِي الْبَطْنِ: حرکت کرد آنچه در شکم بود.

اِئْتَلَخَ اللَّبَنُ: ترش گردید شیر.

(اُلِدَ)، ل ض: زائیده شد.

تَأَلَّدَ: متحیر گشت.

اِلْدَة وِلْدَة: فرزندان.

(اَلَّذِى) **اَللَّذٰانِ وَ اَلَّذٰانِّ** تثنیه و **اَلَّذِينَ وَ اَللَّذُونَ**، ج و **اَللَّذَيّٰا وَ اَللَّذَيّٰانِ وَ اَللَّذِيُّونَ** تصغیر (مفرد و تثنیه و ج)

اَلَّتِى: مؤنث **اَللَّوٰاتِى وَ اَللاّٰتِ وَ اَللاّٰئِى وَ اَللَّوٰاتِ وَ اَللاّٰلِى وَ اَللاّٰءِ**، ج: **اَللَّتٰانِ** تثنیه و **اَللَّتٰانِّ** و **اَللَّتَيّٰا** تصغیر اسم موصول است به‌معنی آنکه و آنچه در ذوی‌العقول و غیر آن استعمال میشود و در آن لغاتی است اَلَّذِ و اَلَّذْ و اَلَّذِيّ و اَلَّذِى و لَذِى.

* (اَلِزَ) **اَلْزاً**، ف: بی آرام گردید.

اَلَزَهُ وَ بِهِ اَلْزاً: لازم شد او را.

(اُلِسَ) **اَلْساً**، ل ن: شوریده عقل گردید.

مَأْلُوس، ص.

مُؤٰالَسَة: خیانت کردن.

هُوَ لاٰ يُدٰالِسُ وَ لاٰ يُؤٰالِسُ: او فریب نمی‌دهد و خیانت نمیکند.

تَأَلُّس: دردمند شدن.

ضَرَبْتُهُ فَمٰا تَأَلَّسَ: زدم او را پس دردمند نشد.

اَلْس: اصل بد، شوریدگی عقل، دیوانگی، خیانت، دروغ، دزدی، خطای تدبیر، شک و تغییر خوی.

اُلاٰس: دیوانگی.

مٰا ذُقْتُ اَلُوساً: نخوردم چیزی را.

اِلْيٰاس وَ اَلْيٰاس: نام پیغمبریست.

مَأْلُوس: شیریکه کُره نیاورد و مزهٔ آن تلخ شده.

* (اَوْلَع): دیوانگی (بزیادی واو برای الحاق برباعی).

مَأْلُوع: دیوانه.

(اَلَفَهُ) اَلْفاً، ض: داد او را هزار ـ اِلْف، ص.

اَلِفَهُ اِلْفاً وَ اَلْفاً، ف: انس گرفت با او، دوست گرفت او را. **اِلْف**، ص مذکر ـ **اُلاّٰف**، ج ـ **اِلْفَة**، ص مؤنث **اِلْفٰات** و **اَوٰالِف**، ج.

آلَفَ الْمَكٰانَ: الفت و انس گرفت به اینجا.

آلَفَهُمْ اِيلاٰفاً: کامل گردانید آنها را هزار.

آلَفَ الدَّرٰاهِمَ: درهم‌ها را به هزار کامل گردانید.

آلَفَتِ الْاِبِلُ شَجَراً وَ مٰاءً: جمع کردند شتران میان درخت و آب را چون از یکی فارغ شدند به دیگری پرداختند.

آلَفَ فُلاٰناً اِيلاٰفاً وَ مُؤٰالَفَةً وَ اِلاٰفاً: الفت داد فلان را به مکانی یا به کسی.

اِيلاٰف (آیه): عهد، زینهار دادنست.

اَلِفَ الشَّيْءَ: عادت کرد، مأنوس شد، آموخته شد، رام شد، اهلی شد.
آلَفَ: همنشین شد، همدم شد، معاشرت کرد.
اَلَّفَ: پیوند جمع شدن، داد با میل و رغبت.
كُنْتُمْ اَعْدَاءً فَاَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ (آیه): بـا هـم دشـمن بودید دلهای شما را پیوند داد.
اَلَّفَ: رام کرد، اهلی کرد، بومی کرد، آموخته کرد، بهم پیوست، متحد کرد، یکی کرد، آمیخت.
اَلَّفَ بَيْنَهُمْ: هم آهنگ کرد، سازش داد، موافق کرد، با هم جور کرد ایشان را.
اَلَّفَ الْكِتَابَ: کتاب نوشت، تألیف کرد، گرد آورد.
اِئْتَلَفَ: شریک شد، یکی شد، مانوس شد، دوست و محرم شد.
اَلَّفَ بَيْنَهُمْ تَأْلِيفاً: جمع نمود آنها را، سازگاری داد میان ایشان.
مُؤَلَّفَةُ الْقُلُوبِ: بعض بزرگان عرب راکه پیغمبر (ص) به عطای ایشان مامور شد تا دیگران را بـه اسـلام آوردن ترغیب کنند.
تَاَلَّفَ فُلاناً: مدارا نمود با وی و عطا کرد او را تـا مایل بسوی خویش سازد.
تَاَلَّفَ الْقَوْمُ: مجتمع گشتند قوم.
إيتَلَفَ: مجتمع گردید و سازگاری نمود.
اَلف ـ اُلُوف و آلاف، ج: هـزار (در اصـل مـذکر ولی ممکن است باعتبار دراهم و غیره مـؤنث آورده شود).
اِلْف ـ آلاف، ج: دوستی و یار و دوست، زنی که با او خوی و دوستی گرفته باشی.
اِلْفَة و اُلْفَة: خو گرفتگی، دوستی، اجتماع، سـازگاری میان دو چیز.
اَلِف: مرد بی‌زن، یار، دوست، رگی است در بازو و یا ذراغ، یک از هر چیز، اولین حروف تهجی.
اَنَا اَلِفُ وَ الْيَا: من اول و آخر هستم.
اُلْفَة: انس، رابطه خودمانی، آزادگی از هرگونه آداب و تشـریفات، دوسـتی و صـداقت، یکـرنگی محرمیت، هم آهنگی، اتفاق.
اَلَفَة: کمک آموزگار.
اَلُوف ـ اُلُف، ج: بسیار الفت گیرنده.
اَلِيف ـ اَلائِف، ج: یار و دوست، هم‌خوی.
مَاْلَف: جای الفت، درخت پر بـرگ کـه شکـار بـدان فریب خورد.
تَأْلِيف: جمع گردیده شده (معنی مجازی است باعتبار اطلاق مصدر بر اسم مفعول).
اِلْفِيَّة: بطری بزرگ یا کوپ شراب.
اَلِيف: رام، اهلی، خانگی، طاق، لنگه، انیس، مهربان، دلجو، خوش برخورد، قابل معاشرت.
اِئْتِلاف: سازش هم آهنگی، پیوستگی، اتحاد، اتفاق، ارتباط.
حُكُومَةُ اِئْتِلافِيَّةُ: دولتی که اعضاء آن موقتاً با هم، سازش کنند.
تَاْلِيفُ الْحَيْوانِ: آموختن و رام کردن حیوان.
تَاْلِيفُ الْكُتُبِ: نگارش کتاب.
مُؤَلَّف: گردآوری شده، تألیف شده، نوشته، نامه.
مُؤَلِّف: کاتب، نویسنده، گردآورنده، جمع‌کننده.
مَاْلُوف: عـادی، مـعمولی، مـتعارفی، پـیش پـا افـتاده عمومی، عوام‌پسند، توده‌پسند، مـتداول، عـملی شدنی.
غَيْرُ مَاْلُوفٍ: غیرعادی، برخلاف معمول.
اَلْفى: یافت، پیدا کرد.
(اَلَقَ) الْبَرقُ اَلْقاً و اِلاقاً، ض: درخشید برق و نبارید.
الآلِق، ص.
اُلِقَ اَلْقاً، ل ض: دیوانه شد.
إيتَلَقَ الْبَرقُ و تَاَلَّقَ الْبَرقُ: درخشید برق.
مُتَاَلِّق، ص.
تَاَلَّقَتِ الْمَرْاَةُ: خود را زینت داد زن یا برای خصومت و دشمنی آماده گشت و بلند کرد سر خود را.
اِلْق: گرگ نر.
اِلْقَة ـ اِلَق، ج: زن دلیر، گرگ ماده، بوزینه ماده و نـر آن قِرْدَة است.

اِلاق: برق بدون باران.
اَلُوقَة: خوراکی است لذیذ و نفیس یا کره و یا خرمای تازه است.
اِلَّق: درخشنده.
اِمْرَاَةٌ اَلْقیٰ: زن چالاک و سبک‌خیز.
مَاْلُوق: دیوانه.
مِئْلَق: احمق، مردی که گاهی دیوانه و گاهی بهوش آید.
اَلْق، اِلْق، وَلَق: دروغ.
اَوْلَق: دیوانگی.
مُتَاَلِّق: درخشان، تابان، فروزان.
(اَلَکَ) **الْفَرَسُ اللِّجَامَ، ن:** خائید اسب لگام را.
اِسْتَاْلَکَ مَاْلَکَتَهُ: برد پیغام او را.
اَلُوک: پیغام - پیغامبر، رسول.
اَلُوکَة و مَاْلُکَة و مَاْلَکَة و مَاْلُک: پیغام و رسالت.
مَلَک: (اصل آن مَاْلَک) بوده فرشته.
مَاْلُوک: دیوانه
(اِلِکْتِرُون): عنصریست که دارای برق منفی است، یا ذرهٔ دارای بار منفی در اتم عناصر.
(اَلِمَ) **اَلَماً، ف:** دردگرفت اَلِم، ص.
اَلَمْتُهُ اِیلاماً: درد رسانیدم او را.
تَاَلَّمَ: درد یافت.
اَلَم ـ اٰلاٰم، ج و اَیْلَمَة: درد.
فَاِنَّهُمْ یَاْلَمُونَ کَمٰا تَاْلَمُونَ (آیه): آنها رنج میبرند، درد مـی‌کشند چـنانکه شـما رنـج مـی‌برید و درد می‌کشید.
اَلیم: بسیار دردناک که درد آن بغایت رسیده باشد.
اَلُومَة: بخل، پستی و خست، ناکسی.
اَلَم، تَاَلُّم: درد، رنج، عذاب، زحمت.
اَلَمٌ نَفْسانِیٌ: پریشانی، غم زدگی، مصیبت، محنت.
اُسـبُوعُ الْاٰلاٰمِ: هـفته مـصیبت، هـفته دوم قـبل از رستاخیز مسیح.
زَهْرَةُ الْاٰلاٰمِ: گل ساعت.
اَلیم، مُؤْلِم: دردناک، رنج آور، پرزحمت، غم‌انگیز، محنت‌خیز، رقت‌آور، مصیبت‌بار.
(اَلْمٰاس): نوعی از جواهرات قیمتی به‌شکل بلور و جنس آن از سنگ (محل ذکر آن در حرف میم).
اَلْماس بِرِلَنْتی: الماس برلیان.
(اَلَهَ) **اِلاٰهَةً و اُلُوهَةً و اُلُوهِیَّةً، م:** پرستید (از آن است اسم جلاله).
اَلِهَ اَلَهاً، ف: سرگشته شد.
اَلِهَ عَلیٰ فُلاٰنٍ: سخت شد جزع و زاری او بر فلان.
اَلِهَ اِلَیْهِ: ترسید و پناه گرفت بسوی وی.
اَلَهَهُ: امان و زنهار داد او را.
تَاْلیه: پرستش فرمودن.
تَاَلُّه: پرستیدن، بمعبودیت گرفتن.
اِلٰه و مَـاْلُوه: پـرستیده (و هـر پـرستیدهٔ اله است نـزد پرستنده).
اِلٰهَة: پرستش و معبودیت.
اُلْهَة و اُلْهانِیَّة: معبودیت.
اُلُوهَة و اُلُوهِیَّة: پرستش و معبودیت.
اَلیهَة: آفتاب.
اَللّٰه: اسم است بـرای ذات واجب‌الوجـود (اَللّٰـهُمَّ در اصل یٰا اَللّٰهُ بوده).
اَلَّهَ: بمقام خدائی رسانید.
تَاَلَّهَ: ادعای خدائی کرد، بخدا ایمان آورد، خود را به آسمان رسانید.
اِلٰه: پروردگار.
اِلٰهُ الْبَحْرِ: رب‌النوع دریا.
اِلٰهُ الرُّعٰاة: رب‌النوع کشتزارها.
اِلٰهُ الْحَرْبِ: رب‌النوع جنگ.
اِلٰهُ الْحُبِّ: رب‌النوع عشق.
اِلٰهُ الْفَصٰاحَة: رب‌النوع سخنوری.
لاٰاِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ: نیست خدائی بجز پروردگار حقیقی.
اِلٰهَةُ الْحِکْمَة: الهه خرد در افسانه‌های رومی.
اِلٰهَةُ الشَّبٰاب: جوانی که سـاقی خـدایـان بـود (در افسانه‌های رومی).
اِلاٰهِیّ: مخصوص ذات پروردگار، الهی.

لِلّٰهِ دَرُّکَ: آفرین، احسنت، مرحبا، بەبه.
بِاللّٰهِ عَلَیْکَ: به‌خاطر خدا، تو را بخدا.
تألیه: خداسازی.
إیلاء: قسم خوردن.
لِلَّذینَ یُؤْلُونَ مِنْ نِسائِهِمْ (آیه): برای آنهاکه قسم می‌خورند درباره ترک زنانشان.
لَمْ یَأْلُ جُهْداً: هیچ فروگذاری نکرد هرچه از دستش برآمد انجام داد.
عِلْمُ الإلٰهِیّاتِ: علمی است که بحث می‌کند از موجود مطلق با قطع نظر از تَعَیُّن بخصوص مادیت یا تجرد یا آنکه بحث می‌کند از خصوص موجود مجرد از ماده که به الهیات اعم و اخص معروفست.
(اَلا) اَلواً و اُلُوّاً و اُلِیّاً، ن: تکبر کرد، تقصیر نمود، درنگ‌کرد ـ ال‌و الیه،ص **مذکرومؤنث** ـ اوال،ج
فُلانٌ لا یَأْلُوکَ نُصحاً: فلانی کوتاهی نمیکند در خیرخواهی تو.
ما اَلَوْتُهُ اَلواً: نتوانستم آن را.
ما اَلَوْتُ الشَّیْءَ اَلواً و اُلُوّاً: نگذاشتم این را.
اَلیٰ إیلاءً و تَألّیٰ تَألِّیاً: سوگند خورد **مُتأَلٍّ، ص.**
اَلَی الْمَکانُ: پر از کود چهارپایان شد.
اَلیٰ تَألِیَةً: تقصیر کرد، درنگ نمود، تکبر کرد.
اِئْتَلیٰ اِئْتِلاءً: سوگند خورد، توانست.
لا دَرَیْتَ وَ لا اِئْتَلَیْتَ اَوْ لا اَلَیْتَ: نه دریافتی نه توانستی دریافت.
لا دَرَیْتَ وَ لا اَتْلَیْتَ: شتران تو بی‌اولاد باد (این را در وقت نفرین گویند).
اَلو: عطایا و هدیه، نعمت، پشگل گوسفند، تقصیر، کوتاهی.
ولا یَأْتَلِ اُولُو الفَضْلِ مِنْکُم (آیه): صاحبان فضل کوتاهی نکنند.
اَلوَة اُلوَة اِلوَة: سوگند.
الاء و اَلا ـ اَلائَة و اَلاء واحد: درختیست تلخ و دائماً سبز و نیکو منظر.

سِقاءٌ مَأْلُوٌّ و مَألِیٌّ: مشگی که به درخت فوق دباغت کرده باشند.
اَلِیّ: بسیار سوگند خورنده.
اَلِیَّة و اَلِیّاً ـ اَلایا، ج: سوگند، **تقصیر.**
اُلُو و اُلُوَّة و اِلِیَّة ـ اَلاوِیَة، ج: چوب عودکه به آن بخور دهند.
اَلُوَّة: مسافت یک تیر پرتاب، چوب عود، شیر ماده، رفاهیت.
مِئْلاة ـ مَآلی، ج: خرقهٔ که زنان در وقت نوحه بر میان بندند.
(اَلِیَ) اَلیً، ف: بزرگ سرین و بزرگ دنبه گردید.
کَبْشٌ اَلْیانٌ و اَلَیانٌ و اَلِیٌّ و آلٍ و آلیٰ و نَعجَةٌ اَلْیانَةٌ و اَلْیا: قوچ نر و میش ماده پُر دنبه.
اَلی و اَلو و اَلا و اِلیٰ و اِلْی ـ آلاء، ج: نعمت.
اَلیَة ـ اَلْیات و اَلایا، ج (اَلْیانِ تثنیه): دنبه، سرین و نشستنگاه یا پیه و گوشت ته، گوشت بیخ انگشت ابهام، گوشت پشت ساق، گرسنگی، پارهٔ از پیه.
اِلیَة: جانب.
اَلاة: گاو وحشی.
اَلاء: دنبه فروش.
اَلْیون: اسم مصر است در قدیم و بعد از فتح اسلام آن را فسطاط نامیدند.
اِلیٰ اَن: تا وقتی که، تا اینکه.
اِلیٰ مَتیٰ: تا به کی، تا چه وقت.
اِلَیْکَ: بتو، برای تو.
اِلَیْکَ هٰذا: این را بگیر.
اِلَیْکَ عَنّی: بروگم شو، دور شو.
اَلْیَة: دنبه گوسفند.
آلاء: نعمتها.
فَاذْکُرُوا آلاءَ اللّٰهِ (آیه): پس یاد آورید نعمتهای خدا را.
اِلْیاس: نام یکی از پیامبران.
وَ اِنَّ اِلْیاسَ لَمِنَ الْمُرسَلینَ (آیه) وَ سَلامٌ عَلیٰ آلِ یاسین (آیه): ما دو نفر بنام الیاس میان رسولان

نداشتیم دومی بنا بروایت آلِ یاسین است که آل پیامبر گرامی باشند.

اِلی: حرف جر و به هشت معنی آمده است ۱ ـ انتهای غایت زمانی مانند ثُمَّ اَتِمُّوا الصِّیامَ اِلَی اللَّیْلِ یا مکانی مثل اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصیٰ ۲ ـ به‌معنی معیّت آنگاه‌که خواهی چیزی بدیگری ضم کنی مانند: مَنْ اَنْصارِی اِلَی اللّٰهِ یعنی کیست یار من با خدا ۳ ـ تبیین و آن پس از فعل تعجب و اسم تفصیلی که متضمن معنی حب و بغض باشند واقع شود مانند رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ ۴ ـ مرادف لام مانند اَحْمَدُ اِلَیْکَ اللّٰهَ یعنی برای تو ستایش میکنم خدا را ۵ ـ به‌معنی فی، مانند لَیَجْمَعَنَّکُمْ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیٰمَةِ ۶ ـ به‌معنی مِن، ابتدا ۷ ـ به‌معنی عند ۸ ـ تاکید و این سه معنی اخیر قلیل الاستعمال است.

اِلَیْکَ: اسم فعل است به‌معنی اُبْعُدْ و خُذْ مانند اِلَیْکَ عَنّی و اِلَیْکَ الْکِتٰابَ دور شو از من و بگیر کتاب را.

آلِیٖ: اورگانیک.

(اَمْ): بر چهار وجه آمده است ۱ ـ ام متصله که پس از همزه واقع می‌شود خواه همزهٔ تسویه باشد مانند سَوٰاءٌ عَلَیْهِمْ اَسْتَغْفَرْتَ لَهُمْ اَمْ لَمْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ یا همزهٔ استفهام مانند ازید فی الدار ام عمرو ۲ ـ ام منقطعه به‌معنی بل مانند اَمْ یَقُولُونَ افْتَرٰیهُ یا به معنی بل و همزه با هم اَمْ لَهُ الْبَنٰاتُ وَ لَکُمُ الْبَنُونَ ۳ ـ زائده مانند اَفَلٰا تُبْصِرُونَ اَمْ اَنَا خَیْرٌ ۴ ـ حرف تعریف‌بجای ال درلغت طی و حمیر مانند حدیث لَیْسَ مِنَ امْبِرِامْصِیٰامِ فِی امْسَفَرِ.

(اَمَّهُ) اَمّاً، ن: قصد کرد آن را ـ اٰمّ، ص ـ اِمٰام، ج.

اَمَّهُ: زد دماغ او را، مَأمُوم و اَمِیم، ص.

اَمَّهُمْ اِمٰامَةً و اَمَّ بِهِمْ: پیشوا و پیشرو شد ایشان را.

اَمَّتْ اُمُومَةً، ن ف: مادر گشت.

مٰاکُنْتِ اُمّاً فَاَمِمْتِ اُمُومَةً: نبودی مادر و مادر گردید یا مادری کردی.

اَمَّمَهُ و یَمَّمَهُ: قصد کرد آن را.

مُؤَمّ: امر آشکار، نزدیک هم و موافق.

اِیتَمَّهُ: قصد کرد آن را.

اِیتَمَّ بِالشَّیْءِ: اقتدا کرد به آن.

تَأَمَّمَهٰا: مادر گرفت او را و مادر خواند.

تَأَمَّمَهُ: قصد کرد آن را.

تَیَمَّمَ تَیَمُّماً: (در اصل تامم بود) قصد کرد، به خاک طهارت کرد.

اِسْتَأَمَّهٰا: مادر گرفت او را.

اَمّ: گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات.

اُمّ و اِمّ و اُمَّهَة ـ اُمّٰات و اُمَّهٰات، ج: مادر، زن پیر، جای سکونت، خادم قوم، اصل هر چیز و پایهٔ آن، هر چیز که منضم الیه چیزها است، عمر گذشته.

اُمّٰان: مادر و پدر یا مادر و خاله.

اُمُّ اِدْرٰاص: سختی، موش دشتی.

اُمُّ الْبَیْض: شترمرغ.

اُمُّ التَّنٰائِف: بیابان دوردست.

اُمُّ جٰابِر: هریسه، هلیم.

اُمُّ جُنْدَب: ظلم و بیدادگری.

اُمُّ جِیش: عَلَم لشگر.

اُمُّ حُبَیْن: جنسی از کرباسک است شبیه حربا.

اُمُّ حَفْصَة: ماکیان، مرغ خانگی.

اُمُّ جِلْس: ماده خر.

اُمُّ الْخَبٰائِث: شراب و می.

اُمُّ خَشّٰاف: سختی.

اُمُّ خَنُّور: کفتار.

اُمُّ دَفْر و اُمُّ دَفٰار: دنیا.

اُمُّ الدِّمٰاغ: پوست دماغ.

اُمُّ الرَّأس: دماغ یا پوست آن.

اُمُّ رٰاشِد: موش.

اُمُّ الزِّبْنِق: سختی و بلا.

ـ اُمُّ الرُّمْح لواء.

اُمُّ سُوَیْد و اُمُّ عِزْم: دُبُر.

اُمُّ صَبٰار و اُمُّ صُبُور: بلا، جنگ سخت.

اُمُّ الصِّبْیان: (به اصطلاح زنان آل است و آن قسمی صرع و بادی است که عارض بچه‌های نوزاد میشود و موجب غش می‌گردد).
اُمُّ طَبَق: سختی و بلا، مار.
اُمُّ الطَّرِیق و اُمُّ عامِر: کفتار.
اُمُّ الطَّعام: معده، گندم.
اُمُّ طَلَحَة: شپش.
اُمُّ عِرْیَط: کژدم.
اُمُّ غِیلان: درختیست خاردار.
اُمُّ فَرْوَة: میش.
اُمُّ الفَرَج: خوراکی است از گوشت و برنج و شکر یا نانی که در میان آن گوشت طیور و بزغاله باشد و در تنور پخته شود.
اُمُّ القُریٰ: مکه معظمه زیراکه در وسط زمین واقع شده.
اُمُّ القُرآن: سورهٔ فاتحه‌الکتاب که اولین سورهٔ است، آیات محکمات از آیات احکام.
اُمُّ قَشْعَم: سختی و جنگ، موت، کفتار، عنکبوت.
اُمُّ القَوْم: سردار قوم.
اُمُّ الکِتاب: اصل کتاب یا لوح محفوظ یا سورهٔ فاتحه یا تمام قرآن.
اُمُّ کَلْبَة و اُمُّ مِلْدَم: تب.
اُمُّ النُّجُوم: کهکشان.
اُمُّ الحِبْر: ماهی مرکب.
اُمُّ الخُلُول: یکجور صدف دوکپه.
اُمُّ اُوَیْق: برف، مرغ حق.
اُمُّ المَلِک: ملکه مادر.
اُمُّ حَرِیش: هزارپا.
اُمُّ القِریٰ: آتش.
لااُمَّ لَکَ: تو رامادری مشهور نیست (کلمهٔ ذم وگاهی هم برای مدح استعمال کنند).
اُمِّی و اُمّان: هرکه بر اصل خود باشد و نوشتن و خواندن نیاموخته، کودن، کم حرف.
اَمَم: چیزکم، امر آشکار، نزدیک، قصد و مقابل.
ما اَسْئَلْتُهُ اِلاّ اَمَماً: پرسش نکردم او را مگر کمی.
داری اَمَمُ دارِهِ: خانه من مقابل خانه او است.
اَمَمَ الشَّیَ: چیزی را ملی کرد.
اَمَّ: رجوع کرد، رو آورد، قصد کرد، متوسل شد، دست زد، رهبری کرد، پیشوا شد، جلو افتاد.
اَمَّتِ المَرْأةُ: مادر شد، بچه‌دار شد.
رَأیٰ بِاُمِّ عَیْنِهِ: با چشم خود دید.
اُمَّة ـ اُمّات، ج: راه، شریعت و دین، سنت پیغمبر، مرد جامع خیر، مقتدای مردم، جماعتی که به‌طرف ایشان پیغمبری آمده باشد، گروه از هر جنس حیوانات و هر صنف مردم، کسی که بر راه حق و مخالف سایر ادیان باشد، هنگام و مدت، دانشمند، مادر، قد و قامت، رخسار، نشاط، طاعت.
وَ ادَّکَرَ بَعْدَ اُمَّةٍ (آیه): بعد از مدت و هنگامی بیاد آورد.
اُمَّةُ الرَّجُل: قوم مرد.
اُمَّةُ اللّٰه: خلق خدا.
اِمَّة: حالت، راه شریعت و دین، نعمت، هیئت و شأن، فراخی و وسعت زندگانی، سنت پیغمبر، طریقه، امامت، اقتدا بامام.
اُمَیْمَة (تصغیر اُم) ـ اَمائِم، ج: سنگ که بدان سر شکنند، پتک آهنگران.
اَمام: پیش و جلوی.
اَمامَکَ: خود را دور دار از آنچه پیش تست (کلمه تحذیر)
اِمام: (جمع بلفظ واحد است و امامان تثنیه). پیشوا و مقتدا و رئیس، پیش‌نماز، راه، کنار زمین، مصلح چیزی و برپادارنده آن، قرآن، پیغمبر و خلیفه، امیر لشگر، آنچه هر روز طفلان بیاموزند از اسب‌دوانی، دلیل و راهنما، سرودگوی شتران، جانب قبله و زه کمان، شمشهٔ بنایان.
ـ اَیِمَة و اَئِمَّة، ج: دوازده نفر پیشوایان اسلام جانشینان پیغمبر اکرم.

إمامَة: پیش‌روی، پیش‌نمازی، ریاست عامه، **اَلحَسَنُ وَالحُسَینُ** اِمامانِ قاما اَوقَعَدا **(حدیث)** حسن و حسین (ع) هر دو امام هستند چه قیام نمایند چه سکوت، بحقند.

هٰذا اَوَمُّ مِنهُ وَ اَیَمُّ مِنهُ: این نیک‌تر است، از او در امامت.

اُمامَة: سیصد شتر.

اَمیم: نیکو قد، کسی که دماغ او ضربی رسیده باشد.

مَاْمُوم: شتری که از جراحت و صدمهٔ پالان موی پشتش ریخته، آنکه دماغش ضربی رسیده باشد، پس‌نماز و اقتداکننده به امام.

شَجَّةٌ آمَّةٌ و مَاْمُومَةٌ: شکستگی سر که به دماغ رسیده باشد.

اُمَمُ المُتَّحِدَة: ملل متحد.

عُصبَةُ الاُمَم: جامعه ملل، سازمان ملل.

اَمَة: کنیز، زن یا دختر زرخرید.

اُمِّیّ، اُمَّهِیّ: مادری، مادرانه، مادروار.

اُمِّیَّة، اُمُومَة: صفت مادری، مادری.

اُمِّیَّة: نادانی، بیسوادی.

اَمام: روبرو، مقابل، نزد، در حضور.

اِلَی الاَمامِ: به پیش، به جلو.

اُمَمِیّ: بین‌المللی، خارجی، کسی که یهودی و مسیحی نباشد، بت‌پرست.

اِمّا هٰذا اَوذاکَ: یا این یا آن.

اَما: بر دو وجه است، ۱ ـ حرف استفتاح یعنی پیش‌درآمد و آغازکردن کلام (به‌معنی آگاه باش) و غالباً قبل از قسم باشد مانند اَما وَالَّذی اَبکیٰ وَ اَضحَکَ وَالَّذی اَماتَ وَ اَحییٰ وَالَّذی اَمرُهُ الاَمرُ، ۲ ـ به‌معنی حقا یا احقا (براستی یا آیا راست است) و بعضی گویند به‌معنی عَرَض آید مرادف لولا.

اَمّا: ادات و حرف شرط مانند فَاَمَّا الَّذینَ آمَنُوا فَیَعلَمُونَ اَنَّهُ الحَقُّ مِن رَبِّهِم، و برای تفصیل است اَمَّا السَّفینَةُ فَکانَت لِمَساکینَ و برای تاکید اَمّا زَیدٌ **فَذاهِبٌ.**

اِمّا: ادات تفصیل و برای شک آید، مانند جاءنی اما زید و اما عمرو و برای ابهام اِمّا یُعَذِّبُهُم وَ اِمّا یَتُوبُ عَلَیهِم و برای تخییر اِمّا اَن تُلقِیَ وَ اِمّا اَن تَکُونَ و برای اباحه تَعَلَّم اِمّا فِقهاً وَ اِمّا نَحواً و تفصیل اِمّا شاکِراً وَ اِمّا کَفُوراً و در اصل إن شرطیه و ما زائده بوده مانند اِمّا تَرَیِنَّ مِنَ البَشَرِ.

* (اَمبَرباریس): زرشک.

(اَمَتَهُ) اَمتاً، ض: اندازه کرد آن‌را، قصد نمود آن‌را.

اَمَّتَهُ تَأمیتاً: اندازه کرد آن را.

مُؤَمَّت: پر و مملو، مرد متهم به بدی.

اَمت ـ اِمات و اُمُوت، ج: جای بلند، تپه‌های کوچک، سرازیر و سربالای چیزی، طریقهٔ نیکو، کجی و عیب که در دهن یا پارچه باشد، ضعف و سستی، اختلاف مکانی در نرمی بعضی و درشتی و سختی بعض، سنگ.

لا تَریٰ فیها عِوَجاً وَ لا اَمتاً (آیه): نمی‌بینی در او کجی و نه نشیب و فرازی.

سارَ فُلانٌ سَیراً لا اَمتَ فیهِ: رفت فلان رفتنی که ضعف و سستی در او نیست.

اَلخَمرُ حُرِّمَت لا اَمتَ فیها: شراب حرام گردیده شده و شکی در او نیست.

اَجَلٌ مَاْمُوتٌ: مدت معین و موقت.

اِمپَراطُور: شاهنشاه.

اِمپَراطُوری: شاهنشاهی.

اِمپَراطُوریَّة: کشور شاهنشاهی.

(اَمَجَ) اَمجاً، ض: تیز رفت و سیر سریع نمود.

اَمِجَ اَمَجاً: تشنه گردید.

اَمَج: گرما و تشنگی، شدت گرما.

* (اَمَحَ) الجُرحُ اَمَحاناً، ض: دردگرفت زخم.

(اَمِدَ) عَلَیهِ اَمَداً، ف: خشم گرفت بر وی.

تَأمید: بیان‌کردن حد و انتها.

سِقاءٌ مُؤَمَّدٌ: مشگی که بقدر یک آشامیدن آب در او باشد.

اَمَد: غایت و منتهی، خشم، زمان، مدت، حد، کنار، دورترین.
فَطالَ عَلَیْهِمُ الْاَمَدُ فَقَسَتْ قُلُوبُهُمْ (آیه): زمان بر آنها طولانی شد، پس دلهاشان سخت گردید.
ما اَمَدُكَ: چند است انتهای عمر تو.
اُمْدَة: بقیه چیزی.
اِمِد: پر از خیر و شر، کشتی پر از بار.
اِمْدان: موضعی است، آبیکه در روی زمین باشد.
اَمَدٌ مَاْمُودٌ: غایب و منتهی‌الیه.
(اَمَرَهُ) بِهِ اَمْراً، ن: حکم کرد آن را.
اَمَّرَهُ اللّٰهُ وَ اٰمَرَهُ: بسیار گردانید خدا نسل و مواشی او را.
اَمَرَ عَلَیْنا اَمْراً، ن ف ك: حاکم و فرمانروا شد بر ما.
اَمِرَ الشَّیْءُ اَمَراً و اَمْرَةً، ف: بسیار شد و کامل گردید.
اَمِرَ الْاَمْرُ اَمَراً: سخت شد کار و بلند گردید.
اَمِرَ الرَّجُلُ: بسیار مال و یا بسیار خویشاوند گردید.
خَیْرُ الْمالِ مُهْرَةٌ مَاْمُورَةٌ وَ سِكَّةٌ مَاْبُورَةٌ: بهترین مال کره ماده است که برکت یافته باشد در نسل و درخت خرمای اصلاح شده (اسم مفعول برخلاف قیاس است).
آمَرَهُ: حکم کرد او را.
مُؤامَرَة: مشاورت کردن.
اَمَّرَهُ عَلَی الْقَوْمِ: امارت و حکومت داد او را بر گروه.
اَمَّرَهُ: تیز کرد آن را، داغ و نشان نمود بر آن و مسلط ساخت او را.
اَمَّرَ الْقَناةَ: سنان کرد در نیزه.
اَمَّرَ اللّٰهُ الْقَوْمَ: بسیار گردانید خدای قوم را.
مُؤَمَّر: امارت داده شده، تیز کرده، داغ یافته، مسلط گردانیده شده.
قَناةٌ مُؤَمَّرَةٌ: نیزه با سنان.
اِیتَمَرَ: فرمانبرداری نمود، از رأی خود کاری کرد.
اِیتَمَرَ بِهِ: قصد آن کرد.
اِیتَمَرَ الْقَوْمُ: امر کرد بعضی مر بعض را.
مُؤْتَمِر ـ مَاٰمِر و مَاٰمِیر، ج: فرمان‌برنده، مشورت‌کننده، قصد کننده کاری، فرماینده، نام ماه محرم.
مُؤْتَمِر و اٰمِر: آخرین روز از ایام سرما پیرزن (بردالعجوز).
تَاَمَّرَ عَلَیْهِم: مسلط شد بر آنها.
اِسْتَاْمَرَ: مشورت کرد.
تَاٰمَرَ الْقَوْمُ: حکم کرد بعضی قوم مر بعض را و مشاورت نمودند.
اَمْر ـ اَوامِر، ج: فرمان ضد نهی.
اَمْر ـ اُمُور، ج: کار و حادثه.
اُولُوالْاَمْر: صاحبان فرمان، کسانی که از جانب پیغمبر به فرمانروائی منصوب شدند در حیات یا پس از رحلت آن حضرت.
اَمَّرَ: به او اختیار داد.
آمَرَ: مشورت کرد.
اِئْتَمَرُوا، تَاٰمَرُوا: تبادل فکر نمودند، با هم شور کردند.
تَاٰمَرُوا عَلَیْهِ: همدست شدند، توطئه چیدند.
تَاَمَّرَ: تحکم کرد، آمرانه رفتار کرد.
اَمْر، آمِرَة: دستور، فرمان، حکم.
اَمْر: حکم کتبی، نفوذ، صیغه امر، فرمان، مسئله، مطلب، موضوع، کار، شأن، اجازه کتبی.
اَمْرٌ ما: چیزی، موضوعی، کاری.
وَ اِذا قَضیٰ اَمْراً (آیه): چون چیزی را اراده کند.
وَ شاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ (آیه): درکار با آنها مشورت کن.
اَمْر و اِمْر: کار زشت، شگفت.
جِئْتَ شَیْئاً اِمْراً: آوردی چیزی منکر و شگفت.
لَهُ عَلَیَّ اَمْرَةٌ مُطاعَةٌ: او را بر من یک حکم است که اطاعت او را میکنم در آن.
اِمْرَة: ولایت و فرمانروائی.
اَمَر: کسی (ما بِالدّارِ اَمَرٌ نیست در خانه کسی)، چیز، کار.
اَمَرَة ـ اَمَر، ج: پشته و تپه، نشانی که در راه کنند از سنگ و غیره، فرسخ‌شمار، ستون میل‌شمار.
اَمِر: برکت‌یافته در مال و نسل.
اِمِر: تمام، فرماینده، روزی از بردالعجوز.

اِمِرَة و اِمار و اِیمار ـ اَوامِر، ج اول: فرمان.
اِمارَة و اَمارَة: ولایت و فرمانروائی.
اَمارَة و اَمار: وعده گاه، هنگام.
اَمار: علامت.
اَمیر ـ اُمَراء، ج: پادشاه، عصاکش کور، همسایه، مشاور.
اَمیرُالمَرأةِ: شوهر زن.
اَمیرَة: زن پادشاهی کننده.
اَمیرُالمُؤمِنینَ: فرمانده و رئیس اهل ایمان (این لقب نزد شیعه مخصوص به حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام است که پیغمبر (ص) او را در غدیرخم به خلافت نصب فرمود و اهل سنت همه خلفا را من غیر استحقاقٍ که بامارت رسند امیرالمؤمنین خوانند).
رَجُلٌ اِمَّرٌ و اِمَّرَةٌ و اَمَرَةٌ: مرد سست رأی و فرمانبردار هرکسی، مرد بی‌عقل.
اِمَّر و اِمَّرَة: بره کوچک.
ما لَهُ اِمَّرٌ وَ اِمَّرَةٌ: نیست برای او چیزی.
تَأمور: ظرف، نفس و زندگی، دل، خون، دل یا خون مطلق، زعفران، بچه و بچه‌دان، وزیر، بازی دختران کوچک یا کودکان، عبادتگاه نصاری و ناقوس و طریقت آنها، آب، خوابگاه شیر، می، آفتابه، حقه و جعبه، کسی.
هَرَقْتُ تَأمورَهُ: ریختم خون او را.
ما بِالرَّکِیَّةِ تَأمورٌ: نیست در چاه چیزی از آب.
تُؤمور ـ تَـأمیر، ج: نشان از سنگ و غیر آن که در بیابانها سازند، کسی.
تَأمورَة: خوابگاه شیر، می، آفتابه، حقه و جعبه.
تُومُرِیّ و تَأمورِی و تَأمُرِی: انسان.
یَأمور: چارپائیست صحرائی یا نوعی از بز کوهی.
اَمْرٌ مَعْرُوف: متعارفی، عادی، عمومی، مشهور.
اَمْرٌ مَعْلُوم: کار معین و مخصوص.
قُضِیَ الاَمْرُ: کار بپایان رسید، همه چیز گذشت، مرگ فرا رسید.
قُضِیَ اَمرُهُ: کارش به جان و کارد به استخوان رسید، دیگر امیدی ندارد.
اٰمِر: فرمانده، فرمانروا، حکمران.
لِاَمْرِ فُلانٍ: برای، در حق.
تَحْتُ اَمْرِکَ: در اختیار شما هستم.
اَمّار: اغوا کننده، فریب‌دهنده، وادارکننده.
اَمارَة: نشانه، یادگار، دلالت اشعار، اسم شب، کلمه عبور.
اِمارَة: شاهزادگی، امارت‌نشین، فرمانروائی، ریاست آقائی.
اِئْتِمار، مُؤامَرَة: گفتگو، مذاکره، مشاوره.
مُؤامَرَة: کنکاش، توطئه، نقشه، خیانت، اسباب چینی.
مَأمور: کارمند دولت، نماینده، رئیس دادگاه بخش، رئیس اداره پست‌خانه، رئیس، مدیر، رئیس کلانتری.
مَأمورِیَّة: ماموریت.
کَمْبیٰالَة تَحْتَ الاَمْرِ: سفته عندالمطالبه.
اَمیرُالبَحْرِ: دریاسالار.
اَمیرٰالای: سرتیپ.
اِمیرَة: شاهزاده خانم.
اِمیرَةُ النَّحلِ: ملکه زنبور عسل.
اَمیری: دولتی.
اِسْتِئْمارَة: پرسش‌نامه، ورقه سفید، پروانه، گواهی، درخواست.
تَأمُور: غشاء خارجی قلب.
تَأمُوری: وابسته به برون شامه دل.
(اَمْس) و اَمَس و اَمْسَ ـ اُمُس و اُمُوس و اٰماس، ج: دیروز (در حالت معرفه نزد بعضی مبنی و نزد بعضی معرب است و هرگاه الف و لام درآید بر آن یا مضاف شود یا نکره گردد پس معرب میباشد).
اِمْسِیّ: منسوب است به امس برخلاف قیاس.
اَمْسِ الاَوَّلِ: پریروز.
اَمْسِ الماضی: گذشته، زمانهای پیشین.

قَتَلْتَ نَفْساً بِالْاَمْسِ (آیه): دیروز کسی را کشتی.
* (اُمِص) و اُمیص: طعامی است از گوشت گوساله با پوست آن ترتیب دهند.
* (اَمِضَ) الرَّجُلُ اَمَضاً، ف: باک نداشت از عتاب و بر قصد خود ماند، آشکار کرد بی‌باکانه غیر آنچه‌که در دل داشت ـ اَمِض، ص.
رَجُلُ (اِمَّعٌ) و اِمَّعَةٌ و اَمَّعٌ و اَمَّعَةٌ: سست رأی و فرمانبردار هرکس، کسی که بهمراه مردمان به مهمانی رود بدون دعوت، آنکه در دین تبعیت دیگران نماید و آنکه هرکس را بیند گوید با توام، بیکاره گرد، هرزه گرد.
تَاَمَّعَ الرَّجُلُ و اِسْتَاْمَعَ: تابع رأی هرکس گردید.
اِمَّع: مصلحت‌بین، اِبنُ الوقت.
اِمْعاء: روده‌ها.
(اِمْفِیتاتْرُو): نمایشگاه بیضی شکل.
* (اُمُقُ) الْعَیْنِ ـ آماق، ج: گوشه و کنج چشم.
(اَمَلَهُ) اَمْلاً، ن و اَمَّلَهُ تَاْمیلاً: امید داشت آن‌را.
تَاَمَّلَ تَاَمُّلاً: درنگ کرد در کار و اندیشید تا عاقبت آن معلوم شود.
اَمْل و اِمْل و اَمَل ـ آمال، ج: امید و آرزو.
اَمَلَة: یاری‌کنندگان و مددکاران مرد.
ذَرْهُمْ یَاْکُلُوا وَ یَتَمَتَّعُوا وَ یُلْهِهِمُ الْاَمَلُ (آیه): بگذار بخورند و برخوردار شوند و امید و آرزو سرگرمشان کند.
اِمْلَة: امید (مٰا اَطْوَلَ اِمْلَتَهُ چه دراز است امید او).
اَمیل ـ اُمُل، ج: پشته و تپه ریگ.
اَمَّلَ: توکل کرد، امیدوار بود.
تَاَمَّلَهُ: بدقت نگریست، برانداز کرد.
اَمَل: اعتماد، توکل، انتظار، چشم‌داشت، توقع، خیال، وهم، پندار، بیهوده، خیال باطل.
قَطَعَ الْاَمَلَ مِنْهُ: از او نومید شد، مأیوس شد.
اَمِل، مُؤَمِّل: امیدوار، پر از امید.
تَاَمُّل: تفکر، اندیشه، درنظرگیری، سنجش.
مَاْمَل، مَاْمُول: امید، آرزو.

(اَمِنَ) اَمْناً و اَماناً و اَمْناً و اَمَنَةً و اِمْناً، ف: ناترس و بی‌بیم گردید ـ اَمِن و اَمین، ص.
اَمِنَهُ: اعتماد کرد او را، زنهار داد، راستی کرد با او و راست دانست او را و امین پنداشت.
اَمُنَ اَمانَةً: امین ومعتمد شد ـ اَمین، ص ـ اُمَناء، ج.
آمَنَهُ اِیماناً: اعتماد کرد او را و زنهار داد و ناترس گردانید.
آمَنَ بِهِ: تصدیق کرد او را و گروید باو و قبول شریعت وی کرد و فروتنی نمود.
مُؤْمِن: گِرونده بخدایتعالی و تصدیق‌کننده، یکی از اسمای خدا.
اَمَّنَهُ تَاْمیناً: اعتماد کرد او را، راستی کرد با وی، امین پنداشت او را، آمین گفت دعای او را.
اِیتَمَنَهُ: اعتماد کرد او را، امین گرفت، بی بیم و ناترس گردانید او را.
اُوتُمِنَ فُلانٌ، ل: اعتماد شد بر او یعنی معتمد علیه شد و ایمن گردید.
اِسْتَاْمَنَهُ: اعتماد کرد او را، امین یافت و زنهار خواست از وی.
اِسْتَاْمَنَ اِلَیْهِ: درآمد در زنهار و امان وی.
اَمن: ناترسی ضد خوف، دین، خلق و خوی.
مٰا اَحْسَنَ اَمْنَکَ: چه نیکو است دین تو و خلق و خوی تو.
اَمِن: امان خواهنده، بی بیم و ناترس.
اَمَنَة: ناترسی، راستی.
اُمَنَة: آنکه بر هرکس ایمن باشد و اعتماد کند بر وی بهرکاری.
اَمان: زنهاری، ناترسی.
اَمانَة: راستی ضد خیانت، زنهاری، ناترس، اهل و مال مرد وکسی که آنها را گذارده بسفر رود.
اِنّٰا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ (آیه): ما عرضه داشتیم فرائض مفروضه یا اعتقاد به توحید یا ولایت را.
آمِن: بی خوف و بی‌بیم.
اَعْطَیْتُهُ مِنْ آمِنِ مالی: بخشیدم او را از مال خالص

خود.
نَاقَةٌ اَمُونٌ ـ اُمُنٌ، ج: شتر ماده استوار خلقت.
اَمِين ـ اُمَنَاء، ج: امانت‌دار و قوی، کسی که بر او اعتماد کنند و از او ایمن باشند، بی‌بیم دارنده، بی‌ترس، یکی از اسماء حضرت باری و لقب پیغمبرا کرم (ص) قبل از بعثت.
اَلْبَلَدُالْاَمِينُ: مکه معظمه است که محل اَمن و امان برای هر ذیروحی است.
اُمَّان: امانت‌دار و اعتماد شده بر او، زارع و دهقان، آنکه نوشتن نداند.
مَاْمَن: جای امن.
مَاْمُون: امانت‌دار، اعتماد شده بر او، زنهار داده.
آمِين و اَمِين و آمِّين و آيْمِين (بِالْاِمٰالَة اسم فعل است) از اسماء خدایتعالی، ای خدا مستجاب کن یا چنین کن و چنین باد.
اِيمَان: اعتقادقلبی‌بخدا و تصدیق به‌فرستادگانش، ضد کفر، تصدیق، اعتقاد، تسلیم.
آمِنُوا بِمَا اَنْزَلْتُ مُصَدِّقاً (آیه): تسلیم به آنچه فرستادیم شوید.
اَمُنَ: ایمان‌دار بود، باوفا و صادق بود.
اَمِنَ: صحیح و سالم بود.
اَمَّنَ: اطمینان داد، دلگرمی داد، خاطرجمع کرد، آرامش قلب یافت.
وَ اِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِلنَّاسِ وَ اَمْناً (آیه): خانه کعبه را برای مردم مرجع و ایمنی قرار دادیم.
اَمَّنَ عَلَى الْحَيَاةِ: عمر یا خطر آتش‌سوزی را بیمه کرد.
اَمَّنَهُ عَلَى حَيَاتِهِ: زندگی او را از خطر حفظ کرد.
اَمَّنَهُ، اِئْتَمَنَ، اِسْتَاْمَنَ: امانت خواست، اعتماد کرد، خود را بدیگری سپرد.
اِئْتَمَنَ، اِسْتَاْمَنَ: اعتماد و اطمینان کرد، پشت گرمی پیدا کرد.
آمَنَ: ایمان آورد، اعتقاد پیدا کرد.
اَمْـن، اَمَـان: امنیت، آسایش، سلامتی، ایمنی، بی‌خطری، آرامش.
اَمْنٌ عَامٌ: اداره آگاهی، تحقیقات جنائی.
اَمَنَة: معتبر، قابل اعتماد، امین، درست، زودباور، معتمد، ساده.
آمِن: بی‌خطر، سالم، آرام، آسوده، راحت.
اَمَانَة: اخلاص، وفاداری، صداقت، ایمان‌داری، اعتماد، عهده‌داری سپرده، درستی، راستی، امانت، دیانت، اطمینان.
بِضَاعَةُ الْاَمَانَةِ: کالای فرستاده، امانت‌سپاری کالا.
مَخْزَنُ الْاَمَانَاتِ: انبار توشه راه‌آهن.
اُمْنِيَّة: آرزو، میل، خواهش.
اَمِين: مخلص، وفادار، راست، درست، با ایمان، قابل اعتماد، مورد اطمینان، بی‌خطر، سالم، در امان، بی‌آزار، بی‌ضرر و زیان، نگهبان، نگهدار، پاسبان.
لَا يَزْنِي الزَّانِي وَ هُوَ مُؤْمِنٌ (حدیث): زنا نمی‌کند زناکار درحالی‌که ایمان داشته باشد.
اِئْتِمَان، اِسْتِئْمَان: وثوق، اعتماد، اطمینان.
اِئْتِمَان: نسیه دادن، به وعده دادن، اعتبار دادن.
تَـاْمِين: اطمینان، دلگرمی، خاطرجمعی، گرو، ضمانت، تعهد، بیمه.
مَاْمُون: بی‌خطر، محفوظ، معتمد.
غَيْرُ مَاْمُونٍ: خطرناک.
اَمِينُ الصُّنْدُوقِ: صندوق‌دار، صراف.
اَمِينُ الْمَالِ: خزانه‌دار.
اَمِينُ الْمَخْزَنِ: انباردار.
اَمِينُ الْمَكْتَبَةِ: کتابدار.
غَيْرُ اَمِينٍ: خائن، خیانتکار.
اُمْنِيبُوس: اتوبوس کوچک.
(اَمِهَ) اَمَهاً، ف: فراموش کرد، اقرار نمود.
اَمِهَتِ الْغَنَمُ اَمَهاً و اَمِيهَةً و اُمِهَتْ، ل: آبله بر آورد گوسفند اَمِيهَةٌ و مَاْمُوهَةٌ و مُؤَمَّهَةٌ، ص.
اَمَهَ، ن: عهد و پیمان کرد.
اَمِهَ الرَّجُلُ، ل: بی‌عقل گردید.

اُمّ: مادر، اصل، پایه هر چیز.
وَ اَوْحَیْنا اِلیٰ اُمِّ مُوسیٰ (آیه): وحی کردیم به مادر موسی او را شیر دهد.
وَ اِنَّهُ فِی اُمِّ الْکِتابِ لَدَیْنا (آیه): قرآن در اصل کتاب نزد ما است.
اُمَّة: جماعتی که وجه مشترک دارند در دین یا عقیده و نظر.
اِنَّ اِبْراهیمَ کانَ اُمَّةً قانِتاً لِلّهِ (آیه): ابراهیم بتنهائی یک امّت شناخته شده.
تَأَمَّهُ اُمّاً: مادر گرفت او را.
اَمَه: فراموشی.
اُمّیّ: درس ناخوانده.
وَمِنْهُمْ اُمِّیُّونَ لا یَعْلَمُونَ (آیه): بعض از یهود بیسوادند.
اَمام: جلو.
لِیَفْجُرَ اَمامَهُ (آیه): در آینده (جلو) میخواهد کاری بد کند.
وَ ادَّکَرَ بَعْدَ اُمَّةٍ (آیه): یاد بیاورد بعد از فراموشی.
اُمیهَة: آبله گوسفند.
اُمَّهَة ـ اُمَّهات، ج: مادر (گویند این مخصوص به بشر است و ام بحیوانات).
اَمِهَ بِالشَّیْءِ: اقرار کرد به آن.
اِمیرِکا: امریکا.
اَمیرِکِیّ: آمریکائی.
تَأَمْرَکَ: از آمریکائی تقلید کرد.
(اَمَتِ) السِّنَّوْرُ اُماءً، ن: آواز کرد گربه.
اَمَتِ الْمَرْاَةُ اُمُوَّةً: کنیزک گردید.
اَمّاها تَأْمِیَةً: کنیزک گردانید او را.
تَأَمّیٰ اَمَةً وَ اِسْتَأْمیٰ: کنیزک گرفت او را.
اَمَة ـ اَمَوات و اِماء و اُم و اُمْوان، ج: (بتثلیث اول) کنیزک (اصل اوامِوه بوده) امیه (مصغر) و در نسبت اموی گویند.
(اَن): بر دو قسم است اسم و حرف، اسم بر دو نوع است ۱ ـ ضمیر متکلم بمعنی من مانند اَنْ فَعَلْتُ و غالبا بفتح نون در حالت وصل و بالحاق الف است در حال وقف بصورت انا ۲ ـ ضمیر مخاطب مانند اَنْتَ اَنْتِ اَنْتُماکه ان ضمیر است و التاء حرف خطاب، و حرف بر چهار قسم است
۱ ـ مصدریه که بر فعل درآید و نصب مضارع دهد مانند اَنْ تَصُو مُواخَیْرٌ لَکُمْ (روزه شما خوب است برای شما).
۲ ـ مخففه از مثقله مانند عَلِمَ اَنْ سَیَکُونُ که در این هنگام عمل نمی‌کند ۳ ـ برای تفسیر بمنزلهٔ ان مفسره مانند فَاَوْحَیْنا اِلَیْهِ اَنِ اصنَعِ الْفُلْکَ
۴ ـ زائده شود برای تأکید مانند وَ لَمّا اَنْ جاءَ ـ و بعضی چهار معنی دیگر ذکر کرده‌اند مانند ان مکسوره برای شرط ـ و نفی ـ و به‌معنی اذ مانند بَلْ عَجَبُوا اَنْ جائَهُمْ ـ و به‌معنی لئلا.
اَنَّ: بی‌شک، یقیناً، که.
عَلِمْتُ اَنَّ: دانستم که.
بِما اَنَّ: برای اینکه، از آنجائیکه، چونکه.
عَلیٰ اَنَّ: درصورتی‌که، نظر باینکه.
اِن لَمْ: مگر اینکه، جز آنکه.
اِنَّما: لکن، فقط، تنها.
اَنَا هُنا: من این جا هستم.
اَنَا وَ زَوْجَتِی: زنم و خودم.
اَنانِیّ: خودخواه، خودپسند، کسی که منم میزند.
اَنانِیَّة: خودپسندی، خودخواهی، خودستائی، خودبینی، خودپرستی.
اَنانِیَّة، اَنانَة: خودبینی، خودپرستی.
(اِن): بر چهار وجه آید ۱ ـ حرف شرط جزم می‌دهد دو فعل را مانند وَ اِنْ تَعُودُوا نَعُدْ (اگر برگشتید برمیگردیم) وگاه مقترن به لا آید در این هنگام بالاستثنائیه اشتباه گردد مانند اِلّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّهُ (اگر یاری نکنید او را پس خدا یاری کرد او را) ۲ ـ نافیه به‌معنی ما و واقع شود بعد از او جملهٔ اسمیه مانند اِنِ الْکافِرُونَ اِلّا فِی غُرُورٍ (نیستند کافران مگر در فریب و اشتباه) ـ وگاه بعد از او جمله فعلیه مانند اِنْ اَرَدْنا اِلَّا الْحُسْنیٰ (اراده

نمیکنیم مگر خوبی را) ۳ ـ زائده مانند مٰا اِنْ رَاَیْنٰا مَلَکاً (ندیدیم ما ملکی) ۴ ـ مخففه از مثقله مانند معنی اَنْ ـ و اِنْ غالبا عمل نمیکند مثل اِنْ هٰذٰان لَساحران و بر سر فعل آید مانند و اِن یَکٰادُ الَّذینَ کَفَرُوا و گاهی به‌معنی قد مانند اِنْ نَفَعَتِ الذِّکْرىٰ و مانند اِتَّقُوا اللّٰهَ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنینَ (بقول بعضی بپرهیزید خدا را به تحقیق که شما مؤمنید) و این وجه نادر است.

(اِنَّ): برای تأکید خبر است ـ نصب اسم می‌دهد و رفع خبر مانند اِنَّ زَیْداً قٰائِمٌ بدرستی که زید ایستاده است و در لغتی نصب به اسم و خبر می‌دهد مانند اِنَّ قعرَ جَهَنَم سَبعین خَریفاً ـ (حدیث) (بدرستی که ته جهنم هفتاد سال است) و گاهی بعد ان مبتدا مرفوع آید و اسم آن ضمیر شان محذوف مانند اِنَّ مِنْ اَشَدِّ النّٰاسِ عَذٰاباً یَوْمَ الْقِیٰمَةِ الْمُصَوِّرُونَ (بدرستی از کسانی که در روز قیامت عذاب آنها شدیدتر است صورت سازهایند تقدیر انه من اشد... است) و گاهی حرف جواب باشد به‌معنی نعم (مثال ـ کسی باابن زبیر گفت لعن‌الله ناقه حملتنی الیک لعنت خدا بر شتر ماده‌ئی که حمل کرده است مرا به‌سوی تو ابن زبیر جواب داد اِنَّ وَرٰاکِبَهٰا ـ بله لعنت خدا بر شتر و راکب آن) و در نُه جا اِن خوانده میشود بکسر ۱ ـ ابتداء کلام اِنَّ زَیْداً قٰائِمٌ ۲ ـ بعد از اَلا تنبیه اَلاٰ اِنَّ زَیْداً ۳ ـ هرگاه صله موصول باشد وَاٰتَیْنٰاهُ مِنَ الْکُنُوزِ مٰا اِنَّ مَفٰاتِحَهُ، ۴ ـ در جواب قسم ـ وَاللّٰهِ اِنَّ زَیْداً قٰائِمٌ ۵ ـ محکی قول در لغت مشهور ـ قٰالَ اللّٰهُ اِنّی مُنْزِلُهٰا ۶ ـ بعد از واو حال ـ جٰاءَ زَیْدٌ وَ اِنَّ یَدَهُ عَلیٰ رَاْسِهِ ۷ ـ خبر از عین واقع شود، زَیْدٌ اِنَّهُ ذٰاهِبٌ، ۸ ـ بعد حیث، اِجْلِسْ حَیْثُ اِنَّ زَیْداً جٰالِسٌ ۹ ـ جائی که ان قبل از لامی واقع شود که فعل قبلی را از عمل معلق سازد مانند وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اِنَّکَ لَرَسُولُهُ و هرگاه تاویل جمله بمصدر باشد مفتوح خوانند چنانکه بعد از لو باشد مانند لَوْ اَنَّکَ قٰائِمٌ لَقُمْتُ ـ و چون مفتوحهٔ آن فرع مکسوره است لذا صحیح میباشد حصر بفتح آن مانند قُلْ اِنَّمٰا یُوحیٰ اِلَیَّ اَنَّمٰا اِلٰهُکُمْ اِلٰهٌ وٰاحِدٌ.

اَنَّ الرَّجُلُ اَنّاً و اَنیناً و اُنٰاناً و تَأْنٰاناً ـ ض: نالید مرد.

اَنَّ الْمٰاءَ: ریخت آب را.

لاٰ اَفْعَلُهُ مٰا اَنَّ فِی السَّمٰاءِ نَجْمٌ: (به‌معنی کان است) بجا نیاوردم و نکنم این کار را تا در آسمان ستاره است.

اَنَّنْتُهُ و تَاَنَّنْتُهُ: خوشنود کردم او را.

اُنَن: مرغی است مانند کبوتر که صدای اوه اوه کند.

رَجُلٌ اُنٰانٌ و اَنٰانٌ و اُنَنَة ـ اُنٰانَة (مؤنث): مرد بسیار ناله کننده.

اَنَ الرَّحیلُ: نزدیک شد.

اَنین و اُنٰان: ناله.

اَنَّة: بز و کنیز.

مٰالَهُ خٰانَّةٌ وَ لاٰ آنَّةٌ: نیست او را ماده شتری و نه بزی یا کنیزی.

مَاَنَّة: دلیل و علامت لیاقت و کمال (و در حدیث) است اَنَّ طُولَ الصَّلاٰةِ وَ قَصرَ الْخُطْبَةِ مَاَنَّةٌ مِنْ فِقْهِ الرَّجُلِ (نماز طولانی گذاردن و خطبه را کوتاه کردن، علامت و دلیل فقاهت مرد است).

اَنّي: چگونه، کجا، ازکجا، هرکجا و حرف شرط.

(اَنَا): ضمیر رفع برای متکلم (یعنی من).

اَنٰانَة: گفتن تو است انا.

اَنٰانِیَّة: خودپسندی و ادعا و تکبر.

(اَنَبَهُ) تَأنیباً: سرزنش کرد و غالب آمد او را در حجت.

اَنَّبَ السّٰائِلَ: راند و بازداشت او را.

مُؤْتَنِب: آنکه به‌طعام اشتها ندارد.

اَنَب: بادنجان.

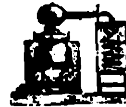
اَنٰاب: مشگ یا نوعی از عطر است.

اَنَبه: پشیمان شدن، دچار سرزنش وجدان گردیدن.

تَأنیب: سرزنش، نکوهش، توبیخ، پشیمانی، خودخوری.

اَنْبٰاشِي: سرجوخه، وکیل‌باشی.

اَنْبُولَة: آمپول.
اَنْتِیکَة: کهنه، قدیمی، باستانی.
اَنْتِیکخانه: موزه.
اَنْتِیمُون: سنگ سرمه
(اَنْبَرْبارِیس): زرشک (در امبرباریس مذکور).
(اَنْبِیق) ـ اَنابِیق، ج: اسبابی است برای تقطیر و آن لوله‌ایست که بخار را بصورت مایع درآورده از قرع بمقابله متصل است به‌شکل.



* (اَنَتَ) اَنِیتاً، ض: نالید.
اَنَتَ فُلاناً، ض: رشگ برد بر فلان و حسد کرد بر او.
مَأْنُوت و اَنِیت، ص.
اَنَتَ الشَّیءَ: اندازه کرد این چیز را.
اَنْتَ و اَنْتِ ـ اَنْتُمْ و اَنْتُنَّ، ج: ضمیر رفع منفصل برای مخاطب و مخاطبه.
(اَنَثَتِ) الْمَرأَةُ إِیناثاً: زائید زن دختر مؤنث، ص.
اَنَّثَ تَأْنِیثاً: نرم کرد، مؤنث آورد کلمه را (بر ضد تذکیر).
مُؤَنَّث: مخنث، خوشبوئی که لباس را رنگین کند.
تَأَنَّثَ: نرم گردید.
اُنْثیٰ ـ اِناث و اُنُث و اَناثیٰ، ج: ماده.
اِمْرَأَةٌ اُنْثیٰ: زن کامل.
اُنْثَیانِ: دوخصیه، دو گوش، نام دو قبیله.
اِناث: ستاره‌های کوچک، آنچه که جان ندارد مانند درخت و سنگ (گرچه تمام آنها روح نباتی و جمادی دارند).
اَنِیث: آهن نرم.
اَرضٌ اَنِیثَةٌ: زمین نرم بسیار روییانندهٔ گیاه.
مِئْناث: زنی که عادت او دختر زائیدن باشد (و همچنین در مرد گفته میشود زیرا وزن مفعال در مذکر و مؤنث یکسان است)، زمین نرم بسیار رویاننده گیاه، شمشیر کُند، مخنث.

اَنُثَ: زن صفت شد، نامرد شد، بصورت زن درآورد، زن صفت کرد.
اُنْثَوِی: زنانه.
اُنُوثَة: زنانگی، حالت زنانه.
مِئْناثَة: شمشیر کند.
(اَنْجَر): لنگر کشتی به‌شکل.



(اِنْجاص)، اِنْجاس: گلابی به‌شکل



اِنْجاص، اِجْاص: آلو، گوجه.
اَنْجُذان: انقوزه، و با دال قصبه‌ایست نزدیک اراک.
اَنْجِرارِیَة: حق، یدک‌کشی.
اَنْجِل: سکه طلا رایج قدیم انگیس.
(اِنْجِیل) ـ اَناجِیل، ج: کتابی که از طرف خداوند به حضرت عیسی نازل گردیده (بعد از عیسی (ع) تحریف شد و پنج انجیل در دست عیسویانست).
* (اَنَحَ) اَنْحاً و اَنِیحاً و اُنُوحاً، ض: نفس زد و دَم برآورد از مرض ـ آنِح، ص ـ اُنَّح، ج.
رَجُلٌ اَنِحٌ و اَنُوحٌ و اُنَّحٌ و آناخٌ: مرد بخیل که چون از او چیزی خواهند تنحنح کند.
اَنِحَة: زن کوتاه‌قد.
فَرَسٌ اَنُوحٌ: اسب بسیار نفس زننده، اسبی که در رفتن لگام به دندان گیرد و سر بجنباند.
* (اَنْدَرْوَرْد) و اَنْدَرْوَرْدِیَّة: نوعی از شلوار کوتاه است که زانو را بپوشاند (کلمه عجمی است عرب استعمال کرده).
(اَنِسَ) بِهِ اَنَساً و اَنَسَةً و اُنْساً ـ ف ض ک: آرام یافت به آن و بدون وحشت شد، اَنِس، ص.
آنَسَهُ إِیناساً: انس داد او را ضد وحشت.
اَلإِیناسُ قَبْلَ الإِبْساسِ: (مثال) باید اول انس داده شود بعد از آن تکلیف.
آنَسَ الشَّیءَ: دید و دانست آن را.

اَنَسْتُم مِنهُم رُشداً (آیه): وقتی رشد یتیمان را دانستید.

اَنَسَ الصَّوتَ: شنید آواز را.

اُنس: الفت.

آنَس: جانب.

اِنس: بشر (خلاف جن).

مُؤنِس: انس‌دهنده، روز پنجشنبه.

اَبُو مُونِس: شمع.

مُونِسَة ـ مُؤنِسات، ج: اسلحه یا نیزه و کلاه‌خود و زره و سپر.

اَنَسَهُ مُؤانَسَةً و اَنَّسَهُ تَأنِیساً: انس داد او را.

مُؤانِس: انس‌دهنده.

اَنَّسَ الشَّیءَ: دید آن را.

تَأَنَّسَ بِهِ: آرام یافت به آن و برطرف شد وحشت او.

مُتَأَنِّس: شیر، آن شیریکه شکار را از دور احساس کند.

اِستَأنَسَ بِهِ: آرام یافت به آن و رفت وحشت او.

اِستَأنَسَ الوَحشِیُّ: (با مردم آموخته شد) احساس انسان کرد وحشی.

اِستَأنَسَ الرَّجُلُ: دستوری خواست مرد، خوب نگریست، شناخت.

اِنس ـ اِنسِی و اَنسِی واحد ـ اَناسِیّ و اَناسِی و اَناسِیَة و اُناس، ج: مردم.

اِبنُ اِنسٍ و اُنسٍ: مونس و دوست گزیده.

هٰذا اِبنُ اِنسِ فُلانٍ: این دوست برگزیده فلان است.

و هٰذا اِنسِیُّ وَ جِذیُّ وَ خِلصِیُّ وَ جِلسِیُّ: مونس و هم‌سخن گزیده و همنشین من است.

اِنسِیّ: ضد وحشی که اهلی باشد، جانب چپ از هر چیز (و بقول اصمعی طرف راست)، شکم کمان که روی بکشنده دارد یعنی جانب مقعر آن، و در اصطلاح طب آن جانب عضو که طرف بدن است.

اُنس: خرمی، بی‌وحشت.

کَیفَ اِبنُ اُنسِکَ: چگونه است نفس تو.

اَنَس ـ اُناس، ج: بی‌وحشتی، جماعت زیاد، قبیلهٔ که مقیم باشند بجائی، مردم.

اَنَسَة: ایمنی ـ الفت.

اُناس: مردم (وگاهی همزهٔ آن حذف می‌شود ـ ناس).

اِنسان ـ اَناسِی، ج: سر انگشتان، سایهٔ مردم، سر کوه، زمین نامزروع، مردمک چشم، مردم (مفرد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است).

اُنَیسِیان: (تصغیر)، انسان کوچک، (وگفته شده که اصل انسان انسیان بوده پس یا تخفیفا حذف شده).

جارِیَةٌ اِنسَةٌ: دختر خوش‌نفس.



اَنُوس، اُنُس، ج: سگ نا گزنده ضد عقور که گزنده است.

اَنِیس: خروس، انس دهنده، پرنده‌ای است که صدای او شبیه بصدای گاو است، به‌شکل، هر چیز رام شده، کسی.

ما بِالدّارِ اَنِیسٌ: نیست در خانه کسی.

اَنِیسَة و مَأنُوسَة: آتش.

مَأنُوس: اُنس گرفته.

یُونُس و یُونَس و یُونِس: نام پیغمبری که مدتی در شکم ماهی بود.

اَناناس: یک نوع میوه گرمسیری.

اُنس: قابلیت معاشرت.

اُنسِیّ: داخلی، میانی.

اِنسانِیَّة: بشریت، نوع پرستی.

اَنِیس: خوش مشرب، خوش برخورد، مهربان، رام.

اِیناس، مُؤانَسَة: ملایمت، انس‌گیری، خوش مشربی.



(اَنِیسُون): گیاهی است دارای بوی خوش به‌شکل و آنرا بادیان رومی و زیرهٔ رومی گویند.

(اَنَضَ) اللَّحْمُ اَنيضاً، ض: متغير گشت گوشت.
اَنُضَ اللَّحْمُ اَناضَةً، ك: نيم‌پز شد گوشت.
آنَضَ اللَّحْمَ إيناضاً: نيم‌پز كرد گوشت را.
إيناض: رسيدن و پختن خرما.
إناض: خرماى رسيده.
اَنيض: گوشت نيم پخته، جنبيدن و برجستن روده‌ها از ترس.
(اَنَفَهُ) اَنْفاً، ض ن: زد بينى او را.
اَنَفَهُ الْماءُ: رسيد آب تا بينى او در حوض.
اَنَفَتِ الْإِبِلُ: پايمال كردند شتران مرغزار و گياههاى نچرانيده را.
اَنِفَ مِنْهُ اَنَفاً و اَنَفَةً، ف: ننگ داشت از او.
مارَاَيْتُ اَحْمىٰ اَنْفاً وَ لاٰ اٰنَفَ مِنْ فُلاٰنٍ: نديدم با ننگ و عارتر از وى.
اَنِفَتِ الْمَرْاَةُ: ويار كرد زن، باردار شد زن و رغبت و ميل به چيزى نكرد.
اَنِفَ الْبَعيرُ: دردمند شد بينى شتر از چوب مهار و رام گرديد.
آنَفَ الْإِبِلَ إينافاً و اَنَّفَ تَأْنيفاً: به مرغزار نچرانيده رسانيد شتران را.
آنَفَ فُلاٰناً: برانگيخت او را بر ننگ، دردمند بينى گردانيد او را.
آنَفَ اَمْرَهُ: شتاب كرد كار خود را.
آنَفَهُ الْماءُ: آب تا بينى او رسيد در حوض و نهر.
رَوْضَةٌ مُؤَنَّفٌ: مرغزار و سبزه‌زار نچريده.
اَنَّفَ فُلاٰناً: برانگيخت او را بر ننگ و عار.
اَنَّفَ النَّصلَ: تيز كرد پيكان را.
تَأنيف: طلب كردن گياه.
نَصلٌ مُؤَنَّفٌ: پيكان تيز نوك.
غَنَمٌ مُؤَنَّفَةٌ: گوسفند گياه طلب كرده شده.
إئْتِناف و إسْتِئْناف: آغاز كردن كار و ازسر گرفتن آن.
مُؤْتَنِف: سبزه‌زار نچرانده.
جارِيَةٌ مُؤْتَنَفَةُ الشَّبابِ: دختر خوش‌منظر بجوانى.
تَأَنَّفَ الْمَرْاَةُ: ميل كرد و راغب شد زن از باردارى به خوردن ماكولات گوناگون.
اِنَّها لَتَتَأَنَّفُ الشَّهَواتِ: آن كنيزك آرزو مى‌كند و رغبت دارد به چيزى بعد از چيزى.
مُتَأَنَّف: سبزه‌زار نچرانيده.
اَمْرٌ مُسْتَأنَفٌ: كار تازه و نوكه كسى نكرده باشد.
اَنْف ـ اُنُوف و آناف و آنُف، ج: بينى، بزرگ قوم، پشته، بيرون آمدگى كوه، اول هر چيز يا سخت‌ترين آن، زمين خاك رس كه پيوسته بر آن آفتاب باشد، اطراف و كناره نان، پارهٔ از آن، كناره ران، كناره ريش، كناره كف پاى شتر.
آناف: هم‌اكنون.
ماذا قالَ آنِفاً (آيه): هم‌اكنون چه گفت.
اَنْفُ الْبَرْدِ: سختى سرما.
اَنْفُ الْمَطَرِ: بارانى كه اولين گياه را ميرو ياند.
رَجُلٌ حَمِيُّ الْاَنْفِ: مرد با ننگ.
وَرِمَ اَنْفُهُ: خشمگين گرديد.
جَعَلَ اَنْفَهُ فِى قَفاهُ: حق را پشت كرد و به باطل رو آورد.
هُوَ يَتَتَبَّعُ اَنْفَهُ: در پى او ميپويد و ميرود.
ـ اُنُف: رفتار و حركات نيكو.
رَوْضَةٌ اُنُفٌ: سبزه‌زار نچرانيده شده.
كَاْسٌ اُنُفٌ: جام و ظرف ناخورده.
اَمْرٌ اُنُفٌ: كار نوكه كسى نكرده باشد.
آتيكَ مِنْ ذِى اُنُفٍ: ميآيم تو را بعد از اين.
اُنْفَةُ الشَّيْءِ: آغاز و اول چيز.
اُنْفَةُ الصَّلٰوةِ: تكبيرة‌الاحرام نماز.
اُنْفَةُ الصِّبيٰ آغاز باليدگى كودك.
اُنْفان: بلندبينى.
رَجُلٌ اُنافِيٌّ: مرد بزرگ‌بينى.
اِمْرَاَةٌ اَنُوفٌ: زن خوش بوى بينى يا زنى كه از چيز بى‌خير ننگ دارد.
قالَ اٰنِفاً و اَنِفاً: گفت اكنون.
اَنيف: آهن نرم، كوه روياننده گياه قبل از جميع زمين.
اَنِفَ مِنْهُ: به او اهانت كرد، از او عار داشت، رد كرد.

اِسْتَأْنَفَ: تجدید کرد.
اِسْتَأْنَفَ الدَّعْوِیٰ: استیناف داد، پژوهش خواست.
اَنْفُ الْجَبَلِ: دماغه، برآمدگی کوه، داخل دریا.
اَنْف: پله، نردبان.
رَغْمَ اَنْفِهِ: باوجود، علی‌رغم، خواه ناخواه.
سَالَ اَنْفَهُ: آب از بینی روان ساخت.
کَسَرَ اَنْفَهُ: تحقیر کرد، دماغ او را به‌خاک مالید.
اَنْفِیّ: وابسته به بینی، دماغی.
اَنَفَة:: تکبر، غرور، خودستائی.
آنِفاً: بیش از این.
مَذْکُورٌ آنِفاً: یاد شده، ذکر شده.
اِنَفِی: نازک طبع، وسواسی.
اَنُوف: متکبر، گردن‌فراز، مغرور، خودبین.
اِسْتِئْناف: از سر نو.
اِسْتِئْنافُ الدَّعْوی: پژوهش‌خواهی، عرضحال، استیناف.
عَرِیضَةُ الْاِسْتِیناف: دادخواست، پژوهشی.
قُضاةُ الْاِسْتِیناف: دادرسان، دادگاه اُستان.
مَحْکَمَةُ الْاِسْتِیناف: دادگاه استان.
اِسْتِینافِی: دعوای قابل طرح در دادگاه استان.
مُسْتَأْنِفُ الدَّعْوی: پژوهش‌خواه.
اَلْمُسْتَأْنَف: پژوهش خواهنده.
اِنْفِلُوَنْزا: زکام، سرماخوردگی شدید و اگیردار.
اَرضٌ اَنِیفَةُ النَّبْتِ: زمین زود رویاننده گیاه.
مِئْناف: رونده در اول شب، شبانی که سبزه‌زار نچرانده ندارد.
(اِنِقَ) اَنَقاً ـ ف: شادمان و خوشحال گردید.
اَنِقَ الشَّیْءَ، ف: دوست داشت آن را.
اَنِقَ بِالشَّیْءِ، ف: شگفت نمود به آن و تعجب کرد.
ماٰاَنِقَ فِی کَذا: شگفت نکرد در طلب.
اَنَقَنِی الشَّیْءُ اِیناقاً و نِیقاً: درشگفت آورد مرا.
اَنَّقَ تَأْنِیقاً: درشگفت آورد.
تَأَنَّقَ فِی الْاَمْرِ: ریزه کاری نمود درکار از خود.
تَأَنَّقَ فِی الرَّوْضَةِ: خوش آمد او را سبزه‌زار.
تَأَنَّقَ الْمَکانَ: پسندید آنجا را.
اَنْوَقَ الرَّجُلُ: شکار کرد آنوق را.
اَنُوق: پرنده مردارخوار و شکارکننده که آن را عقاب گویند، یا پرنده‌ای است سیاه مانند مرغ با منقار زرد.
گویند هُوَ اَعَزُّ مِنْ بَیْضِ الْاَنُوقِ، او عزیزتر از تخم عقاب است (زیرا تخم عقاب در مکانهای صعب و قلل کوهها که کسی را دسترسی باو نیست گزارده شده).
اَنَق: سرور و شادی.
اَناقَة و اِناقَة: ریزه کاری.
لَهُ اَناقَةٌ: او را ریزه کاری و مهارت است.
شَیْءٌ اَنِیقٌ وَ اَنِقٌ: چیز نیکوی خوش آینده و خوش‌نما.
اَنِقَ: پاکیزه بود، شُسته و رُفته بود، آراسته بود، با ذوق و سلیقه بود، زیبا و باوفا بود.
آنَقَ: خوشنود کرد، راضی ساخت.
تَأَنَّقَ: مشکل‌پسند بود، باریک‌بین شد.
اَناقَة: لطافت، ظرافت، زیبائی، فریبندگی، دلربائی.
اَنُوق: رخ.
اَنِیق: مشگل‌پسند، فریبا، خوش‌پوش، آراسته، مرتب، منظم.
مُتَأَنِّق: وسواسی، باریک‌بین، دقیق.
* (اَنَکَ) اُنُوکاً ـ ن: بزرگ شد و ضخیم گردید.
اَنَکَ الْبَعِیرُ: دراز شد شتر و دردمند گردید.
اَنَکَ الرَّجُلُ: طمع نمود و طلب کرد.
اُنُک: سرب خالص یا سیاه و یا سفید آن.
* (اَنْکَلِیس): مارماهی.
(اِنْکِشارِیّ): سرباز پیاده‌نظام گارد عثمانی.
اَنْکِلتِرَة، اَنْکِلتِرا: کشور انگلیس.
(اَنْـمُوذَج): مثال، نمونه، سرمشق، الگو، طرح مسطوره.
اَنِیمُومِتْر: بادسنج، بادنما.
(اَنام) و اَنِیم و آنام: مخلوقات یا جن و انس یا جمیع

آنچه در روی زمین است.
* (اَنَه) اَنهاً و اُنوهاً و اَنیهاً، ض: نالید از گرانی، حسد کرد.
یَقُولُ الْقائِلُ جاءَ زَیْدٌ فَتَقُولُ اَزَیْدٌ اِنیهِ: استبعاد کرد آمدن زید را.
رَجُلٌ اَنِهٌ: مرد حاسد.
قَوْمٌ اُنَّهٌ، ج: گروه رشک برنده.
* (انو) آناء، ج: ساعتی از شب ـ سستی.
مَضیٰ اَنْوانٍ مِنَ اللَّیْلِ: گذشت دو ساعت از شب.
(اَنی) الشَّیْءُ اَنیاً و اَنیً و اِنیً، ض: هنگام و وقت آن شد یاوقت پختگی آن رسید (یا مخصوص به گیاه است) ـ اِنِیٌ، ص.
اَنَی الرَّحِیلُ اَنیاً: شد وقت آن.
اَنَی الْحَمِیمُ: به انتها رسید گرمی آن.
بَیْنَ حَمِیمٍ آنٍ (آیه): مابین، گرمی به غایت رسیده.
اَنِیَ اُنِیّاً و اِنیً، ض، ف: درنگی کرد و سستی نمود.
اَنِیَ الرَّجُلُ، ف: بردبار گردید.
آنَیْتُهُ اِیناءً: بازداشتم او را، با درنگ گردانیدم.
اَنّیٰ تَأْنِیَةً: سستی کرد و درنگی نمود.
تَأَنّیٰ: تامل کرد و انتظار نمود.
تَأَنِّی: درنگی و سستی.
اِسْتَأْنیٰ: درنگی کرد، منتظر کرد.
اَنْی و اِنْی: ساعتی، قسمتی از شب.
مَضیٰ اَنْیانِ مِنَ اللَّیْلِ: گذشت دو ساعت و دو قسمت از شب.
اِنیً و اَنیً ـ آناء و اُنِی و اِنِی، ج: تمام روز، هنگام، انتهای چیز یا پختگی آن.
آناء: ساعتها.
یَتْلُونَ آیاتِ اللّٰهِ آناءَ اللَّیْلِ (آیه): در ساعات شب آیات خدا را تلاوت می‌کنند.
بَلَغَ هٰذا اِناءً و اَناءً: رسید این به نهایت.
اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذِینَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِکْرِ اللّٰهِ (آیه): آیا وقت آن نرسید که قلبهایشان از یاد خدا خاشع شود؟
اَناء: درنگی و بازداشت، بردباری و وقار.
اَناة: زن سست دیرخیز، تحمل و وقار.
اِناء ـ آنِیَة، ج و اَوانِی، ج ج: ظرف مطلق از همه قسم.
وَ یُطافُ عَلَیْهِمْ بِآنِیَةٍ مِنْ فِضَّةٍ (آیه): ظرفهائی از نقره بر آنها گردانده می‌شود.
رَجُلٌ آنٍ: مرد بسیار حلیم و بردبار.
اِنِیَة: کلمه انکار است به‌معنی نَه.
(اَنّیٰ): هرکجا، ازکجا، کجا، چگونه.
اَنّیٰ تَجْلِسْ اَجْلِسْ: هر کجا بنشینی بنشینم، من (انی ظرف است که مانند اسماء شرطیه دو فعل را جزم می‌دهد).
اَنّیٰ لَکَ ذٰلِکَ: ازکجا برای تو این است.
اَنّیٰ جِئْتَ: کجا آمدی تو.
اَنّیٰ یَکُونُ ذٰلِکَ لَکَ: چگونه می‌باشد این برای تو.
اَنِیسُون، یانسُون: تخم بادیان، رازیانه.
اَنِیطَة: نان خشک.
(اَوْ): حرف عطف است به‌معنی یا مثل: **لَبِثْنا یَوْماً اَوْ بَعْضَ یَوْمٍ** که استعمال برای شک شده درنگ کردم یکروز یاکمتر.
وَ اِنّا اَوْ اِیّاکُمْ لَعَلیٰ هُدیً اَوْ فِی ضَلالٍ مُبِینٍ (آیه): برای ابهام، من یا شما هر آینه در هدایتم یا در گمراهی آشکار.
سِرْ راکِباً اَوْ ماشِیاً: (برای تخییر). سیر کن سواره یا پیاده.
جالِسِ الْعُلَماءَ اَوِ الزُّهّادَ: (برای اباحه) همنشینی با علماء یا با زهاد کن.
اَلْکَلِمَةُ اِسْمٌ اَوْ فِعْلٌ اَوْ حَرفٌ: برای تقسیم.
ما اَدْرِی اَسَلَّمَ اَوْ وَدَّعَ: (برای تقریب) نمی‌دانم سلام کرد یا وداع.
لَاَلْزَمَنَّکَ اَوْ تَقْضِیَنِی حَقِّی: (به‌معنی اِلیٰ یا اِلّا استثنائیه) است، هر آینه ملازم تو میشوم تا اینکه حق مرا اداکنی.
کُونُوا هُوداً اَوْ نَصاریٰ (آیه): (به‌معنی تبعیض)، باشید بعضی یهودی یا نصاری.
وَ اَرْسَلْناهُ اِلیٰ مِاَةِ اَلْفٍ اَوْ یَزِیدُونَ (آیه): (به‌معنی بل

آمده)، فرستادیم ما او را بسوی صدهزار بلکه بیشتر.
اِلیٰ حَمٰامَتِنٰا اَوْ نِصفِهِ: (بـه‌معنی واو جـمع) بـضمیمه کبوترهای ما و نصف آنها.
دَعِ الاَ وَجٰانِباً: به‌معنی اسم (او را بشدّ خـوانـند) او را بگذار بطرفی.
لَبِثْنٰا یَوْماً اَوْ بَعْضَ یَوْمٍ (آیه): یک روز یـا قسـمتی از روز توقف کردیم.
اُوَّة ـ اُوو، ج: سختی و داهیه.
اَوْب: به ایاب رجوع شود.
مِنْ کُلِّ اَوْبٍ: از هرطرف، از هرسمت، از تمام جهات.
(اُوتُ) الْاَدِیمَ بِهِ، ن: دباغت‌دادم‌پوست‌رابه‌آء (و اوت در اصل اؤت بوده). اَدِیمٌ مَاْوُوٌ (کَمَقُول)، ص.
آء ـ اٰءَة واحد: درختی است، صدا یـا حکـایت آن، کلمهٔ‌که شتر را به آن زجر کنند.
(اٰبَ) اَوْباً و اِیٰاباً، ن و اَوْبَةً و اَیْبَةً و اِیبَةً و مَاٰباً: برگشت.
اٰبَهُ و اِلَیْهِ اَوْباً: آمد او را به شب.
اٰبَ اِلَیْهِ نٰاسٌ: آمدند او را مردم از هر سو.
اٰبَهُ اللّٰهُ: دور دارد او را خدا.
اٰبَتِ الشَّمْسُ اِیٰاباً و اُیُوباً: فرو شد آفتاب.
اٰبَتِ النّٰاقَةُ اَوْباً: زود ازود بسرعت پا انداخت در رفتن. نٰاقَةٌ اَوُوبٌ، ص.
اَوِبَ اَوَباً، ف: خشمگین شد.
مُؤٰاوَبَة: سبقت گرفتن شتران در رفتن.
اَوَّبَ تَاْوِیباً: بـازگردید، هـمه روز رفت، بـا یکـدیگر سبقت کردند شتران در رفتن، تسبیح گفت.
مُــاَوَّب: مـجتمع گـردیده دور درخت، گـویند (اَنَـا حُجَیْرُهَا الْمُاَوَّبُ وَ عُذَیقُهَا الْمُرَجَّبُ یـعنی مـنم خُبره و آگاه).
رِیحٌ مُاَوِّبَةٌ: بادی‌که همه روز وزد.
اِیتٰابَ اِئْتِیٰاباً: بازگشت و بوقت شب آمـد یـا در شب آمد ـ مُؤْتٰاب، ص.
تَاَوَّبَهُ: آمد او را بشب **مُتَاَوِّب، ص.**

اَوٰابَتُهُ: بخشم آوردم او را.
اَوْب: بازگشت، ابر و باد، سـرعت، بـرگشت دست و پای چارپا در رفتن، ورود آب در شب، قـصد، عادت، استقامت، زنبور، شهد، طـریق، جـهت و سوی.
جٰاؤُا مِنْ کُلِّ اَوْبٍ: آمدند از هر سوی.
اَوْبَة و اِیٰاب ـ اَوْبٰات، ج اول: بازگشت.
اٰب: نام ماه رومی.
اٰبَکَ و اٰبَ لَکَ (مثل وَیْلَکَ): هلاکی باد تو را.
اُوب: جهت.
مَاٰب ـ مَاٰوِب، ج: بازگشت و جای آن.
بَیْنَهُمٰا ثَلٰاثُ مَاٰوِبَ: میان آندو مسافت سه منزل است.
اٰئِب ـ اَوْب و اُوّٰاب و اُیّٰاب، ج: بازگردنده.
اٰئِبَة: آب و نوبتی از آن‌که در نیم‌روز خورند.
اَوّٰاب: بسیار بازگردنده بسوی خدا، تسبیح کننده.
صَلٰوةُ الْاَوّٰابِینَ: نماز چاشت (هنگام برآمدن آفتاب نزد اهل سنت).
آب: بازگشت، پس آمد.
مَاٰب: بازگشتگاه، مرجع، میعاد، پاتوق.
اُوْپِــرا: تـماشاخانه‌ئیکه نـمایش فـاجعه در آن بـا موزیک باشد.
اَیُّوب: نام پیغمبری.
اَبُواَیُّوب: شتر.
(اَوْج): بلندی در مقابل پستی و حضیض، قله، فراز، ذروه.
بَلَغَ الْاَوْجَ: رسید به اوج قله.
اَوْجَزَ: کوتاه کرد.
اَوْج:، آج: سفیده تخم‌مرغ، آلبومین.
* (تَاَوَّخَ) **تَاَوُّخاً:** قصد نمود.
(اٰدَهُ) الْاَمْرُ اَوْداً و اُوُوداً، ن: گرانبار کرد او راکار. مَؤُود، ص.
اٰدَاَوْداً: مائل گردید و برگشت.
اٰدَالظِّلٰالُ: مائل به مشرق گردید سایه.
اَوِدَ اَوَداً، ف: کج گردید.

اُوَدو اُوَداء، ص: مذکر و مؤنث.
اَوَدْتُهُ: کج و خمیده گردانیدم آن را.
تَاَوَّدَ: کج و خمیده گردید.
تَاَوَّدَهُ الْاَمْرُ: به‌رنج آورد او را کار و گرانبار کرد.
تَادَهُ الْاَمْرُ: گرانبار کرد او را (در اصل تاوده بوده).
اِنْئادَ اِنْئِياداً: کج گردید.
اَوَد: کجی، بار سنگین.
اٰدَهُ: فشار آورد، سنگینی کرد، سنگین بود.
اُودَة: اطاق.
مَؤُود: فشار داد، سنگینی کرد.
اُوْدِیما: استسقا لحمی، ورم.
اَوِید: صدای ازدحام مردم
مَاوِد: بلاها و سختیها.
* (ار) اَلْمَرأةَ اَیْراً، ن ض: جماع کرد زن را.
اُور: باد شمال، و جنبش ابر.
ار: ننگ (به‌معنی عار).
اَرضٌ اَوِرَةٌ: زمین سخت خشک.
اُوار ـ اُور، ج: گرمی آتش و آفتاب، تشنگی، دود و زبانه آتش، باد جنوب.
اَوُور و اُور: باد صبا.
اَور، اُوار: گرمی زبانه آتش، شعله، تشنگی.
اِسْتَاْوَرَ: ترسید، شتابی کرد در تاریکی.
اِسْتَاْوَرَتِ الْاِبِلُ: رمیدند شتران و پریشان شدند در زمین نرم.
اِسْتَوْاَرَتِ الْاِبِلُ: رمیدند شتران و پریشان شدند در زمین سخت و سنگستان.
اِسْتَاوَرَالْقَوْمُ غَضَباً: سخت خشمگین شدند.
اِسْتَاوَرَالْبَعِيرُ: آماده برجستن شد شتر.
اُورطَة: یک گردان از آرتش.
اُورنیک، اَرنیک: پرسش‌نامه
اُورنیک: نمونه، الگو.
اُوروِپَة، اُوروپا: فرنگستان.
اُوروبی: فرنگی، اروپائی، غاز.
اَوزَة: غاز

اُوْرانجُوتان: آدم جنگلی.
اُوزِیوس: از خدایان فراعنه مصر.
(اِوَزّ) اِوَزَّة واحد ـ و اِوَزُّون، ج: مرد کوتاه و ضخیم، مرغابی.
اَرضٌ مَاَوَزَةٌ: زمینی که در آن مرغابی زیاد باشد.
اِوَزّیٰ: رفتاریست مانند مرغابی یا اعتماد کردن بر یکی از جانب (یکدفعه براست و یکدفعه بچپ).
اَوَز: قو.
اَوَّزَ: مسخره کرد، شوخی کرد.
اُوزُون: اکسیژن متراکم.
اَوزِیّ: بره.
(اس) اَوْساً، ن: فرصت و غنیمت داد.
اَوْس: عطا، عوض دادن از چیزی، گرگ.
اَوس اَوس: کلمه‌ای است که بدان گاو و گوسفند را زجر کنند.
اس: درخت مورد و آن را ریحان نیز گویند واحد آن اسه به‌شکل، باقیمانده خاکستر در آتش‌دان، عسل و یا باقیمانده آن در خانه زنبور، قبر، صاحب، آثارخانه و نشانهای آن، هر نشان خفی.



آس: اوراق‌های بازی قمار.
اُوسطی، اُسْطی: معلم، سرکارگر.
اُوسطی: درشکه‌چی، راننده لوکوموتیو.
اُوَیْس: (مصغر) گرگ کوچک.
اِسْتِاٰسَة: (بر وزن استغاثه) عوض خواستن، مدد خواستن.
مُسْتَاٰس: کسی که از او عطا خواهند و طلب صحبت او را کنند.
(اِیف) اَلزَّرعُ اٰفَةً، ل ن: آفت رسیده شد زراعت.
زَرعٌ مَؤُوفٌ و مَئِيفٌ، ص.
اَلْقَوْمُ اُوفُوا و اِيفُوا و اُفُوا و اِفُوا: آفت رسیده شد به

گروه.

آفَة ـ آفات، ج: فساد و ضرر، طاعون، زهر، آفت محصول، هر چیز که موجب تباهی شود.

مَؤُوف: آفت‌زده، آسیب‌دیده.

(اَقَ) **عَلَیْهِ، ن:** مشرف شد بر وی، مایل گردید بر آن، شئآمت آورد بر او.

اَوَّقَهُ تَأْوِیقاً: کم کرد خوراک او را، در مشقت و مکروه انداخت او را، بازداشت و خوار گردانید.

مُأَوَّق: کسی که در خوراک خود تأخیر نماید.

تَأَوَّقَ: باز ایستاد از کاری.

اَوْق: سنگینی، شئآمت.

اَلْقیٰ عَلَیْهِ اَوْقَهُ: انداخت بر او سنگینی خود را.

اَوْقَة: جماعت.

جاءَ الْقَوْمُ بِاَوْقَتِهِمْ: آمدند آن گروه به جماعت.

اُوقَة ـ اَوْقات و اُوق، ج: گودالی که در آن آب باران جمع شود، جای تخم گذاردن مرغ در سر کوه.

اَوَّقَ، آقَ: برایش بدبختی آورد.

اَوَّقَ عَلَیْهِ: نفوس بد زد بر او.

اُمُّ اُوَیق: جغد.

اُوقِیَّة ـ اَواقِی و اَواق، ج: وزن چهل درم سنگ (در وق ی مذکور).

(اُوقیانُوس): دریای بسیار بزرگ را گویند و آبهای کره زمین را به پنج تقسیم نموده هر کدام را به این اسم خوانند.

اُوقیانُوسی: میان دریائی، وابسته به اقیانوسیه.

(اُوکسیجین): گاز ترشی‌زا، جوهریست بسیط بی‌رنگ و بو داخل در هوا و آب است.

* (اَوْکَة): خشم و بدی.

(اَلَ) اِلَیْهِ اَوْلاً وَ مَالاً، ن: بازگشت بسوی آن.

آلَ عَنْهُ: برگشت از آن.

آلَ الدُّهْنُ وَ غَیْرُهُ اَوْلاً و اِیالاً: سفت گردید روغن و غیره.

اُلْتُهُ اَنَا: سفت گردانیدم آن را.

آلَ الْمَلِکُ رَعِیَّتَهُ اِیالاً و اِیالَةً: سیاست راند ملک رعیت خود را.

قَدْ اُلْنا وَ اِیلَ عَلَیْنا: بتحقیق که سیاست راند بر ما.

آلَ الْمالَ و اِئْتالَ: اصلاح و پرستاری کرد مال و چارپایان را.

آلَ الشَّیْءُ مَالاً: کم شد آن چیز.

آلَ مِنْ فُلانٍ: رهائی یافت.

آلَ لَحْمُ النّاقَةُ: گوشت ماده شتر رفت و لاغر گردید.

اَوِلَ اَوَلاً، ف: درگذشت و سبقت نمود.

اَوَّلَهُ اِلَیْهِ تَأْوِیلاً: بازگردانید او را بسوی او.

اَوَّلَ الْکَلامَ وَ تَأَوَّلَ: بیان کرد آنچه کلام بدان باز میگردد.

تَأْوِیلُ الرُّؤْیا: بیان کردن خواب.

تَأْوِیل: گیاهی خوشبو بستانی.

آل ـ اَوال، ج: (اصل آن اهل بوده ها بدل بهمزه گردیده و همزهٔ ثانی بواسطهٔ توالی همزتین تبدیل بالف شده)، آنچه که از دور نمایان باشد، از شتر و آب‌نما و سراب و شخص و هر چیز بشکل، چوب، ستون خیمه، اطراف و نواحی کوه، اهل و عیال مرد و پیروان و اولیاء او (استعمال نمیشود مگر در بزرگواران).



آلُ اللّٰه: خاندان پیغمبر صلی‌الله علیه و آله.

آلُ الرَّسُول: خاندان رسول (ص).

آلَة ـ آل و آلات، ج: چوب خیمه، شدت، حالت، تابوت، ابزار و آلت.

هُوَ بِآلَةِ سُوءٍ: او بحالت بدیست.

اَلِل ـ اُیَّل، ج: شیر بسته شده، هر چیز سفت از روغن و عسل و غیره.

اِیال: ظرف شراب و غیر آن.

اِیالات: رودبارها.

اُیَّل و اَیِّل و اِیَّل ـ اَیائِل، ج: بز کوهی یا گوزن.

اُیَّل: آب منی در رحم، شیر بسته شده یا ظرف آن.

اِیالَة ـ اِیالات، ج: بلاد تحت یک حکومت (لغت عام و مشهور).
مَآل: مقصد و نتیجه، مرجع.
مَآلُ الْکَلام: مفاد و مضمون سخن.
أوَّل ـ أوائِل و أواِل و أوَّلُون، ج: نخستین ضد آخر (مذکور در وئل)، آغاز، نخست، عمده، اصلی، گزیده، سرگل، نخبه، ممتاز، بهترین، بالاترین، درجه اعلا.
أوَّلَ: شرح و بسط داد.
آلَ إلیٰ: بازگشت به او، به مقام پائین‌تر تنزل یافت، نتیجه داد، از او ناشی شد و سر زد.
آلَ بِهِ إلیٰ: برد، کشید، کشانید، منتج شد.
آلَ عَلیٰ: برعهده گرفت، زیر بار رفت.
آلُ خِبْرَة: کارشناس، دارای صلاحیت.
آلَة: وسیله، اسباب کار، ادوات چرخ ماشین، عضو، ارکان.
آلَةُ الْمُحَرِّکَة: ماشین بخار، موتور.
آلَةُ الْخِیاطَه: چرخ خیاطی.
آلَةٌ حَرِبیَّةٌ: ساز و برگ جنگ، مهمات، سلاح.
آلَةٌ رافِعَةٌ لِلْمِیاه: تلمبه آب.
آلَةُ التَّصویر: دوربین عکاسی.
آلَةٌ صَمّاً: ساده‌لوح، گول‌خور، دلقک.
آلَةُ الْکاتِبَة: ماشین تحریر.
آلاتِی: موسیقی‌دان.
أوَّلُ الْبارِحَة: پریروز.
اَلْأوَّل: پیش‌ترین، جلوترین.
أوَّلاً: نخست، در درجه اول، اصولاً، بدایتاً، مقدمتاً.
أوْلیٰ: شایسته‌تر، سزاوارتر.
أوَّلِی: نخستین، عمده، از همه مهمتر، اصلی، بنیادی، بدوی، پیشین، قدیمی، مقدماتی، ابتدایی.
أوَّلِیَّة: قاعده، کلی، حقیقت آشکار، پیش پاافتاده، حقیقت غیرقابل انکار، سبقت، برتری، حق تقدم.
أوَّلِیَّة: أوْلَوِیَّت: حق تقدم.

اِیلُولَةُ الْمِیراث: واگذاری، انتقال، پشت در پشت، توارث.
اَلْآن: حالا، اکنون، از این به بعد، از این پس.
تَأوِیل: تفسیر، تشریح.
مَآل: عاقبت، سرانجام.
أولا، أولٰئِکَ: اینها، آنها.
أُولُوا: صاحبان، دارندگان.
أولُواالشُّهْرَة: ناموران.
أُولُواالْفَضْل: دانشمندان.
آلِیّ: مکانیکی، دارای اجزای لازم، عضودار.
اُلَمْبِی، اُولَمْپِیا: یکی از ارباب انواع دوازده گانه.
اَلْأَلْعابُ الْأُولَمپِیَّة: بازیهای المپیک.
(أولاء) و أُولیٰ: آنانکه یا آن‌چنان کسانی که اسم اشاره است برای جماعت نزدیک و آن را هٰؤُلاء گویند بدخول هاء تنبیه در اول آن و اُولٰئِکَ بدخول کاف خطاب در آخر.
أُولُوا (جمع ذومعنی): یعنی اصحاب و ذو به‌معنی صاحب.
جاءَنِی أُولُواالْعِلْمِ وَ أُولاتُ الْفَضْلِ: آمدند نزد من مردان صاحب علم، و زنان صاحب فضل.
(اَمَ) الْعَطْشانُ أوْماً ـ ن: بانگ کرد تشنه.
اَمَ النَّحْل أوْماً و إیاماً: دود کرد در کندو تا عسل گیرد.
اَمَهُ: رنج داد او را.
أوَّمَهُ تَأوِیماً: تشنه گردانید او را.
تَأوِیم: فربه و بزرگ خلقت گردانیدن علف چارپایان را.
مُأوَّم: بزرگ و زشت خلقت.
اَمَة: فراوانی سال، عیب (چون در بعض نسخ قاموس‌العیب را الغیث ثبت کرده‌اند لذا بعض مترجمین آن را بباران ترجمه نموده‌اند)، آنچه قطع میکنند از ناف کودک در موقع تولدش یا آن چیزی است که کودک را وقت ولادت در آن به‌پیچند، و آنچه برمیآید باکودک وقت ولادت.
أُوام: تشنگی، یاگرمی آن، دود، و درد و گیجی سر

است، زه کمان، بانگ و فریاد تشنه.

اِیام ـ اُیُم، ج: دود.

لَیالٍ اُوَمُ: شبهای ناگوار.

(اٰنَ) **اَوْناً**، ن: آهسته و نرم و یا آرام رفت.

اَوَنَ الْحِمٰارُ تَأْوِیناً و تَأَوَّنَ: علف و آب خورد الاغ تا شکمش بزرگ شد مانند دو طرف خورجین.

اَوْنْ عَلیٰ قَدْرِکَ: آهسته باش و تحمل بورز بر قصد خود.

اَوْن: تن آسائی، آرام و نرمی، رفتار آهسته، یک طرف خورجین.

رَجُلٌ آئِنٌ: مرد تن آسا و با رفاهیت.

بَیْنَنٰا وَ بَیْنَ مَکَّةَ ثَلٰاثُ لَیٰالٍ اَوٰائِن وَ عَشْرُ لَیٰالٍ اِئِنٰاتٍ: فاصلهٔ بین ما و مکه سه شب راه با رفاهیت و ده شب آهسته و آسان.

اَوٰان و اِوٰان ـ اٰوِنَة، ج: هنگام و وقت.

فُلٰانٌ یَصنَعُهُ اٰوِنَةً و اٰئِنَةً: فلان بجا میآورد آن‌را گاه گاهی.

اِوٰان ـ اُون، ج: صفه بزرگ.

اَیْوٰان ـ اَیْوانٰات و اَوٰاوِین، ج: صُفه بزرگ.

اَیْوانُ اللِّجٰام ـ اَیْوانٰات، ج: پیش‌لگام.

اٰوِنَة: سنگ‌پشت‌ها.

اُومْباشی: سرجوخه.

اَوْن: مهربانی، لطافت، ملایمت، موسم، زمان، موقع.

اَوٰان: ساعت، وقت.

آنَ: آمد، نزدیک شد، سر رسید.

اٰنَ الْاَوٰانُ: موقع سر رسید، وقت آن فرا رسید.

فِی اَوٰانِهِ: موقع مناسب، در فصل خود، به موقع خود.

آنَ لَکَ اَنْ تَفْعَلَ: به این زودی برایت انجام می‌دهد.

فِی غَیْرِ اَوٰانِهِ: بی‌موقع، نابهنگام، بیجا، وقتش گذشته، بیگاه.

(اٰهَ) **اَوْهاً و اٰهاً**، ن: آه گفت، افسوس.

اَوَّهَ تَأْوِیهاً و تَأَوَّهَ: آه گفت، این کلمه را نزد شکایت و اندوه گفت.

اَوْهِ اَوْهُ اَوْهَ آهِ اَوَّهِ اَوِّهْ اَوَّهْ اٰوُوهْ آهٍ اٰوِ اٰوٍ و اَوْتاه و اَوِّیٰاه: سیزده لغت است در این کلمه که در موقع بیماری و رنج گویند.

اٰهَة: حصبه است و آن سرخجه و دانه‌هائیست که بر اندام برآید و ماهه جُدَری است که عوام آبله گویند.

اَوّٰاه: مرد با یقین و نرم دل، بسیار دعا و زاری کننده از بیم خدا، فقیه، مؤمن.

اَوَّهَ: آه کشید، نالید.

تَأَوُّه: ناله و فریاد از درد، آه دردناک.

اَهٰانَ: بدرفتاری کرد، بدزبانی کرد.

اِنَّ اِبْرٰاهِیمَ لَاَوّٰاهٌ حَلِیمٌ (آیه): به‌درستی که ابراهیم علیه‌السلام هر آینه دعا و زاری‌کننده و صبور بود.

(اَوَیْتُ) **اِلَیْهِ اُوِیّاً و اِوِیّاً و اِوٰاءً**، ض: جای گرفتم به‌سوی او.

سَاٰوِی اِلیٰ جَبَلٍ یَعْصِمُنِی مِنَ الْمٰاءِ (آیة): پناه برم به‌سوی کوهی که حفظ کند مرا از آب.

اَوَیْتُهُ اَنَا: پناه و جای دادم او را.

اَویٰ لَهُ اَوْیَةً و اَیَّةً و مَأْوِیَّةً و مَأْوٰاةً: بخشود و ترحم نمود.

اُویٰ: منضم شدن، نازل شدن.

اِذْ اَوَی الْفِتْیَةُ اِلَی الْکَهْفِ (آیه): چون جوانها در غار نزول نمودند و مسکن گرفتند.

آویٰ اِلَیْهِ اَخٰاهُ (آیه): برادرش را بخود منضم کرد.

اٰوَیْتُهُ اِیوٰاءً: پناه و جای دادم او را.

اَوَّیْتُ مَنْزِلِی وَ اِلَیْهِ تَأْوِیَةً وَ اِیتَوَیْتُ: پناه و جای گرفتم به آن.

اَوَّیْتُ فُلٰاناً: پناه دادم فلان را.

اِیتَویٰ: بخشود و ترحم نمود.

تَأَوَّتِ الطَّیْرُ: جمع آمدند پرندگان از هرجا.

طَیْرٌ مُتَاَوِّیٰاتٌ، ص.

طَیْرٌ اُوِیٌّ ـ اٰوٍ واحد: پرندگان فراهم آمده از هرجا.

اِبْنُ اٰوی ـ بَنٰاتُ اٰوی، ج: شغال به‌شکل.

مَأْوِی و مَأْویٰ و مَأْوٰاة:

پناهگاه.
(آهْ، آهاً): افسوس.
اَهَ، اَهاً و اَهَةً و اَهَّةً، ن: ناله کرد و آه گفت.
اَهی، ض: خندید بقهقهه.
اَهَّة: اندوه، ناله.
(اُهْبَة) و هَبَة ـ اُهَب، ج: ساز و ساختگی کار.
اِهاب ـ اهِبَة و اُهُب و اَهَب، ج: پوست یا پوست پیراسته نشده.
اَهَّبَ لِلْاَمْرِ تَأْهِيباً و تَأَهَّبَ لِلْاَمْرِ: مهیا گردید برای کار.
اَهَّبَ: آماده کرد، فراهم کرد.
اُهْبَة: آمادگی.
عَلیٰ اُهْبَةِ السَّفَرِ: آمادگی برای سفر.
تَأَهُّب: تهیه، تدارک، آمادگی.
مُتَأَهِّب: آماده، حاضر.
* (اَهَرَة) ـ اَهَر و اَهَرات، ج: حال نیکو، هیئت، متاع خانه.
* (اَيْهُقان) ـ اَيْهُقانَة واحد: گیاهی است دراز شکوفه آن سرخ و برگ آن پهن از جنس ترتیزک و تخم آن مانند کلم و میوهٔ آن به‌شکل اسباناج رومی یا جرجیر دشتی است که بفارسی انداو گویند.
(اَهَلَ) اُهُولاً، ن: زن خواست و با اهل شد.
اَهَلْتُ بِالرَّجُلِ: آرام یافتم به آن.
اُهِلَ الْمَکانُ، ل: به اهل خویش آبادان گردید.
اَهِلَ بِهِ: انس گرفت به آن.
اَهَلَهُ لِذٰالِکَ إيهالاً: او را شایسته و سزاوار آن کرد.
اَهَلَکَ اللّٰهُ فِی الْجَنَّةِ: داخل کند خدا تو را و عیالاتت را در بهشت.
اَهَّلَ بِهِ تَأْهِيلاً: گفت او را اهلا و مرحبا.
اَهَّلَهُ لِذٰالِکَ: سزاوار کرد او را به چنین.
اَهَّلَکَ اللّٰهُ لِلْخَيْرِ: سزاوار گرداند خدا تو را برای خیر و خوبی.
تَأَهَّلَ و اِتَّهَلَ: زن خواست و با اهل شد.
اِسْتَأْهَلَهُ: سزاوار و شایسته آن شد.
اِسْتَأْهَلَ فُلانٌ: خرید و خورد فلانی پیه و روغن را.
مُسْتَأْهِل، ص.
هُوَ اَهْلٌ لِکَذٰا (واحد و جمع در او یکسانست): او شایسته و سزاوار است برای چنین.
اَهْلُ التَّقْویٰ وَ اَهْلُ الْـمَغْفِرَةِ: سزاوار پرهیزکاری و شایسته عفو و آمرزش است.
اَهْلُ الرَّجُل ـ اَهْلُون و اَهالی (زادَ فِيهِ الْياء عَلیٰ غَيْرِ قِياسٍ) و اَهال و اَهَلات و اَهْلات، ج: کسان و خویشاوندان مرد.
اَهْلُ الْبَيْت: کسان خانه و ساکنان آن.
اَهْلُ الْمَذْهَب: صاحب دین و ملت.
اَهْلُ النَّبِیِّ: اولاد و داماد آن حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام یا زنان او، برای هر پیغمبری امت او است.
اَهْلُ اللّٰه: اهل مکه معظمه.
اَهْلُ الْقُرآن: حافظ قرآن و عمل کنندهٔ به آن.
اَهْلُ الْکِتاب: یهودان و نصاری.
اَهْلُ الرِّدَّة: کسانی که از دین برگشتند بعد از وفات رسول خدا (ص).
اَهْلُ الْاَمْر: والیان امر.
اَهْلَة: کسان و عیال و کسان خانه، زوجه مرد.
مَرحَباً و اَهْلاً: مثلی است (خوش آمدی).
اَهْلِیّ و اَهِل: هر چارپائی که به‌خانه الفت و انس گیرد، هر درختی که در خانه‌ها نشانند.
اَهِلَة: مال.
اٰهِل: کسی که او را عیال باشد.
مَکانٌ اٰهِلٌ: جای با کسان.
اِهالَة ـ اِهالات، ج: پیه یا پیه گداخته یا روغن زیت یا هر نان خورش از قسم روغن.
اَهَلَ، تَأَهَّلَ: عروسی کرد، زن گرفت.
اَهِلَ الْمَکانُ: آماده بود، جمعیت‌دار بود، معمور و مسکون بود.
اَهَّلَ لِلْاَمْرِ: شایسته قرار داد، متناسب کرد، آماده کرد.
تَأَهَّلَ لِلْاَمْرِ: برای کار شایسته بود، مناسب و درخور بود.

اَهْل: خانواده.
اَهْلاً و سَهْلاً: خوش آمدید.
اَهْلاً بِاَهْلٍ: بدون زحمت، بی تشریفات، خودمانی.
حَرْبٌ اَهْلِيَّةٌ: جنگ داخلی.
اَهْلِيَّة: شایستگی، استعداد، زرنگی، مناسبت، صفت، شرایط لازم.
مُؤَهِّلات: صفات و شرایط لازم، موجبات.
اهِل، مَاْهُول: مسکون، دارای جمعیت.
مُسْتَأهِل: شایسته، لایق، سزاوار.
مَكانٌ مَاْهُولٌ: مکانی که اهل او در آن باشند.
* **(اَهْيَف):** لاغر، باریک.
(اِهان): تنه درخت که شاخه‌ها و بالای آن بریده باشد.
اهِن: مال قدیمی و موجود.
اَعْطاهُ مِنْ اهِنِ مالِهِ: عطا کن او را از مال قدیم و حاضر خود.
اَهان: بدرفتاری کرد، بدزبانی کرد.
(اَیْ): حرف نداء مانند اَیْ رَبِّی، و حرف تفسیر هم آید مانند رَأَيْتُ غَضَنْفَرَ: اَیْ اَسَداً: یعنی دیدم من غضنفر را: یعنی شیر را.
اِی: حرف جواب است به‌معنی نعم یعنی بلی و با قسم آید مانند اِی وَاللهِ.
اَیّ: اسم است و به پنج وجه آید (۱) برای شرط و جزا مانند اَیّاً مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنیٰ (۲) استفهام در عاقل و غیر عاقل به‌معنی کدام مانند اَيُّهُمْ اَخُوكَ (۳) موصول به‌معنی اَلَّذِی مانند لَنَنْزِعَنَّ مِنْ كُلِّ شِيعَةٍ اَيُّهُمْ اَشَدُّ (۴) دال بر معنی کمال باشد در این صورت صفت نکره واقع شود مانند زَيْدٌ رَجُلٌ: اَيُّ رَجُلٍ (چطور مردی کامل بود در صفت مردان) و اَیّ باین معنی معرب است و در مؤنث آن جایز است دخول تا که گویند اَيَّة و در مثنی و در مجموع نیز تثنیه و جمع آید و در تثنیه اَيَّانِ و اَيَّتَانِ و اَيَّيْنِ و اَيَّتَيْنِ و در جمع اَيُّونَ و اَيِّينَ و اَيَّاتٌ و اَيَّاتٍ (۵) برای فاصله بین حرف نداء و منادی معرف باللام آید مانند يَا اَيُّهَا الرَّجُلُ و گاه بر آن کاف داخل شود به‌معنی کم خبریه آید به‌معنی بسا مانند كَاَيِّنْ رَجُلاً.
اَیَا: حرف نداء است برای دور و گاهی همزه‌اش را تبدیل به ها کرده هَيَا گویند.
اِيّا: ضمیر منفصل منصوب متصل میشود به او تمام ضمائر نصب و اراده میگردد به آن تمیز صاحب ضمیر مانند اِيّاهُ و اِيّاكُمْ و اِيّانَا
اِيَا و اَيَاة و اِيَاة و اَيَاء: روشنی آفتاب و خوبی او است، خوبی گیاه.
مَوْضِعٌ مَائِئُ الْكَلَأ: مکانی که گیاه آن ناگوار باشد.
تَاَيَّيْتُهُ: قصد نمودم او را.
تَاَيّیٰ بِالْمَكانِ: توقف کرد و درنگ نمود در آنجا.
آيَة ـ آيات و آی و آوايا، ج و آيايا، ج ج: شخص، بدن و جسم مردم و غیر آن، عبرت و پند، نشان و علامت، یک سخن تمام از قرآن، جماعت.
لِمَنْ خَلْفَكَ آيَةً (آیه): بر آنان عبرت بود.
لَقَدْ كانَ فِي يُوسُفَ وَ اِخْوَتِهِ آياتٌ لِلسّائِلِينَ (آیه): هر آینه بتحقیق در قصه یوسف و برادرانش عبرت و پند است برای پرسندگان.
رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً: خدایا قرار ده برای من نشانی.
خَرَجَ الْقَوْمُ بِآيَتِهِمْ: خارج شدند گروه به جماعتشان.
آوَوِیّ: نسبت بسوی آیه.
اَوَی الْبَيْتَ: در خانه نشست، کناره گیری کرد، به خانه پناه برد، پناه داد.
اوىٰ، آوىٰ: جای داد، منزل داد، پذیرائی کرد.
فِي الْاَوىٰ: داخل خانه، درون منزل.
اِيْوان: تالار، ایوان، سرای، قصر.
آيَة: یادگار، معجزه کار خارق‌العاده، هر چیز شگفت‌انگیز، تعجب‌آور.
مَاْوىٰ: اقامتگاه، گوشه عزلت، مسکن.
اُوَيْمَة: کنده کاری روی چوب.
اَیّ: هر، هرکدام، هرکس، همه کس، هیچ، یعنی.
اَيُّ شَيْءٍ: چیزی، هرچه، هرچیز.

اَیُّ کانَ هرکه، هرآنکس، هرکس که.
عَلیٰ اَیِّ حالٍ: درهرحال، بهرحال، درهرصورت.
اِیْ: بلی، آری.
اِیّاکَ: زنهار، برحذر باش، مبادا.
اُویَمَجِسی: منت‌کاری.
اَیّار: ماه مه میلادی.
اِیّالَة: استان.
اِیبِیس: لک‌لک گرمسیری.
اِیثیر ی: رقیق آسمانی.
※ (اَیَبَ) تَأْیِیباً: بازگشت.
تَأَیَّبَ: بازگشت و به شب آمد ـ **مُتَأَیِّب، ص.**
مُتَأَیَّب: به شب آمدن (مصدر میمی است).
اَیّاب: سقاء.
اَیْبَة: بازگشت.
اَیُّوب: ازپیامبران مشهور از فرزندان حضرت ابراهیم.
وَاذْکُر عَبْدَنا اَیُّوبَ (آیه): یادکن بنده ما ایوب را.
※ (اَیْحیٰ) و ایحیٰ: کلمه تعجب است دربارهٔ کسی گویند که تیرش به نشانه رسیده باشد، دو کلمه تعجب است برای کسی که کراهت دارد چیزی را.
اَحْ: سفیدی تخم‌مرغ، حکایت صدای سرفه.
اَحِ و آحَ (اَویاحَ): در حق کسی گویند که مکروه دارد چیزی را.
※ (ایخِ) (مبنی بر کسر): کلمه‌ای است که گفته میشود وقت خوابانیدن شتران.
(اَدَ) اَیْداً ـ ض: توانا و قوی گردید.
اَیَدْتُهُ اِیادَةً ومُؤایَدَةً واَیَّدْتُهُ تَأْییداً: قوت و نیرو دادم او را ـ مُؤَیَّد و مُؤْیِد، ص.
اَیْد و اَدْ: قوت و نیرو.
وَاذْکُر عَبْدَنا داوُدَ ذَاالْاَیْدِ (آیه): یادکن بنده ما داود راکه نیرومند بود.
اِیاد: پشتیبان، پناهگاه، حفظ و حمایت، آنچه که بدان قوت باشد، هوا، کوه محکم، خاک اطراف حوض، خرگاه، تپهٔ ریگ، راست و چپ لشگر، کثرت شتران.
مُؤْیِد ـ مَآیِد، ج: کار بزرگ و دشوار.
هُوَ فِی اِیادِ اللّٰهِ: او در پناه و حفظ و حمایت خدا است.
رَجُلٌ اَیِّدٌ: مرد قوی و توانا.
اَیَّدَ: تایید کرد، تقویت کرد، حمایت کرد، پشتی کرد، ثابت کرد، کمک کرد، یاری کرد.
اِدّ: کار ناپسند.
لَقَدْ جِئْتُمْ شَیْئاً اِدّاً (آیه): حقا چیزی ناپسند آوردید.
تَأَیَّدَ: تایید شد، حمایت شد، تصدیق ابرام کرد، دلیل قاطع آورد، قوی و توانا گشت.
اِیدرُوجین: هیدروژین، یکی از دو ماده آب، اصل آب، آب‌زا.
※ (اَرَ) الْمَرأَةَ، ض: با زن جمع شد و جماع کرد.
اَیْر، ص.
اَیْر ـ اُیُور و آیار و اُیُر، ج: نره و آلت مرد، باد صبا، باد شمال.
اِیر: باد صبا و شمال، هر بادگرم، پنبه و تراشهٔ نقره.
اُوْر و اُوُور: باد صبا.
اَیّار: روی (فلز معدنی).
اَیّار: نام ماه سوم از ماههای رومی.
اِیار: هوا.
اَیِّر: باد صبا و باد شمال.
اُیارِیّ: آلت و نرهٔ بزرگ.
مَئیر: جماع کرده شده.
مِئْیَر: بسیار جماع‌کننده.
(اَیِسَ) مِنْهُ اِیاساً، ف: ناامید شد.
اِسْتُ اَیْساً: نرم گردیدم.
اَیَسْتُهُ اِیئاساً و اَیَّسْتُهُ: ناامید گردانیدم او را.
تَأَیَّسَ: نرم و خوار گردید.
تَأْییس: مستقل شدن، خوار شمردن، اثر کردن در چیزی، نرم گردانیدن.
اَیْس: قهر و غلبه.
اِیاس: بریدن طمع.
اِیسان ـ اَیاسِین، ج: مردم (لغتی است در انسان).

اَیِسَ عَلَیْهِ: دل به دریا زد.

* **(اَیسَرَ):** خوشبخت شد، رونق گرفت.

(اضَ) اِلَیْهِ اَیضاً، ض: بازگشت بسوی آن بعد از آنکه ترک کرده بود آن‌را.

آضَ الشَّیْءُ: گردید از حال خود به حال دیگر و دگرگون شد.

آضَ کَذا: گردید این چنین.

اَیضاً: نیز، همچنین، کذلک، به اضافه، دوباره، بار دیگر، همینطور، هم، بعلاوه.

اِیضاح: بیان، روشن و واضح‌سازی.

* **(اَیق):** استخوان باریک از ساق و ذراع چارپا یا جای بستن ریسمان از آن.

اَیقُونَة: شمایل.

اَیقان: بستنگاه دو ریسمان از ذراع چارپا یا جای بستن ریسمان از آن.

(اَیقُونَة): صورت و تمثال (بعربی نصمه گویند)، شمائل.

(اَیِکَ) الْاَراکُ اَیَکاً، ف و اِستَأیَکَ: انبوه و درهم پیچیده شد درخت اراک.

اَیکَة ـ اَیک، ج: درختان با هم پیچیده، یا بیشه، یا انبوهی از هر درخت حتی نخلستان.

اَیکٌ اَیِکٌ: درختان درهم پیچیده ومیوه‌دار و باردار.

اَیک: جنگل، بیشه.

اَیکَة: بوته.

کَذَّبَ اَصحابُ الْاَیکَةِ الْمُرسَلینَ (آیه): تکذیب کردند اصحاب ایکه رسولان را.

(اِیل): از اسماء خدایتعالی به عبرانی قوی و قدیر).

اَلْاِیالَة: سیاست.



اَیِّل و اَیَّل و اُیَّل ـ اَیایِل، ج: حیوانی است که نر او دارای شاخهای انشعابی از شاخ اصلی و مادهٔ او بدون شاخ و به‌فارسی گوزن گویند به‌شکل.

رَدَدْتُهُ اِلیٰ اِیلَتِهِ: برگردانیدم او را بسوی طبیعتش.

اَیلُول: ماه دوازدهم از ماههای رومیان.

(اٰمَتِ) الْمَرأةُ اَیماً و اُیُوماً و اَیْمَةً و اِیمَةً، ض: نا کدخدا و بی‌شوهر ماند زن.

آمَتْ مِنْ زَوْجِها و تَأَیَّمَتْ: بیوه گردید از شوهر.

آمَ اِیاماً: دور کرد خانه زنبور را تا عسل گیرد.

آاَمْتُ الْمَرأةَ اُیِیمُها: بیوه گردانیدم زن را.

مُؤْیِمَة: زن دولتمند بی‌شوهر.

تَأْییم: بیوه کردن.

اَیَّمَهُ اللّٰهُ: بیوه کند او را خدا.

اِیتَمَتُ الْمَرأةَ: به زنی درآوردم زن بیوه را.

تَاَیَّمَ الرَّجُلُ و تَاَیَّمَتِ الْمَرأةُ: نا کدخدا ماند مدتی.

اَیْمُ اللّٰهِ: قسم خدا است.

اَیْمَ هُوَ: ما هُوَ است.

اَیْم و اِیْم ـ اُیُوم، ج: مار.

اَیْمَة: بیوگی.

آمَة: عیب و نقصان، ذلت.

اُیام و اِیام: بیماریست شتران را، دود.

اَیِّم ـ اَیائِم و اَیامیٰ، ج: زن بی‌شوهر با کره یا بیوه، مرد بی‌زن، زن آزاد، خویشی از جانب دختر و خواهر و خاله، مار یا سفید و باریک از او.

وَ اَنْکِحُوا الْاَیامیٰ مِنْکُمْ (آیه): به نکاح درآورید زنان بی‌شوهر را.

رَجُلٌ اَیْمانٌ عَیْمانٌ: مرد بی‌زن که احتیاج به زن دارد یا مردی که چارپایان او مرده‌اند و احتیاج به شیر دارد.

اَیْمَ تَقُولُ: چه میگوئی.

اِمْرَأةٌ اَیْمیٰ عَیْمیٰ: زن بی‌شوهر که احتیاج به شوهر دارد.

مَاَیَمَة: سبب بیوه گی.

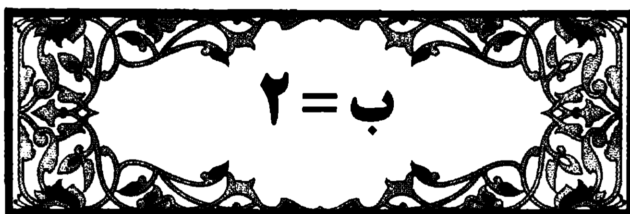
اَلْحَربُ مَاَیَمَةٌ لِلنِّساءِ: جنگ سبب بیوه کردن زنها است.

اِیماء: ایمان

(اٰنَ) الْوَقْتُ اَیْناً، ض: رسید هنگام و وقت.

أَین: ماندگی، مار، مرد، شتر نر، هنگام.
أَینَ: هنگام، کجا.
یَوْمَئِذٍ أَینَ الْمَفَرُّ (آیه): انسان در روز قیامت گوید قرارگاه و محل فرار کجاست.
آنَ أَیْنُکَ و إِیْنُکَ و آنَ آنُکَ: رسید هنگام و وقت تو.
أَینَ زَیْدٌ: (ظرفست سئوال میشود به او از مکان مبنی بر فتح) کجا است زید.
وَالآنَ: اکنون، (ظرف غیرمتمکن معرفه است).
اَلْآنَ: اکنون، حالا.
قالُوا الْآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ (آیه): گفتند اکنون حق را آوردی.
آلْآنَ وَ قَدْ عَصَیْتَ (آیه): اکنون نافرمانی کردی.
أَیّانَ و إِیّانَ: کِی، چه موقع (سئوال از زمان است مانند متی و اسم شرط و اسم استفهام از زمان و جزم می‌دهد دو فعل را).
إِلیٰ أَینَ: به کجا، تا به کجا.
مِنْ أَینَ: از کجا.

أَیْنَما: به هرکجا.
آنَ: نزدیک شد.
آنَ الْأَوانُ: کمی از موقع گذشت.
أَیّانَ: کدام وقت، کِی.
وَ ما یَشْعُرُونَ، أَیّانَ یُبْعَثُونَ (آیه): نمیدانند کدام وقت برانگیخته میشوند.
أَیّانَ مُرسیٰها (آیه): چه وقت است فرارسیدن قیامت.
(إِیهِ) و إِیهَ (اسم فعل است به‌معنی امر): دیگر بگو، بیاور.
إِیهٍ (فَإِذا وُصِلَتْ نُوِّنَتْ): بس است تو را (کلمه زجر است) (و در هنگام وصل تنوین می‌گیرد).
إِیهَ و إِیهاً: امر به سکوت است، خاموش باش.
أَیْهانَ و أَیْهانِ و أَیْها و أَیْهات: دور شد (لغاتیست در هیهات).
أَیْهَکَ: کلمهٔ تحریص است به‌معنی ویهک.
أَیَّهَ بِالْبَعیرِ تَأْییهاً: فریاد کرد و خواند شتر را.



(ب): حرف جر و به معانی آمده: ۱ ـ برای الصاق مانند اَمْسَكْتُ بِزَيْدٍ ۲ ـ استعانه مانند كَتَبْتُ بِالقَلَم ۳ ـ مصاحبه مانند اِذْهَبْ بِسَلام ۴ ـ ظرفیه مانند سارَ بِاللَّيْلِ ۵ ـ بدل مانند باعَ الْكُفْرَ بِالْايمانِ ۶ ـ تعدیه مانند ذَهَبْتُ بِهِ اِلَى الْبَيْتِ ۷ ـ قسم مانند بِاللّٰهِ ۸ ـ تبعیض مانند فَامْسَحُوا بِرُؤُسِكُمْ ۹ ـ سببیه مانند لَقَيْتُ بِزَيْدٍ اَسَداً ۱۰ ـ توكید، و آن زائده است در چند مورد واقع میشود، ۱ ـ در فاعل مانند كَفىٰ بِاللّٰهِ شَهيداً، ۲ ـ در مفعول مانند هُزّى اِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ، ۳ ـ در مبتدا مانند بِحَسْبِكَ دِرهَمٌ، ۴ ـ در خبر مانند لَيْسَ زَيْدٌ بِقائِمٍ ۵ ـ در توكید بنفس و عین مانند رَاَيْتُ زَيْداً بِعَيْنِهِ و دیگر از معانی آن گاهی به‌معنی عَنْ و اِلىٰ و عَلىٰ استعمال میشود.

(بَاْبَاهُ) و بَاْبَابِهِ: گفت برای او پدر و مادرم فدای تو.

بَاْبَاَ الصَّبِيُّ: کودک گفت بابا.

بَاْبَاَ الرَّجُلُ: سرعت کرد مرد.

بَاْباء و بُؤْبُؤ: دانشمند و مرد دانا.

تَبَاْبَاَ: دوید.

بَابَا ـ بَابَوات، ج: رئیس بزرگ و پاپ اعظم نصاری.

بُؤْبُؤ: بیخ هر چیز، مهتر، زیرک، تیزدل، بدن ملخ، مردمک چشم، میان هر چیز، سر میل سرمه‌دان.

(بَابِل) و بَابِلی: شراب و جادو (موضعی است در عراق از مضافات شهر حله جادو و شراب را به آنجا نسبت دهند).

بِبَابِلَ هَارُوتَ وَ مَارُوتَ (آیه): دو ملک نازل به شهر بابل شدند.

(بُوَب): اسب نجیب کوتاه قد و درشت و گشاده قدم.

(بَابَاج): پدر (معرب بابا)



(بَابُونَج): گیاهی است دارای گل زرد (معرب بابونه) به‌شکل.

(بَاْجَهُ) بَاْجاً ـَ م: برگردانید او را.

بَاَجَ الرَّجُلُ و بَاَّجَ: آواز برآورد و فریادکرد مرد.

بَاْج: مستوی و برابر، شبیه، روش و طریقه.

اَلنَّاسُ عَلىٰ بَاْجٍ وَاحِدٍ: مردم بر یک طریق و روش‌اند.

بَاْجَة ـ بَاجَات، ج: نوعی از خوراک (معرب باها).

بَابُوج: دم‌پائی، نعلین، پاپوش.

(بَابور): ماشین بخار، موتور، لوکوموتیو قطار آهن.

بَابُورُالْبَحرِ: کشتی.

بَاتَ: شب را بسر برد.

بَاتِيسْتَه: پاتیس، پارچه نازک.

پَاتَينتَا: گواهینامه بهداشت کشتی.

پَاتَالُوجِيَا: علم امراض.

بِئْرُ السُّلَّم: نردبان، بدنه پلکان.

(بَاذْ زَهْر): پادزهر.

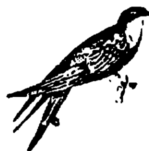
* **(بَاْدَلَة) بَاْدِل، ج:** رفتن سریع، گوشت میان بغل و



بیخ پستان یاگوشت پستان.
(بـادِنْجان): مـیوه‌ایست بهٔشکل.
* (بَـاذَنَهُ) بَـاْذَنَةً: فـروتنی نمود.
بَاْذَنَ بِهِ: اقرار کرد، شناخت و دانست آن‌را.
(بَاَرَ) بَاْراً، م: چاه کند، آتشدان کند.
بَاَرَ الشَّیْءَ: پنهان کرد و نگاهداشت آن را، ذخیره کرد تا در موقع حاجت.
بَاَرَ الْخَیْرَ: نیکی و نیکوئی را در پنهان پیش گـرفت و عمل کرد.
بَاَرَ فُلاٰناً و اَبْاَرَ: چاه ساخت برای فلان.
اِبْتَاَرَ: چـاه کـند، آتشدان کـند، ذخیره نـهاد، نـیکی اندوخت.
بِئْر ـ اَبْاٰر و اٰبٰار و اَبْؤُر و اٰبُر و بِئٰار، ج: چاه (مؤنث است).
وَ بِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَ قَصرٍ مَشیدٍ (آیه): چاه مـعطل بـی‌آب و کاخ گچ‌کاری شده.
بِئْرَة و بَئیرَة: ذخیره.
بُؤْرَة: گودال، محل افروختن آتش، ذخیره.
اَبّٰار: (بقلب) چاه کن.
بُؤْرَة: کانون، مرکز، محل اصلی، سوراخ.
بُؤْرَةُ فَسٰادٍ: جای آشوب و شرارت، دیوان بلخ.
بُؤْرِیّ: مرکزی.
بٰار: خانه خمار، میکده.
بٰارنٰامج: برنامه فهرست، صورت کتاب.
بٰارَة: نام پول خرد مسی در مصر.
بٰارُومتر: هواسنج میزان الحراره.
بٰازٰار: جای فروش کالاها.
(بٰارُود) ـ بَوٰارِید، ج: ماده‌ایست که از آن آتش تولید و کبریت ساخته میشود.
(بٰاز) اَبْؤُز و بُؤُوز و بِیْزٰان، ج و (اَلْبٰاز و اَلْبٰازِی اَبْوٰاز و بُوٰاز و بُزٰاة)، ج: پرنده‌ای است شکاری وغیره.
بٰازْدٰار ـ بَزٰادِرَة، ج: نگاهدارندهٔ باز شکاری وغیره.

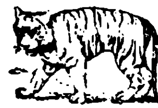
* (بَاْزَلَة): رفتن با شتاب، نزاع و معارضه بـا هـمدیگر کردن.
(بَؤُسَ) الرَّجُلُ بَاْساً، ک: دلیر و جنگجو شد مرد.
بَئِسَ و بَئِیس، ص.
بَئِسَ الرَّجُلُ بُؤْساً و بُؤُساً و بَاْساً و بَئیساً و بُؤْسیٰ و بَئیسیٰ: سخت نیازمند و محتاج شد آن مرد.
بِئْسَ: ناپسند، بد (کلمهٔ ذم است).
جَـهَنَّمُ وَ لَـبِئْسَ الْـمِهٰادُ (آیـه): جـهنم بـرای او بـد جایگاهیست.
بِئْسَ رَجُلاً زَیْدٌ وَ بِئْسَتْ اِمْرَاَةً هِنْدٌ: بد مردیست زید و بد زنی است هند.
بَاْس: سختی، ناپسند.
وَاللّٰهُ اَشَدُّ بَاْساً (آیه): خـدا از حـیث عـقوبت سـختتر است.
فَلَوْلاٰ اِذْ جٰائَهُمْ بَاْسُنٰا تَضَرَّعُوا (آیه): زمـانیکه عـذاب میآید زاری میکنید.
اِبْاٰس: به‌سختی رسیدن.
اِبْتَاَسَ: اندوهگین شد، کراهت داشت.
مُبْتَئِس: ناپسندیده و اندوهگین.
تَبٰائُس: با یکدیگر طلب فقر کردن، فـروتنی فـقیرانـه نمودن.
بَاْس: تـرس، عـذاب و شکـنجه، سـختی، دلیـری در جنگ.
وَالصّٰابِرِینَ فِی الْبَاْسٰاءِ (آیه): صابرانـند در سـختیها و جنگها.
بِئْس ـ بِئٰاتُ بِئْسٍ، ج: بلا و سختی.
بُؤْس ـ اَبْؤُس، ج: سختی و بلا.
یَوْمُ بُؤْسٍ و یَوْمُ نِـعَمٍ: روزی است سـخت و روزی فراخی.
بَئِس و بَئِیس: دلاور و سخت.
عَذٰابٌ بِئْسٌ و بَئِیسٌ و بَیْاَسٌ: شکنجه سخت.
بَاْسٰاء و بُؤْسیٰ: سختی و بلا.
بَیْاَس: مرد دلاور و سخت، شیر درنده.
بَاْسَ فِی بوسٍ: بوسید.

بَأس: توانائی، قدرت، نیرو، زور.
ذُوبَأسٍ: دلیر، زورآزما، دلاور.
لاٰ بَأس: حرفی نیست، اهمیتی ندارد، ایرادی نیست.
وَ اَطعِمُوالبٰائِسَ الفَقیرَ (آیه): اطعام کنید به کسی که به او سختی رسیده.
لاٰ بَأسَ عَلَیکَ: برای تو زیانی ندارد.
بَئِس: تیره‌بخت، بدبخت و بینوا.
بِئس: وای، بدابحال.
بَناتُ بِئسٍ: بلایا، آفتها، مصیبتها، پیش‌آمدهای ناگوار.
بَؤُسَ: دلیر بود، بی‌پروا بود، نترس بود، بی‌باک بود.
بُؤس: تیره‌بختی، تیره‌روزی، بیچارگی.
بٰائِس: بینوا، تیره‌بخت.
بٰاسُور: (فی بسر) خون‌ریزی از بواسیر.
پٰاسٰاپُورت: گذرنامه.
پٰاسیفیکی: آرام.
(بٰاسِلیق): رگی است در ذراع.
* **(بَاشَهُ) بَاشاً، م:** ناگاه بر زمین زد او را.
مٰا بَاشْتُهُ بِشَیٍء: بازنداشتم و دفع نکردم او را به چیزی.
مٰا بَاشَ مِنّی: باز نمیماند از من.
بٰائَشَهُ مُبٰائَشَةً: افکند او را بر زمین و متعرض نشد.
بٰاشا ـ بٰاشٰاوٰات و بٰاشٰات، ج: لقبی است که در ممالک عثمانی متداول بود.
بـاش: رئیس، سرکرده، اول، یکی از صور ورق‌بازی.
بٰاشکٰاتِب: سردبیر.
بٰاشمُهَندِس: مهندس اول.
بٰاشَوِیَّة: پاشائی.
بٰاشبُزُق: سرباز، چریک در ترکیه.
بٰاشتَختَة: میز، تخته سیاه.
بٰاشچٰاوِیش: گروهبان.
بٰاشِلُّوس: یکنوع میکروب گیاهی، باسیل.
(بٰاشَرَ): سرکشی کرد.
بٰاشکیر: حوله.



(باشَق) (معرب باشَة): پرنده شکاری به‌شکل.
(بٰاطِس): کف‌کفش.
(بٰاغَة): سلولوئید، جسم عاج مانندیست.
(بٰاقَة): دسته‌گل، گلدسته.
(بٰاکُم): ترمز.
بٰاکُمُ الکَنس: آلتی که به آن گردگیری و جاروب میشود.
(تَبٰاَطَ) تَبَؤُّطاً (ازبَأط): بر پهلو خوابید و شب را گذرانید.
تَبٰاَطَ عَنهُ: اعراض نمود از وی و گردانید رغبت از او.
(بَاَقَتهُمُ) الدّٰاهِیَةُ بُؤُوقاً، ن: رسید ایشان را سختی و بلا.
اِنبَاَقَ عَلَیهِمُ الدَّهرُ: روزگار بر ایشان سختی و بلا آورد.
(بَؤُلَ) بَالَةً و بُؤُلَةً، ک: ضعیف و لاغر و باریک گردید.
بَئیل: باریک اندام و ضعیف و لاغر.
(بٰال): نوعی از حیوانات بحری است عظیم‌الجثه که گردن او چسبیده به پشت او است و آن‌را بالین نیز گویند.
بٰالَة: عدل، لنگه.
بٰالُو: تالار رقص، رقص.
بٰالُوعَة: آبریز، مستراح.
بٰالیٰ (فی بَلیَ): توجه کرد، ملتفت شد.
(بٰامِیا): گیاهی است که میوهٔ آن به‌شکل شاخ کوچک است پخته میشود.
(پٰان): لولو سر خرمن، ساز دهنی.
بٰانیُو: خزانه حمام یا وان.
* **(تَبٰاَنْتُ) الطَّریقَ وَالاَثَرَ (ازبَأن):** در پی راه و نشان رفتم من.
مٰا (بَاهْتُ) لَهُ، م: درنیافتم و آگاه و فطن نشدم.
بَاهَ لِلاَمرِ: زیرک شد، توجه کرد، دقت کرد، در نظر گرفت.
پیپسین: عصیر معدی هاضم، جوهر عصیر معدی.

* (بَأ) بَأْواً و بَأْواءً، م ن: فخریه کرد و تکبر نمود.
بَأَوْتُ عَلَى الْقَوْمِ: تکبر و فخریه نمودم بر گروه.
بَأَنَفْسُهُ: بر تردید نفس خود را مباهات کرد بدان.
بَأَتِ النّـاقَةُ: سـخت دویـد شـتر و کـوشش نـمود در دویدن.
بَأْو: شگفت و عجب.
(بَأى) بَأْياً، م: فخریه و تکبر نمود (در جمیع معانی بـا مصدر واوی مشترک است).
بَأَيْتُ الشَّيْءَ: اصلاح کرد آن‌را و جمع نمود.
بَأْى: سعی و کوشش.
(بَبّ): روش و طریقه، کودک چاق.
بَبَّة: حکایت آواز طفل، فربه، جوان پـر گـوشت نـرم اندام، صفت برای احمق.
بَبّان و بَبان: طریقه و روش.
هُمْ بَبّانٌ واحِدٌ: ایشان در طریقه واحدند.
بَأْبَبَة: صدا و فـریاد شـتر نر است.



(بَبْر) بُبُور، ج: نوعی از درنـدگان مـعروف به‌شکل.
* (بابُوس): کره شتر یا کودک شیرخـوار (لغـتی است رومی).



(بَبْغاء) وَ بَبَّغاء بَبْغاوات، ج: طـوطی پـرنده معروف، به‌شکل.
(بَتَأ) بِالْمَكانِ بَتْئاً، م: اقامت نمود در آنجا.
(بَتَّهُ) بَتّاً و بَتَّةً، ن: قطع کرد و برید، عاجز گردانید او را از رسیدن به قافله، بریده شد، فرو ماند در راه.
بَتَّ الطَّلاقَ: جدا شد بطور قطع.
بَتَتُّ عَلَيْهِ الْقَضاءَ: قطع کردم بر او حکم را.
سَكْرانُ لا يَبُتُّ أَمْراً: آدمِ مست قطع و یکطرفه نمی‌کند کار را.
لا صِيامَ لِمَنْ لا يَبُتُّ الصِّيامَ مِنَ اللَّيْلِ (حدیث): نیست روزه کسی راکه از شب قصد و عزم آن را نکند.

طَلَّقَها بَتَّةً و بَتاتاً: طلاق بائِن داد زن راکه در آن رجوع جایز نیست.
لا أَفْعَلُهُ بَتَّةً و اَلْبَتَّةَ: نـخواهـم کـرد ایـن کـار را هـرگز (درامری که رجوع در آن نباشد گویند).
بَتَّ بُتُوتاً، ض: لاغر گردید.
أَبَتَّهُ إِبْتاتاً: عاجز گردانید او را از رسیدن بقافله، برید و قطع نمود آن را.
أَبَتَّ النِّكاحَ: عقد شرعی کرد نه متعه (نکاح موقت).
بَتَّتَهُ تَبْتِيتاً: توشه داد او را، نیک برید آن را.
تَبَتَّتَ الرَّجُلُ: توشه برداشت.
اِنْبَتَّ اِنْـبِتاتاً: عـقب افـتادن و مـاندن در راه از قـافله به‌سبب ماندن راحله ـ رَجُلٌ مُنْبَتٌّ، ص
اِنْبَتَّ: منقطع شد آب پشت او.
بَت ـ بُتُوت، ج: لباس ضخیم از خز و پشم و مانند آن، پلاس چهارگوشه.
طَحَنَ بَتّاً: آسیا را از چپ به راست گـردانـید در وقت آرد کردن.
بَتّي و بَتّات: خز پشم باف و فروشندهٔ آن.
بَتات ـ أَبِتَّة، ج: اسباب خانه و توشه و لباس عـروس، مسافر، مرده.
هُوَ عَلىٰ بَتاتِ أَمْرٍ: او مشرف بر آن کار است.
باتّ: لاغر، بیخرد و احمق، منقطع.
طَلاقٌ باتٌّ و بَـيْعٌ بـاتٌّ: جـدائـی و مـعاملهٔ کـه در او رجوعی نیست.
بَتّي: قطعی، قاطع.
بَتَّة: هیچ، بهیچوجه، ابدا، هرگز.
بَتاتاً: قطعا، بطور قطع، دست آخر، آخر کار.
مَبْتُوتَة: زن سه طلاق یافته.
(بَتَرَهُ) بَتْراً، ن: دم بریده کرد آن را.
بَتْر: بریدن یا از بیخ کندن، ناتمام داشتن و در اصطلاح علم عروض جمع نمودن حذف و قـطع است در متقارب و مدید.
بَتِرَ بَتَراً، ف: بریده دم و بی‌فرزند شد، بی‌خیر گردید.
أَبْتَرَ إِبْتاراً: عطاکرد، منع نمود، نماز صبح خوانـد در

وقتی که شعاع آفتاب بر روی زمین پهن گردیده بود.

اَبْتَرَاللّٰهُ الرَّجُلَ: بی‌فرزند و بلاعقب گردانید او را خدای.

اِنْبِتار: بریدن، ناتمام شدن، بی‌فرزند گشتن، دویدن.

ـ مُنْبَتِر، ص.

بَتَرَة: خر ماده.

بُتَیْرَة: (مصغر) کره خر.

سَیْفٌ باتِرٌ و بَتّارٌ و بُتارٌ و بَتُورٌ ـ بَواتِر، ج: شمشیر بران.

اَبْتَر: دم‌بریده، مار کوتاه دم بد، بی‌چیز و مفلس، کسی که فرزند و جانشین نداشته باشد، زیان‌کار، توشه‌دان، دلو بی‌گوشه، کار بی‌فائده، گورخر و بنده، ضرب چهارم از مثمن متقارب و دوم از مسدس مدید است که در آنها حذف و قطع باشد و از فعولن فع بماند و از فاعلاتن فعلن بسکون عین.

اِنَّ شانِئَکَ **هُوَ الْاَبْتَرُ** (آیه): دشمن تو دم‌بریده و به لاعقب است.

اَبْتَرَ الرَّجُلُ: نماز ظهر خواند (بقول نهایه).

اَبْتَران: گورخر، بنده.

بَتْراء: کامل، اندازه و رسا، از خطب آن است که در اول آن اسم خدا و صلوات بر پیغمبر ذکر نشده باشد.

اُباتِر: کوتاه‌قد، بی نسل و فرزند، مرد قطع‌کنندهٔ رحم.

بُتَیْراء: آفتاب، ناتمام.

بَتَرَ: شکست، پاره کرد.

بَتْر: اندام.

بَتّار: پاره کنند، برنده.

اَبْتَر: کوتاه، مختصر.

جُمْلَةٌ مَبْتُورَةٌ: عبارت بی سر و ته.

بِتْرُول: نفت.

مَبْتُورَه: دم‌بریده.

(بَتَعَ) مِنْهُ بُتُوعاً، ن: فرو ماند در راه و منقطع گردید.

بَتَعَ فِی الْاَرْضِ: دوردست رفت در زمین.

بَتَعَ النَّبِیذَ بَتْعاً، ض: ساخت شیرهٔ انگور را.

بَتِعَ الْفَرَسُ بَتَعاً، ف: دراز گردن شد اسب.

ـ بَتِع و بَتِعَة، ص

بَتَعَ بِاَمْرٍ لَمْ یُؤامِرْنی فیهِ: یکطرفه کرد کار را بدون مشورت من در آن.

بَتِعَ الْجَسَدُ اوالرَّجُلُ: قوی و محکم استخوان گردید.

اِنْبَتَعَ مِنْهُ اِنْبِتاعاً: منقطع گردید و فروماند در راه.

بِتْع و بِتَع: شیره و عصاره انگور سفت شده، مرد بلند قامت.

بِتع: شراب و می.

بَتِع (بَتِعَة مؤنث): مرد قوی و جسیم و استخوان سخت، اسب درازگردن و چابک و قوی.

اَبْتَع (بَتْعاء مؤنث) ـ بُتْع و اَبْتَعُون، ج: سخت و قوی.

رَسْغٌ اَبْتَعُ: بند دست پر گوشت.

جاءَ کُلُّهُمْ اَجْمَعُونَ اَکْتَعُونَ اَبْصَعُونَ اَبْتَعُونَ: آمدند تمام ایشان از پی هم (تمام اینها از اتباع اجمعون‌اند و در تاکید گفته میشود).

جائَتِ النِّساءُ کُلُّهُنَّ جُمَعُ کُتَعُ بُصَعُ بُتَعُ و جائَتِ الْقَبِیلَةُ کُلُّها جَمْعاءُ کَتْعاءُ بَصْعاءُ بَتْعاءُ: آمدند تمام زنان قبیله.

بِتع: نوشابه انگبینی پس از تخمیر.

بِتغُورَة: کرجی بلند کن.

(بَتَکَهُ) بَتْکاً، ض ن: برید آن را.

بَتْک: گرفتن چیزی و کشیدن و کندن آن همچو پر مرغ و موی و پشم.

بِتک: بریدن، قطع.

فَلَیُبَتِّکُنَّ آذانَ الْاَنْعامِ (آیه): بطور یقین گوشهای چهارپایان را میبرند.

بَتَّکَهُ تَبْتیکاً: بسیار برید آن را.

تَبَتَّکَ تَبَتُّکاً: بریده گردید.

اِنْبَتَکَ اِنْبِتاکاً: بریده و برکنده شد.

بِتْکَة و بَتْکَة ـ بِتَک، ج: قطعه بریده شده، آنچه از پر و پشم و موی کشیده و کنده شده، پارهٔ از شب (بقول بیضاوی شکافتن بهتر از بریدن است).

باتِک و بَتُوک: بُران.

(بَتَلَهُ) بَتْلاً و بَتْلَةً، ض ن: برید آن را، جدا کرد آن‌را از غیر و ممتاز ساخت.
بَتَّلَهُ تَبْتیلاً: برید آن را.
تَبَتَّلَ تَبَتُّلاً و اِنْبَتَلَ اِنْبِتالاً: بریده گردید.
تَبَتَّلَ اِلَی اللّٰهِ: گردید بسوی خدا و برید از غیر او.
بَتل: اخلاص، انقطاع.
وَاذْکُرِاسْمَ رَبِّکَ وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً (آیه): یادکن پروردگارت را و بسوی او اخلاص ورز یعنی از هوای نفس.
وَ لا تَبَتُّلَ فِی الْاِسْلامِ (حدیث): در اسلام انقطاع از نکاح نیست.
لا رُهْبانِیَّةَ وَ لا تَبَتُّلَ فِی الْاِسْلامِ: گوشه گیری و پرهیز از زنان در اسلام روا نیست.
تَبَتَّلَتْ و اِسْتَبْتَلَتْ و اِنْبَتَلَتِ الْفَسیلَةُ: جدا و مستغنی گردید نهال از اصل درخت.
عَطاءٌ بَتْلٌ: بخششی بیمانند، آخرین بخشش که بعد از آن عطائی نباشد.
صَدَقَةٌ بَتْلَةٌ: خیر و نیکوئی در راه خدا که دهندهٔ را رجوع در آن جایز نیست.
بَتُول: دختر و دوشیزهٔ که بریده باشد رغبت و حاجت خود را از مردان، نهال و شاخهٔ که از بیخ درخت برآمده و مستغنی باشد، لقب حضرت فاطمه علیهاالسلام و لقب مریم مادر عیسی (ع).
مُبْتِل و مُبْتِلَة: درختی که از بیخ آن شاخه برآمده و از آن درخت مستغنی گردیده باشد.
اِمْرَأَةٌ مُبَتَّلَةٌ: زن جمیله و خوش‌رو، زن تمام خلقت، یا زنی که در عضوهایش نرمی باشد.
بَتیل ـ بُتُل، ج: نهر کوچک در پائین رودخانه، لقب حضرت مریم (ع)، نهال فوق است و درختی است که شاخهای آن آویزان باشد.
بَتَّلَ و تَبَتَّلَ: به‌تنهائی زندگی کرد، زن نگرفت.
بَتَلَة: گلبرگ، برگ گل.
بَتُولاً: درخت غان.
بَتُولِیَّة: بکارت، دوشیزگی.

مَرَّ عَلیٰ بَتیلَةٍ مِنْ رَأْیِهِ عَلیٰ بَتْلاء: گذشت بر عزیمتی که برگردیده نمی‌شود.
عُمْرَةٌ بَتْلاء: عمره بدون حج.
(بِتُوم): قیر معدنی، جسم نفتی، زفت.
(بَتِیَّة): حمام فرنگی، طشت.
(بَتَا) بِالْمَکانِ بَتْواً، ن: اقامت نمود در آنجا.
(بَتَأَ) بِالْمَکانِ، م: اقامت کرد در آنجا.
بَثاء: زمین نرم.
(بَثَّ) الْخَبَرَ بَثّاً، ض ن: شایع کرد و آشکار کرد خبر را.
بَثَثْتُکَ السِّرَّ و اَبْثَثْتُکَ: با تو در میان نهادم راز را.
بَثَّ الْغُبارَ، ن: برانگیخت گرد و غبار را.
بَثَثْتُ الشَّیْءَ: پراکنده کردم و گستردم آن چیز را.
اَبْثَثْتُکَ: بتو ظاهر کردم حال و غم و اندوه خود را.
اَبَثَّ الْخَبَرَ: پراکنده و آشکار کردم خبر را.
بَثّ: منتشر کردن.
بَثَّ فیها مِنْ کُلِّ دابَّةٍ (آیه): پراکنده و منتشر نمود در زمین از تمام جنبندگان.
بَثَّثَ الْخَبَرَ تَبْثیثاً و بَثْبَثَ الْخَبَرَ بَثْبَثَةً: پراکنده و فاش کرد خبر را.
بَثَّثَ اَمْرَهُ: پراکنده کرد آن را.
اِسْتَبَثَّهُ اِیّاهُ: خواست از او تا آشکار و پراکنده گرداند خبر را.
مُنْبَثّ: بیهوش.
اِنْبَثَّ الْخَبَرَ: پراکنده و منتشر گردید خبر.
بَثْبَثَ الْغُبارَ: برانگیخت گرد و خاک را.
بَثّ: حال، غم و اندوه سخت، بیماری شدید، حاجت، ترویج و تبلیغ.
بَثَّ: فرستاد، روانه کرد، انتشار داد، پخش کرد، ترویج داد.
لا تَبُثُّ حَدیثَنا (حدیث): انتشار ندهید حدیث ما را.
تَمْرٌ بَثٌّ: خرمائی که پراکنده شده.
مَبْثُوث: پراکنده و گسترده.
(اِبْثاجَجْتُ): سست شدم و کاهلی و درنگ نمودم.
(بَثَرَ) وَجْهَهُ بَثْراً و بُثُوراً و بَثَراً، ض ف ک: دانه ریزه و

آبله برآورد روی او. بَثِر، ص.
تَبَثَّرَ جِلْدُهُ: دانه ریزه برآورد بدن او.
اِبْثٰارَتِ الْخَيْلُ: تاختند و دويدند اسبان تا سبقت گيرند.
بَثْر ـ بَثْرَة واحد ـ بُثُور، ج: اندک، بسيار، دانه ريزه و آبله كه بر اندام برآيد.
بَثْرَة: ريگ چسبيده به زمين كه چون آن راكَنَند آب پيداگردد.
بَثَر: دانه وآبله ريزه كه بر بدن برآيد.
بٰاثِر: آبی است كه بدون كندن ظاهر و نمايان باشد، حسود.
بَثْرَة: كورک، جوش.
بَثِير: بسيار (از اتباع كثير است).
مَبْثُور: بسيار مال‌دار و دولتمند، حسد كرده شده.
* (بَثِطَتْ) شَفَتُهُ بَثَطاً، ف: ورم كرد لب او.
(بَثِعَتِ) الشَّفَةُ بَثَعاً، ف: برگشته گرديد لب از خنده.
بَثَع: سرخ و كلفت گشتن هر دو لب است از خون.
بَثَعَ فُلاٰنٌ: برگشته لب گرديد.
بَثَّعَ الْجُرحُ تَبْثِيعاً و بَثِعَ: در ميان جراحت گوشت پاره بيرون آمد.
بَثِعَتِ الشَّفَةُ بُثُوعاً: خون از لب جاری شد.
بَثْعَة ـ بَثَع، ج: گوشت پاره برآمده بر لب ملاصق بيخ دندان.
شَفَةٌ بٰاثِعَةٌ: لب سرخ و كلفت از غلبه خون كه نزديک بشكافتن باشد ـ اَبْثَع و بَثْعٰاء، ص: مذكر و مؤنث.
* (اِبْثَعَرَّتِ) الْخَيْلُ: دويدند اسبان تا سبقت گيرند.
* (بَثَغ): سرخ و كلفت گشتن اندام از غلبه خون.
(بَثَقَ) السَّيْلُ النَّهَرَ بَثْقاً و بِثْقاً و تَبْثٰاقاً، ن: شكست سيل كنارهٔ نهر را.
بَثَقَتِ الْعَيْنُ: پر اشک گرديد چشم.
بَثَقَتِ الرَّكِيَّةُ بُثُوقاً: پر آب گرديد چاه ـ بِئْرٌ بٰاثِقَةٌ، ص.
اِنْبَثَق: گشوده شد و دريد بند آب.
اِنْبَثَقَ الْمٰاءُ: برآمد و روان شد آب.
اِنْبَثَقَ السَّيْلُ عَلَيْهِمْ: ناگهان سيل رسيد بر ايشان.
اِنْبَثَقَ عَلَيْهِمْ بِالْكَلاٰمِ: ناگاه بسخن درآمد برآنها.
بَثْق و بِثْق ـ بُثُوق، ج: سرچشمه.
بٰاثِقُ الْكَرَمِ: مرد بسيار عطا كننده.
اِنْبَثَقَ: تركيد و بيرون آمد، ناشی شد، صادر شد.
اِنْبَثَقَ الْفَجْرُ: سپيده دميد، روشن شد، طلوع كرد بامداد.
اِنْبِثٰاق: ظهور، صدور، پرتو.
اِنْبِثٰاقُ الرُّوح: تجلی روح‌القدس.
مُنْبَثِق: صادر، ناشی.
* (بُثْلَة): شهرت، آشكارا.
* (بُثُن): مرغزارها و سبزه‌زارها.
بَثْنَة: زمين نرم، كره، زن خوش صورت و نازک پوست و آكنده گوشت، تن آسائی در نعمت.
بِثْنَة: زمين نرم.
بُثَيْنَة: يار و معشوق خوش روی.
بَثَنِيَّة ـ بِثَن، ج: نوعی از گندم خوب كه در زمين نرم رويد، ريگ نرم.
(بَثٰا) بَثْواً، ن: عرق كرد.
بِثَة (اصل آن بِثْوَة) ـ بِثِيّ، ج: خاكستر.
بَثِي: بسيار مدح‌كننده مردم، مرد پرخشم.
بَثٰاء: زمين نرم.
(بَجَّ) الْقَرحَةَ بَجّاً، ن: شكافت جراحت را.
بَجَّهُ بِالرُّمحِ: به نيزه دوخت او را.
بَجَّ الْكَلاٰءُ الْمٰاشِيَةَ: فربه گردانيد گياه چارپا را تا برآمده گرديد تهيگاه او.
بَجْبَجْتُهُ: غالب آمدم او را در جنگ.
بٰاجَجْتُهُ: كارزار و جنگ كردم با او.
اِبْتَجَّتْ مٰاشِيَتُکَ: فربه گرديد و برآمده تهيگاه شد چارپای تو از خوردن گياه.
بُجّ: جوجه مرغ.
بَجَّة: دانه ريزهٔ كه بر چشم برآيد، خون رگ زدهٔ، شتری كه در جاهليت به سال قحط می‌كُشند و می‌خورند.
رَجُلٌ اَبَجُّ: مرد فراخ و درشت چشم.

عَيْنٌ بَجْاء: چشم فراخ و درشت.
بَجاجَة: فرومایه و ناکس و پست.
(بُجْبُج): مشگ‌های شکافته شده.
تَبَجْبَجَ لَحْمُهُ: سست و پر شد گوشت او.
بَجْبَجَة: آوازی که در وقت خوابانیدن کودک گویند.
رَجُلٌ بَجْباج و بَجْباجَة: مرد فربه لرزان گوشت، احمق و پرگوی.
رَمْلٌ بَجْباجٌ: ریگ توده و جمع شدهٔ سخت.
رَجُلٌ بُجابِجٌ: مرد تناور و فربه.
(بَجِحَ) بِهِ بَجَحاً، ف: شادمان شد بـه او ـ دارای قـدر و منزلت بزرگ گردید.
بَجَّحْتُهُ تَبْجِيحاً: شادمانه کردم او را، بزرگ داشتم وی را.
تَبَجَّحَ بِهِ: شادمانه گردید، بزرگواری نمود و فخر کرد.
(يُقالُ يَتَبَجَّحُ بِكَذا): بزرگ پنداشت و افتخار کرد.
بَجَّحَ: بی حیا شد، گستاخ شد، بی شرم و پررو شد.
تَبَجَّحَ: افتخار کرد، بالید، لاف زد، خودستائی کرد.
بَجَح: شادمانی.
بَجاح: بسیار شادمان و خوشحال.
(بَجَدَ) بُجُوداً، ن: مقیم گردید.
بَجَدَتِ الإِبِلُ: شتران ملازم چراگاه و مقیم شدند.
بَجَّدَ تَبْجِيداً: مقیم شد.
بَجْد: جماعت و کثیر از مردم، یکـصد و زیـادتر از اسبان.
بَجْدَة: اصل، صحرا، حقیقت کار و کنه او، سرچشمه، منشاء، نژاد.
هُوَابْنُ بَجْدَتِها: کاملاً آشناست، اهل فن است.
بَجادِي: لعل، سنگ سیلان.
بُجْدَة و بُجُد: حقیقت کار و اصل آن.
اِبْنُ بُجْدَة: کسی کـه از گـفته خـود بـرنگردد، دانـای حقیقت کار و کنه آن، دلیل و هادی.
بِجاد ـ بُجُد، ج: لباس و پلاس خط خطدار.
اَبْجَد: (در باب الهمزه مذکور است).
(بَجِرَ) الرَّجُلُ بَجَراً، ف: برآمده ناف گردید و بـزرگ شد شکم او ـ بَجِر، ص.
بَجَرَ: شکم درید، روده درآورد.
بَجِرَ: شکم پر گردید از آب و شیر و تسکین نیافت.
بَجِرَ عَنْهُ: سست گردید از او.
تَبَجَّرَ النَّبِيذَ: کناره کرد در نوشیدن شراب.
اِبْجارَرْتُ عَنْهُ: سست گردیدم از وی.
اَبْجَرَ الرَّجُلُ: مستغنی و بی‌نیاز گردید.
بُجْر ـ أباجِر، ج ـ أباجِير، ج ج: کـار بـزرگ بـدی، شگفتی در نهایت.
بُجْرِيّ و بُجْرِيَّة ـ بَجارِي، ج: بلا و سختی.
بُجْرَة ـ بُجَر، ج: ناف بیرون آمده، برآمدگی و گره در شکم و در روی و گردن.
ذَكَرَ عُجَرَهُ وَبُجَرَهُ: یادکرد تمامی عیوب ظاهر و باطن او را.
بَجَر: بیرون آمدگی ناف و کلفتی بیخ آن.
اَبْجَر ـ بَجْراء (مؤنث) بُجْر و بُجْران، ج: مرد برآمـده ناف و شکم بزرگ، طناب کشتی.
باجِر ـ بَجَرَة، ج: شکـم بـزرگ و بـاد کـرده و دمـیده جوف.
بَجْراء: زمین بلند و سخت و زمـینی کـه در آن گـیاه نروید.
* (بَجارِم): بلایا و سختی‌ها.
(بَجَسَ) الْماءَ بَجْساً، ن ض: راند و روان کرد آب را، به جریان انداخت، آب را باز کرد، سرازیر کرد.
بَجَسَ هُوَ: برآمد و روان گردید.
بَجَسَ الْجُرحَ: شکافت جراحت و زخم را.
بَجَسَ فُلاناً بُجُوساً: دشنام داد فلان را.
بَجَّسَ الْماءَ تَبْجِيساً: روان کرد آب را.
تَبْجِيس: شکافتن زخم.
تَبَجَّسَ الْماءُ: روان گردید آب.
اِنْبَجَسَ، تَبَجَّسَ: پرید، تند روان شد، با صدا بیرون ریخت.
اِنْبَجَسَ الْماءُ: آب برآمد از چشمه و روان گردید.
فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَيْناً (آیه): پس روان گردید

آب از او دوازده چشمه.
ماءٌ بَجْسٌ و مُنْبَجِسٌ: آب روان و جاری.
سَحَائِبُ بُجْسٌ و بُجَّسٌ: ابرهای ریزان.
بَجِيس: بسیار آب.
(بَجَعَهُ) بَجْعاً، م: برید آن را به شمشیر.



بَجَع: مرغ سقاء پرنده‌ای است دارای منقار طویل به‌شکل.
(بَجِلَ) بَجْلاً و بُجُولاً، ف ن: نیکوحال و شادمان گردید.
بَجُلَ بَجَالَةً و بُجُولاً، ک: معظم و مکرم گردید.
أَبْجَلَهُ الشَّيْءُ: کافی شد او را آن چیز.
بَجَّلَهُ تَبْجِيلاً: گرامی داشت او را.
بَجَلْ: گفت بس است تو را جائی که رسیدی.
مُبَجَّل: مرد تعظیم کرده شده، محترم، موقر، معزز.
بَجَلْ: حرف ایجابست مانند نَعَم به‌معنی آری و اسم فعل است به‌معنی یَكْفِي و حَسْبُكَ یعنی کفایت می‌کند تو را و بس است و همچنین بَجَلْنِي و بَجَلْكَ و بَجَلِي
بَجَل: بهتان، شگفت، پستی و دون همت.
بُجْل: بهتان بزرگ.
بَجْلَة - بَجَلاَت، ج: درخت کوچک، هیئآت و جمالهای نیکو.
أَبْجَل: رگی است ضخیم در پا یا در دست.
بَاجِل: مرد زشت نیکو حال و شادمان.
رَجُلٌ بَجَالٌ و بَجِيلٌ: مردی که او را تعظیم کنند، یا مهتر بزرگ و با عظمت و جمال.
بَجَالَة: زن با عظمت و جمال که او را تعظیم کنند.
بَجِيل: ضخیم و کلفت از هر چیز، وسیع و فراخ.
(بَجَمَ) بَجْماً و بُجُوماً، ض: خاموش و ساکت ماند از عجز بیان یا از ترس، درنگ نمود و جمع گردید، گیج شد.
بَجْم: کودن، احمق، بی‌حال.
بَجَّمَ تَبْجِيماً: گرفته شد، خاموش ماند، درنگ نمود، تیز نگریست.
* (بَجْوَم): گودالی که پر آب باشد.
(بَجَنَ المِسْمَارَ): میخ‌کوب کرد، پرچین کرد.
(بَحَّ) بَحاً و بَحّاً و بُحُوحاً و بُحُوحَةً و بَحَاحاً و بَحَاحَةً، ف م: گلوگرفته و سنگین و خشن آواز گردید.
- ابَحّ، ص: مذکر بَحَّة و بَحّاء، ص: مؤنث.
أَبَحَّهُ الصِّيَاحُ: درشت و خشن آواز کرد او را، فریاد کرد.
بَحَّحَ، أَبَحَّ: با سینه گرفته حرف زد.
بَحَّ البَطَّةُ: اردک قات قات کرد.
بُحَاح: نفس تنگی (نام بیماریست).
أَبَحّ، مَبْحُوح: خشن، گرفته.
إِبْتِحَاح: وسعت، فراخی زندگانی.
بَحَح و بُحَّة: گرفتگی گلو و سنگینی و خشونت آواز.
شَحِيحٌ بَحِيحٌ: (از اتباع است) ثانی به‌معنی اول است یعنی بخیل.
أَبَحّ - بُحّ، ج: دینار، فربه، چوب ضخیم.
(بَحْبَحَ) و تَبَحْبَحَ: جای گرفت و فرود آمد.
بَحْبَحَ، تَبَحْبَحَ: آسوده بود، راحت بود، در آسایش بسر برد، در ناز و نعمت بسر برد.
تَبَحْبَحَ الدَّارَ: جای گرفت در وسط خانه.
تَبَحْبَحَ الحَيَاءُ: وسیع بارید باران و جای گرفت در زمین.
بَحْبَحِيّ: مرد وسیع نفقه.
بَحْبَحَة: جماعت.
بَحْبَاح: کسی که بسیار کوتاه باشد تا درازی و پهنایش برابر شده.
بَحْبَاحَة: زن زشت خوی.
بُحْبُوح و بُحْبُوحَة: اصل و میان و وسط چیزی.
بَحْبُوح: دست و دل باز، جوانمرد نظر بلند، خوشبخت، خوش‌گذران، سبک روح، زنده‌دل.
بَحْبُوحَة: فراوانی، راحتی، آسایش.
مُبَحْبَح: آسوده، راحت، بی‌خیال، فراخ، با وسعت.
(بَحُتَ) بُحُوتَةً، ک: ساده و خالص گردید.

بٰاحَثَ الْماءَ مُباحَثَةً: خورد آب را بدون مخلوط چیزی.
بٰاحَثَهُ الْوُدَّ: دوستی خالص و ساده کرد با او.
بٰاحَثَ فُلاٰناً: دشمنی پیداکرد با او.
بٰاحَثَ دٰابَّتَهُ: خورانید چارپای خود را.
بَحْث: ساده و خالص از هر چیز.
عَرَبِيٌّ بَحْثٌ و شَرٰابٌ بَحْثٌ: خالص.
٭ (بَحْتَرَ): پخش کرد، پراکنده کرد.
بُحْتُر: کوتاه و مجتمع الخلقه.
(بَحَثَ) عَنْهُ بَحْثاً، م: کنجکاوی و تفتیش کرد از او، کاوید و کند.
اِبْتَحَثَ: خاک‌بازی کردن.
تَبَحَّثَ عَنْهُ و اِنْبَحَثَ و اِسْتَبْحَثَ: جستجو و تفتیش کرد از وی، کاوید.
فَبَعَثَ اللّٰهُ غُرٰاباً يَبْحَثُ فِي الْاَرضِ (آیه): خداوند کلاغ را فرستاد تا زمین را بکاود.
بَحث ـ بُحُوث، ج: معدن، مار بزرگ.
بَحْثَة و بُحَيْثي: نوعی خاک‌بازی کودکان.
بُحٰاثَة: خاکی که کودکان بدان بازی کنند و چیزی در خاک پنهان نموده تا هرکس بیابد بازی را برده باشد.
بُحّٰاث و بَحُوث: بسیار جستجوکننده، کاونده.
بٰاحِث: تفتیش و جستجوکننده، کاونده.
بٰاحِثٰاء: خاکی که به خاک سوراخ موش دشتی ماند.
بَحَثَ: مطالعه کرد، مطرح کرد، گفتگو کرد.
بٰاحَثَهُ: گفتگو کرد، دلیل و برهان آورد، استدلال کرد.
بَحْث: پژوهش، جستجو، تحقیق، تفحص، تتبع، تحقیقات علمی.
بَحّٰاث: پژوهنده، محقق.
بُحَيث: شبه‌جزیره.
سُورَةُ الْبُحُوث: سورهٔ توبه راگویند.
مَبْحَث: موضوع، تحقیق علمی.
مُبٰاحَثَة: گفتگو، استدلال، مناقشه.
مَبْحَث ـ مَبٰاحِث، ج: محل و مکان جستجو.

مَبٰاحِثُ الْبَقَر: زمین بی‌آب و گیاه، یا جای نامعلوم.
(بَحْثَرَهُ) بَحْثَرَةً: جستجو و تفتیش او کرد، پراکنده و جدا ساخت آن‌را، برآورد او را و ظاهر و نمایان گردانید، شورانید او را.
بَحْثَرَ: پخش کرد، بر باد داد، تباه کرد، فناکرد.
بَحْثَرَ اللَّبَنُ: بریده گردید شیر. لَبَنٌ مُبَحْثَرٌ، ص.
تَبَحْثَرَ: پراکنده گردید.
٭ (بَحْثَنَ) فِي الْاَمْرِ بَحْثَنَةً: جدائی و تراخی نمود در کار.
٭ (بُحْدُرِي): کودک شیرزده که قوی نشود.
٭ (بَحْدَلَ): تند و تیز و شانه جنبان رفت.
بَحْدَلَة: سبک دویدن.
٭ (بُحْذُق): **برز قطونا** (اسپرزه معروف).
(بَحَرَهُ) بَحْراً، ن: شکافت، گشاد و فراخ گردانید.
بَحَر: شکافتن گوش.
بَحِرَ بَحَراً، ف: سراسیمه و متحیر شد از ترس، سیراب نگردید از بسیاری تشنگی.
بَحِرَ: گیج شد، رنگ از رویش پرید، ترسید.
بَحِرَ لَحْمُهُ: گداخت گوشت او از بیماری سل.
بَحِرَ الْبَعيرُ: سست و تیره‌رنگ گردید از سخت دویدن. ـ بَحِر، ص.
اَبْحَرَ: بسیار بینی سرخ گردید، سفر دریا کرد، مسلول گردید، رسید به کسی بدون قصد و اراده.
اَبْحَرَتِ الْاَرضُ: پر منفعت گردید زمین.
اَبْحَرَ الْماءُ: شور گردید آب.
اَبْحَرَهُ: شور یافت آن را.
اَبْحَرَ السَّفِينَةُ: کشتی لنگر کشید حرکت کرد.
تَبَحَّرَ فِي الْمٰالِ: بسیار متمول شد.
تَبَحَّرَ فِي الْعِلْمِ: بسیار علم و عالم گردید، کنجکاو شد یا مطالعه عمیق کرد.
اِسْتَبْحَرَ: پهن و فراخ گردید.
اِسْتَبْحَرَ الشّٰاعِرُ: پرگوی شد شاعر.
بَحْر ـ اَبْحُر و بُحُور و بِحٰار، ج: جوی بزرگ، دریای شور، فراخی وسعت، مرد کریم عالم، اسب فراخ

گام، زمین با زراعت و علف، عمق بچه‌دان، شکاف، شکاف گوش.
اُبَیْجِر (تصغیر): نهر و جوی کوچک.
بَنٰاتُ بَحْرٍ اَوْ بَخْرٍ: ابرهای تکه‌تکه که اوائل تابستان روی هم جمع شود.
بَحْرِیّ: منسوب بسوی دریا.
بَحَر: بیماری سل و آن عارض شتران هم میشود.
بَحرَة: شهر و زمین، زمین پست، مرغزار و سبزه‌زار بزرگ، محل ایستادن آب، هر ده که دَر آن نهر جاری و آب صاف باشد.
بَحِیر: مسلول.
بَحِیرَة ـ بَحٰائِر و بُحُر، ج: ماده شتر یاگوسفندی که در جاهلیت هرگاه ده شکم میزائید گوش او را شکافته و آزاد می‌گذاردند تا بچرد و حرام میکردند ذبح او را.
بُحَیْرَة و بَحْرَة: نام مدینهٔ منوره.
بَحُور: اسب تیز رفتار و فراخ گام.
بٰاحِر: مرد بیخرد، خون سرخ خالص، خون رحم، مرد بسیار دروغگوی و فضول، حیرت‌زده.
بٰاحِرَة: ماده شتر پر شیر.
بَحْرٰانِی: خون رحم.
بٰاحِرِیّ: خون سرخ و خالص.
بُحْرٰان: تغیری که بیمار را پیدا شود در تب.
ذُوبَحٰار: کوهی یا زمینی که اطراف آن‌را کوهها احاطه کرده.
بَحّار ـ بَحّارَة، ج: کَشتی‌بان.
بٰاحُور و بٰاحُوراء: گرمای سخت.
بَحْرُ الرُّوم: دریای مدیترانه.
بَحْرُ الظُّلُمٰات: اقیانوس اطلس.
بَحْرُ السَّرج: پشت زین، نشیمنگاه.
بَحْرُ النَّظْم: وزن و سجع در علم عروض یا توافق.
فِی بَحْرٍ: در اثنای.
بَرغُوثُ الْبَحْر: ماهی میگو.
بِنْتُ الْبَحْر: دختران دریا، پریان دریا.
تُوتِیٰاءُ الْبَحْر: خارپوست دریائی.
حَشِیشُ الْبَحْر: علفهای هرزه.
حِصٰانُ الْبَحْر: اسب آبی.
دُوٰارُ الْبَحْر: سرگیجه که بر اثر سفر دریایی به مسافر رسد.
شٰاطِئ الْبَحْر: کناره دریا، دریا ساحل.
سَلْکُ الْبَحْر: دریانوردی.
شٰاطِئ الْبَحْر: کناره شن‌زار باریک.
عُرضُ الْبَحْر: قسمتی از دریا که از کناره نمودار و آب آن گود است.
عِجلُ الْبَحْر: گوساله ماهی.
کَلْبُ الْبَحْر: اره‌ماهی، کوسه.
بُحٰار: ناخوشی دریا.
بَحْرِیَّة: دریاداری، نیروی دریائی.
بُحْرٰان: سرسام، پرت‌گوئی، دیوانگی، بیهوشی، حالت شبیه به خواب.
بَحْرَة: استخر.
بُحَیْرَة: دریاچه.
مُتَبَحِّر: دانشمند عالیقدر، کارکشته بسیار وارد.
بٰاحُور: قمر.
* (بِــحْرِیت): ساده، خالص، برهنه که چیزی نمی‌پوشاند او را.
غَدیرٌ (بَحْرَمٌ): گودال پر آب.
* (بَحَزَهُ) بَحْزاً، م: به مشت زد او را، راند و دفع کرد او را به خشونت.
* (بَحْزَج): گوساله، مرد کوتاه شکم بزرگ، شتر جوان.
مُبَحْزَج: آب بسیار گرم جوش یافته.
* (بَحَشُوا): جمع شدند (بقولی).
* (بَحْشَلَ): رقصید مانند رقص زنگیان.
* (بَحْصَل): ضخیم و پرگوشت.
تَبَحْصَلَ لَحْمُهُ: سخت و بسیار گردید گوشت او.
* (بَحْظَلَ) الرَّجُلُ بَحْظَلَةً: برجست مانند جستن موش.

* (بَحَلَهُ) بَحْلاً، ن: سخت راند او را.
* جاءَ (يَتَبَحْلَسُ): درآمد درحالی که فارغ بود.
(بَحْناء): ظرف بزرگ که از برگ خرما و غیر آن سازند، پارهٔ بزرگ از آتش.
بَحْون: ریگ رویهم و توبرتو نشسته، کسی که در دویدن قدمها را نزدیک هم گذارد، نوعی از خرما.
بَحْونَة: زن کوتاه قد، مشک شکم فراخ و جای‌دار.
* (اِبْخاء): منقطع گردیدن و بریدن.
اَبْخَتَ عَلَيَّ داٰبَّتي: بریده شد و ماند چارپا از بردن من.
(بَخَّ) بَخّاً، ض ن: فرونشست خشم او.
بَخَّ فِي النَّوْمِ و بَخْبَخَ: خرخر کرد در خواب.
بَخَّ الْماءَ: آب پرانید.
بَخَّتِ السَّماءُ: نم‌نم بارید.
بُخَيْخَة: سرنگ، آب‌دزدک، تلمبه امشی، شلنگ آبپاشی، گلاب‌پاش.
بَخْبَخَهُ: گفت او را بخ بخ و تحسین کرد.
بَخْبَخَ الْبَعيرُ: فریاد کرد شتر بر مستی.
جَمَلٌ بَخْباخٌ، ص: شتر مست.
بَخْبَخَ الرَّجُلُ: آرام گرفت مرد از گرمای نیمه روز.
بَخْبَخَ لَحْمُهُ: جنبید گوشت او از لاغری بعد از فربهی.
اِبِلٌ مُبَخْبَخَةٌ: شتران شکم بزرگ.
تَبَخْبَخَ الْحَرُّ: فرونشست سختی گرما.
تَبَخْبَخَتِ الْغَنَمُ: آرام گرفتند گوسفندان در جائی که بودند.
بَخّ: مرد بزرگ و مهتر، کلمه‌ای است که در تحسین و فخر و مدح و شگفت به چیزی گویند وگاه تکرار کنند جهت مبالغه گویند بَخٍّ بَخٍّ وگاه مکسور و گاهی مضموم و مُنَوَّن آرند.
دِرهَمٌ بَخِيٌّ: درهمی که بر آن بخ نوشته باشد.
(بَخَتَهُ) بَخْتاً، ن: زد او را.
تَبْخيت: غلبه کردن به حجت و دلیل.
بَخْت: طالع، شانس، سرنوشت، تقدیر.
بُخْتِي ـ و بُخْتِيَّة (مؤنث): شتر قوی گردن دراز.
بُخيت و مَبْخُوت ـ بُخْت و بُخاتِي، ج: صاحب بخت و طالع.
بَخّات: جمع کنندهٔ شتران بُختی.
* (بُخْتَج) بَخاتِج، ج: (معرب پخته) آن دو شابی را گویند که بجوشانند تا به قوام آید.
(بَخْتَرَ) بَخْتَرَةً و تَبَخْتَرَ تَبَخْتُراً: رفت و خرامید به ناز و تکبر.
بَخْتَرِيَّة: زن خوش خرام و نیکو جمال و متکبر و خرامنده به ناز.
بَخْتير و بَخْتَري: مرد خوش خرام و متکبر و خوش‌اندام و خرامنده به ناز.
* (بَخْثَرَهُ): جداکرد آن را و پراکنده نمود.
تَبَخْثَرَ: پراکنده و متفرق گردید.
بَخْثَرَة: تیرگی آب و جامه.
* (بَخَنْداة) و بَخَنْدى بَخانِد، ج: زن کامل اندام و ساق پر گوشت.
اِبْخَنْدَى الْبَعيرُ: بزرگ و فربه گردید شتر.
* (بَخْدَج): شتر جوان و فربه.
بَخْدَجَة: نوعی از رفتار است که جلوی قدمها را نزدیک و پاشنه‌ها را دور گذارند.
* (بَخْدَن): دختر نرم و نازک بدن.
(بَخَرَتِ) الْقِدْرُ بَخْراً م: بخار برآورد دیگ.
بَخِرَ بَخَراً، ف: بد بو و گنده دهان گردید.
اَبْخَر و بَخْراء، ص: مذکر و مؤنث.
اَبْخَرَهُ الشَّيْءُ: بدبو گردانید آن‌را این چیز.
بَخَّرَ: ضدعفونی کرد، با عطریات بخور داد.
تَبَخَّرَ: به بخار تبدیل شد، تبخیر شد.
بَخَّرَبِهِ تَبْخيراً و تَبَخَّرَبِهِ: بخور کرد به آن.
بَناتُ بَخْرٍ: ابرهای سفید و تکه‌تکه که اوایل تابستان آید.
بَخَر: گندگی دهان و غیر آن.
بَخِر: بوی تند.
بَخَرَة: گیاهی است.

بُخار: هر آنچه که مانند دود از جاهای نمناک وگرم و آبهای حرارت داده شده بر آید.

بَخور ـ بَخُورات، ج: آنچه بدان بوی دهند.

بَخُورُ مَرِیَمَ: گیاهی است که آن را پنجهٔ مریم گویند.

باخِر: آب‌دهندهٔ زراعت.

مَبْخَرَة: سبب گندگی و بوی بد دهان.

مَبْخُور: مخمور ـ مست.

مَاْسُورَةُ الْبُخار: لوله بخار.

سَفِینَةُ الْبُخارِیَّة: کشتی موتوری.

بُخُور: بوی خوش.

باخِرَة: کشتی.

اَبْخَر: کسی که دهانش بوی بد دهد.

مِبْخَرَة: بخوردادن آتش‌دان، دستگاهی‌که ضدعفونی کنند.

(**بَخَزَ**) **عَیْنَهُ بَخزاً، م:** کورکرد و برکند چشم او را.

اَبْخاز: طبقه و دستهٔ از مردم.

(**بَخَسَهُ**) **بَخساً، م:** کاست و کم کرد حق او را، ظلم کرد بر او.

بَخس: کورکردن چشم و برکندن آن.

بَخَّسَ الْمُخُّ تَبْخِیساً: نماند مغز مگر در استخوانهای انگشتان و چشم.

تَباخَسُوا: مغبون کردند بعضی بعض دیگر را.

بَـخْس: کم و اندک ـ زمینی که بدون آب دادن برویاند.

شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَراهِمَ مَعْدُودَةٍ (آیه): فروختند او را به مبلغ کمی (در قصه حضرت یوسف).

بَخْسِیّ ـ بُخُوس، ج: آب نداده و زراعت بی‌نیاز از آب دادن، مالیاتی که از بازاریها گرفته میشود.

باخِس: کم‌کنندهٔ حق کسی.

بـاخِسَة: زیرکی است که خود را احمق و بیخرد می‌نمایاند.

اَباخِس: انگشتان و بیخ و پی آنها.

بَخَّسَهُ: کم برآورد کرد.

بَخس: پست، ارزان قیمت.

باعَ بِالْبَخْسِ: ارزان فروخت.

(**بَخْشَشَ**): انعام داد.

بَخْشِیش: هبه، انعام، پول چای.

بَخْشُونچی: باغبان.

(**بَـخِصَ**) **بَـخَصاً، ف:** در چشمهایش گوشت زائد روئیده گردید ـ اَبْخَص، ص.

بَخَصَ عَیْنَهُ بَخصاً، م: برکند چشم او را.

بُخِصَتِ النّاقَةُ، ل: لنگ گردید ماده شتر بواسطهٔ آزاری که در کف پایش بهم رسیده.
ناقَةٌ مَبْخُوصَةٌ، ص.

تَبَخُّص: تیز نگریستن، بازماندن چشم، برگردیدن پلکها.

بَخَص ـ بَخَصَة واحد: گوشت پا، گوشت کف پای شتر، گوشت بیخ انگشتان، گوشتی که مایل به سفیدی باشد از جهت فساد، گوشت زائد که در چشم روید.

بَخِص: پستان بسیار گوشت و پر رگ، پستانی که شیر آن به مالیدن سخت بر آید.

مَبْخُوصُ الْقَدَمَیْن: مردی که پای او کم گوشت باشد.

(**بَخَعَ**) **بِالْحَقِّ بُخُوعاً و بَخاعَةً، م ف:** اقرار کرد به حق و گردن نهاد.

بَخَعَ نَفْسَهُ بَخعاً، م: کُشت و هلاک کرد خود را از خشم و اندوه.

بَخَعَ الرَّکِیَّةَ: کند چاه را تا آب بر آمد.

بَخع: تلف کردن، کشتن خود را از اندوه.

لَعَلَّکَ باخِعٌ نَفْسَکَ (آیه): شاید تو خودت را تلف کنی.

بَخَعَ لَهُ نُصحَهُ: پند و نصیحت خالص داد او را و مبالغه کرد در آن.

بَـخَعَ الْاَرضَ بِـالزِّراعَـةِ: پیاپی کاشت زمین را و نگذاشت سالی بدون زراعت.

بَخَعَ فُلاناً خَبَرَهُ: تصدیق کرد خبر فلان را.

بَخَعَ بِالشّاةِ: در ذبح گوسفند بریدن را زیاد کرد تا به رگ بخاع رسید.

بِخاع: رگی است در پشت که به استخوانهای گردن رسد.

(بَخَقَ) عَیْنَهُ بَخْقاً، م: کور کرد چشم او را.

اَبْخَقَ الْعَیْنَ: برکند چشم را.

اَبْخَقَتِ الْعَیْنُ: برآمد چشم از محل خود.

بُخاق: گرگ نر.

بُخَق: یک چشمی، چرک دادن چشم یا رویهم نیامدن هر دو کناره پلک چشم بر حدقه.

بَخَق: آب سبز، کوری تدریجی.

اَبْخَق ـ و بَخْقاء (مونث): مرد و زن یک چشم.

عَیْنُ بَخْقاءُ و باخِقَةٌ و بَخِیقٌ و بَخِیقَةٌ: چشم کور.

رَجُلٌ بَخِیقٌ و مَبْخُوقُ الْعَیْنِ و باخِقُها: مرد یک چشم.

(بَخِلَ) بِهِ بَخَلاً و بُخْلاً. ف ک: سختی و امساک کرد به آن.

اَبْخَلَهُ اِبْخالاً: بخیل و ممسک و سخت یافت او را.

بَخَّلَهُ تَبْخِیلاً: منسوب کرد او را به بخل.

بَخُلَ: آزمند بود، حریص بود، خسیس بود.

بُخْل: خست، امساک، کم خرجی، تنگ چشمی، پستی آز، حرص، طمع، شره، دنیاداری.

بَخِیل: لئیم، پست، تنگ چشم، طمع کار، مال دوست، فرومایه، ممسک، زفت.

بُخْل و بُخُل و بَخْل و بَخَل: سختی و امساک از دادن، ضد سخاوت.

اَلَّذِینَ یَبْخَلُونَ وَ یَامُرُونَ النّاسَ بِالْبُخْلِ (آیه): کسانی که امساک از موجودی میورزند و امر کنند مردم را به بخل.

رَجُلٌ بَخَلٌ: مرد بسیار سخت و ممسک.

رَجُلٌ بَخالٌ و بَخّالٌ: مرد بسیار بخیل.

بُخُول: سختی.

اِنَّکُمْ لَتُبَخِّلُونَ و تُجَبِّنُون (حدیث) و فیهِ الْوَلَد مَبْخَلَةٌ **مُجْبَنَة:** هرآینه شما مُمسِک و ترسا کید.

باخِل ـ بُخَّل و بُخّال، ج: ممسک، زفت.

مَبْخَلَة: سبب بخل.

(بَخْلَصَ) لَحْمُهُ: ضخیم و بسیار شد گوشت او.

※ (بَخَن): مردم بلند قامت.

اِبْخانَّ: مُرد.

اَبْخانَّتِ النّاقَةُ و اِبْخَنَّتْ: شتر ماده بر دوشنده بازی می‌کرد.

اِبْخَنَّ: خوابید، راست ایستاد (از اضداد).

※ (بُخْنَق) و بُخْنُق: پارچهٔ که زنان در زیر چادر بر سر افکنند تا آنکه چادر بر اثر چربی سر چرب نشود و آن را مقنعه گویند، کلاه کوچکی و چادرمانندی که بر بیخ گردن ملخ باشد.

بُخْنُق: کلاه زنان تارک دنیا.

※ (بُخْنُک): به‌معنی **بخنق** است.

※ (بَخا) غَضَبُهُ بَخْواً، ن: فرونشست خشم او.

بَخْو: نرم و سست.

بَخْوَة: یک دانه رطب بد.

(بَدَّهُ) بَدّاً، ن: پریشان کرد او را، دور کرد و بازداشت، جدا داشت آن‌را.

بَدَّ رِجْلَیْهِ: هر دو پا را از هم جدا داشت.

بَدَّسَرجَهُ: برای زیر زین و پالان چیزی ترتیب داد از کاه و پنبه تا پشت چارپا زخم نشود.

بَدَّ بَدَداً: فاصله گردید بین هر دو دستش و هر دو رانش بواسطهٔ زیادی فربهی.

بَدَّدَ: به هدر داد، تلف کرد، پخش کرد، بر باد داد.

تَبَدَّدَ: پرا کنده و پخش شد.

اَبَدَّهُ: پرا کنده کرد آن‌را.

اَبَدَّ یَدَهُ: دراز کرد دست خود را بسوی زمین.

اَبَدَّ الْعَطاءَ بَیْنَهُمْ: داد هریک را قسمتی و بهرهٔ.

بادَّ مُبادَّةً و بِداداً: فروخت آن را به معاوضه.

مُبادَّة و بِداد و بَداد: آوردن هرکس چیزی را و جمع نمودن رویهم و بعد تقسیم کردن میان خود.

بَداد: یک یک بیرون آمدن به جنگ.

لَوْکانَ الْبَدادُ لَما اَطاقُونا: هر آینه اگر یک یک به جنگ آنها رویم طاقت مبارزه با ما را ندارند.

بَدَّدَهُ تَبْدِیداً: پریشان کرد آن‌را، درمانده کرد.

تَبَدَّدَ: پریشان گردید ـ **مُتَبَدِّد، ص:** پریشان خاطر.

تَبَدَّدَ الْحُلِيَ صَدْرَ الْجارِيَةِ: گرفت زیور سینه دختر را.
تَبَدَّدُ واالشَّيْءَ: بطور مساوی قسمت و بخش‌بخش کردند.
اِمْرَاَةٌ مُتَبَدِّدَةٌ: زن لاغر.
اِبْتَدَّهُ اِبْتِداداً: گرفتند او را از هر دو جانب او.
اِسْتَبَدَّبِهِ: یگانه شد و رفیقی ندارد در آن کاری که ایستاده به آن.
اِسْتَبَدَّ: حرف خود را روی کرسی نشانید، روی دلخواه خود عمل کرد، ظالمانه عمل کرد.
اِسْتَبَدَّ بِفِكْرِهِ: خیره‌سری یا کله‌شقی کرد، یک‌دنده بود، خودرای و خودسر بود.
تَبادُّوا: حریف و همتای خود را گرفتند در جنگ.
بَدّ: رنج و تعب، ماندگی.
بِدّ: مانند، همتا، حریف.
بُدّ ـ بِدَدَة و اَبْداد، ج: پشه، (معرب بت) بتخانه، صورتخانه، قسمت و بهره از هر چیز، عوض، چاره، جدائی، گریز، راه فرار، رهائی.
لابُدَّ: بطور قطع و یقین، ناگزیر، به هر قیمت که باشد، هر طور باشد، با تمام وسایل، نیست جدائی.
لابُدَّ مِنْهُ: ضروری، لازم، حتمی، اجتناب‌ناپذیر، چاره‌ناپذیر.
لابُدَّ مِنْ حُضُورِكَ: باید بیائی.
لابُدَّ لَكَ مِنْهُ: نیست تو را چارهٔ از آن.
بادّ: داخل ران که ملازم زین و پالان میشود.
بِدَّة و بَدَّة: قوت، طاقت و توانائی.
مالَهُ بِهِ بِدَّةٌ وَ بَدَّةٌ: نیست مر او را طاقت آن.
بُدَّة ـ بِدَد، ج: بهرهٔ از هر چیز، طاقت، غایت و انتهای چیزی.
بَدَد: حاجت و طاقت، فاصله میان دو ران از فربهی و در چارپا فاصلهٔ میان دو دست.
جاءَتِ الْخَيْلُ بَدَدُ بَدَدُ و بَدَداً بَدَداً و بَداد بَدادِ: آمدند چارپایان متفرق و پریشان.
بايَعْتُهُ بَدَداً: خریدم آن‌را بطور معاوضه.
بَداد: بهرهٔ از هر چیز، متفرق و پریشان، اسم فعل است یعنی باید بگیرد هر مرد حریف خود را.
لَقُوا بَدادَهُمْ: گرفتند در جنگ حریف خود را.
بِداد ـ بَدائِد و اَبِدَّة، ج: بهره و قسمت از هر چیز، هرچه که از کاه و پنبه و پشم پر کرده در زیر پالان و زین گذارند تا پشت چارپا زخم نشود، نمد پارهٔ که بر پشت زخم چارپا بندند.
بَدِيد ـ بَدائِد و اَبِدَّة، ج: (به‌معنی اخیر بداد) و خرجین، بیابان وسیع، مانند و حریف و همتا.
بَدِيدَة: بلا، حریف و همتا.
رَجُلٌ اَبَدُّ: مردی که هر دو دستش یا هر دو رانش از هم دور باشد یا مرد بزرگ قامت.
اَلاَبَدُّ الزَّئِيم: شیر درنده.
بَدّاء: زن بلند قامت یا زنی که هر دو دست یا هر دو رانش از هم دور باشد.
بِدّى: آرزو، کاش که.
اِسْتِبْداد: ستم، ظلم، زورگوئی، تجاوز.
مُسْتَبِد: خوداری، ستمگر، حاکم مطلق، کله‌شق.
مُبَدِّد: تلف‌کننده، تلفکار، ولخرج، تباه کننده.
ذَهَبُوا تَبادِيدَ وَ اَبادِيدَ: رفتند پریشان و متفرق.
بَدْبَد: به معنی بخ بخ است.
(بَدَءَ) بِهِ بَدْءاً، م: و اِبْتَدَءَ بِهِ: آغاز کرد به آن.
بَدَءَ الشَّيْءَ وَ اِبْتَدَاَهُ: نو بیرون آورد آن‌را، بجا آورد ابتداءً.
بَدَاَ: دست بکار شد، شروع کرد، اقدام کرد، وارد شد.
بَدَاَالْحَدِيثَ: سر حرف را باز کرد، آغاز سخن کرد.
بَدَاَالْعَمَلَ: مشغول کار شد.
بَدَاَ عَلَيَّ: بر من مقدم داشت، برتری داد، پیش انداخت.
بَدَءَ مِنْ اَرْضِهِ و اَبْدَءَ: از بلد خود بیرون رفت.
بَدَءَ اللّٰهُ الْخَلْقَ و اَبْدَءَ اِبْداءً: آفرید خدا خلق را.
بُدِئَ، ل: مبتلا گردید به مرض آبله یا سرخجه و بیمار شد ـ مَبْدُوٌ، ص.
هُوَ ما يُبْدِئُ وَ ما يُعِيدُ: او حرف نمیزند نه به سخن تازه و نو و نه به کلام کهنه.

مُبْدِئ: کار نو و بدیع آورنده، یکی از اسماء حضرت احدیت.
مُبْدَء: آغاز و اول.
مُبْتَدَء: آغاز چیزی (و در علم نحو اسمی را گویند که مخبر عنه واقع شود و از عوامل لفظی خالی باشد مانند زَیْدٌ ذاهِبٌ).
تَبَدَّءَ بِالشَّیْءِ: آغاز کرد به آن.
بَدْء: آغاز، نخست.
بادَاءَ: قبل از دیگران شروع کرد.
بادَئَهُ بِالشَّرِّ: پیشدستی کرد، هجوم برد، یورش برد.
بادَئَهُ بِالْکَلامِ: سر صحبت باز کرد، خطاب کرد.
حُسْنُ الْإِبْتِداءِ: دیباچه، مقدمه، سرآغاز.
بادِئ: تازه کار، شروع کننده.
بَدائی: اصلی، بدوی، ابتدائی.
اِبْتِدائی: مقدماتی، آماده سازنده، حاضرکننده.
اِفْعَلْهُ بَدْءًا و اَوَّلَ بَدْءٍ و بادِیَ بَدْءٍ و بادِیَ بَدِیٍّ و بادِیَ بَدْأَةٍ و بَدْأَةَ ذِی بَدْءٍ و بَدائَةَ ذِی بَدائَةٍ و بَدْأَةَ ذِی بَدْئَةٍ و بَدائَةَ ذِی بَدِیءٍ و بَدْئَةَ بَدْءٍ و بَدِیَّ بَدْءٍ و بَدَءَ بَدْءٍ و بادِیَ بَدِیءٍ و بادِیَ بَدءٍ و بَدِیءَ ذِی بَدءٍ و بـادِیءَ بَدءٍ و بادِی بَدا و بَدَاَبَدءٍ و بَدْأَةَ بَدْأَةٍ و بادِیَ بَدٍ و بادِیَ بَدا: بکن این را نخست.
بَدْء ـ اَبْداء و بُـدُوء، ج: مـهتر نـخستین در مـهتری، جوان با فرهنگ و دانش، قسمتی از جزور و قمار (این قمار چنان بود که شتری را ده نفر میخریدند و بهای آن را بالسویه میدادنـد و مـیکشتند و بـه قرعه سه نفر را محروم میکردند و هـفت نـفر بـه قرعه شتر را میان خـود قـسمت مـی‌نمودند اولی یک برابر و دومی دو برابر تا هفتمی هفت برابر)، **بُدُوّ، ج:** بند انگشت، چاهی کـه در اسـلام کـننده باشند، نخستین هر چیز مقابل عود.
فَبَدَءَ بِأَوْعِیَتِهِمْ (آیه): شروع کرد به ظروف آنان.
رَجَعَ عَوْدُهُ عَلیٰ بَدْئِهِ ـ و رَجَعَ فِی عَوْدِهِ و بَدائِهِ ـ و رَجَعَ فِی عَوْدَتِهِ و بَدْئَتِهِ و رَجَعَ عَوْداً و بَدْءً: بازگشت به همان راه که آمده بود.

بَدْء: شروع.
بَدْأَة: آغاز، بخش از جزور قمار، نخستین هر چیز.
فِی بَدْأَتِنا (مثلثه الباء) و فِی بَدَأَتِنا و مَبْدَئِنا و بضم اول و مُبْدَأَتِنا: اول ما.
بُدْئَة: آغاز و اول هر چیز، گیاهی است.
بَدْأَة و بَدائَة و بِدائَة: آغاز و اول هر چیز.
بُدائَة: سخن بی‌فکر و اندیشه.
بَدِیّ: آفریده و مخلوق، کار نو، بدیع، چـاهی کـه در اسلام کنده باشند.
بَدِیئَة: آغاز و سخن نااندیشیده.
بادِئَة: سخن بکر که کسی نگفته باشد.
مَبْدَء و مَبْدَئَة: آغاز.
شَهادَةٌ اِبْتِدائِیَّة: گواهی‌نامه دبستان.
مَحْکَمَةٌ اِبْتِدائِیَّة: دادگاه شهرستان.
مَبْدَء: اصل، قاعده، ناموس، قانون، آغازگاه.
شَـخْصٌ لا مَـبْدَءَ لَـهُ: آدم بـی‌مسلک، بـوقلمون صفت.
سامِیَ الْمَبادِی: پابند باصول انسانی.
مَبادِیَ الْعِلْم: دانش مقدماتی، اصول دانش.
مَبْدَئِی: اساسی، عمده، کلی.
مَبْدَئِیّاً: اصولاً، اساسا.
مُبْتَدِی: شروع‌کننده، نوآموز، تازه کار.
مُبادَاة: شروع، آغاز، عزیمت، حرکت حمله.
* **(أَبْدُوج) السَّرج:** نمدی است که زیر زین گذارند تا پشت چارپا زخم نشود.
(بَدَحَ) بُدُوحاً، م: برید و شکافت و درید، زد به عصا.
بَدَحَهُ بِالرُّمّانَة: زد او را با انار یا با ترکهٔ انار.
بَدَحَ فُلاناً بِالْأَمْرِ: ناگاه پیش آورد فلان راکار.
بَدَحَ بِالسِّرِّ: آشکار و فاش کرد کار را.
بَدَحَتِ الْمَرْأَةُ بُدُوحاً و تَبَدَّحَتْ: زن با رفتار خوب و خوش خرامید.
بَدَحَ الْبَعِیرُ: فروماند شتر از سنگینی بار.
بَدَحَنِیَ الْأَمْرُ: سنگین بار کرد مرا این کار.
تَبادُح: بسوی یکدیگر انـداخـتن گـل و کـلوخ را بـه

بازی.
بَذح: نوعی از ماهی.
بِذح ـ بِذاح و بُذوح، ج: فضای وسیع.
بُذحَة: صحن خانه.
بَذاح ـ بُذح، ج: زمین وسیع یا نرم.
اَبذَح: فضای وسیع، مرد بلندقامت، چارپای پهلو پهن.
اَكَلَ مالَهُ بِاَبذَحَ وَ ذُبَيذَحٍ: خورد مال او را به باطل.
بَذخاء: زنی که اطراف فرج او وسیع باشد.
اِمْرَاَةٌ بَيْذَحٌ، ص.
مَبذوح: زن تناور چاق و فربه، فضای وسیع.
(بَذَخَ) الرَّجُلُ بَذْخاً، ن ف ك : بزرگ و بلندمرتبه شد.
تَبَذَّخَ الرَّجُلُ: بزرگی نمود، گردنکشی کرد.
بَذيخ ـ بُذخاء، ج: مرد بزرگ مرتبه.
اِمْرَاَةٌ بَيذَخَةٌ: زن چاق و پرگوشت.
(بَدَرَ) الْغُلامُ بَدْراً، ن: کامل و تمام گردید.
بَدَّرَالتَّمْرُ تَبْدِيراً: رسیده شد خرما.
بَدَرَهُ و اِلَيْهِ بُدُوراً: پیشی گرفت او را، شتافت بسوی آن.
بَدر: عجله، سرعت.
وَ لا تَأْكُلُوها اِسْرافاً وَ بِداراً (آیه): اموال یتامی را به اسراف و عجله نخورید.
بَدَرَ غَيْرَهُ اِلَيْهِ: شتابانید او را سوی آن.
بَدَرَ: متعجب ساخت، سر رسید، بی‌خبر وارد شد، غافلگیر کرد.
بَدَّرَ: زود آمد.
بادَرَ: عجله کرد.
بادَرَ اِبْتَدَرَ: پیش‌دستی کرد، پیش افتاد.
بَدرِي: خیلی زود.
بادِرَة: درک مستقیم، روشن‌بینی، علوم بی‌برهان.
اَبدَرَالْبُسْرُ: سرخ گردید غوره خرما.
اَبْدَرَ الْوَصِيُّ فِي مالِ الْيَتيمِ: انفاق کرد وصی مال یتیم را پیش از بلوغ.
اِبْدار: در شب بدر (سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه) راه رفتن ـ مُبْدِر، ص.
بادِرَة ـ بَوادِرَة، ج: گوشت بین کتف و گردن.
بادَرَهُ وَ اِلَيْهِ مُبادَرَةً و بِداراً: پیشی گرفت او را و بشتافت به‌سوی آن.
اِبْتَدَرَهُ: پیشی گرفت او را.
اِبْتَدَرَ اِلَى السِّلاحِ: شتافت سوی اسلحه تا بگیرد.
تَبادَرَهُ و اِلَيْهِ تَبادُرَةً: پیشی گرفت و شتافت سوی آن.
مُتَبادِر، ص.
بَيْدَرَ الطَّعامَ بَيْدَرَةً: جمع و انبار کرد گندم را.
بَدر: ماه تمام (زیراکه پیشی میگیرد قبل از غروب آفتاب و طلوع می‌کند) و یا به‌جهت تمام و کامل بودن، مهتر، جوان، تمام در جوانی، تمام از هر چیز، طبق.
يَوْمُ بَدْر: در سال دوم از هجرت حضرت پیغمبر اسلام (ص) در موضعی که بدربن قریش در آنجا چاه کنده بود با کفار قریش جنگ کرد (وَ لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّهُ بِبَدْرٍ).
لَيلَةُ الْبَدر: شب چهاردهم از ماه.
بَدرَة و بَدر ـ بُدُور و بِدَر، ج: پوست بزغاله، همیان که در او هزار یا ده‌هزار و یا هفت‌هزار درهم و دینار باشد.
بَدرِيّ: بارانی که پیش از زمستان بارد، کره شتر فربه، کسانی که در جنگ بدر با پیغمبر (ص) بودند.
بَدرِيّ: سبقت و پیشی.
بادِر: ماه تمام، جوان تمام در جوانی، میوه رسیده.
لا نَبيعُ التَّمْرَ حَتّى يَبْدُرُ (حدیث): خرمای نارس را نمی‌خرم تا برسد.
بادِرَة ـ بَوادِر، ج: تندی و تیزی خشم، شتابزدگی، تیزی شمشیر، سخن بی‌فکر، برگ گیاه، آنچه اول از گیاه بر آید، گوشت میان کتف و گردن.
بَدارِ: (مبنی بر کسر اسم فعل است)، به‌شتاب.
بَيدَر: خرمن و خرمنگاه.
لِسانٌ بَيدَرِي: زبان هموار.
بَدارَة: جوجه کباب.

بَدْرُوم: طبقه پائین، زیرزمین.

* (**بَذْرَقَة**): رهبر و نگاهبان، جمعی را که همراه مردم و مسافران کنند تا آنها را از خطر بگذرانند.

(**بَدَعَهُ**) **بَدْعاً**، م: نو بیرون آورد آن‌را.

بَدَعَ، اِبْتَدَعَ: اختراع کرد، ابتکار و ایجاد کرد، چیز نوظهور آورد.

بَدَعَ، اَبْدَعَ: ساخت، سرشت، درست کرد.

اَبْدَعَ: کار جالبی انجام داد.

بَدْع، اِبْتِداع: ایجاد، اختراع، ساخت.

بَدَعَ الرَّكِيَّةَ: بیرون آورد آب چاه را.

بَدِعَ بَدَعاً، ف: فربه و چاق شد.

بَدُعَ بَداعَةً وبُدُوعاً: درگذشت از اقران خود به علم و شجاعت و شرف.

اَبْدَعَ: نو بیرون آورد.

اَبْدَعَ الشّاعِرُ: طرز نو نهاد در شعر.

اَبْدَعَتِ الرّاحِلَةُ: مانده شد، هلاک گردید، لنگ گردید چارپا.

اَبْدَعَ فُلانٌ بِفُلانٍ: ببرید از او و حاجت او را روا نساخت.

اَبْدَعَتْ حُجَّتُهُ: باطل گردید حجت او.

اُبْدِعَ، ل: باطل کرده شده.

اُبْدِعَ بِفُلانٍ: فروماند در راه از جهت هلاک شدن شترسواری یا به‌جهت ماندن شتر در راه.

مُبْدِع: بیرون آورنده، یکی از صفات خدای تعالی، طرز نو دهنده در شعر.

بَدَّعَهُ تَبْدِيعاً: به بدعت نسبت کرد او را.

اِبْتَدَعَهُ: نو بیرون آورد آن‌را.

اِبْتِداع: اهل بدعت شدن ـ مبتدع، ص.

كُلُّ مُحْدِثَةٍ بِدْعَةٌ: هر چیز حادث که در کتاب و سنت نباشد بدعت است.

تَبَدَّعَ: اهل بدعت گردید.

اِسْتَبْدَعَهُ: نو بیرون آورنده شمرد آن را.

بِدْع ـ اَبْداع وبُدُع، ج: نو بیرون آمده، جوانمرد خوش خوی و برتر از اقران و همسران در علم و شجاعت و شرف، تن پر گوشت.

بِدْعَة ـ بِدَع، ج: رسم نو در دین بعد اکمال آن یا هر آنچه بعد از پیغمبر اکرم (ص) در دین پیداگشت.

بِدْعَة: نوظهور، تازه.

بَدِيع: شگفت‌انگیز درخور تحسین.

بَدِيع، مُبْدِع: سازنده، به‌وجود آورنده.

عِلْمُ الْبَدِيع: علم اوزان اشعار.

بَدِيع ـ بُدُع، ج: یکی از اسمای خدایتعالی، نو بیرون آورنده و آورده، ریسمان تافته شده از پشم نو و غیر آن، خیک نو، مرد فربه.

بَدِيعَة ـ بَدائِع، ج: نو بیرون آورده شده.

(**بَدِغَ**) **بِالْعَذِرَةِ بَدَغاً، ف**: آلوده به نجاست شد.

بَدَغ: رفتن با نشیمنگاه است.

بَدُغَ بَداغَةً، ك: در جامه نجاست کرد ـ بِدْغ، ص.

اَبْدَغَ زَيْدٌ عَمْراً: زید کمک کرد عمرو را در برداشتن بار.

بَدْغ: شکستن گردو و بادام.

بَدِغ: مرد آلوده به نجاست و بدی.

هُمْ بَدِغُونَ: ایشان فربه‌اند و حال خوش دارند.

(**بَدِلَ**) **بَدَلاً، ف**: درد گرفت دستها و پاها و گوشت بغل او ـ بَدِل، ص.

لا تَبْدِيلَ لِكَلِماتِ اللهِ (آیه): برای کلمات خدا تغییری نیست.

بَدَلَ، بَدَّلَ، اَبْدَلَ: عوض کرد، تفسیر داد.

بَدَلَ، بَدَّلَ: یک در میان قرار داد، به نوبت انجام داد، پر ریخت و تو لک رفت، دندان عاریه گذارد.

اَبْدَلَهُ اِبْدالاً: بَدَل وی آورد.

اَبْدَلَهُ بِهِ: گرفت آن‌را بَدَل آن.

بادَلَهُ مُبادَلَةً وبِدالاً: معاوضه کرد با وی.

بَدَّلَهُ مِنْهُ تَبْدِيلاً: بَدَل وی آورد.

بَدَّلَهُ: دگرگون کرد او را.

تَبَدَّلَ: دگرگون گردید، تغییر یافت.

تَبْدِيلُ الشَّيْءِ: تغییر داد و دگرگون کرد آن‌را.

اِسْتَبْدَلَهُ بِهِ: گرفت آن را بَدَل او و خواست آن را

درعوض چیزی.
تَبادَلُوا: با هم معاوضه کردند، مبادله کردند.
بادَلَ: معاوضه کرد، مبادله کرد، داد و ستد کرد.
تَبَدُّلاً، تَبادُلاً: به نوبت کار کردند.
ثُمَّ بَدَّلْنا مَكانَ السَّيِّئَةِ الْحَسَنَةَ (آیه): سپس خوب را بجای بد عوض کردیم.
اِستَبْدَلَ: جانشین کرد، بدل کرد.
بَدَل و بِدْل و بَدِيل ـ اَبْدال، ج: هرچه بَدَل و جانشین دیگری باشد، عوض گرفتن.
ثُمَّ بَدَّلَ حُسناً (آیه): پس از آن خوبی را عوض گیرد.
اَبْدال: گروهی از اولیاء و صالحین‌اند (دنیا هیچگاه خالی از ایشان نیست و هروقت یکی از آنها بمیرد خداوند یک نفر دیگر را بجای او می‌گمارد).
بَدَل: در اصطلاح نحویین وضع لفظی است موضع لفظ آخر و بر چهار وجه ۱ ـ بَدَلُ الْكُلِّ مِنَ الْكُلِّ مانند مَرَرْتُ بِاَخِيكَ زَيْدٍ ۲ ـ بَدَلُ بَعْضٍ مِنَ الْكُلِّ مانند لَقِيتُ الْقَوْمَ اَكْثَرَهُمْ، ۳ ـ بَدَلُ اشْتِمالٍ مانند نَفَعَنِي زَيْدٌ جُودُهُ، ۴ ـ بَدَلُ غَلَطٍ مانند مَرَرْتُ بِزَيْدٍ عَمْرٍو.
رَجُلٌ بِدْلٌ و بَدَلٌ ـ اَبْدال، ج: مرد شریف کریم.
بَدَل: درد دستها و پاها.
بادِلَة: گوشت پارهٔ که بین بغل و بیخ پستان است.
بَدّال: مأکولات فروش.
بَدَل، اِبْدال، تَبْدِيل: تعویض، تغییر، دگرگونی، تحریف.
اِستِبْدال: تعویض، تخفیف در جرم.
بَدَل، بَدِيل: جانشین، قائم‌مقام، عوض.
بَدَل: اسباب یدکی، فوق‌العاده، سفر، کمک مسکن.
اِسْمُ الْبَدَل: عطف بیان.
بَدَلاً: در عوض بجای، در ازای.
بَدَلِيَّة: پاداش.
بَدّال: صراف، بقال.
بِدال: رکاب دوچرخه.
بَدّالَة: آبگذر، نهر سر پوشیده.

تَبادُل: پایاپای، تهاتر، داد و ستد، مبادله جنس به جنس.
تَبادُلُ الْخَواطِر: ارتباط دل به دل.
مُتَبادِل: مشترک، متقابل، دوسره، عمومی، معمولی، عادی.
بَدَلاَ الْقُدّاس: لباس کشیش هنگام ادای مراسم مذهبی.
(بَدُنَ) بَدْناً و بُدْناً، ک ن و بَداناً و بَدانَةً: جسیم و تناور گردید ـ بادِن و بَدِين و مُبَدِّن، ص.
بَدَّنَ تَبْدِيناً: ضعیف شد و سالدار گردید.
بَدَّنَ فُلاناً: پوشانید فلان را زره یا جبه بی‌آستین.
بَدَن ـ اَبْدان، ج: تن بدون سر و دست و پا یا مطلق عضو یاخاص به اعضای جزور (حیوان کشته)، مرد سالدار، زره کوتاه و جبهٔ بی‌آستین، تنه جامه، ـ اَبْدُن، ج: بز کوهی سالدار، نسب و حسب مرد.
بَدَنَة ـ بُدْن، ج: شتر و گاو قربانی که به مکهٔ معظمه فرستند (و بُدْن بسکون دال تخفیف است).
وَالْبُدْنَ جَعَلْناها لَكُمْ مِنْ شَعائِرِ اللّٰهِ (آیه): شتران قربانی را برای شما در نشانه‌های خدا قرار دادیم.
بَدِين ـ بُدْن، ج: تناور (مذکر و مؤنث یکسانست).
بادِن ـ بُدْن و بُدَّن، ج: تناور (مذکر و مؤنث یکسانست).
بادِنَة: زن تناور.
بَدُنَ: چاق و فربه بود.
بَدَن: پیکر، کالبد، تن، بدنه مجسمه.
بَدَنُ الْعَمُود: استوانه، ستون.
بَدَنِيّ: جسمانی.
بَدَنَة: عشیره، قبیله، تیره، طائفه.
بَدانَة: چاقی، فربهی.
مِبْدان: چارپایی که به خوردن علف کم زود فربه شود.
(بَدَهَهُ) بَدْهاً و بَداهَةً و بَدِيهَةً، م: ناگاه و بدون فکر آمد او را.
مَنْ رَآهُ بَدِيهَةً هابَهُ (حدیث): هرکه ناگاه پیامبر را

ملاقات کرد بزرگ داشت و با هیبت یافت.
بَدَهَهُ بِاَمْرٍ: استقبال کرد او را بدان کار.
بَداهَة: بی‌فکر و اندیشه سخن گفتن.
بادَهَهُ بِهِ مُبادَهَةً و بِداهاً: ناگاه گرفت او را با آن.
اِبْتَدَهَ الشِّعْرَ: نیندیشیده شعر گفت.
تَبادَهُوا: بی‌فکر و تأمل با هم صحبت و سخن گفتند.
بَدْه و بُدْه و بَداهَة: ابتدا و آغاز هر چیز، ناگهان آینده.
بُداهَة: ناگهانی، اول رفتار اسب.
بَدِيهَة: آغاز، ناگاه، سخن بی‌اندیشه.
بَداهَة: فراست، حِس قبل وقوع، دریافت ناگهانی.
بَداهَةً: شعوری ناشی از درک مستقیم.
بَدَهِیّ: ناگهان، یابنده، کشف ضمیر، آشکار، هویدا، پیدا، بی‌نیاز از اثبات.
اَمْرٌ بَدَهِيٌّ: کار واضح و آشکار مانند روز روشن.
مِبْدَه: آنکه بسیار بی‌اندیشه و فکر سخن گوید، ناگاه آینده.
(**بَدا**) **بَدْواً و بُدُوّاً و بَدآءً و بَداءَةً:** پیدا و آشکار گردید.
بَدالَهُ فِی الْاَمْرِ بَدْواً و بَداً و بَداءً و بَداءَةً: پشیمان شد و رأی تازه آمد برای او.
بَدااللّهِ: حکم کرد برای خدا.
بَدَأَالْقَوْمُ بَدْواً و بَداءً و بَداوَةً و بِداوَةً: برآمدند گروه بسوی بادیه و اقامت نمودند در آن، بادی، ص ـ بادُون و بُدّا و بُدّاء، ج.
بُدو: مصلحت، ظهور.
ثُمَّ بَدالَهُمْ مِنْ بَعْدِ ما رَاَوُاالْآياتِ (آیه): بعد چنین مصلحت شد که او را تا مدتی محبوس کنند.
بَدَا الرَّجُلُ و اَبْدیٰ: نجاست کرد و سرگین انداخت.
بَدِيَتِ الْاَرْضُ، ف و بَدَاَتْ: خاک‌آلود شد زمین.
اَبْدَيْتُهُ اِبْداءً: پیدا و آشکار کردم او را.
اَبْدَيْتَ فِی مَنْطِقِكَ: دلیری کردی در سخن.
بادیٰ بِالْعَداوَة و تَبادیٰ: آشکارا کرد دشمنی را.
بَدّیٰ تَبْدِيَةً: آشکارا کرد.
تَبَدَّی الرَّجُلُ: مقیم گردید در بادیه.
تَبادیٰ: مانند بادیه‌نشین گردید.

بَدْو: صحرا (بدوی منسوب به او)، صحرانشینی، چادرنشینی، خانه‌بدوشی.
بادیٰ: نشان داد، اظهار کرد، فاش نمود.
اَبْدیٰ: فاش ساخت، نشان داد.
اَبْدیٰ لَهُ: ترک آمیزش کرد، او را از جامعه بیرون کرد.
تَبَدّیٰ: ظاهر شد، به دیده آمد.
بادٍ: آشکار، نمایان، هویدا.
بَداوَة: آوارگی، خانه‌بدوشی.
وَ اِنْ يَاْتِ الْاَحْزابُ يَوَدُّوا لَوْاَنَّهُمْ بادُونَ فِی الْاَعْرابِ (آیه): اگر احزاب بیایند دوست دارند که بادیه‌نشینان میان صحرانشینان از جنگ دور باشند.
بَدْوان: رأی نو.
بَدْأَة ـ بَدَوات، ج: قارچ، دنبلان، نوعی خاک.
بَدْوَتَا الْوادی: دو کنارهٔ رود.
بَداوَة: صحرا، آنچه اول پیدا گردد از هر چیز، نوعی خاک.
بِداوَة، بادِيَة و مَبْدا: صحرا.
بِداوِی و بَداوِی و بَدَوِیّ: منسوب به‌سوی صحرا.
بادِی الرَّأی: ظاهر رأی یا اول آن.
قَوْمٌ بُدیٰ و بُداءٌ: گروهیند بیرون رونده به صحرا.
بَداوات: آراء و افکار مختلف.
(**بَدَيْتُ**) **بِهِ، ض ف:** آغاز کردم به آن.
(**بَذَّهُ**) **بَذّاً،** ن: غلبه کرد و پیشی گرفت او را.
بَذَّ بَذاذاً و بِذاذاً و بِذاذَةً و بَذَذاً و بُذُوذَةً، ف: بدحال شد ـ بَذّ و باذ، ص.
باذَذْتُهُ: پیشی گرفتیم او را.
اِبْتَذَذْتُ حَقّی: گرفتم حق خود را.
اِسْتَبَذَّ: به خودی خود پرداخت، منفرد گشت.
بَذّ: غلبه، مانند و همتا، خرمای پرا کنده.
بَذُّالْهَيْاَة و باذُّالْهَيْئَة: بدحال و بدصورت.
فَذٌّ بَذٌّ: فرد و تنها.
بِذَّة: قسمت از چیزی، نصیب.
بَذِيذ: مانند و همتا.
بَذِيذَة: غلبه، بهره و نصیب، تنگی زندگانی.

اَبَذّ: فرد.
هَذاذَیک و بَذاذَیک: دست بکش، امتناع کن.
اَلنّاسُ هَذا ذَیکَ و بَذاذِیکَ: مردم اینجا و آنجا پرا کنده‌اند.
بَذی: هرزگی، بدزبانی، فحش و دشنام.
بَذِی اللِّسان: دهان بی‌چاک و بست، دهن دریده هرزه.
بَذالَة: بی‌آبروئی، بدزبانی.
بَذٌّ، باذٌّ: کهنه‌پوش، بدنما، ژنده‌پوش، چرک و کثیف، قذر، ناپاک.
بَذاذَة: چرکی، کثافت، پلیدی، آلودگی.
(بَذَاَهُ) بَذْءاً، م: حال وی را ناخوش دید و کراهت داشت از او، حقیر پنداشت او را و نکوهید.
بَذَاَتْهُ عَیْنِی: چشم من نپسندید او را.
بَذَاَالاَرْضَ: نکوهید چراگاه را و مذمت کرد.
بَذُءَ بَذْءاً و بَذالَةً، ک ن ف: فحاش و زشت گفتار گردید، حقیر شد.
مُباذَاَة و بِذاء: با یکدیگر فحش گفتن.
بَذِیّ ـ بَذِیَّة: (مؤنث) مرد بد و زشت گفتار و فحاش، حقیر، مکان بدون چراگاه.
* (بَذَج) بِذْجان، ج: برهٔ یک ساله.
(بَذَحَ) لِسانَ الْفَصِیلَ بَذْحاً، م: شکافت زبان کره شتر را تا شیر نمکد.
بَذَحَ الْجِلْدَ عَنِ الْعِرقِ: خراشید و باز کرد پوست را از رگ.
لَوْ سَاَلْتَهُمْ مٰا بَذَحُوا بِشَیءٍ: اگر سئوال کنی از ایشان ندهند چیزی.
تَبَذَّحَ السَّحابُ: بارید ابر.
بِذْح: شکاف دست و پا، یا بریدگیست در دست و پا.
بَذْح ـ بُذُوح، ج: جای شکاف.
فِی رِجْلِهِ بُذُوحٌ: در پای او شکافهاست.
بَذَح: خراش ران.
(بَذِخَ) بَذَخاً و بَذْخاً، ف ن و تَبَذَّخَ: گردنکشی کرد و فخریه‌نمود، باذِخ وبَذِیخ، ص ـ بَوَاذِخ و بُذَّخاء، ج

وَ حَمَلَ الْجِبالَ الْبُذَّخَ عَلیٰ اَکتافها (حدیث): برداشتند کوههای بلند را بر فراز کتف‌هاشان.
بَذَخ: گردنکشی و سرکشی.
بَذخ و بِذخ: به‌معنی بخ است.
بَعِیرٌ بَذَخٌ و بَذخٌ و بَذّاخٌ: شتریست بسیار بانگ و فریادکننده و برآورنده از دهان چیزی مانند کف.
بُذاخِیّ: بسیار بزرگ.
بَذّاخ: متکبر.
بَذَخ: خوش‌گذرانی، تن‌آسائی، عیاشی، ناز و نعمت.
باذِخ ـ بُذَّخ، ج: بلند، فراز، عالی، بالا.
شَرَفٌ باذِخٌ: بزرگواریست بلند و برتر.
جِبالٌ بَواذِخُ: کوههای بلند و گردن‌افراز.
بَیْذَخ: زن چاق و تناور.
(بَذَرَ) الاَرضَ بَذْراً، ن: کاشت زمین را.
بَذَرَتِ الاَرْضُ: برآمد گیاه زمین.
بَذَرَ السِّرَّ: فاش و آشکار کرد راز را.
بَذَرَ الْمالَ و بَذَّرَهُ: پریشان و پراکنده کرد مال را به اسراف.
بَذر: اسراف‌کار، تخم پاشیدن.
اِنَّ الْمُبَذِّرِینَ کانُوا اِخْوانَ الشَّیاطِینَ (آیه): اسرافکاران برادران شیطانند.
وَ لا تُبَذِّر تَبْذِیراً (آیه): اسراف نکنید، اسراف کردنی.
بَذُرَ بَذارَةً، ک: فاش‌کنندهٔ راز گردید.
باذَرَ مُباذَرَةً: اسراف و بیهوده خرج کرد.
بَذارَة و بِذارَة و تَبْذَرَة: بیهوده خرج کردن مال و اسراف آن.
بَذَّرَ: تلف کرد، تباه کرد، بر باد داد، گیاه به تخم نشست.
اِوانُ الْبَذر: هنگام کِشت.
بَذرَة: هسته میوه یا تخم پنبه.
تَبْذِیر: تباهی، تلف، بربادی، ولخرجی، زیاده‌روی، فاش کردن راز، پراکنده کردن چیزی، آزمودن.
مُبَذِّر: تبهکار، تلف کن، ولخرج.
تَبَذَّرَالْماءُ: متغیر شد آب.

مُسْتَبْدِر: شتاب‌کننده.
بَـذْر ـ بُـذُور و بِـذار، ج: دانـه‌ای کـه بـرای کـاشت نگاهدارند، اول مرتبه گیاه که از تـخم بـرآیـد یـا آنکه رنگی داشته باشد، نسل.
بَذَر: پراکنده و پریشان.
رَجُلٌ بَذِرٌ و بَیْذارٌ و بَیْذارَةٌ و تِبْذارٌ و بَیْذَرانِـی: مـرد پرگوی، افشا کنندهٔ راز.
رَجُلٌ تِبْذارَة: مردی کـه مـالش را فـاسد و پـرا کـنده می‌کند.
بُذْرِیّ: باطل.
طَعامٌ بَذِرٌ: خوراک با برکت.
بُذُّراء: باطل، مرد بسیار مسرف.
بُذارَة: نسل، فروتنی، برکت.
بَذُور و بَذِیر ـ بُذُر، ج ۲: نمام و سخن‌چین، کسی کـه پنهان‌کردن راز نتواند.
رَجُلٌ هَذِرَةٌ بَذِرَةٌ: مرد پرگوی.
* **(بَاذَرُوج):** ریحان کوهی، تخم شربتی.
(بَذْرَقه): راهنما و نگاهبان.
مُبَذْرِق: بدرقه کننده (اشخاصی که بـهمراه مسـافرین بروند و آنها را از خطر بگذرانند).
* **(بَاذْرَنجبُویَة):** گیاهی است (معرب بادرنگ بویه).
(بَذَعَهُ) بَذْعاً، م: ترسانید وی را.
بَذَعَ الْحُبُّ: تراوش کرد آب از سبو و خم.
اَبْذَعَهُ: ترسانید او را.
بَذَّعَهُ تَبْذِیعاً: ترسانید او را.
بَذع: آب تراوش کرده از سبو.
بَذَع: ترس و بیم.
مَبْذُوع: ترسان، ترسانیده شده.
* **(بَاذْغِیس):** (معرب بادخیز که محل ریاحین باشد).
(بَذَق) بُذُوق، ج: راهنمای در سفر، صغیر، سبک.
بَاذَق و بَاذِق: شیرهٔ انگور تـند و تـیز کـه کـمی پـخته (معرب باده است).
بَیْذَق ـ بَیَاذَق، ج: راهنمای در سفر، پیاده.
مُبَذَّقَة: کسی که گفتارش بهتر از عملش باشد.

* **(اِبْذَقَرُّوا):** متفرق شدند و گریختند.
مَا اِبْـذَقَرَّ الدَّمُ فِـی الْـمَاءِ: نـیامیخت خـون در آب همچنان متمایز ماند.
* **(بَذْقَطَة):** پراکنده کردن مرد سخن و متاع را.
(بَذَلَ) الشَّیْءَ بَذْلاً، ض ن: سخاوت کرد و داد این چیز را ـ بَاذِل و بَذُول، ص.
اِبْتِذال: همه روزه پوشیدن جامه و کهنه کردن، ضـد نگاهداشتن.
فَرَسٌ لَهُ ابْتِذالٌ وَ بَذْلٌ: اسبی که برای او دویدنی است با نهایت جد و جهد یا بدرفتار.
مُبْتَذِل و مُتَبَذِّل: کهنه‌پوش، آنکه هـمه کـار خـود را خودش انجام دهد.
سَیْفٌ صِدْقُ الْمُبْتَذَلِ (مجازا): شمشیر بران و قاطع.
رَجُلٌ صِدْقُ الْمُبْتَذَلِ (مجازا): مرد سخت‌کار بُر.
تَبَذُّل: نگاهداشتن چیزی.
بَذْل: دهش، دادن، سخاوت.
بِذْلَة: جامهٔ کهنه.
بَذَلَ: خرج کرد، صرف کرد، مایه گذارد، قربانی کرد، فدا کرد، بسیار کوشید، نهایت جد و جهد را کرد، بدرفتاری کرد، خـوار کـرد، دشـنام داد، ازخـود گذشتگی و فدا کاری کرد.
بِذْلَةُ الثِّیابِ: یکدست لباس جور.
بِذْلَةُ السَّهرَةِ: لباس شب، اسمرکینگ.
بِذْلَةُ الْعَمَلِ: لباس کار، جامه روز.
بِذْلَةٌ رَسْمِیَّةٌ: لباس رسمی، یک‌شکل، یکنواخت.
مِبْذَل و مِبْذَلَة ـ مَبَاذِل، ج: جامهٔ کهنه.
رَجُلٌ بَذّالٌ و مِبْذالٌ: مرد پردهش و سخی.
مُبْتَذَل: پیش پا افتاده، خوار شده، هـمگانی، قـدیم، کهنه، مانده، بوی ناگرفته، بیات، همه جائی.
* **(بَذْلَخَ) بَذْلَخَةً و بِذْلاخاً:** گفت و عمل نکرد.
مُبَذْلِخ و بِذْلاخ، ص.
(بَذُمَ) بَذَامَةً، ک: قـوی و تـوانـا شـد، دهـان او بـدبو گردید.
اَبْذَمَتِ النَّـاقَةُ: ورم کـرد فـرج مـاده شـتر از شـدت

خواهش.

بُذم: رأی و اندیشه، نفس، کثافت، سختی، فربهی، تحمل و قوت.

ثَوبٌ ذُوبُذمٍ: لباس پرنخ.

بَذِیم: قوی و توانا، دهن بدبو، خردمند و عاقلی که در خشم از جا نرود.

بَذِیمَة: دانا و عاقل وقت غضب.

بَیذُمان: گیاهی است.

نَاقَةٌ مِبذَمٌ: ماده شتر قوی و توانا.

(بَذَوتُ) **عَلَیهِم،** ن: زشت گفتم ایشان را.

بَذُوَ بَذاءً و بَذاءَةً، ک: بیهوده گوی گردید.

اَبذَیتُهُم: بد و زشت گفتم آنها را.

بَذا: کلام بیهوده و قبیح.

ـ بَذِیّ، ص اَبذِیاء، ج: بیهوده گوی و بد زبان.

(بَرَّ) **حَجُّکَ بِرّاً و بُرّ، ل ن:** قبول شد حج تو.

بَرَّ اللّٰهُ حَجَّهُ: قبول گرداند خدا حج او را.

بِرّ: راندن گوسفند و خواندن او را بسوی علف، گرامی داشتن کسی را، صدای فریاد گوسفند.

بَرَّهُ: مغلوب کرد او را به قول یا به فعل.

بَرَّ بِرّاً و بَرّاً و بُرُوراً، ف ض: راستگوی شد در سوگند.

بِرّ: فرمان بردن.

هُوَ لا یَعرِفُ الْبِرَّ مِنَ الْهِرِّ: او نمی‌شناسد و تشخیص نمیدهد فرق بین گربه و موش را.

هُوَ لا یَعرِفُ هِرّاً مِن بِرٍّ: او نمی‌شناسند رنج‌رسان را از راحت‌رسان، یا گربه را از موش یا خواندن گوسفند را از راندن آن، یا خواندن آن را بسوی آب از خواندن بسوی علف یا بچه گربه را از بچه روباه.

بَرَّتِ الْیَمِینُ: راست شد سوگند.

اَبَرَّ الْیَمِینَ: راست گردانید سوگند را.

اَبَرَّ اللّٰهُ حَجَّهُ: قبول گرداند خدا حج او را.

اَبَرَّ: بسیار اولاد گردید، رفت به صحرا.

اَبَرَّ الْقَومُ: بسیار شدند گروه.

اَبَرَّ عَلَیهِم: غالب آمد بر آنها.

اَبَرَّ عَلیٰ اَقْرانِهِ: فائق شد و پیشی گرفت بر همسران خود.

اَبَرَّ الشّاةَ: بازگردانید گوسفند را.

مُبِرّ: ضابط و نگاهبان.

مُبَرِّر: میش ماده که در پیشانیش خالها باشد.

اِبتَرَّ: برپای خاست جدا از یاران خود.

تَبَرُّر: فرمانبرداری کردن.

تَبارُّوا: باهم مهربانی کردند.

بَربَرَ، بَربَرَةً: غوغا و فریاد نمود و صداکرد به خشم.

بَربَرَة: صدای بز، کلام زیاد.

مُبَربِر: شیر.

بَرّ ـ اَبْرار، ج: مهربان، راستگوی، فرمانبردار پدر و مادر، بسیار خیر و نیکی‌کننده، یکی از اسمای خدایتعالی، راستی قسم، صحرا و دشت.

بِرّ: نیکوئی، هدیه، فراوانی، احسان، صله رحم، راستی، قسم راست، حج، دل، بچه روباه، موش، باغ.

بَرَّرَ: تصدیق کرد، حق داد، حمایت کرد، بخشید، آزاد کرد، تبرئه کرد، معاف کرد.

یُبَرَّر: بجا، بمورد، توجیه‌پذیر، تبرئه‌پذیر.

لا یُبَرَّر: ناحق، نامُوجّه.

بَرَّ: اطاعت کرد، فرمان برد.

بَرَّ فِی قَولِهِ: به گفته خود وفا کرد.

بِرُّ الْباب: گچ‌بری اطراف در.

بَرّ، بارّ: بی‌گناه، درستکار، پرهیزکار، بی‌تقصیر، پاک، وظیفه‌شناس، حرف‌شنو.

بَرّاً: بیرون.

بِلادُ بَرّاً: خارج کشور.

بَرّانِی: ظاهری، برونی، بیگانه، خارجی، پول ساختگی، سکه قلب.

بَرِّی: وحشی، بیابانی، صحرائی، خشکی، زمینی.

مَبَرَّة: بنگاه یا انجمن نکوکاری.

بُرّ ـ بُرَّة واحد ـ اَبْرار، ج: گندم.

مَنْ اَصلَحَ جَوّانِیَّهُ اَصلَحَ اللّٰهُ بَرّانِیَّهُ: کسی که امور

باطنی خود را اصلاح دهد خدایتعالی امور ظاهری او را اصلاح نماید.

بَرَّة: نام مکانی است که در آنجا قابیل هابیل را کشت، زن مهربان و فرمانبردار.

بَرر، بَرّ: خشکی، احسان.

هُوَالَّذی یُسَیِّرُکُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ (آیه): اوست آنکه شما را در خشکی و دریا سیر می‌دهد.

اَتَأْمُرُونَ النّاسَ بِالْبِرِّ (آیه): آیا مردم را به نیکی دستور می‌دهید.

اَلاُمُّ بَرَّةٌ بِوَلَدِها: مادر مهربان است به بچه‌های خود.

بَرِیَّة ـ بَرارِی، ج: صحرا و زمین بدون زراعت.

بَرّیت ـ بَرارِیت، ج: صحرا.

بَریر: نخستین.

بارّ ـ بَرَرَة، ج: مهربان، پرخیر، فرمانبردار پدر و مادر.

اَبَرّ: ساکن صحرای دور.

مَبَرَّة ـ مَبَرّات، ج: فرمانبرداری از پدر و مادر.

حَجٌّ مَبْرُورٌ: حج قبول شده.

بَیْعٌ مَبْرُورٌ: معامله‌ که در آن خیانت و دروغ نباشد.

بَربَر ـ بَرابِرَة، ج: گروهی و طایفه‌ای هستند.

بِربِر: کلمه‌ئیکه گوسفندان را خوانند.

بُربُر: مرد بسیار آواز و پرصدا.

بَربار: شیر، غوغا و فریادکننده به خشم.

دَلْوٌ بَربارٌ: دلو با صدا.

بُربور: کاه و کزُل گندم.

بَرابیر: خوراکی است که از دانه‌های خوشهٔ گندم در شیر خوابانیده ترتیب دهند.

(بَرِءَ) بَراءً و بَراءَةً و بُرُوءاً، ف: پاک و بیزار شد از عیب و قرض و غیره.

بَرَءَ اللّٰهُ الْخَلْقَ بَرءاً و بُرْءاً، م: آفرید خدا خلق را.

بَرَءَ الْمَریضُ بُرءاً و بُرُوءاً و بَرءاً، ن ک م ف: به شد از بیماری و برخاست.

بَرَء: کنار شدن، آفریدن.

فَلَمّا تَبَیَّنَ لَهُ اَنَّهُ عَدُوٌّ لِلّٰهِ تَبَرَّءَ مِنْهُ (آیه): چون بر ابراهیم روشن گردید که آزر دشمن خداست بیزاری نمود از او.

اَبْرَاَهُ اللّٰهُ: به گردانید او را خدا ـ بارِیء : بر ی ء، ص.

بَرَاَ مِنْ کَذا: آزاد شد، فارغ شد، از زیر باری بیرون آمد، بیگناه بود، بی تقصیر بود.

بَرَّأَهُ مِنَ الْخَطیئَةِ: آمرزید، عفو کرد، بخشید او را.

بَرَّأَهُ، اَبْرَاَ: سبک بار کرد، آزاد کرد.

اَبْرَاَالْمَریضَ: علاج کرد، درمان کرد.

تَبَرَّءَ مِنْ: انکار کرد، رد کرد، از خود سلب کرد، نپذیرفت، دستش را شست.

اَبْرَأَکَ مِنْهُ: پاک گردانید تو را از آن و بیزار ساخت.

مُبارَأة: با هم جدا گردیدن.

بارَاَالرَّجُلُ الْمَرأَةَ مُبارَأَةً: صلح کرد با زن به جدائی.

بَرَّأَکَ مِنْهُ تَبرِئَةً: پاک گردانید تو را از آن و بیزار ساخت.

تَبَرَّءَ مِنْهُ: بیزار شد از آن.

اِسْتَبْرَءَ الْخَبَرَ: طلب اطلاع کرد تا دریابد و قطع شبهه کند.

اِسْتِبْراء: ترک جماع کردن در موقع حیض، بیزاری از عیب و قرض و غیره.

اِسْتِبْراءُ الذَّکَر: پاک کردن ذکر از بول.

بُراَة ـ بُـرَء، ج: محل استراحت صیادان در دشت و صحرا.

بَراء: پاک و بیزار، اول شب یا اول روز از هر ماه و یا آخر از آن.

بَریٔ ـ بَریئُون و بُراء و بِراء و اَبْراء و اَبرِیاء و بُرّاء، ج: پاک از چیزی، بیزار و به شده از بیماری.

بَرِیئَة ـ بَرِیئات و بَرِیّات و بَرایا، ج مؤنث.

بَرِیَّة: خلق.

اُولٰئِکَ هُمْ خَیْرُ الْبَرِیَّةِ (آیه): آنها بهترین خلق هستند.

بُرء: شفا، بهبودی، علاج، بازیافت.

بَرء: آفرینش.

بَراءَة: رهائی، تبرئه، پاکدامنی، پروانه، جواز، حکم درجه یا نشان افتخار.

بَـرِیَّة: گیتی، جهان، کائنات، عالم کون و مکان،

خلقت، آفرینش، آفریدگان، پیدایش.
اِبْراء: تبرئه کردن، آزاد کردن.
بَرَاتیکا: گواهی قرنطینه.
بَرَافو: آفرین، بهبه، احسنت.
بَرَبَختی: سوسماری که قوه تغییر رنگ دارد.
بُرِتُکُول: صورت مجلس سیاسی.
اَنَابَرَاءٌ مِنْهُ: (تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست) من بیزارم از او.
بَرِئَة ـ بَرَایَا، ج: آفریدگان، پاک و بیزاری از چیزی.
هُوَاللّٰهُ الْخَالِقُ الْبَارِئُ الْمُصَوِّرُ (آیه): او خدای اندازه گیر آفریننده صورت دهنده است.
بَارِئٌ ـ بِرَاء: به شده از بیماری، آفریننده و خالق.
(**بُرَائِل**): پرهای اطراف گردن مرغ، یا خاص به بال.
بُرَائِلُ الْاَرْض: گیاه زمین.
اَبُوبُرَائِل و بُرَائِلِی: خروس.
بَرَأَلَ الدِّیکُ بَرَأَلَةً و تَبَرَأَلَ و اِبْرَأَلَ: پرهای اطراف گردن را خروس برای جنگ گشود.
مُبَرئِل: آمادهٔ بدی.
(**بَربَخ**) ـ**بَرَابِخ**، ج: ظرف سفالین، راه آب زیرزمین که از سفال باشد (تنبوشه).
* (**بَربَسَهُ**): طلب کرد وی را.
تَبَربَسَ: سبک و به شتاب رفت یا به رفتار سگ رفت.
بِربَاس: چاه عمیق.
(**بَربَضَ**) **الْاَرْضَ:** آبیاری کرد زمین را یا شیار کرده آب داد آن را.
(**بَربَط**): عودیست که آنرا مینوازند.
بَربِیطَا: گیاه، موضعی است.
(**بَرَتَ**) **بِهِ بُرتَةً**، ن: ماهر و استاد شد به آنکار.
بَرَتَهُ بَرتاً: برید آنرا.
بِرِتَ بَرَتاً: حیران گردید.
اِبْرَات: ماهر شدن به کاری.
اِبْرَنْتَیتُ لِلْاَمْرِ اِبْرِنْتَاءً: آماده گردیدم.
مُبْرَنْتِی: مرد کوتاه بالا و حیله‌ساز و خشمناک، که از خشم بطرف کسی نظر نکند.

بُرت: شکر صاف شده، تبر.
بِرت ـ اَبْرَات، ج: مرد راهنما و ماهر، تبر.
بِرِّیت: راهنما و ماهر، زمین هموار.
مِبْرَت: شکر تصفیه شده.
بَرَنْتیٰ: مرد بدخوی.
(**بُرتُقَان**): درخت معروفی است که میوهٔ آن را پرتقال گویند.
* (**بَرتَکَة**): پاره کردن، شکافتن، دریدن، ریزه ریزه کردن.
بَرَاتِک (ج بدون واحد): تپه و پشته‌های کوچک.
بُرثُنُ الطَّائِر: چنگال پرنده.
* (**بَرِثَ**)، ف: در ناز و نعمت و فراوانی زندگی کرد.
بَرث ـ بِرَاث و اَبْرَاث و بُرُوث و بَرَارِث، ج: زمین نرم یا کوه از ریگ نرم یا نرم‌ترین زمین است و بهتر آن، راهنما و ماهر.
* (**بَرثَطَ**) **فِی قُعُودِهِ:** خانه‌نشین گردید.
بَرثَطَ فِی الْجَبَلِ: گویند هرگاه کسی بر کوه بالا رود و هر دو زانو راگشاده بر دو ساق نشیند.
وَقَعُوا فِی بُرثُوطَةٍ: افتادند در هلاکت.
* (**بُرثُمَة**): شوکت و قوت.
(**بُرثُن**): پنجه و چنگال شیر و پنجهٔ مرغان شکاری یا از درندگان بمنزلهٔ انگشتان است از انسان.
بُرثُنَة: شوکت و قوت.
بِرثَان: داغی است بر شتر.
(**بَرِجَ**) **بَرَجاً**، ف: زندگانی او مُوَسَّع شد.
بَرَج: سفیدی بسیار، سفید و سیاهی بسیار، سیاه شدن چشم، گشاده چشم گردیدن.
اَبْرَج و بَرجَاء، ص: مذکر و مؤنث.
اَبْرَجَ اِبْرَاجاً، بَرَّجَ تَبْرِیجاً: برج بنا نهاد.
مُبَرَّج: نوعی از پارچه که صورت برج بر آن کشیده باشد.
تَبَرَّجَتِ الْمَرْأَةُ: زن زینت خود را به مردان نمایاند.
بَرَج ـ اَبْرَاج، ج: صورت نیکو و با جمال، روشن و نمایان.

حِسابُ الْبُرْجانِ: مجموع عدد مضروب و مضروبٌ فيه.

بُرج ـ بُروج و أبراج، ج: قلعه، کنار بلند قلعه که بناء مرتفعی است بشکل استوانه، یکی از دوازده بخش فلک.



بُرج: آشکار شدن.

وَ لا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الجاهِلِيَّةِ الأُولىٰ (آيه): ظاهر نشوید و خودنمائی نکنید.

تَبَرَّجَتِ الْمَرأَةُ: زن زینت خود را آشکار کرد.

غَيْرَ مُتَبَرِّجاتٍ بِزِينَةٍ (آیه): زنانی که خودنمائی به زینت نمی‌کنند.

بارِج: ملاح ماهر.

بارِجَة: کشتی بزرگ جنگی، مرد بسیار شرور.

إبْرِيج: شیرزنه، ظرفی که شیر در آن ریزند و به زدن کرهٔ آن‌را جدا سازند.

بُرجُ الْحَمامِ: لانه کبوتران.

بُرجُ النَّغَم: ساز یا زیبائی آواز.

بُرجُ الْجَدى: بزغاله.

بُرجُ الجَوزا: دو پیکر.

بُرجُ الْحَمَل: بره.

بُرجُ الْحُوت: ماهی.

بُرجُ السَّرَطان: خرچنگ.

بُرجُ السُّنبلة: خوشه.

بُرجُ الْعَقرَب: کژدم.

بُرجُ الْقَوس: تیر و کمان.

بُرجُ الْمِيزان: ترازو.

بُرُوجُ الأفلاک: مجموع ستارگان، گروه اختران.

بُرُدجی: شیپورزن.

بارِج: دریانورد، ناخدا.

بِرجاس: شمشیربازی سواره، هنرنمائی.

بَرجَل: پرگار.

(بُرجُد): نوعی ازگلیم و عبای ضخیم مخطط.

(بُرجاس): نشانهٔ بلند که بر سر نیزه و مانند آن نهند، سنگی که در چاه اندازند تا چشمه‌های آن گشوده و آب آن خوش‌طعم گردد، علامتی که از سنگ سازند در راه.

بِرجِيس: ستارهٔ مشتریست، ماده شتر پر شیر.

بَرجَلَ: برهم زد، ناراحت کرد، دست‌پاچه کرد.

(بُرجُمَة) بَراجِم، ج: پیوند میان مفاصل انگشتان یا پشت استخوان انگشتان، یا سر پشت پیوند انگشتان هرگاه مشت کنند، انگشت میانه مرغ.

بَرجَمَة: درشتی سخن.

اَلشَّقِيُّ وافِدُالبَراجِم: بدبخت فرستاده قبیله براجم است (در حق کسی گویند که خود را از طمع به هلاکت اندازد).

بَرجَمَ: غرغر کرد، لندلند کرد، ناله کنان گفت.

(بَرَحَ) الظَّبيُ بُرُوحاً، ن: از دست راست صیاد آهو رفت.

بَرِحَ: خشم گرفت.

بَرِحَ بَراحاً، ف: زایل شد.

بَرِحَ مَكانَهُ: دورگشت از آنجا.

بَرِحَ الرَّجُلُ: در زمین بی‌زراعت یا در امر منکر و بد شد مرد.

بَرِحَ الْخِفاءُ: دور شد پنهانی و پیدا و روشن شد کار.

أَبرَحَهُ: درشگفت آورد او را، گرامی داشت او را و تعظیم نمود.

بَرَّحَ بِهِ الأَمرُ تَبرِيحاً: در مشقت و شدت انداخت او را کار.

تَباريحُ الشَّوق: سوزشهای آرزو.

بَرح: سختی و بدی.

هٰذا أَبرَحُ مِنهُ: این سخت‌تر از آن است.

لَقِيَ مِنهُ بَرحاً و بارِحاً: یافت گزند و سختی بسیار.

إبنُ بَرح ـ بَنُو بَرح، ج: بلا و سختی.

بِنتُ بَرح و بارِح ـ بَناتُ بَرح و بارِح، ج: بلا و سختی.

أَمرٌ بَرحٌ: کار سخت.

بُرَحاء: شدت و سختی تب و غیر آن.

بُرخَة ـ بُرَخ، ج: ماده شتر نجیب.

بَرخیٰ: کلمه‌ای است که در موقع خطا رفتن تیر از نشانه گویند ـ **مَرحیٰ:** کلمه‌ای است که در موقع اصابت و نشستن تیر بر نشانه گویند.

بَرجین و بُرجین و بِرجین: بلایا و شدائد.

بٰارِح ـ بَوٰارِح، ج: بادگرم تابستان، باد تندگردناک.

بٰارِحَة: شب گذشته.

بٰارِحَةُ الْاُولیٰ: دیشب.

بَرِحَ: رهسپار شد، ترک کرد، رفت.

مٰا بَرِحَ: تا کنون، هنوز.

بَرَّحَ: به ستوه آورد، عاجز کرد، از پا درآورد.

بٰارِح: گشاد، فضادار.

اَلْبٰارِحَة، اَلْبٰارِح: دیروز، روز گذشته.

اَوَّلُ الْبٰارِحَة: پریروز.

مُبَرِّح: تند، شدید، سخت.

اَلَمٌ مُبَرِّحٌ: درد جانسوز.

یَبْرُوح: مهرگیاه.

بَرٰاح: زمین وسیع بدون زراعت و درخت، رأی منکر و بد، امر پیدا و آشکار.

لٰا بَرٰاحَ: نیست جنبش و زوال.

حَبِیلُ بَرٰاحٍ: دلاور و شیر.

بَرُوح و بَریح: شکاری که از دست راست صیاد رود.

ابن بریح، ام بریح: زاغ، بلا و سختی.

فَلَن اَبرَحَ الاَرضَ حَتیٰ یَاذَنَ لِی اَبِی (آیه): از این زمین کنار نمی‌روم تا پدرم اذن دهد مرا.

اِنَّمٰا هُوَ کَبٰارِحِ الْاَرویٰ: او مانند بز کوهی است که از دست راست صیاد رود و آن بز بندرت دیده میشود (در حق کسی گویند که از او ندرتاً احسان ظاهر شود).

* **(بَرَّخَ) تَبرِیخاً:** فروتنی نمود.

بَرخ: ارزانی نرخ، غلبه و قهر، افزایش، شکستن پشت، زدن شمشیر که بعض گوشت بریده شود.

بَرِیخ: شکسته پشت.

* **(بُرَخذٰاة):** زن نازک‌اندام با پرده‌ئی از گوشت.

* **(بِرخاش):** تنگی و حیص و بیص.

وَقَعُوا فِی خِربٰاشٍ وَبِرخٰاشٍ: افتادند در تنگی و حیص و بیص.

(بَرَدَهُ) بَرداً، ن: سرد و خنک کرد آن‌را یا به برف مخلوط کرد.

بَرَدَنٰا الَّیلُ و بَرَدَ عَلَینَا الَّیلُ: سرد شد بر ما شب.

بَرَدَ: مُرد.

بَرَدَ حَقّی: واجب و لازم گشت حق من.

بَرَدَ مُخُّهُ: لاغر گردید.

بَرد: خنک.

قُلْنٰا یٰا نٰارُ کُونِی بَرداً وَ سَلاٰماً (آیه): گفتیم ای آتش بر ابراهیم خنک و سالم باش.

بَرَدَ اَمرُهُ: آسان شد کار او.

بَرَد الحَدیدَ: سوهان کرد آهن را.

بَرَدَ الْعَینَ: به داروی مُبَرِّد سرمه کشید چشم را.

بَرَدَ الْخُبزَ: آب ریخت بر نان.

بَرَدَ السَّیفُ: برجست شمشیر و نبرید.

بَرَدَ زَیدٌ بُراداً و بُرُوداً: ضعیف و سست گردید.

بَرَدَهُ: فرستاده ساخته او را.

بُرِدَ، ل: ضعیف شد.

بُرِدَ الْقَومُ: تگرگ‌زده شدند آن گروه.

بُرِدَتِ الاَرضُ: تگرگ‌زده شد زمین.

بَرُدَ بَرداً و بُرُودَةً، ک ن: سرد و خنک شد.

اَبرَدَهُ: سرد و خنک آورد آن را.

اِبراد: ضعیف و سست گردانیدن، فرستاده ساختن.

ـ مُبرِد، ص.

اَبرَدَلَهُ: نوشانید او را آب سرد.

اَبرَدَ: در شبانگاه آمد، در خنکی کار کرد.

بَرَّدَهُ تَبرِیداً: خنک گردانید آن را، یا به برف آمیخت.

تَبرِید: نوشانیدن شربتی که خنک گرداند قلب را، سست و ضعیف ساختن.

تَبَرَّدَ الْمٰاءُ فِیهِ: جمع شد آب در آن.

اِبتَرَدَ الْمٰاءَ: شست‌وشوی کرد به آب سرد، آب سرد خورد.

اِستِبْراد: خنک یافتن و سرد شمردن.

بَرد: سرما، سرد و خنک، خواب، آب‌دهن، تگرگ، یخ کوچک.

لا یَذُوقُونَ فیها بَرداً (آیه): نمی‌چشند در آن سردی یا خواب.

بَردُ النَّهار: اول روز.

بَردان: صبح و شام.

بُرد ـ اَبْراد و اَبْرُد و بُرُود، ج: لباس خط‌دار.

بُردَة واحد ـ بُرَد، ج: گلیم سیاه چهارگوشه که عرب آن‌را بخود بپیچد.

بُردَاالجُنْدَب: دو بال ملخ.

بَرَد: تگرگ، یخ کوچک.

سَحابٌ بَرِدٌ و سَحابَةٌ بَرِدَةٌ: ابر تگرگ‌بار.

هُما فِی بُردَةِ اَخْماسٍ: آندو در یک کارند.

وَ یُنَزِّلُ مِنَ السَّماءِ مِنْ جِبالٍ فیها مِنْ بَرَدٍ (آیه): نازل می‌کند از آسمان ابرهای کوه مانند که در آن از قطعه‌های یخ است.

اَلصَّوْمُ فِی الشِّتاءِ الْغَنیمَةُ الْبارِدَةُ (حدیث): روزه در زمستان محبوبست و مشقتی ندارد.

بُردَةُ الضَّان: نوعی از شیر خوردنی.

بَرَدَة: نا گوار، وسط چشم.

بُرَداء: تب از سردی.

بَرْدِیّ: گیاهی است که در آب روید و از آن کاغذ سازند، پاپیروس مصری به‌شکل.



بُردِیّ: خرمائی نیکو است.

بارِد ـ بَوارِد، ج: شمشیر برّان.

ماءٌ بارِد: آب سرد و خنک.

عَیْشٌ بارِد: زندگانی گوارا.

مَغْنَمٌ بارِد: غنیمت بدون رنج.

لِی عَلَیْهِ اَلْفٌ بارِدٌ: برای من است برای او هزار ثابت.

سَمُومٌ بارِد: باد سموم ثابت.

ماءٌ بُراد: آب سرد.

بُرادَة: خردهٔ آهن که بازدن سوهان میریزد.

بَرّادَة: ظرفیست که آب را سرد کند، جای آب خوردن، کوزه دهانه تنگ، یخچال برقی.

بَرُود: سرد و خنک، هرچه که خنک گرداند چیزی را، داروی چشم که از چیزهای سرد سازند.

خُبْزٌ بَرُود: نان که بر آن آب ریخته باشند.

ثَوْبٌ بَرُود: لباس مخمل و کرک‌دار.

بُرُودَة: سردی و خنکی.

بَرِید ـ بُرُد، ج: نامه‌رسان، پیغامبر، دو فرسخ مسافت یا دوازده میل، دو منزل مسافت، مقدار مسافتی که رسول طی می‌کند.

صاحِبُ الْبَرِید: فرستندهٔ رسول.

اَبْرَد و اَبْرَدَة ـ اَبارِد، ج: پلنگ نر و ماده.

سَحابٌ اَبْرَد: ابر تگرگ‌بار.

ثَوْرٌ اَبْرَد: گاوی که خالهای سیاه و سفید دارد.

اَبْرَدان: صبح و شام، سایه آنها.

اِبْرِدَة: بیماریست که در اثر غلبه سردی و رطوبت تولید شود و ضعیف‌کننده قوه شهوت است.

مِبْرَد: سوهان.

بَرَدَ: هوا سرد شد، احساس سرما کرد، سرما خورد، نیم گرم شد، دلسرد شد، سست شد.

بَرَّدَ الْاَلَمَ: درد را آرام کرد، تسکین داد.

بَرَّدَ الْهِمَّةَ: دلسرد کرد.

اَبْرَدَ: نامه با پست فرستاد.

اَبْرَدَ السَّماءُ: تگرگ بارید.

تَبَرَّدَ: خود را خنک کرد.

بُرَداء، بَرِدِیَّة: تب و لرز.

بَرّاد: کمک مکانیک، قوری چای.

بَرّادِیَّة: آب سردکن.

بَرُود: باروت.

مَصنَعُ الْبَرُود: کارخانه باروت‌سازی.

بَرُودَة: تفنگ.

بَرِید: فراش پست، پست.

بَرِیدُ الْجَوِّیّ: پست هوائی.

اُجْرَةُ الْبَرِيد: پول پست.
خَتَمُ الْبَرِيد: مهر پستخانه.
مَبْرَد و مَبْرَدَة: سبب خنکی بدن.
اَرضٌ مَبْرَدَةٌ: زمین تگرگ رسیده.
مٰاءٌ مَبْرُود: آب سرد.
خُبْزٌ مَبْرُود: نانی که بر آن آب ریخته باشند.
* (بَردَج): اسیر (معرب بَردَة).
* (بَردَخ): جلا داد، صیقل داد.
* (بَردِزْنَة): کشاورز.
* (بِردِس): مرد گردن‌کش و زشت و بد.
بِرْدِيس: مرد متکبر.
(بَردَعَة): پـلاس و گـلیم کـه در زیـر پـالان بـر پشت چهارپا نهند (نام شهریست معرب بر ده دان).
رَجُلٌ مُبْرَنْدِعٌ عَنِ الشَّیْءِ: مرد اخم کرده و پیشانی و ابرو درهم کشیده.
* (بَردَعَة)، بَرٰادِع، ج: پالان، زین، زمینی که نه بسیار سخت و نه بسیار نرم باشد.
بَرٰادِعِی: پالان‌دوز.
اِبْرَنْدَعَ لِلْاَمْرِ: آماده کار شد.
* (بَردَقُوش): مرزنجوش گیاهی است.
(بَرذَنَ): غلبه نمود، در جواب به‌ماند.
بَرذَنَ الْفَرَسُ: به رفتار اسب تاتاری رفت.
بِرذَون ـ بِرذَونَة مؤنث و بَرٰاذِين، ج: اسب تاتاری.
مُبَرذِن: صاحب اسب تاتاری.
(بَرَزَ) بُرُوزاً، ن: برآمد بسوی فضا و نمایان شد.
بَرُزَ بَرٰازاً، ف: نمایان شد، بٰارِز، ص.
بَرُزَ بَرٰازَةً: پارسا و زیرک گردید.
اَبْرَزَ الْکِتٰابَ: گشادنامه را، کِتٰابٌ مُبْرَز، ص.
اَبْرَزَ: زر خالص گرفت و قصد سفر کرد.
اَبْرَزَ الشَّیْءَ: بیرون کرد آن چیز را.
بٰارَزَ مُبٰارَزَةً و بِرٰازاً: برای جنگ از مـیان صـف بـیرون آمد.
بَرَّزَ تَبْرِیزاً: بر همسران خود به شجاعت و فضل افزون شد.
بَرَّزَ الْفَرَسُ عَلَی الْخَیْلِ: سبقت گرفت اسب بر گله.
بَرَّزَ الْفَرَسُ رٰاکِبَهُ: یکطرف برد اسب سوار خود را.
بَرَّزَهُ: پیدا و آشکار و بازکرد آن‌را.
تَبَرَّزَ: برای قضای حاجت آمد بسوی صحرا.
اِسْتَبْرَزَ الشَّیْءَ: بیرون کرد آن چیز را.
تَبٰارَزٰا: دو حریف برای جنگ بیرون آمدند.
بَرز: زمین وسیع و خالی.
رَجُلٌ بَرْزٌ و بَرْزِیٌّ: مرد پارسا و زیرک.
بُرُوز: آشکارشدن.
وَ لَمّٰا بَرَزُوا جٰالُوتَ و جُنُودَهُ (آیه): چون برای جالوت و لشکریان او آشکار شدند.
بُرزَة: سربالائی کوه، کاریز، جویبار.
اِمْرَاَةٌ بَرزَةٌ: زن پارسا و خویشتن‌دار یا زن بی‌حجاب که همنشینی با مردان کند و حرف زند.
لَبَرَزَ الَّذِینَ کُتِبَ عَلَیْهِمُ الْقَتْلُ اِلیٰ مَضٰاجِعِهِمْ (آیـه): خارج میشوند آنانکه مرگ برایشان نوشته شده.
بَرَزَ الْاِنْسٰانُ اِلَی الْفَضٰاءِ: خارج شد انسـان و رفت بـه فضاء.
بَرَزَ: پیشی جست، برتری یافت.
اَبْرَزَ الْکِتٰابَ: انتشار کتاب داد.
بِرٰاز: جنگ، زد و خورد.
بُرُوز: نمایش، برجستگی، جلوافتادگی، پیش‌آمدگی، چهارچوب یا قاب گِرد.
بٰارِز: برجسته، نمایان، بطور برجسته.
نَقْشٌ بٰارِز: کتاب با حروف برجسته برای نابینایان.
اِبْرٰاز: عرضه، تقدیم.
مُبٰارِز: سلحشور.
بَرْوَزَ: در چهارچوبه گذارد.
بِروٰاز: چارچوبه.
بَرُوسْتٰاتٰا: غده و عمل پروستات، ورم پروستات.
یَوْمُ بُـرزَة: از روزهـای عـربست کـه در آن جـنگ معروفی واقع شده.
بَرٰاز: صحرا و فضای وسیع و جای گشاده بی‌درخت.
بِرٰاز: پلیدی مردم، غائط.

تَبْرِيز: شهر معروف مرکز آذربایجان.
مَبْرَز: محل حاجت، مستراح.
كِتَابٌ مَبْرُوز: نامهٔ بازگشاده.
* (**بُرزَج**) (معرب پُرزه): کرک روی بعض جامه‌ها مانند ماهوت.
(**بَرزَخ**) **بَرَازِخ**، ج: بازداشت میان دو چیز، حائل میان دو چیز که عبارت از دنیا و آخرت باشد، از وقت موت هر فرد تا روز قیامت، تنگه خاکی.
بَيْنَهُمَا بَرزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ (آیه): میان آن دو حایلی است که تجاوز نمیکند.
بَرَازِخُ الْإِيمَانِ: مابین اول ایمان و آخر آن، مابین شک و یقین.
* (**بُرزُغ**): نشاط جوانی، جوان کامل پر گوشت.
بِرزَاغ و بُرزُوغ: جوان تمام جوانی و پر گوشت.
(**بَرزَق**) :گیاهی است.
بَرَازِيق، بِرزِيق واحد: جماعات و گروههای مردم، سواران یا گروههای اسبان بدون سواران، راههای منشعب از شاهراه.
* (**بُرزُل**): مرد ضخیم تنومند.
* (**بَرزِين**): کوزه ساخته شده از پوست شکوفه خرما.
(**بَرِسَ**) **بَرَساً، ف**: سخت گرفت بر طلبکار.
تَبْرِيس: نرم کردن زمین.
بِرس و بُرس: پنبه یا چیزی است مانند آن، یا پنبه گیاه بُردی.
بِرس و بَرس: مهارت راهنما.
بَرْسَاء و بَرَاسَاء: مردم.
مَا أَدْرِي أَيُّ الْبَرْسَاءِ و الْبَرَاسَاءِ هُوَ: نمی‌دانم از کدام مردم است او.
(**بُرسِمَ**) **الرَّجُلُ، ل**: بیمار شد به مرض برسام، مُبَرسَم، ص.
بِرسَام: بیماری سینه.
بَرسِيم: دانه و حبه گیاهی است شبیه یونجه.
بِرسِيم: شبدر، یونجه آلفا آلفا.
(**بَرِشَ**) **بَرَشاً، ف**: رنگ او مخلوط به‌رنگ دیگر شد.
بَرَش و بُرشَة: نقطه‌های سیاه و سفید بر پوست اسب به‌خلاف رنگ او.
فَرَسٌ بَرِيش: اسب خالدار.
أَبْرَش: مکان پرگیاه مختلف‌الالوان.
مَكَانٌ أَبْرَش و فَرَسٌ أَبْرَش: مکان پرگیاه مختلف‌الالوان، اسب خالدار.
بَرشَاء:گیاه بسیار، مردم.
سَنَةٌ بَرشَاء و أَرضٌ بَرشَاء: سال و زمین پر گیاه و مختلف‌الالوان.
مَا أَدْرِي أَيُّ الْبَرشَاءِ هُوَ: نمیدانم کیست او و از کدام جماعت است.
بُرش :کفش پاک‌کن.
بَرش : تاتوره، برگ آن.
بَرُوش : سنجاق سینه.
اِبْرِشاش : خالدار شدن اسب.
اَبْرَشِيّة: بخشی از شهرستانها که کلسیا و کشیش جداگانه دارد.
أَبْرَش ـ أُبَيرِش: مصغر آنست.
بِرشْت: نیم‌برشت، نیم‌پز، از هر چیز.
* (**بَرشْتُوک**): نوعی ماهی دریائیست.
* (**بَرشَطَ**) **اللَّحمَ**: برید گوشت را.
* (**بِرشِع**) و بِرشَاع: مرد احمق بیخرد زشت و بدخوی.
* (**بَرشَقَ**) **اللَّحمَ**: برید و پاره‌پاره کرد گوشت را.
بَرشَقَ فُلَاناً بِالسَّوطِ: زد او را به تازیانه.
اِبرَنشَقَ: شادمان گشت، مُبرَنشِق، ص.
اِبرَنشَقَ الشَّجَرُ: شکوفه آورد درخت.
اِبرَنشَقَ النَّورُ: شکفت شکوفه و گل شد.
* (**بَرشَكَ**) **الجَزُورَ**: جداجدا و بخش بخش کرد ذبیحه را.
(**بَرشَمَ**) **لَهُ بَرشَمَةً و بِرشَاماً**: تیز و پیوسته نگریست بسوی آن.
بَرشَمَ: خاموش شد از غصه و اندوه و خشم، یا روی درهم کشید و رنگ به رنگ شد.

بُراشِم: تیز نظر.
بُرشُوم و بَرشُوم: نوعی از درخت خرما.
بُرشُم: روی پوش.
بَرشَمَ فیه: به او خیره شد.
بَرشَمَ: قفل کرد، محکم بست.
برشَمَ الْمِسْمارَ: میخ را پرچین کرد.
بُرشام: قرص نازکی از فطیر، سرچسب، پرچ میخ.
بُرشامُ الْاَدْوِیَة: قرص یا حب دارو.
بُرشامچی: پرچ‌کننده.
* (**بُراشِن**): تیز نظر و پیوسته نگرنده.
بَرَشُوت: چتر نجات.
بَرَشُوتی: چترباز.
(**بَرِصَ**) **بَرَصاً، ف:** پیس اندام شد.
اَبْرَصَهُ اللّه: پیس‌اندام گرداند او را خدا.
اَبْرَصَ: بچه پیس زاد.
تَبْرِیص: سر تراشیدن، رسیدن باران بر زمین پیش از شیار کردن.
بَرَص: پیسی.
وَاُبْرِءُ الْاَکْمَهَ وَالْاَبْرَصَ (آیه): باذن خدا کور مادرزاد و شخص پیس را شفا میدهم (عیسیٰ گفت).
تَبَرَّصَ الْاَرضَ: تمام گیاه زمین را چرانید.
بَــرَص: جــانور کــوچکی است کـه در چـاه بـاشد، مارمولک، سوسمار.
اَبْرَص: جذامی، آدم موی سفید زال، پیس‌اندام.
مُسْتَشْفَی الْبَرَص: جذام‌خانه.
بُرصُلُ الْقُماش: سجاف جامه.
بَرَص: بیماری پیس از فساد مزاج، سفیدی زخم بهبود یافته چهارپا.
بُرصَة ـ بِراص، ج: خانه جن، محلی کـه در ریگسـتان گیاه نرویاند.
بَرِیص: گیاهی است، درخشیدن و تابش چیزی، پیس اندام.
سامُ اَبْرَص ـ سَوامُّ اَبْرَص و سَوامُ بُرصَة و اَبارِص، ج: کربسه، چلپاسه (جائز است، کلمه اول (سـام) را معرب استعمال کنند و مضاف بنائی (اَبْـرَص) یـا کلمهٔ اول را مبنی بر فتح کنند و کلمهٔ دوم را معرب و غیر منصرف)
اَرضٌ بَرصاء: زمین گیاه چریده.
حَیَّةٌ بَرصاء: مار پیس.
* (**بُرصُوم**): غلاف شیشه، پاره پوست که بر سر شیشه بندند.
(**بَرَضَ**) **الْماءُ بُرُوضاً:** کم آب برآمد از چشمه.
بَرَضَ النَّباتُ: روئید گیاه و ممکن شد چریدن آن.
بَرَضَ الْبارِضُ: برآمد اول گیاه از زمین که تشخیص از کدام جنس است داده نمیشود.
بَرَضَ لِی مِنْ مالِهِ بَرضاً: اندک داد مرا از مال او.
اَبْرَضَتِ الْاَرضُ بَرَّضَتْ تَبْرِیضاً: بسیار شـد گـیاه تـازه روئیدهٔ زمین.
مُبْرِض: کسی که تمام مال خود را خُورَد و تباه کند.
اِبْتَرَضَ الْماءَ: کم و اندک آب برآمد از چشمه.
تَبَرَّضَ: به اندک معیشت زندگانی و روزگار گذرانید.
تَبَرَّضَ الشَّیءَ: کم‌کم گرفت آن چیز را.
تَــبَرَّضَ فُــلاناً: یـافت از او چـیزی کـم‌کم و روزگـار گذرانید به آن.
بَرض ـ بِراض و بُرُوض و اَبْراض، ج: اندک.
ماءُ بَرض: آب کم.
بُرضَة: مکانی که درخت نرویاند.
بُراض و بُراضَة: اندک.
بَرّاض: کسی که تمام مال خود را تباه کند و از بین ببرد.
بَرُوض: چاهی که کم‌کم آب دهد.
بَرِیض اَوْ بُرِیض: رودی است.
بارِض: اولین گیاه که از زمین رویـد و تشـخیص داده نشود از کدام جنس است، جوانه گیاه.
وَ لَکَ بَرضاً: برای تست عطای من.
رَجُلٌ مَبْرُوض: مرد محتاج گردیده از بسیاری دهش و سخاوت.
* (**بُرطاس**): نام گروهی است.
مُبَرطِس: دلال و واسطه میان معامله و کسی که شتران

و غیره را برای مردم به کرایه گیرد و مزد دریافت دارد.
(بُرطاش): عتبه و آستانه دَر است از سنگ (عربی آن اُسْکُفَّة).
مُبَرطِش: واسطه و دلال و میانجی در معاملات.
* (بَرطَعَ): بتاخت رفت، چهارنعل رفت.
(بَرطَلَ) فُلاناً بَرطَلَةً: رشوه داد او را.
تَبَرطَلَ: رشوت گرفت.
بَرطَلَ الْحَوْضَ: سنگ برطیل نهاد برزِه حوض.
بَرطَلَ: تطمیع کرد.
بَرطَلَة: رشوه دادن یا گرفتن.
بُرطُل: کلاه اُسقُفی.
بُرطُلَة: سایه‌بان تنگ.
بِرطیل ـ بَراطیل، ج: سنگ یا آهن دراز و پهن که بدان سنگ آسیا را دندانه کنند، رشوت و ارتشاء.
بَرطَلَة، بَرطیل: رشوه.
مُبَرطَل: رشوه‌خوار، رشوه گیر.
(بَرطَمَ) بَرطَمَةً: ورم و بادکرد از خشم و غضب.
بَرطَمَهُ: به خشم آورد او را.
بَرطَمَ اللَّیْلُ: تاریک شد شب.
بَرطَمَ: آتشی شد، از جا در رفت، غرغر کرد.
فِی قَوْلِهِ تَعالیٰ وَ اَنْتُمْ سامِدُونَ قالَ هِیَ الْبَرطَمَةُ: او از خشم بادکرده (شمائید ناآگاهان).
تَبَرطَمَ: به خشم آمد از سخن.
بَرطَم: عاجز در بیان و سخن.
بَرطَمَة: نوعی از بازی است.
بِرطام و بُراطِم: مرد لب ضخیم.
بَرطَمان: ظرف، کوزه.
بَرطُومُ السَّقْف: تیر سقف.
مُبَرطَم: متکبر و غضبناک.
* (بَرطَنَة): نوعی بازی.
(بَرَعَ) صاحِبَهُ بَرعاً، ن: غالب آمد یارش را.
بَرِعَ بَراعَةً و بُـرُوعاً، ف ن ک: کامل شد در فضل و گذشت از یارانش، بارِع و بارِعَة، ص: مذکر و مؤنث.
تَبَرَّعَ بِالْعَطاءِ: سخاوت و دهش کرد که بر او واجب نبود.
فَعَلَهُ مُتَبَرِّعاً: بجا آورد آن‌را به‌نظر ثواب.
بَرَّعَ: ماهر بود، زبردست بود، خبره و استاد بود.
تَبَرَّعَ: داوطلب شد، آماده شد با رضا و رغبت، تقدیم کرد.
بَریعَة: زن فضیلت یافته به جمال و عقل.
اَمْرٌ بارِع: کار نیکو.
هٰذا اَبْرَعُ مِنْهُ: این ضخیم‌تر از آنست.
بارِع: ماهر، ورزیده، زبردست، خبره، حاذق.
بارِعَةُ الْـجَمال: بسیار زیبا، دلربا، دلکش، فریبا، نازنین.
بَراعَة: مهارت، زبردستی، خبرگی، تخصص.
تَـبَرُّع: شرکت در کمک و دستگیری، اعانت، بخشش، انعام، هدیه.
مُتَبَرِّع: بخشنده، شرکت کننده در کار خیر.
* (بُرعُث) بَراعِث، ج: حلقه دُبُر.
* (بِرعِس): ماده شتر پر شیر.
بِرعیس: شکیبا بر سختی و بلایا، ماده شتر نجیب و پر شیر.
* (تَبَرعُص): حرکت و اضطراب کردن کسی زیر کسی، به خود پیچیدن مار.
* (بُرعُل): بچه کفتار، بچه ونک که پدرش شغال باشد (ونک حیوانیست مانند قاقم و آن را فنک هم گویند).
(بَرعَمَتْ) و تَبَرعَمَتِ الشَّجَرَةُ: شکوفه آورد درخت.
بُرعُم و بُرعُمَة و بُرعُوم و بُرعُومَة ـ بَراعیم، ج: شکوفه و غنچه ناشکفته، غلاف میوه.
* (بَرِغَ) بَرَغاً: به ناز و نعمت زندگانی کرد.
بَرَغ: لعاب.
(بَرغَثَ) الْمَکانُ: بسیار شد در آنجاکَک.
بُرغُوث ـ بَراغیث، ج: کَک جانوریست.
بَرغَثَة: رنگی است مانند رگ سپرز.

بُرغوثُ الْبَحْر: ماهی میگو.

حَشیشَةُ الْبَرٰاغیث: گیاه اسفرزه.

* **(بَرَغز) و بُرغز و بُرغوز و بِرغاز:** بچه گاو کوهی وحشی، یا وقتی که با مادرش به حرکت میافتد.

بُرغز او بُزْغُر: مرد بدخُلق.

* **(بِرغیس):** بسیار شکیبا بر سختی‌ها، بی‌پروا از آن.

بَرٰاغیس: شتران نجیب.

(بَرغَش): پشه.

اِبْرَغَشَّ: بهبودی یافت از بیماری که داشت.

* **(بِرغیل) ـ بَرٰاغیل، ج:** زمین‌ها و دهاتی که نزدیک آب باشد، بلادی که بین زمینهای زراعتی است.

بُرغُل: بلغور.

بَرغَل: ساکنین آن زمینها و دهات فوق.

بَرغمُوت: اُترج.

زَیتُ الْبَرغمُوت: رُب اُترج.

(بِرغِیّ) و بُرغِی ـ بَرٰاغِی، ج: (عربی آن لَوْلَب) پیچ و مهره راگویند.

مِسْمٰارُ بُرغِیٍ: میخ پرچ.

(بِرفیر): رنگی است مرکب از رنگ قرمز و ازرق آن را ارجوان گویند.

(بَرَقَ) بَصَرُهُ بَرقاً و بُرُوقاً، ن ف: خیره شد چشم او.

بَرِقَ الْبَصَرُ بَرَقاً، ف: متحیر شد وقت دروغ.

بَرِقَ الرَّجُلُ: سرگشته شد وقت تحیر.

بَرَقَتِ السَّمٰاءُ بُرُوقاً و بَرَقٰاناً، ن: درخشید آسمان.

بَرَقَ الْبَرقُ: پیدا شد درخش.

بَرَقَ الرَّجُلَ: ترسانید آن مرد را.

بَرَقَ الشَّیءُ بَرقاً و بَرِیقاً و بُرُوقاً: درخشید آن چیز.

بَرَقَ طَعٰامُهُ بِزَیتٍ اَوْ سَمَنٍ: اندک روغن ریخت در خوراک.

یُرِیکُمُ الْبرقَ خَوْفاً وَ طَمَعاً (آیه): مـی‌بینید برق را از ترس و آز.

بَرَقَ النَّجْمُ: برآمد ستاره.

بَرَقَتِ الْمَرٰاةُ بَرقاً: آراسته شد زن و زینت گرفت.

بَرَقَتِ النّٰاقَةُ: بلند کرد ماده شتر دم را و خود را آبستن نشان داد ولکن نبود نٰاقَةٌ بَرُوق، ص.

اَلْجَنَّةُ تَحْتَ الْبٰارِقَةِ (حدیث عمار): بهشت در سایه شمشیرهاست.

بَرَقَ بَصَرُهُ: تابید چشم او.

بَرِقَتِ الْغَنَمُ: دردمند شکم گردید گوسفند از خوردن آن گیاه.

فَاِذٰا بَرِقَ الْبَصَرُ (آیه): وقتی که تابید چشم.

بَرِقَ السِّقٰاءُ: ازگرما روغن خیک آب شد.

اَبْرَقَ الرَّجُلَ: ترسانید مرد را.

اَبْرَقَتِ النّٰاقَةُ: بلند کرد دم را ماده شتر و آبستن نبود نٰاقَةٌ مُبْرِق، ص ـ مَبٰارِیق، ج.

اَبْرَقُوا و اَرعَدُوا: رسید ایشان را رعد و برق.

اَبْرَقَ الْمٰاءَ بِزَیتٍ: قدری روغن زیت بر آب ریخت.

اَبْـرَقَتِ السَّمٰاءُ و اَرعَـدَتْ: رعـد و درخش آورد آسمان.

اَبْرَقَ: درخشانید شمشیر را.

اَبْرَقَ عَنِ الْاَمْرِ: ترک داد آن را از آن کار.

اَبْرَقَتِ الْمَرٰاةُ عَنْ وَجْهِهٰا: ظاهر کرد زن روی خود را.

اَبْرَقَ الصَّیْدَ: برانگیزانید شکار را.

اَبْرَقَ الْمُضَحّی: قربان کرد گوسفند قربانی را.

بَرَّقَتِ الْمَرٰاةُ تَبْرِیقاً: آراسته شد و زینت گرفت آن زن.

بَرَّقَ عَیْنَیْهِ: نیکوگشاد هر دو چشم را و تیز نگریست.

بَرَّقَ فُلٰانٌ: سفر دور کرد.

بَرَّقَ مَنْزِلَهُ: زینت داد خانه را.

بَرَّقَ فِی الْمَعٰاصی: خودرائی کرد در گناهان.

بَرَّقَ بِیَ الْاَمْرُ: دشوار شد بر من کار.

بَرق ـ بُرُوق، ج: درخش، نور.

بُرَق: سوسمار.

بَرَق ـ اَبْرٰاق و بُرقٰان و بِرقٰان، ج: بره، ترس، حیرت.

بَرقَة: ترس.

بُـرقَة ـ بُـرَق، ج: حـاجت، خـاک بـا سـنگ وگـل درآمیخته.

بَرقٰاء ـ بَرقٰاوٰات، ج: خاک بـا سـنگ و ریگ وگـل آمیخته بهم.

عَنْزٌ بَرْقاء: بز ماده سیاه و سفید.
بُرقان: بدن تابان، درخشان، ملخ رنگارنگ.
بُراق: نام مرکب پیغمبر صلی‌الله علیه و آله در شب معراج.
بَرّاق: تابان.
بَرّاقَة: زن با جمال تابان بدن.



بَرْوق: گیاهی است که هرگاه ابر بیند سبز گردد به‌شکل.
بَـــرواق: بـه لغت اهـل مـغرب گـــیاهی است از جـنس سریش، سنگ زردیست مانند سندروس و کهربا.
بَرِیق: درخشندگی.
بَرِیقَة ـ بَرائق، ج: شیرکه بر آن روغن یا پیه ریخته.
بُرَیقَة: بـز ماده را وقت دوشیدن شیر بـه ایـن اسـم خوانند.
بارِق: ابر با درخشش.
بارِقَة: شمشیرها.
اَبْرَق ـ اَبارِق، ج: خاک یا سنگ و ریگ در گل بهم آمیخته، ریسمان دو رنگ و هرچه که در آن سیاهی و سفیدی باشد، داروئیست قوت‌دهنده حافظه، مرغی.
اِبْرِیق ـ اَبارِیق، ج: آب دستان، آفتابه (معرب اِبریز): شمشیر خوب و تابان، کمان درخشان، زن جمیل تابان.
بَرقان: دیوار چوبی، پاراوان، پرده.
اَبْرَقَ: برق او را گرفت، برق زده شد، تلگراف کرد، چهره‌اش درخشید.
عُیُونٌ بَرّاقَة: چشمان گیرا و درخشنده.
بارِقَة: تندر، ابری که صدای رعد کند.
بَرق: تلگراف، درخش آسمان.
بَرقُ الزَّرکَشَة: پولک لباس.
بَرقِیَّة: تلگرام، نامه تلگرافی.
بُراق: اسب بالدار، ذوالجناح، درد اعصاب.
اَبْرَق: ساروج شنی، شِفته.
اِبْرِیقُ الشّای: قوری چای.
اِبْرِیقُ القَهْوَة: قهوه‌دان.
اِبْرِیقُ الشَّراب: تنگ دردار و دسته‌دار.
اِبْرِیقُ الغَسِیل: آفتابه لگن.
مُبَرِّقَة: دستگاه مخابره.
بُرقُوق: آلوئیست کوچک.
اِستَبْرَق: پارچه که به طلا بافته شده یا پارچهٔ ضخیم یا لباس حریر ضخیم، یا تسمه سرخ مانند زههای کمان.
تَبارِیق: خوراک کم روغن.
مَبْرَقُ الصُّبح ـ مَبارِق و مَبارِیق، ج: وقت طلوع صبح.
(بَرقَحَة): زشتی روی.
(بَرقَشَ) عَلَیَّ فِی الکَلامِ بَرقَشَةً: آمیخت و مخلوط ساخت بر من سخن را.
بَرقَشَ فِی الاَکل: خوردن گرفت و آمیخت آن‌را.
بَـرقَشَة: پـریشان و پـرا کـنده شـدن، رنگ بـه رنگ گردیدن، رنگارنگ کردن.
تَبَرقَشَ لَنا: رنگ به رنگ و خوش‌نما گردید.
بِرقِش: پرنده‌ای است کوچک سبزرنگ.
اَبُو بَـراقِش: پـرنده‌ای است کـوچک بـیابانی مـانند خارپشت.
مُبَرقَش: رنگارنگ.
(بَرقَطَ) الشَّیءَ: پرا کنده کرد آن را.
بَرقَطَ الکَلامَ: سخن بی‌ربط گفت.
تَبَرقَطَ: بر پشت افتاد.
تَبَرقَطَتِ الاِبِلُ: متفرق شدند شتران در چرا.
بَرقَطَ: قدم نزدیک گذاشت و بعد نگران روان شد.
مُبَرقَط: خوراکی که در آن روغن زیت بسیار ریخته باشند.
(بَرقَعَهُ) بَرقَعَةً: روی‌بند پوشانید او را.
بَراقِع: روبند زنان.
بَرقَعَ فُلاناً بِالعَصاءِ: زد به عصا مابین دو گوش او.
تَبَرقَعَ: روی‌بند پوشید.
بُرقُع و بُرقَع: روی‌بند زنها و ستوران.

بُرقُع: داغی است بر ران شتران.
بِرقِع و بُرقُع: نام آسمان هفتم یا چهارم یا اول.
بُرقوع: روی‌بند، سخت و محکم.
بُرقُعُ السِّتارَة: چوب پرده، حاشیه‌ای که در بالای دَر و پنجره گذارند.
بُرقُعُ الْجَنین: قسمتی از مشیمه سر نوزاد.
مُبَرقَعَة: گوسفند سر سفید.
مُبَرقِعَة: گوسفند پیشانی سفید.
* (**بَرقُوق**): شفتالو، آلو.
بَرقُوقُ بَرّی: آلوچه.
بَرقُوقُ اَبْیَض: گوجه.
بَقْلَةُ الْبَرقُوق: گیاهی است از تیره نعناع درمان گلو کنند.



(**بَرقَل**) **بَرقَلَةً**: دروغگو گردید.
بِرقِیل: کمان کروهه، آلت حربیّه بزرگ که با آن به‌شکل سنگ و غیره پرتاب کنند.
(**بَرَکَ**) **الْبَعیرُ بُرُوکاً و تَبْراکاً**، ن: فروخوابید شتر، سینه بر زمین چسبانید.
بَرَکَ: ثابت شد، اقامت نمود، کوشش کرد.
بَرَکَتِ الْمَرأةُ: شوهر اختیار کرد و صاحب پسر بزرگ شد ـ بَرُوک، ص.
وَ جَعَلَ فِیها رَواسِیَ مِنْ فَوْقِها وَ بارَکَ فِیها (آیه): کوههای ثابت قرار دادیم.
بَرَکَتِ السَّماءُ: آسمان در پی هم بارید.
اَبْرَکْتُ الْبَعیرَ: فرو خوابانیدم شتر را.
اَبْرَکَ السَّحابُ: در پی هم بارید ابر.
مُبْرِکَة: نام آتش.
بارَکَ اللّٰهُ لَکَ وَ فیکَ وَ عَلَیْکَ و بارَکَکَ: برکت دهد تو را خدا.
بارِکْ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ: همیشه بدار آنچه دادهٔ از بزرگی و کرامت برای پیغمبر (ص) و آل او.
بارَکَ عَلَیْهِ: مداومت کرد بر آن.
مُبارَکَة: گندم خوشه دراز.
اَللَّیْلَةُ الْمُبارَکَة: شب نیمه شعبان.

بَرَّکَ الْبَعیرُ: فرو خوابید شتر.
بَرَّکَ الْماءُ فِی الْأَرضِ: آب در گودال جمع شد.
بارَکَ لَهُ: به او تبریک گفت.
تَبَرَّکَ بِه: خیر و برکت خواست.
تَبریک: دعا کردن کسی را به برکت.
تَبَرَّکَ بِهِ: میمنت گرفت به آن.
رَجُلٌ مُتَبَرِّکٌ: مرد اعتماد کرده به چیزی و الحاح نماینده.
تَبارَکَ اللّٰهُ: پاک و منزه است خدا.
اِبْتَرَکَ: نیک شتافت.
اِبْتَرَکَ الصَّیْقَلُ: صیقل زننده بر آلت صیقل زدن خمیده شد.
اِبْتَرَکَتِ السَّحابَة: بسیار بارید ابر.
اِبْتَرَکَتِ السَّماءُ: پی هم بارید آسمان.
اِبْتَرَکَ عَلیٰ عِرضِهِ: عیب کرد و دشنام داد بر ناموس او.
اِبْتَرَکُوا فِی الْقِتالِ: در جنگ به زانو نشستند.
اِبْتِراک: کسی را به زیر سینه گرفتن.
بَرَک ـ بارِک واحد ـ بارِکَة، مؤنث ـ بُرُوک، ج: شتران بسیار یا خفته آنان، سینه و باطن آن، پوست سینه شتر که در خفتن به زمین متصل شود.
بَرکَة: دوشیدنیست از دوشیدنیهای صبح.
بِرکَة: سینه، پوست آن که متصل به زمین شود.
بُرَک: ثابت و نشسته بر چیزی.
بُرکَة ـ بُرَک و اَبْراک و بُرکان و بِرکان، ج: مرغی است کوچک سفید رنگ آبی.
بَرَکَة ـ بَرَکات، ج: افزایش، زیادت، نیکبختی، سعادت.
بَرَکاتُ السَّماء: باران.
بَرَکاتُ الْأَرض: گیاه.
بِراک ـ بُرَک، ج: ماهی که منقار متعدد دارد.
بَرُوکَة: خارپشت ماده.
بَرُوک: زنی است که شوهر خواهد با داشتن پسر جوان.
لَفَتَحْنا عَلَیْهِمْ بَرَکاتٍ مِنَ السَّماءِ (آیه): می‌گشادیم

برای آنها فایده‌های ثابت از آسمان.

بُرُوک و بَرِیکَة: نوعی حلوا که به فارسی آفروشه گویند.

بَرِیک ـ بُرُک، ج: برکت یافته.

یَوْمُ الْبَرِیکَین: از روزهای عربست که در آن جنگ واقع شد.

بِرکَة، بِرک، بِرَک: آبگیر، استخر، حوض.

بَرَکَة: برکت، دعای خیر.

حَبَّةُ الْبَرَکَة: تلخه، یکجور آفت گندم.

بَرُوکَة: برکت خانه، نظر قربانی.

مُبارَک: میمون، فرخنده، خجسته، خورسند، خوشدل، شادکام.

فُوهَةُ الْبُرکان: دهانه آتشفشان.

مَقْذُوفاتُ الْبُرکان: توده گداخته که از آتشفشانی بیرون می‌ریزد.

بُرکانِی: آتشفشانی.

بَرکِیَّة: کف چوبی، اطاق.

بِرکان ـ بِرکانَة واحد ـ یا بِرکان، ج و واحد آن بُرَک: درخت شورمزه یا هر گیاه که ساقش دراز نباشد، یاگیاه ریز.

بارُوک: مرد بددل.

بَراکاء و بَرُوکاء: نشست به زانو، مقاومت و کوشش در جنگ.

بَرنَکان و بَرنَکانِی ـ بَرانِک، ج: گلیم سیاه.

مَبرَک ـ مَبارِک، ج: جای خواب شتران.

(بِرکار) و بِیکار: پرگار معروف که به آن دوائر رسم کنند.

(بُرکان): کوه آتش‌فشان.

(بَرکَع) بَرکَعَةً: برید و بر زمین زد یا بر چهار دست و پا ایستاد، بر دو زانو افتاد.

تَبَرکَع: به نشستگاه افتاد.

بُرکُع: مرد کوتاه، کره شتر که گردنش به زمین نرسد.

بُرکُوع: گرسنگی سخت.

(بَرَمَ) الْاَمْرَ بَرماً، ن: استوار کرد کار را.

بَرِمَ بِهِ بَرَماً، ف: عاجز شد و بیقراری کرد از اندوه.

بَرِمَ بِحُجَّتِهِ: قصد آوردن حجت و دلیل کرد بیادش نیامد.

بَرم، اِبْرام: محکم کردن.

اَمْ اَبْرَمُوا اَمْراً فَاِنّا مُبْرِمُونَ (آیه): یا کاری را محکم کرده‌اند پس ما محکم کنندگانیم.

اَبْرَمَهُ اِبْراماً: عاجز کرد و بستوه آورد او را.

اَبْرَمَ الْاَمْرَ: محکم کرد کار را.

اَبْرَمَ الْحَبْلَ: تابید دوتاه ریسمان را.

اِبْرام: لباس را ریسمان دوتاه تابیدن.

بَرَمَ الْحَبْلَ: پیچید، تابید، نوردید.

بَرَمَ، اَبْرَمَ: تصویب کرد، تصدیق کرد، تثبیت کرد.

اَبْرَمَ: دور زد، چرخید، سر به راست و چپ نزد.

مُبْرِم: چینندهٔ میوه درخت طاق، دیگ سنگی تراش، یا کننده سنگ دیگ از کوه، مرد حریص بیمزه گوی.

مُبْرَم: جامهٔ که دوتاه بافته باشند و نوعی از ریسمان و جامه دوتاه برهم تافته.

تَبَرَّمَ بِهِ: بستوه آمد و ملول گردید.

بَرَم ـ اَبْرام، ج: کسی که از حسد و بخل قمار نکند، بیقراری، ستوه، دانه انگور زمانی که بقدر ذره باشد، میوهٔ درختان بلند با خار، سرب گداخته، سر کوه.

بَرمَة ـ بَرَم و بِرام، ج: شکوفه و میوهٔ درخت پیلو (اراک) و درخت طاق.

بُرمَة ـ بُرَم و بُرْم و بِرام، ج: دیگ، دیگ سنگی.

بُرام ـ اَبْرِمَة، ج: کنه.

بَرِیم: صبح، دو رشته سرخ و سفید که مزین به جواهر یا غیر آن با هم تافته بر کمر و بازو بندند، هرچه که در آن دو رنگ مختلف باشد، و مهرهائی که برای دفع چشم زخم حمایل اطفال کنند، اشک آمیخته به سرمه، جماعت از هر جنس مردم، لشگر از چند قبیله گِرد آمده، افسون، گله گوسفندان از بز و میش، مرد متهم.

بَرَم: تابش، پیچش، تأکید، تائید، تصدیق.
بَرَمَة: پیچ و خم‌دار، مارپیچ.
بُرمَة: دیزی گلی، قابلمه، میخ پیچ.
بَرِیمَة: مته، دربازکن سر بطری.
بَرِیمان: کوهان شتر که بریده و به ریسمان و مانند آن پیچند، جگر.
بَیْرَم: سنگ دراز، سرب گداخته، افزار نجاران، مَتّه.
مِبْرَم ـ مَبارِم، ج: دوک که بر آن ریسمان تابند.
مَحْکَمَةُ الْإِبْرام: دیوان عالی کشور.
مُبْرَم: محکم، پابرجا، قرص.
قَضاءٌ مُبْرَم: سرنوشت حتمی و چاره‌ناپذیر.
مَبْرُوم: مفتول، پیچیده.



(بِرمِیل) بَرامِیل، ج: ظرف بزرگ چوبی یا بشکه به‌شکل.
صانِعُ الْبَرامِیل: چلیک‌ساز.
* (بَرمَق): ستون کوچک گچ‌بری شده.
بَرمَقُ الْعَجَلَة: پره چرخ.
* (بَرنامَج): فهرست صورت، جدول، سیاهه، (معرب برنامه).
بَرنامَجُ الدِّراسَة: دوره تحصیلات.
* (بَرنَج): (معرب برنک) تخمی است (عطاران برنج کابلی گویند).
نارَنج: (جوزالهند) نارگیل معروف.
* (بَرنْجُک): نوار ابریشمی سیاه.
* (بِرنْد) و بِرَنْد: برق شمشیر و جوهر آن (معرب پرنک).
سَیْفٌ بِرِنْد: شمشیر نشان قدیم‌دار، تیغ جوهردار.
مُبَرنَدَة: زن پرگوشت.
* (بُرنُز): مفرغ.
(تَبَرنَسَ) الرَّجُلُ: بارانی کلاه‌دار پوشید.
بُرنُس: کلاه دراز، لباس کلاه‌دار از پیراهن و بارانی وغیر، شب‌کلاه.
بَرنَساء و بَرناساء: مردم.
بُرنُسُ الْحَمام: قطیفه پالتوئی حمام.
پِرِنْس: امیر، شاهزاده.
پِرِنْسِیسَة: شاهزاده‌خانم.
* (بَرنَشاء): مردم.
* (بُرنُوف): گیاهی است که فارسی آن شابانه است.
* (بَرنِیّ): (معرب برنیک) خرمائیست نیکو.
بَرنِیَّة ـ بَرانِیّ، ج: ظرفیست از سفال یا از شیشه، خروس جوان.
* (بُرنَیطَة): کلاه‌فرنگی، کلاه‌خود، کلاه بلندی که در مراسم بر سر گذارند، حباب چراغ، آرایش سر و گوش و در و پنجره، توری پشت دَر و پنجره.
* (بَرنِیق): گل و لای نهر، نوعی از قارچ.
(بَرِهَ) بَرَهاً، ف: جسم او به حال خود آمد بعد از بیماری و سرخ و سفید گردید، پرگوشت و نازک پوست شد، اَبْرَه و بَرهاء، ص: مذکر و مؤنث.
اَبْرَهَ اِبْراهاً: برهان آورد و غالب شد بر مردم.
بَرهَة و بُرهَة: روزگار، زمان طویل.
اَبْرَهَة: نام صاحب فیل که قصد خرابی خانه کعبه داشت.
بُرهَة: حین، هنگام، وقت، مدت، زمان کوتاه.
بُرهِیّ: آنی، فوری، برقی.
بَرَهُوت: چاهی عمیق در حضر موت که ارواح کفار در آنست.
بَرَهْرَهَة: زن سفید جوان نازک‌اندام باگوشت.
(بَرهَمَة) و بُرهَمَة: پیوسته نگریستن و مژه نزدن، غنچه و شکوفه نشگفته بر درخت.
اِبْراهِیم: نام خلیل الرحمن علیه‌السلام.
اِبْراهِیمِی: خرمائی است سیاه.
بَراهِمَة: طائفه‌ای هستند که بر خدا ارسال پیغمبران را جایز نمیدانند و معبود آنان برهما است.
(بَرهَنَ) عَلَیْهِ: حجت قائم کرد بر وی.
بُرهان: روشن، حجت، دلیل، بیان واضح.
قَدْ جائَکُمْ بُرهانٌ مِنْ رَبِّکُمْ (آیه): بتحقیق آمد شما را دلیل روشنی از خداوندتان.

مُبَرهَنٌ عَلَیهِ: به ثبوت رسیده.
(**بِروٰاز**): (عربی آن **اِطار و کفاف**) آنچه احاطه دارد به چیزی مانند قاب آئینه و غیره.
پرُوتِستو: اعتراض رسمی، احتجاج، واخواست کرد، گواهی نکول برات را خواست.
پرُوتُوپلاٰزم: جرم زنده، پروتوپلاسم.
پرُوتُوکُول: صورت مجلس سیاسی.
(بَرٰاهُ) **اللّٰهُ** بَرواً، ن: آفرید او را خدا.
بَرَوْتُ النّاقَةَ و اَبرَیتُ: حلقه کردم در بینی شتر.
بَرو: تراشیدن تیر و چوب و قلم و غیره.
ناقَةٌ مُبرٰاةٌ: ماده شتری که در بینی او حلقه کرده شده.
بُرَة ـ بُریً و بُرٰات و بُرین و بَرِین، ج: حلقهٔ بینی شتر از مس و موی و غیره، هر حلقهٔ مانند خلخال و دست‌بند.
بُرَةٌ مَبْرُوَّةٌ: جوف بینی شتر تراشیده شده.
(بَرَی) **السَّهمَ** بَریاً، ص: تراشید تیر را.
بَرَی الشَّیْءُ: آشکار و ظاهر شد.
بَرَی الدّابَّةُ: لاغر شد و گوشت او ریخت.
اَبرَیتُ البَعیرَ: خراشیدم جوف بینی شتر را.
بَراهُ السَّفَرُ: مانده و لاغر کرد او را سفر.
اَبریٰ اِبزاءً: به خاک و نیشکر رسید.
بٰاراهُ مُبٰاراةً: برابری و نبرد نمود با وی در کاری.
بٰاریٰ اِمْرَاَتَهُ: صلح کرد بر جدائی با زن خود.
تَبٰارَیٰا: با هم معارضه کردند.
اِبتَرَی السَّهمَ: تراشید تیر را.
تَبَرَّیتُ لِمَعْرُوفِهِ: متعرض احسان او شدم.
اِنبَرَی السَّهمُ: تراشیده و درست شد تیر.
اِنبَریٰ لَهُ: پیش آمد او را.
بَریٰ: خاک.
بَرٰاة و مِبْرٰاة: کارد کمان‌تراش.
بُراء و بُرٰایَة: تراشه.
بٰارِی: بوریا، حصیر.
سَهمٌ بَرِیٌّ: تیر نیکو تراشیده.
بَرِیَّة: آفریدگان.
بَرّاء: تیرگر.
بُرُوَّة: سرکشتی.
بَروَة: تکه صابون، دهنه اسب، لگام، ماله گچ‌کار.
بَریٰ بالحَکّ: سائید، فرسود، مالش داد.
بٰاریٰ: رقابت کرد، هم‌چشمی کرد.
تَبٰارَوا: با هم مسابقه دادند، هم‌چشمی کردند.
اِنبَریٰ لَهُ: به مبارزه طلبید، اعتراض کرد.
بَرّائَة، مِبْرٰاة: چاقو، قلم‌تراش، مدادتراش.
مُبٰاراة: مسابقه.
پرِیتُون: پرده صفاق.
(بَزَّ) بَزّاً، ن: غلبه کرد، ربود و گرفت چیزی به ستم.
بِزّیزیٰ: غلبه و دست‌درازی.
اِبتَزَّ الشَّیْءَ: ربود آن را، گرفت به ستم.
مُبتَزّ: ستارهٔ که احوال مولود را به آن استدلال کنند.
بَزبَزَ الرَّجُلَ: ناآرام و مضطرب کرد مرد را.
بَزبَزَ الشَّیْءَ: ربود آن را و فرو انداخت.
بَــزبَزَة: سخت راندن، شتافتن و گریختن، بسیار جنبیدن، بسیار گفتن، به اصلاح آوردن چیزی.
بَزّ: لباس یا متاع خانه از جامه و مانند آن، سلاح.
بَزَز و بِزَّة: سلاح.
بِزٰازَة: لباس و متاع فروشی.
بَزّاز: جامه و متاع فروش، پارچه‌فروش.
بَزَّ، اِبتَزَّ: دزدید، اختلاس کرد.
بُزّ: پستان حیوان ماده، پستان زن، گره درخت.
بُزُّ الرِّجل: قوزک پا، کعب.
بِزَّة: جامه، لباس، تن‌پوش، نمایش، نمود، نما، مظهر، صورت ظاهر.
بَزّازَة: بطری سر پستانک‌دار.
مُبَزَّز: گره‌دار، پر گره.
بَزبٰاز: غلام سبک روح، نای آهنی که بر دهانهٔ دمهٔ آهنگران باشد، فرج.
بُزبُز و بُزابِز: زورآور بددل، غلام سبک روح در سفر.
(بَزابُورط): (عربی آن جواز است) اجازه‌نامهٔ عبور مسافر از سرحد، گذرنامه، پاسپورت.

(بَزَجَ) بَزْجاً: فخر نمود.
بَزَجَ عَلَيَّ فُلاناً: برانگیخت بر من فلان را.
بازَجَ: فخر نمود.
تَبْزِيج: آراستن، زینت دادن.
تَبازَجا: با هم فخر نمودند.
بَزِيج: عوض و جزا دهنده احسان.
(بَزَخَ) بَزْخاً، م: تمام برد، به عصا زد پشت کسی را.
بَزِخَ بَزَخاً، ف: بیرون آمد سینه و داخل شد پشت.
رَجُلٌ اَبْزَخ و اِمْرَاَةٌ بَزْخاء، ص.
بَزَّخَ تَبْزِيخاً: فروتنی نمود.
تَبازَخَ عَنِ الاَمْرِ: باز ایستاد از کار.
تَبازَخَتِ المَرأةُ: بزرگ نشیمنگاه شد آن زن.
(بَزَرَ) بَزْراً، ن: تخم ریختن، آب بینی انداختن، پرکردن، تخم‌های کتان در دیگ ریختن، به عصا زدن.
بَزَرَ القَصّارُ الثَّوبَ: گازر با چوب به لباس کوبید.
بَزْر ـ بُزُور، ج: تخم و تخم کتان که بَزْرَک گویند، دیگ‌افزار، آب بینی، زدن به عصا.
بِزْر ـ اَبْزار و اَبازِير، ج: تخم و تخم کتان که بَزْرَک گویند، دیگ‌افزار (ادویه‌جات).
بَزْرىٰ: زن سینه و پشت بیرون آمده.
بَزْراء: زن بسیار فرزند.
بَزّار: روغن کتان فروش (به لغتی).
بَيْزَر ـ بَيازِر، ج: گازران، جامه‌شویان.
بَيْزارَة و بَيْزَرَة ـ بَيازِر، ج: عصای ضخیم.
بَيْزار ـ بَيازِرَة، ج: (معرب بازدار و بازیار) کشاورز، دهقان، آلت نره.
بَزِيرَةُ مِياه: لوله آب‌کش.
بَزِيرَةُ كَهْرباء: سرپیچ لامپ برقی.
بَزْبُور: لوله.
بَزّارِيّ: کار بی‌ترتیب، سرسری.
اَبْزار: ادویه، چاشنی.
مُبَزَّر: دانه‌دار، تخمی.
بَزْرَميط: حیوان دو رگه، دو تخمه.
مِبْزَر: جامه کوب گازران.
مَبْزُور: مرد بسیار فرزند.
* (بُزْرج) و بَزْرُج: (معرب بزرگ).
(بَزُعَ) الغُلامُ بَزاعَةً، ك: ظریف و ملیح و نمکین گردید کودک.
تَبَزَّعَ الغُلامُ: ظریف و ملیح و نمکین گردید کودک.
تَبَزَّعَ الشَّرُّ: بزرگ شد فتنه و به هیجان آمد بدی.
بَزِيع ـ بَزِيعَة مؤنث: کودک ظریف و ملیح که بی‌پرده حرف زند، مرد ظریف.
بُزاع: مرد ظریف چرب‌زبان.
(بَزَغَتِ) الشَّمْسُ بَزْغاً و بُزُوغاً، ن: روشن و تابان شد آفتاب.
بُزُوغ: ابتدای طلوع آفتاب است.
بَزَغَ نابُ البَعِيرِ: برآمد دندان نیش شتر.
بَزَغَ الحاجِمُ بَزْغاً و بَزْغَةً: نشتر زد حجامت‌کننده و روان کرد خون.
بَزَّغَ الحاجِمُ تَبْزِيغاً: نشتر زد.
بَزْغ: طلوع.
فَلَمّا رَاَى القَمَرَ بازِغاً (آیه): چون ماه را طالع دید.
اِنْبَزَغَ الفَرَسُ: روان شد اسب.
اِنْبَزَغَ الرَّبِيعُ: فرارسید بهار.
مِبْزَغ: نشتر (آلت جراحی معروف).
بَزَغَ: دمید، نمایان شد، سر برآورد.
بُزُوغ: طالع، نمایان، پرتو، تجلی، ظهور.
(بَزَقَ) بَزْقاً، ن: (خدو) آب دهان انداخت، تف کرد.
بَزَقَتِ الشَّمْسُ: روشن شد آفتاب، طلوع کرد.
بَزَقَ الاَرضَ: تخم ریخت در آن زمین.
اَبْزَقَتِ النّاقَةُ: ماده شتر فرود آورد شیر.
تَبَزَّقَ تَبَزُّقاً: آب دهن و خدو انداخت.
بُزاق: آب دهن، خدو.



بُزّاق: حیوانیست که از بسیاری آب‌دهن به این اسم معروف، به‌شکل.
اَتَيْنا اَهْلَ خَيْبَرٍ حِينَ بُزِقَتِ الشمس ـ (حدیث): اهل

خبیر در وقت طلوع آفتاب تسلیم شدند.
بَزّاقَة: حلزون، تف‌دان، مار عینکی.
* **(بَزْکیٰ):** شتاب‌رو، با سرعت.
(بَزَلَهُ) بَزْلاً، ن: شکافت آن‌را.
بَزَلَ الْخَمْرَ وَ غَیْرَها: دَرِ خم شراب را سوراخ کرده بیرون آورد.
بَزَلَ الشَّراب: صاف کرد شراب را.
بَزَلَ الْأَمْرَ: قطع کرد آن کار را، یکطرفه کرد.
بَزَلَ الرَّأیَ: یکطرفه و یکسو کرد عقیده را.
بَزَلَ نابُ الْبَعیرِ بَزْلاً و بُزُولاً: بیرون آمد دندان نیش شتر.
بَزَّلَهُ تَبْزیلاً: شکافت آن را.
تَبَزَّلَ و اِبْتَزَلَ: شکافته شد.
تَبَزَّلَ الْخَمْرَ و اِبْتَزَلَ: دَرِ خم شراب را سوراخ کرده بیرون آورد.
اِنْبِزال: شکفتن غنچه.
اِسْتَبْزَلَ الدَّنَّ: شراب صاف کرده از خم بیرون آورد.
بَزْل: سختی، بیرون کشیدن آب از شکم.
بُزْل: گوسفند ماده.
بازِل ـ بَوازِل، ج: دندان نیش شتر، مرد خبیر و تجربه کار.
ـ بُزَّل و بَوازِل، ج: شتری‌که دندان نیش برآورده باشد (این در سال نهم او است و مذکر و مؤنث یکسان است)، یعنی هشت سالش تمام شده، امر سخت و مشکل.
بازِلَة: جراحتی که پوست را شکافد و خون از آن روان باشد، رفتار سریع.
ما عِنْدَهُ بازِلَةٌ: نیست نزد او مالی.
بَزُول ـ بُزْل، ج: شتریست که دندان نیش برآورده باشد.
بُزال: سوراخی که در خم شراب کنند تا بیرون آید، شیر چلیک یا شیر آب‌انبار.
بِزال: آلتی است آهنی که با آن خم شراب و غیره را سوراخ کنند، پیچ سر بطری بازکن.
بَزْلاء: بلای بزرگ، کارهای سخت، رأی نیکو.
خَطَّةٌ بَزْلاء: امری که فاصل حق و باطل باشد.
بَزَلَ الزُّجاجَةَ: بطری را باز کرد.
مِبْزَل: آلت جراحی.
رَجُلٌ تَبْزِلَةٌ و تِبْزِلَّة: مرد کوتاه قامت.
مِبْزَل و مِبْزَلَة: آنچه بدان آب و شراب و غیر آن را صاف کنند.
(بَزَمَ) عَلَیْهِ بَزْماً، ض ن: به دندان نیش گزید او را.
بَزَمَ بِالشَّیْءِ: برداشت آن‌را، حمل کرد.
بَزَمَ النّاقَةَ: دوشید آن‌را با دو انگشت سبابه و ابهام.
بَزَمَ فُلاناً ثَوْبَهُ: ربود جامهٔ او را.
بَزَمَ الْقَوْسَ، ن: گرفت زه کمان را با سبابه و ابهام و رها کرد و فرستاد آن را.
اَبْزَمَهُ اَلْفاً: داد او را هزار.
هُوَ ذُو مُبازَمَةٍ فِی الْأَمْرِ: او صاحب عزیمت بر کار است.
اِبْتَزَمَ الْیَوْمَ کَذا: سبقت کرد به آن کار.
بَزْم: عزیمت، قصد بر کاری، سخن درشت.
بَزْمَة: یکبار خوردن، وزن و مقدار سی‌درم.
بَزِیم: دسته سبزی، ته‌مانده توشه، شوربای بی‌گوشت در ته دیگ مانده.
مِبْزَم: دندان.
* **(بِزْمُوت):** بیسموت.
* **(بَزْمَخَ) بَزْمَخَةً:** تکبر کرد.
* **(بازَنَ) بِالْحَقِّ:** آورد حق را.
(بَزا) بَزْواً، ن: تطاول کرد و برجست، اُنس گرفت.
بَزَا الرَّجُلَ: غلبه کرد بر آن مرد، سخت گرفت او را.
بَزْوَا الشَّیْءِ: مانند و مثل آن چیز.
بَزاً: کجی پشت نزدیک نشیمنگاه، یا کجی وسط پشت یا بیرون‌آمدگی سینه و داخل آمدن پشت یا بیرون‌آمدگی نشیمنگاه.
بازِی ـ بَوازِی و بُزاة و اَبْؤُز و بُؤُوز و بِیزان، ج: باز شکاری.
(بَزِیَ) الرَّجُلُ بَزیً، ف، ن: برابری کرد آن مرد.

اَبْزیٰ و بَزْواء، ص: مذکر و مؤنث.
بَزِیَ الرَّجُلُ بَزیً: سینه مرد جلو آمد و پشتش فرو رفت (به عکس قوزی).
اَبْزیٰ بِهِ: غلبه کرد او را و سخت گرفت بر او.
اَبْزیٰ اِبْزاءً: بلند کرد نشیمنگاه خود را، شیر داد.
تَبازیٰ: بلند کرد نشیمنگاه خود را، گام و قدم گشاد نهاد، بسیاری نمود به آنچه نیست نزد او، تظاهر به آنچه نداشت نمود.
بَزِیّ: هم‌شیر.
رَجُلٌ اَبْزیٰ: مردی که پشت او نزدیک نشیمنگاهش کج باشد، یا وسط پشت به‌طرف راست کج گردیده، یا سینه‌اش بیرون آمده و پشت او داخل شده، یا نشیمنگاهش بیرون آمده باشد.
بَزِیّ: برادر رضاعی.
اَبْزَی: کبوتر سینه مرغی.
بِزَیک: یکنوع بازی ورق.
(بَسَّ) بَیْنَ النّاسِ بَسّاً و بَسیسَةً، ن: سخن‌چینی کرد میان مردم.
بَسّ: کوبیده شدن.
بُسَّتِ الْجِبالُ بَسّاً (آیه): کوبیده می‌شوند کوهها کوبیده شدنی.
بَسَّ الْاِبِلَ وَ بِها بَسّاً: نرم راند شتر را.
بَسَّ السَّوِیقَ: مخلوط کرد آرد و روغن و غیره را.
بَسَّ فِی السَّیْرِ: مدارا کرد و نرم راند.
بُسَّتِ الْجِبالُ (آیه): ریزه‌ریزه و خاک کرده شد کوهها.
بَسَّ الرَّجُلُ فِی مالِهِ: قسمتی و پارهٔ از مال آن مرد رفت.
اَبَسَّ بِالْمَعَزِ اِبْساساً: خواند بز را بسوی آب.
اِبْساس: زجر کردن شتر به لفظ بس بس، رها کردن ستور بطرف آب و بس بس گفتن به ماده شتر در وقت دوشیدن.
اِنْبِساس: رفتن آب به زمین، پرا کنده شدن ستور.
بَسّ، ن: نرم راندن، آمیختن، ساختن خوراک بسیسه، زجر کردن شتر بکلمهٔ بس بس، رها کردن ستور را متفرق از هم، جستن، کوشش کردن، سخن‌چینی کردن.
بُسّ، ل: ریزه‌ریزه و متفرق شدن.
بَسّ ـ بَسَّة واحد: گربه خانگی.
جاءَ بِهِ مَنْ جِسِّهِ وَ بِسِّهِ (بتثلیث اول در هر دو): آورد آن‌را به تمام کوشش و طاقت خویش.
بَسّ: کافی، فقط، تنها، به قدر کفایت.
بُسّ: نام کوهی و زمینی است.
بُسُس: قاووت بهم چسبانده، شترهای ماده رام و انس یافته، شبانان.
بَسُوس: ماده شتری که بدون گفتن بس بس دست برای دوشیدن ندهد.
بَسِیس: طعام کم و اندک.
بَسِیسَة: پست، (قاووت یا آرد یا کشک کوبیده با روغن زیت آمیخته)، یا نان خشک را کوفته با شیر و مانند آن آمیخته بخورند.
باسَّة و بَسّاسَة: مکه معظمه.
بِسارِیَة: ماهی ریز قنات.
پَسْپُور: گذرنامه، جواز.
(بَسْبَسَ) بَسْبَسَةً: سرعت نمود.
بَسْبَسَ بِالْغَنَمِ اَوِ النّاقَةِ: به لفظ بس بس خواند گوسفند یا شتر را.
بَسْبَسَتِ النّاقَةُ: ماده شتر مداومت کرد بر چیزی.
تَبَسْبَسَ الْماءُ: روان شد آب.
بُسْ بُسْ: (مثلث الاول) کلمه‌ای است که گوسفندان را به آن خوانند، شتران را به آن زجر کنند، ماده شتر را برای دوشیدن انس دهند.
بَسْبَس ـ بَسابِس، ج: زمین بی‌گیاه، درختی است.
تُرَهّاتُ الْبَسابِسِ و اَلتُّرَهّاتُ الْبَسابِس: باطل.
بَسْباسَة: درختی با طعم و بوی هویج (گزر).
(بَسَأَ) بِهِ بَسْئاً و بَسَئاً و بَساءً و بُسُوءً، ف م: انس گرفت و آرام یافت به آن.
بَسَأَ بِالْاَمْرِ بَسْئاً و بُسُوءً: تهاون نمود، خوی‌گر شد به آن.

اَبْسَأْتُهُ: انس دادم او را.
نَاقَةٌ بَسُوء: ماده شتری که نزد دوشنده خود رام باشد.
* **(بَسَتَ)، ن:** رفتن با قدمهای گشاد، سبقت نمودن در دویدن.
بُسْتان ـ بَسَاتِين و بَسَاتُون، ج: (معرب بوستان) باغ گلستان.
بُسْتانی: باغبانی.
بَسْتِلَّة: تغار چوبی.
بَسْتُونی: ورق خال توپوزی.
بَسْتِيلية: آب‌نبات ترش.
* **(بَسْتَق):** خادم.
بُسْـتُوقَة: (معرب بستو) مرطبان و کوزه سفالین کوچک.
بُسْتَقَان: مالک یا نگهبان باغ.
* **(بُسَذ):** مرجان.
(بَسَرَ) بَسْراً و بُسُوراً، ن: شتاب و عجله کرد، غلبه نمود و پیش از وقت گرفت، ترش‌روی گردید.
عَبَسَ وَ بَسَرَ (آیه): عبوس و ترش‌روی شد، چهره درهم کشید.
بَسَرَ الْقُرحَةَ بَسْراً و اَبْسَرَ: خراشید جراحت را پیش از رسیدن.
بَسَرَ و اِبْتَسَرَ النَّخْلَةَ: ریخت گرد خرمای نر را بر مادهٔ آن پیش از وقت.
بَسَرَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ: جهید شتر نر بر ماده قبل از خواهش آن.
بَسَرَ الرَّجُلُ النَّاقَةَ: نر کشید بر ناقه پیش از خواهش او.
بَسَرَ و اِبْتَسَرَ و تَبَسَّرَ و اَبْسَرَ الْحَاجَةَ: خواست حاجت را در غیر وقت آن.
بَسَرَ و اَبْسَرَ التَّمْرَ: رنگ گرفت خرما لکن رسیده نشده.
بَسَرَ السِّقَاءَ: خورد شیر مشک را قبل از آنکه غلیظ گردد.
بَسَرَ الدَّيْنَ: تقاضای طلب کرد پیش از موعد آن.
بَسَرَ بِهِ: آغاز و ابتدا کرد آن را.
بَسَرَ النَّبَاتَ: چرانید گیاه نچرانیده را.
اَبْسَرَ النَّخْلُ: غوره آورد درخت خرما.
اَبْسَرَ زَيْدٌ: زید کَند در زمین غصبی.
اَبْسَرَ الْمَرْكَبُ فِي الْبَحْرِ: باز ایستاد کشتی در دریا.
مُبَاسِرَة: مادهٔ که مایل به نر گردد قبل از خواهش.
مُبَشِّرَات: بادهائی که وزیدن آن‌را دلیل بر باران دانند.
اِبْتَسَرَ الشَّيْءَ: گرفت تازه آن چیز را.
اِبْتَسَرَتْ و تَبَسَّرَتْ رِجلُهُ: خفت پای او.
اُبْتُسِرَ لَوْنُهُ، ل: متغیر گردید رنگ او.
اِبْتِسَار: آغاز کردند به چیزی.
تَبَسَّرَهُ: تفحص کرد آن را.
تَبَسَّرَ النَّهَارُ: خنک گردید روز.
تَبَسَّرَ الثَّوْرُ: گاو ریشه‌های خشک را چرید.
بَسْر: آب سرد.
بُسْر ـ بِسَار، ج: نو و تازه از هر چیز، آب باران تازه باریده، مرد و زن جوان، غوره خرما، خرمای کال و نارس.
بُسْر: غوره خرما، آنچه از شکوفه خرما اول ظاهر شود که طلع خوانند.
بُسْرَة ـ بُسْرَات، ج: یک غورهٔ خرما، آفتاب وقت برآمدن، سر نرهٔ سگ.
بِسَارَة: بارانی که در ایام گرما مداوم در هند بارد.
بَسُور: شیر درنده.
بَاسِرَة: رو تُرش، بدهیئت، غمگین.
وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ (آیه): رویهای ایشان در آنروز غمگین است یعنی قیامت.
بَاسُور ـ بَوَاسِير، ج: قسمی از بیماری مقعد و بینی.
بَسَرَ: خبری را پیش از وقت انتشار داد.
مُبْتَسَر: نابهنگام.
مَبْسُور: کسی که علت بواسیر دارد.
نَخْلَةٌ مِبْسَار: درخت خرمائی که غوره آن رسیده نشود.
(بَسَطَهُ) بَسْطاً، ن: گسترد آن‌را، تازیانه زد وی را.
بَسَطَ يَدَهُ: دراز کرد دست خود را.
بَسَطَ فُلاناً: شادمان کرد آن‌را.

بَسطَ مَکانَ القوم: وسعت داد جای گروه را.
فِراشٌ یَبْسُطُنی: محل من پهن و وسیع است.
بَسطَ اللّهُ فُلاناً عَلَیَّ: تفضیل داد خدا او را بر من.
بَسطَ مِنْ فُلانٍ: گستاخی کرد با وی.
بَسطَ الْعُذْرَ: پذیرفت عذر را.
بَسط: گشودن، وسعت دادن، گستردن.
وَلَوْ بَسَطَ اللّهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ (آیه): اگر خداوند روزی را بر بندگان گشایش دهد.
بَسطَ اللّهُ الرِّزْقَ: وسیع گردانید خدا روزی را.
بُسِطَتْ یَدُهُ عَلَیْهِ، ل: مسلط شد بر وی.
بَسُطَ، ک: فراخ زبان شد، زبان آور گردید.
اَبْسَطَ النّاقَةَ: گذاشت کُره شتر را با مادرش و باز نداشت.
اَبْسَطَتِ النّاقَةُ: با کُره ماند ماده شتر.
بَسَّطَهُ: گسترد آن را.
تَبَسَّطَ: گسترده و پهناور گردید.
تَبَسَّطَ فِی الْبِلادِ: در شهرها به هر سو رفت.
اِنْبَسَطَ: گسترده و پهناور گردید، گستاخ شد.
اِنْبَسَطَ الْفَرَسُ فِی سَیْرِهِ: اسب آغاز به راه رفتن کرد.
اِنْبَسَطَ النَّهارُ: ممتد و دراز شد روز.
بَسَطَ: توسعه داد، امتداد داد، منتشر کرد، پراکنده کرد، عازم شد، شروع به کار کرد، نشان داد.
بَسَطَ الْمائِدَةَ: سفره را چید، پهن کرد، حاضر کرد.
بَسَطَ الْاَمْرَ: شرح داد، روشن کرد.
بَسَطَ ذِراعَهُ: دستش را دراز کرد.
بَسَطَ یَدَهُ: دستش را باز کرد.
بَسَّطَ الْحَدیدَ: پهن کرد آهن را، کوبید.
بَسَّطَ الْاَمْرَ: کار را آسان ساخت.
بَسُطَ: صاف و ساده بود.
اِنْبَسَطَ: گشایش داد، باز شد، پهن شد، خوشوقت شد، مشعوف گردید.
بَسْط: خوشی، شادمانی، خوشوقتی، مستی، باده‌نوشی، سرخوشی، کشش، انتشار، رواج، شمارنده صورت کسر.

بِسْط و بُسْط و بُسُط ـ اَبْساط و بُسْط و بِساط، ج: ناقه که کُره وی را با او گذارند و جدا نکنند.
یَدُهُ بُسْطٌ: دست او گشاده است.
بَسْطَة و بُسْطَة: فضیلت، دسترس، وسعت علم، درازی جسم و کمال آن.
بِساط ـ بُسُط، ج: گستردنی، برگ درخت.
بَساط: زمین وسیع هموار.
باسِط: گسترنده، وسیع‌کننده، یکی از نامهای خدا، سبزه، چراگاه.
خِمْسٌ باسِط: شتران شتابنده به آبخور.
باسِطُوا اَیْدِیهِمْ (آیه): فرشتگان مسلط‌اند بر آنها.
کَباسِطِ کَفَّیْهِ اِلَی الْماءِ لِیَبْلُغَ فاهُ (آیه): مانند خواهنده آب که گشاینده دستهای خویش به‌سوی آب تا برسد به دهانش.
بَسِیط: گسترده، خالص بدون مخلوط، زمین وسیع، مرد زبان‌آور، بحر سوم از عروض که وزن آن مستفعلن فاعلن است چهار بار.
بَسِیطُ الْجِسْمِ: توانا، تناور.
بَسِیطُ الْوَجْهِ: درخشان روی از شادی.
بَسِیطُ الْیَدَیْنِ ـ بُسُط، ج: جوانمرد با سخاوت.
بَسِیطَة: زمین، وسیع و هموار آن، ماده شتر با کره، زن زباندار.
ذَهَبَ فِی بَسِیطَةٍ مَصْنُوعَةٍ: رفت بر زمین.
اُذُنٌ بَسْطاء: گوش بزرگ و پهن.
باسُوط: نوعی از پالان.
بَسْطُ قَلَم: قلم نی.
بَسْطَةُ السُّلَّم: صفه میان دو ردیف از پلکان.
بَسْطَة: نان شیرینی کوچک.
بِساط: سجاده، قالیچه، جانمازی.
بَسِیط: ساده، آسان، پاکدل، خوش‌نیت، دست و دل باز، ولخرج، مسرف.
مَعْرِفَةٌ بَسِیطَة: مختصر شناسائی.
اِنْبِیط: دوره یا لبه چرخ.
اِنْبِساط: مسرت، شعف، وسعت، آمادگی برای

توسعه، گشاده‌روئی.
مَبْسُوط: خوشوقت، خوشحال، مشعوف، کشیده شده، توسعه یافته، درازکش، سرخوش، کمی مست سر دماغ، آسوده خوشبخت، کامیاب، ملنگ، نوعی خوراک از گوشت گوساله با سیر.
مَبْسَط: مکان وسیع.
(بَسْفایَج): (معرب بسپایه) ریشهٔ گیاهی است گره‌دار و قابض.
(بَسَق) بَسْقاً، ن: خدو، (آب‌دهن) انداخت.
بَسَقَتِ النَّخْلُ بُسُوقاً: بالید درخت خرما.
ـ باسِق، ص ـ بَواسِق، ج: درخت خرمای بالنده.
بَسَقَ الرَّجُلُ فِی عِلْمِهِ: بلندمرتبه گردید.
وَالنَّخْلَ باسِقاتٍ لَها طَلْعٌ نَضِیدٌ (آیه): نخلهای بلند که میوه آن رویهم چیده است.
بَسَقَ عَلَیْهِم: فضل و برتری یافت بر ایشان.
اَبْسَقَتِ النّاقَةُ اِبْساقاً: در پستان ماده شتر قبل از زادن شیر درآمد.
بَسَقَ: بلند شد، قد کشید، دراز شد.
ناقَةٌ مُبْسِق، ص ـ مَباسِق و مَباسیق، ج: ماده شتر شیردار و باردار.
تَبْسیق: منت نهاد.
تَبَسَّقَ: بلند و دراز شد.
بَسْق، بُسُوق: ارتفاع.
بَسْقَة ـ بِساق، ج: زمین سنگلاخ.
باسِق: میوه‌ای است زردرنگ.
باسِقَة: ابر سفید، بلا و سختی.
بُساق: خدو، آب دهان.
باسِقُ الاَخْلاق: با مناعت، نجیب، اصیل، شریف.
بَسُوق و مِبْساق: گوسفند پستان دراز.
* **(بسِکلِت):** دوچرخه.
بَسْکُوت، بَسْکُوِیت: نان بیسکویت.
(بَسَلَ) الرَّجُلُ بُسُولاً ـ ن: زشت و ترشروی گردید.
بَسَلَ اللَّبَنُ وَ النَّبیذُ: تند و ترش شد شیر و شراب.
بَسَلَهُ بَسْلاً: ملامت کرد او را، شتابانید، سخت شد، بازداشت، بیخت (غربال کرد) کم‌کم.
بَسَلَ: ممنوع و محروم شد.
وَ ذَکِّرْ بِهِ اَنْ تُبْسَلَ نَفْسٌ (آیه): آن‌را تذکر بده مبادا نفسی در اثر عمل خود محروم از رحمت خدا گردد.
بَسِلَهُ و بَسَلَ بِهِ، ف: سپرد آن‌را بسوی وی.
بَسُلَ بَسالَةً و بَسالاً، ک: شجاع و دلیر گردید.
اَبْسَلَ الْبُسْرَ: پخت و خشک کرد غوره خرما را.
اَبْسَلَهُ لِکَذا: پیش آورد او را بر آن کار، حرام نمود چیزی را، به هلاکت سپرد کسی را، گِروکرد، بر مرگ راضی شد.
باسَلَ مُباسَلَةً: حمله کرد در جنگ.
تُبْسَلَ نَفْسٌ بِما کَسَبَتْ (آیه): به هلاکت آمد نفس به آنچه کسب کرد.
بَسَّلَهُ تَبْسیلاً: کراهت و ناخوش داشت او را.
حَنْظَلٌ مُبَسَّلٌ: حنظلی که ناخوش دارند مزهٔ آن را.
تَبَسَّلَ: تُرُش‌روی گردید از شجاعت یا از خشم و کراهت داشت ملاقات و دیدار را.
مُتَبَسِّل: شیر درنده.
اِبْتَسَلَ الرّاقِی: مزد گرفت افسونگر.
اِسْتَبْسَلَ نَفْسَهُ لِلْمَوْتِ: بر مرگ دل نهاد.
اِسْتِبْسال: بر جنگ دل نهادن تا بکشد یا کشته شود **مُسْتَبْسِل، ص:** جنگجو.
اِسْتَبْسَلَ: مبارز طلبید، شیر شد.
بَسْل: (یکسان است در او مذکر و مؤنث) حرام حلال (از اضداد)، عصاره حنا، مرد زشت‌روی، اسم فعل است به‌معنی آمین.
بَسْلاً بَسْلاً: آمین آمین، عذاب.
بَسْلاً و اَصلاً: دعای بد.
بَسَل: مانند اجل به‌معنی آری.
بَسِل و بَسیل: زشت و تُرُش‌روی از خشم یا از شجاعت.
بُسْلَة: اجرت افسونگر.
باسِل ـ بُسَلاء و بُسْل، ج: (بقولی بَواسِل ج): شیر

درنده، شجاع، سخن زشت و سخت، شیر و شراب تُرش و تُند، مرد زشت و ترش‌روی از خشم یا از شجاعت، نترس.
بَسالَة: دلاوری، مردانگی.
بَسِلَّة: نخود، خلر، نخودسبز، نخودفرنگی، ارزن، لپه، نخود شیرین یا اتابکی.
بَسیلَة: مزه تلخی چیزی، پس‌مانده هر چیز.
بَسالَة: شجاعت، کراهت.



بِسِلِیّ: گیاهی است دارای دانه و حب مانند باقلای مصری (ترمس) به‌شکل.
(بَسَمَ) **بَسْماً، ض:** لب خنده کرد (بقدری که دندان او نمایان شد).
فَتَبَسَّمَ ضاحِکاً (آیه): در اثر دانستن کلام مورچه لبخند زد **باسِم** و **مُبْتَسِم** ص: بشاش و خنده‌روی.
اِبْتَسَمَ و تَبَسَّمَ: لبخنده کرد.
تَبَسَّمَ الْبَرقُ: درخشید برق.
ما بَسَمْتُ فِی الشَّیْءِ: نچشیدم آن‌را.
رَجُلٌ بَسّام: مرد بسیار بشاش و بسیار تبسم‌کننده.
مَبْسَم: تبسم (خنده‌که کمی دندانهای جلو نمایان شود).
مَبْسِم: دندان جلو و پیشین.
تَکَلُّفُ الْاِبْتِسام: دروغی خندید.
مَبْسَم: دهان.
مَبْسَمُ السّیگارَة: چوب سیگار.
مِبْسام: مرد بسیار تبسم‌کننده.
(بَسْمَلَ): **بَسْمَلَةً**، بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم گفت: (ابتدا میکنم بنام پروردگاریکه بخشاینده و مهربانست).
(اَبْسَنَ) **الرَّجُلُ اِبْساناً:** خوش‌خوی گردید مرد.
حَسَنٌ بَسَن: (از اتباع است) نیکو خلق.
باسِنَة ـ باسِن، ج: گاوآهن، آلات کار سنگین، جوال ضخیم.
* (بِسْیار دانِج): معرب بسیار دانه، میوه درختی است.

(بَشَّ) **بَشّاً و بَشاشَة، ف:** تازه‌روی و خندان و شادمان گردید، پیش‌آمدن با گشادگی پیشانی و تازه‌روئی.
اَبَشَّتِ الْاَرضُ: سرسبز شد زمین یا پیچیده گیاه گردید.
تَبَشُّش: شادمان و تازه و گشاده‌روی شدن.
تَبَشْبَشَ بِهِ: شادمان و تازه‌روی شد به او.
بَشّ و بَشاشَة: خوش‌روئی و شادمانی.
هُشٌّ بَشّ: تازه‌روی و خندان.
بَشیشُ الْوَجْه: تازه‌روی.
بَشّ: لبخند.
بَشْبَش: خیساند مانند نان در آبگوشت.
بَشَّشَ لَهُ: باگشاده‌روئی با او رفتار کرد.
بَشاشَة: خوشی، بخند.
بَشُوش: خرم، خندان، خوش‌روی.
بَشیشَة: مال، ملک.
اَبَشّ: تازه‌روی و خندان، کسی که زینت دهد خانه کسی را به خوراک.
(بَشْتَخْتَه): صندوق کوچک.
بَشْتَخْتَه: تخته سیاه کلاس درس.
(بَشَرَهُ) **بَشْراً و بُشُوراً، ن:** مژده داد او را.
بَشَر: روی پوست برداشتن، جماع کردن، بریدن موهای زهار تا پوست آن پیدا شود، خوردن ملخ تمام روئیدنی را.
بَشِرَ بِهِ بَشارَةً، ف ض: مسرور و خوشحال شد به او.
بَشَّرَنی بِوَجْهٍ حَسَنٍ: ملاقات کرد مرا باگشاده‌روئی.
اَبْشَرَ اِبْشاراً: شاد شد.
اَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ (آیه): شاد شوید به بهشت.
اَبْشَرَتِ الْاَرضُ: روئیدنی برآورد زمین.
اَبْشَرَتِ النّاقَةُ: باردار شد ماده شتر.
اَبْشَرَ الْاَمْرَ: رونق دادکار را.
اِبْشار: مژده دادن، روی پوست برداشتن.
مُباشِر: مادیان طالب نر.
باشَرَ الْاَمْرَ: بخودی خود قیام کرد در آن‌کار.
بَشَّرَ: زنده کرد.

بَشَرَ الْعُودَ: پوست کند از چوب یا میوه.
بَشِرَ بِهِ ولَهُ: ذوق کرد از او، خوشحال شد.
بَشَّرَ: خبر خوش رسانید، تبلیغ کرد.
بٰاشَرَ الْاَمْرَ: کار را به عهده گرفت، درست کرد، از پیش برد.
بٰاشَرَ الصِّنٰاعَةَ: صنعت را پیشه خود قرار داد.
اِسْتَبْشَرَ: به فال نیک گرفت، خوشبین بود.
مُباشِر، ص: قیام‌کننده مستقیم در کاری...
بٰاشَرَ الْمَرْأَةَ: جماع کرد زن را، یا هر دو در یک جامه شدند.
مُبَشِّر: مژده‌دهنده.
مُبَشِّرات: بادهائی که بعد از آن باران آید.
تَبٰاشِیر: مژده، اوائل صبح، اوائل هر چیز، درخت خرما زودرس، نشان جراحت بر پهلوی ستور، رونق، رنگ خرما وقت رسیدن.
تَبْشِیر ـ تَبٰاشِیر، ج: مژده دادن.
تَبٰاشَرُوا: مژده دهید یکدیگر را.
اِسْتِبْشار: مژده دادن، شاد شدن، به خبر یقین کردن.
یَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللهِ وَ فَضْلٍ (آیه): شاد میشوند به نعمتهای خدا و احسانش.
بِشْر: گشاده‌روئی، روی، خوشی، خرمی، شادی.
بَشَر: (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست) مردم، انسان.
وَ هُوَ الَّذِی خَلَقَ مِنَ الْمٰاءِ بَشَراً (آیه): اوست آنکه آفرید از آب بشر را.
لٰا تُبْقِی وَ لٰا تَذَرُ، لَوّٰاحَةٌ لِلْبَشَرِ (آیه): نه باقی میگذارد و نه ترک می‌کند متغیرکننده بشره‌ها است.
بَشَرَةُ الْاَرض: روئیدگی زمین.
بُشٰار: مردم پست و فرومایه.
بَشٰارَة و بُشٰارَة و بِشٰارَة: مژده.
بُشٰارَة: تراشه پوست.
بَشٰارَة: خوب‌روی، جمال نیکو.
بِشٰارَة و بُشٰارَة: مژدگانی.
بَشِیر: مژده، خوبروی، خبردهنده، منادی، مژده‌آور.
بَشِیر ـ بُشْر، ج: مژده‌دهنده.
وَ هُوَ الَّذِیٓ اَرسَلَ الرِّیٰاحَ بُشْراً بَیْنَ یَدَیْ رَحْمَتِهِ (آیه): اوست آنکه بادها را پیش از رحمت خود (باران) مژده دهنده فرستاد.
بَشَرَة: پوست برونی، غلاف برونی، ظاهر جلد.
بُشْریٰ: مژده، خبر مسرت‌بخش.
بَشَرِیّ: آدمی، جلدی، پوستی.
بَشَرِیَّة: آدمی، انسانی، نژاد انسان.
بِشٰارَة: مژده، انجیل مقدس.
مُبَشِّر: واعظ، ناصح، مبلغ دین مسیح، مژده‌رسان.
مِبْشَرَة: رنده.
مَبْشُور: رنده شده.
مُسْتَبْشِر: خوش‌بین.
مُبٰاشَرَة: مستقیماً بدون واسطه.
هُوَ اَبْشَرُ مِنْهُ: او خوبتر، جمیل‌تر، فربه‌تر است از وی.
تُبُشِّر: مرغی است و آن را صفاریه هم گویند.
مَبْشُورَة: زن خوش‌اندام و خوش رنگ و روی.
بِشٰارَةُ خَیْر: فال نیک.
عِیدُ الْبِشٰارَة: عید تبشیر ۲۵ مارس.
بَشُورَة: ضامن تفنگ.
* (بَشْرَف): پیش‌درآمد موسیقی.
* (بَشَرُوش): مرغ آتشی.
※ (بَشَّطَ) فُلاٰنٌ تَبْشِیطاً و اَبْشَطَ: شتابانید، شتاب و عجله کرد.
(بَشِعَ) الرَّجُلُ بَشْعاً و بَشَعاً و بَشٰاعَةً، ف: بیمار شد مرد از خوردن خوراک بدمزه، دهان بدبوی گردید از نکردن خلال و مسواک.
بَشٰاعَة: بی‌مزه شدن، زشتی، بدنمائی.
بَشِعَ الْوٰادِی بَشَعاً: آب رودخانه لبریز گردید.
بَشِعَ بِالْاَمْرِ: عاجز و تنگدل شد به آن‌کار.
اِسْتَبْشَعَهُ: بی‌مزه شمرد آن‌را.
بَشِعَ: زشت و بدنما و بدگل شد.
اِسْتَبْشَعَ: زشت شمرد.
بَشِع: طعام بدمزه حلق‌سوز، کسی که این طعام را

خُورَد، کسی که از دهان او بوی بد آید، بدخوی و پست، بدنفس و تُرُش‌روی.
خَشَبَةٌ بَشِعَة: چوب پر گِره.
* **(بُشِفَتِ) الْاَرضُ،** ل: باران نرم و ضعیف باريد بر زمین.
اِبْشاع: باران نرم و ضعیف رسانیدن.
اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرضَ: رسانید خدا زمین را باران نرم.
بَشْغ و بَشْغَة: باران نرم و ضعیف که روان نگردد.
(بَشَقَهُ) بِالْعَصٰا، ف ض: زد او را با چوب دستی.
بَشِقَ فُلانٌ: تیز نگریست.
بَشِقَ الْمُسافِرُ: بازماند، بند گردید، ملول شد، عاجز گردید از سفر از بسیاری باران آن.
باشِق ـ بَواشِق، ج: (معرب باشه) مرغی است شکاری، قَرقیٰ، بازک.
(بَشَکَ) الثَّوبَ بَشْکاً، ن ض: دوخت جامه و لباس را با بخیه گشاد گشاد.
بَشْک: کار بد کردن، شتافتن، دروغ بافتن، بریدن، گشادن بند زانوی شتر، آمیختن، راندن به‌شتاب، سبک قدم زدن، سُم برداشتن اسب از زمین و جمع گذاردن دستها.
اِبْتَشَکَ: بریده شد.
اِبْتَشَکَ عِرضَهُ: هتک حرمت او کرد.
اِبْتِشاک: دروغ بافتن.
اِمْرَاَةٌ بَشْکَی الْیَدَینِ: زن سبک دست.
نٰاقَةٌ بَشْکیٰ: ماده شتر سبک‌رفتار و سبکروح.
بَشّاک: بسیار دروغگوی.
بَشْکُور: سیخ بخاری، کفگیرک اجاق.
بَشْکِیر: حوله، قطیفه.
بَشِلُّوس: حیوان ذره‌بینی، باسیل میکروسکوپی.
(بَشِمَ) مِنهُ بَشَماً، ف: بستوه آمد از آن.
بَشَم: سیر شد از خوراک، دست کشید، ناگوار شدن خوراک، پرخوری، سیری.
بَشِمَ مِنَ الْاَمرِ: بیزار شد، نفرت کرد از کاری.
اَبْشَمَ: تخامه شد، پر خورد.
اَبْشَمَهُ الطَّعامُ اِبْشاماً: ناگوار آمد او را خوراک.
بَشام ـ بَشامَة واحد: درختی است خوش بوی که از چوب آن مسواک سازند و برگش موی را سیاه کند.
* **(بَشْنُوقَة):** کلاه زنان تارک دنیا.
* **(بَشْنِین):** گل نیلوفر آبی.
* **(بَشٰا) بَشْواً،** ن: خوش‌خوی گردید.
(بَصَّ) بَصِیصاً، ض: درخشید.
بَصَّ لِی بِیَسِیر: داد مرا اندک.
بَصَّ الْمٰاءُ و اَبَصَّ: تراوید و ترشح کرد آب.
اَبَصَّتْ و بَصَّصَتْ و بَصبَصَتِ الْاَرضُ: برآورد زمین آنچه اول برمی‌آورد، ظاهر شد اول گیاه زمین.
بَصَّصَ الْجَروُ و بَصبَصَ: چشم بازکرد توله‌سگ نوزاد.
تَبَصَّصَ الشَّیْءُ: درخشید.
تَبَصبُص و بَصبَصَ الْکَلْبُ: دم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد.
بَصبَصَتِ الْاِبِلُ: شتافتند شتران.
بَصَّ: برق زد، نگاه کرد، نگریست.
بَصبَصَ: تملق گفت، غمزه کرد، کرشمه کرد، عاشقانه نگاه کرد.
بَصّاص: چشم درخشان.
بَصّاصَة: چشم (زیراکه میدرخشد).
بَصِیص: لرزه، درخش.
حَصِیصُهُمْ و بَصِیصُهُمْ کَذٰا: عدد ایشان اینقدر است.
بَصباص: شیر و آب کم، گیاه باقیمانده بر چوب.
بَصَّة: یک نگاه، داغ، نشان، آتش‌پاره.
بَصِیص: تابش، روزنه امید، روشنائی آنی.
بَصّاص: کارآگاه.
بَصّاصَة: چشم جادوگر، تاریک‌خانه عکاسی.
بَعِیرٌ بَصباص: شتر لاغر.
قَرَبٌ بَصباص: سحرگاهان که به شتاب روند تا صبح به آب رسند.
کُمَیتٌ بُصابِص: اسبی که سرخی او بر سفیدیش غالب باشد.

(بَصُرَ) بِهِ بَصَراً و بِصارَةً و بَصارَةً، ک ف: بینا گردید و دانست او را.
بَصُرتُ بِما لَمْ یَبْصُرُوا بِهِ: دیدم چیزی را که آنها ندیده بودند.
أَبْصَرَهُ: دید او را با چشم و دل، بینا گردانید او را.
مُبْصِر، ص.
أَبْصَرَ: به شهر بصره درآمد.
بَصَرَ، أَبْصَرَ: دید و نگریست، درک کرد، مشاهده کرد، تشخیص داد.
تَبَصَّرَ فِی الْأَمْرِ: درنظر گرفت، اندیشه کرد، درست سنجید.
مُبْصِر: متوسط از جامه یا از قوهٔ نطق، شیری که شکار را از دور ببیند و قصد آن کند، رفتن متوسط، آویزنده پرده و سایبان.
وَالنَّهارَ مُبْصِراً (آیه): دیده میشود در روز هر چیز.
مُبْصِرَة: روشن و پیدا، واضح، بیناکننده.
مُباصَرَة: برخاستن تا نگاه کند از دور، مسابقه کردن در دیدن چیزی.
بَصَّرَهُ تَبْصیراً و تَبْصِرَةً: آشنا و بیناکرد او را.
بَصَّرَ: درآمد به چشم و نگاه او.
تَبْصیر: تعریف، تنبیه کردن، بریدن گوشت از هر بند و جدا کردن آن، چشم بازکردن بچه سگ، بریدن.
باصَرَ الشَّیْءَ: از دور مشرف شد تا به چیزی بنگرد.
تَبَصَّرَهُ: آشنا شد به آن، خوب نگریست و تأمل کرد.
تَبَصَّرَ الْهِلالَ: قصد و طلب دیدن ماه شب اول را دارد.
تَباصَرُوا: دید بعض ایشان بعض دیگر را.
إِسْتَبْصَرَ: طلب بینائی و بصیرت کرد، بینا شد دل او، پیدا و آشکار گردید.
بَصر: پنبه و پوست و چرم، بریدن، دوکنار و دو طرف چرم و غیر آن را به همدیگر دوختن.
بُصر: جانب، طرف، کنار هر چیز، ضخامت، پنبه، پوست و چرم، سنگ ضخیم.
بِصر: سنگ سفید نرم.
بَصر و بِصر: سنگ درشت.
بَصَر ـ أَبْصار، ج: بینائی، چشم، دانائی، علم، احساس، ادراک، مشاهده.
وَ ما أَمْرُ السّاعَةِ إِلاّ كَلَمْحِ الْبَصَرِ (آیه): امر قیامت نیست مگر مانند اشاره چشم.
اَلْعامِلُ بِلا بَصَرٍ كَالرّامِی بِلا وَتَرٍ (حدیث): عمل‌کننده بی‌علم مانند تیرانداز بی‌کمان است.
صَلوةُ الْبَصَرِ: نماز مغرب و صبح (به‌جهت آنکه مابین روشنائی و تاریکی گذارده میشود).
بَصرَة و بِصرَة و بَصَرَة و بَصِرَة: شهر معروف در عراق.
ـ بِصار، ج: زمین درشت، سنگ سفید نرم.
بَصرَتان: بصره وکوفه.
بُصرَة: زمین سرخ پاکیزه، اندک اثر شیر گوسفند.
لَمحٌ باصِرٌ: نگاه تیز و تند.
باصِرَة: چشم، بینائی.
باصَر: پالان کوچک.
طَوِیلُ الْبَصَر: دوربین.
قَصِیرُ الْبَصَر: نزدیک‌بین.
مَدَی الْبَصَر: چشم‌رس.
كَلَمْحِ الْبَصَر: به یک چشم بهم‌زدن.
بَصَرِیّ: وابسته به چشم.
عِلْمُ الْبَصَرِیّات: چشم‌پزشکی.
تَبَصُّر: اندیشه، دقت، ملاحظه، رعایت.
مِبْصار: دوربین.
مُباصَرَة: دوربینی، تلویزیون.
بَصِیر ـ بُصَراء، ج: بینا، نابینا، دانا و دانشمند، یکی از اسماء خداوند.
بَصِیرَة ـ بَصائِر، ج: بینائی، یقین، زیرکی، مابین دو قسمت از تِجیر چادر، پرده و سایبان، حجت، خونی که راهنمای شکار زخم‌خورده باشد، خون دوشیزه، عبرت و گواه، سپر و زره.
بصیرت، بَصارَة: بینائی دل.
أُدْعُوا إِلَی اللهِ عَلی بَصِیرَةٍ (آیه): بخوانید و بروید بسوی خدا با معرفت و بینائی دل.

بَاصُور: گوشت، پالان بدون عرقگیر، دارو که چشم را روشن کند.
مَبْصَر و مَبْصَرَة: حجت.
* **(بَصط):** به تمام معانی بسط است.
(بَصَعَ) بَصعاً، م: جمع آورد.
بَصَعَ الْمٰاءُ و غَيْرُهُ: روان گشت آب.
تَبَصَّعَ الْعَرَقُ مِنَ الْجَسَدِ: کم‌کم عرق از بیخ‌های مو بر آمد.
بَـصع: شکاف تنگ، فاصله بین انگشت سبابه و وسطی.
بِصع: پارهٔ از شب.
بَصِيع ـ بُصُع، ج: عرق روان شده از انسان و چارپا.
اَبْصَع ـ بُصع، ج: بیخرد و احمق.
ـ اَبْصَعُون، ج: کلمه تأکید است.
* **(بَصَقَ) بَصقاً، ن:** آب دهان انداخت.
بَصَقَ الشّٰاةَ: دوشید گوسفند آبستن را.
اَبْصَقَتِ الشّٰاةُ: فرود آورد گوسفند شیر را.
بَصقَة ـ بُصٰاق، ج: زمین سنگلاخ سوخته بلند.
بُصٰاق: آب دهن که انداخته باشند، قسمتی از درخت خرما، شتران نیکو.
بُصٰاقَةُ الْقَمَر: سنگ سفید درخشان.
بَصُوق: گوسفند کم شیر.
مِبْصَقَة: تفدان.
(بَصَل) بَصَلَة واحد: پیاز، کلاه‌خود آهنی.
تُنْبِتُ الْاَرضُ مِنْ بَقْلِهٰا و بَصَلِهٰا (آیه): رویانید زمین پیاز و سبزیجات را.
بَصّٰال: پیازفروش.
تَبْصِيل و تَبَصُّل: پوست باز کردن.
تَبَصَّلُوهُ: بسیار سئوال کردند از وی تا سیری شد آنچه نزد او بود و علم او به آخر رسید.
قِشْرٌ مُتَبَصِّل: پوست تو بَر تو مانند پیاز.
بَصَلُ الْفٰار: پیاز دشتی، عنصل (در اشقیل مذکور شده).
بَصَلٌ اَخضَر: پیازچه.

وَقَعَ ذَرعُ بَصَلٍ: پرت شد، بکام خود نرسید، افتاد.
لاٰ يُسٰاوِي بَصَلَةَ: یک دینار ارزش ندارد، یک پاپاسی نمی‌ارزد.
بَصَلِيّ: پیازی، پیازدار.
(بَصَمَ) بَصماً: (لغت ترکی است) یعنی باسمه کرد و مهر زد.
بَصْمَة: (لغت ترکی) علامت (معرب باسمه).
بُصِم: مقداریست معین مابین طرف انگشت خِنصر تا سر انگشت بِنصر.
ثَوبٌ ذُوبُصمٍ: لباس ضخیم.
رَجُلٌ ذُوبُصمٍ: مرد تناور و درشت هیکل.
بَصمُ الْاِصبَع: جای انگشت و اثر آن.
اَلْمَبْصُومُ بِخَتْمِي: بنام من مهر شده.
(بُصٰان)، **بُصٰانٰات و اَبْصِنَة، ج:** ماه ربیع‌الاخر.
(بَصٰا) **عَلىٰ غَرِيمَةِ بَصواً، ن:** گرفت همه مال او را از وی، سخت گرفت بر بدهکار.
بِصٰاء: خصیه کشیدن.
خَصٰاهُ اللّٰهُ وَ بَصٰاهُ وَلَصٰاهُ خُصِيّ: گردانـد او را خدا خواجه.
بَصوَة: جرقه، داغ، نشان.
مٰا فِي الرَّمٰادِ بَصوَةٌ: نیست در خاکستر آتشی و نه جرقهٔ.
* (بَصِيَ): خایه کشیده.
(بَضَّ) **الرَّجُلُ بَضُوضَةً و بَضٰاضَةً، ض ف:** رقیق‌الجلد و نازک پوست و کم گوشت گردید.
بَضَّ الْمٰاءُ بَضّاً و بُضُوضاً و بَضِيضاً، ض: کم‌کم روان شد آب.
بَضَّ الْحَجَرُ: جاریست آب از سنگ مانند عرق.
مٰا يَبُضُّ حَجَرُهُ: (بخیل را مثل زنند) تراوش نمی‌کند سنگ او، نم پس نمی‌دهد.
فُلاٰنٌ مٰا تَبُضُّ عَيْنُهُ: او صبور بر مصیبت است.
بَضّ: ابریشم به‌ساز بستن برای نوازندگی.
بَضَّ لَهُ و اَبَضَّ لَهُ: کم عطا کرد او را.
مٰا عَلَّمَکَ اَهْلُکَ اِلاّٰ مِضّاً و بِضّاً و بَيْضاً و مَيْضاً: یاد ندادند

تو را اهل تو مگر آنکه اگر کسی از تو سئوال کند به زبان آوازی برآوری و جواب لا و نعم نگوئی.

بَضَّضَ تَبْضِيضاً و تَبَضْبَضَ: به ناز و نعمت زندگی کرد.

إِنْتَضَّ الْقَوْمَ: از بیخ و بن برکند گروه را.

إِنْتَضَضْتُ نَفْسِي لَهُ: کوچک و حقیر شمردم نفس خود را برای او.

تَبَضَّضْتُهُ: برای او گرفتم همه چیز را.

تَبَضَّضْتُ حَقِّي مِنْهُ: کم‌کم تمام حق خود را گرفتم از وی.

بَضّ: مرد نازک‌پوست و کم‌گوشت، شیر ترش، عطا و هدیه کم.

بَضَّة: زن نازک پوست و لاغر، شیر ترش.

بَضَّ: کوک کرد، (تار و عود و غیره را).

بَضَض و بُضَاضَة: آب کم و اندک.

بَاضَّة و بَضْبَاضَة: زن نازک پوست و کم‌گوشت.

بِئْرٌ بَضُوض ـ بِضَاض، ج: چاه کم‌آب.

بَضِيضَة: زن نازک پوست و لاغر، باران کم و تری و آب اندک، مایملک، باریک اندام.

مَا فِي السِّقَاءِ بَضِيضَةٌ و بُضَاضَةٌ: نیست در مشک آب کمی.

بَاضُوض: تری و نم.

بَضْبَاض: سماروق (قارچ یا دنبلان).

رَجُلٌ بُضَابِض: مرد قوی.

* **(بَضْر):** تلاق (گوشت پاره میان فرج).

بَضْرَة: بطلان چیزی.

ذَهَبَ دَمُهُ بِضْراً مِضْراً: رفته است خون او هدر و رایگان.

(**بَضَعَ**) **مِنَ الْمَاءِ بَضْعاً و بُضُوعاً و بَضَاعاً، م:** سیراب شد.

بَضْع: بریدن، شکافتن زخم، پاره پاره کردن گوشت، زن گرفتن، کدخدا شدن، جماع نمودن، رگ زدن، آشکارکردن کلام.

بَضَعَ الْكَلَامَ بَضْعاً: آشکار کرد کلام را و آشکار شد (لازم و متعدی) آمدن اشک در چشم و نریختن آن.

بَضَعَ الْكَلَامُ بُضُوعاً: آشکار شد کلام.

بَضَعَ مِنْهُ بُضُوعاً: بستوه آمد و عاجز شد از وی.

أَبْضَعَ الْمَرْأَةَ إِبْضَاعاً: کدخدا کرد زن را.

إِسْتَبْضَعَ و أَبْضَعَ الشَّيْءَ: بضاعت قرار داد آن چیز را.

أَبْضَعَ الْمَاءُ فُلَاناً: سیراب کرد او را.

أَبْضَعَ عَنِ الْمَسْئَلَةِ: جواب قانع کننده داد مسئله را.

مُبَاضَعَة و بِضَاع: جماع نمودن.

تَبْضِيع: بریدن.

تَبَضَّعَ الْعَرَقُ: روان شد عرق.

تَبَضُّع: شکافته شدن پوست.

إِنْبَضَعَ: آشکارا و پیداگردید.

إِنْتَضَعَ الْعَرَقُ: بند آمد عرق.

إِسْتِبْضَاع: نوعی از نکاح در زمان جاهلیت عرب بود.

بِضْع و بَضْع: قسمتی از شب، بخشی از عدد مابین سه تا نه یا سه تا پنج یا یک تا چهار یا چهار تا نه یا هفت.

بِضْع: مقداری از زمان.

سَيَغْلِبُونَ فِي بِضْعِ سِنِينَ (آیه): بزودی غلبه میکنند در چند سال.

بِضْعَة و بَضْعَة: پارهٔ از گوشت.

فَاطِمَةُ بِضْعَةٌ مِنِّي (حدیث): پیغمبر (ص) فرمود فاطمه (ع) پارهٔ تن من است.

بُضْع: فرج، مهر زنان، طلاق، عقد، جماع.

بَاضِع ـ بَضَع، ج: دلال شتران، شمشیر برّان، آب گوارا، حمال، باربر.

بَاضِعَة ـ بَوَاضِع، ج: شکستگی سر که خون نرود، گله بزرگ از گوسفندان، یا چند گوسفند باقیمانده از گله.

أَبْضَعَتِ الشَّيْءَ: مهیاکرد برای خرید و فروش.

بِضَاعَة: بخشی از مال که با آن تجارت کنند، سرمایه.

هٰذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ (آیه): این سرمایه ماست که بسا برگردانده شد.

بَضِيع ـ بُضُع، ج: جزیره، عرق روان شده، دریا، آب گوارا، شریک، گوشت.

بَضَّعَ، تَبَضَّعَ: از بازار خرید کرد.

بَضع: بُرش، قطع اندام.

بِضع، بِضْعَة: چند تا.

تَبَضُّع، تَبْضِیع: خرید از بازار.

مَبْضُوع: عمل شده.

رَجُلٌ خاظِی الْبَضِیعِ: مرد آکنده‌گوشت فربه.

بَضِیعَة: شترکتل (یدک).

اَبْضَع: لاغر.

مِبْضَع: نیشتر.

* (**بَضَکَهُ**)، ض: برید آن را.

لا یَنْبَضِکُ اللّٰهُ یَدَهُ: نبرد خدا دست او را.

باضِک و بَضُوک: شمشیر بران.

(**بَضَمَ**) **الزَّرعُ بَضماً**، ن: ساقه ضخیم گردید.

بَضَمَ الْحَبُّ: اندک سخت شد دانه.

بُضم: نفس، سنبله و خوشه.

(**بَطَّ**) **الْجُرحَ بَطّاً**، ن: شکافت جراحت را.

بَطّ: شکافتن همیان و غیره.

اَبَطَّ: خرید ظرف روغن را.

بَطَّطَ تَبْطِیطاً: تجارت مرغابی کرد.

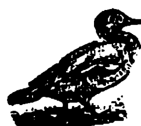
تَبْطِیط: مانده گردانیدن.

بَطْبَطَة: صداکردن مرغابی و غوطه زدن و شناوری او در آب، ضعیف شدن رأی.

مُتَبَطْبِطَة: کبک.

اَرضٌ مُتَبَطْبَطَة: زمین دور.

بَطّ ـ بَطَّة واحد: مرغابی معروف (مذکر و مؤنث یکسان) به‌شکل.



بَطَّة: سبوی و کوزهٔ روغن، یا ظرفیست به‌شکل مرغابی.

بَطِیط: شگفت، دروغ، کفش بی‌نوک، بلا.

بُطائِط: فربه و ضخیم.

بُطَیْطَة: (تصغیر) سرفه.

مِبَطَّة: نشتر، آلتی که به آن جراحات را شکافند.

* (**بَطَأ**) **بُطأً و بِطاءً**، ک: درنگ و تأمل کرد و آهستگی نمود.

اَبطَأُوا: صاحب چارپای آهسته‌رو شدند.

اَبطَأَ عَلَیْهِ بِالاَمْرِ و بَطَّأَ عَلَیْهِ بِالاَمْرِ تَبْطِیئاً: تأخیر کرد در آن کار و عقب انداخت آن را.

تَباطَأَ الرَّجُلُ فِی مَسِیرِهِ: کندی و درنگی کرد در رفتنش.

اِسْتَبْطَأَهُ: کند و بطیٔ شمرد آن‌را.

بُطوء: درنگی و آهستگی، تأخیر کردن.

وَ اِنَّ مِنْکُمْ لَمَنْ لَیُبَطِّئَنَّ (آیه): بعضی از شما از خروج بر جهاد تأخیر می‌کنند.

بُطْآیَ لَمْ اَفْعَلْهُ: نکرده‌ام آن را هرگز.

بُطْآن ذاخُرُوجاً: درنگی و کندی کرد در برآمدن.

بَطِیء ـ بِطاء، ج: سست‌رو.

بَطْنِی: شل، تنبل، سست.

بَـطاطا: گیاهست که آن‌را قلقاس فرنگی گویند به‌شکل به‌اصطلاح امروز سیب‌زمینی می‌باشد.



(**بَطَحَهُ**) **بَطْحاً**، م: بر روی افکند او را.

تَبْطِیح: سنگریزه انداختن، کوبیدن و صاف و هموار کردن زمین.

تَبَطَّحَ السَّیْلُ: بسیار شد سیل.

اِنْبَطَحَ: بر روی افتاد.

اِنْبَطَحَ الْوادِی: فراخ شد رودخانه.

بَطَحَ: به خاک افتاد، طاق باز خوابید، به پشت خوابید.

بَطَحَ الرَّأسَ: سر را زخمی کرد.

بَطِیحَة، بَطْحاء: جلگه بی‌درخت، مسیل.

اِنْبِطاح، تَبَطُّح: خضوع، پستی، زمین‌بوسی.

مُـنْبَطِح: بـه خاک افتاده، ساجد، روی به زمین خوابیده، به پشت خوابیده، طاق باز.

بُطْح: چسبیده به چیزی.

بُطْحَة: خوی و خصلت.

هٰذِهِ بُطْحَةُ صِدْقٍ: این خصلت راستگوی است.
بَطِح و بَطِيحَة و بَطْحاء و اَبطَح ـ بِطاح و اَباطِح و بَطائِح، ج: رودی که در سنگلاخ باشد.
هُوَ بَطْحَةُ رَجُلٍ: او بقدر قامت یکمرد است.
بُطاح: بیماریست که از تب حادث شود.
بُطاحِي: مبتلا بمرض بطاح.
بَطْحاء ، بِطاح و بَطائِح و بَطْحاوات، ج } جوی
اَبطَح، اَباطِيح، ج } در
بَطِيحَة، بَطائِح، ج } سنگلاخ
(بَطَخَهُ) بَطْخاً، ن: لیسید آن‌را، باطِخ، ص.
اَبطَخُوا: صاحب خربزه وکدو و خیار بسیار شدند.
بِطِّيخ ـ بِطِّيخَة واحد: خربزه، خیار، کدو.
بِطِّيخِي: خربزه‌فروش.
بَطِّيخ: هندوانه، خربزه.
بَطِيخَةُ الْعَجَلَة: توئی چرخ.
رَجُلٌ بُطاخِي: مرد ضخیم و تناور.
مَبطَخَة و مَبطُخَة: جالیز خربزه.
اِبِلٌ بَطْخَة: شتران فربه.
رِجالٌ بَطِخَة: مردان فربه و چاق.
باطِخُ الْماء: احمق و بی‌خرد که آب را می‌لیسد.
(بَطَرَ) الْجُرحَ بَطْراً، ن ض: شکافت زخم را.
بَطِرَ بَطَراً، ف: بسیار شادی و خوشحالی نمود، تکبر کرد.
بَطَر: سرگشته‌شدن،ناسپاسی‌نعمت‌کردن،کراهت‌داشتن چیزی که سزاوار نباشد، حیرت، طغیان.
ـ بَطِر، ص: گردنکشی کردن از حق، قبول نکردن آن.
وَلا تَكُونُوا كَالَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيارِهِمْ بَطَراً (آیـه): نباشید مانند آنانکه از دیارشان روی طغیان و خودنمائی بیرون شدند.
بَطِرَ: ناراضی بود، ناشکری کرد، خشنود نبود.
بَيْطَرَة: بیطاری کردن، دامپزشکی، نعل‌بندی.
بَيْطَرَ: به اسب نعل زد.
مُبَيْطِر: بیطار که طبیب حیوانات چارپا است، نعلبند.
اَبطَرَهُ: سرگشته و حیران کرد او را.
اَبطَرَهُ الْمالُ: شادمان و خوشحال نمود او را.
اَبطَرَهُ ذَرعَهُ: تکلیف داد او را زیاده از طاقتش، یا معاش او را موقوف ساخت و لاغر گردانید.
اَبطَرَ: اخلاق کسی را با رفتاری فاسد کرد.
بِطْر: رایگان و هدر، عدم رضایت، ناخشنودی، ناشکری.
بَيْطَرِي: وابسته به دامپزشکی.
ذَهَبَ دَمُهُ بِطْراً: رفته است خون او به هدر.
بَطِر: بزرگ منش و متکبر.
بَطِير: شکافنده، شکافته شده، طبیب چارپا.
بَيْطَر و بَيْطار: طبیب چارپایان، دامپزشک.
بَطّارِيَّة: باتری، قوه برق، تولید برق با عمل شیمیائی، چراغ‌قوه.
بِطْرِير (بِطْرِيرَة مؤنث): بی‌شرم و زبان دراز.
بَطْرِيَّة: قوه، پیل‌های الکتریک.
بَطْرَخ، بَطارِخُ السَّمَك: تخم ماهی، خاویار.
(بَطْرَشِيل)، بَطْرَشِين: نواریکه از پشت گردن میآویزند.
(بِطْرِيق) ـ بَطارِقَة، ج: فرمانده لشگر روم که ده‌هزار سرباز زیر فرمان دارد، مرد متکبر، مرغ فربه.
بُطارِق: طویل و دراز.
تَبَطْرُق: رفتار و حرکت اسب نیکو، زن پارسا و عفیف.
بَطْرَق، بَطْرِيق: اسقف بزرگ.
بِطْرِيق، بَطْرَك: یکنوع مرغ دریائی.
بَطْرَكِيَّة: مقام اسقف بزرگ.
(بِطْرَك) و بَطْرَك: فرمانده نظامی سپاه روم بطریق یا سردار مجوسیان.
(بَطَشَ) بِهِ بَطْشاً، ن ض: حمله کرد بر او و سخت گرفت او را.
اِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ (آیه): هر آینه گرفتن (انتقام، عذاب) پروردگارت سخت است.
بَطْش: سخت گرفتن در هر چیز، دلیری کردن.
بَطَشَ مِنَ الْحُمّىٰ: بهبودی یافت از تب لکن ضعف

دارد.
اَبطَشَهُ: حمله کرد بر وی و سخت گرفت آن‌را.
مُباطَشَة: با یکدیگر حمله آوردن و گرفتن.
تَبَطَّشَتِ الجَماعَةُ: مانده گردیدند آن گروه.
بَطِيش: سخت‌گیر.
بَطَشَ بِهِ: یورش برد.
بَطش: پردلی، شجاعت، شدت زور.
باطَشَهُ: سخت گرفتند هریک از آن دو به رفیق خود.
(اَبطَع): کسی که دندانهای جلو فک پائین او بریزد.
* (بَطِغَ) بِالعَذَرَةِ بَطْغاً، ف: آلوده شد به پلیدی.
(بِطاقَة): کاغذ رقعه کوچک، کاغذ که قیمت پارچه را نوشته در وسط طاقه گذارند، اِتیکِت، سیاهی چشم.
بِطاقَةُ الإسم: کارت ویزیت.
بِطاقَةُ التَّموين: ورقه جیره‌بندی.
بِطاقَةُ الزِّيارَة: کارت ویزیت.
بِطاقَةُ الشَّخصِيَّة: شناسنامه.
(بَطَلَ) بُطْلاً و بُطولاً و بُطْلاناً، ن: فاسد و ناچیز شد.
بَطَلَ الاَجيرُ: بیکار و معطل شد کارگر.
بَطُلَ بَطالَةً و بُطولَةً، ک: شجاع و دلیر گردید.
فَوَقَعَ الحَقُّ وَ بَطَلَ ما كانُوا يَعمَلُونَ (آیه): حق ثابت شد و جای خود راگرفت و ناحق و ناچیز بودن آنچه ساحران میکردند آشکار شد.
اَبطَلَ: باطل آورد و دروغ گفت.
اَبطَلَهُ: باطل و ناچیز کرد آن‌را.
اَبطَلَ فِی حَدِيثِهِ و بَطَلَ بَطالَةً: هزل و باطل گفت.
تَبَطَّلَ: شجاع و دلیر گردید، مُتَبَطِّل، ص.
بَطَلَ: بی‌اثر شد، از درجه اعتبار افتاد، متروک یا منسوخ شد.
بَطَّلَ: بیکار بود.
بَطَّلَ، اَبطَلَ: لغو کرد، بی‌اثر ساخت، پوچ کرد، فسخ کرد.
تَبَطَّلُوا بَينَهُم: گرفتند باطل را نوبت به نوبت.
رَجُلٌ بَطَلٌ ـ اَبطال، ج: مرد دلاور و شجاع.

بَطَلَة: زن دلیر، جادوگران.
باطِل ـ اَباطِيل، ج: ناچیز، ضدحق، شیطان، ساحر.
بَطالَة و بُطولَة: دلیری.
بَطالَة: بیکاری، هزل.
رَجُلٌ بَطّال: مرد ناچیز، معطل، بیکار، دلاور.
اُبطُولَة و اِبطالَة: باطل.
بَطَل: شهسوار، دلاور، جهان پهلوان.
بُطل، بُطلان: دروغ، سخن دروغ، بی‌اعتباری، پوچی، بی‌فایده گی، بی‌مصرفی، بیهوده گی.
باطِل: بی‌نتیجه، یاوه، بی‌ارزش، بی‌فائده، غیر مؤثر.
تُهمَةٌ باطِلَة: تهمت دروغ، ناروا.
بَطّال: بیکار، بی‌مصرف، بی‌ارزش، پست.
بِطالَة: روز تعطیل، روز بیکاری.
اِبطال الغاء: براندازی، نسخ.
بَطْلِيمُوس: ستاره‌شناس معروف.
بَطْلِيمُوسی: هیئت بطلمیوس.
بُطلات: سخنان بیهوده، تُرَّهات.
(بُطم) و بُطُم: میوه درختیست که آن را بن گویند مانند فلفل.
بُطم: درخت سقز، پسته کوهی.
(بَطَنَ) بُطوناً، ن: نهان و مخفی شد.
بَطَنَهُ الدّاءُ و بِهِ: اثر کرد بیماری در باطن او.
بُطِنَ الرَّجُلُ، ل: شکم آن مرد دردمند شد.
ـ مَبطُون، ص.
بَطِنَ: شکم بزرگ پیدا کرد.
اَبطَنَ: پنهان کرد، مخفی داشت.
بَطَنَهُ و لَهُ بَطناً و بَطَنَهُ: بر شکم او زد.
بَطن: درون و وسط رودخانه درآمدن، شناختن حقیقت چیزی.
بَطِنَ بَطَناً، ف ک: شکم بزرگ گردید.
اِذ اَنتُم اَجِنَّةٌ فِی بُطُونِ اُمَّهاتِکُم (آیه): آنگاه که شما در شکمهای مادران جنین بودید.
اَبطَنَ الثَّوبَ و بَطَّنَ: آستر کرد جامه را.
اَبطَنَ البَعِيرَ و بَطَنَ: تنگ شتر را برکشید.

اِبْطان: کسی را محرم خود گرفتن، شمشیر زیر بغل گرفتن.
باطَنَهُ مُباطَنَةً: با هم مشورت کردند تا از راز همدیگر آگاه شوند.
تَبْطِينُ اللِّحْيَةِ: ستردن موی زیر چانه، ریش زدن.
مُبَطَّن: باریک شکم.
مُبَطَّنَة: اسب پشت و شکم سفید.
تَبَطَّنَ الْكَلاءَ: داخل گردید به چراگاه.
تَبَطُّن: کسی را در زیر خود گرفتن، دانستن حقیقت کاری.
اِبْتَطَنَ النّاقَةَ عَشَرَةَ اَبْطُنٍ: ده شکم کُره گرفت از ماده شتر.
اِسْتَبْطَنَ اَمْرَهُ: محرم راز او شد.
اِسْتِبْطان: در نهان داشتن.
اِسْتَبْطَنَ: دریافت، به کنهش رسید، پی برد.
بَطْن ـ اَبْطُن و بُطْنان و بُطُون، ج: شکم، گروه کمتر از یک قبیله، زمین گودال، شکم هر چیز، جانب.
ذُوالْبَطْن: پلیدی، آنچه در شکم است.
اَلْقَتِ الْمَرْاَةُ ذا بَطْنِها: زن زائید.
اَلْقَتِ الدُّجاجَةُ ذا بَطْنِها: مرغ تخم نهاد.
بَطَن: بیماری شکم.
بَطِن، بِطان، ج: توانگر متکبر، بنده شکم، شکم بزرگ پرخوار.
بِطْنَة: تکبر و نازش، سیری و پری شکم از خوراک.
باطِن ـ بَواطِن، ج: پنهان.
ـ اَبْطِنَة و بُطْنان، ج: نامی از اسماء خدای تعالی، داخل هر چیز، زمین پست، گودال.
ـ بُطْنان، ج: راه آب در زمین درشت.
بَطْنُ الرِّجْل: کف پا.
بَطْنُ الْمِلْعَقَة: گودی قاشق.
بَطْنُ وَلَدَة: زایش، تولد، بچه‌های جانوران.
وَلَدَتْ ثَلاثَةً فِی بَطْنٍ واحِدٍ: سه‌قلو زائید.
اِبْنُ بَطْنِهِ: پرخور، شکم‌پرست، شکمو.
بَطْناً لِظَهْرٍ: وارونه، سروته، معکوس.

اَلتَّكَلُّمُ الْبَطْنِی: سخن گفتن شکمی.
بِطْنَة: خوش‌گذرانی، عیاشی.
بَطْنِيَّةُ الْعَقْد: زیر طاق، سقف.
بِطان: تنگ چارپایان.
بِطانَةُ الْاَمِير: ملتزمین رکاب، درباریان، خدم و حشم.
بَطّانِيَّة: پتو.
فِی باطِنِ الْاَمْرِ: درحقیقت واقع، راستش را بخواهید.
اَجَّرَ مِنْ باطِنِهِ: مستأجر اجاره داد.
باطِناً: از ته دل، کاملاً.
باطِنِی: داخلی، نهانی، درونی، نهفته، پوشیده.
باطِنِيَّة: نام دستهٔ از ملاحده که خود را به شیعه بسته بودند.
بِطان ـ اَبْطِنَة و بُطُن، ج: بز ماده.
عَرِيضُ الْبِطان: فراغ بال، راحت و آسوده‌خاطر.
بِطانَة: راز نهانی، میانه شهر، آشنای محرم، آستر جامه.
لا تَتَّخِذُوا بِطانَةً مِنْ دُونِكُمْ (آیه): از غیر خودتان همراز و محرم نگیرید.
بَطِين: شکم بزرگ، توانگر، دور.
بُطْنانُ الْجَنَّة: میانه بهشت.
مِبْطان: پرخوار و شکم بزرگ.
(**بِطيَة**): درنگی.
باطِيَة: کاسه بزرگ، خمره شراب.
(**بَظَّ**) **الْمُغَنِّی بَظّاً، ن:** راست کرد نوازنده تا بنوازد.
بَظَّ: ناگهانی پرید، جست.
اَبَظَّ: فربه شد.
بَظِيظ: فربه و نازک اندام.
فَظٌّ بَظٌّ: درشت و ضخیم.
* (**بَظِرَ**) **الرَّجُلُ بَظَراً، ف:** دراز شد میان لب بالای او.
بَظَر: درازی گوشت پاره میان فرج زن.
بَظَّرَتِ الْخارِيَةَ: ختنه کرد آن کنیز را.
هُوَ يُمِصُّهُ و يُبَظِّرُهُ: او میگوید او را که بظر آن زن را در دهن بگیر و بمک.
مُبَظِّرَة: زن ختنه کننده.

بَظْر ـ بُظُور، ج: انگشتری، تلاق یعنی گوشت پاره میان دو لب فرج زن.
بَـظْرَة: زنی که در بغلش موی کم باشد، حلقه انگشتری.
بِظْر: رایگان و هدر.
بُظْرَة: برآمدگی میان لب بالا.
بُنْظُر: گوشت پاره میان دو لب فرج.
بَیْظَر: گوشت پاره میان دو لب فرج، دشنام داده شده.
بُظَارَة: برآمدگی کوچک وسط لب بالا، گوشت پارهٔ میان دو لب فرج.
بَظَارَة: آنچه که ختنه کنندهٔ باقی گذارد در زن، برآمدگی میان لب بالا، سر پستان گوسفند.
بُظَارَةُ الشَّاة: گوشت پارهٔ کنار فرج گوسفند.
اَبْظَر: ختنه نا کرده، مردیکه میان لب بالا و پائین او برآمدگی باشد.
اَمَةٌ بَظْرَاء ـ بُظْر، ج: کنیزی که بظر او دراز باشد.
بِظْرِيَرَة: زن بی‌شرم و بی‌حیا و زبان دراز.
* (**بَظْرَم**): انگشتری.
تَبَظْرَم: احمقی راگویند که در موقع تکلم با مردم به انگشتری که در دست دارد اشاره کند.
* (**بِظْمَاج**): جامهٔ که میانه یا دو طرف آن مخمل باشد و دیگر مواضع آن ساده.
* (**بَظَا**) **لَحْمُهُ بَظْواً**، ن: فرو ریخت گوشت وی.
بُظَا: گوشت‌های برهم نشسته.
(**بَظِيَتْ**) **و حَظِيَتِ الْمَرأَةُ**، ف: فربه و گوشتدار شد زن.
(**بَعَّ**) **الْخَمْرَ بَعّاً**، ن ض: ریخت شراب را.
بَعَّ السَّحابُ بَعّاً و بَعَاعاً، ض: پیوسته ابر بارید.
بُعَّة: کُره شتر.
بَعَاع: سبزه‌ای است نرم، سِنگینی ابر از باران، آن متاع که در روز غارت بیفتد و از دست برود.
اَلْقَى السَّحابُ بَعَاعَهُ: ابر تمام باران خود را ریخت.
(**بَعْبَعَة**): حکایت صدا، پشت هم سخن راندن به شتاب، گریختن از جنگ کفار.
بَعْبَعَ: یاوه گفت، وِرّاجی کرد، بچه گانه سخن گفت.
بَعْبَع: اول جوانی، صدای ریختن آب از ظرف.
بَعَابِعَة: درویشان و فقیران.
بُعْبُع: لولو، غول.
* (**مَبْعُوت**): فرستاده.
(**بَعَثَهُ**) **بَعْثاً**، م: برانگیخت او را.
بَعَثَ النَّاقَةَ: برخیزانید ناقه را.
بَعْث: فرستادن، زنده نمودن، بیدار کردن، پرا کنده نمودن، برانگیختن.
وَ اَنَّ اللهَ يَبْعَثُ مَنْ فِي الْقُبُورِ (آیه): هر آینه خداوند برمی‌انگیزاند آنچه در قبرها آرمیده‌اند.
بَعِثَ، ف: بیدار ماند.
اِبْتَعَثَهُ: برانگیخت او را و فرستاد، بیدار کرد.
تَبَعَّثَ مِنْهُ الشِّعْرُ: برآمد و روان شد از او شعر.
اِنْبَعَثَ: برانگیخته و فرستاده شد، صادر شد، زنده شد، دوباره برخاست، ناشی شد.
اِذَا انْبَعَثَ اَشْقيٰهَا (آیه): هنگامیکه شقی‌ترینشان برانگیخته شد.
اِنْبَعَثَ فُلانٌ لِشَأْنِهِ: برخاسته بکار خود رفت.
اِنْبِعَاث: شتافتن، برآمدن، روان شدن.
تَبَاعَثُوا عَلَى الشَّيْءِ: یکدیگر را برکاری برانگیختند.
بَعَّثَ: نمایندگی داد، روانه کرد، خارج کرد، بیرون ریخت، انداخت، بیدار کرد، نیروی تازه داد، وادار کرد، تحریک کرد، بر آن داشت، زیر و روی کار را سنجید.
بَعْث و بَعَث ـ بُعُوث، ج: لشگر و گروهی که به محلی فرستند.
بَعْث، بِعْثَة: هیئت اعزامی.
بَاعِث: انگیزه داعی، موجب، علت، غرض.
اِنْبِعَاث: پرتو تجلی، صدور، ظهور.
مَبْعُوث: برانگیخته، مأمور، نماینده، وکیل.
يَوْمُ الْبَعْث: روز قیامت.
بَعِث: شب بیدار و تهجدگذار.
بَعِيث و مَبْعُوث: فرستاده.
بَاعِث: فرستنده، برانگیزاننده، از نامهای خدای تعالی.

بٰاعُوث: نماز طلب باران است (لغت سریانی است).

مَجْلِسُ الْمَبْعُوثِین: مجلس عوام.

(بَعْثَرَ) بَعْثَرَةً: نگاه کرد و تفتیش نمود.

بَعْثَرَ التُّرٰابَ: جستجو کرد و برانگیخت خاک را.

بَعْثَرَ الشَّیْءَ: جدا جدا و زیر و بالا کرد و بیرون آورد و آشکار ساخت او را.

وَ إِذَا الْقُبُورُ بُعْثِرَتْ (آیه): آنگاه که قبرها گشوده شود.

بُعْثِرَ مٰا فِی الْقُبُورِ (آیه): بیرون آورده شد آنچه در قبرها بود.

بَعْثَرَ الْحَوْضَ: خراب کرد حوض را و قرار داد پائین او را بالا.

تَبَعْثَرَتِ النَّفْسُ: شورید دل.

بَعْثَرَة: شوریدن دل، رنگ چرکین.

بَعْثَرَ: پرت کرد، پراکنده کرد، پخش کرد.

مُبَعْثَر: پراکنده، تارومار، ریخته و پاشیده.

* (بُعْثُط) ـ بَعٰاثِط، ج: وسط و میانه رودخانه، دُبُر با ذَکَر و بیضتین.

بُعْثُوط: میانه روخانه.

إِبْنُ بُعْثُط: ماهر و استاد، دانای به چیزی.

* (بَعْثَقَة): رفتن آب از شکستگی کناره حوض و خم.

تَبَعْثَقَ الْمٰاءُ مِنَ الْحَوْضِ: ریزان شد آب از شکستگی کنار حوض.

(بَعَجَهُ) بَعْجاً، م: شکافت و پاره کرد آن‌را.

بَعَجَ: گود کرد، دندانه‌دار کرد.

بَعْجَة: گودی، تورفتگی.

بَعَجَهُ الْحُبُّ: در غم و اندوه انداخت او را محبت و دوستی.

بَعَجَ بَطْنَهُ لَکَ: مبالغه کرد در خیرخواهی تو.

بَعَّجَهُ تَبْعِیجاً: شکافت آن‌را.

بَعَّجَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ: ریخت باران و شکافت زمین را.

تَبَعَّجَ و إِنْبَعَجَ السَّحٰابُ: باز شد ابر و ایستاد باران.

إِنْبَعَجَ: شکافته شد.

رَجُلٌ بَعِج: مرد سست رفتار گویا شکم او کج است.

بٰاعِجَة: جای فراخ از رودخانه.

بَعِیج و مَبْعُوج: شکم شکافته.

اِمْرَأَةٌ بَعِیج: زنی که در محبت شوهر مبالغه کند.

(بَعُدَ) بُعْداً و بَعَداً، ک ف: دور شد و مُرد.

بَعِید و بٰاعِد و بُعٰاد، ص ـ بُعَدٰاء و بُعُد و بُعْدٰان، ج: دور.

بَعُدَ: فاصله پیدا کرد.

بَعَّدَ، أَبْعَدَ: در جای دور قرار دارد.

أَبْعَدَ: جدا کرد، کنار گذاشت، سوا کرد، روانه کرد، بیرون کرد، راند، برداشت، برطرف کرد، از میان برد، محو کرد.

أَبْعَدَهُ: دور کرد او را.

أَبْعَدَهُ اللّٰهُ: دور دارد او را خدا از خیر.

إِبْعٰاد: دور رفتن.

بٰاعَدَهُ مُبٰاعَدَةً و بِعٰاداً: دور کرد او را و دور شد.

بَعَّدَهُ تَبْعِیداً: دور کرد او را.

تَبَعَّدَ: دور رفت.

تَبٰاعَدَ و إِسْتَبْعَدَ: دور شد.

إِسْتَبْعَدَ الشَّیْءَ: دور شمرد او را.

إِسْتِبْعٰاد: دوری جستن.

إِسْتَبْعَدَ: انداخت، فرو گذارد، مستثنی کرد، کنار گذارد.

إِسْتَبْعَدَ الْأَمْرَ: آن کار را بعید دانست.

إِبْتَعَدَ: دوری جست، پرهیز کرد، جدا شد.

بَعْد: ضد قبل، پس.

بُعْد: دوری، مرگ، لعنت، رأی.

وَ لٰکِنْ بَعُدَتْ عَلَیْهِمُ الشُّقَّةُ (آیه): لکن راه بر آنها دور شد.

بُعْداً لَهُ: دور گرداند او را خدا، هلاکی باد او را.

بُعْدٌ بٰاعِد: دوری بسیار دور (مبالغه است).

بُعْدَة: رأی و حزم، مسافت، بیگانگی.

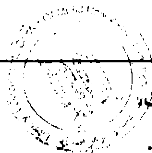
تَنَحَّ غَیْرَ بَعِدٍ و غَیْرَ بٰاعِدٍ: نزدیک شو.

بَعَد: خیر و فائده.

مٰا عِنْدَهُ بَعَدٌ: نیست نزد او خیر و فائده.

بٰاعِد ـ بَعَد، ج: دور.

بِعٰاد: نفرین و لعنت.



بُعْد: فاصله، مسافت.
عَنْ بُعْدٍ: از راه دور.
بُعْدُ الْآنِ: هنوز، تا کنون.
بَعْدَ الْآنِ: پس از این، از این پس.
بَعْدَ ذٰلِكَ: از آن پس، سپس.
بَعْدَ مٰا: پس از آنکه.
إبْعٰاد: جدائی، تنهائی، دوری، دورسازی.
إسْتِبْعٰاد: برطرف‌سازی.
اِبْعادِیَّة: کشت‌زار، روستا.
بُعٰاد و بَعِید: دور.
أمْرٌ بَعِید: کار در نهایت بزرگ.
أبْعَد ـ أبٰاعِد، ج: خیر و فائده، دورتر، بیگانه، خیانت‌گر.
رَجُلٌ مِبْعَد: مرد بسیار دور سفر.
رَأَیْتُهُ بُعَیْدٰاتِ بَیْنٍ: دیدم او را اندکی پس از جدائی.
* (بَعْذَرَهُ) بَعْذٰارَةً: حرکت داد او را و لرزانید.
(بَعَرَ) بَعْراً، م: سرگین و پشگل انداخت.
بَعِرَ الْجَمَلُ بَعَراً، ف: بعیر گشت شتر (۹ ساله یا چهار ساله و یا باربر شد شتر).
بَعَّرَ و أبْعَرَ الْمِعیٰ: پشگل در روده را بیرون کرد.
مُبٰاعَرَة و بِعٰار: پشگل افکندن.
بَعْر ـ بَعْرَة واحد ـ أبْعٰار، ج: پشگل، فقر.
بَعْرَة: خشم برای خدا.
بَعَرَة: سر آلت نره.
وَ لِمَنْ جٰاءَ حِمْلُ بَعِیرٍ (آیه): هرکس آن را بیاورد برای اوست بار یک شتر.
بُعٰار: میوه درخت کنار.
بَعِیر ـ أبْعِرَة و أبٰاعِر و أبٰاعِیر و بُعْرٰان و بِعْرٰان، ج: شتر ۹ یا چهار ساله، هر بار بردار و خر.
مَبْعَر و مِبْعَر ـ مَبٰاعِر، ج: چرب روده و جای پشگل.
مِبْعٰار: گوسفندی که بر دوشنده پشگل افکند.
* (تَبَعْرُص): جنبیدن و طپیدن، یا طپیدن عضو بریده.
(بَعْزَقَ) الشَّیْءَ: پریشان و متفرق کرد آن‌را.
بَعْزَقَ: تباه کرد، بر باد داد، تلف کرد.
مُبَعْزِق: ولخرج، مسرف، پول تلف‌کن.
* (بَعُوس) ـ بَعٰائِس و بِعٰاس، ج: ماده شتر لاغر که شیر آن خشک شده باشد.
* (بَعَصَ) بَعْصاً، م: لاغر شد و اضطراب کرد.
تَبَعَّصَ ـ و تَبَعْصَصَ: اضطراب کرد.
تَبَعْصُص: بخود پیچیدن مار زخم خورده.
بُعْصُوص و بُعْصُوص: لاغر، حقیر، استخوان نشستگاه.
بُعْصُوصَة: جانوری کوچک سفید درخشان.
(بُعِضُوا) الرِّجٰالُ، م ل: اذیت پشه یافتند.
أبْعَضُوا: در زمین ایشان پشه‌ها زیاد شدند.
بَعَّضَهُ تَبْعِیضاً: بخش بخش و بهره بهره گردانید آن‌را.
تَبَعَّضَ: قسمت قسمت گردید.
تَبَعْضُض: گرفتن بعضی بعضی دیگر را.
بَعْض ـ أبْعٰاض، ج: پاره از هر چیز.
بَعُوضَة ـ بَعُوض، ج: پشه.
بَعُوض: ساس.
اَفَتُؤْمِنُونَ بِبَعْضِ الْکِتٰابِ و تَکْفُرُونَ بِبَعْضٍ (آیه): آیا ایمان به قسمتی از کتاب خدا دارید و قسمت دیگر را منکرید.
إنَّ اللّٰهَ لاٰ یَسْتَحِیی اَنْ یَضْرِبَ مَثَلاً مٰا بَعُوضَةً (آیه): خدا باک ندارد از اینکه مثلی زند پشه باشد یا چیز دیگر.
کَلَّفَنی مُخَّ الْبَعُوضِ: تکلیف داد مرا به محال.
أرْضٌ و لَیْلَةٌ بَعِضَةٌ و مَبْعُوضَةٌ: زمین و شب پشه‌دار.
بُعْصُوصَة: جانوریست مانند خنفسا.
(بَعَطَهُ) بَعْطاً، م: ذبح کرد آن‌را.
بَعْط: زیاده‌روی کردن در نادانی و کار زشت.
أبْعَطَ فِی السَّوْم: دور رفت چارپا به چرا.
إبْعٰاط: گریختن، از حد گذشتن، زیاده‌روی در نادانی و کار زشت، مکلف شدن کسی به چیزی که فوق طاقتش باشد.
(بَعَقَ) الْمَطَرُ الْاَرْضَ بُعٰاقاً، ن: شکافت باران زمین را.
بَعَقَ الْجَمَلَ بَعْقاً: کشت شتر را.
بَعَقَ عَنْ کَذٰا: کشف کرد و ظاهر ساخت.

بَعَقَ، م: سخت آواز کرد.
بَعَقَ الْبِئْرَ: کند چاه را.
تَبْعِيق: شکافتن خیک و غیر آن.
تَبَعَّقَ السَّحَابُ: فرو ریخت ابر.
تَبَعَّقَ و اِبْتَعَقَ فِی الْكَلَامِ: ناگهان به سخن درآمد.
اِبْتِعَاق: سخت باریدنِ ابر.
اِبْتَعَقَ عَلَیكَ الشیئُ: ناگاه فرود آمد بر او.
اِنْبَعَقَ فُلَانٌ بِالْجُودِ: عطا کرد.
اِنْبِعَاق: سخت فرو ریختن ابر باران را، و ناگاه به سخن درآمدن، پرگوئی کردن.
بَاعِق: سخت صدا کننده، سیل بزرگ.
بُعَاق: شدت صدای باران قطره درشت، سیل بزرگ.
مَبْعَقُ الْمَفَازَةِ: بیابان وسیع.
عُقَابٌ بَعَنْقَاةٌ: عقاب تیز چنگال.
* (بُعْقُط) و بُعْقُوط: کوتاه قامت.
بُعْقُوطَة: کلوله سرگین.
(بَعِکَ) الرَّجُلُ بَعَکاً، ف: درشت و خشک بدن گردید.
بَعَکَهُ بِالسَّیْفِ، م: زد اطراف او را با شمشیر.
بَاعِک: احمق.
بُعْکُوک: سختی گرما، میانه چیزی، غبار، ازدحام، بسیاری شتران.
بُعْکُوکُ الْقَوْمِ: علامات فرود آمدن قوم که بعد از رفتن باقی ماند.
بُعْکُوکَةُ الصَّیفِ وَ الشِّتَاءِ: اجتماع حرارت و سرما.
بُعْکُوکَةُ النَّاسِ: مجتمع مردم.
بَعْکُوکَاء: بدی و شور و غوغا.
بَعکُوکَة: باشگاه.
* (بَعْکَرَهُ) بِالسَّیْفِ: برید آن‌را با شمشیر.
* رَمْلَةٌ (بَعْکَنَة): ریگ شنزار که گذشتن از آن دشوار باشد.
(بَعَلَ) الرَّجُلُ بُعُولَةً، م: شوهر گردید آن مرد.
بَعَلَ عَلَیْهِ: سرکشی نمود بر او.
بَعِلَ بِأَمْرِهِ، ف: متحیر و ترسان و عاجز گشت از چارهٔ کار.

بَعِل و بَعِلَة، ص: مذکر و مؤنث شوهر و زن.
وَ أَنَا عَجُوزٌ وَ هٰذَا بَعْلِی شَیْخاً (آیه): من پیرزنم و این شوهرم شیخ و پیرمرد است.
بَاعَلَ الْقَوْمُ قَوْماً: ازدواج کردند با همدیگر.
بَاعَلَ فُلَانٌ فُلَاناً: مجالست و همنشینی کرد با وی.
مُبَاعَلَة و بِعَال و تَبَاعُل: مُلاعبه، شوخی زن و شوهر با همدیگر، جماع نمودن، زناشوئی کردن.
تَبَعَّلَتْ: فرمانبرداری شوهر کرد، یا خود را برای شوهر آراست.
اِسْتَبْعَلَ الْمَکَانُ: زمین بلند گردید آنجا.
اِسْتَبْعَلَ الرَّجُلُ: شوهر گردید آن مرد.
بَعْلِی: زراعت دیمی.
بَعْل ـ بِعَال و بُعُول و بُعُولَة، ج: زمین بلند که بر آن باران کم بارد و هر درخت و نخل و زراعتی که از بیخ آب خورد بی‌آنکه آن‌را نهری باشد یا از باران آب خورد، سنگینی عیال مرد، شوهر.
بَعْلَة: زن شوهردار.
بَعِلَة: زن که جامهٔ آراسته پوشیدن نتواند.
(بَعْلَبَک): نام شهر معروفی است در شامات و منسوب به او بعلبکی.
* (بَعْلَزَبُول): اهریمن.
* (بَعِیم): صورت بی‌سایه‌دار نقاشی، مجسمه چوبین، نام بتی، کسی که شعر گفتن نتواند.
* (بَعْنَسَ) الرَّجُلُ: آن مرد نرم و خوار گردید به خدمت.
(بَغَا) بَغْواً و بَغْیاً، م ن ض: گناه کرد، خطا نمود.
بَغَاهُ بَغْواً، ن: غالب آمد بر او در قمار.
بَغَاهُ بِالْعَیْنِ: چشم زخم رسانید او را.
بَغَا عَلَیْهِمْ شَرّاً: بدی آورد برایشان.
بَغْو: عاریت گرفتن سگ شکاری و اسب برای مسابقه.
أَبْغَاهُ: بر گناه و خطا انگیخت آن‌را.
أَبْغَاهُ فَرَساً: آبستن کرد آن‌را.
اِسْتَبْغَا: امانت گرفت سگ شکاری و اسب مسابقه.
بَغْو: گناه، خطا، عاریت.

(بَغَّ) الدَّمُ بَغّاً، ن: جوش زد خون.
بُغن و بُغَّة: شتر نر و مادهٔ کوچک.
بَغْبَغ: چاهی که آب آن نزدیک باشد، آهوی نر و فربه.
بُغْبُغَة: چشمه پرآب، نام زمینی به مدینه.
بَغْبَغَة: حکایت نوعی از حُدی خواندن برای شتر، خرخر کردن در خواب، پایمال کردن و وطی نمودن.
مُبَغْبَغ: آمیزنده و شتابزدهٔ سبک.
قَرَبٌ مُبَغْبَغ: نزدیک.
* (بُغْبور): سنگی که بر آن قربانی نذری برای بت ذبح کنند.
(بَغَتَهُ) بَغْتاً و بَغَتَةً، م: ناگاه آمد او را.
مُباغَتَة: کسی را ناگاه گرفتن.
فَاَخَذْناهُمْ بَغْتَةً وَ هُمْ لا یَشْعُرُونَ (آیه): پس آنها را ناگهان درحالی‌که نمیدانستند گرفتیم.
بَغت و بَغْتَة و بَغَتَةٌ ـ بَغَتات، ج: ناگاه.
لَسْتُ آمَنُ بَغَتاتِ الْعَدُوِّ: نیستم ایمن از حملات ناگهانی دشمن.
بَغَتَ، باغَتَ: غافلگیر کرد، سررسید، بی‌خبر حمله کرد.
اِنْبَغَتَ: متحیر ماند، یکه خورد، پس زد.
بَغْتَةً: غفلةً، یکمرتبه، بی‌خبر.
بَغْتِي: ناگهانی غیرمنتظره.
(بَغِثَ) الْغَنَمُ بَغَثاً، ف: پیسه گردید گوسفند.
اَبْغَث: گوسفند نر پیس، شیر درنده، پرنده‌ای است تیره‌رنگ.
بَغْثاء: ماده گوسفند پیسه، مردم از هر جنس بهم مخلوط.
بُغَيْثاء (مصغر): جای باردان شتر.
بُغْثَة: رنگ پیسی گوسفند.
بُغاث، بِغْثان، ج: مرغی است کند پرواز و آهسته‌رو و تیره‌رنگ، مرغ اذیت‌رسان.
اِنَّ الْبُغاثَ بِاَرضِنا یَسْتَنْسِرُ (مثال): هرکه همسایه مجاور ما شد عزیز گردید.
(بَغْثَرَهُ) بَغْثَرَةً: نظر کرد و تفتیش نمود.
بَغْثَرَتْ و تَبَغْثَرَتْ نَفْسُهُ: شورید دل او.
تَرَكْتِ الْقَوْمَ فِی بَغْثَرَةٍ: رها کرد گروه را در حیص و بیص.
بَغْثَرَة: شوریدن دل و پریشان کردن چیزی، حیص و بیص.
بَغْثَر: احمق و مرد چرکین، شتر فربه.
(بَغْداد): نام شهر معروف به مدینه السلام است.
تَبَغْدَدَ: خود را بسوی بغداد نسبت داد یا شبیه به اهل آن کرد.
بُغادَة: آب قلیائی.
بَغدَدِلی: ساختمانی از چوب وگچ.
بَغْدَدَة: حیا، شرم‌روئی.
تَبَغْدَدَ: احساس شرم‌روئی کرد.
(بَغِرَ) الْبَعِیرُ بَغَراً، ف م: به بیماری تشنگی مبتلا شد بَغِر و بَغِیر، ص بَغاری و بُغاری، ج.
بَغَرَتِ السَّماءُ بَغْراً، م: سخت بارید باران به یکدفعه.
بُغِرَتِ الْاَرضُ، ل: آب داده شد زمین.
بَغَرَ النَّجْمُ بُغُوراً: افتاد ستارهٔ نجم و دلیل باران گردید.
بَغْر و بَغَر: دفعه سخت از باران.
بَغْرَة: زمینی که بعد باران کاشته شود.
لَهُ بَغْرَةٌ مِنَ الْعَطا: او دائم‌العطا است، ریزش دست دارد.
بَغَر: تشنگی که از آب رفع نشود، یا تشنگی شتر که در آن بمیرد، آب ناگوار که از خوردن آن چارپا بیمار گردد.
تَفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ و شِغَرَ و بِغَرَ: متفرق شدند به هر جانب و طرف.
(بَغَزَهُ) بَغْزاً، ن: زد او را به چوب دستی و پا.
بَغْز: بازی کردن شتر، نشاط، سرعت حرکت.
باغِز: نشاط، مرد اقدام‌کننده بر فجور و کارهای ناشایست و در بدی از حد گذشته، به نشاط آرنده.

باغِزِیَّة: لباسی است مانند حریر یا از خز.

(**نوغاز**) ـ **بَوٰاغیز**، ج: تنگه معروف (قسمت آبی است که مابین دو خشکی واقع باشد).

* (**بَغس**): سیاهی (لغت یمن است).

(**بَغَشَتِ**) **السَّماءُ بَغْشاً**: باران نرم و ضعیف بارید.

اَرضٌ مَبْغوشَة، ص: زمین که باران ضعیف بر آن باریده باشد.

وَ الصَّبِیُّ یَبْغَشُ اِلَیْهِ: کودک سوی او می‌خیزد.

بَغْش: پیدا آمدن ذرات هوا در روزن و سوراخ از آفتاب.

اِبْغاش: باران ضعیف رسانیدن زمین را.

بَغْش: باران آهسته نرم که روان نشود.

مَطَرٌ باغِش: باران ضعیف.

(**بَغِضَهُ**) **بَغَضاً**، ف: دشمن داشت او را.

بَغِضَ جَدُّکَ: واژگون شود بخت تو.

نَعِمَ اللهُ بِکَ عَیْناً و بَغِضَ بِعَدُوِّکَ عَیْناً: خوش گرداند خدا تو را و خوار دارد دشمن تو را.

بَغُضَ بَغاضَةً، ک ن ف: دشمن روی شد.

اَبْغَضَهُ: دشمن داشت او را.

تَباغُض و مُباغَضَة: دشمنی کردن با یکدیگر.

بَغَّضَهُ اِلَیْهِ تَبْغیضاً: دشمن گردانید او را به وی.

تَبَغُّض: دشمنی نمود.

قَدْ بَدَتِ الْبَغْضاءُ مِنْ اَفْواهِهِمْ (آیه): کینه‌توزی از گفتارشان پیدا است.

بُغْض: دشمنی.

بِغْضَة و بَغْضاء: دشمنی سخت.

بَغیض: دشمن.

مُبْغَض: کَریه، تنفرآمیز، نفرت‌انگیز.

مَبْغوض: مکروه، منفور.

(**بَغَلَهُمْ**) **بَغْلاً**: نَسَب اولاد آنها را آمیخته کردند که از جهتی شریف و از جهتی خسیس شدند.

بَغَّلَ تَبْغیلاً: سست و مانده گردید.

تَبْغیل: نوعی از رفتار و حرکت شتر.

بَغْل و بَغْلَه ـ **بِغال**، ج: استر و قاطر نر و ماده که از خر و اسب به‌وجود آید.

وَالْخَیْلَ وَالْبِغالَ وَالْحَمیرَ لِتَرْکَبُوها (آیه): اسب و قاطر و خر هر آینه برای سواری‌اند.

بَغّال: استربان.

(**بَغَمَتِ**) **الظَّبْیَةُ بُغاماً و بُغوماً**، م ض ن: فریاد کرد آهو بسوی بچه با آواز نرم.

ظَبْیَةٌ بَغُوم، ص.

بَغَمَتِ النّاقَةُ: قطع کرد جنین خود را.

بَغَمَ فُلانٌ صاحِبَهُ: واضح نگفت سخن با وی.

بُغوم و بُغام: فریاد کردن گاو و گوزن و بز کوهی.

باغَمَهُ مُباغَمَةً: سخن گفت با او با صدای بلند.

تَبَغُّم: فریاد کردن آهو و شتر و گاو و گوزن و بز کوهی.

بُغام: فریاد آهو و شتر و گاو.

بُغْمَة ـ بُغَم، ج: گردن‌بند برای زنان (کلمهٔ ترکی است).

* (**تَبَغْنَجَ**): بسیار عشوه گری کرد.

(**بَغا**) **الشَّیْءَ بَغْواً**، ن: با تأمل نگریست آن‌را.

بَغْو: شکوفه.

بَغْوَة: شکوفه خرما که سفید شده، خرمای نارس و میوه درخت عضاه.

(**بَغَیْتُهُ**) **بُغیً و بُغاءً و بُغْیَةً و بِغْیَةً**، ض: طلب کردم و یافتم او را و اعانت کردم.

اَبْغاهُ و بَغاهُ الشَّیْءَ: بر طلب آن چیز داشت او را و یاری داد.

بَغَتِ الاَمَةُ بَغْیاً: زنا داد کنیز.

بَغیٰ عَلَیْهِ: ستم و تعدی نمود، از حق برگشت، نافرمانی کرد، تجاوز از حد کرد، دروغ گفت.

بَغاهُ: نافرمانی کرد او را.

بَغَی الْفَرَسُ فی مَشْیِهِ: سرعت نمود اسب در رفتن.

بَغَی الشَّیْءَ: با تأمل نگاه کرد بطرف او، انتظار آن چیز کشید.

بَغَی الْجُرحُ: ورم کرد جراحت.

بَغَتِ السَّماءُ: سخت بارید باران.

اَبْغاهُ الْمالُ: مال او را نافرمان گردانید.

بٰاغَتِ الْاَمَةُ مُبٰاغٰاةً و بِغٰاءً: زنا داد کنیزک.

لٰا تُکْرِهُوا فَتَیٰاتِکُمْ عَلَی الْبِغٰاءِ (آیه): اکراه نکنید کنیزهای جوانتان را بر زنا.

اِبْتَغَیْتُه و تَبَغَّیْتُهُ: یافتم او را.

اِبْتَغیٰ لَکَ اَنْ تَفْعَلَ وَ مٰا یَبْتَغِی لَکَ: سزاوار است تو را که انجام دهی و سزاوار نیست تو را.

مُبْتَغِی: شیر درنده.

تَبٰاغَوْا: نافرمانی و دشمنی کردند با هم.

اِنْبَغَی الشَّیْءُ: آسان گردید آن چیز.

اِنْبَغیٰ لَکَ اَنْ تَفْعَلَ وَ مٰا یَنْبَغِی لَکَ: سزاوار نیست تو را.

اِسْتَبْغَیْتُهُ: یافتم او را.

اِسْتِبْغٰاء: کمک خواستن از کسی، بر طلب داشتن کسی را.

بَغْی: جور، فساد، تجاوز از حد، طلب شدید، بی‌انصافی، بی‌عدالتی.

اِنَّ قٰارُونَ کٰانَ مِنْ قَوْمِ مُوسیٰ فَبَغیٰ (آیه): تجاوز کرد.

وَ لٰا تَبْغِ الْفَسٰادَ فِی الْاَرْضِ (آیه): در زمین فساد مجوئید.

لَیْسَ عَلَیْکُمْ جُنٰاحٌ اَنْ تَبْتَغُوا فَضْلاً مِنْ رَبِّکُمْ (آیه): بر شما گناهی نیست که فضل پروردگار را بیشتر طلب کنید.

بِغْیَة و بُغْیَة ـ بَغٰایٰا، ج: حاجت، مطلوب.

بُغٰاء: یافته و جسته.

بُغٰایَة: یافته، کسب.

اِنَّهُ لَذُو بُغٰایَةٍ: او کاسب است.

بٰاغِی ـ بُغٰاة و بَغْیٰان، ج: طلب کننده، جوینده، نافرمانی.

جَمَلٌ بٰاغٍ: شتری که آبستن نگرداند ماده را.

فِئَةٌ بٰاغِیَة: گروه نافرمان از اطاعت امام معصوم.

بَغُوّ: زن زنا کار.

یَنْبَغِی: بایستی، باید، لازم است.

بَغْی، بِغٰاء: زنا کاری، فاحشگی.

بُغٰاء، اِبْتِغٰاء: خواسته، آرزو.

بٰاغٍ: جفا کار، ظالم، بی‌عدالت، زورگو، ستمگر، سرکش.

مُبْتَغِی: خواسته، آرزو شده، مطلوب.

بَغِیّ ـ بَغٰایٰا، ج: کنیز و زن آزاد زنا کار، بسیار جستجوکننده.

مَبْغِی و مَبْغٰاة: طرف جستنی و مکان طلب.

* (بِفْت، بَفْتا): چلوار، قلمکار.

* (بِفْتِیک): گوشت کبابی، کتلت با نان خشک شده.

(بَقَّ) بَقّاً، ن: بسیار گشاد و فراخ شد در بزرگی.

بَقَّ عِیٰالَهُ: جدا نمود عیال خود را.

بَقَّ وَ بَقْبَقَ مٰالَهُ: پرا کنده ساخت مال او را.

بَقَّ الْعَطِیَّةَ: فراوان عطا کرد او را.

بَقَّ النَّبْتُ: روئید گیاه.

بَقَّ الْجِرٰابَ: شکافت انبان را.

بَقْبَقَ الْمٰاءُ: غلغل کرد، حباب بر آورد.

بَقْبَقَ: پرحرفی کرد، یاوه گفت.

بَقْبٰاق: یاوه‌سرا، هرزه گو، وراج.

بَقْبُوقَة: جوش چرک‌دار، کورک.

اَبَقَّتْ و بَقَّتِ الْمَرْاَةُ: بسیار شد اولاد زن.

اَبَقَّ و بَقَّ عَلَی الْقَوْمِ بَقّاً و بَقٰاقاً: بسیار پرگوئی کرد با ایشان.

بَقَّتِ السَّمٰاءُ: سخت بارید.

اَبَقَّ الْوٰادِی: از بین رفت خس و خاشاک رودخانه.

اَبَقَّتِ الْغَنَمُ فِی الْجَدْبِ: بچه داد گوسفند لاغر در سال قحط.

اِبْقٰاق: گشاد گردانیدن چیزی.

بَقْبَقَ عَلَیْنَا الْکَلاٰمَ: پریشان گفت و طولانی کرد سخن را.

بَقْبَقَ الْکُوزُ بَقْبَقَةً: صدا کرد کوزه از آب.

بَقَّ الْمٰاءَ: آب از دهانش جست یا پرید.

بُقّ: دهان، جرعه کم آب، یک قاشق شراب.

بَقّ: ساس، شیشه آرد.

شَجَرَةُ الْبَقِّ: درخت نارون.

بَقَّ الْبَيْتُ: پشه در خانه بسیار شد.
رَجُلٌ لَقٌ بَقٌ: مرد پرگوی.
بَقَّة ـ بَقّ، ج: پشه، شپش.
بَقَاق ـ بَقَاقَة واحد: متاع و اثاث پست و بد خانه، خس و خاشاک رودخانه، پرنده‌ای است پرصدا.
مِبَقّ: مرد پرگوی.
بَقْبَاق: دهان، مرد پرگوی.
(بَقَتَ) الْأَقطَ. ن: آمیخت کشک را.
مُبَقَّت: مرد احمق.
(بَقَثَ) اَمْرَهُ. ن: مخلوط کرد حکم را.
بَقَثَ طَعَامَهُ حَدِيثَهُ: مخلوط کرد خوراک را به خبر.
(بُقْجَة): (معرب از ترکی) سفره‌ای است از پارچه، جای لباس، قالب صابون، تُنُکه بالا و پائین در.
(بَقْدُونِس): گیاهی است گرم، جعفری.
(بَقَرَهُ) بَقْراً. ن م: شکافت و پاره کرد آن‌را، گشاده و فراخ گردانید.
بَقَرَ الْهُدْهُدُ الْأَرضَ: دید آب را در زیر زمین.
بَقَرَ فِيهِمْ: تفتیش کرد و پی برد به امور ایشان.
بَقِرَ الْكَلْبُ بَقَراً، ف: شگفت داشت سگ به دیدن گاو.
بَقِرَ الرَّجُلُ بَقْراً و بَقَراً: فروماند بینائی او از دیدن دور.
بَقَّرَ تَبْقِيراً: بازی بقیری کرد و آن بازی باگِل است و کچل‌کچل گویند.
تَبَقَّرَ تَبَقُّراً: گشاده شد.
تَبَقُّر: وسعت در مال و علم.
بَيْقَرَ الرَّجُلُ: هلاک گردانید و فاسد ساخت، متکبرانه رفت، درمانده شد، شک کرد در چیزی، بمرد، گروه را در بیابان گذارد و خود به شهر مقیم شد، جائی رفت که خبرش معلوم نیست، سرجنبان با شتاب رفت، حریص گشت، بازداشتن مال از مردم، هجرت از جائی بجائی کرد.
بَيْقَرَ الدَّارَ: فروکش شد در خانه.
بَيْقَرَ الْفَرَسُ: برداشت دست را، شگفت داشت اسب به دیدار گاو.
تَبَيْقَرَ: گشاده و وسیع شد.



بَقَرَة ـ بَقَر و بَقَرَات و بُقُر و بُقْرَان و بَقَار و اُبْقُور و بَوَاقِر، ج: گاو نر یا ماده به‌شکل.
بَاقِر و بَقِير و بَيْقُور و بَاقُور و بَاقُورَة: (اسم جمع) پرنده‌ای است ابلق یا خاکستری یا سفید.
بُقَر: بلا، دروغ واضح.
بَاقِر: لقب حضرت محمدبن‌علی (ع) امام پنجم برای تبحرش در علوم به این لقب ملقب گشت، رگیست درگوشه چشم، شیر درنده، شکافنده.
فِتْنَةٌ بَاقِرَة: فتنه تفرفه‌انداز و زایل‌کنندهٔ دوستی.
سَيَأْتِي عَلَى النَّاسِ فِتْنَةٌ بَاقِرَةٌ تَدَعُ الْحَلِيمَ حَيْرَانُ (حدیث): بزودی بر مردم فتنه وسیع عظیم رو کند که دانایان در آن حیران باشند.
بَقِير و بَقِيرَة: شکافته شده، چادر بی‌آستین که آن‌را شکافته بپوشند، کره اسب متولد شده.
نَاقَةٌ بَقِير: ماده شتری که شکم او را بشکافند تا بچه او را بیرون آورند.
بَقَّار: گاوبان، آهنگر، نوعی بازی است.
مَبْقَرَة: راه.
مَبْقُور: شکافته شده.
بَيْقَر: جولا.
بَيْقَرَة: زیادی مال و اسباب.
اَبُوبَقَر: مرغ ماهی‌خوار سفید.
ثَوْرُالْبَقَر: گاو نر.
بَقَرَةُ الْبَحْر: گراز ماهی.
بَقَرَةُ الْوَحْشِيَة: بزکوهی عربستان.
بَقَرِيّ: گاوی.
لَبَنٌ بَقَرِيّ: شیر گاو.
لَحْمٌ بَقَرِيّ: گوشت گاو.
بَقَّار: گاوچران، گاودار.
اُبَيْقَر: کسی که در او خیر نباشد.
بَيْقُرَان: گیاهی.
(بَقْس): درختی است برگ و دانه او شبیه به برگ و

دانــه مــورد یــا درخت شمشاد است به‌شکل.



بُقسُماط، بَقسَماط: کماج دو آتشه.

* (**بَقَش**): درختی است کـه آن را خوش سای گویند.

بَقشَش: انعام داد.

بَقشیش: بخشش، انعام، پول چای، پاداش.

(**بَقَطَهُ**) **بَقطاً، ن:** جمع کردن و فراهم آوردن متاع خانه و یکجاکردن آن، تفرقه، عطاکردن بستان به‌کسی بر حصهٔ ربع یا ثلث.

بَقَّطَ فِی الجَبَلِ تَبقیطاً: بالا آمد برکوه.

بَقَّطَ فِی الکَلامِ وَ المَشیِ: عجله کرد در سخن و رفتار.

بَقَّطَ فُلاناً بِالکَلامِ: غلبه کرد او را به حجت.

بَقَطَ الشَّیءَ: جدا و پرا کنده کرد آن‌را، متفرق ساخت.

تَبَقَّطَ الخَبَرَ: گرفت آن‌راکم‌کم.

بَقَط: متاع و اسباب خانه، تفرقه.

بَقَط: میوهٔ که وقت چیدن میوه‌ها بـجا ماند و چیده نشود، گروه مردم، جماعت متفرق، پارهٔ چیزی.

بُقطَة: گروه مردم، جماعت پریشان.

بُقاط: یک مشت کشک.

بُقّاط: دانهٔ فشرده، ثفل دانه.

بقوطی: تفت میوه.

* (**بُقطُریَّة**): جامه‌های سفید و گشاد.

(**بَقِعَ**) **بَقَعاً، ف:** اختلاف رنگ یافت و پیسه گردید.

بَقِعَ بِهِ: اکتفاکرد به آن.

بَقِعَتِ الأَرضُ مِنهُ: خالی شد زمین از آن.

بَقِعَ المُستَقی: از آب بعض بدن آبکش تر گردید.

بَقَعَ بَقعاً، م: رفت.

ما أَدری أَینَ بَقَعَ: نمیدانم کجا رفت.

بَقَعَتهُم باقِعَةٌ: رسید ایشان را بلا و سختی.

بَقَعَ: بهتان زدن کسی را و سخت گفتن.

بَقَّعَ الرَّجُلُ تَبقیعاً: جائی رفت آن مرد.

بَقَّعَ الصّباغُ الثَّوبَ: بعض جامه را رنگرز بدون رنگ گذاشت.

اُبتُقِعَ لَونُهُ، ل: متغیر گردید.

اِنبَقَعَ: شتافت و سرعت گرفت.

تَبَقَّعَ: لکه‌دار شد، لک برداشت.

بُقعَة: لکه، لک، مکان، محل.

بُقع: آبکشهائی که بعض بدن آنها تر شده باشد، قومی که لباسهای مرقع دربر داشته باشند.

بُقعَة و بَقعَة، بُقَع و بِقاع، ج: قـطعه زمـین از حـوالی و اطراف خود ممتاز باشد، مکان و گـودالی کـه در آن آب جمع آید.

فِی البُقعَةِ المُبارَکَةِ (آیه): در آن قسمت متبرک.

بَقَع: اختلاف رنگ و پیسی در مرغ و سگ.

أَرضٌ بَقِعَة: زمینی که در آن ملخ‌های پیسه باشد.

باقِع: کفتار یا زاغ یا سگ پیس.

باقِعَة: مرد زیرکی که کسی نتواند او را بفریبد، مرغ بـا حذر، داهیه.

أَصابَهُ خُرءُ بُقاعٍ: کسی که از غبار و غرق بدنش پیسه گردید.

بَقیع: محلی که در آن بـیخ و ریشـه هـر نـوع درخت باشد.

بَقیعُ الغَرقَد: گورستان مـدینه طـیبه کـه در آن مـدفن چهار امام بزرگوار است.

أَبقَع ـ بُقع، ج: پیسه، اختلاف رنگ.

بَقعاء: سال قحط، یاسال فراوانی که در آن تـنگی هـم باشد.

اُبَیقِع (مصغر): سال کم باران.

(**بَقَلَ**) **بُقولاً، ن:** ظاهر و نمایان شد.

بَقَلَ نابُ البَعیرِ: نمایان شد دندان نیش شتر.

بَقَلَ و أَبقَلَ و بَـقَّلَ وَجـهُ الـغُلامِ: بـیرون آمـد ریش نوجوان.

بَقَلَتِ الأَرضُ و أَبقَلَ إِبقالاً: سبزه‌ناک شد زمین.

ـ باقِل و بَقِل و بَقیل، ص.

بَقَلَ الرِّمثُ و أَبقَلَ إِبقالاً: بیرون آمد شیرهٔ گیاه.

بَقَلَ النَّبتُ: گیاه روئید، سبز شد.

اَبْقَلَ و اِبْتَقَلَ الْقَوْمُ: چریدند چارپایان قوم سبزه را.
اَبْقَلَ الْمَکانُ: روئید گیاهان آن، باقِل، ص.
تَبْقیل: سیاست کردن.
تَبَقُّل: به طلب سبزه برآمدن.
تَبَقَّلَتْ و اِبْتَقَلَتِ الْماشِیَةُ: چرید سبزه را.
بَقْل ـ بَقْلَة واحد ـ بُقُول، ج: سبزه که از تخم روید.
بَقْلَة: سبزه‌زار.
بَقْلَةُ الْاَنْصار: کلم.
بَقْلَةُ الْخَطاطیف: زردچوبه.
اَلْبَقْلَةُ الْمُبارَکَة: کاسنی.
اَلْبَقْلَةُ اللَّیِّنَةُ: خُرفه.
اَلْبَقْلَةُ الْحَمْقاء: خُرفه.
اَلْبَقْلَةُ الْیَهُودِیَّة: کاسنی بیابانی.
بَقْلَةُ الْمَلِک: شاه تره.
اَلْبَقْلَةُ البارِدَة: لبلاب.
اَلْبَقْلَةُ الذَّهَبِیَّة: گیاهی است که آن را قطف گویند.
اَلْبَقْلَةُ الیَمانِیَّة: گیاهی است (سفید مرز).
بَقْلَةُ الرُّماة: گیاهی است شبیه بارتنگ.
بَقْلَةُ الْبَرارِی و بَقْلَةُ الرَّمْل: گیاهی است که تخم آن شبیه پنبه‌دانه است.
اَلْبَقْلَةُ الْحامِضَة: ساق ترشک، تره خراسانی.
بُقُل: تره و سبزه بهار.
یُخْرِجْ لَنا مِمّا تُنْبِتُ الْاَرضُ مِنْ بَقْلِها (آیه): بیرون آورده میشود برای ما از آنچه میرویاند زمین از سبزی.
اَرضٌ بَقِلَة و بَقِیلَة و بَقّالَة و مَبْقَلَة و مَبْقُلَة: زمین سبزه‌زار.
بَقّال: سبزی و تره‌فروش، خواربارفروش.
بُقُول: حبوبات.
باقِل: غنچه برگ.
بَقَلَة: یکنوع ماهی، ماهی خشک شده در آفتاب.
بَقْلاوَة: باقلوا.
بَقْلُولَة: حباب.
بُقُولُ الْاَوْجاع: درختیست بزرگ بنام توجره آن‌را قاقاسیاه گویند.

باقِلّیٰ و باقِلاء: دانه معروف.



باقِلّانی: باقلافروش.
(بُوقال) و باقُول ـ بَواقِیل، ج: کوزه بدون گردن از سفال به‌شکل.
(بَقِمَ) الْبَعیرُ: بیمار گردید شتر از خوردن گیاه.
تَبَقَّمَتِ الْغَنَمُ: سنگین بار گردیدند گوسفندان از حمل بچه‌های شکم.
بُقامَة: پشم پاک‌شده که آن‌را ریسند، مرد کم‌عقل و سست رأی، ریزه پشم که وقت حلاجی بریده باشد، تراشه نجاران.
بَقَّم: چوبی است سرخ که بدان رنگ کنند و به فارسی بکم گویند.



بُقَّم: درخت بادام به‌شکل.
* **(اَبْقَنَ) الرَّجُلُ:** فراوانی شد ناحیهٔ او.
(بَقاهُ) بِعَیْنِهِ بَقاوَةً: نظر کرد و نگریست بسوی او.
بَقَوْتُهُ بَقْواً و بَقاوَةً: نگاهبانی نمودم او را و نگاهداشتم.
اُبْقُهْ بَقْوَتَکَ مالَکَ: نگاهدار او را چنانچه مال خود را نگاه میداری.
(بَقِیَ) بَقاءً و بَقیٰ بَقْیاً، ف ض: زیست و زندگانی کرد در جهان.
بَقاهُ بَقْیاً، ض: نگاهداشت او را و نگریست بسوی او.
اَبْقاهُ و بَقّاهُ و تَبَقّاهُ و اِسْتَبْقاهُ: زنده و باقی گذاشت او را، نگاهداشت او را.
بَقِیَ: ماند، دوام آورد، بجا ماند، توقف کرد، باقی ماند.
بَقِیَ، تَبَقّیٰ: زیادی آمد.
اَبْقیٰ: از دست نداد.
اَبْقیٰ عَلیٰ حَیاتِهِ: نجاتش داد، رهانید، رهائی داد.
اَبْقَیْتُ عَلَیْکَ: ترحم و رعایت نمودم بر تو.
اِبْقاء: اصلاح میان قوم.
مُبْقِیاتُ الْخَیْل: اسبانی که رفتار آنها ادامه دارد، بعد از

واماندن اسبان دیگر.
اِسْتَبْقیٰ مِنَ الشَّیْءِ: گذاشت بعض آن چیز را.
اِسْتَبْقیٰ: نگه داشت، حفظ کرد، ازدست نداد.
بَـــقاء: ادامه، تمدید، دنباله، توقف، ماندگاری، فناناپذیری، جاودانی، زندگی پس از مرگ.
وَ یَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ (آیه): میماند وجه پروردگار تو.
ما عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَ ما عِنْدَاللّٰهِ باقٍ (آیه): آنچه نزد شما است تمام میشود و آنچه نزد خدا است باقی است.
باقِی: زنده‌ئیکه انتها ندارد اندازه وجودش، از نامهای خداوند تعالیٰ.
باقِیَة: زنده.
بَقِیَّةُ اَثَرِیَّة: اندام رشد نکرده.
بَقایا: پس‌مانده‌ها.
باقٍ: تفاضل، مانده در حساب، باقی‌مانده، زیادی، دائمی، ابدی، همیشگی، بی‌پایان، جاوید، زنده.
اِبْقاء: حفظ و حراست، نگهداری.
بَقْویٰ و بُقْویٰ: زیست و زندگانی، رعایت و رحمت.
بَقِیَّة: باقیمانده، زندگانی، رعایت و رحمت، اصلاح میان قوم، فهم و زیرکی.
اُولُوا بَقِیَّةٍ یَنْهَوْنَ عَنِ الْفَسادِ (آیه): صاحبان فهم نهی میشوند از فساد و بدی.
بَقِیَّةُ اللّٰهِ خَیْرٌ: اطاعت و عبادت خدا بهتر است.
مُتَبَقٍّ: مانده، باقیمانده.
مُسْتَبْقیٰ: زیادی، پس‌مانده.
(بَکَّهُ) بَکّاً، ن: پاره‌پاره کرد و درید و ریزه‌ریزه کرد.
بَکَّ فُلاناً: مزاحمت نمود او را، رنجانید و نرمی کرد با وی و رحم نمود، بازداشت، پست گردانید او را و برانداخت.
بَکَّ الرَّجُلُ: حاجتمند شد مرد، سخت بدن گردید از شجاعت.
بَکَّ الْمَرْاَةَ: زن را به جماع در مشقت انداخت.
تَباکَّ الشَّیْءُ: برهم نشست.
بَکَّة: مکهٔ معظمه بدانجهت نامیده شد که چون می‌کشند گردنهای جبارانرا در طواف به‌جهت مزاحمت (بعضی گویند محل بیت بکه است و سائر آن مکه) یا آنچه مابین دو کوه مکه است.
بُکُک: جوانان شجاع و دلاور، خران با نشاط.
اَحْمَقُ بـاکٌ تـاکٌ: بی‌خردی که صواب از خطا تشخیص ندهد.
ذَکَرٌ بَکِیک: شمشیر در خاک اندازنده.
اَبَکّ ـ بُکّان، ج: سال قحط، کسی که فراهم سازد چارپایان را، مردی که در امور زندگی اهل خود سعی کند، دست بریده.
(تَبَکْبَکُوا): ازدحام نمودند.
بُکابِک: شادمان، متبختر.
بَکْباک: بسیار کوتاه که در راه رفتن غلطان غلطان رود.
بَکْبَکَة: ازدحام، آمد و رفت، انداختن چیزی را بر یکدیگر، جنبانیدن، برگردانیدن متاع، فریاد گوسفند ماده بچه‌اش را.
(بَکَاَتِ) النّاقَةُ بَکْأً و بَکاءَةً و بُکُوءً و بُکْأً، م ک: کم‌شیر شد ماده شتر.
ناقَةُ بَکِیءٌ و بَکِیئَةٌ، ص بِکـاء و بَکـایا، ج: ماده شتر کم‌شیر.
بَکِیء: کم از هر چیز است.
نَحْنُ مَعاشِرَ الْاَنْبِیاءِ فِینا بِکاءُ (حدیث): در ما پیامبران کم‌حرفیست مگر در آنچه محتاج شویم.
بَکْاء و بَکا (بقصر و مد): گیاهی است.
اَیْدٍ بِکاء: دستهای کم بخشش.
اَبْکَاْتُهُ: یافتم او راکم.
(بَکَتَهُ) بَکْتاً ـ ن و بَکَّتَهُ: زد او را به شمشیر و عصا، به اکراه پیش آمد او را.
بَکَّتَ: سرزنش کرد، ملامت کرد، نکوهش کرد.
تَبْکِیتُ الضَّمِیر: سرزنش وجدان، پشیمانی، افسوس.
بَکْتِیریا: میکروبهای گیاهی.

حجت.
مُبْكِث: زنی که بعد از هر دختر پسر زاید.
(بَكَرَ) اِلَى الشَّيْءِ وَ عَلَيْهِ و فيهِ بُكُوراً، ف: شتاب کرد بسوی آن چیز.
اَبْكَرَهُ عَلَيْهِ: آمد او را صبح.
بَكَرَ، بَكَّرَ: صبح زود برخاست.
اِبْتَكَرَ: اختراع کرد، ابتکار کرد.
اِبْتَكَرَ الشَّفْتالُو: از شفتالو نوبر کرد.
اَبْكَرَ اِلَيْهِ: شتاب کرد بطرف او.
اَبْكَرَهُ و بَكَّرَهُ عَلىٰ اَصحابِهِ: بی‌موقع و بی‌وقت واداشت او را به آمدن نزد یارانش.
اَبْكَرَ و تَبَكَّرَ و بَكَرَ: پیش شد.
اِبْكار: صبح بامداد.
مُبْكِر: باران اول.
باكَرَهُ و بَكَّرَهُ و عَلَيْهِ تَبْكيراً و اِبْتَكَرَ عَلَيْهِ: آمد او را بامداد.
تَبْكير: آوردن نماز را در اول وقت.
اِبْتَكَرَ الرَّجُلُ الْجارِيَةَ: گرفت مرد بکارت زن را.
اِبْتَكَرَتِ الْمَرأةُ: پسر زائید در اولین‌بار.
بَكْر ـ اَبْكُر و بُكْران و بِكار و بِكارَة و بَكارَة، ج: کره شتر یا جوان آن یا پنج ساله تا شش از او یا کرهٔ دوساله و یا داخل سال سوم شده و دندان نیش نیاورده باشد.
بَكَرَة ـ بَكَر و بَكَرات، ج: چوب چرخ چاه است که بر آن طناب پیچیده شود به‌شکل.



بَكْرَة ـ بِكار، ج: ماده شتر جوانه، دختر جوان، حلقهٔ کوچکی از شمشیر.
بِكْر ـ اَبْكار، ج: دختر شوهر نکرده و پسر زن نگرفته، دست نخورده، نزائیده، زن و ماده شتر که یک شکم بیش نزائیده باشد، اول هر چیز، طفل جوان.
لا فارِضٌ وَ لا بِكْرٌ عَوانٌ بَيْنَ ذٰلِكَ (آیه): نه پیر است و نه نزائیده میان سن است.
فَجَعَلْناهُنَّ اَبْكاراً (آیه): آفریدیم آنها را دوشیزه.

لا تُعَلِّموا اَبْكارَ اَوْلادِكُمْ كُتُبَ النَّصارىٰ (حديث): تعلیم نکنید بچه‌های جوانتان را کتب نصاری.
بَكَر و بُكْرَة: بامداد، اول روز.
وَاذْكُرِ اسْمَ رَبِّكَ بُكْرَةً وَ اَصيلاً (آیه): یادکن پروردگارت را اول و آخر روز.
رَجُلٌ بَكِرٌ و بَكُرٌ فى حاجَتِهِ: اقدام‌کننده در حاجت خود اول صبح.
بِكْر: نو، تازه، نخستین.
بَكَرَةُ الْخَيْط: قرقره نخ، ماسوره.
عَلىٰ بَكْرَةِ اَبيهِمْ: دسته‌جمعی، همگی.
بُكْرَة، باكِراً: فردا.
بُكْرَة: صبح خیلی زود.
بُكْرَةُ عَلىٰ بُكْرَةٍ: فردا صبح، بامداد فردا.
بِكْرِيَّةُ الْوِلادَة: شکم اول.
بُكُورِيَّة: نخست زادگی.
باكُورَة: نوبر، اول هر چیز.
بَكير: نابهنگام، پیش از وقت، بی‌موقع.
بُكْرَةً فِى الْمِشْمِش: وعده سرخرمن.
بِكْرى: نخستین فرزند.
بَكرَج: آبگرمکن
بَكُور ـ باكُور: باران اول، درخت خرما زودرس، زودرس از هر چیز، نوبر.
بَكيرَة: درخت خرما زودرس.
بَكارَة: دوشیزگی.
باكُورَة ـ بُكُر و مِبْكار، ج: درخت خرما زودرس.
اَرضٌ مِبْكارَة: زمین زود رویاننده گیاه.
بُكُور: بامداد برخاستن، بامداد رفتن، بامداد کردن.
(بَكَسَ) الْخَصمَ بَكْساً، ن: غلبه کرد دشمن را.
بُكْسَة: بازیچه‌ای است سفالین و آن‌را کجه هم گویند.
* **(بَكَشَ) عِقالَ بَعيرِهِ، ن:** گشاد زانوبند شتر خود را.
* **(بَكاشين):** نوک دراز، باشله.
(بَكالُوريا): دوره دوم دبیرستان.
(بَكْباشى): نایب سرهنگ.
(بَكَعَهُ) بَكْعاً، م: پیش آمد او را مکروه، برید آن‌را و

قطع کرد، غلبه کرد او را به حجت، پی‌درپی او را زد.
مٰا أدْرِی أیْنَ بَکَعَ: نمیدانم کجا رفت.
بَکَعَ الشَّیءَ: بخشید تمام این چیز را.
بَکَّعَهُ تَبْکیعاً: غلبه کرد او را به حجت، برید او را و پاره‌پاره ساخت.
(بَکَلَ) بَکْلاً، ن: مخلوط کرد و آمیزش نمود، آمیختن سخن، غنیمت گرفتن.
تَبَکَّلَهُ و عَلَیْهِ: گرفت او را به زدن و دشنام دادن، قهر.
تَبَکَّلَ فِی الْکَلاٰمِ: آمیخت سخن را.
تَبَکَّلَ فِی مَشْیِهِ: رفت به ناز و تبختر.
تَبَکُّل: عوض کردن چیز بچیز، آمیزش و خلط، غنیمت گرفتن.
تَبْکِیل: آمیختن سخن و غیر آن.
بَکٰالَة: آرد مخلوط با رب یا روغن و خرما و یا با شیر و روغن زیتون.
جَمِیلٌ بَکِیل: خوش‌نما در لباس و رفتار.
بَکِیلَة: آرد مخلوط با روغن و خرما و غیره، غنیمت، طبیعت، میش نر و ماده با هم آمیخته، گوسفندان آمیخته با گوسفندان دیگر.
بَکَلَ، بَکَّلَ: قلاب کرد.
بُکْلَة: قزن قفلی، چفت، گیره، سگک.
بَکَلاٰ: ماهی خشک.
بَکَلُورِیّة: دورهٔ دوم متوسطه.
بَکَلُورِیُوس: دیپلمه.
(بَکِمَ) بَکَماً، ف: گنگ گردید.
بَکُمَ: خاموش ماند.
بَکٰامَة: گنگی و کوری و کری مادرزاد، گنگ و کر و کور پیداشدن.
صُمٌ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لاٰ یَرجِعُونَ (آیه): کر و لال و کورند پس برنمی‌گردند.
أبْکَم و بَکِیم، ص: مذکر ـ بُکْم و بُکْمان، ج و بَکْمٰاء، ص: مؤنث: گنگ و کر و کور و لال مادرزاد.
سَتَکُونُ فِتْنَةٌ صَمّٰاءَ بَکْمٰاءَ عَمْیٰاءَ (حدیث): بزودی فتنه‌ئی خواهد آمد بواسطه اختلاط آن درک حواس نگردد.
بَکُمَ قَصداً بَکٰامَةً، ک: بازماند از سخن به قصد یا بدون قصد، باز ایستاد از نکاح.
تَبَکَّمَ عَلَیْهِ الْکَلاٰمُ: درماند در سخن.
بَکَم: گنگی یا عجز بیان.
اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنّٰاسِ لَلَّذی بِبَکَّةَ (آیه): اولین خانه‌ای که برای مردم قرار داده شده همانست که در بکه است.
* **(مَبْکُونَة):** زن خوار و ذلیل.
(بَکَی) بُکٰاءً و بُکیً، ض: گریست با صدا و اشک او جاری شد، سرائید.
بَکٰاهُ و عَلَیْهِ و بَکّٰاهُ و عَلَیْهِ تَبْکِیَةً: ستایش‌گویان گریه کرد بر وی باک، ص بُکٰاة و بُکِیّ، ج باکِیَة، ص مؤنث باکِیٰات، ج.
بَکیٰ بِحَرْقَةٍ: زارزار گریست، بیتابی کرد، ماتم گرفت.
بٰاکٍ: عزادار، سوگوار، نوحه گر.
مُبْکٍ، مُبَکٍّ: گریه‌آور، غم‌انگیز، رقت‌آور.
وَ جٰاؤُا اَبٰاهُمْ عِشٰاءً یَبْکُونَ (آیه): شب نزد پدرشان آمدند درحالی‌که گریه‌می‌کردند برادران یوسف.
تَبْکٰاء و تِبْکٰاء: بسیار گریستن.
أبْکٰاهُ و اِسْتَبْکٰاهُ: گریانید او را.
بٰاکَی الْقَوْمُ: گریستند با هم.
بَکّٰاهُ عَلَی الْمَیِّتِ: برانگیخت او را بر گریستن به مرده.
تَبٰاکی: گریه دروغ کردن.
بَکِیّ و بَکّٰاء: بسیار گریه کننده.
(بَلْ): بر دو وجه آید: ۱ ـ حرف اضراب اگر بعد از آن جمله باشد یا به معنی باطل کردن جمله اول است مثل **قٰالُوا اتَّخَذَ اللّٰهُ وَلَداً سُبْحٰانَهُ بَلْ عِبٰادٌ مُکْرَمُونَ** یا منتقل شدن غرض به غرض دیگر مثل **وَهُمْ لاٰ یَظْلِمُونَ بَلْ قُلُوبُهُمْ فِی غَمْرَةٍ**، ۲ ـ حرف عطف و آن وقتی است که پس از آن مفرد باشد پس اگر بعد از امر یا جمله ایجابی باشد مثل **اِضْرِبْ زَیْداً بَلْ عَمْراً** یا **قٰامَ زَیْدٌ بَلْ عَمْرٌو** اولی را

مسکوت عنه گذارد و اگر بعد از نهی یا نفی باشد علی‌المشهور ضد ماقبل را برای مابعد ثابت می‌کند و بقول بعضی صحیح است عین آن را ثابت کند مانند لاٰ تَضْرِبْ زَیْداً بَلْ عَمْراً اَیْ بَلْ وَلاٰ عَمْراً

بَلْ: اما، لکن، باوجود این، با همه اینها، هرچند.

بِلاٰ: بی، بدون.

(بَلَّهُ) بِالْمٰاءِ بَلاًّ و بِلَّةً، ن: ترکرد آن‌را با آب.

بَلَّ رَحِمَهُ بَلاًّ و بِلاٰلاً: صله‌رحم کرد.

بَلَّ بُلُولاً و اَبَلَّ: نجات یافت و رستگار شد.

بَلَلْتُ بِهِ: درآویختم با وی.

بَلَّکَ اللّٰهُ اِبْناً: خدا تو را فرزند عطا نماید.

بَلُّواالْاَرضَ: تخم‌ریزی کردند زمین را.

بَلَّ: رفت و سیرکرد در زمین.

بَلَّتِ الرّیحُ بُلُولاً، ض: سرد و نمناک شد باد.

بَلَّ مِنْ مَرَضِهِ بَلاًّ و بَلَلاً و بُلُولاً: بهبودی یافت از بیماری.

بَلَّ بِالشَّیْءِ بَلاًّ: حریص شد به آن چیز.

بَلِلْتُ بِهِ، ف: ظفر و غلبه یافتم به وی، سخت‌گیر شدم به او، شفا یافتم به آن.

بَلِلْتُ فُلاٰناً: گرفتم وی را.

بَلِلْتُ بِهِ بَلَلاً و بَلاٰلَةً و بُلُولاً: مبتلا شدم به آن و درآویختم به او.

بَلَّ الرَّجُلُ بَلَلاً: فاجرگردید مرد.

اَبَلَّ: نجات یافت، سیرکرد در زمین، عاجزگردید از فساد.

اَبَلَّ الشَّجَرُ: میوه آورد و باردار شد درخت.

اَبَلَّ الْمَرِیضُ: شفا یافت بیمار.

اَبَلَّ الْعُودُ: تر شد چوب و تراوید.

اَبَلَّ عَلَیْهِ: غالب شد بر وی.

مُبِلّ: یاری‌دهنده در هرکارکه خواهند.

مُبَلِّل: شتر پرصدا دائماً و طاوس پرآواز.

اِبْتَلَّ و تَبَلَّلَ: ترگردید، به شد از بیماری و نیکو شد حال او.

تَبَلَّلَ الْاَسَدُ: خاک برانگیخت شیر به چنگال و غرید.

مُتَبَلِّل: شیر درنده.

اِسْتَبَلَّ بِهِ: به شد از بیماری و نیکو شد حال او بعد از لاغری و ضعف.

اِبْتَلَّ، تَبَلَّلَ: نمناک گردید، مرطوب شد.

بَلْبَل: نسیم خنک مرطوب.

بَلِیلَة: گندم پوست‌کنده جوشیده در شیر با دارچین و شکر.

مُبَلَّل، مُبْتَلّ، مَبْلُول: مرطوب، نمناک، تر، خیس.

بَلّ: حریص وکسی که حق مردم را به سوگند از خود باطل و برطرف نماید، مرد سخت جنگجو و خصومت‌کننده، سوگند خوار و فاجر.

بَلَّة: تری، تازگی، جوانی، باقیمانده دوستی، شکوفه درختان خاردار، موئی که درگل برآید، شکوفه عرفط و سمر یا شیره آن، توانگری بعد از فقر، باقیماندهٔ علف.

بِلّ: شفا و بهبودی از بیماری، مباح.

هُوَ بِلُّ اَبْلاٰل: او فتنه‌انگیز و صاحب ذکاء است.

هُوَ بِذِی بِلِّ: او چنان دور است که حالش معلوم نمیشود.

بِلَّة: شیره و شهد درخت، تری و نمناکی، خیر و خوبی رزق، چرب زبانی و فصاحت.

بُلَّی: توانگری بعد از بی‌چیزی.

بُلَّة ـ بَلاٰل، ج: تری و نم، گیاه تر، علف، تازگی و جوانی.

بُلَّة و بَلَلَة و بُلَلَة و بِلُول و بُلُول و بَلَّة و بَلاٰلَة و بَلاٰلَة و بَلاٰلَة و بُلاٰلَة: باقیمانده دوستی و مودت.

بَلَل: تری و نمناکی، چیزکم، عافیت، خوراک عروسی، احسان.

بُلَل: تخم ریز آماده برای کِشت.

بُلَلَة: تری.

اَبَلّ ـ بُلّ، ج: مرد جنگجو و بی‌حیا و بی‌شرم، جلوگیر از خیر، سخت بخیل، دیردارنده وام، سوگندخوار، ستمکار و فاجر.

بَلّاءُ: زن بدکار بسیار بی‌حیا و بی‌شرم، بی‌چیز و بسیار بخیل.

اُبْلَة: خویشاوندی و قبیله.

بالَة: خیر و نیکوئی.

بَلال: صله رحم و خیر و نیکوئی.

بِلال: آب، تری و نم، هرچه که حلق را تر گرداند از آب و شیر.

بُلالَة: تری و نم، باقیمانده دوستی.

بُلولَة: حال (وَ کَیْفَ بُلُولَتُکَ)

بَليل و بَليلَة: آواز و صدا، باد سرد نمناک.

بُلَيل: راه روشن.

بَلّال: طاوس پر آواز.

بالُول: آب کم.

خَصمٌ مُبِلّ: بسیار ثابت در خصومت و دشمنی.

(بَلْبَلَ) بِلْبالاً: سخت اندوهناک شد.

بَلْبَلَهُمْ بَلْبَلَةً و بِلْبالاً: برانگیخت ایشان‌را و تحریک کرد.

بَلْبَلَة: دشواری که ادراک نشود، درآمیختن زبانها و مختلف شدن آن.

تَبَلْبَلَتِ الاَلْسُنُ: درآمیخت زبان قوم.

تَبَلْبَلَتِ الإبِلُ الْكِلاءَ: تمام گیاه را شتران چریدند.

بَلْبَلَ: دست‌پاچه کرد، گیج کرد، سردرگم کرد، درهم و برهم کرد، آشفت، فتنه و آشوب کرد.

تَبَلْبَلَ: ناراحت شد، پریشان شد، آشفته شد.



بُلْبُل ـ بَلابِل، ج: پرنده خوش‌آواز معروف به هزاردستان به‌شکل، مرد سبک در سفر، بسیار اعانت و کمک‌کنندهٔ بمردم.

بُلْبُلُ الْكُوز: لوله دهانه کوزه که از آن آب میریزد.

بُلْبُلَة: کوزه معمولی که دهانه ریزش آب آن جانب سرش است.

لَتُبَلْبِلَنَّ بَلْبَلَةً و لَتُغَرْبِلَنَّ غَرْبَلَةً (علی (ع)): فتنه و آشوب آشفته و سردرگم می‌کند زبانها را و جدا مینماید جدا کردنی را.

بَلْبَلَة: اضطراب، آشفتگی، پریشانی فکر، سراسیمگی، درهم برهمی.

مُبَلْبَل: ناراحت، آشفته، سراسیمه.

بُلْبُلِيّ: مرد بسیار کمک‌کننده مردم در سفر.

بَلْبال ـ بَلابِل، ج: شدت و اندوه و غم و وسوسه، گرگ.

بَلْبالَة: سختی و شدت اندوه.

بَلابِل: سختی غم و وسوسه.

بُلابِل ـ بَلابِل، ج: مرد سبک‌گیر.

بُلْبُلُ الشَّجَر: پرنده توکا.

بُلْبُل: فرفره.

بُلْبُلَة: دهنه، سر لوله.

بِلاتين: طلای سفید.

بَلاش: مفت، مجانی، ارزانی.

* **(بُلأز):** شیطان، مرد کوتاه، کودک سخت ضخیم.

بِلَنْز: کودک ضخیم.

بَلأز: گریخت و دوید، سیر خورد.

* (بَلَاص) بَلَاصَةً: گریخت و دوید.

(بَلَتَهُ) بَلْتاً، ض: برید آن‌را.

بَلِتَ بَلَتاً، ف ن: بریده گردید.

بَلُتَ، ک: دانا و خردمند گردید.

اَبْلَتَهُ يَمِيناً: سوگند داد او را.

مُبَلَّت: سخن آراسته، مهر با ضمانت.

اِنْبَلَتَ: بریده گردید.

بَلَتّتُهُ بَلْتاةً: بریدم آن‌را.

بُلَت: پرنده‌ای است که اگر یک پر او بر پرهای پرندگان افتد بسوزاند آنها را.

بِلِّيت: بسیار خاموش، مرد خردمند و دانا.

* (بَلْبُوعَة): حب، دانه.

* (بَلْتَع) و بَلَنْتَع: دانا و ماهر هر چیز.

بَلْتَعَة و بَلَنْتَعَة: زن زبان دراز پرگوی.

بَلْتَعِيّ: زبان‌آور فصیح، کسی که در سخن زبانش پیچیده شود.

بَلْتَعانِي و مُتَبَلْتَع: کسی که به تکلف زیرکی نماید و حال آنکه نداشته باشد.
تَبَلْتُع: زبان‌آوری و تیز زبانی کردن، دعوی زیرکی.
* (بَلْتَم): مرد عاجز سنگین زبان، خلق و مردم.
* (بَلِیث): علف ریزه خشک دوساله که سیاه گردیده باشد.
دَمِیثٌ بَلِیث: نرم‌خوی.
* (بُلْثُوق) ـ بَلاثِق، ج: آب جمع آمده در جائی یا پهن باشد بر زمین.
(بَلَجَ) الصُّبْحُ بُلُوجاً، ن: روشن شد صبح.
لَیْلَةُ الْقَدْرِ بَلْجَةٌ (حدیث): شب قدر نورانی است.
بَلَجَ، ض: بگشاد، یاگشود، باز کرد.
بَلِجَ الْحَقُّ، ف: حق آشکار شد، نمایان شد.
بَلِجَ بَلَجاً: شادمان شد.
بَلِج: گشاده ابروشدن وگشادگی آن.
تَبَلَّجَ و اَبْلَجَ الصُّبْحُ: روشن شد.
اَبْلَجَهُ: هویدا وگشاده کرد آن‌را.
تَبَلَّجَ: خندید و شاد شد.
اِنْبَلَجَ الصُّبْحُ و اَبْلَجَ و تَبَلَّجَ: روشن گردید صبح.
اِبْلِیلاج: نیک هویدا شدن.
اِبْلِنْجاج: گشاده و هویدا گردیدن.
رَجُلٌ بَلِج: مرد گشاده‌روی.
بَلْجَة: سفیده صبح، گشادگی میان دو ابرو، روشن.
بُلَج: گشادگیهای مفارق مو از سر، جائی که موهای سر را می‌گشایند و بدو طرف قسمت میکنند.
بِلِّیجُ السَّفِینَة: بیله کشتی (معرب است).
اَبْلَج: روشن و آشکار، مرد گشاده ابرو.
اُبْلُوجُ السُّکَّر: قند سفید یا سائیده آن.
بَلْجِیکا: کشور بلژیک.
بِلْجِیکی: بلژیکی.
* **(بَلْجَمَ) الْبَیْطارُ الدّابَّةَ:** بست پاهای اسب را پزشک حیوانات به علتی که رسیده بود او را.
(بَلَحَ) الثَّری بَلْحاً، م: خشک شد.
بَلَحَ الرَّجُلُ بُلُوحاً و بَلَّحَ: درمانده و مانده گردید.
بَلَحَ الْماءُ: رفت آب و خشک شد.
اَبْلَحَ النَّخْلُ: غوره آورد درخت خرما.
اَبْلَحَهُ السَّیْرُ: مانده گردانید او را رفتن.
تَبالَحا: با یکدیگر انکار کردند.
بَلَح ـ بَلَحَة واحد: غورهٔ خرما.
بُلَح ـ بُلْحان، ج: کرکس پیر، یا پرنده دیگری است که اگر یک پر او بر پرهای پرندگان افتد آنها را بسوزاند.
بالِح: زمینی که چیزی نرویاند.
بَلُوح: چاهی که آب آن خشک شده باشد، مرد قطع‌کنندهٔ رحم.
بَلِیخاء: گیاهی است که برای رنگ استعمال میشود، اسلیخ.
بَلَخْلَج: کاسهٔ بی‌ته.
بَلَحُ الْبَحْر: یکنوع صدف دوکپه.
* **(بَلِحِتَة):** گیاهی که بر زمین مانند دائره پهن روئیده میشود.
(بَلِخَ) **بَلَخاً، ف و تَبَلَّخَ:** بزرگ‌منشی و تکبر کرد.
اَبْلَخ: متکبر.
بَلْخ: درخت سندیان، طول.
بِلْخ و بَلْخ ـ بُلْخ، ج: مرد متکبر و بزرگ‌منش.
بَلَخ: بزرگ‌منشی.
بَلْخِیَّة: درخت بزرگی است مانند انار.
بَلْخاء: زن بی‌خرد.
بُلاخ: درخت هندیان.
بُلاخِیَّة: زن بزرگ شریف‌النسب.
نِسْوَةٌ بِلاخ: زنان نشیمنگاه بزرگ.
* **(بَلْخَص):** ضخیم.
تَبَلْخَصَ: ضخیم گردید و بسیار شد.
(بَلَدَ) **بِالْمَکانِ بُلُوداً، ن:** اقامت کرد در آنجا و مقیم شد و وطن ساخت آن‌را.
بَلُدَ، بَلِدَ: احمق و کودن بود.
بَلَّدَهُ: به آب و هوای تازه عادت داد او را.
تَبَلَّدَ: کودن شد، احمق شد.

تَبالَدَ: خود راکودن نشان داد یا وانمود کرد.
بَلِدُوا، ف ن: لازم گرفتند زمین را در جنگ.
بَلُدَ بَلادَةً، ک ف: سست و کند خاطر گردید.
بَلِدَ بَلَداً، ف: گشاده ابرو شد.
اَبْلَدَهُ اِيّاهُ: لازم گردانید و ملازم نمود آن‌را آنجا.
اَبْلَدَهُ: صاحب اسب سست و کند شد.
اَبْلَدَ بِالْاَرضِ: چسبید به زمین.
مُبْلِد: حوض کهنه.
مُبالَدَة: یکدیگر را با شمشیر و چوب زدن.
بَلَّدَ تَبْليداً: متوجه به چیزی نشد، بخل کرد و نداد، خود را به زمین زد.
بَلَّدَتِ السَّحابَةُ: نبارید ابر.
بَلَّدَ الْفَرَسُ: سبقت نگرفت اسب در دویدن.
تَبَلُّد: به زحمت و تکلف خود را به مستی و کندخاطری زدن، دست را بر دست زدن تا صدائی از آن برآید، متحیر شدن، افسوس خوردن، افتادن به‌طرف زمین، مسلط شدن بر شهر دیگری، فرود آمدن به زمینی که در آن کسی نباشد، برگردانیدن هر دوکف دست.
بَلَد ـ اَبْلاد، ج: مکهٔ معظمه، محل راحت‌باش حیوانات، خاک و گور و گورستان، خانه، محل تخم نهادن شترمرغ، سینه، کف دست، یکی از منازل قمر، شاقول سربی (کشتیبانان) با آن عمق آب را اندازه گیرند، زمین، گشادگی میان دو ابرو، عنصر چیزی، گودی بالای سینه، زمین نا کنده حفر نکرده و آتش نیافروخته.
وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ يَخْرُجُ نَباتُهُ (آیه): در زمین پاک می‌رویاند گیاهش را به اذن پروردگار.
بَلْدَة، بِلاد، ج: مکه معظمه، جای استراحت حیوانات، خاک و زمین، بیابان و شهر و یکی از منازل سیر قمر، سینه، آنچهٔ از سینهٔ شتر به زمین رسد، گشادگی میان دو ابرو.
بُلْد: گوی طلا یا نقره یا قلعی که آب‌را بدان قسمت کنند.

بُلْدَة: گشادگی میان ابرو.
بالِد: مقیم و ملازم جائی.
اَبْلَد: کند خاطر، بزرگ خلقت، مرد گشاده ابرو.
بَلادَة: مستی و کندی خاطر.
بَليد: کُند خاطر، افسرده دل که به نشاط نیاید، خِرِف، بی‌شعور.
مَبْلُود: بی‌خرد.
مُبْلَنْدِى: شتر پر گوشت استوار قامت.
بَلَنْدىٰ: پهنا.
بَلَدِیّ: بومی، اهلی.
بَلَدِيُّ فُلانٍ: هم‌میهن.
مَجْلِسُ بَلَدِیّ: انجمن شهر.
بَلَدِيَّة: شهرداری.
بَلادَة: کودنی، حماقت، نادانی.
تَبْليد: سازش با آب و هوای تازه.
بَلَدان: شهر بصره و کوفه.
* اِمْرَأَةٌ (بَلْدَح): زن تناور.
بَلَنْدَح: کوتاه و فربه.
بَلْدَحَ: خود را بر زمین زد و وفای به عهد نکرد.
اِبْلَنْدَحَ الْمَكانُ: فراخ شد آنجا.
اِبْلَنْدَحَ الْحَوْضُ: منهدم گشت و شکسته گردید.
اِبْلِنْداح: ویران شدن گیاه.
* (اِبْلَنْدَكَ): وسیع و گشاد شد.
اِبْلَنْدَكَ الْحَوْضُ: برابر زمین گردید حوض.
* (بَلْدَم): بالای سینه یا حلقوم، سر معده، یا قصبةالرّیه، یا آنچه از حلقوم اسب جنبان باشد، مردکُند خاطر، شمشیر کُند.
بِلْدام و بَلَنْدَم: مرد کند خاطر، شمشیر کُند.
بَلْدَمَ الرَّجُلُ: ترسید و خاموش شد مرد.
* (بَلْذَم): آنچه جنبان و در حرکت باشد از حلقوم اسب.
(بَلُّور) و بِلَّور و بَلَوْر بَلالير، ج: گوهری است معدنی، نوعی شیشه.
بِلْوَر: مرد فربه دلیر.

تَبَلَّرَ، تَبَلْوَرَ: مانند بلور شد.
بَلُّور، بِلَّوْر: بلور، بارفَتَن.
بَلُّوری، مُتَبَلِّر: بلوری یا مانند بلور.
(**بِلِّز**): مرد کوتاه، زن ضخیم یا سبک.
طِیْنُ الْإِبْلِیز: گل مصر.
مُبالَزَة و اِبْتِلاز: با هم چیزی گرفتن.
اِبْتَلَزَهُ مِنْهُ: گرفت آن‌را از او.
اِبْلِیز: ته‌نشین، رسوب.
(**اَبْلَسَ**) **مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ:** ناامید شد از رحمت خدا.
اِبْلاس: متحیر و اندوهگین، شکسته‌خاطر گردیدن.
یَوْمَ تَقُومُ السّاعَةُ یُبْلِسُ الْمُجْرِمُونَ (آیه): روز قیامت که برپا میشود گنه کاران مأیوسند از رحمت پروردگار.
اَبْلَسَ فُلانٌ: کم شد خیر او.
اَبْلَسَتِ النّاقَةُ: صدا نکرد ماده شتر از غایت خواهش.
مُبْلِس، ص: آنکه راز خویش آشکار نکند.
بَلَس: مرد بی‌خیر یا کسی که نزد او ناامیدی است، انجیر یا میوه‌ایست مانند انجیر.
بُلُس: عدس.
بَلِس: ناامید، خاموش از راز خود.
بَلاس ـ بُلُس، ج: (معرب پلاس)، گلیم.
بَلّاس: گلیم‌فروش.
بَلَسان: درختی است کوچک مانند حنا که روغنش معطر است و دارای گل‌های سفید کوچک به‌شکل.



اَخَذْناهُمْ بَغْتَةً فَإِذاهُمْ مُبْلِسُونَ (آیه): آنها را بناگهان گرفتیم پس مأیوس و متحیر بودند.
بَلُوس: طعام کم.
ما ذُقْتُ عَلُوساً وَ لا بَلُوساً: نچشیدم چیزی.
بُولَس: زندانیست در دوزخ.
مِبْلاس: ماده شتر استوار نر طلب.
اِبْلِیس ـ اَبالِیس و اَبالِسَة، ج: شیطان.

اِبْلِیسی: شیطانی.
* (**بَلْسَک**) **و بِلْسِک:** گیاهی است زبر که در لباس چسبد به سختی جدا شود.
(**بَلْسَمَ**) **و تَبَلْسَمَ:** خاموش شد از ترس و کراهت داشت نمایاندن روی خود را به کسی.
بَلْسَم: ماده صمغی که با آن جراحات را ضماد کنند.
بَلَنْسَم: قطران.
بَلْسَم: مرهم.
بَلْسَمُ مَكَّةَ: مومیای مکی.
بَلْسَمِی: مانند مرهم.
بِلْسام: بیماری سینه (لغتی است در برسام).
(**بُلْسُن**): عدس، دانه‌ای است شبیه عدس.
* (بَلْشَفَة): بلشویک کرد.
بُلْشُفِی: روسی.
بُلْشُفِیَّة: آئین بلشویکی.
شارَةُ الْبَلاشِفَة: شعار بالشویسم.
* (**بَلَشُون**): بوتیمار حیوانی است به‌شکل.



(**بَلَصتُهُ**) **مِنْ مالِی تَبْلِیصاً:** نگذاشتم نزد او چیزی از مال خود.
بَلَصَ: بزور گرفت، تهدید کرد، به رسوائی گرفت، باج سبیل گرفت.
بَلَّصَتِ الْغَنَمُ: کم شیر شد گوسفند.
تَبَلَّصَ الْأَرْضَ: تمام گیاه زمین را چرانید.
تَبَلَّصَ الشَّیْءَ: پنهانی طلب آن چیز راکرد.
تَبَلَّصَ لَهُ: میل آن کرد و یافت آن‌را.
بَلْص: زورستانی، غصب مال دیگران.
بَلّاص: کوزه، آبخوری.
اِبْلَنْصَی: رفت.
اِبْلَنْصَی مِنْ ثِیابِهِ: بیرون آمد از لباس.
بَلَصَة و بِلَص و بَلُوص: پرنده‌ای است رنگارنگ.
اِبْنُ بَلْصَی: مرغی است.
بَلْصُوص ـ بَلَنْصَی، ج: (و به عکس) پرنده‌ای است.

بِلَصّیٰ: پرنده‌ای است مانند صرد.
بَلَنْصاة ـ بَلَنْصِیٰ، ج: سبزه و تره، پرنده‌ای است که تخم سبز می‌گذارد.
مُبالَصَة: برجستن برای جنگ با کسی.
* (تَبَلْصُق): پنهانی در خفاء طلب کردن چیزی، جاسوسی نمودن، نزدیکی جستن بمردم.
* (بَلْصَمَ) بَلْصَمَةً: گریخت.
(بَلَطَ) الدّارَ بَلْطاً، ن و اَبْلَطَ: فرش کرد خانه را به سنگ یا آجر.
بَلَّطَ: فرو کشید، نشست کرد، فرو ریخت.
بَلَّطَ وَجْهُهُ: بی‌شرمی کرد، بی‌حیا بود، دریده بود.
اَبْلَطَ الْمَطَرُ الْاَرضَ اِبْلاطاً: رسید باران شدید زمینرا.
اَبْلَطَ الرَّجُلُ و اُبْلِطَ، ل: محتاج و بدون مال شد آن مرد.
مُبْلِط و مُبْلَط، ص: محتاج، فقیر، بی‌سرمایه.
اَبْلَطَ اللِّصُّ الْقَوْمَ: تمام مال گروه را دزد برد.
اَبْلَطَ فُلاناً: در سئوال بر او اصرار کرد تا اینکه ملول شد.
بالَطَنی مُبالَطَةً: عیب کرد مرا.
بالَطَ السّابِحُ: کوشش کرد در شناوری.
بالَطَ الْقَوْمُ و تَبالَطُوا: آن گروه یکدیگر را با شمشیر زدند.
بالَطُوا بَنِی فُلانٍ: جمع آوردند بنی فلان را در جنگ.
بَلَّطَ اُذُنَهُ تَبْلیطاً: انگشت سبابه را در گوش او زد تا در درد گرفت.
بَلَطَ فُلانٌ: مانده شد در رفتن.
مُبَلَّط: خانه با سنگ یا آجر فرش شده.
اِنْبَلَطَ: دور شد.
بَلْط و بُلْط: آلت خراطان.
بُلْطَة: مدت دراز، یا روزگار، مفلس، ناگهان، یا خانهٔ که سنگ‌فرش دارد.
بَلْطَة: تبر، کلنگ.
تَبْلیط: سنگ‌فرش کردن، یا با آجر چهارگوش فرش کرد.

مُبَلَّط: سنگ‌فرش شده.
بَلاط: تخته‌سنگ.
بَلاطُ قاشانی: کاشی، آجر.
بَلْطَجی: سرباز کلنگ‌دار، لوطی، آدم بی‌شرف، هرزه، اوباش، گردن‌کلفت.
بُلُط: گریختگان از لشکر، صوفیان بی‌باک.
بَلاط: زمین هموار رُست، سنگهائیکه خانه و سرای را فرش کنند، هر زمین که بر آن آجر و سنگ‌فرش کرده باشند.
بَلاطُ الْاَرض: روی زمین یا منتهای سخت از زمین.
بَلاطُ الْمَلِک: قصر پادشاه و مجازاً مجلس او و بزرگان کشور او، کاخ سلطنتی، دربار شاهی.
بَلُّوط: درختی است معروف و میوهٔ آن خوراکی به شکل.



بَلُّوطَة واحد: دندانه کلید.
اِنْقَطَعَ بَلُّوطی: منقطع شد حرکت من یا شکسته شد دل من یا پشت من.
بَلُّوطُ الْاَرض: گیاهی است که برگ آن شبیه به برگ کاسنی.
بَلالیط: زمینهای هموار.
بُلْطی: قسمی از ماهی مشهور به مشط.
بَلاطُ اِسْمِنْت: آجر سیمانی.
بَلاطَة: لوحه، تخته‌سنگ.
بَلاطَةُ الضَّریح: سنگ روی قبر.
بَلْطُو: پالتو.
(بَلْطَحَ): خود را بر زمین زد و وفای به وعده نکرد.
سَلاطِحُ بَلاطِح: پهنا.
(بَلِعَهُ) بَلَعاً، ف: فرو برد آن‌را از حلق به شکم.
اَبْلَعْتُهُ اِبْلاعاً: خورانیدم او را.
یا اَرضُ ابْلَعی مٰائَکَ (آیه): ای زمین آبت را فرو بر.
اَبْلِعْنی ریقی: مهلت ده مرا به مقدار فروخوردن آب‌دهن.
مُبْلَعَة: چاهی که از بن تا دهانهٔ آن سنگ‌چین باشد.

بَلَّعَ الشَّيْبُ فِيهِ تَبْلِيعاً: ظاهر شد سفيدی در سر او.
اِبْتَلَعَهُ: فرو برد آن‌را از حلق.
بُلَع: سوراخ چرخ چاه.
بُلَعَة و بُلَع و مِبْلَع و بَوْلَع: مرد پرخوار.
قِدْرٌ بَلُوع: دیگ شکم‌دار.
بالُوعَة و بَلاَّعَة و بَلُّوعَة ـ بَوالِيع و بَلالِيع، ج: چاه دهانه تنگ.
بَلِعَ الإهانَةَ: دشنام و اهانت را بر خود هموار کرد.
بَلِعَ رِيقَهُ: نفس راحت کشید.
بَلَّعَ، اَبْلَعَ: دیگری را وادار به بلعیدن کرد.
بَلَّعَ الطَّعامَ بِالْماءِ: خوراک را با آب فرو برد.
بَلَّعَهُ رِيقَهُ: مهلت داد.
بَلْع: بلعیدن، فرو بردن.
بالُوعَة، بَلاّعَة: آبریز، منجلاب، مستراح.
بَلْعُومِیّ: وابسته به گلو.
بَلْعَمَة ـ بَلاعِم، ج: یاخته میکروب‌خوار.
مَبْلَع: حلق.
بَلَعْلَع: پرنده‌ای است گردن‌دراز آبی.
* (بُلَعْبِيس): شگفتیها.
* (بَلْعَث) ـ بَلْعَثَة، مؤنث: مرد فربه سست گوشت، مرد بدخلق.
بَلْعَثَة: سستی گوشت از ضخامت.
* (بَلْعَس): ماده شتر ضخیم سست گوشت.
بِلْعَوْس: زن احمق.
* (بُلْعُص) و بَلْعَص: جوف فرج.
* (بَلْعَق): نوعی از خرمای عمان.
اَمْكِنَةٌ بَلاعِق: مکانهای وسیع.
* (بَلْكَعَهُ بِالسَّيْفِ): برید آن‌را با شمشیر.
بَلْعَك: ماده شتر سست گوشت یا سالدار، یا فربه رام، ماده شتر آبستن، مرد کند خاطر پست و حقیر، نوعی از خرما.
(بَلْعَمَ) بَلْعَمَةً: فرو برد لقمه را.
بُـلْعُم و بُـلْعُوم: مجرای خوراک در حلق، راه آب زیر زمین.

بَلْعَم: مرد پرخوار سخت فرو برنده، نام یکی از علمای عهد موسی، مستجاب‌الدعوه.
(بَلَغَ) الْمَكانَ بُلُوغاً: رسید به آن محل یا نزدیک شد.
وَ اِذا طَلَّقْتُمُ النِّساءَ فَبَلَغْنَ اَجَلَهُنَّ (آیه): زمانی که جدا شدید از زنان به طلاق پس نزدیک شد مدت جدائی.
فَاِذا بَلَغْنَ اَجَلَهُنَّ (آیه): زمانی که رسید و نزدیک شد موت ایشان.
بَلَغَ الْغُلامُ: بالغ و جوان شد کودک.
بَلَغَ مَبْلَغاً: به حد کمال رسید.
بَلَغَهُ كَذا: از او اطلاع یافت، آگاه شد.
بَلَّغَ، اَبْلَغَ: رسانید، آگاهی داد، ابلاغ کرد، اطلاع داد.
بَلَّغَ، اَبْلَغَ عَنْهُ: گزارش داد، بدگوئی کرد، سخن‌چینی کرد.
بالَغَ: مبالغه کرد، گزافه گفت، اغراق گفت.
تَبَلَّغَ بِهِ: راضی شد، ساخت، قناعت کرد.
بُلِغَ الرَّجُلُ، ل: در مشقت انداخته شد آن مرد.
بَلُغَ الرَّجُلُ بَلاغَةً، ك: رساننده سخن شد آن مرد.
اَبْلَغَهُ اِبْلاغاً و بَلَّغَهُ تَبْلِيغاً: رسانید او را.
بالَغَ فِيهِ مُبالَغَةً و بِلاغاً: کوتاهی نکرد در کوشش آن.
بَلَّغَ الْفارِسُ: دست به عنان کرد تا تند رود.
تَبَلَّغَ بِهِ: اکتفا و بسنده نمود.
تَبَلَّغَتْ بِهِ الْعِلَّةُ: سخت شد بیماری او.
تَبَلَّغَ الْمَنْزِلَ: به زحمت خود را به منزل رسانید.
بَلْغ و بِلْغ: مرد فصیح رساننده سخن هرجا که اراده کند.
اَمْرُ اللّٰهِ بَلْغٌ: حکم خدا جاری و نافذ است.
اَحْمَقُ بَلْغٌ و بِلْغٌ: بیخردی که با حماقت خود به مراد رسد، بسیار احمق.
رَجُلٌ بِلْغٌ مِلْغ: مرد پست فرومایه بدزبان.
بَلْغِين و بُلْغِين: بلا و سختی.
بُلْغَه ـ بُلَغ، ج: معاش روزانه و آنچه روز بدان گذران کنند.
شَيْءٌ بالِغ: چیز نیکو و رسیده.

اِنَّ اللّٰهَ بالِغُ اَمْرِهِ (آیه): خداوند رساننده و نافذ است امرش.
بَلاغ: کفایت و بسندگی (اسم مصدر از ابلاغ و تبلیغ).
بَلاغات: سخن آرائی به دروغ.
بَلاغِی: مرد رساننده سخن و فصیح.
کَلامٌ بَلیغ: سخن تمام با مراد.
بُلوغ: رسیدگی.
بُلْغَة: کفاف، کفایت روزانه، بخور و نمیر.
بَلاغ: اطلاع، گزارش، اعلامیه، آگهی، پیام و خبر، اتمام حجت، اولتیماتوم.
بَلاغَة: سخنوری، سخن‌پردازی، زبان‌آوری.
عِلْمُ الْبَلاغَة: علم معانی بیان.
بالِغ: رسیده، به حد رشد رسیده، جوان، کامل، کبیر.
بُلوغ: رسیدن به مقصود، نیل، کامیابی، رشد.
بَلیغ: سخنور، سخن‌پرداز، زبان‌آور.
جُرحٌ بَلیغ: زخم شکاف‌دار، عمیق.
مَبْلَغ: پایان هر چیز.
مُبَلِّغ: مخبر، خبررسان، سخن‌چین، دوبهم‌زن، فتنه‌انگیز.
مُبالِغ: گزافه گو، لاف‌زن.
مُبالَغَة: اغراق‌گوئی.
بَلْغَمِیُّ الْمِزاج: سست، بی‌حس، بی‌عاطفه، خون سرد.
مَبْلَغ ـ مَبالِغ، ج: کمال و حد رسیدن، نهایت مقداری دراهم.
بالِغاء: پای‌ها.
تَبْلِغَة ـ تَبالِغ، ج: ریسمانی است که ریسمان بزرگ چاه را به ریسمان کوچک دلو پیوندد.
(**بَلْغَم**): یکی از اخلاط و عناصر چهارگانه بدن انسان.
(**بَلَف**): لاف زد، توپ زد، فریب داد.
بَلْف: فریب، گول.
(**بَلَق**) **بُلوقاً، ن:** سرعت گرفت و شتافت.
بَلَقَ الْجارِیَةَ: ربود دوشیزگی او را.
بَلَقَ الْبابَ بَلْقاً و اَبْلَقَ: تمام دَر را گشود، یا تند و سخت گشاد، بند کرد.
بَلَقَ السَّیْلُ الْاَحْجارَ: سیل سنگها را برد.
بَلِقَ الرَّجُلُ بَلَقاً و بَلْقاً، ف ک: پیسه گردید آن مرد (دست و پا سفید و سیاه شد)
اَبْلَق و بَلْقاء، ص: مذکر و مؤنث
بَلِقَ بَلَقاً، ف: متحیر گردید.
اَبْلَقَ الْفَحْلُ: بچه به‌رنگ ابلق آورد.
اَبْلَقَ الْفَرَسُ اِبْلاقاً و بَلَقَ و اِبْلَقَّ اِبْلِقاقاً و اِبْلاقَّ اِبْلیقاقاً: اسب نیک ابلق شد.
اِنْبَلَقَ الْبابُ: دَر تمام گشوده شد.
اِبْلَنْقَقَ الطَّریقُ: روشن و واضح شد راه.
بَلَق: پیسی (سفید و سیاهی دست و پای ستور) خیمه و خرگاه بزرگ، رُخام، دروازه، سنگی است سفید در یمن مانند شیشه.
اَبْلَق: دارای رنگ سیاه و سفید.
اَلطّائِرُ الْاَبْلَق: چکچکی پرنده.
بُلْقَة و مُبَلَّق: پیسی و ابلق.
بَلوقَة و بُلوقَة: بیابان و زمین نرم هموار، یا زمینی که هیچ نرویاند، یا زمینی که بجز درخت سنگستانی چیز دیگر نرویاند.
بُلَیق: دربارهٔ کسی گویند که احسان کند ولکن مردم او را به بدی یاد کنند.
بُلُوق ـ بَلالیق، ج: زمینی که هیچ نرویاند.
٭ (**بُلْقُط**): کوتاه.
بُلْقوط: کوتاه، پرنده‌ای است.
(**بَلْقَعَ**) **الْبَلَدُ:** بی‌آب و گیاه شد آن شهر.
سِنانٌ و سَهْمٌ بَلْقِعِیّ: نیزه و تیر صاف پیکان.
طَریقٌ صَلَنْقَع و بَلَنْقَع: راه پیدا و آشکار و روشن.
اِبْلَنْقَعَ الْکَرْبُ: رفت غم و اندوه.
اِبْلَنْقَعَ الصُّبْحُ: روشن شد صبح.
بَلْقَع و بَلْقَعَة ـ بَلاقِع، ج: زمین بی‌آب و گیاه.
شَرُّ النِّساءِ الْبَلْقَعَةُ: بدترین زنان آنست که خالی از هرگونه خیر و نیکی باشد.
٭ (**بَلَکَهُ**) **بَلْکاً، ن:** آمیخت آن‌را.

بُلْك: صدا و آوازی که از گوشه دهن بوسیلهٔ انگشتها برمی‌آید.
بَلْكُون: بالاخانه، فضای جلوی طبقه فوقانی.
* (**بَلْكَثَة**): نوعی از موش بزرگ صحرائی.
* (**بَلْكَعَهُ**) **بَلْكَعَةً**: برید آن‌را.
(**بَلَمَ**) **الرَّجُلُ**: زشت‌کاری نمود.
بَلَّمَ شَفَتُهُ: ورم کرد لب او.
اِبْلام: ورم کردن لب، زشت نمودن کار بر کسی.
بَلَمَتِ النّاقَةُ و اَبْلَمَتْ: ماده شتر نر طلب شد و فرج او ورم کرد از شدت خواهش.
اَبْلَمَ: خاموش شد.
مُبْلِم: ماده شتری که صدا و بانگ نکند از شدت خواهش و ورم فرج از غایت آرزوی نر، ماده شتری که هنوز بر او نر نجسته باشد.
تَبْليم: زشت نمودن کار بر کسی، بسیار آرزومند شدن شتر به نر.
بَلَم: ماهی‌های کوچک به‌شکل، بسیار آرزومندی ماده شتر به نر، ورم کردن فرج او از شدت خواهش.



بَلَمَة: آرزومندی ماده شتر به نر، ورم فرج ماده شتر از شدت خواهش، ورم لب.
اَبْلَم: مرد لب کلفت، گیاهی است مانند باقلیٰ.
بَلْماء: شبی که ماه در آن قرص تمام است، بَدر.
بَیْلَم ـ بَیالِم، ج: پنبهٔ گیاه بردی (پیزر)، آلت نجاری که چوب سوراخ کنند، پنبه نی، جوجه خروس، غوزهٔ پنبه.
بُلام: شورگیاه سبز.
اِبْلیم: عنبر و انگبین.
مِبْلام: ماده شتری که از شدت آرزوی نر فریاد نکند.
* (**بَلاّن**): حمام، گرمابه.
بَلُون: بالون.
* (**بَلَنْتَع**): ماهر و استاد هر چیز.
بَلَنْتَعَة: زن زبان دراز پرگوی.

بَلَنجَةُ الشَّريط: پشت‌بند و پیوند اتصالی راه‌آهن.
* (**بَلَنْد**): ریشه حنا.
بَلَنْدیٰ: پهنا.
* (**بَلَنْدَم**): مرد کند خاطر پریشانِ خلقت.
* (**بَلَنْزیٰ**): شتر ضخیم استوار قامت.
* (**بَلَنط**): چیزی است نرم مانند رُخام.
(**بَلَنك**): مانند تیغه‌های قیچی.
(**بَلِهَ**) **بَلَهاً و بَلاهَةً، ف:** ابله و بی‌خرد و ضعیف عقل شد.
بَلِهَ عَنْ حُجَّتِهِ: درماند از دلیل خود.
اَبْلَهَهُ: نادان و بی‌خرد یافت او را.
تَبَلُّه: نادان شدن، خود را نادان نمایاندن، یافتن گمشده، بدون راهنما راه رفتن و پرسش از کسی کردن.
تَباله: خود را نادان جلوه دادن.
بَلْهَ: ۱ ـ اسم فعل است به معنی دع یعنی (رها کن) و مابعد او منصوب آید ۲ ـ مصدر است به‌معنی ترک کردن و مابعد آن مجرور آید و ۳ ـ به‌معنی چگونه است مابعد آن مرفوع آید به ابتدا (بترتیب) مانند بَلْهَ زَیْداً و بَلْهَ الاَكُفِّ و بَلْهَ زَیْدٌ
بَلَه و بَلاهَة: خوش‌خوئی، نیک فطرتی، سلامتی دل، نادانی.
بَلَه، بَلاهَة: سفاهت، حماقت.
رَجُلٌ اَبْلَه: مرد نادان، یا احمق بی‌تمیز بدون شر، خوشخوی و سلیم، کم به دقایق امور رسنده.
اَكْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ (حدیث): بیشتر اهل بهشت کسانی هستند که به امور دنیا اهتمامی ندارند ولکن در امر آخرت زیر کند.
بَلْهَ: صحبتش را نکن.
اَبْلَه: احمق، سبک مغز، خرفت.
عَیْشٌ اَبْلَه: زندگانی با ناز و نعمت.
شَبابٌ اَبْلَه: جوان خوش که از صدمات و آفتهای زمانه بی‌خبر است.
بَلْهاء: زن ابله بی‌تجربه، ماده شتری که بسبب متانت از چیزی نرمد.

بِلْهَرسِيَّة: ناخوشی مجرای ادرار.
بَلُوزَة: پالوده.
مَطْبَعَةُ بَلُوزَة: دستگاه فتوکپی
بَلُوزَة: پیراهن گشاد.
* (بَلْهَوَر): محل و مکان وسیع و گشاد.
* (بَلْهَس): سرعت گرفتن در رفتن.
* (بَلْهَص): دوید از ترس و شتاب کرد.
تَبَلْهَصَ الرَّجُلُ: از جامه بیرون آمد آن مرد.
* (بِلْهَق): زن پرحرف بسیار سرخ.
* (بُلَهْنِيَة): وسعت زندگانی.
(بَلاهُ) بَـلْواً و بَـلاءً، ن: امتحان کرد او را، دریافت حقیقت آن‌را و کشف نمود.
اَبْلاهُ اِبْلاءً: خبر داد او را و آزموده و نعمت داد.
اَبْلاهُ عُذْراً: ظاهر کرد بر وی عذر خود را و او قبول نمود آن‌را.
اَبْلاَ الرَّجُلُ: سوگند داد او را، سوگند خورد برای او.
اِبْتَلَيْتُهُ و تَبالَيْتُهُ: امتحان کردم او را و دانستم و حقیقت او را دریافتم.
اُبْتُلِيَ، ل: سوگند گفته شد، شناخته گردید.
اُبْتُلِيَ بِهِ: مبتلا شد به آن.
اِبْتِلاء: اختیار کردن.
فُلانٌ بِلْوُاَسْفارٍ: او سفر آزموده و کهن و لاغر گشته در آن است.
بِلْوُشَرٍّ: غالب بر بدی آمد و آزموده کار است در آن.
بِلْوُمالٍ ـ اَبْلاء، ج: داننده مصالح مال و سیاست آن.
بِلْوَة و بَلْوىٰ: آزمایش و کشف و دریافت چیزی.
بُلَة: پشته بزرگ از هیزم.
* (بَلُوک): جماعت، گروه.
بَلُوکُ اَمين: افسر جزء، کارپرداز.
(بَلِيَ) الثَّوْبُ بِلىً و بَلاءً، ف: کهنه گردید لباس.
ثَوْبٌ بالٍ و بَلِيٌّ، ص
بَلِيَ الشَّيْءُ: فاسد شد، گندید، ضایع شد.
بُلِيَ، اُبْتُلِيَ: پریشان شد، گرفتار شد.
اِبْتَلىٰ: رنج دید، آزمود، بلا دید.

اَبْلىٰ: پوسانید، تحلیل برد، آزمایش کرد.
اَبْلاهُ اِبْلاءً و بَلاهُ: کهنه کرد آن‌را.
اِبْلاء: کفایت نمودن، ماده شتر را بر سر گور صاحبش بستن تا بمیرد.
تَبْلِيَة: ماده شتر را بر گور صاحبش بستن تا بمیرد.
ما اُبالِيهِ بالاً و بالَةً و بِلاءً و مُبالاةً: التفات نمیکنم و باک ندارم.
بالىٰ بِهِ: به او اعتنا کرد، توجه داشت، دقت کرد.
تَبَلّىٰ عَلىٰ: تهمت زد، بدنام کرد، افترا زد.
اِبْلَوْلَى الْعُشْبُ: دراز شد گیاه که شتر توانست بچرد.
فُلانٌ بِلْيُ اَسْفارٍ: سفر آزموده و لاغر گشته در آن.
بِلْيُ شَرٍّ: غالب در بدی و آزموده کار شد.
بِلْيُ مالٍ ـ اَبْلاء، ج: داننده مصالح و سیاست مال.
بَلِيَّة: ماده شتری که بر سر گور صاحبش ببندند تا بمیرد، آزمایش و سختی، دریافت چیزی و کشف آن.
بَلىٰ: حرف تصدیق است در جواب استفهام گفته شود به‌معنی آری.
بَلاء: آزمایش به نعمت یا به محنت و سختی که لاغر ـ کننده جسم باشد، غم و اندوه.
هَلْ اَدُلُّكَ عَلىٰ شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَ مُلْكٍ لا يَبْلىٰ (آیه): آیا تو را به درخت همیشگی و پادشاهی که کهنه نمی‌شود راهنمائی کنم.
يَوْمَ تُبْلَى السَّرائِرُ، فَما لَهُ مِنْ قُوَّةٍ وَ لا ناصِرٍ (آیه): روزی که نهانها امتحان شوند پس برای او نیروئی و کمکی نیست.
تَبالاهُ و اِسْتَبْلىٰ: اختیار کرد او را.
بَلاء: مصیبت، بیچاره گی، غمزده گی.
بَلْوىٰ: آفت، فاجعه، بدبختی.
بالٍ: پوسیده، از هم دررفته، تباه، گندیده، خراب، ضایع، کرم‌خورده.
تَبْلِيَة: تهمت ناروا، دروغ.
مُبال: مواظب، متوجه، بادقت.
مُبالاة: توجه، التفات، آگاهی، دقت، ملتفت.

مُبَلّیات: زنانی که می‌ایستند در اطراف جنازه مرده و زاری می‌کنند بر او.
* (بِلَیشُو): دلقک.
* (بِلْیَرْدُو): بلیارد.
مائِدةُ الْبِلْیَرْدُو: میز بازی بلیارد.
عَصَا الْبِلْیَرْدُو: چوب بلیارد.
(بَمّ) ـ بُمُوم، ج: تار ضخیم، آواز بلند از تارها.
بُم: بوم (جغد معروف پرنده‌ای است).
بَلْیعَال: از نامهای شیطان.
بَلّین: استخوان نهنگ.
بِلْیُورا: پرده نازک ریه.
اِلْتِهابُ الْبِلْیُورا: سینه‌پهلو، ذات‌الجنب.
بَلْیُون: هزار ملیون.
بَمْباشی: نایب سرهنگ.
بُمْباغ: گردن‌بند، کروات، دالبر، هلال‌مانند.
بُمْبَه: بمب، نارنجک.
بَمْبَه، بَمْبِی: سرخ روشن.
بِنْتُو: بیست فرانک طلا.
بَنْتُفلی: نعلین دم‌پائی.
(بَنَّ) بِالْمَکانِ بَنّاً، ض و اَبَنَّ: اقامت گرفت در آنجا و مقیم شد.
کِناسُ مُبِنّ: محل آسایش آهوان که بوی پشگل دارد.
اَبَنَّتِ السَّحابَةُ: پیوسته آمد باران.
بَنَّنَ الشّاةَ: بست گوسفند را تا فربه گرداند.
تَبَنَّنَ: ثابت ماند.
بَن: به‌معنی قبل.
بَنَّة ـ بِنان، ج: بوی بد و خوب، بوی پشگل آهو.
بُن: نوعی از خوراک، یا دانه درختی است که عمل می‌آید از او قهوه.
بَنان ـ بَنانَة واحد بَنانات، ج: انگشت، سر انگشت و بند اول.
فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْاَعْناقِ وَ اضْرِبُوا مِنهُمْ کُلَّ بَنانٍ (آیه): بزنید و ببرید دست و پای ایشان‌را.
بَلیٰ قادِرِینَ عَلیٰ اَنْ نُسَوِّیَ بَنانَهُ (آیه): آری قادریم که سر انگشتان او را بسازیم.
بُنانَة: سبزه‌زار پرگیاه.
بُنان: نام گروهی است.
بَنین: خردمند ثابت رأی.
بُنّ: قهوه کوبیده.
بُنّی: قهوه‌ای رنگ.
بِنّی: ماهی ریشدار.
طَوْعُ بَنانَة: پیرو و یا آلت دست در اختیار او.
عَلیٰ اَطْرافِ بَنانِهِ: مانند آب روان بود، خوب میدانست.
تَبَنّیٰ: بفرزندی قبول کرد.
بُنُوِیّ: فرزندی.
(بَنَّتَ) عَنْهُ تَبْنِیتاً: خبر پرسید و بسیار سئوال کرد از او.
بَنَّتَهُ بِکَذا: ساکت کرد و غالب شد او را به حجت.
بَنَّتَهُ الْحَدِیثَ: هرچه در نظر داشت با او گفت.
بِنْت: عروسک، بی‌بی در بازی ورق.
بِنْتُ الشَّفَة: کلمه، سخن.
بِنْتُ الْوَدْن: لوزه، بادامک.
بِنْتُ الْیَمَن: قهوه.
بَناتُ الْهَوىٰ: فواحش، زنان بدکار.
(بَنَجَ) بَنْجا، ن: برگشت بسوی اصل خود.
ابْنَجَ: خود را به خاندان بزرگی نسبت داد.
بَنَّجَهُ تَبْنِیجا: بنگ خورانید او را.
مُبَنِّج: آنکه کسی را در خوراک بنگ خوراند.
بَنْج: گیاهی است برنده حس و عقل و خواب‌آور، بنگ، داروی بیهوشی.
بِنْج: اصل، دودمان، خانواده.
بَنَّجَ: با کلوفورم بیهوش کرد، بی‌حس کرد، تخدیر کرد.
تَبْنیج: تخدیر، جائی و موضعی.
پِنْج پُنْج: بازی پینگ پونگ.
پَنْجَةُ السَّبُع: کفگیرک، سیاه‌زخم.
پَنْجَر: چغندر.
پَنْد: لوا، بیرق، پرچم، درفش، ماده قانون، فصل.

* (بَنَحَ) اللَّحمَ بَنْحاً، م: برید گوشت را و قسمت کرد.
بُنح (اصل او مُنح): عطایا و هدایا.
(بَنْد) بُنود، ج: عَلَم بزرگ، حیله، شطرنج.
(بَنْدَر) بَنادِر، ج: لنگرگاه کشتی درکنار دریا.
بُنْدار ـ بَنادِرَة، ج: تاجری که متاع را نگاهدارد تا به قیمت گران بفروشد، کسی که خرید و فروش جواهر کند.
* (بَنْدَتِیف): آویز.
(بَنْدَقَ) اِلَیهِ: تیز نگریست بسوی او.
بَنْدَقَ الشَّیْءَ: گلوله ساخت آن‌را.
بُنْدُق ـ بُنْدُقَة واحد ـ بَنادِق، ج: گلوله گلی، چلغوزه یعنی فندق معروف هم درخت و هم میوهٔ آن به‌شکل.



بُنْدُق: چوب سوئد یا ونیز.
خازِنُ الْبُنْدُق: نام پرنده زیبا.
بُنْدُقِیّ: سکه زر که در قدیم رواج داشت.
ذَهَبٌ بُنْدُقِیّ: ۲۴ قیراط طلا.
بُنْدُقِیَّة: تفنگ.
بُنْدُقِیَّةُ رَشّ: تفنگ شکاری.
بُنْدُقِیَّةُ رَصاص: شِشلول، پاربلان.
بُنْدُقِیَّةُ هَواء: تفنگ بادی.
بُنْدُقِیَّةُ سَرِیعَة: مسلسل.
مَدِینَةُ الْبُنْدُقِیَّة: شهر ونیس در ایتالیا.
بُنْدُقی: جامه کتان پرقیمت.
* (بَنْدَک) بَنادِک، ج: گریبان یا دامن پیراهن.
بَنْدُوری: گوجه‌فرنگی.
بَنْدُول: رقاص ساعت.
بَنْدُولُ السّاعَة: فنر پاندول ساعت.
بَنْدِیر: دائره زنگی.
بَنْدِیرَة: پرچم دُم چلچله‌ئی.
بَنْزَهِیر: لیموی کوچک.
حَجَرُ بَنْزَهِیر: پادزهر.
بَنْزِین: بنزین ماشین.
پَنْسِیة: بنفشه فرنگی.
* (مَبْنُور): مرد کارآزموده.
(بَنِسَ) بَنَساً، ف: گریخت از شهر.
بَنَّسَ عَنْهُ تَبْنِیساً: پس ماند از او.
اَبْنَسَ إبْناساً: فرار کرد از بدی.
* (بَنَشَ) فِی الْاَمرِ، ن: سست شد درکار.
بَنَّشَ تَبْنِیشاً: سست شد درکار.
(بِنْصِر) بَناصِر، ج: دومین انگشت که میان انگشت کوچک و میانه باشد.
* (بِنْیط): بافنده، کارد مانندی که کفشگران و دیگران بدان پوست برند.
بُنْط: پونت.
پَنْطُغْراف: نقشه سوادکن.
بَنْطلُون: شلوار.
بَنْطلُون تَحْتانِی: زیرشلوار.
بَنْطلُون قَصِیر: شرت.
بَنْطلُون الرُّکُوب: شلوار سواری.
پَنْطُمِیم: نمایش لال بازی.
بُنْطَة: مته.
بُنْطِیطَة: سر پنجه کفش.
بَنَفْسَجِیُّ اللَّوْن: رنگ بنفشه.
* (بِنْطِیان): زن بی‌شرم زبان دراز و بداخلاق.
(بَنَفْسَج): (معرب بنفشه) گیاه معروف.
(بَنَقَ) الْوَدِیَ بَنْقاً، ن و اَبْنَقَ و بَنَّقَ تَبْنِیقاً: پیوند کرد نهال را.
بَنَّقَ بِالْمَکانِ: اقامت کرد در آنجا.
بَنَّقَ کَلامَهُ: آراسته و جمع کرد سخن خود را.
بَنَّقَ کِذْبَةً: آراست و بافت دروغ را.
بَنَّقَ ظَهْرَهُ بِالسَّوْطِ: پشت او را با تازیانه مجروح کرد.
بَنَّقَهُ الشَّیْءَ: در عهدهٔ او نمود آن چیز را.
بَنَّقَ الْقَمِیصَ: گریبان ساخت برای پیراهن.
بَنَّقَ الْجَعْبَةَ: تیردان و ترکش را دهان فراخ و تنگ دنباله ساخت.

بِنَقَة: گریبان یا دامن، پیراهن یا یقهٔ آن.
بَنیقَة بَنَقَة: دو دایرهٔ سینه اسب، موی پیچان که میان شکنهای تهیگاه اسب است، گره‌های شاخ مو که خوشه انگور از آن بیرون میآید، تکه سه گوش برای گشادکردن لباس.
طَرِیقٌ مُبَنَّق: راه وسیع.
* (بُنْفُوس) بَناقِیس، ج: شکوفه خربزه.
(بَنَّکَتِ) **الْجَارِیَتَانِ تَبْنِیکاً:** خارج شدند دو دختر از قبیله خود و خبر دادند اهل خود را بیکدیگر.
تَبْنِیک: حاجت روا کردن.
تَبَنَّکَ بِهِ: مقیم شد به آنجا.
تَبَنَّکَ فِی عِزِّهِ: متمکن شد در عزت خود.
بُنْک: اصل و بیخ و خالص هر چیز.
مَضیٰ بُنْکٌ مِنَ اللَّیْلِ: گذشت ساعتی از شب.
بُنْبُک و بَنْبَک: جانوری یا نوعی از ماهی است که انسان را به دو نیم کرده فرو میبرد (آنراکوسه هم گویند).
بَنْک ـ بُنُوک، ج: (عربی آن مصرف است) بانک (محل جمع پول).
بَابُونَک: معرب بابونه سبزی معروف.
بُنْکُ الْمُسْمر: بهار جوانی.
بَنْک: نیمکت، نشیمنگاه.
بَنْکُ الرُّهُونَات: بانک رهنی.
بَنْکُ النَّجّار: میز کار نجار.
بَنْکِرِیاس: لوزالمعده.
اَلْعَصِیرُ الْبِنْقَرِیاسِیّ: شیره لوزالمعده.
بَنْکِنُوت: اسکناس.
بَنْکِیر: بانکدار.
* (بَنَام): بَنان (سر انگشت است).
(بَنَاتُ) **الدَّهْرِ:** (اصل آن بنو است) حوادث روزگار.
بَنَاتُ اللَّیْلِ: حادثه شب یا احتلام.
بَنَاتُ الْفَلا: شترانیکه بطرز متفرق در بیابان گذرند.
بَنَاتُ الْمَنایا: تیر.
بَنَاتُ الْمَاء: پرنده آبی.

بَنَاتُ النَّعْش: هفت اورنگ، هفت برادران، دُب اکبر.
جَارِیَةٌ بَنَاتُ اللَّحْمِ: دختر پرگوشت.
بُنُوَّة: پسری.
بُنَیَّات: کاسه‌های کوچک.
بُنَیَّاتُ الطَّرِیق: راههای فرعی که از جاده‌های اصلی منشعب شود.
تَبَنَّاهُ: پسر گرفت او را.
اِبْن ـ اَبْنَاء و بَنُون، ج: پسر (اصل آن بنو یا بنی بوده).
اِبْنُ الْاَرْضِ و بِنْتُ الْاَرْضِ: نوعی از سبزی و گیاه.
اِبْنُ السَّبِیل: مسافر میان راه مانده.
اِبْنُم: پسر (میم زائد است).
اِبْنَة ـ بَنَات، ج: دختر (در اصل ابن بوده تاء تانیث به آن ملحق شده).
بِنْت: دختر (مؤنث ابن نیست).
(بَنَی) **الْبَیْتَ بَنْیاً و بِنَاءً و بُنْیَاناً و بِنْیَةً و بِنَایَةً، ض و بَنَّی الْبَیْتَ تَبْنِیَةً:** ساخت خانه را.
قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْیَاناً فَاَلْقُوهُ فِی الْجَحِیمِ (آیه): گفتند بنائی بسازید پس ابراهیم را در آتش اندازید.
بَنَی الرَّجُلَ: نیکوئی کرد با مرد.
بَنَیٰ عَلیٰ اَهْلِهِ و بِاَهْلِهِ: زن را به خانه آورد.
بَنَی الطَّعَامُ بَدَنَهُ: خوراک بدن را فربه کرد.
بَنَی الطَّعَامُ لَحْمَهُ: رویانید گوشت را و افزود.
بَنَتِ الْقَوْسُ عَلیٰ وَتَرِهَا: چسبید کمان به زه.
اَبْنَیْتُهُ: نچشیدم آن‌را.
بَنَایَا: آنچه بدان بنا کنند.
تَبَنَّتِ الْمَرْاَةُ: چهار زانو نشست و باز کرد هر دو پا را.
اِبْتَنَی الْبَیْتَ: ساخت خانه را.
اِبْتَنیٰ عَلیٰ اَهْلِهِ: آوردن زن خود را به خانه خود.
بُنْیَة و بِنْیَة ـ بُنیً و بِنیً، ج: بنا و پایه و خلقت چیزی.
فُلَانٌ صَحِیحُ الْبِنْیَةِ: او فطرتاً سالم است.
بِنَاء ـ اَبْنِیَة، ج و اَبْنِیَات، ج ج: ساختمان و خانه.
بِنَاءُ الْکَلِمَةِ: حرکت آخر کلمه بر یک حالت بودن است، بدون عامل.
بِنَایَة: پایه و خلقت.

بانِی: بنا کننده، کسی که زن خود را به خانه خود آورد بعد از تزویج.
قَوْسٌ بانِیَة و باناة: کمان محکم که زهش متصل به آن باشد.
بَوانِی: استخوانهای سینه، دست و پای ماده شتر.
اَلْقیٰ بَوانِیَهُ: مقیم شد و ثابت گردید.
بَنِیَّة: کعبه معظمه.
بُنْیان: بنا و دیوار اطراف مکانی بر آورده.
بَنّاء ـ بَنّاؤُون، ج: کسی که شغل او بنائی است.
مَبْناة و مِبْناة: پرده، جامه‌دان.
مَبْنِی: بناکرده شده (کلمه مبنی آنستکه آخر آن متغیر نمیشود باختلاف عوامل مانند هل و بل و من و ما)
حُرُوفُ مَبانِی: حروف الف و با.
بِناء: ترکیب، ساخت، سبک، طرز.
بِناءً عَلَیْهِ: بنابراین، ازاین‌رو، برطبق.
بِناءً عَلیٰ: مطابق، برحسب، موافق.
بِناءً عَلیٰ طَلَبٍ: بنابر درخواست.
بُنْیان: ترکیب، ساخت.
شَجَرَةُ الْبُنْیان: درخت انجیر هندی.
بَنائِی: ساختمانی.
بَنّاء، بانٍ: کارگر سازنده ساختمان.
بَنّاءٌ حُرٌّ: عضو جمعیت فراماسون.
بِنایَة: ساختمان.
بُنْیَةُ الْجِسْم: ساختمان بدن انسان.
صَحِیحُ الْبُنْیَة: تندرست و سالم.
اِبْنُ الشَّرق: شرقی.
اِبْنُ السَّبِیل: رهگذر، آواره.
اِبْنُ غَیْرِ شَرعِی: حرام‌زاده.
اِبْنَةُ الْاَخ: دختربرادر.
تَبَنٍّ: فرزندخواندگی.
مَبْنیٰ: ساختمان، عمارت.
بِنیٰ: پنس.
بَنْیُو: وان، حوضچه حمام.
* **(بَوّ) ـ بَوَّة مؤنث:** کره شتر، پوست کره شتر که پر از کاه کنند، خاکستر، مرد احمق.

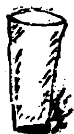
بَوِیّ: مرد احمق.
بَوْباة: (اصل آن بَوبَوَةٌ است) بیابان.
(باءَ) اِلَیْهِ بَوْءاً، ن: رجوع کرد و برگشت بسوی آن یا منقطع شد.
وَ اِذْ بَوَّأْنا لِاِبْراهِیمَ مَکانَ الْبَیْتِ (آیه): آنگاه که مسکن را برای ابراهیم مهیا کردیم.
اِنِّی اُرِیدُ اَنْ تَبُوءَ بِاِثْمِی (آیه): من میخواهم تو باگناه من و گناه خودت قرین و مساوی باشی.
بُوءْتُ بِهِ اِلَیْهِ و بُوءْتُهُ اِلَیْهِ: برگردانیدم او را بسوی وی.
باءَ: موافق شد.
باءَ بِدَمِهِ بَوْءً و بَواءً: اقرار کرد به آن و اعتراف نمود.
بَوْء و بَواء: گناه کردن، مساوات.
باءَ دَمُهُ بِدَمِهِ: برابر ساخت خون قاتل را به خون مقتول.
باءَ بِصاحِبِهِ: کشته شد عوض رفیق خود.
بَوَّأَ الْمَکانَ: در یک مکان اقامت کرد.
بَوَّأَ الرَّجُلَ، اَباءَ: منزل داد، جای داد.
باءَ بِهِ: پس آورد.
تَبَوَّأَ الْعَرْشَ: وارث شد، بر تخت نشست.
اَباءَتُهُ اِلَیْهِ اِباءَةً: برگردانیدم او را سوی وی.
اَباءَهُ بِهِ و باوَأَهُ بِهِ: کشت او را عوض وی پس برابر ساخت.
اَباءَ بِالْمَکانِ: فرود آمد و مقیم شد در آن.
اَباءَ الْاِبِلَ: بازگردانید شتران را سوی محل خود.
اَباءَ مِنْهُ: گریخت از آن.
اَباءَ الْاَدِیمَ: در دباغی انداخت پوسترا تا پیراسته شود.
حاجَةٌ مُبِیئَة: حاجت سخت.
بَوَّءَ تَبْوِیئاً: نکاح کرد.
بَوَّأَ الْمَکانَ و تَبَوَّءَ: فرود آمد و مقیم شد در آن.
تَبْوِیٌ و تَبْوِئَة: راست کردن نیزه بطرف کسی.
تَبَوَّءَ الرَّجُلُ: قادر شد مرد.
مُتَبَوَّء: محل استراحت حیوانات.
تَباوَءا: با هم برابر شدند.
اِسْتَباءَهُ: طویله ساخت آن‌را.
اِسْتَباءَ الْقاتِلَ بِالْقَتِیلِ: کشت او را عوض وی.

بَاء: نکاح و جماع.
بَاءَة: نکاح و جماع، محل حیوانات.
بِيئَة: جای فرود آوردن، منزل، حال.
بَوَاء: برابر.
بِيئَة: مقام، موقعیت، موضع، محیط، اطرافیان.
تَبَوُّءُ الْعَرش: تخت‌نشینی، وراثت تاج و تخت.
بَوَاء: مار بزرگ غیرسمی.
مَبَاءَة: منزل، کندوی زنبور عسل در کوه، جای بچه در رحم، جای گاو و شتر.
(بَابَ) لَهُ بَوْباً، ن ف: دربان او گشت.
بَوَّبَهُ تَبْوِيباً: باب باب کرد آن‌را.
أَبْوَابٌ مُبَوَّبَة: دَرهای باب باب شده.
تَبَوَّبَ بَوَّاباً: دربان گرفت.
بَاب ـ أَبْوَاب و بِيبَان و أَبْوِبَة، ج: درب، در حساب و حدود به‌معنی نهایت و غایت.
بَابُ الْقَوْم: سردار گروه.
بَوَّبَ الْأَشْيَاءَ: چیزها را مرتب و طبقه‌بندی کرد.
بَابٌ مِنَ الْكِتَابِ: فصلی از کتاب.
بَابٌ أَرضِي او سَقْفِي: دریچه در کف یا در سقف اطاق.
بَاب، بَابَة: درجه، رتبه، طبقه.
بَابَة ـ بَابَات، ج: در حساب و حدود غایت است.
هٰذا بَابَتُهُ: این صلاح است برای او، این شرط او است.
بَابَاتُ الْكِتَاب: سطرهای کتاب.
بَابِيَّة: هر چیز شگفت و اعجوبه.
بَوَّاب: دربان.
بِوَابَة: دربانی.
بَابٌ لَفَّاف: دَرِ خودکار.
بَابُ دَوَّار: تیری که چهار بازوی گردنده دارد.
الْبَابُ الْعَالِي: دربار خلافت خلفا.
مِنْ بَابٍ: از راه، از توی.
بَوَّابَة: دروازه، در بزرگ.
بَوَّابَةُ الْقَنْطَرَة: سد، دریچه پل.
مُبَوَّب: طبقه‌بندی شده.

(بُوت): درختی است که گیاه و برگ آن شبیه زعرور به‌شکل.



بُوچِيَة: شمع.
(بُوتَقَة) و بُودَقَة: (معرب بوته) ظرفی به‌شکل.
بُوتَقَة: بوته، دهنه کوره.



(بَاثَ) عَنْهُ بَوْثاً، ن و إِبْتَاثَ عَنْهُ و أَبَاثَ: بحث کرد از آن و جستجو کرد.
بَاثَ الْمَتَاعَ: متفرق کرد کالا را.
أَبَاثَ الْبِئْرَ: پاک کرد چاه را.
إِبَاثَة: شیار کردن زمین.
إِسْتِبَاثَة: بیرون آورد آن‌را.
تَرَكَهُمْ حَاثَ بَاثَ و حَوْثَ بَوْثَ و حَوْثاً بَوْثاً: گذارد ایشان را پراکنده.
(بَاجَ) بَوْجاً، ن: سخت درخشید برق، فریاد کرد، رسید بلا و مصیبت.
تَبَوَّجَ: سخت درخشیدن برق.
إِنْبَاجَتْ عَلَيْهِمْ بَوَائِجُ: رسید برایشان سختیها.
بَوْج و بَوَجَان: مانده شدن، درخشیدن برق، بانگ کردن، رسیدن بلا و مصیبت و سختی.
بَائِج: رگیست در ران.
بَائِجَة ـ بَوَائِج، ج: سختی.
تَبْوِيج و إِنْتِيَاج: نیک درخشیدن برق.
(بَاحَ) بَوْحاً، ن: ظاهر شد.
بَاحَ بِسِرِّهِ بَوْحاً و بُؤُوحاً و بُؤُوحَةً و أَبَاحَ السِّرَّ: ظاهر کرد راز را.
أَبَحْتُكَ الشَّيْءَ: حلال گردانیدم تو را آن‌چیز.
مُبِيح: شیر درنده.
مُبَاح: جایز، رَوا.
إِسْتَبَاحَهُمْ: از بیخ کند ایشان را.
إِسْتِبَاحَة: جایز کردن، جایز یافتن.
بَاحَ إِلَيْهِ بِالسِّرِّ: بی‌پرده گفت، درد دل گفت،

برایش فاش کرد.

باحَ السِّرُّ: فاش شد.

اَباحَ الشَّیءَ: هر چیز را ملک عمومی دانست.

اَباحَ: اجازه داد، رخصت داد، حلال شمرد، تجویز کرد.

اِستَباحَ دَمَهُ: او را از حفاظت قانون بی‌بهره کرد، مباح کرد خون او را.

اِستَباحَ مالَهُ: دارائی او را مصادره کرد.

مُباح: حلال، جایز، روا، آزاد، برای همه.

بُوح: اصل، آلت نری، فرج، نفس، جماع.

بَوح: اجازه دادن، فاش کردن.

اِباحَة: اجازه، تبرئه، برائت، روسفیدی.

باحَة ـ بُوح، ج: وسط دریا، صحن خانه.

باحَةُ الطَّرِیق: وسط راه.

بَواح: آشکار، ظاهر.

بَؤُوح و بَیحان و بَیَّحان: کسی که پوشیدن راز نتواند.

بِیاح و بَیّاح: نوعی از ماهی.

تَرَکَهُم بَوحیٰ: افتاده بر زمین.

اِباحَةُ السِّرّ: فاش ساختن.

ظُرُوفُ الاِباحَة: موجبات و عوامل تبرئه، اوضاع و احوال.

اِباحِی: انقلابی، اشتراکی، افراطی، منکر همه چیز.

اِباحِیَّة: انکار هستی.

(باخَ) النّارُ وَ الغَضَبُ بَوخاً، ن: فرونشست آتش خشم.

باخَ الحَرُّ والحَمیٰ: فرونشست گرمی و شدت تب.

باخَ الرَّجُلُ: مانده شد آن مرد.

بایِخ: بی‌مزه.

باخَ اللَّحمُ بُؤُخاً: متغیر شد گوشت، بی‌مزه شد.

اَبَختُ النّارَ و اَباخَ: فرو نشانیدم آتش را.

بُوخ: اختلاط و درهمی کار.

* **(بَود'):** چاه.

بَودَرَة: پودر زیبائی.

بَودَرَةُ العِفرِیت: گزنه.

عُلبَةُ البَودَرَة: قوطی پودر.

فُرشَةُ البَودَرَة: فرچه پودر.

(باذَ) بَوذاً، ن: محتاج گشت، فروتنی نمود، ستم کرد.

بُوذا: بودا.

بُوذِیَّة: کیش بودا.

(بارَ) بَوراً و بَواراً، ن: هلاک شد.

بارَتِ السُّوقُ وَ السِّلعَةُ: کساد شد بازار و متاع او.

بارَهُ بَوراً: آزمایش کرد، آزمود او را.

کُنّا نَبُورُ اَولادَنا بِحُبِّ عَلِیٍّ عَلَیهِ السَّلامُ (حدیث): ازموده می‌کنیم بچه‌های خود را به دوستی امیر ـ المؤمنین.

بارَ النّاقَةَ بَوراً: ماده شتر را به نر نشان داد تا ببیند که باردار است یا خیر.

اَرضٌ بَور: زمین شوره‌زار.

بَوَّرَ الاَرضَ: زمین را آیش کرد.

بَوَّرَ: تباه کرد، فاسد کرد، ضایع کرد.

بارَ العَمَلَ: نتیجه نگرفت.

بارَ الاَرضُ: بی‌زراعت ماند.

بارَ السِّلعَةُ: جنس روی دست ماند، بفروش نرفت.

بَوار: تباهی، خراب، فنا.

بُورَة: کانون، مرکز اجتماع، مرکز اصلی.

بارَ عَمَلُهُ: باطل شد عمل او.

مَکرُ اُولٰئِکَ هُوَ یَبُورُ (آیه): مکر ایشان باطل می‌شوند.

بارَ الفَحلُ النّاقَةَ: بوئید نر ماده را تا به‌بیند باردار است یا نه.

اَبارَهُ اللّٰهُ: هلاک گردانید او را خدا.

مُبِیر: هلاک‌کننده.

اِبتارَ المَرأَةَ: جماع کرد زن را.

اِبتِیار: آزمایش و آزمودن، بوئیدن شتر نر ماده را تا بشناسد که آبستن است یا نه.

بَور: زمین نامزروع و خراب، یا زمینی که آن‌را یک سال بدون زراعت بگذارند تا در سال دیگر خوب رویاند، آزمایش، هلاکی، کسادی بازار.

بُور: فاسد و تباه و هلاک شده، بی‌خیر، زمین نامزروع و خراب.

يَرجُونَ تِجارَةً لَن تَبُورَ (آيه): اميد به تجارتی دارند كه هرگز كسادی ندارد.

بُورَة: گودال آتشدان.

بُورِيَّة و بارِیّ و بارِيَّة و بارِياة و بُورِياء: حصير بافته شده، راه.

اَرسَلَهُ بِبُورِيَّة: بی تأديب گذاشت او را.

بائِر: هلاک شده.

رَجُلٌ حائِر و بائِر: مرد سرگشته خودرأی.

بَور و بُور و بائِرَة و بَوار: زمين نامزروع و خراب.

بَوارُ الأَيِّم: كسادی زن بيوه.

بَوارِیّ: نی و بوريافروش.

فَحْلٌ مِبْوَر: شتر نر نيک شناسنده ماده كه باردار است يا نه.

دارُالبَوار: جهنم.

وَ اَحَلُّوا قَومَهُمْ دارَالبَوارِ (آيه): قوم خود را ساكن خانه هلاک و كساد كردند.

(بُورِیّ) ـ بَوارِیّ، ج: قسمی از ماهی ـ به‌شكل.

بُورِیُّ الصّائِغ: دَم زرگری.

بُورِیّ ـ نَفِير: شيپور، بوق.

بُورِيَّة: خانه، كشو.

(باز) ـ ابواز و بِيزان، ج: / **بازِی ـ بُزاة، ج:** } مرغ شكاری معروف.

خازِبازِ و خِزْباز و خازَبازَ و خازَبازُ و خازِبازُ و خازَباء و خازُباء و خازِباء و خِزْباء و خازُبازِ: مگسی است كه در مرغزار باشد و صدای او، دو گياه است، گربه، جراحتی كه در گردن شتر و مردم عارض شود.

بُوز و بُوزَة: نوعی حلوا از شكر و شير، بنام جليد.

بَوَّزَ: ترشروئی كرد.

بُوزُ الإِبريق: دهانه كوزه.

بُوزُ الحِذاء: سرپنجه كفش.

بُوزُ الحَيَوان: پوزه او.

بُوزُ الإِنسان: دهان.

بُوز: بستنی.

بُوزَة: آبجو مصری.

(باسَهُ) بَوْساً، نَ: (معرب است) بوسيد آن را، آميخت.

بَوْس: درشت گرديدن.

بَوْسَة: ماچ، بوسه.

بُوسْتُو: شكم‌بند زنانه.

(بُوسِير) ـ بَواسِير، ج: (به‌معنی با سور در بسر ذكر شده) نوعی از بيماری مقعد و بينی است.

(بُوسطَة): بَريد، پيغام‌بَرنده، قاصد.

(باشُوا)، نَ: جماعت مختلف از مردم درهم آميخته گرديدند.

باشَ فُلاناً: قصد كرد او را به چيزی.

بَوَّشَ القَومَ تَبْوِيشاً: جمع كرد گروه را.

بَوَّشُوا و تَبَوَّشُوا: درهم آميختند.

تَباوَشا: باهم فرا گرفتند.

هُوَ لا يَنْباش: او نميرمد و جمع نميگردد.

بَوْش و بُوش ـ اَوْباش، ج: جماعت از مردمان درهم آميخته از هر جنس، غوغای مردم، يا جماعت از يک خاندان.

بَوْشٌ بائِش: مرد شوريده اخلاط ـ خوراكی.

تَرَكْتُهُمْ شَوْشاً بَوْشاً: آنها را درهم آميخته گذاشتم.

بَوْشِیّ: مرد ناكس و فرومايه.

بُوشِیّ: بی‌چيز عيالمند.

بَوَّشَ الشَّیْءَ: خيسانيد، در آب نرم كرد.

بَوْش و اَوْباش: طبقات پست مردم.

بُوشُ القُماش: چوبک.

(باصَ) بَوْصاً، نَ: بشتافت و گريخت، پيشی گرفت و تقدم نمود، پوشيده شد.

تَبْوِيص: رنگ آوردن گياه، صاف رنگ گرديدن، بزرگ نشستگاه شدن، سبقت گرفتن، اسب در مسابقه.

اِنْبِياص: پيشی گرفتن، درگذشتن، كم شدن سايه.

بَوْص: ماندگی، رفتن سخت.

بَوْص و بُوص: رنگ، نشستگاه و نرمی گوشت آن.

بُـوص ـ أَبْـواص، ج: مـیوهٔ گـیاهی است، نـوعی از گوسفند و ستور.
خِمْسٌ بَائِص: شتران شتابنده به آبشخور.
طَرِيقٌ بَائِص: راه دور.
بَوْصاء: زن بزرگ نشستگاه، نوعی بازیست چوبی را که یکطرف آن آتش گرفته بر دور سر بگرداند.
بُوص: پارچه ابریشمی یا کتان، نی.
بَوْصاء: آتش‌بازی بچه‌ها.
بُوصُلَة: قطب‌نما.
(بُـورصَة): بـورس مـرکز خرید و فـروش سـهام بازرگانی
بُورصَةُ الْبِضاعَة: مرکز معامله کالای تجارتی.
(بَوْرَق، بُورَق): تنکار.
بَورَقٌ أَرمَنِي: جوش شیرین.
(بَاضَ) بَوْضاً، ن: لکه از روی او زدوده شد، مقیم بـه مکانی شد.
(بَاطَ) بَوْطاً، ن: محتاج و فقیر شد پس از تـوانگـری، خوار گردید پس از عزت.
بُوطَة: بوته زرگران.
* (بَاظَ) بَوْظاً، ن: انداخت منی را در رحم.
بَاظَ الرَّجُلُ: فربه شد بعد از لاغری.
(بَاعَ) بَوْعاً، ن و تَبَوَّعَ: دست بـاز شـد بـه ثـروت، دو دست را از هم باز کرد به دو جانب.
بَاعَ الْفَرَسُ: قدم فراخ نهاد اسب در رفتن.
تَبَوَّعَ الْحَبْلُ: دراز شد ریسمان.
تَبَوَّعَتِ النَّاقَةُ: ماده شتر قدم فراخ نهاد در رفتن.
تَبَوُّع: غایت و انتهای هر چیز، ته، قعر.
اِنْباعَ الْعَرَقُ: جاری شد عرق.
اِنْباعَ الْحَبْلُ: دراز شد ریسمان و کشیده شد.
اِنْباعَتِ الْحَيَّةُ: راست گردید مار تا بجهد.
اِنْباعَ لِي فِي سِلْعَتِهِ: تسامح و سهل‌انگاری کرد در بیع متاع.
بَاع: مقدار فاصله از سر انگشت میانه دست راست تا انگشت میانه دست چپ وقتی دو دست را از دو طرف باز کنند، بزرگی سخاوت و کرم، به انـدازه دو بازوی انسان.
بَاعَةُ الدَّار: صحن خانه و سرای.
بُوع: استخوان انگشت پا یا دست.
طَوِيلُ الْبَاع: توانا، شایسته، کارآمد، لائق، زرنگ.
قَصِيرُ الْبَاع: ضعیف، ناتوان، نالایق.
بِالْبَاعِ وَالذِّرَاعِ: با تمام وسائل، با منتهای کوشش، به هر وسیله که باشد.
بَوْع و بُوع ـ أَبْوَاع، ج: فاصله بین انگشت میانه دست راست تا دست چپ که هردو را بطرفین کشیده دارند، مکان تنگ در دره کوه.
بَائِع ـ بُوع، ج: بچه آهو که قدم فراخ در رفتن بردارد.
فَرَسٌ بَيِّع: اسب قدم فراخ.
أَبْوَاع: کلمه‌ای است که به آن میش را برای دوشیدن خوانند، عَلَم جنس گـوسفند مـاده است کـه گـام فراخ می‌نهد.
(بَاغَ) الدَّمُ بِهِ بَوْغاً، ن و تَبَوَّغَ الدَّمُ: غلبه کرد خون بر او.
إِنَّكَ لَعَالِمٌ لاٰ تُبَاغُ: تو عالمی هستی که از کسی مغلوب نمیشوی.
تَبَوَّغَ فُلاٰنٌ: غالب شد فلان.
بَوْغاء: خاک نـرم، مـرد سبک و احـمق، اخـتلاط و شوریدگی کار.
بَوْغاءُ الطِّيب: بوی چیزی خوش بو.
بُوغَادَة: آب قلیائی.
(بُوغَاز): تنگه آبی بین دو دریا، بندرگاه.
بَوْغ: تخم میکروب.
بَوْغِيّ: میکروبی.
(بُوفِيَة): کافه، میز قفسه‌دار.
(بَاقَ) بَوْقاً و بُؤُوقاً، ن: بدی و خصومت آورد.
بَاقَتْهُمُ الْبَائِقَةُ: رسید گروه را سختی.
بَاقَ بِكَ: پیدا شد بر تو از غیب.
بَاقَ بِهِ: بروی درآمد.
بَاقَ الْقَوْمُ عَلَيْهِ: اجتماع کردند گروه و به ستم کشتند، بر

علیه او قیام کردند.
بٰاقَ الْمٰالُ: تباه و هلاک شد مال.
بٰاقَ فُلاٰنٌ: ستم کرد فلان بر کسی یا درآمد بر گروهی بدون اجازت آنان.
بٰاقَ الْقَوْمَ: دزدیدند مال گروه را.
اِنْباقَتْ عَلَيهِمُ الْبٰائِقَةُ: رسید برایشان سختی.
اِنْباقَ عَلَيهِمُ الدَّهْرُ بِالْبٰائِقَةِ: بلا و سختی آورد برایشان روزگار.
اِنْباقَ فُلاٰنٌ: درآمد فلان بر قومی بدون اجازت ایشان.
اِنْباقَ بِهِ: ستم کرد بر وی.
مُبَوَّق: کلام باطل.
تَبَوَّقَ فِی الْمٰاشِيَةِ: افتاد وَبا در چارپایان.
بُوق ـ اَبْواق و بِيقٰان، ج: نای بزرگ که در او دمند، باطل، دروغ، کسی که پنهان کردن راز نتواند، نائی که در آن آسیابان بدمد.
بَوْق: آنکه پوشیدن راز نتواند.
بُوقَة ـ بُوَق، ج: باران سخت که دفعتاً ببارد.
خٰاقِ بٰاقِ: صدای فرج در وقت جماع.
بٰاقَة: دسته سبزی و تره.
مَتٰاعٌ بٰائِق: متاعی که قیمت ندارد.
بٰائِقَة ـ بَوائِق، ج: سختی و بلا.
بَوّٰاق: دمنده در نای.



بُوق: شیپور، نفیر، یک نوع صدف حلزونی بزرگ، بوق اتومبیل به‌شکل.
بَوّٰاق: شیپورچی.
بٰاقَة: دسته گل.
(بُوقِيضٰا): درخت دردار (تبریزی و سپیدار است).
(بٰاکَ) الْبَعِيرُ بُؤُوکاً، ن: فربه شد شتر.
ـ **بٰائِک**، ص مذکر ـ **بُوَّک و بُيَّک**، ج: فربه شد شتر.
بٰائِکَة، ص مؤنث ـ بَوائِک، ج: فربه.
بٰاکَ الْحِمٰارُ الْاَتٰانَ بَوْکاً: برجست خر نر بر ماده.
بٰاکَ الْبُنْدُقَةَ: گلوله راگِرد ساخت در کف دست.
بٰاکَ الْمَتٰاعَ: فروخت یا خرید متاع را.
بٰاکَ الْعَيْنَ: حفر کرد چشمه را تا آب برآید.
بٰاکَ الْمَرْأَةَ: جماع کرد زن‌را.
بٰاکَ الْاَمْرُ: مشتبه و پریشان شد کار.
بٰاکَ و اِنْبٰاکَ الْقَوْمُ: شوریده شِد رأی ایشان.
بَوْک: اول مرتبه، آغاز چیز.
لَقِيتُهُ اَوَّلَ بَوْکٍ: دیدم او را اول مرتبه.
بَوْکٰاء: شوریدگی کار.
پُوکَر: آس آمریکائی.
(بٰالَ) بَوْلاً، ن: بول انداخت بٰائِل، ص
بٰال: حال.
فَمٰا بٰالُ الْقُرُونِ الْاُولیٰ (آیه): چه حالی داشتند مردم گذشته.
بَوْل: جاری شدن آب و مانند آن.
اَبٰالَهُ اِبٰالَةً: او را به بول کردن واداشت.
تَبَوَّلَ عَلَيهِ: به زدن و دشنام گرفت او را.
اِسْتِبٰالَة: بول فرا گرفتن.
بَوْل ـ ابْوال، ج: شاش، اولاد، عدد بسیار.
بٰال ـ بٰالاٰت، ج: حال و شأن، خاطر، دل، ماهی بزرگ و بیل و کلنگ آهنی.
يَخْطُرُ بِبٰالِی: به قلب من گذشت.
اَمْرٌ ذُو بٰالٍ: کار بزرگ و شریف که بدان اهتمام کرده شود.
کُلُّ اَمْرٍ ذِی بٰالٍ لَمْ يُبْدَءْ فِيهِ بِحَمْدِاللّٰهِ فَهُوَ اَبْتَرُ: هر کار بزرگی که ابتدا نشود در آن سپاس خدا پس آنکار بی‌برکت است.
بٰالَة: توشه‌دان، قاروره، آهنی که بدان ماهی شکار کنند.
بُوَلَة: بسیار فضولات اندازنده.
بُوٰال: مرضی است که بول بسیار آرد (قند، دیابت).
اَبْوٰالُ الْبِغٰال: سرآب.
بٰال: خرد، حافظه، اندیشه.
مُرتٰاحَ اَوْهٰادِی الْبٰال: آسوده‌خاطر، راحت، آرام، بی‌اضطراب.
مُنْشَغِلُ الْبٰال: پریشان‌خاطر، ناراحت، دل‌واپس.

اِنْشِغالُ الْبالِ: ناراحتی، پریشانی.
أَعْطي بالَهُ: به او توجه کرد.
غابَ عَنْ بالِهِ: از او فراموش کرد، از یادش رفت.
ما بالُ: چرا، برای چه.
ما بالُکَ: چه شده، چیست، شما را چه میشود، چطور است حال تو.
ذُوبالٍ: جدی است، مهم است.
بالَة: لنگه کالای عدل.
مَجْرَى الْبَوْل: مثانه.
بُوال: بیماری قند (دیابت).
تَبْویل: عمل ادرار، پیشاب.
مُبال: باخبر، متوجه، ملتفت، بهوش.
مُبالاة: آگاهی، باخبری، التفات.
عَدَمُ مُبالاة: بی‌تفاوتی، بی‌فکری.
مِبْوَلَة: توالت، ظرفی که در آن بول کنند.
مَبْوَلَة: آنچه بول بسیار آورد از خوردنی و نوشیدنی.
(بُولیس): پلیس و پاسبان (عربی آن شُرطی).
بُولیس: شهربانی، پاسبان بسیار، افسران و پاسبانان شهربانی، کلانتری، پاسبان، گزمه، عسس.
بُولیسُ سِرّی: کارآگاه، پلیس مخفی.
رِوایَةٌ بُولیسِیَة: داستان پلیسی.
بُولیسَة، بُولیصَة: سند، بارنامه.
بُولیسَةُ السّیکُورتاة: بیمه‌نامه.
(بُولیصَة) و بُولِصَة: حواله، سفته.
بُولَصَة: یکجور رقص، بارنامه کِشتی.
بُولْکا: رقص کولی‌ها.
بُولاد: پولاد.
بُولُو: چوگان‌بازی سواره.
(بُوم) بُومَة ـ أَبْوام، ج: جُغد پرنده‌معروف، به‌شکل.



اَلْبُومُ الصَّیّاح: مرغ حق.
بُومادَة: روغن مو و پوست سر و صورت.
(بانَهُ) بَوْناً، ن: فزونی یافت بر او به فضل.

بَوْن: فضل و فزونی.
بَوْنَه: دختر کم‌سال کوچک.
بُون و بَوْن: مسافت بین دو چیز.
بان: درختی است که از تخم آن روغن خوش‌بوی برآید.
بُوان و بِوان ـ أَبْوِنَة و بُون و بُوَن، ج: ستون جلوی خیمه.
بَوْن: اختلاف، راه بسیار دور.
(باهَ) الْمَرأَةَ بَهاً، ن: مجامعت کرد با زن.
بَوْه: لعنت کردن.
باهَ لِلشَّيْءِ بَوْهاً: آگاه شد بر آن.
بُوهَة: چرغ (مرغ شکاری) که پر او ریخته باشد (طولک رفته)، مرد احمق بی‌خیر، جغد، هرچه که باد آن‌را در هوا بلند کند از خاک و پر و غیره.
بُوه: پرنده‌ای است مانند جغد یا جغد بزرگ.
باه: نکاح، جماع، نطفه، منی.
باحَة: میدان، صحنه و عرصه.
شاةٌ بالِهَة: گوسفند لاغر.
مُقَوٍّلِلْباهِ: دارای تقویت باه.
(بَوی) بَیّاً، ض: شبیه غیر خود شد در کردار.
بَوی: تقلید و شبیه درآوردن.
(بَهَأَ) بِهِ بَهْأً و بُهُوءاً و بَهاءً، م ک ف: انس گرفت به وی.
ما بَهَأْتُ لَهُ، م: نفهمیدم آن‌را.
بَهَأَ و أَبْهَأَ الْبَيْتَ إِبْهاءً: خالی ساخت خانه را از متاع.
إِبْتَهَأَ بِهِ: انس گرفت با او.
ناقَةٌ بَهاء: ماده شتری که دوشنده را رام باشد.
* (بَهَ)، ض ف: صاحب مرتبه و مقام شد نزد سلطان.
بَهْبَهَ الرَّجُلَ بِهِ بَهْبَهَةً: به‌به گفت آن مرد را.
بَهْبَهَة: صدا بلندکردن شتر است.
تَبَهْبَهُوا: شریف و بزرگ شدند.
بَهْباه: صداکردن شتر است از مستی.
بَهْ بَه: کلمه‌ای است که در وقت فخر و مدح یا در وقت بزرگ پنداشتن چیزی گویند.
أَبَه: گلو گرفته.

(بَهَتَهُ) بَهْتاً و بَهَتاً و بُهْتاناً، م: دروغ نسبت داد بـر وی،
- باهِت، ص.
بَهَتَ: ناگهان گرفتن، غالب شدن، متحیر گردانیدن.
بَهَتَ بَهْتاً و بُهِتَ، ف ن ك ل: عاجز شد و متحیر ماند.
سُبْحانَكَ هٰذا بُهْتانٌ عَظِيمٌ (آیه): تسبیح کنم تو را این دروغی بزرگ است.
فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ (آیـه): پس مـتحیر شـدند آنـانکه کافرند - مَبْهُوت، ص: متحیر، عاجز.
باهَتَ مُباهَتَةً: دروغ بافت - مُباهِت، ص.
اِنَّهُمْ قَوْمٌ بُهْتٌ (حدیث در ذکر یهود): ایشان قـومی دروغگو هستند.
بُهِتَ، بَهِتَ: زبان بند شد.
بَهَتَ: متعجب ساخت، غافلگیر کرد.
بَهَتَ اللَّوْنَ: کم‌رنگ شد، رنگش را باخت.
بُهت، بُهْتان: دروغ، تهمت، افترا.
بَهَّتَ، باهَتَ: به تعجب انداخت.
باهِت: رنگ پریده.
بَهت: یک نوع سنگی است.
بُهت: دروغ.
بَهُوت - بُهُت و بُهُوت، ج: بسیار دروغ‌باف.
بَهِيتَة: دروغی که به حیرت اندازد، دروغ.
بُهْتان: افترا، دروغ.
بَهّات: دروغ‌باف.
* (بُهْتُر) - بَهاتِر، ج: مرد کوتاه.
بَهْتَرَة: دروغ.
* (بَهَثَ) اِلَيْهِ، م و تَباهَثَ اِلَيْهِ: بـا خـوش‌رونی پـیش آمد او را.
بُهْثَة: گاو وحشی.
(بَهِجَ) بِهِ بَهَجاً و بَهْجَةً، ف: شادان و خوشحال شد به او.
بَهَّجَهُ، م: شاد و مسرور ساخت او را.
بَهُجَ بَهاجَةً و بَهَجاناً، ك: خوب و نیکو گردید.
اَبْهَجَتِ الْاَرض: صاحب گیاه زیبا گردید زمین.
باهَجَهُ: نبرد کرد او را در نیکوئی و مفاخرت نمود.
تَبْهِيج: زیبا و نیکو گردانیدن.
اِبْتِهاج: شاد شدن.
اَبْهَجَ و تَباهَجَ الرَّوضُ: بسیار شکوفه‌دار شد مرغزار.
اِبْتَهَجَ و اِسْتَبْهَجَ و تَباهَجَ و تَبَهَّجَ: شادمان شد.
بَهْجَة: نیکوئی و خوبی، شادمان، درخشندگی، تابش، جلا.
بَهِج: خوش منظر، شادمان و خوشحال.
فَاَنْبَتْنا بِهِ حَدائِقَ ذاتَ بَهْجَةٍ (آیه): بـاغهای خـرم کـه خوش منظر است با آن رویانیدیم.
بَهِيج: خوب و نیکو.
بَهْجَة، اِبْتِهاج: خوشی، لذت، مسرت.
بَهِج، بَهِيج مُبْهِج: لذت‌بخش، مطبوع، دلگشا.
مُبْتَهِج: خوش و خرم.
مِنْ كُلِّ زَوْجٍ بَهِيجٍ (آیه): از هر صنف نیکو.
مِبْهاج: زن نیکو و خوب‌روی، کوهان چاق.
* (بَواهِد): بلاها و سختیها.
* (بُهْدُرِیّ): کودک شیر زده که جوان نشود.
* (بَهْدَل): بزرگ پستان گردید.
بَهْدَلَة: سبکی و شتاب کردن در رفتار.
بَهْدَل: بچه کفتار، پرنده‌ای است سبزپر.
(بَهَرَ) بَهْراً و بُهُوراً، م: روشن شد، خوشنما نمود، غـلبه کرد.
بَهَرَ الْقَمَرُ: فزونی یافت نور ماه نور کواکب را.
- قَمَرٌ باهِر، ص.
بَهَرَ فُلانٌ: گذشت از مصاحبانش در فضل و دانش.
بَهَرَتْ فُلانَةُ النِّساءَ: غالب شد جمال و نیکوئی حسن او زنان را.
اِنْبَهَرَ و بُهِرَ، ل: از خستگی و ماندگی به نفس زدن افتاد.
- مَبْهُور و بَهِير، ص.
اَبْهَرَ: شگفت آورد و توانگر شد بعد از فقر، هـلاک شد از گرمای وسط روز، نکاح کرد با زن.
اِبْهار: رنگارنگ شدن و متغیرشدن در نرمی و درشتی اخلاق.
بَهَرَ النَّظَرَ: خیره کرد، مبهوت کرد.
بُهِرَ بَصَرُهُ: خیره شد چشم او.

بُهِرَ، اِنْبَهَرَ: نفس زد، از نفس افتاد، تپید.
باهَرَ مُباهَرَةً: مفاخرت کرد.
اِبْتَهَرَ: ادعای دروغ کرد، خفت به خیال خود.
اِبْتَهَرَهُ: دشنام داد او را به چیزی که در او نبود.
اِبْتَهَرَ فِی الدُّعاءِ: زاری و الحاح کرد در دعا، دعاکرد در هر وقت و خاموش نشد.
اِبْتَهَرَ السَّيْفُ: دو نيم گرديد شمشير.
تَبَهَّرَ: پر گرديد.
تَبَهَّرَتِ السَّحابَةُ: روشن شد ابر.
اِبْتَهَرَ الرَّجُلُ: اضطراب و نفس زد از ماندگی.
اِبْهارَّ اللَّيْلُ وَ النَّهارُ اِبْهِيراراً: نصف شد شب و روز يا بلند گرديد و بسيار تاريک شد، يا باقيمانده دو ثلث آن.
بَهَّرَ الْجُرحَ: دهانه زخم راگشاده‌تر کرد.
بَهْر: توانگری، درستی، دوری، اندوه، هلاکی، نگون‌ساری، بهتان و تهمت، تکليف سنگين، شگفت، پری، روشنی، غلبه.
بُهْر: زمين وسيع، ميانه رودخانه و شهر، نفس زنان از خستگی.
بُهْرَةُ اللَّيْلِ و الْفَرَس و الْحَلْقَة: ميانه شب و حلقه.
أَبْهَر ـ أَباهِر، ج: پشت، رگيست در پشت پيوسته به دل، رگيست در دست، يکدسته از پرهای مرغ.
باهِر: رگيست در پوست سر، خيره کننده.
باهِرات: کشتيها به علت آن که آب را شق کنند.
بَهار: گليست زرد خوشبو آن راگاو چشم گويند، هر چيز خوشبو و خوشنما، سر سينهٔ اسب و سفيدی در آن.
بُهار: تب، پرستو (پرنده معروف)، ماهی سفيد، پنبه، چيزی است که بدان وزن کنند و آن سيصد رطل يا چهارصد يا ششصد و يا هزار، متاع دريا، و ظرفی است مانند ابريق، پنبه حلاجی شده.
بَهار: ادويه.
نَجاحٌ باهِر: موفقيت شايان، کاميابی بزرگ.
أَبْهَر: شريان، دريچهٔ قلب.

بَهْوَر: شير درنده.
بَهِير: زن بزرگ سرين که در رفتن به نفس زدن افتد.
بَهِيرَة: زن سست و کوتاه خلقت، زن شريف، زن سنگين مهريّه (اتباع مَهِيرَه).
أَبْهَران: دو رگی است که از قلب خارج ميشود.
مَبْهُور: نفس گرفته، از نفس افتاده.
(بَهْرَجَ) **دَمَهُ بَهْرَجَةً:** باطل و هدر کرد خون او را.
تَبَهْرَجَ: تکبر کرد.
تَبَهْرَجَ الْمَكانُ: مباح شد محل برای چرانيدن.
بَهْرَجَ: آراست، آرايش داد، زينت داد.
تَبَهْرَجَتِ الْمَرأَةُ: خود را آراست، بزک کرد.
بَهْرَج: خوشنما، سر و صورت‌دار، بيهوده، سکه تقلبی، باطل، کذب، بد و پست از هر چيز، مباح.
بَهْرَجَة: چيزی را از ترس دزدان از غير راه آوردن.
مُبَهْرَج: آب رها شده، خون هدر، باطل.
بَهْرَج، بَهْرَجان: پولک زرق و برق‌دار.
بَهْرَج، مُبَهْرَج: زنگ زننده.
مُبَهْرَج: خوشنما، زرق و برق‌دار.
* (تَبَهْرُس): به ناز و تکبر رفتن.
(بَهْرَمَ) **شَعْرَ لِحْيَتِهِ:** خضاب کرد موی ريش را به حنا.
تَبَهْرَمَ الرَّأْسُ: بسيار سرخ گرديد سر.
بَهْرَمَة: شکوفه، عبادت برهمنان هند.
بَهْرَم: عُصفُر است که گل کاجيره باشد و آن‌را خسکدانه و کافشر هم گويند، حنا.
بَهْرَمان: گل کاجيره.
مُبَهْرَم: رنگ کرده به آن گل.
* (بَهْرامَج): بيدمشک.
(بَهَزَ) **بَهْزاً، م:** راند و دور کرد او را بدرستی، غلبه کرد، دست و پا و هر دو دست زد بر سينه او.
رَجُلٌ مِبْهَز: مرد سخت راننده و دورکننده.
* (بَهْزَر): خردمند شريف و درست رأی.
بَهْزَرَة و بَهْزُرَة ـ بَهازِر، ج: ماده شتر بزرگ، درخت خرمای دراز.
* (بَهَسَ) **بَهْساً، م:** دليری کرد.

بَيْهَس: شیر درنده، مرد شجاع، زن خوش‌رفتار.
بَيْهَسِيَّة: گروهی از خوارجند.
تَبَيْهُس: به تکبر و ناز خرامیدن.
جاءَ يَتَبَيْهَسُ: آمد دست خالی.
(**بَهَشَ) اِلَيْهِ بَهْشاً**، م: شاد شد و مسرور گشت به وی، آرزومند او شد، قصد وی کرد و نگرفت آن‌را، شتافت بسوی او، آماده گریه و خنده شد.
بَهَشَ عَنْهُ: تفتیش و جستجو کرد از او.
بَهَشَ بِيَدِهِ اِلَيْهِ: درازکرد دست را تا بگیرد آن‌را.
بَهَشَ الْقَوْمُ و تَبَهَّشَ: اجتماع کردند، جمع آمدند گروه.
اِبْتَهَشَ اِلَيْهِ: شاد شد و سرور و خوشحالی نمود به او.
تَباهَشا بَيْنَهُمَا الشَّيْءَ: فرود آوردند هریک نزد دیگری چیزی را.
اِبْتِهاش: سیاه شدن گوشت.
بَهْش: مُقل تر (و خشک آن را خَشْل گویند).
رَجُلٌ بَهْش: مرد شادمان و خوشحال.
بِلادُ الْبَهْش: حجاز است که در آن مُقل می‌روید.
قَوْمٌ وُجُوهُ الْبَهْش: گروه سیاه‌روی و زشت.
سَيْرٌ مُبَهَّش: رفتن سریع.
* (**بَهَص**): تشنگی.
بُهْصُوص: چیزی.
اَبْهَصَنِي: منع کرد مرا.
(**بَهْصَلَ**): برکند لباس از تن و باخت آن‌را به قمار، خوردگوشت استخوان از هر طرف جداکرده را.
بَهْصَلَ الْقَوْمَ مِنْ مالِهِمْ: خارج کرد گروه را از مال آنها.
بُهْصُل: مرد ضخیم و تناور و سفید.
بُهْصُلَة و بَهْصَلَة: زن کوتاه‌قامت و بسیار سفیدرنگ.
بُهَيْصِل (مصغر): هیچ‌کاره.
* (**بُهْصُم**): بسیار سخت.
* (**بَهَضَنِي) الْاَمْرُ بَهْضاً**، م: و **اَبْهَضَنِي**: سنگین شد و گرانبار کرد مراکار.
* (**بَهَطّ**): نوعی از خوراک که برنج را با شیر و روغن به‌پزند (معرب بهتا که هندی است).

(**بَهَظَهُ) الْاَمْرُ بَهْظاً**، م: گران و دشوار شد او را اینکار، گرانبار کرد.
بَهَظَ الرّاحِلَةَ: در مشقت و زحمت انداخت راحله را.
بَهَظَ فُلاناً: گرفت ریش و چانه او را.
باهِظ: بلا و سختی، گرانبار سنگین، گزاف، بسیار زیاد، بیش از اندازه.
اَمْرٌ باهِظ: کار دشوار و سنگین.
مَبْهُوظ: گرانبار، تکلیف مالایطاق.
* (**بَهَغَ) بُهُوغاً**، م: بخواب شد.
(**بُهِقَ) بَهَقاً**، م،ل: مبتلابه‌بیماری‌بهق شد ـ **مَبْهُوق**، ص
بَهَق: پیسی و سفیدی ظاهری پوست بدن غیر بَرَص.
بَهَقُ الْحَجَر: گیاهی است یاجوز گندم.
بَهَق، بُهاق: یک نوع بیماری جلدی.
بَهَقُ الصَّخر: گیاه گل سنگ.
* (**بَهْكَثَة**): سرعت نمودن درکار.
* (**بَهْكَل**): جوان لاغر نازک اندام ـ **بَهْكَلَة** مؤنث آن.
شَبابٌ بَهْكَل: جوانی تر و تازه.
* (**بَهْكَن**) ـ **بَهاكِن**، ج: جوان پرگوشت نازک‌اندام. ـ **بهكَنَة** مؤنث آن.
شَبابٌ بَهْكَن: جوانی تر و تازه.
تَبَهْكَنَتِ الْمَرْاَةُ: جوان و پرگوشت و نازک‌اندام گردید زن.
تَبَهْكَنَتْ فِي مَشْيِها: مانند زنان پرگوشت نازک‌اندام رفت.
(**بَهِلَتِ) النّاقَةُ بَهْلاً**، ف: باز شد پستان‌بند شتر و گذارده شد بچهٔ او.
بَهَلْتُهُ بَهْلاً: گذاردم او را بر مراد خود.
بَهَلَ: دشنام داد، لعنت کرد.
بَهَلَهُ اللّٰهُ: لَعَنَهُ الله، خدا او را لعنت کند.
اَبْهَلَهُ: ترکرد او را.
اَبْهَلَ النّاقَةَ: بدون شبان یا بی پستان‌بند شد، یا بی‌مهار و بی‌نشان گذاشت شتر را تا بچرد.
ـ **ناقَةٌ مُبْهَلَة**، ص **مَباهِل**، ج.
اَبْهَلْتُهُ: گذاشتم او را بر مرادش، آزاد کردم او را.

اِبْهال: آبیاری کردن کِشت را.
باهَلَ بَعْضُهُمْ بَعْضاً مُباهَلَةً: با یکدیگر لعنت کردن.
تَبَهَّلُوا و تَباهَلُوا: مباهله کردن، یکدیگر را دشنام دادند، لعنت کردند.
تَبَهُّل: بی‌نیازی نمودن از مال و مانند آن.
اِبْتِهال: زاری کردن.
اِسْتَبْهَلَ النّاقَةَ: دوشید ماده شتر بی پستان‌بند را.
اِسْتَبْهَلَ الوالِی الرَّعِیَّةَ: بی‌قید و رهاگذارد والی رعیت را.
تَبَهْلُل: خندیدن.
بَهْل: آسان، مال اندک، نفرین.
بَهْلاً: مهلا، آهسته باش.
بَهْلَة و بُهْلَة: لعنت و نفرین.
اِبْتِهال: لابه، التماس، درخواست.
مُبْتَهِل: التماس کننده.
عَلَی الْبَهْلی: گستاخی، بی‌حیائی، بیشرمی.
عَصَاالْبَهْلَوان: چوب موازنه.
اَبْهَل: میوه سرو کوهی و آن شبیه به نبق میوه سدر.
باهِل: بی‌قید و مترددد، بیکار، شبان بدون عصا، زن بی‌شوهر.
ناقَةٌ باهِل ـ بُهْل و بُهَّل، ج: ماده شتری که بی پستان‌بند یا بی‌نشان و مهار گذاشته باشند.
باهِلَة: زن بی‌شوهر.
اِمْرَاَةٌ بَهِیلَة: زن سنگین مهر.
بُهْلُول: مرد پرخنده، مهتر جامع هر نوع خیر.
بَهْلَوان: بندباز، کسی که راه میرود بر ریسمان، ریسمان‌باز.
بَهْلَوانِیّ: بندبازی.
حَرَکاتٌ بَهْلَوانِیَّة: کارهای حیرت‌انگیز ریسمان‌بازی.
بُهْلُول: دلقک، لوده، مسخره.
* (تَبَهْلُس): ناگهان رسیدن کسی از جائی.
* (تَبَهْلُص): بیرون آمدن مرد از لباس.
* (بَهْلَق): سختی و بلا.

بَهْلَقَة: بلا، تکبر کردن، لاف زدن، سخن گفتن رویاروی، دروغ گفتن.
بِهْلِق و بَهْلَق و بُهْلُق: زن بسیار سرخ، زن پرگوی بی‌خرد.
بِهْلِق: مرد داد و فریادکننده، دلتنگ و بی‌قرار.
تَکَلَّمَ بِهْلَقاً و بَهْلَقاً: بی‌پرده و روبرو سخن گفت.
بَهالِیق: باطل‌ها.
تَبَهْلُق: دروغ گفتن.
(**بَهَمُوا**) **بِالْمَکانِ:** اقامت کردند در آنجا.
بَهَّمُواالْبَهْمَ تَبْهِیماً: جدا کردند بچه‌های چارپایان را از مادرهای آنها به چرا.
اَبْهَمَ الْاَمْرُ اِبْهاماً و اِسْتَبْهَمَ: مشتبه و بسته شد کار.
اَبْهَمَ فُلاناً عَنِ الْاَمْرِ: دور کرد و راند او را از کار.
اَبْهَمَتِ الْاَرْضُ: رویانید زمین گیاه بُهمیٰ را.
اِبْهام: مجهول و بی‌قید گذاشتن چیزی را، بند کردن.
تَبَهَّمَ عَلَیْهِ الْکَلامُ: بسته شد سخن بر او.
اِسْتَبْهَمَ عَلَیْهِ: سخن گفتن فصیح نتوانست، گنگ گردید، حرف زدن نتوانست.
بَهْمَة ـ بَهْم و بَهَم و بِهام، ج: بَهامات، ج ج: بچه چهارپا مانند بره و بزغاله.
بُهْمَة ـ بُهَم، ج: کار سخت و مشکل، دلیری که کسی حریف او نشود، سنگ بزرگ، لشکر.
بَهَم، بَهَمَة: سنگ سخت، مرد شجاع سخت‌دل.
بَهِیمَةُ الأنعام: منظور گوسفند و گاو و شتر است.
اَرْضٌ بَهِمَة: زمین که گیاه بُهمیٰ در آن بسیار باشد.
اَبْهَم ـ بُهْم و بُهُم، ج: کسی که سخن فصیح گفتن نتواند و گنگ، هر زنی که با او نکاح درست نباشد مانند مادر و خواهر و خاله و عمه و خواهر و برادرزاده و زن پدر و عروس.
بَهِیم ـ بُهْم، ج: سیاه و تاریک، مجهول که هیچگونه شناخته نشود، خالص و بدون مخلوط، اسب تمام یکرنگ، برهنه، پاک و صاف، میش سیاه، آواز بی‌ترجیع.
اَبْهَمَ الْکَلامَ: پیچیده و سربسته حرف زد.

بَهِیم: قیرگون، سیاه کهربائی.
حائِطٌ بَهِیم: دیوار بی‌شکاف.
بَهِیمِیّ: حیوانی.
بَهائِمُ الْمَزْرَعَة: گله گاو و گوسفند، رَمِه.
اِبْهام: پیچیدگی، شک، تیرگی.
مُبْهَم: مشکوک، تیره، مشکل، پیچیده.
عَدَدٌ مُبْهَم: عدد مطلق.
بَهِیمَة ـ بَهائم، ج: هر چارپا، یا جان‌دار با تمیز.
بُهْمیٰ: گیاهی است شبیه به گیاه جو.
اِبْهام ـ اَباهِیم و اَباهِم، ج: انگشت اولی (شست).
مُبْهَم: سربسته، گنگ، کار مشتبه فرو بسته، زنی که با او هیچگاه نکاح درست نباشد.
کَلامٌ مُبْهَم: سخنی که هیچگونه دریافت نشود.
اَسْماءٌ مُبْهَمَة: اسماء اشارات مانند هٰذا ـ ذاکَ ـ هٰؤلاءِ.
* (بَهْمَن): بیخ گیاهی است شبیه به ترب ضخیم سرخ و سفید.
* (بَهِنَ) بَهَناً، ف: شادمان و فرحناک شد.
بَیْهَن: نسترن.
بَهْنانَة ـ بَهْنانات، ج: زن خوشبوی خوش‌نفس، زن خوش کردار و نرم گفتار، زن سبک و خندان.
باهِین: نوعی خرما، یا درخت خرمائی که پیوسته بر آن غوره باشد.
بَهْوَنِیَّة: جنسی از شتر (میان کرمانی و عربی).
(بَهْنَسَ) بَهْنَسَةً و تَبَهْنَسَ: به رفتار شیر حرکت کرد.
مُتَبَهْنِس: شیر درنده.
بَهْنَس: سنگین و ضخیم، شیر درنده، شتر رام.
بُهَیْنِس (مصغر): شیر درنده.
بُهانِس: شتر رام.
(بَهُوَ) الرَّجُلُ بَهاءً، ف ن م ک: نیکو و خوب شد.
ـ بَهِیّ، ص.
بَهاهُ، ن: غالب آمد او را در نیکوئی.
بَهِیَ الْبَیْتُ بَهِیً، ف: خالی و معطل شد خانه.
اَبْهَی الْبَیْتَ: خالی و معطل کرد خانه را.
اَبْهَی الْاِناءَ: تهی ساخت ظرف را.
اَبْهَی الْخَیْلَ: معطل کرد اسبان را و آسوده گردانید.
اَبْهَی الرَّجُلُ: خوب‌روی شد مرد.
باهَیْتُهُ مُباهاةً: نبرد کردم او را در حسن و نیکوئی.
بَهَّی الْبَیْتَ تَبْهِیَةً: وسیع ساخت خانه را.
تَباهَوْا: تفاخر نمودند با هم.
بَهْو ـ اَبْهاء و بُهُوّ و بُهِیّ، ج: خانه بیرونی مجزای از خانه اندرون، زمین وسیع، وسیع از هر چیز، جوف سینه یا گشادگی بین دو پستان، بالای سینه، محل استراحت بچه در رحم مادر.
بَهُوَ، بَهِیَ، بَهَا: زیبا بود، درخشان و تابان بود.
بَهْو: تالار، سالون.
بَیْتٌ باهٍ: خانه خالی بی‌هیچ چیز.
بِئْرٌ باهِیَة: چاه دهانه وسیع.
بَهاء: خوبی و نیکوئی، درخشندگی، کف شیر.
(باهیٰ): نازید، مباهات کرد، فخر کرد.
بَهِیّ، باهٍ: نمایش‌دار، با زرق و برق، تابان، زیبا، قشنگ، درخشان، شایان.
باهٍ: مجلل.
بَهاء: شکوه و جلال، لطافت.
تَباهٍ، مُباهاة: لاف، خودستائی.
بُوَیة: رنگ، واکس.
(بُوَیَجی): واکسی.
(بِیادَة): پیاده‌نظام.
بَیادِی: سرباز پیاده.
(بَیّارَة): بستان، باغ میوه.
(پِیان): پیانو.
العازِفُ عَلَی الْپِیانِ: نوازنده پیانو.
* (بَیّ): مرد پست و فرومایه.
ما اَدْری اَیُّ هَیِّ بْنِ بَیٍّ هُوَ: نمیدانم از کدام مردم است او.
اِبْنُ بَیّان: مرد پست و فرومایه.
بَیّاکَ اللّٰهُ: خوش و خرم گرداند تو را، یا مهربان شود بر تو و زود به مطلوب رساند تو را.
بَیَّیْتُ الشَّیْءَ: پیدا و آشکار کردم آن‌را.

تَبَیَّنتُ الشَّیءَ: قصد کردم آن‌را.
تَبیّ: شمشیر در غلاف کردن.
* **(بیب):** ناودان، راه آب حوض.
بَیّاب: سقائیکه برای فروش آب بگردد.
(باتَ) کَذابَیتاً و بَیاتاً و مَبیتاً و بَیتوتَةً، ض ف: شب کرد چنین و اقامت نمود.
باتَ فُلانٌ ـ ض: در شب درآمد او.
باتَ بَیتُوتَةً: شب گذراند.
بِتُّ القَومَ بِهِمْ و عِندَهُم: شب کردم نزد گروه.
اِباتَة: شب گذرانیدن.
اَباتَهُ اللّهُ: شب او را خوش کند.
بَیَّتَ الاَمرَ تَبییتاً: ارادهٔ آن کارکرد در شب، تدبیر نمود و اندازهٔ آن کار کرد.
اِذ یُبَیِّتُونَ ما لا یَرضیٰ مِنَ القَولِ (آیه): شبانه سخنی ناپسند گفتند.
بَیَّتَ النَّخلَ: پیراسته کرد درخت خرما را.
بَیَّتَ العَدُوَّ: شبیخون، هجوم آورد بر دشمن در شب.
اِمرَأَةٌ مُتَبَیِّتَة: زنِ با خانه و شوهر.
تَبَیَّتَهُ عَن حاجَتِهِ: بازداشت او را از حاجتش.
مُستَبِیت: فقیر.
لا یَستَبِیتُ لَیلَةً: نیست او را قُوت یکشب.
بَیت ـ اَبیات و بُیوت و بِیوت، ج اَبابِیت و بُیوتات و اَبیاوات، ج ج (بُیَیت و بِیَیت، مصغر): خانه، شرف، زناشوئی، قصر، کوشک، عیال، خانه کعبه، قبر، فرش خانه، منزل، مأوا، شریف.
فَتِلکَ بُیوتُهُم خاوِیَةً بِما ظَلَمُوا (آیه): اینک خانه‌های ایشان در اثر ظلمی که کردند خالی مانده.
بَیتُ المَعمُور: محلیست در آسمان چهارم محاذی خانه کعبه.
بَیتُ العَتیق و بَیتُ الحَرام: خانه کعبه.
بِیت: خوراک و قوت یکشب.
بِیتَة: شب گذرانی، قوت یکشب.
بائِت: آب وشیر شب مانده سرد گردیده، نان شب مانده.
بَیُّوت: کاری که کسی شب گذراند به اندیشهٔ آن، آب سرد، نان و شیر شب‌مانده.
بَیَّتَ السَّیفَ: شمشیر را در غلاف کرد.
بَیت: خویشان، جعبه، نیام، پوشش، شعر.
بَیتُ شَعر: خیمه، چادر.
بَیتُ المُقَدَّس: اورشلیم.
بَیتِیّ: خصوصی، اهلی.
بائِت: کهنه، مانده، بیات.
بَیَّتَ فِی الصَّفِ: در یک کلاس ماند.
بائِتٌ فِی الصَّفِّ: تجدیدی.
سِنٌ بَیُّوتَة: دندان محکم که ساقط نشود.
مَبیت: مسکن.
* ـ تَرَکَهُم حَیثَ (بَیثَ): گردانید ایشان را متفرق.
* (بَیَّحَ) بِهِ: پنهان اطلاع داد به آن.
تَبَیَّحَ اللَّحمَ: برید گوشت را و قسمت کرد.
بَیحان: کسی که راز خود را فاش کرد.
بِیاح و بَیّاح: نوعی از ماهی.
بَیّاحَة: دام ماهی‌گیران.
(بادَ) بَوداً و بَیداً و بَیاداً و بَواداً و بُیوداً و بَیدُودَةً. ض: هلاک گردید.
بادَتِ الشَّمسُ بُیُوداً: فرو رفت آفتاب.
اَبادَهُ اِبادَةً: هلاک کرد او را.
اَبادَ: برانداخت از ریشه درآورد.
بَید و بائد: به‌معنی غَیرَ ـ عَلیٰ ـ مِنْ اَجلِ: مانند فُلانٌ کَثیرُ المالِ بَیدَ اَنَّهُ بَخیلٌ.
بَید: ازبین رفتن.
ما اَظُنُّ اَن تَبیدَ هٰذِهِ اَبَداً (آیه): گمان ندارم که این باغ ازبین برود.
طَعامُ بَید: خوراک هیچ‌کاره.
بَیدانَة ـ بَیدانات، ج: ماده خر وحشی، یا کره خر وحشی.
بَیداء ـ بِید و بَیداوات، ج: بیابان.
بَیّادَة: لشکر.
بَیدان: با وجود این، ولی.
بائِد: از میان رفته، نیست شده.

اِبٰادَة: نیستی، براندازی، تباهی، قلع و قمع، از بیخ کنی.
مُبِید: ویرانکننده، خرابکننده، بر باد دهنده.
پیداٰ جُوجِیاٰ: روش آموزش، فن تعلیم.
(بَیْدَر): خرمن، خرمنگاه (در بَدَرَ مذکور).
(بَیْدَق): پرنده‌ای است به‌شکل باشق.
بَیْدَقُ الشَّطْرَنْجِ: پیاده در شطرنج.
(بَیْذَق) ـ بَیٰاذِق، ج: راهنمای در سفر.
(بِیرٰا، بِیرَة): آبجو.
بِیرٰا: جای آشامیدن آبجو.
مَصْنَعُ الْبِیرٰا: کارخانه آبجوسازی.
(بَیْرَق) ـ بَیٰارِق، ج: علم و رأیت، علامت.
بَیْرَق: درفش، پرچم.
بَیْرَقْدٰار: حمل‌کننده رأیت و علامت.
* **(اِبْتِیٰار):** (در اصل ابتهار بود ها بدل بیا شد) فجور و فسق خود ظاهر کردن.
(بِیزَنْطِیّ)، بُوزَنْطِی: از روم شرقی.
(بَیْزٰار): آنکه حرفه‌اش حامل باز باشد.
* (بٰازَ) بَیْزاً و بُیُوزاً، ض: هلاک گردید.
فُلٰانٌ لٰا تَبِیزُ رَمِیَّتُهُ: شکار زخم‌خورده او زنده نمیماند.
لَمْ یَبِزْ: رهائی نیافت.
بٰائِز: زنده، مرد نیکوحال.
* **(بٰاسَ) عَلَی النّٰاسِ:** بزرگی نمود بر مردم و آزار داد.
بَیْسَکْ مانند وَیْسَکْ: کلمه‌ای است که در وقت ترحم و دلاسائی کودک گویند.
(بَیَّشَ) اللّٰهُ وَجْهَهُ تَبْیِیشاً: نیکو و سفید گردانید خدا روی او را.



بِیش ـ اَبْیٰاش، ج: گیاهی است که در او زهر و سم است به‌شکل.
بِیش: گل و گیاه، تاج‌الملوک.
* **(بِیشْیٰارَج):** خوانچه و طبقی است که در آن خوراکی و گل و میوه کرده پیش از طعام آرند.

(بَیْص) و بِیص: سختی و تنگی.
وَقَعَ فِی حَیْصَ بَیْصَ و حِیصَ بِیصَ و حَیْصِ بَیْصِ و حٰاصَ بٰاصَ و حٰاصِ بٰاصِ: افتادند در اختلاط.
جَعَلْتُمُ الْاَرْضَ عَلَیْهِ حَیْصَ بَیْصَ و حَیْصاً بَیْصاً: تنگ ساختیم بر وی زمین را، تنگ گرفتیم تا اینکه عاجز ماند.
(بٰاضَ) الطّٰایِرُ بَیْضاً، ض: پرنده تخم گذارد.
دُجٰاجَةٌ بٰائِضَة و بَیُوض، ص ـ بَوٰائِض، ج (اول) و بُیُض و بِیض، ج (دوم): مرغ تخم گذارد.
بٰاضَتْ یَدُ الْفَرَسِ: ورم کرد دست اسب.
بٰاضَ الْحَرُّ: سخت شد گرما.
بٰاضَ فُلٰاناً: غالب آمد او را در سفیدی.
بٰاضَ الْعُودُ: رفت تری چوب و خشک شد.
بٰاضَ الْمَکٰانَ: اقامت نمود در آنجا.
بٰاضَ السَّحٰابُ: بارید ابر.
اِمْرَأَةٌ مُبِیضَة: زنی که بچه‌های سفید زاید.
اَبٰاضَتِ الْمَرْأَةُ: زن بچه سفید آورد.
بٰایَضَهُ مُبٰایَضَةً: در سفیدی غلبه کرد او را.
مُبَیِّضَة: گروهی از ثنویه‌اند که لباسهای سفید می‌پوشند از اصحاب مقنع به خلاف عباسیان که سیاه می‌پوشیدند.
بَیَّضَهُ تَبْیِیضاً: سفید گردانید او را، پر گردانید او را، خالی نمود.
بَیَّضَ الْمَکْتُوبَ: پاکنویس کرد.
بَیَّضَ الْوَجْهَ: روسفید کرد.
اِبْیَضَّ الْوَجْهُ: رنگش پرید.
بَیْضُ بِرِشْت: تخم‌مرغ عسلی.
بَیْضُ جٰامِد: تخم‌مرغ آب‌پز.
بَیْضُ مَقْلُوّ اَوْمَقْلِی: نیمرو.
بَیْضُ الْاَنُوق: امر محال نشدنی.
اَبُو بَیْض: رُتَیل.
سٰاعَةُ الْبَیْض: ساعت رملی.
ظَرْفُ اَکْلِ الْبَیْض: جای تخم‌مرغ.
مِخْفَقَةُ الْبَیْض: اسباب تخم‌مرغ و شیرزنی.

بَیْضَةُ الدِّیک: امری محال، نشدنی.
بَیْضَةُ الْقِنِ: تخم‌مرغ مایه در لانه مرغ.
بَیْضَة: زیر رفوئی.
بَیْضِیُّ الْحَجْم: تخم‌مرغی.
بُیَیْضَة، بُوَیْضَة: یاخته ماده، تخم.
بَیُوض، بائِض: تخم‌گذار.
بَیُوضِیّ: پرنده ماهیخوار.
اَبْیَضُ الْبَشْرَة: سفید چهره.
اَبْیَض اَو اَسْمَر: سیه چرده.
اَبْیَضُ ناصِع: سفید مثل برف، مانند مروارید.
اَبْیَض: کاغذ سفید نانوشته.
یَدٌ بَیْضاء: جوانمردی، بخشندگی، گشاده‌دستی.
اَبْیَضانی: سپید چرده، دارای بشره سفید.
بَیاضُ الْعَیْن: سفیدی چشم.
بَیاضُ الْیَوْم: روشنائی روز، سراسر روز.
بَیاضُ الْحائِط: دوغاب گچ و آهک.
بَیاض: ماهی سفید.
عَلیٰ بَیاضٍ: ورقه سفید، ورقه پوچ.
حَطَّ الْبَیاضَ لِفاتِحِ الْبَخْتِ: دست روی دست فالگیر گذارد.
بَیاضِیَّة: آرایش معماری به‌شکل تخم‌مرغ.
تَبْییض: سفیدکاری.
تَبْییضُ الْمَکْتُوب: پاک‌نویسی.
تَبْییضُ النُّحاس: سفیدگری.
تَبْییضَة ـ مُبَیَّضَة: پاکنویس، رونوشت.
مُبَیِّضُ الْحیطان: گچ‌کار.
مُبَیِّضُ النُّحاس: سفیدگر (مسگر).
مُبَیِّضُ الاَقْمِشَة: لباسشو، لکه گیر.
مُبَیِّضُ الاُنْثیٰ: تخم‌دان.
بَیَّضَ: لباس سفید پوشید، مُبَیِّض، ص.
اِبْتاضَ: کلاه‌خود پوشید.
اِبْتاضَ الْقَوْمَ: از بیخ برکند گروه را.
اِبْیَضَّ اِبْیِضاضاً و اِبْیاضَّ اِبْیِیضاضاً: سخت سفید شد.
بَیْض: ورم دست اسب، سفیدی.

یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ (آیه): روزیکه سفید میشود رویها.
وَ ابْیَضَّتْ عَیْناهُ مِنَ الْحُزْنِ (آیه): سفیدی بینائی یعقوب ازگریه و حزن ازبین رفته بود.



بَیْضَة ـ بَیْض و بُیُوض و بَیْضات، ج: تخم، خصیه، کلاه‌خود، به‌شکل، جماعت مسلمانان، میانه هر چیز.
بَیْضَةُ النَّهار: روشنائی روز.
بَیْضَةُ الْبَلَد: تخم شترمرغ، بزرگ شهر، نوعی از سماروغ یعنی قارچ.
بَیْضَةُ الْعُقْر: تخم خروس.
بَیْضَةُ الْخِدْر: دختر پرده‌نشین.
اَیّامُ الْبِیْض: روزهای سیزده و چهارده و پانزده ماه.
بَیْضَة ـ بِیض، ج: زمین سفید هموار، رنگی از رنگهای خرما.
اَبْیَض ـ بِیض، ج: سفید.
اَلْمَوْتُ الاَبْیَض: مرگ ناگهان فُجاءه.
اَبْیَضان: دو رگ است در پستان شتر، شیر و آب یا پیه و جوانی، نان و آب، یاگندم و آب.
ما رَاَیْتُهُ مُنْذُ اَبْیَضانِ: ندیدم او را دور و زیاد و ماه.
بَیْضاء: بلا و سختی، گندم و جو تازه بی‌پوست، آفتاب، زمین ویران.
بَیاض: شیر، سفیدی.
بَیاضُ الْبَیْض: سفیدی تخم‌مرغ.
بَیاضَة: سفیدی.
(باظَ) بَیْظاً، ض: انداخت منی را در رحم.
بَیْظ: منی نر، منی مرد و زن، رحم، سفیدی مورچه.
(باعَهُ) بَیْعاً و بَیْعَةً و مَبیعاً (و مَباعاً بالقِیاس)، ض: فروخت، خرید او را ـ مَبِع و مَبْیُوع، ص.
باعَ عَلیٰ بَیْعِهِ: مقام و رفعت پیداکرد، غلبه یافت بر او.
اَبَعْتُهُ اِباعَةً: نشان‌کردم آن‌را برای بیع.
مُبایَعَة و تَبایُع: با همدیگر خرید و فروش کردن،

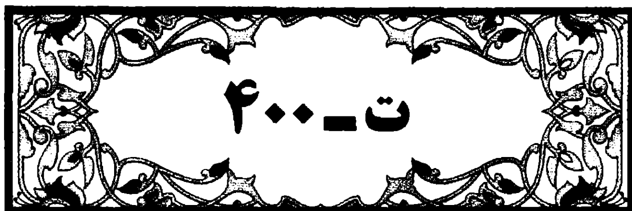
بیعت نمودن.
اِذْ یُبٰایِعُونَکَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ (آیه): وقتی که بیعت کردند با تو زیر درخت.
اِبْتٰاعَهُ اِبْتِیٰاعاً: خرید آن‌را.
اِنْبٰاعَ: رواج یافت.
اِسْتَبٰاعَهُ اِسْتِبٰاعَةً: امر کرد او را تا آن چیز به دست وی فروخته شد.
بَیْعَة: عهد، پیمان.
بِیْعَة ـ بِیَع، ج: کلیسای نصاری، هیئت بیع.
لَهُدِّمَتْ صَوٰامِعُ وَ بِیَعٌ (آیه): هر آینه خراب کردند دیرها و کلیساها را.
بِیٰاعَة ـ بِیٰاعٰات، ج: متاع و کالای فروختنی.
بٰائِع، بٰاعَة: نمام، ساعی، فروشنده، خریدار.
اِمْرَاَةٌ بٰائِع: زن معروف شده به حسن و جمال خویش.
بَیِّع ـ بِیَعٰاء و اَبْیِعٰاء، ج: فروشنده، خریدار، بها کننده.
وَ اَحَلَّ اللّٰهُ الْبَیْعَ وَ حَرَّمَ الرِّبٰا (آیه): خداوند حلال نمود خرید و فروش را و حرام نمود ربا را.
بَیِّعٰان: فروشنده و خریدار.
بَیَّعَ: او را به فروش واداشت.
بٰاعَ: مصرف کرد.
بٰاعَ بِالْقَطّٰاعِی: جزئی فروخت، خرده‌فروشی کرد.
بٰاعَ بِالْمُنٰادٰاةِ: با جار زدن فروخت، دوره گردی کرد.
بٰاعَ بِالْمَزٰادِ: حراج کرد، به مزایده فروخت.
بٰاعَ وَ اِشْتَرىٰ: داد و ستد کرد، بازرگانی کرد.
بٰاعَتْ عِرضَهٰا: فاحشه شد، ناموس‌فروشی کرد.
بٰایَعَ: بیعت کرد کسی را به تخت سلطنت نشانید.
اَبٰاعَ: برای فروش گذارد.
بِیعَ: فروش رفت.
اِبْتٰاعَ: خریداری کرد، در یک معامله خرید، دربست خرید.
بَیْع: فروش.
بَیْعُ عَلَنِی: حراج.
بَیْعَة: یک معامله پر سود.
عَلَى الْبَیْعَة: به علاوه آن، بالای آن.

بَیّٰاع، بٰائِع: فروشنده دوره گرد.
بَیّٰاع: فروشنده، بازرگان، سوداگر.
یُبٰاع و یُشْتَرىٰ: پولکی، پول بگیر.
بَیْعُ جَبْرِیّ: فروش اجباری.
مُبٰایَعَة: قباله، سند مالکیت.
مَبِیع، مُبٰاع: جنس فروخته شده.
مُبْتٰاع: خریدار، مشتری.
بَیّٰاع: خریدار، دلال (واسطهٔ خرید و فروش).
(بٰاغَ) الدَّمُ بَیْغاً، ض: غلبه کرد و خون به جوش آمد.
بٰاغَ: هلاک شد.
بَیَّغْتُ بِهِ: فروماندم در راه به علتی.
تَبَیَّغَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ: شوریده شد بر وی کار.
تَبَیَّغَ الدَّمُ: در جوش آمد خون و غلبه کرد غضب.
تَبَیَّغَ الْمٰاءُ: جوش زد آب در چشمه.
تَبَیَّغَ اللَّبَنُ: بسیار شد شیر.
(بِیْقَة): دانه گیاهی است سبز بزرگتر از گُرسَنه و برای فربه‌شدن گاو آن را پوست کنده به آنها دهند، یا دانه گیاهی است مانند عدس قدری درازتر.
(بَیْقَر): در بقر مذکور شده.
(بَیْک): از القابیکه ببزرگان میدادند.
بِیکٰار: پرگار، گونیا.
بِیکَرْبُونٰات: نمک اسید کربونیک.
بَیْکَةُ النُّور: لامپ برق.
(بَیْلِسٰان): در بلسَن مذکور شده.
بَیْلَسٰان: درخت آقطی.
بِیلَسِیَة: توپ کوچک بازی.
بِیلِیَة: توپ کوچک، توپ‌بازی.
بِیمٰارِسْتٰان: تیمارستان.
(بِیمٰارِسْتٰان): محلی که مهیا برای معالجه بیماران باشد، (عربی آن مستشفی است).
(بٰانَ) بَیْناً و بُیُوناً، ض: جدا شد، پیوست.
بٰانُوا بَیْناً و بَیْنُونَةً: جدا شدند.
بٰانَتِ الْمَرْاَةُ عَنِ الرَّجُلِ: جدا شد مرد از زن بطلاق.
بٰانَتْ هِیَ: شوهر کرد.

بانَ بَیاناً: پیدا و آشکار شد.
أُنظُر کَیفَ نُبَیِّنُ لَهُمُ الْآیاتِ (آیه) بهبین چگونه آشکاراکرد برای ایشان نشانهها را.
وَ لِتَستَبینَ سَبیلُ الْمُجْرِمینَ (آیه): تا راه گنه کاران روشن گردد.
بانَهُ بَیْناً: زیادتی یافت او را در فضل.
اَبانَهُ اِبانَةً: جدا کرد آن را.
اَبانَ: پیدا و آشکار شد.
اَبَنْتُهُ اَنَا: پیدا کردم او را.
اَبانَ و بَیَّنَ بِنْتَهُ: شوهر داد دختر خودش را.
اَبانَهُ بِمالٍ: عطا کرد او را مال.
بایَنَهُ مُبایَنَةً: جدا شد از وی.
بَیَّنَ: پیدا و آشکار شد.
بَیَّنَهُ: پیدا و آشکار کرد آن را.
بَیَّنَ الشَّجَرُ: روئید درخت.
بَیَّنَ الْقَرنُ: برآمد شاخ.
تَبَیَّنَ: پیدا و آشکار گردید.
بَیَّنَ: نشان داد، ظاهر کرد.
بَیَّنَ، اَبانَ: شرح داد، روشن کرد.
بانَ عَنْهُ: از او جدا شد، او را ترک کرد، رها کرد.
بایَنَ: دست کشید، ترک کرد، مخالف بود، ناجور بود، بیشباهت بود، متناقض بود.
تَبَیَّنَ الْاَمْرَ: معلوم کرد، تحقیق کرد، ثابت کرد کار را.
تَبَیَّنَ الْاَمْرُ: واضح شد، هویدا و آشکارا شد.
بائِن، بَیِّن: آشکار و هویدا، نمایان، ظاهر، واضح، پیدا.
بائِنَة: جهیزیه، مهریه، کابین.
بَیْنُ الْاَشْیاء: در میان آنها.
مِنْ بَیْنٍ: از وسط.
بَیْنُ یَدَیْهِ: در اختیار او، در برابر او، نزد او، در حضور او.
بَیْن بَیْن: همین طورها، نه خوب نه بد، میانه.
بَیْنَما: هنگامی که.
ذاتُ الْبَیْن: دشمنی، کینهجوئی.

بَیان، تَبْیان: اظهار، نمایش، ابراز، شرح، تعبیر، روشنسازی.
بَیان: توصیف، تعریف، اعلامیه، گزارش، برنامه، لایحه، آگهی.
عِلْمُ الْبَیان: حسن تقریر، شیوهٔ سخنوری.
عَطفُ الْبَیان: (در علم نحو) بدل، حالت بدل.
غَنِیٌّ عَنِ الْبَیانِ: بینیاز از اثبات.
اِستَبانَ: پیدا و آشکار گردید، آشکار کرد.
تَبایَنا: جدا شدند از همدیگر.
بَیْن: جدائی، پیوستگی، دوری، فضیلت و فزونی، میان، وسط.
غُرابُ الْبَیْن: زاغ پیسه یا منقار و پا سرخ.
بِیْن ـ بُیُون، ج: حد فاصله بین دو زمین، کناره، ارتفاع زمینی که با ریگ و گل و سنگ درآمیخته باشد، مسافت مقدار دیدن چشم.
وَ جَعَلْنا بَیْنَهُما زَرعاً (آیه): میان آندو باغ کِشتَنی قرار دادیم.
بائِن: کسی که از چپ درآید به دوشیدن شتر، (و معلی آن است که از راست آید)، کمان نرم که زه آن دور باشد.
اِمْرَأَةٌ بائِن: زنی است که به طلاق از شوهر جدا گردیده باشد.
بائِنَة ـ بَوائِن، ج: کمان نرم که زه آن دور باشد، چاه فراخ و گود.
تَطْلیقَةٌ بائِنَة: طلاقی که رجوع در آن نباشد.
بَیان: فصاحت و بلاغت.
اَبْیَن: فصیحتر.
بَیُون: چاه فراخ و گود.
بَیِّن ـ اَبْیِناء و بُیَناء، ج: پیدا و آشکار، مرد فصیح.
بَیِّنَة ـ بَیِّنات، ج: حجت و دلیل واضح.
بَیْتان و تَبْیان: پیدا و آشکار کردن، تِبیان.
بَیانات: معلومات، اطلاعات.
بَیانی: توضیحی.
بَیِّنَة: برهان، شاهد، گواه، امارات مبنی بر قرائن.

عَلیٰ بَیِّنَةٍ مِنْ اَمْرِهِ: آشنا بودن به آن، آگاه بودن از آن.
بائَة: پرنده‌ای است سِک.
تَبایُن: اختلاف، فرق، ناجوری، مغایرت.
مُبَیِّن: ظاهر، واضح، آشکار.
بَیِنْتُو: بیست فرانک طلا.
بیُورِلدی: حکم نشان.
بیُورِیَة: ادرار چرکین.
* (بِنَیط): بافنده.
(باهَ) لَهُ بَیهاً، ف: دانست آن‌را و مطلع گردید بر آن.



ت ـ ۴۰۰

(تاء): سومی از حروف هجا است که در چهار موضع استعمال میشود

۱ ـ تاء مفرده محرکه در اوائل اسماء که حرف جر نامیده شده مانند تَاللّهِ و تَرَبِّ الْکَعْبَةِ ۲ ـ تاء ـ مفرده محرکه در اواخر اسماء که حرف خطاب گفته شده مانند اَنْتَ ـ و اَنْتِ ۳ ـ تاء ـ مفرده محرکه در اواخر افعال که ضمیر خوانده شده مانند ـ قُمْتُ و قُمْتَ ۴ ـ تاء ـ مفرده ساکنه در اواخر افعال که جهت علامت تانیث وضع شده مانند ـ قٰامَتْ ـ و اسم است که اشاره میشود باو بسوی مفرد مؤنث و برای تثنیه ـ تٰانِ ـ و جمع آن اُولاٰء میباشد و داخل میشود بر او ها تنبیه ـ هٰاتٰا ـ هٰاتٰانِ ـ هٰؤلاٰءِ.

و اگر برای مخاطب استعمال شود ملحق میگردد آن را کاف خطاب مانند ـ تٰاکَ ـ تِلْکَ ـ تِیکَ ـ و تثنیهٔ آن ـ تٰانِکَ ـ و جمع او ـ اُولٰئِکَ ـ و اُولاٰکَ ـ و اُولاٰلِکَ ـ و در این هنگام ها تنبیه بر آن داخل میشود ـ هٰؤلاٰئِکَ میگردد.

(تٰابُوت) ـ تَوٰابِیت، ج: صندوق از چوب و غیره.

اَنِ اقْذِفِیهِ فِی التّٰابُوتِ (آیـه): بـه مـادر مـوسی امر کردیم او را در صندوقی بگذار.

تٰابُوتُ الْعَهْد: صندوق تورات.

تٰابُوت: تلمبه ارشمیدس.

(تَأْتَاء): حکایت صدا، رفتار کودک، تبختر در جنگ.

تَأْتَأَ التَّیْسَ: خواند بز نر را برای جهیدن بر ماده به لفظ تاتا.

تَأْتَأَ الرَّجُلُ تَأْتَأَةً و تِئْتَاءً: نگشت زبان مرد و تردد نمود در ادای حرف تاء.

تَأْتٰاء: آنکه زبانش در تا آویزد.

تِئْتَأ و تِئْتٰاء و تَأْتٰاء: کسی که وقت جماع حدث کند یا قبل از ادخال انزال نماید.

٭ **(تُوءَبَة):** عار و ننگ، (در وءب مذکور است).

تَوْاَبٰانِیّٰانِ: دو سر پستان پیشین چارپا (٠).

(تُوءْثُور) ـ تَوٰاثِیر، ج: سرهنگ، خدمتکار.

(تَأَرَ) تَأْراً، م: بانگ و فریاد زد، زجر کرد.

اَتْأَرْتُهُ الْبَصَرَ و اِلَیْهِ: در دنبال و پی او نگران ماندم.

اَتْأَرَهُ بِالْعَصٰا: زد او را با چوب دستی.

اَتْأَرَ اِلَیْهِ النَّظَرَ: تیز نگریست بسوی او.

تَارَة ـ تِیَر ـ ج: یکبار، یک دفعه، (همزه آن برای کثرت استعمال شده).

تٰارَة: گاه و بیگاه، گاهی.

تٰارَة و تٰارَة: هرچند وقت یکبار.

تُؤْرُور: پیادگان سلطان که بی‌وظیفه همراه باشند، پیاده که در پی رئیس دژبان باشد.

(تَأَزَ) الْجُرحُ تَأْزاً، م: بهبود یافت زخم او.

تَأَزَ الْقَوْمُ فِی الْحَرْبِ: با یکدیگر نزدیک شدند در جنگ.

عَیْرٌ تَئِز: الاغ استوار خلقت.

(تَئِقَ) السِّقاءُ تَأَقاً: پر شد مشک از آب.
تَئِقَ زَیْدٌ: پر خشم شد یا اندوهناک گردید.
اَتْأَقَ الحَوْضَ: پر کرد حوض را از آب.
اَتْأَقَ القَوْسَ: تمام کشید کمان را.
تَئِق و مِتْأَق: شتابنده به بدی، اسب جوان با نشاط.
اَنتَ تَئِقٌ و اَنَا مَئِقٌ فَكَيْفَ نَتَّفِقُ (مثال عرب): تو جوانی با نشاط و من پیر فرسوده پس چگونه با هم متفق شویم.
تَأَقَة: سختی غضب، شتابزدگی بسوی بدی.
* (تَالان): کسی است که چنان راه رود گویا بر پشت بار دارد.
* (تَالَب)ـ تَالَبَة واحد: درختی است که از چوب آن کمان سازند.
(اَتْأَمَتِ) المَرْأةُ: دوگانه زائید زن.
اِمْرَأةٌ مُتْئِم، ص: دوقلوزا.
اَتْأَمَ: ذبح کرد گوسفند شیرده را.
اَتْأَمَ المَرْأةَ: با جماع دو راه زن را یک گردانید.
ثَوْبٌ مُتْأَم: جامهٔ که تار و پود آن بدو نخ بافته باشند.
تَاءَمَ الثَّوْبَ: تار و پود جامه را بدو نخ بافت.
تَاءَمَ الفَرَسُ: رفتاری آورد اسب بعد رفتاری.
فَرَسٌ مُتَائِم، ص.
مُتَائَمَة: توأم پیدا شدن.
تِئْم و تِئَام: همزاد.
تِئْمَة: گوسفند شیرده که مالک آن زن باشد.
تَوْأَم: همزاد (دو باشد یا زائد از آن نر یا ماده باشد).
تَوْأَمَان: گیاهی است ریزه.
تُؤامِيَّة: دانه مروارید.
تَوائِمُ النُّجُوم: ستاره‌های با یکدیگر درآمده.
تَوْأَمَان: دو بچه دوقلو، یا همزاد.
اَلتَّوْأَمَان: ستاره دو پیکر.
مِتْآم: زنی که پیوسته دوقلو زاید.
* **(تَتَاءَن):** حیله و فریب کردن.
تَتَاءَنَ لِلصَّيْدِ: آمد شکار راگاهی از چپ و گاهی از راست.

* (تَأَیٰ) تَأْياً، م: سبقت نمود.
(تَبَّ) **الشَّيْءَ تَبّاً و تَبَاباً، ن:** برید آن‌را.
اَتَبَّ اللهُ قُوَّتَهُ: سست و ضعیف گرداند او را خدای.
تَبَّبَهُ: گفت او را (تَبّاً لَكَ) یعنی هلاک باد تو را.
تَبَّبَ فُلاناً تَتْبِيباً: هلاک کرد او را.
تَبَّتْ يَدَاهُ تَبّاً و تَبَاباً، ض: زیانکار و هلاک شدند.
وَمَا كَيْدُ فِرعَوْنَ اِلاّ فِي تَبَابٍ (آیه): حیله فرعون نیست مگر در زیان.
اِسْتَتَبَّ لَهُ الاَمْرُ: کامل و راست شد کار او.
تَبْتَبَ: پیر و ضعیف گردید.
تَبّ و تَبَب و تَبَاب و تَبِيب: زیان و هلاکی.
تَبّاً لَهُ (اَیْ اَلْزَمَهُ اللهُ خُسْراناً و هَلاكاً): هلاکی باد او را.
تَبَّ: تباه شد.
تَبّاً لَهُ: خدا نابودش کند (نفرین است).
اِسْتَتَبَّ الاَمْرُ: امنیت برقرار شد، پابرجا شد.
اِسْتِتْبَاب: برقراری، استواری، ثبات.
تَبّاً تَتْبِيباً: (مبالغه است) بسیار هلاکی باد او را.
تَبِّي و تِبِّي: نوعی از خرما.
تِبَّة: حالت سخت.
تَابّ ـ اَتْبَاب، ج: مرد بزرگ و ضعیف، شتر و خری که پشت آنها زخم باشد.
تَبُوب: مهلکه، فضای سینه.
* (تَبُوذَک): کسی که دل و رودهٔ مرغ را فروشد.
(تَبِرَ) **تَبَراً، ف:** هلاک شد، ناجور گشت.
تَتْبِير: شکستن، هلاک کردن.
اِنْتَبَرَ عَنِ الاَمْرِ: بازماند از آن کار.
تَبْر: شکستن و هلاک کردن.
تِبْر ـ تُبُور، ج: زر و سیم یا خورده و ریزه طلا و نقره که هنوز گداخته و در قالب نریخته باشند.
تِبْر: خاک معدن.
تِبْرُ الذَّهَب: خاک زردار.
وَكُلاًّ تَبَّرْنَا تَتْبِيراً (آیه): برای همه مثل‌ها را زدیم و همه را نابود کردیم نابود کردن کامل.
وَ لاَ تَزِدِ الظَّالِمِينَ اِلاَّ تَبَاراً (آیه): ستمکاران را جز

نابودی میافزای.
تِبْرِیَة: شوره سر.
تَبٰار: هلاکی.
تَبْرآء: ماده شتر خوش‌رنگ.
مَتْبُور: هلاک شده.
مٰا اَصَبْتُ مِنْهُ تَبْرِیراً (بـر وزن فـعلیل): نـیافتم از وی چیزی را.
(تَبَرَّکَ) بِالْمَکٰانِ: مقیم شد در آنجا.
(تَبِعَهُ) تَبَعاً و تَبٰاعَةً، ف: پس روی کرد او را و در پس و دنبال وی رفت و لاحق گردید.
شٰاةٌ مُتْبِع: گوسفند با بچه.
بَقَرَةٌ مُتْبِع: گاو با بچه.
جٰارِیَةٌ مُتْبِع: کنیز با بچه.
اِتْبٰاع: در پی رفتن، در پی فرستادن و رسیدن به کسی.
فَاَتْبَعَهُمْ فِرعَوْنُ (آیه): ملحق شد ایشان را فرعون.
مُتٰابِع: محکم و استوار.
تٰابَعَ الْبٰارِی الْقَوْسَ: راست و درست تراشید کمانساز کمان‌را.
تٰابَعَ الْمَرعَی الْاِبِلَ: بسیارفربه گردانید چراگاه شتران‌را.
مُتٰابَعَة و تِبٰاع: پیروی و مطابق عمل کسی کردن.
تَتْبِیع: طلب چیزی کردن به رفتن در پی آن.
تٰابَعْتُهُ عَلیٰ کَذٰا: در پی یکدیگر رفتیم در عمل.
فَرَسٌ مُتَتٰابِعُ الْخَلْقِ: اسب متناسب الاعضاء.
رَجُلٌ مُتَتٰابِعُ الْعِلْمِ: مردی که علوم او با یکدیگر مشابه باشد.
غُصنٌ مُتَتٰابِع: شاخ بی‌گره.
تَتٰابُع: پیاپی شدن و با یکدیگر پس‌روی کردن.
اِتِّبٰاع: برات گرفتن، رسیدن به کسی، در پی رفتن.
تَتَبَّعَهُ تَتَبُّعاً: طلب کرد آن‌را به رفتن در پی آن.
تَبِعَ، اَتْبَعَ: دنبال افتاد، دنبال کرد، تعقیب کرد، متابعت کرد، از او پیروی کرد، پذیرفت.
تَبِعَ: از دنبال آمد، جانشین شد.
تٰابَعَ، تَتَبَّعَ: دنبال کرد، تعاقب کرد.
تَتٰابَعَ: پی‌درپی دنبال کرد، پشت سر بود.

تِبٰاعاً: بتوالی، پی‌درپی، پشت سرهم.
تٰابِع: عضو زیردست هواخواه، خدمتکار در معرض.
اِسْتِتْبٰاع: پس‌روی کردن، خواستن، پیروی.
تِبْعُ الْمَرْاَة: عاشق زن، پی‌رو آن.
تَبَع ـ اَتْبٰاع، ج: پیرو، پیروان، دست و پای چارپا.
اِنّٰا کُنّٰا لَکُمْ تَبَعاً (آیه): می‌باشیم ما برای شما پیرو.
تَبِعَة ـ تَبِعٰات، ج ـ تِبٰاعَة ـ تِبٰاعٰات، ج: عاقبت بد.
تٰابِع ـ تَبَع، ج: پس‌رو، چاکر، آن کسی که اصحاب رسول (ص) را دیده است.
تٰابِعِیّ ـ تـٰابِعُونَ و تـٰابِعِیُّونَ، ج: آنـهائی هستند که اصـحاب بـلا واسـطه پـیغمبر (ص) را درک کرده‌اند.
تٰابِع و تٰابِعَة: جِنِّیه است که عاشق انسان و همراه او باشد.
تُبَع: کسی که در سخن دو لفظ پی یکدیگر آورد مانند حسن بسن.
تُبَّع ـ تَبٰابِعَة، ج: یکی از ملوک یمن، سایه که تابع آفتاب است، ـ **تَبٰابِیع، ج:** نوعی از زنبوران عسل.
مٰا اَدْرِی اَیُّ تُبَّعٍ: نمیدانم کیست آن.
تُبَّع: سایه.
تَبِیع ـ تِبٰاع و تَبٰایِع، ج: مددکار، کسی که تو را بر او مال باشد، پی‌رو، گوساله و گوسفندی که شاخ و گوش او برابر باشد.
ثُمَّ لاٰ یُتْبِعُونَ مٰا اَنفَقُوا مَنّاً وَ لاٰ اَذیً (آیه): پیرو چیزی که انفاق کردید منت و اذیتی قرار ندهید.
وَاتَّبِعُوا اَحْسَنَ مٰا اُنْزِلَ اِلَیْکُمْ (آیه): پیروی کنید کتابی که بر شما از جانب خدا نازل شده.
تَتَبُّع: تعاقب، دقت، پی‌گرد.
تَتٰابُع: متوالی پشت سرهم.
یُتْبَع: ناتمام، باقی‌دار.
مُتَتٰابِع: پی‌درپی، متوالی.
لاٰ تَجِدُوا لَکُمْ عَلَیْنٰا بِهِ تَبِیعاً (آیه): کسی را نمی‌یابید که مددکاری شما کند.
بَقَرَةٌ تَبْعیٰ: ماده گاو نرخواه.

تُبُوعُ الشَّمس: بادی که بعد از طلوع آفتاب میوزد.

تَوابِع: ملتزمان، اقمار سیارات.

تابِعة، تَبِعَة: نتیجه، اثر، مسئولیت، تعهد.



(تِبغ): تنباکو، توتون، به‌شکل.

(تَبَلَهُ) تَبْلاً، ض: ربود عقل او را.

تَبَلَ الدَّهرُ القَومَ: ازبین بُرد روزگار قوم‌را.

ـ دَهرٌ تَبِل، ص.

تَبَلَتِ المَرأَةُ فُؤادَ الرَّجُلِ: شیفته و مفتون گردانید زن دل مرد را.

تَبَلَ القِدرَ: ادویه ریخت در دیگ.

تَبَّلَ، تَوبَلَ الطَّعامَ: چاشنی زد غذا را.

تَبَّلَ المَقلِيَّ: با آرد یا خرده نان درست‌کرد خوراک را.

تَبَّلَ: تباه‌کردن دوستی، بیمارکردن آن دل کسی را.

قَلبٌ مَتبُول، ص: دل تباه‌کرده شده از عشق.

اِتْبال: تباه‌کردن و ازبین بردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسی را و ازبین بردن زمانه کسی را.

ـ مُتبِل، ص.

تابَلَ القِدرَ، تَبَّلَ و تَوبَلَ القِدرَ: ادویه ریخت در دیگ.

تَبل تُبول و تَبابِيل، ج: دشمنی، کینه.

تابَل و تابِل و تَوبَل تَوابِل، ج: ادویه مانند فلفل و زردچوبه و دارچین.

تَبّال: عطار، ادویه‌فروش.

تُوبالُ النُّحاسِ وَالحَدِيدِ: بُراده از مس و آهن در وقت کوفتن از آنها ریزد.

مُتَبَّل: خوراک با ادویه.

(تَبَنَ) الدّابَّةَ تَبْناً، ض: کاه داد چارپا را.

تَبِنَ تَبَناً و تَبانَةً: زیرک و باریک‌بین و ریزه کارگردید.

تَتْبِين: ریزه کاری و باریک‌بینی کردن.

مُتَبَّن: جامه و لباس که به رنگ کاه باشد.

اِتَّبَنَ: تُبّان پوشید (شورت).

تِبن و تِبِن ـ تِبنَة واحد ـ أَتبان و تُبون، ج: کاه، مهتر جوان، مرد شریف، گرگ.

تَبّ: بازی کننده به دست خود به هر چیز.

تَبّان: کاه‌فروش.

تُبّان ـ تَبابِين، ج: شلوار کوتاه که ملاحان پوشند (تنکه).

مَتْبَن و مَتْبَنَة: کاه‌خانه، انبار کاه.

تِبنِيّ: رنگ کاه.

دَرْبُ التَّبّانَة: کهکشان.

(تَبا) تَبْواً، ن: جنگ کرد و غنیمت گرفت.

تَبيُوكا: آرد، ماده نشاسته‌ای، سبوس.

(تَتَر): قومی‌اند که آنها را تاتار هم گویند.

تَتَرِيّ: تاتاری.

تَتْرىٰ: متواتر و پیاپی، متفرق و پریشان.

جاءَ القَوْمُ تَتْرىٰ و تَتْرىً (مثال): آمدند گروه پشت هم و پیاپی.

لا بَأسَ بِقَضاءِ رَمَضانَ تَتْرىٰ (حدیث): عیبی نیست که قضاء روزه ماه رمضان را متفرق بگیرند.

تَتَک: ماشه تفنگ.

تَتَنُوس: بیماری کُزاز.

(تُتُن): توتون معروف است که به ترکی دخان گویند.

* **(تَتو) القَلَنسُوَة**: هر دو گیسوی کلاه.

* **(تَثَل)**: بوی خوش و عطریات.

* **(تَثى) و تَثاه**: پست (قاووت) مقل، پوست خرما.

* **(تِجاب) تِجابَة واحد**: سنگریزه‌های سیم که یکبار گداخته باشند و هنوز سیم در آن باقی باشد.

تِجْباب: خط سیم در سنگ معدن.

(تَجَرَ) تَجْراً و تِجارَةً، ن: بازرگانی نمود.

مُتاجَرَة: با هم بازرگانی کردن.

اِتِّجار: بازرگانی کردن.

مَتجَر: داد و ستد، بازرگانی.

مُتاجَرَة: با هم بازرگانی کردن.

اِتِّجار: بازرگانی کردن.

مَتجَر: داد و ستد، بازرگانی.

تاجِر ـ تِجار و تُجّار و تَجر و تُجُر، ج: بازرگان، می‌فروش، دانای کار، ناقهٔ که خریدارگیر باشد، (کاسد ضد آن).

هَلْ اَدُلُّكُمْ عَلىٰ تِجٰارَةٍ (آیه): آیا شما را دلالت کنم بر معامله‌ای که نجات می‌دهد شما را از عذاب دردناک.

تٰاجِرَة: ماده شتر خریدارگیر، اسب نجیب.

تِجٰارَة: بازرگانی، کالا، مال‌التجاره.

مَتْجَرَة: محل و جای بازرگانی.

تِجٰارَةٌ مُحَرَّمَة: قاچاق.

تِجٰارِیّ، مَتْجَرِیّ: وابسته به بازرگانی.

شٰارِعٌ تِجٰارِیّ: خیابان مرکز بازرگانان.

※ (تَجَهَ) لَهُ، ض: متوجه شد (لغتی است در اِتَّجه مذکور در وجه).

(تَحْت): زیر (ضد فوق).

تُحُوت: فرومایگان، اراذل.

تَحْتٰانِی: منسوب به تحت.

تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَاالْاَنْهٰارُ (آیه): در بهشت جاریست از زیر آنها نهرها.

(تَحْتَحَة): صدای رفتار و جنبیدن.

تَحْتُ كَذٰا: پائین‌تر، کمتر از.

تَحْتُ الذَّقَن: زیر چانه.

مِنْ تَحْتِ التَّحْتِ: زیر جُلکی، نهانی، با حیله و نیرنگ.

مَلٰابِسُ تَحْتٰانِيَّة: زیرپوش.

هُوَ مٰا يَتَحْتِحُ مِنْ مَكٰانِهِ: او نمی‌جنبد از جای خود.

(اَتْحَفَهُ) تُحْفَةً: هدیه داد او را.

تُحْفَة و تُحَفَة ـ تُحَف، ج: هدیه و ارمغان، پیش‌کش.

تُحْفَةٌ اَدَبِيَّة: شاهکار، چیز خوب و نفیس، کمیاب.

اَتْحَفَهُ: پیش‌کش کرد، تعارف داد.

مُتْحَف، مَتْحَفَة: عجایب‌خانه، موزه.

(تَحَمَ) الثَّوْبَ تَحْماً، ن: نگار کرد جامه را.

اِتْحَمَ: سیاه شد.

مُتْحَمَة و مُتَّحَمَة و اَتْحَمِی: نوعی از چادرهای یمن.

فَرَسٌ مُتَحَمُ اللَّوْنِ: اسبی که رنگش مائل به سرخی و سفیدی باشد.

تُحْمَة: سیاهی سخت.

تَحْمَة: چادرهائی که بر آن خطوط زرد باشد.

تٰاجِم: جولاهه، بافنده.

※ (تَجِين): هنگام، (اصل اوحین بوده تاء بر آن زیاده شده است).

※ (تٰاجِی): باغبان.

(تَخَّ) الْعَجِينُ، ض: ترش گردید خمیر.

اَتَخَّ الْعَجِين: ترش گردانید خمیر را.

تَخّ: عصاره کنجد، خمیر ترش.

تٰاخّ: بی‌اشتها.

اَصْبَحَ تٰاخّاً: صبح کرد درصورتی‌که اشتهائی به طعام نداشت.

تِخ‌تِخ: کلمه‌ای است که مرغهای خانگی را بدان زجر کنند.

تَخْتَخَة: لکنت و گیر زبان، حکایت آواز.

تَخَّ، تَخْتَخَ: گندید، فاسد شد.

تَخْتٰاخ و تَخْتَخٰانِي: مردی که در زبانش لکنت باشد.

(تَخْت) ـ تُخُوت، ج: سریر، جامه‌دان و محل لباس.

تَخْتُ الرِّفٰاد: تخت‌خواب، نشیمنگاه.

تَخْتُ الثِّيٰاب: جای‌رختی، اشکاف، قفسه.

تَخْتُ الْمَلِك: تخت سلطنت.

تَخْتُ الْمَمْلَكَة: پای‌تخت کشور.

تَخْتُ مُوسِيقِی: جایگاه ارکستر.

تَخْتَةُ الْكِتٰابَة: میز تحریر.

(تَخِذَهُ) تَخْذاً: گرفت او را.

※ (تُخْرُور): مرد متوسط چالاک و سست.

※ (تَخْرُبُوب): ماده شتر نجیب.

تَخٰارِيب: در (خرب) مذکور است.

※ (تِخْرِيص) و تِخْرِيصَة: گریبان پیراهن که آن‌را تریج گویند.

※ (تُخَس): جانوریست دریائی که غریق را به پشت خود یاری دهد تا غرق نشود.

(تُخْمَة): ناگوار (و در وخمه مذکور است).

تُخُوم ـ تُخَم، ج: نشان و حد فاصل میان دو زمین.

تَخَمَ: محدود کرد، مجاور بود، نزدیک بود.

تَخِمَ، اِتَّخَمَ: از خوراک سنگین شد، تخامه شد.
مُتاخَمَة: متصل شدن حدود زمین با یکدیگر.
اَرضُنا یُتاخِمُ اَرضَکُمْ: زمین ما متصل به حدود زمین شما است.
تاخَمَ: هم‌مرز بود.
تُخم: حدود، مرز مشترک، حد.
تُخَمَة: سوء هضم، تخامه، رودل.
مُتاخِم: هم‌مرز.
مَتْخُوم: دچار سوء هضم.



(تَدْرُج) و تَذْرُج ـ تَدارِج، ج: تذرو، پرنده‌ای است خوش‌روی و دارای پرهای رنگارنگ و دم دراز به‌شکل، قرقاول گویند.
تَدَشّیٰ: آروغ زد.
(تَرَّ) الشَّیءُ تَرّاً و تُرُوراً، ض ن: بریده شد.
تَرَّهُ: برید آن‌را.
تَرَّ العَظْمُ: بیرون افتاد استخوان.
تَرَّ عَنْ بَلَدِهِ: دور افتاد از شهر خود.
تَرَّتْ یَدُهُ: افتاد دست او.
تَرّ: انداختن شترمرغ است آنچه در شکم دارد.
تَرَّ تَرّاً و تُرُوراً و تَرارَةً، ف ض: فربه و باگوشت شد جسم او ـ تارّ، ص.
اَتَرَّهُ: برید آن‌را.
فِی بَدَنِهِ تَرارَةٌ: در بدن او فربهی است.
اَتَرَّهُ عَنْ مَکانِهِ: دور انداخت وی را از جای خود.
اَتَرَّهُ القَضاءَ: دور انداخت او را بسیار دور.
تَتَرتُر: جنبیدن و اضطراب کردن.
مُتْتَرّ: اسب تیزرو.
تَرتَرُوا السَّکْرانَ: جنبانیدند مست را و حرکت دادند تا بوی گند دهان او معلوم شود.
تَرّ: اسب تیزرو تاتاری ـ اسب متناسب‌الاعضاء.
تُرّ: اصل، رشته بنایان.
تُرّه: زن نیکوروی بی‌خرد.
تارّ: مرد غریب و گرسنه و ابن‌السبیل.
تُرّی: دست بریده.
اُتْرُور: کودک و سرهنگ‌زاده.
تَرتَرَة: جنبانیدن، بسیارگوئی، سستی گوشت بدن، سستی سخن.
تَراتِر: کارهای بزرگ.
تُرتُور: پایکار، دامن بردار، آنکه پیاده و بی‌مزه دنبال سلطان رود، پرنده‌ای است.
تِرتِر: پولک.
زَرکَشَ بِالتِّرتِرِ: پولک زد.
(تَرِبَ) الرَّجُلُ تَرَباً، ف: پر خاک شد و خاک‌آلود گردید، جنبید به خاک و زیان‌کار شد.
تَرِبَ تَرَباً و مَتْرَباً: محتاج گردید ـ تَرِب، ص.
تَرِبَتِ الرِّیحُ: باد بشدت خاک را برداشت.
تَرِبَتْ یَداهُ: او بخیر نرسد (و این کلمه‌ای است که عرب گاه در مدح و گاه در ذم استعمال کند).
اَتْرَبَ: کم مال شد، بسیار مال گردید، همسال.
حَدائِقَ وَ اَعْناباً وَکَواعِبَ اَتْراباً (آیه): در صفت بهشت و حوریان همسال گوید.
مُتْرِب، ص: مالدار، فقیر، مالک بندهٔ که سه بار مملوک شده.
اَکَفَرتَ بِالَّذی خَلَقَکَ مِنْ تُرابٍ (آیه): آیا کافر شدی به کسی که تو را از خاک آفرید.
اَتْرَبَهُ: خاک برانداخت بر او.
مُتارَبَة: همزاد و هم‌سن شدن، مصاحبت اتراب.
تَرَّبَ تَتْریباً: کم‌مال شد، بسیار مال گردید.
تَرَّبَهُ: خاک برانداخت بر آن و خاک‌آلوده کرد وی را.
تَتَرُّب: خاک‌آلوده شدن.
تِرب ـ اَتْراب، ج: همزاد و هم‌سن، توأم.
تَرِبَة: ضعیفی.
تَرِبَة ـ تَرِبات، ج: سر انگشت، نوعی گیاه.
رِیحٌ تَرِبَة: بادگردناک.
تُرْبِیَّة: گندمی است سرخ.
تُراب ـ اَتْرِبَة و تِرْبان، ج: خاک.

اَبُوتُراب: کنیهٔ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که پیغمبراکرم (ص) نهاده است.
تِراب: بیخ دست گوسفند.
تَرباء: زمین، نوعی گیاه.
تَرَبوت: شتر رام.
تارَبَهُ: حریف بود، همتا بود، همسر بود او را.
تُربَة: زمین، خاک آرامگاه.
اَلشِّفاءُ فِی تُربَتِهِ (حدیث): شفا در خاک حسین علیه‌السلام است.
تُربِی: نگهبان قبرستان.
تِرب: حریف، لنگه، همکار، هم‌زمان.
تَرِب، مُترِب: گردآلود، خاک‌آلود.
تُرابِی: خاکی، بسیار نرم.
یَخرُجُ مِن بَینِ الصُّلبِ وَ التَّرائِبِ (آیه): خارج میشود از بین صلب و دنده‌های سینه.
تَرائِب: استخوانهای سینه، جای قلاده و گردن‌بند از سینه.
مَترَبَة: درویشی.
مِسکِیناً ذامَترَبَةٍ (آیه): فقیر و بی‌چیزی که از درویشی زمین‌گیر است.
* (تَربَسَ الباب): کِشو در را انداخت، کلون کرد.
تِرباس، مِتراس: کِشو در.
تَربَنَ الجُمجُمَةَ: سر را شکاف.
تَربَنَة: شکافتن سر.
تِربان: مَته اره‌ئی، سر سوراخ کن.
تَربَنتینا: صمغ، سقز.
تَربیزَة، تَرابیزَة: میز.
* (تُرتَة): گرفتگی زبان.
* (تَرتَنیٰ): کنیز، زن بد و فاجره.
(تَرَجَ) تَرجاً، ن: پنهان شد.
تَرِجَ تَرَجاً، ف: مشتبه شد بر او چیزی از علم و غیره.
مُتَرَّج: سرخ.
تُرَنج: از اقسام لیمو بسیار ترش.
رِیحٌ تَرِیج: باد تند.
رَجُلٌ تَرِیج: مرد سخت اعصاب.
(تَرجَمَ) کَلامَهُ و عَن کَلامِهِ: بیان کرد سخن او را به زبان دیگر.
تُرجُمان و تَرجُمان، تَراجِم، ج: ترجمه‌چی، مترجم.
تَرجَمَة: تفسیر، ذکر سیره و اخلاق و نسب اشخاص.
(تَرِحَ) تَرَحاً، ف: اندوهگین شد.
تَرح: فرود آمدن.
تَرِحَ، تَتَرَّحَ: مصیبت‌زده شد.
تَرَّحَ، اَترَحَ: غمگین کرد، محزون کرد.
مُترِح: کسی که پیوسته چیزهای نامناسب شنود و بیند.
اَترَحَهُ اِتراحاً، تَرَّحَهُ تَترِیحاً: غمگین کرد او را.
مُتَرَّح: جامهٔ سیررنگ، زندگانی تنگ، سیل اندک.
تَتَرَّحَ: اندوهگین شد.
تَرح: فقر، درویشی.
تَرِح: کم‌چیز، فقیر.
تَرَح: اندوه و غم.
تارَح: نام پدر حضرت ابراهیم «ع» و آذر عموی آن حضرت بوده.
مِتراح ـ مَتارِیح، ج: ناقهٔ که شیر را زود کم کند.
* (تَرَّخَ) الحَجّامُ، م: اندک نشتر زد حَجّام.
تَرخ: اندک نشان حجامت بر پوست بدن.
(تَرَزَ) تَرزاً، ض ف: سخت و مرده گردید.
تَرَز: گرسنگی، بر زمین افکندن، خوردن گوسفند گیاه تر تا شکم او تباه و فاسد شود.
تَرَزَت اَذنابُ الاِبِلِ: افتاد موی دم شتر از بیماری.
تَرِزَ الماءُ، ف: بسته شد آب.
اَترَزَ العَجِینَ اِترازاً: سفت و خشک کرد خمیر را.
اِتراز: سخت کردن دوندگی گوشت اسب را، محکم بافتن رسن را.
تَرزِیّ: دوزنده لباس، خیاط.
تارِز: سخت و سفت، مرده.
تُراز: بیماری گوسفند، فوت و مردن ناگهانی.
تُرُوز: سخت شدن گوشت.
(تُرس) ـ اَتراس و تِرَسَة و تِراس و تُرُوس، ج: زمین

درشت، سپر، به‌شکل.



تارِس: مرد با سپر.

تَرّاس: اسلحه، سپرساز، صاحب سپر.

تِرَاسَة: سپرسازی.

تَتَرَّسَ: زره پوشید، مسلح شد.

تُرس: زره، سلاح.

تُرس: سپر ماهی.

تِرس: دندانه چرخ.

مِتْرَس ـ مَتَارِس، ج: چوب کُندهٔ که در پشت دَرِ خانه انداخته تا درگشوده نشود.

مِتْرَسَة: هر آنچه راکه مانند سپر پیش دارند.

تَتْرِیس و تَتَرُّس: سپر پیش داشتن.

عَجَلَةٌ بِتْرُوس: چرخ دندانه‌دار.

تَرسانَة: قورخانه، زرادخانه، تعمیرگاه یاکارخانه کشتی‌سازی.

تِرسَة: لاک‌پشت دریائی.

تَرَبِینَة: بالکون، بهارخواب، ماده‌ایست خاکی رنگین، قهوه‌ئی رنگ، سفیدرنگ.

تارِس: مُسلّح.

مِتْرَس، مِتْرَاس: دژ، سنگر، بارو.

(تَرِش) تَرَشاً، ف: سبکی کرد، بدخلقی کرد، بخل کرد تَرِش و تارِش، ص.

تَرش و تَرَش: سبکی، بدخلقی، بخل.

تِرشاء: ریسمان و طناب دلو.

(تَرُص) تَرَاصَةً، ک: محکم و استوار گردید.

مِیزانٌ مُتْرَص و تَرِیص: ترازوی راست و محکم.

اَتْرَصَهُ و تَرَّصَهُ تَتْرِیصاً: محکم کرد آن‌را و راست گردانید.

فَرَسٌ تارِص: اسب استوار خلقت.

تَرِیص: محکم و استوار.

مُتَرَّصات: نیزه‌های راست و استوار شده.

(تَرِعَ) فُلانٌ تَرَعاً، ف: انداخت خود را در کارهای بزرگ، تَرِیع و تَرِع، ص

تَرَع: پر شدن ظرف، شتافتن به بدی و غضب.

اَتْرَعَهُ: پرکرد آن‌را.

تَرَّعَ الْبابَ تَتْرِیعاً: بست دَر را.

تَتَرَّعَ بِهِ اِلَی الشَّرِّ: به بدی شتافت بسوی او.

اِتَّرَعَ اِتِّراعاً: پر گردید، لبریز کرد.

تَرَعَهُ عَنْ وَجْهِهِ، م: بازگردانید آن‌را از روی او.

حَوْضٌ تَرَع: حوض پرآب.

تُرعَة ـ تُرَع، ج: در، روی، دهانه، حوض و استخر، دهانه جوی، پایه نردبان، مرغزار در زمین بلند، پایه‌های منبر، و آبشخور، آبخورگاه، دهی.

اَتْرَع: سیلی که رودخانه را پر گرداند.

سَیْرٌ اَتْرَع: رفتار سخت.

تَرّاع: دربان، سیلی که رودخانه را پر گرداند.

رَجُلٌ ذُو مَتْرَعَةٍ: مرد حکیم و باوقار.

تُرعَة: کانال، کاریز، راه ورود، کاریز دَرّ رَوداَر.

تاریع: نقشه‌برداری زمین، ممیزی زمین.

(تِرغَلَّة): کبوتر صحرائی.

(تَرِفَ)، ف: با نعمت و آسایش و فراخی زندگانی کرد.

مُتْرَف: گذاشته شده بسر خود هرچه خواهد کند، به ناز و نعمت پرورده، ستمکار.

اَتْرَفَ فُلانٌ: اصرار و کوشش کرد در نافرمانی.

اَتْرَفَتْهُ النِّعْمَةُ: بیراه گردانید او را نعمت.

اِتْراف و تَتْرِیف: به نعمت پروردن.

تَتَرَّفَ: به ناز و نعمت زندگانی کرد.

اِسْتَتْرَفَ: بدکار و نافرمان گردید.

تُرفَة: نازکی از نعمت و آسایش، طعام خوشمزه، تحفه و ارمغان، گودال میان لب بالا.

تَرَف: عَیّاشی، فراوانی تجمّل، خوش‌گذرانی، تن‌آسائی، وفور.

مُتْرِف: ثروتمند.

اِنَّهُمْ کانُوا قَبْلَ ذٰلِکَ مُتْرَفِینَ (آیه): ایشان قبل از این ثروتمند بودند.

اَتْرَف: کسی که میانه لب بالایش گودی دارد.

(تَرْقُوَة) و تَرقَوَة تَراقِی و تَرائِق، ج: استخوان بالای

گودی نحر از گلو.

تَرقَيْتُهُ تَرقاةً: زدم ترقوه وی را.

بَلَغَتْ رُوحُهُ التَّراقِي: رسيد روح او به گلو يعنی مشرف بر موت شد.

(تَرَكَهُ) تَرْكاً و تِرْكاناً، ن: گذاشت آن‌را و ترک کرد.

تَرَكْنا عَلَيْهِ فِي الْآخِرِينَ (آيه): باقی داشتيم بر او.

تَرَكْتُ الْحَبْلَ شَدِيداً: قرار دادم من ريسمان را محکم.

تَرِكَ، ف: درنکاح آوردزن‌مانده‌را که کسی‌اورانخواسته.

تَرَكَ: چشم پوشيد، رها کرد، دست برداشت، ول کرد، صرف‌نظر کرد، دست کشيد، دل کند، ارث گذارد، جای گذارد، انداخت، غفلت کرد.

تَرَكَهُ: به او اجازه داد، رخصت داد، به‌حال خودش گذاشت، وا گذارد، روا داشت.

تارَكَ: موقتاً دست از جنگ کشيد.

تَرك: عدم تعقيب، صرف‌نظر، اغفال، کوتاهی، فروگذاری.

مُتارَكَة: دست با يکديگر داشتن، جفا نکردن.

تَتارُك: با يکديگر دست داشتن.

اِتَّرَكَهُ: گذاشت آن‌را.

تُرك ـ أَتْراك، ج: گروهی هستند که زبان آنان ترکی است.

تَرِكَة: خودآهنی، تخم شترمرغ که آن‌راگذاشته و رها کرده باشد.

لِلرِّجالِ نَصِيبٌ مِمّا تَرَكَ الْوالِدانِ (آيه): برای مردان بهره‌ای است از آنچه پدر و مادر گذارده‌اند.

تَرِكَةُ الرَّجُلِ: ميراث مَرد.

تَراكِ: (اسم فعل است به‌معنی امر) بگذار.

تَرِيكَ: خوشهٔ انگور که دانه آن را خورده باشند، شاخهٔ خرمائی که بار آن راگرفته باشند.

تَرِيكَة ـ تَرائِك و تَرِيك، ج: زنی که مانده باشد و کسی او را نخواهد، مرغزار و سبزه‌زار نچرانيده مانده باشد، آبيکه از سيل باقی مانده، تخمی که از آن بچه برآمده، يا تخم شترمرغ که گذاشته باشد، خودآهنی، خوشهٔ که ميوهٔ آن راگرفته باشند.

مَتْرُوك: وا گذارده، مهجور.

مُتارَكَة: قرارداد وا گذاشتن جنگ.

تِرَّكُوتَة: گِل سفال‌سازی.

تُرُمْبِيطَة: کَرَنا، شيپور.

* **(تَرِمَ):** درد روده.

لاتَرَمَا: لاسيّما، نه بخصوص.

تَرِيم: فروتنی‌کننده برای خدا، مرد آلوده به معايب يا آلوده به کثافت و چرک.

تِرام: تراموای.

مَرْكَبَةُ تِرام: واگن.

* **(تَرَامِز):** شتريست که قوتش به تمام و کمال رسيده باشد يا آنکه در وقت خوردن علف سرش بجنبد.

(تَرمَسَ): غايب شد از جنگ.



تُرمُس: ميوه درختی است دانه‌های آن پهلودار يا باقلای مصری به‌شکل.

تُرمُسَة: سرداب، زير زمين.

تَرامِس: مهره‌های سيمين (نقره).

تِرمُس: قمقمه آب، تريموس.

تِرمُوپِيل: ميله برقی.

تِرمُودِينَمِكا: علم قوه حرارت.

تِرمُوسْتات: آلت تعديل گرما.

تِرمُوسكُوپ: ميزان‌الحراره.

تِرمُوغراف: گرمانما.

تِرمُومِتْر: گرماسنج، گرماسنج سانتيگراد.

تُرُوتُوار: پياده‌رو.

تَرُولِي: واگن برقی.

تِرِياق: پادزهر، نوش‌دارو.

تَرْجَة: ميزکارگاه نجاری.



(تُرُنْج) و أُتْرُج معرب ترنج معروف که قسمی از اقسام ليموی است ـ به‌شکل.

* **(تُرنِي):** کنيز و زن فاجره.

اِبْنُ تُرنیٰ: بچه فاجره.
* (**تُرنُوک**): حقیر و لاغر.
(**تَرِهَ**) **تَرَهاً:** در اباطیل افتاد.
تُرَّه: باطل، بیهوده.
تُرَّهَة ـ تُرَّهات و تَرارِیه، ج: باطل و سخن بی‌فائده، جاده منشعب از شاهراه، بلا، ابر، زمین هموار و بی آب و گیاه، جانوریست کوچک.
(**تَرِیٰ**) **تَرِیاً**، ض: درنگ نمود.
اَتریٰ: کارهای متواتر کرد و میان هر دو کار فاصله و تراخی بود.
(**تِریاق**): داروئی است که دفع سم می‌کند.
تِریاقَة: شراب و خمر.
* (**تَوْزَلیٰ**) **و تَوْزَلاء:** سختی و بلا.
* (**تُسْتَر**): شهری است که آنرا امروز شوشتر یا ششتر میگویند.
* (**تُسُس**) ریشه‌های فاسد.
(**تَسَعَ**) **اَلْقَوْمُ تَسعاً**، ض م: گردید نهمی آن گروه، کرفت نه یک ازاموال قوم را و نه گردانید ایشان را.
اَتْسَعُوا: نه تن شدند، صاحب شترانی شدند که در نه روز یک نوبت آب خورند.
تِسعَةُ رِجالٍ: نه مرد.
تِسعُ نِسوَةٍ: نه زن.
عَلَیْها تِسعَةَ عَشَرَ (آیه): بر آنها نوزده ملک است (مطابق قوای انسان).
تِسع: نه که سه سه تا باشد، مدت تشنگی شتران.
لَقَد اٰتَیْنا مُوسیٰ تِسعَ آیاتٍ (آیه): هر آینه بتحقیق بموسی نه معجزه دادیم.
تُسع و تَسِیع: نه یک، یک نهم.
تُسَع: شب‌های هفت و هشت و نه از ماه.
تاسِع: نهم و نُه گرداننده.
تاسُوعٰا: روز نهم محرم.
تِسعُونَ: نود.
تُساع: معدول از تسعه تسعه، نُه نُه.
جٰاءَ الْقَوْمُ تُساعَ: آمدند گروه نُه نُه.

* (**تاساهُ**) **مُتاساةً:** رنجانید او را، استخفاف او کرد.
* (**تُشْحَة**) (در اصل وِشْحَة بوده) **و تَشْح جِد و جِمیَت:** غضب، بددلی، ترس، درد و آزاری است که در پای شتر عارض شود، خباثت نفس، حرص.
رَجُلُ اَتْشَح: مرد غضبناک، حریص و بددل و ترسناک، بدنفس.
(**تِشْرِین**): نام دو ماه از ماههای رومی در فصل پائیز یکی ۳۱ و دیگری ۳۰ روز است.
تِشْرِینُ الْاَوَّل: اکتبر ماه دهم مسیحی.
تِشْرِینُ الثّانی: نوامبر ماه یازدهم.
* (**تَطا**) **تَطواً**، ن: ستم کرد، جور نمود.
(**تَعَّ**) **فِی الْکَلامِ تَعَّةً و تَعاً:** درماند در سخن، سست شدن، فروهشتن، قی کردن.
(**تَعِبَ**) **تَعَباً**، ف: مانده گردید ـ **تَعِب و مُتْعَب**، ص.
تَعِبَ: خسته شد، یا خسته بود، زحمت کشید، کار کرد، رنج برد.
تَعِبَ مِنْهُ: بستوه آمد.
لا یَتْعَب: خستگی‌ناپذیر.
اَتْعَبَ: از پای درآورد، خسته کرد، درد سر داد، اسباب زحمت شد، ناراحت کرد.
اَتْعَبَهُ اِتْعاباً: مانده گردانید آنرا.
اَتْعَبَ الْعَظْمَ: شکست استخوان را بعد از جوش خوردن.
اَتْعَبَ اِنائَهُ: پر کرد ظرف او را.
اَتْعَبَ الْقَوْمُ: صاحب مواشی مانده شدند.
اِتْعاب: پیوند و عهد گرفته را بازشکستن.
تَعَب ـ اَتْعاب، ج: ماندگی و مشقت، بیزاری، ناراحتی، سیری.
تَعِب: خسته، مانده، کوفته، فرسوده.
مُتْعِب: خسته کننده، خستگی آور، دشوار، طاقت‌فرسا.
اَتْعاب: حق‌الوکاله، ویزیت پزشک.
مَتْعُوبٌ عَلَیْهِ: دور و دراز، زورکی.
(**تَعْتَعَ**) **فِی الْکَلامِ تَعْتَعَةً:** درماند در سخن، لکنت گرفت.

تَغْتَغَ: تکان داد، حرکت داد.
تَغْتَغَتِ الدّابَّةُ: فرو رفت چارپا در ریگ.
تَغْتَغَهُ: بی آرام و تفته کرد او را، سخت جنبانید.
تَغْتَغ: آنکه در بعض حروف زبانش گرفته شود و حرف را تکرار کند.
تَتَغْتُغ: تکان جزئی.
تَغاتِغ: اخبار دروغ بیمناک، شوریدگی کار.
* (تَغَرَ) تَغراً، م: بانگ و فریاد زد.
تَغَر: برافروختگی جنگ.
جُرحٌ تَغّار: زخمی که خون آن قطع نشود.
(تَعَسَ) تَعْساً، م ف: دوری نمود، نگونسار شد، هلاک شد، بر روی افتاد، خوار گردید.
تَعِسَ: بینوا بود، تیره‌روز بود، بیچاره بود.
تَعَسَ، اَتْعَسَ: به بیچارگی کشانید، باعث بدبختی شد.
تَعْساًلَهُ: هلاکی باد برای او.
وَالَّذِینَ کَفَرُوا فَتَعْساً لَهُمْ (آیه): آنانکه کافر شدند هلاکت بر آنها است.
ـ**تاعِس** و **تَعِس**، ص: هالک.
تَعِسَ عَبْدُالدِّینارِ وَ عَبْدُالدِّرهَمِ (ح): هلاکت باد بنده دینار و درهم.
تَعِسَهُ اللّٰهُ و اَتْعَسَهُ اللّٰهُ: هلاک گرداند او را خدای.
تَعْس: پستی، بی سر و سامانی، بدبختی، انحطاط.
تَعِس، تَعِیس: بینوا، تیره‌بخت، مسکین.
(تَعِصَ) تَعَصاً، ف: دردناک شد اعصاب او از بسیار رفتن.
تَعَص: (بقول بعضی) برگشتن پی پا است.
تُعْصُوصَة: جانوریست کوچک سفید و درخشان.
* (تَعَل): سوزش حلق و گلو است.
* (تَعیٰ) ـ تَعْیاً، م: دوید.
(تَغِبَ) تَغَباً، ف: هلاک گردید و فاسد شد.
تَغْب: امر زشت و تهمت، قحط و چرک، گرسنگی، چرکین شدن، گرسنه گردیدن، عیب‌ناک شدن.
اِتْغاب: (متعدی تغب در تمام معانی آن).
(تَغْتَغَة): آواز پیرایه و خنده، تنگی و درماندگی در سخن.
اَقْبَلُوا تِغ تِغ (غین بحرکات ثلث): رو آورند نیکوخندان.
مُتَغْتِغ: کسی که سخن او فهمیده نشود.
تَغْتَغَ کَلامُهُ: سخن واضح نگفت.
(تَغَرَ) العِرقُ، م: برجهید خون از رگ و جاری شد.
تَغَرَتِ القِربَةُ: برجست آب از درز مشگ.
تُغُور: ریختن ابر باران را، کمیز انداختن (بول کردن) سگ.
تَغَرَالقِدرُ تَغَراناً: جوش زد دیگ.
تِیغار: تغار.
جُرحٌ تَغّار: زخمی که خون او بند نشود.
ناقَةٌ تَغّارَة: ماده شتری که در دویدن کف از دهن برآورد و تند و تیز رود.
* (تَغس): ابر کم و اندک و تنگ.
* (اَتْغَمَهُ) الطَّعام: ناگوار دارد او را طعام.
طَعامٌ مَتْغَمَة: طعام ناگوار.
* (تَغَتِ) الجارِیَةُ الضِّحکَ تَغْواً، ن: اراده کرد که خنده را بپوشاند نتوانست.
تَغَاالإِنْسانُ: هلاک گردید.
تِغیٰ: خنده بلند.
(تُف) ـ تِفَفَة، ج: چرک ناخن، (اتباع اُف است).
اِتْفاف و تَفُوف، ج: آنچه بماند از خوراک در دندان.
تَفَّفَ الاَظافیرَ: ناخنهای دست راگرفت و تمیز کرد.
تَفَّ: آب دهان انداخت.
تُفَّة: زن خوار و ذلیل، سیاه گوش و آن جانوری است خرد مانند توله‌سگ یا موش صحرائی.
تُفَفَة: کرم کوچک خردی است.
تِفان: هنگام.
اَتَیْتُکَ بِتِفّانَةٍ و عَلیٰ تِفّانَةٍ: آمدم تو را در وقت آمدن.
تَفْتاف ـ تَفْتافون و تَفاتِف، ج و مُتَفْتِف: کسی که بسیار حرف زنان را بگوید.
تَفْتا: تافته.

تِفْتَة: رنگ جوهر.
تَفَاتِف: قطعات از اشعار.
تَفَّفَهُ: به او گفت تف بر تو، کثافت بر تو.
تَفَّفَهُ تَتْفِيفاً: گفت او را تُفّاً لَکَ.
(تَفِئَ) تَفَئاً، ف: سخت خشمگین شد.
تَفِيئَةُ الشَّيْء: هنگام آن چیز.
* (تَفْتَر): به وزن و معنی دفتر است.
(تَفِثَ) تَفَثاً، ف: چرکین و ژولیده موی گردید.
تَفِث، ص.
ثُمَّ لْيَقْضُوا تَفَثَهُمْ (آیه): سپس چرک و آلودگی خود را زائل کنند.
تَفَث: آنچه مُحرِم بعد از ادای حج بجا آورد که بسبب آن مُحِل میگردد از قبیل ناخن گرفتن و سر تراشیدن.
(تُفّاح) ـ تُفّاحَة واحد: سیب.
تُفّاحِيَّة: سیب‌فروش.
مَتْفَحَة: جائیکه در آن سیب می‌روید، باغستان سیب.
تُفّاحَتان: دو سر ران نزدیک نشیمنگاه.
تُفّاحَة: درخت سیب.
تُفّاحَةُ آدَم: برآمدگی گلو، سیب حضرت آدم.
(اَتْفَرَ) اِتْفاراً: دراز شد موی بینی او.
تِفِرَة و تُفْرَة و تَفِرَة و تُفَرَة: گودال میان لب بالا.
تَفِرَة: سبزه تازه روئیده، گیاه ریزه که زیر درخت روید یا گیاه ریزهٔ که مواشی چریدنش نتوانند.
تَفِر و تافِر و تَفْران: مرد چرکین.
اَرضٌ مُتْفَرَة: زمینی که گیاه آن نابالیده چریده شود.
(تُفْرُوق): غلاف خرما.
* (تِيفاقُ) الْكَعْبَة: روبروی کعبه.
(تَفَلَ) تَفْلاً، ن ض: آب دهان انداخت، افکند از دهان چیزی.
تَفِلَ تَفَلاً، ف: بد بوی گردید.
رَجُلٌ تَفِل و اِمْرَاَةٌ تَفِلَة، ص.
تَفَل: بدبوئی که از ترک عِطریات باشد.
اَتْفَلَهُ: بوی ناک کرد او را.
تُفْل و تُفال: آب دهان و کف.
تِفْل: آب دهان تەمانده، تەنشین، دُرد، لِرد.
مِتْفَلَة: تف‌دان، سلف‌دان.
تَتْفُل ـ تَتافُل، ج: روباه، یا بچه او، گیاه خشک، یا گیاه و درختی است سبز تیره‌رنگ مائل به سرخی که آمیخته بزردی باشد.
مِتْفال: زن بدبوی.
* (تَفن): چرک.
(تَفَهَ) تَفهاً و تُفُوهاً، ن ف: اندک و حقیر و لاغر و کهنه گردید.
تَفِهَ تُفُوهاً، ف: احمق گردید.
ناقَةٌ مُتْفَهَة: ماده شتر رام.
تُفَه: سیاه گوش (جانورکی است مانند توله سگ).
تَفِه: حقیر و اندک، خوراکی که مزه شیرین و ترشی و تلخی نداشته باشد و بعضی نان و گوشترا از آن شمارند.
تَفِهُ الطَّعام: خوراک بی‌مزه بود، بی‌نمک بود.
تَفِه، تافِه: بیمزه، بی‌نمک، کم، اندک، ناچیز، جزئی، ناقابل، پیش‌پا افتاده، مانده، کهنه، مبتذل.
تُفَه، تُفُوه: ناچیزی، بی‌ارزشی، ناقابلی.
تَفاهَة: بی‌نمکی، بی‌مزه گی.
تافِه: حقیر و اندک، احمق.
* (تُفَيْفِحَة): مرغ کتان.
* (تَقْتَقَة): حرکت و سیر سخت و با سرعت.
تَقْتاق و تَقاتِق و مُتَقْتِق: با سرعت و شتاب.
تَتَقْتَقَ مِنَ الْجَبَل: بیفتاد از کوه.
تَتَقْتَقَتْ عَيْنُهُ: فرو رفت چشم بگودی.
* (تِقْدَة) و تَقِدَة و تِقِدَة: گشنیز و زیره رومی و دیگ‌افزار (چیزهائی از قبیل فلفل و پیاز و دارچین که طعام را مطبوع کند و مردم ادویه گویند).
* (تَقْر): دیگ‌افزار.
تِقْرَة: زیره رومی، گشنیز، ادویه‌جات.
* (تِقْرِد): زیره رومی و ادویه‌جات.

* (تَقِعَ) تَقَعاً، ف: گرسنه شد.
جُوعٌ تَقِعٌ: گرسنگی سخت.
* (تِقْلِق): مرغی است آبی.
(اَتْقَنَ) الْاَمْرَ: استوار کرد کار را، محکم کرد.
تَقَّنُوا اَرضَهُمْ تَتْقِيناً: آبیاری کردند زمین را به آب غلیظ تیره تا خوب رویاند.
صُنْعَ اللّهِ الَّذِی اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ (آیه): کار خدا است چنان خدائیکه هر چیز را محکم کرده است.
تِقْن: طبیعت، اصل، مرد حاذق و استاد، گل و لای چاه و آب غلیظ تیره و سیاه و گل‌آلود که ته نشیند.
تَقَنَ، اَتْقَنَ: کامل کرد، اصلاح کرد، تکمیل کرد.
تَقَنَ فِی الْعِلْمِ و اَتْقَنَ: سرآمد شد، رشته خصوصی را تکمیل کرد.
اِتْقان، تَقانَة: کمال، درستی، دقت.
بِاِتْقانٍ: بطور کامل، خوب خوب.
اَلْفَصاحَةُ مِنْ تِقْنِهِ: بیان واضح و آشکار و صحیح طبعی او است.
مُتْقَن: کامل، درست، صحیح.
(تَقاوِی): بذر، تخم.
(تَکَّهُ) تَکّاً، ن: برید آن‌را یا لگد زد تا آنکه سرش بشکست.
تَکَّ النَّبیذُ فُلاناً: اثر کرد در وی شراب.
تَکَّ تُکُوکاً، ض: احمق گردید.
اِسْتَتَکَّ التِّکَّةَ: بند شلوار را در نیفه (لیفه) شلوار کرد.
تَکْتَکَهُ: با لگد زد تا اینکه سرش بشکست.
تَکْتَکَ: پایمال کرد، لگدکوب کرد.
تَکْتَکَةُ السّاعَةِ: تیک‌تیک ساعت.
تَکْتَکَةُ الطَّبْخِ: جوش آمدن غذا.
تَکَّکَ: لبه‌دار کرد، تو گذاشت.
تَکَّ: لگد کرد، زیر پای گذارد، له کرد.
تِکَّة ـ تِکَک، ج: بند شلوار.
تِکّی: بند شلوارفروش، بافندهٔ آن.
تَکْتَکَة: صدای آهسته.
تَکَّتْهُ الْخَمْرَةُ: مست کرد، کیف داد، سرخوش کرد.
تِک، تَیک: چوب ساج، درخت ساج.
تاکّ ـ تاکُّون و تَکَکَة و تُکّاک و تُکَّک، ج: لاغر و هلاک شده، احمق.
تَکَّة: حاشیه.
مِتَک: بندکش، سنجاق گیس.
تَکْنَة: قسمتی از سر ستون دارای کتیبه.
تِلِسکُوپ: دوربین نجومی.
تِلِغْراف: تلگراف.
تِلِغْرافُ رِسالَة: خبر تلگرافی.
تِلِغْرافُ لاسِلکی: تلگراف بی‌سیم.
(تَکِلَ) عَلَیْهِ، ف: (در اِتَّکَلَ در باب و ک ل مذکور است) اعتماد کرد بر او.
(تَلَّهُ) تَلّاً، ن: بر زمین زد او را، یا بر گردن و روی افکند او را.
مَتْلُول و تَلِیل، ص: زمین خورده.
تَلَّ النّاقَةَ: فروخوابانید شتر را.
تَلَّ فُلاناً بِتِلَّةِ سُوءٍ: متهم کرد او را به امر زشت.
تَلَّ الشَّیْءَ فِی یَدِهِ: انداخت آن چیز را در دست او.
تَلَّ، ن ض: ریخت، افتاد، ساقط شد، پاره شد و افتاد ریسمان و طناب در چاه.
تَلَّ جَبِینُهُ: عرق آورد پیشانی او.
اَتَلَّ الرَّجُلُ فِی الصَّلٰوةِ: راست ایستاد مرد در نماز.
اَتَلَّ الْمائِعَ: چکانید آن‌را.
اَتَلَّهُ: بست و کشید او را.
مُتالَّة: نر برای اسب ماده خواستن.
تَلّ ـ تِلال، ج: تپه و توده خاک و ریگ، بالش.
فَلَمّا اَسْلَما وَ تَلَّهُ لِلْجَبِینِ (آیه): چون ابراهیم و اسماعیل به امر خدا تسلیم شدند پسر را در بلندی انداخت و رویش را به زمین نهاد.
تَلَّة: کوزه از پوست شکوفه خرما، یکبار ریختن و یکبار افتادن.
تِلَّة: هیئت افتادن، تری، کاهلی و جهالت، حالت.
هُوَ بِتِلَّةِ سُوءٍ: او در حالت بدیست.
تَلَل: تری، نمناکی.

تُلُل: تپه کوچک.
رَجُلٌ ضالٌ تالٌ و جاءَنا بِالضَّلالَةِ و التَّلالَةِ: مرد گمراه (از اتباع است) و آمد مرا به گمراهی.
تَلُول: نافرمان.
تَلِيل ـ اَتِلَّة و تُلُل و تَلائِل، ج: گردن.
تَلِّي: افتاده بر زمین.
تَلِيّ: گوسفند مذبوحه.
رُمْحٌ مِتَلٌّ: نیزه راست و سخت.
مِتَلّ: مرد قوی، شتر قوی، مرد ایستاده در نماز.
ثَوْرٌ مَتْلُول: گاو استوار خلقت.
تُلاتِل: فربه و نازک اندام.
تَلْتَلَة ـ تَلاتِل، ج: سختی و زلزله، کوزه از پوست شکوفه خرما، جنبانیدن، بی آرامی کردن، لرزانیدن، سخت رفتن، سخت راندن.
تُلُّ النّامُوسِیّات: تور پشه‌بند.
تُلُّ حَرِیر: توری ابریشمی، تور.
(اِتْلَنْبَتَ) الْاَمْرُ اِتْلِنْباباً: راست شد کار.
اِتْلَنْبَتَ الْحِمارُ: راست ایستاد خر.
اِتْلَنْبَتَ الطَّرِیقُ: به درازا کشید راه.
تَلابِیَة (بر وزن طُمَانِینَه): راستی کار.
تَلْب: زیان و هلاکی.
تَبالَهُ و تَلْباً: زیانی و هلاکی باد او را.
تَوْلَب: کره خر، گوساله.
اُمُّ تَوْلَب: ماده خر.
* **(تَلِیث):** نخلستان شوره‌زار.
* **(تُلَج):** جوجه عقاب.
اِتْلاج: داخل کردن.
* **(تَلَدَ) الْمالُ تُلُوداً، ض ن:** کهنه و قدیمی شد مال تالِد و تَلْد و تُلْد و تَلَد و تِلاد و تَلِید، ص.
تَلِدَ فِی الْمَکانِ، ف ن: اقامت کرد در آنجا.
اَتْلَدَ الرَّجُلُ: صاحب مال کهنه و قدیم گردید.
مُتْلِد، ص: صاحب مال قدیم.
خَلْقٌ مُتْلَد: آفریدگان قدیم.
تَلَّدَ تَتْلِیداً: جمع آورد و باز داشت.

تَلْد و تالِد و تِلاد: مال قدیمی و موروثی، چارپائیکه نزد صاحبش زائیده و نتاج داده.
تُلْد: جوجه عقاب، مال قدیمی و موروثی و چهارپائی که نزد صاحبش زائیده و نتاج داده.
تَلَد: کسی‌که در عجم زاده شده و در عرب پرورش یافته باشد.
تَلِید: مال موروثی و قدیمی، کسی‌که در عجم متولد شده و در عرب پرورش یافته باشد.
(تِلِسْکُوب): آلتی است که با آن اجسام دور و کرات سماویه را می‌بینند و عربی آن (مِرقَب) میباشد، دوربین نجومی.
* **(تِلِّیسَة):** خُصیه، گلوله مانند که از برگ خرما سازند، کیف دفاتر حساب.
* **(تَلَّصَهُ) تَتْلِیصاً:** نرم و هموار گردانید آن را.
(تَلَعَ) النَّهارُ تُلُوعاً، م: بلند برآمد روز.
تَلَعَ الضُّحیٰ: پهن و منبسط گردید شعاع آفتاب پیش از ظهر.
تَلَعَ الرَّجُلُ: سر برآورد از هرچه که در او بود.
تَلَعَ الثَّوْرُ مِنَ الْکِناسِ: سر برآورد گاو از جای خود.
تَلِعَ تَلَعاً، ف ک: گردن دراز شد.
رَجُلٌ اَتْلَع و تَلِیع، ص: مرد گردن دراز.
تَلَع: درازی گردن، پر شدن.
مُتْلِع: زن خوب‌روی، نگرنده چپ و راست.
اَتْلَعَ الثَّوْرَ مِنَ الْکِناسِ: بیرون کرد گاو را از جایش.
اَتْلَعَ: گردن راست کرد.
تَتالَعَ فِی مَشْیِهِ: گردن راست کرد در رفتن و سر بلند کرد.
مُتَتَلِّع: منتظر و چشم دوخته بکار و سرراست‌کننده.
اِناءٌ تَلِع: ظرف پر.
رَجُلٌ تَلِع: مرد بسیار نگرنده چپ و راست.
تَلْعَة ـ تَلَعات و تِلاع، ج: تپه و پشته، نشیب و سرازیر، راه آب، دهانه گشاد رودخانه.
ما اَخافُ اِلّا مِنْ سَیْلِ تَلْعَتِی: نمی‌ترسم مگر از بنی‌اعمام و خویشاوندان خود (از ما است که بر

ماست).
جِیدٌ تَلِیع: گردن دراز.
تَلْغَفَ: تلگراف زد.
تَلْغَفِیّ: تلگرافی.
تِلْغافِی: تلگرافچی.
(**تَلِفَ**) **تَلَفاً ـ ف:** هلاک شد، فاسد شد، تباه گردید، خسارت دید، بدتر شد.
أَتْلَفَهُ: هلاک و فنا کرد او را، خسارت زد، آسیب رسانید، ضرر زد، فاسد کرد، ضایع کرد.
تَلَف: رایگان، هلاک، زیان، خسارت، آسیب، صدمه، لطمه.
مَتْلَف: محل هلاک و بیابان.
إِتْلاف: تباهی، تباه‌سازی.
تالِف، مُتْلَف، مَتْلُوف: معیوب، خراب، فاسد.
مُتْلِف: تباه کننده، برباد دهنده، آسیب‌رسان، زیان‌آور، تبهکار.
مِتْلاف و مِتْلَف: بسیار تلف و هلاک‌کننده.
رَجُلٌ مِخْلافٌ مِتْلافٌ و مِخْلَف مِتْلَف: مردیکه بسیار مال بدست آورد و تلف می‌کند.
تَلْفَزَة: دوربینی، انتقال، شکل چیزی از دور.
تِلْفاز: تلویزیون.
تِلْفُون: دستگاه تلفون.
تَلْفَنَ: با تلفن صحبت کرد.
مُخابَرَةٌ تَلْفُونِیَة: گفتگوی تلفنی.
(**تِلْکَ**): اسم اشاره مفرد مؤنث برای دور استعمال میشود.
وَ ما تِلْکَ بِیَمِینِکَ یا مُوسیٰ (آیه): آن چیست در دست راستت ای موسی.
(**تَلَمَ**) **الْحَرّاثُ الْأَرْضَ تَلْماً، ض ن:** شیار و شخم کرد زمین را زارع و فلاح.
تِلْم ـ تِلام، ج: کودک نو خط دمیده، کشاورز، زرگر، یا دمهٔ دراز زرگران.
تَلَم ـ أَتْلام، ج: شکاف در زمین، آب‌کنده یعنی جائی که آب شسته و برده باشد.

تِلِم: بی‌حیا، دریده.
تَلامَة: گستاخی.
تَلام و تَلامِیّ: مخفف تلامیذ یعنی شاگرد.
(**تَلْمُود**): نام کتابیست یهود راکه از اقوال و تعلیمات شفاهی علمای بزرگ و مشایخ خود گرد آورده‌اند.
(**تِلْمِیذ**) تَلام و تَلامِیّ و تَلامِید و تَلامِذَة، ج: شاگرد.
تَلْمَذَ: به شاگردی یا وردستی گرفت او را.
تَتَلْمَذَ: شاگرد یا وردست شد.
تَتَلْمَذَ عَلَی الْمُعَلِّم: نزد آموزگار آموخت، فراگرفت.
تَلْمَذَة: دوره تحصیل، دوران مدرسه، دوره شاگردی، نوآموزی، عمل و ممارست، آزمایش، امتحان.
تِلْمِیذ: دانشجو، دانش‌آموز، کارآموز، پیرو، تابع.
تِلْمِیذُ مَدْرَسَةٍ عالِیَةٍ: دانشجوی دانشگاه.
تِلْمِیذُ مَدْرَسَةٍ حَرْبِیَّةٍ: دانشجوی دانشکده افسری.
تِلْمِیذٌ خارِجِی: دانش‌آموز غیر شبانه‌روزی.
تِلْمِیذٌ داخِلِی: دانشجو شبانه‌روزی.
(**تُلُنَّة**) و **تَلُنَّة** و **تُلُون** و **تُلُونَة:** حاجت.
تَلان: (اصل آن الآن بوده) اکنون.
(**تَلِهَ**) کَذا و عَنْهُ تَلَهاً، ف: فراموش کرد آن‌را.
تَلَه: تلف و بیخودی از عشق و سرگشتگی.
تالِه و مَتْلُوه: بیخود و سرگشته.
تَلِهَ: عقلش بجائی نرسید، بکلی گیج شد.
تالِهُ الْعَقْل: آشفته و پریشان حال، حواس پرت.
أَتْلَهَهُ الْمَرَض: هلاک کرد آن‌را بیماری.
(**تَلَوْتُهُ**) و عَنْهُ و تَلَیْتُهُ تُلُوّاً، ن: در پی او رفتم و گذاشتم او را.
تَلَوْتُ الْقُرْآنَ تِلاوَةً: خواندم قرآن را.
تَلِیَ مِنَ الشَّهْرِ کَذا، ف: اینقدر باقی ماند از ماه.
أَتْلَیْتُهُ إِیّاهُ: در پی او کردم فلان را.
أَتْلَیْتُهُ ذِمَّةً: عهد و زنهار دادم او را.
أَتْلَیْتُ حَقِّی عِنْدَهُ: باقی گذاشتم نزد وی اندکی از حق خود.

اَتْلَيْتُهُ سَهماً: تیر امان دادم او را.

اَتْلَتِ النّاقَةُ: با بچه شد ماده شتر که پس وی میرود.

نَاقَةٌ مُتْلِيَة و مُتْلٍ ـ مَتالی، ج: ماده شتر بچه‌دار.

مُتالی: سرودگوی، نی و شیپور زن و امثال آن.

تَتالَتِ الْاُمُورُ: در پی یکدیگر شدند.

تَلّیٰ صَلٰوتَهُ: نماز نوافل را تابع فرائض ساخت.

تَلّیٰ نَذْرَهُ: اداکرد نذر را.

تَلَّي الرَّجُلُ: نزدیک مردن رسید مرد.

تَلٰا: پیروی کرد، دنبال کرد، از پی آمد، درنتیجه رخ داد، ناشی شد، از بر خواند، ذکر کرد، برخواند.

تالٍ: دنبال، آینده، پشت سر، بعدی، پسین.

بِالتّالی: درنتیجه، پس از آن، سپس.

تِلاٰوَة: از برخوانی، نقل خواندن، خواندن سرسری.

تَتَلّاهُ: در دنبال وی شد.

اِسْتَتْلاهُ الشَّیْءَ: خواست او را در دنبال و پس‌رو آن چیز شود.

تِلْو ـ اَتْلاٰء، ج: پس‌رو، رفیع و بلند، بچه ناقه که پس مادر رود، کره‌خر و استر.

وَالشَّمْسِ وَ ضُحٰاهٰا وَالقَمَرِ اِذٰا تَلاٰهٰا (آیه): قسم به خورشید و نورش و قسم به ماه و از پی رفتنش.

تِلْوَة: بزغاله زائد از چهار ماه.

تَلاٰء: عهد، زنهار، امان.

تالی: دنبال‌رو.

رَجُلٌ تُلُوٌّ: مرد همیشه متابعت‌کننده.

تَلِيّ: بسیار قسم و سوگند، بسیار مال.

تَلِيَّة: باقیماندهٔ قرض.

تَلّاٰءُ الْقُرآن: بسیار تلاوت‌کننده.

تَلَوِيّ: نوعی از کشتی کوچک.

تَوالی: کفلهای اسب یا دم و هر دو پای او، دنباله‌های هودج.

تَلِي: پولک، زرق و برق.

تَلِیس: کیسه، جوال.

(تَمَّ) تَمّاً و تَماماً و تِمّاً و تِماماً و تُمّاً و تـُماماً و تـَمامَةً و تِمامَةً، ض: کامل و تمام گردید.

تَمَّ بِهِ و عَلَيْهِ: تمام کرد آن‌را و مداومت کرد بر آن.

مَتَمّ: جای انقطاع رگ ناف.

اَتَمَّهُ اِتْماماً: تمام کرد آن‌را.

اَتَمَّ النَّبْتُ: تمام شد نمو گیاه وگل آورد.

اَتَمَّ الْقَمَرُ: بَدر تمام گردید.

اَتَمَّ فُلاٰناً: بیل و تبر یا موی داد فلانرا.

اَتَمَّتِ الْـحُبْلیٰ اِتْـماماً: نزدیک زائیدن زن آبستن رسید. اِمْرَاَةٌ مُتِمّ، ص.

ثُمَّ اٰتَيْنٰا مُوسَی الْكِتٰابَ تَمٰاماً عَلَی الَّذِی (آیه): پس به موسی کتاب را دادیم برای آخر رسیدن و تمام شدن.

مُتَمَّم: کامل و تمام.

مُتَمِّم: آنکه در قمار شتر (لاتار) نصیب بسیار برد و آن را به مساکین بخشد.

تَمَّمَهُ و عَلَيْهِ تَتْميماً و تَتِمَّةً: تمام کرد آن‌را و مداومت نمود بر آن.

تَمَّمَ الْكَسْرُ: شکافته شد، یا شکافته شد و جداگردید از هم.

تَمَّمَ الْقَوْمَ: داد قوم را حِصه تیر قمار خود.

تَمَّ: به انجام رسید، به اتمام رسید.

تَمام: کمال، بی‌کم و کاست، کامل، درست.

بَدْرُتَمام: ماه شب چهاردهم.

نَوْبَةُ تَمام: شیپور استراحت ارتش.

تَماماً: کاملاً، یکسر، بکلی.

تَتامُّوا: آمدند همهٔ آنها و تمام شدند.

اِسْتَتَمَّهُ: تمام کرد آن‌را و خواست از او بیل و تبر یا موی که گلیم خود را بافد.

اِسْتَتَمَّ النِّعْمَةَ: اتمام نعمت خواست.

تِمّ و تَمّ و تُمّ: تمام.

تِمّ: تبر و بیل، قو.

تَمَم: تمام خلقت.

تُمَّة و تُمّیٰ ـ تُمَم و تِمَم، ج: پاره موی و مانند آن که به کسی دهند تا به‌وسیله آن گلیم خود را تمام سازد.

تَمامُ الشَّیْءِ: تمامی آن.

لَيْلُ التِّمام: درازترین شبهای سرما، یا شب چهارده ماه که قمر تمام است.
تَمِيم: تمام خلقت و سخت.
تَمِيمَة ـ تَمِيم و تَمائِم، ج: تعویذ، مهره دورنگ که گردن‌بند نمایند برای دفع چشم بد.
تُمامَة: باقیماندهٔ چیزی.
تُمْتُم: سُماق که بفارسی تتم گویند.
تَمْتَمَة: سخن تاتا ک یا میم‌نا ک گفتن، یا برخوردن سخن بحنک اعلا و یا (تودماغی حرف زدن).
تَمْتام: گوینده سخن تاتا ک و میم‌نا ک (یا معانی بالا).
تَـمّ: پرنده‌ای است آبی گردن دراز به‌شکل یا نوعی مرغابی.



تَـمِيمَةٌ لِـجَلْبِ الْـحَظ: مـایه خوشبختی، نظر قربانی.
تامّ، مُتَمَّم: انجام یافته، کامل شده.
إِتْمام: انجام، تکمیل، تمام شدگی.
إِتْمام، تَتْمِيم: تکمیلی، تمام‌کننده.
تَتِمَّة، تَمامَة: متمم، مکمل.
مُتَمِّم: اضافی، تکمیلی.
تَمْتَمَ: سخن زیر لب گفت، مِنْ مِنْ کرد.
(تَمت): گیاهی است که میوهٔ آن خوردنی نیست.
(تَمَرَ) الْقَوْمَ تَمْراً، ن ض: خرما خورانید گروه را. ـ **تامِر، ص.**
أَتمر الرطبُ و تَمَرَ الرُّطَبُ: به حد رُطب رسید خرما.
أَتْمَرَتِ النَّخْلَةُ: بار آورد درخت خرما یا به حد رطب رسید بار آن.
أَتْمَرَ الْقَوْمُ: صاحب خرمای بسیار شدند.
تَتْمِير: خشک کردن خرما، پاره پاره کردن گوشت و خشک نمودن.
إِتْمَارَّ الرُّمْحُ إِتْمِيراراً: محکم و استوار شد نیزه.
إِتْمَارَّ الذَّكَرُ: قوی و بلند شد نُعوظ نره.
تَمْر ـ تَمْرَة واحد ـ تَمَرات و تُمُور و تُمْران، ج: خرما.
نَفَسٌ تَمِرَة: نفس خوش و طیب.
تَمْرِيّ: خرمادوست.
تُمْرَة: پی باریک سوفار.
تامِر: صاحب خرما، خرمادار.
تَمّار: خرمافروش.
تُمَّرَة و اِبْنُ تُمَّرَة ـ تَمامِير، ج: پرنده‌ای است کوچکتر از گنجشک.
تُمارِيّ: درختی است.
تَمْرُ هِنْدِي: تمرکُجرات.
تَمْرَةُ الْقَضِيب: سرذَکَر.
أَبُو تَمْرَة: مرغ آفتاب.
تَمَرْجِي: پرستار، بیمار.
مَتْمُور: کسی که او را از خرما توشه داده باشند.
تامُور: در اَمَرَ مذکور است.
(تُمُوز) و تَمُّوز: ماه هفتم از سال رومی.
(تِمْساح) ـ تَـماسِيح، ج: نهنگ حیوانی است بزرگ دریائی و شبیه سوسمار ـ به‌شکل.



تِمْساحُ الْباب: تُنُکه‌های دَر.
* **(تَنسمغَة):** علامت، مُهر.
* **(تَمسَلِّي):** دائمی، همیشگی، پیوسته.
* **(تَمَشَهُ) تَمْشاً، ن:** گرد آورد آن‌را.
* **(تَمَکَ) السَّنامُ تَمْكاً و تُمُوكاً، ض ن:** دراز و پرگوشت شد کوهان شتر.
أَتْمَكَ الْكَلَأُ النّاقَةَ: فربه گردانید گیاه ماده شتر را.
تامِك: کوهان، ماده شتر کوهان بزرگ.
* **(تُمَيْلَة) تُـمْلان و تُـميلات، ج:** جانوری است در حجاز مانند گربه.
تُمْلُول: گیاهی است که به قنابری معروف و فارسی آن بِرغِست است.
مُتْمَئِل و مُتْمَهِل: مرد دراز قامت و استوار قد.
إِتْمَأَلَّ: دراز و راست و سخت شد.
(تَمِهَ) الطَّعامُ تَمَهاً و تَماهَةً، ف: بدبوی و بدمزه گردید.

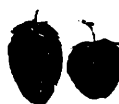
تَمِهَ اللَّحْمُ، ف: فاسد و تباه گردید گوشت.
شَاةٌ مِتْماهٌ: گوسفندیکه شیر او بعد از دوشیدن تباه و بدبوی گردد.
* (اِتْمَهَلَّ) الشَّيْءُ اِتْمِهْلالاً: دراز شد و راست و سخت گردید.
(تانَّ) بَيْنَهُما مُتانَّةً: اندازه کرد میان هر دو را.
اَتَنَّ: دور شد.
اَتَنَّ الْمَرَضُ الصَّبِيَّ: بیماری کودک راکوفته کرد که فربه نمیگردد.
تَتَنَّنَ: با اغیار پیوست و دوستان را واگذاشت.
تِنّ و تَبين: همتا و حریف و همزاد.
فُلانٌ تِنُّ فُلانٍ و هُما تِنّانِ: او حریف وی است و آن دو همتا و همزادند.
تِنّين ـ تَنانين، ج: اژدها، سفیدی است در آسمان خفی و تنه‌اش شش برجست و دمش در برج هفتم.
تِينان: گرگ، مثال چیزی.
(تَنَا) بِالْبَلَدِ تُنوءً، م: مقیم شد در شهر.
تِناءَة: اقامت به جائی.
تانِیء ـ تُنّاء، ج: مقیم به جائی.
* (تَنُّوب): نوعی از درخت صنوبر (کاج) که قطران را از بیخ آن گیرند.
(تَنْبَک) و تُنْباک: تنباکو و توتون.
(تِنْبَل) و تِنْبال و تُنْبول ـ تَنابیل، ج: کوتاه‌قامت.
تَنْبَل: بیکار، بیهوده.
تَنْبُل و تانْبُول: گیاهی است (در تامول مذکور شده).
* (تِنْتِيّ) (امر): نیک و خوب بباف.
* (تِنْتَل) و تِنْتالَة: کوتاه‌قد.
(تَنْجَرَة): دیگ است که بعربی قِدر و مرجِل گویند.
* (تُنْجِيّ): نوعی از مرغان.
(تَنَخَ) بِالْمَكانِ تُنوخاً، م: مقیم شد در آنجا.
تَنَخَ عَلَيْهِ، م: ثابت ماند بر آن.
تَنِخَ تَنَخاً، ف: ناگوار شد او را.
اَتْنَخَهُ الدَّسَمُ: ناگوار کرد او را روغن.

تانَخَهُ فِي الْحَرْبِ: برپای داشت او را درجنگ.
تَنَخَّ بِالْمَكانِ: مقیم شد به آنجا.
* (تَنْدَة): سایبان.
* (تِنِس): بازی تنیس.
تِنِسُ الْمائِدَة: پینگ‌پنگ
مِضْرَبُ تِنِس: چوگان بازی تنیس.
مَلْعَبُ تِنِس: جای بازی تنیس.
(تَنُّور) تَنانير، ج: تنور، روی زمین، جوی آب، محل ایستادن آب رودخانه.
جاءَ اَمْرُنا وَ فارَ التَّنُّورُ (آیه): تا چون آمد امر ما و تنور فوران کرد.
(تَنُوفَة) و تَنُوفِيَّة ـ تَنائِف، ج: بیابان یا زمین یا دشت وسیع دور بی‌آب و غیرمسکون گرچه گیاهناک باشد.
تَنائِف تُنَّف: دشتهای فراخ و وسیع دور.
* (تَنَک): ترکیب قلع و سرب.
* (تَنَكَة): آب‌گرم‌کن.
تَنَكَةُ الْقَهْوَة: قهوه‌جوش.
* (تَنَكارِي): بندزن، سرهم بندکن.
* (تَنَمَ) الْبَعيرُ، ن ـ تَنَوَّمَ الْبَعيرُ: خورد شتر درخت تنوم را.
تَنُّوم: گیاهی است طبی که آنرا صامریوما و گیاه عقرب گویند.
(تِناوَة) و تَنايَة: ترک مطالعه کتب و درس و تدریس.
* (تَنُّوب): صنوبر، کاج.
* (تَنُّورَة): زیردامن
تَنُّورَةٌ فَوْقانِيَّة: دامن زنانه
* (تَنُّوط): پرنده بافنده.
تِنّين: اژدها.
تِنّينُ بَرِّي: مار بزرگ.
تِنّينُ النّامُوس: سنجاقک، پروانه.
(تَوّ) ـ اَتْواء، ج: تنها و طاق، ریسمان یکتا بافته، مرد بی‌پروا از دین و دنیا، خیمه برپا.
تَوَّة: ساعت (جزئی از زمان).

مٰا مَضَتْ اِلاَّ تَوَّةٌ: نگذشته است مگر ساعتی.
(تٰابَ) اِلَی اللّٰهِ تَوْباً و تَوْبَةً و مَتٰاباً و تٰابَةً و تَتْوِبَةً، ن: بازگشت از گناه.
اِلاّٰ مَنْ تٰابَ وَ آمَنَ (آیه): مگر آنکه توبه کند و ایمان آورد.
تٰائِب و تَوّٰاب، ص: توبه و بازگشت‌کننده.
تٰابَ اللّٰهُ عَلَیْهِ: توفیق توبه داد او را خدای، یا آسان گردانید دشواری او را، یا باز مهربان شد بر وی هُوَ تَوّٰابٌ عَلیٰ عِبٰادِهِ، ص: اوست توبه‌پذیر.
تَوَّبَهُ: ذکر خدا کرد نزد او تا بازگشت کند.
تَوَّبَ: پشیمان کرد، کسی را به توبه واداشت.
تٰابَ عَنْ عَمَلٍ: از آنکار چشم پوشید، دست کشید، ترک کرد.
تَوْبَة: پشیمانی.



اِسْتَتٰابَهُ: توبه خواست از وی.
(تُوت): درخت توت و میوه آن به‌شکل، و انواع دیگر بنام توت‌فرنگی و غیره دارد به‌شکل (به عربی آن‌را فرصاد گویند).





تُوتِیٰاء: سنگ سرمه به‌شکل.
تُوتُ اَحْمَر: شاه‌توت.
تُوتُ اِفْرَنْجِی: توت‌فرنگی.
تُوپُو غَرٰافِیٰا: نقشه‌برداری از اماکن.
تُوت: رب‌النوع فلسفه نزد قدماء مصر.
تُوتِیٰا: گرد اکسید دوزنگ.
تُوتِیٰا حَمْرٰاء: سلفات روی.
تُوتِیٰا زَرْقٰاء: کات کبود، زاج کبود.
تُوتِیٰا الْبَحْر: خارپوست دریائی.
٭ (تُوث): لغتی است در توت (که به عربی فرصاد گویند).
(تٰاج) ـ تِیجٰان، ج: آن چیزی است که پادشاهان بر سر گذارند و طلا و جواهر بر آن نشانیده باشند به‌شکل.



اَلْعَمٰائِمُ تِیجٰانُ الْعَرَبِ: عمامه برای عرب مانند تاج است برای شاهان.
تَوْج: فرورفتن انگشت در چیز منتفخ و نرم.
تٰاجَتْ اِصْبَعِی فِیهِ: فرورفت انگشت من در آن.
اِمٰامٌ تٰائِج: پیشوای تاج‌دار.
تَوَّجَهُ: افسر بر سر او نهاد.
تَتَوَّجَ: افسر پوشید.
تَوَّجَ: تاجگذاری کرد، بر تخت نشاند.
تَتَوَّجَ: مراسم تاجگذاری انجام شد.
تٰاجُ السِّنّ: نوک و گوشه دندان.
تٰاجُ الْعَمُود: سر ستون.
تٰاجُ الْاُذُن: پیچ گوش بیرونی.
تٰاجُ الْاُسْقُف: کلاه اسقفی.
تٰاجُ الْعَرَب: دستار.
تُوَیج: حلقه گلبرگ.
تَتْوِیج: تاجگذاری.
مَتٰاوِج: کلاه‌پوش.
(تٰاحَ) لَهُ الشَّیْءُ تَوْحاً، ن: آماده و مهیا شد برای او.
تَوْح: تهیه و آمادگی.
(تٰاخَتْ) تَوَخاً و تَوْخاً، ن: فرو رفتن انگشت در چیزی نرم.
٭ (تُود): درختی است.
(تُودَرِی) و تُوذَرِی: گیاهی است طبی آن‌را بزرالخمخم و قدومه گویند.
(تٰارَ) تَوْراً، ن: جاری و روان شد.
اَتٰارَهُ: بازگردانید او را یکبار پس از دیگر، ترسانید او را.
اَتَرتُ النَّظَرَ: در پی نگران ماندم.
تَوْر ـ اَتْوٰار، ج: میانجی میان قوم، ظرفی که بدان آبخورند و دست و روی شویند، طبق شمع.
تَوْرَة: دختری که در میان عشاق میانجیگری کند.

تارَة، تِیَر، ج: دفعه، هنگام، یکبار کینه و انتقام.
وَ مِنْها نُخرِجُکُمْ تارَةً اُخریٰ (آیه): از زمین بار دیگر خارجتان می‌کنیم.
تائِر: مداومت کننده بر کاری بعد از سستی در آن.
تارات (مقلوب وتر): کینه و انتقام.
(تَوْراة) و تَوریَة ـ تَوْرَیات، ج: کتاب حضرت موسی علیه‌السلام.
تَوْراة: کتاب عهد عتیق، پیمان کهن.
تُورپید: اژدر، ناسف.
(تازَ) تَوْزاً، ن: ضخیم و غلیظ و درشت گردید.
تُوز: طبیعت، خلق، اصل، درختی.
* **(تُوس):** طبیعت و اصل.
هُوَ مِنْ تُوسِ صِدْقٍ: او از اصل راست است.
تُوساً لَهُ و جُوساً: دعای بد است.
(تَیُّوع) ـ تَیُّوعات، ج: هر سبزه و گیاهی که وقت بریدن آن شیر از آن برآید مانند سقمونیا و غیره (در مخزن به تقدیم یا میباشد).
تَوْع: برگرفتن کره به پارهٔ نان.
تُغ تُغ: امر است به فروتنی کردن.
تُوفَکچی: تفنگ‌ساز.
(تافَ) بَصَرُهُ تَوْفاً، ن: رفت چشم او.
تَوْفَة ـ تَوْفات، ج: لغزش و خطا.
ما فِیهِ تُوفَةٌ و لا تافَةٌ: نیست در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا درنگ و کاهلی.
تَوَفّی: مُرد، درگذشت.
(تاقَ) اِلَیْهِ تَوْقاً و تُوءقاً و تِیاقَةً و تَوَقاناً، ن: آرزومند او شد ـ **تائِق** و **تَوّاق**، ص.
تَوْق ـ تَوَقان: اشتیاق، آرزو، خواسته.
تاقَ الشَّیْءَ: هوس داشت.
اَلْمَرءُ تَوّاقٌ اِلیٰ مالَمْ یَنَلْ (حدیث): مرد آرزومند چیزی است که بدان نرسیده است.
تاقَ الْقِدْحُ فِی الْمَنِیرِ: خارج شد تیر قمار وقت برگردانیدن.
تاقَ اِلَی الشَّیْءِ: آهنگ و قصد آن چیز کرد.
تاقَ: از جا رفت و ترسید و سبک شد.
تاقَ بِنَفْسِهِ تَوْقاً و تَوَقاناً: قریب و نزدیک به مرگ رسید.
تاقَتِ الدُّمُوعُ: برآمد اشک در چشم از رگهای سر.
تاقَ الْقَوْسَ و اَتاقَ: سخت کشید کمان را.
تاقَ السِّقاءُ: پر گردید مشک.
مُتَوَّق: سخت آرزومند.
تَتَوُّق: آرزومندی کردن.
تُوق: کجی عصا.
تَوَقَة: به شدگان از بیماری که حالت ضعف دارند.
تَیِّقان: مرد تیزچه (آنکه در جستن سخت قوی باشد).
(تالَ) تَوْلاً، ن: جادوئی کرد و علاج سحر نمود.
تال ـ تالَة واحد: نهال خرما که بریده و یا کنده بجائی دیگر نشانند.
تَوَلَة و تُولَة: بلا و سختی.
تِوَلَة و تُوَلَة ـ تُوَلات، ج: جادوئی، افسون، دوستی، مهرهٔ افسون که زنان شوهر خود را شیفته گردانند.
تُولِستوی: نویسنده نامی روسی.
تُوَلَة: فریفتگی، سحر، افسون.
مَتْوُول: دستپاچه، سراسیمه، گیج شده.
(تُومَة) ـ تُوم و تُوَم، ج: دانه مروارید، مهره سیمین، گوشوارهٔ که در آن دانه بزرگ باشد، تخم شترمرغ.
اُمُّ تُومَة: صدف.
مُتَوَّم: به گردن آویخته و حمایل کرده، حامل گوشوارهٔ که دانه‌های بزرگ دارد.
تُوم: سیر.
تُومْرچی: پرستار.
(تان): ریسمان و رشته پیچیده و جدا نشده از هم.
تُون: صُفه‌ایست که بر آن بازی کنند.
تُونَة: ماهی بزرگ.
اَتُّونُ الْحَمّام: گلخن گرمابه.
هُوَ یَتَتاوَنُ لِلصَّیْدِ: او یک‌دفعه از راست و دفعه‌ای از

چپ شکار برمی آید.
(تاهَ) تَوهاً، ن: هلاک شد و رفت و تکبر نمود، شوریده عقل گردید.
ما اَتْوَهَهُ: چه سرگردانست او.
تَوَّهَهُ و اَتاهَهُ: هلاک گردانید او را، سرگردان ساخت.
تَوْه و تُوه ـ اَتْواه و اَتاوِيَة، ج: هلاکی و هالک، تباه.
(تَوِیَ) تَویً و تَوآءً، ف: هلاک شد ـ تَوٍ و تاوٍ، ص.
اَتْواهُ اللّٰهُ: هلاک گردانید او را خدا.
تَوٌ: ساعت.
تَوّاً: راست، یکسره، سرراست، بیدرنگ، فوری.
تَویً: هلاکی.
تِواء: داغی است بر ران و گردن چارپایان میزنند.
تَوِیٌ: مقیم به مکانی.
تِیاتْرُو: تماشاخانه.
مَرسَحُ التِّیاتْرُو: صحنه، نمایش.
اَعْلَی التِّیاتْرُو: بالاخانه.
تِیاتْرِی: وابسته به تماشاخانه.
(تَهْتَهَ): دودل شد در باطل وکُندی کرد.
مُتَهْتِه، ص.
تَهْتَهَة: لکنت و درماندگی زبان به سخن.
تَهاتِه: اباطیل و تُرَّهات.
تَهْ تَهْ: کلمهٔ که شتران را بدان زجر کنند، و سگ‌ها را خوانند، و حکایت لکنت است.
* (تاهُور): ابر.
تَیْهُور ـ تَیاهیر و تَیاهِر، ج: زمین خاک رست، زمین هموار بین بالای و پائین رودخانه و بین بالا و پائین کوه، مرد متکبر و بزرگ‌منش، موج مرتفع دریا، تپه ریگ که آب اطراف آن‌راکنده باشد.
تَوْهَرِیّ: کوهان دراز شتر.
(تَهِمَ) الدُّهْنُ وَاللَّحْمُ تَهَماً، ف: متغیر گردید و بدبوی شد ـ تَهِم، ص.
تَهِمَ فُلانٌ: عاجز و متحیر گردید.
تَهِمَ الْبَعیرُ: ناگوار داشت شتر چراگاه را.
اَتْهَمَ اِتْهاماً و تاهَمَ مُتاهَمَةً و تَتَهَّمَ: به زمین تهامه درآمد یا منزل گرفت.
اَتْهَمَتْ فُلاناً بِكَذا: عیب شمرد برای او.
اِذا اَتْهَمَ الْمُؤْمِنُ اَخاهُ اِنْماثَ فِی قَلْبِهِ الْاِیمانُ کَما یَنْماثُ الْمِلْحُ فِی الْماءِ (حدیث): هنگامی که مؤمنی برادر مؤمن خود را متهم کرد ایمان در قلب او زایل می‌شود همانگونه که نمک در آب.
اَتْهَمَ الْبَلَدَ: ناگوار شمرد آن‌را.
تَهَم: سختی گرما، سکون باد.
تَهَمَة: بدبوئی گوشت، زمینی که از آن بسوی دریا فرود آیند.
تِهامَة ـ (منسوب باو تِهامِی و تَهام ـ تَهامِیُون و تَهامُونَ، ج): زمینی است مشهور در جنوب حجاز، مکه معظمه.
مِتْهام: آنکه در تهامه بسیار رفت‌وآمد کند.
(تَهِنَ) تَهَناً، ف: خواب رفت ـ تَهِن، ص.
(تَها) تَهواً، ن: غافل شد.
تِهْواء: قسمتی از شب.
مَضیٰ تِهْوآءٌ مِنَ اللَّیْلِ: گذشت پاسی از شب.
(تاحَ) لَهُ الشَّیْءُ تَیحاً: مهیا و مقدر شد برای او.
تاحَ فِی مَشْیَتِهِ: خم و چم رفت.
اِتاحَة: تقدیر کردن.
یَوْمٌ مُتاح: روز مرگ.
اَتاحَهُ اللّٰهُ و اَتاحَ اللّٰهُ لَهُ الشَّیْءَ: مقدر کند خدا برای او چیزی.
تاحَ: سرنوشت بود.
اَتاحَ لَهُ: فرصت داد، آماده کرد، اجازه داد، مقرر داشت.
تَیْحان، تَیِّحان، مِتْیَح: آدم فضول.
مِتْیَح و تَیّاح و تَیْحان و تَیِّحان: کسی که اقدام کند به کاری که نباید، کسی که خود را در بلا افکند، اسبی که از نشاط خمان و چمان رود.
مُتاح ـ مِتْیاح: مقدر، سرنوشت، نصیب، فراهم، موجود.
یَوْمٌ مُتاح: روز مرگ.

قَلْبٌ مِتْیَح: دل مایل بهر چیز.
مِتْیاح: بسیار حرکت‌کننده، پیش‌آینده، مردم به بدی، کار تقدیر و اندازه کرده شده.
(تاحَهُ) **بِالْمِتْیَحَةِ** تَیْحاً، ض: زد او را به چوب دستی.
مِتْیَحَة و مِتِّیحَة و مَتِّیَحَة: چوب دستی، شاخ درخت خرما، چوب خوشه خرما، و هرچه به آن بزنند از عصا و غیره.
(تَید): نرمی و آهستگی.
تَیْدَکَ یا هٰذا: نرمی و آهستگی کن.
تَیْدَکَ زَیْداً و تَیْدَ زَیْدٌ: بگذار او را.
(تیر): صحرا و بیابان، شاه تیر.
تَیّار: موج دریا، مرد متکبر و شوریده عقل، لاف‌زن.
قَطَعَ عِرقاً تَیّاراً: برید رگی که خون از آن تند روان بود.
تَیّار: جریان، جزر و مد، سیر، سیل، سیلاب، جریان هوا، وزش.
ضِدُّ التَّیّار: برخلاف جریان.
مَعَ التَّیّار: موافق جریان.
سارَمَعَ التَّیّار: همرنگ جماعت شد.
(تازَ) تَیَزاناً، ض: بمرد.
تازَ تَیْزاً: غلبه نمود، لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند.
مُتایَزَة: با هم غلبه نمودن.
تَتَیَّزَ فِی مَشْیِهِ: در رفتار خود سرعت نمود.
تَتَیَّزَ إِلیٰ کَذا: برجست بسوی فلان.
تِیْز: چیزی که الواح سخت در آن بکار برده شده.
تَیّاز: مرد کوتاه و استوار اندام و کشاورز.
(تَیّاس): تکه‌بان، نگاهدارنده تیس (و آن آهو و بز نر).
عَنْزٌ تَیْساء: بزیست که هر دو شاخش به شاخهای بز کوهی ماند.
إِتاسَة: باطل کردن.
مُتایَسَة و تِیاس: دست بکاری زدن، مدافعت نمودن.
تَیَّسَ فَرَسَهُ: رام و منقاد گردانید او را.
إِسْتَتْیَسَتِ الْعَنْزُ: بز ماده مانند تکه (بز نَر) گردید.
إِسْتِتْیاس: نر خواه شدن بز ماده.
تَیْس - تُیُوس و أَتْیاس و تِیَسَة و مَتْیُوساء، ج: بز کوهی، بز نر و آهوی نر یا یک ساله آن.
تَیْسِیَّة: تکبر، بزرگ‌منشی.
تَیْسُوسِیَّة: تکبر و بزرگ‌منشی.
تَیْسِی: کلمه ابطال و تکذیب، یا بازی و دشنام است.
تِسْ تِسْ: کلمهٔ که با آن بز نر را زجر کنند تا بازگردد.
(تاعَ) **الْقَیْءُ** تَیْعاً و تَیَعاً و تَیَعاناً، ض: بیرون آمد قی.
تاعَ الْمائِعُ: روان شد مایع.
تاعَ الطَّرِیقَ: طی کرد راه را.
تاعَ إِلَیْهِ: شتافت بسوی وی و رفت.
تاعَ السَّمْنَ و تَیَّعَ: با پارهٔ نان برداشت روغن را.
تاعَ بِهِ: گرفت آن‌را.
مُتِیع: قی کننده.
مُتاع: قی کرده.
أَتاعَ: قی کرد.
أَتاعَ الْقَیْءَ: دو بار قی کرد.
تایَعَتْ عَلیٰ قَتْلِهِ: در پی یکدیگر افتادند برای کشتن او.
مُتایَعَة: بر روی در افتادن در بدی.
تَتَیُّع: ستهیدن، خودرائی نمودن، بر روی در بدی افتادن.
تَتایَعَ لِلْقِیامِ: ایستاده شد.
تَتایُع: ستهیدن، خودرائی نمودن، بر روی در افتادن به بدی، سرعت نمودن، خود را سست انداختن، جنبش داده با او گیاه را، جنبانیدن شتر کتفها را در رفتن، پیاپی درافتادن، ازدحام نمودن.
إِتّایَعَتِ الرِّیحُ بِالْوَرَقِ: برد باد برگ را.
لا أَسْتَتْبِعُ: نمی‌توانم.
تاعَة: قطعهٔ از سرشیر.
تَیْعَة: چهل رأس از گوسفند.
أَتْیَع: بر روی درافتاده در حماقت، مکانی که در پیش آن سرآب باشد.
تَیِّع و تَیْعان، ص: شتابنده بسوی بدی یا بسوی هر

چیز.

* (تَیفوذ): حصبه.

* (تَیفوس): تب سوزان.

(تاکَ) تُیُوکاً، ض: احمق شد ـ تائِک، ص.

اِتاکَة: برکندن موی.

(تیکِ): اسم اشاره متوسط برای مؤنث و تَیّاک تصغیر و داخل میشود بر آن ها تنبیه پس هاتیک میگردد.

تیکَ: این، آن.

* (تَیل): پارچه کتانی، رویه تشک.

تِیلَة: میله‌ایست که دو قسمت ماشین را متصل کند، تازیانه، شلاق.

تِیلَةُ القُطْن: رشته پنبه.

قُطْنٌ قَصِیرُ التِّیلَة: پنبه دارای الیاف کوتاه.

تِیلْیا ـ تِیلیُو: درخت زیرفون.

(تامَتْهُ) الْمَرأةُ تَیماً، ض: بنده خود کرد او را، رام و منقاد گردانید.

مُتَیَّم: رام و منقاد.

تَیَّمَتْهُ الْمَرأةُ تَتْیِیماً: زن بنده خود کرد او را و منقاد گردانید.

اَتامَتِ الْمَرأةُ: زن دوقلو زائید ـ مُتْئِم، ص.

اِتّیام: ذبح کردن گوسفند تیمه.

تَیم: برده، بنده، اسیر، غلام.

تَیمَة: گوسفندی که در حالت گرسنگی ذبح کنند آن‌را، گوسفندان زائد از چهل رأس، گوسفند شیردار.

تَیماء: دشت و بیابان.

اَرضٌ تَیماء: زمین بی‌آب و گیاه که مردم در آن راه‌گم کنند و هلاک شوند یا زمین فراخ و وسیع.

تِیم: بازی‌کنان فوتبال.

(تِین) ـ تِیْنَة واحد: انجیر تازه.

تِینَة: دُبُر.

طُورُ‌سِیْناء: همان طور سینا است.

مَتانَة: زمینی که در آن درخت انجیر بسیار غرس کنند.

تَیّان: انجیرفروش.

تِینٌ شَوْکِی: انجیر هندی خاردار.

خُنْفَساءُ التِّین: انجیرخوار.

عُصفُورُ التِّین: مرغ انجیرخوار.

تِینَة: درخت انجیر، یک انجیر.

(تاهَ) تَیهاً، ض: لاف زد و تکبر نمود.

تائِه و تَیّاه و تَیَّهان و تَیهان، ص.

تاهَ تَیهاً و تِیهاً و تَیهاناً: رفت به حال تحیّر و سرگردانی به هرجا.

تاهَ قَصرُهُ: بلند و مرتفع گردید ساختمان او.

ما اَتْیَهَهُ: چه سرگردانست او.

تَیَّهَهُ: ضایع و سرگردان کرد او را.

تیه ـ اَتْیاه و اَتاوِیه، ج: لاف، بزرگ‌منشی، دشت، تحیر، سرگردانی، صحرائی که در آن رونده هلاک شود، گمراهی.

یَتِیهُونَ فِی الْأَرضِ (آیه): قوم یهود در زمین سرگردان میشوند.

اَرضٌ تِیه و تَیهاء و مَتْیَهَة و مَتِیهَة و مَتْیَة: زمینی که مردم در آن گم شوند.

تَیَّهَ، تَوَّهَ، اَتاهَ: به غلط انداخت، گمراه کرد، درهم و برهم کرد، گیج کرد، آشفت، حواس را منحرف کرد.

تاهَ: آواره شد، بیراهه شد، هلاک شد، نابود شد.

تاهَ عُجْباً: خودفروشی کرد، خودنمائی کرد، با تکبر راه رفت.

تاهَ الْفِکرُ: پریشان حواس شد.

تاهَ مِنهُ: گم کرد، ازدست داد.

تَیه، تَیهان: سرگردانی، دربدری، ویلانی.

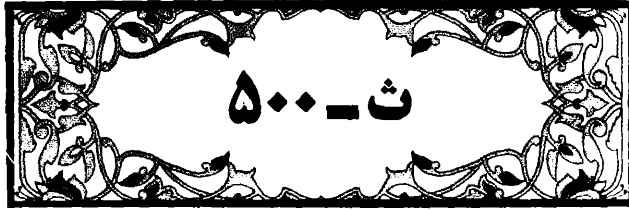
تیه: غرور، خودخواهی، تکبر، بیابان بی‌آب و علف.

تیه، مَتاهَة: جای پر پیچ و خم.

تائِه، تَیهان: گم و سرگردان.

تائِه: گم شده، مفقود، خودخواه، پرافاده، پریشان فکر، حواس پرت.

تِیُودُولِیت: دوربین زاویه‌سنج.



(ث): حرف چهارم از حروف هجا.

(ثَئِبَ) ثَأباً، ل ن: خمیازه کرد (دهن‌درّه، باز شدن دهان است از غیر قصد).

مَثْئُوب، ص: خمیازه کشنده.

تَثَأَّبَ و تَثَائَبَ (و هو عَلیٰ تَفاعُل): خمیازه کرد.

تَثَأَّبَ الْخَبَرَ: تجسس اخبار کرد.

ثَأب و ثُؤَباء: خمیازه، دهن‌دره.

اَثأب ـ اَثْأبَة واحد: درختی است که از چوب آن مسواک سازند.

(ثَأثَأ) الْإبِلَ: سیراب گردانید شتران را، تشنه کرد (از اضداد).

ثَأثَأَتِ الْإبِلُ: سیراب شدند و تشنه گردیدند.

ثَأثَأَالنّارَ: فرونشاند آتش را.

ثَأثَأَ بِالتَّیْسِ: خواند بز نر را برای جستن به ماده.

ثَأثَأة: دفع کردن از کسی، بازداشتن، دور کردن از جای، فروخوردن غضب.

تَثَأثَأ: ایستاد بعد از آنکه اراده سفر داشت.

تَثَأثَأَتِ الْإبِلُ: بر محل آب‌خور وارد شدند شتران.

لَقیتُهُ فَتَثَأثَأتُ مِنْهُ: ملاقات کردم او را پس ترسیدم از او.

ثَأثاء: کلمه‌ای است که بدان نر را برای جهیدن بر ماده خوانند.

(ثَأجَتِ) الشّاةُ ثَأجاً، م: فریاد و صدا کرد گوسفند.

ثائِجَة، ص ـ **ثَوائِج و ثائِجات**، ج.

ثُؤاج: فریاد گوسفند و گاو.

(ثَئِدَ) الرَّجُلُ ثَئَداً، ف: سرمازده گردید آن مرد.

ثَأد و ثَأد: امر زشت، گیاه تازه، غورهٔ نرم خرما، مکان بد.

ثَأد: خاک نمناک، سرما، نم.

ثَأدَة: زن بسیار پرگوشت.

ثَأداء: کنیزک، زن احمق.

ما اَنَا ابْنُ ثَأداءَ: نیستم عاجز.

مَکانٌ ثَئِد: مکان نمناک.

رَجُلٌ ثَئِد: مرد سرمازده.

فَخِذٌ ثَئِدَة: ران تازه و پرگوشت.

ثَأدَة: فربهی و چاقی.

(ثَأرَهُ) و بِهِ ثَأراً و ثُؤْرَةً، م: کشت قاتل را و قِصاص کرد خون او را.

اِذا خَرَجَ الْقائِمُ (ع) یَطْلُبُ بِدَمِ الْحُسَیْنِ (ع) وَ هُوَ یَقُولُ نَحْنُ اَهْلُ الدَّمِ (حدیث): وقتی که قائم ظاهر شود طلب خون حسین (ع) نماید و میگوید مائیم صاحب خون.

لا ثَأرَتْ فُلاناً یَداهُ: نفع نرسانید او را دو دست وی.

اَثْأرَ: یافت قصاص را.

اَثْأرتُ مِنْهُ: یافتم از وی قصاص را.

اِسْتِثْئار: قصاص خواستن، استغاثه نمودن.

ثَأر ـ اَثْآر و آثار و ثُؤُر، ج: کینه، قاتل، دوست یا خویشاوند، دشمن.

هُوَ ثَأرُكَ: او قاتل خویشاوند تو است.
یا ثَأراتِ زَید: ای قاتلان زید.
ثائِر: کینه‌خواهی که آرام نگیرد تا قصاص نکند، انتقام‌جو، آشفته، در جوش و خروش.
ثُؤرَة: کینه.
ثَأر: تلافی، کینه‌جوئی، معامله بمثل.
ثأرِی: از راه خونخواهی.
ثُؤرُور: قلعه‌بان پیاده، پیادگان سلطان که بی‌وظیفه همراه باشند.
(ثَئِطَ) اللَّحمُ ثَئَطاً، ف: بدبوی گردید گوشت.
ثُئِطَ الرَّجُلُ، ل: زکام‌زده شد.
ثـأطَة ـ ثـأط، ج: گـل و لای بـدبوی، جانوریست کوچک و گزنده.
ثَأطَةٌ مُدَّتْ بِـماءٍ (مـثال): گـل و لای کـه آب آن‌را آورده باشد.
ثَأطاء: زن بیخرد.
ثُؤاط: زکام.
(ثُؤلِلَ) جَسَدُهُ و تَثَالَلَ، ل: زگیل‌ناک گردید بدن او.
ثُؤلُول: سر پستان و زگیل.
* (تَثَاءُن): حیله و فریب کردن.
* (ثَأو): مستی، نرمی، فروهشتگی.
ثَأوَة: میش پیر، گوسفند لاغر، انـدک بـاقیمانده از بسیار.
(ثَأیٰ) ثَأیاً و ثَأیٰ، م ف: باز شد شکاف و درز مشگ.
ثَأی و ثَأیٰ: مجروح گردیدن، کشته شدن.
أثأیٰ فِیهِم: کشت ایشان را و مجروح گردانید.
إثاءَة: فاسد و تباه کردن درز چرم، یـا درفش ضـخیم زده به رشته باریک دوختن آن.
ثَأثَأ الرَّجُلُ: سخن ثاناک گفت.
ثَأیٰ: نشان زخم.
(ثَبَّ) ثَبّاً و ثَباباً، ض: نشست باوقار.
ثَبَّ الأمرُ: راست و تمام گردید کار.
ثَبثَبَ: نشست با تمکین و وقار.
ثأبَة: زن جوان.

(ثَبَتَ) ثَباتاً و ثُبُوتاً، ن: ایستاد و برجای مـاند، قـرار گرفت ـ ثابت و ثَبِیت و ثَبْت، ص.
ما نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَكَ (آیه): آنچه راکه با آن قلب تو را مستقر میکنیم.
ثَبُتَ ثَباتَةً و ثُبُوتَةً، ك: شـجاع و دلاور و ثـابت رأی گردید.
مُثبَت: پالان بسته شده به تسمه، بیماری کـه حـرکت کردن نتواند.
مُثبِت: کسی که از سنگینی برخاستن نتوانـد و مـلازم زمین باشد.
أثبَتَهُ إثباتاً: نیک شناخت آن‌را، بر جای داشت او را.
أثبَتَهُ السُّقمُ: دور نشد بیماری از وی.
إثبات: قرار دادن، نوشتن، ثـابت گـردانیدن، نـام در دیوان ثبت کردن.
ثابَتَهُ مُثابَتَةً: نیک شناخت آن‌را و برجای داشت.
ثَبَّتَهُ تَثبِیتاً: ثابت گردانید او را و برجای داشت.
تَثَبَّتَ: درنگ کرد، برجای ماند، بجای آورد.
إستَثبَتَ: درنگ کرد و طلب ثبوت نمود.
ثَبَتَ: پایدار بود، استوار و پابرجا شد، به ثبوت رسید.
ثَبَتَ عَلیٰ: ایستادگی کرد، پایداری کرد.
ثَبَتَ عَلیٰ کَذا: نگاهداشت، حفظ کرد، بر گفته خـود استوار ماند.
ثَبَتَ عَلیٰ کَلامِهِ: سر قولش ایستاد.
ثَبَّتَ: محکم کرد، استوار کرد.
ثَبَّتَ ـ أثبَتَ: تائید کرد، تصدیق کرد.
تَثَبَّتَ: برقرار بود، مُسلَّم بود.
ثَبْت: مرد دلاور و قائم و ثابت برجـای و ثـابت دل و زبان وقت خصومت.
ثَبَت ـ أثبات، ج: ثبات، قیام، حجت، مرد ثقه، دلیل، گواه، اثبات، مدرک، نشانی.
ثِبات: تسمه و تنگ که بدان پالان را بندند.
داءُ ثُبات: درد عاجز گردانده از حرکت.
ثَبات: استواری، پایداری، دوام، پشتکار، ایستادگی.
یُنفِقُونَ أموالَهُمُ ابتِغاءَ مَرضاتِ الله و تَثبِیتاً مِن أنفُسِهِم

(آیه): اموال خود را برای خوشنودی خدا خرج میکنند و نفس خود را به رضایت حق ثابت میدارند.
ثابِت: بیحرکت، غیرمنقول، استوار، محکم، پایدار، وفادار، بیباک، نترس، پردل، مرد قائم و پابرجای، استقرار.
اِثْبات: اِبرام، تأیید، گواه.
تَثَبُّت: تحقق.
لِیُثْبِتُوکَ اَوْ یَقْتُلُوکَ (آیه): محبوس کنند و یا بُکشند تو را.
مُثْبَت: پابرجا، استوار.
مُثْبُوت، مُثَبَّت: دائر، برپا.
ثَبیت: مرد دلاور و قائم و برجای، عاقل، اسب سبک و تیزرو.
(ثَبِجَ) **الْکَلامَ ثَبَجاً، ف:** تعمیه نمود در ادای سخن و بیان نکرد آن‌را.
ثَبَجَ ثَبْجاً، ض: بر اطراف هر دو پا نشست.
مُثَبِّجَة: بوم (جغد) یا عقاب.
تَثَبَّجَ و ثَبَّجَ الرّاعی بِالْعَصا: گذاشت عصا را بر پشت و هر دو دست به آن بند کرد و آویخت.
ثَبَّجَ: بد نوشت، با شتاب نوشت.
ثَبَّجَ الْکَلامَ: یاوه گفت، بیهوده گفت.
ثَبَج: نوشته ناخوانا، بوف کور.
تَثْبیج: مشوش کردن و بیان نکردن سخن و خط.
اِثْباجَّ: پر شد و ضخیم گردید و فروهشته شد.
ثَبَج ـ اَثْباج، ج: میان کتف و پشت، میان هر چیز و بزرگ آن، سینه سنگ‌خوار، مرغی است.
ثَبَجَة: متوسط میان خوب و بد.
اَثْبَج ـ ثَبْجاء مؤنث: مرد پهن پشت یا بیرون آمده پشت، مرد شکم بزرگ.
رَجُلٌ مُثَبَّج: مرد مضطرب‌الخِلقت.
* (اِثْبَجَرَّ): از ترس ایستاد و سرگشته شد، رمید و برخاسته‌خاطر گردید از کار، بازگردید به شتاب.
اِثْبَجَرَّ الْقَوْمُ فی مَسیرٍ: شک نمودند و مترددشدند در مسیر راه رفتن.
اِثْبَجَرَّ الْماءُ: روان شد آب.
ثَبْجارَة: گودالی که در اثر ریزش آب ناودان کنده شده.
(ثَبَرَ) **ثُبوراً، ن:** هلاک گردید و گردانید.
ثَبَرَهُ عَنْهُ ثَبْراً: بازداشت او را از آن.
ما ثَبَرَکَ عَنْ حاجَتِکَ: چه چیز بازداشت تو را از حاجتت.
ثَبْر: راندن و ناامید کردن، بازگشتن آب دریا ضد مد که جزر نامند.
ثَبَرَ: راند و دَک کرد، نابود و هلاک کرد.
ثابَرَ: پشت‌کار داشت، استقامت کرد.
ثَبِرَتِ الْقَرحَةُ، ف: گشاده شد زخم و جراحت ورم کرد.
اِثْبار: هلاک گردانیدن.
اَثْبَرَهُ اللّٰهُ: هلاک گرداند او را خدا هلاکتی سخت.
مُثابَرَه: پیوسته برکاری بودن.
تَثْبیر: بازداشتن از حاجت.
تَثابَرا: برجهیدند.
اِثْبارَرتُ عَنْهُ: بازماندم از وی و کاهلی کردم.
ثَبِرَة ـ ثَبِرات، ج: زمین نرم، گودال در زمین، خاکیست شبیه به آهک.
ثُبْرَة: انبار غله پاک کرده در خرمن.
هُوَ عَلیٰ ثِبارِ اَمْرٍ: نزدیکست که کارش برآید.
ثُبور: هلاکی، عذاب، زیان، تباهی، ویرانی.
فَسَوْفَ یَدْعُوا ثُبوراً (آیه): آنکه نامه‌اش از پشت سر داده شود پس بزودی بخوانند هلاکتش را.
مُثابِر: ساعی، مواظب.
مُثابَرَة: استقامت، مداومت.
مَثْبُور: مغلوب، محبوس، هلاک شده.
مَثْبِر: مجلس، محل قطع، مفصل، جای زائیدن زن و ناقه، کشتارگاه شتر قمار (لاتار).
(ثَبَطَهُ) **عَنِ الْاَمْرِ، ن و ثَبَّطَهُ تَثْبیطاً:** بازداشت او را از کار، بر تأخیر واداشت او را.

كَرِهَ اللّٰهُ اِنبِعاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ (آیه): خداوند خروج آنها را مکروه داشت سپس بازشان داشت.

ثَبطَتْ شَفَتُهُ ثَبطاً و ثَبَطاً: ورم کرد لب او.

ثَبطَهُ عَلَى الْاَمْرِ: واقف و مطلع کرد او را بر آن کار.

ثَبِطَ ثَبَطاً، ف: سست و گرانبار شد.

اَثْبَطَهُ الْمَرَضُ: بیماری مفارقت نکرد از وی.

تَثَبَّطَ عَلَى الْاَمْرِ: واقف شد بر آن کار.

تَثَبَّطَ عَنِ الْاَمْرِ: باز ایستاد از آن کار.

ثَبِط ـ اَثْباط و ثِباط، ج: احمق در کار خود، مرد ضعیف و گرانبار، اسب سنگین و سست.

ثَبَطَ، ثَبَّطَ: دلسرد کرد، بی جرأت کرد.

مُثَبِّط: دلسردکننده، یأس آمیز.

(**ثَبَقَ**) **النَّهرُ ثَبقاً و ثَبٰاقاً، ض:** آب جوی بسیار و تیزرو گردید.

ثَبَقَتِ الْعَيْنُ: زود اشک شد چشم.

(**ثُبل**) **و ثَبَل:** باقیماندهٔ چیز در ظرف و غیره.

(**ثَبَنَ**) **الثَّوبَ ثَبْناً و ثِباناً، ض:** لب جامه را تو گذاشت و دوخت، در دامن چیزی گذاشت و دربر گرفت، نیفه شلوار را از پیش رویهم آورد.

اَثْبَنَ اِثْباناً: کیسه و جیب ساخت در لباس خود.

تَثَبُّن: در دامن چیزی کردن و دربر گرفتن.

ثُبنَة و ثِبان و ثَبين: دامن جامه و پیراهن که در آن چیزی کرده دربر گیرند.

مَثْبَنَة ـ مَثابِن، ج: کیسه که زنان در آن ادواتی گذارند، دست بقچه.

(**ثَبَيْتُهُ**) **ثَبياً، ض:** جمع آوردم آن را.

تَثْبِيَة: جمع آوردن و پیوسته بودن در کاری، ثنا گفتن بر مرد در زندگی، اصلاح کردن چیزی، افزودن، تمام کردن، بزرگ داشتن، بر اخلاق پدر رفتن، شکایت و حاجت نزد کسی بردن، یاری خواستن، بدی و نیکوئی کردن.

ثُبَة ـ ثُبات و ثُبون، ج: گودال حوض که آب در آن جمع شود، جماعت، گروه و دسته دلاوران.

ثُبَة ـ ثُبات، ج: دسته، فرقه.

فَانفِرُوا ثُباتٍ اَوِانفِرُوا جَميعاً (آیه): دسته دسته بجنگ خارج شوید و یا همگی کوچ کنید.

ثِبْنَة: گنجایش یک دامن.

مَثْبَنَة کیف دستی زنها.

* (**ثَتّ**): کسی که پیش از جماع انزال کند، یا در آن موقع حدث نماید، شکاف در سنگ.

* (**ثَيْتَل**): عِنّين، بز کوهی بزرگ سال یا بز کوهی نر، نوعی از گاو، مرد فربه.

تَثَيْتَل: آنکه ابله نمایاند خود را.

* (**ثَتَمَتِ**) **الْمَرأةُ خَرزَها ثَتْماً، ن:** فاسد کرد مهره را.

ثَتَمَ بِما فى بَطْنِهِ: انداخت آنچه در شکم داشت.

تَثَتَّمَ: سخن زشت گفتن آغاز کرد.

تَثَتَّمَ الثَّوبُ: پاره پاره گردید جامه.

تَثَتَّمَ اللَّحمُ: پخته و مهرّاء گردید گوشت.

تَثَتَّمَ الْحِسْىُ: منهدم گردید چاه کوچک که بآب نزدیک باشد.

اِنْثَتَمَ: سخن زشت گفتن گرفت.

* (**ثَتِنَ**) **اللَّحمُ ثَتَناً، ف:** بدبوی و گَندِه شد گوشت.

تَثَنَّتِ اللِّثَةُ: بدبوی و گنده شد بیخ دندان.

لِثَةٌ ثَتِنَة، ص: بن دندان فروهشته و بدبو (پیوره).

* (**ثَتى**) **و ثَتِى:** پوستهای خرما، یا خرمائیکه تباه شده از درخت ریزد.

(**ثَجَّ**) **الْماءُ ثَجّاً و ثُجُوجاً و ثَجِيجاً، ض:** روان شد آب.

ثَجَّ الْماءَ ثَجّاً، ن: روان کرد آب را.

ثَجّ: روان کردن خون قربانی.

اَفْضَلُ الْحَجِّ اَلْعَجُّ فَالثَّجُّ (حدیث): بهترین حج بلند کردن صدا به تلبیه و سپس جاری کردن خون قربانی است.

وَ اَنْزَلْنا مِنَ الْمُعْصِراتِ ماءً ثَجّاجاً (آیه): از ابرها آبی تند و پی درپی نازل کردیم.

حَلَبَ فِيهِ ثَجّاً: دوشید در آن شیر بسیار.

وَطَبٌ مُثَجِّج: مشکی که کَرِه شیر آن جمع نشده باشد.

اِنْثَجَّ الْماءُ و تَثَجْثَجَ: روان شد آب.

ثَجَّة ـ ثَجّات، ج: سبزه‌زاری که در آن استخر و

آبگیرها باشد.
ثَجِيج: سیلاب.
ثَجِيجَة: کَرِه شیر که بر دست و مشگ چسبد.
مَطَرٌ ثَجَّاج: باران ریزان.
مِثَجّ: خطیب و ناطق زبان‌آور.
(ثَجَرَ) التَّمْرَ ثَجْراً، ن: خرما را با تفاله غوره آن مخلوط کرد.
ثَجَرَ الْماءَ و ثَجَّرَ تَثْجِيراً: روان کرد آب‌را.
تَثْجِير: نرمی و فروهشتگی، گشاده و پهناور کردن.
اِنْثَجَرَ الْماءُ: بسیار روان شد آب.
خَيْزَرانٌ مُثَجَّر: چوب خیزران گره‌دار.
ثُجْر و ثُجُر: ضخیم و پهناور.
ثُجَر ـ ثُجْرَة واحد: جماعات متفرق، تیرهای پهناور ضخیم.
ثُجْرَة: زمین پست، میان رودخانه و فراخی آن، میانه سینه و اطراف گودال زیر گلو، موی پشت لب شتر، پارهٔ ازگیاه و غیره.
اَثْجَر: ضخیم و پهناور و تیر کوتاه.
(ثَجِلَ) الرَّجُلُ ثَجَلاً، ف: مرد شکم بزرگ یا برآمده پهلو گردید.
ثُجْلَة و ثَجَلة: بزرگی و فراخی شکم.
اَثْجَل و مُثْجَّل: مردیکه شکمش بزرگ یا برآمده تهیگاه باشد.
اَثْجَلُ الْوادِي: میانه گشاد رودخانه.
ثَجْلاء ـ ثُجْل، ج: توشه‌دان گشاد و جادار.
(ثَجَمَتِ) السَّماءُ ثَجْماً، ن: و اَثْجَمَتْ: زود بارید آسمان و دوام گرفت باریدن.
ثَجْم: زود بازداشتن از چیزی.
ثَجِمَ ثَجَماً، ف: زود برگردید.
اَثْجَمَ: دوام یافت.
اَثْجَمَ الْمَطَرُ: کثرت و دوام یافت باران.
* **(ثَجْن) و ثَجَن:** راه در زمین سخت و سنگستان.
(ثَجا) ثَجْواً، ن: خاموش گردید.
اَثْجاهُ اِثْجاءً: خاموش گردانید او را.

اَثْجىٰ مَتاعَهُ: حرکت داد و متفرق ساخت و زیر و بالا نمود.
* **(ثَحَجَهُ) ثَحْجاً، م:** سخت کشید آن‌را.
* **(ثَحْثَحَة):** صدائیکه در او گرفتگی باشد.
قَرَبٌ ثُحْثاح: سریع و با شتاب.
* **(ثِحْف) و ثَحِف ـ اَثْحاف، ج:** هزار تو، هزار لا (متصل به شکنبه).
* **(مُثَخْبَج):** (مبنی للمفعول) لرزان گوشت.
(ثَخُنَ) ثُخُونَةً و ثَخانَةً و ثِخَناً، ک: ضخیم و سست گردید.
ثَخُنَ: سفت و غلیظ شد.
اَثْخَنَ فِي الشَّيْءِ: مبالغه کرد در آن.
اَثْخَنَ فِي الْعَدُوِّ: بسیار کشت دشمنان را.
حَتّىٰ اِذا اَثْخَنْتُمُوهُمْ فَشُدُّوا الْوَثاقَ (آیه): تا آنگاه‌که آنها را از حرکت بازداشتید و اسیرشان کردید ریسمان را محکم کنید.
اَثْخَنَتْهُ الْجِراحَةُ: سست گردانید او را جراحت.
اِسْتَثْخَنَ مِنْهُ النَّوْمُ: غلبه کرد بر وی خواب.
ثِخَن، ثَخانَة، ثُخُونَة: انبوهی، تراکم، چپیدگی.
ثَخِين: سفت، انبوه، چپیده.
ثَخْن ـ اَثْخان، ج: بسیار کشتن.
ثَخِين، ص ـ ثُخَناء، ج: سخت، حلیم و با رزانت.
مَثْخَنَة: زن ضخیم و فربه.
رَجُلٌ ثَخِينُ السِّلاحِ: مرد با سلاح جنگ.
ثَوْبٌ ثَخِينُ النَّسْج ـ ثُخُن، ج: لباس ضخیم‌باف.
ماكانَ لِنَبِيٍّ اَنْ يَكُونَ لَهُ اَسْرىٰ حَتّىٰ يُثْخِنَ فِي الْاَرضِ (آیه): برای پیغمبر روا نبود اسیر گیرد در جنگ مگر آنکه بسیار کشتار کند در زمین (ازکفار).
* **(ثُدّاء) ـ ثُدّائَة واحد:** گیاهی است.
(ثَدَغَ) رَاْسَهُ ثَدْغاً، م: شکست سر او را.
اِنْثَدَغَ رَاْسُهُ: شکسته گردید سر او.
(ثَدَقَ) الْمَطَرُ ثَدْقاً، ف: بسیار بارید باران.
ثَدَقَ الْوادِي: روان شد رودخانه.
ثَدَقَ الْخَيْلَ: واگذاشت اسب را به رفتار خود.

ثَدَقَ بَطْنَ الشّاةِ: شکافت شکم گوسفند را.
اِنْثَدَقَ بَطْنُ الشّاةِ: شکافته و فروهشته شد.
اِنْثَدَقَ عَلَيْكَ النّاسُ: هجوم آوردند مردم برای جنگ بر تو، مُنْثَدِق، ص.
وَجَدْتُهُمْ مُنْثَدِقِينَ: یافتم ایشان را تاراج کنندگان.
سَحابٌ ثادِقٌ: ابر ریزان.
وادٍ ثادِقٌ: رود جاری.
* **(ثِدْقَم):** گنگ.
(ثَدْم): گنگ، فربه، احمق.
ثِدام: پالونه (چیزی مشبک که بر دهانه شیشه و غیر آن نهند تا مایع صاف بیرون آید)، صافی.
اِبْرِيقٌ مُثَدَّم: آفتابه سرپوشیده بپالونه.
(ثَدِنَ) اللَّحْمُ ثَدَناً، ف: بوی گرفت گوشت.
ثَدِنَ فُلانٌ: پرگوشت و سنگین گردید ـ ثَدِن، ص.
ثُدِّنَ تَثْدِيناً، ل: پرگوشت و چاق گردید.
مُثْدَنَة: زنِ ناقص خِلقت.
مُثَدَّن: مرد پرگوشت و سنگین، کسی که دستش کوتاه و ناقص باشد.
(ثَداهُ) ثَدْياً، ن: ترکرد آن‌را.
ثَدِيَ ثَدَياً، ف: تر گردید ـ ثَدْياء، ص.
ثَدِيَتْ: بزرگ پستان شد.
تَثْدِيَة: تغذیه و غذاخوردن است.
ثَدْی و بکسر و ثَدیٰ ـ اَثْدٍ و ثُدِيّ و ثِدِي، ج: پستان زنان، پستان.
ثَدیٰ: بزرگی پستان.
ثُدَيَّة: ظرفی که سواران بر ترک زین بندند برای گذاشتن پروبی و آلات تیراندازی.
ثَدْيِي: اَلثَّدْيِيّات: پستانداران.
(ثَرَّتِ) النّاقَةُ ثَرّاً و ثُرُورَةً و ثَرارَةً و ثُروراً، ن ض ف: پر شیر شد شتر، سوراخ پستان او فراخ گردید.
ثَرَّرَ الْمَكانَ و بِهِ تَثْرِيراً: تر و نمناک گردانید آنجا را.
فَرَسٌ مِثَرٌّ و ثَرٌّ: اسب تیزرو.
ثَرّ: گشاد، بسیارگوی، ابر پرباران، پراکندن و پریشان کردن.
ثَرَّة ـ ثُرُور و ثِرار، ج: چشمه پرآب، شتر یا گوسفند پرشیر، سوراخ پستان‌گشاد، زخم فراخ پرخون، زن پرگوی.
ثَرُور: شتر یا گوسفند پر شیر و سوراخ پستان فراخ.
ثارَّة: زن پرگوی.
ثَرارَة و ثُرثُورَة: چشمه پرآب.
اِثْرارَة: زرشک.
(ثَرَبَهُ) ثَرْباً، ض: سرزنش کرد، ملامت نمود، نکوهید او را بر معصیت.
ثَرَبَ الْمَرِيضَ: از بیمار برکند لباس او را.
مُثْرِب: مردکم بخشش.
اَثْرَبَهُ: سرزنش کرد، نکوهید او را بر گناه.
اَثْرَبَ الْكَبْشُ: پیه‌ناک گردید گوسفند.
مُثَرِّب: مفسد و تباه کار.
ثَرَّبَهُ و عَلَيْهِ تَثْرِيباً: سرزنش کرد و ملامت نمود او را بر گناه.
لا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ (آیه): امروز ملامتی از گناهان بر شما نیست.
تَثْرِيب: نوردیدن و طی کردن، نکوهش، سرزنش.
ثَرب: پرده نازک امعاء.
ثَرب ـ ثُرُوب و اَثْرُب، ج ـ اَثارِب، ج ج: آن پیه که شکنبه و روده‌ها را بپوشاند.
ثَرْبَة ـ ثَرب و ثِراب، ج: دنبه یا پیه.
ثَرَبات: انگشتان.
شاةٌ ثَرْباء: گوسفند چاق.
يَثْرِب و اَثْرِب: مدینه‌الرسول صلی‌الله علیه و آله است.
(ثَرثَرَة): پراکندن و پریشان کردن، بسیار خوردن، آمیختن طعام، بسیارگفتن، بیهوده و مکرر حرف زدن.
ثَرثَرَ: یاوه گوئی کرد، وراجی کرد.
ثَرثار ـ ثَرثارُون، ج: بیهوده گوی، پرداد و فریاد.
ثَرثارَة: زن پرگوی، چشمه پرآب.
ثَرثَرَة: هرزه گوئی.

ثَرثار: ورّاج، پرگوی.

* **(اِثرِنْباج):** زیاد برشته شدن پوست بره.

* **(اِثْرَنْتی) الرَّجُلُ:** بسیار شد گوشت سینه او.

بَدَنٌ مُثْرَنْتٍ: بدن تازه پر گوشت.

* **(ثُرتُم) ـ ثَراتِم، ج:** باقیمانده طعام یا نان خورش در ظرف.

(ثَرَدَ) الْخُبْزَ ثَرداً، ن: نان را ترید ساخت.

ثَرَدَ الثَّوْبَ: غلطانید لباس را در رنگ.

ثَوْبٌ مَثْرُود، ص: لباس در رنگ غلطیده.

ثَرَدَ الْخُصیَةَ: اخته کرد حیوان را به مالیدن تخم بجای بیرون آوردن آن.

ثَرَدَ الذَّبِیحَةَ و ثَرَّدَ تَثْرِیداً: ذبح کرد او را با چیزی کُند و چهار رگ او بریده نشد، یا پاره و شکست گردن ذبح شده را قبل از سرد شدن بدن او (این طریق نهی شده).

ثَرد: کسی را از محل جنگ خسته و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد.

مُثَرِّد: کسی که ذبیحه را به آهن کُند یا سنگ بکشد.

اَرضٌ مُثَرَّدَة و مَثْرُودَة: زمین اندک باران رسیده.

تَثْرِیدٌ مِنْ مَطَرٍ: کم و اندک از باران.

اِثَّرَدَ الْخُبْزَ: ترید ساخت نان را.

اِثْرَندیٰ: بسیار شد گوشت سینهٔ او.

ثَرْد: باران نرم، گیاهی است.

ثَرَد: شکافتگی لب.

ثَرِید و ثَرِیدَة ـ ثَرائِد، ج: ترید و آن غالباً نمیباشد مگر از گوشت، کف روی شراب.

ثُردَة: نان ترید.

ثَرُودَة: اشکنه، ترید.

مِثْرَد: ظرفی که در آن ترید سازند.

مِثْراد: سنگ یا استخوان و یا آهن کُند که بدان ذبیحه را ذبح کنند، نان اشکنه.

اُثْرُدان: ترید.

* **(ثَرَطَهُ) ثَرطاً، ض ن:** عیب کرد آن‌را.

ثَرَط: احمقی و احمق شدن و ریغ زدن.

رَجُلٌ ثَرْنَطِی و مُثْرَیط: مرد احمق سنگین.

ثَرط: سریش.

ثِرِیاطَة: گِل و لای.

* **(ثِرطِئَة):** احمق از زنان و مردان ـ سست و کوتاه.

* **(ثَرطَلَة):** سستی، فروهشتگی.

مَرَّ مُثْرَطِلاً: جامه کشان گذشت.

* **(ثَرطَمَ) الْکَبْشُ:** بسیار فربه و چاق شد قوچ.

ثَرطَمَة: سر فروکردن نه از غضب و تکبر.

مُثْرَطِم: بسیار فربه یا مخصوص به چارپایان است.

(ثَرِعَ) الْقَوْمَ ثَرعاً، ف: طفیلی شد گروه را.

* **(ثُــرعُطَة) و ثُــرعُطط و ثُــرَعْطَطَة و ثُــرَعْطَیطَة:** آشامیدنی رقیق.

طِینٌ ثُرعُط و ثُرعُطط: گِل رقیق و تُنُک.

(ثُرعُلَة): پرهای گردن خروس.

* **(ثَرِغَ) ثَرَغاً، ف:** گشاد شد مخرج آب دلو.

ثَرْغ ـ ثُرُوغ، ج: مخزن آب از دلو.

(ثُرغُل): روباه ماده.

ثُرغُول: گیاهی است.

* **(ثِرغامَة):** زوجه یا زن.

* **(ثُرقُبِیَّة):** نوعی از پارچه سفید مصری است که از کتان بافند و ثوب ثُرقُبِی و فُرقُبی هم گویند.

(ثَرَمَهُ) ثَرماً، ض: شکست دندان او را به زدن.

ثَرِمَ ثَرَماً، ف ـ و اِنْثَرَمَ: دندان پیشین او افتاد.

اَثْرَمَهُ: دندان او را شکست.

اَثْرَم ـ ثَرماء مؤنث: کسی که دندان او از بیخ برافتاده، یا مخصوص به دندان پیشین است.

اَثْرَمان: شب و روز.

ثَرمان: درختی است بی‌برگ و ترش و پرآب.

* **(ثَرمَدَ) اللَّحْمَ:** گوشت را آلوده به خاکستر کرد.

ثَرمَدَة: نوعی شورهٔ گیاه.

* **(ثُرمُطَة) و ثُرَمِط:** گِل و لای یا رقیق از آن.

نَعْجَةٌ ثِرمِط: ماده میش بزرگ که چون بِجَوَد صدای آن برآید.

ثَرْمَطَ الْمَضْغَ: باصدا جوید.
ثَرْمَطَتِ الْاَرْضُ: گِل ناک گردید زمین.
اِثْرَمَّطَ السِّقٰاءُ: پر باد گردید مشگ.
اِثْرَمَّطَ الرَّجُلُ: از شدت خشم ورم کرد.
* (**ثَرمَلَ**) **ثَرمَلَةً:** ریغ زد.
ثَرمَلَة: خوردن گوشت نپخته، آوردن نان خاکستر - آلود، بد خوردن خوراک که ریشرا آلوده کند، ریزه کاری و دقت درکار نکردن.
ثُـرمُلَة: روباه ماده، گودال بالای لب، تـه‌مانده در ظرف.
اُمُّ ثُرمُلٍ: کفتار.
* (**ثَرِنَ**) **ثَرَناً، ف:** رنجانید همسایه و دوست خود را.
(**ثَرٰا**) **اَلْقَوْمُ ثَرٰاءً، ن:** بسیار شدند گروه.
ثَرَاالْمٰالُ: بسیار شد مال.
ثَرَااللّٰهُ الْقَوْمَ: بسیار گرداند خداگروه را.
ثَرَوْنَا الْقَوْمَ: بسیار مال شدیم نسبت به قوم.
ثَرْوَة: بسیاری مال و تعداد مردم، شبی که ماه و مجموع ستارگان ثریا با هم جمع شوند، دارائی، مال وفور، توانگری.
ثَرٰآء: بسیاری مال و توانگری.
ثَرْوٰان: مرد بسیار مال.
ثُرَيّٰا: پروین (هفت ستاره گردهم برآمدَه شبیه به خوشهٔ انگور)، زن کوچک بسیار مال (مصغر ثروی).
مَثْرٰاة: سبب افزایش مال.
(**ثَرِیَ**) **ثَرىً، ف و اَثْرىٰ:** پرمال شد.
ثَرِیَ بِهِ: شاد شد و بسیار و پر شد به‌سبب وی.
ثَرىٰ ـ اَثْرٰاء، ح: نم، تری، خاک نمناک، گل بدون چسب، خیر و نیکوئی، زمین، عرق، خوی.
وَمٰا بَيْنَهُمٰا وَمٰا تَحْتَ الثَّرىٰ (آیه): و آنچه بین زمین و آسمانست و آنچه زیر خاک.
ثَرْيٰاء: خاک گِل شده بدون چسب، خاک تر و نمناک.
ثَرِيَتِ الْاَرْضُ ثَرىً: تر و نمناک گردید زمین بعد از خشکی و یبوست.

ثَرِیّ: دولتمند، مالدار، توانگر.
ثَرِیّ ـ اَثْرىٰ: ثروتمند شد.
مُثْرِی: باران رسنده به تری و نمناکی زیر زمین.
ثَرَّى التُّربَةَ تَثْرِيَةً: ترکرد خاک را.
ثَرَّى الْاَقِطَ: آب ریخت و ترکرد کشک را.
ثَرَّى الْمَكٰانَ: آب زد بر آن.
مٰالٌ ثَرِیّ: مال بسیار.
رَجُلٌ ثَرِیّ و اَثْرىٰ: مرد بسیار مال.
ثَرْوىٰ: زن بسیار مال.
ثُرَيّٰا: چلچراغ، جار.
ثَرىٰ: زمین حاصل‌خیز، فراوانی، دارائی، نعمت.
* (**ثَشَّ**) **سِقٰائَهُ، ن:** بیرون کرد باد را از مشگ.
* (**ثَطَّ**) **ثَطّاً و ثَطَطاً و ثَطٰاطَةً و ثُطُوطَةً، ن ض ف:** شکم بزرگ شد، کوسه گردید، ریغ زد.
ثَطّ ـ اَثْطٰاط و ثُطّ و ثُطّان و ثِطٰاط و ثِطَطَة، ج: مرد شکم بزرگ که راه رفتن نتواند، کوسه که مو در ریش و ابروی اوکم باشد.
ثُطّٰاء: زن پست نشیمنگاه، عنکبوت، جانوریست سخت گزنده.
ثَطَاَهُ، م: بر وی گذشت و کوفت آن‌را.
ثَطِیءَ، ف: احمق گردید.
* (**ثَطَعَ**) **ثَطْعاً، م:** نجاست کرد.
ثَطَعَ الشَّیْءُ: ظاهر گردید.
ثُطِعَ، ل: مبتلا به زکام شد.
ثَطَّعَهُ تَثْطِيعاً: شکست آن‌را.
ثُطٰاع: زکام.
ثُطٰاعِی: زکام‌زده.
* (**ثَطْعَمَة**): تفوق و پیشی گرفتن در سخن و چرب - زبانی.
تَثَطْعَمَ عَلىٰ اَصْحٰابِهِ: فائق آمد بر یارانش در سخن.
* (**ثَطَف**): راحتی در خوراک و خواب، ارزانی و گشایش.
(**ثَعَّ**) **ثَعّاً، ض ف:** قی کرد.
اِنْثَعَّ اِنْثِعٰاعاً: بسرآمد قی از دهان و خون از بینی و

جراحت از زخم.
تَعْتَع: مروارید و صدف، پشم سرخ.
تَعْتَعَة: صدای قی کننده، پیاپی قی کردن، سخن ثنا و عین ناک.
(ثَعَبَ) الْماءَ والدَّمَ ثَعْباً، م: روان ساخت آب و خونرا، سرازیر کرد آب را.
اِنْثَعَبَ الْماءُ والدَّمُ: روان گردید آب و خون.
ماءٌ ثَعْب: آب روان.
ثَعْب ـ ثُعْبان، ج: راه آب رودخانه.
ثُعْبَة او ثُعَبَة ـ ثُعَب، ج: نوعی از سوسمار سبز، موش، درختی.
ثُعْبان ـ ثَعابِين، ج: مار یا اژدها.
فَاَلْقیٰ عَصاهُ فَاِذا هِیَ ثُعْبانٌ مُبِینٌ (آیه): پس عصای خویش را بیفکند در دَم اژدهائی آشکار شد.
اَثْعَبِیّ و اَثْعُبان: روی بسیار سفید، جمیل.
ثُعُوب: تلخه.
اُثْعُوب: آب روان.
اُثْعُبانِیّ: جمیل، آب روان.
مَثْعَب ـ مَثاعِب، ج: ناودان، راه‌آب.
مِثْعَب: سیفون.
* **(ثَعَج):** گروه مسافران.
اِثْعَنْجَجَ الْمَطَرُ: بسیار و پی هم بارید باران.
* **(ثَعْجَرَ) الْماءَ:** ریخت آب را.
مُثْعَنْجِر: آب یا اشک روان.
مُثْعَنْجِرَة: پلک چشم که چرک ریزد.
اِثْعَنْجَرَ الدَّمْعُ: ریخته شد اشک.
* **(ثَعْد):** رطب یا غوره خرمای نرم شده و آب گرفته.
بَقْلٌ ثَعْد: تره تازه (هر سبزی که ناپخته خورند).
ثَرِیٌّ ثَعْد: خاک نرم.
مالَهُ ثَعْدٌ و لا مَعْدٌ: نیست او را نه کم و نه بسیار.
مُثْعَئِدّ: کودک نازک اندام خط دمیده.
* **(ثَعْر) و ثُعْر و ثَعَر:** صمغی است زهر کشنده که از درخت طلح بیرون میآید.
ثُعْرُور ـ ثَعارِیر، ج: مرد کوتاه، میوهٔ گیاهی، خیار کوچک، بیخ پیاز دشتی.
ثُعْران و ثُعْرُوران: دو برآمدگی کوچک در دو جانب غلاف نره چهارپا یا پستان گوسفند.
ثَعارِیر: گیاهی است مانند هلیون (مارچوبه)، شکافتگی در بینی.
اِثَّغَرَ: جستجوی اخبار دروغ کرد.
(ثَعِطَ) اللَّحْمُ ثَعَطاً، ف: گوشت بوی گرفت.
ـ **ثَعِط، ص.**
ثَعِطَ الْجِلْدُ: بوی گرفت پوست، پاره پاره شد.
ثَعِطَتْ شَفَتُهُ: ورم کرد لب او.
تَثْعِیط: گرفتن، ریزه ریزه کردن.
ثَعِطَة: تخم متعفن شده.
ثَعِیط: ریگ و رمل نرم.
(ثَعِلَتْ) سِنُّهُ ثَعَلاً، ف: دندان زائد و رویهم یا کج برآمد.
اَثْعَل و ثَعْلاء، ص مذکر و مؤنث ـ ثُعْل، ج: مرد و زن دندان کج و زائد برآورده.
اَثْعَلَ الضِّیفانُ اِثْعالاً: بسیار شدند مهمانان.
اَثْعَلَ الاَجْرُ: بسیار شد مُزد.
اَثْعَلَ الْقَوْمُ عَلَیْنا: مخالفت کردند بر ما.
اَثْعَلَ الاَمْرُ: مشکل گردید کار.
اَثْعَلَ الْوَرْدُ: انبوهناک گردید گُل.
ـ **وَرْدٌ مُثْعِل، ص:** گُل بسیار.
اَثْعَلَتِ الاَرض: زمین پر روباه شد، و اَرْضٌ مَثْعَلَة، ص.
ثَعْل و ثُعْل و ثَعَل ـ ثُعُول، ج: زیادتی سر پستان شتر و گاو و گوسفند، پستان زیادی بز و گوسفند.
ثُعْل و ثَعَل: دندان زیادی عقب دندانها، یاکج و راست برآمدگی آن.
ثُعَل: مرد لعیم و پست، کِرمی که سبب عفونت در مشگ پیدا گردد.
وَ ذَمُّوا لَنَا الدُّنْیا وَ هُمْ یَرضِعُونَها، اَفاوِیقَ حَتّیٰ لا یَدُرَّ لَها ثُعْلُ: (شعر در ذم علماء سوء است).
اَثْعَل: مرد بزرگ با فضائل و معارف.
لِثَةٌ ثَعْلاء: آن لثه که دندانش رویهم برآمده.

ثُعال: روباه ماده

ثُعالَة: روباه ماده، گیاه خشک.

ثَعُول: ماده شتر و غیر آن که پستان زائد بالای پستانش برآمده باشد، یا پستانش دو سر دارد.

ثُعْلُول: خشمناک، گوسفندی که پستان بسیار دارد، دندان زائد که پس دندانها برآید، یا کج و راست برآمدگی آن.

(ثَعْلَب) -ثَعالِب و ثَعالِي، ج: روباه به‌شکل، راه‌آب بطرف حوض، سرنیزه که داخل در سنان باشد، بیخ نهال خرما.



داءُالثَّعْلَب: نوعی بیماری که موی را می‌ریزد.

ثَعْلَبَة: روباه ماده، استخوان دُبُر.

عِنَبُ الثَّعْلَب: گیاهی است معروف به تاج‌ریزی.

ثَعْلَبِيَّة: رفتار اسب شبیه به رفتار سگ.

ثُعْلُبان: روباه نر.

اَرضٌ مُثْعَلَة و مُثَعْلِبَة: زمین پر روباه.

* **(ثَعَمَهُ) ثَعْماً،** م: کشید آن‌را.

تَثَعَّمَتْنِي اَرضُ كَذا: درشگفت آورد مرا فلان زمین.

ثُعامَة: زن زنا کار بد عمل.

* **(ثَعْو):** نوعی از خرما یا غوره آن که نرم شده باشد.

* **(ثَعِيَ) ثَعْيَةً،** ض: خالی شد خانه، گرسنه شد.

ثاعِي: دشنام دهنده، کسی را نسبت دادن به بدی.

(ثَغَبَ) الشّاةَ ثَغْباً، ن: ذبح کرد گوسفند را.

ثَغِبَ ثَغَباً، ف: گداخت و هلاک شد.

اَثْغَبَتِ الفَلاةُ: بسیار شد گودال‌های آب بیابان.

تَثَغَّبَتْ لُبَّتُهُ بِالدَّم: روان شد خون از سر سینه.

ثَغْب ـ ثِغاب و اَثْغاب و ثُغْبان و ثِغْبان، ج: نیزه زدن، ذبح کردن.

ثَغْب و ثَغَب: آب بسیاری که در رودخانه باقیمانده باشد.

ثَغَب: حوض آبی که در سایه کوه خنک مانده، گداختن یخ.

(ثَغْثَغَ) كَلامَهُ ثَغْثَغَةً: سخن را از میان دندانها گفت و خوب ادا نکرد.

ثَغْثَغ و ثَغْثاغ: کسی که سخن از میان دندانها گوید.

مُثَغْثِغ، ص

ثَغْثَغَة: گزیدن کودک قبل از برآوردن دندان، سخن بی‌نظم و مضطرب سخن‌گوی، دندان جنبانیدن در دهان.

(ثَغَرَهُ) ثَغْراً، م: رخنه کرد در آن.

ثَغَرَ الثُّلْمَةَ: بست رخنه را (از اضداد).

ثَغَرَ: شکاف داد از سوراخها، متفرق و پریشان.

ثَغَرَ فُلاناً: شکست دندان او را.

ثُغِرَ و اُثْغِرَ، ل: افتاد دندانهای او یا دندانهای شیری او، **مَثْغُور،** ص.

اَثْغَرَ الغُلامُ اِثْغاراً و اِتَّغَرَ و اِدَّغَرَ: دندانهای شیری کودک ریخت و دندان نو بیرون آورد.

ثَغْر ـ ثُغُور، ج: سوراخ، دره وسیع، دندانهای جلو، دندان‌های در لثه، سرحد زمین دشمن، جاهای ترسناک، متفرق و پریشان، بندر، دهان، شهر بندری.

ثُغْرَة ـ ثُغَر، ج: گودی زیر گلو، کنار زمین، راه، شکاف، نرم و آسان، گودی سینه شتر که محل نحر او است.

ثُغْرُور: مکانهای ترسناک از سوراخهای دیوار شهر.

مَثْغَر ـ مَثاغِر، ج: محل هجوم و سرحد دشمن.

* **(ثِغْرَب):** دندانهای زرد.

(اَثْغَمَ) الوادِي: رودخانه رویانید گیاه دِرمنه.

اَثْغَمَ الراسُ: سفید گردید سر مانند گیاه دِرمنه.

اَثْغَمَ الاِناءَ: پر کرد ظرف را.

اَثْغَمَ فُلاناً: در خشم آورد او را یا شادمان گردانید.

اَثْغَمَ الوادِي: بسیار گردید جوشش آب رودبار.

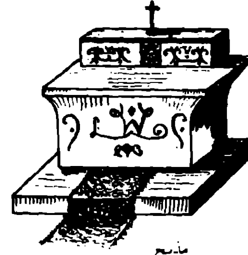
مُثاغَمَة: بوسه دادن زن را.

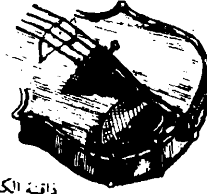
ثَغِم: سگ شکاری و گزنده.

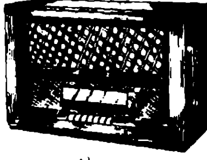
ثَغام ـ اَثْغِماء، ج ـ **ثَغامَة واحد:** گیاه درمنه سفید.

لَوْنٌ ثاغِم: رنگی سفید مانند درمنه.

سيارة شحن
شرفات
شراع
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦
شطرنج
الشاري
شعاع
مشذب
شصّ
شريطة
شبكة
شاربا الرجل
شرّابة
شختورة
مشدّ
التشريح
الشظيّة
شبه المنحرف المتساوي الساقين
شبه المنحرف
شعاع الدائرة
شحاطة
شحطة
شحمة الأذن
شجرة المطّاط
شبّاك
شجرة الخبز
شبت
شرقرق
شجرة الزنبق
شربين
شبّ الليل
شحرور
شرانق
شبل
شبّوط
شرشور


مذبح


ذاقنة الكمان


مذياع


ذؤابة


ذنابى الطائرة


نجم مذنّب

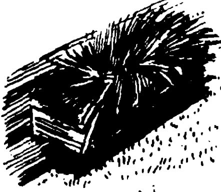
ذنب


مذروا القوس


مذرّة أو مذرى


مذبّة


ذؤابة

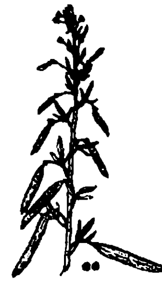

مذود


ذكرة الفأس


مذياع


ذراع


ذرق


ذفرة

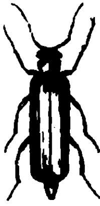

إذخرة


ذرة


ذئب


ذبابة


ذعرة


ذرّاح

أكارينا
أكورديون
إزرة
أوتوبيس
أسطوانة

إصر
ألماس
إنبيق
إطار

ماسورة
أنجر
أفسنتين
أسطرلاب
أسطوانة
الأفق
خطّ أفقي

أكيدنيا
أقحوان الحدائق
أسطار الصين
أصطرك
أشنان أصفر
أسلة

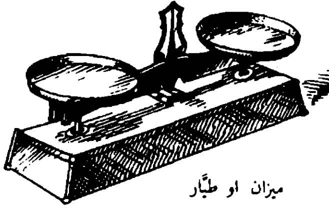
أناناس
أسطراغالس
أشنة
أقنثا
أفوكاتو

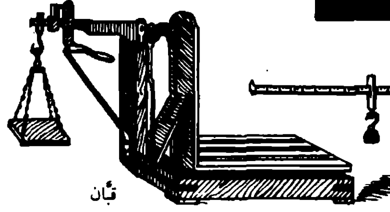
أزدرخت
إسقمري
أنيس
أقحوان
أقاقيا
أمانيت

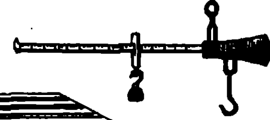
أطوم
إسقنقور
أمّ أربع وأربعين
إبن آوى
ألية

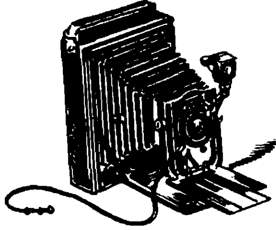
آكل النمل
أسد
إوزّة
ألبكة
أيّل
إسفنجة
أدي الأيّل

صناعات


ميزان او طبّار

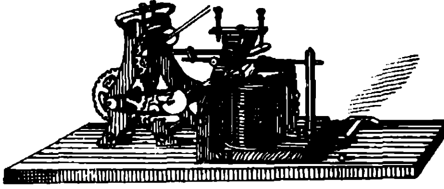

قبّان


قبّان

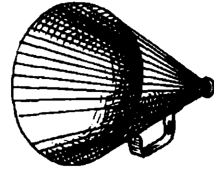

آلة تصوير

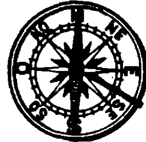

هاتف اوتوماتيكي


هاتف او تلفون

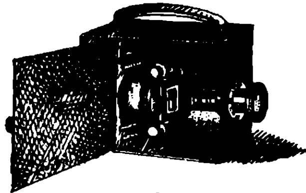

مِذياع البرقيّات

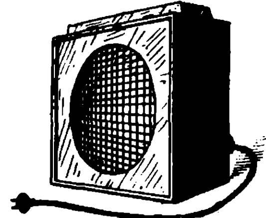

مِذياع

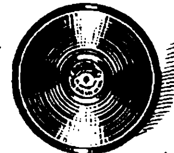

بوق مُكبّر للصوت

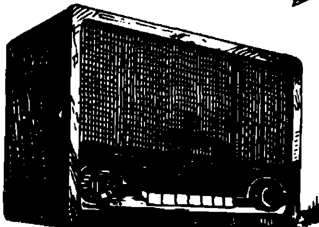

حُكّ او بوصلة

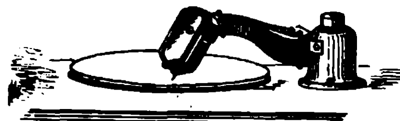

مُجهِر

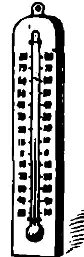

باعثة الاشباح اوآلة سينما


مُكبّر الصوت

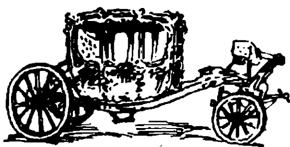

أُسطوانة

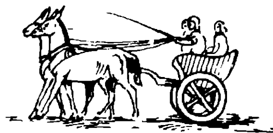

موّاج اوراديو

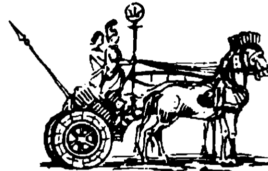

حاكٍ اوفونوغراف


ميزان الحرارة

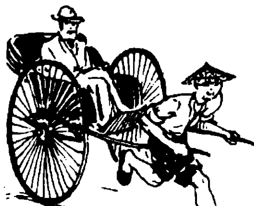
وسائل مواصلات


عجلة

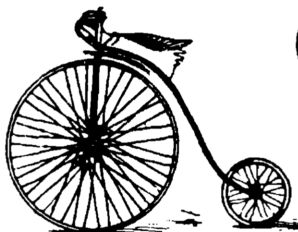

عجلة فينيقيّة

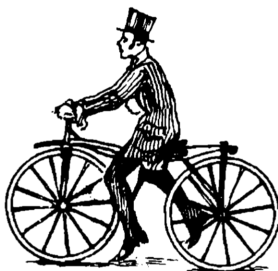

عجلة رومانيّة


حملًا على الأكتاف

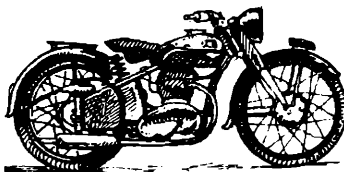

عجلة على الاقدام


مِحفّة

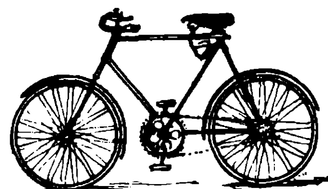

درّاجة


درّاجة بدون دوّاسات

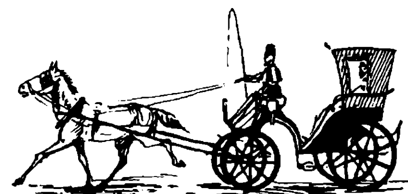

عَجلة شراعيّة


درّاجة بُخاريّة


هودَج او مَحمل


درّاجة

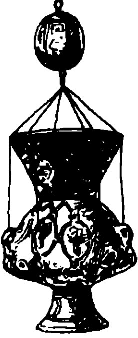

عَجلة رُكّاب

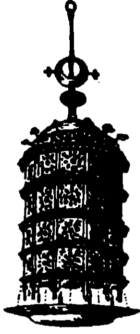

عَرَبة

فن الزخرفة


قرط


دبوس

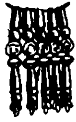

مِشكاة او مِصباح


ثُرَيّا او مِسرجة

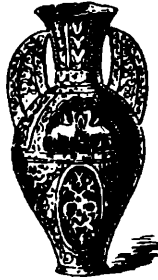

مِبخَرة


إبريق


عِقد او قِلادة


أخراز


ابريق


اناء

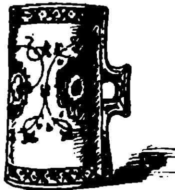

قلّة

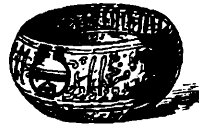

دَوْرَق


عِقد


دبّوس


شبّاك جرّة


كوب

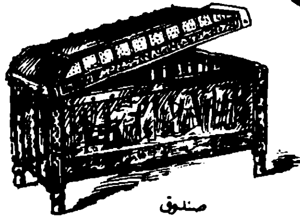

قَصْعَة

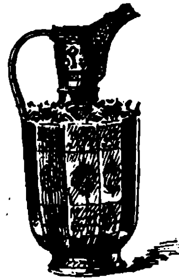

صحن

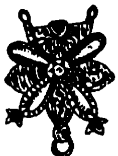

عِقد

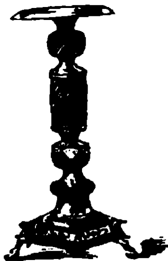

اسوار

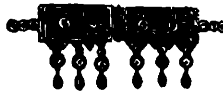

عِقد او قِلادة


صندوق




إبزيم


شمعدان


إبزيم

مِطرقة باب

حداجة
حربة
محبض
محدلة الطرق
محبرة
محجن
محدلة
خطّ محدّب
قلم الحبر
محراب المسجد
حجام
حدأة
محجم
حبل
حاجبة الشمس
حجاب
حجاب
محرّد
محراث
حرشف
حزاز
حبق
حاجبيّة
ثلاثيّة الحزّات
حرمل
حزنبل
حدقة
حرذون
حرباءة
حجل
حدأة
حراشف
حبارى
مالك الحزين
حباحب
حبار


مخلاة
خزيرة البئر
خلخال
خنصر
أخمص القدم
خنجر
خليج
خماسي او مخمّس
خوذة
خليّتا نحل
خوخة
اختلاف المنظر
خرزة
خفّ
خيمة
خيميّات (بقدونس)
خيار شنبر
خوخ
خالدة
خلنج
خنشار
مخلب
خيار
خفّاش
خازيريّة
خلد
خبط
خنفساء
خنزير الهند
خنفساء البطاطس
الخوافي
خفّ البعير
خنزير
خنزير برّي
خنزير البحر
خلد الماء

(ثَغَتِ) الشّاةُ ثُغاءً، ن: صدا و آواز کرد گوسفند.
اَثْغیٰ شاتَهُ: بصدا آورد گوسفند را.
اِثْغاء: عطا و بخشش کردن.
ثُغاء: صدای گاو و گوسفند و بز، ورم در لب گوسفند.
ثاغِیَة: گوسفند.
مٰالَهُ ثاغِیَةٌ و لاٰ راغِیَةٌ: نیست او را گوسفند و نه شتری.
مٰا بِالدّارِ ثاغٍ و لاٰ راغٍ: نیست در خانه کسی.
(ثَغْیَة): گرسنگی، گرسنه گردیدن، خالی شدن مکان.
(ثَفَا) الْقِدْرَ ثَفْاً، م: کم کرد و فرو نشانید جوش دیگ را.
ثُفّاء ـ ثُفّائَة، واحد: اسپند سفید، خردل.
* **(ثَفَجَ)، ن:** احمق گردید.
ثُفاجَة: احمق بیخرد.
(ثَفَدَ) دِرعَهُ تَثْفِیداً: آستر کرد زره را.
ثَفافِید: ابرهای سفید داخل هم و رویهم، آسترهای توبرتو.
مَثافِید: آسترهای توبرتو، یا نوعی از لباسها، یا چیزهائی پنهانی که در زیر چیزی گذارند.
(اَثْفَرَ) اِثْفاراً: پاردم ساخت (رانکی) یا پاردم بست.
اَثْفَرَ الْحِمارَ و ثَفَّرَهُ تَثْفِیراً: از پس راند خر را.
اَثْفَرتُهُ بَیْعَةَ سُوءٍ: معامله بد را به او بستم.
اَثْفَرَتِ الْعَنْزُ: میش نزدیک به زادن رسید.
اِسْتِثْفار: دُم در میان دو پا گرفتن سگ چنانکه به شکم چسبانید، دامن در میان دوران گرفتن مردم.
ثَفر و ثُفر: فرج حیوان وحشی و مرغان شکاری یا راه نره.
ثَفَر و ثَفر: پاردم (رانکی).
مِثْفار و مِثْفَر: اسبی که زین را عقب اندازد، مرد مأبون.
* **(ثُفْرُوق) ـ ثَفارِیق، ج:** گونه خرما که بدان متصل به شاخه باشد.
مٰالَهُ ثُفْرُوقٌ: نیست او را چیزی.
لَبَنٌ مُثَفْرِق: شیری که هنوز خوابانیده نباشد تازهٔ آن.
تَثَفرَقَ اللَّبَنُ: نخوابانیده ماند شیر.
(ثَفَلَهُ) ثَفْلاً، ن: پرا کنده کرد آن را به یکبار.

ثَفَلَ الرَّحیٰ: سفره گسترد آسیاب را.
اَثْفَلَ الشَّرابُ: دُردناک شد شراب.
ثافَلَهُ: ملازم او شد.
مُثافَلة: مداومت کردن بر خوراکی از حبوبات.
ثَفَّلَتْ عَنِ اللَّبَنِ بِالطَّعامِ تَثْفِیلاً: خورد خوراک را با شیر.
تَثَفَّلَ عِرقَ سُوءٍ: کوتاهی کرد به آوازِ کردار و اخلاق.
ثُفْل و ثُفالَة: دُرد از هر چیز، دانه، سفرهٔ که در زیر آسیاب گسترانند به‌جهت محافظت آرد.
ثَفَل و ثَفال: آهسته و سنگین رونده از شتر و غیر آن.
ثَفِل: دُردخوار.



ثافِل: آنچه که از هر چیز ته نشیند، سرگین.
ثِفال: ظرف به‌شکل آفتابه، سفره آسیاب.
ثُفال: سنگ زیرین آسیاب دستی.
ثَفال: ظرف به‌شکل آفتابه.
(ثَفَنَهُ) ثَفْناً، ض: زد او را و راند، دفع کرد یا آمد او را از پس.
ثَفَنَتِ النّاقَةُ: ماده شتر به پینه دست و پا زد و کسی را راند ـ ثَفِنَة، ص.
ثَفِنَتْ یَدُهُ ثَفَناً، ف: پینه بست دست او و از کار کردن.
مُثْفِن: همزانوی کسی.
اِثْفان: پینه افکندن کار بر دست کسی.
ثافَنَهُ: همزانو نشست او را مُثافِن، ص.
مُثافَنَة: یاری کردن کسی را.
ثَفِنَة ـ ثَفِنات، ج: آنچه از زانو و سینه و دست شتر که به زمین رسد در وقت خوابانیدن، اجتماع ساق و ران مردم، باطن زانوی اسب، جماعت از مردم، پینه.
ـ ثُفُن، ج: توشه‌دان، کنار سفره.
ثَفَن: بیماری در زانو و ساق.
جَمَلٌ مِثْفان: شتری که پینه سینهٔ او بزرگ باشد.
* **(ثُفْوَة) ثُفُوات، ج:** پیمانه.
* **(ثَفاهُ) ثَفْواً و ثَفْیاً، ن ض:** متابعت و پیروی او کرد.
ثَفَاالْقِدْرَ و اَثْفیٰ: دیگ را بر دیگ پایه نهاد.

قِدْرٌ مُوَثفاةٌ، ص.

ثَفَيْتُ الْقَوْمَ، ض: راندم و دفع کردم گروه را.

اَثْفَی الرَّجُلُ: ازدواج کرد مرد به سه زن.

تَثْفِيَة و تَأْثِيف: بر سه پایه نهادن دیگ.

تَثَفَّاهُ و تَثَفَّى فُلاناً عِرقَ سُوءٍ: کوتاهی کرد در حق او از مکارم.

ثُفا: نوعی از گربه صحرائی.

اُثْفِيَة و اِثْفِيَة ـ اَثافِي و اَثافِيّ، ج: سه سنگ زیر دیگ یا سه پایه، جماعت و بسیار از مردم.

مِثْفاة و مُثَفّاة: زنیستکه سه شوهر یا بیشتر از او مرده باشند.

مِثْفاة: داغیست مانند سه پایه بر چهارپا.

مِثْفيّ او مُثَفّيّ: (بنابر اختلاف لغویین) مردی که سه زن یا بیشتر از او مرده باشند.

(ثَقَبَ) ثَقْباً، ن: سوراخ کرد، راه یافت، نفوذ کرد، منگنه کرد.

ثَقَبَ الطّائِرُ: بلند پرواز کرد پرنده.

ثَقَبَتِ النّارُ ثُقُوباً و ثَقابَةً: افروخته و شعله‌ور شد آتش.

ثَقَبَ الْكَوْكَبُ: روشن شد ستاره.

اَلنَّجْمُ الثّاقِبُ (آیه): ستاره روشن.

ثَقَبَتِ الرّائِحَةُ: دمید و منتشر شد بوی.

ثَقَبَتِ النّاقَةُ: پرشیر گردید ماده شتر.

ثَقَبَ رَأْيُهُ: نافذ گردید رأی او.

ثَقُبَ ثَقابَةً، ک: بسیار سرخ گردید.

اَثْقَبَ النّارَ و ثَقَّبَ و تَثَقَّبَ: برافروخت آتش را.

ثَقَبَهُ و ثَقَّبَهُ تَثْقِيباً: سوراخ کرد در آن.

ثَقَّبَهُ الشَّيْبُ: پیری ظاهر شد در او.

تَثَقَّبَ و اِنْثَقَبَ: سوراخ‌دار گردید.

تَثَقَّبَ، اِنْثَقَبَ: منگنه خورد.

ثَقْب ـ اَثْقُب و ثُقُوب، ج.
ثُقْبَة ـ ثُقَب و ثَقَب، ج:
} سوراخ.

ثاقِب: ماده شتر پرشیر، نام ستارهٔ کیوان یا ستارهٔ بلند، تیزبین، تیز.

ثاقِبُ الْفِكْر: باهوش، زیرک، ناقلا.

شَهابٌ ثاقِبٌ: روشن و تابان.

ثِقاب ـ ثُقُب، ج: شعله گیران، آتش‌افروزنه، چوب کبریت.

ثَقِيب: بسیار سرخ، ماده شتر پرشیر.

مِثْقَب: متّه، سوراخ‌کن، شاهراه بزرگ، مرد خبیر و نافذ رأی.

مَثْقَب: راه وسیع بزرگ.

اُثْقُوب: مرد ماهر و استاد در هر کار.

* **(ثَقْثَقَ)**: سخن احمقانه گفت.

* **(تَثَقَّرَ)**: بی‌صبری، ناشکیبائی، تردد، رفت‌وآمد.

(ثَقُفَ) ثَقْفاً و ثَقَفاً و ثَقافَةً، ک ف: ماهر و با فراست بود، زیرک و چالاک و سبک گردید.

ثِقْف و ثَقِف و ثَقُف و ثَقِيف، ص.

ثَقَفَهُ ثَقْفاً، ن: غالب آمد بر او در دانائی.

ثَقِفَهُ، ف: یافت او را، ظفر یافت بر او و گرفت، رسید به او.

اُثْقِفْتُهُ، ل: برای من مساوی و مماثل کرده شد.

ثاقَفَهُ: در دانائی و استادی غلبه کرد او را.

ثاقَفَ: شمشیربازی کرد.

ثَقَّفَ الرُّمْحَ تَثْقِيفاً: نیزه را با ثقاف راست کرد.

ثَقَّفَ: تربیت کرد، پرورش داد، راست و درست کرد.

ثَقَّفَ عَقْلُهُ: تربیت شد، پرورش یافت.

ثَقَف: استاد در جنگ و نیزه زدن.

ثَقْف: پیداکردن، مصادف شدن.

وَاقْتُلُوهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوهُمْ (آیه): هرجاکه با آنها مصادف شدید آنها را بکشید.

فَاِمّا تَثْقَفَنَّهُمْ فِي الْحَرْبِ فَشَرِّدْ (آیه): پس اگر در جنگ با آنها مصادف و روبرو شدید.

اِمْرَأَةٌ ثَقاف: زن استادکار.

ثِقاف ـ ثُقُف، ج: آنچه که نیزه و تیر را با آن راست کنند.

خَلٌّ ثَقِيف و ثِقِّيف: سرکه بسیار ترش و تیز.

ثِقِّيف و ثَقِيف: مرد چالاک و زیرک.

ثَقافَة، ثَقِيف: فرهنگ، تعلیم و تذهیب، پرورش.

ثَقافِيّ: فرهنگی.
مُثَقَّف: روشن‌فکر، درس خوانده با تربیت، یاددهنده.
مُثاقَفَة: شمشیربازی.
(ثَقُلَ) ثِقَلاً و ثَقالَةً، ک: گران گردید.
ثَقِيل و ثَقال و ثُقال، ص ـ ثِقال و ثُقُل، ج
ثَقُلَتِ الْمَرأةُ و أَثْقَلَتْ: گران و ظاهر شد حمل زن.
اِمْرَأَةٌ مُثْقِل، ص.
ثَقِلَ الْمَرِيضُ: به بیماری خطرناکی مبتلاگردید.
ثَقِلَ عَلَیٰ: ناراحت کرد، به زحمت انداخت.
ثَقَّلَ عَلَيَّ: تحمیل کرد، بر سنگینی افزود.
ثَقَّلَ الْعَرفَجُ: تر و تازه گردید شاخ آن.
ثَقُلَ سَمْعُهُ: گوش او گران شد.
ثَقَلَ الشَّيْءَ بِيَدِهِ ثَقْلاً، ن: آزمود و وزن کرد سنگ را با دست.
ثَقَّلَ، تَثاقَلَ: رنجانید، آزار داد.
تَثاقَلَ: دیر جنبید، تکان نخورد.
ثَقْل: افزایش دو چیز نسبت بهم.
ثَقِلَ ثَقَلاً، ف: سخت بیمار شد.
ثَقِيل و ثاقِل، ص.
مُثْقِل: چارپای آهسته‌رو.
مُثْقِلَة: زنی که بار پشت او گران است.
أَثْقَلَهُ: گرانبار کرد او را و بار داد به او.
أَثْقَلَهُ الْمَرَضُ: سست وگران ساخت او را بیماری.
مُثَقَّلَة: سنگ‌فرش.
ثَقَّلَهُ تَثْقِيلاً: سنگین گردانید او را.
فَمَنْ ثَقُلَتْ مَوازِينُهُ (آیه): پس کسی‌که سنگین است اوزان او.
تَثاقَلَ عَنْهُ: کاهلی کرد و پس ماند از او، خود راگران ساخت.
تَثاقَلَ الْقَوْمُ: بددلی کردند گروه در جنگ.
مُسْتَثْقِل: سستی از بیماری یا از بخل و غیره.
ثِقْل ـ أَثْقال، ج: بار گران، گناه، دفینه و مرده در زمین.
أَخْرَجَتِ الْأَرضُ أَثْقالَها (آیه): بیرون میافکند زمین دفینه و مرده‌ها را.
ثِقَل: سنگینی ضد خفّت.
ثَقَل ـ أَثْقال، ج: لباس و متاع و حشم مسافر، هر چیز نفیس.
اِنِّي تارِكٌ فِيكُمُ الثَّقَلَيْنِ كِتابَ اللّٰهِ وَ عِتْرَتِي (حدیث): من دو چیز نفیس میان شما میگذارم قرآن خدا و آل خود را.
ثَقَلانِ: انسان و جن.
ثِـقْلَة و ثَـقَلَة: سـنگینی، گرانـی خـوراک، زحـمت، ناراحتی، دردسر.
دِينارٌ ثاقِل ـ ثَواقِل، ج: دینار کامل.
أَصبَحَ ثاقِلاً: سخت بیمار گردید.
اِمْرَأةٌ ثَقال: زن گران نشیمنگاه.
بَعِيرٌ ثَقال: شتر آهسته‌رو.
ثَقِيل ـ ثُقَال و ثُـقَلاء، ج: آنکه سـخن او راکـراهت دارند.
ثَقِيل: اسباب زحمت، سنگین، زننده، تنفرآور، موی دماغ، ناگوار.
مِيزانُ الثِّقْل: آلت سنجش وزن مخصوص.
أَثْقالُ الْأَرض: گنجینه‌ها، دفینه‌ها.
مِثْقال: کمتر از ۵ گرم وزنهٔ که بدان چیزها را بسنجند.
مِثْقالُ الشَّيْءِ ـ مَثاقِيل، ج: هم‌وزن چیزی.
ثَقْلَة، ثَقَلَة، ثُقالَة: وزن.
ثَقِيلُ السَّمْعِ: کر.
ثَقِيلُ الظِّلِّ: عبوس، ترشرو، اخمو.
ثَقِيلُ الْفَهْمِ: کودن، کند فهم.
بِثِقْلٍ: بسنگینی.
ثَقِيلُ الْهَضْمِ: دیرهضم، خوراک سنگین.
مُثَقَّل: سنگین‌بار.
مِثقالُ ذَرَّةٍ: باندازه سر سوزن.
* (ثُقوَة) ـ ثُقْوات، ج: پیمانه.
* (ثَكَّ) فِي الْأَرضِ، ض: در زمین سیاحت کرد.
ثَكْثَكَ: احمق گردید و عربده کرد.
(ثَكِلَ) ثُكْلاً و ثَكَلاً، ف: گُم کرد دوست و فرزند را.
ـ ثاكِل و ثَكْلان، ص مذکر و ثَكْلىٰ و ثَكْلانَة ـ ص

مؤنث.

ثَکَلَتْهُ اُمُّهُ: بی‌اولاد باد مادر او.

ثَکِلَ اِبْنَهُ: داغ دید، مرگ فرزند دید.

اَثْکَلَ الْاُمُّ وَلَدَهٰا: مادر بی‌فرزند شد، داغ به جگر مادرش گذاشت.

ثُکل و ثَکَل: موت، هلاک، بی‌فرزندی.

فَلاةٌ ثَکُول: بیابانی‌که رونده در آن‌گم گردد و هلاک شود.

مَثْکَلَة: سبب موت و هلاک و بی‌فرزندی.

رُمحُهُ لِلْوالِداتِ مَثْکَلَةٌ: نیزه آن مرد سبب بی‌فرزند شدن مادران است.

ثَکلیٰ: مادر داغدیده، مادریکه فرزندش را از دست داده.

مِثْکال ـ مَثٰاکیل، ج: زن فرزندگم کرده.

اِثْکال و اُثْکول ـ اَثاکِل و اَثاکیل، ج: خوشهٔ خرما.

اِثْکال: بی‌فرزند گردانیدن.

(ثَکِمَ) الْاَمْرَ اَوِ الطَّریقَ ثَکَماً، ف: لازم گرفت کار و راه را، مقیم شد.

ثَکِمَ بِالْمَکانِ: مقیم شد در آنجا.

ثَکَمَ آثٰارَهُمْ ثَکْماً، ن: پی گرفت علامت ایشان را.

ثَکَمُ الطَّریق: میانه راه، آشکار آن.

(ثُکْنَة) ـ ثُکَن، ج: گردن‌بند، حمایل، عَلَم و علامت، قبر، چاه آتش، گودال، گروهی از کبوتران، پاره پشم که در گردن شتر آویزند، میانه و مرکز لشگر، نیت ایمان از کافر.

یُحْشَرُ النّاسُ عَلیٰ ثُکَنِهِمْ (حدیث): مردم در قیامت با علامت و عَلَم خود محشورند.

ثَکَنُ الطَّریق: وسط راه.

اُثْکون: شاخه و خوشهٔ خرما.

ثُکْنَة: سربازخانه.

(ثَلَّ) الْبِئْرَ ثَلّاً: گِل برآورد چاه.

ثَلَّ ثَلّاً و ثَلَلاً: هلاک گردانید و هلاک شد.

ثَلَّ: واژگون ساخت، برانداخت، سرنگون کرد، منقرض کرد.

ثَلَل: ریختن دندانها.

ثَلَّتِ الدّٰابَّةُ: سرگین انداخت چارپا.

ثَلَّ التُّرابَ الْمُجْتَمِعَ: جنبانید تل خاک را یا طرفی از آن‌را شکست.

ثَلَّ الدّٰارَ: ویران کرد خانه را.

ثَلْثَلَ التُّرابَ فِی الْبِئْرِ: پر کرد و انباشت خاک را در چاه.

ثَلَّ الدَّرٰاهِمَ: فروریخت درهمها را.

ثَلَّ اللّٰهُ عَرْشَهُمْ: خدا خراب کرد ملک ایشان را.

ثَلَّ عَرْشَهُمْ: برد عزت ایشان را.

اَثَلَّ الرَّجُلُ: صاحب بسیار رمه و گله گردید آن مرد. ـ مُثِلّ، ص.

اِثْلال: رخنه برآوردن واصلاح کردن.

مُثَلِّل: جمع‌آورندهٔ مال.

تَثَلَّلَتِ الدّٰارُ: ویران و خراب گردید خانه.

اِنْثَلُّوا: ریخته شدند مردم از هرجا.

ثَلَل: هلاکت، افتادگی دندان.

ثَلَّة ـ ثِلال، ج: رمه و گلهٔ بزرگ از گوسفند و بز آمیخته بهم، رخنه، پشم گوسفند، مناره مانندی در بیابان که در سایه آن آرام گیرند، نوبت آب شتران ـ ثُلَل، ج: گِل چاه که برآورده شده.

ثُلَّة: گروه مردم، دِرهَم بسیار، جمعیت، دوستان، طبقه، دسته جور.

ثُلَّةٌ مِنَ الْاَوَّلینَ وَ قَلیلٌ مِنَ الْاٰخَرینَ (آیه): گروه بسیاری از مردم اول وکمی از آخریها.

ثِلَّة ـ ثِلَل، ج: نیستی و هلاکت.

ثَلَل، ثِلَّة: خرابی، ویرانی.

ثَلاٰل: هلاکی.

ثَلیل: صدای آب، یا آواز ریختن آن.

ثُلّیٰ: عزت از میان رفته.

ثَلْثَل: خرابی.

ثُلْثُلان: گیاه خشک، سک انگور، (تاجزیری).

ثُلْثال: نوعی از شورگیاه.

مَثَلَّة: سایبانی است در صحرا.

(ثَلَبَهُ) ثَلْباً، ض: سرزنش کرد او را و عیب نمود، راند او را، برگردانید، سوراخ کرد در آن.
ثَــلَّبَ: بـی‌احترامی کـرد، خفت آورد، شکست شخصیت، ننگین کرد.
مُثالِب: اسب گیاه شور یاگیاه دوساله خوار.
ثَلَّبَ الْبَعیرُ تَثْلیباً: پیر گردید شتر.
ثَلْب ـ ثِلاٰب، ج: عیب.
ثَلْب: تهمت، رسوائی، بدنامی.
ثِلْب، ثِلْبَة مؤنث ـ اَثْـلاٰب و ثِـلَبَة، ج: شتر و گـرگ کهن‌سال،موی دُم و دندان ریخته، شتری که ماده را باردار نگرداند، مرد پیر.
ثَلِب: نیزهٔ سوراخ‌دار.
رَجُلٌ ثَلِب و ثِلْب: مرد عیب‌ناک.
ثَلَب: سوراخ‌دار شدن، چرکدار (زخم و قرحه).
اَثْلَب و اِثْلِب: خاک و سنگ و سنگریزه‌ها.
ثَلیب:گیاه مانده دوساله، نوعی از شورهٔ گیاه.
ثَلوب ـ ثُلُب، ج: عیب‌کنندهٔ مردم.
ثالِب: رسوا کننده، بدزبان، بدگو، بدنام کننده.
مَثْلَبَة: رسوائی، سیه‌روئی، سرزنش.
مَثْلَبَة و مَثْلُبَة ـ مَثالِب، ج: عیب و نقص، ملامت.
(ثَلَثَهُمْ) ثَلْثاً، ض: سوم ایشان شد، سه گردانید ایشان را به‌سبب اینکه خود اضافه به آنها شد.
ثَلَثَ الرَّجُلُ ناقَتَهُ: بست سه پستان ماده شتر را.
ثَلَثَ الْاَرضَ: سه‌بار شخم کرد زمین را.
ثَلَثَ الْحَبْلَ: سه تاه بافت ریسمان را.
اَثْلَثوا: سه شدند.
ثَلَثَ الْعَدَدَ: یک‌سوم آن‌را برداشت.
ثَلَّثَ: سه‌برابر کرد.
ثَلَّثَ الْمَساحَةَ: به مثلثات تقسیم کرد.
مُثَلِّث و مُثْلِث: سخن چینی کننده.
مُثَلَّث: سه گوشه در علم هـندسه، آب انگـور کـه دو ثلث آن به‌سبب جوشیدن رفته باشد.
تَثْلیث: سه گوشه کردن، سه‌بخش کردن، سه نمودن، سه دانستن عدهٔ از عیسویان خدای تعالی را.

ثُلْث و ثُلُث و ثَلیث: سه یک.
وَالَّذی نَفْسی بِیَدِهِ اِنَّها لَتَعْدِلُ ثُلُثَ قُرآنٍ (حدیث قل هوالله احد): قسم به آنکه جان من بـه دست اوست (قرائت قل هوالله احد) معادل یک‌سوم قرآن است.
ثَلاٰث: سه مرد.
ثَلاٰثَة: سه زن.
ثَلاٰثُونَ: سی.
حَمْلُهُ وَ فِصالُهُ ثَلاٰثُونَ شَـهْراً (آیـه): مـدت حـمل و شیر دادن سی ماه است.
ثالُوث، تَثْلیث: اقانیم سه گانه.
ثِلاٰث و ثالِث: سوم.
ثُلاٰث و مَثْلَثَة: سه سه.
ثَلوث و ثَلْثوث: ماده شتری که سه پستانش خشک شده، ناقهٔ که سه ظرف شیر دهد، ماده شتری کـه یک پستانش بریده بی‌شیر باشد.
مَثْلوث: سه یک گرفته، ریسمان سه تاه.
مَثْلوثَة: توشه‌دان که از سه پوست ساخته شده باشند.
اَرضٌ مَثْلوثَة: زمینی که سه‌بار شخم کرده شده.
یَوْمُ الثُّلاٰثاء ـ ثُلاٰثاوات و اَثالِث، ج: روز سه‌شنبه.
(ثَلَجَتِ) السَّماءُ ثَلْجاً، ن و اَثْلَجَتْ: برف بارید.
ثَلَجَ: در آب نهاد تا بخیسد، ترگردانید.
ثَلِجَ بِهِ ثَلَجاً، ف: خوشحال گردید، خنک دل شد.
ثَلَجَتْ نَفْسی ثُلوجاً و ثَلَجاً و اَثْلَجَتْ: آرام گرفت دل من و یقین نمود به آن.
اَثْلَجْتُهُ: شادمان گردانیدم او را.
اَثْلَجَ: برف‌زده شد و به برف رسید.
اَثْلَجَ ماءُ الْبِئْرِ: ایستاد آب چاه.
ثَلَّجَ: منجمد شد، یخ بست.
اِثْلاٰج: غلبه یافتن، رستگار شدن.
ثَلْج ـ ثُلوج، ج: برف.
ماءُ ثَلْج: آب سرد.
ثَلْجِیّ و ثَلاّٰج: برف‌فروش، یخ فروش.
ثَلِج (بکسر لازم): سرد، خنک.

ثَلْجِیّ: به سفیدی برف.
ثَلِج، مُثْلَج، مَثْلُوج: یخ بسته، بسیار سرد.
رَجُلٌ مَثْلُوجُ الْفُوءادِ: مرد کُند ذهن.
اَرضٌ مَثْلُوجَةٌ: زمین برف‌زده.
ماءٌ مَثْلُوج: آب با برف.
مَثْلَجَة: برف انبار، برف‌انداز.
نَصلٌ ثُلاجِیّ: پیکان بسیار سفید.
ثَلْجٌ جامِد: یخ قالبی.
ثَلّاجَة: یخچال برقی.
ثَلّاج: یخ‌فروش.
مَثْلَجَة: سردخانه، یخچال بزرگ.
* (ثَلِخَ) ثَلْخاً، ف: به سرگین آلوده گردید.
ثَلَخَ الْبَقَرُ، م: در بهار سرگین کرد گاو.
ثَلَّخْتُهُ تَثْلِیخاً: آلوده گردانیدم او را.
* (ثَلَدَ) الْفِیلُ ثَلْداً: ریغ زد فیل.
* (ثَلَطَ) الثَّوْرُ والْبَعِیرُ والصَّبِیُّ ثَلْطاً: ریغ زد گاو و شتر و کودک.
ثَلط: ریغ پیل.
مَثْلَط: محل خروج ریغ.
(ثَلَعَ) رَاْسَهُ ثَلْعاً، م: شکست سر او را.
مُثَلَّع: غورهٔ خرما که از نخل بیفتد.
(ثَلَغَ) رَاْسَهُ ثَلْغاً، م: شکافت سر او را.
مُثَلَّغ: رطب که از نخل بیفتد.
اِنْثَلَغَ رَاْسُهُ: شکسته گردید سرش.
اِنْثَلَغَ النَّخْلُ: رطب آورد درخت خرما.
(ثَلَمَ) الْاِناءَ ثَلْماً، ض ف و ثَلَّمَ تَثْلِیماً: سوراخ کرد ظرف را.
ثَلِمَ ثَلَماً، ف: خراب شد کنارهٔ رود، سوراخ شد.
اَثْلَم، ص.
ثَلَمَ: بدنام کرد، رسوا کرد، تهمت زد، افترا بست.
ثَلَمَ، ثَلَّمَ: شکاف، احداث کرد، کُند کرد.
تَثَلَّمَ الْاِناءُ والْحائِطُ: سوراخ‌دار شد ظرف و دیوار.
اِنْثَلَمَ الْاِناءُ والسَّیْفُ: سوراخ‌دار گردید ظرف و شمشیر.
ثُلْمَة: سوراخ.
ثُلِمَ فِی مالِهِ ثُلْمَةٌ: رفته است چیزی از مال او.
ثَلْم، ثُلْمَة: شکاف، رخنه، ترَک.
اذا ماتَ العالِمُ ثُلِمَ فِی الاِسلامِ ثُلْمَةٌ لا یَسُدُّها شَیئٌ (حدیث): زمانی که دانشمندی فوت کند رخنه‌ای در دین ایجاد می‌شود که هیچ چیز آن‌را پر نمی‌کند.
ثالِم: کودن، دیرفهم، بی‌تعارف.
مُنْثَلِم: بدنام، رسوا.
* (ثَلْمَط) و ثُلْمُوط: گل و لای آبدار.
ثَلْمَطَ: فروهشته گردید.
(ثَمَّهُ) ثَمّاً، ن: اصلاح و مرمت کرد آن‌را.
ثَمَّ یَدَهُ بِالْحَشِیشِ: دست را به علف مالید.
ثَمَّتِ الشّاةُ النَّبْتَ: گوسفند گیاه را از بیخ کند.
شاةٌ ثَمُوم، ص ـ ثُمُم، ج.
ثَمَّ الطَّعامَ: تمام خوراک بد و خوب را خورد.
تَثْمِیمُ الْعَظْمِ: جدا کردن استخوان.
اِنْثَمَّ: پیر گردید.
اِنْثَمَّ جِسْمُهُ: گداخت بدن او و لاغر گردید.
اِنْثَمَّ عَلَیْهِ بِقَوْلٍ قَبِیحٍ: ریخته شد بر او سخن زشت.
ثَمَّمَهُ: اصلاح کرد آن‌را.
ثَمْثَمَة: پوشیدن سر ظرف.
تَثَمْثَمَ عَنْهُ: بازایستاد و متوقف شد از آن.
ما تَثَمْثَمَ: توقف نکرد.
ثَمَّ: آنجا (ظرف غیر منصرف).
وَلِلّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَاَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ (آیه): مشرق و مغرب هر دو مُلک خدا است پس به هر طرف روی کنید بسوی خدا روی آورده‌اید.
وَ اَزْلَفْنا ثَمَّ الْاٰخَرِینَ (آیه): و دیگران را از پی بنی‌اسرائیل به دریا آوردیم.
ثُمّ: مشک‌های پاره و ظروف کهنه دور ریختنی.
ثُمَّ و ثُمَّةَ: حرف عطف است به‌معنی (پس) دلالت می‌کند بر تشریک معطوف یا معطوف علیه و ترتب یعنی تأخر آن از وی با مهلت و تراخی، و گاه زائده آید و دلالت بر شریک نکند مانند آیه

وَ ظَنُّوا اَنْ لا مَلْجَاَ مِنَ اللّٰهِ اِلّا اِلَيْهِ ثُمَّ تابَ عَلَيْهِمْ، و گاه دلالت بر ترتیب نکند مانند خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْها زَوْجَها، وگاه از مهلت مجرد شود مانند اَعْجَبَنى ما صَنَعْتَ الْيَومَ ثُمَّ ما صَنَعْتَ اَمْسِ اَعْجَبُ.

ثَمَّ، ثَمَّةَ: هنا ک، آنجا، آنطرف.

مِنْ ثَمَّ: از آن روی، از اینجهت، از آنجا.

ثُمَّ: حِينَئِذٍ، آن‌وقت، آن موقع، درنتیجه، بنابراین، پس از آن.

ثُمَّة: یک مشت گیاه یز.

ثِمَّة: مرد پیر.

ثُمام ـ ثُمامَة واحد: گیاهی است فارسی آن یزو زراواش است.

هٰذا عَلىٰ طَرَفِ الثُّمامِ: این چیزی است که دست به آن می‌رسد.

ثَميمَة: آفتابه و آبریز سربسته.

مَثَمُّ الْفَرَسِ: محل بریدگی ناف اسب.

مِثَمّ: مردی که خود را آمادهٔ کار مردم نموده.

بَيْتٌ مَثْمُومٌ: خانه پوشانیده شده به گیاه ثمام.

ثَمْثَم: سگ شکاری.

ثَمْثام: آنکه عادت دارد به شکستن هر چیز که در دست گیرد.

(ثَمَاَهُ) ثَماً، م: خوراک چرب خورانید او را.

ثَمَاَرَاْسَهُ: شکست سر او را.

ثَمَاَ الْخُبْزَ: نان را ترید کرد.

ثَمَاَ الْكَمْاَةَ: انداخت قارچ را در روغن.

ثَمَاَ لِحْيَتَهُ بِالْحِنّاءِ: رنگ کرد ریش او را به حنا.

ثَمَاَ بِما فِى بَطْنِهِ: ریخت آنچه در شکم داشت از کثافات.

اِنْثَمَاَ رَاْسُهُ: شکسته گردید سر او.

* (ثَمُوت): کسی که در وقت جماع حدث کند.

(ثَمَجَ) ثَمْجاً، ن: مخلوط کرد و آمیخت.

تَثْميج: باهم آمیختن.

مُثَمِّج: کسی که منسوجات را به رنگهای مختلف بنگارد.

(ثَمَدَ) الرَّجُلَ ثَمْداً، ن ض: تهی‌دست گردانید مرد را بسیاری سؤال.

ثَمَدَتْهُ النِّساءُ: زنان آب منی مرد را کشیدند از بسیاری جماع.

ثَمَدَ و اِثْمادَّ اِثْميداداً: فربه و چاق گردید.

اَثْمَدَهُ و اِسْتَثْمَدَهُ: بی‌چیز ساخت او را بسیاری سئوال.

اِسْتَثْمَدَهُ: نیکوئی و احسان خواست از او.

ثَمْد و ثَمَد ـ ثِماد، ج: آب کم را کد، یا آب باقیمانده در زمین سخت، یا آبی که در سرما ظاهر شود و در گرما خشک گردد.

اِثْمِد: سنگ سرمه.

وَ مِنْهُ حَديثُ اِكْتَحَلُوا بِالْاِثْمِدِ: سرمه کشید از سائیده سنگ سرمه.

وَ اِلىٰ ثَمُودَ اَخاهُمْ صالِحاً (آیه): و بر قوم ثمود صالح برادرشان را فرستادیم.

ثامِد: چهارپای کوچک که تازه به علف خوردن افتاده باشد.

مَثْمُود: آن آبی که از بسیاری استفاده مردمان از اوکم مانده باشد، مردی که از بسیاری سائلان بی‌چیز و تهی‌دست شده باشد، مردی که زنان تمام آب او را از بسیاری جماع کشیده باشند.

(ثَمَرَ) الشَّجَرُ ثُمُوراً، ن: میوه آورد درخت.

ثَمَرَ الرَّجُلُ و اَثْمَرَ: کثیرالمال شد آن مرد.

ثَمَّرَ لِلْغَنَمِ: برای گوسفندان جمع کرد درختان را.

مُثْمِر: درخت میوه آورده، درخت میوه رسیده.

اَلْعَقْلُ الْمُثْمِر: عقل مؤمن.

اَثْمَرَ الشَّجَرُ: میوه آورد درخت.

ثَمَّرَ الرَّجُلُ مالَهُ: آن مرد مال را بسیار کرد.

اِثْمار و تَثْمير: کَره برآوردن شیر.

اَثْمَرَ الزُّبْدُ: جمع آمد کَره.

ثَمَّرَ، اِسْتَثْمَرَ الْمالَ: سرمایه گذاری کرد، بهره‌برداری کرد.

اِسْتَثْمَرَ الشَّيْءَ: بهره‌برداری کرد، سود کرد.
اِسْتَثْمَرَ: یافت میوه را، میوه‌دار گردانید.
اِسْتِثْمار: بهره‌برداری، انتفاع (غل و زنجیر به گردن مردم نهادن و منافع آنان‌را بردن).
ثَمَر ـ ثِمار و ثُمر، ج و أَثْمار، ج ج: میوه، اقسام مال و فائده، طلا و نقره، محصول، فایده، نتیجه، بهره.
ثَمَرَة ـ ثَمَرات، ج: درخت، پوست سر، کناره زبان، گِره تازیانه، فرزند و نسل، پیمان خالص، منفعت، سود حاصل.
لِیَأْكُلُوا مِنْ ثَمَرِهِ (آیه): بخورید مادام که در سر نخل است چون چیده شود رطب است.
مالٌ ثَمِر: مال بسیار.
ثامِر: درخت پرمیوه و میوهٔ رسیده، لوبیا، شکوفه ترشه.
ثَمَرَةُ الْقَلْب: دوستی، محبت.
بِلا ثَمَرَة: بیهوده، بی‌نتیجه، نازا.
إِثْمار: میوه دادن، بارداری.
ثِمار: میوه، هر قسم از مال.
ثَمیر: شیری که کره آن ظاهر نشده و یا نمایان گردید.
اِبْنُ ثَمیر: شب ماهتاب.
ثَمیرَة: زمین پر میوه، کَرهی که ظاهر شود بر روی شیر پیش از جمع شدن، شیری که کره آن ظاهر نشده و یا کره آن جمع شده.
مُـثْمِر: برومند، بارآور، تولیدکننده، سودآور، پرمنفعت.
ثَمّار: میوه‌فروش.
ثَمْراء: درخت و زمین پر میوه، نام درختی، تپه.
مالٌ مَثْمور: مال بسیار فراوان.
قَوْمٌ مَثْمورُونَ: گروه بسیار و پرجمعیت.
* **(ثَمْط):** گِل آبدار، خمیرِ رقیق پرآب.
* **(ثَمْطَلَ) ثَمْطَلَةً:** فاصله‌دار گردید.
* **(ـ غُلامٌ (ثَمْعَد):** کودک خوش‌روی.
مُثْمَعِد: روی نیکو و روشن.
* **(ثَمَغَ) ـ ثَمْغاً، م:** مخلوط کرد سفیدی را به سیاهی.

ثَمَغَ رَأسَهُ: شکست سر او را.
ثَمَغَ الثَّوْبَ: رنگ نیکو کرد جامه را.
ثَمَغَ رَأسَهُ بِالْحِنّاء: سر را به حنا نیکو رنگ کرد.
ثَمَّغَ رَأسَهُ تَثْمیغاً: پوشید سر را.
اِنْـثَمَغَتِ الرُّطَبَةُ: خرمای تازه از درخت افتاده و شکسته گردید.
اِنْثَمَغَتِ الْقُرُوحُ: زخمها و جراحات تر شد.
ثَمْغَةُ الْجَبَل: سر کوه.
ثَمیغَة: خوراک چرب و رقیق، زمینی نمناک، زخم در سر.
مَثْموغ: سست و فرو رفته.
* **(مُثْمَغِد):** بزغاله بسیار پیه.
(ثَمَلَ) ثَمْلاً و ثَمَلاً و ثُمُولاً، ن: اقامت کرد و تأمل نمود.
ما أَثْمَلَ شَرابَهُ بِشَيْءٍ: نخورد قبل از آشامیدن شراب خوراکی را.
أَثْمَلَ: مست کرد، کیف کرد.
ثَمَلَهُمْ: خوراک و آب خورانید ایشان را و غم‌خواری کرد.
ثَمَلَ، ض: بخورد.
ثَمِلَ ثَمْلاً و ثَمَلاً، ف: مست گردید.
ثَمِل، ص: مست.
ثَمِلَ فِي دارِهِمْ: اقامت کرد در خانه ایشان.
ثَمَلَ الْقَوْمَ، ض ن: به فریاد گروه رسید.
إِثْمال: باقی گذاشتن چیزی را، بسیار سرشیر بستن شیر.
ثَمَّلَهُ تَثْمیلاً: باقی گذاشت آن‌را.
تَثَمَّلَ ما فِي الْإِناءِ: آنچه در ظرف بود آشامید.
ثَمْل و ثَمَل: فراوانی زندگی ومعاش.
ثُمْل و ثُمْلَة: عقل کم و تدبیر ناقص، گِلی که از ته چاه برآید، پاره پشمی که با آن روغن بر شتر مالند یا با آن مشک را روغن مالند.
ثُمْلَة و ثَـمْلَة ـ ثُـمَل، ج: باقیماندهٔ آب در ظرف و حوض، باقیمانده دانه و خرما و پست (قاووت) در ظرف.

ثَمَل: مستی، سایه.

هُوَ ثَمِلٌ اِلیٰ کَذا: او دوست و محب است بسوی فلان.

ثامِل: شمشیری که از سابق صیقل نشده.

ثِمال: آنکه قیام کند به کارهای قوم خود، پناه، فریادرس.

ثُمال: زهر کُشنده.

ثُمالَة ـ ثُمال، ج: باقیماندهٔ خوراک و آب در شکم، سرشیر، باقیمانده آب در ته حوض و ظرف، ته‌نشین، دُرد، رُسوب باقیمانده کف، سرخوش.

ثَمِیل: شیر ترش، آب دستان.

ثَمِیلَة ـ ثَمائِل، ج: باقیماندهٔ دانه و خرما و پست (قاووت) در ظرف.

ـ ثَمائِل و ثَمِیل، ج: اندک آب باقیمانده در حوض و مشک، باقیمانده هر چیز و آب و خوراک در شکم، سد جلوی آب از سنگ، خانه با فرش و اثاث، مرغی است.

اِلَی الثُّمالَة: تا قطره آخر، تا ته.

لَبَنٌ مُثْمِل، ص: شیر پر سرشیر.

لَبَنٌ مُثَمَّل: شیری که سرشیر بسیار بندند.

مُثَمَّل و ثُمال: زهر کشنده.

مَثْمِل: پناهگاه.

مَثْمَلَة: محل ایستادن آب.

مِثْمَلَة: پاره پشمی که با آن روغن بر مشک و شتر مالند، ظرفی است که در آن کشک گذارند.

(ثَمَنَ) الرَّجُلَ ثَمْناً، ن: گرفت هشت یک مال آن مرد را.

ثَمَنَهُمْ ثَمْناً، ض: هشتم ایشان گردید، یا هشت گردانید ایشان را.

ثَمَّنَ الشَّیْءَ: ارزیابی کرد، برآورد کرد، قیمت گذارد.

مُثْمَن: (مَبِیع) جنس در مقابل (ثمن) قیمت.

اَثْمَنَ الْقَوْمُ: آن گروه هشت نفر گردیدند.

اَثْمَنَهُ سِلْعَتَهُ: قیمت کرد متاع او را و بهای آن را داد.

لا یُثَمَّن: بسیار گرانبها، بی‌بها، ناچیز.

ثَمَنٌ اَصلی: به قیمت تمام، قیمت خرید.

ثَمانِیَ عَشْرَةَ، ثَمانِیَةَ عَشَرَ: هیجده.

وَ یَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّکَ فَوْقَهُمْ یَوْمَئِذٍ ثَمانِیَةٌ (آیه): و عرش پروردگارت را در آن روز هشت ملک مقرب برگیرند.

سَبْعَ لَیالٍ وَ ثَمانِیَةَ اَیّامٍ حُسُوماً (آیه): آن باد تند را خداوند هفت شب و هشت روز پی‌درپی بر آنها مسلط کرد که دیدی آن مردم گوئی ساقه نخل خشکی بودند.

ثَمانُونَ، ثَمانِینَ: هشتاد.

ثَمِین: ارزیابی، سنجش.

ثَمِین، مُثْمِن: گرانبها، فاخر.

مُثَمَّن: ارزیاب، ارزیابی شده، برآورد شده.

مُثَمَّنُ الاَرکان: هشت گوش.

مُثَمَّنُ الزَّوایا: هشت پهلو، هشت ضلعی.

مُثَمَّن: مسموم، هشت گوشه، تب کرده.

مُثامَنَة: بها و قیمت کردن.

ثَمَن ـ اَثْمان و اَثْمُن و اَثْمِنَة، ج: بهاء و قیمت.

ثِمْن: شب هشتم از تشنگی هشت روزهٔ شتر.

ثَمانِی: گیاهست.

ثُمْن و ثُمُن ـ اَثْمان، ج: هشت یک.

ثَمِین ـ اَثْمان، ج: هشت یک، پر قیمت.

مِثْمَنَة: توبره.

(ثُنَّة) ـ ثُنَن، ج: زهار (پشت عانه)، میان ناف، تا پائین شکم و داخل آن، وسط مردم و غیره، مویهای دراز پس پای اسب.

ثِنّ: علف خشک بسیار برهم ریخته، چوب سیاه.

ثِنان: گیاه فراوان بهم پیچیده.

اَثَنَّ الْهَرِمُ: کهنه گردید.

* **(ثَنِتَ) اللَّحْمُ**، ف: گوشت بوی گرفت.

ثَنِتَ الشَّفَةُ، ثَناتَةً و ثَنَتاً، ف: لب خون‌آلود گردید.

ثَنِتَة، ص.

رَجُلٌ ثِنْتایَة: مرد بدزبان و بداخلاق.

* **(ثِنْتِل)**: کوتاه قامت.

ثُنْتُلَة: بیضه گندیده.
ثَنْتَلَ: کثیف گردید بعد از پاکیزگی.
* (**ثِنْجارَة**): گودالچه که در اثر ریزش آب ناودان تولید شده.
* (**ثُنْدُوَة**) و **ثَنْدُوَة:** گوشت پستان مرد.
* (**ثَنَطَ**) **ثَنطاً**، ن: شکافت.
* (**ثُنطُب**) :کارد قفس‌سازان.
(**ثَنَی**) **الشَّیءَ ثَنیاً**، ض م: بازگردانید و دو تاه کرد آن‌را، برگردانیدن لب دامن و آستین، بازداشتن از حاجت، دوّم شدن.
ثَنَی الْبَعِیرَ ثَنیاً، ض: زانوبند بست شتر را.
ثَنَی الْأَرضَ: دوبار شخم (زیرورو) کرد زمین را.
أَرضٌ مَثْنِیَّة، ص: زمین شیار شده دوبار.
أَثْنَی الْبَعِیرُ: شتر به سال ششم درآمد.
ثَنَیٰ و أَثْنَیٰ عَلَیْهِ: تمجید و دعاگفت بر او.
ثَنَی و اِثْناء: دوم شدن دیگری.
ثَنّاهُ تَثْنِیَةً: دو گردانید آن‌را.
ثَنیٰ عُنُقَهُ: خم کرد گردن را.
هُوَ لا یُثَنِّی وَلا یُثَلِّثُ (مثال عرب): او بزرگ‌سال است ارادهٔ ایستادن کرد و نتوانست نه در اول و نه در دوم و نه سوم.
ثَنیٰ: کج شد، پیچید، خم شد.
ثَنیٰ، أَثْنیٰ: منصرف کرد، بازداشت.
ثَنَّی الْعَدَدَ: دوبرابر کرد، دوچندان کرد.
فَانْکِحُوا ما طابَ لَکُمْ مِنَ النِّساءِ مَثْنیٰ (آیه): به نکاح خود درآورید آن زنانی که برای شما نیکو است دو دو.
ثَنَّی الْعَمَلَ: تکرار کرد، از سر گرفت.
ثَنَّی الثَّوْبَ: تاکرد، تا زد، بهم پیچید.
ثَنَّیٰ عَلَی اسْتِدْعاءٍ: تقویت کرد، پشتیبانی کرد.
ثَنَّیٰ، أَثْنیٰ عَلیٰ: تشکر کرد، سپاس‌گزاری کرد.
أَثْنیٰ عَنْ: خودداری کرد، بازداشت.
اِنْثَنیٰ: متمایل شد.
تَثْنِیَة: نسبت به دو دادن و دوم گردانیدن.
اِثَّنیٰ و تَثَنّیٰ: دو تاه گردید، با تکبر رفت، بازگردید.
مُتَثَنّیٰ: طویل بدون عرض.
اِنْثِناء: گشتن، دوتاه گردیدن، بازگردیدن.
اِسْتَثْنیٰ اِسْتِثْناءً: بیرون کرد (و بیرون کردن چیزی از حکم ماقبل باکلمهٔ اِلّا) ـ کلمهٔ انشاءالله گفتن در قَسَم.
اِسْتَثْنیٰ فُلاناً: او را معاف کرد.
اِثْنَوْنیٰ: دوتاه شد و بازگردید.
اِثْنَوْنیٰ صَدْرُهُ عَلَی الْبَغْضاءِ: سینهٔ او کینه‌دار شد.
ثِنْی ـ أَثْناء، ج: یکتاه از تاهها، گشت رودخانه و پیچ کوه، پیچیدگی نامه، بچه دوم، ماده شتر و زنی که مرتبه دوم بزاید، پاسی از شب.
ثِنْیُ الْحَیَّة: گشتِ مار.
ثِنْیَة: پست و فرومایه.
ثَنْی: خمیدگی، تمایل، پیچ، انصراف، تغییر فکر.
ثِنْی: چین، تا، لا، خط انداختن، چروک، پیچ.
ثَناء: تشکر، سپاس، تعریف، تمجید.
ثُنائی: دوبرابر، دولا.
ثُنائِی الزَّوایا: دوگوشه.
ثُنائِی الْاِزْدِواج: بهم پیوسته و آمیخته.
ثُنائِی الْعُیُون: دوربین دو چشمه.
ثُنائِی الْمَکانی: دوبرابر ظرفیت.
ثِنیٰ: کار دوباره.
ـ **أَثْناء**، ج: روز دوشنبه، مهتر درجه دوم.
ثُنیٰ: مهتر درجه دوم، ثانی (دوم).
ثانِیَة (مؤنث ثانی) ـ **ثَوانی**، ج: یک شصتم دقیقه.
شاةٌ ثانِیَة: گوسفندیکه بدون علت گردنراکج کند.
ثَناء ـ أَثْنِیَة، ج: مدح و ستایش.
ثِناء: ریسمان از پشم یا موی و غیره، هر تاه از ریسمان، ترانه، زانوبند شتر.
ثِناءُ الدّار: صحن خانه.
ثَنایَة: ریسمان موئی یا ابریشمی.
ثُناء: دوتا دوتا.
اِثْنان: دو نفر مرد، أَثانِین، ج: روز دوشنبه.

اِثْنَتانِ و ثِنْتانِ: دو نفر زن.
اِثْنَوِیّ: کسی که روزهای دوشنبه را روزه دارد.
ثَنَوِیَّة: طایفه‌ایست که خدای را دو دانند، فرقه مجوس که قائل به نور و ظلمت‌اند.
ثُنْیان ـ ثِنْیَة، ج: مهتر درجه دو، مرد بی‌عقل و رأی.
ثَنِی ـ ثِنْیان و ثِناء، ج: شتر نر شش ساله.
اَثْناء: هنگامیکه، مادامیکه.
فِی اَثْناءِ: ضمناً، در آن بین.
اِثْنانِ: یک جفت.
اِسْتِثْناء: خارج کردن از قاعده کلی.
اِنْثِناء: خم‌پذیری، نرمی.
تَثْنِیَة: چین‌خوردگی، پیچیدگی.
ثَنِیَّة ـ ثَنایا، ج: پشته و راه آن، راه درکوه، چهار دندان پیشین، ناقه در سال ششم درآمده و مادیان در سال چهارم و گوسفند و گاو در سال سوم.
ثُنْیَات، ج: ستایش به مدح یا ذم، خرما بن مستثنی از بیع، سر و پاهای شتر قمار، هر چیز که استثناء کنند.
یَدْخُلُ مَکَّةَ مِنَ الثَّنِیَّةِ الْعُلْیا وَ یَخْرُجُ مِنَ السُّفْلیٰ (حدیث): داخل مکه میشوند از مقابر علیا و خارج میشوند از باب شبکه.
مَثْنیٰ ـ مَثانِی، ج: دودو، تار دوم عود، محل گشت از رودخانه، دو زانو و دو آرنج اسب، ترانه دو بینی.
مَثْنَی الاَیادِی: اعاده احسان در دفعه دوم و زیادتر، بخششهای زیاد از شتر قمار.
مَثْناء و مِثْناء ـ مَثانِی، ج: ریسمان پشمی یا موئی و غیره، یکتا از تاههای بافته.
مَثانِی: قرآن و آیات آن یا سورهٔ فاتحه یا بقره یا برائة و غیره.
مُثَنّیٰ: دوبرابر، دولا.
مُثْنِیّ: پیچیده، تاخورده، درهم نوردیده، جامهٔ دو تاه بافته، شتر عقال بسته.
ثُنائِی: از الفاظ آنست که دارای دو حرف باشد.
اِذْ اَخْرَجَهُ الَّذِینَ کَفَرُوا ثانِیَ اثْنَیْنِ (آیه): وقتی کفار او را بیرون کردند درحالیکه دومی از دو بود.
ثُنائِی الْوَرَقات: دو برگه.
اَلْعَقِیدَةُ الثُّنائِیَة: اعتقاد به دو خدا.
اَلْمُراقَبَةُ الثُّنائِیَة: نظارت دو نفری.
ثانَوِیّ: واقع در درجه دوم.
مَدْرَسَةُ الثّانَوِیَّة: دبیرستان.
ثانٍ: دوم، دیگری، بعدی.
ثانِیَ عِطْفِهِ لِیُضِلَّ عَنْ سَبِیلِ اللّٰهِ (آیه): درباره خدا مجادله میکنند تا اینکه مردم را از راه خداگمراه کنند.
(ثابَ) ثَوْباً و ثُؤُوباً و ثُوباناً، ن: بازگشت.
ثابَ النّاسُ: جمع آمدند مردم.
ثابَ الْحَوْضُ ثَوْباً و ثُؤُوباً: پر آب گردید حوض یا نزدیک به پری.
ثابَ الْماءُ: جمع آمد آب بعد از آنکه رفته بود.
ثابَ جِسْمُهُ ثَوَباناً و اَثابَ: حال آمد و فربه شد جسم او از لاغری ـ ثائِب، ص.
ثابَ اِلَیْهِ رُشْدُهُ: به خانه عقل آمد، بخود آمد، بهوش آمد.
ثابَ الْمَرِیضُ: بیمار شفا یافت، خوب شد.
اَثابَ الْحَوْضَ: پرآب گردانید آن‌را.
اَثابَهُ اللّٰهُ و اَثْوَبَهُ و ثَوَّبَهُ مَثُوبَتَهُ: اجر (پاداش) دهد او را خدای.
اَثابَ: بشتافت.
اَثابَ الشَّیءَ: اعاده آن چیز کرد.
ثَوَّبَ تَثْوِیباً: بازگشت بعد از آنکه رفته بود.
تَثْوِیب: دوبار خواندن، بدل کردن، اذان نماز گفتن، اقامه گفتن، نافله خواندن بعد از فریضه.
تَثَوَّبَ: نوافل (نمازهای مستحبی) خواند بعد از فریضه وکسب ثواب کرد.
اِسْتَثابَهُ: پاداش خواست از او.
اِسْتَثابَهُ مالاً: خواست مالی راکه باو داده بود.
ثَوْب ـ اَثْوُب و اَثْواب و ثِیاب، ج: جامه، لباس، دل.

ثَوب: ظاهر، هیئت، طرز لباس.

وَ ثِیابَکَ فَطَهِّر (آیه): (از تکبر دل را پاک کن)، جامه را پاک کن.

ثَوبُ الْماء: آن پوست نازکی که بر روی کره‌شتر باشد وقت زائیده شدن، آبی که بابچه وقت زائیدن بیرون آید.

ثِیابی: جامه‌دار.

ثالِب: باد تند که قبل از باران وزد.

ثَواب ـ ثَوابَة واحد: انگبین، پاداش، زنبور عسل.

وَالْباقِیاتُ الصّالِحاتُ عِنْدَ رَبِّکَ ثَواباً (آیه): اعمال نیکو نزد پروردگار پاداش نیکو دارد.

ثَوّاب: جامه‌فروش، جامه‌دار.

مَثوَبَة و مَثُوبَة: پاداش.

مَثاب: محل برگشتن مردم.

مَثاب، مَثابَة: وعده گاه، محل اجتماع.

بِمَثابَةِ کَذا: در حکم آنکه، مثل آنکه.

مَثابُ الْبِئر: محل آب بیرون آوردن از چاه، محل جمع آمدن آب در چاه و میانهٔ آن، محل ایستادن ساقی.

مَثابَة: میانه چاه، طوقه چاه و سنگهای آن، منزل، محل بازگشت مردم، پای دام صیاد، محل بیرون آوردن آب از چاه.

* (ثَوج): جوال خاک‌کشی و غیره که از برگ خرما سازند.

(ثاخَتِ) الْاِصبَعُ، ن ض: فرورفت انگشت در چیزی نرم.

(ثارَ) بِهِ النّاسُ ثَوراً، ن: هجوم آوردند بر او مردم.

ثَوَران و تَثَوُّر: برانگیخته شدن، برخاستن، برآمدن گرد و خاک و دود، برجستن سنگخوار و ملخ، ظاهر شدن خون و برآمدن آبله بر بدن، به هیجان آمدن دل، برآمدن و روان گردیدن آب.

صَلُّواالْعِشاءَ اِذا سُقِطَ ثَورُ الشَّفَقِ (حدیث): نماز عشا را بعد از برطرف شدن سرخی شفق بخوانید.

ثَـوَران: بهم‌خوردگی فتنه، آشفتگی، جوش و خروش.

اَثَرَهُ و اَثارَهُ اِثارَةً و اِستَثارَهُ و ثَوَّرَهُ: برانگیخت او را.

مُثیرَة: گاو شخم‌کن.

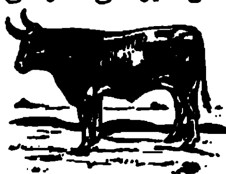
اَثارَ الْاَرضَ: شیار کرد زمین را و کاشت.

وَ اَثارُوا الْاَرضَ وَ عَمَرُوها (آیه): زمینرا پرا کنده و زیرورو و شخم و آباد کردند.

اَثارَ الْقُرآنَ و ثَوَّرَ: از علم قرآن بحث کرد.

ثاوَرَهُ مُثاوَرَةً و ثِواراً: برجهید به او.

ثَور ـ اَثْوُر و ثِوَرَة، ج: قطعه بزرگ از کشک، مهتر، چغر پاره، سفیدی بیخ ناخن، دیوانگی، سرخی تابان شفق، احمق.



اَثْوار و ثِیار و ثِوَرَة و ثِیَرَة و ثِیرَة و ثِیران، ج: گاو نر به‌شکل.

ثَورَة: گاو ماده، شورش و غوغا، بسیاری از مال و رجال.

مَنْ اَرادَ الْعِلْمَ فَلْیُثَوِّرِ الْقُرآنَ (حدیث): طالب علم کسی است که تفکر در معانی و تفسیر قرآن می‌نماید.

ثِیر: پرده چشم.

ثَـورِیّ، ثـائِر، ثَـورَوِیّ: انقلابی، شورش‌طلب، آشوب‌طلب.

ثَورِیّ: وابسته به شورشها.

اَثارَ: فتنه انگیخت، بهم زد، تحریک کرد.

ثارَ: شورید، قیام کرد، آشوب کرد.

ثارَ الْجُنْدُ: لشگر سرکشی کرد، تمرُّد کرد.

ثارَ الْغُبارُ: گرد برخاست.

فَاَثَرنَ بِهِ نَقْعاً (آیه): به‌واسطه دویدن غبار مخصوصی بلند کردند.

ثارَ: ناگهان بخشم آمد، از جا در رفت، خشمگین شد.

ثـائِر: خشم، هیجان، جوش، انفعالات نفسانی، خشمناک، آتشی، از جا در رفته، شورشی، انقلابی.

ثائِرَة: غوغا، همهمه، آشفتگی، هیجان.

اِثارَة: تحریک، تهییج، آشوب، برانگیختگی.
ثائِرُالرَّأس: ژولیده موی و پریشان.
ثَوّار: گاوبان.
ثَوّارَة: مقعد، دُبُر، رودها.
مُثیر: مُهیِّج، مُحرِّک، دسیسه کار.
مُثیرُ القَلاقِل: آدم فتنه‌انگیز، آشوب‌کن.
اَرضٌ مَثوَرَة: زمین گاوناک.
ثَوَرانُ البُرکان: انفجار آتشفشان.
(ثاعَ) **الماءُ ثَوعاً، ن:** روان شد آب.
ثُع ثُع: در شهرها پراکنده شوید به طاعت خدا (اَمر است).
ثَوع: درختی است کوهی دائماً سبز.
ثاعَة: یک مرتبه انداختن قی.
(ثَوِلَتِ) **الشّاةُ ثَوَلاً، ف و اِثوَلَّ اِثوِلالاً:** دیوانه گردید گوسفند.
تَثَوَّلَتِ النَّحلُ: جمع آمدند زنبوران عسل و انبوه شدند.
تَثَوَّلَ عَلَیهِ القَومَ: گرفت آنها را به دشنام و زدن و قهر.
اِنثالَ عَلَیهِ التُّرابُ اِنثِیالاً: ریخته شد بر او خاک.
اِنثالَ عَلَیهِ القَولُ: هجوم آورد بر او اقوال.
اِنثِیال: فروگرفتن مردم از هر طرف.
ثالَ، ن: بی‌خرد و احمق گردید و جنون گرفت.
ثالَ الوِعاءَ: ریخت آنچه در آن ظرف بود.
ثَول: جماعت زنبوران عسل (واحد از لفظ خود ندارد)، کَندوی زنبور، شوره درخت، آلت نرهٔ شتر و غلاف آن.
ثَوَل: سستی مفاصل گوسفند، یا دیوانگی گوسفند.
اَثوَل ـ ثُول، ج: دیوانه، احمق، کم‌خیر، بی‌یاور، سست‌کار، سست رو.
ثَولاء: گوسفند دیوانه.
ثویلَة: جمع آمدنگاه گیاه، جماعت مردم از خانه‌های متفرق.
ثُؤلول، ثُؤلولَة: زگیل.
ثَوّالَة: اسم گروه ملخ.

اَشیاخٌ اَثاوِلَة: پیران دیرخیز سست‌رو.
(ثُوم): سیر (گیاه معروف) به‌شکل.



ثُومَة (واحد ثُوم): بند شمشیر.
ثِوَمَة: درختی است بزرگ خوش‌بو و بی‌بار.
ثَوّام: سیرفروش.
(ثُوَینا) (مصغر): آردی که زیر خمیر پهن کنند.
تَثاوُن: حیله کردن، خدعه و فریب نمودن.
تَثاوَنَ لِلصَّیدِ: آمد گاهی از چپ و گاهی از راست شکار.
* (ثاهَة): بیخ دندان، ملازه.
* (ثَوهَد): کودک فربه.
(ثَوی) **المَکانَ ثَواءً و ثُوِیّاً، ض:** اقامت طولانی کرد در آنجا (مُرد) و فرود آمد ـ ثاوٍ، ص.
وَ ماکُنتَ ثاوِیاً فِی اَهلِ مَدیَنَ (آیه): در اهل مدین مقیم نبوده‌ای.
ثُوِی، ل: مدفون گردیده، دفن شده، زیر خاک کرده شده.
اَثوی بِالمَکانِ: دیر ماند در آنجا و فرود آمد.
اَثوَیتُهُ و ثَوَّیتُهُ تَثوِیَةً: مقیم گردانیدم او را و مهمانی او کردم.
اَثوی صاحِبَهُ: پذیرائی کرد، جای داد.
ثَوِیّ: مُرد.
تَثَوَّیتُهُ: مهمان او شدم.
ثایَة و ثاوَة: سنگ توده، آغل و محل شتران و گوسفندان در صحرا یا نزدیک خانه.
ثُوَّة: سنگ توده که در صحرا برای نشان سازند.
ثُوَّة ـ ثُوی، ج: اثاث خانه، قطعه از جامه بهم پیچیده بر میخ گذارند و مشک را بر آن آویزند و بچسبانند تا میخ مشک را ندرد، زیرانداز مشک به‌وقت جنبانیدن تا خاک آلوده نشود، پشته که از سنگ و گل سازند، برای نشانه و علامت.

ثُوَّة: تیر علامت، نشانه راهنما.

ثَواء: اقامت.

ثَوِی ـ اَثْوِیاء، ج: مهمان‌سرای، مهمان، مجاور یکی از حرمین.

ثَوِیَّة: زن، سنگ تودهٔ که برای نشان در صحرا سازند، آغل شتران و گوسفندان، مکان و جای.

مَثْویٰ ـ مَثاوِی، ج: منزل، محل حیوانات.

قالَ النّارُ مَثْواکُمْ (آیه): گفت آتش منزل و مأوی و اقامتگاه شما است.

اَبُوالْمَثْویٰ: مهمان، میزبان، صاحبخانه.

اُمُّ الْمَثْویٰ: زن صاحبخانه.

مَثْوِیٰ: آرامگاه، مسافرخانه، پانسیون.

* **(ثَهِتَ) ثَهْتاً و ثُهاتاً، ف:** خواند و فریاد کرد.

ثاهَت: حلقوم و آنچه از آن در حرکت باشد.

* **(ثَهَلَ) ثَهْلاً، م:** منبسط و پهن‌شدن بر زمین.

ثَهْلَل و ثُهْلُل: شخص مجهول یا اسم باطل.

* **(ثَهْمَد):** زن بزرگ فربه.

* **(ثَها) ثَهْواً، ن:** احمق گردید.

* **(ثَهْثَهَ) الثَّلْجُ ثَهْثَهَةً:** آب شد برف.

ثاهاهُ مُثاهاةً: صحبت کرد و گفت و شنود نمود با او.

* **(ثِیَة):** آغل گوسفندان.

(ثَیَّبَتِ) الْمَرأةُ تَثْییباً: بیوه (بی‌شوهر) گردید زن.

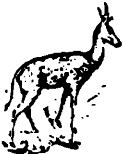
اِمْرَأةٌ مُثَیِّب، ص.

ثَیَّبَتِ النّاقَةُ: بزرگ‌سال شد ماده‌شتر.

ثَیِّب: مرد زن دیده و زن مرد دیده.

ثَیِّباتٍ وَ اَبْکاراً (آیه): زنان شوهردیده و دوشیزه‌ها.

ثُیُوبَة: بیوه گی (ضد دوشیزه).



(ثَیْتَل): نوعی از حیوان صحرائی به‌شکل.

ثَیْتَلَ و تَثَیْتَلَ الرَّجُلُ: احمق شد بعد از عقل.

(ثَیْل) و ثِیل: غلاف آلت نره شتر، نره.

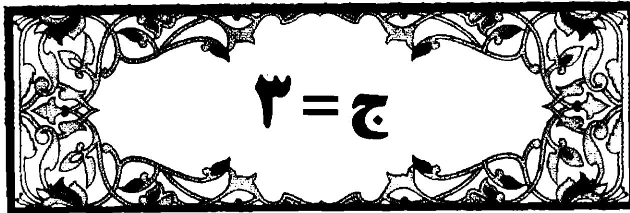
ثِیل و ثَیْل: گیاهی است دارای شاخهای طویل گره‌دار به‌شکل.



اَرضٌ مَثْیِلَة: زمین گیاه ثیل ناک.

بَعیرٌ اَثْیَل ـ ثِیل، ج: شتر نره بزرگ.

(ثِین): بیرون آورندهٔ مروارید از دریا و سوراخ‌کننده آن.



ج: پنجمی از حروف هجا.

* **(جَأجَأَ) بِالْإِبِلِ جَأجَأَةً** (**جِيءِ** اسم مصدر است): خواند شتر را به لفظ جیءجیء بسوی آب.

تَجَأجَأَ: بازایستاد، بازماند.

تَجَأجَأَ عَنْهُ: ترسید از وی.

جَأجَأَ: از آن خودداری کرد، دست کشید.

جُوجُؤُ السَّفِينَةِ: سر کشتی، دماغه کشتی.

جَأجَاءُ: هزیمت و گریز.

جُؤجُؤ ـ جَاجِي، ج: سینه و استخوان آن.

(جَأَبَ) جَأباً، م: کسب کرد مالرا، خاک سرخ فروخت.

جَأب ـ جُؤُوب، ج: خر درشت ضخیم، یا گورخر درشت ضخیم، خاکی است سرخ که از روم آرند، شیر درنده، ناف، درشت و سخت از هر چیز.

فُلَانٌ جَأبُ الصَّبْرِ: او سخت صابر در امور است.

جَأبَة: ناف.

جَأبَة: تهیگاه.

جَأبَةُ الْمَدْرِي: ماده آهوی شاخ برآمده.

جُؤُوبَة: ترش‌روئی، بدخلقی.

* **(جَأَزَ) جَأزَةً**: گریخت.

(جَأَثَ) الرَّجُلَ جَأثاً، م: نقل کرد اخبار را.

جَأَثَ الْبَعِيرُ: پربار و گران رفت.

جُئِثَ جُؤثاً، ل: نالید و ترسید ـ **مَجْؤُوث**، ص.

جَئِثَ جَأثاً ف: گران شد وقت برخاستن یا وقت برداشتن چیز ثقیل.

أَجْأثَهُ الْحَمْلُ: گرانبار کرد او را.

إِنجَأثَ النَّخْلُ: برافتاد درخت خرما.

جَأّث: بدخوی، با تکبر راه‌رونده.

* **(جَأَجَ)**: ایستاد از ترس و بددلی.

* **(جَأَذَ) جَأذاً، م**: با دهان آب و مانند آن‌را خورد. **جَائِذ**، ص.

* **(جَوْذَر) ـ جَآذِر، ج**: بچه گوزن.

(جَأَرَ) إِلَى اللهِ جَأراً و جُؤَاراً: تضرع و زاری و فریاد کرد در دعا بسوی خدا.

لَا تَجْأَرُوا الْيَوْمَ إِنَّكُمْ مِنَّا لَا تُنْصَرُونَ (آیه): تضرع و زاری نکنید شما از طرف ما یاری و کمک نمی‌شوید.

جَأَرَتِ الْبَقَرَةُ و جَأَرَ الثَّوْرُ: بانگ کرد گاو.

جَأَرَ النَّبَاتُ جَأراً: دراز شد گیاه.

جَأَرَتِ الْأَرْضُ: دراز شد گیاه زمین.

جَئِرَ، ف: اندوهگین و گرفته خاطر شد.

جَأْر و جَئِر و جَأّر: مرد ضخیم چاق.

جَأْر: غرش، نعره، بانگ و فریاد.

غَيْثٌ جَأْر و جُؤَر و جِئَّر: باران بسیار.

جَـائِر: گرفتگی گلو، شورش دل، خراش گلو از خوردن چربی، ماندگی چیزی به‌گلو.

هُوَ أَجْأَرُ مِنْهُ: او ضخیم‌تر است از او.

جُؤَار: بانگ گاو، قی، بیماری اسهال.

* (جَاِزَ) بِالْماءِ جَازاً، ف: گلوگیر شد به آب.

جَئِز، ص.

جَئِزَ بِالْغَیْظِ: در گلو گرفت خشم.

جَاز: گلوگیری (اسم مصدر).

(جَاشَ) اِلَیْهِ جَاشاً، م: نائل شد به او، رو گردانید بسوی او.

جَاشَ قَلْبُهُ: مضطرب شد دل او از ترس و اندوه.

جَاش ـ جُؤُوش، ج: دل، قلب، اضطراب آن از ترس.

فُلانٌ زابِطُ الْجَاْشِ: او دلاور و شجاع است.

جَاَش: بر آشفت.

جَـــأش: اضـطراب، آشفتگی، احساس، هیجان، پریشانی فکر.

زابِطُ الْجَاْشِ: متین، خوددار، حواس جمع، آرام.

جَاٰلِشَة: نفس (در جیش مذکور است).

جُؤشُوش ـ جَـاٰشِیش، ج: سینه یـا جلوی آن، مـرد ضـخیم و درشت، قسـمتی از شب، گـروهی از مردم.

جُوشُوشُ اللَّیل: بین اول شب الی ثلث آن، ساعتی از شب.

جَاْوِیش: گروهبان.

* (جَاَصَ) الْمآءَ جَاْصاً، م: خورد آب را.

* (جَاَظَ) مِنَ الْمآءِ، م: جسم او از آب سنگین شد.

(جَاَفَهُ) جَاْفاً، م: ترسانید او را، بر زمین افکند.

جَاَّفَهُ تَجْئِیفاً: ترسانید او را.

جَاَفَ الشَّجَرَةَ: برکند درخت را از بیخ.

جُئِفَ، ل: گرسنه گردید.

اِنْجَاَفَتِ الشَّجَرَةُ: برکنده شد درخت از بیخ.

جَاَّف (کفَعّال): مرد پر فریاد.

مَجْؤف: گرسنه و ترسنده.

(جَاَلَ) الصُّوفَ جَاْلاً، م: جمع آورد پشم را و فـراهـم گردید.

جَاَلَ: رفت‌وآمد.

جَئِلَ جَئَلاناً، ف: لنگ گردید.

اِجْئِلاَل: ترسیدن.

جَیْئَل و جَـیْاٰلَة ـ جَـیٰاٰئِل، ج اول: ـ کـفتار (حیوان درنده).

جَیٰاٰلَةُ الْجُرح: چرک زخم.

جَاٰلاٰل (کَدَحْدٰاح): ترس.

* (جُؤْنَة) ـ جُوءَن، ج: طبلهٔ عطار (عطردان).

* (جَاْنَب) و جَاْنِب ـ جَاْنَبَة:

مؤنث: کوتاه و پست از مردم.



(جَاوَرس): معرّب کـاورس نـــوعی از ارزن است، به‌شکل.

(جَاَی) الْفَرَسُ جُؤَةً و جُؤوَةً، م و جَئِیَ، ف و اِجْاَویٰ: اَجْای (اسبی که سرخـی رنگ او بسـیاهی زنـد) گردید.

جَاَیَ الثَّوبَ: دوخت جامه را و اصلاح آن کرد.

جَاَیَ الْغَنَمَ: نگاهبانی و چوپانی کرد.

جَاو: پـوشیدن، پـنهان کـردن، گـزیدن، بـازداشتن، سائیدن، دوختن جامه.

اَحْمَقُ لاٰ یَجْایٰ مَرغَهُ: احمقی که آب دهـان نـتوانـد نگاهدارد.

جَایٰ، جُـؤَة: رنگی از اسب (آن سـرخـی است کـه بسیاهی زند)، پیوند خیک.

جُؤَة: رنگی از اسب (آن سرخیست که بسیاهی زند)، زمین درشت که بسیاهی زند.

اَجْوٰیٰ ـ جَاْوٰاء (مؤنث): اسب که سرخی رنگ او بـه سیاهی زند.

جِئوَة: قحط، تنگی.

جِئٰاء و جِوٰاء و جِـئٰاوَة و جِـئٰائَة: غـلاف و درپـوش چرمی دیگ.

سِقاءٌ مَجْئِیّ: خیک و مشگی که هـردو جـانب آن را بهم پیوند کرده‌اند.

(جَبَّهُ) جَبّاً و جِباباً، ن: غلبه کرد او را.

جَبَّتِ الْمَرَاةُ النِّساءَ: آن زن در نـیکوئی و جـمال بـر زنان فائق آمد.

جَبّ و جَبٰات: بریدن، بر آوردن خصیه، گفته میشود (خَصِیٌّ مَجْبُوب)، گرد نری دادن به خرما و فارغ شدن از تلقیح آن.

اَجَبَّ اللَّبَنُ: سر شیر بر آورد شیر.

مُجٰابَّة و جِبٰاب: در نیکوئی و طعام و غیره فخریه و غلبه نمودن.

فَرَسٌ مُجَبَّب: اسبی که سفیدی دست و پای او از زانو تجاوز کرده باشد.

تَجْبِیب: سفیدی دست و پای اسب تا بزانو رسیدن، رمیدن و گریختن، سیرآب کردن شتران را.

تَجٰابّ: نکاح کردن دو مرد خواهر همدیگر را.

اِجْتِبٰاب: بریدن.

جَبَب: اسم مصدر از تَجْبِیب، زانوی ستور، بریدن کوهان شتر یا ریش کردن پالان شتر کوهان را.

جُبّ ـ اَجْبٰاب و جِبٰاب و جِبَبَة، ج: چاه یا پرآب آن و گود، توشه‌دانی که بعضی آن را بر بعضی از آن دوخته باشند.

جُبّ: سیاه‌چال، غار، زندان زیرزمینی، چاه.

جُبُّ الطَّلْعَة: شکوفه خرما یا غلاف آن.

جُبَّة ـ جُبَب و جِبٰاب، ج: نوعی از پیراهن، استخوان ابرو، زره، بند زانو، پیوند سر انگشت، ته سنان که سر چوب نیزه در آن رود، میانه‌خانه، سفیدی دست و پای اسب که از زانو گذشته باشد.

لٰا تَقْتُلُوا یُوسُفَ وَ اَلْقُوهُ فِی غَیٰابَتِ الْجُبِّ (آیه): گفت یوسف را نکشید او را به قعر چاه اندازید.

اَجَبّ: فرج، شتری که کوهان او را بریده باشند.

جَبّٰاء: زن سرین پست و یا سینه و پستان پست، یا باریک ران.

نٰاقَةٌ جَبّٰاء: ماده شتر بریده کوهان.

جَبٰاب: قحطی سخت.

جُبٰاب: قحط، باطل، رایگان، سرشیر شتر.

جَبُوب: زمین یا درشت آن، خاک.

جَبُوبَة ـ جَبُوب، ج: کلوخ.

جَبّٰاب: جبّه‌ساز و جبّه‌فروش.

مَجَبَّة: راه، جاده.

مَجْبُوبَة: توشه‌دانی که بعض آن‌را با بعضی دوخته باشند.

(جَبْجَبَ): سیاحت کرد در زمین.

تَجَبْجَبَ الرَّجُلُ: توشه گرفت او گوشت نیم‌پز شده را که قُرمِه گویند.

جَبْجَب: زمین مُسطَّح.

جَبْجَبَة: سنگی که بر دهانه چاه باشد، شکنبه یا پوست پهلوی شتر که آن‌را از گوشت و روغن پخته پر کنند.

جُبْجُبَة: زنبیل چرمی.

مٰاءٌ جَبْجٰاب و جُبٰاجِب: آب بسیار.

جَبٰاجِب: ماده شترهای فربه ضخیم.

(جَبَأ) جَبْأً و جُبُوءً، م ف: بازایستاد و کراهت داشت، ناگهان آمد، پنهان شد، فروخت گِل سرخ.

جَبَأَ عُنُقَهُ: کج کرد گردن را.

جَبَأَ السَّیْفَ: کشید شمشیر را و کار نکرد.

جَبَأَ الْبَصَرَ: انداخت چشم او را و ندید.

اَجْبَأَ الْمَکٰانُ: آنجا پر قارچ گردید.

اَجْبَأَ الزَّرْعَ: فروخت زراعت را پیش از ظهور آن.

اَجْبَأَ الشَّیْءَ: پنهان کرد آن‌را.

اَجْبَأَ عَلَی الْقَوْمِ: مشرف شد بر گروه.

جَبْأ ـ اَجْبُوء و جِبَأَة و جِبٰاة، ج: قارچ سرخ، تپه، گودال در زمین.

جَبْأَة: کُندهٔ کفش‌دوزی، سر استخوانهای پهلوی شتر.

جٰابِی: ملخ.

جُبَّأ: بددل، قسمی از تیر.

اِمْرَاَةٌ جَبْأیٰ: زن پستان بر آمده.

جَبّٰاء: سر شاخ گاو.

جُبّٰاء و جُبٰالَة: بددل، قسمی از تیر، زن کریه منظر.

اَرضٌ مَجْبَأَة: زمین پر قارچ.

(جِبْت): بُت، جادو، جادوئی، کسی‌که خیری در او نباشد، هر آنچه را که پرستش نمایند غیرخدا.

* (جَبَجَ) جَبْجاً، ن: فربه شد بعد از لاغری و ضعف.

* (جَبَحَ) القَوْمُ بِكِعٰابِهِمْ، م: انداختند مردم کعبتین را تا ببینند که کدام برنده خواهند شد.
جَبْح و جُبْح و جِبْح ـ أَجْبُح و أَجْباح، ج: خانه و محل شهد زنبور عسل.
(جَبَخَ) جَبْخاً، ن: گردانید کعبتین را در دست وقت قمار.
أَجْباخ: مکانهائی که در آن درختان خرما است، (در شعر طرفه به معنی سنگها است).
(جَبْخانَة): انبار مواد اسلحه (عربی آن مَسْلَحَة است).
جَبَخٰان، جَبَخٰانَة: مهمات، تدارکات ارتش.
(جَبَذَهُ) جَبْذاً، ض و اِجْتَبَذَهُ: کشید آن‌را.
جَبَذَة: پیه درخت خرما که زبری در آن باشد.
جَبٰاذِ: مرگ، نیت جاذبه.
(جَنْبَذَ) الْکَیْلَ: آن را پر پیمود.
جُنْبُذَة و جُنْبَذَة ـ جَنٰابِذ، ج: گنبد.
(جَبَرَ) الْعَظْمَ جَبْراً و جُبُوراً و جِبٰارَةً، ن: اصلاح کرد استخوان را از شکستگی.
یٰا جٰابِرَ کُلِّ کَسیرٍ وَ یٰا مُسَهِّلَ کُلِّ عَسیرٍ (علی ع): ای اصلاح‌کننده هر شکسته و ای آسان کننده هر دشواری.
جَبَرَ الْفَقیرَ: نیکوحال کرد او را و توانگر گردانید او را.
جَبَرَهُ عَلَی الْأَمْرِ: به ستم برکاری واداشت او را.
جَبَرَ الْخٰاطِرَ: آرام کرد، راضی کرد، تسکین داد.
جَبَرَ، أَجْبَرَ عَلیٰ: مجبور ساخت، ناگزیر کرد، واداشت.
أَجْبَرَهُ: به ستم او را برکاری واداشت، نسبت داد او را به مذهب جَبر.
مُجَبِّر و جٰابِر: شکسته‌بند.
جَبَّرَهُ تَجْبیراً و اِجْتَبَرَهُ: اصلاح کرد استخوان شکسته او را، توانگر گردانید او را و حال او را نیکو گردانید.
جٰابَرَ: مهربانی کرد، ممنون کرد.
تَجَبَّرَ: مغرور شد، باد به کله داشت، جاه‌فروشی کرد، سرکشی کرد، شورید.
مُتَجَبِّر: شیر درنده.

تَجَبَّرَ: نیکوحال گردید و توانگر شد، تکبر کرد.
تَجَبَّرَ الشَّجَرُ: برگ دارو سبز شد درخت.
تَجَبَّرَ الْکَلاٰءُ: روئید گیاه بعد از چریدن.
تَجَبَّرَ الْمَریضُ: حال بیماری بهبودی یافت.
تَجَبَّرَ مٰالاً: رسید به مال.
تَجَبَّرَ الرَّجُلُ: بازیافت آنچه از او رفته بود.
اِجْتَبَرَ و اِنْجَبَرَ: درست و نیکوحال گردید.
اِسْتَجْبَرَ: توانگر شد، درست و نیکوحال گردید.
جَبْر: درستی (ضد شکستگی) مالک، بنده، مرد دلاور، کودک، چوبهایی که بر شکسته بندند.
جٰابِر: شکسته‌بند.
جٰابِر: قالب کفش، قالب کفاشی.
جَبٰار: صحن و وسعت صحرا.
جُبٰار: باطل و رایگان، سیل، تباه و هلاک، پاک از چیزی، روز سه‌شنبه (اَنَا مِنْهُ خَلاٰوَةٌ وَ جُبٰارٌ) من از آن بری و پاکم.
جِبٰارَة و جَبیرَة ـ جَبٰائِر، ج: پاره، چوبهایی که به آن شکسته را بندند.
جَبّٰار: نام حضرت باریتعالی، پیوند دهنده، سرکش، صورت جوزا، دل سخت بیرحم، ناحق کشنده، مرد بلند قامت و قوی، درخت خرمای بلند که در دسترس نباشد.
وَ مٰا أَنْتَ عَلَیْهِمْ بِجَبّٰارٍ: نمی‌باشی برایشان سرکش.
وَاتَّبَعُوا اَمْرَ کُلِّ جَبّٰارٍ عَنیدٍ (آیه): پیروی از هر ستمگر لجوج کردند.
جُبّٰار و جِبّیر: متکبر سخت، سرکش.
نٰاقَةٌ جَبّٰارَة ـ جَبٰابیر، ج: ماده شتر فربه.
جِبْرِیَّة، جِبِرِیَّة، جَبَرِیَّة، جَبَرُوَّة، جَبَرُوتیٰ، جَبَرُوت، جِبْرِیٰاء، جَبْرِیَّة، جَبِرِیَّة، جَبْرُوَّة، تَجْبٰار، جَبُّورَة، جُبُورَة، جُبْرُوت: سرکشی و کبر.
جَبْرِیَّة و مُجَبِّرَة: دسته‌ای که اعتقاد دارند به اینکه تمام امور به ارادهٔ خدا است و انسان هیچگونه قدرت و اختیار ندارد به خلاف دسته دیگر بنام قدریه (و بسکون باء لحن است).

جِبْرئیل و جِبْرائِل و جِبْرال و جِبْرائیل و جِبْریل: نام فرشته وحی، بندهٔ خدا.

اِنْجِبار و اَنْجَبار: گیاهی است سرخ رنگ، (معرب انگبار و ریشه آن در طب بکار میرود).

جَبْرُوت و جَبَرُوت و جُبْرُوت: بزرگی و قدرت، کِبر.

جَبْر: اکراه، اضطرار، ناچاری.

عِلْمُ الْجَبْر: دانائی به جبر و مقابله.

جَبْراً، بِالْجَبْر: به‌زور، با فشار.

جَبْرِیّ: الزامی، اجباری.

بَیْعٌ جَبْرِیّ: فروش با زور.

عالَمُ جَبَرُوت: جایگاه نیرو و قدرت.

جَبّار: غول، نره غول.

مَجْهُودُ جَبّار: کوشش بیش از توانائی.

اِجْبار: به‌زور، وادار کردن.

اِجْباری: الزامی.

مُجْبَر، مَجْبُور: ملزم، ناچار، ناگزیر.

مُجَبِّر: شکسته‌بند.

(جَبَزَ) لَهُ مِنْ مالِهِ جَبْزَةً، ن: قسمتی از مال را به او داد.

جَبُزَ الْخُبْزُ جَبازَةً، ک: خشک یا فطیر گردید نان.

جَبِیز: نان فطیر و خشک.

جِبْز: مرد بخیل و درشت و لئیم و پست و حقیر، بددل و فرومایه.

جابِزَة: فرار، سرعت سعی.

(تَجَبَّسَ) فِی مَشْیِهِ: خرامید با تبختر در رفتن.

جَبَّسَ الْحائِطَ: دیوار را سفید کرد، گچ اندود.

جَبَّسَ الْعُضْوَ: عضو او راگچ گرفت.

مَعْدَنُ الْجِبْس: معدن گچ.

جَبَس: هندوانه.

جَبّاسَة: کوره گچ‌پزی.

جِبْس ـ اَجْباس و جُبُوس، ج: افسرده‌دل، پست و فرومایه، کندخاطر، گران روح، فاسق، بددل و ناکس، هیچکاره، بچه خرس، گچ.

اَجْبَس: ضعیف و سست.

جَبُوس: مرد ناکس.

جِبِّیس: مرد ناکس، بچه خرس.

مَجْبُوس: آنکه مطاع وقت خود باشد.

* (جَبَشَ) الشَّعْرَ، ض: گرفت و سترد موی را.

جَبِیش: زهار موی گرفته.

* (جَبَّعَ) تَجْبِیعاً: متغیر گردید نشستگاه او از لاغری.

جُبّاع: زن یا مرد کوتاه قامت، تیر کوچک که کودکان با آن تیراندازی کنند، زن زشت رفتار و بدلباس.

جُبّاعَة: زن کوتاه، زن زشت رفتار و زشت لباس.

جَبّاعَة: دُبُر.

(جَبَلَهُ) اللّهُ جَبْلاً، ض ن: آفرید و خلق کرد او را.

جَبَلَهُ عَلَی الشَّیْءِ و اَجْبَلَهُ: مجبور ساخت او را بر آن چیز.

جَبَلَ الْحَدِیدُ: نرم شد آهن.

جَبَلَ: قالب کرد، ریخت، شکل بخود گرفت، خمیر کرد، سرشت، آمیخت.

اَجْبَلَهُ: یافت او را بخیل.

اَجْبَلُوا و تَجَبَّلُوا: به کوه رفتند.

اَجْبَلَ الشّاعِرُ: مشکل شد بر او سخن.

اَجْبَلَ الْحافِرُ: چاه کن به زمین سخت رسید.

اَجْبَلَ الْقَوْمُ: سبک و نرم اسلحه شدند.

تَجْبِیل: پاره‌پاره کردن.

تَجَبَّلَ ما عِنْدَهُ و اِسْتَجْبَلَ: تمام آنچه نزد او بود گرفت.

جَبُل: وسعت و صحن و فضای خانه، درخت خشک، جماعت از مردم.

جَبْل: قالب‌ریزی به صورتهای مختلف.

قابِلِیَّةُ الْجَبْل: قالب‌پذیری.

رَجُلٌ جَبْل: مرد بزرگ خلقت.

جَبْلَة و جِبْلَة: ماده شتر بزرگ کوهان، پوست روی یا روی، زن درشت ضخیم، عیب، قوت، سختی زمین.

مالٌ جِبْلٌ و جُبْلٌ: مال فراوان.

جِبِلَّة: جماعت، دسته، امت، اصل، خلقت، طبیعت.

ثَوْبٌ جَیِّدُ الْجِبِلَّةِ: منسوجات نیکوباف و ریسمان محکم.

جُبْل و جُبُل و جَبِيل: درخت خشک، جماعت مردم.

جُبْلَة و جَبَلَة: کوهان.

جَبَل ـ أَجْبُل و جِبٰال و أَجْبٰال، ج: کوه (اعم از بزرگ یا کوچک آن)، زمین درشت سخت، بزرگ و دانشمند قوم، مرد بخیل.

سَاٰوِى اِلىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِى مِنَ الْمٰاءِ (آیه): بزودی به کوهی لاحق میشوم مرا از آب حفظ می‌کند.

جَبَلَة: خلقت، طبیعت، نهاد، خو، مزاج.

جَبِل: تیر ضخیم و درشت تراشیده شده، هر چیز ضخیم، پیکان آهنی.

جِبٰال: جسم، اندام، تن، بدن، کوهها.

رَجُلٌ جَبِيلُ الْوَجْهِ: مرد زشت‌روی.

جُبُلَّة: سال قحط، آفریدگان، اصل و بسیار از هر چیز.

جِبِلَّة ـ جِبِلاٰت، ج: خلقت وطبیعت، درخت خشک، جماعت مردم، امت، گروه، بسیار از هر چیز، اصل آفریدگان.

وَاتَّقُوا الَّذِى خَلَقَكُم وَالْجِبِلَةَ الْاَوَّلِينَ (آیه): بترسید و بپرهیزید از آنکه شما و گذشتگان را آفریده است.

جُنْبُل: قدح، ظرف چوبین ضخیم.

رَجُلٌ مَجْبُول: مرد بزرگ خلقت.

اِمْرَاَةٌ مِجْبٰال: زن بزرگ خلقت.

اِبْنَةُ الْجَبَل: مار، بلا، کمان چوبی.

جِبِلِّى: طبیعی.

يُجْبَل: قالب پذیر.

جَبَلُ نٰار: کوه آتشفشان.

جَبَلُ جَلِيد: کوه یخ.

اَنْفُ الْجَبَل: دماغه کوه، برآمدگی پرتگاه.

جَبَلِى: کوهستانی پر کوه، گیاهان کوهی.

جَبَلِى، جَبَلاٰوِى: از مردم کوهپایه.

جَبَلاٰمَة: غار ساختگی.

(جَبُنَ) جَبٰانَةً و جُبْناً و جُبُناً، ک ن: بددل و ضعیف قلب گردید.

اَجْبَنَهُ: بددل یافت و بددل شمرد او را.

جَبَّنَهُ تَجْبِيناً: بددل گفت او را و نسبت داد به بد دلی.

جَبُنَ: ترسید و از میدان در رفت، سست شد و خود را باخت.

جَبَّنَ الْحَلِيبَ: پنیر ساخت.

تَجَبَّنَ اللَّبَنُ: گردید شیر از حال خود و بسته شد.

اِجْتَبَنَهُ: بددل یافت او را و بددل شمرد.

اِجْتَبَنَ اللَّبَنَ: شیر را پنیر ساخت.

جَبَّنَ، تَجَبَّنَ: پنیر شد.

دُودَةُ الْجُبْن: کرم پنیر.

جَبِينِى: نماء سَردَر.

جُبْن و جُبُن: پنیر، ترسندگی، بددلی.

جُبُنَّة و جُبْنَة: یک پاره پنیر.

جَبٰان: زن یا مرد بددل و ترسو.

جَبٰانَة: زن بددل.

فُلاٰنٌ جَبٰانُ الْكَلْبِ: او در نهایت کرم و سخاوت است.

جَبِين ـ اَجْبُن و اَجْبِنَة و جُبُن، ج: یکطرف پیشانی.

فَلَمّٰا اَسْلَمٰا و تَلَّهُ لِلْجَبِينِ (آیه): چون هر دو تسلیم شدند او را بطرف روی به زمین خوابانید.

رَجُلٌ جَبِين ـ جُبَنٰاء، ج: مرد بددل (مذکر و مؤنث یکسان است).

جَبّٰان ـ جَبٰابِين، ج: پنیرفروش، گورستان، صحرا، مرغزار، زمین وسیع بلند، مرد بددل.

جَبّٰانَة ـ جَبّٰانٰات، ج: گورستان، صحرا، مرغزار، زمین بلند هموار.

جَبُنٰان: بددل، ترسو.

مَجْبَنَة: مکانی که در آنجا پنیر بسیار است، یا محل ساختن پنیر، سبب ترس و بددلی.

جَبّٰان، جَبّٰانَة: آرامگاه.

(جَبَهَ) الرَّجُلَ جَبْهاً، م: زد بر طرف پیشانی او، رد کرد آن مرد را، به کراهت پیش آمد او را.

فَتُكْوىٰ بِهٰا جِبٰاهُهُمْ وَ جُنُوبُهُمْ (آیه): داغ کرده میشود پیشانیهاشان و پهلوهاشان.

جَبَهَ الشِّتٰاءُ الْقَوْمَ: ناگهان سرما رسید گروه را که اسباب آن‌را فراهم نساخته‌اند.

جَبَّهَ رَأسَهُ تَجْبِيهاً: سرنگون کرد خود را.
اِجْتَبَهَ الْماءَ: ناگورا شمرد آب را.
جَبَه: وسعت و گشادگی پیشانی.
جَبْهَة: پیشانی، بزرگ قوم، منزلیست از منازل، ماه، جماعت مردم، مذلت و خواری.
أجْبَه: شیر درنده، مرد پیشانی فراخ.
جُبَّة: بددل، ترسو.
جابِه: روبروی آینده از وحشی و پرندهٔ که آنرا منحوس دارند.
(جَبْهَل): مرد درشت و ضخیم.
(جَبا، جَبِیَ) الْخَراجَ جَبْوَةً و جِباوَةً و جِبایَةً و جِبیً، ض م: جمع کرد مالیات را.
جَبایَة: فراهم کردن.
جَبَی الْقَوْمَ: جمع کرد گروه را.
جَبَی الْماءَ فِی الْحَوْضِ جَبیً و جِبیً و جُبیً: جمع کرد آب را در حوض.
یُجْبیٰ اِلَیْهِ ثَمَراتُ کُلِّ شَیْءٍ (آیه): جمع میشود برای او نتیجه هر چیز.
جَبّیٰ تَجْبِیَةً: گذارد هر دو دست را به زانو یا بر زمین در وقت رکوع و سجود.
تَجْبِیَة: پشت خم کرده وقت ایستادن.
اِجْباء: پنهان کردن شتر را از گیرندهٔ زکوة، فروختن زراعت قبل از رسیدن.
مَنْ اَجْبیٰ فَقَدْ اَربیٰ (حدیث): هرکس کِشت را قبل از رسیدن بفروشد ربا خورده.
اِجْتَباهُ لِنَفْسِهِ: برگزید او را برای خود.
فَاجْتَباهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصّالِحِینَ (آیه): برگزید او را پروردگارش و از نیکوکارانش گردانید.
اِجْتِباء: گرفتن مال از مکانهای آن.
مَجْبیٰ: خراج، مالیات.
جَبا ـ اَجْباء، ج: خاک اطراف دهانه چاه و سوراخ آن، آب جمع آورده بهجهت شتران، (کلمهٔ ایجاب بهمعنی آری)، محل ایستادن آبکش در سر چاه.
جِبیٰ: آب جمع آورده در حوض، مال فراهم آورده.
جِبْوَة و جِباوَة: آب فراهم آورده بهجهت شتران.
جابِی: ملخ.
جاب: تحصیلدار مالیات.
جابِیَة: حوضی که در آن آب جمع آورند برای شتر، گروه مردم.
جَبایا: گودالهائی که برای نشانیدن قلمهٔ مو حفر میشود.
* (جَثَّ): بهدست سودن گوسفند تا فربهی او از لاغری تمیز داده شود.
* (جَیْثَر): مرد کوتاه قامت.
(جَثَّ) جَثّاً، ن: ترسید، ترسانید، زد.
جَثَّهُ و اِجْتَثَّهُ: برید و از بیخ کند آن را.
جَثَّتِ النَّحلُ: بلند کرد زنبور عسل صدا را.
مَثَلُ کَلِمَةٍ خَبِیثَةٍ کَشَجَرَةٍ خَبِیثَةٍ اُجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْاَرضِ (آیه): حکایت سخن بدهم چون درخت پلید است که از روی زمین ریشه کن میشود.
مُجْتَثّ: بحریست (در علم عروض و زن مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن)
جُثّ و جَثّ: زمین بلند شبیه به تپه، پر زنبور در عسل و موم و هر خس و خاشاک افتاده در آن، ملخ مرده، غلاف میوه.
جُثَّةُ الْإنْسان: هیکل مردم.
جِثَّة: بلا.
جُثَّةُ الْحَیْوان: لاشه، مردار.
جَثِیث: نهال خرما.
مِجَثَّة و مِجْثاث: تیشهٔ آهنی که درخت و نباتات را قطع کنند.
* (جَثْجَثَ) الْبَرقُ: پیوسته و متصل شد برق.
تَجَثْجَثَ الشَّعْرُ: بسیار شد موی.
تَجَثْجَثَ الطّائِرُ: پرنده افشاند پر خود را.
جُثاجِث: بسیار و انبوه از موی و گیاه.
بَعِیرٌ جُثاجِث: شتر فربه.
جُثْجاث: موی بسیار، درختی است تلخ و خوش بوی.

* مَکانٌ (جَثِر): محلی است که خاک آن به شوره یا به سنگریزه آمیخته باشد.

* (جَثَطَ) بِغائِطِهِ، ض: نجاست روان کرد که بر زمین پهن گردید.

(جَثَلَتْهُ) الرّيحُ جَثْلاً، ن: او را باد برد.

جَثِلَ جَثالَةً و جُثُولَةً، ف ک: انبوه و درهم شده یاکوتاه و ضخیم گردید، یا ضخیم سیاه‌موی شد.

جَثْل و جَثِيل، ص.

مُجْثَئِل: پهناور و راست ایستاده.

إجْثَأَلَّ الطّائِرُ: بازکرد بالها را و برافراشت.

إجْثَأَلَّ الرّيشُ: باز و برافراشته شد پر.

إجْثَأَلَّ النَّبتُ: دراز شد و درهم پیچید.

إجْثَأَلَّ: به خشم آمد و آمادهٔ بجنگ گردید.

جَثْلَة ـ جَثْل، ج: مورچه سیاه بزرگ، درخت ضخیم پربرگ.

جَثْل: مادر یا زوجه.

جُثال: چکاوک که آن‌را قُبَّرَه نیز گویند.

جُثالَة: برگ از درخت افتاده.

* (جِثْلِيق، جاثِلِيق): اسقف بزرگ، خلیفه.

(جَثَمَ) الطّائِرُ جَثْماً و جُثُوماً، ن ض: مرغ سینه را بر زمین نهاد (و همچنین انسان و شترمرغ و غیره).

جاثِم و جَثُوم، ص.

فَأَصبَحُوا فِي دارِهِمْ جاثِمِينَ (آیه): به خانه‌های خود صبح کردند درحالی‌که سینه بر زمین نهاده بودند.

جَثَمَ اللَّيْلُ جُثُوماً: شب نصف شد.

جَثَمَ الزَّرعُ: بلند گردید کِشت.

و زَرعٌ جَثْمٌ و جَثَمٌ، ص.

جَثَمَ الطّينَ و التُّرابَ: فراهم آورد و جمع کرد گِل و خاک را.

مُجَثَّمَة: جانوری که آن‌را بسته تیر به او زنند تا کشته گردد.

جَثَّمَهُ تَجْثِيماً: بر سینه نشانید او را.

تَجَثُّم: کسی را به زیر سینه گرفتن.

جَثَمَ: از ترس دولا و خم شد.

جُثْمان الْمَيِّت: نعش مرده.

مَجْثَمَ الطّائِر: لانه پرنده، خوابگاه.

جُثَم و جُثَمَة: خواب که از جا حرکت نکند.

جَثْمَة و جَثْمان: تپه، پشته.

جُثْمَة: پشته خاکستر و مانند آن.

جُثام و جاثُوم: کابوس (بَختَک).

جَثّامَة: کندخاطر، مهتر صابر، خواب که از جا حرکت نکند.

جُثْمان: تن، شخص.

(جَثا) جُثُواً و جُثِيّاً، ن ض: نشست به زانوها یا ایستاد بر انگشتان، جاثٍ، ص جُثِي و جِثِي، ج.

جَثَوْتُ الإبِلَ و جَثَيتُها: فراهم آوردم شتران را.

أَجْثاهُ: بزانو نشانید آن‌را یا ایستاده کرد او را بر انگشتان.

مُجاثاة: باکسی زانو به زانو نشستن.

تَجاثُوا: بر زانو نشستند.

جُثُوّ: خمیدگی، زانوزدن.

جُثْوَة: برآمدگی روی قبر.

جَثا: زانو زد، خم شد.

جاثٍ: در حال رکوع.

مَجْثَى: بالش یا عسلی جهت رکوع.

جَثْوَة و جُثْوَة و جِثْوَة: سنگهای توده، تَن.

جَثاء: شخص.

جُثاء: پاداش، برابر، هم‌قدر.

* (جَحْجَبَ) الْعَدُوَّ: هلاک کرد دشمن را.

جَحْجَبَ فِي الشَّيْءِ: تردد و رفت‌وآمد نمود در آن.

* (جَحَّ) الشَّيْءَ جَحّاً، ن: پهن کرد آن‌را.

جَحَّ الرَّجُلُ: خورد خربوزهٔ کوچک را.

أَجَحَّتِ الْمَرأَةُ: آبستن شد زن و بزرگ گردید شکم او.

مُجِحّ، ص (بیشتر استعمال آن در درندگان است).

جُحّ: خربوزه مانده و پلاسیده.

(جَحْجَحَ) عَنِ الأمْرِ: بازایستاد از آن کار.

جَحْجَحَ: کوشش کرد و مبادرت نمود.

جَخْجَحَهُ: بر زمین زد او را.
جَخْجَحَتِ الْمَرأةُ: مهتر بزرگ زائید.
جُخْجُح: قوچ بزرگ.
جَخْجَح و جُخْجُح: کلمه‌ای است که گوسفندان را زجر کنند.
جَخْجَح ـ جَخاجِح، ج: مهتر.
جَخْجاح ـ جَخاجِح و جَخاجِحَة و جَخاجِيح، ج: پست و رذل از مردان.
(جَحَدَهُ) حَقَّهُ جَحْداً و جُحُوداً، م: انکار کرد حق او را با علم خود.
وَ جَحَدُوا بِها وَاسْتَيْقَنَتْها (آیه): انکار میکنند آیات ما را ولی دلهاشان به آن یقین داشت.
جَحَدَ فُلاناً: بخیل یافت او را.
جَحِدَالرَّجُلُ جَحَداً، ف: عیاش گردید آن مرد.
جَحِدَالنَّبتُ: کم گردید گیاه و بلند نشد.
جَحِدَ عَيْشُهُمْ: تنگ گردید زندگی و سخت شد.
جَحِدَتِ السَّنَةُ: کم باران گردید **عامٌ جَحِد، ص.**
جَحِدَ فُلانٌ: کم‌چیز گردید.
أَجْحَدَ الرَّجُلُ: محتاج شد مرد.
إِجْحاد: کم‌خیر شدن، **مُجْحِد، ص.**
تَجاحُد: با یکدیگر انکار کردن.
أَرضٌ جَحِدَة: زمین خشک که خیری در او نیست.
جَحْد و جُحْد و جَحَد: کم‌خیری.
جَحْد، جُحُود: بی‌اعتقادی، بی‌ایمانی، ناسپاسی، حق‌نشناسی.
جاحِد: خدانشناس، نمک‌نشناس، انکارکننده.
جَحْد و جَحِد و أَجْحَد: کم‌خیر.
فَرَسٌ جَحِد: اسب کوتاه و درشت **(جَحِدَة مؤنث ـ جِحاد، ج).**
عامٌ جَحِد: سال خشک.
جَحْد و أَجْحَد و جَحّاد: مردی که انزال او دیر میشود.
جُحادِي: ضخیم از هر چیز.
جُحادِيَّة: مشگ پر شیر و جوال پر از گندم یا خرما.
لامُ الْجُحُود: لامی است زائده در نزد نحویین که بعد از نفی واقع باشد (مانند ما كانَ رَبُّكَ لِيَتُوبَ عَلَى الظّالِمِين): خدای تو نمی‌پذیرد توبه ستمکاران را.
* **(جَحْدَب):** کوتاه قامت.
(جَحْدَرَهُ): بر زمین افکند او را و غلطانید.
تَجَحْدَرَ الطّائِرُ: حرکت کرد و پرواز نمود.
جَحْدَر: کوتاه قامت.
جُحادِرِي: بزرگ.
(جَحْدَلَهُ): بر زمین زد او را یا بست او را.
جَحْدَلَ الْإِناءَ: پر کرد ظرف را.
جَحْدَلَ الْإِبِلَ: فراهم آورد شتران را و کرایه داد.
تَجَحْدَلَ: غلطان گردید.
جَحْدَلَ: شتربان یا ساربان و مکاری شد، توانگر گردید.
جَحْدَل و جُحْدُل: کودک فربه.
جَنَحْدُل: کوتاه‌قامت.
(جَحْدَمَة): سخت دویدن.
(جَحَرَ) الضَّبُّ جَحْراً، م و تَجَحَّرَ و اِنْجَحَرَ: داخل شد سوسمار در سوراخ.
جَحَرَتِ الشَّمسُ: بلند گردید آفتاب.
جَحَرَ الرَّبِيعُ: بی‌باران گردید بهار.
جَحَرَ فُلانٌ: پس ماند.
جَحَرَتِ و تَجَحَّرَتِ الْعَيْنُ: چشم درکاسه فرورفت. عَينٌ مُتَجَحِّرَة، ص
أَجْحَرَ الضَّبَّ: مضطر ساخت سوسمار را تا به سوراخ درآورد.
أَجْحَرَتِ السَّماءُ: باران نیاورد آسمان.
أَجْحَرَ الْقَوْمُ: در قحط سخت افتادند.
إِجْتَحَرَ لَهُ جُحْراً: سوراخ ساخت برای خود.
جَحْر: غاری که ته آن دور باشد.
جَحْرَة و جَحَرَة: تنگی و سال بی‌باران.
جُحْر ـ جِحَرَة و أَجْحار و جُحْران، ج: سوراخ درندگان و خزندگان.
جاحِر: پس‌مانده و عقب‌افتاده.
جَواحِر: درآیندگان به سوراخ و نهان.

عَيْنٌ جَحْزاء: چشم فرور فته.
بَعيرٌ جُحارِيَّة: شتر گرداندام.
جُحْزان: سوراخ درندگان و خزندگان، فرج زنان.
جَحْرَمَة: بدخوئی.
مَجْحَر ـ مَجاحِر، ج: پناه و جای پنهان.
* (جَحَرَ) الْحَيْوانُ: در لانه پنهان شد.
* (جَحْرَب) و جُحْرُب: کوتاه و ضخيم.
فَرَسٌ جَحْرَب و جُحارِب: اسب درشت.
جُحْرُبان: دو رگ در زير دو نرمی گوش اسب.
* فَرَسٌ (جَحْرَش): اسب درشت گِرداندام.
* (جِحْرِط) و جِحْرِظ: زن پير كهن‌سال.
* ـ رَجُلٌ (جَحْرَم) و جَحارِم: مرد بدخُلق.
جَحْرَمَة: بدخوئی.
(جَحَسَ) جَحْساً و (جَحَشَ) جَحْشاً جِلْدَهُ، م: خراشيد پوست او را.
جاحَسَ الْخَصمَ مُجاحَسَةً و جِحاساً و جاحَشَ مُجاحَشَةً و جِحاشاً: زحمت داد دشمن را و دفع كرد و كوشش نمود.
جَحْس: حيله و فريب.
جَحَسَ فُلاناً: كشت او را.
جَحْش ـ جِحاش و جِحَشَة و جِحْشان، ج: آهو، ضخامت، كره خر، كره اسب.
جَحَش: خراشيدن، ستم كردن، كوشش نمودن، درشت گرديدن، پوست باز كردن.
جَحْش: خرك، پايه.
جَحْشَة: كره خر ماچه.
جَحْشَة (مؤنث): پشمی كه بر دست پيچيده بريسند.
بَيْتٌ جاحِش: خانه جدا از خانه‌های قبيله.
جَحِيش: كنار، ناحيه.
رَجُلٌ جَحِيشُ الْمَحَلِّ: مرد دور و بركنار از مردم.
جَحْوَش: كودک قبل از آنكه استوار و قوی باشد.
مَجْحُوش: كسی كه نصف بدن او آفت‌زده باشد.
اِجْحَنْشَشَ بَطْنُ الصَّبِيِّ: بزرگ شد شكم كودک.
* (جَحْشَر) و جُحْشُر و جُحاشِر: فربه و ضخيم و گرد اندام، اسبيكه استخوان پهلوی او كوتاه باشد.
* (جَحْشَل) و جُحْشُل: سبک و سريع.
* (جَحْشَم): شتر تهيگاه برآمده.
* (جِحِط): كلمه‌ای است كه گوسفندان را زجر كنند.
(جَحَظَتْ) عَيْنُهُ جُحُوظاً، م: بزرگ شد و بيرون آمد چشم او.
عَيْنٌ جاحِظَة، ص.
جَحْظَتْ عَيْنُهُ: چشمش بادكرد، آماس كرد، ورم كرد.
جاحِظُ الْعَيْنَيْن: دارای چشمان درشت و برجسته شد.
جَحَظَ اِلَيْهِ عَمَلَهُ: عيب‌جوئی كرد دركار او.
جَحَّظَ تَجْحِيظاً: تيزكردن نظر.
جاحِظ و جَحْظَم: مرد چشم برآمده بزرگ.
جاحِظَتانِ: دو حدقه چشم.
جِحاظ: حدقه چشم، كناره حشفه.
(جَحَفَ) جَحْفاً، م: پوست كند، جستجو كرد و فراهم آورد.
جَحَفَهُ بِرِجْلِهِ: لگد زد او را تا بيانداخت.
جَحَفَ مَعَهُ: مائل شد به آن، از او جانبداری كرد، طرفداری كرد.
جَحَفَ لَهُ الطَّعامَ: بيرون كرد برای او خوراک.
جَحَفَ الْكُرَةَ و اِجْتَحَفَ: ربودگوی را به چوگان.
جَحَفَ الدَّلْوُ الْماءَ: دلو برگرفت آب را.
جَحَف: خراشيد، سائيد، تراشيد.
جَحْف و جَحْفَة: بازی كردن باگوی.
مُجْحِفَة: بلا و مصيبت.
سَنَةٌ مُجْحِفَة: سال قحط.
اَجْحَفَ بِهِ: نزديک او شد، برد آن‌را.
اَجْحَفَتْ بِهِ الْفاقَةُ: محتاج گردانيد او را نيازمندی و ضرر رسانيد ـ مُجْحِف، ص.
اَجْحَفَ بِهِ: به او زور گفت، بی‌عدالتی كرد.
جاحَفَهُ مُجاحَفَةً و جِحافاً: زحمت داد او را، كارزار كرد، انبوهی نمود، نزديک شد.
جِحاف: تصادف دلو آب به سرچاه و ريختن آب آن و پاره‌شدن ريسمان آن، قتال.

مُجاحَفَة: گرفتن چیزی.
اِجتَحَفَ الثَّرِیدَ: با سه انگشت گرفت ترید را.
اِجتَحَفَ ماءَ الْبِئْرِ: تمام آب چاه را کشید.
تَجاحَفُوا: به شمشیر و چوب گرفتند بعضی مر بعض را، ربودند گوی را به چوگان.
جَحْفَة و جُحْفَة: باقیمانده آب در کنار حوض.
جَحْفَة: پاره از روغن و کره، بیماری شکم.
جُحْفَة: آب از چاه بیرون آورده یا باقیماندهٔ در آن، اندک ترید در ظرف، اندک سبزه بر ریگ صحرا، خوراک کم، یا یک مشت از آن.
اِجْحاف: بی‌عدالتی، جور و ستم، بی‌انصافی، تمایل بی‌جهت، طرفداری، تعصب.
جُحاف: موت، رفتن شکم از ناگواری خوراک.
سَیْلٌ جُحاف: سیلی که هرچه هست ببرد و زمین را بکاود.
جَحُوف: ترید باقیمانده در ظرف، دلو پر آب.
مُجْحِف: ستمکار، بی‌انصاف، بی‌عدالت.
مَجْحُوف: مرد مبتلا به هیضه.
جَحَفَة: چوگان‌بازی.
* (جَحْفَلَهُ) جَحْفَلَةً: بر زمین زد او را و انداخت، سرزنش کرد او را بر کارش.
جَحْفَلَ الْجَحافِل: جمع آورد لشگر را.
تَجَحْفَلُوا: مجتمع شدند.
جَحْفَل ـ جَحافِل، ج: سپاه، ارتش، لشگر بسیار، مرد بزرگ‌قدر و منزلت، مهتر جوان، مرد بزرگ پهلو.
جَحْفَلَة ـ جَحافِل، ج: دو بلندی در بازوهای اسب.
جَحَنْفَل: ضخیم لب (لب کلفت).
(جَحَلَهُ) جَحْلاً، م: و جَحَّلَهُ تَجْحِیلاً و جَحْلَمَهُ جَحْلَمَةً (با میم زائد): بر زمین زد او را.
مُجَحَّل: بر زمین افکنده شده.
جَحْل ـ جُحُول و جُحْلان، ج: حرباء (آفتاب‌پرست)، سوسمار بزرگ، پادشاه زنبوران عسل، مشک بزرگ، سرگین‌گردان (حیوانیست)، بزرگ پهلو، شتران کوچک.

رَجُلٌ جَحْل: مرد ضخیم و پیشانی بلند.
جَحْلاء: ماده‌شتر بزرگ.
جَیْحَل: سنگ بزرگ، بزرگ از هر چیز، پوست ماهی که از آن سپر سازند.
جُحال: زهر، سم.
(جَحَمَ) النّارَ جَحْماً، م: برافروخت آتش را.
جَحَمَ الْعَیْنَ: بازکرد چشم را و واداشت.
رَجُلٌ جاحِم، ص.
جَحِمَتِ النّارُ جَحَماً و جَحْماً، ف: زبانه گرفت آتش.
فَأَلْقُوهُ فِی الْجَحِیم (آیه): ابراهیم را در آتش بزرگ افکنید.
جَحُمَتِ النّارُ جُحُوماً: افروخته گردید.
أَجْحَمَ عَنْهُ: بازایستاد از آن.
أَجْحَمَ فُلاناً: او را نزدیک به هلاکت رسانید.
جَحَّمَنِی بِعَیْنِهِ تَجْحِیماً: مرا تیز نگریست و چشم باز نداشت.
جَهِیمی: دوزخی.
جَحَّمَ: خیره شد، با دریدگی نگریست.
تَجَحَّمَ: سوخت از بخل و حرص، دل‌تنگ گردید.
جُحَم: مرغی است.
جُحُم: مردمان بی‌حیا.
جَحْمَة و جُحْمَة: آتش تو بر تو.
جُحْمَة: چشم.
جاحِم: یکپاره آتش، میانه جنگ، جای بسیار گرم، موت.
عَیْنٌ جاحِمَة: چشم از کار مانده.
أَجْحَم ـ جَحْماء مؤنث جُحْم و جَحْمیٰ، ج: مرد سرخ چشم، مرد درشت چشم.
جُحام: بیماریی است سگان را که چشم و سرشان ورم می‌کند.
جَحّام: بخیل.
جَحِیم: یکی از اسمهای دوزخ، آتش شعله‌ور، هر آتش بزرگی که در گودال افروخته باشند، محل بسیار گرم.

وَالَّذِينَ كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا أُولٰئِكَ أَصحابُ الْجَحِيم (آيه): آنان كه كفر ورزيدند و آيات ما را تكذيب كردند آنها ياران آتشند.

جَوْحَم: گُل سرخ وگُل صدبرگ.

(**جَحْمَرِش**) ـ**جَحامِر**، ج: پيرزن، زن زشت‌روى، خرگوش شيرده، مار پوست درشت.

* (**جَخمَش**) و **جُخمُوش:** پير زال كهن‌سال.

* (**جَحمَظَة**): كهنه و خرقه كه بچه را در گهواره با آن پيچند، ريسمانى كه دست و پاى گاو و گوسفند را وقت ذبح با آن بندند.

جَحمَظَ الرَّجُلَ: مرد را بست و بند كرد.

جَحمَظَة: زه كردن كمان، بستن هر دو دست كودک به دو زانوى او، دويدن و رفتن مرد كوتاه قامت.

(**جَحِنَ**) **الصَّبِيُّ جَحَناً**، ف: ناگوار شد خوراک كودک.

صَبِيٌّ جَحِن، ص: كودک ضعيف (از خوراک ناگوار).

جَحَنَ عَلىٰ عَيالِهِ، م و **أَجحَنَ** و **جَحَّنَ:** بر عيال خود تنگ گرفت از فقر يا از بخل.

أَجحَنَ الصَّبِيَّ طَعامُهُ: ناگوار كرد كودک را خوراک او.

جَحِن: گياه كوتاه و ضعيف، كنه.

جَحنَة: كنه (حيوان موذى).

* (**جَحنَب**) و **جَحَنَّب:** سخت، كوتاه، كوتاه كم، ديگ بزرگ.

جُحانِب: كوتاه كم، ياكوتاه.

* (**جَحنَبَرَة**): زن كوتاه قامت.

جِحِنبار و **جِحِنبارَة** و **جُحِنبارَة:** گياهى است، مرد ضخيم، بزرگ خلقت، مرد بزرگ شكم ياكوتاه بالا و بزرگ شكم.

* (**جَحنَش**): درشت.

جَحنَشَ بَطنُ الصَّبِيِّ و **إِجحَنشَشَ:** شكم كودک بزرگ گرديد.

(**جَحا**) **جَحواً**، ن: از بيخ بركند، رفت، اقامت گرفت، قدم وگام زد.

إِجتَحاهُ: از بيخ بركند آن‌را.

جَحوَة: يک قدم.

جاجِي: استاد دانا، نماز نيكو گذارنده.

(**جَخَّ**) **جَخّاً**، ن ض: از مكانى به مكانى شد، خود را درازكشيد در سجده هر دو بازو را بازكرد و شكم را بلند كرد.

جَخَّ: لاف زد، گزافه گفت، باليد، خودستائى كرد.

جَخَّ بِرِجلِهِ: خاک را به پاى برانگيخت.

جَخَّ بِبَوْلِهِ: انداخت بول را.

جَخَّ جارِيَتَهُ و **جَخجَخَ تَجَخجَخَ:** با او جماع كرد.

جَخّاخ: لاف‌زن، پرمدعا.

جَخجَخَ: بددلى كرد و پنهان نمود راز خود را و فرياد كرد وگفت [illegible] جخ.

جَخجَخَ فُلاناً: او را بر زمين زد.

تَجَخجَخَ: خود را درازكشيد با تمكن.

تَجَخجَخَ اللَّيلُ: پهن كرد تاريكى خود را.

جَخّ: احمق و بيخرد.

* (**جَخب**): لاغر ميان تهى.

جَخابَة و **جِخابَة** و **جَخّابَة:** احمق بى‌خير، مرد فربه و سنگين.

جِخَّب: شتر بزرگ، مهتر، ضعيف.

* (**جُخادِيّ**): ظرف بزرگ كه در او شير دوشند، شتر ضخيم، ضخيم از هر چيز.

أَبُو جُخاد: ملخ.

* (**جُخدُب**) و **جُخدَب** ـ**جَخادِب**، ج: ضخيم و درشت، مرد بلندبالا، شتر ضخيم تندرو، ملخ سبز درازپا.

جَخدَبَة: به‌سرعت رفتن.

* (**جَخدَر**) و **جَخدَرِيّ** و **جُخادِر:** ضخيم.

* (**جَخدَف**): فربه و چاق شريف.

* (**جَخدَل**) و **جُخدُل:** كودک فربه وگرداندام

* (**جَخدَمَة**): سرعت در دويدن و دركار و رفتار.

* (**جَخوَذَة**): دويدن.

(**جَخَرَ**) **رَأسَ الْبِئرِ**، م: وسيع كرد دهانه چاه را.

جَخِرَ جَوْفُ الْبِئْرِ، ف: وسیع شد شکم چاه.
جَخِرَتِ الْغَنَمُ: دمیده شد شکم گوسفند از بسیار خوردن ـ غَنَمٌ جَخِرَة، ص .
جَخَر: بوی عفونت فرج زن، بون گرفتن گوشت و دهن، وسیع شدن درون چاه و خالی شدن شکم.
اَجْخَرَ رَاْسَ الْبِئْرِ و جَخَّرَ تَجْخِیراً: وسیع کرد دهانه چاه را.
اَجْخَرَ: روان کرد آب را از غیر جای چاه، پاک نشستن نشیمنگاه، به نکاح درآوردن زنی که اندام مخصوص او بدبوی باشد، ازدواج کرد با زنی که فرج او بزرگست.
تَجَخَّرَ الْحَوْضُ: خشک گردید و ترکید و آب آن رفت.
جَخِر: پرخوار، بددل، لاغر، عقل تباه، عاجز، زشت، زودگرسنه‌شو.
جاخِر: رودخانه وسیع.
جَخْرآء: زن که فرج او متعفن و فراخ باشد، چشم تنگ چرکین.
(جَخَفَ) جَخْفاً و جَخِیفاً، ن ض: افتخار کرد به بیش از آنچه نزد او بود جَخّاف، ص: بخواب رفت، تهدید کرد.
جَخْف: صدای خرخر خواب، سبکی.
جَخْفَة: زن لاغر کوتاه قامت.
جَخِیف ـ جُخُف، ج: صدا و آواز خرخر خواب، صدای بلند از آن، سبکی جان و روح، لشگر بزرگ، کوتاه بالا، متکبر، صدای غرغر شکم انسان.
* (جُخْنَة): زن بدجماع.
(جَخَا) الْکُوزَ جَخْواً، ن: سرازیر کرد کوزه را.
جَخْو: لاغری ران، فراخی پوست و سستی آن.
جَخَّی الْمُصَلِّی تَجْخِیَةً: هر دو دسترا گشاده گذاشت نمازگذار در سجده.
جَخَّی اللَّیْلُ: میل کرد شب (از نصف گذشت).
جَخَّی الشَّیْخُ: خمیده پشت گردید پیرمرد.
تَجَخَّی الْکُوزُ: سرازیر و سرنگون گردید.
(جَدَّ) الثَّوْبَ جَدّاً، ن: برید لباس را.
جَدّ: آب باران چکیدن از بام خانه، قطع کردن خرما از درخت.
جُدَّتْ اَخْلافُ النّاقَةِ: مجروح گردید پستان ماده شتر از پستان‌بند.
جَدَّ فِی اَعْیُنِ الْقَوْمِ جَدّاً، ض: بزرگ شد در چشم گروه.
جَدَّ فِینا: بزرگ شد در چشم ما.
جَدّ: بخت یار شدن.
جَدَّ الْبَیْتُ جِدّاً: چکید باران از بام خانه.
جَدَّ جِدَّةً: نو گردید.
جِدَّة: نوی (ضد کهنگی).
جَدَّ فِی الْاَمْرِ جِدّاً: کوشید در آنکار، جادّ، ص .
جِدّ: درستی در کار، شتابی، سریع، درست و راست کار کردن.
اَجَدَّ النَّخْلُ: وقت چیدن درخت خرما رسید.
اَجَدَّهُ: نو کرد آن‌را.
اَجَدَّ: رفت بر زمین جَدَد.
اَجَدَّ الطَّرِیقُ: هموار گردید راه.
اَجْدَدْتُ مِنْهُ: گذاشتم او را.
اَجَدَّ فِی الْاَمْرِ: کوشید در کار ـ مُجِدّ، ص .
اِجْداد: درستی در کار.
جادَّهُ مُجادَّةً: درست تحقیق کرد آن را.
کِساءٌ مُجَدَّد: عبای خطوط مختلفه‌دار.
ناقَةٌ مُجَدَّدُ الْاَخْلافِ: ماده شتری که پستانش از پستان‌بند زخم شده.
جَدَّدَ: از سر نو گرفت، تجدید کرد.
جَدَّدَ الشَّبابُ: جوان شد.
جَدَّدَ الْقَلْبَ: زندگی تازه داد، روح تازه بخشید.
جَدَّدَ الْقُویٰ: بحال آمد، نیروی تازه گرفت، بجا آمد.
جَدَّ: بااهمیت بود، نو و تازه بود، به‌تازگی رخ داد، کوشش کرد، سعی کرد، به‌سختی زحمت کشید.
جَدَّ فِی الْاَمْرِ: با شوق و دلبستگی به کاری پرداخت.

جَدَّدَهُ: نو کرد آن‌را.
تَجَدَّدَ: نو گردید، نو شد، تازه شد.
تَجَدَّدَالضَّرعُ: خشک گردید شیر آن.
اِستَجَدَّهُ: نو گردانیدن آن‌را.
اِستِجداد: نو پوشیدن.
جَدّ ـ اَجداد و جُدود و جُدودَه، ج: پدر پدر، پدر مادر، بخت، شانس، بهره و نصیب، روزی و رزق، بزرگی، بی‌نیازی، توانگری، کناره رود، روی زمین.
وَ اَنَّهُ تَعالیٰ جَدُّ رَبِّنا مَا اتَّخَذَ صاحِبَةً وَلا وَلَداً (آیه): حقا عظمت پروردگار ما والاست زن و فرزندی برای خود نگرفته.
تَعالیٰ جَدُّ رَبِّنا: بزرگ است خدای ما.
جَدَّة: مادر مادر، مادر پدر.
جُدّ: مرد خوش‌بخت، جانب هر چیز، فربهی، پری گوشت، چاه پرآب وکم آب، چاه میان سبزه‌زار.
جُدَّة ـ جُدَد، ج: کنارهٔ رود، قومی از اشاعره، راه و علامت، بندر معروف ساحل دریای مکه، خط پشت خر که مخالف رنگ او است.
جِدّ: کناره نهر، امر نیک و راست و درست، پشتکار، تلاش، کوشش، ضد شوخی.
جِدّی: راستی، رسماً.
عالِمٌ جِدّ: عالمی که علم او به نهایت رسیده.
جِدَّة: کناره رود، روی زمین، قلاده گردن سگ، خرقه، تازگی، نوی.
جِدّاً: بسیار، بی‌نهایت، فوق‌العاده.
جَدَد: روی زمین، ریگ تُنُک، غده در گردن شتر، زمین هموار و درشت.
جَداد و جِداد: وقت چیدن خرما از درخت، چیدن آن.
جُدود ـ جِداد، ج: ماده خر فربه.
ـ جَدائِد، ج: میش کم‌شیر.
جَدید ـ جُدُد، ج: روی زمین، مرگ، مرد خوشبخت، نو، (مذکر و مؤنث یکسان است).

جَدید: نوظهور.
مِن جَدیدٍ: از سر نو، دوباره.
جادَّة ـ جَوادّ، ج: شاه‌راه.
جَدّاد: می‌فروش و سازنده آن.
جُدّاد: لباس‌های پاره‌پاره و کهنه، هر چیزیکه بعضی اجزای آن در بعضی دیگر رفته باشد از شاخه‌های درخت و تپه‌ها و طنابهای خیمه.
جَدّاء: زن پستان کوچک، بریده گوش، زن شیر خشک شده، بیابان بی‌آب.
اَجَدّان و جَدیدان: شب و روز.
مَجدود: بخت‌مند، خوش‌شانس.
جادّ: کسی‌که به‌طور جدی سخن گوید.
تَجَدُّد، تَجدید. نوسازی، تازه‌سازی، زنده‌دلی، تجدید نیروی جسمانی.
(جَدُبَ) **اَلمَکانُ جُدُوبَةً و جَدَبَ جَدْباً، ک ن:** خشک و بدون گیاه گردید.
جَدَبَهُ جَدباً، ن ض: عیب کرد او را ـ جادِب، ص
اَجدَبَ الاَرضَ: یافت زمین بدون گیاه و خشک را.
اَجدَبَ القَومُ: قحطی‌زده شدند، بینوا شدند، تهی‌دست شدند.
اَجدَبَ المَکانُ: خشک گردید.
مُجادَبَة: به خشک‌سال رسیدن.
تَجَدُّب: ناگوار شمردن چیزی را.
جَدب: نازائی، بی‌حاصلی، بی‌ثمری، گرانی، کمیابی، عیب، تنگ‌سالی.
اَرضٌ جَدبَة ـ جُدوب، ج: زمین خشک بی‌گیاه.
مَکانٌ جَدب و جُدوب و جَدیب و مَجدوب: محل خشک بدون گیاه.
فَلاةٌ جَدباء ـ اَجادِب، ج: بیابان خشک بدون گیاه.
مِجداب و اَجادِب: زمینی که هیچ نرویاند.
جَدب، جَدیب: شوره‌زار، بایر، لم‌یزرع.
(جَدَث) ـ اَجدُث و اَجداث، ج : قبر، گور.
فَاِذاهُم مِنَ الاَجداثِ اِلیٰ رَبِّهِم یَنسِلُونَ (آیه): آنگاه آنها از قبرها بطرف پروردگارشان بسرعت

می‌روند.
اِجْتَدَثَ: قبر ساخت.
جَذْئَة: صدای سُم اسب و کف پای اشتر و خائیدن گوشت.
(**جُدْجَد**): پرنده کوچکی شبیه ملخ، آبله‌ریزه، سبوی بزرگ، چاه پر آب.
جَدْجَد ـ جَداجِد، ج: زمین هموار سخت.
(**جَدَحَ**) **السَّوِيقَ جَدْحاً و اَجْدَحَ و اِجْتَدَحَ و جَدَّحَ:** بهم زد پست (قاووت) را.
اَجْدَحَ الْاِبِلَ: داغی نهاد بر ران شتر.
شَرابٌ مُجَدَّح: شراب آمیخته.
جِدْح: کلمه‌ای است که بز را زجر کنند.
مِجْدَح ـ مَجادِيح، ج: دَبَران که یکی از منازل ماه است یا ستاره کوچکی است میان دَبَران و ثُریا، غروب کردن یکی از منازل ماه و طلوع منزل دیگر، داغیست که بر ران شتر زنند.
مَجْدُوح: خون قربانی که در ایام قحطی جاهلیت بریان کرده می‌خوردند.
(**جَدَرَ**) **جَدْراً و جُدِرَ و جُدِّرَ تَجْدِيراً**، ن ل: آبله (بیماری جیچک) بر آورد **مُجَدَّر** و **مَجْدُور**، ص.
اَلْكَمْاَةُ جُدَرِيُّ الْاَرضِ (حدیث): قارچ آبله زمین است.
جَدَرَالْحِمارُ جُدُوراً: دانه (آبله) بر آورد خر.
جَدَّرَهُ: سزاوار گردانید او را.
جَدَرَالشَّجَرُ و جَدُرَ و اَجْدَرَ: درخت دانه مانند نخود بر آورد.
جَدَرَالنَّبْتُ و جَدُرَ و اَجْدَرَ: سر گیاه دانه نمودار شد.
جَدَرَتِ الْيَدُ: دست از شدت کار آبله‌دار شد.
جَدَرَالْجِدارَ و اِجْتَدَرَ: اطراف زمین دیوار ساخت (چهاردیواری).
جَدَرَالرَّجُلُ: آن مرد به دیوار پنهان شد.
جَدِرَ جَدَراً، ف: درخت انگور برگ بر آورد.
جَدِرَ الْاِنْسانُ: دانه (آبله) پیدا کرد.
جَدُرَ جَدارَةً، ک: سزاوار گردید، شایستگی داشت، درخور بود.
اَجْدَرَ الْـمَكانُ: جدرناک گردید و (جدر گیاهی است).
جَدَّرَالْجِدارَ: دیوار را از گل و گچ مالید.
جَذَّرَ: ریشه گرفت.
جَدْر ـ جُدْران، ج: دیوار، اطراف و بیخ آن، دیوار کعبه ـ **جُدُور**، ج: گیاهی است.
جَدَر و جُدَر ـ جَدَرَة واحد ـ اَجْدار، ج: دانه‌ایست که بر گوشت باشد یا در اثر زدن و زخم تولید شود، آبله یا نشان گزیدگی بر گردن خر، دانه شکوفه خرما.
فَوَجَدا فِيها جِداراً يُرِيدُ اَنْ يَنْقَضَّ (آیه): در آنجا دیواری یافتند که در شرف افتادن بود.
جَدْر، جِدْر: سیب‌زمینی ترشی.
جَدَرَة: غده زائد، غده گردن، گواتر.
جَدار: بنیاد، شالوده، زمینه.
جُدَرِيّ: بیماری آبله.
جَدِيرٌ بِاالذِّكْرِ: شایسته یادآوری است.
اَجْدَر: سزاوارتر، شایسته‌تر، مناسب‌تر.
جُدَيرِيّ: آبله‌مرغان.
جُدَرِيُّ الْبَقَر: آبله گاوی.
جَدارَة: شایستگی، لیاقت، صلاحیت، کفایت.
جِدار ـ جُدْر و جُدُر، ج: دیوار.
جَدِير ـ جَدِيرُونَ و جُدَراء، ج: چهاردیواری، سزاوار.
جَدِيرَة: خطیره‌ای از سنگ بر آورده، طبیعت.
شاةٌ جَدْراء: گوسفند آبله‌زده.
مَجْدَرَة: سزاوار.
اَرضٌ مَجْدَرَة: زمینی که در آن مردم آبله بسیار گیرند.
مِجْدار: چیزی است که در زمین زراعت نصب کنند برای دفع درندگان، لولو سر خرمن، مترسک.
مَجْدُور: آبله گرفته، دارای مهر آبله، آبله گون، سزاوار، کم‌گوشت.
مَجْدُور، مُجَدَّر: آبله گون.

* (جٰادِس): زمین بدون زراعت و بدون آبادی و عمران، آثار محو شده، درشت از هر چیز.
جٰادِسَة ـ جَوٰادِس، ج: زمین بی‌آبادی و زراعت که هیچ نرویاند.
* (جَدَشَهُ) جَدْشاً، ض: اراده گرفتن آن‌را کرد.
جَدَش ـ اَجْدٰاش، ج: زمین درشت.
(جَدَعَهُ) جَدْعاً، م: بازداشت کرد او را و به زندان نمود.
جَدَعَ بِهِ: برد او را و هلاک گردانید.
جَدَعَ: کوتاه کرد، قطع کرد.
جَدَعَ عُضْواً: فلج کرد، شل کرد، اندامش را برید.
جَدَعَتِ الاُمُّ الصَّبِیَّ و اَجْدَعَتْ: مادر بچه را بدخوار گردانید.
جَدْع: بریدن بینی یاگوش یا دست و لب (مُثلِه) اَجْدَع و جَدْعٰاء، ص مذکر و مؤنث.
جَدْعاً لَهُ: بریده باد بینی و گوش او (در نفرین گویند).
جَدِعَ الصَّبِیُّ جَدَعاً، ف: کودک بدخوار گردید.
جٰادَعَ مُجٰادَعَةً و جِدٰاعاً: با هم خصومت کردند و دشنام دادند.
مُجَدَّع: علف که سر آن را چارپا خورده باشد.
حِمٰارٌ مُجَدَّع: خر هردوگوش بریده.
جَدَّعَتِ الصَّبِیُّ تَجْدِیعاً: بدخوار گردانید کودک را.
تَجْدِیع: هر دو گوش خر بریدن، گفتن به کسی (جَدْعاً لَکَ)، پژمرده کردن قحطی گیاه را.
تَجٰادُع: با هم دشنام دادن و خصومت کردن.
جَدِع: ناگوار.
جَدَع: بریدگی بینی و غیر آن، جوان، نونهال، نورس، آدم، انسان، زیرک، هشیار، لایق، دلیر، بیباک.
جَدَعَة: باقیمانده از بریدگی.
اَجْدَع: ابلیس، شیطان.
جَدٰاعِ: (معرب و مبنی بر کسر) سال تنگی و سختی.
جُدٰاع: مرگ، موت، پژمردگی.
مِجْدَع: آلت بریدن.
اَجْدَع، مَجْدُوع: بینی بریده یا کشلت و انگشت بریده.
(جَدَفَهُ) جَدْفاً، ض: برید آن‌را.
جَدَفَ السَّفِینَةَ: کشتی را با پارو راند.
جَدَفَتِ السَّمٰاءُ بِالثَّلْجِ: برف بارید.
جَدَفَ الرَّجُلُ: زد با هر دو دست.
جَدَفَ الظَّبْیُ جُدُوفاً: گام نزدیک گذارد و تند رفت.
ظَبْیٌ جٰادِف، ص ـ جَوٰادِف، ج: آهو به‌سرعت رونده.
جَدَفَ الطّٰائِرُ: پرنده بالهایش را به‌هم زد و پرواز نکرد.
جَدَّفَ: کفر گفت، به مقدسات بی‌احترامی کرد.
جُدُوف: پریدن پرنده بال بریده.
اَجْدَفُوا: ازدحام کردند.
اِجْدٰاف: ناسپاسی کردن نعمت را، کم‌شمردن آن.
رَجُلٌ مُجَدَّفٌ عَلَیْهِ الْعَیْشُ: مرد کم‌معیشت.
تَجْدِیف ـ تَجٰادِیف، ج: نعمت را ناسپاسی کردن.
جَدَف ـ اَجْدٰاف، ج: گور، شراب در ظرف سرگشاده، گیاهی است که رفع تشنگی شتران می‌کند، کف که از شراب بیرون اندازند.
جَدَفَة: غوغا، صدای دویدن.
اَجْدَف: کوتاه بالا.
شٰاةٌ جَدْفٰاء: گوسفند بریده گوش.
جَدٰافٰاء و جُدٰافٰاة و جُدٰافِیٰ: غنیمت.
مِجْدٰاف ـ مَجٰادِیف، ج: پاروی کشتی، بال پرنده.
مَجْدُوفُ الْکُمَّیْنِ: مرد آستین کوتاه (یاکنایه از بخیل بودن).
زِقٌّ مَجْدُوف: مشک دست و پا دریده.
مَجٰادِف: تیرها.
جَدَفَ، جَدَّفَ: پارو زد، با پارو راه انداخت.
تَجْدِیف، تَجْذِیف: پاروزنی.
تَجْدِیفِی: کفرآمیز.
بَیْتُ الْمِجْدٰاف: جای پارو، پاروگر.
(جَدَلَ) الْحَبْلَ جَدْلاً، ض ن: محکم تابید ریسمان را.
جَدَلَ الْحَبُّ، ن: بسته شد و قوی گردید دانه در

سنبله.
جَدَلَ وَلَدُالظَّبْيَةِ و غَيْرُها: قوی و استخوان محکم شد و پی‌رو مادر گردید آهو.
جَدَلَهُ و جَدَّلَهُ تَجْدِيلاً و تَجَدَّلَهُ: بر زمین زد او را.
جَدَلَ جُدُولاً: سخت و درشت گردید.
جَدِل و جَدْل، ص.
أَجْدَلَتِ الظَّبْيَةُ: همراه ماده آهو رفتند بچه‌های او.
تَجَدَّلَ و اِنْجَدَلَ: بر زمین افتاد.
جادَلَهُ و مُجادَلَةً و جِدالاً: خصومت و دشمنی کرد با او.
فَلا رَفَثَ وَ لا فُسُوقَ وَ لا جِدالَ فِي الْحَجِّ (آیه): در حج، جماع و دروغ و قسم خوردن و منازعه نیست.
تَجادُل: با یک‌دیگر دشمنی کردن.
جادَلَ: بحث کرد، دلیل آورد، استدلال کرد، داد و بیداد کرد، ستیزه کرد.
جَدل و جِدل ـ أَجْدُل و جُدُول، ج: آلت نرهٔ سخت، استخوان میان تهی و دست و پا و اندام دیگر، استخوان بزرگ محکم.
جَدَل: قبر، گور.
جَدْلَة: دسته هاون.
جَدِل: دشمنی سخت.
جَدَل: دشمنی، قدرت بر دشمنی.
جادِل: بچه آهو و غیره که قوت گرفته و به‌راه افتاده.
غُلامٌ جادِل: جوان استوار و قوت گرفته.
أَجْدَل ـ أَجادِل، ج: چرغ (از مرغان شکاریست).
ساعِدٌ أَجْدَل: ساعد محکم و سخت و بهم پیچیده.
جَدْلاء ـ جُدَل، ج: زن نیک خلقت، زره محکم‌باف.
ساقٌ جَدْلاء: ساق نیک خلقت پیچان.
جَدالَة ـ جَدال، ج: زمین، زمینی که ریگ ریزه دارد، دفاع، مورچه‌های کوچک که پا برآورده‌اند، غورهٔ خرما.
وَلا تُجادِلْ عَنِ الَّذِينَ يَخْتانُونَ أَنْفُسَهُمْ (آیه): از کسانی که به خود خیانت میکنند دفاع مکن.

جَدِيل ـ جُدُل، ج: مهار تابیده از پوست و ریسمان چرمین یا از موی در گردن شتر.
جَدِيلَة: طریقه، حالت، قبیله، ناحیه، خوی، کناره، پیراهن بی آستین و سینه‌بند که زنان پوشند، زنبیل که کبوتران در آن تخم گذارند.
جَدَل، جِدال: دلیل، حجت، مباحثه.
يَقْبَلُ الْجَدَل: قابل بحث، قابل اعتراض، ردکردنی، مورد بحث.
لا يَقْبَلُ الْجَدَل: بی چون و چرا، محقق، غیرقابل بحث.
فَرَضَ جَدَلاً: احتمال گفتگو داد.
جَدَلِيّ: استدلالی، منطقی.
جَدّال: زنبیل‌فروش.
جَدْلان: راه، طرف، سوی.
جَدْوَل و جِدْوَل ـ جَداوِل، ج: نهر و جوی کوچک.
مَجْدَل، مِجْدال: جماعت مردم، مرد دشمنی‌کننده.
مِجْدَل ـ مَجادِل، ج: کوشک و قصر، مرد بسیار دشمنی‌کننده.
رَجُلٌ مَجْدُول: مرد نیک خلقت.
مَجْدُولَة: زن نیک خلقت، زره محکم بافته.
جَدْوَل: فهرست، کارنامه، صورت، سیاهه، ستون، روزنامه.
جَدْوَلُ حِسابِي: صورت‌حساب.
جَدْوَلُ تَحْوِيل: صورت قیمت و مقادیر.
جَدْوَلُ الْقَضايا: دفتر اوقات دادگاه.
قَلَمُ جَدْوَل: قلم رسم.
جَدِيلَة: گیس بافته.
جَدّال: ستیزه‌جو.
مِجْدال: سنگ جدول پیاده‌رو.
مَجْدُول: نوار بافته، گلابتون، تابیده.
(جَدَمَهُ) جَذماً فَانْجَدَمَ، ن: برید او را پس بریده شد.
جَدَمَتِ النَّخْلَةُ: بار آورد، خشک شد.
جادِم، ص مؤنث
أَجْدَمَ الْفَرَسَ: زجر کرد اسب را با کلمهٔ أَجدَم.

جَدَم: نوعی خرما، پرنده‌ای است سرخ منقار مانند گنجشک.
جَدَمَة ـ جَدَم، ج: مرد کوتاه، گوسفند، غوره‌های خرما که از یک قمع (گونه خرما) برآیند، خوشه‌های کوبیده نشده که بار دیگر بکوبند.
جُدامَة: کُزَل گندم و جو و غیره.
جُداماة: درخت خرمای پربار.
* (**جَدَن**): خوش‌آوازی.
أَجْدَنَ إِجْداناً: توانگر شد بعد از فقر.
جَدْوَنُ الدَّرّاجَة: دسته دوچرخه.
* (**مَجْدُوَه**): مدهوش ترسان.
(**جَدا**) **عَلَيْهِ جَدْواً، ن و أَجْدىٰ**: عطا و بخشش کرد بر او.
جَداهُ جَدْواً و اِجْتَداهُ و اِسْتَجْداهُ: سئوال کرد و عطا خواست از وی.
جَدا عَلَيْهِ: به او بخشید، ارزانی داشت.
جَدا، اِجْتَدىٰ، اِسْتَجْدىٰ: گدائی کرد.
أَجْدىٰ: سودمند افتاد، بدرد خورد، فائده بخشید، سودمندتر، نتیجه‌بخش‌تر.
أَجْدىٰ إِجْداءً: رسید به بخشش.
ما يُجْدِي هٰذا عَنْكَ: بی‌نیاز نمی‌کند تو را.
جاداهُ مُجاداةً: بخشش خواست از او.
مُجْتَدِي و جادِي ـ جُداة، ج: بخشش خواهنده.
جَداً و جَدْوىٰ: باران عام یا بسیار از آن، بخشش، دهش.
جَدْوىٰ: بهره، سود، نتیجه، فایده، پیش‌کش، تحفه، هدیه، بخشش.
جَدَاالدَّهْر: همیشه.
خَيْرٌ جَداً: نیکی بسیار فراوان.
بِلاجَدْوىٰ: بیهوده، بی‌نتیجه، بی‌فائده.
جَدآء: نفع، عطا، توانگری.
لا يَجْدِي: بیهوده، بی‌فائده.
هٰذا لا يَجْدِيكَ: به دردت نمیخورد.
(**جَداهُ**) **جَدْياً، ض**: عطا خواست از وی.
أَجْدَى الْجُرُوحُ إِجْداءً: روان گردید.
جَدْي ـ أَجْدٍ و جِداء و جِدْيان، ج: بزغاله نر، ستارهٔ آخر بنات نعش صغری، نام برجی.
جُدَيّ: ستارهٔ آخر بنات‌النعش صغری.
جَدْيَة ـ جَدىً و جَدَيات، ج: پلاس زیر زین و پالان.
جُدآء: حاصل‌ضرب عدد در خودش مانند نه (که جُداء سه در سه است)، مجذور.
جَدايَة و جِدايَة و جُدايَة: بره آهو.
جَدِيَّة ـ جَدايا، ج: پلاس زیرین پالان، خون روان، خون خشک چسبیده بر پوست، ناحیه، سوی، پاره مشک، رنگ و بوی.
جادِي: زعفران، می.
جادِياء: زعفران.
(**جَذَّهُ**) **جَذّاً، ن**: برید آن را و شکست، پاره کرد، سرعت کرد.
فَجَعَلَهُمْ جُذاذاً اِلّاكَبِيراً لَهُمْ آيه): پس شکست بتهاشان را غیر از بزرگ آنها.
جَذّ ـ أَجْذاذ، ج: پاره از هر چیز.
ما عَلَيْهِ جُذَّةٌ: نیست بر او چیزی از منسوجات و غیره.
جَذاذ و جَذاذَة: زیادتی چیزی بر چیزی.
جُذاذ و جَذاذ و جِذاذ: پاره و ریزهٔ هر چیز.
جُذاذ ـ جُذاذَة واحد: سنگریزه‌های زر.
جُذاذَة: نشانه، راهنما.
جُذاذات: تراشه، تکه‌های بریده شده، ریزه‌های ریز زر (طلا).
جَذِيذ: پست و بریده.
جَذِيذَة: پست.
رَحِمٌ جَذّاء: رحم بریده.
سِنٌّ جَذّآء: دندان ریخته.
جَذّان ـ جَذّانَة: واحد ـ سنگریزهای نرم.
عَطاءٌ غَيْرُ مَجْذُوذٍ (آيه): بخشش دائمی غیرمنقطع.
تَجْذِيذ: تبعیت خواستن از قوم و پیروی نکردن آنان.
اِنْجِذاذ: بریده، پاره گردیده.

جَذجَذَة: بريدن از بيخ.
(جَذَبَهُ) جَذباً، ض: و اِجتَذَبَ: كشيد آن‌را و ربود.
جَذَبَ الشَّيْءَ و جٰاذَبَهُ: برگردانيد آن را از جايش.
جَذَبَتِ النّاقَةُ: كم‌شير شد ماده شتر.
جَذَبَ فُلٰاناً، ن: غلبه كرد او را در منازعه.
جٰاذِب و جٰاذِبَة و جَذُوب، ص ـ جَوٰاذِب و جِذاب، ج: غالب.
جَذَبَ الشَّهرُ: گذشت اكثر ماه.
جَذَبَ المُهرَ: كره اسب را از شير گرفت.
جَذَبَ الرِّيقُ: خشك شد آب دهان.
جَذَبَ النَّخلَةَ: بريد پيه درخت خرما را.
جَذَبَ الماءَ نَفساً: يك دم آب خورد.
جَذَبَ، اِجتَذَبَ: فريفت، به طمع انداخت، شيفته كرد، دل برد.
جٰاذَبا مُجٰاذَبَةً: منازعه كردند.
تَجَذَّبَهُ: آشاميد آن‌را.
تَجٰاذَبَ: كشيده شد و برگرديد، با همديگر تنازع نمودند.
اِنجَذَبَ: كشيده شد و برگرديد و تيز رفت.
سَيرٌ جَذب: سير سريع.
جَذبَة: مسافت و راه دور.
جَذبَةٌ مِن غَزلٍ: يك تاب از ريسمان كه به دوك دهند.
جَذب و جِذاب ـ جَذبَة و جِذابَة واحد: پيه خرما يا سفت از آن.
جَذب، اِجتِذاب: دلربائى، كِشش.
جَذب، جٰاذِبِيَّة: نيروى كِشش.
جَذّاب: مرگ.
جَذّابَة: موى ضخيم دم اسب.
جُوذاب: خوراكى كه از گوشت و برنج و شكر مهيا كنند.
جِذٰبان: بند نعلين ميان انگشت سبابه و شست پا.
اِنَّهُ كانَ يُحِبُّ الجَذَبَ (حديث): پيامبر دوست ميداشت پيه نخل را.

جٰاذِبِيَّة: قوه جاذبه.
جٰاذِبِيَّةُ الاِلتِصاق: پيوستگى با قوه جاذبه ذرات.
جٰاذِبِيَّةٌ مِغنَطِيسِيَّة: خاصيت آهن‌ربائى.
جٰاذِبِيَّةٌ جِنسِيَّة: ميل جنسى، دلربائى.
جٰاذِب، جَذّاب: جالب، كشش‌دار، مغناطيسى، رباينده.
شَخصِيَّةٌ جَذّابَة: آدم برجسته دوست‌داشتنى.
مَجذُوب، مُنجَذِب: فريفته، شيفته، دلداده.
مَجذُوب: ديوانه، بيخود.
مُستَشفَى المَجاذِيب: تيمارستان، دارالمجانين.
مُنجَذِبٌ اِلَيهِ: كشيدن هر جنس را، همجنس دادن.
(جَذَرَهُ) جَذراً، ن: بريد آن را و از بيخ كند.
جَذر ـ جُذُور، ج: بيخ زبان و نره، عددى كه در ذاتش ضرب كنند، بنياد و ساختمان كعبه، بيخ گردن، بريدن و از بيخ كندن.
جَوذَر و جُوذَر و جُوذُر ـ جَاذِر، ج: بچه گوزن.
مَجذُور: حاصل ضرب جذر.
بَقَرَةٌ مُجذِر: گاو صاحب گوساله.
اِجذار: از بيخ كندن.
مُجَذَّر: مرد كوتاه و درشت ضخيم، شترى كه اطراف استخوان و مفاصل وى گوشت بسيار باشد.
اِنجَذَرَ اِنجِذاراً: بريده گرديد.
اِجذارَّ: آماده خصومت و دشمنى گرديد.
اِجذارَّ النَّباتُ: رونيد گياه و دراز شد.
جِذرِيَّة: دندانى است كه بعد از رباعيه است.
جَذَّرَ العَدَدَ: بتوان دوم برد، يعنى عدد را در خودش ضرب كنند.
جَذَّرَ: ريشه دوانيد، كونه كرد.
جِذر: ريشه، گنگ.
تَجذِير: استخراج جذر.
(جَدَعَ) الدّابَّةَ جَدعاً، م: بست او را بدون علف.
جَدَعَ بَينَ البَعِيرَينِ: بست دو شتر را در يك ريسمان.
جَدع: به زندان كردن، خوار داشتن.
مُجدَع و مُجَدَّع: بى اصل و بى‌ثبات از هر چيز.

اِجْذاع: به زندان کردن، درآمدن گوسفند و گاو به سال دوم و اسب به سال سیم و شتر به سال پنجم.
اَجْذَعَ الْفَرَسُ: در سال سوم درآمد.
حُرُوفٌ مُتَجاذِع: بره یاکره اسب سست.
جِذع ـ جُذُوع، ج: تنه درخت خرما و غیر آن.
فَاَجائَها اَلمَخاضُ اِلی جِذْعِ النَّخْلَةِ (آیه): درد زائیدن مریم را بسوی تنه نخل کشید.
وَلَاُصَلِّبَنَّكُمْ فِی جُذُوعِ النَّخْلِ (آیه): به تنه نخل به دارتان میزنیم.
جَذَع ـ جِذاع، ج جَذَعَة مؤنث جَذَعات، ج: گوسفند وگاو به سال دوم و اسب به سال سوم و شتر به سال پنجم درآمده، جوان.
فُلانٌ فِی هَذَاالاَمْرِ جَذَعٌ: او در این کار نو درآمده.
اَلاَزْلَمُ الجَذَع: روزگار، شیر درنده.
اُمُّ الجَذَع: سختی و بلا.
اَلدَّهْرُ جَذَعٌ اَبَداً: روزگار همیشه جوان است پیر نگردد.
ذَهَبُوا جِذَعَ مِذَعَ: پریشان و متفرق رفتند به هر طرف.
جُذعانُ الْجِبال: کوههای کوچک خرد.
جِذْعُ التماثیل: بدنه مجسمه‌های بی سر و دست.
جِذْعِیّ: تنه‌ئی.
* (جَذْعَمَة): کوچک، خرد.
(جَذَفَ) الطّایِرُ جَذْفاً، ض و اَجْذَفَ: تیز پرید و سرعت کرد.
جَذَفَتِ الْمَرأةُ و اَجْذَفَتْ: گام (قدم) کوتاه، زد و تیز رفت.
جَذَفَهُ: برید آن‌را.
جَذَفَ السَّفِینَةَ: راند کشتی را با پارو.
اِنجَذَفَ الطّائِرُ: تیز پرید مرغ.
تَجَذَّفَ فِی مَشْیِهِ: سرعت گرفتن در رفتن.
مِجْذاف ـ مِجْذافَة، واحد: پاروی کشتی.
مَجْذُوف: بریده پا.
مِجْذاف: پارو.

(جَذِلَ) جَذَلاً ف و اِجْتَذَلَ: خوشحال و شادمان گردید.
جَذِل و جَذْلان، ص ـ جُذْلان، ج.
جَذَل: خوشی، نشاط.
اَجْذَلَ: صفا داد، روح بخشید.
اَجْذَلَهُ: شادمان کرد او را.
جَذَلَ جُذُولاً، ن و اِسْتَجْذَلَ: راست ایستاد و ثابت گردید.
تَجاذُل: با هم کینه داشتن و دشمنی نمودن.
جِذل ـ اَجْذُل و جِذال و جُذُول و جُذُولَة، ج: بیخ و تنه درخت، کُندهٔ هیزم، چوب خشک، سر کوه و نمایان از آن، مال اندک، کنده‌ای که نصب کنند تا شتران خود را با آن بخارند.
کَرمَةٌ جَذِلَة: درخت انگور روئیده و پیچیده شاخ.
جاذِل ـ جُذلان، ج: برجای ایستاده (مانند ستون)، شادمان.
سِقاءٌ جاذِل: مشکی که شیر را بدمزه گرداند.
(جَذَمَهُ) جَذْماً. ض ن و جَذَّمَهُ تَجْذِیماً: برید آن‌را، جَذِیم، ص
جَذَمَ یَدَهُ، ن و اَجْذَمَ: برید دست او را.
جَذِمَتْ یَدُهُ، ف: بریده شد دست او و افتاد سر انگشتان وی.
جُذِمَ، ل: مبتلا گردید به بیماری خوره، **مَجْذُوم، ص.**
اَجْذَمَ السَّیْرَ: تیز رفت.
اَجْذَمَ الْفَرَسُ: سخت دوید.
اَجْذَمَ عَنِ الشَّیْءِ: بازایستاد از آن چیز.
اَجْذَمَ عَلَیْهِ: قصد کرد بر آن.
تَجَذَّمَ: بریده گردید.
اِنجَذَمَ: بریده شد.
جِذْمَةُ الشَّجَرَة: کُنده درخت و مانند آن.
جُذام: بیماری برص، بیماری خوره.
اَجْذَم، مَجْذُوم: جذامی.
جُذمُور: کنده درخت.
مُجَذَّم: بریده دست و پای.

جِذم و جَذم ـ اَجذام و جَذوم، ج: اصل و بیخ هر چیز، اهل و قبیله.
جِذمَة ـ جِذَم، ج: قطعهٔ از ریسمان، تازیانه.
جَذمَة و جَذَمَة: جای بریدگی دست.
جَذِم: تیزرو و سریع.
جُذمَة: بریدگی دست و افتادگی سر انگشت.
جُذامَة: باقیمانده از زراعت بعد از درو.
اَجذَم: بریده دست یا آنکه سر انگشتانش رفته باشد.
جَذماء: دستی که سر انگشتانش افتاده.
جُذمان: آلت نره، بیخ آن.
مِجذَم: گرفتار به بیماری جذام.
مِجذام: مرد نیک یک‌طرفه کنندهٔ کار، دوستی را زود قطع‌کننده.
(جِذمار): یک شاخ از درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن.
جُذمور ـ جَذامیر، ج: اصل و بیخ یا اول هر چیز، جِذمار.
اَخَذَهُ بِجُذمُورِهِ و بِجَذامیرِهِ: گرفت همه آن‌را.
رَجُلٌ جُذامِر: مرد بسیار عهدشکن.
٭ (جِذن): بیخ و تنه درخت بی‌شاخ.
(جَذا) جَذواً و جُذُوّاً، ن و اَجذیٰ: برجای ایستاده شد، یا بزانو نشست، یا بر سر انگشتان نشست. مُجذِی، ص.
جَذَاالحَجَرَ و اَجذیٰ: ایستاده بلند کرد سنگ را، پیش افکند آن را (مانند وزنه‌برداران).
جَذَاالقُرادُ فِی جَنبِ البَعیرِ: چسبید کنه به پهلوی شتر.
جَذَاالسَّنامُ: پیه‌ناک گردید کوهان.
اَجذَی الفَصیلُ: پیه‌ناک گردید کوهان کره شتر. فَصیلٌ مُجذٍ، ص.
تَجاذِی: زورآزمائی کردن با هم در برداشتن سنگ.
جَذوَة و جُذوَة و جِذوَة ـ جُذیٰ و جِذیٰ و جِذاء، ج: پاره آتش، برق آن، پاره از هر چیز.
لَعَلِّی آتِیکُمْ مِنْها بِخَبَرٍ اَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النّارِ (آیه): شاید به شما از آن خبری بیاورم یا پاره‌ای از آتش که گرم شوید.
جَذاة: بیخ درخت بزرگ، پارهٔ ضخیم از چوب.
جاذِی ـ جِذاء، ج: کسی که بر سر پا نشیند، بر انگشتان ایستاده.
رَجُلٌ جاذٍ ـ جاذِیَة، مؤنث: مرد کوتاه‌دست و قد.
جَواذِی: ماده شتران بسیار تیزرو.
مِجذاء: چوب گِردی که با آن بازی کنند.
مُجذَوذِی: کسی‌که ملازم پالان و ملازم خانه باشد.
(جَذیٰ) عَنهُ جَذیاً، ض و اَجذیٰ: بازداشت از آن.
تَجَذِّی: بانگ کردن کبوتر نر و دم‌کشان به اطراف ماده.
تَجاذِی: بیرون رفتن از میان چیزی.
جِذی: اصل و بیخ هر چیز.
جِذیَة: بیخ درخت.
(جَرَّهُ) جَرّاً، ن: کشید آن‌را و جذب کرد.
وَ اَلْقَی الْاَلْواحَ وَ اَخَذَ بِرَأْسِ اَخیهِ یَجُرُّهُ اِلَیْهِ (آیه): موسی صحائف را انداخت و سر برادرش هارون راگرفته بسوی خود کشید.
جَرّ: راندن چارپا به نرمی، گذاردن ماده شتر را به چرا در حال سواری، شکافتن زبان کره شتر تا شیر نخورد، نزادن ماده شتر بعد از سال حمل یکماه یا دوماه (ناقَةٌ جَرُور، ص) و نزادن مادیان بعد یازده ماه، گذشتن از نه ماه مدت حمل زن، کلمه را حرکت زیر دادن.
جَرَّ المَرکَبَ: دنبال خود کشید، یدک کشید.
جَرَّ عَلَیٰ: برد، کشانید.
جَرَّ: باعث شد، موجب شد، انگیخت، بی‌بهانه گشت.
جَرَّ رِجلَهُ: گول زد او را فریب داد.
جَرَّ عَلیٰ نَفسِهِ: گناه کرد بر خودش.
اَجَرَّ اِجراراً و اِجتَرَّ: نشخوار کرد شتر.
اَجَرَّهُ رَسَنَهُ: واگذاشت او را تا هرچه خواهد بکند.
اَجَرَّهُ الدَّینَ: مهلت داد او را در ادای دین.
اَجَرَّهُ: نیزه زد و گذاشت آن‌را در زخم.
اِجرار: شکافتن زبان کره شتر تا شیر نخورد.

اَجَرَّهُ اَغانِيهِ: پیروی کرد او را در سرود.
جارَّهُ مُجارَّةً: برابری کرد او را، معطل کرد حق او را، گناه بست بر او.
تَجرِير: خوب و بسیار کشیدن.
اِجتِرار و اِجدِرار و اِستِجرار: کشیدن.
جِرَّة: برآوردن شتر از گلو به‌جهت نشخوار، هیئت کشیدن.
اِنجَرَّ: کشیده شد.
اِنجَرَّ مَعَ التَّيّار: رانده شد، با سیل برده شد.
اِنجِرار: ناقه را در حال سواری به چرا گذاشتن.
اِستَجَرَّ لَهُ: منقاد و مطیع او شد.
جَرجَرَهُ الشَّراب: خورانید او را شراب با آواز.
جَرجَرَة: صداکردن گلو.
تَجَرجُر: جرعه جرعه آب نوشیدن و ریختن آب در حلق.
جَرّ: سوراخ کفتار و روباه، زنبیل.
جَرّ: کِشش، کشیدگی، بهانه گیری، بهره‌برداری.
حُرُوفُ جَرّ: هفده است بٰا و تٰا کٰاف و لٰام و اوٰمُنذُ، مُذْ خَلاٰ ـ رُبَّ حاشٰا مِنْ عَدٰا فِي عَنْ عَلىٰ حَتّىٰ اِلىٰ.
جَرَّة: سبو، نان یا نانیکه در خاکستر گرم پزند، نشخواریکه شتر بدان مشغول شده تا وقت علف، جماعت مردم که اقامت کنند و باز سفر کنند.
جُرَّة و جَرَّة: دام آهو، چیزی که بیخ آن سوراخ باشد و با آن گندم بکارند.
لاٰ تُجارِ اَخاکَ وَ لاٰ تُشارِهِ (حدیث): نکشید شما برادرت را.
جُرَّة: جای پا، رد پای.
جَرَّة: یک حرکت قلم.
جِرَّة: نشخوار.
وَ هَلُمَّ جَرّاً: و مانند آن، غیره و غیره.
جِرِّيّ: نوعی از ماهی است دراز بی‌فلس خوردن او در مذهب امامیه حرام است.
جِرِّيَة و جِرِّيئَة: سنگدان مرغ.
جارَّة: شتری که به مهار کشیده شده، راه بسوی آب.

جَرِير ـ اَجِرَّة، ج: ریسمان چرمین گردن شتر یا ریسمانی که افسار او باشد.
جَرِيرَة ـ جَرِير و جَرائِر، ج: گناه و جنایت.
فَعَلْتُهُ مِنْ جَرِيرَتِکَ و مِنْ جَرّاکَ: بجا آوردم آن‌را برای تو.
جَرُور: چاه عمیق، زن برجا مانده، شتر پرخوار، ماده شتری که ایام حمل او گذشته باشد.
مٰا مِنْ عَبْدٍ يَنامُ بِاللَّيْلِ اِلاّ عَلىٰ رَأْسِهِ جَرِيرٌ مَعْقُودٌ (حدیث): نیست بنده که بخوابد مگر آنکه بر سرش گناه و جنایت (منظور آنکه برای تهجّد برنخیزد).
فَرَسٌ و جَمَلٌ جَرُور: اسب و شتر سرکش.
جارُور: نهری که سیل کنده باشد.
جَرّارَة: نوعی از کژدم زرد کوچک.
جَيشٌ و کَتِيبَةٌ جَرّارَة: لشگر بسیار گران.
اَجَرّان: انسان، جن و پری.
مَجَرّ: تیر بزرگ اطاق که سر تیرهای دیگر را روی آن گذارند، تیر حمّال.
جَرّارَةُ الْعَرَبَة: تسمه بزرگی که به‌وسیلهٔ آن اسب گاری و درشکه را می‌کشد.
جَرّارَةُ الْمَرکَب: طناب یدک‌کش.
جَرّارَةُ الْمَراکِب: کَشتی یدک‌کش.
جَرّارَة: لوکوموتیو.
جارُور: کشو میز.
اِنجِرارِيَّة: یدک کشتی.
مَجْرُورُ الْمَنْزِل: مجرای فاضل‌آب.
مَدْخَلُ الْمَجْرُور: جای آدم‌رو (پیاده‌رو).
جارّ: کشاننده، کشنده، ربط دهنده در صورت و معنی.
مَجْرُور: کشیده شده حالت مفعولی در نحو.
مَجارِير: زه کشی.
مَجَرَّة: کهکشان.
جَرجَر: خرمن‌کوب آهنی.
جِرجِر، جَرجَر: نخود، باقلا.
جَرجَرَة: گیاه خوش بوئیست، صدای گلوی شتر.

جِرجِر و جِرجِير و جَرجار: شتر پرصدا، ترتیزک.
جَرجارَة: آسیاب.
جُرجُور ـ جَراجِر، ج: جماعت و قوم، شتر نجیب و بزرگ‌اندام.
جُراجِر: شتر بسیار پرصدا، شتر بسیار آبخوار.
(جَرُءَ) جَراءَةً، ک: دلیر گردید.
جَرَّأَهُ عَلَيْهِ تَجْرِيئاً: دلیر گردانید او را بر وی.
مُجْتَرِئ: شیر درنده.
اِجْتَرَءَ عَلَيْهِ و تَجَرَّءَ: دلیر گردید بر او.
جُراء: دلیری.
جَرِئ ـ اَجْراء و اَجْرِئاء و جُرَاء، ج: مرد دلیر و دلاور، شیر درنده.
جَرِيئَة ـ جَرائِي، ج: خانه‌ای که در آن درندگان را شکار کنند.
جِرِّيئَة و جِرِّيَة: روده و اندرون مرغ، حلقوم.
(جَرِبَ) جَرَباً، ف: به بیماری گری مبتلا شد.
جَرِبَ زَيْدٌ: ویران و خراب شد زمین زید.
جَرَبَ الْحَجَرَ جَرباً، ن: تراشید سنگ را.
جَرِبَ: رنگش پرید یا تغییر کرد.
جَرَّبَ: فریب داد، گول زد.
جَرَّبَ اَمْراً: قصد کرد، به‌کار دست زد.
جَرَّبَ نَفْسَهُ: دست‌آموزی کرد.
اَجْرَبُوا: صاحب شتران گر شدند.
مُجَرَّب: مرد کارآزموده، شیر درنده.
مُجَرِّب: دانا، کارآگاه.
دَراهِمُ مُجَرَّبَةٌ: دراهم موزون.
جَرَّبَهُ تَجْرِبَةً: آزمود او را و امتحان کرد.
اِجْرَأَبَّ: دراز کرد گردن را تا نگاه کند.
اِجْرِنْباء: بی‌تکیه خوابیدن.
جَرَب: زنگ شمشیر، عارضه در داخل چشم که به‌سبب آن اشک روان باشد، بیماری گری و آن جوششی است با خارش.
جَرِب ـ جُرب و جِراب، ج: کشت‌زار، زمین بی‌آب و گیاه، زمین شیار کرده و مهیا برای کشت درخت، پوست پاره یا بوریا که بر کنار چاه اندازند تا آب لب چاه را نشکند و نریزد.
جَرَب: زردزخم.
جَرْبان: رنگ‌پریده، پژمرده.
جِراب: پوشش، رویه.
جِرابُ السَّيْف: غلاف شمشیر.
جُرَيب: کیسه، پیله.
جَوْرَبٌ قَصِير: جوراب کوتاه.
جِراب ـ جُرب و جُرُب و اَجْرِبَة، ج: انبان، ظرف، غلاف بیضتین.
جُراب: کشتی خالی.
جَرُوب: سنگ تراشیده.
جَـرِيب ـ اَجْـرِبَة و جُـرْبان، ج: مقداری از وزن، یکصدوچهل‌وچهار گز از زمین.
اَجْرَب و جَرْبان ـ جُرب و جَرْبیٰ و اَجارِب، ج: مرد گر.
جَرْباء مؤنث: زن گر، آسمان یا جایی که در آن آفتاب و ماه می‌گردد، زمین قحطزده، دوشیزه نمکین.
جَرَّب: مرد کوتاه‌قامت و فریبنده.
جَرَّبَة: گروه از خر یا درشت و قوی از آنها و از مردم بسیار، عیالی که می‌خورد و نفع ندارد.
تَجْرِبَة: فریب، وسوسه، امتحان، آزمایش، کوشش.
مُـجَرَّب: ورزیـده، کـارکُشته، آزمـایش‌کننده، فریب‌دهنده.
جَرَنْبَة: بسیار.
جِربّان و جُرُبّانُ السَّيْف: تیزی شمشیر و دسته و غلاف و حمایل آن.
جَرِبّانُ الْقَمِيص و جُرُبّاء و جِرِبّاء: گریبان پیراهن.
جِرِبّانَة: زن پر داد و فریاد و بدزبان.
جِربِیاء: باد شمال یا سردی آن.
جَربَنْدِيَة: کوله پشتی.
※ (جَربَذَة): نوعی از رفتن شتر و اسب یا سنگین دویدن آنها، یا نزدیک شدن سر سم به زمین و بلند گردیدن آنها.
جِرباذ: نوعی از رفتار اسب و شتر.

فَرَسٌ مُجَرِبِدٌ و مُجَرَبِدُ الْقَوائِم: اسب سنگین دو یا سرافکنده و چهارنعل رونده.

جَرَنْبَد: ضخیم و درشت.

جَرَنْبَذَة: کسی که مادرش شوهر دارد.

٭ (**جُربُز**) (معرب کُربُز): فریبنده.

جَربَزَ جَربَزَةً: فریبنده گردید.

جَربَزَ الرَّجُلُ: رفت مرد یا جمع شد یا افتاد.

٭ (**جَربُوع**): موش دو پا ایستاده.

(**جرّیث**): مارماهی.

جُرَثِیّ: قسمی از انگور.

جِرثِئَة: سوراخ گلو.

تَجَرثِیْ: برآمد و آماس کرد گلوی او.

٭ (**جَرثَلَ**) **التُّرابَ:** برباد داد خاک را با دست.

(**تَجَرثَمَ**) و **اِجْرَنْثَمَ:** افتاد از بالا به پائین و لازم گرفت آنجا را.

تَجَرثَمَ الشَّیْءَ: گرفت بهتر از آن‌را.

مُجْرَنْثِم: مجتمع شونده.

جُرثُمَة: اصل هر چیز

جُرثُومَة ـ جَراثِیم، ج: اصل و بیخ هر چیز، یا خاک جمع شده در بیخ درخت، توده خاک در لانه مورچه، سرنای گلو.

جُرثُومَة: ماده، تخم، جرم.

(**جَرِجَ**) **الْخاتَمُ فِی اِصبَعِهِ جَرَجاً،** ف: انگشتری در انگشت جنبان گردید به علت فراخی.

جَرِجَ الرَّجُلُ: رفت در زمین در دشت یا در وسط راه.

تَجْرِیج: موی سر ستردن، فراخ و جنبان کردن چیزی.

جَرَج: زمین سنگلاخ درشت، جاده و میانه راه.

جَرَجَة: جاده و میانه راه.

و شاحٌ جَرِج: حمایل بزرگ جنبان.

جَرَّجَ الاِتمبیلَ: در پارک گذارد اتومبیل را.

جَراج: گاراژ، پارکینگ.

٭ (**جَرجَبَ**) **الاِناءَ:** تمام آنچه در ظرف بود خورد.

جَرجَبَهُ جَرجَبَةً: خورد آن‌را.

جَراجِب: شتران بزرگ.

جُرجُب: شکم و درون هر چیزی.

٭ (**جِرجِس**): پشه ریزه، موم و گِلی که با آن مهر کنند، کتاب.

٭ (**جَرجَمَهُ**) **جَرجَمَةً:** آشامید آن‌را، خورد چیزی را، افکند و ویران کرد و باز بنا نمود.

تَجَرجَمَ: به چاه فرو رفت و بیفتاد، شکسته و ویران گردید، بسیار نوشید و خورد.

تَجَرجَمَ اللَّیْلُ: شب به آخر رسید.

تَجَرجَمَ الْوَحْشِی: جمع گردیدند در جای خود.

جُرجُوم: قسمی از افکندن، کافشه.

جُرجُمان: پرخوار.

جَراجِم: صدای شیر در خیک.

٭ (**جَرجَرَ**): صداکرد، تِلِق تِلِق کرد، دامن کشاند.

جَرجَرَ الرَّعْد: غرید.

جَرجَرَ الْماءَ: آب را غِرغِره کرد.

جَرجَرَ نَفسَهُ: به‌سختی راه رفت.

جَرجار: موشک، فشفشه.

(**جَرَحَهُ**) جَرحاً، م و جَرَّحَهُ: خسته و مجروح کرد آن‌را.

جَرَحَ الاِحساساتِ: متأثر ساخت، جریحه‌دار نمود.

اِجتَرَحَ: گناه یا جنایتی مرتکب شد.

جَرَحَ الشَّهادَةَ: بی‌اثر کرد.

جَرَحَ بِلِسانِهِ: توهین کرد، بی‌احترامی کرد.

جَرَحَ و اِجتَرَحَ: کسب کرد و ورزید.

جَرَحَ فُلاناً: عیب کرد او را و دشنام داد.

جَرَحَ شاهِداً: باطل کرد عدالت شاهد را.

جَرَحَ جَرَحاً، ف: مجروح گردید.

وَالْاُذُنَ بِالْاُذُنِ وَ السِّنَّ بِالسِّنِّ وَالْجُرُوحَ قِصاصٌ (آیه): گوش به‌گوش و دندان به دندان و زخم‌ها قصاص شوند.

جَرِحَتْ شَهادَتُهُ: قبول نشد گواهی او.

اِستِجْراح: عیب و فساد بیرون آوردن.

جُرح ـ جُرُوح و اَجْراح، ج: زخم، چیز کم، بریدگی.

جِراحَة ـ جِراح و جِراحات، ج: زخم و جراحت.

جَرِيح ـ جَرحیٰ، ج: مجروح.

جَوارِح ـ جَارِحَة، واحد: اندام و اعضای مردم، مادیان، مرغان و درندگان شکاری.

هٰذِهِ النّاقَةُ مِنْ جَوارِحِ الْمالِ: این ماده شتر جوان کره‌زا است.

جَرّاح و جِراحِي: آنکه معالجه جراحت کند.

جِراحَة: عمل جراحی ومعالجه.

غُرفَةُ العَمَلِيّاتِ الجِراحِيَّة: اطاق عمل.

جارِح، يَجْرَح: برنده.

جارِح: گزنده، دردناک، حیوان درنده، شکارجو.

إنْتِقادٌ جارِح: سخن نیشدار، کنایه‌دار.

(جَرِدَ) الفَرَسُ جَرَداً، ف و اِنْجَرَدَ: کوتاه موی گردید اسب.

جَرَدَ، جَرَّدَ: برهنه کرد، لخت کرد، پوست کند.

جَرَدَ جَرَّدَ مِنْ كَذا: بی‌بهره کرد، از آن محروم کرد.

جَرَدَ الْبَضائِعَ: سیاهه کرد، صورت برداشت، در دفتر موجودی ثبت کرد.

جَرَّدَ الْجُيُوشَ: بسیج کرد، فراهم آورد، جمع آوری کرد.

جَرَّدَ مِنَ الرُّتَبِ: درجه گرفت، تنزل داد.

جَرَّدَ مِنَ السِّلاحِ: خلع سلاح کرد.

جَرِدَ الْمَكانُ: بی‌گیاه گردید آنجا.

جَرِدَ الرَّجُلُ: از خوردن ملخ بسیار دمل برآورد.

جُرِدَ، ل: شکم دردناک شد از خوردن ملخ.

جُرِدَ الزَّرعُ: کِشت رسیده شد به حدّی که ملخ بتواند آن‌را بخورد.

مُجَرَّد: آلت نره ستور یا عام است.

رَجُلٌ مُجَرَّد: مرد تجربه کار.

جَرَّدَهُ تَجْرِيداً: بازکرد پوست آن‌را.

جَرَّدَهُ مِنْ ثَوْبِهِ: برهنه کرد.

جَرَّدَ الْجِلْدَ: موی پوست را برکند.

جَرَّدَ الْقَوْمَ: سئوال کرد از قوم و او را چیزی ندادند یا دادند به اکراه.

جَرَّدَ الْقُطْنَ: پنبه دانه پنبه را بیرون کرد.

جَرَّدَ السَّيْفَ: کشید شمشیر را.

جَرَّدَ الْكِتابَ: ضبط نکرد حرکات و نقاط نامه را.

تَجْرِيد: خالی کردن زمین را از گیاه، پیراستن درخت، لباس کهنه پوشیدن.

تَجْرِيد: برهنه کردن، لخت کردن، پوست کندن، قوس بیرونی طاق، برهنه‌سازی، خلع سلاح.

تَجَرَّدَ: برهنه گردید.

تَجَرَّدَ لِلأَمْرِ: کوشش درکار کرد.

تَجَرَّدَ الْعَصِيرُ: فرونشست جوش آن.

تَجَرَّدَتِ السُّنْبُلَةُ: خوشه از غلاف بیرون آمد.

تَجَرَّدَ بِالْحَجِّ: مانند حاجیان گردید.

تَجَرَّدَ مِنْ كَذا: تهی شد، عاری شد.

اِنْجَرَدَ: برهنه گردید.

اِنْجَرَدَ بِنَاالسَّيْرُ: دراز گردید سفر ما.

اِنْجَرَدَ السَّيْلُ: طولانی گشت سیل.

اِنْجَرَدَ الثَّوْبُ: سائیده گردید لباس.

جَرد ـ أَجْراد، ج: جامه سائیده کهنه، آلت نری، سپر، باقیمانده مال، فرج، عدهٔ از سواران که برای جنگ با دشمن جدا شوند.

مَكانٌ جَرِد و جَرِد و أَجْرَد: جای بدون گیاه.

جَرِدَة و جَرُود: چادر کهنه سائیده شده.

جَرَد: صحرای بی‌گیاه، پشت، ورم و آماس پی ستور.

جُردَة: زمین هموار بی‌گیاه.

أَجْرَد: شتری که پی او ورم کرده باشد، آلت نره، پشت، بسیار سبقت‌کننده و درگذرنده.

أَجْرَد: بی‌مو، کوسج.

رَجُلٌ أَجْرَد ـ جُرد، ج: مرد بی‌موی.

فَرَسٌ أَجْرَد: اسب کوتاه و کم‌موی.

يَوْمٌ أَجْرَد: روز تمام.

ما رَأَيْتُهُ مُنْذُ أَجْرَدانِ او جَرِيدانِ: ندیدم او را اول دو روز یا دو ماه.

جَرداء: سنگ سخت درخشان.

نَعْلٌ جَرداء: کفش بی‌موی.

أَرضٌ جَرداء: زمین بی‌گیاه.

خَمْرٌ جَرْداء: شراب صاف.



جَراد ـ جَرادَة واحد: ملخ، به‌شکل.

فَاَرسَلْنا عَلَيْهِمُ الطُّوفانَ وَالْجَرادَ (آيه): نازل کرديم بر آنها طوفان و ملخ و شپش و قورباغه.

جَرادُالْبَحْر: ملخ دريائی.

ما اَدْری اَیُّ جَرادٍ عارَهُ: نمی‌دانم کدام کس برد او را.

جُرادَة: پوست و برگ دور کرده از شاخ.

جُرْدان: آلت نره.

يَوْمٌ جَرِيد: روز تمام.

جَرِيدَة ـ جَرِيد، ج: شاخ درازتر يا خشک يا شاخ برگ دور کرده، گروه سوارانی که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند، باقيماندهٔ مال.

سَنَةٌ جارُود و جارُودَة: سال سخت.

جَرّاد ـ جَرّادُون، ج: پرداخت‌کنندهٔ ظروف روی (جلادهنده).

اِجْرِدّ و اِجْرِد: گياهی است در بيخ قارچ زمينی (دنبلان) رويدکه بدان آن را شناسند.

مَجْرُود: آنکه پوست از او دور کرده باشند، آنکه از خوردن ملخ به درد شکم مبتلا شده.

جَـرِيدَة: روزنامه، سياهه، صورت، فهرست، صورت مميزی برای گرفتن ماليات.

بائِعُ الْجَرائِد: روزنامه‌فروش.

جَرِيدَةُ النَّخْل: شاخه درخت خرما.

لِعبُ الْجَرِيد: نيزه‌بازی سواره.

تَجْرِيدَة: حمله نظامی، اعزام نيرو.

مِجْرَدُالْاَسْنان: مسواک دندان.

مُجَرَّد: ساده، تنها، فاقد، بی‌بهره، مُجمل، مطلق، خلاصه، عريان، برهنه.

بِالْعَيْنِ الْمُجَرَّدَة: بدون دوربين، با چشم بی‌اسلحه.

بِمُجَرَّدِما: همينکه، به‌محض اينکه.

زَرعٌ مَجْرُود: زراعت ملخ زده.

اَرضٌ مَجْرُودَة: زمين ملخناک و ملخ رسيده.

※ **(جَرْدَبِیّ) و مُجَرْدِب:** طفيلی (آنکه بدون دعوت به مهمانی رود).

جَرْدَبان: نگاهبان نان.

جِرْداب: (معرب گرداب) ميانه دريا.

جَرْدَب: با حرص تمام خوراک خورد.

جَرْدَبَة: دست بر خوراک سفره نهادن.

※ **(جَرْدَبِيل):** نگاهبان نان ـ طفيلی.

※ **(جَرْدَحَ) عُنُقَهُ:** درازکرد گردن خود را.

جِرْداح و جِرْداحَة: پشته و تپه زمين.

غُلامٌ مُجَرْدَحُ الرَّأس: کودک بزرگ سر.

جِرْدَحْل: رودخانه، شتر نر يا ماده بزرگ‌اندام.

(جَرْدَق) و جَرْدَقَة ـ جَرادِق، ج: نان (معرب گرده).

※ **(جَرْدَلَ):** نزديک افتادن شد.

جَرْدَل: سطل، دلو.

※ **(جَرْدَم):** ملخ سياه سرسبز، مرد پرگوی.

جَرْدَمَ الْخُبْزَ: خورد تمام نان‌را.

جَرْدَمَة: تمام خوردن به حرص، دست بر خوراک سفره نهادن تا ديگری نخورد، با دست راست خوردن و با دست چپ منع کردن، از شصت درگذشتن، سرعت نمودن، پرگفتن.

(جَرِذَ) الْجُرحُ جَرَذاً، ن: ورم کرد و بسته گرديد زخم.

اَجْرَذَهُ: بيرون کرد و جدا ساخت آن‌را.

اَجْرَذَهُ اِلَيْه: مضطر و بيچاره کرد او را.

مُجَرَّذ: مرد آزموده و ثابت رأی.

جَرَذ: بيماری و ورم پی پای ستور.

جُرَذ ـ جِرْذان، ج: نوعی از اقسام موش صحرائی به‌شکل.



اُمُّ جُرْذان: نوعی خرمای درشت.

اَرضٌ جَرِذَة: زمين پر موش.

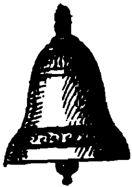
اَجْـرَذ: کسی که در رفتن پيش پاها را نزديک و پاشنه‌ها را دور گذارد.

جَراذِين: قسمی خرما.

※ **(جَرْذَقَة)** (معرب گرده): نان.

* (جَرذَمَة): به سرعت رفتن.
(جَرَزَ) جَرزاً، ن: باعجله خورد.
جَرز: کشتن، بریدن.
جَرُزَ جَرازَةً، ك: پرخوار و تندخوار گردید.
أَجْرَزَتِ النّاقَةُ: لاغر گردید، **نَاقَةٌ مُجْرِز، ص.**
إِجْراز: به قحط و خشک‌سالی رسیدن، مضطر کردن بسوی سختی.
مُجارَزَة: با یکدیگر مزاح (شوخی) کردن.
تَجارُز: با یکدیگر دشنام (فحش) دادن و بدی کردن.
جُرز ـ أَجْراز و جِرَزَة، ج: (معرب گرز) عمود آهنی.
جُرزَة: یکدسته اسپست (اسپرس).
أَرضٌ جُرُز و جُرز و جَرَز و جَرز: زمینی که گیاه نرویاند، زمین باران نرسیده، یا علف آن‌را چرانیده باشند.
أَوَلَمْ يَرَوْا أَنّا نَسُوقُ الْماءَ إِلَى الْأَرضِ الْجُرُزِ (آیه): آیا ندیدند که ما آبرا به زمین خشک بی‌آب و علف کشانیده و بوسیله آن کِشت می‌رویانیم.
جِرز ـ أَجْراز و جُرُوز، ج: پوستین زنانه.
جَرَز: تنگ‌سالی، اندام، سینه مردم یا وسط آن، ضخامت، گوشت پشت شتر.
جَرَزَة: هلاکی.
جارِز: سرفهٔ بسیار و سخت، زن نازا.
أَرضٌ جارِزَة ـ جَوارِز، ج: زمین خشک درشت که ریگ گرفته باشد، زمین هموار.
جَراز: گیاهی است.
رَجُلٌ ذُوجَرازٍ: مرد درشت و ضخیم.
جُراز: شمشیر برّان.
نَاقَةٌ جُراز و جَرُوز: ماده شتر پرخوار.
جَرُوز: پرخواری که تمام خوراک سفره را بخورد و باقی نگذارد، زن یا مرد تندخوار.
مَفازَةٌ مِجْراز: بیابان خشک بی‌گیاه.
* (جَرزَم) و جِرزِم: نان خشک فقط.
(جَرَسَ) جَرساً، ن ض: لیسید با زبان.
جَرَس: سخن گفتن، خوردن زنبور گل را، ترنم کردن.
جَرَّسَ: طنین انداخت، زنگ زد.

جَرَّسَ بِهِ: او را رسوا کرد، ننگین کرد.
جَرَّسَ الدَّهْرُ فُلاناً: مورد آزمایش روزگار قرار گرفت.
إِجْراس: صدا کردن بال مرغ وقت گذشتن او يقال أَجْرَسَ الطّائِرُ، آواز کردن سرودگوی برای راندن شتر، صدای پای کسی شنیدن.
مُجَرَّس: مرد کار آزموده.
نَاقَةٌ مُجَرَّسَة: ماده شتر آزموده در سواری و رفتن.
تَجْرِيس: آزموده کاری، آزمودن، رأی محکم کردن، حاکم گردانیدن کسی را در مال خود، برداشتن گمنامی از کسی، منتشر کردن ذِکر او.
إِجْتِراس: جمع آوردن و کسب نمودن.
تَجَرُّس: سخن گفتن.
جَرس: پاره‌ای از هر چیز.
مَضىٰ جَرسٌ مِنَ اللَّيلِ: گذشت پاسی از شب.
جِرس: اصل هر چیز.
جَرَس ـ أَجْراس، ج: زنگ کاروان و غیره به‌شکل.



جِرس: صدا، آواز.
جَرَسُ الْخَطَرِ: زنگ خطر.
جَرَسُ الْمَوْتِ: ناقوس مرگ.
جَرَسُ كَهْرُبِيّ: زنگ برقی.
جَرَسُ يَد: زنگ دستی.
دَقَّ الْجَرَسَ: بصدا درآورد.
دَقَّةُ الْجَرَسِ: صدای زنگ.
ذاتُ الْأَجْراسِ: مار زنگی.
جَرَسِيّ: گل استکانی.
جُرسَة: رسوائی، ننگ، بدنامی.
جُرَيْسَة: سنبل کوهی، خرگوشک.
جَرِيسَة: گوسفندی راکه در شب دزدیده باشند.
جارُوس: پرخوار.
حُرُوفٌ مَجْرُوسَة: جمیع حروف هجا سوای حروف لین.
* (جِرجِس): پشه کوچک.
جِرجِيس: نام پیامبریست بعد از عیسی (ع) مبعوث

شده.

* (جَرسَمَ جَرسَمَةً): تیز نگریست.

جِرسام: بیماری برسام، زهر.

(جَرَشَهُ) جَرشاً، ن ض: خارید آن‌را، پوست باز کرد، مالید پوست آن‌را تا نرم و تابان گردید، حبوبات را نیم‌کوب کرد، نرم و سست دوید.

جَرَّشَ: لِه کرد، خرد کرد، شکست.

جَرَّشَ الرَّأسَ: خارید سر را تا شوره آن برود.

اِجتَرَشَ لِعِيالِهِ: جمع آورد و کسب کرد برای عیال خود.

اِجتَرَشَ الشَّیءَ: ربود آن‌را.

مُجْرَئِش: مرد پهلو ضخیم.

مُجْرَوِش: مرد میانه پهلو.

اِجْرَأَشَّ و اِجْرَوَشَّ: فربه شد جسم او بعد از لاغری.

جَرش و جِرش و جُرش و جَرَش و جُـرَش: پاسی از شب.

جَرشُ الاَفعیٰ: صدای بیرون آمدن مار از پوست.

جارِش ـ جُرّاش، ج: جانی و گناهکار.

جِرشِیّ: تن مردم، نفس.

جَرِیش: نیم‌کوفته، مرد رسا، نمک نرم نسائیده.

جَرِش: تُند، صدادار.

جَرِیش، مَجْرُوش: لِه شده، خُرد شده.

جَرِیش: بلغور.

جارُوشَة: آسیاب سنگی دستی.

جُرائِش: ضخیم.

* (جَرشَبَتِ) الْمَرأةُ: خم گردید و به پیری رسید.

جَرشَبَ جَرشَبَةً: به شد بعد از بیماری یا لاغری.

جُرشُب: کوتاه قامت.

* (جُرشُع) جَراشِع، ج: شتر یا اسب بزرگ، شتر سینه و پهلو برآمده، رودخانه پهناور، کوه خرد و ضخیم و سنگلاخ.

* (جَرشَمَ) جَرشَمَةً: بهبودی یافت از بیماری، تیز نگریست، پسند ننمود روی او را.

* (جُراشِیَة): مرد ضخیم، شتر نر قوی.

* (جُراصِل): کوه.

(جَرِضَ) بِرِيقِهِ جَرَضاً، ض ف: فروخورد آب دهان را به غم و اندوه، به گلو ماند خوراک و غیره، به مردن رسید، خفه شد، گلوگیر شد.

جَرَضَهُ جَرضاً، ن: خفه کرد او را، مسدود شد، گرفت.

اِجْراض: آب دهن در گلو گیرانیدن کسی را.

جَرَض: آب دهان ناشتا یا اعم.

جُراض: شتر ضخیم گردن.

ناقَةٌ جَراض: ماده شتری که بر کرّه مهربان باشد.

جِرياض و جِراض و جِرواض و جُرَئِض و جُرائِض: ضخیم شکم بزرگ، شیر درنده.

جَرِیض ـ جَرضیٰ، ج: غمزده، اندوهناک، گلوگیر.

نَعجَةٌ جُرئِضَة: میش درشت.

جَمَلٌ جُرائِض: شتر پرخوار.

(جُرضُم) و جُراضِم: پرخوار.

جِرضَم: پرخوار، گوسفند ماده بزرگ و فربه پیر.

جَرضَم: پیر جا مانده از لاغری، بسیار پیر.

* (جَرِطَ) بِالطَّعامِ جَرَطاً، ف: به گلو ماند خوراک.

جِرواط: دراز.

جَرَط: اندوه، گلوگیر، به گلو ماندن طعام.

(جَرَعَ) الْماءَ جَرعاً، م ف: یک جرعه آب خورد.

جَرِعَ، اِجتَرَعَ: نوشید، آشامید.

وَ یُسقیٰ مِن ماءٍ صَدیدٍ یَتَجَرَّعُهُ وَ لا یَکادُ یُسیغُهُ (آیه): از آب جراحت نوشانیده میشود که جرعه‌جرعه و به‌زحمت میآشامد و نتواند فرو برد.

ناقَةٌ مُجْرِع ـ مَجارِع و مَجارِیع، ج: شتر کم‌شیر.

تَجرِیع: فرو خورانیدن خشم.

اِجتِراع: فرو بردن به آب چیزی را، چوب از درخت شکستن.

تَجَرُّع: فروخوردن خشم، جرعه جرعه آب خوردن.

جَرَع: تابیده‌تر شدن یکتاه از ریسمان، بلعیدن، جرعه جرعه آب خوردن.

جَرَعَة ـ جَرَع و جِـرعان، ج: ریگ هموار گیاه‌دار، زمین درشت، ریگ توده که گیاهی نروید بر او.

جَرعَة و جُرعَة و جِرعَة: یک بلع آشامیدنی از آب.

اَفْلَتَ فُلانٌ جُرَیْعَة الذَّقَنِ اَوْ بِجَرِیعَةِ الذَّقنِ (تصغیر): (مثال) جان او بدهانش رسید سپس نجات یافت.

اَلجُرعَةُ مِن الماءِ کَاللُقمةِ مِنَ الطَعام

جَرِع: ریسمانی که یکتاه آن تابیده‌تر باشد.

جُرعَةٌ دَوائِیَّة: یک خوراک داروی آبکی.

※ (جَرعَبَ) الْماءَ جَرعَبَة: نیکو آب خورد.

اِجْرِعْباب: بر زمین افتادن.

جَرعَب: مرد درشت‌خوی، احمق و درشت، بلای سخت.

جُرعُوب: مرد ضخیم، بسیار آب‌خور.

جِرعِیب: مرد درشت خوی خشن، احمق.

※ (جَرعَبِیل): ضخیم و درشت.

※ (جَرعَکِیک) و جَرعَکُوک: ماست.

※ (اِجْرَعَنَّ): میل کرد و جنبید و به یکبار افتاد.

(جَرَفَهُ) جَرفاً، ن: همه را برد و از بیخ کند، یا بسیار گرفت او را، کند زمین را.

جَرَفَ، اِجْتَرَفَ الْماءُ: سیل خرابی بار آورد.

اَجْرَفَ الْمَکانَ: رسید آنجا را سیل سخت و ببرد.

اِجْــراف: گیاه خشک پیچیده و درختان خشک چرانیدن شتر را.

رَجُلٌ مُجارِف و مُجارَف: مردی که تحصیل خیر نکند و مالش نیافزاید.

رَجُلٌ مُجَرَّف: مردی که تمام مالش را حوادث ازبین برده باشد.

جَرَّفَ الطِّینَ تَجْرِیفاً و تَجَرَّفَ: با بیل کند گِل را، کندن سیل زمین را.

اِجْتِراف: از بیخ کندن و همه را بردن و هلاک کردن.

جاءَ مُتَجَرِّفاً: آمد لاغر و لرزان.

جَرف: مال (اعم از مواشی و صامت یا ناطق آن)، فراوانی، گیاه با هم پیچیده، و درختهای خشک، قسمی از انجیر.

عُودٌ جَرف: چوب مختلف.

جَرفَة و جُرفَة ـ جَرف، ج: داغی و علامتی است که بر ران چارپا گذارند، یا پارهٔ چرم بریده از ران یا بدن شتر به‌جهت نشان.

جُرف ـ اَجْراف، ج: روی کوه، آب بدبو، پرتگاه، سراشیبی.

جَرف: چیزیرا با بیل از زمین برداشتن.

اَرضٌ جَرِفَة: زمین مختلف.

جُرفَة ـ جُرَف، ج: پوست پاره بریده که بر ران شتر باشد جهت نشان، کوه ریگ و ریزه آن.

جِرف: گوشه دهن، مکانی راکه سیل نبرد.

جُرُف ـ جِرَفَة، ج: آب بدبو.

جارِف: طاعون، بلائی که مال و مردم را هلاک کند.

جُراف و جِراف: نوعی از پیمانه.

سَیْلٌ جُراف و جارُوف: سیلی که همه چیز را ببرد.

رَجُلٌ جُراف: مرد پرخوار، مرد بسیار جماع‌کننده، مرد شادمان.

جُرفُ النَّهر: کنار جوی.

اَمَنَ اَسَّسَ بُنیانَهُ عَلیٰ شَفا جُرُفٍ هارٍ (آیه): یا آنکه بنای خویش را بر کنار جانب نهر بنا کرده.

جَرّافَةُ الْفَلاّح: شانه زمین صاف کن.

جَرُوف، مِجْرَفَة: بیل، بیلچه، چمچه.

جَرِیف: درختان خشک، قسمتی از انجیر.

اُمُّ الْجَرّاف: سپر و دلو.

مِجْرَفَة: بیل.

بَعِیرٌ مَجْرُوف: شتری که بر رانش داغی باشد، یا آنکه گودال زیر نرمه گوشش را داغ کرده باشند.

※ (جُرافِز): ضخیم بزرگ.

(جَرفَسَهُ): افکند او را بر زمین، از بیخ برکند و گرفت تمام او را.

جَرفَسَ فُلانٌ: با حرص شدید خورد او.

جِرفاس و جُرافِس ـ جَرافِیس، ج: مرد با قوت بزرگ خلقت، شتر بزرگ، شیر درنده.

※ (جُرافِض): بزرگ و سنگین جسم سست.

※ رَجُلٌ (جُراقَة): مرد لاغر بی‌گوشت.

(جَرِلَ) الْمَکانُ جَرَلاً، ف: سخت و درشت پرسنگ

گردید.
اَجْزَلَ اِجْزالاً: حفر کرد زمین را تا به سنگ رسید.
جَزَل ـ اَجْزال، ج: سنگ، سنگستان با درخت یا مکان سخت.
جَزِل: مکان سخت و درشت، سنگستان.
جِرْیال: رنگ سرخ، طلائی، می (شراب)، آنچه فشرده شود از گل کافشه، از هر رنگ خالص آن.
جَراوِلَة: سنگ، سنگ‌ریزه.
جِرْیالَة: می و رنگ آن.
جَرْوَل ـ جَراوِل، ج: زمین سنگستان، سنگ به مقداری که بتوان از زمین برداشت.
جُرْوِل و جُرْوِلَة: زمین سنگناک.
(جَرَمَهُ) جَرماً، ض: برید آن‌را.
جَرَمَ النَّخْلَ جَرماً و جَراماً و جِراماً: چید بار خرما را، اندازه و دید زد بار خرما را بر درخت.
جَرَمَ فُلانٌ و اَجْرَمَ و اِجْتَرَمَ و تَجَرَّمَ: گناه کرد او.
فَانْتَقَمْنا مِنَ الَّذِینَ اَجْرَمُوا (آیه): از کسانی که پیوسته گناه میکردند انتقام کشیدیم.
جَرَمَ، اَجْرَمَ، اِجْتَرَمَ: مرتکب جرم شد.
جَرَّمَهُ: به گناه متهم کرد.
جَرَمَ لِاَهْلِهِ و اِجْتَرَمَ: فراهم آورد و کسب کرد برای عیالات خود.
جَرَمَ عَلَیْهِ و اِلَیْهِ و اَجْرَمَ: گناه جست بر او و جنایت نهاد.
وَ لا یَجْرِ مَنَّکُمْ شَنَآنُ قَوْمٍ عَلیٰ اَلاّ تَعْدِلُوا (آیه): وادار نکند شما را کینه قومی بر اینکه عدالت نکنید.
جَرَمَ الشّاةَ: چید پشم گوسفند را.
جَرَمَ مِنْهُ: گرفت از آن.
جَرِمَ جَرَماً، ف: شروع کرد بخوردن خرماهای ریخته.
مُجْرِم: گناهکار، کافر.
اَجْرَمَ: بزرگ گردید.
اَجْرَمَ لَوْنُهُ: صاف شد رنگ گونه او.
اَجْرَمَ الدَّمُ بِهِ: چسبید خون به او.
اِجْرام: صاف شدن آواز.
حَوْلٌ مُجَرَّم: سال تمام.
تَجْرِیم: تمام کردن سال و بیرون آمدن از چیزی.
اِجْتَرَمَ النَّخْلَ: اندازه کرد بار خرما را بر درخت.
اِجْتِرام: بار خرما چیدن.
تَجَرَّمَ عَلَیْهِ: دعوای گناه کرد بر او.
تَجَرَّمَ اللَّیْلُ: گذشت شب و تمام گردید.
تَجَرُّم: خرمای ریخته را از زمین برچیدن.
جَرم ـ جُرُوم، ج: (معرب گرم)، زمین بسیار گرم، زورق (کشتی کوچک)، قایق، اندازه، ضخامت.
جُرم ـ اَجْرام و جُرُوم، ج: گناه.
ـ جِرمَة و جَرِیمَة ـ جَرائِم، ج: گناه.
جِرم ـ اَجْرام و جُرُوم و جُرُم، ج: تن، گونه، حلقوم، صدا یا آواز بلند، جسم، بدنه.
لاجُرم: براستی، بطور یقین، البته.
جِرمُ فَلَکِی: روشنائی فلکی، اجرام سماوی.
جِرم: بزرگ حجم، کلان.
جِرمَة ـ جِرَم، ج: خرما یا انگور، سی رأس شتر، اندازه کنندگان بار خرما بر درخت.
لاجَرَم: لابد و لامحاله، هرآینه، ناچار.
جارِم ـ جُرَّم و جُرّام، ج: فراهم‌آورنده، دروکننده.
جِرام و جَرام: موقع چیدن خرما و انگور.
جُرام و جَرام: خرمای خشک، هسته خرما.
جُرامَة: کُزل گندم و جو، خرمای بریده، آنچه از خرما و انگور در وقت چیدن ریخته شود.
جَرِیم: گناهکار، فراهم‌آورنده چیزی، خرما یا انگور بریده، خرمای خشک، هسته خرما.
جَرِیمَة ـ جِرام، ج: بزرگ‌اندام کهن‌سال، جنایت، خطا.
جَرم: قطع، بریدن.
اَثْبَتَ الْجَرِیمَةَ: بزهکار شناخت، محکوم کرد.
جِرمان: تن، بدن.
اَجْرام: متاع، ادوات شبان.
جُرام: ماهی.
مُجْرِم: بزهکار، جنایتکار.

مَجْزُوم: بزرگ بدن.
(جَرمَزَ) جَرمَزَةً و اِجْرَمَزَّ اِجْرِمْزازاً: منقبض و گرفته شد، فراهم گردید، گِرد آمد به مکانی سپس گریخت و رفت.
تَجَرمَزَ: فراهم آمد.
تَجَرمَزَ عَلَيْهِمْ: افتاد بر ایشان.
تَجَرمَزَ الْلَّيْلُ و اِجْرَمَزَّ: گذشت و سپری شد شب.
اِجْرِنْماز: گرد آمدن به مکانی.
مُجْرَمِزّ: فراهم‌شونده.
عامٌ مُجْرَمِزٌ: سالی که در آن باران نبارد.
جُرمُوز ـ جَرامِيز، ج: حوضچه، حوض، چاه، خانه کوچک، بچه گرگ نر.
جَرامِيز: اعضاء.
اَخَذَ بِجَرامِيزِهِ: تمام آن‌را گرفت.
جَرامِز: بدن و دست و پای وحشی، بدن مردم.
* **(جُرامِض):** سنگین بدن و سست.
(جُرمُوق): نوعی از کفش آن‌را خرکش گویند.
جِرماق: پی که بر کمان پیچند.
(جَرَنَ) جُرُوناً، ن: خوی گرفت و عادت کرد بر کاری.
جَرَنَ الثَّوْبُ: سائیده و نرم شد لباس.
جَرَنَ الْحَبَّ: آرد کرد دانه را.
جَرَّنَ الْحَصِيدَ: خرمن کرد محصول را.
اَجْرَنَ الثَّمْرَ: جمع آورد خرما را در محل خرمن.
اِجْتَرَنَ: خرمنگاه ساخت.
جُرن: خرمنگاه، محل خشک کردن خرما، ظرفی است از سنگ، حوض، هاون.
جُرن، جَرِين: زمین خرمن‌کوبی.
جِرن ـ اَجْران، ج: (لغتی است در جرم) جسم.
جَرَن: زمین سخت و درشت.
جارِن: خوی‌گیر، بچه مار، راه ناپیدا، جامه سائیده و نرم.
جَرِين ـ جُرُن، ج: آرد، خرمنگاه، محل خشک کردن خرما.
جِرانُ الْبَعِير ـ جُرُن، ج: جلوی گردن شتر.
مَجْرَن: خرمنگاه، محل خشک کردن خرما، پرخوار.
سَوْطٌ مُجَرَّن: تازیانه سائیده و نرم شده.
* **(جُرنال):** روزنامه، مجله خیاطی.
* **(جَرَنفَس):** مرد ضخیم با قوت.
* **(جَرَنفَش) و جُرافِش:** مرد بزرگ، بزرگ پهلو.
جَرَنفَشُ اللِّحْيَة: ریش بلند.
* **(جَرَّهُ) الْاَمْرَ تَجْرِيهاً:** آشکار کرد آن‌را.
تَجَرَّهَ الْاَمْرُ: کشف و آشکار گردید.
جَرَهَة: جانب، کنار.
جَرَهَة ـ جَرَه، ج: چند غوره خرمای در یک غلاف.
جَراهِيَة: ظاهر و آشکار، آواز، امر بزرگ، اسب نجیب.
(جَرهَدَ) و اِجْرَهَدَّ: شتافت و سرعت گرفت.
اِجْرَهَدَّ اللَّيْلُ: دراز و طویل گردید شب.
اِجْرَهَدَّ الْمَطَرُ: پیوسته و دائمی گردید باران.
اِجْرَهَدَّتِ الْاَرضُ: بدون گیاه گردید زمین.
اِجْرَهَدَّتِ السَّنَةُ: سخت گردید سال.
جَرهَد و جُرهُد: سریع، شادمان.
جَرهَدَة: سریع‌رو، سَبوی آب.
مُجْرَهِدّ: با سرعت رونده.
لَيْلٌ مُجْرَهِدٌ: شب دراز.
* **(جِرهاس):** فربه و بزرگ ضخیم‌اندام و قوی.
* **(جِرهام):** شیر درنده.
رَجُلٌ جِرهام و مُجَرهِم: مرد دلیر و حرف‌زن.
جُراهِم: شیر، شتر ضخیم، کوه بزرگ.
(جَرو)، جِرو، جُرو ـ اَجْرٍ، ج: بچه درندگان.
ـ اَجْرٍ و جَرواء، ج: کوچک از هر چیزی، حتی از خربوزه و خیار و غیره، دانه گندم در خوشه مادام که درو نشده است، میوه تازه روئیده، ورم کوهان و حلق.
جِروَة: ماده شتر کوتاه.
كَلْبَةٌ مُجْرٍ و مُجْرِيَة: ماده سگ با بچه.
اِجْراء: با بچه شدن درندگان.
تَجَرّىٰ جِرواً: بچه گرفت او را.

مَنْ تَجَرَیٰ جِرْوَ سَوْءٍ اَکَلَهُ: یکی بچه گرگ می‌پرورید،
چو پرورده شد خواجه را بردرید.

(جَرَیٰ) اَلْماءُ جَرْیاً و جَرَیاناً و جِـرِیَةً، ض: روان شد آب.

جَرَی الْفَرَسُ جَرْیاً و جِراءً: به‌رفتار آمد اسب.

جَرَی الْاَمْرُ: به‌وقوع آمد و حادث شد.

جَریٰ: درید، سرازیر شد، رخ داد.

جَرّیٰ: دوانید، به جریان انداخت.

جَرّیٰ رِیقَهُ: آب دهانش راه افتاد.

اَجْریٰ عَلَیْهِ الرِّزْقَ: جیره داد، فوق‌العاده پرداخت.

اَجرَی الْاَمْرَ: کاری را انجام داد، اجرا کرد.

اَجْریٰ عَلَیْهِ قِصاصاً: مجازات کرد، کیفر داد، سیاست کرد.

اَجْراهُ اِجْراءً و مُجْریٰ: راند آن‌را و روان کرد، وکیل کرد و وکیل فرستاد، دانه بست گیاه.

وَ جَرَیْنَ بِهِمْ بِرِیحٍ طَیِّبَةٍ (آیه): و باد ملایمی کشتی‌ها را به‌حرکت آورد و روان کرد.

مُجاراة و جِراء و تَجارِی: با هم رفتن، مناظره کردن در سخن.

جَرّاهُ تَجْرِیَةً و تَجَرّاهُ و اِسْتَجْراهُ: وکیل گرفت او را.

جِرِیَة: روانی آب و مانند آن.

جَرایَة و جِرایَة و جَراء و جَریٰ و جَـرائِـیَة: کودکی دوشیزگان.

جَرایَة و جِرایَة: وکیلی، وکالت.

جارِیَة ـ جَوارِی، ج: آفـتاب، کشـتی، نـعمت خـدا، دوشیزه کوچک.

جاریٰ: مسابقه گذاشت، یا بپا رفت، برابری کرد، کنار آمد.

اَلجار ثُمَّ الدار: ابتدا همسایه سپس خانه.

جاریٰ فِی الْاَمْرِ: موافقت کرد.

جَری: جریان، روان.

فَلا اُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوارِ الْکُنَّسِ (آیـه): قسـم یـاد می‌کنم به ستارگان بازگردنده که به‌گردش درآیند و در مکان خود رخ پنهان کنند.

صَدَقَةٌ جارِیَة: صدقه پیوسته و دائمی.

جَرِیّ (واحد و جمع و مذکر و مـؤنث یکسـانست): وکیل، ـ اَجْرِیاء، ج: رسول، مزدور، ضامن.

جِـرِّیّ: نـوعی مـاهی به‌شکل.



جِرِیَّة: سنگدان مرغ.

فَعَلْتُ ذٰلِکَ مِنْ جَراکَ: کردم این کار بهر تو.

جَرّا: بسیار دونده.

جَرّاءُالرَّمْل: نوعی پرنده.

مِنْ جَراکَ او جَرالِکَ: به خاطر تو، بسبب تو.

جِرایَةُ الْعَساکِر: جیره سربازان.

عَیْشٌ جِرایَة: نان سخت که به‌زحمت خورده شود.

جارٍ: دونده، رایج، متداول، امروزی.

اَلشَّهْرُ الْجارِی: این ماه.

اَلسَّنَةُ الْجارِیَة: امسال.

جارِیَة: کنیز، زرخرید، دوشیزه، خدمتکار.

اِجْرِیّ: روش، عادت، وکیل، رسول.

اِجْرِیَّة و اِجْرِیّاء: روش و عادت و خوی و طبیعت.

مَجْریٰ ـ مَجارِی، ج: راهگـذر، حـرف آخـر کـلمه، حرکت ردیّ.

قالَ ارْکَبُوا فِیها بِسْمِ اللّٰهِ مَجْریها وَ مُرْساها (آیه): گفت به کشتی سوار شوید جریان و ایستادن آن به مدد خدا است.

اِجْراء: انجام.

اِجْراءُ قانُونی: طرز عمل، تصرف.

اِجْراءات: تصرفات، اقدامات.

اِجْرائی: روش، طرز عمل.

مَجْرُور: گنداب‌رو.

مَجْریً: خط سیر، جریان، جهت، راه.

مَجْرَی الْحَیاة: روش زندگانی.

مَجْرَی الْماء: آب‌رو.

مَجْرَی الْهَواء: جریان هوا.

مَجْرَی الْاَحْوال: پیش‌آمدهای زندگانی.

ماجَرَیات: رویدادها، پیش‌آمدها، حوادث.

(جَزَّ) الصُّوفَ اَوِالشَّعْرَ جَزّاً و جَزَّةً، ن واِجْتَزَّ: چيد موى يا پشم را.
جَزَّالحَشِيشَ: بريد گياه را و قطع كرد.
جَزَّالنَّخْلُ و اَجَزَّ: درخت خرما به وقت چيدن رسيد.
جَزَّالتَّمْرُ جُزُوزاً، ض و اَجَزَّ: خشك گرديد خرما و رسيده شد.
اَجَزَّالقَوْمُ: صاحب گوسفندان پشم چيده و زراعت درو كرده شدند.
اَجَزَّالرَّجُلَ: داد مرد را پشم گوسفند.
اَجَزَّالشَّيْخُ: پير نزديك به مرگ رسيد.
اِجْتِزاز و اِجْدِزاز: درو كردن، بريدن.
اِسْتَجَزَّالبُرُّ: گندم به وقت درو رسيد.
جَزّ: قسمتى از شب.
جَزّ و جَزِيز و مَجْزُوز: پشم و گياه بريده و چيده شده.
جَزُوز ـ جُزُز، ج: پشم بريده، گوسفند پشم چيده.
جِزَّة ـ جَزائِز و جِزَز، ج: پشم بريده ميش، پشم گوسفند كه هرساله ببرند يا پس از بريدن استعمال نشده باشد، پشم بريده و برهم پيچيده.
جَزّاز: پشم‌چين.
جُزازَة: تكه‌هاى چيده شده پشم.
جَزاز و جِزاز: وقت درو و چيدن.
جُزاز و جُزازَة ـ جَزائِز، ج: آنچه بيافتد از ريزه‌هاى كاغذ و چرم و غيره، هر چيز بريده و چيده شده.
جَزِيزَة: پاره پشم.
جِزْجِزَة: پاره پشم، گلوله پشمى رنگين كه بر هودج آويزند.
مِجَزّ: داس، قيچى پشم چيدن.
جَزاجِز: آلت و خصيتين.
(جَزَأَهُ) جَزْءاً، م: قسمت و بخش كرد او را و پاره‌پاره نمود.
لَها سَبْعَةُ اَبْوابٍ لِكُلِّ بابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ (آيه): براى جهنم هفت دَر است براى هر در از آنها قسمتى است.
جَزَأَالشِعرَ: ساقط كرد يك مصراع آن‌را (شِعرٌ مَجزُوء، ص).
جَزَأَ، اِجْتَزَأَ: قانع بود، راضى شد، راضى ساخت.
جَزَءَ بِالشَّيْءِ: اكتفاكرد به آن چيز.
جَزَأَ الشيئَ: محكم بست آن‌را.
جَزِئَتِ الإبِلُ، ف و اَجْزَءَ: قناعت نمودند شتران از آب به علف.
اَجْزَأَهُ الشَّيْءُ: كفايت كرد او را آن چيز.
اَجْزَءَ الخاتَمَ فِي الإِصبَعِ: داخل كرد انگشترى را در انگشت.
اِجْزاء: بى‌نياز شدن، دسته كردن كارد، چراگاه پيچيده به گياه شدن، دختر زائيدن زن، مكافات كردن از چيزى.
جَزَّأَهُ: پاره پاره كرد آن‌را.
اِجْتَزَءَ بِالشَّيْءِ و تَجَزَّءَ بِهِ: اكتفاكرد به آن.
تَجَزَّءَ الشَّيْءُ: پاره پاره گرديد.
جُزْء ـ اَجْزاء، ج: پاره، قسمت، بخش، نصيب.
اَلرُّؤْيَا الصَّادِقَةُ جُزْءٌ مِنْ سِتَّةٍ وَ اَربَعِينَ جُزْءاً مِنَ النُّبُوَّةِ (حديث): رؤياى صادقه يك جزء از چهل و شش جزء نبوت است.
جُزْأَة: دسته درفش و كارد، چوب دو شاخه.
جازِئُكَ: كافى است تو را.
جازِءَة ـ جَوازِئ، ج: وحشى.
طَعامٌ جَزِيء: خوراك كافى.
يَتَجَزَّأ: قابل قسمت، قسمت‌پذير.
جُزْئِى: مختصر، ناتمام، ناچيز، ناقابل.
جُزْئِيّاً: تا يك اندازه.
جُزْئِيّات: خصوصيات.
اَجْزائى، اَجْزاجى: داروگر، شيميست.
اَجْزائِيَة، اَجْزاخانَة: داروخانه.
تَجْزِئَة: تقسيم.
* (جِزب): بهره ونصيب.
جُزْب: بندگان.
مِجْزَب: نيكو روش پاك سيرت.
(جَزَحَ) جَزْحاً، م: به كار خود رفت و بخشيد او را

عطای بزرگی بدون مشورت باکسی.
جَزَحَ لَهُ مِنْ مالِهِ جَزحَةً: داد او را قسمتی از مال خویش.
جَزَحَ الظَّبْيُ: به جای خود رفت آهو.
جَزَحَ الشَّجَرَ: درخت را زد تا برگهای آن ریخت.
جَزح: بخشندگی.
غُلامٌ جَزَح و جَزِح: آنکه زیرکی از دیدگانش هویدا باشد.
* (جِزْدان): کیف یا کیسه پول.
(جَزَرَ) النَّخلَ جَزراً و جِزاراً و جَزاراً، ن ض: میوه گرفت از درخت، شترکشت، میوه بازکرد و چید، پائین رفت آب دریا (خلاف مد)، فرورفت آب به‌زمین، برید.
اَجزَرَهُ شاةً: گوسفند را داد به او تا ذبح کند.
اَجزَرَ الْبَعیرُ: به‌هنگام کشتن رسید شتر.
اَجزَرَ الشَّیخُ: به‌وقت مردن رسید پیر.
اَجزَرَ النَّخلُ: به‌موقع چیدن رسید خرما.
اِجتِزار: شترکشتن، آماده کردن گوسفند برای کشتن.
اِجتَزَرُوا و تَجَزَّرُوا فِی الْقِتالِ: خوراک درندگان را مردم از کشتن یکدیگر آماده کردند.
تَجازَرا: با هم دشنام دادند.
اِنجِزار: برگردیدن آب دریا، خشکی پیدا شدن در دریا.
جَزْر: عسل برداشتن از خانه زنبور.
جَزَر و جِزَر ـ جَزَرَة واحد: جزیره، گَزَر که آن را زردک و هویج هم گویند، گوسفند فربه.
جَزّار و جَزیر: شترکش، سلاخ.
جَزر: کشتار.
جَزَرْ اِفْرِنجی: هویج فرنگی.
جَزَرَة: شیر آب.
جَزّار: قصاب، گوشت‌فروش.
جِزارَة: قصابی.
جُزَیرَة: جزیره کوچک، مقدار خشکی که در وسط آب باشد.

مَجْزَرَة: کشتار، خون‌ریزی بسیار.
مَجْزِر ـ مَجازِر، ج: محل کشتن شتر، سلاخ‌خانه.
جَزُور ـ جُزُر و جُزُرات، ج: شتر و گوسفند کشتنی.
جِزار و جَزار: وقت خرماگرفتن از درخت.
جِزارَة: پیشه شتر کشتن، سلاخی.
جُزارَة: گردن و هر دو دست و پای شتر کشتنی.
(جَزَعَ) الْوادِیَ جَزْعاً، م: رودخانه را بر پهنا قطع کرد.
جَزِعَ جَزَعاً و جُزُوعاً، ف: صبر و شکیبایی نکرد.
اَجْزَعَهُ: به فغان آورد او را، ناشکیبا گردانید.
اِذا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعا (آیه): وقتی‌که بدی به او رسد بی‌تابی و ناشکیبائی می‌کند.
اَجْزَعَ جِزعَةً و جُزعَةً: باقی گذاشت بقیه را.
بُسْرٌ مُجَزَّع و مُجَزِّع: غوره خرما که نصف آن رسیده باشد.
جَزَّعَ الْبُسْرُ تَجْزِیعاً: نیم‌پز شد و رسیده گردید غوره خرما.
جَزَّعَ فُلاناً: بی‌صبری او را تسلی داد.
جَزَّعَ الْحَوْضُ: حوض کم آب ماند.
تَجَزَّعَتِ الْعَصا: شکسته گردید عصا.
اِجتَزَعَهُ: شکست آن‌را و برید.
اِنجَزَعَ الْحَبْلُ: پاره شد ریسمان یا دونیم شد.
اِنجَزَعَتِ الْعَصا: شکسته شد عصا.
جَزْع و جِزْع: مهره‌ایست یمانی دورنگ آمیخته از سفیدی و سیاهی که زنان در زینت بکار برند.
جِزع ـ اَجْزاع، ج: (بقولی اَجْزُع) خم و پیچ رودخانه و میانه آن، محل قطع یا خم وسیع آن که درخت رویاند یا نرویاند و ریگ باشد، زمین بلند که جنب زمین هموار باشد، محله گروه، خانه زنبور که در آن عسل نهد.
جِزعَة و جَزعَة: مُهره.
جِزعَة: مقدار کمی از مال، اندکی از آب و شیر یا باقیمانده از هر چیز، قسمتی از شب، رمهٔ گوسفند، جمع آمدن‌گاه درختان.
جُزعَة: باقیماندهٔ از هر چیز.

جُزْع و جَزْع: آن چوبی که چرخ چاه بر آن بگردد.
جُزْع: زردچوبه.
جُزْعَةُ السِّكّين: دسته کارد.
جَزَع: ناشکیبائی و بی صبری، بی طاقتی، بی تابی، پریشانی حواس، ناراحتی فکر و خیال.
تَخَتَّمُوا بِالجَزْعِ الیَمانی (حدیث): به انگشت نمائید انگشتری از عقیق یمانی.
فَتَفَرَّقَ النّاس اِلیٰ غَنیمَةٍ فَتَجَزَّعُوها (حدیث): جمع آمدند به‌طرف غنائم سپس قسمت‌کنندگان آن‌را.
جَزِع، جازِع: آشفتگی، دل‌واپسی.
جَزْع: نوعی عقیق.
جازِع: چوب داربست که بر آن شاخهای انگور اندازند، هر چوب که میان دو چیز گذارند تا بر آن چیزی اندازند، ناشکیبا.
جازِعَة: (معانی فوق)، زاری‌کننده و بی‌صبر.
جِزْع و جَزِع و جَزُوع و جُزاع: بی‌صبر.
جَزیعَة و جُزَیْعَة (مصغر): رمهٔ گوسفند.
مِجْزاع: بسیار بی‌صبر.
مِجْزَع: بددل.
مُجَزَّع: معرق، مرمرنما، رگ رگ، مخطط.
وَرَقٌ مُجَزَّع: کاغذ مرمرنما.
(جَزَفَ) الشَّيْءَ جَزْفاً، ف: و اِجْتَزَفَ: بدون وزن وکیل خرید آن‌را.
جَزاف و جُزاف و جِزاف و جُزافَة و جَزیف: خرید و فروخت به تخمین و دید.
جَزّاف: ماهی‌گیر، صیاد.
جَزَف، جازِف: با بیم خطر اقدام کرد، پیه چیزی را به تنش مالید.
جُزاف: اتفاقی، بی‌هدف، بی‌قاعده، نامشخص، تصادفی.
جُزافاً: کورکورانه، هرچه باداباد.
تَكَلَّمَ جُزافاً: بدون قصد سخن گفتن.
مِجْزَفَة: دام ماهی‌گیری.
مُجازَفَة و جِزاف: به گزاف گرفتن.
مُجازِف: بی‌پروا، بی‌باک، بی‌ملاحظه، متهور.
مُجازَفَة: بی‌پروائی، بی‌باکی، تندی، جسارت، تهور. ما کانَ مِنْ طَعامٍ سُمِّیَت بِهِ کَیْلاً فَلا یُصلِحُ مُجازَفَةٌ (حدیث): خرید و فروش خوردنیها بدون وزن وکیل و عدد با حدس صحیح نیست.
تَجَزَّفَ فیهِ: درآمد در آن.
جَزْف: آسان گرفتن کاری.
جِزْفَة: گله چهارپایان.
جَزُوف: کسی که تجاوز کند مدت حمل او از حد ولادت.
(جَزَلَهُ) جَزْلاً و جَزْلَةً، ض: برید آن‌را.
جَزُلَ جَزالَةً، ک: بزرگ گردید، محکم رأی گردید.
جَزُلَ: فراوان بود، بسیار بود.
جَزُلَ الْمَنْطِقُ: سخنور بود، زبان‌آور بود.
اَجْزَلَ لَهُ الْعَطا: با نظر بلندی بخشید.
اَجْزَلَ مِنَ الْعَطا: بسیار داد از بخشش، عطا کرد.
اِجْزال: مجروح کردن پالان کوهان شتر را، بسیار عطا کردن.
اِسْتَجْزَلَهُ: آن را صحیح دانست.
جَزْل ـ جِزال، ج: هیزم خشک، ضخیم و بسیار از هر چیز، جوانمرد سخی، خردمند محکم رأی.
جَزْلَة و جَزْلاء: لفظ درست و استوار (ضد رکیک)، فریاد کبوتر، مجروح کردن پالان کوهان شتر را، حذف حرف چهارم از متفاعلن و ساکن گردانیدن حرف دوم آن در بحر کامل.
جَزْلَة: زن بزرگ نشیمنگاه، باقیمانده نان، مشک شیر، ظرف خرما.
جِزْل و جِزْلَة: پارهٔ بزرگ از خرما.
جَزَل: جراحت کوهان در اثر پالان، مجروح شدن شانه شتر که استخوان آن نمایان شده.
زَمَنُ الْجَزالِ والْجِزالِ: هنگام چیدن خرما.
جَزالَة: استواری کار.
جَزیل: عطا و بخشش بسیار بزرگ.
جَزْل، جَزیل: وافر، فراوان، سخنور، شیرین‌زبان،

زبان‌آور.
جَزِیل: بسیار محترم.
خَیرٌ جَزِیل: پاداش فراوان.
شُکرٌ جَزِیل: سپاس بسیار.
جَزلَة: تکه پاره، قطعه.
جَزالَة: فراوانی، وفور.
اَجزَل، جَزلاء مؤنث ـ جُزل، ج: شتری که شانه او مجروح است.
جَوزَل ـ جَوازِل، ج: تخم کبوتر.
جَزالَةُ المَنطِق: زبان‌آوری.
جَوزَلُ الحَمام: بچه کبوتر.
جُزلان: کیف پول.
(جَزَمَهُ) جَزماً، ض: برید آن‌را.
جَزَمَ الیَمِینَ: راست خورد سوگند را.
جَزَمَ الاَمرَ: برید و یکسوی کرد کار را، تصمیم گرفت، بر آن شد.
جَزَمَ الحَرفَ: ساکن گردانید حرف را.
جَزَمَ عَلَیهِ و جَزَّمَ: خاموش شد و سکوت نمود.
جَزَمَ عَلَی الاَمرِ: اقدام کرد بر آن کار.
جَزَمَ عَلَیهِ الاَمرَ: واجب کرد، وظیفه قرار داد.
جَزَمَ عَنهُ و جَزَّمَ: بددلی کرد و عاجز گردید.
جَزَمَ السِّقاءَ و جَزَّمَ: پر کرد مشک را.
جَزَمَ بِسَلحِهِ: انداخت بعض فضله خود را.
جَزَمَ: سیر خورد، یا در هر شبانه‌روز یکبار خورد.
جَزَمَتِ الاِبِلُ: سیراب گشتند شتران.
جَزَمَ النَّخلَ و اِجتَزَمَ: اندازه کرد خرما را بر درخت، دید زد.
اِجتَزَمَ مِنَ المالِ: گرفت قسمتی از مال را.
تَجَزَّمَتِ العَصا: شکافته گردید.
اِنجَزَمَ الحَرفُ: ساکن گردید یا افتاد.
اِنجَزَمَ العَظمُ: شکسته گردید استخوان.
جَزم: امری که قبل از وقت خود آید، قلم راست بریده، قصد، نیت، عزم.
عَلامَةُ الجَزم: سکون است در نحو.
جَزمَة: یکبار خوردن.
جِزم: بهره و نصیب.
جِزمَة: پاره از هر چیزی، یک گله از شتر و گوسفند.
سِقاءٌ جازِم و مِجزَم: مشک پر.
بَعِیرٌ جازِم ـ جَوازِم، ج: شتر سیرآب.
جَزمَة: پوتین، چکمه، کفش بندی، کفش دگمه‌ئی.
جَزمَةٌ صَفراء: کفش قهوه‌ئی.
جَزمَةٌ لَمّاعَة: کفش برّاق.
جَزمَةٌ مَکشُوفَة: کفش کوتاه، روباز.
رِباطُ الجَزمَة: بند کفش.
جِزمانِی: اُرسی‌دوز، کفاش، پینه‌دوز.
جازِم: قاطع، مصمم، قطعی.
مَجزُومٌ فِیهِ: مسلّم، قطعی شده.
٭ (جَزمازِج): (به‌قولی بسکون راء بعد جیم) میوهٔ درخت گز.
٭ حَطبٌ (جَزن) ـ اَجزَن، ج: هیزم خشک ضخیم.
جَزُون: چمن، علف‌زار.
جَزوِیتِی: کارمند انجمن عیسوی.
(جَزَی) الشَّیءُ جَزاءً، ض: کفایت کرد.
جَزیٰ عَنهُ: قائم‌مقام او گردید، بی‌نیاز کرد از او، ادا کرد.
جَزاهُ بِهِ جَزاءً و جازاهُ مُجازاةً و جِزاءً: پاداش داد او را به آن.
جَزَی الشَّیءُ: کافی بود، راضی بود، راضی کرد.
جَزیٰ، جازیٰ: جبران کرد، غرامت داد، سزا داد، جزا داد، تنبیه کرد، به کیفر رسانید.
جَزیٰ اَجزیٰ: جانشین کرد، عوض کرد، بجای دیگری انجام داد.
وَاتَّقُوا یَوماً لاتَجزِی نَفسٌ عَن نَفسٍ شَیئاً (آیه): بترسید و بپرهیزید روزی راکه کفایت نمیکند کسی را از کسی.
اَجزیٰ عَنهُ: بی‌نیاز کرد از آن.
اَجزَی السِّکِّینَ: کارد را دسته کرد.
تَجازیٰ دَینَهُ عَلیٰ فُلانٍ: طلب و تقاضا کرد از او مال

خود را.

جَزاء، مُجازاة: مکافات، پاداش، تلافی.

جَزاء: کیفر، جریمه، تنبیه، مجازات.

اِجتزاء: پاداش عمل خواست از او.

جِزیة ـ جِزیً و جِزیٌ و جِزاءٌ، ج: مالیات زمین، آنچه از ذِمّی گیرند.

جازِیة و جَزاء: پاداش.

جزائی: کیفری، سزاوار کیفر.

جِزیة: باج، خراج، گزیت.

(جَسَّهُ) بِالْیَدِ جَسّاً، ن: دست مالید آن‌را.

جَسَّهُ بِعَیْنِهِ: تیز نگریست بسوی آن.

جَسَّسَ: استمزاج کرد، تمعق کرد، نبض او راگرفت.

جَسَّ، تَجَسَّسَ: کاوش‌کرد، پیداکرد، یافت، جاسوسی کرد، پائید (زاغ سیاه کسی را زد)، تفتیش کرد.

تَجَسُّس: کنجکاوی جستجوی خبر کردن.

اَنَاالجَسّاسَة (حدیث): گوید جوینده‌ام زیرا جنبنده‌ای را دیدم.

اِجتَسَّتِ الْاِبِلُ الْکَلَاءَ: چریدند گیاه را به دهانهای خود.

اِجتِساس: دست سائیدن، مالیدن دست.

جِسّ: کلمه‌ای است که به آن شتر را زجر کنند.

جَسّاس: بسیار تجسس کننده، شیر پنجه در صید فرو برده.

جاسُوس ـ جَواسِیس، ج: جستجوکننده خبر از بدیها (والناموس: جستجوکننده خبر از خوبیها).

وَلا تَجَسَّسُوا وَلا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً (آیه): از خلوات مردم کنجکاوی نکنید و غیبت ننمائید.

جَواسّ: حواس پنجگانه انسان.

جَسِیس ـ اَجِسَّة، ج: خبر پرسنده از بدی.

مَجَسَّة ـ مَجاسّ، ج: جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار.

مِجَسّ: میل جراحی.

(جَسَأَتِ) الْیَدُ جَسْئاً و جُسُوءً و جُسْأَةً، م: دست از شدت کار سخت و درشت شد.

جَسَأَ الشَّیْءُ وَ یَدٌ جَسْاءُ: درشت و سخت گردید، خشن شد، دست خَشِن و زبر.

جَسْء: پوست ضخیم، آب منجمد بسته شده.

جُسْأَة: درشتی و سختی دست از کار، سختی که در پهلو عارض شود.

جاسِیء: سخت و درشت، نرم نشدنی، خشن.

جاسِیاء: سختی و ضخامت.

اَرضٌ مَجْسُوءَة: زمین سخت.

(جَسِدَ) الدَّمُ بِهِ جَسَداً، ف: خون چسبید به او.

مُجْسَد ـ مَجاسِد، ج: سرخ.

ثَوْبٌ مُجْسَد و مُجَسَّد: لباسی که چسبیده به بدن باشد، لباس رنگ شده به رنگ زعفران.

اِجْساد: رنگ کردن به رنگ زعفران، به تن چسبانیدن لباس.

صَوْتٌ مُجَسَّد: آواز نیکو.

ذَواتُ الْاَجْسادِ و بُرُوجٌ مُجَسَّدَة: چهار برج آخر هر سال است در نزد منجمین.

تَجَسَّدَ: تناور شد، مجسم شد، بصورت درآمد.

تَجَسُّد: پیکرگیری.

جَسَد ـ اَجْساد و جُسُود، ج: بدن انسان و غیر آن، خون خشک، زعفران، گل کاجیره (کافشه)، خون، گوساله سامری.

فَاَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ (آیه): برای ایشان گوساله‌ئی بیرون آورد که فقط پیکر بود یعنی جسم بی‌روح.

اَلْجَسَد: عنصر مادی، پیکر.

عِیدُالْجَسَد: عید بدن عیسی (ع).

جَسِد و جاسِد: خون خشک شده چسبیده بر جائی.

جِساد: زعفران.

جَسِید: خون خشک.

جُساد: درد و پیچش شکم.

جَسَدِیّ: جسمی.

مَجْسَد: لباس چسبیده به تن.

مِجْساد: جهان‌نما، آلتی است که بدان مشاهده

اجسام برجسته را نمائی.
رَسْمٌ مِجْسادِیّ: نمایش اجسام جامد بر سطح مستوی.
مُتَجَسِّد: دارای جسد، نماینده جسمی.
(جَسَرَ) الْفَحْلُ جُسُوراً و جَسارَةً، ن: واگذاشت نر جماع را.
جَسَرَ الرَّجُلُ: دلیری کرد مرد، پل ساخت.
جَسَّرَ: تشجیع کرد، شیر کرد.
جَسَرَ: عبور کرد، گذشت.
جَسَرَ عَلیٰ: جسارت کرد، جُرأت کرد.
جَسَرَهُ تَجْسِیراً: دلاور گردانید او را.
جَسَرَتِ الرِّکابُ الْمَفازَةَ و اِجْتَسَرَتْ: عبور کردند شتران از آن.
اِجْتَسَرَتِ السَّفِینَةُ الْبَحْرَ: به دریا افتاد کشتی و روان شد.
نَاقَةٌ مُتَجاسِرَة و جَسَرَة: ماده شتر شجاع پیشی گیرنده.
تَجاسَرَ: سرکشی نمود، بلند کرد سر خود را.
تَجاسَرَ عَلَیْهِ: دلیر شد بر او.
تَجاسَرَ لَهُ بِالْعَصا: عصا برای او حرکت داد.
جَسْر و جِسْر ـ اَجْسُر و جُسُور، ج: پل، شتر بزرگ‌اندام **(جَسْرَة مؤنث او)**، دلیر بلندقامت، شتر گذرنده یا دراز و قوی، ضخیم از هر چیز.
جَسارَة: دل، قوت قلب، دلیری، بی‌با کی، تهور، گستاخی، بی‌شرمی.
جَسُور: پردل، با جُرأت، بی‌با ک، بی‌شرم، گستاخ، بی‌چشم و رو.
فَوَقَعَ عُوجُ بْنُ عنق عَلیٰ نِیلِ مِصرٍ فَجَسَرَهُمْ سَنَةً اَیْ صارَلَهُمْ جِسْراً یَعْبُرُونَ عَلَیْهِ (حدیث): یکی از عجائب روزگار خلقت عوج‌بن‌عنق است مردی بود در زمان حضرت موسیٰ(ع) بسیار بلند قامت و قوی که پل می‌شد بر رود نیل و عبور می‌کردند بر او.
نَاقَةٌ جَسْرَة: ماده شتر دلاور پیشی گیرنده.
جَسُور ـ جُسْر و جُسُر، ج: شجاع بلند قامت.
جَسّار: شجاع و دلیر.

جِسْرٌ مُتحرک: پل متحرک.
جِسْرٌ عائم: پل موقتی، پل شناور، تخته پل.
جِسْرٌ مُعلَّق: پل آویزان.
جِسْرُ النَّهْر: خاکریز در راه‌آهن.
جِسْرُ الْبِناء: تیر حمال.
* (جَسْرَب): دراز.
(جَسَعَ) الْعَطا جُسُوعاً، م: بازایستاد از بخشش.
جَسَعَ فُلانٌ: قی کرد او.
جَسَعَتِ النّاقَةُ و اِجْتَسَعَتْ: شتر نشخوار از شکم به دهان آورد.
سَفَرٌ جاسِع: سفر بسیار دور و دراز.
(جَسُمَ) جَسامَةً، ک: تناور گردید و بزرگ شد.
جَسَّمَ: بزرگ کرد، افزود، زیاد کرد، گزافه گفت، مبالغه کرد.
تَجَسَّمَ: بصورتی درآمد، مجسم شد، تناور شد.
تَجَسَّمَ الْخَطَرُ: خطر بزرگ شد.
تَجَسَّمَ الرَّمَلَ والْجَبَلَ: بر کوه یا ریگ بلند برآمد.
تَجَسَّمَ الأَرضَ: اراده آن زمین نمود و متوجه آن شد.
تَجَسَّمَ فُلاناً: برگزید او را.
جِسْم ـ اَجْسام و جُسُوم، ج و جُسْمان: بدن، تن، اعضاء بدن، آنچه دارای عرض و طول و عمق باشد.
جَسامَة: بزرگی، عظمت، گنده گی.
اَجْسَم و جُسام: تناور و بزرگ.
جَسِیم ـ جَسِیمَة مؤنث ـ جِسام، ج: تناور بزرگ، زمین بلند که آب در آن رفته.
* (جُسْمُور): اندام انسان و جثه او.
* (جُسْنَة): ماهی است گِرد که دو شاخ دارد.
جُسّان: دف‌زنندگان.
اِجْسَأَنَّ: سخت گردید.
(جَسا) جُسُوّاً، ن: سخت گردید.
جاسَاهُ مُجاساةً: دشمنی کرد با او.
(جَشَّهُ) جَشّاً، ن و اَجَشَّهُ: کوبید آن‌را و شکست.
جَشّ: اشک باریدن، پاک کردن چاه و برطرف کردن خس و خاشاک، روفتن جای.

اِجْشاش و جَشّ: کوبیدن گندم و غیر آن.
اِجْتَشَّتِ الْاَرضُ: زمین پیچیده به گیاه شد.
جَشْجَشَ الْبِئْرَ: پاک کرد چاه را و برطرف نمود خس و خاشاک از آن.
جَشّ: جای درشت پر از سنگریزه.
جَشُّ الْقَفْر و جُشّان: میانه بیابان.
جَشَّة و جُشَّة: جماعت از مردم پیش آینده با هم.
جَشَّة: اقوام و خویشاوندان و برادران، آواز درشت و خَشِن.
جُشَّةُ الصَّوْت: صدا گرفتگی، سینه گرفتگی.
جُشّ ـ جِشاش، ج: کوه، قسمتی از شب.
اَجَشّ: درشت آواز از مردم و اسب.
جَشّاء: کمان خشن صدا، زمینِ نرم پر از سنگ‌ریزه.
کانَ یَنْهیٰ عَن اَکْلِ الجِرّیِّ والجِرّیث والجَشّاء (حدیث): از خوردن ماهی‌های بدون فِلس نهی شده.
جَشِیش: نوعی از خوراک از گندم کوبیده و گوشت و خرما درست کنند، قاووت گندم و غیره.
جَشِیش، مَجْشُوش: شکسته، له شده.
جَشِیش: آرد زبره، بلغور.
اَجَشّ: صدای بم کلفت، صدای گرفته.
جَشِیشَة: گندم کوبیده و مانند آن.
مِجَشّ و مِجَشَّة: دستاس (آسیا دستی).
(جَشَئَتْ) نَفْسُهُ جُشُوءاً، م: برآمد جان او از غم و اندوه و ترس، شورید دل او و آماده قی گردید.
جَشَأَ، تَجَشَّأَ: آروغ زد.
جَشَأَ عَلیٰ نَفْسِهِ: تنگی کرد بر او.
جَشَأَتِ الْغَنَمُ: گوسفندان آوازی از حلق برآوردند.
جَشَأَ الْقَوْمُ: مهاجرت کردند گروه از شهری به شهری.
تَجْشِئَة و تَجَشُّوء: آروغ دادن (صدای حلق).
اِجْتِشاء: موافقت نکردن چیزی با چیزی.
جَشْء ـ اَجْشَا و جَشَآت، ج: کمان سبک، چوب سبک درخت که کمان سازند، بسیار.
جُشَأَة و جُشاء: آروغ.
جُشاءُ الْبَحْر: موج دریا.
جُشاءُ اللَّیْل: تراکم شب.
(جَشُبَ) الطَّعامُ جَشْباً، ن ف: درشت و خشن و غلیظ گردید طعام.
اِنَّهُ عَلَیْهِ الصَّلاةُ وَالسَّلامُ کانَ یَاْکُلُ الْجَشْبَ مِنَ الطَّعامِ (حدیث): پیامبر اکرم صلی‌الله علیه و آله می‌خورد غذای خشن و غلیظ.
طَعامٌ جَشْب و جَشِب و جَشِیب و مِجْشاب و مَجْشُوب، ص: غذای خشک.
جَشِبُ الْمَرعیٰ: چراگاه خشک.
جَشَبَ الرَّجُلُ الْمَاکَلَ جَشابَةً، ض: خورد خوراک تنها را.
جَشَبَ اللّٰهُ شَبابَهُ: ببرد خدا جوانی او را یا تباه و خوار گرداند.
جَشْب: آردکردن نیم‌کوب.
جَشُبَ جَشُوبَةً، ک: درشت و بدمزه گردید.
رَجُلٌ مُجَشَّب: مرد بدمعاش.
رَجُلٌ جَشِبُ الْمَاکَلِ و جَشِیب: مرد بدخوراک و درشت‌خوار.
جُشْب: پوستهای انار.
جَشُوب: زن کوتاه قامتِ درشت.
جَشِیب: جامهٔ درشت، بدمزه، درشت از هر چیز.
مِجْشَب: مرد دلیر ضخیم.
(جَشَرَ) الصُّبْحُ جُشُوراً، ن: دمید صبح.
جَشَرَ عَنْ اَهْلِهِ: غائب شد از اهل خود و دور ماند.
مَنْ تَرَکَ الْقُرآنَ شَهْرَیْنِ لَمْ یَقْرَاْهُ فَقَدْ جَشَرَهُ (حدیث): کسی که دو ماه قرائت قرآن نکند دور ماند و بیگانه شود از آن.
جَشْر: به چراگذاشتنِ ستور، در شب ماندن شتر به چراگاه، به شب ماندن گروه یا شتران در مرغزار، برجستن اسبان.
مُجَشَّر و مُجَشِّر: دور داشته شده از خانه.
خَیْلٌ مُجَشَّرَة: اسبان گذاشته شده به چراگاه.
جَشَرَ الْاِناءَ: خالی کرد ظرف را.
تَجْشِیر: به چراگذاشتن ستور شب و روز، ترک کردن.

جَشَر: مرد بدون زن، سبزه‌های بهار، شترانی که در چراگاه باشند، مردمی که شب با شتران در چراگاه به‌مانند.
تَجَشَّرَ بَطْنُهُ: بادکرد شکم او.
جاشِر ـ جُشّار، ج: آنکه با شتران در چراگاه باشد.
جاشِرِيَّة: شیر شتر، یا هر آشامیدنی، صبحانه، نیم‌روز، صبح.
جَشير: تیردان چرمی، جوال ضخیم و انبان، مرد بی‌زن.
جُشْرَة: سفره خشک، درشتی صدا، خشونت سینه.
جُشّار: سرفه، چهارپا.
جَشّار: میرآخور، استربان، صاحب چراگاه اسبان.
مِجْشَر ـ مَجاشِر، ج: حوضی که از آن آب برداشته نشود.
بَعيرٌ مَجْشُور: شتر سرفه خشک‌کننده.
(جَشِعَ) جَشَعاً، ف و تَجَشَّعَ: سخت حریص شدن، بر فراق دوست ترسیدن، گرفتن حصه خود و به حصه غیر طمع کردن ـ جَشِع، ص جَشِعُون، ج.
جَشَع: آز، حرص، طمعکاری.
جَشِع: حریص، آزمند، طمعکار.
فَبَكى مُعاذٌ جَشَعاً لِفَراقِ رَسُولِ اللّهِ (ص) (حدیث): سپس گریه کرد معاذبن‌جبل از ترس مفارقت رسول خدا.
تَجاشَعَا الْماءَ: با هم تنگی نمودند در آب و تشنه ماندند.
(جَشِمَ) الْاَمْرَ جَشْماً و جَشامَةً، ف و تَجَشَّمَ: به تکلف کار با رنج و زحمت کرد.
جَشِمَ، تَجَشَّمَ: تحمل کرد، رنج برد.
مُجْشِم: شیر درنده.
اِجْشام و تَجْشيم: تکلیف کار بر کسی کردن.
جَشَم: سنگینی، بار، فربهی.
جُشَم: شکم، سینه، استخوانهای پهلو، گرانی بار.
جُشُم: فربهان.
جَشيم: ضخیم درشت.

⁕ (جُشْنَة) و جُشَنَة: مرغی است.
مَجْشُونَة: زن پرکار خوشحال.
⁕ (جَشو) جَشَوات، ج: کمان سبک.
(جَصَّ) جَصّاً و جَصِيصاً، ض: ناله کرد.
جَصَّصَ الإناءَ: پرکرد ظرف را.
جَصَّصَ الْبِناءَ: گچ مالید ساختمان را.
جَصَّصَ الْجِرْوُ: چشم بازکرد توله سگ نوزاد.
جَصَّصَ الشَّجَرُ: جوانه زد درخت.
جَصَّصَ عَلَى الْعَدُوِّ: حمله آورد بر دشمن.
اِجْتِصاص: گچ گرفتن.
جَصّ و جِصّ: گچ (معربست).
جِصاصَة: گچ‌کاری.
جَصّاص: گچ‌کار.
جَصّاصات: جاهائی که در آن گچ سازند.
مَكانٌ جُصاجِص: مکان سفید هموار.
جَصيص: فریاد و ناله.
جَصيصَة: آواز و شور و غوغا.
(جَضَّ) جَضّاً، ض: خرامید.
جَضَّ عَلَيْهِ بِالسَّيْفِ: حمله کرد بر او با شمشیر.
تَجْضيض: آهنگ کردن به جنگ، سخت دویدن.
⁕ (رَجُلٌ جَضْد): مرد چابک.
⁕ (جُضَم): پرخوار.
جِضَم: ضخیم پهلو و کمر.
تَجَضُّم: چیزی را به دهان گرفتن.
⁕ (جِطِح): کلمه‌ای است که ماده بز یا بزغاله را تسکین دهند برای دوشیدن.
⁕ (جَظَّهُ) جَظّاً، ن: راند و دور کرد آن‌را.
جَظَّ: دوید و از حد گذشت، فربه شد.
جَظّ: مرد ضخیم و فربه.
جَظَّ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
جَظَّهُ بِالْغُصَّةِ: اندوهگین کرد او را.
اَجَظَّ: تکبر کرد و سرکشی نمود.
⁕ (مُجْظَئِرّ): مهیای شر و بدی.
⁕ (جَظْلاء): ماده شتر پیر نرم و سست، ماده شتری که

بر یک حالت نَجَوَد.
(جَعَبَهُ) جَعْباً، م: برگردانید آن‌را، فراهم آورد، افکند.
جَعَّبَهُ: افکند آن‌را.
أَفْرَغَ جَعْبَةَ کَلامِهِ: گفتنی‌ها راگفت.
جَعَّبَ الْجَعْبَةَ و جَعَبَ، ن: تیردان ساخت.
تَجَعَّبَ الْجَعْبَةَ: تیردان ساخت و بکار برد تیردان را.
تَجَعَّبَ و اِنْجَعَبَ و تَجَعْبیٰ: افتاد.
مُتَجَعِّب: مُرده.
جَعْبَاهُ جِعْبَاءً: افکند او را.
تَجَعْبَى الْجَیْشُ: ازدحام کردند لشگر و بعضی بر بعضی افتادند.
جَعْب: توده پشگل شتر و گوسفند.
جَعْبَة ـ جِعَاب، ج: تیردان.
جَعْبِیّ ـ جَعْبِیّات، ج: مورچه سرخ.
جُعْب: هر چیزی که فروهشته است از زیر ناف تا استخوان دُبُر.
جِعَابَة: تیردان‌سازی.
جَعَّاب جَعَّابُونَ، ج: تیردان‌ساز و تیردان‌فروش.
أَجْعَب: شکم بزرگ سست کار.
جَعْبَاء: دُبُر، زن ضخیم پیر.
جُعْبُوب ـ جَعَابِیب، ج: مرد حقیر و کوچک اندام بی‌خیر.
جِعِبّیٰ و جِعِبَّاء و جِعِبَّاة: حلقهٔ دُبُر.
مِجْعَب: پهلوانی که در کشتی بر اقران خود غالب آید.
(جَعَّ) جَعّاً، ن: خورد گِل را.
جَعَّ فُلاناً: انداخت بر او گِل را.
جَعْجَعَ: لاف زد، هیاهو کرد، غوغا کرد.
جَعْجَعَة: صدای آسیا، بانگ شترکِشان، خوابانیدن شتر، جنبانیدن شتر برای برخاستن یا خوابانیدن (خخ)، تنگ گرفتن.
جَعْجَعَة: صدای درهم و برهم، شارت و شورت، زحمت زیاد بلانتیجه.
جَعْجَاع: پر سر و صدا، داد و بیداد کن غوغائی.
جَعْجَاع: زمین و جای تنگ درشت، میدان جنگ، جای خوابانیدن شتر که بر مردم ماندن آنجا نا گوار باشد.
فَحْلٌ جَعْجَاع: شتر نر پر فریاد.
تَجَعْجُع: انداختن خود را بر زمین به‌علت دردی که رسیده باشد.
جَعْجَع: زمین هموار، جای تنگ درشت.
(جَعُدَ) الشَّعْرُ جُعُودَةً و جَعَادَةً، ک و تَجَعَّدَ: موی پیچان (فِری) گردید.
جَعَّدَ الْجِلْدَ و الثَّوبَ: چین داد، تا داد.
جَعَّدَ الشَّعْرَ: فِر داد، موی را پیچاند.
خَیْسٌ مُجَعَّد: حیس (خوراکی است عرب را) بسته.
تَجَعَّدَ: درکشیده شد و چین خورد.
شَعْرٌ جَعْد: موی پرچین یا کوتاه.
رَجُلٌ جَعْد ـ جِعَاد، ج: مرد پیچان موی، موی کوتاه گرداندام، مرد سخی، بخیل (از اضداد).
تُرَابٌ جَعْد: خاک نرم و نمناک.
زَبَدٌ جَعْد: کف تو بر تو.
جَعْدُ الْیَدَیْنِ و الأَنَامِل: مرد بخیل.
خَدٌّ جَعْد: چهره و رخسار کوتاه.
بَعِیرٌ جَعْد: شتر پر پشم.
وَجْهٌ جَعْد: روی کم نمک گِرد.
جَعْدَة: برهٔ ماده، طره، حلقه زلف، ماده شتر قوی گِرد اندام، گیاهی است خوش‌بو و بستانی آن‌را عنبر بید گویند.
جَعْدِیّ: پیچیده، فر خورده، فر دار.
جُعَیْدِیّ: آدم بی‌شرف، هرزه، لوطی.
جَبِینٌ مُجَعَّد: پیشانی چین‌دار.
رَجُلٌ جَعْدُ الْقَفَا: مرد لئیم حسب.
أَبُو جَعْدَة و أَبُو جَعَادَة و أَبُو جُعَادَة: کنیه (لقب) گرگ.
جَعَادِید: چیزی زردرنگ و خشک که قبل از ماک از پستان برآید.
رَجُلٌ جَعْدُ الأَصَابِع: مرد انگشتان کوتاه.
* (جُعْدُبَة): غوره آبی، خانه عنکبوت، چربی که بر لب بزغاله باشد هنگام ولادت.

٭ (جَعْدَر): کوتاه‌قامت.
٭ (جَعْدَل): نیک سخت.
٭ (جُعْذِری): پرخوار.
(جَعَرَ) السَّبُعُ جَعْراً ـ و اِنْجَعَرَ: فضله انداخت درنده.
تَجَعَّرَ: بر میان بست ریسمان چاه را.
جَعْر ـ جُعُور، ج: نجاست خشک چسبیده بر دُبُر یا فضله مرغ شکاری.
جَعَّرَ: زوزه کشید، جیغ زد.
جُعْرَة: نشان ریسمانی که آبکش بر میان بسته و در چاه رود، نشان نجاست خشک، جودانه بزرگ سفید.
جاعِرَة: فضله‌ها، دُبُر یا حلقهٔ آن.
جاعِرَتانِ: دو کنار ران ستور یا دو طرف دُبُر تاران، دو طرف نشستگاه مردم.
جِعار: داغ بر دو ران چارپا، ریسمانی که یک سر آن را آبکش به کمر خود بندد و سر دیگر آن‌را به میخ محکم کند وقت رفتن به چاه.
جَعارِ (مبنی بر کسر) و اُمُّ جَعارِ و اُمُّ جَعُور: کفتار.
جَعْراء: دُبُر، گروه مردم.
جِعِرِیّ: دُبُر، کلمه‌ای است که به آن دشنام دهند، نوعی بازی کودکان.
اَبُوجِعْران: سرگین گردان، جُعَل.
اُمُّ جِعْران: مرغ مردارخوار.
مَجْعَر: دُبُر مرغ.
مَجْعَرَة: سبب خشکی طبیعت.
اِیّاکُمْ وَ نَوْمَةَ الْغَداةِ فَاِنَّها مَجْعَرَةٌ (حدیث): بپرهیزید از خواب صبح که باعث یبوست مزاج میشود.
رَجُلٌ مِجْعار: مرد بسیار خشک طبیعت.
جُعْرُور: خرمای خشک ریزه، جانوریست کوچک.
٭ (جَعَزَ) بِالْماءِ جَعْزاً، ف: آب به گلو جستن ـ جَعِزَ، ص
جَباءُ جَعِیزان: گیاهی است.
(جَعَسَ) الرَّجُلُ جَعْساً: نجاست کرد مرد.
تَجَعَّسَ الرَّجُلُ: نجاست کرد، دشنام گفت.
جَعْس: سرگین و فضله مردم.

جُعْسُوس ـ جَعاسِیس، ج: مرد کوتاه زشت‌روی.
٭ (جُعْشُوش): مرد دراز و کوتاه زشت‌روی.
٭ (جَعْشَب): دراز ضخیم.
٭ (جَعْشَم): میانه.
جُعْشُم و جَعْشَم: مرد کوتاه ضخیم و دراز فربه.
٭ (جَعْضِید): کلم‌پیچ.
(جَعَظَهُ) جَعَظاً، م: راند آن‌را و باز داشت.
اَجْعَظَ: گریخت و سخت دوید.
مَرَّ مُجْعِظاً: رفت با سرعت.
اَجْعَظَهُ: راند او را.
جَعْظ: مرد ضخیم و فربه و متکبر و بداخلاق در وقت خوراک.
اَلا اُخْبِرُکُمْ بِاَهْلِ النّارِ کُلُّ جَعْظٍ جَعْظٍ (حدیث): آیا خبر بدهم شما را از اهل آتش، هر بدخلقی است که خشم نماید وقت طعام.
جِعْظان و جِعْظانَة: کوتاه.
٭ (جَعْظَرَ): گریخت و پشت داد، آهسته رفت.
جَعَنْظَر: پرخوار ضخیم.
جِعِنْظار: حریص پرخوار ضخیم.
جَعْظَر: نشیمنگاه بزرگ که در رفتن بجنباند.
جَعْظَرِیّ: متکبر درشت خُلق، یا پرخوار، درشت خوی، کوتاه ضخیم لاف‌زن.
جِعْظار و جِعْظارَة: کوتاه درشت لاف‌زن کم‌عقل.
(جَعَفَهُ) جَعْفاً، م ـ و اَجْعَفَهُ: بر زمین زد او را.
جَعَفَ الْبِئْرَ والنَّهْرَ: برآورد گِل آن‌را.
جَعَفَ الشَّجَرَةَ و اِجْتَعَفَ: برکند درخت را.
اِنْجَعَفَتِ الشَّجَرَةُ: برکنده گردید درخت.
اِنْجِعاف: بر زمین افتادن.
جَعْف: معاش روزانه و قوت کم.
سَیْلٌ جاعِف و جُعاف: سیلی که زمین را کنده و همه‌چیز را ببرد.
(جَعْفَر): جوی و نهر کوچک و بزرگ و فراخ از آن، یا جوی پرآب، شتر پرشیر.
(جعفری دیدم که بر جعفر سوار جعفری میخورد

و از جعفر گذشت).

* (جَعْفَلِيل): کشته و رم کرده.

جَعْفَلَة: کسی را از زین بر زمین افکندن.

* (جَعْفَلِيق): زن بزرگ.

(جَعَلَهُ) جَعْلاً و جُعْلاً و جَعَالَةً و جِعَالَةً، م ـو مَجْعَلاً، و **اِجْتَعَلَهُ:** ساخت آن‌را و قرار داد.

وَ لَوْ شَاءَ رَبُّكَ لَجَعَلَ النَّاسَ اُمَّةً وَاحِدَةً (آیه): اگر خدای شما می‌خواست هرآینه قرار میداد مردم را یک امت.

جَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورِ (آیه): آفرید تاریکی و روشنایی را.

جَعَلَ الشَّيْءَ جَعْلاً: نهاد آن چیز را.

جَعَلَ بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ: بالای یکدیگر انداخت.

جَعَلَ الْبَصرَةَ بَغْدادَ: پنداشت بصره را بغداد.

جَعَلَ لَهُ كَذا عَلىٰ كَذا: تعین کرد برای او اجرت بر کاری و شرط نمود.

جَعَلَ يَفْعَلُ كَذا: متوجه آن کار شد و شروع نمود.

جَعَلَ: درست کرد، درآورد، گردانید، گذارد، گمان کرد، پنداشت، شروع کرد، آغاز کرد، تعین کرد، برقرار کرد.

جَعْل: نـامیدن، پیدا و آشکار کردن، نسبت دادن چیزی به‌سوی چیزی، بزرگ داشتن و گردانیدن، دگرگون کردن.

جَعَلْنَاكُمْ اُمَّةً وَسَطاً: بزرگ گردانیدم شما را دسته میانه.

جَعِلَ الْمَاءُ جَعَلاً، ف و اَجْعَلَ: آب پر جُعَل گردید.

مَاءٌ مُجْعِل، ص و اَرْضٌ مُجْعِلَة.

اَجْعَلَهُ جُعْلاً و اَجْعَلَ الْجُعْلَ لَهُ: مزد و بخشش داد او را.

اَجْعَلَ الْقِدْرَ: فرود آورد دیگ را از پایه آن.

اَجْعَلَتِ الْكَلْبَةُ و اِسْتَجْعَلَتْ: نر طلب شد ماده سگ.

كَلْبَةٌ مُجْعِل، ص.

مُجْتَعِل: گیرنده.

اِجْتِعَال: مزد گرفتن.

مُجَاعَلَة: (پاره) رشوه دادن.

تَجَاعَلُوا الشَّيْءَ: قرار دادن و گرفتن آن چیز بین خودها.

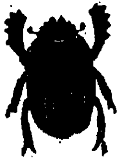
جَعْل: درخت خرمای نر.

جَعْلَة ـ جَعْل، ج: درخت خرمای کوچک یا کوتاه و بد آن یا بسیار بلند که دست‌رس نباشد.

جُعْل: مزد، اجر.

جُعْل، جِعَالَة: حق‌العمل، اجرت، پاداش، حق‌السعی.

جُعَل ـ جِعْلاَن، ج: حیوان موذی معروف به‌شکل، آن را سرگین غلطان و خُنفساء گویند، مرد سیاه زشت‌نام، نوعی بازی کودکان.



مَاءٌ جِعْل و جَعِل: آبی که در آن سرگین غلطان بسیار باشد.

جَعَل: کوتاهی و فربهی، ستیزگی.

جِعَال ـ جُعُل، ج: مزد، دستمال دیگ‌گیری، هرآنچه که مرغ بدان تخم خود را حفظ نماید.

جِعَالَة: دستمال دیگ‌گیری.

جَعَالَة و جِعَالَة و جُعَالَة ـ جَعَائِل و جَعَالاَت، ج: مقرری و دستمزد مرد جنگ‌کننده، مزد، پول خون.

جَعِيلَة ـ جَعَائِل، ج: مزد.

جَعِيلَةُ الْغَرَقِ سُحْتٌ (حدیث): مزد و حق‌العمل هر چیز غرق شده ناروا است.

جَاعِل: مزد دهنده.

جُعُول: بچه شترمرغ.

(جَعِمَ) فُلَانٌ جَعَماً، ف و جَعَمَ: بی‌اشتها شد به خوراک.

مَجْعُوم و جَعِم، ص

جَعَم: طمع کردن، سخت آرزومند شدن مرد پرخوار گوشت را، درشتی کلام با وسعت گلو، تمام دندانهای شتر از پیری ریختن، آرزومندی شتر به شوره گیاه.

جَعَمَ الْبَعِيرَ جَعْماً، م: دهان‌بند بر دهن شتر زد تا از گزیدن و چریدن باز ماند.

اَجْعَمَهُ: از بیخ برکند آن‌را.

اَجْعَمَ الشَّجَرَ: خورد برگ درخت را تا بیخ آن.
تَجَعَّم: طمع کردن.
تَجَعَّمَ الْعُودُ: صدا داد چوب.
جُعام: بیماری است شتر و غیر آن‌را که از خوردن بعضی گیاهان عارض شود.
جَعْماء: ماده شتر پیر دندان ریخته، دُبُر، زنی که از پیری عقلش رفته باشد.
مَجْعَم: پناهگاه، ملجاء.
* (جَعْمَرَة): جمع آوردن خرگوش خود را وقت گزیدن.
* (جَعْمَسَ): یکبار نجاست کرد، جُعامِس، ص.
جُعْمُوس ـ جَعامِیس، ج: نجاسات مردم و پلیدیهای دیگران.
* (جُعْمُظ): پیر بخیل حریص (آزناک).
* (اَجْعَنَ): ضخیم و درشت شد گوشت او.
جَعْن: درهم کشیدگی و فروهشتگی در پوست و جسم.
رَجُلٌ جُعْوِنَة: مرد کوتاه فربه.
* (جَعْنَب): کوتاه.
* (جَعانِس): اسم جعل، سرگین غلطان.
(جَعْو): توده پشکل گوسفند و شتر و مانند آن.
جِعَة: شراب جو.
اَنَّهُ نَهیٰ عَنِ الْجِعَةِ (حدیث): نهی فرمودند از آبجو که نوعی شراب است.
جاعِیَة: زن بی‌خرد احمق.
* (جُغْرافِیا)، جُغْرافِیَة: وصف اوضاع طبیعی جهان.
(جَفَّ) جُفُوفاً و جَفافاً، ض م ف: خشک گردید.
ثَوْبٌ جافٌ، ص: جامه خشک.
جَفَّ مالَهُ، ن: فراهم آورد و برد آن‌را.
جَفَّفَهُ تَجْفِیفاً و تَجْفافاً: خشک کرد آن‌را.
جَفَّفَ: آبش راگرفت، بی‌آب کرد.
جَفَّفَ الْمَساقِیَ: قنات را زه کشی کرد.
جَفَّ: خشکید.

جَفَّ الْبِئْرُ: بی‌آب شد، چاه خشک شد.
جَفَّتِ الْاَقْلامُ وَ طُوِیَتِ الصُّحُفُ (حدیث): خشک شد قلم‌ها و بسته و پیچیده شد اوراق.
جَفَّفَ الْفَرَسَ: پوشانید اسب را.
اِجْتَفَّ ما فِی الْاِناءِ: تمام هرآنچه در ظرف بود خورد.
جَفْجَفَ: بند کرد و جمع آورد و برگردانید شتران را با شتاب.
جَفْجَفَ النَّعَمَ: سخت راند چهارپایان را تا اینکه برهم افتادند.
تَجَفْجَفَ الثَّوْبُ: نیم‌خشک گردید جامه.
تَجَفْجَفَ الطّائِرُ: باد کرد مرغ و تخم‌ها راگرفت در زیر پرهای خود.
جَفّ و جُفّ و جَفَّة و جُفَّة: جماعت مردم، عدد بسیار.
جاءَالْقَوْمُ جُفَّةً: آمدند گروه جمیعاً.
جُفّ: غلاف شکوفه خرما، پوست غنچه ناشکفته، ظرفی از چرم که سربند ندارد، مشک کهنه را که نصف کنند دلو سازند، تغار تراشیده از بیخ درخت خرما، پیر کهن‌سال، هر چیز میان تهی.
جُفُّ مالٍ: مصلح آن.
جُفَّة: دلو بزرگ.
جُفاف: چیزهائی خشک کردنی.
جُفافَة: ریزه‌های کاه.
جَفِیف: علف خشک.
تِجْفاف ـ تَجافِیف، ج: برکستوان (برای اسبان مانند جامه یا مانند زره است برای مرد جنگی).
جَفاف: بی‌آبی، خشکی.
جَفافِیّ: مناسب آب و هوای خشک.
جافّ: خشک.
مُجَفَّف: خشک شده، آب گرفته شده.
جَفْجَف: زمین نرم بلند و باد تند، زمین هموار، زمین پست، بسیار بیهوده گوی.
جَفاجِف: هیئت و لباس.
جِفْت: موچین، انبرک، کلبتین، انبر جراحی.
حِلْیَةٌ جِفْت: نقشه خطوط کوفی در معماری.

جِفتِشي: مليله دوزي.
(جَفَأ) الرَّجُلَ جَفْأً، م: بر زمين انداخت مرد را.
جَفَأَ الْوٰدِي و اَجْفَأَ: كف انداخت رودخانه.
جَفَأَ الْبُرمَةَ فِي الْقَصعَةِ: كج كرد ديگ را تا آنچه در او است بريزد به كاسه.
جَفَأَ الْقِدْرَ: دور كرد كف ديگ را.
جَفَأَ الْبٰابَ و اَجْفَأَ: بست دَر را و گشاد (از اضداد).
جَفَأَ الْبَقْلَ و اِجْتَفَأَ: از بيخ بركنده تره را.
اَجْفَأَ الْمٰاشِيَةَ: مانده گردانيد چهارپايان را.
اَجْفَأَ بِالشَّيْءِ: انداخت آن را.
اَجْفَأَتِ الْبِلادُ و تَجَفَّئَتْ: بي‌خير گرديد.
جُفٰاء: كف آب، كشتي خالي، باطل.
فَاَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفٰاءً (آيه): اماكف درحالي‌كه كنار افتاده نابود مي‌شود.
اَلْعٰامُ جَفٰأَةُ اِبِلِنٰا: امسال اكثر شتران ما بچه آوردند.
* (اِجْتَفَتِ) الْمٰالَ: هلاك كرد و برد همه مال را.
(جَفَخَ) جَفْخاً، م: تكبر كرد و فخر نمود.
جٰافَخَهُ مُجٰافَخَةً: مفاخرت كرد با او.
جَفّٰاخ: متكبر و فخركننده.
(جَفَرَ) الْفَحْلُ جُفُوراً، ن: بازماند نر از جستن بر ماده، چهارماهه شدن بزغاله و شير نخوردن و فراخ شدن پهلوهاي او.
قَرَأَ كِتٰابَةَ الْجَفْرِيَةِ: كشف كرد رموز آن‌را.
جَفَرَ جَنْبٰاهُ: فراخ گرديد هر دو پهلوي او.
جَفَرَ مِنَ الْمَرَضِ: صحت يافت از بيماري.
مُجْفَر ـ مُجْفَرَة (مؤنث): اسب شكم‌فراخ.
اَجْفَرَ اِجْفٰاراً: ناپديد گرديد.
اَجْفَرَ عَنِ الْمَرْاَةِ: بازماند از جماع زن.
اَجْفَرَ صٰاحِبَهُ: ترك كرد ملاقات او را.
اِجْفٰار: گنده بوي گرديدن مرد.
اِسْتَجْفَرَ الصَّبِيُّ: خواست قوت گيرد كودك بر خوراك.
مُجَفَّر: مرد گنده بدن.
تَجْفِير و اِجْتِفٰار و اِجْفٰار: بازماندن نر از جستن بر ماده.
تَجَفَّرَ وَلَدُالشّٰاةِ و اِسْتَجْفَرَ: چهارماهه شد بزغاله و از شير بازماند.
جَفْر، اَجْفٰار و جِفٰار و جَفَرَة، ج: بزغاله چهارماهه يا آنكه گياه چرَد، كودك از شير گرفته غذاخوار، چاهي كه طوقه نساخته باشند يا كم‌طوقه.
جِفْر، جَفْرَة: رمز، نوشته رمزي از حروف و علم اعداد.
رَجُلٌ مُنْهَدِمُ الْجَفْرِ: مرد بي‌عقل.
جُفْرَة ـ جُفَر و جِفٰار، ج: داخل سينه، جاي وسيع گِرد، ميان اسب.
جَفِير: تيردان چرمين بي‌چوب يا چوبين بي‌چرم.
جُفُرّيٰ: غلاف شكوفه خرما.
جِفٰار: چاهها، شتران پر شير.
مَجْفَرَة و مَجْفَر: سبب قطع.
* (جَفْز): شتاب‌رو سريع.
(جَفِسَ) جَفَساً و جَفٰاسَةً، ف: ناگوار شد.
جِفْس و جَفِس: سست و احمق و پست.
جَفٰاسَة: ناگوار.
جَفِيس: ناكس و احمق.
* (جَفَشَهُ) جَفْشاً، ض: فشرد آن‌را يا دوشيد با انگشتان.
(جَفَظَ) الْاِنٰاءُ جَفْظاً، ن: پر شد ظرف.
اِجْفٰاظَّ و اِجْفٰاظَتِ الْجِيفَةُ: ورم كرد مردار.
مُجْفَئِظّ: مشرف بر مرگ.
جَفْظ: ريسمان ضخيم كشتي، پري.
جَفِيظ: كشته و رم كرده.
(جَفَعَهُ) جَفْعاً، م: بر زمين زد او را.
(جَفَلَ) جَفْلاً، ض: پوست باز كرد، شتابانيد.
جَفَلَ الطِّينَ و جَفَّلَ: گِل را با بيل بركند.
جَفَلَ الْفِيلُ: سرگين انداخت پيل.
جَفَلَ، اَجْفَلَ: از جا پريد، رسيد، تكان خورد، اسب رم كرد، خيز برداشت.
جَفَلَ اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ: گوشت را از استخوان جدا كرد.
جَفَلَ الْبَحْرُ السَّمَكَ: دريا ماهي را بركنار انداخت.

جَفَلَتِ الرِّيحُ السَّحابَ: باد ابر را زد و پريشان گردانيد.
جَفَلَتِ الرِّيحُ الظَّلِيمَ: حركت داد و راند باد شترمرغ را.
جَفَلَ فُلاناً: بر زمين انداخت او را.
جَفَلَ الشَّعْرُ جُفُولاً: پراكنده شد مويها و ژوليده گرديد.
جَفَلَتِ الرِّيحُ و اَجْفَلَتْ: باد بسرعت وزيد.
رِيحٌ مُجْفِل. ع.
جَفَلَ الظَّلِيمُ جُفُولاً، ن ض: با سرعت رفت شترمرغ.
جَفَّلَ، اَجْفَلَ: رم داد، ترسانيد.
اَجْفَلَتِ الرِّيحُ بِالتُّرابِ: باد خاك را برد و پرانيد.
اَجْفَلَ الظَّلِيمُ: شترمرغ رفت بر زمين با سرعت.
اَجْفَلَ الْقَوْمُ و اِنْجَفَلَ: بركنده شدند و رفتند گروه بسرعت.
جَفَّلَهُ تَجْفِيلاً: پوست آن را باز كرد.
اِنْجَفَلَ الظِّلُّ واللَّيْلُ: رفت سايه و شب.
جَفْل ـ جُفُول، ج: ابر باران ريخته، مورچگان سياه، شترمرغ كه از هر چيز بِه‌رَمد.
جَفْلَة: درخت پر برگ.
جِفْل و جَفْل ـ اَجْفال، ج: سرگين، فضله پيل.
جُفْلَة: پاره پشم.
جافِل: از جاى بركنده.
رِيحٌ جافِلَة: باد تند سريع.
جَفُول: زن كهنسال.
جَفْل، جُفُول: رميدگى، تكان.
جِفْلِك: مِلك اربابى، مِلك تُيولى.
رِيحٌ جَفُول ـ جُفْل، ج: بادى كه ابر را ببرد.
جُفال: كف شير، هرچه كه به بسيارى او را وصف كنند، موى و پشم بسيار، هرآنچه كه آب سيل آورد.
(فِى صِفَةِ الدَّجّالِ) اَنَّهُ جُفالُ الشَّعْرِ (حديث): در وصف دجال دروغگو گفته شده او پر موى است.
جُفالَة: جماعت مردم، سر جوش ديگ، هرآنچه سيل آورد.
جَفِيل: پشم بسيار، هرچه كه به بسيارى وصف كنند.
اِجْفِيل: ترسنده و بددل، شترمرغ كه از هر چيز برمد، كمان دورزن، زن كهن‌سال، سريع.
جَفَلىٰ: مهمانى عمومى.
اَجْفَلىٰ: مهمانى عمومى، جماعت از هر چيز.
اَجْفَلَة: جماعت.
(جَفْلَق): زن پرگوشت.
جَفْلَقَة: ايستاده سخن گفتن و رفتن.
(جَفَنَ) النّاقَةَ جَفْناً، ن: كُشت ماده شتر را و خورانيد گوشت او را در ظرف، بازداشتن خود را از چرك و كثافات.
جَفَّنَ تَجْفِيناً و اَجْفَنَ اِجْفاناً: بسيار جماع كرد.
جَفَّن: خوراك خوردن در ظرف.
يَعْمَلُونَ لَهُ ما يَشاءُ مِنْ مَحارِيبَ وَ تَماثِيلَ وَ جِفانٍ كَالْجَوابِ (آيه): براى سليمان آنچه ميخواست مى‌ساختند از قبيل كاخها و تمثالها وكاسه‌هاى بزرگ.
جَفْن ـ اَجْفُن و اَجْفان و جُفُون، ج: پلك چشم، بيخ انگور و شاخهاى آن يا نوعى از آن، درختى خوش‌بوى.
جَفْنِى: پلكى.
جَفْن و جِفْن: دسته شمشير.
جَفْنَة ـ جِفان و جَفَنات، ج: مرد سخى، چاه كوچك، كاسه بزرگ.
هُوَ جَفْنَةٌ لِلنّاسِ: او سخى و بسيار سفره‌دار است.
(جَفا) جَفاءً، ن: آرام و قرار نگرفت بر جاى خويش.
جَفا السَّرجَ عَنْ فَرَسِهِ و اَجْفىٰ: برداشت زين را از پشت اسب.
جَفا عَلَيْهِ كَذا: گران شد بر وى.
جَفاهُ جَفْواً و جَفاءً: ستم كرد بر وى و اعراض كرد از او.
جَفا مالَهُ: مال خود را رسيدگى نكرد.
جَفا: درشت و خشن و بداخلاق شد.
جَفا، جافىٰ، تَجافىٰ: پرهيز كرد، دورى كرد، غفلت كرد، فرو گذارد.

اَجْفاهُ، اِجْتَفاهُ: دور کرد او را از جایش.
اَجْفَی الْماشِیَةَ: مانده گردانید و چرا نداد چارپا را.
اِسْتَجْفیٰ: دور شمرد و طلب دوری کرد از او.
مُجافاة: چیزی را از جایش برداشتن و دور کردن.
تَجافی: قرار نگرفتن بر جای، برداشته شدن چیزی از جایش.
تَتَجافیٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ (آیه): پهلوهاشان از خوابگاهها دور کنندوپروردگارشان‌رامی‌خوانند.
جَفا: تندی کرد، خشن بود، خشک بود.
جَفاهُ: در دوستی او سردی کرد.
جَفو،جَفوَة،جَفاء:اعراض، بیزاری، دوری، بیگانگی.
جافٍ: تند، درشت، جفا کار.
جَفاء و جَفوَة و جِفوَة: بدی و ستم.
رَجُلٌ جافِی ـ جُفاة، ج: مرد درشت‌اندام و بدخوی.
مَجْفُوّ: ستم رسیده.
جَفِیَّة: فنر، ضرب‌خور.
(جَفاهُ) جَفیاً، ض: بر زمین انداخت او را.
جُفایَة: کشتی خالی.
مَجْفِیّ: ستم رسیده.
اِجْتَفَی النَّباتَ: کَند گیاه را از ریشه و بیخ.
(جَقَّ) الطّائِرُ جَقّاً، ن: فضله انداخت مرغ.
جِقَّة: ماده شتر کهن‌سال.
٭ (جَکْجَکَة): صدائی که از افتادن آهن بر خودش بر آید.
(جَکِرَ) جَکَراً، ف: حاجتمند شد.
اَجْکَرَ: الحاح کرد در خرید و فروش، چانه زد.
جَکَرَة ـ جُکَیْرَة (مصغر): حاجت.
(جَلَّ) جَلالاً و جَلالَةً، ض: بزرگ‌سال و کار آزموده شد و بزرگ گردید، حقیر شد.
جَلَّ **قَدْرُهُ:** مورد احترام قرار گرفت.
جَلَّ الشَّیْءَ: بخش زیادتر را گرفت.
اَجَلَّهُ اِجْلالاً: قدر و منزلت او را بزرگ گردانید.
ما اَجَلَّنِی وَ لا اَدَقَّنِی: عطا نکرد مرا نه کم و نه بسیار.
اِجْلال: توانا گردیدن، ضعیف شدن (از اضداد).
فَعَلَهُ مِنْ اِجْلالِکَ و مِنْ اَجْلِ اِجْلالِکَ و مِنْ جُلِّکَ و جَلالِکَ و جَلَلِکَ و تَجَلَّتِکَ: بجا آورد آن‌را برای تو.
ما اَجَلَّنی و لا اَحْشانی: نداد مرا ماده شتر بزرگی و نه شتر کوچک.
مُجَلِّل: بارانی که همه زمین را فرا گیرد.
جَلَّلَ الْفَرَسَ: پوششی پوشانید اسب را.
جَلَّلَ: پوشاند.
جَلَّلَ، اَجَلَّ: بزرگ داشت، تکریم کرد، محترم داشت، منزه داشت، برتر دانست.
تَجْلیل: روی چیزی را فرا گرفتن.
اِجْتَلَّ الْبَعْرَ: پشکل برچید برای افروختن.
اِجْتَلَّهُ: بهتر آن چیز را گرفت.
تَجَلَّلَهُ: برآمد بر او و گرفت بیشتر آن‌را.
تَجالَلْتُهُ:گرفتم بهتر آن‌را.
تَجالّ: بزرگی نمودن، مُتَجالَّة، ص.
جَلّ و جُلّ ـ جُلُول، ج: بادبان (پرده کشتی)، بزرگ‌قدر، ناچیز.
جَلَّ، تَجالَّ: برتر و بالاتر از آن بود.
جُلّ اَوجُلَّةُ الشَّیْء: قسمت بیشتر از آن.
جَلال، جَلالَة: عظمت، بزرگی، بلندی.
اَخَذَتْهُ الْجَلالَةُ: خود راگم کرد.
جَلَل، جُلّیٰ: پر اهمیت، بزرگ.
جُلَّة: سرگین حیوان.
جُلَّةُ الْجَمَل: کفی که از گلو شتر بیرون آید.
جِلّ: بسیار، ساقه گندم و جو درو کرده که چون کوبیده شود کاه گردد.
جِلّ و جَلّ و جُلال: بزرگ، بزرگ منزلت.
ذُوالْجَلالِ وَالْاِکْرامِ (آیه): صاحب عظمت و بزرگ منزلت است.
جِلَّة: کهن‌سال از مردم، شتر نر یا ماده شتر شش‌ساله که به سال نهم نرسیده.
جُلَّة و جِلَّة و جَلَّة: پشگل، یا سالم از آن، یکدانه پشگل.
جُلّ و جَلّ ـ اَجْلال و جِلال، ج ـ اَجِلَّة، ج ج: پوششی

است برای چارپایان، یاسمین (گل یاس) و گل زرد و سفید و سرخ.

جُلّ: تمام، همه.

جُلُّ الشَّیْءِ: بزرگ آن چیز.

جُلُّ الْبَیْتِ: خیمه گاه، محل ساختمان.

جُلَّة ـ جِلاٰل و جُلَل، ج: نوعی از ظرف خرما، ظرفی از برگ خرما.

جَلیل ـ جِلَّة و اَجِلَّة، ج: کهن‌سال، کارآزموده، بزرگ منزلت.

ـجَلیلَة مؤنث ـجَلاٰئِل، ج: بزرگ و عظیم.

جَلیل: بزرگ، مهم، محترم، معزز، باشکوه، شایان، بسیارخوب.

تَجِلَّة: اکرام، احترام.

جَلیلَة ـ جِلاٰل و جَلیل، ج: درخت خرمای بزرگ پربار.

مٰالَهُ جَلیلَةٌ و لاٰ دَقیقَةٌ: نیست برای او شتری و نه گوسفندی.

جَلاٰل و تَجِلَّة: بزرگی.

جُلاٰل: ضخیم از هر چیزی، بزرگ منزلت، بیشتر از هر چیز.

حِمٰارٌ جُلاٰل: خر آواز بلند.

جُلاٰلَة: ماده شتر بزرگ.

جَلاّٰلَة: ماده‌گاو پلیدی‌خوار.

جَلَل: کار بزرگ، کار آسان.

جُلّیٰ ـ جُلَل، ج: کار بزرگ.

جٰالَّة ـ جَوٰالّ، ج: گروهی که از خانمان و منازل رفته‌اند.

مَجَلَّة: کتاب حکمت و ادب و هرچه باشد از کتاب بزرگ، در اصطلاح عامه نامه‌های ماهیانه و هفتگی به‌شکل کتاب.

(جَلَاَ) الرَّجُلَ جَلاٰءً و جَلاٰئَةً، م: انداخت مرد را بر زمین.

جَلاَ بِثَوْبِهِ: انداخت جامه را.

(جَلَبَهُ) جَلْباً و جَلَباً، ن ض و اِجْتَلَبَهُ: کشید آن‌را از مکانی به مکان دیگر.

جَلَبُوا و جَلَّبُوا: غوغا و فریاد کردند.

مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِکَ وَ اَجْلِبْ عَلَیْهِمْ (آیه): هرکه از آنان را میتوانی با سواران و پیادگانت بر آنها صیحه بزن.

جَلَبَ لِاَهْلِهِ و اَجْلَبَ: کسب کرد برای اهل خود و حیله نمود.

جَلَبَ الْفَرَسَ (و بشدّ) و اَجْلَبَ: زجر کرد اسب را.

جَلَبَ الدَّمُ و اَجْلَبَ: خشک شد خون.

جَلَبَ عَلیٰ فَرَسِهِ و اَجْلَبَ: بانگ زد اسب را وقت دوانیدن.

جَلَبَ الْجُرْحُ و اَجْلَبَ: بهبودی یافت جراحت و پوست آورد.

جُرحٌ جٰالِب، ص جَوٰالِب و جُلَّب، ج.

جَلَبَ: حاضر کرد، آورد، تازه آورد، ابداع کرد.

جَلَبَ عَلَیْهِ: باعث شد، سبب شد.

جَلَبَ النَّظَرَ: توجه دیگری را به خود جلب کرد.

جَلَبَ، اَجْلَبَ لِاَهْلِهِ: بدست آورد، دخل کرد.

جَلَبَ الدَّمُ: دَلَمه شد، بسته شد خون.

جَلَبَ جَلْباً، ن: گناه کرد.

جَلِبَ جَلَباً، ف: فراهم آمد.

اَجْلَبَ الْقَوْمُ: جمع آمدند و بانگ کردند.

اَجْلَبَ فُلاٰناً: یاری داد او را.

اَجْلَبَتْ اِبِلُهُ: نر زائیدند شتران او.

اِجْلاٰب: ترسانیدن، جمع آوردن.

رَعْدٌ مُجَلِّب: رعد پر صدا.

اِمْرَاَةٌ مُجَلِّبَة: زن پر فریاد بدخوی بیهوده گوی.

تَجْلیب: بازداشتن، پستان ماده شتر به پشم و گل مالیدن تا بچه شیر نخورد.

اِسْتَجْلَبَهُ: خواست کشیده شدن چیزی را از جائی.

جَلَبَ، اِجْتَلَبَ، اِسْتَجْلَبَ: وارد کرد، بدست آورد، تحصیل کرد.

اِنْجَلَبَ: کشیده شد از مکانی به مکانی.

جَلْبَبَهُ جَلْبَبَةً: چادر پوشانید او را.

تَجَلْبَبَ: چادر پوشید.
جَلْب: جنایت، گناه، اکتساب، عمل‌آوری، تحصیل، انگیزه، وسیله‌سازی، فراهم‌سازی.
جَلْب، اِجْتِلاب: سودجوئی، بدست‌آوری.
جُلْب: سیاهی شب، ابر بی‌باران، یا ابر مانند کوه.
جِلْب و جُلْب: پالان یا پوشش، پالان با چوب یا بی تنگ و ساز آن، ابر مانند کوه.
جَلَب ـ اَجْلاب، ج و جَلُوبَة و جَلِيبَة و جَلِيب ـ جَلائِب، ج: هرآنچه برای فروش از شهر به شهر دیگر برند.
جَلَبَة و جَلَب: غوغا و آواز.
جَلَب و اَجْلاب: کسانی که برای فروش چهارپایان را از شهری به شهری کشانند.
جُلْبَة: پوست جراحتی که خشک شده، اثر زخم، پاره ابر، سنگهای پله پله رویهم افتاده که در آن راه برای چهارپا نباشد، قطعه جداگانه از گیاه، سال سخت، درختان خاردار سبز، سختی روزگار، گرسنگی، پوستی که بر زین کشند، آهنی است در پالان، آهنی که چیز شکسته را بدان بند زنند، دعای دوخته در چرم، کاردی که دسته را بر آهنش متصل کرده باشد، مایه شیر، بقعه، نوعی سبزی است.
جَلّاب: کِشنده اسب به‌جهت فروش.
اِمْرَاَةٌ جَلّابَة: زن پر فریاد بیهوده گوی، بداخلاق.
جُلّاب (معرب): گلاب.
جِلْباب و جِلْبَاب ـ جَلابِيب، ج: پیراهن و چادر زنان، دانهٔ خُلَّر.
وَ نِساءِ الْمُؤْمِنِينَ يُدْنِينَ عَلَيْهِنَّ مِنْ جَلابِيبِهِنَّ (آیه): بگو زنان مؤمنه چادر بپوشند و خود را مستور گردانند.
جَلَنْباة: زن فربه.
جُلْبان و جُلُبّان: گیاهی است معروف به خُلَّر، به‌شکل، انبان چرمی، غلاف شمشیر.



رَجُلٌ جِلِبان و جُلْبان و جَلَبان: مرد پر غوغا صاحب فریاد.
جَلْب، اِسْتِجْلاب: ورود، کالایَ ورودی، وارد کردن.
جَلَب، جَلَبَة: غوغا، داد و فریاد، بلوا، جنجال.
جِلْبَة: حلقه لاستیکی، مهره و ماسوره.
جَلْبا: داروی کارکن.
جُلْبَان: گرسنه.
جُلّاب، جُلّاب: شربت محرک و مقوی شیرین.
جَلّاب: بازرگان واردکننده.
جَلّابُ الْعَبِيد: برده‌فروش.
جَلّابِيَة: جامه یا پیراهن گشاد بلند، روپوش.
جالِب: آورنده، واردکننده.
مَجْلَبَة: محرک، داعی، انگیزنده.
جِلْباب: جامه گشاد.
مَجْلَبَة ـ مَجالِب، ج: سبب کشیدن، برابر آوردن چیزی.
* (جِلْبِح): پیرزن زشت.
* (جَلْبَدَةُ) الْخَيْل: صدای (شیهه) اسبان.
* (جُلْبار): غلاف شمشیر و تیزی آن.
* (جُلَبِز): بسیار سخت.
* (جَلْبَصَ) جَلْبَصَةً (یابخاء): گریخت.
* (جَلَنْبَط): شیر درنده.
* (جَلَوْيَق): مرد پر داد و فریاد با غوغا، بلا.
جَلْبَقَة: شور و غوغا.
(جَلَتَهُ) جَلْتاً، ض ـ و اِجْتَلَتَهُ: زد او را.
اِجْتِلات: نوشیدن، تمام چیزی خوردن.
جَلِيت: مرد چابک و چُست.
مَجْلُوتُ الاِلْيَة: سبک نشیمنگاه.
(جَلْجَلَ) الْفَرَس: باز شد آواز اسب.
جَلْجَلَ الْوَتَر: سخت تافت زه کمان را.
جَلْجَلَة: آمیخت آن‌را، صدای زنگوله، وعدهٔ بد، سختی آواز، جنبانیدن چیزی با دست.
تَجَلْجُل: فرورفتن به زمین، جنبیدن.

مُـجَلْجِل: مـهتر قـوی، آواز بـلند، پـرگوی، دلاور و دفع‌کننده، عدد بسیار.
سَحٰابٌ مُجَلْجِل: ابر با رعد.
رَجُلٌ مُجَلْجِل: مرد بسیار ظـریف بـی‌عیب، قـوی و توانا از شتر.
اِبِلٌ مُجَلْجَلَة: شترانی که بر گردن آنها زنگوله آویخته باشند.
جُلْجُل ـ جَلاٰجِل، ج: زنگوله، ضعیف نفس، شادمان در کار، گل مژگان.
جَلْجَلَ الصَّوْتُ: صدا پیچید، منعکس شد.
جَلْجَلَ: تِغ تِغ کرد، جِغ جِغ کرد.
جَلْجَلَة: پیچش صدا، طنین.
مُجَلْجَل: فریادزننده، جیغ، طنین‌انداز، مرتعش.
غَیثٌ جَلْجٰال: باران با رعد.
جُلْجُلاٰن: دانه گشنیز و کنجد، دانهٔ دل (باطن قلب).
حِمٰارٌ جُلاٰجِل: خر روشن صدا.
اَبْثَثْتُهُ جُـلاٰجِلَ نَـفْسِی: بـر رازهـای دل خـود مـطلع گردانیدم او را.
جَلْجَة ـ جَلَج و جِلاٰج، ج: سر و کاسه آن، حباب آب.
* (جَلْجَب): دراز طویل.
اِبِلٌ مُجَلْجَبَة: شتر گِرد اندام.
جِلْجٰاب و جِلْجٰابَة: پیر فرتوت کهن‌سال.
جَمَلٌ جِلْجٰاب: شتر نر ضخیم.
(جَلَحَ) الْمٰالُ الشَّجَرَ جَلْحاً، م: خورد چارپا سرهای درختان‌را.
جَلِحَ: طاس شد، موی سرش ریخت.
جَلَّحَ: پوست کندن از درخت.
جَلِیحَة: جنبانیدن مشک برای گرفتن کره.
مُجَلَّح: خوردنی، درخت کوچک.
مُجَلِّح: مرد پرخوار.
تَجْلِیح: پیش آمدن، با قوت گذشتن از کاری، حـمله کردن.
مُجٰالِح ـ مَجٰالِیح، ج: ماده شتری که در زمستان شیر دهد، شیر درنده، دشمن رویاروی.
مُجٰالَحَة: با هم درشتی و خشـونت کـردن، دشـمنی آشکارا نمودن، آشکار کردن کار بر کسـی، نـبرد کردن به بزرگی، جنگ تن به تن کردن.
جَلَح: کم‌موی شد پیش سر.
جَلَحَة: جای رفتگی موی از سر.
اَجْلَح: هـودج پست، سـقفی کـه در اطـرافش دیـوار نـباشد، طـاس، کـچل، مـردی کـه پـیش سر او کم موی باشد.
بَقَرٌ جُلَّح: گاو بدون شاخ.
جُلاٰح: سیل که همه‌چیز را ببرد.
جِلْوٰاح: زمین وسیع.
جَلْحٰاة: زمینی که هیچ نرویاند.
جَوٰالِح: چیزی مانند پنبه که از گُل نی در هوا پرا کنده شود.
مِجْلاٰح: ماده شتری که در قحط سال شیر دهد.
مَجٰالِیح: سالی که چهارپایان بسیار هلاک شوند.
* **(جِلْحَز) و جِلْحٰاز:** تنگ دل بخیل.
* (جِلْحِطاء) و جِلْحِطاء: زمین بدون درخت.
* (جِلْحِظ) و جِلْحٰاظ: مرد فربه پرموی.
جِلْحِظاء: مرد فربه پر موی، زمین درشت.
* (جَلْحَمَ) الْحَبْلَ: تابید ریسمان را.
اِجْلَحَمُّوا اِجْلِحْمٰاماً: جمع آمدند.
* (جَلَحْمَد): درشت.
* (جِلْحَن) و جِلْحٰان: تنگ دل بخیل.
(جَلَخَ) السَّـیْلُ الْـوٰادِیَ جَـلْخاً، م: پـر کـرد گـودی رودخانه را.
جَلَخَ، جَلَّخَ الْمُوسیٰ عَلَی الْحَجَرِ: تیغ را با سنگ تیز کرد.
جَلَخَ، جَلَّخَ الْمُوسیٰ عَلَی الْجِلْدِ: تـیغ را بـا چـرم تـیز کرد.
جَلَخَ بِهِ: بر زمین انداخت او را.
جَلَخَ بَطْنَهُ: خراشید شکم او را.
جَلَخَ جٰارِیَتَهُ: جماع کرد با کنیزک.
جَلَخَ الشَّیْءَ: دراز کرد آن چیز را.

جَلَخَ فُلاٰناً بِالسَّيْفِ: بريد پارۀ گوشت او را با شمشير.
اِجْلَخَّ الشَّيْخُ اِجْلِخٰاخاً: ضعيف و سست گرديد اعضاء پيرمرد.
اِجْلَخَّ فِي السُّجُودِ: گشاده داشت هر دو بازو را در سجده.
اِجْلَنْخيٰ: فروخفت و نشست.
جَلَخ: سنگ تيغ تيزكنى.
جَلَخُ الفُرن: تفاله شيشه.
جِلْوٰاخ: رودخانه وسيع پرآب.
سَيْلٌ جُلاٰخ: سيلى كه رودخانه پر كند و همه چيز را ببرد.
* (اِجْلَخَبَّ): افتاد.
* رَجُلٌ (جَلَخْدىٰ): مرد بى‌خير و بى‌فائده.
مُجْلَخِدّ: مرد بر پشت خوابيده.
* (جِلْخٰاظ): زمين درشت.
* (اِجْلِخْمٰام): جمع آمدن گروه، سركشى كردن و بسيار شدن.
(جَلَدَهُ) بِالسِّيٰاطِ جَلْداً، ض: زد او را با تازيانه.
جَلَدَهُ عَلَى الْاَمْرِ: به اكراه او را بر كارى داشت.
جَلَدَ جٰارِيَتَهُ: جماع كرد با او.
جَلَدَتِ الْحَيَّةُ: گزيد مار.
جُلِدَبِهِ: افتاد.
جَلُدَ: دلير و پرطاقت بود، شكيبا بود، با دوام بود.
جَلِدَ، اَجْلَدَ: يخ بست، منجمد شد.
جَلَّدَ، اَجْلَدَ: منجمد كرد، سرمازده كرد.
جَلَّدَ الْكِتٰابَ: كتاب را شيرازه‌بندى كرد، جلد كرد.
جَلِدَتِ الْاَرضُ، ف و اَجْلَدَتْ: شنبم زده شد زمين.
جَلُدَ جَلاٰدَةً و جُلُودَةً و جَلْداً و جَلَدَةً و مَجْلُوداً: صاحب قوت و چابک گرديد.
اَجْلَدَهُ اِلَيْهِ: محتاج كرد او را بسوى وى.
اِجْتَلَدَ مٰا فِي الْاِنٰاءِ: تمام آنچه در ظرف بود نوشيد.
اِجْتِلاٰد و تَجٰالُد: يكديگر را با شمشير زدن.
مُجَلِّد: صحاف.
مُجَلَّد: مقدارى است از بار معلوم‌الوزن.
عَظْمٌ مُجَلَّد: استخوانى كه بجز پوست بر آن چيزى نمانده باشد.
تَجْليد: پوست پوشانيدن چيزى، جلدكردن كتاب.
كُلَّمٰا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْنٰاهُمْ جُلُوداً (آيه): آنها را به آتش مى‌كشيم هر وقت پوستهايشان سوخت پوستهاى ديگرى عوض ميگيريم.
تَجَلَّد: خود را چابک نمايانْد.
جٰالَدُوا بِالسُّيُوفِ مُجٰالَدَةً و جِلاٰداً و تَجٰالَدُوا: زدند يكديگر را با شمشير.
جٰالَدَ: جنگيد، دست و پنجه نرم كرد، كشتى گرفت.
تَجَلَّدَ: بر خود هموار كرد، با سختى ساخت.
مُجْلَنْدِى: سخت.
جَلْد ـ اَجْلاٰد و جِلاٰد و جُلُد، ج: چالاک و چابک از هر چيزى.
جَلَدَة ـ جِلاٰد، ج: ماده شتر پرشير بسيار چرب، ماده شتر بدون بچه بى‌شير، درخت خرماى استوار.
جِلْد و جَلَد ـ اَجْلاٰد و جُلُود، ج: پوست، آلت نره.
وَ قٰالُوا لِجُلُودِهِمْ لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنٰا (آيه): آنها به اعضاء بدن گويند چرا بر اعمال ما شهادت داديد.
جِلْدَة: پوست.
جَلَد: پوست كره شتر كه به چيزى پوشانيده يا به كره شتر ديگر پوشانيده تا ماده شتر به‌خيال بچه خود با او مهربانى كند، زمين هموار سخت بى‌سنگ، گوسفند كه برۀ او وقت زادن بميرد، ماده شتران بى‌بچۀ بدون شير، قوّت و توانائى.
جَلَد: بردبارى، شكيبايى، دوام، طاقت، تحمل.
جِلْدٌ مَدْبُوغ: چرم، پوست دباغى شده.
جِلْدُ الْبَقَر: پوست گاو.
جِلْدُ اَبْيَض: پوست سفيد.
جِلْدُ سِخْتِيٰان: تيماج.
جَليد ـ اَجْلاٰد و جُلَدٰاء، ج: چابک از هر چيزى، شبنم.
جَلْد: شلاق‌زنى، جَلق، استمناء.
جِلْدُ لَمّٰاع: چرم برّاق، ورنى.

جَلد، جَلُود: بردبار، شکیبا، پرطاقت.
عَرُوسَةُ الْجَلُود: چوب فلک.
جَلْدَة: تازیانه، شلاق، یکضربه شلاق.
جَلّاد: پوست‌فروش، دژخیم، میرغضب، تازیانه‌زننده.
مِجْلَد: پوست پارهٔ که زن نوحه گر بر روی خویش زند.
مَجْلُودَة: زمین شبنم‌زده.
مَجَالِيد: شتران پر شیر و چرب.
أَجْلادُ الْإِنْسان ـ أَجَالِد، ج و تَجَالِيد: تن و پیکر مردم.
أَجْلَد ـ أَجَالِد، ج: زمین هموار.
جَلَنْدَد و حَلَندیٰ: مرد زیانکار.
جَلِيد: یخ.
جَبَلُ جَلِيد: کوه یخ، توده یخ شناور.
مَرْكَبَةُ الْجَلِيد: درشکه برقی.
تَجْلِيدُ الْمَاء: یخ‌بندان.
تَجْلِيدُ الْكُتُب: صحافی، شیرازه‌بندی.
تَجْلِيدُ الْحِيطَان: تخته کوبی روی دیوار.
مُجَلَّد: یخ بسته، منجمد شده، شیرازه‌بندی شده، جلد شده.
مُجَلِّدُ الْكُتُب: صحاف.
مِجْلَدَة: تازیانه.
مُجَالِد: پهلوان، قهرمان، شمشیرزن.
مُجَالَدَة: جنگ، نبرد، رزم کشمکش، پیکار، جنگ تن‌به‌تن.
* **(جَلْدَب):** بسیار سخت و قوی.
* **(جَلَنْدَح):** گران و سست.
نَاقَةٌ جَلَنْدَحَة: ماده شتر سخت و قوی.
جُلَادِح ـ جَلَادِح، ج: دراز.
(اِجْلَوَّذ) اِجْلِوّاذاً: بسرعت گذشت.
اِجْلَوَّذَ الْمَطَر: دائمی شد باران و کشیده شد وقت آن.
خُلْد ـ مَنَاجِد، ج (از غیر لفظ): موش کور.
جِلْوَذ: سخت و درشت.
جِلْذَاء: زمین درشت.

جُلَذِيّ و جُلَاذِيّ ـ جَلَاذِيّ، ج: شتر ضخیم و درشت، سازنده، خادم کلیسا، رفتار تیز سبک، پارسای عیسویان.
(جَلَزَ) فِي الْأَرْضِ جَلْزاً و جَلِيزاً، ض: با سرعت رفت، طی کرد، پیچید، کشید و برکند، پی پیچید بر دسته کارد.
جَلَزَ: شلاق زد، با طناب محکم بست.
جَلَّزَ تَجْلِيزاً: تمام کشید کمان را، نوردید، پیچید، کشید برکند تیز رفت، پی پیچید بر تیر و تازیانه و دسته شمشیر و غیر آن.
جَلْوَزَة: آمدن و رفتن سبک.
جَلْز و جِلَاز و جِلَازَة ـ جَلَائِز، ج: پی پیچیدن باطراف تازیانه و میان آن، حلقه‌گرد در آخر آهن نیزه، دسته تازیانه.
جِلَاز، جِلَازَة: تازیانه.
جِلَّوز: فندق.
جِلَّوزَة: درخت فندق.
خَازِنُ الْجِلَّوز: پرنده کوچکی با دم کوتاه و بالهای بلند، مرغ قاصد.
جِلْوَاز ـ جَلَاوِزَة، ج: پای‌کار و دامن‌بردار و آن که در جلوی امیر رود، محافظ، فدائی.
جِلَّوز: چلغوزه، مرد دلاور شجاع.
جِلِّيز: زن کوتاه.
رَجُلٌ مَجْلُوزُ الرَّأْيِ وَاللَّحْمِ: مرد استوار و محکم رأی و گوشت سفت.
(جَلَسَ) جُلُوساً و مَجْلَساً، ض: نشست، جَالِس، ص ـ جُلُوس، ج.
إِذَا قِيلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوا فِي الْمَجَالِسِ (آیه): چون بشما گویند در مجلس‌ها جا باز کنید جای گشاده کنید.
أَجْلَسَهُ إِجْلَاساً: نشانید او را.
مُجَالِس و جِلْس و جَلِيس: هم‌نشین.
مُجَالَسَة: همنشینی کردن.
تَجَالَسَ الْقَوْمُ: با هم نشستند.
جَلْس: زمین درشت، عسل سفت و سخت، شتر فربه

استوار، درخت ضخیم، باقیمانده عسل در ظرف، زنی که دائم بر در خانه نشیند، زن شریفه، اهل مجلس، گودالی در دشت، وقت، تیر دراز، می، کوه بلند.

جَلْسَةُ الشُّبّاكِ: آستانه، کف درگاه.

جَلْسَة: اجتماع، انجمن، محفل، یکبار نشستن.

جُلُوسِيّ: غیرمهاجر، مقیم.

هُوَ جِلْسِي و جَلِيسِي: او هم‌نشین من است.

جِلْسَة: نوعی از نشست.

جِلْسِيّ: اطراف حدقه چشم.

جُلَسَة: بسیار نشیننده.

مَجْلِس: مَحکمه، دادگاه.

مَجْلِسُ بَلَدِي: انجمن شهر.

مَجْلِسُ تَأْدِيب: محکمه انتظامی.

مَجْلِسُ عَسْكَرِي: دادرسی ارتش.

مَجْلِسُ مِلِّي: شورای قضائی و انتظامی.

مَجْلِسُ الْمَرَّة: یکبار، سرقدم رفتن.

مَجْلِس و مَجْلِسَة ـ مَجالِس، ج: جای نشستن.

(جَلَطَ) جَلْطاً، ض: قسم و سوگند خورد، دروغ گفت.

جَلَطَ السَّيْفَ: کشید شمشیر را از غلاف.

جَلَطَ الجِلْدَ: سائید، خراشید.

جَلَطَ رَأسَهُ: موی سر را سترد.

جَلَطَ الجِلْدَ عَنِ الظَّبْيَةِ: پوست کند از ماده آهو.

جَلَطَ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.

اِجْتَلَطَهُ: ربود آن را.

اِجْتَلَطَ ما فِي الإناء: تمام آنچه در ظرف بود خورد.

مُجالَطَة: سختی کشیدن و با هم حیله کردن.

اِنْجَلَطَ الْبَعِيرُ: افتاد شتر و نشست.

جُلْطَة: جرعهٔ از دوغ غلیظ.

جَلْط: خراشیدگی، سائیدگی، خراش.

جُلْطَةُ دَمَوِيَّة: بستگی خون که منتهی به سِکتِه گردد.

مَجْلُوط: خراشیده، سائیده.

جَلُوط: زن کم‌حیا.

نابٌ جَلْطاء: نرم و سست.

جَلِيطَة: شمشیر خوش غلاف.

* **(اِجْلَوَّطَ) اِجْلِوّاطاً:** راست و مستمر شد.

جِلْطاء: زمین درشت.

(جَلِعَ) جَلَعاً، ف: فحاش و بی‌شرم گردید، برهنه فرج شد ـ **جَلِع و جالِع**، ص مذکر و **جَلِعَة و جالِعَة**، ص مؤنث.

جَلِعَ، اَجْلَعَ: بی‌ادب بود، بی‌تربیت بود.

جَلَع: آویخته بودن لب زیرین و پیدا بودن دندان از آن **اَجْلَع و جَلِع**، ص مذکر و **جَلْعاء و جَلِعَة**، ص مؤنث.

جَلَعَتِ الْمَرأةُ جُلُوعاً، م: گشاده‌روی گردید زن.

جَلَعَتِ الثَّوْبَ جَلْعاً: جامه راکند و برهنه گردید.

جَلَعَ الْغُلامُ غُرلَتَهُ: سر آلت را برآورد بیرون از لباس.

اِنْجَلَعَ: منکشف شد.

مُجالَعَة: منازعه کردن مردم با هم با دشنام و فحش.

جالِع: زن برهنه‌روی، نازپرورده، بد بار آمده.

جَلْعَة: جای ظاهرشدن دندان در وقت خندیدن.

جَلِيع: زنی که خود را از شوهر نپوشاند در خلوت.

اَجْلَع: آنکه فرج او همیشه برهنه باشد.

جَلَعْلَع و جُلَعْلَع: شتر تندرو سبک، خارپشت، کفتار، حیوانی است کوچکتر از جُعَل آن را سرگین گردانک و خبز دوک گویند.

جَلْعَم (با میم زائد): مرد بی‌شرم و فحاش.

* **(اِجْلَعَبَّ):** دراز خفت و تیز رفت، بسیار شد، پراکنده شد، روان گردید.

مُجْلَعِبّ: چالاک شرور، سیلی که چیزهای بسیار آورد.

جَلْعَب و جَلْعَبِيّ و جَلْعابَة: مرد بداخلاق شرور، شتر دراز بی‌باک، شتاب‌زده.

جَلْعَبَة: ماده شتر دراز یا ضخیم و تناور.

رَجُلٌ جَلْعَبِي الْعَيْن: مرد تیز نظر.

جَلْعَباة: ماده شتر استوار، زن پیر کهنسال، که از پیری خمیده شده، ماده شتر بی‌باک شتاب‌زده.

جِلْعاب: دراز.

جِلْعِبانَة: زن پرفریاد بیهوده گوی بدخوی.
* (جَلْعَدَهُ): دراز افکند او را، تیز گریختن.
اِجْلَعَدَّ: دراز افتاد.
جَلْعَد: درشت محکم، خر کوتاه، زن کهنسال.
جُلاعِد ـ جَلاعِد، ج: شتر نر محکم و قوی.
* (جُلْعَطیط) و جَلْعَطیط: ماست سفت.
(جَلَعَهُ) بِالسَّیْفِ جَلْعاً، ن: برید گوشت او را با شمشیر.
مُجالَعَة: خندیدن، روبرو شدن و شمشیر زدن.
نابٌ جَلْعاء: شتری که دندانهای او افتاده باشد.
(جَلَفَهُ) جَلْفاً، ن: پوست آن‌را باز کرد.
جَلَفَهُ بِالسَّیْفِ: زد او را با شمشیر.
جَلِفَ الرَّجُلُ جَلَفاً و جَلافَةً، ف: درشت خُلق و بی‌خرد گردید مرد، تندخوی شد.
اِجْلاف: تراشیدن و رندیدن گِل از سر خم.
اِجْتَلَفَهُ: برکند او را و از بیخ برآورد.
مُجَلِّف: آنکه قحطسالی مالهای او را تلف کرده.
جَلَّفَ تَجْلیفاً: هلاک کرد سال قحط مالها را.
مُتَجَلِّف: مال لاغر.
جِلْف ـ اَجْلاف، ج: مرد درشت بی‌خرد، خُم و خُمره خالی.
جِلْف: زُمخت و بی‌ادب.
ـ جُلُوف، ج: نصف ته خمره شکسته، ظرف و هرچه میانه خالی باشد، مرغی است، مشگ بریده، درخت خرمای نر، نان خشک ضخیم، نان خالی، کناره نان، گوسفند کشته پوست کنده و شکم تهی کرده.
جَلَفَ الشَّیْءَ: کند آن‌را.
جِلْفَة: پارهٔ نان خشک خالی، پاره از هر چیزی، از ابتدای تراش تا نوک قلم.
جَلْفَة: داغ بر ران شتر.
جُلْفَة: قسمت خراشیده از پوست.
جَلَفَة: بزهائی که موی آنها کوتاه بی‌نفع باشد.
جالِفَة: شکستگی سر که پوست و گوشت آن رفته باشد، قحط سالی، قحطی چارپا.
طَعْنَةٌ جالِفَة: نیزه‌ای که به اندرون نرسد.
جَلیف: پوست باز کرده، مرد درشت احمق، گیاهی است که آن‌را شبرم گویند مانند ارزن است.
جَلیفَة ـ جُلَف و جُلُف، ج: سال تنگی و قحطی، سال مرگ چارپایان.
جُلاف: گِل.
جُلافِی: دلو بزرگ.
مَجْلُوف: پوست باز کرده.
خُبْزٌ مَجْلُوف: نان سوخته.
* (جَلْفَدَة): غوغا و آواز سرود.
* (جَلْفَز) و جُلافِز: سخت و محکم.
ناقَةٌ جَلْفَز: ماده شتر درشت و قوی.
جَلْفَزیز: زن پیر درشت کارکن، ماده شتر پیر بارکش و درشت و قوی آن.
(جَلْفَط) و جَلْفَظ: درزهای کِشتی را با خرقه‌های نفط آلود و غیره گرفتن.
جِلْفاط و جِلِنْفاط و جِلْفاظ: آن که درزها و شکاف‌های کشتی را بگیرد.
* (جَلْفَق): تکیه گاه، طارمی، نرده.
(جَلَقَ) رَأسَهُ جَلْقاً، ض: سترد موی سر او را.
جَلَقَهُمْ و جَلَّقَهُمْ تَجْلیقاً: انداخت ایشان‌را به منجنیق.
جَلَقَ فَمَهُ: باز کرد دهان‌را و نمایاند دندانها را در وقت خنده.
تَجَلُّق: خندیدن تا آنکه دندان‌ها نمایان شود.
جَلَقَة: جای ظاهر شدن دندان از لب در وقت خنده.
جِلِقَّة و جِلْقَة: زن پیر درشت، ماده شتر کهن‌سال.
ما عَلَیْهِ جُلاقَةُ لَحْمٍ: نیست بر او چیزی از گوشت.
رَجُلٌ مِجْلیق: مردی که مینمایاند دندانها را وقت خنده.
جُوالِق: پرخنده یا آنکه در وقت خنده دندانهایش نمایان شود.
مَنْجَلیق: منجنیق (آلت پرتاب).
(جَلَکی) و جُلَکی: قسمی از مارماهی است.
(جَلَمَهُ) جَلْماً، ض و اِجْتَلَمَهُ: برید آن‌را.

جَلَمَ الْجَزُورَ و اِجْتَلَمَ: گرفت گوشت راکه بر استخوان بود.
جَلَمَ الصُّوفَ: چید پشم را.
جِلْم: پیه روده و شکنبه گوسفند.
جَلَمَة و جُلْمَة: تمام، همه، جمیع.
جَلَم - جِلاٰم، ج: نوعی از گوسفندان که پاهای آنها دراز و بی‌موی باشد، قیچی پشم‌چینی، نر گوسفند و آهو، نوعی پرنده، مرغ شکاری به‌شکل، کنه، داغی است شتران را، ماه، هلال، بزغاله.



جَلَمَة: گوسفند که پوست کنده و آنچه در شکم او است بیرون آورده باشند.
جُلاٰمَة: پشم چیده، آنچه از خس و خاشاک از زمین بیرون آید.
جُلاّم: بزهای نر موی سترده.
مَجْلُوم: موهای سترده.
* (جَلْمَحَ) رَأسَهُ: سترد موی سر او را.
(جَلْمَد) ـجَلاٰمِد، ج: سنگ بزرگ، مرد قوی، گاو و گله بزرگ شتران، شتران پیر، رمه بیش از صد رأس.
جَلْمَدَة: مرد توانا.
اَرضٌ جَلْمَدَة: زمین سنگناک.
جِلْمِد: سنگ لباس شویان (گازران).
جُلْمُود ـ جَلاٰمِید، ج: سنگ بزرگ، شتران کهن‌سال.
* (جَلْمَزِیز): ماده شتر بزرگ قوی.
* (جَلْمٰاظ): آرزومند هر چیز.
(جَلْمَق) جَلاٰمِق، ج: قبا.
جِلْمٰاق: پی که بر کمان پیچند.
جَلْمَقُ الْقَوْسَ: پی پیچید بر کمان.
* (جَلَنْبَلَق): صدای دَرکه باز و بسته گردد.
(جُلَّنٰار): گلنار (معرب است).
(جُلَنْجَبِین): معجونیست مخلوط از گُل و عسل.

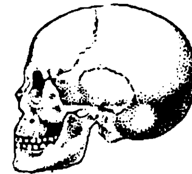
* جَمَلٌ (جَلَنْزیٰ) (نون زائد): شتر درشت و قوی.
* (اِجْلَنْظیٰ): خشمناک گردید، به پشت خوابید پاها بلند داشت، بر پهلو خوابید و پاها درازکرد.
جَلَنْظیٰ (نون زائد): ضخیم دوش.
* ـ**طَعٰامٌ (جَلَنْفٰاة):** خوراک تنها بی‌خورش.
* (اِجْلَنْفٰاع): تناور و شکم فراخ گردیدن.
جَلَنْفَع: گنگ، احمق، پست و ناکس.
جَلَنْفَعَة: ماده شتر تناور شکم‌فراخ، ماده شتر کهن‌سال کم‌قوت، ماده شتری که چوب‌های مهار در بینی او رفته باشد.
(جَلَهَ) الشَّیْءَ جَلْهاً، م: ظاهر کرد آن‌را.
جَلَهَ الْعِمٰامَةَ: بلندکرد عمامه را از اطراف سر.
جَلِهَ الرَّجُلُ جَلَهاً و جَلْهَةً، ف: برهنه شد پیش سر او از موی.
جَلَهَ الْحَصیٰ عَنِ الْمَکٰانِ، م: دور کرد سنگریزه‌ها را از جای خود.
جَلَهَ فُلاٰناً: بازداشت و مانع شد او را ازکار دشوار.
جَلْهَة ـ جِلاٰه، ج: سنگ مدور، کناره رودخانه، خرمای آمیخته با شیر.
جَلِیهَة: خرماکه با شیر آمیخته شود، جایی که سنگریزه‌ها را از آن دورکرده باشند.
اَجْلَه: مرد پیشانی بزرگ، گاو بی‌شاخ.
مَجْلُوه: خانه‌ای که پرده نداشته باشد.
* (جُلْهُوب): زنی که زهار او فراخ و بزرگ باشد.
* (جَلْهَزَة): دانسته چشم‌پوشی کردن.
* (جُلاٰهِض): سنگین سُست.
(جُلاٰهِق): کمان گروهه (کمانی است که به‌جای تیر سنگ به آن اندازند).
* (جُلْهُوم): جماعت بسیار.
جُلْهُم: موش بزرگ.
جُلْهُمَة و جَلْهَمَة: کناره رودخانه، سختی، کار بزرگ.
(جَلاٰهُ) جَلْواً و جَلاٰءً، ن: بیرون کرد او را از خانمان.
وَ لَوْ لاٰ اَنْ کَتَبَ اللّٰهُ عَلَیْهِمُ الْجَلاٰءَ لَعَذَّبَهُمْ فِی الدُّنْیا (آیه): اگر خدا بیرون رفتن از دنیا را برای آنها ننوشته

بود آنها را در دنیا عذاب میکرد.
جَلاَ النَّحلَ جَلاءً: دور کرد زنبوران را تا عسل چیند.
جَلاء: از خانمان رفتن.
جَلالِیَ الاَمْرُ: هویدا شد کار بر من.
قُلْ اِنَّما عِلْمُها عِنْدَ رَبّی لا یُجَلّیها (آیه): بگو علم وقوع قیامت نزد پروردگار من است جز او وقتش را هویدا نمیسازد.
جَلاَ السَّیفَ جَلْواً و جِلاءً: پاک کرد زنگ شمشیر را.
جَلاَ الفِضَّةَ: جلا داد نقره را.
جَلاَ الهَمَّ عَنهُ: دور کرد غم و غصه او را.
جَلا فُلاناً الاَمْرَ: هویدا کرد کار را بر فلان و آشکار ساخت.
جَلا بِثَوبِهِ: انداخت لباس را.
وَالنَّهارِ اِذا جَلّیها (آیه): قسم به روز زمانی که روشنائی را آشکار می‌سازد.
جَلا: بالا بر آمد.
جَلو: جلا، بَرّاق، صیقل‌کاری.
جَلا: روغن جلا زد، پرداخت کرد، صیقل زد.
اَجلی: از خانمان رفت، دور شد و تیز رفت.
اَجلاهُ الجَدبَ و اِجتَلاهُ: بیرون کرد قحطی او را از خانمان، **مُجْلی**، ص.
جَلاَ العَرُوسَ عَلیٰ بَعْلِها جَلْوَةً و اِجتَلیٰ: جلوه داد عروس را بر شوهرش.
جَلا، جَلّیَ الاَمْرَ: روشن ساخت، واضح کرد.
جَلا، اَجلیٰ: رهسپار شد، کوچ کرد، تخلیه کرد.
اِنجَلیٰ: پرداخت شد، جلا یافت، صیقلی شد.
اِجتَلاهُ: نگریست سوی آن با تأمل.
اِجتَلَی العِمامَةَ عَنْ رَأسِهِ: برداشت عمامه را از پیشانی.
اِنجَلَی الاَمْرُ: روشن گردید کار و هویدا شد.
اِنجَلیٰ عَنهُ: دور شد از آن.
جَلّیٰ فُلاناً الاَمْرَ: روشن و هویدا کرد کار را بر فلان.
جَلّیٰ بِبَصَرِهِ تَجْلِیَةً: چشم انداخت.
تَجْلِیَة: روشن کردن.
اِستَجلیٰ: جستجو کرد، جست، درصدد بر آمد.
تَجَلّیٰ عَنهُ: دور شد از آن.
تَجَلَّی الاَمْرُ: منکشف شد کار و آشکار گردید.
مُجالاة: آشکار کردن کار بر کسی.
تَجالی: هویدا شدن.
اِجْلَوْلیٰ: بر آمد از شهری بسوی شهری.
جَلا: سرمه، خالی شدن پیش سر از موی.
اِبنُ جَلا و اِبنُ اَجلیٰ: مهتر، آنکه امرش آشکار باشد.
جَلاء: امر جلی و آشکار، سفیدی روز، حرکت، دوری، کوچ، روشنی، صراحت، بی‌پرده.
جَلی: نمایان، روشن.
تَجَلّ: وحی، الهام، مکاشفه.
جِلاء: سرمه یا نوعی از آن.
جِلوَة: آنچه که شوهر در وقت زفاف به عروس دهد (رونما).
اَجلیٰ: خوشروئی که موی هر دو طرف پیشانی او رفته باشد.
جَبهَةٌ جَلواء: پیشانی فراخ.
سَماءٌ جَلواء: آسمان بی‌ابر.
جَلّی و جِلّیان: هویدا، آشکار.
جالیَة: از خانمان رفتگان.
مَجلیٰ ـ مَجالی، ج: پیش سر موی ریخته.
مَجلُوَّة: عروس رونما داده شده.
جَلا عَنهُ: دست بسر کرد، دور کرد، راند.
جُلُوکُوز: ماده قندی میوه‌ها (گلوکز).
جَلوَین: کلم‌پیچ.
(جَلَی) الفِضَّةَ، ض: جَلا (درخشان کردن) داد نقره را.
مُجَلّی: اسب اول در مسابقه.
تَجلیَة: آشکارکردن.
تَجَلاهُ: بالای او بر آمد.
تَجَلَّی الشَّیءَ: نگریست بسوی آن.
جِلی: سوراخ سقف برای روشنائی.
(جَمَّ) ماءُ البِئرِ جُمُوماً، ن ض: بسیار شد آب چاه و جمع آمد.
تُحِبّونَ المالَ حُبّاً جَمّاً (آیه): و مال را دوست دارید

جمع کنید.
جَمَّ الْبِئرُ: وقت کشیدن آب چاه باز آمد.
جَمَّ الْمِکْیالُ جَمّاً و جَماماً و جُماماً، ن: پر کرد پیمانه را تا سر.
جَمَّ الْأَمْرُ و أَجَمَّ: نزدیک شد کار.
جَمَّ الْفَرَسُ جَماماً: از ترک مجامعت منی او بسیار شد.
جَمَّ الْفَرَسُ جَمّاً و جَماماً و أَجَمَّ: سواری کرده نشد اسب پس آسوده گردید.
فَرَسٌ جامٌ، ص: اسب رها کرده شده.
جَمَّ الْعَظْمُ: بسیار گردید گوشت استخوان.
جَمَّ الْماءَ و أَجَمَّ: گذاشت آب را تا جمع شود.
إِجْمام: آسایش دادن چارپا را.
أَجَمَّ الْفِراقُ: رسید هنگام جدائی.
مُجَمِّمَة: زنی که موی خویش را بر سر گرد سازد مانند مردان.
جَمَّمَ النَّبْتُ و تَجَمَّمَ: انبوه گردید گیاه.
جَمَّمَ الْمِکْیالَ: پیمانه را پر کرد، لبریز کرد.
جَمَّمَ، تَجَمَّمَ النَّبْتُ: گیاه پرپشت شد.
تَجَمَّم: متعه زن طلاق یافته (مالی که بزن دهند وقتی پیش از دخول او طلاق گویند و مهر معین نکرده باشند).
إِسْتَجَمَّتِ الْأَرضُ: گیاهناک شد زمین.
إِسْتَجَمَّ: بهبودی یافت، نیروی تازه گرفت.
إِسْتَجَمَ الْماءُ: آب فراوان شد.
إِسْتِجْمامُ الْعافِيَة: راحت‌طلبی، آسودگی.
جَمّ ـ جِمام و جُمُوم، ج: بسیار از هر چیز، جمع آمده.
وَ جاؤا جَمّاً غَفِيراً: آمدند همه.
جَمُّ الظَّهيرَة و جَمَّتُها: هنگام گرمی روز.
جَمُّ الْماء و جَمَّتُهُ ـ جِمام، ج: جای عمیق آب.
جَمَّة ـ جُمَم، ج: چاه بسیار پر آب، جماعت، کلاه گیس بسیاری از مرد، گیسوی مصنوعی.
جَمَّةُ السَّفِينَة: جائی از کشتی که آب تراویده از درزها در آن جمع شود.
جَمُّ النَّشاة: باروح، چالاک، زنده‌دل، سرزنده.

أَجَمّ: جانور بی‌شاخ.
جِمّ: شیطان یا شیطانها.
جُم: نوعی از صدف.
جُمَّة: تمامی موی سر و انبوهیِ آن، موی پائین‌تر از بنا گوش.
جَمام: آسایش و آسودگی اسب بعد از ماندگی.
جِمام: قبیله‌ها.
جُمام و جِمام: آب منی اسب جمع شده از ترک مجامعت.
جَمام و جُمام و جِمام: آنچه بر سر پیمانه باشد بعد از پری.
جَمّام: پیمانه لبریز.
جَمَم: آنچه بر سر پیمانه پر باشد، بی‌نیزه شدن مرد، بی‌شاخ شدن گوسفند، پرگوشت شدن زن، بی‌کنگره بودن خانه.
جَمّان: پیمانهٔ سرپر.
أَجَمّ ـ جُمّ، ج: استخوان پرگوشت، مرد بی‌نیزه در جنگ، گوسفند بی‌شاخ، فرج زن، قدح، در عروض آن است که مفاعلین تبدیل به فاعلن شود.
جَمّاء: خود آهنی، هموار.
شاةٌ جَمّاء: گوسفند بی‌شاخ.
إِمْرَأَةٌ جَمّاءُ الْعِظام: زن پرگوشت فربه.
جُمَّىٰ: باقلا.
جَمُوم: چاه پرآب، اسب که هر وقت رفتار و حرکتی آرد.
جَمِيم ـ أَجِمّاء، ج: بسیار، گیاه انبوه، یا گیاه نیم‌رسیده یا پراکنده آن.
جُمّانِي: آنکه موهای سرش انبوه و دراز باشد.
مَجَمّ: سینه.
مَجَمَّة: سبب آسایش.
(جَمِئَ) عَلَيْهِ جَمَأً، ف: خشم گرفت بر او.
إِجْماء: فروهشتگی سفیدی پیشانی اسب و کشیدگی پیشانی ـ فَرَسٌ مُجْمَأٌ، ص.

تَجَمَّأَ فی ثِیابِهِ: جمع آمد در لباس.
تَجَمَّأَ عَلَیْهِ: گرفت و پنهان ساخت آن‌را.
تَجَمَّأَ الْقَوْمُ: جمع آمدند از هرجا.
جَمْأ و جَمَأ و جَماء: کالبد، اندام.
فَرَسٌ أَجْمَأ: اسبی که سفیدی پیشانی کشیده دارد.
٭ (جُمْثُورَة): تودهٔ خاک.
(جَمْجَمَ) الْکَلامَ جَمْجَمَةً و تَجَمْجَمَ: سخن غیرواضح گفتن، پنهان داشتن چیزی در دل، هلاک گردانیدن.
جُمْجُم (معرب): گیوه.
جُمْجُمَة ـ جُمْجُم، ج: کاسهٔ سر به‌شکل یا استخوانی که در آن دماغ است ـ **جَماجِم،ج:** نوعی از پیمانه، چاه در شوره‌زار، قدح چوبین.



جَماجِم: مهتران، قبیله‌ها.
(جَمَحَ) الْفَرَسُ جَمْحاً و جُمُوحاً و جِماحاً، م: سرکشی کرد اسب و بسرعت رفت.
لَوَلَّوْا اِلَیْهِ وَهُمْ یَجْمَحُونَ (آیه): اگر گریزگاهی میافتند شتابان به آن رو می‌آوردند.
جَمَحَتِ الْمَرأةُ زَوْجَها: زن قبل از طلاق بدون اجازت شوهر به نزد اهل خود رفت.
کَبَحَ جِماحَهُ: جلوگیری کرد، منع کرد، فرونشاند.
جَمَحَ الرَّجُلُ: مرد خودرأی گردید، از هوی و هوس پیروی کرد.
جَمَحَ: سرعت کرد.
جِماح: سرکشی اسب، بوالهوسی، هوسبازی، دمدمی مزاج.
جُمّاح: شکست‌خوردگان در جنگ، تیر بی‌پیکان.
جُمَیْح: آلت نره.
جَمُوح: اسب سرکش و تیزرو بانشاط.
جُمّاح: سراسیمه، کوی پرداز.
جـامِح، جَـمُوح: گردن‌کش، سرسخت، متمرد، افسارگسیخته.

٭ (جَمْحَظَة): ریسمانی که گاو و گوسفند را وقت کشتن با آن بندند، کهنهٔ که بچه کوچک را در گهواره پیچند.
٭ (جَمْخ): بزرگی و فخر.
جامِخ ـ جُمَّخ، ج: متکبر و فخرکننده.
جامَخَهُ: فخریه کرد با او.
٭ (جَمْخَر): نای استخوانی که میان خالی باشد.
جُمْخُور: میان خالی.
(جَمَدَ) الْماءُ جَمْداً و جُمُوداً، ن ک: بسته گردید آب. **ماءٌ جامِد و جَمْد، ص.**
جَمَّدَ: سِفت کرد، دلمه بست، خشک و سخت شد.
جَمَّدَتْ یَدُهُ: نم پس نداد، خسیس بود.
جَمَّدَ، تَجَمَّدَ: از سرما خشک شد، بی‌حرکت شد.
جَمَّدَ، تَجَمَّدَ الدَّمُ: بسته شد خون، دلمه شد.
مُجْمِد: بسیار بخیل و امین میان قوم، مرد کم‌خیر.
اَجْمَدَ الْحَقَّ اِجْماداً: ثابت گردانید حق را.
جَمَّدَ الْماءُ تَجْمیداً: شروع به بسته شدن کرد.
مُجامِد: همسایهٔ هم‌جوار.
جَمَدَهُ، ن: برید آن‌را.
جَمَدَ جُمُوداً: بخیل گردید.
جَمَدَ حَقّی: ثابت شد حق من و واجب گردید.
جُمْد و جُمُد و جَمَد ـ اَجْماد و جِماد، ج: زمین بلند.
جَمَد: برف، یخ.
جامِد ـ جَوامِد، ج: حد زمین، کلمهٔ که از او اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد.
جَماد: جسم معدنی بی‌جان، بی‌روح.
جامِد: سخت، سفت، خشک، بی‌روح.
وَ تَرَی الْجِبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً (آیه): کوهها را بینی بیحرکت و بدون روح پنداری.
جُمُود: بی‌حرکتی، بی‌روحی، بی‌جانی، بی‌جنبشی، ماندگی، بیحالی، سفتی.
رَجُلٌ جامِدُ الْعَیْنِ: مرد خشک چشم بدون اشک.
مالٌ جامِد: زر و سیم و مانند آن.
جَماد: زمین خشک که باران به آن نرسیده باشد، سال

بی‌باران، ماده شتر سست‌رو بی‌شیر، بیجان، نوعی از پوشیدنی.

جِمَاد: نوعی از پوشیدنی.

جَمَادُالْكَفّ: بخیل.

جَمَّاد: یخ‌فروش.

سَيْفُ جَمَّاد: شمشیر برّان.

جُمَادىٰ ـ جُمَادَيَات، ج: نام دو ماه (الأولىٰ و الآخر).

ظَلَّتِ الْعَيْنُ جُمَادىٰ: چشم خشک و بی‌اشک گردید.

عَيْنٌ جَمُود: چشم بی‌اشک.

تَجَمُّد: یخ‌بستگی، بسته شدن، بستگی.

مُتَجَمِّد: یخ‌زده، بسته.

(جَمَرَ) **الْقَوْمُ جَمْراً، ن و أَجْمَرَ و جَمَّرَ و تَجَمَّرَ و اِسْتَجْمَرَ:** جمع آمدند بر کار.

جَمَرَ الْفَرَسُ و أَجْمَرَ: اسب در قید جست.

جَمَرَهُ: یکپاره آتش داد او را.

جَمَرَ فُلَاناً: دور و یک‌سو کرد او را.

جَمْر: آتش روشن، اخگر.

جَمْرَة: گنده تاول، سیاه‌زخم، کفگیرک، شکنجه، فشار و عذاب روحی.

جُمَّارُالنَّخْل: خوشه‌های درخت خرما.

مُجَمَّر: سرخ کرده، برشته.

مُجْمِر: چوب سوزنده.

مُجْمَر: عود سوز و منقل.

مُجْمِر و مُجْمَر: سُم سخت.

أَجْمَرَ: بخور کرد، شتافت.

أَجْمَرَتِ الْمَرأَةُ و جَمَّرَتْ: گره زد زن گیسوان را.

أَجْمَرَ السُّلْطَانُ جَيْشَهُ و جَمَّرَ: نگه داشت لشگر را در محل جنگ و بازگردانید.

أَجْمَرَ الثَّوْبَ و جَمَّرَ: بخور داد جامه را.

أَجْمَرَ النَّارَ مُجْمَراً: آماده کرد آتش را.

أَجْمَرَ الْبَعِيرُ: هموار و پهن گردید کف پای شتر.

أَجْمَرَتِ اللَّيْلَةُ: پنهان شد در آن ماه نو.

أَجْمَرَ النَّخْلَ: بار آن را دید زد، تخمین زد.

أَجْمَرَ الْخَيْلَ: اسبان را برای تربیت جمع آورد.

جَمَّرَ: برید پیه درخت خرما را.

تَجْمِير: سنگریزه انداختن، فراهم آوردن.

اِجْتَمَرَ: عود را سوزانید.

تَجَمَّرَ الْجَيْشُ و اِسْتَجْمَرَ: مقیم گردید لشگر به محل جنگ.

اِسْتَجْمَرَ: استنجاء (نجاست پاک کردن) کرد به سنگریزه.

جَمْرَة ـ جَمْر و جَمَرَات، ج: یکپاره آتش، حرارت زمین، یکدانه سنگریزه، هزار سوار، قبیلهٔ که با قبیله دیگر نیامیزد، قبیلهٔ که در آن سیصد سوار باشد، یکی از سه ستون در منی، یکبار ریگ افکندن بر آن.

جِمَار ـ جَمْرَة واحد: سنگریزه‌ها.

جَمَار: جماعت.

جَمِير: محل جمع مردم.

جَامُور و جُمَّار: پیه درخت خرما.

مِجْمَر ـ مَجَامِر، ج و مَجْمَرَة: عودسوز، منقل.

جَمَارِ: تمام و جمیع.

جُمْرُک: گمرک.

رُسُومُ جُمْرُكِيَّة: حقوق گمرکی.

(جَمَزَ) جَمْزاً، ض: شتافت ـ جَمَّاز، ص

جَمَزَ، ن: استهزا کرد.

جَمَزَ الرَّجُلُ جَمْزاً و جَمَزىٰ: رفت به زمین.

مُجَمِّز: جمّازه‌سوار.

جَمْز و جُمْز ـ جُمُوز، ج: باقیمانده تنه درخت خرما.

جُمْزَة ـ جُمَز، ج: قسمتی از خرما و مانند آن، غنچه که در آن دانه باشد.

رَجُلٌ جَمِيزُ الْفُؤَاد: مرد تیزخاطر.

جُمَّيْز و جُمَّيْزىٰ: انجیرتر.

جُمْزَان: نوعی از خرما.

بَعِيرٌ جَمَّاز ـ جَمَّازَة (مؤنث): شتر بسیار تیزرو.

حِمَارٌ جَمَّاز: خر جهنده.

جُمَّازَة: جامه‌ای است مانند لباده و جبه تنگ آستین.

※ (جَمْزَرَ) **جَمْزَرَةً:** عقب عقب رفت و گریخت.

(جَمَسَ) جُمُوساً، ن: روغن و مانند آن بسته و سفت گردید (در این قبیل مایعات و بیشتر در آب جمود گویند).
جامِس: گیاه پژمرده که لطافت آن رفته.
ماءٌ جامِس: آب جامد.
دَمٌ جَمِيس: خون خشک.
صَخْرَةٌ جامِسَة: سنگ ثابت مستقر بجای خود.
لَيْلَةٌ جُماسِيَّة: شب بسیار سرد.
جَماميس: نوعی از قارچ.



جامُوس ـ جَوامِيس، ج: گاومیش به‌شکل.
اَبُوجامُوس: مرغ بزرگ ماهیخوار.
جَمْسَة: آتش.
جُمْسَة ـ جُمْس، ج: گلهٔ شتران، خرمای خشک، غوره خرمای نیم‌رس.
جَمَست، جَمَشْت: عقیق جگری.
(جَمَشَ) رَأسَهُ جَمْشاً، ن ض: چید و سترد موی را.
جَمَشَ النّاقَةَ: شیر ماده شتر را دوشید با اطراف انگشتان.
جَمَّشَ تَجْميشاً: سخن گفت با زنان و بازی کرد.
جَمَشَ الْقَلِيبَ، ن: فاصله گذاشت میان حلقه و دیوار اطراف دهانه چاه.
جَمَّشَ: غلغلک داد.
تَجْمِيش: غلغلک.
جَمْش: آوازی است.
جَمُوش: نوره، چاهی که آب در اطراف آن برآید، سال خشک.
جَميش: زهار از موی پاک کرده، مکان بی‌گیاه، نوره.
رَجُلٌ جَمّاش: مردی که متعرض زنان شود.
جَمْشاء: زن زهار فراخ.
جِماش: فاصله میانه دهانه دیوارگِرداگرد چاه.
* **(جَمْص):** نوعی از گیاه.
(جَمَعَتِ) الْجارِيَةُ الثِّياب جَمْعاً، م: جوان گردید دختر.
ما جَمَعْتُ بِامْرَأةٍ: ازدواج نکردم و جمع نشدم با زنی هرگز.
جَمْع: گِرد آوردن، اسم مفرد را جمع کردن.
جَمَعَ: فراهم آورد، درو کرد، چید، یکی کرد، پیوست، عمومیت داد، تحت قانون کلی درآورد، جمع‌زدن اعداد، تألیف و تصنیف کرد، جمعیت تشکیل داد، حروفچینی کرد.
جَمَعَ بَيْنَهُمْ: دور هم جمع کرد.
جَمَعَ الْإسْمَ: به صیغه جمع درآورد.
جَمَعَ، جَمَّعَ: توده کرد، انباشت، افزود، گرد آورد.
جامَعَ الْمَرْأةَ: هم‌بستر شد.
مُجْمِع: سال قحط ناک.
فَلاةٌ مُجْمِعَة: بیابانی که در او مردم جمع شوند و متفرق نشوند از ترس گمشدن.
مُجْمَعَة: خطبه بی‌عیب.
أجْمَعَ الْمَطَرُ الْأرْضَ: فرا گرفت باران تمام زمین را.
إجْماع: متفق شدن، بستن پستانهای ماده شتر، فراهم آوردن کار، آماده کردن، سبک گردانیدن، الفت دادن، راندن تمام شتران را، قصد بر کاری کردن.
أجْمَعَ: مصمم شد، تصمیم گرفت، یکی شدند، موافقت کردند، همداستان شدند.
فَلَمّا ذَهَبُوا بِهِ وَ اَجْمَعُوا اَنْ يَجْعَلُوهُ فِى غَيابَتِ الْجُبِّ (آیه): چون یوسف را بردند و هم‌رأی شدند که او را در قعر چاه اندازند.
إجْتَمَعَ بِهِ: او را ملاقات کرد، به او برخورد کرد.
إجْتَمَعَتِ الْجَمْعِيَّةُ: انجمن شد، تشکیل جلسه داد.
تَجْمِيع: بسیار جمع آوردن، فرا گرفتن مرغان خانگی تخم‌ها را زیر شکم، به نماز جمعه حاضر شدن.
تَجَمَّعَ: فراهم آمد (ضد تفرق) گرد آمدن مردم از هر جای.
مُجْتَمِع: مرد به کمال قدرت رسیده.
مَشْيٌ مُجْتَمِعاً: تیز رفت، رفتن با سرعت.
إجْتَمَعَ وَ إسْتَجْمَعَ: فراهم آمدند.
إجْتَمَعَ الرَّجُلُ: جوان و قوی گردید، تمام ریش مرد درآمد.

مُجامَعَة و جِماع: ازدواج و زفاف کردن، با کسی بر کاری گِرد آمدن.
إسْتَجْمَعَ الْفَرَسُ جَرياً: گرد آورد اسب خود را در رفتن و بسیار تیز رفت.
جَمْع ـ جُمُوع، ج: درخت خرمای پربار یا نوعی از خرما، روز عرفه، یا درخت خرما تازه سبز شده، قیامت، صمغ سرخ، گروه مردم، تمام و همه، شیر شتر، گوسفندی که پستان او را بسته باشند.
جُمْع ـ اَجْماع، ج: مشت گِره کرده.
اَمْرُهُمْ بِجُمْعٍ: کار ایشان پنهان و مخفی است.
فُلانَةُ مِنْ زَوْجِها بِجُمْعٍ: فلان زن دوشیزه مانده است.
ماتَتْ بِجُمْعٍ: مُرد دوشیزه یا آبستن.
جُمْعَة: هفته، یک مشت از خرما.
يَوْمُ الْجُمُعَةِ (بسکون و ضم و فتح میم) **ـ جُمَع و جُمَعات و جُمُعات و جُمْعات، ج:** روز آدینه.
جُمْعَةُ الْآلام: هفته مصیبت.
إذا نُودِيَ لِلصَّلوةِ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ (آیه): وقتیکه ندا شد برای نماز جمعه.
اَجْمَع ـ اَجْمَعُونَ، ج: همه و تمام (واحد در معنی جمع است).
جَمْعاء مونث ـ جُمَع، ج: ماده شتر کهن‌سال، چهارپائی که در بدن او نقصانی نباشد.
جامِع: جمع آرنده، یکی از نامهای خدای متعال.
اَبُوجامِع: کنیه سفره.
دابَّةٌ جامِع: کره اسب که قابل سواری شده.
قِدْرُ جامِع و جُماع و جامِعَة: دیگ بزرگ.
اَتانٌ جامِع: ماده خر که اولین‌بار آبستن شده باشد.
جامِعَة ـ جَوامِع، ج: طوق.
جِماع: مجموع چیزی و همه آن، عمل زناشوئی.
جَماعَة: گروه مردم، تمام چیزی.
جَماعَةُ الرَّجُل: پیروان، هواخواهان، همسر مرد.
جَماعِيّ: دسته‌جمعی، اشتراکی، اجتماعی.
جُمّاع: هر چیز فراهم آمده، محل جمع اصل هر چیز.
جُمّاعُ النّاس: مردم درآمیخته از هر صنف.

جَوامِعُ الْكَلِم: قرآن مجید، سخنانی که الفاظ آن اندک و دارای معانی بسیار باشد (واحد آن جامعه).
جَميع: گرد آمده و یکجا شده، لشگر و قبیله جمع آمده.
رَجُلٌ جَميع و مُجْتَمِع: مرد به کمال جوانی رسیده.
جَميع، اَجْمَع: سراسر بکلی، تمامی.
جامِع: مسجد، گردآورنده، فراگیرنده، مؤلف.
إجْماع: اتفاق آراء.
بِالْإجْماع: یکدل و یک زبان، به اتفاق.
إجْتِماع: جمعیت، انجمن، دیدار، ملاقات، برخورد.
مُجَمِّع: جمع کننده، ذخیره کننده.
مَجْمَع و مَجْمِع ـ مَجامِع، ج: جای گردآمدن.
مَجْمَعَة: زمین بی‌آب و گیاه، ریگ توده.
مَجْمُوع ـ مَجاميع، ج: جمع آورده از هرجا.
جَماعَةُ الْكَهْرُبا: فنر ضرب‌خور برق.
جامِعُ حُرُوفِ الطِّباعَة: حروفچین
جامِعَة: انجمن، اتحادیه، مجمع، دانشگاه، جامعه ملل.
سِفْرُ الْجامِعَة: کتاب وعظ از تورات.
إجْتِماعُ الطُّرُق: دوراهی.
إجْتِماعُ الْأَنْهُر: تلاقی دو رود.
الشُّئُونُ الْإجْتِماعِيَّة: مصالح جامعه، فوائد عامه.
الْمُساواةُ الْإجْتِماعِيَّة: عدالت اجتماعی.
الْهَيْئَةُ الْإجْتِماعِيَّة: جامعه بشر.
جَمْعِيَّة: اتحادیه، حزب.
جَمْعِيَّةٌ خَيْرِيَّة: انجمن خیریه.
مَجْمَع، جَمْع: سازمان، اجتماع، انجمن.
مَجْمَعُ عِلْمِي: فرهنگستان.
* (جَمْعَد): سنگهای جمع کرده شده.
* (جَمْعَرَ) **الْحِمارُ:** جمع آورد خر گوشهای خود را وقت گزیدن.
جَمْعَرَة: جمع گردانیدن.
جُمْعُور: جماعت بزرگ.

جَمْعَر: گِل زرد که وقت حفرکردن چاه بیرون آید.
جَمْعَرَة: پشته درشت بلند، یا سنگهای توده بلند.
* (جِمْعِ‌ئِل) : احمق درشت.
* (جُمْعُلة) : عسل و کره باندازهٔ یک گردو.
جُمْعُليل: جمع آورنده هر چیز.
جُمَعْلِيلَة: کفتار، ماده شتر کهن‌سال، ماده شتر سخت قوی، یا ناقه به قوّت آمده بعد از لاغری و سستی.
اِمْرَأةٌ مُجَمْعَلَةُ اللَّحْمِ: زن فربه پیچیده گوشت.
(جَمَلَ) الشَّیْءَ جَمْلاً، ن و اَجْمَلَ : جمع کرد آن‌چیز را بعد از پراکندگی.
جَمَلَ الشَّحْمَ و اَجْمَلَ و اِجْتَمَلَ: گداخت پیه را.
جَمُلَ جَمالاً، ک: خوش اخلاق و نیکوروی گردید.
جَمُلَ: زیبا بود.
جَمَّلَ: آرایش داد.
جَمَّلَ، اَجْمَلَ: افزود، سربسته گفت، بطور خلاصه بیان کرد.
جَمَلٌ رُكُوب: شتر جَمّازه (تیزرو).
جَمَلُ الْماء: مرغ سقا.
اَجْمَلَ الشَّیْءَ اِجْمالاً: گرد آورد آن‌را بعد پراکندگی.
اَجْمَلَ فِي الطَّلَبِ: آهستگی کرد در جستجو و شتاب ننمود.
اَجْمَلَ الْحِسابَ: جمله کرد آن‌را.
كِتابٌ فِيهِ اَسْماءُ اَهْلِ الْجَنَّةِ وَ اَهْلِ النّارِ اُجْمِلَ عَلىٰ آخِرِهِمْ فَلاٰ يُزادُ فِيهِمْ وَلاٰ يُنْقَصُ (حدیث القدر)
اَجْمَلَ الصَّنِيعَةَ: بسیار و نیکو کرد کار را.
اِجْمال: بسیار شتردار شدن و نیکوئی کردن به آنها.
تَجْمِيل: زینت دادن و آراستن و نیکوکردن.
تَجَمَّلَ: خود را زینت داد و آراسته شد، پیه گداخته خورد.
اِجْتَمَلَ: پیه مالید بر خود.
جامَلَ مُجامَلَةً: با نیکوئی معامله کردن یا نیکو معاشرت نمودن بدون مواخات.
اِسْتَجْمَلَ الْبَعِيرُ: جمل گردید شتر جوان.
جَمَل و جَمْل ـ اَجْمال و جامِل و جُمْل و جِمال و جِمالَة و جِمالات: (بتثلیث هر دو).



و جَمائِل و اَجامِل، ج: شتر نر، یا هفت‌سالهٔ آن یا پنجساله یا نه ساله یا شش ساله، یک کوهانه و دو کوهانه به‌شکل.
جَمَل: درخت خرما، نوعی ماهی به‌طول سی ذراع که به آن جمل‌البحر گویند.
اِتَّخَذَ اللَّيْلَ جَمَلاً: شب را بیدار داشت برفتن یا عبادت کردن.
يَوْمُ الْجَمَل : روز جنگ عایشه با امیرالمؤمنین علی (ع).
جُمْلَة ـ جُمَل، ج: همه، همگی چیزی.
لَوْلاٰ نُزِّلَ عَلَيْهِ الْقُرآنُ جُمْلَةً واحِدَةً (آیه) : کافران گفتند چرا این قرآن یک جمله بر رسول نازل نشد.
جُمَل: گروه مردم.
جامِل: گله شتر یا شتربانان و اسباب، قبیله بزرگ.
جَمال و جُمال و جُمّال: نیکوئی صورت و خوشی اخلاق.
وَ لَكُمْ فِيها جَمالٌ حِينَ تُرِيحُونَ (آیه) : چون به چراگاه بیرون روند زینت و افتخار شما باشد.
رَجُلٌ جُمالِي: صاحب جمال و تمام خلقت از هر حیوانی.
ناقَةٌ جُمالِيَة: ماده‌شتر قوی مانند شتر نر.
جُمالَة ـ جُمال، ج: گله شتران نر یا ماده، اسبان.
جَمّالَة: ساربانان، شتربانان.
جُمَّل و جُمَل و جُمُل و جَمَل و جُمْل: طناب ضخیم کشتی.
حَتّىٰ يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِياطِ (آیه) : تا اینکه طناب ضخیم کشتی در ته سوزن خیاط رود.
حِسابُ الْجُمَّل: حساب ابجد.

جَمْلاء: صاحب جمال و تمام خلقت از هر حیوانی.

جَمُول: گدازنده پیه، زن فربه.

جَمِيل ـ جُمَلاء، ج: پیه گداخته، نیکو صورت و خوش اخلاق.

اِنَّ اللّهَ تَعالی جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمالَ (حدیث): خدای تعالی صاحب اوصاف پسندیده‌است و دوست‌دار افعال نیکو و اوصاف کامله می‌باشد.

اَبُوجَمِيل: کنیه سبزی و تره.

جُمْلَة: عبارت، فراز، رویهم، مقدار، اندازه، چندین، تمامی، روی‌هم‌رفته.

بِالْجُمْلَةِ: یکبار، یکدفعه.

تاجِرُالْجُمْلَة: عمده‌فروش.

جَمّال: ساربان، شتربان.

جَمِيل: لطف، التفات، مرحمت، یاری، نیکی.

مَعْرِفَةُ الْجَمِيل: نمک‌شناسی، حق‌شناسی، حق‌گذاری.

نُكْرانُ الْجَمِيل: نمک‌نشناسی، نمک به حرامی، ناسپاسی.

اِجْمال: جمع.

اِجْمالاً: روی‌هم‌رفته، بطور کلی، با درنظر گرفتن همه جهات.

مُجْمَل: خلاصه، سربسته، مبهم، مختصر.

مُجامَلَة: تعارف، مهربانی، نزاکت، ادب.

جَمِيلَة: گروه آهوان و کبوتران.

جُمَيْل، جُمْلانَة، جُمَيْلانة ـ جِمْلان، ج اول: بلبل.

لَعَنَ اللّهُ الْيَهُودَ حُرِّمَت عَلَيهِم الشُّحُوم فَجملوها و باعُوها و اَكلُوا اَثمانها (حدیث): لعنت کرد خداوند یهود را و حرام کرده شد بر ایشان پیه پس جمع کردند و فروختند و خوردند قیمت آن‌را.

جَمْلَكِيَّة: حقوق، مزد، اجرت.

جَمَلَكَة: روغن جلا، لاک الکل، لاک شیشه‌ئی.

جَمَلُون: سه گوشی، کنار شیروانی.

اِسْتِرٰاحَةُ الْجَمَلُون: تیر کلاف سقف شیروانی.

لَوْحُ شُرفَةِ الْجَمَلُون: خرپشته شیروانی.

شُبّاكُ الْجَمَلُون: روزنه سقف اطاق خواب.

* (جُمان) جُمانَة واحد: مروارید، گلوله از نقره مانند مروارید، نوعی گردن‌بند زنان، گل میخ.

جَمَّن: قهوه‌جوش.

جَمْبَرِي: ماهی میگو، روبیان.

چَمْبُون: ران خوک، نمک سوده.

جَمْجَمَ، تَجَمْجَمَ الْكَلامَ: نامربوط حرف زد.

(جَمْهَرَ) الشَّيْءَ جَمْهَرَةً: جمع آورد آن‌را، جمع کرد و بلند کرد، خبردادن از چیزی به یک طرف و مخفی داشتن مقصود از آن خبر.

تَجَمْهَرَ عَلَيْنا: درازدستی نمود برما و کوچک کرد ما را.

تَجَمْهَرَ الْقَوْمُ: اجتماع نمودند گروه.

جَمْهَرَة: ریگ توده، مجتمع.

جَمْهَر: ضخیم.

جُمْهُور ـ جَماهِير، ج: ریگ جمع شده بلند، جماعت مردم، معظم هر چیز.

جُمْهُورِي: منسوب به سوی جمهور، شرابی است مست‌کننده.

جُمْهُور: جمعیت، ازدحام، دسته.

اَلْجُمْهُور: افراد ملت.

ناقَةٌ مُجَمْهَرَة: ماده شتر قوی.

جُمْهُورِيَّة: نام دولتی است که رئیس آن‌را مردم برای مدت محدودی تعیین کنند و موروثی نباشد.

(جَماء) و جَمائَة: شخص هر چیز و حجم آن.

تَجَمَّى الْقَوْمُ: مجتمع شدند گروه با هم.

جَمِيٌ و جُمِيٌ: ورم پستان، سنگ بلند و برآمده بر روی زمین، مقدار چیزی، پشت هر چیز، حرکت بچه در رحم، نوعی از ورم بدن.

(جَنَّهُ) اللَّيْلُ و عَلَيْهِ جَنّاً و جُنُوناً، ن و اَجَنَّهُ: تاریکی شب آن‌را پوشانید.

جُنَّ عَنْهُ، ل و اَجَنَّ: پوشیده و پنهان شد از او.

فَلَمّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ (آیه): چون ظلمت شب او را پوشانید.

جَنَّ الْمَيِّتَ: دفن کرد مرده را.
جُنَّ جَنّاً و جُنُوناً: دیوانه و بی‌عقل گردید.
جُنَّتِ الْأَرضُ جُنُوناً و تَجَنَّنَتْ: شکوفه وگل آورد گیاه زمین.
جَنَّ فِي الرَّحِمِ جَنّاً، ض: پوشیده گردید در رحم.
جَنَّنَ، أَجَنَّ: او را دیوانه کرد، به‌خشم آورد، عصبانی کرد.
أَجَنَّ الْمَيِّتَ: کفن و دفن کرد مرده را.
أَجَنَّتِ الْحَامِلُ: کودک زائید زن حامله.
أَجَنَّهُ اللّٰهُ: دیوانه گردانید او را خدا ـ مَجْنُون، ص.
إِجْنَان: پنهان داشتن چیزیرا در دل.
إِجْتِنَان: پوشیده شدن.
تَجْنِين: دیوانه کردن.
أَرضٌ مُتَجَنِّنَة: زمین پرگیاه.
تَجَنَّنَ و اُسْتُجِنَّ، ل و تَجَانَّ: دیوانه گردید.
تَجَنَّنَ عَلَيهِ و تَجَانَّ: خود را دیوانه نشان داد.
إِسْتَجَنَّ: پوشیده و مخفی گردید.
إِسْتَجَنَّ الرَّجُلَ: او را دیوانه دانست.
إِسْتِجْنَان: طلب طرب نمودن، خواند او را برای طرب.
جَنَن ـ أَجْنَان، ج: قبر، گور، مرده، کفن.
جِنّ: مخلوقی است غیرمحسوس که به‌فارسی پری گویند، فرشتگان، اول هر چیزی، شکوفه گیاه.
وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ (آیه): و جن را آتش نافذ آفریده‌ایم.
جِنُّ اللَّيلِ: تاریکی شب.
جِنُّ النَّاس و جَنَان: جماعت مردم.
لَاجِنَّ بِهٰذَا الْأَمْرِ: پنهان نیست این کار.
جِنّي: نسبت بسوی جن، یک جن.
جَنَّة ـ جِنَان و جَنَّات، ج: بهشت، بستان و باغ، گردشگاه.
جَنَّةُ الْخُلْدِ: سرزمین راستگویان.
عُصفُورُ الْجَنَّة: پرستوک، چلچله.
جُنَّة ـ جُنَن، ج: سپر، پرده، جامه‌ای است زنان راکه سر و روی را تاکمر با آن بپوشند، پناهگاه.
جِنَّة: دیوانگی، فساد عقل.
بِهِ جِنَّةٌ: جنی یا جن‌زده.
جُنُن (اصل او جُنُون بوده واو حذف گردیده): دیوانگی.
جَنَان ـ أَجْنَان، ج: چیز پنهان، لباس، جامه، شب، ترس از چیزی که به نظر نمی‌آید، قلب، روح، جای ترس در قلب.
جَنَانُ اللَّيلِ و جُنُون: تاریکی شب، یا تاریکی کمی که در اول شب باشد.
جَان ـ جِنَّان، ج: اسم جمع از جن، قسمی از مار سفید.
جُنُون: حماقت، آشفتگی، خشم، شوریدگی، شیدائی، دیوانگی.
جُنُونُ السَّرِقَة: دزدی بی‌اختیار.
جُهُودٌ جُنُونِيَّة: کوشش دیوانه‌وار، خود را به آب و آتش زدن.
ثَابِتُ الْجَنَان: بی‌باک، نترس، ثابت‌قدم، استوار.
جَنَانِبِي: باغبان.
جُنَّة: پناهگاه.
جُنَان و جُنَانَة: سپر.
جَنِين ـ أَجِنَّة و أَجْنُن، ج: بچه در رحم، مرده در گور، هر چیز پوشیده.
جَنِينَة او جِنِّيَة: قسمی از چادر ابریشمی.
جِنّي: جن‌زده.
جُنَيَة: باغ، بستان.
جِنِّيَّة: روح پلید، شیطان.
مَجْنُون: دیوانه.
مِجَنّ و مِجَنَّة ـ مَجَانّ، ج: حمایل، سپر.
قَلَبَ مِجَنَّهُ: بی‌حیا و خودرأی گردید، آنچه خواست کرد.
مَجَنَّة: زمین پر از جن، دیوانگی، جای پنهان شدن.
نَخْلَةٌ مَجْنُونَة: درخت خرمای دراز.
مَنْجَنُون ـ مَنْجَنِين (مؤنث): چرخ چاه.

(جَنِئَ) جَنَأً، ف: خمیده پشت گردید.

جَنِئَ عَلَیْهِ جُنُوءً و جَنَاءً، م ف و اَجْنَأَ و جَانَأَ مُجَانَأَةً و تَجَانَأَ عَلَیْهِ: بر روی افتاد.

مُجْنَأ: سپر (زیرا که خمیده پشت است).

مُجْنَأَة: گودال قبر.

رَجُلٌ اَجْنَأ: مرد خمیده پشت.

جَنْآء: گوسفندیکه شاخ او به عقب پیچیده باشد.

(جَنَبَ) الْفَرَسَ جَنَباً، ن و مَجْنَباً: یدک کشید اسب را.

جَنَبَ الْاَسِیرَ: به‌دنبال خود کشید و برد اسیر را.

جَنَبَهُ جَنْباً: دفع کرد او را از چیزی، دور گردانید او را، شکست پهلوی وی را.

جَنَبَ جَنَابَةً: آرزومند شد و به غریبی فرود آمد.

جَنَبَهُ اِیَّاهُ: دور کرد او را از آن.

جَنَبَتِ الرِّیحُ جُنُوباً: باد از دست راست وزید.

جُنِبَ، ل: پهلودرد گرفت و مبتلا به بیماری ذات‌الجنب شد.

جُنِبَ الْقَوْمُ: باد وزید بر گروه و هلاک کرد.

جَنِبَ الْبَعِیرُ جَنَباً، ف: لنگید شتر از پهلو.

جَنَب: بپهلو چسبیدن جگر سفید شتر از شدت تشنگی، مأموران زکاة دورتر از صاحبان مواشی فرود آید و آن‌ها را برای خراج نزد خود خوانند.

یَذْكُرُونَ اللّٰهَ قِیَاماً وَ قُعُوداً وَ عَلیٰ جُنُوبِهِمْ (آیه): یاد خدا میکنند در حال ایستاده و نشسته و بر پهلوها خوابیده.

جَنَبَ اِلَیْهِ، ن ف: بی‌قرار گردید.

جَنُبَ جَنَابَةً، ک ن ف و اَجْنَبَ: جُنُب گردید، دور گردید.

جَنَبَ، جَنَّبَ: کنار گذاشت، اختصاص داد، جدا کرد.

اَجْنَبَهُ اِیَّاهُ و جَنَّبَهُ: دور داشت او را از آن.

اَجْنَبَ الْقَوْمُ: در باد جنوب درآمدند.

مُجَنَّب: اسب کُتَل (یدک).

مُجَنَّبُ الْاِبِلِ: ماده شتر کم‌زا.

مُجَنِّبَة: مقدمه لشگر.

مُجَنِّبَتَاالْجَیْشِ: طرف راست و چپ لشگر.

جَنَّبَهُ تَجْنِیباً و تَجَنَّبَهُ و اِجْتَنَبَهُ و تَجَانَبَهُ: دور شد از او، دور کرد او را.

تَجْنِیب: خمیدگی در ساق پای اسب، دور داشتن گوسفندان و شتران ماده از نر، بی‌شیر شدن قوم.

تَجَنُّب: جُنُب گردیدن.

اِجْتِنَاب: گوشه و کناره گرفتن، پرهیز کردن، جُنُب شدن.

جَانَبَهُ مُجَانَبَةً: نزد او آمد و دور گشت از او.

لَجَّ فِی جِنَابٍ قَبِیحٍ: اصرار کرد در جدائی از خانواده.

اِسْتَجْنَبَ: انزال منی کرد.

جَنْب ـ جُنُوب و اَجْنَاب و جَنَائِب، ج: پهلو، کناره، بسیار از هر چیز، بیماری ذات‌الجنب.

جَنْبٌ اوجَنَاحٌ مِنْ بَنَائِهِ: قسمتی از ساختمان.

جَنْبٌ اوجَانِبُ الْمَرْكَبِ الْاَیْمَنِ: سمت راست کشتی.

جَنْباً لِجَنْبٍ: پهلو به پهلو، کنار هم.

بِجَنْبٍ، بِجَانِبٍ: نزدیک، کنار.

ذَاتُ الْجَنْب: بیماری سینه پهلو.

عَلیٰ جَنْبٍ: به یک سو، در یک کنار.

ذُوالْجَنْب: مبتلا به آزار بیماری ذات‌الجنب.

جَارُالْجَنْب: همسایه هم‌پهلو.

جَارُالْجُنُب: همسایه دور از غیر خویشاوند.

اَلصَّاحِبُ بِالْجَنْب: رفیق سفر.

جَنْبَة: بیگانگی، غریبی، کناره، گوشه‌نشینی، پرهیز و اجتناب از مردم، پوست پهلوی شتر، هر درخت که آخر تابستان سبز شود و برگ و بار دهد، یا هر گیاه درشتی که کمتر از درخت باشد.

جَنْبَتَا الْاَنْفِ و جَانِبَاهُ: دو طرف بینی.

جَنَب: کوتاه.

جَنِب: گرگ.

جَنَبَة: پهلو، کناره.

جُنْبَة: آنچه که از آن اجتناب کنند.

جُنُب ـ اَجْنَاب، ج: بیگانه، غریب، نافرمان، کسی‌که بر او غسل واجب شده به‌سبب خروج منی یا جماع.

رَجُلٌ جَنِب: مردی که از راه به کنار رود از ترس

مهمانان.
جٰانِب ـ جَوٰانِب، ج: پهلو، بیگانه، غریب، نافرمان، کناره ـ **جُنّٰاب**، ج: اجتناب کرده شده، اسب گشاده پا، سوی، طرف.
جٰانِب: مقدار زیاد.
رَفِیقُ الْجٰانِب: دوست داشتنی، مهربان.
مُتَعَدِّدُ الْجَوٰانِب: جسم چند سطحی.
جَنْبِی، جٰانِبِی: پهلوئی، ضلعی.
قَرِیبٌ جُنُب: خویشاوندی سببی.
جَنٰاب ـ اَجْنِبَة، ج: درگاه، آستانه.
جِنٰاب: داغی که بر پهلوی شتر نهند.
فَرَسٌ طَوْعُ الْجِنٰاب: اسب رام.
جُنٰاب: سینه پهلو، بیماری ذات‌الجنب.
جَنٰاب: لقبی است برای احترام.
جَنٰابُکُم: جناب عالی.
جَنّٰابِیَّة: مجرای آب، راه‌آب.
جَنُوبِی: رو به جنوب ضد شمال.
اَجْنَبِیّ: غریب، بیگانه، خارجی.
یُجْتَنَب: پرهیزکردنی، اجتناب‌پذیر.
جُنّٰاب: رفیق هم‌پهلو در راه.
جَنُوب: باد جنوب.
جَنِیب ـ جَنٰائِب و جَنَب، ج: اسب کُتَل (یدک)، فرمانبردار، غریب، دور، نوعی از خرمای خوب.
رَجُلٌ جَنِیب: مرد دردمند پهلو گویا راه میرود بر یک طرف.
جَنِیبَة و جَنٰابَة: ماده شتری که به کسی عطا کنند تا بر آن غله آرد.
جَنِیبَة: پشم شتر شش‌ساله.
جَنِیبَتَا الْبَعِیر: باری که بر دو پهلوی شتر باشد.
اَجْنَب و اَجْنَبِی ـ اَجٰانِب، ج: بیگانه، غریب، نافرمان.
مُجٰانِب: پهلو به پهلو، متوازی، اصطلاح هندسی دارد.
مُجَنِّبَتَاالْجَیْش: دو جناح لشگر.
مِجْنَب و مَجْنَب: بسیار از نیکی و بدی، چیز بسیار.
مِجْنَب: چهارچوب مانندی که بالای آن روند عسل از خانه زنبور گیرند، مرز میان زمین عرب و غیر آن، سپر، پارو.
مُجْنَب: بیل و پارو، سپر.
مَجْنُوب: آنکه بیماری ذات‌الجنب دارد، بیمار پهلو، اسب یدک، کسی که در باد جنوب درآمده.
سَحٰابَةٌ مَجْنُوبَة: ابری که باد جنوب در او وزد.
＊ (**جُنْبَثَة**): زن زشت، یا زن سیاه.
＊ (**جُنْبَثَقَة**): زن لئیم.
＊ (**جُنْبُج**): ضخیم و دراز، بلندی از هر چیزی، شپش بزرگ.
＊ (**جُنْبُخ**) او **جُنْبَخ**: بسیار بزرگ.
＊ (**جُنْبُذ**): شکوفه انار، غنچه نشکفته هر درخت، گنبد.
＊ (**جَنْبَر**): شتر نر ضخیم، مرد کوتاه، جوجه مرغی که آن‌را حباری گویند.
جِنْبٰار و جِنِبّٰار: جوجه حباریٰ.
جُنْبٰاز: ورزش، عملیات قهرمانی.
＊ (**جُنْبُقَة**): زن بدخلق.
＊ (**جُنْبُل**): قدح چوبین.
(**تَجَنَّثَ**) **عَلَیْهِ**: مهربان شد بر او، دوست داشت و او را به خود پنهان ساخت.
تَجَنَّثَ الطّٰائِرُ: آویخت بالهای خود را و نشست.
تَجَنَّثَ: نسبت داد خود را بسوی غیر اصل خود.
جِنْث: اصل هر چیزی.
هُوَ مِنْ جِنْثِکَ وَ مِنْ جِنْسِکَ: او از اصل و نوع تو است.
جُنْثِیّ: شمشیر و زره.
جُنْثِیّ و جِنْثِیّ: آهن نیکو.
＊ (**جَنْثَر**) و **جُنْثُر ـ جَنٰاثِر**، ج: شتر نر بزرگ.
جُنْثُورَة: توده مجموع خاک.
＊ (**جُنْجُل**): سبزی است مانند مارچوبه.
＊ (**جِنْجِنَة**) و **جَنْجَنَة** **جَنٰاجِن**، ج و **جَنْجَن**: استخوانهای سینه.
(**جَنَحَ**) **اِلَیْهِ جُنُوحاً**، م ض ن و **اَجْنَحَ و اِجْتَنَحَ**: میل کرد

بسوی او.
جَنَحَ اللَّيْلُ: پیش آمد شب.
جَنَحَ الطّائِرُ: پرنده نزدیک زمین شد برای نشستن، بال و پر گشود، بال زد.
جَنَحَتِ السَّفِينَةُ: رسید کشتی به آب اندک پس به گِل نشست.
جَنَحَتِ الشَّمْسُ: نزدیک شد خورشید به زمین برای غروب کردن.
جَنَحَ فُلاناً: زد بر بازوی او.
جُنِحَ الْبَعِيرُ، ل: شکست کتف شتر از سنگینی بار.
جَنَحَهُ و اَجْنَحَهُ و جَنَّحَهُ: میل داد او را.
جَنَّحَ الشَّيْءَ: برایش بال قرار داد.
جَنَّحَ الرَّجُلَ: او را به گناه متهم کرد.
تَجْنِيح و تَجَنُّح: اعتماد کردن بر دو کف دست و گشاده داشتن هر دو بازو را در سجده.
اِجْتِناح (به‌معنی فوق): تیز رفتن ماده شتر، اعتماد نمودن اسب در دویدن بر یکطرف.
مِجْنَحَة: پاره پوست که جلوی زین اندازند تا راکب بر آن تکیه کند.
اِسْتَجْنَحَ اللَّيْلُ: برآمد شب.
جِنْح: جانب، طرف، پناه، حمایت، کنار.
جِنْح و جُنْح: قسمتی از شب.
جَناح ـ اَجْنِحَة و اَجْنُح، ج: بال، دست، بازو، بغل، جانب، اصل چیزی، نوعی از مروارید در ریسمان، پناه، حمایت، کناره، گروهی از هر چیز، روزنه و دریچه، گوسفند ماده سیاه.
وَاخْفِضْ لَهُما جَناحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَة (آیه): بال مذلت را از مهربانی بر پدر و مادر بگستران.
جَناح جَناح: کلمه که گوسفندان را برای دوشیدن خوانند.
رَكِبُوا جَناحَي الطّائِرِ: رها کردند وطن خود را.
جُنْح: طرف، پهلو.
جَناح، جِنْح: نگهداری، دفاع.
تَحْتَ الْجِنْح: در تاریکی شب.
مَفْصَلَةٌ بِجَناحٍ: لولا، بند.
جُنْحَة: خلاف، تقصیر، بدکرداری، جُرم.
رَكِبُوا جَناحَي النَّعامَةِ: کوشش کرد در کار.
نَحْنُ عَلىٰ جَناحِ السَّفَرِ: ما مهیای مسافرت هستیم.
جانِح: پهلو، طرف، کنار.
جانِح، جانِحَة: دنده یا دنده آزاد.
مُجَنَّح: بالدار.
اَلْقُرْصُ الْمُجَنَّح: گِرده آهنی دارای دو بال.
جُناح: گناه، میل.
اِنّي لَاَجْنَحُ اَنْ آكُلَ مِنْهُ (حدیث): من هر آینه گناه می‌کنم اگر بخورم از آن.
جَوانِح: استخوانهای پهلو نزدیک سینه.
* (**جِنْحاب**): از مردان کوتاه و گرداندام.
* (**جَنَّدَ الْعَساكِرَ**): سربازگیری کرد، برای زیر پرچم خواند.
تَجَنَّدَ الرَّجُلُ: به خدمت سربازی وارد شد.
تَجْنِيد: لشگر فراهم کردن.
اَلْاَرْواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَة (حدیث): جانها لشگرهائی هستند آراسته.
جُنْد ـ جُنُود و اَجْناد، ج: لشگر، حَشَم، یاوران، هر نوع از مخلوقات.
جُنْد: نیروی دفاعی.
جُنْدِيّ: سرباز، مرد لشگری.
جَنَد: زمین درشت، سنگریزه‌ها.
* (**جُنْدُب**) و **جُنْدَب و جِنْدَب ـ جَنادِب، ج:** نوعی ملخ.
اُمُّ جُنْدَب: بلا، ستم و ظلم.
* (**جُنْدُخ**): ملخ بزرگ.
(**جَنْدَرَ**) **الْكِتابَ:** واضح و روشن کرد نوشته محو شده را.
جَنْدَرَ الثَّوْبَ: تازه کرد نقش و نگار جامه را بعد از آنکه محو شده بود، صاف کرد، اتو کشید.
جَنْدَرَة، جِنْدارَة: مهره.
* (**جُنْدُعَة**) **ـ جَنادِع، ج:** حباب روی آب که از باران

نمودار شود، جانور خزنده موذی یا هر موذی که گزند رساند.

جَنادِع: حشرات زمین مانند ملخ و سوسمار و مار و غیره، بلاها و آفات، سخن سخت درشت، سختی.

جَنادِعُ الضَّبِّ: حیوان کوچکی است که نزدیک لانه سوسمار دیده میشود.

رَجُلٌ جُنْدُع: مرد کوتاه.

* **(جُنادِف):** ضخیم و کلفت از مردم و شتران، کسی که در رفتن کتف را بجنباند، کوتاه ضخیم.

ناقَةٌ جَنادِف و جَنادِفَة: ماده شتر فربه قوی، **کَذٰلِکَ اَمَةٌ.**

جُنْدُفِلی: صدف.

(جَنْدَلَهُ): بر زمین افکند او را.

جُنَدِل: جای سنگناک.

اَرضٌ جُنَدِلَة و جَنَدِلَة: زمین پر سنگ.

جَنْدَل، جَنادِل، ج: سنگ بزرگ و بسیار که توانند برداشت.

جُنادِل: قوی و سخت بزرگ.

جَنادِلُ النّیل: آبشارهای بزرگ رود نیل.

(جَنَزَهُ) جَنْزاً، ض: پوشید آن‌را وگِرد آورد.

جَنَّزَهُ تَجْنیزاً: مرده را بر تخت نهاد.

جَنَّزَ الْمَیِّتَ: بر مرده نماز خواند.

جَنْز: خانه گلی و کوچک.

جَنازَة و جِنازَة ـ جَنائِز، ج: مرده، یا تخت با مرده، هرچه بر مرد دشوار آید، بیمار، مشگ شراب، نعش‌کش.

جَنّاز: نماز میت یا آئین دفن جنازه.

جَنّازٌ عَلیٰ رُوحِ الْمَوْتیٰ: نماز برای آرامش ارواح مردگان.

جَنازَة: تخت مرده کش یا تابوت.

رُمِیَ فی جَنازَتِهِ و طُعِنَ فی جِنازَتِهِ: مُرد.

جَنائِزِیّ: کسی که امامت نماز میت کند.

جَنّاز، جَنّازَة: مراسم دفن.

* **(جَنْزَبیل):** زنجبیل.

کَعْکُ الْجَنْزَبیل: نان زنجبیلی.

* **(جَنْزَرَ النُّحاسُ):** مِس زنگ زد.

جِنْزار: زنگار، زنگ.

جِنْزیر: رشته، زنجیر.

طارَةُ الْجِنْزیر: چرخ زنجیرخور.

(جَنَسَ) التَّمْرُ جَنْساً، ن: رسیده گردید تمام خرماها و از یک جنس شد.

جَنِسَ الْماءُ جَنَساً، ف: منجمد شد آب.

جَنَّسَ تَجْنیساً: جمع کردن دو چیز مانند هم، آوردن دو کلمه متفق‌اللفظ و مختلف‌المعنیٰ.

جَنَّسَ: بومی شناخت حق تابعیت داد.

جَنَّسَ الْحِسابَ: کم و کاست کرد، برگرداند.

جانَسَهُ مُجانَسَةً: هم‌شکل و هم‌جنس کردن.

جانَسَ: هم‌خوی شد، یار غار شد، همدم و هم‌نشین شد.

جِنس ـ اَجْناس و جُنُوس، ج: قسم از هر چیزی از مردم و غیره ـ (اعم از نوع).

اَجْناس: بنابر آنچه که محقق شده، هفت چیز است، وجود، ماهیت، جوهر، حیوان، انسان، جسم، جسم نامی (نبات).

جِنسِیَّة: ملیت.

اَلْجِنسُ اللَّطیف: جنس زیبا، بانوان.

تَجانُس، مُجانَسَة: شباهت، همانندی.

تَجانُسُ الْاِتِّحاد: هم‌جنسی، یکجوری.

جَنَس و جُنُس: یخ.

جَنیس: هم‌جنس.

جِنّیس: قسمی از ماهی که رنگ او میان سفیدی و زردی باشد.

فُلانٌ یُجانِسُ الْبَهائِمَ: او دارای تشخیص و عقل نیست.

مُجانِس: شبیه، همانند، یکسان.

مُجَنَّس: دورگه، هفت‌جوش.

مُتَجانِس: هم‌جنس، مشابه.

جِناس: (در علم بدیع) تشابه تمام یا بعض دو کلمه در

لفظ.

(جَنَشَ) اِلَيْهِ جَنشاً، ن: نزدیک شد بطرف او، پیش آمد او را.

جَنَشَ مِنْهُ: ترسید از او.

جَنَشَ الْمَكٰانُ: قحطناک شد آنجا.

جَنَشَتْ نَفْسُهُ لِلْمَوْتِ: شورید دل او برای مردن.

جَنَّشَ: میلهٔ آهن راکج کرد.

جَنْش: جای نزدیک، قبل از صبح، آخر سحر، ضخامت، آرزو، ترس، ترس،کشیدن تمام آب چاه، پیش آمدن گروهی بطرف گروهی.

جٰانِش: جای نزدیک.

بِئْرُ جَنِشَة: چاهی که در آن سنگریزه‌ها باشد.

(جَنَّصَ) تَجْنيصاً: گریخت از ترس، مُرد.

جَنَّصَ الْبَصَرَ: تیز نگریست وگشوده داشت چشم را از ترس.

جَنَّصَ الطَّريقُ بِالنّٰاسِ: تنگ شد راه از ازدحام.

جَنَّصَ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.

جَنيص: مُرده.

رَجُلُ اِجْنيص: گنگ که امید خیر و شر از او نباشد، برجا مانده از کاهلی و سستی، ترسنده، باز ایستنده از کارها.

جُنْفٰاص، جُنْفَيْص: کرباس، پارچه کتانی یا علفی.

* **(جَنَع) و جَنيع:** گیاه کوچک.

جَنيع: دانه زردی که بر درخت است مانند سیاه دانه.

* **(جَنْعَدَل) و جُنَعْدَل:** مرد ضخیم درشت و قوی.

* **(جِنْعِظ):** پیر حریص و ناکس درشت خوی و احمق.

جَنْعِيظ: مرد پا کوتاه و پرخوار.

جِنْعٰاظ: احمق و بدخوئی که در وقت خوراک همه را دشمن گیرد.

(جَنِفَ) عِنِ الطَّريقِ جَنَفاً و جُنُوفاً، ف ض: میل کرد از راه ـ **مِجْنَف، ص.**

فَمَنْ خٰافَ مِنْ مُوصٍ جَنَفاً اَوْ اِثْماً (آیه): پس کسی که بترسد از وصیت‌کنندهٔ که میل به باطل کند اصلاح نماید بین آنها را.

جَنَف: درآمدگی یکطرف اعلای سینه و پستی آن.

اَجْنَف: خمیده پشت.

اَجْنَفَ فِي وَصِيَّتِهِ: عدول و میل کرد از حق در وصیت.

اَجْنَفَ فُلاٰناً: مائل از حق یافت او را.

لَجَّ فِي جِنٰافٍ قَبيحٍ: ستیزه کرد در دوری از اهل خود.

تَجٰانَفَ: میل کرد و عدول نمود.

جُنٰافِي: کسی که در راه رفتن میل کند به طرفی.

قَدَحٌ اَجْنَف: قَدَح قطور و کلفت.

* **(جُنْفُور) ـ جَنٰافير، ج:** قبر کهنه.

* **(جَنْفَليق):** زن فربه بسیار بزرگ.

(جَنَقَ) الْحَجَرَ جَنقاً و جَنَّقَ تَجْنيقاً، ض: انداخت سنگ را به منجنیق ـ **جٰانِق، ص.**

مَجْنَقُوا: سنگ انداختند با منجنیق.

جُنُق: سنگ منجنیق.

مَنْجَنيق و (بکسر اول) ـ مَجٰانِق و مَجٰانيق و مَنْجَنيقٰات، ج: آلت پرتاب سنگ به‌شکل.



(جُنْک) ـ جُنُوک، ج: آلت طرب.

* **(جَنَمَةُ) الشَّيْء:** تمام و جمله چیزی، جماعت.

* **(جَنْهِيَ):** شاخ باریک از درختی.

طَبَقٌ مُجَنَّة: طبق ساخته شده از بیدونی و غیره.

* **(جَنْوآء):** گوسفندیکه شاخ او به عقب برگشته باشد.

رَجُلُ اَجْنىٰ (لغة فِي المَهموز): مرد گوژپشت (قوزی).

جَنٰا: گوژپشتی.

(جَنَى) الذَّنْبَ عَلَيْهِ جِنٰايَةً، ض: گناه او کرد، گناه جست بر او.

جَنىٰ: درو کرد، جمع کرد.

جَنَى الثَّمَرَةَ جَنْياً و تَجَنّىٰ و اِجْتَنىٰ: چید میوه را.

تُسٰاقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيّاً (آیه): می‌افکند بر تو رطب تازه.

جَنَی الثَّمَرَةَ لَهُ و جَنّاهُ اِیّاها: میوه چیدن فرمود او را.
اَجْنَی الشَّجَرُ: رسیده شد میوه آن.
اَجْنَتِ الْاَرْضُ: بسیار شد گیاه زمین و قارچ آن.
تَجَنّیٰ عَلَیْهِ: نسبت داد او را به گناهی که نکرده بود.
تَجَنّیٰ: مرتکب جنایتی شد.
جِنایَة: ارتکاب جرم، تبهکاری، شرارت.
اِجْتَنَیْنا ماءَ مَطَرٍ: وارد شدیم به آب باران و آشامیدیم آن را.
جَنیٰ ـ اَجْناء، ج: میوه تازه چیده، طلا، عسل، خرمای تازه، قارچ، گیاه.
جانِی ـ جُناة و جُنّاء و اَجْناء، ج: جنایت‌کار، چینندهٔ میوه.
جَنِیّ: میوه تازه چیده.
جَنْیَة: قسمی از چادر ابریشمی.
مَجْنِی ـ مَجانٍ، ج: محل چیدن.
جَنائِی: جنایتی.
اَلْقانُونُ الْجَنائِی: قانون کیفری.
جانٍ: تبهکار، جنایتکار، گناهکار، دروگر.
مَجْنیً: منبع درآمد.
مَجنِیٌّ علیه: قربانی، دستخوش جنایت، برخی.
جُنْیَةٌ اَنْگلیزی: لیره انگلیسی.
* **(جَوَّی) السِّقاءَ تَجْوِیَةً:** پیوند کرد مشگ را.
جَوْجاة (اصله جَوْجَوَة): آواز دادن و فریاد شتران.
جَوّ ـ جِواء و اَجْواء، ج: میان آسمان و زمین (هوا)، زمین پست، نشیب (سرازیر)، صحن خانه، گشادگی رودخانه.
اَلَمْ یَرَوْا اِلَی الطَّیْرِ مُسَخَّراتٍ فِی جَوِّالسَّماءِ (آیه): آیا در پرندگان هوا نمینگرید که جو آسمان مسخر آنهاست.
جَوّ: آسمان، سپهر، گردون، فلک، آب و هوا، اقلیم.
جَوّا، جُوّا: داخل، اندر، تو.
جَوِّی: هوائی مربوط به حوادث جوی آسمانی.
حَجَرٌ جَوِّی: سنگ آسمانی.
جَوَّة: زمین پست، نشیب.
جُوَّة: پینه مشگ، قسمتی از زمین درشت، گودال در کوه.
جَوّانِی: درون و صحن خانه، داخلی، درونی.
اَجْوانِی: دانشمند آثار جوی.
اِنَّ لِکُلِّ امْرَءٍ جَوّانِیّاً و بَرّانِیّاً: برای هر مردی باطن و ظاهر و پنهان و آشکاریست.
فَمَن یُصلِحْ جَوّانِیَّة یُصلِحِ اللّهُ بَرّانِیَّة: (حدیث سلمان): آنکه باطن خود را اصلاح کند خدا ظاهر او را اصلاح خواهد نمود.
ظاهِرَةٌ جَوِّیَّة: شهاب.
مَحَطَّةُ الْاِرصادِ الْجَوِّیَّة: ایستگاه هواشناسی.
(جابَ) جَوْباً و تَجْواباً، ن: و اِجْتابَ: مسافت بلاد را قطع کرد.
جابَ اللَّیْلَ: گذراند شب را در حال سیری.
جابَ الْقَمیصَ و جَوَّبَ: گریبان ساخت برای پیراهن.
جابَ: عبور کرد، گذشت، درنوردید، نفوذ کرد، سوراخ کرد، آورد، حاضر کرد.
جابَ الثَّوْبَ: لباس را برید.
جَوَّبَ الشَّیْءَ: قطع کرد وسط آن را.
جَوْب: دریدن، بریدن.
جابُوا الصَّخْرَ بِالْوادِ: سنگ را بریدند در وادی.
اَجابَهُ اِجابَةً و اِجاباً و عَنْ سُوءالِهِ: پاسخ داد او را.
اَجابَ اللّهُ دُعائَهُ: قبول کرد دعای او را.
اَجابَتِ الْاَرْضُ: رویانید زمین.
وَ اِذا سَئَلَکَ عِبادِی عَنِّی فَاِنِّی قَرِیبٌ اُجِیبُ دَعْوَةَ الدّاعِ (آیه): چون بندگان مرا میخوانند من نزدیکم دعوت خواننده را جواب میدهم.
مُجیب، ص: جواب دهنده (یکی از اسماء باریتعالی).
اَرضٌ مُجَوَّبَة: زمینیکه بر بعض آن باران باریده باشد.
اِنْجابَتِ النّاقَةُ: گردن دراز کرد وقت دوشیدن.
اِنْجابَتِ السَّحابَةُ وَالظُّلْمَةُ: منکشف گردید ابر و سیاهی.
اِجْتابَ الْقَمیصَ: پیراهن پوشید، **مُجْتاب، ص**.
اِجْتابَ الْبِئْرَ: کند چاه را.

اِجْتِیاب: دویدن، مسافت قطع کردن.
مُجاوَبَة: با هم سخن گفتن.
تَجاوُب: جواب گفتن بعضی بعض دیگر را.
اِسْتَجابَهُ وَاِسْتَجابَ لَهُ: جواب گفت، قبول کرد.
جَوْب ـ اَجْواب، ج: دلو بزرگ، پیراهن یا نیم‌تنه زنان، سپر، آتش‌دان.
جَوْب: کاوش، اکتشاف، جستجو.
جَوْبَة: سوراخ، گودال عمیق.
جَواب: پاسخ، نامه، پیام، جواب، مطابق، قانع‌کننده.
جَوّاب: جهانگرد، مسافر.
جَوْبَة ـ جُوَب، ج: جای هموار در زمین سنگلاخ، فضای خانه، فضای هموار بین دو زمین، گشادگی میان ابر و میان کوه.
جابَة و جِیبَة و مَجُوبَة و جَواب ـ اَجْوِبَة و جَوابات، ج: (اخیر) پاسخ، جواب.
جاوَبَ: پاسخ داد، جواب داد.
جابَةُ الْمِدْرىٰ: آهوی شاخ برآورده.
جابُ الْعَیْنِ: شیر درنده.
جَوائِب ـ جائِبَة واحد: خبرهای رسیده از دور.
رَجُلٌ جَوّابُ لَیْلٍ: مردی که همه شب راه رود.
اَجْوَب: بُرّنده‌تر.
مِجْوَب: مقراضی که گریبان پیراهن را بدان باز کنند.
اِسْتَجْوَبَ: از گواه یا متهم بازجوئی کرد، گواه را به طرفهای دعوا روبرو کرد.
اِسْتَجْوَبَ الْوَزِیرَ: وزیر را در مجلس استیضاح کرد.
اِنْجابَ الثَّوْبُ: لباس چاک خورد و شکافت.
اِجابَةً لِطَلَبِکُمْ: طبق درخواست شما.
اِسْتِجْوابُ الشُّهُود: بازجوئی یا تحقیق از گواهان.
اِسْتِجْواب: سئوال، استیضاح.
مِجْوَب: منگنه، بلیط سوراخ‌کن.
مُجِیب: جواب‌دهنده.
* **(جاوَتَ) الْإِبِلَ مُجاوَتَةً و جابَتَ الْإِبِلَ:** خواند شتران را به کلمهٔ جَوت جَوت.
جَوْت جَوْت (مثلثة الآخر): کلمه‌ای است که بدان شتران را خوانند بطرف آب.
جُوت: کنف، کتان هندی.
* **(جَوْث):** قُبَّه.
جَوَث: برآمدگی بالای شکم و فرورفتگی پائین آن.
ـ اَجْوَث جَوْثاء مؤنث ـ اَجْوَث و جُوث، ج: مردی که شکم او بزرگ و فروهشته باشد، قبه.
* **(جاجَة):** مهره پست بی‌قیمت.
(جاحَ) جَوْحاً، ن: میل کرد از راه راست.
جَوْح و جِیاحَة و اَجاحَة و اِجْتِیاح: هلاک کردن، از بیخ کندن.
جَوَّهْتُ رِجْلِی: پوشیدم پای خود را.
جَوْح، جِیاحَة: نیستی، فنا.
جائِحَة: فاجعه، مصیبت، آفت طاعون.
جَوْح: هندوانه.
جاح: پرده.
جائِح: ملخ.
جائِحَة ـ جَوائِح، ج: سختی که شتر نرا هلاک کند، بلا.
اَجْوَح ـ جُوح، ج: فراخ از هر چیز.
مِجْوَح: از بیخ برکنده هر چیز، هلاک‌کنندهٔ آن.
(جاخَ) السَّیْلُ الْوادِیَ جَوْخاً، ن: سیل کَند اطراف رود را.
جَوَّخَهُ: بر زمین انداخت آن‌را.
تَجْوِیخ: کندن سیل اطراف رودخانه را.
تَجَوَّخَتِ الْبِئْرُ: ریخته شد کناره‌های چاه.
تَجَوَّخَتِ الْقُرحَةُ: باز شد و جاری گردید چرک زخم.
جُوخ ـ اَجْواخ، ج: ماهوت و فاستونی.
جَوَّخَ: چاپلوسی کرد، آستین بوسید.
جُوخَة: گودال.
جَوْخان ـ جَواخِین، ج: مکان خشک کردن خرما.
(جادَ) جُودَةً و جَوْدَةً، ن: نیکو گردید، نیکو گفت، چیز نیکو آورد.
جادَ جُوداً: جوانمردی و سخاوت کرد.
جادَ الْفَرَسُ جُودَةً: نیکو روش گردید اسب.
جادَتِ الْعَیْنُ جَوْداً و جُوداً: بسیار پراشک گردید

چشم.
جادَ بِنَفْسِهِ: مُرد یا نزدیک به مردن رسید.
جادَالْمَطَرُ: بسیار باران بارید ـ **جائِد، ص.**
جَوَّدَ: ترقی داد، بهتر کرد.
جَوَّدَالْقارِئ: با لحن خواند.
جادَ: بهتر شد، بهبودی یافت.
جادَ عَلَيْهِ: بخشید، مرحمت کرد، مردانگی کرد.
جادَ بِنَفْسِهِ: فدا کاری کرد.
اَجادَ: خوب از عهده بر آمد.
جِيدَتِ الْاَرضُ و اُجِيدَتْ، ل: بارید باران نیکو بر زمین ـ **مَجُودَة، ص.**
جادَهُ الْهَوىٰ: عشق بر او غالب آمد.
جادَ فُلانٌ فُلاناً: فلان را در سخاوت برتر آمد.
جِيدَ، ل: تشنه گردید، نزدیک به هلاکت شد.
رَجُلٌ مَجُود، ص: مرد تشنه نزدیک به هلاکت.
حَتْفٌ مُجِيد: مرگ حاضر.
شاعِرٌ مُجِيد: اشعار نیکو گوینده.
اِنّي لَاُجادُ اِلَيْكَ: هر آينه من مشتاق بسوی توام.
اَجادَهُ اِجادَةً وجَوَّدَهُ تَجْوِيداً: نیکو گردانید او را.
اَجادَ: نیک گفت، چیزی نیکو آورد.
اَجادَهُ: کشت او را.
اَجادَهُ دِرهَماً: بخشید او را درهمی.
اَجْوَدَالْفَرَسُ وجَوَّدَ: نیکو روگردید اسب.
اَجادَالرَّجُلُ: صاحب اسب نیکو گردید.
اَجادَ بِالْوَلَدِ: بچه سخی زائید.
جَوَّدَ مِنْ عَدْوِهِ تَجْوِيداً: سرعت گرفت از دشمن.
تَجَوُّد: نیکو اختیار کردن.
مُجاوَدَة: مفاخرت کردن باکسی در جوانمردی.
تَجاوَدَالْقَوْمُ: نگریستند که کدامیک از گروه حجت نیکو دارد.
اِسْتَجادَالفَرَس: اسب نیکو روش خواست.
اِسْتَجادَهُ: نیکو یافت آن‌را و نیکو شمرد و نیکو خواست.
هُمْ يَتَجاوَدُونَ الْحَدِيثَ: دیدند ایشان کدامیک حدیث نیکو دارد.
جَوْد ـ جائِد، ج: باران نیکو یا بسیار آن.
جَوْدَة: یکبار تشنه‌شدن، پینکی.
اَبُوجاد: باطل.
جُود: گرسنگی، بخشش، دهش، جوانمردی.
جَودَة: برتری، مزیت، کارآمدی، شایستگی، لیاقت.
جُودَة: نیکورَوِی در اسب.
جَواد ـ اَجْواد و اَجاوِد و جُودَة و جُوداء وجُود، ج: سخی (مذکر و مؤنث یکسان است).
فَرَسٌ جَواد: اسب نیکورو سریع.
جَوّاد: بسیار سخی و جوانمرد.
جُواد: تشنگی یا شدت آن.
جادِيّ: زعفران.
جُودِياء: گلیم.
جُودِيّ: نام کوهی است که کشتی نوح بر آن مستقّر شد.
جَيِّد ـ جِياد و جِيادات، ج: نیکو، ضد رویّ.
اِذْ عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصّافِناتُ الْجِيادُ (آیه): آنگاه که وقت غروب اسبان با نشاط و تیزرو به او عرضه شدند.
جَيِّد: خوب، سالم، بی‌عیب.
جَيِّداً: بطور دلخواه، رضایت‌بخش.
مِجْواد: بسیار نیکوآرنده.
شاعِرٌ مِجْواد: شاعر نیکوگوینده.
تَجاوِيد: (جمع بدون مفرد) بارانها.
تَجْوِيد: بهتری، اصلاح، در قرائت تعدیل صدا و لحن، حفظ مواضع وقف و ادای حروف از مخارج آن.
مَجُود: کسی که خواب بر او غلبه کرده.
مُجِيد: صاحب کرم.
* **(جُوذِي):** گلیم.
جُوذِياء: جامه‌ایست پشمین برای کشتیبانان.
(جارَ) عَلَيْهِ فِي الْحُكْمِ جَوْراً، ن: ستم کرد بر او در حکم، **جائِر، ص:** میل کردن از راستی و راه، زنهار و امان خواستن.

جٰارَ عَلیٰ حَقٍّ: دست‌اندازی کرد، دست درازی کرد.
جٰاوَرَ رَبَّهُ: بجوار حق پیوست، به آرامگاه همیشگی آرمید.
اَجٰارَ: پناه داد، حمایت کرد.
اَجٰارَهُ: رهانید او را و زنهار داد.
اَجٰارَهُ عَنِ الطَّرِیقِ: برگردانید او را از راه.
اَجٰارَ الْمَتٰاعَ: در ظرف کرد متاع را.
اَجٰارَ الرَّجُلَ اِجٰارَةً: بدرقه گردید مرد را.
جَوَّرَهُ: بر زمین افکند او را، نسبت داد او را به ستم و ظلم.
جَوَّرَ الْبِنٰاءَ: خراب کرد ساختمان را.
جٰاوَرَهُ مُجٰاوَرَةً و جُوٰاراً و جِوٰاراً: همسایگی گرفت نزدیک او، در امان او شد.
جِوٰار: امان دادن کسی را.
جٰاوَرَ الْمَسْجِدَ مُجٰاوَرَةً: اعتکاف گرفت در مسجد (ماندن در مسجد حداکثر چهل روز و حداقل سه روز جهت عبادت و نذر).
مُجٰاوِر: همسایه، دانشجوئی که هنوز پایان‌نامه نگرفته.
مُجٰاوِرٌ لِکَذٰا: نزدیک یا چسبیده به او.
مُجٰاوَرَة: نزدیکی همجواری.
ثُمَّ لٰا یُجٰاوِرُونَکَ فِیهٰا اِلاّٰ قَلِیلاً (آیه): در آنجا جز اندکی همسایه تو نباشند.
مُجَوَّر: مقعر، فرورفته.
تَجَوَّرَ: افتاد، منهدم گردید، بر پهلو خفت.
تَجٰاوَرُوا و اِجْتَوَرُوا: همسایگی کردند، در امان همدیگر برآمدند.
اِسْتَجٰارَ: به او پناهنده شد، پناه برد.
اِسْتَجٰارَ مِنْهُ: از دست او به دیگری پناه برد.
اِسْتَجٰارَ: امان خواست.
اِسْتَجْوَرَهُ: یافت او را ستمکار.
جَوْر: ستمکار، مائل از راستی و راه، بی‌عدالتی، زورگوئی.
وَرْدٌ جَوْرِیّ: گل گلاب.
جٰائِر ـ جَوَرَة و جٰارَة و جٰائِرُونَ، ج: ستمکار، ظالم، مستبد، بی‌انصاف، دلخواه، آزاد.
جٰار ـ جِیرٰان و جِیرَة و اَجْوٰار، ج: همسایه، امان داده از ظلم، امان دهنده و خواهنده، شریک در تجارت، شوهر، فرج زن، خانهای نزدیک، دُبُر، هم‌قسم، یاری‌دهنده.
جٰارَة: زوجه، زن، همسایه، دُبُر، هَوُو.
جِوَّر: مال بسیار.
غَیْثٌ جِوَّر: باران یا رعد سخت.
بٰازِلٌ جِوَّر: شتر سخت فریاد.
سَیْلٌ جِوَّر: سیل بسیار.
جَوٰار: آب بسیار و گود، صحن سرای، پیرامن آن، کشتیها.
جِوٰار: همسایگی، نزدیکی، حمایت، پناه، حفاظت، یاری.
حُسْنُ الْجِوٰار: روابط همسایگی.
جَوّٰار: کشاورز، زارع.
مُجِیر: حامی، مدافع.
حَمٰالَةُ الْجَوْرَب: بند جوراب.
(جَوْرَبَهُ) جَوْرَبَةً: جوراب پوشانید او را.
تَجَوْرَبَ: جوراب پوشید.
جَوْرَب ـ جَوٰارِب و جَوٰارِبَة، ج: خوراک.
* (جَوْرَف): خر، شترمرغ نر، اسب تیزرو، سیلی که همه چیز را ببرد.
* (جَوْرَق): شترمرغ نر.
(جٰازَ) الْمَکٰانَ جَوْزاً و جُوءزاً و جَوٰازاً و مَجٰازاً، ن: گذشت از جای و عقب افکند او را در رفتن.
فَلَمّٰا جٰاوَزَهُ هُوَ وَالَّذِینَ آمَنُوا مَعَهُ (آیه): چون او و مؤمنان از کنار نهر گذشتند.
جَوٰاز: روا شدن، آب دادن.
مُجِیز: ولی و وصی، اصلاح‌کننده کار یتیمان، بندهٔ که اذن تجارت کردن دارد.
اَجٰازَ عَنْهُ: از او خودداری کرد، دریغ داشت.
جٰازَ: روا بود، مجاز بود، جایز بود.
جٰازَ، اِجْتٰازَ: گذشت، پیمود، عبور کرد.

جٰازَ، اِجْتٰازَالْاِمْتِحٰانَ: گذرانید و قبول شد.
اِجْتٰازَ: کار مشکلی را به پایان رسانید.
جٰاوَزَ، تَجٰاوَزَ: زیاده‌روی کرد، چشم پوشید، صرف‌نظر کرد.
جٰاوَزَ، تَجٰاوَزَ عَنْ: پشت سر گذاشت، گذشت.
اَجٰازَلَهُ: روا داشت برای او.
اَجٰازَتْ عَلَيْهِ: اجازت داد بر او.
اَجٰازَ رَاْيَهُ و جَوَّزَ: روا داشت رأی او را.
اَجَزْتُ عَلَى الْجَرِيحِ: کُشتم خسته را.
اِجٰازَة: آب دادن چهارپایان و زراعت را، قطع مسافت، گذرانیدن کسی را از جایش، عطا دادن، دستوری دادن.
جَوَّزَ لَهُمْ اِبِلَهُمْ تَجْوِيزاً: کشید شتران را یک یک.
جَوَّزَ اِبِلَهُ: آب داد شتران خود را.
جَوَّزَالْاَمْرَ: روا داشت آن‌را و رواگردانید.
جَوَّزَ، اَجٰازَ: جائز شمرد، اجازه داد، روا دانست، تجویز کرد.
جَوَّزَ: عروسی کرد، زن گرفت یا شوهر داد.
جٰاوَزَالْمَوْضِعَ جِوٰازاً: گذشت از جای و پس افکند او را برفتن.
جٰاوَزَهُ: گذرانید او را از جای.
جٰاوَزَ عَنْ ذَنْبِهِ و تَجٰاوَزَ و تَجَوَّزَ: عفو کرد گناه او را.
تَجٰاوَزَ عَنْهُ: چشم پوشید و عفو کرد.
تَجٰاوَزَ فِيهِ: از حد درگذشت در آن.
تَجَوَّزَ فِي هٰذا: آسان فرا گرفت و چشم‌پوشی کرد.
تَجَوَّزَ الدَّرٰاهِمَ: قبول کرد درمها را با اینکه مغشوش بودند.
تَجَوَّزَ فِي الصَّلٰوةِ: سبک گذارد نماز را.
تَجَوَّزَ فِي الْكَلٰامِ: سخن به مجاز گفت.
اِجْتٰازَ: گذشت از جائی و رفت، قطع کرد مسافت را، علاقه داشت به تجارت ـ مُجْتاز، ص.
اِسْتَجٰازَ: اجازت خواست.
اِسْتِجٰازَة: صله طلبیدن، آب خواستن برای چهارپا و زراعت.



جَوْز ـ اَجْوٰاز، ج: میانه چیزی و بزرگ آن (معرب کوز)
ـ جَوْزَة واحد ـ جَوْزٰات، ج: میوهٔ گردو.
جَوْزُ هِنْدِى: درخت آن شبیه نخل به‌شکل، نارجیل نامیده میشود.
جَوْزَة: گوسفند سیاه میان سفید، یکبار آب دادن جارپا و زراعت را، یک جرعه از آب، نوعی از انگور.
جٰائِز ـ اَجْوُز و اَجوِزَة و جُوزٰان و جِيزٰان و جَوٰائِز، ج: تشنه گذرنده بر گروه، روا، روان، باغ، شاه تیر.
جٰائِزَة ـ جَوٰائِز، ج: عطیه، هدایا، صله، ارمغان، لطف و احسان، جای آبکش بر سر چاه، جرعهٔ آب، تحفه.
جَوْزٰاء: نام ماه فرس، گوسفند سیاه میان سفید.
جِيز: قبر، کنارهٔ رودخانه.
جِيزَة ـ جِيَز و جِيز، ج: ناحیه، توشه و زاد یکشبانه‌روز.
جَوٰاز: روا، تساهل، نامهٔ امان، آب که به چهارپایان و زراعت دهند.
جَوّٰاز: گردوفروش.
جُوٰاز: تشنگی.
جَوْزٰات: گِرِهها که بر میان پوست درخت است.
تِجْوٰاز ـ تَجٰاوِيز، ج: نوعی از چادر رنگارنگ.
عَلىٰ سَبِيلِ مَجٰازٍ: از راه تمثیل، بطور مجاز.
مُتَجٰاوِز: واگذاری، چشم‌پوشی.
مُتَجٰاوِزُ الْحَدِّ: افراط کار، زیاده‌رو.
مَجٰاز: راهگذر، ضد حقیقت.
مَجٰازَة: راه در شوره‌زار، جای بسیار گردو، جوزستان.
جَوْزُالطِّيب: جوز بویا.
جَوْزُالْقَزِّ: پیله ابریشم.
جَوْزُالشَّيْءِ: قسمت مهم و میان هر چیز.
جَوْزٌ اَوْفَرْد: طاق یا جفت، زوج یا فرد.
اَجْوٰازُ الْفَضٰاءِ: گنبد مینا، گنبد آسمان.

جَوْزَةُ التَّدْخِين: کوزه قلیان.
جَوْزَةُ الرَّقَبَة: برآمدگی گلو، سیب حضرت آدم.
جَوْزِيّ: فندقی، قهوه‌ئی روشن.
اَلْجَوْزاء: دوپیکر.
جَواز: روادید، اجازه.
جَوازُ شَرعِي: اباحه.
جَوازُ السَّفَر: گذرنامه.
اِجازَةُ مَرضِيَّة: مرخصی با معذوریت.
اِجازَةُ عِلْمِيَّة: دانشنامه.
غائِبٌ بِالْاِجازَة: در مرخصی.
جاز: گاز، بخار نفط.
جائِز: فانی، ناپایدار، زودگذر.
جائِزٌ مُحْتَمَل: امکان‌پذیر، احتمالی.
اِجْتِياز: گذر، عبور.
تَجاوُز: زیاده‌روی، دست‌اندازی، چشم‌پوشی، صرفنظر، حدشکنی، تعدی.
مَجازٌ بَيانِي: صنایع بدیعی، استعاره.
* **(جَوْزَق) القُطن:** غلاف پنبه که هنوز از آن پنبه بیرون نیاورده باشند.
* **(جَوْزَل):** بچه کبوتر، جوان، زهر، ماده شتر افتاده از لاغری.
(جاسَ) الدِّيارَ جَوْساً و جَوَساناً، ن و اِجْتِياس: جستجو و طلب کردن در میان سرایها برای غارت آنچه در آن است.
فَجاسُوا خِلالَ الدِّيارِ (آیه): پس میان خانه‌ها را تفتیش کنید.
جاسَ، اِجْتاسَ: جستجو کرد، پی‌گردی کرد، کاوید.
جَوْس و جَوَسان: نیک جستجوکردن چیزی را، پایمال کردن، مقهور ساختن، از دلیری در شب گردیدن.
جَوَسان: طوفان در شب.
جَوّاس: شیر درنده.
جَوْسَةُ النّاظِر: نگاه کردن با شدت و ادامه دادن در آن.
(جَوْسَق) ـ جَواسِق و جَواسِيق، ج: قصر.
(جاشَ) جَوْشاً: گذشت تمام شب.
تَجَوَّشَ اللَّيْلُ: گذشت پاسی از شب.
تَجَوَّشَ فِي الْاَرضِ: فرورفت در زمین.
جَوْش: قسمت بسیاری از اول یا آخر شب، کمرگاه انسان، وسط شب، تمام شب راه رفتن.
جُوش و جَوْش: سینه مردم.
مُتَجَوِّش: اندک لاغر.
(جَوْشَن) ـ جَواشِن، ج: سینه، زره، میانه شب یا اول آن.
جَوْشَنِي: جنین و شکم بزرگ.
(جاظَ) جَوْظاً و جَوَظاناً، ن: متکبرانه رفت.
جاظَ فُلاناً بِالْغُصَّةِ: اندوهگین گردانید او را.
جَوَّظَ تَجْوِيظاً و تَجَوَّظَ: سعی کرد.
جُواظ: بی‌صبری، بیقراری.
جَوّاظ: مرد ضخیم خرامان رفتار، پرگوی، شور و غوغای فتنه، متموّل بخیل، مرد پرفریاد، عاجز، متکبر درشت‌خوی، پرخوار.
جَوّاظَة: مرد بیقرار پرخوار (تا برای مبالغه).
(جاعَ) جَوْعاً و مَجاعَةً، ن: گرسنه گردید.
لاٰ يُسْمِنُ وَلاٰ يُغْنِي مِنْ جُوعٍ (آیه): نه چاق می‌کند و نه از گرسنگی بی‌نیاز می‌نماید.
جَوَّعَ، اَجاعَ: گرسنگی داد، تنگی داد.
جاعَ: گرسنه بود، گرسنه شد.
جائِع و جَوْعان، ص مذکر و جائِعَة و جَوْعیٰ، ص مؤنث جُوَّع و جِياع، ج: گرسنه.
جاعَ اِلَيْهِ: تشنه گردید و مشتاق شد.
اَجاعَهُ اِجاعَةً و جَوَّعَهُ: گرسنه کرد آن‌را و گرسنه داشت.
اَجِعْ كَلْبَكَ يَتْبَعَكَ (مثال): گرسنه‌دار سگ خود را تا مطیع تو باشد.
تَجَوَّعَ: گرسنه گردید و خود را با قصد گرسنه داشت.
مُسْتَجِيع: کسی که خود راگرسنه بنمایاند.
اِسْتِجاعَة: گرسنه نمودن، سخت گرسنه شدن.
اِنَّ لَكَ اَلاّٰ تَجُوعَ فِيهاٰ وَ لاٰ تَعْرىٰ (آیه): نه هرگز گرسنه

شوی و نه عریان مانی.
جُوع: رنج گرسنگی، حرص در پرخوری، گرسنگی.
جُوع، مَجاعَة: کمیابی، خشکسالی، قحطی.
جَوْعَة: یکبار گرسنه شدن.
جائِعَةُ الْوِشاح: زن لاغر شکم.
عامُ مَجاعَة و مَجُوعَة ـ مَجائِع، ج: سال قحط و سختی.
هُوَ مِنّی عَلىٰ قَدْرِ مَجاعِ الشِّبْعانِ (مثال): او تا گرسنه است از پیروان من است.
(جافَهُ) جَوْفاً، ن: زد جوف آن‌را.
جافَهُ بِالطَّعْنَةِ و اَجافَهُ و اَجَفْتُهُ الطَّعْنَةَ: گذرانید نیزه را به اندرون او.
جَوَّفَ الشَّیْءَ: گود کرد.
جافَتْهُ الْجِراحَةُ: زخم تا جوف او رسید.
اَجافَ الْبابَ: بست دَر را.
جافَ جَوْفاً، ف: میان خالی شدن.
مُجَوَّف: بی‌مغز و میان تهی، خالی، چارپائیکه رنگ مخالف تا شکم او رسیده باشد، مقعّر ضد محدّب.
رَجُلٌ مُجَوَّف: مرد بی‌عقل.
تَجْوِیف: خالی و میان تهی کردن.
تَجَوَّفَ: گردید میان تهی.
اِجْتافَهُ و تَجَوَّفَهُ: به اندرون او درآمد.
اِسْتَجافَ الْمَکانَ: خالی و تهی یافت جای را.
اِسْتَجافَ الشَّیْءُ: فراخ و باوسعت گردید.
جافَ الصَّیْدَ جَوْفاً: داخل شد تیر در شکم شکار و بیرون نیامد از طرف دیگر.
جَوْف ـ اَجْواف، ج: شکم و داخل هر چیزی، زمین هموار پست.
جَوَف: فراخ و وسیع.
جُوفان: آلت نرهٔ خر، آلت مرد.
جُوفِیّ: فراخ، درون خالی، نوعی از ماهی.
جُواف و جُوفِی: نوعی از ماهی.
اَجْوَف: شیر درنده و شکم بزرگ او، چیز فراخ و درون خالی.
اَجْوَفان: شکم و فرج.
جَوْفاء ـ جُوف، ج: دلو فراخ میان خالی، درخت یا نیزه میان خالی.
فِعْلُ الْاَجْوَف: آنکه عین‌الفعل آن حرف عله باشد مانند باع.
جائِفَة: نیزه که به اندرون گذرد.
تَلْعَةٌ جائِفَة ـ جَوائِف، ج: تپه کوچک.
جَوائِفُ النَّفس: درون عمیق قرارگاه روح.
مَجُوف: شکم بزرگ.
فَرَسٌ اَجْوَف و مَجُوف: اسبی که شکم او تا انتهای محل جنین سفید باشد.
رَجُلٌ اَجْوَف و مَجُوف و مُجَوَّف: مرد ترسان و بیمناک.
جَوْفُ الْاَرض: معادن.
مِیاهٌ جَوْفِیَّة: کاریزها، آبهای زیرزمینی.
اَجْوَف، مُجَوَّف: پوک، میان‌تهی.
تَجْوِیف: سوراخ، گودال.
اَلتَّجْوِیفُ الصَّدْرِی: قفسه سینه.
(جَوِقَ) وَجْهُهُ جَوَقاً، ف: مائل شد به کجی، کج گردید روی او، **اَجْوَق** و **جَوِق**، ص مذکر و **جَوْقاء**، ص مؤنث ـ **جُوق**، ج.
جَوَّقَهُمْ تَجْوِیقاً: جمع کرد ایشان‌را.
جَوَّقَ عَلَیْهِ: فریاد زد بر او.
تَجَوَّقُوا: جمع آمدند.
مُجَوَّق: کسی که هر دو جانب زنخ (چانه) او کج باشد.
جَوْقَة: گروه مردم.
جَوْق، جَوْقَة: دسته، گروه.
رَجُلٌ اَجْوَق: مرد گردن کلفت ضخیم.
جَوْق: گله و شبانان که کار آنها مانند یکدیگر باشد.
(جالَ) فِی الْحَرْبِ جَوْلَةً و جَوْلاً و جُوءلاً و جُؤُولاً و جَوَلاناً و جِیلاناً: برآمد در جنگ.
جالَ الشَّیْءَ مِنْهُ: برگزید آن‌را.
جالَ الْقَوْمُ جَوْلَةً: از هم جدا شدند سپس حمله کردند.

جٰالَ التُّرابُ و اِنْجٰالَ: بالا برآمد خاک.
جٰالَ بِهِ و اَجٰالَ بِهِ و اِجٰالَهُ: برگردانید آن‌را.
جٰالَ: پرسه زد، گشت زد، گردش کرد.
جَوَّلَ، تَجَوَّلَ: جهانگردی کرد، سیاحت کرد.
جَوَّلَ تَجْوِيلاً و تَجْوٰالاً و اِجْتٰالَ و اِنْجٰالَ: گرد برآمد.
اِجْتٰالَهُمْ: برگردانید آنها را از قصد.
اِجْتٰالَ مِنْهُمْ: برگزید از آنها.
جٰاوَلَهُ مُجٰاوَلَةً: دفع کردند یکدیگر را در جنگ.
بَيْنَهُمْ مُجٰاوَلاٰتٌ: بین ایشان جنگ است.
تَجٰاوُل: با یکدیگر جنگ کردن.
اِسْتَجٰالَ اَمْوٰالُهُمْ: رفت اموال ایشان.
اُسْتُجِيلَ: باد برد او را، قطع کرده شد.
جَوْل: گلهٔ گوسفندان بسیار، لشکر بزرگ، گروه شتران و اسبان یا سی یا چهل اسب یا شتر، بز کوهی بزرگ‌سال، نوعی درخت، کوه، گرد و غبار و خاک.
جَوْل، جَوَلاٰن: گردش، سیر.
جَوْلَة: یکبار سیاحت، گشت.
جُول: عقل، عزم و آهنگ، گروه اسبان و شتران، کنار قبر، اطراف اندرون، چاه تا دهانه، گرد و غبار وخاک، کنارهٔ دریا و کوه.
جَيْل و جٰال ـ اَجْوٰال و جِوٰال و جِوٰالَة، ج: گله شتران و شترمرغان و گوسفندان، سنگ که در ته آب باشد.
جَوَلاٰن: خاک و سنگریزه‌ها که باد به‌حرکت درآورد.
جَوَلاٰنُ الْهُمُوم: اول غم و غصه.
رَجُلٌ جَوَلاٰنِيّ: مرد مفید و کاری.
يَوْمٌ جَوَلاٰنِيّ و جَيَلاٰنِي و اَجْوَل: روز بسیار گرد و غبار.
جَيَلاٰن: خاک.
جَوَلاٰن: چارپایان کوچک و پست آنها.
اَجْوَلِيّ: تیزرو بسیار اندوهناک.
جُوٰالَة: نفیس چیزی و بهتر آن.
جَوِيل: آنچه که باد آن‌را برده باشد از کاه و برگها.
جٰائِلَة: کاری است که بدان اشتغال دارند.
اَجْلِ جٰائِلَتَكَ: بجا آور کاری را که در او هستی.
مِجْوَل: سینه‌بند زنان، سینه‌بند دختران کوچک، سپر، خلخال، تعویذ (دعا)، گورخر، هلال مانندی در وسط قلاده.
مَجٰال: میدان، قدرت.
جَوّال، مُجَوِّل: جهانگرد، دربدر، دوره گرد، آواره، واعظ یا بازرگان سیار.
مُتَجَوِّل: آواره، دوره گرد، واعظ یا بازرگان سیار.
جَوّالَة: موتورسیکلت.
تَجْوٰال: دوره گردی، گردش.
حَظْرُ التَّجْوٰال: حکومت نظامی، منع عبور و مرور.
مَجٰال: رسائی، برد، حوزه، فرصت، اطاق.
مَجٰالٌ حَيَوِيّ: فضای زندگی.
مِجْوَل: آویز، زیور آویخته.
مُسْتَجٰال و مُسْتَجِيل: عقل رفته، فاقدالعقل.
* **(جَوْلَق):** درختی است خاردار کوتاه از جنس دارشیشعان.
(جٰامَ) جَوْماً، ن: طلب چیزی کرد خیر یا شرّ.
جٰام ـ جٰامَة واحد ـ اَجْوُم و اَجْوٰام و جٰامٰات و جُوم، ج: پیاله، کاسه.
صَبُّ جٰام: دق و دلش را درآورد.
جَوْم: شبانان و رعایا که مجلس آنها و کار آنها یکی باشد.
(جٰانَ) وَجْهُهُ جُونَةً، ف: سیاه شد روی او.
تَجَوُّن: سیاه کردن دَر خانه مرده، سفیدکردن دَر خانه عروس.
مٰاءٌ مُجَوْجَن: آب بد بو.
جَوْن ـ جُون، ج: گیاه سبز مایل به سیاهی، سفید و سرخ و سیاه، شتر سخت سیاه، روز.
اَبُوالْجَوْن: کُنیهٔ پلنگ.
جَوْنٰان: دو طرف کمان.
جَوْنَة: چشمه آفتاب، سرخ، ذغال، خُم قیراندود، دلو سیاه.

جُونَة ـ جُوَن، ج: سیاهی اسب، کوه کوچک، عطردان عطرفروشان.
جُونِی: نوعی سنگ‌خوار که سینه و بازوهای او سیاه باشد.
جَوْناء: آفتاب، دیگر، ماده شتر سیاه.
جَوْانَة: دُبُر و نشیمنگاه.
جُون: خلیج.
جُونِلَّةٌ تَحْتانِیَة: زیردامن، زیرپاچین.
جُونِلَّةٌ فَوْقانِیَة: دامن.
(جاهَ) الرَّجُلَ بِالْمَكْرُوهِ جَوْهاً، ن: به کراهت به روی او درآمد.
تَجَوَّهَ: بزرگ داشت او را، یا تکلیف مقام کرد بر او.
جاهَ و جاهَة: بزرگی و قدر و منزلت.
جاهِ جاهِ و جاهٍ جاهٍ و جُوه جُوه: کلمه‌ای که شتران نر را زجر کنند.
نَظَرَهُ بِجُوهِ سَوْءٍ: به ناخوشی و کراهت دید او را.
جاه: مرتبه، شرافت.
عَرِيضُ الْجاه: وجیهُ‌المِلّه، شخص بزرگ با نفوذ، شریف.
(جَوْهَر) ـ جَواهِر، ج: آنچه قائم بنفس خود باشد در مقابل عَرَض جسم باشد یا غیر آن (معرب گوهر است)، سنگ گرانبها، اصل و نژاد، دلاور، جوهر، فرد جزء لایتجزیٰ.
(جَوِیَ) السِّقاءُ جَوىً، ف: بوگرفت مشک.
جَوِیَهُ جَوىً ـ و اِجْتَواهُ و اِسْتَجْواهُ: مکروه داشت او را.
جَوِیَ: پریشان یا غم‌زده شد، عاشق و واله شد.
جَوىً: اندوه، عشق، سوزش غم و غصه، طول ادامهٔ بیماری ـ جَوٍ و جَوِیٌ، ص .
جَوِیَتْ نَفْسُهُ مِنْهُ و عَنْهُ: موافق نیامد او را.
اِجْواء: دیگ را داخل دیگدان کرد.
جاوىٰ بِالْإبِلِ: خواند شتران را بطرف آب.
جِواء: دوختن فرج ماده شتر.
جَوىً: آب بوگرفته، سوزش اندوه، بیماری سل، طولانی شدن بیماری.
جِواة: غلاف دیگ.
جَوِیّ: اندوهگین که حال خود را نتواند بیان کند.
اَرضٌ جَوِیَة: زمین ناموافق.
جِواء ـ اَجْوِیَة، ج: زمین گودال، رودخانه وسیع، نوعی از توشه‌دان شبان، فضای میان خانه‌ها، غلاف دیگ یا چیزی چرمی که دیگ در آن نهند.
جَوِیّ: شور، جوش.
جاوِیّ: صمغی که بُخور دهند.
جِیاء و جِیائَة و جِیاوَة: غلاف دیگ.
ماءٌ جَوٍ: آب بوگرفته.
جِیَّة و جِیَة: آب بوگرفته، آب ایستاده، چاه بوگرفته.
* **(جَهَب)**: روی زشت.
اَتاهُ جاهِباً و جاهِیاً: آمد او را آشکارا.
مِجْهَب: مردکم حیا.
(جِهْبِذ) ـ جَهابِذَة، ج: تمیزدهندهٔ دانا.
جَهْبِذ: نکته‌سنج، انتقادکننده، کسی که در خرده گیری شایستگی دارد.
* **(جِنِهْبُوق)**: فضله موش.
(جَهْبَر): ماده شیر درنده.
* **(جَهْبَل)**: بزکوهی بزرگ سر، یا بزرگ‌سال و درشت.
جَنْهَلَة: زن زشت‌روی.
(جَهِثَ) جَهْثاً، م: سبک گردید از ترس و خشم یا از خوشحالی.
(جَهْجَهَ) بِالسَّبُعِ: فریاد زد تا درنده را دور کند.
تَجَهْجَهَ عَنْهُ: امتناع کرد از او، بازداشت از او.
مُجَهْجَه: شیر درنده.
(جَهَدَ) جَهْداً، م: کوشش کرد و رنجید.
وَالَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهدِيَنَّهُم سُبُلَنا (آیه): کسانی که در راه ما کوشش کنند هرآینه به راه ما هدایت می‌شوند.
جَهَدَ بِزَيدٍ: آزمود او را و امتحان کرد.

جَهَدَ، جٰاهَدَ: کشمکش کرد، ستیزه کرد، زدوخورد کرد.
جٰاهَدَ: جنگید،نبرد کرد.
جَهَدَ دٰابَّتَهُ و اَجْهَدَ: بار کرد چارپا را فوق طاقتش.
جَهَدَ الْمَرَضُ فُلاٰناً: لاغر گردانید بیماری او را.
جَهَدَاللَّبَنَ: بر آورد تمام کَرِه شیر را.
جَهَدَالطَّعٰامَ و اَجْهَدَ: آرزومند خوراک شد و بسیار خورد.
جَهِدَ عَيْشُهُ، ف: سخت گردید زندگانی او.
رَجُلٌ مُجْهِد: مرد صاحب ستور مانده از ناتوانی.
اَجْهَدَالشَّيْبُ: سرعت کرد پیری، بسیار پیر گردید.
اَجْهَدَتِ الْاَرضُ: برآمد گیاه زمین.
اَجْهَدَالْحَقُّ: آشکار و روشن گردید حقیقت.
اَجْهَدَ فِي الْاَمْرِ: احتیاط کرد در کار.
اَجْهَدَالشَّيْءُ: مخلوط و مشتبه شد.
اَجْهَدَ مٰالَهُ: تمام کرد آن‌را و پراکنده ساخت.
اَجْهَدَالْعَدُوُّ: کوشش کرد در دشمنی.
اَجْهَدَلِيَ الْقَوْمُ: نزدیک آمدند و نمایان گردیدند.
اَجْهَدَ لَكَ الْاَمْرُ: پیش آمد کرد تو راکار.
اُجْهِدَالطَّعٰامُ و جُهِدَ، ل: مطبوع و مطلوب شد.
اِجْتَهَدَ: کوشش نمود.
اِجْتِهٰاد: بسیار کوشش کردن.
تَجٰاهُد: توانائی را بکار بستن و بسیار کوشش کردن.
جِهاد و مُجٰاهَدَة: کارزار کردن در راه خدا و دین.
جَهد و جُهد: توانائی.
جَهد: تلاش، تَقَلاّ، فشار.
جُهد، مَجْهُود: توانائی، قدرت، نیرو.
اَقْصَى الْجُهْد: منتهای کوشش.
جِهاد، مُجٰاهَدَة: منازعه، ستیزه نبرد و فشار بر نفس.
جُهْدُالشَّيْء: غایت و شدت هر چیز.
جَهد: کوشش و رنج و مشقت.
جَهْدٰان: کسی که او را رنج و مشقت رسیده.
اِجْهَدْ جَهْدَكَ: انتهای کوشش خود را بنما.
جَهْدُالْبَلاٰء: سختی چنانکه موت را بر زندگی برگزینند، بسیاری عیال، افلاس.
جَهْدُ اَيْمٰانِهِمْ: در سوگند مبالغه کردند.
جٰاهِد: آرزومند خوراک و غیره.
جَهْدٌ جٰاهِد برای مبالغه است).
جَهاد ـ جُهُد، ج: زمین سخت بی‌گیاه.
جُهٰادٰاكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذٰا: منتهای کوشش تو چنین باشد.
جُهَيْدىٰ: کوشش.
مَرعىً جَهِيد و اَرضٌ جَهِيدَة: چراگاه بسیار چریده.
مَجْهُود: کوشش و مشقت، شیر که کَرِه از آن برآورده باشند.
جُهٰادِي: غایت و شدت.
مُجْتَهِد: کوشا، ساعی، آنکه تواند احکام را استنباط نماید.
مُجْهِد: بی‌چیز.
جِهٰادِيّ: نظامی، جنگی.
جَهٰادِيَّة: خدمت نظام وظیفه.
اِجْهٰاد: زور ورزی، زیاد، خسته کردن.
اِجْتِهٰاد: پشت‌کار.
مُجٰاهِد: رزمجو، جنگجو.
(جَهَرَ) جَهْراً و جَهْرَةً و جِهٰاراً، م: آشکارا گردید.
ثُمَّ اِنِّي دَعَوْتُهُمْ جِهٰاراً (آيه): آنها را با صدای بلند و آشکار دعوت کردم.
اَرِنَااللّٰهَ جَهْرَةً (آيه): بنمای خدای را به ما آشکارا.
جَهَرَالصَّوْتَ و جَهُرَ: بلند کرد آواز را، صدا برخاست.
جَهَرَالْاَمْرَ وَبِهِ: آگاهی داد، اعلام کرد.
جَهَرَالْجَيْشَ و اِجْتَهَرَ: بسیار حساب کرد لشگر را.
جَهَرَالْاَرضَ: ندانسته رفت در آن زمین.
جَهَرَالرَّجُلَ و اِجْتَهَرَ: ملاقات کرد او را بی‌پرده و نظر کرد بسوی او و بزرگ آمد در چشمش.
جَهَرَالسِّقٰاءَ: جنبانید مشک شیر را.
جَهَرَالْبِئْرَ و اِجْتَهَرَ: پاک کرد چاه را یا تمام آب آن‌را کشید.
جَهَرَالشَّيْءَ: بازو برهنه کرد آن چیز را، اندازه نمود.
جَهَرَتِ الْعَيْنَ الشَّمْسُ: خیره کرد چشم را خورشید.

جَهَرَ فُلاناً: بزرگ داشت او را.
جَهَرَ الرَّجُلُ جَهارَةً و جُهُورَةً: بلندآواز شد آن مرد.
اَجْهَرَ الْكَلامَ: آشکاراکرد آن‌را ـ كَلامٌ مُجْهَر، ص.
جَهِير و جَهْوَرِيّ: سخن بلند.
اَجْهَرَ: پسر کور آورد یا پسران خوش قد و رخسار آورد.
جَهَر: بامداد بی‌خبر نزد کسی رفتن.
جِهار و مُجاهَرَة: جنگ تن بتن کردن، با صدا خواندن، دشمنی کردن و دشنام دادن، آشکارا کردن.
لَقِيتُهُ نَهاراً جِهاراً و جَهاراً: دید او را در روز بی‌حجاب.
جَهْوَرَة: سخن بلند گفتن.
تَجاهَرَ بِالْاَمْرِ: آشکاراکرد آن کار را.
اَمْرٌ مُجْهَر: کار واضح و آشکار.
مُتَجاهِر: آشکارا کننده.
جَهْر: تپه سنگلاخ، قسمتی از روزگار، سال، بی‌پرده گی.
جُهْر: جمال و حسن، هیئت مرد، انتشار، آشکاری.
جَهْرِيّ: هویدا، روباز.
جَهْوَرِيّ: صدادار، طنین‌انداز.
رَجُلٌ جَهِر و جَهْوَرِيّ: مرد بلندآواز، مرد دیدنی.
اَجْهَر: کسی که در آفتاب نبیند، اسبی که سفیدی پیشانی او روی او راگرفته باشد.
جَهْراء: مؤنث (در تمام معنی اَجهَر)، زمین مسطح که در آن تپه و درخت نباشد، جماعت، چشم از کاسه بیرون آمده.
كَيْفَ جَهْراؤُكُمْ: چگونه است جماعت شما.
جَهِير ـ جُهَراء، ج: مرد صاحب جمال سزاوار، احسان، شیر بی‌آب.
جَوْهَر: آنچه قائم بنفس خود است در مقابل عَرَض، عنصر، گوهر.
جَوْهَرِيّ: گوهرفروش.
اَلْجَوْهَرُ الْفَرْد: ذره بسیط که مایه هر هستی است.
فِي الْاَصْلِ وَالْجَوْهَرِ: در اصل و اساس.
جَوْهَرَة: جواهر، سنگ گرانبها.
جَوْهَرِيّ: ذاتی، جسمی، واقعی، اصلی، مادی.
مُجَوْهَرات: زیورآلات.
اَجْهَر: نزدیک‌بین.
وَرْدٌ اَجْهُورِيّ: گل گلاب.
جُنْهَر: نوعی از مگس موذی.
جَهْوَر: مرد دلاور.
تَجَوْهُر: (در کیمیا) تبدیل ماده نمکی به گرد، عمل شکوفه کردن.
مِجْهَر، مِجْهار: صدای بلند.
مِجْهَر و مِجْهار: کسی که عادت بر سخن آشکارا و بلندگفتن دارد.
مَجْهُورَة: چاه پاک کرده شده آباد.
حُرُوفٌ مَجْهُورَة: نوزده حرف از حروف هجا است.
مُجْهِر: آلت میکروسکوپ است که با آن اشیاء کوچک را مشاهده می‌کنند به‌شکل.
مِجهار: بلندگو.
مِجهارٌ كَهْرَبِي: میکروفن.
مُجْهَر: صدادار، پرصدا، بلند.
مُجْهَرِي: ذره‌بینی.
(جَهَزَ) عَلَى الْجَرِيحِ جَهْزاً، م و اَجْهَزَ: کُشت مجروح را.
جَهَزَ، اَجْهَزَ: کارش را ساخت.
مَوْتٌ مُجْهِز: مرگ سریع.
جَهِّزْ عَلَيْهِ الْفَرَسَ: دوانید اسب را.
جَهَّزَهُ تَجْهِيزاً: مهیا ساختن جهاز عروس و لشگر و مرده و مسافر.
وَ لَمّا جَهَّزَهُمْ بِجَهازِهِمْ (آیه): چون آنها را به لوازم و متاعشان آماده کرد.
تَجْهِيز: آمادگی.
تَجَهَّزَ الْاَمْرَ و اِجْهازَّ: آماده کار شد.
تَجَهُّز: مهیاشدن جهاز عروس و مسافر و لشگر و مرده.

مُجاهِز: مال‌دار و غنی.
جَهاز و جِهاز ـ اَجْهِزَة، ج و اَجْهِزات، ج ج: اثاث و امتعه عروس و مرده و مسافر.
جَهاز: پالان شتر، فرج زن.
جِهاز: دستگاه، اسباب، آلات، روش، اسلوب، سازمان.
جاهِز، مُجَهَّز: آماده، حاضر، فراهم شده، لباس دوخته.
ضَربَ فِی جِهازِهِ: رمید و پالان زیر شکم را برداشت و برد.
مَوْتٌ جَهِیز: مرگ سریع.
فَرَسٌ جَهِیز: اسب سبک‌رو و سخت دونده.
جَهِیزَة: (عَلَم است) برای گرگ نر و ماده یا کفتار یا ماده خرس و بچهٔ او.
اَرضٌ جَهْزاء: زمین بلند.
عَیْنٌ جَهْزاء: چشم از کاسه درآمده.
مَلابِسٌ جاهِزَة: لباسهای دوخته ارزان‌قیمت.
تَجْهِیزِیّ: مقدماتی، تهیه‌ئی.
(جَهَشَ) اِلَیهِ جَهْشاً و جُهُوشاً و جَهَشاناً، ف م ـ و اَجْهَشَ: زاری کرد به او و آمادهٔ گریستن شد مانند کودک به مادرش.
جَهِشَ مِنهُ جَهَشاناً: ترسید و گریخت از او.
جَهَشَ مِن اَرضٍ اِلیٰ اَرضٍ: سرعت کرد از زمینی به زمینی.
اَجْهَشَ فُلاناً: شتابانید او را.
اَجْهَشَ بِالْبُکاءِ: مهیای گریستن شد.
جَهْشَة: اشک، گروه مردم.
جاهِشَة: گروه مردم.
جَهُوش: کسی که در یکجا قرار نگیرد و دائماً مسافرت کند.
(جَهَضَ) جَهْضاً ـ و اَجْهَضَ: چیره شد، غلبه کرد، رهانید و منع کرد صید را از چنگال باز و صیاد.
اَجْهَضَهُ عَنِ الاَمْرِ: دور داشت او را و منع کرد از کار.
اَجْهَضَتِ النّاقَةُ: افکند بچه تمام خلقت را که پشم درآورده بود ـ مُجْهِض، ص ـ مَجاهِیض، ج.
جاهَضَهُ مُجاهَضَةً: شتابانید او را، منع کرد او را.
جَهاض: میوه درخت اراک (مسواک).
جَهاضَة: ماده خر پیر.
جاهِضَة ـ جَواهِض، ج: کره خر ماده یکساله.
جاهِض: مرد تیزرو سبک، بلند از هر چیز و کوهان.
جَهُوضَة و جَهاضَة: تیزی ذهن و سبکی.
جَهِیض و جَهِض: بچهٔ افتاده از رحم ناقص یا تمام.
مِجْهاض: ماده شتری که عادتش بچه انداختن باشد.
جِهض: کره‌ای که ناقه قبل از تمام شدن خلقت او را بیاندازد.
مُجْهِض: داروی سقط جنین.
* **(تجَهضَمَ) الفَحْلُ عَلیٰ اَقْرانِهِ:** نر سینه خود را روی آنها نهاد.
تَجَهضَمَ: تکبر کرد و بزرگی نمود.
جَهضَم: مرد بزرگ سر و سینه فراخ و گشاد و گِردروی.
* **(اِجْتَهَفَ) الشَّیْءَ:** سخت گرفت آن‌را.
(جَهِلَهُ) جَهْلاً و جَهالَةً، ف: ندانست آن‌را.
جاهِل و جَهُول، ص.
جَهِلَ عَلَیهِ: نادان نمود خود را بر او.
جَهِلَ: نادان بود، بی‌خبر بود.
تَجاهَلَ: ادعای بی‌خبری کرد.
اَجْهَلَهُ اِجْهالاً: نادان یافت او را.
جَهَّلَهُ تَجْهِیلاً: به احمقی نسبت داد او را.
جاهَلَهُ مُجاهَلَةً: در نادانی با او نبرد کرد.
تَجاهَلَ: خود را نادان نمود.
اِسْتَجْهَلَهُ: نادان شمرد و خفیف کرد او را.
اِسْتَجْهَلَتِ الرِّیحُ الْغُصنَ: باد جنبانید شاخ را.
جاهِل ـ جُهْل و جُهُل و جُهَّل و جُهّال و جُهَلاء و جَهَلَة، ج: نادان، احمق، شیر درنده.
یَحْسَبُهُمُ الْجاهِلُ اَغْنِیاءَ (آیه): گمان میکنند نادانان که آن فقرا غنی و بی‌نیازند.
جاهِلِیَّة: زمان قبل از اسلام.

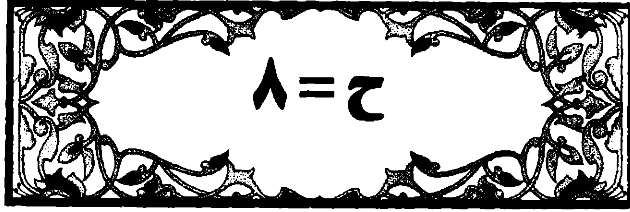
جَهُول ـ جُهُل و جُهْل، ج: بسیار نادان.
جَهْل، جَهٰالَة: نادانی، حماقت، کودنی.
جَهُول، جٰاهِل: کودن، خِرف، بی‌مغز.
جٰاهِل: بی‌سواد، درس نخوانده.
مَجْهُول: گمنام.
جَيْهَل و جَيْهَلَة و مِجْهَل و مِـجْهَلَة: چوبی که با آن شراب بجنبانند.
صَفٰاةٌ جَيْهَل: سنگ بزرگ.
اَرضٌ مَجْهَل و مَجْهُولَة: زمین بی‌نشان و کوه.
مَجْهَلَة: سبب نادانی.
نٰاقَةٌ مَجْهُول: ماده شتر بی‌داغ و نشان، ناقه که آن‌را گاهی ندوشند.
رَكِبْتُ الْمَفٰازَةَ عَلىٰ مَجْهُولِهٰا: داخل شدیم بیابانی را که خالی از علامت بود.
نٰاقَةٌ مِجْهٰال: ماده شتر آهسته و سبک‌رو.
مَجْهَل: سرزمینهای ناشناخته.
* **(جَهْلَقَ) جُلاٰهِقاً**: گلوله ازگل ساخت.
(جَهَمَهُ) جَهْماً، م ف: و تَجَهَّمَهُ: ترش‌روئی کرد با او.
جَهُمَ جَهٰامَةً و جُهُومَةً، ک: ترش‌روی گردید.
اَجْهَمَتِ السَّمٰاءُ: صاف و بی‌ابر گردید آسمان.
اِجْتَهَمَ: داخل شد در جهمه شب.
جَهَمَةُ الْقِدْر: دیگ بسیار بزرگ.
جَهْم: عاجز و ضعیف، شیر درنده.
جَهِم: روی‌ترش و زشت.
جَهْمَة و جُهْمَة: ابتدای یک‌چهارم آخر از شب یا باقیماندهٔ سیاهی آخر شب.
جَهٰامَة، جُهُومَة: اخم، ترشروئی، گرفتگی سیما.
جَهْم، مُتَجَهِّم: عبوس، ترشرو، گرفته، اخمو.
جَهَنَّم: دوزخ.
جَهَنَّمِي: دوزخی.
جَهَنَّمِيَّة: نوعی گُل از تیره لاله عباسی.
جَهْمَة: دیگ بزرگ.
جُهْمَة: گله هشتاد رأس شتر و مانند آن.
جَهُوم و جَهْم: عاجز ضعیف.
جَهٰام: ابر بی‌آب، یا ابر آب ریخته.
جَيْهُمٰان: زعفران.
جَهِيم: جهنم، دوزخ.
فَاُولٰئِكَ مَأْوٰاهُم جَهَنَّمَ وَ سٰائَت مَصِيرا: جایگاه ایشان دوزخ است و بازگشت بجای بدیست.
(جَهَنَ) جُهُوناً، ن: نزدیک شد.
جَهْن: درشتی و خشونت روی و جسم.
جُهْن: مسیل واقع در دریا نزدیک ساحل که به خشکی متصل باشد.
جُهْنَة: قسمت اول چهار یک اخیر از شب ـ باقیماندهٔ سیاهی آخر شب.
آلَةٌ جَهَنَّمِيَة: ماشین آتش‌زا.
رَكِيَّةٌ جَهَنّٰام (مثلثه) و جَهَنَّة: چاه گود.
جٰارِيَةٌ جُهٰانَة: دختر جوان.
لَيْلَةُ الْجُهْنِيِ: شب قدر.
* **(جِهِنْبٰار) و جٰاهِنْبٰار**: تمام مخلوقات که در شش روز آفریده شده‌اند (منظور روز ما نیست).
* **(جُهَنْدَر)**: نوعی خرما.
(جَهِيَ) الْبَيْتُ جِهاً، ف: خراب و ویران گردید.
جَهّيَ الْجُرحَ تَجْهِيَةً: وسیع و فراخ گردانید زخم را.
جٰاهىٰ مُجٰاهٰاةً: مفاخرت کرد او را در شرف.
اَجْهىٰ فُلاٰناً عَلَيْنٰا: بخیلی نمود بر ما.
اِجْهٰاء: هویدا و روشن گردیدن راه، باردار نشدن، بازشدن هوا، به هوای بی‌ابر رسیدن.
بَيْتٌ جٰاهٍ، ص: خانه خراب.
اَتَيْتُ جٰاهِياً: آمدم او را آشکارا.
جَهْوَة: دُبُر برهنه، پشته، ماده شتر پیر.
جَهْوآء: دُبُر برهنه، آسمان بی‌ابر.
اَجْهىٰ: کسی که موی پیش سر او ریخته باشد، سر باز، بی‌سقف.
بَيْتٌ اَجْهىٰ: خانهٔ بی‌سقف.
خِبٰاءٌ مُجْهٍ: خیمه بی‌پرده.
* **(جِيَّة) جِيٰاء و جِيٰاوَة**: غلاف دیگ.
جٰايٰاهُ مُجٰايٰاةً: موافق و مقابل شد او را.

(جاءَ) جَیْئاً و جَیْئَةً و مَجیئاً و جِیئَةً، ض: آمد.
جاءَ: وارد شد.
جاءَ بِکَ: آورد تو را.
جاءَالْاَمْرَ: بجا آورد، انجام داد.
جاءَالْجُرمَ: مرتکب شد، گناه کرد.
جاءَهُ الشَّیْءُ: دریافت کرد، به دستش رسید.
جاءَ عَلَیْهِ: مناسب او بود، درخور او بود.
جاءَ، اَجاءَ بِهِ: آورد، حاضر کرد.
جِئْتُهُ: غالب شدم او را در آمدن.
اَجاءَهُ اِلَیْهِ: مضطر گردانیدم او را به وی.
اَجاءَالنَّعْلَ: دوخت کفش را.
مُجَیِّئ: مردی که وقت جماع حدث کند یا انزال کند قبل از دخول.
مُجَیِّئَة: زنی که هر دو راه او یکی شده باشد از کثرت مجامعت و حدث کند وقت جماع.
جَیَّأَالقِربَةَ: دوخت مشگ را.
جایَأَنی: غالب آمد مرا در آمدن.
مُجایَأَة و جِیاء: مقابل و موافق شدن.
جَأْجَأَ الْاِبِلَ: خواند شتران را بطرف آب.
جاءٍ، جائِی: آمدنی، آینده.
مَجیئ: وصول، حضور، ورود.
جِیئَة، مَجیئ: ورود، حضور، آمدن.
جَیْئ و جِیئ: خواندن بطرف خوراک و شراب.
جَیْأَة: جراحت و زخم، لای (دُرد و ته‌نشین).
جِئَة و جَیْأَة و جِیئَة: جای ایستادن آب.
جائِی و جَیّاء و جاءٍ: آینده.
جائِیَة: جراحت و زخم.
جَیْئَةُ الْبَطْنِ: پائین و زیر ناف.
(جابَ) الْبِلادَ جَیْباً، ض: پیمود شهرها را.
جابَ الْقَمیصَ: گریبان درآوردن پیراهن را.
وَضَعَ فِی الْجَیْبِ: در جیب لباس گذارد.
جابَ: شکافت، چاک داد.
جابَ الْبِلادَ: جهانگردی کرد، درنوردید، طی کرد.
تَجْییب: گریبان درآوردن پیراهن را.

جَیْب ـ جُیُوب، ج: گریبان، یقه.
رَجُلٌ ناصِحُ الْجَیْبِ: مرد امین صاف و پاکدل.
جَیْبُ الْاَرض: مکان وارد شدن به زمین.
جَیب: قلب، دل.
وَلْیَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلیٰ جُیُوبِهِنَّ (آیه): روسری‌های خود را به سینه خویش بزنند تا گردنهاشان پوشیده شود.
* (جایَتَ) الْاِبِلَ: خواند شتر را باکلمه جَوت.
(جاحَ) اللّٰهُ جَیْحاً و جائِحَةً: هلاک کرد خدا.
(جاخَ) السَّیْلُ الْوادِیَ جَیْخاً، ض: کند سیل اطراف رودخانه را.
(جادَ) جَیَداً، ف: نیکو و دراز شد گردن او.
جِید ـ اَجْیاد و جُیُود، ج: گردن، سینه‌بند زنان.
اَجْیَد و جَیْداء و جَیْدانَة مؤنث و جُود و جِید، ج: گردن دراز با جمال.
* (جَیْدَر) ـ جَیْدَرَة مؤنث و جَیْدَریٰ و جَیْدَران: کوتاه قامت.
تَجْدِیر: کوتاهی (در جَدَرَ).
* (جَیْذَر): کوتاه‌قامت ضخیم اطراف، شتری که اطراف استخوان و مفاصل او بسیار گوشت باشد، بچه گوزن.
جَیْذَرَة: ماهی بزرگ سیاه.
(جارَ) جَیَراً، ف: کوتاه و خوار شدن.
جَیَّرَ الْحَوْضَ: مالید آهک را بر حوض.
جِیر: گچ.
جَیْرِ و جَیْرَ: حرف جواب (به‌معنی نعم) آری، بلی حَقّاً.
جِیرٌ حَیٌّ: نوره، آهک آب ندیده.
ماءُالْجِیر: آب آهک.
جَیّار: آهک‌پز.
جَیّارَة: کوره آهک‌پزی.
جِیری: آهکی، گِلی.
جَیّار: آهک یا چیزهائی آمیخته (ساروج) که بر حوض مالند، حرارت باطن از خشم و گرسنگی.

جائِر: آتش دل از خشم و گرسنگی.
حَوْضٌ مُجَيَّر: حوض کوچک یا کود یا حوض گچکار.
جِيْرُوسكُوپ: گردش بین، گردش نما.
جِيْرُسْكُوپِی: گردشی.
(جاشَ) **اَلْبَحْرُ جَيْشاً و جُيُوشاً و جَيَشاناً**، ض: مضطرب گردید و طوفانی شد دریا.
جَيَّشَ: بسیج کرد.
جاشَ: آشفته کرد، نگران شد.
جاشَتْ نَفْسُهُ: حال تهوع دست داد، بیماری احساس کرد.
جاشَتِ الْقِدْرُ: جوشید دیگ.
جاشَتِ الْعَيْنُ: روان گردید اشک چشم.
جاشَ الْوادِي: پر آب شد رودخانه.
جاشَتِ النَّفْسُ: شورید دل و بر آمد از ترس.
تَجْيِيش: جمع آوردن لشگر.
تَجَيَّشَتِ النَّفْسُ: شورید دل.
اِسْتِجاشَة: طلب کردن لشگر.
جَيْش ـ جُيُوش، ج: لشگر، حشم.
جَيْشُ الْخَلاص: گروه نجات.
جَيَشان: غلیان فوران، خیز، بالا آمدگی.
جائِش: مضطرب، جوشنده، درحال غلیان.
جَيْشَة: یکبار جوش زدن.
جِيش: گیاه و سبزی شنبلیله.
جائِشَة: دل، نفس.
جَيّاش: اسب که به جنبش کمی تیز رود.
جائِشُ النَّفْس: حالت تهوع.
* (جاصَ) **عَنْهُ جَيْصاً**، ض: برگشت و میل کرد از آن.
جَيْص: نوعی از بازی عرب که به هفت پشگل بازند.
(جاضَ) **عَنْهُ جَيْضاً**، ض و **جَيَّضَ:** برگشت و میل کرد از آن.
جايَضَهُ مُجايَضَةً: مفاخرت کرد با او.

جِيَّض و جِيَضَّى: نوعی از رفتار متکبرانه.
(جاظَ) **جَيَظاناً:** متکبرانه رفت، جَيّاظ، ص
جاظَ بِحَمْلِهِ: گرانبار رفت.
* (جَيْعَر): کفتار.
* (جَيْعَم): گرسنه.
(جافَتِ) **الْجِيفَةُ جَيْفاً**، ض و **جَيَّفَتْ و أَجافَ و اِجْتافَ و اِنْجافَ:** بوی گرفت مردار.
جافَ، جَيَّفَ، تَجَيَّفَ: گندید، فاسد شد، متعفن شد.
جَيَّفَهُ: زد او را.
تَجْيِيف: مردار شدن.
جَيَّفَ فُلانٌ فِي كَذا: ترسید و ترسانید.
جِيفَة ـ جِيَف و أَجْياف، ج: مردار بوی گرفته.
اَلْغُراب الْجِيفِي: کلاغ لاشخور.
جَيّاف: کفن دزد.
لا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ جَيّافٌ (حدیث): کفن‌دزد داخل بهشت نمیشود.
* (جَيْفَر): شیر قوی پنجه.
* (جَيْفَل): نام ماه ذی‌القعده.
(جِيل) **ـ أَجْيال و جِيلان**، ج: گروهی از مردمان.
جِيل: نژاد، قبیله، عشیره، طائفه، نسل یک عصر، روزگار، دوره تاریخی، قرن، عهد.
جِيلان: (معرّب گیلان) نام ولایت معروف، سنگریزه‌ها و خاک که باد آن‌را حرکت دهد.
يَوْمٌ جِيلانِيّ: روز پر گرد و غبار.
جِيلاتِي: بستنی.
جِيلاتين: ژلاتین، لرزانک.
جِيُولُوجِيا: علم زمین‌شناسی یا طبقات‌الارض.
جِيُولُوجِي: وابسته به زمین‌شناسی.
* (جَيْلَم): قمر، ماه.
(جِيم): شتر بسیار آرزومند جماع، دیبا.
جَيَّمَ جِيماً: جیم نوشت.



خاء: از حروف هجا.

* **(حاحا) بِالتَّيسِ**: خواند بز نر را.

حِیْ حِیْ: کلمه‌ای است که خر را بطرف آب خوانند.

* **(حَوْاَب)**: (در اصل حاب) مکان وسیع و فراخ، دلو بزرگ، رود وسیع، سُم گود، جای آبخور.

حَوْاَبَة: دلو بزرگ، شیردوش بزرگ.

* **(حَباَة)**: پاره گِل سیاه.

حَبَأ ـ اَحْباء، ج: همنشین و هم‌صحبت و مشاور و وزیر پادشاه.

(حَبَّهُ) حُبّاً و حِبّاً، ض: دوست داشت او را.

حُبَّ: ایستاده گردید، در مشقت انداخته شد.

حَبِبْتُ، ف: دوست گردیدم.

حَبَّ اِلَيْهِ، ک: دوست‌دار شد.

حَبَّ اِلَيَّ هٰذَا الشَّیْءِ حُبّاً: خوش آمد و رغبت نمود مرا به آن چیز.

حَبَّبَهُ اِلَيَّ تَحْبِيباً وَ اَحَبَّهُ اِلَيَّ: دوست و محبوب من گردانید او را.

اِنَّکَ لٰا تَهْدِی مَنْ اَحْبَبْتَ (آیه): چنین نیست که هرکس را تو بخواهی هدایت توانی کرد.

اِمْرَئَةٌ مُحِبٌّ لِزَوْجِهٰا: زن دوست‌دار شوهر.

حَبَّبَ الْقِرْبَةَ: پر کرد مشک را.

مُحَبَّة و مُحَبَّبَة و حَبِيبَة و مَحْبُوبَة: مدینه منوره.

حَبَّبَ: دانه دانه و ریز شد.

اَحَبَّ، حَبَّ: عاشق شد، پسندید، میل پیدا کرد، خوشوقت شد.

اَحَبَّ اِلَيَّ مِنْ كَذٰا: برایم خوش آیندتر از فلانست.

اَحَبَّتِ الْبَعِيرُ: مانده گردید شتر و فروخت، بَعِيرٌ مُحِبٌّ، ص.

اَحَبَّ فُلٰانٌ: بهبود یافت از بیماری.

اَحَبَّ الزَّرْعُ: دانه آورد زراعت.

اَحَبَّهُ اِحْبٰاباً و هُوَ مَحْبُوب: (غیرقیاس) دوست داشت او را.

تَحَبَّبَ اِلَيْهِ: دوستی نمود به او.

تَحَبَّبَتِ الْاِبِلُ: سیراب شدند شتران.

تَحَبَّبَ اِلَيْهٰا: اظهار عشق کرد، عشقبازی کرد.

حٰابَّهُ مُحٰابَّةً و حِبٰاباً: دوستی را برای او ظاهر کرد.

تَحٰابُب: یکدیگر را دوست گرفتن.

اِسْتَحَبَّهُ: دوست داشت او را.

اِسْتَحَبَّهُ عَلَيْهِ: برگزید و اختیار کرد او را بر وی.

اِسْتَحَبَّ: پسندید، خوشوقت شد.

اِسْتَحَبَّ كَذٰا: برتری داد، بهتر دانست.

اِسْتِحْبٰاب: نیکو شمردن، آب در شکنبه شتر ماندن و تشنه نشدن او.

فَاسْتَحَبُّوا الْعَمیٰ عَلَى الْهُدیٰ (آیه): آنان خود کوری جهل و ضلالت را بر هدایت برگزیدند.

حَبّ ـ حَبَّة واحد ـ حُبُوب و حُبّٰان، ج: دانه.

حَبُّ الرَّشٰاد: دانه اسفند.

حَبُّ السُّمْنَة: شاهدانه‌بَرّی.

حَبُّ الْاٰس: مورد دانه.
حَبُّ الْعَزیز: بادام زمینی.
حَبُّ الصِّبٰا: جوش صورت، غرور جوانی.
حَبُّ الْهال: دانه هل.
حَبُّ الْقُطن: پنبه دانه.
حَبُّ الْمَحْلَب: پیوند مریم.
حَبُّ الْغَمٰام: تگرگ.
حَبُّ النِّیْل: تخم نیلوفرپیچ.
حَبَّة ـ حَبّٰات، ج: یک دانه، حاجت، قسمتی از هر چیزی، مقدار یک جو.
اَلْحَبَّةُ الْخَضْراء: میوه کوچکی که بن گویند.
اَلْحَبَّةُ السَّوْداء: شونیز، سیاه‌دانه.
حَبَّةُ الْقَلْب: نقطه سیاه‌دل و خون.
حَبَّة: ذره، کم، اندک.
حَبَّةُ الْبَرَکَة: سیاه‌دانه، زیره سیاه.
حَبَّةُ حُلْوَة: تخم بادیان.
حَبَّةُ الْعَین: مردمک چشم.
حِبّ و حُبَّة: دوستی، دوست.
حِبّ، حَبیب: معشوق، دلبر، محبوب، سوگلی.
اَلاٰ اُسٰامَةُ حِبُّ رَسُولِ اللّٰهِ (ص) (حدیث): آگاه باشید اسامه‌بن‌زید محبوب رسول‌الله بوده.
حِبَّة ـ مؤنث اَحْباب و حُبّٰان و حِبّٰان و حُبُوب و حِبَبَة و حُبّ، ج: دوست‌دار، گوشواره یکدانه، حِبّ، ج: تخم هر قسم سبزی، گیاهی است ریزه، حِبَب، ج: تره خشک، یا هر چیز خشک شکسته ژولیده.
حُبّ ـ اَحْباب و حِبَبَة و حِبٰاب، ج: دوستی، سبو یا سبوی بزرگ، چهارچوبی که سبوی دسته‌دار را بر آن نهند.
حُبّ: عشق، محبت، عاطفه، دلدادگی.
حُبُّ الذّٰات: خودخواهی، خودستائی، خودپسندی.
حُبُّ الْوَطَن: وطن‌دوستی.
حُبُّ الْمٰال: شهوت جمع آوری، مال دوستی.
مَریضُ الْحُبّ: بیمار عشق.
وٰاقِعٌ فِی الْحُبّ: دلداده، عاشق، دلباخته.

حُبّی: محبت‌آمیز، عاشقانه، از روی دوستی.
حُبّیاً: دوستانه.
حُبَّة ـ حُبَب، ج: دوستی، دوست، هسته انگور، زن محبوبه و خواسته.
حَبٰاب ـ حَبٰابَة، واحد: شبنم، انتهای چیزی.
حَبَب و حَبٰابُ السَّمٰاء والرَّمْل: آب و ریگ بسیار، چین و موج آب و رمل، چیزهائی که مانند شیشه روی آب پیدا شود.
حَبّٰاب: فروشندهٔ گندم.
حَبٰابُکَ اَنْ یَفْعَلَ کَذٰا: بجدّ و کوشش در آن اقدام کن.
حِبٰاب: گوشواره یکدانه، دوستی.
حُبٰاب ـ حُبٰابَة مؤنث: دوستی، مار، دیو، دوست.
اُمُّ حُبٰاب: دنیا.
حُبٰابَة ـ حُبٰاب، ج: جانوری است سیاه آبی.
حَبیب ـ حَبیبَة مؤنث، اَحْباب و اَحِبّٰاء، ج و اَبُوحبیب: دوست، دوست‌دار.
حُبَیْبَة: دانه کوچک.
اَلرَّمدُ الْحُبَیْبِی: تراخم، ناراحتی در پیله چشم.
مُحِبّ: خاطرخواه، دلداده.
مُحِبٌّ لِکَذٰا: فریفته، شیفته.
مُحِبٌّ لِذٰاتِهِ: خودخواه، خودپسند.
مَحَبَّة: دلدادگی، دلبستگی، دوستی.
مَحْبُوب: یار، دلارام، دلبر، دلپذیر، خواستنی، سازگار، مرغوب.
مُتَحٰابُونَ: دوستدار یکدیگر، دارای مناسبات.
حَبَب و حِبَب: شادابی دندانها.
حَبَب: چیزی که مانند کاسهٔ واژگون بلورین روی آب پیدا میشود، حُباب.
سَهْمُ حٰابٍ ـ حَوٰاب، ج: تیری که به اطراف نشانه آید.
اُمُّ مَحْبُوب: مار.
اَبُو حَبیب: مرغ پا بلند افریقائی.
* (حَبْتَر) ـ حَبٰاتِر، ج: روباه، مرد کوتاه‌قامت.
حُبٰاتِر: قطع‌کننده رحم.
حَبْتَرَ حَبْتَرَةً: لاغر و ضعیف گردید.

* (حَبتَقَة): تنگی نفس از بخل و بیقراری.
* (حَبتَک) و حُباتِک: لاغر.
* (حَبتَل) و حُباتِل: مرد کم‌گوشت.
* (حِبث): نوعی مار بی دم است.
(حَبَحَ) بِالْعَصَا حَبْحاً،ض: زد اورا به‌عصا و چوب‌دستی.
حَبَحَ: نمودار گردید، ناگهان پیدا شد، نزدیک گردید، گوشه گرفت، احاطه کرد، سخت رفت، صدا داد به دهان یا به بغل.
حَبِحَ الْبَعِيرُ حَبَحاً، ف: شتر درد شکم گرفت، بَعِيرٌ حَبِح، ص حَبْحیٰ و حَبَاحِی، ج.
اَحبَحَ: نزدیک شد و بالا برآمد تا دیده شد.
اَحبَحَتِ الْعُرُوقُ: برآمدند رگها و ضخیم شدند.
اَحبَحَ: ناگهان پیدا گردید.
اَحبَحَتِ النَّارُ: ناگهان شعله برآورد آتش.
حَبْحَة ـ حَبَحَات، ج: یکبار زدن به عصا.
حَبَح: درختی است، داغی بر پهلوهای شتر، سده پشگل در شکم.
حِبح و حَبَح: جماعت مردم، جای فرودآمدن قبیله.
حَبَاح: درخت انگور، درختی است.
* (اِحبَجَرَّ) و اِحبَنجَرَ: برافروخته شد از خشم.
اِحبَجَرَّ الشَّیءُ: ضخیم گردید.
حِنجَر و حِبَجر و حُباجِر و مُحبَنجِر: ضخیم.
حُبُجر و حُباجِر: مرغی است که حُباری گویند.
تَحَبجُر: پیچیدگی روده‌های شکم.
* (حُباجِل): کوتاه اندام.
(حَبحَبَ) حَبحَبَةً: نرمی و روانی آب، سستی و ضعف، راندن شتران را، نرم نرم روان شدن آب، افروختگی آتش و برافروخته شدن آن.
جِئتُ بِالْإِبِلِ حَبحَبَةً: آوردم شتران لاغر را.
مُحَبحِب: بد غذا.
حَبحَب: مرد یا شتر لاغر و ضعیف.
حَبحَبَة: هندوانه.
حَبحَبِیّ: لاغر و ضعیف از مردان و شتران.
حَبحاب ـ حَباحِب، ج: مرد زشت کوتاه و بدخوی، لاغر و ضعیف از مردان و شتران، کوچک و ریزه.
حُباحِب و اَبُوحُباحِب: مگس شب‌تاب.
حُباحِب: ولدالزنا، حرام‌زاده.
اُمُّ حُباحِب: جانوریست کوچک مانند ملخ.
(حَبَّذَا) الْاَمْرُ: نیکو و خوب است این کار.
حَبَّذَا الْعَمَلُ: پسندید، تشویق کرد، تقدیر کرد.
حَبَّذَاالرَّجُلُ: آفرین گفت، تحسین کرد، کف زد.
حَبَّذَا: احسنت، آفرین، بَه‌بَه.
(حَبَرَهُ) حَبْراً و حَبَراً و حَبْرَةً و حُبُوراً، ن: شاد کرد او را.
اُدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَ اَزْوَاجُكُمْ تُحْبَرُونَ (آیه): داخل بهشت شوید شما و جفتهاتان شاد و مسرور.
حَبِرَ حُبُوراً: خوشحال شد، سردماغ شد.
حَبْر: آراستن سخن و لباس، نیکوکردن، مرکب کردن به دوات، باقیماندن نشان.
حَبِرَ الرَّجُلُ حَبَراً و حُبُوراً، ف: بهبود یافت زخمهای مرد و نشان آن باقی ماند.
حَبِرَ الْجُرحُ: تازه شد زخم یا بهبود یافت و باقیماند نشان آن.
حَبِرَتْ یَدُهُ: بهبود یافت دست او و گرهی ماند در استخوان.
حَبِرَتْ اَسْنَانُهُ: زرد شدند دندانهای او.
حَبِرَتِ الْاَرضُ و اَحبَرَتْ: بسیار پر گیاه شد زمین.
اَحبَرَ بِهِ: نشان گذاشت در آن.
اَحبَرَهُ: شاد کرد او را.
مُحَبَّر: کسی که بر بدن او جای گزیدگی کیکها باشد، تیر نیکو تراشیده.
بُردٌ مُحَبَّر: چادر با نقش و نگار.
شَاةٌ مُحَبَّر: گوسفندی که در چشمش نقطه‌های سیاه و سفید باشد.
حَبَّرَ الشَّیءَ تَحبِیراً: نیکو کرد و آراست آن چیز را، نیکو نوشتن خط، آراستن سخن و شعر و غیره.
حَبْر: دانشمند یهودان، نیکوکار، زردی دندانها، شادمانی و نعمت.
حَبْرَة: زردی دندان، نعمت و سرور، آواز نیکو،

مبالغه در چیز خوب و شادی و نشاط، وسعت زندگانی.

حِبر ـ اَحبار و حُبُور، ج: مُرکب دوات، دانشمند یهودان، نیکوکار، نشان یا نشان نعمت، زینت و خوبی، زردی دندان، همتا، صورت، رنگ.

فَهُمْ فِی رَوْضَةٍ یُحْبَرُونَ (آیه): آنها در باغی شاد می‌شوند که اثر پسندیده نعمت در چهره‌هاشان آشکار است.

حِبْرُالصِّین: مرکب چین.

حِبر: رنگ و علامت روی بسته‌های تجاری.

قَلَمُ حِبر: خودنویس.

حِبرِیّ و حِبَرِیّ: مرکب‌فروش.

حَبَر: نشان، شادی و سرور.

حَبَرَة: روپوش، یا چادر سیاه.

حَبْرِیّ: وابسته به کاهن بزرگ.

حَبْرِیَّة: ردا و عبای بلند کشیشان.

حِبِر حِبِرَة: زردی دندان.

حَبِر: نو و ملایم.

حُبْرَة: گره درخت که بریده آن‌را ظرف شراب سازند، زردی دندان.

حُبْر حُبْر: کلمه‌ای است که گوسفندان را برای دوشیدن خوانند.

حِبَرَة: نوعی چادر یمانی.

حَبِیر: ابر جدا جدا از بسیاری آب، چادر زرین نگار حریر.

اَبُوحِبْران: خوب‌روی، جمیل.

حِبار و حَبار: نشان.

حِبارُ الضَّرب: برآمدگی روی بدن در اثر زدن.

حَبّار: ماهی مرکب.

مِحْبَرَة: شیشه جوهر، دوات.

یَحْبُور: خوشدل اهل حال، سردماغ.



حُباریٰ ـ حُبارات، ج: مرغی است که آن‌را به فارسی هُوبره و شُوات گویند، به‌شکل.

حابُور: مکان جمع فساق.

حَبُّور و حِبْرِیر و حُبُربُور و حَبَربَر و حُبْرُور ـ حَبابِیر و حَبابِیر، ج: بچه حُباری.

حُبُور: شادی، وسعت زندگانی.

سُورَةُ الاَحْبار: سوره مائده.

نارُ اِحْبِیر: آتش دنباله کرم شب‌تاب.

مَحْبَرَة ـ مَحابِر، ج: مرکب‌دان، سبب شادی و وسعت زندگانی.

اَرضٌ مِحْبار: زمین زودگیاه رویاننده.

رَجُلٌ یَحْبُور: مرد شادان.

حَبَربَر: شتر نر کوچک، بچه حُباری، کوتاه‌قامت ناکس، چیزی اندک.

حَبَربَرَة: زن کوتاه خوار.

ما عَلیٰ رَأسِهِ حَبَربَرَةٌ: نیست بر سر او موئی.

یَحْبُور: بچه حُباری.

* **(کَذِبٌ (حِنْبِریت):** دروغ خالص.

* **(حُبْرُج) ـ حَبارِج و حَبارِیج، ج:** نوعی مرغ آبی.

حُبارِج: حباری نر که آن را هوبره و شوآت گویند.

* **(حَبَرجَل) و حَبَرکَل:** لَب کلفت.

* **(حِبْرِش):** کینه‌ور.

* **(حُبْزُوف):** مرد کسب‌کننده برای عیال خود.

* **(حَبَرقَس):** دوشیزگان و بره‌های لاغر و باریک، کوچک‌اندام از هر حیوانی.

* **(حَبَرقَش):** شتر نر کوچک.

* **(حَبَرقَص):** شتر نر کوچک، مرد کوتاه کوچک، جانوریست مانند کیک.

حَبَر قَصَة: زن کوتاه‌قامت کوچک.

* **(حَبَرکیٰ) حَبَرکاة مؤنث:** کَنِه، ابر غلیظ، ریگ جمع شده، مردگردن ضخیم و ضعیف پا، دراز پشت و کوتاه.

قَومٌ حَبَرکیٰ: گروه نیست‌شدگان.

* **(حَبرَمَة):** آب از انار گرفتن.

مُحْبَرّ، م: آب‌انار.

(حَبَسَهُ) حَبْساً و مَحْبَساً، ض: بازداشت و حبس کرد او را، منع کرد او را.
تَحْبِسُونَهُمٰا مِنْ بَعْدِ الصَّلٰوةِ (آیه): آندو را بعد از نماز نگاه و باز می‌دارید.
وَ فِی الدُّعٰاءِ اَعُوذُبِکَ مِنَ الذُّنُوبِ الَّتِی تَحْبِسُ الدُّعٰا: پناه می‌برم به تو از گناهانی که سبب منع دعا می‌شود.
حَبَسَ الْفَرَسَ حَبْساً: نگهداشت اسب را.
حَبَسَ عَنْهُ: جلوگیری از او کرد.
حَبَسَ، إِحْتَبَسَ: جلو چیزی راگرفت.
حَبْسَة: کفارهٔ آزاد ساختن بنده.
حَبَس: دلیری نمودن در جاهای ترسناک.
مُحْبَس: اسبی که آن‌را در راه خدا وقف کنند.
اَحْبَسَ الْفَرَسَ إِحْبٰاساً: وقف کرد اسب را در راه خدا.
حَبَّسَهُ: بازداشت و بند کرد او را.
تَحْبِیس: نتیجه و درآمد چیزی را در راه خدا وقف کردن.
تَحَبُّس: خود را دربند داشتن.
إِحْتِبٰاس: بازایستادن و بازداشته شدن، بند گردیدن، نگهداشتن بول و بندکردن، شاش‌بند.
حٰابَسَهُ مُحٰابَسَةً: بندکردن، حبس نمودن.
حَبْس: بند، زندان، دلاوری، کوه بزرگ.
حِبْس و حَبْس: چوب یا سنگ که در مجرای آب نهند تا آب جمع شود و ستوران خورند.
حِبْس: سدّ، آب‌بندان، پشه‌بند، ملافه.
حُبٰاس: چیزی که جلوی آب نهند که آن‌را نگاه دارد.
حِبْس: گودالی که آب باران در آن جمع شود، نواری که بر وسط کجاوه بندند، چادر شب رختخواب روتشکی، حلقه از نقره که بر میان پرده قرار دهند.
حُبْس: وقف.
حُبْسَة: بستگی سخن موقع گفتن.
حُبُس: پیادگان، درخت خرما و انگور و غیره که میوهٔ آن‌را وقف نموده باشند.
حُبَّس: پیادگان.
حٰابِس: بازدارنده.
حَبِیس و مَحْبُوس: اسبی است که در راه خدا وقف کنند.
حَبٰائِس: شترانی که بیرون خانه نگهدارند به‌جهت نجابت آنها.
مَحْبَس: بند، قید، زندان.
مِحْبَس: پرده نقش و نگار که بر روی چیزها کشند، چادرشب رختخواب، روتشکی.
مِحْبَسُ الْمٰاء: شیر مخزن آب.
مِحْبَس: توپی راه‌آب، سوراخ‌گیر.
مَحْبُوس، حَبِیس: زندانی، گرفتار.
مَحْبَسَة ـ مَحٰابِس، ج: جای زندان.
(حَبَشَ) لَهُ حَبْشاً و حُبٰاشَةً، ض و حَبَّشَ: جمع آورد برای او چیزی را.
اَحْبَشَتِ الْمَرَاَةُ بِوَلَدِهٰا: زن بچه سیاه زائید.
تَحَبَّشَ الْقَوْمُ: جمع آمدند گروه.
حَبَش ـ حُبْشٰان، ج و **حَبَشَة**: گروهی از سیاهان و بلاد آنها.
حَبَشِیَّة: نوعی از مورچه‌های بزرگ سیاه، شتران بسیار سیاه.
حُبْشٰان: نوعی ملخ.
حُبٰاشَة و اُحْبُوشَة: گروه مردم از هر قبیل.
حُبٰاشِیَّة: عقاب.
اُحْبُوش ـ اَحٰابِیش، ج و **اَحْبُش**: گروه مردم و گروهی از سیاهان.
دُجٰاجُ الْحَبَش: بوقلمون.
حَبَشِیّ: از مردم حبشه.
حَبَّشَ الْعَبُوَةَ: لائی گذاشت.
حَبَّشَ: آرایش داد، زینت داد.
تَحْبِیشَة: لائی گذاشتن، آرایش، زینت، توری.
(حَبَضَ) الرَّجُلُ حُبُوضاً، ض: مُرد آن مرد.
حَبَضَ حَقُّهُ: باطل شد حق او.
حَبَضَ الْغُلاٰمُ: خلاف گمان مردم برآمد کودک در خوبی.

حَبَضَ الْقَوْمُ: کم و ناقص گردیدند گروه.
حَبَض: طپیدن دل و قرار گرفتن آن.
حَبَضَ ماءُ الْبِئْرِ: کم شد آب چاه.
حَبِضَ بِالْوَتَرِ، ف: کمان را کشیده بگذاشت تا صدا کرد.
حَبَضَ السَّهْمُ حَبْضاً و حَبَضاً: تیر نزد تیرانداز افتاد.
حَبَض: جنبیدن، حرکت رگ زیاده از نبض.
اَحْبَضَ حَقَّهُ: باطل کرد حق او را و ربود.
اَحْبَضَ الرَّكِيَّةَ: تمام آب چاه راکشید.
اَحْبَضَ السَّهْمَ: نگذرانید تیر را از نشانه و خطاکرد.
إِحْباض: سعی کردن.
حَبَّضَ اللّٰهُ عَنْهُ تَحْبِيضاً: سبک گرداند خدا از وی.
حَبْض: صدای ضعیف.
حَبَض: جنبش و صدای زه کمان، حرکت رگ زیاده از نبض، قوت، باقیمانده جان.
حُباض: سستی و ضعف.
حابِض: تیری که بیش از اندازه افتد.
مِحْبَض ـ مَحابِض، ج: چوبی است که به آن زنبوران را رانند، کمان.
رَجُلٌ حابِض و حَبّاض: مرد بخیل و ممسک.
(حَبِطَ) **عَمَلُهُ حَبْطاً و حُبُوطاً، ف ض:** باطل و ناچیز شد و هدر رفت.
أُولٰئِكَ لَمْ يُؤْمِنُوا فَأَحْبَطَ اللّٰهُ أَعْمالَهُمْ (آیه): اینهاکه ایمان نمی‌آورند خدا باطل و هدر می‌دهد اعمال‌شان را.
حَبِطَ دَمُ الْقَتِيلِ: هدر شد خون او.
حَبِطَ: واماند، بجائی نرسید، نومید شد.
اَحْبَطَ: شکست داد، محروم کرد، بی‌نتیجه گذارد.
حَبَطُ السِّياط: جای شلاق روی بدن.
حُبُوط: شکست، ناکامی، نامرادی.
اَحْبَطَ ماءُ الرَّكِيَّةِ: رفت آب چاه و نیامد.
اَحْبَطَ عَنْ فُلانٍ: روی گردانید از او و اعراض کرد.
اَحْبَطَهُ اللّٰهُ: باطل گرداند او را خدا.
حَبِطَ الْبَعِيرُ حَبَطاً، ف: ورم کرد شکم شتر از خوردن گیاه اسپست (اسپرس) بَعِيرٌ حَبِط، ص حَبَاطى، ج.
حَبْط: ورم کرد پستان، تازه شدن جراحت، باقیماندن علامت زخم پس از بهبودی.
مُحْبَوْبِط: نادان زود خشم.
إِحْبَنْطىٰ إِحْبِنْطاء: بزرگ گردید شکم او و زمین‌گیر شد.
حَبْطَة او حَبَطَة: آب باقیمانده در حوض.
حَبَط: نشان زخم و تازیانه بر بدن، آماس و ورم سر باز نکرده.
حُباط: علت ورم شکم شتر از خوردن اسپست.
حَبَنْطىٰ و مُحْبَنْطىٰ: مرد کوتاه شکم بزرگ خشمگین.
حَبَنْطاة و حَبَنْطاء: مرد و زن کوتاه شکم بزرگ و زشت.
حَنْطِيطَة: چیزی کوچک و حقیر.
إِحْبَنْطَا الرَّجُلُ: شکم بزرگ گردید و پر خشم شد.
(حَبَقَتِ) **الْإِبِلُ حَبْقاً و حَبِقاً و حُباقاً:** تیز دادند شتران.
حَبْق: شاخ درخت، ریسمان و تازیانه زدن.
اَحْبَقَ الْقَوْمُ بِما عِنْدَهُمْ: آن گروه گردن نهادند و نرم شدند.
حَبَّقَ مَتاعَهُ تَحْبِيقاً: جمع کرد متاع‌را و محکم کرد کار را.
حَبْقَة: یکبار تیز دادن، یک تیز.
حَبَق و حَبَقُ الْماءِ: پونه (گیاه) که بر لب جوی روید.
حَبَقُ الْبَقَرِ: بابونه.
حَبَقُ الرّاعِى: برنجاسف (بومادران).
حَبَقُ الشُّيُوخِ: گیاه خوشبوئی که به فارسی مرماخوز گویند.
حَبَقُ صَعْتَرِى: شاه اسپرم (سوسنبر).
حَبَقُ الْقَنا و حَبَقُ الْفِيلِ: مرزنجوش.
حَبَقَة: نادان.
حَبِق: تیز (اکثر در شتر و گوسفند استعمال میشود).
حُبَق و حُبَقَة مؤنث: مرد کم‌عقل.

حِبِقّیٰ: سیر سریع.
حُبٰاق: تیز، دشنام.
رَجُلٌ حِبِقَّة: مرد کوتاه.
حُبَنبِیق: احمق.
فُلاٰنٌ حَبَقَةٌ مِنَ الْحَبَقٰاتِ: او سفید و جاهل است.
(**حَبَقُّر**): تگرگ.
(**حَبَکَ**) **الثَّوْبَ حَبْکاً**، ن ض و **اِحْتَبَکَ**: نیکو بافت جامه را، **ثَوْبٌ حَبِیک** و **مَحْبُوک**، ص.
حَبَکَ بِهٰا، ض: تیز داد.
حَبَکَ فُلاٰناً فِی الْبَیْعِ: رد کرد او را.
حَبَکَ الْحَبْلَ: پیچ داد، تاب داد.
حَبَکَ الْکِتٰابَ: صحافی کرد.
حَبْکَةُ الرِّوٰایَة: موضوع اصلی داستان.
حَبْک: استوار و نیکو کردن هر چیز، بریدن و گردن زدن.
مُحَبَّکُ الشَّعْر: موی پرچین.
تَحْبِیک: استوار و محکم کردن، خط کشیدن.
تَحَبَّکَ: کمر بست و آماده گردید
اِحْتِبٰاک: بستن کمر، محکم و نیکو کردن هر چیزی، به جامه زانو و پشت را پیچیدن و بر آن تکیه کردن.
وَالسَّمٰاءِ ذٰاتِ الْحُبُکِ (آیه): قسم به آسمان که در آن راههای بسیار است.
لَاَصبَحتَ خَیْرَ النّٰاسِ نَفْساً و وٰالِداً رَسُولَ مَلِیکِ النّٰاس فَوْقَ الْحَبٰائِکِ: (در مدح رسول الله گفته).
حَبَک: بیخ انگور.
حَبَکَة: اصل و بیخ انگور، پست (قاووت) لوله کرده.
حِبِّک: فرومایه ناکس.
حُبُک: سخت.
حُبْکَة: جای بستن بند شلوار، لیفه شلوار، ریسمان کمربند، قاروره دهانه تنگ.
حِبٰاک ـ حُبُک، ج: ریسمان کمربند، اول توده ریگ و راه در آن، چین و شکن آب و زره و موی، راه ستارگان.
حِبٰاکُ الْحَمٰام: سیاهی بالای بازوی کبوتر.
حَبِیکَة ـ حُبُک، ج: راه ستاره‌ها، **حَبِیک** و **حَبٰائِک** و **حُبُک**، ج: راه در ریگ جمع شد، و ترکهای کلاه‌خود و چین و شکن آب، زره و موی و ریگ، خطوط میان دسته‌های مو در سر یا بیضه.
مَحْبُوک: اسب استوار اندام، به‌خوبی بافته شده، فشرده.
بَعِیرٌ مَحْبُوک: شتر محکم استوار خلقت.
(**حَبْکَرَ**) **الشَّیْءَ**: جمع آورد آن چیز را.
تَحَبْکَرَ: سرگشته گردید.
حَبَوْکَر ـ حَبٰاکِر، ج: ریگستانی که رونده در آن گم گردد، سختی و بلا، ضخیم گِرداندام، مرد ضعیف که در رفتن یا نزدیک هم گذارد.
حَبُوکَرَیٰ: سختی، میدان جنگ پس از ختم آن، کودک کوچک.
جَمَلٌ حَبَوْکَرَیٰ ـ حَبَوْکَراة مؤنث: شتر نر قوی و ضخیم‌اندام.
اُمُّ حَبَوْکَرَیٰ: سختی و سخت‌ترین بلاها.
اُمُّ حَبَوْکَرٰان: مرغی است.
حُبٰاکِرَیٰ: ضخیم گِرداندام.
٭ (**حَبَنْکَل**) و **حُبُنْکُل**: کوتاه.
(**حَبَلَ**) **الصَّیْدَ حَبْلاً**، ض و **تَحَبَّلَ** و **اِحْتَبَلَ**: گرفت شکار را به دام یا دام گسترد.
حَبَلَهُ: بست آن را به ریسمان.
حَبِلَتِ الْمَرْاَةُ حَبَلاً، ف: آبستن گشت زن.
اَحْبَلَهُ: آبستن کرد او را.
حَبِلَ مِنَ الشَّرٰابِ: برگشت.
اَحْبَلَتِ الْغَضٰاةُ: پریشان افتاد گُل آن و پژمرده شد.
مُحَبَّل: مویهای ژولیده، رسن، طناب.
حَبَّلَ الزَّرْعَ تَحْبِیلاً: انداخت بعض زراعت را بر بعضی.
مُحْتَبَل: صید به دام افتاده.
مُحْتَبَلُ الْفَرَس: مچ پای اسب.
حَبْل ـ اَحْبُل و اَحْبٰال و حُبُول، ج: ریسمان و هرآنچه

به آن بندند، ریگ توده و دراز کشیده، عهد و پیمان، امان، پیوستگی، وصال.
فَأَلْقَوْا حِبَالَهُمْ وَ عِصِيَّهُمْ (آیه): پس ریسمانها و عصاهای خود را انداختند.
وَاعتَصِمُوا بِحَبْلِ اللهِ جَمِيعاً (آیه): چنگ زنید به ریسمان خداکه قرآن و ولایت معصومین است.
حَبْلُ الْغَسِيل: طناب برای خشک کردن لباس.
حَبْلٌ غَلِيظ: طناب سیمی.
حَبْل: سیاهرگ.
حَبْلُ الْوَرِيد: شاهرگ.
حَبْلُ الْمَسَاكِين: پیچک، لبلاب.
اَلْحَبْلُ السُّرِيّ: بند ناف.
اَلْحَبْلُ الشَّوْكِي: نخاع، مغز حرام.
اَلْحَبْلُ الْمَنَوِيّ: عصب خایه‌ای، نطفه‌ای.
اَلْقَى الْحَبْلَ عَلَى الْغَارِبِ: اختیار زمام امر را به دیگری سپرد.
لُعْبَةُ شَدِّ الْحَبْلِ: مسابقه طناب‌کشی.
(فِي صِفَةِ الْقُرآنِ) كِتَابُ اللهِ حَبْلٌ مَمْدودٌ مِنَ السَّمَاءِ إِلَى الْأَرضِ: قرآن نورهدایت‌کننده‌ای‌است از آسمان به زمین ممتد.
وَ هُوَ حَبْلُ اللهِ الْمَتِينِ (حدیث): قرآن نور هدایت کننده‌ایست ایمن از عذاب و عهد و میثاق.
حَبْلَانِ: شب و روز.
حِبْل ـ حُبُول، ج: سختی و بلا، دانشمند زیرک.
حَبَل: درخت انگور، خشم، بار شکم، آبستنی.
بِهِ حَبَلٌ ـ اَحْبَال، ج: او را خشم و اندوه است.
حَبَل حَبَل: کلمهٔ که به آن گوسفندان را زجر کنند.
حُبْلَة: انگور و بیخ آن، میوه درختان خاردار، نوعی خرما شبیه لوبیا.
حَابِل: دام گسترده، تار (مقابل پود).
ثَارَ حَابِلُهُمْ عَلَى نَابِلِهِمْ: تار و پودشان بهم ریخت، افروختند آتش بدی میان خودهاشان.
ضَبٌّ حَابِل: سوسمار انگورخوار.
حَابِلَة ـ حَبَلَة، ج: زن آبستن.

حَبْلَان و حُبْلَان: مرد پر از شراب و آب.
حَبْلَان: خشمگین.
حَبْلَانَة: زن باردار، زن خشمناک.
حَبْلَى و حُبْلَى: بزرگی شکم از بچه.
حُبْلَى ـ حُبْلَيَات و حُبَالَى و حُبَالِيَات، ج: زن آبستن.
حِبَال ـ حَبْل واحد: پی ساقهای پا، رگهای آلت نری.
حِبَالَة ـ حَبَائِل، ج: دام صیاد.
حَبَائِلُ الْمَوْت: اسباب مرگ.
وَ فِي صِفَةِ النِّسَاءِ (اَلنِّسَاءُ حَبَائِلُ الشَّيْطَانِ (حدیث): زنان دام شیطانند).
حُبَال: اِمتلاء، جنّ.
حَبَالَة: رفتن هنگام چیزی، گرانی.
حَبِيل و مَحْبُول: صیدی که دام برای او مهیا کرده باشند.
حَبِيلُ بَرَاح: شیر دلاور.
حَبُول: سختی و بلا.
حَابُول: ریسمانی که بر آن به درخت خرما بالا روند.
اَحْبَل و حُنْبُل: لوبیا.
اُحْبُول و اُحْبُولَة: دام صیاد.
مَحْبَل: هنگام باردارشدن، کتاب اول.
مَحْبِل: رحم و دهانه آن، راه آلت نری.
حُبَلِيل: جانور کوچکی است که پس از مردن به‌سبب باران زنده می‌شود.
لُعْبَةُ نَطِّ الْحَبْلِ: بندبازی، پرش از روی طناب.
حَبَّال: بافنده طناب.
حَبَلٌ كَاذِب: برآمدگی شکم خالی از آبستنی.
حَبْلَان: پر، آبستن.
اِخْتَلَطَ الْحَابِلُ بِالنَّابِلِ: سگ صاحبش را نمی‌شناخت درهم و برهم شد.
* (حَبَلْبَس): مقیم به جائی که نگذرد، دلاور.
* (حَبَلَّق): گوسفندان کوچک که بزرگ نشوند، بزهای لاغر.
(حَبِنَ) حَبْناً و حَبَناً، ف و حُبِنَ، ل: بزرگ شد شکم او، مَحْبُون، ص.

حَبِنَ عَلَیْهِ: خشم گرفت بر او.
مُحْبَئِن: خشمناک.
حَبْن و حَبِین: درخت خرزهره.
حَبَن: بیماری تشنگی (اِستسقا)، بزرگی شکم.
حِبْن ـ حُبُون، ج: دمل، جراحتی مانند دمل، هر ورم و زخمی.
حِبْنَة: دمل، ورم بدن.
اَحْبَن ـ حُبْن، ج: مرد استسقا گرفته، بزرگ شکم.
حَبْناء ـ حُبُن، ج: پیش پای پرگوشت.
اُمُّ حُبَیْن: جانوریست شکم بزرگ از جنس سوسمار.
حَبَّهان: دانه هل.
(حَبا) **حُبُوّاً، ن:** نزدیک شد و متصل گردید.
حَبَا الرَّمْلُ: بلند برآمد ریگ.
حَبَتِ الْاَضْلاعُ اِلَی الصُّلْبِ: پیوستند استخوانهای پهلو به پشت.
حَبَا السَّیْلُ حَبْواً: نزدیک شد بعض آن به بعض.
حَبَا الرَّجُلُ: بر دست و شکم رفت.
حَبَتِ السَّفِینَةُ: روان گردید کشتی.
حَبَا الْمالُ: بر زمین ماندند شتران از لاغری و ناتوانی.
حَبَا الشَّیْءُ لَهُ: پیش آمد آن‌را ـ حابٍ و حَبِیٌ، ص.
حَبا فُلاناً حَبْوَةً: بخشید او را بدون پاداش و منت، بازداشت آن‌را از عطیه.
حَبَا الصَّبِیُّ حَبْواً: بر نشستگاه رفت کودک.
اِحْتَبیٰ بِالثَّوْبِ: در خود پیچید جامه را، پشت و ساقهای پا را به جامه بسته نشست.
اِحْتِباء: دستها را در زانو حلقه کرده نشستن.
حَبْو: خریدن، حمایت کردن و بازداشتن، بر زمین آمدن تیر اول و بعد آن بر هدف رسیدن.
حِبْوَة: پیش‌کشی، تعارفی، ره‌آورد.
حَبا عَلیٰ یَدَیْهِ: با چهار دست و پا رفت.
لَوْ یَعْلَمُونَ ما فِی الْعِشاءِ وَالْفَجْرِ لَاَتَوْهُما وَلَوْ حَبْواً: اگر می‌دانستید آنچه ثواب در نماز عشا و صبح است، هرآینه با چهار دست و پا می‌آمدید.
حَبِیّ: ابرهای متراکم.
حَبَاهُ بِکَذا: پیش‌کشی داد، تعارفی داد، هدیه کرد، عطا به او داد.
حابیٰ: طرفداری کرد، پشتی کرد.
حابَی الْوُجُوهَ: به دیگران احترام گذاشت.
حابِیٌ مِنَ السِّهامِ: تیری که به هدف نخورد.
اِحْباء: نرسانیدن تیر بر نشانه.
حَبَاهُ تَحْبِیَةً: حمایت کرد و بازداشت او را.
حاباهُ مُحاباةً و حِباءً: یاری داد او را و کمک کرد و بخشش نمود.
مُحاباة: گذشت کردن، در عطا از یکدیگر فزونی جستن، سختی در معامله، طرفداری، حمایت بی‌جهت.
مُحابٍ: طرفدار، مغرض، غرض آلود.
(حَتَّ) **الشَّیْءَ حَتّاً:** ربود آن چیز را و دور کرد.
حَتَّ الشَّجَرَ: پراکنده کرد برگ از شاخهای درخت.
حَتّ: تراشیدن و پاک کردن منی از لباس، پوست بازکردن، شتافتن، خراشیدن، ستردن، سائیدن، زنگ زدن.
حَتَّهُ مِاَةَ سَوْطٍ: به‌زودی زد او را صد تازیانه.
تَحاتَّ تَحاتّاً و اِنْحَتَّ اِنْحِتاتاً: خراشیده شد، پوست باز کرد و فروریخته و ساقط شد.
تَحاتَّتِ الْوَرَقُ: فروریخت برگ از درخت.
تَحاتَّتْ عَنْهُ ذُنُوبُهُ: ساقط شد و ریخت گناهان از او.
حَتّ ـ اَحْتات، ج: سرعت‌کننده از اسب و شترمرغ و شتر، ملخ مرده، نجیب و آزاده، خرمای خشک و بی‌شهد، کلمه‌ای که به آن طیور را زجر کنند.
حُتّ: پست (قاووت) ترکرده و درهم زده و آمیخته.
حَتُوت: درخت خرمائی که غوره آن ریخته باشد.
حُتات: نوعی بیماری شتران، تراشه و ریزه از هر چیزی.
حَتات: سر و صدا و داد و فریاد و ازدحام.
حَتَت: شِته درختان، آفتی که به درخت می‌رسد.
مِحْتات: درخت خرمائی که غورهٔ آن بریزد.
تَحات: آب بردگی.
حِتَّة: تکه، قطعه کوچک، خرده.

(حَتّیٰ): تا اینکه، تا آنکه، تا آنجاکه، همچنانکه، و بر سه وجه آید:
۱ ـ حرف جر، ۲ ـ حرف عطف، ۳ ـ حرف ابتداء ـ و برای یکی از سه معنی استعمال می‌شود: ۱ ـ انتهای غایت به‌معنی الی مانند سَلاٰمٌ هِیَ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ. ۲ ـ تعلیل به‌معنی لام مانند اَسْلِمْ حَتّیٰ تَدْخُلَ الْجَنَّةَ. ۳ ـ استثنا به‌معنی اِلاّ وَلاٰ یَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتّیٰ یَلِجَ الْجَمَلُ فِی سَمِّ الْخِیاٰطِ.
(حَتَأَ) الثَّوْبَ حَتْأً، م و اَحْتَأَ: دوخت جامه را.
حَتَأَ الْکِساٰءَ و اَحْتَأَ: ریشه بافت برای گلیم.
حَتَأَ الْعُقْدَةَ و اَحْتَأَ: گره بست.
حَتَأَ الْجِداٰرَ و غَیْرَهُ و اَحْتَأَ: محکم ساخت دیوار و غیره آن‌را.
حَتْأ: زدن، جماع کردن، پیوسته نگریستن، فرود آوردن متاع را از شتران.
حَتِیّ: قاووت مقل.
حِنْتَاء: کوتاه‌خوار.
(حَتْحَتَة): شتابی، سرعت.
تَحَتْحَتِ الْوَرَقُ: فروریخت برگ از درخت.
حَتْحاٰت: سریع.
* (تَحْتِیث): شکستگی و ناتوانی.
(حَتَدَ) بِالْمَکاٰنِ حُتُوداً، ض: مقیم شد به آنجا.
حَتِدَ حَتَداً، ف: خالص‌الاصل گشت.
حَتِدَ: پاک‌نهاد بود.
حَتَّدَ الشَّیْءَ تَحْتِیداً: اختیار کرد و برگزید او را به‌جهت فضیلت و خلوص او.
حَتِد: خالص از هر چیز.
حُتُد ـ حَتَد و حَتُود واحد: نوعی بیماری چشم که پلک‌های آن ضخیم شود و مژه‌های او بریزد، جوهر چیزی، اصل او.
عَیْنٌ حُتُد: چشمی که آب از آن قطع نشود.
حُتُود: آبخورگاهها.
مَحْتِد: دودمان، تبار، نژاد، اصل، طبع.
کَرِیمُ الْمَحْتِد: نجیب‌زاده، نیک سرشت.

(حَتَرَهُ) حَتْراً و حُتُوراً، ن ض: محکم بست او را، تیز نگریست او را، بدنبال چشم نگریست، نفقه را بر عیال تنگ کرد، سخت خورد و داد، اندک داد، چشید، خوراک خورانید، مهمانی کرد به‌جهت خانه نو، دیوار ساخت برای خانه.
ماٰ حَتَرْتُ الْیَوْمَ شَیْئاً: نچشیدم و نخوردم امروز چیزی.
مُحْتِر، ص: کسی که نفقه بر عیال خود تنگ گیرد.
اَحْتَرَ الشَّیْءَ اِحْتاٰراً: استوار و محکم بست آن‌را، خوراک خورانید، اندک داد.
حَتَّرَ لَهُمْ تَحْتِیراً: مهمانی کرد ایشان را به جهت خانه نو (ولیمه دادن).
حَتَّرَ الْبَیْتَ: زیردامن خیمه چیزی نهاد تا بالا بایستد.
حَتْر: زمین بلند و دراز، چیزکم، روباه نر.
حَتْرَة: یکبار شیر مکیدن.
حِتْر: زمین بلند و دراز، عطیه یا هدایای کم، چیزی که زیر دامن خیمه نهند تا بالا بایستد.
حُتْرَة ـ اَحْتاٰر، ج: معنی فوق، چیزی کم، گوشه‌های دهان، مهمانی ساختمان نو، جائی از شارب که باید موی زائد بر آن را برید، ریزه تکه کوچک.
حِتاٰر ـ حُتُر، ج: غلاف سر آلت نره، چین جامه، اطراف ناخن، کناره گوش، هرچه فرا گیرد چیزی را، حلقه دُبُر، آنچه بین پس و پیش است، خط میان خصیتین، آب چشم، گوشتی است باریک در آخر دهان (زبان کوچک)، شتر، حلقه‌هائی در کنارهای خیمه که طنابها را به آنها بندند.
حُتُور: سخت‌گیری در نفقه بر عیال.
حَتِیرَة: مهمانی (ولیمه) بنای نو.
مَحْتُور: آنکه شیر کم بیابد از شدت قحطی.
حِتاٰر: چهارچوب تاب.
* (حَتْرَب): کوتاه.
(حَتْرَشَة): صدای خوردن ملخ.
تَحَتْرَشُوا: جمع آمدند.
حَتاٰرِش: حرکات.
ماٰ اَحْسَنَ حَتاٰرِشَ الصَّبِیِّ: چه نیکو است حرکات

کودک.
حِتْرِش: کوتاه، کوچک اندام.
حُتْرُوش: کوتاه قامت، کوچک اندام، کودک کم عقل صاحب نشاط، یا کودک سخت و درشت و کم‌گوشت.
(**تَحَتْرَفَ) الشَّیءُ مِن یَدِی:** پریشان و متفرق شد آن چیز از دست من.
حَتْرَفَة: درشتی و سرخی که در چشم باشد.
حَتْرَفَهُ مِنْ مَوْضِعِهِ: جنبانید آن‌را از جایش.
* (**حَتَشَ) الْقَوْمُ حَتْشاً،** ن: جمع آمدند و آماده گشتند.
حَتَشَ النَّظَرَ اِلَیْهِ: پیوسته به وی نگریست.
حُتِشَ، ل: برانگیخته و مهیا شد به نشاط.
تَحْتِیش: بر یکدیگر مفاخرت نمودن.
اِحْتَتَشَ: تند و تیز شد به جنگ و دشمنی.
(**حَتْف) ـ حُتُوف،** ج: مرگ بدون کشتن و زدن.
مٰاتَ حَتْفَ اَنْفِهِ او فِیهِ: مُرد بر بستر.
مَنْ مٰاتَ حَتْفَ اَنْفِهِ فِی سَبِیلِ اللّٰهِ فَهُوَ شَهِیدٌ (حدیث): کسی بمیرد در بستر (نیت او) در راه خدا باشد شهید است.
(**حَتَکَ) حَتْکاً و حَتَکٰاناً،** ض: پای‌ها را در رفتن نزدیک گذارد و تند رفت.
حَتَکَ الشَّیءَ: تراشید آن‌را.
حَتَکَ النَّعٰامُ الرَّمْلَ: کاوید شترمرغ ریگ را.
لٰا اَدْرِی اَیْنَ حَتَکُوا: نمی‌دانم که کجا رفتند.
تَحَتُّک: به‌سرعت رفت و قدمهای کوچک نهاد.
حَوْتَکَة و حِتِکّیٰ: رفتار مرد کوتاه‌قامت.
حَتَک و حَوْتَکٰان: بچه‌های شترمرغ و ریزه‌های آن.
حَوْتَک: کوتاه‌قامت و لاغر.
حَوْتَکیٰ: کوتاه‌قامت سخت‌خوار.
حَوٰاتِک: بچه‌های شترمرغ، چارپائی که با خوردن علف قوت نگیرد.
حٰاتِک: پای نزدیک هم گذارنده در رفتن.
* (**حُتْکُل**): کوتاه لئیم.
(**حَتْل) و حِتْل:** عطا و هدیه، مانند و همتا، پست از هر چیز.
حٰاتِل: مانند و همتا.
حَوْتَل: کودک نزدیک به بلوغ، جوجه مرغ سنگخوار، ضعیف و ناتوان.
حَوْتَلَة: مرد کوتاه بالا.
حُتٰال: دیوانگی، جنون.
(**حَتَمَ) اللّٰهُ الْاَمْرَ حَتْماً،** ض: واجب گردانید خداکار را.
حَتَمَ الشَّیءَ: استوار و محکم کرد آن‌چیز را، حکم کرد.
حَتَمَ، حَتَّمَ عَلیٰ: دستور داد، تحمیل کرد.
حَتَمَ بِالْاَمْرِ: تصمیم گرفت، عزم کرد.
مُتَحَتِّم: واجب.
تَحَتَّمَ لِفُلٰانٍ بِخَیْرٍ: نیکوئی و خیر خواست برای او، فال نیک زد.
تَحَتُّم: شادمانی و سبکی نمودن.
تَحَتُّمُ لِکَذٰا: خوردن خرده نانها از سفره، خوردن چیزی ریزه و نرم، واجب کردن.
وَ مِنْهُ الْاَمْرُ الْمَحْتُوم: کار حتمی واجب که ممکن نباشد ترک آن.
تَحَتَّمَ: واجب شد.
اِحْتَتَمَ اِحْتِتٰاماً: برید.
حَتْم ـ حُتُوم، ج: ساده و خالص، قضا، چیزی و کاری لازم و واجب.
حَتْم: تصمیم نهائی و قطعی.
حَتْماً: بطور قطع، ناگزیر.
حَتْمِیّ: قطعی، محقق.
وَ اِنْ مِنْکُمْ اِلاّٰ وٰارِدُهٰا عَلیٰ رَبِّکَ حَتْماً مَقْضِیّاً (آیه): از شما کسی نیست مگر آنکه وارد جهنم می‌شود. (از پل روی دوزخ عبور خواهد کرد).
حُتْمَة: سیاهی.
حَتَمَة: شیشه‌خرده، سیاهی.
حُتٰامَة: باقیمانده خوراک در سفره، یا آنچه وقت خوردن بیفتد.
حُتُومَة: ترشی.

خاتِم ـ خُتُوم، ج: زاغ سیاه و سرخ پا و منقار، نام مردی از عرب که به سخاوت او مثل زنند.
اَختَم: سیاه.
مُحَتَّم، مَحتُوم: اجتناب‌ناپذیر، ناچار، مقدر، محکوم.
مُحَتَّمٌ عَلَیهِ: وظیفه‌دار، عهده‌دار.
(**حَتِنَ**) **الحَرُّ حَتَناً**، ف: شدت یافت گرما.
اَختَنَ الرَّجُلُ: چند تیر بر یک نشانه زد.
مُحتَتِن: مستوی و هموار.
اِحتَتَنَ: نیک مستوی گردید.
مُحَاتَنَة: با هم مساوی و برابر شدن.
تَحَاتَنُوا: برابر و متساوی شدند.
حَتن و حِتن ـ اَحتَان، ج: مانند، همتا، قرین، همسر، حریف.
هُمَا حَتنَانِ: هر دو برابرند در تیراندازی و غیره.
حَتَن: کناره‌های کوه.
یَومٌ حَاتِن: روزگرم به یک اندازه از صبح تا شام.
حَتنَاء: شتر بی‌موی.
وَقَعَتِ النَّبلُ حَتَنیٰ: افتادند تیرها برابر و متساوی.
حَتنَان: چاره.
(**حَتَا**) **حَتواً**: سخت دوید.
حَتو: ریشه‌های چادر را برگردانیدن و دوختن.
(**حَتَاهُ**) **حَتیاً**، ض و **اَحتَاهُ**: دوخت آن‌را، محکم گردانید و تافت.
فَرَسٌ مُحتَاةُ الخَلقِ: اسب استوار خلقت.
حَاتِی: بسیار آشامنده.
حَتِیّ: مقل، قاووت مقل، خشک و فاسد آن، متاع خانه، زنبیل از بوریای بافته شده به برگ خرما، دور ریختنی از خرما و پوست آن، سرگین و پشگل جمع شده در جائی، پرهای مگس در عسل.
(**حَثَّهُ**) **عَلَیهِ حَثّاً**، ن و **اَحَثَّهُ** و **حَثَّثَهُ تَحثِیثاً** و **اِحتَثَّهُ** و **اِستَحَثَّهُ**: برانگیخت او را بر آن.
حَثَّثَ الرَّجُلُ: خوابید آن مرد.
حَثَّ، اِستَحَثَّ: اصرار کرد، وادار کرد، به‌زور برد، تحریک کرد.
حَثَّ مَطِیَّتَهُ: رکاب‌کش رفت، مهمیز زد.
حَثّ، اِستِحثَاث: انگیزش، تحریک.
اِحتَثَّ: برانگیخته شد و برانگیخته کرد (لازم و متعدی).
تَحَاثّ: برانگیخته شدن.
حُثّ: کاه ریزه، خاک و ریگ باریک، یا ریگ خشک درشت، نان خالی، قاووت با آب نیامیخته.
تَمرٌ حُثّ: خرمای خشکیده که بعض آن به بعض دیگرش نچسبد.
حَثَاث و حِثَاث: خواب، چیزی اندک.
مَا اِکتَحَلَ حَثَاثاً: به‌خواب نرفته.
مَحثُوث، مُستَحَث: تحریک شده، برانگیخته.
وَ طَالِبٌ حَثِیثٌ مِنَ المَوتِ یَحدُوهُ (از نهج‌البلاغه)
حَثُوث و حَثِیث ـ حِثَاث، ج دوم: سریع، سرعت.
حِثِّیثیٰ: اسم برانگیختن است.
اَحَثّ: برانگیزنده‌تر.
حَیثِیَّة: اعتبار، آبرو، موقعیت اجتماعی.
مِنْ هٰذِهِ الحَیثِیَّة: ازاین‌رو، ازاین نظر.
حِثَاثَة: گرما، خشونت و درشتی.
یُغشِی اللَّیلَ النَّهَارَ یَطلُبُهُ حَثِیثاً (آیه): شب را به روز می‌پوشاند و شب روز را به‌سرعت می‌طلبد.
(**حَثحَثَ**) **البَرقُ**: جنبید برق در ابر.
حَثحَثَ فُلَاناً: برانگیخت او را بر فلان.
حَثحَثَ: جنبانید، حرکت داد.
حَثحَاث: سریع، سرعت.
حُثحُوث: بسیار، سریع، بز ماده زشت، لشگر.
(**حَثِرَ**) **الشَّیءُ حَثَراً**، ف: درشت و ضخیم گردید.
حَثِرَ العَسَلُ والدِّبسُ: دانه بست عسل یا شیره (رُست کرد).
حَثِرَ الجِلدُ: دانه درآمد بر پوست.
حَثَر: برجستن دانه سرخ در چشم، ورم پلک چشم، وسیع و فراخ گردیدن چیزی.

اَحْثَرَ النَّخْلُ: شکفت شکوفه خرما قبل از غوره بستن.
حَثَّرَ الدَّوٰاءَ تَحْثِيراً: حب ساخت دارو را.
حَثْر: خوراک اندک و کم.
حَثَر: درد، میوهٔ درخت اراک، غورهٔ انگور و خرما، حَثَرَة واحد ـ نوعی از قارچ مانند خاک جمع شده وقتی بِکَنند آن‌را از زیر آن ریگ برآید.
حُثٰارَة: کاه ریزه.
حَثِيرَة: مهمانی و ولیمهٔ ساختمان نو.
حَوْثَرَة: آلت نری مردم.
(**حَثَرَبَ**) **الْمٰاءُ:** تیره‌رنگ و کدر گردید آب.
حَثْرَبَ الْبِئْرُ: آب چاه آمیخته و کدر گردید.
حُثْرُب: گیاهی است در زمین نرم روید، آب کدر غلیظ.
حِثْرِبَة: سر بینی و اطراف آن، گودی وسط لب بالا.
* (**حِثْرِمَة**): سر بینی و اطراف آن، گودی وسط لب بالا.
حَثْرَمَة: ضخامت و کلفتی لب.
حُثٰارِم: آنکه سر بینی او ضخیم باشد.
* (**حِثْف**) و **حَثِف:** هزار توی شکنبه.
* (**حُثْفُر**): دُرد روغن و مانند آن که ته نشیند.
حُثْفُرَة: خس و خاشاک ریزه، لِرد آب که ته نشیند در ظرف.
اَخَذْتُ بِحَثٰافِيرِ الْاَمْرِ: گرفتم تا آخر کار را.
* (**حُثْفُل**): باقیمانده شوربا یا ته‌نشین آن، دُرد روغن، چرک رحم، مرد پست و لئیم، خرده‌های گوشت در ته دیگ.
حَثْفَل: نوشید اشکنه و شوربا را از دیگ.
(**حَثِلَ**) **حَثَلاً:** شکم بزرگ گردید.
اَحْثَلَهُ الدَّهْرُ: روزگار با او سازش نکرد.
اَحْثَلَتِ الْاُمُّ وَلَدَهٰا اِحْثٰالاً: غذای بد داد مادر کودک خود را.
حَثْل: بد شیرخوارگی کودک، بدی حال و فرومایگی مردم، بد از هر چیز.
حِثْل: لاغر و باریک‌اندام.
حِثْلَة: آب اندک در حوض.
حُثٰال: بد از هر چیز و پست.
حُثٰالَة: تلخه که با گندم و جو آمیزد، پوست جو و برنج، خرمای کوفته و مانند آن، تفاله کنجد و غیره، هر چیز بی‌فایده، دُرد، ته‌نشین، لِرد.
لاٰ تَقُومُ السّٰاعَةُ اِلاّٰ عَلىٰ حُثٰالَةٍ مِنَ النّٰاسِ (حدیث): قیامت برپا نشود تا اینکه بدیهای مردم آشکارا شود.
حِثْيَل ـ حَثٰائِل، ج: کوتاه‌قامت، نوعی از درخت کوهی، مرد کاهل، کودک بدخوار، بدی حال.
حَثْيَلَ: لاغر و ضعیف شد بعد از توانائی.
مِحْثَل: لاغر و نزار.
* (**حِثْلِب**): دُردی روغن و کره.
* (**حِثْلِم**): دُرد روغن و کره.
(**حَثَمَ**) **لَهُ حَثْماً**، ض: عطا کرد او را.
حَثْم: نرم و رام کردن.
حُثْم: راههای بلند و سربالا.
حَثْمَة و حَثَمَة: تپه و پشته کوچک سرخ یا سیاه.
حَثْمَة ـ حِثٰام، ج: نرمهٔ بینی، کره اسب کوچک.
حُثْمَة: محل ریختن آب نزدیک سدّ.
حَوْثَم: میانه قد و قامت از مردم و شتر.
حَثْمٰاء: باقیماندهٔ ریگ در رودخانه.
(**حَثٰا**) **التُّرٰابَ عَلَيْهِ حَثْواً و حَثْياً و تَحْثٰاءً**، ن ض: خاک پاشید بر او.
حَثَا التُّرٰابَ: ریخت خاک را، پاشیده شد خاک (لازم و متعدی).
حَثٰا فِي وَجْهِهِ الرَّمٰادَ: پاشید خاکستر را بر روی او (خجل کرد).
حَثَوْتُ لَهُ: دادم او را عطای اندک.
اَحْثَتِ الْخَيْلُ الْبِلاٰدَ: کوفتند اسبان به سُمّ خود شهرها را.
اِسْتِحْثٰاء: خاک پاشیدن هریک بر روی دیگری.
حَثْي ـ حَثْيَة واحد ـ حَثَيٰات، ج: مشت از هر چیز، خاک پاشیده.

حَثِیٰ ـ حَثاة واحد: کاه باریک یا ریزه آن، یاکاهی که دانه از آن جداکرده باشند، پوستهای خرما.

حُثوَة ـ حُثیٰ، ج: پارهٔ خاک، سوراخ پنهانی موش دشتی یا خاک آن.

اَرضٌ حَثْواء: زمین پرخاک.

(حَجَّ) حَجّاً، ن: بسیار رفت‌وآمد کرد.

حَجّ: آهنگ کردن، بازداشتن، به جراحت میل فروبردن به‌جهت معالجه، غلبه کردن بر کسی به حجت، قصد طواف کردن کعبه به نیّت عبادت، حاجّ و حاجِج، ص مذکر ـ حُجّاج و حَجِیج و حُجّ، ج و حاجَة، ص مؤنث حَوَاجّ، ج.

اَلْحَجُّ اَشهُرٌ مَعْلُوماتٌ فمن فرض فیهن الحَجّ (آیه): زمان انجام حج در ماه معلوم (ذی‌الحجه) پس کسی که بر او واجب شود.

وَ لِلّهِ عَلَی النّاسِ حِجُّ الْبَیْتِ (آیه): و برای خداوند است بر مردم آهنگ خانه خدااگر توانائی دارند.

حَجَّ: متقاعد کرد، ملزم کرد.

حاجَّ: دلیل آورد، استدلال کرد، چون و چرا کرد.

اِحتَجَّ بِکَذا: اعتراض کرد، دلیل اقامه کرد.

اِحْجاج: به عبادت طواف کعبه فرستادن.

اِحـتِجاج و مُحاجَّة و حِجاج: حجت آوردن و خصومت کردن در علم.

تَحاجّ: با یکدیگر خصومت و دشمنی کردن.

اِحتِجاج: ذکر دلیل و برهان، اقامه حجت، اظهار جدی، اعتراض سخت.

اِحتِجاج، تَحَجُّج: طفره، دست به‌دست کردن.

حَجّ و حِجّ: قصد خانه کعبه با عمل به احکام آن.

حِجَّة و حَجَّة ـ حَجَج، ج: یکبار حج کردن، سال، مهره یا دانه مروارید که درگوش کنند، نرمه گوش.

ذُوالحِجَّة ـ ذَوَاتُ الْحِجَّة، ج: ماه ذوالحجه، ماه حج.

وَ حَجَّةِ اللّهِ: سوگند است عرب را.

حُجَّة ـ حُجَج، ج: برهان، کلام راست.

اَللّهُمَّ ثَبِّتْ حُجَّتِی فِی‌الدُّنیا وَالاٰخِرَةِ (حدیث): خدایا ثابت بدار قول و ایمان مرا (نزد ملکین در قبر) در دنیا و آخرت.

حُجَّة: دلیل، اثبات، بهانه، دستاویز، عذر ساختگی، قباله، سند مالکیت.

حَجَّجَ: دیگری را به زیارت خانه خدا فرستاد.

بِحُجَّةِ کَذا: به بهانه... بعنوان اینکه.

حُجُج: راههای کنده شده، زخمها و جراحات که گودی آن‌را به میل یافته باشند.

حَجاج و حِجاج ـ اَحِجَّة، ج: جانب، استخوان ابرو، کنارهٔ قرص خورشید.

حَجاجُ الْعَین: خطوط یا چروک، پلک چشم.

حِجاج: گفتگو، استدلال.

حاجّ: زائر، رهسپار.

حَجّاج: بسیار حج کننده.

حَجُوج: راه پیچاپیچ.

رَجُلٌ حَجِیج: مردی که گودی زخم او آزموده شده به میل جراحت، مرد حجت‌گوی.

رَأسٌ اَحَجّ: سرِسخت.

فَرَسٌ اَحَجّ: اسبی که عرق نکند، اسبی که در دویدن دو پای را به‌جای دو دست گذارد.

مُحَجَّةُ الصَّواب: راه راست.

مُحَجَّة: نشانه آماج.

مُحْتَجّ: معترض، اعتراض‌کننده.

مَحَجّ: مکانی که در آنجا حجت آورند بر یکدیگر.

مَحَجَّة ـ مَحاجّ، ج: وسط راه.

رَجُلٌ مَحْجُوج: مرد قصد و آهنگ‌کننده و مغلوب شده به حجت.

مِحْجاج: میل جراحت، مرد بسیار حجت‌گوی.

(حَجا) بِهِ حَجْأً، ف: بخیلی و نظرتنگی کرد بر او.

حَجَأَ بِالاَمْرِ حَجْأً، م: شادمان شد به آن کار.

حَجَأَ عَنْهُ کَذا: بازداشت از آن.

تَحَجَّأَ بِهِ: لازم گرفت آن‌را، شاد گردید، بخیلی کرد به آن، حریص شد.

حَجِیئ: سزاوار.

حَجِيءٌ اِلَيْهِ: پناه گیرنده است به‌سوی آن.
مَحْجَا: پناهگاه.
(حَجَبَهُ) حَجْباً و حِجٰاباً، ن و حَجَّبَهُ: در پرده کرد و پوشانید او را، نگهداشت او را، از بیرون آمدن.
وَ مِنْ بَيْنِنٰا وَ بَيْنِكَ حِجٰابٌ (آیه): مابین ما و تو پرده‌ایست.
حَتّٰى تَوٰارَتْ بِالْحِجٰابِ (آیه): تا اینکه غائب شود شمس.
حَجْب: کم کردن سهم وارث یا محروم گردانیدن او.
حَجَبَ: پناه برد، مخفی شد، حائل شد، مانع شد، عاق کرد.
إِحْتَجَبَ: ناپدید شد، از دیده گان نهان شد، در پرده گردید.
إِحْتَجَبَ الْجَرِيدَةُ: روزنامه تعطیل شد.
تَحَجَّبَ: در پرده گردید.
تَحَجُّب: خود را با چادر پوشانیدن، نقاب بر چهره افکندن.
إِحْتَجَبَتِ الْمَرْاَةُ بِيَوْمٍ: یک روز از بلوغ او گذشت.
إِسْتَحْجَبَهُ: گرفت او را به دربانی.
حَجَب: قصبة‌الرية، مجرای تنفس.
حَجِب: پشته، تپه.
حِجْبَة: دربانی.
حَجَبَتٰانِ: دو تیزی استخوان برآمده از دو جانب مشرف بر تهیگاه تا دو استخوان طرفین عانه.
حِجٰاب: روپوش، نقاب، نظر قربانی، دعا و طلسم، دیافرم دوربین عکاسی، آویز گچ‌بری.
حٰاجِب: نقاب، توری روی صورت، راهنما در مجالس پذیرائی، سرایدار، پیشانی.
حٰاجِب ـ حُجّٰاب و حَجَبَة، ج: دربان، پرده‌دار، منع‌کننده ـ حَوٰاجِب، ج ـ ابرو و استخوان آن، آنطرف آفتاب که اول طلوع می‌کند، کناره هر چیز.
قَوْسُ حٰاجِب: خمیدگی ابرو.
حِجٰاب ـ حُجُب، ج: پرده، منتهای زمین سنگلاخ، ریگ دراز، بلندی کوه، نور و روشنائی آفتاب یا کناره آن، هر حائل میان دو چیز، مردن به حال شرک.
اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الْعَبْدَ مٰالَمْ يَقَعِ الْحِجٰابُ (حدیث): خداوند میامرزد بنده را مادامی که حجاب و پرده از ایمان نداشته باشد.
حَوٰاجِبُ كَثِيفَةٌ: ابروان پرپشت.
مُحَجَّب، مَحْجُوب: پرده‌نشین، در پرده، زندگی لذت‌بخش.
حِجٰابَة: دربانی.
مَحْجُوب: نابینا.
اِمْرَاَةٌ مَحْجُوبَة و مُحَجَّبَة: زنی که پوشانیده است خود را با پوششی.
مُحَوجِب: بسیار منع کننده، دربان و پرده‌دار بزرگ.
(حَجْحَجَ) عَنْهُ حَجْحَجَةً: بازایستاد از آن.
حَجْحَجَة: اقامت کردن، پس پس رفتن، قصد سخن کردن.
حَجْحَج: لئیم و فرومایه.
كَبْشٌ حَجْحَج: قوچ بزرگ.
(حَجَرَ) عَلَيْهِ الْقٰاضِى حِجْراً و حِجْرٰاناً: (بتثلیث الحاء در مصدرین) **ن ض** بازداشت او را قاضی از تصرف به مالش.
حَجَرَ عَلَيْهِ: محجور کرد، دیوانه خواند.
حَجَّرَ الشَّيْءَ: تبدیل به سنگ کرد، سفت و سخت کرد.
حَجَّرَ الْقَمَرُ تَحْجِيراً: گرد شد ماه به خطی باریک.
حَجَّرْتُ عَيْنَ الْبَعِيرِ: داغ کردم اطراف چشم شتر را به آهن گرد.
اَرْضٌ مُتَحَجِّرَة: زمین پرسنگ.
تَحَجَّرَ و إِسْتَحْجَرَ: حجره ساخت، مانند سنگ سخت شد، دلیر گردید.
تَحَجَّرَ عَلَيْهِ: تنگ و سخت گرفت بر او.
تَحَجَّرَ الْجُرْحُ: سخت گردید جراحت و چرک جمع شد.

تَحَجُّر: بصورت سنگ درآمدن.
إِحْتَجَرَ الْأَرْضَ: اختیار کرد آن‌را برای خود و علامتی نصب کرد تا دیگری متصرف نشود، حجره ساخت ـ مُحْتَجِر. ص
إِحْتَجَرَ اللَّوْحَ: درکنار گرفت لوح را.
إِحْتَجَرَ بِهِ: پناهنده شد به او و درخواست نمود.
إِحْتَجَرَتِ الْإِبِلُ: شکم شتران سُدّه گرفت.
تَحَجَّرَ، إِسْتَحْجَرَ: به‌صورت سنگ درآمد، به سنگواره تبدیل شد.
حَجْر ـ حُجُور، ج: تل ریگ، کاسه چشم، بازداشت و منع، کنار مردم، حرام.
حَجَر ـ أَحْجَار و أَحْجُر و حِجَارَة و حِجَار، ج: سنگ.
فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً (آیه): چون سنگ یا سخت‌تر از آن.
حَجَرُ الْبَلَاط: سنگِ سنگ‌فرش.
حَجَرُ جَهَنَّم: نمک تیزاب.
حَجَرٌ جَوِّي: سنگ آسمانی، شهابی.
حَجَرُ الْخُفَّان: سنگ پا اسفنج معدنی.
حَجَرُ الزَّاوِيَة: سنگ گوشه، نبش.
حَجَرُ السَّكَاكِين: سنگ چاقو تیزکن.
حَجَرُ شِطْرَنج: سنگ پیاده.
حَجَرُ الطَّاحون: سنگ آسیاب.
حَجَرُ طَاوِلَة: تخته شطرنج.
حَجَرُ عَثْرَة: مانع، رداع.
حَجَرُ الْفَلَاسِفَة: کیمیا، گوگرد سرخ.
حَجَرٌ كَرِيم: سنگ قیمتی، جواهر گرانبها.
حَجَرٌ كِلْسِي: سنگ آهک.
حَجَرُ الْهَدْم: قلوه‌سنگ، سقط.
حَجْرَة ـ حَجْر و حَجَرَات و حَوَاجِر، ج: ناحیهٔ از خانه.
حِجْر ـ حُجُور و حُجُورَة و أَحْجَار و حِجَار، ج: عقل، شمال خانه کعبه، اندرون دیواری که آن‌را حطیم خوانند و غالباً به اسماعیل مضاف و حِجر اسماعیل گویند، بازداشت، کنار مردم، حرام، مادیان، نزدیکی.
يَوْمَئِذٍ لِلْمُجْرِمِينَ وَ يَقُولُونَ حِجْراً مَحْجُوراً (آیه): مردم روز قیامت به ملائکه می‌گویند حرامست کشتن ما بلکه گویند محروم و ممنوع باشید.
حِجْر و حَجْر: خویشاوندی، جامه، کنار مردم.
حِجْرُ الرَّجُل والْمَرْآة: عورت مرد و زن.
حِجْر: ممنوع، محروم از حقوق، دامن، مادیان، زانو.
حِجْرِمِل: دامن پر.
حَجَرِيّ: مثل سنگ ساخته شده.
حَجَّار: سنگ‌تراش، سنگ‌فروش.
حُجْر: بازداشت، کنار مردم، حرام.
حُجْرَة ـ حُجَر و حُجُرَات، ج: خانه کوچک، خانه‌ای که تابستان گوسفند را در آن نگاهدارد تا فربه شود، اطاق.
حَجَر و حَجَرَان: طلا و نقره و ریگ.
أَرضٌ حَجَرَة و حَجِيرَة: زمین پر سنگ.
حُجُر: گوشت اطراف ناخن.
حُجْرِيّ و حِجْرِيّ: حق و حرمت.
حَاجِر ـ حُجْرَان، ج: زمین بلند که وسط آن گِرد باشد، لب گودال رودخانه، مکانی که گیاه رمث روید و جمع گردد.
حَاجُور: لب گودال رودخانه، حرام.
حَاجُورَة و حُجُّورَة: نوعی از بازی کودکان است.
حُجْرَان و حِجْرَان: بازداشت، منع.
أُحْجُر: سنگ.
مَحْجَر: حرام.
مَحْجِر و مِحْجَر ـ مَحَاجِر، ج: بوستان، خانه چشم، چشم نمایان از زیر روی‌پوش و گوشه چشم که از نقاب بیرون باشد، اطراف ده.
طِبَاعَةُ الْحَجَر: چاپ سنگی.
نُقُودُ الْحَجَر: پول مسکوک، سکه.
حَجَرٌ صِحِّي: قرنطینه.
حَاجِر: اقامتگاه حاج، مدينة الحاج.
حَاجِرُ الْعَيْن: کاسه چشم.
مَحْجَر: محل قرنطینه، معدن سنگ.

حَيْوانٌ مُتَحَجِّرٌ : سنگواره.

(حَنْجَرَة) ـ حَناجِر، ج: سوراخ گلو، حلقوم.

حُنجُور ـ حَناجِير، ج: جامه‌دان کوچک، نوعی از شیشه، سوراخ گلو.

* (حُــجْرُوف): جانوری است کوچک بزرگتر از مورچه درازپا.

(حَجَزَهُ) حَجْزاً و حِجِّيزیٰ و حِجازَةً، ن ض: منع کرد آن‌را و بازداشت او را.

فَمٰا مِنْكُمْ مِنْ اَحَدٍ عَنْهُ حٰاجِزِينَ (آيه): از شما کسی از آن مانع نیست.

حَجَزَ: جلوگیری کرد، نگهداشت.

حَجَزَ الطَّرِيقَ: راه را بست.

حَجَزَ بَيْنَهُمٰا: جدا کرد، سوا کرد، مجزا کرد بین آندو را.

حَجَزَ عَلَيْهِ الْمٰالَ: توقیف کرد.

حَجَزَ الشَّيْءَ: نگهداشت، حفظ کرد.

حَجَزَ عَنْهُ: بازداشت، جلوگیری کرد.

حَجِزَ، ف: مبتلا شد به بیماری حجز.

حَجَزَ بَيْنَهُمٰا: در میان دو چیز در آمد.

اَحْجَزَ إِحْجٰازاً: به حجاز آمد.

إِنْحَجَزَ: باز ایستاد، به حجاز آمد.

مُتَحَجِّزَة: درخت خرمایی که خوشه‌های آن به تنه آن باشد.

مُحْتَجَز: محل محکم کردن اِزار است در کمر.

إِحْتَجَزَ: به حجاز آمد، فراهم گردید و جمع شد، در لیفه شلوار گرفت چیزی را.

إِحْتَجَزَ بِإِزٰارِهِ و تَحَجَّزَ: بر میان بست شلوار را.

إِحْتَجَزَ الرَّجُلُ: برداشت چیزی را به کمر.

مُحٰاجَزَة: همدیگر را از جنگ بازداشتن.

تَحٰاجُز: دو لشگر در جنگ از همدیگر جدا شدن.

حَجَز: بیماری که روده‌ها را خشک سازد و بیمار نتواند آب و خوراک بسیار خورد.

حِجْز و حُجْز: اصل و نژاد مرد، خویشاوندان، ناحیه.

حُجْزَة ـ حُجَز، ج: جای بستن بند اِزار در کمر.

هُوَنٰاتِي الْحُجْزَة: تهیگاه او پرگوشتست.

رَجُلٌ شَدِيدُ الْحُجْزَةِ: مرد پرشکیبا بر سختی و محنت.

حِجٰاز: کمربند و رسنی که بدان پای شتر را به میان او بندند، حد فاصل بین دو چیز، قسمتی از شبه‌جزیرهٔ عربستان که شامل مکه و مدینه و طائف می‌باشد، کوهها.

حِجِّيزیٰ: تفرق دو گروه از یکدیگر.

حٰاجِز ـ حَجَزَة، ج: حائل، درآینده میان دو چیز، ستمکاری.

حٰاجِز: توقیف‌کننده، مانع، اشکال، سد، عاجز، پاراوان، تیغه دیوار.

وَ جَعَلَ بَيْنَ الْبَحْرَيْنِ حٰاجِزاً (آيه): میان دو دریا حائلی قرار داد.

مَحْجُوز: کسی که در محل بستن اِزار (کمر) او ضربی رسیده باشد، شتری که پای او را بارسن به میان او بسته باشند.

مَحْجُوزٌ عَلَيْهِ: توقیف شده، کنار گذاشته.

مَحْجُوز: ممنوع، بسته.

(حٰاجَفَهُ) مُحٰاجَفَةً: معارضه کرد و دفع نمود او را.

إِنْحَجَفَ: زاری و تضرع نمود.

مُحٰاجِف: مبارز، معارضه کننده.

إِحْتَجَفَ الشَّيْءَ: جمع آورد آن‌را.

إِحْتَجَفَ نَفْسَهُ عَنْهُ: خود را از او بازداشت.

إِحْتَجَفَهُ: رهانید و ربود او را.

حَجَفَة ـ حَجَف، ج: سپری که از پوست و چرم است، سینه.

حُجٰاف: روانی شکم از تخمه.

حَجِيف: صداکه از شکم برآید.

محجُوف: مبتلا به درد فک اسفل.

(حَجَلَ) الْغُرٰابُ حَجْلاً و حَجَلاناً، ن ض: رفت کلاغ و جستن کرد، روی یک پا راه رفت.

حَــجَلَ الْــحِصٰانُ، حَــنْجَلَ: اسب جفتک زد، جست‌وخیز کرد.

حَجَلَ الْمُقَیَّدَ: پا بسته در رفتن نهاد پای برداشته را.
تَحَجَّلَ فِی مَشْیَتِهِ: خرامید در رفتن.
اَحْجَلَ الْبَعیرَ: بند از دست چپ شتر برداشت به دست راست او نهاد.
فَرَسٌ مُحَجَّل: اسبی که چهار دست و پای او سفید باشد.
تَحْجیل: سفیدی دست و پای اسب، داغ سپید در پستانهای ناقه، حِجله ساخت، درآوردن عروس در حجله، آب در شیر داخل کردن.
ضَرعٌ مُحَجَّل: پستان ماده شتر که جای پستان‌بند او سفید باشد.
اُمَّتِی الْغُرُّ الْمُحَجَّلُونَ (حدیث): پیامبر فرمود: امت من سفید است مواضع وضو آنها از دست و صورت و پای‌ها.
حَجَّلَتِ الْمَرأَةُ بَنانَها: زن سرهای انگشتان‌را به‌خضاب رنگ کرد.
حَجَّلَتْ عَیْنُهُ و حَجَلَتْ حُجُولاً، ض: چشم او به گودی فرو رفت.
حُجِّلَتِ الْقِدرُ: پوشانیده شد دیگ مانند پوشانیدن عروس.
حُجِلَ بَیْنَهُما حَجْلاً، ل: حائل شد میان آن دو.
حَوْجَلَ الرَّجُلُ: فرورفت چشم مرد به گودی.
حَجْل ـ اَحْجال و حُجُول، ج: پابرنجن (خلخال).
حِجْل ـ اَحْجال و حُجُول، ج: پابرنجن، اَحْجال، ج: سفیدی و پای‌بند چارپا.
حِجِل و حِجَّل: خلخال پا.



حَجَل ـ حَجَلَة واحد: کبک نر، به‌شکل.
حَجَل حَجَل: کلمهٔ که به آن گوسفندان را زجر کنند یا برای دوشیدن برخیزانند.
حَجَلَة ـ حَجَل و حِجال، ج: تخت و خانه آراسته‌ایست برای عروس، شتر کوچک نر.
رَبّاتُ الْحِجال: بانوان، پرده‌نشینان.
مُحَجَّل: اسب پا سفید.
حَجُول: دور.
فَرَسٌ حَجیل: اسبی که سه دست و پای او سفید باشد.
حَجْلاء: گوسفندیکه ساقهایش سفید باشد.
حُجَیْلاء: آبی که آفتاب به آن نرسد.
حَجّال: درخشندگی.
حاجِلات: شتران پی کرده شده که به یک پای جهند.
حَوْجَلَة ـ حَواجِل و حَواجیل، ج: شیشه بزرگ شکم‌فراخ، کپ.
مَحْجُول: اسبی که دست و پای او سفیدی دارد.
(**حَجَمَ**) **الْبَعیرَ حَجْماً، ن و ض:** دهانه زد بر دهان شتر. بَعیرٌ مَحْجُوم، ص.
حَجَمَ: رگ زد، خون گرفت.
اَحْجَمَ: کناره گیری کرد، عقب نشست، خودداری کرد.
حَجَمَهُ عَنِ الشَّیْءِ ن ض: بازداشت او را از آن چیز، تأخیر و عقب انداخت، اندازه کرد.
ما حَجَمَ الصَّبِیُّ ثَدْیَها: نه‌مکید کودک پستان مادر را.
حَجْم: برآمد پستان دختر، گوشت از استخوان جدا کردن وقت خوردن، حجامت کردن، مکیدن، بادکش کردن، بستن دهان شتر تا نگزد.
اَحْجَمَ عَنْهُ: بازایستاد از آن و عقب رفت از ترس.
اَحْجَمَ الثَّدْیُ: برآمد پستان و بزرگ گردید.
اَحْجَمَتِ الْمَرأَةُ لِلْمَوْلُودِ: اول مرتبه شیر داد بچه را.
حَجَّمَ تَحْجیماً: تیز نگریست.
اِحْتَجَمَ: طلب حجامت کرد، حجامت کرد.
حَجْم ـ حُجُوم، ج: برآمدگی هر چیز که از مالیدن دست محسوس گردد، اندازه، مقدار گنجایش جسم.
كَبیرُ الْحَجْم: تنه‌دار، گُنده.
حِجامَة: خون گرفتن با شاخ، شغل حَجّامی.
حاجِم: حجامت‌کننده و خون کشنده.
حَجُوم: کشنده خون، مکنده، بادکش‌کننده، فرج زن به‌جهت آنکه میمکد.

حِجٰام: آنچه که دهان شتر مست را بندند به آن.
حَجّٰام: کشنده خون به‌وسیلهٔ شاخ یا شیشه.
حَوْجَمَة ـ حَوْجَم، ج: گُل سرخ.
مِحْجَم: نازک، نیشتر و شاخ و شیشه حجامت.
مَحجَم: موضع حجامت است.
مِحْجَمَة: شیشه حجامت و شاخ آن.
مَحْجَمَة ـ مَحٰاجِم، ج: محلی که حجامت کنند.
مِحْجٰام: آنکه بسیار از هر کار امتناع کند.
رَجُلٌ مَحْجُوم: مرد چاق و جسیم، مرد حجامت گرفته.
(حَجَنَهُ) حَجْناً، ن و اِحْتَجَنَهُ: کشید او را به نزد خویش با چوب سرکج.
حَجَنَ: دولا کرد، کج کرد.
حَجَنَ الْعُودَ و حَجَّنَ: خم نمود چوب را.
حَجَنَ فُلاٰناً: برگردانید او را از چیزی و بازداشت.
حَجِنَ الشَّیْءُ حَجَناً، ف: کج گردید آن چیز.
حَجِنَ بِالدّٰار: اقامت نمود به خانه.
حَجِنَ بِهِ و عَلَیْهِ: بخل کرد بر او.
اَحْجَنَ الثُّمٰامُ: برگ آورد گیاه ثمام.
تَحْجِین: داغ کج.
تَحَجُّن: کجی و کج شدن.
اِحْتَجَنَ الْمٰالَ: فراهم آورد و جمع کرد مال‌را.
حَجَن: کِنه، کجی.
حَجِن: کَنِه، زن کم خوراک.
شَعْرٌ حَجِن و اَحْجَن: موی ژولیده.
حُجْنَة: آنچه اختیار کرده برای خود از چیزی، کجی، برگ گیاه ثمام.
حُجْنَةُ الْمِغْزَل: آهنی کج که بر سر دوک پشم است.
اَحْجَن: کج، قوزپشت، دولا، شکسته، خمیده.
شَوْكَةٌ حَجْنٰاء: خار کج.
حَجُون: کاهل، کوهیست به مکه.
حَوْجَن: گُل سرخ.
مِحْجَن و مِحْجَنَة ـ مَحٰاجِن، ج: عصا و هر چوب سرکج.

مِحْجَنُ الطّٰائِر: منقار مرغ.
(حَجٰا) بِالْمَكٰانِ حَجْواً، ن: اقامت نمود به آنجا.
حَجَا الْقَوْمَ: پاداش داد گروه را و کفایت کرد.
حَجَوْتُهُ: غلبه نمودم او را بر زیرکی.
حَجٰا بِالشَّیْءِ: بخل کرد به آن چیز.
حَجَتِ الرِّیحُ السَّفِینَةَ: باد کشتی را راند.
حَجَا السِّرَّ: نگهداشت راز را.
حَجَا الْفَحْلُ: صدا کرد شتر نر و ماده شناخت آن‌را و مائل شد به او.
حَجٰابِهِ خَیْراً: خوبی برایش خواست.
حٰاجیٰ: معماگفت، مبهم صحبت کرد.
حِجیٰ: خِرَد، هوش، فهم، قوه ادراک.
حَجْو: ایستادن، بازداشتن، به‌گمان ادعای چیزی کردن.
اِنّی اَحْجُوبِهِ خَیْراً: به‌گمان من نیکو است.
حَجِیٰ بِهِ حَجیٰ: حریص و طماع شد به آن، ترک کرد آن‌را، چسبید به آن و رها نکرد.
مُحِجّی: بخیل.
مٰا اَحْجٰاهُ: چه سزاوار است به آن.
تَحَجّیٰ تَحَجِّیاً: زمزمه کرد.
تَحَجَّی الشَّیْءَ: قصد کرد آن‌را.
تَحَجّیٰ بِالْمَكٰانِ: اقامت کرد به آنجا.
حٰاجٰاهُ مُحٰاجٰاةً و حِجٰاءً: پرسید از او تا در غلط افکند او را، با هم جنگ کردند، از یکدیگر معما پرسیدند.
تَحٰاجِی: از یکدیگر معما پرسیدن.
اِسْتَحْجَی اللَّحْمُ: بوی گرفت گوشت به‌علت بیماری.
حَجٰا ـ اَحْجٰاء، ج: کناره، طرف چیزی، حبابهای روی آب که به‌سبب باران نمودار شود، خوانندگی و ترنم آهسته.
حِجیٰ ـ اَحْجٰاء، ج: عقل، زیرکی، مقدار، زمزمه.
حُجَیّٰا: معما یا از پنهانی پرسیدن.
حَجْویٰ و حُجْیٰا: غلبه کردن در زیرکی.
هُوَ حَجِیٌّ بِهِ و حَجٍ و حَجاً: او سزاوار است به آن.

كَلِمَةٌ مَخجِيَة: کلمه که معنی آن مخالف لفظ باشد.
مَخجاة: سزاوار (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست).
اُخجِيَة ـ اَخاجِيّ و اَخاجٍ، ج: کلام مغلق غیرمفهوم و لغز.
اَخجِيَة: لغز، چیستان، معما.
* (حَخام، خاخام اليَهُود): پیشوای روحانی یهود.
(حَدَّ) عَلَيهِ حَدَداً، ض: خشم گرفت بر او و ادب کرد او را.
حَدَّ الشَّيءَ: تمیز داد آن چیز را.
حَدَّ السِّكِّينَ، ن و اَحَدَّ و حَدَّدَ تَحدِيداً او إحتَدَّ و إستَحَدَّ: تیز کرد کارد را به سنگ یا سوهان.
حَدَدتُ عَلَيهِ حَدّاً، ن: خشم گرفتم بر او.
حَدّ و حَدَد: بازداشتن، دفع کردن، حد زدن، اندازه کردن، کنارهٔ چیزی را نمایان کردن، تمیز دادن چیزی از چیزی، حرام کردن.
تِلكَ حُدُودُ اللّهِ فَلا تَعتَدُوها (آیه): این است اندازه و مرز خداوند پس تعدی و تجاوز نکنید.
حَدَّ اللّهُ ذٰلِكَ عَنّا: منع و رفع کرد خدا این را از ما.
حَدَّالسِّكِّينُ والسَّيفُ حِدَّةً و إحتَدَّت: تیز گردید کارد و شمشیر.
حَدَّتِ المَرأةُ حَدّاً و حِداداً و اَحَدَّت: جامه و لباس سیاه پوشید زن بعد وفات شوهرش ـ اِمرَأةٌ حادٌّ و مُحَدّ، ص.
حَدَّ، اَحَدَّ عَلَيهِ: بر او سوگواری نمود، لباس سیاه پوشید.
اَحَدَّ اِلَيهِ النَّظَرَ: بر او خیره شد، چشم دوخت.
اَحَدَّ النَّظَرَ اِلَيهِ: تیز نگریست به‌سوی او.
حَدَّدَ الزَّرعُ: به تأخیر افتاد روئیدن زراعت به‌جهت تأخیر باران.
حَدَّدَ الاَرضَ: حدود برای زمین معلوم کرد.
حَدَّدَ اِلَيهِ ولَهُ: قصد کرد آن‌را.
تَحدِيد: تیز نگریستن بر کسی، حد چیزی را نمایان کردن.
دارِي مُحادَّةُ دارِهِ و حَدِيدَهُ: خانه من به حد خانه او است.
مُحادَّة: با کسی جنگ یا مخالفت کردن، خشم گرفتن، دشمنی نمودن.
تَحادّ: با هم مخالفت کردن و غضب نمودن، بازداشتن.
اِنَّ الَّذِينَ يُحادُّونَ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ (آیه): آنانکه مخالفت باخدا و رسول می‌کنند.
مالِي عَنهُ مُحتَدٌّ و مُحِدٌّ: نیست مرا از او چاره و گریزی.
إحتَدَّ عَلَيهِ و إستَحَدَّ: خشم گرفت بر او.
إحتَدَّ: روشن کرد، از جا در رفت.
مُحتَدّ: خشمگین.
إستَحَدَّ الرَّجُلُ: بسیار خشمناک گردید.
إستِحداد: موهای زهار را به آهن چیدن.
حَدّ ـ حُدُود، ج: حائل بین دو چیز، بازدارنده، انتهای هر چیزی و تیزی آن، دلاوری مردم، تندی و تیزی شراب، سبکی مردم از خشم، اندازه کردهٔ خدای تعالی (از احکام و حقوق و مجازات).
حَدّ: انتها، خاتمه، پایان، حدود، مرز، کنار، حاشیه، تعریف و تشریح، دوره.
اِلیٰ حَدٍّ: تا حدی، اندازه‌ای.
لا حَدَّلَهُ: بی‌پایان، نامحدود، بیشمار، بی‌قیاس.
عَلیٰ حَدٍّ سَوِيٍّ: فرقی نمی‌کند، هر دو یکی است.
اَلحَدُّ الاَدنیٰ: دست‌کم، لااقل.
حُدّ: محروم از نیکی و بخت.
حُدُودُ اللّهِ: فرمان خدا، احکام الهی.
تَخَطّیٰ حُدُودَ اللِّياقَةِ: ازجا در رفت، درنده‌خوئی کرد.
حِدَّة: سبکی مردم ازخشم، تیزی آهن، درنده‌خوئی، خشم، تندی، تیزی، زیرکی، سختی، زور، عنف.
حِدَّةُ الطَّبعِ: تندطبعی، کج خلقی.
بِحِدَّةٍ: از روی خشم.
حَدَّدَ: تعریف کرد، شناساند، تصریح کرد، مشخص کرد، محدود کرد.

حَدَّدَ التّاجِرُ: نرخ قطعی گذارد.
حَدَّدَتِ الْحُکُومَةُ: دولت نرخ‌بندی کرد.
حَدَّدَ، حَدَّ: منحصر کرد، تعیین حدود کرد.
حَدادَة: عیال، زن.
حُدَّة: پاره‌ای از هر چیز، اندکی از شیر و آب.
حِداد: جامه‌های سیاه و کبود.
حَدّاد: آهنگر، زندانبان و دربان، دریا، حد زننده.
حِدادَة: آهنگری.
حُداد و حُدّاد و حَدیدَة: کارد تیز.
رَجُلٌ حُداد: مرد تیز فهم و چرب‌زبان، زود خشم.
حَدید ـ حَدیدات و حدائِد و حِداد، ج: آهن، کارد تیز.
نابٌ حَدید: دندان تیز.
رَجُلٌ حَدید ـ أحِدّاء و احِدَّة و حِداد، ج: مرد تیز فهم، چرب‌زبان، زود خشم، دلاور.
حَدْحَد: کوتاه قامت.
مَحْدُود: حد پیدا کرده، محروم از بخت و نیکی و بدی.
اَلْحَدُّ الأقْصی: حداکثر، دست بالا.
لِحَدِّ کَذا: تا آنجا که.
لِحَدِّ الآنَ: تا این ساعت، تاکنون.
ذُو حَدَّیْنِ: کارد و شمشیر دو دم.
حِداد: سوگواری.
ثَوْبُ الْحِداد: لباس عزا، ماتم.
ثَوْبُ الْحِدادِ الزَّوْجَةِ: جامه بیوه گی.
شَریطُ الْحِداد: نوار سیاه عزاداری.
حَدید: چدن.
حَدیدٌ مَسْبُوک: آهن لخته.
مَصانِعُ الْحَدید: کارخانه آهن‌سازی، ذوب آهن.
حَدائِد: آهن‌آلات.
حَدیدَة: یک تکه آهن.
عَلَی الْحَدیدَة: دست تنگ.
حادّ: تند و تیز، تیزبین، تیزهوش و تندخو.
آلَةٌ حادَّة: آلت برنده.
تَحْدید: تعریف، محدودسازی، نشان‌گذاری، مرز.
مُحَدَّد: تیز، نوک‌تیز.
مَحْدُود: ثابت، مقید، محصور.
غَیْرُ مَحْدُود: بیشمار، بی‌اندازه، بی‌پایان، بیکران، نامعلوم، نامعین.
مُحْتَدّ: خشمناک آتشی.
مَحْتِد: اصل، نژاد، تبار، بنیاد، گهر.
(حَدَأ) عَنْهُ حَدْءً، م: برگردانید او را.
حَدِئَ إِلَیْهِ و عَلَیْهِ حَدَأً، ف: یاری داد او را و منع کرد از ظلم.
حَدِئَ بِالْمَکانِ، ف: چسبید به آنجا.
حَدِئَ عَلَیْهِ: خشم گرفت بر او.
حَدِئَتِ الشّاةُ: پاره شد پوست بچه‌دان رحم گوسفند پس بیمار گردید.
حِدَأَة ـ حِدَأ و حِداء و حِدان، ج: زغن (مرغی است)، طرف گردن اسب به جانب گلو.
حَدَأَة ـ حَدَأ و حِداء، ج: پیکان تیر.
حَدَأَة: کلنگ دو سر.
حَنْداء: کوتاه‌خوار.
(حدب) حَدَباً، ف و احْدَبَّ و اِحْدَوْدَبَ: قوزپشت گردید.
حَدِبَ عَلَیْهِ: مهربان گردید بر او.
حَدِبَتِ الْمَرأَةُ: شوهر نکرد زن و مهربان گردید بر بچه‌های خود.
حَدَب: برجستگی و خمیدگی.
أَحْدَبَهُ اللّٰهُ إِحْداباً: قوزپشت گردانید او را خدا (یا نفرین است).
أَحْدَبَهُ عَلَیْهِ: مهربان کرد او را بر آن.
حَدَّبَ: خم کرد، دولا کرد، کج کرد، قبه‌دار کرد.
تَحَدَّبَ، إِحْدَوْدَبَ: خمید، خمیده شد.
مَحْدُوبُ الظَّهر: خمیده پشت.
تَحَدُّب: برآمدگی سطح برآمده.
تَحَدَّبَ بِهِ: آویخت به او.
تَحَدَّبَ عَلَیْهِ: مهربانی کرد بر او.

تَحَدَّبَتِ الْمَرأَةُ: نامهربان شد زن بر بچه‌های خود، بی‌شوهر ماند.

تَحادَبَ: قوزپشت شد.

اِحْدَوْدَبَ الرَّمْلُ: منحرف و کج شد توده ریگ.

حَدَب ـ حِداب و اَحْداب، ج: قوزی پشت، گیاه انبوهی که ریخته متراکم گردد، سختی سرما، زمین بلند، سنگ و گل آمیخته، هر گیاه یا گیاه مخصوصی است، تراکب آب جاری، نشان در پوست.

وَهُمْ مِنْ کُلِّ حَدَبٍ یَنْسِلُونَ (آیه): یاجوج و ماجوج از هر ارتفاعی و بلندی شتابان آیند.

حَدَبَة: خمیدگی پشت.

حَدِب: مرد خمیده پشت.

اَرضٌ حَدِبَة: زمین پر گیاه.

حُدَیْبِیَّة: قریه‌ای است نزدیک مکه که صلح پیامبر با مشرکین در آنجا مشهور است.

اَحْدَب ـ حَدْباء مؤنث ـ حُدْب، ج: مرد خمیده‌پشت، رگیست در ذراع، شدت و سختی، کار دشوار، شمشیر.

حُدْبُ الْاُمُور: کارهای دشوار.

شَجَرَةٌ حَدْباء: درخت خمیده.

ناقَةٌ حَدْباء: ماده شتر بسیار لاغر که استخوانهای او نمایان باشد.

حَداب: سال قحط.

مُحَدَّب: (خلاف مقعّر) پشت برآمده.

* لَبَنٌ (حُدَبِد): شیر بسته خوابانیده.

حَدَنْبَدیٰ: عجب و شگفت.

* (حِدْبار) حَدابیر، ج: ماده شتر لاغر که استخوانهای او نمایان باشد و کوهان او رفته باشد، سال قحط، تپه و زمین بلند.

حِدْبیر: ماده شتر لاغر پوست بر استخوان چسبیده.

* (حُدْبُق): کوتاه گرد اندام.

(حَدَثَ) **حُدُوثاً و حَداثَةً، ن:** واقع شد چیزی که نبود (نقیض قِدَم).

یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبارَها (آیه): آن روز زمین اخبار خود را حکایت کند (چون تازه است).

اَحْدَثَ: زنا کرد.

اِیّاکُمْ وَ مُحْدَثاتِ الْاُمُورِ (حدیث): بپرهیزید از مبتدعات که در کتاب و سنت و اجماع نیست.

اَحْدَثَ الرَّجُلُ: آن مرد شکست وضو را.

اَحْدَثَهُ اللّٰهُ: ایجاد کرد او را خدای.

اِحْداث: صیقل دادن شمشیر.

اَحْدَثَ، اِسْتَحْدَثَ: اختراع کرد، کشف کرد.

اَحْدَثَ: موجب شد، سبب شد.

تَحَدَّثَ: درباره او حرف زد.

مُحادَثَة: با هم سخن گفتن، صیقل کردن شمشیر.

تَحادُث: با هم سخن گفتن.

حَدَّثَ: نقل کرد، حکایت کرد.

حَدَّثَهُ قَلْبُهُ: دلش گواهی داد.

مُحْدِث: پناه دهنده.

مُحْدَث و مُحْدَثَة ـ مُحْدَثات، ج دوم: چیزی منکر و مبتدع.

اِسْتِحْداث: نو آوردن، نو یافتن.

حَدَث ـ اَحْداث، ج: چیزی نو و زشت، شکننده وضو.

رَجُلٌ حَدَثُ السِّنِّ و حَدیثُ السِّنِّ: مرد جوان.

حِدْث: ندیم (همدم).

رَجُلٌ حَدُث و حَدِث و حِدْث و حِدّیث: مرد پر حرف و خوش سخن.

حَداثَة: اول جوانی.

حَداثَةُ الْاَمْر و حِدْثان: ابتدا و شروع به کار.

حُدُوثَة: جوانی.

حَدَثان: چیز نو حادث.

حِدْثانُ الدَّهْر و اَحْداث و حَوادِث: سختی‌ها و بلاهای زمانه.

حِدْثان: پیش آمدهای روزگار.

حَداثَة: نوظهوری، تازگی.

حُدُوث: رویداد، اتفاق.

حَـدِيث: تـازه، نـو، سـخنرانـی، گـفتگو، مـحاوره، شایعات، داستان، افسانه، جوان، نونهال.
اَلْحَدِيثُ السّائِر: سخنان کوتاه، اَمثال و حِکَم.
حَدِيثاً: به‌تازگی، در این اواخر.
حادِث: تازه و نو.
حادِث، حـادِثَة: پـیشامد، رویـداد، بـدبختی، چـیز ناگوار.
كَثِيرُ الْحَوادِث: پر سرگذشت.
اِحْداثِي: درازا.
اُحْدُوثَة: موضوع صحبت.
اَحْداث: بارانهای اول سال (بهار).
اُحْدُوثَة ـ اَحادِيث، ج: سخن، آنچه نقل شده.
حِدِّيثِيّ: خبر.
حُدْثِيّ و حادِثَة: نو (نقیض قدیم) چیزی نو و حادث.
حَدِيث ـ اَحادِيث و حُدْثان، ج: خـبر رسـول (ص) اکرم و ائمه علیهم‌السلام.
مُحَدِّث: راوی، داستان‌گو، ناقل.
مُحْدَث: نوکیسه.
مُسْتَحْدَث: تازه، نو.
وَهَلْ اَتاكَ حَدِيثُ مُوسىٰ (آیه): آیا حکایت موسی به تو رسیده.
حُدّاث: جماعت (جمع است بر غیرقیاس).
اُحْدُوثَة، حَدُّوثَة: داستان برای کودکان.
(حَدَجَ) الْبَعِيرَ حَدْجاً و اَحْدَجَ، ض: کـجاوه بست بـر شتر.
حَدَجَهُ بِالسَّهْمِ: زد او را به تیر.
حَدْج: زدن، چشم بر چیزی انداختن، مغبون شدن در معامله، لازم کردن، تهمت نمودن.
اَحْدَجَتْ شَجَرَةُ الْحَنْظَلِ: بار آورد درخت حنظل.
تَحْدِيج: تیز نگریستن، خیره شدن.
حَدَج ـ حَدَجَة واحد: حنظل سخت، خربوزه تـازه، خارگیاهی.
حَدَجَة: نوعی پرنده است.
حِدْج ـ حُدُوج و اَحْداج، ج: بار، مرکبی است مانند کجاوه مخصوص زنان.
حِداجَة ـ حَدائِج، ج: مرکبی است زنان را، پالان شتر.
حُدَيج: لک‌لک (پرندهٔ معروف.)
مِحْدَج: داغی است از داغهای شتران.
* (حَدَحَة): از مردان کوتاه قامت یا درشت.
اِمْرَأَةٌ حُدُحَّة: زن کوتاه قامت.
(حَدَرَتِ) الْعَيْنُ حَدْراً، ن ض: روان کرد چشم اشک را.
حَدَر: یکی را دو دیدن.
حَدَرَ السَّفِينَةَ حَدْراً: فرستاد کشتی را به‌طرف نشیب.
حَدَرَ جِلْدُهُ حُـدُوراً: ورم کـرد پـوست او از ضـرب چوب.
حَـدْر: مـتورم کـردن ضـرب چـوب پـوست را، بـه سرازیری رسیدن، با سرعت اذان نـماز گـفتن، بـا عجله قرآن قرائت کردن، بافتن ریشه جامه، روان کرد دو اشکم را، احاطه کردن چیزی را، به تـهی دستی انداختن تنگ‌سالی کسی را.
حَدْر و حُدُور: از بالا به پائین افکندن.
حَدُرَ حَـدْراً و حَـدارَةً، ن ک: فـربه و درشت انـدام گردید.
اَحْدَرَ ثَـوْبَهُ: ریشـه‌های لب جـامه را داخـل کـرده و دوخت.
اِحْدار: ورم کـردن انـدام از ضـرب چـوب و مـتورم کردن ضرب چـوب انـدام را، بـافتن ریشـه‌های جامه.
تَحْدِير: ورم کرد اندام از ضرب چوب، با سرعت اذان گفتن.
حَدَرَ: فرود آورد.
حَدَرَ، حَدَّرَ: شیب داد، سرازیر کرد.
حَدَرَ، تَحَدَّرَ: پائین آمد.
تَحَدَّرَ، اِنْحَدَرَ: سراشیب بود، کج بود.
تَحَدَّرَ الْماءُ عَنِ السَّحابِ: فرود آمد آب از ابر.
تَحَدَّرَ الشَّيْءُ تَحَدُّراً: رو آورد و اقبال نمود.
مُنْحَدَر و مُنْحَدُر و مُنْحُدُر: جـایی کـه از آنـجا رو بـه

نشیب روند.

اِنحَدَرَ جِلدُهُ اِنحِداراً: ورم کرد پوست او.

اِنحِدار: به نشیب آمدن.

تَحادُر: ریختن، افتادن.

یَتَحادَرُ عَلیٰ لِحْیَتِهِ: ریزان شد قطرات از ریش او.

دَواءٌ حادِر: داروی مسهل.

حَدر: گرداندام و ضخیم.

حَدرَة: جراحتی در داخل پلک چشم برآید.

عَینٌ حَدرَة و حادِرَة و حُدُرَیٰ: چشم بزرگ یا پرگوشت و سخت یا تیزنظر.

حُدور: شیب، سرازیری.

حُدور، تَحَدُّر، اِنحِدار: سرازیر.

اُحدُور: سرازیری.

حُدرَة: گله شتران تا سی رأس، بسیاری و اجتماع.

حُدُر: ضخیم.

حَدَر: زمین سرازیر یا مکانی که از آنجا فرود روند.

حَدارَة: فربهی و درشتی و گرداندامی.

حَدور و اُحدُور: زمین سرازیر.

اَحدَر ـ حَدراء مؤنث: کسی که یک را دو بیند، کسی که ران او پرگوشت و بالای بدنش باریک باشد، زمین نشیب.

حادُور: گوشواره، هلاکی، مسهل، زمین نشیب.

حادِر: مرد گرد اندام، شیر درنده، خوب‌روی، جمیل، نوچه فربه، گردهٔ نان درست، پرگوشت.

حَیدار: سنگ سخت ریزه.

حَیدَر: شیر. (در جنگ خیبر امیرالمؤمنین (ع) فرموده) اَنَا الَّذی سَمَّتنِی اُمّی حَیدَرَةً.

حَیدَرَة: هلاکی، شیر.

حُنادِر: مرد تیزنظر.

حُندُر ـ حَنادِر، ج: سیاهی چشم.

جَعَلتُهُ عَلیٰ حُندُورَةِ و حِندِیرَةِ عَینِی: گردانیدم او را نصب‌العین خود.

* (حَدرَجَهُ): محکم بافت آن‌را.

مَا بِالدّارِ مِن حَدرَجٍ: نیست در خانه کسی.

حِدرِجان: کوتاه قامت.

مُحَدرَج: بافته، تازیانه.

* (حَدرَد): **کوتاه قامت.**

(حَدَسَ) فِی الاَمرِ حَدساً، ن ض: گمان کرد در آن کار و تخمین زد، توهم کرد، آهنگ و قصد کرد، طی کرد، غلبه کرد در آن، افکند آن‌را.

حَدَسَ فِی لَبَّةِ البَعیرِ حَدساً: کارد در سینه شتر زد.

حَدَستُهُ بِرِجلِی: وطی و جماع کردم او را.

حَدَسَ فِی السَّیرِ: سرعت کرد در رفتن.

حَدَسَ فِی الاَرضِ: سراهه رفت در زمین.

حَدَسَ الشّاةَ: افکند گوسفند را برای ذبح.

حَدَسَ البَعیرَ: خوابانید شتر را.

حَدَسَ لَهُم بِمُطفِئَةِ الرَّضفِ (مثلی است برای کار ناقص و مسامحه) ذبح کرد برای ایشان گوسفند لاغر تا خاموش گرداند آتش را و پخته نشود.

تَحَدَّسَ الاَخبارَ و عَنِ الاَخبارِ: سعی و کوشش در جستجوی اخبار کرد.

حَدس: سرعت انتقال در فهم، پندار، احتمال، فرض.

حَدیس و مَحدُوس: زمین خورده در کُشتی.

حَدسِیّات: (در منطق) قضایای یقینیه است که دلیل آن بی‌تامل و تفکر در ذهن معتقد به آن حاضر گردد.

حِداس: غایت و انتهای هر چیز.

مَحدِس: مطلب، مقصود.

* (حَدَفَ الشَّیءَ): انداخت، پرت کرد.

حَدّافَةُ الآلَةِ المیکانیکِیَّةِ: چرخ طیار.

(حَدَقَ) القَومُ بِالرَّجُلِ حَدقاً، ض: احاطه کردند مرد را از هر طرف.

حَدَقَ الشَّیءَ: نگاه کرد به‌سوی او.

حَدَقَ، اَحدَقَ بِهِ: دور گرفت، حلقه زد، تهدید کرد، ترسانید، مورد تهدید قرار گرفت.

حَدَقَ، حَدَّقَ اِلَیهِ: خیره نگاه کرد.

حَدَّقَ الطَّعامَ: به خوراک چاشنی زد، نمک زد.

حَدَقَ المَرِیضُ حُدُوقاً: بیمار گشود چشمها را و برهم

زد.
حَدَقَ فُلاناً: بر حدقه چشم او زد.
اَحْدَقَ القَوْمُ إحْداقاً: اطراف چیزی برآمدن و احاطه کردن.
اَحْدَقَتِ الرَّوْضَةُ: مرغزار و سبزه‌زار با درخت گردید.
حَدَّقَ إلَیْهِ تَحْدِیقاً: تیز نگریست به‌سوی او.
حَدَّقَ بِهِ: به اطراف او آمد و احاطه کرد.
تَحادَقُوا: احاطه کردند بعض ایشان بعض دیگر را.
اِحْدَوْدَقُوا: احاطه کردند آن‌را.
مُحَدَّق: کار سخت و دشوار.
حَدَق: بادنجان.
حَدَقَه ـ حَدَق و اَحْداق و حِداق، ج: سیاهی چشم.
حَدِیقَة ـ حَدائِق، ج: مرغزار با درخت، بستان خرما، هر چهاردیواری از باغ، قطعه نخلستان.
اِنَّ لِلْمُتَّقِینَ مَفازاً حَدائِقَ وَ اَعْناباً (آیه): برای پرهیزکاران آسایش و باغها و تاکستانها در آن جهان است.
حادِقُ الطَّعْم: تند و تیز، زبان‌گز، ترش، کمی شور، نمکین.
مُحْدِق: دربرگیرنده، احاطه کننده، فراگیر.
خَطَرٌ مُحْدِق: خطر نزدیک، قریب‌الوقوع.
حَنْدِیقَة و حُنْدُوقَة: سیاهه چشم.
* (حَدْقَلَة): گردانیدن چشم وقت دیدن.
(حَدَلَ) عَلَیْهِ حَدْلاً و حُدُولاً، ض: میل کرد بر وی به ستم.
حَدَلَ عَنِ الأمر حَدْلاً: میل کرد از آن کار.
حَدِلَ الرَّجُل حَدَلاً: یکدوش مرد بلندتر گردید از دوش دیگر.
حَدِلَ عَلَیَّ: ستم کرد بر من.
حَدَلَ عَلَیْهِ: آسیب رسانید، درباره‌اش بی‌انصافی کرد.
حَدَلَ السَّطْحَ: غلتک زد و با آن صاف کرد.
حَدَلَتِ العَجَلَةُ: چرخ تِلِق تِلِق کرد.
حَدَل: نگریستن به گوشه چشم.

قَوْسٌ مُحْدَلَة و حَدْلاء و حُدال: کمانی که یک سر برگشته آن راست شده باشد.
مُحادَلَة: با یکدیگر کُشتی گرفتن.
تَحادُل: کج شدن یک‌طرف کمان وقت تیر زدن.
تَحادَلُوا: باهم جور و ستم کردند.
حَدْل: مرد خارج از عدل.
اَلْقُضاةُ ثَلاثَةٌ رَجُلٌ عَلِمَ فَحَدَلَ (حدیث): مردی که می‌داند و عمل به علمش نمی‌کند، غیرعادل.
حِدْل: لیفه شلوار و بستنگاه آن، درد گردن.
حَدَل و حُدُولَة: راست شدن یکی از سرهای کمان.
حَدِل ـ حَداِلی، ج: مردی که یکدوش او بلندتر است.
حُدُل: داروئی است تلخ.
حُدال: صاف و هموار.
حَوْدَل: بوزینه نر.
حَوْدَلَة: پشته، تپه.
حِدْیَل و حَیْدَلان: کوتاه قامت.
اَحْدَل ـ حُدْل، ج: مردی که یک دوش او بلندتر باشد، آنکه کتف و گردن او بطرف سینه بیرون آمده باشد، مرد گردن کج، چپ دست، بر یک‌طرف راه‌رونده، حیوانی که یک تخم دارد.
مَحْدَلَة: غلتک سنگ‌شکن.
مَحْدَلَةُ الْبُخارِیَة: ماشین صاف‌کن جاده‌ها.
* (حُدَلِقَة): حدقه بزرگ چشم.
حَدَوْلَق: کوتاه قامت گرد اندام.
حَدْلَقَ الرَّجُل حَدْلَقَةً: گردانید چشم وقت دیدن، تیز نگریست.
(حَدَمَهُ) حَدْماً، ض: بسیار گرم کرد او را.
حَدَمَ الدَّمُ: خون بسیار سرخ گردید به‌حدی که سیاهی می‌زد.
قِدْرٌ حَدِمَة و حُدَمَة: دیگ جوش زد.
اَحْدَمَتِ النّارُ: برافروخته گردید آتش
اَحْدَمَ الْحَرُّ: سخت شد گرما.
یَوْمٌ مُحْتَدِم، ص: روز بسیار گرم.

اِحْتَدَمَ النَّهارُ: سخت شد گرمی روز.
اِحْتَدَمَ الدَّمُ: بسیار سرخ گردید خون.
اِحْتَدَمَتِ النّارُ: زبانه زد آتش.
اِحْتَدَمَ غَيْظاً: از جا در رفت، به‌خشم آمد.
مُحْتَدِم: شعله‌ور، روشن، افروخته، خشمگین.
اِحْتَدَمَ عَلَيْهِ غَيْظاً و تَحَدَّمَ: دندان از شدت خشم به‌هم سائید.
حَدْمُ النّارِ و حَدَمُها: احـراق و زبـانه سـخت آتش و گرمی آن.
حَدَمَة: آتش، صدای آتش افروخته، صدای شکـم، آواز شکم مار.
حِدام: خشم.
(حَدَا) **الإبِلَ و بِالإبِلِ حَدْواً و حِداءً و حُداءً:** زجر کرد و راند شتر را به خواندن سرود و آواز حُدِی.
حِدْوَة: نعل اسب.
حَدا: راند، پیش برد.
تَحَدّیٰ: رقابت کرد، هم‌چشمی کرد.
تَحَدَّی الرَّجُلَ: به مبارزه طلبید.
تَحَدَّی الأمْرَ: از روی قصد انجام داد.
رَجُلٌ حادٍ، ص: مرد حُدِی و سرودخوان.
حَدَا الْحِمارُ أتانَهُ: راند خر ماده را.
حَداهُ عَلَيْهِ: برانگیخت او را بر او.
حَدَا اللَّيْلُ النَّهارَ و اِحْتَدیٰ: تابع گردید شب روزرا.
تَحادَتِ الإبِلُ: راند بعض شتر مر بعض را.
رَجُلٌ حَدّاء: مرد زجرکننده و راننده شتر به‌سرود.
اُحْدِيَّة و اُحْدُوَّة: نوعی از حُدِی و سرود شتران.
حَوادِي: پای‌ها زیرا که تابع دستهایند، اواخر هر چیز.
حَدْواء: باد شمال.
(حَدِيَ) **بِالْمَكانِ حَدیً**، ف: پیوسته ماند در آنجا.
اَحْدیٰ: قصد و آهنگ کرد چیزی را.
تَحَدّاهُ: قصد کرد آن‌را.
تَحَدَّی الرَّجُلَ: برابری کرد، نزدیک خوانـد دشـمن را، غلبه کرد او را.
حَدَی الدَّهْرِ: همیشه.

لا أفْعَلُهُ حَدَی الدَّهْرِ: بجا نمی‌آورم هیچ زمانی.
حُدَيّا: منازعت و مبارات.
أنَا حُدَيّاکَ: با تو معارضم و مبارز.
(حَذَّهُ) **حَذّاً**، ن: برید او را از بیخ.
حَذَذ: کوتاهی دم و سبکی آن، در علم عروض آن است که در بحر کامل متفاعلن را به فعلن تبدیل کنند.
حَذَذُ الْقَلْبِ: سرعت درک و فهم.
حُذَّة: پاره‌ای از گوشت.
اَحَذّ ـ حُذّ، ج: سبک دست و دُم، لاغر و ضعیف، کار زشت و سخت، شتر تیزرو که روز پنجم آب خورد، در علم عروض بحر کامل است که در آن تصرف حَذَذ کرده باشند.
حَذّاء: تیزرو و گذران که بـه آن چـیزی نـتوانـند بیاویزند.
يَمِينٌ حَذّاء: سوگندی که به‌سرعت خورند، سوگندی که به آن حق رفیق خود را باطل کنند.
رَحِمٌ حَذّاء: خویشاوندی که صلهٔ آن را بجا نیارند.
قَطاةٌ حَذّاء: مرغ قطاه (باغری قره) که دمش سبک و پرهای آن اندک باشد.
اُصُولٌ بِيَدٍ حَذّاء (نهج‌البلاغه): اصلی که به دستشان قطع شد.
لِحْيَةٌ و يَدٌ حَذّاء: ریش و دست کوتاه یا بریده.
* **ـ اِمْرَأةٌ (حُذ حُذ) و حُذحُذَة:** زن کوتاه قامت.
قَرَبٌ حَذحاذ و حُذاحِذ: سیر شبانه سریع.
خِمْسٌ حَذحاذ: پنج روز یکبار آب دادن بی‌سستی شتران را.
(حَذِرَ) مِنْهُ حَذَراً و حِذْراً و مَحْذُورَةً، ف: احتراز کرد از او و ترسید ـ حاذِر، ص
إنّا لَجَمِيعٌ حاذِرُونَ (آیه): به‌درستی کـه مـا هـمگی آماده‌ایم.
حَذَّرَهُ تَحْذِيراً: ترسانید او را و پرهیزانید.
يَحْسَبُونَ كُلَّ صَيْحَةٍ عَلَيْهِمْ هُمُ الْعَدُوُّ فَاحْذَرْهُمْ (آیه): گمان می‌کنند هر فریاد از دشمن است پس از آنها

احتراز می‌کنند.
حَذِرَ، حاذَرَ، تَحَذَّرَ، اِحْتَذَرَ: ملتفت بود، به‌هوش بود، توجه داشت.
حَذَّرَ: برحذر داشت، زنهار داد.
اِحْتِذار و تَحَذُّر: پرهیز کردن.
اِحْذَأَرَّ: در خشم شد.
حاذَرَهُ مُحاذَرَةً و حِذاراً: احتراز کردند هریک از دیگری.
حَذَر و حِذَر: پرهیز، ترس.
وَلْيَأخُذُوا حِذْرَهُمْ وَ اَسْلِحَتَهُمْ (آیه): هم احتیاط بدارند و هم اسلحه برگیرند.
اَبُوحَذَر: حِربا (آفتاب‌پرست).
حَذَرَكَ زَيْداً و حَذارَيْكَ: دوردار خود را از زید.
حَذِر و حَذُر ـ حَذِرُون و حَذارِى، ج: مرد با پرهیز و احتیاط کار، ترسنده.
حَذارِ حَذارِ و حَذارِ حَذارِ (اسم فعل): پرهیز کن.
حَذار: زنهار، مواظب باش.
حَذَر: احتیاط، هوشیاری، مواظبت.
حَذِر، حاذِر: هوشیار، با احتیاط.
تَحْذِير: آگاهی، اخطار.
مَحْذُور: خطر، آنچه که باید از آن باحذر بود.
حُذارِيات: ترسانندگان و اندازه کنندگان.
رَجُلٌ حِذْرِيان و حاذُورَة: مرد بیدارسخت احتیاط کار با ترس.
حِذْرِياء: تپه زمین سخت.
حُذُرَىٰ: باطل.
حَذِير: ترساننده، پرهیز و احتراز گوینده از چیزی.
هُوَ ابْنُ اَحْذارٍ: او باهوش و پرهیزکار است.
حِذْرِيَة ـ حَذارىٰ، ج: قطعه زمین سخت.
ـ حَذارِ، ج: پرهای گردن خروس، تپه زمین سخت.
مَحْذُور: کار ترسناک.
مَحْذُورَة: ترس، بلاکه از آن پرهیز کنند، جنگ.
* **(حَذْرَفُوت):** ناخن چیده.
مالَهُ حَذْرَفُوتٌ: ندارد چیزی.
اُمُّ حِذْرِف: کفتار.
مُحَذْرَف: چیزی گِرد مانند سم چهارپایان، ظرف پر و مملو.
* **(حُذْرُقَّة):** نوعی طعام.
* **(حَذْرَمَة) و حُذارِمَة:** پرگوی.
(حَذَفَهُ) حَذْفاً، ض: انداخت آن‌را، زد او را از جانبی.
حَذْفُ السَّلامِ فِي الصَّلوٰةِ سُنَّةٌ (حديث): تخفیف و ترک طولانی کردن سلام سنت است.
حَذَفَ: پرت کرد، کم کرد، کسر کرد.
حَذَفَ كَلِمَةً: برداشت، خط کشید.
حَذَفَ مِنْ ذَنَبِ الْفَرَسِ: موی دم اسب گرفت و برکند.
حَذَفَهُ بِالْعَصا: زد او را به عصا.
حَذَفَ الحَجَرَ: انداخت سنگ را.
حَذَفَ فِي مَشْيَتِهِ: جنبانید کتف و دُبُر را در رفتن، گام نزدیک نهاد.
حَذَفَ فُلاناً بِجائِزَةٍ: صله داد او را.
حَذَفَ السَّلامَ: مختصر داد سلام و طولانی نکرد.
حَذْف: انداختن حرفی از کلمه، سر را انداختن با شمشیر، اسقاط، چیزی سوی کسی انداختن.
حَذَّفَهُ تَحْذِيفاً: مهیا و نیکو کرد آن‌را.
تَحْذِيفُ الشَّعْر: آرایش موی سر و برچیدن موهای ریزه از اطراف.
حَذَف: قسمی از مرغابی کوچک به‌شکل، یا مرغی است، نوعی گوسفند سیاه کوچک بی‌دم و گوش، کلاغ کوچک حلال گوشت.



حُذَفَة: زن کوتاه قامت.
حُذافَة: چیزیکه از پوست و غیر آن انداخته شده.
مُحَذَّفَةُ الْكَلام: آنکه سخن او خالی از هر عیب باشد.
ما فِى رَحْلِهِ حُذافَةٌ: نیست در پالان او چیزی از خوراک.
اُذُنٌ حَذْفاء: گوش انداخته شده.

حُذَفاء: سیرت و طریقه.
حَذافَة: حلقه دُبُر.
مَحْذُوف: خیک، مشک، در عروض آنست که یک سبب خفیف (دو حرف اول متحرک و دوم ساکن) از آخر آن افکنده باشند مثل لن از فعولن.
فَرَسٌ مَحْذُوفُ الذَّنَب: اسب دم بریده.
هُمْ بَيْنَ حاذِفٍ و قاذِفٍ: بعض ایشان زننده به عصا و بعضی اندازنده سنگ‌اند.
(**حِذفار**) ـ **حَذافِير**، ج : سوی، کناره، جانب.
أَخَذَهُ بِحِذفارِهِ و بِحُذفُورِهِ: گرفت تمام آن‌را و نگذارد از او چیزی.
حُذفُور ـ حَذافِير، ج: کناره، طرف، سوی، شریف، جماعت بسیار.
حَذافِير: مردمان مهیای جنگ، جمیع.
أُشْدُد، حَذافِيرَكَ: مهیا و آماده شو.
حَذفَرَهُ: پر و مملوّ گردانید آن‌را.
بِحَذافِيرِهِ: به تمامی، بکلی، همگی، یکسره.
(**حَذَقَ**) **الصَّبِيُّ الْقُرآنَ حِذْقاً و حِذاقاً و حِذاقَةً**، ض ف : آموخت کودک قرآن را و ماهر و زیرک شد.
حَذَقَ الشَّيْءَ حَذاقَةً و حَذقاً، ض: برید آن را یا کشید آن‌را برای بریدن ـ حَذِیق و مَحْذُوق، ص.
حَذَقَ اللَّبَنُ: شیر ترش شد یا ترشی آن زیاد شد.
حَذَقَ الْخَلُّ حُذُوقاً و حَذقاً و حِذقاً: سرکه بسیار ترش گردید.
حَذَقَ الرِّباطُ يَدَ الشّاةِ: نشان گذاشت ریسمان در دست گوسفند.
حَذَقَ الْخَلُّ فاهُ: تیزی و ترشی سرکه گزید دهان او را.
حَذَقَ الْعَمَلَ: محکم و استوار کرد آن‌را.
تَحَذُّق: خود را زیرک و ماهر نمودن.
إِنْحَذَقَ: پاره پاره گردید.
حِذق، حَذاقَة: زیرکی، استادی، زرنگی.
حِذقَة ـ حِذَق و حُذاق، ج: پاره.
تَرَكْتُ الْحَبْلَ حِذاقاً و أَحذاقَ: گذاردم طناب پاره‌پاره را.

يَوْمُ حِذاقِ الصَّبِيِّ: روز ختم قرآن کودک.
حاذِق ـ حُذّاق و حِذاق، ج: زیرک، ماهر، هشیار، استاد.
ما عِنْدَهُ حُذاقَةٌ: نیست در نزد او چیزی از خوراک.
حُذاقِي: کره خر، مرد فصیح، کارد تیز کرده شده.
(**حَذِلَتْ**) **عَيْنُهُ حَذَلاً**، ف : افتاد مژهٔ چشم او، روان گردید آب از آن و سرخ شد، روئید جای مژه ـ عَيْنٌ حاذِلَة، ص.
أَحْذَلَ الْبُكاءُ الْعَيْنَ: گریه چشم را سرخ گردانید.
تَحَذَّلَ عَلَيْهِ: مهربان گردید بر او، ترسید برای او.
حَوْذَلَة: کج شدن کف پای شتر.
حَذْل: میل.
حَذْلُكَ مَعَ فُلانٍ: مائل شو تو به او.
حِذْل: اصل، بار سنگین.
حُذْل: اصل، کنار پائین پیراهن و شلوار و پیش‌بند، پائین لیفه شلوار.
حَذَل: نوعی از حبوبات، کنار دامن پیراهن، ورم و سرخی چشم با روانی آب آن.
مَنْ دَخَلَ حائِطاً فَلْيَأْكُلْ مِنْهُ غَيْرَ آخِذٍ فِي حَذَلِهِ شَيْئاً (حدیث) : کسی که داخل باغی شود می‌تواند از آن میوه‌ها بخورد اما در دامنش هم بریزد برای بیرون آوردن جائز نیست.
حُذَل: اصل، لیفه شلوار، کنار دامن پیراهن.
حَذال: مورچگان.
حِذال: ریشه‌های زعفرانی که در وسط گل انار باشد.
حَذال و حُذال: صمغ مانندی در درخت طلح، آب سرخی که از درخت طلح بیرون آید.
حُذالَة: دائرهٔ دامن پیراهن، نوعی صمغ سرخ، ریزه کاه و هر چیزی.
مُحاذَلَة: در برابر، به‌ازای.
(**حَذلَقَ**) **الشَّيْءَ و تَحَذلَقَ** : گرفت آن‌را ـ مُتَحَذلِق، ص
حَذلَقَ، تَحَذلَقَ: تظاهر به دانائی کرد.
مُتَحَذلِق: مدعی علم، عالم‌نما.

حَذلَق: لاف استادی زدن از کسی که استاد نباشد.
حِذلاق: تیز.
رَجُلٌ حِذلَق: مرد لاف‌زن.
حُذَلِقَة: حدقه بزرگ چشم.
(حَذلَمَ) حَذلَمَةً: سرعت کرد.
حَذلَمَ العُودَ: تراشید چوب را و تیز گردانید.
حَذلَمَ سِقائَهُ: پر گردانید مشک را.
حَذلَمَ فَرَسَهُ: نیکو گردانید اسب را.
تَحَذلَم: سرعت کرد، مؤدب شد و دانا گردید.
حَذلَم: کوتاه‌گرد اندام و استوار خلقت.
حَذلُوم: سبک سریع‌رو.
(حَذَمَهُ) حَذماً، ض: برید او را.
سَیفٌ حَذِیم، ص: شمشیر زودبرنده.
حَذم: سبک رفتن.
حَذَمَ فِی قِرائَةٍ: به‌سرعت و شتاب خواند.
حَذَمَ فِی مَشیِهِ: سرعت کرد در رفتن.
اِنحَذَمَ: بریده گردید.
حَذَم ـ حُذُم، ج: طیران مرغ پر بریده، خرگوشهای چابک، دزدان ماهر و استاد.
حُذَم و حُذَمَة: مرد کوتاه که قدمها را نزدیک گذارد.
حَذِم: برنده.
حُذام: کاهل سُست رو.
حِذیَم: برنده، دانای ماهر درکار.
حَذمان: تیزرَوی، سست‌روی (از اضداد).
٭ (حِذمِر): کوتاه قامت.
اَخَذَهُ بِحَذامِیرِهِ: گرفت تمام آن‌را و نگذاشت چیزی.
٭ (حُذن): لیفه شلوار، کنار دامن پیراهن.
حُذُنَّة: کوتاه، مردگوش خُرد، شتری که در کوچکی به سواری درآمده و شکمش بزرگ و کوهانش فرورفته.
حُذُنَّتان: دو کنار فرج زن، دو تخم مرد، دو گوش.
(حَذَا) النَّعلَ حَذواً و حِذاءً، ن: اندازه کرد و برید آن‌را.
حَذَا النَّعلَ بِالنَّعلِ: اندازه گرفت کفش را باکفش.
حَذالِی نَعلاً: برای من کفش ساخت.
حَذَا الرَّجُلَ نَعلاً و اَحذاهُ: کفش در پای آن مرد کرد.
حَذَا التُّرابَ فِی وُجُوهِهِم: پاشید خاک در صورت آنها.
حَذَا الخَلُّ لِسانَهُ: تیزی سرکه زبان او را بگزید.
حَذا زَیداً و اَحذیٰ: عطا داد زید را.
حَذو: مقابل کسی نشستن و برابر چیزی افتادن.
حَذا حَذوَهُ، اِحتَذابِهِ: از او پیروی کرد، تقلید کرد، بدنبال او رفت.
اِحتَذیٰ مِثالَهُ: اقتدا و پیروی او کرد.
اِحتِذاء: نعلین در پای کردن، پیروی کسی نمودن.
اِحتَذیٰ: کفش پوشید.
حاذیٰ: در برابر بود، موازی بود.
تَحاذَیا: در دو خط موازی امتداد داشت.
حاذاهُ مُحاذاةً: مقابل شد او را، در برابر او افتاد.
اِستِحذاء: نعلین خواست از او، طلب مقابله.
حَذو و حِذاء: مقابل، برابر.
حِذوَة: مقابل و برابر، بخشش، پاره گوشت.
حِذَة: مقابل و برابر، پاره‌های چرم جمع شده در وقت چرم بریدن.
داری حَذوُ، و حِذوَةُ، و حُذوَةُ، و حِذَةُ دارِهِ: خانه من مقابل خانه او است.
هُوَ حِذاءَکَ: او برابر تو است.
حَذّاء ـ حَذّاوُن، ج: کفش‌دوز.
حِذاء: پوتین، چکمه، کفش، عیال، زن.
دابَّةٌ حَسَنُ الحِذاءِ: چارپای نیکو و خوش قد.
(حَذَی) الخَلُّ و غَیرُهُ لِسانَهُ حَذیاً، ض: تیزی سرکه و غیره زبان او را گزید.
اَحذَی الإهابَ: درانید و پاره کرد پوست را.
حَذیٰ بِالسِّکِّینِ: برید دست را با کارد.
حَذیٰ فُلاناً بِلِسانِهِ: غیبت کرد او را.
حَذِیَتِ الشّاةُ حَذیً، ف: مبتلا به درد شکم شد گوسفند از پاره شدن بچه‌دان.

اَحْذاهُ اِحْذاءً: داد او را نصیبی از غنیمت.
تَحاذَی القَوْمُ بَینَهُم: قسمت و بخش کردند میان خودشان.
اِستَحْذاهُ: بخشش خواست از او.
حِذیَة: پاره گوشت دراز بریده، نصیبی از غنیمت و پاره از هر چیزی.
حُذیَة: پارهٔ گوشت.
حُذایَة: نصیبی از غنائم.
حِذاء: کفش، کف پای شتر، سم اسب و غیره.
حُذیا: بهره از غنیمت، عطا.
حُذَیّا: مژدگانی برای بشارت‌دهنده، بهرهٔ از غنیمت.
هُوَ حُذَیّاکَ: او برابر و مقابل تو است.
حَذِیَّة: بهرهٔ از غنیمت، عطیه و بخشش.
حَیذَوان: مرغی است آن‌را ساق حر گویند.
مِحْذاء: بسیار غیبت‌کننده.
(حَرَّ) **العَبْدُ حَراراً و حُرِّیَةً:** آزاد شد، اصیل گردید.
حَرَّ: حَریره پخت.
حَرَّ حَرَّةً: تشنه شد.
حَرَّ الْماءَ حَرّاً، ن: گرم کرد آب‌را.
حَرَّ النَّهارُ حَرّاً و حُرُوراً و حَرارَةً و اَحَرَّ: گرم شد روز.
حَرَّ القَتْلُ: کشتار و خون بسیار شد.
اَحَرَّ الرَّجُلُ: صاحب شتران تشنه گردید ـ **مُحِرّ، ص.**
حَرَّرَ الرَّقَبَةَ: آزاد کرد بنده را.
حَرَّرَ تَحْریراً: نوشتن، اولاد را برای عبادت و طاعت نامزد مسجد کردن، کلام را از زوائد پاک کردن.
حَــرَّرَ، حَـرّاً: آزاد کـرد، خـود را بـه عـبادت خـدا اختصاص داد.
حَرَّرَ العَقْلُ: روشن‌فکر شد، از خرافات رهائی یافت.
حَرَّرَ الکِتابَ: تجدیدنظر کرد، نوشت، نگاشت، قلم‌فرسائی کرد، برای چاپ آماده ساخت.
حَرَّرَ الوَزْنَ: درست کرد، میزان کرد.
حَرَّ: گرم شد، داغ شد.
تَحَرَّرَ: آزاد شد، رهائی یافت، آزاد گردید.
اِستَحَرَّ القَتْلُ والمَوْتُ: سخت و بسیار شد کشتار و خون و موت.
حَرّ ـ حُرُور و اَحارِر، ج: گرما، زجریست شتران را.
حَرّ، حَرارَة: گرمی، گرما.
حَرارَة: غیرت‌سوز، تاب و تب، جوش، دانه.
حَرَّة ـ حَرّ و حِرار و حَرّات و حَرُّون و اَحَرُّون، ج: زمین سنگلاخ سوخته، تشنگی، دانه‌های کوچک که بر اندام بروید، عذاب دردناک، تاریکی بسیار.
بَعیرٌ حَرِّیّ: شتری که چرا کند در زمین سنگلاخ سوخته.
حُرّ ـ اَحْرار و حِرار، ج: آزاد، جوانمرد، کریم، برگزیده هر چیز و بهتر آن، اسب نیکو، بچه کبوتر، بره آهو، بچه مار، کار نیکو، باز و چرغ نوعی پرنده است، سیاهی بالای گوش اسب.
حُرُّ الرَّمْلِ والطّینِ: میانه ریگ و گل.
حُرُّ الدّارِ والاَرْضِ: وسط خانه، برگزیدهٔ آن.
حُرُّ الوَجْهِ: رخساره.
حُرُّ البَقْلِ ـ اَحْرارُ البُقُولِ، ج: هر نوع سبزی که خام خورند.
ساقُ حُرّ: قُمری نر.
طینٌ حُرّ: گِل بی‌ریگ.
رَمْلٌ حُرّ و حُرَّة: ریگ بی‌گِل.
حُرَّة ـ حَرائِر، ج: زن آزاد، بزرگ خانواده، نجیب، ریگ نیکو، جای گزیدن، گوشواره از بنا گوش.
سَحابَةٌ حُرَّة: ابر پرباران.
ناقَةٌ حُرَّة: ماده شتر پرشیر.
لَیلَةٌ حُرَّة: شب اول از هر ماه، شب زفاف که داماد از کار بماند.
حُرِّیَّة: آزادی، آزادمردی، زمین نرم پر ریگ.
حِرّ ـ اَحْراح، ج: فرج زن (رجوع به حَرحَ شود).
حِرَّة: تشنگی.
حَرار و حَرُورِیَّة و حُرُورِیَّة: آزادی، آزادمردی.
مُحَرَّر: آزاد شده.
رَبِّ اِنّی نَذَرْتُ ما فی بَطْنی مُحَرَّراً (آیه): پروردگارا

آنچه در شکم من است نذر تو کردم آزاد از قیودی فقط برای عبادت تو است.

حَرُور: باد گرم که در شب وزد و گاهی هم در روز، گرمی آفتاب، گرمی دائمی شب و روز، آتش.

حَرُورَة: آزادی، آزادمردی، سوزش و تیزی.

حُرُور و حَرارَة: گرمی.

حَرِير: ابریشم، جامه ابریشمی، مرد گرم شده از خشم، پرنیان، پرند.

یَوْمُ الْحَرَّة: در سال ۶۳ هجری به امر یزیدبن‌معاویه به سرداری مسلم‌بن‌عقبه جان و مال و ناموس اهل مدینه برای لشکر شام مباح شد.

حَرِیری: مانند ابریشم.

حارّ: گرم، باغیرت، جگرسوز، تیز و تند.

وَ لِبَاسُهُمْ فِیها حَرِیرٌ (آیه): و لباسهای آنها در بهشت از حریر مخصوصی است.

حَرِیرَة ـ حَرِیر، ج: نوعی خوراک بیمار از آرد و شیر و روغن.

حَرّان ـ حِرار، ج حَرّیٰ مؤنث: مرد تشنه.

وَ فِی کُلِّ کَبِدٍ حَرّیٰ أَجْرٌ (حدیث): برای هر کبد حار و گرم اجر و حسنه است.

هُوَ أَحَرُّ حُسْناً مِنْهُ: او لطیف‌تر است از آن در حسن و خوبی.

حارّ: گرم، کار دشوار، موی دُبُر.

تَحْرِیر: آزاد کردن، رها ساختن.

وَ مَنْ قَتَلَ مُوءمِناً خَطَأً فَتَحْرِیرُ رَقَبَةٍ مُوءمِنَةٍ (آیه): هرکس مؤمنی را از روی اشتباه بکشد بر اوست آزادکردن یک بندهٔ مؤمن.

تَحْرِیرُ الصُّحُف: چاپ و نشر کتاب.

مُحَرِّر: دبیر، نویسنده، آزاد کننده.

مَحْرُور: مرد اوقات تلخ.

حُرّ: یله، مستقل، متکی به خود، رها، فارغ، واقعی، پاک، سره، یک‌دست.

حُرُّ الْعَقِیدَة: بی‌دین.

حُرُّ الْفِکْر: رُک‌گو، آزادفکر.

حُرِّیَّة: آزادیخواهی، دل‌خواهی، روشن‌فکری، آزادگی.

خُذْ حُرِّیَّتَکَ: مختارید، بدون رودروایسی.

اَلْحَرارَةُ الْجَوِّیَّة: درجه گرمای هوا.

مِقْیاسُ الْحَرارَة: گرماسنج.

وَحْدَةُ الْحَرارَة: کالری.

حَرّان: گرمازده.

یَنْبُوعٌ حارٌّ: آب معدنی گرم.

مَحْرُور و مَحْرُورِی: مرد گرم شده از خشم.

(حَرَبَهُ) حَرْباً، ن: ربود مال او را، بی‌چیز گردانید او را.

مَحْرُوب و مَحْرُوبَة، ص مذکر و مؤنث.

وَ إِلاّ تَرَکْناهُمْ مَحْرُوبِینَ (حدیث حدیبیه).

حَرِبَ الرَّجُلُ حَرَباً، ف: سخت خشمناک شد مرد.

حَرِب، ص ـ حَرْبیٰ، ج.

أَحْرَبَ النَّخْلُ: شکوفه آورد درخت خرما.

أَحْرَبَ فُلاناً: دلالت کرد او را بر تاراج مال دشمن.

أَحْرَبَ الْحَرْبَ: برانگیزانید جنگ را.

تَحارَبَ الْقَوْمُ: وارد جنگ شدند، به کارزار پرداختند.

مُحَرَّب و مُتَحَرِّب: شیر درنده.

حَرَّبَهُ تَحْرِیباً: به‌خشم آورد او را، برانگیزانید.

حَرَّبَ السِّنانَ: تیز کرد نوک نیزه را.

حَرَّبَهُ: شکوفه خرما خورانید او را.

مُحارَبَة و تَحارُب و حِراب: با یکدیگر جنگ کردن.

إِحْتِراب: با یکدیگر نبرد کردن، مال همدیگر را ربودن.

أَرْضٌ مُحْرِبَة: زمین پر حربا.

إِحْرَنْبیٰ إِحْرِنْباءً: آماده خشم و بدی گردید.

حَرْب ـ حُرُوب، ج: کارزار، جنگ، دشمن جنگی.

فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللهِ وَ رَسُولِهِ: یقین کنید به جنگ با خدا و رسول هستید.

إِبْنُ الْحَرْب: مرد جنگی.

حَرْب: کشتار، خونریزی.

حَرْبٌ أَهْلِیَّة: جنگ داخلی.

أَعْلَنَ الْحَرْبَ: اعلان جنگ داد.

حَـربَة ـ حِـراب، ج: آلت جنگ، چوب‌دستی و تازیانه.
ـ حَرْبات و حَرَبات، ج: نیزه‌زنی، سلب مال کسی، فساد دین، نام روز جمعه.
رَجُلُ حَرِب و مِحْرَب: مرد بسیار جنگجو و دلاور.
اَسَدٌ حَرِب: شیر خشمناک.
حَرَب: شکوفه خرما که از غنچه پدید آید.
حِربَة: هیئت کارزار.
حُربَة: ظرفی است مانند جوال، غراره، توشه‌دان شبان.
حَرّابَة: صاحبان آلات جنگ.
حَرِیب ـ حَربیٰ و حُرَباء، ج: کسی که مال او را ربوده باشند.
حَرِیبَةُ الرَّجُل ـ حَرائِب، ج: مال گرفته شده مرد، یا مالی که بدان زندگانی کنند.
حِـرباء ـ حَـرابِـی، ج:



میخهای زره یا سر آنها در حلقه‌های زره، کربسه، آفتاب‌پرست به‌شکل، پشت و گوشت آن یا تیزی مهره پشت، زمین درشت.
حَربَة: سرنیزه، نیزه، بی‌دینی، خدانشناسی.
حَرّاب: نیزه‌دار.
مِحْرابُ الْکَنِیسَة: قربانگاه.
مُحارِب: جنگجو، سلحشور.
مُتَحارِبُون: داخلین جنگ، جنگجویان.
فُلانٌ یَتَلَوَّنُ تَلَوُّنَ الْحِرباءِ: (مثال) دربارهٔ کسی گویند که بر یک حالت ثابت نمی‌ماند، تغییر رنگ و رویه می‌دهد، دَمدَمی مزاج.
مِحْراب ـ مَحارِیب، ج: بالای مجلس، بهترین جای نشستن، محل ایستادن امام در مسجد، جای نشستن شاهان که از مردمان ممتاز باشند، شاه‌نشین، بیشه و جنگل، گردن ستور، محل جنگ با شیطان.

فَابْعَثْ عَلَیهِمْ رَجُلاً مِحْراباً: (حدیث علی (ع)): بفرست برایشان مردی معروف و جنگجو.
حَربِیّ: نظامی، لشگری.
مَدْرَسَةٌ حَربِیَّة: آموزشگاه نظامی.
اَلْحَرَکاتُ الْحَربِیَّة: تدابیر جنگی.
یَتَلَوَّنُ کَالْحِرباءِ: آدم دمدمی، بوقلمون صفت.
* **(حُربُج) و حِرباج:** ضخیم.
(حِرْبِش) و حِرْبِشَة: افعی بزرگ، افعی که از رفتن وی صدای درشت برآید.
حِربِیش: خشن و درشت.
* **(حَربَصِیصَة):** نوعی از زیور.
حَربَصَ الْاَرضَ: آبیاری کرد زمین را.
* **(حَربَطَ) الْقَوسَ حِرباطاً:** کمان را سخت زه کرد.
(حَرَتَهُ) حَرتاً، ن: نیک مالید آنرا.
حَرت: گِرد بریدن چیزی.
حَرِتَ حَرَتاً، ف: بدخوی گردید.
حَرت: صدای گیاه خوردن چارپا.
حُرتَة: تیزی و تندی طعم خردل در بینی.
رَجُلٌ حُرَتَة: مرد پرخوار.
حَرات: صدای افروخته شدن آتش.
مَحْرُوت: بیخ درخت اَنجدان است (آنقوزه).
* **(حَرتَک):** لاغر و باریک جسم و ضعیف.
(حَرَثَ) الْاَرضَ حَرثاً، ن ض: شیار کرد زمین را برای زراعت.
حَرَثَ الْاَرضَ: بذر افشاند، کاشت.
حَرَثَ الدّابَّةَ و اَحْرَثَ: لاغر کرد چارپا را از بسیار راندن.
حَرث: کسب کردن، اندوختن مال، ورزیدن، جمع کردن میان چهار زن، بسیار جماع کردن، کِشت کردن، سوزانیدن آتش، کندن زمین، درس قرآن گرفتن، فقه آموختن، سوفار ساختن در کمان.
سَعیٰ فِی الْاَرضِ لِیُفْسِدَ فِیها وَ یُهْلِکَ الْحَرثَ وَالنَّسلَ (آیه): تلاش می‌کنند در زمین تا فساد کنند و نسل انسانها و کِشتزارها را تباه سازند.

اِختَرَثَ اِختِراثاً: کِشت کرد و کسب نمود.

حَرث ـ حُرُوث، ج: راه صاف شده به سمهای چارپایان، بیخ آلت نرهٔ خر، کِشت، ثواب، زمین قابل کشت.

حُرثَة: سوفار کمان، فاصله میان سرحشفه و خط ختان.

حارِث و اَبُوالحارِث: شیر درنده.

حِراث ـ اَحرِثَة، ج: تیر تمام نتراشیده، بیخ پیکان، جای عبور چله در سوفار تیر.

حَرّاث: پرخوار، کشاورز.

حَراث: سوفار کمان که چله در آن باشد.

حَرائِث: مکاسب، شتران ضعیف شده به سفر.

مِحراث: گاوآهن.

مِحراثُ بُخارِیّ: تراکتور.

مِحراثُ جائِر: ماشین شیار، به‌شکل.

مِحرَث و مِحراث: سیخ و مثل آن که به آن آتش را بهم زنند.

مِحراثُ الحَرب: آنچه سبب جنگ شود.

(حَرِجَ) **الشَّیءُ حَرَجاً، ف:** تنگ شد آن.

حَرِجَ عَلَیَّ: حرام شد بر من.

کِتابٌ اُنزِلَ اِلَیکَ فَلا یَکُن فِی صَدرِکَ حَرَجٌ مِنهُ (آیه): این کتابیست بر تو نازل شده در سینه‌ات از آن تنگی نباشد.

اَللّهُمَّ اِنّی اُحَرِّجُ حَقَّ الضَّعیفَینِ الیَتیمُ وَالمَرأةُ (حدیث): خدایا من حرام کردم حق دو ضعیف یتیم و زن.

حَرِجَتِ العَینُ فِی الشَّیءِ: خیره شد چشم در آن.

حَرِجَ: گناه کرد.

حَرِجَ صَدرُهُ: به‌ستوه آمد، آزرده شد.

حَرِجَ عَلَیهِ الشَّیءُ: محروم شد، ممنوع شد.

حَرَّجَ فِی الاَمرِ: اصرار ورزید، پافشاری کرد.

حَرَّجَ و اَحرَجَ عَلَیهِ: منع کرد، قدغن کرد.

اَحرَجَ: مجبور کرد، ناگزیر کرد، در تنگنا انداخت، به مخاطره انداخت.

اَحرَجَ الصَّلوةَ: حرام گردانید نماز را بر حائض و نفسا.

اَحرَجتُ فُلاناً: در گناه انداختم او را.

اَحرَجَهُ اِلَیهِ: مضطر گردانید او را به‌سوی آن.

کَلبٌ مُحَرَّج: سگ با قلاده.

حَرَّجَهُ تَحریجاً: تنگ کردن، تنگ گرفتن بر کسی، سوگند خوردن، حرام کردن.

تَحَرَّجَ: گناهکار شد، پرهیز کرد از گناه، توبه کرد و برآمد از تنگی.

حَرَج: جای تنگ پردرخت که چارپا نتواند به آنجا برسد، تنگی و گناه، سختی، ماده شتر لاغر و باریک، ماده شتر دراز بر روی زمین، چهارچوب بسته که میت بر آن نهند، حرمت، ماده شتری که دور دارند او را از نر و سوار نشوند تا فربه شود.

تَحَرَّجوا اَن یَأکُلُوا مَعَهُم (حدیث الیتامی): به خود تنگی دهید با آنها بخورید.

مَرکَزٌ حَرِج: وضع بحرانی.

حَرَج: منع، نهی، تحریم، قدغن، تنگی، باریکی وسیله نقلیه بیماران، برانکا، آمبولانس.

حَرَجُ المَرکَز: وخامت اوضاع.

حَرَج، حَرَجَة: جنگل، بیشه، زمینهای جنگلی.

حَرَج، حِرج: گناه، تقصیر، جنایت.

لا حَرَجَ: حرفی نیست، بحثی نیست، ایرادی نیست.

لا حَرَجَ عَلَیکَ: باکی بر تو نیست، تقصیری بر تو نیست.

حَدِّث وَلا حَرَجَ: هرچه می‌خواهی بگو بحثی نیست.

حَراج: مزایده.

حَرَجَة ـ حَرَج و حَرَجات و حِراج، ج: گروهی از شتران، مکان پردرخت.

حِرج ـ حِراج، ج: گناه، ریسمانهائی که برای دام نصب کنند، جامه‌ها که بر طناب اندازند تا خشک شود.

ـ أَحْرٰاج، ج: گوش ماهی که برای دفع چشم‌زخم آویـزند، قـلاده سگ، آنـچه از صـید بـه سگ شکاری دهند.

حَرِج: جای بسیار تنگ، مرد گناهکار، مـردی کـه از جنگ رو نگرداند، تنگنا، باریک.

حُرجَة: دلو کوچک.

حارِج: مرد گناهکار.

حِرٰاجُ الظُّلْمٰا: تاریکی در تاریکی.

لَیْلَةٌ مِحْرٰاج: شب بسیار سرد.

حُـرجُـوج: مـاده شـتر فـربه و دراز بـر روی زمـین، ماده شتر قوی یا لاغر باریک.

حُرجُج ـ حَرٰاجِیج، ج: باد سرد تند که پی هم وزد.

مَکٰانٌ حَرِیج، مُحَرَّج: مکان تنگ.

* (حَرجَف) ـ حَرٰاجِف، ج: باد سرد که تند وزد.

(حَرجَلَ) حَرجَلَةً: دراز شد، تمام کرد صف جـماعت را، دویـد بـه چپ و راست، دویـدن بـه نشـاط و خرمی.

حَرجَلَ: تلوتلو خورد، این‌سو آن‌سو رفت.

حَرجَلَ الدُّولاٰبُ: چرخ تِق‌تِق کرد.

حَرجَل: گروهی از اسبان، گروهی ملخ، گِـل خـالص، لنگی.

حُرجُل ـ حَرٰاجِل، ج: مرد دراز بالا، باسرعت رو.

حُرٰاجِل: دراز.

جٰاءَ حَرٰاجِلَةً: آمد با اسب (سواره).

حَرٰاجِلَة: پیاده.

(حَرجَمَ) الْإِبِلَ حَرجَمَةً: ردکرد شتران را در حالتی که بهم می‌خوردند.

مُحْرَنجَم: عدد بسیار.

حَرجَمَ الْإِبِلَ: جمع آوری کرد شترها را.

حَرجَمَ: در پی شکار گردید.

إِحْرَنجَمَتِ الْإِبِلُ: برهم افتادند شتران در بازگشتن.

إِنَّ فِی بَلَدِنٰا حَرٰاجِمَةً: در شهر ما دزدان بسیارند.

إِحْـــرِنجٰام: اراده کـاری کـردن، بـازایستادن از آن، انبوهی کردن.

* (حَرَحَ) الْمَرأَةَ حَرحـاً، م: زد بـر فـرج زن. إِمْـرَأَةٌ مَحْرُوحَة، ص.

حِروحِرَة (اصل آن حِرح بوده) ـ أَحْرٰاح و حِرُون، ج: فرج زن.

حَرِح: مرد حریص به فرج زن.

(حَرَدَهُ) حَرداً، ض: قصد کرد آن‌را، بازداشت آن‌را، سوراخ‌دارگردانید، پاره کردو برید از آن قطعه‌ئی.

وَغَدَوْا عَلیٰ حَرْدٍ قٰادِرِینَ (آیه): صبح که بیرون شدند فقط بمنع مستمند قادر بودند.

حَرَدَ حُرُوداً: از میان قوم جدا شد و تنها منزل کرد.

رَجُلٌ حَرد و حٰارِد و حَـرِد و حَـرِید، ص ـ حِـرٰاد و حُرَدٰاء، ج: مرد مجرّد زندگی کننده.

حَرِدَ الرَّجُلُ حَـرَداً، ف: سـنگین‌بار رفت مـرد از راه حَرِد، ص.

حَرَدْتُ مِنْ سَنٰامِ الْبَعِیرِ حَرداً: بـریدم از کـوهان شتر قطعه‌ئی.

حَرَدَ: بعض تارهای زه‌کمان از بـعض دیگـر درازتـر شد.

حَرَدَ حَرداً و حَرَداً، ض ف: خشم گرفت.

حٰارِد و حَرِد و حَردٰان، ص.

حَرِدَ: کج‌خلق شد، تند شد.

حٰارِد: بدخو، تند، عصبی.

أَحْرَدَهُ: تنهاکرد آن‌را.

أَحْرَدَ فِی السَّیْرِ: سرعت کرد.

مُحَرَّد: آلاچیق که سقف آن هلالی و خـمیده بـاشد، خانه که روی تیرهای سقف آن نی ریخته باشند، هرکج و خمیده‌ئی.

حَرَّدَهُ تَحْرِیداً: بازداشت آن‌را.

حَرَّدَ الْحَبْلَ: تافت ریسمان را تاگِرد شد.

حَرَّدَ الشَّیْءَ: کج کرد و خمانید آن‌را.

حَرَّدَ زَیْدٌ: پناه گرفت زید در آلاچیق خمیده سقف.

حَرَّدَ الْحَظِیرَةَ: بر دیوار نی زینت بست به دسته‌هائی از نی.

تَحَرَّدَ الْأَدِیمُ: پاکیزه شد پوست از مویها.

تَحَرَّدَ الجَمَلُ: منفرد و جدا شد از شتران.
رَجُلٌ مُنحَرِد: مرد منفرد و تنها.
إنحَرَدَ النَّجمُ: افتاد ستاره.
حارَدَتِ الإبِلُ مُحارَدَةً و حِراداً: کم‌شیر شدند شتران یا بند شد شیر آنها. **ناقَةٌ مُحارِد و مُحارِدَة، ص.**
حارَدَتِ السَّنَةُ: کم‌آب شد سال.
حِرد و حِردَة ـ حُرُود، ج: پاره‌ای از کوهان، روده‌های شتر.
قَطاحُردٌ: مرغ سنگخوار شتاب‌رو.
حارِد: کم شیر از شتر.
حُردِیّ و حُردِیَّة: دسته نی که بر آن پیزر پیچند و بر دیوار نی آویزند برای زینت.
رَجُلٌ حُردِیّ: مرد روده گشاد و فراخ.
حَرادِیّ: دسته‌هائی از نی که بر سقف روی تیر اندازند.
حَرَدَة: نوعی بیماری که بر دست و پای شتر عارض گردد یا خشک شدن اعصاب آن.
ناقَةٌ حَرُود: ماده شتر کم شیر، یا آنکه شیرش قطع شده باشد.
حَرداء: چارپائی که مبتلا به بیماری حرد شده از آن هر دو دست را به زمین کوبد.
حِراد: کم شیری شتران.
حَرِید: دور و تنها، ماهی نمک سود و دودی.
حَرادِید و حُرُود: سرها و قله‌های کوه.
مَحرِد: مَفصِل گردن یا جای پالان از پشت، جای بریدن.
مَحارِد: لب شتر، سالی که در آن باران نبارد.
* **(حَردَبَة):** سبکی.
حَردَب: دانه نوعی گیاه است.
* **(حَردَمَة):** لجاجت و ستیزه درکار.
(حِرذَون) و حِردَون: سوسمار نر یا جانوریست شبیه حرباء، بزمجه.
(حَرَزَ) المالَ حَرزاً، ن: نگاهداشت و حفظ کرد مال را.

حَرِزَ حَرَزاً، ف: بسیار پرهیزگار گردید.
حَرُزَ المَکانُ حَرازَةً و حَرازاً، ک: محکم گردید آنجا. **مَکانٌ حَرِیز، ص.**
حَرُزَ المَکانُ: در دسترس نبود، محفوظ بود.
أحرَزَ: کسب کرد، شهرت یافت، نامی شد، بلندآوازه شد، کامیاب شد، رستگار شد، موفق شد، پیروز شد، گوی افتخار ربود.
أحرَزَ الأجرَ: گرد آورد و گرفت مزد را.
أحرَزَت فَرجَها: بازداشت زن را از زنا.
أحرَزَ المَکانُ الرَّجُلَ و حَرَّزَهُ: پناه داد مرد را آنجا.
إحتَرَزَ، تَحَرَّزَ: مواظب خطر بود، برحذر بود.
إحراز: محکم کردن.
تَحرِیز: بسیار نگاهداشتن، استوار گردانیدن.
مُحارَزَة: با هم مزاح کردن که به دشنام ماند.
تَحَرَّزَ مِنهُ و إحتَرَزَ: پرهیز کرد و خود را نگاهداشت از آن.
حِرز ـ أحراز، ج: تعویذ (دعا)، جای محکم.
اَللّهُمَّ اجعَلنا فِی حِرزٍ حارِزٍ: (مانند شعر شاعر) قرار ده ما را در پناه و حفظ.
حِرز: طلسم، دعا، نظر قربانی.
حِرزُ القَضِیَّة: مدرک دعوای جنائی.
حِرزٌ حَرِیز: سنگر تصرف نشدنی، شکست‌ناپذیر.
حَرِیز: نارسیدنی، غیرقابل دسترسی.
إحراز: اکتساب، حصول.
حَرَز ـ أحراز، ج: آنچه به آن گرو بندند، گردوی تراشیده شده که بچه‌ها به آن بازی کنند، هر چیز بازداشته و نگاهداشته شده از غیر.
حَرَزَة ـ حَرَزات، ج: برگزیدهٔ مال.
حَرِیز: نیک محکم.
حَرائِز: شتران اختیار کرده برگزیده.
* **(حَرزَقَة):** تنگ کردن بند بر کسی، تنگی.
مُحَرزَق: در تنگی و قید مانده.
* **(حَرزَمَهُ) اللهُ:** لعنت کند او را خدای.
حَرزَمَ الإناءَ: پر کرد ظرف را.

(حَرَسَهُ) حَرساً و حِراسَةً: نگاهبانی و حفظ کرد او را.
فَوَجَدْناها مُلِئَتْ حَرَساً شَدِيداً و شُهُباً (آیه): ما آسمانها را جستجو کردیم، دیدیم با نگهبانها و شهابها پر شده.
حَرَس الشَّيءَ: دزدید آن‌را.
حَرِسَ الرَّجُلُ حَرَساً، م: دیر زندگی کرد.
أَحْرَسَ الْمَكانَ: مقیم شد در آنجا روزگاری.
تَحَرَّسَ مِنْهُ و إِحْتَرَسَ: خود را نگهداشت از آن.
حَرَسَ: نگه داشت، پائید، حمایت کرد.
إِحْتَرَسَ، تَحَرَّسَ: مواظب بود، متوجه خطر بود.
إِحْتَرِسْ مِنْ كَذا: برحذر باش، مواظب خود باش.
إِحْتَرَسَ إِحْتِراساً: دزدید.
حَرس ـ أَحْرُس، ج: روزگار.
أَحرَس: قدیمی، کهنه.
حَرَس ـ حَرَسِيّ واحد: نگاهبانان دربار پادشاه.
حارِس ـ حَرَس و أَحْراس و حُرّاس، ج: نگاهبان، پاسبان.
حَرِيسَة ـ حَرائِس، ج: گوسفند به شب دزدیده، دیوار سنگی که برای گوسفندان سازند.
حَرَس، حُرّاس: نگهبان، دسته نگهبانان.
حَرَسُ الْمَلِك: گارد سلطنتی.
حِراسَة: کشیک، پاس، نوبت، توقیف.
حارِس: دیده‌بان، دیده‌ور، قراول، سرپرست.
إِحْتِراس: احتیاط، پرهیز، توجه، دقت.
بِاحْتِراسٍ: از روی احتیاط.
مُحْتَرِس: مواظب، هشیار.
* (حَرسَم): گوشه، زاویه.
حِرسِم: زهر، مرگ.
* (حَراسِن): نوعی ماهی.
حَراسِين: شتران لاغر، سالهای قحط.
(حَرَشَ) الضَّبَّ حَرشاً و تَحْراشاً: صید کرد سوسمار را. حارِش، ص
حَرَشَ فُلاناً: خراشید او را.
حَرَشَ جارِيَتَهُ: جماع کرد با کنیزک که به پشت خوابیده بود.
أَحْرَشَ الرَّجُلَ: فریب داد.
أَحْرَشَ الْهِناءُ الْبَعِيرَ: قطران شتر را آبله‌ناک کرد.
حَرَّشَ: به‌کار بد تحریک کرد، به‌خشم آورد.
حَرَّشَ بَيْنَهُمْ: نفاق انداخت، مردم را به جان هم انداخت.
تَحَرَّشَ بِهِ: دخالت بی‌جا کرد، سر جنگ داشت، برای دعوا پی بهانه گشت.
تَحْرِيش: تحریص کردن به جنگ و نزاع.
إِنَّهُ نَهى عَنِ التَّحْرِيشِ بَيْنَ الْبَهائِمِ (حدیث): رسول خدا (ص) نهی فرموده از تحریص به جنگ شتر و قوچ و خروس و غیرها.
إِحْتَرَشَ الضَّبَّ: شکار کرد سوسمار را.
إِحْتَرَشَ لِعِيالِهِ: کسب کرد و جمع آورد برای عیال خود.
حَرش ـ حِراش، ج: نشان، جماعت، شکار سوسمار.
حُرش: جنگل، درختان انبوه.
حَرِش، أَحْرَش: خشن، زبر.
حَرشَة، حَراشَة: خشونت، تندی.
حَرِيش: هزارپا.
حَرَش و حُرشَة: خشونت و درشتی.
حَرِش: کسی که به خواب نرود از گرسنگی، درشت و خشن.
دِينارٌ أَحْرَش: دینار درشت مهر از تازگی سکه.
ضَبٌّ أَحْرَش: سوسمار درشت و بزرگ.
حَرشاء: گیاهی است، خردل برّی، ماده شترگَر.
حَيَّةٌ حَرشاء: مار درشت پوست.
حَرّاش: مار سیاه پیر.
حَرِيش ـ حُرُش، ج: شتر پرخوار، کرگدن، حیوانی دریائی، جانور کوچکی است که پاهای بسیار دارد، گوش خر، قِسمی مار پیسه.
تَحْرِيش: زندگانی بد، مِحنت.
تَحْرِيشُ الْمِعْدَة: شکم را با خوراکهای ناباب پر کردن.

حَرْشون ـ حَراشِين، ج: نوعی خار کوچک سخت است که به پشم گوسفند چسبد.
(حَرشَف): فلس ماهی، مرغ کوچک و شترمرغ و هر چیز کوچک، ضعیفان و ناتوانان، پیران و پیادگان، دسته کارد و شمشیر، گیاه کنگر.
حَرشَفَة: زمین سخت و درشت.
حُرشُف: زمین درشت.
حَرشاف ـ حَرشافَة، واحد: ملخ لاغر پرخوار.
(حَرَصَ) **الْقَصّارُ الثَّوبَ حَرصاً**، ض: شکافت گازر جامه را.
حُرِصَ الْمَرعیٰ: گیاهی باقی نماند در چراگاه.
حَرص: خراشیدن، پوست کندن.
حَرَصَ عَلَیْهِ حِرصاً، ض ف: حریص شد.
تَحَرُّص: منتظر فرصت بودن، هنگام جستن.
اِحْتَرَصَ اِحْتِراصاً: حریص شد، کوشش نمود.
حِرص: آز، طمع.
حَرص: علاقه شدید.
وَلَن تَستَطیعُوا اَن تَعدِلُوا بَینَ النِّساءِ وَ لَو حَرَصتُم (آیه): هرگز نمی‌توانید عدالت کنید بین زنان هرچند به‌شدت علاقه داشته باشید.
حَرصَة: شکاف اندک در پوست سر، پراکنده افتادن شیر از پستان در ظرف.
حَرَصَة: مرکز بی‌حرکت هر چیز.
حارِصَة: ابری که از شدّت باران آن زمین بخراشد.
حَرِیص ـ حُرّاص و حُرَصاء، ج: طمع‌کار، آزمند.
ثَوبٌ حَرِیص: جامه شکافته.
حَرِیصَة: ابری که باران آن زمین را بخراشد.
حِرصِیان ـ حِرصِیانات، ج: باطن پوست شکم، باطن پوست فیل، پردهٔ نازک و سرخی است که آن‌را بعد از کندن موی از پوست حیوان جدا کنند.
(حَرَضَ) **نَفسَهُ حَرضاً**، ض: فاسد و تباه گردانید خود را.
حَرِضَ حَرَضاً، ف: گداخته شد از اندوه یا از عشق، صاحب معدهٔ فاسد شد، ناتوان گردید که قوت حرکت نداشت.
حَرَضَ حُرُوضاً، ن ض: لاغر و ضعیف گردید از بیماری.
حَرُضَ الرَّجُلُ حَراضَةً، ک: طولانی شد اندوه و بیماری او و نزدیک به مرگ گردید.
حَرَّضَ: واداشت به کار بد.
حَرَّضَهُ تَحرِیضاً: برانگیزانید و تحریص نمود او را بر چیزی.
یا اَیُّهَا النَّبِیُّ حَرِّضِ الْمُؤمِنِینَ عَلَی الْقِتالِ (آیه): ای پیامبر مؤمنان را بر جنگ ترغیب کن.
حَرَّضَ زَیدٌ: با تمام بضاعت خود اشنان خرید.
حَرَّضَ ثَوبَهُ: رنگ کرد جامه را در گُل عصفر.
حَرَّضَ الرَّجُلُ: پدر اولاد بد شد.
اَحرَضَهُ الْمَرَضُ اِحراضاً: بیماری بدن او را گداخت و نزدیک به مرگ رسانید.
اِحْراض: صاحب معدهٔ فاسد گردانیدن، فساد عقیده.
مُحارَضَة: دائماً به کاری بودن، یکدیگر را با تیر بی‌پیکان و ناتراشیده زدن.
تَحارَضُوا عَلَی الْعَمَلِ: یکدیگر را وادار به کار کردن.
حَرَض: برافروختگی جسم، فساد مذهب، تباهی عقل و رأی، مرد بیمار برجای‌مانده، مرد عاجز و درماندهٔ مشرف به‌مرگ، مرد بی‌خیر یا آنکه از او امید خیر و شر نباشد، مردی که اسلحه نتواند بردارد و جنگ نتواند بکند، پست از مردم و سخن، لاغر و ضعیف از بیماری، کنارهٔ جامه.
تَحرِیض: تحریک، اغوا، افساد.
تَحرِیضِی: داعی، مُحرک.
ناقَةٌ حَرَض: ماده‌شتر لاغر و ضعیف.
حَرِض و حَرِیض و مُحَرَّض: مرد بیمار برجا مانده که حرکت نتواند کردن.
حُرُض و حُرض: اُشنان (چوب‌های ریزه و باریک است که بدان جامه می‌شویند).
حُرضِیّ: اُشنان‌فروش.
حُرضَة: امین قماربازان، کسی که گوشت نخرد و نخورد مگر به مفت بیابد، آنکه داو او در قمار

نیاید، نوعی از تیر ناتمام تراشیده.

رَجُلٌ حِرِضَةٌ ـ حِرَض، ج: مردی که بیماری و اندوه او طولانی شده.

لِكُلِّنا غَيْرَ الْأَحْرَاضِ (حدیث عوف): آمرزش حق نصیب تمامی ما میشود غیر از فاسدین عقائد و شریرها.

حارِض و حارِضَة: مرد بیمار برجا مانده مشرف به مرگ.

حَرّاض: گچ و آهک‌پز، اُشنان‌فروش، آنکه حرفه او سوختن اُشنان باشد برای تحصیل قلیا.

حَرّاضَة: بازار اُشنان‌فروشان.

حَرّاضَة و حُرُوض و حُـرُوضَة: درازی انـدوه و غـم، بیماری، برجای ماندگی.

اَحْرَض: کسی که کنار پلکهای چشم او ریخته باشد.

اِحْرِيض: گل کاچیره، مرد برجا مانده، گچ.

مِحْرَضَة: ظرف اُشنان.

مُحَرِّض: تحریک شده، مفسد، شرّ راه‌انداز.

مَحْرُوض: پست و فرومایه و نابکار.

(حَرَفَ) الْفَرَسَ حَرْفاً، ض: برگردانید اسب را.

حَرَفَ لِعِيالِهِ: کسب کرد مخارج عیال خود را.

حَرَفَ عَيْنَهُ حَرْفَةً: سرمه کشید در چشم او.

حُرِفَ فِي مالِهِ، ل: رفت مقداری از مال او.

اَحْرَفَ الرَّجُلُ: صاحب مال بسیار و اصلاح شده گردید، **مُحْرِف**، ص.

اَحْرَفَ ناقَتَهُ: لاغر گردانید ماده شتر او را.

حَرَفَ، حَرَّفَ: مایل کرد، کج کرد.

حَرَّفَ الْكَلامَ: بد تعبیر کرد.

حَرَّفَ الْمَعْنىٰ: بد تفسیر کرد.

اِنْحَرَفَ، تَحَرَّفَ: کج شد، منحرف شد.

اِنْحَرَفَ اِلَى الْيَمِينِ: به راست رفت.

اِحْراف: کسب کردن برای عیال، پاداش نیکی یا بدی دادن.

تَحْرِيف: گردانیدن سخن از جایش، قلم راکج قط زدن.

تَحَرَّفَ: میل کرد و برگشت.

مُحارَف: بی‌بخت و روزی (خلاف مبارک).

حارَفَهُ بِسُوءٍ: پاداش داد او را به بدی.

مُحارَفَة و مِحْراف: میل به جراحت فرو بردن تاگودی آن معلوم شود، کسی را بی‌روزی کردن.

مُحَرَّف: کسی که مال او رفته باشد.

مُحْتَرِف: پیشه‌ور.

مُحْتَرَف: محل کسب کردن.

اِحْتَرَفَ اِحْتِرافاً: صاحب پیشه شد.

اِنْحَرَفَ و اِحْرَوْرَفَ: میل کرد و برگشت.

حَرْف ـ حِرَف، ج: جانب، طرف، کنار، تیزیِ هر چیز، هـریک از حـروف هـجا، مـاده شتر دوپـهلو برآمده، و لاغر آن، بزرگ جثه و محکم او.

ـ **اَحْرُف و حُرُوف**، ج: قرائت، لغت.

وَ مِنَ النّاسِ مَنْ يَعْبُدُاللّٰهَ عَلىٰ حَرْفٍ (آیه): بعضی از مردم خدا را بر طرفی عبادت می‌کنند.

مَوْتُ الْمُؤمِنِ بِعَرَقِ الْجَبِينِ فَيُحارَفُ عِنْدَالْمَوْتِ بِها فَتَكُونُ كَفارَةً لِذُنُوبِهِ (حدیث): مردنِ مؤمن به عرق پیشانی پاداش داده می‌شود بـه آن حـالت پس کفاره گناهانش می‌باشد.

حَرْفُ الْجَبَلِ: تیزی سر کوه، پرتگاه.

نُزِّلَ الْقُرآنُ عَلىٰ سَبْعَةِ اَحْرُفٍ كُلُّها كافٍ وَ شافٍ (آیه): نازل‌شده قرآن بر هفت لغت تمامی کافی و شافی.

حَرْفُ جَرّ: هفده است که بر سر هر کلمهٔ از اسم آید، آن‌را کسره‌دهد (باستثناء بعضی اسما غیرمنصرف ازجمله اسم مؤلفَ).

حَرْفُ ساكِن او صامِت: حرف گنگ.

حَرْفُ صَوْتِي: صدادار.

حَرْفِيّ: لفظ‌به‌لفظ.

حُرْف: بی‌بختی، اسپند.

حُرْفَه و حِرْفَة: بی‌بختی.

حِرْفَة: کسب، صناعت، هر آنچه به آن سبب درآمد روزی شود.

حِرْفَةٌ شَرِيفَة: کار آبرومند.

اِنحِزاف: کجی، گمراهی، کسالت.
اِختِزاف: اختیار شغل.
حَزافَة: تندی (در مزه).
حَرِیف: هم‌پیشه، همکار.
حِرِّیف: تند مزه.
مَحْرِف: جای بازگشتن، محل کسب کردن.
مُحْتَرِف: رسمی، حرفه‌ای.
مُنْحَرِف: کج و مائل.
مِحْزاف: میل که به جراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود.
حَرفِیّاً: واژه‌به‌واژه.
حُرف: ترتیزک آبی.
حِرفَةٌ یَدَوِیَّةٌ: سوداگری، شغل دستی.
* (**حَزافِد**): شتران اصیل و نجیب.
* (**اِحْرِنْفاز**): مجتمع شدن.
* (**اِحْرَنْفَش**): ورم کرد و منتفخ گردید از خشم، آماده بدی شد ـ **مُحْرَنْفِش**، ص
حِرفِش و حُزافِش: مار بد.
* (**تَحَرفُص**): چین‌دار و در کشیده شدن.
* (**حِرفِصَة**): ماده شتر نجیب و اصیل.
اِبِلٌ حَزافِض: شتران لاغر پهلو درآمدهٔ رام.
(**حَرَقَهُ**) **بِالنّارِ حَرَقاً، ض:** سوزانید او را به آتش.
قالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَکُمْ (آیه): گفتند ابراهیم را بسوزانید و خدایانتان را یاری دهید.
حَرِقَ شَعْرُهُ حَرَقاً، ف: ریخت و افتاد موی او.
حَرَقَهُ: سوهان کرد او را و خراشید.
حَرَقَ نابَهُ حَرقاً و حُرُوقاً، ن ض: به همدیگر سائید دندان را پیش از خشم.
حَرَقَ، اَحْرَقَ: سرخ کرد، بِرِشته کرد.
حَرَقَ اللِّسانُ: گزید، نیش زد.
اَحْرَقَهُ بِالنّارِ و حَرَّقَهُ: نیک سوزانید او را به آتش.
اِحْـــراق: سوزاندن، طعام حریقه ساختن، اذیت رسانیدن.
ماءٌ مُحَرَّق: آب جوش داده به آتش.

حَرَّقَ الْمَرعَی الْاِبِلَ: تشنه کرد چراگاه شتران را.
تَحَرَّقَ و اِحْتَرَقَ: سوخته شد.
تَحَرَّقَ: شهوتش زیاد شد، آتش گرفت.
اِحْتَرَقَ الْفَرَسُ فِی عَدْوِهِ اِحتِراقاً: سرعت نمود اسب در دویدن.
حارَقَ الْـمَرأةَ مُـحارَقَةً: جـماع کـرد زن را بـر پـهلو خوابانیده.
حَرق: سوختگی جامه از کوفتن گازر و غیره.
حَرَقَة و حُرقَة: گرمی.
حِرق:: آنچه نخل خرما را به آن گَرد نری دهند.
حُرقَة: سوزش، گرمی.
حَرَق: آتش، زبانه آتش، سوختگی جامه از کوفتن گازر، آنچه که نخل را به آن گَرد نری دهند.
حُرق: جای سوختگی در بدن.
حُرقَة: شوق، تاب و تب.
بَکیٰ بِالْحُرقَةِ: زارزار گریست.
حَرِق: مرد دست و پا شکافته، ابر پربرق، سوخته چخماق (چیزی که زود مشتعل شود).
حُراق: آب بسیار شور، سوخته، اسب بسیار دونده، کسی که در هر کاری فساد کند، آنچه کـه بـه آن نخل راگَرد نری دهند.
حَرق، حَرِیق، اِحْراق: آتش‌سوزی.
حُراق، حُراقَة، حَرُوق: آتش‌زنه.
حَرّاق: تند، گزنده، سوزاننده.
حُرّاقَة: مُشَمَّع روی سوختگی.
حَرّاقَة: اژدرافکن.
حارِق: آتش‌انگیز، خانه‌سوز.
حُراقَة: سوخته چخماق، جامه نیم‌سوخته.
حِراق: کسی که در هر چیز فساد نماید، آنچه که نخل را به آن گرد نری دهند.
نارٌ حِراق: آتشی که تمام را بسوزاند و چیزی باقی نگذارد.
رَمْیٌ حِراق: تیراندازی سخت.
حَرّاقَة ـ حَرّاقات، ج: جای سیاه، ذغال و گچ سنگین

وزن، نوعی از کشتیهای کوچک.

حُزاقَة و حُرَقَة: شمشیر بسیار برّان.

خارِق: دندان سبع (درنده).

خارِقَة: آتش، زن تنگ فرج، زنی که هنگام جماع بدست کار دیگر کند، زنی که زنان همسایه را دشنام دهد، زنی که هنگام جماع دندانها را بهم فشارد، جماع کردن زن را بر پهلو خوابانیده یا مانند شتر خوابانیده.

اَلْحَرِقُ شَهِيدٌ (حدیث): مؤمنی که واقع شود در آتش شهید است.

اِحْتِزاق: سوخت، سوزش.

اِحْتِزاقُ داخِلي: سوزش درونی.

تَحارِيقُ النِّيل: موسم کم آبی رود نیل.

تَحارِيق: خشکسالی.

مُحرِق: سوزان.

خارِقَتان: سرهای استخوانهای دو ران در دو نشستگاه.

اِمْرَأَةٌ حارُوق: زن خوش جماع.

حَرُوق و حُرُوق: چیزی که نخل را به آن گرد نری دهند.

حَرُوق: سوخته چخماق (چیزیکه زود مشتعل شود).

حَرُوقَة و حَرِيقَة: خوراکی که بین خوردنی و آشامیدنی باشد در غلظت، یا آبی که در آن اندکی آرد باشد.

حَرُّوق: سوخته چخماق (چیزیکه زود مشتعل شود).

حَرُوقاء: سوخته چخماق.

حَرِيق ـ حَرْقَىٰ، ج: سوزش، سوخته به آتش، آواز دندان که برهم بسایند.

حَرِيقَة ـ حَرائِق، ج: گرمی، بمعنی حروقه.

حُرقان: سائیدگی دو ران در راه رفتن.

عِمامَةٌ حَرَقانِيَّة: عمامهٔ که رنگ آن خاکستری باشد.

حَرقُوَة: بالای حلق، استخوان سر نشستگاه.

رَجُلٌ حُزَقْرِيقَة: مرد تند و تیز.

مِحْرَق: سوهان.

مَحْرُوق: کسی که سرینش از جای بیرون رفته یا عصب آن پیچیده باشد (رگ به رگ شده).

مَحْرُوقَة: شمشیر بسیار برّان.

مُحْرَق: جائیکه اجساد مردگان را بسوزانند.

مُحْرَقَة: قربانی که در آتش بسوزانند.

(حِرقِد): بیخ زبان.

حَرقَدَة ـ حَرَاقِد، ج: گره سوراخ گلو، ماده شتر نجیب، بیخ زبان.

(حَرقَصَ) فِي الْمَشْيِ: گام در رفتن نزدیک گذارد، تند تند و بریده سخن گفت.

حُرقُوص ـ حَرَاقِيص، ج: جانوریست مانند کیک یا کنه یا کوچکتر از سرگین غلطان، هسته خرمای سبز.

نَسْجٌ مُحَرقَص: منسوج ریزبافته.

حَرقَصَة: ماده شتر نجیب.

(حَرقَفَ) الْحِمارُ الْأَتانَ: گرفت خر نشستگاه ماده خر را.

حَرقَفَة ـ حَرَاقِف، ج: استخوان سر نشستگاه که وقت نشستن بزمین آید.

حُرقُوف: چارپای لاغر، جانوریست از حشرات زمین.

حُرَنْقِفَة: زن کوتاه‌قامت.

* **(حَرقَلَة):** قسمی از رفتار.

* **(حَرَاقِم):** چرم سرخ، نوعی از سرخی.

(حَرَكَ) الْبَعِيرَ حَرْكاً، ن: زد بر کتف شتر.

حَرَكَ: امتناع کرد از حقی که بر او بود، بازماند.

حَرَكَهُ بِالسَّيْفِ: زد گردن او را به شمشیر.

حَرَكَ صَيْدَ الْبَحْرِ: کم کرد صید دریا را.

حَرِكَ حَرَكاً، ف: عِنّین گردید.

حَرُكَ حَرَكاً و حَرَكَةً، و تَحَرَّكَ: جنبید و حرکت کرد.

لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ (آیه): زبان خود را به تلاوت قرآن حرکت مده تا به آن عجله کنی.

حَرَّكَ عَلىٰ كَذا: وادار کرد، برآن داشت.

حَرَّكَ عَلَى الْأَمْرِ: به کار انداخت، تحریک کرد.

حَرَّكَ: حرکت کرد، راه انداخت.
حَرَّكَ الْعَواطِفَ: برانگیخت احساسات را، تأثیر نمود.
حَرَّكَ الشَّهِيَّةَ: به اشتها آورد، سر مِیل آورد.
حَرَّكَ الْحَرفَ: متحرک کرد و باصدا کرد.
تَحَرَّكَ: به‌حرکت افتاد، جنبید.
حَرَّكَهُ تَحْرِيكاً: جنبانید آن‌را.
مُحْتَرِك: کسی که سر کتف شتر را لازم و محکم گیرد.
ثَقِيلُ الْحَرَكَة: دیرجنبش، کند، آهسته.
خَفِيفُ الْحَرَكَة: چابک، چالاک، تند.
حَرِك: سبک، تیزخاطر.
حَرَكَة و حَرَاك: جنبش.
حارِك: سر کتف چهارپا، استخوان دو جانب دوش، رستنگاه یال اسب که سوارشونده به‌دست گیرد.
حَرِيك ـ حَرِيكَة مؤنث: عِنّین، کسی که از ضعف پهلوها در راه رفتن مثل آن است که بجهد.
حَرَكَك: درشت قوی.
مَحْرَك: بیخ گردن.
حَرِك: چابک، جَلْد.
تَحْرِيك و تَحَرُّك: انگیزش، جنبش.
مُحَرِّك: موجب، باعث، علت حرکت، انگیزه، مفسد، هیجان‌انگیز، آدم آتش‌پاره، اشتهاآور، موتور ماشین، مُولِدِ برق.
مِحْرَكُ النّار: سیخ بخاری.
مُتَحَرِّك: سیّار، بی‌ثبات، روان، حرکت دادنی، حرف صدادار.
مِحْراك: چوب که آتش را برهم زنند.
فُلانٌ مَيْمُونُ الْعَرِيكَةِ والْحَرِيكَةِ: او فرّخ سرشت است.
حُرْكُوك: کاهل.
اَيّامُ الْحُراك: روزهائی که صید دریاکم می‌کنند.
حُرْكُرْك: فاصله کم، به‌قدر پهنای موئی.
عِلْمُ الْحَرَكَة: سینماتوگرافی، سینمائی.
اَلْعِلاجُ بِالْحَرَكَة: جنبش درمانی.
٭ **(حَرْكَثَهُ) حَرْكَثَةً:** جنبانید بار و میوهٔ درخت و غیر آن‌را.
حَرْكَثَ، حَرْكَشَ: وادار کرد، برانگیخت.
تَحَرْكَثَ بِهِ: فضولی کرد، دخالت کرد، سر دعوا داشت، بهانه‌جوئی کرد.
٭ **(حَرْكَكَة) ـ حَراكِك و حَراكِيك، ج:** سر نشستگاه.
حُرْكُوك: میان دو کتف چارپا، کاهل.
٭ **(حَرْكَلَة):** نوعی از رفتار متکبرانهٔ پیادگان.
حَرْكَلَ الصّائِدُ: بی‌صید بازگشت صیاد.
(حَرَمَهُ) الشَّيْءَ حَرِيماً و حِرْماناً و حِرْماً و حِرْمَةً و حَرِماً و حَـرِمَةً و حَـرِيمَةً، ض ف: منع کرد، نهی کرد و بازداشت او را از آن چیز و بی‌بهره گردانید.
وَ اَحَلَّ اللهُ الْبَيْعَ وَ حَرَّمَ الرِّبا (آيه): خداوند جایز دانست خریدوفروش را و نهی کرد رِبا را.
حَرُمَ عَلَيْهِ حُرماً و حُرمَةً و حَراماً، ك: حرام گردید بر وی.
حَرُمَ عَلَيْهِ الْاَمْرُ: ممنوع شد، قدغن شد.
حَرَّمَ عَلَيْهِ كَذا: برحذر داشت، خودداری کرد، توبه کرد.
اِسْتَحْرَمَ: حرام دانست، حرام شمرد.
حَرُمَتِ الصَّلوةُ عَلَى الْمَرأَةِ حُرماً و حُرُماً و حَراماً (حديث): حرام‌شد نماز بر زن در وقت حیض و نفاس.
مُحْرِم: آشتی کننده، کسی که در حریم خانه کعبه باشد.
اِنَّهُ لَمُحَرَّمٌ عَنْكَ: حرام است زحمت و رنج او بر تو.
كُلُّ مُسْلِمٍ عَنْ مُسْلِمٍ مُحْرِمٌ (حديث): برای هر مسلمان حرمتی و حقی است بر مسلمان دیگر که زحمت و رنج و آزارش به او نرسد.
اَحْرَمَ: در حرم خانه کعبه و در ماههای حرام داخل شد ـ مُحْرِم، ص
اَحْرَمَ الشَّيْءَ: حرام گردانید آن را.
اَحْرَمَتِ الْمَرأَةُ: حائض شد زن ـ مُحْرِم، ص.
اَحْرَمَ الْحاجُّ: احرام بست حاجی.
اَحْرَمَ فُلاناً: بُرد در قمار از وی.
اَحْرَمَهُ: بازداشت او را و بی‌بهره گردانید.

مُحَرَّم ـ مَحَارِم و مَحَارِيم و مُحَرَّمات، ج ـ مُحَرَّمَة، مؤنث: شتر رام که هنوز به سواری درنیامده، نرمه بینی، تازیانه نو، پوست دباغت تمامی نشده، نام ماه اول قَمَری، گرداگر کعبه و مکه.

حَرَّمَهُ اللّٰهُ تَحْرِيماً: حرام گردانید آن‌را خدا.

حَرَّمَ الصَّلٰوةَ: بست نماز را.

حَرَّمَ: در حرم درآمد و به ماه‌حرام داخل شد، با حرمت و احترام شد که هتک آن روا نباشد.

حَرَم: حرام، ممنوع، مقدس، مصون، واجب‌الرعایه، زیارتگاه.

حَرَمُ الْمَعْبَد: محراب.

حِرم: طرد، لعن، تکفیر، حکم نهی از وظایف کلیسا.

حُرمَة: حالت تحریم، مصونیت، تقدس.

حُرمَةُ الرَّجُل: همسر مرد، عیال.

حَرَام: غیرقانونی، خلاف شرع.

تَحْرِيم: پیراسته نشدن پوست، سواری نشدن چارپا، شکایت‌مند گردانیدن کسی را.

تَحَرَّمَ مِنْهُ بِحُرمَةٍ: حرمت نمود به صحبت، پناه گرفت.

إِحْتِرَام: حرمت داشتن.

إِسْتَحْرَمَتْ ذٰاتُ الظِّلْفِ وَالذِّئْبَة وَالْكَلْبَة: نر خواه‌شدند.

إِسْتِحْرَام: با حرمت و احترام شدن که شکستن آن روا نباشد.

حَرَم ـ أَحْرَام، ج: اطراف خانه کعبه و مکه و مدینه، جای محفوظ، حرمت، ابرو، حرام ـ **حَرَمِيٌّ منسوب با آن ـ** اگر انسان باشد حِرمِی اگر غیرانسان باشد حَرَمِیّ.

حَرَمِيٌّ وَاللّٰهِ: سوگند به خدای (اَمٰاوَاللّٰهِ).

حَرَمٰان: مکه و مدینه.

وَ حَرَّمْنٰا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ (آیه): زنان شیرده را برای او قبلاً حرام کردیم.

حِرم ـ حُرُم، ج: مرد محرم، واجب، حرام.

حِرمَة و حَرَمَة: غلبه شهوت جماع، سگ ماده، گرگ ماده.

حِرمَة: نومیدی، بی‌بهره‌ئی.

حُرم و حِرم: احرام حج، حیض، اهل و عیال مرد، حرمت و احترامی که حفظ آن‌را واجب دانند.

حُرمَة و حُرُمَة و حُرَمَة ـ حُرُمٰات، ج: آنچه که شکستن آن روا نباشد، آبرو، عهد، پیمان، نصیب چیزی.

اِنَّ الْمُسْلِمَ مُعْتَصِمٌ بِالْاِسْلاٰمِ مُمْتَنِعٌ بِحُرمَتِهِ مِمَّنْ اَرٰادَهُ اَوْاَرٰادَ مٰالَهُ (حدیث): مسلم مال و جانش محترم است.

حُرمَةُ الرَّجُل: اهل و عیال مرد.

حُرُم: احرام گرفتگان، چهار ماه حرام، حرامها.

حَرِم: نومیدی، بی‌نصیبی.

حَرَمَة: تپه‌های کوچک که در آن گیاه نروید.

حَرٰام ـ حُرُم، ج: ناروا، نهی شده ضد حلال.

رَجُلٌ حَرٰام ـ حُرُم، ج: مرد مُحرِم.

بَيْتُ الْحَرٰام: خانه کعبه.

هُوَ بِحٰارِمِ عَقْلٍ: او خردمند و عاقل است.

حَرِيم ـ أَحْرٰام و حُرُم، ج: بازداشت کرده، نهی کرده شده که مَسّ آن جایز نیست، حرمت و آبروی مردم، اطراف گِرداگِرد حوض، جامهٔ که حاجیان جاهلیت می‌کندند و دیگر نمی‌پوشیدند، جامهٔ مُحرِم.

حَرِيمُ الدّٰار: اطراف خانه که تعلق به آن دارد.

حَرِيمَةُ الرَّبّ: آنچه که خدای آن‌را منع کرده.

حَيْرَم ـ حَيْرَمَة واحد: گاو.

حَرُوم: ماده شتری که مدتهای بسیار بار نگیرد.

حَوْزَم: مال بسیار (اعم از صامت یا ناطق).

مَحْرَم ـ مَحٰارِم، ج: ناشایست، حرام و حرمت.

ذُومَحْرَم: کسی که ازدواج با او جایز نباشد.

مَحْرَمَة ـ مَحْرَمٰات و مَحٰارِم، ج: حرمت و آنچه که شکستن آن جایز نباشد.

مَحٰارِم: نهی کرده‌های خدا.

مَحٰارِمُ اللَّيْل: شب‌های ترسناک.

مَحْرُوم: بازداشته شده از خیر، کسی که مال او افزوده نشود، بدبخت که کسب معاش نتواند.

شِقَّةٌ حَرٰام: منطقه بیطرف.

بِالْحَرٰام: برخلاف.
عٰاشَ بِالْحَرٰامِ: در گناه کاری بسر برد.
حِرٰام، حَرِیم: پتو.
حَرٰامِی: تبهکار، دزد.
حِرمٰان: محرومیت، بی‌نصیبی، ناکامی.
حَرِیم: نهی شده، ممنوع، حرمسرا، زنان خانه‌دار.
بَیْتُ الْحَرِیم: اندرونی، قسمت زنانه.
اِحْتِرٰام: توجه، رعایت.
تَحْرِیم: نهی، جلوگیری.
مُحَرَّم: نهی شده، قدغن شده.
مَحْرَمَة: دستمال.
مَحْرُوم: بی‌نصیب، بی‌بهره.
مُحْتَرَم: با شرافت، آبرومند، درخور احترام.
اَلْمُحْتَرَم: ارجمند، شرافتمند، واجب‌الاحترام.
(حَرمَدَ) فِی‌الْاَمْرِ: اصرار کرد در کار.
حَرمَد و حِرمِد: گـل سیاه‌رنگ و بـوی تـغییر کـرده برگشته گونه.
عَیْنُ مُحَرمِدَة: چشمه بسیار پُرگِل و لای.
(حَرمَزَهُ): لعنت کرد او را.
حَرمَزَة: تیزی خاطر.
تَحَرمَزَ و اِحْرَمَزَّ: با ذکاوت و باهوش گردید.
* **ـ اَرضٌ (حِرمٰاس):** زمین سخت.
سِنُونَ حَرٰامِس ـ حِرمِس واحـد: سالهای سـخت و قحطنا ک.
(حَرمَل) ـ حَرمَلَة واحـد: اسپند، به‌شکل.



حُرَیمَلَة: درختی است کـه پنبه آن بسیار نرم باشد.
حَرمَلَة: شِبِل.
(حَرَنَتِ) الدّٰابَةُ حُرُوناً و حِرٰاناً و حُرٰاناً، ن ک: بازایستاد از رفتن (مخصوص به حیوان سواری است).
حَرَنَ الْقُطْنَ: ریست پنبه را.
حَرَنَ فِی الْبَیْعِ: زیاد و کم نکرد در قیمت معامله.
حَرَنَ الْمَکٰانَ: مقیم شد آنجا.

حَرُنَ الْحِصٰانُ: اسب کهگیر شد.
حَرُون: خیره‌سر، کله‌شق، لجوج، سـخت، تـوسن از چهارپایان کـه سـم شکـافته نـدارنـد (ضـد رام)، صیدی که نگذرد قله کوه را.
حِرٰان: توسنی، رام نبودن.
مِحْرٰان: انگبین، عسل.
مِحْرَن: کمان پنبه‌زنی و حَلاّجی.
مَحٰارِن ـ مِحْرٰان، ج: عسلها، دانه‌های پنبه و زنبور که بر انگبین چسبیده باشد.
* **(حَرَنْفَش):** ضخیم درشت و بزرگ.
* **(حُرَنْقِفَة):** زن کوتاه‌قامت.
(حَرَوَة): گرمی از خشم در حلق یا سینه یا سر، دُرد، تیزی و تـندی مزه، بوی گَند یا تیز مانند بوی سیر.
حَرٰاوَة: گرمی و تیزی طعم ترب و غیره.
(حَرَی) الشَّیْءُ حَرْیاً، ض: ناقص گردید.
اَحْرٰاهُ الزَّمٰانُ: او را روزگار کاسته گردانید.
تَحَرَّی الْاَمْرَ: جستجو کرد، دنبال کرد، بررسی کـرد، موشکافی کرد.
تَحَرّ: کنجکاوی، تحقیق، تفتیش.
مٰا اَحْرٰاهُ: چه سزاوار است.
تَحَرّٰاهُ: قصد کرد آن‌را.
فَمَنْ اَسْلَمَ فَاُولٰئِکَ تَحَرَّوْا رَشَداً (آیه): هرکس اسلام آورد پس آنها قصد نجات کرده‌اند.
تَحَرَّوْا لَیْلَةَ الْقَدْرِ فِی الْعَشْرِ الْاَوٰاخِرِ (حدیث): قـصد یافتن لیله قدر در دهه آخر.
تَحَرّیٰ بِالْمَکٰانِ: درنگ کرد در آنجا.
تَحَرّی: رأی مطابق با واقع جستن.
حَرا و حَرٰاة ـ اَحْرٰاء، ج: ناحیه، صحن میان سرای، آواز مرغان و داد و فریاد آنها یا هر داد و فـریاد، خانه آهوان، جائیکه شترمرغ تخم نهد.
حَرِیّ ـ حَرِیّانِ تثنیه و حَرِیُّونَ و اَحْـرِیٰا، ج ـ حَـرِیَّة مؤنث حَرِیّات و حَرٰایٰا، ج: سزاوار.
حَرٍ ـ اَحْرٰاء، ج مَحْرِیّ و مَحْرٰاة: سزاوار.
حَرٰاة: صدای افروختگی آتش، صدای وزیدن باد بر

درخت، صدای رفتن آب.
حَرِیٌ بِهِ: درخور اوست، مناسب است.
اَحْریٰ بِهِ اَن: بهتر این بود.
بِالْاَحْریٰ: بیشتر، به طریق اَولیٰ.
حارِیَة: افعی ضعیف از پیری.
* (حَزَّهُ) **بِالسَّیْفِ حَزّاً**، ن: برید او را به شمشیر.
حَزَّ فِی الْقَلْبِ: خراشید در دل.
حَزَّزَ، حَزَّ، اِحْتَزَّ: شکافت، دندانه‌دار کرد.
حَزّ: رخنه در چیزی افکندن، افزون شدن در شرف و کرم.
اِحْزاز: افزون شدن در شرف و کرم، برهم سائیدن دندان از سرما.
حَزَّزَ اَسْنانَهُ: تیز کرد سر دندان‌های او را.
تَحْزیز: برهم سائیدن دندان و اندازه یکدیگر کردن آنها.
تَحَزُّز: بریده شدن.
اِحْتِزاز: بریدن.
حازَّ مُحازَّةً و حِزازاً: جهد و کوشش کردن.
حَزْحَزَة: صف‌آرائی لشگر، آسیب در دل از ترس و درد و غیر آن.
حَزّ، مَحَزّ: چوب خط.
حَزّ، حَزَّة: به‌موقع، سر بزنگاه.
اَصابَ الْمَحَزَّ: اصابت کرد، به‌نشانه خورد.
حَزّ ـ حَزَّة واحد ـ حُزُوز، ج: رخنه، بریدگی در چیزی، وقت و هنگام، زمین گودال، مرد درشت‌سخن.
حَزَّة: وقت و هنگام.
حَزَز: سختی.
حُزَّة: لیفه شلوار، گردن، پارهٔ گوشت دراز بریده یا جگر، قطعهٔ از هر چیز مانند خربزه.
حَزَّة: موقع بحرانی، بحران، سوزش دهانه معده.
حَزّاز: زرده زخم.
حَزّازُ الصَّخْر: خزه.
حَزازَةُ فِی الْقَلْبِ: دل‌سوزی، رشک نهانی.
حَزاز ـ حَزازَة واحد: سبوسه سر، مرد سخت عمل.
حَزازَة ـ حَزازات، ج: سوزش دل از خشم و غیر آن.
حَزازِیّ: مرد سخت عمل.
حَزّاز و حُزّاز: غم و غصه سخت، سوزش دل از خشم و غیر آن.
حَزّاز: مرد سخت عمل، سخت راننده، خوراک ترش شده در معده.
شِرکَةُ جِزاز: شرکتی که هریک را بر دیگری اعتماد نباشد.
حازّ: بریدگی دو استخوان برآمده سینه شتر از آسیب و رنج.
حَـزِیز ـ حِـزاز و حُـزاز و اَحِـزَّة و حُـزُز، ج: مـرد سخت عمل، جای درشت هموار.
مِحَزّ: مرد درشت سخن.
(حَزَاَ) **الْمَرْاَةَ حَزْءاً**، م: جماع کرد زن را.
حَزَاَ الْاِبِلَ: جمع کرد شتران را و راند.
حَزَاَهُ السَّرابُ: آشکار شد کوراب در فضا.
اِحْزَوْزَءَ: جمع آمد و مجتمع گردید.
اِحْزَوْزَءَ الطّائِرُ: بالها را بلند کرد و جدا شد از تخم.
(حَزَبَهُ) **الْاَمْرُ حَزْباً**، ن (حِزْب و حُزابَة اسم مصدر): رسید او را کار سخت که اندوهناک گردانیدش.
حَزَّبَ الْاَحْزابَ تَحْزِیباً: جمع آورد گروهها را.
حَزَّبَ الْقُرآنَ: قرآن را حزب حزب کرد.
تَحَزَّبَ الْقَوْمُ تَحَزُّباً: جمع آمدند و گروه گروه شدند.
سَاَلْتُ اَصحابَ رَسُولِ اللّٰهِ (ص): کَیْفَ تُحَزِّبُونَ الْقُرآنَ: چگونه جمع آوری کردید قرآن را.
حازَبُوا: دسته دسته شدند.
حَزَّبَ: حزب و جمعیتی تشکیل داد.
حازَبَهُ: از طرف‌داران او شد.
حازَبَهُ، تَحَزَّبَ لَهُ: از او طرفداری کرد.
تَحَزُّب: طرفداری، جانبداری، هواخواهی.
مُحازَبَة: از دسته و طرفدار کسی شدن.
حِزْب ـ اَحْزاب، ج: دسته، گروه، ورد، نوبت آب، اسلحه.

اِنَّ حِزبَ اللّهِ هُمُ المُفلِحُونَ (آیه): هر آینه گروه انصار خدا رستگارانند.
حِزبُ الرَّجُل: یاوران و مددکاران مرد.
حِزب و حِزبالَة ـ حِزباء و حَزابِی، ج: دوم، زمین درشت.
اَمرٌ حازِبٌ و حَزِیبٌ ـ حُزُب و حَوازِب، ج: کار سخت و دشوار.
حَزابِی و حَزابِیَة: کوتاه درشت‌اندام از مردم.
حِنزاب: درشت کوتاه اندام، خروس، گزردشتی، قسمی از مرغ سنگ‌خوار.
حَیزَبُون و حَیزَبُور: پیرزن، زن بدخُلق.
مُتَحَزِّب: هواخواه، طرفدار.
(حَزَرَ) الشَّیءَ حَزراً و مَحزَرَةً، ن ض: اندازه کرد آن‌را.
حَزَرَاللَّبَنُ والنَّبِیذُ حَزراً و حُزُوراً، ن: ترش گردید شیر و زبان‌گز شد ـ حازِر، ص.
حَزَرَ وَجهُهُ: روی او پرچین شد.
حَزَرَ: ارزیابی کرد، برآورد کرد، دید زد.
حَزر: برآورد، حدس و گمان، دید.
مُحَزوِر: آنکه خویشتن را خشمگین نماید.
حَزرَة ـ حَزَرات، ج: دوست داشته شده، برگزیده از مال، درختی است ترش، سدر تلخ.
لا تَاخُذُوا حَزَراتِ اَموالِ النّاسِ (حدیث): نگیرید برگزیده‌های مال مردم را.
حازِر: ترش از شیر و شراب، روی عبوس بدخلق، آرد جو.
حَزَوَر و حَزَوَّر ـ حَزاوِرَة، ج: کودک نورس قوت گرفته، مرد ضعیف و قوی (از اضداد).
کُنّا مَعَ رَسُولِ اللّهِ (ص) غِلماناً حَزاوِرَةً (حدیث): بودیم ما با رسول خدا (ص)، کودکان نزدیک بلوغ.
حُزّاء: ماست بسیار ترش.
حَزوَرَة ـ حَزاوِر و حَزاوِرَة، ج: ماده شتر رام، تپه کوچک.
حِزوارَة ـ حَزاوِیر، ج: تپه خرد.

حَزُّورَة: معما، لغز.
حِزیران: ژوئن، (ماه ششم میلادی).
حَزِیزان: ماه نهم رومیان تقریباً مطابق سرطان.
* (حَزرَقَة): تنگی، تنگ کردن بند بر کسی.
مُحَزرَق: در تنگی و بند مانده.
(حَزَفَرَ) القَومُ لِلقَومِ: مستعِد و مهیا شدند برای جنگیدن.
حَزفَرَ الاِناءَ: پر کرد ظرف را.
حَزفَرَ المَتاعَ: محکم بست آن‌را.
تَحَزفُر: بزرگی نمودن، گردنکشی کردن.
حَزفَرَة: زمین پرسنگ هموار (املس گویند).
حِزفَرَّة: جای سخت.
مُحَزفَر: مملو و پر از ظروف.
(حَزَقَ) الرِّباطَ و الوَتَرَ حَزقاً، ض: کشید و تنگ کرد بند را.
حَزق: پیچیدن، فشار دادن، افشردن، محکم بستن به ریسمان.
حَزَقَ الحِمارُ: باد داد خر.
اَحزَقَهُ اِحزاقاً: بازداشت و منع کرد او را.
تَحَزَّقَ تَحَزُّقاً: سخت بخیل شد.
حَزَقَ: زور داد.
حَزُّوقَة: سِکسِکه.
مُتَحَزِّق: مرد بسیار بخیل.
حَزَق: بخیلی.
حُزُقَّة و اُحزُقَّة: شکم بزرگ کوتاه قامت که در رفتن نشیمنگاه را بجنباند.
حِزق و حِزقَة ـ حِزَق، ج: گروه از مردم و مرغان و زنبور و غیره.
حِزق: پالانی که مانند کجاوه توان در آن راحت نشست.
حُزُق و حُزُقَّة: کوتاه قامت، کسی که در رفتن گام نزدیک گذارد به‌جهت ضعف، تنگ ـ و حَزُقَة.
رَجُلٌ حَزُق و حَزُقَّة و حُزُق و حُزُقَّة. مرد کوتاه قامت که گام نزدیک نهد به‌جهت کوتاهی قامت و

ضعف، مرد سخت‌گیر بخیل و بدخوی.
حُزُقَة: نوعی از بازی.
حَزاقَة و حازِقَة و حَزِيق: گروه و جماعت.
حازِق: آنکه از فشار موزه(جوراب میشنی) تنگ پایش آزرده باشد.
لا يُصَلّي وَ هُوَ حاقِنٌ اَوْ حاقِبٌ اَوْ حازِقٌ (حديث): نميخواند نماز کسی که فشار بول و فشار قبض شکم و فشار جوراب یا شلوار تنگ دارد.
حَزِيقَة ـ حَزائِق و حَزِيق و حُزُق، ج: جماعت و گروه، بستان، پارهٔ از هر چیز.
حِزاق: دست‌بند ضخیم و آنچه به آن بندند.
اِبْرِيقٌ مَحْزُوقُ الْعُنُق: آفتابه گردن تنگ.
* **(حِزْقِل):** تنگ خُلق.
حَزاقِلَةُ النّاس: فرومایگان از مردم.
(حَزَكَهُ) حَزْكاً، ض: پیچید آن‌را و افشرد.
حَزَكَهُ بِالْحَبْلِ: بست او را به ریسمان.
اِحْتَزَكَ بِالثَّوْبِ: پوشید و به‌خود پیچید جامه را.
* (حَزَوْكَل): کوتاه.
(اِحْزَأَلَّ) الشَّيْءُ اِحْزِيلالاً: مجتمع شد وگرد آمد ـ **مُحْزَئِلّ، ص**
اِحْزَأَلَّ فُؤادُهُ: جمع گردید دل او از ترس.
اِحْزَأَلَّ الْبَعِيرُ وَالسَّحابُ فِي السَّيْرِ: بلند گردید شتر و ابر در رفتن.
اِحْزَأَلَّ الْجَبَلُ: بلند شد کوه بر سراب.
حَوْزَل و حَوْزَلَة: کوتاه.
اِحْتَزَلَ: پوشید و به‌خود پیچید جامه را.
* **(حَزَوْلَق):** کوتاه‌گرد اندام.
(حَزَمَهُ) حَزْماً، ض: محکم بست او را.
حَزَمَ الْفَرَسَ: تنگ بست بر اسب.
حَزَمَ الرَّجُلَ حَزَماً: به‌گلو ماند آن مرد را چیزی.
حَزَمَ: بسته‌بندی کرد، با نخ پیچید.
حَزَمَ اَمْتِعَتَهُ: بار سفر بست، بار و بُنه جمع کرد.
حَزَمَ، حَزَّمَ: کمر بست.
حَزَمَ: پابرجا بود، استوار بود، راسخ بود.

تَحَزَّمَ، اِحْتَزَمَ: کمر را محکم بست.
حَزِمَ: پهلو برآمدگی اسب.
حَزُمَ الرَّجُلُ حَزْماً وَحَزامَةً و حُزُومَةً: هوشیار و زیرک شد مرد درکار خود، حازِم و حَزِيم، ص حَزَمَة و حُزَماء، ج.
اَحْزَمَ الْفَرَسَ: تنگ ساخت برای اسب.
تَحَزَّمَ الْفَرَسُ وَ اِحْتَزَمَ: تنگ بسته شد بر اسب.
تَحَزَّمَ الرَّجُلُ وَ اِحْتَزَمَ: کمربند بست مرد.
ـ **مُتَحَزِّم، ص.**
اِحْزَوْزَمَ: گرد آمد و پر شد.
اِحْزَوْزَمَ الْمَكانُ: درشت گردید آنجا.
اِحْزَوْزَمَ: الرَّجُلُ: بزرگ شد شکم مرد.
حَزْم ـ حُزُوم، ج: زمین درشت و بلند، استحکام، هوشیاری و کارآگاهی.
حَزْم: بسته، ثبات، تصمیم، احتیاط، دوراندیشی، صلاح‌دید، گمان بد.
حُزْمَة: پاکت، بسته کوچک، کیسه.
حِزام: کمربند.
حِزامُ السَّرج: تنگ اسب.
حِزامُ الْفَتق: فتق‌بند.
حُزْمَة: بند از هیزم وکاغذ و علف و غیره.
حُزُمَّة: کوتاه.
حَزْمِيْ وَاللّٰهِ: اَماوَاللّٰهِ (سوگند به خدای).
حِزام و حِزامَة ـ حُزُم، ج: هر چیز که به آن چیزی ببندند، تنگ شتر، دستبند کودک درگهواره.
نَهى اَنْ يُصَلِّيَ الرَّجُلُ بِغَيْرِ حِزامٍ (حديث): نهی شده در نماز کمربند یا لنگ کمر را محکم بسته باشد.
اَخَذَ حِزامَ الطَّرِيقِ: گرفت وسط راه را.
حَزِيم ـ اَحْزِمَة و حُزُم، ج: سینه و میان آن که جای تنگ بستن باشد.
حَيْزُومُ السَّفِينَة: دماغه کشتی.
حَيْزُومُ الصَّدْر: پرده میان دو ریه.
حَيْزُوم ـ حَيازِم و حَيازِيم، ج: معنای فوق، شال و کمربند، استخوان فوق شکم، اطراف گلو فوق

سینه، زمین درشت و بلند آن.

جِزامُ النَّجاة: کمربند نجات روی کشتی یا هواپیما.

مِشْبَکُ جِزام: گیره و قلاب کمربند.

حازِم: آدم دوراندیش کاردان.

اَحْزَم: زمین درشت و بلند، اسب درشت و سینه فراخ، پهلوهای برآمده.

اَحْزام: دسته‌ها، حزبها.

مَحْزِم ـ مَحازِم، ج: موضع تنگ بستن از سینه چهارپا.

مِحْزَم و مِحْزَمَة: هر چیزکه بدان چیزی را بندند.

* (حَزْمَرَة): هشیاری و زیرکی در کار، پری، شکافته شدن شکوفته تره (گندنا).

حَزْمَر: پادشاه.

اَخَذَ بِحُزْمُورِهِ و حَزامِيرِهِ: گرفت تمام آن‌را.

* (حِزْمِل): زن فرومایه.

(حَزَنَهُ) **الْاَمْرُ حُزْناً، ن و اَحْزَنَهُ:** اندوهناک گردانید او را کار.

قالَ اِنَّما اَشْكُوا بَثِّي و حُزْنِي اِلَى اللّهِ (آیه): من از اندوه و غصه خود فقط به خدا شکایت می‌کنم.

حَزِنَ حَزَناً و حُزْناً، ف: اندوهگین و غمناک شد.

حَزِن و حَزُن و حَزِين، ص ـ حِزان و حُزَناء، ج: اخیر.

حَزُنَ الْمَوْضِعُ حُزُونَةً، ک و اَحْزَنَ: درشت شد مکان.

حَزَّنَ، اَحْزَنَ، حَزَنَ: افسرده کرد.

حَزِنَ عَلَيْهِ: برای او سوگواری کرد، عزاگرفت.

اَحْزَنَ الْقَوْمُ: در زمین درشت وارد شدند گروه.

مُحَزَّن: اندوهگین.

حَزَّنَهُ تَحْزِيناً: اندوهگین و غمناک کرد او را.

تَحْزِين: گردانیدن صدا برای تحسین.

تَحَزَّنَ عَلَيْهِ: اندوه نمود بر او.

اِحْتَزَنَ و تَحازَنَ و تَحَزَّنَ: اندوهگین شد.

ـ مُحْتَزِن، ص.

حَزْن و حَزْنَة: زمین سخت و درشت.

حَزْن: زمین ناهموار.

حَزِين، حَزْنان: سوگوار، ماتم‌زده.

حَزايِنِي، مُحْزِن: غم‌انگیز.

حَزايِنِي: سیاه، سیاهرنگ.

قُماش حَزايِنِي: پارچه لباس عزا.

مُحْزِن: کدورت‌آمیز، رقت‌آور، گریه خنده‌آور.

بَعِيرٌ حَزِنِيّ: شتری که در زمین درشت چرا کند.

حُزْن و حَزَن ـ اَحْزان، ج: اندوه، غم و غصه.

عامُ الْحُزْن: سال وفات خدیجه و ابوطالب (ع).

حَزْنان و مِحْزان و مَحْزُون: اندوهناک.

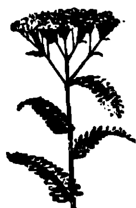
حُزُونَة: درشتی زمین، خشونت.

حَزْن ـ حُزْنَة واحد: کوههای درشت، شدائد و سختیها.

حُزانَة: عیال مرد (از آن جهت که مرد اندوه آنان خورد).

حَزُون: گوسفند بدخوی.

رِوايَةٌ مُحْزِنَة: داستان غم‌انگیز.



(حَزَنْبَل): زن احمق، مرد کوتاه استوار خلقت، پیر زال ناتوان ضخیم لب، زهار بلند از فرجهای زنان و غیر، گیاهی به‌شکل.

(حَزا) **حَزْواً، ن و تَحَزَّىٰ تَحَزُّواً:** فال‌گوئی کرد و خبر داد از غیب.

مُحْزَوْزِي: ایستاده و بی‌آرام و شکسته.

(حَزَىٰ) **حَزْياً، ض و تَحَزّىٰ تَحَزِّياً:** فالگوئی کرد و خبر داد از غیب.

حَزَى الطَّيْرَ: فال گرفت به مرغان.

حَزَى السَّرابُ الشَّخْصَ: او را آشفته کرد از مستی.

حَزَى النَّخْلَ: اندازه کرد و دید زد بار خرما را بر درخت.

اَحْزىٰ: ترسید.

اَحْزىٰ عَلَيْهِ فِي السِّلْعَةِ: تنگ گرفت و سختی کرد بر او در متاع.

اَحْزىٰ بِالشَّيْءِ: دانست آن‌را.

اِحْزاء: بلند شدن، مشرف گردیدن.
حَزا ـ حَزاة و حَزاءَة واحد: گیاهی است.
حَزّاء: منجم و ستاره‌شناس.
حازِی: کسی که با دیدن خال و کف دست فال گوید.
(حَسَّهُ) حَسّاً، ن: به حیله کشت او را، از خانمان برکند.
وَ لَقَدْ صَدَقَکُمُ اللّهُ وَعْدَهُ اِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِاِذْنِهِ (آیه): و به حقیقت صدق وعده خدا است شما را که بر دشمنان غالب گرداند.
حَسَّ الدّابَّةَ: با شانه مخصوص (قشو) خارید چارپا را و خاک افشاند از او.
حَسَّ لَـهُ، حَسِسَ: بـا او هـمدردی کـرد، در حـقش دلسوزی کرد.
حَسَّسَ: دستمالی کرد.
حَسَّ الْبَرْدُ الْجَرادَ: کشت سرما ملخ را.
حَسَّ الْبَرْدُ الْکَلأَ: سوزانید سرما گیاه را.
حَسَّ الشَّیءَ و اَحَسَّ: دریافت حس و حرکت آن‌را.
حَسَّ اللَّحْمَ: انداخت گوشت را بر آتش تا بپزد.
حَسَّ النّارَ: گسترد آتش بالای کباب و غیره.
حَسَّ بِالْخَبَرِ حَسّاً، ف: یـقین دانست آن‌را و بـی‌گمان شد.
حَسَّ لَهُ حَسّاً و حِسّاً، ض ف: بخشود بر او.
اَحْسَسْتُ: دانستم، آگاه شدم، دریافتم.
فَلَمّا اَحَسَّ عیسیٰ مِنْهُمُ الْکُفْرَ (آیه): چون عیسی آگاه شد یا احساس کرد از آنها کفر.
تَـحَسُّس: شـنیدن سـخن گـروه، پـرسیدن خـبر و جستجوی آن برای نیکی.
اِنْحِساس: کنده شدن دندان و غیر آن، ریخته شدن و افتادن.
حِسّ، حَسّ: شعور، احساس، درک، فهم.
حاسَّة: دقت، حساسیت.
حَسّ: حیله.
حَسِّ (مبنی بر کسر): کلمه‌ای است که در وقت بی‌خبر سوختن خار به آتش و غیر آن گویند.
حِسّ: صدای حرکت چیزی کـه بـه گـوش رسـد و به‌چشم نـیاید، صـدا و دردی کـه زنـان را بـعد از زائیدن حادث شود، سرما که گیاهان را بسوزاند.
حِسَّة و حَسَّة: حالت.
باتَ بِحِسَّةِ سَوْءٍ: خوابید با حال بدی.
حُساس: ماهی ریزه که آن را خشک کـنند، پـاره‌های سنگریزه، ریزه از چیزی، بدخوئی و شومی.
حَساس: در حـق چـیزی گـویند کـه جـستجو کـنند و نیابند.
اِنَّ الشَّیْطانَ حَسّاسٌ لَحّاسٌ (حدیث): هر آینه شیطان شدیدالادراک و آزمند است.
حَسّاسَة: اندام و یکی از حواس پنجگانه.
مَحْسُوس: لمس شدنی، دریافتنی.
حَسّاس: پر حسّ و سخت ادراک، عاقل.
حَسُوس و حاسُوس: قحط‌سال سخت.
حَسِیس: صدای آهسته گذشتن چیزی که دیده نشود، کشته شده، حرکت، آواز.
جَرادٌ حَسِیس و مَحْسُوس: ملخ مرده از شدت گرما.
حاسَّة: یکی از حواس پنجگانه، سرمای سوزان.
حَواسّ: پنج حس (شنیدن و دیدن و چشیدن، بوئیدن و لمس کردن).
حَواسُّ الْاَرض: پنج آفت زراعت، (سرما، باد، مـلخ، یخچه، ستور چرنده).
عَدِیمُ اوفاقِدُ الْاِحْساسِ: بی‌عاطفه، بی‌حس.
حِسّی: وابسته به حواس یا احساسات.
مَحَسَّة: دُبُر، نشیمنگاه، سبب سوختن.
مِحَسَّة: شانه خارنده چـارپا (قشو) به‌شکل.



مَحْسُوس: شوم و بی‌یمن.
اَرضٌ مَحْسُوسَة: زمینی که ملخ یا سرمازده باشد.
(حَسَبَهُ) حَسْباً و حِساباً و حُسْباناً و حِسْباناً و حِسْبَةً و حِسابَةً، ن: شمرد آن‌را.
حَسْب و حِسْبَة: مرده را در کفن پیچیده در گور کردن یا دفن به سنگستان نمودن.
حَسَبَ عَلَیْهِ: پایش نوشت، در ستون بدهی گذاشت.

حَسَبَ لَهُ: به‌حساب بستانکار گذاشت.
حَسَبَ حِسٰابَ کَذٰا: به‌حساب منظور کرد.
حَسَبَ النَّجْمَ: طالع خود را دید، رمل انداخت.
حَسِبَهُ مَحْسِبَةً و حِسْبٰاناً، ف ح: پنداشت آن‌را.
حَسُبَ حَسٰابَةً و حَسَباً: دارای حسب و نسب گردید.
اَحْسَبَهُ إِحْسٰاباً: بر بالش نشاند او را، سیر خورانید و نوشانید.
إِحْسٰاب: کافی آمدن چیزی.
حَسَّبَهُ تَحْسِیباً: بر بالش نشاند او را، سیر خورانید و نوشانید، چیزی را بالش کرد، مرده را کفن و دفن کرد یا دفن کردن به سنگستان.
تَحٰاسَبٰا: حساب یکدیگر را کردند.
تَحَسَّبَ: چیزی را بالش کرد.
حٰاسَبَهُ: تصفیه کرد، به‌حساب آورد.
حٰاسَبَ: مواظب بود، بادقت بود.
إِحْتَسَبَ: به‌حساب آورد.
إِحْتَسَبَ بِهِ: راضی شد، اکتفا کرد.
إِحْتَسَبَ وَلَداً: یک فرزندش را ازدست داد.
تَحَسَّبَ: در مقام شناختن برآمد.
تَحَسَّبَ الْخَبَرَ: جستجوی اخبار کرد.
حٰاسَبَهُ مُحٰاسَبَةً: حساب کردن، حساب او را رسید.
إِحْتَسَبَ فُلاٰناً: شمارش کرد، آزمود آنچه نزد او بود.
إِحْتَسَبَ بِکَذٰا اَجْراً مِنْ عِنْدِاللّٰهِ: مزد و ثواب امید داشت از خدای.
إِحْتَسَبَ عَلَیْهِ: نهی منکر کرد او را ـ **مُحْتَسِب، ص.**
إِحْسَبَّ الرَّجُلُ والْبَعِیرُ: پیس گردید، موی سرش سفید مایل به سرخی شد.
حَسْب: کافی.
حَسْبُکَ دِرْهَمٌ: کافیست تو را درهمی.
حُسْبَة: سرخی و سفیدی آمیخته در رنگ شتر، سفیدی موی مردم و سرخی آن به‌جهت پیسی اندام.
حَسَب: شمرده، اندازه.
حَسَب و حَسْب ـ اَحْسٰاب، ج: گوهر مرد و بزرگی او از نسب و مال و دین و کرم و شرف و کردار نیکو، نیکوئی و خوبی، شرف ثابت، وسعت زندگانی، خویشاوندان مرد.
حَسْب، حُسْبٰان: شمارش، حساب، گمان، خیال، پندار، ملاحظه، توجه، رسیدگی.
فَحَسْبُ: همینقدر، و بس، صرفاً.
وَ حَسْبِی کَذٰا: راضی هستم، همینقدر برایم بس.
بِحَسْبِ، عَلیٰ حَسْبِ: بنابر، برطبق، مطابق.
بِحَسْبِ شَرِیعَتِنٰا: به‌دستور دین و آئین ما.
حِسْبَة ـ حِسَب، ج: شغل محتسبی، مزد، امید مزد از خدای.
حِسٰاب: شمار، کافی، جماعت از مردم، پاک‌نژاد، نجیب، برآورد، شمارش.
وَاللّٰهُ یَرْزُقُ مَنْ یَشٰاءُ بِغَیْرِ حِسٰابٍ (آیه): خدا روزی می‌دهد بهرکس بخواهد بدون شمار.
عَلَی الْحِسٰابِ: نسیه، به وعده، پیشکشی.
قَدَّمَ الْحِسٰابَ: صورت‌حساب داد.
سَوَّی الْحِسٰابَ: تسویه کرد.
یَوْمُ الْحِسٰابِ: روز رستاخیز.
حَسِیب ـ حُسَبٰاء، ج: شمارکننده، کافی، مرد صاحب حسب.
کَفیٰ بِنَفْسِکَ الْیَوْمَ عَلَیْکَ حَسِیباً (آیه): تو خود تنها برای رسیدگی به‌حساب خویش کافی هستی.
حِسْبٰان: پندار.
حُسْبٰان ـ حِسٰاب واحد: شمار، عذاب، بلا، بدی، غبار، ملخ، تگرگ.
حُسْبٰان ـ حُسْبٰانَة واحد: بالش کوچک، مورچه، صاعقه و ابر.
اَحْسَب: شتر سرخ و سفید رنگ آمیخته، مردی که موی سرش سفید مائل به‌سرخی باشد، پیس‌اندام.
حٰاسِب: حساب‌کننده.
حٰاسِب، مُحٰاسِب: حسابدار.
مِحْسَبَة: بالش کوچک.
مَحْسُوب: شمرده.

مَحْسُوبِيَّة: حمایت بی جهت، طرفداری.
(حَسْحَسَ): نالید و اندوه نمود، بخشود.
حَسْحَسَ اللَّحْمَ: انداخت گوشت را بر آتش تا پخته شود.
تَحَسْحَسَ: جنبید.
تَحَسْحَسَ اَوْبارُ الْإِبِلِ: ریخت پشمهای شتر.
حَسْحاس: شمشیر هلاک‌کننده، جوانمرد.
* **(حَسْبَلَة):** حَسْبِيَ اللّٰهُ (کافی است مرا خدا) گفتن.
(حَسَدَهُ) الشَّیْءَ و عَلَیْهِ حَسَداً و حُسُوداً و حَسادَةً و حَسِیدَةً، ن ض: بد خواست و تمنای انتقال نعمت کرد از او به خودش یا آرزوی زائل شدن کرد از او ـ **حاسِد، ص ـ حُسَّد و حُسّاد و حَسَدَة و حُسُود، ج.**
وَ مِنْ شَرِّ حاسِدٍ اِذا حَسَدَ (آیه): و از شر حسود بدخواه.
حَسَدَنِیَ اللّٰهُ اِنْ کُنْتُ اَحْسُدُکَ: سزای حسد دهد مرا خدا اگر به تو حسادت کرده باشم.
حَسَدَ: چشم زد.
حَسَد: طمع‌ورزی، غبطه، رشک.
حَسُود: طمعکار، آزمند (برای مذکر و مؤنث) کسی که طبع او حسد باشد.
مُحَسَّد: کسی که به او بسیار حسد برند.
حَسَّدَهُ: حسد برد او را، رشک برد.
تَحاسَدا: با همدیگر حسد کردند.
اَحْسَدَهُ: یافت او را حسود.
حَسّاد: بسیار حسدکننده.
مَحْسَدَة: آنچه موجب حسد شود.
مَحْسُود: مورد حسد واقع شده.
* **(حَسْدَل):** کنه.
(حَسَرَ) الْبَصَرُ حُسُوراً، ض: مانده شد بینائی از دیدن دور.
یَنْقَلِبْ اِلَیْکَ الْبَصَرُ خاسِئاً وَ هُوَ حَسِیرٌ (آیه): به‌چشم بصیرت دقت کن درحالی‌که دیده خود بسوی تو بازگردد.
حَسَرَ الشَّیْءُ: برهنه گردید، نمایان شد.
حَسَرْتُ الثَّوْبَ عَنْ بَدَنِی: لباسها را ریخته برهنه گردیدم.
حَسَرَ الْغُصْنَ حَسْراً: پوست کند از آن.
حَسِرَ عَلَیْهِ حَسَرَةً و حَسَراً، ف: افسوس خورد بر آن.
حَسَرَهُ حَسْراً، ن ض: برهنه کرد آن‌را.
حَسَرَ الْبَعِیرَ و اَحْسَرَ: مانده گردانید شترا را به راندن.
حَسَرَ الْبَیْتَ: جاروب کرد خانه را.
حَسَرَتِ الدّابَّةُ: مانده گردید.
حَسَرَ الْماءُ: خشک گردید آب.
حَسَرَ حُسُوراً، ض ف: مانده شد.
حَسَرَ: نمودار کرد، آشکار کرد.
حَسَرَ بَصَرُهُ: نزدیک‌بین شد.
حَسَّرَ: غمگین کرد، به‌حسرت انداخت.
حَسَّرَ الطَّیْرُ: پر ریخت، تو لک رفت.
مُحَسَّر: مرد آزرده‌خاطر و حقیر.
تَحْسِیر: مانده کردن، افسوس خورانیدن دیگری را، افتادن پر مرغ، حقیر داشتن و آزردن.
تَحَسَّرَ: افسوس خورد، مانده گردید.
تَحَسَّرَتِ الْمَرْاَةُ: روی باز شد زن.
تَحَسَّرَتِ الطَّیْرُ: ریخت پرهای مرغ و پر نو آورد.
تَحَسَّرَتِ الْجارِیَةُ: گوشت آورد در بعض مواضع بدن.
تَحَسَّرَ الْبَعِیرُ: رفت گوشت و پیه شتر با چند روز سواری.
اِنْحِسار: برهنه شدن.
اِسْتَحْسَرَ: مانده شد.
حَسْرَة: افسوس، پشیمانی، ندامت.
لِیَجْعَلَ اللّٰهُ ذٰلِکَ حَسْرَةً فِی قُلُوبِهِمْ (آیه): تا خداوند آن‌را در قلب‌هایشان غم و اندوه گرداند.
حاسِر: برهنه، جنگجوئی که زره یا خُود و سپر نداشته باشد.
حَسْران: کسی که ندامت او بسیار شدید شده بر کار فوت شده.
حُسَّر ـ حاسِر واحد: جنگجوی بی‌زره و خُود و سپر که با دست و پای دفع و دور کند.

اِبنُوالـمَساجِدَ حُسَّراً: بنا کنید مساجد مکشوف بی‌سقف.
حَسار: گیاهی مانند هویج، اسپند.
حَسِیر ـ حَسْرىٰ، ج: فرومانده از هر چیز، افسوس خورنده، خیره چشم.
حَسِیر، حاسِرُ الْبَصَر: صاحب چشم کم سوء.
حاسِرُ الرَّأس: سر برهنه.
واحَسْرَتاه: افسوس، دریغا.
مَحْسِر: باطن و درون مرد، سینه، روی، طبیعت.
مِحْسَرَة: جاروب.
مَحْسُور: خیره چشم، مانده، افسوس خورنده، (مجازاً) بخشش کنندهٔ که هر چیز دارد عطا کند.
مَحْسَر ـ مَحاسِر، ج: باطن و درون مرد.
اَرضٌ عارِيَةُ الْمَحاسِر: زمین بی‌گیاه.
جارِيَةٌ حَسَنَةُ الْمَحاسِر: دخترکی که نیکو است لخت او.
(حَسَفَتِ) الْحَيَّةُ حَسْفاً و حَسِيفاً، ن: صدا کرد مار وقت بیرون آمدن از پوست.
حَسَفَ السَّحابُ: روان شد ابر.
حَسَفَ الْغَنَمَ: راند گوسفند را.
حَسَفَ الزَّرعَ: درو کرد کشت را.
حَسَفَ التَّمْرَ حَسْفاً، ض: جدا کرد خرمای بد را از خوب.
حَسِفَ حَسَفاً، ف: کینه‌ور شد و خشم گرفت.
حَسْف: جماع در ران.
اَحْسَفَ التَّمْرَ: آمیخت با خرمای تباه شده آن‌را.
تَحْسِيفُ الشّارِب: کوتاه کردن موی پشت لب.
مُتَحَسِّف: آنکه هرچه باشد بخورد و هیچ باقی نگذارد.
تَحَسَّفَتِ الْاَوْبارُ: افتادند و ریختند پشمهای شتر.
اِنْحَسَفَ اِنْحِسافاً: ریزه ریزه شد.
حَسْفَة: ابر نازک.
حُساف: درو کردن کِشت، باقیماندهٔ هر چیز که خورده شود و کمی از آن مانده.
حُسافَة: آنچه خرمای تباه شده از درخت ریزد، خشم و کینه و دشمنی، آب کم، باقیمانده خوراک، ریزه‌های نقره که از سوهان و غیره بریزد.
حُسافَةُ النّاس: فرومایگان مردم.
حَسِيف: چاه پر آب در سنگستان کنده شده.
حَسِيفَة: خشم و کینه و دشمنی، آنچه خرما فاسد شده از درخت ریزد.
رَجَعَ بِحَسِيفَةِ نَفْسِهِ: بازآمد و قضای حاجتش نشده بود.
* **(حِسْفِل):** پست از هر چیز.
حَسْفَل و حِسْفِل: کودکان خردسال.
حِسْفَل: فراخ شکم.
* **(حِسْقِل):** بچهٔ خرد از هر جانوری.
(حَسِکَ) عَلَيَّ حَسَكاً، ف: خشم گرفت بر من و دشمنی کرد. حَسِک، ص.
حَسِكَتِ الدّابَّةُ: جَو یا علف خورد چارپا.
حَسْكَكَ الرَّجُلُ: سخت سیاه شد مرد.
اَحْسَكَ الدّابَّةَ: جَو یا علف خورانید چارپا را.
مُحَسَّك: مرد بسیار بخیل.
حَسَك ـ حَسَكَة واحد: خسک (خاریست سه پهلو)، چیزی که از آهن مانند خار خسک سازند و اطراف لشگر و غیر آن بریزند تا کسی تجاوز نکند، کینه سخت، دشمنی، سیم خاردار.
حَسَكُ السَّمَک: تیغ ماهی.
حَسَكُ السُّنْبُلَة: خار سر خوشه جَو و گندم.
حَسَكُ النَّشاج: گیاه خاردار.
حَسَكِي: خاردار.
حَساكَة: کینه، دشمنی.
حَسِيک: کوتاه قامت.
حَسِيكُ الصَّدْر: کینه‌دار و با عداوت.
حَسِيكَة: جَو که به چهارپا دهند، خارپشت، کینه و دشمنی.
حِسْكِک: خارپشت.
حَساكِک: ریزه‌های از هر چیزی.

* (حَسْكَلَ) حَسْكَلَةً: کُشت بچه‌های شتران را.
حَسْكَل: پست از هر چیز.
حِسْكِل ـ حَساكِل و حِسْكِلَة، ج: بچه کوچک از هر جانوری، جرقه که از آهن سرخ بپرد.
حِسْكِلَتانِ: خصیتین.
حَساكِلَةُ الْجُنْد: خردگان لشگر.
(حَسَلَهُ) حَسْلاً، ن ض: پست و فرومایه کرد آن‌را.
حَسَلَ الدّابَّةَ: سخت راند چارپا را.
حَسَلَ مِنْهُ، ض: باقی گذاشت از آن بکار نیامده را.
حُسِلَ بِهِ: بی‌بهره شد.
إحْتَسَلَ: شکار کرد بچه سوسمار راکه از تخم بر آمده.
حَسْل: غوره میوه سدر.
حِسْل ـ أحْسال و حُسُول و حِسْلان و حِسَلَة، ج: بچه سوسمار که از تخم سر بر آورده.
أبُوحِسْل ـ أبُوحُسَيْل (مصغر): سوسمار.
حَسَلات: تپه‌های سنگی.
حُسالَة: نقره، ریزه‌های آن از دم سوهان، سبوس جَو و غیره.
حُسالَةُ النّاس: پست و فرومایه مردم.
حَسِيل ـ حُسُل، ج: گاو اهلی، فرومایه و پست از چیزی.
حَسِيلَة ـ حُسُل، ج: خرمای خشک فاسد شده.
حَسِيل، ج: مردم فرومایه، گوساله.
مَحْسُول: فاسد از هر چیز که به کار نیاید.
(حَسَمَهُ) حَسْماً، ض: برید آن‌را، ازبین برد اثر آن‌را.
حَسَمَ الْعِرقَ: برید رگ را و آهن داغ نمود تا خون بند شود.
حَسَمَ: تصمیم گرفت، بران شد، کم کرد، کسر کرد.
حَسَمَ الدّاءَ: رفع کرد مرض را به دارو.
حَسَمَ فُلاناً الشَّیْءَ: بازداشت فلان را از آن.
أحْسَم: مرد کاربُر.
إنْحَسَمَ: بریده گردید.
حُسُم: اطباء.
حَسْم: پرداخت، تصمیم، تخفیف.
حاسِم: مصمم، قطعی، مُحقَق.
حُسَمِیّ: مرد پر موی.
حُسام: شمشیر بُران، جانب تیز (دم) شمشیر، شبی که دائماً باران بارد.
حُسُوم: ماندگی در کار از کوشش، بدفال، شوم.
سَبْعَ لَيالٍ وَ ثَمانِيَةَ أيّامٍ حُسُوماً: هفت شب و هشت روز نحس و بَرنده خیر و نیکوئی از مردم. (آیه)
حَيْسُمان: مرد ضخیم گندم‌گون.
مَحْسَمَة: سبب بریده شدن.
عَلَيْكُمْ بِالصَّوْمِ فَإنَّهُ مَحْسَمَةٌ لِلعِرقِ (حدیث): بر شما باد به روزه گرفتن هرآینه برنده شهوتست.
مَحْسُوم: کودک بازداشته از شیر، کودک بدغذا.
(حَسُنَ) حُسْناً: نیکو گردید و صاحب جمال شد.
و وَصَّيْنَا الْإنْسانَ بِوالِدَيْهِ حُسْناً (آیه): انسان را نسبت به پدر و مادرش به نیکی سفارش کردیم.
حاسِن و حَسَن و حَسِين و حُسان و حُسّان، ص مذکر ـ حِسان و حُسانُون، ج ـ حَسَنَة و حُسَناء و حُسّانَة، ص مؤنث ـ حِسان و حُسّانات، ج: نیکوکار.
حَسَّنَ: اصلاح کرد، بهتر کرد، آرایش داد، زیبا کرد.
حاسَنَ: به‌خوبی رفتار کرد.
أحْسَنَ إلَيْهِ: صدقه داد.
أحْسَنَ إلَيْهِ و بِهِ: از او گذشت، اغماض کرد.
أحْسَنَ الشَّیْءَ إحْساناً: دانست آن‌را نیکو.
أحْسَنَ إلَيْهِ و بِهِ: نیکوئی کرد با او.
أحْسَنَ: نشست بر تپه بلند.
إحْسان: نیکی کردن.
قالَ: فَمَاالْإحْسانُ، قالَ: أنْ تَعْبُدَاللّهَ كَأنَّكَ تَراهُ وَ أرادَ بِالْإحْسانِ الْإخْلاصَ (حدیث): چنان خداوند را از روی خلوص عبادت و پرستش کنی مانند آنکه او را می‌بینی (بهترین احسان خلوص نیت است).
تَحَسَّنَ: بهبودی یافت، نیکو گردید.
مُحْسِن: نیکی‌کننده.
وَجْهٌ مُحَسَّن: روی نیکو.
تَحْسِين ـ تَحاسِين، ج: آراستن و نیکوکردن، به

نیکوئی نسبت دادن.
مُحاسَنَة: به‌خوبی فخر کردن باکسی.
اِسْتَحْسَنَهُ: نیکو شمرد او را و نیکو دانست.
اِسْتَحْسَنَ: قدردانی کرد، ارزیابی کرد.
حُسْن: دلربائی.
حُسْنُ الْاِبْتِداء: دیباچه، سرآغاز.
حُسْنُ الْاِنْتِهاء: پایان و نتیجه.
حُسْنُ الْقَصد: پاک‌دلی.
بِحُسْنِ قَصدٍ: از روی خیرخواهی.
حَسْنا: خوب، زن زیبا، دلربا.
حَسَن: خوب، نیکو، جمیل، پشته بلند، درختی.
حَسَن و حُسَن: استخوانیست نزدیک آرنج.
حَسَنَة ـ حَسَنات، ج: نیکی، هر نعمت خوش‌آینده و شادکننده.
رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنْیا حَسَنَةً وَ فِی الْآخِرَةِ حَسَنَةً (آیه): پروردگارا بما در دنیا نعمتی نیکو بخش و در آخرت هم انعامی نیک فرما.
حَسَنَة: خیرات و مبرات، حال طبیعی در بدن، عیال نیکو.
اَلْحُسْنیٰ: پایان خوب، عاقبت به‌خیری.
بِالْحُسْنیٰ: دوستانه.
اَحْسَن: بهتر، برتر.
اِسْتِحْسان: صواب‌دید، پسند، تقدیر.
تَحَسُّن: اصلاح، بهبودی.
تَحْسین: بهتری، تشویق.
حُسْن ـ مَحاسِن، ج: (غیرقیاس) جمال، خوبی و نیکوئی.
سِتُّ الْحُسْن: گیاهی است بالا می‌رود بر درختان و گل نیکو دارد.
اَلْحَسَنانِ: حضرت امام‌حسن و امام حسین (ع).
اَلْاَسْماءُ الْحُسْنیٰ: اسم‌های نیکو.
وَلِلّهِ الْاَسماءُ الحُسنیٰ فادعوه بها (آیه): نامهای نیکو مخصوص خدا است پس بخوانید به آن.
عَنِ الصّادِقِ عَلَیْهِ السَّلامُ نَحْنُ اَسْماءُ الْحُسْنیٰ (حدیث): مائیم اسمهای نیکو.
حِسْنَة ـ حِسَن، ج: کناره برآمده کوه.
حاسِن: ماه.
حُسْنیٰ ـ حُسْنَیات و حُسَن، ج: عاقبت نیک، رؤیت خدای تعالی، فیروزی، شهادت.
حُسَیْناء: درختی است که برگهای کوچک دارد.
حُسَیْناءُهُ اَنْ یَفْعَلَ کَذا: منتهای کار او چنین است.
اَحاسِنُ الْقَوْم: خوبان و نیکان گروه.
مَحْسَنَة: سبب خوبی.
مِحْسان: نیکی‌کننده.
مَحاسِن ـ مَحْسَن واحد: جاهای خوب بدن.
مَحاسِن ـ حَسَن واحد: خوبیها و نیکوئیها، صفات نیکو و برجسته.
حَسُّون: پرنده کوچکی است خوشروی و رنگارنگ به‌شکل.



مُحْسِن: خیرخواه، نکوکار.
مُسْتَحْسَن: پسندیده، مطبوع، دلپذیر، مورد قبول.
مُحَسِّن: آرایشگر، آرایش‌دهنده، اصلاح‌کننده.
(حَسا) الطّائِرُ الْماءَ حَسْواً، ن: آب خورد مرغ.
حَسَا الرَّجُلُ الْمَرَقَ و تَحَسّیٰ و اِحْتَسیٰ: آشامید شوربا راکم‌کم.
اَحْساهُ الْمَرَقَ و حَسّاهُ: خورانید او را شورباکم‌کم.
حَسْو: هر چیز رقیق که آشامیدنی باشد.
حَسُوّ: معنی فوق، مرد بسیار آشامنده.
حُسْوَة ـ اَحْسِیَة و اَحْسُوَة، ج ـ اَحاسِی، ج ج: اندازه یک‌مرتبه پری دهان از چیز رقیق، یکجرعه آشامیدنی.
حُسْوَة و حَسْوَة: یکبار آشامیدن.
حَسْوَة: جرعه.
یَوْمٌ کَحَسْوِ الطَّیْرِ: روز کوتاه.
(حَسیٰ) حَسْیاً و اِحْتَسیٰ، ض: حفر کرد چاه کوچک در زمین نرم و بیرون آورد آب.
حَسِیَ ما فِی نَفْسِهِ و اِحْتَسیٰ: دانست آنچه در ضمیر او

بود.

حَسْیٌ و حِسْیٌ و حِسیٰ ـ اَحْساء و حِساء، ج: چاه کوچک در زمین نرم که به آب نزدیک باشد، آبی که در زیر ریگها پنهان باشد چون برطرف کنند نمایان و قطع نشود.

حِسْی و حِساء: آب کم.

مِحْساة: گاو آب‌کشی.

(حَشَّ) **الْعُشْبَ حَشّاً، ن:** درِوید گیاه را.

حَشَّ النّارَ: روشن کرد آتش را.

حَشَّتِ الْـیَدُ و اَحَشَّتْ: شل شد دست او و خشک گردید.

حَشَّ الْوَدِیُّ: خشک گردید نهال خرما.

حَشَّ الْفَرَسُ: تیزرو گردید اسب، گیاه داد اسب را.

حَشَّ الْحَشیشَ: دروکرد آن‌را.

حَشَّ فُلاٰناً: اصلاح حال او نمود.

حَشَّ الْمٰالَ: افزود مال را.

حَشَّ زَیْداً بَعیراً و بِهِ: بخشید او را شتر.

حَشَّ الصَّیْدَ: فرو گرفت شکار را از دو طرف.

حَشَّشَ: بنگ خورد یا کشید.

حَشَّشَ الْعُشْبَ: وجین کرد علف را.

اَحُشُّکَ و تَرُوثُنی (مثال): من به تو گیاه می‌دهم و تو به من سرگین می‌دهی (دربارهٔ کسی گویند که به دوست خود بدی کند).

حَشّ: پَر بر تیر چسبانیدن.

حَشَّ الْوَلَدُ فِی الْبَطْنِ و حُشَّ، ن ض: خشکید بچه در رحم.

حَشّ: چیدن علف یا یونجه.

اَحَشَّتِ الْیَدُ: دست خشک شد، بی‌حس گردید.

اَحَشَّ فُلاٰناً: کمک کرد او را در بریدن و جمع آوردن گیاه.

اَحَشَّ الْکَلاٰءُ: گیاه بالید به‌اندازه‌ای که بریدن آن مقدور نباشد.

اَحَشَّتِ الْمَرٰاةُ: خشک شد بچه در شکم زن.

مَراةٌ مُحِشّ، ص.

اَحَشَّ الشَّحْمُ النّاقَةَ: پیه ماده شتر را باریک ساق گردانید.

اَحْشَشْتُهُ عَنْ حٰاجَتِهِ: عجله کردم و نگذاشتم کار خویش انجام دهد.

اِحْتَشَّ الْحَشیشَ: برخاست و جمع آورد گیاه را.

مُسْتَحِشَّة: ماده شتری است که ساقهای او باریک باشد از بسیاری پیه.

اِسْتَحَشَّ الشَّحْمُ النّاقَةَ: باریک ساق گردانید پیه ناقه را.

اِسْتَحَشَّتِ الْیَدُ: شل شد دست.

اِسْتَحَشَّ: تشنه گردید.

اِسْتَحَشَّ الْغُصْنُ: دراز شد شاخ.

اِسْتَحَشَّ سٰاعِدُ الْـمَرْاَةِ کَـفَّهٰا: ضخیم شد ساعد زن چنانکه کف او کوچک به‌نظر آمد.

حَشّ ـ حِشّان، ج: درخت خرمای کوتاه.

حَشّ و حُشّ و حِشّ ـ حُشُوش و حَشُّون، ج: بستان، نخلستان، جای قضاء حاجت.

حَشیش: علف هرزه.

الغَریقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حَشیش: مثل: غریق به هر گیاه هرزه‌ای متوسل می‌شود تا نجات یابد.

حَشیش، حَشیشَة: بنگ، گیاه خشک

حِشّ: چیزی.

حُشّ: بچهٔ مرده در شکم.

حُشَّة ـ حُشَش، ج: قبه بزرگ.

حُشاش و جَریحُ حُشٰاشَة: باقیمانده جان در بیمار.

حُشٰاشٰاکَ اَنْ تَفْعَلَ کَذٰا: مقدار کوشش تو این است که بجا آوری چنین.

حِشٰاش: جوالیست که در آن حشیش باشد.

حِشٰاشٰاة: دو طرف و دو جانب آن.

حَشّاش: حشیش جمع‌کنندگان و فروشندگان آن.

مَحَشّ: جای بسیار حشیش و پرخیر.

مَحَشَّه ـ مَحاشّ، ج: دُبُر، زمین پر از حشیش.

نَهیٰ رَسُولُ اللّهِ (ص) اَنْ تُوْتِیَ النِّساءَ فِی مَحٰاشِّهِنَّ (حدیث): نهی فرموده رسول خدا (ص) از اینکه در

دُبُر زن دخول كنند.
مَحاشُ النِّساءِ عَلَيْكُمْ حَرامٌ (حديث ابن مسعود عن‌النبی): دُبُر زنان بر شما حرام است.
نَهی عَنْ اِتْیانِ فِی حُشُوشِهِنَّ (حديث جابر): نهی فرمودند از گذاردن در دُبُر.
مِحَشّ: آتشکا و آهنین (چیزی که آتش را بدان برهم زنند) دلاور، گلیم ضخیم، داس درو، مبرز، جای پر حشیش.
حَشیشَةُ الْبَحْرِ: خزه.
حَشیشَةُ الدِّینارِ: رازک.
حَشیشَةُ الْمَحْمُودَة: گیاه سقمونیا.
حَشیشَةُ الْقِطَّة: سنبل کوهی.
حَشیشَةُ الْهِرّ: سنبل‌الطیب که برای قلب مفید است (گربه آن‌را طالب است).
حَشّاش: تریاکی، چرسی، بنگی.
حَشیشی: رنگ سبز روشن.
مَحْشَشَة: شیره کش خانه.
هُوَ مِحَشُّ حَرْبٍ: او آتش جنگ افروزنده است.
مِحَشَّة: آتشکا و آهنی، آنچه در اوکاه نهند.
مَحْشاة: جای فضلات شکم، روده بزرگ.
اُحْشُوش و مَحْشُوش: بچه خشک شده در شکم مادر.
(حَشَا) **النّارَ حَشْأً، م:** افروخت آتش را.
حَشَأَهُ بِسَهْمٍ: تیر بر شکم او زد.
حَشَأَهُ بِسَوْطٍ: زد بر پهلو و شکم او تازیانه.
حَشَأَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
مِحْشَأ و مِحْشاء ـ مَحاشی، ج: عبا و گلیم درشت و سفید و کوچک آن که لنگ کنند، چادری که خود را به آن پیچند.
(اَحْشَبَهُ): به‌خشم آورد او را.
اِحْتَشَبَ الْقَوْمُ: جمع آمدند گروه.
حَوْشَبَة: جماعت.
حَشیب: جامه ضخیم و درشت.
حَوْشَب: خرگوش، گوساله، روباه نر، چهارپای سواری پهلو برآمده، استخوانی که در داخل سم باشد، یا استخوان پیوند سر دست، جماعت و گروه، دست و پای چهارپای سواری.
* (حَشْبَلَة) او حَشیلَة: عیال.
(حَشْحَشُوا): جنبیدند و پراکنده شدند.
تَحَشْحَشَ الْقَوْمُ: پراکنده شدند و جنبیدند.
حَشْحَشَةُ النّار: افروختن آتش.
(حَشَدَ) **الشَّیْءَ حَشْداً:** جمع آورد آن چیز را.
حَشَدَ الزَّرْعُ، ن ض: تمام زراعت روئید.
حَشَدَتِ النّاقَةُ: ناقه شیر آورد در پستان.
حَشَدَ الْقَوْمُ و تَحاشَدَ و اِحْتَشَدَ و تَحَشَّدَ: جمع آمدند گروه برای یاری، یا زود اجابت کردند خواننده را ـ حاشِد، ص حُشَّد، ص.
حَشَدَ الْجَیْشَ: بسیج کرد.
اَحْشَدَ الْقَوْمُ: گرد آمدند گروه، اجتماع کردند.
حَشَّدَ تَحْشیداً: گرد آورد گروه را.
اِحْتَشَدَ، تَحَشَّدَ: اجتماع کردند.
مُحْتَشِد: مهیا، آنکه در بخشش مال و یاری خودداری ننماید.
حَشْد و حَشَد ـ حُشُود، ج: جماعت.
حَشِد ـ حُشُد، ج: آنکه در عطای مال و کمک دریغ ننماید.
عَیْنٌ حَشِد: چشمه‌ای که آب آن خشک نشود.
وادٍ حَشِد: رودی که تا باران بسیار نبارد آب در آن جاری نشود.
حَشُود: ماده شتری که زود شیر در پستان او جمع شود، ماده شتری که از یکبار نر کشیدن بر او خطا نکند آبستن شدن را.
حاشِد: کسی که به چالاکی دوشد ناقه را، خوشه پربار خرما.
حَشاد: زمین سخت که باران اندک در آن جاری شود، زمینی که تا باران بسیار نبارد جاری نشود.
رَجُلٌ مَحْشُود: شخص مطاع و محترم در بین مردم.
مَحاشِد: محافل، مجالس.
(حَشَرَ) **النّاسَ حَشْراً، ن ض:** جمع کرد مردم را.

ذٰلِكَ حَشْرٌ عَلَيْنا يَسِيرٌ (آیه): آن جمع کردنیست که بر ما آسانست (حشر و نشر قیامت است).
حَشَرَ: ازدحام کردن، بهم فشار آوردن، چپانیدن.
حَشَرَ أَنْفَهُ فِي كَذا: فضولی کرد، دخالت بیجا کرد.
حَشْر: باریک کردن نیزه و سر آن و غیره، زنده کردن، لطیف گردانیدن، برانگیختن، راندن.
وَ ما مِنْ دابَّةٍ فِي الْأَرضِ وَ لا طائِرٍ يَطِيرُ بِجَناحَيْهِ اِلاّ أُمَمٌ امثالُكُم ثُمَّ إِلىٰ رَبِّهِمْ يُحْشَرُونَ (آیه): تمام جنبندگان و پرندگان را امت خوانده و به‌سوی پروردگارشان محشور می‌شوند (تمام حیوانات هم در قیامت محشورند).
حُشِرَ فِي بَطْنِهِ و غَيْرِهِ، ل ن: شکم او بزرگ گردید.
حُشِرَ فِي رَأْسِهِ و اُحْتُشِرَ: باد در سر کرد.
حَشْر: گوش لطیف و باریک (واحد و تثنیه و جمع یکسانست)، پر لطیف که بر تیر نهند.
حَشْر: جلاء وطن.
اِنْقَطَعَتِ الْهِجْرَةُ اِلاّ مِنْ ثَلاثٍ: جِهادٍ اونِيَّةٍ اوحَشْرٍ (حدیث): تمام رفتنها منقطع است مگر سه رفتن.
سَنانٌ حَشْر ـ حُشْر، ج: سرنیزه باریک و تیز.
حَشَرَة ـ حَشَر، ج: جانوران خزنده و گزنده، جانور زیرزمینی، پوستی که چسبیده به دانه باشد، تمام شکار یا قسمتی از آن یا آن مقدار از آنکه خورده شده، چرک مشگ شیر.
حِشْرِيّ: آدم فضول.
حَشَرات: جانوران خزنده و گزنده زمینی و غیره، میوه‌های بیابانی مانند صمغ و غیره.
حُشْر: سُبُوس.
وَطَبٌ حَشِر: مشگ میانه و چرکین.
يَوْمُ الْحَشْر: روز قیامت.
حاشِر: جمع آرنده، از نامهای حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله.
حَشْوَرَة: اسب پهلو برآمده، پیرزن بخیل و زیرک.
ـ حَشْوَر واحد: زن شکم بزرگ، چارپای سواری گِرداندام.
حُشارَة: فرومایه.
مَحْشِر و مَحْشَر: مکان قیامت.
مَحْشُور: تیربهم پیوسته پر.
(حَشْرَجَ) حَشْرَجَةً: رفت‌و‌آمد کردن روح در گلو وقت مرگ و خرخر کردن صدا در حلق، گردیدن آواز خر در حلق او.
(جائَتْ سَكْرَتُ الْمَوْتِ بِالْحَقِّ) (آیه).
حَشْرَج ـ حَشْرَجَة واحد: چاه در میان سنگ‌ریزه‌ها که به آب نزدیک باشد، کوزهٔ که جدار آن نازک باشد و آب را سرد کند، گودال در کوه که آب در آن صاف شود، سنگ‌های نرم.
* **(حَشَطَ) حَشْطاً، ن**: برداشت چیزی از روی چیزی و برهنه کرد، جل و پلاس از پشت چارپا گرفتن، پوست کندن.
(حَشَفَ) الضَّرعَ حَشْفاً: دوشید شیر را از پستان.
اَحْشَفَتِ النَّخْلَةُ: خرمای ریز بی‌هسته یا خشک آورد خرمابن.
حَشَّفَ عَيْنَهُ: پلک‌های چشم برهم نهاد و نظر کرد از خُلل آن.
تَحَشَّفَ الرَّجُلُ: جامه کهنه پوشید ـ مُتَحَشِّف، ص.
اَنْفٌ مُسْتَحْشِف: بینی که نرمه آن نجنبد.
اِسْتَحْشَفَتِ الْاُذُنُ: خشک گردید گوش.
اِسْتَحْشَفَ الزَّرعُ اِسْتِحْشافاً: خشک شد گیاه.
اِسْتِحْشاف: جامه کهنه پوشیدن.
حَشْف: نان خشک.
حَشَف: خرمای پست و باریک و بی‌هسته یا خشک آن.
حَشَف و حَشِف: پستان خشک.
حَشَفَة ـ حِشاف، ج: سر آلت نری تا ختنه گاه، اصول و بیخهای کِشت که بعد از درو باقی ماند، پیرزن سالخورده، خمیر خشک، جراحتی که در گلوی مردم و شتر پدید آید، جزیرهٔ در وسط آب یا بلندی که اطراف آن زمین نرم باشد.
فِي الْحَشَفَةِ اَلدِّيَةُ: در بریدن سر آلت انسان تا حشفه

دیه کامل یک انسان را بدهد.

حُشافَة: آب اندک.

حَشیف: جامهٔ کهنه.

مُتَحَشِّف: آدم بی‌بند و بار و شلخته.

مُتَحَشِّفَة: زن شلخته.

(حَشَکَ) النّاقَةَ حَشْکاً، ض: ناقه را ندوشید تا شیر در پستان او جمع آمد.

حَشَکَتِ السَّحابَةُ: ابر پر آب گردید.

حَشَکَتِ النَّخلَةُ: پربار گردید درخت خرما.

حَشَکَ القَومُ: جمع آمدند گروه.

حَشَکَتِ القَوسُ: سخت گردید کمان.

حَشَکَتِ السَّماءُ: باران ریزه بارید آسمان.

حَشَکَتِ النّاقَةُ لَبَنَها حَشْکاً و حُشُوکاً: جمع آورد شیر در پستان، ناقَةٌ حَشُوک، ص.

حَشِکَتِ الدّابَّةُ حَشْکاً، ف: جَو خورد چهارپا.

اَحْشَکَ الدّابَّةَ: جَو داد چهارپا را.

حَشَک: پرشیری پستان یا زود جمع شدن شیر در آن، بی‌صبری سخت.

جاؤُا بِحَشَکَتِهِم: آمدند همه.

حَشَکَة: باران ریز.

خاشِک ـ حَواشِک، ج: دنبال هم آینده.

رِیاحٌ حَواشِک: بادهای مختلف یا تند آن و یا نرم و سست.

نَخلَةٌ خاشِک: درخت خرمای پربار.

قَوسٌ خاشِک: کمان سخت.

حَشیکَة: جَو که به چهارپا دهند.

حِشاک و حُشاکَة: چوبیکه دهان بزغاله را بدان بندند تا شیر نخورد.

حَوْشَکَة: صدائی که از گوشه خانه و غیر آن شنیده شود.

(حَشَلَهُ) حَشْلاً، ض: فرومایه کرد او را.

حَشْل: رذل و پست از هر چیزی.

حَشیلَة او حَشْیَلَة: عیال.

(حَشَمَهُ) حَشْماً، ض: خجل کرد او را و شرمگین نمود، شنوانید آنچه کراهت داشت آن‌را.

حَشَمَ، حَشَّمَ، اَحْشَمَ: رسوا کرد.

حَشَمَ حُشُوماً: فربه شد بعد از لاغری.

حَشَمَ الشَّیْءَ: خواست آن چیز را.

حَشَمَتِ الدّابَّةُ: فربه شد و شکم بزرگ گردید چهارپا به چرا.

ما حَشَمَ الصَّیدَ: نیافت شکار را.

ما حَشَمَ مِن طَعامِنا: نخورد از خوراک ما.

حَشِمَ حَشَماً، ف: خشم گرفت.

حَشِمَهُ: به‌خشم آورد او را. (لازم و متعدی هردو استعمال شده است).

اَحْشَمَهُ: شرمگین کرد او را، خجل گردانید، شنوانند آنچه کراهت داشت او را.

حَشَّمَهُ و اَحْشَمَهُ: به‌خشم آورد او را.

تَحَشَّمَ، اِحْتَشَمَ: کم‌روئی کرد، باحیا بود.

تَحَشُّم: شرم داشتن.

رَجُلٌ مُحْتَشَم و حَشیم ـ حُشَماء، ج: مرد صاحب حشمت.

اِحْتَشَمَ مِنهُ و عَنهُ: شرم داشت از او.

اِحتِشام: به‌خشم آوردن.

حَشَم (واحد و جمع در او یکیست) یا اَحْشام، ج: عیال، خویشاوندی، بندگان مرد و اقوام و همسایگان او.

حَشَم و حُشُوم: جویندگان.

حَشَمَةُ الرَّجُل: بندگان مرد یا خویشان و همسایگان او.

حِشمَة: شرم از کسی.

حِشمَة: ظرافت، ادب، کمال.

حَشیم، مُحْتَشِم: خجالتی، کم‌روئی، باشرم.

حُشُم: بندگان، بسیار باشرم و حیا.

حُشمَة: زن، حق و حرمت، خویشاوندی.

اَحشامُ الرَّجُل: حَشَم مرد.

هٰؤُلاءِ اَحْشامی: ایشان همسایگان و مهمان من هستند.

حَشماء: همسایگان، مهمانان.

خاشِم: کسی که فربه شده بعد از لاغری و ضعف.

مَخشُوم: غضب شده، دورافتاده.

(حَشِنَ) السِّقاءُ حَشَناً، ف: بوی گرفت مشگ و چرکین گردید از بسیار ماندن شیر در آن.

اَحْشَنَ السِّقاءَ: بیشتر شیر در مشگ کرد تا بوی گرفت و چسبید چرک شیر در آن.

تَحَشُّن: ورزیدن، کسب کردن.

حاشَنَهُ مُحاشَنَةً: با همدیگر دشنام دادن.

مُحْشَئِن: خشمناک.

حَشَن: چرک از چربی شیر.

حِشْنَة: کینه.

حِشان: مشگ بو گرفته.

(حَشاهُ) حَشْواً، ن: زد بر شکم او.

حَشْوُ السِّنِّ، حَشْوَة: پرکردن دندان.

حَشْو، تَحْشِيَةُ الْكَلام: درج عبارات تازه.

حَشا: پر کرد، اضافه کرد.

حَشَا السِّلاحَ النّارِي: تفنگ یا هفت‌تیر را پر کرد از گلوله.

حَشَا الدُّجاجَةَ: شکم مرغ را پر کرد.

حَشو: پر کردن بالش و غیر آن.

حاشاهُ: عطا کرد او را چیزی.

إحتَشَتِ الحَشِيَّةَ: درخود پیچید آن را.

إحتَشَتِ الْمَرْأَةُ إحْتِشاءً: زن حائض پنبه بر خود گرفت.

حَشو، حاشِيَة: شتران ریزه، مردم فرومایه کوچک.

حَشو ـ مَحاشِی، ج: زیادتی در سخن، کلام زائد، نفس مرد، پشم و پنبه بالش و غیرآن.

حَشو، حَشْوَة: لائی، گوشت قیمه.

حُشْوَةُ الْبَطْنِ و حِشْوَة: روده‌ها.

فُلانٌ مِنْ حَشْوَةِ بَنِی فُلانٍ: او از اراذل ایشان است.

حَشا ـ اَحْشا، ج: درون شکم، ناحیه، امعاء، روده‌ها.

حَشو، تَحْشِيَة: اضافه، الحاق.

اَنَا فِی حَشا فُلانٍ: من در کنف او هستم.

اَرضٌ حَشاة: زمین سیاه بی‌خیر.

حَشِيَّة ـ حَشایا، ج: تشک آکنده از پنبه و غیر آن، کُرسِت و پستان‌بند که زنان بر پستان بندند.

مَحْشُوّ: پُر، دَلَمه.

مُحَشّاة: از شکم پائین او است که منتهی به مخرج می‌شود.

مَحْشیٰ: جای خوراک در شکم.

مِحْشیٰ ـ مَحاشِی، ج: پستان‌بند، کُرسِت.

(حَشِیَ) حَشیً: در غم و غصه و اضطراب و بیقراری افتاد، حَشٍ و حَشْیان، ص مذکر حَشِيَّة و حَشْیاء، ص مؤنث.

حَشِیَ السِّقاءُ: چسبید شیر در باطن مشگ مانند پوست که زائل نمی‌شود.

حَشَّی الثَّوبَ: قرار داد برای جامه حاشیه.

حَشَّی الْکِتابَ: بر کتاب حاشیه نوشت. کِتابٌ مُحَشًّی، ص

حَشّیٰ فِی النَّصِّ: در متن نوشت.

حَشّیٰ بَیْنَ الاَسْطُرِ: میان سطرها نوشت.

حاشیٰ، تَحاشیٰ: استثناء کرد، از قاعده کلی خارج کرد.

تَحَشّیٰ: دوری کرد، پرهیز کرد، فاصله گرفت.

تَحَشّیٰ مِنْهُمْ فُلاناً و حاشا مُحاشاةً: جدا کرد فلان را از ایشان.

تَحَشّیٰ: گفت حاشا فلان.

تَحَشّیٰ مِنْ فُلانٍ: ننگ داشت از او.

حاشا و حاشاکَ: دور باد.

حاشا (کلمة استثناء): از حروف جر سابقاً گذشت. باستثناء، (سوای، بجز، غیر از).

حاشالِلّه: خدا نکند، هرگز.

حاشا لَکَ اَنْ تَفْعَلَهُ: مبادا چنین کنی.

تَحاشیٰ: به یک سو شدن.

حَشیٰ: آنچه داخل شکم است از شکنبه و روده و جگر و غیره، یا آنچه بین استخوان پهلو و نشیمنگاه است، کمرگاه انسان، اضطراب، کناره، ناحیه.

حَشِيّ: گیاهی است که بیخ آن پوسیده و بوی گرفته باشد یا گیاه خشک.
حٰاشِيَة ـ حَوٰاشِي، ج: کنار جامه و کتاب و غیر آن، اهل و کسان مرد، اطراف مرد و سایه او.
اِنَّهُ كٰانَ يُصَلِّي فِي حٰاشِيَةِ مَقٰامِ (حديث): پیامبرا کرم (ص) نماز در کنار مقام ابراهیم می‌خواند.
حٰاشِيَتٰانِ: شتر دوساله و سه‌ساله.
خُذْمِنْ حَوٰاشِي اَمْوٰالِهِمْ (حديث زكاة): بگیرید از کره شتران دوساله و سه‌ساله.
حٰاشِيَة: پاورقی، همراهان.
حٰاشِيَةُ الْقُمٰاش: سجاف پارچه.
حٰاشِيَةُ فِي الْخِطٰابِ: دنباله، ذیل.
(**حَصَّ**) **رَأسَهُ حَصّاً،** ن: چید و سترد موی را.
حَصّ (**و حَصَّنِي مِنْهُ كَذٰا**): قسمت دادن کسی را.
حَصّ: نیک دویدن، کم و ناقص گردانیدن چیزی را.
اَحَصَّهُ: داد او را بهره‌ای.
اَحَصَّهُ عَنْ اَمْرِهِ: انداخت او را از کار.
حَصَّصَ الشَّيْءُ تَحْصِيصاً: هویدا و آشکار شد.
حٰاصَّ مُحٰاصَّةً: بهره بهره کرد میان خود.
حٰاصَّ: شرکت کرد.
حَصَّصَ الْحَقُّ: حق آشکار شد.
اَحَصَّ: قسمت کرد، فال فال کرد.
تَحٰاصَّ الْغُرَمٰاءُ: قسمت کردند میان خود (بستانکاران مال را).
اِنْحَصَّ الشَّعْرُ: رفت موی.
اِنْحَصَّ الذَّنَبُ: بریده شد دُم.
اَنْلَتَ و اِنْحَصَّ الذَّنَبُ (مثال): دربارهٔ کسی گویند که مشرف به هلاک بوده نجات یابد.
حَصُّهُ كَذٰا: سهمش آنقدر بود.
حُصّ ـ حُصُوص، ج:، نقص اسپرک یا زعفران، دانه مروارید.
بِمِيزٰانِ قِسْطٍ لاٰ يَحُصُّ شَعِيرَة (في شعر ابوطالب).
حِصَّة ـ حِصَص، ج: بهره.
حَصَص: موی رفته از سر.
اَحَصّ: روزی که آفتاب روشن و آسمان صاف باشد، شمشیر بی‌جوهر و بدیُمن.
رَجُلٌ اَحَصّ: مرد موی از سر رفته.
طٰائِرٌ اَحَصُّ الْجَنٰاحِ: مرغی که پرهای بال او رفته باشد.
اَحَصّٰانِ: بنده و خر.
حَصّٰاء: زن موی از سر رفته، سال بی‌نفع بی‌خیر، زن شوم، باد صاف بی‌گرد و غبار.
حُصٰاص: گوش راست کرده و دم جنبان دویدن خر تیز، دویدن سخت.
حُصٰاصَة: آنچه باقی ماند بعد چیدن انگور.
حَصٰاصٰاء: خاک.
حَصِيص: عدد.
فَرَسٌ حَصِيص: اسبی که موهای تیزی پاشنه او رفته باشد.
شَعْرٌ حَصِيص: موی ریخته و رفته.
اَلْحَصِيصَة: بالای مو است.
(**حَصَاَ**) **الصَّبِيُّ حَصاً،** م ف: شیر مکید کودک تا شکم او سیر شد.
حَصَاَ مِنَ الماءِ: سیراب شد.
حَصَاَتِ النّٰاقَةُ: بسیار سخت شد خوراک و آشامیدن شتر.
حَصَاَبِهٰا: تیز داد به او.
مُحٰاصَّة: تعیین سهم، سهم‌گذاری.
شِرِكَةُ مُحٰاصَّة: شرکت سهامی.
اَحْصَاَهُ اِحْصٰاءً: سیراب گردانید او را.
حِنْصٰاء و حِنْصٰاَلَة: ضعیف کوچک.
حَصَاُ لُبْنٰان: اِکلیل کوهی.
(**حَصَبَهُ**) **حَصباً،** ض: انداخت بر او سنگریزه.
حَصَبَ، حَصَّبَ الْاَرضَ: زمین را سنگ‌فرش کرد.
حَصَبَ الرَّجُلُ فِي الْاَرضِ: رفت مرد در روی زمین.
حَصَبَ الْمَكٰانَ و اَحْصَبَ: سنگریزه گسترد در آنجا.
حَصَبَ عَنْ صٰاحِبِهِ و اَحْصَبَ: اعراض کرد و روی گردانید از او.
حَصب: هیزم انداختن به آتش.

حَصِبَ جِلْدُهُ حَصَباً: دانه سرخجه (سرخک) برآورد پوست او.
حُصِبَ، ل: مبتلا شد به بیماری سرخجه.
مَحْصُوب، ص.
حَصِبَ الْوَتَرُ: برگشت زه از کمان.
اَحْصَبَ الْفَرَسُ: سنگریزه انداخت اسب به سم خود در رفتن.
مُحَصَّب: جای سنگریزه انداختن در منی، مبتلا به بیماری سرخجه.
تَحْصِیب: شب خفتن در محصب که وادیی است میان مکه و منی.
تَحَصَّبَ الْحَمٰامُ: برآمد کبوتر به‌سوی صحرا در طلب دانه.
تَحٰاصَبُوا: با همدیگر سنگریزه انداختند.
حَصَب: سنگریزه، هیزم و آتش‌گیرانه هرچه باشد.
اِنَّکُمْ وَمٰا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ (آیه): شما و آنچه جز خدا می‌پرستید انداخته شده در جهنم و هیزم آن هستید.
حَصَبَة ـ حَصْبٰاء، ج: سنگریزه.
حَصْبَة و حَصِبَة: بیماری سرخجه (بیماری دیگری که امروز به این نام خوانده می‌شود غلط مشهور است).
حَصِب: شیری که از سردی کرهٔ آن برنیاید.
حَصِبَة: باد سخت که سنگریزه دارد.
اَرضٌ حَصِبَة و مَحْصَبَة: زمین پر از سنگریزه.
حِصٰاب: جای سنگریزه انداختن در مِنیٰ.
حٰاصِب: باد سخت که سنگریزه و خاک آورد، ریزه‌های برف و یخ که از هم ریزد، ابری که برف و یخ بارد، سنگریزه، بلاء.
اِنّٰا اَرسَلْنٰا عَلَیْهِمْ حٰاصِباً (آیه): ما فرستادیم برایشان باد ریگ افشان.
(حَصحَصَ) حَصحَصَةً: هویدا شدن حق از باطل، جنبانیدن چیزی در چیزی تا محکم شود، شتافتن در رفتن، کندن خاک را چپ و راست، التماس و الحاح کردن به کسی و دو زانو نهادن شتر برای بلند شدن، جنبانیدن چیزی و برگردانیدن آن در دست.
اَلْاٰنَ حَصحَصَ الْحَقُّ (آیه): اکنون‌که حق آشکار شد.
حَصحَصَ بِالْعَذِرَةِ: نجاست انداخت.
حَصحَصَ بِالسَّلْحِ: ریغ زد.
تَحَصحَصَ: برچسبید به زمین و مستوی شد.
حِصحِص: خاک و سنگریزه.
حَصحٰاص: خاک.
قَرَبٌ حَصحٰاص: سیر سریع که کُندی ندارد.
رَجُلٌ حُصحُص و حُصحُوص: مرد عالم که متابعت دقائق کار راکند و تالی فاسد آن‌را درنظر گیرد.
(حَصَدَ) الزَّرعَ حَصداً و حَصٰاداً و حِصٰاداً و اِحتَصَدَ، ن ض: درو کرد زراعت را به داس.
حٰاصِد، ص ـ حَصَدَة و حُصّٰاد، ج.
فَمٰا حَصَدتُمْ فَذَرُوهُ فِی سُنْبُلِهِ (آیه): آنچه درو کردید در سنبلش باقی بگذارید.
حَصَدَ زَیْدٌ، ن: مُرد زید.
حَصَدَ الْقَوْمَ بِالسَّیفِ: کُشت گروه را با شمشیر.
حَصِدَ الْحَبْلُ حَصَداً، ف و اِستَحْصَدَ: سخت تافته شد ریسمان.
حَصِدَتِ الْاَوْتٰارُ وَالدُّرُوعُ: محکم شد صنعت زره.
مُحْصَد: زراعت درو نشده خشک گردیده.
حَبْلٌ مُحْصَد و مُسْتَحْصَد: ریسمان محکم بافته شده.
رَجُلٌ مُحْصَدُ الرَّأیِ: مرد استوار رأی.
اَحْصَدَ الزَّرعُ و اِستَحْصَدَ: کِشت به‌هنگام دِرو رسید.
اَحْصَدَ الْحَبْلَ: سخت تافت ریسمان را.
اِستَحْصَدَ: خشم گرفت ـ مُستَحْصِد، ص.
اِستَحْصَدَ الْقَوْمُ: جمع آمدند و تافته شدند با هم.
حَصَد: گیاه خشک، گیاهی است، ریزه کاری و صنعت در زره و غیره.
حَصد، حِصٰاد: برداشت محصول.
حِصٰاد: هنگام درو.
حَصِید: محصول، خرمن.

خاصِد: جمع کننده محصول.
زَرعٌ حَصَد و حَصِید و مَحصُود: کِشت دِرو شده.
حَبلٌ حَصِد و حَصِید و اَحصَد: ریسمان محکم بافته.
حَصادَة و حِصادَة: هنگام درو.
حَصادَة: گیاهی است که از خوردن آن گوسفند مبتلا به نفخ شکم گردد، زراعت درو شده.
حَصِیدَة: ساق زراعت که نزدیک بر زمین است و داس بـه آن نـمی‌رسد، زراعت دِرو شـده، کِشت‌زار.
فَاَنبَتنا بِهِ جَنّاتٍ وَ حَبَّ الحَصِیدِ (آیه): با آن باغها و دانه درو شده رویاندیم.
دِرعٌ حَصداء: زره تنگ حلقه و محکم بافته شده.
شَجَرَةٌ حَصداء: درخت بزرگ.
مِحصَد: داس.
حَصادَة، مِحصَدَة: ماشین جمع آوری محصول.
مُحصَد، مَحصُود: خرمن.
(حَصَرَهُ) حَصراً، ض ن: تنگ گرفت بر او، احاطه کرد.
حَصر: شمردن، بازداشت کردن کسی را از سفر، منع کردن.
حَصَرَهُ: محدود کرد، محصور کرد.
حَصَرَ کَلِمَةً: میان دو هلال قرار گرفت کلمه.
حَصَرَ البَعِیرَ: محکم بست پالان بر شتر.
لِلفُقَراءِ الَّذِینَ اُحصِرُوا فِی سَبِیلِ اللّٰهِ (آیه): فقرائی که در راه خدا ممنوع و محبوس شده‌اند.
حَصَرَهُ، ن: رسید او را و فرا گرفت.
حَصَرَ القَومُ بِفُلانٍ: محاصره کردند او را.
حُصِرَ الرَّجُلُ حُصراً: قبض آمد شکم مرد.
ـ **مَحصُور**، ص.
حَصُرَتِ النّاقَةُ حَصراً، ک ف، و اَحصَرَت: تـنگ شـد سوراخ پستان ناقه.
حَصِرَ حَصَراً، ف: بخیل گردید و تنگ‌دل شد.
حَصِرَ عَنِ المَرأَةِ: بازماند از جماع زن.
حَصِرَ فِی القِرائَةِ: بسته شد بر او سخن و خوانـدن نتوانست.

فَلَمّا رَأَت عَلِیّاً جالِساً اِلیٰ جَنبِ النَّبِیِّ (ص) حَصِرَت وَ بَکَت (حدیث زواج فاطمه «ع»).
حَصِرَ بِالسِّرِّ: نگاهداشت راز را.
اَحصَرَهُ المَرَضُ: بیماری بازداشت او را از سفر.
اَحصَرَهُ العَدُوُّ: محاصره کرد او را دشمن و تنگ گرفت بر او.
اُحصِرَ اِحصاراً: قبض آوردن شکم.
مُحتَصِر: شیر درنده.
اِحتِصار: پالان بر شتر بستن.
حِصار و مُحاصَرَة: به جنگ اطراف کسی را گرفتن و راه بستن بر او.
اِستَحصَرَ القَومُ: گروه خود را محاصره کردند.
حَصَر: تنگدلی، بخل، بستگی در سخن.
حَصِر: بخیل، مرد راز و سِرّ نگهدار.
حَـصر: مـحاصره، احاطه، مـحدودیت، جلوگیری حبس، بند، زندان، نگاه داشتن ادرار.
حُصر و حُصُر: شکم گرفتگی.
حِصار و حَصار: قسمی پالان که بر شتر بندند و پیش و پس آن بلند باشد.
حِصار: پناهی که از دشمن نگاه دارد، سنگر، جان‌پناه.
حِصار: محاصره.
رَفَعَ الحِصارَ: محاصره را برداشت.
مَحصُور، مُحاصَر: در محاصره، فرا گرفته.
مَحصُور: محدود، تنگنا.
حَصُور: مرد تنگ‌دل، ماده شتری که سوراخ پستان او تنگ باشد، مردی که از جماع بپرهیزد یا مردی که از زنان بازداشته شده یا آنکه بـه زن رغبت نکـند، مـرد آلت بـریده، مـرد بـخیل و تـرسان بازایستاده از چیزی، پنهان دارندهٔ راز.
حَصِیر ـ اَحصِرَة و حُصُر، ج: مرد تنگدل، بوریا، رگ یا گـوشت پـاره که دراز و پـهن بـاشد بـر پـهلوی چهارپا، پهلو، پادشاه، زنـدان، بـند، درمانده در سـخن، راه‌آب، صـف مـردم و غیر آن، روی زمین، جوهر شمشیر یا دوطرف آن، مرد بـخیل،

آنكه از بخل شراب نخورد، منسوج و بافته از هر چيز، جامه پست، نقش و نگاری كه بيننده را در شگفت آورد.

عَلاٰمَةُ الْحَصر: دو هلال، هلالين، پرانتز.

يَفُوقُ الْحَصر: بيشمار، از شمارش بيرون.

حَصِير: بازداشتگاه.

حَصِير، حَصِيرَة: بوريا.

حَصِيرَةُ الشُّبّاك: پرده حصيری.

حَصِيرَةٌ خَشَبِيَّة: پرده چوبی.

حَصِيرَة: جای خرما خشك كردن، گوشت پارهٔ دراز كه بر پهلوی اسب است از لاغری پديد آيد.

حَصِيرِيّ: بوريافروش.

حَصْراء: زنی كه سوراخ فرجش بسته باشد.

مَحْصَرَة: چيزی كه كشك را روی آن بريزند تا در آفتاب خشك شود.

مِحْصَرَة: نوعی از پالان شتر ياكوچك آن.

بَعِيرٌ مَحْصُور: شتری كه بر او پالان بسته باشند.

* (حَصرَبَهُ): تنگی و بخيلی كرد او را.

(حَصرَمَ) الْقَوْسَ: سخت و محكم زه كرد كمان را.

حَصرَمَ الْحَبْلَ: محكم تافت ريسمان را.

حَصرَمَ الْقِربَةَ: پر كرد مشك را از آب.

حَصرَمَ الْقَلَمَ: تراشيد قلم را.

حَصرَمَة: بخيلی.

تَحَصرَمَ: بخيل و بددل گشت.

حِصرِم: خرمای نارس، مرد بسيار بخيل، غورهٔ انگور، حلقهٔ آهنی كه به آن دلو از چاه كشند، كوتاه قامت، ميوه تازه، انار صحرائی، فرومايه از هر چيز.

مُحَصرِم: مرد بسيار بخيل وكم خير.

زَبَدٌ مُحَصرِم: سرشير كه از شدت سرما مجتمع نشود و در شير پرا كنده بماند.

عَطاءٌ مُحَصرَم: هديهٔ اندك.

(حَصُفَ) الرَّجُلُ حَصافَةً، ك: نيكورأی و محكم عقل گرديد، دورانديش بود، فكر سالم داشت.

حَصِف و حَصِيف، ص.

حَصَفَ حَصفاً، ن: دور كرد او را، به‌پايان رسانيد او را.

حَصِفَ الْجِلْدُ حَصَفاً: مبتلا شد به‌گری خشك.

فَرَسٌ مُحْصِف: اسب به‌سرعت گذرنده يا برانگيزنده سنگ‌ريزه به سُم.

اَحْصَفَ الْاَمْرَ: محكم كردكار را.

اَحْصَفَ الْحَبْلَ: محكم بست ريسمان را.

اَحْصَفَ الثَّوْبَ: نيكو بافت جامه را.

اَحْصَفَ الْفَرَسُ والرَّجُلُ: به‌سرعت گذشت مرد.

اِحْصاف: گام نزديك نهادن به رفتن با سرعت، دوركردن، به‌پايان رسانيدن.

اِسْتَحْصَفَ: محكم گرديد.

اِسْتَحْصَفَ الزَّمانُ عَلَيْهِ: سخت شد روزگار بر او.

اِسْتَحْصَفَ الْفَرجُ: تنگ و خشك شد فرج وقت جماع.

فرجٌ مُسْتَحْصِف، ص.

حَصَف: آماس سوزش‌دار.

حَصافَة: خردمندی، رأی صائب.

حَصَف: گری خشك.

حَصِف، حَصِيف: خردمند، مصلحت‌بين.

حَصِيف: مرد درست رأی و عقل.

ثَوْبٌ حَصِيف: جامه محكم بافته شده.

فَرَسٌ مِحْصَف و مِحْصاف: اسب به‌سرعت گذرنده يا برانگيزنده سنگريزه به سُم ياگام نزديك نهنده به‌جهت سرعت رفتن.

(حَصَلَ) حُصُولاً و مَحْصُولاً، ن: حاصل گرديد.

حَصَلَ عَلَيْهِ مِنْ حَقِّي: از حق من بر او چيزی ماند.

حَصِلَتِ الدّابَّةُ، ف: دَرد كرد شكم چارپا از خوردن خاك و سنگريزه.

حَصِلَ الصَّبِيُّ: سنگريزه در بيضتين كودك واقع شد.

اَحْصَلَ النَّخْلُ: غوره كرد درخت خرما.

اَحْصَلَ الْقَوْمُ: درخت خرمای آنها غوره آورد.

مُحْصِل، ص.

مُحَصِّلَة ـ مُحَصِّل، مذكر: خاك شوی، زنی كه خاك

معدن را برای طلب طلا بهم زند.
حَصَلَ: رخ داد، واقع شد.
حَصَلَ لَهُ، حَصَّلَ: برایش اتفاق افتاد.
حَصَلَ عَلیٰ و حَصَّلَ: دسترس یافت، به‌دست آورد، یافت.
حَصَلَ عَلیٰ او حَصَّلَ الدَّینَ: قرضش را وصول کرد.
حَصَلَ عَلیٰ او حَصَّلَ الْمٰالَ: دارائی به‌دست آورد.
حَصَّلَ الْکَلاٰمَ: از گفتارش استنباط کرد، مختصر و مفید کرد، خلاصه کرد.
حَصَّلَ: پیوست، رسید و لاحق شد.
حَصَّلَ النَّخْلُ: غوره کرد یا شکوفه زرد آورد درخت خرما.
تَحْصِیل: حاصل کردن، برآوردن طلا، اکتساب، بدست آوردن، وصول.
تَحَصَّلَ: جمع آمد و ثابت گردید.
حُصِّلَ مٰا فِی الصُّدُورِ (آیه): آشکارا کنند آنچه در سینه‌ها است.
تَحَصَّلَ مِنَ الْمَسْئَلَةِ: خلاص و راحت گردید از مسئله.
مَحْصَوْصِل و مُحَوصِل: کسی که آخر شکم او بزرگ باشد مانند آبستن.
حَوْصَلَ الطّٰائِرُ: مرغ چینه‌دان را پر کرد از دانه.
اِحْوَنْصَلَ: خم کرد گردن و برآورد چینه‌دان.
وَالَّذِی یَحْصُلُ یَحْصُلُ: (مثال) شدنی‌ها می‌شود، آمدنی‌ها می‌آید، هرچه خواهد می‌شود.
حَصَل و حَصَل: غوره خرمای سفت نشده یا سخت آن، شکوفه زرد خرما، تلخ دانه که از پاک کردن گندم برآید، گندم و جو باقیمانده در خرمن بعد از باد دادن.
حٰاصِل: ثابت و باقیمانده از هر چیز بعد از رفتن ماسوای آن، نتیجه، انجام، انبار خوار و بار، زندان، غله، برداشت.
حٰاصِلُ جَمْع: مجموع.
حُصٰالَة: گندم و جو بعد از باد دادن، دانه تلخ در گندم.
حَصِیل: گیاهی است، آنچه حاصل شود از اموال.
حَصِیلَة ـ حَصٰائِل، ج: تشخیص آنچه حاصل شده است، باقیمانده.
حَوْصَل و حَوْصَلَة ـ حَوٰاصِل، ج: چینه‌دان مرغ، مرغی است پرخوار و بزرگ، جای ایستادن آب در ته حوض، گوسفندی که بالای ناف او بزرگ باشد.
حُوْصَلَة ـ حَوٰاصِل، ج: چینه‌دان مرغ، پائین شکم زیر ناف، ایستاد نگاه آب در ته حوض.
حَوْصَلاٰء: چینه‌دان مرغان.
حَیْصَل: بادنجان.
مَحْصُول: حاصل.
مِحْصٰال: آهن که به آن تیر تراشند.
مِحْصَل: غربال.
حُصٰالَة: صندوق پس‌انداز، قُلک.
حُصُول: رویداد، پیش‌آمد، اتفاق.
حَصِیلَة: رویهم.
حَصِیلَةُ الْمٰال: دریافتی، وصولی.
حٰاصِلُ الْکَلاٰم: مفاد سخن.
مَحْصُولاٰت: فرآورده‌ها.
تَحْصِیلُ حٰاصِل: کار بیهوده.
تَحْصِیلْچِی: تحصیلدار، مأمور مالیات.
* **(حِصلِب) و (حِصلِم):** خاک.
* **(حَصَمَ) بِهٰا، ض:** بیز و باد داد (یا خاص به اسب است).
اِنْحَصَمَ الْعُودُ: شکسته شد چوب.
حَصُوم: باد دهنده.
حَصِیم: سنگریزهای کوچک.
حَصمٰاء: ماده خر تیز دهنده.
مِحْصَمَة: پتک آهنگران.
* **(حَصُنَ) حَصٰانَةً، ک:** قلعه محکم شد.
وَظَنُّوا اَنَّهُمْ مٰانِعَتُهُمْ حُصُونُهُمْ مِنَ اللّٰهِ (آیه): و پنداشتند که آبادیهای محکم و حصاردار آنها را از کارزار با شما مانع خواهد شد.
حَصُنَتِ الْمَرْاَةُ حَصناً (مثلثه الحاء) و تَحَصَّنَتْ: شوهر کرد زن یا عفیف گردید

اِمْرَاَةٌ حاصِن و حاصِنَة و حَصناء، ص
حَواصِن و حاصِنات، ج.
حَصَنَهُ حَصناً: آن‌را در جای امن نگاهداشت.
رَجُلٌ مُحْصَن: مرد پارسا.
حَصَّنَ، اَحْصَنَ: سنگربندی کرد.
حَصَّنَ: مصون ساخت، معاف کرد.
تَحَصَّنَ: سنگربندی کرد.
اَحْصَنَهُ: محکم گردانید او را، نگاهداشت.
اَحْصَنَهُ التَّزَوُّجُ: پارسا و باعفت گردانید مرد را زن گرفتن.
اَحْصَنَتِ الْمَرَاَةُ: پارسا گردید زن یا شوهر کرد، یا باردار شد ـ اِمْرَاَةٌ مُحْصِنَة و مُحْصَنَة، ص.
فَاِذا اُحْصِنَّ فَاِنْ اَتَیْنَ بِفاحِشَةٍ فَعَلَیْهِنَّ نِصفُ (آیه): کنیزان چون شوهردار شدند اگر زنا دهند نصف زنان آزاد حد خورند.
اَحْصَنَها الْبَعْلُ و حَصَّنَها: پنهان گردانید زن را شوهر.
اَحْصَنَ الرَّجُلُ: زن گرفت مرد ـ **مُحْصَن، ص.**
حَصَّنَهُ: محکم گردانید او را، در قلعه بنای محکم کرد.
تَحْصِین: نجابت اسب، اطراف شهر را گردیدن، سنگربندی.
تَحَصُّن: نجابت اسب، در قلعه محکم شدن، نجیب گردیدن.
حِصن ـ حُصُون و اَحْصان و حِصَنَة، ج: بنا، دژ، قلعه، جای محکم، هلاک، سلاح.
حِصن: دژ، سنگر.
حِصانُ الْحَمْل: یابو.
حِصانُ الْجَرّ: اسب پیر کرایه‌ای.
حَصانَة: برج و بارودار، دارای استحکامات مصونیت.
حَصِین: شکست‌ناپذیر، بسیار محکم.
حُصن و حِصن و حَصن: عفت و پارسائی زن.
حَصان ـ حُصُن و حَصانات، ج: تازیانه.
اِمْرَاَةٌ حَصان: زن پارسا یا شوهردار.
حِصان ـ حُصُن، ج: اسب نر و نجیب.
حَصانِیّات: نوعی پرنده است.

دِرعٌ حَصِین و حَصِینَة: زره محکم.
اَبُوالحُصَیْن: روباه.
حَواصِن: زنان آبستن.
اِحْصِنَة: پیکانها.
مِحْصَن: قفل، زنبیل، کوتاه.
خَطُّ التَّحْصِین: خط دفاعی.
مُحَصَّن: محکم، دارای مصونیت.
(حَصا) حَصواً، ن: بازداشتن.
حَصو: درد کردن روده‌ها.
حَصاة: بیماریست واقع می‌شود در مثانه و حبس بول می‌نماید و معروف به سنگ مثانه است، عقل، رأی، هوش.
(حَصَیْتُهُ) حَصیاً، ض: زدم او را به سنگریزه.
حُصِیَ الرَّجُلُ، ل: سنگریزه تولید شد در مجرای مثانه مرد. مَحْصِیّ، ص.
حَصِیَ الشَّیْءُ حَصاً، ف: اثر کرد در آن.
حَصِیَتِ الْاَرْضُ: زمین پر از سنگریزه گردید.
مَحْصاة، ص.
اَحْصاهُ اِحْصاءً: شمرد آن‌را و نگاهداشت یا دریافت و حفظ نمود.
وَ اِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللّهِ لا تُحْصُوها (آیه): اگر نعمتهای خدا را شمارش آرید نمی‌توانید به آخر رسانید.
لا یُغادِرُ صَغِیرَةً وَ لا کَبِیرَةً اِلاّ اَحْصٰها (آیه): کوچک و بزرگی را نگذاشته مگر آن‌را بشمار آورده است.
حَصّاهُ تَحْصِیَةً: نگاهداشت او را و پناه داد.
تَحَصّیٰ: خود را نگاهداری کرد.
حِصَّة: سهم، قسمت.
اَحْصیٰ: شمرد، حساب کرد، یکایک شمرد.
لا یُحْصیٰ: بیشمار.
حَصیٰ ـ حَصاة واحد حَصَیات و حُصِیّ و حِصِیّ، ج: سنگریزه، عدد بسیار.
حَصاةُ الْمِسْک: قطعه سخت که در نافه مشک باشد.
حَصِیّ: مرد بسیار خردمند.
اِحْصاءُ النُّفُوس: سرشماری.

اِحْصاء، اِحْصائِیَة: آمارگیری.
اِحْصائی: وابسته به آمار.
(حَضَّهُ) عَلَیْهِ حَضّاً و حُضّاً ـ و حِـضِّیضی و حُـضِّیضی (اسم مصدر)، ن: برانگیخت او را بر جنگ وی.
حَضّ: ترغیب، وادار، اصرار.
حَضَّضَهُ عَلَیْهِ تَحْضِیضاً: برانگیخت بر جنگ وی.
مُحَضَّض: مالیده شده به حضض (داروئی است).
مُحاضَّة: یکدیگر را برانگیختن به چیزی.
تَحاضُّ الْقَوْم: برانگیخته شدن گروه.
وَلا یَحُضُّ عَلیٰ طَعامِ مِسْکِینٍ (آیه): انسان نه تنها باید به مسکین اطعام کند بلکه دیگران را باید ترغیب نماید.
اِحْتَضَضْتُ نَفْسی: خود را کوتاه و قاصر شمردم.
حَضَض: چیزی.
ما عِنْدَهُ حَضَضٌ و لا بَضَضٌ: نیست نزد او چیزی.
حُضَض و حُـضُض: دو نـوع دارو است یکـی مکـی عصاره خولان و دیگری هندی عصاره فیل‌زهره.
حُضَی: سنگ افتاده در دامن کوه.
حَضِیض ـ اَحِضَّة و حُضُض، ج: پستی، پستی زمین در دامن کوه، سنگ.
حَضَوْضیٰ: دوری، آتش.
حَضُوضاة: صداهای مردم.
حُضْحُض: گیاهی است.
٭ (حَضَأَ) النّارَ حَضْأً، م و اِحْتَضَأَ: افروخت آتش را یـا بازکرد آن‌را.
حَضَئَتِ النّارُ: افروخته گردید آتش تا شعله کشد.
اَبْیَضُ حَضِیٌ: سفیدی سخت.
مِحْضَأ و مِحْضاء: چوب آتش‌گیره.
(حَضَبَ) النّارَ حَضْباً، ض و اَحْضَبَ: افروخت آتش یا هیزم ریخت بر آن تا شعله کشد.
حَضِبَتِ الْبَکَرَةُ حَضْباً، ف: ریسمان افتاد از چرخ بـر چوب محور.
حَضْب: واژگون شدن طناب در چاه، زود گرفتن دام صیاد گنجشک را.
اِحْضاب: ریسمان واژگون شده را درست کردن بر چرخ.
تَحَضَّبَ: گرفت راه سنگناک سخت را.
حَضْب (و بکسر): مار، مار ضخیم نر یا سفید یا باریک آن.
حِضْب و حُضْب ـ اَحْضاب، ج: صـدای کـمان، روی کوه و کنارهٔ آن.
حَضَب: هیزم، هرچه از آتش‌گیرانه باشد.
مِحْضَب: چوب آتش هم‌زن، ظرفی که در آن گوشت بریان کنند.
(حَضَجَ) النّارَ حَضْجاً، ض: افروخت آتش را.
حَضَجَ الشَّیْءَ فِی الْماءِ: فروبرد آن‌را در آب.
حَضَجَ بِهِ الْاَرْضَ: زد آن را به زمین.
حَضَجَ الْغَسّالُ الثَّوْبَ: در وقت شستن زدگازر جامه را با چوب.
حَضِجَ: دوید، پر خورد آنقدر که نزدیک بود بترکد.
حَضَّجَ الْکَلامَ تَحْضِیجاً: کوتاه کرد سخن را.
اِنْحَضَجَ: برافروخته گردید از خشم و باز گردید، فراخ شد شکم او.
حِـضْج و حَـضَج ـ اَحْـضاج، ج: آب بـاقیمانده در حوض، مرد پست و فرومایه، ناحیه، کنار حوض.
حِضاج: مشکِ به چیزی تکیه داده شده.
حُضاج: مرد خمیده پشت برآمده شکم.
مِحْضَج: آتش هم‌زن، میل‌کننده از راه.
مِحْضاج: چوبی که گازر وقت شستن جـامه را بـه آن زند.
اِمْرَأَةٌ مِحْضاج: زن شکم فراخ.
٭ (حَضْجَرَهُ): پر کرد آن‌را.
صُرَّةٌ حُضْجُور: کیسه ضخیم.
حِضْجَر ـ حَضاجِر، ج: مرد شکم بـزرگ و نشیمنگاه لاغر، مشک شیر یا فراخ آن.
حِضْجَرَة: شتران پراکنده که شبان جمع آنها نتواند.
حَضاجِر: اسم کفتار یا بچه او.
اِبِلٌ حَـضاجِر: شـتران نـفخ کـرده شکـم از خـوردن

گیاههای شور و تلخ و از نوشیدن آب.
* (حِضْجِم) و حُضاجِم: درشت‌اندام و ضخیم‌گوشت.
* (حُــضُد) و حُــضَد: دو نــوع دارو (حُــضُض) سابق‌الذکر.
(حَضَرَ) حُضُوراً و حَضارَةً، ن ف: حاضر آمد.
حَضَرَ: وارد آمد.
حَضَرَهُ الْمَوْتُ: دَم مرگش رسید.
حَضَّرَ: آماده کرد، فراهم کرد، متمدن کرد.
حَضَّرَ، اَحْضَرَ: آورد.
حاضَرَ: رقابت کرد، هم‌چشمی کرد.
اَمْ کُنْتُمْ شُهَداءَ اِذْ حَضَرَ یَعْقُوبَ الْمَوْتُ (آیه): یا شما آندم که مرگ یعقوب دررسید حاضر بودید.
وَالصُّلْحُ خَیْرٌ وَ اُحْضِرَتِ الْاَنْفُسُ الشُّحَ (آیه): سازش کردن خوب است و بخل هر نفس در آن حاضر است که از منافع خود دفاع می‌کند.
حَضَرْنا عَنْ ماءٍ: برگردیم از آب.
حَضارَة: اقامت گرفتن به شهری.
اَحْضَرَ الشَّیْءَ اِحْضاراً: حاضر گردانید آن‌را.
اَحْضَرَهُ اِیّاهُ: حاضر کرد نزد او آن‌را.
اِحْضار: دویدن اسب.
تَحَضَّرَ و اِحْتَضَرَ: حاضر شد.
حاضَرَهُ مُحاضَرَةً و حِضاراً: سئوال و جواب کردن با هم، برابری کردن در دویدن با هم، نزد حاکم رفتن با دشمن، غلبه کرده حق کسی را بردن.
مُحْتَضِر: به شهر آینده.
مُحْتَضَر: نزدیک به مرگ.
اُحْتُضِرَ، ل: رسید او را مرگ.
اِحْتِضار: شهری شدن، دویدن اسب.
اِسْتِحْضار: دوانیدن، بازآمدن.
اِسْتَحْضَرَ: به‌حضور طلبید، فراخواند، آورد، حاضر کرد، آماده شد، مهیا شد.
تَحَضَّرَ: متمدن و متجدد شد، آماده شد.
حَضْر، حَضارَة: تمدن، تهذیب، تربیت.
حَضْرَة، حُضُور: پیشگاه، نزد، وجود.
حَضْرَتُکُمْ: حضرت عالی.
حُضُور: ورود.
حَضْر: مرد فصیح، زهار مرد و زن، پیه در ناف.
حُضْر: دویدن اسب.
حَضْرَة و حَضَر: نزدیکی، درگاه، شهر.
حُضُور و حَضُور: شهر (خلاف بیابان).
حَضَرِیّ: شهری (خلاف بیابانی).
رَجُلٌ حَسَنُ الْحِضْرَةِ: مردی که غائبین را به‌خوبی یاد کند.
حَضِر: کسی که تنها خوراک نخورد و وقت طعام مردم را جوید، مرد شهری که سفر بر وی دشوار باشد.
حَضُر: مرد فصیح و فقیه، مرد جوینده وقت خوراک مردم (سورچران).
حُضُّر: مرد نخوانده و دعوت نشده که می‌آید به خانه مردم (سورچران).
حاضِر ـ حُــضَّر و حُــضُور، ج: حاضرشونده شهری ومقیم در آن ـ حُضّار و حَضَرَة، ج: آینده به آب، قبیلهٔ بزرگ.
حاضِر: موجود، آماده، ساخته شده، زمان حال، بلی، آری.
حاضِرُالْفِکْر: تیزهوش، بافراست.
حاضِرَة: شهر، گوش‌فیل.
عَسٌّ ذُوحَواضِر: کاسهٔ بزرگ‌گوشه (دسته) دار.
حَضار: شتران سفید نیکو (واحد و جمع یکسانست).
حَضار و حِضار: شتران سرخ نیکو.
حَضارِ حَضارِ: کلمهٔ که بدان تحریص کنند.
حِضار: نوعی بوی خوش که آن‌را خَلُوق نامند.
ناقَةٌ حِضار: ماده شتران قوی نیک‌رو.
حِضارَة و حَضارَة: شهر، اقامت در شهر.
حُضار: نوعی بیماری شتران.
حَضِیر: زمین هموار که سر ریز گودال آب در آن جاری شود.
حَضِیرَة: جایگاه خرما، گروه مردم یا چندتن، مقدمه لشگری، آنچه از رحم هنگام زائیدن آید.

ـ **حَضٰائِر**، ج: خون بسته ضخیم در پوستی که با بچه آید، جراحت جمع شده در زخم.
تَحْضِیر: آمادگی.
تَحْضِیرِی: مقدماتی، تهیه.
اَحْضَر: پر شر.
حَضْراء: ماده شتری که پیشی گیرد و بسیار بخورد و بیاشامد.
مَحْضَر: نزدیکی، درگاه و حضور، جای حاضر آمدن، جای بازگشتن به آب، مردمان حاضر، رسید چک که در آن گواهی چندتن نوشته باشند.
حَسَنُ الْمَحْضَر: کسی که غائبین را به نیکی یاد کند.
مَحْضُور: چیزی که زود گَنِده و فاسد شود و گویند پریان بر آن حاضر شوند.
مِحْضِیر و مِحْضٰار ـ مَحٰاضِیر، ج: اسب دونده.
حُضُورُ الْاِجْتِمٰاع: شرکت در جمعیت.
حُضُورُ الذِّهْن: حاضرجوابی.
حٰاضِرَة: عاصمه، پایتخت.
مُحْضِر: مأمور اجرای دادگاه صلح.
مَحْضَر: پرونده، صورتجلسه، گزارش.
مَحْضِر: نزد.
مَحْضُور: جنی، دیوانه.
مَحْضُور، مُحْتَضَر: جای پریان.
مُحٰاضِر: سخنران.
مُحٰاضَرَة: سخنرانی، خطابه.
مُحْتَضِر: در حال جان کندن، دَم مرگ.
* **(حَضْرَبَ) الْحَبْلَ**: بست یا سخت تافت ریسمان را.
: پر کرده شد.
(حَضْرَمَ) الرَّجُلُ: سخن غلط گفت، آمیخت، کند پوست درخت، سخت زه کرد کمان را.
نَعْلٌ حَضْرَمِیٌ و حَضْرَمِیَّة: کفش باریک و لطیف.
حَضْرَمِیَّة: لُکنت در سخن.
شٰاعِرٌ مُحَضْرَم: شاعری که زمان جاهلیت و اسلام را دریافته.
* **(حُضُظ) و حُضَظ**: داروئی است که از بول شتر سازند یا حضض مذکور است. (دو نوع دارو).
* **(حِضْف)**: مار.
* **(حَضِلَتِ) النَّخْلَة، ف**: تباه شد بیخ درخت خرما.
(حَضَنَ) الصَّبِیَّ حَضْناً و حِضٰانَةً، ن و اِحْتَضَنَ: در کنار گرفت کودک را و دایگی کرد و پرورش داد.
حٰاضِن، ص **حُضّٰان**، ج.
حَضَنَ، اِحْتَضَنَ: به‌سینه چسبانید، دربر گرفت.
حَضَنَ الطّٰائِرُ بَیْضَةً حَضْناً و حِضٰاناً و حُضُوناً، ن: زیر بال گرفت تخم‌ها را تا بچه آرد.
حَضَنَ مَعْرُوفَهُ عَنْ جِیرٰانِهِ: بازداشت نیکی را از همسایگان.
حَضَنَ فُلٰاناً عَنْ کَذٰا حَضْناً و حِضٰانَةً: واداشت فلان را از آن و تنها قیام به آن نمود.
اِنَّ اِخْوٰانَنٰا مِنَ الْاَنْصٰارِ یُرِیدُونَ اَنْ یَحْضُنُونٰا مِنْ هٰذَا الْاَمْرِ (حدیث سقیفه): برادران ما از انصار اراده خروج از سقیفه را می‌داشتند در اینکار.
حَضَنَ فُلٰاناً عَنْ حٰاجَتِهِ و اِحْتَضَنَ: بازداشت او را از حاجتش.
حَضُنَتِ الْغَنَمُ حِضٰاناً: یکی از دو پستان گوسفند درازتر گردید.
اَحْضَنَ بِحَقِّی: برد حق مرا.
اَحْضَنَ الرَّجُلَ و بِهِ: عیب کرد حق مرد را.
مُحْتَضَن: کنار.
حَضْن: آغوش، بر.
حَضْنَة: محکم‌گیری.
حِضْن: به‌اندازه دو بغل.
بِالْحِضْن: با آغوش باز.
حِضٰانَة: پرورش، تربیت.
حِضْن ـ اَحْضٰان، ج: از زیر بغل تا پهلوها، سینه، دو بازو، آنچه بین سینه و بازو است، طرف چیزی و کناره آن، لانه کفتار.
حُضْن و حِضْن: جائی از کوه که گِرد آن توان گشت، دامنه کوه.
حَضَن: عاج.

حَضْنِيَّة: گوسفندان ماده سخت سیاه یا سخت سرخ.
اَصبَحَ بِحُصنَةِ سَوْءٍ: یافت شکست سخت.
حَضُون: گوسفندیکه یکی از دو سر پستانش درازتر باشد، مردیکه یکی از دو خصیه او بزرگ باشد، فرج زن که یک کنار آن بزرگ باشد.
حَـاضِنَة: دایه بچه، درخت خرماکه خوشه‌های کوچک دارد.
سُفْعٌ حَوَاضِن: دیگ پایه‌های جای گذارده.
مَحْضَن و مَحْضِن ـ مَحَاضِن، ج: جای بچه برآوردن مرغان.
مِحْضَنَة: کاسه گلی که کبوتران آب خورند.
حِضَانَةُ الْبَیْض: جوجه گیری.
(حَضَا) النَّارَ حَضْواً، ن: حرکت داد آتش را.
مِحْضیٰ: آتش هم‌زن.
(حَطَّ) وَجْهُهُ حَطّاً، ن و اَحَطَّ: فربه شد روی او.
حَطَّ الْـبَعِیرُ حِـطَاطاً و اِنْـحَطَّ: باسرعت رفت شتر به‌طرف نشیب به کشیدن مهار.
حَطَّ فِی الطَّعَام: خورد آن‌را.
حُطَّ الْبَعِیرُ، ل: جگر شتر از تشنگی چسبیده به پهلوی او.
حَطَّ، اِحْتَطَّ: گذارد، نهاد، قرار داد.
حَطَّ الطَّائِرُ: پرنده فرود آمد، به زمین نشست.
حَطَّ مِنْ شَرَفِهِ: او را پست کرد و خِفَّت داد.
حَطّ: کم کردن، از بالا به پائین آمدن، افکندن، زه گرفتن ازکمان، فرود آمدن در منزل، پالان و بار و زین فروگرفتن از شتر و اسب، از قیمت و بهای چیزی کم کردن، شفاف کردن چرم و نقش بر آن نمودن.
حَطَّطَ الطَّعَامَ: خورد خوراک را.
اِحْتِطَاط: کم کردن، از بالا به زیر آوردن یا افکندن.
مُنْحَطّ: شانه و دوش نیکو، ناچیز، وازده، پَست.
اِنْـحِطَاط: فرود آمدن در منزل، فساد، سقوط، افتادگی، پستی، تنزل قیمتها.
اِسْتِحْطَاط: طلب کم کردن چیزی.

وَ قُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ (آیه): و بگویند خدایا ازگناه ما درگذر تا از خطای شما درگذریم.
تَحَطَّطَ عَلَیْهِ: بر او حمله کرد، سخت گرفت.
حَطّ: گذاردن، وضع، نهادن.
حَطّ: کمی، نازکی بدن و نرمی آن.
حِطَّة: درخواست کسی چیزی را، نام ماه روزه در انجیل و غیر آن، گناه و خطا، توهین، اهانت، خواری.
عَلِیٌّ بَابُ حِطَّه (حدیث): علی مانند باب حِطَّه در بنی‌اسرائیل است که هرکس به او پیوست نجات یافت و هرکس از او جدا شد هلاک گردید.
حِطَّةٌ فِی الْمَقَام: تنزل رتبه.
حُطُط: بدنهای نرم و نازک.
حَطَاط ـ حَطَاطَة واحد: دانه‌هائی بر روی جوانان و بر آلت نره پیدا می‌شود، سرشیر.
حَطَاطُ الْكَمَرَة: کنار و اطراف حشفه.
حَطَاطَة: مرد کوچک و ریزه، دختر خردسال، هرچه که آن راکوچک دانند.
حُطَاط: بوی بد.
رَجُلٌ حُطَاط: مرد ریزه کوچک‌اندام.
حُطَائِط ـ حُطَائِطَة واحد: مرد ریزه کوتاه، مورچه سرخ.
حِرٌ حُطَائِط بُطَائِط: فرج فربه و ضخیم.
حَطِیطَة: تخفیف در معاملات.
حَطَّطَ الْحِمْلَ: بار را خالی کرد.
اَحَطّ: پائین‌تر، زیردست.
حُطُوط: نازکی و لطافت بدن.
حَطُوط: زمین نشیب، ماده شتر اصل تیزرو.
حَطِیطَة: بهاء کم کرده شده یا آنکه کم کنند و فرو نهند از چیزی.
رَجُلٌ حَطَوْطیٰ: مرد سبک و کم‌عقل.
حِطِّیطیٰ و حَطِیط: مرد ریزهٔ خرد.
حِطَّان: تکه (بز نر).
اَحَطّ: نرم پشت.

مَحَطّ و مَحَطَّة ـ مَحَاطّ و مَحَطَّات، ج: منزل.
مِحَطّ و مِحَطَّة: آهن چرم‌دوزی.
مَحْطُوط: کم کرده شده.
حَطَّتِ الطّائِرَةُ: هواپیما به زمین نشست.
اِنْحَطَّ: سلامتی خود را ازدست داد.
مَحَطّ، مَحَطَّة: ایستگاه.
مَحَطُّ الْاَنْظار: مورد توجه مردم.
مَحَطُّ النَّغَم: آخرین آهنگ.
مَحَطُّ طَيَران: فرودگاه.
اَلْيَةٌ مَحْطُوطَة: نشیمنگاه پست.
مَحْطُوطَةُ الْمَتْنَيْن: پَست شکم که درازپشت و هموار باشد.
(حَطَأَ) بِهِ الْاَرْضَ حَطْأً، م: افکند او را بر زمین.
حَطَأَ فُلاناً: بر کف دست به پشت او زد.
حَطَأَ الْمَرْأَةَ: جماع کرد زن را.
حَطَأَ بِها: تیز و باد داد.
حَطَأَ بِسَلْحِهِ: ریغ انداخت.
حَطَأَتِ الْقِدْرُ بِزَبَدِها: دیگ سر رفت، کف از آن بیرون ریخت.
حَطْأ: زدن و انداختن.
حَطَأَ، م ض: نجاست انداخت.
حِطْأ: باقیمانده آب.
حَطِيئ: مرد فرومایه.
حُطَيْئَة: مرد زشت کوتاه قامت.
حَنْطَأ و حَنْطَأوَة و حِنْطِيء: مرد شکم‌بزرگ و کوتاه‌قامت.
عَنْزٌ حُنْطِئَة: گوسفند فربه و درشت.
(حَطَبَ) حَطْباً، ص و اِحْتَطَبَ: هیزم جمع کرد یا هیزم کشید برای کسی.
وَ امْرَاَتُهُ حَمّالَةَ الْحَطَبِ (آیه): و زنش بارکش هیزم.
وَ اَمَّا الْقاسِطُونَ فَكانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً (آیه): اما ستمگران هیزم جهنم‌اند.
حَطَبَ فُلاناً: هیزم آورد برای او یا گِرد آورد هیزم.
حَطَبَ بِهِ: سخن‌چینی از وی کرد.
حَطَبَ فِي حَبْلِهِمْ: کمک و یاری داد آنها را.
حَطِبَتِ الْاَرْضُ، ف و اَحْطَبَ: پُر هیزم گردید زمین.
اَحْطَبَ الْكَرْمُ: به‌هنگام بریدن هیزم رسید، درخت انگور.
ناقَةٌ مُحاطِبَة: ماده شتر خار خشک‌خوار.
اِحْتَطَبَ عَلَيْهِ فِي الْاَمْرِ: ردیف او گشت در کار.
اِحْتَطَبَ الْمَطَرُ: باران کند بیخهای درخت را.
اِسْتَحْطَبَ الْعِنَبُ: محتاج شد درخت مو که هرس کنند آن‌را.
حَطَب ـ اَحْطاب، ج: هیزم، سخن‌چینی.
حَطِب ـ حَطِبَة (مؤنث): مرد ضعیف لاغر.
حِطاب: بریدن شاخ انگور.
حَطّاب: هیزم‌فروش، هیزم‌شکن.
بَعِيرٌ حَطّاب: شتری که هیزمهای ریزه خورد.
حَطّابَة: هیزم‌کشان.
حَطُوبَة: دسته هیزم.
مَكانٌ حَطِيب: جای پر از هیزم.
حاطِبُ لَيْل: هیزم جمع‌کننده در شب، کسی که سخن ضد و نقیض گوید.
اَحْطَب ـ حَطْباء مؤنث: مرد ضعیف لاغر، بدیمن و شوم.
مِحْطَب: داس.
(حَطْحَطَ): فرود آمد، سرعت کرد.
* (حِطْل) ـ اَحْطال، ج: گرگ.
(حَطَمَهُ) حَطْماً، ض: شکست آن‌را. (مختص به چیزِ خشک است).
ثُمَّ يَهِيجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرّاً ثُمَّ يَجْعَلُهُ حُطاماً (آیه): سپس می‌خشکد و آن‌را زرد شده می‌بینی سپس شکسته میشود.
حَطْم: مالیدن، خرد کردن.
حِطام: مالیده، خرد شده.
حَطِمَتِ الدّابَّةُ، ف: بزرگ‌سال شد چارپا و ضعیف گردید.
حَطَّمَهُ: بسیار شکست آن‌را و خرد کرد.

تَحَطَّمَ: شکسته گردید.
تَحَطَّمَ غَيْظاً: بسوخت از خشم.
اِنْحَطَمَ: شکسته گردید.
حَطَم: بیماریی است که در پاهای چهارپا عارض شود.
حَطِم: شکسته‌حال از پیری.
حُطَم: شبان و رانندهٔ که چهارپا را به‌سختی راند و ترحم نکند.
حُطَمَة: گله از شتران و گوسفندان، آتش سخت و سوزان، مرد پرخوار، جهنم یا دَر آن، حَطَم.
حُطَمِيَّة: زره شمشیرشکن یا زره سنگین و وسیع.
حَطْمَة و حُطَمَة: قحط سالی.
اِنَّهُ قالَ لِعَلِيٍّ: اَيْنَ دِرعُكَ الْحُطَمِيَّةُ (حدیث زواج فاطمه «ع»): پیامبر (ص) فرموده به علی (ع) کجاست: زره سنگین تو.
حُطامَة و حِطْمَة ـ حِطَم، ج: آنچه بشکنند از چیزی خشک.
حُطام: کوچک و ریزه هر چیزی و شکسته خشک آن، اندک مال که فنا شود و باقی نماند، پوست تخم.
حُطامُ الدُّنْيا: مزخرفات دنیا، چیزهای پوچ و بیهوده.
حَطّام و مِحْطَم: شیر درنده.
حَطُوم ـ حُطُم، ج: شکننده، شیر درنده.
حَطِيم: کنار خانه کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه بین رکن و زمزم و مقام است، حِجر اسمعیل، گیاه باقیمانده از سال پیش.
خاطُوم ـ خَواطِيم، ج: قحط سال، داروئی که هضم طعام کند.
حُطَمِيّات: زره‌هائیست نسبت به مردی دهندکه حطمه نام داشت یا زرهی که شکننده شمشیرها است.
(حَظَّ) حَظّاً و حُظَّ و اَحَظَّ، ف: بهره‌مند و صاحب بخت و نصیب خیر گردید.
لِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْاُنْثَيَيْنِ (آيه): برای پسر مثل نصیب دو دختر.
اِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ (آيه): حقاً او صاحب نصیب بزرگیست.
حَظّ ـ اَحُظّ و اَحاظ و حِظاظ و حِظاء و حُظّ و حُظُوظ و حُظُوظَة، ج: بهره، بخت و فضل.
حَظّ: طالع، اقبال، نصیب، خوشبختی، کامرانی، کامیابی، خوشی، دولت، نعمت، شادمانی.
لِسُوءِ الْحَظِّ: بدبختانه.
رَجُلٌ حَظٌّ و حَظِيظ و حَظِّي و مَحْظُوظ: مَرد صاحب بخت و دولتمند.
سَيِّئُ الْحَظِّ: تیره‌بخت، بینوا.
حَظِيظ، مَحْظُوظ: سعادتمند.
مَحْظُوظ: شادمان، خوشوقت.
حُظُظ و حُظَظ: صمغی است مانند صبر، داروئیست.
٭ (**حِنْظَأ**): کوتاه قامت.
(حَظَبَ) حُظُوباً و حَظَباً، ض ف ن: فربه و سمین شد، شکم بزرگ گردید، حاظِب، ص
مُحْظَئِب: مرد فربه، زود خشم، شکم بزرگ.
مُحْظَنْبِئ و حِظَّب و حُظُبَّة: مرد زود خشم.
رَجُلٌ حَظِب ـ حَظِبَة مؤنث: مرد کوتاه شکم بزرگ.
حُظُبّ و حُظُبَّة: مرد و زن کوتاه شکم بزرگ، درشت و ضخیم، بخیل و تنگخوی و بی‌خرد.
حُظُبّيٰ و حُظُنْبيٰ: پشت و تن.
حُنْظُب و حُنْظَب و حُنْظُباء ـ حَناظِب، ج: ملخ نر یا نوعی از آن که دراز باشد یا چهارپائی است مانند آن، پرستوک نر.
حِنْظاب: کوتاه درشت خوی.
حَنْظُوب: زن ضخیم تناور بی‌خیر.
(حَظَرَ) الشَّيْءَ و عَلَيْهِ حَظْراً، ن: بازداشت آن‌را از چیزی، جمع کرد آن‌را.
فَكانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ (آيه): پس بودند مانند علفهای خشکیده جمع کرده.
حَظَرَ عَلَيْهِ الشَّيْءَ: نهی کرد، جلوگیری کرد، منع کرد.
حَظَرَ التَّعامُلَ: کشتی را در بندر توقیف کرد.

حَظَرَ الْمَواشِيَ: گله را در آغل نگاه داشت.
حَظْر: حرام کردن، محوطه ساختن برای کسی.
حَظَرَ الْمالَ: بند و حبس کرد گوسفندان و شتران را در محوطه.
اِحْتَظَرَ: محوطه ساخت برای خویش، **مُحْتَظِر**، ص.
حَظِر: شاخ درخت یا هر چوبی که به آن محوطه سازند، خار تر.
وَقَعَ فِي الْحَظِرِ الرَّطْبِ: افتاد در آنچه فوق طاقتست.
اَو قَدَ فِي الْحَظِرِ الرَّطْبِ: سخن چینی کرد.
جاءَ بِالْحَظِرِ الرَّطْبِ: آورد بسیاری از مال مردم، یا دروغ آورد.
حِظار و حَظار: دیوار.
حِظار: محل استراحت شتر و گوسفند برای دفع از سرما و گرما که از چوب سازند، پرده.
حَظْر: جلوگیری، نهی، قدغن.
حِظار، حَظِيرَة: حصار، دیوار.
حَظِيرَة: جای خرما خشک کردن، محوطه که از چوب یا نی سازند برای چهارپایان.
حَظِيرَةُ الْغَنَم: آغل.
هُوَ نَكِدُ الْحَظِيرَةِ: او کم‌خیر است.
حَظِيرَةُ الْقُدس: بهشت.
مِحْظار: مگس سبز.
مَحْظُور: حرام، نهی شده، قدغن شده.
اَلضَّرُوراتُ تَبِيحُ الْمَحْظُوراتِ: احتیاج هر عملی را مجاز میداند.
(حَظْرَبَ) قَوْسَهُ: سخت به زه کرد کمان را.
حَظْرَبَ السِّقاءَ: پر کرد مشک را.
تَحَظْرَبَ سِقاءُهُ: پر گردید مشک او.
تَحَظْرَبَ الرَّجُلُ: پر شد از دشمنی و کینه یا از خوراک.
مُحَظْرَب: سخت تافته، مرد استوار خلقت و نیک خوی.
(حَظَلَ) عَلَيْهِ حَظْلاً و حِظْلاناً و حَظَلاناً، ن ض: مانع شد بر او از تصرف و حرکت و رفتن.

حَظِلَ الْبَعِيرُ حَظَلاً: شتر گیاه حنظل بسیار خورد.
حَظِل، ص ـ حَظالى، ج
حَظِلَتِ النَّخْلَةُ: تباه شد بیخ شاخهای درخت خرما.
حَظِلَتِ الشّاةُ: لنگ شد گوسفند، رنگ او تغییر کرد از ورم پستان.
رَجُلٌ حَظِل و حَظّال و حَظُول: مرد سخت گیرنده بر اهل و عیال، مرد غیور.
حِظْلان: تنگ‌گیری نفقه بر اهل و عیال.
حَظَلان: رفتار خشمناک.
* **(حَظْلَبَة):** تیز و باسرعت دویدن.
(حَظا) حَظْواً، ن: آهسته حرکت کرد.
حَظِيَ كُلٌّ مِنَ الزَّوْجَيْنِ حُظْوَةً و حِظْوَةً و حِظَةً، ف: (مثال) بهره‌مند شدند زن و شوهر از یکدیگر.
حَظِيَ بِالشَّيْءِ: به‌دست آورد، به آرزوی خود رسید.
حَظِيَ بِالْحُضُورِ: شرفیاب شد، بار یافت.
حُظْوَة: غلبه یافتن به چیزی.
اَحْظاهُ عَلَيْهِ: تفضیل داد او را بر وی.
اِحْتَظى: بهره‌مند و باثروت شد.
حَنْظى بِهِ: ذم و نکوهش کرد او را.
حَظْوَة و حُظْوَة ـ حِظا و حَظَوات، ج: تیر کوچک به‌قدر ذِراع که کودکان بازی کنند، نهال روئیده شده در بیخ درخت که استوار نشده باشد.
حُظْوَة و حِظْوَة و حِظَة ـ حِظىً و حِظاء، ج: مرتبه، بهره و نصیب روزی.
حُظْوَة: توجه، عنایت.
حُظْوَةُ مَكانِهِ: مقام ارجمند.
نالَ حُظْوَةً عِنْدِهِ: مشمول عنایت قرار گرفت.
رَجُلٌ حَظِيّ: مرد با قدر و دولتمند.
حَظِيَّة ـ حَظايا، ج: بهره‌مند و دولتمند، کنیز که از زن مخفی دارند، بهره و نصیب.
حُظَيَّة: تیر کوتاه بی‌پیکان.
حُظَيّا: رفتار آهسته.
حِظِيَّة، مَحْظِيَّة: متعه، صیغه، سوگلی.
(حَظى) ـ حَظاة واحد: شپش.

حِظِیٰ و حَظْو ـ اَحْظٍ، ج و اَحاظٍ، ج ج: بهره و نصیب.
(**حَفَّ) الشَّیْءَ حَفاً و حِفافاً، ن:** پوشید آن چیز را.
حَفَّ الثَّوْبَ و اَحَفَّ: بافت ریشه‌های جامه را به شانه و تیغ.
حَفَّ: مالش داد، مالید، چید، ماشین کرد.
حَفَّ الجِلْدَ: نوره کشید، موی را برد.
حَفَّ الشَّجَرُ: برگهای درخت صداکرد.
حَفَّ: جمع آمدن چیزی.
حَفَّتْهُمُ الحاجَةُ: محتاج و حاجتمند شدند.
حَفَّ رَأسَهُ حُفُوفاً، ض: روغن‌مالی نکرد موی.
حَفَّتِ الاَرضُ: خشک شد گیاه زمین.
حَفَّ سَمْعُهُ: کر گردید.
حَفَّ شارِبَهُ و رَأسَهُ: نیک برید سر موی پشت لب و موی سر را.
حَفَّتِ المَرأةُ وَجْهَها مِنَ الشَّعْرِ حِفافاً و حَفاً و اِحْتَفَّتْ: برهنه و خالی کرد زن روی را از موی یا موی سر را در عقب سر بهم بست.
حَفَّ الفَرَسُ حَفیفاً: شنیده شد صدا از دویدن و رفتن اسب.
اَحَفَّ رَأسَهُ: مدتی بی‌روغن گذاشت سر را.
اَحَفَّ الفَرَسَ: چنان راند اسب را که صدای برآمد از رفتار او.
اَحْفَفْتُهُ: او را به‌زشتی یاد کردم.
حَفَّفَ تَحْفیفاً: سخت معیشت و فقیر گردید.
حَفَّفَ حَوْلَهُ و اِحْتَفَّ: طواف کرد و اطراف او آمد.
حَفَّفَ: احاطه کرد، دور گرفت.
تَحْفیف: پوشیدن چیزی را به جامه و غیره.
اِحْتَفَّتِ المَرأةَ: امر کرد زن را تا مویش را بافته در پس سر بندد.
اِحْتَفَّتِ النَّبْتَ: برید گیاه را از زمین.
اِحْتِفاف: خوردن تمام آنچه خوراک در دیگ باشد.
اِسْتَحَفَّ اَمْوالَهُمْ: گرفت تمام مالهای ایشان را.
حَفّ: شانه نساجی و تیغ آن، نشان، پی، کنار.
حَفَّة: نوازش تمام، نورد جولاهان، ماهی سفید خاردار.
حَفَف: جانب، نشان، پی، سختی زندگانی، کمی مال، کوتاه‌قامت با قدرت.
جاءَ عَلیٰ حَفَفِ اَمْرٍ: آمد بر اطراف و ناحیه آن کار.
حافّ: اطراف چیزی آینده، سخت چشم شور، نان خشک خالی.
تَرَی المَلائِکَةَ حافّینَ مِنْ حَوْلِ العَرْشِ (آیه): می‌بینی ملائکه را که می‌گردیدند به اطراف عرش.
حافَّة: کنار، لبه، کرانه.
مَحفُوف: پر از مشکلات، بسیار دشوار.
سَویقٌ حافّ: قاووت درشت خرد نکرده.
حِفاف ـ اَحِفَّة، ج: جانب، نشان، پی، دسته موی اطراف سر.
حَفّاف: گوشت نرم که زیر زبان کوچک باشد.
حُفافَة: باقیمانده کاه، باقیمانده اسپست (اسپرس).
حُفُوف: سختی زندگانی و فقر، خشکی، چشم‌زخم رسیدن.
حَفیف: آواز مار وقت از پوست برآمدن و صدای دهان او، صدای بال مرغ در پریدن، صدای درخت هنگام وزیدن باد، صدای رفتن اسب، صدای شعله آتش.
حُفّان: بچه شترمرغ، شتران کوچک، خدمتکاران، ظرف پر یا پیمانه لب‌ریز.
لَمْ یَشْبَعْ مِنْ طَعامٍ اِلاّ عَلیٰ حَفَفٍ (ح): سیر نمی‌شوند از خوراک مگر آنکه پیمانه پر باشد.
مَحَفَّة: مرکب سواری زنان مانند کجاوه، تخت متحرک بیمار، برانکا.
(**حَفَأَ) الحَرْبُ حَفأً:** شعله گرفت آتش جنگ.
حَفَأَهُ حَفأً، م: از بیخ برکند آن را و بر زمین انداخت.
اِحْتَفَأَ الحَفَأَ و البَقْلَ: برکند بُردی سبز را از بیخ.
حَفأ: گیاه بردی (پیرز)، یا سبز آن که هنوز کنده ناشند، یا بیخ بردی که سفید باشد و می‌خورند.
(**حَفَتَهُ) حَفْتاً، ض:** هلاک کرد و کوبید گردن او را.
حَفَتَ الشَّیْءَ: کوبید آن را.

حَفِث: هزار توی شکنبه.
* (**حَفَيتَا**): مرد کوتاه فربه.
* (**حَفَيتَر**): کوتاه‌قامت.
(**حَفِث**): هزار توی شکنبه.
حَفِئَة و حِفث ـ اَحفاث، ج: مار بزرگ.
حُفّاث ـ حَفافِيث، ج: مار بی‌زهر بسیار بزرگ.
حَفاثِيَة: ضخیم.
* **رَجُلٌ** (**حَفَنْجِیٰ**): مرد سستی که نفعش به کسی نرسد.
(**حَفحَفَ**): تنگ روزی گردید.
حَفحَفَ جَناحُ الطَّيرِ: صداکرد بال مرغ در پریدن.
حَفْ حَفْ: کلمه‌ای که مرغان و خروس را زجر کنند.
(**حَفَدَ**) **حَفْداً و حُفُوداً و حَفَدانًا، ض:** در کار و خدمت سرعت کرد، شتاب کرد در عبادت و خدمت.
حافِد، ص.
اَحفَدَهُ: سریع کرد او را.
اَحفَدَ الْبَعِيرَ: راند شتر را.
إِحفاد: رفتن با سرعت و تیز.
سَيفٌ مُحتَفِد: شمشیر برّان.
إِحتَفَدَ: به‌سرعت و شتاب رفت، شتافت به عبادت و خدمت.
حَفَد: تند و تیزروی.
حَفَد و حَفَدَة ـ حافِد واحد: خدمتکاران، یاری‌کنندگان رفتاری است باسرعت.
وَ جَعَلَ لَكُمْ مِنْ اَزْواجِكُمْ بَنِينَ وَ حَفَدَةً (آیه): خداوند به شما از زنانتان اولاد ذکور و اناث و نواده خدمتکار باشند عطا کرده است.
حَفَدَة: نقاشان.
حَفَدَةُ الرَّجُلِ: دختران و اولاد مرد، اولاد اولاد (نوه)، دامادان و عروسان مرد.
حَفَدان: نوعی رفتار چهارپایان.
بَعِيرٌ حَفّاد: شتر تیزرو.
حَفِيد ـ حُفَداء، ج: دختران و اولاد مرد، اولاد اولاد.
حَفِيدَة: نواده دختری یا پسری.

مَحْفِد: چیزی است که چهارپایان را در آن علف دهند، کناره جامه، پیمانه، زنبیل.
رَجُلٌ مَحْفُود: مرد خدمتکار.
* (**حَفَدْلَس**): سیاه (از صفات مؤنث است).
(**حَفَرَ**) **الْاَرضَ حَفراً، ض و إِحْتَفَرَ:** کند زمین را به آهن.
حَفَرَ الشَّيْءَ و إِحتَفَرَ: آن چیز را کند مانند کندن زمین.
حَفَرَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
حَفَرَ الْعَنْزَ: لاغر گردانید ماده بز را.
حَفَرَ الْكِتابَةَ: قلم زد.
حَفَرَ حُفْرَةً: نقشه کشید.
حَفَرَ ثَرىٰ زَيْدٍ: جستجو از حال زید کرد و واقف شد.
حَفَرَ الصَّبِيُّ: افتاد دندانهای شیری کودک.
غَيثٌ لا يَحْفِرُهُ اَحَدٌ: باران که انتهای آن‌راکسی نداند.
حَفَرَتْ اَسْنانُهُ حَفراً، ض ف و حُفِرَتْ: تباه و فاسد شد بیخ دندانهای او.
اَحفَرَ الصَّبِيُّ: افتادند چهار دندان پیشین کودک.
اَحفَرَ الْمُهْرُ: افتادند دندانهای ثنایا و رباعیات.
اَحفَرَ فُلاناً بِئراً: یاری داد او را در کندن چاه.
إِسْتَحفَرَ النَّهْرُ: سزاوار کندن شد جوی.
حَفَر و حَفْر: چاه دهانه فراخ.
حَفَر ـ اَحفار، ج ـ اَحافِير، ج ج: خاکی که از جای کنده بیرون آید، جای کندن، ورم و پیله، فساد بیخ دندان یا زردی آنها.
حُفْرَة ـ حُفَر، ج: کنده و کاویده، سوراخ.
وَكُنْتُمْ عَلىٰ شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النّارِ فَاَنْقَذَكُمْ مِنها (آیه): شما در لب گودالی از آتش بودید از آن نجاتتان دادیم.
حِفْرَة ـ حِفَرىٰ، ج: گیاهی است، پنجه چوبی که گندم را باد دهند.
حَفْر: کَندِه کاری، کتیبه، خاک‌ریزی و خاک‌برداری.
حَفْرُ الثُّقُوب: سوراخ کردن.
حَفْرُ الاَسْنان: پوسیدگی دندان.
حَفّار: حکاک، کنده کار، آب‌دزدک، گورکن، چاه کن.

حِفار: چوب گِرد که میان آن سوراخ کرده در خیمه نصب کنند و سر تیر را در آن داخل نمایند.

سَئلَتُ النَّبِیَّ عَنْ تَوْبَةِ النَّصُوح فَقالَ: هُوَ النَّدَمُ عَلی الذَّنبِ وَ نَستَغفِرُ اللّٰهَ بِنَدامَتِکَ عِندَالحافِرِ ثُمَّ لا تَعُودُ اِلَیهِ اَبَداً: فرمود: پشیمانی ازگناه و طلب آمرزش از خداوند نماید حالت اول را و برنگردد به گناه هرگز.

حَفِیر، اُحفُور: زیرخاکی، چیزهائی که بر اثر کاوش بدست آید، گور، قبر کنده.

اُحفُور: جانور سنگ شده.

عِندَ الحافِرَة: نقداً، فی‌المجلس.

حَفِیرَة: کنده و کاویده، چاه.

حافِر ـ حَوافِر، ج: سُم چهارپا.

حافِرَة: اول هر چیز، خلقت اولیه، حالت اولیٰ.

حافِرَةُ الاَرض: گودال زمین.

رَجَعَ عَلیٰ حافِرَتِهِ: بازگشت به همان راهی که آمده بود.

اَلنَّقدُ عِندَ الحافِرَةِ او عِندَالحافِرِ: (مثلی است عرب را و در آن مقام گویند که از نسیه کراهت داشته باشند)، یعنی اسب به نسیه فروخته نمی‌شود.

حافِیرَة: ماهی سیاه.

مِحفَر و مِحفَرَة و مِحفار: بیل و کلنگ و آنچه بـه آن کَنَند.

مَحفُور: کسی که در دندانهای او سوراخ است.

* **(حِفرِد):** دانه جواهر، گیاهی است.

(حَفَزَهُ) حَفزاً، ض: راند او را از پشت سر.

حَفَزَهُ بالرُّمحِ: نیزه زد او را.

حَفَزَه الاَمرُ: راند او را به‌سرعت و جنبانید.

حَفَزَ اللَّیْلُ النَّهارَ: راند شب روز را.

حَفَزَ المَرأةَ: جماع کرد زنْ را.

حَفَزَ: حمله کرد، سوراخ کرد، فرو کرد.

اِحتَفَزَ: بر سر دو پا نشست، فراهم آورد و راست بر نشیمنگاه نشست.

اِحتَفَزَ لِلاَمرِ: آماده و مهیای کار شد.

اِحتَفَزَ فِی مَشْیِتِهِ: برانگیخته شد و کوشش نمود در رفتن.

تَحَفَّزَ: بکار چسبید، بر سر پا نشست، آماده شد.

حافَزَهُ: زانو به زانو نشست و نزدیک شد.

حَوفَزَ الصَّبِیَّ حَوفَزیٰ: کودک را بر سر پا نهاده برداشت.

حَفَز: نهایت و هنگام رسیدن چیزی.

حافِز: گوشه دهن.

حَفُوز: کمانی که تیر را سخت پرتاب کند.

(حَفَس) **حَفساً، ض:** خورد.

تَحَیْفُس: جنبیدن بر بستر و بیقرار بودن.

حِیَفْس و حِیَفْسیٰ و حِیَفْساء و حَفَیْساء و حَفَیْسی و حَفاسی: کوتاه و درشت ضخیم، بی‌خیر، مرد پرخوار و شکم بزرگ که بی‌جهت خشم گیرد و باز خوشحال شود.

حَیْفَس: خشم کرده شده.

حَفَیْسا و حِیَفْسا: کوتاه قامت لئیم و پست خلقت.

(حَفَشَ) **السَّیْلُ حَفْشاً، ض:** جمع آمد سیل از هر طرف به یک جای.

حَفَشَ السَّیْلُ المَوْضِعَ: برکند سیل آنجا را.

حَفَشَ المَطَرُ وَجهَ الاَرضِ: خراشید باران روی زمین را.

حَفْش: برآوردن، کوشیدن، جمع آوردن، پی‌درپی نیک رفتن اسب، جمع آمدن گروه بر کسی، راندن.

حَفِشَ السَّنامُ: مجروح گردید پیش کوهان.

بَعِیرُ حَفِشُ السَّنام و جَمَلُ اَحفَش و ناقَةُ حَفْشاء و حَفِشَة، ص: شتر مجروح کوهان.

حَفَشَتِ المَرأةُ لِزَوجِها الوُدَّ: زن دوستی را برای شوهر ظاهر کرد.

حَفَشَتِ السَّماءُ: باران بسیار در ساعت بارید.

اِحفاش: شتابانیدن.

تَحفِیش و تَحَفُّش: پیوسته در خانه کوچک بودن و جمع آمدن.

حِفش ـ اَحفاش، ج: دوک‌دان و سبد، خانه کوچک که سقف آن نزدیک باشد، خیمه از گلیم موئی، کوهان، فرج، جعبهٔ که زنان در آن جواهر و مانند آن گذارند، چیزی سائیده و کهنه، و ظروف شکسته و متاع بکار ناآینده، جوال بزرگ.

کانَتْ اِذا تَوَفّیٰ عَنْها زَوْجُها دَخَلَتْ حِفشاً (حدیث)

اَحفاشُ الْبَیْت: قماش ومتاع خانه، متاع و اثاث پست آن.

اَحفاشُ الْاَرض: سوسمارها و خارپشتهای زمین.

حافِشَة ـ حَوافِش، ج: راه‌آب.

(حَفَصَهُ) حَفْصاً حُفاصَةً (اسم مصدر)، ض: جمع کرد آن‌را.

حَفَصَ الشَّیْءَ مِنْ یَدِهِ: انداخت آن‌را از دست.

حَفص ـ اَحفاص و حُفُوص، ج: دلو کوچک چرمین، بچه شیر.

حَفَصَة: کفتار.

اُمُّ حَفصَة: مرغ خانگی.

حَفَص: هسته میوه سدر و ازگیل و مانند آن.

حِنْفِص: لاغر جسم و ضعیف.

مِحْفَصَة: دلو چرمی.

(حَفَضَهُ) حَفْضاً، ض: انداخت آن‌را از دست.

حَفَضَ الْعُودَ: منحنی و خم کرد چوب را.

مُحَفَّض: زمین بسیار خشک.

حَفَّضَهُ تَحْفِیضاً: انداخت آن‌را از دست.

حَفَّضَ اللّٰهُ عَنْهُ: درگذرد و آسان‌گیرد خدا بر وی.

حَفَّضَ الْاَرضَ: خشک گردانید زمین را.

حُفِضَتِ الْاَرْضُ، ل: خشک گردید.

حَفَض ـ حِفاض و اَحفاض، ج: قماش و اثاث خانه آماده کرده شده برای بار کردن، شتری که اثاث را بر او بار کنند، خیمه از موی یا ستون و طنابها، حامل عَلَم، شتر نر ضعیف، ستون خیمه.

* **(حِفضِج) و حِفضاج و حُفاضِج:** مرد پرگوشت و شکم بزرگ.

حِفِنْضاج: پرگوشت و شکم فروافتاده.

ما حُفْضِجَ، ل: فربه نشد.

(حَفِظَ) الشَّیْءَ حِفظاً، ف: نگاهبانی کرد آن‌را.

حَفِظَ الْقُرآنَ: یادگرفت و ازبَر کرد.

اِنْ کُلُّ نَفْسٍ لَمّا عَلَیْها حافِظٌ (آیه): هیچکس نیست مگر بر او نگهبانی است.

حَفِظَ الْمالَ: چرانید شتران وگوسفندان را.

حَفِظَ السِّرَّ: پنهان و مخفی داشت راز را.

حَفِظَ: پشتیبانی کرد، به خاطر سپرد، ازبر کرد.

حَفِظَ الْمَاْکُولاتِ: کُنسِرو کرد.

حَفِظَ الدَعوی: پرونده را بایگانی کرد.

حَفِظَ، حافَظَ عَلیٰ: مراعات کرد، مواظبت کرد.

اَحْفَظَ: رنجانید.

فَبَدَرَتْ مِنّی کَلِمَةٌ اُحْفَظَتْهُ (حدیث): مبادرت به سخنی کردم او را به‌خشم آورد.

اَحفَظَهُ: به‌خشم آورد او را.

حَفَّظَهُ تَحْفِیظاً: یاد دادن کتاب و مانند آن کسی را.

تَحَفُّظ: پرهیز کردن، هشیار و بیدار بودن، یک یک یادگرفتن.

تَحَفَّظَ بِالشَّیْءِ: رعایت کرد.

حِفظ: نگهداری، پیش‌گیری، پشتیبانی، یاوری، رعایت، ملاحظه.

حافَظَ حِفاظاً و مُحافَظَةً: پیوسته بر کاری بودن، بازداشتن و منع از کارهای ناشایست، نگاهبانی کردن.

اِحتَفَظَ اِحتِفاظاً: به‌خشم شد.

اِحتِفاظ: نگاهداشتن.

اِسْتَحْفَظَهُ: یادگرفت آن‌را.

اِسْتَحْفَظَهُ اِیّاهُ: طلب کرد که آن‌را بیاد داشته باش.

اِحفاظَّتِ الْحَیَّةُ: دمید مار.

حِفظ: هوشیاری، یاد.

حِفْظَة: حَمیّت، خشم.

حَفیظ و حافِظ: نگهبان، گماشته هر کاری، از نامهای خدای متعال (یعنی از علم او چیزی مخفی نیست) ازبرکننده، چراننده گوسفندان و شتران.

اِنَّ رَبّی عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ حَفیظٌ (آیه): هر آینه خدای من بر هر چیز علم دارد و نگهبانست.
حَفیظَة ـ حَفائِظ، ج: منع از ناشایست، حَمِیَت، خشم.
حافِظ ـ حُفّاظ و حَفَظَة، ج: راه آشکار و راست، حفیظ.
حافِظان: گرسنگی و برهنگی.
رَجُلٌ حافِظُ الْعَیْنِ: مرد بیدار که خواب بر چشم او غلبه نکند.
حَفَظَة و حافِظُونَ: فرشتگان نگهبان و ثبت‌کننده اعمال.
حافِظَة: قوه‌ایست در انسان که بیاد آورد مُدرَکات سابق را.
حِفاظ: فتق‌بند.
حِفاظُ الْحَیْض: دستمال رِگل زنان.
حافِظَة: خلاصه‌نویسی اسناد.
تَحَفُّظ: مصلحت بینی.
تَحَفُّظٌ فِی الْقَوْلِ: احتیاط در سخنگوئی.
بِتَحَفُّظٍ: از روی احتیاط.
بِکُلِّ تَحَفُّظٍ: با قید احتیاط.
بِلا تَحَفُّظٍ: بدون احتیاط.
تَحَفُّظی: احتیاطی.
مُحافِظ: رعایت‌کننده، با مراعات، محافظه کار.
مُحافِظُ الْمَدینَة: فرماندار شهر.
مُحافَظَة: نگهداری، فرمانداری.
مَحْفَظَة: تخم‌دان، ظرف.
مَحْفَظَةُ الْجیب: کیف بغلی.
مَحْفَظَةُ أَوْراق: کیف دستی.
مَحْفُوظ: به خاطر سپرده، از حفظ.
مَحْفُوظات: پرونده‌های بایگانی، آرشیو.
مُسْتَحفِظُ الْجَیْش: نیروی ذخیره یا احتیاط.
مُحْفِظَةُ الْاَمْر ـ مُحْفِظات، ج: تحریک‌کننده خشم.
مُحْفِظات: مصیبت‌ها.
(حَفَلَ) الْماءُ وَاللَّبَنُ حَفْلاً و حُفُولاً و حَفیلاً، ض و **حَفَّلَ:** جمع آمد آب و پر شد (لازم و متعدی).

حَفَلَ الْوادِی بِالسَّیْلِ و اِحْتَفَلَ: پر شد رودخانه از سیل.
حَفَلَ السَّماءُ: نیک بارید باران.
حَفَلَ الدَّمْعُ: بسیار شد اشک.
حَفَلَ الْقَوْمُ حَفْلاً و اِحْتَفَلَ: مجتمع گشتند گروه.
حَفَلَهُ: آراست و جلا داد آن‌را.
حَفَلَ بِهِ: به او توجه کرد، اعتبار کرد.
ما حَفَلَهُ و بِهِ و مَا احْتَفَلَ بِهِ: ترس نداشت به آن.
تَحْفیل: زینت دادن، آراستن، ندوشیدن گوسفند تا بزرگ پستان و پرشیر نماید وقت فروختن.
شاةٌ مُحَفَّلَة، ص.
تَحَفَّلَ و اِحْتَفَلَ: زینت گرفت، آراسته شد.
تَحَفَّلَ الْماءُ واللَّبَنُ و اِحْتَفَلَ: جمع آمد آب و شیر.
تَحَفَّلَ الْمَجْلِسُ: پر گردید از مردم.
مُحافِل: (اتباع محافظ) نگاهدارنده.
مُحْتَفَل: انجمن، محل جمع آمدن مردم.
اِحْتَفَلَ الْفَرَسُ: اسب به سوار خود چنان وانمود که خسته و مانده است.
اِحْتَفَلَ الطَّریقُ: پیدا و آشکار شد راه.
اِحْتَفَلَ بِعیدٍ: عید گرفتند، جشن گرفتند.
اِحْتَفَلَ بِالْاَمْرِ: توجه مخصوص کرد.
اِحْتَفَلَ بِالرَّجُلِ: خوش آمد گفت، پذیرائی کرد.
اِحْتِفال: نیک قیام کردن به کارها.
حَوْفَلَ: پر باد گردید.
حَفْل و حَفیل: گروه مردم.
جَمْعٌ حَفْلٌ و حَفیل: جمعیت بسیار.
رَجُلٌ ذُوحَفْلٍ و ذُوحَفْلَةٍ و حَفیل: مردی که مبالغه کننده است در هر چیز.
اَخَذَ لِلْاَمْرِ حَفْلَتَهُ: کوشش کرد در کار او.
حُفال: قبیلهٔ بزرگ، شیر جمع آمده.
حُفالَة: سبوسه و فرومایه از هر چیز (تفاله)، آنچه از دُرد روغن و سر شیر رقیق باشد.
حَفْل: اجتماع، ازدحام.
بِحَفْلِهِم و حَفیلَتِهِم: همه با هم، به یک زبان.

حِفْوَل: درختی است که میوه آن مانند آلو و تلخ است.
نَاقَةٌ حَفُول و حَافِلَة: شتر پستان پر شیر.
جَاؤُا بِحَفِيلَتِهِمْ: آمدند تمامی ایشان.
ضَرعٌ حَافِل ـ حُفَّل، ج: پستان پرشیر.
شَاةٌ حَافِل: گوسفند پرشیر.
وَادٍ حَافِل: رودخانه بسیار سیل‌گیر.
مَحْفِل ـ مَحَافِل، ج: محل جمع مردم و انجمن.
حَوْفَلَة: سر آلت نری.
حَفَيْلَل: درختی است.
حَفَلیٰ: دعوت عام.
حَفْلَة: مجلس مهمانی.
حَفْلَةُ الدَّفْن: مراسم دفن.
حَفْلَةُ الشّای: مجلس چای‌خوری.
حَفْلَة، اِحْتِفَال: مهمانی، پذیرائی، جشن.
اِحْتِفَال: موکب، حرکت دسته‌جمعی عروسی.
حَافِل: پر، فراوان، بسیار.
مَحْفِل: مجتمع، انجمن، اجتماع.
مَحْفِلُ مَاسُونِیّ: فراموشخانه.
* **(حَفْلَج):** کسی که بدن را در رفتن بجنباند.
حُفَالِج: آنکه پیش پای‌ها را نزدیک گذارد و پاشنه‌ها را دور.
حَفَلَّج ـ حَفَالِج، ج: شتر ریزه.
حِفْلِيج: کوتاه.
* **(حَفْلَق)** (با تشدید): ضعیف احمق.
* **(حَفَلْکیٰ):** ضعیف.
(حَفَنَ) الشَّیْءَ حَفْناً، ض: داد او را چیزی اندک یا یک مشت.
حَفَنَ الشَّیْءَ: رندید آن‌را به دو دست، گرفت آن را به مشت.
اِحْتَفَنَ الشَّجَرَ اِحْتِفَاناً: کند درخت را از بیخ.
اِحْتَفَنَ الشَّیْءَ: دور گرفت آن را از خود.
اِحْتَفَنَهُ اِحْتِفَاناً: هردو دست را زیر زانوی کسی گذرانیده او را برداشت.

حَفْنَة ـ حَفَنَات، ج: یک مشت از خوراک یا دو مشت.
حَفَن: پا را در وقت رفتن برگرداند تا خاک برانگیزد.
حُفْنَة و حَفْنَة ـ حُفَن، ج: گودی، سوراخ، یکمشت پر.
حَفَّان: بچه‌های شترمرغ.
مِحْفَن: بسیار به‌مشت گیرنده.
* **(حَفَنَّح):** کوتاه.
* **(حَفَنْدَد):** صاحب مال، نیک قیام‌کننده.
* **(حِفْنِس):** زن کم‌حیا و بدزبان، مرد کوچک خلقت.
حَفَنْسا: کوتاه قامت ضخیم بزرگ شکم.
* **(حَفَنْکیٰ):** ضعیف.
(حَفَا) اللّٰهُ بِهِ حَفْواً، ن: اکرام کرد او را خدا.
حَفَا زَيْدٌ فُلاناً: عطا کرد فلان را، بازداشت او را از خیر.
(حَفِیَ) الرَّجُلُ حَفیً و حِفْوَةً، ف: پای برهنه رفت، سائیده پای شد ـ حَفٍ و حافٍ، ص
حَفِیَ الْفَرَسُ والْبَعِيرُ: سائیده سم گردید اسب و شتر.
حَفِیَ بِهِ حِفَاوَةً و حِفَايَةً و تَحْفَايَةً: مبالغه در مهربانی کرد، نوازش به او نمود، بسیار سئوال از حال او کرد ـ حافٍ و حَفِیّ، ص .
حَفِیَ، اِحْتَفیٰ بِهِ: پذیرائی کرد، خوش آمد گفت.
حَفِیَ قَلَمُهُ: انگشتها از نوشتن بسیار آماس کرد.
اَحْفیٰ فَمُهُ: همه دندانها را کشید.
وَ لاٰ يَسْئَلُكُمْ اَمْوالَكُمْ، اِنْ يَسْئَلْكُمُوها فَيُحْفِكُمْ تَبْخَلُوا (آیه): پیامبر اموال شما را نمی‌خواهد و اگر بخواهد و اصرار ورزد بخل میورزید و نمی‌دهید.
قٰالَ سَلامٌ عَلَيْكَ سَاَسْتَغْفِرُلَكَ رَبّی اِنَّهُ كٰانَ بی حَفِيّاً (آیه): گفت سلام بر تو حتماً از پروردگارم برای تو آمرزش می‌خواهم که او به من مهربانست.
اَحْفیٰ شَارِبَهُ: نیک برید موی زیادی پشت لب را.
اَحْفیَ السُّؤالَ: سئوال کرد پی‌درپی.
اَحْفیٰ زَيْداً: مبالغه کرد در سئوال بر او، سخت الحاح کرد.
اَحْفَيْتُهُ: او را بر کار خیرکردن وادار کردم.
اَحْفیٰ بِهِ اِحْفَاءً: مهربانی کرد بر او و عیب کرد او را.
اِحْفَاء: سائیده گردانیدن پای، صاحب چهارپای

سائیده پای شدن، برهنه پای کردن.
تَحَفّیٰ: کوشید در کسب.
تَحَفّیٰ بِهِ و اِحْتَفیٰ بِهِ: نوازش بسیار کرد و فرح و سرور به او ظاهر نمود، بسیار پرسید از حال او.
حٰافٰاهُ مُحٰافٰاةً: منازعه کرد با او در سخن.
تَحٰافیٰ تَحٰافِیاً: مرافعه نزد حاکم بردن.
اِحْتَفیٰ: پای‌برهنه رفت.
اِحْتَفَی الْبَقْلَ: از بیخ کند تره را.
اِسْتَحْفیٰ: خبر پرسید.
اِسْتَحْفَی السُّؤٰالَ عَنْهُ: پی‌درپی پرسید از او.
حَفاً ـ حَفاء (اسم مصدر): سائیدگی پای انسان و شتر و سم چهارپا، برهنگی پای و بی‌کفشی.
حُفْوَة و حِفْوَة و حِفْيَة: پابرهنگی، سائیدگی پای.
حَفٰاوَة: مهربانی، الحاح، برخورد خوش، پذیرائی، حسن استقبال.
حٰافٍ: پابرهنه.
حِفٰايَة: سائیدگی پای و سم چهارپا.
حٰافِي ـ حُفٰاة، ج: پای برهنه، سائیده پای، سائیده سم.
حَفِيّ ـ حُفَوٰاء، ج: مرد دانشمند بسیار عالم، مهربان، الحاح‌کننده در سئوال.
(حَقَّهُ) حَقّاً، ن: غلبه کرد او را به حق.
حَقَّ الشَّيْءَ: واجب کرد آن را.
حَقَّ الطَّرِيقَ: گرفت میان راه را در رفتن.
حَقَّ فُلاٰناً: زد بر وسط سر او یا بر گودال کتف او.
حَقَّ الْعُقْدَةَ: محکم کرد گره را.
حَقَّ الْخَبَرَ: به حقیقت آن پی برد.
حَقَّ الْاَمْرَ: ثابت شد.
حَقَّ عَلَيْهِ: واجب شد بر او.
حَقَّقَ: اثبات کرد، تأکید کرد.
حَقَّقَ الْاَمْرَ: رسیدگی کرد، تحقیق کرد.
حَقَّقَ الذّٰاتِيَةَ: اصل چیزی را شناخت.
حَقَّقَ الْاَمَلَ: آرزوی خود را عملی کرد، صورت خارجی داد.
حَقَّقَ الْقَوْلَ بِالْفِعْلِ: گفتار را با کردار ثابت کرد.

حُقَّ لَكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذٰا، ل: درست است بجا آوردن تو آنکار را.
حَقَقْتُ الْاَمْرَ و اَحْقَقْتُ: درست کردم و صحیح دانستم و یقین نمودم آن‌را.
حَقَقْتُ فُلاٰناً: نزدیک او آمدم.
حُقِقْتَ اَنْ تَفْعَلَهُ: سزاواری تو بجا آوردن آن‌را.
حَقَّ: سزاوار گردانیدن، کسی را بر حق داشتن.
حَقَّتْ حِقَّةً و حِقّاً، ض: شتر به سال چهارم وارد شد.
حَقَّ الْاَمْرُ حَقَّةً، ن ض: واجب گردید و واقع شد (لازم و متعدی).
مُحِقّ: درست‌گوی و درست رأی (خلاف مبطل).
اَحَقَّتِ الْبَكْرَةُ: سه سال او کامل گردید به سال چهارم وارد شد.
اَحَقَّ الرَّجُلُ: راست و درست گفت مرد.
اَحَقَّ الرَّمِيَّةَ: کُشت شکار را.
اَحَقَّهُ: غلبه کرد او را بحق.
اَحَقَّ الشَّيْءَ و حَقَّقَهُ: واجب کرد آن‌را و درست و راست نمود.
اِذَا السَّمٰاءُ انْشَقَّتْ، وَاَذِنَتْ لِرَبِّهٰا وَحُقَّتْ (آیه): آنگاه که آسمان بشکافد و از پروردگار خود فرمان برد درست است که فرمان خواهد برد.
مُحَقَّق: سخن محکم، جامه محکم بافت.
حَقَّقَ قَوْلَهُ: دانست و تصدیق کرد آن‌را.
تَحْقِيق: درست و راست کردن.
تَحَقَّقَ الْخَبَرُ: درست از آب درآمد، صحیح و درست شد خبر.
تَحَقَّقَ الْاَمْرَ: مطمئن شد، درست دانست آن‌را، یقین حاصل کرد.
مُحٰاقّ: شتران که در سال گذشته نزاده و شیر نداده‌اند.
حٰاقَّهُ مُحٰاقَّةً و حِقٰاقاً: دشمنی کرد با او، دعوای حق نمود.
تَحٰاقّٰا و اِحْتَقّٰا: با یکدیگر خصومت کردند.
طَعْنَةٌ مُحْتَقَّةٌ: زخم نیزه کاری.
اِحْتِقٰاق: خصومت، دشمنی.

اِحتَقَّ المالُ: فربه شدند شتران.
اِحتَقَّتْ بِهِ الطَّعْنَةُ: کُشت او را زخم نیزه یا رسید نیزه در سر استخوان ران او.
اِحتَقَّ الفَرَسُ: میان باریک شد اسب.
اِنحَقَّتِ العُقدَةُ: بند شد گره.
اِستَحَقَّهُ: سزاوار بود، سزاوار شد آن‌را، شایسته بود.
مُستَحِق: شایسته، لایق، سزاوار، بهره‌بردار.
اِستَحَقَّ لَهُ کَذا: مبلغی بستانکار شد.
اِستَحَقَّ الدَّینُ: موعد پرداخت بدهی رسید.
یَستَحِقُّ الدَّفعُ: قابل پرداخت.
یَستَحِقُّ الذِّکرَ: قابل یادآوری.
یَستَحِقُّ الإهتِمامَ: به زحمتش می‌ارزد.
حَق ـ حُقُوق، ج: از نامهای خدای متعال یا از صفات او، قرآن، نقیض باطل، کاری که واقع شود، عدل، اسلام، مال و ملک، واجب، موجود ثابت، راست و درست، سزاوار، مرگ، راستی، خرم، نصیب معین کسی.
سَقَطَ عَلیٰ حَقِّ رَأسِهِ: افتاد بر وسط سر او.
حَقّاً لا آتیکَ: سوگند است عرب را.
حَقَّة: بلای ثابت، حقیقت چیزی (اخص از حق).
حِق ـ حِقَق و حِقاق، ج حُقُق و حَقائِق، ج ج: ماده شتری که از پیری دندان او ریخته باشد، شتر به‌سال چهارم درآمده.
اَتَتِ النّاقَةُ عَلیٰ حِقِّها: ناقه رسید به سالی که نر بر او جهد.
حِقَّة ـ حِقاق، ج: حق واجب.
حُق ـ حُقُوق، ج: خانه عنکبوت، سر نشیمنگاه که در آن استخوان ران است، سر بازو یا گودال سر کتف، زمین مدور، زمین پست یا سنگ در زمین.
حُقَّة ـ حُق و حُقُوق و حُقَق و اَحقاق و حِقاق، ج: ظرفیست از چوب و غیره که در آن مروارید و جواهر نهند، زن.
حُقَّة و حَقَّة: بلا و سختی.
حُق، حُقَّة: کوزه کوچک.

حَقُّ الاِبرَة: قطب‌نما.
اَلحَقُّ عَلَیکَ: اشتباه می‌کند.
اَلحَقُّ مَعَکَ: حق با شما است، راست می‌گوید.
اَلحَقُّ مَعَ القُوَّةِ: زود حق را پایمال می‌کند.
وَالحَقُّ یُقالُ: راستش را بخواهید، حقیقت اینست که.
حُقی: خرمائی است.
حَقَق: سزاوارتر بودن به چیزی.
حاق: وسط چیزی.
جِئتُهُ فی حاقِّ الشِّتاءِ: آمدم او را در وسط سرما.
حاقُّ الجُوعِ: گرسنگی درست و راست.
رَجُلٌ حاقُّ الرَّجُلِ و حاقَّتُهُ: مرد کامل تمام عیار.
رَجُلٌ حاقُّ الشُّجاعِ و حاقَّتُهُ: مرد کامل در شجاعت.
حاقَّة ـ حَواق، ج: بلای ثابت، قیامت.
حِقاقُ العُرفُط: نهال‌های درخت عرفط.
نَزِقُ الحِقاق: خصومت‌کننده در چیزهای پست و ریزه.
حَقّاق ـ حَقّاقُون، ج: حقه‌ساز.
مَحقُوق و حَقیق ـ اَحِقّاء، ج دوم: سزاوار.
حَقیقَة: (خلاف مجاز)، آنچه بر مردم واجب شود حمایت آن، رأیت، درستی، اعتبار.
حَقیقَةً: از روی راستی، بطور قطع.
حَقّاً: درواقع، هرآینه.
حَقّانی: عادل، درستکار.
حَقیق: شایسته، سزاوار، درخور.
اَلاَحَق: سزاوارتر، شایسته‌تر.
اَحَق: اسبی که در رفتن پاها را به‌جای دستها گذارد، اسبی که عرق نکند.
حَقیقی: اصلی، واقعی.
اِستِحقاق: شایستگی، ارزش، لیاقت، یقال.
ما یَستَحِقُّهُ الإنسانُ: سزاواری.
وَقتُ الاِستِحقاق: موعد پرداخت.
تَحَقُّق، تَحقیق: تأیید، تصدیق.
تَحقیق: درک، به‌دست‌آوری، بازجوئی، آزمایش، وارسی.

مُحَقَّق: قطعی، یقینی، بازجو، بازپرس.
مَحقُوق: مناسب، درخور، شایسته، تقصیرکار.
مُتَحقِّق: مطمئن.
مُستَحِق: شایسته، لایق، سزاوار، بهره‌بردار.
(حَقِبَ) الْبَعِيرُ حَقَباً، ف و اَحقَبَ: بند شد بول شتر از افتادن تنگ بر غلاف نرهٔ او.
حَقِبَ الْمَطَرُ و غَيْرُهُ: بند و حبس شد باران.
حَقِبَ الْمَعْدَنَ و اَحقَبَ: قطع گردید و نیافتند در آن چیزی.
مُحقِب: روباه.
اَحقَبَ اِحقَاباً: در دنبال نهادن و بستن در عقب شترسوار چیزی را، دوترکه بر شتر سوار کردن، مُحقِب، ص.
اِحتَقَبَهُ: ذخیره نهاد آن‌را، بست آن‌را بدنبال پالان یا چوب آن.
اِحتَقَبَ الإثْمَ: برداشت گناه را.
اِستَحقَبَهُ: ذخیره نهاد آن‌را.
حَقَب: تنگ شتر، ریسمان پالان‌بند، کمربند زنان آراسته به زیور و حُلی.
حُقْب و حُقُب ـ اَحقَاب و اَحقُب، ج: هشتاد سال و زیادتر از آن، روزگار، سال، سالها.
لا اَبرَحُ حَتّی اَبلُغَ مَجمَعَ الْبَحرَينِ اَوْ اَمضِيَ حُقُباً (آیه): آرام نگیرم تا به مجمع دو دریا برسم یا مدتی دراز راه روم.
حُقبَة: آرامش و سکوت باد.
حِقبَة ـ حِقَب و حُقُوب، ج: مدت زمانی، سال، عصر.
حاقِب: کسی که شکم او جمع و قبض باشد.
حِقَاب ـ حُقُب، ج: کمربند زنان آراسته به زیور، سفیدی نمایان بیخ ناخن، آنچه بر طفل آویزند، برای رفع چشم‌زخم.
اَحقَب ـ حَقْبَاء مؤنث: خر وحشی که در شکم او سفیدی باشد یا جای تنگ بستن او سفید باشد.
حَقِيبَة ـ حَقَائِب، ج: بارداِن و خورجین، چمدان، جامه‌دان.

(حقد) عليه حِقداً و حَقداً و حَقَداً و حَقِيدَةً، ض ف و تَحَقَّدَ: کینه گرفت بر او.
حاقِد، ص ـ حَقَدَة، ج.
حَقِدَ الْمَطَرُ، ف و اِحتَقَدَ: ایستاد باران.
حَقِدَ السَّمَاءُ، ف: نبارید باران.
حُقِدَ الْمَعْدَنُ: منقطع شد معدن و بیرون نداد چیزی.
حَقِدَتِ النَّاقَةُ: پیه‌ناک گردید.
حَقِدَ، تَحَقَّدَ: دشمنی کرد، لج کرد.
اَحقَدَ: زهرآلود کرد، مشوب کرد.
اَحقَدَهُ: به کینه آورد او را.
اَحقَدَ الْقَوْمُ: نیافتندچیزی از معدن بعد از جستجو.
تَحَاقَدَ الْقَوْمُ: کینه گرفتند بعض گروه با بعض دیگر.
حِقد ـ اَحقَاد و حُقُود و حَقَائِد، ج: کینه، دشمنی، بدخواهی.
حَقُود: کینه‌ور.
مَحقِد: اصل، طبع.
(حَقَرَهُ) حَقراً، ض: کوچک و خوار شمرد او را.
حَقِرتَ حَقَراً، ف: حقیر و فقیر گردیدی.
حَقُرَ الرَّجُلُ حَقراً و حَقَارَةً (مثلثه)، ک ض و مَحقَرَةً: حقیر و خوار شد مرد. حَقِیر، ص.
حَقَّرَهُ تَحقِيراً: کوچک و خوار داشت او را.
حَقَّرَ الْكَلَامَ: کوچک و حقیر شمرد سخن را.
حَقَّرَ: به خاک سیاه نشانید، ذلیل کرد، بدگوئی کرد، بی‌اعتنائی کرد.
تَحَاقَرَ: خوار نمودن نفس خود را.
اِحتَقَرَ اِحتِقَاراً و اِستَحقَرَ: کوچک و خوار شمردن کسی را.
حُقرِيَّة: خواری.
حَقَارَة: فرومایگی، خواری، ناچیزی.
حاقُورَة: آسمان چهارم.
حَقِير: خوار و خُرد، بی‌ارزش، ناچیز.
حَيْقَر و حَيْقُر: خوار و ضعیف و لئیم.
مَحقَرَة: سواری.
مُحَقَّرات: ریزگان، صغائر.

حُرُوفُ مَحْقُورَة: پنج حرف مجموع در (قطب جد) که آنها را حروف قلقله نیز گویند.
تَحْقِير: خوارسازی.
مُحْتَقَر: مورد تمسخر، سزاوار خواری.
* (حَقَزَتْهُ) بِرِجْلِهَا حَقْزاً: لگد پرانید به او.
حَاقِزَة: زن لگدزن.
* (حَقَص): با سر انگشتان گرفتن.
* (حَقِطَ) حَقَطاً، ف: بسیار حرکت کرد.
حَقَط: سبکی جسم.
حِقِط: کلمه‌ای که به آن اسب را زجر کنند.
حَقِطَة: زن کوتاه یا سبک جسم.
حِقِّطَان و حِقِّطَانَة: مرد کوتاه.
حَيْقُط و حَيْقُطَان: تَذَرْو قَرقاول، تدرج، به‌شکل.



* (حَقْطَبَة): بانگ کردن پرنده نر.
(حَقَفَ) الظَّبْيُ حُقُوفاً: نشست آهو در تل سنگ کج یا کج نشستن او.
حَقَفَ الشَّيْءَ: کج کرد آن‌چیز را ـ حَاقِف، ص.
إِحْقَوْقَفَ ظَهْرُ الرَّجُلِ: خمیده شد پشت مرد.
إِحْقَوْقَفَ الْهِلَالُ: خمیده شد ماه نو.
إِحْقَوْقَفَ الرَّمْلُ: دراز و کج گردید ریگ.
حِقْف ـ أَحْقَاف و حِقَاف و حُقُوف، ج و حَقَائِف و حِقَفَة، ج ج: ریگ جمع شده کج، ریگ توده بزرگ و مدور و دراز و بلند، بن ریگ توده، بن کوه، بن دیوار.
حَاقِف: کج.
جَمَلٌ حَقَف: شتر شکم‌باریک.
مِحْقَف: کسی که نخورد و نیاشامد.
(حَقِلَ) الْبَعِيرُ والْفَرَسُ حَقَلاً و حَقْلَةً و حُقُولاً، ف: شتر مبتلا شد به بیماری حقله.
حَقَلَ حَقْلاً، ض: زراعت کرد.
أَحْقَلَ الزَّرْعُ إِحْقَالاً: سبز شد کِشت و هنوز ساقش محکم نشده.
حَاقَلَهُ مُحَاقَلَةً: فروختن زراعت درحالی‌که سبز باشد و دانه نبسته یا زراعت با خوشه درو نکرده، زراعت‌کردن به سهم معلوم از ثلث و ربع یاکرایه گرفتن زمین در مقابل گندم.
حَوْقَلَ الشَّيْخُ حَوْقَلَةً و حِيقَالاً و حَوْقَالاً: بازماند پیر از جماع.
حَوْقَلَة: به‌سرعت رفتن، گام نزدیک گذاردن، مانده شدن، پشت نمودن و رفتن، ضعیف گردیدن، خفتن، دست بر کمر و پهلو نهادن پیران هنگام رفتن، درو کردن.
إِحْتَقَلَ: مزرعه راگرفت برای خود.
حَقْل: زمین ساده قابل زراعت که زراعت آن سبز شده، مزرعه، زرعی که ساق آن ضخیم نشده یا کِشت تازه سبز شده.
حَقْلَة ـ أَحْقَال، ج: زمین مهیای زراعت، بیماریی است شتران را، درد شکم اسب از خوردن خاک یاگیاه.
حِقْل: هودج، نوعی بیماری شکم، آب علف در روده گوسفند و غیر آن.
حِقْلَة و حَقْلَة و حُقْلَة: آب صاف باقیمانده در حوض.
حِقْلَة: شیر باقیمانده، خرمای فاسد شده ریخته از درخت، مقداری از آب و غیر آن در قدح که پر نباشد.
حُقَال: آب علف تر در روده.
حَقِيل: زمین سخت و ناهموار که کوهستان نباشد.
حَقِيلَة ـ حَقَائِل، ج: آب علف تر در روده، خرمای فاسد شده ریخته از درخت.
مَحْقَلَة ـ مَحَاقِل، ج: کِشت‌زار.
حَيْقَل: کسی که در او خیر نباشد.
حَاقُول: ماهی است سبز و دراز.
حَوْقَل: آلت نره، پیر از جماع مانده.
حَوْقَلَة: شیشه گردن دراز که همراه مشک آب دارند، آلت نره سست بیکار.
حَقْلٌ مِنَ الصَّحِيفَةِ: یک ستون از روزنامه.

اِلٰهُ الحُقُول: خدای روستائیان نزد رومیان.

حاقَلَ: معامله سلف کرد، پیش‌خرید کرد.

* (حِقلِد): بدخوی گران روح که صحبت او ملال آورد.

حَقَلَّد: بخیل تنگ‌خوی، ضعیف، گنه کار، کینه و عداوت.

* (حَقم): کبوتر یا مرغی است مانند آن.

حَقِيمان: دنباله‌های دو چشم.

(حَقَنَهُ) حَقناً: حبس کرد و بازداشت او را.

مَحقُون و حَقِين، ص.

حَقَنَ دَمَ فُلانٍ: رهانید او را از قتل.

حَقَنَ اللَّبَنَ فِي السِّقاءِ: ریخت شیر دوشیده را بر شیر مانده در مشک برای کره آوردن.

حَقَنَ المَرِيضَ: حُقنه کرد بیمار را.

حَقَنَ: نگهداشت.

حَقَنَ بِالمِحقَنَة: تزریق کرد.

حَقَنَ دَمَهُ: از خونش گذشت.

أحقَنَ إحقاناً: جمع کرد اقسام شیر را.

إحتَقَنَهُ: بازداشت او را و حبس کرد.

إحتَقَنَ المَرِيضُ: بیمار از بندآمدن بول درد شکم گرفت.

إحتَقَنَ: تزریق شد.

إحتَقَنَ الدَّمُ: خون در یکجا جمع شد.

إحتَقَنَتِ الرَّوْضَةُ: درخشید جوانب مرغزار.

حَقَنَة ـ أحقان، ج: نوعی از درد شکم.

حُقنَة: داروئی که بدان حقنه کنند بیمار را.

حاقِن: کسی که بول او بسیار جمع شده باشد.

لا رَأيَ لِحاقِنٍ: رأی نیست برای آنکه بول به او فشار آورده.

هِلالٌ حاقِن: ماه نو که دوطرف آن به جانب بالا باشد.

حاقِنَة ـ حَواقِن، ج: معده، گودال میان کتف و ترقوه، زیر شکم.

حَقِين: شیر دوشیده را که با شیر مانده مخلوط کنند تا کره آورد.

مِحقَن: مشک که در آن شیر دوشیده بر شیر مانده ریزند، لوله‌ای که بر سر آن چرم بسته بدان حقنه کنند.

مِحقان: بول نگاهدارنده، بول بسیارکننده.

مِحقَن و مِحقَنَة: آلت حقنه.

حُقنَة، مِحقَنَة: سرنگ.

حُقنَةٌ جِلدِيَّة: تزریق زیر پوست.

حُقنَةٌ عَضُلِيَّة: تزریق در عضله.

حُقنَةٌ وَرِيدِيَّة: تزریق در رگ.

حُقنَةٌ شَرجِيَّة: آلت اماله، اریگاتر، پو.

إحتِقان: جمع‌شدگی خون خلط.

مُحتَقِن: دلَمه.

(حَقاهُ) حَقواً، ن: زد بر پهلوی او ـ حَقٍ، ص.

حُقِيَ الرَّجُلُ حَقاً، ل: دردمند پهلو شد، درد گرفت شکم او از خوردن گوشت ـ مَحقُوّ و مَحقِيّ، ص.

تَحَقّي: شکایت کرد از پهلودرد.

حَقو ـ حَقوانِ تثنیه: پهلو، جای درشت و بلند از اثر سیل، جائی از تیر که پر را بر آن نصب می‌کنند.

حَقو: کِشاله ران.

حَقو و حِقو ـ أحقٍ و أحقاء و حُقِيّ و حِقاء، ج: شلوار یا جای بستن آن به کمر.

حَقوَة: شلوار و جای بستن آن به کمر، نوعی از بیماری شتران.

حَقوَة و حُقوَة: درد شکم از خوردن گوشت.

حَقاء: شلوار، جای بستن آن به کمر.

حِقاء: درد شکم از خوردن گوشت.

(حَكَّ) فِي صَدرِي حَكّاً، ن و أحَكَّ و إحتَكَّ: در دل من گذشت.

ما حَكَّ فِي صَدرِي كَذا: برای من آشکار و یقین نشد.

حَكَّنِي رَأسِي و أحَكَّنِي: محتاج به خاریدن شد سر من.

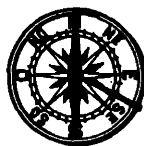
حَكَّ: سائیدن، خراشیدن، خاریدن.

حَكَّ: سترد، پوست کند.

حَكَّ المَعدَنَ: سنجید، عیار گرفت.

حَكَّ و إحتَكَّ القَولُ: حرف در او اثر کرد.

اِحْتَکَّ بِالْقَوْمِ: با آنها تماس گرفت، ارتباط داشت.
اَحَکَّ، اِسْتَحَکَّ الْجِلْدَ: خارش داد.
تَحَکَّکَ بِهِ: پی بهانه گشت، سر نزاع داشت.
حَکِکَتِ الدّابَّةُ، ف: سائیده و خراشیده شد سم چهارپا.
جِذْلُ مُحَکَّک: چوبی که در جای باش شتر نهاده باشند تا شترگَر خود را به آن مالند.
تَحْکِیک: نیک خاریدن.
تَحَکُّک: پیش آمدن کسی را به بدی، کندن.
مُحاکَّة: برابری کردن و به هم پهلو سائیدن.
تَحاکَّ تَحاکّاً: خاریدن و سائیدن یکی دیگر را.
اِحْتَکَّ رَأْسِی: سر من محتاج به خاریدن شد.
اِحْتَکَّ بِهِ: خود را به او مالید.
اِسْتَحَکَّنِی رَأْسِی: سر من خاریدن خواست.
حَکّ: مالش، خارش، مشت و مال.
حَکّاک: جواهرتراش.
اِحْتِکاک: خارش و مالش.
حِکّ: شک.
حِکُّ شَرٍّ: بسیار پیش آینده به بدی.
حِکَّة ـ حِکَک، ج: خارش، گری، حاجت خاریدن، نوعی بازی کودکان.
حُکّ: قطب‌نمای به‌شکل.



حَکَک: سنگی است سفید مانند مرمر، رفتاریست مانند رفتن زن کوتاه قامت که دوش را بجنباند، خراشیدگی و سودگی.
حُکُک ـ حاکّ واحد: مردمان بد و پست، اصرار ـ کنندگان وقت حاجت.
حُکاک: حاجت‌خاریدن، بوره(داروئی‌است‌معروف)
حُکاکَة: سرمه، ریزهائی که از سائیدن چیزی ریخته شود.
حِکاک: شرّ، بسیار پیش‌آینده به بدی.
حَکّاک ـ حَکّاکات، ج: آنکه بسیار حک (سائیدن و کندن) کند.
اَحْکاک: امثال و همسران.
لَسْتَ مِنْ اَحْکاکِهِ: نیستی از همسران او.
حَکِیک: سُم تراشیده، هر تراشیده پنهان، اسب تراشیده سم، استخوان کعب (قاب) تراشیدهٔ که کودکان به آن بازی می‌کنند.
حاکَّة: دندان.
اَحَکّ: سم خراشیده، استخوان کعب تراشیده، مرد بی‌دندان.
مِحَکّ: سنگی که بر آن طلا و نقره را عیار کنند، آلت سائیدن، معیار، سنگ محک، آزمایش.
یُقالُ ما یَحِیکُ کَلامُکَ فِی فُلانٍ: اثر نکرد سخن تو.
مَحَکَّةُ الْخَیْلِ: قَشَو اسب.
مُحَکَّک: محل خاریدن.
(حَکَا) **الْعُقْدَةَ حَکْأً، م و اَحْکَأَ و اِحْتَکَأَ:** گره بست.
اَحْکَأَ فِی صَدْرِی و اِحْتَکَأَ: شک و خلجانی پیدا نشد در سینه من.
حُکاة و حُکائَة و حُکَأَة: کرمیست یا نوعی از انواع چلپاسه است.
* (حَکَدَ) **اِلی اَصلِهِ حَکْداً، ض:** رجوع کرد به‌سوی اهل خویش.
اَحْکَدَ اِلَیْهِ و حاکَدَ: اعتماد کرد به او.
مَحْکِد: اصل مرد، پناهگاه.
(حَکِرَ) **حَکَراً، ف:** خودسرد شد و لجاجت کرد.
حَکِر، ص.
حَکَرَ الطَّعامَ حَکْراً، ن: انبار کرد خوراک را تا گران فروشد.
حَکَرَ حَکْراً: ستم کرد، بد زندگی کرد.
تَحَکُّر: جمع کردن غله تا به گرانی بفروشد، افسوس خوردن، احتکار.
حاکَرَهُ مُحاکَرَةً: دشمنی و خصومت را طول دادن.
اِحْتِکار: نگهداشتن غله یا هر چیز.
مُحْتَکَر: کالای جمع شده.
مُحْتَکِر: احتکارکننده.

حَكَر: ستم، زندگانی بد.
حَكْر و حُكْر: لیسیدنی کودکان از روغن یا عسل، چیز اندک.
حُكَر و حَكَر: غله که نگاهدارند به گرانی فروشند.
حَكَر: لجاحت، استبداد به چیزی، آب جمع شده.
حَكِر: احتکارکننده.
حُكْرَة: انبارداری، آب مجتمع.
حُكَر، حَكَر: کالای جمع آوری شده.
حُكْر، حُكْرَة: احتکار، انحصار.
حِكْر: کرایه زمین، ساختمان در زمین دیگری.
(حَكَشَ) الشَّیْءَ حَكْشاً، ن: جمع کرد آن‌چیز را.
حَكَشَ الرَّجُلُ: جمع کرد خود را.
حَكَشَ الرَّجُلَ: ظلم کرد او را.
رَجُلٌ حَكِش عَكِش: مرد با دشمن درافتاده.
* (حَكِيص): مرد متهم و کسی که از وی بدگمان باشند.
(حَكَفَ) الرَّجُلُ حُكُوفاً: سستی کرد در عمل خود.
(حَكَلَ) عَلَيَّ الْخَبَرُ حَكْلاً و اَحْكَلَ: مشکل و دشوار شد بر من خبر.
حَكَلَ بِالْعَصَا: زد به چوب‌دستی.
حَكَلَ الرُّمْحَ: واداشت نیزه را به یکی از دو پای.
اَحْكَلَ عَلَيْهِمْ شَرّاً: برانگیخت بر آنها بدی.
تَحَكَّلَ: ستیزه و لجاجت کرد به جهل.
اِحْتَكَلَ: دشوار و سخت شد بر من، آموخت زبان غیر عرب را.
حَوْكَلَة: نوعی از رفتار.
حُكْل: ماهی و مانند آنکه شنیده نمی‌شود صدای او.
تَكَلَّمَ كَلامَ الْحُكْلِ: سخنی گفت که فهمیده نمی‌شود.
حُكْلَة: آنکه در زبانش گرفتگی باشد.
حاكِل: دشوار، پوشیده.
حَوْكَل: مرد کوتاه، بخیل.
(حَكَمَ) عَلَيْهِ بِالْاَمْرِ حُكْماً و حُكُومَةً، ن: فرمان داد بر او به کار.
حَكَمَ بَيْنَهُمْ: فرمان داد بین ایشان.

حَكَمَهُ حُكْماً: بازداشت او را از فساد و اصلاح کرد.
حَكَمَ عَنِ الْاَمْرِ: بازماند از کار.
حَكَمَهُ و اَحْكَمَهُ و حَكَّمَهُ: منع کرد او را از آنچه می‌خواست.
حَكَمَ الْفَرَسَ حَكْماً و اَحْكَمَ: برای لگام او دهانه ساخت.
فَرَسٌ مَحْكُومَة، ص.
حَكُمَ فُلانٌ حَكَامَةً: حکیم گردید و محکم‌کار شد.
حَكَمَ الْبِلادَ: حکومت کرد، فرمانروائی کرد، تسلط یافت، رهبری کرد، مقرر داشت، تصمیم گرفت.
حَكَمَ عَلَيْهِ: قضاوت کرد، حکم داد بر او.
حَكَمَ بَيْنَهُما: داوری کرد میان آنها.
اِنَّ اللّهَ قَدْ حَكَمَ بَيْنَ الْعِبادِ (آیه): هرآینه خداوند داوری کند بین بندگان.
وَ اِنْ حَكَمْتَ فَاحْكُمْ بَيْنَهُمْ بِالْقِسْطِ (آیه): چنانچه قضاوت کردی پس داوری نما بین ایشان به عدل.
حَكَمَ بِاِدانَتِهِ: محکوم کرد او را.
حَكَمَ بِبَرائَتِهِ: بی‌گناه دانست او را.
حُكِمَ عَلَيْهِ، ل: محکوم شد.
حَكَّمَ فِي الْاَمْرِ: به داوری برگزید اُو را، فرماندارش کرد.
مُحْكَم: استوار و سفت و سخت.
سُورَةٌ مُحْكَمَة: سوره غیرمنسوخه.
آياتٌ مُحْكَمات: آیاتی از قرآن مجید را گویند که مراد آن واضح باشد و احتیاج بتأویل ندارد.
اَحْكَمَهُ: محکم کرد او را و بازداشت از فساد.
اَحْكَمَهُ عَنِ الْاَمْرِ: برگردانید او را از کار.
مُحَكَّم: پیر کارآزموده، مرد منصف.
مُحَكَّم: کسی که او را مختار نمایند بین بیزاری از دین اسلام وکشتن و اوکشتن با دین را قبول کند.
مُحَكِّمَة: گروه خوارج را گویند چون حَكَمَيْن را انکار کردند.
حَكَّمَهُ فِي الْاَمْرِ تَحْكِيماً: حاکم گردانید او را در کار.
تَحْكِيم: حاکم گردانیدن کسی را در مالش.

تَحَكُّم: فرمان بردن، حکم کردن.
حٰاكَمَهُ إِلَى الْحٰاكِمِ و تَحٰاكَمُوا: برد او را به نزد حاکم به دشمنی.
حٰاكَمَ: دادرسی کرد، قضاوت کرد.
أَحْكَمَ: قوت داد، نیرو بخشید.
أَحْكَمَ الْعَمَلَ: کامل کرد، محکم‌کاری کرد.
تَحَكَّمَ و إِحْتَكَمَ: به‌میل خود رفتار کرد، به دلخواه خود با آنها عمل کرد.
تَحَكَّمَ فِي السُّوقِ: بازار را در اختیار خود درآورد.
إِحْتَكَمَ: مالک شد.
تَحٰاكُم و إِحْتِكٰام: با دشمن نزد حاکم شدن.
إِحْتَكَمَ عَلَيْهِ: حکم کرد بر او در کاری، حاکم گردید.
إِسْتَحْكَمَ: استوار و محکم گردید ـ **مُسْتَحْكِم ص.**
حُكْم ـ أَحْكٰام، ج: فرمان، دانش و حکمت.
حِكْمَة ـ حِكَم، ج: عدل، علم، صبر، بردباری، نبوت، قرآن، انجیل و زبور، دانش، دریافت حقیقت هر چیزی.
وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتٰابَ وَالْحِكْمَةَ (آیه): یاد دادیم ایشان را کتاب و حکمت.
حَكَم: مرد پیر، داور و میانجی، حکم‌کننده، ممیز، منصف.
حَكَمَة: دهانه لگام اسب که در آن افسار باشد، پیش روی و پیش سر، چانه گوسفند، قدر و منزلت.
حُكُومَة: داوری.
حٰاكِم ـ حُكّٰام، ج: فرمان‌دهنده، قاضی، یکی از نامهای خدای متعال.
حَكِيم ـ حُكَمٰاء، ج حَكِيمَة مؤنث حَكِيمٰات، ج: دانا، صاحب حکمت و حکم، محکم کار و راست، یکی از نامهای خدای متعال.
مُحْكَم: درست، دقیق، مناسب، بجا، بامهارت.
مُحٰاكَمَة: رسیدگی به دعاوی.
أُحْكُومَة: داوری.
يٰس وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ (آیه): ای سید رسولان، قسم به قرآن حکمت بیان.

حُكْمُ الْبِلاٰد: کشورداری.
حُكْمُ الْإِرْهٰاب: حکومت تهدید و وحشت.
حُكْـم: قدرت، سیطره، ادعانامه، دادرسی، قضاوت.
حُكْمُ عُرْفِي: حکومت نظامی.
حُكْمُ بِالْإِفْلاٰس: حکم ورشکستگی.
حِكِمدٰار: فرماندار شهر، رئیس شهربانی.
حِكِمدٰارِيَّة: اداره فرمانداری.
حِكْـمَة: قضاوت درست، رأی صائب، پند، ضرب‌المثل، علم پزشکی، تشخیص درست.
حُكُومَة: دستگاه دولتی، حکمفرمائی.
حُكُومَةٌ دَسْتُورِيَّة: حکومت مشروطه.
حُكُومَةُ الْعُمّٰال: حکومت کارگران.
حُكُومَةُ الْفَرد: استبداد.
حُكُومَةٌ مَلِكِيَّة: موروثی، پادشاهی.
حَكِيم: پزشک، فیلسوف.
رَأْيٌ حَكِيم: فکر عاقلانه.
أُسْلُوبُ الْحَكِيم: در بدیع، تجاهل.
إِسْتِحْكٰام: سنگربندی، پناهگاه.
تَحَكُّمِي: دل‌خواهی.
مُحَكَّم: داور.
مَحْكَمَة مَحٰاكِم، ج: محل داوری، دادگاه.
* (حَكَا) الْحَدِيثَ حَكْواً، ن: بازگفت حدیث را و نقل کرد.
(حَكَى) الْخَبَرَ حِكٰايَةً، ض: نقل کرد خبر را.
حَكَىٰ عَنْهُ الْكَلاٰمَ: نقل کرد از او سخن را.
حَكَىٰ فُلاٰناً: شبیه او شد.
حَكَىٰ عَلَيْهِ: خبرچینی کرد، بدگوئی کرد.
حَكَىٰ: حرف زد، صحبت کرد.
حَكَىٰ، حٰاكَىٰ: تقلید کرد، پیروی کرد.
حَكَى الْعُقْدَةَ و أَحْكَىٰ: بست گره را و محکم کرد.
أَحْكَىٰ عَلَيْهِمْ: غالب آمد بر آنها.
حٰاكَىٰ مُحٰاكٰاةً: مشابه شدن، حکایت کردن قول کسی بدون کم و زیاد.

اِحْتَكیٰ اَمْرِی اِحْتِکٰاءً: محکم شد کار من.
حِکٰایَة ـ حِکٰایٰات، ج: نقل و روایت.
اِمْرَاَةٌ حَکِیٍّ: زن سخن‌چین.
مٰا احْتَکیٰ ذٰلِکَ فِی صَدْرِی: در دل من نگذشت.
حِکٰایَة: داستان، افسانه، بازگوئی.
حٰاکٍ: گوینده اخبار، راوی، گراماfون، فونوگراف.
(حَلَّ) الْعُقْدَةَ حَلاًّ، ن: گشود گره را.
وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسٰانِی (آیه): موسی گفت گره از زبان من باز کن خداوندا.
حُلَّ، ل: گشاده گردید و گداخته شد.
حَلَّ الْمَکٰانَ: مسکون شد آنجا.
حَلَّ: دوید.
حَلَّ مِنْ اِحْرٰامِهِ حِلاًّ، ض: بیرون آمد از احرام حج.
حَلَّ الْهَدْیُ حِلَّةً و حُلُولاً: قربانی به مکانی رسید که کشتن وی در آنجا جایز بود.
حَلَّتِ الْمَرْاَةُ: زن از عده بیرون آمد.
حَلَّ اَمْرُاللّٰهِ عَلَیْهِ: واجب شد فرمان حق من بر او.
حَلَّ الدَّیْنُ حُلُولاً: گذشت وعده وام و واجب شد اداء آن.
حَلَّ حَقِّی عَلَیْهِ مَحِلاًّ: واجب شد حق بر او.
حَلَّ حَلاٰلاً و حِلاًّ: حلال شد.
حَلَّ: آزاد کرد، رها کرد، از هم باز کرد، بهم ریخت، سست گرفت، آب کرد.
حَلَّ الْمَسْئَلَةَ: مسئله را حل کرد.
حَلَّ الرَّمْزَ: رمز را کشف کرد.
حَلَّ الشِّرْکَةَ: منحل کرد شرکت را.
حَلَّ بِهِ الْاَمْرُ: برایش رخ داد، پیش آمد.
حَلَّ الشَّیْءُ: حلال و شرعی بود.
حَلَّ الشَّیْءُ مَحَلَّهُ: در جای مناسب قرار گرفت.
حَلَّ مَحَلَّ کَذٰا: جای دیگری را گرفت.
حَلَّ اللَّوْنُ: پرید رنگ و پژمرده شد.
حَلَّ مِنْ ذَنْبٍ: عفو کرد، بخشید.
حَلِلْتَ یٰا رَجُلُ حَلَلاً، ف: لاغر سرین شدی ای مرد، سرین تو دردناک شد.

حَلَّتِ الدّٰابَّةُ: پاهایش سست شد.
حَلَّ الْمَکٰانَ و بِالْمَکٰانِ حَلاًّ و حُلُولاً و مَحَلاًّ و حَلَلاً (نادر)، ن ض: فرود آمد در جای.
حَلَّ بِهِ الْمَکٰانَ: فرود آورد آن‌را در جای.
مُحِلّ: از حرم بیرون آمده، گوسفند که چون سبزه بهار را خورد شیر آورد.
رَجُلٌ مُحِلّ: مرد شکننده حرام و حرمت نگه ندارنده.
تَلْعَةٌ مَحِلَّة: تپه‌ای که جای یک در خانه روی آن باشد.
مُحِلاّٰت: دیگ، دستاس، دلو و مشگ، کاسه و کارد، تبر و آتش‌زنه.
اَحَلَّهُ الْمَکٰانَ و بِهِ و حَلَّلَهُ و اِحْتَلَّ: فرود آورد او را در جای.
اَحَلَّ مِنْ اِحْرٰامِهِ: بیرون آمد از احرام.
اَحَلَّهُ اللّٰهُ و حَلَّلَهُ: حلال گردانید او را خدای.
اَحَلَّ اللّٰهُ الْاَمْرَ عَلَیْهِ: واجب گردانید خداکار را بر او.
اَحَلَّتِ الشّٰاةُ: پر شیر گردید گوسفند از گیاه بهار.
شٰاةٌ مُحِلّ، ص.
اَحَلَّ: در ماههای حلال درآمد، از حرم بیرون آمد، از عهد و میثاق فارغ آمد.
اَحَلَّ بِنَفْسِهِ: سزاوار عقوبت گردید.
اِحْتَلَّ الْمَکٰانَ: تصرف کرد، اشغال کرد.
اِنْحَلَّ: از هم باز شد، بهم خورد، منحل شد، سست شد، فرسوده گردید.
اِنْحَلَّ، تَحَلَّلَ: متلاشی شد، پاشیده شد، آب شد.
اِنْحَلَّ الظَّهْرُ: ناتوانی جنسی یافت.
مُحَلِّل: اسب سوم در مسابقه، حلال‌کننده زن سه طلاقه را به شوهرش.
مُحَلَّل: آسان، مبالغه نکننده، آبی را که شتران در آن رفته کدر و تیره نموده باشند.
حَلَّلَ الْاَمْرَ: اجازه داد، تجویز کرد.
حَلَّلَ الْکَلاٰمَ: موشکافی کرد.
حَلَّلَ الْبَوْلَ: تجزیه کرد، آزمایش داد.
حَلَّلَ مِنْ ذَنْبٍ: گذشت کرد، بخشید.
حَلَّلَ الذَّرَّةَ: اتم را شکافت.

تَحَلَّلَ مِنْ يَمِينِهِ: از قید قسم آزاد شد.
تَحَلَّلَ بِهِ السَّفَرُ: از رنج سفر فرسوده شد.
حَلَّلَ الْعُقْدَةَ: نیک گشود گره را.
حَلَّلَ الْيَمِينَ تَحْلِيلاً و تَحِلَّةً: بیرون آمد از قسم به استثناء یا به کفاره، کفاره سوگند داد.
تَحْلِيل: آنچه در آن مبالغه کرده نشود گویند.
ضَرَبَهُ ضَرباً تَحْلِيلاً: زد او را اندک به قدر ادب.
اِنَّ الصَّلاٰةَ تَحْرِيمُهَا التَّكْبِيرُ و تَحْلِيلُهَا التَّسْلِيمُ (حدیث): با تکبیر اول حرام شود و با سلام حلال گردد.
تَحَلَّلَ السَّفَرُ بِالرَّجُلِ: بیمار شد بعد از مراجعه از سفر.
تَحَلَّلَ فِي يَمِينِهِ: استثناء کرد در سوگند.
تَحَلَّلَ مِنْ يَمِينِهِ: بیرون آمد از سوگند به کفاره.
حٰالَّهُ مُحٰالَّةً: فرود آمد با او و هم‌منزل شد.
تَحٰالُّ: باهم فرود آمدن.
اِنْحَلَّتِ الْعُقْدَةُ: گشاده گردید گره.
اِسْتَحَلَّهُ: حلال ساخت آن‌را و حلال پنداشت، حلال کردن خواست.
حَلّ: روغن کنجد.
حَلّ: رها از قید، آزاد، چاره، تسویه، تبرئه.
حِلّ: بخشودگی و معافیت مذهبی.
حَلَّة: قابلمه، کماجدان.
اِبْنُ حَلاٰل: آدم خوش اخلاق و خوب.
حُلُول: جانشینی، نیابت.
تَحْلِيل: حل کردن، تلاشی، خوابیدن ورم، تجزیه.
حَل و حَلٍ حَلٍ: کلمه‌ای است که برای تیز رفتن شتران گویند.
حَلَّة و حِلَّة: ضعف، سستی، شکستگی.
حَلَّة: زنبیل بزرگ از نی، منزل، جای.
حِلّ: آنچه بیرون حَرَم است، مرد از احرام درآمده، حلال، نشانه، گشایش سوگند به کفاره.
حِلّ و بِلّ: مباح، روا، جایز.
حِلَّة ـ حِلاٰل، ج: گروهی از مردم که به جائی آمده باشند، نوعی فرود آمدن، خانه‌های بسیار یا صد خانه، مجلس و جای اجتماع مردم، درختی است خاردار که شتران خورند، پاره‌ئی از حصیر.
حُلّ: اسبانی که پی آنها سست باشد.
حُلَّة ـ حُلَل و حِلاٰل، ج: لنگ و قطیفه یا جامه که دو قطعه یا جدا مانند آستر و ابره باشد، سلاح.
حَلَل: سستی پاهای چارپا یا پی آن یا سستی کعب یا مخصوص به شتران است، لاغری نشیمنگاه و ران، نوعی درد سینه و زانو.
حٰالّ ـ حُلُول و حُلاّٰل و حُلَّل، ج: فرود آینده، واجب.
حَلاٰل و حِلاٰل و حَلِيل: نقیض حرام.
وَ مَنْ يَحْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي فَقَدْ هَوىٰ (آیه): هرکس که غضب من بر او فرود آید حقاً سقوط کرده است.
حَلاٰل: کسی که از احرام بیرون آمده باشد.
حُلْوٌ حَلاٰل: کلام که در او شک نباشد.
حِلاٰل: مرکبی است برای زنان، پالان شتر، گروهی مردم که به جائی فرود آمده باشند.
حَلِيل: شوهر، زوجه، مرد هم منزل، حلال نقیض حرام.
حَلِيلَة: زوجه، زن هم‌منزل.
حُلاّٰن: آنچه که سوگند را بگشاید، بزغاله، بره، یا مخصوص به بچه‌ایست که شکم مادرش را شکافته بیرون آرند، سوسمار، ناچیز، رایگان و باطل.
اَحَلّ ـ حَلاّٰء مؤنث: مرد نشیمنگاه و ران لاغر و مبتلا به درد آن، زانو، چهارپا که پاها و پیَش سست باشد.
اَحْلِيل ـ اَحٰالِيل، ج و تِحْلِيل: سوراخ آلت نره، سوراخ پستان.
تَحِلَّة: کفاره سوگند یا استثنای آن.
مَحِلّ (كَمَنْزِل): جای کشتن هدی (قربانی) و زمان آن.
مَحَلّ: جای فرود آمدن.
مَحَلَّة: جای فرود آمدن، زمان آن، جای استراحت چهارپایان.
فِي مَحَلِّهِ: در جای مناسب، شایسته.

مَحَلَّة: اردوگاه.

مُحَلِّل: آب کننده، زائل کننده آماس، مجوز.

مَحْلُول: آزاد، رها، باز شده، آب شده.

مَحْلُولُ الظَّهْر: سست کمر، ناتوان.

رَوْضَةٌ مِحْلاٰل: سبزه‌زاریکه بسیار در آن فرود آیند.

مَکٰانٌ مِحْلاٰل و مُحَلَّل: جائیکه بسیار در آن فرود آیند.

(حَلاٰهُ) بِالسَّوْطِ حَلاً: زد او را به تازیانه.

حلاهُ بِالسَیف حَلاً: زد او را به شمشیر.

حَلاٰ بِهِ الْاَرضَ: او را بر زمین زد.

حَلاٰ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.

حَلاٰهُ الْحَلُوءَ و اَحْلاٰهُ: در چشم او سرمه کشید.

حَلاٰ فُلاٰناً مِاٰةَ دِرهَمٍ: داد او را صد درهم.

حَلاٰ الْجِلْدَ: دور کرد چرک و باز کرد پوست تنگ آن را.

حَلاٰلَهُ حَلُوءً: سائید برای او سرمه میان دو سنگ.

حَلِئَ الْاَدِیمَ حَلأً، ف: فاسد شد پوست از زخم کارد.

حَلِئَتِ الشَّفَةُ: تبخال دمید بر لب.

حَلَّاٰهُ عَنِ الْمٰاءِ تَحْلِیئاً و تَحْلِئَةً: بازداشت او را از آب و منع کرد از نوشیدن.

حَلَّاٰهُ دِرهَماً: داد او را درهم.

حَلَّاٰ السَّوِیقَ: شیرین ساخت قاووت را.

حَلأ: تب‌خال در لب.

حَلاٰئَة: زمین پردرخت.

حُلاٰئَة: سرمه، پوست تنگ که وقت دباغت از چرم جدا شود.

حٰالِئَة: ماریست بد، زنی که دباغ کند و پوست را نظافت نماید.

حَلُوء: سرمه، سنگی است که سرمه آن درد چشم را نفع دهد.

تِحْلِئ: موی روی پوست، چرک و سیاهی آن، پوست کارد رسیده و زخم شده.

تِحْلِئَة: موی روی پوست و چرک و سیاهی آن.

رَجُلٌ تِحْلِئَة: مردی که در معاشرت به مردم اندوه رساند.

مِحْلَاٰة: آهن که بدان چرک را از چرم دور کنند.

(حَلَبَ) الشّاةَ و غَیْرَهٰا حَلْباً و حَلَباً و حِلاٰباً، ن ض: دوشید گوسفند و غیر آن را.

حَلَبَ الرَّجُلَ: شیر دوشید برای مرد.

حَلَبَهُ النّاقَةَ والشّاةَ، ن و اَحْلَبَهُ: صاحب گوسفند و شتر شیردار گردانید او را.

حَلَبَ: بر دو زانو نشست.

حَلَبَ الْقَوْمُ حَلْباً و حُلُوباً: جمع آمدند گروه از هر طرف.

حَلِبَ حَلَباً، ف: سیاه شد.

مُحْلِب: یاری دهنده.

اَحْلَبَ الرَّجُلُ: شتران آن مرد ماده زائیدند، (و اَجْلَبَ: نر زادند.)

اَحْلَبُوا: جمع آمدند برای یاری از هر سوی.

اَحْلَبَهُ اِحْلاٰباً: کمک داد او را بر شیر دوشیدن.

اِحْلاٰب و اِحْلاٰبَة: شیر دوشیده از چراگاه به خانه فرستادن.

اِحْلاٰبَة: معنای فوق، شیر زائد بر مشگ.

تَحَلَّبَ الْعَرَقُ و اِنْحَلَبَ: روان گردید خوی (عرق بدن).

تَحَلَّبَ بَدَنُهُ عَرَقاً: روان گردید خوی از بدن او.

تَحَلَّبَ فُوهُ و عَیْنُهُ و اِنْحَلَبَ: روان شد آب دهان و آب چشم او.

حٰالَبَهُ مُحٰالَبَةً: کمک داد او را بر شیر دوشیدن.

اِحْتِلاٰب: دوشیدن.

اِسْتَحْلَبَهُ: دوشیدن خواست از او.

اِسْتَحْلَبَ الْقَوْمُ: جمع آمدند گروه برای یاری و کمک.

اِسْتَحْلَبَ الشَّیْءَ: شیره آن‌را کشید.

تَحَلَّبَ: تراوش کرد.

تَحَلَّبَ اللُّعٰابُ فِی فَمِی: دهانم آب افتاد.

حَلْب: دوشیدن.

حَلَب: شهریست در سوریه.

حُلْبَة: شنبلیله و تخم آن.
حَلَب: شیر دوشیده، باج و خراج نامعین.
حُلُب: حیوانهای سیاه، مردم صاحب فهم.
حُلَّب: گیاهی است که به آن دباغت کنند.
سِقاءٌ حُلَّبِیٌ و مَحْلُوب: مشک دباغی شده به گیاه فوق.
حَلْبَة ـ حَلائِب حَلَبات، ج: گروه اسبان مسابقه که از هرجا جمع کنند، مردمانی که برای کمک و یاری از هر سوی آیند، مضمار، اسبدوانی.
لَوْ يَعْلَمُ النّاسُ ما فِي الْحُلْبَةِ لَاشْتَرَوْها بِوَزْنِها ذَهَباً: اگر مردم خواص تخم شنبلیله را میدانستند به وزن آن طلا می‌دادند.
حَلّاب، حَلّابَة مؤنث: مرد دوشنده شیر.
حَلُوب، حَلُوبَة، حَلّابَة: گاو شیرده.
حِلابَة: شیرفروشی، فراورده‌های شیری.
حَلَبْتان: صبح و شام.
حُلْبَة: نوعی از خوراک که از دانه شنبلیله و خرما پزند.
حُلْبَة: سیاهی خالص، درخت عرفج و قتاد که خار سوزنی دارد، گیاه شنبلیله.
حَلْبانَة: ماده شتر شیردار.
خالِب ـ حَلَبَة، ج: رگی است میان گُردِه و مثانه که بول از آن می‌گذرد، مرد دوشندهٔ شیر.
حَوالِبُ الْبِئْرِ والْعَيْن: منابع چاه.
حَوالِب ـ حالِبَة واحد: رگهای اطراف پستان.
حِلاب: ظرف شیردوش، شیر دوشیده.
ناقَةٌ حَلُوب: ماده شتر دوشیدنی.
رَجُلٌ حَلُوب: مرد دوشنده.
هاجِرَةٌ حَلُوب: وسط روز گرم روان کنندهٔ عرق از بدن است.
ناقَةٌ حَلُوبَة و مَحْلُوبَة: شتر دوشیدنی.
حَلُوبَةُ الْإِبِلِ والْغَنَم ـ حَلائِب و حُلُب، ج: یکی از شتران و گوسفندان شیرده یا زیادتر.
حَليب: شیر تازه، شراب خرما.
دَمٌ حَليب: خون تازه.
ناقَةٌ حَلْباة و حَلَبُوت: ماده شتر شیردار.
حَلْباةٌ رَكْباة و حَلَبُوتىٰ رَكَبُوتىٰ و حَلْبىٰ رَكْبىٰ: شیر دوشیدنی و برنشستنی.
تِحْلابَة و تُحْلَبَة و تَحْلَبَة و تِحْلِبَة و تُحْلِبَة و تُحْلَبَة: گوسفندی که از پستان او اندکی شیر آید پیش از دیدن نر.
حَلائِب: گروه مردم، اولادهای عمو.
مَحْلَب: انگبین، عسل، جای شیر.
حَبُّ الْمَحْلَب: نوعی دارو است که پیوند مریم گویند.
مِحْلَب ـ مَحالِب، ج: شیردوشه.
حِلْباب و حُلَّبان: گیاهی است.
حُلْبُب: میوه گیاهی.
حُلْبُوب: موی بسیار سیاه و غیر آن.
حِلِبلاب: گیاه لبلاب به‌شکل.



فُلانٌ مُحْلِبٌ مُجْلِب: نتایج شتران فلان ماده است.
حالِب: مجرای بول.
مَحْلَب: آلبالوی تلخ، پیوند مریم، کارخانه‌ای که فرآورده‌های شیری را می‌سازند.
مُسْتَحْلَب: شیر.
مُسْتَحْلَبُ اللَّوْز: روغن بادام.
٭ (حِلِبد) و حِلِبدَة: مؤنث، شتر کوتاه.
ضَأْنٌ حُلَبِدَة: میش ضخیم.
٭ (حَلْبَس): رفت.
إِبِلٌ و ضَأْنٌ حَلْبُوس: شتر و میش بسیار.
حَلْبَس و حُلَبِس و حَبَلْبَس: دلاور و شجاع.
حَلْبَس: ملازم چیزی که جدا نشود، شیر درنده.
حُلابِس: دلاور، شیر درنده، ملازم چیزی که جدا نشود.
حِلْبِيس: شیر درنده.
٭ (**حُلَبِطَة**): یکصد شتر و زائد از آن.
(**حَلَتَ**) **رَأْسَهُ حَلْتاً، ض:** چید و سترد موی سر را.
حَلَتَ بِسَلحِه: ریغ زد.
حَلَتَ دَيْنَهُ: اداکرد وام و قرض او را.

حَلَتَ الصُّوفَ: دور کرد پشم را از پوست.
حَلَتَ فُلاناً دِرهَماً: داد او را درهمی.
حَلَتَهُ مِاةَ سَوْطٍ: زد او را صد تازیانه.
حَلْت: ملازم پشت اسب بودن.
حَلِيت: شبنم، تگرگ.
حُلاٰتَة: پشم، آنچه از رحم هنگام زادن آید.
حِلِّيت و حِلْتِيت: آنغوره، صمغ انجدان (گلوله پر).
جَمَلٌ مُحْلاٰت: شتری که بار را از پشت به‌طرف عقب اندازد.
* (**حِلْتِيث**): شبنم، تگرگ.
(**حَلَجَ**) **الْقُطنَ حَلْجاً، ن ض:** پنبه را بیرون کرد از پنبه‌دانه، **قُطْنٌ حَلِيج و مَحْلُوج**، ص.
حَلَجَ الْقَومُ لَيْلَتَهُمْ: رفتند گروه همه شب.
حَلَجَ الدِّيكُ: بال گشود خروس و رفت نزد مرغان.
حَلَجَ الْخُبزَةَ: گِرد ساخت نان را.
حَلْج: زدن، باد دادن، رفتن کم‌کم، سرعت کردن.
حَلْج، حِلاٰجَة: پنبه پاک‌کنی.
حَلاَّج: لحاف‌دوز.
نَقْدٌ مُحْلَج: حاضر و درخشان.
تَحَلُّج: جنبش ابر، درخشیدن آن، گذشتن چیزی در دل.
إِختَلَجَ حَقَّهُ: گرفت حق او را.
حَلْجَة: مسافت.
بَيْنَنٰا و بَيْنَهُمْ حَلْجَةٌ بَعِيدَة: بین ما و ایشان مسافت بسیاری.
حُلُج: پرخوار.
حَلاَّج: پنبه‌زن، بیرون‌کننده پنبه از تخم.
حِلاٰجَة: حلاّجی.
حَلُوج: ابر با برق.
حَلِيجَة: شیر که در آن خرما کرده باشند، روغن که از شیر برآید وقت زدن دوغ، باقیمانده و فشرده خیک، عصاره حنا، کَره که بر آن شیر دوشند.
مِحْلَج و مِحْلَجَة: تخت حلاجی.
مِحْلَج: خر تیزرو سبک، آهن یا چوبی که بر آن چرخ آب چاه گردد.
مَحْلَجُ الْقُطْن: کارخانه پنبه‌پاک کنی.
مِحْلَج، مِحْلَجَة: آلت پنبه‌پاک‌کنی.
مِحْلاٰج: خر سبک تیزرو، چوبی که به آن خمیر پهن کنند، آهن حلاجی.
* (**حَلْجَز**): تنگدل بخیل.
(**حَلْحَلَ**) **الشَّيْءَ حَلْحَلَةً:** جنبانید آن چیز را از جای، دور کرد.
حَلْحَلَ: برداشت، جابجا کرد.
حَلْحَلَ الْقَوْمَ: دور کرد گروه را از جایشان.
تَحَلْحَلُوا: حرکت کردند از جای و دور شدند.
حَلْحَلَ بِالْإِبِلِ: حَل حَل گفت شتران را و راند.
حُلاٰحِل ـ حَلاٰحِل، ج: بزرگ قبیله، مهتر، دلاور و شجاع و فربه، با مروت یا ضخیم سخت.
مُحَلْحَل و مُلَحْلَح: به معانی فوق.
* ـ **اِبِلٌ** (**مَحٰالِيد**): شتران که شیر آنها کم شده باشد.
* (**حَلْدَج**) **و حُلُنْدُجَة و حُلُنْدُحَة:** شتر قوی استوار.
(**حَلَزَ**) **الْعُودَ حَلْزاً، ن:** پوست باز کرد از چوب.
تَحَلَّزَ الشَّيْءُ: باقیمانده آن چیز.
تَحَلَّزَ الْقَلْبُ: دردناک شد دل.
تَحَلَّزَ الْأَمْرَ: دامن به کمر زد برای کار.
تَحٰالَزْنٰا بِالْكَلاٰمِ: با یکدیگر به سخن پیوستیم.
إِختَلَزَ حَقَّهُ: گرفت حق او را.
حِلِّز ـ حِلِّزَة مؤنث: بخیل، بدخلق، کوتاه، گیاهی، جغد.
كَبِدٌ حِلِّزَة: جگر ریش.
قَلْبٌ حٰالِز: دل تنگ.
حَلَزُون: کرمکی است به‌شکل.



حَلَزُونَة: در اصطلاح آهنگران و نجاران متهٔ پیچ است که برای میخ‌های پیچ قبلاً سوراخ نموده به شکل.



شِکْلٌ او خَطٌّ حَلَزُونی: آنکه بر هیئت کرمک فوق باشد.

سُلَّمٌ حَلَزُونی: پله کان مارپیچی.

حُلَیزِین: یکنوع جرم ذره‌بینی.

(حَلَسَ) الْبَعِیرَ حَلْساً، ض: پلاس ضخیم پوشانید شتر را.

حَلَسَ السَّماءُ: دائماً بارید ـ **حَلُوس، ص.**

حَلِسَ فِی هٰذَا الْأَمْرِ حَلَساً، ف: چسبید در آن کار و ملازم آن شد.

یُقال ما تَحَلَّسَ مِنْهُ بِشَیْءٍ و ما تَحَلَّسَ شَیْئاً: نمی‌رسد چیزی به او.

أَرضٌ مُحْلِسَة: زمینی که گیاه آن مانند گلیم شده از بسیاری.

سَیْرٌ مُحْلَس: رفتن بی‌خلل و کندی.

حَلَّسَ بِالْمَکانِ: منزل کرد، در یکجا ماند.

جِلّاس: لخت، برهنه.

أَحْلَس: رنگ خرمائی (کَهَر)، سر بی‌مو، طاس.

أَحْلَسَ الْبَعِیرَ: پلاس پوشانید شتر را.

أَحْلَسَ الرَّجُلُ إِحْلاساً: مغبون و مفلس شد در معامله.

أَحْلَسَتِ السَّماءُ: پیوسته بارید.

أَحْلَسَ النَّبْتُ: بسیار گردید گیاه و پوشانید زمین را.

حالَسَهُ مُحالَسَةً: لازم گرفت او را.

حالَسَ الْبَعِیرَ: پوشانید شتر را پلاس.

تَحَلَّسَ لِکَذا: طواف کرد آن‌را.

تَحَلَّسَ بِالْمَکانِ: مقیم شد جای را.

رَجُلٌ مُسْتَحْلِس: مرد لازم گیرنده جای.

إِسْتَحْلَسَ السَّنامُ: پیه‌ناک شد کوهان.

إِسْتَحْلَسَ النَّبْتُ: انبوه‌ناک شد گیاه که پوشانید زمین را از تراکب ـ **عِشْبٌ مُسْتَحْلِس، ص.**

إِسْتَحْلَسَ فُلانٌ الْخَوْفَ: خائف شد از ترس و جدا نشد از او.

إِسْتَحْلَسَ الْماءَ: فروخت آب را و ننوشاند آن‌را.

إِحْلَسَّ إِحْلِساساً: سرخ مایل به سیاهی گردید.

حَلْس و حِلْس: عهد و پیمان، نقد گرفتن.

حِلْس و حَلَس ـ أَحْلاس و حُلُوس و حِلَسَة، ج: گلیم و پلاس ضخیم که بر پشت شتر زیر پالان نهند، موکت فرشی.

حِلْس: تیر چهارم قمار، مهتر و بزرگ مردم.

هُوَ حِلْسُ بَیْتِهِ: او نمی‌گذارد خانه را تنها، خانه‌نشین.

أُمُّ حِلْس: ماده خر.

حَلِس: تیر چهارم قمار، شجاع و دلاور، حریص.

حَلَس: جای پلاس در پشت شتر مخالف رنگ باقی بدنش.

حُلَاساء: شترانی که وانگذارند حوض و چراگاه را.

حَلّاس: پلاس فروش، موکت فروش.

حَوالِس: نوعی بازی کودکان عرب.

أَحْلَس ـ حَلْساء مؤنث: سرخ مائل به سیاهی، گوسفند نر که موهای پشت او سیاه و آمیخته با موی سرخ باشد.

مَحْلُوس: فرج کم‌گوشت.

* (حِلْسَم): طمّاع.

(حَلَطَ) حَلْطاً، ن: سوگند یاد کرد، ستیزه کرد و خشم گرفت، سرعت کرد در کار.

حَلِطَ حَلَطاً، ف: خشم گرفت و سرعت کرد در کار.

أَحْلَطَ: بمعانی حَلَط، فرود آمد به خانه، به‌خشم آورد، مقیم شد به جائی.

أَحْلَطَ فِی الْیَمِینِ: کوشش کرد در سوگند.

أَحْلَطَ فُلانٌ الْبَعِیرَ: آلت شتر نر را در فرج ماده گذاشت.

إِحْتَلَطَ: سوگند یاد کرد، ستیزه کرد، خشم گرفت، سرعت کرد، بیقرار گردید.

(حَلَفَ) حَلْفاً و حِلْفاً و حَلِفاً و مَحْلُوفاً و مَحْلُوفَةً، ض: سوگند خورد.

وَ لا تُطِعْ کُلَّ حَلّافٍ مَهِینٍ (آیه): تبعیت نکن هر قسم‌خورنده خوار را.

حَلَفَ کِذْباً: قسم دروغ خورد.

حَلَّفَ، إِسْتَحْلَفَ: التماس کرد، درخواست کرد.

حالَفَ: متحد شد، پیوست، هم‌پیمان شد.

مُحْلِف: سوگنددهنده، هرچه که در آن شک کرده سوگند خورند.
غُلامٌ مُحْلِف: کودکی که در بلوغ او شک کنند.
ناقَةٌ مُحْلِفَة: شتری که در فربهی او شک کنند.
اَحْلَفَ فُلاناً: سوگند داد او را.
اَحْلَفَ الْغُلامُ: تجاوز کرد ایام بلوغ را.
اَحْلَفَتِ الْحَلْفاءُ: رسیده گردید گیاه پیزر.
ما اَحْلَفَ لِسانَهُ: چه تیز و فصیح است زبان او.
حَلَّفَهُ تَحْليفاً: سوگند داد او را.
حالَفَهُ مُحالَفَةً: معاهده کرد با او.
حالَفَ فُلانٌ فُلاناً: لازم گرفت او را.
تَحالَفُوا: باهم عهد و پیمان بستند، سوگند خوردند با یکدیگر.
اِسْتَحْلَفَهُ: سوگند داد او را.
حِلْف ـ اَحْلاف، ج: سوگند، عهد، پیمان، دوستی، دوست که برای یار خود سوگند خورد که با او بی‌وفائی نکند.
ذٰلِكَ كَفّارَةُ اَيْمانِكُمْ اِذا حَلَفْتُمْ (آیه): اینست کفاره سوگندهای شما چون سوگند یاد کردید.
حَليف ـ حُلَفاء، ج: هم‌قسم، هم‌پیمان، سنان تیز، اسب با نشاط.
حَلْف: قسم، سوگند.
حِلْف، حَليف، مُحالِف: متحد، متفق، هم‌پیمان.
حَلُّوف: خوک وحشی، گراز یا خوک اهلی، گراز نر، خوک اخته.
حَليفُ اللِّسان: تیز زبان و فصیح.
ذُوالْحُلَيْفَة: در شش میلی مدینه میقاتگاه اهل مدینه و شام.
وادٍ حُلافِيّ: رودی که گیاه پیزر رویاند.
حَلْفاء و حَلَف: گیاه پیزر به‌شکل.



حَلْفاء ـ حُلُف، ج: کنیز بی‌شرم و حیا و پر فریاد.
اُحْلُوفَة: سخنی که بدان کسی را به سوگند افکنند.
حَلّاف و حَلّافَة: کسی که بسیار سوگند خورد.
مَحْلُوف و مَحْلُوفَة: سوگند.
مُحَلَّف: عضو هیئت منصفه.
مُحالَفَة: هم‌عهدی، هم‌پیمانی.
٭ (حِلْفِس): متکبر پرگوشت.
٭ (حُلْفُق): تکیه گاه.
(حَلَقَ) رَأْسَهُ حَلْقاً و تَحْلاقاً، ض: سترد و ریخت موی سر او را.
حَلَقَ الشَّعْرَ: با تیغ تراشید.
حَلَّقَ الطّائِرُ: پرنده پرواز کرد، اوج گرفت.
حَلَقَهُ: زد بر حلق او.
وَلا تَحْلِقُوا رُؤُسَكُمْ حَتّىٰ يَبْلُغَ الْهَدْيُ مَحِلَّهُ (آیه): سر خود را نتراشید تا قربانی به محل خود برسد.
حَلَقَها اللّٰهُ: بیماری حلق داد خدا او را.
حَلَقَ الْحَوْضَ و اَحْلَقَ: پر کرد حوض را از آب.
حَلَقَ الشَّيْءَ: اندازه کرد آن را.
حَلِقَ الْفَرَسُ حَلَقاً، ف: سرخ و پوست رفته گردید آلت اسب از جمع شدن با مادیان.
حَلَّقَ الشَّيْءَ: حلقه کرد، پیچ داد.
حَلَّقَ عَلَيْهِ: حلقه زد، دور گرفت.
حَلّاقُ الشَّعْر: دلاکی، سلمانی، سرتراش.
مُحَلِّق: ظرف اندک خالی، رطب اندک رسیده، گوسفند لاغر.
مُحَلَّق: خرمائی که دو ثلث آن رسیده باشد، مکانی در منی که سر تراشند.
مُحَلَّقَة و حَلَق: شتران که به‌شکل حلقه آنها را داغ کرده.
نَهىٰ عَنْ بَيْعِ الْمُحَلَّقاتِ (حدیث): نهی فرمودند از بیع طیور در هوا.
حَلَّقَ رَأْسَهُ تَحْليقاً و تَحْلاقاً: نیک سترد موی را.
حَلَّقَ الْبُسْرُ: پخته گردید خرما.
حَلَّقَ ضَرْعُ النّاقَةِ: بلند شد پستان ناقه.
حَلَّقَتْ عُيُونُ الْاِبِلِ: فرو رفتند چشمهای شتران به

گودال.
حَلَّقَ القَمَرُ و تَحَلَّقَ: هاله بست ماه، طوق انداخت.
حَلَّقَ النَّجْمُ: بلند شد ستاره.
حَلَّقَ بِالشَّیْءِ اِلَیْهِ: انداخت چیز را به‌سوی او.
حَلْقُ الشُّبّاک: چهارچوب یا قالب پنجره.
سَقْفُ الحَلْق: کام دهان (سَقّ).
حَلَق: گوشواره.
شَرِبْتُ صُواحاً فَحَلَّقَ بِی: نوشیدم شیر که در آن آب غلبه داشت پس نفخ کرد شکم من.
حَلَّقَ بِبَصَرِهِ اِلَی السَّماءِ: برداشت چشم به‌سوی آسمان.
تَحْلیق: بلند پرواز کردن مرغ در هوا، به‌شکل حلقه داغ کردن چهارپا را.
تَحَلَّقُوا: حلقه حلقه وگرد هم نشستند.
تَحالُق: سر تراشیدن یکی دیگری را.
اِحْتِلاق: موی ستردن.
اِسْتَحْلَقَتِ الْمَرأةُ وَالاَتانُ: از جماع سیر نشد و حامله نگشت زن و ماده خر.
حَوْلَقَة: کلمهٔ لاٰحَولَ و لاٰ قُوَّةَ اِلاّٰ بِاللّٰه گفتن.
حَلْق ـ حُلُوق و اَحْلاٰق، ج: بدیمنی، حلقوم، درختی است مانند درخت انگور.
فَلَوْلاٰ اِذٰا بَلَغَتِ الحُلْقُومَ وَ اَنْتُمْ حِینَئِذٍ تَنْظُرُونَ (آیه): پس چرا وقتیکه جان بگلو رسید و شما در آن حین نظاره میکنید.
حُرُوفُ حَلْق: حرف حلقه شش بود ای نورعین، هاء و همزه حا و خا و عین و غین.
حَلْقَة ـ حَلَق و حِلَق و حَلَقات و حِلْقات، ج: هر چیز گرد مانند دائره، زره یا هر سلاح، ریسمان، ظرف خالی، پری حوض یاکم از پری، داغی است شتران را، حلقه دَر، حلقه مردم، یکبار حلق.
حَلْقَةُ شُرْب: می‌گساری، حالت مستی.
حَلْقَةُ القُطْن: بازار پنبه.
اَلحَلَقَة: چوب فلک.
حِلَق: انگشتری پادشاه، انگشتری بی‌نگین از نقره، شتران وگوسفندان بسیار.
حِلْقَة: نوع و حالت از حلق.
حُلَق: ثکل (پسر مرده گی).
اَتانٌ حَلَقِیَّة: ماده خری که در رحم او بیماری عارض شود از بسیاری جمع شدن خران با او.
حٰالِق ـ حُلَّق و حَوالِق، ج: پر و مملو، پستان پر شیر. **و حَلَقَة، ج:** کوه بلند و جای بلند، بدیمن، چیننده موی.
حٰالِقَة مؤنث: قطع رحم، بدیمن، زنی که از مصیبت وارده موی سر خود را سترده باشد، سال سختی که بریزد هر چیز را.
حُلاٰق و حَلاٰق و حٰالُوق: مرگ.
حُلاٰق: دردگلو، زن یا ماده خریکه از رفتن نر بر او تسکین نیافته و باردار نشده باشد.
حِلاٰق: صف.
رَأسٌ جَیِّدُ الحِلاٰق: سر نیک سترده موی.
حَلاّٰق: سرتراش (سلمانی)، آرایشگر.
حَلاّٰقٌ صِحِیّ: دلاک تیغ‌زن.
حِلاٰقَة: سرتراشی.
حُلُوقُ الاَرض: راه‌آبهای زمین و رودخانه‌ها، جاهای تنگ آن.
لِحْیَةٌ حَلیق: ریش اصلاح کرده، ریش تراشیده.
سَیْفٌ حٰالُوقَة: شمشیر برنده.
رَجُلٌ حٰالُوقَة: مردکاربر.
حَوْلَق: دردیست درگلو، بلا و سختی.
حَیْلَق: بلا و سختی.
مِحْلَق: استره (تیغ سرتراشی)،کلیم درشت.
مُحَلِّق: بلندپرواز.
مِحْلاٰق: گیاه پیچک.
مِحْلَقَة: استره (تیغ سرتراشی).
مُحَلِّقَة: دژ پرنده، جت.
* (حِلْقِد): بدخوی، گران‌روح.
(حَلْقَمَهُ) حَلْقَمَةً: برید حلقوم او را.
اِحْلَنْقَمَ: گذاشت خوراک را.

حُلقُوم ـ حَلاقِیم، ج: گلو، گلوگاه.
رُطَبٌ مُحَلقِم: خرمائی که شروع به پختگی کرده باشد.
حَلاقِیمُ البِلاد: اطراف و اواخر شهرها.
راحَةُ الحُلقُوم: مسقطی.
* (**حَلقَنَ**) **البُسرُ حَلقَنَةً**: شروع به رسیدن کرد و رسیده گردید غوره خرما ـ **مُحَلقِن**: ص.
حُلقانَة و حُلقان: خرمائی که شروع به رسیدن کرده یا دو ثلث آن رسیده باشد.
(**حَلَکَ**) **حُلُوکاً و حُلُوکَةً**، ن: سخت سیاه شد.
حَلِکَ و حُلکَةً و حَلَکاً، ف: سخت سیاه شد.
ـ **حالِک**، ص.
حَلِک: سیاه قیرگون.
مُستَحلِک و مُحلَولِک و مُحلَنکِک و حُلکُوک و حَلکُوک و حُلَکِک: سخت سیاه.
حَلَک: سیاهی سخت.
حَلَکُ الغُراب: سیاهی زاغ و منقار او.
حُلکَة: سیاهی سخت، بستگی زبان، کرمکی که در ریگ باشد.
* (**حَلکَم**) **و حُلکُم**: سیاه از هر چیزی.
حَلکَمَة: سیاهی.
(**حَلَمَ**) **حُلماً**، ن: خواب دید و محتلم شد.
حَلَمَ بِهِ و حَلَمَ عَنهُ: برای او خواب دید، او را در خواب دید.
حَلَمَ البَعِیرَ: دور کرد از او کَنِه بزرگ را.
حُلم: جماع کرد در خواب.
حَلِمَ البَعِیرُ حَلَماً، ف: پر کَنِه گردید.
بَعِیرٌ حَلِم و حَلِمَة، ص.
حَلِمَ الجِلدُ حَلَماً: فاسد شد پوست و کِرم افتاد در آن.
حَلُمَ حِلماً، ک: بردبار گردید، حَلِیم، ص.
فَبَشَّرناهُ بِغُلامٍ حَلِیمٍ (آیه): پس بشارت دادیم ما او را به فرزند بردبار که اسماعیل باشد.
اَحلَمَتِ المَرأَةُ: زن فرزندان بردبار زائید.
حَلَّمَهُ تَحلِیماً و حِلاماً: بردبار گردانید او را.
حَلَّمَ القِربَةَ تَحلِیماً و تَحَلُّماً: پر کرد مشگ را آب.
حَلَّمَ البَعِیرَ: از شتر کنه را دور کرد.
تَحَلَّمَ: خواب دید، به تکلف بردباری نمود.
تَحَلَّمَ الحُلُمَ: ادعای دیدن خواب کرد و ندیده بود.
تَحَلَّمَ المالُ: فربه شدند شتران.
تَحَلَّمَ الضَّبُّ والصَّبِیُّ: پر پیه گردید سوسمار و بچه.
تَحالَمَ: ظاهر کرد بردباری را و نبود در او.
اِحتَلَمَ و اِنحَلَمَ: خواب دید.
اِحتِلام: جماع کردن در خواب.
حُلم و حُلُم ـ اَحلام، ج: آنچه در خواب دیده شود.
حُلُم: جماع در خواب، بلوغ، تکلیف، رؤیا.
عالَمُ الاَحلام: عالم خواب.
حُلُمِیّ: وابسته به خوابها.
حَلَمَةُ الضَّرع: پستان جانور.
حَلَمَةُ الاُذُن: نرمه گوش.
حَلَمِیّ: مانند نوک پستان، دارای پستان، انگلی.
حُلام: بزغاله.
حِلم ـ اَحلام و حُلُوم، ج: آهستگی، بردباری، صبر، عقل.
حَلَمَة ـ حَلَم، ج: سرهای پستان، گیاهی است، کنه کوچک و بزرگ، کرمکی است که در پوست و چرم افتد، خون هدر.
حَلِیم ـ حُلَماء و اَحلام، ج: بردبار، یکی از نامهای خدای متعال، پیه فربهی، شتر فربه.
اِنَّ اِبراهِیمَ لَاَوّاهٌ حَلِیمٌ (آیه): محققاً ابراهیم بسیار بردبار و خداترس بود.
حالِم: محتلم، بالغ.
حُلّام: بزغاله، بره.
وَرَمٌ حَلَمِیّ: زگیل روی پوست بدن.
حَلُوم: پنیر چرب.
مُحتَلِم: بالغ، آنکه در خواب منی از او خارج شود.
دَمٌ حُلّام: خون هَدَر.
خالُوم: نوعی از کشک یا شیر سفت شده که شباهت به پنیر داشته باشد.

اَحْلام: اجسام (واحد آن استعمال نشده است).
عُناقٌ تَحْلِمَة ـ تَحالِم، ج: بزغاله پرکنه.
حَيْلَم: چهارپای کوچک.
(حُلاّن): بزغاله و بره.
(حَلاَ) الشَّيْءَ حَلاوَةً و حُلْواناً، ن: شیرین گردانید آن‌را.
حَلاَ الْمَرأَةَ: زیور بست زن را.
ما يَمُرُّ وَ لا يَحْلُو اَوْ يَحْلِي: نه تلخ است و نه شیرین، نه کار تلخ می‌کند نه شیرین.
حَلاهُ الشَّيءَ حَلْواً: داد او را این چیز.
حَلاهُ حُلْواً و حُلْواناً: در نکاح او داد دختر یا خواهر خود را و گرفت از مهریه او چیزی برای خود (شیربها).
حُلْو و حُلْوان: کسی را چیزی به‌رسم هدیه دادن، پاداش دادن.
حَلِيَ الشَّيْءَ، ف: شیرین یافت آن‌را.
حَلِيَ بِعَيْنِي حَلاوَةً و حُلْواناً، ف ن: خوش آمد به‌چشم من.
حَلِيَ بِقَلْبِي و صَدْرِي: خوش آمد به دل من.
حَلِيَ مِنْهُ بِخَيْرٍ: رسید از او خیر و نفع.
حَلاَ حَلاوَةً و حَلْواً و حُلْواناً، ن ک ف: شیرین گردید.
اَحْلاهُ اِحْلاءً: شیرین گردانید آن‌را، شیرین یافت آن‌را.
حَلَّى السَّوِيقَ تَحْلِيَةً: شیرین گردانید قاووت را.
تَحْلِيَة: چیزی را به‌چشم کسی خوش نمودن.
تَحَلاهُ: شیرین یافت آن‌را.
حالَيْتُهُ مُحالاةً: خوشمزگی و خوش‌طبعی نمودم با او.
تَحالِي: شگفتی نمودن، شیرین‌کاری کردن.
اِسْتَحْلاهُ: شیرین شمرد آن‌را.
اِحْلَوْلَى: شیرین گردید.
اِحْلَوْلاهُ: شیرین یافت آن‌را.
حُلْو: شیرین، جمیل و خوش‌روی، گوارا.
شیرین، خوشگل، زیبا، قشنگ، لذیذ.
لٰكِنَّهُمْ حَلِيَتِ الدُّنْيا فِي اَعْيُنِهِمْ (حديث): نیکوئیها و شیرینیهای دنیا در چشمانشان.
ماءُ حُلْو: آب تازه.
حُلْوا: شیرینی.
حَلاوِي، حَلاوَة: اقسام شیرینی.
حَلاوَة: کفاره، تاوان.
حَلاوات: لوزالمعده.
حَلاوِي، حَلْوانِي: قناد.
حُلْوُ الرِّجال و رَجُلٌ حُلْو ـ حُلْوُون، ج حُلْوَة مؤنث ـ حُلْوات، ج و رَجُلٌ حَلُو: مرد سبک و خوش آینده به خشم.
حِلْو: یکی از آلات کوچک جولاهه (بافنده پارچه).
ناقَةٌ حَلُوَة و حَلِيَّة: ماده شتری که خوش آیند باشد.
حَلاً: داروها که با آب سایند.
حَلْواء: نوعی خوراک، میوه شیرین.
حُلْوىٰ: شیرین.
حَلاوَة: شیرینی.
اَرضٌ حَلاوَة: زمینی که گیاههای درشت و ضخیم رویاند.
حَلاوَةُ الْقَفا و حَلائَة و حَلْواء و حَلاواء و حُـلاوىٰ ـ حَلاوِي، ج: وسط قفا.
حُلاوىٰ ـ حَلاوِيات، ج: درختیست کوچک، گیاهی است خاردار.
حُلْوان: دست‌مزد دلال و کاهن، مهرزن، رشوت، پاداش.
قَوْلٌ حَلِيّ: سخن شیرین.
(حَلَى) الْمَرأَةَ حَلْياً، ض: زیور پوشانید زن را.
حَلِيَتِ الْمَرأَةُ حَلْياً، ف و تَحَلَّت: با زیور شد و زیور پوشید و صاحب زیور گردید. اِمْرَاَةٌ حالٍ و حالِيَة و حَلِّيَة، ص حَوَل و حَوالٍ، ج.
وَاتَّخَذَ قَوْمُ مُوسىٰ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ حُلِيِّهِمْ عِجْلاً (آيه): قوم موسی بعد از غیبت او از زینت و آلات خود گوساله‌ای ساختند.
حَلِيَ فِي عَيْنِي: خوش آمد به‌چشم من.
سَيْفٌ و لُجامٌ مُحَلّى: لگام و شمشیر با آرایش.

حَلَّى الْمَرْأَةَ تَحْلِيَةً: زن را زیور پوشانید، برای او زیور ساخت، وصف کرد حلیه او را، تأمل کرد در نشان او.

اَوَمَن يُنَشَّؤُا فِي الحِلْيَةِ و هُوَ فی الخِصامِ غَيرُ مُبين (آیـه): آیا آنکه آراسته گردد در زیور و او در مخاصمه است ناآشکار.

حَلْي ـ حُلِيّ، ج يا حُلْيَة واحد و حَلْي، ج: زیور و زینت از معدنیات یا از سنگ.

حَلْيُ السَّيف و حَلاٰتُهُ: زیور شمشیر.

حِلْيَة ـ حِليً و حُليً، ج: زیور، آرایش شمشیر، خلقت، پیکر، صفت مرد.

حَلِيّ ـ حَلِيَّة واحد و اَحْلِيَة، ج: خشک شده گیاه نصیء.

حُلَيّٰا: گیاهی است، نوعی خوراک عرب.

(حَمَّ) التَّنُّورَ حَمّاً، ن: تنور را به آتش روشن کرد.

حَمَّ الشَّحْمَةَ: گداخت پیه را.

حَمَّ الشَّيْءُ: سیاه شد، سیاه بود.

حَمَّ الْماٰءَ، ن: گرم کرد آب‌را.

حَمَّ ارتِحاٰلُ الْبَعيرَ: سرعت داد شتر را.

حَمَّ اللّٰهُ لَهُ كَذٰا: حکم نمود خدا برای او این‌چنین.

حَمَّ الْاَمْرُ فُلاٰناً: کار او را در اندوه انداخت.

حُمَّ الْاَمْرُ، ل: کار تمام شد و به‌پایان رسید.

حَمَّ حَمَّهُ: قصد کرد قصد او را.

حُمَّ الْاَمْرُ، ل: حکم کرده شد کار.

حُمَّ لَهُ الْاَمْرُ: تقدیر و اندازه کرده شد برای او کار.

حُمَّ: تب کرد.

حَمَّ حَمَماً، ف: سیاه شد، سفید گردید.

حَمَّ الْماٰءُ: گرم شد آب.

مُحِمّ: خویشاوند.

مُحِمَّة: حاجت سخت، در غم اندازنده، حاجت بالفعل.

اَرضٌ مُحِمَّة: زمین تب آور و تب خیز.

اَحَمَّ الْماٰءَ و حَمَّمَ: گرم کرد آب‌را.

اَحَمَّهُ اللّٰهُ: حکم کرد خدا برای او.

اَحَمَّ: نزدیک شد و حاضر آمد.

اَحَمَّ الْاَمْرُ فُلاٰناً: کار او را در اندوه انداخت.

اَحَمَّ نَفْسَهُ: شست‌وشوی کرد خود را به آب سرد و گرم.

اَحَمَّتِ الْاَرضُ: تب خیز گردید زمین.

اَحَمَّهُ اللّٰهُ: سیاه گردانید او را خدا.

اِحْماٰم ـ مَحْمُوم: (اسم مفعول بر غیرقیاس) تب دادن، تب‌زده و آماده بیماری بودن.

اُحِمَّ: تقدیر کرده شد.

حَمَّمَ الرَّجُلَ: سیاه کرد روی مرد را با ذغال.

حَمَّمَ الْغُلاٰمُ: روئید ریش او.

حَمَّمَ الرَّأسُ: برآمد موی سر بعد از چیدن.

حَمَّمَتِ الْاَرضُ: برآورد زمین گیاههای سبز مائل به سیاهی.

تَحْميم: متعه دادن زن مطلقه را.

ثِياٰبُ التَّحِمَة: جامه‌هائی که طلاق‌دهنده در متعه زن دهد.

مُحاٰم: ثابت.

حاٰمَمْتُهُ مُحاٰمَّةً: مطالبه کردم او را.

مُحاٰمَّة و حاٰمَّة: نزدیک کسی شدن.

تَحَمَّمَ: سیاه شد، سفید شد، به‌گرمابه آمد.

اِحْتَمَّ: اندوهگین شد به شب و به‌خواب نرفت از اندوه.

اِحتَمَّتِ الْعَيْنُ: گرم نشد چشم و بیخواب ماند.

مُسْتَحَمّ: جای غسل کردن، حَمّام.

اِسْتَحَمَّ: عرق کرد و به گرمابه شد و شست‌وشوی نمود.

اِحْمَوْمیٰ: سیاه شد، سفید گردید.

حَمّ ـ حَمَّة واحد: دنبه، پیه گداخته یا باقیماندهٔ پیه گداخته، قصد.

ماٰلَهُ حَمٌّ ولاٰ سَمٌّ: (ویضمان) خیری او را نیست که مردم قصد او کنند یا نه کم دارد نه بسیار.

ماٰلِی عَنْهُ حَمٌّ و لاٰ رَمٌّ: نیست مرا از او چاره‌ئی.

حَمَّة ـ حَمّاٰت، ج: هر چشمه که آب گرم از او بجوشد.

حُمّ ـ حَمَائِم، ج: بهترین شتر.

حَمُّ الشَّيْء: بسیار از آن چیز.

حَمُّ الظَّهِيرَة: سختی و شدت گرمای وسط روز.

حُمَّة ـ حُمَم و حِمَام، ج: از رنگ‌های اسب است، قره کهر، نیش کژدم و زهر او، تب و سیاهی.

حُمَّةُ الْحَرّ: شدید از گرما.

حُمَّةُ الْفِرَاق: قضا و قدر جدائی.

حِمَّة: خوی، عرق، مرگ.

حَمَم: سیاهی.

حُمَم ـ حُمَمَة واحد: ذغال، خاکستر، هرچه سوخته باشد با آتش.

حَمَام ـ حَمَامَة واحد ـ حَمَائِم، ج: کبوتر، هر مرغ طوق‌دار.

حَمَامَة: میانه و وسط سینه، زن جمیله، اختیار کرده از شتران و گوسفندان، پینه سینه شتر، فضای پاکیزه در قصر، چرخ چاه، حلقه در.

حَمَامُ هَزَّار: کبوتر چتری.

حُمَام: تب، جمیع چهارپایان سواری، بزرگ شریف.

حِمَام: قضا و قدر، مرگ.

حَمَّام ـ حَمَّامَات، ج: گرمابه (مذکر است).

حَمَامُ الزَّاجِل: کبوتر قاصد.

حَمَامٌ مُطَوَّق: قمری.

حَمَامُ سِبَاحَة: استخر شنا.

حَمَامُ نِصفِي: وان.

حَمَّامِي: صاحب گرمابه.

حَمِيم ـ أَحِمَّاء، ج: نزدیک، خویشاوند، آب گرم، آب سرد، باران بعد گرمای سخت، گرما، عرق، مرد تب گرفته.

فَمَا لَنَا مِنْ شَافِعِينَ، وَلاَ صَدِيقٍ حَمِيمٍ (آیه): برای ما واسطه‌هائی نیست و نه دوست مهربانی هست.

طَابَ حَمِيمُكَ: خوشبوی باد عرق تو.

حَمِيمَة ـ حَمَائِم، ج: آب گرم، بهترین شتر، شیر گرم کرده شده.

حَامَّة: اهل و اولاد مرد، شتران برگزیده و اختیار کرده.

حَامّ: شتر نری که از صلب او ده شتر آید.

حُمّىٰ ـ حُمَّيَات، ج: تب.

حِمَّة: مرگ.

حُمَّة: سیاهی.

حُمَّى الدِّقّ: تب لازم، تب استخوانی.

حُمَّى مُنْقَطِعَة: تب متناوب.

حُمَّى مَعَوِيَّة: حصبه.

حُمَّى الراجِعة: تب نوبه.

ضِدُّ الْحُمَّى: تب‌بر.

أَحَمّ: تیر نتراشیده و پیکان ننهاده، سیاه، سفید.

حَمَّاء ـ حُمّ، ج: دُبُر و ته مردم.

شَفَةٌ حَمَّاء: لب سیاه.

يَحْمُوم: سیاه، دود، نوعی پرنده است.

مِحَمّ: ظرفی است کوچک دهانه تنگ که در آن آب گرم کنند.

وَ ظِلٍّ مِنْ يَحْمُومٍ (آیه): در سایه‌ای از دود غلیظ.

مَحْمُوم: تب‌دار.

حَمَّمَ: شست‌وشوی کرد.

مَحَمَّة: هر آنچه بر آن قصد کنند، سبب تب.

أَرضٌ مَحَمَّة: زمین تب‌خیز.

(حَمَأَ) الْبِئْرَ حَمْأً، م: گل و لای را برآورد از چاه.

حِمِئَ الْمَاءُ حَمْأً و حَمَأً، ف: مخلوط شد آب با گل سیاه.

وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ (آیه): هرآینه محققاً انسان را آفریدیم از گل خشک سیاه بدبو.

حَمِئَ زَيْدٌ، ف: خشم گرفت زید.

حَمِئَتِ الْبِئْرُ حَمَأً: گل و لای‌ناک گردید چاه.

وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ (آیه): یافت خورشید را در چشمهٔ گل و لای‌دار.

أَحْمَأَ الْبِئْرَ: گل و لای انداخت به چاه.

حَمْأ و حَمَأ و حَمَاً و حَمْو و حَمْ ـ أَحْمَاء، ج: خویشاوندان شوهر و زن.

حَمْأَة: گل سیاه و بدبو، گیاهی است.

حَمَأ: گل سیاه و بدبوی.

رَجُلٌ حَمِئُ الْعَیْنِ: مرد شوخ‌چشم.

(حَمَتَکَ) اللّهُ عَلَیْهِ حَمْتاً، ض: بریزد و بیندازد تو را بر او.

حَمِتَ الْجَوْزُ حَمَتاً، ف: متغیر و فاسد شد.

حَمُتَ الْیَوْمُ حَمْتاً و حُمُوتَةً، ک: سخت گرم شد روز.

تَحَمَّتَ لَوْنُهُ: خالص گردید رنگ او.

یَوْمٌ حَمْت: روز سخت گرم.

لَیْلَةٌ حَمْتَة: شب سخت گرم.

تَمْرٌ حَمْت و حامِت و حَمِیت و تُحْمُوت: خرمای بسیار شیرین.

حَمِیت ـ حُمُت، ج: محکم از هر چیز، خیک روغن که در آن رب انداخته باشند، خیکچه یا خیک بی‌موی جهت روغن.

غَضَبٌ حَمِیت: خشم شدید.

تُحْمُوت: خیک روغن که در آن رب ریخته باشند.

(حَمَجَتِ) الْعَیْنُ: چشم به‌گودی نشست.

حَمَجَ الْوَجْهُ: تغییر کرد چهره از خشم.

حَـمَّجَ اِلَـیْهِ: گشـود چشـم را بـه‌سوی او و پـیوسته نگریست.

حَمَّجَ عَیْنَهُ: گردانید حدقه چشم را از ترس و وعید و لاغری.

حَمُوج: بچه کوچک آهو و مانند آن.

(حَمْحَمَة) و **تَحَمْحُم:** بـانگ کـردن اسب وقت جـو خواستن.

حَمْحَمَ: بانگ کرد اسب و گاو نر برای رفتن بر ماده.

حِمْحِم و حُمْحُم: سخت سیاه، مرغی است.

حَمْحَمَ: اسب شیهه کشید.

حَمْحَمَة: شیهه.

حِـمْحِمَة و حُـمْحُمَة ـ حِـمْحِم، ج: گـیاهی است یـا گـل گـاوزبان، به‌شکل.



حَماحِم: پـونه بستانی کـه برگش پهن است و آن را فودنج نهری گویند.

حَمْحامِ (مبنی بر کسر): باقی نماند چیزی.

(حَمِدَهُ) حَـمْداً و مَـحْمَداً و مَـحْمِداً و مَـحْمَدَةً و مَحْمِدَةً، ف: ثنا و شکر کرد او را، و ستود، راضی شد، ادای حق او کرد، گویند اِنّی اَحْمَدُ اِلَیْکَ اللّهَ: شکر می‌کنم نعمت‌های خدا را نزد تو.

حَمِدَ: سپاس گذارد.

اَلْحَمْدُلِلّهِ: ستایش برای خداوند است.

وَ یُحِبُّونَ اَنْ یُحْمَدُوا بِـمالَمْ یَـفعَلُوا (آیـه): دوسـت دارند ستوده و مدح شوند برای کاری کـه انـجام نداده‌اند.

حَمِدَ الْاَرْضَ: ستود و موافق یافت زمین را.

حَمِدَ: خشم گرفت.

اَحْمَدَ: کار او به ستایش و ثنا رسید یا کـاری کـرد کـه ستایند او را.

اَحْمَدَ الْاَرْضَ: زمین را یافت ستوده و موافق.

اَحْمَدَ فُلاناً: خـوشنود شد بکـار و مـذهب او و نشـر نکرد آن‌را بر مردم.

اَحْمَدَ اَمْرُهُ: کار نزد او ستوده گردید.

مُحَمَّد: رسول‌الله (صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم) آخـرین فـرستاده خـدا، و اشـتقاقه مـن کِـثْرَةِالحَـمد و کثیرالخصال و سه محمد (ع) از ائمهٔ طاهرین

تَحْمِید: بسیار حمد و ثنا گفتن خدا را.

تَحَمَّدَ عَلَیْهِ: منت نهاد بر او.

یَوْمٌ مُحْتَمِد: روز سخت گرم.

اِحْتَمَدَ الْحَرُّ: افروخته شد آتش.

اِسْتَحْمَدَ اللّهُ اِلیٰ خَلْقِهِ: خواند ایشان را به‌سوی حمد و ثنا و احسان و انعام کرد بر ایشان.

حَمْد: ستایش، شکر، رضا، جزا، ادای حق.

رَجُلٌ حَمْد: مرد ستوده.

حُمَدَة: بسیار ثنا گوینده.

حَمَدَةُ النّار: صدای زبانه و شعله کشیدن آتش.

رَجُلٌ حَمُود: مرد ستوده.

حَمِید ـ حَمِیدَة مؤنث: ستوده، عاقبت بـخیر، آفتابه

بزرگ.

حَمید، مَحْمُود: نیکنام، حوشنام.

(فی حدیث‌المیّت) یَبْدَأُ بِیَدَیه فَیَغسلُهما ثَلاث حَمیدِیّاتٍ بِماءِ السِدْرِ: سه بار غسل دهند با آب خالص و آب سِدر و آب کافور.

حامِد، حَمُود: سپاس‌گذار.

حَمادِلَهُ: حمد و شکر است او را.

حَمّاد: بسیار حمدکننده.

حُماداکَ و حُمادِی ـ حُمادَیات، ج: غایت و نهایت من و تو.

مَحْمِدَة: ستایش.

مَحْمُود: ستایش کرده شده.

※ (حَمْدَلَة): الحمدلله گفتن.

※ (حُمادِی): سختی گرما.

(حَمَرَ) الشّاةَ حَمْراً، ن: پوست کند گوسفند را.

حَمَرَ الرَّأسَ: موی سر را سترد و چید.

حَمَرَ السَّیرَ: تراشید و پاک کرد تسمه را.

حَمِرَ الْفَرَسُ حَمَراً، ف: فاسد شد خوراک اسب از خوردن جو و غیر آن، متغیر گردید بوی دهن او.

حَمِرَ الرَّجُلُ: مرد از خشم سوخت.

حَمِرَتِ الدّابَّةُ: کُند گردید از فربهی.

مُحْمِر: ماده شتری که کره از شکمش بیرون نیاید تا بمیرد.

اَحْمَرَ: کودک سرخ زائید.

اَحْمَرَ الدّابَّةَ: علف داد چهارپا را متغیر شد دهن او.

حَمَّرَهُ تَحْمیراً: او را ای حِمار گفت.

حَمَّرَ: رنگ قرمز کرد.

حَمَّرَ اللَّحْمَ: سرخ کرد گوشت را.

تَحْمیر: سرخ کردن، بریدن و پاره پاره کردن، سخن گفتن به زبان حِمیَر، پیراستن پوست با دباغت.

اِحْمَرَّ اِحْمِراراً: سرخ گردید.

اِحْمَرَّ الْبَأسُ: سخت شد عذاب.

اِحْمَرَّ: از خجالت سرخ شد، شرمنده شد.

اِحْمارَّ اِحْمیراراً: سرخ شد.

تَحَیْمَرَ: سخن گفت به‌زبان حِمیَر، بدخوی گردید.

حَمَر: نوعی بیماری است چهارپایان را که از خوردن جو عارض شود.

حَمَر ـ حَمَرَة ـ واحد: تمر هندی.

حُمْرُ الْاِبِلِ ـ اَحْمَر واحد: شتران اصیل و نجیب.

حُمَرَة: سرخی، گیاهی است به‌شکل ـ ورمی است که باد سرخ گویند.



حُمَر: قیر.

حُمْران: نوعی اردک.

حَمار، اِحْمِرار: سرخی، قرمزی.

حُمْرَة، حَمْرَة: باد سرخ.

حُمْرَة: سرخاب، غازه، گَرد آجر قرمز.

حِمِّر: سخت‌ترین گرمای تابستان، بدی مرد.

غَیْثٌ حِمِّر: باران سخت و درشت که زمین را بخراشد.

حُمَّر و حُمَر ـ حُمَّرات، ج: پرندهٔ کوچکی به‌نام زورگ.

رَجُلٌ حامِر: مرد صاحب خر.

حامِرَة: صاحبان خر.

حِمار ـ اَحْمِرَة و حُمُر و حَمیر و حُمُور و حُمُرات و مَحْمُوراء، ج: خر، گورخر، چوبیست در جلوی پالان، چارپایه که کوزه آب را بر آن نهند، چوبی که ظروف و غیر آن بر آن نهاده و پرداخت کنند، سِندان.

ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوها کَمَثَلِ الْحِمارِ یَحْمِلُ اَسفاراً (آیه): وصف آنانکه خلاف تورات عمل می‌کنند مانند خران است که بار آنان کتاب باشد.

کَاَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ. فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ (آیه): گوئی خران رم کرده هستند که از شیر گریخته‌اند.

حِمارَقَبّان ـ حُمُرُقَبّان، ج: کرمی که به فارسی خرک (خر خاکی) گویند.

حِمارانِ: دو سنگ که سنگ سوم روی آن نهاده و کشک بر آن خشک کنند.

حِمارِیَّة: فریضه مشترکه.

حِمٰارَة ـ حَمٰائِر، ج: ماده خر، سنگهائی که اطراف خانه صیاد برپا باشد، سنگ بزرگ، چوبی است در هودج، هر سنگ پهن که بر لحد نهند، پشت پای، خرک حلاج، سنگ اطراف حوض.
حَمّٰارَة ـ حَمّٰار واحد: اسب پالانی، صاحبان خر.
حَمّٰارَة ـ حَمّٰار، ج: سختی گرما.
حَمّٰار: خرکچی یا صاحب الاغ.
حَمِير و حَمِيرَة: یراق و تنگ که به آن زین بندند.
اَحْمَر ـ حُمْر و حُمْرٰان، ج: سرخ‌رنگ، مرد بی‌سلاح در جنگ، نوعی از خرما، سفید، زر و زعفران، گوشت و شراب.
اَحْمَرَوَردِیّ: گلگون، لعل‌فام.
اَحْمَر قرنفلی: به‌رنگ میخک.
رَجُلٌ اَحْمَر ـ اَحٰامِر، ج: مرد سرخ.
مَوْتٌ اَحْمَر: قتل و مرگ سخت.
حَمْرٰاء مؤنث: عجم، سال سخت، سختی و شدت گرمای وسط روز.
اِمْرَاَةٌ حَمْرٰاء ـ حُمَيْرٰاء مصغر: زن سفید.
اَحٰامِرَة: قومی از عجم که ببصره آمدند، گوشت و شراب و خلوق (که بوی خوشی است).
اُحٰامِرَة: گودال در سنگ که آب در آن جمع آید.
مِحْمَر ـ مَحٰامِر، ج: اسب پالانی، آهن و غیر آن که بدان پوست باز کنند، کسی که بدون عوض عطا نکند، لئیم و فرومایه.
مُحَمَّر: سرخ کرده با روغن.
يَحْمُور: سرخ، چهارپائیست، مرغی است، گورخر.
* (حِمْرَدَة): گل و لای در ته حوض.
* (حُمٰارِس): سخت ـ شیر درنده.
* (حَمْرَقَ): خورده گیری کرد، چر زد.
* **ـمٰا عَلَى الشّٰاةِ** (حَمْرَقَةٌ): نیست بر گوسفند پشم.
(حَمَزَ) **اَلْخَرْدَلُ اللِّسٰانَ حَمْزاً، ض:** گزید زبان را.
حَمَزَ اللِّسٰانَ: سوزانید زبان را.
حَمَزَ الْهَمُّ قَلْبَهُ: سوزانید اندوه دل او را.
حَمْز: زبان گزی، زبان گز شدن، تیز کردن، گرفتگی و فراهم آوردن.
حَمْزَة: شیر درنده، گیاهی است ترش و زبان گز.
حٰامِزُ الْفُؤٰاد: مرد تیزفهم زیرک، ظریف سخت‌دل.
حٰامِز: تند، زننده، زبان سوز.
رُمّٰانَةٌ حٰامِزَة: انار ترش.
حَمٰازَة: سختی، زبان گزی، تیزی.
حَمُوز: نگاهدارنده هوشیار.
رَجُلٌ حَمِيزُ الْفُؤٰاد: مرد سخت‌دل و تیزفهم زیرک.
قَلْبٌ حَمِيز: دل سخت.
اَحْمَز: محکمتر، قویتر.
اَفْضَلُ الْاَعْمٰالِ اَحْمَزُهٰا: بهترین عملها سخت‌ترین و مشگل‌ترین آنست.
رَجُلٌ مَحْمُوزُ الْبَنٰان: مرد سرهای انگشتان سخت.
(حَمَسَهُ) **حَمْساً، ن و اَحْمَسَهُ و حَمَّسَهُ:** به‌خشم آورد.
حَمَسَ اللَّحْمَ، ن: بریان کرد گوشت را.
حَمِسَ حَمَساً، ف: استوار و با شهامت شد در دین و دلیر شد در جنگ.
حَمَّسَهُ تَحْمِيساً و اَحْمَسَهُ: سخت و درشت گردانید او را دارو و غیر آن بر آتش گذاشتن.
حَمَّسَ: به‌هیجان آورد، تحریک کرد.
حَمَّسَ الْحَبَّ: سرخ کرد، بوی داد.
حَمِسَ، تَحَمَّسَ: سر غیرت آمد، غیرت بخرج داد.
تَحَمُّس: شهامت و باحرارت شدن در دین.
اِحْتَمَسَ الدِّيَكٰانِ: جنگ کردند دو خروس با هم.
اِحْمَوْمَسَ: خشم گرفت.
تَحٰامَسَ الْقَوْمُ: سخت شدند با یکدیگر و جنگیدند.
حَمْس: صدای زنگ.
حَمِس: مرد با حرارت در دین و دلیر در جنگ، دلاور.
حَمِس، اَحْمَس: دیوانه‌وار، با حرارت، زنده‌دل، با روح و نشاط.
حُمْس ـ اَحْمَس واحد: مکان‌های سخت و درشت.
حُمْسَة: حرمت.
حَمْسَة ـ حَمَس، ج: چهارپائیست دریائی، سنگ‌پشت.

حَماسَة: دلاوری.
حَماس، حَماسَة: تاب و تب، شوق، پهلوانی.
حَماسِیّ، مُحَمِّس: تکان‌دهنده احساسات شورانگیز.
حَمِیس: دلاور، تنور، مرد سخت و درشت.
حَمِیسَة: قلیه.
أَحْمَس ـ حُمْس، ج: مرد با حرارت در دین و دلیر در جنگ. **أَحامِس و حُمُس، ج:** جای سخت و درشت، مرد دلاور، سال سخت قحطناک.
مُتَحَمِّس: شوریده، برآشفته.
حَمْساء: کعبه.
سِنُونَ حُمْس وأَحامِس ـ (حَمْساءواحداول): سالهای سخت.
وَقَعَ فِی مَهِیدِ الْأَحامِسِ: افتاد در بلا یا مُرد.
حَوْمَسِیس: لاغر.
(حَمَشَهُ) حَمْشاً، ن و حَمَّشَهُ تَحْمِیشاً: فراهم آورد آن‌را، به‌خشم آورد او را.
حَمَشَ الْقَوْمَ: راند آن‌ها را به خشم.
حَمَشَ الشَّیْءَ: جمع کرد آن‌چیز را.
حَمَشَ: برافروخت، انگیخت.
حَمَشَ الطَّبْخَ: بِرشته کرد، بریان کرد.
حَمَشَ حَمْشاًوحَمْشَةً،ف وتَحَمَّشَ واِحْتَمَشَ واِسْتَحْمَشَ: برافروخت از خشم.
حَمِشَ الشَّرُّ: سخت شد بدی.
حَمِشَ الرَّجُلُ حَمْشاً و حَمَشاً: ساق باریک گردید.
حَمُشَتِ السّاقُ حُمُوشَةً،ک ض: باریک ساق شد.
أَحْمَشَهُ: به‌خشم آورد او را.
أَحْمَشَ الْقِدْرَ و بِالْقِدْرِ: هیزم بسیار نهاد دیگ را.
أَحْمَشَ النّارَ: شعله‌ور ساخت آتش را به هیزم.
أَحْمَشَ الْقَوْمَ: تحریص کرد و برانگیزانید گروه را.
اِحْتَمَشَ الدِّیکانِ: جنگ کردند دو خروس با هم.
اِحْتِماش: برافروختن از خشم.
وَتَرٌ مُسْتَحْمَش و حَمْش و حَمِش: وتر باریک.
حَمِش و حَمْش ـ حِماش، ج دوم: مرد باریک ساق، ساق باریک.

رَجُلٌ حَمْشُ الْخَلْقِ: مرد باریک خلقت.
لِثَةٌ حَمِشَة: لثه کم‌گوشت.
حَمْشَة: به‌خشم آوری.
حَمِیش: پیه.
أَحْمَش: مرد باریک ساق.
(حَمَصَ) الْجُرحُ حَمْصاً و حُمُوصاً، ن و اِنْحَمَصَ: فرو ـ نشست ورم جراحت ـ حَمِیص، ص.
حَمَصَتِ الْأُرْجُوحَة: کم شد جنبش تاب (بازی).
حَمَصَ الْقَذاةَ مِنْ عَیْنِهِ: به‌نرمی بیرون کرد خاشاک را از چشم.
حَمَّصَ الْخُبْزَ: برشته کرد نان را.
حَمَصَ الدّابَّةَ: رفت عرق از چارپا.
حَمْص: در هوا آمدن، رفتن کودک در تاب (بازی) بی‌جنبانیدن آن.
حَمَّصَ الْحَبَّ: بریان کرد حب را ـ حَبٌّ مُحَمَّص، ص.
حَمَّصَ تَحْمِیصاً: صید کرد آهوان را در وسط روز.
تَحَمَّصَ الرَّجُلُ: درهم کشیده شد و جمع شد و گِرد آمد.
تَحَمَّصَ اللَّحْمُ: خشک شد گوشت و جمع گردید.
اِنْحَمَصَ: درهم کشیده و جمع شد، باریک و ضعیف گردید.
اِنْحَمَصَتِ الْجَرادَةُ: سرخ گردید ملخ از خوردن مغیلان.
اِنْحَمَصَتِ النّاقَةُ: لاغر و ضعیف جسم گردید ماده شتر تناور.
حِمَّص و حِمِّص: نخود، (دانه معروف).
حَمِیصَة ـ حَمائِص، ج و مَحْمُوصَة: گوسفند دزدیده.
أَحْمَص: دزد گوسفندان دزدیده شده.
حُمَّصَة: نرمه سر، ملاذ.
مُحَمَّص: پخته.
مِحْماصَة: زن دزد و دانا به دزدی.
حَمْصِیص: گیاهی است ترش در ریگ روید.
مِحْمَصَة: آلتی است برای بو دادن دانه.
(حَمُضَ) حَمْضاً و حَمَضاً و حُمُوضَةً، م ف ک: ترش‌مزه

گردید.
حَمَضَتِ الْإِبِلُ حَمْضاً و حُمُوضاً، ن و اَحْمَضَتْ: گیاه‌شور خوردند شتران.
حامِضَة، ص ـ حَوامِض، ج.
حَمَّضَ، اَحْمَضَ: ترشی زد، ترش کرد.
حَمَّضَ فِیلْمَ الصُّورَةِ: آشکار کرد، فیلم را ظاهر کرد.
حَمَّضَ اللَّبَنُ: ماست شد، ترش شد.
حَمَضْتُ عَنْهُ: مکروه داشتم او را.
حَمَضْتُ بِهِ: آرزوی آن کردم.
اَحْمَضَهُ: ترش‌مزه گردانید آن‌را.
اَحْمَضَتِ الْاَرْضُ: پر از شوره گیاه گردید زمین.
اَرضٌ مُحْمِضَة، ص.
اِحْماض: گیاه شوره چرانیدن شتر را، مزاح کردن، شور و ترش شدن، باز گردانید کسی را از کاری.
تَحْمِیض: اندک کردن، جماع در ران.
مُسْتَحْمِض: شیر که به‌طول زمان ماست شود.
اِسْتَحْمَضَهُ: ترش‌مزه یافت آن‌را.
حَمْض ـ حُمُوض، ج: آنچه تلخ و شورمزه باشد از گیاه
حَمْضَة: آرزوی چیزی.
اِبِلٌ حَمْضِیَّة: شتران در شور گیاه چرنده.
حامِض: ترش‌مزه، سرکه مانند، لیموترش.
حامِض، مُحَمَّض: ترشیده.
حَمّاض، حُمَّیْض: گیاه ترشک.
حُمَیْض: کمی ترش‌مزه.
رَجُلٌ حامِضُ الْفُؤاد: مرد فاسد قلب و متغیر دل.
اَرضٌ حَمِیضَة ـ حُمُض، ج و مَحْمَض و مُحْمَض: زمین پر از گیاه شور و تلخ.
حُمُوضَة: ترشی، مغز ترنج.
حُمّاض ـ حُمّاضَة واحد:
گیاهی است که گل سرخ دارد و ترشه نامند به‌شکل.



(حَمَطَهُ) حَمْطاً: پوست باز کرد و خراشید آن‌را.
حَمَّطَ تَحْمِیطاً: مائل کردن درختی را بر انگور تا از آفتاب در پناه باشد، خوار کردن، زدن کسی را اندک.
حَماطَة ـ حَماط، ج: سوزش و درشتی حلق، درختی است مانند درخت انجیر که در آن مار باشد، انجیر کوهی، انجیر سیاه کوچک، انجیر تر، دانه دل و سیاهی آن یا خون دل.
حِمْیاطِی: (از اسمای پیغمبرا کرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌و سلم درکتب پیشینیان) حامی حَرَم.
حَمَطِیط: گیاهی است، مار، کرمیست که در گیاه باشد.
＊ (حَمَطَرَ) الْقِربَةَ: پر کرد مشک را.
حَمْطَرَ الْقَوْسَ: زه کرد کمان را.
اِبِلٌ مُحَمْطَرَة: شتران ایستاده گِران بار.
＊ (حَمَظَهُ) حَمْظاً، ن: فشرد آن‌را.
＊ (حَمْظَلَ): گیاه حنظل چید.
حَمْظَل: گیاه حنظل.
(حَمُقَ) حُمْقاً و حُمُقاً و حَماقَةً، ک ف: فاسد شد رأی او و بی‌عقل گردید.
اَحْمَق و حَمْقاء، ص حُمُق و حَمْقی و حُماقی و حَماقی و حِماق، ج: نادان.
حَمِقَ، اِنْحَمَقَ: ازجا در رفت، به‌خشم آمد.
حَمَّقَ الرَّأیَ: ابلهانه بشمار آورد، چرند دانست.
حَمُقَتِ السُّوقُ، ک و اِنْحَمَقَتْ: کساد شد بازار.
مُحْمِق: اسب میان لاغر و سبک، مادیانیکه زودتر از دیگران کره آورد، زنی که بچه‌های احمق زاید.
مُحْمِقات: شب‌هائی که از اول تا انتهای آن مهتاب (ماه) باشد.
اَحْمَقَهُ: بیخرد یافت او را.
اَحْمَقَتِ الْمَرأةُ: زن بچه‌های احمق زائید. مُحْمِقَة، ص.
حَمَّقَهُ تَحْمِیقاً: به احمقی نسبت داد او را.
حُمِّقَ، ل: شراب خورد.
حامَقَهُ مُحامَقَةً: به احمق یاری دادن.
تَحامُق و تَحَمُّق: خود را بیخرد ساختن.
اِسْتَحْمَقَ: بیخرد و بی‌عقل شد، کار احمقانه کرد.

اِنْحَمَقَ: بیخرد و بی‌عقل گردید، کار احمقانه کرد، خوار گردید، فروتنی کرد.
اِنْحَمَقَ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه.
حُمق: شراب، بیخردی، سفاهت، سبک مغزی.
حَمْقان، مَحْمُوق: خشمناک.
اَحْمَق: کودن.
اَحْمَق، حِمَّقی: کج خلق، تند مزاج، آتشی.
حُمُق: بی‌عقلی.
حَمَق: آب سفیدی که از فرج بیرون آید.
حَمِق: مرد کم‌موی و ریش تُنُک، بیخرد و بی‌عقل.
حُماق و حَماق و حَمَقیق و حُمَیْقی: دانه‌های کوچک که بر اندام برآید، بیماری که آبله‌مرغان نامند.
حَمُوقَة و حُمَّیْقَة و اُحْمُوقَة: بسیار احمق.
حَمیق: گیاهی است.
عَرَفَ حُمَیْقٌ جَمَلَهُ: حمیق شتر خود را شناخت، (مثلی است عرب را و بجای آن در فارسی گویند فلانی خر خود را خوب می‌شناسد).
اَحْمَق ـ حَمْقاء مؤنث: مرد بیخرد و بی‌عقل.
اَلْبَقْلَةُ الْحَمْقاء: گیاه خرفه.
مِحْماق: زنی که بچه‌های احمق زائیدن عادت دارد.
مَحْمُوق: آنکه به بیماری آبله مرغان مبتلا شده است.
حُمَیْقیق حُمَیْجیق: مرغی است سفید.
※ (حَماقِیس): سختی‌ها و بلاها.
تَحَمْقُس: پلید شدن.
※ (حَـمِکَ) فِـی‌الدِّلالَـةِ حَـمْکاً، ف: گـذشت در راهنمائی.
حَمَک ـ حَمَکَة واحد: از هر جنس ریزه آن، شپش‌ها، مـردمان فـرومایه، کـودکان، مـورچگـان، بـره، کره اسب، جوجه‌های مرغان سنگخوار، شترمرغ ریزه، اصل هر چیز و طبع آن، راهنمایانی کـه بـه بیراهی افتاده باشند.
حَمَکَة: زن کوتاه قامت و حقیر.
(**حَمَلَهُ**) **حَمْلاً و حُمْلاناً، ض:** برداشت آن‌را، به پشت و سر، مَحْمُول، ص مذکر حَمیل، ص مؤنث

نَفْقِدُ صُواعَ الْمَلِکِ وَ لِمَنْ جاءَ بِهِ حِمْلُ بَعیرٍ (آیـه): پیمانهٔ شاه ناپیدا است هرکس بیاورد برای اوست یک بار شتر درباره برادران یوسف است.
حَمَلَهُ عَلَی الْاَمْرِ: برانگیخت و برانگیزاند آن‌را بر کار.
فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَ اَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَهَا الْاِنْسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً (آیه): اباکردند از تحمل امانت و قبول کرد آن‌را انسان که ظالم بر نفس خود و جاهل به پروردگارش بود.
حَمَلَتِ الْمَرأةُ حَمْلاً: باردار شد زن.
ـ حامِل و حامِلَة، ص.
حَمَلَتِ الشَّجَرَةُ: بارآورد درخت.
حَمَلَهُ: بر چهارپای کوچک نشانید او را.
حَمَلَ عَلَیْهِ حَمْلَةً: حمله و هجوم برد بر او در جنگ.
حَمَلَ عَلیٰ نَفْسِهِ: به مشقت انداخت خود را در رفتن.
حَمَلَ بِهِ حَمالَةً: ضامن و کفیل او شد.
حَمَلَ الْغَضَبَ: ظاهر کرد خشم را.
حَمَلَ الْقُرآنَ: حفظ کرد آن‌را.
حَمَلَ الْعِلْمَ: نقل کرد آن‌را.
حَمُلَ عَنْهُ، ک: بردبار و حلیم گردید.
حَمَلَ: حمایت کرد.
حَمَلَ عَلَی الْاَمْرِ: فریب داد.
حَمَلَ عَلیٰ عاتِقِهِ: بر دوش گرفت، عهده‌دار شد.
اَحْـمَلَتِ الْـمَرْاَةُ: فـرود آمـد شـیرزن بـدون حـمل ـ مُحْمِل، ص.
اَحْمَلَهُ الْحِمْلَ: یاری و کمک داد او را به برداشتن.
حَمَّلَهُ الْاَمْرَ تَحْمیلاً و حِمّالاً: امر کرد او را به برداشتن و انجام کار.
حَمَّلَ: بار کرد، تحمیل کرد.
حَمَّلَ فَوْقَ الطّاقَةِ: بیش از گنجایش یا توانائی بار کرد.
تَحَمَّلَ الْاَمْرَ تَحَمُّلاً و تِحِمّالاً: برداشت کار را و بر خود گرفت.
حامَلَهُ مُحامَلَةً: با همدیگر برداشتن.
تَحامَلَ فِی الْاَمرِ وَ بِالْاَمرِ: با مشقت به خود گرفت کار را.

تَحامَلَ عَلَيْهِ: فوق طاقت او کار فرمود و ستم کرد.
اِحْتَمَلَ الشَّيْءَ: برداشت آن‌چیز را.
اِحْتَمَلَ: برده و بنده خرید.
اِحْتَمَلَ الصَّنيعَةَ: برگردن خود گرفت آن‌را و شکر کرد.
اُحْتُمِلَ لَوْنُهُ، ل: خشم گرفت و برافروخته گردید.
اِحْتَمَلَ، تَحَمَّلَ: تاب آورد، تحمل کرد، تن در داد، طاقت آورد.
اِحتَمَلَ، اِستَحمَلَ: دوام آورد.
تَحَمَّلَ: صبر کرد، پایداری کرد.
تَحامَلَ: جفا کرد، آزار کرد.
شَهْرٌ مُسْتَحْمِلٌ: ماهی که بر مردم سخت گذرد.
اِسْتِحْمال: خواستن حمل متاعی از کسی.
اِسْتَحْمَلَهُ نَفْسَهُ: برداشت حوائج و کارهای او را.
اِنْحَمَلَ: تحریص و تشویق شد درکاری.
يُحْتَمَل، مُحْتَمَل: قابل تحمل.
يُحْتَمَل: شاید، به‌احتمال.
لا يُحْتَمَل: دشوار، تحمل‌ناپذیر.
حَوْمَلَ: برداشت آب‌را.
حَمْل و حِمْل ـ حِمال و اَحْمال، ج: بار شکم از بچه، باردرخت (بعض لغویین میان حمل بالفتح و حمل بالکسر فرق گذارند و گویند اول میوه‌ایست که پیدا نباشد و دوم آنکه آشکار باشد).
حَمْلَة: هجوم و قصد بر دشمن در جنگ، یورش.
حِمْل ـ اَحْمال و حُمُولَة، ج: بار.
حِمْلَة و حُمْلَة: رفتن از جائی به جائی.
حَمَل ـ حُمْلان و اَحْمال، ج: بره کوچک چندماهه، بره به سال دوم درآمده، ابر پرآب، برج اول از بروج دوازده ماهه ماه شمسی قدیم.
حَمْل: برداشتن، بارداری.
حَمْلَةٌ حَرَبِيَّةٌ: اردوکشی، عملیات جنگی.
حِمْلِيّ: سقا.
حِمالَة: بند شلوار.
حِمالَة، حَمّالَة: پایه پل، ستون.

حُمُولَة: بار.
حُمْلان: چهارپای باربردار که به کسی دهند، مزد باربری، غش که در طلا و نقره نهند.
حَمالَة و حِمال ـ حُمُل، ج دوم: دیه و تاوان و غیر آن.
حِمالَة ـ حَمائِل، ج: پشته باربر، تسمه شمشیر.



حَمّال ـ حَمّالون، ج: باربر.
حَمُول: حلیم و بردبار.
حَمُولُ الْبَحْر: گیاهی است به‌شکل.
حَمُولَة: شتر و خر بارکش و مانند آن.
وَ مِنَ الانعام حَمُولَةً و فَرشاً (آیه): ازجمله شتران بارکش و خُرد.
حُمُول ـ حِمْل و حَمْل، ج: هودج‌ها و شترانی که بر آنها هودج بسته‌اند.
حامُولَة ـ حَوامِيل، ج: جمع شدن آب در مسیل وقت شدت باران.
حَمِيل ـ حَمائِل، ج: برداشته شده به سر و به پشت، پسرخوانده، بیگانه و غریب، بند نعل، ضامن، بچه در شکم زن، خس و خاشاک بر سر آب، گیاه ثمام و وشیج خشک و سیاه شده، بچه سر راهی که آن را برداشته پرورش دهند، غلام و کنیز که برای فروش شهر به شهر برند.
حامِل: بارکش، باردار.
حامِلُ الشَّيْء: صاحب آن.
اِحْتِمال: انتظار داشتنی، باورکردنی.
اِحْتِمال، تَحَمُّل: بردباری، شکیبائی، دوام، پایداری.
حَمِيلَة: تسمه حمائل شمشیر.
هُوَ حَمِيلَةٌ عَلَيْنا: او تحمیل بر ما است مانند عیال.
حامِلَة: زنبیل انگورکشی و غیره.
شَجَرَةٌ حامِلَة: درخت باردار.
حَمائِلُ الذَّكَر و مَحامِل: پوست و رگهای بیخ آلت نره.
مَحْمُول: برداشته شده به سر و به پشت، **نزد منطقیین در مقابل موضوع.**
رَجُلٌ مَحْمُول: مرد بهره‌مند از سواری مرکبهای خوش‌رفتار.

مَحْمُولَة: نوعی از گندم تیره‌رنگ پردانه.
مَحْمِل ـ مَحامِل، ج: کجاوه، زنبیلی که به آن انگور کشند به خرمن.
مِحْمَل: تسمه شمشیر، ریشه درخت.
حَوْمَل: سیلی که آب صاف دارد، اول هر چیزی، ابر سیاه از پر آبی.
تَحْمِيلَة: رحم‌بند، شیاف.
مَحْمِل: تخت روان.
اَلْمَحْمِلُ الشَّرِيف: پرده‌ایکه از مصر همه‌ساله برای خانه کعبه می‌برند.
مُحَمَّل: بار شده و بسیار آن، زیر بار.
مَحْمُول: برداشته شده، خبر و مسند.
مَحْمُولُ الْمَرْكَب: ظرفیت بارگیری.
مَحْمُولٌ عَلَيْه: در علم منطق موضوع راگویند،
مَحْمُول، مُحْتَمَل: درخور توانائی.
مُحْتَمَل: باورکردنی، احتمالی.
حَوامِل ـ حامِلَة واحد: پای‌ها و پی قدمها و پی ذراع.
٭ (حَمْلَجَ) الْحَبْلَ: سخت تابید ریسمان را.
حِمْلاج و حُمْلُوج ـ حَمالِيج، ج: دمهٔ زرگران، شاخ گاو.
(حَمْلَقَ): گشود چشم و تیز نگریست.
حِمْلاق و حُمْلاق و حُمْلُوق ـ حَمالِيق، ج: باطن چشم که به سرمه سیاه شود، سفیدی چشم، سرخی درونی پلک‌ها.
٭ (حَمْن) و حَمْنان ـ حَمْنَة و حَمْنانَة واحد: کنه‌های ریزه.
حَمْنان: انگوریست دانه ریز، دانه‌های کوچک میان حبه‌های انگور.
حَوْمان: گیاهی است.
حَوْمانَة ـ حَوامِين، ج: جای درشت که بسیار بلند نباشد.
اَرْضٌ مَحْمَنَة و مُحْمِنَة: زمین پر کنه.
(حَمْوُ) الْمَرْاَة و حَمُو و حَما و حَم و حَمْؤ: پدرشوهر و خویشاوندان دیگر او.
حَمُو الرَّجُل ـ اَحْماء، ج: پدر زن و برادر و عموی او.
حَمْو، حُمُوّ: شدت گرما، گرمای سوزان.
حَمْوُ النَّيْل: آماس سوزش‌دار.
اَحْماء: خویشاوندان زن.
حَمْوُالشَّمْس: گرمای آفتاب.
حَماة: عضله ساق پا.
حَماةُ الْمَرْاَة: مادرشوهر.
حَماةُ الرَّجُل ـ حَمَوات، ج: مادرزن.
(حَمَى) الشَّيْءَ حَمْياً و حِمايَةً و حِمْيَةً و مَحْمِيَةً. ض: نگاهداشت آن‌را و حمایت کرد.
حَمَى الْكَلأَ حَمْياً و حِمْيَةً و حِمايَةً و حِمْوَةً: نگاهبانی کرد گیاه را و به چرا نداد.
حَمَى الْقَوْمَ: یاری داد گروه را.
حَمِيَ غَضَبُهُ: آتشی شد، از کوره در رفت.
حَمّىٰ، اَحْمىٰ: گرم کرد.
حَمّىٰ: برافروخت، شعله‌ور ساخت، تحریک کرد، حمام گرفت.
حَمَى الْمَرِيضَ ما يَضُرُّهُ: پرهیز داد بیمار را از آنچه زیان دارد او را.
حَمِيَ مِنَ الشَّيْءِ حَمِيَّةً و مَحْمِيَةً: ننگ و عار داشت از آن.
حَمِيَتِ الشَّمْسُ حَمْياً و حَمِيّاً و حُمُوّاً: سخت و سوزان شد آفتاب.
يَوْمَ يُحْمىٰ عَلَيْها فِي نارِ جَهَنَّمَ (آیه): روزی که حرارت داده شود بر آنها آتش جهنم.
حَمِيَ الْفَرَسُ: گرم شد اسب و عرق کرد.
حَمِيَ الْمِسْمارُ حَمْياً و حُمُوّاً: گرم شد میخ آهن در آتش.
حَمِيَ الْوَحْيُ: بسیار شد نزول وحی و پی هم فرود آمد.
اَحْمَى الْمَكانَ: منع کرد آنجا راکه کسی نزدیک نگردد، یافت آنجا راگرم.
اَحْمَى الْحَدِيدَ: گرم کرد آهن را در آتش.
اَحْمَى اللّٰهُ الشَّمْسَ: گرم و سوزان گردانید آفتاب را.

حاماهُ مُحاماةً و حِماءً: از کسی دفع کردن چیزی و نگاهداشتن.
حامَیتُ عَلیٰ ضَیفی: نیک قیام کردم به مهمانداری.
تَحَمَّی المَریضُ: پرهیز کرد بیمار از مضرات.
تَحاماهُ النّاسُ: خود را از او نگاهداشتند و پرهیز نمودند.
اِحتَمَی المَریضُ: پرهیز کرد بیمار و باز ماند.
اِحتِماء: پرهیز، احتراز.
اِحمَوْمَی الشَّیءُ: سیاه شد آن مانند شب و ابر.
حَمْی: گرمای آفتاب.
حِمیٰ: چراگاهی که حکام برای چهارپایان خود از غیر منع کنند.
حِمیٰ: نگاهداشته شده.
حِمَیٰ: حمایت، جلوگیری، نگهداری.
حُمَیّا: هیجان، تندی.
حُمَیّا، حَمِیَّة: بی‌پروائی، حرارت.
حَمِیَّة: خشم، برافروختگی، دیوانگی.
حَمْیَة: غیرت، تکبر، ناز.
حـامٍ: سرپرست، نگهبان، گرم، سوزنده، گزنده، توتون تند.
حُمُوَّةُ الْاَلَم: سختی درد.
حِـمْیَة: آنچه نگاهداشته شود از غیر، پرهیز، خودداری، امتناع، غیرت، رژیم خوراک.
اِذْ جَعَلَ الَّذینَ کَفَرُوا فی قُلُوبِهِمُ الحَمِیَّةَ حَمِیَّةَ الجاهِلِیَّةِ (آیه): چون کافران در دلهایشان تعصب، آنهم تعصب جاهلیت پروردند.
حَمِیّ: بیمار منع شده از مضرات، هر نگاه داشته شده، کسی که تحمل ستم نتواند، صاحب ننگ عار.
حَمِیَّة ـ حَمِیّات، ج: رشگ، ننگ.
حَمیٰ وَاللّهِ: قسم به خدا.
حامِی ـ حُماة، ج: شتر نری که ده شکم را آبستن کرده و آن‌را آزاد گذارند و سواری نگیرند، شیر درنده.
حامیٰ: پشتیبانی کرد، یاری کرد، دفاع کرد.
اِحتَمیٰ: پناهنده شد.
تَحامَی الشَّیءَ: دوری کرد، پرهیز کرد.
حامِیَة ـ حَوامِی، ج: مردی یا جماعتی که حمایت از مردم کنند، دیگ پایه، سنگها که با آن طوقه چاه سازند.
حامِیَتانِ: دو کناره سُم از چپ و راست.
حُمَة ـ حُماة و حُمیً، ج: زهر و نیش زنبور، مار، سختی سرما.
حُمَیّا: شدت خشم و اول آن، سختی هر چیزی، اول جوانی و نشاط آن.
حُمَیّا الکَأس: شدت مستی شراب، قوت و نشاط آن در سر.
حِماءٌ لَکَ: فدای تو باد.
مَحْمِی: شیر درنده.
حَدیدٌ مَحْمِیّ: آهن در آتش گرم کرده شده.
حامِی الطَّبع: خون‌گرم.
حامِیَة: نگهبان، پادگان، ساخلو.
مُحام: وکیل دادگستری.
مُحامِی الدِّفاع: وکیل مدافع.
مُحاماة: مدافعه، دفاع، قانون یا اصول فقه.
(حَنَّ) حَنیناً، ض و تَحانَّ و اِستَحَنَّ: نیک طرب کرد، حانّ، ص.
حَنَّ اِلیٰ: اشتیاق داشت، آرزو کرد.
حَنَّ، تَحَنَّنَ: دل‌سوزی کرد، همدردی کرد.
حِنّ: پرنده سینه سرخ.
حَنین: آرزومند شدن، مائل گردیدن، نالهٔ ماده شتر از جدائی بچه.
حَنَّتِ القَوْسُ: صداکرد کمان.
حَنَّ اِلَیْهِ: مشتاق بسوی او شد.
حَنَّهُ حَنّاً، ن: بازگردانید او را و بازداشت.
حَنّ: بخشودن، مهربانی کردن.
وَ آتَیْناهُ الحُکْمَ صَبِیّاً، و حَناناً مِنْ لَدُنّا (آیه): و در طفولیت او را از جانب خود حکم و مهربانی و پاکیزگی دادیم.

اَحَنَّ الْقَوْسَ: به‌صدا آورد کمان را.
اَحَنَّ: خطا کرد.
حَنَّنَتِ الشَّجَرَةُ تَحْنِيناً: درخت گل آورد، شکوفه کرد.
حَنَّنَ: برگشت و بددلی کرد.
حَنَّنَ الْقَلْبُ: رقت آورد، دل به‌رحم آورد.
تَحَنَّنَ عَلَيْهِ: مهربانی کرد بر او.
مُسْتَحِن: ماده شتر.
حَنَن: جُعَل، سرگین غلطان.
حَن: ترس بر کسی یا چیزی.
حَنَّة: زوجه، عیال، فریاد شتر و ناله آن.
حِنّ: طایفه‌ئی از جن، پری.
جِنَّة و حَنَّة: جنون، دیوانگی.
حَنان: بخشایش، مهربانی، روزی، برکت، هیبت و وقار، دل‌نازکی، رقت دل.
تَحَنَّنُوا عَلی ایتامِ الْمُسْلِمینَ (حدیث): رحم و مهربانی کنید بر یتامی.
قُلُوبُ شیعَتِنا تَحِنُّ اِلَیْنا (حدیث): دلهای شیعیان ما مشتاق بسوی ما است.
حَنان، حَنَّة، حِنِیَّة: شفقت، دلسوزی، مهربانی.
حَنُون، حَنّان: غمخوار، دلسوز، مهربان.
حَنُون: غم‌انگیز، رقت‌انگیز، تأثرخیز.
حَنِین: شوق، آرزوی قلبی.
حَنِینُ اِلَی الْوَطَنِ: دلتنگی برای وطن.
حَنانَ الله: معاذالله، پناه‌برخدا.
حَنانَیْکَ: مهربانی کن با من.
حَنّان: آرزوکننده چیزی، بخشاینده، متوجه‌شونده، یکی از نامهای خدای متعال، تیر که صدا دهد، راه آشکار و پیدا.
حَمِسٌ حَنّان: دلاور و شجاعی که او را صدائیست به‌جهت سرعت او.
حَنّانَة: کمان، کمان صدا کننده، زنی که در یاد شوهر اول ناله کند.
حَنُون: باد که از آن صدا خیزد، شتر و زن بچه‌دار که شوهر کند.
حِنّان: حنا.
حُنُّون: گل حنا یا شکوفه از هر درخت.
حَنِین: آرزومندی، ناله، ناله و فریاد ماده شتر از فراق بچه، گریه بسیار، نشاط و صدای طرب از خوشی یا از اندوه.
لَقَدْ نَصَرَکُمُ اللّهُ فِی مَواطِنَ کَثیرَةٍ وَ یَوْمَ حُنَیْنٍ (آیه): محققاً یاری داد شما را خداوند در بسیاری از مواقع و روز جنگ حنین که مغرور شدید.
حُنَیْن: بیابانی بین طائف و مکه که جنگ در آن واقع شد.
حَنِین و حِنِین ـ اَحِنَّة و حُنُون و حَنائِن، ج: نام ماههای جمادی اول و آخر است.
مالَهُ حانَّةٌ ولا آنَّةٌ: برای او نه شتریست و نه گوسفندی.
مَحْنُون: مبتلاء به صرع و جنون.
(حنا) اَلْمَکانُ حَنْأً، م: سبز شد گیاه و درهم پیچیده گردید، حانِئ، ص.
حَنَأَ الْمَرْئَةَ: جماع کرد زن را.
حَنَّأَهُ تَحْنِیئاً و تَحْنِئَةً: رنگ کرد آن را به حنا.
تَحَنَّأَ: رنگین شد به حنا.
حِنّاء ـ حِنّاءَة واحد ـ حُنّان، ج: گیاهی است به‌شکل که برگ آن معروفست.



تَمْرُحِنّاء: گل حنا یکنوع گل میخک.
اَخْضَرُ حانِئ: نیک سبز.
اَبُوالْحِنّاء: پرنده‌ای است کوچک دارای سینه سرخ به‌شکل.



(حنب) حَنْباً و تَحَنَّبَ: منحنی و قوزی گردید.
تَحَنَّبَ عَلَیْهِ: مهربان گردید بر او.
حَنَّبَ تَحْنِیباً: سر فرو افکند.
حَنَّبَ اَزَجاً: سقف عمارت را محکم و هلالی ساخت.
تَحْنِیب: قوزی پشت، کجی دستهای اسب.

فَرَسٌ مُحَنَّب، ص.

حَنَب: کجی ساقها و دوری و فاصله میان دو پای اسب.

اَسْوَدُ حُنْبُوب: سخت سیاه.

مُحَنَّب: پیر قوزپشت.

* (حِنْبَتْر): شدت و سختی.

* (حِنْبِج): شپش.

حُنْبُج و حُنابِج: ضخیم پرگوشت.

حَنابِج: مورچه‌های ریزه.

(حَنْبَر): کوتاه‌قامت.

حَنْبَرَةُ الْبَرد: سختی سرما.

* ـ کَذِبٌ (حَنْبَریت): دروغ خالص.

ماءٌ حَنْبَرِیت: آب خالص.

ضاوٍ حَنْبَرِیتٌ: لاغر بسیار ضعیف.

* (حَنْبَش) فُلاناً: انس داد او را به سخن.

حَنْبَشَتِ الْجَواري: بازی کردند دختران.

حَنْبَش: رقص کرد، پا کوفت، دست برهم زد، برجست به‌رفتار آمد، بازی کرد، خندید، نقل سخن کرد.

(حَنْبَصَة): به جنگ رو آوردن بر دشمن به بهانه‌جوئی.

اَبُوالْحِنْبِص: روباه.

* (حَنْبَطَ): سخت و سفت شد.

مُحَنْبَط: سخت.

(حَنْبَلَ): خورد لوبیا یا پوشید پوستین و کفش.

تَحَنْبَلَ: سر فرود آورد.

حَنْبَل: مرد کوتاه‌قامت، پوستین یا کهنه آن و کفش کهنه، دریا، شکم‌بزرگ و فربه پرگوشت.

حُنْبُل: شکوفه مغیلان، میوه درخت غاف و لوبیا.

وَتَرٌ حُنابِل: ضخیم و محکم.

حِنْبال: فربه پرگوشت.

حِنْبالَة: دریا، مرد پرگوی.

حَنْبَلِي: رقیق، نکته گیر، نام فرقه‌ای از عامه که قائل به تجسم باری تعالی‌اند.

(حانُوت) ـ حَوانِیت، ج: دکان می‌فروشی شراب‌فروش، حانِي و حانَوِيّ: منسوب به او.

حانُوتِي: کاسب دکاندار، فروشنده لوازم کفن و دفن، مرده‌شور.

* (حَنْتَرَة): تنگی.

حِنْتار: کوتاه‌قامت کوچک.

* (حَنْتَف): ملخ بال و پرکنده برای بریان کردن.

حَنْتُوف: مردی که ریش خود را برکند.

* (حِنْتَفْر): کوتاه.

* ـ مالِيَ مِنْهُ (حُنْتالُ): نیست مرا از آن چاره‌ئی.

* (حَنْتَم) حَناتِم، ج: سبوی سیاه، درخت حنظل.

حَنْتَمَة واحد، سیاه، ابرهای سیاه.

حَناتِم: ابرهای سیاه.

(حَنِثَ) حِنْثاً: گناهکار شد، خلاف سوگند کرد، میل از باطل کرد بسوی حق یا از حق به باطل.

حَنِثَ فِي يَمِينِهِ: پیمان‌شکنی کرد.

حِنْث: عهدشکنی.

اَحْنَثَهُ اِحْناثاً: مائل گردانیدن کسی را بسوی حق یا از حق به باطل، در خلاف سوگند افکندن، به گناه وادار کردن.

تَحَنَّثَ: عبادت کرد شبهائی چند، کناره گرفت از پرستش بت، گناه را از خود دور ساخت.

تَحَنَّثَ مِن كَذا: توبه کرد از آن.

حِنْث: گناه، خلاف در سوگند.

وَكانُو يُصِرُّونَ عَلَى الْحِنْثِ الْعَظِيمِ (آیه): و آنها بودند که بر گناه بزرگ اصرار می‌کردند.

بَلَغَ الصَّبِيُّ الْحِنْثَ: کودک رسید به‌وقت تکلیف.

مَحانِث: مواقع و اوقات گناه.

رَجُلُ (حَنْثَر) و حَنْثَرِي: مرد احمق.

حَنْثَرَة: تنگی.

* (حَنْثَل): ضعیف.

(حَنَجَهُ) حَنْجاً، ص و اَحْنَجَهُ: مائل و کج کرد او را.

حَنَجَ الْحَبْلَ: سخت تابید ریسمان را.

حَبْلٌ مَحْنُوج، ص

حَنَجَتْ حاجَةٌ: احتیاج عارض شد.
اَحْنَجَ: میل کرد و کج گردید، آرام گرفت، پوشید، سرعت کرد.
اَحْنَجَ كَلامُهُ: با غنج و ناز سخن گفتن به‌رسم مخنثان.
اِحْتَنَجَ: میل کرد و کج گردید.
حِنج ـ حِناج، ج: اصل.
حَنّاج: مُخَنَّث.
مِحْنَجَة: آلتی است.
⁎ (**حُنْجُب**): خشک از هر چیزی.
⁎ (**حُنْجُد**): ریگ جمع شده توده دراز.
حُنْجُود: سوراخ گلو، قارورهٔ دراز، ظرفیست مانند سبد کوچک.
(**حَنْجَرَتِ**) **الْعَيْنُ:** فرورفت چشم به گودال.
حَنْجَرَهُ: ذبح کرد او را.
حَنْجَرَة: نای و سوراخ گلو.
وَإِذْ زاغَتِ الْاَبْصارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَناجِرَ (آیه): و هنگامی‌که چشم‌ها حیران شد و جان‌ها به گلو رسید.
مُحَنْجَر: نوعی بیماری شکم.
⁎ (**حَنْجَف**) و **حِنْجِف** و **حُنْجُف** و **حُنْجُفَة:** سر نشیمنگاه.
حُنْجُوف ـ حَناجِف، ج: سر استخوانهای پهلو از طرف پشت.
⁎ (**حَنْجَلَ**) **الْحِصانُ:** اسب جفتک زد.
حَنْجَل ـ حَناجِل، ج: خرچنگ، سرطان.
حِنْجِل: زن ضخیم بی‌حیا و پرفریاد.
حُناجِل: کوتاه‌قامت گرد اندام.
⁎ (**حِنْح**): کلمه‌ای است که به آن گوسفندان را زجر کنند.
(**حَنْحَنَ**): ترسید بر کسی یا چیزی از غایت مهربانی بر او.
⁎ (**حُنُد**) ـ **حَنُود واحد:** آبهائی که در ریگ فرورفته چون ریگها را دور کنند آب پیدا شود.
⁎ (**حُنْدُج**): ریگ پاکیزه که هر نوع گیاه رویاند.
حَنادِج: شتران بزرگ.
حَنادِيج ـ حُنْدُج و حُنْدُوجَة واحد: توده‌های دراز ریگ یا کوچک آن.
⁎ ـ **رَجُلٌ** (**حَنادِرُ**) **العَين:** مرد تیزنظر.
حُنْدُورَة: سیاهی چشم.
(**حَنْدَسَ**) **اللَّيْلُ** و **تَحَنْدَسَ:** تاریک شد شب.
تَحَنْدَسَ الرَّجُلُ: افتاد مرد و ضعیف شد.
حِنْدِس ـ حَنادِس، ج: شب تار و تاریکی شب.
حَنادِس: سه شب تاریک از آخر هر ماه.
(**حَنْدَقُوق**) و بکسر **حَنْدَقُوقیٰ** و **حَنْدَقُوقِی:** مرد دراز، مجنون و احمق، گیاهی است به‌شکل آن‌را ذرق یا شبدر یا ناخنک گویند و دارای سه برگ است.



⁎ (**حَنْدَل**): کوتاه.
⁎ ـ **ناقَةٌ** (**حَنْدَلِس**): ماده شتر پرگوشت و سست، آهسته‌رو، نجیب و اصیل.
⁎ (**حَنْدَم**) **حَنْدَمَة واحد:** درختی است که ریشه‌های آن سرخ است.
(**حَنَذَ**) **الشّاةَ حَنْذاً، ض** و **تَحْناذاً:** بریان کرد گوسفند را درگودالی و گذاشت به زیر سنگهای گرم تا خوب پخته شود.
فَما لَبِثَ اَنْ جاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ (آیه): و درنگ نکرد که گوساله بریان پیش آورد.
حَنَذَ الْفَرَسَ: دوانید اسب را و بعد آن در آفتاب نگه داشت و پلاس بر او انداخت تا عرق کند.
فَرَسٌ حَنِيذ و مَحْنُوذ، ص.
حَنَذَتِ الشَّمْسُ الْمُسافِرَ: سوزانید و گداخت آفتاب مسافر را.
اَحْنَذَ اِحْناذاً: آب بسیار آمیختن در شراب و آمیختن کم آن (از اضداد).
اِسْتَحْنَذَ: بر پهلو خوابید در آفتاب تا عرق کند.
مُحَنْذِی: بسیار دشنام و فحش‌دهنده.

حُنْدَة: گرمای سخت.

حُنْذُوَة: رشته‌ای از کوه.

حِنْذِیان: بسیار شر و بدی.

حَناذ: آفتاب.

حَنِید: گوسفند و گوساله بریان کرده شده در گودال، گوشت که پس از بریان کردن هنوز آب از او می‌چکد، هرچه بدان سر شویند مانند خطمی و گِل سرشور، آب گرم کرده شده به آتش، روغنی است.

حِنْذِید: پر عرق از مردم و چهارپا.

(حَنَرَ) حَنْراً، ن: ثناکرد.

حِنَّوْرَة: گرمی.

حَنِیرَة ـ حَنائِر، ج: کنگره طاق، کمان یا بی‌زه آن، کمانچه پنبه‌زن.

٭ **(حِنْزاب):** خر قوی خلقت، کوتاه و قوی یا تناور و درشت، گروه مرغان سنگخوار، خروس، گزر دشتی، (هویج).

حُنْزُوب: گروه مرغان سنگخوار.

٭ **(حَنْزَرَة):** رشته‌ئی از کوه.

٭ **(حِنْزَقْرَة)** و **حِنْزَقْر:** کوتاه نکوهیده، مار.

٭ **(حِنْزَقْو)** و **حِنْزَقْوَة:** کوتاه‌قامت از مردم.

(حَنِسَ) حَنَساً: میان معرکه راگرفتن از شجاعت.

حَنَّسَ: آزار کرد، آزرد، سربسر گذاشت.

اَبُو حُنَس: لک‌لک.

حُنُس: پرهیزگاران متقی.

حَوَنَّس: آنکه کسی بر او ستم کردن نتواند و اگر بر جائی ایستاده شود کسی او را از جا دور کردن نتواند.

(حَنَشَهُ) حَنْشاً، ض: راند او را.

حَنَشَهُ عَنِ الشَّیْءِ: بازگردانید او را از آن.

حَنَشَ الصَّیْدَ: شکار کرد.

اَحْنَشَهُ: شتابانید و سرعت داد او را.

اَحْنَشَهُ عَنْهُ: بازگردانید او را از آن.

حَنَش ـ اَحْناش، ج: مگس، مار، افعی، هرچه از طیور صید کنند، حشرات‌الارض یا آنچه سر او مانند سر مار باشد.

رَجُل مِحْنَش: مرد پیشه‌ور کارگر.

مَحْنُوش: حنش گزیده، رانده شده به اکراه و جبر، مرد پوشیده حسب.

رَجُل مَحْنُوش: مرد برانگیزانیده و تحریص کرده شده.

٭ **(حَنَصَ) الرَّجُل حَنْصاً، ن:** مرد.

حِنْصَأو: مرد ضعیف.

٭ **(حِنْصار):** باریک شکم‌بزرگ.

٭ **(حِنصال)** و **حِنصالَة:** شکم بزرگ.

٭ **(حِنْضِج):** مرد سست که نفع او به کسی نرسد.

٭ **(حَنْصَل):** گودال کوچک.

حَنْصَلَة: آب جمع آمده در سنگ بزرگ، گودال در سنگ بزرگ.

(حَنَطَ) الزَّرعُ حُنوطاً، ض و اَحنَطَ: وقت درو زراعت گردید.

حَنَطَ الْاَدِیمُ: سرخ‌رنگ گردید پوست.

حَنَطَ الْمَیِّتَ و اَحْنَطَ و حَنَّطَ: بر مرده حنوط پاشید و مالید.

حَنَطَ: زفیر کرد (نفس فروکشید).

حَنَطَ الرِّمْثُ، ض ف و اَحْنَطَ: سفید گردید گیاه رمث و پخته شد.

حَنَطَ: جسد مرده را مومیائی کرد.

حَنَطَ الْحَیْواناتِ: باکاه شکم حیوانات را پر کرد.

حِنْطِیُّ اللَّوْن: گندم‌گون، سبزه.

تَحْنِیط: مومیائی کردن.

مُحَنِّط: کسی که عمل پر کردن کاه به شکم حیوانات را انجام می‌دهد.

اُحْنِطَ: مُرد.

تَحَنَّطَ الْمَیِّتُ: خوش‌بوی شد مرده بحنوط.

مُسْتَحْنِطُ اِلَیَّ و حانِطُهُ اِلَیَّ: دشمنی و کینه دارد به من.

اِسْتَحْنَطَ: از مرگ باک نداشت، آسان شد بر او جان دادن.

حَنط: تیر (از اسلحه).
حِنطَة ـ حِنَط، ج: گندم، ضمادیست برای سگ گزیده.
حِنطِیّ: بسیار و پرخورنده گندم تا منتفخ گردد.
حِناط و حَنُوط: بوی خوش برای میت، کافور.
حِناطَة: گندم‌فروشی، حنوط فروشی.
حَنّاط ـ حَنّاطُون، ج: گندم‌فروش، حنوط فروش.
حَنّاطِی: گندم‌فروش.
حانِط: صاحب گندم بسیار، میوه غضا (درخت طاق).
اَحمَرُ حانِط: بسیار سرخ.
حانِطُ الصُّرَّة: مالدار.
حُنطِئَة: گوسفند تناور و فربه.
اَحْنَط: مرد ریش بلند و انبوه.
حَنْطَبَة: دلاور، نوعی از حشرات‌الارض.
* (حَنْطَرِيرَة): ابر.
تَحَنْطَرَ: رفت‌وآمد و تردّد نمود، جمع گردید.
* **(حَنْطُور):** درشکه.
* **(حَنْظِیٰ) بِهِ:** ملامت و نکوهش کرد او را، فحش داد به او.
رَجُلٌ حِنْظِيان: مرد فحاش و بدزبان.
(حِنْظَأْو): کوتاه‌قامت.
(حُنْظُب) و حَنْظَب: ملخ نر و خنافس نر.
حُنظُوب: زن فربه.
حِنظاب: کوتاه بدخوی.
* **(حَنْظَف):** شکم بزرگ.
(حَنْظَل): میوه گیاهی است مانند خربزه بسیار تلخ آن‌را خربزه ابوجهل نامند و در تلخی به آن مثال زنند ـ به‌شکل.



(حَنَف) حَنْفاً، ض: میل کرد.
مٰاکٰانَ اِبْراهِیمُ یَهُودِیّاً وَلا نَصرانِیّاً وَلٰکِنْ کٰانَ حَنِیفاً مُسْلِماً (آیه): نبود ابراهیم یهودی و نه نصرانی بلکه مایل به حق و مسلمان بود.

حَنِف حَنَفاً و حَنُف حَنافَةً، ف ک: کج و اعوجاج یافت پای او بطرف داخل ـ حَنْفاء و اَحْنَف، ص.
حَنَّف: تمایل پیدا کرد.
حَنَّفَهُ تَحْنِیفاً: احنف گردانید او را.
تَحَنَّفَ: خود را ختنه کرد، کناره گیری کرد از عبادت بت، مائل شد از هر باطل به‌سوی اسلام، دین حق اختیار کرد.
تَحَنَّفَ اِلَیْهِ: میل کرد بسوی او.
حَنَف: استقامت، پایداری دین، کجی پای، راه رفتن بر پشت پای از طرف انگشت کوچک، کجی در سینه قدم.
حَنْفاء: کمان، تیغ سرتراشی، کنیز، حرباء و سنگ‌پشت، اطوم (نوعی ماهی است).
حَنِیف ـ حُنَفاء، ج: مائل از هر دین باطل به‌سوی اسلام، حاجی و آنکه در ملت حضرت ابراهیم باشد، کوتاه، کفشگر، ختنه کرده، مسلمان درست، صحیح، یک‌دنده، درست اعتقاد.
بُعِثْتُ بِالْحَنِیفِیَةِ السَّمْحَةِ السَّهْلَةِ (حدیث): رسولخدا (ص) فرموده مبعوث شدم به دین صحیح آسان.
حَنَفِیَّة: شیر آب‌انبار.
اَحْنَف: شل.
حَنَفِیَّةُ حَرِیق: شیر آتش‌نشانی.
* (حِنفِس): زن بی‌حیا و بدزبان.
(حِنْفِش) و حِنْفِیش: افعی و ماریست بزرگ.
* **(حِنْفِص):** باریک و لاغر و ضعیف جسم.
(حَنِق) حَنَقاً، ف: خشم گرفت.
ـ حَنِق و حَنِیق و حانِق، ص.
حَنَقَ مِنْهُ: به‌خشم آمد از او.
حَنَقَ مِنَ الْاَمْرِ: رنجید، متغیر شد.
اَحْنَقَ: به‌خشم آورد و کینه گرفت ـ مُحْنِق، ص.
اَحْنَقَ الزَّرعُ و حَنَّقَ: زراعت از غلاف بیرون آمد و از هم باز شد.
اَحْنَقَ الصُّلْبُ: چسبید پشت به شکم.
اَحْنَقَ الدّابَّةُ: لاغر شد خر از بسیاری رفتن به ماده.

حَنَق ـ حِناق، ج: خشم و شدت خشم.
حُنُق: فربهان.
حَنِيق: به‌خشم آمده.
إبِلٌ مَحانيق: شتران لاغر، و فربه آن.
٭ (حَنْقَط): نوعی از مرغان یا دُرّاج پرنده معروف.
(حَنَکَ) الشَّيْءَ حَنْکاً، ن ض: فهمید و محکم کرد آن‌را.
حَنَکَ الْفَرَسَ و إحْتَنَکَ: لب بالای اسب را با ریسمان تابید وقت نعل کردن (قیار کردن).
حَنَکَ الصَّبِيَّ و حَنَّکَ: خرما و غیر آن جویده به کام کودک مالید، صَبِيٌّ مُحَنَّک و مَحْنُوک، ص.
حَنَکَ، حَنَّکَ، اَحْنَکَهُ الدَّهْرُ: سرد و گرم روزگار را چشیده، سختی کشید.
حَنَکَ السِّنُّ الرَّجُلَ حَنْکاً و حَنَکاً و حَنَّکَتْهُ و اَحْنَکَتْهُ: استوار رأی گردانید مرد را تجربه‌ها.
اَحْنَکَهُ: ردکرد آن‌را.
حَنَّکَهُ تَحْنِيکاً: مالید کام او را، قیار کرد اسب را برای نعل کردن.
لَئِنْ اَخَّرْتَنِ اِلیٰ يَوْمِ الْقِيامَةِ لَاَحْتَنِکَنَّ ذُرِّيَّتَهُ اِلاّٰ قَلِيلاً (آیه): اگر اجل مرا تا قیامت به تأخیر اندازی بجز قلیلی تمام اولاد آدم را مهار کرده به هلاکت می‌کشانم (شیطان گفت).
تَحْنِيکُ الْمَيِّت: برآوردن پارچه از زیر زنخ مرده.
تَحَنُّک: طرف عمامه را از زیر زنخ برآوردن.
مُحْتَنِک: مرد استوار خرد به تجربه.
إحْتِناک: استوار و آزموده شدن.
إحْتَنَکَهُ: مستولی شد بر آن.
إحْتَنَکَتِ الْجَرادُ الْاَرضَ: خورد ملخ نهالهای زمین را.
إحْتَنَکَ فُلاٰناً: گرفت مال او را.
إسْتَحْنَکَ: پرخوار گردید بعد کم‌خواری.
إسْتَحْنَکَ الْعِضاةُ: از بیخ برکنده گردید.
حَنَک ـ اَحْناک، ج: کام، دهان، زیر زنخ مردم و حیوانات، گروهی که به طلب آب و علف کوچ کنند تا آنجا چهارپایان بچرانند، تپه‌های باریک بلند که سنگهای آن سفید و نرم باشند.
حَنَکُ الْغُراب: منقار زاغ و سیاهی آن.
حَنَکَة: تپه مشرف از زمین بلند.
حُنْک و حِنْک: تجربه، آزمایش.
حُنْکَة ـ حِناک، ج: آزمایش و تجربه، چوب یا تسمه که میخهای پالان به او محکم کنند، چوبی که زیر زنخ شتر ماده بسته و سر دیگر آن را بر گردن بچه بندند تا مادر به او مهربان گردد.
حُنُک ـ حُنُکَة مؤنث: مرد دانا و استوار به تجربه.
حِناک: ریسمان خنک بند، ریسمان که لب چهارپا بندند وقت نعل کردن، دو معنی اخیر، حنکه، چهارچوبی که به گردن مجرم آویزند.
اَسْوَدُ حانِک: نیک سیاه.
حَنِيک و مُحَنَّک: آزموده، ورزیده، مرد باتجربه و بینای در امور.
حَنِيکَة: چهارپای سواری مادهٔ پرخوار.
هٰذَا الْبَعِيرُ اَحْنَکُ الْإبِلِ: خورنده‌ترین شترانست.
مِحْنَک: رشته و ریسمان حنک بند.
٭ (حَنْکَث): گیاهی است.
٭ (حَنْکَل) و حُناکِل: ناکس وکوتاه، درشت و ضخیم.
حَنْکَلَة: زن نکوهیده سیاه و درشت.
حَنْکَلَ فِي الْمَشْيِ: گران رفت و آهستگی کرد در رفتن.
(حَنْکَلِيس): نوعی ماهی است که عربی آن جری باشد، یا مارماهی.
٭ (حَنْمَة): خواب.
(حَناهُ) حَنْواً، ن و حَنّاهُ: کج کرد و خم داد او را.
حَنَا الظَّهْرَ: قوز کرد پشت را.
حَنا يَدَهُ: پیچید دست او را و دوتا کرد.
حَنَا الْقَوْسَ: ساخت کمان.
حَنا عَلَيْهِ: مهربانی کرد بر او.
حَنَتِ الْمَرْأةُ عَلیٰ وَلَدِها حُنُوّاً و اَحْنَتْ: مهربانی کرد بر فرزند و شوهر نکرد بعد مردن پدر آنها.
حَنَتِ النَّعْجَةُ: نرخواه شد میش ـ نَعْجَةٌ حانٍ، ص.

تَحَنّیٰ عَلَیْهِ: خمیده وکج گردید، مهربان شد بر او.
اِنْحَنیٰ: خمیده وکج گردید.
حِنْو و حَنْو ـ اَحْناء و حَنِیّ و حُنِیّ، ج: خمیده وکج از هر چیز، ریگ توده، هر چوب کج که در پالان کوچک یا بزرگ یا زین اسب باشد، جانب چیزی.
حَنْی: خمیدگی، کجی.
حُنُوّ: دلسوزی، عاطفه، همدردی.
حَنِیَّة: کمان.
حانَة: میخانه.
مُنْحَنٍ: خمیده، کمانی، کج.
حِنْو: کجی.
حِنْوان: دو چوب خمیده که بر آنها شبکه باشد و بدان گندم بطرف خرمن کشند.
حَنْوَة: گیاهی است خوش‌بوی که در زمین نرم روید، ریحان و آذریون دشتی (گُل آفتاب‌گردان) و اسپست (اسپرس).
حانِیَة: زنی که شوی نکند از مهربانی با فرزندانش، گوسفند که خمیده کند گردن را بی‌علت.
حانِیَّة: می، شراب‌فروشان.
حانُوت و حانِیَة و حانات: دکان شراب‌فروشی.
حِناء: نرخواهی.
حِنایَة: کجی و خمیدگی.
رَجُلٌ اَحْنیٰ: مرد قوزپشت.
گویند فلان اَحْنَی النّاسِ ضُلُوعاً عَلَیْکَ: او بر تو مهربانتر است (مثال).
ناقَةٌ حَنْواء: ماده شتر قوزپشت.
حَنِیَّة ـ حَنِیّ و حَنایا، ج: کمان.
حَوانِی: از بلندترین استخوانهای پهلو.
اَحْناءُ الْاُمُور: کارهای مشابه.
مَحْنِیَة و مَحْنُوَة و مَحْناة ـ مَحانِی، ج: خم رودخانه، زمین کج، شیردوشه از چرم شتر ریگ در آن کرده بیاویزند تا خشک شده مانند کاسه گردد.
٭ (حَنیٰ) یَدَهُ حِنایَةً، ض: پیچید دست او را.

حَنیٰ رَأْسَهُ: سرافکنده شد، سر به‌زیر انداخت.
حَنیٰ، اَحْنیٰ عَلَیْهِ: بر او رحم کرد، به‌حالش رقت آورد.
اِنْخَنیٰ: سر فرود آورد.
اِنْخَنیٰ اِخْتِزاماً: تعظیم کرد، کُرنش کرد.
حَنَی الْعُودَ و حَنّیٰ: خم داد چوب را، خراشید چوب را، پوست بازکرد.
حَنَی الظَّهرَ و حَنّیٰ: خم کرد پشت را.
(حابَ) بِکَذا حَوْباً و حُوباً و حَوْبَةً و حِیابَةً، ن: گناه کرد چنین.
وَلا تَأْکُلُوا اَمْوالَهُمْ اِلیٰ اَمْوالِکُمْ اِنَّهُ کانَ حُوباً کَبِیراً (آیه): نخورید اموال یتامیٰ را با اموال خودتان که گناه بزرگیست.
اَحْوَبَ اِحْواباً: مائل شد به گناه.
مُحَوِّب و مُتَحَوِّب: کسی که مال رفته را بازیابد.
حَوَّبَ تَحْوِیباً: شتر را به کلمه حوب زجر کرد.
تَحَوَّبَ: توبه و بازگشت کرد از گناه، نالیدن از اندوه و اظهار درد نمودن.
تَحَوَّبَ اِبْنُ آوی: بانگ کرد شغال.
اِسْتَحْوَبَ: دردمندی کرد (توجع).
حَوْب: مادر و پدر، خواهر و دختر، گناه و اندوه وحشت، نوع، کوشش و رنج، فقر و رنج، شتر نر، کلمه که به آن شتر نر زجر کنند.
اِغْفِرلَنا حَوْبَنا (حدیث): بیامرز گناه ما را.
اَلرِّبا سَبْعُونَ حَوْباً (حدیث): ربا هفتاد قسم از گناه است.
حُوب: اندوه و وحشت.
حَوْبَة: مادر و پدر و خواهر و خویشاوندی از جانب مادر، مهربانی و رقت مادر به فرزند، اندوه و درویشی، حاجت، حالت، مرد ضعیف، زوجه، مادر، چهارپای سواری، وسط خانه، گناه، تجاوز در حق مادر و خواهر.
حُوبَة ـ حُوَب، ج: مرد ضعیف، تجاوز بر مادر و خواهر.

فُلانٌ حُوبَةٌ: در نزد فلان خیر و شری نیست.
لِی فِیهِمْ حَوْبَةٌ و جیبَةٌ: ایشان خویشاوند مادری من هستند.
بٰاتَ بِحَوْبَةِ سُوءٍ: شب گذرانیدم به حال بدی.
حُوب: هلاکت، بلا، نفس، بیماری، گناه.
حٰاب: گناه.
حَوْبَ و حَوْبِ و حَوْبُ و حٰابِ: کلمه‌ای است که به آن شتر نر را زجر کنند.
حٰابَة و اَحْوَب: گناه، تقصیر.
حَوْبٰاء ـ حَوْبٰاوٰات، ج: تن، روح، دل.
حِیبَة: خویشاوندی از طرف مادر، اندوه، حاجت، حالت.
(حٰاتَ) الطَّیْرُ اَوِ الْوَحْشُ حَوْتاً و حَوَتٰاناً، ن: اطراف چیزی برگشتن مرغ و وحشی.
حٰاوَتَهُ مُحٰاوَتَةً: دشمنی نمود با او، مدافعت کرد او را، مشورت کرد با او.
حُوت ـ اَحْوٰات و حِوَتَة و حیتٰان، ج: ماهی، نهنگ، ماهی قزل‌آلا، برجیست از بروج آسمان مطابق ماه آخر زمستان.
فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَ هُوَ مُلِیمٌ (آیه): یونس از غرق شوندگان گردید و ماهی دریا او را به کام خود فرو برد.
اِذْ تَأْتِیهِمْ حِیتٰانُهُمْ یَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعاً (آیه): آنگاه بروز شنبه که ماهیان در مشارع پدیدار شده و درغیر آنروز نمی‌آمدند.
حٰالِت: بسیار ملامت‌کننده.
حَوْثٰاء: زن میان ضخیم.
(اَحٰاثَ) الْاَرْضَ اِحٰاثَةً و اِسْتَحٰاثَ: زیر و رو کرد زمین را و یافت آنچه در آن است.
اَحٰاثَ الشَّیْءَ: جنبانید آن را و پراکنده ساخت.
حَوْث: رگ کبد.
تَرَکَهُم حَوْثَ بَوْثَ و حَیْثَ بَیْثَ و حَیْثِ بَیْثِ و حٰاثِ بٰاثِ و حَوْثاً بَوْثاً: پریشان و متفرق کرد ایشان را.
حَوْثٰاء: کبد و آنچه متصل به او است، زن فربه.

(حٰاجَ) اِلَیْهِ حَوْجاً، ن: محتاج و نیازمند شد به آن.
حَوْجاً لَکَ: سلامت باد تو را.
وَ لِتَبْلُغُوا عَلَیْهٰا حٰاجَةً فِی صُدُورِکُمْ (آیه): حوائج و اغراضی را که با آنها دارید انجام دهید.
اَحْوَجَ: حاجتمند گردانید (لازم و متعدی).
حَوَّجَ بِهِ عَنِ الطَّرِیقِ تَحْوِیجاً: کج و مائل گردانید او را از راه.
حَوَّجْتُ لَهُ: گذاشتم راه خود را برای او.
تَحَوَّجَ: حاجت خواست.
اِحْتٰاجَ اِلَیْهِ: رجوع کرد به‌سوی او.
حٰاج و حٰائِج: درختیست خاردار.
حٰاجَة ـ حٰاج و حٰاجٰات و حِوَج و حَوٰائِج، ج: (اخیر خلاف قیاس) نیاز، مقصود، آرزو، چیز، لزوم.
کٰانَ اِذٰا اَرٰادَ قَضٰاءَ الْحٰاجَةِ فَعَلَ کَذٰا (حدیث).
قَضیٰ حٰاجَتَهُ: برآورد نیازش را.
قَضَی الْحٰاجَةَ: کنار آب رفت، مستراح و دستشوئی رفت.
حُوج: فقر و درویشی.
حَوْجٰاء: حاجت.
حٰاجِیٰات: لوازم زندگی.
اِحْتٰاجَ: نیازمند شد، احتیاج پیدا کرد، حاجتمند شد.
اَحْوَجَهُ: او را فقیر و تهیدست کرد.
مُحْتٰاج: بینوا، تنگدست.
مٰا فِی صَدْرِی حَوْجٰاءُ و لٰا لَوْجٰاءُ: شک و شبهه نیست در سینه من (مثال).
مٰالِیَ فِیهِ حَوْجٰاءُ و لٰا لَوْجٰاءُ و لٰا حُوَیْجٰاءُ و لٰا لُوَیْجٰاءُ: نیست مرا حاجتی در او (مثال).
خُذْ حُوَیْجٰاءَ مِنَ الْاَرْضِ: بگیر راهی مخالف.
قَوْمٌ مَحٰاوِیج: گروه محتاجان.
(حٰادَ) حَوْداً، ن: میل کرد و بگشت.
حَوْدَة: پیچ.
تُحٰاوِدُهُ الْحُمّیٰ: تب متعهد او است.
هُوَ یُحٰاوِدُنٰا بِالزِّیٰارَةِ: او دیدار از ما می‌کند در بین روزها.

(حاذَهُ) حَوذاً، ن: جمع آورد او را و احاطه کرد، سخت راند.
اِسْتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطانُ فَاَنْساهُمْ ذِكْرَ اللّٰهِ (آیه): مسلط شد بر ایشان شیطان و ذکر و فکر خدا را از یادشان برد.
حاذَ: به‌تندی راند.
حاذَ عَلَى الشَّيْءِ: پاس و مراقبت داشتن بر چیزی.
اَحْوَذَ ثَوْبَهُ: جمع آورد جامه را.
اَحْوَذَ الدّابَّةَ: سخت راند.
اَحْوَذَ السَّيْرَ: رفت با سرعت شدید.
اَحْوَذَ الشّاعِرُ: محکم شعر ساخت شاعر.
اَحْوَذَ الصّانِعُ الْقِدْحَ: سبک ساخت آن‌را.
اِسْتَحْوَذَ: چیره و مستولی گردید بر چیزی.
اِسْتَحْوَذَ عَلىٰ: صاحب شد، تصرف کرد، بر او پیروز شد، چیره شد، از پا درآورد.
حاذ ـ حاذَة واحد ـ اَحْاذ، ج: پشت، درختیست.
حاذُ الْمَتْنِ: موضع انداختن نمد زین بر پشت چهارپا.
هُوَ خَفيفُ الْحاذِ: او کم‌مال است.
لَيَأْتِيَنَّ عَلَى النّاسِ زَمانٌ يُغْبَطُ فيهِ الرَّجُلُ بِخِفَّةِ الْحاذِ (حدیث): میاید بر مردم زمانی که افسوس میخورند به‌کمی مال و اولاد.
حاذَة: حالت.
هُما بِحاذَةٍ واحِدَةٍ: آندو به یک حالت‌اند.
حَوْذان: گیاهی است خوش‌بو به‌شکل، که گل زرد دارد.



حُوذِيّ: نیک راننده، برانگیزاننده بر رفتن، درشکه‌چی.
حَوْذ: رانندگی.
اَحْوَذ: رفتار باسرعت.
اَحْوَذِيّ و حَويذ: مرد سبک فهم، تیزخاطر، نرم و سبک راننده، سریع در هر کار.
حِواذ: دوری.

(حارَ) حَوْراً و حُؤوراً و مَحاراً و مَحارَةً، ن: بازگشت و متحیر گردید.
حارَ الْعِمامَةَ حَوْراً: بازکرد پیچ عمامه را.
حارَ الثَّوْبَ و حَوَّرَ: شست جامه را و سفید کرد.
گویند **حارَ بَعْدَ ما كارَ:** نقصان یافت بعد از زیادتی.
حَوْر: سرگشته شدن.
حَوَّرَ: تعدیل کرد، اصلاح کرد.
حَوَّرَ الْقُرْصَ: به محور گردانید.
حارَ الْقُماشَ: پارچه را سفید کرد، شست.
حارَ، تَحَيَّرَ: سرگشته شد، حیران شد.
اَحارَ الْجَوابَ اِحارَةً: پاسخ داد جواب را.
اَحارَ الْبَعيرَ: نحر کرد شتر را.
اَحارَتِ النّاقَةُ: صاحب بچه گردید.
ما اَحارَ جَواباً: جواب باز نداد.
طَحَنَتْ فَما اَحارَتْ شَيْئاً: بیرون نداد چیزی از آرد.
خُفٌّ مُحَوَّر: کفشی که داخل آن‌را از چرم سرخ آستر کرده باشند.
جَفْنَةٌ مُحَوَّرَة: کاسه سفیدکرده شده به کوهان و پیه.
حَوَّرَ الْخُبْزَ: پهن کرد و آماده ساخت نان را برای پختن.
حَوَّرَ اللّٰهُ فُلاناً: نومید و زیانکار سازد او را خدا.
حَوَّرَ عَيْنَ الْبَعيرِ: داغ کرد اطراف چشم شتر را.
حاوَرَهُ مُحاوَرَةً و حِواراً و حَواراً: پاسخ دادن، سخن گفتن.
حاوَرَ: مناقشه کرد، دلیل آورد، بازی غائب شد تک درآورد، بازی غائب موشک نمود.
تَحاوَرَ الْقَوْمُ: با یکدیگر سخن گفتند گروه.
وَاللّٰهُ يَسْمَعُ تَحاوُرَكُما (آیه): خداوند گفتگوی شما را می‌شنود.
اِسْتَحارَهُ: پاسخ خواست از او.
اِحْوَرَّ اِحْوِراراً: سفید شد، احور گردید.
اِحْوَرَّتِ الْعَيْنُ: داغ گردید چشم او.
حَوْر: بازگشت، نقصان، تحت‌الحنک، پاسخ، رجوع، ته و عمق، دانا و عاقل.

اِنَّهُ ظَنَّ اَنْ لَنْ يَحُورَ (آيه): او گمان كرد كه هرگز برنخواهد گشت.

هُوَ بَعِيدُ الْحَوْرِ: او بعيدالعمق است.

مٰا اَصَبْتُ حَوْراً: نرسيدم به چيزى.

حُور ـ اَحْوَر و حَوْراء واحد: هلاكى، نقصان، آرد كه از آسيا بيرون آيد.

حُورٌ فِى مَحٰارَةٍ: نقصان در نقصان است.

اِنَّهُ فِى حُورٍ و بُورٍ: او در گمراهى و بيكارى و بى‌حاصلى است.

حَوَر ـ حَوَرَة واحد ـ حُوران، ج: چرم سرخ كه روى زنبيل كشند، درخت سپيدار (تبريزى)، پوست رنگ كرده شده به سرخى.

ـ اَحْوار، ج: گاو، سفيداب زنان، گِرد و مدور بودن سياهه چشم، باريک بودن پلک‌ها و سفيد بودن اطراف آن، بسيار سفيد بودن سفيدى چشم و سياه بودن سياهى آن.

حَوَر، حُور: ميشن، درخت تبريزى.

حُورِيَّة: پرى.

حُورِيَّةُ الْجَرٰاد: تخم ملخ.

حِوار: پاسخ، گفتگو، پرسش و پاسخ، استدلال، مناقشه.

حُوّارىٰ: گچ.

اَحْوَر: ستاره‌ئيست يا مشترى، عقل.

اَحْوَرِىّ: سفيد لطيف.

حَوْراء: داغ مدور.

حُوار و حِوار ـ اَحْوِرَة و حِيران و حُوران، ج: كره‌شتر وقت زائيدن يا هنگام از شير بازداشتن.

حَوار و حِوار و حَوِيرَة و حِيرَة و مَحْوَرَة و مَحُورَة: پاسخ و جواب.

حَوارِىّ: خويشاوند، گازر، يارى‌دهنده.

حَوارِيُّون: ياران حضرت عيسى (ع).

حَوارِيٰات: زنان شهرى به‌جهت اينكه سفيدتر از زنان بيابان هستند.

حُوّارىٰ: آرد سفيد، هر خوراک كه آن‌را سفيد كرده باشند.

حَوِير: پاسخ، دشمنى، زبان‌رسانى.

حَوْزان: پوست فيل.

عَقْرَبُ الْحِيرٰان: كژدم كره شتران (سرماى زمستان چون كره شتران را آزار مى‌رساند).

حٰارَة: كوى، محله، خانه، منزل، دريچه بيرون آمدن بخار.

مِحْوَر: مركز.

حٰائِر: لاغر، چربى، فضاى محيط به قبر مطهر حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام.

رَجُلٌ حٰائِر و بٰائِر: هلاک، كساد.

حٰائِرَة: گوسفند و زنى كه هرگز رشد نكنند.

مٰا هُوَ اِلاّٰ حٰائِرَةٌ مِنَ الْحَوٰائِرِ: در او هيچ خير نيست.

مِحْوَر: تير هر چرخ و چرخ چاه، حلقه‌ئى كه زبانه كمربند به آن متصل است، چوبى كه بدان خمير پهن كنند، آهن كه به آن داغ كنند در اصطلاح هندسه خط مستقيم كه وصل كند بين دو قطب كُره را.

مَحٰارَة ـ مَحٰارات، ج: جاى بازگشت، داخل گوش، پيوند كتف، صدف و هر استخوان مانند آن، چيزى است مانند هودج، خط و كناره، كام و حنک چهارپا.

مَحٰار، مَحٰارَة: صدف جانور.

مَحٰارَة: ماله بنّايان.

مُحٰاوَرَة: استدلال، ستيزه، گفتگو، گفت و شنود.

قَلِقَتْ مُحٰاوَرَةُ: مضطرب و مختل شد كار او.

مٰا اَصَبْتُ حَوَرْوَراً: نرسيدم به چيزى.

حَوَرْوَرَة: زن سفيدپوست.

حٰازَة: ده كوچک، خانه‌هايى كه در ده دور هم جمع باشد.

(حٰازَ) الشَّيْءَ حَوْزاً و حِيٰازَةً، ن و اِحْتٰازَ اِحْتِيٰازاً: جمع آورد چيزى و محيط شد بر آن وضم نمود.

حٰازَ، اِحْتٰازَ: در تصرف آورد.

حٰازَ: به‌دست آورد، دربر داشت.

اِنْحازَ: دوری جست، کناره گیری کرد.
اِنْحازَ، تَحَیَّزَ اِلَیْهِ و لَهُ: به او متمایل شد، جانب‌داری کرد.
اِنْحازَ، تَحَیَّزَ اِلَیْهِ: به او پیوست، ملحق شد.
تَحَوَّزَ: مثل مار به خود پیچید.
حازَ الْاِبِلَ و حَوَّزَ تَحْوِیزاً: نرم راند شتر را به‌سوی آب، مداراکرد.
حَوْزُ فِی الشَّرِیعَةِ: اجازه داری آب برداری.
حازَ: راند به‌سختی و به‌نرمی (از اضداد).
حازَ حَوْزاً: بازآمدن.
تَحْوِیز: در ناحیه و میان چیزی آوردن چیزی را.
تَحَوَّزَ: بر خود پیچید، یکسوی رفت و گوشه گرفت.
حاوَزَهُ مُحاوَزَةً: بهم آمیختن، جماع کردن.
تَحاوَزَ الْفَرِیقانِ: جدا و متفرق شدند دوگروه از هم.
اِنْحازَ عَنْهُ اِنْحِیازاً: برگشت از آن.
اِنْحازَ الْقَوْمُ: کوچ کردند و ترک منازل خود گفتند.
حَوزَة: ناحیه، میانه ملک، انگوریست، فرج، طبیعت.
حَوْز: نهر یاکانال دریچه‌دار.
حاوُوز: آبگیر، آب‌انبار.
لَیْلَةُ الْحَوْر: اولین شب رفتن شتران به‌سوی آب.
حَوْزِیّ: نیک راننده، آنکه تنها فرود آید باکسی نیامیزد، مرد دانا نیکورأی، سیاه.
حُوزِیَّة: ماده شتر گوشه گیر از شتران، ماده شتری که در رفتن قوی است و شتران دیگر به او نمی‌رسند.
حَوّازُ الْقُلُوب: جمع آرنده دلها، غالب‌شونده بر آن.
حُوّاز: سرگین غلطانهای بزرگ.
اَحْوَز، اَحْوَزِیّ: سبک فهم، تیزخاطر، چالاک در کارها.
اَحْوَزِیّ: سیاه، نیک راننده و کارگذارنده.
حَوْزاء: جنگی که مردم را فراهم آرد.
حُوَیْزاء: ذخیره‌ئی که از یاران دیگر پنهان دارند.
حِیازَة: جمع آوردن چیزی.
حَوْز، حِیازَة: تصرف، مالکیت، حصول، تحصیل.
حَیِّز و حَیْز: مکان.
حَیِّز: جای‌گیری.
فِی حَیِّزِ الْاِمْکانِ: درحدود امکان، تا آنجاکه ممکن است.
حائِز: دارنده، برنده، مالک.
مُتَحَیِّز: زیر نفوذ.
اِلاّ مُتَحَرِّفاً لِقِتالٍ اَوْ مُتَحَیِّزاً اِلی فِئَةٍ فَقَدْ باءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللهِ (آیه): هرکس در روز جنگ با دشمن پشت کرد و فرار نمود مگر کناری رفت برای قتال یا زیر نفوذ گروهی بطرف غضب خدا رو آورده.
(حاسَ) **الْقَوْمَ حَوْساً،** ن: مالید و خرد کرد گروه را.
حاسَ: بسیار جست، گِرد خانه گشت در جستجوی چیزی، دامن‌کشان رفت، پوست کند به‌ترتیب و نیک.
حَوِسَ حَوَساً، ف: دلاور و شجاع بود.
تَحَوُّس: دلیری نمودن، اندوهگین شدن، نالیدن برای چیزی، اقامت کردن به جائی به‌قصد سفر.
اِسْتَحْوَسَ اِسْتِحْواساً: درنگ و کندی کرد.
ماَزالَ یَتَحَوَّسُ: پیوسته بند حبس می‌شود و کاهلی می‌نماید.
حَوْساء: ماده شتر پرخوار و سخت جان.
اِبِلٌ حُوسٌ: شتران دیرخیز.
خُطُوبٌ حُوَّسٌ: کارها و امور بزرگ که میان قوم افتد.
حُواسَة: خویشاوندی، قرابت، مالی که از قتل و غارت به‌دست آید، گروه از مردم بهم آمیخته از هر جنس، جای جمع آنها.
حُواسات: شتران پرخوار و جمع آمده.
حُوَیْساء: قرابت و خویشی.
حَوّاس: جوینده در شب.
حَوْسیٰ: شتران بسیار.
اَحْوَس ـ حُوس، ج: دلاور، گرگ.
حَوُوس: مرد شجاع بسیار کشنده.
(حاشَ) **الْاِبِلَ حَوْشاً،** ن: جمع آورد شتران را و راند آنها را.
حاشَ الصَّیْدَ و اَحاشَ اِحاشَةً و اَحْوَشَ اِحْواشاً و

اِستَخوَشَ: آمد به‌اطراف شکار تا او را به دام افکند.

حَوَّشَ: انبار کرد، پس‌انداز کرد.

خاشَ الْفَرِیَةَ: احاطه کرد، فرا گرفت.

حَوْش: رسیدن از کنار طعام به وسط آن در هنگام خوردن.

تَخوِیش: بسیار جمع آوردن.

تَحَوَّشَ: گوشه گیری کرد، دور شد، شرم کرد.

تَحَوَّشَتِ الْمَرأَةُ عَنْ زَوْجِها: بیوه گردید زن.

خاوَشَهُ عَلَیهِ مُحاوَشَةً: برانگیزانید و تحریص کرد بر او.

خاوَشْتُ الْمَطَرَ: کناره گرفتم از باران.

تَحاوَشُوهُ: در میان گرفتند او را.

اِحتَوَشَ الْقَومُ الصَّیدَ: رمانیدند صید را به‌سوی یکدیگر (شکار جُرگه).

اِحتَوَشَ الْقَوْمُ عَلیٰ فُلانٍ و اِحتاشُوا علیه: (بنابر اعلال) در میان گرفتند او را.

اِنْحاشَ عَنْهُ: رمید از او، چین خورد و منقبض شد.

ما یَنْحاشُ فُلانٌ مِنْ شَیْءٍ: باک نمی‌دارد او از چیزی.

خاشَ: بازداشت، جلوگیری کرد.

حَوْش: آغل، حیاط، سرای و زمین محصور.

حَوَش: توده، جمعیت، ازدحام.

حُوش: چهارپایان وحشی، بلاد.

رَجُلٌ حُوشُ الْفُؤادِ: مرد تیزخاطر.

حُوشِیّ: مرد نیامیزنده با مردم، شب تاریک، رمنده از شتران و غیره.

حُوشِیُّ الْکَلامِ: سخن مشکل و غریب.

حُوشِیَّة: نیامیزنده.

خاشَ لِلّهِ: معاذالله (پاک است خداوند).

وَ قُلْنَ حاشَ لِلّهِ هٰذا بَشَراً اِنْ هٰذا اِلاّ مَلَکٌ کَرِیمٌ (آیه): زنان مصر گفتند معاذالله این نه آدمیست بلکه فرشته حسن و زیبائیست.

خاشاء: گیاهی است که آن را زنبور می‌خورد.

حُواشَة: آنچه از او حیا کنند، خویشاوندی، رحم، حاجت، کاری که در آن گناه باشد، قطع رحم.

حائِش: درختان انبوه (واحد ندارد).

جیشَة: حرمت، شرم، جمع شدن.

مَحاش: اثاث خانه، گروه از هر جنس مردم بهم آمیخته (یا بکسر میم در معنی دوم).

(خاصَ) الثَّوْبَ حَوْصاً و حِیاصَةً، ن: دوخت درزهای جامه را.

خاصَ، حَوِصَ: کوک زد.

خاصَ حَوْلَهُ: برگشت گِرد او.

خاصَ بَیْنَهُما: تنگ کرد بین آندو را.

حَوِصَ حَوَصاً، ف: تنگ شدن دنباله چشم.

اَحْوَص، ص مذکر و حَوْصاء، ص مؤنث ـ حُوص و اَحاوِص، ج.

حَوْصاء: مکانیست که رسولخدا در راه تبوک نزول فرموده.

خاوَصَهُ مُحاوَصَةً: بدنبال چشم پنهانی نگریستن.

اِحْتاصَ اِحْتِیاصاً: حزم و هوشیاری بکار برد.

اِحْتاصَتْ رَحِمُ النّاقَةِ: بند شد رحم ماده شتر که نر نتواند جماع کند، ناقَةٌ مُحْتاصَة، ص.

کُلَّما جیصَتْ مِنْ جانِبٍ تَهَتَّکَت مِنْ آخَر (حدیث).

تَحاوَصَ الرَّجُلُ: خود را احوص وانمود.

حَوْص: دوختن، نزدیک هم آوردن دو چیز.

اَنَّ دَواءَ الشَّقِّ اَنْ تَحُوصَهُ: (مثال) داروی پاره کردن دوختن است.

حِیاصَة: جمع آوردن دو چیز، تسمه که تنگ زین بندند.

لَاَطْعَنَنَّ فِی حَوْصِکَ (مثال): هرآینه فریب دهم تو را یا کوشش در هلاکت تو کنم.

حِواص: چوب که به آن دو چیز را متصل کنند.

خائِص: ناقه‌ئی که نر بر او نتوان کشیدن از تنگی فرجش.

اَحْوَص: مرد که دنباله چشم او تنگ باشد.

(حَوْصَلَ) الطّائِرُ: پر کرد چینه‌دان را.

حَوْصَل ـ حَوْصَلَة و حَواصِل، ج: چینه‌دان مرغان، مرغی است پرخوار (در حصل مذکور شد).

حَوْصَلَة: مثانه.
حُوَيْصَلَة: کیسه کوچک، آبدانک، کیسه صفرا، زهره‌دان.
(خاضَ) الْماءَ حَوْضاً، ن: حوض ساخت برای آب و جمع آورد آب‌را.
خاضَ حَوْضاً و حَوَّضَ: حوض ساخت.
حَوَّضَ لِلنَّخْلَةِ: گودال ساخت برای پای درخت.
مُحَوَّض: گودال که اطراف پای درخت کنند.
حَوَّضَ عَلَی الشَّیْءِ: طالب و راغب او شد.
اَنَا اُحَوِّضُ لَکَ هٰذَاالْاَمْرَ: (مثال) من اطراف آن کار می‌کردم برای تو.
اِحْتاضَ و تَحَوَّضَ: حوض ساخت برای آب.
اِسْتَحْوَضَ الْماءُ: جمع آمد آب و حوض ساخت برای خود.
حَوْض ـ حِیاض و اَحْواض، ج: جائی که برای آب در زمین سازند.
حَوْضُ السُّفُن: تعمیرگاه کشتی، بارانداز.
حَوْض: سطل آب‌خوری چارپایان، کپه‌گِل‌کش، (در باغ تپه‌گل راگویند) (در تشریح لگن خاصره).
حَوْضُ الْحِمار: دشنام است.
حَوْضُ الْاُذُن: فضای درون گوش.
(حاطَهُ) حَوْطاً و حِیطَةً و حِیاطَةً، ن: نگاهداشت آن‌را و تعهد او کرد.
اِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحِیطٌ (آیه): خدا حافظ و نگهدارنده هر چیز است.
حاطَ الْحِمارُ عانَتَهُ: جمع آورد خر زهار خود را.
حُطْ حُط: صلهٔ رحم کن (بتکرار).
حاطُونَا الْقَصاء: دوری اختیار کردند از ما و چنان اطراف ما هستند که اگر اراده کنند می‌رسند بر ما.
حاطَ، تَحَوَّطَ الشَّیْءَ: رسیدگی کرد، نگهداری کرد.
حاطَ، اَحاطَ بِهِ: حلقه زد، دور گرفت، احاطه کرد.
اَحاطَ بِهِ: به اطلاعش رسید، کاملاً آگاه شد.
اَحاطَ بِالْمَوْضُوعِ: رسیدگی کرد.
اِحْتاطَ لِلْاَمْرِ: پیش‌بینی کرد، احتیاط کرد.
اِحْتاطَ عَلَی الشَّیْءِ: پائید، مواظبت کرد.
حاوَطَهُ: گریز زد، طفره رفت.
اَحاطَ بِهِ اِحاطَةً: اطراف او راگرفت، دانست همه آن‌را.
حَوَّطَهُ تَحْوِیطاً و تَحَوَّطَهُ: نگاهداشت آن‌را و تعهد او کرد.
تَحْوِیط: دیوار ساختن، اطراف چیزی بر آمدن.
مُحاوَطَة: باهم فرا گرفتن.
بَلیٰ مَنْ کَسَبَ سَیِّئَةً وَ اَحاطَتْ بِهِ خَطِیئَتُهُ (آیه): بلی هرکس بدی راکسب کند و گناهش او را فرا گیرد از یاران آتش است.
حاوَطَ فُلاناً: درآویخت به او و الحاح کرد برای مطلبی.
اِحْتاطَ: حزم و هوشیاری بکار برد، اطمینان خواستن.
اِحْتاطَتْ بِهِ الْخَیْلُ: محاصره کردند او را.
اِسْتَحاطَ فِی اَمْرِهِ: درکار خود احتیاط کرد.
حَوْط: ریسمان که از دو رنگ سیاه و سفید بافته در آن مهره‌ها کشیده برای دفع چشم زخم زنان بر میان بندند.
اَلْحِیطانُ آذانٌ: دیوارگوش دارد.
حَوِیط: حیله گر، زیرک.
اِحْتِیاط، حِیطَة، تَحَوُّط: مآل‌اندیشی، پیش‌بینی.
اِحْتِیاط، حِیطَة: پرهیز، دوری.
اِحْتِیاطی: مصلحت‌آمیز.
حَجزُ اِحْتِیاطی: توقیف موقت.
حَوْطَة و حَیْطَة و حِیطَة: هوشیاری و حزم درکار.
حِوَط: آن مقداری که درعوض کمی وزن درهم دهند.
حُوطَة: بازیچه‌ئی است.
حُواطَة: جائی که برای غله سازند.
حُواطُ الْاَمْرِ: قوام و اساس کار.
حائِط ـ حِیطان و حِیاط، ج: دیوار.
ـ حَوائِط، ج: بستان.
مِصْباحُ الْحائِط: چراغ دیواری.

هٰذا اَحْوَطُ: در این احتیاط است.
تُحِیط و تَحُوط و تَحِیط و تِحِیط: (هرسه با الف و لام) سال سخت که فرا گیرد گوسفندان و شتران را.
مُحاط: جای محدود شده برای چهارپایان و مردم.
مُحِیط: خط گرداگرد دائره، احاطه شده.
مُحَوَّط: چینه‌دار در چهاردیواری.
مُحِیط: اجتماع.
اَلْمُحِیطُ الْبَحْر: اوقیانوس.
مُحِیطِیّ: پیرامونی.
مُتَحَوِّط: هوشیار، بااحتیاط.
(حافَ) الشَّیْءَ حَوْفاً و حَوَّفَ: قرار داده‌اند آن‌را بر کناره.
حَوَّفَ الْمَکانَ: مدوّر گرفت آنجا را.
حَوَّفَ: درکنار یا لب چیزی قرار داد.
تَحَوَّفَ الشَّیْء: از کناره آن کم کرد.
حَوْف: شلوار از پوست که زنان حائض و کودکان پوشند، تسمه‌های چرمی سرخ که در آن مهره کرده دختران را پوشانند، چیزی است مانند هودج، مشک.
حافان: دو رگ سبز زیر زبان.
حافَة: حاجت، سختی، گاو خرمن‌کوب کنار که نسبت به جفت خود زیادتر گردش دارد.
حافَة: کناره، لب.
حافَةُ الشَّیْء: حاشیه، زِهوار.
حافَتَا الْوادِی ـ حافات، ج: دو کنار یا کرانه رودخانه.
حُوافَة: برگ اسپست (اسپرس) که باقیمانده باشد در زمین.
(حاقَ) بِهِ حَوْقاً، ن: احاطه کرد به او.
حاقَ الْبَیْتَ: روفت خانه را ـ مَحِیق و مَحُوق، ص.
حاقَ الشَّیْءَ: مالید و نرم و هموار ساخت آن‌را.
حَوَّقَ عَلَیْهِ الْکَلامَ: کج کرد بر او سخن را.
حَوْق: جماعت بسیار، بیخ شاخهای بریده که بر تنه خرما بماند.
حَوْقَة: گروه از هم متفرق.
حُوق و حَوْق: اطراف و گِرداگِرد سر آلت نره، گِردی سر آن.
اَحْوَق: آنکه مُهر آلت نره او بزرگ باشد.
فَیْشَلَةٌ حَوْقاء: حَشفه بزرگ.
حُواقَة: آنچه با جاروب روفته و بیرون ریزند.
مِحْوَقَة ـ مَحاوِق، ج: جاروب.
اَرضٌ مَحُوقَة: زمین کم گیاه.
(حَوْقَلَة): دروکردن، لاحَوْلَ وَ لاٰ قُوَّةَ اِلاّٰباللّٰه گفتن (در حقل مذکور شد).
(حاکَ) الثَّوْبَ حَوْکاً و حِیاکاً و حِیاکَةً، ن ض: بافت جامه را.
حائِک، ص ـ حاکَة و حَوَکَة، ج و حَوائِک، ج مؤنث: بافنده.
حاکَ الشّاعِرُ شِعْرَهُ حَوْکاً: ترتیب داد شاعر آن‌را.
حاکَ الشَّیْءُ فِی صَدْرِی: راسخ شد در سینه من.
حَوْک: ریحان کوهی، خرفه (گیاه معروف).
حَوْک، حِیاکَة: جوراب‌بافی.
اِبْرَةُ الْحِیاکَة: میل بافندگی.
حاکَ، حَیَّکَ: بافت.
اَلطّائِرُ الْحائِکُ: مرغی که لانه‌اش را از گیاه می‌بافد.
مَحاکَة: جای بافتن جامه.
مَحْوَکَة: قتال، جنگ.
(حالَ) الْحَوْلُ حَوْلاً و حُؤُولاً، ن: کامل شد سال.
حالَ عَلَیْهِ الْحَوْلُ: گذشت بر او سال.
حالَ اِلیٰ مَکانٍ: بجای دیگر منتقل گردید.
حَوِلَ: چپ بود.
حَوَّلَ: تغییرمکان داد، برگردانید، دگرگون ساخت، منحرف کرد، تغییرجهت داد.
حَوْل: جنبیدن.
حالَ عَنِ الْعَهْدِ حَوْلاً: برگشت از عهد.
حالَ لَوْنُهُ: برگشت رنگ او و سیاه گردید.
حالَ فِی ظَهْرِ دابَّتِهِ: برجست بر پشت چهارپا و نشست.
حالَ الْغُلامُ: یکساله شد کودک.

حٰالَتِ الدّٰارُ: گذشت بر خانه سالها یا یک سال.
حٰالَتِ الْقَوْسُ حَوْلاً: کج گردید کمان از حال اول.
حٰالَ بَیْنَهُمٰا: حائل شد میان آندو.
حٰالَتِ النّٰاقَةُ حَوْلاً و حُؤُولاً و حِیٰالاً و حِیٰالَةً: آبستن نشد ناقه بعد از نر کشیدن بر او.
حَوَّلَ الصَّکَّ: پشت‌نویسی کرد، حواله کرد.
حَوَّلَ نُقُوداً: برات کشید، حواله کرد.
مُحٰال: سخن بی‌سر و ته، سخن ناممکن، سخنی که از ظاهر برگردانیده شده باشد.
اَحٰالَ اللّٰهُ الْحَوْلَ: تمام کرد خدا سال را.
اَحٰالَ: مسلمان شد، صاحب شتران نازاگردید.
اَحٰالَ الشَّیْءُ و اِحْتٰالَ: سال زراعت گردید.
اَحٰالَ عَلَیْهِ الْحَوْلُ: گردید بر او سال.
اَحٰالَ بِالْمَکٰانِ و اَحْوَلَ: مقیم شد در آنجا یک سال.
اَحٰالَ عَلَیْهِ: ضعیف شمرد آن‌را.
اَحٰالَ عَلَیْهِ الْمٰاءَ: ریخت بر وی آب.
اَحٰالَ عَلَیْهِ بِالسَّوْطِ: نزد او آمد با تازیانه.
اَحٰالَ اللَّیْلُ: گرفت تاریکی شب.
اَحٰالَ فِی ظَهْرِ الدّٰابَّةِ: برجست و نشست بر پشت چهارپا.
اَحٰالَتِ الدّٰارُ و اَحْوَلَتْ: گذشت بر سرای سالها. مُحِیل و مُحْوِل، ص.
حٰالَ بَیْنَهُمٰا: پادرمیانی کرد.
حٰالَ: سپری شد، گذشت، تغییر یافت، تغییر داد.
حٰاوَلَ اَمْراً: دست بکار شد، مبادرت کرد.
حٰاوَلَ: پهلو تهی کرد، شانه خالی کرد.
اَحٰالَ عَلیٰ: به او ارجاع کرد.
اَحٰالَ الْاَمْرَ: مُحَوَّل کرد، واگذار کرد.
اَحٰالَ الدَّیْنَ: انتقال داد.
اَحٰالَ عَلَی الْمَعٰاشِ: بازنشسته کرد.
اَحْوَلَ الصَّبِیُّ: یکساله شد کودک، **مُحْوِل، ص.**
اَحٰالَ: مُحال گفت.
اَحٰالَتِ النّٰاقَةُ و حَوَّلَتْ: آبستن نشد ماده شتر بعد از جماع.

اَحٰالَ عَیْنَهُ و حَوَّلَ: گردانید چشم او را احول (دوبین).
مٰا اَحْوَلَهُ: چه حیله گر است او.
مُحَوِّل: ماده‌شتری که آبستن نشود از جماع، شتری که بعد از ماده نر زائیده باشد.
حَوَّلَهُ: مُحال گردانید او را.
حَوَّلَهُ اِلَیْهِ: برگردانید به‌سوی او.
حَوَّلَ اِلَیْهِ: برگشت به‌سوی او (لازم و متعدی).
حَوَّلَتِ الْمَجَرَّةُ: در وسط آسمان آمد کهکشان.
تَحٰاوِیلُ الْاَرض: یک سال خطا کردن در زراعت و سال دیگر نتیجه بردن.
تَحَوَّلَ: پشته برداشت.
تَحَوَّلَ فِی الْاَمْرِ و اِحْتٰالَ: حیله کرد در کار.
تَحَوَّلَ الْکِسٰاءَ: چیزی به چادر نهاده بر پشت برداشت.
تَحَوَّلَهُ بِالْمَوْعِظَةِ: طلب کرد از او که قبول نصیحت و پند نماید.
تَحَوُّل و تَحَیُّل: مهارت در فکر و نظر و قدرت بر تصرف، حیله کردن، برگشتن از حالی به حالی، نشستن بر پشت اسب.
تَحَوَّلَ: تغییر یافت، عوض شد.
اِحْتٰالَ، تَحٰایَلَ: حیله بکار برد، زرنگی کرد.
اِحْتٰالَ عَلَیْهِ: او را فریب داد، گول زد.
حٰاوَلَهُ مُحٰاوَلَةً و حِوٰالاً: قصد کرد آن‌را.
حٰاوَلْتُ لَهُ بَصَرِی: چشم انداختم بسوی او و تیز نگریستم.
اِحْتٰالَ عَلَیْهِ بِالدَّیْنِ: برات قرض داد بر او.
اِحْتِیٰال: حیله.
مُسْتَحِیل: مملو و پر، سخنی که از روش خود گردیده باشد، سخن بی‌سر و ته.
مُسْتَحٰالَة و مُسْتَحِیلَة: کمان کج، زمین ناهموار و بی‌زراعت افتاده.
رَجُلٌ مُسْتَحٰالَةٌ: مردی که ساق او کج باشد.
اِسْتَحٰالَتِ الْقَوْسُ: برگشت کمان از حالت اول و کج گردید.

اِسْتَحالَهُ: نگاه کرد سوی او تا بداند حرکت می‌کند یا نه.
اِسْتِحالَة: محال شمردن، محال گردیدن، منتقل شدن از جائی به جای دیگر.
اِسْتَحالَ: تغییر یافت، عوض شد.
اِسْتَحالَ الْاَمْرُ: محال شد، غیرممکن شد.
اِحْوَلَّتْ عَيْنُهُ اِحْوِلالاً وَاِحْوالَّتْ: سیاهی چشم او به‌سوی دنباله گردید (چشم او چپ شد).
اِحْوالَّتِ الْاَرضُ: سبز شد زمین، برابر شد گیاه آن.
اِمْرَاَةٌ مُحِيل: آن زنی‌که پسر زاید بعداز دختر و بالعکس و همچنین نَاقَةٌ مُحِيل.
حَوْل ـ اَحْوال و حُؤُول و حُول، ج: سال، توانائی، حیله، حرکت، پیرامون.
حَوْلَة: حیله، توانائی.
وَتَرَى الْمَلائِكَةَ حافِّينَ مِنْ حَوْلِ الْعَرْشِ (آیه): در آنروز مشاهده کنی که فرشتگان گرداگر اطراف عرش در گردشند.
حَوْلِيّ ـ حَوْلِيَّة مؤنث ـ حَوْلِيّات، ج: یکساله از چهارپای سم نشکافته.
حُولَة ـ حُول، ج: شگفت، امر منکر و زشت.
رَجُلٌ حُولَة و حُوَل و حُوَّل و حُوَلَة و حَوْلِيّ و حَوالِيّ: مرد بسیار حیله گر.
هٰذامِنْ حُولَةِالدَّهْرِ (مثال): این‌ازعجایب‌روزگاراست.
حُولَة و حُولانَة و حَوَلانَة و حِوَلَة: عجایب، سختی.
حُوَل و حِوال: حائل میان دو چیز.
اِنَّ اللّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرءِ وَ قَلْبِهِ (آیه): خداوند میان شخص و قلب او حائل است.
حِوَل: حیله و فریب، برگشتگی، شکاف دراز در زمین‌که در آن به ردیف درخت نشانند.
لا يَبْغُونَ عَنْها حِوَلاً (آیه): نمی‌خواهند بازگشتن از آن‌را.
حَوَل: حائل بین دو چیز، چپ بودن چشم به هر قسم.
عَيْنٌ حَوْلاء: چشم چپ و دوبین.
رَجُلٌ حَوِل: مردی که چشم او حولاء باشد.
حَوالُ الدَّهْر: گردش زمانه.
هُوَ حَوالُهُ: او در پیرامون آن است.
حَوالَة: برات و نوشتهٔ که به بستانکار دهند، کفایت، گردانیدن نهری سوی نهر دیگر.
حَوِيل: شاهد، کفیل، برگردانیدگی، قصد و آهنگ چیزی، استادی، تیزی نظر، قدرت بر تصرف چیزی.
حال ـ اَحْوال و اَحْوِلَة، ج: کیفیت آدمی، آنچه انسان بر آن است، گشت هر چیزی، وقت و هنگام، گِل سیاه، خاک نم، برگ درخت سمر که در جامه ریزند، عیال، شیر، لجن بدبوی، و پشتواره (کوله پشتی)، کالسکه دستی کودکان یا دوچرخه آنها، جای نمد از پشت چهارپا، خاکستر گرم، چادری که در آن چیزی گذارده بسته باشند.
عَلىٰ كُلِّ حالٍ: بهرحال.
فِي حالَةٍ: درصورت.
وَالْحالَةُ هٰذِهِ: در چنین صورت.
بِحالَتِهِ الرّاهِنَة: به همین حالت، به همین وضعی که هست.
حالَة ـ حال و حالات، ج: گشت هر چیزی، کیفیت آدمی و آنچه بر آنست.
حالاتُ الدَّهْرِ وَاَحْوال: گردشهای روزگار.
حائِل: متغیّراللَّون، میان دو چیز، کره شتر ماده که از شکم مادر آید، درخت خرمائی که یک سال بار آورد و یک سال نیاورد.
نَتَجَتِ النّاقَةُ حائِلاً: کرهٔ ماده آورد ماده شتر.
نَاقَةٌ حائِل ـ حِيال و حُول و حُوَّل و حُولَل، ج: ماده شتری که از جماع باردار نشده باشد، نازا از هر حیوانی.
حَيْل: حیله.
حِيلَة ـ حِوَل و حِيَل و حِيلات، ج: استادی، تیزی نظر، قدرت بر تصرف.
حَيْل: قوت، قدرت، زور، نیرو، خِیارک، دُمَل.
حِيلَة: نیرنگ، فریب، تدبیر جنگی، صلاح،

مصلحت، زیرکی، طفره‌زنی، صلاح‌دید.
مٰابِیَدی حِیلَةٌ: چاره‌ئی برای آن ندارم.
عَدیمُ الْحِیلَة: بی‌چاره، بی‌تزویر، ساده.
حَیْلُولَة: جدائی زن و شوهر بدون طلاق.
حِیَلِیّ: حقه‌باز، آب زیرکاه.
حِیٰال: ریسمانی که بر میان دو تنگ شتر بندند، دو بازوی چیزی.
قَعَدَ حِیٰالَهُ و بِحِیٰالِهِ: نشست مقابل او.
هُوَ اَحْوَلُ مِنْکَ و اَحْیَلُ: او حیله گرتر است از تو.
رَجُلٌ اَحْوَل: مردیکه چشم او چپ و دوبین باشد.
حِوَلاٰء و حُوَلاٰء و حَیْلاٰء: مشیمه ناقه (جفت که همراه جنین آید).
اِحْتِیٰال، تَحٰایُل: نقشه کشیدن، حیله بکار بردن، نیرنگ، دسیسه، فریب.
اِحْتِیٰالِی، تَحٰایُلِیّ: کلاه‌برداری.
اِسْتِحٰالَة: تغییرشکل، ناممکن، نشدنی، استبعاد، قلب ماهیّت.
تَحَوُّل: اصلاح.
نَزَلُوا فِی مَثَلِ حِوَلاٰءِ النّاقَةِ (مثال): فرود آمدند در فراخی عیش و بسیاری آب و سبزه.
هُوَ اَحْوٰالُهُ: او در پیرامون آن است.
حَوَلْوَل: زشت و سریع.
رَجُلٌ حَوَلْوَل: مرد بسیار حیله گر.
مَحٰال: استخوان پشت مازه، حیله.
مَحٰالَة ـ مَحٰال و مَحٰاوِل، ج: دلو و چرخ بزرگ چاه، استخوان پشت مازه، حیله.
مُحَوَّلٌ عَلَیْهِ: آنکه برات بر او حواله می‌شود.
مُحَوَّلٌ لَهُ: کسی که برات بنام او ظهرنویسی می‌شود.
مُسْتَحِیل: امکان‌ناپذیر، بیهوده.
لاٰ مَحٰالَةَ مِنْهُ: نیست چاره‌ئی از آن.
مِحْوٰال: بسیار محال‌گوی.
فَلاٰ یَمْلِکُونَ کَشْفَ الضُّرِّ عَنْکُمْ وَلاٰ تَحْوِیلاً (آیه): قادر نیستند ضرر را از شما دور کنند و نه به دیگری انتقال دهند.

دَفْتَرُ الْاَحْوٰال: دفتر شکایات.
قٰانُونُ الْاَحْوٰال: آمار ثبت احوال.
حٰالاً: اکنون، هم‌اکنون، بیدرنگ، فوری، خیلی زود.
حٰالَ مٰا: همین‌که، به‌مجرد اینکه.
حٰالِیّ: حاضر، موجود.
اَلشَّهْرُ الْحٰالِیّ: این ماه.
حٰالاٰتِیّ: ناپایدار، دمدمی، رنگ به‌رنگ.
حَوَلُ الْعَیْن: چپی.
حَوَّل: پیرامون، اطراف، درحدود، نزدیک، تقریباً.
حَوَلِیّ: یکساله، بره.
حِوٰال، حٰائِل: مانع.
حِوٰال: دیوار چوبی.
حَوٰالِیّ: نزدیک به، درحدود.
حُؤُول: تبدیل، تغییرشکل، فشار تدریجی، تباهی.
حِیَلِیّٰات: مکانیک.
حِیٰال: دربرابر، در پیش، نظر به اینکه.
حُیُول: تحریک جنسی چهارپایان ماده.
تَحْوِیل: انتقال، واگذاری، سفته، چک یا حواله، تبدیل، تسعیر.
تَحْوِیلُ النُّقُود: فرستادن تنخواه.
تَحْوِیلُ الصُّکُوک: پشت‌نویسی، جیرو.
تَحْوِیلَة: دوراهی راه‌آهن، برگردان در آبیاری.
مُحٰال: امکان‌ناپذیر، به‌دست نیامدنی.
مَحٰالَة: غلتک باغچه.
لاٰ مَحٰالَةَ: بدون شک، بطور قطع.
مُحٰاوَلَة: طفره، گریز، بهانه، کوشش، آزمایش.
مُحْتٰال: حیله گر، کلاهبردار، گوش‌بر، شیاد، قاچاق، متقلب.
مُحَوِّل، مُحِیل: ظهرنویس، براتکش، حواله‌دهنده.
مُحَوِّلَة: سوزن، دوراهی راه‌آهن.
مِحْوَلْجِیّ: سوزن‌بان.
※ (حَولَقَة) لاٰ حَوْلَ وَ لاٰ قُوَّةَ اِلاّٰ بِاللّٰهِ گفتن (در حوقله مذکور).

(خامَ) الطَّیْرُ عَلَی الشَّیْءِ حَوْماً و حَوَماناً، ن: مرغان اطراف آن چیز گردیدند.
خامَ الطّائِرُ: پرنده در هوا بال گشود.
خامَ الرَّجُلُ عَلَی الاَمْرِ حَوْماً و حِیاماً و حِواماً و حَوَماناً: قصد کرد بر آن کار، حائِم، ص ـ حُوَّم، ج
حَوَّمَ فِی الاَمْرِ: دوام و ادامه داد بر کار.
حَوْم: گله بزرگ شتران تا هزار یا بی‌نهایت.
حَوْمَةُ الْبَحْرِ اَوِ الْقِتالِ اَوِ الرَّمْلِ: بسیاری آب دریا و غیره، سخت‌ترین جای آن.
حَوْم، حَوَمان: پلکید، در نزدیکی جائی راه رفتن.
حَوْمَة: میدان جنگ، صحنه کارزار.
حَوْمَةُ الْقِتالِ: شدت حمله، گیرودار جنگ.
حَوْمَهُ اَیُّ شَیْءٍ: قسمت عمده هر چیز.
حَوْمَةُ الْمَوْتِ: آمدن مرگ.
حُوم: چیزی که در سر می‌گردد.
حُومَة: بلور.
حائِم: تشنه.
اِبِلٌ حَوائِم و حُوَّم: شتران تشنه.
حَوْمانَة ـ حَوْمان و حَوامِین، ج: جای درشت و سخت که بلند نباشد، گیاهی.
حَوّامَة: هلیکوپتر.
(حَوْمَل): (در حمل مذکور شد).
(تَحَوَّنَ) الرَّجُلُ: خوار و هلاک شد مرد.
(حَوِیَ) حَوِیَ و اِحْوَوِیَ اِحْوِواءً و اِحْواوِیَ اِحْوِیواءً، ف: سیاه مائل به سبز و سرخ مائل به سیاه گردید.
وَالَّذی اَخْرَجَ الْمَرعیٰ فَجَعَلَهُ غُثاءً اَحْویٰ (آیه): آنکه چراگاه را رویانید و آن‌را خشک و تیره‌تر کرد.
اِحْواوَتِ الاَرْضُ و اِحْوَوَتْ: سبز گردید زمین.
حَوْحَی الْمَعْزیٰ: بزها را با کلمه حُو زجر کرد.
لایَعْرِفُ الْحَوَّ مِنَ اللَّوِّ (مثال): نشناسد ظاهررا از باطن.
حُوَّة و اَحْویٰ: سیاهی مائل به سبزی، سرخی مائل به سیاهی.
حُوَّةُ الْوادِی: طرف و جانب رودخانه.

حُو: زجر است بزها را.
حَوّاء مؤنث اَحْویٰ ـ حُوّ، ج: سیاه، گیاه بسیار سبز مایل به سیاه.
حُوّالَة: گیاهی است چسبیده به زمین، مرد خانه‌نشین.
(حَوَیٰ) الشَّیْءَ حَوایَةً و حَیّاً، ض: جمع کرد آن‌را و فرا گرفت از هر سوی.
حَویٰ، اِحْتَویٰ: شامل آن بود، دربر داشت، دارا شد، به‌دست آورد.
حَوّاهُ تَحْوِیَةً: گرفت آن‌را و مالک شد.
تَحْوِیَة: اطراف کوهان شتر پلاس نهادن برای نشستن، مجتمع و گرد گردانیدن، حلقه شدن.
تَحَوِّی: پیچ خوردگی هر چیزی، حلقه شدن.
تَحَوَّتِ الْحَیَّةُ: حلقه شد مار.
اِحْتَوَی الشَّیْءَ اِحْتِواءً و اِحْتَویٰ عَلَیْهِ: مدور کرد آن‌را، فرا گرفت از هر طرف.
حَوّاء و حَوّالَة: آواز، صدا.
حِواء ـ اَحْوِیَة، ج و مُحْتَویٰ: خیمه و خرگاههای مجتمع در یکجا.
حاوِیَة و حاوِیاء ـ حَواوِی، ج: چرب روده.
اِلاّ ما حَمَلَتْ ظُهُورُهُما اَوِ الْحَوایا (آیه): جز آنچه بر پشت آن دو و یا بر روده‌ها.
حَوِیّ: مالک بعد استحقاق، حوض کوچک، چیزی مدور و پیچاپیچ.
حَوِیَّة ـ حَوایا، ج: پیچ خوردگی هر چیزی، چرب روده، پلاس که اطراف کوهان شتر نهند، مرغی است کوچک، چنبره، مارپیچی.
حاوٍ: متضمن، دربردارنده.
یُقالُ اَلْمَنایا عَلَی الْحَوایا (مثل): با پای خود سوی مرگ می‌رود.
حَوّاء: مارگیر.
حاوٍ، حاوِی الْحَیّات: مارگیر.
حاوِ افْرَنْگی: شعبده‌باز، حقه‌باز.
جِرابُ الْحاوِی: کیسه مارگیر.
مُحْتَوَیات: مندرجات مضمون.

(حَيْثُ): ظرف مکان است غالباً و گاه برای زمان آید مانند: لِلْفَتیٰ عَقْلٌ يَعِيشُ بِهِ حَيْثُ تَهْدِي سَاقَهُ قَدَمَهُ و همیشه اضافه می‌شود به جملهٔ اسمیه یا فعلیه و اضافه آن به مفرد نادر است.

حَيْثُ: کجا، از آنجاکه، جائیکه، هرگاه.

بِحَيْثُ: برای اینکه، چنانکه.

حَيْثُمٰا: اسم شرط است و دو فعل را جزم می‌دهد.

حَيْثُمٰا تَسْتَقِمْ يُقَدِّرْ لَکَ الْمُعْضَلَةَ نَجٰاحاً فِي غٰابِرِ الْأَزْمٰانِ.

بِحَيْثُ أَن: بطوریکه.

مِنْ حَيْثُ: ازچه، از کدام، از آنجاکه، نظر به اینکه، درصورتیکه.

حَيْثُ كٰانَ: بهرطورکه باشد.

حَيْثُمٰا: هرجاکه.

حَيْثُمٰا اتَّفَقَ: هرطور شود، هرچه پیش آید، الأبختی.

بَحِيث: جزیره، شبه‌جزیره.

(حٰاجَ) حَيْجاً، ض: محتاج شد.

أَحٰاجَتِ الْأَرْضُ و أَحْيَجَتْ: زمین رویانید گیاه حاج.

حاج ـ حُيَيْج (مصغر): درختیست خاردار.

(حٰادَ) عَنْهُ حَيْداً و حَيَدٰاناً و مَحِيداً و حُيُوداً و حَيْدَةً و حَيْدُودَةً، ض: میل کرد از آن و برگشت و عدول کرد.

حَيَّدَ السَّيْرَ: تسمه را تیز و نوک‌دار برید.

وَ جٰائَتْ سَكْرَةُ الْمَوْتِ بِالْحَقِّ ذٰلِکَ مٰا كُنْتَ مِنْهُ تَحِيدُ (آیه): هنگام سختی مرگ فرارسید همان مرگی که از آن دوری می‌جستید.

حَيَّدَ الشَّيْءَ: کنار گذاشت، جدا کرد.

حٰادَ عَنْ كَذٰا: روگردان شد.

حٰايَدَ: دوری کرد، پرهیز کرد.

حٰايَدَهُ مُحٰايَدَةً و حِيٰاداً: یکسوی شد از آن، مائل شد.

حَيْد ـ حُيُود و حِيَد و أَحْيٰاد، ج: تندی و تیزی کنار هر چیزی، برآمدگی هر چیزی، بیرون‌آمدگی کوه مانند بازو، هر کوه کوچک تنها بسیار کج، گِره شاخ بز کوهی.

حَيَد: خوراک، آمدن بزغاله به مکانی که برآمدن به آنجادشوارباشد، آنچه با یک‌مرتبه دست کشیدن به پستان شیر آید وقت دوشیدن.

عَلیٰ حِيدَةٍ: جدا، کنار.

حِيٰاد، مُحٰايَدَة: بی‌طرفی.

شِقَّةُ حِيٰاد: قطعه زمین فاصله بین دو کشور.

حَوْدَة: پیچ، دوراهی.

مٰا تَرَکَ حَيٰاداً: نگذاشت آن‌را.

حِيدِي حَيٰادِ: میل کن.

حَيْدٰان: سنگ که در اثر سم چهارپا جهد.

حَيَدیٰ: رفتار متکبرانه.

حِمٰارٌ حَيَدیٰ و حَيِّد: خرکه از سایهٔ خود به شادی برجهد.

حَيُود: بسیار میل کننده.

مَحِيد: جای میل کردن و برگشتن و عدول نمودن، پرهیز، دوری.

لاٰ مَحِيد: اجتناب‌ناپذیر.

* (حَيْذُوٰان): مرغی است که آن‌را ساق خر گویند.

(حٰارَ) حَيْراً و حَيْرَةً و حَيَرٰاناً و حَيَراً، ف و تَحَيَّرَ: بسوی چیزی چشم خیره شد، چاره‌کار را ندانست.

حَيَّرَ: گیج کرد، به‌ستوه آورد، عاجز کرد، سردرگم کرد، حیران کرد.

حٰارَ، إِحْتٰارَ، تَحَيَّرَ: حیران شد، آشفته شد، سردرگم شد.

حَيْرَة، تَحَيُّر: سرگشتگی، پریشانی، گیجی، آشفتگی.

حٰارَ الْمٰاءُ و تَحَيَّرَ: گِرد گشت آب.

تَحَيَّرَ الْمَكٰانُ بِالْمٰاءِ و إِسْتَحٰارَ: پر شد آنجا از آب.

تَحَيَّرَ الشَّبٰابُ و إِسْتَحٰارَ: جوانی رسید به جمیع اعضای بدن.

تَحَيَّرَ السَّحٰابُ: ابر متوجه نشد به طرفی.

تَحَيَّرَتِ الْجَفْنَةُ: پر شد کاسه از خوراک.

مُسْتَحِير: راهی که در طریق بیابان گرفته شود و معلوم نباشد به‌کجا منتهی می‌گردد، ابر سنگین متردد.

مُسْتَحِيرَة: کاسه مملو از خوراک و چربی گوشت.

إِسْتَحٰارَ: بسوی چیزی نظر خیره شد، ندانست چاره

کار را.
اُسْتُجِیرَ الشَّرٰابُ: گوارا شد نوشیدنی.
حَیْر: جای جمع شدن آب، جای گودال که آب باران در آن جمع آید، جای پست، بستان، کربلا، زمین محصور بی نی و علف و امثال آن مثل قرقگاه.
کَالَّذِی اسْتَهْوَتْهُ الشَّیٰاطِینُ فِی الْاَرضِ حَیْرٰانَ (آیه): مانند کسانی که شیاطین او را در حال سرگردانی به هلاکت خوانده.
حَیْرَة: تردید، شک.
فِی حَیْرَةٍ: سرگردان، گیج.
حَیْرَمٰا: رُبَّما (چه بسا).
اَصبَحَتِ الْاَرضُ حَیْرَةً: سبز و گیاهناک شد زمین.
حِیَر و حَیَر: بسیار از مال و اهل.
حَیِّر: ابر.
لاٰ آتِیهِ حَیْرِیَّ الدَّهْرِ و حِیَرِیَ دَهْرٍ و حارِیَّ دَهْرٍ و حِیَرَ دَهْرٍ: نیایم پیش او هیچگاه.
حارَة: ده کوچک، آن ده که خانه‌های آن جمع و یکجا باشد.
حَیْرٰان ـ حَیْریٰ مؤنث: مرد سرگشته.
حائِر ـ حُورٰان و حِیرٰان، ج: مرد سرگشته، جای جمع آمدن آب، گودالی در دشت که در آن آب باران جمع شود، جای پست، بستان، چربی گوشت، کربلا یا محل قبر حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام (نماز شکسته مسافر در آنجا تمام است).
اَلرِّجالُ ثَلاٰثَةٌ: فَرَجُلٌ حائِرٌ بٰائِر (حدیث): مردان سه دسته‌اند مردی که متحیر است چگونه راهنمائی و هدایت میشود.
مَحارَة ـ مَحٰار، ج: آنچه در آن آب جمع آید.
مَحٰارَتٰان: محل استخوان ران در لگن خاصره.
مِحیٰار: بسیار متحیّر و سرگشته.
مُحَیِّر: گیج‌کننده، موجب دسپاچگی.
(**حٰازَ**) **الْاِبِلَ حَیْزاً**، ض: سخت و نرم راند شتر را (از اضداد).
حٰازَ: رهبری کرد.

تَحَیَّزَ الشَّیْءُ: اقامت گرفت در مکانی غیر مکان دیگر.
تَحَیَّزَتِ الْحَیَّةُ: برخود پیچید مار.
حَیْزِ: زجر است خران را.
(**حٰاسَ**) **الشَّیْءَ حَیْساً**، ض و **حَیَّسَ تَحْیِیساً:** خوراک حیس ساخت.
حٰاسَ الْحَبْلَ: تابید ریسمان را.
حَیْس: آمیختن.
حِیسَ حَیْسُهُمْ: نزدیک شد هلاکت آنها.
حَیْس: خوراکی از خرما و روغن و کشک آمیخته، کار بد نامحکم.
هٰذَاالْاَمْرُ حَیْس: اینکار محکم نیست.
رَجُلٌ مَحْیُوس: مردیکه نسبت به پدر و مادر پرستار و مطیع باشد.
(**حٰاشَ**) **حَیْشاً**، ض و **تَحَیَّشَ:** ترسید.
حٰاشَ فُلاٰناً: ترسانید او را (لازم و متعدی).
حٰاشَ: شتاب و سرعت کرد.
حٰاشَ الْوٰادِی: دراز شد رودخانه.
تَحَیَّشَ نَفْسُهُ: رمید و ترسید.
حَیشان ـ حَیشانه مؤنث: مرد ترسنده از تهمت.
(**حٰاصَ**) **عَنْهُ حَیْصاً و حَیْصَةً و حُیُوصاً و مَحِیصاً و مَحاصاً و حَیَصٰاناً**، ض و **اِنْحٰاصَ و تَحٰایَصَ:** برگشت و بیک سو شد.
حَیْص، حَیْصَة: فرار، گریز.
حٰایَصَهُ: در حیله گری با او نبرد کرد.
حَیْصٰاء و مِحْیٰاص: ماده‌شتر تنگ فرج.
فِی حَیْصِ بَیْصٍ: در گیرودار، لنگی، در تنگنا.
حَیْصَ بَیْصَ: افتادند در اختلاط و سختی و تنگی.
دٰابَّةُ حَیُوص: چهارپای رمنده.
مَحِیص: جای گریز، جای برگردیدن.
سَوٰاءٌ عَلَیْنٰا اَجَزِعْنٰا اَمْ صَبَرنٰا مٰا لَنٰا مِنْ مَحِیصٍ (آیه): برابر است بر ما خواه ناله کنیم یا صبور باشیم ما را گریزگاهی از عذاب نیست.
وَقَعَ فِی حَیْصِ بَیْصٍ: دچار وقفه یا بستگی کار شد.
حٰاصَ، اِنْحٰاصَ: فرار کرد، گریخت.

مَحیص: چاره، گریز.
(حاضَتِ) الْمَرْاَةُ حَیْضاً و مَحیضاً و مَحاضاً، ض و تَحَیَّضَتْ: خارج شد از زن خون حیض و بازماند از نماز، حائِض و حائِضَة، ص ـ حَوائِض و حُیَّض، ج.
حاضَتْ، تَحَیَّضَتْ: قاعده شد، بی‌نماز شد.
حاضَتِ السَّمَرَةُ حَیْضاً: از درخت سمر چیزی جاری شد مانند خون.
حَیَّضَ الْماءُ: جاری شد آب.
تَحَیُّض: روان گردیدن، جماع کردن در حال حیض.
مُسْتَحاضَة: زنی است که خون از غیر رگ حیض او خارج شود.
اُسْتُحیضَتِ الْمَرْاَةُ: مستحاضه گردید زن.
حَیْض: نوبت، گردش، قاعده زنان، حال خون آمدن و بی‌نمازی زنان، رِگل.
حَیْضِیّ: قاعده‌ئی، ماهیانه.
حَیْضَة: یکدفعه و یکبار خون حیض.
حِیضَة ـ حِیَض، ج: بی‌نمازی زنان، کهنه حائض.
مَحیض: بی‌نمازی زنان، فرج آنها.
یَسْئَلُونَکَ عَنِ الْمَحیضِ قُلْ هُوَ اَذیً فَاعْتَزِلُوا النِّساءَ فِی الْمَحیضِ (آیه): تو را از قاعده زنان میپرسند بگو آن آزاری است در وقت حیض کناره گیرید.
مَحیضَة ـ مَحائِض، ج: کهنهٔ زن حائض.
(حاطَ) الْفَرَسُ حَیْطاً، ض: ورم کرد پوست بدن اسب و منتفخ گردید از تازیانه.
حَیْط، حَیْطَة: دیوار.
مُحیط: دانا، عالم، احاطه قدرت بر موجودات.
اِنَّ اللّهِ بِکُلِّ شَییءٍ محیطٌ (آیه): خداوند بر همه چیز احاطه دارد.
طَعامٌ حائِط: خوراکی که از آن شکم منتفخ گردد.
(حَیْعَلَة): حَیَّ عَلَی الصَّلوةِ و حَیَّ عَلَی الْفَلاحِ و حَیَّ عَلیٰ خَیْرِ الْعَمَلِ گفتن.
(حافَ) عَلَیْهِ حَیْفاً، ض: ظلم و جور کرد بر او.
حائِف، ص ـ حُیَّف و حافَة، ج.
تَحَیَّفَ الشَّیْءَ: کم کرد و گرفت چیزی از کنارهٔ آن.

حَیْف: جور و ستم، تیزی سنگ، خزنده و گزنده نر.
اَمْ یَخافُونَ اَنْ یَحیفَ اللّهُ عَلَیْهِمْ وَ رَسُولُهُ (آیه): یا می‌ترسند که خدا و رسول بر آنها ستم کند.
جیفَة ـ جِیَف، ج: ناحیه و گوشه، قطعه چوبی که بدان تیر می‌تراشیدند.
حَیْف: بی‌عدالتی، زورگوئی، ناحقی.
حائِف: ستمگر، مائل از راستی، کناره کوه.
بَلَدٌ اَحْیَف و اَرضٌ حَیْفاء: زمینی که بی‌باران باشد.
(حاقَ) بِهِ حَیْقاً و حُیُوقاً و حَیَقاناً، ض و اَحاقَ بِهِ اِحاقَةً: احاطه کرد او را.
حَیَّقَ الطَّعامَ: چاشنی یا نمک زد.
حاقَ، حَوَّقَ: اثر گذارد، اثر کرد.
حاقَ بِهِمُ الْعَذابُ: عذاب آنها را فرا گرفت.
حاقَ فیهِ السَّیْفُ: کارکرد در آن شمشیر.
وَ حاقَ بِآلِ فِرعَوْنَ سُوءُ الْعَذابِ (آیه): احاطه کرد آل فرعون را عذاب بد.
حاقَ بِهِمُ الْاَمْرُ: لازم شد ایشان را و فرود آمد بر آنها.
حایَقَهُ مُحایَقَةً: حسد کرد و دشمن داشت او را.
اَحاقَ اللّهُ بِهِمْ مَکْرَهُمْ: فرود آورد خدا بر آنها مکر خودشان را.
اِحْتاقَ عَلَی الشَّیْءِ: احتیاط کرد بر آن.
حَیْق: سزای کار زشت.
حَیْقَة: درختیست مانند دِرمنه.
(حَیْقَل): کسی که در او خیر نباشد.
(حاکَ) حَیْکاً و حَیَکاناً: خرامید متکبرانه و دوش جنبانید در رفتن ـ حائِک و حَیّاک، ص مذکر و حَیّاکَة و حَیْکیٰ و حَیْکانَة (حرکات ثلث در حاء)، ص مؤنث.
حاکَ الْقَوْلُ فِی الْقَلْبِ حَیْکاً: تأثیر کرد سخن در دل.
حاکَ السَّیْفُ و اَحاکَ: کارکرد شمشیر در آن.
حاکَتِ الشَّفْرَةُ و اَحاکَتْ: برید کارد.
ما اَحاکَهُ السَّیْفُ: کار نکرد شمشیر.
اِحْتاکَ بِالثَّوْبِ اِحْتِیاکاً: در خود پیچید جامه را یا پشت و پا را بسته نشست.

مَشْيَةٌ حَيْكَى: راه رفتن با تبختر و تکبر.
اِمْرَأَةٌ حُيَّكَة: زن کوتاه و درشت اندام.
(حَالَ) حُيُولاً، ض: متغیر گردید.
حَالَ الْمَاءُ: آب در وسط دره ماند.
حَيْل ـ أَحْيَال و حُيُول، ج: قوّت (گویند لاٰ حَيْلَ وَلاٰ قُوَّةَ إلاّٰ بِاللّٰهِ) آب جمع آمده در گودال مسیل.
حَيْلَة: بزهای بسیار، گله گوسفند، استادی، تیزی نظر.
حِيلَة: (رجوع به حول شود).
حِيْلاٰن: آهنها و یا چوبها که به آن خرمن گویند.
حَيْل حَيْل: زجر است بزها را.
أَحْيَل و أَحْوَل: بسیار پرمکر و حیله.
* (مِحْيَم): کودک دانا تیزهوش.
(حَانَ) حِيناً و حَيْنُونَةً: نزدیک گردید و رسید.
حَانَ فُلاٰنٌ حَيْناً: هلاک شد و افتاد در محنت و سختی و موفق نگردید.
حَانَ السُّنْبُلُ: خشک گردید خوشه.
حَانَ الْوَقْتُ: کمی از موقع گذشت.
حَانَتِ الْفُرصَةُ: فرصت مناسبی دست داد.
تَحَيُّنُ الْفُرَص: مصلحت‌بینی، موقع‌شناسی.
أَحْيَنَ إحْيَاناً: مقیم گردید.
أَحْيَنَتِ الْإبِلُ: هنگام دوشیدن شتران رسید یا هنگام آگاه گردانیدن برای دوشیدن.
أَحْيَنَ الْقَوْمُ: هنگام کار آنان رسید.
أَحَانَهُ اللّٰهُ و حَيَّنَهُ اللّٰهُ: هلاک کرد او را خدا.
حَيَّنَهُ: گردانید برای او وقت و وعده.
حَيَّنَ النَّاقَةَ و تَحَيَّنَ: دوشید ماده شتر را در یکوقت.
تَحَيَّنَ: هلاک گردید و وقت جست.
وَإنْ تَسْئَلُوا عَنْهَا حِينَ يُنَزَّلُ الْقُرآنُ تُبْدَلَكُمْ (آیه): اگر وقت نزول قرآن از آنها بپرسید بر شما روشن می‌شود.
هُوَ يَتَحَيَّنُ طَعَامَ النَّاسِ (مثال): او هنگام خوراک مردم را می‌جوید.
حَايَنَهُ و عَامَلَهُ مُحَايَنَةً: معامله کرد او را در وقت معین.
إسْتَحْيَنَ: انتظار می‌کشد هنگام مناسبی را.

حَان و حَانَة ـ حَانَات، ج: محل خرید و فروش شراب.
حِين ـ أَحْيَان، ج أَحَايِين، ج ج: روزگار، هنگام، وقت مبهم، صالح جمیع ازمنه.
هَلْ أَتَى عَلَى الْإنْسَانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ (آیه): آیا بر انسان روزگارانی نگذشت که چیزی لایق ذکر نبود.
حِين و حِينَة: وقت معین دوشیدن ناقه.
حِين: مجال.
إلىٰ حِينٍ: بطور موقت، موقتی.
حِيناً بَعْدَ حِينٍ: هرچند وقت یکبار.
أَحْيَاناً: گاه بیگاه، گاهی، زمانی.
حِينَئِذٍ: آنگاه.
لاٰتَ حِينَ: نیست هنگام.
مَتىٰ حِينَةُ نَاقَتِكَ: چه وقتست هنگام دوشیدن ناقه تو.
هُوَ يَأكُلُ الْحِينَةَ: (و بفتح) او می‌خورد یکبار در شب و روز.
حَيْن: مرگ، هلاکی، بلا، آزمایش.
حِينَمَا: وقتی که، درموقعی که.
حَائِن: احمق، بی‌خرد.
حَائِنَة ـ حَوَائِن، ج: بلای مهلک، مصیبت، شراب.
حَانُوت: دکان، محل خرید و فروش شراب.
مِحْيَانُ الشَّيْء: وقت آن چیز.
مِتَحَيِّن: آسوده، راحت.
* (حَيْهِ): زجر است میش و گوسفندان را.
حَيَه: زجر است خران را.
* (حَيْهَل) و حَيَّهَل و حَيْهَل ـ حَيْهَلَة واحد: درختیست کوتاه شورمزه و بی‌برگ.
حَيَهَلْ و حَيْهَل و حَيْهَلَن و حَيَّهَلاً: بشتابید، عجله کنید.
(حَيِيَ) حَيَاءً، ف و حَيَّ يَحَيُّ: زندگانی کرد.
حَيِيَ مِنْهُ حَيَاءً: شرم داشت از او.
حَيِيَ الطَّرِيقُ: هویدا گردید راه.
حَيِيَ: زیست، زنده بود.
حَيِيَ مِنْهُ: شرم کرد، خجالت کشید.
حَيَّا: تحیت گفت، سلام کرد، درود گفت.

اَحْیا: زنده کرد، زندگی بخشود، روح داد، صفا داد.
اَحْیا حَفْلَةً: مجلس جشن برپا کرد.
اَحْیا الذِّکْرَ: مجلس تذکر و یادبود تشکیل داد.
اَحْیاهُ: زنده گردانید او را.
وَ مَنْ اَحْیاها فَکَاَنَّما اَحْیا النّاسَ جَمیعاً (آیه): کسی که زنده کرد فردی را مانند آن است که جمیع مردم را زنده کرده از نیکی کردن.
اَحْیَیْنَا الْاَرْضَ: یافتیم زمین را پرگیاه و فراخ نعمت.
اَحْیَتِ النّاقَةُ: زیست کره شتر.
اَحْیَتِ الْقَوْمُ: زیستند مواشی گروه در فراخی عیش.
اَحْیَی اللَّیْلَ: شب‌زنده‌داری کرد.
مُحَیّا: روی، چهره، رخسار.
حَیّاهُ تَحِیَّةً: سلام و درود فرستاد بر او.
حَیّاهُ اللّٰهُ: باقی دارد او را خدا.
حَیَّیَ الْخَمْسینَ: نزدیک به پنجاه شد عمر او.
تَحِیَّة ـ تَحِیّات و تَحایا، ج: سلام، بقاء، ملک.
حایا مُحایاةً: خوراک کودک که بدان زندگانی کند.
حایا زَیْداً: تکلیف شرم و حیا کرد زید را.
حایَیْتُ النّارَ بِالنَّفْخِ: زنده کردم آتش را به دمیدن.
اَحْیاهُ و اِسْتَحْیاهُ: زنده گذاشت او را.
اِسْتَحْیا عَنْهُ و اِسْتَحاهُ: شرم داشت.
اِسْتَحْیا، اِسْتَحیٰ: خجل شد، شرم کرد، کم‌روئی کرد.
تَمْشی عَلَی اسْتِحْیاءٍ (آیه): دختر شعیب با شرم راه می‌رفت.
حَیّ ـ اَحْیاء، ج: زنده، فرج، قبیله کوچک.
وَ اَوْصانی بِالصَّلٰوةِ وَالزَّکٰوةِ ما دُمْتُ حَیّاً (آیه): وصیت کرد مرا به ادای نماز و پرداخت زکاة مادامی که زنده‌ام.
طَریقٌ حَیٌّ: راه آشکار.
لا حَیَّ عَنْهُ: نیست منع از آن.
لا یَعْرِفُ الْحَیَّ مِنَ اللَّیِّ (مثال): نشناسد حق را از باطل.
حَیَّة ـ حَیّات و حَیَوات، ج: مار، نام صورتی از صور کواکب.
حَیَّةُ الْوادی: شیر درنده.

اَرْضٌ حَیَّةٌ: زمین پرنعمت.
فُلانٌ حَیَّةُ الْوادی والْاَرْضِ و الْجِماط: او بلای روزگار و بد مردی است.
حَیَّ و حَیَّ هَلاً و حَیَّ هَلَ و حَیَّ هَلِ و حَیَّهَل: اسم فعل است برای تحریص و استعجال آورده شود یعنی بشتابید و به‌سرعت متوجه شوید.
حَیّ: با روح، فناناپذیر، محله، بخش، نام خدای تعالی، زنده.
حَیُّ الضَّمیر: باوجدان.
حَیُّ الْعالَم: تره فرنگی.
حَیّاکَ اللّٰهُ: درود بر تو.
حَیاء: کم‌روئی.
حَیاة: زندگی، هستی، وجود.
حَیَّ عَلَی الصَّلاةِ وَ کَذالِکَ: متوجه شوید و بیائید سوی نماز، شتاب کنید بر اداء نماز.
حَیَّ هَلاً بِفُلانٍ: لازم گیر و بخوان او را.
حِیّ: زندگی.
حَیَوان (در اصل حَیَیان بوده) حَیَوانات، ج: زندگی، هر جنبنده ذیروح.
حَیوة و حَیَوة: زندگانی ضد موت.
حَیوةٌ طَیِّبَة: روزی حلال و بهشت.
حَیُّوت: مار نر.
عِلْمُ الْحَیاة: زیست‌شناسی اجتماعی.
عِلْمُ الْاَحْیاء: جان‌شناسی.
حَیَّةُ الصَّخْر: افعی.
عِلْمُ الْحَیَوان: جانورشناسی.
حَدیقَةُ الْحَیَوانات: باغ‌وحش.
حَیَوانی: وابسته به حیوانات مربوط به جانورشناسی.
رَجُلٌ حاوٍ و حَوّاء: مرد مارگیر.
حَیا: فراخی سال، حال، باران.
حَیاء ـ اَحْیاء و اَحْیِیَة و حِیّ: شرم، توبه، فرج شتر و رحم او، فرج گوسفند و درندگان ماده.
فَیَسْتَحْیی مِنْکُمْ وَاللّٰهُ لا یَسْتَحْیی مِنَ الْحَقِّ (آیه):

پیامبر از شما شرم داشت درحالی‌که خدا از شما بر اظهار حق شرم ندارد.

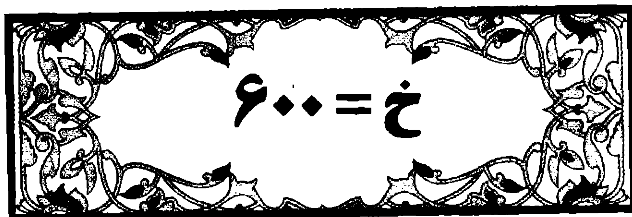
حَیِیّ: صاحب شرم.

مَحْیٰا ـ مَحٰایٰا، ج: زندگی، گویند محیای و مماتی.

اَرضٌ مَحْیٰاة و مَحْواة: زمین پر مار.

مُسْتَحِیَّة: گیاهی است که به حساسه نامیده شده، به‌شکل.





(خاء): هفتمی از حروف هجا.

(خَبَ) النَّباتُ خَبّاً: بلند و دراز گردید گیاه.

خَبَّ الرَّجُلُ: منع کرد از آنچه نزد او بود، آمد به زمین پست از بخل تا کسی جای او نداند.

خَبَّ الْبَحْرُ: آشوب شد دریا.

خَبَّ فُلانٌ: فریبنده گشت.

وَ قَدْ خابَ مَنْ دَسّاها (آیه): زیانکار است آنکه نفس را آلوده ساخت.

خَبَّ خِبّاً، ف: حیله کرد و فریفت، خیانت کرد.

خَبَّ خِبّاً و خِباباً: جوشیدن دریا و آشوب شدن.

خَبَّ، إِخْتَبَّ: اسب آهسته رفت، یورغه رفت.

خَبَّ فِي الرَّمْلِ: در ریگ فرو رفت.

أَخَبَّ فَرَسَهُ: اسب را راند به قدم، گویند **جاؤُا مُخِبّينَ:** آمدند قدم‌زنان (مثال).

خَبَّبَهُ: خدعه کرد و فریفت او را، خیانت کرد.

إِخْتَبَّ و خَبَّ خَبيباً: فریفت او را و خیانت کرد.

إِخْتَبَّ مِنْ ثَوْبِهِ خَبَّةً: خارج شد از جامه خود.

خَبّ ـ خُبُوب، ج: مرد فریبنده و حیله گر، ریگ جمع شده دراز، زمین نرم میان دو زمین درشت که در آن دنبلان (قارچ) یافت شود.

خُبّ ـ أَخْباب و خُبُوب، ج: پوست درخت، زمین پست، گودال.

خُبَّة: جای جمع شدن آب که اطراف آن گیاه روید، شکم رودخانه، گوشت دراز بریده.

خِبّ: آشوب دریا، حیله گری و فریب.

خَبَّة و خُبَّة و خِبَّة: راهی از ریگ و ابر و غیره، خرقه ـ ئیکه که از جامه بیرون آورده بر دست و غیره بندند.

خَبَب: قسمی از دویدن، برداشتن اسب دست و پای راست را با هم و چپ‌ها را هم با هم، گاهی بر یکدست و پا تکیه کردن و گاه بر دیگری، یورغه رفتن.

لا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ خَبٌّ وَلا خائِنٌ (حديث): داخل بهشت نمیشود فساد اندازنده بین مردم و نه خیانتکار و فریب‌دهنده و حیله گر.

ثَوْبٌ خِبَب و خَبائِب و أَخْباب: جامهٔ پاره پاره.

خِباب: آشوب دریا.

خَبّاب: بسیار خدعه گر و حیله گر.

خَبيب: شکاف دراز در زمین.

خَبيبَة: خرقه‌ئیکه که از جامه بیرون آورده بر دست و غیره بندند، گوشت دراز بریده، شکم رودخانه.

أَخْبابُ الْفَخْث: چرب روده‌ها.

خَوابّ ـ خابَّة (واحد): قرابتها، خویشاوندیها.

مَخَبَّة: شکم رودخانه.

(خَبَأَهُ) خَبْأً، م و خَبَّأَهُ و إِخْتَبَأَهُ: پنهان کرد آن‌را، نهفت.

خابَأْتُهُ: معما پرسیدم از او.

إِخْتَبَأَهُ: پنهان شد.

اِخْتَبَالَهُ خَبِیئاً: مخفی کرد از او چیزی پس سئوال کرد او را از آن.
اِخْتَبَاَ، تَخَبَّاَ: خود را پنهان داشت.
اِخْتِباء او تَخْبِئَة: پوشیدگی، پنهانی.
اَلاّ یَسْجُدُوا لِلّهِ الَّذی یُخْرِجُ الْخَبْءَ (آیه): آیا سجده نمی‌کنند برای خداوندی که هر پنهان را به عرصه ظهور آورد.
خَبْء: پنهانی، پنهان کرده.
خَبْءُ الْاَرض: گیاه زمین.
خَبْءُ السَّماء: باران.
خُبَاَة: زن بسیار پنهان شونده.
خِباء ـ اَخْبِیَة، ج: داغی که در موضع پنهان ناقه نجیب نهند، خرگاه، خیمه.
خَبِیئی و خَبِیئَة ـ خَبایا، ج: پنهان کرده و پنهانی.
کَیْدُخابِئ: ناامید.
خابِئَة و خابِیَة ـ خَوابی، ج: خُم ضخیم.
مُخْبَاَة: دختر مخدره که هنوز شوهر نکرده.
مَخْبَاَ: پناه، حفاظ، پنهان.
مَخْبُوء: پنهان شده.
مُخْتَبِی: پنهانی، در نهان.
خَبَاْتُ الشَّیْء: پنهان و مستور نمودم آن‌را.
اَلْمَرءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِهِ: (حکمت) مرد زیر زبانش پنهان است (تا مرد سخن نگفته باشد).
مُخَبَّاَة: زن بسیار پنهان کرده شده.
مَخْبَا ـ مَخابِی، ج: موضع پنهان.
(خَبَتَ) ذِکْرُهُ خَبْتاً: مخفی کرد یاد او را.
اَخْبَتَ الْقَوْمُ: رفتند گروه در زمین پست و فراخ.
اَخْبَتَ: فروتنی کرد، مُخْبِت، ص.
خَبْت ـ اَخْبات و خُبُوت، ج: زمین پست و فراخ.
اِخْبات: فروتنی و خضوع نمودن، خشوع و تواضع.
خَبْتَة و خِبْتَة: فروتنی.
خَبِیت: حقیر و فرومایه و خبیث، گویند هُوَ خَبِیتُ النَّفْسِ: او پست دل و حقیر است.
مُخْبِتَة: مطمئن از زمین.

اِنَّ الَّذینَ آمَنُوا و عملوا الصّالِحاتِ وَ اَخْبَتُوا اِلی رَبِّهِم (آیه): آنانکه ایمان آوردند و اعمال نیک انجام دادند و به خدا مطمئن شدند.
※ (خَبْتَل): زن کوتاه.
خُبْتُل: مرد احمق شتابزده که بر مکروه مردم اقدام کند.
(خَبُثَ) خُبْثاً و خَباثَةً و خَباثِیَةً، ک: پلید و خبیث شد.
خَبُثَ الرَّجُلُ خُبْثاً: حیله کرد و فرومایه گردید.
خَبُثَ بِالْمَرأَةِ: زنا کرد با زن.
خَبُثَ: پلید بود، بدجنس بود، موذی بود.
خَبُثَتْ رِیحُهُ: گندید، بوی بد داد.
اَخْبَثَ: یاوران خبیث جمع نمود، فرزندان خبیث زاد.
اَخْبَثَهُ: پلیدی و زنا آموخت او را.
اَخْبَثَ الْقَوْلَ: سخن پلید گفت.
خَبَّثَهُ تَخْبِیثاً: خبیث گردانید او را.
تَخابَثَ: آشکار کرد پلیدی و عمل به آن را.
تَخَبَّثَ: تکلیف پلیدی کرد او را.
اِسْتَخْبَثَ: یافت او را خبیث.
خُبْث ـ خُبُث، ج: زنا، پلیدی، گویند اَعُوذُبِکَ مِنَ الْخُبْثِ وَالْخَبائِثِ: پناه می‌جویم بتو از مردان شیاطین و زنان آنها.
وَالَّذی خَبُثَ لا یَخْرُجُ اِلاّ نَکِداً (آیه): سرزمینی که پلید و ناپاک است نباتش نمی‌روید مگر کم.
خُبْث، خَبالَة: بدخواهی، شرارت.
خَبَث: تفاله، پس‌مانده.
خَبِیث: ناجنس، کینه‌جو، بداندیش، آزارسان، نفرت‌انگیز، بدبو، زننده نوعی بیماری خطرناک.
خَبَث: پلیدی، نجاست.
خَبَثُ الْحَدید: ریم آهن (چرکی که وقت گداختن از آهن جدا شود).
خِبْثَة: بنده گرفتن گروهی از قومی که بنده گیری از آنها جایز نیست.
یا خُبَثُ: ای مرد خبیث.
خابِث: فرومایه حیله گر.

خابِثَة: پلیدیها.
خَبِیث ـ خُبْث، ج: پلیدی.
ـ خُبَثاء، ج: فرومایگی و حیله گری، آنکه یاران خبیث داشته باشد.
شَجَرَةُ خَبِیثَة مؤنث ـ خَبِیثات و خَبائِث، ج: درخت حنظل.
خِبِّیث ـ خِبِّیثُونَ، ج: مرد بسیار پلید.
اَخْبَثان: بول، نجاست، بدبوئی دهن و بی‌خوابی یا بیقراری و بی‌خوابی.
مَخْبَثان و مَخْبُثان: آنکه یاران خبیث دارد.
مَخْبَثَة: سبب پلیدی و فساد.
(خَبَجَهُ) **بِالْعَصا خَبْجاً، ض:** زد او را به چوب دستی.
خَبَجَ بِها خَبْجاً و خُباجاً: تیز و باد داد.
خَبْج: جماع کردن.
خَبِج و خَباجاء: احمق.
خَباجاء: نر بسیار جماع کن.
خُنْبُجَة: (معرب است)، خُم.
(خَنْخَبَ) **الرَّجُلُ خَنْخَبَةً:** بی‌وفائی کرد آن مرد، فروهشته شد شکم او.
خَنْخَبَ عَنِ الظَّهِیرَةِ: نماز ظهر یا غیر آن‌را هنگام خنکی هوا بجا آورد.
تَخَنْخَبَ الشَّیْءُ: فروهشته و نرم گردید، مضطرب شد.
تَخَنْخَبَ بَدَنُهُ: لاغر شد جسم او بعد از فربهی.
تَخَنْخَبَ الْحَرُّ: فرونشست سختی گرما.
اِبِلٌ مُخَنْخَبَة: شتران بسیار، نیکوی از آنها.
خَنْخَبَة: درختی است.
خَنْخاب: فروهشتگی و لرزندگی چیزی.
* (خَنْخَر) و خُباخِر: مرد فروهشته گوشت و شکم بزرگ.
* (اِخْبَنْدَی) الرَّجُلُ: فربه شد ساق مرد.
اِخْبَنْدَی الْبَعِیرُ: بزرگ و سخت استوار شد شتر.
رَجُلٌ خَبَنْدیً ـ خَبانِد، ج: مرد پرگوشت.
جارِیَةٌ خَبَنْداة: دختر اندام فربه و گران نشیمنگاه.
ساقٌ خَبَنْداة ـ خَبَنْدَیات، ج: ساق گرد و پرگوشت.
* (خُبْدُع): غوک، غورباغه.
(خَبَرَهُ) خُبْراً و خِبْرَةً: آزمود او را.
خَبَرَ الطَّعامَ: چرب کرد خوراک را.
خَبِرَتِ الْاَرْضُ خَبَراً، ف: بسیار شکافته گردید زمین.
خَبِرَ الْمَوْضِعُ خَبَراً: پر سدر گردید آنجا.
مِنْ اَیْنَ خَبِرتَ هٰذَاالْاَمْرَ: از کجا دانستی، اینکار را (مثال).
کَذٰلِکَ وَ قَدْ اَحَطْنا بِمالَدَیْهِ خُبْراً (آیه): آنچه نزد او بود احاطه داشتیم و دانستیم.
خَبُرَ خَبَراً و خِبْراً و خُبْرَةً و خِبْرَةً و مَخْبُرَةً و مَخْبَرَةً، ک: آگاه شد و به کُنه آن پی برد.
خَبَّرَ، اَخْبَرَ: آگاه کرد، اعلام کرد.
اَخْبَرَهُ خُبُورَةً: خبر داد او را.
اَخْبَرتُ اللِّقْحَةَ: یافتم ناقه را پرشیر.
خَبَّرَهُ تَخْبِیراً: خبر داد او را و آگاه کرد.
تَخَبَّرَهُ و اِسْتَخْبَرَهُ: خبر پرسید از او.
تَخَبَّرُوا: گوسفندی به شراکت خریده ذبح کردند.
تَخَبُّر و اِخْتِبار: آگاهی به چیزی و باخبر شدن.
خابَرَهُ مُخابَرَةً: زراعت کردن، کِشت نمودن بر نصف و مانند آن.
خابَرَ: مکاتبه کرد، نوشت.
خابَرَ، تَخابَرَ مَعَ: با او مذاکره کرد.
اِخْتَبَرَ الشَّیْءَ: در بوته آزمایش گذارد.
اِخْتَبَرَهُ اِخْتِباراً: آزمود او را و امتحان کرد.
اِسْتَخْبَرَ، تَخَبَّرَ: پرسید.
اِسْتَخْبَرَ عَنْ کَذا: جویا شد.
خَبْر و خِبْر ـ خُبُور، ج: توشه‌دان بزرگ، ماده‌شتر پر شیر.
خَبْر: زراعت، گودال آب در کوه، درخت سدر.
خَبَر: روی‌داد، خبرهای تازه.
خَبَرُ الْجُمْلَة: در مقابل مبتداء، محمول در منطق.
خَبَر، خَبَرِیَّة: گزارش، شایعه، افواهی.
وِکالَةُ الْاَخْبار: خبرگزاری.

خَبیر: نام باریتعالی، آگاه به رازهای نهانی، کارشناس، خبره، وارد.
خَبیر، مُخْتَبِر: باتجربه، مُجَرَّب.
خابُور: میخ، میله، گل میخ، چوب شکاف در.
مُخْبِر: خبردهنده، خبرنگار، کارآگاه.
مُخابَرَة: نامه‌نگاری، ارتباط، مذاکره، گفتگو.
خِبْر: آگاهی به چیزی، کشاورزی بر نصف و غیره.
خِبْرَة: آگاهی به چیزی، آزمایش.
خُبْر: مرد آگاه، آگاهی به چیزی، دانستگی.
خُبْرَة: گوسفندی که جماعتی به شراکت خریده ذبح کنند، آگاهی به چیزی، ترید سفت، نصیبی از گوشت یا ماهی، آنچه برای اهل خود خرید نمایند، آنچه اول فرستاده شود از چیزی، خوراک که مسافر به‌همراه بردارد، کاسه نان و گوشت میان چهار یا پنج نفر.
خَبَر ـ اَخْبار، ج اَخابیر، ج ج: آگاهی.
خَبِر: مرد آگاه، درخت سدر، جای پر از سدر.
خَبِرَة ـ خَبِر، ج: زمین هموار پر سدر.
خَبْراء ـ خَبارىٰ و خَبارِی و خِبار و خَبْراوات، ج: زمین هموار پر سدر، توشه‌دان بزرگ، گودال آب در بیخ درختان سدر.
خَبار: زمین نرم و سست، خاک جمع شده در بیخ درخت، سوراخ‌های موش صحرائی.
خَبُور: شیر درنده.
خَبیر: کشاورز، آگاه و دانا، مرد بسیار آگاه و عالم، پشم شتر، گیاه و سبزهٔ تر، کف دهان شتر، آنچه از مو ریزد.
هُوَ الْحَکیمُ الْخَبیرُ (آیه): خداوند حکیم و دانا به جزئیات است.
خَبیرَة: پاره‌ئی ازمو، گوسفندی که جماعتی به‌شراکت خریده ذبح کنند، پشم اول گوسفند.
خَیْبَرِیّ: مار سیاه.
خابُور: گیاهی است.
رَجُلٌ خابِر: مرد آگاه.

مَخْبَرُ الرَّجُل: درون و باطن مرد.
مَخْبَرَة و مَخْبُرَة: درون چیزی، آگاهی به چیزی، مستراح، دستشوئی.
مَخْبُور: خوراک نیکو.
قَلَمُ الْمُخابَراتِ الْحَرْبِیَّة: رکن دوم ستاد ارتش.
مُخْتَبِر: کارشناس.
مُخْتَبَرُ عِلْمِی: آزمایشگاه.
خِبیاری: خاویار.
⁂ (خَبْرَجَة): گوارا آمدن خوراک.
جِسْمٌ خَبَرْبَج: اندام نرم و نازک.
⁂ (خَبْرَجل): کلنگ (پرنده‌ای است بزرگ که به ترکی دُرنا گویند).
⁂ (خُبْرُوع): سخن چین.
خَبْرَعَة: سخن چینی.
⁂ (خَبْرَقَ) الشَّیْءَ: شکافت و برید آن‌را.
خِبْراق: بادی که از راه دور آید.
(خَبَزَ) الْخُبْزَ خَبْزاً، ض: پخت نان را.
خَبَزَهُ الْخُبْزَ: نان داد او را.
خَبْز: دست بر زمین زدن شتر، سخت راندن، زدن.
اِخْتَبَزَ الْخُبْزَ: نان پخت برای خود.
اِنْخَبَزَ الْمَکانُ: سست شد آنجا و مطمئن گردید.
خُبْز: نان.
اِنّی اَرانی اَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسی خُبْزاً (آیه): من خودم را دیدم که بالای سرم نان حمل می‌کنم.
خُبْزَة: نان کوماج.
خَبَز: جای پست و هموار، زردآب.
رَجُلٌ خابِز: مرد صاحب نان.
خَبّاز: نان‌پز، نانوا.
خَبْزَة: مقدار پخت.
خُبّازَة، خُبّازىٰ: شمعدانی عطر.
مَخْبَز، مَخْبَزَة: تنور.
خُبّازِی و خُبازِی و خُبّاز و خُبّازَة و خُبَّیز و خُبَّیْزىٰ: گیاه پنیرک و خطمی، به‌شکل.



خِبازَة: نان‌پزی.
رَجُلٌ خَبَزُون ـ خَبَزُونَة مؤنث: مردی که چهره او ورم کرده باشد.
خَبِيز: نان پخته شده، ترید.
(خَبَسَ) الشَّیْءَ بِكَفِّهِ خَبْساً، ض: به مشت گرفت آن‌را.
خَبَسَ فُلاناً حَقَّهُ: ستم کرد بر او.
إِخْتَبَسَهُ: به‌ستم گرفت او را.
إِخْتَبَسَ مالَهُ: ربود مال او را.
ما تَخَبَّسْتُ مِنْ شَیْءٍ: غنیمت نیافتم از چیزی.
خِبْس: از اوقات تشنگی شتر.
خُباسَة و خُباسا و خَبِيسَة: غنیمت.
خَبّاس: غنیمت، بنده، شیر درنده.
خَبُوس: ستمکار، شیر درنده.
خابِس و مُخْتَبِس: شیر درنده.
(خَبَشَ) الْأَشْیاءَ مِنْ هيهُنا و هاهُنا، ن و تَخَبَّشَ: جمع کرد و به‌دست آورد از اینجا و آنجا.
خَباش: درخت خرما.
خُباشاتُ النّاس: گروه مردم از قبیله‌های مختلف.
خُباشاتُ الْعَيْش: آنچه فراهم آورده باشند از خوراک و غیره.
(خَبَصَهُ) خَبْصاً، ض: آمیخت آن‌را.
خَبَصَ خَبِيصاً و خَبَّصَ تَخْبِيصاً و تَخَبَّصَ و إِخْتَبَصَ: حلوای خبیص پخت.
خَبَّصَ بَيْنَهُمْ: نفاق انداخت، دوبهم‌زنی کرد.
خَبَّصَ عَلَيْهِ: بدنام کرد، افترا زد، سخن‌چینی کرد.
خَبَّصَ: درهم و برهم کرد.
خَبِيص، خَبِيصَة: درهم و برهم، فِرنی.
خَبّاص: سخن‌چین، دوبهم‌زن، فاسد، بداخلاق.
خَبِيص: حلوائی از خرما و روغن به فارسی افروشه گویند.
مِخْبَصَة: کفچه آن.
(خَبَطَهُ) خَبْطاً، ض: سخت زد او را.
خَبَطَ الْبَعِيرُ بِيَدِهِ الْأَرْضَ و تَخَبَّطَ و إِخْتَبَطَ: زد شتر دست بر زمین.
خَبَطَ الشَّجَرَةَ و إِخْتَبَطَ: با عصا برگ درخت ریخت.
خَبَطَ الْقَوْمَ بِسَيْفِهِ: به شمشیر زد گروه را.
خَبَطَ اللَّيْلَ: بیراه و نااندیشیده رفت در شب.
خَبَطَ الشَّيْطانُ فُلاناً و تَخَبَّطَ: شیطان او را به دیوانگی و اذیت واداشت. مُخَبَّط، ص.
كَما يَقُومُ الَّذی يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطانُ (آیه): مگر مانند کسی که شیطان به او دیوانگی و اختلال حواس رسانیده باشد.
خَبَطَ زَيْداً: احسان خواست از زید بدون سابقه.
خَبَطَهُ زَيْدٌ بِخَيْرٍ: احسان کرد با او زید بدون قرابت و سابقه.
خَبَطَ فُلانٌ: ایستاده شد او، انداخت خود را تا به‌خواب رود.
خَبَطَ الْبَعِيرَ: داغ نهاد بر ران شتر.
خَبَطَ فُلانٌ فُلاناً: احسان کرد او را بدون شناسائی.
خَبْط: بر غیر قاعده کاری کردن.
خُبِطَ الرَّجُلُ، ل: زکام کرد مرد قبل از سرما.
خَبَطَ الْبابَ: در را کوبید.
إِخْتَبَطَ، تَخَبَّطَ: کورمالی کرد، دست‌مالی کرد.
مُخْبِط: سر فرود آرنده.
أَخْبَطَ: مبتلا شد به بیماری مانند جنون.
تَخَبُّط: بر بیراه رفتن، ناقص عقل کردن.
إِخْتَبَطَ زَيْداً: احسان خواست از زید بدون سابقه.
خَبْطَة ـ خِبَط و خُبَط، ج: زکام که قبل از سرما عارض شود، اندک باران نرم فرا گیرنده زمین بسیار، باقیماندهٔ خوراک در ظرف، شیر باقیمانده در مشک.
خَبْط: زدن، کوبیدن.
خَبْطُ عَشْواء: بی‌هدف، همینطوری.
خَبْطَة: ضربه، صدای زنگ، کوبیدن در.
خَبْطَة يَخْبَطَة: این به آن در، زدی ضربتی نوش کن.
خَبْطَة (بتثليث خا): باقیمانده آب در گودال و ظرف.
خَبْطَةٌ جَمِيلَة: اندکی از جمال و خوبی.

خِبْطَة: پاره‌ئی از خانه‌ها و عده‌ئی از مردم، پاسی از شب، گیاه اندک، شیر کم، مشک و حوض و ظرف که تا نیمه آب باشد.

أَتَوا خِبْطَةً خِبْطَةً ـ خِبَط، ج: آمدند گروه گروه.

خَبَط: برگ خشک شده را سائیده با آرد و آب خمیر نموده به شتر بخورانند، آنچه زیر پای چهارپا شکسته و خرد شده باشد.

خَبٰاط: گرد و غبار.

خَبّاطُ عَشْوٰاتٍ (حدیث): آنکه در تاریکی شب راه رود بدون چراغ (نهی شده).

خُباط: بیماریی است مانند جنون.

خِباط ـ خُبُط، ج: جماع، نوعی از داغ بر ران شتران.

خُبّاط: بچه گان نوعی از ماهی دریائی که کَنْعَد نامند.

فَرَسٌ خَبُوط و خَبِیط: اسب که پا بر زمین زند.

خَبِیط ـ خُبُط، ج: حوض خراب شده از پای شتران، ماست که بر آن شیر تازه ریخته باشد، باقیمانده آب اندک در حوض.

أَخْبَط ـ خُبُط، ج: مرد پازننده.

مَخْبُوط: مرد مبتلا به زکام.

مِخْبَط و مِخْباط: عصا که به آن از درخت برگ ریزند، چوبی که جامه‌شویان بر لباس کوبند.

(خَبَعَ) بِالْمَكٰانِ خَبْعاً، م: مقیم گردید در جای.

خَبَعَ فِي الْمَكٰانِ: داخل شد در جای.

خَبَعَ الصَّبِيُّ خُبُوعاً: کودک را از شدت گریه نفس گرفت.

خَبْع: پنهان کردن.

اِمْرَأَةٌ خُبَعَةٌ طُلَعَة: زنی که گاهی پنهان گردد و گاه آشکار.

* (اِخْبَعَثَّ) فِي مَشْيَتِهِ: روی زمین رفت مانند شیر.

* (خُبَعْثِنَة): مرد ضخیم استوار، شیر درنده.

خُبَعْثِن و خَبَعْثَن: شیر درنده.

خُبَعْثِن: ضخیم و فربه از هر چیز.

* (خَبْعَجَة): رفتنی که در آن گام نزدیک گذارده شود، رفتار مرد به‌فکر فرو رفته.

(خَبْعَلَ) الرَّجُلُ: رفت بر روی زمین.

(خَبَقَ) خَبْقاً: تیز و باد داد.

خَبَقَ فُلاناً: کوچک و حقیر دانست او را نسبت به خودش.

تَخَبَّقَ: بلند گردید.

خَبْق: آواز، صدا.

خِبَقّ و خِبِقّ: دراز، مرد طویل، اسب تیزرو، مرد جهنده.

نٰاقَةٌ خِبَقَّة و خِبِقّیٰ: ماده شتر گشاده گام.

خِبِقّیٰ: نوعی دو مدن، اسب تیزرو.

اِمْرَأَةٌ خِبِقّاء: زن بدخوی.

اِمْرَأَةٌ خَبُوق: زنی که وقت جماع از فرج او صدا برآید.

(خَبَلَهُ) الْحُزْنُ خَبْلاً، ض و خَبَّلَهُ و اِخْتَبَلَهُ: اندوه او را دیوانه و ناقص عقل و اعضا گردانید.

خَبَلَهُ عَنْهُ: بازداشت او را از آن.

خَبَلَ عَنْ فِعْلِ أَبِيهِ: کوتاهی کرد از کار پدر.

خَبِلَ خَبٰالاً، ف: مجنون گردید ـ أَخْبَل و خَبِل، ص.

خَبَّلَ، خَبَّلَ: درهم برهم کرد، گیج کرد، گره انداخت، گیر انداخت.

خَبِلَتْ يَدُهُ: شل شد دست او.

أَخْبَلَهُ: ماده شتر را به عاریت داد به او تا از شیر و پشم آن نفع برد یا به عاریت داد تا با آن به جهاد رود.

إِخْبٰال: شتران را دو بخش کردن که بخشی از آن یک سال و بخش دیگر سال بعد بچه آرند مانند دو آیش کردن زمین برای کِشت.

إِخْتَبَلَتِ الدّٰابَّةُ: ثابت نماند چارپا در جای خود.

إِسْتَخْبَلَهُ الْإِبِلَ: به عاریت خواست از او شتر.

خَبْل ـ خُبُول، ج: فساد اعضا و قطع دستها و پاها و فالج، بازداشت، در علم عروض افتادن سین و فا از مستفعل است در بحر بسیط، منع، قرض، استعاره، آنچه از اجرت زیاده دهند.

لٰا تَتَّخِذُوا بِطٰانَةً مِنْ دُونِكُمْ لٰا يَأْلُونَكُمْ خَبٰالاً (آیه): از غیر خودتان همراز مگیرید که در فساد شما

کوتاهی نمی‌کنند.

خَبل، خَبَل: سرگشتگی، دیوانگی، بی‌عقلی.

مُخَبَّل: نام روزگار.

مُخَبَّل: دست‌پاچه، گیج، سرگشته، نخ یا موی گره خورده، فاسد حقیر و فرومایه.

خَبَل: جن، فساد در دست و پای چهارپا و اعضای انسان، مرغی است که تمام شب را بانگ کند، به‌شکل و آن را چوک و مرغ حق گویند، توشه‌دان، مشک پر.



خَبَل و خُبَل: جنون، دیوانگی.

دَهْرٌ خَبِل: روزگار سخت بر مردم.

وَقَعَ فِی خُبْلی: افتاد در دل من، (خطا کردم و پشیمان شدم).

خابِل: جن، تباه کننده، شیطان.

خَبال: تباهی، نقصان، هلاکی و رنج، گرانی، عیال، زهر کشنده، چرک تن دوزخیان، پوسیدگی کنار دهانهٔ چاه که به‌سبب رسیدن دلو فرو ریزد.

هُوَ خَبالٌ عَلیٰ اَهْلِهِ: او رنج داد بر اهل خود.

مازادُوکُم اِلاّ خَبالا (آیه): نیفزایند شما را مگر تباهی.

(خَبَنَ) اَلثَّوْبَ خَبْناً و خِباناً، ض: تا کرد جامه را، دوخت تا کوتاه شود.

خَبَنَ الطَّعامَ: پنهان کرد و نهاد خوراک را برای روز سختی.

خَبَنَ الثَّوْبَ: کوتاه کرد لباس را.

خَبَنَ الشَّیْءَ: ضمیمه کرد آن‌را، مستور و پوشانید آن‌را.

خَبَنَتْهُ خَبُونٌ: مُرد.

خَبَنَ الْکِذْبَ: دروغ بافت.

خَبْن: در علم عروض اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیف که اول رکن باشد مانند الف از فاعلن.

اَخْبَنَ: پنهان کرد چیزی را در لیفه شلوار.

مُخْبَئِنّ و خُبُنّ: مردیکه اعضای او درهم کشیده باشد.

خُبْن: از گوشه (دسته) توشه‌دان تا دهنه آن.

خُبْنَة: آنچه به بغل و آغوش برداشته شود و بعض آن در بعض متداخل باشد.

خَبَنات: دروغ، اصلاح کاری یکبار و افساد آن بار دیگر.

خابِن: سخت، کسی که دروغ بافد.

(خَبَتِ) النّارُ خَبْواً و خُبُوّاً، ن: خاموش شد آتش.

کُلَّما خَبَتْ زِدْناهُمْ سَعِیراً (آیه): هروقت شعله جهنم فرونشیند شعله‌ای بر آن بیافزائیم.

خَبَتِ الْحَرْبُ اَوِالْحِدَّةُ: آتش جنگ و خشم فرونشست.

اَخْبَی النّارَ: خاموش نمود آتش را.

وَ سِراجاً لا یَخْبُو تَوَقُّدُهُ (حدیث): چراغی که نورش فرونمی‌نشیند.

(خَبیٰ) خِباءً و اَخْبیٰ و خَبّیٰ و تَخَبّیٰ و اِسْتَخْبیٰ: خیمه ساخت، خیمه افراشت.

خِباء ـ اَخْبِیَة، ج: خیمه و خرگاه از پشم و موی، منزل و مسکن، غلاف گندم و جو در خوشه، یکی از صور فلکی، ظرفی است برای روغن.

(خَتَّ) السِّنانَ خَتّاً، ن: با نیزه پیاپی زد.

خَتَّ الشَّیْءَ: ناقص کرد آن‌را.

اَخَتَّ اللّٰهُ حَظَّهُ: کم گرداند خدا نصیب او را.

اَخَتَّ: شرم و حیا داشت.

اَخَتَّ فُلاناً: کم گردانید بهره یا بخت او را.

خَتَت: سستی در بدن.

خَتیت: خسیس و ناقص.

(خَتاهُ) خَتْناً، م: بازداشت و منع کرد او را از کار.

اِخْتَتَأَ لَهُ اِخْتِتاءً: فریب داد او را.

اِخْتَتَأَ مِنْهُ: پنهان گردید از او.

اِخْتَتَأَ الشَّیْءَ: ربود و گرفت آن‌را.

اِخْتَتَأَ الرَّجُلُ: متغیر شد رنگ چهرهٔ او از بیم.

مَفازَةٌ مُخْتَتِئَة: بیابانی که در آن راه یافته نشود.

(خَتَرَهُ) خَتْراً، ن ض: فریفت یا زشت‌ترین مکر و

حیله بکار برد. خاتِر و خَتّار و خَتیر و خَتُور و خِتّیر، ص.

خَتَرَتْ نَفْسُهُ خُتُوراً، ن: خبیث و فاسد گردید.

خَتَّرَهُ الشَّرابُ تَخْتِیراً: تباه و فاسد کرد ذهن او را.

خَتَرَ: خیانت کرد.

تَخَتَّرَ: سستی و کاهلی آورد و پرا کنده و کاهل شد ذهن او از خوردن شیر و غیره، به رفتار کاهلان رفت.

خَتْر: خیانت، فریب، نمک به‌حرامی.

خَتّار، خَتار: خیانتکار، گول‌زن، کلاهبردار.

خَتر و خُتور: حیله کردن و فریفتن.

وَ ما یَجْحَدُ بِآیاتِنا اِلاّ کُلُّ خَتّارٍ کَفُورٍ (آیه): آیات ما را تکذیب نمی‌کند مگر عهدشکن و حیله گر.

خَتَر: سستی که از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود.

ما خَتَرَ قَوْمٌ بِالْعَهْدِ اِلاّ سُلِّطَ عَلَیْهِمُ الْعَدُوُّ (حدیث): هیچ مردمی پیمان‌شکنی نکردند مگر آنکه خدا دشمن را بر آنها مسلط کرد.

(خَتْرَبَهُ): برید و جدا جدا کرد آن‌را.

* (خَتْرَشَةُ) الْجَراد: صدای خوردن ملخ چیزی را.

خَتارِشُ الصَّبِیّ: حرکات کودک.

* (خَیْتَرُوع): زن که بر حالی ثابت نماند.

* (خَتْرَفَةُ): زد آن را پس برید.

* **(خَتْرَمَ) خَتْرَمَةً:** خاموش شد از درماندگی به سخن یا از بیم.

(خَتَعَ) خَتْعاً و خُتُوعاً، م: رفت در تاریکی شب و گذشت در آن به قصد، رهبری کرد در ظلمت شب، گریخت.

خَتَعَ عَلَیْهِمْ: ناگهان درآمد بر آنها.

خَتَعَتِ الضَّبُعُ: کفتار لنگان رفت.

خَتَعَ الْفَحْلُ: شتر نر پشت ماده رفت و خود را نزدیک کرد.

خَتَعَ السَّرابُ: پنهان شد و رفت سراب.

اِنْخَتَعَ فِی الْاَرْضِ: رفت بر زمین.

خُتَع: کفتار، راهبر دانا در راهبری.

خُتَعَة: پلنگ ماده.

خَتِع و خَتُوع: راهبر دانا در راهبری.

خِتاع: دست پناهها.

خَتِیع: بلا و سختی.

خَتِیعَة: چیزی از چرم که تیراندازان انگشت در آن کنند، انگشت‌پوش.

خَوْتَع: راهبر دانا در راهبری، مگس کبود، بچه خرگوش، طمع.

خَوْتَعَة: مرد کوتاه.

* (خَتْعَرَ) خَتْعَرَةً: نیست شد.

خَیْتَعُور: زن بدخوی، سراب، آنچه به یک حال نباشد و نیست گردد، تار عنکبوت مانندی که از هوا فرود آید در سختی گرما، دنیا، گرگ و غول، سختی، شیطان، شیر درنده، مسافت بسیار دور، کرمی است که بر روی آب باشد و در یکجا قرار نگیرد.

* (خُنْتُف): گیاه سُداب.

(خَتَلَهُ) خَتْلاً و خَتَلاناً، ن ض و خاتَلَهُ مُخاتَلَةً: فریفت او را و خدعه نمود.

خَتَلَ الذِّئْبُ الصَّیْدَ: پنهان شد گرگ برای شکار. خاتِل و خَتُول، ص.

خَتَّلَ: فریب داد، گول زد.

خَتْل: خیانت، دورویی.

مُخاتِل: فریبنده، دورو، دورنگ.

تَخاتَلُوا: فریفته شدند با یکدیگر.

اِخْتَتَلَ: گوش داد به اصرار گروه.

خِتْل: پوشش، خانه، سوراخ خرگوش.

خَوْتَل: دانای تیزدل.

خَوْتَلی: رفتاری است پنهانی.

خَتّال: حیله گر و خدعه‌زن.

خاتَلَ الصَّیّادُ: صیدکننده آهسته آهسته رفت تا شکار حس نکند.

* (خَتْلَعَ): هویدا گردید، به‌طرف بیابان رفت.

* (خَتْلَمَ) الشَّیْءَ: گرفت آنها را در پنهانی.

(خَتَمَهُ) خَتْماً و خِتاماً، ض: مهر کرد آن‌را.
خَتَمَ اللّهُ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ (آیه): خداوند مهر نهاد بر دلهای ایشان.
وَ خَتَمَ عَلیٰ سَمْعِهِ و قَلْبِهِ (آیه): مهرنهادبرگوش و دل او.
خِتامُهُ مِسکٌ (آیه): مُهر آنست مِشک.
یُسْقَوْنَ مِنْ رَحِیقٍ مَخْتُومٍ (آیه): از شراب خالص مهر خورده نوشانده می‌شوند.
خَتَمَ عَلیٰ قَلْبِهِ: مهر نهاد بر دل او تا نفهمد چیزی را.
خَتَمَ الشَّیْءَ خَتْماً: رسید آخر آن چیز و تمام گردانید، تمام خواند آن‌را.
خَتَمَ بِالشَّمْعِ: مهر و موم کرد.
خَتَمَ الْإِناءَ: درز گرفت، بطونه کرد.
خَتَمَ الْجُرحُ: زخم جوش خورد، التیام یافت.
خَتَمَ الزَّرعَ: آب داد زراعت را بار اول.
خَتَمَ الْعَمَلَ: فارغ شد از آن کار.
خَتَمَ الْکِتابَ: خواند تمام کتاب را.
خَتَّمَ تَخْتِیماً (لِلْمُبالَغة): بسیار نیک مهر کرد.
تَخَتَّمَ: بر سر عمامه بست.
تَخَتَّمَ بِالْخاتَمِ: انگشتری به دست کرد.
تَخَتَّمَ بِأَمْرِهِ: پنهان کرد آن‌را.
تَخَتَّمَ عَنْهُ: غافل شد از آن، خاموش گشت.
إِخْتَتَمَ إِخْتِتاماً: به‌پایان رسانید.
خَتْم: مهرزدن، اثر مهر، عسل، انگبین، دهانه‌های لانه، جمع آوردن زنبوران اندک موم رقیق و مالیدن بر لانه.
اَلتَّخَتُّمُ بِالْیاقُوتِ یَنْفِی الْفَقْرَ (حدیث): انگشتری عقیق غنا آورد.
خُتْم ـ خُتام و خاتِم، واحد: جای پیوند مفاصل اسب.
خاتَم و خاتِم و خاتام و خَیْتام و خَتَم و خاتِیام ـ خَواتِم و خَواتِیم، ج: مُهر، انگشتری، گودی پشت گردن، آخر هر چیزی و پایان آن، حلقه نزدیک پستان ماده، سفیدی اندک در دست و پای چارپا.
خاتِمَة و خاتَم: آخر هر چیزی و پایان آن.
خِتام: پایان، انجام، سرانجام، لاک، استامپ.
مِخْتَم: گردو که مالیده و صاف کنند و مانند تیر از کمان بیاندازند.
مُخَتَّم: چهارپایی که در دست و پای او اندکی سفیدی باشد.
مَخْتُوم: پیمانه، صاع، مهرشده، مهر خورده، مهر و موم شده.
خَتْم، خاتِم: مهر یا استامپ.
خَتْمُ الْبَرِید: مهر پستخانه.
خاتِمُ الزِّواج: حلقهٔ نامزدی.
فِي الْخِتام: دست آخر.
خَتامَة: جوهر استامپ.
(خَتَنَ) الشَّیْءَ خَتْناً، ن ض: برید آن‌را.
خَتَنَ الْوَلَدَ: برید سر غلاف آلت کودک را.
صَبِیٌّ خَتِین و مَخْتُون، ص.
خَتَنَهُ خُتُوناً و خُتُونَةً و خاتَنَهُ مُخاتَنَةً، ض: داماد او شد.
تَخاتَنُوا: داماد و پدر و برادرزن شدند یکدیگر را.
خَتَن ـ أَخْتان، ج: داماد و پدرزن و برادر زن.
عَلِیٌّ خَتَنُ رَسُولِ اللّهِ (حدیث): علی (ع) داماد رسول خدا شد.
اَیَنْظُرُ الرَّجُلُ اِلی شَعْرِ خَتَنَتِهِ (حدیث): آیا جایز است داماد به موی مادرزن نگاه کند جواب لا است.
خَتَنَة: مادرزن.
خِتان و خِتْنَة و خِتانَة: جای بریدن از آلت.
خُتُون و خُتُونَة: تزویج مرد با زن.
خاتُون ـ خَواتِین، ج: خانم.
(خَتا) خَتْواً، ن و اِخْتَتیٰ: شکسته شد از غم و اندوه یا از بیم و مرض، فروتنی کرد.
خَتَا الثَّوْبَ: تافت ریشه‌های جامه را، ثَوْبٌ مَخْتُوّ، ص.
خَتا فُلاناً: بازداشت او را از کار.
إِخْتَتَی الْمَتاعَ: فروخت متاع را تک تک.
مُخْتَتِی: ناقص.
※ (إخْتَتیٰ): متغیر شد رنگ او از بیم.
خاتِیَة: عقاب که بر صید فرود آید.
(خَثَّ) الشَّیْءَ تَخْثِیثاً: جمع کرد آن‌را و مرمت نمود.

اِخْتِثاث: شرم داشتن.
خُثّ: خس و خاشاک خشک که سیل بجا گذارده، جامه، خزه روی آب که خشک شده و مانده.
خُثَّة: پشگل نرم، گِل که با پشگل مخلوط نموده به پستان ناقه بندند تا آسیبی از پستان‌بند نرسد.
خُثَّة و خَثَّة: ریزه چوبهائی که آتش در آن کرده و افروزند.
(خَثَرَ) **اللَّبَنُ خَثْراً و خُثُوراً و خَثارَةً و خُثُورَةً و خَثَراناً،** ن ک: بسته شد شیر و ماست گردید.
خَثِرَ، خَثَرَ الدَّمُ، تَخَثَّرَ: خون دلمه شد، لخته شد.
خَثِرَ، تَخَثَّرَ السّائِلُ: مایع غلیظ شد یا بست.
خَثَرَتْ نَفْسُهُ، ن: شورید دل و تباه گشت عقل او.
خَثَرَ الرَّجُلُ خُثُورَةً: اقامت نمود بجائی.
خَثِرَ، ف: شرم کرد.
اَخْثَرَ اللَّبَنَ و خَثَّرَ: بسته و ماست گردانید شیر را.
اَخْثَرَ الزُّبَدَ: گداخته نکرد کره را.
گویند ما يَدْرِي اَيُخْثِرُ اَم يُذِيبُ: مثال است برای مترددو متحیر.
خاثِرَة: دلمه خون، جماعت مردم، زنی که اندکی درد دارد.
اَصبَحَ رَسُولُ اللهِ (ص) وَ هُوَ خاثِرُ النَّفْسِ (حدیث): صبح کرد پیامبرا کرم درحالی‌که ثقیل بود مزاجاً.
خُثار: آنچه از خوراک باقی می‌ماند.
خُثارَةُ الشَّيْء: ته‌نشین، رسوب.
خاثِر، مُخَثَّر: دلمه، بسته.
ذَكَرْنا لَهُ الَّذِي رَاَيْنا مِنْ خُثُورِهِ (مثال): از سستی ما یادآور شود.
خُثارَة: باقیمانده چیزی.
قَوْمٌ خَثْراءُ الاَنْفُسِ و خَثَرَى الاَنْفُسِ: مردم بهم آمیخته از هر جنس.
* (**خَثْرَمَة**): بی‌تدبر و احمقانه کاری کردن.
خِثْرِمَة: ضخامت لب.
خُثارِم: مرد فال گیرنده از هر چیزی، لب کلفت.
* (**خَوْثَع**): لئیم و فرومایه ناکس.

* (خَنْثَعَبَة) (بِتَثلیث خا) و خُنْثُعْبَة: ماده شتر پرشیر.
(**تَخَثْعَمَ**): خون‌آلود گردید.
خَثْعَم و مُخَثْعَم: شیر درنده.
عَنْزٌ خَثْعَمَة: میش سرخ.
رَجُلٌ مُخَثْعَمُ الْوَجْهِ: مردی که روی او گوشت آورده باشد.
خَثْعَمَة: آلوده شدن به خون، آن مردمی که جمع شده شتر جزور را ذبح نموده بخورند و در خون آن دست فرو برند و با هم عهد و پیمان بندند که دربارهٔ یکدیگر از یاری کوتاهی ننمایند.
(خَثْلَةُ) **الْبَطْنِ و خَثَلَتُهُ ـ خَثْلات و خَثَلات،** ج: میان ناف و زهار.
خَثَلَة: زن شکم بزرگ.
* (خَثْلَمَة): آمیخته شدن، پنهان گرفتن چیزی را.
(خَثَمَ) اَنْفَهُ خَثْماً، ن: کوفت بینی او را.
خَثِمَ خَثَماً، ف: بینی پهن و ضخیم گردید، عظیم گردید سرگوش او.
خَثِمَ الْمِعْوَلُ: دم کلنگ و تیشه پهن گردید.
خَثِمَتْ اَخْلافُ النّاقَةِ: بند گردید سر پستان شتر.
خَثَّمَهُ تَخْثِيماً: پهناور گردانید آن‌را.
خَثَم: پهنای بینی و ضخامت آن، پهنای سرگوش و مانند آن.
خُثْمَة: کوتاهی بینی گاو.
خَثِيم: فرج زن که بلند و درشت باشد.
اَخْثَم: کسی که بینی او پهن و ضخیم و سرگوش او عریض باشد، شیر درنده، فرج بلند ضخیم.
خَثْماء: ماده‌شتری که کف پای او گِرد و کوچک باشد.
نَعْلٌ مُخَثَّمَة: کفش پهناور بی‌سر.
* (خَثْو): پائین شکم که فروهشته و افتاده باشد.
اِمْرَاَةٌ خَثْواء: زنی که پائین شکم او فروهشته (دربارهٔ مرد نمی‌گویند).
* (خَثَى) الْبَقَرُ خَثْياً، ض: گاو سرگین انداخت.
اَخْثَى: فروخت سرگین گاو یا پیل را.
خِثْي ـ اَخْثاء و خِثِيّ و خُثِيّ، ج: سرگین گاو و فیل.

مِخْثا: کیسهٔ چرمین که انگبین چیننده خود را از نیش زنبور حفظ کند.

(خَجَّ) خَجّاً، ض: دفع کرد، شکافت، جماع کرد، ریغ زد، خاک برانگیخت.

اِختَجَّ الْجَمَلُ: سرعت نمود شتر با پیچ و خم در رفتار.

ریحٌ خَجُوج: باد شدید.

خَجُوجیٰ: مرد پای دراز.

خَجَوْجاة: باد سخت وزان، گِردباد.

رَجُلٌ خَجْاجَة: مرد احمق نادان.

(خَجَاهُ) خَجاً، م: زد او را.

خَجَا اللَّیْلُ: میل کرد شب.

خَجْا: پنهان به خانه درآمدن، جماع کردن.

خَجِیَ خَجَاً، ف: شرم کرد و فحش گفت.

اَخْجَاهُ: الحاح کرد بر او در سئوال.

تَخْاجُؤ: آهسته رفتن، پشت گردن و دُبُر را بیرون آوردن مانند حیوان هنگام سرگین انداختن.

خُجَاَة: بسیار احمق، گران جسم و فربه، بسیار جماع از مردم و شیر، زن جماع خواهنده.

* (خَجْخَجَة): گرفته حال گردیدن از بیم، پنهان گردیدن، باد سخت وزیدن، بسرعت خوابانیدن شتر را، پنهان داشتن اندیشه خود، جماع کردن.

رَجُلٌ خَجْخاجَة: مرد احمق نادان.

* (خَجَر): بدبوئی سرفه.

خِجْر ـ خِجْرُونَ، ج: بسیار خوار و بددل.

خٰاجِر: آواز.

* (خُجَسْتَة): مبارک.

(خَجَفَ) خَجْفاً و خَجیفاً، ن: خِفت و سبکی کرد، تکبر نمود.

خَجْف و خَجِیف: تکبر، خفت و سبکی.

خَجِیف ـ خَجِیفَة مؤنث ـ خَجٰاف، ج: لاغر.

(خَجِلَ) خَجَلاً، ف: شرمگین شد، مضطرب و سرگشته گردید از شرم ـ **خَجِل، ص.**

خَجِلَ الثَّوْبُ: بسیار شکافت دامان پیراهن و زیر آن.

خَجِلَ الْبَعِیرُ: درگل فروماند.

خَجِلَ بِالْحَمْلِ: گران گردید بار بر او.

خَجِلَ النَّبْتُ: دراز و پیچیده گشت گیاه.

خَجَل: متحیر شدن، بیچاره شدن در کاری، از بسیاری نعمت نازکردن، سستی و تنبلی نمودن.

اَخْجَلَهُ: شرمگین کرد او را.

اَخْجَلَ الحَمْضُ: دراز و بهم پیچیده گردید.

اِخْجٰال: جای پر گیاه و پیچیده شدن آن.

وادٍ مُخْجِل، ص.

خَجَّلَهُ تَخْجِیلاً: خجل کرد او را.

خَجَّلَ، اَخْجَلَ: خجالت داد، شرمنده کرد.

خَجِلَ: از خجالت سرخ شد.

خَجُول: خجالتی، کمرو، کناره گیر، ترسو، بزدل.

خَجِل: مرد شرمگین، جامه کهنه و دراز و فراخ، گیاه دراز شده، جل و پلاس فراخ بر اسب.

خَجَل: شرم، حیا، سرافکندگی، رسوائی، کمروئی.

خَجْلان، مَخْجُول: شرمنده، شرمسار.

مُخْجِل: ننگین، شرم‌آور.

اَلْاَعْضاءُ الْمُخْجِلَة: اسافل اعضاء.

* (خِجام) و خَجُوم: زن فرج فراخ.

* (خَجَوْجیٰ) و خَجَوْجاء ـ خَجَوْجاة مؤنث: مرد پای دراز، بلندقامت و استخوان بزرگ.

ریحٌ خَجَوْجاة: باد پیوسته وزان.

(خَجیٰ) التُّرابُ بِرِجْلِهِ خَجْیاً، ض: خاک برانگیخت در رفتن.

خَجِیَ خَجاً، ف: شرمگین گردید.

اَخْجیٰ: بسیار جماع کرد.

خَجٰاة ـ خَجٰا ـ ج: فرومایگی و پلیدی.

گویند ما هُوَ اِلاَّ خَجٰاةٌ مِنَ الْخَجیٰ (مثال): نیست او مگر ناکس و پلید.

اَخْجیٰ: آنکه در راه رفتن پاشنه‌های پا را دور و سینه پا را نزدیک گذارد، زن که رحم او دور و آب او بسیار باشد.

خَجْواء: زن فرج فراخ.

(خَدَّ) الْاَرضَ خَدّاً، ن: شکافت زمین را، شیار کرد.

خَدَّدَ لَحمُهُ تَخدِيداً و تَخَدَّدَ: لاغر شد و کم شد گوشت او.

خَدَّدَهُ السَّيرُ: رفتن او را لاغر گردانید.

خَدَّدَهُ: شکافت آن‌را.

تَخَدَّدَ: تشنج گرفت و لاغر شد. **مُتَخَدِّد، ص.**

خادَهُ مُخادَةً: خشم و کینه گرفت بر او، معارض او شد در عمل.

خَدَّ الجِلدُ، تَخَدَّدَ: چین و چروك خورد پوست.

خَدّ، خُدَّة، أُخدُود: شیار، جدول، خط گود.

خَدّ ـ أَخِدَّة و خِداد و خِدّان، ج: رخسار، چهره، راه، جماعت، گودال مستطیل، جوی کوچک، دو صفحه هودج، تأثیر در چیزی.

وَلا تُصَعِّر خَدَّكَ لِلنّاسِ (آیه): **روی مگردان بر مردم، بی‌اعتنا مباش.**

خُدَّة ـ خُدَد، ج: رخسار (خُدَّتانِ: دو طرف آن و گونه‌ها)، گودال دراز مستطیل.

خِداد: داغ بر چهره.

أُخدُود ـ أَخادِيد، ج: شکاف زمین به درازی.

أَخادِيد: علامات تازیانه.

مِخَدَّة ـ مَخادّ، ج: نازبالش و متکا، آهنی که به آن زمین را شکافند.

اَضرَعَ اللّهُ خُدُودَكُم (نهج‌البلاغه): **خدا چهره‌هایتان را ذلیل کند.**

بَعِيرٌ مَخدُود: شتری که بر رخسار او داغ باشد.

مِخدان: دو نیش.

(خَدَبَ) خَدْباً، ض: دروغ گفت، شیر بسیار دوشید، سر برید، گزید به دندان.

خَدَبَهُ بِالسَّيفِ: به شمشیر زد او را و شکافت پوست و گوشت را.

خَدَبَ الحَيَّةُ: گزید مار.

خَدِبَ خَدَباً: دراز شد.

خَدِبَ الطَّعنَةُ: جای نیزه دهن باز کرد.

تَخَدُّب: راه رفتن نه سریع و نه بطیء (کُند).

مُتَخَدِّب: احمق بلندقامت شتابکار.

خَدَب: احمقی، شتابزدگی، درازی.

خِدَبّ: مرد پیر بزرگ، ضخیم از شترمرغ، شتر قوی و استوار.

خَدِب: احمق و دراز، شتابکار، کاربر.

حَربَةٌ خَدِبَة و خَدباء: بسیار برّان که زخم را فراخ کند.

وادِي خَدِبات: وادی هلاکی و دورکننده مسافر از مقصد.

أَخدَب ـ خَدباء، ج: احمق دراز، شتابکار، خودسر و خودرأی.

ضَربَةٌ خَدباء: زخمی که به جوف رسیده باشد.

دِرعٌ خَدباء: زره فراخ، زره نرم.

خَيدَب: راه آشکار.

خَيدَبَة: درازی، طول.

خَذّاب: بسیار دروغ‌گوی.

(خَدَجَتْ) خِداجاً، ن و أَخدَجَتِ الدّابَّةُ: بچه ناقص خلقت زائید اگرچه ایام او کامل بود، ناقه مُخْدِج و خادِج، ص.

أَخدَجَتِ الصَّيفَةُ: کم‌باران گردید.

أَخدَجَ الرَّجُلُ صَلوتَهُ: ناقص گردانید نماز را.

أَخدَجَتِ الزَّندَةُ: آتش نداد چوب آتش‌زنه.

خِداج: زائیدن ناقه قبل از وقت وضع.

گویند كُلُّ صَلوةٍ لَيسَتْ فِيها قِرائَةٌ فَهِيَ خِداجٌ: **هر نمازی که قرائت نداشته باشد او ناقص است.**

خَدِيج: بچه انداختن ناقه قبل از وقت وضع، خِداج.

مُخدَج: کره شتر ناقص خلقت اگرچه بعد از کامل شدن ایام زاده شده باشد.

رَجُلٌ مُخدَجُ اليَدِ: مرد ناقص دست.

(خَدِرَ) العُضوُ خَدَراً، ف: رسید اعضاء را سستی و خواب رفتگی خَدِر، ص.

خَدِرَ العَينُ: سست گردید بینائی چشم.

خَدِرَ الحَرُّ و البَردُ: سخت شد سرما و گرما.

خَدَرَ الأَسَدُ خَدراً، ن و أَخدَرَ: لازم گرفت شیر بیشه خود را.

خَدَرَ: متحیر شد.

خَدَرَ الظَّبْیُ: آهو خارج شد از گله و سرگشته گردید.
خَدِرَ: بی‌حس شد.
خَدَّرَ الْعُضْوَ: اندامی را بی‌حس کرد.
خَدَّرَ، اَخْدَرَ: بیهوش کرد.
خَدَرَ، خَدَّرَ، اَخْدَرَ الْبَیْتَ: پرده‌نشین کرد، در جای دوردستی منزل کرد.
خَدْر: مقیم بودن دختر در پرده گوشه خانه، اقامت مرد در جای خود.
مُخْدَرَة و مُخَدَّرَة: زن پرده‌نشین.
اَخْدَرُوا: آمدند در زیر باران و باد و ابر.
اَخْدَرَ الْعَرِینُ الْاَسَدَ: پنهان گرفت درختان و بیشهٔ شیر را ـ **اَسَدٌ مُخْدِر و مُخْدَر، ص.**
اَخْدَرَ اِخْداراً: دست و پای خواب رفت، اندام را سست گردانید، اقامت گرفت دختر به پرده گوشه خانه، اقامت کرد مرد در جای خود و عقاب و باز در آشیانه خود.
خِدْر: گوشه عزلت.
خَدَر: بی‌حسی، کرختی، بیهوشی.
خَدِر، مُخَدَّر: بی‌حس شده، سِرّ، بخواب رفته مانند پا.
تَخْدِیر: بی‌حس کردن، بیهوش کردن.
تَخْدِیر: مقیم بودن دختر به گوشه خانه.
تَخَدَّرَ و اِخْتَدَرَ: پنهان گردید.
خِدْر ـ خُدُور و اَخْدار، ج و اَخادِیر، ج ج: پرده برای دختران در گوشه خانه، چیز پنهان در خانه و غیره که به‌چشم نیاید، چوبهائی که به پارچه کشیده بر پالان شتر نصب کنند، بیشه شیر.
خُدْر: جای تاریک، سختی گرما، سرما، باران، تاریکی شب، کم بینائی چشم یا گرانی آن از افتادن چیزی به او، کاهلی، خواب رفتگی دست و پا، سستی اندام.
خَدِر و خَدُر: شب تاریک.
یَوْمٌ خَدِر: روز نمناک و همچنین **لَیْلَةٌ خَدِرَة.**
خَدِرَة: خرمای نارس که از درخت افتد یا خرمای فاسد شده که داخلش سیاه باشد.
خُدْرَة: تاریکی شب، طایفه‌ئی از انصار که ابوسعید خُدری صحابی از آنها است.
خُدْرِیّ: خر سیاه.
خُدارِیّ: شب تاریک، ابر سیاه، موی سیاه.
بَعِیرٌ خُدارِیّ و خُدارِیَّة: شتر سخت سیاه.
خُدارِیَّة: عقاب.
خادِر: مرد سست کاهل سرگشته.
اَسَدٌ خادِر: شیر در بیشه.
اَخْدَر: شب تاریک، نره‌خری که از بند رهائی یافته و جفت شد به ماده خران.
اَخْدَرِیّ: گورخر، به شکل.



اُخْدُور: پرده جهت دختران در گوشه خانه.
مُخَدِّر: بیهوش‌کننده، داروی بیهوشی خواب‌آور، کمی مست، سرخوش.
مُخَدَّرَة: پرده‌نشین، گوشه‌نشین.
خَدَرْنیٰ: عنکبوت.
مَخْدُورَة: زن پرده‌نشین.
هُودَجٌ مَخْدُور: هودج مستور.
٭ حِنْطَةٌ (خَنْدَرِیس): شراب، گندم کهنه.
٭ (خَدْرَعَ): شتافت، سرعت کرد.
(خَدَرْنَق) ـ خَدارِن، ج: آلت نره، عنکبوت بزرگ یا هر عنکبوت.
(خَدَشَ) وَجْهَهُ خَدْشاً و خَدَشَهُ تَخْدِیشاً، ض: خراشید روی را به چوب و غیره.
خَدَشَ الْجِلْدَ: پاره کرد پوست را کم یا زیاد.
خَدَشَ، خَدَّشَ: پاره کرد، درید.
خَدَشَ السُّمْعَةَ: تهمت زد، بدنام کرد.
خَدْش ـ خُدُوش، ج: نشان زخم که از خراش پدید آمده باشد.
خَدُوش: مگس، کیک.
خادِشَة: اطراف درخت خاردار.
مُخَدِّش و مِخْدَش: میان دو کتف شتر و گربه.

(خَدَعَهُ) خِدْعاً و خَدْعاً، م: فریفت او را، رسانید به او مکروهی که او مطلع نشود.

وَ اِنْ یُرِیدُوا اَنْ یَخْدَعُوکَ فَاِنَّ حَسْبَکَ اللّهُ (آیه): هرگاه بخواهند فریبت دهند خدا برایت کافیست.

خَدَعَ: اغفال کرد، نیرنگ زد، بازی کرد.

خَدَعَ الضَّبُّ فِی جُحْرِهِ: داخل سوراخ شد سوسمار.

خَدَعَ الْمَطَرُ: کم شد باران.

خَدَعَ الرَّجُلُ: کم مال شد.

خَدَعَ الرِّیقُ: خشک شد آب دهان.

خَدَعَ الْکَرِیمُ: ایستاد از بخشش.

خَدَعَ الثَّوْبَ: دو تاه کرد و پیچید جامه را.

خَدَعَتِ الْاُمُورُ: مختلف گشتند کارها.

خَدَعَتْ عَیْنُهُ: چشم به گودی نشست.

خَدَعَتْ عَیْنُ الشَّمْسِ: ناپدید گشت قرص آفتاب.

خَدَعَتِ السُّوقُ و اِنْخَدَعَتْ: کساد شد بازار.

اَخْدَعَهُ اِخْداعاً: محکم گردانید او را به چیزی، برانگیخت او را بر خدعه.

اِخْداع: پنهان کردن چیزی.

مُخَدَّع: کسی که بسیار فریب خورده در جنگ و آزموده شده باشد.

تَخْدِیع: زدن حربه‌ئی که نبرد و فرو نرود.

خادَعَهُ مُخادَعَةً و خِداعاً و اِخْتَدَعَهُ و تَخَدَّعَهُ: فریفت او را.

تَخَدَّعَ لَهُ: به تکلف خواست بفریبد.

تَخادَعَ: خود را فریب‌خورده وانمود.

اِنْخَدَعَ: فریفته شد، مکروهی یافت بی‌اطلاع.

ضَبٌّ خَدِعٌ: سوسمار فریب‌دهنده.

خُدَعَة: کسی که مردم او را فریب دهد.

اِنَّ الْمُنافِقِینَ یُخادِعُونَ اللّهَ وَ هُوَ خادِعُهُمْ (آیه): حقاً که منافقان خدا را فریب می‌دهند و خداوند فریب دهنده آنهاست.

خُدَعَة: مرد بسیار فریبنده.

خادِع: راه که گاهی آشکار و گاه مخفی باشد.

بَعِیرٌ خادِع: شتری که هرگاه بنشیند پی ساق او از جا رود.

خُلُقٌ خادِع: خوی متلوّن.

دِینارٌ خادِع: دینار ناقص.

خادِعَة: دروازه کوچک در دروازهٔ بزرگ، خانه جوف خانهٔ (بیرونی و اندرونی).

سُوقٌ خادِعَة: بازار مختلف کساد.

خُوَیْدَع: گسستگی پی ساق شتر از نشستن.

خِداع: منع، حیله، فریب.

خَدِیعَة: مکر و فریب، خورا کیست عرب را.

اَخْدَع ـ اَخادِع، ج: فریبنده‌تر، رگیست در جای حجامت گردن.

خَدُوع ـ خُدُع، ج: ماده‌شتری که گاه شیر بدهد و گاه ندهد، راه که گاهی آشکار و گاه پنهان باشد، مرد پر فریب.

خُدِعَة: حیله، فریب، نیرنگ.

خَدِیعَة: خیال باطل، دوروئی، دورنگی.

خِداعُ الْحَواس: خواب و خیال، خیال بیهوده.

خِداعُ الْبَصَر: چشم‌بندی، خطا باصره.

خَدّاع، مُخادِع: حیله گر، حقه‌باز، دغل‌باز.

خَدّاع ـ خِداعِیّ: فریبنده، بی‌اساس، موهوم، خیالی.

سِنُونٌ خَدّاعَة: سالها که در آن افزونی کمتر باشد، سالی که کم باران بارد.

مِخْدَع و مُخْدَع ـ مَخادِع، ج: گنجینه، خانه کوچک در خانه بزرگ، صندوقخانه.

اَخْدَعان: دو رگ است در گردن بواسطه مخفی بودن آنها.

مُخْدَع: دفینه.

مَخْدُوع: مردی که رگ اخدع او بریده باشد.

خَیْدَع: کسی که بر دوستی او اعتماد نتوان کرد، غول فریبنده، راه مخالف، سراب، گرگ، فریبنده.

مَخْدَع: اطاق، خلوتگاه.

مَخْدُوع: فریب خورده، اغفال شده.

* (خَدْعُونَة): قطعه از کدو.

(خَدَفَ) خَدْفاً، ض: به ناز زیست.

خَدَفَ السَّماءُ بِالثَّلجِ: برف بارید آسمان.
خَدَفَ الثَّوبَ و اِختَدَفَهُ: برید جامه را.
اِختَدَفَهُ: ربود آن‌را.
خَذف: تیزروی و با سرعت، گام کوتاه برداشتن، سُکان کِشتی.
خِدَف ـ خِدفَة واحد: دریدگیهای پیراهن.
* (**خَذافِر**): جامه‌های کهنه.
* (**خَذفَل**) **خَذفَلَةً:** پیراهن کهنه پوشید.
خَذافِل: جامه‌های کهنه.
گویند **وَغَرَّنِی بُردُاکَ مِنْ خَذافِلِی**: دو جامه بُرد تو مرا فریب داد و از دست دادم جامه‌های کهنه خود را (مثال است دربارهٔ کسی که به‌طمع مال غیر اموال خود را ازدست دهد) (مثال).
(**خَدِلَتِ**) **السّاقُ خَدَلاً و خَدالَةً و خُدُولَةً، ف:** ضخیم ساق و پرگوشت گردید.
خَدِل: از سرما بی‌حس شد.
خَدل ـ خَدلَة مؤنث: پرگوشت، ضخیم.
ساقٌ خَدلَة و خِدلَة ـ خِدال، ج: ساق پرگوشت و گِرد، زن اعضا پرگوشت، باریک استخوان، دانه باریک انگور.
اِمْرَاَةٌ خَدلاء و خِدلَم: زن پرگوشت اعضاء و باریک استخوان.
* (**خَدَلَّجَة**): زن بازو و ساق پرگوشت.
* (**خَـنْدَبِیس**) و **خَـنْدَلِس:** مـاده شتر فربه سست گوشت.
(**خَدَمَهُ**) **خِدْمَةً و خَدْمَةً، ن ض:** خدمت کرد او را.
خادِم، ص مذکر ـ **خُدّام** و **خَدَم،** ج.
و **خادِم** و **خادِمَة،** ص مؤنث.
خَدَمَ الأرضَ: کاشت، زراعت کرد.
خَدَّمَ، اِستَخدَمَ: به کار گماشت، استخدام کرد، کار داد.
خَدَمَ الخَشَبَ: چوب را صاف کرد.
اِستَخدَمَ: به کار برد، به‌خدمت وارد شد، گماشته شد.
اَخدَمَهُ: خدمتکار داد او را.
اُخدِمَ الفَرَسُ: سفیدی احاطه کرد به پاهای اسب از ساق به پائین غیر از دستهایش، **مُخْدَم،** ص.
خَدَّمَ الرَّجُلُ اِمْرَاَتَهُ: لباس خدمت پوشانید زن را.
تَخَدَّمَهُ: گرفت او را خدمتکار.
تَخْدِیم: سفیدی بالای سم اسب.
اِختَدَمَ: خدمت کرد خود را.
اِختَدَمَهُ و اِستَخدَمَهُ: خدمت خواست از او، خدمتکار خواست.
خَدْمَة: یکساعت از شب و از روز.
خَدَمَة ـ خَدَم و خِدام، ج: تسمه ضخیم تابیده که مانند حلقه بر مچ پای شتر می‌بستند تاکفش شتر را به آن محکم کنند، حلقه مردم، خلخال پای، ساق.
فَضَّ اللهُ خَـدَمَتَهُمْ: شکست و پـرا کنده کرد خدا جماعت ایشان را.
خُدْمَة: سفیدی ساق گوسفند و بز کوهی، سفیدی در سیاهی، و سیاهی در سفیدی ساق آنها.
خِدَمَة: تسمه.
خِدْمَة: کار، نوکری، دستیاری، رسیدگی، مواظبت، زراعت، شخم.
فِی خِدْمَتِکُمْ: در فرمان شما حاضرم.
خَدّام: نوکر، کلفت، پیشخدمت، آشپز.
خَدّامَة: کلفت، آشپز زن.
خادِم، مُستَخدِم: کارگر.
خادِمِیَّة: نوکری، خدمت.
اِســتِخْدام: کارگزینی، در علم بدیع کنایه، کار، خدمت، وظیفه.
اَخْدَم: هر اسب که سفیدی ساق او کوتاه و منحصر به اطراف مچ او باشد.
خَدْماء: گوسفند سفید ساق، گوسفندی که یک ساق او سفید و باقی سیاه باشد، گوسفند که نزدیک مچ او سیاهی و سفیدی آمیخته باشد.
مُخَدَّم: هم‌سطح و طراز، بنگاهی که واسطه بین کارفرما و کارگر است.

مَخْدُوم: کارفرما، ارباب.

مَخْدُومِيَّة: آقائی، اربابی.

رَجُلٌ مَخْدُوم: مردی که او را متابعت کننده از جن باشند.

مُخَدَّم: جای خلخال یا در ساق و مچ پای شتر، بند شلوارکه زن بر مچ پای بندد، هر اسبی که سفیدی ساقش کوتاه گشته.

قَوْمٌ مُخَدَّمُونَ: گروه بسیار خدم و حشم.

مُخَدَّمَة: جای خلخال از ساق، بالای کف پای شتر.

(خادَنَهُ) مُخادَنَةً: دوستی کرد او را.

تَخادُن: با یکدیگر راستی نمودن در دوستی.

خِدْن و خَدِين ـ أَخْدان، ج اول: یار، دوست، معشوق.

وَلا مُتَّخِذي أَخدانٍ (آیه): نگیرید یار و معشوق و خاطرخواه بلکه ازدواج نمائید.

خُدَنَة: بسیار دوست‌گیرنده.

※ (خَدَنَّق): عنکبوت یا بزرگ از آن.

(خَدى) البَعيرُ خَدياً و خَدياناً، ض: به‌سرعت رفت و گام فراخ نهاد یا آنکه نوعی از رفتار شتر و اسب است یا دویدن خر.

خِدِيو: فرمانفرما.

أَخدىٰ إِخْداءً: آهسته آهسته رفت بر زمین.

خَدىٰ ـ خَداة، واحد: کرم‌هاکه از سرگین چهارپایان برآید.

(خُدَيْوِيّ): لقب عزیز مصر است. (کلمه فارسی است به‌معنی پادشاه و وزیر و سیّد).

(خَذَّ) الجُرحُ خَذيذاً و أَخذَّ: روان شد زرداب جراحت.

(خَذَءَ) لَهُ خَذْءً و خُذُوءً و خَذاءً، م ف و استخذء: فروتنی نمود و مطیع او شد.

أَخذَأَهُ إِخذاءً: رام و خوارکرد او را.

خَذَء: ضعف نفس.

※ (خُذْرَة): چرمی است مدور که کودکان میان آن ریسمان تابیده بگذرانند و بکشند تا به‌سرعت بگردد و آواز کند.

خاذِر: پنهان، کسی که از سلطان و از طلبکار خود را مخفی کند.

(خذرف): به‌سرعت رفت.

خَذْرَفَ الإِناءَ: پرکرد ظرف را.

خَذْرَفَ السَّيْفَ: تیزکرد شمشیر را.

خَذْرَفَ فُلاناً بِالسَّيْفِ: برید دست و پای او را به شمشیر.

خَذْرَفَتِ الإِبِلُ: سنگریزه‌ها انداختند شتران به کف پای از رفتن با سرعت.

تَخَذْرَفَتْهُ النَّوىٰ: بسیار دور ماند از اهل و خانه خود.

خِذْراف ـ خِذْرافَة واحد: گیاهی است بهاری، نوعی از شوره گیاه.

خُذْرُوف ـ خَذارِيف، ج: نوعی بازیچهٔ کودکان (رجوع به خذره) شتابرو، تیزرو، گله شتران، شتر جدا شده از گله، برق درخشنده در ابر که از آن جدا شود، گل که کودکان گلوله ساخته بازی کنند، هر چیزی که پراکنده شود از چیزی.

ترکت السُّيوف راسهُ خذاريف (مثال): پاره پاره کرد شمشیر سر او راکه هر پاره به خذروف ماند.

خَذارِيفُ الهَوْدَج: چوب‌هاکه هودج را بدان چهارگوش گردانند.

خُذْرُوفِيُّ الشَّكْل: مانند مخروط وارونه.

(خذرق) خذرقةً: ریغ زد.

رَجُلٌ خَذَرْنَق و مُخَذْرِق: مرد اسهالی.

خُذارِق: آبی است شور در عربستان که هرکه خورد بسیار ریغ زند.

خَذَرْنَق: عنکبوت یا بزرگ آن.

※ ـ ثوبٌ (خذاريم): جامه‌های کهنه.

(خذع) اللَحمَ خذعاً، م: برید و ریزه ریزه کرد گوشت را.

خَذِعَ خَذَعاً، ف: میل کرد، مائل شد.

خَذَعَهُ بِالسَّيْفِ: زد او را به شمشیر.

خَذْع: بریدن، خرده‌کردن هر چیزی که سختی ندارد.

مُخَذَّع: کباب، هر گیاهی که سر آن بریده شده یا بریده شده اطراف آن و پاره پاره گردیده.
تَخْذِیع: پاره پاره کردن، بریدنی که جدا نگردد، زدن به شمشیر که کارگر نشود.
گویند هُمْ ذَهَبُوا خِذَعَ مِذَعَ: رفتند پرا کنده و متفرق.
خَذِیعَة: نوعی از طعام یا گوشت ریزه.
مِخْذَعَة: کارد.
خَیْذَع: عیب و نکوهش.
(خَذْعَبَهُ): برید آن‌را.
خُذْعُوبَة: پاره و قطعه از کدو و خیار و از پیه.
٭ (خَذْعَلَ) خَذْعَلَةً: نوعی از رفتن، بریدن خیار و کدو و غیره قطعه قطعه.
خِذْعِل: زن احمق، لنگ چرمی که زنان حائض پوشند.
خُذْعُولَة: پاره‌ئی از کدو و خیار.
(خَذَفَ) بِالْحَصَاةِ خَذْفاً، ض: انداخت به انگشتان یا به چوبی سنگریزه را.
تَخَاذَفَتْ عَیْنَاهُ بِالدُّمُوعِ: به‌سرعت دو چشم او اشک آورد.
خَذَّافَة: دُبُر.
مِخْذَف: حلقه و دستگیره که جعبه تیر را به ترکش متصل کنند.
مِخْذَفَة: فلاخن، سنگ قلاب، دُبُر.
خَذُوف: ماده خر تیز رفتار، ماده خری که از تیز روی یا فربهی ناف او نزدیک به زمین رسد یا از تیزروی او سنگ‌ریزه بجهد.
خَذَفَان: نوعی از رفتار شتران.
٭ (خَذْفَرَة): پاره از جامه.
خَذَنْفَرَة: زنی که صدای او از بینی در آید.
(خَذَقَ) الطَّائِرُ: فضله انداخت مرغ (یا خاص است به فضله باز).
خَذَقَ الدَّابَّةَ: سیخ زد چهارپا را تا تیز رود.
خَذَق: فضله کردن ماهی خُذَّاق.
خَذْق: سرگین.
خُذَّاق: ماهی که گیسوها مانند رشته دارد وقتی آن را شکار کنند در آب فضله اندازد.
مَخْذَقَة: دُبُر.
(خَذَلَهُ) خَذْلاً و خِذْلاناً و خَذَلَ عَنْهُ، ن: ترک کرد یاری او را ـ خَاذِل و خُذَلَة، ص.
خَذَلَتِ الظَّبْیَةُ و غَیْرُهَا: بازماند آهو از رمه.
خَاذِل و خَذُول، ص.
خَذَلُوا الْحَقَّ وَلَمْ یَنْصُرُوا الْبَاطِلَ: حق را رها و باطل را یاری ننمودند.
خَذَلَ: شکست داد.
اِنْخَذَلَ، خُذِلَ: کامیاب نشد، شکست خورد.
اَخْذَلَتْ و تَخَاذَلَتِ الظَّبْیَةُ و خَذَلَتْ: مقیم گردید به تفقد بچه خود. ظَبْیَةٌ مُخْذِل، ص.
خَذَل: فروگذاشتن، خوار کردن، سست شدن.
وَاِنْ یَخْذُلْکُمْ فَمَنْ ذَاالَّذِی (آیه): اگر خداوند شما را فروگذارد کیست پس از او شما را یاری کند.
وَکَانَ الشَّیْطَانُ لِلْاِنْسَانِ خَذُولاً (آیه): شیطان بسیار رها کننده و خوارکننده انسانست.
وَالْمُؤْمِنُ اَخُوالْمُؤْمِنِ لَا یَخْذُلُهُ (حدیث): اهل ایمان برادر یکدیگرند و ترک یاری هم نکنند.
اَخْذَلَ وَلَدُ الْوَحْشِیَّةِ: یافت بچه مادر را.
خَذَّلَ عَنْهُ اَصْحَابَهُ: یاران را به ترک او واداشت.
خَاذَلَهُ مُخَاذَلَةً: ترک یاری دو نفر نسبت به یکدیگر.
تَخَاذَلَتْ رِجْلَاهُ: ضعیف شد پاهای او.
تَخَاذَلَ الْقَوْمُ: فروگذاشتند یکدیگر را و بریده شدند از هم.
خَاذِل: هزیمت یافته، آهو ماده که از گله بازمانده تفقد بچه خود کند.
خَذُول: مادیان که از درد زائیدن از جای نجنبد.
مَخْذُول، مُخْذَل: وا گذارده، شکست خورده.
٭ (خَذْلَبَة): نوعی از رفتار سُست.
خِذْلِب: ماده شتر بزرگسال و سست.
٭ (خَذْلَمَ): شتافت وسرعت کرد (لغتی است در حاء).

(خَذَمَهُ) خَذْماً، ض و خَذَّمَهُ تَخْذِيماً: برید آن‌را و پاره پاره کرد.
خَذَمَ الصَّقْرُ: چنگال زد باز.
خَذِمَ خَذَماً، ف: بریده شد، مست گردید.
خَذِمَ خَذَماً: سرعت کرد.
ظَلِيمٌ خَذُوم، ص.
اَخْذَمَ: اقرار کرد به خواری و آرام گرفت.
اَخْذَمَ الشَّرابُ: مسکر گردید.
سَيْفٌ مُخَذَّم و خَذِم و خَذُوم: شمشیر زود برنده.
تَخَذَّمَ: بریده شد.
تَخَذَّمَهُ و اِخْتَذَمَهُ: برید آن‌را.
خَذْمَة: ساعت، قِسمی داغی است که پس از اسلام رواج داشته.
خَذِم ـ خَذِمُون، ج: جوانمرد، اسب تیزرو.
خَذِيم ـ خَذِيمَة مؤنث: مرد مست.
اُذُنٌ خَذِيم: گوش بریده.
خُذامَة: قطعهٔ و پارهٔ.
خَذْماء: ماده بزی که گوش او از پهنا بریده.
مِخْذَم: تیغ برّان.
* ـ **جَمَلٌ (خُذانِيَة):** ماده شتر ضخیم و چابک.
خُذُنَّتانِ: دو طرف فرج، دو خصیه، دو گوش (لغتی در حاء).
(خَذا) خَذْواً، ن: سست گردید.
خَذا لَحْمُهُ: پر گردید گوشت او.
خَذاء: سبکی و سستی گوش.
اُذُنٌ خَذْواء و خُذاوِيَة: گوش سبک و سست شنوا.
اَتانٌ خَذْواء: ماده‌خر سست گوش.
(خَذِىَ) خَذىً، ف: سست و کوفته گردید گوش و از بیخ کج شد.
(خَرَّ) **الْماءُ اَوِالرِّيحُ خَرِيراً، ن ض:** صداکرد آب یا باد.
خَرَّ النّائِمُ: خرناس کشید.
خَرَّ: چکید، تراوش کرد.
خَرِيرُ الْماء: زمزمه آب، شرشر آب.
خَرّ و خُرُور: افتادن، از بلندی به پستی افتادن.
خَرَّ لِلّهِ ساجِداً: افتاد برای سجده کردن به زمین.
فَخَرَّ عَلَيْهِمُ السَّقْفُ مِنْ فَوْقِهِمْ (آیه): پس افتاد برایشان سقف از بالا.
وَخَرَّ مُوسىٰ صَعِقاً (آیه): موسی بیهوش افتاد.
خَرَّ الرَّجُلُ: مُرد آن مرد.
خَرَّ عَلَيْهِ: آمد از جای نامعلوم.
اَخَرَّهُ اِخْراراً: انداختن چیزی را.
گویند ضَرَبَ يَدَهُ بِالسَّيْفِ **فَاَخَرَّهُ**: زد دست او را با شمشیر پس افتاد.
اِنْخَرَّ اِنْخِراراً: سست گردید.
خَرّ: مرگ، شکاف، آمدن کسی ناگهانی از جای نامعلوم.
خُرّ ـ خِرَرَة، ج: کلوی آسیا، دانه‌ای است مدور بیخ گوش، زمین سیل شکافته.
خُرّى: کلوی آسیا.
خَرّارَة: (قارقارَکْ) نوعی از بازیچه بچه‌ها، مرغی است بزرگ.
عَيْنٌ خَرّارَة: چشمه بسیار روان صداکن.
خَرُور: زنی که فرج او بسیار پرآب باشد.
خُرُور: آواز کردن گربه، خرخرکردن در خواب.
خَرِير ـ اَخِرَّة، ج: آواز آب و باد و عقاب در پریدن، صدای گلوی خواب رفته، جای پست میان دو بلندی.
خِرِّيان: مرد بددل.
(خَرِئَ) خَرءٌ و خَراءَةً و خِرائَةً و خُرُوئَةً: نجاست انداخت.
گویند خَرِئَتْ بَيْنَهُمُ الضَّبُعُ: افتاد بین ایشان دشمنی.
خِراء، خُرء: مدفوع.
خَرِئَ: سر قدم رفت.
خُرء، خُرُوء و خُران، ج: نجاست انسان.
خِراء (اسم مصدر): خران پشگل انداختند.
مَخْرَئَة و مَخْراة و مَخْرُوئَة ـ مَخارِى، ج: مستراح، بیت‌التخلیه، دستشوئی.
(خَرِبَ) خَراباً و خَرباً، ف: ویران شد.

خَرِب خَرِبة، ص.

يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ وَ أَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ (آیـه): یـهودیان خـانه‌های خـود را از داخـل خـراب می‌کردند و مسلمانان از خارج.

خَرَبَهُ، ن: زد سوراخ گوش او را، سوراخ کـرد آن را و شکافت.

اَخْرَب، ص مذکر خَرباء، ص مؤنث.

خَرِبَ، تَخَرَّبَ: فرو ریخت، ویران شد.

خَرَبَ فُلانٌ: دزد گردید.

خَرَبَ الدّارَ و اَخْرَبَ ـ و خَرَّبَ: ویران کرد خانه را.

خَرَبَ بِإِبِلِ فُلانٍ خِرابَةً و خَرابَةً و خَرباً و خُرُوباً: دزدید شتر او را. خارِب، ص خُرّاب، ج.

اَخْرَبَهُ: خراب گردانید او را.

مُخَرَّب: شکافته گوش و سوراخ کرده.

تَخَرَّبَ الْقادِحُ الشَّجَرَةَ: کـرم چوب‌خوار خورد درخت را.

اِخْتَرَبَ اِخْتِراباً: دزدید.

اِسْتَخْرَبَ: شکسته شد از مصیبت.

اِسْتَخْرَبَ اِلَيْهِ: آرزومند او شد.

خَرب و خُرب: شکاف میان دو سرین، فساد در دین.

خَرَبَة: غربال.

خُرب: کنار ریگ جمع شده.

خُرْبَة ـ خُرَب و خُرُوب و اَخْراب، ج: دسته توشه‌دان یا گوش آن، ظرفیست که شبان توشهٔ خود را در آن نـهد، فساد در دیـن، سـوراخ مدور، گشـادگی شکاف گوش، سوراخ سـوزن، شکـاف مـیان دو سرین.

خُرب، خُرْبَة: کاسه مَفصَل.

خُرْبُ الْإِبْرَة: سوراخ سوزن.

خَرِب، مُخَرَّب: خرابه در حال فروریختن.

خَرِب، خَرْبان: خراب، مختل.

خَرب، خَراب: ویرانی.

خَراب: ویرانه.

خُرْبَةُ الظَّهر: برآمدگی بشت.

خَرابَة: فرو ریخته، ویرانه.

خِربَة ـ خِرَب، ج: جای ویران

ـ خِرْبان، ج: شوات (زغن) نر.

ـ اَخْراب و خِراب و خِرْبان، ج: موی تُنُک و رفته در تهیگاه و مرفق.

خَرِبَة ـ خَرِب و خَرِبات و خَرائِب، ج: ویران.

خَراب ـ اَخْرِبَة و خِرَب، ج: ویرانی، ویران.

وسَعىٰ فی خَرابِها(آیه): وجدیت‌کنند در ویرانی مساجد.

خُرابَة: رسن از پوست درخت، سنگی که میان آن را سوراخ کنند تا سر طناب خیمه را به آن بندند.

خَرابَة و خُرابَة: شکاف میان دو سرین.

خِرابَتانِ و خِرنابَتانِ: دوطرف بینی.



خُرنُوب و خَرنُوب: گـیاهی است خـاردار مـیوه آن مـانند سیب بـدمزه و قسمی از آن مانند فلوس، به شکل.

اَخْرَب: گشادگی شکاف گوش و سوراخ آن.

خَرباء: گوشی که نرمه آن شکافته بـاشد، بـز شکـافته گوش.

خِرْبان: مرد بددل.



تَـخارِیب: سـوراخ‌هـائی مانند خانه‌های زنـبور، سـوراخـی کـه در آن زنـبور عسـل کـند، به شکل.

خَرُوبَة: یک بیست‌وچهارم ازگندم.

خارِب، مُخْرِب: ویران‌کننده، خرابکار.

تَخْرِیب: ویرانی.

مُخْرِب، مُخَرِّب: تباه‌سازنده، برباد دهنده.

اَمَةٌ مُخَرَّبَة: کنیز گوش سوراخ و شکافته.

تَخَرْبُوب: ماده شتر نجیب.

٭ (**خُرَبِد**): شیر خوابانیده ترش و بسته شده.

٭ (**خُرْبُز**): مَته کمانی.

٭ (**خِربِز**): خربزه.

٭ ـاَرضُ (خَربَبيس): زمين سخت و سفت.
مٰا يَمْلِكُ خَربَبيساً: ندارد چيزى.
(خَربَشَ) الْكِتٰابَ: تباه كرد كتاب را.
خِرباش: تنگى، حيص و بيص.
خَربَشَ: ضايع كرد، باعجله نوشت.
خَربَشَ: خراشيد، تراش داد.
خِرباش: بزرگ.
خُرنُباش: گياه طبى است آن را مرماخوز و مروخوش گويند.
خَرابيشُ الْخَطّ: آنچه از خط فاسد شده.
(خَربَصَ) الْاَشْياءَ خَربَصَةً: تميز داد بعض چيزها را از بعض.
خَربَصَ الْمٰالَ: گرفت و برد مال را.
خَربَصَ الْمٰالُ كُلُّهُ: افتادند شتران و گوسفندان به چرا و خوب چريدند.
خَربَصَة: زن جوان و پرگوشت.
خَربَصيص: چيزى است در ريگ درخشان و گياهى است كه از دانه‌هاى آن خوراك سازند، شتر كوچك و لاغر، گوشواره و دانهٔ از زيور.
مٰا عَلَيْهٰا خَربَصيصَةٌ: زيورى نپوشيده است.
مٰا فِي السِّقٰاءِ خَربَصيصَةٌ: نيست در مشك چيزى.
مُخَربِص: مرد متتبع و دقيق.
(خَربَقَ): تيز رفت، زجر كرد بز و آهوهاى ماده را.
خَربَقَ الشَّيْءَ: بريد آن‌را.
خَربَقَ الْعَمَلَ: تباه و فاسد كرد كار را.
خَربَقَ الثَّوبَ: شكافت جامه را.
خَربَقَ الْغَيْثُ الْاَرضَ: شكافت باران زمين را.
اِخْرِنْباق: سر فروافكندن، خاموش بودن، چسبيدن به زمين.
خَربَق: گياهى كه برگ آن شبيه بارتنگ سفيد و سياه به‌شكل است.



خِرباق: زن دراز و بزرگ، زن تيزرفتار، تيزروى.
مُخَربِقَة: زنى كه از جماع بيهوش شود.

٭ (خَرنَبَل) ـخَرابِل، ج: زن احمق، پير زال فانى.
(خَرَتَ) الْاُذُنَ خَرتاً، ن: سوراخ كرد گوش را.
خَرَتَ الْاَرضَ، ض: رفت بر زمينى كه راههاى مخوف در آن نبود.
خَرِتَ خَرَتاً، ف: استاد شد.
خَرت و خُرت ـ خُرُوت و اَخْرات، ج: سوراخ گوش و سوزن و تير، استخوان كوچكى است نزديك سينه.
خُرت و خُرَت ـ خُرَتَة واحد: حلقه‌هاى سر تنگ‌هاى چهارپايان.
ذِئبٌ خُرتٌ: گرگ شتابرو.
خِرِّيت ـ خَرٰارِت، ج: راهنماى دانا.
خَرتيت: كرگدن.
مَخْرَت: راه راست.
مَخْرُوت: شكافته لب، شكافته بينى.
(خَرثاء): زن ضخيم برآمده تهيگاه سست گوشت.
خِرثٰاء: مورچه سرخ.
خُرثِيّ: اثاث خانه، پست‌ترين متاع و غنيمت.
خُرثِيُّ الْكَلاٰم: سخنى كه در او خير نباشد.
٭ (خَرثَمَة) و خِرثَمَة: نوك كفش.
(خَرَجَ) خُرُوجاً و مَخْرَجاً، ن: بيرون شد و رفت.
خَرَجَ فِي الْعِلْمِ: قوى شد در علم.
لَوْ اَرادُوا الْخُرُوجَ لَاَعَدُّوا لَهُ عُدَّةً (آيه): اگر بيرون رفتن از براى جهاد مايل مى‌بوديد وسيله آن‌را فراهم مى‌كرديد.
خَرَجَ: سر برآورد، درآمد.
خَرَجَ بِهِ: بيرون برد، بيرون كرد.
خَرَجَ عَلَيْهِ: حمله كرد، اعتراض كرد.
خَرَجَ عَلَى الْحُكُومَةِ: شوريد، شورش كرد.
خَرَجَ عَنْهُمْ: اختلاف عقيده پيدا كرد.
خَرَجَ الزُّهُورَ: تقطير كرد، قطره چكى كرد.
خَرَّجَ، اَخْرَجَ: بيرون فرستاد، نفى بلد كرد، محو كرد، به‌حساب نياورد، استثناء كرد، آموخت، ياد داد.
خَرَجَ عَلَيْهِ: بيرون شد براى جنگ بر او.

خَرَجَ الرَّعِيَّةُ عَلَى الْمَلِكِ: تمرد کردند از فرمان پادشاه.

خَرَجَ اِلىٰ فُلانٍ مِنْ دَيْنِهِ: پرداخت دین خود را.

خَرَجَتْ خَوارِجُهُ: ظاهر شد نجابت او.

اَخْرَجَهُ مُخْرَجاً: بیرون کرد آن‌را.

اَخْرَجَ الرَّجُلُ: باج اداکرد.

اَخْرَجَ النَّعامَ: شکارکرد شتر مرغ ابلق را.

اَخْرَجَ: نکاح کرد زن سرخ‌رنگ، گذشت بر او سالی که در آن فراخی و تنگی بود، انداخت، پرت کرد، فرستاد، بیرون برد.

اَخْرَجَتِ الرّاعِيَةُ: خورد بعض چراگاه را و گذاشت بعض دیگر را.

تَخَرَّجَ فِي الْمَدْرَسَةِ: دوره مدرسه را به‌پایان رسانید.

اِسْتَخْرَجَ: کشید، درآورد.

اَرْضٌ مُخَرَّجَة: زمینی که بعض آن گیاه و بعض دیگر بی‌گیاه باشد.

خَرَّجَهُ تَخْرِيجاً: بیرون آورد آن‌را.

خَرَّجَهُ فِي الْاَدَبِ و تَخَرَّجَهُ: آموخت او را و ساخت در علم ادب.

خَرَّجَ اللَّوْحَ: نوشت بعض لوح را و گذاشت بعض دیگر را.

خَرَّجَ الْعَمَلَ: انواع و اقسام گردانید آن‌را.

خَرَّجَتِ السّائِمَةُ الْمَرعىٰ: چرید بعض چراگاه را و گذاشت بعض آن‌را.

عامٌ فِيهِ تَخْرِيجٌ: سالی که در آن فراخی و تنگی است.

خارَجَهُ مُخارَجَةً: بازی کرد به اظهار آنچه در مشت پنهان دارد، قرارداد بر مقداری خراج معین.

تَخارَجَ الشُّرَكاءُ: قسمت کردند شرکا و بعضی گرفتند خانه را و بعضی زمین را.

تَخارَجَ عَنْ حَقٍّ: از حق خود چشم‌پوشی کرد، صرف‌نظر کرد.

ناقَةٌ مُخْتَرَجَة: ماده شتری‌که به خلقت شتر نر بُختی باشد.

اِخْتَرَجَ الشَّيْىءَ اِخْتِراجاً: بیرون آورد آن‌را.

اِسْتِخْراج: بیرون آوردن، طلب خروج نمودن.

اِخْرَجَّ اِخْرِجاجاً و اِخْراجَّ اِخْرِيجاجاً: سیاه و سفید گردید.

خَرج و خُرج ـ اَخْراج و اَخارِيج و اَخْرِجَة، ج: باج، ابر هنگامی که بالا آید، بیرون شدن.

خُرج ـ خِرَجَة، ج: خورجین.

خَرَج: شترمرغ ابلق، دو رنگ سیاه و سفید درهم، سیاه و سفید شدن.

خَرَجَ الْجُنْدِيَ: جیره سربازان را پرداخت.

خَرج: آرایش و چین چینی لباس زنان، حاشیه، هزینه.

خَرجُ كَذا: شایسته، سزاوار، باج.

خَراج: مالیات زمین.

خَراج و خُراج: باج.

خُراج: زخم و دمل.

اَمْ تَسْئَلُهُمْ خَرجاً فَخَراجُ رَبِّكَ خَيْرٌ وَ هُوَ خَيْرُ الرّازِقِينَ (آیه): یا درخواست کنی از آنها اجرتی پس هزینه پروردگارت‌بهتر است‌واوبهترین‌روزی‌دهندگان.

رَجُلٌ خَرّاجٌ وَ لّاجٌ: مرد بسیار زیرک و حیله گر.

خَرِيج: بازیچه‌ایست کودکان راکه چیزی در دست پنهان کنند و از هم بپرسند.

خِرِّيج: شاگرد نیکو آموخته و به‌راه افتاده.

اَخْرَج: مرغی است.

كَبْشٌ و ظَلِيمٌ اَخْرَجٌ: قوچ و شترمرغ سیاه و سفید.

خَرجاء: گوسفندی که پاهای او تا جبین او سفید باشد.

مَخْرَج: جای بیرون شدن، راه دررو، راه فرار، گریزگاه.

مُخْرَج: بیرون کرده شده، زمان بیرون کردن و جای آن.

خارِجَة مؤنث ـ خارِجات و خَوارِج، ج: قومی‌اند که مخالفت با امام زمان خود کردند.

خَراجُ رَأسِي: مالیات سرشماری.

خَرجَة: تصویر، نمایش، مراسم دفن.

خَرجَةٌ فِي بِناء: پیش‌آمدگی ساختمان.

خارِج: برونی.
خارِجی: بیگانه، اجنبی، بدعت‌گذار.
تَخارُج: چشم‌پوشی، اسقاط حق.
مُخرَجُ سینمائی: کارگردان سینما.
(خَرخَرَة): صدا کردن پلنگ در خواب، صدای گربه.
تَخَر خَرَبَطنُهُ: لرزان شد شکم او از بزرگی.
خَرخَر: صدای باد و آب و عقاب.
خَرخَرَة: صدای گلوی خواب رفته.
خِرخِر و خُرخُور: ماده شتر پر شیر، مرد خوش‌گذران از پوشاک و خوراک و فِراش.
ساقٌ خِرخِریّ و خِرخِرِیَّة: ساق ضعیف و ناتوان.
خَرخار: آب روان.
* (خُرخُوب): ماده شتر پر شیر.
(خَرِدَتْ) خَرَداً، ف و تَخَرَّدَتْ: زن با حیا که همیشه پنهان ماند گردید.
خَرِدَتِ الْبِنتُ: باکره و دوشیزه بود.
خَرَد: درازی سکوت.
اَخرَدَ: شرم کرد و خاموش شد از خواری.
اَخرَدَ اِلَی اللَّهوِ: مائل گردید به بازی.
خَرید: دوشیزه، زن بسیار شرمگین خاموش سست‌آواز که پنهان ماند.
صَوتٌ خَرید: آواز نرم با حیا.
خَرِیدَة ـ خَرائِد و خُرد و خُرَّد، ج: مروارید سوراخ نکرده، دوشیزه، زن باحیا صدا نازک که همیشه پنهان ماند.
خَرُود ـ خُرُد، ج: دوشیزه، شرمگین پنهان.
* (خَرداذِی): شراب.
خُردَوات: کالای خرازی خرده‌فروشی، لوازم آرایش.
خُردَة: آهن‌پاره.
خُردَجی: خرازی فروش، خرده‌فروش.
(خَردَقَ) الْعَمَلَ: (کلمه عامیانه صحیح آن خربق است) فاسد کرد کار را.
خُردُق: گلوله کروی کوچک قلعی، ساچمه.

خَردَق: شوربا.
(خَردَلَ) الطَّعامَ: خورد بهترین خوراک را.
خَردَلَ اللَّحمَ: برید گوشت و جدا کرد، برید اعضاء را جدا جدا.
خَردَلَتِ النَّخلَةُ: پخته گردید بار خرما و بزرگ شد غوره‌های آن. نَخلَةٌ مُخَردِل، ص.
لَحمٌ خَرادِیل: گوشت بریده پاره پاره.
مُخَردَل: بر زمین افکنده، گوشت بریده پاره پاره.
اِنْ کانَ مِثْقالَ حَبَّةٍ مِنْ خَردَلٍ اَتَینا بِها وَ کَفی بِنا حاسِبِینَ (آیه): اگر عمل هم‌وزن خردلی باشد آن‌را میاوریم کفایت است بر حسابگری ما.



خَردَل بَلَدِی خَردَلَة: واحد، گیاهی است به شکل، به‌نام ترتیزک.
لِزقَةُ الْخَردَل: مشمع خردل.
اِن تَکُ مِثقالَ حَبَّةٍ مِن خَردَل (آیه): اگر به وزن دانه خردل باشد.
(خَرَزَ) الْجِلدَ و غَیرَهُ خَرزاً، ن ض: دوخت درز آن‌را، سوراخ کرد.
خَرِزَ خَرَزاً، ف: محکم کرد کار خود را.
خَرَزُ الظَّهر: مهره پشت.
خَرَزَة: مهره، آنچه به ریسمان کشیده شده، گیاهی است شور.
خَرَزاتُ الْمَلِک: جواهر تاج پادشاه.
خُرزَة ـ خُرَز، ج: درز کفش و مشک.
خِرازَة: کفش‌دوزی، مشک‌دوزی.
خَرّاز: دوزنده درز کفش و غیره، تعمیرکننده کفش.
خَرَزَةُ الْبِئر: طوقه چاه.
خَرَزُ الظَّهر: ستون فقرات.
مِخرَز ـ مَخارِز، ج: درفش.
مُخَرَّز: هر مرغی که بر بازوهای او نقش و نگار باشد.
(خَرزَفَة): حرکت دادن مردم دستها را در رفتن.
خِرزافَة: کسی که در مجلس نیکو نشستن نداند، مرد سبک و سُست.

(خَرِسَ) خَرَساً، ف: گنگ گردید از سر خُم خورد، خاموش ماند، ساکت نشست، زبانش بند آمد.
اَخْرَسَهُ اللّٰهُ: گنگ کرد او را خدا.
اَخْرَسَتِ الْاَرضُ و اِسْتَخْرَسَتْ: زمین غیرقابل زراعت شد.
اَخْرَسَ: ساکت کرد، خاموش کرد.
خَرَّسَ عَلَى الْمَرأةِ تَخْرِيساً: خوراک پخت برای زن در وقت زادن او.
تَخَرَّسَتِ الْمَرأةُ: خوراک وقت زائیدن برای خود پخت.
خَرس و خِرس ـ خُرُوس، ج: خُم.
سَمِينٌ كَالْخِرسِ: فربه است مانند خُم.
خُرس: مهمانی ولادت کودک.
خُرسَة: خوراک زن تازه زاده کودک نوزاد را.
خَرَس: گنگی.
رَجُلٌ خَرِس: مردی که در شب نخوابد.
خَرّاس: خم‌فروش، خُم‌ساز.
خَرُوس: زن آبستن بار اول، زن کم شیر، زن تازه‌زاکه برای او خوراک پزند.
اَخْرَس ـ خُرس و خُرسان، ج: گنگ، لال، خاموش.
لَبَنٌ اَخْرَس: شیر خوابانیده.
عَلَمٌ اَخْرَس: منارهٔیکه در راه می‌سازند و مؤذن ندارد.
خَرساء: بلا، ابر بی‌رعد و برق.
كَتِيبَةٌ خَرساء: لشگر آرمیده بی‌صدا.
خُرسِیٌ: شتری که بانگ نکند.
خَرسان: ساروج، شفته.
خَرسانَة: بتون آرمه.
(خَرَشَهُ) خَرشاً و خَرَّشَهُ، ض: خراشید آن‌را.
خَرَشَ لِعَيالِهِ: کسب کرد برای عیال و طلب روزی نمود.
خَرَشَ الْبَعِيرَ: چوب سرکج به شتر زده و کشید او را بطرف خود.
خَرَّشَ الزَّرعُ تَخْرِيشاً: برآمد سر خوشه زراعت.

خارَشَهُ مُخارَشَةً: گرفتن چیزی از کسی به کراهت، یکدیگر را خراشیدن.
تَخارَشَتِ الْكِلابُ: برانگیخته شدند سگ‌ها برای حمله با یکدیگر.
اِخْتَرَشَ اِخْتِراشاً: طلب رزق نمود و کسب کرد.
رَجُلٌ خَرِش و خَرِش: مردی که او را خواب نیاید.
خَرش ـ خُرُوش، ج: متاع پست و فرومایه خانه.
خَرشَة: مگس.
خِراش: نوعی از داغ شتران که دراز باشد.
خُراشَة: حق کم، خرده‌های آهن و غیره وقت تراشیدن آن.
خِرشاء: پوست مار، پوست روی تخم‌مرغ که تهی باشد، هر چیز که تهی باشد، سرشیر، بلغم، غبار.
مِخْرَش و مِخْرَشَة و مِخْراش: چوب خط کش چرم دوزان، چوب سرکج.
ضَرَبَ رَأسَهُ بِمِخْرَشٍ (حديث): زد سر او را با چوب سرکج.
مِخْراش: عصای سرکج.
بَعِيرٌ مَخْرُوش: شتری که بر او داغ دراز نهاده باشند.
كَلْبٌ خَرّاش: سگ برانگیخته شده برای حمله.
كَلْبٌ تَخْوَرِش: سگ بسیار خراش.
(خَرشَبَ) عَمَلَهُ: خوب و نیکو نکرد کار او را.
خُرشُب: درشت‌خوی، دراز و فربه.
* (خَرشَعَة) ـ خَرشَع و خَراشِع، ج: قُله کوچک کوه.
(خَرشَفَة): آمیختگی سخن.
خَرشَفَة و خِرشاف: زمین درشت از سنگ نرم که در آن رفت‌وآمد نتوانند.
خُرشُوف: گیاهی است به شکل، کنگر فرنگی.



* **(خَرشَنَة):** پرستوی دریائی.
(خُرشُوم): بینی کوه در وادی یا در زمین هموار، کوه بزرگ، زمین سخت و درشت.

خِرشِمَّة: زمین درشت و سخت.
مُخْرَنشِم: بزرگ‌منش، لاغر از حال برگشته.
(خَرَصَ) خَرصاً، ن: دروغ گفت.
خَرَصَ فی الأمرِ: گمان و تخمین زد در آن کار.
اِنْ یَتَّبِعُونَ اِلاَّ الظَّنَ وَاِنْ هُمْ اِلاّ یَخْرُصُونَ (آیه): فقط از گمان پیروی می‌کنند و روی تخمین و حدس سخن می‌گویند نیستند ایشان مگر که دروغ می‌گویند.
خَرَصَ النَّهرَ: بست جوی را.
خَرَصَ: حدس زد، پنداشت.
خَرص: دید و اندازه زدن میوه بر درخت و زراعت به زمین ـ خارِص، ص ـ خُرّاص، ج.
خَرِصَ خَرَصاً، ف: گرسنه سرمازده گردید.
خَرِص و خَریص و خارِص، ص.
خارَصَهُ مُخارَصَةً: معاوضه و مبادله نمود با او.
تَخَرَّصَ و اِختَرَصَ: افترا زد و دروغ بافت.
اِختَرَصَ: در انبان کرد هر چیز راکه خواست.
خَرص و خُرص و خِرص: آن مقدار از آهن نوک نیزه (سنان) که بالای چوب نیزه باشد، حلقه اطراف بیخ نیزه.
خَرَص: گرسنگی و سرمازدگی باهم.
خِرص: مقدار تخمین‌زده، شتر سخت و قوی، نیزه باریک، زنبیل و انبان.
گویند کَمْ خِرصُ اَرضِکَ: چه مقدار است حاصل زراعت تو (مثال).
خُرص و خِرص ـ خِرصان، ج: حلقه گوشواره، حلقه کوچک از زیور، شاخ خرما برگ دور کرده، میخ چوبی که به خیک زنند، نیزه و سنان.
گویند ما یَمْلِکُ خُرصاً: مالک نیست چیزی را.
خُرص: شاخ درخت.
خُرصَة: رخصت، خوراک زن تازه‌زا، جرعهٔ از آب.
خِراصَة: اصلاح.
خَرّاص ـ خَرّاصُون، ج: دروغگو.
خَرِیص: آب سرد، آب جمع شده در پای درخت خرما و غیره، پرگوشت، حوض بزرگ، کناره جوی، جزیره، سنان، خلیج.
اَخراص ـ خُرَص و خُرص واحد: چوب‌ها که به آن انگبین چینند.
خارِصین: توتیای روی.
مِخرَص: نیزه.
مَخارِص: سنانها.
٭ (خَرِیصَة): دختر نوجوان پرگوشت و سفیدپوست و خوبروی.
(خَرَطَ) الشَّجَرَ خَرطاً، ن ض: دست مالید بر درخت تا برگ آن فرو ریزد.
گویند دونه خَرطُ القَتاد: یعنی آسان‌تر از آن است دست کشیدن بر چوب خارناک از بالا (کار مشکل را بدان مثل زنند).
خَرَطَ العُودَ: تراشید چوب را و برابر ساخت.
خَرَطَ الإبِلَ فِی الرَّعْیِ: گذاشت شتران را به چریدن.
خَرَطَ الدَّلْوَ فِی البِئرِ: فرستاد دلو را در چاه.
خَرَطَ جارِیَتَهُ: جماع کرد او را.
خَرَطَ العُنقُودَ و اِختَرَطَ: خوشه را در دهن نهاده برآورد آن‌را.
خَرَطَ المَرأةَ: ازدواج کرد.
خَرَطَ الخَشَبَ: خراطی کرد، تراش داد.
خَرَطَ، خَرَّطَ: ریز ریز کرد، خرد کرد.
خَرَطَ: به خود بالید، لاف زد.
خَرَطَ المَغلی: چای را دم کرد.
خَرَطَ بِاَستِهِ: تیز داد با دُبُر.
خَرَطَ الدَّواءُ فُلاناً و خَرَّطَ: روان کرد دارو شکم فلانرا.
خَرَطَ الحَدیدَ: درازکرد آهن را مانند عمود.
خَرَطَ البازِیَ: فرستاد باز را به شکار.
خَرَطَ عَبْدَهُ عَلَی النّاسِ: گماشت بنده را برای آزار مردم.
خَرَطَ الرَّطبُ البَعیرَ: شتر راگیاه تر ریغ‌زن گردانید.
خَرَطَتِ الشّاةُ خَرطاً، ن و اَخرَطَت: رسید گوسفند را چشم‌زخم یا زردآب با شیر برآمد از پستان او.

نَاقَةٌ و شَاةٌ خَارِط و مُخْرِط، ص.
خَرَطَتِ الدَّابَّةُ: دهانه از دست کشنده بیرون آورد و راه خود گرفت.
اَخْرَطَ الْخَرِیطَةَ: بست دهانه کیسه را به ریسمان.
تَخَرَّطَ الطَّائِرُ: روغن گرفت مرغ از روغن‌دان.
اِخْتَرَطَ السَّیْفَ: کشید شمشیر را از غلاف.
اِسْتَخْرَطَ فِی الْبُکَاءِ: سخت گریست و ستیزه کرد.
اِنْخَرَطَ فِی الْعَدْوِ: تیز دوید.
اِنْخَرَطَ: پیوست، متصل شد، به‌حرکت درآمد.
اِنْخَرَطَ فِی الْاَمْرِ: سخت دست بکار شد، مبادرت کرد.
اِنْخَرَطَ جِسْمُهُ: باریک و لاغر شد تن او.
نَاقَةٌ مُخْرَوِّطَةٌ: ماده شتر تیزرو.
اِخْرَوَّطَ: تیز رفت و گذشت.
اِخْرَوَّطَ بِهِمُ الطَّرِیقُ: راه بر آنها بطول انجامید.
خَرَط: چشم زخم رسیدن به پستان گوسفند و ناقه، یا شیر منجمد با آب زرد آمدن از پستان.
خِرط: شیر چشم‌زخم رسیده، شیر بسته که با آب زرد بیرون آید، کبک نر.
خِرَاط: سرکشی چهارپا و عنان‌کشیدن آن.
خِرَاطَة: خرّاطی.
خَرط، خِرَاطَة: تراشکاری، خرّاطی.
خُرَاط و خَرَاط و خُرّاط و خُرَاطِی: پیهی که از بیخ گیاه پیزر برآرند.
خَرّاط: چوب تراش، لاف‌زن.
خَرُوط ـ خُرط، ج: چهارپای سرکش که دهانه از دست انسان درآورده راه خود گیرد، زن فاجره، کسی که به نادانی بکاری درآید.
خَرِیطَة: کیسهٔ از پوست و غیره که در آن چیزی کرده دهانه آن را بندند، شکل کره‌ای و غیر آن که بر آن نقشه ممالک را رسم کرده باشند و عربی آن مصور و مخطط است و خارطه هم نامیده می‌شود.
بَعِیرٌ خَارِط: شتر ریغ زننده از خوردن گیاه تر.

خَوَارِط: خران تیزرو، خرانی که در شکم آنها علف قرار نگیرد.
اِخْرِیط: نوعی از شورگیاه.
مَخْرُوط: مرد چهره کشیده دراز و کم‌ریش، در اصطلاح هندسی جسمی را گویند به‌شکل مثلث که قاعده آن را سطح مدوری تشکیل داده باشد.
مَخْرُوطَة: ریشی که در چانه فراوان و دراز و در رخسار کم باشد.
مِخْرَاط: ناقه و گوسفندی که شیر بسته با آب زرد از پستان آنها آید.
مَخَارِیط ـ مِخْرَاط، واحد: مارهای پوست انداخته یا مارهائی که هر سال پوست می‌اندازند.
خُرَّیطی: ستیزه و سختی در گریه، پیه که از بیخ گیاه پیزر برآرند.
خِرطیط ـ خَرَاطیط، ج: پروانه‌ئی که‌بالهای رنگارنگ دارد.
خَرّاطَة: کارد قیمه کن یا ساطور.
خَرِیطَة: کوله‌پشتی.
خَرَاطِین: کرم خاکی.
خَرَاطِینی: کرمکی است.
مِخْرَطَة: دستگاه تراش.
*(خَرطُوش): فشنگ، دفتر باطله، خط مصریان قدیم.
(خَرطَل) و خَرطَال: دانه‌ئی، دانه هرطمان و آن چیزی است که باگندم می‌روید.
(خُرطُوم) و خُرطُم: بینی، پیش‌بینی و بیشتر استعمال آن در فیل است به‌شکل، شراب زود مست‌کننده، اول آبی که از انگور گیرند قبل از مالیدن.



سَنَسِمُهُ عَلَی الْخُرطُومِ (آیه): حتماً روی بینی او علامت می‌گذاریم. (منظور از علامت، عار و

ننگی است که همیشه باشد).
خَراطِيمُ الْقَوْم: بزرگان گروه.
خُراطِم: زن يائسه.
ذَكَرَ اَصحابَ الدَّجّالِ فَقالَ خِفافُهُمْ مُخَرطَمَةٌ اَیْ ذاتُ خَراطِيمَ: در صفات یاران دجال گفت سینه‌هاشان خشمگین و سرهاشان نوک‌تیز است.
خُرطُمان: دراز.
خُرطُمانِی: مرد بینی بزرگ.
خَرطَمَ: زد بر خرطوم او و کج گردانید او را.
اِخْرَنطَمَ: بلند کرد بینی را، تکبر نمود، خشم گرفت، **مُخْرَنطَم**، ص.
خُرطُوم: لوله لاستیکی برای آبپاشی یا شلنگ.
* **(خَراطِين):** کرمها که درگل نمناک روئیده شوند.
(خَرَعَهُ) خَرعاً، ف: شکافت او را.
خَرِعَ خَرَعاً، ف: ضعیف و متحیر گردید و شکسته شد. **خَرِع و خَرِيع**، ص.
خَرِعَ، اِنْخَرَعَ: ناتوان و سست شد، ضعیف گردید.
خَرِعَتِ النَّخْلَةُ: جدا شد شاخه‌های درخت خرما.
خَرُعَ خَراعَةً و خُرُوعاً و خُرعاً، ک: سست گردید.
خَراعَة: بی‌باکی و بی‌قیدی.
خَرَّعَ الثَّوْبَ: رنگ کرد جامه را به گیاه عصفر.
اِخْتَرَعَهُ: شکافت آن‌را، آفرید و بیرون آورد آن را.
اِخْتَرَعَ فُلاناً: خیانت کرد و گرفت مال او را و هلاک ساخت.
اِخْتَرَعَ الدّابَّةَ: داد چهارپا را چندی به سواری دیگری و باز گرفت.
اِنْخَرَعَ: برکنده شد و برآمد از جای، شکسته گردید.
اِنْخَرَعَتِ الْقَناةُ: شکافته شد نیزه و پاره پاره گردید.
خَرَع: داغیست در گوش گوسفند و آن‌را سه پاره کنند، نرمی مفاصل، سستی در چیزی، تحیر.
خُراع: دیوانگی ماده شتر، شکستگی پشت او که برخاستن نتواند.
خَرُوع: زن فاجره بدکار، زنی که از نرمی خمیده شود.
خِروَع: کرچک به شکل، هر گیاهی که از سستی ساق خم شود.



خَرِيع: لب شتر که آویزان باشد، ماده شتر دیوانه، زن فاجره، زن دو تاه شونده از نرمی.
لا يُجْزِی فِی الصَّدَقَةِ الْخَرِعُ (حدیث): در صدقه کفایت نمی‌کند بره ضعیف و شیری آن‌را بدهید (البته در صدقه واجب است نه مستحبی).
خَرِيعَة: زن فاجره، زن که از نرمی خمیده شود.
خِرِّيع: گیاه عصفر (کافشه).
شاةٌ مَخْرُوعَة: گوسفندی که بر گوش او داغ خرع نهاده‌اند.
ناقَةٌ مَخْرُوعَة: ماده شتر دیوانه.
مُخَرَّع: مرد مختلف‌الاخلاق.
خَراعَة: لولو سرخرمن.
اِخْتِراع: اکتشاف.
مُخْتَرِع: کسی که کشف چیزی تازه کند.
* **(خَرعَب):** شاخه یکساله درخت، شاخه تر و دراز و نازک نورس، زن جوان نیکواندام، زن تناور نرم و سفید، مرد بلندقامت پرگوشت.
خُرعُوب و خُرعُوبَة: ماده شتر دراز و بزرگ پرشیر، شاخه یکساله، شاخه دراز نورس، زن جوان نیکواندام، زن تناور پرگوشت.
(خَرِفَ) خَرَفاً، ن ف ک: فاسد شد عقل او از پیری. **خَرِف و خَرِفَة**، ص.
خَرِف، خَرَّفَ: یاوه گو شد.
خَرِفَ الْمَرِيضُ: هذیان گفت.
خَرَفَ الثَّمَرَ خَرفاً و خَرافاً و خِرافاً و مَخْرَفاً، ن: چید میوه‌ها را.
خَرَفَ فُلاناً: میوه چید برای او.
خَرَفَ الْقَوْمُ و اَخْرَفَ: اقامت کردند در فصل پائیز به‌جائی.
خُرِفْنا، ل: بارید بر ما باران پائیز.
خُرِفَتِ الْاَرضُ: رسید باران پائیز بر زمین.

مَخْرُوفَة، ص.

خَرِفَ خَرَفاً، ف: حریص شد به خوردن میوه تازه چیده شده.

اَخْرَفَهُ: فاسد و پیر گردانید او را.

اَخْرَفَ النَّخْلُ: هنگام چیدن بار خرما رسید.

اَخْرَفَتِ الشّاةُ: گوسفند در پائیز بچه زائید. شاةٌ مُخْرِف، ص.

اَخْرَفَتِ الذُّرَةُ: بسیار دراز شد گیاه ارزن.

اَخْرَفَ فُلاناً نَخْلَةً: اجازت داد میوه چیند از نخل برای خود.

اَخْرَفَتِ النّاقَةُ: بچه زاد شتر در همان وقت که آبستن شده بود. ناقَةٌ مُخْرِف، ص. (مدت حمل شتر یک سال است).

خَرَّفَهُ تَخْرِيفاً: او را به خرافت منسوب کرد.

خارَفَهُ مُخارَفَةً و خِرافاً: معامله کرد در فصل پائیز با او.

رَجُلٌ مُخارَف: مرد بی‌بخت و روزی.

اِخْتَرَفَ الثِّمارَ: چید میوه‌ها را.

خَرَف: خرمائی که دانهٔ آن سفت نشود.

خُرُف: وقت خروج بسوی پائیز.

خُرفَة: آنچه از میوه چیده شود، نام گیاهی است.

خَراف و خِراف: هنگام میوه چیدن.

خُرافَة ـ خُرافات، ج: آنچه چیده شده از میوه، نقل اخبارباطل‌ودروغ،حکایت‌های‌شب، موهومات.

خَرُوف ـ خَرُوفَة مؤنث ـ اَخْرِفَة و خِرفان، ج: بره نر، بره‌ای که تازه به گیاه خوردن افتاده و قوی گشته، کره اسب یکساله یا شش و یا هفت ماهه.

خَرِف، خَرِفان: ابله احمق، یاوه گو.

خُرافِی: موهوم‌پرست، افسانه‌ئی، داستانی.

خَرُوف: قوچ.

خَرُوفُ الْبَحْر: گاو دریائی.

خَرِيفِی: پائیزی.

خَرُوفَة و خَرِيفَة: درخت خرما که رطب آن را تازه چینند و نگذارند خشک شود.

خَرائِف: خرماهائی که اندازه و دید زنند، درخت خرماهای شش ماهه و هفت ماهه.

خَرِيف: فصل پائیز که در آن میوه چینند.

فُقَراءُ اُمَّتی یَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ قَبْلَ اَغْنِیائِهِمْ بِاَرْبَعِینَ خَرِیفاً (ح): فقرا امت پیامبر چهل سال زودتر از اغنیا داخل بهشت می‌شوند.

خَرفِیّ و خِرفِیّ: باران پائیز، باران اول زمستان، خرمای چیده شده، جوی کوچک.

خَرِيفَة: گودالی که در سیلگاه کَنَند و از ریگ نرم انباشته کنند و نهال خرما در آن نشانند.

مَخْرَفَة: بستان، راه میان دو قطار درخت خرما، راه فراخ، فساد عقل از پیری.

مَخْرَف: خرمای چیده تر و تازه.

مِخْرَف ـ مَخارِف، ج: زنبیل کوچک برای رطب.

* (خَرفَجَهُ): بسیار گرفت آن‌را.

خُرفُج و خُرافِج و خِرفاج و خِرفِیج: فراخی زندگانی.

خِرفِیج: تر و تازه و نرم.

خُرَفِج: فربه.

مُخَرفِج: فراخ.

اِنَّهُ کَرِهَ السَّراوِیلَ الْمُخَرفَجَةَ (حدیث): کراهت دارد شلوار گشاد و بلند.

(خَرفَشَ) الشَّیْءَ: مخلوط کرد آن‌را.

مُخَرفَش: نیکو آمیخته شده.

خَرفُوشَة: برگ زیادی در بازی ورق.

* (خُرفُع): پنبه فاسد شده در غلاف خود، پنبه زده شده به کمان، چیزی است مانند پنبه که از میان میوه درخت عشر بیرون می‌آوردند و آتش چخماق در آن آسان می‌گرفت.

خِرفِع: پنبه به کمان زده شده.

* (خَرفَقَة) و اِخْرِنْفاق: سر فروداشتن، خاموش بودن و چسبیدن به زمین.

خَرفَق: خردل (فارسی) نوعی اسفند.

(خَرَقَ) الثَّوْبَ خَرْقاً، ن ض: چاک زد جامه را و درید.

خَرَقَ فُلاناً بِالرُّمْحِ: نیزه زد او را.

خَرَقَ الْکِذْبَ: دروغ بافت.

وَ خَرَقُوا لَهُ بَنِينَ وَ بَنَاتٍ (آیـه): بـرای خـدا بـه دروغ پسران و دختران ساختند.
خَرَقَ الْأَرْضَ: پیمود مسافت زمین را.
خَرَقَ الرَّجُلُ: دروغ گفت.
خَرَقَ فِي الْبَيْتِ خُرُوقاً، ن ض و خَرِقَ خَـرَقاً: مـقیم گردید به خانه و جدا نشد از آنجا.
خَرِقَ، خَرُقَ: ساده و احمق بود.
خَرَقَ، خَرَّقَ: پاره کرد، تکه تکه کرد.
خَرُقَ خُرقاً، ک ف: نادان و احمق شد.
خَرَقَ: سرگشتگی از ترس یا از حیا، نگـاه کـردن بـه چیزی از ترس، عاجز شدن مرغ و آهو از پریدن و جستن از کثرت عرق.
خَرِق و خَرِقَة، ص.
خَرُقَ الشَّيْءَ خَرَاقَةً، ک: ندانست آن‌را.
اَخْرَقَهُ: سرگشته و متحیر گردانید او را.
خَرَّقَهُ تَخْرِيقاً: درید و پاره پاره کرد او را، بسیار دروغ گفت.
خَرَقَ: روزنه گشود، سوراخ کرد.
خَرَقَ الْعَادَةَ: تجاوز کرد از عادت، پا فراتر نهاد.
خَرَقَ، اِخْتَرَقَ: رخنه کرد، راه یافت.
حَتّىٰ اِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا (آیه): تا وقتی که در کشتی سوار شدند کشتی را سوراخ کرد.
مُتَخَرِّقَة: رحم نازا به‌سبب پاره شدن.
تَخَرَّقَ و اِنْخَرَقَ و اِخْرَوْرَقَ: دریده و پاره پاره شد.
تَخَرَّقَ الْكِذْبَ و اِخْتَرَقَ: دروغ بافت.
تَخَرَّقَ فِي الْكَرَمِ: در سخاوت فراخ دستی کرد.
تَخَرَّقَتِ الرِّيحُ و اِنْخَرَقَتْ: شدت یافت باد.
اِخْتَرَقَ الْأَرْضَ: گذشت و طی کرد زمین را.
اِخْتَرَقَ الرِّيحُ اِخْتِرَاقاً: گذشت باد.
مُخْرَوْرِق: کسی که گرد شتران بگردد و رسیدگی کند.
خَرق ـ خُرُوق، ج: بیابانی بی‌آب و گیاه، زمین فراخ، گیاهی است.
خِرق ـ اَخْرَاق و خِرَاق و خُرُوق، ج: جوانمرد، بسیار کریم و سخی، جوان نیکوخوی.
خُرق: کودنی، کندذهنی، نادانی.
وَسَّعَ الْخَرَقَ: گشاد کرد، فراخ نمود.
خِرَق: تکه پارچه پوسیده.
خِرقَة ـ خِـرَق، ج: گـلهٔ مـلخ، پارهٔ از جـامه، لبـاس مندرس.
خُرق و خَرَق: درشتی، احمقی و نادانی.
خُرقَة: نادانی و احمقی.
خَرق: خاکستر، بچه آهو ضعیف پا.
خَرَق و خُرق: احمق و نادان در کار.
خَرُوق: باد سرد که سخت وزد.
خَرِيق ـ خُرُق، ج: زمین پست علف‌زار، باد سرد کـه سخت وزد، باد نرم.
ـ خَرَائِق، ج: چاه دهانه شکسته از آب، رحم نازا، باد مستمر، راه‌آب کم‌عمق کـه انـدک درخت در آن باشد.
خِرِّيق: مرد بسیار سخی، جوانمرد، مرد خوش‌خوی و کریم.
خُرَّق ـ خَرَارِق، ج: مرغی است، یا نوعی گنجشک.
اَخْرَق: نادان در کار، شتری که پیش پای را زودتر بـر زمین گذارد و آن را دلیل نجابت دانند.
خَرقَاء: زن احمق، زمین فراخ، گوسفندی که گوش او شکافته، باد سخت، ناقه‌ئی که مـواضـع قـدمها را نگاه نتواند داشت.
مَخْرَق: دشت و بیابان، سنگ در کنار حوض.
مِخْرَاق ـ مَخَارِيق، ج: مرد نیکواندام، آنکه به هر کار اقدام کند از عهده برآید، گـاو نـر دشـتی، مـهتر، جوانمرد، دستمال که تابیده و بدان زنند (تُرنا).
هُوَ مِخْرَاقُ حَرْبٍ: او صاحب جنگها است.
مَخْرُوق: مرد بدبخت و کم مال.
رَجُلٌ مُتَخَرِّقُ السِّرْبَالِ و مُنْخَرِق: مردی کـه از درازی سفر جامه‌های او پاره پاره شده.
مُخْتَرَقُ الرِّيَاحِ و مُنْخَرِق: بادگذران.
مَخْرَقَة: دروغ گفتن.
جَامِعُ الْخِرَقِ: کهنه‌فروش.

خارِق: سوراخ‌کننده.
خارِقُ الطَّبیعَة: معجزآسا.
خارِقُ الْعادَة: فوق‌العاده.
إخْتِراق: رخنه، سرایت.
خاصِیَّةُ الإخْتِراق: قابلیت نفوذ.
* **(خَرقَلَ) فی رَمْیِهِ**: ریزه کاری کرد در انداختن تیر، به آهستگی انداخت آن‌را.
خَرقَلَة: گذرانیدن تیر از شکار.
(خَرَمَهُ) خَرماً، ض: شکافت بینی او را.
خَرَمَ الْخُرزَةَ و خَرَّمَهُ: باز کرد درز دوخته را.
ماخَرَمْتُ مِنْهُ شَیْئاً: نبریدم وکم نکردم از او چیزی را.
خَرَمَ عَنِ الطَّرِیقِ: گردید از راه.
خَرِمَ خَرَماً، ف: شکافته گردید پره بینی او.
خَرُمَ خَرامَةً، ک: بی‌باک گردید.
تَخَرَّمَ الْخُرزَةُ: باز گردید درز و شکافته شد.
خَرَمَ، خَرَّمَ: سوراخ کرد، منگنه زد.
خَرَّمَ الطَّرِیقَ: راه را میان‌بر زد.
خَرَّمَ حِسابَهُ: اشتباه کرد، بد حساب کرد.
تَخَرَّمَ زَبَدُ فُلانٍ: فرونشست خشم او.
تَخَرَّمَتِ الْمَنِیَّةُ الْقَومَ و إخْتَرَمَ: از بیخ برکند گروه را مرگ.
گویند **فُلانٌ یَتَخَرَّمُ زَبَدُهُ**: پیش می‌آید به ما به ستم و حمایت.
تَخَرَّمَ الرَّجُلُ: به دینِ خرمی درآمد (گروهی از ملاحده پیروان بابک خُرَم بودند).
إخْتَرَمَتْهُ الْمَنِیَّةُ: گرفت آن‌را مرگ.
إخْتَرَمَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.
أُخْتُرِمَ فُلانُ عَنّا، ل: جداگردیده شد او از ما (مُرد).
إنْخَرَمَ: شکافته گردید و بریده شد.
إخْتَرَمَ: نابود کرد، برانداخت.
خَرم، تَخْرِیم: عمل سوراخ کردن.
خُرم: سوراخ.
خَرَمان: نیزه ماهی.
خَرم ـ خُرُوم، ج: بینی کوه، در شعر افتادن فاء فعولن و میم مفاعلن است.
خُرمُ الأکَمَةَ و مَخْرِمَة: تپه یا کوه که جدا باشد از دیگری.
خُرَّم: گیاه و روئیدنی، زندگی خوش.
خُرَّمَة ـ خُرَّم، ج: گیاهی است مانند لوبیا.
خَرَمَة ـ خَرَمات، ج: شکافتگی پره بینی.
خارِم: سرد، ترک‌کننده، مفسد، باد سرد.
خُرّام: آنان‌که آماده کسب گناه‌اند.
خُرمان: دروغ.
خَرِیم: بی‌باک.
أخْرَم: شعری که در آن تصرف خَرم کرده باشند، جای انقطاع کوه، آنکه در گوش او سوراخ کرده باشند، کسی که پره بینی او را بریده باشند.
أخْرَمان: دو استخوان سوراخ‌دار یکی در حنگ اعلی و دیگری در کتف از جانب بازوها.
خَرماء: گوش شکافته و سوراخ کرده، لب چاک، هر تپه که از آن به زمین پست فرود آیند، هر تپه که آن‌را طرفیست که بالا آمدن از آن طرف ممکن نباشد، ماده بزی که گوش او را به پهنا شکافته باشند.
خَرُومانَة: گیاهی است که در پنبه روید.
خَورَم ـ خَورَمَة واحد: تخته سنگ که شکافها داشته باشد.
خَورَمَة: پیش بینی و دیوار آن.
مَخْرِمُ الْجَبَل ـ مَخارِم، ج: بینی کوه.
مَخارِم: راهها در زمین درشت، اوایل شب.
مَخْرُوم: شعریکه در آن تصرف خَرم کرده باشند.
مُخَرَّمَة: گوسفند گوش بریده.
خَرَمَنْجی: مخلوط کننده توتون.
خَرَمَة: تخت کفش.
خَرّامَة: ماشین حفاری.
تَخْرِیمَة: راه میان‌بر.
مُخَرَّم: سوراخ سوراخ، منگنه شده.
* **(مُخْرِمِد)**: مقیم، سر فرود آرنده خاموش.

٭ (اِخْرَمَّسَ): خوار شد، فروتنی نمود.
اِخرِنْماس و اِخْرِمّاس: خاموش بودن.
خِرمِس: شب تاریک.
(خَرمَشَ) **الْكِتابَ:** محو کرد نوشته را.
خَرمَشَة: فسادکار.
٭ (اِخْرَمَّصَ): خاموش گردید.
٭ (تَخَرمَلَ) **الثَّوْبُ:** پاره‌پاره گردید جامه.
خِرمِل: زن احمق و خودپسند، پیرزن فرتوت، گروه مردم.
خَرامِل: جامه‌های کهنه.
٭ (خُرنُوب) و خَرنُوب: درختی است خاردار میوهٔ آن مانند سیب اما بدمزه است.
خِرنابَتانِ: دو طرف بینی.
٭ (خِرنَوْص): بچه خوک.
٭ (خَرنَفَهُ) **بِالسَّيْفِ:** زد او را به شمشیر.
خِرنِف: پنبه، ماده شتر پر شیر.
خِرنِفَة ـ خَرانِف، ج: میوه درخت عضاة.
ناقَةٌ خِرنِفَة: ماده شتر پر شیر.
خُرنُوف: فرج زن.
خُرانِف: دراز.
٭ (خَرنَقَتِ) **النّاقَةُ:** گوشت دو پهلوی ناقه بسیار شد.
خِرنِق ـ خَرانِق، ج: بچه خرگوش، جای ایستادن آب.
اَرضٌ مُخَرنِقَة: زمینی که پر از بچه خرگوش است.
(خُروَةُ) **الْفَاْس ـ خُرات، ج:** سوراخ تبر و تیشه.
خَراتانِ: دو ستاره است که هریک را خُراة گویند.
(خَزَّ) **الْحائِطَ خَزّاً، ن:** خار بر سر دیوار نهاد تا کسی تجاوز نکند.
خَزَّهُ بِسَهمٍ: دوخت او را به تیر و نیزه.
خَزَّ الثَّمَرُ: در میوه چیزی از ترشی بود.
خَزَّ، اِختَزَّ: خلید، نیش زد، سوزن زد.
اِختَزَّ الْبَعيرَ مِنَ الْاِبِلِ: در میان گروه شتران آمده گرفت بعیر را.
اِختَزَّ اِختِزازاً: به نیزه و تیر دوختن.
خَزّ ـ خُزُوز، ج: جانوریست، جامه از پشم آن.

خَزّ: پارچه‌ئی از پشم و ابریشم.
خُزَز ـ خِزّان و اَخِزَّة، ج: خرگوش نر.
خَزيز: نوعی خار خشک.
خَزّاز: خز فروش.
مَخَزَّة: جای پر از خرگوش نر.
(خَزِبَ) **الْجِلْدُ خَزَباً و تَخَزَّبَ، ف:** ورم کرد پوست.
خَزِبَتِ النّاقَةُ خَزَباً: ورم کرد پستان شتر و تنگ شد سوراخهای آن یا خشک شد پستان او و کم شیر گردید.
تَخَزَّبَ ضَرعُ النّاقَةِ: ورم کرد پستان شتر.
خَزَب: سُفال.
لَحمٌ خَزِب: گوشت نرم و سست.
ناقَةٌ خَزِبَة: ماده شتری که پستانش ورم کرده باشد.
خَوزَب: ورم پستان شتر.
خَيْزَب: گوشت نرم و نازک.
خَيْزَبَة: گوشت‌پاره.
خَيْزَبان: گوشت نرم و نازک، بچه شترمرغ نر.
(خِزْباز) و خازِباز: مگسی است در مرغزار یا صدای او.
٭ (مِخْزاج): ماده شتری که از فربهی متورم نماید
(خَزَرَ) خَزْراً، م: تنگ شد چشم.
اَخْزَر و خَزْراء، ص ـ خُزْر، ج
خَزِرَ: ازگوشه چشم نگریست.
خَزَرَ الرَّجُلُ: فرار کرد مرد.
خَزَرَ خَزراً، ن: زیرک و فتّان گردید.
خَزَّرَ الشَّيْءَ تَخزيراً: تنگ کرد آن‌را.
تَخازَرَ: تنگ کرد یک چشم را تا نگاه او تیز شود.
خَزَر: شکسته بودن چشم، تنگی چشم یا دیدن به گوشه چشم یاگشادن و بستن چشم در پی هم، نام گروهی از مردم است چشم تنگ و بحر خزر منسوب به آن است، آشامیدنی است رقیق.
خَزَرَة و خُزَرَة: درد پشت مازه.
خَزير و خَزيرَة: خوراکی است که گوشت را با آب در دیگ کرده چون پخته شود آرد بر آن ریزند.

خَزِيرَة: آشامیدنی است رقیق.
خَازِر: مرد زیرک و فتان، نگاه کننده به گوشه چشم.
خَیْزُران ـ خَیَازِر، ج: ریشه‌های درازیست در زمین از درخت هندی و نی به شکل، هر چوب نرم که خم شود، نیزه‌ها.
وَ ما اَنتُم بخازنین (آیه): نیستید شما اندوزندگان.
خَیْزُرانُ السَّفِینَة: پاروهای کشتی‌رانی، دنباله کشتی.
اَوْلَحْمَ خِنْزِیرٍ (آیه) یاگوشت خوک.
خَیْزَرَیٰ و خَوْزَرَیٰ: نوعی از رفتار که در آن اعضا را باز از هم گذارد.
خَیْزُور: ریشه‌های دراز در زمین از درخت هندی.
اَخْزَرِیّ و خَزَرِیّ: دستاری که از ابریشم نتافته سازند.
خِنْزِیر ـ خَنَازِیر، ج: خوک، بیماریی است معروف که مانند دمل در گردن مردم درآید.
خَزَنْزَر: بدخوی.
* (خَزْرَبَة): سرد و کم کردن سخن را، یاوه گفتن.
(خَزْرَج): باد سرد، باد جنوب، شیر.
خَزْرَجَتِ الشَّاةُ: لنگ گردید گوسفند.
* (خَزَرنَق): عنکبوت.
خُزَانِق: جامه‌ایست، جامه‌های سفید.
(خَزَعَ) الشَّیْءَ خَزْعاً، م: برید آن‌را.
خَزَعَ عَنْ اَصحابِهِ: تخلف کرد از یاران.
خَزَعَ مِنْهُ شَیْئاً: گرفت از او چیزی.
تَخَزَّعُوا الشَّیْءَ: بخش کردند آن‌را.
خَزَّعَ الشَّیْءَ تَخْزِیعاً: برید آن‌را.
تَخَزَّعَ عَنْ قَوْمِهِ: تخلف کرد از قوم خود.
تَخَزَّعَ اللَّحْمَ مِنَ الْجَزُورِ: پارهٔ گوشت جداکرد از شتر جزور.
تَخَزَّعْنَا الشَّیْءَ بَیْنَنَا: تقسیم و قطعه قطعه نمودم آن را بین خودمان.
اِنْخَزَعَ: بریده گردید.
اِنْخَزَعَ مَتْنُهُ: خم گردید پشت او از پیری و ضعف.
اِخْتِزَاع: بریدن از گروه و جدا شدن.
خَزْعَة: لنگی در یکی از دو پا.
خِزْعَة: پارهٔ گوشت.
رَجُلٌ خُزَعَة: مردی که مماطله کند و به تأخیر اندازد کار مردم را.
خُزَاع: مرگ.
خُزَاعَة: قطعهٔ بریده از چیزی.
خَوْزَع: پیر زال.
خَوْزَعَة: ریگ توده جدا از توده‌ها.
(خَزْعَبَل): سخنهای بدیع و شگفت‌انگیز.
خُزَعْبِل و خُزَعْبِیل: باطل.
خُزَعْبِلَة: شگفت.
خُزَعْبِیلَة: سخنهای مضحک.
خُزَعْبِل، خُزَعْبَلَة، خُزَعْبَل: افسانه، داستان، قصه پریان.
خُزَعْبَلی: افسانه‌ای.
(خَزْعَلَ) فی مَشْیِهِ: لنگ‌لنگان رفت.
خَزْعَلَ الْمَاشِی: افشاند پاها را.
خَزْعَلَ الضَّبُعُ: لنگ گردید کفتار.
خَزْعَل: کفتار.
خَزْعَال: لنگی ماده شتر.
خُزْعَالَة: مزاح و شوخی و بازی.
* (خَزَفَ) فی مَشْیِهِ، ض: دست‌اندازان رفت.
خَزَفَ الثَّوْبَ: شکافت جامه را.
خَزَفَ الشَّیْءَ: درید و پاره کرد آن‌را.
خَزَف: سبو، سفال، هر چیز گِلی که در آتش پزند، ظروف لعابی، چینی، چینی ظریف.
خَزَفِی: سفالی.
خَزَّاف و خَزَفِیّ: سازنده و فروشنده سفال و ظرف گِلی.
(خَزَقَهُ) خَزْقاً، ض: نیزه زد آن‌را.
خَزَقَ السَّهْمُ: تیر به هدف رسید.
خَزَقَ الطَّائِرُ: مرغ فضله انداخت.
خَزَقَ الشَّیْءَ فِی الشَّیْءِ: چیزی را در چیز دیگر فرو

برد.

خَزَقَ، خَزَّقَ: پاره کرد.

خَزَقَتِ النّاقَةُ: زمین با پای خود کند.

اِخْتَزَقَ: برهنه شد شمشیر.

اِنْخَزَقَ: دوخته شد به نیزه.

خازِق: سرنیزه (سنان) و تیر به‌هدف رسیده.

گویند **اِنَّهُ لَخازِقٌ وَرَقَةٍ:** یعنی وی دلاور و هوشیار است و فریب نمی‌خورد.

یا خَزّاقُ: فحش است (از خزق به‌معنی سرگین افکندن).

ناقَةٌ خَزُوق: ماده شتری که به‌پا زمین را بِکَند یا آنکه پای او بپیچد و نشان آن در زمین بماند.

خَیْزَقَة: گیاهی است.

مِخْزَق ـ مَخازِق، ج: چوب کوچکی که بر طرف آن میخی تیز باشد و عادت چنان بود که کودکان هسته‌خرما نزد خرمافروش می‌آوردند و به‌عوض هر هسته غورهٔ خرما می‌گرفتند بشرط آنکه مخزق را بیفکنند و غورهٔ را نشان کنند و بزنند وگرنه هسته مفت رود.

مِخْزَقَة: حَربه.

خَوْزَقَ: به میخ کشید، به چوب آویخت، در تنگنا انداخت.

خَزْق: پاره گی، ژندگی.

خازُوق: چهارمیخ، دار قدیم، ستون مخروطی.

مُخَزَّق: دریده، پاره، ژنده.

* **(خَزِکَ) خَزَکاً، ف:** چانه زد.

(خَزِلَ) خَزَلاً، ف: شکسته پشت گردید.

خَزَلَهُ خَزْلاً، ض: برید او را.

خَزَلَهُ عَنْ حاجَتِهِ: بازداشت او را از حاجت وی.

تَخَزَّلَ السَّحابُ: متراکم شدند ابرها بر هم.

تَخَزُّل: رفتن به سنگینی و سستی.

اِخْتَزَلَ الشَّیْءَ اِخْتِزالاً: برید و انداخت آن‌را.

اِخْتَزَلَ الْکَلامَ: کوتاه کرد سخن را، خلاصه کرد گفتار را.

اِخْتِزال: منفرد و تنها بودن.

خَزَلَ الْبَعیر: سائید کوهان شتر و رفته شد.

خَزَلَ الاِنْسان خُزْلَةً: شکست پشت او.

اِنْخَزَلَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.

اِنَّ اللّهَ خَلَقَ الدُّنْیا فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ اخْتَزَلَها مِنْ اَیّامِ السَّنَةِ فَالسَّنَةُ ثَلاثُماءَةٍ وَ اَربَعَةٌ و خَمْسُونَ یَوْماً (حدیث).

اِنْخَزَلَ فِی کَلامِهِ اِنْخِزالاً: بریده گردید در سخن.

اِنْخَزَلَ عَنْ جَوابی: باک نداشت از جواب من.

اِنْخِزال: رفتن با سستی، ماندگی و گرانباری.

خَزَل: نوعی از رفتن به‌گرانی و ماندگی.

خَزْل: (افتادن الف و سکون تا از متفاعلن).

خُزْلَة: معنی فوق، شکستگی پشت.

خُزَلَة: کسی که تو را بازدارد از آنچه می‌خواهی.

خَیْزَل و خَیْزَلیٰ و خَوْزَلیٰ: نوعی از رفتار تبخترانه.

اَخْزَل: شکسته پشت، شتری که تمام کوهان او رفته باشد.

مَخْزُول: شکسته پشت.

اِخْتَزَلَ الْکَسْرَ: برگردانید، کاست.

اِخْتَزَلَ بِرَأْیِهِ: حرفش را به‌کرسی نشانید، مستبد برأی شد.

اِخْتِزال: اختصار، کوتاه‌سازی.

کِنایَهُ الْاِخْتِزال: مختصرنویسی، تندنویسی.

* **(خَزْلَبَ) خَزْلَبَةً:** بریدن بسرعت.

* **(تَخَزْلَجَ) فِی مَشْیِهِ:** سرعت کرد.

(خَزَمَ) الْبَعیرَ خَزْماً، ض و خَزَّمَ: حلقه موئین در بینی شتر کرد.

خَزَمَهُ خَزْماً: فرو کرد در آن و سوراخ کرد.

خَزَمَ الْمَریضَ: فتیله زیر پوست بدن بیمار گذارد.

خَزَمَ: بند کشید، نخ کرد.

خَزَمْتُ الْجَرادَ فِی الْعُودِ: به سیخ کشیدم ملخ را.

خَزْم: تسمه و چیزی مانند آن را از حلقه گذرانیدن و محکم کردن.

تَخَزَّمَ الشَّوْکُ فِی رِجْلِهِ: خار رفت به پای او.

خازَمَهُ الطَّریقَ مُخازَمَةً: رفتن دو نفر از دو راه مخالف

تا به یکجا پیش آیند.
خَزم: زیادتی در اول شعر (مانند اُشدُد در این بیت).
اُشدُدْ حَیازِیمَکَ لِلْمَوْتِ: محکم نمائید کمرها را برای مُردن.
خَزَم و خَزامی: درختی است که از پوست آن طناب سازند.
خُزامیٰ: شب‌بوی دشتی یا گل اسپرک خوشبو است به شکل، اسطوخودوس.



خَزَمَة: برگ بافته.
خِزامَة ـ خِزام و خَزائِم، ج: حلقه موئین که در بینی شتر کنند و مهار را بر آن بندند.
لاٰ خِزامَ وَ لاٰ زِمامَ فِی الْإِسْلاٰمِ (حدیث): مهار و افسار در اسلام نیست.
خِزامَةُ النَّعْل: تسمه باریک میان دو بند نعلین عربی.
خَزّام: فروشنده طناب بافته از پوست درخت خرما.
خَزُومَة ـ خَزائِم و خَزُوم، ج: ماده گاو یا بزرگ و درشت و پیر آن.
اَخزَم: مار نر، آلت نرهٔ که پوست رگ آن کوتاه باشد.
رِیحٌ خٰازِم: باد سرد.
مَخزوم: سوراخ کرده.
مَخْزُومَة و مُخزَمَة: مرغان و شترمرغان را گویند به‌جهت آنکه دیوار بینی آنها سوراخ‌دار است.
مَخزَم ـ مَخازِم، ج: راه در کوره.
خِزامُ الْأَنْف: حلقه‌ای که برای زینت به بینی بیاویزند.
خِزام: فتیله.
خَزام: سنبل وحشی نوعی گُل میخک.
(خَزَنَ) الْمٰالَ خَزْناً، ن: جمع کرد مال را.
خَزَنَ السِّرَّ و اِختَزَنَ: نگاه داشت راز را و نهان کرد.
خَزَنَ اللَّحْمُ خَزْناً و خُزُوناً، ن ف ک: متغیر گشت گوشت و بوی گرفت. لَحْمٌ خَزِین، ص.
خَزَنَ، خَزَّنَ، اِختَزَنَ: اندوخت، پس‌انداز کرد.
خَزَنَ، خَزَّنَ: انبار کرد.
خَزَنَ، اِختَزَنَ الطَّرِیقَ: راه را میان‌بُر کرد.
خَزَّنَ الْقِطٰارَ: منحرف کرد، به خط دیگر انداخت.
اَخزَنَ: بی‌نیاز شد بعد فقر.
اِخْتَزَنَ طَرِیقاً: نزدیکترین راه را گرفت.
اَخزَنَ الْمٰالَ و اِختَزَنَ و اِسْتَخْزَنَ: جمع کرد مال را.
خِزانَة ـ خَزائِن، ج: خزینه‌داری، خزینه تهی، قلب.
خَزّان: زبان، خرمای پخته که از داخل سیاه شده.
خٰازِن: زبان، نگاهبان، خزانه‌دار.
فَأَنْزَلْنٰا مِنَ السَّمٰاءِ مٰاءً فَأَسْقَیْنٰاکُمُوهُ وَ مٰا أَنْتُمْ لَهُ بِخٰازِنِینَ (آیه): ما آب را از آسمان نازل کردیم و شما را به آن سیراب نمودیم و شما نگهدارنده آن نیستید.
اُجْرَةُ التَّخزِین: انبارداری.
خَزِینَة: گنج.
مَخزَن: گنجینه، خزینه.
مَخازِنُ الطَّرِیق: نزدیکترین راه.
خَزْن، تَخزِین: احتکار.
اُجْرَةُ الْخَزْن: انبارداری.
خَزْنَة: گنجه، کمد جای لباس، قفسه کتاب، صندوق آهنی.
خَزّانُ الْمِیاه: سد آبگیر.
خَزّان: حوض، آب‌انبار.
خٰازِنُ الْبُنْدُق: نام پرنده کوچکی است با دم کوتاه و بالهای بلند.
مَخزَنْجی: انباردار.
مَخزَن: انبار، دکان، مغازه.
مَخزَنْجِیَّة: انبارداری.
مَخازِنُ الطَّرِیق: تخزیمه میان‌بُر.
(خَزٰاهُ) خَزْواً، ن: قهر و سیاست کرد او را، مالک شد، بازداشت او را از خواهش وی.
خَزَا الدّٰابَّةَ: ریاضت داد شتران را و رام گردانید.
خَزَا فُلاٰناً: دشمن داشت او را.
خَزَا الْفَصِیلَ: شکافت زبان کره شتر را.
(خَزِیَ) خِزْیاً و خَزیً، ف: در بلا و محنت افتاد، ذلیل و خوار گردید.

خَزِیَ خَزٰایَةً و خَزیً: شرم داشت، خَزْیٰان، ص مذکر و خَزْیی، ص مؤنث ـ خَزٰایٰا، ج.
خَزِیَ: شرمنده شد، از نظر افتاد.
خَزیٰ، اَخزیٰ: شرمنده کرد، خجالت داد، رسوا کرد، بدنام کرد.
خَزْیٰان، مَخْزِیّ: شرمنده، خجالت‌زده.
وَلَهُمْ فِی الدُّنْیٰا خِزْیٌ (آیه): برای آنها است در دنیا خواری.
اَخْزٰاهُ اللّٰـهُ: رسوا کرد او را خدای (آنرا در مقام تحسین و اعجاب نیز گویند).
خٰازٰاهُ مُخٰازٰاةً: در رسوا کردن یکدیگر مسابقت نمودند.
اَخْزٰاهُ اِخْزٰاءً و اِخْـزَویٰ: واقع شد در بلا و خوار گردید.
اِستَخزیٰ: شرم داشت.
خِزْی: خواری، رسوائی.
خَزْیَه و خِزْیَة: بلیه، سختی.
مَخْزٰاة: چیزی که سبب رسوائیست.
اَلْمَخْزِیّ: شیطان، بدکار.
مُخْزٍ: شرم‌آور، ننگین.
(خَسَّ) نَصِیبَهُ خَسّاً، ن: کم و اندک کرد بهرهٔ او را.
خَسَّ خِسَّةً و خَسٰاسَةً و خُسُوسَةً، ف: خسیس و فرومایه شد.
اَخَسَّ: فرومایگی کرد.
اَخَسَّ فُلاٰناً: فرومایه، خسیس یافت او را.
اَخَسَّ اللّٰهُ حَظَّهُ: کم کرد خدا بهره او را.
تَخٰاسُّوهُ: کشمکش کردند در چیزی، شتافتند بسوی آن.
اِستَخَسَّهُ: خسیس و فرومایه شمرد او را.
مُسْتَخِسّ: فرومایه، زشت‌روی.
خَسّ: کاهو (گیاه معروف).
خِسَّة: پستی، ناکسی، فرومایگی.
خَسُّ الْحِمٰار: گیاهی است که با بوخلسا و شنکار در کتب طبی مذکور است.
خَسٰاسَة: فرومایگی.
خُسٰاسَة: مال کم، خوراک اندک برای اسب.
هٰذِهِ الْاُمُورُ خِسٰاسٌ بَـیْنَهُمْ: این کارها میان ایشان متداول است.
خُسّان: ستاره‌هائی که غروب نکند مانند جَدی و فرقدان.
خَسِیس ـ خِسٰاس، ج: فرومایه.
خَسِیسَةُ النّٰاقَة: دندانهای ماده شتر.
رَفَعْتُ مِنْ خَسِیسَتِهِ: برداشتم او را از فرومایگی.
(خَسَأَ) الْکَلْبَ خَسْأً و خُسُوءاً، م: ردکرد سگ را.
خَسَأَ الْکَلْبُ خَسْأً و اِنخَسَأَ: دور شد سگ و رفت.
قٰالَ اخْسَئُوا فِیهٰا وَلاٰ تُکَلِّمُونِ (آیه): گفت دور شوید و با من سخن نگوئید.
قُلْنٰا لَهُمْ کُونُوا قِرَدَةً خٰاسِئِینَ (آیه): به آنها گفتیم بوزینگان مطرود شوید.
خَسَأَ الْبَصَرُ: خیره شد چشم.
خٰاسَأَ مُخٰاسَأَةً و تَخٰاسَأَ تَخٰاسُؤاً: یکدیگر را زدند با سنگ، با هم سنگ‌اندازی کردند.
خَسْئاً لَکَ، اِخْسَ عَلَیْکَ: قباحت دارد، اُف بر تو.
خٰاسِئ: سگ و خوک ردکرده و رانده و دور شده.
خَسِیئ: پشم بد.
خَشتَکَة: بهم‌خوردگی مزاج، ناخوشی.
مُخَشتَک: کمی بیماری.
* (خَسِیج): خیمه و خرگاه، گلیم بافته شده از پشم.
(خَسِرَ) خَسْراً و خَسَراً و خُسْراً و خُسْرٰاناً و خَسٰاراً و خَسٰارَةً، ف ض: گمراه شد و هلاک گردید.
خٰاسِر و خَسِیر و خَیْسَرِیّ، ص.
خَسِرَ: بیراهه رفت، تلف شد، فاسد شد، نابود شد، هلاک شد.
خَسِرَ حَقّاً: دارائی یا حقی را ازدست داد.
خَسِرَ التّٰاجِرُ: زیان یافت و ضرر کرد در تجارت.
اَخْسَرَ الْمِیزٰانَ اِخْسٰاراً: کم‌فروشی کرد.
اِنَّ الْاِنْسٰانَ لَفِی خُسْرٍ (آیه): هرآینه بتحقیق انسان در هلاکت و زیان و ضلالت است.

خَسَّرَهُ تَخْسِيراً: هلاك كرد او را.
خَسَّرَ، اَخْسَرَ: ضرر و زيان رسانيد.
خَسَّرَ: تباه كرد، خراب كرد.
اِسْتَخْسَرَ: غبطه خورد، حسرت كشيد.
خَسْر: زيانكارى، كمى، كم كردن.
وَلاٰ تُخْسِرُوا الْمِيزٰانَ (آيه): كم و نقصان نكنيد در وزن كردن.
خُسْرٰان: كمى، نقصان، زيانكارى.
خَسٰار و خَسٰارَة و خَيْسَرىٰ: گمراهى، هلاكى، ناكسى، زيانكارى.
خُسْر، خَسٰارَة: ضرر، زيان، آسيب، تباهى، فنا.
خٰاسِر: زيانكار، ضرر كننده.
خِنْسِر: مرد ناكس.
خَنْسَر و خَنْسَرِىّ: كسى كه در محل زيان باشد.
خَنٰاسِير: هلاكى، ناكسى، بول بز نر كوهى كه بر گياه و درخت باشد.
خَنٰاسِرَة: مرد ضعيف و اهل خيانت.
خَسْرَوٰان: زين شاهانه.
مُخَسِّر: زيان آور، ضرر رسان.
(خُسِعَ) عَنْهُ كَذٰا، ن ل: دور كرده شد از او.
خَسِيعَةُ الْقَوْم و خٰاسِع: خسيس ترين گروه.
(خَسَفَ) الْمَكٰانَ خُسُوفاً، ض: رفت در زمين.
فَخَسَفْنٰابِهِ وَبِدٰارِهِ الْاَرضَ، لَوْلاٰ اَنْ مَنَّ اللّٰهُ عَلَيْنٰا لَخَسَفَ بِنٰا (آيه): قارون و خانه‌اش را به زمين فرو برديم اگر خدا بر ما منت نمى‌گذاشت ما را نيز فرو مى‌برد.
خَسَفَ الْقَمَرُ: خسوف شد ماه (گرفتگى و پنهان شدن او).
اِنَّ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ لاٰ يَنْخَسِفٰانِ لِمَوْتِ اَحَدٍ وَلاٰ لِحَيٰاتِهِ (حديث): به تحقيق خورشيد و ماه براى مردن يا زندگى فردى منخسف يا منكسف نمى‌شوند.
خَسَفَ عَيْنَ فُلاٰنٍ: كور كرد چشم فلان را.
عَيْنٌ خَسِيفَة، ص.
خَسَفَ الْاَرْضَ: زمين را فرو برد.
خَسَفَ الشَّيْءَ: دريد آن را و شكست، بريد آن را.

خَسَفَ الْعَيْنُ: چشم به خانه فرو رفت.
خَسَفَ الشَّيْءُ خَسْفاً: كم و اندك گرديد.
خَسَفَ فُلاٰنٌ: ورم كرد از بيمارى.
خَسَفَ الْبِئْرَ: چاه كند در زمين سنگناك و آب آن جوش مى‌زد.
خَسَفَ اللّٰهُ بِفُلاٰنٍ: غائب كند او را خدا، پرشير گرديد كه در سرما زود منقطع شود. خَسِيف، ص.
خَسَفَ اللّٰهُ النّٰاقَةَ: خداوند او را پرشير گردانيد.
اَخْسَفَتِ الْعَيْنُ و اِنْخَسَفَ: كور شد چشم.
اَخْسَفَ الْبِئْرُ اِخْسٰافاً: چاه را آب به ته رفته يافت.
خَسْف ـ خَسْفَة واحد: نقصان، كمى، مخرج آب، چاه، گودال بودن ظاهر زمين، گردو، خوارى، بستن چارپا بدون علف، زبونى.
خُسُوفُ الْكَوٰاكِب: پوشيدگى ستارگان.
شَرِبْنٰا عَلَى الْخَسْفِ: نوشيديم بدون خوردن.
بٰاتَ فُلاٰنٌ عَلَى الْخَسْفِ: گرسنه شب گذرانيد.
خِسْف: ابر پرآب كه از طرف چشمه آيد.
دَعِ الْاَمْرَ بِخُسْفٍ او يَخْسُفُ (مثال): واگذار كار را چنانكه هست.
خَسُوف و مَخْسُوفَة و خَسِيف و خَسِيفَة: چاه پرآب در زمين سنگناك كه آب آن قطع نشود.
خَسِيف ـ اَخْسِفَة و خُسُف، ج: چشمه كه آبش به ته رفته باشد، ماده شتر پرشير كه در سرما شيرش قطع شود، ابر بسيار آب كه از طرف چشمه آيد.
خٰاسِف ـ خُسُف، ج: لاغر، متغيراللون، چابك، مرد ضعيف‌البنيه، چشمه كه آب آن ته رفته باشد.
خَيْسُفٰان و خَيْسَفٰان: خرماى بد، درخت خرمائى كه كم بار آرد و غوره آن متغير گردد.
اَخٰاسِف و اَخٰاسِيف: زمينهاى نرم.
مُخَسِّف: شير درنده.
* (خَيْسَفُوج): پنبه دانه، چوب كهنه يا خاص به درخت عشر، دنباله كشتى.
خَيْسَفُوجَة: دنباله كشتى.
(خَسَقَ) السَّهْمُ خَسْقاً و خُسُوقاً، ض: تير به هدف رسيد.

خَسَقَتِ النّاقةُ الْاَرضَ: شتر کند زمین را به کف پای در رفتن، **ناقةٌ خَسُوق**، ص.
اِنَّهُ لَذُوخَسَقاتٍ فِی الْبَیْعِ: او یک دفعه روا می‌دارد و دفعه‌ئی فسخ می‌کند.
خَسّاق: دروغگو.
خَیْسَق: چاه بسیار گود.
(**خَسَلَهُ**) **خَسْلاً**، ن: پاک گردانید او را از آنچه بکار نیاید.
خِسالَة و خُسالَة: پست از هر چیز.
خَسِیل ـ خَسائِل و خِسال، ج: فرومایه، ناکس از گروه.
خُسَّل و خُسّال: اراذل و فرومایگان.
مُخَسَّل و مَخْسُول: بکار نیامده و فرومایه.
* (**اُخْسُوم**): گوشه جوال.
* (**اَخْسَن**) **الرَّجُلُ:** خوار گردید بعد از ارجمندی.
(**خَسیٰ**) **تَخْسِیَةً و اَخْسیٰ اِخْساءً و خاساهُ مُخاساةً:** گردو بازی کرد طاق یا جفت.
خَسا ـ اَخاسِی، ج: طاق، فرد.
خَساً اَوْزَکاً: طاق یا جفت، فرد یا زوج.
* (**تَخاسِی**): با هم سنگ‌اندازی کردن.
خَسِیّ: گلیم یا خرگاه مانندی که از پشم گوسفند بافند.
(**خَشَّ**) **فِیهِ خَشّاً**، ن: داخل شد در آن.
خَشَّ السَّحابُ: ابر باران اندک آورد.
خَشَّ الْبَعِیرَ و اَخَشَّ: چوب کرد در بینی شتر تا مهار کند، **بَعِیرٌ مَخْشُوش**، ص.
خَشَّ فُلاناً: دشمن داشت او را و ملامت کرد.
اِنْخَشَّ بَیْنَ الْقَوْمِ: درآمد بین آنها و غائب گردید.
اِنْخَشَّ فِیهِ اِنْخِشاشاً: درآمد در چیزی.
خَشّ ـ خاشّ واحد: چیزی درشت و سیاه، پیادگان، شتر چوب در بینی کرده، شکاف در چیزی، باران کم.
خُشّ: تپه ریگ.
خَشَش و خُشَیْش: آهوبرهٔ کوچک که به حرکت و رفتار آمده.
خِشاش: چوب که در بینی شتر کنند، جوال، خشم، جانب، مرد تیز و تند درکار، مارکوهی پر زهر.
خَشاش و خُشاش و خِشاش: حشرات زمین، گنجشکان و مانند آن.
خُشاش: آنچه بکار نیاید، شترماده نرخواه، (شجاع).
خُشُّوا بَیْنَ کَلامِکُمْ لا اِلهَ اِلاَّ اللّهُ (حدیث): داخل کنید بین حرفهایتان (نیست خدائی بجز الله).
خَشّاء: زمین گِل و پرسنگ، خانه زنبور عسل و جماعت آنها.
خِشّاء: تخویف.
خُشّاء (**خُشّاوان تثنیه**): استخوان برآمده پشت گوش.
مِخَشّ: آلت نره، مرد دلیر درکار شب، اسب دلیر.
(**خَشَبَهُ**) **خَشْباً**، ض: آمیخت آن‌را به چیزی، برگزیده و جداکرد از چیزی.
خَشَبَ السَّیْفَ: صیقل کرد شمشیر را، ساخت شمشیر را و هنوز صیقل نداده.
خَشَبَ الشِّعْرَ و اِخْتَشَبَ: شعر گفت بدون فکر و بداهةً.
خَشَبَ الْقَوْسَ: ساخت چوب کمان را و هموار نکرد.
خَشُبَ، تَخَشَّبَ، اِخْشَوْشَبَ: به چوب تبدیل کرد.
خَشَّبَ: به‌صورت چوب درآورد.
تَخَشَّبَ: مثل چوب خشک شد.
تَخَشَّبَتِ الْاِبِلُ: خوردند شتران چوب یاگیاه خشک.
اِخْشَوْشَبَ: درشت‌اندام و دراز و برهنه استخوان گردید.
اِخْشَوْشَبَ فِی عَیْشِهِ: صبر کردند بر رنج و مشقت او.
خَشَب و خَشَبَة ـ خُشُب و خَشَب و خُشْب و خُشْبان، ج: چوب درشت.
خَشَب: چوب الوار.
خَشَبٌ اَبْیَض: چوب کاج.
خَشَبُ الْبِناء: تیر.
خَشَبِیّ: چوبی، مانند چوب.
مالُ خَشَب: شتران و گوسفندان لاغر.
کَاَنَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَة (آیه): گوئی منافقان چوبهائی‌اند بر هم نهاده و در صفت آنان گفته شده **خُشُبٌ** بــــاللیل مــانند چــوب در شب افــتاده‌انــد و

برنمی‌خیزند جهت نماز.

خَشِبَ: درشت، زندگی ناگوار و ناپسند، دراز درشت اندام لاغر.

رَجُلٌ خِشْبٌ قِشْبٌ: مرد بی‌خیر و منفعت.

اَرضٌ خَشّابٌ: زمینی که به اندک باران آب بر آن روان گردد.

خَشّاب ـ خَشّابَة، ج: چوب‌فروش.

خُشْبان: کوههای درشت.

خَشِيب ـ خُشُب و خَشائِب، ج: شمشیر صیقل نکرده، پست و فرومایه، برگزیده و چیده، تیر و کمان تراشیده بار اول، دراز و درشت‌اندام کم‌گوشت و قوی.

خَشِيبَة: طبیعت، شمشیر ساخته و نپرداخته.

خَشِيبِيّ: دراز درشت‌اندام کم‌گوشت و قوی.

اَخْشَب: درشت، کوه درشت و بزرگ.

خَشِيب: چوبی که رنده نشده.

تَخَشُّب: سفتی، سختی.

خَشْباء: سخت و زشت و خشک.

مَخْشُوب: شمشیر صیقل نکرده، آنکه نژاد و نسبش خالص و پاک نیست.

طَعامٌ مَخْشوب: خوراک نیم‌پز بی‌گوشت.

مِخْشاب: مرد کوتاه درشت.

خَشَبِيَّة سنتور چوبی.

خَشَبَة تکه الوار، تابوت.

خَشَبِين ماده چوبی.

تَخْشِيبَة چتر چوبی، زندان، بازداشتگاه.

مُتَخَشِّب سفت، سخت.

* **(خَشْبَل)** تپه سخت.

* **(خُشُّت)** عصای نیزه‌دار.

خُشْتاشَة ندیم، همدم، هم‌صحبت.

* **(خَشْتَق)** کتان، ابریشم، قطعه‌ئی از جامه که زیر بغل دوزند (معرب خشتک).

(خَشْخَشَ) خَشْخَشَةً و تَخَشْخَشَ: صدا کرد کاغذ و جامه نو و سلاح و غیره وقت اصطکاک.

خَشْخَشَ: زنگ را به‌صدا در آورد.

تَخَشْخَشَ فِي الشَّجَرِ: داخل شد در درختان و غائب گردید.

خَشْخاش ـ خَشْخاشَة واحد: مردم با سلاح و زره، میوهٔ معروف که کوکناز نامند، به شکل.



خَشْخَشَة: صدای زنگ.

خَشْخاشَة: طاق، گنبد.

خَشْخِيشَة: بازیچه، چیز بی‌بهاء.

* **(خَشْخَنَ اَلْماسَ):** تراش داد الماس را.

خَشْخَنَ السِّلاحَ: لوله تفنگ را پر کرد.

خَشْخَنَ الْعَمُودَ: روی ستون راگود انداخت.

خُشْخان: بریدگی طولی در ستون.

خُشْخانُ السِّلاح: پر کردن اسلحه.

خُشْخانُ الْاَحْجار: تراش سنگهای قیمتی.

مُخَشْخَن: تراش شده پر، سلاح گرم.

(خَشَرَ) خَشْراً، ض: باقی داشت بر سفره خوراکی راکه بکار نیاید، حریص شدن.

خَشَرَ الطَّعامَ: دور کرد از خوراک چیزی راکه بکار نیاید.

خَشِرَ خَشَراً، ف: گریخت از ترس.

خُشار و خُشارَة: مردم فرومایه، آنچه از چیزی که بکار نیاید، جُوبی مغز.

خاشِر: فرومایه از مردم.

* **(خَشْرَبَة)** کار را نیکو انجام ندادن.

(خَشْرَمَتِ) الضَّبُعُ: کفتار در خوردن آواز کرد.

خَشْرَم: جماعت زنبوران عسل، سردار آنها، خانه آنها، سنگ نرم که از آن گچ گیرند، تپه بلند که سنگ‌ریزه‌های آن صاف و نرم باشد.

خَشارِمُ الرَّأس: غضروفهای باریک بالای بینی از درون.

خُشارِم: صداها و آوازها، بینی بزرگ.

* **(خَشْبَرم)** از سبزیها و ریاحین دشتی است.

(خَشَعَ) خُشُوعاً، م: فروتنی کرد.
خاشِع، ص خُشَّع و خَشَعَة و خاشِعُون. ج.
اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللّٰهِ (آیه): آیا برای مؤمنان وقت آن نرسیده که دلهاشان بیاد خدا خاشع و متواضع شود.
خَشَعَ بِبَصَرِهِ: چشم فروخوابانید، سر به زیر انداخت.
خَشَعَ السَّنامُ: کوهان رفت و اندکی از او ماند.
خَشَعَتْ خَراشِيُّ صَدْرِ فُلانٍ: از سینه اخلاط لزج انداخت.
خَشَعَ: تن در داد.
تَخَشَّعَ: تعظیم کرد، کُرنش کرد.
خُشُوع: ساکن شدن، آرمیدن، زاری و تذلل نمودن، نزدیک شدن ستاره به غروب، افتادگی، فروتنی، حلم، بردباری.
تَخَشَّعَ: فروتنی نمود و تضرع کرد.
إِخْتِشاع: فروتنی کردن.
خُشْعَة ـ خُشَع، ج: قطعه‌ئی از زمین درشت.
خِشْعَة: کودکی را که پس از مردن مادر از شکم او درآورند.
خاشِع: جای زیر و رو شده، جائی که کسی بدانجا نتواند رسید، رکوع کننده.
قُفٌّ خاشِع: پست و چسبیده به زمین.
(خَشَفَ) خُشُوفاً و خَشَفاناً، ض ن: رفت در زمین به شب و غائب شد.
خَشَفَ الْماءُ: منجمد گردید آب.
خَشَفَ الْبَرْدُ: سخت شد سرما.
خَشَفَ الْإِنْسانُ خَشْفَةً: جنبید و دریافت.
خَشَفَ الثَّلْجُ: به‌هنگام رفتن در برف صدا آمد از او.
خَشَفَ: آواز کرد.
خَشَفَ فِي السَّيْرِ: سرعت کرد و تیز رفت.
خَشَفَ رَأْسَهُ بِالْحَجَرِ: شکست و کوبید سر او را به سنگ.
خَشَفَتِ الْمَرْأَةُ بِالْوَلَدِ: انداخت بچه را.
خَشَفَ بِهِمْ خَشافَةً: رهبری کرد آنها را.
خَشِفَ خَشَفاً، ف: مانند پیران راه رفت از خارش.
خَشَّفَ بِهِمْ تَخْشِيفاً: راهبری کرد آنها را.
خاشَفَ فِي ذِمَّتِهِ: سرعت کرد در شکستن عهد.
خاشَفَ الْإِبِلَ لَيْلَةً: راند شتران را همه شب.
خاشَفَ السَّهْمُ: تیر وقت رسیدن به هدف صدا کرد.
إِنْخَشَفَ فِي الشَّيْءِ: درآمد در آن چیز.
خَشْف و خَشْفَة: آواز، جنبش، حرکت و حس خفی.
فَسَمِعَتْ اُمِّي خَشْفَ قَدَمِي: مادرم می‌شنید حرکت پای مرا.
خَشْفَة: صدای رفتن مار، صدای کفتار، زمین بلند و نرم که در آن سنگ کم باشد.
خَشْف: خواری.
خُشْف و خَشْف: پشم بکار نیامدنی.
خُشْف و خَشْف و خِشْف و خُشَف: مگس سبز.
خُشْف و خَشْف و خِشْف: بچه آهوی تازه تولد یافته.
ـ خِشَفَة، ج: ماده آهوئی که از بچه‌های خود گریخته باشد.
خَشَف: برف درشت و تگرگ، یخ خرد کرده.
خَشْف و خَشِيف: برف.
خُشّاف: پرستوی کوهستانی، شب‌پره.
خَشُوف: آدم فضول.
اُمُّ خَشّاف: بلا و سختی.
خاشِف و خَشُوف: رونده در زمین، شمشیر بُرّان، داخل شونده در چیزی.
خَشُوف: مرد سرعت‌کننده، جمع آینده در شب، کسی که در کارها خود را داخل کند.
خَشِيف: رونده در زمین، درآینده در چیزی، برف درشت، زعفران خشک، شمشیر بُرّان.
اَخْشَف ـ خُشْف، ج: آنکه مانند پیران راه رود از جَرَب و خارش.
اَخاشِف: زمین سخت (به سین زمین نرم)
مَخْشَف: جای منجمد شدن آب.
مِخْشَف: درآینده در چیزی، دلیر شب‌رو، جمع آینده در شب، شیر درنده، راهبر دانا.

ظَبْيَةٌ مُخْشِف: ماده آهوی بچه‌دار.

* (خَشْكَرِيشَة): خشک ریشه، پوست انداختن زخم.

(خَشَلَهُ) خَشْلاً و خَشْلَة، ن: پست و فرومایه کرد او را.

خَشِلَ الثَّوْبُ خَشَلاً، ف: کهنه شد جامه.

تَخَشَّلَ: فروتنی کرد و خوار گشت.

خَشْل: پوست تخم تهی کرده، مقل یا خشک آن و یا ریزه و هسته آن، گیاهی است زرد و سرخ و سبز، سرهای دست‌بند و خلخال.

خَشَل: آنچه بکار نیاید، هسته مقل.

خَشِل فَشِل: ضعیف.

مَخْشُول: فرومایه و پست.

خَشِيل: خس و خاشاک سیل آورده.

رَجُلٌ مُخَشَّل: مرد به زیور آراسته.

خَنْشَلِيل: روان درکار.

(خَشَمَهُ) خَشْماً، ض: شکست بیخ بینی و اندرون آن‌را.

خَشَمَهُ الشَّرابُ: مست گردانید شراب او را.

خَشِمَ خَشَماً و خُشُوماً، ف: بینی فراخ گردید.

خَشِمَ الأَنْفُ: تغییر کرد بوی بینی.

خَشِمَ اللَّحْمُ و اَخْشَمَ و تَخَشَّمَ: گوشت بوی گرفت.

خَشِمَ فُلانٌ خَشَماً و خُشاماً: افتاد غضروفهاکه میان بینی او بودند.

خَشَّمَهُ الشَّرابُ تَخْشِيماً: بوی شراب در بیخ بینی او رسیده مست گردانید او را.

خَشَم: بدبوی شدن بینی.

خُشْمَة: مست کردن شراب از رسیدن بوی به بینی.

خُشام: شیر درنده، مرد بینی بزرگ و ضخیم، کوه بلند که طرف منتهای آن ضخیم باشد.

خَيْشُوم ـ خَياشِيم، ج: آخر بینی و اندرون آن.

خَيْشُومُ السَّمَكِ: گوش ماهی.

خَياشِيم: غضروفهائی که میان بینی و دماغ و رگهای درون او باشد.

اَخْشَم ـ خَشْماء مؤنث: مرد بینی فراخ، کسی که بینی او بوی گرفته قوهٔ بوئیدن ندارد.

رَجُلٌ مَخْشُوم و مُتَخَشِّم و مُخَشَّم: مرد مست بی‌خبر.

(خَشُنَ) خَشْناً و خَشانَةً و مَخْشَنَةً و خُشُونَةً و خُشْنَةً، ک: درشت گردید. خَشِن، ص خِشان، ج ـ و خَشِنَة و خَشْناء، ص مؤنث.

خَشَنَ: زبر بود، سخت بود.

خَشَّنَ: زبر کرد.

خَشَّنَ صَدْرَهُ تَخْشِيناً: به‌خشم آورد و کینه‌دار گردانید او را.

تَخَشَّنَ: درشت گردید و سخت شد خشونت او، لباس درشت پوشید، سخن درشت گفت، زندگانی سخت کرد.

خاشَنَهُ مُخاشَنَةً: درشتی کرد با او در سخن یا درکار.

اِسْتَخْشَنَ الشَّيْءَ: یافت آن‌را درشت و خشن.

اِخْشَوْشَنَ: بسیار سخت شد خشونت او، عادت کرد به پوشیدن لباس درشت، سخن بسیار درشت گفت، زندگی بسیار سخت کرد، زندگانی را به‌سختی گذرانید.

اَخْشَنُ الجانِبِ و اَخْشَنُهُ و ذُوخُشْنَةٍ: سختی فوق طاقت.

ذُوخُشُونَةٍ: درشت‌خوی ناسازگار.

خُشُونَة و خُشْنَة: درشتی.

خَشِن: زبر، سخت، خشک.

خَشِنُ الأَخلاق: تندخو.

خُشُونَة: تندی، سختی.

اَخْشَن ـ خُشْن، ج: درشت و زبر.

رَجُلٌ اَخْشَن ـ اُخَيْشِن، مصغر: مرد زشت‌حال.

خَشْناء: گیاهی است سبز و زبر.

كَتِيبَةٌ خَشْناء: لشگرکه اسلحه بسیار داشته باشد.

مُخْشَنَّة: ماده شتری که به جماع آسان تن ندهد.

* (خَشْنَفَل): فرج زن.

* (خَشَتِ) النَّخْلَةُ خَشْواً، ن: نخل خرمای بد آورد.

خَشْو ـ خَشْوَة واحد: خرمای بد که بکار نیاید.

خَشا: زراعت سیاه و تباه.

(خَشاهُ) خَشْياً، ض: غلبه کرد او را در ترسیدن.

خَشِيَهُ خَشْياً و خِشْياً و خَشْيَةً و خَشاةً و مَخْشاةً و مَخْشِيَةً و

خَشْیاناً: ترسید از او. خاشٍ و خَشٍ و خَشیان، ص مذکر - خَشْیاء، ص مؤنث خَشایا، ج.
خَشِیَ: بیم داشت، نگران شد.
اِخْتَشیٰ: خجالت کشید، شرم کرد.
خَشّاهُ تَخْشِیَةً: ترسانید او را.
اِنَّما یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ (آیه): تنها مردمان دانا مطیع و خداترسند.
تَخَشّاهُ تَخَشِّیاً: ترسید از او.
وَ تِجارَةٌ تَخْشَوْنَ کَسادَها (آیه): داد و ستدی که می‌ترسید کسادی و رکود آن‌را.
تَخاشاهُ: بر یکدیگر پیشی جستند در ترس.
خاشَیْتُ فُلاناً: ترک کردم او را.
خَشاء: زمین سخت و هموار بی‌گیاه.
خَشِیّ: گیاه خشک.
خَشِیّ، مُخْتَش: شرمناک، کمرو.
خِشْوَ، اِخْتِشاء: شرمندگی، کمروئی.
خَشْیَة: هراس.
خَشْیَةَ اَنْ: مبادا، از ترس آنکه.
خاشٍ، خَشْیان: ترسناک، هراسان.
هذاالْمَکانُ اَخْشیٰ: اینجا بسیار بیمناک است.
(خَصَّهُ)بِالشَّیْءِ خَصّاًو خُصُوصاًو خُصُوصِیَّةًو (هردوبه فتح) و خِصّیصیٰ و خُصِیَّةً و تَخِصَّةً، ن: تفصیل داد آن چیز را به آن.
خَصَّهُ بِالْوُدِّ: او را به دوستی برگزید.
خَصَّ الشَّیْءَ لِنَفْسِهِ: اختیار کرد برای خود.
خَصَّ خِصاصَةً و خَصاصاً و خَصاصاء: محتاج شد.
خَصَّ، اِخْتَصَّ فُلاناً بِکَذا: مخصوص او قرار داد، اختصاص داد.
خَصَّ، اِخْتَصَّ بِهِ: متعلق به او بود، وابسته به او بود.
خَصُّهُ کَذا: سهمش این بود.
خَصِصتَ، ف: فقیر شدی تو.
اِخْصاص: خوار داشتن، عیب کردن.
خَصَّصَ: تصریح کرد، مشخص کرد، اختصاص داد، محدود کرد، کنار گذارد، نام برد.

تَخْصِیص: مخصوص کردن، نوعی بازی کودکان (سر چوبی را آتش زده به‌دور سر گردانیدن).
یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشاءُ (آیه): مخصوص میگرداند به‌رحمت خود هرکه را خواهد.
تَخَصَّصَ بِهِ: به یک رشته از علم مخصوص بود.
تَخَصَّصَ: خاص گردید.
اِخْتَصَّهُ بِالشَّیْءِ: خاص کرد آن‌را به او.
اِخْتَصَّ (لازم و متعدی): فقیر شد، خاص گردید.
اِسْتَخَصَّهُ: او را از خواص خود گردانید.
خُصّ - خِصاص و خُصُوص و اَخْصاص، ج: خانه‌ای که از نی و چوب ساخته باشند (آلانک)، دکان می‌فروش، می نیکو.
خِصّ: ناقص.
خِصّان و خُصّان: خواص واکابر مردم.
خاصّ و خاصَّة - خَواصّ، ج: ضد عامه.
خَصاص و خَصاصَة و خَصاصاء: دوستی، هر سوراخ و شکاف که در دروازهٔ و غربال و غیره باشد، فاصلهٔ میان سه پایه دیگ.
وَ یُؤْثِرُونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَلَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ (آیه): دیگران را بر خود ترجیح می‌دهند هرچند خود محتاج و فقیر باشند.
خَصاص: شکاف، درز.
مِنْ خُصُوصِ: درباره، راجع، نسبت به.
خُصُوصی: ضد عمومی، شخصی.
خاصّ: نشان ویژه.
عَیْشُ خاصّ: نان سفید گندم.
خاصَّة: صفت ویژه، اختصاصی.
خُصاصَة - خُصاص، ج: انگور باقیمانده بعد از چیدن، چیزی اندک.
خُوَیصَّةُ الْاِنْسان: پیشخدمت مخصوص.
خَواصّ: جوهر، عصاره.
اَلْخاصَّةُ مِنَ النّاسِ: اشراف، اعیان.
تَخْصِیص: تصریح.
اِخْتِصاصی: دارای صلاحیت.

مَخْصُوص: ویژه.

(**خَصِبَ) خِصباً، ف ض:** فراخ‌سال و نیکوحال گردید.

خَصِب و مِخْصاب و خَصِیب، ص

خَصِبَ، اَخْصَبَ: حاصلخیز بود، بارور بود.

خَصَّبَ، اَخْصَبَ: حاصل‌خیز کرد.

اَخْصَبَ إخْصاباً: فراخ سال شد و حاصلخیز، بارور، برومند.

اَخْصَبَ الْقَوْمُ: فراخ حال گردیدند.

اَخْصَبَتِ الْعِضاهُ: روان شد آب در درختان طاق تا رسید به ریشه‌های آنها.

خَصب ـ خَصبَة واحد و خِصاب: شکوفه خرما، درخت خرما پربار.

خِصب: بسیاری گیاه، فراخی سال و حال مرد و پر خیری، حاصلخیزی، فراوانی.

اَرَضُونَ خِصب و خِصبَة و خَصبَة: زمینهای پرگیاه.

خُصب ـ اَخْصاب، ج: جانب، ماریست سفید کوهی.

رَجُلٌ خَصِیب: مرد پرخیر و برکت.

اَخْصاب: نوعی جامه.

بَلَدٌ اَخْصاب و مِخْصاب و خَصِیب و مُخْصِب: شهر فراوان از نعمت و غله.

قَرنُ الْخِصب: شاخ پرگل و میوه.

خَصِب، خَصِیب، مُخْصِب: برومند، حاصل‌خیز، بارور.

(**خَصِرَ) یَوْمُنٰا خَصَراً، ف:** سرد شد روز ما.

خَصِرَ الرَّجُلُ: مرد از سرما اذیت یافت.

اَخْصَرَ الْقُرُّ اَنٰامِلَهُ: سرما زد انگشتان او را.

خٰاصَرَهُ مُخٰاصَرَةً: گرفت دست او را در راه رفتن.

مُخٰاصَرَة: رفتن دو نفر از دو راه تا به یکجا پیش آیند، رفتن بطرف پهلوی یکدیگر.

تَخَصَّرَ: دست به پهلو نهاد.

تَخَصَّرَ بِالْمِخْصَرَةِ: عصا و مانند آن گرفت به دست.

تَخٰاصُر: دست همدیگر راگرفتن در رفتن.

اِخْتَصَرَ اِخْتِصٰاراً: دست بر تهیگاه نهاد، عصا و غیره به‌دست گرفت.

اِخْتَصَرَ الْکَلٰامَ: کوتاه کرد سخن را.

اِخْتَصَرَ السَّجْدَةَ: خواند سوره را و گذاشت آیه سجده را یا آیه سجده را جدا خواند تا سجده کند.

اِخْتَصَرَ الطَّرِیقَ: نزدیکترین راه راگرفت در رفتن.

اِخْتَصَرَ فِی الْجَزّ: از بیخ نبرید آن‌را.

اِخْتِصٰار: یکی دو آیه از آخر سوره در نماز خواندن، دورکردن زوائد را از چیزی، کوتاه‌کردن مطالب.

خَصر ـ خُصُور، ج: وسط انسان، کمر، میان‌کف پای که به زمین نمی‌رسد، راه میان اول تودهٔ ریگ و آخر آن، مابین بیخ سوفار و پَر تیر، جای چادرنشینان عرب.

خَصَر: سرما.

مٰاءٌ خَصِر: آب سرد.

خٰاصِرَة ـ خَوٰاصِر، ج: تهیگاه، آنچه بین سر نشیمنگاه و کوتاه‌ترین استخوان پهلو است.

خِصٰار: شلوار.

خُصَیْرِیّ: اختصارکننده، آنکه زوائد را از چیزی دور کند.

مِخْصَرَة ـ مَخٰاصِر، ج: آنچه در دست گیرند و بر آن تکیه کنند از عصا و غیره، آنچه شاهان به‌دست گیرند بدان اشاره کنند در وقت سخن، آنچه خطیب وقت خواندن خطبه به‌دست گیرد.

اَلْمُخْتَصِرُونَ یَوْمَ الْقِیٰامَةِ عَلیٰ وُجُوهِهِمُ النُّورُ (حدیث): عصاداران (آنانکه اعمال صالحه دارند) روز قیامت با صورت نورانی آیند و به آن اعمال تکیه دارند.

مَخٰاصِرُ الطَّرِیق: نزدیکترین راهها.

مُخَصَّر: باریک.

رَجُلٌ مُخَصَّرُ الْبَدَن: مردی که میان کف پای او به زمین نرسد.

رَجُلٌ مُخَصَّرُ الْبَطْن: مرد باریک‌شکم.

رَجُلٌ مَخْصُور: آنکه رنج و دردی در تهیگاه دارد.

اِخْتَصَرَ: خلاصه کرد.

اِخْتِصٰار: مختصر، خلاصه.

خَصرُ الْعَقْد: سنگ کف اطاق.

خاصِرَة: کنار، پهلو.
خاصَرَ الْمَرْأةَ: دست انداخت به کمر او.
بِالْاِخْتِصار: سخن کوتاه، خلاصه اینکه.
مُخْصَرَة: عصای کوتاه.
مُخَصَّرَة: کمر باریک.
مُخْتَصَر: خلاصه، کوتاه، مفید.
(**خَصَفَ) النَّعْلَ** خَصفاً، ض و **اَخْصَفَ و اِخْتَصَفَ:** دوخت نعل را.
خَصَفَ الْوَرَقَ عَلیٰ بَدَنِهِ و اَخْصَفَهُ: برگها را برهم نهاد و چسبانید بر بدن تا محفوظ ماند عورت.
خَصف: بهم چسبانیدن و پیوستن.
وَ طَفِقا یَخْصِفانِ عَلَیْهِما مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ (آیه): شروع کردند بر عورتهای خویش از برگهای باغ قرار دهند تا عورتشان مستور ماند. (آدم و حوا).
خَصَفَتِ النّاقَةُ خِصافاً: بچه نه ماهه انداخت ماده شتر.
اَخْصَفَ: سرعت کرد در رفتن.
خَصَّفَهُ الشَّیْبُ تَخْصِیفاً: موی سفید با موی سیاه او مساوی باشد، دو موی گردید.
تَخْصِیف: بدخلقی، وانمود کردن چیزی که ندارد.
خَصف: کفش پاره وصله‌دار.
خَصفَة: تکه و پاره‌ئی که از آن کفش دوزند.
خَصَفَة ـ خَصَف و خِصاف، ج: زنبیل که از برگ خرما سازند، جامه درشت باف.
خُصفَة: درز کفش و چکمه و مانند آن.
خَصّاف: بسیار دروغگوی، کفش‌دوز.
اَخْصَف: اسب و گوسفند که پهلوهای سفید دارند، شترمرغ سیاه و سفید.
خَصِیف: خاکستر، کفش دوخته، شیری که بر آن ماست ریخته باشند.
جَبَلٌ خَصِیف: کوهی که سیاهی و سفیدی دارد.
کَتِیبَةٌ خَصِیفَة: لشکر دو رنگ.
خَصُوف: ماده شتری که یک ماه زائد از مدت حمل زاید (سیزده ماهگی).
خاصِفُ النَّعْل: پیامبر درباره علی امیرالمؤمنین (ع) که کفش پیامبر را وصله می‌زد، فرمود.
مِخْصَف: درفش کفش‌دوزان.
سَماءٌ مَخْصُوفَة: آسمان دو رنگ.
(**خَصَلَ) الشَّیْءَ** خَصلاً، ن: برید آن‌را.
خَصَلَ الْقَوْمَ خَصلاً و خِصالاً: غلبه کرد بر گروه به تیراندازی.
اَخْصَلَ الرّامِی: تیر رسید به نشانه یا نزدیک آن.
خَصَّلَهُ تَخْصِیلاً: پاره پاره گردانید آن‌را.
خَصَّلَ الشَّجَرَ: زوائد درخت را از آن پیراست.
خَصَّلَ الْبَعِیرَ: برید برای شتر سرهای درخت را.
خَصل ـ خُصُول، ج: نشانه‌زنی، تیر نزدیک هدف رسیدن.
اَحْرَزَ خَصلَهُ و اَصابَهُ: غلبه یافت.
خَصلَة ـ خِصال، ج: خوی و نیک و بد آن یا مخصوص به نیک، نشانه‌زنی، تیر نزدیک هدف رسیدن.
خَصلَة و خُصلَة: خوشه انگور، چوب خاردار.
خَصَلَة و خَصلَة: طرف شاخ تر، نرم و نازک از شاخهای درخت عرفط.
خُصَل و خَصَل: اطراف درخت سرها فرو افکنده.
خُصلَة: موی مجتمع، عضوی از گوشت، کاکل بسته، خوشه، طره مو.
خُصالَة: گندم و جو باقیمانده در خرمن بعد از باد دادن، تلخه که در گندم درآید.
خَصِیل: مغلوب در قمار (باخته).
خَصِیلَة ـ خَصِیل و خَصائِل، ج: پاره از گوشت، گوشت ران و بازو و ذراع، هر گوشت که در آن پی و عصب باشد، موی بهم تابیده.
مِخْصال: داس.
مِخْصَل: شمشیر برّان.
تَخاصَلُوا: گرو بستند در تیراندازی.
(**خَصَمَهُ) خَصماً**، ض: غلبه کرد او را در دشمنی.
خَصَمَ: کم کرد، تفریق کرد.
خَصَمَ مِنَ الثَّمَنِ: در قیمت تخفیف داد.

خاصَمَهُ خِصاماً و مُخاصَمَةً و خُصُومَةً: پیکار و نبرد و جدال کرد با او.
تَخاصَمُوا و اِختَصَمُوا: با یکدیگر دشمنی کردند.
مُخاصِم: خصومت‌کننده.
خَصم ـ خُصُوم، ج: دشمنی‌کننده.
خَصمَة: پوششی است مردان راکه وقت جنگ و رفتن نزد سلاطین پوشند، لباس نبرد، لباس فُرم.
خُصم ـ اَخصام و خُصُوم، ج: جانب، ناحیه، گوشه، زاویه، گوشه داخل دنباله مشگ.
رَجُلٌ خَصِم ـ خَصِمُون، ج: مرد سخت دشمنی کننده.
وَ هَلْ اَتاکَ نَبَأُ الْخَصمِ اِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرابَ (آیه): آیا خبر دشمنان را دانسته‌ای وقتی که از محراب بالا رفتند.
خُصُوم: اصل و دهانه‌های رودخانه.
خَصِیم ـ خُصَماء و خُصمان، ج: دشمنی‌کننده.
خَصم، خَصِیم: دشمن، بدخواه، یکی از دو طرف دعوا، مزاحم، رقیب، کسر، کاهش.
خِصام، خُصُومَة: دشمنی، ستیزه، مرافعه، مجادله، دادخواهی.
خُصُومَة: پیکار، نبرد، جنگ.
اَخصامُ الْعَین: آنچه پلکهای چشم بر آن استوار است.
اُخصُوم: گوشه جوال و دستگیرهٔ آن.
* (خَصِین) ـ خُصُن و اَخْصُن، ج: تبر کوچک (مذکر و هم مؤنث استعمال شده است).
(خَصاهُ) خِصاءً، ض: اَخته کرد او را.
اَخصیٰ: آموخت یک علم را.
اِختَصیٰ: اَخته کرد خود را.
خُصی و خُصیَة و (کسرهما) **ـ خُصیان و خُصیَتانِ تثنیه ـ خُصیٰ،** ج: تخمها و بیضتین.
خُصیَة: گوشواره در گوش.
خَصِیّ ـ خِصیَة و خِصیان، ج: خایه و تخم کشیده، خواجه، شعر خالی از حدیث زنان.
خَصِیّ: دردمند بیضه.
مَخصِیّ: اَخته.
مَخصِیّ: بیضه کشیده خواجه به اصطلاح قبل.
مَخصیٰ: جای بریدن خصیه.
اِلْتِهابُ الْخُصیَة: ورم و آماس خایه.
(خَضَّضَ) الْجارِیَةَ: آراست، او را به مهره‌های سفید کوچک.
خَضَّضَ: پولک‌دوزی کرد.
خَضَّ: تکان داد، به وحشت انداخت.
خَضَّ اللَّبَنَ: شیر را بهم زد، کره گرفت.
خاضَضْتُهُ و خاضَّهُ مُخاضَّةً: معامله کردم با او به معاوضه (پایاپای).
خَضَض: خورا کهای رنگارنگ، مهره‌های سفید کوچک.
خَضاض: آرایش و پیرایه اندک، مرد احمق، گردن‌بند گربه و بره و آهو و طوق اسیران
خَضّ: تکان سخت.
لَبَنُ الْخَضّ: آبدوغ.
خَضَّة: هول، هراس، تکان.
خَضاضَة: نمک نشادر، ماده تند و تیز که آدم غشی را به‌هوش آورد.
خَضاض و خِضاض: مرکب سیاه.
خَضاضَة: مرد احمق.
مَکانٌ خَضِیض: جای پر خاک گِل شده از باران.
(خَضَبَهُ) خَضْباً و خَضاباً، ض: رنگ کرد آن‌را.
خَضَبَ الشَّجَرُ خُضُوباً، ض ف ل: سبز شد درخت.
خَضَبَ النَّخلُ خَضْباً: سبز شد شکوفه خرما.
خَضَبَتِ الْاَرضُ و اَخْضَبَتْ: برآمد گیاه از زمین.
خَضَّبَهُ تَخضِیباً: رنگ کرد آن‌را.
تَخَضَّبَ و اِختَضَبَ: رنگ کردن به حنا.
اِخضَوضَبَ الشَّجَرُ: سبز شد درخت.
خَضب ـ خُضُوب، ج: ابتدای سبزی شکوفه خرما و درخت، سبزهٔ تازه روئیده از باران.
خُضَبَة: زنِ بسیار رنگ کننده خود را به حنا و غیره.
خِضاب: رنگ، آنچه بدان رنگ کنند.
خَضُوب: سبزه تازه روئیده به باران.

کَفٌّ خَضِیب: دست رنگ کرده.
وَالْکَفُّ الْخَضِیبُ: صورت آسمانی مرکب از چند ستاره.
خاضِب: شترمرغ نر که ساقهایش سرخ شده باشد از غلبهٔ خواهش جماع یا سبز و زرد شده از خوردن گیاه بهار.
مِخْضَب: تغار رنگرزان، لگن.
بَنانٌ مَخْضُوب و مُخَضَّب و خَضِیب: سر انگشتان رنگ کرده.
* **(اَخْضَجُوا) الْاَمْرَ:** شکستند آن‌را.
تَخَضَّجَتِ الشّاةُ: لَنگ گردید گوسفند.
اِنْخَضَجَ خُفُّهُ: میل کرد و کج گردید.
(خَضْخَضَ) الْماءَ: جنبانید آب‌را.
خَضْخَضَ الْاَرْضَ: شیار کرد زمین را.
تَخَضْخَضَ: جنبید.
خُضْخُض و خُضْخَض و خُضاخِضَة: مردان و شتران فربه شکم‌بزرگ.
اَلخَضْخَضَة: (انزال منی در غیر فرج)، استمناء است.
خَضْخاض: نوعی قطران که به شتران جرب‌دار مالند.
خُضاخِض: جای پر آب و درخت، شتران و مردان فربه شکم بزرگ، باد که از مشرق وزد، باد بین صبا و دبور.
(خَضَدَ) الْعُودَ خَضْداً، ص: شکست چوب به‌نوعی که جدا نشد از هم.
فِی سِدْرٍ مَخْضُودٍ (آیه): از درختان بهشت سدر بدون خوار است یا آنکه شاخه‌اش دو تاه شده.
خَضَدَ الشَّجَرَ: برید خار درخت را.
خَضِید و مَخْضُود، ص.
خَضَدَ الرَّجُلُ: سخت خورد یا چیز تازه مانند خیار خورد.
خَضَدَ الْبَعِیرُ عُنُقَ آخَرَ: خم و دو تا کرد گردن شتر دیگر را.
خَضْد: بریدن، جویدن چیز تر و تازه را.
اَخْضَدَ الْمُهْرَ: کشید کره اسب آهن حلقهٔ لگام را از نشاط.
خَضَّدَ تَخْضِیداً: قطع کرد و برید آن‌را.
تَخَضَّدَ الْعُودُ و اِنْخَضَدَ: خمیده گردید چوب.
اِنْخَضَدَتِ الثِّمارُ: پاره پاره شد میوه‌ها.
اِخْتَضَدَ الْبَعِیرَ: مهار در بینی شتر کرد و سوار شد بر او.
خَضَد: غنچگی و لاغری میوه‌ها، دردی است در اعضا کمتر از شکستگی، آنچه از چوب تر یا از درخت جدا کنند.
خَضِد و مَخْضُود: درمانده و عاجز از ایستادن.
خَضاد: نوعی درخت که نرم و بی‌خار باشد، دردی است اعضاء را.
اَخْضَد و مُتَخَضِّد: دو تا شونده، خمیده شده.
مِخْضَد: سخت خورنده با سرعت.
مَخْضُود: عاجز از ایستادن.
یَخْضُود: آنچه از چوب تر یا از درخت شکسته شده باشد.
(خَضِرَ) الزَّرْعُ خَضَراً، ف: سبز شد کِشت.
فَتُصبِحُ الْاَرْضُ مُخْضَرَّةً (آیه): خداوند با باران زمین را سبز می‌کند.
خَضَرَ النَّخْلَ خَضْراً، ن: برید درخت خرما را.
اَخْضَرَهُ اِخْضاراً: سبز گردانید آن‌را.
خَضَّرَ تَخْضِیراً: سبز کردن.
خَضَّرَهُ: به‌رنگ سبز درآورد.
خَضَّرَ الْاَرْضَ: تخم‌افشانی کرد.
خُضِّرَ لَهُ فِیهِ، ل: برکت داده شد آن در او.
خاضَرَهُ مُخاضَرَةً: فروخت میوه‌های سبز نارس را بر درخت.
اِخْتَضَرَ: بریده گردید.
اِخْتَضَرَ الْحَمْلَ: برداشت آن‌را.
اِخْتَضَرَ الْجارِیَةَ: برداشت بکارت دختر را قبل از بلوغ.
اُخْتُضِرَ، ل: تر و تازه گرفته شد.
اُخْتُضِرَ فُلانٌ: جوانمرد شد.
اِخْضَرَّ اِخْضِراراً: بریده گردید.

اِخضَرَّ الزَّرعُ و اِخضَوضَرَ: سبز شد زراعت.
اِخضَرَّ اللَّیلُ: سیاه شد شب.
خَضِر ـ خَضِرَة واحد: سبز، شاخ درخت، زراعت و سبزه، جای سبزناک، نوعی از درختان که در آخر گرما سبز می‌شوند.
فَاَخرَجنا مِنهُ خَضِراً نُخرِجُ مِنهُ حَبّاً مُتَراکِباً (آیه): از آن آب سبزیجات رویاندیم و از آنها دانه‌های رویهم سوار شده بیرون آوردیم.
خَضِرَة سبزه سبز.
ذَهَبَ دَمُهُ خِضراً مِضراً و خَضِراً: رفت خون او باطل و هدر.
اَخَذَهُ خِضراً مِضراً: گرفت او را تر و تازه و بدون قیمت.
هُم خُضرُ المَناکِبِ: ایشان بسیار خوشحال‌اند.
خُضرَة ـ خُضَر و خُضر، ج: سبزه، سبزی، تیره رنگی اسب، رنگ گندم‌گونی مردم، نرمی و نازکی.
خَضَر: نرمی و نازکی، شاخه‌های خرما و آنهائی که برگش را دور کرده باشند.
خُضرِیَّة: درخت خرمائی که سبز باشد و بار نیکو آرد.
خَضار: شیری که آب در آن زیادتر باشد، گیاه نورس.
خُضارِیّ، خُضّار: مرغی است که آن را اخیل گویند زردرنگ به‌شکل.
وَسَبعَ سُنبُلاتٍ خُضرٍ وَ اُخَرَ یابِساتٍ (آیه): هفت خوشه سبز و باقی خشک.
خَضار: سبزه.
خَضار، خُضار: سبزیجات.



خَضّار: سبزی‌فروش.
خُضَیرِیّ: سبز قبا.
بَطٌّ خَضیرِیّ: اردک وحشی نر.
اَخضَر: میوه کال و نارس، سبز، سیاه.
خُضّارَیٰ: گیاهی است.
خَضُور، تَخضُور و تَخضِیر: سبز.
خَضِیر: سبز، گیاه سبز.
خَضِیرَة: درخت خرمائی که میوهٔ آن سبز بریزد.
فَرَسٌ اَخضَر: اسب تیره‌رنگ.
خَضراء ـ خَضراوات، ج: آسمان، سیاهی گروه و جمعیت بسیار آنها، گیاههای سبز، میوه‌ها مانند سیب، لشگر بسیار که سلاح از آهن گرفته باشند، دلو سبز گردیده از آب‌کشی، کبوتران اهلی.
اِیّاکُم و خَضراءَ الدِّمَنِ (حدیث): بپرهیزید از زن با جمال بد نژاد.
اَخاضِر: طلا، گوشت، شراب.
اُخَیضِر: مگسی، دردیست در چشم.
خُضَیراء: مرغی است.
یَخضور و مَخضَرَة ـ یَخاضِیر، ج: اول، جای سبزناک، چمن، چراگاه.
اَلَّذی جَعَلَ لَکُم مِنَ الشَّجَرِ الاَخضَرِ ناراً (آیه): خدائی که از درخت سبز برای شما آتش پدید آورد.
٭ (خَضرَبَة): اضطراب و جنبش آب.
ماءُ خُضارِب: آب رودخانه و غدیر که بعض آن موج زند.
مُخَضرَب: مرد فصیح.
٭ (**خِضرِیج**): جالیز خربزه و خیار و کدو.
٭ (**خُضارِع**) و **مُتَخَضرِع:** بخیلی که به‌سختی عطا کند.
٭ (**خَضرَفَة**): سالخوردگی پیر زال و چین و چروک پوست او.
خَنضَرَف: زن ضخیم پرگوشت پستان بزرگ.
(**خَضرَمَ**) **الاُذُن:** برید از اطراف گوش چیزی.
خِضرِم ـ خَضارِم و خَضارِمَة و خِضرِمُون، ج: چاه پرآب، دریای بزرگ بسیار آب، هرچه بسیار و فراخ باشد، جواد و سخی، بزرگوار بردبار.
خُضَرِم: بچه سوسمار، آب شیرین، آبی که بین شیرین و تلخ باشد.
خُضارِم: بزرگوار بردبار.
مُخَضرَم: مرد ختنه نکرده، کسی که نصف عمر خود را در جاهلیت گذرانیده، فرزند سیاه از پدر سفید،

مردمی که به‌دروغ دعوی نسب کنند، کنیز زاده، مرد کم حسب، آنکه پدرش را کسی نشناسد، آنکه جاهلیت و اسلام را دریافته باشد، گوشت نامعلوم از نر و ماده، خوراک نه سبک و نه ثقیل.

نٰاقَةٌ مُخَضْرَمَة: شتری که طرف گوش او بریده باشد.

اِمرَأةٌ مُخَضْرَمَة: زن ختنه کرده.

زَبَدٌ مُتَخَضْرِم: کَره‌ئیکه پرا کنده شده از سرما و مجتمع نشود.

(**خَضَعَ**) **خُضُوعاً و خَضْعاً و خُضْعٰاناً، م:** فروتنی کرد، آرمید و ساکن گردید و ساکن گردانید.

ـ خاضِع، ص.

فَظَلَّتْ اَعْنٰاقُهُمْ لَها خٰاضِعِينَ (آیه)**:** گردنها به‌جبر فرود آرند.

خَضَعَ النَّجْمُ: ستاره میل به غروب نمود.

خَضَعَتِ الاِبِلُ: شتران در رفتن کوشیدند.

خَضَعَهُ الْكِبَرُ و اَخْضَعَهُ: پیری و سالخوردگی او را خمیده گردانید.

خَضِعَ الرَّجُلُ خَضَعاً، ف: خمیده گردید مرد.

اَخْضَعَ الْمَرأةَ و خٰاضَعَها: به‌نرمی سخن گفت با زن.

اِخْضٰاع: فروتن و متواضع گردانید حاجت کسی را به کسی.

خَضَّعَهُ تَخْضِيعاً: پاره پاره بریدن گوشت.

اِخْتَضَعَ: فروتنی کرد، گذشت به‌سرعت.

اِخْتَضَعَ الْفَحْلُ النّٰاقَةَ: خوابانید نر ناقه را برای جماع.

تَخَضَّعَ و اِخْضَوْضَعَ: فروتنی کرد.

خَضْعَة: آواز.

خُضَعَة: فروتن نسبت به تمام کسان خود، درخت خرمای روئیده از هسته، آن که بر همسران خود غلبه کند.

خَضَعَ: سر فرود آورد، تسلیم شد.

خَضَّعَ، اَخْضَعَ: مطیع کرد، مقهور ساخت.

خَضُوع ـ خُضُع، ج: فروتن، زنی که از پهلوهای او صدا آید.

خُضُوع: اطاعت، فروتنی، تسلیم.

خَضِيعَة: صدای شکم اسب، صدای سیل.

نُقْطَةُ الْخُضُوع: کمال نرمی.

خاضِع: فرمانبردار، مطیع.

خاضِعٌ لِكَذٰا: مشمول، برای چنین.

اِخْضٰاع: اطاعت، مقهورسازی.

خَيْضَعَة: درهم افتادن آوازها در جنگ و گرد و غبار آن، خُود.

خَيْضَعٌ مِنَ الرِّجٰالِ: مردی که راضی باشد به ذلت و پستی.

اَخْضَع ـ خَضْعٰاء مؤنث: راضی به‌ذلت‌وخواری، آنکه خِلقةً کوتاه گردن باشد.

☆ (**تَخَضْعَبَ**) **اَمْرُهُمْ:** درهم و برهم شد کار آنها.

خَضْعَبَة: ضعف، زن فربه، زن ضعیف.

(**خَضَفَ**) **خَضْفاً و خِضافاً، ض:** تیز (باد) داد.

خَيْضَف و خَضُوف و خَضّاف،ص.

خَضَفَ الطَّعٰامَ: خوراک را خورد.

اَخْضَف: مار.

مُخْضِفَة: می، شراب.

(**خَضِلَ**) **خَضَلاً، ف:** تر شد به آب و با طراوت گردید.

خَضِل و خاضِل، ص.

عَيْشٌ مُخْضَل و مُخْضَلّ: زندگانی خوش و خرم.

اَخْضَلَهُ: ترکرد آن‌را به آب.

خَضَّلَ، اَخْضَلَ: نم زد.

اِخْضَلَّ: باطراوت گردید و تر شد به آب.

اِخْضَلَّ اللَّيْلُ: تاریک شد شب.

اِخْضٰالَّ الشَّجَرُ: پر شاخ و برگ گردید درخت.

اِخْضٰالَّ: پر طراوت شد.

اِخْضَوْضَلَ: تر شد به آب.

خَضْل و خَضَل ـ خَضْلَة واحد: مروارید صاف، مروارید.

خَضِل: پر طراوت و تر، نبات نازک.

شِوٰاءٌ خَضِل: کباب تازه.

خُضُلَّة: نعمت و رفاهیت، سیر آبی، زوجه، قوس و قزح، زن نرم و نازک‌اندام.

يَوْمُ خُضْلَة: روز عیش و خوشحالی.
خَضِيلَة: مرغزار سبز.
سَيْفٌ مِخْضَل: شمشیر برّان.
* (**تَخَضْلَبَ) اَمْرُهُمْ:** ضعیف شد کار آنها و درهم و برهم گردید.
* (**خَضْلَفَة):** سبکی بار درخت خرما.
خِضْلاف: درخت مقل.
(**خَضَمَهُ) خَضْماً، ض و اِخْتَضَمَهُ:** برید آن‌را.
خَضَمَ لَهُ مِنْ مٰالِهِ: بخشید او را از مال خود.
خَضَمَ بِهٰا: به او داد.
خَضِمَ الطَّعٰامَ خَضَماً و خَضْماً، ف ض: خورد خوراک را به دندانهای آخر.
فَقٰامَ اِلَيْهِ بَنُو اُمَيَّة يَخْضَمُونَ مٰالَ اللّهِ خَضْمَ الْاِبِلِ نَبْتَةَ الرَّبِيعِ (حدیث علی «ع»): ایستاد و فرموده بنوامیه می‌خورند مال خدا را همانطور که شتران گیاهان تازه بهار را می‌خورند.
اَخْضَمَ لَهُ فِي الْعَطٰا: بسیار به او داد در بخشش.
اِخْتَضَمَ الطَّرِيقَ: برید راه را به رفتن.
خَضْم: جویدن، خوردن، به دندانهای آخر، خوردن به پری دهان یا خاص به چیز تر خوردن است.
خَضِمَة: مهره‌ها که مردان هنگام ترس با خود نگهدارند.
خُضَمَة: سخت خورنده.
خُضُمَّة: وسط و میانه و بسیار هر چیزی، باز و ضخیم.
خُضُمَّةُ قَوْمِهِ: او در نسب خود خالص است.
خِضَمّ ـ خِضَمُّون، ج: بردبار سخی (مخصوص مردان)، اقیانوس، دریا، جماعت بسیار، اسب ضخیم، شمشیر بُرّان، سنگ ساو (کارد تیزکن).
خَضَّم: جماعت بسیار.
خُضّٰان: گریبان پیراهن.
خُضٰامَة: هرچه بجاوند و بخورند.
خَضِيمَة: گیاه تر و سبزه، زمین نرم حاصلخیز، گندم به آب پخته.
سَيْفٌ خِضَمّ و خَضّٰام: شمشیر بُرّان.
مُخْضَم و مُخَضَّم: مرد زندگانی فراخ.
* (**خَضَنَ) نٰاقَتَهُ خَضْناً، ن:** حمله کرد بر شتر ماده و گزید او را.
خُضِنَتْ عَنْهُ الْمَرٰاةُ: بازداشته شد از او زن.
خٰاضَنَهُ مُخٰاضَنَةً: با یکدیگر عشق بازی کردن، دشنام دادن بهم.
مِخْضَن: آنکه لاغر و رام گرداند چارپا را.
* (**خَضٰا) خَضْواً، ن:** خُرد شدن چیز تر (لِه شدن).
(**خَطَّ) بِالْقَلَمِ خَطّاً:** نوشت.
خَطَّ الْخِطَّةَ لِنَفْسِهِ و اَخَطَّ و اِخْتَطَّ: گرفت آن‌را و دانا شد بر آن.
خَطَّ عَلىٰ شَيْءٍ: رسم کرد بر آن خط و علامتی.
خَطَّ الْمَرٰاةَ: جماع کرد با زن به‌نوعی.
خَطَّ، اِخْتَطَّ: طرح ریخت، نقشه کشید.
خَطَّ، اِخْتَطَّ الشّٰارِبُ: سبیل سبز و پرپشت شد.
خَطَّ الأرضَ و اِخْتَطَّ: خطوط رسم کرد بر زمین جهت ساختمان.
خَطّ: خوردن اندک، نوشتن، خط کشیدن، شکافتن گرد و غبار، منع کردن، بازداشتن غیر را از چیزی.
اَخَطَّ وَجْهُهُ و اِخْتَطَّ: خطدار گشت روی او.
اَخَطَّ الْغُلاٰمُ و اِخْتَطَّ: ریش برآورد کودک.
خَطَّطَ تَخْطِيطاً: خطوط رسم کردن بر چیزی، اندک خوردن.
وَلاٰ تَخُطُّهُ بِيَمِينِكَ اِذاً لاَرْتٰابَ الْمُبْطِلُونَ (آیه): و نه به دست خود نوشتی، تا مبادا مبطلان در نبوت شک کنند.
خَطّ ـ خُطُوط و اَخْطٰاط، ج: نوشتن، راه راست و خفیف در زمین نرم، نوعی از جماع.
خَطّ: سطر، راه راه، دستخط، خوشنویسی، چین و چروک، شیار، راه‌آهن.
خِطّ: زمین باران نرسیده، زمینی که در آن فرود آیند و قبل آن کسی فرود نیامده باشد.
خِطَّة: معنی دوم خط.
خُطّ و خَطّ: راه بزرگ.

خُطَّة: کار بزرگ، حال، جهل، بازیچه‌ایست، خط (اسم مصدر است)، اقدام بر امور.
خَطُوط: گاو وحشی.
خَطِيطَة ـ خَطائِط، ج: زمین خشک میان دو قطعه زمین باران رسیده مانده یا زمینی که بعض آن باران زده باشد.
رِماحُ خِطِّيَّة: نیزه‌هائی که در خط فروشند (منسوب است به شهری در بحرین).
خَطّاط: نویسنده بسیار توانا، خوشنویس.
مِخَطّ: چوب خط کش.
مِخْطاط: تخته‌ای که بر روی آن خط کشند چیزی را.
مُخَطَّط: صاحب جمال، خط‌دار از هر چیزی.
رایَةُ الْخُطُوط: پرچم راه راه.
خُطّ: محله، بخش، کوی.
خُطَّة: روش، خط مشی، نقشه.
مَخْطُوطَة: نسخه خطی.
خَطَّطَ الْاَرضَ: نقشه‌برداری کرد، زمین را مساحت کرد، شیار کرد.
خَطَّطَ الْحَواجِبَ: ابروان را باریک کرد.
(خَطِئَ) خَطَأً، ف: خطا کرد.
خَطِئَ خِطْأً و خِطْأَةً: گناه کرد عمداً، خاطِئ، ص.
خَطِئَ فِي دِينِهِ و اَخْطَأَ: به‌راه خطا رفت عمد و غیرعمد ـ مُخْطِئ، ص دوم.
اِنَّ قَتْلَهُمْ كانَ خِطْأً كَبِيراً (آیه): به‌تحقیق که کشتن اولاد گناهیست آشکار.
خَطَئَتِ الْقِدْرُ بِزَبَدِها خَطْأً، م: دیگ کف انداخت.
خَطَأَ: به اشتباه دیگری پی برد، غلط پیدا کرد.
خَطِئَ، اَخْطَأَ: بد فهمید، گناه کرد.
اَخْطَأَ بَيْنَ شَيْئَيْنِ: میان دو چیز اشتباه کرد.
اَخْطَأَ الْحِسابَ: بدحساب کرد.
اَخْطَأَ الْغَرَضَ: به هدف نرسید.
اَخْطَأَ فِي النَّقْلِ: بد ترجمه کرد.
اَخْطَأَ فِي التَّسْمِيَةِ: با نام غلط صدا کرد.
اَخْطَأَ اِخْطاءً و خاطِئَةً: خطا کرد.

اَخْطَأَهُ: نسبت داد او را به خطا.
خَطَّأَهُ تَخْطِئَةً و تَخْطِيئاً: گفت او را که خطا کردی، بدی از کسی دور کرد، (یقال خطی عنه‌السوء).
تَخَطَّأَ و تَخاطَأَهُ: خطا کرد، نسبت داد او را به خطا.
مُسْتَخْطِئَة: ماده شتر نازا.
خَطْء و خَطَأ و خَطاء: گناه بدون قصد و عمد، ضد صواب.
خِطْء: گناه با قصد.
خَطاء: اشتباهی، سهوی، غلطی.
خاطِئ، مُخْطِئ: در اشتباه، به غلط.
خَطِيئَة ـ خَطايا و خَطائِي و خَطِيئات، ج: گناه، گناه عمدی، اندک از هر چیزی.
وَ اَحاطَتْ بِهِ خَطِيئَتُهُ فَاُولٰئِكَ اَصحابُ النّارِ (آیه): و احاطه نمود به او گناهان عمدی پس ایشان یاران آتش‌اند.
خَطّاء: بسیار خطا کار.
(خَطَبَ) الْمَرْاَةَ خَطْباً و خِطْبَةً و خِطِّيبى، ن: خواستگاری کرد زن را.
خَطَبَ الْخاطِبُ خُطْبَةً و خَطْباً و خَطابَةً: خطبه خواند.
خَطِبَ خَطَباً، ف: تیره‌رنگ مائل به سرخی یا مائل به سبزی گردید.
خَطَبَ: سخنرانی کرد، نطق کرد.
خَطَبَ الْفَتاةَ: دختر را نامزد کرد.
خَطَبَ وِدَّهُ: با او دوستی کرد، کسب محبت کرد.
خَطُبَ خَطابَةً، ک: خطیب گردید.
اَخْطَبَ الْحَنْظَلُ: زرد شد حنظل.
اَخْطَبَكَ الصَّيْدُ: تیررس تو شد شکار.
خاطَبَهُ مُخاطَبَةً و خِطاباً: در روی او سخن گفت.
تَخاطَبَ: با هم مکالمه کردن.
اِخْتَطَبَ الْمَرْاَةَ: خواستگاری کرد زن را.
اِخْتَطَبَ الْقَوْمُ فُلاناً: خواندند او را در تزویج.
اِخْتِطاب: خطبه پذیرفتن.
خاطَبَ: نوشت به او.
تَخاطَبا: با هم گفتگو کردند، با یکدیگر مکاتبه

نمودند.

خَـطْب ـ خُـطُوب، ج: حـال، شأن، کـار بـزرگ یـا کوچک، خواستگاری زن.

وَ اِذٰا خٰاطَبَهُمُ الْجٰاهِلُونَ قٰالُوا سَلاٰماً (آیه): و هـرگاه مردم جاهل به آنها خطاب کنند با سلامت نـفس جواب دهند.

خِطْب و خِطْبَة و خُطْبَة: زنی کـه او را خـواستگاری کرده باشند.

خِطْب ـ اَخْطٰاب، ج: مرد زن خواهنده.

خَطْب: پیش‌آمد ناگوار.

مٰا خَطْبُکَ: چه گرفتاری برایت رخ داده.

خُطْبَة، خِطٰابَة: گفتار، سخنرانی، اندرز، نصیحت.

فَنُّ الْخِطٰابَة: طریق سخنوری.

وَ اٰتَیْنٰاهُ الْحِکْمَةَ وَ فَصلَ الْخِطٰابِ (آیه): به داود فـهم تشخیص و حکمت و آشنائی به زبانها دادیم.

خُطْبَة ـ خُطَب، ج: کلامی که در ستایش خدا و درود بر پیغمبر (ص) و موعظه باشد، نَثْرٌ مُسَجَّع و مُقَفّیٰ، رنگ تیره مائل به سرخی یا سبزی.

خَطّٰاب: بسیار توانا در خطبه گفتن.

خَطِیب و خٰاطِب ـ خُطَبٰاء، ج: مرد خطبه‌خوان، دانـا در خطابت.

خِطِّیب ـ خِطِّیبُون، ج: مردی کـه خـواستگاری زن کرده باشد.

خِطِّیبیٰ: زن خواستگاری کرده.

خُطْبٰان: گیاهی است مانند مارچوبه.

اَخْطَب ـ خَطْبٰاء و خُطْبٰانَة مؤنث خُطْبٰان و خِطْبٰان، ج: رنگ تیره مائل به سرخی یا مائل به سـبزی، مـرغ اخیل کـه نشانه‌های سـرخ و سبز و سـفید دارد، نوعی باز، خر خـاکستری رنگ، خـری کـه در پشت او خط سیاه باشد، حنظل که در آن خطهای سیاه پدید آید.

یَدٌ خَطْبٰاء: دست که سیاهی خضاب آن رفته باشد.

اَخْطَبٰان: مرغی است.

خِطْبَة، خُطُوبَة: نامزدی.

خِطٰاب: پـیام، رسـالت، اعـتبارنامه، اسـتوارنـامه، سفارش‌نامه.

فَصلُ الْخِطٰاب: تصمیم نهائی یا قطعی، آشنائی به لغات.

خَطِیب: سخنران، ناطق، واعظ.

خَطِیب، خٰاطِب: خواستگار، نامزد.

خَطِیبَة، خِطِیبَة، مَخْطُوبَة: نامزد شده (زن).

خٰاطِب، خٰاطِبَة: واسطه زناشوئی.

مُخٰاطَب: طرف صحبت.

(خَطَرَ) **الرَّجُلُ فِی مَشْیَتِهِ خَـطَرٰانـاً و خَـطِیراً، ض:** دستهایش را برداشت و فرو آورد، تبختر و اهتزاز کرد.

خَطَرَ بِسَیْفِهِ: برداشت شمشیر را و به زیر آورد.

خَطَرَ الرُّمْحَ: جنبانید نیزه را و به اهتزاز آورد.

خَطَرَ الْفَحْلُ بِذَنَبِهِ: دُم جنبانید چپ و راست.

خَطَرَ بِبٰالِهِ خُطُوراً، ن ض: بیادش آمد بعد فراموشی.

خَطُرَ خَطٰارَةً و خُطُورَةً، ک: قدر و منزلت رفیع یافت.

خَطَرَ: دودل بود، مردد شد.

خَطَرَ، تَخَطَّرَ: با تکبر راه رفت، باد در غبغب انداخت.

خَطَرَ الْاَمْرُ لَهُ: برایش رخ داد، دست داد.

خَطَرَ **الْاَمْرُ عَلیٰ:** به خاطر آورد، به خاطرش گذشت.

لَمْ یَخْطُرْ بِالْبٰالِ: به‌فکر نمی‌آمد، به‌خاطر نمی‌گذشت.

خَطُرَ: جدی بود، خطرناک و وخیم بود.

اَخْطَرَهُ اللّٰهُ: یاد داد او را خدا بـعد فـرامـوشی، دارای قدر و منزلت رفیع گردانید او را.

اَخْطَرَ الْمٰالَ: مال را به‌گرو در میان نهاد.

اَخْطَرَ فُلاٰنٌ فُلاٰناً: هم‌قدر و هم‌منزلت گردید.

اَخْطَرَلِی و اَخْطَرتُ لَهُ: با همدیگر گرو بستیم.

خٰاطَرَ بِنَفْسِهِ مُـخٰاطَرَةً: خـود را در هـلاکـت و خـطر افکند.

خٰاطَرَ: شرط‌بندی کرد، درخطر انداخت، دل‌به‌دریا زد.

خٰاطَرَ بِکَذٰا: در معرض خطر قرار داد.

اَخْطَرَ: آگاه ساخت، خبردار کرد.

مُخٰاطَرَة: بر مال خودگرو بستن.

تَخاطَرُوا: با هم گرو بستند.
تَخَطَّرَهُ: گذشت از آن و تجاوز کرد.
خَطْر: خرامنده، پیمانه بزرگی است جهت غله، ابر پرا کنده.
خِطْر و خَطْر: بول، سرگین که بر ران شتر چسبیده باشد.
خَطْر و خَطَر: شرف.
خَطْرَة: گاهی، گیاهی است، نوعی داغ شتران.
مٰا لَقَيْتُهُ اِلاّ خَطْرَةً: او را ملاقات نکردم مگر گاهی.
لَعِبُ الْخَطْرَة: تُرنا بازی (آنکه پارچه بافته را بهم پیچند و بر یکدیگر بزنند).
خِطْر ـ خِطْرَة واحد اَخْطار، ج: گیاه وَسِمِه که بدان خضاب کنند، شیر بسیار آمیخته به آب، شاخ درخت، گله شتران، چهل، دویست، هزار شتر.
خُطْر ـ خَطِير واحد: مردان شریف.
خَطَر ـ خِطار، ج خُطُر، ج ج: نزدیک به هلاکت، قدر و منزلت مرد، هم‌قدر و هم‌منزلت.
خَطَر: شرط، گرو، بیم خطر تهدیدکننده، نزدیک.
خَطِر: زیان‌آور، آسیب‌رسان.
خَطَران، تَخَطُّر: تردید، نوسان، دودلی.
خاطِر ـ خَواطِر، ج: آنچه در دل گذرد، مرد خرامنده.
فُلانٌ سَرِيعُ الْخاطِرِ: او تیزفهم است.
خَطّار: جنباننده نیزه، روغن زیتون، فلاخن، شیر درنده، منجنیق، نیزه زننده، عطار، دست بردارنده برای انداختن تیر.
خَطّارَة: محل استراحت شتران.
نٰاقَةٌ خَطّارَة: ماده شتر دم جنبان.
خَطِير: هم‌قدر و هم شرف، مرد رفیع القَدر، مهار، تار مانندی که در هوای گرم از هوا فرود آید، تاریکی شب، عید و نشاط، مهم با اهمیت.
خُطُورَة: شدت، اهمیت.
خاطِر: فکر، خیال، تصور، خواهش، لذت، از برای، به احترام.
اٰخِرُ مَخْطَرٍ: آخرین عهد و پیمان.
خَطّار: لنگر ساعت (پاندول).
سَرِيعُ الْخاطِر: تیزهوش.
لِاَجْلِ خاطِرِی: جان من، به خاطر من.
رٰاعیٰ خاطِرَهُ: درباره او مرحمت کرد.
کَسَرَ خاطِرَهُ: دل او را شکست، رنجانیدش.
تَبادُلُ الْخَواطِر: دل بدل راه دارد.
عَنْ طِيبِ خاطِرٍ: با خوشوقتی.
اَخَذَ عَلیٰ خاطِرِهِ: بدل گرفت، رنجید.
اَخَذَ بِخاطِرِهِ: دلجوئی کرد، دلداری داد.
خاطِرُکُمْ: خدا نگهدار، خداحافظ.
مُخْطِر: خطرناک.
مُخاطِر: شرط‌بند، دل به دریا زن.
٭ (خَطْرَبَ) و تَخَطْرَبَ: افترا زد و دروغ گفت.
رَجُلٌ خُطْرُب و خُطارِب: مرد دروغگو.
خَطْرَبَة: تنگی معاش.
(خَطْرَفَ) و تَخَطْرَفَ: به‌سرعت رفت و گام گشاد برداشت یا دو گام یکی کرد در تیزروی.
خَطْرَفَ فُلاناً بِالسَّيْفِ: زد او را به شمشیر.
خَطْرَفَ جِلْدُ الْمَرأَةِ: بازگردید پوست زن.
خُطْرُوف: تیز رونده، شتر نر فراخ گام.
خَطْرَفَ الْمَرِيضُ: بیمار هذیان گفت.
خَطْرَفَة: هذیان، سخنان پوچ.
خِطْرِيف: تیزرو.
مُتَخَطْرِف: مرد خوشخوی سخی.
(خَطِفَ) الشَّيْءَ خَطْفاً، ف ض: ربود آن‌را.
يَکادُ الْبَرقُ يَخْطَفُ اَبْصارَهُمْ (آیه): نزدیک است برق چشم‌هایشان را برباید.
خَطِفَ الشَّيْطانُ السَّمْعَ و اِخْتَطَفَ: به پنهانی گوش فرا داد شیطان، استراق سمع کرد.
نَهیٰ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) عَنْ قَتْلِ الْخُطّافِ (حدیث): و تسبیحه قرائت الحمد او را گنجشک بهشت گویند رسولخدا نهی فرمود از کشتن او.
خَطِفَ الْبَرقُ الْبَصَرَ: خیره گردانید بینائی را.
اِلاّ مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ (آیه): مگر

آنکس که برباید پس او را با شهاب نافذ دنبال می‌کنیم.
یَختَطِفُونَ السَّمْعَ (حدیث جن): استراق سمع می‌کنند.
خَطِفَ الْجَمَلُ خَطَفاناً: به‌سرعت رفت.
اَخْطَفَ الرَّمْیَةَ اِخْطافاً: خطاکرد نشانه زدن را.
اِخْطاف: باریکی شکم.
تَخَطُّف و اِختِطاف: ربودن.
اِختَطَفَتْهُ الْحُمّیٰ: دور شد از او تب.
خَطَفَ، اِختَطَفَ: به‌زور گریزاند.
خَطَفَ، اِختَطَفَ الْوَلَدَ: بچه را دزدید.
خَطَفَ، اِختَطَفَ اِمْرَاَةً: زنی را فرار داد.
ما مِنْ مَرَضٍ اِلاّ وَلَهُ خُطْفٌ: بیماری نیست مگر آنکه برایش شفا باشد (حکمت).
خَطْفَة: عضوی که درندگان و مردم از حیوان زنده بریده‌اند.
جَمَلٌ خَیْطَف: شتر نر سریع رو.
خَیْطَفیٰ و خَطَفیٰ: سرعت در رفتار.
خَطّاف ـ خَطاطیف، ج: آهن کج که محور چرخ چاه بر آن می‌گردد، هر آهن کج نوک‌تیز، **اسپست (اسپرس)**، مرغی است سیاه آن را فرشتوک، چلچله پرستوک گویند، به‌شکل.



نُتَخَطَّفْ مِنْ اَرضِنا (آیه): از شهر خویش ربوده می‌شویم.
خَطاطیفُ السِّباع: چنگالهای درندگان.
خَطیفَة: خوراکی از آرد و شیر.
خاطِف: گرگ.
بَرقٌ خاطِف: برق که چشم را خیره کند.
خاطِف ـ خَواطِف، ج: تیری که اول بر زمین رسد و بعد به هدف خورد.
خاطِفُ ظِلِّهِ: مرغی منرزث به رفراف که هرگاه سایه خود را در آب بیند قصد آن کند.
خاطُوف: داس مانندی که به دام بندند و با آن آهو صید کنند.
رَجُلٌ اَخْطَفُ الْحَشا و مَخْطوف: مرد باریک شکم.
جَمَلٌ مَخْطُوف: شتری که بر او داغی به‌شکل خَطّاف نهاده باشند.
مُخْطَفُ الْبَطن: باریک شکم.
خَطْف، اِخْتِطاف: بچه دزدی، آدم‌ربائی.
مِخْطاف: چنگک، قلاب.
مِخْطاف، خُطَّف: پرستو، چلچله.
(**خَطِلَ**) **خَطَلاً، ف:** فحش گفت، سست گردید، بدنام شد. اَخْطَل و خَطِل، ص.
خَطِلَ فی مَنْطِقِهِ: سخن فاسد گفت.
اَخْطَلَ فی کَلامِهِ: فحش گفت.
تَخَطَّلَ فی مَشْیِهِ: متکبرانه و تبخترانه رفت.
خَطَل: سخن بسیار سست و تباه، تبختر و سستی، شتابکاری، درازی، اضطراب فحش‌گو، اسب، نیزه و جنبش آنها.
(**فی خُطْبَةِ عَلِیٍّ** (ع) **فَرَکِبَ بِهِمُ الزَّلَلَ وَ زَیَّنَ لَهُمُ الْخَطَلَ**): منطق فاسد خود را زینت دادند.
خَطِل: احمق، نیزه زننده به‌سرعت، جامه و بدن درشت و کُلفت، ریسمان صیاد، پهلوی خیمه، جامه دراز بر زمین‌کشان.
خَطِلَ، اَخطَلَ، تَخَطَّلَ: خرامید.
سَهْمٌ خَطِل: تیری که نشانه را خطاکند.
جَوادٌ خَطِل: جوانمرد سخی.
رُمحٌ خَطِل: نیزه مضطرب لرزان.
خَطّال: مرد تنگ‌گیرنده نفقه بر عیال.
خَطّالَة: زن فاحشه.
خَطْلاء ـ خُطْل، ج: گوسفند گوش پهن، گوش سست، زن درشت اندام و دراز پستان.
خَیْطَل: سگ و گربه نر.
خَنْطَل: سختی، عطرفروش، گروه ملخ.
خُنْطُول: آلت نره، شاخ دراز چهارپایان.

خٰاطِل: باطل.
خَطَل: چرند و پرند، یاوه‌سرائی.
٭ **(خَطْلَبَة):** بسیاری سخن و اختلاط آن.
(خَطَمَهُ) **خَطْماً، ض:** زد بینی او را.
خَطَمَهُ بِالْخِطٰامِ و خَطَّمَهُ: مهار کرد در بینی او یا کشید بینی او را تا مهار کند. نٰاقَةٌ مُخَطَّمَة، ص.
خَطَمَهُ بِالْكَلاٰمِ: در سخن بر او غلبه کرد و بازداشت او را از گفتن.
خَطَمَ الْاَدِيمَ: دوخت کناره‌های پوست را.
خَطَمَ الْبَعِيرَ: داغ خِطام نهاد بر شتر.
خَطَمَ الْقَوْسَ بِالْوَتَرِ خَطْماً و خِطٰاماً: آویخت زه را به کمان.
اِخْتَطَمَ الْخِطٰامَ: بست مهار را.
خَطْم: کار بزرگ و بسیار، منقار مرغان، پیش‌بینی، دهان چهارپای سواری، بینی مردم، بینی کوه.
خُطْمَة: بلندی کوه.
خِطْمِيّ و خَطْمِيّ: گیاهی است معروف به‌شکل.



خِطٰام ـ خُطُم، ج: زه کمان، افسار، مهار، زه آویخته در دنباله کمان، تسمه، داغی است شتران را در بینی یا در طرف رخسار.
مِسْكٌ خَطّٰام: مُشک پربوی.
اَخْطَم: مرد دراز بینی و سیاه.
مَخْطَم: زن.
مَخْطِم و مِخْطَم ـ مَخٰاطِم، ج: منقار مرغان، پیش‌بینی، دهان چهارپا و مردم.
مُخَطَّم و مُخَطِّم: غوره خرما که بر آن خطهای سفید پیدا شود.
(خَطٰا) **خَطْواً، ن و اِخْتَطیٰ و اِخْتٰاط:** گام زد.
خَطّٰا الرَّجُلَ و اَخْطیٰ: او را به گام گذاشتن واداشت.
خُطِّيَ عَنْهُ الشَّيْءُ: دور شد از او.
تَخَطَّى النّٰاسَ و اِخْتَطیٰ: سبقت و تجاوز کرد از مردم.
خَطْوَة ـ خَطَوٰات و خِطٰاء، ج: یک گام (و در مساحت شش قدم است)، مقیاس طول ۷۵ سانت.
خُطْوَة و خَطْوَة ـ خُطُوٰات و خُطْوٰات و خُطَوٰات و خُطیٰ، ج: میان و فاصله دو گام.
وَلاٰ تَتَّبِعُوا خُطُوٰاتِ الشَّيْطٰانِ: پیروی از شیطان نکنید و پا جای پای او نگذارید.
خَطّٰا، اِخْتَطیٰ: قدم برداشت و راه رفت.
تَخَطّیٰ: پیشی جست.
خَطِيئَة، خَطِيَّة: گناه، خطا.
(خَظٰا) **لَحْمُهُ خُظُواً، ن:** پر شد گوشت او.
اَخْظٰاهُ اللّٰهُ و خَظّٰاهُ: ضخیم و درشت گردانید او را خدا.
خَظَوٰان: پر گوشت.
(خَظَّ) **الرَّجُلُ:** سست و فروهشته گردید تن او.
٭ (خَظِيَ) **لَحْمُهُ خَظیٰ، ف:** پر شد گوشت او. فَرَسٌ خَظٍ بَظٍ و اِمْرَاَةٌ خَظِيَّة بَظِيَّة، ص.
اَخْظیٰ: فربه شد و فربه گردانید.
٭ (خَعَّ) **الفَهدُ خَعّاً، ض:** صدا برآورد یوزپلنگ از حلقش به‌سبب اضطراب دویدن.
خُعْخُع: گیاهی و درختی است.
٭ **(خِنْعٰابَة):** مرد فرومایه و پست.
٭ **(خَيْعَرَة):** سبکی.
(خَيْعَلَهُ) **خَيْعَلَةً:** خیعل پوشانید او را.
خَوْعَلَة: پنهان ماندن از تهمت.
تَخَيْعَلَ: خیعل پوشید.
خَيْعَل: پوستین، جامه ندوخته، جامه‌ئی که یک‌طرف آن دوخته و یک‌طرف آن ندوخته باشد، پیراهن بی‌آستین، گرگ، غول.
٭ **(خَيْعٰامَة):** بدنامی مردان و از صفات بد آنها.
خَوْعَم: احمق.
(خَفَّ) **خِفّاً و خَفَّةً و خِفَّةً و تَخْوٰفاً، ض:** (اخیر از غیر لفظ) سبک گردید.
خَفَّ مٰالُهُ: اندک گردید مال او.
خَفَّ الْمَطَرُ: کم و سبک شد باران.
خَفَّ الْقَوْمُ خَفّاً و خِفَّةً و خُفُوفاً: کوچ کردند گروه

به‌سرعت.
خَفَّ اِلیٰ: شتافت.
خَفَّتِ الْاُتُنُ لِغَیْرِها: اطاعت کردند ماده خران نر را.
خَفَّتِ الضَّبُعُ خَفّاً: بانگ کرد کفتار.
خَفُّوا خُفُوفاً: اندک شدند.
اَخَفَّ اِخْفافاً: سبک حال شد.
اَخَفَّ الْقَوْمُ: صاحب چهارپایان سبک شدند.
اَخَفَّ فُلاناً: بردباری از وی دور کرد و باعث سبکی او شد.
خَفَّفَ تَخْفِیفاً: سبک کردن.
ذٰلِکَ تَخْفِیفٌ مِنْ رَبِّکُمْ وَ رَحْمَةٌ (آیه): آن تخفیف و مرحمتی از پروردگار شماست.
تَخَفَّفَ: کفش موزه پوشید.
تَخافُف: سبک شدن.
اِسْتَخَفَّهُ: سبک شمرد او را و خوار داشت.
اِسْتَخَفَّ فُلاناً عَنْ رَأْیِهِ: واداشت او را بر جهل و سبکی و بازداشت از صواب.
اِسْتَخَفَّ: اهمیت نداد.
اِسْتَخَفَّهُ الْفَرَحُ: از خوشی در پوست خود نگنجید.
خُفّ ـ اَخْفاف، ج: کف پای شتر و سُم شترمرغ.
ـ خِفاف، ج: کفش دم‌پائی (موزه گویند)، زمین درشت، آنچه از کف پای به زمین میرسد، شتر پرسال.
خُفُّ الْجَمَل: پای کِبَره‌دار شتر، گل مار زهردار.
رَجَعَ بِخُفَّی: دست از پا درازتر برگشت، نومید شد.
خِفّ: سبک، گروه اندک.
خِفَّة: سبکی، سبکسری، هرزگی، جلدی، چابکی.
خِفَّةُ الرُّوح: زنده‌دلی، شور و نشاط.
خِفَّةُ الطَّرَب: شادمانی.
خِفَّةُ الْیَد: چشم‌بندی، تردستی.
خُفاف: سبک.
خَفِیف ـ خِفاف و اَخْفاف و اَخِفّاء، ج: سبک، بحریست در اشعار بر وزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن.
اِنْفِرُوا خِفافاً و ثِقالاً وَ جاهِدُوا (آیه): سبکباران و سنگین باران به جنگ بیرون روید.
خَفِیف: کم‌وزن، رقیق، کم‌مایه.
خَفِیفُ الْحَرَکَة: چابکی، فِرزی.
خَفِیفُ الرُّوح: سرزنده.
خَفِیفُ الْعَقل: گیج.
خَفِیفُ الْیَد: تردست، کش‌رو.
شایٌ خَفِیف: چای کم‌رنگ.
خَفُوف: کفتار.
خَفّاف: موزه فرش و سازنده آن.
تَخْفِیف: آرامش، تسکین.
تَخْفِیفُ الضَّرائِب: تخفیف مالیات.
تَخْفِیفُ الْمرِیج: آبکی کردن.
مُخَفِّف: موجب تخفیف.
مُسْتَخِفّ: اهانت‌آمیز، متکبر.
خَفَّفَ: از وزن کاست، آرام کرد، تسکین داد، ملایم کرد، معتدل کرد، سبک کرد، فرو نشاند، آسوده کرد، راحت کرد، مجازات را سبکتر کرد، رقیق کرد، آبکی کرد.
خَفَّفَ الزَّرعَ: گیاه‌ها را تُنُک کرد.
(خَفَأهُ) خَفْأً، م: برکند او را و بر زمین زد.
خَفَأَ بَیْتَهُ: فرو آورد و خوابانید خانه او را.
خَفَأَ الْقِربَةَ: درید مشگ را.
(خَفَتَ) خُفُوتاً، ن: آرمید و خاموش شد.
خَفَتَ خُفاتاً: ناگهان مرد.
خَفَتَ خَفْتاً و خافَتَ مُخافَتَةً و تَخافَتَ: پنهانی سخن گفت.
وَلا تَجْهَر بِصَلاتِکَ وَلا تُخافِتْ بِها (آیه): در قرائت صدایت را نه بلند و نه پنهان کن.
اَخْفَتَتِ النّاقَةُ: در همان روز که آبستن شد بار نهاد در سال دیگر.
خَفت و خُفت: سداب گیاهی است به‌شکل.



خافِت: ابر بی‌آب، زراعت کوتاه، صدای ضعیف

شنیده نشدنی.
خَفُوت: زن لاغر، زنی که تنها پسند آید.
* **(خَفْتار):** پادشاه جزیره و پادشاه حبش.
(خَفْتان): نوعی لباس جنگجویان.
* **ـرَجُلٌ (خَفْتَل) و خُفاتِل ـخَفاتِل**، ج: مرد سست رأی ضعیف.
(خَفِجَ) الْبَعیرُ خَفَجاً، ف: شتر به بیماری ساق پا مبتلا شد، بَعیرٌ اَخْفَج، ص.
خَفَجَ خَفْجاً، ن ض: جماع کرد، یا درد گرفت از ماندگی.
تَخَفَّجَ: میل کرد.
خَفَج: بیماری ساق پای شتر، گیاهی است بهاری.
خَفیج: ورم کرده از آب، ضعیف پا.
خُنْفُج و خُنافِج: پرگوشت.
خَفَنْجیٰ: مرد بی‌منفعت سست.
(خُفاجِل): گنگ.
خَفَنْجَل: ناگوار و زشت، آنکه در رفتن پنجه‌ها را نزدیک نهد و پاشنه‌ها را دور.
(خَفْخَفَ) خَفْخَفَةً: صدا و بانگ کفتار و سگ وقت خوردن، صدای حرکت و جنبش پیراهن نو.
اِمْرَاَةٌ خَفْخافَة: زنی که تودماغی سخن گوید.
خُفْخُوف: مرغی است که بالها را بهم زند.
صِبْغانٌ خَفاخِف: کفتارهای پر سر و صدا.
(خَفَدَ) خَفْداً و خَفَداً و خَفَداناً، ن ف: بسرعت رفت.
اَخْفَدَتِ النّاقَةُ: کُرِه ناقص انداخت، آبستن به‌نظر آمد و آبستن نبود.
خُفْدُد: شب‌پره.
خُفْدُود: شب‌پره، مرغی است غیر آن.
خَفُود: ماده شتری که کرهٔ ناقص افکند.
خَفَیْدَد ـ خَفادِد و خَفادِید و خَفیدَدات، ج: تیزرو، شترمرغ نر.
(خَفَرَهُ) خَفْراً، ن: اجرت گرفت تا امان دهد او را و پناه داد.
خَفَرَ بِهِ خَفْراً و خُفُوراً: شکست پیمانرا و نبرد کرد با او.
خَفَرَ بِعَهْدِهِ، ض: وفای به عهد نمود.
خَفِرَتِ الْمَرْاَةُ خَفَراً و خَفارَةً، ف: بسیار شرمگین گردید.
اِمْرَاَةٌ خَفِرَة، و خَفِر، ص خَفائِر، ج.
خَفَرَهُ خَفْراً، ن ض: نگاهبان شد او را و نگاهداشت.
خَفَرَ، خَفَّرَ: کشیک داد، نگاهبانی کرد، پاسداری کرد.
اَخْفَرَهُ: شکست پیمان را و نبرد کرد با او و نگاهبان فرستاد با او.
خَفَّرَهُ تَخْفیراً: نگاهبان شد او را.
تَخْفیر: خجل کردن.
تَخَفَّرَ تَخَفُّراً: سخت شرمگین شد.
تَخَفَّرَ بِهِ: پناه خواست از او، نگاهبان شد او را و نگاهداشت، بدرقه خواست، بدرقه شد.
اِسْتَخْفَرَ: پناه و نگاهبانی خواست.
خَفَر و خَفارَة: شرم بسیار، شرمگینی.
خُفْرَة: عهد و پیمان، پناه.
خُفَرَة: نگاهبان، بدرقه.
خَفَر: خجالت.
خِفارَة: نگهبانی، پاسبانی.
خَفیر: شُرطه، پاسبان، عَسس، گَزمه.
خِفارَة: نگاهبانی درخت خرما از فساد.
خَفارَة و خُفارَة و خِفارَة: عهد و پیمان، پناه، اجرت نگاهبانی.
خَفیر ـ خُفَراء، ج: نگاهبان، پناه یافته، امان داده.
خافُور: گیاهی است.
مِخْفار: زن بسیار شرمگین.
* (خَفْرَع): پادشاه قدیم مصر که هرم دوم را ساخت.
* (خَفْرَنج): نرم و نازک.
خَفْرَجَة: نیکوئی خوراک.
(خَفَسَهُ) خَفْساً، ن: استهزاء و مسخره کرد او را.
خَفَسَ: ریشخند کرد، دست انداخت.
خَفَسَ الطَّعامَ: اندک خورد از خوراک و آب.
خَفَسَ الْبِناءَ: ویران کرد بنا را.

خَفَسَ و اَخْفَسَ اِخْفاساً: زشت گفتن بی‌اندازه، اندک یا بسیار آب ریختن در شراب.
تَخَفَّسَ الرَّجُلُ: بر زمین افتاد و بر پهلو خفت.
اِنْخَفَسَ الْماءُ: متغیر شد آب.
خَفِیس: شراب که آب بسیار در آن ریخته باشد.
شَرابُ مُخْفِس: شراب زود مست‌کننده.
تَخْفِیس: اندک یا بسیار آب ریختن در شراب.
(**خَفَشَ**) **بِهِ خَفْشاً:** انداخت آن‌را.
خَفَشَ الْبِناءَ: ویران کرد آن‌را.
خَفِشَ خَفَشاً، ف: ضعیف شد، کوچک بودن چشم و ضعف چشم خِلقةً، مبتلا شد به بیماری در پلک‌های چشم، مبتلا به بیمارئی شد که در شب بهتر از روز می‌بیند، کوچک بودن پیش کوهان و دراز نشدن آن. اَخْفَش و خَفْشاء، ص.
خَفَش: روز کوری.
خَفَّشَهُ تَخْفِیشاً: ویران کرد آن‌را.



خَفَّشَ فُلاناً: بر زمین افکند او را.
خَفَّشَ الْبَدَنُ: ضعیف و لاغر شد.
خَفَّشَ بِالْاَرْضِ: چسبید به زمین.
خُفّاش ـ خَفافِیش، ج: شب‌پره به‌شکل.
خَفُوش: نوعی از نان ارزن.
* (**خَفَنْشَل**): زشت کج پا که پاشنه‌ها را دور نهد و پیش پا را نزدیک.
(**خَفَضَهُ**) **خَفْضاً، ض:** فرود آورد.
وَاخْفِضْ لَهُما جَناحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ (آیه): از روی مهربانی بالهای فروتنی و تواضع در نزد پدر و مادر بگستران.
هُوَ اَنْ لاتَمْلَاَ عَیْنَیْکَ مِنَ النَّظَرِ اِلَیْهِما وَ تَنْظُرَ اِلَیْهِما بِرِقَّةٍ و رَحْمَةٍ وَلا تَرفَعُ صَوْتَکَ فَوْقَ اَصواتِهِما وَلا یَدَکَ فَوْقَ اَیْدِیهِما وَلا تَتَقَدَّمْ قُدامَهُما: نگاه نیانداز به‌سوی پدر و مادر به‌حال غضب و نگاه کن با رأفت و رحمت و صدایت را بلند مکن از صدای آنان و دست را فوق دست آنان دراز مکن و مُقدم مشو با قدمهایت.
خَفَضَ الصَّوْتَ: آواز را کوتاه کرد.
خَفَضَ الْکَلِمَةَ: کسره داد آخر کلمه را.
خَفَضَ بِالْمَکانِ: مقیم گردید در جای.
خَفَضَ الْاِبِلُ: شتر رفت نرم و آهسته.
خَفْض: فروداشتن آواز، پست و خوار داشتن، ختنه کردن دختر.
خَفَضَ خَفْضاً، ک: خوش‌گذرانی کرد.
خَفِّضِ الْقَوْلَ یا فُلانُ: آهسته بگو.
خَفِّضِ الْاَمْرَ: آسان و سبک کن کار را.
خَفَّضَ رَاْسَ الْبَعِیرِ: کشید سر شتر را بسوی زمین تا سوار شود بر آن.
خَفَضَ، خَفَّضَ: کاست و کم کرد.
اِخْتَفَضَ: فرود آمد.
اِخْتَفَضَتِ الْجارِیَةُ: خود را ختنه کرد.
حُرُوفُ مُتَخَفِّضَة: حروف هجا غیر از خص ضغط. قظ ـ و آن را مستفله نیز گویند.
اِنْخَفَضَ اِنْخِفاضاً: افتاده شدن و فرود آمدن از بلندی.
اِنْخَفَضَ: نقصان یافت.
خَفْض: تن‌پروری.
خَفْض، تَخَفُّض: پائینی، افتادگی.
خَفْضُ الْعَیْش: آسودگی، آسایش، راحتی.
خافِض: از نامهای خدایتعالی (پست و خوار دارنده جبّاران).
عَیْشٌ خافِض: زندگی خوش و خرم.
هُوَ خافِضُ الطَّیْرِ: او صاحب وقار است.
خافِضَة: زمین پست و نشیب، زن ختنه‌کننده.
اَرْضٌ خافِضَةُ السُّقْیا: زمینی که آب دادن آن آسان باشد.
خافِضَةٌ رافِعَةٌ (آیه): برمی‌دارد گروهی را بسوی بهشت و فرو می‌دارد گروهی را بطرف آتش.
مُنْخَفِض: پست، پائین.
مَخْفُوض: پائین.
مُخَفَّضَة: نازل، ارزان.
(**خَفَعَ**) **خَفْعاً، م:** افتاد از گرسنگی و دَوَران سر.
خَفَعَهُ بِالسَّیْفِ، م: زد او را به شمشیر.

خُفِعَ، ل: جگر او از گرسنگی ضعیف شد.
خَفع: جنبش پرده یا جامه آویخته، سستی مفاصل.
اَخفَعَهُ الْجوعُ: گرسنگی او را بر زمین افکند.
اِنخَفَعَتْ کَبِدُهُ: خمیده و باریک گردید از گرسنگی.
اِنخَفَعَتِ النَخلَةُ: برکنده گردید درخت خرما.
اِنخَفَعَتِ الرِّئَةُ: شکافته شد ریه.
خَفَعان: سستی مفاصل.
خَوفَع: اندوهگین خاموش مانند پینکی زننده.
مَخفُوع: دیوانه.
(خَفَقَهُ) **بِالسَّیْفِ خَفْقاً، ن ض:** سبک زد او را به شمشیر.
خَفَقَتِ الرّایَةُ خَفْقاً و خَفَقاناً: جنبید و حرکت کرد عَلَم.
خَفَقَ الْقَلْبُ: طپید دل، تپش کرد.
خَفْق: صدای نعل که از راه رفتن برآید، فرو بردن آلت نره در فرج، به چیزی پهن زدن کسی را، درخشیدن برق، صدای باد.
فِی حَدِیثِ مُنْکَر و نَکِیر اِنَّهُ لَیَسْمَعُ خَفْقَ نِعالِهِمْ حِینَ یُوَلُّونَ عَنْهُ: میت می‌شنود صدای پای آنها را که راه می‌روند.
خَفَقَ النَّجْمُ خُفُوقاً، ض: غائب شد ستاره.
خَفَقَ فُلانٌ و اَخفَقَ: سر جنبانید از غلبه خواب.
خَفَقَ اللَّیْلُ: گذشت اکثر شب.
خَفَقَ الطّائِرُ: پرید مرغ.
خَفَقَتِ النّاقَةُ: باد داد ماده شتر. **خَفُوق، ص.**
خَفَقَ الْبَیْضُ: پرپر زد، بهم زد.
خَفَقَ، اَخفَقَ: بال و پر گشاد، تکان خورد.
خَفَقَ، اَخفَقَ بِرَأسِهِ: با سر اشاره کرد، سر تکان داد.
خَفَقَ، اَخفَقَ النَّجْمُ: اُفول کرد، پنهان شد.
اَخفَقَ: نا کام شد، کامیاب نشد.
خَفَّقَ الْحائِطَ: دیوار را سفید و گچ‌بری کرد.
خُفُوق: باریکی کمر و میان اسب.
اَخفَقَ الطّائِرُ: بال زد مرغ در پریدن.
اَخفَقَ الرَّجُلُ بِثَوْبِهِ: درخشید لباس مرد.
اَخفَقَتِ النُّجُومُ: روی آوردند ستاره‌ها به غائب شدن.
اَخفَقَ الرَّجُلُ: جنگ کرد و غنیمت نیافت.
اَخفَقَ الصّائِدُ: صیاد بی‌صید بازگشت.
اَخفَقَ فُلاناً: بر زمین زد او را.
اَخفَقَ اِخفاقاً: جوینده بی‌مراد بازگشت.
اِختَفَقَ السَّرابُ وَالْعَلَمُ: حرکت کرد عَلَم و جنبش نمود سراب.
خِفْقَة: آنچه بدان زنند مانند تسمه و روده و غیره، بیابان صاف سراب‌دار.
فَرَسٌ خَفِق و خَفِقَة و خُفَق و خُفَقَة ـ خَفِقات و خُفَقات و خِفاق، ج: اسب کم باریک.
خَیْفَق: بیابان وسیع، تیزرو از اسبان و ماده شتران و شترمرغان و زن که بغلهای رانش دراز و استخوانهایش باریک باشد و گام دور و گشاد نهند.
خَفَقان: طپش (زدن) دل.
رَجُلٌ خَفّاقُ الْقَدَمِ: مردی که پیش قدمهای او پهن باشد.
خَفّاقَة: دُبُر.
اِمْرَاَةٌ خَفّاقَةُ الْحَشا: زن شکم باریک.
خَفِیقُ الرِّیح: صدای وزیدن باد.
خافِقان: مغرب و مشرق یا افق آنها یا دو کنار آسمان.
خَوافِقُ السَّماء: محلهای وزش باد چهارگانه.
مِخفَق: شمشیر پهن.
مِخفَقَة: تازیانه چوبین و دستمال بهم پیچیده و تابیده (تُرنا).
مَخفُوق: دیوانه، مبتلا به طپش دل.
خَنفَقِیق: بسیار تیزرو از ماده شتران و شترمرغان، سختی، نوعی از رفتار اسب، زن دلیر سبک.
مَخافِقُ النَّجم: محل غروب ستارگان.
خَفّاق: حیله گر، حقه‌باز.
خافِق: زننده.
اَلْخافِقان: خاور و باختر.
اَلْخافِقات: پرچم‌ها، بیرقها.
خافِقِی: سفیدکاری، گچ‌بری.

مِخفَقَة: آنچه بدان تخم‌مرغ و سرشیر می‌زنند.
٭ **(خافِل):** گریزنده.
(خَفَن): سستی شکم.
خَیفان ـ خَیفانَة واحد: ملخ.
خَفّان: جوجه شترمرغ.
خُفّان (فصیح آن رَخَفَة): سنگ سُست مانند خزف یا سنگ‌پا.
(خَفا) البَرقُ خَفواً و خُفُواً، ن: درخشید برق.
خَفَا الشَّیْءُ: هویدا گردید.
خِفوَة: نهان و پوشیده.
(خَفَی) الشَّیْءَ خَفیاً و خُفِیّاً، ض: آشکار کرد آن‌را و بیرون آورد، پنهان کرد.
خَفْی: درخشیدن برق.
اِنَّ اللّهَ لا یَخفیٰ عَلَیْهِ شَیْءٌ فِی الْاَرضِ وَلا فِی السَّماءِ (آیه): چیزی در زمین و آسمان بر خدا نهان و پوشیده نیست.
خَفِیَ خَفاءً و خُفْیَةً و خِفیَةً، ف: نهان شد.
خافٍ و خَفِیّ، ص.
خَفِیَ، اِختَفیٰ: ناپدید شد، پنهان بود.
اَخفیٰ مُجرِماً: گناهکاری را پناه داد.
تَخَفّیٰ: خود را پنهان کرد، پنهان شد، تغییر قیافه داد، جامه مبدل پوشید.
اَخفَا الشَّیْءُ و اِختَفیٰ و اِستَخفیٰ: پوشیده گردید.
اَخفاهُ و خَفّاهُ: پوشیده و نهان کرد آن‌را.
اِختَفاهُ: بیرون آورد و آشکار کرد آن‌را.
اِختَفیٰ دَمَهُ: پنهان کرد آن‌را.
خَفا: پنهان و پوشیده.
بَرِحَ الْخَفاءُ: واضح شد کار پنهان، آشکار شد، آفتابی شد.
خافِی ـ خَوافِی، ج: پوشیده، پری، جن.
خافِیَة ـ خَوافٍ، ج: نهان، پنهان و پوشیده، پوشیدگی، پری، جن.
اَرضٌ خافِیَة: زمینی که در آن جنیان بسیار باشند.
خَفِیّ: نهان، پنهان و پوشیده.

خافِیا: پری، جن.
خَفِیّ: نامعلوم، اسرارآمیز، نادیدنی، نهانی.
خَوافِی: پرهائی از بال مرغ که هنگام جمع کردن بال پنهان شوند، به‌شکل، شاخهای برگ درختان.



خِفاء ـ اَخفِیَة، ج: پوشش، هرچه بدان چیزی را پوشند.
خَفِیَّة ـ خَفایا و خَفِیّات، ج: چاه، بیشه و جنگل انبوه، نوعی جنون.
اَخفِیَةُ النَّور: غلافهای شکوفه.
اَخفِیَةُ الکَریٰ: چشم‌ها.
مُختَفِی: کفن دزد.
خافِیَة: رمز، راز.
خُفیَة: محرمانه، مخفیانه، خصوصی، زیر جلی، دزدکی.
اِختِفاء: ناپدیدی.
تَخَفٍّ، اِستِخفا: قیافه مبدل، لباس مبدل.
مَخفٍ، مُختَفٍ: پنهانی، نهفته.
مُتَخَفٍّ: ناشناس، گمنام.
اُدعُوا رَبَّکُمْ تَضَرُّعاً و خُفْیَةً (آیه): بخوانید پروردگار را با زاری و آشکار و پنهانی.
(خَقَّ) القِدرُ خَقّاً و خَقَقاً و خَقِیقاً، ض: جوش زد دیگ و صدا کرد.
خَقَّ السَّیْلُ فِی الاَرضِ: حفر کرد زمین را بسیار گود.
خَقَّ الفَرجُ و اَخَقَّ: صدا کرد فرج.
اَخَقَّتِ الْبَکَرَةُ: سوراخ چرخ چاه فراخ گردید از محور.
اَخَقَّ اِخقاقاً: فراخ شدن جای دو سر محور بر دو شاخه کنار چاه.
خَقّ ـ اَخقاق و خُقُوق، ج (و اَخاقیق نزد بعضی ج ج): شکاف در زمین که پنهان شوند در آن، حوض خشک بی‌آب.

خَفُوق: ماده خر دُبُر فراخ، ماده خری که از لاغری از فرج او صدا آید.
خَفّاقَة: زنی که از لاغری از فرج او صدا آید.
اِخْفِيق و اُخْفُوق ـ اَخافِيق، ج: گودال در زمین که توانند در او پنهان شوند.
* (**خَيْقَم**): حکایت آواز.
(**خَقَّنَهُ**) **الْقَوْمُ:** پادشاه و رئیس کردند او را بر خود.
خاقان ـ خَواقِين، ج: اسم پادشاهان ترک.
* (**اَخْقیٰ**) **اِخْقاءً:** جماع کرد زن فراخ فرج را.
(**خَلَّ**) **لَحْمُهُ خَلاًّ و خُلُولاً، ن ض:** لاغر و کم‌گوشت گردید.
خَلَّ الشَّيْءَ خَلاًّ، ن: سوراخ کرد آن‌را.
خَلَّ الْفَصِيلَ: زبان کُره شتر را سوراخ نموده چوبی در آن کرد تا شیر نمکد.
خَلَّ بِالرُّمْحِ: نیزه زد آن‌را.
خَلَّ الْكِساءَ: دو طرف کنار گلیم را بـه میل چوبی یا آهنی بهم دوخت بر بدن خود.
خَلَّ: محتاج شد، مخصوص گردید.
خَلَّ الْاِبِلَ و اَخَلَّ: شتران را در علف نیکو چرانید.
اَخَلَّتِ النَّخْلَةُ: بار فاسد آورد.
اَخَلُّوا: علف نیکو چریدند شتران آنها.
اَخَلَّ بِالشَّيْءِ: آن را ربود و برد.
اَخَلَّ بِالْمَكانِ: غائب شد از جای وگذاشت آن‌را.
اَخَلَّ الْوالِـي بِـالثَّغْرِ: والی لشگر سرحـد را انـدک گردانید.
اَخَلَّ بِالرَّجُلِ: وفا نکرد به مَرد.
اُخِلَّ، ل: محتاج شد.
اَخَلَّ اِخْلالاً: حاجتمند گردانید.
خَلَّلَ: خلال کرد دندان را، سرکه ساخت.
خَلَّلَ الْعَصِيرُ: سرکه گردید.
خَلَّلَ الْخَمْرَ: سرکه گردانید شراب را.
خَلَّلَ الْبُسْرَ: غوره خرما در آفتاب نهاده سرکه بـر آن پاشید.
خَلَّلَ اَصابِعَهُ: انگشتان را در میان یکدیگر کرد.
خَلَّلَ لِحْيَتَهُ: انگشتان را در میان محاسن کرد.
تَخْلِيل: ترش و تباه شدن شراب.
تَخَلَّلَهُمْ: درآمد به میان ایشان.
تَخَلَّلَ الشَّيْءُ: سپری شد.
تَخَلَّلَ الْمَطَرُ: به یک جای مخصوص باران بارید.
تَخَلَّلَ الْقَوْمُ: به اطراف گروه درآمد.
تَخَلَّلَ الرُّطَبَ: خرمای پخته را در میان شاخه‌ها یافت.
تَخَلَّلَهُ: سوراخ کرد آن‌را.
تَخَلَّلَهُ بِالرُّمْحِ: پیاپی نیزه زد آن‌را.
تَخَلَّلَ: خلال کـرد در دنـدان، انگشـتان را بـهمدیگر کرد.
خالَّهُ مُخالَّةً و خِلالاً و خَلالاً: دوستی و برادری کردن با هم.
تَخالُّوا: با یکدیگر دوستی کردند.
اِخْتَلَّتِ الْاِبِلُ: ماندند شتران در علف شیرین.
اِخْتَلَّهُ بِالرُّمْحِ: گذرانید به آن نیزه و دوخت به آن.
اِخْتَلَّ اِلَيْهِ: حاجتمند شد به آن.
اِخْتَلَّ لَحْمُهُ و جِسْمُهُ: لاغر وکم‌گوشت شد.
اِخْتَلَّ الْعَصِيرُ: سرکه گردید شراب.
اِخْتَلَّ اِخْتِلالاً: سرکه ساخت.
رَجُلٌ مُخِلٌّ و مُخْتَلٌّ: مرد محتاج بی‌چیز.
اَمْرٌ مُخْتَلٌّ: کار سست و فاسد.
اَرضٌ مُخِلَّةٌ: زمینی که در آن گیاه شور و تلخ نباشد.
اِبِلٌ مُخِلَّة و مُخْتَلَّة: شتران چرنده علف شیرین.
مُخْتَلٌّ: سخت تشنه.
خَلٌّ ـ اَخُلٌّ و خِلال، ج: راه در ریگ که از آن بـتوان گذشت، مرد ضعیف و لاغر، جامه کـهنه، رگـی است درگردن و در پشت، کُره شتر نر بسال دوم درآمده، مرغ کم‌بال و پر، آنـچه تـلخ و شـورمزه باشد از گیاه، لاغر کم گوشت، فربه، کُـره شـتر از مادر جدا شده، بدی، شکاف در جامه، سرکه.
خَلَّة: اندکی سرکه.
مالَهُ خَلٌّ وَلا خَمْرٌ: نه خیر دارد و نه شَر.
خَلَّة ـ خَلّ، ج: کره شتر بسال دوم وارد شده، سوراخ

کوچک، ریگ جمع شده جداگانه، شراب و ترش و متغیر آن بدون ترشی.

ـ خِلاٰل، ج: زن سبک، سوراخ، جای آنکه بعد از مرگ خالی شده، حاجت، بی چیزی.

خَلَّة: صفت ممیزه، چگونگی، خوی، عادت، روش.

خِلّ ـ اَخْلاٰل، ج: دوستی و مواخات، (بقولی مضموم و بقولی مضموم نیاید مگر با کلمهٔ وُدّ).

خُلّ، خِلّ: دوست صمیمی، یکرنگ و وفادار.

خِلَّة ـ خِلَل و خِلاٰل، ج: غلاف شمشیر پوست پوشانده و هرچه غلاف شمشیر را بدان آستر کنند، پوست با نقش و نگار، روده که بر دو طرف سر کمان باشد.

اَخِلَّة ج ج: دوستی و مواخات.

اَلْاَخِلاٰءُ یَومَئِذٍ بَعضُهُم لِبَعضٍ عَدُوٌ اِلاَّ المُتَّقین (آیه): در آن روز دوستان صمیمی با یکدیگر دشمن می‌شوند به‌جز پرهیزکاران.

خِلَّة: گیاه مخصوص خلال دندان.

لاٰ بَیْعٌ فِیهِ وَلاٰ خُلَّةٌ (آیه): نه چیزی تواند خرید و نه دوستی و شفاعتی بکار آید.

خُلَّة ـ خُلَل، ج: درختی است خاردار، جای روئیدن درخت عرفج، علف شیرین، هر زمینی که در آن گیاه تلخ و شور نباشد.

ـ خِلال، ج: زن، دوست و دوستی.

خُلَّة: خصوصیت.

خَلَل: فاصله و گشادگی میان دو چیز، رخنه‌های ابر و مخرجهای باران، تباهی کار، بندگی مردم، پراکندگی در رأی، نقصان، نقیصه، چاک، جون، پریشانی.

خِلَل ـ خِلَّة واحد: باقیمانده خوراک میان دندانها.

هُوَ خِلَلَهُمْ و خِلاٰلَهُمْ: او در میان آنها است.

خَلاٰل ـ خَلاٰلَة واحد: غوره خرما.

خَلاٰلَة و خُلاٰلَة و خِلاٰلَة: دوستی.

خِلاٰل ـ اَخِلَّة، ج: آنچه بدان سوراخ کنند، خلال دندان، چوبی که در زبان کره شتر کنند تا شیر نمکد، چوب و آهنی که دو کنار جامه را بهم بر بدن پیوندند، باقیماندهٔ خوراک در میان دندانها، مخارج باران در ابر.

خِلاٰلُ الدّاٰر (آیه): اطراف و حدود خانه، صحن فضای خانه مابین اطاقها.

خُلاٰل: ترش‌کننده شیرینی، رطب میان شاخه‌ها.

خُلاٰلَة: باقیمانده خوراک میان دندانها، آب و غیر آن که از میان انگشتان بیرون آید، رطب میان شاخه‌ها.

خَلاّٰل: سرکه‌فروش.

خُلُولَة: دوستی.

خَلیل ـ اَخِلاّٰ و خُلاّٰن، ج: دوست، صادق و خالص آن، سوراخ نافذکرده شده، لاغر.

خلیلة مؤنث ـ خَلیلاٰت و خلائِل. ج.

رَجُلٌ اَخَلّ و خَلیل و مُخَلّ: مرد درویش بی‌چیز.

خَلیلُکَ: دل تو و بینی تو.

عَسْکَرٌ خاٰلّ: لشگر پریشان و متفرق.

اَخَلّ: محتاج‌تر.

اَخَلَّ بِالْاَمْرِ: کوتاهی کرد، سستی کرد.

اَخَلَّ بِالْاَمْنِ: امنیت را بهم زد.

تَخَلَّلَ: رخنه کرد، نفوذ کرد، میانه راگرفت، مداخله کرد.

اِخْتَلَّ: ناقص شد، معیوب شد.

اِخْتَلَّ النِّظاٰمُ: هرج و مرج شد، بهم خورد.

اِخْتَلَّ عَقْلُهُ: سبک عقل شد.

مَخْلُول: سوراخ نافذ.

فَصیلُ مَخْلُول: کره شتر لاغر.

خِلاٰل: سیخ کباب، فتیله، فاصله.

فِی خِلاٰلِ ذٰلِکَ: در این میان.

اُمُّ الْخُلُول: صدف دو کپه.

اِخْلاٰل: برهم زدن امنیت.

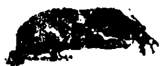
اِخلاٰلٌ بِالْعَهْدِ: بدقولی، عهدشکنی.

مُخْتَلّ: ناتمام، ناقص، بهم ریخته.

مُخْتَلُّ الْعَقْل: دیوانه، احمق.

مُخَلَّل: خوابانده در سرکه یا نمک، ترشی.
خَلَّ الزَّرعَ: گیاهها را تُنُک کرد.
خالَلَ اِمْرَأةً: معشوقه گرفت.
(خَلَا) الرَّجُل خُلُوءً، م: لازم گرفت جای را.
خَلَا القَوْمُ و خالَاَ مُخالَاَةً: گذاشتند چیزی و اختیار کردند غیر او را.
خَلَاَتِ النَّاقَةُ خَلْأً و خِلَاً و خُلُوءً: فرو خفت شتر بدون علتی. ناقَةٌ خالِئٌ و خَلُوء، ص.
(خَلَبَهُ) خَلْباً، ن ض: خراشید او را به ناخن و مجروح کرد، برید آن‌را و شکافت، درو کرد.
خَلَبَ الفَرِيسَةَ: گرفت شکار را به چنگال.
خَلَبَ فُلاناً عَقْلَهُ: ربود عقل فلان را.
خَلْب: گزیدن.
خَلَبَهُ خَلْباً و خِلَاباً و خِلَابَةً و خالَبَهُ مُخالَبَةً و خَلَّبَهُ و اِخْتَلَبَهُ: فریفت او را به زبان.
خالِب و خَلَّاب و خَلَبُوت و خَلُوب، ص.
خَلِبَتِ المَرأَةُ خَلَباً، ف: احمق گردید زن خَلْباء، ص.
اَخْلَبَ المَاءُ: تیره گردید آب.
اَخْلَبَ الکَرمُ: برگ آورد درخت تاک، (مَو).
اِسْتَخْلَبَهُ: خراشید آن‌را و برید.
خِلْب ـ اَخْلَاب و خُلَباء، ج: ناخن، برگ تاک (مو)، نر، پرده دل و کبد، مردی که زنان او را دوست دارند و او زنان را برای خوش‌زبانی او.
خِلْبُ نِساء: جوانی که زنها را می‌فریبد.
خُلَّب: رباینده، فریبنده.
خَلَّاب: دلربا، دلکش.
مَخالِبُ المَوْت: دهان مرگ، چنگال‌های مرگ.
خُلْب و خُلُب: وسط درخت خرما، لیف، ریسمان باریک محکم بافته از لیف، گِل و لای سخت چسبیده به زمین، گِل سیاه.
خُلَّب: ابر بی‌باران.
بَرقٌ خُلَّب: برق بی‌باران.
خَلِبَة: زن بسیار فریبنده.
رَجُلٌ خَلَبُوب: مرد فریبنده.
خِلِّيبَیٰ: خدعه، فریب.
خَلْبَن: زن لاغر احمق.
مِخْلَب ـ مَخالِب، ج: داس بی‌دندانه، چنگال مرغان و درندگان یا مخصوص مرغان شکاری.
مَاءٌ مُخْلِب: آب گل آلود.
مُخَلَّبٌ مِنَ الثِّیاب: لباسی که نقش و نگار بسیار داشته باشد.
(خَلْبَسَهُ) او خَلْبَسَ قَلْبَهُ: دل برد از او و مفتون گردانید.
خُلَابِس: سخن دروغ و بی‌اعتبار.
خَلَابِس: باطل.
خَلَابِيس: باطل، پراکندگان، به هر طرف، فرومایگان.
خَلَنْبُوس: سنگ آتش‌زنه.
٭ (خَلْبَصَ): گریخت.
خَلَنْبُوص: مرغی است کوچکتر از گنجشک و همرنگ او.
* (خَلَاة، خَلَات): نمک جوهر سرکه.
خَلَاةُ الرَّصاص: شکر سرب.
(خَلَجَهُ) خَلْجاً، ض: کشید آن‌را، بیرون کرد، جنبانید.
خَلَجَهُ بِعَيْنِهِ: اشاره کرد او را به چشم.
خَلَجَ الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را، رهانید.
خَلَجَ الوَلَدَ و اِخْتَلَجَ: از شیر بازداشت کودک را.
خَلَجَ، خالَجَ، اِخْتَلَجَ: سردرگم شد، آشفتگی حال پیدا کرد.
اِخْتَلَجَ: لرزید، تکان خورد.
اِخْتَلَجَ الاَمْرَ فِی الصَّدْرِ: خودخوری کرد.
اِخْتَلَجَتِ العَيْنُ: چشم ناگهان پرید.
خَلْج: به نیزه و شمشیر زدن، جماع کردن.
خَلِجَ خَلَجاً، ف: مبتلا به استخوان درد شد از رنج و ماندگی.
خَلَجَتْ عَيْنُهُ خُلُوجاً و خَلَجاناً، ن ض: پرید چشم او.
عَيْنٌ خَلِجَة، ص.
تَخَلَّجَ: جنبید و لرزید.
خالَجَ قَلْبِی اَمْرٌ: در دل من خطور کرد.
خالَجَهُ: دچار شک و تردید شد.

تَخالَجَ فِی صَدْرِی شَیْءٌ: خلید در دل من.
وَجْهٌ مُخْتَلَجٌ: چهره کم‌گوشت.
رَجُلٌ مُخْتَلَجٌ: مردی که در نسب او منازعه کنند.
اِخْتَلَجَهُ: کشید آن‌را و بیرون کرد.
اِخْتَلَجَتْ عَیْنُهُ: پرید چشم او.
اُخْتُلِجَ مِنْ بَیْنِهِمْ: مُرد و رفت از میان ایشان.
خَلَج: درد استخوانها از رنج و ماندگی.
خِلِج: دور و بعید.
خِلاج: نوعی از منسوجات خط دار.
خَلَجان: بطرز مجنون‌ها راه رفتن.
خَلُوج: شتری که کم شیر گردیده از بازداشتن کُرِه، ماده شتر تیزرو، ابر پر آب.
تَخَلَّجَ: تشنج دست داد.
خِلاج: بیم، شبهه.
خَوالِج: خیالات و افکار.
خَلیج ـ خُلُج، ج: جوی، قسمت فرورفتگی از دریا در خشکی، کاسهٔ بزرگ، ریسمان، کشتی کوچک، لرزان بدن، مشکوک‌النسب.
اَخْلَج: ریسمان، طناب.
اِخْلیج: اسب جوان نیک‌رو، گیاهی.
مَخْلُوجَة: نیزه‌زنی چپ راست، صحیح رأی و صائب.
خَلَنْج ـ خَلانِج، ج (معرب خدنک): درختیست سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند.
❊ **(خَلْجَم) و خَلیجَم:** تناور و بزرگ و دراز خلقت.
(خَلْخَلَ) الْعَظْمَ: گرفت گوشتی که بر استخوان بود.
خَلْخَلَتِ الْمَرْاَةُ و تَخَلْخَلَتْ: زن خلخال در پا کرد.
تَخَلْخَلَ الشَّیْءُ: اجزای آن از هم جدا قرار گرفت.
تَخَلْخَلَ مِنْ مَکانِهِ: جنبید از جای خود.
خَلْخال، خَلاخِیل، ج: پای برنجن (خلخال معروف که در پا کنند).
خَلْخالُ الرِّجْل: مچ پا، قوزک پا.
ثَوْبٌ خَلْخال و خُلْخُل: جامه نازک.
مُخَلْخَل: موضع خلخال از ساق پا.
(خَلَدَ) خُلُوداً، ن: همیشه و دائماً ماند.
خَلَدَ خَلْداً و خُلُوداً: پیر و پرسال گردید لکن مویش سفید نشده. خالِد و مُخْلَد و مُخْلِد و مُخَلَّد، ص.
خَلَّدَ، اَخْلَدَ: جاودانی کرد، ابدی کرد.
خَلَّدَ الذِّکرَ: شهرت جاودانی یافت.
خَلَّدَ ذِکْرُهُ: نام نیک او ماند، جاودان ماند.
خَلَدَ بِالْمَکانِ و اِلَی الْمَکانِ و اَخْلَدَ و خَلَّدَ: اقامت کردند در آنجا.
اَخْلَدَهُ اللّٰهُ و خَلَّدَهُ: همیشه باقی دارد او را خدا.
اَخْلَدَ بِصاحِبِهِ: لازم گرفت او را.
اَخْلَدَ اِلَیْهِ: میل کرد سوی او.
خَلَّدَ تَخْلیداً: همیشه داشتن.
خُلْد: بقا، باقی، بهشت، نوعی از مرغان که قُبَره گویند، جانوریست کور در زیرزمین، خلخال، گوشواره.
خُلْد و خَلَد ـ مَناجِد، ج (از غیر لفظ): موش کور، به‌شکل.



خَلَد: حال، دل، نفس، فکر و اندیشه خاطر.
خَلَدَة: گوشواره.
خَلَد، خالِد: همیشگی، دائمی.
خالِد: جاوید، فناناپذیر.
خُلُود: بقا، همیشگی.
خَوالِد: سه‌پیه‌های جای دیگ، کوهها، سنگها.
اَبُو خالِد: لقب سگ است.
(خُلَّر): گیاهی است، باقلا و نخود و ماش، جلبان.
(خَلَسَهُ) خَلْساً و خِلِیسی، ن: ربود آن‌را.
اَخْلَسَ النَّباتُ: گیاه خشک و تر بهم آمیخت.
اَخْلَسَ الرَّأْسُ اِخْلاساً: بهم آمیخت موی سیاه و سفید.
اَخْلَسَتِ الاَرْضُ: روئید گیاهان زمین، خَلِیس، ص.
تَخَلَّس: ربودن.
خالَسَهُ مُخالَسَةً: سرعت و شتاب کرد.
تَخالُس: از یکدیگر ربودن.
خَلَسَ، اِخْتَلَسَ: کش رفت، دله‌دزدی کرد.
اِخْتِلاس: ربودن، زود ربودن، دستبرد، برداشت، دزدی اموال دولت.

خَلْس و خَلِيس: گياه خشك كه گياه تازه از بيخ آن روئيده باشد.
نِساءٌ خُلْس ـ خَلْساء واحد: زنان سفيد كه سفيدى آنها به سياهى آميخته باشد.
خُلْسَة: ربودگى، بهم آميختگى گياه تر و خشك، موقع مناسب، دزدكى، پنهانى، محرمانه.
خِلاسِى: كودكى كه يكى از ابوين او سفيد و ديگرى سياه باشد، خروسى كه از نسل هندى و فارسى باشد.
خُلْسِىّ: زير جُلِى، دزدكى.
مُخْتَلِس: ربايننده، دزد.
(**خَلَصَ**) **خُلُوصاً و خَالِصَةً**، ن: ساده و خالص گرديد.
خَلَصَ اِلَيْهِ خُلُوصاً: رسيد به او و پيوست به آن.
خَلَصَ مِنَ الْهَلاكِ: نجات يافت و سالم ماند.
خَلِصَ الْعَظْمُ خَلَصاً، ف: خوش و صاف درآمد استخوان در گوشت.
خَلَصَ: به پايان رسيد، تمام شد.
خَلَصَ، تَخَلَّصَ: رهائى يافت، فرار كرد، آزاد شد.
خَلَّصَ: نجات داد، در راه خدا آزاد كرد، صاف كرد، پاك كرد، تصفيه كرد، تمام كرد، به پايان رسانيد.
خَلَّصَ حَقّاً: تلافى كرد، جبران كرد.
خَلَّصَ حَقَّهُ بِيَدِهِ: حق خود را گرفت.
اَخْلَصَ السَّمْنَ: گرفت خلاصه روغن را.
اَخْلَصَ لِلّٰهِ: بدون ريا عبادت كرد خدا را.
اَخْلَصَ الْبَعِيرُ: فربه شد شتر و مغز استخوان او پر گرديد.
اَخْلَصَ اِخْلاصاً: مخصوص كردن، خالص گردانيدن، دوستى خالص داشتن.
خَلَّصَهُ تَخْلِيصاً: مخصوص و خالص كرد آن‌را، رهانيد.
تَخْلِيص: خلاصه گرفتن از زر و غير آن به گداختن.
خَالَصَهُ مُخَالَصَةً: دوستى خالص كرد با او.
تَخَالُص: با يكديگر دوستى مخصوص داشتن.
اِسْتَخْلَصَهُ لِنَفْسِهِ: آن‌را براى خود مخصوص گردانيد.
اِسْتِخْلاص: رهائى جستن.
اِسْتَخْلَصَ: نتيجه گرفت، استنباط كرد، برگزيد، انتخاب كرد.
اِسْتَخْلَصَ الشَّيْءَ: شيره‌اش را كشيد، بيرون درآورد.
اِسْتَخْلَصَ الرَّجُلَ: او را دوست وفادار شمرد.
خِلْص و خُلْصَان ـ خُلَصَاء، ج اول: دوست، گزيده.
فُلانٌ خِلْصِى: او برگزيدهٔ من است.
خَلَص ـ خَلَصَة واحد: گياهى است كه بر درختان پيچد خوشبوى است و دانه‌اش مانند عقيق.
خَالَصَ: دوستى متقابل كرد.
خَالَصَ، تَخَالَصَ: تصفيه حساب كرد، واريز كرد.
خَلاص: فديه، به‌يك سو شدن و كنار رفتن، رهائى، روئيدن.
خِلاص: خلاصه روغن، گداخته طلا نقره، كره، رب خرما.
خُلاصَة: جوهر، چكيده، مختصر و مفيد، عصاره.
خُلُوص: پاكى، رُك گوئى، صفا، واريزى، مفاصا.
خُلاَّص: سوراخ در خانه.
خُلاصَة و خِلاصَة: برگزيده هر چيزى.
خَالِص ـ خَالِصَة مؤنث: ساده، نامخلوط، سفيد از هر چيزى، پاك، بى غل و غش، آزاد.
اِخْلاص: صدق و صفا، راستى، پاك.
بِاِخْلاصٍ: بدون ريا، به‌راستى.
مَخْلَص: رهائى، گريز، نجات، خلاصى پاك شده.
مُخْلِص: صميمى، وفادار.
مُخْلَص: پاك شده.
فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُم اَجمعين اِلاّ عِبادَكَ مِنهُمُ المُخلَصين (آيه): شيطان گفت سوگند به عزت تو همهٔ ايشان را فريب مى‌دهم به‌جز بندگان خالص شده و پاك تو را.
مُخَلِّص: نجات دهنده، آزادى‌بخش.
خُلُوص: دُرد و ثفل كه در ته ظرف روغن نشيند.
خَلاصُ الْجَنِين: جفت بچه.
خَالِصُ الْأُجْرَة: بيعانه، پيش‌پرداخت.

خالِصُ الطَّوِيَّةِ: بی‌ریا، خوش قلب.
مُخالَصَة: مفاصا حساب.
مُسْتَخْلِصُ الْبَضائِع: کسی که کالا را از گمرک بیرون آورد.
(خَلَطَهُ) خَلْطاً، ض خَلَّطَهُ: آمیخت آن‌را.
اَخْلَطَ الْفَرَسُ: اسب در رفتار کوتاهی کرد.
اَخْلَطَ الْفَحْلُ: نر با ماده آمیزش کرد.
اَخْلَطَ الْجَمّالُ الْفَحْلَ: ساربان آلت نره را در فرج ماده نهاد.
خَلَّطَ فِی‌الْاَمْرِ: آمیخت بعض کار را با بعض و فساد افکند در آن.
خَلَطَ، خَلَّطَ فِی الْکَلامِ: از این طرف و آن طرف صحبت کرد.
خالَطَهُ مُخالَطَةً و خِلاطاً: آمیزش کرد با او.
خالَطَهُ الدّاءُ: درد با او درآمیخت.
خالَطَ الذِّئْبُ الْغَنَمَ: افتاد گرگ در میان گوسفندان.
خالَطَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
خِلاط: آمیختگی شتران و مردم و چهارپایان، آمیزش نر با ماده، شوریدن عقل.
تَخالَطُوا: با هم به معاشرت آمیزید.
وَ اِن تُخالِطوهُم فَاِخوانُکُم (آیه): اگر شما با ایشان معاشرت کنید پس برادران دینی شما هستند.
اِخْتَلَطَ: آمیخته شد.
اِخْتَلَطَ الرَّجُلُ: فاسد عقل و شوریده خِرد گردید.
اِخْتَلَطَ الْفَرَسُ: اسب در رفتن کوتاهی کرد.
اِخْتَلَطَ الْجَمَلُ: شتر فربه شد.
اِخْتَلَطَ الظَّلامُ: تاریکی فرو گرفت.
اِسْتَخْلَطَ الْبَعیرُ: آلت فرو برد شتر در فرج ناقه.
خَلْط و خَلِط و خُلْط: مرد متملق آمیزش‌کننده با مردم، آنکه زنان و متاع خود را میان مردم اندازد.
خَلَطَ الْمَرِیضُ: بیمار ناپرهیزی کرد.
خالَطَ: آمد و شد کرد، آمیزش کرد.
خُولِطَ و اِخْتَلَطَ عَقْلُهُ: دیوانه شد، اختلال حواس پیدا کرد.
اِخْتَلَطَ: درهم کرد.
خَلْط: آمیختگی، پیوستگی.
خِلْط: ترکیب، آمیخته.
اِخْتِلاط، مُخالَطَة: آمیزش، آمد و شد.
مُخْتَلِط: درهم.
مُخْتَلِط، مُخَلَّط: گیج، آشفته، پریشان.
رَجُلٌ خَلِط و مُخْتَلِط: مرد احمق و شوریده عقل.
خِلْط و خِلِط: تیر و کمان که چوب آنها کج باشد در اصل.
خِلْط ـ اَخْلاط، ج: احمق، هر آمیزش کننده با دیگری، خرمای از هر جنس بهم آمیخته.
رَجُلٌ خِلْطٌ مِلْطٌ: مرد آمیخته نسب.
خِلْطَة: عشرت.
اِمْرَاَةٌ خِلْطَة: زن آمیزش کننده با مردم.
خُلْطَة: شرکت.
خَلاطَة: احمقی.
خَلیط ـ خُلُط و خُلَطاء، ج: شریک، شریک در حقوق ملک، گِل و لای آمیخته به کاه، شیر شیرین آمیخته به ترش، روغنی که در آن پیه و گوشت باشد، آمیختگی کار، شراب خرما و غوره آن، شراب انگور و کشمش آمیخته، گروه از هر جنس مردم بهم آمیخته.
خَلیطَة: دوشیده شدن ماده شتر بر شیر گوسفند و دوشیده شدن میش بر شیر بز.
خُلَّیْطیٰ و خُلَیْطیٰ: مردم بهم آمیخته از هر جنس، آمیختگی بعض کار با بعض، فساد افتادن در کار، فساد.
مالَهُمْ خِلِّیْطیٰ: نیست ایشان را آمیزش کننده.
وَقَعُوا فِی خُلَّیْطیٰ: افتادند در آمیزش.
اَخْلاط ـ خِلْط واحد (در معنی اول): مزاجهای چهارگانه مردم، گروه از هر جنس مردم بهم آمیخته.
رَجُلٌ مِخْلَط و مِخْلاط: مردی که به‌هر کاری آمیزد و فساد افکند.

جَمَلٌ مُخْتَلِط: شتری که پیه با گوشت او آمیخته باشد.

خَلَطَ، خَلَّطَ وَرَقَ اللَّعِبِ: ورق را بر زد.

خِلْط مِلْط ـ خَلْطَة بَلْطَة: درهم و برهم.

خَلِيط: اسبابهای گوناگون، ترکیب.

اِخْتِلاط: بی‌نظمی، دیوانگی.

(خَلَعَتِ) الْـعِضاةُ خَـلَعاً، ن: بـرگ آوردنـد درختان عضاة.

خَلِعَ، ل: گسسته شد پی پاشنهٔ او.

خَلَعَ ثَوْبَهُ خَلْعاً، م: جامه را از تن برکند.

خَلَعَ ثِيابَهُ: لخت شد، برهنه شد.

خَلَعَ سِنّاً: دندان کشید.

خَلَعَ عَنِ الْعَرْشِ: وادار به کناره گیری کرد.

خَلَعَ الْمِفْصَلَ: خلعت داد، جدا شد آرنج.

خَلَعَ الْعِذارَ: بی‌پروا شد، هرزگی و عیاشی کرد.

خَلَعَ الْقَلْبَ: ترسانید، به وحشت انداخت دل را.

خَلَعَ اِبْنَه: عاق کرد.

خَلَعَ، خَلَّعَ: از هم بازکرد، تکه تکه و جداکرد.

خَلَعَ عَلَيْهِ خِلْعَةً: خلعت داد او را.

خَلْع: معزول کردن از کار.

خَلَعَ اِمْرَاَتَهُ خُلْعاً: رهاکرد زن را بر مالی که گرفت.

خَلَعَ السُّنْبُلُ: خار برآورد خوشه، خالِع، ص.

خَلَعَ الْغُلامُ: کودک از رسیدن بـه بـلوغ بـزرگ آلت گردید.

خَلُعَ خَلاعَةً: نااهل شد فرزند، خَلِيع، ص.

اَخْلَعَتِ الْعِضاةُ: برگ آوردند درختان عضاة.

اَخْلَعَ السُّنْبُلُ: دانه بست خوشه.

اَخْلَعَ الْقَوْمُ: یافتند درخت عـضاة راکـه بـرگهای آن نمی‌افتد.

فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ (آیه): بیرون آور نعلین خود را (کنایه از آنکه محبت زن و فرزند و دنیا را از خـود دور کن).

تَخْلِيع: راه رفتن مردی که الیتین او از هم جدا بـاشد، در عروض آنکه مـستفعلن را در بـحر بَسـیط بـه مفعولن تبدیل کنند.

تَخَلَّعَ فِي الشَّرابِ: شراب‌خوار شـد، بـدمستی کـرد، زیاد نوشید.

تَخَلَّعَ فِي الْمَشْيِ: در راه رفتن پاها را از هم جدا نهاد.

خالَعَهُ مُخالَعَةً و تَخالَعَ: جدائی کـردن زن و شـوهر از هم بر مالی.

تَخالَعُوا: سوگند خوردند میان یکدیگر.

اِخْتَلَعُوهُ: گرفتند مال او را.

اِخْتَلَعَتِ الْمَرأةُ: طلاق گرفت زن بر مال، خالِع، ص

اِنْخَلَعَ: از جای خود به‌در رفت.

خَلْع: گوشتی که آن‌را پخته در ظـرفی نـهند تـا وقت حاجت خورند، گوشت خشک بریان کرده.

خُلْع و خُلْعَة: رهائی زن بر مالی که به شوهر بخشد.

خِلْعَة ـ خِلَع، ج: جامه‌ئی که از جهت تشریف بر کسی پوشانند.

خِلْعَة و خُلْعَة: گیرندهٔ مال.

خُلاع: نوعی از دیوانگی مردم.

خالِع: زن که طلاق خُلع داده شده، مرد که زن خویش را طلاق خُلع داده است، غورهٔ خرما نـزدیک بـه رسیدگی، شتری که بـرجـستن بـر مـاده نـتوانـد، درخت پـوسیده، درخت عـضاة کـه بـرگ آن نریزد، پیچیدگی عقب پاشنه.

خَوْلَع: قمارباز بدبخت، کودک پرآزار، احمق، رهبر دانا، گرگ و غول، ترس که مرد را مانند جن‌زده نماید.

خَيْلَع: پیراهن بی‌آستین، گرگ، ترس عارض بـر دل مانند جن‌زده.

خَلِيع و مَخْلُوع ـ خَلِيعَة مؤنث: فرزندی کـه پـدرش بیرون کرده باشد، غول، گرگ، صیاد، مرد نااهـل که کسان خود را بیازارد، تیر قِمار که غـالباً نـبرد، قمارباز گروبند، جامه کهنه.

خَلاعَة: هرزگی، عیاشی، بیعاری.

خَلِيع: هرزه، فاسد، خوش‌گذران.

خَلْيَع: گرگ، غول.

خُلَعاء: فرزندان بیرون کرده شده از پدر و مادر.

خَلفاء و خَلَعْلَع: کفتار.

مُخَلَّع: در علم عروض بیتی که در آن تصرف تخلیع کرده باشند، مرد ضعیف و سست، مرد مبهوت، مرد جن‌زده.

مُخَلَّعُ الْاِلْيَتَيْنِ: مردیکه الیتین او از هم جدا باشد.

اِمْرَاَةٌ مُخْتَلِعَةٌ: زن خواستار جماع.

خَلِيع، مَخْلُوع: معزول.

مَخْلُوع: جابجا شده.

(خَلَفَهُ) خِلافَةً، ن: بجای او شد درکاری و باقی ماند بعد او.

خَلَفَ الْقَمِيصَ خَلْفَةً: بیرون کرد قطعهٔ کهنه پیراهن و دوخت آن‌را.

خَلَفَ فَمُ الصَّائِمِ خُلُوفاً و خُلُوفَةً و خِلْفَةً: بوی گرفت دهن روزه‌دار.

خَلَفَ اللَّبَنُ: متغیر شد مزه و بوی شیر.

خَلَفَ فُلانٌ: فاسد شد فلان، برآمد بر کوه.

خَلَفَ فُلاناً: گرفت جای او را از پس وی.

خَلَفَ اللّٰهُ عَلَيْکَ: خدا عوض چیزی باشد که از دست تو رفته.

خَلَفَ لَهُ و عَلَيْهِ: عوض داد، تلافی کرد.

خَلَفَ عَنْ اَصحابِهِ: عقب افتاد.

خَلَّفَ الشَّيْءَ: پشت سر گذاشت، ارث گذارد.

خَلَّفَ وَلَداً: از خود فرزند گذاشت.

خَلَفَ بَيْتَهُ: در آخر خانه ستون استوار کرد.

خَلَفَ اَباهُ: جانشین پدر خود شد.

خَلَفَ رَبُّهُ فِي اَهْلِهِ خِلافَةً: خلیفه شد بر آنها.

خَلَفَ الثَّوْبَ و اَخْلَفَ: قطعه کهنه از جامه را به نو بدل کرد.

خَلَفَ لِاَهْلِهِ خَلْفاً و اَخْلَفَ: آب کشید برای اهل خود.

خَلَفَ النَّبِيذُ: فاسد گشت شراب.

خَلَفَ عَنْ اَصحابِهِ: تخلف کرد از یاران خود.

خَلَفَ فُلانٌ خَلافَةً و خُلُوفاً: احمق گردید.

خالِف و خالِفَة، ص.

خَلَفَ عَنْ خُلْقِ اَبِيهِ: اخلاق پدر نگرفت.

خَلَفَ فُلاناً فِي اَهْلِهِ: خلیفه فلان گردید در میان اهلش.

خَلْف: جانشین شدن (اگر از چیزی باشد که عوض ندارد مانند پدر به عَلیٰ متعدی شود و اگر عوض دارد به لام متعدی می‌گردد).

خَلَفَ اللّٰهُ عَلَيْکَ: خدا خلیفهٔ پدر یا خلیفهٔ هر گمشده تو شود.

خَلِفَ الْبَعِيرُ خَلَفاً، ف: شتر مائل به کُنار شد.

خَلِفَتِ النّاقَةُ: حامله گردید ماده شتر.

خَلِفَ خَلَفاً: چپ دست شد (آنکه کار به‌دست چپ او آسانتر باشد)، اَحوَل گردیدن.

اَخْلَفَ فَمُ الصّائِمِ: بوی گرفت دهن روزه‌دار.

اَخْلَفَهُ الْوَعْدَ: گفت و عمل نکرد.

وَعَدَ اللّٰهُ لا يُخْلِفُ اللّٰهُ وَعْدَهُ (آيه): خدا وعده می‌دهد و در وعده‌اش خلاف نمی‌کند.

اَخْلَفَ فُلاناً: وعده خلاف یافت او را.

اَخْلَفَتِ النُّجُومُ: باران نیاوردند ستارگان.

اَخْلَفَ فُلانٌ لِنَفْسِهِ: رفت از او چیزی و بجای آن چیز دیگر گرفت.

اَخْلَفَ النَّباتُ: برگ دوم آورد گیاه.

اَخْلَفَ عَنِ الْبَعِيرِ: تنگ شتر را از نزدیک خصیه دور کرد.

اَخْلَفَ اللّٰهُ عَلَيْکَ: خدا رفته‌های تو را رد کند به تو.

اَخْلَفَ الطّائِرُ: پر دوم برآورد مرغ.

اَخْلَفَ الْغُلامُ: به حد بلوغ رسید کودک.

اَخْلَفَ الدَّواءُ فُلاناً: ضعیف گردانید او را دارو.

اَخْلَفَ اِخْلافاً: برگردید مزه و بوی شیر و خوراک، دست به قبضه شمشیر برد، جفت شد نر به ماده دفعه دوم.

اَخْلَفَ الظَّنَّ: نومید کرد.

اَخْلَفَ عَلَيْهِ: جبران کرد، غرامت داد.

تَخَلَّفَ: پس ماند، عقب ماند.

تَخَلَّفَهُ: پس از مرگ او زنده ماند.

خَلَّفَ فُلاناً: او را بجای خود خلیفه قرار داد، پشت سر

انداخت.

خَلَّفَ بِناقَتِهِ: بست یک طرف پستان شتر را.

خَلَّفُوا اَثْقالَهُمْ: گذاشتند پس پشت بارهای خود را.

تَخَلَّفَ عَنْهُ: سپس ماند از او.

خالَفَهُ مُخالَفَةً و خِلافاً: خِلاف کردند با هم.

خالَفَ: مخالفت کرد، ناجور بود، ناسازگاری کرد، شکست و نقض کرد، نافرمانی کرد، سرکشی کرد، تجاوز کرد، دست‌اندازی کرد.

اِخْتَلَفَ اِلَی الْمَکانِ: آمد و شد کرد.

اِخْتَلَفَ فُلاناً: خلیفه فلان گردید.

اِخْتَلَفَ اِلَی الْخَلاءِ: شکم‌روش گرفت.

اِخْتَلَفَ صاحِبَهُ: منتظر فرصت بود تا در غیبت دوستش با زن او خلوت کند.

اِسْتَخْلَفَ لِاَهْلِهِ: آب کشید برای اهل خود.

اِسْتَخْلَفَ فُلاناً: خلیفه کرد او را بجای خود.

خَلْف ـ خُلُوف، ج: پس (نقیض پیش)، سخن فاسد و خطا، آب‌کشی، دَم و سر تبر، کسی که خیر در او نباشد، گروهی از قبیله که رفته باشند، گروهی که حاضر باشند، به هر دو معنی گویند (حَیٌّ خُلُوف)، تبر بزرگ، تبر یکسر، سر تیغ دلاکی، نسل، کوتاه‌ترین استخوان پهلو، جایگاهی که شتران را آنجا نگه می‌دارند، پشت، پشت خانه، خیک کهنه، شیر، پشت سر، عقب.

اِلیٰ خَلْفٍ: به پشت، وارونه، به قهقرا.

خَلْفِیّ: پشت سری.

خَلْفَه، خُلْف، ج: بی‌اشتهائی خوراک از بیماری.

خِلْف: مختلف، لجوج، علفی که در تابستان روید، سر پستان شتر یا طرف و دنباله آن، دنده کوچک آخر سینه.

وَلَدَتِ الشّاةُ خِلْفَیْنِ: زائید گوسفند یک سال نر و یک سال ماده.

ذاتُ خِلْفَیْنِ (و بفتح): تبر دو سر.

خِلْفَة ـ اَخْلاف، ج: اختلاف، آمد و شد شب و روز، وصله جامه، علف که در تابستان روید، علفی که بعد از علف چریده روید، کِشت که بعد از گندم و جو کارند، رفت و آمد وحشیان، آنچه در پس سوار آویخته شود، آنچه در اول سرما از درخت برآید، میوهٔ بار دوم، برگ دفعه دوم، غورهٔ نو آوردن درخت تاک، درکمین مردی بودن و در غیبت نزد اهل او آمد و شد کردن، ستوران مختلف، خوراک باقیماندهٔ میان دندانها، هیضه و شکم‌روش، بوی گرفتن دهان روزه‌دار، وقت بعد از اوقات، گیاه که بعد از گیاه روید، گیاهی که به شبنم روید، مخالفت، خلاف کردن، دو رنگ با هم جمع شدن، بردن شتران در شب به‌طرف آب بعد از بازگشتن مردم.

جَعَلَ اللَّیْلَ وَالنَّهارَ خِلْفَةً (آیه): گردانید شب و روز را قائم مقام و در پی یکدیگر.

اَلْقَوْمُ خِلْفَةٌ: گروه مختلفند.

لَهُ وَلَدانِ خِلْفَتانِ و خِلْفانِ (مثال): برای او است دو فرزند یکی دراز و دیگری کوتاه یا یکی سفید و دیگری سیاه.

مِنْ اَیْنَ خِلْفَتُکُمْ: ازکجا آب می‌کشید.

اَخَذَتْهُ خِلْفَةٌ: شکم‌روش گرفت.

فِی خُلْقِهِ خِلْفَةٌ: متغیرالخُلق است.

خُلْف: دروغ، خلاف وعده کردن.

خُلْفَة: عیب، احمقی و بی‌عقلی، خلاف، آخر مزه، خوراک.

خَلَف: آنکه از پس کسی یا چیزی آید، فرزند صالح، عوض و بدل، جانشین.

هُوَ خَلَفُ صِدْقٍ مِنْ اَبِیهِ: او فرزند صالحست که جانشین پدر گردیده (بعضی عقیده دارند که به سکون لام مخصوص به اشرار است و به تحریک ضد او و بعض دیگر هریک را بجای دیگر استعمال می‌کنند).

اَعْطاکَ اللّهُ خَلَفاً عَنْ تَلَفٍ (مثال): خدا عوض بتو عطا کند به‌عوض آنچه از دست داده‌ای.

هُمْ کِرامُ خَلَفاً عَنْ سَلَفٍ (مثال): فرزندان در

جوانمردی وارث پدرانند.

خَلِف ـ خَلِفَة واحد و خَلِفات و خَلائِف، ج: شتران آبستن.

خِلاف: نوعی درخت بید، پس و بعد، مخالفت، آستین پیراهن.

خَلافَة: احمقی.

خِلاف: ناجوری، ناسازگاری، تناقض، عدم موافقت.

بِخِلافِ: قطع نظر، گذشته از این.

عَلَيْهِ خِلافٌ: مورد اختلاف است.

خِلافَة: جانشینی، وراثت، رهبری، پیشوائی.

وَ جَعَلْناكَ خَلِيفَةً فِي الْاَرضِ (آیه): ای داود تو را جانشین و پیشوا قرار دادیم در زمین.

خَلِيف ـ خُلُف، ج: راه و رودخانه بین دو کوه، آب و راه در کوه به‌هر طریق که باشد، راه، تیر، مرد تیزفهم چرب زبان، جامهٔ که وسط آن را پاره کرده دو طرف آن به‌هم متصل کنند، ماده شتری که روز دوم زائیدن او باشد، شیری که آغوز از آن گرفته باشند، زنی که موهای را در پشت سر بسته باشد، سلطان بزرگ.

خَلِيفَا النّاقَة: زیر دو بغل ماده شتر، جانشین.

خَلِيفَة ـ خَلائِف و خُلَفاء، ج: جانشین، سلطان بزرگ.

خالِف: احمق، آب کشنده، شراب فاسد، کسی که بماند و دیگران بروند.

خالِفَة ـ خَوالِف، ج: احمق، سخن فاسد و خطا، گروه باقیمانده بعد گروه گذشته، ستون آخر خیمه.

رَجُلٌ خالِفَة: مرد خلاف‌کار، کسی که از او نفع و خیر به کسی نرسد.

فِي خُلْقِهِ خالِفٌ و خالِفَةٌ: خوی او پیوسته در تغییر است.

هُوَ خالِفَةُ او خالِفُ اَهْلِ بَيْتِهِ: او نانجیب و بی‌خیر است.

ما اَدْرِي اَيُّ خالِفَةٍ او خالِفٍ: ندانم او کدام کس است.

خَوالِف: زنان، زمین‌ها که نرویاند مگر بعد از همه زمین‌ها.

خِلِّيفىٰ: خلافت.

اَخْلَف: آنکه به‌دست چپ کار کند، یک چشم، کسی که در راه رفتن به پای خود فشار آورد، احمق، سیل، مار نر، کم‌عقل، شتر میل‌کننده به کنار.

مِخْلاف ـ مَخالِيف، ج: مرد خلاف کنندهٔ عهد و وعده، روستا.

فَاقْعُدُوا مَعَ الْخالِفِينَ (آیه): بنشینید با بازماندگان.

مُخَلَّف: باقیمانده، جا گذاشته.

مُخالِف: ناسازگار، نافرمان، سرکش.

مُخالِف، مُخْتَلِف: برخلاف.

مُخْتَلِف: گونا گون، متفاوت.

مُخالَفَة: ضدگوئی، سرکشی، دست‌اندازی.

مَخْلُوفَة: جهاز شتر.

مَخْلَف: راههای عبور در منی.

مَخْلَفَة: جای خلاف، راه و منزل.

مَخْلَفَةُ مِنىٰ: محل اجتماع مردم در منی.

مُخْلِفَة: شتری که آبستن به‌نظر آید.

رَجُلٌ خِلِّيفَة: مرد بسیار خلاف‌کار.

خَلَفْناة (نون زائده): بسیار خلاف.

خُلْفُف: احمق (مذکر و مؤنث).

اُمُّ الْخُلْفُف: سختی، سختی بزرگ.

خَلفِيَّةُ الصُّورَة: زمینه عکس.

خِلْفَةُ النَّبات: چین دوم محصول.

(خَلَقَهُ) خَلْقاً و خَلْقَةً، ن: آفرید آن‌را.

خَلَقَ الْاِفْكَ: بافت دروغ را.

خَلَقَ الشَّيْءَ: نرم گردانید آن‌را.

خَلَقَ الْكَلامَ: ساخت سخن را.

خَلَقَ، اِخْتَلَقَ: اختراع کرد، اندیشید.

خَلَقَ النَّطَعَ وَالْاَدِيمَ: اندازه کرد و دوخت آن‌را.

خَلَقَ الْعُودَ و خَلَّقَ: برابر کرد چوب را.

خَلِقَ خَلَقاً، ف ک: نرم و درخشان گردید.

خَلُقَ الثَّوْبُ خُلُوقَةً، ک ف ن: کهنه شد جامه.

خَلُقَ الْغُلامُ: نیکو شد خلقت او.

خَلُقَ بِكَذا: شایسته بود، درخور آن بود.

تَخَلَّقَ: از جا در رفت، به‌خشم آمد.

خُلُق: تندی، خشم.

طَلَعَ خُلُقُهُ: از جا در رفت.
طالَعَ خُلُقُهُ: سرحال نیست، عصبانی است.
طَلَّعَ خُلُقُهُ فیها: دِق و دلش را سر آن زن درآورد.
اَخْلَقَهُ: او را جامه کهنه پوشانید.
اَخْلَقَ اِخْلاقاً: کهنه شدن، کهنه کردن.
خَلَّقَهُ تَخْلیقاً: خوش‌بوی کرد او را بـه بـوی خـوش و زعفران، تمام خلقت گردانید او را.
خَلَّقَ الْقِدْحَ: هموار و برابر کرد تیر را.
تَخَلَّقَ الْاِفْکَ و اِخْتَلَقَ: دروغ را بافت.
تَخَلَّقَ: بوی خوش با خـود بـرداشت، اخـلاق کسـی گرفت.
تَخلَّقُوا بِاَخلاقِ الله: اخلاقِ خدائی بگیرید.
تَخَلَّقَ بِغَیْرِ خُلقِهِ: غیر خوی خود را به خود بست.
خالَقَ الْقَوْمَ: معاشرت کرد با آنها به خوش خوئی.
اِخْلَوْلَقَ السَّحابُ: برابر شد ابر و آماده باران گردید.
اِخْلَوْلَقَ الرَّسْمُ: مستوی و برابر شد زمین.
اِخْلَوْلَقَ مَتْنُ الْفَرَسِ: صاف شد پشت اسب.
اِخْتِلاق: دروغ ساختن، جعل کردن.
خِلْقَة: آفرینش، هیئت.
خُلْق و خُلُق ـ اَخْلاق، ج: خوی، طبع، مروت، دین.
خُلْقَة و خُلُوقَة و خَلاقَة: نرمی، درخشانی.
خَلَق ـ خُلْقان، ج: کـهنه (مـذکر و مـؤنث یکسـان)، بی‌شکافی، بی شکستگی.
خَلَقَة: ابر مستوی با باران.
سَحابَةٌ خَلِقَة و خَلیقَة: ابری که نشان باران در آن باشد.
خُلَّق: زن رَتقاء (بسته فرج).
خَلاق: نصیبی از خیر.
خِلاق و خَلُوق: نوعی از بوی خوش.
خَلیق: سزاوار، تمام خلقت، خوی‌گیر.
خَلیقَة ـ خَلائِق، ج: طبیعت، خوی، مردم، بهائم، چاه.
اَخْلاق: روش، شیوه، سلوک.
خُلُقِی: کج خلق، زودرنج، تند.
خَــلْق: سرشت، طـبیعت، نـهاد، آفـرینش مـردم، آفریدگان، تقدیر مردم.

خِلْقَة: سیما، قیافه، منظر.
خَلْقِی: فطری، طبیعی.
خَلیقَة: عالَم مخلوقات، جهان آفرینش، طبیعت.
خَلائِق: موجودات.
اِمْرَاَةٌ خَلیقَة: زن جسیم.
خالِق: از صفات حضرت باری (نو بیرون آورنـده)، پوست‌ساز.
اَخْلَق: نرم و پر، فقیر.
خَلْقاء: سُم بی‌شکاف، رتقاء (زن فرج بسـته) سـنگ بی‌شکاف، پهلوی شتر وغیره.
خَلْقاءُ الْغار: باطن غار.
خَلْقاءُ الْجبْهَة: جای هموار و برابر از جبهه.
خُلَیْقاء: باطن غار، جای هموار و برابر از جبهه، آخـر بینی نزدیک ابرو.
ثَوْبٌ اَخْلاق: جامهٔ تمام کهنه.
مَخْلَقَة: سزاوار.
قَصیدَةٌ مَخْلُوقَة: قصیده‌ئی که نسبت به شاعری دهند و از او نباشد.
مُخَلَّق: تیر هموار کرده.
مُضْغَةٌ مُخَلَّقَة: پاره گوشت تمام خلقت.
مُخْتَلَق (مبنیاً للمفعول): تمام خلقت از هر چیزی.
مَرَضٌ خَلْقِی: بیماری مادرزادی، وراثتی.
خُلقانِی: لباس کهنه‌فروش.
مُخْتَلَق: ساختگی، تقلبی، بدلی.
مُخْتَلِق: مخترع.
اُولئِکَ لا خَلاقَ لَهُمْ فِی الْاٰخِرَةِ (آیه): آنـان بـهره و نصیبی ندارند در آخرت.
(خِلْقین) ـ خَلاقِین، ج: دیگ بزرگ.
* **(خَلَمَهُ) تَخْلیماً و اِخْتَلَمَهُ:** برگزید آن‌را.
خالَمَهُ مُخالَمَةً: دوستی کرد با او.
خِلْم ـ اَخْلام و خُلَماء، ج: دوست، یار، خوابگاه آهو و لانـه آن، جـای پـنهانی او، اسـتخوان، پـیه روده‌های گوسفند.
اِبِلٌ خِلْمَة: شتران چرنده.

خالِم: نیک مستوی و برابر.

* (**خَلامِیس**): هر چهار شب یک‌بار شتر را آب‌دادن.

* (**خَلَنج، خَلَنجِیَّة**): خاربن.

خَلَنجان، خَولَنجان: ریشه جوز.

(**خَلاَ**) **الْمَکانُ خُلُواً و خَلاءً، ن:** خالی شد آنجا.

خَلا: در جای خالی افتاد، گذشت و رفت، فرستاده شد.

خَلا عَلیٰ بَعْضِ الطَّعام: اکتفاکرد بر بعض خوراک.

خَلا مَکانُهُ: مُرد و گذشت.

خَلا بِهِ و اِلَیْهِ وَ مَعَهُ خُلُواً و خَلاءً و خَلْوَةً: جمع آمد با او در خلوت.

خَلا عَنِ الْاَمْرِ و مِنْهُ: بیزاری جست از کار.

خَلا عَنِ الشَّیْ‌ءِ: فرستاد آن‌را.

خَلا بِهِ: تمسخر کرد او را، نومید شد، مأیوس کرد، گرفتار گذاشت.

خَلاَ الشَّهْرُ: گذشت، سپری شد.

اَخْلیٰ: برکنار کرد، منفصل کرد، در جای خالی بی‌مزاحمت افتاد.

اَخْلَی الْمَکانُ: خالی شد جای.

اَخْلاهُ: تهی کرد آن‌را، خالی یافت.

اَخْلاهُ و بِهِ: خلوت کرد با او.

اَخْلاهُ مَعَهُ: خالی یافت هر دو را.

اَخْلیٰ اِخْلاءً و اَخْلَیْتُ عَنِ الطَّعام: تهی شد شکم از خوراک.

خَلَّی الْاَمْرَ تَخْلِیَةً: گذاشت کار را.

خَلّیٰ سَبِیلَهُ: رهاکرد راه او را.

خَلَّیْتُ عَنْهُ: فارغ و تهی شدم از او.

تَخَلّیٰ مِنْهُ و عَنْهُ: گذاشت آن‌را، تهی شد از آن.

تَخَلّیٰ عَنْ: از او دست کشید، چشم پوشید، فرار کرد، گریخت.

خالاهُ مُخالاةً: گذاشت آن‌را.

اِخْتَلیٰ: تنها ماند در خلوت.

اِسْتَخْلَی الْمَکانُ: خالی شد جای.

اِسْتَخْلَی الْمَلِکَ: وقت خلوت خواست با پادشاه.

خَلْوَة: تنهائی.

خِلْو ـ اَخْلاء، ج (مذکر و مؤنث یکسان): خالی، تنها، منفرد، مرد فارغ و بیزار.

اَنَا خِلْوٌ مِنْ کَذا: من بیزارم از او.

خُلُو: فضای خالی، جای تهی.

خَلا: بر دو وجه است اول حرف جر به‌معنی مگر و برای استثناء است مانند قامَ الْقَوْمُ خَلا زَیْدٍ دوم فعل متعدی و مابعد او منصوب مثل اَلاٰ کُلُّ شَیْ‌ءٍ ما خَلاَ اللّهَ باطِلٌ ـ وَ کُلُّ نَعیمٍ لامَحالَةِ زائِلُ.

خَلاء: جای خالی، مکان، مستراح، دستشوئی.

خَلا: جز، به استثنای، غیر از، بجز.

خَلاء: ییلاق، فضا.

فِی الْخَلاءِ: در زیر آسمان هوای آزاد.

باتَ فی بَلَدٍ الْخَلاءِ: مُرد در جائی که کسی در آنجا نبود.

خَلاؤُکَ اَقْنیٰ لِحَیائِکَ (مثال): تنها بودن تو در خانه نگاهبان‌تر است از جهت حیای تو.

اَنَا مِنْکَ خَلاءٌ: من بیزارم از تو.

خالی ـ اَخْلاء، ج: مرد مجرد، زن بی‌شوهر.

قُرُونٌ خالِیَة: قرنهای گذشته.



خَلِیّ ـ خَلِیَّة مؤنث خَلِیُّون و اَخْلِیاء، ج: مرد از غم و غصه خالی و فارغ، مرد بی‌زن، لانه زنبور عسل، خم گلی میان تهی یا از چوب که زنبوران در آن عسل نهند، به‌شکل، پائین درخت.

خَلِیَّة ـ خَلایا، ج: ناقه زانو بازکرده و آزاد شده، کشتی بزرگ، کشتی که بدون ملاح روان باشد، کشتی که به‌دنبال آن زورق کوچک باشد، لانه زنبور عسل، معنی شکل فوق، پائین درخت، شتری که برای دوشیدن گذارده شده.

خُلُوّ رِجْل: سرقفلی مغازه.

خَلابِه: نومید کرد، مأیوس شد.

خَلا الشَهر: گذشت، سپری شد.

بَیْتُ الْخَلاء: مستراح، دستشوئی.

خَلْوَةُ الْحَمّام: رخت‌کن حمام.
خَلْوَةُ الْمُتَعَبِّد: دِیر، جایگاه عبادت‌کننده.
خَلْوَةُ الْمَلاهی: تماشاخانه.
خَلَوِیّ: ییلاقی، روستائی.
بَیْتٌ خَلَوِیٌّ: خانه ییلاقی.
خالٍ: تهی، خالی، اشغال نشده، آزاد، سالم و بی‌عیب.
خالٍ مِنَ الْعَمَلِ: بی‌کار.
خالٍ مِنَ الْغَرَضِ: بی‌طمع.
عُصُورٌ اَوْ اَحْقابٌ خالِیَة: عصرهای قبل از تاریخ.
اِخْلاء: اخراج، طرد.
حُکْمٌ بِالْاِخْلاءِ: قرار تخلیه.
(خَلَی) النَّباتَ خَلْیاً، ص: برید وکَند علف وگیاه تر را. خالی، ص.
خَلَی الْماشِیَةَ: برید و برکند علف را برای چارپایان.
خَلَی الْفَرَسَ: دهانه به دهن اسب انداخت.
خَلَی اللِّجامَ: بیرون کرد لگام را از دهن اسب.
خَلَی الْقِدْرَ: هیزم به زیر دیگ نهاد، در دیگ گوشت انداخت.
خَلَی الشَّعیرَ فِی الْمِخْلاةِ: جمع آورد جو را در توبره.
اَخْلَی اللّٰهُ الْماشِیَةَ: خدا علف را برای چهارپایان رویانید.
اَخْلَتِ الْاَرْضُ: زمین پر علف شد.
خالاهُ مُخالاةً: بر زمین انداخت او را، خدعه کرد با او.
اِخْتَلَی الْعُشْبَ و اِنْخَلی: برید و برکند گیاه تر را.
اِخْتِلاء: به شمشیر بریدن.
اِخْلَوْلی: بر خوردن شیر مداومت کرد.
خَلَی ـ خَلاة واحد ـ اَخْلاء، ج: گیاه تر، هر تره و سبزهٔ کَنده.
خَلِیّ و خالِی الْبالِ: آسوده، آرام.
خَلِیُّ الْبالِ: آزاد از غم و عشق.
خَلِیَّة: عضو ذره‌بینی موجودات زنده.
مِخْلی: داس دروکنندهٔ علف.
مِخْلاة: توبره، علف‌دان.

مُخْتَلی: شیر.
مُخْتَلون: دروکنندگان گیاه.
(خَمَّ) الْبَیْتَ خَمّاً، ن و اِخْتَمَّ: روفت خانه را.
خَمَّ الْبِئْرَ و اِخْتَمَّ: پاک کرد چاه را.
خَمَّ النّاقَةَ: دوشید ماده شتر را.
خَمَّ فُلاناً: نیک ثناء و مدح کرد او را.
خُمَّ: حبس کرده شد مرغ در لانه.
خُمُّ الدُّجاج: مرغدان.
خُمُّ نَوم: تنبل، اَلیف بستر.
خَمَّ اللَّحْمُ خَمّاً و خُمُوماً، ن ض و اَخَمَّ: فاسد شد گوشت. لَحْمٌ خَمٌّ و خامٌّ و مُخِمٌّ، ص.
خَمَّ اللَّبَنُ و اَخَمَّ: متغیر شد شیر از بدبوئی خیک.
فُلانٌ لا یَخُمُّ: او تغییر نمی‌کند از سخاوتش.
تَخَمَّمَ ما عَلَی الْخِوانِ: ریزه‌های خوراک راکه بر سفره مانده بود خورد (مضمون حدیث).
اِخْتَمَّ اِخْتِماماً: برید.
خَمّ: ثنا و مدح نیک، گریه سخت، بریدن.
خِمّ: بستان خالی.
خُمّ ـ خِمَمَة: گودال در زمین که در آن خا کستر گسترانیده و بره‌ها را در آن کنند، لانه مرغان.
خَمَّة: بوی نان، کپک‌زدگی.
خامّ: گندیده.
خُمامَة: خاکروبه، ریزهٔ خوراک که آن‌را برای صواب خورند، خاک چاه.
خِمامَة: پَر فاسد روی پَرها.
خَمّان: نیزهٔ سست.
خُمّان و خِمّان: فرومایگان، متاع پست، درخت بی‌کار.
خُمّان: گیاهی است که آن‌را خماما گویند.
خَمیم: ممدوح، شیر دوشیده، گران روح.
مِخَمَّة: جاروب.
قَلْبٌ مَخْمُوم: دل پاک خالی از کینه و حسد.
* (خَمیت): فربه.
(خَمِجَ) الْماءُ واللَّحْمُ خَمَجاً، ف: بوی گرفت آب و

گوشت.

خَمَج: سستی و فتور، تباهی خرما، فساد دین و اخلاق.

خَمِجَ فُلاناً: بد ستایش کرد.

رَجُلٌ مُخَمَّجُ الاَخْلاق: مرد بدخوی.

اَصبَحَ خَمِجاً: سست گردید.

نَاقَةٌ خَمِجَة: ماده شتر که به‌علتی آب نخورد.

⁂ (خَمْجَر) و خُمْجُر و خُماجِر: آب شور، آبی که به تلخی نرسیده باشد و آن را چهارپا خورد.

خَمْجَرِير: به‌معنای فوق، آب تلخ.

بَيْنَهُمْ خَمْجَرِيرَةٌ: آمیختگی بعض آنها با بعض بر سبیل افساد.

⁂ (خَمْجَليلَة): خمجریر فوق.

(خَمْخَمَة): آواز در بینی گردانیدن هنگام سخن.

خَمْخَمَ: تودماغی حرف زد، کپک زد.

خِمْخِم: پستان پر شیر گوسفند، گیاهی است خاردار.

خُمْخُم: جانور کوچکی است دریائی.

(خَمَدَتِ) النّارُ خَمْداً و خُمُوداً، ن ف: خاموش شد شعلهٔ آتش و حرارت آن باقیست.

خَمَدَ الْمَرِيضُ: بیهوش شد یا مُرد بیمار.

خُمِدَتِ الْحُمّىٰ: فرونشست سختی تب.

خَمْد: خوابانیدن آتش.

اَخْمَدَ: آرمید، خاموش شد، ساکت کرد، آرام کرد، خاموش کرد.

اَخْمَدَ اَنْفاسَهُ: او را خفه کرد، کُشت.

اَخْمَدَ الصَّوْتَ: دیوار را عائق صدا قرار داد.

اَخْمَدَ الْهِمَّةَ: دلسرد کرد، سست کرد.

اَخْمَدَ النّارَ: فرونشانید زبانه آتش را.

خَمُود: موضعی که در آن آتش خوابانند.

خُمُود: آرامش، خاموشی، بی‌حرکتی.

خامِد: ساکت، آرام.

(خَمَرَهُ) خَمْراً، ض: نهان کرد او را و پوشانید.

خَمَرَ الشَّهادَةَ: کتمان کرد شهادت را.

خَمَرَ الرَّجُلُ: شراب نوشانید.

خَمَرَ فُلاناً: شرم داشت از او.

خَمَرَ الْعَجِينَ: مایه داخل کرد به خمیر.

خَمِرَ خَمَراً، ف: نهان گردید.

خَمِرَ عَنْهُ الْخَبَرَ: پوشانید و مخفی داشت از او.

خَمِرَ الشَّيْءَ: تغییر داد آن‌چیز را.

اَخْمَرَ: پنهان گردید.

اَخْمَرَتْهُ الاَرضُ عَنّي و مِنّي و عَلَيَّ: زمین پوشانید او را از من.

اِخْتَمَرَتِ الْمَرْاَةُ: خمار انداخت و سر را پوشانید.

اَخْمَرَ فُلانٌ الشَّيْءَ: عطا کرد او را یا مالک گردانید او را بر آن چیز.

اَخْمَرَ الشَّيْءَ: آن‌را واگذاشت.

اَخْمَرَ الاَمْرَ: کار را در دل گرفت.

اَخْمَرَ الْعَجِينَ: خمیر کرد آن‌را.

اَخْمَرَتِ الاَرضُ: محصول شراب آن بسیار شد.

اَخْمَرَ اِخْماراً: پوشانید، پنهان کرد، کینه‌ور گردید، داخل شد.

خَمَّرَهُ تَخْمِيراً: مایه کردن در خمیر، آرد و گل و غیره راگذاشتن تا خمیر شود، پوشانیدن چیزی.

تَخَمَّرَتْ بِالْخِمارِ: چادر پوشید.

خامَرَهُ مُخامَرَةً: مقیم گردید و پیوسته در خانه بود، آزاد را بنده قرار داده فروختن، نزدیک شدن با یکدیگر، آمیختن با هم، پنهان شدن.

خامَرَ: شبهه‌دار کرد، به شک انداخت، بدگمان شد، تردید پیداکرد.

خَمَّرَ لَهُ: کینه‌اش را در دل گرفت.

اِخْتَمَرَ، تَخَمَّرَ: خمیر ور آمد، نقاب بر چهره افکند، روی گرفت.

تَخامَرُوا: سازش کردند، کنکاش کردند.

اِخْتَمَرَ: خمیر شد، خمیر کرد.

اِخْتَمَرَتْ بِالْخِمارِ: چادر پوشید.

اِخْتَمَرَ اِخْتِماراً: شراب پخت و جوش زد.

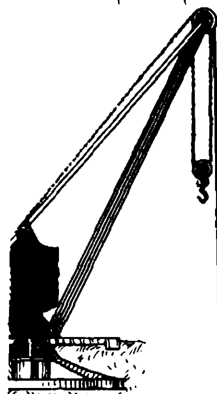
مُسْتَخْمِر: بسیار شراب‌خوار.

اِسْتَخْمَرَهُ: او را به قهر و غلبه به بندگی گرفت.

خَمْر: هر چیز مست کننده، آب انگور.

ما هُوَ بِخَلٍّ وَلا خَمْرٍ: در نزد او نه خیر است و نه شر.
خِمْر: بی تجربه.
خِمْرَة: غلاف تخم گیاهی است، نوعی و شکلی از چادرپوشی.
جاءَنا عَلیٰ خِمْرَةٍ و خَمَرٍ: آمدنزدمادرخلوت و پنهانی.
خُمْرَه: مایهٔ خمیر، دُرد شراب، سجاده بافته شده از برگ خرما، آخر مستی، ورس (گیاهی است که فارسی آن اسپرک گویند)، سرخاب، آزار تب و سردرد، ظرف شراب.
خَمَر: جماعت مردم، انبوهی آنها، تغییر از حالی که بر آن حال بود، دوخته شدن بار دوم دو کنار توشه‌دان را، آنچه مردم را بپوشاند از سقف و کوه و گودال و درخت و ریگ و مانند آنها.
خَمْرَة و خِمْرَة و خُمْرَة: بوی خوش.
خَمِرِیّ: از رنگها سیاهی است که به سرخی می‌زند.
خَمْرَةُ النّاس: جماعت و انبوهی مردم.
خَمِر: مکان بسیار شراب.
خِمِّر: چادر زنان.
خَمار و خُمار: جماعت مردم و انبوهی آنان.
خُمار: آزار و تب، باقیمانده مستی در سر.
خَمّار: شراب‌فروش.
خِمار، اَخْمِرَة و خُمْر و خُمُر، ج: چادر زنان و مقنعه، هرآنچه که بپوشاند چیزی را.
خَمیر و خَمیرَة: مایه خمیر.
خِمّیر: مست، دائم‌الخمر.
مَرَضُ الْخَمیرَة: آفت گندم، زنگ.
اِختِمار، تَخَمُّر، تَخْمیر: جوش.
تَخْمیرُ الْعَجین: ورآمدن خمیر.
تَخْمیرُ الْخُمُور: جوش نوشابه‌ها.
مُخْتَمِر، مُخَمَّر: ورآمده، تخمیر شده.
خامِر: ورآمده.
مَخْمُور: شراب زده، مضطرب از تب.
یَخْمُور: مضطرب، مهره‌ایست سفید مانند هسته خرما از دریا برآورند.
مُخَمِّر: شراب‌ساز.
مُخَمَّرَة: سر سفید از گوسفند و اسب.
خَمَّرَ الْخَمْرَةَ: آبجو ساخت.
خَمَّرَ الْمَعْدِنَ: آهسته سرد کرد.
لَوْنٌ خَمْرِیٌّ: رنگ حنائی، خرمائی.
خَمّارَة: میخانه، میکده.
خَمیرَةُ السُّکْرِ: مایه نوشابه‌های الکلی.
خَمیرَة: خمیر مایه، سرمایه، مایه آبجو.
خَمیرَةُ الْعَطّار: سورنجان.
(خَمَسَ) الْقَوْمَ خَمْساً، ن: گرفت پنج یک مال ایشان.
خَمَسَهُمْ: پنجمی آنها گردید، پنج گردانید آنها را.
اَخْمَسُوا: پنج شدند.
اَخْمَسَ الرَّجُلُ: صاحب پنج رأس شتر گردید.
خَمَّسَهُ تَخْمیساً: پنج گوشه گردانید آن‌را.
خَمْسَة: پنج.
خَمْسَةُ اَضْعافٍ: پنج برابر.
خَمْسَةَ عَشَرَ: پانزده.
خَمْسُونَ: پنجاه.
خُماسِیّ: پنج برابر.
خامِسَ عَشَرَ: پانزدهم.
اَحَدُ الْخَمْسینَ: عید گلریزان، عید یادگاری.
اَیّامُ الْخَمْسینَ: موسم وزش بادهای سمی در مصر.
ریحُ الْخَمْسینَ: بادهای گرم موسمی.
خِمْس: آب دادن شتران هر چهار روز یک‌بار، نوعی از بُردهای یمن.
خُمْس و خُمُس: پنج یک.
جاؤُا خُماسَ و مَخْمَسَ: آمدند پنج پنج.
غُلامٌ خُماسِیّ: کودک پنج شبری، سداسی و سباعی نگویند.
خامِس و خامی: (با بدال سین بیا) پنجم.
اِبِلٌ خَوامِس: شترانی که نوبت آب آنها از روز چهار به روز سه تبدیل شده باشد.
هُما فی بُرْدَةٍ اَخْماسٍ: آن‌دو نزدیک و مجتمع و با هم دوست‌اند (گویا در یک جامه‌اند).

يَضْرِبُ اَخْماساً لِاَسْداسٍ: می‌کوشد در مکر و فریب.
خَمِيس: لشگر به‌جهت آنکه پنج رکن دارد.
يَوْمُ الْخَمِيس ـ اَخْمِساء و اَخْمِسَة، ج: روز پنج‌شنبه.
ثُوبٌ خَمِيس و مَخْمُوس: جامه پنج ذراعی.
مٰا اَدْرِی اَیَّ خَمِیسِ النّاسِ: نمی‌دانم از کدام جماعت مردم است.
حَبْلٌ مَخْمُوس: ریسمان پنج تاه.
مُخَمَّس: پنج گوشه، جرّاثقال، به شکل.



(خَمَش) وَجْهَهُ خَمْشاً و خُمُوشاً، ن ض: خراشید روی او را، طپانچه زد او را، برید عضوی از او را.
خَمَّشَهُ: بسیار گِرد آمد پشه آن‌را.
خُماشَة ـ خُماشات، ج: خراشیدگی که برای آن دیه معلوم نباشد.
خَمْش، خُماشَة: خراش.
خٰامِشَة، خَوٰامِش، ج: راه‌آب کوچک.
خَمُوش: پشه.
* (خَمَنْشَر): مرد لئیم ناکس.
(خَمَص) الْجُرحُ خُمُوصاً، ن و اِنْخَمَصَ: فرونشست ورم جراحت.
خَمَصَهُ الْجُوعُ خَمْصاً و مَخْمَصَةً: گرسنگی او را لاغر و باریک گردانید.
خَمِيصُ الْحَشٰا: گرسنه.
خَمَصَ الْبَطْنُ، ف ن ک: تهی شد شکم.
تَخٰامَصَ اللَّيْلُ: کم شد تاریکی شب نزدیک سحر.
تَخٰامَصَ عَنْهُ: از او دوری گزید.
تَخٰامَص عَنْ حَقِّهِ: بپرداز حق او را.
خَمْصَة: گرسنگی، زمین گود و کوچک و نرم.
رَجُلٌ خُمْصٰان و خَمَصٰان ـ خِمٰاص، ج خُمْصٰانَة مؤنث: مرد شکم باریک و گرسنه.
خَمِيصُ الْحَشٰا ـ خَمِيصَة مؤنث ـ خَمٰائِص، ج: باریک شکم.
خٰامِص: شکم باریک.
خَمِيصَة: گلیم سیاه مربع.
اَخْمَص: گودی کف پای که به زمین نرسد.
مَخْمَصَة: گرسنگی.
(خَمَطَ) اللَّبَنَ خَمْطاً، ن ض: شیر را در خیک یا در ظرف دیگر کرد.
خَمَطَ اللَّحْمَ، ض: گوشت را بریان کرد یا نیک نپخت.
خَمَطَ الْجَدْیَ: بزغاله‌را پوست کند و بریان کرد.
خَمِطَ خَمَطاً، ف: تکبر کرد و خشم گرفت.
خَمَطَ خَمْطاً و خُمُوطاً و خَمَطاً، ن ف: خوشبوی گشت و بدبوی گردید، (از اضداد).
تَخَمَّطَ: تکبر کرد و خشم گرفت.
تَخَمَّطَ الْفَحْلُ: بانگ کرد نر.
تَخَمَّطَ الْبَحْرُ: موج زد دریا.
خَمْط: ترش و تلخ از هر چیز، هرگیاهی که تلخ شده باشد، میوهٔ اندک از هر درخت، درختی است مانند کنار (سدر) ـ هر درخت بی‌خار، میوه پیلو (اراک)، میوه نوعی از قارچ.
لَبَنٌ خَمْط و خَمْطَة و خٰامِط: شیر خوش‌بوی، شیری که بوی سیب و میوهٔ سدر گرفته باشد.
خَمْطَة و خَمَطَة: بوی، بوی شکوفه انگور، شراب که بوی پختگی از آن آید، شراب ترش بوی گرفته.
اَرضٌ خَمْطَة و خَمِطَة: زمین خوشبوی.
بَحْرٌ خَمِطَ الْاَمْوٰاجِ: دریای موج‌زن.
خَمّٰاط: بریان‌کننده، کبابی.
خَمِيط: بزغاله بریان نموده با پوست، شیری که در مشگ نموده برگیاه خوشبوی نهند تا خوشبوی گردد.
سِقٰاءٌ خٰامِط: مشگ خوش‌بوی.
مُتَخَمِّط: قهّار و بسیار خشمناک.
* (خَمْطَرِير): آب شور، آبی که به تلخی نرسیده.
(خَمَعَ) الضَّبُعُ خَمْعاً و خُمُوعاً و خَمَعٰاناً، م: راه رفت کفتار مانند لنگ.
خِمْع: دزد، گرگ.

خُماع: خمیدگی کفتار در رفتار.
خَوامِع ـ خامِعَة واحد: کفتاران.
خَیمَع و خَمُوع: زن بدکاره فاجره.
(خَمَلَ) خُمُولاً، ن: گمنام و بی‌قدر گردید.
خَمَلَ ذِکْرُهُ و صَوْتُهُ: نهان گردید به گمنامی.
خَمَلَ الْبُسْرَ: غورهٔ خرما را در سبو نهاد تا پخته شود.
خُمِلَ، ل: مبتلا به لنگی گردید.
اَخْمَلَهُ اللّهُ: گمنام و بی‌قدر گردانید او را خدا.
اِخْمال: جامه را کُرکْ‌دار گردانیدن (که مخمل شود).
اِخْتَمَلَ: در زمین بسیار درخت چرید.
خَمْل: ریشه، کرک جامه مخمل و غیره، پر شترمرغ نر، بالش گِرد، نوعی ماهی.
خَمْلَة: چادر از مخمل خواب‌دار، درخت انبوه بهم پیچیده، جای پر درخت، پر شترمرغ نر، جامهٔ مخمل.
خِمْل و خُمْل و خُمالِی: دوست خالص.
خِمْلَة: درون مرد و خوی او.
خَمالَة: پر شترمرغ نر.
خُمال: دوست خالص، بیماریست در مفاصل و پاهای مردم و حیوانات.
خُمُول: گمنامی، تنبلی، سستی، بی‌دردی.
خامِل: ناشناس.
خَمالِی: کالای ناچیز فروش نرفتنی.
مُخْمَل: مخمل.
خَمِیل: جامه‌های مخمل، خوراک نرم، ابر غلیظ.
خَمِیلَة ـ خَمائِل، ج: زمین نشیب رویانندهٔ گیاهان، ریگستان پردرخت، چادر مخمل، درختان انبوه.
خامِل ـ خَمَل، ج: گمنام، بی‌قدر و منزلت.
مُخْمَل: جامه‌های ریشه‌دار و کُرک‌دار.
(خَمَنَ) الشَّیْءَ خَمْناً، ن و خَمَّنَ: گفت در آن به گمان و حدس.
خَمَّنَ: تخمین کرد، حدس زد.
تَخْمِین: برآورد.
خَمَن: بدبوئی.
خَمّان: نیزه سست.
خُمّان و خِمّان: فرومایگان از مردم و درخت و متاع.
خُمّان: گیاهی است آن‌را خماما نیز گویند.
خامِنُ الذِّکْر: گمنام، بی‌قدر.
(خَمَا) اللَّبَنُ خَمْواً، ن: بسته شد شیر.
(خَنَّ) خَنِیناً، ض: خندید یا گریست یا تکلم کرد در بینی.
خَنَّ مالَهُ خَنّاً، ن: گرفت مال او را.
خَنَّ الْقَوْمَ: در حریم گروه درآمد.
خَنَّ الْجِذْعَ: برید تنه درخت خرما را.
خَنَّ الْجُلَّةَ: برآورد از جلّه (ظرف خرما) چیزی به‌تدریج.
اَخَنَّهُ اللّهُ: دیوانه کرد او را خدای.
اِسْتَخَنَّتِ الْبِئْرُ: بدبوی شد چاه.
خِنّ: کشتی خالی.
خُنَّة: غلاف سر آلت نره، آواز در بینی انداختن.
خَنان و خِنان: رفاهیت، آسودگی.
خُنان: بیماری بینی، بیماری مرغ در گلو و در چشم، زکام شتران.
خُنُّ الدَّجاج: قفس و لانه مرغان.
خُنُّ الْوَرِک: کشاله ران.
خُنَّة، خَنِین: صدای تودماغی.
اَخَنّ ـ خُنّ، ج: آنکه آواز در بینی اندازد.
خُنَنَة: گاو پر سال ضخیم.
مِخَنّ: مرد دراز.
مَخَنَّة: مکان تنگ از رودخانه، وسط خانه و صحن آن، بینی یا طرف آن، وسط روشن راه، بهترین چراگاه.
مَخَنَّةُ الْقَوْم: حریم گروه.
سَنَةٌ مَخِنَّة و مُخَنِّنَة: سال فراوان.
مَخْنُون: دیوانه، مجنون.
٭ (خَنَا) الْجِذْعَ، م: برید تنه درخت خرما را.
٭ (خَنازِیری): بیماری خنازیر.
(خَنِبَ) خَنَباً، ف: به بیماری زکام مبتلا شد.

خَنِبَ فُلانٌ و اَخْنَبَ: لنگ شد، هلاک گردید.
خَنِبَ رِجْلُهُ: سست شد پای او.
اَخْنَبَ اِخْناباً: برید، سست گردانید، هلاک کرد.
تَخَنَّبَ: تکبر کرد.
خَنْبَة: تباهی، فساد.
خِنْب ـ اَخْناب، ج: باطن زانو، فاصلهٔ بین استخوانهای پهلو و میان انگشتان.
خَنَب: بیماری زکام.
خِنَّب: دراز احمق.
هُوَذ و خُنْبابٍ: (و به تحریک) او دروغگو است یا باری اصلاح می‌کند و باری افساد.
جارِيَةٌ خَنِبَة: دخترک نرم آواز.
ظَبْيَةٌ خَنِبَة: آهوی گردن فرودارنده، نشینندهٔ که نگذارد جای را، جای به دیگری ندهد.
خَنابَة: اثر بد، بدی.
خِنّاب: مرد دراز احمق.
خَنّاب: مرد دراز احمق، مرد بینی ضخیم.
خِنّابَة: طرف ضخیم بینی یا طرف آن از جانب بالا، تکبر.
خِنّابَتانِ (و يُضَمُّ): دو طرف بینی.
مَخْنَبَة: جدائی، بریدن خویشی.
٭ (**خُنْبُث**): خبیث.
خُنابِث: نکوهیده خائن.
٭ (**خَنْبَس**): قسمت کرد غنیمت را.
خَنْبَسَةُ الْاَسَد: رفتار شیر.
خَنْبَس: مرد ضخیم اندک کوتاه.
خُنابِس ـ خُنابِسَة مؤنث ـ خَنابِس، ج: زشت‌روی، شیر، ثابت، سخت.
ـ خُنابِسُونَ، ج: مرد ضخیم اندک کوتاه، شب سخت تاریک.
٭ (**خَنْبَش**) و **خِنْبَش:** پرحرکت.
٭ (**خُنْبُوص**): جرقهٔ که از آتش‌زنه و سنگ چخماق برآید.
٭ (**خُنْبُع**): میوه و مانند آن که پنهان باشد.

خُنْبُعَة: سرپوش کوچک زنان، شکاف میان موی پشت لب، برآمدگی فروهشته میان لب بالا.
٭ (**خُنْبُق**): بخیل تنگدل.
٭ (**خِنَّوْت**): مرد چابک سرعت کننده، درماندهٔ احمق.
٭ (**خُنْتُب**) و **خُنْتَب:** گوشت پاره میان فرج، کوتاه، مخنث.
٭ (**خِنْتار**) و **خُنْتُور:** گرسنگی سخت.
٭ (**خُنْتُعَة**): روباه ماده.
٭ (**خُنْتُف**): سُداب (گیاهی است).
(**خَنِثَ**) **خَنَثاً، ف:** خمیده و شکسته شد.
خَنِثَ، تَخَنَّثَ: زن صفت شد، نامرد شد.
خَنَّثَهُ تَخْنِيثاً: خمود و دو تاه گردانید او را.
خَنَثَهُ خَنْثاً، ض: او را استهزاء کرد.
خَنَثَ السِّقاءَ و اِخْتَنَثَ: سر مشگ را پیچید و آب خورد از آن.
تَخَنَّثَ: خمیده و شکسته شد.
تَخَنَّثَ فِي كَلامِهِ: سخن نرم و آهسته مانند زنان گفت.
اِنْخَنَثَ اِنْخِناثاً: شکسته شد.
خِنْث: جماعت متفرق، داخل دهن.
خُنْث: شکستگی، خمیدگی.
خَنِث: سست، شکسته و خمیده.
يا خُنَثُ ـ يا خَناثُ مؤنث: ای مرد شکسته خمیده.
خِناثُ الثَّوْب و اَخْناث: لابه‌لای جامه.
خِناثُ الدَّلْو و اَخْناث: مخارج آب از دلو.
خُنْثىٰ ـ خَناثىٰ و خِناث، ج: کسی که او را آلت نری و فرج باشد.
اِمْرَاَةٌ مِخْناث: زن شکسته خمیده.
مُخَنَّث: مرد شبیه به زن.
٭ (**خِنَّثْبَة**): شتر پر شیر.
٭ (**خِنْثِر**) و **خَنْثَر و خِنْثِر و خُنْثُر:** چیز پست و فرومایه.
خَناثِير: سختی‌ها، اثاث خانه.
٭ (**خِنْثَعْبَة**): ناقه پر شیر.
٭ (**خَنْثَل**): ضعیف، زن شکم بزرگ.

طَعَنَ (بِالخَنْجَرِ): با دشنه یا چاقو زد.
اَبُوخَنْجَر: تر تیزک آبی، گَل لادن.
خَنْجَر و خِنْجَر: خنجر معروف و دِشنه.
خَنْجَر و خَنْجَرَة: شتر پر شیر.
رَجُلٌ خَنْجَرِیُّ اللِّحْیَةِ: مرد زشت ریش.
خُنْجُور ـ خَناجِر، ج: شتر پر شیر.
نَاقَةٌ خُنْجُورَة: ماده شتر ضخیم.
خَنْجَرِیر: آب شور، آبی که به تلخی نرسیده، آب تلخ.
٭ (خَنْجَف): شتر پر شیر.
٭ (خِنْجِل): زن ضخیم بی‌شرم و احمق بدزبان.
خَنْجَلَ: با زن ضخیم بی‌شرم ازدواج کرد.
(خَنْخَنَ) خَنْخَنَةً: خارج شدن صدا و سخن از بینی که مفهوم نشود.
خَنْخَنَ: خرناس کشید، خرخر کرد، تودماغی حرف زد.
(خُنْدُب): بدخوی.
خُنْدُبَان: پرگوشت.
(خَنْدَرِیس): شراب کهنه.
(خُنْدُع): فرومایه و پست.
خُنْدَع: نوعی از ملخ و ریزه‌های آن.
٭ (خَنْدَفَ) الرَّجُلُ خَنْدَفَةً: پای از هم دور نهاد در رفتن، برگردانید قدمها را به یکدیگر.
تَخَنْدَفَ: خود را نسبت داد به‌سوی خِندِف (خِندِف جده قریش است).
خُنْدُوف: خرامنده با تکبر و نشاط.
(خَنْدَقَ) خَنْدَقَةً: حفر کرد خندق و گودال بزرگ.
خَنْدَق ـ خَنادِق، ج: گودال بزرگی است که اطراف شهرها برای جلوگیری از دشمن و سیل حفر می‌کردند.
٭ (خَنْدَلَة): ضخامت جسم و پرگوشتی.
٭ (خَنْدَلِس): ماده شتر پرگوشت فروهشته.
(تَخَنْذَبَ): گستاخ و نافرمان شد.
خَنْذیٰ: متوجه شد به فحش گفتن.
خِنْذِیان: بدزبان.
خُنْذُوَة: سر کوه مشرف.
خِنْذِید ـ خَناذِید، ج: دراز، سر کوه بلند، نر، خصی، شاعر سخنگوی دلاور، خطیب بلیغ، بزرگ بردبار، دانا به تاریخ عرب و اشعار آنها.
(خِنْذِع): فرومایه پست.
٭ (خانِر) ـ خُنَّر، ج: دوست خالص.
خَنُّور و خِنُّور: نی یا هر درخت سست و نرم، نعمت ظاهر.
خِنَوَّر و خَنَوَّر: دنیا.
اُمُّ خَنُّور و خِنَّوْر: کفتار، گاو، سختی، نعمت، دُبُر، نام مصر و بصره.
(خَنِزَ) اللَّحْمُ خَنَزاً و خُنوزاً، ف: بوی گرفت گوشت و متغیر گردید. لَحْمٌ خَنِز و خَنَز، ص.
خَنْزَوان: بوزینه (میمون)، خوک نر.
خُنْزُوان و خُنْزُوانَة و خُنْزُوانِیَّة و خُنْزُوَة: تکبر و نخوت.
خُنَّاز: سام ابرص، چلپاسه.
خَنَاز: زن بدبوی.
خَنُوز: کفتار، صف آخر لشگر.
خَنِیز: ترید از نان فطیر.
٭ (خُنْزُوب) و خِنْزاب: دلیر بر فسق و فجور.
خَنْزَب: لقب شیطان.
٭ (خَنْزَجَة): تکبر و نخوت.
(خِنْزِیر) ـ خَنازِیر، ج: خوک به شکل.



خَنازِیر: غدد و ریشه‌هائی است درگردن مردم.
خِنْزِیرُ الْبَحْر: نوعی از مار دریائی به شکل.



خِنْزِیرُ الْهِنْد: حیوانی است شبیه به خرگوش و کوچکتر از آن، به شکل.



خِنْزِيَرةُ الْبِئْر: چوبیست بر دهانه چاه که ریسمان دلو آبکش بر آن پیچیده شود، به شکل.



خَنْزَرَة: ضخامت، تبر بزرگ سنگ‌شکن.

(خَنَس) عَنْهُ خَنْساً و خُنُوساً و خِناساً، ن ض: مؤخر و سپس ماند از او.

خَنَس زَيْداً: عقب کرد زید را.

خَنَس الْإِبْهامَ: خم کرد انگشت ابهام را به کف دست.

خَنَس بِفُلانٍ: غائب کرد فلان را.

خَنَس خُنُوساً: پنهان شد و غائب گردید.

خانِس، ص خُنَّس، ج.

خَنِسَ خَنَساً، ف: فرو رفته شد بالای بینی و بلند گردید سر آن. اَخْنَس و خَنْساء، ص ـ خُنْس، ج.

اَخْنَسَهُ: عقب کرد او را.

تَخَنَّس بِهِ: غائب کرد آن‌را.

اِنْخَنَس عَنْهُ: سپس و عقب ماند از او.

خَنَس: فرورفتگی بالای بینی از وجه.

خُنْس: آهوان، محل آنها، گاو.

خُنَّس: ستارگان، کواکب سیاره، پنج ستاره متحیره (زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد).

خَنَّاس: شیطان.

خِنَّوْس: شیر درنده.

اَخْنَس: شیر درنده، کَنِه.

خَنْساء (مؤنث): ماده گاو وحشی.

خِنْبِيس: حیله گر و مکار.

(خِنْسَر): لئیم، سختی.

رَجُلٌ خِنْسَر و خِنْسِرِيّ ـ خَناسِرَة، ج: مردی که در محل زیان‌کاریست.

خَناسِرَة: اهل خیانت.

خَناسِير: هلاکی، مردمان ضعیف، بول بز نر کوهی بر گیاه و درخت.

٭ (خُنْشُوش): باقیماندهٔ مال و چندی از شتران.

اِمْرَاَةٌ مُخَنَّشَة و مُتَخَنِّشَة ـ مُخَنَّشات و مُتَخَنِّشات، ج: زنی که در او علامات از جوانی باشد.

(خِنْشار): گیاهی به شکل.



٭ (خَنْشَفِير): سختی.

٭ (خَنْشَل): لرزید از پیری و پرسالی.

خَنْشَل و خَنْشَلِيل: شتر تیزرو ضخیم و سخت.

(خِنَّوْص) ـ خَنانِيص، ج: بچه خوک، ریزه از هر چیز.

خِنَّوْصَة: درخت خرمائی که دست به آن نرسد، ببر بچه.

خِنْصِيص: ببر بچه.

(خِنْصِر) و خِنْصَر (مؤنث) ـ خَناصِر، ج: انگشت کوچک «به فارسی کالوءج گویند»، انگشت میانه.

هٰذا اَمْرٌ تُعْقَدُ عَلَيْهِ الْخَناصِرُ: این کاریست که آن‌را حفظ و مراعات می‌کنند.

٭ ـ اِمْرَاَةٌ (خُنْضُبَة): زن فربه.

خِنْضاب: پیه مقل (انگم درختی است).

٭ (خَنْضَرِف): زن ضخیم پرگوشت بزرگ پستان.

٭ (خَنَطَهُ) خَنْطاً، ض: رنج و غم و غصه داد او را.

خَناطِيط: گروههای پراکنده.

٭ (خَنْطَثَ): خرامید با تکبر.

٭ (خِنْطِير): پیر زال پر سال که پلکهای چشم و گوشت روی او فروهشته باشد.

(خَنْطَرِف): پیر زال فانی، زن پرگوشت و بزرگ پستان.

(خَنْطَل): مصیبت بزرگ، گربه، قطار، گروه ملخ.

خُنْطُول: آلت نره، شاخ دراز چهارپایان.

خُنْطُولَة ـ خَناطِيل، ج: پارهٔ ابر، گله گاو و شتر و چهارپایان سواری.

خَنْطَلِيلَة: گله شتر و گاو، پارهٔ ابر.

اِبِلٌ خَناطِيل: شتران پراکنده.

٭ (خَنْظَى) بِهِ: نکوهش کرد او را، فحش داد او را، تمسخر کرد، برانگیخت و تحریض کرد، فاسد کرد.

خِنْظِیان: مرد فحاش.
خُنْظُوَةُ الْجَبَل: سر کوه.
※ (**خُنْطُبَة**): چهارپائیست کوچک.
※ (**خَنْظَرِف**): پیر زال فانی.
(خَنَعَ) **خُنُوعاً**، م: فاجر و مظنون گردید.
خَنَعَ: فروتنی کرد، چاپلوسی کرد.
خَنَعَ اِلَی اللّٰهِ: تضرع و زاری کرد به خدا بدون عمل.
خَنَعَ بِفُلانٍ: مکر و حیله کرد با او.
خَنَعَ اِلَی الْاَمْرِ السَّیِّیءِ: مائل شد به کار بد.
خَنَّعَهُ تَخْنِیعاً: برید آن را به تبر.
اَخْنَعَهُ الْحاجَةُ: فروتن و خوار و ذلیل کرد او را حاجت.
خَنْع: سخنگوئی با زنان به نرمی.
خَنْعَة: تهمت، آنچه به گمان افکند، بدکاری.
لَقِیتُهُ بِخَنْعَةٍ: ملاقات کردم او را در جای خالی.
قَوْمٌ خُنْع: گروه نرم و متواضع.
خَنُوع: بدکار منحرف.
خُنُوع: فروتنی، پستی، فرومایگی.
خانِع ـ خَنَعَة، ج: متهم بدکار، به شک و گمان اندازنده، متواضع.
مُخَنَّع: شتر رام تربیت یافته.
※ (**خُنْعُبَة**): گودال کوچک یا برآمدگی میان لب زیرین، شکاف میان موهای پشت لب.
شَعْرٌ خَنْعَب: موی دراز.
خِنْعابَة: مرد پست و فرومایه.
※ (**خَنْعَس**): کفتار.
(خَنَفَ) **الْبَعِیرُ خِنافاً**، ض: شتر بینی را از مهار پیچید، مائل گردانیدن چهارپا سر را بطرف سوار در دویدن. جَمَلٌ خانِف و خَنُوف و ناقَةٌ خَنُوف، ص خُنُف، ج.
خَنَفَ، اَخْنَفَ: تودماغی حرف زد.
خِناف: سستی میان کف و ساق شتر.
خَنَفَ الْاُتْرُجُ و نَحْوَهُ: برید ترنج و غیر آن را.
خَنَفَتِ الْمَرْاَةُ: سینه خود را به‌دست زد.
خَنَف: بیرون آمدگی یک طرف سینه و پشت. ظَهْرٌ و صَدْرٌ اَخْنَف، ص.
خَنَفَة و خِنَفَة: پارهٔ از ترنج و غیره.
وَقَعَ فِی خَنَفَةٍ و خِنَفَةٍ: افتاد در آنچه که از بیان آن شرم باشد.
خُنُف: آثار.
خُنُوف: خشم.
خَنِیف ـ خُنُف، ج: پست‌ترین کتان، جامهٔ سفید ضخیم کتانی، راه، نشاط، شادی بسیار، زیر بغل ماده شتر، شتر پر شیر.
خانِف: بینی کشنده از تکبر.
جَمَلٌ مِخْناف: شتر نر عقیم.
رَجُلٌ مِخْناف: مردی که چون تخم بکارد یا گرد خرمای نر به ماده دهد بار نیک ندهد.
※ (**خُنفَثَة**): چهارپای سواری کوچک
※ (**خَنْفَرَ**): خرخر کرد، با صدا نفس کشید، به‌سختی نفس کشید.
(خَنَفَسَ) عَنِ الْقَوْمِ: کراهت داشت نزدیکی آنها را، برگشت از آنها.
خُنْفَسَة و خُنَفِسَة: شتر قانع به بدترین چراگاه.
خُنافِس: شیر درنده.
خُنْفُساء و خُنَفَس و خِنِفِس و خُنْفُسَة و خُنْفَسَة ـ خَنافِس، ج: جانوری بدبوی کوچک و سیاه.
خُنفُس: سوسک.
خُنْفَساءُ التِّینِ: انجیرخور.
※ (**خَنفَع**): احمق.
(خَنَقَهُ) خَنْقاً و خَنِقاً، ن ـ و خَنَّقَهُ تخنیقاً: خفه کرد او را.
اَخَذَهُ بِمُخَنَّقِهِ و بِخُناقِهِ: گرفت او را به گلویش.
خَنَّقَ السَّرابُ الْجِبالَ: نزدیک شد که سرهای کوهها را بپوشاند.
خَنَقَ: نفسش بند آمد، خاموش شد.
خَنِق: خفه کرده شده.
خَنَّقَ الرّایَةَ: پرچم را نیمه افراشت.
خَنَّقَهُ الْعَبَراتُ: از گریه گلوگیر شد.

خانَقَ، تَخانَقَ مَعَ: دست به گریبان شد، دعوا کرد.
خَنَقَ فُلانُ الْاَرْبَعینَ: نزدیک است که به چهل رسد.
خَنَقَ الْاِناءَ: پر کرد ظرف را.
اِخْتَنَقَ: خفه شد از غیر.
اِنْخَنَقَتِ الشّاةُ: خفه شد گوسفند از خود.
خُنْق: فرجهای تنگ.
خَنَق: خفگی، اختناق.
خانُوق، خُناق: دیفتری، بیماریست در حلق.
خِناق و خُناق: جای خفه کردن از گلو.
خِناق: ریسمانی که به آن خفه کنند.
خُناقِیَّة: بیماریست در گلوی مرغ و اسب.
خانِق: کوچه باریک، رشته راه تنگ.
خانِقُ الذِّئب: گیاهی است سمی، گیاه تاج‌الملوک.
خانِقُ النَّمِر: گیاه سمی که به فرنگی اکونیت گویند.
خانِقُ الْکَلْب: کچوله گیاه سمی، گیاه پیازسگ.
خانِقُ الْکَرسَنَة: گیاهی است.
خَنیق و مَخْنُوق، خَنِق: خفه کرده شده گویند **اِفْتَدِ مَخْنُوقٌ:** فدیه بده ای خفه کرده شده (مثلی است) که در وقت رهائی یافتن از سختی گویند.
خِناق: طناب دار، یقه لباس.
تَضْییقُ الْخِناق: ستم، جور، بیداد.
خِناقَة: زد و خورد، دعوا، آشوب.
خُنْقَةُ الْیَد: مچ دست.
خانِق: خفه کننده.
اِخْتِناق: خفگی (در طب فشردگی و انسداد).
مُخْتَنِق، مَخْنُوق: خفه شده، خفه.
فَتْقُ مُخْتَنِق: باد فتق خفه کننده.
مُنْخَنِقَةُ (آیه): و آنچه نام خدا نبرند، حیوانی است که خفه کنند.
مِخْنَقَة: گردن‌بند، حمائل.
مُخَنَّق: جای خفه کردن از گلو.
غُلامُ مُخَنَّقُ الْخَصر: نوچه میان باریک.
مُخْتَنَق: تنگی جای.
مُخْتَنِق: اسبی که سفیدی پیشانی او تا رخسارش رسیده باشد.

※ **(خَنَمَة):** تنگی نفس سینه وقت انداختن آب بینی و اخلاط.
(خَنا) **خَنْواً، ن:** فحش گفت.
خَنْوَة: پلیدی مردم و چهارپایان سواری و غیره، منفذ و شکاف در خانهٔ نئین و آلاچیق.
(خَنِیَ) **عَلَیْهِ، ف:** فحش گفت.
خَنَی الْجِذْعَ: برید تنه درخت خرما را.
اَخْنیٰ عَلَیْهِمْ: هلاک کرد آنها را، فحش گفت.
اَخْنَی الْجَرادُ: بسیار گردید تخم ملخ.
اَخْنَی الْمَرعیٰ: چراگاه پرگیاه گردید.
اَخْنَی الدَّهْرُ عَلَیْهِ: روزگار دراز شد بر او.
اَخْنیٰ عَلَیْهِ الدَّهْرُ: سخت گذشت روزگار به او، بی‌وفائی کرد.
خَنیٰ: سخنان زشت، فحش.
خَنَی الدَّهْرِ: آفات زمانه.
کَلامُ خَنٍ و کَلِمَةُ خَنِیَة: سخن فحش.
※ **(خَوَ):** گرسنگی، تپه و تل ریگ.
خُوَّة: زمین خالی.
خَواء: بیهودگی، پوچی.
※ **(خاءَ) بِکَ عَلَیْنا:** شتاب کن.
(خابَ) **خَوْباً:** فقیر و محتاج گردید.
خَوْبَة: گرسنگی، زمین باران نرسیده میان دو قطعه زمین باران دیده، زمین بی گیاه و علف.
(خاتَ) **الْبازی خَوْتاً و خَواتاً، ن:** فرود آمد باز از هوا بر شکار.
خاتَ الرَّجُلُ مالَهُ: کم گردانید مال را.
خاتَ الرَّجُلُ: خلف وعده کرد و شکست پیمان را.
خَوْت: وعده خلاف کردن، کم کردن خواروبار، سالخورده شدن مرد، راندن، دفع کردن، ربودن.
تَخَوَّتَ الْمالَ و اِخْتاتَ: کم گردانید مال را.
تَخَوَّتَ عَنْهُ: شکسته شد، گذاشت آن را.
فُلانٌ یَتَخَوَّتُ حَدیثَ الْقَوْمِ: او می‌گیرد سخن را و به یاد می‌دارد.

تَخَوُّت: ربودن.
خاوَتَ طَرَفَهُ دُونِی: دزدیده نگاه کرد نزد من.
اِخْتاتَ الْحَدیثَ: گرفت سخن را و به یاد داشت.
هُمْ یَخْتاتُونَ اللَّیْلَ: ایشان شبانه و پنهان دزدی می‌کنند.
اَلذِّئْبُ یَخْتاتُ الشّاةَ بَعْدَ الشّاةِ: گرگ به حیله یک یک گوسفندان را می‌رباید.
اِخْتاتَ الْبازِی و اِنْخاتَ: فرود آمد باز از هوا بر شکار.
خَوات: صدای بال عقاب وقت فرود آمدن.
خَوّات: مرد دلیر، آنکه هر ساعت کمی غذا خورد.
خائِتَة: عقاب فرود آینده بر شکار.
(خَوِثَ) خَوَثاً، ف: پرگردید شکم از خوراک.
اَخْوَث و خَوْثاء، ص.
خَوْثاء: زن کم سال نازک اندام.
(خواجا): خواجه، آقا.
خُوجَة: آموزگار.
خُوجَةُ السَّفینَة: حسابدار کشتی.
(اَخاخَ) الْعُشْبُ اِخاخَةً: نهان و اندک گردید گیاه.
خَوْخ ـ خَوْخَة واحد: درخت شفتالو.
خَوْخَة ـ خَوْخ، ج: روزنه دیوار که از آن روشنائی افتد، درگاه که در بر آن نصب نکرده باشند، دُبر، نوعی جامهٔ سبز.
خُوخ: هلو، آلو، گوجه.
خَوَّخَ الْخَشَبُ: پوسید، فاسد شد.
خَوَّخَ النَّباتُ وَالتَّمْرُ: به دانه و میوه نشست.
خَوْخَةُ السَّقْف: دریچه و پنجره سقف.
خَوْخاء و خَوْخائَة ـ خَوْخاوُن، ج: مرد احمق.
خُوَیْخِیَّة: سختی.
خَوْخَة: در مهندسی (در نصفه).
خَوْخَةُ الْقَنْطَرَة: دریچه سد آبگیر.
(خَوَدَ) الرَّجُلُ: رفت با سرعت.
خَوَّدَمِنَ الطَّعامِ شَیْئاً: اندکی از طعام برداشت.
تَخْوید: به‌سرعت رفتن، فرستادن نر در شتران ماده، اندکی از خوراک یافت.

تَخَوَّدَ الْغُصْنُ: دو تاه شد شاخه.
خَوْد ـ خَوْدات و خُود، ج: زن جوان نازک اندام.
(خاوَدَه) الشَّیْءَ مُخاوَدَة: مخالفت کرد آن‌را، موافقت کرد آن‌را (از اضداد).
خِوادُ الْحُمّیٰ: آمدن تب بر وقت غیرمعلوم.
تَخاوَدَ الْقَوْمُ: با هم عهد و پیمان بستند.
تَخَوُّد: عهد کردن.
تَخَوَّدْنا بِالزِّیارَةِ: تعهد کردیم ما بر دیدار.
خُوذَة ـ خُوَذ، ج: کلاه‌خُود.
خَوْذانُ النّاس: خُدام مردم.
اَمْرٌ خائِذ لائِذ و مُخاوِذ مُلاوِذ: کار سخت و دشوار.
(خار) الثَّوْرُ خُواراً: بانگ کرد گاو.
خارَ الْحَرُّ خَوْراً و خُؤُراً: ضعیف و لاغر و شکسته گردید.
خارَهُ خَوْراً: زد بر پس پشت او.
خَوْر: خلیج کوچک.
خارَ عَزْمُهُ: سست شد.
خارَتْ قُواهُ: ناتوان شد، به تحلیل رفت.
خَوارُ الْقُویٰ: فرسودگی، تحلیل رفتگی.
خَوّار: بی‌روح، افسرده، پژمرده.
خَوَّرَ تَخْوِیراً: ضعیف و شکسته گردید.
خَوَّرَ الْاَرْضُ: زمین از بسیاری باران چنان شد که در آن فرو روند.
خَوَّرَ الرَّجُلَ: نسبت داد او را به سستی.
اِخارَة: برگردانیدن چهارپا را از راهی به راه دیگر.
اِسْتَخارَ الضَّبُعَ: چوب در سوراخ کفتار کرد تا از جای دیگر برآید.
اِسْتَخارَ الْمَنْزِلَ: پاکیزه کرد خانه را.
اِسْتِخارَة: مهربانی خواستن، اینکه صیاد بچه آهو را به‌صدا آورد تا مادر به هوای او نزدیک شود و صیاد او را شکار کند. طلب خیر کردن.
خَوْر: زمین پست، رشتهٔ از دریا، جای ریزش آب به دریا.
خُور: زنان متهم به زنا (واحد ندارد).

خُوَرَة: گزیده و بهترین.
خُوار: بانگ گاوها و گوسفندان و آهوان، صدای تیرها.
عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ (آیه): گوساله سامری بانگ گاو می‌کرد.
خَوّار ـ خُور، ج: ضعیف و سست و نرم از مردم و از هر چیزی، آهن یا سنگ چخماق.
ـ خُوّارات، ج: شتران سست.
فَرَسٌ خَوّارُ الْعِنانِ: اسب تیزرو.
خَوّارَة ـ خُور، ج: دُبُر، درخت خرمای پربار، شتر پر شیر.
خُوران ـ خُورانات و خَوارِین، ج: رودهٔ چهارپا که حلقهٔ سخت بر آن احاطه دارد، سر روده‌ها یا رودهٔ بزرگ که متصل به دُبُر است.
خائِر: ضعیف.
خُورِیّ ـ خَوارِیَة، ج: کاهن، کشیش.
(خُورُس): رتبه و مقام خدام معبد یهودان.
خُورُس: دسته خوانندگان هم‌آهنگ.
(خازَ) خَوْزاً، ن: دشمن داشت.
خُوز: گروهی از مردم، نام بلاد خوزستان.
خازباز: مگسی است یا آواز آن (و در بوز مذکور).
(خُوزَق): به میخ کشیده.
(خاسَتِ) الْجِیفَةُ خَوْساً، ن: بوی گرفت مردار.
خاسَ الشَّیْءُ: کساد و بی‌رواج شد.
خاسَ الْعَهْدَ وبِالْعَهْدِ: شکست پیمان را و خلاف کرد.
خاسَ بِهِ: حیله و خیانت کرد به او.
خَوَّسَ الشَّیْءَ تَخْوِیساً: ناقص کرد آن‌را.
تَخْوِیس: فرستادن شتران را یک یک به‌طرف آب تا ازدحام نشود.
خُوس: حیله و خیانت.
مُتَخَوِّس: آنکه از فربهی گوشت و پیه او نمایان باشد.
(خاشَهُ) بِالرُّمْحِ خَوْشاً، ن: زد به نیزه او را.
خاشَ الشَّیْءَ: گرفت آن‌را.
خَوَّشَی النَّقْبَ: روزنه راگشاد کرد.
خَوْش: نکاح کردن، خاک پاشیدن در ظرف.
خاشَ الرَّجُلُ: داخل شد در جماعت مردم.
خَوَّشَ الشَّیْءَ و تَخَوَّشَ: کم و اندک کرد آن‌را.
تَخَوَّشَ الرَّجُلُ: لاغر گردید.
خاوَشَ جَنْبَهُ عَنِ الْفِراشِ: بلند و دور داشت پهلو را از جای خواب.
خَوْش: تهیگاه.
خُش: (معرب خوش فارسی است در شعر اعشی استعمال شده).
خاشَ ماشَ (و به کسر شین): اثاث و متاع پست خانه.
خَوْشان: گیاهی است خوردنی و در آن ترشی است.
مُتَخاوِش و مُتَخَوِّش: لاغر.
٭ (خَوْشَق): کاغذ قهوه‌ای رنگ.
(خاصَ) خَوْصاً، ف: فرو رفت چشم به‌گودی.
اَخْوَص و خَوْصاء، ص مذکر و مؤنث.
اَخوَصَتِ النَّخْلَةُ: برگ آورد درخت خرما.
خَوَّصَ: ابتداکرد به اکرام کریمان و بعد به اکرام لئیمان.
خَوَّصَ الشَّیْبُ فُلاناً: هویدا شد پیری در او.
خَوِّص ما اَعْطاکَ و تَخَوَّصَ: بگیر هدیه او را اگرچه قلیل باشد.
خَوَّصَ التّاجَ تَخْوِیصاً: آراست و مزین کرد تاج را به طلا.
خَوَّصَ: روکش انداخت.
خاوَصَ: با دقت نگاه کرد، باریک شد.
خاوَصَهُ الْبَیْعَ مُخاوَصَةً: معارضه کرد او را در بیع.
خاوَصَ و تَخاوَصَ: چشم را خوابانیده تیز نگریستن به چیزی.
خُوص ـ خُوصَة واحد: برگ خرما بافته یا غیر بافته.
خَوّاص: فروشنده برگ خرما بافته یا غیر بافته.
خَوْصاء: بادگرم که چشم را بشکند ازگرما، چاه دور و گود، تپه بلند، گوسفندی که یک چشم او سیاه و دیگری سفید باشد.
خُوصَة: گچ‌بری باریک.
اَخْوَص: چشم تنگ.

خَرَجُوا فِی ظَهِیرَةِ خَوْصَاء: هنگام نیمروز بیرون شدند که باید بیننده چشم را نیمه باز نگاه دارند.

أرضٌ مُخَوَّصَة: زمینی که در آن برگ ارطی و عرفج باشد.

(خاضَ) الْماءَ خَوضاً و خِیاضاً، ن: درآمد به آب.

خاضَ الشَّرابَ: آمیخت آن‌را و شورانید.

خاضَ الْغَمَراتِ: درآمد در سختی‌ها.

خاضَ بِالْفَرَسِ: درآورد اسب را به آب.

خاضَ الرَّجُلُ بِالسَّیْفِ: جنبانید شمشیر را در مضروب.

کُنّا نَخُوضُ مَعَ الْخائِضِینَ (آیه): در باطل فرو می‌رفتیم.

خَوَّضَ، خاضَ الْماءَ: غوطه‌ور شد، فرو رفت.

اَلَّذِینَهُمْ فِی خَوْضٍ یَلْعَبُونَ (آیه): آنانکه در حدیث باطل بازی می‌کنند.

خاضَ: خود را به‌خطر انداخت، با مشکلات بزرگ روبرو شد.

خاضَ فِی الْحَدِیثِ: غرق در گفتگو شد.

اِنَّهُ یَخُوضُ الْمَنایا (مثال): او نفس خود را در مهالک می‌اندازد.

اَخاضَ الدّابَّةَ: درآورد چهارپا را به آب.

اَخاضَ الْقَوْمُ: درآمدند اسبان آنها به آب.

خَوَّضَ الْماءَ و اِخْتاضَ: درآمد به آب.

خاوَضَ الْفَرَسَ مُخاوَضَةً: درآورد اسب را به آب.

تَخَوَّضَ: به تکلف خوض کرد (در همه معانی خوض).

تَخاوَضُوا فِی الْحَدِیث: به سخن پیوستند با هم.

خَوْضَة: دانه مروارید.

خَوّاض: بسیار خوض کننده.

سَیْفٌ خَیِّض: شمشیر از آهن نرم و سخت.

مَخاضَة ـ مَخاض و مَخاوِض و مَخاضات، ج: آن مقدار آب که سواره و پیاده بتوانند از آن بگذرند.

فَاَجائَها الْمَخاضُ اِلیٰ جِذعِ النَّخلَةِ (آیه): پس درد زایمان در نزدیک درخت نخل مریم را فرا گرفت.

مَخاضَةُ النَّهر: گذار رودخانه.

مِخْوَض: چیزی که بدان شراب را هم زنند تا بهم آمیزد.

مِخْوَض: اسبابی که به آن تخم‌مرغ زنند.

(خُطْ خُطْ): (امر باب، ن) بفریب، بکش کسی را به نیزه.

تَخَوَّطَهُ: آمد او را هنگامی بعد از هنگامی.

خُوط ـ خُوطَة واحد خِیطان و اَخْواط، ج: شاخ نازک یک ساله درخت یا هر شاخ، مرد تناور سبک نیکو خلقت.

رَجُلٌ و جارِیَةٌ خُوطانَة و خُوطانِیَة: مرد و زن دراز و باریک اندام مانند شاخ درخت.

٭ (خَوَّعَ) مِنْهُ تَخْوِیعاً: کم و اندک کرد آن‌را.

خَوَّعَ فُلاناً بِالضَّربِ: او را به زدن شکسته و سست گردانید.

خَوَّعَ السَّیْلُ الْوادِیَ: شکست اطراف رودخانه را.

خَوَّعَ دَیْنَهُ: اداکرد قرض را.

تَخَوَّعَ: آب بینی انداخت، قی کرد به تکلف.

تَخَوَّعَ الشَّیْءَ: کم و اندک کرد آن‌را.

خَوْع: گردش رودخانه، هر زمینی که گیاه رمث رویاند، درختی است.

خُواع: صداکه از بینی بر آورند.

خُواعَة: آب بینی و دماغ.

(خافَ) **خَوْفاً و خَیْفاً و مَخافَةً و خِیفَةً، ف:** ترسید. خائِف، ص خُوَّف و خِیَف و خَوْفٍ، ج (یا اخیر اسم، ج)

خافَهُ، ن: غلبه کرد او را به خوف.

خَوَّفَ، اَخافَ: به وحشت انداخت.

خافَ، تَخَوَّفَ: هراسان شد، سراسیمه شد.

خَوْفاً مِنْ کَذا: از ترس اینکه، مبادا.

خَوْف: یقین دانستن.

اَخافَهُ: ترسانید او را.

خَوَّفَهُ تَخْوِیفاً: ترسانید او را، او را به حالی گردانید که

مردم از او می ترسند.
فَمَنْ تَبِعَ هُدٰایَ فَلاٰ خَوْفٌ عَلَیْهِمْ (آیه): پس کسی که پیروی از هدایت کرد، ترسی بر او نیست.
تَخَوَّفَ الشَّیْءَ: کم و اندک گردانید آن‌را.
تَخَوَّفَ عَلَیْهِ شَیْئاً: ترسید بر او چیزی.
اَوْ یَأْخُذَهُمْ عَلیٰ تَخَوُّفٍ (آیه): می‌گیرد ایشان را بر اندکی.
خَوْف: قتل، کارزار، پوست سرخ و بریده مانند تسمه.
وَلَنَبْلُوَنَّکُمْ بِشَیْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ (آیه): می آزمائیم شما را به چیزی از قتل و گرسنگی.
خِیفَة ـ خِیَف، ج: (اصل آن خوفه بوده) بیم و ترس.
رَجُلٌ خٰاف: مرد بسیار ترسنده.
خٰافَة: جبه چرمی که عسل‌گیران پوشند، ظرفی که در آن عسل نهند.
خَوّٰاف: ترسو، کم‌دل، بزدل.
خٰائِف: هراسناک.
خٰائِفٌ عَلیٰ: نگران برای او.
یَخٰافُ اللّٰهَ: خداترس، پرهیزکار.
مَخُوف: وحشت‌خیز، بیم‌آور.
مُخِیف: ترس‌آور، وحشت‌انگیز، سهمگین.
سَمِعَ خَوّٰافَهُمْ: شنید بانگ و فریاد آنها را.
طَرِیقٌ مَخُوف: راه خطرناک.
حٰائِطٌ مَخِیف: دیوار خطرناک.
(خٰاقَ) خَوَقاً، ف و اِنْخٰاقَ و تَخَوَّقَ: فراخ گردید.
اَخْوَق و خَوْقٰاء، ص مذکر و مؤنث خوق، ج.
خٰاقَ الْمَرْأَةَ خَوْقاً، ن: در فرج زن آلت فرو برد تا صدا کرد.
خُقْ خُقْ: گوشواره در گوش او کن.
اَخٰاقَ اِخٰاقَةً: رفت بر زمین.
خَوَّقَهُ: فراخ گردانید آن‌را.
تَخَوَّقَ: دور شد از یکدیگر، فراخ گردید.
اِنْخٰاقَتِ الْمَفٰازَةُ والْبِئْرُ: فراخ گردید بیابان و چاه مُنْخٰاقَة، ص.
خَوْق: حلقه گوشواره.
خُوق: پوست آلت نره اسب.
خَوَق: فراخی، گری، جرب.
اَخْوَق: مرد یک چشم.
بَعِیرٌ اَخْوَق و نٰاقَةٌ خَوْقٰاء: شتر جرب‌دار.
خَوْقٰاء: زن احمق.
خَوْقٌ اَخْوَق: حلقهٔ فراخ.
خٰاقِ بٰاقِ: (کخاز باز) صدای حرکت آلت در فرج به‌جهت فراخی، نام فرج.
(خٰالَ) الْمَوٰاشِی خَوْلاً و خِیٰالاً، ن: نیکو نگهدارنده و غمخوار شد.
فُلاٰنٌ یَخُولُ عَلیٰ اَهْلِهِ: او نگهدار و مدبر اهل خود است.
خٰالَ خَوْلاً: صاحب عائله گردید بعد از انفراد.
اَخٰالَ فِیهِ خٰالاً مِنَ الْخَیْرِ و تَخَوَّلَ: به‌فراست دریافت خیر را در او.
خَوَّلَ حَقّاً: حق داد، واگذار کرد.
خَوَّلَهُ اللّٰهُ الْمٰالَ: مال به او عطاکرد خداوند.
ثُمَّ اِذٰا خَوَّلَهُ نِعْمَةً مِنْهُ نَسِیَ (آیه): پس چون نعمتی بدو عطاکرد فراموش می‌کند.
تَخَوَّلَ خٰالاً: خال گرفت (به‌تمام معانی خال).
تَخَوَّلَ فُلاٰناً: تعهد او کرد و غمخوار او شد.
اِسْتَخْوَلَهُمْ: ایشان را خدم و حشم خود ساخت.
اِسْتَخْوَلَ فِیهِمْ: دائی گرفت آنها را و دائی خواند.
خٰال ـ اَخْوٰال و اَخْوِلَة و خُؤُل و خُوَّل و خُـؤُولَة، ج: دائی (برادر مادر)، نشان خیر، علامت لشگر، نوعی از بُردها، از شتران نر و سیاه است.
هُوَ خٰالُ مٰالٍ: نیک متعهد و تیمار دارندهٔ مال است.
اَنَا خٰالُ هٰذَا الْفَرَسِ: من مالک این اسبم.
خٰالَة: خواهر مادر.
خَوْلَة: آهو ماده.
خَوْلِیّ ـ خَوَل، ج: شبان نیکو تیمارکننده چهارپایان.
خَوَل: بیخ کام لجام (دهانه)، عطایا و نعمتهای الهی و بندگان و کنیزان.
خَوَل: گله گاو و گوسفند.

خَوْلِيّ: مباشر، ناظر، پیشکار.
خُؤْلَة: خویشاوندی از جهت مادر.
كُحْلُ الْخَوْلاٰن: عصارهٔ نباتی که آن‌را حضض نامند.
خائِل: نگهدارندهٔ چیزی، شبان.
ذَهَبُوا اَخْوَلَ اَخْوَلَ: رفتند پراکنده و پریشان.
اِنَّهُ لَمَخِيلٌ لِلْخَيْرِ: او سزاوار خیر و نیکوئیست.
اَخْوَلَ: صاحب دائی بسیار شد.
رَجُلٌ مُخْوِل و مُخْوَل و مُخال: مرد کریم‌الاخوال و الاعمام.
(خامَتِ) الْاَرضُ خَوَماناً: سازگار نشد زمین.
اَخامَ اِخامَةً: روی سه‌پای ایستاد اسب و نوک سم پای چهارم سبک بر زمین نهاد.
خامَة ـ خام، ج: تُرُب.
اَرضٌ خامَة: زمین ناموافق.
(خانَهُ) **خَوْناً** و خِيانَةً و خانَةً و مَخانَةً، ن: نادرستی کرد با او. خائِن و خائِنَة و خَؤُن و خَوّان، ص ـ خَوَنَة و خُوّان، ج
خانَ: خائن بود، نادرست بود.
خانَ الرَّجُلَ: به او خیانت کرد.
خانَ الْعَهْدَ: عهدشکنی کرد.
خانَ عَهْدَهُ: ترک گفت، از او دست کشید.
خانَهُ الْعَهْدَ وَالْاَمانَةَ: شکست عهد و امانت را با او.
خَوَّنَهُ تَخْوِيناً: به خیانت منسوب کرد او را.
خَوَّنَ مِنْهُ و خَوَّنَهُ: کم و اندک کرد آن‌را.
خَوَّنَهُ: تیمار داشت او را و غمخوار او شد.
تَخَوَّنَهُ: کم کرد آن‌را، تیمار داشت او را.
اِخْتانَهُ: نادرستی کرد با او.
اِخْتانَهُ الْمالَ: دزدید مال را.
اِسْتَخانَهُ: خائن شمرد او را.
خَوْن: ضعف و سستی در بینائی، نادرستی، خیانت.
وَلاٰ تُجادِلْ عَنِ الَّذِينَ يَخْتانُونَ اَنْفُسَهُمْ اِنَّ اللّٰهَ لاٰ يُحِبُّ مَنْ كانَ خَوّاناً اَثِيماً (آیه): دربارهٔ کسانی که به نفس خود خیانت می‌کنند جدال نکن خداوند افراد خائن و گنه کار را دوست ندارد.

لاٰ تَخُونُوا اللّٰهَ وَالرَّسُولَ (آیه): با خدا و رسول خیانت و مخالفت نکنید.
خان: دکان، صاحب دکان.
خانُ التُّجّار: کاروانسرای بزرگ، تیم، تیمچه.
خُوان و خِوان ـ اَخْوِنَة و خُون، ج: (معرب خوان) سفره و آنچه بر آن طعام خورند.
خانَة: ستون، چهارگوش، خانه، بیت.
مَلْوْخانَة: چاره موقتی.
خِوان، خُوان: میز نهارخوری.
خِوانٌ مُسْتَدِير: میز گرد.
خِيانَة: عهدشکنی، بی‌وفائی.
خائِن، خَؤُوْن، خَوّان: نابکار.
خَوّان و خُوّان: ماه ربیع‌الاول، شیر درنده.
خَوّانَة: دُبُر.
خائِنُ الْعَيْن: شیر درنده.
خائِنَةُ الْاَعْيُن: نگاه کردن به چیزی که جایز نیست، دزدیده نگاه کردن.
(خَوَ): گرسنگی، رودخانه فراخ.
خَوَّة: زمین خالی.
(خَوَتِ) الدّارُ خَوٰاً، ن: ویران شد خانه.
خَوَتِ النُّجُومُ خَيّاً: بی‌باران شدند.
خَوَتِ الدّارُ و خَوِيَتْ خَيّاً و خَوِيّاً و خَواءً و خَوايَةً، ض ف: خالی شد خانه از اهل خود.
خَوَتِ الْمَرأةُ و خَوِيَتْ خَوىً و خَواءً: شکم زن به زائیدن کودک کوچک شد.
خَوىٰ خَوىً و خَواءً: خالی شد شکم او از خوراک.
فَتِلْكَ بُيُوتُهُمْ خاوِيَةً بِما ظَلَمُوا (آیه): پس خانه‌هایشان خالی بود به‌سبب ستم‌هائی که کردند (کنایه از آنکه مُردند).
خَوَى الزَّنْدُ و اَخْوىٰ: آتش نداد آتش‌زنه.
خَوىٰ رَاْسُهُ: خالی شد سر او از خون به‌علت رعاف.
خَوَى الشَّيْءَ خَوىً و خَوايَةً: ربود آن‌را.
اَخْوىٰ: گرسنه شد.
اَخْوَى الْمالُ و خَوّىٰ: به‌نهایت فربهی رسیدند.

اَخْویٰ ما عِنْدَ فُلانٍ: گرفت هر آنچه نزد او بود.
خَوَّتِ النُّجُومُ: بی‌باران شدند و میل به غروب کردند.
خَوّاها و خَوّیٰ لَها: ساخت برای زن طعام مخصوص پس از زائیدن.
خَوَّی الْمالُ: شتران و گوسفندان به نهایت فربهی رسیدند.
خَوَّی الْبَعیرُ تَخوِیَةً: بلند شد شکم شتر از زمین وقت برخاستن.
خَوَّی الطّائِرُ: گشود بالها را در طیران.
اِخْتَوَی الْبَلَدَ: جداکرد قطعه‌ئی از زمین.
اِخْتَوَی الْفَرَسَ: نیزه زد اسب را در میان پاها و دستها.
اِخْتَویٰ فُلانٌ: رفت عقل او.
اِخْتَویٰ ما عِنْدَ فُلانٍ: گرفت هر آنچه نزد او بود.
اِخْتَوَی السَّبُعُ وَلَدَ الْبَقَرِ: دزدید درنده گوساله را و بخورد.
خَوًی: خالی بودن شکم از خوراک، خون دماغ.
خَوایَة: سبک دویدن اسب، لوله و گودی سنان که سر چوب نیزه در آن باشد، فراخی داخل پالان.
خُوٌ: انگبین، عسل.
خَوِیٌ: ثابت، زمین پست میان دو کوه، زمین نرم.
خَوِیَّة و خَوِیاء: خوراک نفساء (زن تازه‌زا)، فاصلهٔ بین پستان و فرج چهارپا.
خَیٌ: قصد.
اَرضٌ خاوِیَة: زمین خالی از اهل خود.
※ (خاءَ) بِکَ عَلَیْنا: سرعت کن.
(خابَ) خَیْبَةً، ض: ناامید گردید و به مقصود نرسید.
فَیَنْقَلِبُوا خائِبینَ (آیه): پس نومید و زیان‌دیده برگردند.
خَیْبَة: زیانکار شدن، کافر و ناسپاس گردیدن و نرسیدن به مطلوب.
خَیَّبَ: دلش را شکست.
خَیَّبَ الْاَمَلَ: برخلاف انتظار رفتار کرد.
خَیَّبَ طَلَبَهُ: درخواستش را رد کرد.
خَیَّبَ مَسْعاهُ: زحماتش را بر باد داد.

خابَ: ناکام شد، نامراد شد، به خطا رفت، غلط درآمد.
خَیْبَةً لِزَیْدٍ و خِیبَةٌ لَهُ: نومیدی باد او را.
خَیَّبَهُ اللّٰهُ: ناامید گردانید او را خدا.
وَقَدْ خابَ مَنِ افْتَریٰ (آیه): از رحمت خدا نومید شد و یا به‌ضرر افتاد آنکه دروغ بست.
خَیْبَة: نومیدی.
اَلْهَیْبَةُ خَیْبَةٌ: چون بترسی به نومیدی بازگردی.
خَیّابٌ: چوب یا سنگ آتش‌زنه که آتش ندهد.
سَعْیُهُ فِی خَیّابِ بنِ هَیّابٍ (مثال): کوشش او در خسارت و زیان است.
خَیْبَة: شکست، ناکامی.
خَیْبَةُ الْاَمَلِ: دل شکستگی، نامرادی.
وَقَعَ فِی وادِی تُخُیِّبَ: افتاد در باطل.
مَخِیبَة: آنچه خوانده شود به نومیدی.
(خاتَ) مالَهُ خَیْتاً و خُیُوتاً، ض: کم و اندک کرد مال را.
خَیْت و خُیُوت: آواز.
※ (تَخَیِّث): بزرگی شکم و سستی و فروهشتگی آن.
※ (خِید): (معرب خوید) گیاه تر و تازه.
(خارَ) خَیْراً، ض: صاحب خیر و نیکو و گزیده گردید. خائِر، ص.
خارَ الرَّجُلَ عَلیٰ غَیْرِهِ خِیْرَةً و خِیَرَةً و خِیَراً و خَیَرَهُ: تفضیل داد مرد را بر غیر او.
خَیَّرَ، خایَرَ: اختیار داد، حق انتخاب داد.
تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ (آیه): اختیار عزت و ذلت در دست تو است (بِیَدِ قُدرَتِ اِلٰهی).
خَیَّرَ عَلیٰ: ترجیح داد.
خارَ، اِخْتارَ، تَخَیَّرَ: انتخاب کرد، برگزید، برتری داد.
اِخْتَرْ لِنَفْسِکَ: هرچه می‌خواهی انتخاب کن.
خارَ الشَّیْءَ و تَخَیَّرَهُ: برگزید آن‌را.
خارَ اللّٰهُ لَکَ فِی هٰذَا الْاَمْرِ: خیر و نیکوئی دهد تو را در این کار.
خارَهُ و خایَرَهُ: غلبه کرد او را در نیکی و برگزیدن.
اِخْتارَهُ اِخْتِیاراً: برگزید او را و به خواهش خود دل به

چیزی نهاد.

اِسْتَخٰارَ اِسْتِخٰارَةً: طلب کرد بهترین امر و نیکوئی جست.

اِسْتَخٰارَ فُلٰانٌ فُلٰاناً: طلب مهربانی کرد از او.

خَیْر ـ خُیُور، ج: نیکوئی، آنچه بدان رغبت نمایند.

ـ اَخْیٰار و خِیٰار، ج: اسبان، مرد نیکو و پرخیر، خوب‌روی و جمیل، نیکوتر.

خَیْر: توانگری، سود.

خَیْرٌ مِن: بهتر از این.

خَیْرٌ جَزِیل: پاداش خوب.

فِعْلُ الْخَیْر: نیکوکاری، خیراندیشی.

کَثَّرَاللّٰهُ خَیْرَکَ: سپاسگزارم.

خَیِّر: نیکوکار، آزاده، بخشنده.

خَیْرِیّ: نوع دوستی.

اِنْ تَرَکَ خَیْراً (آیه): اگر گذارد مال.

هُوَ خَیْرٌ مِنْکَ: او بهتر از تو است.

مٰا خَیْرَ اللَّبَنُ: چه خوب و نیکو است شیر.

خَیْرَة و خِیَرَة و خِیْریٰ و خُوریٰ ـ خَیْرات، ج: زن نیکو و گزیده، پر خیر.

خِیْر: کرم و سخاوت و بزرگواری، اصل، هیئت.

خِـیْرَة: اختیار، به چیزی دل نهادن، برگزیدگی و نیکوئی.

خِیَرَة: اختیار، دل نهادن به چیزی، زن گزیده و نیکو، نیکوئی.

خَیِّر ـ خَیِّرَة مؤنث: مرد پرخیر و نیکوکار دین‌دار.

خِـیٰار (معرّبست): خیار میوهٔ معروف، گزین و برگزیده، خالص مال، مرغوب، دلپسند.

وَمَنْ یُؤْتِ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوتِیَ خَیْراً کَثِیراً (آیه): هرکس به او حکمت داده شد همانا خیر فراوان نصیب او گشته.

نٰاقَةٌ و جَمَلٌ و قَوْمٌ و رَجُلٌ خِیٰارٌ: شتر و گروه و مرد برگزیده.

اَنْتَ بِالْخِیٰارِ و بِالْمُخْتٰارِ: اختیار کن هر چیزی را که خواهی.



خِیٰارُ شَنْبَر (معربست): خیار چنبر، فلوس که داروی مسهل است، به شکل (مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسانست).

رَجُلٌ و اِمْرَأَةٌ خَیْریٰ و خِیْریٰ و خُوریٰ: مرد و زن نیکو و برگزیده پر خیر.

هُوَ اَخْیَرُ مِنْکَ و خَیْرٌ مِنْکَ: او بهتر از تو است.

مُخْتٰار: صاحب اختیار، گزیننده، برگزیده.

خِیٰارُ قَثّٰة: خیار ترشی.

خَیٰار: انتخاب، گزینش.

رَجُلٌ اِخْتِیٰار: مرد سالخورده.

اِخْتِیٰاراً: به‌طیب خاطر، صمیمانه.

اِخْتِیٰارِیّ: دل‌خواهی.

مُخْتٰار: کدخدا.

مُخَیَّر: آزاد در رد و قبول، صاحب اختیار.

(خٰاسَ) **اللَّحْمُ** خَیْساً، ض: فاسد شد گوشت.

خٰاسَ الْبَیْعُ: کساد گردید.

خٰاسَ الرَّجُلُ: دروغ گفت.

خٰاسَ بِالْعَهْدِ خَیْساً و خَیَسٰاناً: حیله کرد و عهد را شکست.

خٰاصَ بِوَعْدِهِ: وعدهٔ خلاف کرد.

خٰاصَ فُلٰانٌ: ملازم آنجا شد.

خٰاسَتِ الْجِیفَةُ: بوی گرفت مردار.

خَیَّسَهُ تَخْیِیساً: رام کرد او را.

خَیْس: غم، خطا، گمراهی، دروغ، خلف وعده.

خِیْس و خِیسَة ـ اَخْیٰاس و خِیَس، ج: بیشه شیر، شیر، نکوئی، درخت یا نیزار انبوه.

هُوَ فِی عَدَدٍ اَخْیَسَ: او بسیار عدد است.

مُخَیَّس و مُخَیِّس: زندان.

اِبِلٌ مُخَیَّسَة: شتران محبوس برای قربانی و تقسیم.

(خٰاشَ) مٰا فِی الْوِعٰاءِ خَیْشاً، ض: خارج کرد آنچه در ظرف بود.

خَیَّش: با رشته‌های طلا و نقره گلدوزی کرد.
خَیْش ـ اَخْیاش و خُیُوش، ج: جامه‌ها و منسوجات تنگ و درشت‌باف به تار ضخیم از بدترین کتان، مرد دنی و فرومایه.
خَیّاش: خیش‌فروش.
فِیهِ خُیُوشَةٌ: در آن دقت و باریکی است.
خَیْش: گونی، جوال.
خَیْشَة: چادر، خیمه، جوال.
مُخَیَّش: زربفت.
* (خَیْشُوم): سوراخ بینی.
(خاصَ) خَیْصاً، ض: اندک و کم شد. خائِص، ص.
خَیْص: اندکی از عطایا.
خَـیَص: کوچک بودن یک چشم و بزرگ بودن دیگری. اَخْیَص و خَیْصاء، ص مذکر و مؤنث.
کَبْشٌ اَخْیَص: قوچ که یکی از دو شاخ او شکسته باشد.
خَیْصاء: بزی که یک شاخ او راست و شاخ دیگر چسبیده به سرش باشد.
عَنْزٌ خَیْصاء: ماده بز یک شاخ شکسته.
خَیْصانٌ مِنْ مالٍ: اندکی از مال.
خَیْصیٰ مِنْ عُشْبٍ: اندکی از گیاه.
اِجْتَمَعَتْ خَیْصاهُمْ: گِرد آمد متفرق آنها و با هم منضم شدند، جمع آمدند از تفرقه.
(خاطَ) **الثَّوْبَ خَیْطاً و خِیاطَةً، ض:** دوخت جامه را. خَیّاط و خاط و خائِط، ص.
خَیَّطَ، خاطَ الشَّقَّ: زخم را بخیه زد.
خاطَ اِلَیْهِ خَیْطَةً: گذشت بر او یک‌بار یا گذشت بر او به‌سرعت.
خَیْط: رفتن مار بر زمین.
خَیَّطَ الشَّیْبُ فِی رَأسِـهِ تَـخْییطاً و تَـخَیَّطَ: آمیخت سفیدی موی با سیاهی.
اِخْتاطَ اِلَیْهِ و اِخْتَطیٰ: گذشت بر او یک‌بار یا گذشت به‌سرعت.
خَیْط ـ اَخْیاط و خُـیُوط و خُـیُوطَة، ج: رشته، گله شترمرغ، گروه ملخ.
خَیْطُ الرَّقَبَة: مغز حرام در مهرهٔ گردن.
خَیْطُ الْاَبْیَض: صبح صادق.
خَیْطُ الْاَسْوَد: صبح کاذب و تاریکی شب.
خَیْطُ باطِلٍ: سراب، تار عنکبوت مانندی در سختی گرمای هوا، هوا، فاصله و خُلّو بین دو چیز، روشنائی که از سوراخ به خانه افتد.
خَیْط: نخ، ریسمان.
خَیْطُ الْبَنّاء: شاقول.
بَکْرَةُ الْخَیْط: قرقره نخ.
خِیاط: سوزن.
حتّی یلج الجمل فی سمّ الـخیاط (آیـه): تـا اینکه درآید طنابهای قطور در سوراخ سوزنها.
خَیّاطَة، خائِطَة: زن دوزنده.
خِیاطَةُ الْمَلابِس: لباس‌دوزی.
مِکْنَةُ خِیاطَة، مِخْیَطَة: چرخ خیاطی.
خَیْطَة: میخ، ریسمان، جبهٔ پشمین عسل چینان.
خَیْطیٰ و خِیْط ـ خِـیطان، ج دوم: گروه ملخ، گله شترمرغ.
نَعامَةٌ خَیْطاء: شترمرغ گردن دراز.
خِیاط و مِخْیَط: آنچه بدان جامه دوزند، سوزن، گذرگاه، مسلک.
مَخیطُ الْحَیَّة: خطی که مار پس از رفتن بر زمین می‌گذارد.
ثَوْبٌ مَخِیط و مَخْیُوط: جامه دوخته شده.
* (خَیْعَرَة): خِفّت و سبکی.
(خَیِفَ) خَیَفاً، ف: یک چشم ارزق و دیگری سیاه شد. اَخْیَف و خَیْفاء، ص مذکر و مؤنث. خِیْف و خُوْف، ج اول.
خَیَّفَ تَخْییفاً: فرود آمد در منزلی.
خَیَّفَ عَنِ الْـقِتالِ: بـددلی کـرد و روی گـردانـید از کارزار.
خَیَّفَتِ الْمَرأةُ بِاَوْلادِها: از چند شوهر فرزندان بسیار مختلف آورد.

خَیَّفَ عَنْ: عقب کشید، پس زد.
خُیِّفَ الْاَمْرُ بَیْنَهُمْ: تقسیم کرده شد میان آنها.
خُیِّفَتْ عَمُودُ اللِّثَةِ بَیْنَ الْاَسْنانِ: متفرق و پراکنده گشتند گوشتهای دندان.
تَخَیَّفَ اَلْوانًا: متغیر شد.
اَخافَ اِخافَةً و اِخْتافَ: آمد به محل خیف منی و اقامت کرد.
اَخافَ السَّیْلُ الْقَوْمَ: فرود آورد سیل گروه را به خیف.
خَیْف: کناره، پوست پستان شتر و گاو، کنار پستان آنها، غلاف نره شتر، جای فروتر از بلندی کوه و بلندتر از مسیل آب، هر نشیب، بلندی روی کوه، سفیدی در کوه سیاه، مسجدالخیف در منی.
خَیْفَة: کارد، محل شیر در بیشه و جنگل.
خَیَف: فراخی غلاف نره شتر، فراخی پستان ناقه.
خَیْفان: گیاهی است کوهی، گروه مردم و ملخها که هنوز بالهای آنها درست نشده، ملخ که در او خطوط مختلف سفید و زرد باشد.
ـ خَیْفانَة واحد: ملخ‌های لاغر.
جَمَلٌ اَخْیَف: شتری که غلاف نرهٔ او فراخ باشد.
ناقَةٌ خَیْفاء: شتری که پوست پستان او فراخ باشد.
اِخْوَةٌ اَخْیاف: برادران که از پدر مختلف و از مادر متحد باشند.
بَنُواَخْیاف: فرزندان از یک مادر.
هُمْ اَخْیافٌ: ایشان مختلفند.
(خالَ) الشَّیْءَ خَیْلاً و خَیْلَةً (و یُکْسَرانِ) و خالاً و خَیَلاناً و خَیْلُولَةً و مَخِیلَةً و مَخالَةً (و مضارع آن **اِخال به کسر**): گمان برد آن‌را.
یُخَیَّلُ اِلَیْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ اَنَّها تَسْعیٰ (آیه): به‌موسی گمان می‌رفت که رشته‌ها ساحران به‌سرعت حرکت می‌کنند.
خَیَّلَ: تاخت، چهارنعل رفت.
خَیَّلَ: خیره شد، خیره کرد، گیج شد، سردرگم شد.
تَخَیَّلَ: پنداشت.
تَخَیَّلَ فِیهِ الْخَیْرَ: به‌خوبی درباره‌اش خیال کرد.

خالَتِ الدّابَّةُ خالاً: لنگ گردید چهارپا.
خالَ خَیْلاً: مداومت کرد بر خوردن آنغوزه.
اَخْیَلَتِ السَّماءُ و اَخالَتْ: آمادهٔ باریدن شد.
اَخالَتِ النّاقَةُ: صاحب شیر شد ماده شتر.
اَخالَتِ الْاَرضُ بِالْنَّباتِ: زینت یافت زمین به‌گیاه.
اَخْیَلْنا و اَخَلْنا: سر سوی ابر بلند کرده آن‌را نگریستم و بارنده پنداشتم.
اَخْیَلَ لِلنّاقَةِ و خَیَّلَ: برای کرهٔ شتر سگ نهاد تاگرگ از آن بترسد.
اَخْیَلَ عَنِ الْقَوْمِ و خَیَّلَ: باز ایستاد و از آنها بددل شد.
خَیَّلَ عَلَیْهِ تَخْییلاً و تَخَیُّلاً: تهمت را متوجه او کرد.
خَیَّلَ فِیهِ الْخَیْرَ و تَخَیَّلَ: به‌فراست در او خیر را دریافت.
خَیَّلَتِ السَّماءُ و خایَلَتْ: آسمان آماده باریدن گردید.
خُیِّلَ اِلَیْهِ و لَهُ اَنَّهُ کَذا: تَوَهُّم کرد که او چنین است.
خایَلَهُ مُخایَلَةً: مفاخرت و نبرد کردن با هم در همکاری.
تَخَیَّلَ الشَّیْءُ لَهُ: در نظرش جلوه گر آمد.
تَخَیُّل: تکبر کردن.
تَخایَلَ تَخایُلاً و اِخْتالَ اِخْتِیالاً: تکبر کرد.
اِسْتَخالَ: تکبر کرد و بزرگ‌منشی نمود.
خال ـ خِیلان، ج: ابری که خلاف نکند از باریدن، ابر بی‌باران و برق، کبر، بزرگ‌منشی، جامه نرم، نوعی از بردهای یمنی، نقطهٔ سیاه بر اندام، نشان، اسبان ضخیم، شتر ضخیم، علم لشگر، لنگی چهارپا، کفن، جوانمرد سخی، ابری‌که گمان باریدن بر آن برند، نر سیاه، صاحب چیزی، سزاواری باران، متکبر خودپسند، جای خلوت، ظن و گمان و توهم، مرد فارغ، مرد بی‌زن، مرد نیک تیمارکننده چهارپایان، تپه کوچک جدا، لازم گیرندهٔ چیزی، لگام اسب، مرد ضعیف دل، ضعیف جسم، مرد از تهمت پاک، مرد نیک خیال کننده.
رَجُلٌ خال: مرد متکبر.

خالَة: زن متکبر (واحد و جمع در او یکسانست).

خَیْل ـ أَخْیال و خُیُول و خِیُول، ج: گروه اسبان، سواران (واحد ندارد یا خائل واحد آن است).

وَالْخَیْلَ وَالْبِغالَ وَالْحَمیرَ لِتَرکَبُوها (آیه): اسبها و قاطرها و خرها برای سوارانند.

خَیْلانِ: دختران دریا.

خَیال: سایه، شبح، اشکال خیالی.

خَیالَة: سواره نظام.

خَیالِیّ: وجود ذهنی، غیرحقیقی.

أَخْیَل: کلاغ زیتونی رنگ.

تَخَیُّل: تصور، پندار.

خَیّال: اسب‌سوار.

وَالْخَیْلُ أَعْلَمُ مِنْ فُرسانِها (مثال): دربارهٔ کسی گویند که او را مطابق ظن و گمان خود یابند.

فُلانٌ لا تُسایِرُ خَیْلاهُ و لا تُواقِفُ: او طاقت سخن‌چینی و دروغ ندارد (مثال).

خَیْل و خَیْلَة: کبر و بزرگ‌منشی.

خِیْل: گیاه سداب.

خِیْل و خَیْل: آنغوزه (صمغ نباتی است).

خَیال ـ أَخْیِلَة، ج: پندار، صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل شود، آنچه در آینه دیده شود، هیکل انسان و دیدار او، گلیم سیاه یا صورتی که در کشت‌زار بر چوب نهند تا وحوش و طیور برمند.

خَیالَة ـ أَخْیِلَة، ج: پندار، صورتی‌که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد، هیکل انسان و دیدار وی.

خَیّالَة: اسب سواران (نقیض رجاله).

رَجُلٌ خائِل و أَخائِل و خالٍ ـ خالَة، ج: مرد متکبر.

أَخْیَل ـ خِیْل، ج: مرغی است بدفال و شوم، کبر و بزرگ منشی.

رَجُلٌ أَخْیَل و مَخِیل و مَخْیُول ـ خَیْلاء مؤنث: مرد خال‌دار.

خُیَلاء و خِیَلاء و مَخِیلَة: کبر و بزرگ‌منشی.

سَحابَةٌ مَخِیلَة و مَخِیل و مُخِیلَة و مُخْتالَة: ابری‌که بارنده پندارند.

بِئسَ الْعَبْدُ عَبْدٌ تَخَیَّلَ و إِختالَ (ح): بد بنده‌ایست آنکه گمان کند بهتر از دیگرانست و تکبر نماید.

کَلامٌ مُخِیل: سخن مشتبه و مبهم.

أَرْضٌ مُتَخَیِّلَة و مُتَخائِلَة: زمینی که گیاه آن رشد کند و گل آورد.

تَخَیُّلِی: تصوری.

مُخِیل: حیرت‌انگیز.

مُخَیِّلَة: قوه تصورات.

مُخْتال: خودخواه، خودپسند، خودبین.

(خامَ) عَنْهُ خَیْماً و خَیَماناً و خُیُوماً و خَیْمُومَةً و خِیاماً، ض: ترسید و مکر و حیله نمود پس رجوع کرد بر آن، خائِم، ص.

خَیَّمَ: خیمه افراشت.

خَیَّمَ عَلَیْهِ: پرده نادانی و جهالت او را فرا گرفت.

أَخَذَ خِیمَةً: استمزاج کرد.

خامَ رِجْلَهُ: برداشت پا را.

خامَ الْقَوْمُ فِی الْقِتالِ: گروه در نبرد به‌خوبی غلبه نیافتند.

أَخامَ الْخِیْمَةَ و أَخْیَمَها: خیمه ساخت.

أَخامَ إِخامَةً و أَخْیَمَ إِخْیاماً: ایستاد اسب بر سه پای و نوک سم چهارم را سبک بر زمین نهاد.

خَیَّمَ الشَّیْءَ: پوشید آن را به چیزی.

خَیَّمُوا: داخل شدند به خیمه.

خَیَّمُوا بِالْمَکانِ: اقامت گرفتند در جای.

تَخَیَّمَ هُنا: خیمه زد آنجا.

تَخَیَّمَتِ الرِّیحُ فِی الثَّوْبِ: بوی خوش داخل کرد در جامه.

خِیم (واحد ندارد): خوی، طبیعت، جوهر شمشیر.

خَیْمَة ـ خَیْمات و خِیام و خَیْم و خِیَم، ج: تپه منفرد و بالای کوه، هر خانه گرد مستدیر، سه یا چهارچوب که بر آن گیاه اندازند، هر خانه‌ای که از چوبهای درخت ساخته باشند.

حُورٌ مَقْصُوراتٌ فِی الْخِیامِ (آیه): حوریان سفید بدن در خرگاه‌ها مخصوص شوهران خودند.

خَیْمَة: چادر، سایبان.

خام: چلوار، ساده‌لوح، بی‌هنر، تراش‌ندیده، پوست دباغت نشده، پوستی که در دباغت آن مبالغه نشده، کرباس نشسته، نر.

خامَة ـ خام و خامات، ج: کِشت تازه برآمده بر ساق، بندی از کِشت تازه یا درخت تازهٔ آن.

مَخیم: جمع آورده شدن درو شده‌های کشتزار.

مُخَیَّم: اردوگاه.

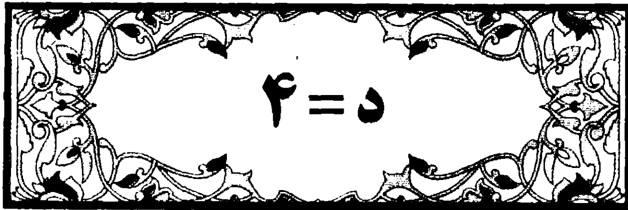
خَیّام و خِیَمِیّ: سازنده و فروشندهٔ خیمه.

مُخَیَّم: مکانی‌که در آنجا خیام برپا کنند.

خَیْمَةُ الاِجْتِماع: عید سایبان‌بندی یهود.

خامات: مواد خام.

※ (**خَیَهْفَعی**): توله‌که از ماده گرگ و سگ نر متولد شود.



د = ۴

(دَأْدَأَ) الْبَعيرُ دَأْدَأَةً و دِئْداءً: به‌سرعت دوید شتر و تیز رفت.
دَأْدَأَ فِي أَثَرِهِ: رفت بر نشان پای او.
دَأْدَأَ الشَّيْءَ: متحرک کرد آن‌را، ساکن گردانید (از اضداد) پوشید آن‌را به چیزی.
دَأْدَأَة: دویدن اسب، صدای افتادن سنگ بر سیلگاه، ازدحام جمعیت، حرکت دادن کودک در گهواره.
تَدَأْدَأَ: پنهان شد به چیزی.
تَدَأْدَءَ الإِبِلُ: آواز کرد شکم شتر.
تَدَأْدَأَ الْخَبَرُ: دیر رسید خبر.
تَدَأْدَأَ حِمْلُهُ: خمیده و کج گردید بار او.
تَدَأْدَأَ فِي مَشْيِهِ: به ناز و تکبر راه رفت.
تَدَأْدَأَ الْقَوْمُ: انبوهی کردند گروه.
تَدَأْدَأَ عَنْهُ: بازگشت از آن.
تَـــدَأْدُؤ: غلطیدن، دور گردیدن از جائی به‌سوی چیزی.
لَيْلَةٌ دَأْداء و دَأْدَأَة: شب بسیار تاریک.
دَأْداء و دِيداء و دُؤْدُؤ ـ دَأْدِي، ج: آخر ماه، شبهای آخر ماه از بیست‌وپنجم به‌بعد، سه شب آخر ماه.
نُهِيَ عَنْ صَوْمِ الدَّأْداءِ (حدیث): نهی شده روزه آخر ماه.
دَأْداء: فضا، فراخ از رودخانه‌ها و قلعه‌ها.
(دَأَبَ) فِي العَمَلِ دَأْباً و دَأَباً و دُؤوباً، م: رنج و تعب دید درکار دائِب، ص.
دَأَبَ فِي كَذا: پشت‌کار بخرج داد، پایداری کرد.
دَأَبَ فِي الشَّرِّ: به بدی عادت کرد، معتاد شد.
كَدَأْبِ آلِ فِرعَوْنَ وَالَّذينَ مِنْ قَبْلِهِمْ (آیه): عادت و طریقه این کفار مانند عادت آل فرعون بود.
تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَباً (آیه): زراعت می‌کنند هفت سال به‌عادت خود.
دُؤُب: نیک رفتن.
دَأَبَتِ الدَّابَّةُ: مانده شد چهارپا.
دَأَبَ دَأْباً و دَأَباً: دفع کرد، سخت راند.
أَدْأَبَ الرَّجُلُ إِدْأاباً: رنج دید، مانده شد در کار.
إِدْأب: در رنج انداختن، مانده گردانیدن.
دَأْب و دَأَب: شأن، عادت، خوی.
دَأْب: کار.
دَأْب، دَأَب، دُؤُب: استقامت، ثبات، پایداری.
دَابَّة: چهارپا، جنبنده.
دائِبان: روز و شب.
دَئِب: رنج.
دَأْتُورَة، تَتُورَة: تاتوره.
(دَأَثَ) دَأْثاً، م: چرکین شد، چرکین گردانید، چرکی، گرانی، خوردن.
دَأَثَ الشَّيْءُ دِيثاً: نرم گردید.
دِئْث: کینه.
دَأْثاء و دَأَثاء ـ دَأث، ج: کنیزک.
اِبْنُ دَأْثاء: احمق.

دائِث: اصول.

دِئْثان: خواب‌آلود، کابوس، بختک (دلگرفتگی که در خواب عارض شود).

دُؤْثِيّ: دَيُّوث (آنکه زن خود را به زنا دادن وادارد).

* (دَأْدَأَ) دَأْدَأَةً: مشغول شد به لهو و لعب.

(دَئِصَ) دَأَصاً، ف: استهزاء کرد، سخت شاد شد.

دَئِصَ الْمالُ: پرگوشت و فربه شدند شتران.

* (دَأَص): فربهی و پرگوشتی.

(دَأَظَ) الرَّجُلَ دَأْظاً، م: سخت خشم گرفت بر او.
مَدْؤُظ، ص.

دَأَظَ فُلانٌ: فربه شد او.

دَأَظَ السِّقاءَ: پرکرد مشک را.

دَأَظَ الْقُرحَةَ: فشرد آن‌را.

دَأْظ: گلوگرفته شدن از خشم.

(دَأَلَ) دَأْلاً و دَأَلاً و دَأَلى، م: رفت به رفتار سست.

دَأَلَ لَهُ دَأْلاً و دَأَلاناً: فریفت او را و خدعه کرد.

دائَلَهُ مُدائَلَةً: فریب آوردن با کسی، غلبه کردن در سرعت.

دَئِل: گرگ.

دُئِل و دُئَل: شغال، جانوریست شبیه ابن عرس.

دَأَلان: شغال.

دَأَلَى: نوعی از رفتار سست، قدمها نزدیک نهاده دویدن، رفتار شادمان.

دُؤْلول ـ دَآليل، ج: سختی و شدائد، اختلاط و اضطراب، تردد.

اِنَّ الْجَنَّةَ مَحْظُورٌ عَلَيْها بِالدَّآليلِ (حدیث): بهشت حرام شده به اضطراب اندازها.

دائِل: صفحه روی تلفون.

(**دُؤْلُوک**) ـ دَآليک، ج: کار بزرگ.

(دَأَمَ) الْحائِطَ دَأْماً، م: ستون نهاد دیوار را.

دَأَمَ الرَّجُلَ و تَدَأَّمَ: بر او جست و سوار شد.

تَدَأَّمَ الْماءُ الشَّيْءَ: فروگرفت آن‌را آب.

تَدَأَّمَ الْفَحْلُ النّاقَةَ: نر برجست به ماده.

تَدَأَّمَتِ السَّماءُ: پی هم بارید آسمان.

تَداءَمَتْ عَلَيْهِ الْاُمُور: جمع و متراکم شد بر او آن چیزها.

مُتَدائِم: متهم و بدنام.

تَدائَمَهُ الْاَمْرُ: متراکم شد کار بر او.

دَأْم: هرچه بپوشاند انسان را.

دَأْماء: دریا.

جَيْشٌ مِدْأَم: لشکری که هر چیز را سوار شوند.

دائِم: یک‌دهم دلار.

(دَأَوَ) الذِّئْبُ دَأْواً، م: فریفت گرگ و خدعه کرد.

(دَأَيَ) لِلشَّيْءِ دَأْياً، م: خدعه کرد.

دَأْي و دَئِي و دِئِي ـ دَأَيات، ج: مهره‌های پشت و میان دوکتف چهارپا، غضروفهای سینه.

دَأَيات: سه ضلع کتف از هر طرف.

اِبْنُ دَأْيَة ـ دَأَيات، ج: زاغ.

(الدّايَة) ـ دَايات، ج: ماما، قابله و نگهدارنده کودک شیری.

(دَبَّ) دَبّاً و دَبيباً، ض: به آرامش و نرم رفت.

هُوَ اَكْذَبُ مِنْ دَبَّ وَ دَرَجَ: او دروغگوترین زندگان و مردگان است.

دَبَّ الشَّرابُ وَالسُّقْمُ فِي الْجِسْمِ: سرایت کرد شراب و بیماری در بدن.

دَبَّ الْبِلىٰ فِي الثَّوْبِ: سرایت کرد کهنگی در جامه.

دَبَّ عَقارِبُهُ: سرایت کرد سخن‌چینی و آزار او، نیش زبان زد، بدگوئی کرد.

دَبَّ الشَّيْخُ دَبّاً: آهسته حرکت کرد.

دَبَّ: خزید، گندید، فاسد شد.

دَبَّ فِي الشَّيْءِ: راه یافت، نفوذ پیدا کرد.

دَبَّ الشِّقاقُ: میانشان اختلاف افتاد، ناسازگاری کردند.

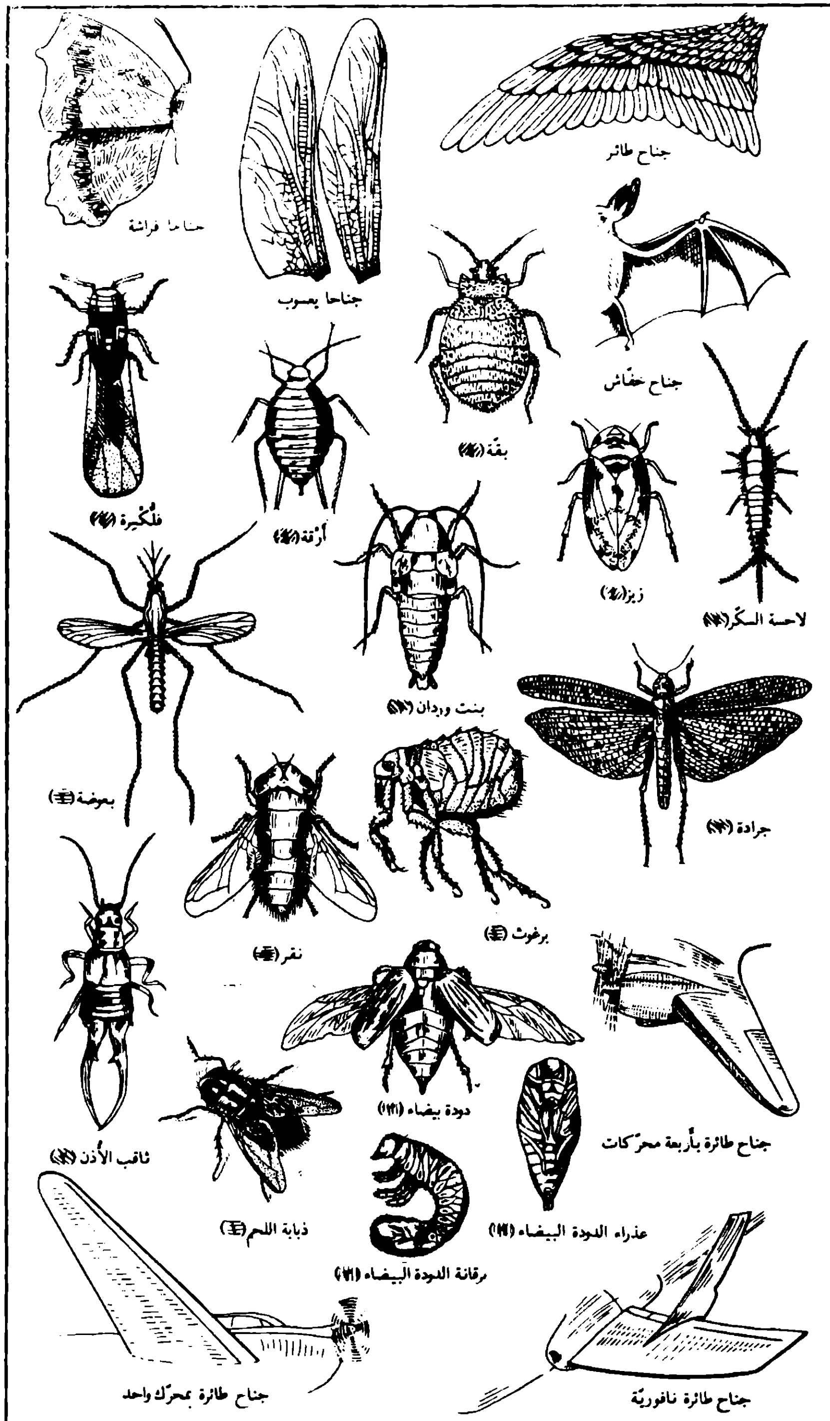
دَبَّبَ: نوک تیز کرد.

اَدَبَّ الصَّبِيَّ إِدْباباً: نرم و آرام راند کودک را.

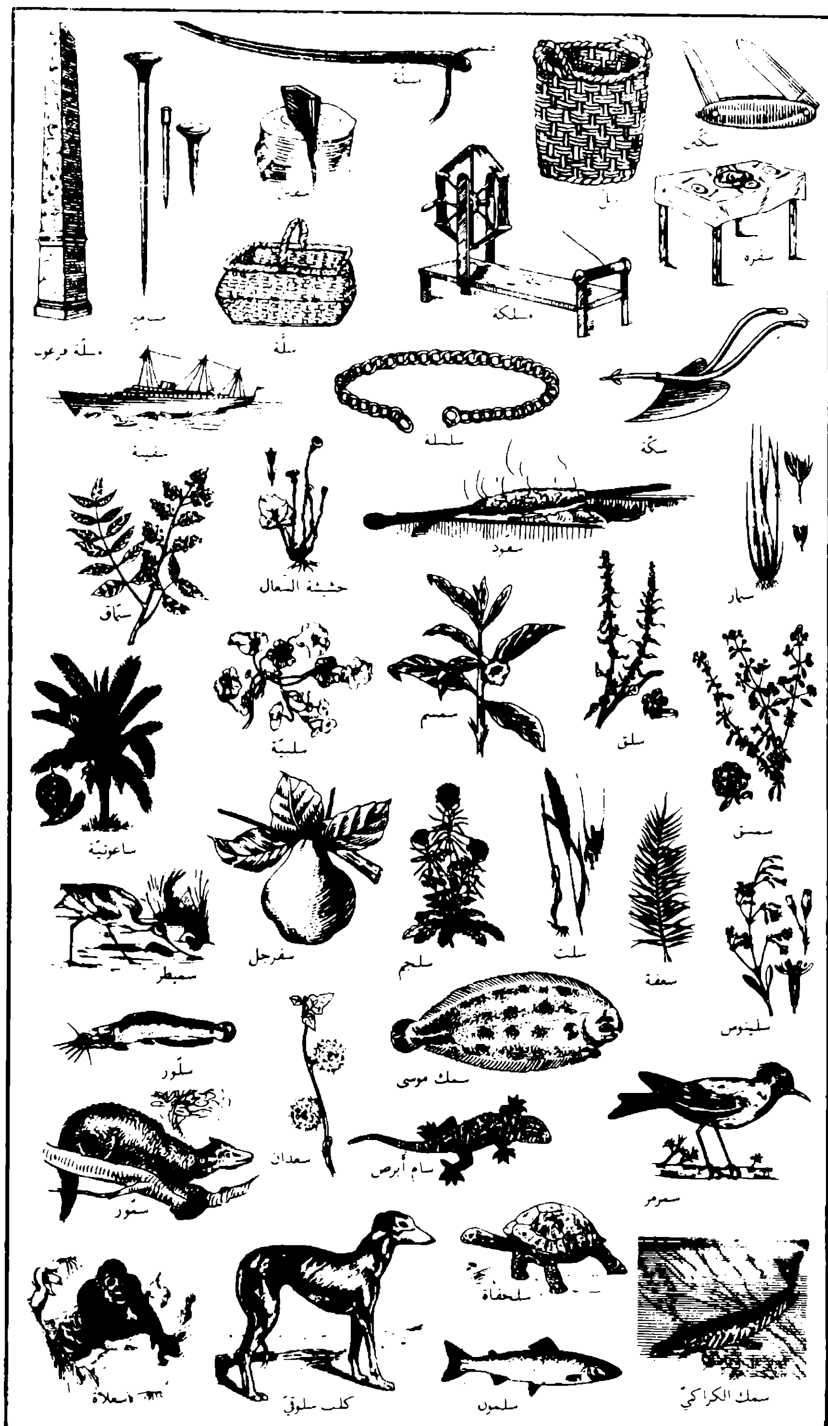
اَدَبَّ الْبِلادَ: پرکرد شهرها را از عدل.

دَبَّبَ تَدْبيباً (للمبالغه): نیک آهسته رفت.

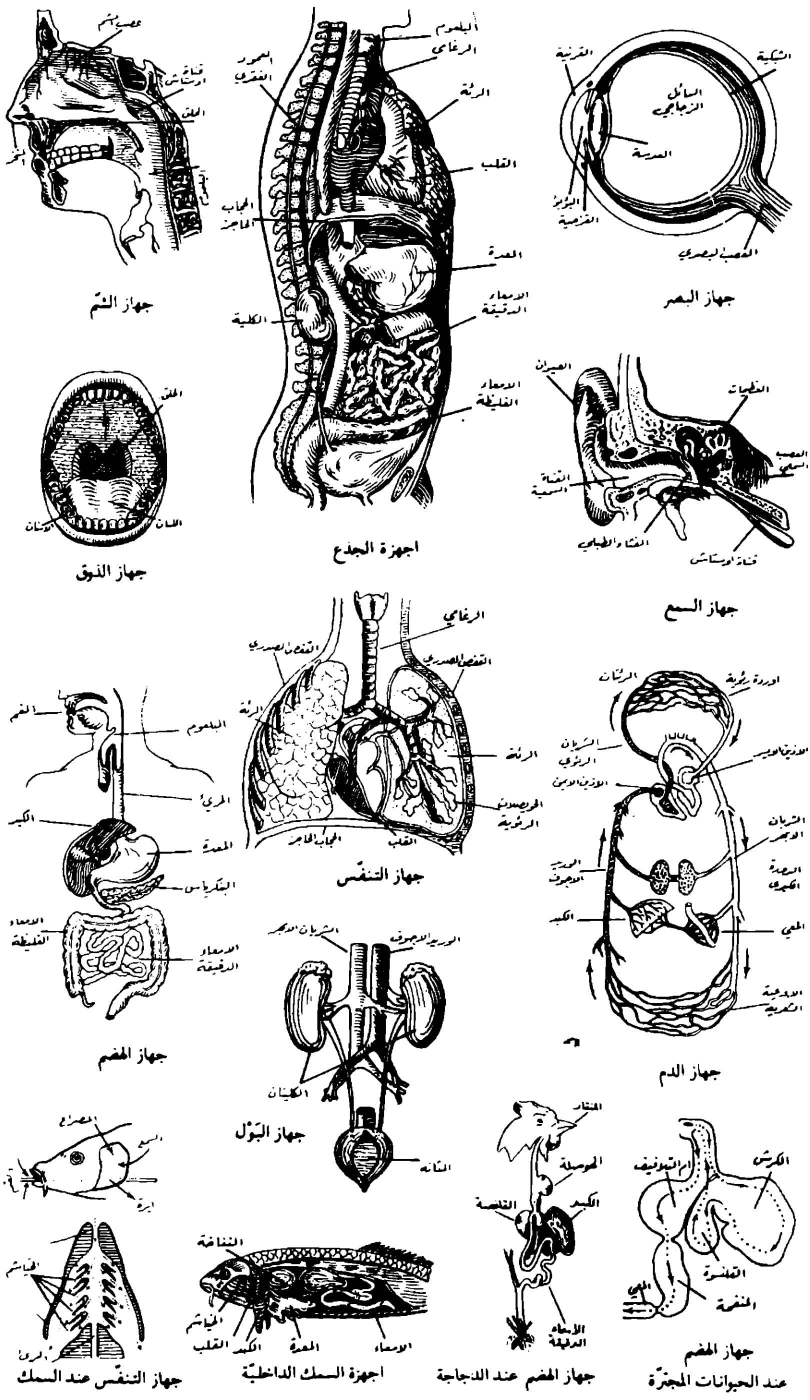
دَبَّه ـ دِباب، ج: کدو، ظرف روغن، ظرف تخم، تل



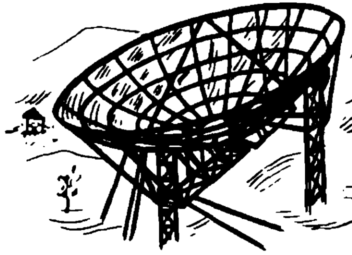
جناح ومجنّحات : ذوات الجـ ـين - مستقيات الأجنحة - مغمدة الأجنحة - نصفيّة الأجنحة



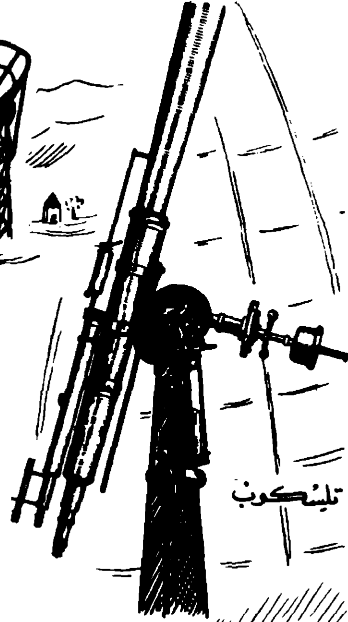
مسلّة فرعون
مسمار
سلّة
سلكة
سفرة
سفينة
سلسلة
سكّة
سفود
حشيشة السعال
سمار
سماق
سمسم
سلق
ساعونيّة
سمسق
سفرجل
سلجم
سلت
سعفة
سلّور
سمك موسى
سعدان
سام أبرص
سمرمر
سمّور
سلحفاة
كلب سلوقيّ
سلمون
سمك الكراكيّ
سعلاة



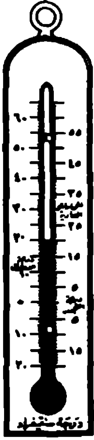
مختلف الأجهزة عند الانسان والحيوان



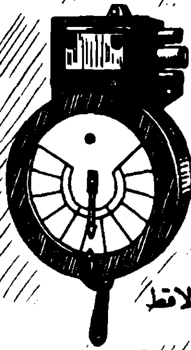
رَاديُو تلسكوبْ



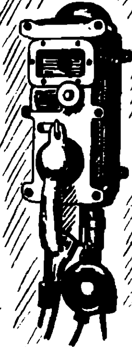
تلِسْكوبْ



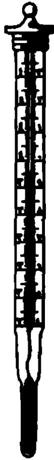
ترمُومتر كجولي



جهاز تلغراف لاقط



تلفون يُستعمل في السُفن

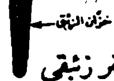


ترمُومتر زئبقي



تلفون





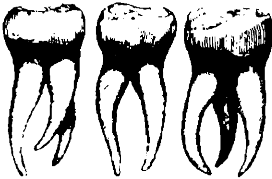
ترمُومتر زئبقي



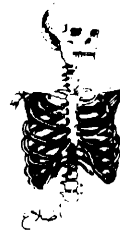
جهاز تلغراف مُرسِل

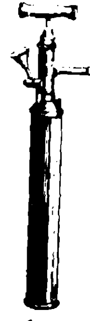


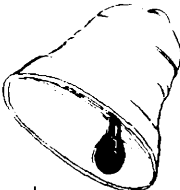
تليفزيون

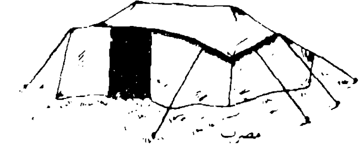

ضرس

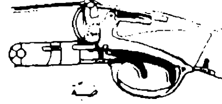

مضيق


أضلاع


مضخّة

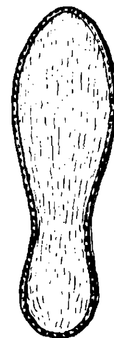

ضرّابة الناقوس

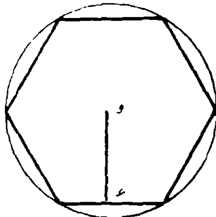

مضرب


ضبّة


ضيون

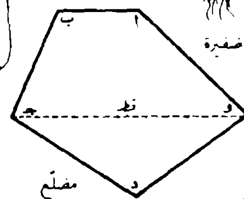

ضفيرة


ضبان

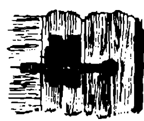


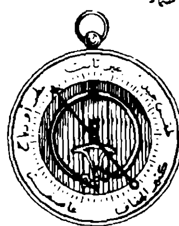
مضلّع منتظم


ضماد

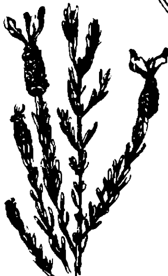


مضلّع

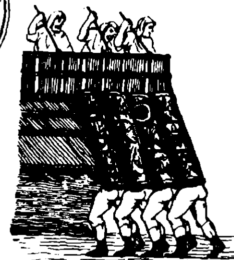

ضبّة

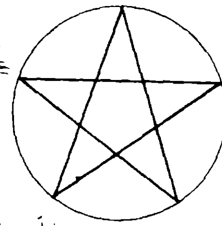

مضغط

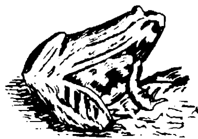

مضخّة ماصّة


ضرم


ضبّة


ضبر

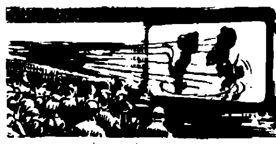

مضلّع منتظم


ضفدعة


ضبع

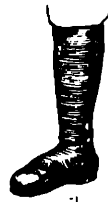

ضبّ

شكيمة اللجام
شمسيّة
شوكة
شاشيّة
شمعة
شنطة
شمعدان
مشواة
شلّال
مشكاة
مشمّع
شلّة
شنف
مشعل
الشفتان
شاقول
شوكة الدرّاج
شقائق النعمان
شبخيّة
شوك
شعير
شوكران
شمّام
شونيز
شمرة
شيحة
شاي
شاهترج
شقّار
شيقة
شمروخ
شمندر
شعراء
شاهين
شاة

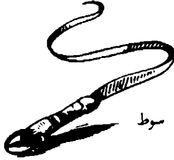

سينماتوغراف


ساق البندقيّة

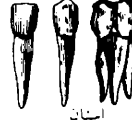

ساعة رمليّة


مسماة


سيف


سوط

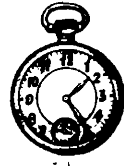

سوار

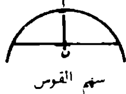

أسنان


مسيعة


خطّ الاستواء

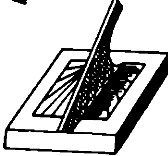

سنان

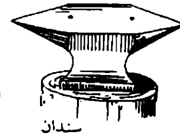

ساعة


سهم القوس


سهم


سنطور


ساعة شمسيّة


سندان


سيكاس


سنبلة


سنا


سورنجان


ساق النبات


ساق


سنديان


سوسن


سوس


سنط اسطنبول


سمنة


ساج


سنقر





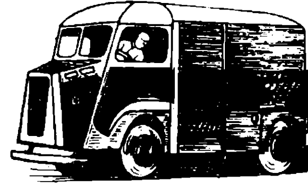

سمورة

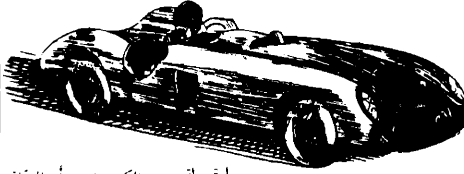

سوسة

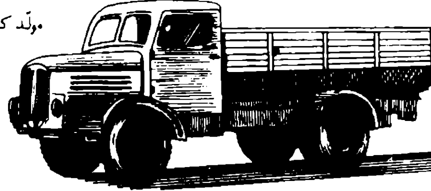


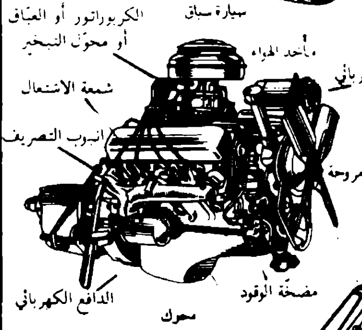

سيف



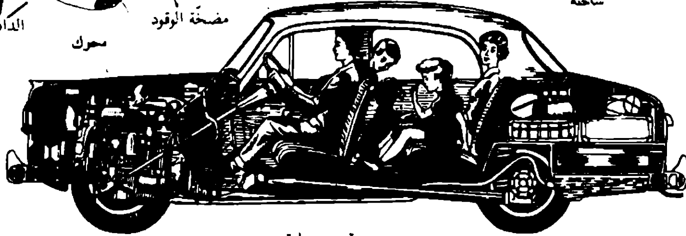

شاحنة

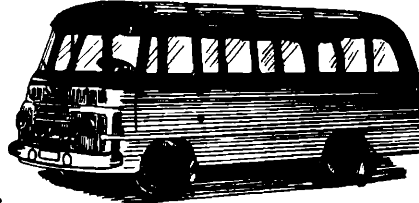

سيارة سباق

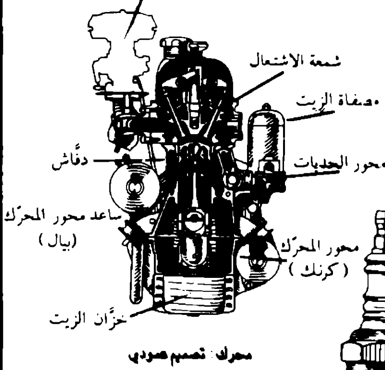

شاحنة



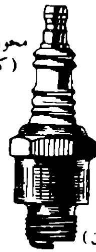
محرك


تصميم سيارة


اوتوبوس

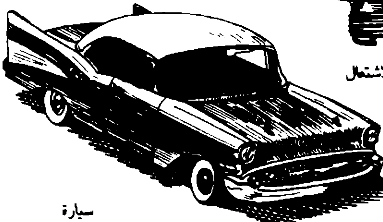


محرك: تصميم عمودي


شمعة الاشتعال



محرك


سيارة

سيارة

ریگ، ریگ توده سرخ، ریگ پهن مستوی، زمین هموار.
ـ دَبّ، ج: موهای ریزه و کوتاه روی، ظرفی است از آبگینه به‌شکل مرغابی.
دُبّ ـ دُبَّة مؤنث ـ اَدْباب و دِبَبَه، ج: خرس به شکل.



فَعَلْتُهُ مِنْ شَبَّ اِلىٰ دَبَّ: از جوانی تا پیری کار کردم مانند مؤلف بلکه از کودکی تا پیری.



دُبَّة و دُبّ: حال، طریقه، مذهب.
دُبِّی: یک نوع سپر.
دَبّابة: حیوان خزنده، تانک به‌شکل.
وَالدَّوابُ وكثيرٌمن الناس: جنبندگان‌وبسیاری‌ازمردم.
دٰابّ: خزنده.
دَوٰابّ: گاو و گوسفند.
دُوَیْبَّة: حشره.
دُبَّة: بنات‌النعش کبری و صغری (از صور شمالی).
مٰا بِالدّٰارِ دُبِّی: نیست در خانه کسی.
دِبَّة: رفتار آهسته و نرم.
دِبِّی حَجَل: بازیچه‌ایست معمول میان عرب.
دَبَب: گوسالهٔ تازه‌زا، مویهای نرم و زرد، تراکم موی.
دَبِبَة: زن پر موی، زنی که موهای ریزه و نرم دارد.
دَبْبان: کلمه‌ئی که به آن کفتار را خوانند، آهسته و نرم قدم زد.
دَبّٰابَة: آلتی که مردان در آن نشینند و در پناه آن بنیان قلعهٔ دشمن را ویران سازند، به‌شکل فوق، تانک.
دُبّٰاء ـ دُبّٰاءَة واحد: کدو.
دَبُوب: غار عمیق، فربه از هر چیزی (مذکر و مؤنث یکسان است).
طَعْنَةٌ دَبُوب: نیزه که روان گرداننده خون است.
جَرٰاحَةٌ دَبُوب: جراحتی که خون از آن به سیلان آید.
دٰابَّة: راه رونده از هر حیوان، اکثر استعمالش در چهارپایان سواری (مذکر و مؤنث یکسانست)، جنبنده.
دٰابَّةُ الْاَرْضِ (آیه): از علامات قیامت یا ظهور منجی عالم است که تمام امم انتظار او را دارند.
اَدَبّ: مرد پرموی، مردی که موهای زرد ریزه تازه روئیده دارد، شتر پر موی.
دَبّٰاء: زن پرموی، زنی‌که موهای ریزه تازه روئیده دارد.
مَدَبُّ السَّیْل: مجرای سیل.
مَدَبُّ النَّمْل: راه مورچگان.
اَرضٌ مَدَبَّة: زمین پر از خرس.
لاٰ یَدْخُلُ الْجَنَّةَ دَیْبُوبٌ وَلاٰقَلاّعٌ (حدیث): داخل بهشت نمی‌شود واسطه بین زن و مرد به حرام و نَمّام.
(دَبَاَهُ) بِالْعَصٰا دَبْأً، م: زد او را به عصا.
دَبَاَ الشَّیْءُ: ساکن شد و آرمید.
دَبَّاَهُ و عَلَیْهِ تَدْبِیئاً: پوشید آن‌را و پنهان کرد.
دَبْاَة: گریز، فرار.
* **(دَبَجَ، دَبَّجَ):** زینت داد، آراست.
دِیبٰاج: پارچه ابریشمی خالص.
دَبْج: نقش و نگار.
دَبّٰاج: دیبافروش.
دِیبٰاج ـ دَیٰابِیج و دَبٰابِیج، ج (معربست): دیبا (منسوجی است ابریشمین)، ماده شتر جوان.
دِیبٰاجَة: رخساره.
دِیبٰاجَتٰانِ: دو رخساره.
دِیبٰاجَةُ الْکِتٰاب: مقدمه کتاب.
مُدَبَّج: آراسته به دیباج، احمق زشت و قبیح‌الوجه.
مٰا بِالدّٰارِ دَبِیجٌ: نیست در خانه کسی.
* **(دَبَّجَ) تَدْبِیجاً:** گسترد پشت را، در رکوع سر فرود آورد، خوار و ذلیل شد.
اِنَّهُ نَهیٰ اَنْ یُدَبِّجَ الرَّجُلُ فِی الصَّلاٰةِ (حدیث): پیامبر نهی فرمود از اینکه آنقدر سر را فرود آورد در نماز که پشت خمیده شود.
دَبَّجَ فِی بَیْتِهِ: ملازم خانه شد و جدا نگردید.

دَبَحَ الْكُمْاَةُ: برآمده گردید زمین از دنبلان (قارچ).
اِنْدَبَحَ: گسترد پشت را، سر در رکوع فرود آورد.
مٰا بِالدّٰارِ دَبِيحٌ: در خانه احدی نیست.
اَكَلَ مٰالَهُ بِاَبْدَحَ و دُبَيْدَحَ: مال را به باطل خورد.
رَمْلَةٌ مُدَبَّحَة ـ مَدٰابِح، ج: ریگ توده.
* **(دُبَخّس):** ضخیم بزرگ خلقت، شیر درنده.
* **(دَبَخَ) تَدْبِيخاً:** خم کرد پشت را و سر فرود آورد.
دُبّاخ: بازیچه، بازی جفتک چهارکش.
* **(دُبَخّس):** ضخیم بزرگ خلقت، شیر درنده.
(دَبْدَبَ) دَبْدَبَةً: صدائی که مانند برخوردن سم حیوان به زمین باشد.
دَبْدَبَ الْحٰافِرُ: پا به زمین زد.
دَبْدَبَ بِرِجْلِهِ: پای‌کوبی کرد.
دَبْدَبَ: نوک تیز کرد.
دَبْدَب: رفتار مورچه درازپای.
دَبْدٰابِی: شیر درشت قوی.
دَبْدٰاب ـ دَبٰادِيب، ج: طبل.
دُبٰادِب: مرد ضخیم پر فریاد.
(دَبَرَ) الرَّجُلُ دُبُوراً، ن: پیر شد.
دَبَرَ بِالشَّيْءِ: برد آن چیز را.
دَبَرَ الْحَدِيثَ: نقل کرد از وی بعد از مرگ او.
دَبَرَتِ الرِّيحُ: هوا تحول گردید به باد دبور.
دَبَرَ و اَدْبَرَ: پشت داد، عقب و سپس رفت.
دَبَرَ السَّهْمُ الْهَدَفَ دَبْراً و دُبُوراً: گذشت تیر از نشانه.
دُبِرَ، ل: باد دبور زده شد.
دَبِرَ بَعِيرُهُ، ف و اَدْبَرَ: شتر او پشت ریش گردید.
دَبَّرَ تَدْبِيراً: مرتب کرد، آماده کرد، تدارک دید، تهیه کرد، گردانید، اداره کرد، میانه‌روی کرد، جعل کرد، تهمت زد، نقشه کشید، دسیسه کرد، اسباب‌چینی کرد.
اَدْبَرَ: فرار کرد، پشت کرد.
اَدْبَرَ الرَّجُلُ اِدْبٰاراً: صاحب چهارپای پشت ریش گردید، در باد دبور درآمد، روز چهارشنبه به‌سفر رفت.
اِدْبٰار: پشت کردن.
مُدْبِر: پشت‌کننده.
اَدْبٰارَ السُّجُودِ (آیه): از بَعد سجده‌ها.
اَدْبَرَهُ الْقَتَبُ: پالان پشت او را زخمی کرد.
اَدْبَرَ اِدْبٰاراً: شکافته شد گوش ناقه و به پشت او افتاد.
دٰابَرَ الرَّجُلُ مُدٰابَرَةً: مرد غفلت نمود از حاجت یار خود، چهارپای او پشت ریش گردید، صاحب مال شد.
دٰابَرَ مُدٰابَرَةً: دشمنی کردن با کسی، دشمنی.
دَبَّرَ الْاَمْرَ تَدْبِيراً: پایان کار را نگریستن، تفکر کردن، آزاد نمودن بنده پس از مرگ، روایت کردن حدیث از دیگری.
تَدَبُّر: اندیشه کردن، حقیقت چیزی را یافتن، نظر در عواقب امور و رموز.
تَدَبَّرَ: اندیشید، سنجید، غور کرد.
تَدَبَّرَ فِي مٰالِهِ: صرفه‌جوئی کرد.
اَفَلَمْ يَدَّبَّرُوا الْقَوْلَ (آیه): آیا نفهمیدند چیزی را که خطاب به آنها شد.
فَالْمُدَبِّرٰاتِ اَمْراً (آیه): قسم به فرشتگانی که تدبیر امر می‌کنند.
تَدٰابَرَ الْقَوْمُ: بریده شدند از یکدیگر، دشمنی و اختلاف با هم نمودند.
اَفَلٰا يَتَدَبَّرُونَ الْقُرآنَ: آیا در قرآن تأمل نمی‌کنید.
اِسْتَدْبَرَ الْاَمْرَ: در آخر کار نگریست چیزی را که در اول ندیده بود.
اِسْتَدْبَرَهُ: اختیار نمود آن‌را.
اِسْتِدْبٰار (ضد استقبال): پشت به چیزی کردن.
دَبْر و دِبْر ـ اَدْبُر و دُبُور، ج: گروه مگسان عسل، مال بسیار، بچه‌های ملخ.
دَبْر: زنبوران، عقب آینده هر چیز، مرگ، کوه، خواب هر ساعت، جزیره (خشکی وسط آب) که در آب فرو رفته باشد، نوش، رنج.
مٰالٌ و اَمْوٰالٌ دَبْرٌ و دِبْرٌ (واحد و جمع یکسانست): مال فراوان.

جَعَلَ کَلامَکَ دَبْرَ اُذُنِهِ: سخن تو را التفات نکرد و بر آن نایستاد.
دَبْرَة ـ دَبْر، ج: فقر، پایان کار، شکست در نبرد، پارهٔ زمین زراعت و یککرد، پاره، خیابان.
دُبْر و دُبُر ـ اَدْبار، ج: عقب، عقب و آخر هر چیز، مقعد و نشستگاه، پشت، گوشهٔ خانه.
دِبر ـ دِبار، ج: آخر اوقات هر چیز.
دِبْرَة (نقیض قبله): چیزی که بدان پشت کنند.
مالَهُ قِبْلَةٌ ولادِبْرَةٌ: راه نیافت برای کار خود.
لَیْسَ لِهذَا الْاَمْرِ قِبْلَةٌ وَلادِبْرَةٌ: نیست برای چنین کار پشت و رونی.
دَبِر ـ دَبِرَة مؤنث: چهارپای پشت ریش.
دَبْری: تدبیریست که بعد از فوت حاجت در دل آید، نماز که در آخر وقت گذارده شود.
رَأْیُ دَبَرِیّ: چاره‌اندیشی برای کاری که انجام شده.
دَبَر: تدبیر و صلاح اندیشیدن.
دَبَرَة ـ دَبَر و اَدْبار، ج: جراحت پشت چهارپا.
دِبار: مرزهای بین کردهای زراعت، روز چهارشنبه، به‌قولی شب آن، دشمنی، نهرها که در زراعت رود، حوادث، هزیمتها.
دَبار: هلاک.
دُبار: روز چهارشنبه.
دَبُور: باد غربی (خلاف صبا).
دَبِیر: ریسمان که وقت تابیدن برکشند پیش از آنکه بر دوک پیچند.
عَرَفَ دَبِیرَهُ مِنْ قَبِیلِهِ: شناخت طاعت را از معصیت.
دابِر: تابع، آخر هر چیز و اصل آن، تیری که از نشانه گذرد، تیر محروم در قمار، بنا در زمین نرم، طاقهای بنا.
دابِرَة: انتهای توده ریگ، هزیمت، بدفالی و مشئوم، پی پاشنه، نوعی از طنابهای کشتی، عقب سم چهارپا، ناخن که بر بازوی چهارپا برآید، انگشت پنجم که بر پای مرغ برآید.
رَجُلٌ اُدابِر: مرد قاطع رحم، حرف نشنو.
اُدَیْبَر: نوعی از مار.
دَثُور: جنس و لباس.
دَبْرَة، دَبُور: زنبور.
دَبُورَة: ستاره سردوشی افسران، تیشه سنگ‌تراشی.
دابِر: گذشته، سپری شده.
قَطَعَ دابِرَهُ: از ریشه کند.
دابِرَةُ الْمِخْلَب: پنجه عقب حیوان درنده.
دُوبارَة: نخ قند.
مُدابِر: صاحب تیر دابر.
هُوَ مُدابِرٌ و مُقابِلٌ: او دارای نسب محض و خالص است از پدر و مادر.
مُدَبِّر: مرتب، آماده، مهیا، باتدبیر، با سیاست، صرفه‌جو، دسیسه کار، اسقف کلیسا.
مَدْبُور: پشت ریش، مالدار.
(دَبَّسَ) الشَّیْءَ تَدْبِیساً: پوشید آن‌را.
دَبَّسَ: پوشیده شد.
دَبَّسَ خُفَّهُ: کفش خود را بر چیزی زد تا صدا برآمد از آن.
اِدْبَسَّ اِدْبِساساً: سرخ و سیاه گشت.
اِدْبَسَّتِ الْاَرْضُ: زمین ظاهر کرد روئیدنی را.
دَبَس: سیاه از هر چیز.
دِبْس و دِبِس: شیره و دوشاب خرما، انگبین.
دِبْس و دَبْس: گروه مردم.
دُبْسِیّ ـ دُبْسِیَّة مؤنث: مرغی است مایل به سیاهی که صدا کند.
دُرَی دُبَس: آسمان راگویند وقتی که آماده باران باشد.
طَیْرٌ اَدْبَس ـ دُبْس، ج: پرنده سرخ سیاه‌رنگ.
دَبُوس: رُب خرما که هنگام داغ کردن روغن در آن اندازند.
دَبُّوس: سنجاق، سنجاق قفلی، پونز، سنجاق کراوات، سنجاق زلف، چوب باطوم، داروفروش، سنجاق سینه، گل سینه.
دبُّوسُ الْغَسِیل: گیره لباس شسته.

دبُوسَة: ران جوجه آب‌پز.

مَدْبَسَة: جای سنجاقی.

دَبُوس ـ دَبابِيس، ج (معربست): گرز آهنی.

دِباساء و دَباساء: ملخهای ماده.

(دَبَش) **الشَّیْءَ دَبْشاً، ن:** پوست آن‌را باز کرد.

دَبَشَ الطَّعامَ: خورد آن‌را.

دَبَش: اثاث خانه، اثاث.

اَرضٌ مَدْبُوشَة: زمین که ملخ گیاه آن‌را خورده باشد.

دَبَش: کالای وازده.

دَبْش، دَبَّش: قلوه سنگ.

سَيْلٌ دُباش: سیلی که همه چیز را ببرد.

(دَبَغ) **الْجِلْدَ دَبْغاً و دِباغاً و دِباغَةً، ن ف ض:** پیراست پوست را.

دَبَغَ الثَّوبَ: رنگ سبز داد جامه را.

اِنْدَبَغَ الإِهابُ: پیراسته شد پوست.

دِبْغ و دِبْغَة و دِباغ: آنچه بدان پوست را دباغی کنند.

دَبْغَة: یک‌بار پیراستن پوست.

دِباغَة: دباغی کردن.

مِسْكٌ و جِلْدٌ دَبِيغ: پوست پیراسته.

مَدْبَغَة و مَدْبُغَة: دباغ خانه.

دَبُوغ: بارانی که زمین را بخراشد.

دَبّاغ: پوست پیراسته کن، دباغی‌کننده پوست.

(دَبِق) **بِهِ دَبَقاً، ف:** چسبید به آن و جدا نشد.

ما اَدْبَقَهُ (صیغهٔ تعجب): سخت چسبان است.

اَدْبَقَهُ: چسبانید آن‌را.

دَبَّقَهُ تَدْبِيقاً: شکار کرد آن‌را به سریشم.

تَدَبَّقَ: شکار شد به سریشم (پای شکار در آن چسبید و گریختن نتوانست).

دِبْق و دابُوق و دَبُوقاء: سریشم که مرغان را بدان شکار کنند.

دَبُوق: بازی است معروف.

دَبُوقَة: موی بافته.

دَبُوقاء: پلیدی و نجاست، هر چیز که امتداد یافته و دراز گردد.

※ (دُباكَة): بیخ درخت بریده.

(دَبَل) **الْاَرضَ دَبْلاً و دُبُولاً، ن ض:** اصلاح کرد و قوت داد زمین را به سرگین.

دَبَلَ الشَّیْءَ دُبُولاً: پیراست آن چیز را.

دَبَلَهُ دَبْلاً: جمع آورد آن‌را.

دَبَلَ بِالْعَصا: زد او را به عصا پی‌درپی.

دَبَلَتْهُ الدُّبُولُ: رسید اورا حوادث و سختی،(و به‌معنی ثَكَلَتْهُ الثَّكْلی) مادر به مرگ او نشیند.

دَبْل: پیچیدن و بزرگ کردن لقمه برای فروبردن.

دَبَّلَ اللُّقْمَةَ تَدْبِيلاً: پیچید و بزرگ کرد لقمه را برای فرو بردن.

دَبِلَ دَبَلاً: فربه شد.

دَبْل ـ دُبُول، ج: طاعون، حوض، نهر کوچک.

دِبْل: سختی، بی‌اولادی زن.

دُبِل: خر کوچک اندام.

دُبْلَة و دَبْلَة: یک دسته از هر چیز، نوعی بیماری شکم.

دُبْلَة: توده، برآمدگی.

دِبْلَة: حلقه انگشتری، دسته ساعت جیبی.

دُبال: کُود، رشوه.

دُبْلَة ـ دُبَل، ج: لقمهٔ بزرگ، سوراخ تیر.

دُبْل و دَبُول: سختی، زن فرزند مرده.

دُبال: سرگین و مانند آن.

دَبِيل و دُبَل، ج: درخت غضا، زمین پست، بزرگ درخت ارطی پرا کنده شده.

دُبِيلة: سختی، جراحت و دمل.

※ (دَبْكَل) **الْمالَ:** جمع آورد شتران پرا کنده را از اطراف.

دَبْكَل: درشت پوست و زشت روی.

اُمُّ اَبْكَل: کفتار.

※ (دِبْن): آغل گوسفندان.

اِنَّهُ يُصَلِّي فِي الدِّبْنِ (حدیث): رسول خدا (ص) در آغل نماز خواند.

دُبْنَة: لقمهٔ بزرگ.

* (دَبَّهَ) تَدْبیهاً: در ریگستان افتاد و اختیار کرد راه نیک را.
دَبَّه: ریگستان، راه نیک.
(دُبِیَتِ) الْاَرضُ: خورد ملخ گیاه زمین را.
اَدْبَتِ الْاَرضُ: ملخ بسیار شد در زمین.
اَدْبَی الْعَرفَجُ: برگ شوره گیاه بسیار روئید مانند ملخ گردید.
دَبَی ـ دَبَاة واحد: رفتار نرم و آهسته، ملخ بال بیرون نیاورده، مورچه، تخم ملخ.
جاءَ بِدَبَادُبَّي و بِدُبَادُبَّيْنِ: آورد مال بسیار چون مور و ملخ.
اَرضٌ مَدْبَاة: زمین ملخناک.
اَرضٌ مَدْبِيَّة و مَدْبِيَّة: زمین ملخ خورده.
اَرضٌ مَدْبِيَّة: زمین پر از مور و ملخ.
تَدْبِيَة: کارگری.
(دَثَّ) دَثّاً، ن: دفع کرد، سخن به گمان گفت.
دَثّ و دِثَاث: باران ریزه.
دَثّ: ضرب دردناک، پهلو، پیچیدگی در بدن، انداختن و پرتاب کردن چیزی که به جامهٔ دیگری خورد و تن او را آسیب نرساند.
دُثَّة: زکام اندک.
دَثَّاث: شکارکنندهٔ مرغان به فلاخن.
دَثُوث: دفع شده.
(دَثَرَ) الرَّسْمُ دُثُوراً، ن: کهنه گردید.
دَثَرَ السَّيْفُ: زنگ آلوده گردید. **دَاثِر، ص.**
دَثَرَ الشَّجَرُ: برگ آورد.
دَثَرَ الثَّوْبُ: چرکین شد.
دُثُور: ناپدید شدن نشان.
دَثَّرَ، اِنْدَثَرَ: پاک شد، ازبین رفت.
دَثَّرَ: پاک کرد، نیست کرد.
دُثُورُ النَّفسِ: زود از خاطر رفتن.
دُثُورُ الْقَلْبِ: رفتن حافظه.
دَثَّرَ الطَّائِرُ تَدْثِيراً: درست ساخت آشیانهٔ خود را.
دُثِّرَ عَلَى الْقَتِيلِ، ل: برهم نهاده شد بر او سنگها.

تَدَثَّرَ بِالثَّوْبِ: پوشید جامه را.
تَدَثُّر: پوشیدن دِثار، برآمدن نر به ماده، برجستن مرد به پشت اسب و نشستن.
اِنْدَثَرَ اِنْدِثَاراً: ناپدید شدن نشان.
اِدَّثَرَ: برگزید مال بسیار را.
تَدَاثَرَ الرَّسْمُ: کهنه گردید رسم و نشانه.
مُتَدَثِّر: مغبون.
دَثْر ـ دُثُور، ج (واحد و تثنیه و جمع یکسانست): مال بسیار.
هُوَ دِثْرُ مَالٍ: او نیک نگهدارندهٔ مال است.
دَثْر: گیاه بسیار، چرک.
عَكَرٌ دَثْر: شتر بسیار.
دَاثِر و اَدْثَر: غافل، هالک.
اِذَا نَزَلَ عَلَيْهِ الْوَحْيُ يَقُولُ دَثِّرُونِي دَثِّرُونِي (حدیث): وقتی وحی نازل می‌شد بر پیامبر، می‌فرموده بپوشان مرا بپوشان مرا.
دِثَار: جامهٔ زیر ملاصق بر بدن (ضد شعار که جامهٔ رو است)، (در نهایه به عکس گوید دِثار جامه رو است فوق شعار می‌پوشند).
دِثَار: پتو، روپوش.
دُثُور، اِنْدِثَار: نابودی، ستردگی.
اَلدُّثُور: تبدیل شکل، دگرگونی، تحول.
دَثُور: خاموش گران‌جان و پرخواب.
مُدَّثِّر: گلیم به خود پیچیده، نام سوره‌ئی از قرآن.
* (دَثَطَ) الْقُرحَةَ دَثْطاً، ن: شکافت زخم را پس آنچه در آن بود روان گشت.
* **(دَثَعَ) دَثْعاً، م:** پایمال کرد.
دَثَع: زمین نرم.
* (دَثَقَ) دَثْقاً، ن: ریخت آب.
* (دَثِيمَة): موش.
(دَثَّنَ) الطَّائِرُ تَدْثِيناً: پرید و به‌سرعت فرود آمد در جاهای نزدیک هم.
دَثَّنَ فِي الشَّجَرِ: مرغ آشیانه گرفت در درخت.
دَثْنَة: آب اندک.

غَزوَةُ ذاتِن: اول جنگی بود که مسلمین با رومیان کردند.

(دَجَّ) دَجِیجاً و دَجَجاناً، ض: آهسته و نرم رفت.

دَجَّ الْبَیْتُ دَجاً: چکید سقف خانه.

دَجَّ فُلانٌ: تجارت کرد او، پرده آویخت.

دَجَّجَ بِالسِّلاحِ: غرق در سلاح شد.

دَجَّجَتِ السَّماءُ تَدجِیجاً و تَدَجَّجَتْ: آسمان ابر گردید.

تَدَجَّجَ فِی مُشَكَّتِهِ: پوشید تمام سلاح.

دُجُج: شدت تاریکی، کوههای سیاه.

دُجَّة: شدت تاریکی.

دَجاجَة (به حرکات دال): مرغان خانگی (مذکر و مؤنث یکسانست)، گره ریسمان، عیال.

دُج: طَرَقِه، بدبده، پرنده‌ای است.

دُجاجُ فِرعَوْن: مرغ شاخدار.

دُجاجُ الْهِنْد: بوقلمون.

دَجاجَة: جوجه.

دَجاجِی: دانه‌خوار، مرغ فروش.

اَسْوَدُ دُجاجِی: نیک سیاه.

لَیْلٌ دَجُوجِیّ و دَیْجُوج ـ دَیاجِیج، ج: شب تاریک.

شَعْرٌ و بَعِیرٌ دَجُوجِیّ و ناقَةٌ دَجُوجِیَة: موی و شتر سخت سیاه.

ناقَةٌ دَجُوجاة: ماده شتر بر زمین پهن شده.

دَجَجان ـ دَجَجانَة مؤنث: کودک شیرخوار روان به‌دنبال مادر.

داج: کسانی که چهارپایان سواری را به کرایه می‌دهند.

مُدَجِّج و مُدَجَّج: مرد مُسلَّح، خارپشت.

(دَجْدَجَ) اللَّیْلُ و تَدَجْدَجَ: تاریک شد شب.

دَجْدَجَ: خواند مرغان را به لفظ دَج دَج.

دَج دَج: کلمه‌ئی که مرغان خانگی را خوانند.

اَسْوَدُ دُجْدُج: نیک سیاه.

بَحْرٌ دَجْداج: دریای سیاه.

لَیْلَةٌ دَجْداجَة: شب تاریک.

(دَجِرَ) دَجَراً، ف: حیران شد، مست گردید، سرگردان بود، گیج شد.

دَجَر: در آشوب و فتنه افتادن.

داجَرَ مُداجَرَةً: فرار کرد و گریخت.

حَبْلٌ مُنْدَجِر: ریسمان نرم و سست.

دَجْر: چیزی است که در سر آن آهن سوراخ‌دار باشد و در آن گندم کنند تا وقت کاشتن به زمین ریزد.

دَجْر و دُجْر و دِجْر و دُجُر: لوبیا، چوبی که بر آن آهن کشاورزی نصب کنند.

دَجِر و دَجْران ـ دَجاریٰ و دَجْریٰ، ج: حیران، مست با نشاط، گرفتار در جای هرج مرج.

دِجْران: چوب داربست انگور.

دَیْجُور: تاریکی، تیرگی.

(دَجَلَ) دَجْلاً، ن: دروغ گفت، سوخت، جماع کرد، قطع مسافت کرد.

دَجَلَ الْبَعِیرَ: قطران مالید شتر را.

دَجَلَ بِالْمَکانِ: ایستاد به آنجا.

دَجَّلَ الشَّیْءَ تَدْجِیلاً: پوشید به چیزی.

دَجَّلَ الْإِناءَ: آب طلا داد ظرف را با رنگ روکش نمود.

دَجَّلَ الْاَرضَ: کُود داد.

دَجَّلَ عَلَیْهِ: گول زد، فریب داد، با جادو و حقه‌بازی پزشکی کرد.

تَدْجِیل: تمام اندام شتر را قطران مالیدن.

دِجْلَة و اَلدِّجْلَة: رودخانهٔ بزرگی است در عراق.

دُجَّلُ النّاس: مردم فرومایه.

دَجال: سرگین.

دُجالَة: قطران.

دَجّال: جوهر شمشیر، دروغگو، تلبیس کننده و فریبنده، گروه بزرگ، آب طلا و طلا، لقب مرد گمراه کننده‌ایست که در آخر زمان ظاهر گردد.

وَمِنْهُ الْحَدِیثُ یَکُونُ فِی آخِرِ الزَّمانِ دَجّالُون: فرمود در آخر زمان دروغگویان و تلبیس‌کنندگان می‌باشند.

دَخٰالَة: گروه بزرگ.
دُجَيْل: قطران، نهر كوچكی از دجله جدا شده.
بَعيرٌ مُدَجَّل: شتر قطران ماليده.
(دَجَمَ) دَجْماً، ن: تاريک شد.
دَجِمَ دَجَماً و دُجِمَ، ف و ل: اندوهگين شد.
دَجْم: قِسم و نوع از هر چيز.
دَجْمَة و دُجْمَة ـ دُجَم، ج: تاريكی، سخن.
دُجَمُ الْعِشْق: غمرات عشق و تاريكيهای آن.
دِجَم ـ دِجْمَة واحد: دوستان، ياران، برادران.
غَديرٌ دَيْجَم: گودال آب متموج.
(دَجَنَ) بِالْمَكٰانِ دُجُوناً، ن: مقيم گرديد در جای.
دَجَنَ الْحَمٰامُ: الفت و انس گرفتند كبوتران.
دَجْن: پوشيدن ابر آسمان و زمين را.
دَجَنَ يَوْمُنٰا دَجْناً و دُجُوناً: تاريک شد روز از ابر.
اَدْجَنُوا: در باران بسيار درآمدند.
اَدْجَنَ الْمَطَرُ: پيوسته باريد باران.
اَدْجَنَ الْحُمّیٰ: دائم ماند تب.
اَدْجَنَ السَّمٰاءُ: دائماً باريد و پر ابر گرديد.
اَدْجَنَ الْيَوْمُ: ابر گرديد روز.
اَدْجَنَ الْمَكٰانَ: مقيم گرديد آنجا.
دٰاجَنَ: گول زد، ريشخند كرد.
دٰاجَنَهُ مُدٰاجَنَةً: كار او را به مدارا كرد.
اِدْجَوْجَنَ الْيَوْمُ: ابر گرديد روز.
دَجْن ـ اَدْجٰان و دُجُن و دِجٰان و دُجُون، ج: باران بسيار، ابرهای متراكم تاريک.
يَوْمُ دَجْنٍ و دَجْنٌ: روز پر باران.
دُجُــنّ: تاريكی، ابر تاريک متراكم بی‌باران، پوشيدگی ابر به تاريكی و تراكم.
دُجُــنَّة و دِجِــنَّة ـ دُجُــنّ و دُجُــنّٰات، ج: تاريكی، پوشيدگی ابر به تاريكی و تراكم.
دُجْنَة: سياهی، تاريكی.
دٰاجِن: خانگی، رام، آموخته.
اَدْجَن: قيرگون، تاريک.
دُجُنَّة و دِجِنَّة و دِجْنَة: ابر بی‌باران متراكم و سياه.
يَوْمٌ و لَيْلَةٌ دُجُنَةٍ و دُجُنَّةٌ: شب و روز تاريک.
دُجْنَة: رنگ تيره (و آن در شتر بدترين رنگها).
بَعيرٌ اَدْجَن و نٰاقَةٌ دَجْنٰا، ص.
دَجٰانَة: شتر باركش.
جَمَلٌ دَجُون و دٰاجِن: شتر آب‌كش.
شٰاةٌ دٰاجِن ـ دَوٰاجِن، ج: گوسفند انس گرفته.
لَعَنَ اللّٰهُ مَنْ مَثَّلَ بِدَوٰا جِنِهِ (حديث): از رحمت خدا دور است كسی كه گوسفند يا حيوانات خانگی كه انس گرفته بكشد.
دٰاجِنَة: باران نيكو بارندهٔ دائم.
دُجْنیٰ او دِجْنیٰ (وگاهی هر دو مد داده): زمينی كه از آن آدم ابوالبشر آفريده شد.
لَيْلَةٌ مِدْجٰان: شب تار.
اَلْمُدٰاجَنَة: نيكوئی آميزش.
مَدْجُونَة: ماده شتری كه به آب‌كشی عادت گرفته.
٭ (دَجَهَ) تَدْجيهاً: خوابيد در كمين‌گاه صياد.
(دَجٰا) اللَّيْلُ دَجْواً و دُجُوّاً، ن: تاريک گرديد شب.
دَجٰا شَعْرُ الْمٰاعِزِ: درهم افتاد موی بز و حلاجی نشد.
دَجٰا فُلاٰنٌ: جماع كرد او را.
دَجَا الثَّوْبُ: تمام و فراخ گرديد جامه.
دَجَا الْاِسْلاٰمُ: قوت گرفت و فروپوشانيد هر چيز را.
اَدْجَی اللَّيْلُ و تَدَجّیٰ: تاريک گرديد شب.
دٰاجیٰ مُدٰاجٰاةً: مداراكرد، پوشانيد دشمنی و كينه را.
اِدْجَوْجَی اللَّيْلُ اِدْجيجٰاءً: تاريک شد شب.
دُجَة ـ دُجٰاة و دُجیً، ج: سه انگشت با لقمه، تكمه پيراهن.
لَيْلَةٌ دٰاجِيَة ـ دَوٰاجی، ج: شب تار.
نِعْمَةٌ دٰاجِيَة: نعمت تمام و فراوان.
عَنْزٌ دَجْوٰاء: بزی كه موی همه تن او را فراگرفته است.
دَيٰاجِی اللَّيْل ـ دَيْجٰاة، ج: تاريكيهای شب.
دَيٰاجی: تاريكيها.
مُدٰاجٰاة: پستی، فرومايگی، كاسه‌ليسی.
(دَجیٰ) دَجْياً: در پنهانی دشمنی داشت.
دُجْيَة ـ دُجیً، ج: كمين‌گاه صياد، تاريكی.

لَيْلٌ دُجِيٌ: شب تار.

(دَحَ) **الشَّيْءَ دَحّاً**، ن: پنهان کرد چیزی در زمین.

اِنْدَحَّ اِنْدِحاحاً: فراخ گردید.

دَحّاً مَحّاً: واگذار او را با او.

دَحّ: جماع کردن، گردن زدن.

دَحُوح: زن و ماده‌شتر بزرگ و درشت.

※ (دَحَبَهُ) **دَحْباً**، م: دفع کرد آن‌را.

دَحَبَ جارِيَتَهُ دَحْباً و دُحاباً: جماع کرد کنیز خود را.

دُحَبَة: انبوه از گوسفند.

دَحْبَأَ جارِيَتَهُ: جماع کرد او را.

※ (دَحْث): مرد روشن سخنگو.

※ (دَحَجَهُ) **دَحْجاً**، م: کشید او را روی زمین.

دَحَجَ الْجارِيَةَ: جماع کرد آن‌را.

※ (دَحْجاب) و **دُحْجُبان:** آنچه بلند باشد از زمین سنگلاخ.

(دَحْداح) و **دَحْداحَة** و **دَحْدَح** و **دُحادِح** و **دَوْدَح** و **دَحْدَحَة دُحَيْدِحَة** (مصغر): کوتاه‌قامت چاق.

دَحْدَح: چاق و خِپِل.

تَدَحْدَحَ: مانند کودک نوپا راه افتاد.

دِخ دِخ و دِحٍ و دِحٍ: اقرار کردی پس خاموش شو.

※ (دَحْدَرَهُ): غلطانید او را.

تَدَحْدَرَ: غلطید، گردانیده شد.

دَحْدُورَة: سرازیری، نشیب.

(دَحَرَهُ) **دَحْراً و دُحُوراً**، ن: راند او را، دور نمود او را. داحِر و دَحُور، ص.

دَحَرَ: شکست داد، پراکنده ساخت.

دَحْر: راندن و دور نمودن است بر سبیل اهانت.

مَدْحُور: شکست خورده، تار و مار.

وَ اَسْتَعِينُهُ عَلىٰ مَداحِرِ الشَّيْطانِ (نهج): از خدا یاری می‌خواهم بر اعمالی که شیطان را طرد و دفع می‌کند.

قالَ اخْرُجْ مِنْها مَذْؤُماً مَدْحُوراً (آیه): گفت از آنجا بیرون شو درحالی که مطرود از رحمت هستی.

(دَحْرَجَهُ) **دَحْرَجَةً و دِحْراجاً:** گِرد گردانید آن‌را.

تَدَحْرَجَ: گرد گردید.

دَحْرَجَ الشَّيْءَ تَدَحْرَجَ: غلطاند، غلطانید.

دُحْرُوجَة ـ دَحارِيج، ج: گلولهٔ سرگین که جُعَل می‌گرداند.

مُدَحْرَج: چیزی گِرد.

دُحْرُنِج: تلخه.

(دَحْز): سخت و سفت، جماع.

(دَحَس) **بَيْنَهُمْ دَحْساً**، م: فساد افکند میان ایشان.

دَحَسَ الشَّيْءَ: پر کرد آن‌را.

دَحَسَ السُّنْبُلُ: پر شد خوشه از دانه‌ها.

دَحَسَ بِرِجْلِهِ: لغزید به پای.

دَحَسَ الْحَدِيثَ: پوشانید سخن را.

دَحَسَ بِالشَّرِّ: بدی را طوری پنهان کرد که معلوم نشود.

دَحَسَ الْجَزّارُ: داخل کرد دستها را در پوست گوسفند وقت سلاخی.

اَدْحَسَ السُّنْبُلُ: پر شد خوشه‌ها از دانه‌ها.

دَحِسَ الْإِصبَعُ: ریشه درآورد، ناخن عقربک پیدا کرد.

دُحاس: عقربک، ریشه ناخن.

دَحْس: کشتزاری که پر از دانه باشد.

داحِس و داحُوس: جراحت یا دانه که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد.

دَحَنْتَه: پر از هر چیز را گویند.

دِحاس و بَيْتٌ مَدْحُوس: خانه پر از اهل آن.

اِصبَعٌ مَدْحُوسَة: انگشتی که ناخنش به‌علت داحس افتاده باشد.

دُحاس و دَحّاس ـ دَحاحِيس، ج: کرمکی زردرنگ که در جاهای نمناک باشد.

دَيْحَس: بسیار از هر چیز.

※ (دُحْسُم) و **دُحْسُمان** و **دُحْسُمانِيّ:** مرد فربه گندمگون.

دُحْسُمان و دُحْمُسان: مرد چاق و درشت و سیاه.

اِنَّهُ لَدُحْسُمانِ الْاَمْرِ: او فسادکننده در کار است.

※ (دَحَشَ): جای داد، داخل کرد.

(دَحَصَ) الْمَذْبُوحُ بِرِجْلِهِ دَحْصاً، م: جنبانید مذبوح پاهای خود را و کاوید.
دَحَصَ الرَّجُلُ: سرعت کرد مرد.
مَدحَص: جائی راکه مرغ سنگ‌خوار می‌کاود تا در آن‌جا تخم نهد.
(دَحَضَ) عَنِ الْاَمْرِ دَحْضاً: تفتیش نمود درکار.
دَحَضَ بِرِجْلِهِ: کند بپای خود.
دَحَضَتْ رِجْلُهُ: لغزید پای او.
دَحَضَتِ الشَّمْسُ دُحُوضاً: آفتاب از نصف‌النهار به‌سوی مغرب مائل شد.
دَحَضَتِ الْحُجَّةُ: باطل شد برهان.
اَدْحَضَ الرَّجُلُ اِدْحَاضاً: لغزید پای مرد.
اَدْحَضَ الْحُجَّةَ: باطل کرد آن‌را.
وَجادَلُوا بِالْبَاطِلِ لِيُدْحِضُوا بِهِ الْحَقَّ (آیه): به باطل مجادله کردند تا حق را بدان ساقط کنند و ازبین ببرند.
اِنْدَحَضَ الْبُرهانُ: باطل شد و زائل گردید.
دَحْض: دلیل ردّ، تکذیب، فرو افتادن، مجاب کردن، لغزیدن.
لا يُدْحَض: غیرقابل انکار، رد نکردنی.
مَکانٌ دَحْض و دَحَض و دَحُوض ـ دَحاض، ج اخیر ـ و مَدْحَضَة: جائی که پای بر او بلغزد.
فَساهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ (آیه): قرعه کشیدند پس یونس از افتادگان به دهان نهنگ شد.
(دَحَقَهُ) دَحْقاً و اَدْحَقَهُ، م: راند و دور گردانید او را.
دَحَقَتِ الرَّحِمُ بِالْماءِ: آب را بیرون انداخت رحم و قبول نکرد.
دَحَقَتْ يَدُهُ عَنْهُ: کوتاه شد دست او از آن.
دَحْق و دِحاق: برآمدن رحم شتر بعد از زائیدن.
اِنْدَحَقَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ: بیرون افتاد رحم شتر.
داحِق ـ داحِقُونَ، ج: شتر رحم بیرون آمده بعد از زائیدن، مرد خشمناک احمق، خرمای زرد درشت.
دَحُوق: درخشان چشم، شتری که رحم او بیرون آمده.
دَحيق: دور و رانده شده.
عَيْنٌ دَحيق: چشم خمار و سست نگاه.
مُنْدَحِقُ الْبَطْنِ: شکم بزرگ و وسیع.
سَيَظْهَرُ بَعْدِى عَلَيْكُمْ رَجُلٌ مُنْدَحِقُ الْبَطْنِ (حدیث از علی (ع)): بعد از من مردی شکم بزرگ بر شما مسلط شود.
※ **(دَحْقَبَهُ):** او را از پشت راند به‌سختی.
※ **(دَحْقَلَهُ):** ورم و منتفخ شد شکم او.
※ **(دُحْقُوم):** بزرگ خلقت.
(دَحَلَ) الْبِئْرَ دَحْلاً، م: انبار کَند در قعر چاه.
دَحَلَ عَنّى: دوری گرفت از من یا گریخت و پوشیده گردید.
اَدْحَلَ: درآمد در سوراخ و پوشیده شد.
داحَلَهُ مُداحَلَةً و دِحالاً: زد او را درکُشتی به زمین، فریب داد، خدعه کرد، ظلم نمود، در حق او نقصان نمود، پوشید چیزی راکه می‌دانست و ظاهر کرد غیر را.
دِحال: بازداشتن کسی.
دَحْل و دُحْل ـ اَدْحُل و اَدْحال و دِحال و دُحُول و دُحْلان، ج: گودالی که دهانه آن تنگ و قعر آن فراخ باشد و گاهی هم سدر رویاند، فضائی که از ریختن دیوار چاه در قعر آن پدید آید، ایستاد نگاه آب، جای خلوت برای زنان در خیمهٔ چادرنشینان.
دَحْلَة: چاه.
رَجُلٌ دَحِل: مرد فروهشته گوشت بزرگ شکم و مالدار زیرک، فریبنده و عجله کننده در خرید و فروش، فربه کوتاه بالا شکم بزرگ.
دَحُول: چاهی که پس از حفرکردن آب در آن یافت نشود اما از شکافته شدن دیوار آن آب پدید آید، چاه دهانه تنگ و فراخ جوانب، ماده شتری که جلوی شتران دیگر آید و باز کناره گیرد.
داحُول ـ دَواحِيل، ج: دامی که صیاد برای شکار

گورخر برپا کند.

دَخلاء: چاه سر تنگ.

* **(دَخلَطَ):** آمیخت در سخن.

* **(دَخلَمَهُ) دَخْلَمَةً:** انداخت او را از کوه یا انداخت در چاه.

(دَحَمَهُ) دَحْماً، م: سخت راند او را.

دَحَمَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.

دِحْم: بیخ.

اِنَّهُ سُئِلَ هَلْ يَتَنَاكَحُ اَهْلُ الْجَنَّةِ فِيهَا فَقَالَ دَحْماً دَحْماً (حدیث): پرسیدند آیا در بهشت نکاح هست فرمود وطی بعد وطی.

دَاحُوم: دام روباه.

* **(دَحْمَرَ) الْقِربَةَ:** پر کرد مشک را.

دُحْمُور: چهارپائی است کوچک.

(دَحْمَسَ) اللَّيْلُ: تاریک شد شب.

دَحْمَس و دِحْمِس و دُحْمَس: سیاه از هر چیزی.

لَيْلُ دَحْمَس و لَيْلَةُ دَحْمَسَة: شب تار.

دَحْمَس: مرد درشت گندم‌گون فربه، مشک سرکه.

رَجُلُ دُحَامِس و دُحْمُسَان و دُحْمُسَانِيّ: مرد گندم‌گون درشت و فربه.

دُحَامِس: شجاع.

دُحْمُسَان: احمق.

دَحَامِس: شبهای تار، سه شب آخر ماه.

* **(دُحْمُوق):** شکم بزرگ.

(دَحْمَلَ) بِهِ: غلطانید او را به زمین.

دَحْمَلَ الْقَوْمَ: گذاشت گروه را پایمال شده به زمین.

دَحْمَلَة: زن لاغر فروهشته پوست، زن ضخیم نازک‌اندام. (از اضداد).

دُحَامِل: درشت خلقت و پرگوشت.

* **(دَحِنَ) دَحَناً،** ف: فربه کوتاه قامت و شکم بزرگ شد.

رَجُلُ دَحِن و دِحْوَنَّة و دِحَنَّة و دِحِنَّة: مرد مکّار و حیله گر، فربه کوتاه قامت شکم بزرگ.

دِحَنَّة: زمین بلند.

خَلَقَ اللّٰهُ آدَمَ مِنْ دَحْنَاءَ (حدیث): خداوند آدم را از زمین دحناء آفرید.

* **(دِحِنْدِح):** حیوان کوچکی است، نوعی بازی کودکان.

(دَحَا) الْبَطْنُ دَحْواً، ن م: بزرگ شد شکم او و فروهشته گردید.

دَحَا اللّٰهُ الْاَرْضَ: گسترد و فراخ گردانید خدا زمین را.

وَالْاَرْضَ بَعْدَ ذٰلِكَ دَحٰيهَا (آیه): زمین را پس از آن بگسترد.

دَحْوُالْاَرض: روز ۲۵ ذیقعده است که زمین پهن و گسترده شد از جای خانه کعبه.

دَحَا الْمَطَرُ الْحِصىٰ: گسترد و برابر گردانید باران ریگها را.

اَللّٰهُمَّ يَا دَاحِيَ الْمَدْحُوَّاتِ (حدیث علی «ع»): ای پهن کننده و گستراننده زمین‌ها.

دَحَا الرَّجُلُ: جماع کرد.

دَحْو: نوعی رفتار اسب.

اِدْحَوىٰ اِدْحِوَاءً: گسترده گردید.

اِنْدَحَى الْبَطْنُ: فراخ و وسیع شد شکم او.

اَدْحِيّ و اُدْحِيَّة و اُدْحُوَة: جای تخم نهادن شترمرغ در ریگستان، جای جوجه آوردن او.

مَدْحىٰ: جای تخم نهادن شترمرغ.

(دَحَيْتُ) الشَّيْءَ دَحْياً، م: گستردم آن‌را.

دَحَيْتُ الْاِبِلَ: راندم شتران را.

تَدَحّىٰ تَدَحِّياً: به هر طرف رفت.

دَحْيَة: بوزینه ماده.

دِحْيَة ـ دِحَاء، ج: سردار لشکر (دحیهٔ کلبی که جبرائیل به صورت او نازل می‌شد و بسیار جمیل بود).

يَدْخُلُ الْبَيْتَ الْمَعْمُورَ كُلَّ يَوْمٍ سَبْعُونَ اَلْفَ دِحْيَةٍ مَعَ كُلِّ دِحْيَةٍ سَبْعُونَ اَلْفَ مَلَكٍ (حدیث).

مِدْحَاة: چوبی است که کودک را بر آن بنشانند و بگردانند.

(دَخّ) و دُخّ: دود.

دَخَخ: سیاهی و تیرگی.
※ **-رَجُلٌ (دَخْبَش) و دُخابِش:** مرد شکم بزرگ.
※ **-جارِیَةٌ (دَخْدَبَة) و دِخْدِبَة:** دختر پرگوشت.
(دَخْدَخَ) الرَّجُلُ دَخْدَخَةً: نزدیک گذاشت گامها را در رفتن، مانده شد.
دَخْدَخَة: خوار گردانیدن، بازداشتن، سرعت نمودن.
دَخْدَخْ عَنِّی الدُّخانَ: بازدار از من دود را.
تَدَخْدَخَ: منقبض و گرفته شد.
رَجُلٌ دُخْدُخ و دُخادِخ: مرد کوتاه‌قامت.
دُخادِخ و دُخْدُوخ: کلمه‌ای است که به آن مرد را خاموش گردانند.
دُخْداخ: چهارپائی است کوچک.
※ **(دَخْدَرَ) الْقُرطَ:** گوشواره را آب طلا داد.
دَخْدار: جامه سفید و یا سیاه در تخته بسته.
(دَخِرَ) دُخُوراً و دُخْراً، م ف: خرد گردید و خوار شد.
داخِر: ذلیل و خوار.
اِنَّ الَّذِینَ یَسْتَکْبِرُونَ عَنْ عِبادَتِی سَیَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ داخِرِینَ (آیه): آنانکه از عبادت من خودداری می‌کنند حتماً به‌خواری و ذلت وارد جهنم می‌شوند.
اَدْخَرَهُ اِدْخاراً: خرد و خوار گردانید آن‌را.
※ **(دَخْرَصَ) الْاَمْرَ:** ظاهر کرد کار را دانا و ماهر در کار.
دِخْرِص: دانا و ماهر در کار.
دِخْرِیص: تریج جامه و آن دو قطعه مثلث است بر دو طرف دامن دوزند تا پائین جامه گشاده‌تر باشد.
※ **(دَخَزَ) دَخْزاً، م:** جماع کرد.
دَخْز: بسیار سخت.
(دَخَسَ) الشَّیْءَ فِی الرَّمادِ دَخْساً، م: پنهان کرد آن‌را در خاکستر.
دَخَسَ فِیهِ: داخل شد در آن.
دَخِسَ الْحافِرُ دَخَساً، ف: درد رسید به سر استخوان سم چهارپا.
اَدْخَسَ الْبَعِیرُ: پر شد استخوان شتر از مخ.
دَخَسَتْ دُخُوساً: پر شد از پیه.
دَخَس: مرد فربه، ماده خرس جوان، ورمی است که در پاشنه پای چهارپا پیدا می‌شود.
دُخَس: خوک ماهی که به هندی سوس گویند (چهارپائیست دریائی).
دَخِیس: گوشت فربه، پیوند دست و پای چهارپا، استخوان کوچکی میان سم چهارپا، گوشت داخل کف دست، عدد بسیار از هر چیز، بسیار از تپه‌های ریگ، بسیار از متاع خانه، گیاه به‌هم پیچیده.
دِخاس: عدد بسیار.
نَعَمٌ دِخاس: نعمت‌های فراوان.
دِرعٌ دِخاس: زره که حلقه‌های آن نزدیک هم باشد.
دَواخِس: دیگپایه‌ها، سه‌پایه دیگدان.
※ **(دَخِشَ) دَخْشاً، ف:** درشت گردید.
دُخَّش: نوعی ماهی یا دخس است.
※ **(دَخْشَم) و دُخْشُم:** ضخیم درشت، سیاه، کوتاه‌قامت.
※ **(دَخْشَن):** قوزپشت، مرد درشت.
※ **(دَخَصَتِ) الْجارِیَةُ دُخُوصاً:** پر پیه شد دختر.
صَبِیَّةٌ مُدْخَصَة: دخترک پر پیه.
※ **(دَخَضَ) دَخْضاً، م:** نجاست و پلیدی انداخت.
دَخْض: نجاست و پلیدی کودک.
(دَخَلَ) دُخُولاً و مَدْخَلاً، ن: درآمد، ضد خروج.
دَخَلْتُ بِهِ: درآور دم او را.
وَ قُلْ رَبِّ اَدْخِلْنِی مُدْخَلَ صِدْقٍ (آیه): بگو خدایا مرا داخل کن، دخول راست.
دَخِلَ دَخَلاً، ف و دُخِلَ: فاسد شد عقل و جسم او.
تَتَّخِذُونَ اَیْمانَکُمْ دَخَلاً بَیْنَکُمْ (آیه): شما سوگند خود را دستاویز مکر و حیله و فساد می‌کنید.
دَخِلَ اَمْرُهُ: تباه شد کار او.
دَخَلَ: از راه رسیده دست به کار شد، شروع کرد، سرزده آمد.
دَخَلَ فِیهِ: راه یافت، رخنه کرد.
دَخَلَ ضِمْنَ کَذا: به‌شمار آمد، به‌حساب آمد.
دَخَلَ الْجَمْعِیَّةَ: پیوست، عضو آنان شد.

دَخَلَ عَلیٰ زَوْجَتِهِ: داماد شد.
دَخَلَهُ الشَّکُّ: بدگمان شد، شک کرد.
اَدْخَلْتُهُ اِدْخالاً و مُدْخَلاً: درآوردم او را.
تَدَخَّلَ: درآمد یا اندک اندک آمد.
اِدَّخَلَ و اِنْدَخَلَ: درآمد.
دَخَّلَ، اَدْخَلَ: داخل کرد، گنجانید، وارد کرد، اجازه ورود داد.
دَخَّلَ: راهنمائی به داخل کرد.
دَخَلَهُ، تَداخَلَهُ: خیال بد به خود راه داد، بدگمان شد.
دَخْل: درد، عیب، آنچه حاصل شود از مایملک.
تَداخَلَ: به‌هم آمیختند، درهم شدند.
تَداخَلَ بَیْنَهُمْ: میانجیگری کرد.
دَخْل و دَخَل: تهمت.
دَخْلُ الرَّجُل و دِخْـل: نـیّت مـرد، مـذهب او، دل، نهانی، جمیع امور آن.
دُخْلَةُ الرَّجُل (بحرکات دال): نیّت مرد، نهانی او.
دِخْلَة: آمیختن رنگی در رنگی.
هُوَ حَسَنُ الدِّخْـلَةِ: او نـیکو روش است در کـارهای خود.
دَخَل: فساد عقل و جسم، مکر و فریب و خدعه، بـــی‌وفائی، عــیب، حسب، بـیماری، درخت درهم‌پیچیده، قـومی کـه خـود را مـنسوب کـنند به‌سوی کسانی که نیستند از آنها.
دُخَّل ـ دَخاخِیل، ج: درشت اندام، گوشت خالص از پـی و رگ، عـلفهائی کـه از بـیخ درخت روئـیده باشد، آن پرهای مـرغ کـه مـیان پـرهای روئـی و زیری باشد، مرغی است کوچک تیره‌رنگ.
دُخُول: ورود، نفوذ، درآمدن، رخنه.
دَخَل: تردید، شک، شبهه.
دُخَّلَة: نام پرنده‌ای است خوش‌صدا مانند بلبل.
دُخَّلُ الرَّجُل: نیت مرد و نهان او.
داخِلَةُ الرَّجُل: نیت مرد و مذهب او و دل و نهانی او.
داخِـلَةُ الْاِزار: آن‌طرف اِزار (لنگ) کـه از چپ بـه جانب راست آورند و داخل کنند و به بدن متصل باشد.
داخِلَةُ الْاَرض ـ دَواخِل، ج: نهان زمین.
داخِل: وارد.
داخِلُ الشَّیْء: درون آن.
داخِلاً سوی درون.
داخِلِی: درونی، خصوصی.
مَدْخُول: کسی که در عـقل او فسـاد و تـباهی بـاشد، لاغر.
لَوْ یَجِدُونَ مَلْجَأً اَوْ مَغاراتٍ اَوْ مُـدَّخَلاً (آیـه): اگـر پناهگاهی یا غارهائی یا راه فراری پیدا می‌کردند.
نَخْلَةٌ مَدْخُولَة: در ـ ـ خرمای میان پوسیده.
اِمْرَئَةٌ مَدْخُولَة: زن شوهر دیده.
هُوَ حَسَنُ الْمَدْخَلِ: او نیکو روش است در کـارهای خود.
دَخِیل: آنکه در کار کسی مـداخـله کـند، کـلمهٔ غیر عربی که در زبان عـرب داخـل بـاشد، مهمان و واردین بر کسی، حرف میان الف تأسیس و لام مانند ص و خ در واصل و داخل در قافیه.
دَخِیلُ الرَّجُل و دَخِیلَة و دِخال: نیّت مرد و مذهب او و دل و جمیع امور آن.
حُبٌّ دَخِیل: دوستی دلی.
دَخِیلی: آهوی خانه پرورده.
دِخال: شتر آب خورده را میان دو شتر تشنه آورد تا قـدری آب خـورد، درآمـدن بـعض مـفاصل در بعض دیگر.
دُخُولِیَّة: عوارض.
داءٌ دَخِیل: بیماری داخلی.
دَخِیلُکَ: بی‌زحمت، لطفاً.
دَخِیلَةُ الْاَمْر: اصل مطلب، حقیقت امر.
دَخائِلُ الْاُمُور: سر و ته کارها.
داخِلِیَّةُ الْبِلاد: داخل کشور.
مَدْرَسَةُ الداخِلِیَّة: مدرسه شبانه‌روزی.
تَداخُل، تَدَخُّل، مُداخَلَة: وساطت.
خاصِیَةُ التَّداخُل: امکان نفوذ.

مَدْخَل: در ورودی.
مَدْخُول: درآمد، عایدات.
دِخال و دُخال: گیسوهای اسب.
دُخَلَة: هرگوشت جمع شده و گرد آمده.
دُخَیْلِی الرَّجُل و دُخَیْلاَوَة: نیّت مرد و نهانی او.
(دُخْلَل) و دُخْلُل: مرغی است تیره‌رنگ.
دُخلُلُ الرَّجُل: نیّت مرد و مذهب و دل و نهانی او.
دُخلُلُ الْحُبّ: صافی درون خم.
دُخْلُل و دِخْلَل: کسی که درکار غیر مداخله نماید.
دِخلِل: گوشتی که داخل گوشت باشد یا پیه داخل گوشت.
(دَخَمَهُ) دَخْماً،م: با زور و قوت راند و از جای برکند آن‌را.
دَخَمَ الْمَرئَةَ: جماع کرد با او.
* (دَخْمَرَ) الْقِربَةَ: پر کرد مشک را.
دَخمَرَ الشَّیْءَ: پنهان کرد و پوشاند آن‌را.
(دَخْمَسَهُ) دَخْمَسَةً: فریب داد و خدعه کرد.
دَخمَسَة: مرد مکار و حیله گر و دانا و تیزفهم.
دُخامِس: سیاه ضخیم.
اَمْرٌ مُدَخمَس: کار پنهان.
(دَخِنَ) الطَّعامُ دَخَناً، ف: غذا بوی دود گرفت.
دَخِنَ خُلقُهُ: بد شد خوی او و خبیث گردید.
دَخَنَ الْغُبارُ دُخُوناً، ن: بالا برآمد.
دَخَنَتِ النّارُ دَخناً و دُخُوناً و دَخَّـنَتْ و اَدْخَـنَتْ و اِدَّخَنَتْ: دود برآمد از آتش.
دَخَّنَ: بخار داد، دود داد.
دَخَّنَ التَّبغَ: توتون یا تنباکو استعمال کرد.
دَخَنَتِ الدّابَّةُ: تیره گون گردید چهارپا.
دَخن و دَخَن: تیره گون شد.
کَبْشٌ اَدْخَن و شاةٌ دَخْناء، ص.
دَخِنَتِ النّارُ: دود برآورد آتش به هیزم انداختن بر آن.
اَدْخَنَ الزَّرعُ: سخت شد دانه زراعت.
تَدَخَّنَ: بوی دود گرفت.


دُخْـن: ارزن (دکاورس) به‌شکل.
دُخنَة: تیرگی، دارونیست که بدان خانه را دود کنند.
دُخان: دود.
اَبُو دُخنَة: مرغی است.
دَخَن: دود، تیرگی کینه، بدخلقی، جوهر شمشیر، تغییر عقل و دین، تغییر حسب.
دَخَن، دُخان: بخار.
دُخان: توتون، تنباکو، دود.
داخِنَة، مَدخَنَة: دودکش.
رَجُلٌ دَخِنُ الْخُلق: مرد تلخ‌خوی.
دُخان ـ اَدْخِنَة و دَواخِن و دَواخِین، ج: دود.
فَارتَقِبْ یَوْمَ تَأْتِی السَّماءُ بِدُخانٍ مُبِینٍ (آیه): منتظر باش روزی راکه آسمان با دودی آشکار ظاهر شود.
ثُمَّ اسْتَوىٰ اِلَی السَّماءِ وَ هِیَ دُخانٌ (آیه): و آنگاه به‌خلقت آسمانها توجه فرمودکه آسمانها دودی بود.
دُخنان و دَخناء: گنجشکی است.
یَوْمُ دَخنان: روزگرم.
لَیْلَةُ دَخنانَة: شب گرم.
مَدخَن: محل دود.
مِدخَنَة ـ مَداخِن، ج: بوی سوز (منقلی که در آن بوی خوش دود کنند).
مَدخَنَة: آنچه از او دود خارج شود.
دَواخِن: دودکشهای مطبخ و غیره.
مَدخَنَةُ الْباخِرَة: دودکش کشتی.
دُخنَة: دودی رنگ.
دَخاخِنی: توتون و سیگارفروش.
داخِن، مَدْخَن: دودکننده، دودی.
تَدْخِین: استعمال دخانیات.
مُدَخِّنُ التَّبغ: معتاد به دخانیات.
* (دَخنَس): درشت از مردم و شتر یا شتر پرگوشت و

درشت.
(دَخيَ): تاريكى.
لَيْلَةٌ دَخْياء: شب تاريک.
(دَد) و دَدٍ و دَداً و دَدَنٌ و دَدٌ: بـازى، پيغمبر (ص) فرمود **ما اَنَا مِنْ دَدٍ ولاٰ الدَّدُ مِنّي:** من مرد لهـو و بازى نيستم و لهو سنت من نيست.
اَلدَّد: زمان، حين.
(دَدَن) و دَدٌ و دَداً و دِيدٌ و دَيْدان: بازى.
دَدَن: سرگرمى، خوشى.
دَدان: مرد بى‌فائده، شـمشير كـند، شـمشير بـران (از اضداد).
دَيْدَن و دَيْدان: خوى و عادت.
(دَيْدَب) و دَيْدُبان: ديده‌بان، رهنما.
دَيْدَبون: بازى.
(دَرَّ) النَّـباتُ دَرّاً، ف ض: بسيار شـد، گـياه و درهـم پيچيد.
دَرَّتِ النّاقَةُ بِلَبَنِها: شتر بسيار شير داد.
دَرَّالْفَرَسُ دَرِيراً، ض: تيز دويد يا نرم دويد.
دَرَّالْعَرَقُ: روان شد.
دَرَّالْحَليبُ والْعَرَقُ والْبَوْلُ: شير يا عرق و بـول روان شد، سرازير شد.
دَرَّتِ السَّماءُ بِالْمَطَرِ دَرّاً و دُرُوراً: آسمان جارى كـرد باران را.
يُرسِلِ السَّماءَ عَلَيْكُمْ مِدْراراً (آيه): فـرستاده مـى‌شود باران بر شما فراوان.
دَرَّتِ السُّوقُ: رايج وگرم گرديد بازار.
دَرَّالشَّيْءُ: نرم شد آن چيز.
دَرَّالسَّهْمَ دُرُوراً: بر نـاخن گـردانـيد تـير را، بـر نـاخن گرديد (لازم و متعدى).
دَرَّالسِّراجُ: روشن شد چراغ.
دَرَّالْخَراجُ دَرّاً: بسيار شد ماليات.
دَرَّ وَجْهُكَ: به شد روى تـو بـعد از بـيمارى و نـيک گرديد.
اَدَرَّ الشَّيْءَ: حركت داد آن‌را.
اَدَرَّتِ النّاقَةُ: بسيار داد شير.
اَدَرَّتِ الْمَرئَةُ الْمِغْزَلَ: بسيار محكم گردانيد دوک را.
اَدَرَّتِ الرّيحُ السَّحابَ: بسيار بارانيد باد ابر را.
اِسْتَدَرَّ اللَّبَنَ اِسْتِدْراراً: بيرون آورد شير را از پستان.
اِسْتَدَرَّتِ الْمَعْزىٰ: نر طلب گرديد بز ماده.
اِسْتَدَرَّ: روان ساخت.
دَرّ: خـون، شـير، غـنيمت، بسـيارى شـير، خـوبى و نيكوئى.
لِلّٰهِ دَرُّهُ: از خدا خير كثير باد او را، احسنت، آفرين.
دُرَّة: طوطى كوچک.
وَلاٰ دَرَّ دَرُّهُ: بسيار نيست خير او.
دُرَّة ـ دُرّ و دُرَر و دُرّات، ج: مرواريد بزرگ، مرواريد غلطان و بى‌همتا.
دَرَّة: پستان.
دُرِّى السَّيْف: درخشندگى شمشير.
كَوْكَبٌ دُرِّى (يثلث): ستاره روشن.
الزُّجاجَةُ كَاَنَّها كوكَبٌ دُرِّىٌ (آيـه): شـيشهٔ آن چـراغ پرفروغ مانند ستاره‌اى درخشان است.
دِرَّة ـ دِرَر، ج: آلت زدن، شير، خون، بسيارى شير و روانى آن، گرمى بازار، ريزندگى باران.
دُرَرُالطَّرِيق: ميانه راه.
هُما عَلىٰ دَرَرٍ واحِد: آن دو بر يک قصداند.
دَرَرُالْبَيْت: پيشگاه خانه.
دَرَرُالرّيح: جاى وزيدن باد.
نَاقَةٌ دَرُورٌ و دارٌّ: شتر پرشير.
سِراجٌ دارّ و دَرِير: چراغ روشن.
مِدْرار: ريزان.
دَرِير: مردِ گرداندام توانا، چهارپاى تيزرو.
اَدَرّ: خايه دراز، مبتلا به فتق.
دَرّارَة: دوک.
تِدَرَّة: شير بسيار.
مُدِرٌّ لِلْبَوْلِ: داروى شاش‌آور.
مُدِرٌّ لِلْحَليبَ: شيرآور.
مِدْرار: سيل‌آسا، روان.

مَطَرٌ مِدْرٰار: باران سنگین زیاد.

(دَرَأَهُ) دَرأً و دَرأَةً، م: دور کرد و دفع نمود آن‌را سخت.

وَيَدْرَؤُنَ بِالْحَسَنَةِ السَّيِّئَةَ (آيه): دفع می‌کنند بد را با خوب.

دَرَأَ الشَّيْءَ: گسترده و پهن کرد آن‌را، فراخ گردانید.

دَرَأَ السَّيْلُ: زود در رسید و دور شد.

دَرَأَ الرَّجُلُ: ناگهان آمد.

دَرَأَتِ النّارُ: روشن شد.

دَرَأَ الْبَعيرُ: غده‌ناک گردید شتر.

دَرَأَ الْكَوْكَبُ دُرُوءاً، ن م: روشن شد و درخشید.

اَدْرَئَتِ النّاقَةُ لِضَرعِها: آویخته پستان گردید.

دٰارَأَهُ مُدٰارَأَةً: بازداشت او را، فریب داد او را، نرمی نمود با او.

اِدَّرَأْتُ الصَّيْدَ: در کمین صید نشستم.

اِنْدَرَءَ السَّيْلُ اِنْدِرٰاءاً: از دور رسید، مقدمه سیل.

اِنْدِرٰاء: پریشان و پراکنده شدن، دور رفتن سیل.

اِذٰا تَدٰارَأْتُمْ فِي الطَّرِيقِ (حديث): زمانی‌که دفع نمودید و اختلاف کردید در راه.

تَدٰارَأَ: همدیگر را دفع کردند در خصومت.

تَدَرَّؤُا عَلَيْهِمْ: دست به سِتم دراز کردند به آنها.

تَدَرُّوء: پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن.

دَرء: کجی، کجی نیزه، آنچه از کوه افتد.

جٰاءَ السَّيْلُ دَرأً: به‌سرعت آمد سیل از جای نامعلوم.

دَرِيئَة: حلقه که با تیر و نیزه نشان گیرند آن‌را جهت آموختن.

دٰارِئ: شتری که پشت او ورم کرده و غده‌ناک است.

دُرُوءُ الطَّرِيقِ: شکافها و آب‌گندهای راه.

رَجُلٌ ذُوتُدْرَءٍ و تُدْرَأَةٍ: مردی که دفع‌کننده دشمن است باقوت.

مِدْرَأ: آنچه دفع کنند به آن.

دَرِيئَة: آماج، نشانه هدف.

دَرَابْزُون، دَرَابْزِين: طارمی، نرده.

دَرَابْزُونَ السُّلَّم: دست‌انداز نرده.

دَرء: ریزش.

(دَرِبَ) دَرَباً و دُرْبَةً، ف: خوی گرفت به او و حریص گشت.

دَرِبيٰ فُلاناً دَرِبٰاةً: انداخت او را.

دَرَّبَ فِي الْاَمْرِ: مشق کرد، عملاً آموخت، ورزش کرد.

دَرِبَ بِهِ، تَدَرَّبَ: ورزیده شد، آموخته شد.

دَرَّبَهُ بِهِ و فيهِ و عَلَيْهِ تَدْرِيباً: به اخلاق آن گردانید او را.

دَرَّبَتْهُ الشَّدٰائِدُ: آزموده کرد او را سختیها.

اَدْرَبَ الْجُنْدِيُّ تَدْرِيباً: تحمل کرد در کارزار وقت فرار.

اَدْرَبَ الْقَوْمُ: داخل شدند به زمین دشمن.

تَدَرَّبَ بِالشَّيْءِ: خو گرفت و حریص گردید.

دَرب ـ دِرٰاب، ج: دروازه بزرگ فراخ، هر راهی که به کشور روم رود، جای خشک کردن خرما، راه باریک به کوهستان، کوره‌راه، جاده، کوچه بن‌بست.

دُربَة: عادت و خوی، تجربه، دلیری در کارزار، کوهان گاو بداصل، تمرین، آزمایش.

وَاَدْرِبْنٰا: داخل شو ما را.

عُقٰابٌ دَرِبَةٌ و دٰارِبٌ عَلَى الصَّيْدِ: عقابی که حریص و دلیر بر شکار است.

دٰارِبَة: زن عاقله هنرمند.

دُرٰابَة: دلیری در جنگ و در هر کار.

دَرُوب و دَرَبُــوب دَرَبُــوت: چهارپای سواری رام (مذکر و مؤنث در همه یکسان است).

اَلتَّدْرِيب: صبر و تأمل در جنگ وقت فرار دشمن.

دُرَب: ماهی زردرنگی است.

مُدَرَّب: مرد آزمایش شده به سختیها و بلایا، شیر.

نٰاقَةٌ مُدَرَّبَة: شتر رام سواری.

مُدَرِّب: تربیت‌کننده، مربی.

* **(تَدَرباً) الشَّيْءُ:** غلطید.

* **(دَربَجَ) دَربَجَةً:** نرم گردید بعد سختی.

دَربَجَتِ النّاقَةُ عَلىٰ وَلَدِهٰا: ماده شتر مهربانی نمود به

بچه.

دُرابِج: خرامان در راه رفتن.

* (**دَربَخَ**): دوید از ترس، خم کرد پشت را و خوار گردید.

* (**دَربَخَ**) **الرَّجُلُ:** خم کرد پشت خود را و خوار گردید.

دَربَخَتِ الْحَمامَةُ لِذَكَرِها: تن داد و رام گردید کبوتر برای نر خود.

(**تَدَربَسَ**) **تَدَربُساً:** پیش افتاد.

دِرباس: شیر درنده، سگ گزنده.

دِرباس، تِرباس: کِشوی در.

دُرابِس: شتر ضخیم.

(**دَربَصَ**) **دَربَصَةً:** ساکن و خاموش ماند از ترس.

* (**دَربَكَة**): سروصدا، همهمه.

دَربَكَة، دَربَلَة: دُهُل، نقاره.

* (**دَربَلَة**): نواختن دُهُل، نوعی رفتار.

(**دَربان**) **و دِربان ـ دَرابِنَة**، ج: دربان (معربست).

دَرَبانِيَّة: نوعی گاو باریک سم چند کوهانه.

* (**دَرثَع**): شتر سال خورده.

(**دَرَجَ**) **دُرُوجاً و دَرَجاناً**، م ن: رفت.

دَرَجَ الرَّجُلُ: راه رفت.

دَرَجَ الْقَوْمُ: به آخر رسیدند گروه و منقرض شدند.

دَرَجَ الْاَمْرُ: پخش شد، انتشار یافت.

دَرَجَ الزِّيُّ: مرسوم شد، باب روز شد.

دَرَجَ، دَرَّجَ: گلوله شد، پیچید.

دَرَّجَ اِلىٰ كَذا: به تدریج گذشت، آهسته آهسته رفت.

هُوَ اَكْذَبُ مِنْ دَبَّ و دَرَجَ: او دروغگوترین مردگان و زندگان است.

دَرَجَ فُلانٌ: به راه خود رفت یا نسلی از خود نگذاشت.

دَرَجَتِ النّاقَةُ و اَدْرَجَتْ: گذشت از سال و کُره نیاورد.

دَرَجَ الشَّيْءُ: ازبین رفت.

دَرَجَ الْكِتابَ و اَدْرَجَ و دَرَّجَ: پیچید نامه را و لوله کرد.

دَرَجَتِ الرِّيحُ بِالْحَصىٰ: سخت وزید باد.

دَرَّجَ فُلانٌ، ف: به‌راه خود رفت و ترقی نمود در مرتبه، پیوسته گوشت دُراج خورد، لازم گرفت میانه را در کلام و دین و غیر آن.

دَرَّجَ: درجه‌بندی کرد.

دَرَّجَ الشَّيْءَ: پخش کرد، رایج کرد، به جریان انداخت.

اَدْرَجَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ: گنجانید، داخل قرار داد.

دَرِجَ، تَدَرَّجَ: آهسته جلو رفت، پله پله پیش رفت.

اِنْدَرَجَ فِي كَذا: داخل شد، مشمول بود.

اَدْرَجَ الدَّلْوَ: به‌نرمی کشید آب چاه را.

اَدْرَجَ بِالنّاقَةِ: بست سر پستان ماده شتر را.

دَرَّجَهُ اِلىٰ كَذا: نزدیک گردانید او را به‌سوی آن به‌تدریج.

دَرَّجَنِي الطَّعامُ وَالْاَمْرُ: تنگ روزی و بی‌طاقت شدم.

تَدَرَّجَ: کم‌کم نزدیک گردید.

اِسْتَدْرَجَهُ اِلىٰ كَذا: نزدیک گردانید او را به‌سوی آن، فریب داد او را، مضطر کرد او را به رفتن.

اِسْتَدْرَجَ اِلىٰ: زیر پا کشید، کم‌کم موافق ساخت، پله پله ترقی کرد.

اِسْتَدْرَجَتِ النّاقَةُ: در پی بچه خود رفت بعد از زائیدن.

اِسْتَدْرَجَتِ الرِّيحُ الْحَصىٰ: باد سنگریزه‌ها را غلطانید بر زمین.

اِسْتِدْراج: اندک اندک نزدیک گردانیدن.

وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآياتِنا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ (آیه): آنانکه آیات ما را دروغ پنداشتند اندک اندک آنها را به شقاوت رسانیم از جائی که ندانند.

اِنْدَرَجَ الْقَوْمُ: به آخر رسیدند گروه و منقرض شدند.

دَرَج: مرتبه و منزلت، راه رفتن، کاغذ، پیچیدن نامه.

دَرج و دَرَج: نوشته، کاغذ، لای نامه.

دُرج ـ دُرجَة واحد ـ اَدْراج و دِرجَة، ج: دوک‌دان، جعبه جواهر و پیرایه زنان.

دُرجَة: سه‌پایه، نردبان، پارچه در فرج ناقه گذارند آلوده به‌دوا برای علاج یا برای آنکه گمان کند

آبستن است و بیرون آورند و بچه ناقه دیگر را نزد او ببرند تا به گمان بچه خود شیر دهد.

دَرج: میانجی، راه، مرگ.

رَجَعَ اِلیٰ اَدْراجِهِ: از راه که آمد برگشت.

ذَهَبَ دَمُهُ اَدْراجَ الرِّیاحِ: خون او به رایگان رفت.

دَرَجَة ـ دَرَج، ج: نردبان، پایه.

ـ دَرَجات: پایگاه، فضیلت و برتری.

اُولٰئِکَ اَعْظَمُ دَرَجَةً (آیه): آنان برتری و فضیلت دارند.

دُرَجَة: مرغی است، نردبان.

دَرَجَة: مقام، مرتبه، مرحله، نشانه، پیشرفت دسته، طبقه، کلاس.

دارِج: رایج، امروزی، خودمانی، معمولی.

تُرابٌ دارِج: خاکی که باد بر آثار خانه‌ها ریزد و آن‌را بپوشاند.

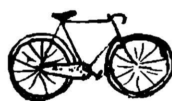
دَرُوج: باد تند و تیز.

رِیحٌ دَرُوج: باد سریع.

دُرَّج: کارهای سخت و مشگل که صاحبش را عاجز گرداند.

دَرّاج: کثیرالطواف، سخن چین، خارپشت.

دَرّاجَة: دوچرخه که عامه آن‌را کراجه گویند به‌شکل،



حالت به‌رفتار آمدن کودک، آلتی است از آلات حرب که در پناه آن راه به قلعه باز کنند.

وَ لِلرجال عَلیهِنَّ دَرَجَةٌ: برای مردان بر زنان افزونی.

دُرّاج: (مذکر و مؤنث یکسان) مرغی است رنگین به‌شکل.



فَضَّلَ اللهُ المُجاهِدینَ علی القاعِدینَ دَرَجَةً: برتری داد خداوند جهادکنندگان را بر نشسته گان پایه‌ئی.

مَدْرَج و مَدْرَجَة: جای رفتن، راه.

تَدرُج: قرقاول.

تَدرِیجاً: کم‌کم، رفته رفته.

مَدْرَجَة ـ مَدارِج، ج: زمین که درّاج در آن بسیار باشد.

دَرَج: طومار.

دَرَج: پلکان، پله.

ذَهَبَ اَدْراجُ الرِّیاحِ: بر باد رفت، هیچ شد.

رَجَعَ اَدْراجُهُ: عقب کشید، به راه خود برگشت.

دُرج: کشو میز.

طِفْلٌ دارِج: کودک نوپا.

مُدَرَّج: نمایشگاه بیضی شکل، خطوط پنجگانه.

مَدْرَجُ الطّائِرات: جاده مخصوص هواپیما.

دِرِّیج: طنبور یا چیزی است مانند آن.

دَوارِجُ الدّابَّة: پاهای ستور.

مِدْراج: ماده شتری که عادت او باشد که درگذرد از سال و بچه ندهد.

مَدْرَجَة ـ مَدارِج، ج: مواضعی که راه رفته می‌شود.

اُدْرَجَة: نردبان.

٭ (دَرجَبَتِ) **النّاقَةُ وَلَدَها:** مهربانی نمود بچه خود را.

٭ (دُرْجُج): جانوریست کوچک سرخ سیاه.

٭ (دُرجَع): نوعی از غله که به‌گاو دهند.

٭ (دَرجَلَ) **قَوْسَهُ دَرجَلَةً:** پی پیچید بر کمان خود.

دَرجَلَة: تسمه یا پی که بر کمان بندند.

٭ (دَرجَنَتِ) **النّاقَةُ علیٰ وَلَدِها:** ماده‌شتر مهربان شد بر کُرِه خود بعد از رمیدگی.

(دَرَحَهُ) **دَرحاً، م:** راند او را.

دَرِحَ دَرَحاً، ف: پیر شد، **ناقَةٌ دَرِحَة، ص.**

٭ (دِرحایَة): کوتاه‌قامت.

رَجُلٌ (دِرحایَة): مرد کوتاه‌قامت فربه شکم‌بزرگ.

٭ (دُرَخبِیل): سختی و بلا.

٭ (دُرَخبِین): سختی و بلا، مرد کُندرو، و درنگ‌کار.

٭ (دُرَخمِلَة): بشگفت آرنده و خنداننده.

دُرَخمِیل: سختی و بلا، مرد کندرو.

٭ (دُرَخمِین): سختی و بلا، کُندرو و درنگ‌کار.

(دَرِدَ) **دَرَداً، ف:** بی‌دندان شد.

اَدْرَد (ص مذکر) و دَرداء (ص مؤنث).

ناقَةٌ دَرداء: شتر پیر یا شتری که از پیری دندان‌هایش

سائیده شده.

اَلدَّرَد: افتادن دندانها.

دُرْدِیّ: آنچه از روغن و غیره ته نشیند.

اِمْرَئَةٌ (دَرْدَب): زنی که به شب رفت‌وآمد کند.

دَرْدَبَة: نوعی دویدن مانند خائف که از ترس به اطراف می‌نگرد، خواری و فروتنی نمودن.

دَرْدَبَ لَمّا عَضَّهُ الثِّقافُ: هرگاه در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد.

دَرْدَبِیّ: طبل‌نواز.

دَرْداب: آواز طبل.

(دَرْدَبیس): سختی و بلا، پیر فربه پرسال، مهرهٔ افسون جهت دوستی.

٭ (دَرْدَجَة): مهربانی کردن شتر بچه خود را، با هم کمک کردن در دوستی.

٭ (دِرْدِح) ـ دَرادِح، ج: حریص، پیر فانی و فربه، شتری که از پیری دندانهای او به آخر رسیده و سائیده شده.

دِرْدِحَة: زنی که طول و عرض او برابر باشد.

(دَرْدَرَ) الْبُسْرَةَ: جوید غوره خرما را.

تَدَرْدَرَتِ اللِّحْيَةُ: به‌حرکت آمد ریش جنبان شد.

دَرْدَرِیّ کسی که بدون حاجت رفت‌وآمد نماید.

دَرْدَرِیّ: بیضه دراز.

دُرْدُر ـ دَرادِر، ج: جای دندانهای طفل پیش از برآمدن.

دُرْدُور: گِرداب.

دُرْدُر: لثه دندانها.

دَرْدار: درخت نارون.

دَرْدار: آواز دهل.

دَرْدَشَة: سخن بی‌معنی، چرند و پرند، یاوه‌سرائی.

٭ (دَرْدَق): کودک، شتر ریزه.

ـ دَرادِق، ج: پیمانه‌ایست شراب را.

دَرْداق: سکو، زمین کوفته و هموار کرده.

٭ (دَرْداقِس): استخوانیست میان سر و گردن.

٭ (دَرْداقِص) ـ دَرْداقِصات، ج: طرف بالای گردن.

٭ (دِرْدِم): زنی که در شب رفت‌وآمد نماید.

ناقَةٌ دِرْدِم: ماده شتر پرسال.

(دَرِزَ) دَرَزاً، ف: متمکن شد بر متاع دنیا و لذات آن.

دَرَزَ الْجَرّاحُ: بخیه زد.

دَرز: برآمدگی دو طرف بخیه.

دَرزَة: دوخت، شِلال.

دَرَزَ الثَّوْبَ دَرزاً: دوخت شکاف جامه را.

دَرَز: ناز و نعمت دنیا و لذات آن.

بَناتُ الدُّرُوز: شپش و تخم آن.

اَوْلادُ دَرزَة: فرومایگان، خیاطها و بافندگان.

دُرزِیّ: نام فرقه‌ای از مسلمانان سوریه و لبنان.

تَدْرِيزُ الْجُرُوح: بخیه زدن زخمها.

تَدارِيزُ الْعِظام: درز، بخیه.

(دَرَسَ) الرَّسْمُ دُرُوساً، ن: ناپدیدشدنشان.

دَرَسَتْهُ الرِّيحُ: ناپدید کرد آن‌را باد.

دَرَسَتِ الْمَرأَةُ دَرساً و دُرُوساً: حائض گردید.

دارِس، ص دَوارِس، ج.

دَرَسَ الْكِتابَ دَرساً و دِراسَةً، ن ص: خواند نوشته را.

وَلِيَقُولُوا دَرَسْتَ وَ لِنُبَيِّنَهُ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ (آیه): خواندی تو قرآن را بر یهود و خواندند آنها تورات را بر تو تا بیان کنیم برای گروهی که می‌دانند.

تُعَلِّمُونَ الْكِتابَ وَ بِما كُنْتُمْ تَدْرُسُونَ (آیه): کتاب را تعلیم می‌کردید و می‌خواندید.

دَرَّسَ، اَدْرَسَ: علم آموخت، یاد داد.

دَرَسَ: پاک کرد، سترد.

دَرَسَ الْعِلْمَ: آموخت، بررسی کرد.

دَرَسَ الْجارِيَةَ: جماع کرد با او.

دَرَسَ الْحِنطَةَ دَرساً و دِراساً: کوبید خرمن گندم را.

دَرَسَ الْبَعِيرُ: مبتلا به گری و قطران مالیده شد.

دَرَسَ الثَّوْبُ: کهنه گردید جامه.

دَرَسَهُ: کهنه کرد آن را.

دَرَسَ الْكِتابَ و اَدْرَسَ: قرائت کرد کتاب را.

تَدارُس: درس گفتن.

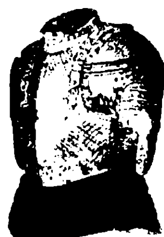
اِنْدَرَسَ: ناپدید گردید.

مُدارِس: مرد بدعمل آلوده به‌گناه.
مُدارَسَة: درس گفتن، با هم مذاکره کردن.
دَرس: راه پنهانی، جَرَب شتر.
دِرس و دَرس و دَرِیس ـ اَدْراس و دِرسان، ج: دُم شتر، جامه کهنه.
دَرس، دُرُوس: ستردگی، زدودگی، مطالعه، تحقیق.
دَرس، دِراسَة: بررسی.
دِراسُ الْحِنْطَة: گندم‌کوبی.
آلَةُ دِراس: خرمن‌کوب.
دُرَسَة: نوک سرخ، سِهرِه پرنده معروف.
دَرّاسَة: ماشین خرمن‌کوب.
دَرِیس: علف خشک.
حُمَّی الدَّرِیس: بیماری سینه روستائیان هنگام خشک‌کردن علف.
دُرسَة: ریاضت.
دارِس: حائض.
اِدْرِیس: نام پیغمبری (هولیس من الدراسته).
اَبُواِدْرِیس: کنیه ذَکَر.
اَبُواَدْراس: کنیه فرج.
دِرواس: سگ بزرگ سر، شتر رام‌گردن ضخیم، مرد دلیر باشکوه، شیر درنده.
دِریاس: شیر.
مَدْرَسَة: جای درس.
مِدْرَس: کتاب.
مَدْرُوس: دیوانه، جامه کهنه.
مِدْراس: جای درس قرآن.
اُسْطی دَرِیسَة: مباشر و سر عمله.
عامِلُ دَرِیسَة: تعمیرکننده خط آهن.
مُدَرِّس: معلم، استاد.
مَدْرَسَةٌ جامِعَة: دانشگاه.
مَدْرَسَةٌ کُلِّیَّة: دانشکده.
مَدْرَسِی: آموزشگاهی.
دِرسْوار: قفسه آشپزخانه.
※ (دُرشَة): حاجت.

دارِش: پوست سیاه.
(دَرِصَتِ) **النّاقَةُ دَرَصاً، ف:** از پیری ریخت دندان شتر، دَرصاء، ص.
دَرص و دِرص ـ دَرِصَة و اَدْراص و دِرصان و اَدْرُص و دُرُوص، ج: بچه موش، بچه خارپشت، بچه خرگوش، بچه گربه.
دِرص ـ اَدْراص و دِرصَة، ج: بچه خر سِقط شده، بچه خارپشت، خرگوش، موش و گربه، سگ ماده.
ناقَةُ دَرُوص: شتر سریع و تیزرو.
اُمُّ اَدْراص: سختی و بلا، موش.
اَبُواَدْراص: احمق.
(دَرَعَ) **الشّاةَ دَرعاً م:** کند پوست گوسفند را از جانب گردن.
دَرَعَ رَقَبَةً: جدا کرد گردن را از بند و مفصل بدون شکستن آن.
دُرِعَ الزَّرعُ، ل: خورده شد بعض از زراعت.
دُرِعَ الْماءُ: گرفت هر چیز راکه نزدیک او بود.
اَدْرَعَ فُلانٌ: بی‌گیاه شد اطراف او.
اَدْرَعَ الشَّهرُ: گذشت ماه از نیمه.
اَدْرَعَ النَّعْلَ فِی یَدِ: داخل کرد دست را به نعلین از پاشنه آن.
اَدْرَعَ اِدْراعاً: داخل کرد چیزی را در چیزی.
دَرَّعَهُ تَدْرِیعاً: زره پوشانید او را، مِدرعه و دُرّاعه پوشانید.
دَرَّعَ الْمَرئَةَ: پیراهن پوشانید او را.
دَرَّعَ الرَّجُلُ: پیش برآمد، خفه کرد، ظاهر نمود.
اِدَّرَعَ الرَّجُلُ و تَدَرَّعَ: پوشید زره آهن.
اِدَّرَعَتِ الْمَرئَةُ و تَدَرَّعَ: پوشید پیراهن را.
اِدَّرَعَ فُلانٌ اللَّیْلَ: داخل شد در تاریکی شب سیرکنان.
اِنْدَرَعَ الرَّجُلُ: پیش آمد.
اِنْدَرَعَ یَفْعَلُ کَذا: به‌سرعت رفت تا چنین کند.
اِنْدَرَعَ الْعَظْمُ: از جای خود برآمد استخوان.
اِنْدَرَعَ الْبَطْنُ: پر شد شکم.

اِنْدَرَعَ الْقَمَرُ مِنَ السَّحٰابِ: بر آمد ماه از ابر.

تَمَدْرَعَ: مِدرَعَه پوشید.



دِرعُ الْـحَدِيد ـ اَدْرُع و اَدْرٰاع و دُرُوع، ج: (دُرَيْع بر غير قياس و دُرَيْعَة بر قياس مصغر) زره آهن به‌شكل.

دِرعُ الْـمَرئَة ـ اَدْرٰاع، ج: پيراهن زن.

دَرَع: سفيدى گردن و سينه گوسفند و سياهى ران او.

دَرِع: گياه تازه.

دُرعَةُ النَّخْل ـ دُرَع، ج: پيه درخت خرماكه در ريشهٔ آن پوشيده باشد.

دُرَع: سه شب شانزده تا هيجدهم از جهت سياهى اوائل و روشنائى تمام آن.

رَجُلٌ دٰارِع: مرد زره‌دار.

اَدْرَع: اسب سفيد و سياه و همچنين گوسفند.

دَرعٰاء: گوسفند گردن و سينه سفيد و سياه ران.

لَيْلَةٌ دَرعٰاء ـ دُرَع، ج: شبى كه ماه آن نزديک صبح طلوع كند.

دِرعِيَّة ـ دَرٰاعِىّ، ج: پيكانى كه در زره درآيد.

مِدْرَعَة: نوعى جامهٔ پشمين، روى‌پوش زين و پالان كه بلندى جلو و عقب آن نمايان باشد.

دُرّٰاعَة (گاهى به تخفيف را آيد): مِدرَعَه، نوعى جامهٔ پشمين.

مٰاءٌ مُدْرِع: آبى كه گياههاى اطراف آن‌را خورده باشند.

دٰارِع، مُدَرَّع: زره‌پوش، زره‌دار.

دٰارِعَة، مُدَرَّعَة: رزم‌ناو.

سَيّٰارَةٌ مُدَرَّعَة: اتومبيل زره‌پوش.

مُـدَرَّع: حيوانيست سياه جسم به‌شكل.



مُدَرَّعَة: كشتى جنگى فولادپوش.

اِدَّرَعَتِ الْاِبِلُ: شتران بطور عادى يا با شتاب رفتند.

فَاِذٰا نَحْنُ بِقَوْمٍ دُرعٍ (حديث معراج): فرمود صنفى سفيد و صنفى سياه.

* (دَرعَث): بزرگ‌سال تنومند.

* (دِرعَوْس): نيكخوى.

* (اِدْرَعَشَّ) مِنْ مَرَضِهِ: به شد از بيمارى.

* (اِدْرَعَفَ) الرَّجُلُ فِى الْقِتٰالِ: پيش درآمد در كارزار.

اِدْرَعَفَّتِ الْاِبِلُ: به‌سرعت رفتند يا به آهسته.

نٰاسٌ مُدْرَعِفُّونَ: مردمى كه پيوسته آماده سفر و سيرند.

* (دِرعَم): هيچ‌كارهٔ بدزبان.

(دَرَف): پناه، سايه، جانب.

* (دَرفَسَ): سوار شد شتر بزرگ‌اندام را و برداشت نشان بزرگ را.

دِرفَس: شتر بزرگ جثه، مرد فربه ضخيم، نشان بزرگ، جامهٔ ابريشم.

دِرفٰاس: شتر بزرگ جثه، مرد فربه، شير بزرگ هيكل.

* (دُرٰافِص): بزرگ، فرقه و ضخيم از هر چيز.

(دَرفَقَ) فِى سَيْرِهِ و اِدْرَنْفَقَ: سرعت كرد در رفتن.

دَرفِيل: ماهى يونس، عابق، چرخ نگهدار.

(دَرَق) فِى الْمَشْىِ دَرقاً، ن: سرعت كرد در رفتار.

دَرَّقَهُ تَدْرِيقاً: نرم گردانيد.

دَرق: سخت از هر چيز.

دَرَقَة ـ دَرَق و اَدْرٰاق و دِرٰاق، ج: سپر، سوراخ نهر.

دَرَقَة: زره چرمى.

دَرَقِىّ: سپر مانند.

اَلْغُضْرُوفُ الدَّرَقِىّ: نرمه استخوان حلق.

دَرّٰاق، دُرّٰاقِن: هلو، درخت ميوه‌دار.

دَوْرَق: تُنگ آبخورى.

دَرقٰاء: ابر.

دَرّٰاق و دِرِيٰاق و دِرِيٰاقَة (و به‌فتح دال در هر دو): ترياق، شراب.



دَوْرَق (معربست): ابريقى است به‌شكل، گلدان.

* (دَرقَعَ) و اِدْرَنْقَعَ به‌سرعت از سختى

گریخت.

دَرقَعَ الْمٰالُ: شتران کوشش کردند در چریدن.

دُرقَع: شتر آب‌کش.

دُرقوع: مرد بددل.

مُدَرقِع و مُدرَنقِع: کسی که دنبال خوراک مردم رود و دشنام دهد.

مُدرَنقِع: به‌سرعت گریزنده از سختی.

(دَرقَل) **الرَّجُلُ دَرقَلَةً:** به‌سرعت رفت، رقص کرد، گشاده گام رفت، با تبختر و ناز رفت.

دَرقَلَ لَهُ: فرمان‌بردار گردید او را.

دِرقَل: نوعی جامهٔ حریر، مرد خوش‌خرام.

دِرقَلَة: نوعی بازی کودکان.

* (دِرقِم): هیچ‌کاره، نام دجّال.

* (دُراقِن): زردآلو، شفتالو.

(دَرَکَ) دَرکاً، ن: در رسید.

حَتّیٰ اِذٰا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ قٰالَ آمَنْتُ (آیه): تا چون غرق به او رسید گفت ایمان آوردم به خدای موسی.

دَرَّکَ الْمَطَرُ تَدْریکاً: پیاپی بارید باران.

اَدْرَکَهُ: رسید او را.

اَدْرَکَ الشَّیْءُ: رسید وقت آن.

اَدْرَکَ الْغُلٰامُ: بالغ گردید کودک.

اَدْرَکَ الثَّمَرُ: رسیده شد خرما.

اَدْرَکَ الدَّقیقُ: فنا پذیرفت آرد.

اَدْرَکَ: وارد شد، دانست، آگاه شد، دریافت، پی برد، گیر آورد، به‌دست آورد، به سن بلوغ رسید.

اَدْرَکَ الْقِطٰارَ: سوار قطار شد.

اَدْرَکَ الْمَعْنیٰ: به‌خوبی پی برد.

لاٰ یُدرَکُ: درک نشدنی.

اَدْرَکْتُهُ بِبَصَری: دیدم او را به چشم خود.

دٰارَکَهُ مُدٰارَکَةً و دِرٰاکاً: ملحق شد او را، پی‌درپی درآمد آن را، در پی صدای او رفت.

اِدّٰارَکَ: (تدارک است و اعلال شده).

تَدٰارَکُوا: رسیدند آخر ایشان اول ایشان‌را.

تَدٰارَکَ الْقَوْمُ: ملحق شدند گروه به یکدیگر.

تَدٰارَکَ الثَّرَیٰانُ: رسید نم باران زمین نمناک را.

تَدٰارُک: رسیدن چیزی چیزی را.

لاَ الشَّمْسُ یَنْبَغی لَهٰا اَنْ تُدْرِکَ الْقَمَرَ (آیه): نشاید آفتاب که ماه را دریابد.

بَلِ اِدّٰارَکَ عِلْمُهُمْ فِی الْاٰخِرَةِ: به ته رسید و ناپدید شد علم آنها در آخرت.

اِسْتَدْرَکَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: خواست تدارک مافات را به چیزی کند.

اِسْتَدْرَکَ عَلَیْهِ الْقَوْلَ: خطا گرفت در گفتار او.

اِسْتَدْرَکَ عَلَیْهِ: محدود کرد، تنگ گرفت.

اِسْتَدْرَکَ، تَدٰارَکَ، الامر: اصلاح کرد.

تَدٰارَکَ: به‌هم رسید، فراهم گردید، تلافی گذشته را کرد، دنبال یکدیگر رفتند.

تَدٰارَکَ الْخَطٰاءَ: اشتباه را تصحیح کرد.

تَدٰارُک: فراهم گردیدن، به‌هم رسیدن، تودرتو شدن، پی‌درپی رسیدن.

دَرَک و دَرْک ـ اَدْرٰاک، ج: تبعات هر چیز، ته دوزخ و درکات و منازل اهل آن، نهایت ته هر چیز، ریسمان بزرگ که در گوشه دلو بندند.

دَرَک: پیوستگی، اتصال، پائین، آخر، در رسیدن.

فِی الدَّرْکِ الْاَسْفَلِ مِنَ النّٰارِ (آیه): در جهنم پست‌ترین جایگاهست برای منافقین.

دِرکَة: حلقه زه، تسمه که زه را بدان پیوند کنند، پارهٔ از ریسمان و غیر آن که تنگ اسب و شتر را پیوند نمایند اگر کوتاه باشد.

دَریکَة: رانده از صید و غیر آن.

رَجُلٌ دَرّٰاک و مُدْرِک و مُدْرِکَة: مرد نیک دریابنده و شدید الإدراک.

مُدٰارِکَة: زنی که از جماع سیر نشود.

مُتَدٰارِک: در عروض بحری است مرکب از هشت فاعلن مثل، (حُسن و لطف تو را بنده مهر و مه، خط و خال تو را مشک چین خاک ره) (در قافیه) کلمه‌ئی که دو متحرک میان دو ساکن واقع شود مانند مرحبا.

دَرَکُ الْبُولیس: منطقه گشت پاسبانان.

دارِک پایه، نقطه اتکاء.

اِدْراک: حصول، دسترسی، به‌دست آوری، هوش، دریافتن، جاافتادگی.

اِسْتِدْراک: تحدید، قید، دریافت، تصحیح، تلافی، جبران.

مُدْرِک: عاقل، بالغ، به سن رشد رسیده، رشید.

* (دِرکَلَة): بازیچه‌ایست یا نوعی رقص.

(دَرِم) **الْکَعْبُ دَرَماً، ف:** پوشیده شد کعب پا از گوشت به‌حدی که حجم آن معلوم نمی‌شود.

دَرِمَ السّاقُ: هموار شد.

دَرِمَ الْاَسْنانُ: سائیده و ریخته شدند دندانها.

دَرِمَ الْبَعیرُ: ریخته و نزدیک ریختن شد دندانهای او.

دَرَمَ الْاِرنَبُ دَرماً و دَرَماً و دَرِماً و دَرَماناً و دَرامَةً، ض: خرگوش نزدیک هم گذاشت گام را در تند رفتن.

دَرَمَ الْبَعیرُ: آهسته و نرم رفت.

اَدْرَمَ الصَّبِیُّ: جنبید دندانهای شیری کودک تا به‌جای آن دندان دیگر برآید.

اَدْرَمَ الْفَصیلُ: شتربچه در سال پنجم یا ششم درآید.

اَدْرَمَتِ الْاَرضُ: شوره گیاه (درماء) برآورد زمین.

دَرَّمَ اَظْفارُهُ تَدْریماً: بعد از بریدن ناخنها هموار و برابر گردید.

دَرِم: درختی است.

دَرِمَة و دَرَمَة: خرگوش.

دِرعٌ دَرِمَة و مُدَرَّمَة: زره تابان و نرم و فراخ.

اَدْرَم: برابر و هموار.

رَجُلٌ اَدْرَم: مرد بدون دندان.

کَعْبٌ اَدْرَم ـ دُرم، ج: کعبی است که به‌سبب پیه و گوشت حجم آن معلوم نباشد.

دَرِم: بی‌دندان شد.

تَدْریم: آرایش ناخن‌ها.

دَرْماء: خرگوش، شوره گیاهی سرخ‌برگ.

اِمْرَئَةٌ دَرْماء: زنی که استخوان پای و آرنج او به‌سبب پیه و گوشت ظاهر نشود.

دارِم: درختیست صحرائی مانند کنار (سدر).

دَرُوم: زن کوتاه قامت بدرفتار، زنی که در شب آمدوشد کند.

دَرِیم: پرگوشت خوش‌اندام.

دَرّامَة: خرگوش، زن کوتاه‌قامت یا بدرفتار در کوتاهی.

دَرامَة و دُرامَة: خارپشت.

مِدْرام ـ مَداریم، ج: آلوده به چرک.

* (دَرمَجَتِ) **النّاقَةُ عَلیٰ وَلَدِها:** مهر آورد بر بچه خود.

اِدْرَمَجَّ: بدون اجازت درآمد.

اِدْرِمْجاج: در چیزی پنهان آمدن، قرار گرفتن در آن.

(دَرمَسَ) **الشَّیْءَ:** پنهان کرد آن‌را.

دَرمَسَ: خاموش شد.

دَرَوْمَس: مار.

(دَرمَصَ) **دَرمَصَةً:** خویشتن را خوار نمود.

(دَرمَق): آرد بسیار سفید، خاک نرم سفید.

(دَرمَکَ) **الْاِبِلُ الْحَوْضَ:** شتران شکستند حوض آب را.

دَرمَکَ الْبِناءَ: نیک و هموار گردانید.

سَأَلَ عَنْ تُربَةِ الْجَنَّةِ فَقالَ دَرمَکَةٌ بَیْضاءُ (حدیث): پرسید از خاک بهشت در جواب فرمود: خاک سفید نرم.

دَرمَکَ دَرمَکَةً: دوید و نزدیک نهاد قدمها را.

دَرمَک: آرد سفید، خاک نرم.

دُرمُوک: پارچه گستردنی.

(دَرِنَ) **الثَّوْبُ دَرَناً، ف:** چرکین گردید جامه.

ثَوْبٌ دَرِن و مِدْران، ص.

دَرَّنَ، تَدَرَّنَ: مسلول شد.

دَرِنَتْ یَدُهُ بِالشَّیْءِ: آلوده گردید دست او.

اَدْرَنَ الثَّوْبُ: آلوده به چرک گردید جامه.

اَدْرَنْتُهُ: چرکین گردانیدم آن را.

اَدْرَنَتِ الْاِبِلُ: چریدند علف‌ریزه‌های خشک را.

دَرَن ـ اَدْران، ج: چرک، جای‌باش.

دَرَن: کثافت، ناپاکی.
دَرَنَة: برآمدگی گره.
دَرِنی، تَدَرُّنی: مسلول.
اُمُّ دَرَن: دنیا.
دَرِنُ الْیَدَیْنِ و یَداهُ دَرِنَتانِ بِالْخَیْرِ و اَیْـدِیهِمْ دِرانٌ: دستهای او آلوده به خیرند **(صفت بـا مـوصوف مطابق).**
دَرِین: علف‌ریزه خشک، جامهٔ کهنه.
اُمُّ دَرِین: زمین قحط زده.
دُرَیْنَة: احمق.
دَران: روباه.
دُرانَـة: عـلف‌ریزه خشک، خشک و ریـز ازگـیاه و درخت و سبزی.
دُرّانَة: نام زنی است.
ظَبْیٌ مِدْران ـ مَدارِین، ج: آهوی علف‌ریزه خوار.
اِدْرَوْن: جای علف، آخور.
حَطَبٌ مُدْرِن: هیزم خشک.
مُتَدَرِّن: گره خورده.
٭ (دُرانِج): به ناز و خرامان رونده.
٭ (دُرانِس): شتران و مردم سخت ضخیم.
دِرْناس: شیر درنده.
٭ (دُرْنُوف): شتر بزرگ هیکل و فربه.
٭ ـ مَرَّ (دَرَنْفَقاً): تیز رفت.
اِدْرَنْفَق: پیش درآمد، سرعت کـرد در رفـتار، نـیک رفت.
٭ (دِرنک): نوعی فرش و گستردنی.
دُرْنُوک ـ دَرانِک، ج: نوعی جامه یا پارچه گستردنی.
دِرنِیک: گستردنی.
٭ (دَرْوانَج): (معرب دروازه گاه) پیش آمدگی جلوی کوهه (قاچ) زین از بقیه امتداد دو طرف آن.
دَرْوِیش: پارسا.
٭ (دَرْوان): بچه کفتار از ماده گرگ.
(دَرَه) عَلَیْهِمْ دَرْهاً، م: ناگهان درآمد و نمایان شد.
دَرَهَ عَنْهُمْ: دفع نمود از آنها و راند.

دَرَّهَ عَلیٰ کَذا تَدْرِیهاً: زیاده کرد.
دَرَّهَ فُلانٌ فُلاناً: دگرگون و نـاشناس سـاخت خـود را برای او.
دُرَّة: مروارید.
دَراهِم: تنخواه (پول).
مِدْرَه ـ مَدارِه، ج: رئیس، زعیم گروه، ناطق و متکلم، چابک در وقت کارزار و خصومت.
هُوَ ذُو تُدْرَهِهِمْ: او راننده و دورکننده و حمایت کننده ایشانست.
دارِهاتُ الدَّهْر: هوا جم و حوادث روزگار.
دَرَهْرَهَة: ستاره بسیار روشن، کارد سرکج.
٭ (دِرَهْوَس): سخت و درشت.
دُراهِس: پرگوشت و فربه و سخت.
دَراهِس: سختیها.
(دَرهَمَتِ) الْـخُبّازی: بـرگ پـنیرک درهـم گـردید (گیاهی است).
اِدْرَهَمَّ بَصَرُهُ: تاریک گردید چشم او.
اِدْرَهَمَّ اِدْرِهْماماً: پیر شد و برجای ماند.
دِرهَم و دَرهَم و دِرهِم و دِرهام ـ دَراهِم و دَراهِیم ، ج: درم رایج مسکوک (کـلمهٔ فـارسی و مـعربست)، مرغزار با درخت، بوستان با دیوار.
رَجُلٌ مُدَرهَم: مرد بسیار دِرَم‌دار.
(دَرَیْتُهُ) و دَرَیْتُ بِهِ **دَرْیاً** و دَرْیَةً و دِرْیاً و دِرْیَةً و دِرْیاناً و دِرایَةً و دُرِیّاً، ض: دانستم آن‌را یا دانستم به‌قسمی حیله.
دَرِیَ بِالْاَمْر: دانست، آگاه شد.
دَرّیٰ، اَدْریٰ بِکَذا: آگاه کرد، خبر داد.
دَرّیٰ: بار داد، افشاند.
داریٰ: پوشانید، پنهان کرد.
دَرَی الصَّیْدَ دَرْیاً و اَدْریٰ و تَدَرّیٰ: فریب داد آن‌را.
دَرَیٰ رَأسَهُ و اَدْریٰ اِدْراءً: خارید سر را با شانه.
اَدْراهُ و اَدْریٰ بِهِ: او را حیله آگاهانید.
لااَدْرِی و لااَدْرِ: نمی‌دانم.
اِدَّرَاتِ الْمَرئَةُ و تَدَرَّتْ: زن شانه کرد موی را.

اِدْراء: فریب دادن.
داریٰ مُداراةً (گاه مهموز آید): با همدیگر ملاطفت کردند.
مِدْریٰ و مِدْراة و مِدْرِیَة ـ مَدارٍ و مَداری، ج: شانه و سنجاق سر که زنان به آن موی سر صاف کنند.
اَلزُّجاجَةُ کَاَنَّها کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ (آیه): زجاجه مانند ستاره درخشان است.
قالَ رَسُولُ اللّٰهِ اَمَرَنی رَبّی بِمُداراةِ النّاسِ کَما اَمَرَنی بِالْفَرائِضِ، رَاْسُ الْعَقْلِ بَعْدَ الْاِیمانِ بِاللّٰهِ مُداراةُ النّاسِ: خدای من مرا امر فرموده به مدارا کردن به مردم همانطور که امر فرموده به واجبات، عاقل بعد از ایمان به خدا با مردم مدارا می‌کند (سعدی گوید) با دوستان مُرُوت با دشمنان مدارا.
دَرِیَّة: چیزی که بر آن تیر و نیزه اندازند برای آموختن، چهارپا و غیره که صیاد پنهان شود برای صید او.
دِرایَة: معرفت، دانائی، دانش.
دارٍ بِالْاَمْرِ: آگاه، باخبر.
مُدِرّ: پیشاب آور.
مِدْراة: شانه.
مِدْرَة: دوشاخه، چنگال.
مِدْرَةُ الْمَراکِبِ: چوب بلند قایق‌رانان.
(دَرَزَهُ) دَرْزاً، ن: راند و دفع کرد آن‌را.
* (**دُزَّیْنَة**): یکدست، یک‌دوجین، دوازده دانه.
(دَسَّ) الشَّیْءَ دَسّاً و دِسّیسیٰ، ن: پنهان کرد آن‌چیز را، زیر خاک دفن کرد، قطران مالید بر شتران.
دَسَّهُ یَدُسُّه: دخول و فرو کردن در چیزی با زور.
دَسَّ دَسیساً: پنهان داشتن مکر و حیله.
دَسَّسَ تَدْسیساً (للمبالغه): به‌معانی فوق.
دَسَّ: دوز و کلک چید، دسیسه کرد، کنجکاوی کرد، از کار دیگران سر درآورد.
دَسَّ الدَّسائِسَ: نقشه کشید کنکاش کرد.
اِنْدَسَّ فی کَذا: داخل شد، خود را جا زد.
اِنْدَسَّ بَیْنَهُمْ: میان آنها راه یافت.
اِنْدَسَّ: پنهان شد در خاک.
دَسّ: پنهان کردن، قطران مالیدن به شتر.
اَیُمْسِکُهُ عَلیٰ هُونٍ اَمْ یَدُسُّهُ فِی‌التُّرابِ (آیه): او را با خواری نگه دارد و یا در خاک پنهان کند.
دُسُس: بوی گند بغل، ریاکاران.
دُسَّة: بازیچه است کودکان را.
دَسیس ـ دُسُس، ج: بوی گند بغل که با دارو رفع نشود، کسی که او را پنهان به جائی فرستند تا خبر بیاورد، کباب.
دَسّاس: نقشه کش، دسیسه کار.
دَسیسَة: فتنه، توطئه، اسباب چینی.
دَسَّسَ، دَسَّ: جا داد، چپانید.
دَسّاس: ماریست کوتاه و سرخ‌رنگ که با بینی بگزد و سر و دم او تمیز داده نشود.
دَسّاسَة: قارچ یا دنبلان سفید.
تَدْسِیَة: (ازدس مشتق است و سین دویم بیاء منقلب شده است) پوشانیدن، گم کردن.
داسُوس: جاسوس.
مِدَسّ: آلت جرّاحان که عمق زخم را بدان سنجند.
دِسْپِپْسِیا: سوءهاضمه، تخامه.
(دَسْت) دُسُوت، ج: دشت و صحرا، لباس، کاغذ، مسند ملوک، مجلس، صدرخانه، حیله و خدعه.
اَلدَّسْتُ عَلَیَّ: غلبه کردم.
دَسْتُ الْوِزارَة: شورای وزیران.
دَسْت: دیگ، پاتیل.
(دَسْتَجَة) ـ دَساتِج، ج (معربست): دسته.
دَسْتیج (معرب دستی): ظرفیست که آن‌را به‌دست توان برداشت.
(دُسْتُور) ـ دَساتیر، ج: دفتریست که تمام مایحتاج چیزها نوشته شده باشد، دفتری که در ضبط نسخه‌ها بر آن اعتماد کنند (معرب دستور).
دُسْتُور: قانون و نظام اساسی، قانون اساسی دستگاه دولت، رخصت.
دُسْتُورَکَ: با اذن شما.

حَجَرٌ دُسْتُور: سنگ تراش ساختمانی.

(دَسْتان) ـ دَساتین، ج: در اصطلاح موسیقی وَ تَری از چوب است، سیم تار یا زه آن.

دَسْـتَة: یکـدست، یک دوجـین، یکـدست ورق بازی.

* (اِنْدَسَج): بر روی افتاد.

مُدَّسِج: بافنده.

مُدسِج و مُدَّسِج: جانور کوچکی است بر آب می‌دود و مانند عنکبوت از لعاب دهن تار می‌تند و آن‌را خَس گویند.

(دَسَرَ) دَسْراً، ن: نیزه زد، شکافت، راند، فرو برد، جماع کرد، اصلاح کرد کشتی را به‌رسن و میخ.

دَسَرَ: جلو برد.

دَسَر: میخهای سینه کشتی، الواح کشتی.

دِسار ـ دُسُر و دُسْر، ج: میخ آهن، ریشه از لیف خرما یا ریسمان از آن.

وَ حَمَلْناهُ عَلیٰ ذاتِ اَلْواحٍ وَدُسُرٍ (آیه): نوح را بر کشتی که‌از الواح و میخها ساخته بود حمل کردیم.

قالَ بِسَنانٍ عَلَیْهِ لَعنَةُ اللهِ کَیفَ قَتَلْتَ الْحُسینَ (ع) فَقالَ دَسَرتُهُ بِالرُّمحِ دَسراً: گفت چگونه کُشتی حسین ع را: گفت به نیزه شکافتم.

ناقَةٌ داسِرَة: ماده شتر سریع.

دَسْراء ـ دُسْر، ج: کشتی که آب را به سینه شکافد.

دَوْسَر: دانه‌های سیاه که در گندم است، شیر، شتر ضخیم.

دَوْسَر و دَوْسَریّ و دَواسِر و دُواسِریّ و دَوْسَرانِیّ: ضخیم و سخت.

داسِر: ملخ هواپیما.

دِسار، دُسُرَة: گیره آهنی، یا برنزی.

مِدْسَر: مرد بسیار جماع‌کننده.

(دَسَعَ) دَسْعاً، م: راند، قی نمود، پر کرد، بند ساخت سوراخ را یک‌بار، پوشیده شدن رگ در گوشت، بخشیدن، بر آوردن شتر نشخوار را به دهان.

دَسیع: بیخ گردن.

دَسـیعَة ـ دَسائِع، ج: بخشش بزرگ، بخشیدن، بر آوردن شتر نشخوار را به دهان، سرشت که مردم بدان آفریده شده، خوی و خلق، کاسهٔ بزرگ، میخانه، سفره بزرگ، قوه و توانائی.

هُوَ ضَخْمُ الدَّسیعَةِ (در صفت آدم سخی گویند): عطایای او وسیع است، دست‌ودل‌باز است (مثال).

بَعیرٌ دَیْسَع: بسیار نشخوارکننده.

مَدْسَع: مِری، (مجرای خوراک در حَلق و استخوان سینه).

مِدْسَع: هادی، راه‌نما.

* (دُسْفَة): بی‌غیرتی و زن را از کار زشت بازنداشتن.

دُسْفان ـ دُسافِی، ج: جاسوس، واسطه میان مرد و زن به‌حرام، بی‌غیرتی و دیوثی.

دِسْفان ـ دَسافین، ج: جاسوس، واسطه میان مرد و زن به‌حرام.

اِدْساف: واداشتن زن خود را به کار زشت.

(دَسِقَ) اَلْحَوْضُ دَسَقاً، ف: پر شد حوض و لبریز گردید.

اَدْسَقَ الْاِناءَ اِدْساقاً: پر کرد ظرف را.

دَسَق: پرشدن حوض به‌حدی که لبریز شود، سفیدی آب حوض و برق آن.

اَدْسَق: دهن فراخ.

دَیْسَق: حوض پر، خوانچه از نقره، هر زیور از نقرهٔ صاف، پیرمرد خوش‌صورت نورانی.

(دَسْکَرَة) ـ دَساکِرَة، ج: ده و قریهٔ بزرگ، دهکده، معبد نصاری، زمین هموار، میخانه، قلعه و حصار که عجمیان گِرد آن خانه‌ها می‌ساختند، منازل و خانه‌هائیست برای خدمتکاران و چهارپایان.

(دَسَمَ) اَلْقارُورَةَ دَسْماً، ن و اَدْسَمَ: بست دهانهٔ شیشه را.

دَسَمَ الْبابَ: در را بند کرد.

دَسَمَ الْمَرئَةَ: جماع کرد با زن.

دَسَمَ الْاَثَرُ: ناپدید شد نشان.

دَسَمَ الْمَطَرُ الْاَرضَ: باران اندک تر کرد زمین را.

دَسَمَ الْجُرحَ: در جراحت فتیله نهاد.
دَسَمَ الْبَعیرَ دَسْماً، ض: قطران مالید شتر را.
دَسِمَ دُسْمَةً، ف: تیره گون گردید، اَدْسَم. ص مذکر و دَسْماء، ص مؤنث.
خَرَجَ وَقَدْ عَصَبَ رَأْسَهُ بِعَصابَةٍ دَسِمَةٍ (حدیث): خارج شد و پیچیده بود سر را به پارچه سیاه.
دَسَّمَ الْمَطَرُ: تر گردانید باران.
دَسَّمَ تَدْسِيماً: چرب کردن، خال سیاه به‌زنخ کودک نوزاد نهادن.
تَدَسَّمَ الرَّجُلُ: چربی و روغن خورد.
اَنَا عَلىٰ دَسْمِ الْاَمْرِ: من برکنارم از آن‌کار.
دَسَم: چربی گوشت، چربی، چرک و جراحت.
دَسَمَة: مورچه.
دُسْمَة: مرد فرومایه، آنچه بدان شکافهای مشک را بندند، تیرگی مائل به سیاهی.
عَمامَةٌ دَسْماء: عمامه و سرپیچ سیاه.
ما هُوَ اِلاّ دُسْمَةٌ: در او خیری نیست.
داسِم: رفیق مهربان‌کار، آنچه که‌گوش را بدان گیرند تا موعظه و ذکر نشنود.
دِسام: سرپوش شیشه و مانند آن، آنچه بدان زخم را بندند.
رَجُلٌ دَسِيم: مرد ذکرگوی.
دَسِم، اَدْسَم: چرب، روغن‌دار.
دَسْم (مصدر): انداختن.
دَيْسَم: خرس یا بچه آن، روباه یا بچه او، گیاه سیاه، رفیق مهربان درکار، گل تاج خروس.
(دَسا) دَسْوَةً و دَسىٰ دَسْياً، ن: کم شد، پنهان شد.
دَسو: ناپاکی.
قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَكّيٰها وَ قَدْ خابَ مَنْ دَسّاها (آیه): محققاً رستگار شد آنکه نفس خود را پاک گردانید، و به خسران افتاد آنکه ناپاک و فاسد کرد.
هُوَ داسٍ لا ذاكٍ: او کم‌شونده است نه نموکننده.
دَسّاهُ تَدْسِيَةً: برانگیزانید او را به بدی، فاسد کرد آن‌را.

دَسّىٰ عَنْهُ حَدِيثاً: تحمل حدیث کرد از وی و نقل نمود.
دَسّىٰ نَفْسَهُ: خود را پست و بدبخت کرد.
(دَشَّ) دَشّاً، ن ض: رفت، خوراک دشیشه ساخت.
دَشِيشَة: خوراکی است از گندم کوفته.
دَشَّ: گندم و باقلا راکوبید.
دَشِيش: حلیم.
دُش: دوش حمام.
٭ (دَشْت): بیابان، صحرا (معربست).
دَشْت: پاره، ریزه حروف ریخته و پاشیده، ورق پاره، تکه کاغذ.
٭ (دُشْمَة): مرد بی‌خیر.
(دَشَنَهُ) دَشْناً، ن: بخشید آن‌را.
دَشَّنَ الثَوْبَ تَدْشِيناً: پوشید جامه را در اولین دفعه.
دَشَّنَ: اهداکرد، اختصاص داد.
دَشَّنَ الْمَكانَ: به‌طور رسمی افتتاح کرد.
تَدْشِين: افتتاح، اختصاص، گشایش.
دَشَّنَ الْمَعْبَدَ: نماز خواند در مسجد قبل از آنکه کسی نماز خوانده باشد.
تَدَشَّنَهُ: گرفت آن‌را.
داشِن: جامهٔ نوکه پوشیده نشده باشد، دستلاف (معرب دشن که عوام دشت گویند)، خانهٔ نوکه محل سکونت قرار نگرفته باشد.
(دَشا) دَشْواً: فرو رفت در هنگامهٔ جنگ.
٭ (دَصَّ) دَصّاً، ن: خدمت مؤدبانه کرد.
٭ (دَصْدَصَة): غربال را به دست زدن تا آرد آن فرو ریزد.
٭ (دَصَقَ) دَصقاً، ن: شکست آبگینه و غیر آن‌را.
٭ (دَضَّ) دَضّاً، ن: خدمت کرد با رعایت حقوق و آداب آن.
(دَطَّهُ) دَطّاً، ن: راند او را، شک کرد، دوید.
(دَعَّهُ) دَعّاً، ن: سخت راند او را، فروکرد به‌سختی.
فَذالِكَ الَّذي يَدُعُّ الْيَتيمَ (آیه): مُکَذِّب آیات حق آن است که یتیم را به قهر از خود راند.

یَوْمَ یُدَعُّونَ اِلیٰ نارِ جَهَنَّمَ دَعّاً (آیه): به‌شدت تمام به آتش جهنم انداخته می‌شوند.

اَدَعَّ الرَّجُلُ: صاحب نفقه‌خوارهای کوچک بسیار شد مرد.

دَعّاع: نفقه‌خورهای کوچک مرد.

دُعاع ـ دُعاعَة واحد: نخله‌های متفرق و پراکنده، مورچه‌های سیاه بازو، دانه‌ایست سیاه مانند سیاه‌دانه برّی.

دَعّاع: جمع آورنده دانه دُعاع.

دَعاً: برخیز و بمان (به لغزنده پای و افتاده گویند).

دَعاء: خواندن.

قُلْ ما یَعْبَؤُا بِکُمْ رَبّی لَوْلا دُعاؤُکُمْ (آیه): بگو خداوند به شما عنایت نمی‌کند اگر دعای شما نباشد.

اُجیبُ دَعْوَةَ الدّاعِ اِذا دَعانِ (آیه): من نزدیکم دعای خواننده را اجابت می‌کنم هرگاه مرا بخواند.

رَبُّکُمُ ادْعُونی اَسْتَجِبْ لَکُمْ (آیه): پروردگار شما گفت مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم.

(دَعَبَ) دَعْباً، م: راند، جماع نمود، مزاح کرد.

داعَبَ الْمَرأةَ: لاس زد، اظهار عشق کرد.

دَعِب، دَعّاب، داعِب: دل‌زننده، شوخ، عشقباز.

داعَبَهُ مُداعَبَةً: مزاح کرد با او.

تَدَعَّبَ عَلَیْهِ: ناز کرد بر او.

تَداعَبُوا: با هم مزاح کردند.

رَجُلٌ دَعِب و داعِب و دَعّاب و دَعّابَة: مرد با مزاح.

اِنَّهُ عَلَیْهِ السَّلامُ کانَ فیهِ دُعابَةٌ (حدیث): آن حضرت مزّاح بوده.

فَهَلاّ بِکْراً تُداعِبُها وَ تُداعِبُکَ (حدیث): باکره اختیار کنید تا بر شما باد مزاح کند او با تو و تو با او.

داعِب: آبی‌که در جریان برجهد.

دُعابَة: بازی و مزاح.

دُعْبُب: بازی و مزاح، سرودگوی نیکو، جوان نازک بدن و لطیف پوست، مرد با مزاح، میوه گیاهی است یا عنب‌الثعلب (تاجریزی).

دُعْبوب: راه واضح و صاف شده، مرد ضعیف کوتاه مسخره، مورچه سیاه، دانه‌ایست سیاه‌که خورده می‌شود، بیخ گیاهی است‌که آن‌را پوست کنده می‌خورند، شب تاریک، کوتاه‌قامت زشت‌هیأت که مورد سخریه است، شادمان، مخنث، احمق، اسب دراز هیکل.

ریحٌ دُعْبِیَّة: باد تند.

(دُعْبُوث): مخنث مأبون.

(دُعْبُوس): احمق.

※ **(دَعْبَع):** حکایت صدای کودک شیرخوار.

(دِعْبِل): تخم قورباغه، ماده شتر توانا، دزد، شتر بلند، نام شاعر معروف‌که به عطایای حضرت امام رضا (ع) رسید و قصیده او در گنجینه مؤلف آمده.

دِعْبِلَة: ماده شتر توانا، دزد.

مُدَعْبَل: ناخوش احوال.

(دَعَتَهُ) دَعْتاً، م: سخت راند او را.

(دَعَثَ) دَعْثاً: به دست یا به‌پا نرم کرد خاک را بر زمین.

دَعَثَ بِهِ الْاَرضَ: زد او را بر زمین.

دُعِثَ الرَّجُلُ، ل: رسید او را سستی و لرزه.

اَدْعَثَ اِدْعاثاً: باقی گذاشت، اختیار کرد، دزدی نمود، دور رفت در سیر.

اِنْدَعَثَ الشَّیْءُ: زیر گام خُرد گردید.

تَدَعَّثَتْ صُدُورُهُمْ: پر از کینه شد سینه‌های ایشان.

دَعْث: اول بیماری.

دِعْث ـ اَدْعاث و دِعاث، ج: باقیماندهٔ آب در حوض و غیر آن، کینه و دشمنی.

(دَعْثَرَ) الْحَوْضَ: ویران کرد آن‌را.

دَعْثَر: احمق.

جَمَلٌ دِعْثَر: شتر قوی‌که هر چیز را بشکند و ویران کند.

دُعْثُور: حوض گرداگرد برآورده یا حوضی‌که ساخت آن تمام نباشد یا آنکه اطرافش شکسته و ریخته باشد، بسیار از چهارپایان.

(دَعِجَتِ) الْعَيْنُ دَعَجاً، ف: سخت سياه شد سياهی چشم يا فراخی يا نيک سياه شدن سياهی در نيک سفيدی آن اَدْعَج، ص مذکر و دَعْجَاء، ص مؤنث.
دَعْـجاء: جنون، اول از سه شب محاق که شب بيست‌وهشتم است.
اِمْرَأَةٌ دَعْجَاء: زن سياه و فراخ چشم.
دُعْجَة: سياه شدن سياهی چشم در فراخی.
لَيْلٌ اَدْعَج: شب سياه.
مَدْعُوج: ديوانه.
٭ (دَغد): لقب ام حبين که جانوريست.
(دَغْدَغ) دَغْدَغَةً: به‌آهستگی دويد.
دَغْدَغَ الْجُفْنَةَ: پر کرد کاسه را.
دَغْدَغَ الْمِكْيَالَ: جنبانيد پيمانه را تا جاگيرد.
دَغْدَغَ بِالْمَعْزِ: بانگ زد بز را.
تَدَغْدَغَ تَدَغْدُعاً: رفت به رفتار پير پرسال.
دَغْدَع: زمين بی‌گياه.
دَغْدَع و دَغْدَعاً: برخيز و بمان (به لغزيده پای و افتاده گويند).
دَغْدَع و دَاعِ دَاعِ: کلمه که گوسفندان را زجر کنند.
دَغْدَاع: کوتاه‌قامت، نوعی از دويدن آهسته.
دَغَادِع: گياهی است.
(دَعِرَ) الْعُودُ دَعَراً، ف: دود کرد چوب و افروخته نگرديد، دَعِر، ص.
دَعِرَ الزَّنْدُ: آتش نداد آتش‌زنه. اَدْعَر، ص.
دَعِرَ: هرزگی کرد، فاسق بود.
دَعَر: هرزه، عياش، خوشگذران.
دَعِرَ دَعَارَةً، ض ف: بدخوی شد.
تَدَعَّرَ وَجْهُهُ: پيسه و زشت گرديد روی او.
دَعَر و دَعَرَة و دَعْرَة و دَعَارَة و دِعَارَة: فسق و فساد و خباثت.
عُودٌ دَعِر و دَعَر و دُعَر: چوب پر دود.
دُعَر ـ دُعَرَة واحد: کرمک چوب‌خوار.
رَجُلٌ دُعَر و دُعَرَة: مرد خائن که يارانش او را عيب کنند.
دَاعِر ـ دُعَّار، ج: حيوان نجيب بسيار نتاج.
رَجُلٌ دَاعِر: مرد شرور و فاسد.
خَبِيثٌ دَاعِر: پليد تباهکار.
فَاَيْنَ دُعَّارُ طَيِّ (حديث عدی): کجايند دزدان راهزن.
عُودٌ دَاعِر و دَعِر: چوب پوسيده و بد.
نَخْلَةٌ دَاعِرَة ـ مَدَاعِر و مَدَاعِير، ج: درخت خرمائی که گرد نری نپذيرد.
دُعْرُور: نا کس.
مُدَعَّر: رنگ فيل و هر رنگ زشتی.
بَيْتُ الدَّعَارَة: فاحشه‌خانه.
دَعِر، دَاعِر: هرزه، فاسد، شهوتران.
٭ (دَعْرَبَة): سختی.
٭ (دَعْرَم) دَعْرَمَةً: کوتاه انداخت گام را در رفتار با سرعت.
دِعْـرِم: زشت‌روی کوتاه قامت، شتری که آب نيم‌خورده شتران را خورد.
٭ (دَعَزَ) دَعْزاً، م: راند، جماع کرد.
(دَعَس) دَعْساً، م: سخت سپرد راه را و پای بر زمين کوفت، جماع کرد، با دست پوست کند گوسفند و غير آن‌را، نيزه زد، دفع کرد، پر کرد ظرف را.
دَعَس: لِه کرد، لگد کرد، پايمال کرد.
دَعَّس تَدْعِيساً: نشان کرد، نيزه زد.
دَعَّس الْمَرْأَةَ: خوار کرد زن را.
دَاعَسَهُ مُدَاعَسَةً: نيزه زدن به يکديگر.
دَعْس: نشان.
طَـرِيقٌ دَعْس: راه پر نشان که از آن بسيار مردم گذشته‌اند.
دِعْس: پنبه، ريگ توده.
مَدْعَس: محل اميد، اميدگاه، جماع.
مِدْعَس: نيزه، مرد بسيار نيزه‌زن.
مِدْعَاس ـ مَدَاعِس و مَدَاعِيس، ج: نيزه، راه نرم.
رَجُلٌ دَعُوس: مرد جنگجو.
مُدَعَّس: تنور.
٭ (دَعْسَبَة): نوعی دويدن.

* (دَغسَجَ): سرعت کرد و تیز رفت.
* (دَغسَرَة): سبکی، شتاب.
* (دَغسَقَهُ) دَغسَقَةً: کوشش کرد در رفتار، پیش آمد و پس رفت، راند.
دَغسَقَتِ الإِبِلُ: پایمال کردند شتران حوض را.
دَغسَقَتِ الجِمالُ: راست و درست شدند.
دَغسَقَ عَلَيهِم: حمله آورد برایشان.
دُغسُوقَة: پینه‌دوز یا جانور معروف کفش‌دوزک.
لَيلَةٌ دُغسُقَة: شب دراز.
* (دُغشُوقَه): جانوری است، (به کودک و زن کوتاه قامت هم دعشوقه گویند).
(دَعَصَهُ) دَعصاً و اَدعَصَهُ: کشت او را.
دَعَصَ بِرِجلِهِ: لگد زد.
اَدعَصَهُ الحَرُّ: کشت او را گرما.
اَخَذتُهُ مُداعَصَةً: گرفتم او را به قهر و غلبه.
تَدَعَّصَ اللَّحمُ: تباه و ریزه ریزه گردید گوشت.
دِعص و دِعصَة ـ دِعَص و اَدعاص و دِعَصَة، ج: ریگ توده یا تپه ریگ مجتمع یا تپه کوچک.
مَداعِص: نیزه‌ها.
دَعصاء: زمین نرم حرارت آفتاب رسیده.
مُدعَص: گرمازده هلاک شده یا آنکه پایش از گرما ورم کرده و دریده.
مُتَدَعِّص: مردهٔ از هم پاشیده.
* (دَعَظَ) دَعظاً، م: داخل کرد تمام آلت را در فرج.
دَعَظَهُ فِيها: پر کرد آن را به آن.
دِعظايَة: کوتاه قامت پر گوشت.
* (دِعفِس): شتری که آب پس‌ماندهٔ شتران دیگر را بخورد.
* (دِعفِصَة): زن لاغر.
* (دَعفَقَة): احمقی.
(دَعَقَ) الطَّرِيقَ دَعقاً، م: سخت کوفته کرد راه را.
دَعِق و مَدعُوق و دَعِق، ص.
دَعَقَ الغارَةَ: پراکنده کرد ناف مشگ را.
دَعَقَ الفَرَسَ و اَدعَقَ: پاشنه زد به اسب تا به‌سرعت رود، برانگیخت، رَمانید.
دَعَقَ الإِبِلُ الحَوضَ: پایمال کردند حوض را تا کنارهای آن شکسته شد.
دَعق: راه کوفته و پا سپرده.
دُعقَة: گروه از شتران، یک‌دفعه باران.
اِدعاق: نوعی دویدن.
مُداعِقُ الوادِي: جای جمع آمدن آب رودخانه.
خَيلٌ مَداعِيق: اسبانی که در جنگ مردم را فرو کوبند.
(دَعَكَ) الثَّوبَ دَعكاً، م: نرم گردانیدن درشتی جامه را به پوشیدن.
دَعَكَ: مشت و مال داد، خمیر کرد.
دَعَكَ الخَصمَ: نرم گردانید دشمن را.
دَعَكَ الجِلدَ: مالید پوست را.
دَعَكَ الشَّيءَ فِي التُّرابِ: مالید و غلطانید در خاک.
دَعِكَ دَعَكاً، ف: احمق شد، داعِک و داعِکَة، ص.
داعَكَهُ مُداعَكَةً: دشمنی بسیار سخت کردند با هم.
تَداعَكُوا: سخت دشمن شدند.
تَداعَكُوا فِي الحَربِ: در جنگ یکدیگر را کوفته و خرد کردند.
دَعِك: مرد بسیار لجوج.
دُعَك: سست و ضعیف، مرغی است.
دُعكَة: راه کوفته شده و روشن.
دَعكَة: گروه از شتران، یک‌دفعه باران، جانب، راه.
اَرضٌ مَدعُوكَة: زمینی که از کثرت عبور مردم و پشگل شتران فاسد گردیده.
مِدعَك و مُداعِك: دشمنی سخت.
دِعكايَة: زن پرگوشت، مرد پرگوشت بلندقامت یا کوتاه.
* (دَعكَسُوا) و تَدَعكَسُوا: دست یکدیگر را گرفته رقصیدند.
* (دَعكَلَة): نرم کردن زمین را به پا کوفتن.
* (دَعكَن): نیکو خُلق، چهارپای رام.
دَعكَنَة و دِعكَنَة: ماده‌شتر فربه و درشت.

دِعَكَنَّة: فرج ضخیم بزرگ.
(دَعَلَهُ) دَعْلاً: فریب داد او را.
داعَلَهُ مُداعَلَةً: یکدیگر را فریب دادند.
دَعَل: فریب.
داعِل: گریزنده.
(دَعْلَجَ) اللَّیْلُ دَعْلَجَةً: تاریک شد شب.
دَعْلَجَ فِی حَوْضِهِ: گرد آورد آب را در حوض.
دَعْلَجَ الرَّجُلُ: تردد و رفت‌و‌آمد کرد.
دَعْلَجَ: بسیار گرفتن، غلطانیدن.
دَعْلَج: جوال پر و مملو، جامه‌های رنگارنگ، پرخوار، گیاه پیچیده و درهم، جوان خوش‌روی نازک بدن، تاریکی، گرگ، خر و شتر ماده که از راندن راه نرود، آنکه بی‌حاجت راه رود.
※ **(دَعْلَقَ) فِی الْوادِی:** دور رفت.
دَعْلَقَة: پستی و فرومایگی، و خساست، یافتن و جستن چیزی.
مُدَعْلِق: وارد شونده در کارها.
(دَعَمَهُ) دَعْماً، م: بر پا نهاد ستون را یا ستون کج شده را راست کرد.
دَعَمَ الْمَرْئَةَ: مجامعت کرد با زن.
دَعَمَ: پشتی کرد، نگاه داشت، و سفت و محکم کرد.
اِدَّعَمَ: استناد جست، تکیه کرد بر ستون خانه.
تَداعَمَ الْاَمْرُ فُلاناً: جمع آمد کارها بر او.
دَعَم: قوت و فربهی.
دِعْمَة ـ دِعَم، ج: } ستون خانه یا چوب داربست انگور
دِعام ـ دَعائِم، ج: }
اَدْعَم: اسبی که در سینه یا در سر سینهٔ او سفیدی باشد.
دَعامَة: شرط.
دِعامَة: ستون خانه، چوب داربست انگور، بزرگ گروه، چوب چرخ، تکیه گاه، حمایت، چفته.
دِعامَةُ الْقَوْمِ: رئیس، رهبر.
دِعامَتانِ: دو چوب چرخ چاه.
دُعْمِیّ: درودگر، راه وسیع یا میانهٔ آن، سخت و محکم از هر چیز، اَدعَم.
مُدَعَّم: پناهگاه.
※ **اَمْرٌ (مُدَعْمَس):** کار پوشیده.
(دَعْمَصَ) الْماءُ دَعْمَصَةً: آب پر از جانور گردید.
دُعْمُوص ـ دَعامِیص و دَعامِص، ج: بسیار واردشونده در کارها، زیارت‌کننده ملوک، سیاحت‌کنندگان در بهشت.
هُوَ دُعَیْمِصُ هٰذَا الْاَمْرِ (مثال): او دانا است به آن کار.
※ **(دَعْمَظَ) دَعْمَظَةً:** داخل کرد تمام آلت را در فرج.
دُعْمُوظ: بدخوی.
(دَعُنَ) دَعانَةً: بی‌باک گردید.
دِعَن ـ دِعَنَّة، ج: بی‌باکی.
مُدْعَن: بدخوی و بدغذا.
ما اَدْعَنَهُ: چه بی‌باک است او.
دَعَن: برگهای خرما که با هم بافته بر آن خرما گسترند.
دَعِن: بد خوی بد غذا.
※ **(اِدْعَنْكَرَ) السَّیْلُ:** ناگاه پیش آمد.
اِدْعَنْكَرَ عَلَیْهِمْ بِالْفُحْشِ: ناگهان به بدی پیش آمد.
دَعَنْكَر و دَعَنْكَران، ص.
(دَعاهُ) دُعاءً و دَعْوىٰ، ن: خواند او را.
دَعَوْتُ لَهُ: دعای خیر کردم او را.
فَلَمْ یَزِدْهُمْ دُعائِی اِلاّ فِراراً (آیه): اِنَّ رَبِّی لَسَمیعُ الدُّعاءِ: پروردگار من شنوندهٔ دعا است.
دَعَوْتُ عَلَیْهِ: دعای بد کردم او را.
دَعاهُ: راند او را.
دَعا فِی الضَّرعِ: باقی گذاشت شیر را در پستان.
دَعَة: نرمی، ملایمت.
دَعْوَة، دَعْوىٰ: مرافعه، دادخواهی.
دَعاهُ اللّٰهُ بِمَكْرُوهٍ: فرود آورد خدا بر او سختی را.
دَعَوْتُهُ زَیْداً و بِزَیْدٍ: نامیدم او را به زید.
دَعَوْتُهُ دَعْوَةً: به خوراک خواندم او را.
تَدْعُوِین: در خطاب مؤنث مانند تدعین استعمال شده است: دعوت شدید شما زنان.
داعَیْتُ الْحائِطَ: ویران کردم دیوار را.

ذاعاهُ مُذاعاةً: از یکدیگر احجیه و معما پرسیدند.
اِدَّعیٰ: دعوی کرد (حق یا باطل).
اِدَّعاهُ: گردانید او را منسوب به خود، در کازار نسب و نام خود راگفت.
تَدَعَّتْ تَدَعُّیاً: بلندکردن صدا در نوحه.
تَداعَی الْعَدُوُّ: پیش آمد دشمن.
تَداعَی الْحِیطانُ: ویران گردید دیوار.
تَداعُوا عَلَیْهِ: جمع شدند بر وی.
اِسْتَدْعاهُ: خواند او را.
اِنْدَعیٰ: جواب داد.
دَعْوَة: سوگند، به خوراک خواندن. (دِعاوَة و دَعاوَة اسم است از اِدِعاء).
کُنّا فِی دَعْوَةِ فُلانٍ: در مهمانی او بودیم.
دَعْوَة: مهمانی.
نَشْرُ الدَّعْوَة: تبلیغات.
دَعْوی: حجت، اظهار.
دُعاء: صدا، بانگ، نیاز، التماس، طلب یاری.
دُعاء، دَعْوَة: استدعاء، نماز، طلب یاری.
دُعاء، دَعْوَةٌ بِالشَّرِّ: نفرین، لعنت.
دَعا: صدا زد، خواند، نامید، نام برد.
دَعا اِلیٰ: سبب شد، به‌وقوع رسانید.
دِعْوَة: دَعوی نسب کردن، به پسری خواندن، (بعضی به فتح دال را در نسب گویند و به کسر را در ضیافت).
دُعاء ـ اَدْعِیَة، ج: خواهانی و رغبت به‌سوی خدا.
دَعّاء: بسیار دعاء.
دعْویٰ: خواهانی.
دَعا اِلیٰ وَلِیمَةٍ: خواند به مهمانی، دعوت کرد.
دَعا عَلَیْهِ: نفرین کرد.
دَعالَهُ: دعای خیر کرد، طلب رحمت کرد.
دَعاهُ: از او خواست یا تقاضا کرد.
داعیٰ: دادخواهی کرد، عرضحال داد، دلیل آورد، ثابت کرد.
دَواعِی الدَّهر: حوادث روزگار.

داعِی اللّٰه: رسول خدا (ص) و بر مؤذن هم گویند.
داعِیَة: آواز اسبان در کارزار.
داعِیَةُ اللَّبَن: شیری که در پستان باقی گذارند تا باز شیر آورد.
اِدَّعَی الْاَمْرَ: ادعا کرد، به خود بست.
اِدَّعیٰ بِکَذا: تظاهر کرد، وانمود کرد.
اِدَّعیٰ عَلَیْهِ: تهمت بست، نسبت داد، جعل کرد، درست کرد.
اِسْتَدْعیٰ: دنبال فرستاد، لازم داشت، احتیاج داشت.
اِسْتَدْعَی الْاِعْجابَ: باعث تعجب شد.
دَعِیّ ـ اَدْعِیاء، ج: پسرخوانده، لاف‌زن.
ماجَعَلَ اَدْعِیائَکُمْ اَبْنائَکُمْ (آیه): قرار نداد پسرخوانده‌های شما را فرزند شما.
داعٍ: سبب، موجب، انگیزه.
اِدِّعاء: تظاهر، لاف، حجت، تهمت اتهام.
دَعّالَة: انگشت سبابه.
مَدْعاة: به خوراک خواندن.
ما بِالدّارِ دُعْویٌ: نیست در خانه کسی.
دِعایَة: پروپاگاند، تبلیغات.
مُدَّعٍ: مدعی بدون حق، شاکی، خواهان.
مُدَّعیٰ: خوانده، مدافع.
مُدَّعِیٌّ عَلَیْهِ: جواب‌دهنده در قضیه طلاق مُتَّهِم و مُتَّهَم.
اَلْمُدَّعِیُّ الْعُمُومِی: دادستان.
(دَغْدَغَهُ) بِکَلِمَةٍ دَغْدَغَةً: طعن کرد بر او.
دَغْدَغَ: شکست، خرد کرد.
دَغْدَغَ اللُّقْمَةَ: با صدا جوید.
دَغْدَغَة: سستی کلام، استهزاء، پنهان کردن چیزی، جستجو کردن بند سر مشک جهت گشادن، نرم مالیدن چیزی را، خارش درون گلو و بغل در فرج وقت انزال و جای باریک از کف پای (در لسان عامه زکزک و زکزکه می‌گویند و به فارسی عامیانه قِلقِلک).
مُدَغْدَغ: آنکه در حسب یا در نسب خود معیوب

باشد.

* (دَغْبَجَ) الْمٰالَ: شتران را هر روز بر آب‌خورگاه آورد.

هُمْ يُدَغْبِجُونَ اَنْفُسَهُمْ: ایشان در ناز و نعمتند.

مُدَغْبَج: ورم کرده و پرخشم.

* (دَغَتَهُ) دَغْتاً: فشرد گلوی او را تا آنکه کُشت.

* (دَغْثَر): احمق.

(دَغَرَهُ) دَغْراً، م: فشرد او را تا آنکه مُرد.

دَغَرَ فِي الْبَيْتِ دُغُوراً: داخل شد در خانه.

دَغَرَ عَلَيْهِمْ: درآمد بر آنها.

دَغَرَتِ الْمَرئَةُ حَلْقَ الصَّبِيِّ: برداشت زن کام کودک را به انگشت.

دَغْر: راندن و دفع کردن، درآمیختن، ناگوارشدن غذای کودک و سیر ندادن شیر به او.

دَغِرَ دَغَراً، ف: بدخوی شد، دٰاغِر، ص، به میدان جنگ درآمدن.

اِنْدَغَرَ عَلَيْهِ: هجوم آورد بر او.

اِنْدَغَرَ: فشرده شد.

دَغْرَة: ربودن چیزی را.

دَغْر، دَغْرىٰ: هجوم، حمله، یورش.

دُغْرِي: سرراست، یک‌راست.

ذَهَبَ صٰاغِراً دٰاغِراً: رفت خوار و ذلیل.

دَغْرىٰ و دَغَرىٰ: فریاد و هیاهو در میدان جنگ.

مَدْغُور: بچه‌ای که کام او را به انگشت برداشته باشند.

مَدْغَرَة: کارزار بسیار سخت.

دُغْرُور: آنکه مردمان را بسیار به فحش کنایه زند.

لَوْنٌ مُدَغَّر: رنگ زشت.

(دَغَشَ) عَلَيْهِمْ دَغْشاً، م: ناگهان درآمد برایشان.

دَغَشَ فِي الظَّلاٰمِ و اَدْغَشَ: در تاریکی درآمد.

دٰاغَشَهُ مُدٰاغَشَةً: مزاحمت و انبوهی کرد، به اطراف آب گردید از تشنگی، به عجله آب خورد، واداشت دیگری را به کاری، بازداشت او را.

تَدٰاغَشَ الْقَوْمُ: در کارزار باهم درآمیختند یا در داد و فریاد.

دَغَش: تاریکی.

دَغَش، دَغِيشَة: شفق، تاریکی بین الطلوعین (یعنی هوای گرگ و میش).

(دَغِصَ) دَغَصاً، ف: بسیار خوردند گیاه صلیان پس گلو گرفته شدند ـ اِبِلٌ دَغٰاصِي، ص.

دَغِصَ: پر شد، انباشته شد.

دَغَص: خشمناک شدن، شتر را شکم پرشدن که نشخوار نکند.

اَدْغَصَهُ: پرکرد آن‌را به خشم.

اَدْغَصَهُ الْمَوْتُ: مرگ بر وی ختم شد.

دٰاغَصَهُ مُدٰاغَصَةً: عجله و شتاب نمود.

دٰاغِصَة ـ دَوٰاغِص، ج: استخوان زانو، آب صاف رقیق.

(دَغَفَ) دَغْفاً، م: بسیار گرفت.

دَغَفَهُمُ الْحَرُّ: سخت شد گرما برایشان.

اَبُوالدَّغْفٰاء: احمق.

* (دَغْفَر): شیر سفت.

* (دَغْفَصَة): فربهی و زیادتی گوشت.

* (دَغْفَقَ) الْمٰاءَ: بسیار ریخت آب‌را.

دَغْفَقَ الْمَطَرُ: سخت بارید باران در ابتداء.

عَيْشٌ دَغْفَق: زندگانی با وسعت.

عٰامٌ دَغْفَق و مُدَغْفِق: سال ارزانی و فراوانی.

(دَغْفَل): بچه فیل یا بچه گرگ، پرهای بسیار.

عَيْشٌ دَغْفَل: زندگانی با وسعت.

(دَغَلَ) فِيهِ دَغْلاً، م: تردد و شک در کار درآمد.

اَدْغَلَ بِهِ: خیانت کرد به او، ناگاه بکشت او را و سخن‌چینی نمود.

اَدْغَلَ فِي الْاَمْرِ: درآورد در آن چیزی راکه فاسد کند آن را.

اَدْغَلَ اِدْغٰالاً: در مکان پردرخت درآمدن و پنهان شدن.

دَغَل ـ اَدْغٰال و دِغٰال، ج: قمار، فساد تباهی، درختان درهم، بسیاری گیاه و درهمی آن، جای خوفناک.

دَغَل: تبهکار، دغلباز.

دَغِيلَة: فساد و تباهی، مکان خوفناک.
داغِلَة: کینه پنهانی، مردم عیبجو، خیانتکار.
دَغاوِل (واحد ندارد): سختیها و بلاها.
مَکانٌ دَغِل و مُدْغِل: جای پردرخت یا مکان پنهان و مخوف.
لَیسَ الْمُؤْمِنُ بِالْمُدْغِلِ (حدیث): مؤمن خدعه کار و خیانت‌گر نیست.
مَداغِل: مکان گودال از رودبارها.
(دَغَمَهُمُ) **الْحَرُّاَوِالْبَردُ دَغْماً،** م ف: فرا گرفت آنها را گرمی و سردی.
دَغَمَ اَنْفَهُ: شکست بینی او را.
دَغَمَ الْإناءَ: پوشید ظرف را.
دَغَمَ، اَدْغَمَ، اِدَّغَمَ: به‌هم پیوست، یکی کرد.
دَغَمَ: آمیخت، ترکیب کرد.
اِدْغام: پیوستگی، الحاق، انضمام.
اَدْغَمَهُمُ الْحَرُّوالْبَردُ: فرا گرفت ایشان را گرمی و سردی.
اَدْغَمَ اللّٰهُ فُلاناً: سیاه کند خدا روی او را.
اَدْغَمَ الْفَرَسَ اللُّجامَ: درآورد لگام را در دهن اسب.
اَدْغَمَ الْحَرفَ فِي الْحَرفِ: حرف توی حرف آورد.
اَدْغَمَ إِدْغاماً: لقمه را نجویده فروبردن از ترس اینکه دیگران بر او سبقت برند.
اِدْغَمَ الْحَرفَ فِي الْحَرفِ: دو حرف را یک‌بار تلفظ کرد.
اِدْغامَ الْفَرَسُ اِدْغِيماماً: روی او به‌رنگ سیاه گردید.
دَغَم و دُغْمَة: بسیار سیاه بودن روی اسب نسبت به سایر بدن (که به فارسی دیزه گویند).
راغِمٌ داغِم (از اتباع است): اسب دیزه.
اَدْغَم ـ دُغْم، ج: سیاه بینی، سخن گوینده از بینی.
دَغْماء: مادیان سیاه‌روی (دیزه).
شاةٌ دَغْماء: گوسفندی که هر دو گوش و زیر کام او سیاه باشد.
دُغام: بیماری است گلو را.
دُغْمان: سیاه‌چرده، یا سیاه ضخیم.

(دَغْمَرَهُ) **الشَّيْءَ دَغْمَرَةً:** مخلوط کرد آن‌را با آن چیز.
دَغْمَرَ الرَّجُلُ: بدخلق گردید مرد.
خُلُقٌ دَغْمَرِيّ و دُغْمُرِيّ: خوهای درآمیخته.
رَجُلٌ دُغْمُور: مرد بدخوی و بدصفت.
دَغامِر: مردم زیرک تیزفهم و دلیر.
مُدَغْمِر: پنهان.
* (دَغْمَش) **فِي الْمَشْيِ:** سرعت و شتاب کرد در رفتار.
* (دَغْمَطَ) **دَغْمَطَةً:** داخل کرد تمام آلت را در فرج.
دُغْمُوط: بدخوی.
* (دَغَنَ) **يَوْمُنا دُغُوناً،** ن: روز ما ابرناک شد.
دُغُنَّة: ابر برهم نشسته متراکم، ابر تاریک بی‌باران.
* (دَغْنَجَة): ضخیمی و گرانی زن، در رفتن گام نزدیک گذاشتن، میل کردن شتران به طرف آب، پیش آمدن و پس رفتن.
* (دَغْناس): پرنده‌ای است از انواع گنجشک طوق سیاه بر پشت و خطوط سرخ دارد.
* (دَغْوَشُوا) **دَغْوَشَةً:** درآمیختن در کارزار با یکدیگر یا در فریاد.
* (دَغْوَة) و **دَغْيَة ـ دَغَوات و دَغَيات،** ج: خوی و خلق بد.
(دَفَّ) **دَفّاً و دَفِيفاً،** ض: آهسته و نرم رفت.
دَفَّ لَهُ الْأَمرَ: مهیا کرد برای او کار را.
دَفَّ الطّائِرُ و اَدَفَّ: نزدیک زمین پرید یا بر زمین نشسته جنبانید بالها را.
دَفَّ دَفّاً، ض: از بیخ برکند، حرکت داد مرغ هر دو بال را در پریدن، باد داد چیزی را، آهسته و نرم رفت.
اَدَفَّ عَلَيْهِ الْأُمُورُ: پیاپی رسیدند کارها بر او.
دَفَّفَ تَذْفِيفاً: شتاب و سرعت نمود.
دافَّهُ دِفافاً و مُدافَفَةً: سرعت نمودن در کشتن مجروح.
دَفَّفَ الرَّجُلَ: زد او را به پهلو.
تَدافَّ الْقَوْمُ: سوار شدند و نشستند بر یکدیگر.
اِسْتَدَفَّ الطّائِرُ: نزدیک زمین پرید.
اِسْتَدَفَّ الْأَمْرُ: مهیا و تمام و راست شد کار.

يُقال خُذْمَا اسْتَدَفَ لَكَ: بگير چيزى راكه مهيا و موجود بود.
اِسْتَدَفَ بِالْمُوسىٰ: سترد و ريخت موهاى زهار را.
دَف ـ دُفُوف، ج: پهلو از هر چيز ياكنار آن، صداى كفش وقت راه رفتن، تپه، تپه ريگ، آهستگى در رفتن شتر و رفتار سگ، دائره زنگى به‌شكل.

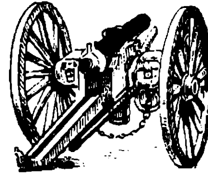


دَفَّة: پهلو ياكناره هر چيز و روى آن.
دَفَّةُ الْكِتٰاب: جلد كتاب.
دَفَّةُ الْبٰاب: لنگه در.
اَدٰارَ الدَّفَّةَ: سُكّان كِشتى را به‌دست گرفت، راهنمائى كرد.
دَفَّتَا الْمُصحَف: دو طرف آن.
دَفَّتَا الطَّبْل: دو پوست كه بالاى سر طبل باشد.
دَفَّة: سُكان كِشتى.
دٰافَّة: لشكر كه به‌طرف دشمن مرور كند.
دَفّٰاف: دف‌زن، دف‌ساز.
عُقٰابٌ دَفُوف: عقاب كه نزديك زمين رسيده باشد وقت فرود آمدن.
مُدِيرُ الدَّفَّة: راننده كشتى.
ذِرٰاعُ اَوْيَدُالدَّفَّة: اهرم سُكان.
مِنَ الدَّفَّةِ لِلشّٰابُورَة: همه با هم با يك زبان.
سَنٰامٌ مُدَفِّف: كوهان فروافتاده برد و پهلوى شتر.
(دَفِئَ) دَفَأً و دُفُوءاً، ف دَفُوءَ دَفٰائَةً: لباس گرم پوشيد.
دَفَأَ، اَدفَأَ: گرم كرد.
دَفِئَتْ لَيْلَتُنٰا، م: گرم شد شب ما.
اَدفَأَهُ: جامهٔ گرم پوشانيد او را، داد او را پشم بسيار.
اَدفَأَهُ الثَّوبُ: گرم كرد او را جامه.
اَدفَأَ الْقَومُ: جمع آمدند گروه.
تَدَفَّأَ و اِسْتَدفَأَ و اِدَّفَأَ: لباس گرم پوشيد.
دِفء ـ اَدفٰاء، ج: شدت گرما، بيمارى، شير و پشم و بچهٔ چهارپاكه از او نفع عايد شود، دهش، پشت ديوار، آنچه بدان پوشش نمايند از پشم و غيره.

وَالْاَنْعٰامَ خَلَقَهٰا لَكُمْ فِيهٰادِفْءٌ (آيه): چهارپايان را آفريديم براى شما در آنها است گرمى.
اُقْعُدْ فِى دِفْءِ هٰذَاالْحٰائِطِ (مثال): قرار بگير در پشت اين ديوار.
دَفَا: خيمه.
دَفَئِىّ: باران آخر بهار.
دَفِئٌ: جامهٔ گرم پوشيده.
دَفَئِيَّة: هر خواربار و نتاج چهارپايان پيش از تابستان.
اَرضٌ دَفِئَة و دَفِيئَة و مَدْفَأَة: زمين گرم.
دِفٰاء: جامهٔ گرم.
اَدفَا ـ دَفْاىٰ (مؤنث): مرد خيمه‌نشين.
يَوْمٌ دَفِيئ: روزگرم (وكذلك ثوب و بيت).
لَيْلَةٌ دَفِيئَة: شب بسيار گرم.
رَجُلٌ دَفْآن ـ دَفْاىٰ (مؤنث): مرد جامهٔ گرم پوشيده.
اِبِلٌ مُدْفِئَة و مُدْفَأَة و مُدَفِّئَة و مُدَفّٰاة: شتران بسيار پشم و پر پيه.
دِفا، دَفّٰاية، مِدْفٰاة: بخارى.
مِدْفَأ: اجاق، كانون حرارت.
(دَفْتَر) و دِفْتَر ـ **دَفٰاتِر، ج:** مجموعه از نامه‌ها.
دَفْتَر: كتابچه.
دَفْتَرُ الْمُسْوَدَّة: دفتر باطله.
دَفْتَرٌ كَبِير: دفتر ثبت.
دَفْتَرٌ يَوْمِيَّة: دفتر روزنامه.
دَفْترخانَة: بايگانى، محل تنظيم اسناد.
دِفْتِيرِيٰا: گلودرد، خُناق.
(دَفْدَفَ): سرعت كرد.
دَفْدَفَ الطّٰائِرُ: پريد در نزديكى زمين يا نشسته جنبانيد هر دو بال را.
دَفْدَف ـ دَفٰادِف، ج: تپه زمين.
دَفْدَف: سُر خورد، سُريد.
دَفْدَفَ عَلَيْهِ: نوازش كرد، پرورد.
(دَفَرَ) دَفْراً: زد و راند او را با سينه.
دَفِرَ ـ دَفَراً: بدبو شدن، افتادن كرم در خوراك، خوارى.

دَفَرَ: عقب زد، پس زد.
دَفِرَ: گندید، بوگرفت.
دَفِر: گندیده.
دَفَر: بوی بد.
دِفْرَة: بیلچه، ماله.
دِفْران: درخت عرعر، سرو کوهی.
دَفِر ـ دَفِرَة مؤنث و اَدْفَر: بدبوی.
اَدْفَر ـ دَفْراء مؤنث: گیاه بدبو که شتران نخورند.
دَفْراء: لشگری که از او بوی زنگ آهن آید.
اُمُّ الدَّفْر: دنیا، سختی و بلا.
دَفار و اُمُّ دَفار: دنیا، کنیز.
جَیْشٌ مِدْفَر: لشگر قوی و سخت.
* **(اِدْفَسَّ) الرَّجُلُ اِدْفِساساً:** سیاه شد روی او بدون بیماری.
دَفَسَ: به‌خاک سپرد، پنهان کرد.
* **(دَفْص):** تابانی و نرمی.
* **(دَفَضَ) دَفْضاً،** ض: پاره کرد و بشکست.
* **(دَفَطَ) الطّائِرُ،** ض: برجست پرندهٔ نر بر ماده.
* **(دَفْطَسَ) الرَّجُلُ:** ضایع کرد مال خود را.
(دَفَعَهُ) دَفْعاً و دَفاعاً و مَدْفَعاً، م: راند او را، به‌سختی فرو برد او را.
دَفَعَهُ اِلَیْهِ: داد او را چیزی.
دَفَعَ عَنْهُ کَذا: دور کرد از او رنجش را.
دَفَعَ: پس زد، عقب زد، پیش برد، جلو برد، بر آن داشت، وادار کرد، موجب شد، برانگیخت، بازداشتن، دفاع، بازگشتن.
دَفَعَهُ الْقَوْلُ: رد کرد او را به برهان و باطل کرد او را.
دَفَعَهُ عَنْ مَوْضِعٍ: کوچ کرد از آنجا.
دُفِعَ اِلَی الْمَکانِ: به آنجا رسید.
دُفِعَ اِلَیٰ: ناگزیر کرد، ناچار کرد.
دَفَعَ الْمالَ: پرداخت، اداکرد.
دَفَعَ، دافَعَ: پایداری کرد، ایستادگی کرد.
دافَعَ عَنْهُ: پشتیبانی کرد، دفاع کرد.
دافَعَهُ مُدافَعَةً و دِفاعاً: یکدیگر را راندند.
دافَعَ عَنْهُ: دور کرد از او.
اِنَّ اللّهَ یُدافِعُ عَنِ الَّذینَ آمَنُوا (آیه): خداوند دور می‌کند از آنانکه ایمان آورده‌اند.
وَلَوْ لادَفْعُ اللّهِ النّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ (آیه): اگر نبود دورکردن بعضی از مردم بعضی دیگر را.
تَدَفَّعَ السَّیْلُ: سیل به‌شدت روان گشت.
اِنْدَفَعَ فِی الْحَدیثِ: فرورفت و تأمل کرد در سخن.
اِنْدَفَعَ الْفَرَسُ: به‌سرعت رفت اسب.
اِنْدَفَعَ اِنْدِفاعاً: دور شد، ناگهان رسید.
اِنْدِفاع: شتابزدگی.
اِنْدَفَعَ الرَّجُلُ: خمیده گردید مرد.
اِنْدَفَعَ فِی الْاَمْرِ: دل به دریا زد.
تَدافَعَ الْقَوْمُ: فشار آوردند، از سر و کول هم بالا رفتند.
تَدافَعَ الْقَوْمُ: همدیگر را دفع کردند.
تَدافَعُوا الشَّیْءَ: دفع کردن از هم چیزی را و حواله کردن.
اِدْفَعْ بِالَّتی هِیَ اَحْسَنُ (آیه): بدی را با طریق نیکو دفع کن.
اِسْتَدْفَعَ اللّهُ الشَّرَّ: خواست از خدا دفع بدیها را.
اِسْتِدْفاع: دفع کردن خواستن.
دَفْع: پرداخت.
دَفْعُ الْمُدَّعِی: پاسخ به دفاع خوانده.
دَفْعَة: فشار، قسط، ناگهان پرداخت.
دَفْعَة، دُفْعَة: یک‌بار.
دُفْعَة ـ دُفَع و دُفْعات، ج: باران که به‌یکبار آید، آنچه از مشک یا ظرف بریزد یکباره.
ناقَةٌ دافِع و دافِعَة و مِدْفاع: ماده شتری که شیر ماک در پستان فراهم آورد پیش از زادن.
دافِع: ردکننده، انگیزه، پرداخت‌کننده مال.
دافِعَة ـ دَوافِع، ج: رودبار و نهر جاری و سیل، نشیب از زمین که در آن آب سیل افتد، قوهٔ دافعه که فضول غذا را بیرون ریزد.
دَفُوع: بسیار رانده و دفع کننده.

دُفعَتانِ: دوبار، دومرتبه.
دِفاع: مدافعه، استیفای حقوق.
دَفاع (بی تشدید): (معرفه عَلَم است) گوسفند ماده‌را.
دَفّاع: کسی که استخوان کاسه را لیسد.
دُفّاع: موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ، هر چیز بزرگ که بدان دفع کرده شود.
مَدفَع ـ مَدافِع، ج: جای جمع آمدن آب، آب رودبار بسیار، دفع‌کننده و راننده، توپ که آلت دفع است به‌شکل.



مُدَفَّع: شتر نجیب و خوار ذلیل (از اضداد)، مردم رانده، حقیر و آنکه در نسبت خود معروف نباشد، فقیری که از سؤالش چیزی نگیرد.
مِدفَع: توپ، متکا.
مِدفَعیّة: توپخانه.
مَدفُوعٌ اِلَیْهِ: گیرنده وجه.
مُدافِع: دفاع‌کننده.
* (دَفْع): کاه ارزن و آنچه از باد دادن جدا شود.
(دَفَقَهُ) دَفْقاً، ن ض: ریخت آن‌را.
دَفَقَ الْماءُ دَفْقاً و دُفُوقاً: ریخته شد آب یکباره.
دَفَقَ اللّهُ رُوحَهُ: خدا او را بمیراند.
دَفَقَ الْکُوزَ و اَدْفَقَ: پریشان ریخت آنچه در کوزه بود.
دَفَّقَتْ کَفّاهُ النَّدیٰ تَدْفیقاً: بسیار ریختند هر دو دست او عطا و بخشش را.
دَفِقَ، تَدَفَّقَ، اِنْدَفَقَ: روان شد، سرازیر شد.
تَدَفَّقَ و اِسْتَدْفَقَ: ریخته شد.
فُلانٌ یَتَدَفَّقُ فِی الْباطِلِ: او سرعت می‌کند در کار باطل.
اِنْدَفَقَ: ریخته شد.
دَفق، اِنْدِفاق، تَدَفُّق: ریزش، جریان، روانی.
دَفَق: بیرون آمدگی دندان شتر.
دُفْقَة: یکباره (گویند جاءَ الْقَوْمُ دُفْقَةً).

ماءٌ دافِق و مَدْفُوق: آب جهنده.
خُلِقَ مِنْ ماءٍ دافِقٍ (آیه): انسان را از آبی جهنده آفرید.
ادفَق: کج، مرد خم شده از پیری و اندوه، شتر دندان بیرون آمده، شتری که آرنج او از هر دو پهلوی او جدا باشد.
سَیْرٌ اَدْفَق: رفتن با سرعت.
دَفُوق: مادیان نیکو رفتار تندرو.
ناقَةٌ دِفاق و دُفاق: ماده‌شتر تندرو (کَذٰلِکَ فَرَسُهُ).
جَمَلٌ دِفاق و دِفَق: شتر تندرو یا گشاده گام یا شتری که گاه بر این پهلو و گاه بر آن پهلو رود.
سَیْلٌ دُفاق: سیلی که برکند رودخانه را.
دِفَق: شتر تیزرو.
فَرَسٌ دِفَق: اسب نیکورفتار و تندرو.
دِفَقی و دِفِقّی: ماده شتر تیزرو و یا ناقه که هنوز کره نزاده است، اسب ماده نیکو و تندرو و یا گشاده گام.
مُتَدَفِّق: جاری، روان، سرازیر.
مَشی الدِّفَقیٰ: با سرعت و شتاب رفت یا بر این پهلو و آن پهلو رفت یا گشاده گام رفت.
صُنْدُوقُ الدَّفْق: مخزن مستراح.
(دِفل): گیاهی است که آن‌را خر زهره نامند و بار آن مانند خرنوب، قطران که به شتران گَر مالند.
دِفلیٰ (مساویست در او واحد و جمع): خر زهره.
(دَفَنَ) الْمَیِّتَ دَفْناً، ض: پوشید و پنهان کرد او را در خاک.
دَفَنَ الْحَدیث: کتمان کرد خبر را.
دَفَنَتِ الْاِبِلُ: رمیدند شتران.
دَفَـنَتِ النّـاقَةُ: در میان شتران پنهان گردید بر آبخورگاه.
اِدَّفَنَ الْعَبْدُ: گریخت یا پیش از رسیدن به شهری که فروخته شود گریخت.
اِدَّفَنَهُ: پوشید و پنهان کرد او را.
تَدَفَّنَ و اِنْدَفَنَ: پنهان گردید.

تَدَفَّنَ الْإِبِلُ: سرعت کرد شتر در رفتار.
تَدٰافَنَ الْقَوْمُ: پنهان شدند گروه.
دٰافَنَ الْاَمْرَ: داخل کار شدند.
دَفن ـ اَدْفان، ج: پنهان.
دَفن: خاک‌سپاری، نگهداری، مال دزدی.
دَفین ـ اَدْفان و دُفَناٰء، ج: به‌خاک سپرده، ناپیدا، پنهان.
رَجُلٌ دَفن: مرد گمنام و بی‌قدر.
دٰاءٌ دِفن و دَفین: بیماری که معلوم نگردد مگر بعد از انتشار فساد آن.
دَفَنِی: نوعی از جامه‌های خط دار.
بَقَرَةٌ دٰافِنَةُ الْجِذمِ: گاو دندان سائیده از پیری.
دَفُون: بندهٔ گریخته، شتر رمیده، یا آنکه بدون حاجت مانند گریختگان هر سو رود از مردم و شتر.
نٰاقَةٌ دَفُون: ماده شتری که عادتش آن باشد در آب‌خورگاه میان شتران باشد.
اِدْفِنوا کَلاٰمَهُ تَحْتَ اَقْدٰامِکُمْ: مخفی بدارید و ظاهر نکنید سخن‌های خود را (مثال).
قُمْ عَنِ الشَّمْسِ فَاِنَّهٰا تَظْهَرُ الدّٰاءَ الدَّفِینِ (حدیث): برخیزید از آفتاب که حرارت خورشید ظاهر می‌نماید درد پنهانی را.
رَکِیَّةٌ دَفین و دِفٰان ـ دُفُن، ج دوم: چاه که تمام یا بعض آن انباشته باشد.
اِمْرَاَةٌ دَفین و دَفِینَة ـ دَفنیٰ، ج اول، زن پنهان.
دَفِینَة ـ دَفٰائِن، ج: پنهان، گنج.
مِدْفٰان: خیک کهنه، شتر رمیده، بندهٔ گریخته یا آنکه بدون حاجت مانند گریختگان به‌هر سو رود، چاه انباشته.
دِفْنٰاءُ الْاَمْر: میان کار.
دَفٰافین ـ دَفّان (واحد): چوب کشتی.
مَدْفَن: گورستان محل دفن.
مَدْفُون: در گور شده.
دَفِینَةُ السِّفْل: پایه سندان نجاری.

(دِفْنِس): زن احمق، زن گران جسم، مرد احمق فرومایه.
دِفْنٰاس: مرد احمق فرومایه، مرد بخیل، شتربان کاهل که به‌خواب رود و شتران تنها چرا کنند.
مُدَفْنِس: مرد گران جسم که از جا نجنبد.
*(دٰافِه): مسافر.
(دَفا) دَفْواً، ف: خمید.
دَفَوْتُ الْجَرِیحَ و دَفَیْتُهُ دَفْواً و دَفیاً، ن ض و اَدْفَیْتُ و دٰافَیْتُ مُدٰافٰاةً: مجروح را کشتم.
اَدْفَی الظَّبْیُ اِدْفٰاءً: دراز شد شاخ او تا نزدیک سرین رسید.
اَدْفَیْتُهُ: جامهٔ گرم پوشانیدم او را.
تَدٰافِی: دریافتن، گشاده رفتن شتر، به‌نوبت گرفتن.
اِسْتَدْفَیْتُ: جامهٔ گرم پوشیدم.
رَجُلٌ اَدْفیٰ: مرد قوزی.
طٰائِرٌ اَدْفیٰ: پرندهٔ درازبال.
دَفْوٰاء: درخت بزرگ.
عُقٰابٌ دَفْوٰاء: منقار کج.
نٰاقَةٌ دَفْوٰاء: ماده شتر گردن دراز.
(دَقَّ) دَقّاً، ن: کوفت و شکست.
دَقَّقَ: ریزه ریزه نمود و باریک کرد.
دَقَّقَ، اَدَقَّ: سائید، نرم کرد.
دَقَّقَ النَّظَرَ الْاَمْرَ: زیر و روی کار را دید، خوب بررسی کرد.
دَقَّقَ فِی عَمَلِهِ: در کار خود دقت کرد.
دَقَّقَ، دٰاقَّ: وسواسی بود، زیاد دقیق شد.
دَقَّ الشَّیْءَ: آشکارا کرد آن‌را.
دَقَّ دِقَّةً، ض: باریک شد.
دَقَّ الْبٰابَ: دَر را زد.
دَقَّ: نازک و باریک شد، کوچک بود، نرم کرد، کوبید، سائید.
دَقَّ الْجَرَسَ: زنگ را به‌صدا آورد.
دَقَّ الْمِسْمٰارَ: خوب میخکوب کرد.
دَقَّ النَّبٰاتَ: ریشه دوانید.
دَقَّ عَلیٰ جِلْدِهِ: خال کوبید.

اِسْتَدَقَّ: نازک و باریک بود.
اِسْتَدَقَّ اِسْتِدْقاقاً: دقیق شدن خواست.
اَدَقَّهُ: باریک گردانید او را.
اَدَقَّ فُلاناً: به او گوسفند بخشید.
اَدَقَّ اِدْقاقاً و دَقَّقَ: نرم کرد آرد را.
اَتَيْتُهُ فَما اَدَقَّنی وَلا اَجَلَّنی: عطا نکرد مرا نه کم و نه زیاد.
دٰاقَقْتُهُ مُداقَّةً: در حساب با همدیگر دقت و باریکی کردن، آرد کردن.
اِنْدَقَّ: کوفته و شکسته گردید.
تَدٰاقَ: در دقت با همدیگر معارضه کردن.
دَقَّ: گردکوبی، مایه کوبی آبله.
دَقَّةٌ بِدَقَّةٍ: این به آن دَر، تلافی.
دَقَّةٌ قَدِيمَة: کهنه‌پرست.
مِنَ الدَّقَّةِ الْقَدِيمَةِ: از مکتب قدیم.
دِقُّ الشَّجَرِ: بوته گیاهی که زیر درخت روید.
دِقّ: ریزه، شکسته هر چیز و باریک، چیز کم.
اَخَذْتُ دِقَّةً و جِلَّةً: گرفتم کم و زیادش را.
حُمَّی الدِّقّ: تب سبک دائمی، تب لازم.
دِقَّة: باریکی، هیئت شکستن و فرومایگی، خردی و کوچکی.
دِقَّة، تَدْقِيق: محکم‌کاری، موشکافی.
بِدِقَّةٍ: به‌دقت.
دُقَّه ـ دُقَق، ج: خاک نرم، نمک کوفته، ادویه، ادویه با نمک کوفته، مردی بود که به دیوانگی او مثل زنند، حُسن و جمال.
فِی مُناجاةِ مُوسیٰ سَلْنی حَتَّی الدُّقَّةَ: خدا به موسی فرمود هرچه خواهی از من بخواه حتی نمک.
دٰاق ـ دَققة، ج: عیب‌گوی.
دُقاق: ریزه و شکسته هر چیز، باریک، آرد نخود.
دَقّاق: کوبنده، ساینده، آردفروش.
دَقّاقَةُ الْباب: دسته در خانه.
دُقّاقَة: کوبه (دنگ) که بدان برنج کوبند.
دَقُوق: داروئیست که برای چشم کوفته شود.
دَقُوقَة: گاوان و خران خرمن‌کوب.
دَقِيق: آرد، باریک از هر چیز ضد غلیظ، کار پوشیده خلاف واقع، کم خیر، صحیح، کامل، نازک، لطیف، ریز، بحرانی درست.
اِنَّما يُداقُّ اللّٰهُ الْعِبادَ فِی الْحِسابِ يَوْمَ الْقِيامَةِ عَلیٰ قَدْرِ ما آتاهُمْ مِنَ الْعُقُولِ (حديث): خداوند در روز جزا بقدر عقل هر بندهٔ با او نرمی می‌کند.
دَقِيق، مُدَقِّق: بسیار با دقت، مشکل‌پسند، وسواسی.
دَقِيقَة ـ دَقائِق، ج: گوسفند، یک‌شصتم ساعت.
دَقِيقَة: ریزه، ذره، خرده.
دَقِيقِی: مانند آرد.
مِدَقّ: جای پا، رد پای.
مِدَقَّة: دسته هاون.
مِدَقَّةُ الْحِنْطَة: خرمن‌کوب.
مِدَقّ و مِدَقَّة و مُدُقّ ـ مَداقّ، ج: کوبه (دنگ).
مُدَقَّقَة: نوعی از خوراک که از خرما و نان کوفته ترتیب دهند.
مَدْقُوق: نرم شده، کوبیده.
مُسْتَدِقُّ السّاعِد: پائین بازو متصل بند دست.
(دَقْدَقَ) النّاسُ دَقْدَقَةً: شور و غوغا نمودند مردم.
دَقْدَقَ الدَّوابُّ: شنیده شد صدای سم چهارپایان.
دَقْداق: قطعه‌های ریگ خرد برهم نشسته.
(دَقِرَ) دَقْراً، ف: پر شد از طعام.
دَقِرَ الْمَكانُ: پرگیاه گردید و طراوت گرفت.
دَقِرَ الرَّجُلُ: قی کرد از پری شکم.
دَقِرَتِ النَّباتُ: بسیار نرم و نازک گردید.
دَقَر و دَقَرَة و دَقِيرَة و دَقَریٰ: سبزه‌زار نیکو و پرگیاه.
دُقْران ـ دُقْرانَة (واحد): چوبهای داربست مو.
دِقْرار ـ دَقارِير، ج: شلوار ملاح.
دِقْرارَة: سخن‌چینی، خلاف، عادت بد، دشمنی، سختی، دروغ، شلوار ملاحان، شلوار مرد کوتاه قامت، بدزبان، سخن بد.
جاءَ بِالدَّقارِير: آمد به دروغهای بد.
دُقْرُور ـ دَقارِير، ج: شلوار.

دُقْرُورَة: شلوار، خلاف.
* (دَقارِيس): روباه‌ها.
(دَقَس) فِي‌الْبِلادِ دَقْساً و دُقُوساً: با شتاب رفت در شهرها.
مٰا اَدْرِی اَیْنَ دَقَسَ: نمی‌دانم کجا رفت.
دُقِسَ بِه: کجا برده شد.
دَقَسَ الْوَتَدُ: فرو رفت میخ.
دَقَسَ الْبِئْرَ: پر کرد چاه را.
دَقَسَ خَلْفَ الْعَدُوِّ: حمله کرد پس دشمن.
دُقْسَة و دَقْسَة (اخیر اولی): دانه‌ای است، حیوان کوچکی است.
جَمَلٌ مِدْقَس ـ مَدٰاقِیس، ج: شتر درشت تندرو.
مِدَقْس: ابریشم.
دَقْیُوس: پادشاهی بود که بر غار اصحاب کهف مسجدی بنا نمود.
دَقْیانُوس: نام پادشاهی که اصحاب کهف از او گریخته بودند.
(دَقْش): نقش.
دَقْشَة: حیوانی است خالدار کوچکتر از سنگخوار یا مرغی است چنین.
* (دَقْشُوم): پاره آجر و سنگ، سَقَط.
(دَقِعَ) دَقَعاً: راضی بودن به اندک از معیشت، چسبید به خاک از خواری، فقر و محنت، بدحال، تحمل شدائد، خواری فقر.
دَقِعَ الْفَصِیلُ: ناگوار شد بچه شتر از شیر.
اَدْقَعَهُ: خوار و فقیر کرد او را.
دَقِعَ، اَدْقَعَ: دولا شد، به‌خاک افتاد.
اَدْقَعَ بِه و اِلَیْهِ فِی‌الشَّتْمِ و نَحْوِهِ (مثال): زیاده‌روی کرد به او در فحش و غیره.
اَدْقَعَ الرَّجُلُ: چسبید به زمین و خاک.
اَدْقَع: خاک.
اَلدَّقْع: خضوع و فروتنی.
اَلدَّقْعاء: خاک.
جُوعٌ اَدْقَع و دَیْقُوع: گرسنگی زیاد که سردرد آرد.
دَقْعاء: زن بد هیچ‌کاره، زمین بی‌گیاه و خاک.
دَوْقَعَة: بی‌چیزی، خواری.
دٰاقِع: آنکه به اندک از معیشت قناعت کند و پی کسب اندک باشد.
دَقٰاع و دُقٰاع: خاک.
بَعِیرٌ دَقُوعُ الْیَدَیْنِ: شتری که هر دو دست را بر زمین می‌اندازد و برمی‌انگیزد خاک را.
مُدْقِع: پست، فرومایه، گِدامنش.
فَقْرٌ مُدْقِع: تیره‌بختی، نیازمندی، مستمندی.
مِدْقٰاع ـ مَدٰاقِیع، ج: حریص، آزمند.
مَدٰاقِیع: شترانی که علف را از روی خاک ببرند وقت خوردن.
دِقْعِم (میم زائد): خاک.
* (دَقَفَ) دَقْفاً و دُقُوفاً، ن: برخاستن شهوت، درد پشت.
دُقْفٰانَة: هرزه گوئی.
(دَقَلَ) دَقْلاً، ن: بازداشت آن‌را و محروم گردانید، زد بینی و دهان او را یا در پس سر و ریش او زد.
دَقَلَ دُقُولاً: غایب شد، درآمد.
اَدْقَلَ النَّخْلُ: خرمای پست و بد آورد.
اَدْقَلَتِ الشّٰاةُ: لاغر و ضعیف گردید.
اَدْقَلَ الرَّجُلُ: فرزند ناتوان آورد.
دَقْل: ناتوانی.
دَقَل: درخت خرمای بدبار.
دَقَل: دکل بزرگ.
دَقَلَة (واحد): خرمائیست، تیر کشتی که در وسط آنست.
شٰاةٌ دَقَلَة و دَقِلَة و دَقِیلَة ـ دِقٰال و دَقٰائِل، ج: گوسفند ضعیف و لاغر.
مُدْقِل: گوسفند لاغر و ضعیف.
(دَقَمَهُ) دَقْماً، ن ض: شکست دندانهای او را به‌مشت، ناگهان راند او را و زد در سینهٔ او.
دَقَمَتِ الرِّیحُ عَلَیْهِ: درآمد باد بر او، وزید بر او.
دَقِمَ دَقَماً، ف: ریختند دندانهای پیشین او دِقَم، ص.

دَقَمَ الشَّیءَ: راند و دفع کرد آن‌را.
اَدْقَمَ فاهُ و دَقَمَ: شکست دندانهای پیشین او.
اِنْدَقَمَتِ الرّیحُ عَلَیْهِ: درآمد باد بر او و وزید.
دَقَم: اندوه و غم و غصه شدید.
دَقَم: زیان، ضرر.
دَقِمَة: شتر و گوسفند که از پیری حَنَک او رفته باشد.
اَدْقَم: آنکه سه دندان او شکسته باشد.
دِقَم: دندان شکسته از مردم و شتر یا عام است.
دِقَم: فراخ از هر چیز.
مُدْقِم: زنی‌که فرج او فرو برد و صداکند وقت جماع.
* (دِقَمْس): ابریشم.
* (دُقْماق): تخماق، گوشت‌کوب.
(دَقَنَ) فِی لَحْیِ الرَّجُلِ دَقْناً، ن: زد بر ریش مرد.
دَقَنَهُ: بازداشت او را و محروم گردانید.
* (دَقِیَ) الْفَصِیلُ دَقیً، ف: کُرّه بسیار شیر خورد که ناگوار شد بر او.
دَقٍ، ص مذکر ـ دَقِیَة و دَقْوان و دَقْوی، ص مؤنث.
(دِکْتاتُور): مستبد به رأی خود.
دِکْتُور: کسی که درجه عالی علمی گیرد.
(دَکَّ) الْحائِطَ دَکّاً، ن: ویران کرد دیوار را و هموار نمود.
دَکُّ الْاَرض: هموار کردن بلندی و پستی زمین.
فَدُکَّتا دَکَّةً واحِدَةً (آیه): هموار شدند یکباره.
دَکُّ التُّراب: روفتن خاک و برابر و هموار کردن آن.
دَکَکْتُ الرَّکِیَّةَ: انباشتم چاه را به خاک و پنهان کردم.
دَکَّهُ الْمَرَضُ: کوفته کرد او را بیماری.
دُکَّ الرَّجُلُ، ل: بیمار گردید مرد.
دَکَّکَ الشَّیءَ تَدْکیکاً: مخلوط کرد و آمیخت آن‌را.
دَکَّکَ: رفو کرد.
دَکَّ: سفت کرد، کوبید.
فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً: پروردگار برای موسی کوه تجلی نمود آن‌را خُرد کرد.
دَکَّ الطَّرِیقَ: سنگ فرش کرد.

دَکَّ الْبُنْدُقِیَّةَ: تفنگ را سُنبه زد.
اِنْدَکَّ الْمَکانُ: برابر و هموار گردید.
تَداکَّ عَلَیْهِ الْقَوْمُ: ازدحام نمودند گروه.
دَکّ ـ دِکاک، ج: ریگستان هموار و توده.
اَرْضٌ دَکّ ـ دُکُوک، ج: زمین کوفته و هموار کرده.
فَجَعَلَهُ دَکّاً (آیه): پس قرار داد او را هموار.
کَلّا اِذا دُکَّتِ الْاَرْضُ دَکّاً دَکّاً (آیه): آنگاه که زمین کوبیده و نرم شد (احتمال هموار شدن است).
دَکَّة ـ دِکاک، ج: ریگستان هموار، صُفه و سکوی هموار که بر او نشینند.
دِکْ دِکْ: کلمهٔ که بدان خروس را زجر کنند.
دُکّ ـ دِکَکَة، ج: درشت و ضخیم، کوه نرم.
دَکَک (مصدر یا اسم مصدر): بی‌کوهان بودن شتر.
اَدَکّ ـ دُکّ، ج: اسب پشت پهن کوتاه، شتر بی‌کوهان یا آنکه کوهانش بلند نباشد.
دَکّاء ـ دَکّاوات، ج (یا واحد ندارد): تپه زمین از خاک نرم، زمین هموار، ماده شتر بی‌کوهان، یا کوهان پست.
فَرَسٌ مَدْکُوک: اسبی که استخوان نشیمنگاه او بلند نباشد.
اَرْضٌ مَدْکُوکَة: زمین مسطح بدون نشیب و فراز که شوره گیاه رویاند.
دُکّان ـ دَکاکِین، ج: مغازه به اصطلاح امروز.
رَجُلٌ مِدَکّ: مرد توانا در کار.
اَمَةٌ مِدَکَّة: کنیز قوی در کار.
یَوْمٌ دَکِیک: روز تمام (حَوْلٌ دَکِیک) سال تمام.
حَنْظَلٌ مُدَکَّک: حنظلی که با خرما خورده شود.
دَکّ: خرابی، ویرانی.
دَکَّةُ الطَّرِیق: شن‌ریزی، پی‌ریزی.
دِکَّة: نیمکت دراز.
دَکاکَة: سنجاق گیس، انبرک.
مِدَکّ: میل تفنگ.
مِدَکُّ الْاَرْض: زمین‌کوب.
* (دَکَأ) دَکْأً: راند و زحمت داد.

مُداکَاَة: انبوهی کردن، زحمت دادن، فرود آمدن قوم بر کسی.
تَداکَؤا: گرد آمدند، زحمت دادند و راندند.
* (مَدْکُوبَة) (ها لِلمُبالغه): بسیار کشته و خسته گردیده در کارزار.
(دَکْدَکَ) الْحُفْرَةَ: پر کرد گودال را از خاک.
دَکْدَک و دِکْدِک و دَکْداک ـ دَکادِک و دَکادِیک، ج: ریگ جمع کرده انباشته و برابر شده یا ریگ برهم نشسته چسبیده، یا زمین درشت.
تَدَکْدَکَتِ الْجِبالُ: خراب گردید کوهها.
اَرضٌ مُدَکْدَکَة: زمینی که از بسیاری بول شتر فاسد شده، زمین هموار و مسطح.
* (دِکْر) (لغتی است در ذکر): آوازه، ثنا، شرف، نوعی بازی سیاهان.
دَکَر: حیوان نر، میله، محور، زبانه قفل.
(دَکَسَ) دَکْساً، ن: خاک پاشیدن بر روی کسی.
دَکِسَ دَکَساً، ف: تراکب و نشستن بعض چیزی بر بعضی.
اَدْکَسَتِ الْاَرضُ: زمین ظاهر کرد گیاه را.
داکِس: فال و تطیُّری که از عطسه و مانند آن گیرند.
دَکِیسَة: گروه مردم.
دُکاس: خواب که غلبه کند بر کسی.
دَوْکَس: شیر درنده، بسیار از چهارپا و گوسفند.
مُتَداکِس: بسیار، مرد بدخوی.
* (دُکِعَ) دُکاعاً: مبتلا به بیماری سینه گردید (اسب و شتر) مَدْکُوع، ص.
دُکاع: بیماری سینه اسب و شتر.
(دَکَلَ) الطِّینَ دَکْلاً، ن ض: جمع آورد گِل را به‌دست.
دَکَلَ الشَّیْءَ: لگد زد و زیر پای گرفت.
دَکَّلَ الدّابَّةَ تَدْکِیلاً: در خاک غلطانید او را.
تَدَکَّلَ عَلَیْهِ: ناز نمود و بر او گستاخی کرد، خود را بزرگ پنداشت، عزت گرفت، تکبر کرد، درنگی نمود.
دَکَلَة: گِل و لای سیاه و تُنُک، گروهی که به سلطان گردن نهند جهت عزت خود.
دَکَلَةٌ مِنْ صِلِیّانٍ: بقیه از گیاه دشتی یا پاره‌ای از آن.
حَجَرٌ اَدْکَل: سنگ مایل به سیاهی.
دَکِیل: زیر پی سپرده و لگد خورده.
دَکالیٰ و دُکالیٰ: شیطان.
(دَکَمَ) الشَّیْءَ دَکْماً، ن: کوفت بعض آن‌را بر بعض.
دَکَمَ فِی صَدْرِهِ: دست بر سینه او زد و راند او را.
دَکَمَ فاهُ او اَنْفَهُ: شکست لب یا بینی او را.
دَکَّمَ تَدْکِیماً: درآورد چیزی را در چیزی.
دَکَمَ فُلاناً بِرَأسِهِ: سر خود را بر زیر گلوی او زد.
تَداکَمَ الْقَوْمُ: دفع کردند و راندند همدیگر را.
اِنْدَکَمَ: درآمد.
دُکْمَة: رنگی که به سیاهی زند.
دِکْلِتیه: یقه‌باز.
(دَکَنَ) الْمَتاعَ دَکْناً، ن: برهم نهاد متاع را.
دَکِنَ الثَّوْبُ دَکَناً، ف: رنگ آن مایل به سیاهی شد. اَدْکَن و دَکْناء، ص.
دَکَنَ، دَکَّنَ: پهلوی هم چید.
دَکِن، اَدْکَن: سیه‌فام، مایل به سیاهی.
دَکَّنَ الدُّکّانَ تَدْکِیناً: دکان ساخت.
دُکْنَة: رنگ که به سیاهی زند.
دُکّان ـ دَکاکِین، ج: مغازه به‌اصطلاح امروز.
دُکّانِی: صاحب مغازه.
ثَرِیدَةٌ دَکْناء: ترید پر ادویه.
دُکَیْناء: چهارپای کوچکی است.
* (دَکَهَ) فِی وَجْهِهِ دَکْهاً: نَفَس خود را در روی او دمید (هَه کرد).
(دَلَّهُ) عَلَیْهِ دَلالَةً و (بتثلیث اول) و دُلُولَةً، ن: راهنمائی و هدایت کرد او را.
ما دَلَّهُمْ عَلیٰ مَوْتِهِ اِلاّ دابَّةُ الْاَرضِ (آیه): مردم را بر مرگ سلیمان راهنمائی نکرد مگر موریانه.
هَلْ اَدُلُّکُمْ عَلیٰ اَهْلِ بَیْتٍ یَکْفُلُونَهُ لَکُمْ (آیه): آیا نشان دهم و دلالت کنم شمارا برکسی که او را نگهداری کند برای شما.

دَلَّ دَلّاً و دَلالاً و دَلَلاً، ض: ناز نمود زن بر شوهر به‌ظاهر قهر و گستاخی نمود و آشتی بود.

دَلَّ عَلیٰ: نشان داد، اشاره کرد، نمایاند.

دَلَّ الرَّجُلُ: به خود بالید و منت نهاد.

اَدَلَّ عَلَیْهِ اِدْلالاً: گستاخی نمود و جرئت کرد (گویند اَدَلَّ فَاَمَلَّ).

اَدَلَّ بِمَحَبَّتِهِ: در محبت و دوستی از حد گذشت.

اَدَلَّ عَلیٰ اَقْرانِهِ: گرفت حریف خود را از بالا.

اَدَلَّ الْبازِی عَلیٰ صَیْدِهِ: از بالا گرفت صید را.

اَدَلَّ الذِّئْبُ: گر شد و لاغر گردید گرگ.

اِدْلال: ناز کردن، وسیلهٔ جستن، اعتماد کردن بر کسی.

تَدَلَّلَ عَلَیْهِ: ناز کرد، گستاخی نمود.

اِنْدَلَّ: راه یافت.

اِسْتَدَلَّ: جویای راهنمائی شد، استنباط کرد.

اِسْتَدَلَّ عَلَیْهِ: هدایت شد.

اِسْتِدْلال: نتیجه گیری.

اِسْتَدَلَّ عَلَیْهِ: طلب دلیل آوردن کرد.

اِسْتَدَلَّ اِسْتِدْلالاً: دلیل خواستن.

دَلّ: ناز، روش نیکو، سیرت.

دالَّة: نشانه‌ئی که بدان دوست را بشناسند، گستاخی نزد دوست.

دَلیل ـ اَدِلَّة، ج: راه، راهنما، شیشه.

دَلیل: خلبان، ناخدا، مدرک، اثبات، گواه، فهرست نشان، کتاب راهنمای جهانگردان، اماره.

اَقامَ الدَّلیلَ: اثبات بُرهان کرد.

اَدِلَّة: مدارک.

دالّ: راهنما، مرشد.

دالّ عَلیٰ: نشان‌دهنده.

دالَّة: گستاخی، آزادی.

دَلال: ناز.

دِلالَة و دَلالَة (اسم مصدر) دَلّالی: (میانجیگری در معاملات) اجرت دلال، اجرت راهبر.

دَلالَة: راهنمائی، هدایت.

دِلالَة: حق دلالی، حراج.

دِلالَة، دَلیل: علامت، اشاره.

دَلّال: واسطهٔ معامله، حراج‌چی.

مُدِلّ: آنکه به خود اطمینان دارد.

یَمْشی عَلَی الصِّراطِ مُدِلاً (حدیث): با اطمینان بر صراط عبور کنند.

دَلَّلَ: نوازش کرد، پرستاری کرد.

دَلَّلَ عَلَی الشَّیْءِ: به مزایده فروخت.

تَدَلَّلَ: عشوه گری کرد، دل ربود.

مُدِلٌّ بِالشُّجاعَةِ: دلاور.

مُدَلَّل: نازپرورده، لوس.

دَلّایَة: آویزان، آویخته.

دُولاب: ماشین، دستگاه، قفسه، جاکتابی، جارختی، اِشکاف.

دِلْتامِصر: زمین سه گوش میان دو مصب رود نیل.



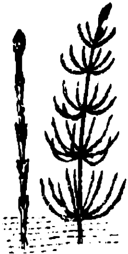
(دُلْب): درخت چنار و برگ آن به‌شکل.

دُلْبَة واحد فوق: سیاهی.

دالِب: جرقهٔ آتش که خاموش نشود.

دُولاب: چرخ چاه.

مَدْلَبَة: چنارستان، دسته‌ائی از سیاهان.



(دَلْبُوث): گیاهی است معروف به دُم اسب به‌شکل.

٭ (دَلْبَجَ) ظَهْرَهُ: خم کرد پشت خود را.

(دَلَثَ) دَلْیثاً، ض: گام را در رفتن نزدیک نهاد.

اِدَّلَثَ اِدِّلاثاً: پوشانید.

تَدَلُّث: درآمدن، بر روی افتادن.

اِنْدَلَثَ اِنْدِلاثاً: درافتاد با کسی، بدون فکر به کاری درآمدن.

مُنْدَلِث: مرد خودرأی سخن ناشنو.

دُلْثَة: گروه.

دِلاث ـ دُلُث، ج: شتاب‌رو از شتر و غیره.
دَلْثاء: ماده شتری که از ضعف گردن خود را دراز کند.
مَداٰلِث: مکانهای کارزار و میدان جنگ.
مَداٰلِثُ الْواٰدِی: محل و جای آب‌رو در رودها.
* (**دَلْثَع**) و **دَلَتَع** (و یُکسَر فیهما): مردی‌که بن دندان او پرگوشت باشد، مرد حریص و آزمند.
دَلْثَع و دَلَتَع: راه نرم در زمین نرم یا سخت که نشیب نباشد.
دِلْثِع: مرد بدبوی آلوده به نجاست، مرد لب برگشته.
* (**دَلْثَم**) و **دُلَثِم و دُلاٰثِم:** شتاب‌رو.
(**دَلَجَ**) **دُلُوجاً، ن:** شیردوش را از شیر تهی کرد در کاسه، تهی کردن دلو را از آب، گرفت آب را از چاه و ریخت در حوض داٰلِج، ص ـ دُلَّج، ج.
دَلَجَ الْماٰءَ: آب را خالی کرد، کشید.
اَدْلَجَ اِدْلاٰجاً: تمام شب را رفتن یا در اول شب رفتن.
اِدَّلَجَ اِدِّلاٰجاً: به آخر شب رفتن.
دَلَج: اول شب‌روی، ساعتی از آخر شب.
دُلْجَة و دَلْجَة: آخر شب‌روی.
دَلَجاٰن: ملخ بسیار، ساعتی از آخر شب.
مَدْلَج: جای تهی کردن دلو از حوض و غیره.
مُدْلِج: خارپشت.
مَدْلَجَة: خانهٔ وحشیها، جای تهی کردن دلو.
مِدْلَجَة: دلو، شیردوشه چرمی بزرگ.
دَوْلَج: نقب زیرزمین و دیوار.
(**دَلَحَ**) **دُلُوحاً، م:** راه رفتن با بارگران بر پشت و گام کوتاه.
تَداٰلَحاٰ الشَّیْءَ: چیزی را بر چوب افکنده دو سر چوب را باهم برگرفتند.
دُلَح: اسبی که بسیار عرق آرد.
سَحاٰبٌ داٰلِح ـ دُلَّح و دَواٰلِح، ج: ابر پرباران.
سَحاٰبٌ دَلُوح ـ دُلُح، ج: ابر پرآب.
(**دَلِخَ**) **دَلَخاً، د:** فربه گردید.
دَلِخَ الْاِناٰءُ: پرگردید ظرف و لب‌ریز شد.

دَلَخ: فربهی.
دَلِخ: فربه.
اِمْرَئَةٌ دَلَخَة: زن بزرگ نشیمنگاه.
رَجُلٌ داٰلِخ ـ داٰلِخُونَ، ج: مردی‌که در فراخی سال درآید.
اِمْرَئَةٌ دُلاٰخ ـ دِلاٰخ، ج: زن بزرگ نشیمنگاه.
دَلُوخ: درخت خرمای پربار.
بَعِیرٌ دَلُوخ ـ دُلَّخ و دَواٰلِخ، ج: شتر فربه.
* (**دِلْخِم**): شتر بزرگ جثه، نوعی بیماری سخت، خواب سنگین، گران از هر چیز.
* (**دُلْدُع**) (لغت شامی): گیاهی است برگ آن شبیه برگ سیب.
(**دَلْدَلَ**) **دَلْدَلَةً:** اضطراب کرد، اعضاء و سر را در رفتن جنبانید.
دَلْدَلَ فِی الْاَرْضِ: رفت و سیر کرد.
دَلْدَلَ الشَّیْءَ: آویزان کرد، آویخت.
تَدَلْدَلَ: آویخت.
تَدَلْدَلَ فِی مَشْیِهِ: جنبید و اضطراب کرد در رفتن.
تَدَلْدَلَ: فروهشته شد.
دُلْدُل و دُلْدُول: خارپشت یا بزرگ آن یا جانوریست مانند آن به‌شکل.



دَلْدَلَة: رفتن.
دِلْداٰل: جنبانیدن اعضاء در رفتن.
دُلْدُولَة: آویزان.
مُدَلْدَل: آویخته، آویزان.
(**دَلَّسَ**) **تَدْلِیساً:** پنهان کردن عیب متاع از خریدار.
دَلَّسَ: فریب داد، گول زد.
داٰلَسَ: سوء استفاده کرد.
داٰلَسَهُ مُداٰلَسَةً: فریفتن، خدعه کردن، ستم و ظلم کردن.
گویند هُوَ لاٰ یُداٰلِسُ ولاٰ یُوٰالِسُ: او ظلم و خیانت نمی‌کند.
اَدْلَسَتِ الْاَرْضُ: سبز شد زمین به ته مانده گیاه.

اِدْلاس: در زمینی درآمدن که ته‌مانده گیاه در آنست.
تَدَلُّس: پوشیده داشتن، اندک اندک طعام گرفتن، در تاریکی آمدن گروه، لیسیدن شتران چیزی اندک را در چراگاه.
اِنْدَلَسَ: پنهان شد.
تَدْلیس: فریب، نیرنگ، مکر.
تَدْلیسِیّ: کلاه‌برداری نامشروع.
دَلْس: خدعه و فریب، گویند مالِی دَلْسٌ: نیست مرا مکر و فریب.
دَلَس ـ اَدْلاس، ج: تاریکی، و بسیار آن، گیاهی که در آخر تابستان برگ آرد، باقیمانده روئیدگی.
دُلْبَسَة: تاریکی.
(دَلَصَ) دَلاصَةً و دُلُوصاً، ن: نرم و تابان گردید.
دَلِص، ص مذکر ـ دِلاص، ج.
دَلیص، ص مؤنث ـ دُلُص، ج.
دَلَصَ دَلاصَةً، ف: پر سال و دندان ریخته گردید.
اَدْلَص و دَلْصاء و نابٌ دَلْصاء، ص.
دَلَّصَ تَدْلیصاً: نرم و تابان گردانید.
دَلَّصَ الْجَبینَ: موی ریزه از پیشانی برچید.
اَدْلَصَتِ الْحامِلُ الْجَنینَ: زن حامله بچه را سِقط کرد.
اِنْدَلَصَ مِنْ یَدِی: لغزید از دست من و افتاد.
اِنْدَلَصَ الشَّیْءُ مِنَ الشَّیْءِ: خارج شد چیزی از چیزی.
اَرْضٌ دَلِص و دَلِصَة: زمین هموار.
رَجُلٌ دَلِص و اَدْلَص ـ دِلاص، ج اول: مرد بسیار لغزنده.
ناقَةٌ دَلِصَة: ماده شتر پشم ریخته.
حِمارٌ اَدْلَص و اَدْلَصِیّ: خر پشم نورسته.
دَلْصا: زن لغزنده.
دَلیص: نرم تابان و درخشان، آب طلا.
دِلاص و دِرعٌ دِلاص: زره نرم و تابان.
اَرْضٌ دَلاص: زمین نرم و هموار.
ناقَةٌ دَلاص: ماده شتر رام.
دِلُوص: حرکت‌کننده.
(دَلَطَهُ) دَلْطاً، ض ن: زد او را، در سینه او زد.

دَلَطَ فِی سَیْرِهِ: به‌سرعت و عجله رفت.
دالَطَهُ دِلاطاً: همدیگر را راندن.
اِنْدَلَطَ الْماءَ: گرفت آب‌را.
دَلیط: رانده از درگاه سلطان.
دَلَظیٰ: کسی را که می‌گریزی از او و مقاومت به جنگ او نتوانی کرد.
مِدْلَظ و مِدَلْظ: سخت راننده.
* (دِلْظِم): شتر توانا، مرد درشت.
* دَلْظَم: ماده شتر پرسال.
(دَلَعَ) لِسانَهُ دَلْعاً، م: بیرون کرد زبان را از دهان.
دَلَعَ دَلْعاً و دُلُوعاً و اِدَّلَعَ و اِنْدَلَعَ: بیرون آمد زبان از دهان (لازم و متعدی).
دَلَّعَ: نوازش کرد، به‌ناز پرورد، مهربانی کرد، در آغوش گرفت.
اَدْلَعَ لِسانَه و بَطْنَهُ: بیرون کرد زبان و جلو آمد شکم او.
اِنْدَلَعَ بَطْنُهُ: بزرگ شد و بیرون آمد و فروهشته گردید شکم او.
اِنْدَلَعَ اللَّهَبُ: آتش زبانه کشید.
اِنْدَلَعَ السَّیْفُ مِنْ غِمْدِهِ: بیرون آمد شمشیر از نیام (غلاف).
دُلْعَة: رگیست در آلت نره ـ غُدّه یا آماس در فرج زن.
یُبْعَثُ شاهِدُ الزُّورِ یَوْمَ الْقِیامَةِ مُدْلِعاً لِسانَهُ فِی النّارِ (حدیث): برانگیخته میشود روز قیامت خوانندهٔ موسیقی درحالی‌که‌از زبانش، آتش شعله‌ور است.
شارِبُ الْخَمْرِ یَجْیئُ یَوْمَ الْقِیامَةِ دالِعٌ لِسانُهُ یَسیلُ لِعابُهُ عَلیٰ صَدْرِهِ (حدیث): شراب‌خوار در روز قیامت می‌آید درحالی‌که زبانش بیرون آمده و آب دهانش جریان دارد بر سینه‌اش.
دُلَع: نوعی از خارپشت بزرگ.
اَمْرٌ دالِع: کار بی‌فائده.
اَحْمَقٌ دالِع: مرد بسیار احمق.
ناقَةٌ دَلُوع: ماده شتری که پیش‌رو شتران باشد.
دَلیع ـ دَلائِع، ج: راه فراخ وسیع و هموار.
اَدْلَعِیّ: آلت ضخیم و دراز.

دُلاّع و دَوْلَعَة: نوعی از صدف دریا.
دُلاّع: خربزه هندی.
دُلاّعَة: سیب نیم‌رس مایل به شیرینی.
مُدَلَّع: به‌ناز پرورده.
مُدَلَّع: بی تربیت، بدبار آمده.
يُدْلِعُ النَّفْس: تهوع‌آور، نفرت‌انگیز.
* (دَلْعَب): شتر ضخیم.
* (دَلْعَث) و دِلْعاث و دِلَعْث: شتر توانا و پرگوشت رام.
دِلْعَوْث و دَلَعْثیٰ: ضخیم.
(دَلْعَس) و دِلْـعَس و دِلْـعیس: شتر ضخیم و سست فروهشته گوشت.
دِلْعُوس: زن دلیر خودرأی نافرمان، ماده شتر دلیر درشت‌خوی، رفتن اول شب، پرسال توانا، ضخیم فروهشته گوشت سست.
جَمَلٌ دِلْعاس و دُلاعِس: شتر رام.
ناقَةٌ دِلْعاس و دُلاعِس: شتر ضخیم فروهشته گوشت.
* (دَلْعَک): ماده شتر درشت فروهشته اندام.
* (اِدْلَغَفَّ) اِدْلِغْفافاً: آهسته آمد تا بدزدد چیزی را.
* (دِلْغِماظ): مرد آزمند حریص عیب‌گوی.
دِلْغان: گِل رس.
(دَلَفَ) دَلْفاً و دَلَفاً و دُلُوفاً و دَلیفاً و دَلَفاناً، ض: آهسته رفت مانند آنکه پایش در قید بسته باشد.
دَلَفَ: با قدمهای کوتاه حرکت کرد، چکید، قطره‌قطره آمد.
دَلَفَتِ الْكَتيبَةُ فِي الْحَرْبِ: پیش‌درآمد درکارزار.
دَلَفْناهُمْ: پیش فرستادیم.
دَلَفَ الْجَيْش: پیش رفتند لشکریان، دالِف، ص.
اَدْلَفَ لَهُ الْقَوْلَ: غلیظ و درشت گفت او را.
اَدْلَفَهُ الْكِبَرُ: پیری او را به آهسته رفتن واداشت.
تَدَلَّفَ اِلَيْهِ: رفت به‌طرف او، نزدیک گردید.
اِنْدَلَفَ عَلَيَّ: ریخته شد بر من.
دِلْف: مرد شجاع و دلیر.
دُلُف: ماده شتری که با بار برخیزد.
دالِف ـ دُلَّف و دُلُف، ج: تیری که نزدیک نشانه رسد و از جائی که افتاده دور شود، گام نزدیک نهنده به‌سبب بار گران که برداشته.
دَلُوف ـ دُلُف، ج: عقاب سریع و تندپرواز.
مُتَدَلِّف و مُنْدَلِف: شتر آهسته‌رو و نرم رفتار.
دُلْفين: جانوریست دریائی که غریق را نجات دهد.



* ـ طَريقٌ (دَلْفَق) و دِلْفاق: راه روشن ونمایان.
مَرَّدَلَنْفَقاً: رفت وگذشت به‌سرعت.
(دَلَقَ) السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ دَلْقاً، ن: بیرون کرد شمشیر را از نیام.
دَلَقَ الْبابَ: به‌سختی گشود در را.
دَلَقَ: ریخت.
دَلَقَ الْبَعيرُ: کف بیرون داد شتر از دهان (شقشقه اخرجها).
دَلَقَ السَّيْفُ دُلُوقاً: به‌آسانی بیرون آمد شمشیر از نیام بدون کشیدن.
دَلَقَ الْخَيْلُ: بیرون شدند اسبان دنبال هم.
اَدْلَقَ اِدْلاقاً: برهم سائیدن دندان از شدت سرما، برآوردن.
جِئْتَ وَ قَدْ اَدْلَقَنِی الْبَرْدُ (حدیث): آمدی تو سرما آوردی مرا.
تَدَلَّقَ السَّيْلُ و اِنْدَلَقَ: ناگهان و به‌یکبار رسید سیل.
اِنْـدَلَقَ اِنْـدِلاقاً: پیش شد و بیرون آمد از جای، به‌سرعت رفت و دور گردید.
اِنْدَلَقَ السَّيْفُ: شمشیر آمد از نیام بدون کشیدن یا نیام را پاره کرد بیرون آمد.
اِسْتَدْلَقَ السَّيْفَ: برآورد آن‌را.
دَلَق: حیوان کوچکی است شبیه گربه آن‌را سمور نامند به‌شکل (معرب دله که قاقم است).



سَيْفٌ دَلِق و دالِق و دَلُوق و دَلْقاء: شمشیر که به‌آسانی برآید از نیام (غلاف).

نَاقَةٌ دَلُوق ـ دُلُق، ج: ماده‌شتر دندان ریخته از پیری.
نَاقَةٌ دَلْقاء: ماده شتر دندان ریخته از پیری که چون آب خورد از دهانش بریزد.
* (**دِلْقِم**): پیر فرتوت، ماده شتر دندان ریخته از پیری.
(**دَلَکَ**) **الشَّیْءَ دَلْکاً، ن:** مالید آن‌را، نرم و تابان گردید.
دَلَکَ الدَّهْرُ فُلاناً: روزگار ادب داد او را و آزموده کار گردانید.
دَلَکَ، دَلَّکَ: روغن‌مالی کرد.
دَلَکَتِ الشَّمْسُ دُلُوکاً: میل کرد آفتاب به غروب یا برگشت و زردرنگ شد، از نیمه روز گذشت.
اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِدُلُوکِ الشَّمْسِ (آیه): به‌پا دارید نماز را هنگام بازگشت آفتاب.
دَلُوک: روغن، مرهم.
دَلَکَ وَجْهَهُ بِالطِّیبِ: مالید روی خود را به بوی خوش.
دَلَکَ الرَّجُلَ حَقَّهُ: ظلم کرد مرد را و حق او را بُرد.
دَلَکَ غَرِیمَهُ و دالَکَهُ مُدالَکَةً: مسامحه و تأخیر کرد در ادای دین.
دَلَّکَ: مشت و مال داد، دَلّاک، ص.
تَدَلَّکَ بِهِ: بوی خوش مالید بدن را وقت شستن.
تَدَلَّکَ بِالطِّیبِ: بوی خوش مالید.
دَلَک: نرمی، سستی.
دُلَکَة: حیوانیست کوچک.
دَلُوک: بوی خوش که به خود مالند.
دُلاکَة: شیری‌که دوشیده شده بار اول.
دَلِیک ـ دُلُک، ج: خاکی که باد آن‌را پراکنده کرده، گیاهی است، بارگُل سرخ، مردکار آزموده، نوعی خوراک.
دُؤلُوک ـ دَآلِیک، ج: کار بسیار بزرگ.
مِدْلَک و مِدْلَکَة: آلت مالش.
فَرَسٌ مَدْلُوک: اسبی که استخوان سر سرین او بلند نباشد، مردی‌که در سئوال بر او تندی شود، شتر سفرآزموده یا شتری‌که در دو زانوی او سستی باشد.
تَدْلِیکُ صِحّیّ: ماساژ طبی.
(**دَلِمَ**) **دَلَماً، ف و اِدْلَامَّ اِدْلِیماماً:** سخت سیاه شد. اَدْلَم و دَلْماء، ص مذکر و مؤنث.
دَلِمَتْ شَفاهُهُ: فروهشته شد لب‌های او.
اِدْلامَّ اللَّیْلُ: تاریک شد شب.
دَلَم: اندک فروهشتگی لب، جانور کوچکی است شبیه به مار، نوعی کبوتر صحرائی.
دُلَم: فیل.
اَدْلَم ـ دُلْم، ج: سیاه از مردم و خر، پوست سیاه، مار.
دَلْماء: شب سی‌ام ماه.
دَلام: سیاهی، سیاه.
دَیْلَم: قومی از اکراد، سختی، مورچه‌ها و بوزینه‌های مجتمع، لشکری‌که از بسیاری شبیه مورچه‌هااند.
* (**دُلْمَث**) **و دُلامِث:** تیزرو.
* (**دَلْمَزَ**) **دَلْمَزَةً:** لقمه را بزرگ کرد.
تَدَلْمَزَ عَلَی الْاَمْرِ: آهنگ کار کرد.
دِلْمِز: سخت و درشت.
دُلَمِز ـ دَلامِز، ج: مرد توانا مآل‌اندیش و تابان بدن.
دُلامِز: شیطان، مرد توانا مآل‌اندیش و تابان بدن.
لُصُوصٌ دُلامِزَة و دَلامِزَة: دزدان پلید زشت.
دُلَیْمِزان و دُلْمِزان: نوجوان فربه احمق.
(**دُلْمِس**) **و دُلامِس:** تاریکی سخت، بلا و سختی.
دِلْمِس: سختی و بلا.
اِدْلَمَّسَ اللَّیْلُ: سخت تاریک شد شب.
(**تَدَلْمَصَ**) **رَأْسُهُ:** موی پیش سر او افتاد.
دُلْمَص و دُلامِص: درخشان.
رَأْسٌ دُلْمِص: سری‌که موی جلوی آن رفته باشد.
ذَهَبٌ دُلامِص: طلای درخشان.
* (**دِلْمِظ**): ماده شتر پرسال.
* (**اِدْلَنْظیٰ**): به‌سرعت رفت و فربه شد.
دَلَنْظیٰ: شتر تیزرو، شتر درشت فربه.
مُدْلَنْظیٰ: سخت گوشت.

طَرِيقٌ (دَلَنَّع) ـ دَلانِع، ج: راه نرم.
(دَلَهَ) دَلْهاً، م: تسلی یافت از اندوه و عشق، سرگشته شد.
دَلَهَتِ النّاقَةُ عَنْ وَلَدِها: تسلی یافت از مهر بچه.
دَلِهَ دَلَهاً و دُلُوهاً: رفتن دل و عقل، سرگشته و دیوانه شدن از عشق و اندوه.
دَلَّهَهُ الْعِشْقُ تَدْلِيهاً: ربود دل او را عشق.
تَدَلَّهَ: بیخود و دل ربوده شد، عقل رفته گردید.
دَلَه: رایگان.
ذَهَبَ دَمُهُ دَلْهاً: رفت خون او رایگان.
دالِه و دالِهَة: ضعیف‌النفس و ناتوان.
دَلُوه: ماده شتر تسلی یافته از مهر و الفت بچه.
مُدَلَّه: مرد عقل رفته از عشق، کسی که یاد ندارد که چه کرده و چه کرده شد با وی.
(دَلَهَثَ) الرَّجُلُ: سرعت کرد و پیش‌روی نمود.
دَلَهَث و دُلاهِث و دِلْهاث: شیر درنده، مرد جری و پیش‌آینده در کارزار.
(اِدْلَهَمَّ) الظَّلامُ: کثیف و بسیار سیاه شد.
اِدْلَهَمَّ اللَّيْلُ: سیاهی شب بسیار سخت شد.
اِدْلَهَمَّ الرَّجُلُ: پر سال شد.
دَلْهَم: تیره و تاریک، گرگ، سنگخوار نر، مدهوش، عقل رفته از عشق.
دِلْهام: شیر درنده، مرد رسا دوراندیش.
اَسْوَدُ مُدْلَهِمّ: بسیار سیاه.
لَيْلَةٌ مُدْلَهِمَّة: شب بسیار تاریک.
* (دَلْهَمس): مرد دلیر دوراندیش و شب‌رو، شیر درنده، شب سخت تاریک، مرد چابک ضخیم.
* (اِدْلَهَنَّ) اِدْلِهْناناً: پیر شد و پرسال گردید.
(دَلَوْتُ) دَلْواً، ن: در چاه فرو کردم دلو را، برکشیدم دلو را از چاه.
دَلَوْتُ النّاقَةَ ـ دَلَوْتُ فُلاناً (گاه دَلَيْتُ گویند): آهسته راندم آن‌را، نرمی کردم با او.
دَلَوْتُ بِفُلانٍ اِلَيْكَ: شفیع گرفتم او را به‌سوی تو.
دَلّاهُ بِغُرُورٍ: به فریب او را در مهلکه انداخت یا نزدیک گردانید.
دَلّاهُ بِالْحَبْلِ: به ریسمان فرو آویخت.
اَدْلَى الْفَرَسُ: اسب برآورد آلت نره را تا برجهد به ماده یا بول کند.
دَلّى، اَدْلى: آویخت، آویزان کرد.
اَدْلى: بدگوئی کرد، هتک شرف کرد.
اَدْلى بِشَهادَتِهِ: گواهی داد.
تَدَلّى: آویزان شد، معلق گردید.
اَدْلى اِدْلاءً: انداخت دلو را در چاه.
فَاَدْلى دَلْوَهُ قالَ يا بُشْرى هٰذا غُلامٌ (آیه): وقتی دلو را کشید از چاه گفت مژدگانی که این غلامیست.
اَدْلى فُلانٌ بِفُلانٍ: دربارهٔ او بد گفت.
اَدْلى بِرَحِمِهِ: خویشی جست به‌قرابت رحم.
اَدْلى بِحُجَّتِهِ: دلیل و برهان آورد.
اَدْلى اِلَيْهِ بِمالِهِ: داد او را از مال خود.
تُدْلُوا بِها اِلَى الْحُكّامِ (آیه): رشوت دهید تا اینکه حکم را تغییر دهد.
دالَيْتُهُ مُدالاةً: نرمی و مداراکردم با او.
تَدَلّى: خرامید، فرود آمد از بالا به پائین و نزدیک گردید.
تَدَلّى مِنَ الشَّجَرِ: آویخته شد از درخت.
اِدْلَوْلى اِدْلِيلاءً: سرعت کرد.
دَلْو (و قد يُذَكَّر) دِلاء و دُلِيّ و دِلِيّ و اَدْلٍ، ج: ظرفی که با آن آب کشند، برجیست در آسمان، داغیست شتران را، سختی و بلا.
دَلايَة: آدم انگل، قطعه زمینی برای اجاره.
دالِيا: گل کوکب.
دَلاة ـ دَلىً و دَلَوات، ج: دلو کوچک.
دالِي ـ دُلاة، ج: کشنده دلو از چاه.
دالِيَة ـ دَوالِي: دولاب، دلو، انگور نیم‌رس، غوره فرا آویخته تا پخته گردد، تنهٔ درخت که بر کنارهٔ چاه وادارند و بر آن رسنی بندند و بر سر دیگر دلوی و بدان آب کشند.
دالِيَة: درخت تاک، مو، چرخ آبکشی.

مُدَلّی: آویزان، آویخته.

(دَلِیَ) دَلیً، ف: سرگشته گردید.

دالَیْتُهُ: دواکردم او را.

تَدَلّیٰ: نزدیک شد، فروتنی نمود.

ثُمَّ دَنیٰ فَتَدَلّیٰ فکان قاب قوسینِ اَو اَدنی (آیه): سپس نزدیک شد تا حد دو کمان یا نزدیکتر.

(دَمَّهُ) دَمّاً، ن: مالید او را و مطلاکرد.

دَمَّ الْاَرْضَ: هموار و صاف کرد زمین را.

دَمَّ الْیَرْبُوعُ حُجْرَهُ: خاک انباشت سوراخ را و مسطح گردانید.

دَمَّ الرَّجُلَ: عذاب سخت کرد و شکست سر او را، زد او را، بشتافت و سرعت کرد.

دَمَّ الْقَوْمَ: نیزه زدند، هلاک گردانیدند.

دَمَّ الْبَیْتَ: گچ مالید و سفید کرد خانه را.

دَمَّ الثَّوْبَ: رنگ کرد جامه را.

دَمَّ السَّفِینَةَ: قیر مالید کشتی را.

دَمَّ الْحِصانُ الْحِجْرَ: برجست اسب نر بر ماده.

دَمَّ الْکَماةَ: هموار کرد خاک را بر قارچ (دنبلان).

دُمَّ بِالشَّحْمِ: پر پیه و گرانبار گردید.

اَدَمَّ الرَّجُلُ: سخن زشت و قبیح آورد یا بچهٔ زشت‌روی آورد.

اَدَمَّ اِدْماماً: کار بد و زشت کرد.

دَمَّمَ الْعَیْنَ تَدْمِیماً و دَمَّها: دارو بر چشم مالید.

دَمَّمَ: رنگ زد.

دَمّ، دِمام: ماده رنگی، رنگ و روغن.

دِمام: سُرخاب، غازه.

دَمِیم: کوتوله، قدکوتاه.

دَمّ: گیاهی است، خون، گربه.

دِمّ: آماسیده تخم (فتق).

اِنَّما حَرَّمَ عَلَیْکُمُ الْمَیْتَةَ وَالدَّمَ (آیه): حرام شد بر شما گوشت مرده و خون.

دِمَّة: شپش، مورچه، مرد کوتاه‌قامت حقیر، گربه، گوسفند، آغل آنها، پشگل شتر و گوسفند.

دِمَم: آنچه که بدان دیگ شکسته بسته شود از خون و غیره.

دُمَّة: روش، طریقه، بازیچه‌ای است، یکی از سوراخهای موش دشتی.

دُمَمَة: یکی از سوراخهای موش دشتی.

دِمام: ابر بی‌آب، داروی مالیدنی.

دَمامَة: زشت‌روئی.

دَمِیم ـ دِمام، ج: حقیر، زشت‌روی.

قِدْرٌ دَمِیم و دَمِیمَة و مَدْمُومَة: دیگ شکسته که به سپرز و مانند آن درز آن را بگیرند.

مَدْمُوم: بسیار فربه و پیر از شتر و غیره، سرخ‌رنگ.

مُدَمَّم: چاه کوچک.

مِدَمَّة: چوبیست دندانه‌دار که بدان زمین را هموار کنند.

دُمّاء: سوراخ موش دشتی.

داماء: یکی از سوراخهای موش دشتی، خاکی که موش دشتی بیرون آرد.

(دَمِثَ) الْمَکانُ و غَیْرُهُ دَمَثاً، ف: نرم و هموار گردید.

دَمُثَ دَمالَةً: نرم‌خوئی کرد.

دَمَّثَ تَدْمِیثاً: نرم گردانید، ذکر کردن حدیث.

دَمُثَ: خوش خلق و مهربان شد.

فِی صِفَتِهِ، ص دَمِثٌ لَیْسَ بِالْجافِی (حدیث): در صفت پیامبر صلی‌الله علیه و آله، او خوش خُلق و دوری کننده و تُند نبود.

دَمِثُ الْخُلُق: خوش برخورد، مهربان، خوش اخلاق.

دَمِث ـ دِماث، ج: جای نرم و پر ریگ.

دَمِیث: نرم، خوش خوی.

دَمالَة و دُمُوثَة: نرم‌خوئی.

ماکانَ اَدْمَثَ فُلاناً و اَلْیَنَهُ: چه خوش خوی است او.

اُدْمُوث: جای کوماج نهادن در آتش‌دان.

اَرْضٌ دَمْثاء: زمین هموار.

دَمالِث ـ دَمِیثَة واحد: آنچه نرم است.

* (دَمْثَرَة): نرم و پایمال شدن بستر زیر پا.

دَمْثَر و دُمْثَر و دِمْثَر: شتر پرگوشت.

دُماثِر: زمین نرم، شتر پرگوشت.

(دَمَجَ) دُمُوجاً، ن و اِنْدَمَجَ و اِدَّمَجَ: درآمد در چیزی و استوار شد.
دَمَجَ الْاَمْرُ: محکم گردید کار.
دَمَجَ الْاِرنَبُ: خرگوش گام کوتاه زد و به‌سرعت رفت.
دَمَجَ، اِنْدَمَجَ: به‌هم آمیخت، یکی شد، ترکیب شد.
اَدْمَجَ الشَّیْءَ: ترکیب و مخلوط کرد.
اَدْمَجَهُ اِدْماجاً: پیچید آن‌را در پارچه جامه.
اَدْمَجَ الْحَبْلَ: نیک تابید ریسمان را.
اَدْمَجَ الْکَلامَ: نیکو مرتب کرد سخن را.
اَدْمَجَ الْفَرَسَ: لاغر گردانید.
دامَجَهُ مُدامَجَةً: مداراکردن با کسی.
تَدَمَّجَ فِی ثِیابِهِ: پیچید در جامه.
تَدامَجَ الْقَوْمُ: یاری و کمک کردند گروه.
اِنْدِماج: پیوستگی، اتحاد.
دَمَج: موی بافته.
دِمَج: دوست، قرین، همتا.
دامِج: مجتمع.
لَیْلٌ دامِج: شب تاریک.
رَجُلٌ دامِج: مرد توانا.
صُلْحٌ دُماج و دِماج: صلح پنهان یاکامل و استوار آن.
دُمُوج: دخول چیزی در چیزی.
مِدْماجَة: عمامه، دستار سر.
مُدْمَج: تیر قمار ناتراشیده و پیکان ننهاده، راه هموار، فشرده، متراکم.
مُنْدَمِج: متحد، پیوسته، ضمیمه شده، مدور، گرد.
نَصْلٌ مُنْدَمِج: پیکان مدور و درآینده در چیزی.
دُمَیِّجَة: مرد پرخواب که غالباً ملازم خانه باشد.
دَمَجانَة: کپ سرکه و غیره.
* (دَمَجَ) تَدْمِیجاً: فرود آورد و پست نمود سر خود را.
دَمَخَج: مرد سخت توانا.
* (دُماحِس): شیر درنده.
دَمَحِسِیّ: مرد سیاه، فربه و توانا.

* (دَمْحَقَ) الثَّوْبَ: ترکرد جامه را به آب سبوس.
دَمْحَق: شیر شب مانده.
دُمْحُق: انفیه‌دان.
دُمْخُوق: بزرگ شکم.
* (دَمْحَلَهُ) دَمْحَلَةً: غلطانید آن‌را.
دُمَحِلَة: زن فربه یا نیکو خلفت متناسب‌الاعضاء.
دُماحِل: گِرد داخل هم آمده.
(دَمَخَ) دَمْخاً، م: بلند گردید.
دَمَخَ رَأسَهُ: شکست سر او را.
لَیْلٌ دامِخ: شب معتدل (نه‌گرم و نه سرد).
دُماخ: یک نوع بازی است.
* (دَمْخَقَ) فِی مَشْیِهِ: گران‌بار رفت.
(دَمْدَمَ) عَلَیْهِ دَمْدَمَةً: حرف زد با او به خشم.
دَمْدَمَ: غرغر کرد، لند لند کرد.
دَمْدَمَ اللّٰهُ عَلَیْهِمْ: هلاک گردانید آنها را خدا.
دَمْدَمَ الشَّیْءَ: بر زمین چسبانید چیزی را.
دَمْدَمَة: اندوهگین کردن.
دِمْدِم: گیاه خشک، بیخ گیاهی.
دُمادِم: نوعی از لوبیای هندی.
دَمادَم: تپه‌های نرم خاکی.
دَمْدامَة ـ دَمْدام، ج: گیاهی است که بیخ آن مانند گزر خورده شود.
(دَمَرَ) دُمُوراً و دَماراً و دَمارَةً، ن: هلاک کرد.
دَمَرَ دُمُوراً: بدون اذن داخل شد، ناگهان درآمد، ناپدید شدن جای نشان.
دَمَّرَ تَدْمِیراً: هلاک کردن، هلاکی افکندن بر کسی، پشم دود کردن در دام شکار تا بوی آن‌را حیوان بشنود، تباه ساختن، ویران کردن.
دَمَّرَ اللّٰهُ عَلَیْهِمْ وَ لِلْکافِرِینَ اَمْثالُها (آیه): هلاکی بر آنها و بر کافرین که مانند آنهایند باد.
دامَرْتُ اللَّیْلَ: رنج کشیدم و بیدار ماندم آن شب.
دَمار: ویرانی، خرابی.
دَمّار: هلاک.
حَلَّ بِهِ الدَّمارُ: رو به ویرانی نهاد، خراب شد.

دَمْراء: گوسفند کم شیر، ناگهان در آینده.
تَدْمُرِیّ: مرد ناکس و لئیم.
یَرْبُوعٌ تَدْمُرِیٌّ: موش دشتی خرد کوتاه.
مٰا بِالدّٰارِ تَدْمُرِیٌّ و تُدْمَرِیٌّ: نیست در خانه کسی.
مٰا رَأَیْتُ تَدْمُرِیّاً اَحْسَنَ مِنْهٰا: ندیدم لئیمی بهتر از او.
اُذُنٌ تَدْمُرِیَّةٌ: گوش خرد.
دَمیرَة: هنگام طغیان رود نیل.
دُمَیرِیّ: نوعی طالبی است.
تَدمُر: شهریست در سوریا، پامیر.
مُدَمَّرَة: ناوشکن.
* **(دُمَرِغ):** مرد بسیار سرخ.
اَبْیَضُ دُمَّرِغِیٌّ: سخت سفید.
(دَمَسَ) الظَّلاٰمُ دَمْساً و دُمُوساً، ن ض: سخت تاریک شد.
دَمَسَ الْمَوْضِعُ دُمُوساً: ناپدید گردید جای.
دَمَسَهُ فِی الْاَرْضِ دَمْساً: پنهان کرد آنرا در خاک.
دَمَسَ بَیْنَهُمْ: اصلاح کرد میان آنها.
دَمَّسَ عَلَیَّ الْخَبَرَ: پوشیده داشت آنرا بر من.
دَمَسَ الْمَرئَةَ: جماع کرد با او.
دَمَسَ الْاِهٰابَ: در خاک و غیر آن پوشانید پوست را تا موی آنرا برکند.
دَمَسَ، دَمَّسَ الطَّبْخَ: با آتش ملایم پخت.
دَمَسَ، دَمَّسَ النّٰارَ: خاموش کرد، فرونشاند آتش را.
دَمِسَتْ یَدُهُ دَمَساً، ف: آلوده شد دست او.
دٰامَسَ مُدٰامَسَةً و اِدْمٰاساً: پوشانید.
اَدْمَسَ اللَّیْلُ: تاریک شد شب.
تَدَمَّسَتِ الْمَرئَةُ بِکَذٰا: آلوده گردید.
اِنْدَمَسَ: درآمد در حمام یا در گودال زیرزمین.
دَمْس: اندام و کالبد مردم و غیره.
رَأَیْتُ دَمْساً: دیدم شخصی را.
دَمَس: چیز پنهان کرده شده.
دُمْس: کارهای بزرگ.
لَیْلٌ دٰامِس: شب بسیار تاریک.
دِمْس: خاکستر گرم اجاق.
ظَلاٰمٌ دٰامِس: تاریکی وحشت‌انگیز.
دَمْبِیس، دَمْبِیسَة: نوعی گیاه خوشبو.
دَمُوس ـ دُمُس، ج: کسی که پوست را جهت کندن موی‌های آن در خاک پنهان کند.
دَمِیس: چیز پنهان کرده شده.
دِمٰاس: هر آنچه که بپوشاند تو را و پنهان کند.
دٰامُوس ـ دَوٰامِیس، ج: جائی که صیاد در آن پنهان می‌شود آنرا گازه گویند.
دَیْمٰاس و دِیْمٰاس ـ دَیٰامِیس، ج: گودال زیرزمین، حمام.
لَیْلٌ اُدْمُوس: شب بسیار تاریک.
دَیٰامِیس: مکانهای بسیار عمیق و گود که روشنائی در آن نفوذ ننماید.
فُولٌ مُدَمَّس: باقلا پخته شده با بخار.
دِیماس: دخمه، زاغه، سیاه‌چال.
دِمسُتِین: مشهورترین سخنوران یونان.
(دُمُسْتُق) ـ دَمٰاسِق، ج: لقب سردار لشگر روم.
* **(دَمِشَ) دَمَشاً، ف:** شوریده کرد دل را از حرارت یا از خوردن دوا.
مُدَمَّش: محکم و استوار درآمده در چیزی.
(دَمْشِقُوا) الْاَمْرَ: بیاورید آنکار را با سرعت و شتاب.
دَمْشَقَ الشَّیْءَ: زینت داد آنرا.
تَدَمْشَقَ: آمد بد مشق.
رَجُلٌ دَمْشَقُ الْیَدَیْنِ: مرد سریع‌العمل (شتاب‌کار) چابک.
نٰاقَةٌ دَمْشَق و دِمْشِق و دُمٰاشِق: ماده شتر تندرو.
دِمَشْق و دِمِشْق: شهر شام (نسبت به او **دِمَشْقِی ـ دَمٰاشِقَة، ج).**
مُدَمْشَق: گوشت بریان نیم‌پز.
(دَمَصَ) دَمْصاً، ن: سرعت و شتاب کرد در هر چیز، افکند مرغ تخم را.
دَمَصَتِ الْکَلْبَةُ: افکند ماده سگ بچه را.
دَمِصَ دَمَصاً: کم شد موی سر، باریک بود دنباله ابروان با ضخامت مقدم آنها.

اَدْمَص و دَمْصٰاء، ص مذکر و مؤنث.
دِمْص: هر رگ دیوار بَنا جز رگ اول متصل به زمین.
(دَمَعَتِ) الْعَیْنُ دَمْعاً و دَمَعاً، م ف: اشک بارید چشم.
تَرىٰ اَعْـیُنَهُمْ تَـفِیضُ مِـنَ الدَّمْـعِ (آیـه): مـی‌بینی چشمهاشان پر از اشک یا ریزانست.
دَمِعَ الْإِنٰاءُ: پر شد ظرف.
اَدْمَعَ الْإِنٰاءَ إِدْمٰاعاً: پر کرد ظرف را.
اِسْتَدْمَعَ: جاری شد اشک دو چشم او.
دَمْع ـ دُمُوع و اَدْمُع، ج: اشک چشم.
دَمْع: داروئی است.
دَمْــعَة: یک قـطره اشک، بـیماری چشـم است کـه همواره پرآب باشد.
دَمْعَةُ الْکَرْم: آبی که بهار از درخت انگور چکد.
دَمْعَةُ الْعُشّاق: حَبّ النیل.
دَمْعَةُ الشَّجَر: لبلاب.
دُمْع: نشان و اثر آب چشم بر رخسار.
اِمْرَأَةٌ دَمِعَة و دَمِـیع ـ دَمْـعىٰ و دَمٰـائِع، ج: زن زود سرشک.
دُمُوعُ الرِّیٰاء: گریه ساختگی.
دِمْعَة: آبگوشت.
رَجُلٌ دَمِیع ـ دُمَعٰاء و دَمْعىٰ: مرد زود سرشک.
دٰامِع: خاک نمناک.
دٰامِعَة: شکستگی سر که خون از آن روان باشد.
دِمٰاع: داغ و اثر آب چشم بر رخسار تا بینی.
دُمٰاع: گیاهی است، شاخهٔ بریده شده از درخت.
دَمّٰاع و دَمُوع: پر اشک.
دَمّٰاع: خاک نمناک، روز باران نرم باریده.
قَدَحٌ دَمْعٰان: کاسهٔ لبریز.
دُمّٰاع: آب که از تاک بچکد، آب چشم که از بیماری یا پیری جاری باشد، جان دانه یعنی جـای نـرم از سر کودک نوزاد.
بَعِیرٌ مَدْمُوع: شتری که بر رخساره او آب چشم جاری باشد.
مَدْمَع ـ مَدٰامِع، ج: مجرای اشک، کنج چشم.

(دَمَغَهُ) دَمْغاً، م ن: شکافت سر او را چنانکه بـه دمـاغ رسید دَمِیغ و مَدْمُوغ، ص.
دَمَغَتْهُ الشَّـمْسُ: درد رسـانید دمـاغ او را، خاموش و سردکننده سنگ نرم.
دَمَغَ فُلاٰناً: زد بر دماغ او.
دَمَغَهُمْ بِمَطْفَئَةِ الرَّضفِ: ذبح کرد جهت مهمانی آنـها گوسفند لاغر یا فربه را.
دَمَغَ الْحَقُّ الْبٰاطِلَ: حق باطل را از میان برد.
اَدْمَغَهُ اِلىٰ کَذٰا: محتاج گردانید او را به‌سوی آن.
اَدْمَغَ الطَّعٰامَ: بلعید خوراک را.
اَدْمَغَ الشَّیْءَ: داخل کرد آن‌را.
دَمَّغَ الثَّرِیدَ بِـالدَّسَمِ تَـدْمِیغاً: نـرم کـرد اشکـنه را بـه چربی.
بَلْ نَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَى الْبٰاطِلِ فَیَدْمَغُهُ (آیه): حق را بر روی باطل می‌نهیم پس ازبین میبرد باطل را.
دَمَغَ الْحُجَّةَ: باطل کرد، دلیل را رد کرد، کوفتن، خرد کردن.
دَمَغَ: داغ کرد، داغ زد، عیار طلا را معلوم کرد.
دٰامِغَة: شکستگی سر که به دماغ رسیده باشد، شکوفه مانندی دراز و بسیار سـخت کـه از درخت خـرما بیرون آید و آنرا بخشکاند، آهنی که بـر دنـباله پالان نصب کنند، چوبی که بین دو ستون نـصب کنند تا مشک را بدان آویزند.
رَجُلٌ دَمِیغ و مَدْمُوغ: مردی‌که خارج شده دماغ او.
دَمْغَة: نشانه، انگ، مهر، عیار طلا و نقره.
وَرَقُ دَمْغَة: کاغذ تمبر خورده.
حُجَّةٌ دٰامِغَة: دلیل انکارناپذیر، دندان‌شکن.
دِمٰاغ ـ اَدْمِغَة، ج: مغز سر یا پوست نازک سر یا پوست نازک که زیر کاسهٔ سر است.
اُمُّ الدِّمٰاغ: کیسه‌ایست از پوست نـازک کـه مـغز سـر میان آنست.
حَجَرٌ دٰامُوغ و دٰامُـوغَة: سـنگ سـرشکن چـنانکه شکستگی را به دماغ رساند.
(دَمَقَ) دُمُوقاً، ن: ناگهان درآمد بدون اذن و دستور،

درآمدن صیاد درگازه، بسیار نوشیدن شراب.
دَمَقَ فاهُ: شکست دندان او را.
دَمِقَ دَمَقاً، ف: دزدی کرد.
دَمَقَ الشَّیْءَ فِی الشَّیْءِ و اَدْمَقَ و دَمَّقَ: درآورد چیزی را در چیزی.
دَمَقَ عَلَی الْقَوْمِ: هجوم آوردند بر آنها بدون خبر.
دَمَّقَ الْعَجِینَ تَدْمِیقاً: پوشانید خمیر را به آرد تا بدست نچسبد.
اِنْدَمَقَ: ناگهان بدون اذن درآمد.
اِنْدَمَقَتِ الْمادَّةُ: زایل گردید از جای خود.
اِنْدِماق: درآمدن صیاد درگازه (کمین).
دَمَق: باد، برف (معرب دمه).
دَمَقَهُ الْحَدّاد: دمه آهنگران.
دامِق و دَمُوق: فاسد و تباه بی‌خیر.
دَمِیق و مَدْمُوق: در چیزی درآمده.
یَوْمٌ دامُوق: روز بسیار گرم.
مُنْدَمَق: مدخل، جای درآمدن.
(دِمَقْس) و دِمْقاس: ابریشم یا ریسمان پیله یا دیبا یا کتان.
ثَوْبٌ مُدَمْقَس: جامهٔ ابریشمی.
* (دِمَقْص) و دِمْقاص: ریسمان پیله.
(دَمَکَتِ) الْاِرنَبُ دُمُوکاً، ن: به‌سرعت دوید خرگوش.
دَمَکَ الشَّیْءُ: نرم و تابان گردید.
دَمَکَتِ الشَّمْسُ فِی الْجَوِّ: بلند برآمد آفتاب.
دَمَکَ الشَّیْءَ دَمْکاً: سائید و مانند آرد کرد آن‌را.
دَمَکَ الرِّشاءَ: ریسمان دلو را تاب داد.
دَمَکَ الْفَحْلُ النّاقَةَ: نر برجست بر ماده شتر.
دَمَکَهُ: استوار کرد آن‌را.
دامِکَة ـ دَوامِک، ج: سختی و بلا.
دَمِیک: برف.
شَهْرٌ دَمِیک: ماه تمام.
دَمُوک: سریع‌المرور، زودگذر.
بَکْرَةٌ دَمُوک، دُمُک، ج: چرخ دلو زود گرد یا بسیار سخت.
رَحیً دَمُوک: آسیای زود آردکننده.
مِدْمَک: چوبی که به آن خمیر نان پهن کنند.
مِدْماک ـ مَدامِیک، ج: ریسمان بنّایان، ریسمان درودگران که بدان خط کشند.
مِدْماک: رگه سنگ و آجر در دیوار.
مُدْمَک، مَدْمُوک: به‌هم فشرده، تنگ شده.
دَمَکْمَک: سخت توانا.
رَحیً دَمَکْمَک: آسیای نیک آردکننده.
(دَمَلَ) الْاَرضَ دَمْلاً و دَمَلاناً، ن و اَدْمَلَ: اصلاح کرد آن‌را یا نیرو داد زمین را به سرگین.
دَمَلَ بَیْنَهُمْ: اصلاح نمود میان آنها را.
دَمَلَهُ الدَّواءُ: به کرد آن‌را دارو.
دَمِلَ الْجَرحُ دَمَلاً، ف و اِنْدَمَلَ و اِدَّمَلَ: به شد و نیکو گردید جراحت.
دامَلَهُ مُدامَلَةً: مدارا کرد با او.
تَدَمَّلَتِ الْاَرضُ: صالح گردید و نیرو یافت زمین.
تَدامَلُوا: با یکدیگر صلح نمودند.
دَمْل: رفق و مدارا.
دَمال: خرمای بوی گرفته سیاه و کهنه، آنچه آب دریا بیرون اندازد، سرگین و پِهِن، تباهی خرما پیش از رسیدن.
دُمَل ـ دِمْلان، ج: ریش، جراحت.
دُمَّل ـ دَمامِیل، ج: کورک، جراحت.
مُدامَلَةُ الْاِخْوان: صلح و آشتی برادران.
(دَمْلَجَ) الشَّیْءَ دَمْلَجَةً و دِمْلاجاً: سنگر ساخت آن‌را.
دُمْلُج و دُمْلَج ـ دَمالِج، ج: بازوبند، دست‌بند.
دَمْلَجَة و دِمْلاج: همواری کار و درستی صنعت.
دُمْلُوج: بازوبند، رخت، اسباب و متاع.
حَجَرٌ دُمْلُوج ـ دَمالِیج، ج: سنگ تابان و درخشان.
مُدَمْلَج: مسلک و راه هموار.
دَمالِیج: زمین‌های سخت.
اَلْقیٰ دَمالِیجَهُ: رخت و متاع خود را بینداخت.
(دَمْلَحَهُ) دَمْلَحَةً: غلطانید آن‌را.
دُمْلُحَه: زن فربه و پرگوشت.

* (**دُمْلِص**) و **دُمالِص**: رخشان.
(دَمْلَق) الشَّیْءَ دَمْلَقَةً: تابان گردانید آن‌را.
دُمْلِق ـ دَمالِق، ج: سنگ تابان و گِرد.
دُمالِق و دَمْلَق: سنگ نرم درخشان.
رَجُلٌ دُمالِقُ الرَّأسِ: مرد موی سر سترده (چیده).
فَرجٌ دُمالِق: فرج فراخ.
دُمْلُوق: سنگ تابان گرد، گیاهی است در ریگستان و مرغزارها روید.
مُدَمْلَق: سنگ درخشان گِرد، سم گِرد از چهارپایان.
(دَمْلَکَ) الشَّیْءَ دَمْلَکَةً: درخشان گردانید آن‌را.
تَدَمْلَکَ الشَّیْءُ: تابان و گِرد گردید.
تَدَمْلَکَ الثَّدْیُ: گِرد شد و برآمد پستان.
حَجَرٌ مُدَمْلَک و دُمْلُوک: سنگ درخشان گِرد.
سَهمٌ مُدَمْلَک: تیر راست پی پیچیده.
نَصلٌ مُدَمْلَک: پیکان گِرد درخشان.
حافِرٌ مُدَمْلَک: سُمِ گِرد لغزان.
(دَمَنَ) الْاَرضَ دَمْناً، ض: نیرو داد زمین را به سرگین و اصلاح کرد آن‌را.
دَمِنَ النَّخْلُ دَمَناً، ف: بدبوی و سیاه شد درخت خرما.
دَمِنَ عَلَیْهِ: کینه‌ور گردید.
اَدْمَنَ الشَّیْءَ: هموار کرد آن‌را.
اَدْمَنَ الْخَمْرَ: مداومت کرد خوردن شراب را.
اَدْمَنَ: معتاد شد، عادت داشت.
اَدْمَنَتِ الشَّیْءَ: ملازم شد آن‌را.
دَمَّنَتِ الْماشِیَةُ الْمَکانَ و دَمَّنَ الْقَومُ الدّارَ: سرگین‌ناک گردانید آنجا را روندگان.
دَمَّنَهُ: دستور و اذن داد او را.
دَمَّنَ بابَهُ: ملازم خانهٔ او شد.
دَمَن: پوسیدگی و سیاهی که به درخت خرما برسد.
دِمْن: سرگین رویهم نشسته و پشکل شتر و گوسفند.
هُوَ دِمْنُ مالٍ و هُوَ دِمْنَةُ مالٍ: او ماهر است در نگهداری شتران.
دِمْنَة ـ دِمَن و دِمَن، ج: آثارخانه، باقیماندهٔ آب در حوض، جای پهن و پشکل، کینه دیرینه، جای نزدیک خانه، نام شغالی در کتاب کلیله و دمنه.
خَضْراءُ الدِّمَن و خُضْرَةُ الدِّمَن: سبزهٔ که از پهن‌زار روید در حدیث برای زنانِ زیباروی پست نَسَب تشبیه آورده شده.
دِمْن، دِمان: کود، رشوه.
خَضْراءُ الدِّمَن: سوسک، سرگین‌خور.
دُمان، دُومان: سُکّان.
دَمان: خاکستر، سرگین، پوسیدگی و سیاهی که به درخت خرما رسد، نیرودهندهٔ زمین به سرگین.
اَدْمان: درختی است که در گرما می‌روید، آفتی است که به درخت خرما رسد.
دَمُون: مرد زشت.
دُمَّیْنیٰ: یکی از سوراخهای موش دشتی.
مُتَدَمَّن: جای سرگین‌ناک.
ماءٌ مُتَدَمَّن: آب پشکل‌ناک.
اِدْمان: اعتیاد، آموختگی.
مُدْمِن: معتاد، پای‌بند به فلان چیز، باده‌نوش، معتاد به دود.
مُدْمِنُ الْخَمْرِ کَعابِدِ الْوَثَنِ (حدیث): دائم مست و خمار مانند بت‌پرست است.
(دَمِهَ) الرَّمْلُ دَمَهاً، ف: سخت گرم شد ریگ.
اِدْمَوْمَهَ اِدْمِیماهاً: نزدیک بود از شدت گرما جوش زند.
اِدْمَوْمَهَ فُلانٌ: بیهوش گردید او.
دَمَه: بازیچه‌ایست کودکان را.
* (دَمَهْکَر): دمه گیر (معرب دمگیر).
(دَمِیَ) دَمیً و دُمِیّاً، ف: خون‌آلوده گردید.
دَمِیَ الْجُرحُ: خونریزی کرد.
اَدْمَیْتُهُ و تَدَمَّیْتُهُ: خون‌آلوده گردانیدم.
اَدْمَی الرَّجُلُ: جاری شد خون مرد.
دَمَّیْتُ لَهُ: آسان کردم برای او راه را، دادم او را راهی، ساختم برای او راه را، نزدیک گردانیدم آن‌را برای او.
اِسْتَدْمیٰ مِنْ غَرِیمِهِ: مال خود را از بدهکار به مدارا و

نرمی گرفت.
اِسْتَدْمیَ الرَّجُلُ: پست کرد سر خود را درحالی‌که خون از دماغ او می آمد.
اِسْتَدْمَی الذَّبیحَ: گرفت خون ذبح کرده را.
دَم ـ دِماء، ج: خون (دَمان و دَمَیان تثنیه).
(اصل آن دَمَوٌ و بقولی دَمَیٌ بوده و مصغر آن دُمَیّ و نسبت به او دمِیّ و دَمَوِیّ است).
دَم: گربه.
دَمُ الْاَخَوَیْنِ: خون سیاوشان که صمغ درختیست.
بَناتُ الدَّم: گیاهی است.
دَمُ الْغَزالِ: خون سیاوشان.
مِنْ دَمٍ واحِد: خویشاوند، بستگان.
اِتِّصالُ الدَّم: نزدیکی، خویشی.
وَلِیُّ الدَّم: انتقام گیرنده، صاحب خون.
اَلدَّمُ لا یَصیرُ الْماءَ: خون غلیظ تر از آب است.
رَجُلٌ ذُودَمٍ: مرد صاحب خون یا طالب خون کسی.
دَمَة: پارهٔ خون.
دُمْیَة ـ دُمیً: صورت منقوش از سنگ یا پیکر منقوش که در آن سرخی باشد، بت.
دامی: کسی که جاری شده خون او.
هُوَ دامِی الشَّفَة: او فقیر است یا حریص بر طلب.
دامِیَة: شکستگی سر که خون آید از او و جاری نشود.
دامِیا: خیر و برکت.
مُدَمّیً: تیری‌که بر آن سرخی خون باشد یا بر آن خون چسبیده، اسب بسیار سرخ و غیر آن.
دَمَوِیُّ الْمِزاج: تندخوی.
دَمَوِیّ: خون‌ریز، خون‌آشام.
مَعْرِکَةٌ دَمَوِیَّة: جنگ خونین.
دُمْیَة: پرده نقاشی رنگی، عروسک، بت.
مُسْتَدْمی: آنکه به مدارا حق خود را از بدهکار بگیرد.
(دَنَّ) دَنیناً، ض: آهسته سخن گفت که فهمیده نشد.
دَنَّ الذُّبابُ دَنّاً و دَنّیناً: صدا کرد مگس.
دَنَّ دَنَناً، ف: فرورفت سینه و بر آمد پشت.
اَدَنّ و دَنّاء، ص مذکر و مؤنث: قوزی.
جَنَا الْجَنَّتَیْنِ دانٍ (آیه): چیدن میوه‌های آن دو بهشت نزدیک است.
اَدَنَّ بِالْمَکانِ، ص: اقامت کرد.
دَن ـ دِنان، ج: خم بزرگ.
دِنِّیَّةُ الْقاضی: کلاه قاضی.
دِنَّة: جانوریست شبیه مورچه.
فَرَسٌ اَدَنّ: اسب دست و پا کوتاه.
بَیْتٌ اَدَنّ: خانه پست.
(دَنَا) دُنُوئَةً و دَنائَةً، م ک: فرومایه و بی‌باک گردید.
دَنیء، ص ـ اَدْنا و دُنَاء، ج.
دَنِئَ دَنَأً، ف: قوزپشت گردید. اَدْنَأ و دَنْأی، ص مذکر.
اَدْنَا اِدْناءً: مرتکب زشتی و عیب گردید.
دَنَّاهُ: او را فرومایه قرار داد.
تَدَنَّأَهُ: برانگیخت او را بر فرومایگی.
دَنائَةُ النَّوْع: نامرغوب، زیردست.
دَنیء: پست، فرومایه، گدامنش.
دَنِیُّ النَّوْع: نامرغوب، پست.
اَدْنَأُ مِنْ کَذا: پست تر، پائین تر.
دانِئ: ناکس و بی‌باک و فرومایه.
دَنیئَة: عیب و نقیصه.
(دِنَّب) و دِنّابَة و دِنَّبَة: کوتاه‌قامت.
* (دَنْتِلا): توری، گلابتون.
دَنْتی: دانته شاعر ایتالیا.
* (دُنْبُج): بدخلق.
(دَنَجَ) دِناجاً، ض: استوار و محکم کرد کار.
دُنُج: دانشمندان.
تُرابٌ دانِج: خاکی‌که باد بدان نشانه خانه‌ها را بپوشاند.
داناج (معرب دانا): دانشمند.
دَنَج: تب شدید.
عیدُ الدِّنْح: عید تجلی مسیح.
دُنْجُل: میله میان دو چرخ.
(دَنَحَ) دُنُوحاً، م و دَنَّحَ: رام گردید.
دِنْح: عیدی است عیسویان را.
* (دَنْحَبَة): خیانت.

* (دَنحَس): تنومند وگوشت سخت.

(دَنَخَ) دَنَخاناً، ض: گران‌بار رفتن از سنگینی بار.

دَنَّخَ تَدْنیخاً: فروتنی کرد و رام گردید، پست نمود سر خود را.

دَنَّخَ الْبَیْتَ: ملازم خانه گردید.

تَدْنیخ: ناهمواری پوست روی خربزه.

دَنَّخَتْ دُفْراهُ: برآمد دو طرف استخوان قمحدوه (پس سر) از دو طرف گوش.

مُدَنَّخ: فحاش و بدزبان، کسی که در سر او پستی و بلندی باشد.

دُنْدُرمَة: بستنی.

* (دَنْدَسَ): زنگ را به‌صدا آورد.

* (دُنْدُک): قوچ فربه که گوشت او بلرزد.

* (دِنْدِم): گیاه کهنه سیاه.

(دَنْدَنَ) دَنْدَنَةً: آواز کردن مگس و زنبوران، سخن گفتن آهسته که به‌فهم نیاید.

دَنْدَنَ الرَّجُلُ: در مکانی آمدوشد کرد.

دَنْدَنَ: وز وزکرد.

دَنْدَنَ الْقِطُّ: گربه خر خر کرد.

دَنْدَنَ الْمُغَنّی: زمزمه کرد.

دِنْــدِن: علف سیاه خشک شده یا درخت سیاه خشک، سخن آهسته که مفهوم نباشد.

دَنادِنُ الثِّیاب: چین جامه.

* (دِنْدِیّ): بوقلمون.

* (دِینارِی): در ورق بازی خال خشتی.

(دَنَّرَ) الدّینارَ تَدْنیراً: سکّه زد.

دَنَّرَ الْوَجْهُ: نورانی شد روی مانند درخشانی دینار.

دُنِّرَ: بسیار شد دینارهای او.

دِینار ـ دَنانیر، ج: پول طلای قدیم.

حَشِیشَةُ الدّینار: گیاهی است از نوع پنبه به‌شکل.



(دَنِسَ) دَنَساً، ف: چرکی و چرک شدن.

دَنِسَ الثَّوْبُ دَنَساً و دَناسَةً: آلوده‌وچرک گردید لباس.

دَنِسَ الْعِرضُ والْخُلْقُ و تَدَنَّسَ: معیوب و زشت گردید. دَنِس، ص ـ اَدْناس و مَدانِیس، ج.

دَنَّسَ ثَوْبَهُ تَدْنیساً: آلوده گردانید جامه او را.

دَنَّسَ عِرضَهُ و تَدَنَّسَ: لکه‌دار نمود آبروی او را.

دَنَّسَ: نجس کرد، ناپاک کرد.

دَنَّسَ الْعِرضَ: تجاوز به ناموس او کرد، لکه‌دار ساخت.

دَنَّسَ شَیْئاً مُقَدَّساً: به مقدسات دینی بی‌حرمتی کرد.

دَنِسَ، تَدَنَّسَ: نجس شد، ناپاک شد.

دَنِس ـ اَدْناس، ج: آلوده به چرک، مرد آلوده به زشت‌خوئی.

دَنَس: ناپاکی، پلیدی.

بِلادَنِس: پاکیزه.

دَنِس: لکه‌دار، نجس.

مَدانِس: معایب، مکانهای آلوده به کثافات.

مُتَدَنِّس: آلوده به چرک، بدخلق.

(دَنَعَ) دُنُوعاً و دَناعَةً، م: بخیل گردید و خیری در او نیست. دانِع و دَنیع و دَنیعَة و دَنِع و دَنَع، ص.

دَنِعَ دَنَعاً، ف: اشتها به طعام یافت و گرسنه گردید، آرزومند و امیدوار گشت، فروتنی نمود، خوار شد، بخیل و ناکس گردید.

اَدْنَعَ: متابعت کرد راه نیکوکاران را.

دَنَـع: آنچه شترکُش دور ریزد از شتر، خواری، فرومایگان.

رَجُلٌ دَنَعَة: مرد بی‌خیر و فائده.

هُوَ مِنْ دَنَعِ النّاسِ: او از اراذل مردم است.

دَنِع و دانِع و دَنیع و دَنیعَة: بی‌خیر و بی‌عقل و بخیل و فرومایه.

* رَجُلٌ (دَنِع) ـ دَنَعَة، ج: مرد فرومایه و ناکس.

(دَنِفَ) الْمَریضُ دَنَفاً، ف: سخت شد مرض بیمار.

دَنِفَتِ الشَّمْسُ: نزدیک شد به غروب کردن و زرد گردید.

دَنِفَ الْاَمْرُ: نزدیک شد کار.

اَدْنَفَ الْمَرِيضُ: گران شد بیماری او.
اَدْنَفَهُ الْمَرَضُ: بیماری گران کرد او را (لازم و متعدی).
اَدْنَفَتِ الشَّمْسُ: نزدیک شد به غروب کردن و زرد گشت خورشید.
اَدْنَفْتُ الْاَمْرَ: نزدیک گردانیدم کار را.
دَنَف (یکسانست در او مذکر و مؤنث و تثنیه وجمع): بیمار دائمی.
كٰادَتِ الشَّمْسُ تَكُونُ دَنَفاً: نزدیک شد خورشید غروب کند.
دَنِف ـ اَدْنٰاف، ج دَنِفَة مؤنث دَنِفٰات، ج: کسی که بیماری او را ملازم باشد.
مُدْنَف و مُدْنِف: بیمار سنگین.
* (**دَنْفَخ**): ضخیم.
* (**دِنْفِس**): زن احمق بی‌خرد.
دُنٰافِس: بدخوی.
دِنْفٰاس: مرد بخیل، شتربان کاهل.
(**دَنْفَشَ**) **الرَّجُلُ:** نگاه کرد مرد با چشم خوابانیده.
دَنْفَشَة: هر دو چشم خوابانیده دیدن و چشمک زدن.
* (**دِنْفِصَه**): جانوری کوچک، زن لاغر.
(**دَنَقَ**) **دُنُوقاً**، ض ن: تتبع و جستجو کرد دقائق امور را.
دَنَّقَ وَجْهُهُ تَدْنِيقا: در روی او ظاهر شد لاغری و زردی از رنج یا مرض.
دَنَّقَ الرَّجُلُ: همواره نگریست در چیزی.
دَنَّقَتْ عَيْنُهُ: فرو رفت چشم او به گودی و سست نگریست.
دَنَّقَ الْوَجْهُ: رنگ از رخسارش پرید به‌علت بیماری.
دَنَّقَ: تنگ چشم بود، خسیس بود.
دَنِقَ: از سرما مرد.
دَنْق: سپستان.
تَدْنِيق: استقصا کردن وَ نیک نگریستن در کار.
دَنَّقَتِ الشَّمْسُ: نزدیک شد آفتاب به غروب کردن.
دَنَقَة: دانهٔ سیاه تلخه که در گندم روید.
دَنَقَة: گندم دیوانه (نوعی است از دنقه).

دَنُوق ـ دُنُق، ج: آنکه نفقه بر عیال خود تنگ گیرد.
دٰانِق: احمق، دزد، لاغر و ضعیف، فرومایه از مردم و چهارپا.
دٰانِق و دٰانَق: یک ششم درهم.
لَعَنَ اللّٰهُ الدّٰانِقَ وَ مَنْ دَنَّقَ الدّٰانِقَ (حدیث): لعنت خدا بر احمق و آنکه خسیس و فرومایه است.
* (**دَنْقَرَ**) **دَنْقَرَةً:** جستجو کرد کارهای مشکل یا کارهای حقیر و پست را.
دَنْقَر: مشهوره.
فَرَسٌ دَنَقْرِى و دِنَقْرِى: اسب کوتاه و زشت مو (همچنین مرد کوتاه و زشت و حقیر).
(**دَنْقَسَة**): نظر کردن به خوابیدگی چشم، فساد افکندن میان گروه، از فروتنی و خواری پست نمودن سر.
* (**دَنْقَش**) **دَنْقَشَةً:** هر دو چشم خوابانیده دید.
دَنْقَشَ بَيْنَهُمْ: فساد انداخت میان ایشان.
(**دَنْكَسَ**) **فِى بَيْتِهِ:** پنهان گردید در خانه خود و خارج نشد برای حاجت مردم (و آن عیب است).
* (**دَنَّمَ**) **تَدْنِيماً:** فرومایگی کرد، صدا کرد کمان و طشت.
دِنَمَة و دِنٰامَة: زن کوتاه قامت، مورچه.
دِنَمُو: ماشین مولد برق، دینام.
(**دَنٰا**) **مِنْهُ دُنُوّاً و دَنٰاوَةً**، ن: نزدیک شد.
دَنٰاوَة: خویشاوندی و قرابت دٰانٍ و دٰانِى، ص.
دَنِىَ دَنًا و دَنٰايَةً: ناکس و ضعیف شد، نزدیک گردید.
دَنِىّ، ص **اَدْنِيٰا**، ج.
دَنَّى نَفْسَهُ: خود را حقیر کرد، پائین آورد.
فِى جَنَّةٍ عٰالِيَةٍ قُطُوفُهٰا دٰانِيَةٌ (آیه): در بهشت عالی میوه‌های آن نزدیک است.
اَدْنَى مِنْهُ اِدْنٰاءً: نزدیک گردید، به زندگانی سخت گذران نمود، نزدیک گردانید (لازم و متعدی).
اَدْنَتِ النّٰاقَةُ: نزدیک شد نتاج شتر.
دٰانَيْتُ بَيْنَ الْاَمْرَيْنِ مُدٰانٰاةً: نزدیک و قرین یکدیگر گردانیدم.
دٰانَيْتُ الْقَيْدَ: تنگ گردانیدم بند را.

دَنّاهُ تَدْنِيَةً: نزدیک گردانید او را.
لا يُدانِي: بی‌نظیر، بی‌مانند.
دَناوَة: فرومایگی، پستی.
دَنِيّ: پست، ناچیز.
دَنّیٰ فِی الأُمُورِ: جستجو کرد کارهای بزرگ و کوچک را.
تَدَنّیٰ: کم‌کم نزدیک شد.
(بَعيدُ يَتَدَنّیٰ خَيْرٌ مِنْ قَريبٍ يَتَبَعَّدَ) (مثال): دورنزدیک‌شونده‌بهتر است‌ازنزدیک‌دورشونده.
تَدانَی الْقَوْمُ تَدانِياً: نزدیک شدند به همدیگر.
تَدانَتْ إِبِلُهُ: ضعیف و کَم شد شتر او.
إِدَّنیٰ (عَلیٰ إِفْتَعَلَ): نزدیک گردید.
إِسْتَدْناهُ: نزدیک شدن خواست از او.
أَدْنیٰ ـ أَدانٍ، ج (اسم تفضیل از دنی): نزدیک‌تر، فرومایه، کمتر، فروتر.
بِأَدْنیٰ مِنْ صَداقِها: به کمتر از مهریه.
أَدْنیٰ خَيْبَرٍ: اسفل و پائین آن.
لَقِيتُهُ أَدْنیٰ دَنّیٰ وَأَدْنیٰ دَنِّي: ملاقات کردم با او اول هر چیز.
أَدْنُون: خویشاوندان نزدیک.
دُنْيا ـ دُنیً، ج: این جهان حاضر (نقیض آخرت).
(دُنیً، بر وزن کُبَر، اعلال **قاضی** می‌شود یعنی یاء را ساکن می‌کنیم بین آن و تنوین التقاء ساکنین می‌شود و تنوین فتحه ملازم نون می‌گردد).
دُنْيا: کمترین، دست‌کم.
أُمُّ الدُّنْيا: قاهره.
أَقامَ الدُّنْيا: دنیا را به‌هم زد، اَلَم شَنْگه راه انداخت.
دَخَلَ الدُّنْيا: زن گرفت.
رَجُلُ الدُّنْيا: مرد دنیادار، گویند اِبْنُ عَمّي و اِبْنُ اَخي دَنْياً و دُنْياً و دِنْيَةً: او پسرعم نزدیک من است.
دانِي: نزدیک.
فاکِهَةٌ دانِيَة: میوهٔ دسترس.
دُنَيْيا: ارزن.
مُدْنِيٌ: مرد ضعیف.
ناقَةٌ مُدْنٍ: ماده شتری که نتاج آن نزدیک شده.
صَنْدُوقُ الدُّنْيا: شهر فرنگ.
دُنْيَوِيّ، دُنْياوِيّ: این جهانی، غیر روحانی.
دانٍ: نزدیک.
أَدْنیٰ: نزدیک‌تر.
أَدْنیٰ مِنْ: پست‌تر، پائین‌تر.
اَلَّذی هُوَ اَدْنیٰ بِالَّذی هُوَ خَيْرٌ (آیه): آیا می‌خواهید عوض کنید آنچه راکه پست‌تر است با آنچه بهتر است.
اَلْحَدُّ الأَدْنیٰ: دست‌کم.
أَدْناهُ: در زیر، در ذیل.
* (دَنَيْلَس): نوعی از صدف.
(دَوِیَ) تَدْوِيَةً: در بیابان درآمد.
تَدْوِيَة: به‌طرف بیابان رفتن و اقامت نمودن در آن، بیابانی گفتن کسی را.
دَوّ: بیابان.
دَوِّيّ و دَوِيَّة و داوِيَّة (و به تخفیف): نسبت به بیابان.
ما بِها دَوِيٌّ: نیست در آن کسی.
(داءَ) دَوْءاً و داءً، ف وأَدْوَءَ إِدْواءً و إِداءً و إِدائَةً: بیمار گردید.
أَدَأْتَ يا رَجُلُ: بیمار شدی.
أَدَأْتُهُ (لازم و متعدی): بیمار ساختم او را.
أَدْوَأْتُهُ إِدْواءً: تهمت نهادم او را.
داء ـ أَدْواء، ج: بیماری.
داءُ الذِّئْب: گرسنگی.
داءُ الأَسَد: خوره (بیماری است).
داءُ الثَّعْلَب: بیماری است که موی بریزد.
داءُ الحَيَّة: بیماری سر که موی و پوست را بیفکند.
داءُ الكَلْب: نوعی جنون است مهلک که غالباً از گزیدن سگ دیوانه عارض شود، بیماری هاری.
داءُ الفيل: بیماریی است که ساق و قدم ورم کند.
يُقال (بِهِ داءُ الظَّبْيِ): گویند دردی ندارد.
رَجُلٌ داء ـ دائِيَه مؤنث: مرد بیمار.
رَجُلٌ دَيِّئ ـ دَيِّئَة مؤنث: مرد بیمار.

مُذْبِی ـ مُذْبِیَة مؤنث: بیمار، بیمارکننده.
* **(ذابَ) ذَوْباً، ن:** کوشش نمود، رنج دید در کار.
ذَوَّبَ: آب کرد.
ذَوَّبَ الثَّوبَ: از پوشیدن زیاد کهنه کرد لباس را.
یَاذُوب: تقریباً به‌زحمت.
ذَابَ: آب شد، گداخت.
دُوبارَة: نخ قند.
دُوبِیا: دفترداری مترادف.
* **(دُوتَا):** جهاز.
* **(دَوْبَل) ـ دَوابِل، ج:** خوک یا نر و یا بچهٔ آن، کره‌خر یا خر کوچک، گرگ سیاه و سفید، روباه.
* **(دَوْثَة):** شکست لشکر، شکستن لشکر را (لازم و متعدی).
(داجَ) دَوْجاً، ن: خدمت کرد.
داجَة: تابع و پس‌رو لشکر، کم و حقیر از حاجت یا از اتباع حاجت است.
ما تَرَکْتُ حاجَةً وَلا داجَةً: در حدیث به‌معنی اخیر باشد (ترک نکردم من خواسته‌ام را).
دُواج و دُوّاج: لحاف.
(داحَ) الْبَطْنُ دَوْحاً، ن: باد کرد شکم و بزرگ شد و فروهشته گردید.
داحَتِ الشَّجَرَةُ: بزرگ گردید درخت.
دَوَّحَ مالَهُ تَدْوِیحاً: پراکنده نمودن شتران خود را.
دَوَّحَ بَطْنُهُ و اِنْداحَ: ورم کرد شکم او.
داح ـ داحَة واحد: نقشی است رنگین که بر لوح کشند برای مشغولی کودکان.
داحَة: دنیا، دست‌بند تافته به ابریشم، نوعی از بوی خوش، نقش و خطوط که برگاو و غیر آن باشد.
دائِحَة ـ دَوائِح، ج: درخت بزرگ و بلند.
دَوْحَة ـ دَوْح ج: تنه درخت، درخت بزرگ، باغ، بستان.
دَوْح: خانه بسیار بزرگ.
دَوّاح: بزرگ سخت.
(داخَ) دَوْخاً، ن: رام گردید.
داخَ الْبِلادَ و دَوَّخَ: چیره شد بر بلاد و دست یافت بر اهل آن.
دَوَّخَهُ تَدْوِیخاً: راست گردانید او را.
دَوَّخَ الرَّجُلَ و اَداخَهُ اِداخَةً: خوار گردانید او را.
دَوَّخَ: فتح کرد، پیروز شد.
دَوَّخَ الرَّأسَ: گیج کرد سر را.
داخَ: تسلیم شد، سرش گیج خورد، احساس سرگیجه کرد، بیهوش شد، به بیماری دریا مبتلا شد.
دَوْخَة: (کلمهٔ میانه است فصیح آن دُوار و هُدام).
لَیْلٌ دائِخ: شب تاریک.
دَوْخَة: سرگیجه.
دَوْخَةُ الْبَحر: بیماری در دریا.
دَوْخَةُ الْهَواء: ناخوشی در هوا.
دائِخ: سرگیجه، دچار سرگیجه در هوا و دریا.
* **(دَوْخَلَة):** زنبیل از برگ خرما برای حمل خرما.
(دادَ) الطَّعامَ دَوِداً، ف و دَوِّدَ و اَدادَ اِدادَةً: کِرم افتاد در طعام.
دَوَّدَ الْغُلامُ: تاب‌بازی کرد بچه.
دُودَة ـ دُود و دِیدان، ج: کِرم.
دُودَةُ الْجُبْن: کِرم پنیر.
دُوّاد: کِرم ریزه و خشک آن، مرد تیزرو سریع.
دَوْداة: شور و غوغا، تاب (بازی کودکان).
داوُد: پیغمبر پدر سلیمان نبی علیه‌السلام.
دَیْداء: رفتن سریع.
دُودَةُ الْحَریر: کِرم ابریشم.
دُودَةُ الشَّریط: کرم کدو.
دُودَةُ الْعَلَق: زالو.
دُودِیّ: مانند کرم.
اَلزّائِدَةُ الدُّودِیَّة: روده کور (آپاندیس).
(دَوْدار) و دُوَیْدار: کاتب، نویسنده.
* **(دَوْدَحَة):** فربهی.
* **(دَوْدَری):** دختر کوتاه قامت.
* **(دُوادِم) و دُوَدِم:** آب سرخ که از درخت طلح و یز بیرون آید.

* (دَوْدَمِس) ـ دَوٰامِیس، ج: نوعی مار است.
* (دُوَدِن): خون سیاوشان (داروئی است).
دَیْدٰان: حشرات.
مَدُود، مُدَوَّد: پر از کِرم، کرمو، کرم‌خورده.
مِدْوَد: آبشخور، آخور.
* (دٰاذِی): شرابی است، دانهٔ تلخی است.
(دٰارَ) دَوْراً و دَوَرٰاناً، ن: گردید.
دٰارَ بِالشَّیْءِ و عَلَیْهِ و حَوْلَهُ: طواف کرد و گردید اطراف آن.
دَوَّرَ، اَدٰارَ: برگرداند، وارونه کرد جهت یا مرکز چیزی را تغییر داد.
دَوَّرَ، اَدٰارَ الرَّأسَ: هوش از سر بدر برد.
دَوَّرَ، اَدٰارَ عَنْ: دور کرد، فاصله داد.
دَوَّرَ، اَدٰارَ الْعَمَلَ: کار کرد، حرکت کرد، اداره کرد.
دَوَّرَ، اَدٰارَ السّٰاعَةَ: کوک کرد.
دَوَّرَ، اَدٰارَ الْاٰلَةَ: به کار انداخت.
دَوَّرَ عَلَی الشَّیْءِ: جستجو کرد.
دَوَّرَ عَقْلَهُ: به‌هوش آورد.
دِیرَ بِالرَّجُلِ: مبتلا به بیماری دوّار گردید.
اَدَرْتُ اِدٰارَةً: گردانیدم.
اُدِیرَ بِهِ: به بیماری دوّار مبتلا شد.
اَدٰارَهُ عَلَی الْاَمْرِ و دٰاوَرَهُ: نگریست بر آن‌کار که چگونه انجام دهد آن‌را.
دٰاوَرَهُ مُدٰاوَرَةً و دِوٰاراً: گردید با او.
مُدٰاوَرَة: معالجه کردن.
تَدَوَّرَ: مدور شد.
دَوَّرَهُ تَدْوِیراً: گردانید او را.
تَدْوِیر: گِرد و مدور گردانیدن.
یُقٰال دَوَّرَهُ فَتَدَوَّرَ: گویند گرد گردانید پس گِرد گردید.
اِسْتَدٰارَ اِسْتِدٰارَةً: گردیدن.
دٰار (مؤنث و گاهی مذکر) ـ دُور و دِیٰار و اَدْوُر و اٰدُر و دِیٰارَة و دِیٰارٰات و دِیرٰان و دَوْرٰان و دَوْرٰات و اَدْوٰار و اَدْوِرَة، ج: سرای، خانه، بلد، قبیله، قبرستان تشبیها به سرای.
دٰارَ: تغییر جهت داد، گردید، از جائی به جائی رفت، گردش کرد، دور زد، تکرار شد، بازگشت.
وَلَنِعْمَ دٰارُ الْمُتَّقِینَ (آیه): چه خوبست جای پرهیز - کاران.
دٰارُ السَّلاٰم: بهشت.
دٰارُشَیْشَعٰان: درختی است خاردار.
دٰارُصِیْنِی: مُعَرَّب دارچینی.
دٰارُ الْقَرٰار: آخرت.
دٰارَ عَلَیْهِ: از او برگشت.
دٰارَ الرَّأسُ: گیج خورد.
دٰارَ مَعَ الزَّمَنِ: با زمانه ساخت.
دٰارَ بٰالَهُ اِلیٰ: توجه کرد، به‌دقت گوش داد.
دٰارَ الْوٰابُورُ: ماشین به کار افتاد.
دٰاوَرَ: گشت زد، دور زد.
دٰاوَرَهُ عَلیٰ: گول زد، با حیله دورش راگرفت.
اِسْتَدٰارَ: گِرد شد.
دٰارُ الْبَقٰا: آخرت.
دٰارُ الْاٰثٰار: موزه.
دٰارُالتَّمْثِیل: تماشاخانه.
دٰارُالسَّلاٰم: بغداد.
دٰارُالضَّرب: ضرابخانه.
دٰارُعُلَمٰاء: انجمن فرهنگستان.
دٰارُالْکُتُب: کتابخانه.
دٰارَةُ الْقَمَر: هاله ماه.
دٰارٰان: دنیا و آخرت.
دٰارُ الْحَرب: بلاد دشمن.
دٰارَة ـ دٰارٰات و دُور، ج: سرای، قبیله، زمین وسیع میان کوهها، هر چیز که محیط به چیزی باشد، ریگ گرد، هاله (طوق) ماه، سختی و بلا.
دٰارٰاتُ الْعَرَب: مکانهائی است در بلاد عرب.
دٰارِیّ: مشک‌فروشی، منسوب است به سوی دارین که جای آمدن کشتی است در بحرین، صاحب نعمت، ملاح که نگهبان بادبان باشد، مرد ملازم

خانه، شتری که در جای باش مانده باشد بعد از رفتن شتران دیگر، کسی.
ما بِهِ داٰرِیٌّ و دُورِیٌّ: نیست در آن کسی.
داٰرانِی: منسوب به دار یا شهری به شام.
داٰرِیَّة (تا لِلمُبالغه): مرد ملازم خانه.
دَور ـ اَدوار، ج: حرکت، گردیدن چیزی به‌حیثی که به‌جای اول بازگردد، نزد موسیقی‌دانان قطعه مرکب از دو بیت و زیادتر.
دَورُ الْمَرَّة: نزد اطباء نوبت تب است.
دَور: نوبت، دفعه، فرصت، گاه، مرحله، طبقه، اشکوب.
بِالدَّور: به‌نوبت.
دَورَة: گردش، گشت، گریز.
دَورَةُ الْمِیاه: دستشوئی.
دُورِیّ: گنجشک.
دَورِیّ: نوبتی.
دَورِیَّة: شبگرد.
رِیحٌ دَورِیَّة: بادهای موسمی.
دُوارُ الرَّأس: سرگیجه.
عِلْمُ الاَدْوار: موسیقی.
دُوار و دَوار: گردیدن سر به‌علت بیماری (سرگیجه).
دَوّار و دَوّارِیّ: روزگار گردنده، گویند (اَلدَّهْرُ دَوّارِیّ).
دَوّارُ الشَّمس: گیاهی است به‌شکل.



دُوّار: گرداگرد رمل، منزل خانه.
دَوّارَة: پرگار، گودی لب بالا، هر چیز ساکن.
بائِعٌ دَوّار: فروشنده دوره گرد.
دَوّارَة: گرداب.
دَوّار: خانه دهقانی، انبار غله، گل آفتاب‌گردان، جهان‌گرد، دربدر.
دُوّارَة: هر چیز حرکت‌کننده و دور زننده، ریگ توده گرد.
دُوّارَةُ الرَّأس (و به‌فتح): پارهٔ گرد از سر.
دُوّارَةُ الْبَطن: شکنبه گوسفند.
دَیّار و دَیُّور: کسی.
دَیرُ الرُّهْبان: صومعه، خانقاه.
دَیرُ راهِبات: خانقاه زنان.
دَیّار: راهب، صومعه‌نشین.
دَیرِیّ: گوشه‌نشینی.
حَیاةُ الاَدیَرَة: زندگانی آرام.
اِداٰرَة، تَدْوِیر: به کار انداختن، گرداندن.
داٰئِرَة ـ دَوائِر، ج: هرچه که محیط چیزی باشد، حلقه و موهای گرد اطراف سر، گودی لب بالا زیر بینی.
داٰئِرَةُ السُّوء: هزیمت.
داٰئِر: گردنده، سیار، چرخنده.
داٰئِرَة: کمربند.
مُداٰرَة: نوعی از دلو پوستی گرد، اِزار منقش.
مُدَوَّرَة: ماده شترانی که بگردد میان آنها شیردوشنده و چوپان.
مَدار: محور، مسیر.
مَدارُ الْحَدیث: موضوع گفتگو.
مَدارُ الْبَحْث: عنوان.
عَلیٰ مَدارِ السَّنَةِ: سراسر سال.
مُداوِر: آنکه نان به نرخ روز خورد.
مِدْوَر: حلقه گردان.
مُدیر: رئیس، فرماندار.
مُدیرِیَّة: شهرستان.
مُسْتَدیر: مانند گلوله.
* (دَوْرَق) معرب: سبوی گوشه (دسته)دار، پیمانهٔ شراب.
اِدَّوْرَقَ الاَنطاکی: بیست‌وچهار قسط (وزن است).
* (دَوْرَم): زن نوجوان کوتاه‌قامت بدرفتار.
دَوزَن: نواخت.
دَوزان، دَوزَنَة: کلید کوک آلات طرب.
(داٰسَ) دَوْساً و دَیاساً و دِیاسَةً، ن: بپا کوفت، جماع نمود، صیقل داد شمشیر را، نرم کرد گِل را به پا.

دٰاسَ الشَّیْءَ: تحقیر کرد، لگدمال کرد.
دٰاسَ الْقِطٰارُ: قطار زیر گرفت.
دٰاوَسَ الْقَوْمُ: لگدمال کردند یکدیگر را در جنگ.
دُوس: آنانکه زنگ میزدایند.
دٰائِس: خرمنگاه، مرد خرمن‌کوب.
دَوْس: لگدکوبی، پایمالی.
دَوّاس: مرغ آتشی.
دَوّاسَة: رکاب.
اَتَـتْهُمُ الْـخَیْلُ دَوٰائِسَ: آمدند اسبان یکی بعد از دیگری.
دُوَیْسَة و دُواسَة و دَوّاسَة: جماعت مردم.
مِدْوَس: آلت زنگ زدودن، چوب خرمن‌کوب.
مَدٰاس: کفش و هرچه پای را بپوشاند.
مَدٰاسَة: جای خرمن.
دَوّاس: شیر، مرد دلیر و ماهر.
دَیّاس: مرد خرمن‌کوب.
دِیسَة: بیشه، جنگل.
مُدٰاس، مَدُوس: لگدکوب شده، له شده.
مِدْوَس، مِدْوٰاس: رکاب.
مَدّاسَة: بینی.
٭ (دَوْسَر): شتر بزرگ جثه و توانا، شیر سخت و قوی جثه، چیز کهنه قدیم، اسب ضخیم و فربه، آلت نره ضخیم، گندم دیوانه، گیاه و سبزه ماش.
دَوْسَرَة: ماده شتر بزرگ جثه تیزرو، آخر زنخ.
دَوْسَرِیّ و دَوْسَرٰانِی: شتر بزرگ هیکل و توانا.
دَوٰاسِر: شتر بزرگ هیکل توانا و قوی جثه.
٭ (دَوْسَک): شیر درنده.
دُوسِنْطٰارِیٰا: اسهال خونی.
دُوسِیبَة: پرونده.
(دَوِشَ) عَیْنُهُ دَوْشاً: تباه شد چشم از بیماری.
اَدْوَش و دَوْشاء، ص مذکر و مؤنث.
دَوَش: ضعف بصر و تاریکی آن، کوچکی چشم و تنگی یاکجی آن.
دُوشَة: هیاهو، جنجال.

٭ (دَوْشَق): خانه میانه یا بزرگ آن، ضخیم یا شتر فربه ضخیم.
٭ (دَوْشَلَة): سر آلت نره.
٭ (دَوَّصَ) تَدْوِیصاً: فرود آمد از بالا به پائین.
دَوْص: آب غلیظ و سیاه که آهن سرخ را در آن سرد کنند.
٭ (دَوْصَر): گیاهی است.
٭ (دَوْطِیرَة): آخر و دنبالهٔ کِشتی یا سُکّان آن.
٭ (دٰاعَ) دَوْعاً، ن: جهان جهان با سرعت رفتن.
دُوع ـ دُوعَة واحد ـ دُوَع، ج: ماهی کوچک به‌قدر انگشت.
یَوْمُ الدَّوٰاع: از روزهای عرب است.
(دٰاغَ) الْقَوْمُ دَوْغاً: تمام گروه بیمار شدند.
دٰاغَ الطَّعٰامُ: ارزان گردید خوراک.
دٰاغَهُ الْحَرُّ: تباه کرد آن‌را گرما.
دٰاغَ الْقَوْمُ بَعْضُهُمْ اِلیٰ بَعْضٍ: به‌تباهی گرفتند یکدیگر.
دُوغ: ماست و آب.
دَوَّغَ: داغ کرد.
دٰاغ: نشان داغ.
دُوغَـة: بیماری عام و شدت سختی آن، سردی، احمقی.
(دٰافَ) دَوْفـاً، ن و اَدٰافَ: آمیختن، تر کردن، دارو خیساندن، حل کردن.
مِسْکٌ مَدُوف و مَدْوُوف و دٰائِف: مشک سائیده تر کرده شده.
دُوفٰان: آنچه در خواب بر آدم می‌افتد (کابوس).
دَوْف: به‌هم زدن تخم‌مرغ.
دٰافَ الْبَیْضَ: تخم‌مرغ را به‌هم زد.
٭ (دَوْفَص): پیاز.
(دٰاقَ) دَوْقاً و دُوُقاً و دُؤُقَةً و دَوٰاقَةً، ن: لاغر و احمق شد. دٰائِق، ص.
دٰاقَ الطَّعٰامَ: چشید خوراک را.
دٰاقَتِ الْمٰالُ: لاغر گردیدند شتران.
دِیقَتْ غَنَمُکَ: سر باز زد گوسفند از ناگواری علف و

بیمار گردید.
ذاقَ الْفَصِیلُ مِنَ اللَّبَنِ عَنْ اُمِّهِ: ناگوار شد از شیر تا آنکه برگشت از مادر.
اَذاقَ الْقَوْمَ بِهِ: گرفتند اطراف گروه را.
اِنْذاقَ بَطْنُهُ اِنْدِیاقاً: بادکرد شکم او.
ذَوْق و ذَوْقانِیَّة: تباهی و حماقت.
اَحْمَقُ ذائِق مائِق: بسیار احمق.
مَتاعٌ ذائِق مائِق: متاعی که قیمت ندارد.
ذُوق: حماقت.
دُوق: شاهزاده.
دُوقَة: شاهزاده خانم.
دُوقِی: وابسته به دوک.
دُوقِیَة: قلمرو دوک‌نشین
مَذاقُ الْحَیَّة: جای حلقه زدن مار.
مَدِیقَة: گوسفند بیمار شده از ناگواری طعام.
* (**دَوْقَرَة**): مکانی میان کوهها که گیاه نداشته باشد.
* (**دَوْقَعَة**): بی‌چیزی و خواری.
* (**دَوْقَلَ**) **الْمَرئَةَ:** جماع کرد زن را.
دَوْقَلَتْ خُصیَتاهُ: ورم کرد هر دو تخم و فروهشته بر پشت دوران افتادند.
دَوْقَلَهُ: گرفت آنرا و خورد.
دَوْقَل: تیر کشتی، آلت نره.
دَوْقَلَة: سر آلت نره ضخیم.
* (**دُوقُــو**) (لغت یونانی): گزر دشتی یا کوهی، (هویج).
(**ذاکَ**) **الْقَوْمُ دَوْکاً و مُداکاً، ن:** مضطرب شدند و بیمار گردیدند.
ذاکَ الشَّیْءَ: مالید و سائید آنرا.
ذاکَ الْمَرأَةَ: جماع کرد با زن.
ذاکَ الطِّیبَ: بوی خوش را مالید و سائید.
ذاکَ فُلاناً: غوطه داد او را در آب یا در خاک.
تَداوَکَ الْقَوْمُ: تنگ شدند در خصومت و بدی یا در جنگ.
دَوْکَة و دُوکَة: بدی و خصومت.
ـدُوک، ج: درخت خرمای هندی.
گویند **باتَ الْقَوْمَ یَدُوکُونَ دَوْکاً.**
مَداک و مِدْوَک: سنگی که به آن عطر و چیزهای دیگر سایند.
دُوکار: گردونه دوچرخه.
* (**دَوْکَس**): از نامهای شیر، عدد بسیار از چارپایان.
لُمْعَةُ دَوْکَس و دَوْکَسَة: گیاه تر پیچیده یا پاره‌ئی از گیاه پژمرده.
(**ذالَ**) **الاَیّامُ دَوْلَةً، ن:** روزگار منقلب گردید.
ذالَ الرَّجُلُ فِی مَشْیِهِ: سرعت نمود در رفتار و گامهای کوتاه برداشت.
ذالَ: عوض شد، پیچ خورد، گشت، رواج یافت، شایع شد.
ذالَتْ لَهُ الدَّوْلَةُ: دنیا به کام او شد.
ذالَ بَطْنُهُ: فروهشته گردید شکم او.
ذالَ الثَّوْبُ: کهنه گردید جامه.
ذالَ دَوْلاً و دُولَةً: شهرت یافت و مشهور گردید.
اَذالَهُ اِذالَةً: دولت و غنیمت داد او را.
اَذالَنَا اللّهُ مِنْ عَدُوِّنا: چیره گرداند خدا ما را بر دشمنان ما.
داوَلَ مُداوَلَةً: گردانیدن.
اَللّهُ یُداوِلُها بَیْنَ النّاسِ: خدا روزگار را بین مردم می‌گرداند.
وتِلْکَ الایامَ نُداوِلُها بَینَ النّاس (آیه): آن روزها را خدا بین مردم می‌گرداند.
تَداوَلُوهُ: فرا گرفتند آنرا نوبت به نوبت.
داوَلَ: متداول کرد، به جریان انداخت.
تَداوَلُوا: مورد استفاده قرار دادند، بسیار به کار بردند، مشورت کردند، تبادل فکر کردند، سنجیدند، وارد معامله گردیدند.
تَداوَلَتْهُ الاَلْسُنُ: بر سر زبانها افتاد، دهان به دهان گشت.
تَداوَلَتْهُ الاَیْدِی: دست به‌دست گشت.
تَداوُل: شیوع، انتشار، از یکدیگر فرا گرفتن نیزه زدن

در جنگ را.

اِنْدالَ ما فی بَطْنِهِ: برآمد آنچه در شکم او بود.

اِنْدالَ الْبَطْنُ: فراخ شد شکم و فروهشته و نزدیک به زمین گردید.

اِنْدالَ الشَّیْءُ: آویزان گردید.

اِنْدالَ الْقَوْمُ: از مکانی به مکانی منتقل شدند.

اِسْتَدالَ الْاَیّامَ: مهربانی خواست از روزگار.

دَوْل: آب‌کش از چاه (در دلو مذکور است)، گردیدن از حالی به حالی.

دَوْلَة ـ دَوْلات و دُوَل (به تثلیث دال)، **ج:** گردیدن روزگار، غلبه به‌سوی کسی، نوبت در غنیمت و مال، سنگدان مرغ، چینه‌دان، پائین شکم، شُش مانندی که شتر از دهن برون آورد.

دَوَل: فضیلت موروثی.

دَوَلَة: هیاهو، سر و صدا، نوبت در غنیمت و مال.

دُوَلَة: سختی و بلا.

دَوْلَة: فراز و نشیب روزگار، حکومت، هیئت حاکمه.

دالَة ـ دال، ج: شهرت.

دَوِیل: گیاه دوساله یا چند سال مانده.

اِدالَة: غلبه.

دَوالیک: نوبت به نوبت گرفتن، به‌نوبت بر کاری بودن، نوبت متناوب.

اَلدَّوالیک: بر سر پای نشستن و خود را جمع کردن جهت رفتار.

دالیک: بر سر پای آمدن کسی در رفتار پیش تو.

دَوالی: نوعی از انگور طایف، بیماریی است که رگهای ساق و قدم فراخ گردد جهت فرود آمدن خون و غیر آن (واریس).

اَلدُّوَلُ الْعُظْمی: دولتهای بزرگ، اَبَرقُدرتها.

دُوَلِیّ: بین‌المللی.

دَوْلِیّ: دولتی.

تَدْوِیل: ترویج.

مُداوَلَة: مذاکره، گفتگو.

مُتَداوِل: شایع، امروزی، دنبال هم.

* (**دُولاب**) ـ **دَوالیب، ج** (معرب است): چرخ چاه که در آن دلو بسته آب کشند.

دَوْلابِیَّة: بیماری است که آب بسیار نوشد و به بول دفع شود و آن‌را مرض دیابت گویند.

* (**دَوْلَج**): خانه وحوش.

* (**دَوْلَسِیّ**): آنچه بدان از دیگری پیوندند.

* (**دَوْلَع**): راه فراخ و نرم.

دَوْلَعَة: صدف که اظفار الطیب از آن حاصل شود.

(**دامَ**) **دَوْماً و دَواماً و دَیْمُومَةً، ن ف:** ثابت ماند و همیشگی نمود (دِمْتَ تَدُومُ در خطاب از اختلاط دو باب است).

دامَ الشَّیْءُ دَوْماً: آرام گرفت، اقامت نمود به جائی.

دامَتِ الدَّلْوُ: پر گردید دلو.

دِیمَ بِهِ و اُدِیمَ بِهِ: مبتلا به بیماری سرگیجه بود.

دامَتِ السَّماءُ دَیْماً، ض: پیوسته بارید.

اَدامَهُ اِدامَةً: همیشه دائماً داشت او را، درنگی نمود در آن، برگردانیدن تیر بر ابهام و هموار کردن آن، باقی داشتن دیگ بر سه‌پایه بعد از پختن.

اَدامَ الدَّلْوَ: پر کرد دلو را.

اَدامَتِ السَّماءُ و دَوَّمَتْ و دَیَّمَتْ: پیوسته بارید.

اَدامَ الْقِدْرَ: فرو نشانید جوشش دیگر را به آب سرد.

داوَمَهُ: همیشه داشت او را، درنگ نمود در آن.

داوَمَ مُداوَمَةً: بر کاری مقاومت و مواظب کردن.

دَوَّمَتِ الْکِلابُ: دور رفتند و دویدند سگها.

دَوَّمَتِ الشَّمْسُ: برگردید خورشید.

دَوَّمَتْ عَیْنُهُ: چشم او در حدقه گردید.

دَوَّمَ الْمَرَقَةَ: در شوربا چربی بسیار کرد تا آنکه رو ایستاد.

دَوَّمَ الزَّعْفِرانَ: سائید زعفران را.

دَوَّمَ الشَّیْءَ: ترکرد آن‌را.

دَوَّمَ الْقِدْرَ: جوشش دیگ را به آب سرد فرو نشانید.

دَوَّمَ الطّائِرُ: پرنده نیکو برآمد در هوا یا هر دو بال را حرکت نداد، و پرواز کرد و اوج گرفت.

دامَ، دَوَّمَ: دور خود چرخید.

دٰامَ، دٰاوَمَ: ادامه داد، دوام کرد، طول کشید.
دٰاوَمَ: پایداری کرد، دنبال کرد.
أَدٰامَ: دائمی کرد، همیشگی کرد.
دَوَّمْتُ الدَّوّٰامَةَ: بازی کردم به بازی بادپر.
تَدْوِیم: گِرد کشتن و حلقه زدن، مست کردن شراب، سر برگشتن از مستی، زبان برگِرد دهن درآوردن.
إِسْتَدٰامَ: به درازا کشید، دوام آورد.
إِسْتَدٰامَهُ: همیشه و دائم داشت او را، درنگ نمود در آن، دوام خواست از او.
إِسْتَدٰامَ الطّٰائِرُ: مرغ نیکو در هوا برآمد یا پرید و هر دو بال را حرکت نداد.
إِسْتَدٰامَ غَرِیمَهُ: ملایمت و مداراکرد با طلبکار و به‌رفق خواست حق خود را.
تَدَوَّمَ: انتظار نمود.
تَدٰاوَمَ: گِرد برگشت.
دَوْم: درخت مقل، درخت کنار (سدر)، هر درخت بزرگ، دائماً آرمیده از هر چیز.
ظِلٌّ دَوْم: سایه آرمیده.
مٰا زٰالَتِ السَّمٰاءُ دَوْماً دَوْماً و دَیْماً دَیْماً: آسمان پیوسته بارنده.
دَوْمَة: تخمها.
دِیمَة ـ دِیَم و دُیُوم، ج: باران پیوسته بی‌رعد و برق و باد، بارانی که چند روز پیاپی ببارد.
دٰائِم: همیشه آرمیده.
ظِلٌّ دٰائِم: سایهٔ آرمیده.
دٰام: عیب.
دَوْم، دَوٰام: مانده گاری، ادامه، پشت سرهم، پایداری، جاودانگی.
دَوْماً: همیشه، مدام.
دُوّٰامَةُ الْمٰاء: گرداب.
دٰائِم: پیوسته، همیشه، بی‌پایان.
دَوٰام: استمرار، همیشگی.
مٰادٰامَ: به‌شرطی که، تا وقتی که.
دَوْمٰان و دَوْمٰاء: اطراف چیزی گردیدن مرغ.

دُوٰام: گردش سر (سرگیجه).
دُوّٰامَة ـ دُوّٰام، ج: بادپر (نوعی اسباب‌بازی کودکان) فرفرهٔ چوبین که ریسمان بر آن پیچیده بر زمین می‌افکنند.
دَیُّوم: دائم، همیشه.
مِدْوَم و مِدْوٰام: چوبی است که به آن غَلَیان و جوشش دیگ را فرو نشانند.
مُدٰام و مُدٰامَة: شراب انگور، باران پیوسته.
مُدِیم: کسی که از بینی او خون آید، رِعاف.
أَرضٌ مُدِیمَة: زمین باران پیوسته رسیده.
دٰامٰا: اسم بازی شطرنج.
مُدٰاوَمَة: ادامه، دنباله.
* (دُومِس): ته کشتی.
* (دَوْمَص): خُود آهنی.
* (دَوْمَلَ) بَیْنَهُمْ دَوْمَلَةً: اصلاح نمود میان آنها.
(دٰانَ) دَوْناً، ن: خسیس و ضعیف و سست گردید.
أَدٰانَهُ إِدٰانَةً: ضعیف و فرومایه گردانید او را.
أُدِینَ، ل: خسیس و فرومایه گردید و سست شد.
دَوَّنَ الدِّیوٰانَ: ترتیب داد و جمع کرد آن‌را.
تَدَوُّن: بی‌نیازی و غنای کامل و تام.
دُون: پست نقیض فوق.
دُون: پیش، سپس، قبل، سوی، مرد بزرگ، مرد فرومایه، وعدهٔ بد، چیز حقیر و اندک.
أُدْنُ دُونَکَ: نزدیک شو به من.
دَوَّنَ: یادداشت برداشت، شرط کرد، قرار گذارد.
دُون: فرومایه، ناکس.
دُونَکَ (اسم فعل به‌معنی خُذ): بگیر.
دُونَکَ زَیداً: بگیر زید را.
دِیوان و دَیْوان ـ دَیٰاوِین و دَوٰاوِین، ج: مجتمع شده از قصائد شعر، فراهم آمدنگاه کتب، کتاب که در آن لشکریان و اهل عطیه مکتوب باشند.
دُومٰان: سکان کشتی.
دُومٰانْجِیّ: راننده، گرداننده.
دِیوٰان: دادگاه، نیمکت مبلی، تفتیش عقاید

مذهبی، کوبه قطار.
دُومِین: املاک دولتی.
حَجَر دُومِینُو: مهره بازی.
(دٰاهَ) دَوْهاً، ن: متحیر گشت.
تَدَوَّهَ الشَّیْءُ: متغیر شد، ضخیم گردید.
دَوْه و دُوه: شتر را در نوبت چهار روزه خواندن به آب.
تَدْوِیه: شتر را به‌سوی بچه خواندن به لفظ دٰاه دٰاه و دُه دُه.
(دَوِیَ) دَویً، ف: بیمار گردید.
دَوّیٰ، دَویٰ: صدا را منعکس کرد.
دَوِیَ صَدْرُهُ: کینه‌ور شد سینه او.
دَوِیَ فُلٰانٌ: از بیماری باطن مُرد.
اَدْوَیْتُهُ: مریض گردانیدم او را.
اِدْوٰاء: بیمار بودن، خوردن سرشیر.
دَوَّیٰ تَدْوِیَةً: رویه بست شیر و ماست.
دَوَّیْتُهُ: دادم او را سرشیر.
دَوَّی الْکَلْبُ فِی الْاَرضِ: نیک دوید سگ و اطراف چیزی برگشت.
دَوَّی الْمٰاءُ: روی آب چیزی نمودار شد که باد آن‌را ببرد.
دَوَّی النَّحْلُ: شنیده شد بانگ مگس عسل.
دٰاویٰ مُدٰاوٰاةً: درمان کرد.
فُلٰانٌ یُدْوِی و یُدٰاوِی: بیمار می‌شود و درمان می‌کند.
تَدٰاویٰ بِهِ: خود را معالجه کرد به آن.
اِدُّوٰاء: گرفتن سرشیر، خوردن آن.
دَوًی: بیماری، بیمار، احمق (یکسانست در او مذکر و مؤنث).
رَجُلٌ دَوٍ: مرد بیمار.
اِمْرَاَةٌ دَوِیَةٌ: زن بسیار شکم تباه از بیماری.
اَرضٌ دَوِیَةٌ و دُوِیَةٌ: زمین پر از مرض ناموافق مزاج.
دَوٰاة ـ دَویً و دُوِیّ و دِوِیّ، ج: جای مُرکب، مُرکَب‌دان، پوست حنظل، پوست دانه انگور، پوست خربزه.
لَبَنٌ دٰاوٍ: شیر رویه بسته.
طَعٰامٌ دٰاوٍ: خوراک بسیار.
دَوٰاء و دُوٰاء و دِوٰاء ـ اَدْوِیَة، ج: دارو، داروی فربهی زن، داروی لاغری.
دَوٰاء: علاج.
دٰاوِیَة: پاسبانان بیت‌المقدس.
دُوٰایَة و دِوٰایَة: سرشیر و هرچه روی آش و ماست و مانند آن بسته می‌شود.
دُوٰایَة: کبودی دندان.
دَوِیُّ الرِّیحِ: وزش باد و صدای آن.
دَوِیُّ النَّحْلِ: صدای زنبور عسل.
دَوِیُّ الطّٰائِرِ: صدای پرهای مرغ وقت عبور او.
مٰا بِهِ دَوِّیٌّ و دُوِّیٌّ (و یُخَفَّفٰانِ) و دَوَوِیٌّ: نیست در آن کسی.
مُدٰاوٰاة: درمان.
٭ (دَهَب): لشکر شکست خورده.
دَهَّ الْمَلٰابِسَ: کهنه کرد، پوسانید.
٭ (دَهْبَرَج) (معرب ده‌پره): ده‌پر از بال مرغان.
٭ (دَهْبَلَ) دَهْبَلَةً: لقمه بزرگ برداشت تا بر دیگران سبقت گیرد.
دَهْبَل: مرغی است.
(دَهَثَهُ) دَهْثاً، م: راند و دفع کرد او را.
٭ (دَهْثَم): شیر توانا و سخت، مرد نرم‌خوی، زمین نرم.
٭ (اَدْهَج) اَدْهَج (به تکرار): کلمه‌ئی که مادهٔ میش را برای دوشیدن خوانند.
٭ (دُهْدُر): اسمست دروغ و باطل را.
٭ (دَهْدَعَ) بِهٰا: زجر کرد به کلمهٔ دهداع.
دَهْدٰاع: کلمه‌ئی که بزغاله‌گان ماده را زجر کنند.
٭ (دَهْدَقَهُ) دَهْدَقَةً و دَهْدٰاقاً و دِهْدٰاقاً: شکست آن‌را، برید آن‌را.
دَهْدَقَ اللَّحْمَ: برید گوشت و شکست استخوان را.
دَهْدَقَتِ الْبَضْعَةُ: جمع گردید گوشت پاره از جوشش دیگ.

دَهْداق: جوشش دیگ، خندهٔ بد، رفتاری است از چهارپا.
(دَهْدَمَهُ) دَهْدَمَةً: شکست او را و ویران ساخت، برانداخت، برگردانید بعض را بر بعضی.
تَدَهْدَمَ: بیفتاد، منهدم شد.
* (دَهْدَمُوز): پرخوار.
* (دَهْدَن): مردم.
دُهْدُنّ: باطل، دروغ.
(دَهْدَه) الْحَجَرَ دَهْدَهَةً: غلطانید سنگ را.
دَهْدَهَ الشَّیْءَ: برگردانید بعض را بر بعضی.
تَدَهْدَهَ الْحَجَرُ: غلطید سنگ (گاهی هاء آخر را بدل به یاء کنند).
قَوْلُهُمْ اِلّادَهِ فَلادَهِ: اگر در این ساعت فرصت را غنیمت نشماری نخواهی یافت آن‌را.
دَهْدَهَة: صد شتر و زیادتر از آن.
دَهْداه ـ دَهادِه، ج: شتران ریزه.
ما اَدْری اَیُّ الدَّهْداءِ هُوَ: نمی‌دانم از کدام مردمست او.
دُهْدُوه و دُهْدُوَّة و دُهْدِیَّة: گوی و گلوله که جُعَل از سرگین ساخته می‌گرداند.
دُهْدُهان و دَهْدَهان: صد شتر و زیادتر از آن.
دَهْدا: کُره‌های شتران.
(دَهَرَ) الْقَوْمَ دَهْراً، م: فرود آمد بر آنها مکروهی.
عامَلَهُ مُداهَرَةً و دِهاراً: معامله کرد با او تمام روزگار.
گویند عامَلَهُ مُشاهَرَةً: معامله کرد با او ماهانه.
دَهْر ـ اَدْهُر و دُهُور، ج: یکی از اسماء حق تعالی، روزگار دراز، همیشه، هزار سال، سختی روزگار، همت، ارادت، غایت، عادت، غلبه، زمانه.
ما هِیَ اِلاّ حَیاتُنَا الدُّنْیا نَمُوتُ وَ نَحْیا وَ ما یُهْلِکُنا اِلاَّ الدَّهْرُ (آیه): نیست این زندگی دنیا مگر آنکه می‌میریم و عده‌ای متولد می‌شوند ما را فانی نمی‌کند مگر توالی شب و روز.
دَهْرُ الْاِنْسان: دوران زندگانی.
اِلَی الدَّهْر: تا ابد، همیشه.
بَناتُ الدَّهْر: سختیهای روزگار.
تَصارِیفُ الدَّهْر: انقلابات و پیش‌آمدهای روزگار.
دُهْرِیّ: جهان‌دیده.
دَهْرِیُّ الْمَذْهَب: منکر حق تعالی.
دَهْرِیُّ الزَّمَنی: غیر روحانی.
هَلْ اَتی عَلَی الْاِنْسانِ حِینٌ مِنَ الدَّهْرِ (آیه): آیا آمد بر انسان مدتی از روزگار که چیزی یاد شده نبود.
دَهْرِیّ و دُهْرِیّ: کسی که عالم را قدیم داند (به‌اصطلاح حکماء).
دُهْرِیّ: مرد سالخورده.
ما ذاکَ بِدَهْرِیٌّ: نیست اینجا عادتی.
ما دَهْرِیُّ بِکَذا: انتها و غایتی نیست.
لا آتیهِ دَهْرَ الدّاهِرِینَ: نخواهم آمد او را هیچگاه.
دَهْرٌ داهِر و دَهِیر: روزگار سخت.
اِنَّها لَداهِرَةُ الطُّوَلِ: مرآینه روزگار بسیار دراز است.
دَهارِیرُ اُوَل: روزگار گذشته و درگذرنده.
دَهْرٌ دَهارِیر: روزگار سخت.
دُهُور دَهارِیر: زمانهای مختلفه از شدت.
قَوْمٌ مَدْهُورٌبِهِمْ و مَدْهُورُونَ: گروه فلک‌زده آفت رسیده.
* (دَهْرَجَة): رفتن با سرعت.
* (دَهْرَس) ـ دَهارِس، ج: سختی و بلا، سبکی و شادمانی.
(دَهِسَ) الْمَکانُ دَهَساً، ف: نرم شد جای در آن نه ریگ باشد و نه خاک.
اَدْهَس و دَهْساء، ص ـ دُهْس، ج.
دَهَسَ: لگد کرد، زیر پا گرفت.
دَهَسَ الْقِطارُ: زیر قطار رفت.
رَمْلٌ اَدْهَس: ریگ سرخ.
اَدْهَسُوا: درآمدند در جای نرم.
اِدْهاسَّتِ الْاَرضُ: زمین سرخ مایل به سیاه گردید.
دَهْس: گیاه نو رسیده که رنگ سبزی بر او غالب نشده باشد.

دَهَس و دُهْسَة و دَهْسَة: جای نرم نه ریگ باشد و نه خاک، سرخی مایل به سیاهی.
اِمْرَأَةٌ دَهَاس و دَهْسَاء: زن بزرگ سرین (نشیمنگاه).
دَهَاسَة: نرم خوئی.
عَنْزٌ دَهْسَاء: بز سرخ مایل به سیاهی.
دَهُوس: شیر درنده.
دَهَاس: نرم‌خوی.
٭ (دَهْسَمَ) الشَّیْءَ: پنهان کرد او را.
(دَهِشَ) دَهَشاً، ف و دُهِشَ، ح ل: متحیر و سرگشته شد یا بی‌عقل گردید از فراموشی، بی‌خرد و سرگشته شد از عشق.
دَهِش و مَدْهُوش و دَهْشَان، ص.
اَدْهَشَهُ: در حیرت افکند او را.
دَهَّشَهُ تَدْهِیشاً: در حیرت انداخت او را.
دُهِشَ: مات شد، به شگفت آمد.
دَهَّشَ: مبهوت کرد، متحیر ساخت.
دَهْشَة: سرگشتگی، شگفتی.
مُدْهِش: حیرت‌انگیز، تعجب‌آور.
مَدْهُوش: مبهوت، مات، در اندیشه فرو رفته.
٭ (دَهْشَرَة): ماده شتر بزرگ، کارکردن با سر و صدا و های و هو، زورگرفتن در کُشتی و جماع.
٭ (اَدْهَضَتِ) النَّاقَةُ: افکند بچهٔ تمام خلقت را. (که پشم درآورده بود).
٭ (دَهَعَ) بِهَاالرَّاعِی، م: زجر کرد با کلمه **دَهَاع** بزغاله گان را.
دَهَاع و دَهْدَاع: کلمه‌ای است که بزغاله گان را زجر کنند.
٭ (دَهَفَهُ) دَهْفاً، م: سخت گرفت او را.
دَاهِفَةٌ مِنَ النَّاسِ: مرد مسافر دور از اهل و عیال.
دَاهِفَةٌ مِنَ الْإِبِلِ: شتر مانده از درازی راه.
٭ (دَهْفَشَة): عشق بازی کردن، مکر و فریب، سخن گفتن مرد با زن.
(دَهَقَ) الْکَأْسَ دَهْقاً، م: پر کرد جام را.
دَهَقَ الْمَاءَ: سخت ریخت آب را (از اضداد).
دَهَقَ الشَّیْءَ: شکست آن‌را، برید یا سخت فشرد آن‌را.
دَهَقَ فُلَاناً: زد او را.
دَهَّقَ: ریخت، سرازیر کرد.
دَهَقَ، اَدْهَقَ: لبریز کرد.
دَهَقَ لِی مِنَ الْمَالِ: بخشید مرا از اول مال.
اَدْهَقَ الْکَأْسَ: پر کرد جام را.
اَدْهَقَ الْمَاءَ: سخت ریخت آب‌را (از اضداد).
اَدْهَقَهُ: برانگیخت او را و شتابانید.
اِدَّهَقَتِ الْحِجَارَةُ: به‌سختی پیوست و درآمد یکی در دیگری.
دَهَق: دو چوب است که بدان ساق پا را شکنجه کنند.
دَهْقَة: اول مال.
کَأْسٌ دِهَاق: جام پر یا جام پی‌درپی.
مَاءٌ دِهَاق: آب بسیار.
نُطْفَةٌ دِهَاق: نطفهٔ سخت ریخته.
٭ (دُهْقُوع): گرسنگی سخت که شخص را بیندازد.
٭ (دَهْقَلَة): گرفتن پوست چهارپای و ستردن موی آن تا هموار و صاف شود.
(دَهْقَنَ) الْقَوْمَ: کشاورز گردانید گروه را.
تَدَهْقَنَ: کشاورزی نمود.
دِهْقَان و دُهْقَان (معرب دِهکَان) ـ دَهَاقِنَة و دَهَاقِین، ج دِهْقَانَة مؤنث: قادر، توانا بر تصرف کارها با سبکی، دانای کار، بازرگان یا می‌فروش، کشاورز، مهتر و رئیس کشاورزان، رئیس اقلیم، رئیس ده، کدخدا.
دَهْقَنَة: کشاورزی، زراعت.
(دَهَکَ) الشَّیْءَ دَهْکاً، م: خرد کرد و شکست آن‌را.
دَهَّکَ: خمیر کرد.
دَهَکَ الْاَرْضَ: پایمال کرد زمین را.
دَهَکَ الْمَرْأَةَ: جماع کرد زن را.
دَهُوک ـ دُهُک، ج: بسیار شکننده و خرد کننده.
٭ (دَهْکَث): کوتاه قامت.
(تَدَهْکَرَ): غلطید.

تَدَهْكَرَ عَلَيْهِ: مستولی شد بر آن، سرعت کرد.
تَدَهْكَرَتِ الْمَرئَةُ: جنبید و لرزید زن.
* (دَهْكَل): سختی و بلا، سختی از شدائد روزگار.
دَهْكَلَة: گام زدن بر زمین، خشم و دمدمه سواران.
* (تَدَهْكَمَ): بی‌اراده درآمد در چیزی، در کار سخت وارد شد.
تَدَهْكَمَ عَلَيْنا: خلاف نمود و گردن‌کشی کرد.
دَهْكَم: پیر سالخورده.
* (دَهْل): وقت حاضر، چیز اندک.
داهِل: مرد سرگشته.
* (دَهْلَب): مرد گران، آنکه صحبت با او را مکروه دارند.
* (دِهْلاث): شیر درنده.
(دِهْليز) ـ دَهاليز، ج: مکان بین در خانه و داخل آن، دالان، درون دل، ایستاد نگاه آب یا زردآب.
اَبْناءُ الدَّهاليز: اطفالی که از سر راه برداشته باشند.
اِبْنُ الدِّهْليز: بچه سرراهی.
* (دَهْلَقَة): گرفتن پوست چهارپا و ستردن موی آن تا صاف گردد.
(دَهِمَهُ) الْاَمْرُ دَهْماً، ف م: فروگرفت او را به انبوهی، ناگهان رسید.
مُدْهامَّتانِ (آیه): درختان آن سبز و خرمی است.
دَهِمَ: ناگهان گرفت، بی‌خبر آمد، سرزده رسید.
اَدْهَمَهُ: اندوهگین کرد او را.
دَهَمَتِ النّارُ الْقِدْرَ: سیاه کرد آتش دیگ را.
اِدْهَمَّ الْفَرَسُ اِدْهِماماً و اِدْهامَّ اِدْهيماماً: سیاه مایل به خاکستری گردید اسب.
اِدْهَمَّ اللَّيْلُ: سیاه گردید شب.
دَهْم ـ دُهُوم، ج: عدد بسیار از هر چیز، خلق، کار بزرگ، بدی.
اَیُّ دَهْمِ اللّٰهِ هُوَ: از کدام خلق است.
دُهْم: سه شب آخر ماه که مهتاب ندارد.
اَدْهَم ـ دُهْم، ج: سیاه، خاکستری (که سیاهی بر سفیدی غالب باشد)، آثار نو، آثار کهنه و پوسیده (از اضداد)، قیرگون ـ اَداهِم، ج: بند.
لَيْلٌ اَدْهَم: شب سیاه.
دُهْمَة: تاریکی، سیاهی.
دَهْماء: توده مردم، عوام‌الناس.
دَهَم: تاریکی.
دَهْماء ـ مؤنث: ماده شتر خاکستری، دیگ قدیمی، گوسفند سرخ، عدد بسیار، هیئت مرد و گونه او، گیاهی است که به آن دباغت کنند، شب بیست‌ونهم.
حَديقَةٌ دَهْماء: سبزه‌زاری که از شدت سبزی و طراوت به سیاهی زند.
دُهَيْماء: آزمایش، بلا.
دُهام: سیاه گون، نام شتران نر.
دُهَيْم: سختی و بلا، مرد احمق.
اُمُّ الدُّهَيْم: سختی و بلا.
رَوْضَةٌ مُدْهامَّة: سبزه‌زار سبز که به سیاهی زند.
مُتَدَهِّم: پوشیده و فرا گرفته.
* (دَهْمَثَة): زمین نرم.
دُهْمُوث: جوان مرد.
دَهْمَجَ الشَّيْخُ: رفتن پیر مانند آدم در قید و بند.
دَهْمَجَ الْخَبَرَ: زیاده کرد در خبر از پیش خود.
دَهْمَجَة: مترد دانه رفتن یا گام نزدیک گذارنده و به‌سرعت رفتن.
دَهْمَج و دُهامِج: بزرگ خلقت از هر چیز.
دُهامِج: شتر دو کوهانه، با سرعت گام نزدیک گذارنده.
* (مُدَهْمَرَة) مَبنیاً للمَفعول: زن کوتاه‌قامت گرد اندام.
* (دَهمَسَة): راز گفتن با هم، سر گوشی کردن، درگرفتن.
اَمْرٌ مُدَهْمَس و مُنْهَمَس: کار پوشیده.
* ـ صَنْعَةٌ (دِهْماص): صنعت استوار و محکم.
* (دَهْمَق) دَهْمَقَةً: شکست آن‌را و برید.
دَهْمَقَ الْوَتَرَ: نرم گردانید زه را.
دَهْمَقَ الطَّعامَ: نیک پخت آن‌را و نرم گردانید، خام

پخت آن‌را (اضداد).
دَهْمَقَ الْکَلامَ: آراست سخن را.
قِدْحٌ مُدَهْمَق: لطیف و صاف، پاک از عیوب، تیر شکافته.
طعامٌ مُدَهمَق: خوراک خام پخته.
کِتابٌ مُدَهْمَق: کتاب نیک و پاکیزه.
وَتَرٌ مُدَهْمَق: زه نرم.
دُهامِق: خاک نرم.
٭ (دَهْمَن) ـ دَهامِنَة، ج: لقب پادشاهان فارس.
(دَهَنَ) رَأسَهُ دَهْناً و دَهْنَةً، ن: چرب کرد سر را به روغن و تر نمود آن‌را.
تَنْبُتُ بِالدُّهْنِ وَ صِبْغٍ لِلْآکِلِینَ (آیه): می‌روید با روغن و رنگی برای خورندگان.
وَدُّوالَوْتُدْهِنُ فَیُدْهِنُونَ (آیه): کافران مایلند با آنها مداراکنی و کنار آئی و کنار آیند.
دَهَنَ: نفاق کرد.
دَهَنَ فُلاناً: زد او را به عصا.
دَهَنَ الْمَطَرُ الْاَرضَ: ترکرد باران زمین را.
دَهَنَ: رنگ‌آمیزی کرد.
دَهَنَ، دَهَّنَ: رنگ و روغن زد.
داهَنَ: چاپلوسی کرد، تملق گفت.
دَهَنَهُ دَهْناً و داهَنَهُ مُداهَنَةً و اَدْهَنَهُ: ظاهر کردن خلاف باطل، خیانت نمودن، چاپلوسی کردن و بافتن، فرا گرفتن و پوشیدن کاری را.
دَهَنَتِ النّاقَةُ دَهانَةً و دِهاناً، ن ف ل: کم‌شیر گردید.
تَدَهَّنَ و اِدَّهَنَ: بر خود روغن‌مالی کرد، چرب شد.
تَدَهَّنَ الشَّیْءَ: ترکرد آن‌را.
دُهن و دَهْن ـ اَدْهان و دِهان، ج: باران ضعیف.
دُهن و دُهْنَة: روغن و پاره‌ئی از آن.
هُوَ طِیبُ الدُّهْنَة: او بوی خوش دارد.
دُهْنُ الشَّیْء: روغن، چربی.
دُهْنُ اللَّحْم: پیه.
دُهْنِیّ: با چربی، با پیه، روغنی، چربی‌دار.
غُدَّةٌ دُهْنِیَة: غده شحمی.

دِهن ـ دِهْنَة واحد: درختی که به آن درندگان کشته شوند.
لِحْیَةٌ داهِن: ریش روغن مالیده چرب.
دَهْناء: بیابان، گیاهی است سرخ (دَهْنِیّ و دَهْناوِیّ منسوب است به آن).
دَهّان: روغن‌فروش.
دِهان: چرم سرخ، آلت روغن‌مالی، لغزش‌گاه.
فَکانَتْ وَردَةً کَالدِّهانِ (آیه): پس شود گلگون مانند پوست سرخ و روغن.
ناقَةٌ دَهِین: ماده شترکم شیر.
لِحْیَةٌ دَهِین: ریش چرب روغن مالیده.
مُدْهُن ـ مَداهِن، ج (و هو شاذ والقیاس مِدْهَن): روغن‌دان، شیشه روغن، گودالی درکوره که آب در آن جمع آید یا هر گودالی که سیل آن‌راکنده باشد.
ارضٌ مَدْهُونَة: زمین اندک باران رسیده.
قَوْمٌ مُدَهَّنُون: گروهی که بر آنها آثار نعمتها باشد.
تَمَدْهَنَ الرَّجُلُ: روغن‌دان یا شیشه روغن ساخت.
دِهان: مرهم، رنگ، روغن مالیدنی.
دَهّان: نقاش ساختمان.
مُدْهِن: چربی‌دار، روغن‌دار، چاق، پروار.
مُداهِن: چاپلوس، متملق، سبزی پاک‌کن.
مُداهَنَة: چاپلوسی، تملق‌گوئی.
اِدْهان: نرمی نمودن و ساختن باکسی.
٭ (دَهْنَجَ) فُلانٌ: مترد دانه رفت یاگام نزدیک گذاشته به‌سرعت رفت.
دَهْنَجَ الْخَبَرَ: زیاده‌کرد در آن.
دَهْنَجَ الشَّیْخُ: مانند بندیان و اشخاص در قید رفت پیر.
دَهْنَج و دُهنِج: جواهریست مانند زُمَرد و آن‌را دِهنِه فرنگ گویند.
دُهانِج: فراخ نرم و بزرگ خلقت از هر چیزی، شتر دوکوهانه، به‌سرعت‌گام نزدیک گذارنده.
٭ (دَهْنَقَ) الطَّعامَ: نیک پخت و نرم گردانید آن‌را یا خام پخت.

دَهْنَقَ الْوَتَرَ: نرم گردانید زه را.
دَهْنَقَ الشَّیْءَ: شکست آن‌را، برید.
※ (دَهَو) دَهْواً، ن: رسیدن امری.
مٰا دَهٰاكَ: چه مصیبتی رسید تو را.
دٰاهِیَةٌ دَهْواء، دٰاهِیَةٌ دُهَوِیَّة: بلای سخت.
(دَهْوَرَهُ) دَهْوَرَةً: فراهم آورد آن‌را، انداخت آن‌را در گودالی میان دو کوه، ریغ زد.
دَهْوَرَ: پرت کرد، افکند.
تَدَهْوَرَ: ناگهان افتاد، فرود آمد.
دَهْوَرَ الْکَلاٰمَ: کلام را درست و بی‌اماله خواند.
دَهْوَرَ الْحٰائِطَ: زیر پی دیوار را زد، پس افتاد.
هُوَ یُدَهْوِرُ اللُّقَمَ: او لقمه بزرگ برمی‌دارد.
تَدَهْوَرَ اللَّیْلُ: به آخر رسید شب و پشت داد.
دَهْوَرِیّ: مرد سخت.
(دَهٰاهُ) دَهْیاً، ض و دَهّاهُ تَدْهِیَةً: زیرک گفت او را، عیب و نقض کرد او را، یا آفت رساند او را.
دَهیٰ، دَهّیٰ: زحمت داد، دردسر داد، گرفتار کرد.
دَهِیَ: با حیله‌بازی عمل کرد.
دَهِیَ دَهْیاً و دَهٰاءً و دَهٰائَةً، ف: زیرک گردید.
دَهٍ و دٰاهٍ، ص ـ دُهٰاة و دُهُون، ج.
دٰاهَی الْقَوْمَ مُدٰاهٰاةً و دِهٰاءً: رسید آنهارا سختی و بلا.
تَدَهّیٰ: کار زیرکان و تیزهوشان کرد.
دَهْی و دَهٰاء: زیرکی، کاردانی، تیزی ذهن و جودت فهم.
دَهٰـــاء: بــصیرت، زیــرکی، دانـائی، حـیله گـری، نکته‌سنجی.
ذُودَهٰاء، دٰاهٍ: زیرک، ناقلا، هشیار، موشکاف.
دٰاهِیَة: بدبختی.
دَهْی، دٰاهِیَة: سختی روزگار.
وَالسّٰاعَةُ اَدْهیٰ: قیامت سخت‌تر است.
دٰاهِـیَة ـ دَوٰاهِـی، ج: سـختی و بـلا، کـار سـخت و دشوار، امر بزرگ.
بَلِ السّٰاعَةُ مَوْعِدُهُمْ وَالسّٰاعَةُ اَدْهیٰ وَ اَمَرُّ (آیه): بلکه قیامت وعده گاه آنـها است و آن بـلیه بزرگتر و تلخ‌تر است.
دٰاهِیَةٌ دَهْیٰاء: بلای سخت.
رَجُلٌ دٰاهِیَة: مرد زیرک و تیزفهم.
دَهِیّ ـ اَدْهِیَة اَدْهِیٰاء و دُهَوٰاء، ج: عاقل.
※ (دَیْبُوب): مرد سخن‌چین موذی.
※ (دَیْـبُوذ) ـ دَیـابِیذ، ج و دَیـابُوذ: جـامه دو پـود (دو نخ).
(دٰاثَ) دَیْثاً، ض: نرم و آسان شد.
دَیَّثَهُ تَدْییثاً: رام و نرم گردانید او را، دَیُّوث گفت او را.
دَیَّثَهُ الدَّهرُ: آزموده کرد او را روزگار.
تَدَیَّثَ: دیوث شد (زن او بدکار گشت).
دِیٰاثَة: نرمی و پیچش زبان.
دَیْثٰانِیّ: کابوس (بیماریست که در شب مردم خواب را فرو گیرد).
دَیُّوث: کسی که درباره زن خود غیرت نداشته باشد. قَوّاد، جاکش.
اَلدَّیُّوث: نام پرنده‌ای است مانند بلبل.
مُدَیَّث: آرام از هر چیزی.
طَرِیقٌ مُدَیَّث: راه کوبیده و صاف کرده.
بَعِیرٌ مُدَیَّث: شتر رام.
(دٰاجَ) دَیْجاً و دَیَجاناً، ض: اندك و کم به رفتار آمد.
لَیْلَةٌ دَیْجُوج: شب تاریک.
دَیَجٰان: دستهٔ بزرگ از ملخ، عیال خرد و کوچک.
※ (دَیْجُور) (یا زائده) دَیٰاجِیر، ج: خاك، تـاریکی. تیره‌رنگ مایل به سیاهی، بسیار تاریک، انبوه از گیاه خشك.
※ (دَیْحان): ملخ.
※ (دَیْحَس): بسیار از هر چیز.
(دٰاخَ) دَیْخاً: خوار شد.
دَیَّخَ الْبِلاٰدَ تَدْییخاً: چیره شد بر بلاد و دست یافت بر اهل آن.
دَیَّخَهُ: خوار کرد او را.
※ (دَیْخَس): گیاه به‌هم پیچیده.
※ (دَیَدَ) الطَّعٰامَ تَدْییداً: کِرم افتاد در خوراك.

* (دَیْدَب): گورخر.
دَیْدَب و دَیْدَبان: نگاهبان.
دَیْدَبون: نوعی بازی است عرب را.
دَیْدَبانُ الْمَرٰاکِب: راهنمای کشتی.
* (دَیْدَجان): شتران بارکش.
(دَیْدَن) و دَیْدان و دَیْدَدان: خوی، عادت.
* (دَیْ دَیْ): آوازیست که از آن حُدی بر آورده‌اند (حُدی، آوازیست که در شب جهت رفتن شتران خوانده شود).
دِسَمبر، دِیسَنبَر: دِسامبر.
دِیسیجرام: یک‌دهم گرم.
دِیسیمِتر: یک‌دهم متر.
(دَیر) ـ اَدْیار و اَدْیَرَة و دُیُورَة، ج: کلیسای عیسویان.
دَیّار: صاحب دیر.
دَیْرانِی: نسبت به سوی دیر بر غیرقیاس.
* (دَیْزَج): اسب که از سر تا دمش خط سیاه باشد.
* (دَیْس): پستان.
دِیسَة ـ دِیس و دِیَس، ج: بیشه بسیار پردرخت.
* (دَیْسَع): ماده شتر ضخیم یا ماده شتر بسیار نشخوارکننده.
* (دَیْسَق): خوانچه سیمین، راه دراز، حوض پرآب، گاو نر، مرد پیر، ظرفی است، هر زیور که از نقره سفید و صاف سازند، نیکوئی، سفیدی.
* (دَیْسَم): روباه و بچه او از ماده سگ یا بچهٔ گرگ از ماده سگ، خرس یا بچهٔ آن، بچه گرگ یا بچه روباه، بچه زنبور، تاریکی و سیاهی، گیاهی است، رفیق مهربان.
دَیْسَمَة: مورچه.
* (دِیش): خروس.
دٰائِش: از نامهای عیسویان است.
(دٰاصَ) دَیَصٰاناً، ض: کج شد، مائل گردید از راه.
دٰاصَتِ الْغُدَّة: غدهٔ مابین پوست و گوشت به‌هر سو رفت.
دٰاصَ دَیْصاً: شادمان گردید، فرومایه شد و خوار گردید بعد از عزت، گریخت از جنگ.
اِنْدٰاصَ الشَّیْءُ: بیرون رفت و افتاد از دست.
اِنْدٰاصَ عَلَیْنٰا بِالشَّرِّ: ناگهان بر ما بدی آورد.
اِنَّهُ لَمُنْدٰاصٌ بِالشَّرِّ: او بسیار بدی آرنده است و درآیندهٔ در آن.
دٰائِص ـ دٰاصَة، ج: دزد، کسی که پیروی حُکام نماید.
رَجُلٌ دَیّاص: مردی که بر او نتوان دست یافت یا مرد فربه.
دَیّاصَة: زن پرگوشت کوتاه قامت.
مَدٰاص: فرود آمدن در آب یا جای فرود آمدن در آن، ناگهان بر چیزی فرود آمدن.
* ـ مَشْیَةٌ (دِیِصَی): نوعی رفتار با تکبر و ناز.
* ـ نٰاقَةٌ (دَیْفَق): ماده شتر شتاب‌رو.
(دٰاقَهُ) دَیْقاً، ض: کج و مایل کرد آن‌را تا برکشد.
* (دَیْقُوع): گرسنگی سخت که دردسر آرد.
(دِیک) ـ دُیُوک و اَدْیٰاک و دِیَکَة، ج: خروس (گاهی بر مرغان هم اطلاق کنند)، مهربان و مشفق، فصل بهار، سه‌پایه دیگ، تیزی پشت گوش، جانوریست در سبزه‌زار.
دِیکُ الْکَرم: هدهد.
اَرضٌ مَدٰاکَة و مُدٰاکَة و مَدِیکَة: زمین پر خروس.
دِیکُ رُومی: بوقلمون نر.
دِیکْرِیتُو: فرمان، دستخط.
(دَیْکَسَ) الرَّجُلُ فِی بَیْتِهِ: مرد خانه‌نشین شد و برای کار مردم بیرون نیامد.
دَیْکَس و دِیَکْس: عدد بسیار از چهارپایان و گوسفندان.
دِیَکْساء و دَیْکَساء و دِیَکَساء: گلهٔ بزرگ از گوسفندان و چهارپایان.
* (دَیْلَم): سختی و بلا، گروهی، دشمنان، جماعت از مردم، جماعت مورچگان و کنه بر کناره حوض، آبخورگاه چهارپایان، خوابگاه شتران نزدیک آب، دُرّاج نر، درختی، نوعی سنگخوار یا نر آن.
* (دِیمَة) ـ دِیَم، ج: باران پیوسته.

مَفازَةٌ دَیمُومَة و دَیمُوم: بیابان فراخ بی‌آب.

٭ (دَیمُرِیّ): مرد تیزذهن بلندهمت که با مردم درآویزد.

٭ (دَیماس) و دِیماس ـ دَمامیس و دَیامیس، ج: خانه تاریک و گلخن حمام.

دِیمُقراطِی: حکومت ملی.

دِیمُو طیقی: عامیانه.

دِیمُوسثنِین: سخنور نامی یونان.

(دانَهُ) دَیناً، ض: عطاکرد او را مال به قرض.

دائِن، ص مذکر و مَدِین و مَدیُون، ص مؤنث.

دانَ الرَّجُلُ: وام داد، وام‌وقرض گرفت، وام خواست، رام شد، به‌وام خرید.

دِنتُهُ دِیناً و دَیناً: پاداش دادم او را.

دِنتُهُ: خدمت نمودم او را، احسان کردم بر او، مالک آن شدم، رام گردانیدم، بنده ساختم او را.

دانَ دَیناً: ارجمند شد، خوار گردید، اطاعت کرد، نافرمانی نمود، خوی نیک گرفت یا خوی بد گرفت، بیمار شد.

دانَ فُلاناً: برانگیخت او را بر چیزی که کراهت دارد، خوار و حقیر گردانید.

دانَ دَیناً و دِیانَةً و تَدَیَّنَ: راستی نمود، دینداری کرد.

دانَ: وام داد، محکوم کرد، تسلیم شد، سر فرود آورد.

دانَ، تَدَیَّنَ بِکَذا: از دین خاصی پیروی کرد.

دَیَّن: به دین اسلام درآمدن و گردن نهادن.

اَدَنتُهُ اِدانَةً: وام و قرض دادم او را.

اَدانَ هُوَ: وام گرفت.

اِدانَة: به مهلت و مدت چیزی خریدن و قیمت را قرضدار شدن.

دَیَّنَهُ تَدیِیناً: بر دَینِ خود گذاشت او را.

دَیَّنتُ اَمرَهُ: مالک شدم کار او را.

دایَنتُهُ مُدایَنَةً: از یکدیگر خریدوفروش کردن به وام، معامله نسیه کردن.

اِدّانَ: وام گرفت، خرید یا فروخت به وام.

اِدانَة: محکومیت.

دائِن: بستانکار، طلبکار.

تَدائُن: به نسیه و وام خرید و فروش کردن.

تَدَیُّن: راستکار و دیندار شدن، وام خواستن.

اِستَدانَ: وام گرفت، به نسیه خرید، به اعتبار گرفت.

دَین ـ اَدیُن و دُیُون، ج: قرض به‌مدت معین، مرگ، هر چیز که حاضر و موجود نباشد.

یَوْمُ الدِّین: روز جزا، قیامت.

دِینِی: مذهبی.

دِینُونَة: آخرین داوری.

دَیِّن: پای‌بند به‌دین، خداشناسی.

دِین: پاداش، اسلام، عادت، کار و عبادت، باران پیوسته یا نرم، نرم از هر چیزی، خواری و بیماری، حساب، قهر و غلبه، رفعت، سلطان، حکم، ملک و سیرت، تدبیر و توحید، هر چیزی که بدان عبادت خدا کرده شده، کیش، پرهیزگاری، معصیت، اکراه، بارانی که در جای معین پیوسته بارد، حال، قضا.

دَینٌ هالِک: قرضه سوخت شده.

بِالدَّین: به‌طور نسیه، به‌حساب.

قَضیٰ دَینَهُ: مُرد.

مُدان: مقصر، گناهکار، خطاکار.

دِینَة: قرض که ادای آن مدت معین باشد، باران نرم، گردن نهادن.

رَجُلٌ دائِن: مرد وام‌دار، وام گیرنده، وام‌خواه.

رَجُلٌ مَدِین: وام‌دار، پاداش یافته.

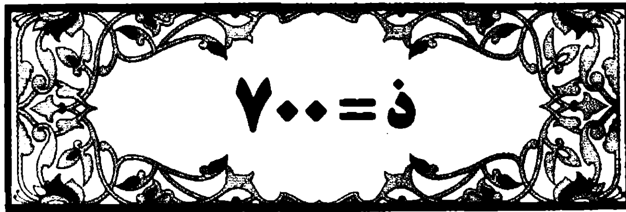
اِنّا لَمَدِینُونَ (آیه): ما پاداش داده شده‌ایم.

مَدِینَة: شهر معروف در حجاز و محل هجرت حضرت رسول اکرم (ص) ازمکه که مبدأ تاریخ اسلام است و مدفن پیغمبر و حضرات فاطمه ع و امام حسن ع و امام سجاد ع و باقرالعلوم ع و امام صادق ع.

اَنَا ابنُ مَدِینَتِها: من دانای آن شهرم.

رَجُلٌ مَدیُون و مَدان و مِدّان: مرد وام و قرضدار، مرد بسیار قرض‌دار.

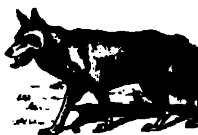
مَدِين، مَدْيُون: بدهكار.
أنَا مَدِينٌ: من به شما بدهكارم.
مَدْيُونِيَّة: بدهكاری.
مِدْيَان ـ مَدَائِن، ج: كسی كه عادت به قرض دادن و قرض گرفتن دارد (يكسانست در او مذكر و مؤنث).
دَيَّان: بسيار چيره و غالب و حاكم و قاضی و نگهبان و حساب‌كننده، پاداش‌دهنده كه ضايع نسازد عملی را.
مُتَدَيِّن: رستگار و ديندار.
* **(دَنَّرَ) وَجْهُهُ تَدْنِيراً:** درخشيد روی او.
دُنِّرَ فُلاَنٌ: بسيار ديناردار شد.
دِينَار: سكهٔ زر به وزن ۱۸ نخود مطابق ۸۱گرم تقريبی.
مُدَنَّر: اسب كه بر او رنگهای مخالف بسيار باشد و آنكه رنگهای مخالفش كمتر باشد **ابرش** گويند.
دِينَارٌ مُدَنَّر: دينار سكه زده.
رَجُلٌ مُدَنَّر: مرد بسيار ديناردار.



(ذا): (اشاره نزدیک)، این ـها بر آن اضافه شده، هذا می‌گردد.
یَسْئَلُونَکَ ماذا یُنْفِقُونَ (آیه): می‌پرسند چگونه انفاق می‌کنند.
هٰذا یَوْمُ لا یَنْطِقُونَ (آیه): این روزیست که تکلم نمی‌کنند.
ذانِ و ذَیْنِ (أولاءِ ج): این دوتا.
ذَیّا: این کوچک.
هٰذا: این.
ماذا فَعَلْتَ: چه کردی؟
مَنْ ذا: کیست این؟
لِماذا: برای چه؟
لِماذا تَرَکْتَنا: چرا ما را ترک گفتی؟
إذْ ذاکَ: آنگاه، سپس.
ذاکَ ـ أُولٰئِکَ، ج: (اشاره به متوسط) آن.
هٰذاکَ: اشاره به متوسط.
ذانِکَ و ذَیْنِکَ: اشاره به دو چیز که در فاصله متوسط باشند.
ذٰلِکَ ـ أُولالِکَ، ج: اشاره به دور، آن.
بَعْدَ ذٰلِکَ: (اشاره به‌دور) پس از آن.
مَعَ ذٰلِکَ: با اینهمه، با همهٔ اینها.
ذٰلِکَ جَزاؤُهُمْ بِأَنَّهُمْ کَفَرُوا بِآیاتِنا (آیه): آنست سزای ایشان که منکر آیات ما شدند.
ذانِّکَ: اشاره به دو چیز دور.

* **(ذَأْذَأَة) و ذَأْذاء و ذَأْذَأَةٌ و تَذَأْذُوء:** بازداشتن، نهی کردن، رفتن دست‌اندازان یعنی به اضطراب.
(ذَأَبَ) الشَّیْءَ ذَأْباً، م: فراهم آورد آن‌را، ترسانید، از پس راند، حقیر پنداشت و دفع نمود، هموار ساخت.
ذَأَبَ الْغُلامَ: گیسو ساخت برای غلام.
ذَأَبَ الرَّجُلُ فِی السَّیْرِ: شتاب و سرعت کرد.
ذَأْب: نکوهش، آواز سخت، نکوهش کردن.
ذَأَبَتْهُ الرِّیحُ: باد از هر طرف وزید.
ذَؤُبَ ذَأَبَةً و ذَئِبَ ذَأَباً، ک ف: مانند گرگ شد در خباثت و مکر.
ذَئِبَ الرَّجُلُ، ل: در گوسفندان او گرگ افتاد و ترسید از آن.
ذِئْبُ الْبَحْرِ: ماهی خاردار.
أَذْأَبَ إذْأَاباً: ترسید از گرگ.
أَذْأَبَ الْأَرْضُ: بسیار گرگ در زمین شد.
أَذْأَبَ الْغُلامَ ـ ذَأَّبَ الْغُلامَ: گیسو ساخت برای او.
أَذْأَبَ الرَّجُلُ: فاصله برای دو پهلوی پالان ساخت.
ذَأَبَهُ: ترسید و فغان کرد از او.
تَذَئَّبَ: در خباثت مانند گرگ شد.
تَذَأَّبَ الشَّیْءَ: به‌نوبت گرفت آن را.
تَذَأَّبَتِ الرِّیحُ: نرم و مختلف وزید باد.
تَذَأَّبَتْهُ الرِّیحُ و تَذاءَبَتْهُ: وزید باد از هر طرف.
تَذَأَّبَ الرَّجُلُ لِلنّاقَةِ و تَذاءَبَ: مانند گرگ ساخت

خود را و ترسانید ماده شتر را تا بر کره غیر خود مهربان گردد.
اِستَذأَبَ: مانند گرگ شد.
غَربٌ ذَئِب: دلو بسیار جنبان در بالا رفتن و پائین آمدن.
ذِئب ـ ذِئاب و اَذئُوب و ذُؤبان،



ج: گرگ حیوان درنده به شکل، خانه کوچک.
وَاَخافُ اَنْ يَأكُلَهُ الذِّئبُ (آیه): می ترسم که یوسف را گرگ بخورد.
داءُ الذِّئب: گرسنگی.
اَظفارُ الذِّئب: چند ستارۀ کوچک نزدیک فرقدین و عوائد.
ذِئبَة: ماده گرگ، موی پیشانی، بیماریی است در گلوی شتر عارض شود، فاصلهٔ گشادگی بین دو پهلوی پالان و زین، چیزی که زیر مقدم زین باشد و شانه ستوران را آزار دهد.
ذِئبان: باقیماندۀ مو، باقیماندۀ پشم بر گردن و لب شتر، دو ستاره‌اند میان فرقدین و عوائد.
ذُؤبانُ العَرَب: دزدان و بی‌چیزان عرب.
ذُؤابَة: گیسو، پیشانی یا جای بیرون آمدن موی پیشانی، موی بالای پیشانی اسب، شریف، ارجمندی، اعلای هر چیزی.
ذُؤابَةُ الرَّحل: پوست پارۀ آویزان بر عقب پالان.
ذُؤابَةُ النَّعل ـ ذَوائِب، ج: چیزی از دوال نعلین آویخته که بر زمین کشیده شود.
اَرضٌ مُذأبَة: زمین پر از گرگ.
رَجُلٌ مَذئُوب: مردی که در گوسفندان او گرگ افتاده باشد.
بِرذَونٌ مَذؤُب: اسب گرفتار بیماری گلو.
غُلامٌ مُذأَب: طفل باگیسو.
غَبیطٌ مُذأَب: پالان پوست پاره در عقب آویزان.
مُتَذائِب: مضطرب.
٭ (ذَأَتَهُ) ذَأتاً، م: سخت خفه کرد او را.
٭ (ذَأَجَ) الماءَ ذَأجاً، م ف: سخت آب‌را سر کشید یا اندک اندک خورد (از اضداد).
ذَأَجَ: ذبح کرد، پاره ساخت.
ذَأَج: پاره کردن مشک و دمیدن در آن.
اِنذَأَجَتِ القِربَةُ: پاره گردید مشک.
اَحمَرُ ذَؤُج: سرخی بسیار سرخ.
(ذَئِرَ) ذَأراً، ف: خشم گرفت، ترسید و عار و ننگ داشت، دلیری نمود، ذَئِر ـ ذائِر، ص.
ذَئِرَ بِالشَّيْءِ: کراهت داشت آن‌را و رمید و روی گردانید.
ذَئِرَ بِالاَمرِ: خوی گرفت و عادت کرد به آن.
ذَئِرَتِ المَرأَةُ عَلىٰ بَعلِها: ناسازگاری کرد زن با شوهر خود، اِمرَئَةٌ ذَئِر و ذائِر، ص.
ذَأَرَ النّاقَةَ ذَأراً، م: سرگین با خاک آمیخته مالید پستان شتر را.
اَذأَرتُهُ: در خشم آوردم او را، ترسانیدم، حریص و دلیر گردانیدم، برانگیزانیدم او را.
اَذأَرَهُ اِلَیهِ: مضطر گردانید او را به‌سوی وی.
ذائَرَتِ المَرأَةُ: ناسازگاری کرد زن با شوهر خود.
ذَئِرَة: ناپسند، سختی، سختی جنگ.
شُئُونُكَ ذَئِرَة: اشکهای تو پیاپی می‌ریزد مانند تنفس خشمناک.
ذِئار: سرگین با خاک آمیخته بر پستان ناقه مالند تا بچه شتر شیر نمکد.
مُذائِر: زن ناسازگار با شوهر.
ناقَةٌ مُذائِر: ماده شتری که چون کره زاید از او بگریزد یا آنکه ببوید و مهر آن به دل نیارد.
(ذَأَطَهُ) ذَأطاً و ذَأطَةً، م: ذبح کرد او را، سخت خفه کرد چنانچه زبانش بیرون آمد.
ذَأَطَ الاِناءَ: پر کرد ظرف را.
ذَأَطَ: پر گردید (لازم و متعدی).
(ذَأَفَ) ذَأفاناً، م: مرد.
ذَأَفَ عَلَى الاَسیرِ ذَأفاً و ذَأَفاً و اَذأَفَهُ: مجهز و آماده شد بر او.
اِنذَأَفَ فُؤادُهُ: بریده شد دل او.

ذَأف: سرعت موت.

ذُأف: سرعت موت، زهر کشنده.

ذَأْفان و ذِئْفان و ذُؤْفان و ذَیْفان و ذِیفان و ذَیِّفان و ذُوفان: مرگ، زهر کشنده.

(ذَأَلَ) ذَأْلاً و ذَأْلاناً، م: سرعت نمود یا سبک و نرم رفت.

تَذأَلَ: کوچک و حقیر نمود.

ذُأَلَة ـ ذِئْلان و ذُوئلان (ج) (معرفه غیرمنصرف): اسم است گرگ را.

تَذأَلَ: کوچک و حقیر نمود.

ذَئْلان و ذُئْلان: شغال یا گرگ.

ذَئْلان ـ ذَأْلیل، ج: نادر، پویهٔ گرگ و رفتار وی.

مِذأَل: نرم سریع.

(ذَأمَهُ) **ذَأماً، م:** خرد و حقیر داشت او را، عیب کرد او را، راند او را، رسوا نمود.

اَذأمَهُ اِذْاماً: ترسانیدن، به اکراه و ستم برکاری داشتن.

ذَأمَة: سخن.

قالَ اخْرُجْ مِنْها مَذْؤُماً مَدْحُوراً (آیه): گفت خارج شو از آن درحالی‌که مطرود هستی.

ما سَمِعْتُ لَهُ ذَأمَةً: نشنیدم از او کلمه‌ای.

ذَأم (یائی است از ذَیم): عیب.

قَدْ لا تَعْدَمُ الْحَسْناءُ ذَأماً (مثال): خوبرو بی‌عیب نیست.

مَذْؤُم: نکوهیده.

* (**ذُؤْنُون**) ـ ذَآنِین، ج: گیاهی است.

تَذَؤُن و تَذاؤُن: گیاه فوق را چیدن.

* (ذَأَی) **الْاِبِلَ ذَأواً ـ او ذَأْیاً، م ن:** دور کرد و راند شتر را.

ذَأَی الْمَرأَةَ: جماع کرد با زن.

ذَأَی الْبَقْل: پژمرده شد سبزه تر.

(ذَبَّ) عَنْهُ ذَبّاً، ن: راند و بازداشت.

ذَبَّ عَن: از او دفاع کرد.

ذَبَّ الْغَدِیرُ: خشک شد حوض در آخر گرما.

ذَبَّ فُلانٌ: آمد و رفت کرد و قرار نگرفت در جائی.

ذَبَّ ذَبَباً و ذَبّاً و ذُبُوباً، ض: خشک شد لب او از تشنگی یا از گرمی.

ذَبَّ جِسْمُهُ: لاغر گردید بدن او.

ذَبَّ النَّهارُ: اندک باقیمانده از روز.

ذَبَّ النَّبْتُ: پژمرده گردید گیاه.

ذَبَّ فُلانٌ: متغیر شد گونهٔ او.

ذُبَّ، ل: دیوانه گردید.

ذَبَّبَتْ شَفَتُهُ تَذْبِیباً: خشک شد لب او از تشنگی.

ذَبَّبْنا لَیْلَتَنا: رنج کشیدیم و مانده شدیم امشب و نرسیدیم بر آب مگر بعد از قطع یک شب مسافت راه.

ذَبَّبَ عَنْهُ: بسیار دفع کرد.

اَذَبَّ الْمَکانُ: بسیار شد مگس آنجا.

اَرضٌ مَذْبُوبَة و مُذِبَّة، ص.

ذَبّ: گاو دشتی.

رَجُلٌ ذَبُّ الرِّیاد: مرد بسیار زیارت‌کنندهٔ زنان و آمد و شدکننده نزد آنها.

ذِبِّی: سرهنگ، شحنه، (افسر شهربانی).

بَعِیرٌ ذَبّ: شتری‌که در یکجا قرار نگیرد.

ذُباب ـ ذُبابَة واحد ـ ذِبّان و ذُبّ و اَذِبَّة، ج: مگس، زنبور عسل، دیوانگی، مردمک چشم اسب، شوم و بدی، بدفالی.

وَاِنْ یَسْلُبْهُمُ الذُّبابُ شَیْئاً (آیه): و اگر مگس روی آنها بنشیند و چیزی بخورد قدرت بازگرفتن آن‌را ندارند.

ذُبابُ السَّیْف: تیزی یاکناره نوک شمشیر.

ذُبابُ الْاُذُن: تیزی سر گوش.

ذُبابُ الْحِنّاء: اول شکوفه گل آن.

ذُبابُ الْعَیْن: مردمک چشم.

ذُبابُ الْاَسْنان: تیزی دندان.

ذُبابَة: بقیه وام و غیره.

ذُبابَةُ الْمَواشِی: خرمگس.

ذُبابَةُ الْبَنْدَقِیَّة: آلت نشانه‌روی.

ذُبابِی: برآمدگی طبقه عنکبوتی چشم.

اَذَب: گاو دشتی، مرد دراز یا هر دراز، ماده شتر پیر.
رَجُلٌ مِذَبٌ. مرد بسیار دورکننده بیگانه از حریم خود.
مِذَبَّة ـ مِذَبّات و مَذاب، ج: مگس‌ران، مگس‌پران.
مَذبُوب: دیوانه.
بَعِيرٌ مَذبُوب: شتر مگس مکیده.
ذَبّاب: بسیار دفع کننده از حریم خود.
شَفَةٌ ذَبّابَة: لب جمع شده پژمرده.
راكِبٌ مُذَبِّب: سواره تنها و سریع.
* (ذَبَاة): دختر لاغر ملیح و نمکین.
(ذَبَحَ) ذَبْحاً و ذَباحاً، م: شکافت، پاره نمود، برید گلو، خفه کرد، نحر کرد.
اِنَّ اللّهَ يَأْمُرُكُمْ اَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً (آیه): خداوند امر می‌کند شما راکه گاوی ذبح کنید.
ذَبَحَ الدَّنَّ: سوراخ کرد خم را و شکافت.
ذَبَحَتِ اللِّحْيَةُ فُلاناً: دراز گشت ریش و زیر گلوی او آویخت، زیر لب او نمایان است.
ذَبَّحَ تَذْبِيحاً: گستردن و خمانیدن پشت، پست کردن سر.
یذبحون ابناءکم و یستحیون نسائکم (آیه): پسران شما را سر می‌بریدند و زنانتان را زنده می‌گذاشتند.
اِذَّبَحَهُ: مذبوح ساخت آن‌را.
تَذابَحُوا: یکدیگر را ذبح کردند.
ذِبْح: آنچه ذبح کرده شود.
وَ فَدَيْناهُ بِذِبْحٍ عَظيمٍ (آیه): فرستادیم برای ابراهیم ذبیحه بزرگی.
ذُبَح و ذِبَح: نوعی قارچ وگزر دشتی، گیاهی است.
ذُبْحَة و ذِبَحَة و ذِبْحَة و ذُبَحَة و ذِباح و ذُباح: درد گلو یا حناق.
ذَبِيح ـ ذَبِيحَة مؤنث ـ ذَبائِح، ج: مَذْبُوح آنچه سر بریده شود (لقب حضرت اسماعیل پیغمبر).
ذابِح: داغ گلوی چهارپا، یا آهن داغست که گلوی چهارپا را داغ کنند، موی میان سر وگردن و جای ذبح، سَعْدُ ذابِح: از منازل قمر.
مَذْبَح ـ مَذابِح، ج: قربانگاه، قصاب‌خانه، سلاح‌خانه، شکاف در زمین به اندازه یک بالش، محراب، کتب‌خانه نصاری.
مِذْبَح: آلت ذبح.
ذُباح: دردی در گلو، گیاهی است زهردار.
ذُبّاح: شکاف زیر انگشت پا.
ذَبّاح: سلاّخ، قصاب.
مَذْبَحُ الْهَيْكَل: قربانگاه کلیسا.
مَذْبَحَة: کشتار، خونریزی.
مَذْبُوح: سر بریده.
(ذَبْذَبَ) الشَّيْءُ ذَبْذَبَةً: حرکت کرد، جنبید.
ذَبْذَبَ الرَّجُلُ: رفت و آمد کرد و متحیر ماند.
ذَبْذَبَة: حمایت همسایه و اهل خانه، رنجانیدن مخلوق را، حرکت دادن، زبان، آلت نره، چیزی که به هودج آویزان کنند برای زینت.
تَذَبْذُب: جنبیدن، مردد شدن، دو دل شدن.
ذَبْذَبَة، تَذَبْذُب: نوسان.
ذَبْذَة: دودلی.
ذَباذِب (بر حال جمع): آلت نره.
رَجُلٌ مُذَبْذِب: مرد دو دل و متحیر، مضطرب، پریشان، آویخته‌ای که به این سو و آن سو رود.
مُتَذَبْذِب: نوسان، جنبنده.
مُذَبْذَبِينَ بَيْنَ ذٰلِكَ (آیه): نه از مؤمنان بودند و نه از کفار بلکه بین اینها.
(ذَبَرَ) الْكِتابَ ذَبْراً، ض: خواند کتاب را به آسانی بدون توقف. (كِتابٌ ذَبْر، ص).
ذَبَرَ ذِبارَةً: نیکو نگریست.
ذَبَرَ الْخَبَرَ: دریافت آن‌را و فهمید.
ذَبَرَ الشِّعْرَ: نیکو و روان خواند شعر را.
ذَبَرَهُ: محکم کرد آن‌را، نیکو یادگرفت، روان خواند.
ذَبِرَ ذَبَراً، ف: خشمناک شد.
ذَبَّرَ الْكِتابَ تَذْبِيراً: خواند کتاب را به آسانی.
ذَبْر و تَذْبِير: نوشتن.

ذَبر: نقطه گذاشتن بر حروف، آهسته خواندن، یا به‌سرعت خواندن.

ـ ذُبار، ج: کتاب که بر شاخ خرمای برگ نیاوردهِ نوشته شود، دانست چیزی، نامه، سخن، زبان.

ذابِر: استوار در علم.

مِذبَر: قلم.

مُذابِر: رونده.

ثَوبٌ مُذَبَّر: جامهٔ آراسته و منقش.

(ذَبَلَ) النَّباتُ ذَبْلاً و ذَبُولاً، ن ک: پژمرده شد.

ذَبَلَ الفَرَسُ: لاغر و باریک گردید اسب.

ذَبَلَ لِسانُهُ او شَفَتُهُ: خشک گردید زبان یا لب او.

ذَبَلَ مالُهُ: پشگل انداخت شتر او.

اَذبَلَهُ اِذبالاً: پژمرده و لاغر گردانید او را.

تَذَبَّلَتِ المَرأةُ: مانند مردان با تبختر رفت یا آنکه باریک بدنست خانم.

ذَبل: پوست سنگ‌پشت دریائی یا گوش ماهی یا استخوان پشت چهارپای دریائی و از آن شانه و غیره سازند.

ذَبلاً ذابِلاً و ذَبِیلاً: کلمه‌ای که بدان دعای بد کنند.

ذَبلَة: پشگل، بادگرم پژمرده کننده.

ذُبلَة: خشکیدن لب از تشنگی.

ذِبل: بی‌فرزندی زن (ذِبْلٌ ذَبِیلٌ مبالغه است).

ذابِل ـ ذُبل و ذُبَّل، ج: نیزه باریک چسبیده پوست.

ذابِل: پژمرده، خشک.

عَینٌ ذابِلَة: چشمان بیمار، بی‌حال.

ذُبال: جراحات که بر پهلو برآید و به‌طرف شکم سوراخ کنند.

ذُبالَة ـ ذُبال، ج: فتیله چراغ.

ذَبلاء: زن خشک لب.

سِنُّ الذُّبول: سن پیری.

ذُبّالَة: فتیله چراغ.

رِیحٌ مُذبِلَة: بادگرم که نبات را پژمرده گرداند.

٭ (ذُبْنَة): خشکیدن لب از تشنگی.

(ذَجَ) الماءَ ذَجاً، ض: نوشید آب.

ذَجَّ مِنَ السَّفَرِ: بازآمد از سفر ذاجّ. ص.

(ذَجَلَهُ) ذَجْلاً، ض: ستم و ظلم کرد او را.

ذاجِل: ستمکار.

(ذَحَّهُ) ذَحّاً، ف: سیلی زد او را، جماع نمود.

ذَحَّ الحَطَبَ: شکافت و کوفت هیزم را.

ذَحذَحَتِ الرِّیحُ التُّرابَ: برد باد خاک را.

ذَحذَحَة: گام نزدیک گذاشته به‌سرعت رفتن.

ذَحذاح و ذُحذُح: کوتاه‌قامت شکم بزرگ.

(ذَحَجَهُ) ذَحْجاً، م: خراشید آن‌را.

ذَحَجَتِ الرِّیحُ فُلاناً: کشید باد او را از مکانی به مکان دیگر.

ذَحَجَتِ المَرئَةُ بِوَلَدِها: بیرون افکند فرزند را به زادن.

اِذحاج: آرام کردن به جائی.

مَذحِج: پشته و تپه‌ایست.

(ذَحَلَ) ذَحْلاً، م: پاداش دشمنی خواست.

ذَحل ـ اَذحال و ذُحول، ج: کینه، دشمنی.

ذَحل: خونخواهی، انتقام.

٭ (ذَحْلَطَ) فِی الکَلامِ: خلط کرد در سخن.

٭ (ذَحْلَمَهُ) ذَحْلَمَةً: ذبح کرد آن‌را، فراهم آورد.

تَذَحلُم: فراهم آمدن.

٭ (ذَحَمَهُ): عیب کرد او را، حقیر پنداشت، راند و رسوا نمود.

٭ (ذَحْمَلَهُ) و ذَمْحَلَهُ: غلطانید آن‌را.

(ذَحْذاخ): مرد گریزان و احتراز کننده از هر چیز.

ذَخذَخان: مرد ناطق و فصیح.

(ذَخَرَهُ) ذَخْراً، م: ذخیره نهاد برای وقت حاجت.

اِذَّخَرَهُ: برگزید آن‌را یا ذخیره نهاد یا ذخیره ساخت.

ذُخر ـ اَذخار، ج: ذخیره نهادن که به‌هنگام حاجت به کار آید.

ذاخِر: فربه.

ذَخِیرَة ـ ذَخائِر، ج: مال پنهان شده که به‌هنگام ضرورت به کار آید، سرمایه.

ذَخِیرَةُ الحَرب: تدارکات، مهمات.

ذَخِیرَةُ المُقَدَّسَة: یادگاری مقدس.

اِذْخار: پس‌اندازی.
اِذْخِر ـ اَذاخِر، ج: گیاهی است خوشبو آن‌را کوم گویند.
مَذْخَر ـ مَذاخِر، ج: موضع ذخیره.
مَذاخِر: شکمها و روده‌ها و اسافل شکم.
٭ (ذَخا) الْاِبِلَ ذَخْواً: سخت راند شتر را یا راند و دور کرد.
ذَخَا الْمَرْئَةَ: جماع کرد با زن.
٭ (ذَخی) الصُّوفَ ذَخْیاً: حلاجی کرد پشم را.
ذَخَی الرِّیحُ الْقَوْمَ: رسید باد و گرفت گرده را و برای آنان پوششی نبود.
مَذْخاة، مَذاخ، ج: زمین بی‌درخت.
(ذَرَّ) الْمِلْحَ ذَرّاً، ن: پاشید نمک را.
ذَرَّ الْحَبُّ: برآمد دانه.
ذَرَّتِ الْاَرْضُ النَّبْتَ: برآورد زمین گیاه را.
ذَرَّتِ الشَّمْسُ ذَرّاً و ذُرُوراً: بالا برآمد خورشید.
ذَرَّ الرَّجُلُ: پیر شد و سفید گردید مقدم سر او.
ذَرَّ ذَرّاً: چین خورده شد.
ذَرَّ الرَّمادُ فِی الْاَعْیُنِ: چشم‌بندی کرد، گول زد، خاکستر پاشید در چشم.
ذَرّ: آب‌پاشی.
وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ (آیه): هرکس به‌اندازه ذرّه کوچکی خیر و شرّ داشته باشد می‌بیند.
مُخطَمَةُ الذَّرَّة: آلت شکاف ذره.
ذارَّتِ النّاقَةُ مُذارَّةً و ذِراراً: بدخو گردید شتر.
ذِرار: خشم و اعراض.
ذَرّ ـ ذَرَّة واحد: مورچه.
ذَرِّی: شمشیر آب‌دار، جوهر و آب شمشیر.
ذَرِّی: اتمی.
ذَرُورِیّ: نرم، گِرد.
ذَرَّة: آفتاب که از روزن پیدا آید، اَتُم، ریزه.
ذَرُور ـ اَذِرَّة، ج: داروی پرا کندنی، بوی خوشیست.
ذَرِیرَة: بوی خوشی است، داروی پرا کندنی.
ذُرِّیَّة و ذِرِّیَّة ـ ذُرِّیّات و ذَرارِی، ج: فرزندان.

ذُرارَة: آنچه از پرا کندن چیزی افتد.
مِذَرَّة: آلتی که بدان کاه را از دانه جدا کنند.
مَذْرُورَة: پرا کنده.
ناقَةٌ مُذارّ: ماده شتر بدخو.
(ذَرَءَ) اللّٰهُ الْخَلْقَ ذَرْءاً، م: آفرید خدا خلق را.
هُوَالَّذی ذَرَاَکُمْ فِی الْاَرْضِ وَ اِلَیْهِ تُحْشَرُونَ (آیه): اوست که شما را در زمین آفرید و به‌سوی او محشور می‌شوید.
وَلَقَدْ ذَرَءْنا لِجَهَنَّمَ (آیه): هرآینه عده‌ای برای جهنم خلق کرده‌ایم و آفریدیم.



ذَرَاَ الشَّیْءَ: بسیار کرد آن‌را.
ذَرَءَ فُوهُ: سخن بیهوده و بد گفت.
ذَرَءَ الْاَرْضَ: تخم افشاند در زمین.
ذَرِءَ فُلانٌ ذَرءاً، ف م: پیر گردید و سفید موی شد.
ذَرِءَ شَعْرُهُ: سفید شد موی او.
اَذْرَءَهُ اِذْراءً: به‌خشم آورد او را و ترسانید.
اَذْرَئَهُ بِالشَّیْءِ: حریص گردانید او را به آن چیز، مضطر ساخت به‌سوی او.
اَذْرَاَهُ: روان کرد آن‌را.
اَذْرَاَتِ النّاقَةُ: شیر را در پستان فرود آورد.
ـ ناقَةٌ مُذْرِئٌ، ص.
ذَرءٌ مِنَ الشَّیْءِ: اندک از چیزی.
یَکْفِینِی ذَرءٌ مِنْ خَیْرٍ: کفایت می‌کند مرا اندکی از نیکی.
هُمْ ذَرءُ النّارِ: ایشان آفریده شده‌اند از آتش.
ذَرء: حایل و پژمرده (ما بَیْنَنا ذَرءٌ).
ذُرئَة: پیری یا اول سفیدی مو که در دو طرف پیشانی ظاهر شود.
ذِرئَة: کلمه‌ای که میش را برای دوشیدن خوانند.
رَجُلٌ اَذْرَء: مرد پیر.
کَبْشٌ اَذْرَء ـ فَرَسٌ اَذْرَء: قوچ که در سر او سفیدی باشد یا آنکه هر دو گوش او خال سفید دارد و باقی بدن سیاه باشد.
ذَرْءاء: زن پیر.

عُناقٌ ذَرْعاء: بزی که هر دو گوش او سفیدی دارد و سایر بدن سیاه یا آنکه در سر او سفیدی باشد.

زَرعٌ ذَرِیٌ: کشت تخم انداخته.

ذُرِّیَّة (گاه به کسر و فتح ذال هم آمده) ـ ذَراری، ج: فرزندان انسان و جن، زنان.

رَبِّ هَبْ لِی مِنْ لَدُنْکَ ذُرِّیَّةً طَیِّبَةً (آیه): پروردگارا از جانب خودت برای من نسل و فرزند پاکی عطا فرما.

مِلْحٌ ذَرانِیٌ: نمک بسیار سفید (و اَنْدَرانی غلط مشهور است).

(ذَرِبَ) ذَرَباً و ذَرابَةً و ذُروبَةً، ف: تیز گردید.

سَیْفٌ و لِسانٌ ذَرِب، ص ـ ذُرُب، ج.

ذَرِبَ الْجَرحُ: دوا نپذیرفت جراحت.

ذَرِبَ الرَّجُلُ: فصیح گردید زبان او بعد از گرفتگی.

ذَرِبَ الْبَطنُ: شکم‌روش، اسهال.

ذَرِبَتِ الْمَعْدَةُ: تباه شد معده، نیکو و صالح گردید (از اضداد).

ذَرَبَ السَّیفَ ذَرباً، م و ذَرَّبَ و اَذْرَبَ: تیز کرد آن‌را.

اَذْرَبَ الرَّجُلُ: تباه شد زندگانی او.

تَذْرِیب: سرپا گرفتن زن بچه را تا قضای حاجت کند، زهر دادن شمشیر و غیره.

ذَرب: چیزی که کفشگران بدان چرم ببرند.

ذِرب: چیزی است مانند سنگریزه در گردن انسان یا بیماریی است از امراض جگر.

ذِربَة ـ ذِرَب، ج: غده در گوشت، زن سلیطه زبان دراز و خیانتکار، چیزی است غُدِه مانند که درگردن مردم یا چهارپا پدید آید.

ذَرِب: تیز از هر چیزی، چیزی که کفشگران بدان چرم ببرند، مرد زبان دراز، تیز زبان.

ذَرَب ـ اَذْراب، ج: بدزبانی، فاسد شدن جراحت و فراخی آن یا جاری شدن زردآب از او، تباهی معده و اصلاح شدن آن (از اضداد) زنگ، سخن بد.

لا یُمْسِکُ وَ رَماءُ بِالذَّرَبَیْنِ: متهم کرد او را به بدی و خلاف.

ذَرَبیٌ و ذَرَبِیٌ: سختی و بلا.

ذُراب: زهر.

اَذْرَبِیٌ: منسوبست به آذربایجان (بر غیر قیاس).

ذَرَبیّات و ذَرَبیّاً: عیب، سختی و بلا.

ذِرِیَب: شکوفه زد.

مِذْرَب: زبان.

سَیفٌ مَذْرُوب و مُذَرَّب: شمشیر تیز، شمشیر زهر داده.

(ذَرَحَ) الشَّیْءَ فِی الرِّیحِ ذَرحاً و ذَرَّحَ: پرانید آن‌را به باد.

ذَرَحَ الطَّعامَ و ذَرَّحَ تَذْرِیحاً: ذراح (جانوریست زهردار): انداخت در خوراک.

تَذْرِیح: زعفران تر کردن به آب، گل آلود کردن آبخوری چرمین برای دفع پری.

ذَرح: درختی است که از آن چوب پالان سازند.

ذَرِیح ـ ذَرِیحَة واحد: جماعت، تپه‌ها، شتر نریست که شتران را به او منسوب کنند و ذَرِیحِیّات گویند.

اَحْمَرُ ذَرِیحِیٌ: سرخ ارغوانی.

لَبَنٌ ذَراح: شیر به آب آمیخته.

ذُرّاح و ذُراح و ذُرُّوح و ذُرُوح و ذَرُوح و ذِرِّیح و ذُرَح و ذَرِیحَة و ذُرحُوح و ذُرَحرَح: جانوریست زهردار سرخ‌رنگ، به‌شکل.

ذُرّاح: مگس هندی.

لَبَنٌ و عَسَلٌ مُذَرَّح: شیر و عسل که آب در آن غالب باشد.

(ذَرذَرَة): پرا کندن.

ذَرذار: بسیار پرگو.

* (ذَرِزَ) ذَرَزاً، ف: بر لذتهای دنیا قادر گردید.

* (ذَرطاة): نوعی خوردن زشت است گویند ذَرطِیتَ یا فُلانُ: بطور زشت خوردی.

(ذَرَعَ) الثَّوبَ ذَرعاً، م: اندازه کرد جامه را.

ثُمَّ فِی سِلْسِلَةٍ ذَرعُها سَبْعُونَ ذِراعاً (آیه): سپس در زنجیری که اندازه آن هفتاد ذراع است.

ذَرَعَ الْقِيءُ فُلاناً: سبقت برد بر او و غلبه کرد.
ذَرَعَ عِنْدَهُ: شفاعت کرد نزد او.
ذَرَعَ الْبَعِيرَ: پا نهاد بر ذراع یا زانوی شتر تا سوار شود.
ذَرَعَ فُلاناً: به ذراع خفه کرد او را از پس.
ذَرِعَ اِلَيْهِ ذَرَعاً، ف: شفاعت کرد به‌سوی او.
ذَرِعَ: آب خورد از خیک خرد.
ذَرِعَتْ رِجلاهُ: مانده گردید پایهای او.
اَذْرَعَ الشَّیْءَ: گرفت او را به ذراع (آرنج دست).
اَذْرَعَ ذِراعَيْهِ مِنْ تَحْتِ الْجُبَّةِ (مثال): بیرون آورد هر دو دست را از زیر جبه.
اَذْرَعَ فِی الْكَلامِ: پر گفت.
اَذْرَعَتِ الْبَقَرَةُ: گوساله زائید ماده گاو، صاحب گوساله گردید بَقَرَةٌ مُذْرِعٌ، ص.
ذَرَّعَهُ تَذْرِيعاً: به ذراع (آرنج) خفه کرد او را از پس.
ذَرَّعَ بِكَذا: اقرار نمود به آن چیز.
ذَرَّعَ لِی شَيْئاً مِنْ خَبَرِهِ: خبر داد مرا به آن.
ذَرَّعَ لِبَعِيرِهِ: بست ذراع وی را به ریسمان.
ذَرَّعَ فِی السِّباحَةِ: باز کرد بازو را در شناوری.
ذَرَّعَ فِی السَّقْيِ: کمک خواست به دو دست در آب کشیدن.
ذَرَّعَ الْبَشِيرُ: به‌دست اشاره کرد مژده دهنده.
ذَرَّعَ فِی الْمَشْيِ: دست‌اندازان رفت.
ذارَعَهُ مُذارَعَةً: با همدیگر آمیزش کردند.
ذارَعَهُ الرَّجُلُ: فروختن به ذراع و اندازه نه به عدد.
اِذَّرَعَ ذِراعَيْهِ مِنْ تَحْتِ الْجُبَّةِ (مثال): بیرون آورد هر دو آرنج را از زیر جبه.
تَذَرَّعَ فِی الْكَلامِ: پر گفت و زیاده کرد.
تَذَرَّعَ الشَّیْءَ: اندازه کرد آن‌را به‌قدر ذراع، پاره پاره شد ذراع ذراع.
تَذَرَّعَ: متوسل شد، میانجی یا وسیله قرار داد.
تَذَرَّعَ الْإِبِلُ الْماءَ: شتران تا ذراع آمدند در آب‌خورگاه.
تَذَرَّعَ بِذَرِيعَةٍ: توسل گرفت وسیله ساخت چیزی را.
تَذَرَّعَتِ الْمَرْأَةُ: شکافت برگ درخت خرما را تا از آن بوریا (حصیر) بافد.
اِنْذَرَعَ اِنْذِراعاً: ناگهان رسید به آن.
اِنْذَرَعَ فِی السَّيْرِ: به‌سرعت و نیکو رفت.
تَذارَعَتِ الْإِبِلُ الْمَفازَةَ: قطع مسافت نمود شتر مانند آنکه با ذراع مقیاس کند.
اِسْتَذْرَعَ بِالشَّیْءِ: پنهان کرد و پوشانید به آن، وسیلهٔ خود گردانید آن‌را.
ذَرع: قوت، طاقت، سیرت، خوی و خُلق، بسط و گشادی دست.
لُوطاً سيئَ بِهِم و ضاق بِهِم ذرعاً (آیه): چون آمدند رسولان ما لوط را محزون شد و تنگ شد بر ایشان طاقت.
هُوَ واسِعُ الذَّرعِ (مثال): او نیکو خُلق است.
اَبْطَرتُ فُلاناً ذَرعَهُ (مثال): تکلیف کردم او را به زیاده از طاقت.
ضاقَ بِالْأَمْرِ ذَرعُهُ: سست و ضعیف شد طاقت او.
اِقْصِدْ بِذَرعِكَ: نرمی و مداراکن با تن خود.
هُوَ خالِی الذَّرعِ: دل او از غم و اندوه خالی است.
ذَرَع ـ ذِرعان، ج: گوساله دشتی، امید، ماده شتری که صیاد در پس او پنهان شده بر صید تیر اندازد.
ذَرِع: مرد سخت بدگوی، شب و روز رونده، مرد نیکو صحبت.
ذَرِعات: ماده شتران تندرو و فراخ‌گام.
قَوائِمُ ذَرِعاتٌ: چهارپایان سریع.
ذُرعَة: وسیله، آنچه بدان به دیگری پیوندند.
ذارِع ـ ذَوارِع، ج: خیک کوچک، ذرع و گز کننده.
اَذْرَع: اسب بدنژاد، مرد فصیح.
يُقالُ قَتَلُوهُمْ اَذْرَعَ قَتْلٍ: گویند کشتند ایشان را به‌سرعت.
ذَرّاع و ذِرّاع: زن ماهر در رشتن.
اَوْلادُ ذَرّاعٍ او ذِرّاعٍ: خرها، سگها.
ذِراع (گاهی مذکر آید) اَذْرُع و ذُرعان، ج: آرنج و بازو، از دست و پای گاو و گوسفند آنچه بالای پاچه است، از دست شتر و اسب و خر آنچه بالای

ساق باریک، داغ و نشان شتر.
ذِراعُ هِنْدازَة: ۱۱۵ سانتیمتر.
ذِراع: استخوان زند.
وَ كَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَيْهِ بِالْوَصِيدِ (آیه): سگ ایشان بازوهای خویش را بر آستانه غار گشوده.
هُوَ مِنِّي عَلىٰ حَبْلِ الذِّراعِ: او مستعد و حاضر است.
ذَرِيع: شفیع، تندرو و فراخ گام، امر وسیع.
قَتْلٌ ذَرِيع: کشتن سریع.
أَكَلَ أَكْلاً ذَرِيعاً: خورد خوردنی تند و سریع.
فَرَسٌ ذَرِيع: اسب سبک سیر تندرو و فراخ گام.
ذَرِيعَة: وسیله آنچه به آن به دیگری پیوندند، ماده شتری که صیاد در پس او پنهان شده بر صید تیر اندازد.
ذَرُوع: اسب و شتر سبک سیر فراخ گام.
ذَرّاع: شتری که ماده را به ذراع خود بخواباند جهت جماع، خیک و مشک کوچک که از ذراع باز کرده باشند.
مَذارِع و مَذارِيع ـ مِذْراع واحد دوم: نواحی ودهات بین زمین زراعتی و دشت، دست و پایهای چهارپا، دهات اطراف شهر که در آن باغستان و نخلستان و کشت و زرع نمایند.
مُذَرَّع: شتری که بر سینهٔ او نیزه خورده و خون بر دو ذراع او ریزان باشد، اسب سبقت گیرنده یا اسبی که به شکار رسیده و راکب آن بر شکار نیزه زده و خون از او جستن نموده بر دو ذراع اسب، گاوی که بازو تا آرنجهای او پر از خال سیاه باشد، آنکه مادرش اشرف از پدرش باشد.
مُذَرَّعَة: کفتار که در آرنج او خطوط باشد.
مُذَرِّع: بارانی که نم او در زمین فرو رفته باشد.
* **(اِذْرَعَفَّتِ) الْإِبِلُ:** به طرز معمول یا به‌سرعت رفتند شتران.
* **(ذِرْعِم):** هیچکارهٔ بدزبان (بدال هم آمده).
* **(ذُرَعْمِط):** شیر بسته سفت شده، مرد حریص آزمند و خواهندهٔ هر چیز.

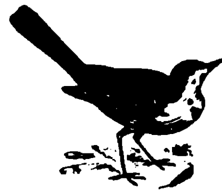
(ذَرَفَ) الدَّمْعُ ذَرفاً و ذَرِيفاً و ذُرُوفاً و ذَرَفاناً و تِذْرافاً. ض: روان گردید اشک. ذَرِیف و مَذْرُوف، ص.
ذَرَفَتْ عَيْنُهُ: روان شد اشک چشم او.
ذَرَفَتِ الْعَيْنُ دَمْعَها: روان کرد چشم اشک خود را.
ذَرَفَ ذَرَفاناً: رفت به رفتار آهسته و ضعیف و سست.
ذَرَّفَ دَمْعَهُ تَذْرِيفاً و تَذْرافاً و تَذْرِفَةً: ریخت اشک را.
ذَرَّفَ فُلاناً الْمَوْتَ: مشرف گردانید او را به مرگ.
ذَرَّفَ الشَّيْءَ: درخشید بر او.
ذَرَّفَ عَلَى الْخَمْسِينَ أَوْمِاَةٍ: فزون آمد بر پنجاه یا صد.
اِسْتَذْرَفَ الشَّيْءَ: دوشید.
اِسْتَذْرَفَ الضَّرعُ: دوشیدن خواست.
ذَرّاف: سریع.
مَذارِف ـ مَذْرَف واحد: جای روان شدن اشک.
(ذَرَقَ) الطّائِرُ ذَرقاً، ض ن و اَذْرَقَ اِذْراقاً: فضله افکند پرنده.
أَذْرَقَتِ الْأَرضُ: گیاه اسپست (اسپرس) رویانید زمین.
اِذَّرَقْتُ بِهِ ـ تَذَرَّقْتُ بِالذُّرقِ: سرمه درکشیدم به گیاه اسپست یا عصاره آن.
ذَرق: فضله مرغ.
ذُرَق: گیاهی است آن را اخندقوق و اسپس دشتی گویند.
(ذَرقَطَ) الْكَلامَ: سخن گفت.
* (ذَرَمَتِ) الْمَرْأَةُ بِوَلَدِها، ن: انداخت زن بچهٔ خود را.
* (ذَرمَلَ): ریغ زد، نان خاکستر آلود برآورد تا نزد مهمان نهد.
(ذَرَتِ) الرِّيحُ ذَرواً و ذَرَّتْ تَذْرِيَةً: برداشت آن را باد و پراکند.
ذَرَا الشَّيْءُ بِنَفْسِهِ: پرید و رفت.
ذَرَّا الْحِنْطَةَ: به باد داد گندم را تا از کاه جدا شود.
أَذْرَى الشَّيْءَ: شکست آن را، انداخت.
ذَرَّىٰ: غربال کرد.
ذَرَّى الرِّيحُ التُّرابَ: منتشر ساخت، پراکنده کرد.
ذَرَا الظَّبْيُ: به‌سرعت رفت آهو.
ذَرَا فُوهُ: خطا کرد در سخن و ناتمام گفت.
أَذْرَتِ الرِّيحُ التُّرابَ: برداشت باد خاک را و متفرق کرد.

أَذرا إِذْراءً: انداختن تخم در زمین، اشک ریختن چشم.
أَذرَتِ الْعَيْنُ: اشک ریخت.
ذَرِيتُهُ تَذرِيَةً: ستودم او را.
ذَرَّيتُ تُرابَ الْمَعْدَنِ: بر باد دادم خاک معدن را به طلب زر.
تَذرِيَة: بر باد دادن خرمن، ستودن حسب خود را، چیدن پشم گوسفند و مانند آن، ماندن پارهٔ از پشم بر گوسفند جهت نشان.
تَذَرَّيتُ الذُّروَةَ: برآمدم بر بالای آن.
تَذَرَّتِ الْحِنْطَةُ: از کاه جدا و پاک گردید گندم.
تَذَرِّي: زن خواستن از بزرگان قبیله.
تَذَرّىٰ بِهِ: به او پناه برد.
إِسْتَذرىٰ بِهِ: دست به دامن او شد، پناه گرفت به آن.
إِسْتَذرَتِ الْمِعْزىٰ: نر طلب شد بز.
فَأَصبَحَ هَشِيماً تَذْرُوهُ الرِّياحُ (آیه): صبحگاه همه در هم خشک و شکسته و پراکنده می‌سازندش بادها.
إِسْتَذرىٰ إِسْتِذْراءً: به سایهٔ درخت شدن.
ذَرو: قسمتی از کلام ناتمام.
ذَراً: پناه و پوشش، آنچه را باد دهند، اشک ریخته از چشم.
أَنَا فِي ذَراكَ: من در پناه توام.
ذُروَة و ذِروَه ـ ذُرىً، ج: بالای هر چیز، بالای کوهان و کوه، مال بسیار.
ذُرىً و ذُراوَة: آنچه از چیزی برافتد.
ذُروَة: پیری.
ذُرَّةٌ رَفِيعَة: ذرّت جاروئی.
ذَرىً: حمایت، پناه.
ذُرَة (اصل آن ذُرو، او ذُرىً بوده): ارزن گیاه آن به‌شکل.



ذُراوَةُ النَّبت: ریزه گیاه خشک که باد برداشته باشد.
وَالذّارِياتِ ذرواً (آیه): سوگند به پاشندگان پاشیدنی.
مِذرىً: سکو، چوبی است مانند پنجه انگشتان که به آن گندم باد دهند.
مِذرىً، مِذراة: دوشاخه، شانه، چنگال.
اَلذّارِياتِ ذَرواً (آیه): بادهای پراکنده کننده.
مِذرَوان: دو کنار سرین (نشیمنگاه).
مِذرَوانُ الرَّأس: دو جانب سر.
مِذرَوانُ الْقَوس: سرهای کمان که به زه متصل است.
جاءَ فُلانٌ يَنْفُضُ مِذرَوَيْهِ: با تخویف و ستم آمد.
(ذَرَتِ) **الرِّيحُ التُّرابَ ذَرياً، ض:** برد باد خاک را.
ذَرَى النّاسُ الْحِنْطَةَ: بر باد دادند گندم خرمن را.
❊ أَرض (ذِرياطَة): زمین یک طبیعت.
❊ (ذَشَّ) **الرَّجُلُ ذَشّاً، ض:** سیر کرد و رفت (در دش مذکور شد).
❊ (أَذَطّ): مرد کج زنخ (چانه).
(تَذَعَّبَتْهُ) **الْجِنُّ:** ترسانید او را جن و پری.
إِنْذَعَبَ الْماءُ: پیوسته جاری شد آب.
ذُعْبان: گرگ جوان.
مُذْعاتَيْن: پیاپی.
❊ (ذَعَتَهُ) **ذَعْتاً، م:** خفه کرد او را و مالید آن‌را در خاک، سخت راند او را.
(ذَعَجَهُ) **ذَعْجاً، م:** سخت راند او را.
ذَعَجَ جارِيَتَهُ: جماع کرد.
(ذُعاع) **ـ ذَعاعَة واحد:** فرقه‌ها، گروه‌ها، درخت خرمای بد، مسافت بین دو درخت خرما.
(ذَعْذَعَ) **الْمالَ و غَيْرَهُ ذَعْذَعَةً:** پراکنده و جداگردانید آن‌را.
ذَعْذَعَ السِّرَّ وَالْخَبَرَ: ظاهر و آشکاراکرد آن‌را.
ذَعْذَعَ الرِّيحُ الشَّجَرَ: سخت جنبانید باد درخت را.
تَذَعْذَعَ الْمالُ: پراکنده و جداگردید.
رَجُلُ ذَعْذاع: مردی‌که راز را نتواند نگاه داشت، سخن‌چین.
ذَعاذِع: درخت خرمای بدورَدیَ.
تَفَرَّقُوا ذَعاذِعَ: متفرق و پراکنده شدند اینجا و آنجا.
مُذَعْذَع: پسرخوانده، کسی که در نسب خود متهم

باشد.
لاٰ يُحِبُّنٰا اَهْلَ الْبَيْتِ الْمُذَعْذَعُ (حـديث): ولدا الزنـا دوست ما اهل بيت پيغمبر (ص) نمی‌شود.
(ذَعَرَهُ) ذَعْراً، م: ترسانيد او را.
ذُعِرَ، ل: ترسانيده شد، مَذْعُور، ص.
اَذْعَرَهُ اِذْعاراً: ترسانيد او را.
تَذَعُّر: ترسيدن.
اِنْذَعَرَ: ترسيدن، ترسانيد.
لاٰ يَزٰالُ الشَّيْطٰانُ ذاعِراً مِنَ الْمُؤْمِنِ (حديث): پيوسته شيطان می‌ترسد از مؤمن.
ذُعْر: ترس و بيم.
ذُعَرَة: دُبُر.
سَنَةٌ ذُعْرِيَّة: سال سخت.
ذَعَر: سرگشتگی و تحيّر.
ذُعَر: امر مخوف.
ذُعَـــرَة: پـرنده‌ای است بـه‌شكل كـه دائـماً دم خود را مـی‌جنباند (در شـام آن‌را ام سكـعكع گويند).



ذَعُور: ترسنده، زن ترسناک از تهمت و سـخن بـد، ماده شتری كه چون دست به پستان او نهند خود را دركشد.
ذاعِر: ترسناک.
مَذْعُورَة و مُذَعَّرَة: ماده شتر ديوانه.
ذَعْراء: دُبُر.
تَفَرَّقُوا ذَعاريرَ: پريشان و پراكنده شدند.
ذَعاريرُ الْاَنْف: آب سبزرنگ كه از بينی برآيد.
رَجُلٌ مُتَذَعِّر: مرد ترسناک.
(ذَعَطَهُ) ذَعْطاً، م: بريدگلوی او را سبک و سريع.
مَوْتٌ ذاعِط و ذَعُوط: مرگ سريع.
(ذَعَفَهُ) ذَعْفاً، م: زهر خورانيد او را.
ذَعَفَ الطَّعامَ: زهر ريخت در خوراک.
ذَعِفَ ذَعَفاً و ذَعافاً و ذَعَفاناً، ف: مرد و هلاک گرديد.
اَذْعَفَهُ اِذْعافاً: زودكشت او را.
اِنْذَعَفَ اِنْذِعافاً: منقطع گرديد دل او و زود مُرد.
ذَعْف: زهركه در يک ساعت هلاک كند.
حَيَّةٌ ذَعْفُ اللُّعاب: ماری كه زهر او زود كشنده باشد.
ذُعاف ـ ذُعُف، ج: زهر يا زهری كـه در يک سـاعت هلاک كند.
مَوْتٌ ذُعاف: مرگ سريع.
ذَعَفان: مرگ.
طَعامٌ مَذْعُوف: خوراک زهر آميخته.
(ذَعَقَهُ) ذَعْقاً، م: بانگ زد بر او و ترسانيد او را.
ماءٌ ذُعاق: آب تلخ غليظ.
داءٌ ذُعاق: دردكشنده.
* (ذَعَلَ) ذَعْلاً: اقرار نمود بعد از آن‌كار.
* (تَذَعْلُب): پنهان رفتن، بر پهلو خفتن، جامهٔ سبک پوشيدن.
ذِعْلِب: ماده شتر سريع و تيزرو.
ذِعْلِبَة: ماده شتر تـندرو، شـترمرغ، حـاجت انـدک، كناره جامه يا آنچه پـاره شـده از جـامه آويـزان باشد.
ذُعْلُوب ـ ذَعاليب، ج: كناره جامه و پاره خرقه يا آنچه از جامه پاره شده آويزان باشد، جامهٔ كهنه.
مُتَذَعْلِب: مرد سبک جـامه، پـنهان رونـده، بـر پـهلو خفته.
* (ذَعْلَقَهُ) ذَعْلَقَةً: سرگشته كرد اورا، هلاک نمود اورا.
* (ذُعْلُوق): تره تيز بـو، كـودک چـالاک تـيزفهم و سبک روح، مرغی است، نوعی قارچ، گـوسفند سبک جثه.
ذُعْلُوق ذُعْلُوق: كلمه‌ای كه بدان گـوسفندان را بـرای دوشيدن خوانند.
* (ذَعْمَطَهُ) ذَعْمَطَةً: بريدگلوی او را سبک.
ذَعْمَطَة: زن بد زبان.
(ذَعِنَ) ذَعَناً، ف: گردن نهاد و رام گرديد.
ذَعِنَ، اَذْعَنَ: تن در داد، اطاعت كرد.
اِذْعان: اعتراف، تسليم، قبول، اطاعت.

اَذْعَنَ اِذْعاناً: فروتنی نمود، خوار گردید، اقرار کرد، در فرمان‌برداری او شتافت، منقاد گردید و گردن نهاد.
مُذْعِن: سر سپرده، مطیع، معترف.
مِذْعان: سربراه.
ناقَةٌ مِذْعان: ماده شتر رام.
ذَعْن: انقیاد، طاعت.
وَاِنْ یَکُنْ لَهُمُ الْحَقُّ یَاْتُوا اِلَیْهِ مُذْعِنینَ (آیه): اگر حق برای ایشان باشد می‌آیند به‌سوی طاعت و سرسپردگان.
مُذْعانین: پیاپی.
※ (ذَغَّ) جارِیَتَهُ ذَغّاً، ک: جماع کرد با او.
※ (ذُغْمُور): مرد بسیار کینه‌ور که کینه از دل او نرود.
※ (ذاغِیَة): زن احمق سست خودنما و خودآرا.
(ذَفَّ) عَلَی الْجَرِیحِ ذَفّاً و ذِفافاً و ذَفَفاً، ن: کُشت مجروح را.
ذَفَّ فِی الْاَمرِ: سرعت نمود در آن کار.
ذَفَّ الطّاعُونُ فُلاناً ذَفّاً، ض: هلاک کرد او را بیماری طاعون.
خُذْما ذَفَّ لَکَ، ل: بگیر آنچه موجود و مهیا بود و زود به‌دست آید.
ذَفَّفَهُ تَذْفِیفاً و اَذَفَّهُ اِذْفافاً و ذافَّهُ مُذافَّةً و ذافَ عَلَیْهِ و ذافَ لَهُ: کشت مجروح را.
ذَفِّفْ جِهازَ راحِلَتِکَ: سبک گردان بار شتر خود را.
اِسْتَذَفَّ اَمْرُنا: آماده و ساخته شد کار ما.
خُذْمَا اسْتَذَفَّ لَکَ: بگیر آنچه مهیا و موجود بود و به‌سهولت به‌دست آید.
ذَفَّ ـ ذَفَّة واحد: گوسفندان، صدای کفش وقت راه رفتن.
ذُفّ: آب اندک.
ذُفاف: سریع سبک، زهر و سم کشنده.
خُفافٌ ذُفاف: سبک سریع یا کلمهٔ دوم اِتباع است.
ذِفاف ـ ذُفُف، ج: زهر کشنده، آب اندک، یا نم و تری.
مافِیهِ ذِفافٌ: نیست در آن چیزی که تعلق گرفته باشد.
ما ذاقَ ذِفافاً: آماده و مهیا نکرد چیزی را.
ذَفِیف: سریع سبک یا سبک در روی زمین و سبک شدن.
خَفِیفٌ ذَفِیف و ذَفِیفَة: سبک سریع.
سَهْمٌ مُذَفَّف: تیر سبک سریع.
※ (ذَفْذَفَهُ) ذَفْذَفَةً: کشت مجروح را.
ذَفْذَف: خرامید.
(ذَفِرَ) ذَفَراً: بوی آمد، سخت شد تیزی و تندی بوی خوش یا بوی بد. ذَفِر و اَذْفَر، ص مذکر، و ذَفْراء و ذَفِرَة، ص مؤنث.
ذَفِرَ النَّبْتُ: بسیار شد گیاه.
اِسْتَذْفَرَ بِالْاَمْرِ: سخت شد قصد او بر آن کار.
ذَفَر و ذَفَرَة: بوی تیز و تند خوب یا بد (به مضاف‌الیه یا موصوف امتیاز می توان داد).
ذَفَرَة: آب مرد.
مِسْکٌ ذَفِر و اَذْفَر: مشک تیزبوی.
ذَفِرَة: گیاهی است.
رَوْضَةٌ ذَفِرَة: مرغزار بوی‌ناک.
ذِفْرىٰ ـ ذِفْرَیات و ذَفارِی، ج: پس سر و گردن یا پس گوش شتر یا عام است.
ذَفْراء: گیاهی است بدبوی که شتران نخورند.
کَتِیبَةٌ ذَفْراء: لشکری که بوی زنگ آهن دارد.
رَوْضَةٌ مَذْفُورَة: مرغزار که گیاه ذفر بسیار دارد.
ذِفِرّ: شتر پس گوش بزرگ، سخت شدید، بزرگ خلقت، جوان چابک بلندبالا.
※ (ذُفْرُوق) ـ ذَفارِیق، ج: قمع (ته) خرما.
※ (ذَفَطَ) الطّائِرُ ذَفْطاً، ض: برجست پرنده نر بر ماده.
ذَفَطَ الذُّبابُ: پلیدی و نقطه گذاشت مگس.
ذَفُوط: سُست و ناتوان.
※ (ذَفْطَسَ) الرَّجُلُ: ضایع کرد مال خود را.
※ (ذِفْل) و ذَفْل: قطران رقیق.
※ (ذُقّاحَة): متهم‌کننده کسی را به گناهی که نکرده او.
تَذَقَّحَ لَهُ: متهم به گناهی کرد که او مرتکب آن نشده.

هُوَ مُتَذَقِّحُ لِلشَّرِّ: او بـه تكـلف خـود را شـرير نـموده است.

* **(ذَقْذاق):** تيز زبان سريع‌گوی.

* **(ذَقَطَ) الطّائِرُ ذَقْطاً و ذُقْطاً، ض:** پرنده نر برجست بر ماده.

ذَقَطَ الذُّبابُ: پليدی كرد مگس.

تَذَقَّطَهُ تَذَقُّطاً: گرفت آن‌را اندك اندك.

ذَقِط: مرد خشمناك.

ذُقَط ـ ذِقْطان، ج: مگس ريزه.

رَجُلٌ ذُقَطَة و ذَقِيط: مرد پليد.

ذَقْطان: مرد خشمناك.

لَحْمُ مَذْقُوط: گوشت مگس پليدی كرده.

(**ذَقَنَهُ) ذَقْناً، ن:** زد بر زنخ (چانه) او يا كم كرد او را.

اِنّا جَعَلْنا فِی اَعْناقِهِمْ اَغْلالاً فَهِیَ اِلَی الْاَذْقانِ مُقْمَحُونَ (آيه): ما به گردنهای آنها زنجيرهائی قرار داده‌ايم تا به چانه‌هايشان رسيده است و آنـها سـر بـه بـالا گرفته‌اند.

ذَقَنَ عَلیٰ يَدِهِ اَوْ عَصاهُ و ذَقَّنَ: نهاد زنخ خـود را بـر دست خود يا بر عصا.

ذَقِنَتِ الدَّلْوُ، ف: دهانه دلو كج گرديد وقتی دوختی.

يَخِرُّونَ لِلأَذقان (آيه): بيفتند بر چانه‌هاشان.

ذاقَنَهُ مُذاقَنَةً: تنگ گرفت او را.

ذِقْن: پير فرتوت.

ذَقَن و ذِقَن - اَذْقان، ج: زنخ.

ذَقَن: ريش.

ذَقَنُ التَّيس: كوسه، ريش بزی.

ذَقَنُ الْباشا: قسمی گياه كه به درخت پيچد.

ضَحِكَ عَلَی الذَّقْنَةِ: به ريشش خنديد.

ذاقِنَة ـ ذَواقِن، ج: آنچه زير زنخ يا سر حلقوم است يا تيزی حلقوم يا چنبر كردن يا چاه سينه يـا بـالای شكم.

اَذْقَن ـ ذُقْـن، ج: مـرد زنـخ دراز، زن فـرج كـج يـا ماده شتری كه جهاز آن كج گرديده باشد.

ذَقْناء ـ مؤنث: زن زنخ دراز.

ناقَةٌ ذَقُون: ماده شتر سست زنخ كه در رفـتن زنـخ را فروهشته دارد.

دَلْوٌ ذَقُون: دلو دهانه كج.

* **ـ فَرَس (اَذْقیٰ) ـ ذَقْـواء مـؤنث:** اسب فـروهشته گوش، سست بينی.

* (**مَذْكُوبَة):** زن پارسا.

* (**ذَكْذَكَة):** زنده دلی.

ذِكاء: زيركی، فراست، هوش.

(**ذَكَرَ) اللّهَ ذِكْراً و تَذْكاراً، ن:** يادكرد و تسبيح و تمجيد كرد خدا را.

ذَكَرَ الشَّیْءَ: حفظ كرد در ذهن خود.

ذَكَرَ لِفُلانٍ حَدِيثاً: گفت برای او خبری را.

ذَكَرَ الْاَمْرَ: آگاه شد به آن كار.

ذَكَرَ اسْمَ اللّهِ: نام خدا به‌زبان آورد.

كَلّا اِنَّها تَذْكِرَةٌ فَمَنْ شاءَ ذَكَرَهُ (آيه): نه چنين است كه آنها ياد آورند هركه را بخواهد آن‌را ياد كند.

ذَكَرَ حَقَّهُ: يـادداشت حـق او را و رعـايت آن كـرد و ضايع نساخت.

ذَكَرَ الْخَبَرَ: بيان كرد.

ذَكَرَ الشَّیْءَ: به آن اشاره كرد، ناميد آن‌را، نام برد.

وَ ذَكَرَ اللّهُ كَثيراً (آيه): و ياد خدا بسيار كند.

ذَكَرَ ذَكْراً: زد او را بر آلت نره‌اش.

ذَكَرَ الْفُلانَةَ ذِكْراً: خِـطبه كـرد يـا مـتعرض خِـطبه او گرديد.

اَذْكَرَهُ: به‌ياد آورد او را.

اَذْكَرَتِ الْمَرْئَةُ: پسر زائيد زن.

مَا اسْمُكَ اَذْكِرْهُ: چه نام داری بگو.

ذَكَّرَ الْكَلِمَةَ: گردانيد كلمه را مذكر.

ذَكَّرَهُ: ياد داد آن‌را.

ذاكَرَ دَرْسَهُ: درسش را مرور كرد، مطالعه كرد.

ذَكَّرَ، اَذْكَرَ: يادآور شد، يادآوری كرد.

تَذْكِير: خلاف تأنيث، پـند و نـصيحت دادن، پـولاد نهادن بر سرنيزه و غير آن.

تَذْكِرَة: يادگار، آنچه بدان حاجت به‌ياد آيد.

تَذَکَّرَهُ: یادکرد آن‌را.

تَذَکُّر: پندگرفتن، یاد آوردن.

ذاکَرَهُ فِی الْاَمْرِ مُذاکَرَةً: فرو رفت با او در گفتگو.

اِذَّکَرَهُ و اِذْدَکَرَهُ: یادکرد آن‌را، به‌یاد آورد.

تَذَکَّرَ، اِسْتَذْکَرَ: حفظ کرد، به‌خاطر سپرد، به‌خاطر آورد، به‌یاد آورد.

اِسْتَذْکَرَهُ: یادکرد آن‌را.

اِسْتِذْکار: درس گفتن، نگاه داشتن، یادگرفتن.

اِسْتَذْکَرَ الرَّجُلُ: نخی به انگشت بست تا یاد آورد بدان حاجت خود را.

ذِکْر: آوازه وصیت، ستایش، بزرگی، بلندی، یاد خدا کردن، نماز و دعا، قرآن.

اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُونَ (آیه): ما فرستادیم قرآن را (با شش تأکید) و ما حافظ آنیم.

وَالْقُرآنَ ذِی الذِّکْرِ (آیه): قرآن دارای شرف و تفصیل دین و آئین مردم است.

ذِکْر: از مردم توانا و دلاور، و از باران سخت و شدید، و از سخن بلند و استوار و محکم آن، اشاره، شرف، فخر.

ذِکْر، ذِکْری: یادگاری، یادبود.

اِحْیاءُ الذِّکْر: ذکر خیر، یادبود.

سالِفُ الذِّکْر: نامبرده، ذکر شده.

یُذْکَر: گفتنی، درخور گفتن.

ذِکْرَة: پسران (یُقال کَم الذِّکْرَةُ مِنْ وُلْدِکَ) گویند چند پسر داری تو.

ذِکْریٰ: پند (ذکری للمؤمنین ـ آیه) عبرة، توبه و بازگشت از گناه.

وَ اَنّیٰ لَهُ الذِّکْریٰ (آیه): چه وقت است توبه برای او.

ذُکْر و ذِکْر: حفظ، یادآوری.

اَنْ تَضِلَّ اِحْداهُما فَتُذَکِّرَ اِحْدیٰهُمَا الْاُخْریٰ (آیه): اگر یکی از آن‌دو زن فراموش کند دیگری شهادت را یاد او آورد.

ذُکْرَة: آوازه وَصیت، پارهٔ پولاد، تیزی و جودت مرد و شمشیر.

رَجُلٌ ذَکِر و ذُکُر: مرد نیکو یادگیرنده.

ذَکَر ـ ذُکُور و ذُکُورَة و ذِکار و ذِکارَة و ذُکْران، ج: مرد، آهن و پولاد (خشکه).

ـ مَذاکیر، ج: آلت نره.

تَذْکار: یادداشت، یادگار.

تَذْکارٌ لِکَذا: به رسم یادبود، به‌عنوان یادگاری.

سَیْفٌ ذَکَر: شمشیر آب‌دار.

اِمْرَاَةٌ ذَکَرَة: زن شبیه به مردان، شیرزن.

ذُکُورُ الْبَقْل: تره دراز و ضخیم.

ذُکُورَةُ الطِّیب: بوی خوش بی‌رنگ مانند عود و کافور و عنبر.

رَجُلٌ ذَکُور و ذَکِیر و ذِکِّیر: مرد نیکو یادگیرنده.

ذَکِیر: آهن و پولاد نیکو.

ذاکِرَة: قوّت حافظه.

رَجُلٌ ذَکّار: مرد بسیار ذِکر گوینده.

مُذَکَّر: خلاف مؤنث، مرد.

طَرِیقٌ مُذْکَر: راه ترسناک.

داهِیَةٌ مُذْکَر: بلای سخت.

اِنَّ عَلِیّاً **یَذْکُرُ** فاطِمَةَ (حدیث): علی علیه‌السلام خِطبه کرد فاطمه علیهاسلام را.

تَذْکِیر: یادآوری، بارورسازی.

مُذَکِّر: یادآورکننده.

یَوْمٌ مُذْکَر: روز سخت.

مُذَکَّرَة و مُتَذَکَّرَة: زن شبیه به مرد.

مَذْکُور: نامبرده.

مُذاکَرَة: مطالعه، تبادل نظر.

مِذْکار: زنی که همیشه عادت به پسر زادن دارد.

فَلاةٌ مِذْکار: دشت هولناک.

ذُکّارَة: درختان خرمای نر.

تَذْکِرَة: بلیط، گذرنامه، پاسپورت.

تَذْکِرَةُ بَرِید: کارت پستال.

تَذْکِرَةُ طَبِیبَة: نسخه پزشک.

تَذْکَرجی: بلیط‌فروش.

مُذَکَّرَة: یادداشت.

مُذَكِّرَةُ الْمُحامی: صورت دعوی.
هُوَ اَذْكَرُ مِنْهُ: او تیزتر است از آن.
(ذَكَتِ) النّارُ ذَكْواً وذَكاً وذَكاءً، ن: شعله‌ورشد زبانهٔ آتش.
وَمااَكَلَ السَّبُعُ اِلاّ ماذَكَّيتُم (آیه): مگر آنچه که پاک کنید.
ذَكَتِ الشَّمْسُ: سوزان شد حرارت آفتاب.
ذَكَا الحَرْبُ: گرم شد آتش جنگ.
ذَكَا الطِّيبُ: پراکنده شد بوی آن.
ذَكَا الشّاةَ ذَكاءً و ذَكاةً: گلو برید گوسفند را.
ذَكِيَ ذَكاءً، ف م ک: تیزخاطر گردید.
ذَكِيّ و ذَكِيَّة، ص ـ اَذْكِياء، ج.
ذَكّى، ذَكى: قربانی کرد، فدا کرد.
ذَكى، اَذْكى: روشن کرد.
اَذْكَى النّارَ: برافروخت آتش را.
اِذْكاء: دیدبان گماشتن.
اَذْكىٰ عَلَيْهِ الْعُيُونَ: جاسوسان بر او فرستاد.
ذَكَّى النّارَ تَذْكِيَةً: برافروخت آتش را.
ذَكَّى الرَّجُلُ: پرسال گردید مرد.
تَذْكِيَة: گلو بریدن گوسفند و غیر آن.
اِسْتَذْكَتِ النّارُ: بالا گرفت شعله آتش.
ذَكْوَة: آتش‌گیرانه، تیزکننده، شراره و خدرک آتش، بیشه پر شیر.
طِيبٌ اَذْكى: بوی خوش تیز و تند.
مِسْكٌ ذاكٍ و ذاكِيَة و ذَكِيّ: مُشک تیز و تندبوی.
ذَكِيّ: مرد تیزخاطر، گلو بریده.
ذَكِيّ: خوشبو، معطر، خوشمزه، گوارا.
نارٌ ذَكِيَّة: آتش شعله‌ور.
ذَكاء: شراره آتش، تیزی و فطانت خاطر، پر شدن دندان چهارپا.
ذِكاء: زیرکی، فراست، هوش.
ذُكاء (معرفه): آفتاب.
اِبْنُ ذُكاء: صبح به‌جهت آنکه از نور آفتاب پیدا شود.
ذَكْوانَة: پله کوچک.
سَحابَةٌ مُذْكِيَة: ابر پر باران.
فَرَسٌ مُذَكٍّ ـ مَذاكي و مُذَكِّيات، ج: اسب به‌نهایت قوّت رسیده.
٭ (ذَكِيَة) و ذُكِيَة: آتش‌گیرانه.
(ذَلَّ) ذُلاًّ و ذِلَّةً و ذَلالَةً و ذُلالَةً و مَذَلَّةً، ض: خوار گردید، ذَليل و ذُلاّن، ص ـ ذِلال و اَذِلاّء و اَذِلَّة، ج.
فَنَتَّبِعَ آياتِكَ مِنْ قَبْلِ اَنْ نَذِلَّ وَ نَخْزىٰ (آیه): قبل از آنکه خوار و ذلیل شویم از آیات تو پیروی کنیم.
ذَلَّ ذِلاًّ: نرم و رام گردید.
ذَلَّ الْبَعيرُ ذُلاًّ و ذِلاًّ: نرم و رام است شتر ـ ذَلُول، ص.
اَذَلَّهُ اِذْلالاً: خوار پنداشت او را، خوار داشت و رام گردانید.
اَذَلَّ الْبَعيرَ الصَّعْبَ: رام گردانید شتر رم کننده را.
اَذَلَّ الرَّجُلُ: صاحب یاران خوار گردید.
اَذَلَّ فُلاناً: یافت او را خوار.
ذَلَّلَهُ تَذْليلاً: خوار پنداشت او را و رام گردانید.
ذُلِّلَ الْكَرْمُ، ل: آویخته و نزدیک یا برابر کرده شد خوشه‌های انگور.
ذُلِّلَ النَّخْلُ: نهاده شد خوشه‌های خرما بر شاخ بی‌برگ.
ذَلَّلَ: غالب شد، از میان برداشت.
اَذَلَّ، اِسْتَذَلَّ: مطیع کرد، زیردست کرد، پست کرد، خوار کرد.
اِسْتَذَلَّهُ: خوار پنداشت او را و رام گردانید.
تَذَلَّلَ لَهُ: تواضع و فروتنی کرد برای او.
اِذْلَوْلىٰ: سرعت نمود تا کارش فوت نشود.
ذِلّ ـ اَذْلال، ج: روشن، طریقه، عادت.
جاءَ عَلىٰ اَذْلالِهِ: به طریقه خود آمد.
دَعْهُ عَلىٰ اَذْلالِهِ: بگذار وی را بر حال خود.
اَذْلالُ النّاس و ذَلاذِلُ النّاس: مردم فرومایه.
اُمُورُ اللّٰهِ جارِيَةٌ اَذْلالُها اَوْ عَلىٰ اَذْلالِها: کارهای خدا به مجاری خود جاریست (تنبیه).
ذِلُّ الطَّريق (و به ضم): میانه راه، نرمی و مهربانی.
ذُلّ و ذِلَّة: خواری، خضوع و انقیاد.
ذُلٌّ ذَليل: خواری خوارکننده یا بسیاری خواری.
لَمْ يَكُنْ لَهُ وَلِيٌّ مِنَ الذُّلِّ (آیه): نمی‌باشد برای او

کمکی و دوستی و مددکاری.
ذُل و ذِل: نرمی، رام شدن (ضد سختی).
ذُلول ـ ذُلُل و اَذِلَّة، ج: رام.
سَحابٌ ذَلُول: ابر بی‌رعد و برق.
اِنَّها بَقَرَةٌ لا ذَلُولٌ تُثیرُ الْاَرضَ (آیه): مشخصات گاو بنی‌اسرائیل اینکه رام نباشد که زمین را شخم کند.
ذَلولِیّ ـ ذَلولِیُّون، ج: نیکوخوی، نرم خوی، خوار و رام.
ذَلیل: پست، فرومایه، چاپلوس، دل شکسته.
ذُلّان: خوار.
ذَلاذِلُ القَمیص: پشت دامن پیراهن.
مَذَلَّة: خواری.
عَیْرُ الْمَذَلَّة: میخ.
مُذِلّ: خوار دارنده.
مُذَلِّل: کسی که خوشه‌های درخت خرما را بر شاخ آن گذارد.
مُذَلَّل: درخت خرمائی که خوشه‌های او را بر شاخ وی گذارده باشند.
مُذَلَّل و شَجَرَةٌ مُذَلَّلَة: درختی که میوه آن نزدیک باشد به‌آسانی به‌دست آید، دست‌رس باشد.
اَلذی جَعَلَ لَکُم الاَرضَ ذَلُولاً (آیه): او قرار داد برای شما زمین را رام.
طَرِیقٌ مُذَلَّل: راهی که در آن گذرند، راه طی شده.
٭ **(ذَلَجَ) الْماءَ فِی حَلْقِهِ:** یک‌جرعه آب خورانید او را.
٭ **(ذُلاح):** شیر به آب آمیخته.
٭ **(تَذَلْذَلَ):** مضطرب و فروهشته گردید.
تَذَلْذُل: فروتنی نمودن، زاری کردن.
ذُلْذُل و ذِلْذِل ـ ذَلاذِل، ج: پائین جامه.
٭ **(اَذْلَعِیّ):** آلت نره دراز و ضخیم.
٭ **(اِذْلَعَبَّ):** نیک با سرعت رفت.
اِذْلِعْباب: نوعی از رفتار شتر.
رَجُلٌ مُذْلَعِب: مرد بر پهلو خفته.
(ذَلَغَ) الطَّعامَ ذَلْغاً، م: خورد خوراک را یا چرب کرد یا خورد خوراک را آهسته و نرم.

ذَلَغَ الْجارِیَةَ: جماع کرد زن را.
ذَلَغَ: شکافته شد لبهای او ـ اَذْلَغ، ص
ذَلِغَتْ شَفَتُهُ ذَلَغاً، ف: برگردید لب او.
اِنْذِلاغ: رسیدن غوره خرما، جمع شدن پوست پشت شتر از بار.
اَذْلَغ: آلت نره.
اَذْلَغِیّ و مِذْلَغ: سخت شدید.
ذالِغ: مرد بد خنده.
اَمْرٌ ذالِغ: کار بی‌فائده.
(ذَلِفَ) الْاَنْفُ ذَلَفاً، ف: کوچک شد بینی یا باریک گردید ـ اَنْفٌ اَذْلَف و ذَلْفاء، ص ـ ذُلْف، ج.
ذَلَف: کوچکی بینی و راستی کشیدگی آن یا خردی یا باریکی یا اندک ضخامت آن.
(ذَلَقَ) الطّائِرُ ذَلْقاً، ن و اَذْلَقَ: فضله انداخت مرغ.
ذَلَقَ السِّکّینَ: تیز کرد کارد را.
ذَلَقَ السَّمُومُ فُلاناً: سست گردانید او را بادگرم.
ذَلِقَ اللِّسانُ ذَلَقاً، ف: تیز شد زبان.
ذَلِقَ السِّنانُ: تیز شد کارد.
ذَلِقَ السِّراجُ: روشن شد چراغ.
ذَلِقَ الضَّبُّ: سوسمار از ریگ درشت به‌طرف ریگ نرم برآمد.
ذَلِقَ فُلانٌ مِنَ الْعَطَشِ: او در شرف مرگ است از تشنگی.
ذَلَق: بی‌آرامی، بی‌آرام شدن.
ذَلِقَ اللِّسانُ ذَلاقَةً، ک ن ف: فصیح زبان گردید.
ذَلِقُ اللِّسان: چرب‌زبان، زبان‌آور.
ذَلاقَة: تیز زبانی و فصاحت.
اَذْلَقَ السِّکّینَ اِذْلاقاً و ذَلَّقَ: تیز کرد کارد را.
اَذْلَقَ الصَّوْمُ فُلاناً: سست گردانید او را روزه.
اَذْلَقَهُ: ناآرام کرد او را.
اَذْلَقَ السِّراجَ: روشن کرد چراغ را.
اَذْلَقَ الضَّبَّ و ذَلَّقَ: آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید.
ذَلَّقَ الْفَرَسَ: لاغر گردانید اسب را.

اِنْدَلَقَ الغُصنُ: تیز گردید شاخهٔ درخت.

ذَلَق: مجری و سوراخ در محور چرخ چاه، تیزی زبان، تیزی سنان نیزه، تیزی هر چیزی.

لِسانٌ ذَلَق و ذُلَق و ذَلِيق: زبان تیز و فصیح.

حُرُوفُ ذَلَق و ذَوْلَقِيَّة: حرفهائی که از کنار زبان و لب برآید (شش حرف است مر بنفل).

ذَلْقَة و ذَلَقَة: تیزی هر چیزی.

ذَلِق و اَذلَق ـ ذُلْق، ج دوم: زبان و سنان تیز.

خَطِيبٌ ذَلِق و ذَلِيق: مرد فصیح زبان.

ذَلِقَة و ذَلِيقَة: زن فصیحه.

مُذَلَّق: شیر به آب آمیخته.

ذَوْلَق: نوک زبان.

حَرفُ ذَوْلَقِيّ: حروف زبانی.

* (ذَلَم): جای فرو رفتن آب رودبار.

(ذَلَی) **الرُّطَبَ ذَلْياً، م:** چید خرمای تر را.

اِنْذَلَى الرُّطَبُ مَعَهُ: چیده شد خرما با او.

تَذَلّى: فروتنی نمود.

اِذْلَوْلَى اِذْلِيلاءً: خوار و رام گردید، رفت پنهانی.

اِذْلَوْلَى فُلانٌ: شکسته خاطر شد.

اِذْلَوْلَى الذَّكَرُ: سست و نرم ایستاد.

(ذَمَّهُ) ذَمّاً و مَذَمَّةً، ن: نکوهید او را (ضد مدح).

لاتَجْعَلْ مَعَ اللّهِ اِلهاً آخَرَ فَتَقْعُدَ مَذْمُوماً مَخْذُولاً (آیه): با خدای تعالی معبود دیگری مگیرید وگرنه خوار و نکوهیده گردید.

ذَمَّ: خرده گیری کرد، نکته‌چینی نمود.

ذَمَّ الاَنفُ و ذَمَّ المَخاطُ و نَحْوُهُ: روان گردید آب بینی و امثال آن.

اَذَمَّهُ اِذْماماً: نکوهیده یافت او را، نکوهیده گذاشت.

اَذَمَّ بِهِ: خوار نمود او را.

اَذَمَّ فُلانٌ: کاری کرد که بر آنکار سزاوار نکوهش گردید.

اَذَمَّ لَهُ و عَلَيْهِ: برای او امان گرفت.

اَذَمَّ فُلاناً: زینهار و امان داد او را و رهانید.

اَذَمَّ المَكانُ: بی‌گیاه و کم‌نفع شد.

اَذَمَّتْ رِكابُهُمْ، اَذَمَّ بِهِ بَعِيرُهُ: مانده گردیدند شتران آنها و پس ماندند از جماعت.

ذَمَّمَ: بدگوئی کرد.

ذَمَّمَهُ: در نکوهیدن او مبالغه کرد.

ذامَّ عَيْشُهُ: اندک مایه شد.

تَذَمَّمَ: عیب کرد، ننگ داشت از او.

تَذامُّوا: یکدیگر را نکوهیدند.

اِسْتَذَمَّ اِلَى النّاسِ: کاری کرد که بر آن سزاوار نکوهش گردید.

رَجُلٌ ذَمّ و ذِمّ ـ ذُمُوم، ج: مرد نکوهیده.

اِفْعَلْ كَذا و خَلاكَ ذَمٌّ: بکن این‌کار و نکوهیده نشوی بر آن.

بِئْرٌ ذَمَّة ـ ذِمام، ج: چاه کم آب و پرآب (از اضداد).

ذِمّ: بسیار لاغر، هلاک کننده، امان و زینهار، عهد، پذیرائی.

ذِمَّة: اطمینان، تأمین، نگهداری، حفظ، وجدان، عهد و پیمان.

اِتِّحادُ الذِّمَّة: در تجارت مخلوط کردن کالاها.

لا يَرقُبُونَ فِي مُؤْمِنٍ اِلاًّ وَلا ذِمَّةً (آیه): و درباره هیچ مؤمن قرابت و پیمانی را رعایت نمی‌کنند.

قَفىٰ بِذِمَّتِهِ: احسان کرد به‌سوی او تا نکوهیده نگردد.

ذِمَّة: خوراک مهمانی یا عروسی، مردم باعهد.

اَهْلُ الذِّمَّة: یهود و نصاری که در امان‌اند.

فِي ذِمَّتِي كَذا: در کفالت من است او.

هُمْ ذِمَّةٌ: با یکدیگر معاهده و پیمان بستند.

اَنْتَ فِي ذِمَّةِ اللّهِ: تو در جوار و حمایت خدائی.

ذِمام و ذَمام ـ اَذِمَّة، ج: حق و حرمت، آبرو، واجب.

ذِمامَة: امان و زنهار، عهد، ضمانت و کفالت، حیا.

ذُمامَة: باقیماندهٔ چیزی.

ذِمِّي: غیرمسلمان در حمایت اسلام.

ذَمِيم، مَذْمُوم: زشت، مورد سرزنش، درخور نکوهش.

ذَمِيم: ورم پوست که در اثر گرما یا گرمی پیدا آید، نم، شبنم که بر درخت افتد و خاک بر او نشیند گِل

گردد، سفیدی بر بینی بزغاله، چربی سفیدی که از نرمه بینی بیرون آید، آب ناگوار، شاش، آبی مانند آب بینی که از نره بز برآید، شیری که از پستان گوسفند چکد.

رَجُلٌ ذَمِیم و مُذَمَّم: مرد نکوهیده.

بِئرٌ ذَمِیم و ذَمِیمَة: چاه کم آب و پرآب (از اضداد).

ذَمِیمَة: برجای ماندگی.

مَذمُوم: نکوهیده.

ذَمُوم: بسیار عیب شمارنده مردم را.

مَذَمَّة: حق، واجب، حرمت، آبرو.

رَجُلٌ ذُومَذَمَّةٍ: مرد گران جان که صحبت او را مکروه دارند.

عَدِیمُ الذِّمَّة: بی‌وجدان، بی‌شرف.

قَلِیلُ الذِّمَّة: فاقد اصول اخلاقی، بی‌همه‌چیز.

فِی ذِمَّتِهِ: در بدهی او است.

فِی ذِمَّتی: به شرافتم قسم.

ذِمَّتِلِیّ: وظیفه‌شناس، باوجدان.

اَخَذَتنِی مِنهُ مَذَمَّةٌ و مَذِمَّةٌ: گرفت مرا رقت و مهربانی و ننگ از ترک حرمت.

اَذهِبْ مَذَمَّتَهُم بِشَیءٍ (مثال): ببر نکوهش آنان را به چیزی، عطاکن که ایشان را حق است.

مِذَمّ: کسی که حرکت و جنبش نداشته باشد.

مُذِمّ: آنکه حرکت ندارد.

شَیءٌ مُذِمّ: چیز معیب.

(ذَمَا) الْاَمْرُ عَلَیْهِ ذَمْاً، م: دشوار آمد بر او.

٭ (ذَمَتَ) ذَمْتاً، ض: دگرگون و متغیر و لاغر گردید.

٭ (ذَمْحَلَهُ) ذَمْحَلَةً: غلطانید آن‌را.

٭ (ذَمَخ) و ذِمَخ: میوهٔ درختی است.

(ذَمْذَمَ) الرَّجُلُ: کم کرد بخشش خود را.

(ذَمَرَهُ) ذَمْراً، ن: نکوهش کرد او را، برانگیخت او را به جنگ و ترسانید.

ذَمَرَ الْاَسَدُ: بانگ کرد شیر.

ذَمَّرَ الْاَمْرَ تَذمِیراً: اندازه کرد کار را.

تَذمِیر: دست در فرج شتر آبستن کردن تا بدانند که بچه نر است یا ماده.

تَذَمَّرَ: نکوهش کرد نفس خود را بر غضب یا بر چیزی که فوت شده از او.

تَذَمَّرَ عَلَیْهِ: دگرگون و ناآشنا گردید، خشم گرفت و ترسانید، وعدهٔ بد کرد.

تَذَمَّرَ: شکایت کرد، غُر غُر کرد.

تَذامُر: یکدیگر را به جنگ برانگیختن، برانگیخته شدن.

ذِمْر: دلیر، از نامهای بلاها است.

ذَمِر ـ اَذمار، ج: دلیر، زیرک، دریابنده، بسیار یاری‌کنندهٔ مردم.

ذَمْرَة: بانگ و فریاد.

ذامِر: ترساننده، غضبناک.

ذَمِیر: دلیر، مرد صاحب جمال.

ذِمار: آنچه سزاوار باشد نگاهداشتن آن از عهد و غیر آن، شرافت، آبرو.

فَخَرَجَ یَتَذَمَّرُ (حدیث): خارج شد درحالی‌که ملامت می‌نمود خود را بر فوت ذِمار.

ذَمارَة: دلاوری، مردانگی.

ذُمائِر: از اسماء دواهی و بلاها.

ذِمِّر: دلیر.

مُذَمَّر: پس سر و گردن و کتف.

بَلَغَ الْاَمْرُ الْمُذَمَّرَ (مثال): کار به غایت سختی رسید.

مُذَمِّر: آنکه دست خود را در فرج ماده شتر آبستن کند تا بداند که بچه او نر است یا ماده.

ذَیْمُرِیّ: تیزخاطر.

٭ (ذَمَطَهُ) ذَمْطاً، ض: گلو برید آن‌را.

طَعامٌ ذَمِط: خوراک زودهضم.

ذُمَطَة: بسیار، مرد رسا.

٭ (اِذْمَقَرَّ) اللَّبَنُ: پاره پاره و بریده گردید شیر.

(ذَمَلَ) الْبَعِیرُ ذَمْلاً و ذَمِیلاً و ذُمُولاً و ذَمَلاناً، ض ن: نرم رفت شتر و آرام.

ذَمَّلَ الْبَعِیرَ تَذمِیلاً: برانگیخت او را به رفتار نرم و آرام.

ذَمِيل: رفتار نرم يا نوعی رفتار چهارپا است.
ذَمِيلَة: زن عيب‌ناک.
نَاقَةٌ ذَمُول ـ ذُمُل، ج: ماده شتر نرم‌رفتار آرام.
اَذْمَل: پيس.
٭ (ذَمْلَقَهُ) ذَمْلَقَةً: چاپلوسی کردن، با يکديگر نرمی نمودن.
ذَمَلَّق: مرد چاپلوس، مرد سبک، تيز زبان، شمشير تيز.
ذَمَلَّقِي: مرد فصيح زبان.
رَجُلٌ ذَمَلَّقَانِي: مرد زودگوی.
(ذَمِهَ) الْحَرُّ ذَمَهاً، ف: سخت و شديد شد گرما.
ذَمِهَ الرَّجُلُ بِالْحَرِّ: سخت شد گرما بر مرد.
(ذَمِيَ) ذَماً و ذَمَاءً، ف: جنبيد و حرکت نمود، قوی‌دل گرديد، ظاهر کرد قوت دل را.
ذَمِيَ ذَمَاءً، ض: ممتد شد بيماری.
ذَمِيَ ذَمَيَاناً: سرعت کرد، خارج شد از او بوی بد.
اَذْمَاهُ اِذْمَاءً: سخت زد او را، چنان زد او راکه نزديک به مرگ رسيد.
اِسْتَذْمِيَ مَا عِنْدَهُ: جست و گرفت چيزی که نزد او بود.
ذَمِيّ: بوی بد.
ذَامِي: شکار به تير افکنده.
ذِمَاء: باقيمانده جان در گلو بريده.
(ذَنَّ) ذَنَناً و ذَنِيناً، ف ض: روان شد آب بينی.
اِنَّهُ لَيَذِنُّ: هرآينه او هلاک شونده است از نهايت پيری يا مرض يا سُست می‌رود.
هُوَ يَذِنُّ فُلَاناً عَلَىٰ حَاجَةٍ: او از روی نياز خود می‌خواهد و سئوال می‌کند.
مَا زَالَ يَذِنُّ فِي تِلْكَ الْحَاجَةِ: همواره در طلب آن بود تا آنکه حاجت برآمد و پيروزی يافت.
ذَنَّ الْبَرْدُ ذَنِيناً: سخت شد سرما.
ذَنَّنَ تَذْنِيناً: آب بينی او روان گرديد.
ذَنَن: دُردی و خاشاک مايعات.
ذُنَان و ذَنِين: آب بينی که روان شود يا هر آب روانی.
رَجُلٌ اَذَنّ: مردی‌که آب بينی از هر دو سوراخ بينی او روان باشد.
ذَنَّاء ـ مؤنث فوق: زنی‌که خون حيض او نايستد.
ذُنَانَة: حاجت، باقيمانده چيزی هلاک شده، باقيماندهٔ وام، باقيماندهٔ چيزی ضعيف و سُست.
ذُنَانِي: آب بينی شتر.
ذَنَاذِنُ الثَّوْب: عطف جامه.
(ذَنَبَهُ) ذَنْباً، ض ن: دنبال او رفت و متابعت کرد، ملازم وی گرديد، نگذاشت او را.
ذَنَّبَ: دنباله‌دار کرد، مجازات کرد، تنبيه کرد، گناه کرد.
اَذْنَبَ: خطا و اشتباه کرد.
اَذْنَبَ الرَّجُلُ اِذْنَاباً: گناه کرد.
ذَنَّبَ الْعِمَامَةَ تَذْنِيباً: عمامه را دنباله‌دار کرد.
ذَنَّبَتِ الْبُسْرُ: آغاز رطب شدن کرد.
ذَنَّبَ الْكِتَابَ: ملحق کرد کتاب را به تتمه.
ذَنَّبَ الضَّبَّ: گرفت دُم سوسمار را، خارج کرد دم خود را از سوراخ و سرش داخل بود.
ذَنَّبَ الْجَرَادُ: دم به زمين فرو برد ملخ تا تخم گذارد.
تَذَنَّبَ عَلَيْهِ: ستم کرد بر وی.
تَذَنَّبَ الرَّجُلُ: دنباله گذاشت عمامه خود را(تحت‌الحَنَک).
تَذَنَّبَ الطَّرِيقَ: گرفت راه را.
ذَانَبَتِ الْفَرَسَةُ مُذَانَبَةً: ماديان بچه‌اش پائين افتاد هنگام زه.
تَذَانَبَ السَّحَابُ: دنبال يکديگر آمدند ابرها.
اِسْتَذْنَبَهُ: دنبال او رفت و متابعت کرد.
اِسْتَذْنَبَ الْاَمْرُ: کامل و راست شد کار.
اِسْتَذْنَبَ: مقصر دانست، محکوم کرد.
ذَنْب ـ ذُنُوب، ج ـ ذُنُوبَات، ج ج: گناه، بزه، خطا، خلاف، هرکار ناروا.
وَلَهُمْ عَلَيَّ ذَنْبٌ فَاَخَافُ اَنْ يَقْتُلُونِ (آيه): برای آنها در عهده من گناهيست می‌ترسم مرا بکُشَند.
ذَنَب ـ اَذْنَاب، ج: دُم، دنباله چشم، دراز از هر چيزی.
ذَنَبُ الْفَرَس: ستاره‌ايست که به دُم اسب ماند.

ذَنَبُ العَقرَب: نیش عقرب.
ذَنَبُ السَّوط: آخر تازیانه.
ذَنَبُ الثَّعلَب: گیاهی است که به دُم روباه ماند.
ذَنَبُ الخَیل: گیاهی است.
ذَنَبُ الفار: علف خوراک خرگوش.
ذَنَبُ القِط: علف بوریا.
ذَنَبی: دم‌دار، دمی.
ضَرَبَ فُلانٌ بِذَنَبِه: آرام کرد و ثابت گردید (به گناهش گرفت).
رَکِبَ ذَنَبَ الرِّیح: پیشی و سبقت گرفت و کسی به او نرسید.
رَکِبَ ذَنَبَ البَعیر: به بهرهٔ ناقص راضی و خوشنود گردید.
بَینی و بَینَهُ ذَنَبُ الضَّبِّ: دشمنی است میان من و او.
ذَنَبَةُ الوادِی و ذُنابَة: جای منتهای سیل.
ذَنَبَةُ الدَّهر: اواخر زمانه.
ذانِب: سپس‌رو، دنباله‌رو.
ذِناب ـ ذَنائِب، ج: ریسمانی که دُم شتر را به تنگ او بندند، سپس و آخر هر چیزی.
ذِنابَة: میانه راه یا تمام راه، خویشاوندی و قرابت.
ذُنابَة: سپس‌رو، نوک کفش.
ذُنابَة و ذِنابَة: راه‌آب در زمین پست، نهری که از مرغزار گذرد.
ذُنابَةُ الدَّهر: اواخر زمانه.
ذَنوب ـ اَذنِبَة و ذَنائِب و ذِناب، ج (مؤنث و مذکر): اسب دراز دُم و پر موی، روز پر شرّ، دلو یا دلو پرآب یا نزدیک پر، بهره، قوز، گوشت پشت یا گوشت نشیمنگاه.
فَاِنَّ لِلَّذینَ ظَلَمُوا ذَنوباً مِثلَ ذَنوبِ اَصحابِهِمْ (آیه): برای ستمگران نصیبی از عذاب هست مانند نصیب ستمگران گذشته.
ذَنوبان: دو طرف پشت یا دو گوشت میان پاره میان سرین و دو طرف پشت.
ذَنَبان ـ ذَنَبانَة واحد: گیاهی است یا گیاهی است شبیه ارزن.

اَذنابُ النّاس و ذَنَباتُ النّاس: مردم فرومایه، حشم و خدم، پس‌روندگان.
ذُنابی: دُم، دم مرغ، و استخوان دم مرغ که سر آن پر روید، دنبال‌روندگان، آبی که از بینی شتر آید.
ذُنَیب: ساقه برگ، برگ دم.
ذُنَیبَة: ارزن.
ذُنَیباء (مصغّر): دانه‌ایست که در گندم باشد و گندم را از آن پاک نمایند.
تَذنوب و تُذنوب: غورهٔ خرمای نیم‌رس.
ذِنِبیّ و ذُنُبی: دُم.
ذُنَیبِیّ: نوعی از چادر.
مِذنَب: راه‌آب در پستی، کفگیر، نهری که از مرغزار گذرد.
مُذنِب: جنایتکار، غفلت‌کار، خطاکار، مقصر.
مُذَنَّب: دم‌دار، ستاره دنباله‌دار.
رَاسُ المُذَنَّب: هسته مرکزی.
مُذانِب: شتری که در آخر شتران باشد.
فَرَسٌ مُذانِب: مادیان که بچه‌اش نزدیک زادن باشد.
مُذَنِّب: ماده شتری که از شدت درد زائیدن دم خود را دراز کند.
مُستَذنِب: پس‌رو، آنکه در دنبال شتران باشد.
ذُنُب: گاو دشتی.
(ذُو) ـ ذَوان تثنیه ـ ذَوُون، ج: صاحب (اصله ذَوَو) اسم معرب به حروف است ذاتِ مؤنث ذَواتان تثنیه مؤنث ذَوات، ج نسبت بذُو و ذاتِ ذَوَوِیّ است. لازم‌الاضافه است به اسم نکره یا معرف به الف و لام و به ضمیر حائز است و گاهی ذُو به‌معنی اَلَّذی آید مبنی است و مذکر و مؤنث و مفرد و تثنیه و جمع در آن یکسان است.
واللّهُ ذُو فَضلٍ عَظیمٍ (آیه): خداوند صاحب فضل بزرگ است.
ذُو: صحت، سلامت.
ذُوعَقلٍ: هوشمند، خردمند.
ذُومالٍ: توانگر.

وَجَدْتُهُ ذاصَباحٍ (مثال): یافتم او را وقت صبح.

جاءَ مِنْ ذِی نَفْسِهِ: به خواست خود آمد.

ذُوالْیَدِ اَحَقُّ: متصرف سزاوارتر است.

کانَ ذٰلِکَ مِنْ ذِی قَبْلٍ: بود این از زمان گذشته.

ذَوُوالْاَرْحام: نزدیکان.

ذَوُون و اَذْواء: لقب پادشاهان یمن که در القاب خود ذو دارند.

لَقِیتُهُ ذاتَ یَوْمٍ او ذاتَ لَیْلَةٍ او ذاتَ مَرَّةٍ (مثال): ملاقات کردم او را روزی یا شبی یا باری.

(ذاب) ذَوَباناً و ذَوْباً، ن: گداخته و آب شد.

ذَوَّبَ، اَذابَ: آب کرد.

ذابَ: از غم و غصه آب شد.

ذابَ دَمْعُهُ: روان شد اشک او.

ذابَتِ الشَّمْسُ: سخت شد گرمی آن.

ذابَ الرَّجُلُ: احمق گردید بعد از عقل، پیوسته شهد خورد.

ذابَ عَلَیْهِ حَقٌّ: واجب و ثابت گردید.

ماذابَ فِی یَدِی مِنْهُ خَیْرٌ: حاصل نشد از او نیکی.

ذابَ جِسْمُ الرَّجُلِ: لاغر گردید.

اَذابَهُ اِذابَةً: گداخت و آب کرد.

اَذابَ حاجَتَهُ: به اتمام رسانید حاجت او را.

اَذابُوا اَمْرَهُمْ: نیکو کردند کار خود را.

اَذابَ عَلَی الْعَدُوِّ: غارت کرد.

اِذْواب و اِذْوابَة: کره که برای روغن ساختن در دیگ کنند.

ذَوَّبَهُ تَذْوِیباً: گداخت و آب کرد.

ذَوَّبَ الْغُلامَ: گیسوان ساخت برای او.

اِسْتِذابَة: طلب گداخن کردن، طلب کردن شهد یا موم.

اِسْتَذابَهُ الشَّیْءَ: طلب بقا و دوام او را کرد.

اِسْتَذابَ حاجَتَهُ: برآورد حاجت او را.

اِنْذِیاب: گداخته شدن.

ذَوْب: شهد، عسل، موم.

ذَوْبُ الذَّهَبِ: آب طلا یا گداخته آن.

ذَوْبَة: باقیماندهٔ مال.

ذاب: عیب.

ذائِب: محلول.

تَذْوِیب: حل کردن، آب کردن.

مُذِیب: حل کننده، گدازنده.

مُذِیب، مُذاب: آب کننده، آب شده.

ذَنُوب: نصیب و بهره.

ذَؤُوب: ماده شتر فربه.

ذُوبان و ذِیبان: باقیماندهٔ موی یا پشم یا موی بر گردن شتر یا اسب.

ذُوبانُ الْعَرَبِ: بی‌چیزان و دزدان آنها.

اِذْواب و اِذْوابَة: کره در دیگ برای روغن شدن.

مِذْوَب: روغن داغ‌کن.

مِذْوَبَة: کفگیر و کمچه.

(ذاج) ذَوْجاً، ن: سرعت کرد.

ذاجَ الْماءَ: آشامید و خورد آب را.

(ذاحَ) ذَوْحاً، ن: رفت به رفتار درشت و سخت.

ذاحَ الشّاةَ و غَیْرَهُ: گرد آورد گوسفندان و مانند آن‌را.

ذَوَّحَ الْاِبِلَ تَذْوِیحاً: پراکنده کرد آن‌را.

ذَوَّحَ مالَهُ: متفرق و پریشان گردانید آن‌را.

(ذادَهُ) ذَوْداً و ذِیاداً، ن: راند و دور کرد او را.

ذائِد، ص ـ ذادَة و ذُوَّد و ذُوّاد، ج.

ذادَ عَنْهُ: پشتی کرد، حمایت کرد.

وَ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمْ اِمْرَاَتَیْنِ تَذُودانِ (آیه): نزدیک آنها دو زن را دید که گوسفندان خود را از مخلوط شدن با گوسفندان دیگر دفع می‌کردند.

ذَوَّدَ عَنْ حَسَبِهِ: حمایت و حفظ شرف و حسب خود کرد.

اَذادَهُ اِذادَةً و اَذْوَدَهُ اِذْواداً: اعانت کرد او را بر راندن.

تَذْوِید و ذِیاد: راند و دور کرد.

رَجُلٌ ذائِد و ذَوّاد: حمایت و دفع کننده.

مِذْوَد: زبان، جای علف چهارپا، علفدان، شاخ گاو کوهی، آخور.

مَذاد: چراگاه.
رِجالٌ مَذاوِد و مَذاوِيد: مردان مبارز و دفاع‌کننده از خون‌های خود.
ذَود: پشتیبانی و حمایت.
* (ذاذِیَ): گیاهی است با خوشه دراز.
* (ذَوذَخ): آنکه وقت جماع حدث کند یا قبل از دخول انزال نماید.
(ذُرتُهُ) ذَوراً، ن ـ اَذَرتُهُ: ترسانیدم او را.
ذُور: خاک.
ذُورَة ـ ذُور، ج: پیش چینه‌دان مرغ که در آن آب برمی‌دارد.
ذَورَور: چیز اندک.
ما اَعطاهُ ذَوروَراً: عطا نکرد او را چیزی.
(ذاطَهُ) ذَوطاً، ن: خفه کرد او را چنانکه برآورد زبان خود را.
ذاطَ الإناءَ: پرکرد ظرف را.
اَذوَط: ناقص زنخ.
ذَوطَة ـ اَذواط، ج: عنکبوت زرد پشت.
(ذاعَ) مالَهُ ذَوعاً، ن: از بیخ برکند و باقی نگذاشت چیزی.
اَذاعَ النّاسُ بِما فِی الحَوضِ إذاعَةً: خوردند همه آب حوض را.
اَذاعَ بِمَتاعِهِ: برد آن‌را.
ذاعَ مالُهُ: آشکار شد.
اَذاعَ: اعلام‌کرد، انتشار داد، از مسلکی تبلیغ کرد.
اَذاعَ بِاللاسِلکی: وسیله بی‌سیم پخش کرد.
ذائِع: منتشر، پراکنده.
ذائِعُ الصِّیت: مشهور، نامی.
إذاعَةُ الأخبار: پخش اخبار به‌وسیله بی‌سیم.
مَحَطَّةُ إذاعَة: ایستگاه مخابرات بی‌سیم.
مُذیع: ناشر، سخنگو.
مِذیاع: فضول، بلندگو، رادیو یا دستگاه بی‌سیم.
مِذیاعٌ کَهرَبی: بلندگوی برقی.
* (ذافَ) ذَوفاً، ن: نزدیک و گشاده گام رفت.

ذُوفان: زهر.
(ذاقَ) الطَّعامَ ذَوقاً و ذَواقاً و مَذاقاً و مَذاقَةً، ن: آزمایش کرد، چشید و امتحان نمود مزهٔ آن‌را.
فَذاقَتْ وَبالَ اَمرِها (آیه): سنگینی و نتیجه‌کار خود را چشید.
ذاقَ القَوسَ: کشید زه را تادریابد سختی ونرمی کمان.
ذُقتُ ما عِندَهُ و ما ذاقَ ذَواقاً: نچشید چیزی را.
اَذاقَهُ إذاقَةً: چشانید او را و به امتحان داد، مکافات امری نمودن.
اَذاقَ زَیدٌ بَعدَکَ کَرَماً: کریم و سخی گردید.
تَذَوَّقَ الشَّیءَ: چشید آن‌را اندک اندک، با لذت خورد.
تَذاوَقَ القَومُ الرِّماحَ: فراگرفتند نیزه‌ها را.
اِستَذاقَهُ: آزمود او را.
اِستَذاقَ لَهُ الأمرُ: کار به میل او شد.
ذَوق و ذائِقة: قوه چشیدن.
ذَواق و مَذاق: طعم.
ذَواقُهُ طَیِّبٌ و مَذاقُهُ: طعم او خوش است.
ذَوق، ذَواق: تمایل، رغبت.
ذَوق: مهارت، سلیقه، حضور ذهنی، لیاقت، باادب، تربیت یافته.
قِلَّةُ ذَوق: بی‌ادبی، بی‌تربیتی.
فَاَذاقَها اللّهُ لِباسَ الجُوعِ (آیه): پس چشانید ایشان‌را گرسنگی.
مَذاق: طعم، مزه.
مُذوِق: باسلیقه، خوش سلیقه.
ذَوّاق: مرد ملول.
ذَوقُوا: تخم زردک دشتی (هویج).
اَمرٌ مُستَذاق: کارآزموده.
* (ذَوَّلتُ) ذالاً: نوشتم ذال را.
ذَوِیل: خشک از گیاه و غیره.
* (ذَولَق): تیزی هر چیزی.
ذَولَقُ اللِّسان و السِّنان: کنارهٔ زبان و نیزه و تیزی آنها.
ذَولَقِیَّة: سه حرف است (لام ـ را ـ نون).

* (تَدَؤُن): توانگری، نعمت.

ذان: عیب.

(ذَوَی) النَّباتُ ذُوِیّاً، **ض ف**: پژمرده شد گیاه.

اَذْوَی البَقْلَ الحَرُّ: پژمرده گردانید تره را گرما.

ذِویٰ: گوسفندان ریزه.

ذُواة: پوست خربزه، پوست گندم یا دانه انگور.

ذاوٍ: پژمرده، خشک.

ذِی: (**مؤنث ذُو و ذٰا**) دارا، مالک.

ذاویٰ: پژمرده.

ذٰالِکَ الرَّجُل: **ذٰلِکَ الرَّجُل** (این مرد).

(ذَه): تیزی خاطر، نیک دانائی، زیرکی.

ذِه و ذِهِ: اسم اشاره برای مؤنث نزدیک، داخل می‌شود ها تنبیه بر آن گویند **هٰذِهِ**.

(ذَهَبَ) ذَهاباً و ذُهُوباً و مَذْهَباً، م: رفت و گذشت، مُرد.

اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذِی اَذْهَبَ عَنَّا الْحَزَنَ (آیه): سپاس خدائی را که گذراند و برد از من اندوه را.

ذَهَبَ الْاَمْرُ: منقضی شد و سر آمد کار.

ذَهَبَ عَلَی الشَّیْءِ: فراموش کرد.

ذَهَبَ بِهِ: برد او را و دور گردانید.

ذَهَبَ اِلیٰ کَذٰا: چنان تصور کرد، چنان پنداشت.

ذَهَبَ اِدْرٰاجُ الرِّیٰاحِ: بر باد هوا رفت، بیهوده شد.

ذَهَّبَ: به‌رنگ طلائی درآورد.

اَذْهَبَ: روانه کرد، فرستاد.

تَمَذْهَبَ: به آئین جدیدی درآمد، از آن پیروی کرد.

ذَهَبَتْ بِهِ الْخُیَلٰاءُ (مثال): خودخواهی او را از راه برده است.

ذَهَبَ فِی الْمَسْئَلَةِ اِلیٰ کَذٰا: رأی نظر او در این مسئله چنین است.

ذَهِبَ ذَهَباً، **ف**: ناگهان یافت طلای بسیار پس متحیر گردید و خیره شد چشم او.

اَذْهَبَهُ و ذَهَّبَهُ: مطلا (طلا کاری) کرد آن‌را.

شَیْءٌ ذَهِیب و مُذْهَب، ص.

اَذْهَبَهُ و بِهِ: برد او را و دور گردانید.

اِسْتَذْهَبَهُ: خواست رفتن از او.

ذَهَب ـ اَذْهٰاب و ذُهُوب و ذُهْبٰان، **ج** (گاهی مؤنث است): طلا.

ذِهْـاب و اَذْهـاب، **ج و اَذٰاهِیب**، **ج ج**: زرده تخم‌مرغ، پیمانه‌ای است برای اهل یمن.

وَالَّذِینَ یَکْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ (آیه): آنانکه جمع و ذخیره می‌کنند طلا و نقره را.

ذَهَبٌ اَبْیَض: طلای سفید، پلاتین.

مٰاءُ الذَّهَب: آب طلا.

ذَهَبِی: طلائی.

ذَهَبِیَّة: کشتی کوچکی برای سکونت در آب لنگر می‌اندازد.

ذَهٰاب: حرکت، رهسپاری، عزیمت.

ذَهَبَة: بُراده زر که از سوهان و مقراض ریزد.

ذِهْبَة ـ ذِهٰاب، **ج**: باران ریزه یا بسیار باران.

ذٰاهِب و ذَهُوب: رونده و درگذرنده.

طَوِیلُ الذّٰاهِب: بسیار دراز.

ذَهٰاب: روزیست عرب را.

ذَهِیب: چیز طلا کاری، مطلا.

مَذْهَب ـ مَذٰاهِب، **ج**: محل وضو، روش و طریقه، معتقد، اصل.

مُذْهَب: کعبه، وسواس در وضو، چیز زراندود، اسب کَهَر که به زردی زند.

مُذَهَّب: زراندود، طلا کاری.

مُذَهَّبٰات: هفت قصیده بود در زمان جاهلیت (قبل از اسلام).

(ذَهِرَ) فُوهُ ذَهَراً، ف: سیاه شدند دندانهای او ـ اَذْهَر، ص.

(ذَهَلَ) الشَّیْءَ و عَنْهُ ذَهْلاً و ذُهُولاً، م: گذاشت او را بر عهد سابق یا فراموش نمود آن‌را جهت ناپروائی یا بی‌غمی و ناپروائی.

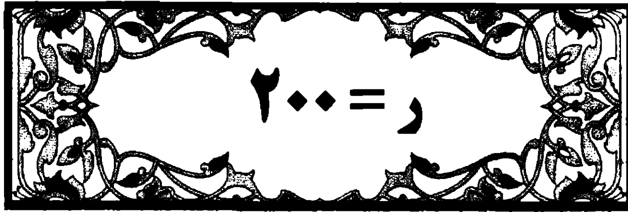
ذَهِلَ ذُهُولاً، **ف**: غافل شد و فراموش کرد، نسیان یافت.

یَوْمَ تَرَوْنَهٰا تَذْهَلُ کُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمّٰا اَرْضَعَتْ (آیه):

روزی‌که می‌بینی هر مادر شیرده از بچه خود غفلت می‌کند.
ذَهَلَ عَنِ الْاَمْرِ: ملتفت نشد.
ذَهِلَ، اِنْذَهَلَ: گیج شد، سراسیمه شد.
اَذْهَلَ: پریشان کرد، دستپاچه کرد.
اَذْهَلَهُ: فراموشانید.
ذَهْلٌ مِنَ اللَّيْلِ و ذُهْلٌ: ساعتی از شب.
ذُهْل: درختی است خوشبوی آن‌را بشّام هم گویند.
ذُهُول: پریشانی حواس، گیجی، دستپاچگی.
ذاهِل: گیج، سرگشته.
مَذْهَل ـ مَذاهِل، ج: فراموشخانه.
ذُهْلُول ـ ذَهالِيل، ج: اسب نیکورو، مرد سخی.
(ذَهَنَ) **الْاَمْرَ ذَهْناً، ن:** فهمید آن کار را، غلبه کرد او را در تیزی خاطر و جودت ذهن.
ذَهَنَنِي عَنْهُ و اَذْهَنَنِي و اِسْتَذْهَنَنِي: فراموش کرد مرا از آن و مشغول کرد.
ذَهِنَ الشَّيْءَ ذَهَناً: درک کرد آن‌را.
ذَهُنَ ذَهانَةً: به‌یاد گرفت چیزی راکه به ذهن خود سپرده بود.
ذُهِنَ، ل: مغلوب شد در تیزی خاطر، خاطره و حافظه او رفت.
ذاهَنَهُ مُذاهَنَةً: غالب شد بر او در تیزهوشی.
ذِهْن ـ اَذْهان، ج: فهم، دانست، عقل، دریافت، یادداشت، زیرکی، تیزی خاطر، پیه.
ذِهْن و ذَهَن: توانائی.
ما بِرِجْلِي ذِهْنٌ: مرا قوهٔ راه رفتن نیست.
ذِهْنِي: فکری، عقلانی.
حِسابُ ذِهْنِي: حساب هوائی.
(ذَها) **ذَهْواً، ن:** بزرگوار نمود خود را و تکبر و گردنکشی کرد.
(ذِي): اسم اشاره برای مؤنث قریب.
:: (ذَيَّاهُ) **تَذْيِيئاً:** پخت آن‌را چنانکه بریان کرد یا نیک پخت و از استخوان جدا گردید.
تَذَيَّأَ الْجُرحُ و غَيْرُهُ: پاره پاره و فاسد شد یا جدا شدن گوشت است از استخوان به فساد خون.
تَذَيَّأَ وَجْهُهُ: ورم کرد روی او.
:: (ذَيْب): عیب.
اَذْيَب: آب فراوان، بیم و ترس، شادمانی.
:: (ذِيابيطِس): نوعی بیماریست که از آب سیر نشود امروز بیماری قند یا دیابت گویند.
(ذَيْتَ) **ذَيْتَ ـ و ذَيْتَ و ذَيْتَ** (به تکرار و به عطف): کنایه از چیزی است چنین و چنین.
ذَيَّة ذَيَّة و ذَيّاً ذَيّاً: لغاتی است در آن.
ذات: خود، نفس، حقیقت (از آن است اصلاح ذاتُ الْبَيْن).
ذاتُ الصُّدُور: راز درونی.
ذاتُ السَّلافِيف: رودهای باریک.
ذاتُ الْجَنْب: ورم در حوالی سینه.
ذاتُ الصَّدْر: گرد آمدن چرک و ریم در فضای سینه.
ذات: دارا، مالک، نفس.
ذاتُ الرِّيَة: سینه پهلو.
ذاتُ الشَّيْء: همان، به عینه.
ذاتُ مَرَّة: وقتی، یکبار.
ذاتَ يَوْم: یک‌روز، روزی.
وَالسَّماءِ ذاتِ الْحُبُكِ (آیه): قسم به آسمان‌که در آن راهها بسیار است.
ذاتُكَ: خود شما.
فِي ذاتِهِ: به خودی خود، فِي نَفسِه.
اِحْتِرامُ الذّات: شرافت، مناعت.
اَلْاِعْجابُ بِالذّاتِ: خودخواهی، خودستائی.
اَلْاِغْتِرارُ بِالذّات: خودپسندی، غرور.
اِنْكارُ الذّات: ریاضت، ترک خوشیها.
ذَواتا اَفْنانٍ (آیه): هرکس از مقام پروردگار بترسد دو بهشت دارد.
مُحِبُّ ذاتِهِ: خودخواه.
واضِحٌ بِذاتِهِ: آشکار بدیهی.
ذاتُ الْكَبِدِ و ذاتُ الرِّيَة: آماس جگر و شش.
ذاتی: شخصی، بی اختیار.

ذٰاتِیَّة: شخصیت برجسته.
ذٰاتِیاً: خودبه‌خود، بی‌اختیار.
ذَوٰاتُ الْبَلَد: بزرگان، سرشناسان.
ذَوٰاتُ الْاَربَع: چهارپایان.
اَوْلادُ الذَّوٰات: بزرگ‌زادگان
(ذٰاجَ) الْماءَ ذَیْجاً: آشامید آب‌را.
ذِیٰاج: ندیمی کردن.
ذٰایَجَهُ مُذٰایَجَةً: پشیمان کرد او را.
(ذَیَّخَتِ) النَّخْلَةُ تَذْیِیخاً: قبول نکرد درخت خرما گرد نری را.
ذَیَّخَهُ: رام گردانید او را.
اَذٰاخَ بِالْمَکٰانِ اِذٰاخَةً: طواف کرد و گرد آن گردید.
ذِیَخ ـ ذَیْخَة مؤنث ـ ذُیُوخ و اَذْیٰاخ و ذِیَخَة، ج: گرگ، مرد دلیر، اسب نجیب نیکورفتار، بزرگی، بزرگ‌سالی، ستاره‌ایست سرخ‌رنگ، خوشه، کفتار نر پر مو.
مَذْیَخَة: گرگ‌ها.
(ذٰارَهُ) ذَیراً، ف: کراهت و ناخوش داشت آن‌را.
ذَیَّرَ النّٰاقَةَ تَذْیِیراً: بست پستان ماده شتر را به پارچه.
ذَیَّرَ الْاَطْبٰاءَ: آلوده کرد سر پستان را به سرگین با خاک آمیخته.
تَذْیِیر: سیاه کردن بیماری دندان را.
ذُیِّرَفُوهُ، ل: سیاه کرد دندان او را بیماری.
ذِیٰار: سرگین با خاک آمیخته که بر پستان ناقه مالند تا کُره او شیر نخورد.
(ذٰاعَ) الْخَبَرُ ذَیْعاً و ذُیُوعاً و ذَیْوعَةً و ذَیَعٰاناً، ض: منتشر و پراکنده گردید خبر.
اَذٰاعَ سِرَّهُ و بِسِرِّهِ: فاش و آشکار کرد راز را یا ندا داد بدان در مردم.
وَاِذٰا جٰائَهُمْ اَمْرٌ مِنَ الْاَمْنِ اَوِالْخَوْفِ اَذٰاعُوا (آیه): چون چیزی از ترس یا ایمنی به آنها رو آورد آن‌را آشکار می‌کنند.
اَذٰاعَ الْاِبِلُ بِمٰا فِی الْحَوْضِ: خوردند شتران تمام آب حوض را.
اَذٰاعُوا بِمٰالِی: بردند مال مرا.
اِنْذٰاعَ الْخَبَرُ: منتشر و پراکنده گردید خبر.
مِذْیٰاع ـ مَذٰاییع، ج: آنکه راز را نتواند نگاه داشت.
(ذَیْفان) و ذِیْفان و ذَیَفان: زهر کشنده.
(ذٰالَ) ذَیْلاً، ض: دامن کشید و دامن‌کشان رفت، صاحب ذیل و دامن گردید.
ذٰالَ بِذَنَبِهِ: برداشت دم خود را.
ذٰالَتِ الْمَرأَةُ: لاغر گردید.
ذٰالَ الشَّیْءُ: آسان و سبک گردید.
ذٰالَتْ حٰالُهُ: فروتر شد حال او.
ذٰالَ اِلَیْهِ: گستاخی نمود.
اَذٰالَ اِذٰالَةً و اَذْیَلَ اِذْیٰالاً: صاحب ذیل و دامن گردید.
اَذٰالَ مٰالَهُ: انفاق کرد مال خود را.
اَذَلْتُهُ: سبک و خوار داشتم او را.
اَذَلْتُ الْقِنٰاعَ: فروهشتم پرده را.
اِذٰالَة: لاغر گردانیدن، رام نمودن.
ذَیَّلَ الثَّوْبَ: دراز کرد جامه را.
ذَیَّلَ الْکِتٰابَ: نوشت بر ذیل کتاب، تعلیقه نوشت.
ذَیَّلَ الْخِطٰابَ: پای صفحه اضافه کرد.
ذَیْل، تَذْیِیل: وابسته، متمم، ضمیمه.
حٰامِلُ الذَّیْل: آنکه دنباله لباس راگیرد.
طٰاهِرُ الذَّیْل: عفیف، پاکدامن.
قَصرُ الذَّیْل: غوره نشدنی.
فِی ذَیْلِهِ: بی‌درنگ، فوری.
ذٰائِل: دُم‌دار.
تَذَیَّلَ فِی الْکَلٰامِ: تفصیل داد سخن را بدون شرم.
تَذَیَّلَتِ الْجٰارِیَةُ: خرامید با تبختر و دامن‌کشان.
تَذَیَّلَ اِلَیْهِ: گستاخی نمود، میل کرد.
تَذَیَّلَ الْغُصنُ: سایه افکند.
تَذٰایَلَتْ حٰالُهُ: فروتن گردید.
ذَیْل ـ اَذْیٰال و ذُیُول و اَذْیُل، ج: دامن، آخر هر چیزی، و دنبال آن.
ذَیْلُ الرِّیح: آنچه از باد زمین را رویاند، نشانهائی از وزش باد در ریگ مانند نشان کشش دامن.

ذَیلُ الفَرَس و غَیرُهُ: دم اسب و غیر آن، آنچه فروهشته از هر چیز باشد.
ذَیلٌ ذائِلٌ: خواری، رسوائی.
ذائِل: حلقه‌های زره باریک و لطیف.
فَرَسٌ ذائِل ـ ذائِلَة و ذِیال (مؤنث): اسب دم دراز.
دِرعٌ ذائِل: زره دامن دراز.
ذَیّال: مرد بلند بالا خرامان دامن‌کشان.
فَرَسٌ ذَیّال: اسب دم دراز.
اَذیالُ النّاس: مردم پس‌روندگان و پس‌ماندگان.
ثَوبٌ مُذال و مُذَل و مُذَیَّل: جامهٔ دامن دراز.
مُذالَة: کنیز خرامان به ناز.
اَخیَلُ مِنْ مُذالَةٍ (مثال): متکبر تر از کنیزی که او را خوار دارند و او به‌ناز می‌خرامد.
دِرعٌ مُذالَة: زره دامن دراز.
مُذَیِّل: آنکه کار خویش را خود کند.
مُتَذَیِّل: بذله‌پوش، آنکه عمل نفس خود کند.
اَرضٌ مُتَذَیِّلَة: زمین اندک باران رسیده.
مِذیال: دامن دراز (مذکر و مؤنث یکسانست).
(ذامَهُ) ذَیماً و ذاماً، ض: عیب کرد او را ـ مَذِیم و مَذْیُوم، ص.
ذِمْتُهُ و ذَأَمْتُهُ و ذَمَمْتُهُ: عیب کردم او را.
ذِیم و ذَیم و ذام: عیب، نکوهش.
لا تَعْدِمُ الْحَسْناءُ ذاماً (مثال): هر خوب‌روئی بی‌عیب نیست، گل بی‌عیب خدا است.
(ذِین) و ذَیْن: عیب.



ر = ۲۰۰

(رَأَب) صَدْعَهُ رَأْباً، م: شکافت آن‌را و جمع آورد و پیوند کرد.
رَأَبَ الصَّدْعَ: تعمیر کرد، درست کرد.
رَأَبَ بَیْنَهُمْ: اصلاح کرد میان آنها را.
رَأَبَتِ الأَرضُ: روئید سبزهٔ زمین بعد از بریدن.
أرأَبَ الصَّدْعَ إرآباً و إرتأب إرتِئاباً: پیوند شکاف کرد.
رَأْب ـ رِئاب، ج: مهتر، بزرگ، شکاف، گله هفتاد شتر.
رُؤْبَة ـ رِئاب، ج: قطعه‌ئی از چوب که بدان پیوند کنند، لحیم، شیر بسته (ماست)، حاجت، ساعتی از شب گذشته (به غیر معنی اول بقیه واوی است نه مهموز).
هُوَ رِئابُ بَنِی فُلانٍ: او اصلاح‌دهنده آنان است.
رَأَب و مِرأب: شکسته‌بند، مرد مصلح.
(رَأْبَل) **رَأْبَلَةً:** آهسته و خرامان رفتن.
تَرَئْبَلَ الْقَوْمُ: دزد شدند، یا بی‌سردار و سرخود جنگ کردند.
رِئْبال و رِیبال ـ رَآبِل و رَآبِیل، ج: شیر، گرگ، پسری که برای مادرش تنها باشد، اولاد منحصربه‌فرد، یکی یکدانه.
رَأْبَلَة: زیرکی و دِها.
(رَاتِینَج): صمغ درخت صنوبر (کاج).
(رَؤُدَ) **الْغُصنُ رُؤُدَةً:** به‌غایت نرمی و تری شد شاخه، تر و تازه و با طراوت گردید ـ رَؤُد، ص.
تَرَأَّدَتِ الرِّیحُ: وزید و به‌حرکت آمد باد.
تَرَأَّدَ زَیْدٌ: برخاست زید پس لرزه گرفت.
تَرَأَّدَ الْغُصنُ: سایه افکند و میل کرد شاخه.
تَرَأَّدَ الْعُنُقُ: پیچیده شد گردن.
تَرَؤُّد و إرتِئاد: شادمانی نمودن از نعمت.
تَرَأَّدَ و تَرائَدَ الضُّحیٰ: وقت چاشت شد.
رُاد و رَادَة: زن جوان نیکو.
رَأْدُ الضُّحیٰ و رَائِد: وقت بلند شدن خورشید و پهن شدن آفتاب (چاشت).
رَأْدُ الأَرض: زمین هموار و بی‌گیاه.
رِئْد و رِئْدِی: هم‌زاد، ضیق و تنگ از هر چیزی، نوباوه.
هٰذا رِئْدِی: این همزاد من است.
رُؤْد ـ أرْآد، ج: زن جوان نیکو، بیخ ریش، نرمی و مدارا.
رُؤْدَة و رَؤُدَة: زن جوان نیکو.
رَؤْدَة و رَادَة: زن جوان نیکو، بیخ ریش.
رُؤْدَة: آهستگی.
رَادِیُو لاسِلکِی: رادیو بی‌سیم.
رَادِیُوغِراف: رادیوگراف.
رَادِیُوفُون: تلفون بی‌سیم.
رَادِیُوم: فلزیست که پرتو مجهول از خود بیرون دهد.
(رَأْرَأ): برگردانید سیاهی چشم را یا حرکت داد و تیز نگریست.

رَأرَاةُ الْعَيْن: جنبيد تخم چشم.
رَأرَءَ الْغَنَمَ: خواند گوسفندان را به لفظ اَر اَر.
رَأرَأَ الرَّجُلُ: در تکلم به‌حرف راء تردد نمود.
رَأرَأَ السَّحَابُ: درخشید ابر.
رَأرَأَ السَّرابُ: درخشید سراب.
رَأرَأَتْ عَيْنَاهُ: برگردیدند چشمان او.
رَأرَئَتِ الْمَرئَةُ بِعَيْنَيْهَا: آراست و زینت داد هر دو چشم را، رخشانید.
رَأرَأَتْ: دید در آئینه.
رَأرَأَتِ الظِّبَاءُ: جنبانیدند دمهای خود را.
اِمْرَأَةٌ رَأرَأٌ و رَأرَأَةٌ و رَأرَاءٌ: زن آراسته چشم و زیبا.
رَجُلٌ رَأرَءٌ: مرد تیزنگرنده و برگرداننده سیاهی چشم.
(رَؤُسَ) رِئَاسَةً، کـ ض: سروری کرد و رئیس شد.
رَأسَهُ رَأساً، م: بر سر او زد.
وَاَلْقَى الْاَلْوَاحَ وَ اَخَذَ بِرَأْسِ اَخِيهِ (آيه): موسی الواح را انداخت و سر برادرش راگرفت.
رَئَسَ السَّيْلُ الْغُثَاءَ: سیل خاشاک فراهم آورد.
رَأَسْتُهُ تَرئِيساً: مهتر گردانیدم او را بر گروه.
رَأَسَ الْعَمَلَ، تَرَأَّسَ: سرپرستی کرد.
رَأَسَ، رَئَّسَ: رئیس و رهبر قرار داد.
رَؤُسَ: ریاست با او بود.
رَؤَّسَ الْقَلَمَ: قلم را تراشید.
رَؤَّسَ الْمَقَالَةَ: عنوان گذاشت.
اِرتَأَسَ و تَرَأَّسَ: مهتر و رئیس گردید.
اِرتَأَسَ زَيْداً: مشغول کرد زید را.
رَأس ـ اَرؤُس و رُؤُس، ج: سر، سر هر چیز، سرور، سر و ران.
اَعِدْ كَلَامَكَ مِنْ رَأْسٍ: از سر بگوی سخن را.
رَأْسُ آيَةٍ: اول آیه.
اَنْتَ عَلىٰ رَأْسِ اَمْرِكَ: تو بر سر کار خویشی.
رُمِيتُ مِنكَ فِي الرَّأْسِ: بد شد رأی تو در حق من، اعراض کردی از من، کراهت داشتی و گران شمردی مرا.
رَأس: اندیشه، خرد، مغز، اول، شروع، ابتدا.

رَأْسُ الشَّيْءِ: قسمت مهم هر چیز.
رَأْسُ الْجِسْرِ: سرپل.
رَأْسُ الْكِلَابِ: بزرگ در سگها.
هُوَ رَأْسُ الْكِلَابِ: او در سگها به‌منزلهٔ رئیس است در قوم.
رَأْسُ الْكُفْرِ: دجال یا شیطان، رؤساء گمراه.
وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْباً (آيه): و درخشید سر به پیری.
رَأْسُ الشَّيْطَانِ و رُؤُسُ الشَّيَاطِينِ: گیاهی است، یا میوه درختی است بنام استن.
اِنَّهَا شَجَرَةٌ تَخْرُجُ فِي اَصلِ الْجَحِيمِ، طَلْعُهَا كَاَنَّهُ رُؤُسُ الشَّيَاطِينِ (آيه): قعر دوزخ، شکوفه آن مانند سرهای شیطانها.
رَأْسُ الْمَالِ: اصل مال.
رَائِس ـ رُؤَاس، ج: سردار، حاکم.
رُؤَاسِيّ اَرَأس: بزرگ سر.
نَعجَةٌ رَأسَاء ـ رَاسِي، ج: میش سفید و سیاه سر و روی.
رَوَائِس: بالای رودبارها، ابری‌که پیش پیش رود.
رَأساً: یکسره، دست اول، واژگون، وارونه.
رَأسِي: عمودی، شاقولی.
رَئِيس: سرکرده، فرمانده، بزرگتر، ارشد، مدیر، بالادست، ارباب.
رِئَاسَة: ریاست.
رَئِيس و رَئِّس: سرور، مهتر، بزرگ.
اَلْاَعْضَاءُ الرَّئِيسَة: دل و دماغ و جگر و تخمها (مغز و قلب).
رِئَاسُ السَّيْفِ: دسته شمشیر یا حلقه نقره یا آهن که بر سر قبضه شمشیر باشد، بند شمشیر.
رِئَاسُ الْاَمْرِ: اول آنکار.
اَنْتَ عَلىٰ رِئَاسِ اَمْرِكَ: تو بر سر کار خویشی.
رَؤُس و مِرَاس: شتری که جز در سر او قوت و چربی نمانده.
رَأَّس: سرفروش.
رِئِّيس: بسیار بزرگ شونده و بزرگی گیرنده.
مَرؤُس: رعیت، بزرگ سر، آنکه شهوت او فقط در

سر باشد، مهتر قوم، سرگَرَب.
مِرأس او مِراس: اسبی که سرهای اسبان را بگزد، یا آنکه هنگام مسابقه به سر اسبان دیگر زند.
مُرائِس: پس‌مانده در کارزار، شتری که جز در سر او قوت و چربی نمانده باشد.
مُرَأس: شتر فوق‌الذکر.
مُرئِس: شیر درنده.
رَأسُ السَّنَة: نوروز.
رَأسُ الشَّهر: اول ماه.
رَأسُ بَرسِیم: چین اول شبدر.
رَأسُ مَال: سرمایه.
رَأسُ الباب: چارچوب دَر.
رَأسٌ بِـرَأسٍ: دوش بـه دوش، یکسـان، بـه یک اندازهٔ به یک درجه.
(رَأَفَ) اللّهُ بِکَ رَأفَةً و رَآفَـةً و رَأفَـاً، م ک ف: بسیار مهربانی کند خدا بر تو.
وَلا تَأخُذکُمْ بِهِما رَأفَةٌ فِی دِینِ اللّهِ (آیـه): و هـرگز دربـاره آن دو نـفر (زانـی و زانـیه) تـرحـم روا مدارید.
رَأَف، رَؤُف، تَرَأَّفَ بِهِ: شفقت داشت.
رَأفَة: بسیار بخشودن، بسیار مهربانی کردن.
رَأف و رَئِف و رَؤُوف و رَؤُف و رائِف، ص.
حَرِیصٌ عَلَیکُمْ بِالمُؤمِنِینَ رَؤُفٌ رَحِیمٌ (آیه): در صفت رسول‌الله فـرمود بـر نـجات شـما حـریص و بـر مؤمنین مهربان است.
رَأفَة: شفقت، کَرَم، رِقّت.
تَرائَفوا: با یکدیگر مهربانی و رأفت نمودند.
رَأَفَـهُ و اِسـتَرأفَـهُ: مـهربانی خـواست از او، او را بـه مهربانی واداشت.
رَاءَف: مهربان شد.
رَأف: شراب، مهربان.
(اِستَرأَلَ) الرِّئلانُ: بزرگ شدند بچه‌های شترمرغان.
اِستَرلَّ النَّباتُ: دراز شد گیاه.
رَئل ـ رَألَة مؤنث ـ أرؤُل و رِئلان و رِئال و رِئالَة، ج: بچهٔ شترمرغ یا یکسالهٔ آن.
رُؤال: آب دهن اسب یا کف دهن او.
رِئال: ستارگانند.
رَاؤُول و رَائِل: زیادی دندانهای چهارپا، کـف دهـن اسب یا آب دهن او.
مُرئِلَة: شترمرغ ماده با بچه.
مَرَّ فُلانٌ مُرائِلاً: گذشت او با سرعت.
(رَأَمَ) الحَبْلَ رَأماً، م: سخت تاب داد ریسمان را.
رَأَمَ القِدحَ: اصلاح نمود آن‌را.
رَأم: با سریشم چیزی را محکم کردن.
رَئِمَ الجَرحُ رَأماً و رِئماناً: جـمع آمـد سرِ جـراحت و بهبود یافت.
رَئِمَ الشَّیءَ: دوست داشت آن‌را و الفت گرفت با او.
رَئِمَتِ النّاقَةُ وَلَدَها و رَئِمَتِ الرّأمُ: مهربانی کرد بر بچهٔ خود رائِم و رائِمَة و رَؤُوم، ص رَوائِم، ج.
رَئِمَتِ الرَّوائِمُ الرَّمادَ: اجاق خاکستر را دربر گرفت.
أرأَمَ الـجُرحَ إرأامـاً: عـلاج و دارو کـرد جـراحت را چنانکه بهبود یافت.
أرأمَ الحَبْلَ: سخت تاب داد ریسمان را.
أرأمَ عَلَی الأمرِ: به کراهت واداشت بر آن کار.
أرأمَ النّاقَةَ: مهربان گردانید ماده شتر را بر رام یا بر غیر بچهٔ او.
تَرَأَّمتُهُ: بخشودم، مهربان شدم بر او.
رَأم: کُره شتر، پوست کُره شتر راکنده پر از کـاه کـنند برای تسلی ماده شتر.
رَأمَة: مهره افسون برای محبت.
رِئم ـ أرآم و آرام، ج: آهوی سفید خالص.
رُؤمَة: سریشم (به همزه و به واو).
رُئم: حلقهٔ دُبُر.
رائِم و رائِمَة: شتر ماده مهربان.
رُؤام: لعاب دهن.
شاةٌ رَؤُم: گوسفند انس گرفته کـه جـامه و هـر چـیز را بلیـسد و مهربانی نماید.
رَوائِم: دیگپایه، سه‌پایهٔ دیگ.

* (رَاَنَهُ) رَاْناً، م: گوش کرد سخن او را و قبول نمود.
* (رٰاوَند)، رِوَند: ریواس.
(رَأیٰ) رَأْیاً و رُؤْیَةً و رٰاءَةً و رِئْیٰاناً، م: نظر کردن به چشم (متعدی به یک مفعول) دانستن و نظر کردن به عقل (متعدی به دو مفعول).
فَلَمّٰا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَأیٰ کَوْکَباً (آیه): چون شب او را فرا گرفت دید ستاره‌ای.
رَاٰهُ عٰالِماً: دانست او را دانشمند.
رَایَ الرَّجُلَ رَأیاً، م: زد به شش آن مرد.
رَأَیِ الزَّنْدُ: افروخته گردید آتش‌گیر.
رَأَیِ الزَّنْدَ: برافروخت چوب آتش‌گیرانه را.
رَأیٰ: دریافت، درک کرد، سنجید، پنداشت، گمان کرد.
رٰائیٰ، تَرٰائیٰ: وانمود کرد.
أریٰ: نشان داد، نمایاند.
إرتَأیٰ: درنظر گرفت، طرح چیزی ریخت.
إرتَأیٰ رَأیاً: اظهار عقیده کرد، پیشنهاد کرد.
تَرَأّیٰ لَهُ: به نظرش رسید.
رَأَیِ الرّٰایَةَ: در زمین زد نیزه را.
رَأَیْتُهُ: برابر و به روی دیدم او را.
رَأَیْتُهُ مُرٰاأةً: مشورت کردم.
أرأیٰ إرْاءً: صاحب رأی و دریافت گردید، حماقت و احمقی او نمایان شد (از اضداد)، دید در آینه، بیمار شُش گردید، جنبانید هر دو پلک چشم را در دیدن، پس‌رو گردید، بسیار شد نیکوئی دیدار او، کاری کرد تا او را نیک پندارند.
أرأیَ الْبَعیرُ: برگشته بینی گردید، برگردید سر بینی شتر به جانب حلق.
أرأتِ النّٰاقَةُ: دیده شد اثر آبستنی در پستان‌های او و بزرگ گردیدند.
أرأیَ الرّٰایَةَ: بر زمین زد نیزه را.
أرَی اللّٰهُ بِفُلانٍ: بنمایاند خدای به‌مردم عذاب و هلاک او را.
یُریٰ: پدیدار، نمایان.

وَ یَرَی الَّذِینَ اُوتُوا الْعِلْمَ الَّذِی اُنْزِلَ اِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ (آیه): صاحبان علم می‌دانند آنچه به تو نازل شده.
هَلْ تُریٰ: خداکند چنین باشد (آیا دیدی تو).
رَأی: فکر، نظریه، پیشنهاد، مشورت، شور، تدبیر.
اَلرَّأیُ الْعٰام: افکار عمومی.
صُلْبُ الرَّأی: یک‌دنده، سرسخت، خیره‌سر.
بِرَأیَیْنِ: دودل، متزلزل.
رٰائَیْتُهُ مُرٰاأةً و رِیٰاءً و رَأَیْتُهُ تَرِئَةً: بنمودم او را خلاف اعتقاد.
رِیٰاء: خود را به مردم نیک جلوه دادن، کار برای دیدار کسی کردن.
تَرِیَّة: اندک تیرگی و زردی که حائض بعد از غسل ببیند.
رَأَیْتُهُ الْمِرٰاةَ: نمایاندم او را مقابل آینه تا ببیند.
تَرِئَة: نیکی، دیدار خوب.
اِنَّ اَهْلَ الْجَنَّةِ لَیَتَرٰائُونَ اَهْلَ عِلِّیّینَ کَمٰا تَرَوْنَ الْکَوٰاکِبَ الدُّرِّی فِی اُفُقِ السَّمٰاءِ (حدیث): اهل بهشت هر آینه می‌بینند اهل بالاترها را مانند آنکه تو می‌بینی ستارگان در آسمان.
إرتَأَی الْأَمْرَ: دید او را و دانست تدبیرش را.
إرتَأَیْنٰا فِی الْأَمْرِ: نگریستیم در کار.
تَرٰائَیْتُ فِی الْمِرٰاةِ: دیدم خود را در آئینه.
تَرٰائیٰ لَهُ مِنَ الْجِنِّ شَیْءٌ: نمودار شد چیزی و پیش آمد او را از پریان.
تَرٰائیٰ لِی: ظاهر شد تاکه دیدم یا پیش آمد تا ببینم.
تَرٰاؤُا: دیدند بعض آنها بعضی دیگر را.
فَلَمّٰا تَرٰاءَ الْجَمْعٰانِ قٰالَ اَصْحٰابُ مُوسیٰ اِنّٰا لَمُدْرَکُونَ (آیه): چون در دریا یاران موسی فرعونیان را دیدند گفتند ما گرفتار شدگانیم.
تَرٰاءَ الْجَمْعٰان: دچار شدند.
تَرٰائَتِ النَّخْلُ: سرخ و زرد شد غوره خرما.
تَرَأَیْتُ فِی الْمِرٰاةِ: دیدم در آینه.
تَرٰائَیْنٰا فِی الْأَمْرِ: نگریستیم در کار.
تَرٰایٰ لِی: پیش آمد تا ببینم.

اِسْتَرْاَیْتُهُ: دیدم او را و دانستم، خواستم دیدن او را، خواستم مشورت او را.
رَاْی ـ آراء، ج: اعتقاد، بینائی دل.
اَصحٰابُ الرَّاْی: صاحبان قیاس‌اند.
رُؤْی: بسیار تاریکی.
جٰاءَ حِینَ جَنَّ رُؤْیٰا و رَؤْیٰا: آمد هنگام تاریکی پس پوشانید خود را از دیدن.
رُؤْیَة: دیدن به چشم، دانستن.
لاٰتَرمٰا: لاٰسِیمٰا (بالخصوص).
رِیّ: دیدار نیک.
هُمْ اَحْسَنُ اَثٰاثاًوَرِءْیاً (آیه): نکوتربودنددرابزارودرمنظر.
رِئَة ـ رِئٰات و رِئُون، ج: شش (جگر سفید).
رُؤٰاء: دیدار، دیدار خوب.
رُؤْیٰا ـ رُؤیً، ج: آنچه در خواب دیده شود.
رٰاءٍ: تماشا گر، بیننده.
رُؤْیٰا: خواب، خیال.
لاٰ تَقْصُص رُؤْیٰاکَ عَلیٰ اَخْوَتِکَ فَیَکِیدُوا لَکَ کَیْداً (آیه): به یوسف گفت آنچه خواب دیده‌ای با برادرانت مگو تو را حیله و نیرنگی می‌کنند.
رُؤْیٰا اِلٰهِیَّة: وحی، الهام، مکاشفه.
رُؤْیَة: خیال، بینائی، نمایانی، هویدائی.
رِئٰاء، رِیٰاء: ریا کاری، دو روئی، دو رنگی.
رِئَوِی: رِیَوی، ششی.
مُرٰاء: دو رو، ریا کار.
مُرٰاٰاة: دو روئی.
رِیٰاء: مقدار.
هُمْ رِیٰاءُ اَلْفٍ: ایشان بقدر هزاراند در چشم و مقابل روی.
رَئِیّ و رِئِیّ: پری و جن که دیده شود، مار بزرگ، جامه نمونه، مستوره.
اَرَاَیْتَ و اَرَاَیْتُکَ و اَرَیْتَ و اَرَیْتُکَ: خبر ده مرا (در تثنیه اَرَاَیْتُکُمٰا و در جمع اَرَاَیْتُکُم گویند).
رُؤیً: دیدار، دیدار خوب.
مَرْأیً: چشم‌انداز، دیدار.
مَرْئِی: نمایان.
مَرْأی و مَرْئَة: دیدار.
رَجُلٌ حَسَنُ الْمَرْاٰیِ و الْمَرْاٰة: مرد خوب دیدار.
اِمْرَاَةٌ حَسَنَةُ الْمَرْاٰیِ و الْمَرْاٰة: زن خوب دیدار.
هُوَ مِنِّی مَرْأیٰ و مَسْمَعٍ و بِمَرْئیٰ و مَسْمَعٍ: او مقابل و روبه‌روی من و به جائی است که می‌بینم او را و می‌شنوم سخن او را.
اَنَا اَرْاٰیٰ بِهِ: سزاوارترم به او.
مِرْآة ـ مَرٰاءٍ و مَرٰایٰا، ج: آیینه.
رَئّٰاء: مرد بسیار رؤیه.
مُرٰائِی و مُرٰاؤُن: ریا کار (ظاهرساز).
مُرِءٍ و مُرِئِیَة: ماده شتری که اثر آبستنی در پستانش دیده شود.
رَاْسٌ مُرَاْیً: سر بینی دراز، بلندآواز.
اَلْمُعٰالَجَةُ بِالرّٰادِیُوم: رادیوتراپی.
سِفْرُ الْاِلٰهِیَّة: انجیل یوحنا.
رُؤْیَةُ الْقٰاصِی: تلویزیون، دوربینی.
مِراٰةٌ مَعْدَنِیَّة: آئینه فلزی.
رَأی: ماهی ساردین.
(رَبَّ) اَلْقَوْمَ رَبّاً، ن: بزرگی کرد بر قوم.
رَبَّ النِّعْمَةَ: افزون کرد نعمت را.
رَبَّ الشَّیْءَ: فراهم آورد آن‌را، مالک و صاحب آن چیز گردید.
رَبَّ الْاَمْرَ: نیکو کرد کار و کامل گردانید.
رَبَّ الدُّهْنَ: خوش‌بو کرد روغن را.
رَبَّ الزِّقَّ رَبّاً و رُبّاً: نیکوکرد خیک را به شیره و خرما تا روغن آن فاسد نشود.
رَبَّ الصَّبِیَّ: پرورانید کودک را تا بالغ گردید.
رَبَّتِ الشّٰاةُ: بچه آورد گوسفند.
رَبَّ بِالْمَکٰانِ: مقیم شد آنجا.
رَبَّ رَبٰابَةً و رُبُوبِیَّةً، ض: مالک و سلطان شد.
رَبَّبَتِ الصَّبِیَّ رَبّاً، ف و رَبَّبَ تَرْبِیباً و اِرْتَبَّ اِرْتِبٰاباً و تَرِبَّةً: پرورانید کودک را تا بالغ گردید.
رَبَّبَ الدُّهْنَ: خوشبو کرد روغن را.

أَرَبَّ بِالْمَكانِ إِرْباباً: اقامت نمود به آنجا و لازم گرفت.
أَرَبَّ مِنْهُ: نزديک آمد به او.
أَرَبَّتِ السَّحابَةُ: پيوسته باريد باران.
تَرَبَّبَ الْقَوْمُ: جمع آمدند گروه.
تَرَبَّبَ الْأَرضَ: دعوی کرد که او مالک زمين است.
تَرَبُّب: خواهانی چيزی نمودن، گرد آمدن چيزی.
أُرتُبَّ الْعِنَبُ: رسيد و پخته گرديد انگور تا اينکه گرديد رُب.
اَللّهُمَ رَبَّ هٰذِهِ الدَّعْوَةِ التّامَة (حديث إجابة الأذان).
رَبّ: پروردگار، نام خدای تعالی، پرورش دهنده.
ـأَرباب و رُبُوب، ج: سيد، مصلح، مالک، صاحب، پادشاه، منعم، مولی. (رَبّی و رَبّانی و رَبُّوبی نسبت بر رَبّ در قسم و غيره)
قُلْ مَنْ رَبُّ السَّمٰواتِ وَالْأَرضِ قُلِ اللّٰهُ (آيه): بگو کيست پروردگار آسمانها و زمين بگو **اللّٰه**.
رَبُّ كُلِّ شَيْءٍ: مالک و مستحق هر چيز، صاحب و يار و برادر بزرگ آنست.
اُذْكُرنِي عِنْدَ رَبِّكَ (آيه): يوسف به يکی از آن دو نفر که تعبير خوابشان نمود گفت رفتی نزد صاحبت، مرا ياد آور.
فَـاذْهَبْ أَنْتَ و رَبُّكَ فَـقاتِلا (آيـه): پس برو تو و برادرت هارون برای جنگ برويد.
رَبَب: آب بسيار خوش.
رَبَّة: خانۀ بزرگ، کدبانوی خانه.
رِبَّة ـ أَرِبَّـة و رِبّ و رِبـاب، ج: گياهی است، درخت خروب، جوش دانه، جماعت بسيار.
رِبَّة و رُبَّة: جماعت بسيار، يا دههزار.
رَبَّةُ الْبَرسِيم: چين دوم شبدر.
رِبَّةُ الْقَصب: جوانه تازه نيشکر.
رُبّ ـ رِباب و رُبُوب، ج: شيره سفت از هر ميوه، دُرد و تـه‌نشين روغن، آب غليظ از هر چيزی، نام جمادی‌الاولی.
رُبَّ: بسا (از حروف جاره است) بر سر نکره در آيد و بدين معنی.
رُبَ و رُبَّةَ و رُبَّما و رُبَّتَما: (به تشديد و تخفيف باء) و رُب مانند مُذْ و رُبُّ به ضمتين هم گاهی آمده است وگاه بر سر ضمير درآيد چون رُبَّهُ رَجُلاً و رُبَّهُما رَجُلَيْنِ و هكَذا
تَرَبَّبَ الْوَلَدَ: پرورش داد، بزرگ کرد.
رَبُّ الْعائِلَة: بزرگ خاندان.
رَبُّ سُوس: شربت شيرين بيان.
رَبُّ الْوَرق: خمير.
رُبَّ، رُبَّما: چه بسا، شايد، ممکن است.
رُبُوبَة، رُبُوبِيَة: بزرگی، پروردگاری.
رَبَّتِ الصَّبِيَّ: نوازش کرد، دست بر سر او کشيد.
رُبَّة ـ رِباب، ج: فراخی و وسعت زندگی، شيره، نام ماههای جمادی‌الثانی و ذی‌القعده.
رُبّی: شيره‌فروش.
رابّ: شوهر مادر، ناپدری.
رابَّة: زن پدر.
رَابَّة: زن پدر.
رَبائِبُكُمُ **اللاّتی فِی حُجُورِكُمْ (آيه):** حرام است بر شما دختر زنهای شما که در حجر شما بزرگ شده‌اند.
رَبّانِی: مرد خدائی، دانشمند راسخ در علم و دين، دانشمند با عمل.
رِبّی ـ رِبِّيِّين، ج و رِبِّيُّون: هزاران از مردمان.
وَكَأَيِّنْ مِنْ نَبِيٍّ قاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثِيرٌ (آيـه): چـه بسا پيامبری که بسياری از مخصوصين خدا همراه او کارزار کردند.
رَبُوب ـ أَرِبَّة، ج: پسر زن از شوهر ديگرش.
عِلْمُ رَبُوبِي: علم خدائی.
رَبِيب: پرورده، عهد و پيمان داده، پادشاه، پسر زن، شوهر مادر.
رَبِيبَة ـ رَبائِب، ج: دايه، پرورنده، دختر زن، گوسفند خانگی جهت شير و بچه.
رَباب ـ رَبابَة واحد: ابر سفيد و گاهی هم به سياه گويند، عهد، مملکت، تار آلت طرب.
رِباب: پيمان و عهد، ياران و اصحاب مرکب از چند

قبیله، نزدیک زائیدن رسیدن گوسفند.

رِبٰابَة: ملک و سلطنت، مالک شدن، عهد و پیمان، دسته، جعبه‌های تیر قمار، یا رشته‌ای که به‌آن تیرها را پیچند.

رَبٰاب: جماعت.

رُبّان و رُبّانِی: بزرگ و مهتر کشتیبانان، جماعت، تمام یا اول هر چیزی.

رُبّان و رَبّان: جماعت، تمام یا اول هر چیزی.

رُبَیٰ ـ رُبٰاب، ج: گوسفند بچه آورده، گوسفند بچه مرده، گوسفند نوزاد، نیکوئی، نعمت و حاجت، گِرِه محکم، نام ماههای جمادی.

اِرَبَّة: اهل عهد و پیمان.

هِیَ اَربیٰ مِنْ اُمَّةٍ (آیه): تا آنکه قومی بر قوم دیگر تفوق یابند.

مَربُوب: بنده ـ مملوک، پرورده.

مَرَبّ: زمین پر از گیاه، محل اقامت و جای اجتماع، مردی که مردم را جمع نماید.

مَرَبَّة: سلطنت، کشور.

مُرَبَّب: پرورده.

مُرَبَّیٰات: داروهای پرورده به رُب.

مُرَبِّب: نعمت‌دهنده، نعمت یافته.

(رَبَا) رَبْاً، م: بر بلندی برآمد، بلند گردید، برداشت چیزی را از چیزی، بلند پنداشت.

رَبَاَ الْقَوْمَ و لَهُمْ: طلایهٔ آنها شد، دیدبانی نمود.

رَبَاَ الشَّیْءَ: برداشت آن‌را.

رَبَاَ عَلیٰ: مشرف بود، مسلط بود، ناظر بود.

رَبَأْتُ: بالاتر از آن بودم که چنین کنم.

رَبَأْتُ بِکَ: تو را بالاتر دانستم از آن.

اِنّی اَربَأُ بِکَ عَنْ هٰذَا الْاَمْرِ: تو را از این کار برتر گیرم.

رَبَاَ الْمٰالَ: اصلاح کرد و حفظ و حمایت نمود.

رَبْأ: ربودن، اصلاح نمودن، فراهم آوردن هر نوع خوراک، گرانبار رفتن، چشم داشتن، نگاهبانی کردن، از بالا به زیر نگریستن، مطلع گردیدن بر چیزی.

مٰا رَبَأْتُ رَبْأَهُ: نشناختم او را و اعتناء نکردم.

رَبَّأَهُ تَربِئَةً: برد او را و دور گردانید.

رٰابَأْتُهُ مُرٰابَأَةً: پرهیز کردم، ترسیدم از او، نگریستم او را، نگاه داشتم، نگاهبانی کردم او را.

اِرتَبَأَ اِرتِبٰاءً: دیدبانی کرد، بر بلندی برآمد، از بالا به زیر نگریستن، مطلع گردیدن بر چیزی، چشم داشتن.

رَبْأَة: آب دستان سه پهلو که از چرم سازند.

رَبِیئَة ـ رَبٰایٰا، ج: طلایه از لشکر.

مَربَأ و مِربَأ و مَربَأَة: جای دیدبان.

رَبَأْتُ الْمَربَأَةَ: بر جای دیدبان بالا رفتم.

مَربٰاء: پایهٔ نردبان.

مُرتَبَأ: جای دیدبان.

مِربَأ: نردبان.

(رَبَتَ) رَبْتاً، ن: پرورد.

رَبِتَ رَبَتاً، ف: بسته شدن سخن یا هر بسته شدن.

رَبَّتَ تَربِیتاً: پروردن کودک، دست نرم نرم به پهلوی کودک زدن تا به‌خواب رود.

(رَبَثَ) رَبْثاً، ن رَبَّثَهُ تَربِیثاً: از حاجت بازداشتن کسی را.

تَرَبَّثَ: درنگی کرد.

اِرتَبَثَ و اِربَثَّ اِربِثٰاثاً: پراکنده گردید.

اِربَأَثَّ: بازایستادن از حاجت.

اِربِئْثٰاث: سست شدن کار، درنگ نمودن.

اِربَأَثَّ اَمْرُهُمْ: ضعیف و سست شد و متفرق گردید.

رِبّیثیٰ: از کار بازدارنده.

رَبِیثَة ـ رَبٰائِث، ج: از کار بازدارنده.

رَبِیث و مَربُوث: بازداشته شده از حاجت.

رَبِیثٰا: نوعی ماهی خرد دارای فُلس ریز.

(رَبُجَ) رَبٰاجَةً، ک ف: بلید و کندفهم گردید.

اَربَجَ اِربٰاجاً: پسران کوتاه قامت آورد.

تَرَبَّجَتْ عَلیٰ وَلَدِهٰا: مهربان شد بر بچهٔ خود.

تَرَبَّجَ: متحیر گردید.

رَبَج و رَوْبَج: درم کوچک سبک.

رَبٰاجَة: احمقی و سستی، کُندخاطری.

رٰابِح: پر، سیراب.
رَبٰاحِی: ضخیم تند، درشت‌خوی.
رِبٰاحِیَّة: زن احمق.
اِربِجٰان: گیاهی است.
(رَبِحَ) فِی تِجٰارَتِهِ رِبحاً و رَبَحاً و رَبٰـاحاً، ف: سـودمند گردید در خریدوفروش تِجٰارَةٌ رٰابِحَة، ص.
رَبَّحَهُ: سود رسانید او را.
فَمٰا رَبِحَت تِجٰارَتُهُم (آیه): سود نداد معاملات تجاری آنها.
رَبَّحَ تَربِیحاً: جای داد بوزینه را.
رَبَّحَ: سود داد.
رٰابَحتُهُ عَلیٰ سِلعَتِهِ مُرٰابَحَةً و اَربَحَهُ: سود دادم او را بر متاعش.
مُرٰابَحَة: بر سود فروختن چیزی را.
اَربَحَ النّٰاقَةَ اِربٰاحاً: دوشید ماده شتر را صبح و در نیمه روز.
اَربَحَ: به دیگری فایده رسانید.
اِربٰاح: ذبح کردن کرهٔ شتر برای مهمانان.
تَرَبَّحَ: سرگشته گردید.
تَرَبَّحَ و اِستَربَحَ: سود خواست.
مٰالٌ رٰابِح: مال منفعت‌دار.
رِبح ـ اَربٰاح، ج، رَبَح و رَبٰاح: سود.
اِنَّهُ نَهیٰ عَن رِبحِ مٰالَم یَضمَن (حدیث): نـهی شده از سود آنچه که ضمانتی ندارد.
رَبَح: سود، اسبان و شتران که برای فروختن از شهری به شهر دیگر برند، پیه.
رٰابِح واحد: شتران ریزه.
رٰابِح ـ رِبٰاح، ج: کره شتر از مادر جدا شده.
رِبحُ المٰال: بهره قانونی.
رٰابِح، مُرَبِّح: پر سود، سودمند، نافع.
رُبَح: کُره شتر، بزغاله، مرغی است.
رَبٰاح: جانوریست مانند گربه، شراب.
رَبٰاحِیّ: نوعی ازکافور.
رُبٰاح و رُبّٰاح ـ رَبٰابِیح، ج: بزغاله، بوزینهٔ نر، کره شـتر لاغر.
اِستِربٰاحَة: ختنه.
هُوَ اَجبَنُ مِن رُبّٰاحٍ: او ترسوتر از بوزینه است.
رُبُّ رُبّٰاح: نوعی خرما.
مَتجَرٌ رَبِیح: بازرگانی سودمند.
* (رِبَـحل): پـرگوشت بـلندقامت، تـمام انـدام یـا بزرگ هیکل از مردم و شتر.
جٰارِیَةٌ رِبَحلَة: دختر فربه بلندقامت خوش اندام.
رِبَحل: سخاوتمند و بسیار بخشش.
(رَبِخَتِ) الاِبِلُ رَبَخاً، ف: سخت شد رفـتن شـتران در ریگ.
رَبِخَتِ المَرأَةُ رَبٰاخاً، ف م: بـیهوش گـردید زن وقت جماع.
اَربَخَ الرَّملُ اِربٰاخاً: تودهٔ شـن بـرهم نشست و سـطبر گردید.
اَربَخَ الرَّجُلُ: در سختی افتاد، دارای کـنیزی شـد کـه هنگام جماع از غایت لذت بیهوش می‌شود.
تَرَبَّخَ الرَّجُلُ: رفت تا سست شد.
تَرَبَّخَ: سست گردید.
رَبُوخ: زنی که وقت جماع بیهوش گردد.
رَبِیخ: پالان بزرگ.
(رَبَدَ) بِالمَکٰانِ رُبُوداً، ن: اقامت کرد به‌جای.
رَبَدَهُ رَبداً: بازداشت او را.
رَبَّدَتِ الشّٰاةُ تَربِیداً: مایه‌گرفت پستان گوسفند.
تَرَبَّدَ الضَّرعُ: متغیر گردید شیر گوسفند.
تَرَبَّدَ وَجهُهُ: متغیر گردید از غضب و ترش‌روی شد.
تَرَبَّدَتِ السَّمٰاءُ: پر ابر شد آسمان.
اِربَـدَّ اِربِـدٰاداً و اِربٰـادَّ اِربِـیدٰاداً: خـا کسترگون و تیره‌رنگ شد.
اِنَّهُ کٰانَ اِذٰا نَزَلَ عَلَیهِ الوَحیُ اِربَدَّ وَجهُهُ (حـدیث): پیامبر (ص) زمانی که بـه او وحـی مـیشد رنگش تغییر می‌نمود.
رَبد و رَبَد: گِل تُنُک.
رَبد: گیاهی است.

زُبْدَة: خاکسترگونی، تیرگی.
رُبْد: رنگ و جوهر شمشیر و غیر آن.
رابِد: گنجینه‌دار، خزینه‌دار.
اَربَد: نوعی مار، شیر بیشه.
ظَلیمٌ اَربَد: شترمرغ خاکستری.
داهِیَةٌ رَبْداء: بلای بد.
نَعامَةٌ رَبْداء ـ رُبْد، ج: شترمرغ ماده خاکستری.
عَنزٌ رَبْداء: بز ماده سیاه که خالهای سرخ داشته باشد.
رَبید: خرماهای رویهم نهاده که آب پاشند بر آن.
رَبیدَة: صندوق که در آن اسناد و غیره گذارند.
رَبّاد: گِل ساز، بانی از گِل.
مِربَد: جای بازداشت شتران و غیره، محل خشک کردن خرما، خرمن.
مُتَرَبِّد: شیر بیشه، درنده.
مُربَد: خاکستری.
(رَبِذَتْ) یَدُهُ رَبَذاً، ف: سبک شد دست او در کار.
اَربَذَهُ: برید آن‌را.
اَربَذَ اِرباذاً: تازیانه ریشه‌دار ساخت.
رَبَذ: سبکی دست.
رَبَذَة و رَبْذَة: پاره پشمی که بدان روغن مالند بر شتر، پارچهٔ که زرگران بدان مالند تا شفاف شود.
رَبَذَة: رشتهٔ سر تازیانه، شدت و سختی، محل تولد و دفن ابی‌ذر غفاری علیه‌الرحمه.
رَبِذ: سبک پا.
رَبِذُ العَنان: تنها و گریزنده.
لِثَةٌ رَبِذَة ـ رَبِذات، ج: بیخ دندان کم‌گوشت.
ذُورَبَذات: مرد بسیار غلط گوی.
رِبَذَة ـ رِبَذ و رِباذ، ج: مرد بی‌خیر، سربند شیشه، پاره پشم رنگارنگ که به‌گردن شتر آویزند، پارچهٔ زن حائض، هر پلیدی و کثافت.
رَبَذیٰ: چلهٔ کمان، تازیانه.
رَبَذانِی و مِرباذ: بسیار بیهوده گوی.
رَباذِیَة: بدی.
(رَبْرَب): گله از گاوان دشتی.

* **(رَبْرَق)، عِنَبُ الثَّعْلَب:** تاجزیری.
(رَبُزَ) الرَّجُلُ رَبازَةً، ک: زیرک گردید.
رَبُزَ الکَبْش: فربه و پرگوشت شد قوچ.
اَربَزَ الرَّجُلَ اِرْبازاً: زیرک گردانید.
اَربَزَ الکَبْش: فربه و پرگوشت نمود قوچ را.
رَبَّزَ القِربَةَ تَربیزاً: پر کرد مشگ را.
اِرتَبَزَ الاَمْرُ: کامل و تمام گردید.
رَبیز: زیرک دانا، پرگوشت و فربه، ماهر و بزرگ در فن خود.
(رَبَسَهُ) بِیَدِهِ رَبْساً، ن: زد او را با دست.
رَبَسَ القِربَةَ: پر کرد مشگ را.
اَربَسَهُ اِرباساً: خشم گرفت بر او.
اِرتَبَسَ اِرتِباساً: آکنده شد از گوشت و غیره.
اِربَسَّ اِربِساساً: رفت در زمین.
اِربِساس: به یکدیگر خشم کردن، قدرت یافتن، سپس ماندن، درنگ کردن.
اِربَسَّ اَمْرُهُمْ: سست شد کار ایشان تا آنکه متفرق شدند.
رُبْس ـ رَبْساء واحد: سختیها و بلایا.
گویند جاءَ فُلانٌ بِاُمُورٍ رُبْسٍ: او با مشکلات روبرو شد.
رَبَسَة: زن بد هیئت، چرکناک.
رَبیس: دلیر و شجاع، خوشه پر از دانه، قوچ پرگوشت، کار سخت و مشتبه، مضروب، آنکه به شتران و مال او آفت رسیده باشد، سختی و بلا، بسیار از شتران و غیره.
اُمُّ الرُّبَیْس: مار بزرگ.
داهِیَةٌ رَبْساء: بلای سخت.
رِبّیس: بزرگ افسانه گویان.
رِیباس: گیاهی است ترش و شیرین و معروف.
(اَربَشَ) الشَّجَرُ اِرباشاً: برگ آورد درخت، شکافته شد و میوه آورد.
رَبَش: سفیدی که بر ناخن پدید آید.
رُبْشَة: اختلاف رنگها.

رَجُلُ اَربَش و اَرمَش: مرد مختلف رنگ.
اَرضُ رَبشاء: زمین پر گیاه.
(رَبَصَ) بِهِ رَبصاً، ن: انتظار آن کشید نیک یا بد، چشم داشت که فرود آید بر او، بر انتظار داشت او را.
رَبَصَنِی اَمْراً: در انتظار کاری انداخت مرا.
قُلْ هَلْ تَرَبَّصُونَ بِنا اِلاّ اِحدَی الْحُسْنَیَیْنِ (آیه): بگو آیا برای ما جز یکی از دو نیکی انتظار می‌کشید.
تَرَبُّص: چشم داشتن، انتظار نمودن، نگهداشتن غله به انتظار گرانی، درنگ کردن.
مُتَرَبِّص، ص.
یُتَرَبَّصُ بِهِ (حدیث): عجله مکن در دفن او.
تَرَبُّص: نگران بودن، عده نگهداشتن زنان.
وَالْمُطَلَّقاتُ یَتَرَبَّصنَ بِاَنْفُسِهِنَّ ثَلٰثَةَ قُرُوءٍ (آیه): زنان طلاق داده باید انتظار کشند خودشان به‌مدت سه پاکی و در این مدت شوهر کردن جایز نیست.
وَ یَذَرُونَ اَزْواجاً یَتَرَبَّصنَ بِاَنْفُسِهِنَّ اَربَعَهَ اَشْهُرٍ وَ عَشْراً: کسانی که وفات کنند و زن بجای گذارند باید زنان چهارماه و ده روز عده نگهدارند و (حکم عده وفات یک سال بود به این آیه منسوخ شد).
رُبصَة: گونا گونی رنگ، چشم‌داشت، مدت انتظار زن در خانه شوهر وقتی که مرد از جماع مانده باشد.
(رَبَضَتِ) الدّابَّةُ رَبْضاً و رُبُوضاً و رِبضَةً، ض: به‌زانو درآمد چهارپا.
رَبَضَ الاَسَدُ عَلیٰ فَرِیسَتِهِ ـ رَبَضَ القِرنُ عَلیٰ قِرنِهِ: زیر گرفت شیر شکار را و نشست بر آن.
رَبَضَ فُلاناً: اقامت نمود به جائی.
رَبَضَ الْکَبْشُ عَنِ الْغَنَمِ: بازایستاد قوچ از رفتن بر گوسفندان یا عاجز آمد.
رَبَضَ اللَّیْلُ: انداخت شب خود را و تاریکی فرو گرفت.
رَبَضَهُ: جای داد یا جای گرفت به‌طرف او.
اَربَضَ اَهْلَهُ اِرباضاً: خبرگیری نمود از نفقه عیال خود.
اَربَضَتِ الشَّمْسُ: سخت گرم شد آفتاب.
اِرباض: فرو خوابانیدن، چهارپا و سگ و گوسفند را به آغل آوردن و خوابانیدن.
تَربِیض: جای دادن، آنقدر آب در مشک کردن که قعر آن‌را بپوشاند.
تَرَبُّض: اشکنه ساختن، ترید کردن.
رَبَض ـ اَرباض، ج: روده یا هرآنچه در شکم می‌باشد غیر از قلب، دیوار اطراف شهر، آغل و جای گوسفندان، ریسمان پالان، زن و اهل و مال و خانه مرد که بدانها استراحت کند، قوت و خوراک انسان، کناره چیزی، کمربند مانند تنگ ناقه.
اِذا رَکَعَ رَبَضَ وَاِذا سَجَدَ نَقَرَ وَاِذا جَلَسَ شَغَرَ (حدیث، صفات منافق): وقتی خم شود به‌جهت خوراک است.
رِبض: گروه گاوان در جای باش خود.
رِبضَة: کشتن‌گاه و قتلگاه هر قوم، تن و شخص، جماعت مردم، نوعی از نشستن گوسفند.
رُبض: میانه چیزی، پایه و بنیاد بنا، هرچه به زمین متصل شود از هر چیزی، پاره از درختان طلح و سمر.
رَبض و رُبض: زن و مال و خانه مرد که آسایش می‌دهند او را، مادر و خواهر که نزدیک می‌گرداند قرابت را.
رُبضَة: ماندگی اشکنه (ترید)، مرد اشکنه‌ساز.
رُبَضَة: مرد اشکنه‌ساز.
رَجُلُ رُبْضٌ عَنِ الْحاجاتِ: مرد بازمانده از حاجات.
رابِض: مقیم و ساکن.
رابِضَة: مرد حقیر و عاجز از طلب معالی امور بازمانده، فرشتگانی که با آدم بر زمین آمدند و گم‌شده‌گان را به‌راه آرند، بقیه کسانی که حجت خدا بر مردم نزد آنها است.
رَبُوض ـ رُبُض، ج: درخت بزرگ ضخیم، ده بزرگ که اهل بسیار دارد، زنجیر بزرگ، زره فراخ.
رَبِیض: گوسفندان به آغل جمع آمده با شبانان، مجمع روده‌ها و چربی.
وَالنّاسُ حَوْلِی کَرَبِیضَةِ الْغَنَمِ (حدیث علی (ع)).
مَربِض ـ مَرابِض، ج: جای باش و آغل گوسفندان،

آوردن گوسفندان در آغل.
مَربِض و مَربَض: مجمع روده‌ها و چربی.
رَبّاض و رابِض: شیر درنده.
تِربٰاض: گل کاشه، عُصفر (گیاهی است).
(رَبَطَ) جٰاشُهُ رَبٰاطَةً، ن: سخت شد دل او.
رَبَطَ اللّٰهُ عَلیٰ قَلْبِهِ: الهام کرد او را صبر، قوی‌دل گردانید او را خدا.
رَبَطَهُ رَبْطاً، ن ض: بربست آن‌را.
رَبَطَ: محکم کرد، پیوست، متصل کرد یا شد.
وَ رَبَطْنٰا عَلیٰ قُلُوبِهِمْ اِذْ قٰامُوا (آیه): دلهاشان را قوی کردیم چون برخواستند.
رَبَطَ الْجُرحَ: زخم‌بندی کرد، نوارپیچ کرد.
رَبَطَ اللِّسٰانَ: زبان بند کرد.
رٰابَطَ الْجَیْشُ: اُردُو زدند، اقامت کردند.
اِرتَبَطَ: بستگی داشت، مربوط بود.
اِرتَبَطَ فَرَساً: معین کرد اسب را برای رباط (حفظ سرحد).
رٰابِط: راهب، مرد زاهد و حکیم که خود را از دنیا بازداشته.
رٰابَطَ الْاَمْرَ: مواظبت کرد کار را.
رٰابِطُ الْجٰاش: مرد دلیر که از جا نرود.
نَفْسٌ رٰابِط: دل فراخ و پهن.
جَیْشٌ رٰابِطَة: لشکر سنگین و گران.
رَبْط: بستن، پیچیدن.
رِبٰاط: بند، گره، نوار زخم‌بند، رشته، پیوند.
رِبٰاطُ الْحِذٰاء: بند کفش.
رِبٰاطُ الْجَوْرٰاب: بند جوراب مرد.
رِبٰاطُ الرَّقَبَة: دستمال گردن.
رِبٰاط ـ رُبُط، ج: آنچه بدان بندند، دل، دوام نمودن بر کاری.
ـ رُبٰاطٰات، ج: پنج عدَد و زیادتر از اسبان بسته، مهمانخانه.
رِبٰاط و مُرٰابَطَة: نگاهداشتن و ملازمت نمودن جای آمدن دشمن را.

رَبِیط: چهارپای بسته، خرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشند، غوره خرمای تر نهاده، زاهد عیسویان، زاهد و حکیمی که خود را از دنیا بازداشته.
رَبِطَة: بقچه، بسته.
وَلِیَربِطَ عَلیٰ قُلُوبِکُمْ (آیه): دل شما را از اضطراب و هراس نگه داشت.
مُرٰابَطَة: به‌هم پیوستن اسبان در یک بند (و در اصطلاح فقها به‌معنی مرزنشینی و مسلح و آماده جهاد بودن است)، انتظار نماز بعد از نماز.
رَبِیطُ الْجٰاش: مرد دلیر که نگریزد.
رَبِیطَة: چهارپائی که او را بندند.
مِربَط: آنچه بدان چهارپا را بندند.
مِربَطَة: آنچه بدان چهارپا را بندند، ریسمان که بالای چوب پالان بندند.
مَربَط و مَربِط: جای بستن.
مَربُوط: بسته.
رَبطَةُ السّٰاق: بند جوراب زنانه.
رٰابِط: گره زننده، متصل کننده.
رٰابِطُ الْجٰاش: خونسرد، آرام.
رٰابِطَة، اِرتِبٰاط: اتصال، پیوستگی.
اِرتِبٰاط: التزام، نسبت، پیوستگی از دو سو.
بِالْاِرتِبٰاط: با هم، مشترکاً.
مَربَطُ الدَّوٰاب: طویله.
مُرتَبِط، مَربُوط: دارای بستگی.
مُرتَبِطٌ بِمَوْعِدٍ: عهده‌دار، ملزم.
مٰاءٌ مُتَرٰابِط: آبی که پیوسته روان باشد.
(رَبَعَ) رَبْعاً، م: بازایستاد، خود را بازکشید از کاری.
اِربَع عَلَیْکَ وَ عَلیٰ نَفْسِکَ اَوْ عَلیٰ ظَلْعِکَ (مثال): بر خود آسان گیر.
رَبَعَ بِالْمَکٰانِ: اقامت کرد و آرام نمود.
رَبَعَ عَنْهُ: بازماند از او و کوتاهی نمود.
رَبَعَ عَلَیْهِ: مهربانی نمود بر او.
رَبَعَ الرَّجُلُ بِالْمَکٰانِ: فرمان داد به هرچه که خواست.

رَبَعَ: برداشت سنگ را جهت آزمایش قوت دست.
رَبَعَ بِعِیشِهِ: راضی شد به زندگی.
رَبَعَ الْإِبِلُ: هر چهار روز یک نوبت آب خوردن شتران.
رَبَعَتِ الْإِبِلُ: به چراگذاشته شدند شتران و خوردند و آشامیدند.
رَبَعَ، رَبَّعَ، اِرْتَبَعَ الْحِصَانُ: به علف بهاری بسته شد.
رَبَعَ الْحِصَانُ: به تاخت رفت، چهار نعل رفت.
رَبَعَ الْعَدَدَ: چهاربرابر کرد، چهار ضرب کرد.
رَبَعَ الْقَوْمَ: چهل یا چهار نفر از گروه را با خود همراه ساخت.
رُبِعَ الْقَوْمُ، ل: باران بهار رسید ایشان را.
أَرْبَعَتِ النَّاقَةُ: بند شد رحم او و قبول نکرد منی نر را.
أَرْبَعَ مَاءُ الرَّكِيَّةِ: بسیار شد آب چاه.
أَرْبَعَ الْوِرْدُ: نوبت آب خوردن آمد.
أَرْبَعَ الْإِبِلَ: گذاشت شتران را تا آب خوردند.
أَرْبَعَ فُلَانٌ: بسیار نکاح کرد.
أَرْبَعَ السَّائِلُ: سؤال کرد و رفت و باز آمد.
أَرْبَعَ الْمَرِيضَ: دو روز عیادت بیمار را ترک کرد روز سوم آمد.
أَرْبَعَ إِرْبَاعاً: به سال چهارم درآمدن گوسفند، سال پنجم رسیدن گاو و اسب و سال هفتم شتر، درآمدن گروه به علف بهاری یا چهار عدد شدن، مقیم بودن به منزل بهاری، در علف بهاری رها کردن چهارپا را، صاحب شتران نوبت آب چهارم شدن، صاحب فرزند شدن در پیری، به نتاج آمدن شتر در بهار.
أَرْبِعْ عَلَىٰ نَفْسِكَ: ارفاق و مداراکن، و عجله منما.
رَبَّعَ الْبَيْتَ أَوِالْحَوْضَ: قرار داد خانه یا حوض را چهارگوش.
رَبَّعَ تَرْبِيعاً: چهارگوشه ساختن.
رَابَعَ مُرَابَعَةً و رِبَاعاً: مزد بهار به بهار قرار دادن.
رَابَعُوا الْحِمْلَ: داخل کردند چوب مربعه را در زیر بار، حمله بردن یک ربیع دور فلک در سه برج است میان دو کوکب. (اصطلاح نجومی).
تَرَبَّعَ الْبَعِيرُ: شتر خورد علف بهاری را.
تَرَبُّع: به چهارزانو نشستن، کوهان بلند برآوردن شتر، در جای بهاری بودن.
اِرْتَبَعَ الْبَعِيرُ و تَرَبَّعَ: شتر خورد علف بهاری را و فربه شد.
اِرْتَبَعَ بِالْمَكَانِ و تَرَبَّعَ: اقامت نمود در بهار به جایی.
اِرْتَبَعَ الْحَجَرَ اِرْتِبَاعاً: سنگ به دست برداشت جهت آزمایش قوت.
اِرْتِبَاع: به چهار زانو نشستن، هنگام خرما چیدن، رسیدن درخت خرما، سخت دویدن شتر، گِرد اندام شدن.
اِسْتَرْبَعَ الرَّمْلُ: تراکم یافت ریگ.
اِسْتَرْبَعَ الْغُبَارُ: برخواست گرد و غبار.
اِسْتَرْبَعَ الْبَعِيرُ السَّيْرَ: قوی گردید شتر بر رفتن.
اِسْتَرْبَعَ الشَّيْءَ: توانای آن شد.
اِسْتَرْبَعَ فِي جُلُوسِهِ: چهارزانو نشست.
رَبْع، رِبْع، رَبَع: متوسط، میانه بالا، نقّاله مدرج.
رَبْع ـ رِبَاع و رُبُوع و أَرْبُع و أَرْبَاع، ج: سرای، خانه، محله، فرودگاه، جماعت مردم، تن، محل اقامت در ایام بهار، مرد میانه بالا، خانهٔ چند دستگاهی.
رَبْعَة و رَبَعَة ـ رَبَعَات (به تحریک جمع و شاذ): مرد میانه بالا، زن میانه بالا.
رَبْعَة: طبلهٔ عطّار، جعبهٔ جزوهای قرآن.
رَبَعَة: سخت رفتن یا سخت‌ترین دویدن شتر یا نوعی که سخت نباشد، فاصله بین پایه‌های سه‌پایه دیگ، کف اجاق.
رِبْع: تب که یک روز بیاید و دو روز نیاید، بازداشت شتر از آب سه روز و ورود او در روز چهارم.
رِبْعِيّ: منسوب است به‌سوی ربیع (بهار).
رُبْع و رُبُع: چهار یک.
رُبَع ـ رُبَاع و أَرْبَاع، ج رُبَعَة مؤنث ـ رُبَعَات و رُبَاع، ج: اول نتاج بهاری (آخر آن‌را **هبع** گویند).
مَا لَهُمْ رُبَعٌ و لَا هُبَعٌ (مثال): برای ایشان نه نتایج اول

بهار است و نه آخر.

اَربَعُ نِساءٍ: چهار زن.

اَربَعُون: چهل.

اَربَعَةُ رِجالٍ: چهار مرد.

فَاسْتَشْهِدُوا عَلَيْهِنَّ اَربَعَةً مِنْكُمْ (آیه): بر آنها چهار مرد از خودتان گواه گیرید.

رٰابِع ـ رَوٰابِع، ج: چهارم در عدد، شتر نوبت آب رسیده.

اِبِلٌ رَوٰابِع: شتران روز چهارم آب خورنده.

رَبِيع ـ رُبُع، ج: بهار، باران‌بهاری، سهمی از آب زمین، نهر کوچک، چهار یک.

لِفُلانٍ مِنْ هٰذَا الْمٰاءِ رَبِيعٌ: برای او از این آب قسمت و بهره‌ای است.

رَبِيعُ الشُّهُور والْاَزْمِنَة: چهار یک ماههای سال که سه ماه صفر و ربیعین است.

رَبِيعٌ رٰابِع: بهار بسیار فراوانی و ارزانی.

اَبُو الرَّبِيع: هُدهُد.

اَللّٰهُمَّ اجْعَلِ الْقُرآنَ رَبِيعَ قَلْبِي (حديث): خدایا قرآن را بهار قلب من قرار بده.

رَبِيعَة: سنگ زورآزمائی، خودآهنی، مرغزار، توشه‌دان، ظرفیست که در آن بوی خوش و غیره نهند، هالتِر، وزنه.

رُبٰاع: چهار چهار (معدول از اربعه اربعه).

رَبٰاع: آنکه دندان رباعیه را افکنده باشد.

رَبٰاعِيَة ـ رَبٰاعِيٰات، ج: چهار دندان میان ثنایا و انیاب.

رَبٰاعَة و رِبٰاعَة: شأن، حال، طریقه، روش، استقامت.

هُمْ عَلىٰ رَبٰاعَتِهِمْ (وبكسر) وَ رَبٰاعِهِمْ و رَبَعٰاتِهِمْ و رِبَعَتِهِمْ: ایشان بر حالت نیکواند یا بر امری که بودند بر آن.

رِبٰاعَة: نوعی از حمایل شمشیر.

رَبّٰاع: بسیار خریدکنندهٔ خانه‌ها.

رَوْبَع: ضعیف، فرومایه.

رَوْبَعَة: کوتاه قامت، کوتاهی پاشنه یا عیبی است که شترها را.

مَربَع: جای اقامت در بهار.

اَرضٌ مَربَعَة: زمین پر موش.

مِربَع و مِربَعَة: چوبی که دو طرف آن‌را دو نفر گرفته و بدان بار بر پشت چهارپا نهند.

مِربٰاع: جائی که روئیدگی را در اول بهار برویاند، چهار یک غنیمت که در جاهلیت رئیس می‌گرفت، ماده شتری که عادت دارد در بهار بچه آرد یا ماده شتری که بچه اول آورده باشد، مرد میانه بالا.

مَرٰابِيع: بارانهای اول بهار.

مَربُوع: مرد میانه بالا، مرد تب رسیده.

اَربَعٰاء ـ اَربَعٰاءات، ج: چهارشنبه، ستونی از ستونهای بنا.

زَهْرَةُ الرَّبِيع: گل فنجانی.

رُباعِی: معادله دوم در جبر.

تَربِيع: ضرب عدد در چهار.

تَربِيعُ الدّٰائِرَة: چهار قسمت کردن.

تَربِيعَة، مُرَبَّع: خانه جام، شیشه. (خانه در بازی).

مَربَعُ الصَّيْد: شکارگاه.

مَربُوع: چهارشانه

قَعَدَ الْاُربُعٰاءَ، قَعَدَ الْاُربُعٰاوىٰ: نشست چهارزانو.

بَيْتَ اُربُعٰاوٰاء: خانه یک و دو و سه و چهار ستون.

رِبْعِيَّةُ الْقَوْم: خواروبارگروه در اول سرما.

يَربُوع ـ يَرٰابِيع، ج: موش دشتی.

يَربُوع اويُربُوع: گوژپشت.

(رَبغ) **اَلْقَوْمُ فِي النَّعِيمِ، ن:** اقامت نمودند و ثبات ورزیدند در نعمت و مال.

اِنَّ الشَّيْطٰانَ قَدْ اَربَغَ فِي قُلُوبِكُمْ وَ عَشَّشَ (حديث).

رَبِغَ عَيْشُهُ رَبَغاً، ف: وسعت یافت زندگانی او.

رَبَغَ الرَّجُلُ: تباه کار و بی‌باک گردید. رَبِغ، ص.

رَبُغَ رَبٰاغَةً: بسیار گردید.

اَربَغَ اِبِلَهُ: گذاشت شترش را تا هر موقع آب خورد.

رَبْغ: سیرابی، خاک باریک.

اَخَذَهُ بِرَبْغِهِ: گرفت آن‌را به وقت حادث و پیدا شدن

آن پیش از آنکه فوت کند.
اَربَغ: بسیار از هر چیزی.
رٰابِغ: آنکه مقیم باشد بر امری که قدرت دارد بر آن.
عَیشٌ رٰابِغ: زندگانی با ناز و نعمت.
رَبیعٌ رٰابِغ: بهار با وسعت و فراخی.
(رَبَقَهُ) رَبقاً و رِبقاً، ن ض: بست و کشید سر او را در یک گوشه.
رَبَقَهُ فِی الْاَمْرِ: انداخت او را در کاری.
تَربیق: ریسمانی که بدان گوسفندان را بندند.
تَربیقُ الْکَلٰامِ: آرایش سخن.
تَرَبَّقتُ الشَّیءَ مِنْ عُنُقی: درآویختم آن‌را به گردن خود.
اِرتَبَقَ الظَّبیُ فِی حِبٰالَتی: در دام من بسته شد گردن آهو.
اِرتَبَقَ فِی الْاَمْرِ: افتاد در کار و در گوشه‌ای درآمد.
رِبق: کمند، ریسمانی که بر گردن بره و بزغاله بندند.
رِبقَة و رَبقَة ـ رِبَق و اَربٰاق و رِبٰاق، ج: یک گوشهٔ از ریسمان.
اَلدّینُ رِبْقَةُ اللّٰهِ فِی الْاَرضِ فَاِذٰا اَرٰادَ اللّٰهُ اَنْ یُذِلَّ عَبْداً وَضَعَهُ فِی عُنُقِهِ مَنْ فٰارَقَ الْجَمٰاعَةَ قِیْدَ شِبْرٍ فَقَدْ خَلَعَ رِبْقَةَ الْاِسْلٰامِ مِنْ عُنُقِهِ (حدیث): کسی که دوری نماید از جماعت برداشته ریسمان اسلام را از گردنش کنایه از اینکه (ترک سنت نموده و متابعت بدعت کرده).
حَلَّ رِبقَتَهُ: گشود و دور کرد از او رنج و سختی را.
اَللّٰهُمَّ انْزَعْ عَنّی رِبْقَةَ النِّفٰاقِ (حدیث فی‌الدعاء): خداوندا از من بردار ریسمان نفاق را.
اُمُّ الرُّبَیْق: بلا.
رَبیقَة: چهارپای ریزه و گردن بسته، در گوشه کشیده، صید به دام افتاده.
مُرَبَّقَة: نان چرب روغن‌دار.
(رَبَکَ) الشَّیءَ رَبْکاً، ن: درآمیخت آن‌را.
رَبَکَ الثَّرِیدَ: نیکو ساخت اشکنه را.
رَبَکَ فُلاٰناً: انداخت او را در گِل و لای.
رَبَکَ الرَّبیکَةَ: گل و لای ساخت.
رَبِکَ و رَبَکاً، ف: شوریده شد و درهم گردید کار بر او. رَبِک و رَبیک، ص.
رَبَّکَ: بغرنج کرد، پیچیده کرد، گیج کرد، سراسیمه کرد.
رَبِکَ، اِرتَبَکَ: گرفتار شد، گیر افتاد.
اِرتَبَکَ فِی الْوَحْلِ: درافتاد در گِل.
اِرتَبَکَ فِی الْاَمْرِ: درآویخت در آن.
اِرتَبَکَ فِی کَلٰامٍ: درماند در سخن.
اِرتَبَکَ الصَّیدُ فِی الْحِبٰالَةِ: مضطرب گردید شکار در دام.
اِرتَبَکَ الْاَمْرُ: شوریده و درهم شد کار.
رَبَک، اِرتِبٰاک: پریشانی، گرفتاری، آشفتگی.
رَبِک، مُرتَبِک: گرفتار، ناراحت، پریشان.
اِرتِبٰاک: درآمیخته شدن.
تَحَیَّرَ فِی الظُّلُمٰاتِ وَارتَبَکَ فِی الْمُهْلِکٰاتِ (حدیث) علی (ع): حیران شدی در تاریکیها و گرفتار هلاکتها گردیدی.
اِربٰاکَ رَأیُهُ اِربیکٰاکاً: شوریده شد عقل او.
اِربٰاکَ عَنِ الْاَمْرِ: بازایستاد از کار.
رَجُلٌ رَبِک: مرد سست حیله.
رَجُلٌ رُبَک: مرد شوریده عقل در کار خود.
اَربَک ـ رُبک، ج: شتر سیاه تیره‌رنگ یا شتری که پهلو و گوشهای او سخت سیاه و باقی آن تیره‌رنگ باشد.
رَبیک: خوراکیست که از خرما و روغن و ماست سازند و گاهی بر آن آب ریزند و آشامند.
رَبیکَة: آب آمیخت به گل رقیق، ربیک، کره که از شیر جدا نشود.
رَجُلٌ رَبِک و رَبیک: مرد شوریده عقل در کار خود.
مُربِک: مایه زحمت، سنگین.
مُرتَبِک: پیچیده، گِره خورده، بغرنج.
(رَبَلَ) اَلْقَوْمُ رَبْلاً، ن ض: بسیار شدند گروه یا بسیار شد شتران راکُره آنها.

رَبَلَتِ الأَرضُ و أَربَلَت: رویانید گیاه ربل را یا بسیار شد.
اِرتَبَلَ مالُهُ: بسیار شدند شتران او.
تَرَبَّلَ: خورد گیاه ربل را.
تَرَبَّلَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت و سبز گردید.
تَرَبَّلَ القَومُ: چرانیدند گیاه ربل را.
تَرَبَّلَ فُلانٌ: شکار کرد و تفحص و جستجوی گیاه ربل نمود.
تَرَبَّلَتِ الأَرضُ: گیاه سر بر آورد از زمین و سبز گردید.
تَرَبَّلَتِ المَرأَةُ: پرگوشت شد زن.
تَرابُل: چون شیر بر کسی هجوم آوردن و بر سر او افتادن.
رَبل ـ رُبول، ج: نوعی از درختان که در آخر تابستان به سردی شب و باران برگ و بار آرد.
رَبلَة و رَبَلَة و رابِلَة ـ رَبَلات، ج: هر گوشت پارهٔ ضخیم یا شکم ران یا اطراف پستان، اطراف فرج.
رَجُلٌ رِبل: مرد پرگوشت.
رَبَل: گیاهی است بسیار سبز.
اِمرَأَةٌ رَبلَة ـ رَبَلات، ج: زن فربه پرگوشت، زن بزرگ یا زن باریک ران کوچک فرج.
اِمرَأَةٌ رَبلاء ـ رَبَلات، ج: زن بزرگ.
رِبيل: دزد که حرفه او دزدی است.
رَبيلَة: فربهی، تن آسائی، فراخی نعمت.
رِئبال ـ رابِيل، ج:(ربال ـ ربابيل ج) شیر درنده، گیاه بالیده درهم پیچیده، پیر ناتوان.
ذِئبٌ ولِصٌّ رِئبال: گرگ و دزد خبیث.
رَبَبَل: زن پرگوشت به ناز و نعمت پرورده، ماده شتر فربه، تنومند، هیکل دراز.
أَرضٌ مِربال: زمین پر از درخت ربل.
مُتَرَبِّلَة: زن پرگوشت.
رَبِل: گوشتی، چاق، فربه.
رَبل: چین دوم گیاه یا میوه.
رَبلَةُ السّاق: ماهیچه ساق.
رَبالَة: فربهی، چاقی.

* (رَبَم): گیاه باهم پیوسته.
(أَربَنَهُ) الرَّبُون: بیعانه داد او را.
تَرَبَّنَ السَّفينَةَ: روان کرد کشتی را.
رابِن: نوعی موزه (چکمه).
رُبون و أُربان و أُربُون: بیعانه.
رُبّان و رُبّانی ـ رَبابِنَة و رَبابين، ج: ملاح ناخدای کشتی.
رُبّانُ كُلِّشَيءٍ: بزرگ و جماعت از هر چیز.
أَخَذَ بِرُبّانِهِ: گرفت تمام آن را.
مُرتَبِن: بجای بلند درآینده.
(رَبا) رَبواً و رُبُوّاً و رَباءً، ن: فزون شد و نشو و نما نمود.
رَبَا الرّابِيَةَ: بر بلندی و تپه برآمد.
رَبَا الفَرَسُ رَبواً: متورم گردید از دویدن یا از ترس و وحشت و اضطراب گرفت او را.
رَبَا السَّوِيقَ: ریخت بر آن آب را.
رَبَوتُ فِي حِجرِهِ رَبواً و رُبُوّاً و رَبِيتُ رَباءً و رَبِيّاً: پرورش یافتم در حمایت او.
رَبَا الوَلَدُ: رشد یافت، بزرگ شد.
رَبَّى الوَلَدَ: بزرگ کرد، پرورد.
رَبّى: تربیت کرد، پرورش داد، آموخت، زیاد کرد.
رَبّى ذَقَنَهُ: جلو ریشش را رها کرد.
رَبّى شارِبَهُ: سبیل گذارد.
رابى: پول منفعت داد.
أَربى: زیاد کرد، افزود.
أَنْ تَكُونَ أُمَّةٌ هِيَ أَربى مِنْ أُمَّةٍ (آیه): تا باشید امتی ثروتمندتر از امت دیگر.
أَربى عَلَيهِ: برتری یافت، سبقت جست.
مَنْ أَحَبَّى فَقَدْ أَربى (حدیث): رسول خدا فرمود کسی که دوستدار من باشد محققاً برتر است.
تَرَبّى: پرورش یافت، بزرگ شد، تربیت شد.
أَربَيتُهُ: فزون گردانیدم او را.
أَربى إِرباءً: زائد گرفت از آنچه داده بود.
رابَيتُهُ مُراباةً: مدارا کردم با او.
رَبَّيتُهُ تَربِيَةً: غذا دادم او را و پرورانیدم.

رَبَّیْتُ عَنْ خُناقِهِ: آسایش و خلاص نمودم او را از خفه شدن.
رَبَّی التُّفاحَ بِالسُّكَرِ: مربا ساخت سیب را.
تَرَبَّیْتُهُ: غذا دادم او را.
رَبْو ـ أَرْباء، ج: پشته و تپه، بلندی، جماعت، مردم، اضطراب.
كَمَثَلِ جَنَّةٍ بِرَبْوَةٍ (آیه): مانند باغی در زمین بلند.
رَبْو و رَباة و رَباوَة: پشته و بلندی.
رَبْو: تنگ نفس.
رُبْوَة: پشته، توده خاك، تپه كوچك.
رِبا، رِباء: فزونی و سود حرام، رباخواری.
رِبَوِی: رباخور.
رِبا ـ رِبَوان و رِبَیان (تثنیه): فائده و افزونی در فروش نسیه و قرض.
رَبْوَة: نزد محاسبین هزار هزار است.
رِبْوَة و رُبَة: ده‌هزار درهم.
رَباء: منت و فزونی نمودن.
رابِیَة ـ رَوابٍ، ج: بلندی و پشته، فزونی.
رُبْیَة ـ رُبیً، ج: نوعی حشرات، گربه.
رابِی: بالا آمده.
فَاحْتَمَلَ السَّیْلُ زَبَداً رابِیاً (آیه): بردارد سیل كف و خاشاك بالا آمده را.
إِرْبِیان: نوعی ماهی.
أُرْبِیَّة: بیخ ران یا بین بالا و پائین شكم، اهل خانه مرد، پسرعموی او.
جاءَ فِی أُرْبِیَّةِ قَوْمِهِ: آمد در میان عشیره از پسرعموها.
أُربی: وابسته به كشاله ران.
قَلیلُ التَّربِیَة: گستاخ، بی‌تربیت.
تَربَوِیّ: فرهنگی.
مُرَبّ: آموزگار.
مَربِیَة: پرستار، دایه.
مُرَبّیً، مُتَرَبّ: پرورده، باتربیت.
مُرَبّیً: مربا از شكر و بالنگ و غیره.
مُراب: رباخوار.

(رَتَّ) رُتُوتاً، ض: كُند زبان گردید.
أَرَتّ و رَتّاء و رُتّی، ص مذكر و مؤنث ـ رُتّ، ج.
أَرَتَّهُ اللهُ إِرْتاتاً: كُندزبان گرداند او را خدای.
رَتّ ـ رِتّان و رُتُوت، ج: مهتر و رئیس.
ـ رُتُوت و رِتَتَة، ج: خوك و دریائی آن.
رُتَّة: كند زبانی كه نتواند بیان سخن كرد.
إِنَّهُ رَأَیٰ رَجُلاً أَرَتَّ یَؤُمُّ النّاس فَأَخَّرَهُ (حدیث).
(رَتَأَهُ) رُتُوءاً، م: خفه كرد او را.
رَتَأَ العُقْدَةَ: محكم كرد گره را.
رَتَأَ فِی الْمَكانِ: اقامت كرد در آنجا.
رَتَأَ الرَّجُلُ: آرام گرفت و به رفتار آمد.
رَتَأَ فُلاناً: برپای نمود او را.
ما رَتَأَ كَبِدَهُ: نخورد خوراكی كه رفع گرسنگی او كند.
أَرتَأَ فِی فُتُورٍ إِرْتاءً: خندید.
رُتان: دویدن شتر به‌طور متوسط نه تند و نه آهسته.
(رَتَبَ) رَتْباً و رُتُوباً، ن: ثابت شد و بر جای ایستاد و حركت نكرد.
رُتُوب: در رودخانه بودن.
أَرتَبَ إِرْتاباً: سئوال كرد بعد از بی‌نیازی، ایستاد بر جای خود، ریخته و سائیده شد.
رَتَّبَهُ تَرتِیباً: ثابت و محكم گردانید او را.
تَرتِیب: راست و درست كردن درجات هر چیزی.
تَرَتَّبَ تَرَتُّباً: بر جای ایستاد.
رَتَب: سختی، ریختگی، زمین بلند برآمده، سنگهای نزدیك هم افتاده بعضی بلندتر از بعضی، سختی زندگانی، میانه دو انگشت غیرابهام، هر چهار انگشت را جمع آوردن.
رَتَّبَ: آراست، جور كرد، آماده كرد.
رُتْبَة: دانشپایه، مقام، موقعیت.
راتِب، مُرَتَّب: ماهیانه، حقوق، همیشگی.
رَتَبَة: فاصله بین انگشتان، پایه مرتبه.
رُتْبَة ـ رُتَب، ج: پایه مرتبه، جای دیده‌بان بر سر كوه و بلندی.
أَمْرٌ راتِب: كار ثابت و برجای.

رٰاتِب ـ رَوٰاتِب، ج (نزد محدثین): آنچه مقدم است عمل او بر کسی که حال منصوب در خدمت باشد.
رَوٰاتِب: عملهای مستحب که تابع فریضهاند یا مخصوص به وقت معین است.
رَتْباء: ماده شتر ثابت در سیر، آنکه همهٔ شب راه رود.
تُرتُب و تُرتَب: ثابت و پابرجای، خاک.
تُرتَب: همیشه، روزگار، بندهٔ بد.
جٰاؤُا تُرتُباً: آمدند همه.
تُرتُبَة: راه کوفته و پایمال شده.
اِتَّخَذَ تُرتُبَةً: گرفت راهی.
مَرتبَة ـ مَرٰاتِب، ج: مقام عالی.
مَنْ مٰاتَ عَلیٰ مَرتبَةٍ مِنْ هٰذِهِ الْمَرٰاتِبِ بُعِثَ عَلَیْهٰا (حدیث): آنکه مُرد بر مقامی از مقامات مبعوث شود بر همان مقام.
رٰاتِب: یکنواخت، عادی.
عَیْشٌ رَتِیب: زندگانی یکنواخت.
حَرَکَةٌ رَتِیبَة: جریان عادی.
تَرتِیب: منظم، قرار، مطابق با قواعد، تدارک، آمادگی.
مُرَتَّب: با قاعده، آماده، مهیا.
مَرتَبَة: تشک، لائی.
* (رَتْبَل): کوتاه قامت.
(رَتَجَ) الْبٰابَ رَتْجاً، ن: بست در را.
اِنَّ اَبْوٰابَ السَّمٰاءِ تُفْتَحُ فَلاٰ تُرتَجُ (حدیث): درهای آسمان باز شده برای شما و بسته نمیشود.
رَتَجَ الصَّبِیُّ رَتَجٰاناً: به رفتار آمد کودک.
رَتِجَ الْخَطِیبُ رَتَجاً، ف: بسته شد بر او سخن.
اَرتَجَ الْبٰابَ: بست در را.
رَتِجَ: دستپاچه شد، زبانش بند آمد.
رَتِجَ، اُرتِجَ: گیج و متحیر شد.
اُرتِجَ عَلَیْهِ، ل: بسته شد بر او سخن.
اِرتَجَتِ الدُّجٰاجَةُ: پر شد شکم مرغ از تخم.
اِرتَجَتِ الْاَتٰانُ: باردار شد ماده خر.
اَرتَجَ الْبَحْرُ: جوش زد و بسیار شد آب دریا پس فرو برد همه چیز را.
اِرتَجَتِ السَّنَةُ: تمام سال به قحط گذشت.
اَرتَجَ الثَّلْجُ: پیوسته بارید برف.
اَرتَجَ الْخِصْبُ: تمام زمین را ارزانی گرفت.
اُسْتُرتِجَ عَلَیْهِ، ل: بسته شد بر او سخن.
رَتَج: دَرِ بزرگ.
مٰالٌ رِتَج: مال بند شده و بسته.
سِکَّةٌ رِتَج: کوچهٔ بنبست.
رِتٰاج: دَرِ بزرگ که بر آن دَرِ کوچک باشد.
نٰاقَةٌ رِتٰاجُ الصَّلاٰ: ماده شتر قوی هیکل چاق.
رِتٰاجَة ـ رَتٰائِج، ج: سنگ.
مِرتٰاج ـ مَرٰاتِج، ج: راه تنگ، کلید.
مَکٰانٌ مُرتَج: جای پرگیاه.
رٰاتِینِج: صمغ درخت، کاج.
(رَتَخَ) الْعَجِینُ رَتْخاً، ن: خمیر رقیق گردید.
عَجِینٌ رٰاتِخ، ص.
رَتَخَ بِالْمَکٰانِ: اقامت نمود در آن.
رَتَخَ عَنِ الْاَمْرِ: تخلف ورزید ازکار و پس ماند.
قُرٰادٌ رَتِخ: کنه که بالای پوست شکافته چسبیده باشد.
رَتْخَة: گل رقیق سخت.
جِلْدٌ اَرتَخ: پوست خشک.
(رَتْرَت): کسی که در حرف تا و راء زبان او بگیرد.
* (رِتیسا): توتیای دریائی.
(رَتَعَ) رَتْعاً و رُتُوعاً و رِتٰاعاً، م: چرید چهارپا به حرص تمام یا چرید و آب خورد در فراخی جَمَلٌ رٰاتِع، ص ـ رِتٰاع و رُتُع و رُتَّع و رُتُوع، ج.
اَرتَعَ الْقَوْمُ: چرانیدند شتران خود را.
اَرتَعَ الْغَیْثُ: رویانید باران علف چریدنی را.
غَیْثٌ مَرتَع، ص.
رَتْعَة: فراخی و ارزانی.
گویند اَسْمَنَنِیَ الْقَیْدُ وَالرَّتْعَةُ: فربه نمودند مرا این دو (در یکجا بودن و فراوانی نعمت).
رَتِع و مُرتِع: آنکه در ناز و نعمت باشد.

اَرسِلْهُ مَعَنا غداً یَر تَعْ وَ یَلْعَبْ (آیه): بفرست با ما فردا تا گردش و بازی نماید و در نعمت باشد یوسف.
رَاَیْتُ اَرتاعاً مِنَ النّاسِ: دیدم جماعت بسیار از مردم.
رَتّاع: چراننده.
مَرتَع: چراگاه.
مَرتَعُ الرَّذیلَة: سرچشمه فساد.
(رَتَقَ) الثَّوبَ رَتْقاً، ض: بست جامه را، وصله کرد، دوخت، رفو کرد.
کانَتا رَتْقاً فَفَتَقْناهُما (آیه): آیاکافران ندیدندکه آسمان و زمین بسته بود، آنها را بشکافتیم.
رَتَقَ الْفَتْقَ: اصلاح کرد شکاف را.
رَتَقَ فَتْقَهُمْ: اصلاح ذات‌البین نمود.
اِرتَتَقَ الشَّیْءُ اِرتِتاقاً: بسته شد بکارت، پیوسته شدن هر چیزی.
رَتَق: بسته شدن بکارت زائل شده.
رَتَقَة ـ رَتَق، ج: پایه، پایگاه، فاصله و خلل بین انگشتان.
رِتاق: دو جامه بر هم بسته.
رُتُوق: عزت، غلبه، شرف.
رَتْقاء: زنی که کسی جماع با او نتوان کرد.
(رَتَکَ) الْبَعیرُ رَتْکاً و رَتَکاً و رَتَکاناً، ض: دوید شتر بطور متوسط.
اَرتَکْتُ الْبَعیرَ: نرم راندم شتر را.
اَرتَکَ الضَّحْکَ: نرم خندید.
مَرتَک: مردار سنگ.
(رَتِلَ) الشَّیْءُ رَتَلاً: خوب و آراسته و نیکو شد آن رَتِل، ص.
رَتَّلَ الْکَلامَ: سرود روحانی خواند، آواز خواند.
رَتَّلَ الْکِتابَ تَرتیلاً: نیکو کرد تألیف آن‌را.
رَتَّلَ الشَّیْءَ: هویدا و آشکاراکرد آن‌را بدون تکلف.
رَتِّلِ الْقُرآنَ تَرتیلاً (آیه): تلاوت کنید قرآن را آشکارا و هویدا.
تَرتیل: هموار و آرمیده و پیدا خواندن.
فی صِفَةِ قِرائَةِ النَّبِیِّ (ص) (کانَ یُرَتِّلُ آیَةً آیَةً).
تَرَتَّلَ فِی الْکَلامِ: آهسته خواند آن‌را.
رَتَل: سخن هموار و نیکو، آراستگی و خوبی هر چیزی، سفیدی دندان.
رَتِل: نیکوی از هر چیزی.
رَجُلٌ رَتِل: مرد گشاده دندان.
ثَغْرٌ رَتِل: دندان نیکو هموار سخت سفید پر آب.
ماءٌ رَتِل: آب گوارا و سرد و شیرین.
رَاتِلَة: زن کوتاه قامت.
اَرتَل: مرد گنگ کُند زبان.
رُتَیْلاء: جانور کوچکیست زهردار آن‌را دله گویند و دارای انواع مختلف زرد و سیاه و سفید، گیاهی است که شکوفه آن مانند شکوفه سوسن است.
رَتَل: ردیف، قطار، ستون.
تَرتیل: سرودخوانی.
تَرتیلَة: سرود، آواز.
مُرَتِّل: خواننده، سرودخوان کلیسا.
(رَتَمَهُ) رَتْماً، ض: شکست و ریزه و باریک گردانید آن‌را یا خاص به شکستن بینی است.
رَتَمَة، رَتیمَة: نخ یا پنبه‌ای که برای یادآور شدن به‌دور انگشت بندند.
رَتَمَ فِی بَنِی فُلانٍ: پرورش یافت در آن طائفه.
رَتَمَ فُلانٌ: بیهوش گردید از خوردن گیاه رتم.
رَتَمَتِ الْمِعْزیٰ: چرید گیاه رتم را.
ما رَتَمَ بِکَلِمَةٍ: نگفت حرفی را.
اَرتَمَهُ اِرتاماً و تَرَتَّمَ و اِرتَتَمَ اِرتِتاماً: بست ریسمان رتیمه را بر انگشت.
اَرتَمَ الْفَصیلُ: پیه آورد کُره شتر در کوهان.
رَتَمَة ـ رُتَم، ج: ریسمانی که بر انگشت بندند جهت یادآوری چیزی.
رَتَم: گیاهی است باریک مانند ریسمان، توشه‌دان پر، راه روشن و واضح، کلام مخفی و پوشیده، پر شرم و حیا.
النَّهیِ عَنْ شَدِّ الرَّتائِمِ (حدیث): نهی شده از بستن نخ به انگشت.

رَتِيم: راه پیمودن به کندی.
رَجُلٌ رَتِيم و رَتِم: مرد شکسته بینی.
رَتِيمَة ـ رَتائِم، ج: ریسمان که برای یاد دادن چیزی به انگشت بندند.
راتِم: ثابت و پابرجای.
مازالَ راتِماً: همیشه ثابت است.
أرتَم: آنکه بیان سخن را نتواند به‌جهت آفتی که در زبان دارد.
فِی کُلِّ شَیْءٍ صَدَقَةٌ حَتّیٰ فِی بَیانِکَ عَنِ الْأرتَمِ (حدیث اباذر): در هر چیز صدقه است حتیٰ در گفتار تو که بیان توانی کرد.
رَتْماء: ماده شتری که گیاه رتم خورد و بدان الفت گیرد، ماده شتری که توشه‌دان پر از بار برد.
رُتام: شکسته و ریزه شد.
مَرتُوم: شکسته بینی.
رُتامیٰ: گروهی که از خوردن گیاه رتم بیهوشی عارض آنها شود.
شَرٌّ تُرتُم و تُرتَم: شر دائم و ثابت.
رَتَم: گل پر طاووسی.
(رَتَنَ) **الشَّحْمَ رَتْناً**، ص: آمیختن پیه به خمیر.
راتِين: نوعی صمغ که ظروف را به آن پیوند کنند.
مِرتَنَة: نان روغنی.
مُرَتَّنَة: نان روغنی با پیه آمیخته.
رَتِينَة: طوری چراغ.
(رَتاهُ) **رَتْواً**، ن: بست آن‌را و محکم کرد (از اضداد)، سست و فروهشته گردانید آن‌را.
رَتَا الدَّلْوَ: کشید آن‌را به‌نرمی.
رَتا بِرَأْسِهِ رَتْواً و رُتُوّاً: اشاره کرد به‌سر خود، گام زد.
رُتِیَ فِی ذَرعِهِ: سست بازو گردید.
رَتْوَة: گام، گام زدن، جای بلند از زمین، اندک ساعت از زمان، دعوت و فطره، یک تیر پرتاب یا انتهای مدِّبصر (دیدن چشم).
راتِی: عالم خدائی.
(رَثَّ) **الثَّوْبُ رَثاثَةً و رُثُوثَةً**، ض: کهنه و بلایه گردید جامه ـ رَثَّ، ص ـ رِثاث، ج (به کسر).
أرَثَّ الثَّوْبُ إرثاثاً: کهنه و سائیده گردید جامه.
أرَثَّهُ: کهنه گردانید آن‌را (لازم و متعدی).
إرتَثَّ ناقَةً لَهُ: ذبح کرد آن‌را از لاغری.
إرتَثَّ إرتِثاثاً: فراهم آوردن، مجروح و خسته را برداشتن از معرکه که هنوز زنده باشد.
إرتَثَثنا رِثَّةَ القَوْمِ: خرده و اسقاط آنان را جمع کردیم.
رَثٌّ ـ رِثاث، ج: کهنه و پست از اثاث و خانه، جامه کهنه.
رَثٌّ، رَثِيث: ژنده‌پوش، نخ‌نما، پوسیده.
فُلانٌ رَثُّ الهَيْئَةِ: او بدحال و بدهیئت است.
رِثَّة ـ رِثَث و رِثاث، ج: پست و بد از متاع و اثاث خانه، زن احمق و کم‌خرد، فرومایه و پست از مردم.
أرَثّ: کهنه.
رَثِيث: کهنه، مجروح کم جان.
رَثاثَة و رُثُوث: کهنگی و پوسیدگی، بدحالی.
رَجُلٌ مُرِثّ: مرد ریسمان و لباس کهنه‌پوش.
مُرتَثّ: افتاده سست، فَرَآنِی مُرتَثّاً (حدیث امّ‌سلمه).
اِنَّ زُبَیْرَ ارتُثَّ یَوْمَ الْجَمَلِ (حدیث زیدبن صوحان): اَلْقاتِلُ وَالْمَقتُولُ هُما فِی النّار.
جَمَلٌ مُرتَثّ ـ مُرتَثَّة مؤنث: شتر افتاده ضعیف.
(رَثَأَ) **اللَّبَنَ رَثْأً**، م: دوشید شیر را بر ماست پس سفت گردید، ماست گردانید شیر را.
رَثَأَ المَيِّتَ: ستایش کرد مرده را و گریست بر آن، افسوس خورد، دل‌سوزی کرد، به‌حالش رقت کرد، ترحم کرد، برایش نوحه‌سرائی کرد، زبان گرفت.
رَثَأَ رَأْيَهُ: آمیخت آن‌را و خلط کرد.
رَثَأَ غَضَبُهُ: فرونشست خشم او.
رَثَأَ الرَّثِيئَةَ: ماست داد او را.
رَثَأَ البَعِيرُ: بیمار گردید دوش شتر و باعث لنگی او گردید.
أرثَأَ اللَّبَنُ و إرتَثَأَ: ماست شد شیر.
إرتَثَأَ فِی رَأْيِهِ: خلط کرد و فاسد عقل گردید.

اِرْتَثَأَ الرَّثِيئَةَ: آشامید ماست را.
رَثَأ: احمقی و کم عقلی.
يُرثَىٰ لَهُ: رقت‌انگیز، اسفناک، قابل رحم.
رَثْيٌ، رِثَاء: سوگواری، عزاداری.
رُثْء: سیاهی با سفیدی آمیخته.
كَبْشٌ اَرْثَأ و نَعْجَةٌ رَثْأ: قوچ سیاه و سفید.
رَثْأَة: بیماری است که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی او گردد.
رَثِيئَة: ماست.
رَثْيَة: نِقرس، ورم مفاصل.
مَرْثَاة: نوحه، ماتم، عزاداری.
مَرَاثِي: عزاداری.
اَلرَّثِيئَةُ تَفْثَأُ الْغَضَبَ (مثال): دربارهٔ کسی که غضب را به یافتن چیزی فرو خورد.
(رَثَدَ) الْمَتَاعَ رَثْداً، ن و اِرْتَثَدَ: برهم نهاد لباس را. رَثِيد و مَرْثُود، ص.
رَثْد: درنگ کردن، انتظار چیزی نمودن.
رَثَدْتُ الْمَتَاعَ: پهلوی هم نهادم متاع را.
رَثِدَ الْمَاءُ رَثَداً، ف: تیره‌رنگ گردید آب.
اَرْثَدُوا إِرْثَاداً: آرام گرفتند.
إِرْثَاد: تیره‌رنگ شدن، به نم زمین رسیدن.
اِحْتَفَرَ حَتّىٰ اَرْثَدَ: کند زمین را تا به نم رسید.
اِرْتَثَدَ الْمَتَاعَ: برهم نهاد لباس را ـ **مَتَاعٌ رَثَد، ص.**
رَثَدَة ـ رَثَد، ج: مردم ضعیف.
تَرَكْتُ بَنِي فُلَانٍ مُرْتَثِدِينَ: گذاشتم گروه را درحالی‌که برهم می‌نهادند متاع را.
رِثْدَة ـ رِثَد، ج: جماعت مردم.
مَرْثُود و رَثِيد: متاع برهم نهاده.
مَرْثَد و مَرْثِد: جوانمرد کریم، شیر.
(رَثَطَ) **فِي قُعُودِهِ رُثُوطاً، ن و اَرْثَطَ إِرْثَاطاً:** در نشست خود ثابت ماند و قرار ورزید ـ مُرْثِط، ص.
* (رَثِعَ) **رَثَعاً، ف:** حریص و طماع و فرومایه و ناکس و خسیس گردید ـ رَثِع، ص رَثِعُون، ج.
رَاثِع: بسیار حریص و طماع، آنکه به اندکی قانع شود، کسی که دنائت و فرومایگی و خساست در او باشد و به چیزها به حرص نظر کند.
(اِرْثَعَنَّ) **الْمَطَرُ اِرْثِعْنَاناً:** ثابت ماند و نیک بارید.
اِرْثَعَنَّ الشَّعْرُ: فروگذاشته شد موی.
اِرْثِعْنَان: سستی و فرومایگی.
مُرْثَعِن: ابر فروافکنده.
* (رَثَغ): شکستگی زبان (لغتی است در لثغ).
(رَثَمَ) اَنْفَهُ رَثْماً، ض: شکست بینی او را و خون‌آلوده کرد. رَثِيم و مَرْثُوم، ص.
رَثَمَ فَاهُ: دهن او را شکست و خون‌آلود گردانید.
رَثَمَ رَثْماً، ن: بوی خوش بر بینی مالیدن.
رَثِمَ الْفَرَسُ رَثَماً، ف ـ و اِرْثَمَّ اِرْثِمَاماً: سفید لب یا سفید بینی گردید. رَثِم و اَرْثَم، ص مذکر و رَثِمَة و رَثْمَاء، ص مؤنث ـ رُثْم، ج.
رَثَم و رُثْمَة: سفیدی سر بینی اسب، یا سفیدی که تا لب بالای او رسیده باشد.
رَثْمَة ـ رِثَام، ج: باران نرم ریزه.
رَثْمَةٌ مِنْ خُبْزٍ: کنارهٔ نان.
اَرْثَم: کسی که به‌جهت آفت در زبان بیان سخن نتواند.
بَيَانُكَ عَنِ الْاَرْثَمِ صَدَقَةٌ (حدیث اباذر).
نَعْجَةٌ رَثْمَاء: گوسفند سر بینی سیاه و سایر بدن سفید.
رَثِيم: شکسته بینی و خون‌آلود، شکسته و خون‌آلود از هر چیزی.
رَثِيمَة: موش.
خُفٌّ مَرْثُوم: کف پای شتر که خون‌آلود شود، خون‌آلود و شکسته از هر چیزی.
مِرْثَم و مَرْثِم ـ مَرَاثِم، ج: بینی.
اَرْضٌ مُرْثَمَة: زمین باران رسیده.
* **(رَثَنَ) تَرْثِيناً:** نیک بارید باران و ترکرد زمین را.
تَرْثُن: بر روی مالیدن زن روغن و بوی خوش.
رَثَان: باران پیاپی که مابین آن اندک فاصله باشد.
اَرْضٌ مَرْثُونَة و مُرَثَّنَة: زمین باران رسیده.
(رَثَا) الْمَيِّتَ رَثْواً: ستایش کرد و گریست بر مرده.

رَثَا الحَدیثَ: یادگرفت آن‌را یا به‌یاد آورد.

رَثْو: ماست.

رَجُلٌ مَرثُوٌ: مرد ضعیف عقل.

(رَثَتِ) الْمَیِّتَ رَثْیاً و رِثاءً و رِثایَةً و مَرثاةً و مَرثِیَةً، ض: گریست بر میت و یادکرد خوبیهای او را.

رَثَوْتُهُ: گریستم جهت او و ستایش او نمودم و در آن مرثیه آوردم.

رَثَیْتُ الحَدیثَ عَنْهُ رِثایَةً: یادگرفتم حدیث را از او و به‌یاد آوردم.

رَثِیَ لَهُ: رحم کرد بر او و مهربانی نمود.

رَثَّیْتُ الْمَیِّتَ تَرثِیَةً و تَرَثَّیْتُ: گریستم و ستودم او را.

اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ التَّرَثّی (حدیث): نهی شده از ستودن میت در رِثاء او.

رَثْیَة ـ رَثْیات، ج: درد زانو و مفاصل، درد دستها و پاها، ورمی در پای ستور، بی‌التفاتی از درد یا مرض یا پیری یا غیر آن.

رَجُلٌ اَرثیٰ: مردی که استواری و استحکام کار را نتواند.

اِمْرَئَةٌ رَثّائَة و رَثّایَة: زن مرثیه‌خوان و گریاننده بر مرده.

(رَجَّهُ) رَجّاً، ض: جنبانید، جنبانیدن سخت بازداشتن، دروازه ساختن.

رُجَّ، اِرتَجَّ: لرزید، تکان خورد، جنبید.

رَجَّ الصَّوْتُ، اِرتَجَّ: صدا ارتعاش داشت.

اِذا رُجَّتِ الْاَرضُ رَجّاً (آیه): اشاره به قیامت است، مانند اِذا زُلْزِلَتِ الْاَرضُ. آنگاه که زمین به‌طرز هولناکی شدیداً بلرزد.

اِرتَجَّ الْبَحْرُ اِرتِجاجاً: موج زد دریا، بستن در، بسته شدن آن (لازم و متعدی).

اِرتَجَّ الْکَلامُ: مشتبه شد کلام.

اَرَجَّتِ الْفَرَسُ: نزدیک به زادن رسید، جنبید و فروهشته گردید ـ مُرِجّ، ص.

رَجّاج: مرتعش، لرزش‌دار، درخت سپیدار.

اِرتِجاج: لرزش.

اِرتِجاجُ الْمُخ: تکان بر مغز، ضربت بر مخ.

فَتَرتَجُّ الْاَرضُ بِاَهْلِها (حدیث نفخ صور): زمین مضطرب شود و به لرزش درآید.

مُرتَجّ: تکان خورده.

صَوْتٌ مُرتَجّ: آواز با لرزش.

ناقَةٌ رَجّاء: ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن بجنباند

رَجاج و رَجاجَة: گوسفندان لاغر، ضعیف و ناتوان از مردم و شتر، فرومایگان و جُهّال.

(اَرجَا) الْاَمْرَ اِرجاءً: به تأخیر انداخت کار را.

اَرجَاَتِ الْحامِلُ: رسید وقت زادن او.

اَرجَاَ الصّائِدُ: نرسید به شکاری (در تمام این معانی به ترک همزه هم آمده).

وَاخَرُونَ مُرجَوْنَ لِاَمْرِ اللهِ (آیه): دیگران که کارشان معوق است تا امر خدا برسد.

رَجُلٌ مُرجاً: مرد واپس داشته.

مُرجِئَة: گروهی از مسلمین‌اند می‌گفتند با ایمان هیچ گناهی ضرر نرساند.

(رَجَبَ) رَجْباً، ن: حیا نمود.

رَجَبَهُ رَجْباً و رُجُوباً: بزرگ داشت او را.

رَجَبَ الْعُودُ: تنها برآمد چوب.

رَجَبَ فُلاناً: به سخن بد متهم کرد او را و دشنام داد.

رَجِبَ رَجَباً، ف: ترسید و حیاکرد.

رَجِبَهُ: بزرگ داشت او را.

اَرجَبَهُ اِرجاباً: تعظیم نمود او را و بزرگ داشت.

رَجَّبَهُ تَرجیباً: بزرگ و باشکوه داشت او را.

رَجَّبَ النَّخْلَةَ: ستون نهاد بر درخت پربار به‌جهت ضعف درخت و کثرت بار آن.

اَنَا جُذَیْلُهَا الْمُحَکَّکُ و عُذَیْقُهَا الْمُرَجَّبُ (حدیث السقیفه): منم محل اعتماد در آن قضیه.

رَجَّبَ الرَّجُلُ: ذبح کرد قربانی را در ماه رجب.

تَرَجَّبَ: ترسید، بزرگ داشت.

رَجَب ـ اَرجاب و رُجُوب و رِجاب و رَجَبات، ج: ماه قمری معروف.

اَجَلْتُکَ اِلیٰ سَبعَةِ اَرجابٍ (مثال): مهلت داد تو را تا هفت سال قمری.

رَجَبان: ماه رجب و شعبان.
رُجَب: مابين استخوان پهلو و سر سينه.
كانُوا يَذبَحُونَ فِي شَهرِ رَجَبٍ ذَبيحَةً و يَنسُبُونَها اِلَـيْهِ (حديث): ذبح می‌كنند در ماه رجب ذبيحه‌ای و نسبت می‌دهند.
رَجَبُ مُضَرَ الَّـذِى بَـيْنَ جُـمادىٰ و شَـعْبانَ لِاَنَّـهُمْ يُعَظِّمُونَهُ: ماه رجب را بسيار با عظمت می‌گذراندند.
رُجْبَة ـ رُجَب، ج: دامی كه جـهت صـيد گـرگ تـهيه كنند، ستون يا ديواری كه زير درخت پربار بنا كنند.
رُجَبِيَّة: چوب و سـتونی كـه زيـر درخت و بـناء قـرار داده‌اند (شمع منسوب به رجبه ستون است).
اَرجاب (جمع بدون واحد): **روده‌ها.**
رَواجِب ـ راجِبَة واحد: پيوندهای بيخ انگشـتان، يـا شكم مفاصل انگشتان يـا اسـتخوانـهای آنـها يـا پيوندهای اسـتخوان آن يـا پشت اسـتخوان‌هـای انگشتان.
رَواجِبُ الْحِمار: رگهای مخرج آواز خر.
مَرجُوب: بسيار بزرگ داشته.
مُرَجَّب: مهيب و معظم.
(رَجَحَ) الْميزانُ رُجْـحاناً و رُجُـوحاً، م ض ن: مـائل گرديد و پائين آمد ترازو.
رَجَحَ الرَّأيُ: غالب آمد بر غير.
رَجَحَ الشَّئَ بِيَدِهِ: با دست وزن كرد.
رَجَحَتِ الْميزانُ لَنا: به‌نفع ما ترازو چربيد.
رَجَّحَ، اَرجَحَ: كپه ترازو را سنگين تر قرار داد.
رَجَّحَ الرَّأيَ: مزيت داد، برتری داد.
رَجَّحَ عَلىٰ: ترجيح داد، برگزيد.
اِرتَجَحَ، تَرَجَّحَ: به اين سو و آن سو تاب خورد، دور زد.
اَرجَحَ لَهُ و رَجَّحَهُ: داد او را راجح و مائل.
راجَحْتُهُ: نبرد كردم با او در اندازه چيزی.
اِرتَجَحَ الْبَعيرُ: جنبيد شتر در دويدن متوسط.
اِرتَجَحَتْ رُوادِفُها: جنبيد سرينهای زن.
اِرتِجاح: گردانيدن، مائل گرديدن.

تَرَجَّحَ: گرائيد و جنبيد.
تَرَجَّحَتِ الْاُرجُوحَةُ بِهِ: مائل گردانيد تاب بازی او را.
تَرَجَّحَ الْبَعيرُ: جنبيد شتر در رفتار متوسط.
تَرَجَّحَ الرَّأيُ عِندَهُ: غلبه كرد بر غير.
مَرجَحَ: نعنو را تكان داد، جنبانيد.
رُجْحان، اَرجَحِيَّة: برتری، مزيت.
راجِح: برتر، احتمال، بالاتر.
جِفانٌ رُجُح: كاسه‌های پر از گوشت و اشكنه.
كَتائِبُ رُجُح: لشكرهای گران.
راجِح: چربيده، مائل شده.
اِمْرَئَةٌ راجِـح و رَجـاح ـ رُجُـح، ج دوم: زن بـزرگ نشيمنگاه.
اُرجُوحَة و مَرجُوحَة و رُجّاحَة: بازپيچ، تاب.
رَجاحَة: نعنو.
اَراجيح: صحرا، جنبش شتران در رفتار متوسط.
اِبِلٌ مَراجيح: شترانی كه در دويدن متوسط بجنبند.
قَومٌ مَراجيح: دانشمندان، حكماء.
نَخلٌ مَراجيح: درخت خرمای گران بار.
اُرجُوحَة: بازی اَلاّكلنگ.
اُرجُوحَةُ الطِّفْل: گهواره.
☆ (اِرجَحَنَّ) اِرجِحْناناً: مائل گرديد و گرائيد و جنبيد، به يكبار افتاد.
اِرجَحَنَّ السَّرابُ: بلند و نمايان گرديد.
جَيْشٌ مُرجَحِنّ: لشكر گران و بسيار.
رَحىً مُرجَحِنَّة: آسيای گران.
(رَجَدَ) رَجاداً، ن: خوشه‌ها را به خرمنگاه برد.
ـ رَجّاد، ص.
رُجِدَ رَجْداً و رُجِّدَ تَرجيداً، ل: لرزيد.
اِرجاد: لرزانيدن.
اُرجِدَ، ل: لرزانيده شد.
(رَجْرَج): جنبان، لرزان.
رَجْرَجَة: لرزيدن، مانده كردن.
تَرَجْرُج: لرزيدن و جنبيدن. مُتَرَجْرِج، ص.
تَرَجْرَجَ الشَّئُ فِى مَحَلِّهِ: آمد و رفت كرد.

زَجْزاج: لرزان و جنبان از هر چیز، پالوده.
زَجْزاجَة: لرزان از هر چیزی.
اِمْرَأَةٌ زَجْزاجَة: زنی که لرزان است گوشت او.
زُجْزُج و زِجْزِج: گیاهی است.
رِجْرِجَة: باقیماندهٔ آب گل‌آلود در حوض، جماعت بسیار در جنگ، آب دهان، احمق و بی‌عقل. وَ مِنْهُ رِجْرِجَةٌ مِنَ النّاسِ.
لا تَقُومُ السّاعَةُ اِلاّ عَلیٰ شِرارِ النّاسِ کَرِجْرِجَةِ الْماءِ الْخَبِیثِ (حدیث): مردمان بدمانند آب گِل‌آلود متعفن‌اند.
(رَجَزَ) رَجْزاً، ن: خواند شعری از بحر رجز.
رَجَزَبِهِ: ارجوزه و قصیده از بحر رجز خواند.
راجِز و رَجّاز و رَجّازَة، ص.
رَجِزَ الْبَعِیرُ رَجَزاً، ف: بیمار سرین گردید شتر.
بَعِیرٌ اَرْجَز و ناقَةٌ رَجْزاء، ص.
رَجَّزَ تَرْجِیزاً و اِرْتَجَزَ: ارجوزه و قصیده خواند.
اِرْتَجَزَ الرَّعْدُ و تَرَجَّزَ: صدا کرد رعد پی‌درپی.
تَرَجَّزَ السَّحابُ: ابر جنبید به‌آهستگی جهت بسیاری آب.
تَرَجَّزَ الْحادِی: حُدی کرد به رجز.
تَراجَزَ الْقَوْمُ: خصومت کردند با یکدیگر در شعر خواندن.
رِجْز و رُجْز: پلیدی، بت پرستی، شرک، طاعون، عذاب، بلا.
رُجْز: چرکی، پلیدی، ناپاکی.
مَنْ قَرَأَ الْقُرآنَ فِی اَقَلِّ مِنْ ثَلاثٍ فَهُوَ راجِزٌ (حدیث ابن‌مسعود): کمتر از سه آیه‌از قرآن‌بخواند او پلیداست.
وَالرُّجْزَ فَاهْجُر (آیه): از ناپاکی بپرهیز بعضی گویند از بت‌ها و پلیدی دوری کن.
رِجْزاً مِنَ السَّماءِ (آیه): عذاب آسمان.
رِجْز: اضطراب.
لَئِنْ کَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَکَ (آیه): اگر این اضطراب و بلا را از ما ببری حتماً به تو ایمان می‌آوردیم.
رِجْزُ الشَّیْطانِ: وساوس شیطان است.

رَجَز: بحری از بحور شعر به‌وزن مستفعلن شش مرتبه، نوعی بیماری در سرین شتر.
رِجازَة: مرکبی است جهت زنان غیر از هودج یا گلیم که در آن سنگ پر کرده بر یک طرف بار آویزند، یا موی و پشم که برای زینت بر هودج آویزند.
اُرْجُوزَة ـ اَراجِیز، ج: قصیده‌ایست از بحر رجز.
مُرْتَجِز: نام اسب رسول خدا (ص).
(رَجَسَ) الْبَعِیرُ رَجْساً، ن: بانگ و فریاد کرد شتر.
رَجَسَ فُلاناً: اندازه کرد آب‌را به سنگی که به دلو بندند تا اندازه آب چاه دانسته شود.
رَجَسَتِ السَّماءُ: سخت غرید ابر و جنبید.
رَجَسَهُ عَنِ الْاَمْرِ، ض ن: بازداشت او را از کار.
رَجِسَ رَجَساً، ف: کار زشت کرد.
رَجُسَ رَجاسَةً، ک: کار زشت کرد و پلید گردید.
اَرْجَسَ فُلاناً: اندازه کرد آب را به مِرجاس.
اِرْتَجَسَتِ السَّماءُ: رعد و برق زد آسمان، غرید.
اِرْتَجَسَ الْبِناءُ: لرزید ساختمان.
اِرْتَجَسَ الْبَعِیرُ: بانگ و فریاد کرد شتر.
رَجْس: صدای بلند رعد، بانگ و فریاد شتر.
رِجْس و رَجَس و رَجِس: پلیدی.
رِجْس: گناه، کفر، هر کار پلید و زشت، کاری که موجب عذاب باشد، شک، عقوبت، خشم، لعنت.
رِجْس: بی‌رحمی، ستمگری، شرارت.
وَ اَمَّا الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساً اِلیٰ رِجْسِهِمْ: آنانکه در قلوبشان مرض است پلیدی بر پلیدیشان افزود.
رَجِس: چرک، کثیف.
مِرْجاس: آلت سنجش عمق دریاها.
راجِس: مردی که سنگ به دلو بسته را برای اندازه گرفتن آب به چاه اندازد.
سَحابٌ راجِس و رَجّاس: ابر غرنده.
رَجّاس: دریا.

بَعِيرٌ رِجْاس و رَجْوس و مِرجَس: شتر بانگ و فریادکننده.
مِرجاس: سنگی که بر دلو بندند و عمق چاه را اندازه بگیرند یا به‌جهت آنکه بفهمند در چاه آب است یا نیست.
مَرجُوسَة: فساد، آمیزش کار.
(رَجَعَ) رُجُوعاً و مَرجِعاً و مَرجِعَةً و رُجْعیٰ و رُجْعاناً، ض: بازگشت.
رَجَعَ الشَّیْءُ عَنِ الشَّیْءِ: برگردید از او.
رَجَعَ اِلَیْهِ رَجْعاً و مَرجَعاً و مَرجِعاً: بازگردانید به‌سوی او (لازم و متعدی).
رَجَعَ مُوسیٰ اِلیٰ قَوْمِهِ غَضْبانَ اَسِفاً (آیه): موسیٰ خشمگین و اندوهناک به‌قوم خود برگشت.
رَجَعَ اِلَی الْاَمْرِ: دوباره آغاز کرد.
رَجَعَ اِلَیْهِ فِی الْاَمْرِ: به او متوسل شد.
رَجَعَ عَنِ الْاَمْرِ: دست برداشت.
رَجَعَ فِی کَلٰامِهِ: از حرف خود برگشت.
رَجَعَ عَلَیْهِ: ادعا کرد، مطالعه کرد، فائده بخشید.
رَجَّعَ، اَرجَعَ: پس فرستاد، برگرداند.
رَجَعَ الْعَلَفُ: گوارا شد گیاه ستور را.
رَجَعَ الْکَلٰامُ فِیهِ: فائده داد سخن در آن.
رَجَعَتِ النّٰاقَةُ رِجٰاعاً: دُم برداشته بول کرده ماده شتر.
اَرجَعَهُ اللّٰهُ اِرجٰاعاً: بازگردانید او را به‌سوی او.
اَرجَعَ اللّٰهُ بَیْعَتَهُ: نفع بخشد خدا عقد بیع او را.
اَرجَعَتِ الْاِبِلُ: شتران فربه شدند بعد از لاغری.
اَرجَعَ الشَّیْخُ: دو روز بیمار شد پیر و تا یک ماه جسم او به‌حال نیامد.
اِرجٰاع: غائط کردن، دست را از پشت دراز کردن برای گرفتن، چیز خریده را بازگردانیدن، در مصیبت اِنّٰا لِلّٰهِ وَ اِنّٰا اِلَیْهِ رٰاجِعُونَ گفتن.
رَجَّعَ فِی صَوْتِهِ: بازگردانید آواز در حلق.
رَجَّعَ و تَرَجَّعَ فِی الْمُصِیبَةِ: اِنّٰا لِلّٰهِ و اِنّٰا اِلَیْهِ رٰاجِعُونَ گفت.
رَجَّعَ تَرجِیعاً: گام زد چهارپا، خط زد برای خالکوبی، گردانیدن آواز در حلق، تازه کردن نقش محو شده، بازگردانیدن ستور دستها را در رفتن.
تَرجِیعُ الْاَذٰان: بلند گفتن شهادتین را بعد از آهسته گفتن.
فِی صِفَةِ قِرٰائَةِ اِنَّهُ کٰانَ یُرَجِّعُ (حدیث): بلند قرائت قرآن شود.
رٰاجَعَ: تجدیدنظر کرد، وارسی کرد.
رٰاجَعَ الْحِسٰابٰاتِ: رسیدگی کرد، تطبیق کرد، ممیزی کرد.
رٰاجَعَهُ فِی الْاَمْرِ: مشورت کرد، نظر خواست، تکرار کرد، دفع کرد، رد کرد.
رٰاجَعَهُ الْکَلٰامَ: بازگردانید سخن را با او.
رٰاجَعَتِ النّٰاقَةُ: از یک نوع رفتار به رفتار دیگر آمد.
رٰاجَعَهُ مُرٰاجَعَةً: زن را به خانه آورد او.
اِرتَجَعَ النّٰاقَةَ: فروخت ماده شتر را و به بهائی آن دیگری خرید.
تَرٰاجَعَ: عقب نشست، عقب کشید، پس زد، پس رفت، پس نشست.
اِرتَجَعَ اِلَیَّ الشَّیْءَ: رد کرد آن را بر من.
اِرتَجَعَ عَلَی الْغَرِیمِ: مراجعه و مطالبه کرد به بدهکار.
بٰاعَ خَیْلَهُ فَارتَجَعَ مِنْهٰا رِجْعَةً صٰالِحَةً: صرف کردن بهای آن در چیزی که فائده نیک عاید گردد (امر).
تَرٰاجَعَ الْقَوْمُ: بازگشتند گروه به محلهای خود.
تَرَجُّع: فروختن ماده شتر و به بهای آن دیگری خریدن.
اِستَرجَعَ: برگردانید، بازیافت، کنار کشید.
اِستَرجَعَ الشَّیْءَ: مطالبه کرد، یادآوری کرد.
اِستَرجَعَ الْاَمْرَ: لغو کرد، الغا کرد.
اِستَرجَعَ عٰافِیَتَهُ: بهبودی یافت، به‌حال آمد.
اِستَرجَعَ مِنْهُ الشَّیْءَ: بازگرفت از او داده را.
اِستَرجَعَ فِی الْمُصِیبَةِ: اِنّٰا لِلّٰهِ و اِنّٰا اِلَیْهِ رٰاجِعُونَ گفت.
اِستَرجَعَ الْحَمٰامُ فِی غِنٰائِهِ: کبوتر آواز در گلو گردانید.
رَجْع ـ رُجْعٰان، ج: جواب نامه، باران بعد از باران، روئیدگی ایام بهار، ایستاد نگاه آب.

ـ رُجْعان و رِجاع، ج: زمینی که در آن سیل افتاده و درگذرد، سرگین سگ وغیره.

ـ رُجْعان، ج: غائط، طاعون، بالای پشته، زیر کتف، خط برای خالکوبی،گام زدن چهارپا یا رد کردن دو دست در رفتار، فروختن ماده شتر و به بهای آن دیگری خریدن.

کَرَجْعِ الْبَصَر: به یک چشم بهم زدن.

وَالسَّماءِ ذاتِ الرَّجْعِ (آیه): قسم به آسمان دارای باران بعد از باران.

ناقَةٌ رَجیعَةُ اَسْفارٍ: ماده شتری که از سفری بازگردد به سفری.

رَجْعَة: بازگشتن به دنیا، بازگردیدن طلاق‌دهنده به‌سوی زن مطلقه.

اِنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الرُّجْعیٰ (آیه): برگشت به‌سوی پروردگار تو است.

رِجْعَة: شتران ریزه که به بهای آنها دیگری بخرند.

رُجْعَة و رُجُوع: جواب مکتوب و نامه.

راجِع: زنی که شوهرش بمیرد و او به خانه پدر و مادر بازگردد، مرغی که از دسته مرغان بازگردد، ماده شتر و خری که دم برداشته سرگین اندازد و خود را آبستن نماید و نباشد.

راجِعَة: ماده شتر دوم که از بهای ماده شتر اول خریده باشند،گودال آب گندیده.

رِجاع ـ اَرجِعَة و رُجُع، ج: مهار یا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد.

رَجیع ـ رُجُع، ج: سخنی که به‌طرف صاحبش برگردد، سرگین و پلیدی، گودال، آهن دراز لگام،گیاه بهار، بزرگ شکم، چهارپاکه از سفری بازگردد به سفر دیگری، عرق، خوی، ریسمانی که دوباره تابیده شود، طعام سرد که آن‌راگرم نمایند، لاغر، آنچه شتر وقت نشخوار برآرد، هر چیز که بازگردانیده شود، هر چیزی که از سفر باز آری، جامهٔ کهنهٔ خط دار.

ناقَةٌ رَجیع ـ رَجائِع، ج: ماده شتری که از سفر بازگردد به سفری دیگر، ماده شتری که از بهای ماده شتر اول خریده شود، غَزْوَةُ الرَّجیع.

اِسْتِرْجاع: عقب‌نشینی، کناره گیری، برگردانی، اعاده بهبودی.

مَرْجَع: جای بازگشت، سند، کتاب معتبر، وسیله، پناه.

مَرْجِع ـ مَراجِع: زیر کتف.

رُجُوع و رُجْعیٰ و رُجْعان و مَرجِع و مَرجِعَة: بازگردیدن مرغ از مکان سردسیر به گرمسیر.

مَرْجُوع و رُجْعیٰ و رُجْعان: جواب مکتوب.

سَفَرٌ مُرجِعَة: سفری که در آن ثواب و عاقبت نیک باشد.

مُراجِع: زنی که به موت شوهر به خانهٔ پدر و مادر بازگردد.

رُجْعَة: رسید، سند خرج.

رَجْعَة: بازگشت به خوی نیاکان.

رَجْعِیّ: قهقرائی، برگشت‌کننده، ناظر به گذشته، کهنه‌پرست.

رَجْعِیَّةُ الْقَوانین: عطف به ماسبق کردن قوانین.

اَلْمَرجَعُ الْاَخیر: چاره آخرین.

مُراجِع: بازرس، بازجو.

مُراجِعُ الْحِسابات: ممیز حسابداری.

مُراجَعَة: تکرار، تجدیدنظر.

مُتَراجِع: عقب، به پشت، پس پس.

※ (اِرجَعَنَّ): لرزید و جنبید و یکبار افتاد.

(رَجَفَ) رَجْفاً و رُجُوفاً و رَجیفاً، ن: جنبانید و جنبید (لازم و متعدی)، لرزید، لرزانید.

یَوْمَ تَرجُفُ الاَرضُ وَالْجِبالُ وَکانَتِ الْجِبالُ کَثیباً مهیلاً (آیه): روزی که زمین و کوهها به‌شدت بلرزند و کوهها تپه‌های نرم شوند.

رَجَفَ رَجَفاناً و رَجیفاً: سخت جنبید.

رَجَفَتِ الاَرضُ: به‌لرزه درآمد زمین.

رَجَفَ الْقَوْمُ: مشغول جنگ شدند.

رَجَفَ الرَّعْدُ: به غرش و صدا درآمد ابر.

رَجَفَ الاَسْنانُ: افتادند دندانها.

رَجَفَ، إِرتَجَفَ: از ترس لرزید، تکان خورد.
أَرجَفَ: خبرهای وحشت‌انگیز انتشار داد.
أَرجَفَ الْقَوْمُ: خوض و شور کردند در خبرهای فتنه‌انگیز.
رَجَفَ الْقَوْمُ فِي الشَّيْءِ وبِهِ: درآمدند درکاری و شور کردند.
أَرجَفَتِ الأَرضُ، أُرجِفَت، ل: به‌لرزه درآمد زمین.
أَرجَفَتِ النَّاقَةُ: آمد ماده شتر لرزان و جنبان.
تَرَجَّفَ وإِرتَجَفَ: اضطراب کرد و جنبید سخت.
إِستَرجَفَ رَأسَهُ: حرکت داد و جنبانید سر را.
رَجفَة: لرزه.
رَاجِف: تب و لرز.
رَاجِفَة: نفخه اول در صور (ابتدای قیامت).
يَوْمَ تَرْجُفُ الرَّاجِفَةُ (آیه): روزی که اضطراب و جنبش یابد زمین به نفخه اول صور.
أَرجَاف ـ أَرَاجِيف، ج: خبرهائی که به‌نظر و خیال خود گویند، خبر دروغ شهرت دادن.
وَالْمُرجِفُونَ فِي الْمَدِينَةِ (آیه): در مدینه دل اهل ایمان را مضطرب می‌سازند.
رَجَّاف: دریا به‌جهت اضطراب آن، روز قیامت، حشر، نوعی از رفتار و سیر.
رَجفَة: تکان، تشنّج.
أَرَاجِيف: خبرهای دروغ و هیجان‌انگیز.
تَرجَاف: اضطراب.
(رَجَلَ) النَّاقَةَ رَجْلاً، ن: بچه شتر را با مادر گذاشت تا شیر مکد هرگاه خواهد.
رَجَل و رَجِل، ص ـ أَرجَال و رُجَالَى، ج.
رَجَلَ الْفَصِيلُ: به مراد خود مکید شتربچه.
رَجَلَ الْفَحْلُ: برجست شتر نر بر ماده.
رَجَلَ الشَّاةَ رَجْلاً: بست هر دو پای گوسفند را یا یک پای او بست.
رَجَلَهُ: بر پای او زد و رسید پای او را.
رَجَلَتِ الْمَرْئَةُ وَلَدَهَا: زائید بچه را که پای او پیش از سرش آمد.
رَجَلَ الْبَهْمُ أُمَّهُ: مکید شتر بچه شیر مادر.
رَجَل و رَجِل، ص.
رَجِلَ رَجَلاً، ف: بزرگ پا گردید.
رَجِلَ: پیاده‌روی کرد.
رَجِلَ و رُجِلَ رَجْلَةً و رِجْلاً، ل: بیمار پا گردید.
رَجِلَتِ الدَّابَّةُ: یک پای چهارپا سفید شد.
رَجِلَ شَعْرُهُ: پیچیده و مرغول شد موی او.
رَجُل و رَجَل و رَجِل و رَجْل و رِجْل و رُجْل، ص.
أَرجَلَ النَّاقَةَ: ماده شتر را با بچه گذاشت.
أَرجَلَ إِرجَالاً: فرو گذاشت، مهلت داد، پیاده گردانید.
رَجَّلَ شَعْرَهُ: شانه زد و هموار کرد موی را، گردانید ژولیده موی را یا میان هموار و ژولیده کرد.
تَرجِيل: قوی گردانیدن، سفیدی که در یک پای چهارپا باشد.
تَرَجَّلَ: از مرکوب پیاده شد.
إِرتَجَلَ الْعَمَلَ: با عجله کار کرد.
إِرتَجَلَ الْكَلَامَ: سرپائی سخن گفت.
إِرتَجَلَ الزَّنْدَ: بند دست را به زیر هر دو پای گذاشت.
إِرتَجَلَ الشَّاةَ: بست هر دو پای گوسفند را.
إِرتَجَلَ الْكَلَامَ والْخُطْبَةَ: بَدِيهَةً خطبه و سخن گفت.
إِرتَجَلَ بِرَأْيِهِ: منفرد شد در رأی خود.
إِرتَجَلَ الْفَرَسُ: اسب گاهی به قدم و گاه تندتر رفت یا میان این دو حال رفتن.
إِرتَجِلْ رِجْلَكَ: لازم بگیر حال خود را.
أَمْرُكَ مَا ارتَجَلْتَ: کار تو آنست که در آن منفرد هستی.
إِرتَجَلَ الطَّعَامَ: پخت خوراک را در دیگ سنگ یا مس.
إِرتِجَال: پای کسی گرفتن.
تَرَجَّلَ: سائیده پا گردید از پیاده رفتن.
تَرَجَّلَ الزَّنْدَ: بند دست را زیر هر دو پا گذاشت.
تَرَجَّلَ النَّهَارُ: برآمد و بلند شد روز.
تَرَجَّلَ الْبِئْرَ: در چاه فرود آمد.
تَرَجَّلَ فُلَانٌ: پیاده رفت.

تَرَجَّلَتِ الْمَرئَةُ: زن همچو مرد گردید.

تَرَجُّل: موی را شانه کردن.

شَعْرٌ رَجْل و رَجِل و رَجَل و رَجُل: موی فروهشته و شانه زده.

لَعَنَ الْمُتَرَجِّلاتِ مِنَ النِّساءِ (حديث): لعنت خدا بر زنانی که شبیه مردان خود را سازند.

رِجْل ـ أَرْجُل، ج: پا، قدم یا از بیخ ران تا پای.

ـ أَرْجال، ج: پاره از هر چیزی، نصف مشک از شراب و از روغن زیت، پارهٔ بزرگ از ملخ (جمع بر غیر لفظ واحد)، شلوار یک لا، بهره و حصه چیزی، مرد پر خواب، کاغذ سفید، هلاکت، عذاب، فقر و پلیدی، مردم و لشکر، عهد و زمانه.

اَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ (آیه): آیا از شما مرد عاقلی نیست.

كانَ ذٰلِكَ فِي رِجْلِ فُلانٍ: بود در عهد و حیات او.

فُلانٌ قائِمٌ عَلىٰ رِجْلٍ: او مستعد و آماده است برای او.

اَنَا مِنْ اَمْرِي عَلىٰ رِجْلٍ: من ترسنا کم از فوت آن.

رِجْلُ الْقَوْس: گوشه برگشته زیرین کمان.

رِجْلُ الْبَحْر: جوی و رشته از دریا، خلیج.

رِجْلُ السَّهْم: هر دو طرف تیر.

رِجْلُ الطّائِر: آهن داغ.

رِجْلُ الْجَراد: گیاهی است شبیه خرفه.

رِجْلُ الْغُراب: گیاهی، نوعی از پستان‌بند ماده شتر.

رِجْلُ الْجَبّار و رِجْلُ الْجَوْزاء و رِجْلُ قنطورس: ستاره‌هائیست.

رِجْلَة ـ رِجَل، ج: جای روئیدگی خرفه در مرغزار، راه آب سیل از زمین درشت به‌سوی زمین نرم، نوعی از گیاه خرفه.

هُوَ اَحْمَقُ مِنْ رِجْلَةٍ: او نادان‌تر از خرفه است زیرا نمی‌روید مگر در مسیل.

رَجَل ـ أَرْجال و رَجالى، ج: موی فروهشته.

شَعْرٌ رَجَل و رَجُل رَجُلُ الشَّعْرِ: موئی که بین فروهشتگی و کجی و ژولیده گی باشد.

رَجُلٌ رَجِل ـ رَجالَة و رَجّال و رُجّال و رَجالى و رِجالى و رَجْلان و رَجْلَة و رِجْلَة و أَرْجَل و أَراجِل و أَراجِيل، ج: مرد پیاده.

رَجُل و رَجْل ـ رِجال و رِجالات و رَجِلَة و رَجْلَة و مَرجَل و أَراجِل، ج ـ رُجَيْل مصغر ـ و رُوَيْجِل (على غيرقياس): مرد هنگامی که بالغ شده باشد، مرد بسیار جماع کننده، پیاده، کامل.

رَجُلَة: زن.

فَرَسٌ رَجِل: اسب گذارده شده بر گروه اسبان.

رَجْلَة و رِجْلَة: رفتار سخت.

رُجْلَة: قوه رفتار، سفیدی در یک پای چهارپای سواری، مردی و رُجُولِيَّة.

راجِل ـ رَجْل و رَجّالَة و رُجّال، ج: پیاده.

ناقَةٌ راجِلُ عَلىٰ وَلَدِها: ماده شتر بی‌پستان‌بند با بچهٔ خود.

راجِلَة: بز نر که چوپان متاع خود بر آن گذارد.

اَرْجَل: مرد قوی، مرد بزرگ، اسب یک پای سفید.

هُوَ اَرْجَلُهُمْ: او قوی و کامل است در رُجُولِيَّة.

حَرَّةٌ رَجْلاء و رَجْلى: سنگستان هموار، زمین سنگناک.

شاةٌ رَجْلاء: گوسفند یک پای سفید.

اِمْرَئَةٌ رَجْلىٰ ـ رِجال، ج: زن پیاده.

رَجِيل ـ رَجْلىٰ و رُجّالىٰ، ج: اسبی که پای او سائیده نشود، پیاده بسیار رو، مرد سخت قوی که در اندوه و غم از جای نرود و تغییر حال نیابد.

مَكانٌ رَجِيل: جای دور از دو راه.

فَرَسٌ رَجِيل: اسب رام سواری یافته که عرق نیارد.

كَلامٌ رَجِيل: سخن بالبداهه.

رَجْلان و رُجْلان ـ رَجْلىٰ و رِجال، ج: پیاده.

تَرجِيل: سفیدی در یک پای اسب.

تَراجِيل: کرفس گیاهی است.

اَراجِيل: شکاریان.

مِرجَل: شانه، دیگ سنگین و مسین، دیگ بخار، (مذکر است).

مِرجَل و مَرجَل: نوعی از چادرهای یمن.

اِمْرَئَةٌ مُرجِل: زنی که دائماً پسر زاید.
مُمَرجَل: جامه‌ها که در آن صورتهای مردان باشد.
مُرَجَّل: چادر با نقش و نگار، مشکی که وقت پوست کندن یک پای آن‌را شکافته باشند، مشک پر شراب، ملخ که آثار بالهای آن در زمین دیده شود، چادری که در آن صورتهای مردان باشد.
مُرتَجِل: کسی که بریان کند ملخ را، آنکه چانه را با هردو دست و هر دو پای گیرد.
رَجُلُ الرِّجالِ: سرآمد مردها.
شَعْرٌ رَجِل: موی فِردار.
جُنْدِی راجِل: سرباز پیاده.
یقَدِّمُ رِجْلاً و یؤَخِّرُ الْاُخْری: پابه‌پا می‌کند، دل دل می‌کند، دو دل است.
رُجُولَة، رُجُولِیَّة: مردی، مردانگی، جوانمردی، دلاوری.
اِرتِجالی و مُرتَجَل: بی‌مطالعه، بی‌تکلف.
(رَجَمَهُ) رَجْماً، ن: انداختن به سنگ‌ریزه، لعنت کردن، دشنام دادن، جدائی کردن، راندن ودور کردن، سنگسار کردن، به فاحشه نسبت کردن کسی را، به‌گمان و پندار سخن گفتن (یقال رجماً بالغیب).
وَلَوْلا رَهْطُکَ لَرَجَمْناکَ (آیه): اگر عشیره تو نبود هرآیه تو را با سنگها سنگ بارانت می‌کردیم.
رَجَمَ الْقَبْرَ: نشان‌دار کرد گور را یا سنگها نهاد بر آن.
رَجَمَ فُلانٌ: تیز و تند رفت.
رَجَّمَ تَرجیماً: سخن گفت به گمان.
رَجَّمَ الْقَبْرَ: سنگ نهاد بر گور برای نشانه.
تَرجَمَ کَلامَهُ: بیان کرد زبانی را به زبان دیگر، ترجمه کرد.
راجَمَ عَنْهُ مُراجَمَةً: نبرد کرد با او در سخن و در تندروی و در سنگ انداختن و در جنگ و غیره.
تَراجَمُوا بِالْحِجارَةِ: سنگ‌اندازی کردند با هم.
اِرتَجَمَ الشَّیءُ: نشست بعض آن بر بعض.
تَرجَمَ: ترجمه کرد، تفسیر کرد، شرح داد.

رَجْم ـ رُجُوم، ج: امری که حقیقت آن نامعلوم باشد، دوست، ندیم، غیب، لعنت و دشنام، اسم چیزی که به آن سنگسار کنند.
رَجْم، رُجُوم، ج: پرت کردن خمپاره و گلوله.
اِنّا زَیَّنَا السَّماءَ الدُّنْیا بِمَصابیحَ وَ جَعَلْناها رُجُوماً لِلشَّیاطینِ (آیه): ما زینت بخشیدیم آسمان را به ستارگان و قرار دادیم تیرهائی برای شیطانها.
وَخَلَقَ اللّهُ هٰذِهِ النُّجُومَ لِثَلاثٍ: زینَةً لِلسَّماءِ وَ رُجُوماً لِلشَّیاطینِ و عَلاماتٍ یُهْتَدیٰ بِها (حدیث): خداوند ستارگان را برای سه مقصد آفرید ۱ ـ زینت آسمان ۲ ـ تیر جهت شیاطین ۳ ـ علامات و راهنما که بدان هدایت شوند.
رَجْماً بِالْغَیبِ (آیه): نادانسته به اتفاق مسلمانان سنگسار کردن حد مرد و زن زنا کار است، پیشگوئی.
رَجَم ـ رِجام، ج: چاه، تنور، جای وسیع گِرد، قبر، گور.
رَجْمَة و رُجْمَة: گور، سنگها که بر گور نهند جهت علامت، خانه کفتار، خارها و چوبها که اطراف درخت خرمای پر ثمر نهند تا دست کسی به آن نرسد.
تَرجَمَةُ اِنْسان: تاریخچه، سرگذشت.
تُرجُمان، مُتَرجِم: شرح‌کننده.
رُجُم ـ رُجَم و رِجام، ج: شِعله‌هائی که در آسمان پیدا شود و گمان کنند که ستاره‌ها ساقط می‌شود، سنگهای بزرگ که بر گور نهند، علامت و نشان.
رِجام: سنگی که به ریسمان بندند و در چاه اندازند تا آب آن‌را معلوم نمایند، سنگی که به‌طرف دلو بندند تا زود فرو رود، دوپایه بر سر چاه چوب بر آن گذارند جهت دلوکشی.
رِجامان: دو چوب است که بر سر چاه نصب نمایند و بر آن چرخ گذارند.
رَجیم: کشته، سنگسار و رانده شده.
فَاسْتَعِذْ بِاللّهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ (آیه): پناه بِبَرم به

خدا از شیطان رانده شده از رحمتش.
مَـرجُـوم: کشـته، سنگسار و رانـده شـده، قـربانگاه حاجیان.
رَجُلٌ مِرجَم: مرد قوی و سخت.
مِرجَم: اسبی که به سم خود زمین را بشکافد.
مِرجام: شتری که دراز کشد گردن خود را در رفتن یا شتر سریع سیر، آنکه به سم خود سنگ‌ریزه‌ها را انگیزد.
مَراجِم: سخن زشت و قبیح.
تُرجُمان و تَرجَمان و تَرجُمان ـ تَراجِم، ج: مترجـم و تیلماچ (دیلماج).
حَدیثٌ مُرَجَّم: سخنی که بر حقیقت آن آگهی نشود.
(رَجَنَ) بِالْمَکانِ رُجُوناً، ن: اقامت کرد به جائی.
رَجَنَتِ الْإبِلُ و غَیْرُها: شتران الفت و خوی گرفتند بـه جائی.
رَجَنَ دابَّتَهُ رَجْناً و رَجَّنَ و اَرجَنَ: بازداشت چهارپا را جهت علف.
رَجَنَتِ الدّابَّةُ رُجُوناً: بازایستاد چهارپا از چرا (لازم و متعدی).
رَجَنَ فُلاناً: شرم داشت از او.
اِرتَجَنَ اَمْرُهُمْ: آمیخته و شوریده شد کار ایشان.
اِرتَجَنَ بِالْمَکانِ: اقامت گرفت آنجا.
اِرتَجَنَ الزُّبَدُ: جوش یافت و صاف نشد از کف و تباه و فاسد گردید.
اِرتَجَنَ اِرتِجاناً: برهم نشستن چیزی.
راجِن: الفت گرفته به جائی و خوی کرده به آن.
رَجین: زهر کشنده.
رَجینَة: جماعت.
مَرجُونَة: کدوی خشک میان تهی.
(رَجَهَ) رَجْهاً، م: بالید و بزرگ شد کودک.
رَجَهَ بِالشَّیْءِ: چنگ زد به آن و درآویخت.
اَرجَهَ اِرجاهاً: عقب انداخت کار را از وقت آن.
(رَجا) رَجاءً و رَجْواً و رَجاةً و رَجاوَةً و رَجائَةً و مَرجاةً، ن: امید داشت ضد یأس، ترسید.
ما لَکُمْ لا تَرجُونَ لِلّٰهِ وَ قاراً (آیه): نمی‌باشد برای شـما ترس از عظمت خدای تعالی؟
یا قَوْمِ اعْبُدُو اللّٰهَ وَارجُوا الْیَوْمَ الْآخِرَ (آیه): خـدا را عبادت کنید و از روز قیامت بترسید.
رَجْوانِ تثنیه ـ اَرجاء، ج: کرانهٔ چاه یا هر کنارهٔ.
رَجا و رَجاء ـ اَرجاء، ج: ناحیه.
اُرجُوان (معرّب ارغوان): سرخ و سرخی، جـامه‌های سرخ، نشاسته، درختـی است کـه شکـوفه سرخ دارد.
اَحْمَرُ اُرجُوانِیّ: سرخی بسیار سخت.
مُرجِئَة: فرقه‌ای از فرق اسلام اعتقادشان آن است که با داشتن ایمان عصیان ضرری نمی‌رساند کما اینکه با داشتن کفر و انکار طاعت نفعی ندارد.
(رَجِیَ) عَنِ الْکَلامِ رَجاً، ف: بازایستاد از سخن.
رُجِیَ عَلَیْهِ، ل: بند شد بر او سخن.
رَجا، تَرَجّیٰ: انتظار داشت، متوقع بود، خواهش کرد، دست به دامن شد.
اَرجیٰ: به وقت دیگر موکول کرد، به عقب انداخت.
اَرجَی الْبِئْرَ: کناره ساخت برای چاه.
اَرجَی الصَّیْدَ: رسید صیاد شکاری را.
اَرجَتِ النّاقَةُ: نزدیک به زادن رسید ماده شتر.
ناقَةٌ مُرجِیَة و مُرجِئ، ص.
اَرجَیْتُ الْاَمْرَ اِرجاءً: تأخیر انداختم کار را.
مُرجِئ و مُرجِیّ و مُرجائِیّ، ص.
وَ آخَرُونَ مُرجَوْنَ لِاَمْرِ اللّٰهِ (آیه): و دیگران از مردم برای امر خدا تأخیر انداخته شده‌اند.
رَجَّی الشَّیْءَ تَرجِیَةً: امید داشت آن‌را.
اِرتَجَی الشَّیْءَ اِرتِجاءً: ترسید او را، امید داشت آن‌را.
تَرَجّی: امید داشتن.
رَجاء، رَجاة، مَرجاة: امید، آرزو، توقع، انتظار.
رِجاء، تَرَجّ: خواهش، التماس، درخواست.
قَطَعَ الرَّجاءَ: نومید شد، مأیوس شد.
راجٍ: آرزومند، امیدوار.
مَرجُوّ: امیدوارکننده.

أرجِيَة و رَجِيَّة: امید داشته.
وَالْمَلَكُ عَلىٰ أَرجائِها (آیه): در وصف قیامت که فرشتگان بر اطراف آسمانها ایستاده‌اند.
مالِي فِي فُلانٍ رَجِيَّةٌ: امیدی نیست برای من از او.
(رَحَّة): مار وقتی که طوق پیچ خورده (اصله رحیه).
رَحَح: فراخی وسعه در سم چهارپا.
رُحُح: کاسه‌های بزرگ و فراخ.
أَرَحّ: بز کوهی فراخ سم شکافته.
رَجُلٌ أَرَحّ ـ رَحّاء مؤنث ـ رُحّ، ج: مرد کف پا فراخ که تمام آن به زمین رسد.
(رَحُبَ) رُحْباً و رَحَباً و رَحابَةً، ک ف: فراخ گردید، وسعت یافت. رَحْب و رُحاب و رَحِیب، ص.
رَحَّبَ اللّٰهُ بِکَ مَرحَباً: وسعت دهد خدا به تو فراخی.
وَ ضاقَتْ عَلَیْکُمُ الْاَرضُ بِما رَحُبَتْ (آیه): زمین با آن وسعت بر شما تنگ شد.
رَحُبَ الْمَکانُ: جادار بود، گنجایش داشت.
رَحُبَکُمُ الدُّخُولُ فِي طاعَتِهِ: مقدور است شما را دخول در طاعت او (متعدی در این وزن شاذ است).
رَحَبْتُ الرَّحاءَ، ض: ساختم آسیا را یا گردانیدم آن‌را.
أَرحَبَهُ إِرحاباً: فراخ گردانید او را (لازم و متعدی).
رَحَّبَ، تَـرَحَّبَ بِـهِ: خوش‌آمد گفت، به خوشی پذیرفت.
رَحَّبَ بِهِ تَرحِیباً: خواند او را به‌سوی فراخی.
رَحَّبَهُ: فراخ گردانید او را، مرحبا گفت.
رَحْب ـ رَحْبَة مؤنث: فراخ.
رَحَبَةُ الْمَکان (به فتح و تحریک): فراخی و گشادگی جای.
رَحَبَةُ الثُّمام: فراهم آمد نگاه روئید نگاه گیاه ثمام.
رَحْبُ الذِّراع: بازوهای قوی وقت سختیها.
رَحْبَة ـ رِحاب و رَحَب و رَحَبات و رَحْب و رَحْبات، ج: جای پر گیاه، زمین فراخ بسیار روياننده گیاه.
رَحْبَتانِ: دو استخوانند متصل هر دو بغل بالای پهلو.
رَحْب، رَحِیب: جادار، وسیع.

رَحْب، رَحِـیبُ الْـباع: سخاوتمند، بلندنظر، گشاده دست.
رَحْب، رَحِیبُ الصَّدْر: رادمرد، کریم، آزاده.
رَحَب، رُحْب، رَحابَة: وسعت فضا، فراخی، جاداری.
رَحْبَة: میدان، فضای سبز، فضا گاه.
رَحِیب: فراخ، پرخوار، فراخ سینه.
هُوَ رَحِیبُ الصَّدْرِ: او فراخ و واسع سینه است (سِعِه صَدر).
رُحاب: فراخ از هر چیزی.
رُحْبیٰ: وسیعترین استخوانهای سینه، داغی است در پهلوی شتر.
رَحائِبُ التُّخُوم: فراخی اطراف زمین.
مَرحَب: فراخ.
مَرحَباً و أَهْلاً: به اهل و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وحشت مگیر.
مَرحَبَکَ اللّٰهُ و مَسْـهَلَکَ: وسعت دهد تو را خدا و آسان گرداند.
لا مَرحَباً بِهِمْ اِنَّهُمْ صالُوا النّارِ (آیه): خوش مباد ایشان را داخل شده گان آتشند.
تَرحاب: مرحبا گفتن.
تَرحاب: خوش‌آمد، برخورد خوب.
بِتَرحابٍ: با آغوش باز، با خوشوقتی.
مَرحَباً بِکَ: خوش آمدید، صفا کردید.
(رَحْرَحَ) رَحْرَحَةً: به ته آنچه خواست نرسید.
رَحْرَحَ الْکَلامَ: سخن سربسته گفت و بیان نکرد آن‌را.
رَحْرَحَ عَنْ فُلانٍ: پوشید از او.
تَرَحْرَحَتِ الْفَرَسُ: فراخ کرد پاها را اسب تا پشگل اندازد.
شَيْءٌ رَحْرَح و رَحْراح: چیز فراخ و پهناور.
عَیْشٌ رَحْراح: زندگانی با وسعت.
قَدَحٌ رَحْراح: کاسهٔ بزرگ گود یا قدح ته نزدیک.
شَيْءٌ رَحْرَحان: چیز فراخ پهناور.
(رَحَضَ) الثَّوْبَ رَحْضاً، م ـ و أَرحَضَ: شست لباس را و آب کشید.

رُحِضَ الْمَحْمُومُ، ل: تب‌دار عرق آورد.
اِرتَحَضَ الرَّجُلُ: رسوا شد مرد.
رَحض: مشک دریده، توشه‌دان کهنه.
رُحاض (اسم از رُحِض): شخص عرق‌دار از تب.
رُحاضَة: غساله.
رُحَضاء: عرق که در پی تب آید یا عرق بسیار زیاد که بشوید بدن را.
ثَوبُ رَحض و رَحیض و مَرحُوض: جامهٔ شسته.
مِرحاض ـ مَراحیض، ج: جامه‌شوی، چوبی که بدان گازر جامه را کوبد (عامه آن‌را مِخیاط گویند)، جای دست و روی شستن، مستراح، محل قضای حاجت.
مِرحَضَة و مِرحاضَة: آب دستان، آفتابه، ابریق.
مَرحُوض: خوی کرده.
ثِیابُ مُرحَضَة: جامه‌های شسته.
* (اَرحَفَ) اِرحافاً: تیز کرد کارد و مانند آن‌را. (بقول بعضی حاء بدل از هاء).
(رَحِیق) و رُحاق: شراب خالص یا بهترین و خوشترین آن.
یُسْقَوْنَ مِنْ رَحیقٍ مَخْتُومٍ (آیه): از شراب خالص صاف سیراب می‌گردند.
حَسَبُ رَحیق: نژاد خالص بدون شائبه.
مِسکٌ رَحیق: مشک بدون مخلوط.
رَحیق: نوعی از بوی خوش.
رَحیقِی، رُحاقِیّ: مانند شهد، آب حیات.
رَحیق، رُحاق: آب کوثر در بهشت.
(رَحَلَ) عَنِ الْمَکانِ رَحْلاً و رَحیلاً و تَرحالاً، م: کوچ کرد از آنجا.
وَقالَ لِفِتْیانِهِ اجْعَلُوا بِضاعَتَهُمْ فِی رِحالِهِمْ (آیه): یوسف به غلامانش گفت متاع کنعانیان را در میان بارهاشان بگذارید.
رَحَلَ اِلَی الْمَکانِ: انتقال یافت به آنجا.
رَحَلَ، اِرتَحَلَ: روانه شد، رفت.
رَحَلَ: حمل کرد، برد، فرستاد.

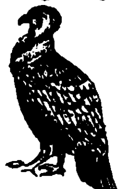
رَحَلَ الْبَعیرَ: پالان نهاد بر شتر.
رَحَلَتْ لَهُ نَفسِی: بر اذیت او صبر کرد.
اَرحَلَ الرَّجُلُ: صاحب شتر بسیار شد.
اَرحَلَ الْبَعیرُ: قوی پشت گردید بعد از ضعف.
اَرحَلَ الاِبِلُ: فربه شدند بعد لاغری و توانا گردیدند.
اَرحَلَ فُلاناً: داد او را چهارپای بارکش.
اِرحال: ریاضت دادن، رام کردن چهارپا.
رَحَّلَهُ تَرحِیلاً: کوچ داد آن‌را.
رَحَّلَ فُلاناً بِسَیْفِهِ: برداشت بر او شمشیر را.
تَرحِیل: سفیدی و سیاهی با سرخی آمیخته بر هر شانه.
راحَلَ مُراحَلَةً: یاری داد او را به کوچ کردن.
اِرتَحَلَ الْبَعیرَ: پالان نهاد بر شتر، سیر کرد و رفت.
اِرتَحَلَ الْقَوْمُ عَنِ الْمَکانِ و تَرَحَّلَ: کوچ کردند گروه از آنجا.
اِذا ابْتَلَّتِ النِّعالُ فَالصَّلاةُ فِی الرِّحالِ (حدیث).
اِرتِحال و تَرَحُّل: کوچ کردن.
تَرَحَّلَ: سوار شد چهارپای را.
تَرَحَّلَهُ: به مکروه پیش آمد او را.
اِستَرحَلَهُ: کوچ خواست از او.
اِستَرحَلَ النّاسَ نَفْسُهُ: خود را ذلیل مردم کرد.
رَحل ـ اَرحُل و رِحال، ج: پالان شتر، منزل و مأوی، رخت و اسباب همراه مسافر ـ جامه‌دان.
رَحْلَة و رِحْلَة: پشته.
رِحْلَة: هیئت پالان نهادن.
اِنَّهُ لَحَسَنُ الرِّحْلَة: او نیکو پالان نهنده است.
رُحْلَة و رِحلَة: شتر توانا بر سیر، سفر تفریحی، گردش.
رُحْلَة: مقصد، قوت.
رَحّال، رَحّالَة: جهانگرد، سفر کرده، دنیادیده.
راحِل: مسافر، عازم.
رَحیل، اِرتِحال: رهسپاری، عزیمت، مهاجرت.
تَرحِیل: انتقال، حمل‌ونقل.
رِحال: گستردنی یمنی، منازل، خانه.
رِحالَة ـ رَحائِل، ج: زین یا چرمین از آن بدون چوب.
اِستَقْدَمَتْ رِحالَتُکَ (مثال): وقتی گویند که شخصی

در حق یار خود در بدی و اذیت تعجیل نماید.
رِحالَة رِحالَة: کلمه‌ای که میش را به آن خوانند.
رَجیل: کوچ.
بَعیرٌ رَجیل: شتر پالان نهاده بر پشت.
جَمَلٌ رَجیل ـ رَجیلَة مؤنث: شتر توانا بر سیر.
أرحَل: اسب سفید پشت.
شاةٌ رَحلاء: گوسفند سیاه بدن سفید پشت بالعکس.
راحِل ـ رُحَّل، ج: کوچ فرما.
راحِلَة و رَحُول و رَحُولَة: چهارپای بارکش، شتر قوی بر بار و سفر.
بَعیرٌ مَرحُول: شتر پالان نهاده.
رَحّال: بسیار دانا و ماهر در پالان نهادن.
راحُول: پالان شتر.
راحُولات: پالان منقش.
مِرحَل: شتر قوی.
مَرحَلَة ـ مَراحِل، ج: محل فرود آمدن.
رَجُلٌ مُرحِل: مرد بسیار شتردار.
مُرَحَّل: چادری که در آن نقش و تصویر پالان کشند.
مُرَحَّلَة: شتری که بر آن پالان نهاده، شتری که پالان آن‌را فرود آورده باشند (از اضداد).
ناقَةٌ مُستَرحَلَة: ماده شتر نجیب.
مُرتَحَلُ الْبَعیر: موضع پالان شتر.
تَرحِیلُ الْحِسابات: ارسال صورتحساب با پست.
مَرحَلَة: مسافتی که مسافر در یک روز پیماید، یک منزل راه.
اَحسَنَ مِنهُ بِمَراحِلَ: به‌مراتب از او بهتر است.
(رَحِمَهُ) رَحْمَةً و مَرحَمَةً و رُحْماً و رُحُماً، س: شفقت و مهربانی کرد او را، بخشید گناه او را.
رَحُمَتْ رَحامَةً وَرَحِمَتْ رَحْماً وَرَحَماً رَحامَةً و رُحِمَتْ، ف ک ل: بیمار گردید رحم زن یا شتر بعد از زائیدن.
رَحُوم و رَحْماء و رَحِمَة و راحِم، ص.
رَحِمَ: دلسوزی کرد، رحم کرد.
رَحَّمَ عَلَیْهِ تَرحِیماً: مهربانی کرد بر او.
تَرحِیم: رَحِمَکَ اللّٰه گفتن کسی را.

تَرَحَّمَ عَلَیْهِ: مهربانی کرد بر او، رَحِمَکَ اللّٰه گفت او را.
تَراحَمَ الْقَوْمُ: مهربانی و شفقت کردند یکدیگر را.
اِستَرحَمَ: بخشش خواست.
اِستَرحَمَهُ: درخواست عطوفت و مهربانی کرد او را.
رِحْم و رَحِم (مؤنث): محل جنین در شکم، خویشاوندی و قرابت ـ **أرحام، ج:** یا اصل قرابت و اسباب آن.
رَحْمَة و رَحَمَة و مَرحَمَة و رُحْم و رُحُم: بخشش، مهربانی، نبوت.
وَاخْفِضْ لَهُما جَناحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ (آیه): بال تواضع را برای آن‌دو از روی مهربانی بخوابان (در سفارش والدین).
وَ اُولُوا الْاَرحامِ بَعْضُهُمْ اَوْلیٰ بِبَعْضٍ (آیه): صاحبان رحم بعضی اولویت دارند.
اُمُّ رُحم و اُمُّ الرُّحم: مکه معظمه.
رَحُوم و رَحْماء: زن یا شتری که بعد از زائیدن بیمار رحم گردد و بمیرد، یا بیماریست در رحم که مانع قبول آب منی گردد یا آنکه بزاید و جفت او نیاید.
لا یَرحَم: ستمگر، سنگدل.
رَحْمَة، مَرحَمَة: دلسوزی، شفقت.
رَحْمَةُ اللّٰه: بخشش خداوند.
شاةٌ راحِم: گوسفند رحِم ورم کرده.
رَحمٰن و رَحِیم: بخشاینده.
رُحمیٰ: مهربانی.
رُحام: دردیست در رحم.
رَحَمُوت: مهربانی بسیار.
راحِم و رَحُوم: مهربانی کننده.
عَرشُ الرَّحْمَة: سایه رحمت پروردگار.
رَحُوم، رَحِیم: مهربان، دلسوز، غم‌خوار.
مَرحُوم: درگذشته، مهربانی کرده کنایه از مرده.
مَرحُومَة: مدینه طیّبه.
رَهَبُوتٌ خَیْرٌ لَکَ مِنْ رَحَمُوتٍ (مثل): یعنی ترسانیده شدن تو بهتر است برای تو از اینکه مهربانی کرده

شوی.
مُرَحَّم: مهربانی کرده شده.
تَحْتَ رَحْمَةٍ: در اختیار.
بِساطُ الرَّحْمَة: جنازه‌پوش، روپوش گور.
عَدِیمُ الرَّحْمَة: ستمگر، سنگدل.
* (رُحامِس): مرد دلاور.
(رَحَتِ) الْحَیَّةُ رَحْواً، ن و تَرَحَّتْ: گرد شد مار.
رَحَوْتُ الرَّحا: ساختم آسیا را یا گردانیدم آن‌را.
رَحاً ـ مؤنث رَحْوان: تثنیه سنگ آسیا.
وَ اِنَّهُ لَیَعْلَمُ اَنَّ مَحَلّی مِنْها مَحَلُّ الْقُطْبِ مِنَ الرَّحی (نهج): او می‌داند که مکان من در اسلام مانند محور سنگ آسیا است.
رَحیً ـ مؤنث رَحَیان ـ تثنیه ـ اَرحٍ و اَرحاء و اُرحِی و رَحِیّ و رُحِیّ، ج: سنگ آسیا، سینه، پینه که در سینهٔ شتر است، سخت‌ترین جای جنگ، بزرگ قوم، جماعت، عیال، دندان، قبیلهٔ بزرگ، پاره زمین گرد، پای شتر و فیل، شتران بسیار فراهم آمده.
رَحایَة: آسیای سنگی، دستاس.
مَرحیً: سخت‌ترین جای جنگ.
مُرَحٍّ: آسیاساز.
(رَخَّهُ) رَخّاً، ن: لگدکوب کرد.
رَخَّ الشَّراب: آمیخت آن‌را.
رَخَّ الْعَجِینُ و اَرَخَّ: بسیار شد آب خمیر.
اَرَخَّ فِی الْاَمْرِ: مبالغه کرد در آن.
اِرتَخَّ الرَّجُلُ: فروهشته و نرم شد، شوریده و مضطرب گردید.
رُخّ ـ رِخاخ و رِخَخَة، ج: گیاهی است نرم یا تازهٔ آن، مهره‌ای است در شطرنج، مرغی است بزرگ جثه.
رَخاخ ـ رَخاخِی، ج: زندگانی فراخ، زمین نرم یا فراخ آن یا زمین سست که زیر پا فرو رود و بشکند.
* (رَخَّتِ السَّماءُ): تند بارید.
رَخت ـ رُخُوت، ج: زین.
رَخَّة: رگبار.
رُخُّ مِصرِی: نوعی لاشخور.
طِینٌ (رَخْرَخ) و رَخْراخ: گِل تُنُک.
رَخرَخَ: سست کرد، شل کرد، رقیق.
مُرَخرَخ: سست، شل.
(رَخَدَ) رُخُوداً، ن: نرم و نازک گردید، زندگانی فراخ و ارزان شد.
رِخوَد ـ رِخوَدَّة مؤنث: مردم نرم استخوان پرگوشت.
* (اَرخَسَ) السِّعْرَ اِرخاساً: ارزان کرد نرخ را.
(تَرَخَّشَ) و اِرتَخَشَ: مضطرب شد، جنبید.
(رَخُصَ) الشَّیءُ رُخْصاً، ک: ارزان گردید (ضدغلا) رَخِیص، ص.
رَخُصَ رَخاصَةً و رُخُوصَةً: نرم و نازک گردید.
رَخْص و رَخِیص، ص مذکر رَخصَة، ص مؤنث ـ رَخائِص، ج.
رَخَّصَ: ارزان کرد.
رَخَّصَ، اَرخَصَ: اجازه داد.
رَخَّصَ لَهُ: اختیار داد، مرخصی داد.
اَرخَصَهُ اِرخاصاً: ارزان گردانید آن‌را یا ارزان شمرد یا ارزان یافت و ارزان خرید.
رَخَّصَ لَهُ فِی کَذا تَرخِیصاً: رخصت داد او را در کاری.
اِرتَخَصَهُ اِرتِخاصاً: ارزان شمرد آن‌را و ارزان خرید.
تَرَخُّص: آسان گرفتن.
ترخیص: آزاد کردن کالا از گمرکات.
اِستَرخَصَهُ اِستِرخاصاً: ارزان دید و ارزان شمرد آن را، ارزان خواست.
اِستَرخَصَ: اجازه خواست، کالای ارزان به‌دست آورد.
رَخص: نرم، لطیف، رام.
رَخِیص: ارزان، کم بهاء، ناچیز.
رُخصَة: اجازه، پروانه، جواز.
هُوَ رَخصُ الْجَسَد: او نازک اندام است.
اِصبَعٌ رَخصَة: انگشت نازک باریک.
رُخص: ارزانی.
رُخصَة و رُخُصَة: آسانی و فراخی در کاری، آسان

فرمودن در کاری، تخفیف و تسهیل، نوبت آب دادن.
مَوْتٌ زَخِيص: مرگ سریع.
زُخاص: از اسماء زنان عرب.
(رَخُفَ) الْعَجِينُ رَخْفاً و رَخَفاً و رَخافَةً و رُخُوفَةً، ن ک ف: شُل و تُنُک گردید خمیر، رقیق شد.
اَرخَفْتُ الْعَجِينَ إرخافاً: تُنُک و شُل گردانیدم خمیر را و آب را بر آن افزودم.
رَخف و رَخْفَة ـ رِخاف، ج: کَره و کنف رقیق، خمیر تُنُک.
رَخْف: نوعی از رنگ.
رَخْفَة و رُخْفَة و رَخَفَة: پر آبی و تُنُکی و شُلی خمیر و مانند آن.
صارَالْماءُ رَخْفَةً: گردید آب گل آلود.
رَخِيفَة ـ رِخاف، ج: خمیر تُنُک و سُست، کَره تُنُک شُل.
حِجارَةٌ رِخاف: سنگهای نرم و سست.
(رِخْل) و رِخْلَة و رَخِل .اَرخُل و رِخال و رُخال و رِخْلان و رَخْلَة و رِخْلَة، ج: بره ماده.
مُرَخِّل: صاحب برههای ماده.
(رَخُمَ) الْكَلامُ اَوِالصَّوْتُ رَخْماً و رَخامَةً، ن ک: نرم و -رَخِيم، ص.
: مهربانی نمود با او و محبت کرد.
رَخُمَتِ الْجارِيَةُ: نرم و آسانگوی شد. رَخِيمَة و رَخِيم، ص.
رَخُمَ الصَّوْتُ: صدایش خوش بود.
رَخَمَتِ الدُّجاجَةُ: مرغ کُرچ شد.
رَخَمَتِ الْمَرأةُ وَلَدَها: بازی کرد زن با بچهٔ خود.
رَخَمْتُ الشَّيْءَ: نرم گردانیدم آنرا.
رَخَمَتِ الدُّجاجَةُ الْبَيْضَةَ رَخْماً و رَخَماً و رَخَمَةً و اَرخَمَت: مرغ تخم را زیر بال گرفت.
راخِم و مُرخِم و مُرخِمَة، ص.
رَخَّمَ الصَّوْتَ: صدا را خوش آهنگ کرد.
رَخَّمَ: در علم نحو حذف کرد، ترخیم کرد.
رَخَّمَ الاَرضَ: سنگ مرمر فرش کرد.
رَخَّمَ تَرخِيماً: انداختن حرف از آخر کلمه در ندا و در غیر آن به ضرورت، بیضه را در زیر بال مرغان گذاردن.
رَخَّمَ الشَّيْءَ: برید دنباله آن را.
رَخَم: شیر بسته شده، مهربانی، دوستی، نرمی.
رَخَمَة ـ واحد: کرکس (مرغ مردارخوار) بهشکل، مرغ نجاستخوار.



يُصَلِّي عَلَى الرُّخامَةِ الْحَمْراءِ (حديث) يَعْنِي فِي الْكَعْبَةِ الْمُشْرِفَة: نماز میخواند بر سنگهای سرخ.
رَخْم، إرخام: جوجه گیری، جوجه کشی.
رُخام: سنگ مرمر.
رَخِيم، رَخِم: صدای خوش، آهنگ خوش.
رُخُم: پارهٔ از آغوز یا ماست بسته شده.
فَرَسٌ اَرخَم ـ رَخْماء مؤنث: اسب سفید سر و سیاه بدن.
رُخام: سنگی است سفید و نرم.
رُخامَة: گیاهی است.
رُخامِي: گیاهی است، باد نرم.
يَرخُم و يَرخَم و يَرخُوم و تَرخُوم: کرکس نر.
ما اَدْرِي اَىُّ تُرخُمٍ و تَرخُمٍ و تَرخُمَةٍ و تُرخُمَةٍ و تُرخُمَةٍ: نمیدانم کدام کس است او.
(رَخا) رَخاوَةً و رِخْوَةً، ک ف: نرم و سست گردید.
رِخْو و رَخْو و رُخْو، ص.
رَخَا الْعَيْشُ رَخاءً، ن م ک ف: فراخ زندگی شد، توانگر شد. راخٍ و رَخِيٌ، ص.
رَخى، اَرخى: پائین آورد، پائین کشید، شل کرد.
رَخى، اَرخَى الْحِصانَ: دهانه اسب را رها کرد.
اَرخاهُ إرخاءً: سست و نرم گردانید آنرا.
اَرخىٰ عِمامَتَهُ: ایمن و بیبیم گردید.
اَرخَى الْفَرَسَ و لِلْفَرَسِ: درازکرد ریسمان اسب را.

اَرخَى السِّتْرَ: فروگذاشت پرده را.
اَرخىٰ دٰابَّتَهُ: سخت راند چهارپا را.
اَرخَتِ النّٰاقَةُ و اِسْتَرخَتْ: فروهشته گردید زیر دُم و سرین او.
اِرخٰاء: نوعی دویدن سخت یا به میل و ارادهٔ خود.
رٰاخٰاهُ مُـرٰاخٰـاةً: نـرم و سست گردانید آن‌را، دور گردانید.
رٰاخَتِ النّٰاقَةُ: نزدیک زادن رسید ماده شتر.
تَرٰاخىٰ تَرٰاخِياً: درنگی و سستی کردن، دوری کردن.
تَرٰاخَى السَّمٰاءُ: سست گردید باران.
تَرٰاخَى الْفَرَسُ: سستی کرد در دویدن.
تَرٰاخِي: سهل‌انگاری، سستی، بی‌حالی.
اِرتَخىٰ، اِسْتَرخىٰ: ناتوان شد، تحلیل رفت، بی‌حال شد.
اِرتَخىٰ و اِسْتَرخىٰ: فروهشته و سست شد
اِسْتَرخَى اللَّحْمُ: فروهشته و سست گردید.
رَخٰاء: رام، آسان، فراوانی، سُستی و نرمی، فراخی زندگی، ناز و نعمت.
رُخٰاء: باد نرم.
فَسَخَّرنٰا لَهُ الرِّيحَ تَجْرى بِاَمْرِهِ رُخٰـاءً حَـيْثُ اَصٰـابَ (آیه): ما مسخر کردیم برای سلیمان باد را که به امر او به آرامی جاری می‌شد به هرجا که می‌خواست.
رَخْو: سست و نرم.
رَخْوُالسَّوْط: تسمه شلاقی.
اُرخِيَّة ـ اَرٰاخِي، ج: هرچه فرو انداخته شده از پرده و مانند آن، هرچه نرم و سست کرده شود از چیزی.
مِرخٰاء ـ مَرٰاخٍ، ج: سخت دونده (یکسان است در او مذکر و مؤنث).
اِرتِخٰاء: سستی و شلی، سبکسازی، نرمی.
مُتَرٰاخٍ: سست، کاهل، تنبل، نااستوار سست.
(رَدَّهُ) رَدّاً و رِدَّةً و مَـرَدّاً و مَـردُوداً و رِدِّيـدىٰ، ن: بازگردانید او را.
رَدَّ عَلَيْهِ: قبول نکرد آن‌را، منسوب به خطا کرد.
رَدَّ اِلَيْهِ جَوٰاباً: بازگردانید جواب او را.
رَدَّ الْبٰابَ: بست در را.
مٰا يُرَدُّ عَلَيْكَ شَيْئاً: نفع نمی‌دهد تو را چیزی.
رَدَّ الشَّيْءَ: گردانید آن‌را از حال خودش.
رَدَّ: پس فرستاد، رد کرد، پس زد، جواب داد، جلوگیری کرد، ایستادگی کرد، دور کرد، عقب زد.
رَدَّ الشَّيْءُ: بسر جای خود گذارد، پس داد.
رَدَّ الزِّيٰارَةَ: بازدید کرد.
رَدَّ النُّورُ: عکس روشنائی را منعکس کرد.
رَدَّ الصَّوْتَ: دوباره برگردانید صدا را.
رَدَّ عَنْ عَزْمٍ: منصرف کرد، بازداشت.
رَدَّ التُّهمَةَ: تکذیب کرد، با دلیل رد کرد تهمت را.
رَدَّ الْقَوْلَ: باطل کرد سخن را.
رَدَّ اِلىٰ مَرکَزِهِ: دوباره گماشت، دوباره برقرار کرد.
رَدَّ اِلَى الْغَرِيقِ حَيٰاتَهُ: دوباره زنده کرد غریق را.
اَرَدَّ الْبَحْرُ: هیجان یافت امواج دریا.
اَرَدَّ الرَّجُلُ: منتفخ گردید از خشم، آرزومند جماع شد.
اَرَدَّتِ الشّٰاةُ: پستان برآورد گوسفند پیش از زادن.
مُرِدّ، ص ـ مُرٰاد، ج.
رٰادَّهُ الشَّيْءَ: برگردانید آن‌را بر آن.
لاٰ تَبَرَّدُوا السّٰائِلَ وَلَوْ بِظِلْفٍ مُحْرَقٍ (حدیث): فقیر را جواب نکنید اگرچه به سُم نیم سوخته.
رٰادَّهُ فِي الْكَلاٰمِ: رجوع کرد به او.
رَدَّدَ تَردِيداً: بسیار گردانید، تکرار نمود، دودل بود.
لاٰ يُرَدُّ: انکارناپذیر.
تَرَدَّدَ فِي الْجَوٰابِ: درنگ کرد.
تَرَدَّدَ فِي الاَمْرِ: شک داشت، تردید پیدا کرد.
تَرَدَّدَ فِي الْكَلاٰمِ: با لکنت سخن گفت.
تَـرَدُّد: رفت و آمد کردن، تکرار کردن، (یُعدّىٰ بالىٰ) دودل شدن، بی‌میلی، اکراه.
تَردٰاد: بسیار گردانیدن، دودل بودن، آمدوشد بسیار، تکرار دیدار.
تَرٰادَّ الْبَيْعَ: راضی شدند دو طرف به فسخ معامله.

تَرادَّ الْماءُ: برگشت از مجرای خود.

اِرتِداد: برگشتن از دین و غیر آن ـ **مُرتَدّ، ص.** کناره گیری، عقب‌نشینی، برگشت، ترقی معکوس، ترک دین الهی.

وَمَنْ يَرتَدِدْ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ فَيَمُتْ وَ هُوَ كافِرٌ (آیه): کسی که مرتد شود و در حال کفر بمیرد کافر است.

اِرتَدَّ: پس نشست، عقب نشست، ترک کرد، دست کشید، دست برداشت.

اِستَرَدَّ: پس گرفت، دوباره به‌دست آورد، بازیافت.

اِستَرَدَّهُ الشَّيْءَ: مطالبه کرد، بازخواست.

اِستَرَدَّهُ: طلب بازگشتن کرد از او.

اِستَرَدَّ الشَّيْءَ: رد آن‌را خواست.

اِستِرداد: وصول، بازیافت، کناره گیری، پس‌گیری.

رَدّ: گرفتگی در زبان، ردی و بد، هیچ‌کاره، مخالف سنت، برگشت، پاسخ، بازگشت، واگذاری، تکذیب اعاده حیثیت، تکمیل، اصلاح، واکنش، عکس‌العمل.

رَدَّة: سبوس، زشتی روی.

فِي وَجْهِهِ رَدَّةٌ: در روی او زشتی و قُبح است.

رِدّ: قِوام و عماد و پایه و ستون هر چیزی.

رُدَّى: زن مطلقه (طلاق داده شده).

رِدَّة: برگشتگی از دین و غیر آن، پرشدن پستان از شیر پیش از زادن، درآمدگی زنخ (چانه)، صدای کوه، انعکاس صدا، بازگشت به عادت نیاکان.

شَرِبَتِ الْإِبِلُ رِدَّةً: آشامید شتر آب را دوبار.

رُدُد: مردمان زشت.

رادَّة: چوب جلو که به عرض میان دو چوب دیگر گذاشته می‌شود در چرخ‌بند و عرابه، فائده.

هٰذَاالْأَمْرُ لارادَّةَ فِيهِ و لا مَرَدَّ: این کار بی‌فایده است.

رِداد و رَداد: بازگشت (اسم مصدر است از رادّ).

ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِينَ (آیه): پس ما انسان را به‌حالتی فروتر از همه فروتران بازگردانیدیم.

رَدّاد (**بِشَدِّ دال**): نام شکسته‌بندی مشهور و هر شکسته‌بند را هم رَدّاد گویند.

أَرَدّ: انفع، نافع‌تر.

رَدِيد: ابر باران ریخته.

مُرِدّ ـ مَرادّ، ج: عزوبة (مرد آرزومند جماع)، تیز شهوت و مردی که بی‌زنی و سفر او به طول انجامیده، دریای پر موج، مرد خشمناک، ماده شتری که پستان و فرج او از نشستن به زمین نمناک ورم کرده، گوسفند پستان برآورده، شتر که به خوردن آب بسیارگران گردیده باشد.

رَجُلٌ مَرَدَّد: مرد تکرار کننده، سرگشته، هلاک شونده.

مُرتَدّ: کناره گیر، عقب‌نشین، از دین برگشته.

مُتَرَدِّد: سرگردان، بی‌تصمیم، دودله، قصیر متردد بسیار کوتاه، آنکه مدت سفر و عزوبت او به‌درازا کشیده.

مُرَدِّدُون: نغمه‌سرایان.

مَردُود: قابل نقص.

مَردُودَة: تیغ سرتراش، زن طلاق داده شده.

(رَدَأَ) الْحائِطَ، م: ستون نهاد دیوار را.

رَدَءَ الرَّجُلَ بِهِ: کمک و یار وی گردانید او را.

فَأَرسِلْهُ مَعِيَ رِدْءاً يُصَدِّقُنِي (آیه): برادرم هارون در گفتار از من فصیح‌تر است او را با من یار و کمک بفرست.

رَدَأَهُ: یار گردید و قوت داد و عماد ساخت او را.

رَدَأَهُ بِحَجَرٍ: سنگ انداخت او را.

رَدَأَ الْإِبِلَ: نیک نگهداری نمود شتران را.

رَدُؤَ رَداءَةً، ک: فاسد و تباه شد.

رَدِيء ص ـ أَردِءاء و أَردِياء، ج.

أَردَأَهُ إِرداءً: اعانت نمود او را.

أَردَأَ عَلَى مِاةٍ: افزود بر صد.

أَردَأَ السِّتْرَ: فروگذاشت پرده را.

أَردَأَ رَدِيئاً: رسید او را چیز فاسد و تباه.

أَردَأَ الْحائِطَ: ستون نهاد دیوار را.

أَردَأَ فُلاناً: آرامش داد او را.

إِرْداء: یار کسی شدن، تباه نمودن، کار بی‌فائده کردن، به چیز بی‌فائده رسیدن، به چیزی خود را ملزم کردن.

أَرْدَأَ: پست‌تر کرد.

رَدِیّ: پست، نامرغوب، تبهکار، پلید، بی‌تربیت، بدخوی.

رَداءَة: بدی، پستی، تبهکاری.

تَرادَأَ الْقَوْمُ: کمک و تعاون نمودند یکدیگر را.

رِدْء: یار، کمک، رفیق، ناصر، فزونی، پیوسته سربار سنگین.

(تَرَدُّب): مهربانی و ملاطفت نمودن.

رَدْب: راه بن‌بست.

إِرْدَبّ: پیمانه بزرگی است که ۲۴ صاع گنجایش دارد.

ـ أَرادِب، ج: کاریز روان بر روی زمین.

إِرْدَبَّة: ظرف بزرگ سفالین برای کثافات، آجر بزرگ.

⁂ (رَدَجَ) رَدَجاناً، ن: رفت و گذشت.

رَدَج: سرگین بره، بزغاله نوزاد، سرگین کره اسب.

أَرْداج: چرم سیاه.

إِرَنْدَج (معرب رنده): چرم سیاه.

يَرَنْدَج: پوست سیاه، سیاهی که بدان کفش و موزه را سیاه رنگ کنند، یا زاج سیاه.

(رَدَحَ) رَدْحاً، م: تمکن یافت و ثابت ماند بر جای، بسیار فرزند آورد، نیک‌بخت شد زن یا مرد.

رَدَحَ لَهُ: سرزنش کرد، ناسزا گفت.

رَدَحَ الْبَيْتَ و أَرْدَحَ: پرده در عقب خیمه برآورد یا اطراف خانه را به گِل گرفت.

رَدْح: درد اندک.

رَدَح: زمان دراز.

أَقامَ عِنْدَهُ رَدَحاً مِنَ الدَّهْرِ: اقامت کرد نزد او مدت زیادی.

رُدْحَة: پارهٔ زائد که در دامن خیمه یا پس آن درآرند یا پرده که در آخر خیمه بیفزایند، فراخی.

لَكَ عَنْهُ رُدْحَةٌ: برای تو است از او سعه و فراخی.

رُدْحِيّ: تره‌فروش.

رَداح ـ رُدُح، ج: زن گران الیه، کاسهٔ بزرگ، لشکر گِران، درخت بزرگ سبز و فراخ شاخ، شتر گِران‌بار، تغار از سنگ یا چوب که در آن جامه شویند و غسل کنند، گوسفند بزرگ سرین، فتنه بزرگ و سخت.

رَداحَة و رِداحَة: خانه که برای کفتار بنا کنند.

مُرتَدَح: فراخی.

(رَدَخَ) رَأْسَهُ رَدْخاً، م: شکست سر او را.

رَدَخ: گِل تُنُک.

رَدْخ: هر چیز میان تهی.

⁂ (أَرْدَخِل): مرد نازک اندام پرگوشت.

(رَدَسَ) الْقَوْمَ رَدْساً: سنگ انداخت بر ایشان.

رَدَسَ الْحائِطَ: کوفت دیوار را و خراب کرد.

رَدَسَ الْأَرْضَ: گرفت و هموار کرد، کوبید زمین را و سفت کرد.

رَدَسَ الْحَجَرَ بِالْحَجَرِ: کوبیده و ریزه کرد سنگ را به سنگ.

رَدَسَ بِالشَّيْءِ: برد آن را.

رَدَسَ الرَّجُلَ: کوفت و خوار کرد او را.

رادَسَهُ مُرادَسَةً: یکدیگر را سنگ انداختن.

تَرَدَّسَ مِنْ مَكانِهِ: فرود افتاد از آن.

رَجُلٌ رَدُوس و رِدِّيس: مرد سنگ‌انداز و بسیار راننده.

مِرْدَس: سنگ‌کوب، تخماق، زمین‌کوب.

مِرْداس: غلتک، جاده صاف‌کن، سر، سنگ‌کوب، سنگی که در چاه اندازند تا بدانند آب دارد یا نه.

(رَدَعَهُ) عَنْهُ رَدْعاً، م: بازداشت او را، رد کرد.

رَدَعَهُ بِالشَّيْءِ: درمالید و آلوده ساخت او را به آن.

رَدَعَ جَيْبَهُ عَنْهُ: گشاده کرد گریبان خود را از آن.

رَدَعَ السَّهْمَ: زد پیکان تیر را به زمین تا به جای خود نشیند.

رَدَعَ الْمَرْأَةَ: جماع کرد با زن.

رَدَعَ: مانع شد.

إِرْتَدَعَ: خودداری شد، جلوگیری شد.
زادِع: مانع، بازدارنده.
رُدِعَ، ل: برگردید گونه او.
رُدِعَ بِهِ: بر زمین افتاد.
رَدَعَهُ بِالزَّعْفَرانِ: مالید و آلوده کرد آن‌را.
تَرَدَّعَ: آلوده گردید.
تَرادَعَ الْقَوْمُ: بازداشتند و منع کردند بعضی بعض دیگر را.
إِرْتَدَعَ: بازایستاد و برگردید، آلوده شد به چیزی.
رَدْع: گردن، زعفران یا اثری از رنگ و بوی آن یا خون و اثری از بوی خوش در بدن، اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی.
اَلْقَتِيلُ رَكِبَ رَدْعَهُ: مقتول بر روی افتاد در خون خود.
رادِع: آنکه در او اثر بوی خوش باشد.
رادِعَة: پیراهن پیسه به زعفران یا به بوی خوش دیگر.
أَردَع ـ رَدْعاء مؤنث ـ رُدَع، ج: گوسفند سیاه سینه سفید بدن.
رُداع: اثری از بوی خوش که مالیده باشند به جائی، بازگشت بیماری و درد اعضاء.
رِداع: گِل تُنُک آب.
رِداعَة: خانهٔ که جهت شکار درندگان بنا کنند.
رَدِيع: تیر پیکان افتاده.
مِردَع: تیر پیکان افتاده، آنکه بدون قصد بازگردد از جائی، تیر تُنُک سوفار، ناخدای کاهل، کوتاه قامت، آنکه اثری از بوی خوش داشته.
مَرْدُوع: آنکه بر او اثری از بوی خوش باشد، بیماری که مرض او عود کرده.
ثَوْبٌ مَرْدُوع: جامهٔ رنگ داده به زعفران.
مُرتَدِع: تیری که بر نشانه رسد، شتر تمام سال، مرد آلوده به زعفران یا به بوی خوش دیگر.
:: (رِدَعْل): بچه‌های کوچک.
(رَدَغَتِ) السَّماءُ رَدْغاً: باران آسمان گِل کرد زمین را.
رَدَغَ بِهِ الْأَرضَ: او را بر زمین زد.
اَردَغَتِ الْاَرضُ: گِل‌ناک شد زمین. **مَكانٌ رَدِغ، ص.**
اِرتَدَغَ: درگِل افتاد.
رَدْغ و رِداغ: گِل، لجن.
مَنْ شَرِبَ الْخَمْرَ سَقاهُ اللّهُ مِنْ رَدْغَةِ الْخِبالِ (حدیث): کسی که مسکر بیاشامد خداوند از لجن چرک دوزخیان او را بچشاند.
رَدْغَة و رَدَغَة ـ رَدْغ و رَدَغ و رِداغ و رَدَغات، ج: گِل، گِلزار سخت، آب.
رَدْغَة: لجن.
رَدِيغ: آنکه تمام اقران خود را اندازد، احمق.
مَردَغَة ـ مَرادِغ، ج: میان گردن، سبزه‌زار نیکو، برآمده گی از گوشت در سر بازو، استخوانهای سینه.
ناقَةٌ ذاتُ مَرادِغ: ماده شتر فربه.
(رَدِفَهُ) رَدْفاً، ف ن: پس‌روی کرد آن‌را، پیرو او شد.
تَتْبَعُهَا الرّادِفَةُ (آیه): متابعت کردند او را در پیروی.
رادَفَ: دوترکه سوار شد.
تَرادَفَتِ الْكَلِماتُ: هم‌معنی بودند.
تَرادَفُوا: پی‌درپی آمدند.
أَردَفَهُ: پس‌روی کرد او را و در پی او رفت.
أَردَفَهُ مَعَهُ: او را با وی سوار کرد.
أَردَفْتُهُ إِيّاهُ: برنشاندم او را پس وی.
أَردَفَتِ النُّجُومُ: در پی هم آمدند ستارگان.
مُرادَفَة: در پس یکدیگر پادشاهی کردن.
هٰذِهِ دابَّةٌ لا تُرادِف و لا تُردَف: این چهارپا ردیف را برنمی‌دارد.
إِرتَدَفَهُ: ردیف خود ساخت او را و به پس وی برنشست.
إِرتَدَفَ الْعَدُوَّ: از پشت سرگرفت دشمن را.
تَرادَفا: یار همدیگر و پی یکدیگر شدند، مناکحت کردند با هم.
تَرادُف: پیاپی شدن، یک چیز را دو اسم بودن، هم معنائی.
تَرَدَّفَهُ: سوار شد پس او، دو ترکه سوار شدند.
إِسْتَردَفَهُ: خواست از او ردیف کردن.

رِدْف: پس سوار نشیننده، هرچه در پس چیزی لازم باشد، نشیمنگاه، شب و روز، جلیس پادشاه و جانشین، ستارهٔ نزدیک نسر واقع، حرف علّه ساکن پیش از رَوِی مانند الف کارزار و واو بود و دود در آخر شعر.

رَدَف: پسین، عقب، سرین، کفل.

رَدْف، رَدِیف: دوترکه سوار.

اَنّی مُمِدُّکُمْ بِاَلْفٍ مِنَ الْمَلائِکَةِ مُردِفِینَ (آیه): من شما را یاری می‌کنم به هزار ملک که ملائکه دیگری در پشت سر دارند.

رَدْف، رِداف: کَفَل حیوان.

رِدْف و رَدَف: انجام بد از کاری.

أرداف: آن چیزی که زنان زیر دامن گذارند تا بازایستد، ژیفون.

اَلرَّدَفانِ: شب و روز.

رَدِیف: در لشکر نیروی ذخیره.

رَدِیف ـ رُدٰافِیٰ و رِداف و رُدَفاء، ج: پس سوار نشیننده، ستاره‌ای است نزدیک نسر واقع، آن ستاره که از مشرق برآید نسبت به دیگری که همان وقت فرو شود، ستارهٔ غارب مقابل طالع.

رٰادِفَة ـ رَوٰادِف، ج: شاخه‌های زاید که از تنه درخت خرما برآمده باشد.

رٰادِفَة و رٰادُوف: پیه.

رٰادِفَة ـ رَوٰادِیف، ج: نشیمنگاه، کار سخت‌تر از اول.

رِداف: محل نشست ردیف بر چهارپا.

رِدٰافَة: نشستن پادشاهی بعد پادشاه دیگر.

بَهمٌ رَدْفِیٰ: گوسفندان ریزه که در پائیز و تابستان زائیده شده باشند.

رُدٰافیٰ (جمع و واحد یکسان): پس سوار نشیننده، سرودگویان شتر، یاری گران.

مُتَرٰادِف: هم معنی.

* **(رَدَق):** فضلهٔ حیوان نوزاد پیش از خوردن چیزی.

(رَوْدَکَهُ): نیکو و آراسته کرد آن‌را.

جٰارِیَةٌ رَوْدَکَة و مُرَودَکَة: دختر نوجوان نیکو صورت.

غُلامٌ رَوْدَک و مَردُوک: کودک نوجوان خوش صورت.

(رَدَمَ) **الثُّلْمَةَ اَوِالْبابَ رَدْماً، ض:** بند و سد کرد در و رخنه را.

فَاَعِینُونِی بِقُوَّةٍ اَجْعَلْ بَیْنَکُمْ وَ بَیْنَهُمْ رَدْماً (آیه): با نیروئی به من کمک کنید تا میان شما و آنها سدی قرار بدهم.

رَدَمَ الْقَوْسَ: به‌صدا آورد کمان را.

رَدَمَ الْبَعِیرَ: فرو برد بر او چوب و میخ و غیره تا تیز رود.

رَدَمَ الثَّوْبَ: وصله زد جامه را.

رَدَمَ السَّحٰابُ رَدْماً، ن: ساکن و برجای ماند ابر.

رَدَمَ الشَّیْءُ: جاری و روان گردید.

رَدَمَتِ الْحُمّیٰ: برجای ماند تب.

رَدَمَتِ الشَّجَرَةُ: برگ آورد و سبز گردید درخت بعد خشک شدن.

رَدَمَ الْحُفْرَةَ: گودال را پر کرد.

رَدَم: خاک‌ریزی آثار خرابی.

اَردَمَ السَّحٰابُ والْحُمّیٰ: برجای ماند ابر و تب.

اَردَمَتِ الشَّجَرَةُ: برگ آورد و سبز گردید پس از خشک بودن.

اَردَمَ الْبَعِیرَ: به پا زد شتر را تا تیز رود.

رَدَّمَتْ عَلیٰ وَلَدِهٰا و تَرَدَّمَتْ: مهربانی نمود و مائل گشت.

تَرَدَّمَ ثَوْبَهُ: وصله زد جامهٔ خود را.

تَرَدَّمَ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه و هنگام وصله شد (لازم و متعدی).

تَرَدَّمَ فُلاٰناً: پس‌روی او کرد، از پس او درآمد.

تَرَدَّمَ عَلیٰ مٰافِیهِ: اطلاع یافت بر چیزی که در آن بود.

تَرَدُّم: دور و دراز کشیدن خصومت و پیکار و دشمنی.

رَدْم: آنچه از دیوار شکسته افتد، صدای کمان یا عام، مرد بی‌خیر، تیز (باد).

رَدْم ـ رَدْم و اُردُوم، ج: بستن رخنه (اسم مصدر).

رِدْمَة: آنچه باقیماند در ظرف خرما.
ثَوْبٌ رَدِیم ـ رُدُم، ج: جامهٔ کهنه.
رَدِیمَة ـ رُدُم، ج: کنارهٔ دو جامهٔ به‌هم دوخته.
اَردَم ـ اَردَمُون، ج: ملاح و کشتیبان ماهر.
رُدام: تیز، (باد) مرد بی‌خیر، باد و تیز دادن.
مِرْدام: مرد بی‌خیر.
مُرْدِم: ساکن و برقرار.
ثَوْبٌ مُرَدَّم و مُتَرَدَّم: جامهٔ کهنه وصله زده.
مُتَرَدَّم: محل وصله کردن جامه.
(**رَدَنَ) الْاَشْیاءَ رَدَناً:** نهاد رخت بر یکدیگر، برهم تافت.
رَدَنَتِ الْمَرأة: ریسمان تافت.
رَدِنَ الْجِلْدُ رَدَناً: فرا گرفت و کشیده شد پوست بر اندام.
رَدَنَ: پشم یا پنبه را ریسید.
رَدَنَ عَلَیٰ: غرغر کرد، نق نق کرد.
اَردَنَ ورَدَّنَ الْقَمِیصَ: تمریج ساخت برای پیراهن (یقه).
اَردَنَتِ الْحُمّیٰ: ثابت و برقرار ماند تب.
اِرتَدَنَتِ الْمَرأةُ: دوک ساخت.
رَدْن: آواز و صدای کوفتن سلاح بر یکدیگر.
رُدْن ـ اَرْدان، ج: درز و بیخ آستین.
خِطِیَّةٌ رُدْن: نیزه سست و لغزان.
رَدَن: تنگی، پوست که بچهٔ شتر هنگام زادن از آن بیرون آید، خز، ریسمان.
رَادِن: زعفران.
بَعِیرٌ رَادِنِیّ: شتر آمیخته به رنگ زرد و قرمز.
اَردَن: نوعی ابریشم یا خز سرخ.
اُردُن: خواب.
رُدَیْنِیّ: نیزه که نسبت دهند به رُدَینه و او زنی بود که مشهور بود به راست کردن نیزه.
رُدْن اَصلُ الْکَمِّ و مِنْهُ قَمِیصٌ واسِعُ الرُّدْنِ.
اَلْاَرْدُن: نام نهریست در جنوب اردن.
مِرْدَن: دُوک.

مُرْدِن: تاریک.
عَرَقٌ مُرْدِن: عرق بدبوی.
مَرْدُون: وصل یافته.
(**رَدَهَهُ) بِحَجَرٍ رَدْهاً،** م: سنگ انداخت او را.
رَدَهَ الْبَیْتَ: بزرگ و وسیع ساخت خانه را.
رَدَهَ فُلانٌ الْقَوْمَ: به شجاعت و جوانمردی بزرگ قوم شد.
رَجُلٌ رَدِه: مرد شجاع و سخت که مغلوب نشود.
رَدْهَة ـ رَدْه و رِداه و رُدَّه، ج: گودال در زمین بلند درشت یا در سنگ که آب در آن جمع شود، خانه بسیار بزرگ، هر سنگ که در ته آب باشد.
ـ رُدَه، ج: پشته و تپه مانندی از زمین درشت پر سنگ، آب برف، جامهٔ کهنه بدبافت، بلندی تپه.
رَدْهَةُ الدّار: تالار انتظار، جای لمیدن.
* (**رَداهُ) بِحَجَرٍ،** ن: سنگ انداخت اورا (لُغة فِی الیاء).
(**رَدَی) الشَّیْءَ رَدْیاً و رَدَیاناً،** ض: شکست آن‌را و ریز ریز کرد.
رَدَی الْفَرَسُ: رفت اسب به‌نوعی بین رفتن و دویدن.
رَدَی الْغُرابُ: به جستن رفت کلاغ.
رَدَتِ الْجارِیَةُ: یک پای برداشت با پای دیگر جستن کرد در وقت بازی لِی لِی.
رَدَتْ غَنَمُهُ: بسیار شدند گوسفندان او.
رَدیٰ عَلَی الْخَمْسِینَ عُمْرُهُ: زیاد شد عمر او از پنجاه.
رَدیٰ فُلاناً: کوفت آن‌را.
رَدیٰ فُلاناً بِحَجَرٍ: سنگ انداخت او را.
رَدیٰ فُلانٌ: به‌رفت.
رَدیٰ فِی الْبِئْرِ: افتاد در چاه.
رَدِیَ رَدیً، ف: هلاک شد.
اَردیٰ اِرداءً: هلاک ساختن، لاغر نمودن، در مشقت انداختن.
اَردَیْتُ الْفَرَسَ: به رفتاری راندم اسب را.
اَردَتْ غَنَمُهُ: بسیار شدند گوسفندان او.

اَردیٰ عَلیٰ سِتّینَ: گذشت از شصت.
اَرداهُ فِی‌البِئرِ: در چاه افکند او را.
رَدّاهُ تَردِیَةً: در چاه انداخت او را.
رٰاداهُ مُراداةً: طلب کرد او را، مدارا نمود با وی.
رٰادیٰ عَنِ القَومِ: سنگ‌اندازی کرد با ایشان.
تَرَدّیٰ، اِرتَدیٰ: پوشید، جامه دربر کرد.
تَرَدّیٰ: افتاد، لغزید.
اِرتَدَتِ الجٰارِیَةُ: چادر برافکند، زینت انداخت.
تَرَدّیٰ فِی‌البِئرِ: در چاه افتاد.
تَرَدَّتِ الـجٰارِیَةُ: آراست خود را به زینت و چادر برافکند.
رَجُلٌ رَدٍ ـ رَدِه مؤنث: مرد هالک.
قٰال تَاللّٰهِ کِدْتَ لَـتُردِینَ (آیه): گفت به‌خدا قسم نزدیک بود مرا سرنگون کنی.
رَدیٰ: هلاکی.
فَلاٰ یَصُدَّنَّکَ عَنْهٰا مَنْ لاٰیُؤْمِنُ بِهٰا وَاتَّبَعَ هَوٰاهُ فَـتَردیٰ (آیه): پس زنهار مردمی که به قیامت ایمان ندارند و پیرو هوای نفسند تو را از آن‌رو غافل نکنند وگرنه هلاک می‌شوی.
رِدْیَة: نوعی از برافکندن چادر.
رَداة ـ رَدیٰ، ج: سنگ بزرگ.
رٰادِی: شیر غرنده.
رِداء و رِداة: چادر.
رِداء: شمشیر، کمان، عقل و جهل، هرچه که زینت دهد یا عیب‌ناک گرداند (از اضداد)، وام، قرض، زینت.
مَنْ اَرٰادَ الْبَقٰاءَ وَلاٰ بَقٰاءَ فَـلْیُخَفِّفِ الرِّدٰاءَ (حدیث): کسی که اراده نماید بماند و ماندن هم برای کسی نیست هرآینه دِین و قرض خود راکم نماید.
رِداء: عبا، روپوش، جامه، لباس.
رَدِی: پست.
هُوَ غَمْرُالرِّداء: او بسیار سخی و صاحب بخشش است.
هُوَ خَفِیفُ الرِّداء: او کم عیال و کم قرض است.

مِردیٰ: سنگ انداختنی.
مِرداة ـ مِرادِی، ج: چادر، سنگ انداختنی.
نٰاقَةٌ مِرداة: ماده شتر سریع‌السیر و قوی.
مِرادِی: دست و پای شتر و فیل، چادرها.
مُردِیّ ـ مَرادِیّ، ج: پارو کشتی‌رانان.
رَدَینْتُور: رادیاتور.
(رَذَّتِ) السَّمٰاءُ رَذَذاً و اَرَذَّتْ: باران نرم و ریزه بارید.
اَرَذَّتِ الاَرضَ: باران ریزه و نرم رسید زمین را.
اَرضٌ مُرَذَّةٌ، ص.
اَرَذَّتِ القِربَةُ اَوِالجَراحَةُ: جاری شد آنچه در مشک یا در جراحت بود.
رَذاذ: باران نرم و ریزه یا پیوسته و ریزه مانند غبار.
یَومٌ مُرَذّ: روز پرباران.
* (رَیْذجٰان): شتر با بار مال‌التجاره.
* (رَوْذَق) ـ رَواذِق، ج: پوست باز کرده از گوشت و بره پاکیزه، گوشت پخته با ادویه آمیخته.
* (رَوْذَکَة) ـ رَواذِک، ج: گوسفندان ریزه.
(رَذُلَ) رَذالَةً و رَذُولَـةً، ک ف: فرومایه و ناکس و خسیس شدن، تباهی و ناکسی، و ناپسندی.
رَذْل، ص ـ اَرذال و رُذُول و رُذّال، ج.
رَذَلَ: رد کرد، دور انداخت، خوار شمرد، ناچیز شمرد.
رَذَلَ، رَذَّلَ: اهانت کرد.
رَذَلَهُ رَذلاً، ن و اَرذَلَهُ اِرذالاً: فرومایه و پست گردانید او را، مَرذُول، ص.
اِرذال: صاحب ناکسان و فرومایگان گردیدن.
اِستَرذَلَهُ: ناکس و پست و هیچکاره یافت آن‌را.
اَرذَل ـ اَرذَلُون، ج: فرومایه، تباه و فاسد از هر چیزی.
اَرذَلُ العُمُر: آخر عمر یا بین ۷۵ الی ۱۰۰ است.
وَ اَعُوذُبِکَ اَنْ اُرَدَّ اِلیٰ اَرذَلِ الْعُمُرِ (حدیث): پناه می‌برم به تو از اینکه مرا برسانی به آخر عمر که عجز و ناتوانی و خرفتی باشد.
رُذال ـ اَرذِلَة، ج: فرومایه و تباه از هر چیز.
قٰالُوا اَنُؤْمِنُ لَکَ وَ اتَّبَعَکَ الاَرذَلُونَ (آیه): گفتند آیا به

تو ایمان آوریم و حال آنکه فرومایگان از تو پیروی کرده‌اند.

رَذِیل ـرُذَلاء و رُذالیٰ، ج: پست و فرومایه تباه از هر چیز.

رَذْل، رَذِیل: خوار، زبون، فرومایه.

رَذْل: عدم قبول، رد.

رَذالَة: پستی، فرومایگی.

رَذِیلَة: فساد، هرزگی، تباهی.

رَذِیلَة: ضد فضیلت.

(رَذَمَ) اَنْفُهُ رَذْماً و رُذاماً و رَذَماناً، ن ض: روان گردید بینی او.

رَذَمَ الْإِناءُ رَذْماً، ف و اَرذَمَتْ: بیرون ریخت آب از سر ظرف به‌جهت پری.

اِرذام: زیاده شدن هر چیزی.

اَرذَمَ عَلَی الْخَمْسِینَ: عمرش زائد بر پنجاه شد.

رَذْم و رُذام: روان از هر چیزی، مرد ناکس و فرومایه.

قِدرٌ رَذِمَة: دیگ پر که از سر آن بریزد.

رَذَم: پریشان و متفرق، کهنه و تباه.

رَاَیْتُ رَذَماً مِنَ النّاسِ: دیدم متفرقین از مردم را.

صارَ بَعْدَ الْخَزِ فِی رَذَمٍ: بعد از لباس خز و دیبا در لباس کهنه و تباه وارد گردید.

رَذُوم: روان از هر چیز.

عَظْمٌ رَذُوم: استخوانی که مغز آن روان باشد.

جَفْنَةٌ رَذُوم ـرُذُم و رَذَم، ج: کاسه پر و لب‌ریز.

رَذَمان: جماعت اندک.

شاةٌ و ناقَةٌ راذِم: گوسفند و ماده شتری که شیرش از زیادی روان باشد.

رَوْذَمَة: نوعی از رفتار اسب.

* (رَوْذَنَ) رَوْذَنَة: عاجز و مانده گردید.

راذَنات: روستاها.

(رَذِیَ) رَذاوَةً، ف: بیمار و ضعیف و سست گردید.

اَرذاهُ غَیْرُهُ: بیمار و سست گردانید او را.

اَرذا فُلاناً: داد او را ماده شتر فرومانده و لاغر.

اَرذیٰ ناقَتَهُ: پس‌گذاشت، راه‌انداخت، لاغر کرد آن‌را.

اِرذاء: صاحب شتران لاغر و مانده گردیدن، هلاک ساختن، در مشقت انداختن.

رَذِیّ ـرَذِیَّة مؤنث ـرَذایا و رَذاة، ج: بیمار گران از شدت مرض، ضعیف و سست از هر چیزی، شتر لاغر از رفتن فرومانده.

وَلا یُعْطِی الرَّذِیَّةَ و لاَالشَّرطَ اللَّئِیمَةَ (حدیث الصَدَقه): شتر لاغر و ضعیف فرومانده را ندهید جهت زکاة.

* **(رَیْزَق) و رِیزَق:** سگ انگور.

(رَزَّتِ) الْجَرادَةُ رَزّاً، ن ض: فرو برد ملخ دم خود را در زمین تا تخم نهد.

رَزَّ الرَّجُلَ: خسته کرد او را به نیزه.

رَزَّ الْبابَ: نیکو محکم کرد کلون ورزهٔ در را.

رَزَّ الشَّیءَ فِی الشَّیءِ: ثابت و استوار کرد آن‌را بر آن.

رَزَّتِ السَّماءُ: بانگ کرد رعد وقت باران.

رَزْرَزَ رَزْرَزَةً: جنبانید آن‌را.

رَزَّزَ: پرداخت کرد، جلا داد.

رَزَّ: استوار کرد، فرو برد.

رَزْ رَزَ الْحِمْلَ: برابر کرد بار را.

اِرْزاز: دُم بر زمین فرو بردن ملخ جهت تخم نهادن.

تَرزِیز: آسان کردن کار.

رَزَّزتُ تَرزِیزاً: آهار و مهره‌کردم کاغذ را.

اِرتَزَّ السَّهمُ فِی الْحائِطِ: برنشست تیر در نشانه.

اِرتَزَّ الْبَخِیلُ عِنْدَ الْمَسْئَلَةِ: امساک و بخل کرد.

اِرتِزاز: ثابت بودن به جائی، پشیمان و ترنجیده شدن.

رُزّ: برنج، گیاه آن (لغتی است در اُرُز)، پلو.

رِزّ و رِزِّیزیٰ: صدائی که از دور آید یا بانگ شتر یا رعد، صدای خفی.

مَنْ وَجَدَ فِی بَطْنِهِ رِزّاً فَلْیَنْصَرِفْ وَلْیَتَوَضَّأْ (حدیث): کسی که در شکم خود صدای خفی یافت منصرف شود و وضو سازد.

رَزَّة: حلقهٔ در، میخ، پیچ.

رَزِیز: گیاهی است که بدان رنگ کنند.

عُصفُورُ الرُّزّ: گنجشک جاوه.

مِسْمارُرَزَّة: رزه خزانه در قفلهای مغزی.

اِرزیز: لرزه، نیزه ثابت، خورده یخ، مرد بلندآواز.
رَزّاز: برنج‌فروش. = **رَزاز:** قلع.
طَعامٌ مُرَزَّز: خوراک یا پلو.
قِرطاسٌ مُرَزَّز: کاغذ آهار و مهره.
مَرَزَّة: محل روئیدن برنج یا محل جمع و انبار آن.
(رَزَأَ) الرَّجُلَ ما لَهُ رَزْأً و رُزْأً و مَرزِئَةً، م ف: کم نمود مال را و زیان کرد.
فَلَمْ یَرزَأنی شَیْئاً: نگرفت از من چیزی.
رَزَءَ الشَّیْءَ: کم کرد آن‌را.
رَزَأَتْهُ رَزِیَّةٌ: رسید او را مصیبتی.
ما رَزَأْتُهُ: کم نکردم آن را.
اِرتَزَأَ الرَّجُلَ: خیر رسانید او را.
اِرتَزَأَ مالُهُ: کم گردید، نقصان پذیرفت.
رُزْء ـ اَرزاء، ج: مصیبت.
رُزَّة، رَزِیئَة، رَزِیَّة: بلا، آفت، بدبختی.
رَزِیَّة ـ رَزایا، ج: مصیبت و کمی عیب.
مَرزِئَة: مصیبت.
مِرزَبَة: عصای آهنی.
رُزْبِیت: اسباب یدکی.
رَجُلٌ مُرَزَّء ـ مُرَزَّئون، ج: مرد کریم و سخی که به خیر او برسند.
قَومٌ مُرَزَّئون: گروهی که نیکان آنها درگذشته باشند.
(رَزَبَهُ) رَزْباً، ن: لازم گرفت او را و از جای نرفت.
اِرزَب: کوتاه، ضخیم و بزرگ، درشت و سخت، فرج زن یا ضخیم و بزرگ آن، زهار زن.
اِرزَبَّة و مِرزَبَّة: کلوخ‌کوب آهنی.
مُرزَبَة: منصب مرزبانی.
مِرزاب ـ مَرازِیب، ج: ناودان، کشتی بزرگ یا دراز آن.
مَرزُبان ـ مَرازِبَة، ج: رئیس و مهتر عجم.
مَرزُبانُ الزّارَة: شیر.
(رَزَحَ) الْجَمَلُ رَزحاً و رُزوحاً و رَزاحاً، م: افتاد شتر از ماندگی و لاغری و لاغر گردید.
دازِح، ص ـ دُزَّح، ج.
رَزَحَ فُلاناً بِالرُّمْحِ: نیزه زد او را و خسته کرد.
رَزَحَ الْعِنَبَ و اَرزَحَ: برداشت انگور را نزد ریختن آن.
رَزَحَتْ حالُهُ و تَرازَحَتْ: بدحال شد او.
رَزَّحَ النّاقَةَ تَرزِیحاً: لاغر و نزار گردانید شتر را.
رَزَّحَ: از پا درآمد، واماند.
رَزِیح: لاغر.
اِبِلٌ رَزحیٰ و رَزاحیٰ و مَرازِیح و رُزَّح و رَوازِح: شتران ضعیف و لاغر.
مَرزَح: راه دور خسته کننده شتران، زمین هموار و مسطح.
مِرزَح: چوب دوشاخه که شاخه‌های انگور را بدان برگیرند.
مِرزَح و مِرزِیح: آواز سخت و غیرسخت.
(رَزَخَهُ) بِالرُّمْحِ رَزْخاً، م: زد او را به نیزه.
رَزخ: آهن بیخ نیزه.
(رَزْدَق): رشته از هر چیز (معرب رسته).
رُزْداق ـ رُزْداقات و رَزادِیق، ج: روستا، سوار.
☼ **هُوَ (اَرزَغ) مِنْهُ:** او بد دل‌تر است از وی.
(رَزِغَ) رَزَغاً، ف: فرو شد درگِل و در سختی افتاد.
اَرزَغَ الْماءُ: کم شد آب.
اَرزَغَ فی فُلانٍ: طمع کرد در آن، بسیار رنجانید او را یا خوار داشت او را و عیب کرد، طعن زد بر او، ضعیف شمرد او را.
اَرزَغَ الْمَطَرُ الْاَرضَ: گِلناک کرد باران زمین را
اَرزَغَتِ الْاَرضُ: پرگِل شد زمین.
اَرزَغَ الْمُحتَفِرُ: کَننده به گِل زمین رسید.
اَرزَغَتِ الرِّیحُ: رطوبت و نم آورد باد سرد.
رازَغَهُ مُرازَغَةً: کُشتی گرفتن، طعن کردن یکدیگر را.
اِستَرزَغَهُ: ضعیف و خوار شمرد او را.
رَزِغ: مرد افتاده و فرو شده درگِل و در دشواری.
رَزَغَة ـ رَزَغ و رِزاغ، ج: گِلزار.
(رَزَفَ) الْجَمَلُ رَزْفاً و رَزِیفاً، ض: بانگ کرد شتر.
رَزَفَتِ النّاقَةُ رَزِیفاً: به‌سرعت دوید.
رَزَفَ الْاَمْرُ: نزدیک شد کار.

رَزَفَ اِلَيْهِ: پیش آمد او را.
اَرزَفَ الجَمَلَ اِرزافاً: بانگ کرد شتر نر.
اَرزَفَ النّاقَةَ: میانه دوانید شتر را.
اَرزَفَ اِلَيْهِ: پیش آمد وی را.
اَرزَفَهُ اِلَيْهِ: محتاج کرد او را به‌سوی او.
اَرزَفَ: متوحش گردید، شتافت از ترس.
اُرزِفُوا: شتابانیده شدند در هزیمت و مانند آن.
رَزَّفَ اِلَيْهِ تَرزِيفاً: پیش درآمد او را.
نَاقَةٌ رَزُوف: شتر درازپا و گشاده گام و سریع.
رَزَافَاتُ البَلَد: جاهای نزدیک شهر (حومه).
(رَزَقَهُ) **اللّٰهُ رِزْقاً، ن:** روزی دهد او را خدای.
رَزَقَ فُلاناً: شکر کرد او را.
اَللّٰهُ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشاءُ وَ يَقْدِرُ (آیه): خداوند است که پهن و زیاد می‌نماید روزی را برای هرکس که خواهد به اندازه.
رَزق و رِزق: دادن، نفع بخشیدن.
رَزَقَ: روزی فراهم کرد، روزی رساند.
رُزِقَ: به روزی رسید، کامیاب شد.
رُزِقَ بِالبَنِين: بچه‌دار شد.
اِرتَزَقَ: زندگی کرد، روزی به‌دست آورد.
اِستَرزَقَ: در تلاش معاش بود، در پی روزی رفت.
اِستَرزَقَهُ: خواست از او روزی را.
اِرتَزَقَ الجُندُ اِرتِزاقاً: لشکریان جیره خود را گرفتند.
وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا (آیه): و اگر پهن وزیاد نماید خدا روزی را برای بندگان هرآینه طغیان کنند.
رِزق ـ اَرزاق، ج: روزی، هرآنچه از آن نفع برند، باران، شکر، اقبال طالع، خوشبختی دارائی، اموال، املاک، حقوق دستمزد، موروثی.
يُقالُ بَخْتُكَ رَزَقَكَ اللّٰهُ: هرچه قسمت است همان خواهد رسید.
رَزقَة ـ رَزَقات، ج: یک‌بار دادن.
رَازِقي: سست و ضعیف از هر چیز، شراب، نوعی انگور، گل معروف.
رَازِقِيَّة: جامهٔ کتان سفید، شراب.
رَزّاق: پیدا کننده روزی، روزی دهنده.
مُرتَزَق: هر چیز که از آن نفع بردارند.
مُرتَزِقَة: گروهی که بگیرند روزیشان را.
رَجُلٌ مَرزُوق: مرد با بخت و شانس.
رَزنَق و رِيزَق: سگ انگور.
مُسْتَرزِقَة: سربازان مزدور، مزدوران بیگانه.
(رَزَمَ) **الشَّيْءَ رَزْماً، ن ض:** جمع آورد آن‌را و بست.
رَزَمَ بِالشَّيْءِ رَزْماً، ن: گرفت آن‌را.
رَزَمَ عَلىٰ عَدُوِّهِ: غالب آمد بر حریف خود و نشست بر آن.
رَزَمَ الرَّجُلُ رَزْماً: مُرد.
رَزَّمَ: پیچید، بسته‌بندی کرد.
رِزْمَة: گره‌بندی.
رَزْمَة: یک‌بار خوردن.
رَزَمَتِ الاُمُّ بِهِ: به‌زاد آن‌را.
رَزَمَ البَعِيرُ رُزُوماً و رُزاماً، ن ض: از لاغری بر زمین ماند.
رازِم، ص رُزَّام، ج.
رَزَمَ الشِّتاءُ رَزْمَةً: سرد گردید زمستان.
رُزِمَ الرَّجُلُ، ل: برجای ماند از بیماری.
اَرزَمَ الرَّعدُ اِرزاماً: سخت صدا کرد رعدِ آسمان.
اَرزَمَتِ النّاقَةُ: ناله کرد ماده شتر و آرزومند بچه گردید.
اَرزَمَتِ الرِّيحُ: صدا کرد باد مانند نالهٔ شتر.
رَزَّمَ الثِّيابَ تَرزِيماً: جمع کرد لباس را و بست.
رَزَّمَ القَومُ: به زمین زدند خود را و چسبیدند و نرفتند.
رَازَمَ بَيْنَهُما مُرازَمَةً: جمع کرد بین آن‌دو را.
رَازَمَ فِي المَطاعِمِ: مداومت نکرد در خوردن یک طعام.
رَازَمَ الدّارَ: اقامت طولانی کرد در خانه.
مُرازَمَة: خوردن، لقمه فروبردن به شکر و حمد آمیختن، پی هم خوردن دو چیز را، جمع کردن میان دو چیز در خوردن مانند نان و خرما و غیره.

مُرازَمَةُ السُّوق: خریدن متاع کمتر از آنکه یک‌بار را پر کند.
اِرزامَ اِرزیماماً: سخت غضب و خشم کردن.
رَزْمَة: یک‌بار خوردنی.
رُزَم: ثابت و قائم بر زمین، شیر بیشه.
رَزَمَة: صدای بچه، صدای سخت، صدای ماده شتر از حلق بدون گشودن دهان نزد بچه.
رِزْمَةٌ کَبِیرَة: لنگه، عدل.
رِزْمَةُ وَرَق: بند کاغذ که ۵۰۰ برگ است.
رَزَمَةُ السِّباع: صدای درندگان.
لاخَیْرَفِی رَزَمَةٍ وَلادِرَّةٌ فیها (مثال): به کسی گویند که وعده کند و بجانیاورد (خیر نیست در صدای درنده و ناشناس).
رِزْمَة و رَزْمَة: بسته جامه (بقچه)، زدن سخت.
رَزِیم: صدای غرش شیر.
رِزام ـ رُزَّم، ج: مرد درشت و سخت.
اَسَدٌ رَزامَةٌ و رَزام: شیر در بیشه.
رَزّام و مُرزِم: شیر بیشه.
اِرزام: صدائی است که دهان باز نمی‌شود.
مِرزَم: آنچه بدان بندند مانند ریسمان.
تَرَکْتُهُ بِالْمُرتَزَمِ: گذاشتم او را چسبیده به زمین.
نَوْءُ الْمِرزَم: ستارهٔ سرما.
اُمُّ مِرزَم: باد شمال، باد.
مِـرزَمان: دو ستاره‌اند (یکی در صورت جبّار و دیگری در کلب اکبر).
لاخَیْرَفِی الزَّمانِ ماطَلَعَ الْمِرزَمان (مثال): هر عملی در آن وقت نحس است (خیر نیست در وقت طلوع دو ستاره فوق).
مِرزامَة: ماده شتر جوان یا پرخوار و رام.
(رَزَنَ) **الشَّـیْءَ رَزْنـاً، ن:** بـرداشت آن را بـه‌دست تـا سبکی و گرانی آن معلوم شود.
رَزَنَ بِالْمَکانِ: اقامت گزید در آن.
رَزُنَ رَزانَةً، ک: بردبار و باوقار گردید.
رَزِین، ص مذکر رَزان، ص مؤنث.
رَزَنَ الشَّیْءَ: با ترازو کشید.
رَزَنَ بِالْمَکانِ: ماندگار شد.
رازَنَ الرَّجُلَ مُرازَنَةً: هم‌منزل شد و فرود آمد.
تَرازَنا تَرازُناً: با همدیگر مقابل شدن.
تَرَزَّنَ فِی الشَّیْءِ: وقار پیداکرد در آن و ثبات ورزید.
رَزْن و بِکَسر ـ رُزُن و رِزان، ج: جای بلند و هموار که آب بر او ایستد.
رَزّان: زن باوقار.
رَزانَة: آرامش، متانت، آهستگی و وقار، سنگینی.
رَزِین: آرام، باوقار، پرزحمت، گران، سنگین.
رِزْن: کناره.
رِزْنَة ـ رِزان، ج: جای جمع آمدن آب.
اَرزَن: درختی است دارای چوب سخت که از آن عصا سازند.
رَوْزَنَة ـ رَوازِن، ج: روزن خانه (معربست).
شَیْءٌ رَزِین: گرانمایه و سنگین.
رُزْنامَة: سالنامه، بازنشستگی.
(رَزَی) **فُلاناً رَزْیاً، ض:** قبول کرد احسان او را.
اَرزیٰ اِلَیْهِ اِرزاءً: پناه گرفت به وی.
(رَسَّ) **الْبِئْرَ رَسّاً، ن:** حفر کرد چاه را.
رَسّ: بند کردن و بازداشتن کسی را، پنهان کردن چیزی، دانستن امور قوم، فرو بردن ملخ دُم خود را به زمین.
رَسَّ لَهُ الْخَبَرَ: بیان کرد برای او خبر را.
رَسَّ الْمَیِّتَ: دفن کرد مرده را.
رَسَّ خَبَرَهُمْ: سعی کرد در فهم خبر ایشان.
رَسَّ بَیْنَهُمْ: اِصلاح و اِفساد کرد مابین آنان (از اضداد).
رَسَّ السُّقْمُ فِی بَدَنِهِ رَسّاً و رَسِیساً و اَرَسَّ: بیماری داخل شد به بدن او و ثابت ماند.
راسَّهُ مُراسَّةً: چیزی را با کسی ابتداکردن، یا باکسی به نزد حاکم رفتن.
تَراسُّ الْقَوْم: با یکدیگر راز گفتن.
اِرتَسَّ الْخَبَرُ فِی النّاسِ: منتشر و ظاهر گردید بین مردم.
رَسّ: ابتدای چیزی و اول آن، چاه با سنگ ساخته، چاهی است (که مردم پیغمبر خود را در آن بند

کردند آنان را اهل الرس گویند)، حرکت حرفی که بعد الف تأسیس است مانند کسره مراحل و قبائل و غیر آن هم گفته‌اند.

رَسُّ الْحُمّیٰ: اول تب.

کَذَّبَتْ قَبْلَهُمْ قَوْمُ نُوحٍ وَ اَصحابُ الرَّسِّ وَ ثَمُودُ (آیه): تکذیب کردند قبل از ایشان قوم نوح و اصحاب رس (نام مکانی است ظاهراً در جنب رود اَرَس).

رَسَّة: ستون استوار محکم.

رُسَّة و اُرسُوسَة: کلاه.

رَسِیس: ثابت و استوار، مرد زیرک و خردمند، خبری که به صحت نرسیده، اول دوستی، اول تب.

رُسَیّ: پشته یا باران قطره درشت.

(رَسَبَ) الشَّیْءُ فِی الْماءِ رُسُوباً، ن ک: آن چیز به ته نشست در آب.

رَسَبَ فِی الاِمْتِحانِ: نا کام شد، رد شد.

رَسَّبَ: پائین آورد، به ته انداخت.

رُسُوب: فرو رفتن چشم به گودال.

اَرسَبَهُ اِرساباً: فرو رفتن چشم به گودال از گرسنگی، به ته بردن چیزی.

رَسَب: شمشیر برّان.

رُسَب: مرد عاقل و بردبار، نام شمشیر پیغمبر (ص).

راسِب، رُسُوب: ته‌نشین، لای.

راسِب: مرد عاقل و بردبار.

جَبَلٌ راسِب: کوتاه ثابت و استوار.

رَسُوب: سر آلت نره، شمشیر برّان.

مِرسَب: مرد عاقل و بردبار.

مَراسِب ـ مَرسَب واحد: ستونها.

رَوْسَب: بلا، داهیه.

راسِب: در کیمیا جسمی که از محلول جدا می‌شود.

تَرسِیب: ته‌نشینی، فاصله شدن جسم از محلول.

* (رَسْتَقَ): دوباره پر کرد، تکمیل کرد.

مُرسَتَق: آسوده‌حال.

رُسْتاق ـ رَساتِیق، ج: روستا.

(رَسِحَ) رَسَحاً، ف: لاغر شد ران و سرین.

اَرسَح، ص مذکر ـ رَسْحاء، ص مؤنث ـ رُسْح، ج.

اِمْرَاَةٌ رَسْحاء: زن زشت.

اَرسَحَهُ: لاغر کرد او را.

مَرسَح: تماشاخانه، صحنه نمایش.

(رَسَخَ) رُسُوخاً، ن: ثابت و استوار و پابرجای شد.

وَما یَعْلَمُ تَاْوِیلَهُ اِلاَّ اللّٰهُ وَالرّاسِخُونَ فِی الْعِلْمِ (آیه): نمی‌دانند تأویل قرآن را به‌جز خدا و استواران در علم (که خداوند به آنان عطای علم نموده).

رَسَخَ الْغَدِیرُ: فرو رفت آب آن در زمین، رفت و تمام گردید.

رَسَخَ الْمَطَرُ: فرو رفت باران تا نم زمین.

رَسَخَ: ریشه‌دار شد.

رَسَّخَ، اَرسَخَ: برقرار کرد، محکم کرد.

اَرسَخَ: جایگیر ساخت، جایگیر کرد.

اَرسَخَهُ اِرساخاً: ثابت و استوار گردانید آن‌را.

نَحْنُ الرّاسِخُونَ فِی الْعِلْمِ وَنَحْنُ نَعْلَمُ تَاْوِیلَهُ (حدیث امام صادق (ع)): ما راسخون در علم هستیم و ما تأویل قرآن را می‌دانیم.

رُسُوخ: پایداری.

راسِخ: محکم، ریشه‌دار، با اساس، استوار پابرجای.

(رُسْداق): روستا.

* (رَسْرَسَ) الْبَعِیرُ رَسْرَسَةً: جنبید شتر تا برخیزد.

(رَسَعَ) الصَّبِیَّ رَسْعاً، م: در پای یا در دست کودک مهره دفع چشم‌زخم بست.

رَسَعَ اَعْضاءُ الرَّجُلِ: تباه و فاسد و سست گردید اعضای او.

رَسِعَتْ عَیْنُهُ رَسَعاً، ف: چسبید پلک چشم او، برگردید چشم و تباه شد.

اَرسَع، ص مذکر ـ رَسْعاء، ص مؤنث.

رَسِعَ بِهِ الشَّیْءُ: چسبید به آن چیز.

رَسَّعَ تَرسِیعاً: تباه شد پلک چشم و برچسبید، دوال تسمه را شکافته و در آن دوال دیگر داخل کردن.

رِساعَة ـ رَسائِع، ج: تسمه بافته که زیر تسمه شمشیر باشد.

رُسُوع: تسمه‌های بافته که در میان کمان بندند.
مُرَسَّع و مُرَسَّعَة: دردمند پلک چشم.
عَيْنٌ مُرَسَّعَة: چشم چسبیده.
(رَسَغَ) **الْبَعِيرَ رَسْغاً:** محکم بست بند دست شتر را به ریسمان.
رَسَّغَ الْمَطَرُ تَرْسِيغاً: ترکرد زمین را باران تا به‌حدی که دست و پای چهارپا فرو شد در گِل.
رَسَّغَ الْعَيْشَ: فراخ گردانید زندگی را.
رَسَّغَهُ الْكَلَامَ: پیوند کرد دو سخن را به یکدیگر.
رَاسَغَهُ مُرَاسَغَةً: یکدیگر راگرفتن در کشتی.
اِرْتَسَغَ اِرْتِسَاغاً: فراخ گردانید نفقه را، فراخ شد (لازم و متعدی).
رُسْغ و رُسُغ ـ اَرْسَاغ و اَرْسُغ، ج: جای باریک از پیوند سردست و پا به کف و ساعد و ساق چهارپا به‌شکل.



رُسْغ: مچ دست، قوزک پا.
رَسَغ: سستی و فروهشتگی، دست و پای ستور.
رَسِيغ: فراخ از هر چیز.
طَعَامٌ رَسِيغ: خوراک بسیار.
رِسَاغ: ریسمان که بر بند دست و پای چهارپا بندند و یک طرف آن‌را به میخ محکم کنند.
رَأْيٌ مُرَسَّغ: رأی سست و نادرست.
سَاعَةُ رُسْغ: ساعت مچی.
(رَسَفَ) **رَسْفاً و رَسِيفاً و رَسَفَاناً، ن ض:** رفت به رفتار آنکه پابند بر پای دارد.
رَسَفَ: با دستبند رفت.
اَرْسَفَ الدَّابَّةَ إِرْسَافاً: راند چهارپا را با قید و پای‌بند.
اِرْتَسَفَ اِرْتِسَافاً و اِرْتَسَّفَ اِرْتِسْفَافاً: بلند گردید (ملحق به رباعی).
(رَسِلَ) **فُلَانٌ رَسَلاً و رَسَالَةً، ف:** فروهشته موی شد.
رَسِلَ الْبَعِيرُ: آهسته و نرم رفت یا آهسته‌رو گردید.
اَرْسَلَهُ إِرْسَالاً: برگماشت او را، فروگذاشت او را به‌خود، رهاکرد و فرستاد به او پیغام.

اَرْسَلَ فُلَانٌ: بسیار شیردار و دارای گله شد.
رَتَّلَ تَرْسِيلاً: ظاهر و با تأنی خواند قرائت، پر شیر گردید.
رَسَّلْتُ فُصَلَانِي: شیر دادم کرهٔ شتران خود را.
رَاسَلَهُ مُرَاسَلَةً: نامه فرستادن، پیغام کردن با هم.
تَرَسُّل: آهستگی، گرانباری، نامهٔ رسالت ساختن از خود.
تَرَسَّلَ فِي قِرَاءَتِهِ: آهسته و پیدا خواند.
تَرَسَّلَ فِي الْقُعُودِ: چهارزانو و مربع نشست و گسترد دامن پیراهن را بر روی پای‌ها.
تَرَاسَلَ الْقَوْمُ: فرستادند نامه به یکدیگر.
اَرْسَلَ الشَّيْءَ: فرستاد، روانه کرد.
اَرْسَلَ نُقُوداً: پول حواله کرد.
اَرْسَلَ فِي طَلَبِهِ: دنبالش فرستاد.
اِسْتَرْسَلَ فِي الْكَلَامِ: به روانی سخن گفت، ادامه داد.
اِسْتَرْسَلَ الشَّعْرُ: فروهشته گردید موی.
اِسْتَرْسَلَ إِلَيْهِ: گستاخی نمود و انس گرفت به او.
اِسْتَرْسَلَ فِي الْكَلَامِ: وسعت یافت و بازگردید سخن.
رَسْل: رفتار نرم، شتر نرم رفتار، موی فروهشته، روان، آرام، آسان.
رَسْل، مُسْتَرْسِل: موی بلند، دراز و باریک.
رَسْلَة: زنی که به ساقهای او موهای دراز باشد، ماده شتر نرم رفتار، کاهلی و سستی.
رِسْل: روش نرم و نرمی، آهستگی و گران‌باری، شیر، سر بازوی اسب.
عَلَىٰ رِسْلِكَ و رَسْلِكَ: آهسته و باوقار باش.
رِسْلَة: آهستگی، گران‌باری.
رَسَل ـ اِرْسَال، ج: پارهٔ از هر چیز.
جَائَتِ الْخَيْلُ اَرْسَالاً: آمدند شتران دسته دسته.
تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ مِنْهُمْ مَنْ كَلَّمَ اللّٰهُ وَ رَفَعَ بَعْضَهُمْ دَرَجَاتٍ (آیه): این پیامبران را بعضی بر بعضی برتری داده‌ایم بعضی از ایشان با خدا تکلم نمود و بعضی را درجات بالاتر قرار داده‌ایم.
جَارِيَةٌ رُسُل: دختر خردسال بی‌چادر.

رَسِیل: فراخ، چیز لطیف، طالب نر شدن و بار گرفتن درخت خرما، پیغام کننده، آب خوش و پاکیزه، پیغام.

رَسُول ـ أَرسُل و رُسُل و رُسَلاء و رُسْل، ج: پیغامبری، پیغامبر، برابری کننده تو در تیراندازی (مذکر و مؤنث و جمع و واحد در آن یکسان است). قاصد، ایلچی، فرستاده، ماده شیمیائی که همراه خون در بدن است، منادی، پیرو، سفیر، نماینده.

وَما مُحَمَّدٌ اِلاّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ (آیه): محمد نیست مگر پیامبری از جانب خدا که قبل از او پیامبرانی بوده‌اند.

مُرسَلٌ اِلَیْهِ: گیرنده، دریافت‌کننده.

مُرسِل، رَاسِل: فرستنده.

فَلاٰ مُرسِلَ لَهُ مِنْ بَعْدِهِ (آیه): پیامبری نیست بعد از او.

رِسَال: دست و پای چهارپایان.

رِسَالَة: کتاب، پیغام، پیغام‌بری.

أُمُّ رِسَالَة: رحمت.

مِرسَال ـ مَرَاسِیل، ج: ماده شتر آهسته و نرم رو، تیر کوچک.

رُسَیْلیٰ: جانور کوچکی است.

اَلْقَی الْکَلاٰمَ عَلیٰ رُسَیْلاٰتِهِ: خوار داشت او را و به بی‌اعتنائی سخن گفت (تنبیه).

رَاسِلاٰن: هر دو شانه یا دو رگ است در دو شانه یا شکم دو ران.

مُرسَل: فرستاده، پیغامبر، موی پیچیده و فروهشته، مُبَلِّغ.

اَحَادِیثُ مُرسَلَة و حَدِیثٌ مُرسَل: اخباری که آخر اسناد آنها محذوف باشد.

مُرسَلَة: گردن‌بند که بر سینه افتد یا در آن مهره باشد.

مُرسَلاٰت (در قرآن): بادها یا فرشتگان یا اسبان.

مَرَاسِیل: زنی که در هر دو ساق او موی بسیار و دراز باشد، زنی که به خواستاران نامه و پیغام فرستد یا زنی که شوهرش او را جدا کرده باشد یا زن پرسال یا شوهر مرده.

رِسَالَةٌ غَرَامِیَّة: نامه عاشقانه.

مُرَاسِل: نامه‌نگار، خبرنگار.

مُرَاسَلَة: نامه‌نگاری، گماشتهٔ لشکریان.

مُرَاسَلَة: نامه، پیغام کردن به یکدیگر.

شَعْرٌ مُسْتَرسَل: موی فروهشته ژولیده.

(رَسَمَ) اَلْمَطَرُ الدِّیٰارَ رَسْماً، ن: محو و ناپدید ساخت باران دیار را و باقی گذاشت نشان آن‌را.

رَسَمَ عَلیٰ کَذا: نوشت بر آن.

رَسَمَ لَهُ کَذا: امر فرمود او را.

رَسَمَ الدّٰارُ: نشان خانه با زمین هموار شد.

رَسَمَ فِی الْأَرضِ: غائب شد در آن.

رَسَمَ نَحْوَهُ: رفت به‌سرعت سوی او.

رَسَمَ: طرح‌ریزی کرد، نمایش داد، تصویر کرد، به وظیفه روحانی اختصاص داد.

رَسَمَ بِالْأَلْوانِ: نقاشی کرد.

رَسَمَ الشَّیْءَ: صورت‌سازی کرد یا کشید.

رَسَمَ لَهُ کَذا: مقرر داشت.

رَسَمَتِ النّٰاقَةُ رَسِیماً، ض: شتر نشان پای خود را بر زمین گذاشت.

رَسُوم، ص رٰاسِم و رٰاسِمَة کَذٰلِکَ، رَوٰاسِم، ج.

رَسَمَ رَسِیماً: رفت به رفتار سخت و تند.

اَرسَمْتُ النّٰاقَةَ: راندم شتر را تا نشان پای بر زمین گذاشت.

رَسَّمَ الثَّوْبَ: مخطط کرد جامه را.

تَرَسَّمَ الدّٰارَ: نظر کرد به‌سوی خانه.

تَرَسَّمَ الشَّیْءَ: یاد کرد آن چیز را.

تَرَسَّمْ هٰذِهِ الْقَصِیدَةَ: درس بگو آن‌را و به‌یاد آر.

اِرتَسَمَ الْأَمْرَ: امتثال و فرمان برد.

اِرتِسام: پناه جستن، بازداشت خواستن، دعا کردن بر چیزی.

اِرتَسَمَ الرَّجُلُ: به درجه بلند ارتقاء یافت.

رَسْم ـ أَرسُم و رُسُوم، ج: چاه پنهان کرده به خاک، نشان یا باقیمانده آن یا نشان و علامت ناپیدا، طریق و راه، آئین، چیزی است کهُ بدان پول را

جلا دهند، چوبی که انبارهای غله را بدان مهر کنند.
رَشم: نقشه کشی شکل، طرح، عکس، توصیف، تعریف نقش، رسوم مذهبی مراسم، تشریفات نقاشی، مالیات، عوارض.
رَسْمِی: قانونی، تشریفاتی، مقرراتی.
رَسَم: نیکوئی رفتار.
رٰاسِم: آب روان.
رَسُوم: آنکه یک شبانه‌روز پیوسته برود.
نٰاقَةٌ رَسُوم: ماده شتری که نشان پای او از سرعت سیر بر زمین ماند.
رَسِیم و مِرسَم و رَسَمٰان: نوعی از رفتار شتر.
رَوْسَم: بلا، مهری است که بدان مهر کنند سر خم‌ها و غیر آن، علامت و نشان، آئین.
رٰاسُوم ـ رَوٰاسِیم، ج: مُهر.
رَوٰاسِیم: کتاب‌های زمان جاهلیت.
رَسّٰام: نقاش.
مَرسُوم ـ مَرٰاسِیم و مَرٰاسِم، ج: نامه و مخصوص است به آنچه حکام نویسند.
مَلاٰبِسُ رَسْمِیَّة: لباس درباری.
رَسّٰام: نقشه کش، طراح.
مَرسَم: نگارستان، کارگاه.
مَرسُوم: دارای نقش و نگار، طرح شده، مقرر، معین، مأموریت.
رِسْمٰال: سرمایه.
ثَوْبٌ مُرَسَّم و مَرسَمَة: جامهٔ خط دار به خطوط باریک.
تَرسِیم: مهرداران یا مطلق ملازمان سلطان.
(رَسَنَ) **الْبَعِیرَ** رَسْناً، ن ض و أرسَنَ إرسٰاناً: ریسمان ساخت برای شتر یا بست او را به ریسمان.
رَسَنُ الدّٰابَّة: افسار چهارپا.
رَسَن ـ أرسٰان و أرسُن، ج: ریسمان و مهار شتر.
رَمیٰ بِرَسَنِهِ عَلیٰ غٰارِبِهِ: بگذاشت و رها کرد راه او را، افسار سرخود.

رٰاسَن: گیاهی است از انواع پیل‌گوش، زنجبیل شامی.
مَرسِن و مَرسَن ـ مَرٰاسِن، ج: جای بستن ریسمان از بینی چارپا.
مَرسُون: چارپای بسته به ریسمان.
أرسٰان: زمین درشت.
(رَسٰا) رَسْواً و رُسُوّاً، ن: ایستاد بر جای و استوار شد.
رَسَتِ السَّفِینَةُ: به دریا لِنگر انداخت کِشتی.
رَسَتْ أقدٰامُهُمْ فِی الْحَرْبِ: ثابت و محکم ایستادند در جنگ.
رَسَا الْمَرکَبُ: لنگر انداخت، به خشکی رسید.
رَسَا الْمَزٰادُ: مقرر گردید.
رَسَا الصَّوْمَ: نیت روزه کرد.
رَسٰا بَیْنَهُمْ: اصلاح کرد میان ایشان.
رَسٰا مِنَ الْحَدِیثِ رَسْواً: یاد کرد پاره حدیث را.
رَسٰا عَنْهُ حَدِیثاً: نقل حدیث کرد از او.
رَسَا الْفَحْلُ بِسُولِهِ رَسْواً: بانگ کرد شتر نر ماده شتران رمیده متفرق شده را.
أرسَی السَّفِینَةُ: در لنگرگاه قرار داد کَشتی.
أرسیٰ حَجَرَ الأَسٰاسِ: سنگ بنیاد راکار گذاشت.
أرسیٰ إرسٰاءً: ایستاد بر جای و استوار شد.
أرسَیْتُ السَّفِینَةَ: بر جای لنگر زدم کشتی را.
رٰاسٰاهُ: با همدیگر شناوری کردند.
رَسْوَة: نوعی شبه (مهره است).
رَسْو، رُسُو: لنگراندازی کشتی.
قِدْرٌ رٰاسِیَة ـ رَوٰاسِی و رٰاسِیٰات، ج: دیگ بسیار بزرگ که از بزرگی بر یک جای ماند، پاتیل.
وَ قُدُورٍ رٰاسِیٰاتٍ (آیه): دیگهای ثابت.
رَوٰاسِی مِنَ الْجِبٰالِ و جِبٰالٌ رٰاسِیٰات: کوههای محکم و استوار.
رَسِیّ: ستون ایستاده در خیمه، مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی.



مِرسٰاة ـ مَرٰاسِی، ج: لنگر کشتی به‌شکل.
أَلْقَتِ السَّحٰابَةُ مَرٰاسِیَهٰا: برجای ماند و پیوسته بسیار

باریدند ابرها.

مُرسیٰ ـ مَرٰاسٍ، ج: محل لنگر و وقوف کشتیها.

یَسْئَلُونَکَ عَنِ السّاعَةِ اَیّانَ مُرسیٰها (آیه): می‌پرسند تو را از وقت قیامت. کدام وقت وقوع آن و کی ثبات و قیام آن است.

بِرسِیانَة: نوعی از خرما.

رَأس: ایست در لنگرگاه، پابرجا، کوه.

مَرسَىٰ: بندرگاه، جای پیاده شدن.

(رَشَّ) **اَلْماءُ رَشّاً و تَرشاشاً:** چکید آب و پخش شد.

رَشَّ الشَّیْءَ: شست آن را.

رَشَّتِ السَّماءُ رَشّاً: باران ریزه بارید.

اَرَشَّتِ السَّماءُ: باران ریزه بارید.

اَرَشَّتِ الطَّعْنَةُ: فراخ شد زخم پس پرا کنده گردید خون آن.

اَرَشَّ الْفَرَسَ: عرقدار گردانید اسب را به دوانیدن.

اَرَشَّ الْفَصِیلُ: دراز کرد کرهٔ شتر گردن را در هر دو ران مادر خود تا شیر خورد.

تَرَشَّشَ عَلَیْهِ الْماءُ: جاری شد و چکید آب.

رَشَّ الْماءَ: آب‌پاشی کرد.

رَشَّشَ الْحائِطَ: دیوار را سفید کرد.

رَشَّشَ الشَّجَرَ: درخت را آب داد.

رَشَّشَ الدَّقِیقَ: آرد پاشید.

رَشّ ـ رِشاش، ج: باران اندک، زدن دردناک، پنبه آب، سم‌پاشی، آب‌پاشی، ساچمه، تیر.

عَرَبَةُ الرَّشِّ: ماشین آب‌پاشی.

رَشَّة: رگبار، گلوله.

رَشّاشَة: سر آب‌پاش، مسلسل.

رَشاش: چکیده‌های آب و خون و اشک و غیره.

رَشّاشُ الْحَدائِق: آب‌پاش.

رَشّاشَةُ الرَّصاص: تفنگ خودکار.

رَشّاشَةُ الرَّوائِح: گلاب‌پاش.

رَشّاشَةُ الْمِلْح: نمک‌پاش.

مِرَشَّة: آلت برای چکانیدن آب و غیره، قطره‌چکان.

(رَشَا) **اَلْمَرئَةَ رَشْأً، م:** جماع کرد.

رَشَأَتِ الظَّبْیَةُ: بچه داد ماده آهو.

رَشَأ ـ اَرشاء، ج: بره آهو که قوی گردد و با مادر به رفتار آید، درختی است به قامت انسان.

رٰاشٍ: رشوه‌دهنده.

رَشا: رشوه داد، منحرف کرد.

مُرتَشٍ: رشوه گیر.

* (رُشْبَة): نارجیل میان خالی که بدان آب بردارند.

مَرٰاشِب: گِل‌ها که سر خم مالند تا بویش بیرون نرود.

(رَشَحَ) **اَلْاِناءُ رَشْحاً و رَشَحاناً، م ـ و اَرشَحَ و اِرتَشَحَ:** تراوید و ترشح کرد آب از ظرف.

رَشَحَ الْجَسَدُ و اَرشَحَ: عرق و خوی کرد بدن.

رَشَحَ الظَّبْیُ: برجست آهو.

لَمْ یَرشَحْ لَهُ بِشَیْءٍ: نداد او را چیزی.

رَشَّحَ الْمالَ: نیکو قیام کرد بر تربیت شتران.

رَشَّحَ الْاِناءُ، اِرتَشَحَ: چکه کرد، نَشد کرد.

رَشَّحَ: نامزد کرد، معرفی کرد، تراوش و نشت کرد، آماده کرد، زکام شد.

رَشَّحَ الْماءَ: تصفیه کرد.

رَشَّحَ، تَرَشَّحَ لِمَنْصَبٍ: درنظر گرفته شد، نامزد شد به مقامی.

تَرَشَّحَ لِاَمْرٍ: لیاقت آن کار داشت، شایستگی یافت.

تَرشِیح: اصلاح نمودن درخت تا بار آرد، لیسیدن ماده آهو چرک بچه نوزاد را، اندک اندک شیر دادن مادر فرزند را تا به مکیدن قوت یابد، پروردن و ادب دادن.

تَرَشُّح: قوت رفتار گرفتن کرهٔ شتر با مادر.

تَرَشَّحَ الْماءُ: تراوید آب از خِلال سنگها.

تَرَشَّحَ الرَّجُلُ: اهل و عیال اختیار کرد.

اِستَرشَحَ النَّباتُ: بالید و بلند و دراز شد گیاه.

اِستِرشاح: پرورید گیاه را و انتظار کشید تا قابل شود برای چرانیدن، پروردن چهارپای کوچک تا بزرگ شود.

رَشْح: عرق، خوی.

رٰاشِح ـ رَوٰاشِح، ج: کره شتر با مادر به رفتار آمده،

آنچه از حشرات و هوام و غیره که بر زمین روند، آبی که از خلال سنگها جاری شود، کوهی که دامنه آن تر باشد.
رَواشِح: دندان زائد گوسفند.
رَشِيح: عرق، گیاهی است.
أرشَح: تیز خاطر.
مِرشَح و مِرشَحَة: زیرپیراهنی، عرق‌گیر، پلاس که در زیر زین بر پشت چهارپا گذارند.
مُرَشَّح: نامزد کار یا شغلی.
مُرَشِّحُ الْماء: آب صاف‌کن.
مُرشِح: ماده شتری که کره او به راه رفتن آید.
مُستَرشِح: جای نگهداری بچه‌های چهارپایان.
(رَشَدَ) رُشداً و رَشَداً و رَشاداً، ن ف: هدایت و به‌راه شد.
رَشَدَ: به خود آمد، به هوش آمد، به راه راست افتاد، به حد سن رسید.
أرشَدَ: آموخت، یاد داد، راهنمائی کرد، هدایت کرد، نصیحت کرد، پند داد.
أرشَدَهُ اللّٰهُ و رَشَّدَهُ: راه و هدایت نمود او را خدای.
رَشَّدَهُ الْقاضی: او را رشید گردانید.
إستَرشَدَ: به‌راه شد.
إستَرشَدَ: مشورت کرد، عقیده خواست.
إستِرشاد: راه جستن.
رَشَد: راه راست.
رَشَدیٰ: جستجوی راه (اسم است استرشاد را).
رُشد: با ثبات و استقامت راست ایستادن در راه حق، عقل، شعور، هدایت، نجات، صلاح، کمال..
رَبَّنا آتِنا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً وَ هَيِّئ لَنا مِنْ اَمْرِنا رَشَداً (آیه): بارالها تو در حق ما به لطف خود رحمتی عطا فرما و بر ما وسیلهٔ نجات مهیا ساز.
رَشدَة و رِشدَة و إبنُ رَشدَة: حلال‌زاده (ضد زنازاده).
أمُّ راشِد: موش.
رُشد، رَشَد: هوشیاری، آگاهی.
رَشاد: گیاه شاهی.
رَشادُ بَرّی: تر تیزک.
أرشَد: راه راست‌تر و نزدیک‌تر به مقصد.
رَشِید: راه یافته، در صفات خدای متعال راهنما و هادی است، راست‌کار و نیک ماهر.
رَشیدِیَّة: رشته (خوردنی معروف).
رَشاد: راستی و پیروزی.
رَشادَة ـ رِشاد، ج: سنگ بزرگ، سنگی که پر کند کف دست را.
راشِد، رَشید: هوشیار، بیدار، عاقل، آنکه به راه راست افتاده.
راشِد: بالغ کامل.
أرشَدِیَّة: رسیدن به سن رشد.
إرشاد: هدایت راهنمائی، آموزش صوابدید، پند.
مُرشِد: راهنما، سردسته، آموزگار، هدایت کننده.
مَراشِد: راه‌های میانه و راست.
(رَشْرَش) الشَّیْءُ رَشْرَشَةً: نرم شد.
رَشْرَشَ الْبَعِیرُ: شتر خوابید و سینه بر زمین گذاشت.
تَرَشْرَشَ الْماءُ: جاری شد آب.
رَشْرَش: نان خشک نرم.
رَشْراش: استخوان نرم، گوشت فربه بریان.
خُبزٌ رَشْراش و رَشْراشَة: نان خشک نرم.
تَرَشُّش: چکیدن آب و مانند آن.
(رَشَفَ) الْماءَ رَشْفاً و رَشِيفاً و تَرشافاً و رَشَفاناً، ن ض ف: مکید آب را به دو لب.
رَشَفَ الْإناءَ: تمام آب ظرف را نوشید و خالی گذاشت، تا ته سر کشید.
رَشَفَ، إرتَشَفَ: کم‌کم آشامید.
رَشَفَ الْماءَ و أرشَفَ و إرتَشَفَ و تَرَشَّفَ: مکید آب را.
رَشَف: آب اندک باقیمانده در حوض.
حَوْضُ الرَّشَف: حوض بدون آب.
رَشّاف: کسی که نیکو و زیاد می‌مکد.
رَشُوف: زن خوش‌مزه دهن و خشک فرج، ماده‌شتری که علف را به لب گیرد و بخورد.
مِرشَف ـ مَراشِف، ج: چیزی که بدان آب را می‌مکند.

مَرٰاشِف: لبها.

(رَشَقَهُ) **بِالسَّهْمِ رَشْقاً، ن:** انداخت او را به تیر.

رَشَقَ بِحَجَرٍ: سنگسار کرد، سنگ انداخت.

رَشَقَ بِلِسٰانِهِ: زبان‌درازی کرد.

رَشُقَ: بلندبالا بود، خوش‌اندام بود، چابک و زرنگ بود، زبردست بود.

رَشَقَهُ بِبَصَرِهِ: تیز نگریست به‌سوی او.

رَشَقَهُ بِلِسٰانِهِ: طعن زد به زبان او را.

اِیّٰاکَ وَ رَشَقٰاتِ اللِّسٰانِ: احتراز جوی از طعنه‌های زبان (تنبیه).

رَشُقَ الْغُلاٰمُ رَشٰاقَةً: نیکو و باریک قد شد جوان.

رَجُلٌ رَشِیق، ص ـ رِشٰق، ج.

رٰاشَقَهُ مُرٰاشَقَةً: با یکدیگر برابر رفتن.

تَرٰاشَقَ الْقَوْمُ: با هم تیر انداختند.

تَرَشَّقَ فِی‌الْاَمْرِ: تیز شد در کار.

اِرْشٰاق: تیز نگریستن به چشم، انداختن تیر و غیر آن به‌طرفی، دراز کردن آهو گردن را.

رِشْق: تیراندازی، هرچه بدان گرو بندند، جانب و وجه آن، یک‌روی تیر.

رَشْق و رِشْق: صدای قلم.

رَشِق: کمان خوش قواره زود تیراندازنده.

مٰا اَرْشَقَ الْقَوْسُ: چه خوش قامت است کمان.

اَرْشَق: راست قامت.

رَشِیق: باریک و لطیف از الفاظ یا خط، ظریف.

رَشٰاقَة: رعنائی، خوش اندامی، چابکی، چالاکی، تردستی.

رَشِیقُ الْقِوٰام: زیبا، خوش‌اندام، سَر و قامت.

رَشِیقُ الْحَرَکَة: چابک و چالاک، زرنگ.

* (رِشْک): ریش انبوه، مردی که ریش او بسیار انبوه باشد.

رِشْک و رُشْک: کژدم، هر چیزی که بر اسب‌دوانی گرو بندند.

(رَشَمَ) رَشْماً، ن و رَشَّمَ: نوشت و نقش کرد.

رَشَمَ الطَّعٰامَ: مهر کرد انبار گندم را.

رَشِمَ رَشَماً، ف: بوی طعام برد و حریص گردید بر آن.

رَشَمَ الصَّلِیبَ: با گذاردن انگشت بر بدن نشان صلیب فرض کرد.

اَرْشَمَ إرْشاماً: مهر کرد ظرف را به مهر چوبین.

إرْشام: دیدن چهارپا علف تازه را و چرید در آن.

اَرْشَمَ الْبَرقُ: درخشید.

اَرْشَمَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت.

اَرْشَمَ الْإِنٰاءَ: مهر کرد ظرف را.

رَشْمَةُ الْحِصٰان: افسار رنگین اسب.

رَشَم: سیاهی که در روی کفتار باشد، اولین علف تازه روئیده، علامت باران در زمین، باران.

اَرْشَم: هرچه که بر آن خطها و سیاهی و نوشته‌ها باشد آنکه بوی طعام برد و حریص گردد، باران اندک، سگ، هر چیز نکوهیدهٔ اندک.

ضَبُعٌ رَشْمٰاء: کفتاری که در روی او سیاهی باشد.

رٰاشُوم و رَوْشَم: مهر چوبین که به آن انبار گندم و جو و غیره را مهر کنند.

(رَشَن) رَشْناً و رُشُوناً و رَشٰانَةً، ن ک: ناخوانده مهمان گردید.

رَشَنَ الْکَلْبُ فِی‌الْإِنٰاءِ رَشْناً و رُشُوناً، ک: داخل کرد سر خود را در ظرف.

رَشْن و رَشَن: دهانه جوی و نهر.

رٰاشِن: ناخوانده به مهمانی آینده (طفیلی)، شاگردانه که به شاگرد دهند، ثابت و پابرجای، آرامنده، انعام، پول چای.

رَوْشَن ـ رَوٰاشِن، ج: روزن، جای چراغی دیوار.

غَنَمٌ رُشُون: گوسفندان چرنده.

(رَشٰاهُ) رَشْواً، ن: رشوه داد او را.

اَرْشَیْتُ الْفَصِیلَ: شیر دادم کره شتر را.

اَرْشَی الدَّلْوَ: ریسمان بست بر دلو.

اَرْشَی الْقَوْمُ فِی دَمِهِ: شریک شدند در خون او.

اَرْشَی الْحَنْظَلُ: دراز شد شاخهای آن.

إرْشٰاء: رشوه دادن.

رٰاشٰاهُ مُرٰاشٰاةً: رشوه داد او را، یاری بخشید، کمک او

گردید.

اِرتَشیٰ: رشوت گرفت.

تَرٰشاهُ: به یکدیگر نرمی نمودند.

اِستَرشیٰ: رشوت خواست.

اِستَرشَی الفَصیلُ: شیر خواست کره شتر.

اِستِرشاء: اطاعت کسی کردن، خوشنودی او جستن.

اِنَّکَ لَمُستَرشٍ لِفُلانٍ (مثال): تو فرمان‌بردار و تابع رضای او هستی.

رُشوَة و رِشوَة و رَشوَة ـ رُشیٰ و رِشیٰ، ج: مزد، مالی که برای ازبین بردن حق دهند یا جهت حق نمودن باطلی دریافت نمایند.

رٰاشی: رشوت دهنده.

لَعَنَ اللّٰهُ الرّاشِیَ وَالمُرتَشِیَ وَالرّائِشَ (حدیث): لعن خداست بر رشوت‌دهنده و گیرنده و واسطه آنها.

رٰائِش: رشوت دهند.

رَشٰا: رشوه داد، منحرف کرد.

مُرتَش: رشوه گیر.

اَلرَّشاء (مهموز) ـ اَرشاء، ج: بچه آهوی تازه به راه افتاده.

رِشاء ـ اَرشِیَة، ج: ریسمان دلو یا ریسمانی، یکی از منازل قمر.

رَشاة ـ رَشا، ج: گیاهی است.

رَشِیّ: کره‌شتر، شتری که بایستد و شبان به‌او بانگ زند.

اَرشُه اَرشُه (حرکات ثلاثه شین): کلمه‌ای که بدان شتر را برانند.

تِرشاء: ریسمان دلو.

(رَصَّ) **الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ رَصّاً، ن:** چسبانید چیزی را به چیزی و محکم کرد.

رَصَّ: نزد هم چید، مرتب کرد، مرتب چید.

رَصَّتِ الدُّجاجَةُ بَیضَتَها: برابر نهاد تخمها را به منقار.

رَصَّصَ الشَّیءَ تَرصیصاً: استوار کرد آن‌را.

رَصَّصَتِ المَرئَةُ: روی بند را نزدیک چشم نهاد.

رَصَّصَ الشَّیءَ: با سرب روکش کرد، سرب پوش کرد.

رَصَّصَ، رَصَّ: چپانید، با فشار جا داد، سفت کرد، سنبه زد.

تَرصیص: آب دادن و سفید کردن به قلع و مانند آن.

تَرَصَّصَ و اِرتَصَّ: چسبیدن و ملاصق یکدیگر شدن.

اَلقَومُ تَراصُّوا فِی الصَّفِّ: مردم در صف به یکدیگر چسبیدند.

رَصاص: قلعی و سرب.

رَصاصُ اَسوَد: مغز مداد، سرب سیاه.

مِیزانُ الرَّصاص: شاقول.

رَصاصَة: گلوله.

رَصاصِیّ: ساخته شده از سرب یا به‌سنگینی سرب، سرب‌دار، آنچه به‌رنگ سُرب باشد.

رَصاصِیُّ اللَّون: خاکستری‌رنگ.

رَصَص و اَرَصّ: نزدیکی دندانها.

فَخِذٌ رَصّاء: رانهای چسبیده به‌هم.

رَصیص: تخم‌ها یکی بر دیگری نهاده، روی‌بند زنان که نزدیک چشم باشد.

رَصیص، مَرصُوص: به‌هم فشرده، تنگ هم.

یُقال رُصَّتْ عَلَی القَبْرِ الرَّصائِصِ (مثال): سنگها بر قبر نهاده شد.

اُرصُوصَة: کلاه شبیه خربزه، کلاه بوقی.

رَصاصَة: بخیل، سنگ چسبیده به زمین در کنار چشمه روان.

مَرصُوص: بنای استوار.

اِنَّ اللّهَ یُحِبُّ الَّذِینَ یُقاتِلُونَ فِی سَبِیلِهِ صَفّاً کَاَنَّهُم بُنیانٌ مَرصُوصٌ (آیه): خدا دوست دارد جنگجویان استوار را که در راه او صف‌بسته مانند بنای استوار و محکم.

بِئرٌ مَرصُوصَة: چاه استوار کرده به لوله قلعی.

شَیءٌ مُرَصَّص: به قلع اندوده شده.

* (رَصَب): مابین انگشت اشاره و وسطی از بُن‌های آنها.

(رَصِحَ) رَصَحاً، ف: نزدیک شدن هر دو ران و لاغر شدن نشیمنگاه.

اَرصَح و رَصحاء، ص مذکر و مؤنث.

اَرصَح ـ اُرَیْصِح (مصغر): کم گوشتی رانها.

(رَصَخَ) فِی الْاَمْرِ رَصخاً، ن: ثابت و برجای بودن در کاری.

(رَصَدَهُ) رَصداً و رَصَداً، ن: چشم داشت آن‌را، در کمین او نشست.

رَصَّدَ: مواظب بود، گوش به زنگ بود.

رَصَّدَ، تَرَصَّدَ لَهُ: در انتظار بود، چشم‌به راه بود.

رَصَّدَ الْحِسٰابَ: موازنه کرد، حساب را بست.

رُصِدَ الْمَکٰانُ: یک دفعه باران رسید آنجا را.

اَرضٌ مَرصُود، ص.

اَرصَدْتُ لَهُ: مهیا ساختم برای او، پاداش دادم او را به خیز یا به شر.

إِرصٰاد: آماده چیزی شدن.

مٰاخَلَّفَ مِنْ دُنیٰاکُمْ اِلاّٰ ثَلاٰثَمِاَةِ دِرهَمٍ کٰانَ اَرصَدُهٰا لِشِراءِ خٰادِمٍ (حدیث از امام مجتبی «ع»)

رٰاصَدَهُ مُرٰاصَدَةً: درنظر داشتن کسی را.

تَرَصَّدَهُ و اِرتَصَدَهُ: چشم داشت آن‌را.

تَرٰاصَدَ الرَّجُلاٰنِ: هر دو چشم داشتند دیگری را.

رَصَد ـ اَرصٰاد، ج: گروه چشم‌دارندگان، گیاه و باران اندک، طلسم، جادو، نگاهبان راه، جهنده.

رَصد: مراقبت، گوش به‌زنگی.

رَصَد، مِرصٰاد: دام.

وَ خُذُوهُمْ وَاحْصُرُوهُمْ وَاقْعُدُوا لَهُمْ کُلَّ مَرصَدٍ (آیه): بگیرید آنها را و محصور سازید و به‌نشینید در هرجاکه کمین کردند.

رَصدَة ـ رِصٰاد، ج: یکدفعه باران.

رُصدَة: کمینگاه که صیاد برای صید تهیه می‌کند، حلقه‌ای که در بند شمشیر باشد.

فَمَنْ یَسْتَمِعِ الْاٰنَ یَجِد لَهُ شِهٰاباً رَصَداً (آیه): هرکس از اسرار وحی الهی سخنی بخواهد شنود مسیر شهاب درکمینگاه اوست.

رٰاصِد ـ رُصَّد و رَصَد، ج: چشم‌دارنده، شیر غرنده.

رَصِید: سگ که برجهد به‌سوی شکار.

رَصِیدُ الْحِسٰابِ: باقیمانده حساب، تتمه.

رَصِیدُ الْبَضٰائِعِ: کالای موجود.

تَرصِیدُ الدَّفٰاتِرِ: موازنه دفترهای تجارتی.

رَصُود: ماده شتری که منتظر نوبت آب باشد.

مَرصَد، مِرصٰاد: رصدخانه.

مِرصَدَة: دوربین کوچک، تلسکوپ.

مِلْکٌ مُرصَد: زمین غیرقابل انتقال.

مَرصَد: جای نگاه داشت.

مِرصٰاد: راه و مکانی که در آن انتظار دشمن کشند، کمینگاه، گذرگاه.

اِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرصٰادِ (آیه): هرآینه خدای تو در کمینگاه ستمکاران است.

مُرصِدَة: زمین کم گیاه یا زمین اندک باران رسیده.

(رَصرَصَ) الْبِنٰاءَ: استوار و محکم کرد آن‌را.

رَصرَصَ فِی الْمَکٰانِ: ثبات و قرار ورزید در آن.

رَصرٰاصَة: سنگ چسبیده به‌کنار چشمه روان در زمین سخت.

(رَصَعَهُ) بِیَدِهِ رَصعاً، م: زد او را به دست.

رَصَعَ بِالرُّمحِ: زد با نیزه سخت.

رَصَّعَ: مرتب چید، نزد هم گذارد.

رَصَّعَ بِالْجَوٰاهِرِ: با جواهر آراست.

رَصَعَ السِّنٰانَ فِی الْمَطْعُونِ: فرو برد سنان را در آن.

رَصَعَ الْحَبَّ: دانه را میان دو سنگ کوفت.

رَصَعَ بِالْمَکٰانِ رُصُوعاً: اقامت کرد در آنجا.

رَصِعَ بِهِ رَصَعاً، ف: برچسبید به چیزی.

رَصَعَ بِالطِّیبِ: به بوی خوش آلود.

رَصِعَ الْمَرئَةَ رَصٰاعاً: جماع کرد زن را.

رَصع: لاغر نشیمنگاه، هر دوکنار فرج لاغر شدن.

اِنْ جٰائَتْ بِهِ اُرَیْصِعُ (حدیث): اگر آمد به نزد تو لاغر ران.

اَرصَعَهُ بِالرُّمحِ اِرصٰاعاً: به نیزه زد او را محکم.

اِرصٰاع: صاحب نهال شدن درخت خرما.

رَصَّعَ الشَّیْءَ تَرصِیعاً: اندازه کردن چیزی.

رَصَّعَ الذَّهَبَ: نشاندن جواهر در چیزی.

تَرصِیع: شادمانی و خوشدلی کردن، سخن را بخش بخش نمودن هرکلمه به مقابل خود.

اِرتَصَعَ الحَبّ: میان دو سنگ کوفتن دانه را.
اِرتَصَعَ بِهِ: چسبید به آن.
اِرتَصَعَتْ اَسنانُهُ: پیوسته و با هم نزدیک شدند دندانها.
تَرَصُّع: نشاط و خوشدلی کردن.
تَراصُع: جستن گنجشک نر بر ماده.
رَصَع: درختان خرمای ریزه.
رَصِيعَة ـ رَصائِع، ج: گره لگام یا حلقهٔ گرد که در شمشیر یا زین باشد، جای پیوند اضلاع از پشت اسب، نوعی از خوراک گندم کوبیده با روغن ترتیب دهند، جواهری که آن را نشانده باشند در چیزی، مدال بزرگ.
اِنَّهُ بَكىٰ حَتّىٰ رَصَعَتْ عَينَهُ: آنقدر گریه کرد تا چشمش فاسد شد (تنبیه).
اَرصَع: لاغر سرین (نشیمنگاه) و ران.
طَعْنٌ اَرصَع: فرو رفتن پیکان نیزه.
رَصعاء: زن لاغر سرین، لاغر هر دو کنار فرج.
رَصاع: جماع.
رَصّاع: مرد بسیار جماع کننده.
مِرصاع: بادبر (فرفرهٔ کودکان)، هر چوب که بدان چیزی را پهن سازند مانند غلطان چانه خمیر.
مُرَصَّع: جای عکس به‌شکل قلب از طلا یا نقره به سینه آویزند.
مُرصِع ـ مَراصِع، ج: درخت خرمای شاخه‌دار.
فَرَسٌ مُرَصَّع: اسبی که موی پاشنه او درهم باشد.
سَيفٌ مُرَصَّع: شمشیری که به جواهر نشانده شده.
تاجٌ مُرَصَّع: کلاه جواهرنشان.
٭ **(رُصغ):** بند دست مفصل مابین کف و ساعد.
رِصاغ: ریسمانی که بدان چهارپا را بندند.
(رَصَفَ) الْحِجارَةَ رَصفاً، ن: برهم نهاد سنگها را در بناء.
رَصَفَ السَّهمَ: پیچید پی را بر پیکان کمان.
رَصَفَ الْمُصَلّي قَدَمَيهِ: پای بر پای پیچید و با هم ملاصق کرد.
رَصَفَ الطَّرِيقَ: سنگ فرش کرد.
رَصِفَتْ اَسنانُهُ: دندانهای او ردیف هم بود.
هٰذَا الاَمْرُ لا يُرصَفُ بِكَ: این کار سزاوار و لایق تو نیست.
رَصَفَ الْعَمَلُ رَصافَةً، ک: استوارو محکم و ثابت شد.
رَصِفَتْ اَسنانُهُ رَصَفاً، ف: دندانهای او برابر شد.
اَرصَفَ اِرصافاً: آمیخت شراب را به آب آبشار.
تَرَصَّفَتِ الْحِجارَةُ و تَراصَفَتْ و اِرتَصَفَتْ: سنگها برهم نهاده شد منظماً.
تَرَصَّفَتِ الْقَومُ فِي الصَّفِّ و تَراصَفَتْ و اِرتَصَفَتْ: با یکدیگر نزدیک ایستادند گروه.
تَراصَفُوا فِي الصَّفِّ: بر یکدیگر چسبیدند در صف.
رَصَف: آبی که از کوه بر سنگی فرو ریزد.
رَصَفَة ـ رَصَف، ج: در راه آب سنگ را بر سنگ نهاده.
ـ رِصاف، ج: پی که بر تیر و کمان پیچند.
رَصِيف: مقابل و برابر در کار، مصاحب و رفیق که دائماً با وی باشد، همکار، ثابت، محکم.
رَصَف، رَصِيف: معابر سنگ فرش پیاده‌رو، سکوی راه‌آهن، بارانداز، بندر، موج شکن.
عَوائِدُ الرَّصِيف: حقوق باراندازی.
ضَرَبَهُ بِمِرصافَةٍ وَسَطَ رَأسِهِ (حدیث معاذ): با پتک زد او را بر سرش.
عَمَلٌ رَصِيف: کار استوار و محکم.
رَصُوف: زن تنگ یا خُرد فرج.
رَصُوفَة: پی که بر تیر و کمان پیچند.
رِصاف ـ رَصِيف واحد: پی‌های اسب یا استخوانهای پهلو.
رَصافَة: نرمی در کار و محکمی، یکپارچگی، استواری، مدارا در کارها.
رُصافَة: پی که بر تیر و کمان پیچند.
مَرصُوفَة و رَصفاء: زن خرد فرج که مرد جماع کردن نتواند یا زن تنگ فرج.
مِرصافَة: پتک آهنگر.
مُرتَصِف: شیر غرنده.

رَجُلٌ مُرتَصِفُ الْاَسنانِ: مرد ملاصق (چسبیده و متصل) دندان.

* (اِرتَصَقَ) اِرتِصاقاً: چسبید و محکم گردید.

جَوْزٌ مُرصِقٍ و مُرتَصِقٍ: گردو که بیرون آوردن مغزش دشوار باشد.

* (رَصِمَ) رَصَماً، ف: درآمدن در شِعب (درّه) تنگ.

(رَصَنَ) الْاَمْرَ رَصناً، ن: تمام کرد آن‌را و کامل گردانید.

رَصَنَ الدّابَّةَ: داغ کرد آن‌را به مِرصَن.

رَصَنَ بِلِسانِهِ: دشنام داد او را.

رَصن: غالب آمدن کسی را به شناخت چیزی.

رَصُنَ رَصانَةً، ک: استوار و محکم گردید. **رَصِین، ص.**

اَرصَنَهُ اِرصاناً: ثابت و محکم و استوار گردانید آن‌را.

رَصَّنَ الشَّیْءَ مَعْرِفَةً تَرصِیناً: چیره شد به شناسائی و فهم آن چیز.

رَصن: روئیدنی.

رَصِین: محکم و برجای، مرد مهربان و مهیا در حاجت یار خود، دردناک، متین، آرام، سنگین.

هُوَ رَصِینُ الْجَوْفِ: او دردناک شکم است.

رَصِینَا الْفَرَسِ: دو استخوان در دو طرف استخوان سر زانوی اسب.

مِرصَن: آهنی است که بدان چهارپا را داغ کنند.

ساعِدٌ مَرصُون: بازوی سوزن زده و نیل بر آن پاشیده جهت خال‌کوبی.

(رَصاهُ) رَصواً، ن: محکم و استوار گردانید آن‌را.

اَرصیٰ بِالْمَکانِ اِرصاءً: ماند در جای و نگذشت از آن.

(رَضَّهُ) رَضّاً، ن: کوفت و ریزه ریزه کرد.

رَضّ: سائید.

رَضَّ الْعُضْوَ: ضربت زد، کوفته کرد.

رَضْضَ الشَّیْءَ فَتَرَضَّضَ: بسیار کوفت و ریز کرد.

اَرَضَّ اِرضاضاً: درنگی نمود، آهسته و گران گردید، سخت دوید.

اَرَضَّتِ الرَّثِیئَةُ: سفت و بسته گردید ماست.

اِرضاض: روان کردن عرق، بریده شدن شیر.

اِرتَضَّ الشَّیْءَ: شکست آن چیز را.

رَجُلٌ و بَعِیرٌ اَرَضّ: مرد و شتر نشسته که از جای نجنبد.

رَضِیض و مَرضُوض: کوفته، ضربت دیده.

قَصَبَةٌ مَرضُوضَةٌ: نی خرد شده.

رُضاضُ الشَّیْءِ: ریزه‌های چیزی و آنچه از کوفتن بجهد.

مُرِضَّة و مَرِضَّة ورَضّ: خرمائی که بکوبند و از هسته پاک کنند و در شیر تر نهند.

مُرِضَّة: نوعی از خوردنی و آشامیدنی که نوشیدن آن عرق آرد، شیر بریده جدا شده آب از آن.

(رَضَبَ) الْمَطَرُ رَضْباً، ن ـ و اَرضَبَ: به یکبار بارید باران.

رَضَبَتِ السَّماءُ: باران آمد از آسمان.

رَضَبَتِ الشّاةُ: به زانو درآمد گوسفند.

رَضَبَ رِیقَها و تَرَضَّبَ: مکید آب دهن او را.

راضِب و رَضَبَة: باران به یکبار فرو ریخته.

رُضاب: آب و لعاب دهن یا مکیده آن و یا پاره‌های آن در دهن، ریزه مِشک، پاره‌های برف و شکر و یخچه، شهد و عسل اعلی، کفک عسل، دانهٔ شبنم بر برگ، تری درخت از باران.

مَراضِب و مَراضِیب: آب دهن‌های خوش‌مزه.

(رَضَحَ) الْحَصیٰ رَضْحاً، م: ریزه کرد سنگریزه را.

رَضَحَ النَّواةَ: ریزه کرد هسته خرما را.

رَضَحَ رَاْسَهُ بِالْحَجَرِ: کوفت سر او را به سنگ.

تَرَضَّحَ الْحَصیٰ و غَیْرُهُ: ریزه ریزه شد سنگریزه.

تَراضَحُوا بِالنُّشابِ: تیر برهم افکندند.

اِرتَضَحَ مِنَ الْاَمْرِ: عذر خواست از آن کار.

رَضح: اندک از عطایا.

بَلَغَنا رَضحٌ مِنْ خَبَرٍ: رسید مرا کمی از عطا.

نَوَی الرَّضح: هسته که وقت کوبیدن برجهد و پرا کنده شود.

رُضح: اسم است ترضح را، هستهٔ خرما شکسته و ریزه شده، شکسته و ریزه شده از هر چیز.

رَضِیح: هستهٔ خرما شکسته و ریزه شده.

مِرضاح: سنگی که بدان یا بر آن هستهٔ خرما کوبند.

(رَضَخَ) الْحَصیٰ رَضْخاً، م ض: ریزه کرد سنگریزه را.
رَضَخَ: شکست، خرد کرد، واگذارد، تسلیم شد، تن در داد، نرم شد.
رَضَخَ لَهُ: عطای اندک داد او را.
رَضَخْتُ رَأسَ الْحَیَّةِ بِالْحِجارَةِ: کوفتم سر مار را به سنگ.
رَضَخَ بِهِ الْاَرضَ: زد زمین را به آن.
رَضَخَتِ التُّیُوسُ: شاخ زدن گرفتند قوچها.
رَضْخ: یکدیگر را سنگ انداختن.
رُضُوخ: واگذاری، تسلیم.
مُراضَخَة: همدیگر را سنگ انداختن.
کَیْفَ تُقاتِلُونَ؟ قالُوا: اِذادَنَاالْقَوْمُ کانَتِ الْمُراضَخَةُ (حدیث): چگونه جنگیدید؟ گفتند زمانی که نزدیک شدیم به یکدیگر سنگ انداختیم.
راضَخَ مُراضَخَةً: به ناپسندی کسی را چیزی دادن.
اَرضَخَ لِلرَّجُلِ: عطاکرد او را کمی از بسیار.
تَراضَخَ الْقَوْمُ: همدیگر را به سنگ و غیر آن انداختن.
تَرَضَّخَ الْحَصیٰ: ریزه ریزه کرد سنگ‌ریزه را.
تَرَضَّخَ الْخُبْزَ: شکست نان را.
تَرَضُّخ: شنیدن خبری که باور ندارند آن‌را.
رَضْخ و رُضْخ: خبری که بشنوند و باور ندارند آن‌را.
رَضِیخ: سنگریزه‌های شکسته.
رَضِیخَة و رُضاخَة: عطای کم و اندک.
وَ یَرضَخُ لَهُ عَلیٰ تَرکِ الدَّیْنِ رَضِیحَةً (حدیث).
مِرضاخ ـ مَراضِیخ، ج و مِرضَخَة: سنگی که هسته خرما را بدان ریزه کنند.
مِرضَخ: فندق شکن.
(رَضَدَ) الْمَتاعَ رَضْداً، ن: برهم نهاد متاع را.
اِرتَضَدَ الْمَتاعُ اِرتِضاداً: برهم نهاده شدن متاع.
مَتاعٌ رَضَد و رَضِید و مَرضُود: متاع برهم نهاده.
(رَضْرَضَهُ): شکست و ریزه ریزه کرد آن‌را.
طِینُهُ الْمِسْکُ وَرَضْراضُهُ الثُّومُ (حدیث الکوثر): خاک آن مشک و سنگریزه‌هایش دُرّ است.
تَرَضْرَضَ الْحَجَرُ: شکست و ریزه شد سنگ.
رَضْراض: زمین کوفته شده به سنگها، مرد پرگوشت، قطره‌های ریزه از باران، سرین لرزان و جنبان، ریگ، سنگریزه.
بَعِیرٌ رَضْراض: شتر پرگوشت.
اِبِلٌ رَضارِض: شتران به چراگذاشته شده.
رَضْراضَة: سنگهای ریزه شده روی زمین.
(رَضَعَ) الصَّبِیُّ اُمَّهُ رَضْعاً و رَضَعاً و رَضاعاً و رَضاعَةً و (تکسران) و رَضِعاً، ف ض: مکید بچه پستان مادر را.
لِمَنْ اَرادَ اَنْ یُتِمَّ الرَّضاعَةَ (آیه): آن کس که خواهد فرزند را شیر تمام دهد.
رَضَّعَهُ: در بغل گرفت شیر داد.
رَضِعَهُ رَضْعاً: شیر خواست از او یا عام است.
رَضُعَ رَضاعَةً، ک ف: بخیل و لئیم شد.
راضِع، ص رُضَّع، ج.
اَرضَعَتِ الْمَرئَةُ اِرضاعاً: شیر داد زن.
راضَعَهُ رِضاعاً و مُراضَعَةً: بچه را به دایه دادن، شیر دادن زن آبستن کودک را، دو کودک را با هم شیر دادن.
اِرتِضاع: شیر خود را خود مکیدن.
اِستِرضاع: شیرده خواستن.
وَ اِنْ اَرَدْتُمْ اَنْ تَسْتَرضِعُوا اَوْلادَکُمْ (آیه): آنگاه اگر خواهند مادران فرزندان را شیر دهند.
رَضَع: درختان خرمای ریزه، بخیلی.
رَضِع ـ رُضُع، ج: شیرخوار، بخیلی، درختان خرمای کوچک.
رَضْع، رَضاع، رَضاعَه: دوران شیرخوارگی.
تَرضِیع، اِرضاع: شیردهی.
رِضَع: درختی است که شتران می‌خورند.
رِضَع: درختان خرما ریزه.
راضِع ـ رُضَّع و رُضّاع، ج: شیرخواره، مرد بخیل ناکس، سخت بخیل و لئیم که شیر بُخل از پستان مادر خورده، شبانی که از بخل با خود شیردوشه ندارد.
راضِعَتانِ ـ رَواضِع، ج: دو دندان شیری کودک.

رَضِیع: شیرخواره، برادر همشیر و رضاعی، بخیل و ناکس.
رَضُوعَة: گوسفند با شیر.
رَضاعَة: باد بین دبور و جنوب یا باد دبور.
رَضاع: بخیل و ناکس.
رَضاعَة: بطری سر پستانک‌دار برای شیردادن کودکان.
مُرضِع: زن بچه شیرخواردار، دایه، مادر رضاعی.
راضِع: شیرده.
مُرضِعَة: زنی که کودک غیر خود را شیر دهد.
مَراضِیع: لئیمان و ناکسان.
(رَضَفَهُ) رَضْفاً، ن: داغ کرد او را به سنگ گداخته.
رَضَفَ بِسَلْحِهِ رَضْفاً، ن: ریغ زد.
رَضَفَ الْوِسادَةَ: دوتاکرد پشتی را.
رَضَفَ اللَّبَنَ: شیر را به سنگ گرم کرد.
رَضَّفَهُ: به خشم آورد او را مانند کسی که بر او سنگ گداخته نهاده‌اند.
رَضْف ـ رَضْفَة واحد: سنگهای داغ و گرم که شیر را بدان به‌جوش آرند، استخوانهائی است در زانو که مانند انگشتها به‌هم پیوسته است و در اسب بین پاچه و دست، پیه که به سنگ گداخته رسد گرمی سنگ را ببرد.
مُطفِئَةُ الرَّضْف: بلای بسیار سخت که ابتلائات سابق را فراموش گرداند.
رَضَفَة: داغی که به سنگ گداخته کرده باشند.
رَضَفَةُ الرُّکْبَة: کاسه زانو.
رَضَفاتُ الْعَرَب: چهار قبیله‌اند در عرب.
رَضِیف: شیر سنگ تاب کرده.
مَرضُوف: کباب بر سنگ گداخته بریان کرده، هر طعام که بر سنگ گداخته پخته باشند.
مَرضُوفَة: شکنبه‌ای که آن‌را پاکیزه کرده در سفر با خود دارند که به وقت حاجت پاره‌های گوشت و سنگریزه‌های گداخته در آن ریخته تا گوشت پخته شود.
قِدْرٌ مَرضُوفَة: دیگ به سنگ‌ریزه‌های گداخته جوش آورده.
مِرضافَة: سنگ گداخته که بدان شیر را به‌جوش آرند.
* (اَرْضَکَ) عَیْنَیْهِ اِرضاکاً: فرو خوابانید هر دو چشم خود را و بازگشاد.
(رَضَمَ) الْاَرضَ رَضْماً، ض: شیار کرد زمین را.
رَضَمَ بَیْتَهُ بِالْحِجارَةِ: برآورد خانه را به سنگریزه‌ها و بناکرد رَضِیم و مَرضُوم، ص.
رَضَمَ الشَّیْخُ: گران و سست گردید.
رَضَمَ عَلَیْهِ الصَّخرَ: برهم نهاد بر آن سنگ را.
رَضَمَ فِی بَیْتِهِ: لازم گرفت خانه را.
رَضَمَ بِهِ الْاَرضَ: بر زمین زد او را.
رَضَمَ الْبَعِیرُ بِنَفْسِهِ: خود را بر زمین زد.
رَضَمَتِ الطّائِرُ: ثابت و برجا ماند مرغ در پریدن. طائِرٌ رُضَمَة، ص.
رَضَمَ فِی الْـمَشْیِ رَضْـماً و رَضَـماناً: آهسته رفت و نزدیک گذارد پاها را.
رَضَمَ بِالْمَکانِ: اقامت گرفت.
اِرتَضَمَ الْمَتاعُ: روی هم چیده شد.
رَضْم و رَضَم و رِضام: سنگهای بزرگ که در ساختن عمارات نهند.
رُضام: گیاهی است، اندک از هر چیز.
رَضَمان: گام نزدیک گذارده در دویدن.
بَعِیرٌ رَضَمان و رِضَمان: شتران گران و سست.
بَعِیرٌ مِرضَم: شتری که در رفتن بعض سنگها را بر بعض می‌اندازد.
رُضَیْم (مصغّر رَضِیم): مرغی است.
* (مَرضُون): رده پیوسته در بنا (امروز هشت و گیر گویند).
(رَضاهُ) رَضْواً، ن: غالب شد او را در خوشنودی و دویدن.
رَضِیَ عَنْهُ و عَلَیْهِ رِضیً و رُضیً و رِضْواناً و رُضْواناً و مَرضاةً، ف: خوشنود گردید.
رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ (آیه): خدا از آنها و آنها از

خدا خشنود شدند.
اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعُوذُ بِرِضاکَ عَنْ سَخَطِکِ (دعا): بارالها پناه می‌برم به خوشنودی تو از غضبت.
رَضِیَ بِهِ، اِرْتَضیٰ: تن در داد، قبول کرد، زیر بار رفت.
رَضِیَ الشَّیْءَ اِرْتَضیٰ: راضی شد، راضی ساخت.
رَضِیَ اللّٰهُ: خوشنود باشد خدا.
رٰاضیٰ، تَرَضّیٰ، اِسْتَرضیٰ: جلب رضایت کرد، استمالت کرد.
رَضِیتُهُ و رَضِیتُ بِهِ: پسندیدم.
رَجُلٌ رَضٍ، ص ـ رَضُون، ج رَجُلٌ رَضِیّ، ص ـ اَرضِیاء و رُضاة، ج ـ رَجُلٌ راضٍ، ص ـ رُضاة، ج.
رَضِیَ بِهِ: قناعت کرد به آن.
رَضِیَ الشَّیْءَ: اختیار کرد آن چیز را.
شَیْءٌ مَرضِیّ و مَرضُوّ، ص.
رُضِیَتْ مَعِیشَتُهُ: پسندیده و خوش است زندگی او.
اِرضاء: دادن چیزی که خوشنود کند او را.
راضیٰ رِضاءً و مُراضاةً: از یکدیگر خوشنود شدن، نبرد کردن با یکدیگر به خوشنودی.
یُقال راضانی فَرَضَوْتُهُ اَرضُوهُ (مثال): نبرد کردیم او را به خوشنودی پس غالب آمدم او را در آن.
تَرضِیَة: خوشنود کردن (از باب مغالبه).
تَراضَی الْقَوْمُ: خوشنود شدند از یکدیگر.
اِرتَضاهُ بِصُحْبَتِهِ و خِدْمَتِهِ: برگزید او را برای صحبت و خدمت خود.
تَرَضّاهُ: خواست خوشنودی او را و خوشنود کرد.
اِسْتَرضاهُ: خواست از وی تا خوشنود کند او را، خواست خوشنودی او را.
رِضیٌ: ضامن، محبّ.
رِضیٰ و مَرضاة و رِضْوَة: خوشنودی.
رَجُلٌ رِضیً: مرد خوش و پسندیده.
رِضیٰ، رِضْوان، مَرضاة: پذیرش، رضایت، خوشی، خوشنودی، قناعت.
راضٍ: قانع، خوشنود، سازگار، دلپذیر.
عَیْشَةٌ راضِیَةٌ مَرضِیَّةٌ: زندگی پسندیده و خوش.

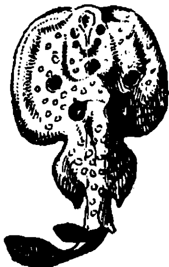
رَضْویٰ: کوهی است به مدینه رَضَوِی منسوب به آن.
رِضْوان: کوهی است، نگاهبان بهشت.
تَرضِیَة: جبران، عوض.
تَراضٍ: رضایت طرفین.
مُرضٍ: رضایت‌بخش، دلپذیر.
(اَرَطَّ) **اِرطاطاً:** احمق گردید.
اِرطَی فَاِنَّ خَیْرَک فِی الرَّطیطِ (مثال): احمق باش که خیر تو در حماقت است.
اَرَطَّ فِی مَقْعَدِهِ: ملازم آنجا شد و جدا نگردید.
اِسْتَرطَّهُ اِسْتِرطاطاً: احمق شمرد او را.
رَطِیط ـ رِطاط و رَطائِط، ج: بانگ و فریاد، احمقی، مرد احمق.
رُطْ رُطْ: امر است که خود را احمق نماید بی‌حمق.
(رَطَأ) **اَلْقَوْمَ رَطْأً، م:** وادار نمود آنچه ایشان را ناپسند آید.
رَطَأَ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.
رَطْأ: جماع کردن.
اِرطاء: بالغ شدن و به زنی رسیدن دختر.
اِسْتَرطَأ: احمق گردید.
رَطْأ: احمقی و حماقت.
رَطِیّ ـ رِطاء، ج: احمق.
رَطِیئَة و رَطْئاء ـ رُطْء و رَطات، ج: زن احمق.
(رَطُبَ) رُطُوبَةً و رَطابَةً، ک ف: تر و تازه گردید.
لا رَطْبٍ وَ لا یابِسٍ اِلاّ فی کِتابٍ مُبینٍ (آیه): منظور از تر و خشک، یعنی همه چیز از دستورات دنیوی و اخروی در کتاب خدا آشکار است.
رَطَبَ الدّابَّةَ رَطْباً و رُطُوباً، ن ک: علف تر خورانید چهارپا را.
رَطَبَ الرُّطَبُ: تر گردید خرمای تازه.
رَطَبَ الْقَوْمَ: خرمای تر خورانید ایشان را.
رَطِبَ رَطابَةً، ف: سخن راست و دروغ آمیخته گفت.
رَطِبَ: نم برداشت، تر شد.
رَطِب، رَطِیب: نمدار، مرطوب.
اَرطَبَ النَّخْلُ اِرطاباً: نزدیک رسیدن رسید یا رطب

شد آنچه بر درخت بود.
اَرطَبَ الْقَوْمُ: نزدیک رطب شدن گردید درختان خرمای آنها.
اَرطَبَ الْبُسْرُ: رسید غوره خرما.
اَرطَبَ الثَّوْبَ و رَطَّبَ: ترکرد جامه را.
رَطَّبَ الرُّطَبُ: رسیده گردید.
رَطَّبَ الْقَوْمَ: رطب خورانید آنها را.
رَطَّبَ، اَرطَبَ: نم‌دار کرد، تر کرد.
رَطَّبَ: مرطوب ساخت، آرام کرد، فرو نشاند، نیروی تازه داد.
تَرَطَّبَ: تر شد.
رَطْب: تر و تازه، شاخ تازه و نازک، جراحت تازه.
غُلامٌ رَطْب: کودک تروتازه‌وخوشگل‌که به زنان ماند.
رَطْبَة ـ رِطاب، ج: علف تره، اسپست تر.
جارِيَةٌ رَطْبَة: دختر نازک اندام و لطیف.
كَبِدٌ رَطْبَة: جگر زنده.
رُطْب و رُطُب: علف سبز.
رَطِيب ـ رِطاب، ج: تر و تازه.
تَمْرٌ رَطِيب: خرمای رسیده.
رُطَب ـ رُطَبَة واحد ـ اَرطاب، ج: خرمای تر قبل از آنکه تمر شود.
تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيّاً (آیه): و از آن درخت برای تو خرمای تازه فرو ریزد.
رُطُوبَة: نمناکی، تری.
رِطاب: دشنام است برای زنان.
مَرطَبَة: چاه آب شیرین میان چاههای شور.
اَرضٌ مَرطَبَة: زمین گیاه سبزناک.
مَرطُوب: صاحب رطوبت و تری.
مُرَطِّب: نیروبخش.
مُرَطِّبُ التِّهاب: نرم‌کننده، داروی ملین.
مُرَطِّبات: مشروبات غیرالکلی.
* (رَطَز): سست از موی و هر چیزی.
رُطازات: خرافات و حکایات شب.
(رَطَسَهُ) رَطْساً، ن: زد او را به باطن کف دست.

اَرطَسَتْ عَلَيْهِ الْحِجارَةُ: نشست سنگریزه‌ها بر هم.
* (رَطَعَ) الْمَرأةَ رَطْعاً، م: جماع کرد زن را.
رَطْع: زکام و مانند آن.
(رَطَلَ) الشَّيْءَ رَطْلاً و رُطُولاً: آزمود تا بداند وزن آن‌را.
رَطَلَ الرَّجُلُ: دوید و به شتاب رفت.
اَرطَلَ الرَّجُلُ اِرطالاً: فروهشته شد هر دوگوش او.
رَطَّلَ الشَّعْرَ تَرطِيلاً: نرم گردانید مو را به روغن.
لَوْ كُشِفَ الْغِطاءُ لَشُغِلَ مُحْسِنٌ بِاِحْسانِهِ وَ مُسِيءٌ بِاِسائَتِهِ عَنْ تَجْدِيدِ ثَوْبٍ اَوْ تَرطِيلِ شَعْرٍ (حدیث).
رَطَّلَ الشَّيْءَ: وزن کرد آن‌را.
تَرطِيل: شکستن، فروهشتن، گذاشتن آن.
راطَلَ: خریدوفروش کرد به وزن.
رَطْل و رِطْل ـ اَرطال، ج: نصف مَن که آن دوازده اوقیه است و هر اوقیه چهل درهم.
رَطْل: در مصر ۴۵۳ گرم است.
رَطْل: نوجوان باریک، کودک مراهق، کودک استخوان محکم نشده، مرد نرم و سست، مرد پرسال سست و ضعیف و فروهشته، پیری، مرد احمق، عدل.
رِطْل و رَطْل ـ رِطْلَة ـ مؤنث: اسب سبک‌رو.
مُرطِل: مرد نرم و سست، مرد بلندبالا.
(رَطَمَهُ) رَطْماً، ن: در گِل یا در کاری انداخت او را که نتوان از آن خارج شد.
رَطَمَ الْمَرکَبَ: به کناره رسانید کشتی را.
اِرتَطَمَ الْمَرکَبُ: به گِل نشست.
مَرطَم: موج شکن.
رَطَمَ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.
رَطَمَ الْمَرأةَ: نیک جماع کرد زن را.
رُطِمَ الْبَعِيرُ و اُرطِمَ، ل: بازداشته شد شتر.
بَعِيرٌ مَرطُوم، ص.
اَرطَمَ اِرطاماً: خاموش گردید و ساکت ماند.
اِرتِطام: درکاری افتادن که نتوان از آن خارج شد، انبوهی کردن چیزی، درگل افتادن، بازداشتن

پلیدی را.
مَنِ اتَّجَرَ قَبْلَ اَنْ یَتَفَقَّهَ فَقَدِ ارتَطَمَ فِی الرِّبٰاءِ (حدیث علی (ع)): کسی که تجارت کند قبل از یادگرفتن احکام آن، تحقیقاً در ربا خواهد افتاد.
تَرَطَّمَ السَّلْحَ: بازداشت از خود غائط را.
رُطَمَة: کار مشکل و مشتبه که جهت آن معلوم نشود.
رٰاطِم: ملازم چیزی.
رُطٰام: بازداشت.
رَطُوم: مرد احمق، زن فراخ فرج، ماده شتر تنگ فرج، زن بسته فرج که جماع نتوان کرد با او.
اِمْرَاَةٌ مَرطُومَة: زن متهم به بدی.
(رَطَنَ) **لَهُ رَطٰانَةً، ن ـ و رٰاطَنَهُ مُراطَنَةً:** تکلم کرد به زبان غیر عرب.
تَرٰاطَنَ الْقَوْمُ و تَرٰاطَنُوا فِیمٰا بَیْنَهُمْ: سخن گفتند به زبان عجم.
رِطٰانَة: زبان و لغت غیرعرب.
رُطَّینیٰ: کلام غیرمفهوم.
مٰا رُطَّیْنٰاکَ هٰذِهِ: کلام غیرمفهومی غیر این نگفت.
* (رَطَا) **الْمَرأَةَ رَطْواً، ن:** جماع کرد با زن.
* (رَطَی) **الْمَرأَةُ رَطْیاً، ض:** جماع کرد با زن.
أَرطیٰ: درختی است.
(رَعَتِ) **الرِّیحُ رَعاً، ن:** آرامش و سکون یافت باد.
رَعٰاع ـ رَعٰاعَة واحد: مردم فرومایه ناکس.
رَعٰاعَة: شترمرغ، مرد بی‌دل و بی‌عقل و بی‌هوش.
(رَعَبَ) **رَعْباً و رُعْباً، م:** ترسانید و ترسید (لازم و متعدی).
وَقَذَفَ فی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ (آیه): و در دلهاشان از شما مسلمین ترس افکند.
رَعَبَ الرَّجُلُ: ترسید آن مرد.
رَعَبَ الْحَوْضَ: پر کرد حوض را.
رَعَبَ السَّهْمَ: بشکست جای پیکان نشاندن تیر را.
رَعَبَتِ الْحَمٰامَةُ: بانگ کرد کبوتر.
رَعَبَ السَّنٰامَ و غَیْرَهُ: برید آن‌را.
رَعَّبَ الرَّجُلَ تَرعیباً و تَرعٰاباً: ترسانید او را.
رَعَّبَ الْإِنٰاءَ: پر کرد ظرف را.
رَعَّبَ السَّنٰامَ: برید کوهان را.
اَرعَبَ: ترساند، به وحشت انداخت.
إِرتَعَبَ إِرتِعٰاباً: ترسید.
رَعْب: افسون از سحر و غیره، وعدهٔ بد و عذاب، سخن عرب.
رُعْب ـ رَعِبَة، ج: جای نشانیدن پیکان در تیر، ترس، هراس، بیم.
رٰاعِب: مرد سخن‌گوی با سجع و قافیه.
سَیْلٌ رٰاعِب: سیلی که پر گرداند رود را.
رَعِیب: ترسنده، ترسانیده، فربه و چاق که بچکد از او چربی.
رَجُلٌ رَعِیبُ الْعَیْنِ و مَرعُوبُ الْعَیْنِ: مرد ترسنده که نمی‌بیند چیزی را به‌جز آنکه می‌ترسد از آن.
تِرعٰابَة: بسیار ترسنده.
تِرعِیبَة ـ تِرعِیب، ج: پاره‌ای از کوهان.
رَعّٰاب: سخن با سجع و قافیه‌گوی.
رَعّٰابَة: کسی که بسیار مردم را می‌ترساند.
اَلْقَی الرُّعْبَ فِی الْقَلْبِ: سراسیمه کرد، متوحش ساخت.
مُرعِب: وحشت‌انگیز، بیم‌آور.
رُعْبُوب ـ رَعٰابِیب، ج: مرد بددل، ترسنده، بلندبالا پرگوشت، نازک‌اندام (مخصوص زنان است).
رُعْبُوبَة: پاره‌ای از کوهان، دختر بلندبالا پرگوشت نازک اندام یا سفیدروی خوش صورت و پرگوشت، ملیح شیرین گفتار، زن بد دل، ترسنده، ماده شتر سبک‌رو، بیخ شکوفه اول بر درخت خرما یا عام است.
رُعْبَب: بیخ شکوفه خرما.
جٰارِیَةٌ رِعْبِیب: دختر دراز بالا نازک اندام پرگوشت.
مَرعَبَة: جست ناگهان که از او بترسند.
مَرعُوب: ترسانیده.
مُرَعْبَب: فربه و چاقی که از آن چربی بچکد.
(رَعْبَلَ) **اللَّحْمَ رَعْبَلَةً:** پاره پاره کرد گوشت را.

رَعْبَلَ الثَّوْبَ: پاره پاره کرد جامه را.
رَعْبَلَ الْخِباءَ: برید خیمه را.
رَعْبَلَ: به زنی گرفت زن احمق سست را.
تَرَعْبَلَ الثَّوْبُ: پاره گردید جامه، کهنه شد.
اِمْرَأَةٌ رَعْبَل: زن حمقاء یا کهنه لباس.
رِيحٌ رَعْبَلَة و رَعْبَلِيل: باد سخت که بر یک جهت نوزد.
رِعْبَلَة ـ رَعَابِيل، ج: جامهٔ کهنه پاره، زن کهنه لباس یا احمق فروهشته گوشت.
رُعْبُولَة: خرقه پاره شده، قطعه از گوشت.
مُرَعْبَل: پاره پاره.
* **(رَعْبَلِيب):** کسی که پاره پاره کند هر چیز راکه بر آن قادر شود، زن آرام و بی سر و صدا.
(رَعَثَ) رَعْثاً، م: اندک گرفت.
رَعِثَتِ الْعَنْزُ رَعْثاً و رَعَثاً، ف م: سفید شد اطراف دو پاره گوشت زیر نرمه گوش بز.
تَرَعَّثَتِ الْمَرأَةُ و اِرتَعَثَتْ: باگوشواره شد زن.
رَعْث و رَعَث: پشم رنگین که به هودج آویزان سازند.
رَعْثُ الرُّمّان: گُل انار.
رَعْثَة و رَعَثَة ـ رِعاث، ج: گوشواره، غبغب و سپر خروس و موهای زیر چانهٔ او، تاج خروس، کوزه‌ئی که از پوست طلع خشک سازند.
رُعْثَة: پشم رنگین که از هودج آویزان سازند.
رَعْثاء: نوعی انگور دانه دراز، گوسفندی که هر کنار گوش او معلق مانده باشد.
رَاعُوثَة و اُرعُوثَة: سنگی که آبکش بر آن ایستاده باشد یا سنگی که در ته چاه وقت کندن گذارند تا بر آن چاه را پاک سازند.
(رَعِجَهُ) رَعْجاً و رَعَجاً، ف م: بسیار شد مال و اولاد او، ناآرام و مضطرب گردانید.
رَعِجَ الْوادِي: پر شد رودخانه.
رَعَجَ الْبَرقُ: پی هم درخشید برق.
اَرعَجَ الرَّجُلُ: بسیار شد مال و چهارپایان مرد.
اِرعاج: ناآرام و مضطر گردانیدن کسی را، پی هم درخشیدن برق.
اِرتِعاج: لرزیدن، بسیار شدن مال و شتران و اولاد، پر شدن رودخانه.
(رَعَدَ) السَّحابُ رَعْداً و رُعُوداً، ف ن: بانگ کرد و غرید ابر، برق زد.
وَ يُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِهِ وَالْمَلائِكَةُ مِنْ خِيفَتِهِ (آیه): رعد تسبیح و تحمید خداگوید و ملائکه از ترس او.
رَعَدَ زَيْدٌ و بَرَقَ: ترسانید، تهدید کرد.
رَعَدَتِ الْمَرأَةُ: آراست خود را زن و زینت کرد.
اَرعَدَ زَيْدٌ اِرعاداً: زید ترسانید یا وعدهٔ بدکرد یا رسید او را رعد و برق.
اَرعَدَ: به لرزه درآورد.
اِرتَعَدَ خَوْفاً: از ترس بر خود لرزید.
اِرتَعَدَتْ فَرائِصُهُ: رگهای گردنش لرزید و سراپایش به‌لرزه افتاد.
اُرعِدَ، ل: لرزه گرفت او را.
اُرعِدَ الْكَثِيبُ: ریزان گردید تپه.
تَرَعُّد: جنبیدن و لرزیدن.
اِرتَعَدَ: مضطرب و ناآرام گردید، لرزید.
رَعْد: صدای ابر یا نام ملک موکل ابر و باد.
ذاتُ الرَّعْد و ذاتُ الرَّواعِد: جنگ، سختی و بلا.
رَعْدَة و رِعْدَة: لرزه.
رَعَدَة: جنبش، تکان.
رِعْدِيد: بزدل، ترسو، نامرد.
سَحابٌ راعِدَة: ابر غرنده بی‌باران، ابر با صدا.



رَعّاد: مرد پرگوی، ابر پر سر و صدا، برق، نوعی ماهی که به سائیدن آن دست و بازو مرتعش و لرزان گردد به‌شکل.
رُعَيْداء (مصغّر): چیزی است که وقت پاک کردن گندم از آن جدا شود.
رِعْدِيد: بددل و ترسان، زن لرزان گوشت، پالوده.
رِعْدِيدَة: بددل ترسان.

مُرْغِد: بسیار سماجت کننده در سئوال.
کَثِیبٌ مُرعِد: تپه ریگ ریزان.
(رَغرَعَ) **الْماءُ**: جنبید آب بر روی زمین.
رَغرَعَ الْفارِسُ دابَّتَهُ: سوار شد بر چهارپا تا رام گرداند او را و ریاضت دهد.
رَغرَعَهُ اللّٰهُ: برویاند او را خدای.
رَغرَعَة: بالیدن کودک، بالیده گردانید کودک را.
رُغرُع، رَغراع: سرسبز، خرم در حال رشد و ترقی.
تَرَغرَعَ: بزرگ شد، رشد کرد.
تَرَغرَعَ الصَّبِیُّ: جنبید و بالید کودک.
تَرَغرَعَ السِّنُّ: جنبید و حرکت یافت دندان.
رَغرَع و رُغرُع و رَغراع: کودک نیکو جوان و نیکو قامت.
رَغراع ـ رَغارِع، ج: مرد بددل، نی دراز.
رَغراع: زنجبیل شامی.
فَلَمّا تَرَغرَعَتْ وَکَبَرَتْ کانَ کَذا وَکَذا (حدیث).
* (رَعَزَ) **الْجارِیَةَ رَعْزاً، م**: جماع کرد او را.
مُراعِز: خشمگین.
مُراعَزَة: چین خورده شدن.
مِرعِز: مویهای ریزه بیخ پشم گوسفند.
ثَوْبٌ مُمَرعَز: جامهٔ پشمین از ریزه پشم گوسفند.
(رَعَسَ) **رَعساً، م**: لرزید، نشاند، راه رفت آهسته از ماندگی.
رَعَسَ رَأسَهُ رَعساً و رَعَساناً: جنبانید سر را از پُر سالی.
اَرعَسَهُ: لرزانید او را.
اِرتِعاس: لرزیدن.
تَرَعَّسَ و اِرتَعَسَ: لرزید.
ناقَةٌ راعِسَة: ماده شتر با نشاط.
رَعَسان: جنبانیدن سر از پیری.
رَعُـوس: آنکه سرش از غلبه خواب بجنبد، ماده شتری که سرش از نشاط لرزان باشد، ماده شتر تندرو که دستها را زود زود بردارد، آنکه سر او لرزد از پیری، نیزه نرم و جنبان.
رَعِیس: شتری که دست او را به پای وی بسته یا شتری که در رفتن مضطرب و جنبان باشد.
رَعّاس: نیزه متحرک.
مِرعَس: فرومایه ناکس.
(رَعِشَ) **رَعَشاً و رَعْشاً، ف م**: لرزه گرفت او را و لرزید.
اَرعَشَهُ اللّٰهُ: بلرزاند او را خدای.
اِرعاش: لرزانیدن.
رَعَشَ، اِرتَعَشَ: از سرما یا از ترس لرزید.
اَرعَشَ، رَعَّشَ: به‌لرزه درآورد، لرزاند.
اِرتَعَشَ اِرتِعاشاً: لرزید، به‌لرزه درآمد.
رَعِش: مرد بد دل و ترسنده، جَلد و چالاک در جنگ و در نیکی و احسان.
رَعْش، رَعَش: ارتعاش، تکان، لرزه.
ناقَةٌ رَعُوش: ماده شتر سر لرزان از پیری.
رَعشاء: شترمرغ شتابرو، ماده شتر جنبان در رفتن.
رِعشَة: شتاب، سرعت.
رُعـاش، رَعِشَـة: بیماریی است که عـارض انسـان می‌شود.
رِعشِیش: مرد بددل و چالاک در جنگ و در نیکی.
مَرعَش و مُرعَش: نوعی کبوتر دور پرواز.
اِرتِعاشُ شَیْخُوخِی: لرزش پیری.
رَعْشَةُ الْجِماع: طغیان شهوت.
رَعْشَةُ الْحُمّیٰ: تب و لرز.
(رَعْشَن): مرد به اهتزاز رونده و بددل، شتر و شترمرغ با شتاب و به اهتزاز رونده.
(رَعَصَ) **رَعصاً**: افشاند، و جنبانید، حرکت داد و کشید.
اِرعاص: جنبانیدن.
اِرتَعَصَ: درپیچید و افشانده شد.
اِرتِعاص: جنبیدن، لرزیدن، پیچیدن مار زخم خورده، اِهتزاز و جنبش نیزه، وگران شدن نرخ.
تَرَعَّصَ، اِرتَعَصَ: پیچ و تاب خورد، لُولید.
(رَعَظَ) **السَّهمَ رَعظاً، م**: سوراخ کرد تیر راکه در آن پیکان نهند، اصلاح کرد، شکست آن‌را.
اَرعَظَ السَّهمَ اِرعاظاً: سوراخ ساخت تیر راکه در آن پیکان نهند.

رَغَّظَ تَرغيظاً: سست گردانید، برانگیخت، شتابانید، جنبانید میخ را تا برکنند، جنبانیدن انگشتان تا درد آن معلوم شود.
تَرَغُّظ: بار شتر را برابر و هموار کردن تا تند رود.
رُغظ ـ أرغاظ، ج: جای نشانیدن پیکان در تیر که بالای آن پی پیچند.
اِنَّ فُلاناً لِيَكْسِر عَلَيْكَ أرعاظَ النَّبلِ: دربارهٔ کسی گویند که تُند خشم باشد. (او دندان میساید بر تو از شدت خشم).
ما قَدَرتُ عَلىٰ كَذا حَتّىٰ تَعَطَّفَتْ عَلَيَّ أرعاظُ النَّبلِ: به کوشش تمام و تحمل شدائد بر چنین امری دست یافتم.
رَعَظ: شکستن سوراخ تیر که پیکان در او کنند.
(رَعَفَ) الدَّمُ رَعفاً و رُعافاً، ن م ک ف: روان شد خون از بینی.
رَعَفَ الفَرَسُ رَعفاً، م ن: پیشی گرفت و درگذشت.
رَعَفَ بِهِ البابُ: داخل شد.
رَعْف: خون‌آلود کردن سنگریزه سم چهارپا را.
أرعَفَهُ: شتابانید او را.
أرعَفَ القِربَةَ: پر کرد مشک را.
إرتَعَفَ إرتِعافاً: توانا و با قوت شد.
إرتَعَفَ الفَرَسُ و إستَرعَفَ: پیشی گرفت و گذشت.
إستِرعاف: چکانیدن پیه و گرفتن گداخته آن‌را، خون‌آلود کردن سنگریزه سم چهارپا را.
رُعاف: خون بینی، خون دماغ.
رُعافِيّ: مرد بسیار عطا.
راعِف ـ رَواعِف، ج: تیزی بینی، بینی کوه، اسب پیشی‌گیرنده بر اسبان.
رَواعِف: نیزه‌هائی که خون از آنها می‌چکد.
رَعيف: ابر پیش‌رو.
راعُوفَةُ البِئرِ و أرعُوفَة: سنگی که در ته چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته یا سنگی که بر سر چاه باشد و آبکش بر آن ایستد.
راعُوفَة: طوقه چاه، دهانه چاه.
مَرعُوف: مبتلا به خون دماغ.
رُعُوف: بارانهای سبک.
مَراعِف: بینی و اطراف آن.
فَعَلتُهُ عَلَى الرَّغمِ مِنْ مَراعِفِهِ (مثال): برخلاف میل او کردم.
مُستَرعِف: اسب پیشی‌گیرنده از اسبان.
(رَعَقَ) بَطنُ الدّابَّةِ رُعاقاً و رَعيقاً، م: صدا کرد شکم چهارپا وقت دویدن یا صدای آلت نره چهارپا است که در غلاف خود بجنبد.
(رَعَلَهُ) رَعلاً، م: سخت نیزه زد او را.
رَعَلَ بِالسَّيفِ: به شمشیر زد او را.
رَعَلَ الشَّيْءُ: وسعت یافت شکاف آن.
رَعِلَ رَعَلاً و رَعالاً، ف: احمق گردید.
رَعِلَ النَّباتُ: دراز و نیکو گردید گیاه. أرعَل، ص.
أرعَلَهُ إرعالاً: سخت نیزه زد او را.
إستَرعَلَ الرَّجُلُ: پیشی گرفت مرد از گروه در جنگ.
إستِرعال: در پی یکدیگر رفتن گوسفند و پیش‌روگله شدن.
أرعَل: احمق.
شاةٌ رَعلاء ـ رُعل، ج: گوسفندی که گوش او شکافته معلق گذاشته باشند، گوسفند گوش دراز.
رَعْل: بینی کوه، آنچه از گوش گوسفند و ماده شتر بریده آویزان گذارند.
رَعْلُ الرَّجُلِ: جامه‌های مرد.
رَعْلَة ـ رِعال و أرعال و أراعيل، ج: شترمرغ، آنچه از گوش گوسفند و ماده شتر بریده آویزان گذارند، غلاف سر آلت نره، درخت خرمای بلند یا نر آن یا بد بار آن، عیال مرد یا عیال بسیار، آنچه اول از شاخ و برگ برآید، تیزی هر چیزی، گروه اسبان اندک، پیش‌روگله، گاه گله گاوان را هم گویند.
أراعيلُ الرِّياحِ: اوائل باد.
رِعْل: درخت خرمای نر.
رُعْلَة: تاج ریحان و آس.
أبُورِعْلَة: گرگ.

زاعِل: درختان خرمای نر، یا بار بدآور.

زُغال: آب بینی.

زُغالَة: احمقی.

رَعِیل ـ رِعال، ج: گروه اسبان اندک. (اسم هر قطعه که مقدم از گروه اسبان یا مردان و یا پرندگان باشد).

مِرعَل: تیغ برّان.

شِواءُ رَعوَلِیّ: کباب نپخته.

رُعلُول (و رَعلُول شاذ است): تره یا ترخانی است که ریشه آن را عاقرقرحا گویند.

مُرَعَّل: برگزیده مال.

مُسترَعِل: آنکه همراه گله برآید، گله‌بان یا صاحب شتران، پیش‌رو گله.

رُعلَة: تاج گل، دسته گل.

(رَعَمَتِ) الشّاةُ رُعاماً، م: سخت لاغر گردید و روان شد آب بینی گوسفند ـ رَعُوم، ص.

رَعَمَ الشَّیءَ: نگاهبانی کرد آن‌را.

رَعَمَ الشَّمسَ: انتظار فروشدن آفتاب را نمود.

اَرعَمَتِ الشّاةُ: سخت لاغر گردید گوسفند.

رَعَّمَ تَرعِیماً: آب از بینی گوسفند پاک کردن.

رِعم: پیه.

اُمُّ رِعم: کفتار.

رَعُوم: گوسفند لاغر که آب از بینی او روان باشد، سیاهی دوات، سخت لاغر.

رُعام: بیماری مِشمِشه در اسب، ماده مخاطی.

رُعُوم: زن باریک اندام.

رَعام: تیزی نظر.

رُعام ـ اَرعِمَة، ج: آب که از بینی گوسفند یا اسب رود به‌سبب بیماری.

رُعامَة: درختی است.

رُعامیٰ: فزونی جگر، درختی است.

(رَعَنَ) رَعناً و رَعَناً و رُعونَةً، م ف ک: احمق و سست گردید، اَرعَن، ص.

رَعُنَ: بی‌فکر بود، بی‌بند و بار بود.

رَعَنَتهُ الشَّمسُ: آفتاب‌زده شد.

ما اَرعَنَهُ: چه احمق و سست است او.

رَعَنَتهُ الشَّمسُ: درد رسانید دماغ او را چنانکه سست و بی‌هوش گردید.

رَعن ـ رُعُون و رِعان، ج: بینی کوه، کوه دراز.

اَرعَن: مرد احمق سُست زود حرف.

جَیشٌ اَرعَن: لشکر گران بسیار.

رَعناء: زن احمق و سست، نوعی از انگور طایف.

رَعُون: سخت و درشت از هر چیزی، پرحرکت، تاریکی شب.

رَعَن: آفتاب‌زدگی.

رُعونَة: سبک سری، تهی مغزی، بی‌فکری.

اَرعَن: بی‌پروا، تند، نسنجیده.

رَعِین: اسبان اندک.

مَرعُون: سست فروهشته.

(رَعا) رَعواً و رِعواً و رُعواً و رَعوَةً و رِعوَةً و رُعوَةً و رُعویٰ و رَعویٰ و رُعیا، ن: برگشت از نادانی و بدی و بازایستاد.

رَعا، اِرعَویٰ: پشیمان شد، راه و روش خود را عوض کرد.

اِرعَویٰ: ازکار زشت دست کشید.

فُلانٌ حَسَنُ الرَّعوَة: نیکو است برگشت او از آن.

اِرعَویٰ اِرعِواءً: بازایستاد از بدی و نادانی پشیمان شد بر ترک چیزی.

اُرعُوَّة: آن چوبی است که بر گردن گاو شخم‌زن گذارند و آن را یوغ نامند.

(رَعَتِ) الماشِیَةُ رَعیاً و رِعایَةً، م: چرید چهارپا.

رَعَی الماشِیَةَ: چرانید چهارپا را (لازم و متعدی).

رَعیٰ: توجه کرد، مواظب خود بود.

رَعَی الجِلدُ: خارید، خارش داشت.

رَعیٰ، راعیٰ: مراقب بود، درنظر داشت.

رَعَی الاَمرَ، راعیٰ: رعایت کرد، درنظر گرفت، مورد رسیدگی قرار داد.

فَما رَعَوها حَقَّ رِعایَتِها (آیه): رعایت نکردند آنها حق مراعات را.

رٰاعَی الرَّجُلَ: محترم شمرد، قدر نهاد.
رَعٰاهُ: نگاهداشت حق او را.
رُعْیا و رَعْویٰ و رُعْویٰ (اسم است از آن): نگاه داشت.
رَعَی النُّجُومَ: چشم داشت غروب کردن ستارگان را.
رَعَی الْاَمیرُ: پاسبانی رعیت داشت امیر.
رَعیٰ عَلَیْهِ حُرمَتَهُ: حرمت کسی را داشت.
رَعَی الْاَمْرَ: حفظ کرد آن‌را.
اَرعَی الْمٰاشِیَةَ اِرعٰاءً: چرانید چهارپا را.
اَرعٰاهُ الْمَکٰانَ: چراگاه گردانید برای او آن‌جا را.
اَرعَتِ الْاَرضُ: بسیار شد علف آن زمین.
اَرعَیْتُ عَلَیْهِ: مهربانی نمودم بر او، و باقی داشتم، بخشودم بر او.
اَرعَی اللّٰهُ الْمٰاشِیَةَ: برویاند خدا علف را تا بچرد چهارپا.
اِرعٰاء: گوش به کسی دادن.
اَرعِنی سَمْعَکَ: گوش خود را به من دار.
رٰاعَیْتُهُ مُرٰاعٰاةً: او را به نظر نیک نگریستم.
رٰاعَیْتُ الْاَمْرَ: دیدم پایان کار را.
رٰاعَیْتُ عَلَیْهِ: بخشودم و مهربانی نمودم بر او.
مُرٰاعٰاة: با هم چرا کردن، نگاهداشتن حق کسی را، چشم داشتن.
رٰاعَی الْخَوٰاطِرَ: به اشخاص احترام گذاشت.
رٰاعَیْتُهُ: گوش دادم، توجه کردم.
اِستَرعیٰ: متوجه ساخت، جلب توجه کرد.
رٰاعَیْتُ النُّجُومَ: منتظر شدم غروب کردن ستارگان را.
رٰاعِنی سَمْعَکَ: گوش کن به صحبت من.
رٰاعَتِ الْاَرضُ: پر گیاه شد زمین.
اِرتَعَتِ الْمٰاشِیَةُ: چرید چهارپا.
اِستِرعٰاء: نگاهبانی کردن، نگاه داشتن خواستن.
اِستَرعٰاهُ اِیّٰاهُمْ: نگاهبانی آن خواست از ایشان.
مَنِ اسْتَرعَی الذِّئبَ فَقَدْ ظَلَمَ (مثال): آن کسی که از گرگ چوپانی خواهد ستم کرده است.
تَرَعَّتِ الْمٰاشِیَةُ: چرید چهارپا.
رِعْی ـ اَرعٰاء، ج: علف، گیاه.
رِعْیَة: زمینی که در آن سنگهای بلند برآمده باشد.
رٰاعِی ـ رُعٰاة و رُعْیٰان و رِعٰاء و رُعٰاء، ج: والی، امیر، چراننده، نگاه دارنده، چوپان.
كُلُّكُمْ رٰاعٍ وَكُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ (حدیث): هر یک از شما نگاهبانید و هرکدام سئوال کرده خواهید شد از زیردستانتان.
رٰاعِی الْبُسْتٰان ـ رٰاعِیَةُ الْاُتُن: نوعی از ملخ.
قٰالَتٰا لٰا نَسْقی حَتّیٰ یُصدِرَ الرِّعٰاءُ (آیه): دختران شعیب گفتند ما منتظریم.
رٰاعِیَةُ الْخَیْل: مرغی است.
رٰاعِیَةُ الشَّیْب و رَوٰاعِی الشَّیْب: اول پیری.
رَعِیَّة ـ رَعٰایٰا، ج: عامهٔ مردم، چهارپای چرنده.
رَعِیَّة و رَعٰاوِیَّة: به چراگذاشته از هر که باشد.
رَجُلٌ تِرعیٰ و تِرعِیَّة و تِرعٰایَة و تِرٰاعِیَّة: مرد نیکو چراننده، نیکو سیاست‌کننده شتران یا آنکه شتربانی پیشه او باشد و پیشه پدران او.
رَعٰاوِی و رُعٰاوِی: شتران اطراف گروه و دیار آنها چرا کننده.
اَرعٰاوِیَّة: چهارپای پادشاه به چراگذاشته، ایلخی.
مَرعیٰ ـ مَرٰاعٍ، ج: گیاه و علف، چریدن، چراگاه.
مَرعٰاة: چراگاه.
وَالَّذی اَخْرَجَ الْمَرعیٰ (آیه): آن خدائی که گیاه سبز را از زمین رویانید.
(رَغِبَ) فیهِ رَغْباً و رُغْباً و رَغْبَةً، ف: خواهانی آن نمود و دوست داشت.
رَغِبَ عَنْهُ: اعراض نمود از آن و نخواست آن‌را و ترک کرد.
وَ مَنْ یَرغَبُ عَنْ مِلَّةِ اِبْراهیمَ (آیه): و کسی که اعراض کند از تبعیت ابراهیم.
رَغِبَ اِلَیْهِ رَغْباً و رَغْبیٰ و رُغْبیٰ و رَغْبٰاء و رَغَبُوناً و رَغْبُونیٰ و رَغَبٰاناً و رَغَبَةً و رُغْبَةً: زاری نمود به‌سوی او.
رَغِبَ بِنَفْسِهِ عَنْهُ: مزیت و برتری نهاد خود را بر آن.
رَغِبَ: آرزو داشت.
رَغِبَ عَنْهُ: پرهیز کرد، دوری کرد.

رَغِبَ بِهِ: ترجیح داد.
رَغَّبَ، اَرْغَبَ: به طمع انداخت، فریفت، تشویق کرد.
رَغُبَ الْوادِی: فراخ و وسیع گردید رودخانه.
رَغُبَ رُغْباً و رُغُباً و رَغابَةً: بسیار پر خورد و آز نمود، نرم شد.
اَرْغَبَهُ: راغب کرد او را و طالب گردانید.
اَرْغَبَ اللّٰهُ قَدْرَكَ: بسیار گرداند خدا منزلت تو را.
رَغَّبَهُ تَرْغِیباً: راغب کرد او را و خواهان گردانید.
اِرْتَغَبَ فِیهِ اِرْتِغاباً: خواهانی آن نمود.
تَراغَبَ الْوادِی: وسیع گردید رودخانه.
تَراغَبَ النّاسُ فِی الْخَیْرِ: مردم خواهان نیکی شدند.
رَغْبَة: خواهش، آرزو، طلب، سئوال.
رَغِیبَة: آرزو.
رَغائِب: آرزوها.
راغِب: خواهان، آرزومند.
وَ اِنّا اِلَی اللّٰهِ راغِبُونَ (آیه): و ما به‌سوی پروردگار مایل هستیم.
اَرضٌ رُغُب: زمین نرم فراخ ریگناک یا زمینی که باران روان نشود مگر به بسیار آن.
وادٍ رُغُب و رَغِیب: رودبار بسیار پرآب و فراخ.
اَرضٌ رَغاب: زمینی که آب در آن روان نشود مگر به باران بسیار یا زمین نرم فراخ ریگناک.
رَغِیب ـ رِغاب، ج: مرد پرخوار و حریص و آزمند، شتر پرشیر بسیار نفع، شکم بزرگ از مردم.
حَوْضٌ رَغِیب: حوض فراخ.
فَرَسٌ رَغِیبُ الشَّحْوَة: اسب گشاده گام.
سَیْفٌ رَغِیب: تیغ پرآب عریض رخسار.
رَغِیبَة ـ رَغائِب، ج: امر مرغوب و خواسته، عطای بسیار، فراخ شکم از هر چیزی.
لا تَدَعْ رَکْعَتَیِ الْفَجْرِ فَاِنَّ فِیهِمَا الرَّغائِبَ (حدیث): نماز صبح را صَلاةُ الرَّغائِب گویند به‌واسطهٔ ثواب عظیمش. و لَیْلَةُ الرَّغائِب شب اولین جمعه ماه رجب است.
رَغَبُوت: خواهانی.
رَجُلٌ رَغَبُوت: مرد خواهان و طلب کار.
رُغابَة: گره‌بند نعل.
رُغابِی: فزونی جگر.
مُرَغِّب: فریبا، دارای کشش، جاذبه.
مَرغُوب: خواسته، مطلوب، صاحب طالب زیاد.
مَراغِب: زنان پریشان و مضطرب در امر معاش.
مُرغِب: توانگر، بختمند.
(رَغَثَ) **الْوَلَدُ اُمَّهُ رَغْثاً، م:** مکید شیر مادر را.
رَغَثَ طَعْنَةً: نیزه زد او را.
رُغِثَ، ل: دردناک پستان گردید.
رُغِثَ الرَّجُلُ: بسیار شد بر او سئوال چندان که سپری شد هرچه نزد او بود.
اَرْغَثَتِ الْمَرئَةُ وَلَدَها اِرْغاثاً: شیر داد مادر بچه را.
اَرْغَثَهُ: نیزه زد در رگهای شیر او (در پستان او)، زد او را چند بار.
اِرْغاث: شیر دادن، شیردار شدن.
اِرْتِغاث: شیر مکیدن.
اَرضٌ رُغاث: زمینی که روان نگردد مگر به باران بسیار.
رَغُوث: هر ماده شیردار، شیرخوار.
ذَهَبَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ اَنْتُمْ تَرْغَثُونَها (حدیث): رحلت فرمودند رسول خدا ص و شما بودید شیرخوار.
رُغَثاء: رگهای شیر در پستان یا رگ زیر پستان.
مُرَغَّث: جای انگشتری از انگشت.
(رَغِدَ) **عَیْشُهُ رَغَداً و رَغادَةً، ف ک:** زندگی او خوش و فراخ شد، عَیْشٌ رَغْد و رَغَد و رَغِید، ص.
رَغَدَ الْعَیْشُ: به‌راحتی زندگی کرد.
وَ کُلا مِنْها رَغَداً حَیْثُ شِئْتُما (آیه): و بخورید از آن در بهشت هرجا خواستید به‌راحتی ساکن باشید ای آدم و حوا.
اَرْغَدَ اِرْغاداً: به زندگی فراخ رسید.
اَرْغَدَ مَواشِیَهُمْ: به چراگذاشت چهارپایان را به‌سرخود.
اِرْغادَّ اِرْغِیداداً: بریده شد شیر، درآمیخته و مشتبه

شد هر چیزی.
اِسْتَرْغَدَ الْعَيْشُ: يافت زندگی خوش و فراخ.
رَغْد: (يکسان است در او واحد و جمع و مذکر و مؤنث) مرد فراخ زندگی.
رَغْد، رَغِيد: ناز و نعمت، آسايش، وفور نعمت، راحتی.
رَغَد: آسايش در زندگی، آسودگی.
رَغِيدَة: نوعی از آش که به شير آميخته سازند.
رُغَيْداء: آنچه وقت پاکيزه کردن گندم از آن برآيد و جدا کنند.
مُرْغاد: مرد سخت خشمناک که هيچ نشنود، بيماری اندک که در آن سستی و ناتوانی باشد، خواب ناتمام خفته، آنکه به شک در کاری وارد شود، مرد پريشان رأی.
مَرْغَدَة: بستان، باغ.
(**رَغْرَغَة**): فرو رفتن کسی در نيکوئی و فراخی زندگی.
رَغْرَغَ: قرقره کرد.
رَغْرَغَتْ اِبِلَهُ: آب داد شتر را روزی به صبح و روزی به شام، آب يافت شتر يا سير آب نداد شتر را، خوردن شتران آب را بعد چريدن شوره گياه در حوالی آب.
رَغْرَغَ الْاَمْرَ: پنهان کرد آن‌را.
* (**اِسْتِرْغاز**): سست و نرم يافتن کسی را.
(**رَغَسَهُ**) **اللّٰهُ مالاً و وَلَداً رَغْساً، م ـ و اَرْغَسَهُ:** بسيار گرداند خدا مال و اولاد او را و برکت دهد.
اِسْتَرْغَسَهُ: نرم يافت آن‌را يا نرم شمرد.
رَغْس ـ اَرْغاس، ج: نيکوئی، برکت، دست، دست‌رس، جمع کردن.
مُرْغِس: به ناز و نعمت پرورنده خود را، زندگی فراخ.
مَرْغُوس: مبارک، جمع کرده، مرد بسيار پر خير.
مَرْغُوسَة: فساد، درآميختگی کار، زن بسيارزا.
(**رَغَشَ**) **عَلَيْهِ رَغْشاً، م:** فتنه انگيخت.
مُرْغِش: به ناز و نعمت پرورندهٔ خود را.
لا تَرْغَشْ عَلَيْنا: فتنه ميانگيز بر ما، تباهی مريز.

* (**رَغِيغَة**): زندگانی نيکو، آشاميدنی از کف شير يا حريره است که از شير و آرد ترتيب دهند.
(**رَغَفَ**) **الْعَجِينَ رَغْفاً، م:** جمع آوردن خمير و به‌دست کشيدن آن تا فراهم آيد، خمير را چانه کرد.
رَغِيفٌ خَيْرٌ مِنْ نُسُكٍ مَهْزُولٍ (حديث): نان بهتر از قربانی لاغر است.
رَغَفَ الْبَعِيرَ: خورانيد آن را دانه و آرد.
اَرْغَفَ: تيز کرد نظر را، سرعت کرد و رفت.
رَغِيف ـ اَرْغِفَة و رُغْف و رُغْفان و تَراغِيف، ج: نان گرده.
وَجْهٌ مُرَغَّف: روی غليظ و زُمُخت.
(**رَغَلَ**) **الْوَلَدُ اُمَّهُ رَغْلاً، م:** مکيد بچه شير مادر را يا مخصوص است به خوردن بزغاله شير مادر را.
اَرْغَلَ الرَّجُلُ: خطا کرد مرد.
اَرْغَلَ الشَّيْءَ: در غير جای خود نهاد آن‌را.
اَرْغَلَ اِلَيْهِ: مائل گرديد به‌سوی او.
اَرْغَلَ الزَّرْعُ: خوشه‌های زراعت نيک دانه شد.
اَرْغَلَتِ الْاَرْضُ: رويانيد گياه را.
اَرْغَلَتِ الْمَرْاَةُ وَلَدَها: شير داد زن بچه را.
اَرْغَلَتِ الْاِبِلُ عَنْ مَراتِعِها: گم شدند شتران از چراگاه.
رَغَل: آکندگی و پری خوشه از دانه.
رَغْلَة: چهارپايان ريزه مانند بزغاله و بره.
رُغْل ـ اَرْغال، ج: نوعی از علف شور.
رُغْلَة: غلاف سر آلت نره.
اَرْغَل: ختنه ناکرده، خصيه دراز.
اِنَّهُ كانَ يَكْرَهُ ذَبِيحَةَ الْاَرْغَلِ (حديث): ذبيحه خصيه درازرا.
عَيْشٌ اَرْغَل: زندگانی فراخ.
ناقَةٌ رَغْلاء: ماده‌شتری که پاره از گوش او بريده آويزان گذارده باشند.
رَغُول: گوسفندی که شير دهد گوسفندان را.
رَمٌّ رَغُول: کسی که هر چيز را غنيمت شمرد و بخورد.
رَغال: کنيز همخوابه.
(**رَغَمَهُ**) **رَغْماً و مَرْغَمَةً، م ف:** سختی کرد او را،

ناپسندی نمود، خاک آلوده شد، کراهت داشت او را.
رَغَمَ، اَرغَمَ: ناچار کرد، به زور واداشت، ناگزیر کرد، گشایش یافت.
وَمَنْ يُهاجِر فِی سَبِيلِ اللّهِ يَجِدْ لَهُ فِی الْاَرضِ مُراغَماً (آیه): هرکس در راه خدا از موطن خویش هجرت کند، بسیار گشایش و آسایش بیند.
رَغِمَ اَنْفُهُ اللّهُ: خوار گردانید او را خدا. رَاغِم، ص.
رَغَمْتُهُ رَغْماً، م: آن کار را به ناپسندی او کردم.
اَرغَمَهُ اللّهُ: خشم نماید خدا بر او.
اَرغَمَهُ الذُّلُ: خاک آلود کرد بینی او را خواری.
اِرغام: در خاک افکندن چیزی را.
رَغَّمَهُ تَرغِيماً: گفت او را رَغماً رَغماً (به کوری چشم تو).
رَاغَمَهُمْ مُراغَمَةً: آشکارا جنگ کرد با ایشان، جدائی نمود و عداوت کرد.
مُراغَمَة: جدائی، دوری، خشم کردن با هم.
مُراغَم: گریزگاه.
تَرَغُّم: خشم کردن.
تَرَغَّمْتُ الرَّجُلَ: به‌جای آوردم آنچه را که کراهت داشت.
رَغم و رُغم و رِغم: سختی، ناپسندی، خاک آلودگی.
اِذٰا صَلّیٰ اَحَدُكُمْ فَلْيُلْزِمْ جَبْهَتَهُ و اَنْفَهُ الْاَرضَ حَتّیٰ يَخْرُجَ مِنْهُ الرَّغَمُ (حدیث): در حال نماز پیشانی و روی و دماغ را به خاک مالید تا ظاهر نماید ذلت و خضوع را.
رَغام: خاک، خاک نرم، یا ریگ آمیخته به خاک.
رَغم، اَرغام: اجبار، اکراه.
عَلَى الرَّغمِ، رَغماً عَن: با وجود، اجبار.
رَغماً: به کوری چشم.
رُغامی: قصبةالریه، مَری.
رُغام: آب بینی.
رُغامَة: خواسته، مطلوب.
رُغامیٰ: فزونی جگر، گیاهی، بینی، رگهای جگر سفید که شش گویند.
شاةٌ رَغماء: گوسفندی که بر کناره بینی او سفیدی باشد یا رنگی است مخالف رنگ سایر بدن.
مَرغَم و مَرغِم: بینی.
مَرغَمَة: بازی است عرب را.
مِرغامَة: زنی که به‌خشم آورد شوهر را.
(رَغَنَ) **فِيهِ رَغْناً، م:** طمع کرد در آن و آز و میل نمود.
رَغَنَ اِلَيْهِ: گوش داد به او، مائل شد به‌سوی او.
رَغْن: گوش دادن، قبول کردن سخن، خوردن و نوشیدن در ناز و نعمت.
اَرغَنَهُ: خورانید او را.
اَرغَنَ الْاَمْرَ: آسان و سبک گردانیدن کار را.
اَرغَنَ اِرغاناً: گوش داشتن، قبول کردن سخن.
رَغْنَة: زمین نرم.
(رَغا) **الْبَعِيرُ اَوِ النُّعامُ اَوِ الضَّبُعُ رُغاءً، ن:** بانگ کرد شتر یا شترمرغ یا کفتار.
رَغَا الصَّبِیُّ: سخت گریست کودک.
رَغَا الرَّعْدُ: بانگ سخت برآورد.
رَغَا اللَّبَنُ رَغواً و رَغّیٰ تَرغِيَةً و اَرغیٰ اِرغاءً: سرشیر برآورد شیر.
رَغّیٰ، اَرغیٰ: کف کرد، خروشید، تهدید کرد.
اَرغیٰ غَضَباً: به‌خشم آمد، از جا در رفت.
رَغیٰ: یاوه گوئی کرد، بچه گانه سخن گفت.
اَرغَی الْبائِلُ: بسیار کف برآورد بول کننده.
اَرغَتِ النّاقَةُ: بانگ و فریاد برآورد ماده شتر.
رِعايَة: دقت، توجه، اعتناء، نگهداری، پشتیبانی، حمایت.
رَغْوَةُ السِّدْرِ (حدیث غسل المیت): با کف سدر بشوئید.
اِرغاء: ناقه دادن کسی را.
اَتَيْتُهُ فَمٰا اَثْغیٰ وَلاٰ اَرغیٰ: عطا نکرد مرا نه گوسفند نه ناقه.
تَرغِيَة: به خشم آوردن کسی را.
اِرتَغَی الرَّغْوَةَ: گرفت کف شیر را و خورد.

يُسِرُّ حَسْواً فِي ارتِغاءٍ (مثال): دربارهٔ کسی گویند که امری را ظاهر نماید و غیر آن مراد او باشد.
تَراغِي: با یکدیگر بانگ و فریاد کردن.
تَراغَوْا عَلَيْهِ فَقَتَلُوهُ (حديث): فریاد برآورید و بخوانید مردم را بر ضرر او پس بکشید او را.
رَغْوَة ـ رَغَوات، ج: سنگ بزرگ.
رَغْوَةُ الْمَعادِنِ: کف فلزات.
رَغّاء: یاوه گو، آرام بیهوده گو، پرگو.
رَغْي، كَلامٌ مُرَغِيّ: سخنان بیهوده.
رَغْوَة و رُغْوَة و رِغْوَة ـ رُغيٌ و رِغيٌ، ج رُغاوَة و رِغايَة و رُغايَة و رِغاوَة: کف و سرشیر.
ناقَةٌ رَغُوٌ: ماده شتر پر فریاد.
راغي: بانگ و فریادکننده.
ما بِالدّارِ ثاغٍ و لا راغٍ: نیست در خانه کسی.
راغِيَة: ماده شتر پرفریاد.
مالَهُ ثاغِيَةٌ ولا راغِيَةٌ: نه گوسفند دارد نه ماده شتر.
رُغاء: بانگ و فریاد شتر و چهارپایان سم دار.
رَغّاء: مرغی است.
مِرغاة: کفگیر.
اِبِلٌ مَراغٍ: شترانی که در شیر آنها کف بسیار برآید.
كَلامٌ مُرَغٍّ: سخنی که معنی خود را ظاهر نسازد.
(رَفَّ) رَفّاً، ض ن: بسیار خورد.
رَفَّ الْمَرأَةَ: بوسه دادن زن را به اطراف لب.
رَفَّ فُلاناً: نیکوئی و احسان کرد به او.
رَفَّتِ الإِبِلُ: شتر علف را نوعی خورد که آن‌را رف گویند.
رَفَّتِ الْعَيْنُ و غَيْرُها: پرید و برجست چشم و غیر آن.
رَفَّ لَوْنُهُ رَفّاً و رَفِيفاً، ض: درخشید رنگ آن و روشن گردید.
رَفَّ لَهُ: کوشش کرد در خدمت او.
رَفَّ الْقَوْمَ: گرد ایشان را فرو گرفت.
رَفَّ الْحُوارُ أُمَّهُ: مکید کره شیر مادر را.
رَفَّ بِفُلانٍ: گرامی داشت وی را.
رَفَّ اِلىٰ كَذا: شادمانی نمود.

رَفَّ الطّائِرُ جَناحَيْهِ: بال جنبانید و گسترد وقت فرود آمدن.
رَفّ: درخشیدن برق، هر روزه شیر خوردن، هر روزه تب گرفتن.
رَفّ ـ رُفُوف، ج: چوبی که هر دو طرف آن‌را در دیوار قرار داده بر آن نفایس امتعهٔ خانه را قرار دهند، گله گاوان و رمهٔ میش یا گلهٔ گوسفند، ریگ توده، آسایشگاه شتر و گوسفند که از چوب و شاخهٔ درختان سازند، نوعی از خوردن شتر و گوسفند، آب دهن، نیکوئی، خواروبار، جامهٔ نازک و نرم، فراخی دامن، جامه ژیفون.
رَفّ و رِفّ: شتر بزرگ هیکل، تب هر روزه
رَفَّة: یکبار شیر خوردن.
رِفّ: بهره و قسمت آب هر روزه.
رُفّ و رُفَّة: کاه و ریزه آن.
رَفَف: رقت، نازکی.
رَفِيف: آسمان خانه، درخت ترجنبان و غیر آن، فراخ‌سالی، روزنه، جامهٔ تنگ.
ذاتُ الرَّفِيف: کشتیها با هم بسته بر دریا جهت عبور ملوک.
رَفّاف (لِلمُبالَغة): بسیار درخشنده.
(رَفَأَ) الثَّوْبَ رَفْأً، م: رفو کرد جامه را و پیوست بریدگی آن‌را.
رَفَأَ السَّفِينَةَ: نزدیک کناره برد کشتی را.
رَفَأَ الرَّجُلَ رِفاءً: وام داد او را.
رَفَأَ بَيْنَهُمْ: صلح کرد میان آنها و نیکو نمود.
رَفاء: سازگار آمدن، چسبان شدن.
اَرفَأَ اِلَيْهِ اِرفاءً: میل کرد به‌سوی او و پناه گرفت و نزدیک گردید، نزدیک گردانید، تنگ‌گیری کرد در معامله و مدارا نمود.
اَرفَأتُ السَّفِينَةَ: نزدیک ساحل گردانیدم آن‌را.
رَفَّأَهُ تَرفِئَةً و تَرفِيئاً: تهنیت گفت او را به گفتن (بالرّفاء والبنین).
رافَأَ مُرافَأَةً: مدارا نمود.

تَرافَئوا: با یکدیگر موافقت نمودن و قوت دادن.

رَفّاء: رفوگر.

رَفِیء: راعی، شترمرغ نیم رمنده، آهوی رمنده، آنکه از ترس دل داده باشد.

مَرفَأ و مُرفَأ ـ مَرافِیء، ج: ساحل دریا که جای لنگر انداختن کشتی است.

رَفَّأَ بِالزِّواجِ: به عروس و داماد تبریک گفت.

رِفاء: مطابقت، سازش، هم‌آهنگی.

بَیْضَةٌ رَفِیء: زیر رفوئی.

(رَفَتَ) الشَّیْءَ رَفْتاً، ن ض: شکست و ریزه ریزه نمود آن‌را و شکسته و ریزه ریزه گردید (لازم و متعدی) بریده شد.

رَفَتَ: بیرون کرد، منفصل کرد.

رَفت: انفصال، اخراج، برکناری.

رَفتِیَّة: مفاصا، سند پاکی.

رُفات: نعش، جسد، هیزم، ریزه و شکستهٔ هر چیزی، پوسیده و از هم گسسته.

اَئِذا کُنّا عِظاماً وَرُفاتاً (آیه): آیا وقتی استخوان شدیم و پوسیدیم باز به خلقتی نو برانگیخته می‌شویم بلی.

اِرفات: شکسته و ریزه ریزه شدن.

اِرفِتات: بریده شدن و ریزه ریزه گردیدن.

تَرَفُّت: شکسته گردیدن.

رُفت: کاه، شکننده و ریزه ریزه کنندهٔ هر چیزی.

مَرفُوت: شکسته و ریزه شده.

(رَفَثَ) فِی کَلامِهِ رَفَثاً و رَفْثاً و رُفُوثاً، ن ک ف: فحش گفت در سخن یا سخن زنان در وقت جماع یا فحش رو یا روی.

لَیْلَةَ الصِّیامِ الرَّفَثُ اِلیٰ نِسائِکُمْ (آیه): شب اول رمضان مباح و جائز است جماع با عیال خود.

اِرفاث: فحش گفتن.

یُکْرَهُ لِلصّائِمِ الرَّفَثُ (حدیث): کراهت دارد برای روزه‌دار فحش.

* **(رَفُوج):** بیخ شاخه‌های درخت خرما.

* **(رَفَّحَهُ) تَرفِیحاً:** تهنیت گفت او را به کلمهٔ (بالرفاء والنبین).

اَرفَح: چهارپا که هر دو شاخ او به‌طرف دو گوش او برآمده باشد با فاصله.

عَیْشٌ (رافِخ): زندگانی فراخ.

رُفُوخ: سختی و بلاها.

(رَفَدَهُ) رَفْداً، ض: دادن، عطا کردن، یاری دادن.

رَفَدَ، اَرفَدَ: حمایت کرد، پشتی کرد.

رَفَدَ الحائِطَ: برای آن تکیه گاه ساخت.

رَفَدَ الدّابَّةَ: رفاده بست چهارپا را.

فَلا رَفَثَ وَلا فُسُوقَ وَلا جِدالَ فِی الْحَجِّ (آیه): پس جایز نیست جماع وگناه و مجادله در حج.

اَرفَدَلَها: قرار داد برای او رفاده.

رافَدَهُ مُرافَدَةً: یاری و معاونت داد او را.

رَفَّدَهُ تَرفِیداً: مهتروبزرگ‌گردانید،بزرگ داشت او را.

تَرافَدُ القَوْم: همدیگر را یاری دادن.

اِرتَفَدَ المالَ: کسب کرد مال را.

اِستِرفاد: یاری و کمک خواستن.

رَفد: یاری، کمک، معاونت.

رِفد ـ اَرفاد و رُفُود، ج: عطا، دهش، کاسهٔ بزرگ که در آن شیر دوشند.

بِئْسَ الرِّفْدُ الْمَرفُودُ (آیه): بد عطائی برای قیامت ذخیره فرستادند.

رِفد، رافِدَة: کمک، پشتی، نگهداری.

رِفادَة: زخم‌بند، نوار زخم.

اُرِیقَ رِفْدُهُ: بمرد.

رَفُود: ماده‌شتری که به یک مرتبه یک قدح شیر پرکند.

رِفادَة: عرقگیر زیرین و پالان، رگ‌بند، باند، مالی که در جاهلیت قریش برای حاجیان مهیا می‌کردند و گندم و مویز برای ایشان می‌خریدند.

رَوافِد ـ رافِد یا رافِدَة واحد: چوبهای سقف.

مِرفَد ـ مَرافِد، ج: قدح بزرگ، بالشچه زنان که بر نشیمنگاه بندند تا بزرگ نماید.

مَرافِید ـ مِرفاد واحد: گوسفندان که شیر خشک نکنند.
مَرفَد و مُرفَد ـ مَرافِد، ج: کمک.
مُرفِد: بازی‌گر، سازنده رِفاده.
اِرفاد: یاری دادن، دادن چیزی، رفاده ساختن برای چهارپا.
اِرتِفاد: ورزیدن.
(رَفرَفَ) الطّائِرُ: گشود بالها را و حرکت داد.
رَفرَفَ الشَّیءُ: آواز داد.
رَفرَفَ العَینَ: چشم را بست، پارچه روی چشم انداخت.
رَفرَف: پشم‌های سبز که از آن فرش بافند، دامنه‌های خیمه، کناره‌های زره که رنگ و نگار باشد، شاخه‌های افتاده و فروهشته درخت سدر یا اراک، کنارهٔ فرشها که زائد بر آن باشد و تا کنند، گستردنی، ماهی است، دریائی، نام درختی است، روزن، بالشچه، پارهٔ گوشت میان فرج (تلاق)، درخت تازه فروهشته شاخها، مرغزار، پارهٔ که بین سراپرده و خرگاه دوزند، دیبای تنگ، از زره آنچه به خود بسته بر پشت اندازند، چوبی است که دو طرف آن را بر دیوار گذارده متاع بر آن نهند، چوب لباس.
مُتَّکِئِینَ عَلیٰ رَفرَفٍ خُضرٍ وَ عَبقَرِیٍّ حِسانٍ (آیه): تکیه زننده بر پشتی‌های سبز و چیزهای قیمتی خوب.
رَفراف: شترمرغ نر، مرغی است که آن‌را خاطف ظله گویند.
رَفرَفُ العَجَلَة: گِل‌گیر دوچرخه.
رَفرَفُ البِناء: پیش‌آمدگی لبه بام.
* **(رَفَزَهُ) رَفزاً، ض:** زد او را.
رافِز: رگ جهنده.
(رَفَسَهُ) رَفساً و رِفاساً، ن ض: به پای زد سینه او را.
رَفَسَ البَعیرَ: با ریسمان بست دست شتر را.
رَفَسَ: به سینه زد.
رَفَسَ السِّلاحَ النّارِیَ: پس زد تفنگ، پاشنه زد.
رَفسَة: صدمه به پای و بر سینه، لگد.
رِفاس: ریسمان که به آن سر و دست شتر را به بازو بندند.
رَفّاس: زورق بخاری، کشتی یدک کش، ملخ هواپیما.
(رَفَشَ) رَفشاً، ن: نیک خورد و آشامید در فراخی نعمت.
رَفَشَهُ: کوفت آن‌را.
رَفَشَ الشَّیءُ و فِی الشَّیءِ رُفُوشاً: فراخ گردید.
رَفِشَ رَفَشاً، ف: بزرگ شد گوش او. اَرفَش، ص.
اَرفَشَ بِالبَلَدِ اِرفاشاً: اقامت نمود در آن و لازم گرفت.
رَفَّشَ لِحیَتَهُ تَرفِیشاً: شانه کرد ریش او را و هموار ساخت، آرایش نمود.
رَفش و رُفش: بیل، بیلچه، پاروی نانوائی.
اَلرَّفشُ اِلَی العَرشِ (مثال): درباره کسی گویند که به عزت رسد بعد از ذلت.
رَفّاش: آنکه گندم را با بیل از انبار نزد وزن کننده ریزد.
مِرفَشَة: بیل، به‌شکل.



(رُفصَة): نوبت آب.
تَرافُص: با هم نوبت کردن آب را.
اِرتَفَصَ السِّعرُ: گران شد نرخ.
رَفِیص: هم آب‌خور.
هُوَ رَفِیصُکَ: او هم آبخور تو است.
(رَفَضَ) الشَّیءَ رَفضاً، ن ض: ترک داد آن‌را و بینداخت.
رافِض، ص ـ رافِضُون و رَفَضَة، ج.
رَفَضَ: رد کرد، نپذیرفت، برات را نکول کرد.
رَفَضَ الدَّعویٰ: عرض حال را طرح نکرد، رد کرد.
رَفَضَ الاِبِلَ و اَرفَضَ: به چرا گذاشت شتران را تا متفرق شدند در چراگاه.
رَفَضَتِ النَّخلُ: پراکنده گردید خوشه خرما و بیفتاد پوست آن.
رَفَضَ الوادِی: فراخ و وسیع شد رودبار.

رَفَضَ فِی الْقِرْبَةِ: باقی گذاشت آب اندک را در مشک.
رَفَّضَ الْفَرَسُ: اسب برآورد نره را تا بجهد بر ماده.
تَرَفَّضَ: پریشان شدن، رفتن، شکسته گردیدن.
اِسْتَرْفَضَ الْوٰادِی: فراخ شد رودبار.
اِبِلٌ رَفْضٌ و رَفَضٌ ـ اَرْفاضٌ، ج: شتران به چراگذارده شده با شتربان.
اِرفَضَّ الدَّمْعُ: روان گردید اشک.
اِرفَضَّ الْجَرحُ: جاری شد جراحت.
اِرفَضَّ الشَّیْءُ: متفرق شد و رفت.
اِرفَضَّ الْوَجَعُ: زائل گردید درد.
اِرفَضَّ النّٰاسُ: تار و مار شدند، متفرق گردیدند.
اِرفَضَّ الْمَجلِسُ: به‌هم خورد، پایان یافت.
اِرفَضَّ: نابود شد، گذشت.
رَفَض: آب اندک.
نَعامٌ رَفَضٌ: شترمرغان متفرق.
رَجُلٌ قَبَضَةٌ رُفَضَةٌ: مردی که چیزی را می‌گیرد و باز وا می‌گذارد.
رٰافِض: تارک و مانند چیزی، مرد سنگ‌انداز.
رٰافِضَة ـ رَوٰافِض، ج: گروهی از لشکریان که رهبر خود را وا گذاشتند و بازگشتند.
تَرَفَّضَ: تعصب به‌خرج داد، سرسخت بود.
رَفْض: ردّ.
اِبِلٌ رٰافِضَة: شتران به چراگذاشته با شتربان.
رُفٰاض: شکسته، پریشان از هر چیزی.
رُفٰاضُ الْحَطَب: هیزم ریزه.
رِفٰاض ـ رُفُوض، ج: راه‌های پریشان، گیاه پریشان و متفرق.
رُفُوضُ النّٰاس: گروههای مردم.
رُفُوضُ الْاَرض: زمینی که در ملکیت کسی نباشد.
رَفِیض: شتر به چراگذاشته شده، عرق، نیزه شکسته.
رَفِضِیّ: متعصب.
رٰافِضِی: برگشته از دین خلفا (و پیوند واقعی به دین مصطفی) (ص) (لقب شیعیان از طرف اهل سنت).
رَفِیض، مَرفُوض: مردود، وازده، رانده شده.
شَیْءٌ رَفِیض و مَرفُوض: چیز وا گذاشته شده و مانده.
اِبِلٌ مَرفُوض: شتران به چراگذاشته شده.
رَفّٰاضَة: قومی که گیاه رفوض می‌چرانند.
مَرٰافِضُ الْوٰادِی: جایهای پریشان شدن سیل در رودخانه.
شَیْءٌ مُرفَض: چیز پریشان و متفرق.
(رَفَعَ) الشَّیْءَ رَفْعاً، م: برداشت آن‌را.
رَفَعَ الْبَعیرُ فِی سَیْرِهِ: زیاده‌روی کرد شتر در رفتن.
رَفَعْتُهُ: مبالغه نمودم در راندن شتر (لازم و متعدی).
رَفَعَ الْقَوْمُ: به شهرها رفتند گروه.
رَفَعَ الْقَوْمُ الزَّرعَ رَفْعاً و رَفٰاعَةً و رِفٰاعاً: حمل کردند گروه غله را بعد از دِرَو به خرمنگاه.
رَفَعَ اِلَی الْوٰالِی رَفْعاً: شکایت به والی برد.
رَفَعْتُهُ اِلَی السُّلْطٰانِ رُفْعٰاناً: نزدیک گردانیدم او را به سلطان.
رَفَعَ: بلند کرد، بالا برد، برافراشت، برپا کرد، از میان برد، برطرف کرد.
وَ رَفَعَ اَبَوَیْهِ عَلَی الْعَرشِ (آیه): یوسف پدر و مادر را به تخت بالا برد.
رَفَعَ الْعَلَمَ: بالا کشید.
رَفَعَ اِلیٰ: به عرض رسانید.
رَفَعَ عَنْهُ: فرونشاند، تسکین داد.
رَفَّعَ الرَّفّٰاعَ: عید کلوخ‌اندازان گرفت.
تَرَفَّعَ عَنْ کَذٰا: خود را برتر شمرد.
تَرَفَّعَ عَنْهُمْ: تکبر کرد، بزرگی فروخت.
رَفْع: برداشتن غله، مرفوع کردن کلمه، نزدیک گردانیدن کسی را به کسی.
رَفُعَ رِفْعَةً و رَفٰاعَةً، ک: بلندقدر و مرتبه شد. رَفِیع، ص.
رَفُعَ رَفٰاعَةً: بلندآواز گردید، رفیع‌الصوت گردید.
فِی بُیُوتٍ اَذِنَ اللّٰهُ اَنْ تُرفَعَ (آیه): در خانه‌هائی که خدا اذن داده با فضیلت و بلندآوازه شوند.
رَفُعَ الثَّوْبُ: نازک شد جامه. رَفِیع، ص.

رَفَعَهُ تَرفيعاً: برداشت آن‌را.

رَفَّعَهُمْ فِي الْحَرْبِ: دور نمود ایشان را در جنگ.

تَرفيع: دور شدن، دور نمودن، مختلف دویدن، نیک راندن.

رٰافَعَهُ إِلَى الْحٰاكِمِ مُرٰافَعَةً: شکایت برد پیش حاکم و نزدیک شد با دشمن.

رٰافَعَ بِهِمْ: باقی گذاشت آن‌را و مهربانی نمود.

مُرٰافَعَة: معامله کردن با کسی، در مشقت و رنج انداختن.

إِرتَفَعَهُ فَارتَفَعَ: برداشت و بلند کرد آن‌را پس بلند گردید.

إِرتَفَعَ: بالا رفت، اوج گرفت، زیاد شد، از میان رفت، نابود شد.

رَفع: بلند کردن، بالا بردن.

إِرتِفٰاع: نزدیک حاکم شدن با دشمن، بلندی، فراز.

إِستَرفَعَ الشَّيْءَ: برداشت آن‌را، برداشتن خواست از او.

إِستَرفَعَ الخَوانُ: سپری شد آنچه بر سفره بود و وقت برداشتن آن رسید.

رٰافِع: رفع دهنده کلمه، بردارنده، نزدیک گرداننده.

نٰاقَةٌ رٰافِع: ماده‌شتری که شیر ماک در پستان آورده.

بَرقٌ رٰافِع: برق بلند.

حٰالَةُ الرَّفع: در نحو حالت فاعلی.

رِفعَة: بزرگی، شأن و مقام.

رِفٰاع، مَرفَع: عید روزه نصاری.

رَفيع، مُرتَفَع: بلند، جای بلند.

رَفيعُ الْقَدْر: ارجمند، عالی‌رتبه.

رَفيع: باریک، نازک.

اَلرَّفيع والْوَضيع: شریف و حقیر، گرانمایه و فرومایه.

رُفٰاعَة و رِفٰاعَة: برآمدگی که زنان بر سرین بندند تا فربه نماید.

رَفيعَة: شکایت که نزد والی برند.

مَرفُوع: نوعی از دویدن، از إعراب در کلمات مضموم را گویند.

اَلْحَديثُ الْمَرفُوع: نزد ناقلین اخبار آن است که تسلسل آن تا پیغمبر (ص) باشد.

بِتَرَفُّع: از روی تکبر.

أَحَدُ الْمَرٰافِع: اولین یکشنبه بعد عید روزه.

ثُلاٰثُ الْمَرٰافِع: سه‌شنبه اول بعد آن عید.

مَرفَعين: کفتار.

مِرفَع: آلت برداشتن.

مَرفَع و مَرٰافِع: ایامی است نزد مسیحین قبل از ایام روزه.

رَفَعَ الدَّعْوىٰ: دادخواهی کرد، عرض حال داد.

رَفَعَ الْغِطٰاءَ: آشکار کرد، پرده برداشت.

تَرٰافَعَ: طرح دعوی کردند، دادخواهی کردند، وکیل در دادگاه دفاع کرد.

رَفْعُ الْمٰال: بخشودگی مالیات، معافی.

رٰافِعَة: دیلم، اهرم.

آلَةٌ رٰافِعَة: جرثقیل.

إِرتِفٰاع: بلندی، زیادتی، فراز.

قٰانُونُ الْمُرٰافِعٰات: آئین دادرسی مدنی اصول محاکمات حقوقی.

(رَفُغَ) الْعَيْشُ رَفٰاغَةً، ک: وسیع شد زندگی.

رٰافِغ و رَفيغ، ص.

أَرفَغَ لَهُ الْمَعٰاش: وسیع و فراخ شد برای او زندگی.

تَرَفُّغ: میان دو ران زن نشستن برای جماع، فراخی نمودن در زندگی.

رَفغ ـ أَرفُغ و رِفٰاغ، ج: بهترین و بدترین رودخانه از جهت خاک، زمین نرم، زمین پر خاک، جای خشک بی‌گیاه، مشک پوست نازک.

ـ أَرفٰاغ و رُفُوغ، ج: مردم فرومایه ناکس، فراخی و وسعت زندگانی و ارزانی، بیخ ران، هر جمع ـ شدنگاه چرک از بدن.

عَيْشٌ رٰافِغ: زندگانی مُرَفَّه.

رٰافِغَة ـ رَوٰافِغ، ج: فراوانی و وسعت.

تُرٰابٌ رَفغ: خاک نرم.

رُفغ: بغل، اطراف فرج زن.

رَفغٰاء: زن باریک ران خُرد فرج.

رَفاغِيَة: زندگی فراخ و خوش.
مَرفُوغَة: زن خرد فرج که کسی جماع با او نتواند.
مَرافِغ (لاٰ واحدَ لَها عَن لَفظِها): بیخ دستها و رانها.
(رَفَقَ) بِهِ و عَلَيْهِ رِفقاً و رَفقاً و مَرفَقاً، ن ک ف: نرمی و مدارا نمود با او.
وَ يُهَيِّئْ لَكُمْ مِنْ اَمْرِكُمْ مِرفَقاً (آیه): خدا برای شما از مشکلی که دارید گشایشی پیش آورد.
رَفَقَهُ رَفقاً، ن: سود رسانید او را، زد بر آرنج او.
رَفَقَ النّاقَةَ: بست بازوی ماده شتر را تا آهسته رود.
رَفَقَ الْعَمَلَ: محکم نمود آن‌را.
رَفُقَ رَفاقَةً، ک: همراهی و رفاقت کرد.
رَفِقَ، اَرفَقَ: فائده بخشید، به‌درد خورد.
اَرفَقَ: ضمیمه کرد و پیوست.
رَفِقَ بِهِ و عَلَيْهِ: مهربانی کرد، خوش‌رفتاری کرد.
رٰافَقَ: آمیزش کرد.
اِرتَفَقَ: فایده برد، سود برد، بهره‌مند شد.
اَرفَقَهُ اِرفاقاً: سود رسانید او را.
اِرفاق: نرمی کردن با کسی.
رٰافَقَهُ مُرافَقَةً: همراهی و رفاقت کرد با او، ملاطفت کردن.
اِرتَفَقَ: تکیه کرد بر آرنج خود یا بر بالش.
اِرتَفَقَ الْحَوْضُ: پر گردید حوض.
اِرتِفاق: سودمندی، فائده، پیوستگی، اتصال.
مَرافِقُ الدّٰار: متعلقات خانه، چیزهای وابسته به آن.
مُرفَق: پیوست، ضمیمه.
مُرتَفِق: صاحب حق.
تَرَفَّقَ: نرمی و ملاطفت کرد با او.
تَرٰافَقٰا: با یکدیگر همراه شدند در سفر.
اِستَرفَقَهُ: خواست که مداراکند با او و اینکه نفع رساند او را.
تَمَرفَقَ: گرفت آرنج دستَ را.
رِفق: نرمی و مدارا، چیزی که به آن کمک خواهند، سود و نفع، نرمی در کار، نیکو کرداری، نیکوئی.
رَفَق: سهل و آسان، فسادی که در سوراخ پستان ماده شتر عارض شود.
مٰاءٌ رَفَق: آب سهل حصول یاکم عمق.
مَرتَعٌ رَفَق: چراگاه زود حاصل.
حٰاجَةٌ رَفَق: مطلوب سهل و آسان.
رُفقَة و رَفقَة و رِفقَة ـ رِفاق و اَرفاق و رُفَق، ج: گروه هم‌سَفَر.
نٰاقَةٌ رَفِقَة: ماده شتری که سوراخ سر پستانش بند شده باشد.
رٰافِقَة: نرمی و لطف.
رِفاق ـ رُفُق، ج: ریسمانی که بدان بازوی شتر بندند.
رَفِيق ـ رُفَقٰاء، ج: همراه (بر واحد و جمع رفیق اطلاق کنند)، نرم رفتار.
رَفِيق: نرم خو، خوش خلق، همکار دلربا، عاشق، معشوق، هم درس، هم دوره، دوست.
وَ حَسُنَ اُولٰئِكَ رَفِيقاً (آیه): نیک‌اند آنها از جهت رفاقت.
وَ اَلحِقْنِی بِالرَّفِيقِ الْاَعْلىٰ (حدیث): ملحق کن مرا به معشوق و دوست برتر.
مِرفَق و مَرفِق ـ مَرافِق، ج: آرنج که بین مچ و بازو است آنچه به آن نفع برند ازکاری به‌شکل.



مِرفَقَة: نازبالش.
بَعِيرٌ مَرفُوق: شتر آرنج به‌درد آمده.
وَاَغسِلُوا وُجُوهَكُمْ وَ اَيدِيَكُمْ اِلَى الْمَرافِقِ (آیه وضو): دستها را با آرنج بشوئید(از آرنج بشوئید).
جَمَلٌ مِرفاق: شتری که آرنج او به پهلوی وی خورد.
نٰاقَةٌ مِرفاق: ماده شتری که پستانش از بستن پستان‌بند دردکرده باشد و چون بدوشند خون از آن آید.
مَرافِقُ الدّٰار: جای آب و برف انداختن خانه.
شٰاةٌ مُرَفَّقَة: گوسفندی که هر دو دست او تا آرنجش سفید باشد.
مُرتَفِق: ثابت و برجای، صاحب حق.
مُرتَفَق: منزل، تکیه گاه.

رُفْقَة: انجمن.
رَفِيقَة: معشوقه.
مِرفَقَة: جوهر خشک‌کن.
مُرتَفَق: مستراح.
(رَفَلَ) رَفْلاً و رُفُولاً و رَفَلاناً، ن: دامن‌کشان رفت، خرامید با تبختر یا به اهتزاز رفت.
رَفِل و رَفِلَة، ص مذکر و مؤنث.
رَفَلَ رَفْلاً و رَفَلاً، ن ف: نتوانست جامه را نیکو پوشد، نتوانست هر کاری را نیکو کند.
اَرفَل و رَفِل، ص مذکر رَفْلاء و رَفِلَة، ص مؤنث.
اَرفَلَ إرفالاً: خرامیدن تکبرانه و دامن‌کشان رفتن.
اَرفَلَ رِفْلَهُ: فروهشت دامن راکِشان کِشان.
اَرفَلَ فِی مَشْیِهِ و ثِیابِهِ: تکبر کرد در رفتن و در جامه پوشیدن.
رَفَّلَهُ تَرفیلاً: بزرگ داشت او را و قرار داد او را سید و بزرگوار، حقیر و خوار نمود او را (از اضداد) مالک چیزی گردانیدن کسی را، زیاده نمودن در بحر کامل سبب را بر متفاعلن پس متفاعلاتن گردد.
رَفَّلَ الرَّکِیَّةَ: پر کرد چاه را از آب.
تَرفَلَ تَرفَلَةً: به تکبر خرامید و رفت (ملحق به رباعی).
تَرَفَّلَ عَلَیْهِ: تکبر کرد و بزرگی نمود.
رِفْل: دامن.
رَفِل: احمق.
رَفَلُ الْبِئْرِ: آب اندک در ته چاه.
رَفَل رَفَل: کلمه‌ای که به آن میش ماده را برای دوشیدن خوانند.
اِمْرَاَةٌ رَفِلَة و رِفِلَة: زن زشت.
مَعِیشَةٌ رَفِلَة: زندگانی فراخ و مُرَفَّه.
شَعْرٌ رَفال: موی دراز.
رِفالُ التَّیس: چیزی است که بر سر غلاف آلت نره گوسفند نهند تا جفت نشود با ماده.
رَفْلاء: زن بدرفتار.
رِفَّل: دامن دراز، اسب دراز دُم و پرگوشت، جامه فراخ و گشاد، شتر فراخ پوست.
مِرفال: مرد یا زن بسیار دامن‌کشان.
ناقَةٌ مُرَفَّلَة: ماده‌شتری که پستان او را به خرقه بسته و پوشانیده باشند.
رَجُلٌ تَرفیل: مرد خرامان.
* **(اِرفَأَنَّ) غَضَبُهُ اِرفِئْناناً**: فرو شد و خاموش گردید خشم او.
اِرفَأَنَّ: رمید، باز آرمید، سست و فروهشته گردید.
رَفَن: بیضه.
رافِنَة: زن خرامنده به ناز و تکبر.
رِفَن: اسب دم دراز.
رِفان: باران سست قطره.
رُفَأْنِینَة: خوشی زندگانی و فراخی.
(رَفَهَ) الرَّجُلُ رَفْهاً و رِفْهاً و رُفُوهاً، م: زندگانی فراخ و آسان شد. رافِه و رَفْهان، ص.
رَفَهَ، تَرَفَّهَ: در ناز و نعمت به‌سر برد.
رَفَّهَ الْعَیْشُ: زندگیش راحت شد.
رَفَّهَ: عادت به خوش‌گذرانی کرد.
رَفَّهَ عَنْ نَفْسِهِ: خوش‌گذرانی کرد.
رَفَّهَ عَنْ اَصحابِهِ: از دوستانش پذیرائی کرد.
رَفَهَتِ الإبِلُ: بر آب آمدند شتران هرگاه خواستند. رافِهَة، ص رَوافِه، ج.
رَفُهَ عَیْشُهُ رَفاهاً و رَفاهِیَةً و رَفاهَةً، ک: فراخ و آسان شد زندگانی او. رافِه و رَفِیه، ص.
اَرفَهَ اللّٰهُ الرَّجُلَ و رَفَّهَ: خدا او را آسوده تن دارد.
اَرفَهتُ الإبِلَ و رَفَّهتُ: بر آب آوردم شتران را هرگاه که خواستند.
اَرفَهَ الْقَوْمُ: چهارپایان آنان در آب و علف آمدند.
اِرفاه: اقامت کردن شتران نزدیک آب، تن آسان و سیرآب و علف ماندن، روغن مالیدن مرد هر روز و موی شانه زدن، آسودن و پیوسته بودن در ناز و نعمت.
رَفَّهَ تَرفیهاً: رهائی دادن از غم و اندوه، آسایش دادن.
اِستِرفاه: برآسودن.

رِفه: تن آسائی، درختان خرمای کوچک.
رُفه: کاه.
رَفَهَة: رحمت و مهربانی.
بَعِيرٌ رٰافِه ـ رَوٰافِه، ج: شتر سیر از آب و علف، شتر بر آب آینده هرگاه خواهد.
هُوَ رٰافِهٌ بِهِ: او مهربان است به او.
لَيْلَةٌ رٰافِهَة و لَيٰالٍ رَوٰافِه: شب آسان سیر.
رَفِيه و رَفْهان: فراخ زندگی و تن آسائی.
رَفٰاهَة و رَفٰاهِيَة و رُفَهْنِيَة: فراخی زندگی و ارزانی.
رَفٰاه، رَفٰاهَة، رَفٰاهِيَّة: آسایش، تن آسائی، راحتی، خوش‌گذرانی.
مُرَفَّة: زندگانی با وسعت و خوش.
تَرفِيه: سرگرمی، تفریح، خوشی.
(رَفَأَ) الثَّوْبَ رَفْواً، ن: رفو کرد جامه را.
رٰافٍ، ص و الثَّوْبُ مَرفُوٌّ: جامه رفو شده.
رَفٰا فُلاٰناً: تسکین و آرامش داد او را از ترس.
رَفَّيْتُهُ تَرفِيَةً: دعاگفتم او را به سازگاری.
رٰافیٰ رِفٰاءً و مُرٰافٰاةً: سازگاری و اتفاق کرد.
رِفٰاء: لحیم کردن، چسبیده شدن، پیوستگی و اتفاق.
اَرفیٰ ـ رَفْوٰاء، مؤنث: گوش بزرگ فروهشته.
اُرفِیّ: شیر ماده آهو یا شیر نیامیخته.
(رَقَّ) الْبَعِيرُ رُقٰاقاً، ض: نرم و سست رفت شتر یا سبک رفت.
رَقَّ: لاغر و باریک شد، آبکی شد.
رَقَّ لَهُ: به‌حالش رقت آورد، دلسوزی کرد.
رَقَّ و تَرَقَّقَ لَهُ: همدردی کرد، دلش به‌حال او سوخت.
رَقَّ الشَّیْءُ رِقَّةً: نرم و تنگ گردید.
رَقَّ وَجْهُهُ: شرمگین شد.
رَقَّ الرَّجُلُ: بد شد حال مرد و کم مال گردید.
رَقَّ الْعَبْدُ رِقّاً: بنده گردید یا در بندگی ماند.
رَقَّتْ عِظٰامُهُ: به سنّ کهولت رسید.
اَرَقَّ الشَّیْءَ اِرقٰاقاً: بنده کرد او را.
اَرَقَّ فُلاٰنٌ: بدحال گردید.
اَرَقَّ الْعِنَبُ: پرآب شد و به آخر رسید پختگی آن.
رَقَّقَهُ تَرقِيقاً: نرم و تنگ گردانید آن‌را.
رَقَّقَ الْكَلاٰمَ: نیکو کرد سخن را.
رَقَّقَ مَشْيَهُ: رفت رفتنی آسان و سهل.
رَقَّقَ بَيْنَ الْقَوْمِ: فساد انگیخت بین گروه.
رَقَّقَ، اَرَقَّ: آبکی کرد، رقیق کرد، کم مایه کرد، سبک کرد.
رَقَّقَ اللَّفظَ، اَرَقَّ: به سادگی و روان سخن گفت.
رَقَّقَ، رَقَّ الْعَجِينَ: خمیر را شُل کرد.
رَقَّقَ فِی الطِّبٰاعَةِ: در چاپ سطرها را فاصله داد.
تَرقِيق: کنایه کردن از چیزی.
تَرَقَّقَ لَهُ: مهربانی نمود بر وی.
تَرَقُّق: تنگدل شدن.
اِسْتَرَقَّ الشَّیْءُ: تنگ گردید.
اِسْتَرَقَّ الْمٰاءُ: فرو رفت آب در زمین مگر اندک.
اِسْتَرَقَّهُ: بنده گرفت او را.
رِقّ: ملک، بنده، گیاهی است خاردار، برگ درخت یا شاخه‌های آن که چهارپا بتواند خورَد، چیزی تُنُک، عبودیت و بندگی.
رَقّ ـ رُقُوق، ج: پوست نازک که نوشته شود در آن (از آن است **قَوْلُهُ تَعَالیٰ فِی رَقٍّ مَنْشُورٍ**)، قسمی از چهارپایان دریائی به‌شکل تمساح، تُنُک از هر چیزی . لاک پشت دریائی.
اِلْغٰاءُ الرِّق: آزادی غلامان.
رِقَّة: باریکی، نازکی، آبکی.
رِقَّةُ الْجٰاب: فروتنی، شکسته نفسی.
رِقَّةُ الْقَلْب: مهربانی، دل نازکی.
رِقّ و رُقّ و رَقَق: زمین نرم هموار و وسیع.
رَقَق: ضعف و سستی و کمی.
رَقَّه ـ رِقٰاق، ج: هر زمین بر لب رودخانه که آب بر آید بر آن در وقت مدّ، زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد، (ضد شدت).
رَقٰاق: بیابان و زمین هموار که روی آن نرم و زیر آن سخت باشد یا زمین نرم و وسیع.

رَقاق و رُقاق: زمینی که آب آن فرو رفته باشد.
یَوْمٌ رَقاق: روز گرم.
رُقاق ـ رُقاقَة واحد: نان پهن نازک (لواش).
رُقاق و رُقاق: تُنُک و نرم از هر چیزی.
رُقاق: نان شیرینی پف کرده.
رَقِیقٌ اَبْیَض: بنده سفید پوست.
رَقِیقُ الْجانِب: بردبار، فروتن.
رَقِیقُ الْجِسْم: لاغر و باریک.
رَقِیقُ الْحال: نیازمند، تنگدست.
رَقِیقُ الشُّعُور: حسّاس.
رَقِیقُ الطَّبْع: نجیب، باتربیت.
تاجِرُ الرَّقِیق: بنده‌فروش.
رَقِیق: (یکسان است در آن واحد و جمع وگاهی جمع آن رِقاق است) بنده.
رَقِیق و رِقِیق: تُنُک و نرم از هر چیزی.
هُوَ رَقِیقُ الْمَعانِی: او لطیف‌المعانی است.
رَجُلٌ رَقِیقُ الْحال: مرد کم مال.
لَفظٌ رَقِیق: کلام آسان.
رَقِیقان: هر دو خصیه، هر دو رگ پشت، هر دو کناره، هر دو سوراخ بینی، مابین پهلوها و بیخ ران.
رُقَیٰ: پیه نازک که توان آشامید.
مِرقاق: آنچه بدان نان را نازک گردانند.
مَراقُّ الْبَطْن: جای نرم از شکم.
فَرَسٌ مُرِق: اسب نازک اندام و سُم نازک.
مُرَقَّق: نان تُنُک نازک (اَلرَّغِیفُ الْواسِع الرَّقِیق).
مُسْتَرَق: جای نازک از هر چیز (مارق من الشیء).
رِقّ: دائره زنگی، فیلم عکس.
رِقَّةُ الطَّبْع: لطافت، ذوق سرشار.
رِقَّةُ الشُّعُور: حساسیت، نازک نارنجی.
رَقِیقَة: پوسته، ورقه در اصطلاح چاپ اِشْبُون.
مَرْقُوق: باقلوا، کلوچه.
(رَقَأَ) الدَّمْعُ رَقْأً و رُقُوءاً، م: خشک شد اشک و ایستاد.
رَقَأَ الدَّمُ: خشک شد خون و منقطع گردید.
رَقَأَ الْعَرَقُ: برآمد و بلند شد.
رَقَأَ بَیْنَهُمْ رَقْأً: اصلاح کرد میان گروه، فساد انداخت.
رَقَأَ فِی الدَّرَجَةِ: بالا برآمد.
اَرْقَأَهُ اللّٰهُ: خشک و ساکن گرداند خدا اشک او را.
اَرْقَأَ الدَّمَ والدَّمْعَ: از ریختن خون و اشک جلوگیری کرد.
اَرْقَأْتُ الْعَرَقَ: برداشتم آن‌را.
رَقُوء: آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد.
رَقاء: فساد.
مِرْقاة و مَرْقاة: نردبان و پلکان.
مِرْقاة: شریان‌بند.
(رَقَبَهُ) رُقُوباً و رَقُوباً و رَقابَةً و رِقْباناً و رِقْبَةً و رَقْبَةً، ن: چشم داشت آن‌را و انتظار کشید.
لایَرْقُبُونَ فِی مُؤْمِنٍ اِلاًّ وَلا ذِمَّةً (آیه): آنان درباره اهل ایمان هیچ مراعات حق با عهد و پیمان نمی‌کنند.
رَقَبَ الشَّیْءَ: نگهبانی کرد آن‌را.
رَقَبَ فُلاناً: ریسمان در گردن او انداخت.
رَقَبَ النَّجْمَ: دیده دوخت به ستارگان.
رَقَبَ: هشیار بود، برحذر بود.
رَقَبَ، راقَبَ: پاس داد، مواظب بود.
رَقَبَ اللّٰهَ: از خدا ترسید.
رَقَبَ الْعَمَلَ، راقَبَ: نظارت کرد، مباشرت کرد.
رَقَبَ، تَرَقَّبَ: انتظار کشید، چشم به‌راه بود، در کمین نشست، منتظر فرصت بود.
اَرْقَبَهُ الدّارَ: عطاکرد و داد به او خانه را.
اِرْقاب: عطاکردن و بخشیدن مادام‌الحیات.
راقَبَهُ مُراقَبَةً و رِقاباً: نگاهبانی کرد آن‌را.
اِنَّ اللّٰهَ کانَ عَلَیْکُمْ رَقِیباً (آیه): خداوند بر شما حافظ و مراقب اعمال شما است.
راقَبَ اللّٰهَ فِی اَمْرِهِ: ترسید از خدا درکارش.
مُراقَبَة: یکدیگر را نگاهبانی کردن، چشم داشتن.
اِرْتَقَبَ: بالا برآمد، دیده‌بانی کرد.
تَرَقَّبَهُ و اِرْتَقَبَهُ: چشم داشت آن‌را.
تَراقَبا: ترساندند هریک دیگری را.

رَقَب: کلفتی و ضخیمی گردن.

رَقَبَة ـ رِقَب و اَرقُب و رَقَبات، ج: گردن یا سپس و عقب گردن یا بیخ گردن، ذات چیزی، مردم، بنده.

مامِن نَبِیٍّ اِلّاٰ اُعْطِیَ سَبْعَةَ نُجَباءَ رُقَباءَ (حدیث): نیست پیامبری مگر آنکه هفت حافظ و نگاهبان با اوست.

غَلیظُ الرَّقَبَة: کله‌شق، خیره سر، گردن کلفت.

لَحمُ الرَّقَبَة: گوشت گردن گوسفند.

رِباطُ الرَّقَبَة: دستمال گردن.

رِقبَة: نگهبانی، ترس، بی‌فرزندی.

رُقبَة: گودالی که به‌جهت شکار شیر کَنَند.

اَرقَب: مرد ضخیم گردن، شیر در بیشه.

رَقُوب: زنی که چشم بر مرگ شوهر دارد جهت میراث او، شتری که به محل آبخور نیاید جهت انبوهی، زنی که او را بچه نیاید، زنی که او را فرزندی باقی نمانده.

رُقُوب، تَرَقُّب: انتظار، توقع.

رَقُوبَة: تخمی که در لانه مرغ گذارند.

مُراقِب: نگهبان، دیده‌بان، بازرس.

مَرقَب: رصدخانه.

مُتَرَقَّب: مورد انتظار.

اُمُّ الرَّقُوب: بلا و سختی.

رَقیب ـ رَقیبات و رُقُب، ج: یکی از اسمای حضرت باریتعالی که چیزی از او پنهان نیست.

ـ رُقَباء، ج: نگهبان، چشم‌دارنده، پاسبان، موکل، امین قماربازان، تیر سوم از تیرهای قمار، ستاره‌ای از ستارگان که آن را دلیل باران دانند، ستارهٔ مشرق که به طلوع مقابل خود فرو شود، هریک از منازل ماه است به دیگری، سپس آینده مرد از فرزند و قبیله.

رُقبیٰ: عطا کردن چیزی به کسی مادام الحیاة.

رَقَبان و رَقَبانِیّ: مرد گردن ضخیم و کلفت.

رَقّابَة: مرد ناکس و فرومایه، نگهبان با کاروان در غیبت ایشان.

مَرقَب و مَرقَبَة: جای دیده‌بان بر بلندی.

مُرَقَّب: پوستی که از جانب گردن باز کرده باشند.

مِرقَب: تلسکوپ.

رَقابَة، مُراقَبَة: رسیدگی، نظارت، بازرسی.

رَقابَةُ الْمَطبُوعات: سانسور روزنامه‌ها.

اَلْمُراقَبَةُ الْقَضائِیَة: نظارت بر امور قضائی.

(رَقَحَ) مالَهُ: اصلاح کرد آن‌را و ایستاد بر او.

تَرَقَّحَ لِعَیالِهِ: کسب کردن و فراهم آوردن برای عیال.

اِرتَقَحَ: افزون شد.

تَرقیحُ الْمال: نیکو تیمار داشتن و سیاست کردن شتران.

رَقاحَة: ورزیدن، بازرگانی.

فُلانٌ رَقاحِیُّ مالٍ: او تیماردار شتران است.

رَقاحِیّ: تاجر، بازرگان.

(رَقَدَ) رَقداً و رُقُوداً و رُقاداً، ن: خوابید.

راقِد، ص ـ رُقُود و رُقَّد، ج.

رَقَدَ السُّوقُ: کساد شد بازار.

رَقَدَ الْحَرُّ: ساکن شد حرارت.

رَقَدَ عَنِ الْأَمرِ: غافل شد از کار.

رَقَدَ عَنْ ضَیْفِهِ: مهمانداری نکرد.

رَقَدَ: به تختخواب رفت، دراز کشید.

رَقَدَ لِمَرَضٍ: به‌واسطه بیماری از پای افتاد.

رَقَّدَ، اَرقَدَ: دولا کرد، خوابانید.

رَقَّدَ الدَّجاجَةَ: مرغ کُرچ را روی تخم خوابانید.

رَقَّدَ النَّباتَ: شاخه را خوابانید، کج کرد.

اَرقَدَهُ اِرقاداً: به خواب برد او را.

اَرقَدَ الْمَکانَ: اقامت کرد در آنجا.

تَراقَدَ: خود را به خواب زد.

تَراقَدَ الْقَومُ عَلیٰ فُلانٍ: یاری کردند گروه بر او.

اِرقَدَّ اِرقِداداً: سرعت کرد و شتافت.

اِستَرقَدَ: خواب گرفت او را.

رَقد ـ رُقاد و رُقُود، ج: خواب، به خواب شدن.

رَقدَة: یکبار به خواب شدن.

رَقَدان: برجستن بره و بزغاله از نشاط.

رَاقُود ـ رَوَاقید، ج: خم بزرگ یا بسیار گود، یا خم قیراندود شکم، نوعی ماهی کوچک یا نوعی از پیمانه.

لاتَشرَبْ فِی رَاقُودٍ وَلاجَرَّةٍ (حدیث): نیاشامید از ظروف قیراندود و خزف.

رُقاد، رُقُود: خواب.

وَقْتُ الرُّقُود: موقع خواب.

رَاقِد: خوابیده، خفته، دراز کشیده، به پهلو افتاده.

رَجُلٌ مِرقِدِیّ: مرد شتابکار.

رَجُلٌ یَرقُود: مرد پرخواب.

مَرقَد ـ مَرَاقِد، ج: خوابگاه، گور.

مَن بَعَثَنَا عَن مَرقَدِنَا (آیه): چه کسی ما را از خوابگاه گور مبعوث می‌کند، خدا.

مُرقِد: داروئی است که خورنده را خواب آرد، راه روشن و آشکار.

تَرقِید: نوعی از رفتار.

تَرقِیدُ النَّبات: افزایش گیاه به‌وسیله خوابانیدن شاخه‌ها.

تَرقِیدُ البَیض: جوجه کشی.

تَرقِیدَة: شاخه خوابانده نهال.

مُرَقِّد: داروی بیهوشی.

(رَقرَقَ) المَاءَ: ریخت آب‌را.

رَقرَقَ الثَّرِیدَ بِالسَّمنِ: اشکنه را به روغن آمیخت.

رَقرَقَ العَینُ: جاری شد اشک چشم.

رَقرَقَ الخَمرَ: مخلوط کرد شراب را به آب.

رَقرَقَة: جنبانیدن کوزه آب، گشتن آب در چشم.

تَرَقرَقَ المَاءُ: جاری شد آب آهسته.

تَرَقرَقَ العَینُ: جاری شد اشک چشم.

تَرَقرَقَ الدَّمعُ: گشت آب در چشم و به هر سو رفت.

تَرَقرَقَتِ النَّجمُ والسَّرَابُ: ستاره با روشنائی ضعیف تابید، سراب هم نمایان شد.

تَرَقرَقَ الشَّیءُ: درخشید، و منه اَنَّ الشَّمسَ تَطلُعُ تَرَقرُق.

تَرَقرَقَ: جنبید و درخشید، آمد و رفت.

رَقرَاق: درخشیدن سراب، درخشیدن هر چیزی.

رَقرَاقَة: زن درخشان روی.

رُقارِق: آب رقیق و کم در دریا و رودخانه، شراب رقیق، شمشیر پرآب.

رَقارِق: کم‌عمق، کم‌آب.

رَقرَقَانُ السَّرَاب: آنچه درخشان و جنبان باشد از سراب.

(رَقَزَ) رَقزاً، ن: پا کوفت، رقص کرد.

رَقَزَ العِرقُ: برجست نبض.

مَایَرقُزُ مِنهُ عِرقٌ: نمی‌جهد از او رگی.

رَقّاز: رقاص.

رَاقِز: رگ جهنده.

(رَقَشَهُ) رَقشاً، ن: نگاشت او را، نگاه کرد چیزی را به دو رنگ.

رَقَش، رَقَّش: رنگارنگ کرد، آراست، زینت داد.

اَرقَش: نقطه نقطه، چیزی که خال سیاه و سفید دارد.

رَقَشَ الکَلَامَ: نوشت و زینت داد آن را.

رَقَّشَ کَلَامَهُ تَرقِیشاً: آراست سخن را، بربست، سخن‌چینی کرد.

رَقَّشَ الصَّحِیفَةَ: خط کشی کرد.

رَقَّشَ الرَّجُلَ: عتاب کرد با او.

اِرتَقَشُوا فِی القِتَالِ: باهم پیوستند در جنگ.

تَرَقَّش: زینت داد و آراست.

رَقش و رَقشَة: رنگی که در آن کدورت و سیاهی باشد.

رَقاش: مار.

رَقشَاء: چیزی مانند ریه که برآورد شتر از گلو، جانوری است در گیاه.

حَیَّةٌ رَقشَاء: مار پیسه.

وَمِنهُ نَهَشَ الرَّقشَاءَ المُطرِق (حدیث): گزید مار پیسه.

رُقَیش و اُرَیقِش (تصغیر ارقش و رقش است): آنکه نقطه‌های سیاه و سفید داشته باشد.

(رَقَصَ) الرَّقّاصُ رَقصاً، ن: بازی کرد و پای کوفت.

رَقَصَ الآلُ: درخشید سرآب.

رَقَصَ النَّبِيذُ: جوشید شراب.
رَقَصَ فِي الْكَلَامِ: سرعت کرد در سخن.
رَقَصَ: از خوشحالی دست از پای نشناخت.
رَقَصَتْ فِي رُؤُسِهِمْ: مست کرد.
رَقَصَ الْجَمَلُ رَقْصاً وَ رَقَصَاناً: متوسط دوید شتر.
اَرْقَصَ الْبَعِيرَ: متوسط دوانید شتر را.
رَقَّصَ، اَرْقَصَ: به رقص درآورد.
رَاقَصَ: با دیگری رقصید.
تَرَقَّصَ: دودل شد، مردد شد.
إِرْقَاص: برجهانیدن، به بازی داشتن کودک را.
تَرْقِيص: برجهانیدن و به بازی داشتن کودک.
تَرَقُّص: بلند شدن و برآمدن، پست گردیدن، فرود شدن.
رَقَّاص: پای‌کوبنده، بازی‌گر.
رَقَّاصَة: بازی است عرب را، زمینی که هیچ نرویاند.
اَبُو الرَّقْص: مرغ ماهی‌خوار.
عِلْمُ الرَّقْص: فن تربیت رقص.
قَاعَةُ الرَّقْص: تالار رقص.
رَقَّاصُ السَّاعَة: لنگر یا فندول ساعت یا پاندول.
رَقَّاصَة: دختر رقاص.
مَرْقَص: تالار بزرگ جای رقص.
(رَقِطَ) رَقَطاً، ف: نقطه‌های سیاه آمیخته به سفیدی داشت یا نقطه‌های سفید آمیخته به سیاهی داشت.
رَقَّطَ عَلَى الثَّوْبِ: به سیاهی خال زد جامه را.
تَرَقَّطَ ثَوْبُهُ: چکید بر جامه او نقطه‌های سیاهی.
تَرَقَّطَ و إِرْقَطَّ إِرْقِطَاطاً و إِرْقَاطَّ إِرْقِيطَاطاً: پیسه گردید.
إِرْقَطَّ الْعَرْفَجُ: برگ برآورد شور طاق.
رُقْطَة: سیاهی که به نقطه‌های سفید آمیخته یا به عکس، شاخ درخت عرفج که برگ آورده.
اَرْقَط ـ رَقْطَاء مؤنث: سیاهی به نقطه‌های سفید آمیخته، پیسه، پلنگ پیسه، گوسفند بور پیسه.
رَقْطَاء: مار پیسه، فتنه سخت، مرغ پیسه، اشکنه پر روغن.

اَتَتْكُمُ الرَّقْطَاءُ وَالْمُظْلِمَة (حدیث): می‌آید شما را فتنه‌ای شبیه به مار سیاه.
(رَقَعَ) الثَّوْبَ رَقْعاً، م: وصله زد جامه را.
رَقَعَ الْغَرَضَ بِسَهْمٍ: تیر به هدف رسید.
رَقَعَ فِي السَّيْرِ: سرعت کرد در رفتن.
رَقَعَ الرَّكِيَّةَ: ویرانی چاه را ترسید تعمیر کرد آن‌را.
رَقَعَ: زد، نواخت.
رَقَعَ الْبَابَ: در را بست، محکم زد.
رَقَعَ الزَّرْعَ: دوباره کاشت.
رَقَعَ الرَّجُلُ: گستاخ شد.
رَقَعَ: نیزه زدن کسی را، دست چپ کردن زیر لقمه مواقع خوردن.
رَقُعَ رَقَاعَةً، ك: احمق شد و کم حیا، رَقِيع و اَرْقَع و مَرْقَعَان، ص.
اَرْقَعَ إِرْقَاعاً: حماقت آورد.
اَرْقَعَ الثَّوْبُ: به وصله رسید جامه.
رَقَّعَ الثَّوْبَ: بسیار وصله زد جامه را.
رَقَعَ الإِبِلَ: تیمار کرد شتران را.
رَاقَعَ الْخَمْرَ مُرَاقَعَةً: پیوسته می خورد.
تَرَقَّعَ الْبِلَادَ: طلب معاش کرد به فراخ سالی.
تَرَقُّع: ورزیدن، فراهم آوردن.
إِرْتِقَاع: باک داشتن.
مَا ارْتَقَعَ لَهُ وَ مَا تَرْتَقِعُ يَا فُلَانُ بِرِقَاعٍ: باک نداری و پروا نمی‌کنی یا التفات نمی‌نمائی، یا قبول نصیحت ما نمی‌کنی.
إِسْتَرْقَعَ الثَّوْبُ: به وصله رسید و محتاج وصله شد.
رَقِع: آسمان هفتم، شوهر.
رَقْعَة: صدای تیر در نشانه.
رُقْعَة ـ رِقَاع، ج: نوشتهٔ مؤخر، پینه و وصله، هدف، آغاز هیجا.
رُقَعَة ـ رُقَع، ج: درختی است بزرگ ساق آن مانند ساق چنار و برگش مانند برگ کدو و میوهٔ آن مانند انجیر است.
ذَاتُ الرِّقَاع: کوهی است که در آن جای سفیدی و

سیاهی و سرخی می‌باشد و غزوهٔ ذات‌الرقاع از آن است که در آن مکان بوده.

یَجِیءُ اَحَدُکُمْ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَ عَلی رَقَبَتِهِ رِقاعٌ تَخفَق (حدیث): میآید یکی از شما در قیامت و بر گردن او نوشته جنبان است.

رَقیع ـ اَرقِعَة، ج: احمق، آسمان یا آسمان اول.

رَقیع: گستاخی، بی‌حیائی.

رَقْعاء: گوسفندی که در پهلوی او سفیدی باشد، زن لاغر نشیمنگاه، زن احمق.

بَقَرَةٌ رَقْعاء: گاو مختلف رنگ.

مَرقَعان ـ مَرقَعانَة مؤنث: مرد احمق.

جُوعٌ یَرقُوع: گرسنگی سخت.

مُرتَقَع: جای وصله از جامه.

لاأَرىٰ فِیهِ مُرتَقَعاً: ندیدم در او جای سالم و اصلاحی.

مُتَرَقِّع: چیزی که بدان نکوهند و دشنام دهند.

رُقعَةُ الدّاما: تخته شطرنج بازی.

رُقعَةُ الْعُنْوان: کارت اسم.

خَطُّ الرُّقعَة: خط پیوسته و شکسته.

جِراحَةُ تَرقِیعَة: جراحی پلاستیکی.

مُرَقَّع: وصله‌دار.

مُرَقَّعَة: قالب نقشه‌برداری، الگوی نقشه.

* (اُرقِف) اِرقافاً، ل: لرزه گرفت او را از سرما.

قَرقَفَة (مأخوذ از رقف): لرزه.

رُقُوف: رف‌های خانه.

رَأَیتُهُ یَرقُفُ مِنَ الْبَرَدِ: دیدم او را می‌لرزد از سرما.

(اَرقَلَ) اِرقالاً: به شتاب و سرعت و متوسط رفت.

اَرقَلَ الْمَفازَةَ: طی کرد بیابان را.

رَقلَة ـ رَقل و رِقال، ج: درخت خرمای بلند که دست بدان نرسد. وَ مِنْهُ حَدِیثُ لا یَقْطَعُ عَلَیْهِمْ رَقْلَةً.

رُاقُول: ریسمان که به آن از درخت خرما بالا روند.

ناقَةٌ مِرقال و مُرقِل و مُرقِلَة ـ مَراقِیل و مَراقِل و مُرقِلات، ج: ماده‌شتر تندرو.

(رَقَمَ) رَقْماً و رَقَّمَ، ن: نوشت.

رَقَمَ الْکِتابَ: نقطه نهاد کتاب را و واضح و بیان نمود و مهر کرد بر آن.

رَقَّمَ الْکِتابَ: شماره گذاری کرد.

رَقَمَ الثَّوبَ، رَقَّمَ: خط دار بافت جامه را.

رَقَمَ الْبَعِیرَ: داغ نهاد بر شتر.

رَقَمَ الْخُبزَ: نقش زد بر نان.

هُوَ یَرقُمُ الْماءَ: او قادر و حاذق بر هر امری است.

تَرقِیم: کتابت کردن، آراستن خط و نقطه نهادن تا واضح گردد، نزدیک باهم نمودن چهارپا را، (در حساب) نشان و علامتی است.

رَقْم: نوعی از نگار خط دار یا نوعی از دیبا یا از چادرها، کتابت، سختی و بلا، عدد، شماره عددی، هندسی.

جاءَ بِالرَّقْم: بسیار آورد.

رَقْمَة: مرغزار یا کنارهٔ رود یا محل جمع شدن آب رودخانه، خبازی، گل پنیرک و خطمی.

رَقْمَتانِ: دو تیزی در پاهای گوسفند که مانند ناخن است، یا نشان دو داغ کنارهٔ ران خر یا دو تیزی در بازوی چهارپا یا دو گوشت‌پارهٔ باطن ذراع یا دو کنارهٔ ران چهارپا.

رَقِم: سختی و بلا.

رَقِمَة: گیاهی است.

رَقِم و بِنتُ الرَّقِم: سختی و بلا.

اَرقَم ـ اَراقِم، ج: بدترین مارها یا مار پیسه یا مار نر که ماده آن رقشاء است.

رَقِیم: نوشته، دوات، تخته، نام قریهٔ اصحاب کهف یا کوه ایشان یا سگ ایشان یا رود و سنگ بزرگ یا لوحی که بر آن نام و نسب و دین و قصهٔ ایشان نوشته، نامه، پیام..

اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصحابَ الْکَهفِ وَالرَّقِیمِ (آیه): آیا پنداری که قصهٔ اصحاب کهف و رقیم در مقابل این همه آیات قدرت و عجائب خلقت واقعهٔ عجیبی است؟

رَقِیمَة: زن عاقله با عفت و پارسا.

مِرقَم: قلم.

مَرقُوم: خط دار.
کِتابٌ مَرقُوم: نامه مهر کرده، نوشته شده، (آیه از آن است).
ثَوْرٌ مَرقُومُ القَوائِمِ: گاوی که پاهایش خط دار و به سیاهی زند.
مَرقُومَة: خط دار، زمین کم گیاه.
دابَّةٌ مَرقُومَة: چهارپائی که بر پاهای او خطوط داغ باشد.
مِرقَم: ماشین حساب.
(رَقَنَتِ) الجارِيَةُ رَقْناً، ن: خضاب کرد به حنا.
اَرقَنَ لِحْيَتَهُ اِرقاناً: خضاب کرد ریش خود را به حنا یا زعفران.
اَرقَنَ الطَّعامَ: چرب ساخت طعام را.
اِرقان: آلوده شدن به زعفران.
رَقَّنَ لِحْيَتَهُ تَرقيناً: خضاب کرد ریش خود را.
تَرقين: با هم نزدیک کردن سطور را و نقطه نهادن خط را تا واضح گردد، آراستن و زینت دادن، در افراد حساب سیاه کردن مواضع آن تا جای خالی برای الحاق رقم زائد نماند.
اِرتَقَنَ اِرتِقاناً: آلوده شد به زعفران.
تَرَقَّنَتِ المَرئَةُ تَرَقُّناً: خضاب کرد به حنا یا به زعفران.
رَقَن: بیضه و تخم‌مرغ مردارخوار.
راقِنَة: زن خوش قیافه و رنگ، زن خضاب کرده.
رَقُون و رِقان: حنا و زعفران.
رَقين: درهم.
مَرقُون: خط دار.
(رَقْو) و رَقْوَة: ریگ تودهٔ گرد و مرتفع.
تَرقُوَة ـ تَراقِي، ج: اطراف و گردا گرد گردن.
(رَقِيَ) الجَبَلَ و فيهِ و اِلَيهِ رَقْياً و رُقِيّاً، ف: برآمد و صعود کرد در کوه و بر آن.
رَقِيَ، اِرتَقيٰ: اوج گرفت.
رَقِيَ، اِرتَقيٰ، تَرَقّيٰ: پیشرفت کرد، به مقام بالاتر رسید.
رَقيٰ: ارواح پلید را دور کرد.
رَقّيٰ: ترقی داد، بلند کرد، بهتر کرد، بالا برد، گرامی داشت.
رَقِيَ فِي السُّلَّمِ: برآمد بر نردبان.
اِرقِ عَليٰ ظَلْعِكَ: بالا برآی به‌اندازهٔ قدر خود و تحمیل مکن بر خود آنچه قدرت نداری (امر).
رَقاهُ رَقْياً و رُقِيّاً و رُقيَةً: دمید بر او افسون خود را.
رَقّاهُ تَرقِيَةً: بلند کرد و بالا برآورد او را.
اَوْ تَرقيٰ فِي السَّماءِ وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِيِّكَ (آیه): یا آنکه بر آسمان بالا روی و بازهم هرگز ایمان به آسمان رفتنت نیاوردیم.
تَرقِيَة: برداشتن کلام از کسی و نقل نمودن و خواندن پیش او.
اِرتَقيٰ اِرتِقاءً و تَرَقّيٰ تَرَقِّياً: برآمد بر نردبان.
تَرَقّيٰ فِي العِلْمِ: بالا رفت در آن درجه درجه.
تَرَقّيٰ بِهِ الاَمْرُ: رسید به انتهاء کار.
تَرَقّيٰ اَمْرُهُمْ اِلَى الفَسادِ: کار ایشان به فساد کشید.
اِسْتِرقاء: افسون و تعویذ خواستن.
رُقِيّ: پیشرفت، ترقی، ترقیع.
راقٍ، رَقّاء: جادوگر، ساحر.
راقٍ: بلندپایه، عالی مقام، محترم، باتربیت، مؤدب.
رُقْيَة ـ رُقيٰ، ج: افسون و تعویذ.
رَجُلٌ راقٍ و راقِيَة و رَقّاء: مرد افسونگر.
اِرتِقاء: فراز، بلندی، پیشرفت.
تَرقِيَة: پیشروی.
هُمُ الَّذينَ لايَستَرقُونَ وَلا يَكْتَوُونَ وَ عَليٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ (حدیث اهل الجنه): ایشان بر خدای خود توکل دارند.
تَرقِيَةُ الكَمِيَّة: توان‌یابی.
تَرقُوَة: (در رقو مذکور گردید).
مَرقيٰ و مَرقاة و مِرقاة ـ مَراقي، ج: پایهٔ نردبان.
مَرقِيَا الاَنْف: دو طرف بینی.
تَحْتَ التَّرقِيَة: در لیست ترفیعات
مِرقاة: نردبان دستی.
(رَكَّ) رَكّاً و رِكَّةً و رَكاكَةً، ض: ضعیف و سست رأی شد، بی‌غیرت گردید.

اِنَّهُ یُبْغِضُ الْوُلاٰةَ الرَّکَکَةَ (حدیث): پیامبر (ص) دشمن دارد والیان ضعیف را.
رَکَّ الشَّیْءُ: سست و رقیق شد.
رَکَّ الرَّجُلُ: کم عقل و نادان گردید.
رَکَّهُ رَکّاً، ن: افکند بعضی را بر بعضی.
رَکَّ الذَّنْبَ فِی عُنُقِهِ: گناه را بر گردن او ملزم کرد.
رَکَّ الشّاةَ بِیَدِهِ: دست خود را بر دنبه و پهلوی گوسفند نهاد تا فربهی آن معلوم شود.
رَکَّ الْمَرْاَةَ: نیک جماع کرد آن‌را.
رَکٌّ: دست را به گردن غل کردن.
رَکَّ الشَّیْءَ بِیَدِهِ: دست برد زیر آن چیز تا بفهمد حجم آن‌را.
اَرَکَّتِ السَّمٰاءُ: باران ریزه بارید.
اُرِکَّتِ الْاَرْضُ، ل: باران ریزه رسید زمین را.
اَرْضٌ مُرَکٌّ عَلَیْهٰا.
رَکَّکَتِ السَّمٰاءُ تَرْکِیکاً: باران ریزه بارید.
اِرْتَکَّ: شخص بلیغ به‌نظر آید و در وقت مخاصمه عاجز ماند، جنبید و لرزید و مضطرب گردید.
اِرْتَکَّ فِی اَمْرِهِ: شک کرد در آن.
اِسْتَرَکَّهُ: سست و ضعیف شمرد آن‌را یا سست و ضعیف یافت.
رَکٌّ و رِکٌّ ـ اَرْکٰاک و رِکٰاک، ج: باران نرم ریزه.
اَرْضٌ رِکٌّ: زمین باران ریزه رسیده.
رُکٰاک و اَرَکّ: مرد فرومایه ناکس و سست رأی، مردی که بر اهل خود غیرت ندارد.
اِنَّهُ لَعَنَ الرُّکٰاکَةَ (حدیث): لعنت شده بر دَیوث.
رَکِیک ـ رِکٰاک، ج (یکسان است در او مذکر و مؤنث): مرد ضعیف و سست رأی و عقل.
رَجُلٌ رَکِیکُ الْعِلْمِ: مرد کم علم و دانش.
رَکِیکَة: باران ریزه.
اَرْضٌ رَکِیکَة: زمین باران ریزه رسیده.
رُکُوکَة: ضعیف.
رَکّٰاء و رَکّٰاء: صدای جغد.
رُکّیٰ: پیهٔ زود گدازنده.

سِقٰاءٌ مَرْکُوک: مشک کهنه و اصلاح شده.
مُرْتَکّ: کسی که بلیغ نماید و در وقت مخاصمه عاجز ماند.
سَکْرٰانُ مُرْتَکّ: کسی که بیان سخن نتواند.
(رَکِبَهُ) رُکُوباً و مَرْکَباً، ف: برنشست بر مرکوب.
فَاِذٰا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ (آیه): این مردم مشرک چون به کشتی نشینند (و به امواج خطر افتند) در آن حال تنها خدا را به اخلاص می‌خوانند.
رَکِبَ الذَّنْبَ: گناه ورزید.
رَکِبَ: بزرگ زانو گردید.
رَکَبَهُ رَکْباً، ن: زد بر زانوی او یا موی او را گرفت زانوی خود را بر پیشانی او زد یا پیشانی او را بر زانوی او زد.
رَکِبَ: سوار شد.
رَکِبَ الْاَهْوٰالَ: از حوادث ناگوار سالم جست.
رَکِبَ هَوٰاهُ: هوسرانی کرد.
رَکِبَ الْفَحْشٰاءَ: زنا کرد.
رَکَّبَ، اَرْکَبَ: سوار کرد.
رَکَّبَ الْمُوتُورَ: سوار کرد موتور ماشین را.
رَکَّبَ الْاَشْیٰاءَ: پهلوی هم نهاد.
رَکَّبَ الشَّیْءَ: ترکیب کرد.
اَرْکَبَ الْمُهْرُ: کره اسب نزدیک به سواری رسید.
اَرْکَبْتُ الرَّجُلَ: دادم او را چهارپای سواری.
رَکَّبَهُ تَرْکِیباً: برهم نشاند آن‌را.
تَرْکِیب: اسب را عاریت دادن به مجاهدین که نصف غنیمت به‌دست آمده را دریابد.
اِرْتَکَبَهُ: برنشست آن‌را.
اِرْتَکَبَ الذَّنْبَ: گناه ورزید.
تَرَکَّبَ و تَرٰاکَبَ: برهم نشست و استوار گردید.
رَکْب ـ (اسم جمع است یا جمع) ـ اَرْکُب و رُکُوب، ج: شترسواران و گاهی اسب سواران را گویند، موش.
رَکْب، رُکْبٰان: کاروان.

رِکْبَة: اسم است سواری را، قسمی از نشستن است.
رَکَب: زهار یا بیخ آن یا فرج یا ظاهر آن.
رَکَبان (تثنیه): بیخ ران زن که متصل به کنار فرج او است.
رَکْبَة: شترسواران.
رُکْبَه ـ رُکْبات و رُکَب، ج: گیاهی است، زانو یا جای باریکی ساق و ذراع چهارپا یا آرنج از هر حیوان.
اَبُورُکْبَة: کلم قمری.
اَبُوالرُّکَب: تب کوفتگی استخوان.
رِکابُ الاَمیر: ملتزمین رکاب.
اَلعَظْمُ الرِّکابی: استخوان رکابی.
رُکُوب: سواری.
رُکُوبُ البَحْر: کشتی‌رانی.
رُکُوبُ الهَواء: پرواز با هواپیما.
رُکُوبَة: وسیله سواری، مرکوب.
وَ ذَلَّلْناها لَهُمْ فَمِنْها رَکُوبُهُمْ وَ مِنْها یَاْکُلُونَ (آیه): و آن حیوانات را مطیع و رام آنها ساختیم تا هم سوار شوند و هم از آنها غذا تناول کنند.
راکِب: سواره، مسافر.
راکِب ـ رُکْبان و رُکّاب و رُکُوب، ج: شترسوار، نهال خرما بر تنه که به زمین نرسیده یا شاخ خرما بر تنه نخل برآمده، سرکوه.
رُکّابُ السَّفینَة: کشتی سواران.
رَکُوب و رَکُوبَة: چهارپای سواری.
طَرِیقٌ رَکُوب: راه پایمال شده.
رَجُلٌ رَکُوب: مرد شترسوار.
ناقَةٌ رَکُوبَة: ماده شتر صالح برای سواری یا ماده شتر رام.
اَرکَب: مرد بزرگ زانو.
بَعیرٌ اَرکَب: شتری که یک زانوی آن بزرگ‌تر از دیگری باشد.
اُرکُوب: شترسواران زیادتر از رَکْب.
تَرکیب: ساختمان.
تَرکِیبَة: اجزاء ماشین به‌طور کلی.
تَراکُب: قرار دادن چیزی روی یکدیگر، انطباق.
مَرکَب: کشتی.
رِکاب ـ رُکُب و رِکابات و رَکائِب، ج: شتران که بدانها سفر شود.
رَکِیب ـ رُکُب، ج: چیزی نشانده در چیزی مانند نگین در خاتم، هم‌کجاوه و مانند آن، جالیز و کَرت، جوی میان دو کَرت در زراعت.
نَخْلٌ رَکِیب: درختان خرمایی که بر یک رسته نشانیده باشند.
رَجُلٌ رَکّاب: مرد شترسوار.
ناقَةٌ رَکْبانَة و رَکْباة: ماده شتر صالح سواری یا ماده شتر رام.
رُکْبانُ السُّنْبُل: ریشه‌هاکه بر خوشه از غلاف گندم اول بر آید.
رَواکِبُ الشَّحْم: پاره‌های پیه برهم نشسته در جلوی کوهان و عقب آن.
راکُوب و راکُوبَة: نهال خرما بر تنه رسته یا شاخ خرما بر تنه.
ناقَةٌ رَکَبُوت: ماده شتر سواری یا ماده شتر رام.
مَرکَب و مَرکُوب ـ مَراکِب، ج اول: سواری از چهارپا.
مُرَکَّب: اصل و روئیده چیزی، چیز نشانده در چیزی مانند نگین، مجاهدی که اسب عاریت گیرد بر نصف غنیمت.
مَرکَبَة: درشکه، کالسکه، ارّابه.
مُرَکَّب: ترکیب از چند جزء.
مُرَکَّبٌ عَلَیْهِ: طلا کوب، گوهرنشان.
مُرَکَّبُ النَّقْص: احساس حقارت، عقده روانی.
مَرکُوب: سواری، کفش.
اَبُومَرکُوب: حاجی لک لک.
مُتَرَکِّب: چیزی در چیزی نشسته.
٭ (رَکَحَ) رُکُوحاً، م ـ و اَرکَحَ: اعتماد کرد و تکیه نمود.
رَکَحَ اِلَیْهِ: میل کرد به‌سوی او و یار گردید، آرام گرفت به او.
اَرکَحَهُ اِلَیْهِ اِرکاحاً: تکیه داد او را به‌سوی آن یا مضطر

گردانید او را به آن.

اِرتَکَحَ: تکیه کرد و اعتماد نمود.

تَرَکُّح: فراخ شدن، فراخ نشستن در مجلس، دست در کاری کردن، درنگ نمودن، تصرف کردن در کار.

رُکح ـ رُکُوح و اَرکاح، ج: بینی کوه، کناره و ناحیهٔ کوه، وسعت داخل خانه و ساخت آن، میان سرای و ناحیه پس آن (حیاط خلوت)، بنیاد.

لاٰ شُفعَةَ فِی فِناءٍ وَلاٰ طَرِیقٍ و لاٰ رُکحٍ (حدیث).

رُکحَة: ساحت و وسعت سرای و میان آن، باقی ترید که در کاسه مانده باشد.

اَرکاح: خانه‌های رهبانان.

رَکحاء: زمین درشت بلند.

سَرجُ مِرکاح: زین که عقب رود از پشت اسب.

حَفنَةُ مُرتَکِحَة: کاسهٔ پر از ترید.

* (رَکَدَ) اَلمِیزانُ رُکُوداً، ن: راست ایستاد ترازو.

اِن یَشَأ یُسکِنِ الرِّیحَ فَیَظلَلنَ رَواکِدَ عَلیٰ ظَهرِهِ (آیه): اگر خدا بخواهد باد را سکون و آرامش دهد تا کشتی‌ها بر روی آب بایستند.

رُکُود: آرمیدن، برجا بودن، ایستادن آب و باد و کشتی و آفتاب به نصف‌النهار.

رُکُودُ الصَّلٰوة: سکون است میان دو حرکت نماز مانند طمأنینه بعد رکوع.

رُکُود: آرامش، بی‌حرکتی.

ماءٌ راکِد: آب ساکن.

راکِد: ثابت و برجای از هر چیزی.

رَکُود: ماده شتر که دائماً شیر دهد، کاسهٔ پر.

مَراکِد: ایستادنگاه مردم و غیر آن.

(رَکرَکَ) اَلشَّیءُ رَکرَکَةً: سست و ضعیف گردید آن چیز.

رَکرَکَ الرَّجُلُ: ترسید آن مرد.

تَرَکرُک: جنبانیدن مشک شیر و کره آن‌را گرفتن.

رَکراکَة: زن بزرگ نشیمنگاه و بزرگ ران.

(رَکَزَ) اَلرُّمحَ رَکزاً، ن ض: بر زمین زد نیزه را و فرو برد در آن.

رَکَزَ العِرقُ: برجست رگ و پرید.

رَکَزَ، اِرتَکَزَ: ایست کرد، درنگ کرد، تکیه کرد، تکیه داد، ساکن شد، مقیم شد.

اَرکَزَ المَعدَنُ اِرکازاً: یافت گردید در معدن اموال پنهانی.

اَرکَزَ الرَّجُلُ: یافت اموال پنهانی را در زمین.

رَکَّزَ الرُّمحَ تَرکِیزاً: فرو برد نیزه را در زمین.

رَکَزَ المَعدَنُ: خاک آن طلا و نقره دربر داشت.

رَکَّزَ، اَرکَزَ: استوار کرد، جایگیر ساخت.

رَکَّزَ: تمرکز داد، جمع شد.

اِرتَکَزَ العِرقُ: برجست رگ و پرید.

اِرتَکَزَ عَلَی القَوسِ: گوشه آن‌را بر زمین نهاده تکیه کرد بر آن.

اِرتَکَزَ الشَّیءُ: ثابت شد.

رِکز: حسّ، آواز نرم، مرد دانا و عاقل، صدای خفی.

اَو تَسمَعُ لَهُم رِکزاً (آیه): یا کمترین صدائی از آن می‌شنوی.

رِکزَة: ثابت عقل و رأی، پارهٔ بزرگ از سیم یا زر.

رَکزَة و رِکزَة: شاخه خرمای برکنده از تنه.

رَکزَة: درنگ، مکث، ایست.

رَکِیزَة، مُرتَکِز: پایه، تکیه، نگهدار.

رَکِیزَة: تیر، میل.

تَراکُز: اتحاد، مراکز.

رِکاز ـ رَکائِز، ج: مال پنهان کرده در زمین، پاره‌های طلا و نقره در زمین (و مِنهُ فِی الرِّکازِ الخُمسُ)

رَکِیزَة ـ رَکائِز، ج: اموال و جواهراتی که مدفون در زمین باشد.

مَرکَز: میان دائره، جائی که لشکر مقیم باشد.

مَرکَز: محور، جا موقعیت، اعتبار کار، شغل، بخشی از شهرستان، کلانتری.

لاٰ مَرکَزِی: بیرون از مرکز.

مُرَکَّز: جمع شده در یکجا.

مُتَراکِز: هم‌مرکز.

(رَکَسَ) الشَّیْءَ رَکْساً، ن: اول آن‌را بر آخرش تبدیل کرد، برگردانیدن و به حالت اولش بردن.
رَکَسَ الْبَعیرَ: بست شتر را به ریسمان رِکاس.
اَرْکَسَهُ: واژگون کرد او را.
وَاللّٰهُ اَرْکَسَهُمْ بِمٰا کَسَبُوا (آیه): خداوند آنها را به کیفر اعمالشان سرنگون گرداند.
اَرْکَسَهُ الشَّیْءَ: برگردانید آن‌را به حالت سابقش.
اَرْکَسَتِ الْجٰارِیَةُ: پستان او برآمد.
اِرْتَکَسَ: نگونسار شد و بیفتاد، انبوهی کرد، فراهم آمد.
اِرْتِکٰاس: بازگشتن به چیزی که از آن خلاص یافته باشد، به جای خود گردیدن، گرداگرد مرکزی گشتن.
تَرٰاکَسَ الشَّعْرُ: ژولیده و درهم شد موی.
رِکْس: پلیدی، مردم بسیار.
رٰاکِس ـ رٰاکِسَة مؤنث: گاوی که در مرکز خرمن بندند به وقت کوفتن.
رِکٰاس: ریسمانی است که در مهار شتر بسته و بند هر دو دست آن‌را بدان بندند.
رَکٰاسَة و رِکٰاسَه: چوبی سرکج یا میخ و ریسمان که در زمین نیک فرو برده شود مانند آخیه.
اَلرَّکُوسِیَّة: دین و عقیده‌ای است بین نصاری و صائبین.
رَکیس: واژگون.
(رَکَضَ) رَکْضاً، ن: پای جنبانیدن، پای به زمین زدن.
رَکَضَ: دوید.
اُرْکُضْ بِرِجْلِکَ هٰذٰا مُغْتَسَلٌ بٰارِدٌ وَ شَرٰابٌ (آیه): پای به زمین زن (چشمه آبی پدید آمد) گفتیم در این آب سرد شستشو کن و نوشابه.
رَکَضَهُ الْبَعیرُ بِرِجْلِهِ: لگد زد او را شتر.
رَکَضَ الْفَرَسَ: تاخت و‌راند اسب را.
رَکَضَ الطّٰائِرُ بِجَنٰاحَیْهِ: جنبانید مرغ در هوا پرها را.
رُکِضَ الْفَرَسُ، ل: دوانیده شد اسب.
رٰاکِض و مَرکُوض، ص.
اَرْکَضَتِ الْمَرْاَةُ: بزرگ شد بچه در شکم او و جنبید و لگد زد.
رٰاکَضَهُ مُرٰاکَضَةً: با هم دوانیدند اسبهای خود را.
رٰاکَضَ: در مسابقه دو شرکت کرد.
اِرْتَکَضَ: آشفته شد، سخت تکان خورد.
اِرْتَکَضَ: اِضطراب کرد.
اِرْتَکَضَ خَیْلَهُمْ اِلَیْهِ: دوانیدند اسبان را به‌سوی او.
اِرْتِکٰاض: بزرگ شدن بچه در شکم مادیان و جنبید.
تَرٰاکَضَ الْقَوْمُ اِلَیْهِ: دوانیدند اسبان را به‌طرف چیزی.
رَکْضَة: راندن، جنبش.
رَکْض: دویدن.
رَکّٰاض، رَکُوض: دونده، آنکه در مسابقه دَو شرکت کند.
قَوْسٌ رَکُوض و مُرْکِضَة: کمان سریع (الرَّمْی).
مِرْکٰاض: بسیار حرکت و جنبش کننده.
مِرْکَض: خاک‌انداز و آلتی که بدان آتش را برهم زنند.
مِرْکَضَة: جانب و بازوی کمان، اسب که زمین را به پاهای خود کَنَد.
فَلَمّٰا اَحَسُّوا بَاْسَنٰا اِذٰا هُمْ مِنْهٰا یَرْکُضُونَ (آیه): هنگامی که آن ستمکاران عذاب ما را مشاهده کردند از آن دیار پا به فرار نهادند.
مَرٰاکِضُ الْحَوْض: اطراف آن.
(رَکَعَ) رَکْعاً و رُکُوعاً، م: پشت خم داد و مُنحنی شد. (و مِنهُ رُکُوعُ الصَّلٰوة).
یٰا مَرْیَمُ اقْنُتی لِرَبِّکِ وَاسْجُدی وَارْکَعی مَعَ الرّٰاکِعینَ (آیه): ای مریم فرمانبردار خدا باش و نماز را با اهل طاعت بجای آر.
رَکَعَ الرَّجُلُ: محتاج گردید بعد توانگری، فروتر شد حال او و فروتنی نمود.
رَکَعَ الشَّیْخُ: بر روی افتاد از پیری.
رَکَعَ الْمُصَلّی رَکْعَةً و رَکْعَتَیْنِ: نماز گذارد یک و دو رکعت.
رَکَّعَهُ و اَرْکَعَهُ: او را به رکوع واداشت.

رَکَعَ: زانو به زمین زد.
رُکُوع: به زانو خم شدن.
رُکْعَة ـ رُکَع، ج: گودال.
رَاکِع ـ رَاکِعُون و رَکَّع و رُکُوع، ج: سر فرودارنده و فروتنی‌کننده.
* (اِرتِکاف): افتادن برف و جای گرفتن آن بر زمین.
اِرتَکَفَ الثَّلْجُ: افتاد برف بر زمین.
(رَکَلَهُ) رَکْلاً، ض: زد او را به پای و لگد.
رَکَلَتِ الْخَیْلُ الْاَرضَ: کوبیدند پاها را اسبان به زمین.
تَرَاکَلَ الْقَوْمُ: با یکدیگر جنگ لگد کردند، (مسابقهٔ جودو).
تَرَکَّلَ الرَّجُلُ بِمِسْحَاتِهِ: لگد زد بر بیل تا فرو رود بر زمین.
تَرَکَّلَتِ الْاَرْضُ: لگدکوب شد زمین.
رَکَل: تره (گَندنا).
رُکْلَة: بند تره.
رَکَّال: تره‌فروش.
مِرکَل: پای.
مَرکَل ـ مَرَاکِل، ج: راه، پهلوی چهارپای سواری که بر آن لگد رسد در راندن.
اَرضٌ مُرَکَّلَة: زمین کوفته به سُمهای اسبان.
(رَکَمَ) الشَّیْءَ رَکْماً، ن: جمع آورد و قرارداد بعضی را بر بعضی.
تَرَاکَمَ الشَّیْءُ و اِرتَکَمَ: مجتمع گردید و برهم نشست.
ثُمَّ یُؤَلِّفُ بَیْنَهُ ثُمَّ یَجْعَلُهُ رُکَاماً (آیه): سپس بهم پیوندد و باز انبوه و متراکم سازد.
یُقال تَرَاکَمَ لَحْمُ فُلَانٍ: گویند سمین و چاق گردید.
رَکَمَ: ابر برهم نشسته متراکم.
رُکْمَة: گِل مجتمع بسیارگِرد آمده.
رُکَام: ریگ جمع آمده، ابر برهم نشسته (مُتراکِم).
قَطِیعٌ رُکَام: گله بزرگ.
مَرکُوم: برهم نشانده و فراهم آمده.
نَاقَةٌ مَرکُومَة: ماده شتر پرگوشت و چاق.
مُرتَکِمُ الطَّرِیق: شاهراه.

مِرکَم: مخزن برق، فنر ضرب‌خور.
(رَکَنَ) اِلَیْهِ رُکُوناً، ن ف م: میل کرد به‌سوی او و آرمید.
رَکُنَ رَکَانَةً و رُکُونَةً، ک: استوار رأی و آرمیده گردید، صاحب وقار شد.
رَکُنَهُ: گردید صاحب رأی محکم و آرمیده.
رَکَنَ، اَرکَنَ اِلَیْهِ: اعتماد کرد، پشتی خود قرار داد.
رَکَنَ اِلَیْهِ، اَرکَنَ: با پشت‌گرمی به او تکیه کرد.
اَرکَنَ اِلَی الْفِرَارِ: گریخت، فرار کرد، پا به فرار گذارد.
اَرکَنَ، اِرتَکَنَ: تکیه کرد، استناد جست، متکی شد، پناه برد.
تَرَکَّنَ تَرَکُّناً: استوار و محکم گردید، صاحب وقار شد.
یُرکَنُ اِلَیْهِ: قابل اطمینان، طرف اعتماد.
رُکْن: گوشه، کنج ستون، پشتیبان، تکیه گاه، قسمت اصلی، کناره قویتر چیزی، پایه، امر بزرگ، حجرالاسود، هر امر که باعث قوه و غلبه و شوکت باشد مانند لشکر و ملک، ارجمندی و قوت و غلبه.
لَوْ اَنَّ لِی بِکُمْ قُوَّةً اَوْ آوِی اِلیٰ رُکْنٍ شَدِیدٍ (آیه): ای کاش نیروئی داشتم یا پناه می‌بردم به پایگاهی محکم.
رُکُون: پشت‌گرمی، اعتماد، تکیه.
اَرکَانُ حَرب: ستاد ارتش.
وَلاٰ تَرکَنُوا اِلَی الَّذِینَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّکُمُ النَّارُ (آیه): هرگز پشتوانه ستمکاران نباشید وگرنه آتش کیفر آنان شما را خواهد گرفت.
رَکَن، رُکَین: موش دشتی، موش.
رَکِین: کوه بلند اطراف، مرد محکم و استوار رأی و آرامیده.
اُرکُون، اَرَاکِنَة، ج: کشاورز بزرگ، رئیس، پیشرو.
مِرکَن: لگن و تغار بزرگ که در آن جامه شویند.
مُرَکَّن: پستان بزرگ.
نَاقَةٌ مُرَکَّنَةُ الضُّرُوع: ماده‌شتر پستان دراز.
(رَکَا) الْاَرضَ رَکْواً، ن: چاه کند.
رَکَا الْحَوْضَ: هموار ساخت آن‌را و درست کرد.

رَكَا الْاَمْرَ: اصلاح كرد كار را، تأخير كرد دركار.
رَكَا الشَّيْءَ: كشيد آن‌را.
رَكَا الْحِمْلَ عَلَى الْبَعِيرِ: افزود بار را بر شتر.
رَكَا الْمَكانَ: اقامت نمود.
رَكا عَلىٰ فُلانٍ: گناه بر او نهاد و به زشتی وصف كرد.
رَكَوْتُ بَقِيَّةَ يَوْمِي: اقامت كردم باقی روز را.
اَرْكَى الْاَرْضَ اِرْكاءً: حفر كرد زمين را.
اَرْكىٰ اِلَيْهِ: پناه گرفت به او.
اَرْكىٰ لَهُمْ جُنْداً: ساخته و آماده كرد برای ايشان لشگر.
اَرْكىٰ عَلَيْهِ: گناه نهاد بر او و بد گفت.
اِرْكاء: تأخير و درنگ كردن در كاری، مهلت دادن.
رٰاكىٰ عَلَى الْاَمْرِ و تَرَكّىٰ عَلَيْهِ و اِرْتَكىٰ: اعتماد كرد بر او.
رَكْوَة و رُكْوَة و رِكْوَة ـ رِكاء و رِكايا و رَكَوات، ج: كشتی كوچك، فرج زن.
رَكْوَة ـ رِكاء و رَكَوات، ج: حوض بزرگ، جام آب ـ خوری كوچك، كوزه آب‌خوری، مشك.
رَكِيَّة ـ رَكِيّ و رَكايا، ج: چاه.
مَرْكُوّ: حوض بزرگ، جام آب‌خوری كوچك.
مُرْتَكِي: هميشه و برجای.
مُراكِي: هميشه، برجای.
مُراكِيَة ـ مُراكِي، ج: نوعی از درخت شوره.
اَنَا مُرْتَكٍ عَلىٰ كَذا: اعتماد كننده‌ام بر او.
مالِي مُرْتَكىً اِلاّٰ عَلَيْكَ: نيست مرا اعتمادی مگر بر تو.
* (رَكِيّ): ضعيف و سست.
هٰذَا الْاَمْرُ اَرْكىٰ مِنْ ذاكَ: اين كار سست و ضعيف‌تر از آن است.
(رَمَّهُ) رَمّاً و مَرَمَّةً، ن ض: اصلاح و نيكو كرد آن‌را.
رَمَّ شَأنَهُ: نيكو كرد حال او را.
رَمَّتِ الْبَهِيمَةُ: گرفتند چوبها را به دهن و خوردند.
رَمَّ الشَّيْءَ: خورد آن‌را.
رَمَّ الْعَظْمُ رِمَّةً و رَمّاً و رَمِيماً، ض: پوسيده شد استخوان. رَمِيم، ص رُمَّة و اَرِمّا و رِمام، ج.
قالَ مَن يُحْيِي الْعِظامَ وَ هِيَ رَمِيمٌ (آيه): گفت چه كسی زنده می‌كند استخوانهائی كه پوسيده شده.
رَمَّ الْحَبْلُ: بريد ريسمان.
اَرَمَّ الْعَظْمُ: با مغز شد استخوان.
اَرَمَّ اِلَى اللَّهْوِ: مائل شد به بازی.
اَرَمَّ: خاموش شد.
اِرْمام: پوسيدن استخوان.
اِرْتَمَّتِ الْبَهِيمَةُ: گرفت چوبها را به دهن و خورد.
اِرْتِمام: خوردن.
تَرَمُّم: متفرق و پراكنده شدن.
اِسْتَرَمَّ الْحائِطُ: اصلاح و مرمت خواه شد ديوار.
اِسْتَرَمَّ الرَّجُلُ: خواند به‌سوی اصلاح چيزی.
اِسْتِرْمام: عمارت خواستن از كسی.
رَمَّمَتِ الشَّيْءَ تَرْمِيماً: اصلاح كرد آن‌را.
لا يَكُونُ الْعاقِلُ ظاعِناً اِلاّٰ فِي ثَلاثٍ تَزَوُّدٍ لِمَعادٍ اَوْ مَرَمَّةٍ لِمَعاشٍ اَوْ لَذَّةٍ مِنْ غَيْرِ مَحَرَّمٍ (حديث): عاقل هجرت نمی‌كند مگر برای سه مورد، توشه آخرت يا ترميم معاش يا لذت مشروع.
رَمّ و يُقالُ مالَهُ حَمٌّ و لا رَمٌّ: نيست او را چيزی.
مالِي مِنْهُ حَمٌّ و لا رَمٌّ: نيست مرا چاره‌ئی از آن.
رُمّ: اندوه، جماعت.
رَمّ، تَرْمِيم: اصلاح، تعمير.
رُمَّة: استخوان پوسيده.
رُمَّة، رِمَّة: مردار، لاشه، استخوان‌بندی.
بِرُمَّتِهِ: به كلی، همگی، روی هم.
رَمِيم: فاسد.
رُمَّة ـ رُمَم، ج: پارۀ ريسمان پوسيده.
اَعْطاهُ الشَّيْءَ بِرُمَّتِهِ: داد او را به جمله و تمامی.
رِمّ: آنچه آب آورده يا آنچه بر زمين است از كاه ريزه‌ها و مغز استخوان و نم و تری.
جاءَ بِالطِّمِّ وَالرِّمِّ: آورد خشك و تر را يا خاك و آب را يا مال بسيار.
رِمَّة ـ رِمَم و رِمام، ج: استخوان پوسيده، مورچۀ پردار، كرمك چوب‌خوار، خاك نمناك، مغز استخوان.
رُمُم: دختران زيرك.

حَبْلٌ رِمَم: ریسمان کهنه و پوسیده.
رُمامَة: آنچه بدان درز و شکاف را مسدود کنند.
نَعجَةٌ رَمْثاء: میش ماده سفید.
حَبْلٌ اَرمام: ریسمان کهنه و پوسیده.
رَمیم ـ رُمَّة، ج: استخوان پوسیده.
مِرَمَّة: لب گاو و هرچه با سُم شکافته باشد.
مَرامیم: تیرهای اصلاح یافته.
مُرمّات: بلایا.
نَاقَةٌ مُرِم: ماده شتر فربه مغزدار یا ماده شتری که در استخوانش اندک مغز مانده باشد.
* (رَمَاَ) رَمْأً و رُمُوءً، م: آرام کرد.
رَمَاَتِ الْإبِلُ: به یکجای ماندند شتران.
رَمَاَ عَلیٰ مِاَةٍ: زیاده شد بر صد.
رَمَاَ الْخَبَرَ: گمان کرد آن‌را و تحقیق نمود.
اَرمَاَ اِلَیْهِ: نزدیک او گردید.
اَرمَاَ عَلیٰ مِاَةٍ: زیاده شد بر صد.
مُرَمَّاتُ الْاَخْبار: خبرهای باطل دروغ.
(رَمَثَهُ) رَمْثاً، ن: اصلاح کرد آن‌را، مالید آن‌را به دست.
رَمَث: جسم شناور، کلک.
رَمَثَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: مخلوط و آمیخته کرد آن‌را.
رَمِثَ اَمْرُهُمْ رَمَثاً، ف: آمیخته و شوریده شد کار آنها.
رَمِثَ الْبَعیرُ: خورد شتر شوره گیاه را و رنجور شد.
اَرمَثَ فِی الضَّرعِ اِرمَاثاً: باقی گذاشت در پستان ماده شتر شیر را.
اَرمَثَ فُلاناً فیمالِهِ: باقی گذاشت او را در مال خود.
اِرماث: افزون گردانیدن و زاید گرفتن از آنچه داده باشد، نرم گردانیدن.
رَمَّثَ فِی الضَّرعِ تَرمیثاً: باقی گذاشت در پستان ناقه شیر را.
رَمَّثَ عَلَی الْخَمْسینِ: زیاده شد بر پنجاه.
اِستَرمَثَ فُلاناً فی مالِهِ: باقی گذاشت او را در مال خود.
رِمْث: چراگاه شتر از شوره گیاه، درختی است شبیه درخت طاق، مردلباس کهنه‌پوش و سست پوست.

رَمَث ـ اَرماث و رِماث، ج: باقیمانده شیر در پستان، چوبهائی که بر همدیگر بندند و به آن عبور از دریا نمایند، افزونی، آنچه مشک را بدان آویزند.
رَمْثَة: ماده گاو وحشی.
حَبْلٌ اَرماث: ریسمان کهنه.
رُمْثَة: باقیماندهٔ شیر در پستان پس از دوشیدن.
اَرضٌ رَمْثاء و مُرمِثَة: زمین که گیاه رمث رویاند.
بِئرٌ مَرمُوثَة: چاهی که جای آب آن را از چوب گرفته باشند.
هُمْ فی مَرمُوثاء: ایشانند در اختلاط.
(رَمَجَ) الطّائِرُ رَمْجاً، ن: فضله انداخت مرغ.
رَمَّجَ الْکاتِبُ تَرمیجاً: فاسد کرد سطور را بعد از نوشتن.
زامِج: مرغی که به دام بندند تا به آن مرغان شکاری را شکار کنند.
رَماج: گره‌های نیزه میان دو پیوندهای آن.
(رَمَحَهُ) رَمْحاً، م: نیزه زد او را.
رَمَحَهُ الْفَرَسُ: به پای زد او را اسب.
رَمَحَ: با نیزه سوراخ کرد، دوید، به تاخت رفت.
رَمَحَ الْجُنْدُبُ: زد ملخ سنگ ریزه را به دو پای خود.
رَمَحَ الْبَرقُ: درخشید.
رامَحَهُ مُرامَحَةً: زد او را به نیزه.
تَرامَحَ الْقَوْمُ: یکدیگر را به نیزه زدند گروه.
رُمْح ـ رِماح و اَرماح، ج: نیزه، درویشی و بی‌چیزی.
رُمْح: زوبین، نیزه‌بازی، نیزه پرت کردنی.
رامِح: صاحب نیزه، نیزه زن.
ثَوْرٌ رامِح: گاو دو شاخ‌دار.
رِماحُ الْجِنِّ: طاعون.
رِماحُ الْعَقْرَب: دُم کژدم که آویخته باشد.
اَخَذَتِ الْإبِلُ رِماحَها: فربه شدند یا شیردار گردیدند شتران. (در این حالت صاحب خود را باز می‌دارند از ذبح کردن).
رِماحَة: نیزه گری.
رُمَیْح: آلت نره.

ذُوالرُّمَیح: نوعی از موش که دو پای دراز دارد.
اَخَذَ فُلانٌ رُمَیحَ اَبیسَعْدٍ (مَثَل): بر عصا تکیه کرد از پیری.
رَمّاح: نیزه گر، نیزه‌دار.
قَوْسٌ رَمّاحَة: کمان سخت.
* (رُماحِس): مرد شجاع و دلیر، شیر بیشه.
(اَرمَخَ) الرَّجُلُ: نرم شد و رام گردید.
اَرمَخَتِ النَّخلَةُ: غوره برآورد درخت خرما.
اَرمَخَتِ الدّابَّةُ: دندان برآورد و فربه گردید.
رِمْخ: درختان انبوه و فراهم آمده.
رِمْخَة و رُمْخَة ـ رُمَخ، ج دوم: غوره خرما.
رَمْخاء: گوسفند حریص به خوردن درختان انبوه.
(رَمَدَتِ) الغَنَمُ رَمْداً و رِمادَةً، ض: هلاک شد از سرما یا از برف ریزه.
رَمَدَ القَوْمَ رَمْداً: آمد بر گروه و هلاک کرد ایشان را.
رَمِدَتِ العَیْنُ رَمَداً، ف: درد آمد چشم.
رَمِدَ عَیْشُ القَوْمَ: هلاک کرد خوشی گروه را.
رَمِدَ، اَرمَدَ: چشمش تار یاکم‌سوء شد.
رَمَّدَ النّارَ: آتش را با خاکستر پوشاند.
رَمَّدَ الجُثَّةَ: جسد را سوزانید، خاکستر کرد.
اَرمَدَ اِرماداً: محتاج و بی‌چیز گردید.
اَرمَدَ القَوْمُ: به قحط و خشک‌سالی رسیدند گروه و هلاک شدند.
اَرمَدَتِ النّاقَةُ: پستان کرد ماده شتر، رگ کرد پستان او.
اَرمَدَاللّٰهُ عَیْنَهُ: دردگین گرداند خدا چشم او را.
رَمَّدَتِ النّاقَةُ تَرمیداً: پستان کرد ماده شتر، رگ کرد پستان او.
رَمَّدَ الشَّیْءَ: قرار داد آن‌را در خاکستر.
اِرمَدَّ العَیْنُ: به‌درد آمد چشم.
اِرمَدَّ الشَّیْءُ: خاکسترگون شد.
اِرمَدَّ فُلانٌ: دوید به‌طرز شترمرغ.
رُمْد: پشه (به‌جهت آنکه خاکستری رنگ است).
رَمَد: درد چشم، تراخم، گوشت زائد در پیله چشم.
رَمَدِیّ: چشم‌پزشک.

رَمِد، رَمْدان، اَرمَد: دچار چشم درد.
رَمِد: آب بی‌مزه، آب شور، کدر.
رَجُلٌ رَمِد: مرد دردگین چشم.
عَیْنٌ رَمِدَة: چشم دردگین.
رِمْدَة: چیز اندک و حقیر.
رَماد: خاکستر.
مَثَلُ الَّذینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ اَعْمالُهُمْ کَرَمادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ الرّیحُ (آیه): مثل اعمال کسانی که به خداکافر شدند، به خاکستری ماند که باد تند شدید همه را به باد فنا برد.
رَمادُ الجُثَّةُ المَحْرُوقَة: خاکستر جسد انسان.
ماءُ الرَّمَد: قلیاب، صابون.
رَمادِی: رنگ خاکستری.
تَرمیدُ المَوْتیٰ: مرده سوزانی.
رَمادٌ رِمْدِد، رَمادٌ رِمْدید: خاکستر نرم برباد رفته.
عامُ الرَّمادَة: سال هلاکی چهارپایان و مردم.
اَرمَد: خاکسترگون.
رَمادٌ اَرمَد: خاکستر نرم یا هلاک شونده.
رَجُلٌ اَرمَد: مرد بیمار چشم.
رَمْداء: شترمرغ.
رِمْدِداء و اِرمِداء: خاکستر.
مُرَمَّد: بریان کرده در خاکستر گرم، خاکسترآلود.
رَجُلٌ مُرَمَّد: مرد بیمار چشم.
مُرمَئِد: روان و جاری، مرد رسا.
(رَمْرَمَ): اصلاح کرد.
تَرَمْرُم: جنبانیدن لبها را به‌جهت سخن.
رَمْزام: گیاهی است تیره گون.
(رَمَزَ) اِلَیهِ رَمْزاً، ن: اشاره کرد به او.
اَلاّ تُکَلِّمَ النّاسَ ثَلٰثَةَ اَیّامٍ اِلاّ رَمْزاً (آیه): فرمود تا سه روز با مردم سخن جز به رمز نگوئی.
رَمَزَ اِلیٰ: نشان داد.
رَمَزَ القِرْبَةَ: پر کرد مشک را.
رَمَزَ الظَّبْیُ رَمْزاً و رَمَزاناً: برجست و رمید.
رَمَزَ فُلاناً بِکَذا: برانگیزانید او را به آن.

رَمْز: جنبیدن و برجای جنبیدن، نـرفتن از گـرانـی و فربهی، گوسفندان از چوپانی گـرفتن بـه چـوپان دیگر دادن به‌جهت بد چرانیدن، دلیـل، دلالت، نشان، اشعار، علامت.

تَرَمَّزَ و اِرتَمَزَ: جنبید و اضطراب کرد.

اِرتَمَزَ الْقَوْمُ اِرتِمٰازاً و تَرَمُّزاً: جنبیدند گروه در مجلس برای برخاستن یا برای خصومت و دشمنی.

تَرَمَّزَ فُلاٰنٌ: آماده گردید، سخت باد داد.

اِرمٰازَّ الرَّجُلُ اِرمِیزٰازاً: دور شد از جای، ثابت مـاند و گرفت جای را (از اضداد)، منقبض گردید.

رَمْزِیّ: نشان‌دار، علامت‌دار.

اِرمِیزٰاز: جنبیدن لشگر.

تَرٰامَزَ الْقَوْمُ: اشاره کردند هریک از ایشان به دیگری.

رَمْز و رُمْز و رَمَز ـ رُمُوز، ج: اشاره و ایماء.

اِبِلٌ رُمْز: شتران فربه.

رَمِیز: بسیار جـنبان، مـرد بـزرگ داشـته و خـردمند، بزرگ و اصیل، مرد گران‌مایه.

رَجُلٌ رَمِیزُ الْفُؤٰاد: مرد تنگدل.

رُمَیْز: چوب دستی.

رٰامُوز: دریا، اصل چیزی، نمونه.

تُرٰامِز: توانا و سخت که قدرت او به انتها رسیده.

رَمّٰازَة: زن بدکار و هرزه، سوراخ مقعد، پیه در چشم، زانو، لشگر گران و انبوه که گویا اطراف را بـه‌لرزه درآورده از حرکت ایشان.

اِبِلٌ مَرٰامِیز: شتران بسیار پرحرکت.

(رَمَسَهُ) رَمْساً، ن: پوشیده داشت او را و دفن کرد.

رَمَسَ الْخَبَرَ: مخفی داشت خبر را.

رَمَسَ الْقَبْرَ: پوشانید به خاک قبر را.

رَمَسَ الْحَجَرَ: سنگ را انداخت.

اَرمَسَ الْمَیِّتَ اِرمٰاساً: دفن کرد مرده را.

اِرتَمَسَ فِی الْمٰاءِ اِرتِمٰاساً: فرو شد به آب تاگردن.

اَلصّٰائِمُ یَـرتَمِسُ وَلاٰ یَـغْتَمِسُ (حـدیث): روزه‌دار ارتماس می‌کند نه فرو رود در آب.

رَمْس ـ اَرمٰـاس و رُمُـوس، ج: گـور و خـاک آن را مستوی کردن بـا سـطح زمـین، صـدای نـازک و خفی.

رَمْس، رٰامُوس: آرامگاه ابدی.

رُومِس: شناور، روی آب.

رَمِیس: خبر پوشیده، مرده دفن گردیده.

رٰامُوس ـ رَوٰامِیس، ج: گور، قبر.

رَوٰامِس و رٰامِسٰات: بادها که راه و عـلامات را نـاپدید کند.

رَوٰامِس: پرنده‌ای که به شب پرد یـا هـر جـانوری کـه وقت شب بیرون آید.

مَرمَس: قبر و جای آن.

(رَمَشَ) الشَّیْءَ رَمْشاً، ن ض: گرفت به سر انگشتان.

رَمَشَتِ الْغَنَمُ: چریدند گوسفندان چیز کمی.

رَمَشَ بِالْحَجَرِ: سنگ انداخت.

رَمَشَ بِیَدِهِ: به دست سائید و لمس کرد.

اَرمَشَ الشَّجَرُ: برگ برآورد درخت و شکافته شد.

اَرمَشَ فِی الدَّمْعِ: اندک اشگ ریخت.

رَمَشَ بِعَیْنِهِ: چشمک زد.

رَمِش: مژگان، مژه.

اِرمٰاش: بسیار نگریستن به سستی، برهم زدن چشم.

رَمْش: دسته ریحان و مانند آن.

رَمْش الْعَیْن: پلکهای چشم.

رَمَش: سفیدی که بر نـاخن پـدید آیـد، بـافندگی در موی، سرخی پلکهای چشم با سیلان آب.

رُمْش: سفیدی که بر ناخن پیدا شود.

اَرمَش ـ رَمْشٰاء مؤنث: مرد خوش اخلاق.

اَرمَش: کسی که پلک چشم او سرخ و اشک‌ریز باشد، مرد مختلف رنگ.

اَرضٌ رَمْشٰاء: زمین پرگیاه یا زمین خشک بی‌گیاه (از اضداد).

مِرمٰاش ـ مَرٰامِیش، ج: زن آراینده چشم یاکسـی کـه وقت نگاه چشم خود را جنباند.

رَجُلٌ مُرَمَّش: مرد تباه و فاسد چشم.

(رَمَصَ) اللّٰهُ مُـصِیبَتَهُ رَمْـصاً، ن: خـدا مـصیبت او را

تدارک و جبران کند.
رَمَصَ بَینَهُمْ: اصلاح کرد میان ایشان را و نیکو گردانید.
رَمَصَ الشَّیْءَ: خواست آن‌را و لمس نمود.
رَمَصَ اِلَیْهِ: نظر انداخت به او.
رَمَصَتِ الدُّجاجَةُ: فضله انداختند مرغان.
رُمُوص، ص.
رَمَصَتِ السِّباعُ: بچه زادند درندگان ماده.
رَمَصَ فُلانٌ: کسب کرد و ورزید.
رَمْص: شکسته را بستن.
رَمِصَتْ عَیْنُهُ رَمَصاً، ف: قی آورد چشم او.
اَرْمَص، ص مذکر و رَمْصاء، ص مؤنث.
رَمَص: قی چشم که درگوشه چشم جمع آید و خشک شود.
(رَمِضَ) **النَّهارُ رَمَضاً، ف:** سخت گرم شد روز.
رَمِضَ الشَّمْسُ: سخت تابید آفتاب بر ریگها.
رَمِضَ الرَّجُلَ: سوزانید شدّت گرمی زمین پای او را.
رَمِضَ الطّائِرُ: سوخت درون پرنده از شدت عطش.
رَمِضَ عَیْنُهُ: آن چیز گرم شد که نزدیک است بسوزد.
رَمِضَ لِلْاَمْرِ: بسیار به‌خشم آمد (گویند فلانی از خشم سوخت).
رَمَضَ النَّصلَ رَمْضاً و رَماضَةً، ن ض: پیکان را میان دو سنگ نهاده کوبید تا تیز و نازک گردد.
رَمَضَ الشّاةَ رَمْضاً، ض: شکم گوسفند را شکافت و یا پوست آن‌را در گودالی زیر سنگ‌ریزه‌های گرم پخت و بریان نمود.
ـ مَرْمُوض، ج: گوشت بریان فوق‌الذکر است.
رَمَضَ الْغَنَمَ و اَرْمَضَ: چرانید گوسفندان را در زمین‌های گرم.
اَرْمَضَهُ: دردناک ساخت او را و سوزانید.
اَرْمَضَ الْحَرُّ الْقَوْمَ: سخت شد گرما بر ایشان پس اذیت رسانید.
اِرْماض: سوزانیدن زمین و ریگ پای را.
رَمَّضَ الْغَنَمَ: چرانید گوسفندان را در زمین گرم.
رَمَّضَ الصَّوْمَ: نیت روزه کرد.
رَمَّضَ الرَّجُلُ: اندک انتظاره کشیده بعد رفتن.
تَرَمَّضَ الصَّیْدَ: صید کرد در گرمگاه.
تَرَمَّضَتْ نَفْسُهُ: شورید دل او.
اِرتَمَضَ فُلانٌ مِنْ کَذا: سخت شد بر او و محزون و بی‌قرار کرد او را.
اِرتَمَضَ لَهُ: اندوهگین گردید برای او.
اِرتَمَضَ الْفَرَسُ بِهِ: جهانید اسب او را.
اِرتِماض: تباه و فاسد شدن جگر، سوخته و اندوهگین شدن از درد.
رَمِضَة: زن که رانهای او به‌هم ساید در وقت رفتن.
اَرضٌ رَمِضَةُ الْحِجارَة: زمین پر از سنگریزه‌های گرم.
رَماضَة: تیزی هر چیزی.
رَمْضاء: زمینی که از شدت گرما چون پای بر او نهند بسوزد، گرمای سوزان، شدت گرما.
صَلٰواةُ الْاَوّابینَ اِذا رَمِضَتِ الْفِصالُ (حدیث): نماز چاشت وقتی است که شدت گرما فرونشیند.
شَفْرَةٌ رَمیض: کارد بسیار تیز و هر چیز تیز.
رَمَضان ـ رَمَضانات و رَمَضانُون و اَرْمِضَة و اَرْمِضاء، ج: ماه نهم از سال قمری که ماه روزه نامند.
رَمَضِیّ: ابر و باران که در آخر تابستان و اول پائیز باشد.
مَرمِض: مکانی که گوشت بریان کرده سازند به‌وسیلهٔ سنگهای گرم.
(رَمَطَهُ) **رَمْطاً، ض:** عیب کرد او را و طعنه زد بر وی.
رَمْط (اَورَهْط): فراهم آمد نگاه عرفط و مانند آن از درختان بلند یا خار.
(رَمَعَ) **اَنْفُهُ رَمَعاناً، م:** جنبید و لرزید سر بینی او از خشم.
رَمَعَ بِیَدَیْهِ: اشارت کرد به دستها.
رَمَعَتِ الْمَرأَةُ بِالصَّبِیِّ: زائید زن کودک را.
رَمَعَتْ عَیْنُهُ بِالْبُکاءِ: روان گردید اشک او.
رَمَعَ رَأْسَهُ: سر را تکان داد.
رُمِعَ السّاقِی، ل: بیمار پشت و شکم گردید.

رَمَغَ رَمْغاً و رَمَغاناً: شتافت به‌سرعت.
رَمِغَتِ الْمَرأةُ رَمَغاً، ف: زرد شد روی از بیماری فرج.
رُمِّغَتِ الْمَرأةُ تَرمیغاً، ل: زرد شد روی زن از بیماری فرج.
تَرمیغ: بچهٔ ناتمام افکندن.
تَرَمَّغَ: جنبید یا تهدید کرد از خشم.
دَعْهُ یَتَرَمَّغُ فی طَمَّتِهِ: بگذار او را تا حیران و سرگشته باشد درگمراهی خود یا آلوده در نجاست خود.
أنفُهُ یَتَرَمَّغُ: دماغش از خشم صدا کرد.
رَمَـغ: زردیی است که در روی زنان پیدا آید از بیماری فرج.
رُمْغَة: پاره‌ئی از گیاه و غیر آن.
رٰامِغ: آنکه سر را فرود آورد سپس بردارد.
رُمٰاغ: بیماری است که پشت مساقی و آبکش عارض شود و او را منع کنند از سقی، زردی که در روی زنان به‌علت بیماری فرج پدید آید.
رُمٰاغَة: دُبُر مردم، آن جای از سر کودک که می‌جنبد.
یَرمَغ: بازیچه‌ای است کودکان را.
تَرَکْتُهُ یَفُتُّ الْیَرمَغَ (مثال): او را گذاشتم که سنگ سست را خرد می‌کرد، (به‌جهت اندوهگین و شکسته دل گویند).
مُرمِغَة: بیابان.
مُرَمَّغاتُ الْأخْبار: خبرهای باطل.
* (اِرمَعَلَّ) الصَّبِیُّ اِرمِعْلالاً: آب دهن رفت از دهان کودک.
اِرمَعَلَّ الثَّوبُ: تر شد جامه.
اِرمَعَلَّ الشِّواءُ: چکید روغن از بریانی گرم.
اِرمَعَلَّ الرَّجُلُ: بشتافت مرد.
اِرمَعَلَّ الأدیمُ: تر شد روی پوست.
اِرمَعَلَّ الدَّمْعُ: پیاپی افتاد قطره‌های اشک از چشم.
اِرمَعَلَّتِ الإبِلُ: متفرق و پراکنده شدند شتران.
اِدْرَنْفَقَ مُرمَعِلاً: فریاد و نعره زد.
* (اِرمَعَنَ) دَمْعُهُ. روان شد اشک او.
(رَمَغَ) الشَّیءَ رَمْغاً: مانند انبان مالید او را به دست.
رَمَّغَ الْکَلامَ تَرمیغاً: به‌هم آورد سخن بر لب یا بافت و باطل گفت.
تَرمیغ: سر را به روغن نیکو کردن.
تَرمیغُ الطَّعامِ: نیکو کردن خوراک به نان خورش.
* (اِرمَغَلَّ) الدَّمْـعُ اِرمِـغْلالاً: پیاپی افتاد قطره‌های اشک.
مُرمَغِل: پوست که در دباغی نهاده باشند.
(رَمَقَهُ) رَمْـقاً، ن: نگریست او را یا به نگاه سبک نگریست.
سَدَّ رَمَقَهُ: توان یافت.
رَمَّقَهُ تَرمیقاً: پیوسته نگریست او را.
رَمَّقَ الْعَمَلَ: کار را نیکو و محکم نکرد تا پسندیده شود.
رَمَّقَ الْکَلامَ: به‌هم آورد سخن را و بافت به باطل و دروغ.
رَمَقَ: ملاحظه کرد.
اَلرَّمَقُ الْأخیر: نَفَسِ آخرین.
عَلیٰ آخِرِ الرَّمَقِ: در آخرین حد یا درجه.
رٰامَقَ الْأمْرَ مُرامَقَةً: محکم نکرد کار را.
رٰامَقَ الرَّجُلَ: با او مدارا کرد از ترس.
رِماق: دوروئی، به‌نظر سخت و عداوت دیدن.
تَرَمَّقَ اللَّبَنَ اَوِالْماءَ: خورد شیر را اندک اندک.
اِرمَقَّ الإهابُ: نازک و تُنُک شد پوست.
اَرمَقَ الشَّیْءُ: سست گردید آن چیز.
اِرمَقَّتِ الْغَنَمُ: به‌مردند گوسفندان.
اِرماقٌ: هلاک شد از لاغری.
اِرماقَّ الْحَبْلُ: سست شد ریسمان.
اِرمیقاق: سست شدن کار.
رَمَق ـ أرْماق، ج: باقی جان.
ـ رِماق، ج: رمه گوسفندان، آنچه که باقی جان را نگاه دارد یا آنقدر که بدان روزگذرانند.
تَرمیق: کار سَمبَل.
عَیْشٌ رَمِق: اندک از معاش که باقی جان را نگاه دارد.
رُمْقَة: اندک قُوت که جان را نگاه دارد یا آنچه بدان

روزگذرانند.

زُمَق ـ زامِق و زُمُوق (واحد): درویشان که روزگار را به اندک معیشت گذرانند، بدخواهان.

زامِق: مرغی راکه صیاد در دام بندد تا باز را شکار کند.

رِماق و رَماق: آنچه بدان روز راگذرانند یا اندک از معیشت که باقی جان را نگاه دارد.

عَيْشٌ رِماق: زندگانی تنگ.

حَبْلٌ اَرماق: ریسمان سست.

زُمَق: ضعیف و سست.

رَجُلٌ يَرمُوق: مرد سست بینائی.

مُزامِق: آنکه کم‌کم دوستی تو در دل او مانده باشد، بدخُلق.

رَجُلٌ مُرَمَّقُ الْعَيْش: مرد تنگ معیشت.

(رَمَکَ) بِالْمَكانِ رُمُوكاً، ن: اقامت نمود به آنجا.

رَمَکَ الْإِبِلُ عَلَى الْماءِ: مقیم گردیدند شتران بر آب.

رَمَکَ الشَّيءُ: ثابت شد و پائید.

رَمَکَ: آرام گرفت به جائی.

اَرمَكَهُ بِالْمَكانِ إرماكاً: مقیم کرد دیگری را به جائی.

اِرمَکَّ اِرمِكاكاً: نرم و لطیف و باریک شد.

اِرمَکَّ الْبَعِيرُ: لاغر و ضعیف شد شتر.

اِرمِكاک: به رنگ خاکستری شدن شتر.

اِسْتَرمَکَ الْقَوْمُ: در حسبهای خود با عیب شدند.

رَمَكَة ـ رَماک و رَمَک، ج ـ اَرماک، ج ج: اسب و مادیان تاتاری که برای نسل باشد، مرد ضعیف سست.

زُمَكَة: نوعی از رنگهای شتر.

ـ جَمَلٌ اَرمَک، ص مذکر ـ ناقَةٌ رَمْكاء، ص مؤنث.

زامِک و زامَک: چیزی است سیاه که به مشک آمیزند، اقامت‌کننده به جائی.

(رَمَلَ) الطَّعامَ رَمْلاً، ن: ریگ انداخت در خوراک.

رَمَّلَ: شن‌مال کرد، با ماسه پوشانید.

اَرمَلَ الرَّجُلُ، تَرَمَّلَ: همسرش مُرد، بی‌زن شد.

اَرمَلَتِ الْمَرأةُ و تَرَمَّلَ: بیوه شد.

رَمَلَ النَّسجَ: بافت یا باریک بافت.

رَمَلَ السَّرِيرَ: آراست و زینت داد تخت را به جواهر.

رَمَّلَ الثَّوْبَ: آلود جامه را به خون.

رَمَل: پشت تخت را از بافته برگ خرما ساختن.

رَمْل: ماسه، شن.

رَمْلِي: شن‌زار.

رَمَلَ فُلانٌ رَمَلاناً و مَرمَلاً: بشتافت و متوسط دوید و جنبانید هر دو دوش را.

اَرمَلَ النَّسجَ و رَمَّلَ: باریک بافت بوریا را.

اَرمَلَ سَرِيرَةً: به ریسمان برگ خرما بافت تخت را.

اَرمَلَ الْقَوْمُ: تمام شد توشه گروه.

اَرمَلَ الْحَبْلَ: درازکرد ریسمان را.

اَرمَلَ السَّهمُ: آلوده به خون شد تیر.

اَرمَلَتِ الْمَرأةُ و رَمَّلَتْ: بیوه گردید زن.

تَرمِيل: زبون، آلوده، آلوده به خون، ناچیز گردانیدن.

تَرَمُّل: آلوده و حقیر گردیدن.

اِرتِمال: آلوده گردیدن و خوار و حقیر شدن.

رَمْل ـ رِمال و اَرمُل، ج: ریگ.

رَمْلَة (هِيَ اَخَصُّ مِنَ الرَّمْلِ): ریگ.

رَمَل: باران اندک، بحری در عروض بر وزن هشت فاعلاتن، خطوط در پای گاو دشتی مخالف سایر رنگ او.

رُمْلَة ـ رُمَل و اَرمال، ج: خط سیاه.

رُمالُ الحَصِير و رِمالُهُ: برگهای خرما در ریسمان و مانند آن بافته.

اُمُّ رِمال: کفتار.

اَرمَل ـ اَرامِل و اَرامِيل و اَرامِلَة، ج: مرد بی‌زن، محتاج و درویش و بیچاره، سال کم باران وکم نفع یا سال بی‌باران.

اَرمَلَة ـ اَرامِل و اَرامِيل، ج: زن بی‌شوهر و بیوه و محتاج و بیچاره.

(مِنْ اَبِيطالِبِ يَمدَحُ النَّبِيَّ (ص) وَ اَبيَضُ يَستَسْقِي الْغَمامُ بِوَجهِهِ ـ ثِمالُ الْيَتامىٰ عِصمَةٌ لِلْاَرامِلِ.

نَعْجَةٌ رَمْلاءُ: میش سیاه پای که سایر بدن آن سفید باشد.

سَنَةٌ رَمْلاءُ: سال بی‌باران.

اُرمُولَةُ الْعُرفُجِ: پاره‌ئی از شاخ عرفج که بر تنه مانده باشد.

غُلامٌ اُرمُولَةٌ: پسر بچه مسکین و محتاج.

يَرمُول: برگ خرما به ریگ آلوده.

مِرمَل: بند کوچک آهنی.

مِرمَلَة: ظرف شن.

مُرمِل و مُرَمِّل: شیر در بیشه.

سَرِيرٌ مُرَمَّل: تخت بافته از ریسمان و غیره.

مُرَمَّل: حلوای نیک به‌هم زده و تاب داده.

رَمّال: فروشنده ریگ.

اَرمَلَةُ الْمَلِك: ملکه‌ای که شوهرش مرده.

(رُمّان) رُمّانَة (واحد): انار.

مِنْ اَعْنابٍ وَالزَّيْتُونَ وَالرُّمّـانِ مُشْـتَبِهاً و غَـيْرَمُتَشابِهٍ (آیه): باغهای انگور و زیتون و انار که برخی شبیه و برخی نامشابه به هم است.

رُمّانَة: ناف و اطراف آن از شکم، درخت انار، سنگ قپان، وزنه، قاچ زین.

زَهْرُ الرُّمّان: گل انار.

مَرمَنَة: باغ انار، اَنارستان.

* (مُرمَهِزّ): سبک.

مُرمَهَزّ: جای طمع و حرص و آز.

لا يَرمَهِزُّ بِشَيْءٍ: او نمی‌دهد چیزی را.

(رَمِهَ) **اَلْيَوْمُ رَمَهاً:** شدت یافت گرمی روز.

(رَمَى) **الشَّيْءَ و بِهِ رَمْياً و رِمايَةً**، ض: انداخت آن‌را از دست.

رَمىٰ: پائین انداخت، دور انداخت، تیر زد.

رَمىٰ بِكَلامِهِ: قصدش این بود.

رَمىٰ بَيْنَهُمْ: میان آنها اختلاف انداخت، دو بهم زدن.

رَمىٰ عَنْهُمْ: گَرد گرفت، پاک کرد.

رَماهُ بِكَذا: متهم ساخت، تهمت زد، به رُخَش کشید، عیب‌جوئی کرد.

رَمىٰ عَلَى الْخَمْسِينَ: افزون شد بر پنجاه.

رَمَى الْمَكانَ: قصد کرد آنجا را.

رَمَى اللّٰهُ لَهُ: یاری دهد او را خدای و نیکونماید.

رَمىٰ فِي يَدِهِ و فِي اَنْفِهِ: دعای بد (از دست و دماغ بیفتی).

رَماهُ بِفاحِشَةٍ: دشنام داد او را.

رَمَى السَّهْمَ عَنِ الْقَوْمِ: تیر انداخت.

وَ ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَ لٰكِنَّ اللّٰهَ رَمىٰ (آیه): تو تیر افکندی نه تو بلکه خدا افکند.

رَمىٰ بِهِ عَلَى الْبَلَدِ: مسلط شد و حکومت‌کرد بر آنشهر.

اَرماهُ: انداخت او را از دست.

اَرمَتْ بِهِ الْبِلادُ: بیرون آورد آن‌را و دور انداخت از وطن.

اِرماء: ربا دادن.

راماهُ مُراماةً و رِماءً و تَرماءً: تیر انداختند یکی از آنها به دیگری.

اِرتَمىٰ: پرت شد.

اِرتَمىٰ عَلىٰ قَدَمَىْ فُلانٍ: روی پاهای او افتاد.

رَمْيَةٌ مِنْ غَيْرِ رامٍ (مثال): تیری به تاریکی (در امری که ناگهان رسد گویند).

اِرتَمَى الشَّيْءُ: افتاد و انداخته شد.

اِرتِماء: همدیگر را تیر انداختن.

تَرامىٰ تَرامِياً: به یکدیگر تیرانداختن.

تَرامىٰ بِهِ الْبَلَدُ: بیرون شد از وطن.

تَرامَى الْاَمْرُ: درنگی کرد و سست شد کار.

تَرامىٰ اَمْرُهُ اِلَـى الظُّـفْرِ وَالْـخِذْلانِ: مـائل گـردید به‌سوی پیروزی یا هزیمت.

تَرامَى الْجُرحُ اِلَى الْفَسادِ: تباه گردید جراحت.

تَرامَى السَّحابُ: پیوست بعض آن با بعضی و جمع گردید.

تَرامَيْتُهُ: تیر انداختم او را.

اِرتَمىٰ اِرتِماءً: انداخته شد.

اِرتَمَى الصَّيْدَ: تیر انداخت. (اِرتَمَيا بمعنی تَرامَيا).

تَرَمّي: تیر به نشانه و غیر آن انداختن.

اِرمِیٰا: نام پیغمبری است.
رِمیٰ: صدای انداختن سنگ.
رَمیَة: یکبار انداختن، یک پرتاب تیرافزونی.
اِنَّ الَّذِینَ یَرمُونَ الْمُحْصَنٰاتِ: آنانکه نسبت زنا دهند به زنان با ایمان عفیفه.
رَمٰاء: ربا و افزونی.
اِنّی اَخافُ عَلَیْکُمُ الرَّماءَ (حدیث): بر شما می ترسم از ربا.
رَمِیّ ـ اَرمٰاء و اَرمِیَة و رَمٰایٰا، ج: ابر پاره‌های کوچک یا ابر بزرگ قطرهٔ درشت به‌شدّت بار.
رَمِیَّة ـ رَمٰایٰا، ج: شکار به تیر افکنده.
مِرمٰاة: تیر سست خرد یا تیری که بدان تیراندازی آموزند، پیکان گِرد، تیزی میان دو ظلف چهارپا، سم شکافته.
رٰامٍ: تیرانداز ماهر، پرتاب کننده.
اَلرّٰامی: کمان فلک برج قوس.
مَرمی: تیررس، هدف، نیت.
مَرمِی النَّظَر: چشم‌رس.
مَرمِی الْمَدْفَع: توپ رس.
مِرمیٰ ـ مَرٰامٍ، ج: آلت تیراندازی.
مَرمیٰ (مصدر میمی): مقصد، جای تیراندازی.
مُرتَمیٰ: نگهبان.
هُوَ مُرتَمٌ لَنٰا: او دیده‌بان و نگهبان است ما را.
(رَنَّ) رَنَّةً و رَنِیناً، ض ـ و اَرَنَّ: صدای گِریِه در حلق گردانیدن.
رَنَّ اِلَیْهِ رَنّاً و اَرَنَّ: گوش کرد به‌سوی او.
رَنَّتِ الْقَوْسُ و اَرَنَّتْ: بانگ و صدا کرد کمان.
رَنَّ رَنَّةً و رَنِیناً و اَرَنَّ اِرنٰاناً: فریاد کرد.
رَنَّنَ تَرنِیناً: به بانگ آورد چیزی را.
رَنِین: صدا یا صدای گریه و زاری.
رَنَّ: طنین‌انداز شد.
رَنَّة، رَنِین: صدا به‌طور مطلق یا صوت حزین.
رَنَّة: آواز یا مخصوص به آواز تیر و کمان و مانند آن.
رَنَن: جانوری که داخل آب در تابستان بانگ کند.
رٰانَّة: آن زنی که صدای گِریِه را در حلق گرداند.

رُنَّیٰ: تمامی مخلوقات، نام ماه جُمادی‌الاخر.
رَنّٰان: طنین‌انداز، صداپیچ.
مِرنٰان: کمان.
مُرِنَّة: کمان، کمان با صدا.
(رَنَا) اِلَیْهِ رَنْاً، م: دید آن‌را.
رَنَا فِی مَشْیِهِ او جٰاءَ یَرنَأُ فِی مَشْیِهِ: گران و سنگین آمد.
رَنَا اِلَیْهِ: توجه کرد، نگاه خیره کرد.
یَرَنَّأ: حنا یا رنگی است مانند آن.
(اَرنَب) ـ اَرٰانِب و اَرٰان، ج: خرگوش به‌شکل (مذکر و مؤنث یکسان است)، موش دشتی دم کوتاه، نوعی از زیور.



اَرنَبُ هِنْدِی: خوک هندی.
اَرنَبُ صَغِیر: بچه خرگوش.
اَرنَبَة: طرف بینی، خرگوش ماده.
اُرَینَة یا اَرنَبِیَّة: گیاهی است.
اَرنَبٰانِی: جامهٔ خز مایل به سیاهی.
مَرنَب: نوعی موش بزرگ.
کِسٰاءٌ مَرنَب و مُؤَرنَب: گلیم که ریسمانهای آن مخلوط به پشم خرگوش باشد.
اٰذٰانُ الْاَرنَب: گل پنجه مریم.
اَرنَبَةُ الْاَنْف: نوک بینی.
اَرضٌ مَرنَبَة و مُؤَرنَبَة: زمین پر از خرگوش.
کِسٰاءٌ مَرنَبٰانِیّ: گلیم خرگوش رنگ.
یَرنَب: موش دشتی دم کوتاه.
* **(رٰانِج):** خرمائی است نرم و سیاه و تابان، گِردو هندی.
* **(تَرَنْجَح):** برگردانیدن سخن.
رِنْجَة: شاه ماهی.
(رَنَّح) تَرنِیحاً: بیهوش شد.
رُنِّحَ، ل: خمیده خمیده رفتن به‌جهت سستی و ضعف که عارض استخوان است، سستی و مست کردن شراب کسی را.

رَنَّحَ: متمایل کرد، کج کرد.
تَرَنَّحَ: گیج خورد.
تَرَنَّحَ السَّکْرانُ: تلو تلو خورد.
اِرتِناح: خمیدن و خم شدن.
تَرَنَّحَ تَرَنُّحاً: خمیده از مستی و غیر آن.
تَرَنُّح: اندک نوشیدن شراب.
رُنح: دَوَران سر، قطعهٔ از دماغ (مغز سر) گنجشک و جدا از آن که امروز مخیخ یا مغز کوچک گویند.
مَرنَحَة: دماغه کشتی، سینهٔ کشتی.
مُتَرَنِّح: گیج، متمایل.
مُرَنَّح: بیهوش، سرگشته، خم خم رونده به‌جهت سستی استخوان، بهترین عود بخور است.
اَلْمَرِیضُ یُرَنَّحُ وَالْعَرَقُ مِنْ جَبِینِهِ یَتَرَشَّحُ (حدیث).
(رَنَخَ) **رُنوخاً، ن:** سست و ضعیف شد.
رَنَّخَهُ تَرنیخاً: خوار و ذلیل گردانید او را.
رَنَّخَ بِالْمَکانِ: اقامت کرد مدتی طولانی، میخکوب شد.
تَرَنَّخَ: سست و حقیر شد.
تَرَنَّخَ بِهِ: چنگ زد و درآویخت به آن.
(رَند): نوعی از درخت خوشبوی و عود، آس به فارسی مورد گویند، جوال مانندی است که از برگ خرما سازند.
* (رُنز): برنج (در اُرُز مذکور گردیده).
(رَنَعَ) **لَونُهُ رُنوعاً، م:** برگردید و تغییر کرد گونهٔ او.
رُنوع: پژمردن، کاهیدن، لاغر شدن.
رَنَعَتِ الدّابَّةُ: راند مگس را از سر خود.
رَنَعَ فُلانٌ: بازی نمود.
رَنَّعَ تَرنیعاً: سر جنبانید.
رانِع ـ رانِعون، ج: بازی کننده.
مَرنَعَة: صداهای بازی، فراخی، مرغزار، پاره‌ئی از صید و خوراک و شراب، جمع شدن به‌جهت خصومت و جنگ.
(اَرنَفَ) **الرَّجُلُ:** سرعت کرد.
اَرنَفَ الْبَعیرُ: رفت و جنبانید سر را.

اِرناف: سست کردن چهارپا گوش را از فروماندگی.
رَنف و رَنَف: بید مشک.
رانِفَة ـ رَوانِف، ج: کنار استخوان نرم بینی، گوشت بیخ کف دست، پوست پاره طرف بینی، طرف باریک از جگر، کنار آستین، پائین دنبه، گلیم که بر شکاف خانه‌های اَعراب آویزند.
(رَنِقَ) **الْماءُ رَنَقاً و رَنقاً و رُنوقاً، ف ن:** تیره‌رنگ و کدر شد آب ـ رَنْق و رَنِق و رَنَق، ص.
رَنَّقَ النَّظَرَ: خیره شد، چشم دوخت.
رَنَّقَ بِالْمَکانِ: چسبید، تکان نخورد.
اَرنَقَ اللِّواءَ (لازم و متعدی): جنبانید عَلَم را برای حمله پشت حمله و جنبید.
اَرنَقَ الْماءَ: تیره کرد آب را.
اَرنَقَ اللّٰهُ قَذاتَکَ: پاک گرداند خدا چشم تو را از خاشاک.
اَرنَقَ الْقَومُ بِالْمَکانِ: اقامت نمودند به یک جای.
اَرنَقَ فِی الْاَمْرِ: شوریده رای شد در آن کار و بازایستاد.
اَرنَقَ الطّائِرُ: جنبانید بال را و ثابت ماند در هوا.
اَرنَقَ النَّومُ فِی عَیْنِهِ: آمیخت خواب در چشم او.
رَنَّقَ الْماءَ تَرنیقاً: تیره کرد آب را.
رَونَقَ الضُّحیٰ: وقت ظهر و ظهور کامل آفتاب.
تَرتَجُّ الْاَرضُ بِاَهْلِها فَتَکُونُ کَالسَّفِینَةِ الْمُرَنِّقَةِ فِی الْبَحْرِ تَضْرِبُهَا الْاَمْواجُ (حدیث نفخ فی الصور).
رَنَّقَهُ: صاف کرد آنرا (از اضداد).
رَنَّقَ بِالْمَکانِ: اقامت نمودند در آنجا.
رَنَّقَ الطّائِرُ: بال جنبان ثابت ماند در هوا.
رَنَّقَ النَّومُ فِی عَیْنِهِ: خواب گرفت او را.
رَنَّقَ جَناحُ الطّائِرِ: شکست بالهای پرنده پس افتاد.
رَنَّقَ عَیْناهُ: شکسته و ضعیف گردید گوشهٔ چشم از گرسنگی و غیره.
رَنَّقَ جِسْمُهُ او رَأیُهُ: ضعیف گردید بدن او یا اندیشه او.
رَنَّقَتِ السَّفِینَةُ: آرمید و حرکت نکرد، دَور زد در جایش و نرفت.

رَنَّقَ الرَّجُلُ: متحیر و سرگردان گردید.
رَنَّقَ النَّظَرَ اِلَیْهِ: پیوسته نگریست به او.
تَرَنَّقَ الْماءُ: تیره شد آب.
عَیْشٌ رَنِق: زندگانی مکدر و ناخوش و ناراحت.
رَوْنَق: آبکار.
رَوْنَقُ السَّیْف: آب تیغ و خوبی و درخشیدگی آن.
رَوْنَقَة ـ رَواٰنِق و رَیٰانِق، ج: آب کدر.
صٰارَ الْماءُ رَوْنَقَةً: گِل رقیق غالب شد بر آب.
رَنْقاء ـ رَنْقاوات، ج: مرغ بر تخم نشسته، زمینی که هیچ نرویاند.
تَرنُوق و تُرنُوق و تُرنُوقٰا: گِل تهنشین در نهرها وقتی که آب نهر فرو شود.
طاٰئِرٌ مُرَنِّق: مرغی که بازوی او به تیر یا بیماری شکسته و بیفتد.
رَوْنَق: درخشندگی، برجستگی، شکوه.
(رَنْکَة): شاه ماهی.
(رَنِمَ) رَنیماً و رَنَماً، ف و تَرنیم و تَرَنُّم: کشیدن آواز و سرائیدن، نیکو کردن، برگردانیدن آواز، بانگ و فریاد کردن کبوتر و ملخ و کمان و آنچه که آوازش طرب‌انگیز باشد.
حَسَنُ الصَّوْتِ یَتَرَنَّمُ بِالْقُرآنِ (حدیث): خوش صدا ترنم به قرائت قرآن می‌نماید.
رَنِم و رَنَمَة: آواز نیکو.
رَنَمَة: گیاهی است.
رَنَّمَ، تَرَنَّمَ: آواز خواند، سرود خواند.
تَرنیمَة: سرود روحانی، آواز.
رُنُم: زنان سرودگوی و آوازه‌خوانهای نیکو.
رَنیم: آواز سرود، کشیدن و نیکو کردن آواز.
تَرنُومَة و تُرنُومَة: آواز نیکو.
تَرَنْمُوت: ترنم کردن، طرب نمودن.
قَوْسٌ تَرَنْمُوت: کمانی که در کشیدن بانگ و صدا کند.
(رَنٰا) اِلَیْهِ رُنُـوّاً، ن و رَنـاً: پـیوسته بـه سکـون چشـم نگریست به او، به ساز و آواز سرگرم شد.
رَنٰا رُنُوّاً: شادمان گردید.
اَرنَی الْحُسْنُ فُلاٰناً: به عجب آورد او را نیکوئی او.
اِرنٰاء و تَرنِیَة: واداشتن کسی را به نگاه کردن به چیزی.
رَنّیٰ تَرنِیَةً: سرود خواند و شادمانی کرد.
رَنّیٰ اِلَیْهِ: ناله کرد به او.
رٰانٰاهُ مُرٰانٰاةً: به همدیگر نرمی و مدارا کردند.
تَرَنّی: پیوسته نگریستن به سوی محبوب.
رَنْوَة ـ رَنَوات، ج: پارهٔ گوشت.
رَنٰا: چیزی که در او نگرند از جهت حسن خوبی.
رُنٰاء: آواز، طرب و نشاط.
رَجُلٌ رَنُوّ و رَنّٰاء: پـیوسته در چیزی نگـرنده، آنکـه سخن کسی را به رغبت تمام بشنود و خوش آید او را.
رَجُلٌ رٰانٍ: مرد پیوسته نگرنده به‌سوی چیزی.
رَجُلٌ رَنّٰاء: مرد پیوسته نگرنده به‌طرف زنان.
کَأْسٌ رَنَوْنٰاة ـ رَنَوْنِیٰات، ج: کاسهٔ پیوسته پر از شراب.
تُرنیٰ: زنان ناکس حرام کار، زانیه.
* (رَهْبٰاة): ضعف و سستی، گران گردانید یک طرف بار نسبت بـه‌طرف دیگـر، پـرآب شـدن هـر دو چشم از مشقت و تعب یا از پیری، تباه و فاسد کردن رأی، محکم نکردن بار به‌طوری که مائل و کج باشد، ابر آماده باریدن.
تَرَهْیَأَ: جنبید و نالان نالان رفت.
تَرَهْیَأَتِ السَّحٰابَةُ: ابر آماده باریدن گردید.
تَرَهْیَأَ فِی اَمْرِهِ: کاری کـرد از پس آن بـاز مـاند اراده کردن آن دارد.
(رَهِبَ) رَهْبَةً و رُهْباً و رَهْباً و رَهَباً و رُهْبٰاناً و رَهَبٰاناً، ف: ترسید.
تُرهِبُونَ بِهِ عَدُوَّاللهِ وَ عَدُوَّکُمْ (آیه): بـرای تـهدید و ترسانیدن دشمنان خدا و دشمنان خودتان.
اَرهَبَهُ اِرهٰاباً: ترسانید او را.
اِرهٰاب: بـازداشـتن شـتر را از حـوض آب، بـر شـتر نشستن، دراز شدن آستین.
رَهَّبَ الْجَمَلُ تَرهیباً: بدحال شد شتر از رفـتن بـعد از آن به‌حال آمد از خوردن علف.

رَهَّبَ، اَرهَبَ، تَرَهَّبَ: تهدید کرد، ترسانید.
تَرَهَّبَ الرَّجُلُ: پارسا شد، ترک دنیا کرد.
تَرَهَّبَتِ الْمَرأَةُ: راهبه شد.
تَرَهَّبَهُ: وعدهٔ بد کرد او را، ترسانید.
تَرَهُّب: پرستش.
اِسْتَرهَبَهُ: ترسانید او را.
رَهْب ـ رِهٰاب، ج: ماده شتر لاغر، شتر نر قوی بزرگ جثه، پیکان تنگ.
رَهَب: آستین.
رٰاهِب ـ رُهْبٰان، ج: شیر بیشه، پارسای عیسویان که گوشه گیری می‌کنند به‌جهت عبادت.
رَهْبَة، رُهْبیٰ: ترس، بیم.
رَهِیب: وحشتناک، هراس‌انگیز.
رَهْبَنَة، رَهْبٰانِیَّة: گوشه‌نشینی، پارسائی.
عَیْشَةُ الرَّهْبَنَة: زندگانی در صومعه.
لٰارَهْبٰانِیَّةَ فِی‌الْاِسْلٰامِ (حدیث): گوشه گیری و دوری از مردم نیست در دین اسلام.
رَهْبٰان و رُهْبٰان: طریقهٔ پارسایان.
اِتَّخَذُوا اَحْبٰارَهُمْ و رُهْبٰانَهُمْ اَربٰاباً مِنْ دُونِ اللّهِ (آیه): علماء و رهبانان خود را به مقام ربوبیت شناخته و خدا را نشناخته‌اند.
عَلَیْکُمْ بِالْجِهٰادِ فَاِنَّهُ رَهْبٰانِیَّةُ اُمَّتی (حدیث).
رُهٰابَة: موی سر و صورت که اصلاح شده.
رٰاهِب: صومعه نشین، دَیر نشین.
رٰاهِبَة: زن پارسا گوشه‌نشین، حالتی که از آن ترسند.
رَهٰابَة و رُهٰابَة ـ رَهٰاب، ج: استخوان پائین سینه.
رَهْبَة: گرفتن طریقه پارسایان.
رَهْبیٰ و رُهْبیٰ: ترس.
رَهَبُوت و رَهَبُوتیٰ: ترس.
رَجُلٌ رَهَبُوت: مرد ترسناک.
رَهَبُوتٌ خَیْرٌ مِنْ رَحَمُوتٍ: ترس بسیار بهتر از رحمت بسیار است.
اَرهٰاب: مرغی که شکار نکند.
اِرهٰاب: تهدید، چشم ترس.
اِرهٰابِی: تهدیدکننده.
مَرهُوب و رَهِیب: شیر بیشه، آنچه از آن می‌ترسند.
(رَهْبَل): سخنی که فهمیده نشود.
رَهْبَلَة: نوعی از رفتار.
تَرَهْبَلَ: به روش رهبله رفت.
مُرَهْبَل و مُرَهْبِل: سخن مبهم که به فهم نیاید.
(رَهَجَ) رَهْجاً، م: برانگیخت شر و فتنه.
اَرهَجَ: برانگیخت گرد و غبار.
اَرهَجَ بَیْنَ الْقَوْمِ: برانگیخت بعضی را بر بعضی.
اَرهَجَ السَّمٰاءُ: باریدن گرفت آسمان.
رَهْج ـ رَهْجَة واحد: گرد و غبار، ابر بی‌آب.
رَهَج: شورش، بلوا، آشوب.
رَهْوَجَة: نوعی از رفتار.
رَهْجُوج: سست و نرم.
رَهْجِیج: سست و نرم و نازک.
مُرهِج: ستاره‌ئی که علامت باران بسیار است.
(رَهَدَهُ) رَهْداً، م: سخت سائید آن‌را.
رَهَّدَ تَرهِیداً: سخت نادانی و حماقت نمود.
رَهٰادَة: نازکی.
رَهِیدَة: زن جوان نازک‌اندام خوش‌روی، نوعی خوراک از گندم کوفته و شیر ترتیب دهند.
رَهْوَدِیَّة: نرمی و ملایمت.
اَمْرٌ مَرهُود: کار نامحکم.
تَرَکْتُهُمْ مَرهُودِینَ: گذاشتم ایشان را غیر عازم بر کاری.
* (رَهْدَل): احمق، ناتوان.
رَهْدَل و رُهْدُل و رِهْدِل: مرغی است.
(رَهْدَنَة): درنگ و تأخیر کردن، جمع و گِرد شدن در رفتن، بازماندن.
رَهْدَن و رُهْدَن و رِهْدَن ـ رَهٰادِن، ج: مرد بددل و ترسو، احمق، مرغی است مانند گنجشک.
رُهْدُون: دروغگو.
(رَهْرَهَ) مٰائِدَتَهُ رَهْرَهَةً: فراخ کرد خوان را از جود و سخاوت.

تَزَهْرَهَ السَّرابُ: درخشید دائماً سراب.
تَزَهْرَهَ جِسْمُهُ: سرخ و سفید شد تن او از نعمت.
زَهْـرَهَة: خوبی درخشیدن رنگ پوست روی، بشاشت چهره، نازکی بدن و نزاکت آن.
جِسْمٌ زَهْرَه و زَهْرُوه: تن سرخ و سفید نازپرورده.
طَسْتٌ رَةٌ و زَهْرَةٌ و زَهْراهٌ: فراخ و گشاد ته نزدیک.
ماءٌ زَهْراه و زَهْرُوه: آب صاف.
(زَهَزَ) زَهْزاً و زَهَزاناً، م: جنبید دائماً و حرکت نمود.
اِرتَهَزَ لِلأَمْرِ: برخاست با نشاط برای کاری.
(زَهَسَ) الشَّیْءَ زَهْساً، م: سخت سپرد آن‌را.
تَزَهَّسَ الشَّیْءُ: جنبید و حرکت نمود، مضطرب گردید.
اِرتَهَسَ الْوادِی: پر شد رودخانه.
اِرتَهَسَ الْقَوْمُ: ازدحام کردند و در جنگ افتادند.
اِرتَهَسَ رِجْلاَ الدّابَّةِ: بر یکد یگر سم زدند چهارپایان در رفتن.
اِرتَهَسَ الْجَرادُ: بعضی ملخها بر بعضی نشستند.
اِرتِهاس: جنبیدن و مضطرب شدن.
زَهْس: سخت سپردن.
زَهُوَس: پرخوار.
(اِرتَهَشَ) الرَّجُلُ: لرزید آن مرد، و مضطرب شد.
اِرتَهَشَ الْقَوْمُ: جنگ افتاد میان آنان.
اِرتَهَشَتِ الْقَوْسُ: نرم و سست گردید.
اِرتَهَشَ الْفَرَسُ: سُم به یکدیگر زدند در رفتن.
زَهْش، اِرتِهاش: سُم اسب به همدیگر زدن در رفتن.
تَزَهَّشَ الرَّجُلُ: بسیار باعطا و بخشش شد.
تَزَهَّشَ النّاقَةُ: بسیار پرشیر گردید ماده شتر.
زُهْشَة و زُهْشُوشَة: سخاوت و کرم، حیا.
زاهِشان ـ زاهِش واحد: نام دو رگ بازو با دو باطن هر دو ذراع.
رَواهِش: رگهای درون بازو یا رگهای ظاهر پنجه.
زَهیش: سائیدگی، جَرح پنجه، سم چهارپا، ماده شتر پرشیر و کم گوشت در پشت، خاک‌ریزان، سست لاغر بدن کم گوشت، شمشیر و پیکان نازک، تیر باریک، کمان باریک و سست که چون بکشند دو سر آن به‌هم رسد.
زَهیشَة و زُهْشُوش: شتر پر شیر.
رَجُلٌ زُهْشُوش: مرد جوان با حیا.
قَوْسٌ مُرتَهِشَة: کمان نرم و سست که سرهای آن به‌هم آید به کشیدن.
(رَهِصَ) الْفَرَسُ رَهَصاً، ف ـ و رُهِصَ، ل: سائیده سُم گردید اسب از سنگ و غیره.
رَهَصَ الْحائِطَ رَهْصاً، م: دیوار گِلی ساخت.
رَهَصَنِی بِحَقِّهِ: سخت گرفت مرا به تقاضا.
رَهْص: سخت فشردن، نکوهش کردن، در پیش شدن، شتابانیدن.
اَرهَصَ الْحائِطَ: بناکرد دیوار را به گِل.
اَرهَصَ الشَّیْءَ: بناکرد آن‌را و ثابت داشت.
اَرهَصَ اللّٰهُ فُلاناً: خدا او را معدن خیر گردانید.
اَرهَصَ الْفَرَسَ: اسب را سم سائیده گردانید.
اَرهَصَهُ اللّٰهُ اِرهاصاً: سائیده گرداند سم چهارپای او را خدا.
اِرهاص: آماده چیزی شدن، ستهیدن و چانه زدن و مجادله کردن.
راهَصَ غَرِیمَهُ مُراهَصَةً: سخت گرفت بر قرض‌دار و درنظر داشت او را.
تَراهُص: برهم نشستن و محکم و استوار شدن سنگها.
رِهْص: چینه پایهٔ دیوار، گِل که دیوار را سازند.
رَهْصَة: سائیدگی سم چهارپا از سنگ و غیره.
رَهیص: سخت‌گیر.
فَرَسٌ رَهیص و مَرهُوص: اسب که سُم آن از سنگ و غیره سائیده شده باشد.
خُفٌّ رَهیص: کفش سنگ خورده.
رَهّاص: سازندهٔ دیوار گلین، چینه کش.
رَواهِص: سنگها که برهم نشسته استوار، سنگها که پای شتر را کوبد.
مَراهِص ـ مَرهَصَة (واحد): پایگاه و مرتبه‌ها (واحد آن مسموع نشده).

(رَهَطَ) اللُّقْمَةَ رَهْطاً، م: گرفت لقمه را بسیار بزرگ.

هُوَ يُرهِطُ: او می‌خورد بسیار به شتاب.

رَهَّطَ تَرهِيطاً: بسیار خورد.

اِرتَهَطَ الْقَوْمُ: فراهم آمدند گروه.

نَحْنُ ذَوُوارتِهاطٍ: ما فراهم آیندگانیم.

رَهْط و رَهَط ـ اَرهُط و اَرهِطَة و اِرهاط و رِهاط، ج ـ اَرَاهِط و اَرَاهِيط، ج ج: گروه مردان از سه تا هفت یا از هفت تا ده یا کمتر از ده بعضی گفته‌اند از سه تـا چـهل، قـوم و قـبیله و عشـیره مـرد، دشـمن، پوست پاره‌ای که زنان حائض و کودکان بربندند (دستمال رِگـل)، پـوست پـاره‌ای کـه آن‌را دول تراشند و بر روی چهارپا بندند.

وَلَوْلاٰ رَهْطُكَ لَرَجَمْنٰاكَ (آیه): اگرکسان و عشیره‌ات نبود، هرآینه سنگسارت می‌کردیم.

رَهَطَ: پرخوری کرد، از روی طمع بلعید.

رَهْط، رَهَط: منطقه بکارت، لنگ.

رُهَيط (مصغر رَهْط): چند مرد.

رُهَطَة و رُهَطٰاء و رٰاهِطٰا: یکی از سـوراخـهای مـوش دشتی که از آن خاک خانه را بیرون کند.

رِهٰاط: رخت و اثاث خانه.

رَهطیٰ: مرغی است.

تُرهُوط: پرخوار.

رَجُلٌ مُرَحَّطُ الْوَجْهِ: مرد ورم کرده روی.

(رَهَفَ) السَّيْفَ رَهْفاً، م: نازک و باریک کرد شمشیر را.

رَهُفَ رَهَفاً و رَهٰافَةً، ک: نازک و باریک گردید.

رَهَفَ، اَرهَفَ: لاغر کرد، باریک کرد.

رَهَفَ السَّيْفَ، اَرهَفَ: تیز کرد.

اَرهَفَ الْحِمٰارُ: گوشها را تیز یا راست کرد.

اَرهَفَ السَّيْفَ: نازک و باریک کرد شمشیر را.

اَرهَفَ بِالْكَلاٰمِ: ناانديشيده سخن گفت.

اِنّی لَاَتْرُكُ الْكَلاٰمَ مِمّٰا اُرهِفُ بِهِ (حدیث).

رَهُفَ: لاغر و باریک شد.

رَهِف، رَهِيف: نازک، لاغر، باریک.

رَهِيف، مُرهَف: تیز، بُرّان.

فَرَسٌ مُرهَفٌ: اسب باریک شکم و درهـم اسـتخوان پهلو.

رَجُلٌ مَرهُوفُ الْبَدَنِ: مرد باریک اندام.

(رَهِقَهُ) رَهَقاً، ف: فرو پوشید آن‌را و مـتصل و لاحـق گردید به او، گِرد او نشست.

رَهَق: نادانی و احمقی، سبکی و فتنه‌انگیزی، بدی و ظلم و ستم و طغیان، نافرمانی و خود را بـر حـرام داشتن، ارتکاب منهیات، دروغ و شـتاب‌زدگی، تکلیف دادن کسی را بر کاری که طاقت آن ندارد.

اِنَّهُ كٰانَ مُرَهَّقاً (حدیث): او مظنون به بدی بود.

لاٰ يَرهَقُ وُجُوهَهُمْ قَتَرٌ وَ لاٰ ذِلَّةٌ (آیـه): فـرا نـمی‌گیرد روی آنها را کدورت و تیرگی.

فَزٰادُوهُمْ رَهَقاً (آیـه): تـباهی و فـساد آنـها افـزون گردید.

اَرهَقَهُ طُغْيٰاناً اِرهٰاقاً: بر نافرمانی بـرانگـیخت او را، بـه نافرمانی واداشت.

اِرهٰاق: لاحـق گـردانـیدن چـیزی و نـزدیک کـردن، هلاک کردن و کشتن، نافرمانی نمودن، تـکلیف کردن، تکلیف دادن کـسی را زیـادی از طـاقت، تأخیرکردن نماز تا به وقت نماز دیگر، دریـافتن چیزی، عجله و شتابانیدن کـسی را از نـماز، سـتم کردن، دشوارکردن.

لاٰ اَرهَقَكَ اللّٰهُ: دشوار نگیرد بر تو خدا.

رَهَّقَ تَرهِيقاً: متهم داشت کسی را بـه بـدی، سـتم‌کار گفت.

رٰاهَقَ الْغُلاٰمُ: نزدیک بلوغ رسید کودک. **مُرٰاهِق، ص.**

دَخَلَ الْمَكَّةَ مُرٰاهِقاً: رسید آخر وقت حج به مکه.

صَلَّى الصَّلٰوةَ مُرٰاهِقاً: بجا آورد نماز را نزدیک فـوت وقت آن.

رُهٰاق و رِهٰاق: مقدار.

اَلْقَوْمُ رُهٰاقُ مِاَةٍ: گروه نزدیک صدااند.

رُهُوق: ماده شتر نجیب فراخ‌گام رام.

رَهِيق: می، شراب.

رَهَقیٰ: شتاب‌روی، عجله.

رَيْهُقان: زعفران.

مُرَهَّق: موصوف به ظلم و ستم، متهم به بدی و شر، آنکه او را مهمانان بسیار آیند.

مُراهِق: کودک به بلوغ رسیده.

مُراهَقَة: بلوغ، اول جوانی.

فَلاٰ يَخافُ بَخساً وَ لاٰرَهَقاً (آیه): نمی‌ترسد از زیان و تباهی و ستم.

(رَهَکَ) الشَّيْءَ رَهْکاً، م: کوفت و شکست آن‌را سخت یا سخت سائید آن‌را.

رَهِیک و مَرهُوک، ص.

رَهَکَ الْمَرأةَ: سخت جماع کرد زن را.

رَهَکَ بِالْمَکانِ: اقامت نمود در آنجا.

تَرَهْوُک: رفتن جنبان جنبان.

اِرتِهاک: سستی مفاصل در رفتن.

رَهک: کار نیک و صالح.

رَهکَة: سستی و ناتوانی.

رَهکَة: ماده شتر سست و ناتوان بی‌اصل، مرد بی‌خیر.

رُهکَة: مرد بی‌خیر.

رَهِیک و مَرهُوک: سخت سائیده و شکسته.

رَهوَک: بزغاله فربه، جوان خوش.

رَهوَکَة: سستی بندهای اعضاء در رفتن، مضطرب شدن.

اَمرٌ مَرهُوک: کار سست و مضطرب.

(رَهِلَ) لَحمُهُ رَهَلاً، ف: ورم کرد گوشت او و سست شد.

رَهَّلَهُ تَرهِیلاً: سست و جنبان گردانید آن‌را.

رِهل: ابر تُنُک و رقیق که به شبنم ماند.

رَهَل: زرداب که با بچه از رحم آید.

رَهِل: سست و لرزان گوشت.

مُرَهَّل: ورم کرده.

مُتَرَهِّل: سست و فروهشته.

(اَرهَمَتِ) السَّماءُ: باران نرم بارید.

رِهْمَة ـ رِهَم و رِهام، ج: باران نرم پیوسته، نرمی.

رُهام: مرغی که شکار نکند، عدد بسیار.

رَهام: گوسفند لاغر.

اَرهَم: فراخ تر.

شاةٌ رَهُوم: گوسفند لاغر.

رَجُلٌ رَهُوم: مرد سُست رأی و سُست کار که به‌سوی گمان رود.

رَهَمان: نوعی از رفتار شتر.

مَرهَم: آنچه بر جراحت نهند.

مَرهُوم: باران نرم رسیده.

رَوضَةٌ مَرهُومَة: مرغزار و سبزه‌زار باران نرم رسیده.

(رَهَنَ) عِندَهُ و رَهَنَهُ الشَّيْءَ رَهناً، م: گرو گذاشت نزد او آن‌را.

وَ اِن کُنْتُم عَلیٰ سَفَرٍ و لَم تَجِدُوا کاتِباً فَرِهانٌ مَقْبُوضَةٌ (آیه): اگر در سفر باشید و نویسنده نیابید برای وثیقه دین گِرُوی گرفته شود.

رَهَنَهُ لِسانَهُ: بندکرد زبان را و نگذشت از ذکر غیر.

رَهَنَ فُلانٌ رُهُوناً: ثابت و دائم گردید و لاغر شد.

رَهَنَهُ: ثابت و دائم داشت آن‌را.

اَرهَنَهُ الشَّيْءَ اِرهاناً: گرو گذاشت نزد او آن‌را.

اَرهَنَهُ: ثابت و دائم داشت آن‌را، سست گردانید آن‌را.

اَرهَنَ بِها: پیش داد او را.

اَرهَنَ فِي السِّلْعَةِ: گران کرد متاع را.

اَرهَنَ لَهُمُ الطَّعامَ والشَّرابَ: ثابت و دائم داشت برای ایشان خوراک را.

اَرهَنَ الْمَيِّتَ فِي الْقَبرِ: درآورد مرده را در گور.

اَرهَنَ وَلَدَهُ: به گِرو بست با او فرزند خود را.

راهَنَهُ عَلَی الْخَيْلِ رِهاناً و مُراهَنَةً: گِرو بست بر مسابقه به تاختن.

تَراهَنَ الْقَومُ: با هم گرو بستند گروه.

اِرتَهَنَ الشَّيْءَ مِنْهُ: گرو گرفت از وی.

اِرتَهَنَ بِالْاَمرِ: پای‌بند آن کار شد.

اِستَرهَنَهُ الشَّيْءَ: طلب گِرو کرد از او.

اَرهَنَ: گرو داد.

رَهن: گِروگان، حق حیازت، حق تصرف تا بدهی پرداخت شود، مطیع.

كُلُّ غُلامٍ رَهِينَةٌ بِعَقِيقَةٍ (حديث): هر فرزندی در گِرو (لازم و لابد است برای او) عقیقه‌ئی.

رِهان: شرط‌بندی.

رَهْن ـ رِهان و رُهُون و رُهْن و رُهُن،ج: گِروُی (یا رُهُن جمع رِهان و جمع الجمع رَهْن است).

هُوَ رِهْنُ مالٍ: او برابر مال است.

راهِن: ثابت و آماده، لاغر از مردم و شتر، گروگذار، برقرار، دائم، کنونی، فعلی، واقعی.

رَهْوان: اسبی که یورتمه رود.

اَلْحالَةُ الرّاهِنَة: وضع‌فعلی، حال.

بِحالَةِ الرّاهِنَة: در همان‌حالی که هست، وضع موجود.

طَعامٌ راهِن: خوراک دائم.

راهِنَه: ناف، اطراف ناف اسب، شراب.

خَيْلُ الرِّهان: اسب مسابقه.

رَهِين: جواب‌ده، مسئول، گِرَوی.

رَهِين، مَرهُون: درگِرو، در رهن.

رِهِينُ الشَّيْء و مُرتَهِنُ الشَّيْء: آنچه بدان آن چیز را بازدارند.

رَهِينَة ـ رَهائِن، ج: گِروی.

أَنَا رَهِينَةٌ بِكَذا: من ضامن برای اویم.

كُلُّ نَفْسٍ بِما كَسَبَتْ رَهِينَةٌ (آیه): هر نفسی در گرو آنچه کسب می‌کند است.

جارِيَةٌ أُرهُون: دختر حائض.

مَرهُون: گِروی.

مُرتَهِنٌ بِالأَمْرِ: مُقَیّد به آن کار.

مُرتَهِن: گِروگیر.

مُرتَهِن، مُسْتَرهِن: صاحب بنگاه رهنی وام ده.

كُلُّ امْرِءٍ بِالْمَوْتِ مُرتَهِنٌ: هر مردی گرو و مقید به مردن است (کُلُّ نَفسٍ ذائقَةُ الموت).

مَرهَن: بانگ رهنی.

(رَهْنامَج) و راهْنامَج: راهنمائی که ملاحان بدان راه و شناسائی به مرکز و لنگرگاه پیدا کنند (معرب راهنامه).

رَهْنامَج: دفتر دریاپیمائی.

(رَها) رَهْواً، ن: رفت هر دو پا گشاده، رفتن نرم و سهل.

جائَتِ الْخَيْلُ رَهْواً: آمدند اسبان آهسته و نرم پشت هم.

أُرْهُ عَلىٰ نَفْسِكَ: مدارا و نرمی کن با نفس خود.

رَهَا الْحِصانُ، تَرَهْوَنَ: یورتمه رفت اسب.

رَهَا الْبَحْرُ: ساکن و آرام شد دریا.

رَهَا الطّائِرُ: گسترد مرغ بالها را و آرمید.

رَها بَيْنَ رِجْلَيْهِ: باز و گشاده کرد بین پاها را.

وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْواً (آیه): واگذار دریا را به‌آرامی.

أَرهىٰ إِرهاءً: بـه نکاح درآورد زن فراخ فرج را، پیوستهٔ دُرنا خورد، رسید به جای وسیع.

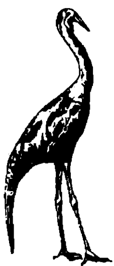
أَرهىٰ لَهُمُ الطَّعامَ: دائم داشت برای آنها خوراک را.

أَرهىٰ عَلىٰ نَفْسِهِ: نرمی و مداراکرد بر خود.

راهاهُ مُراهاةً: نزدیک او شد و سخن نرم گفت و جمع آمد با او.

تَراهَى الْقَوْمُ تَراهِياً: با یکدیگر صلح کردند و مدارا نمودند.

إِرتَهَى الْقَوْمُ إِرتِهاءً: آمیخته شدند با یکدیگر، شوریده عقل گردیدند.



تَرَهْيات: ابرهای آماده باران.

رَهْو ـ رِهاء، ج: فاصله و گشادگی میان هر دو پا، زن فراخ فرج، جماعت مردم، راه‌آب میان محله، جای بلند و پست، مرغی است شبیه کرکی که به فارسی گلنک گویند و به دُرنا معروف است به‌شکل.

رَهْوَة: جای پست و بلند، راه‌آب میان محله.

لا شُفْعَةَ فِي فِناءٍ وَلا مَنْقَبَةٍ، وَلا طَرِيقٍ وَلا رُكْحٍ، وَلا رَهْوٍ (حدیث): شریک در این پنج مورد حق شفعه ندارد.

عَيْشٌ راهٍ: زندگی فراخ با وسعت.

طَعامٌ راهٍ: خوراک دائم و پیوسته.

راهِيَة: زنبور عسل به‌جهت اینکه در پریدن ساکنست.

رَهٰاء: زن فراخ فرج، جای فراخ و وسیع.
رَهْویٰ: زن فراخ فرج.
رَهِیَّة: خوراکی است از گندم کوبیده و شیر ترتیب دهند.
فَرَسٌ مِرهٰاء ـ مَرٰاهِی، ج: اسب شتاب‌رو و سریع.
مُرهِی ـ مَرٰاهِی، ج: اسبان سریع‌رو که چیزی به او نرسد.
(رَهْوَكَ) الرَّجُلُ: سست شد در راه رفتن مفاصل او.
رَهْوَكَ القَومُ: مضطرب شدند گروه و ترسیدند.
رَهْوَک: چاق و فربه از آهوان و بزغالگان.
شٰابٌ رَهْوَک: جوان خوش.
(رَوَّأَ) فِی الْاَمْرِ تَروِیئاً و تَروِئَةً: اندیشید در کار و نگریست پایان آن‌را، تعجیل نکرد در جواب.
اَروَءَ الْمَکٰانُ اِرْوٰاءً: بسیار شد در آنجا درخت راء.
رَوِیَّة و رَوِیئَة: فکر و اندیشه درکار.
اِرتِیٰاء: تأمل و تفکر.
رٰاء ـ رٰائَة واحد: درختی است، کف دریا.
(رٰابَ) اللَّبَنُ رَوْباً و رُؤُباً، ن: ماست شد شیر.
رٰابَ فُلٰانٌ: سرگشته و شوریده‌رأی و مست گردید از خواب، سست شد از سیری یا از غلبهٔ خواب گران جسم و بسته خاطر برخواست.
رٰابَ الرَّجُل: شک کرد، بدگمان شد.
رٰابَ: مانده شد، دروغ گفت.
رٰابَ دَمُهُ: نزدیک به هلاکت رسید.
رٰابَ فُلٰاناً: ماست داد او را.
رَوْب: آمیختن.
لٰا شَوْبَ وَ لٰا رَوْبَ فِی الْبَیْعِ وَالشِّرٰاءِ (حدیث).
اَرٰابَ اللَّبَنَ اِرٰابَةً و رَوَّبَ تَروِیباً: ماست ساخت شیر را.
تَروِیب: عاجز و مانده گردانیدن، مست کردن.
لَبَنٌ رَوْب: شیر خفته یا شیرکَره آورده.
رَوْبَة و رُوبَة: مایهٔ شیر یا باقیمانده شیر.
رَوْبَة: آب منی جمع آمده از ترک مجامعت یا آب منی جمع شده در زه‌دان، حاجت، اساس و قوام زندگانی، فراهم آمدنگاه کار، عقل، پارهٔ از شب، پارهٔ گوشت، سیخ آهن سرکج، فقر و بی چیزی چنار، کاهلی و سُستی، زمین نفیس خوب پرگیاه، هر چیزکه به اصلاح آورد چیزی را.
رُوب: لباس بلند وگشاد.
رَوْبَةُ اللَّبَن: مایه پنیر.
رٰائِب، مُرَوَّب: بسته و دلمه شده.
رٰاب: مقدار.
رٰائِب و اَروَب و رَوْبٰان: سرگشته، شوریده عقل، سُست وگران جسم از سیری شکم یا از غلبه خواب یا از راه رفتن.
لَبَنٌ رٰائِب: شیر ماست شده یا شیر کره آورده به آب آمیخته.
مِروَب: ظرف یا مشک شیر خوابانیدن.
رُوبِیَّة: واحد پول هند.
سِقٰاءٌ مُرَوَّب: مشک شیر خوابانیده.
* **(رَوْبَج):** دِرهم کوچک سبک.
* **(رٰات) ـ رَوٰات، ج:** کاه یا انجیر.
(رٰاثَ) الْفَرَسُ رَوْثاً، ن: سرگین انداخت اسب.
رَوْثَة ـ رَوْث و اَرْوٰاث، ج: سرگین، کاه ریزه گندم که در باد دادن بماند، سر قبضهٔ شمشیر که متصل به انگشت کوچک باشد موقع گرفتن، کناره طرف بینی.
فُلٰانٌ یَضْرِبُ بِلِسٰانِهِ رَوْثَةَ اَنْفِهِ (مثال): کنایه از آنکه زبان دراز است.
مَرٰاث و مَروَث: روده چهارپا یا روده متصل به دُبُر.
(رٰاجَ) الْاَمْرُ رَوْجاً و رَوٰاجاً، ن: روائی (رواجی) یافت و مردم آن را پذیرفتند.
رٰاجَ الْخَبَرُ: انتشار پیداکرد.
رٰاجَتِ السُّوقُ: بازار رونق یافت.
رٰاجَتِ السِّلْعَةُ: خواهان بسیار یافت.
رٰاجَتِ الرِّیحُ: مختلف و مختلط وزید باد و معلوم نشد ازکدام طرف است.
رَوَّجْتُهُ تَروِیجاً: رواجی دادم آن‌را.
رَوَّجَ الْعُمْلَةَ: پول را در جریان انداخت.

رَوَّجَ السِّلْعَةَ: کالا را در معرض فروش گذارد.
رَوَّجَ الشَّیْءَ: پیش برد، جلو انداخت.
رٰاجَ الْأَمْرُ: درگردش افتاد، رواج یافت.
تَرَوُّج: رواجی یافتن و اطراف چیزی گردیدن.
رٰائِج: روان و جاری، مورد تقاضا در جریان، در گردش.
رَوٰاج: انتشار، جریان، خواهان‌دار.
تَروِیج: گردش انداختن.
مُرَوِّج: دلال، واسطه، تشویق کننده.
رَوّٰاج: کسی که تشنه به اطراف حوض بگردد و به آب نرسد.
رَوْجَة: شتاب، عجله.
(رٰاحَ) **رَوٰاحاً:** آمد و رفت کرد در شبانگاه.
رٰاحَ اِلَیْهِمْ و عِنْدَهُمْ و کَذٰا رُحْتُ: شبانگاهان رفتم نزدیک ایشان.
رٰاحَتِ الْإِبِلُ رٰائِحَةً: شبانگاه بازگردیدند شتران.
رَوٰاح: به جائی رفتن و شدن در هر وقت که باشد.
رٰاحَ الْیَوْمُ رِیحاً، ف: سخت و پرباد گردید روز.
رٰاحَتِ الرِّیحُ الشَّیْءَ: رسید او را باد.
رٰاحَ الشَّجَرُ: یافت باد را و برگ آوردن گرفت.
رَوَّحَ، أَرٰاحَ، رَیَّحَ: آسوده کرد، راحت کرد.
وَلٰا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللّٰهِ (آیه): از رحمت خدا مأیوس نباشید.
رَوَّحَ الْقَلْبُ: نیروی تازه داد.
رَوَّحَ عَنْ نَفْسِهِ: سر خود را به چیزی گرم کرد.
رَوَّحَ، تَرَوَّحَ بِالْمَرْوَحَةِ: خود را با بادزن خنک کرد.
رَوَّحَ: به خانه‌اش رفت.
رِیحَ الْغَدِیرِ، ل: باد خورده شد گودال.
رٰاحَ الْقَوْمُ: درآمدند گروه در باد یا رسید ایشان را باد و از بیخ و بن برکند.
رٰاحَ الْمَعْرُوفَ رٰاحَةً: شادمانی گرفت از احسان کردن.
رٰاحَتْ یَدُهُ: سبک دست شد.
رٰاحَ الْفَرَسُ: نجیب گردید اسب.
رٰاحَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت.

رٰاحَ مِنْکَ مَعْرُوفاً: رسید از تو احسان و نیکی.
رٰاحَ لِذٰلِکَ الْأَمْرِ رَوٰاحاً و رُوحاً و رٰاحاً و رِیٰاحَةً: بالا برآمد و شادمان گردید.
أَرِحْنٰا بِهٰا یٰا بَلٰالُ (حدیث): شادمان و اشتغال ده ما را به اذان نماز از اعمال دنیا.
رٰاحَ الشَّیْءَ، ف ص: برید آن‌را.
أَرٰاحَ الْقَوْمُ إِرٰاحَةً: درآمدند گروه در باد.
أَرٰاحَ مِنْکَ مَعْرُوفاً: رسید از تو خیر و نیکی.
أَرٰاحَ عَلَیْهِ حَقَّهُ و أَرْوَحَ: ردکرد بر او حق او را.
أَرٰاحَ اللّٰهُ الْعَبْدَ: در راحت و آسایش رساند او را.
أَرٰاحَ الْإِبِلَ: بازگردانید شتران را به‌سوی آسایشگاه.
أَرٰاحَ الْمٰاءُ: بوی گرفت آب.
أَرٰاحَ زَیْدٌ: مُرد، آه سرد کشید، از کوفتگی بیرون آمد و شاد گردید.
أَرٰاحَ الشَّیْءَ إِرٰاحَةً و إِرْوٰاحاً: دریافت بوی او را.
أَرٰاحَ الصَّیْدُ: یافت بوی مردم را.
رَوَّحْتُ الْقَوْمَ تَرْوِیحاً: شبانگاه رفتم نزدیک ایشان.
تَرْوِیح: راحت دادن، خوشبوی گردانیدن چیزی را، به خوابگاه بازآوردن چهارپا را شبانگاه.
وَلَکُمْ فِیهٰا جَمٰالٌ حِینَ تُرِیحُونَ وَ حِینَ تَسْرَحُونَ (آیه): بر شما در آنها تماشا است آنگاه که راحتشان می‌کنید و به چرا رها می‌نمائید.
إِرٰاحَة، تَرْیِیح: راحت کردن.
إِرْتِیٰاح: خوشنودی، خوشوقتی، شادمانی و رحمت.
إِرْتٰاحَ اللّٰهُ لَهُ بِرَحْمَتِهِ: از بلا نجات بخشد او را خدای.
تَرَوَّحَ النَّبْتُ: بالید گیاه.
تَرَوَّحَ الْقَوْمَ: شبانگاه آمد ایشان را.
تَرَوَّحَ الْمٰاءُ: بوی چیزی راگرفت که در جنب آن بود.
تَرَوُّح: دوباره برگ آوردن درخت، شبانگاه رفتن به جائی.
تَرٰاوُح: به نوبت کاری راکردن.
یَدٰاهُ تَتَرٰاوَحٰانِ بِالْمَعْرُوفِ: گاهی از این دست می‌بخشد و گاهی از آن دست.
رَیَّحَ الْبِنٰاءُ: جایگیر شد.

رٰاوَحَ بَیْنَ: یک در میان قرار داد.
رٰاحَ لِلْمَعْرُوفِ: در کار نیک شتاب کرد.
اِرتٰاحَ، اِسْتَرٰاحَ: آرام گرفت، راحت کرد.
اِسْتَرٰاحَ اِسْتِرٰاحَةً: آسایش یافت و آسایش جست، بیارمید.
اِسْتَروَحَ اِسْتِروٰاحاً: برآسود.
اِسْتَروَحَ الشَّیْءَ: بوی برداشت آن چیز.
اِسْتَروَحَ الْغُصنُ: طراوت یافت به باد.
اِسْتَروَحَ الشَّجَرُ: زنده و سبز گردیده درخت.
اِسْتَروَحَ الصَّیْدُ: بوی انسان دریافت شکار.
رَوْح: آسایش، باد نرم خوش‌آیند، مهربانی، رحمت.
یَوْمٌ رَوْح: روز خوش.
رَوْحَة ـ رَوْحٰات، ج: سرور که به‌سبب یقین حاصل شود.
لَیْلَةٌ رَوْحَة: شب خوش.
رُوح ـ أَروٰاح، ج: جان، قرآن، جبرائیل، حضرت عیسی (ع)، وحی، امر کار نبوت، حکم خدای و فرمان او، محبت، فرشته‌ای است به‌نام روح‌القدس، و نسبت به آن روحانی است.
یُنَزِّلُ الْمَلاٰئِکَةَ بِالرُّوحِ مِنْ اَمْرِهِ عَلیٰ مَنْ یَشٰاءُ مِنْ عِبٰادِهِ (آیه): نازل می‌شوند ملائکه و روح به امر خدا بر هر که خواهد از بندگانش.
اَوْحَیْنٰا اِلَیْکَ رُوحاً مِنْ اَمْرِنٰا (آیه): وحی کردیم ما به تو قرآن و پیغام.
نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْاَمِینُ: آورد او را جبرئیل (ع).
رِیح ـ أَروٰاح و أَریٰاح و رِیٰاح و رِیَح، ج ـ أَرٰاوِیح و أَرٰاییح، ج ج: باد، چیرگی، توانائی، مهربانی، یاری، بوی، دولت، توانگری، چیز پاکیزه و خوش.
اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهٰا رِیٰاحاً وَلاٰ تَجْعَلْهٰا رِیحاً (حدیث): برای ما بادهای ابرآور قرار ده نه باد عذاب مانند ریح‌العقیم.
وَلاٰ تَنٰازَعُوا فَتَفشَلُوا فَتَذهَبَ رِیحُکُم (آیه): با یکدیگر نزاع نکنید چون سُست می‌شوید و توانایی شما از دست می‌رود.

رِیحَة: باد (هی اخص من‌الریح)، گیاه باقیمانده از اول سال، یا گیاهی است که از سردی شب بی‌باران به‌روید.
رَوَح: فراخی، گشادگی میان هر دو پا در رفتن، مرغهای پراکنده و متفرق یا مرغانی که به‌سوی آشیانه بازگردند.
رٰاح: شراب، شادمانی.
یَوْمٌ رٰاح: روز سخت باد.
رٰاحَة ـ رٰاح و رٰاحٰات، ج: پنجه، زمین هموار پست نیک روییاننده گیاه، زن با شوهر، گشادگی و وسعت سرای، نور و جامه، شادمانی، آسایش و سرور.
تَرَکْتُهُ عَلیٰ اَنْقیٰ مِنَ الرّٰاحَةِ: گذاشتم او را به بی‌چیزی.
رٰاحَةُ الْکَلْب: گیاهی است.
بِالرّٰاحَة: سر فرصت، به‌آسانی.
رٰائِح ـ رَوَح، ج: شبانگاه آینده.
ـ رَوٰائِح، ج: باران شبانگاه، خون.
رٰائِحَة: بوی خوش یا ناخوش.
مٰالَهُ سٰارِحَةٌ وَلاٰ رٰائِحَةٌ: نیست او را چیزی.
عَدِیمُ الرّٰائِحَة: بی‌بو، بی‌خاصیت.
رُوح: اصل، گوهر، تُنکه دَرِ آهنی.
بِهِ رُوحُ شَرِیرٍ: دیوانه.
خَفِیفُ الرُّوح: خوشرو، با روح.
طَوِیلُ الرُّوح: بردبار، شکیبا.
أَروَح: کسی که هر دو پا را گشاد گذارد در رفتن.
مَحْمِلٌ أَروَح و أَرْیَح: بارگیر فراخ.
یَوْمٌ رَیُوح و رَیِّح: روز خوش باد و پاکیزه.
أَرْیَحِیّ: مرد خوش خوی، خوش خوئی، نظر بلند، آقامنش، بزرگوار.
أَرْیَحِیَّة: فراخ‌خوئی، شادمانی، خوش‌دلی که به احسان‌کردن حاصل شود، مردانگی، بخشش.
تَروِیح: باد دادن، هوا دادن.
تَروِیحُ الْقَلْب: تفریح، سرگرمی.
تَرْیِیحُ الْبِنٰاء: نشست ساختمان.

قَصعَةٌ رَوْحاء: کاسهٔ ته نزدیک، ته تخت.
رَوِیحَة و رَواحَة: سرور.
رَواح: شبانگاه یا از ظهر تا شب، سرورکه از یقین حاصل شود.
فَعَلَهُ فِی سَراحٍ و رَواحٍ: به سهولت گردان کار را.
رَیاح: شراب.
خَرَجُوا بِرَیاحٍ مِنَ الْعَشِیِّ: برآمدند اول شب.
رَیِّحَة: گیاه که بی‌باران از سر شب بروید، گیاهی که از بیخ درخت طاق برآید.
مَکانٌ رَوْحانِی: جای پاکیزه و خوش.
رُوحانِی ـ رُوحانِیُّون، ج: صاحب روح و جان.
رَیْحان: گیاه و سبزهٔ معروف به فارسی شاهسپرم است، یا هر گیاه خوشبوی یا اطراف و شاخ و یا برگ آن، فرزند، رزق و روزی، رحمت و راحت ـ سبحان‌الله و ریحانه خدای را تنزیه می‌کنم و از او نعمت می‌طلبم.
وَالْحَبُّ ذُوالْعَصفِ وَالرَّیْحانِ (آیه): و حبوبات دارای برگ وگل است.
فَرَوْحٌ وَ رَیْحانٌ وَ جَنَّتُ نَعِیمٍ (آیه): آنجا در آسایش و نعمت ابدی.
رَیْحانَة: گیاهی است خوشبوی.
أُوصِیکَ بِرَیْحانَتَی خَیْراً فِی الدُّنْیا (حدیث): پیامبر (ص) به علی (ع) سفارش دو ریحانه خود راکه حسنین باشند نمود درحالی‌که دو رکن از دست علی (ع) رفت.
مِروَحَة و مَروَح ـ مَراوِح ج دوم: بادکش.
مَراح: موضعی که در شب آمد و شد کنند.
غَدِیرٌ مَرْوَح و مَرِیح: چاه باد رسیده.
رَوضٌ مَرِیح: سبزه‌زار باران رسیده.
مُراح: مأوی و مکان استراحت چهارپایان در شب.
مُرایِحَة: سروری است که به‌سبب یقین حاصل شود.
مُراوَحَة: گاهی این کار و گاهی آن کار کردن، گاهی بر این پا وگاهی بر آن پا ایستادن.
دُهْنٌ مُرَوَّح: روغن خوشبوی.

تَروِیحَة ـ تَراوِیح، ج: ماه رمضان (آن‌را ترویحه گویند چون پس از هر چهار رکعت نماز در شب اندکی بیاسایند باز به نماز پردازند).
راحَةُ الْحُلْقُوم: مَسقطی.
بَیْتُ الرّاحَة: جای تخلیه.
الرَّیُّ بِالرّاحَةِ: آبیاری به رایگان.
بَنْدَقِیَّةٌ بِرَوحَین: تفنگ دولول.
رُوحِیّ: معنوی، شرعی، مذهبی.
مَشْرُوباتٌ رُوحِیَة: نوشابه‌های الکلی.
رِیحُ الشَّوْکَة: عقربک دست.
فَوْقُ الرِّیح: بادخور، رو به باد.
طاحُونُ الرِّیح: آسیای بادی.
طارِدُ الرِّیح: بادشکن.
دَوّارَةُ الرِّیح: بادنما.
أَبُورِیاح: لولو سر خرمن.
رَیِّح: طوفانی، پر باد.
رَیّاح: رود فرعی.
إِستِراحَة: مسافرخانه، اطاق انتظار.
مُرِیح: راحتی‌بخش، بادآور، باد دار.
مُرتاح، مُستَرِیح: آسوده، سردماغ، راحت، آرام، خاطرجمع.
مُرَوحَن: متزلزل، دودل.
مِروَحَة: بادزن، بادگیر.
مِروَحَةُ الطّائِرَة: پروانه هواپیما.
مِروَحَةٌ کَهْرُبِیَّة: بادزن برقی.
مِروَحَةُ الْخَیْش: پنکه.
سُلَّمُ مِروَحَة: پلکان مارپیچی.
مُسْتَراح: بیت‌الخلاء، جای قضای حاجت.
مَرْیُوح: دیوانه، کسی که روح پلید بر او حکم کند.
* **(تَرَوَّخَ) فِی الطِّینِ:** درگل و لای افتاد.
(رادَ) الشَّیْءَ رَوْداً و رِیاداً: جُست آن‌را.
رادَ الْأَرضَ: جستجو کرد در زمین از چراگاه و آب.
رادَ رَوَداناً و رِیاداً: رفت‌وآمد کرد در طلب چیزی.
رادَتِ الْمَرأَةُ: بسیار آمدوشد کرد در خانه‌های

همسایگان.

رٰادَ الرّیحُ: وزید باد، وزیدن سبک.

رٰادَتِ الْمٰاشِیَةُ: چریدند چهارپایان.

رٰادَ و سٰادَهُ: آرام نگرفت.

رٰادَهُ رِیداً: خواست آن‌را.

اَرٰادَ الشَّیْءَ اِرٰادَةً: خواست آن‌را.

قٰالَتْ مٰا جَزٰاءُ مَنْ اَرٰادَ بِاَهْلِكَ سُوءاً (آیه): زلیخا به عزیز مصر گفت سزای کسی که خواست به اهل تو خیانت کند چیست؟

اَرٰادَ عَلَی الْاَمْرِ: به کار داشت او را.

اَروَدَ فِی السَّیْرِ اِرْوٰاداً و مَـروَداً و مُـروَداً و رُوَیـداً و رُوَیْدٰاءَ و رُوَیْدِیَّةً: نرم و خفیف رفت، نرم راند.

رٰادَ الْبِلاٰدَ: به قصد اکتشاف گردش کرد.

رٰاوَدَ: اغفال کرد، فریب داد.

رٰاوَدَ الْمَرْاَةَ: از راه به‌دربرد، گمراه کرد.

اَرٰادَ: آرزو کرد، اختیار کرد، برگزید، قصد کرد.

رَوَّدَهُ: او را به ترس واداشت.

اِرْتٰادَ الشَّیْءَ اِرْتِیٰاداً: خواست آن‌را.

اِسْتَرٰادَ: مطیع و منقاد شد.

اِسْتَرٰادَ الدّٰابَّةُ: چراکرد چهارپا.

اِسْتَرٰادَ الرَّجُلُ: درخواست رزق و روزی کرد متردداً.

رِیحٌ رَوْدٌ و رٰائِدٌ: باد نرم.

رَجُلٌ رٰادٌ: مرد آب و علف جوینده.

رُودٌ: آهستگی، نرمی.

اِمْشِ عَلیٰ رُودٍ: آهسته‌رو.

اِمْـرَئَةٌ رٰادَةٌ و رٰائِـدٌ و رُوٰادَةٌ: زنی که در خانه‌های همسایگان بسیار آمدوشد کند.

رٰائِدٌ ـ رٰادَةٌ، ج: جوینده و خواهنده، جاسوس، دستهٔ دستاس، چوب دستهٔ آسیا، کسی که جهت طلب آب و علف فرستاده باشند.

رٰائِدُ الْعَیْنِ: خاشاک چشم.

اَروَدُ: آهسته کار.

رَوْدٌ: جستجو، کاوش، اکتشاف.

رُوَیْدٰا: آهسته، به آهستگی.

رٰائِدٌ: پیشاهنگ، دیده‌ور، سرگرد، راهنما، پیشوا، جاسوس، اکتشاف کننده، پی‌گرد.

اَلْحُمّیٰ رٰائِدُ الْـمَوْتِ (حـدیث): تب مقدمهٔ موت است.

اِرٰادَةٌ: خواست، میل.

بِحَسَبِ الْاِرٰادَةِ: به‌طور دلخواه، موافق میل.

اِرٰادِیٌّ: داوطلبانه.

رُوَیْدَ (اسم فعل) رُوَیْدَ عَمْراً اَیْ اَمْهِلْهُ: به عمر و مهلت بده.

رُوَیْدَ (صفت) سٰارُوا سَیْراً رُوَیْداً اَیْ لَیِّناً: به آرامی سیر کردند.

رُوَیْدَ (حال) سٰارَ الْقَوْمُ رُوَیْداً: رفتند بطور ملایم.

رُوَیْدَ (مصدر) رُوَیْدُ عَمْرٍو بِالاِضٰافَة.

مَرٰاد و مُسْتَرٰاد: جای آمد و شد کردن شتران.

مَرٰادُ الرّیحِ: جای وزیدن باد.

مِروَدٌ: میل سرمه، آهن حلقه‌ئی، لگام، چرخ دلو از آهن.

مُسْتَرٰادُ الرَّجُلِ: جائی که در آن تعجیل می‌کند.

مُرٰادٌ: خواسته، کام دل، آرزو.

مَرٰاوِیدُ: چراگاه شتر که از آنجا آید وروَد.

مِروَدُ الْعَیْنِ: قطره‌چکان چشم.

مِروَد: قلاب، حلقه گردان، روی محور.

(رَوَنْد) و رِوَنْد و رٰاوَنْد: گیاهی دارای برگ پهن و از خواص آن تقویت و اسهال معده است.

* **(رَوَذَ) رَوَذَةً، ن:** آمد و رفت کرد.

(رٰازَ) الْحَجَرَ رَوْزاً: سنجید وزن آن‌را.

رٰازَ الرَّجُلُ صَنْعَتَهُ: برپای داشت آن‌را و اصلاح او کرد.

رَوَّزَ: دید زد، تخمین کرد، برآورد نمود.

رٰازَمٰا عِنْدَهُ: خواست آن‌را و طلب کرد.

رٰازَوَزْنَهُ: خواست تا وزن آنها را بدانید.

رٰازَ الْاَرٰاضِیَ: اقامت گزید به آن زمینها و اصلاح آنها کرد.

رَوَّزَ رَأْیَهُ تَروِیزاً: قصد کرد چیزی را بعد از چیزی.

رٰازٌ ـ رٰازَةٌ، ج: سربنایان، مهندس و معمار.

کانَ رازَ سَفینَةِ نوحٍ (ع) جِبْرئیلُ (حدیث): جبرائیل در رأس کشتی نوح (ع) قرار داشت.
رِیازَة: پیشه و شغل بنایان.
رُوَیزِیّ: چادر.
راز: معمار.
رِیازَة: معماری، طرح ساختمان.
مَراز ـ مَرازان، تثنیه: پستان.
هُوَ خَفیفُ الْمَرازِ و الْمَرازَة: وقتی که بیازمایند آن‌را تا سنگینی آن معلوم شود.
رُوزنامَة: اداره، بازنشستگی، سالنامه.
(راسَ) رَوْساً، ن: خرامید و رفت.
راسَ السَّیْلُ الْغُثاءَ: برداشت و برد خس و خاشاک را.
راسَ فُلانٌ: بسیار خورد و نیکو گردانید.
اِسْتَراسَ: خوراک خواست.
اِنَّهُ لَرَوُسُ سُوءٍ: او بد مرد است.
رَوائِسُ الْاَوْدِیَة: جای بلند رود و بالای آن.
رُوسَو: نویسنده مشهور انقلاب فرانسه.
رُوسِیا: شوروی.
(راشَ) رَوْشاً، ن: خورد بسیار وکم (از اضداد).
راشَهُ الْمَرَضُ: سست کرد او را بیماری.
جَمَلُ راشٍ: شتر صاحب گوش و پر موی، شتر سست پشت ضعیف.
رُمْحُ راشٍ: نیزه سست.
رَجُلُ رَؤُش: مرد صاحب گوش پرموی سست.
رَوَش: کمی خرد.
اَرْوَش ـ رَوْشا مؤنث: سست عقل.
(راضَ) رَوْضاً، ن: عاقل گردید بعد از سفاهت و نادانی.
(راضَ) الْمُهْرَ رِیاضاً و رِیاضَةً، ن: ریاضت داد و رام کرد و تعلیم نمود کرهٔ اسب را.
رائِض، ص ـ راضَة و رُوّاض، ج.
راضَ الْحَیْوانَ: اهلی کرد حیوان را.
راوَضَ: فریب داد، ریشخند کرد.
تَراوَضُوا: ارزان خریدند و فروختند، چانه زدند.

تَرَیَّضَ: هواخوری رفت، گردش رفت.
اَراضَ اِراضَةً: ریخت شیر را بر شیر.
فَشَرِبُوا حَتّیٰ اَراضُوا (حدیث): آشامیدند پشت هم.
اَراضَ الْوادِیَ: جمع آمد آب در رودبار و سیراب شد.
اَراضَ الْقَوْمَ: سیراب گردانید ایشان را.
اَراضَ الْمَکانُ: سبزه‌زار شد آنجا از خوردن آب.
رَوَّضَ تَرویضاً: ریاضت داد و تربیت کرد.
رَوَّضَ الرَّجُلُ: لازم گرفت مرغزار و سبزه‌زار را.
فَهُمْ فِی رَوْضَةٍ یُحْبَرُونَ (آیه): آنان در بهشت مسرور منزل گیرند.
رَوَّضَ الْمَطَرُ الْاَرضَ: باران سبزه‌زار گردانید زمین را.
راوَضَهُ عَلَی الْاَمْرِ: تمرین داد او را بر کار.
مُراوَضَة: نرمی کردن با همدیگر در کاری.
اِرْتِیاض: رام شدن.
اِسْتَراضَ الْوادِیُ: سیراب شد و جمع آمد آب در آن.
اِسْتَراضَ الْمَکانُ: وسیع گردید و سیراب شد.
اِسْتَراضَ النَّفْسُ: خوش نفس شد.
اِسْتِراضَة: خوش آمدن به جائی، آنقدر آب در حوض ریختن که بپوشاند کف ته آن‌را.
رَوْضَة ـ رَوْض و رِیاض و رَوْضات و رِیضان، ج: مرغزار، سبزه‌زار، فراهم آمدنگاه آب، نصف مشک آب، آن مقدار آب که ته حوض را بپوشاند.
رِیضَة: جای جمع شدن آب.
فَرَسٌ مَرُوض: اسب رام کرده.
ناقَةٌ مَرُوضَة: ماده شتر رام.
رِیاضَة: تهذیب اخلاق، بدل کردن اخلاقهای مذمومه به محموده، خلوت کردن در ایامی برای عبادت و تفکر.
عِلْمُ رِیاضی و رِیاضِیّات: اطلاق می‌شود بر حساب و هندسه و جبر و مقابله و مساحت اشکال و موسیقی و هیئت و هرچه از کَمّ متصل و منفصل بحث کند.

رٰائِض: رام‌کننده اسب، چابک‌سوار.

رَوْضَة: باغ، بوستان.

رِیٰاضَة: تمرین، گوشه‌نشینی، بازیهای ورزشی و تفریحی.

رَیِّض: چهارپای نخست در ریاضت آمده (یکسان است در او مذکر و مؤنث).

اَمْرٌ رَیِّض: کار نامحکم و بی‌تدبیر.

رَیْضَة: سبزه‌زار.

مَرٰاض ـ مَرٰائِض و مَراضٰات، ج: مکان سخت در زیرزمین که مانع نفوذ آب شود و نگهدارد.

اَرضٌ مُسْتَرْوِضَة: زمینی که گیاه نیکو رویاند.

نَبٰاتٌ مُسْتَروِض: گیاه به نهایت رسیده.

رِیٰاضِی: علم ریاضی‌دان، ورزشکار.

(رٰاطَ) الْوَحْشِی رَوْطاً و رِیطاً، ن ض: میل کرد به‌سوی پشته و تپه و پناه جست به آن.

رُوط (معرب رود): نهر و جوی.

رُوبُوط: انسان خودکار.

(رٰاعَ) فُلاٰناً رَوْعاً و رُؤُعاً، ن: به شگفت آورد آن‌را.

رٰائِع و رَوِع، ص.

رٰاعَ فِی یَدِی کَذٰا: فائده داد.

رٰاعَ الشَّیْءُ رُوٰاعاً: بازگردید.

رَوَّعَ، رٰاعَ، اَرٰاعَ: بـه وحشت انـداخت، تکـان داد، به‌لرزه درآورد، لذت داد، خوش ساخت.

فَلَمّٰا ذَهَبَ عَنْ اِبْرٰاهِیمَ الرَّوْعُ (آیه): چون وحشت از ابراهیم برفت.

رٰاعَ، اِرْتٰاعَ مِنْهُ: از او ترسید، هراسان شد.

سَکَّنَ رَوْعَةُ: قوت قلب داد، تسکین داد.

اِنَّ رُوحَ الْقُدُسِ نَفَثَ فِی رُوْعِـی (حـدیث): پیامبر فرمود روح‌القدس دمید در قلب من.

اَرْوَعَ بِالْغَنَمِ و اُروِعَ، ل: زجر کرد چوپان گوسفند را به کلمهٔ لعلع.

رَوَّعَهُ تَروِیعاً (فعل امر): ترسانید او را.

تَروِیع: نان را به روغن نیک مخلوط کردن.

اِرتِیٰاع و تَرَوُّع: ترسیدن.

رَوْع: تـرس و بـیم، تـرسیدن و تـرسانیدن (لازم و متعدی).

رُوع: دل، یا جای ترس و بیم از دل، ذهن و عقل.

اَفْرِخْ رُوعَکَ: ساکن و ایمن شو.

رَوَع: شگفت.

فَیَرُوعُهُ مٰاعَلَیْهِ مِنَ اللِّبٰاسِ (حدیث صفه اهل الجنه).

رَوْعَة: بیم، بهرهٔ از حسن جمال.

خَطَرَ بِرَوْعَةٍ: به خاطرش رسید، به‌نظرش آمد.

اَلْقیٰ فِی رَوْعَةٍ: به فکرش انداخت، القا کرد.

رٰائِع و اَروَع ـ اَروٰاع و رُوع، ج دوم: به‌شگفت آرنده کسی را از حسن و جمال و یا از شجاعت و غیره.

کَلاٰمٌ رٰائِع: نیکو و بلیغ.

رٰائِعَةُ الشَّیْب: اوائل پیری.

رٰائِعَةُ النَّهار اَوِالضُّحیٰ: غایت روشنی روز یا نصف‌النهار.

رَوْعٰاء: ماده شتر تیز هوش، زن بـه‌شگفت آرنـده از حسن و جمال.

نٰاقَةٌ رُوٰاعَةُ الْفُؤٰاد و رَوْعُ الْفُؤٰاد: ماده شتر تیزهوش.

رَوْعَة: هیجان، برانگیختگی.

رَوَع: جلال، شکوه، زیبندگی.

رٰائِع: دل‌پسند.

مُرِیع: سهمگین، وحشت‌انگیز.

مُرَوَّع، مُرتٰاع: وحشت‌زده، خودباخته.

مُرَوَّع: مرد درست و راست فراست یا آنکه در دل او صواب انداخته باشند.

(زاغَ) الصَّیْدُ رَوْغاً و رَوَغٰاناً، ن: رفت و برجست اینجا و آنجا.

رٰاغَ الرَّجُلُ عَنِ الطَّرِیق: میل کرد و بـرگشت از آن و رفت.

فَرٰاغَ اِلیٰ اٰلِهَتِهِمْ فَقٰالَ اَلاٰ تَأْکُلُونَ (آیـه): بـه‌سوی خدایان آنها میل کرد و گفت آیا نمی‌خورید.

رٰاغَ اِلیٰ کَذٰا: میل کرد به او مخفیانه.

فَرٰاغَ اِلیٰ اَهْلِهِ (آیه): برگردید به‌سوی اهلش و روی آورد بر کسی.

رٰاغَ عَلَیْهِ بِالضَّرْبِ: حمله کرد بر او و زد.

اَزاغَ الصَّیْدَ اِزاغَةً: خواست و جُست صید را.
زَوَّغَ اللُّقْمَةَ فِی‌الدَّسَمِ: غلطانید لقمه را در روغن تا چرب کرد.
زاغَ: طفره رفت از روی حیله،گریز زد.
زاوَغَ: فریب داد، تردستی کرد، حیله به کار برد.
زاوَغَ فِی الْکَلامِ: زبان بازی کرد.
زاوَغَهُ مُزاوَغَةً: با یکدیگر کشتی گرفتن و خدعه و فریب دادن.
زاوَغَ الْقَوْمُ: طلب کردند بعضی گروه بعضی دیگر را برای فریب دادن.
اِرتِیاغ: خواستن و جستن.
تَزاوُغ: با همدیگر کشتی گرفتن و فن آوردن.
تَرَوُّغ: غلطیدن چهارپا در خاک.
رَواغ: نوعی راه رفتن است به‌طور متوسط.
رِیاغ: ارزانی و فراخی.
طَرِیقٌ زائِغ: راه کج و مائل.
فَراغَ عَلَیْهِمْ ضَرباً بِالْیَمِینِ (آیه): راه را مائل کرد به‌طرف بتان و با دست راستش می‌زد.
رِواغَة و رِیاغَة: میدان یا جایگاه کُشتی.
رُوَیْغَة: مکر و حیله.
رَوّاغ: روباه.
رَوَغان، مُراوَغَة: طفره، بهانه،گریز (و در سخنگوئی) دو پهلوگوئی، نیرنگ در گفتار، زبان بازی.
رَواغ: دسیسه، حیله، نیرنگ، زیرکی.
رَوّاغ، مُراوِغ: حیله گر، آب زیرکاه، ناقلا.
مُراوِغ: حیله‌باز، زبان‌باز.
(راَفَ) رَوْفاً، ن: آرمید، بخشود، مهربانی کرد.
رَوْفَة: مهربانی.
(راقَ) الشَّرابُ رَوْقاً، ن: روشن و صاف گردید شراب.
راقَ عَلَیْهِ: زیاده شد بر او فضیلت و خوبی.
راقَهُ رَوْقاً: شکست آورد او را.
رَوِقَ رَوْقاً، ف: بلندتر شد دندانهای بالا از پائین.
اَروَق، ص رُوق، ج.
رَوَّقَ: تصفیه کرد.
رَوَّقَ الْبِضاعَةَ: کالاهای مانده را به فروش رسانید.
راقَ الْاَمْرَ: پسندید، خوشش آمد.
راقَهُ الْاَمْرُ: جلب نظر کرد، پسندش آمد.
اَراقَ: روان کرد، جاری ساخت.
اَراقَ الْماءَ و غَیْرَهُ: ریخت آب و خون و مانند آن‌را.
رَوَّقَ السَّکْرانُ تَرْوِیقاً: نجاست کرد مست در جامه خود.
رَوَّقَ بِفُلانٍ فِی سِلْعَتِهِ: بالا کرد قیمت آن‌را و نمی‌خواهد آن‌را بخرد.
رَوَّقَ الشَّرابَ: صاف و روشن کرد شراب را.
تَرْوِیق: فروختن چیزی و خریدن بهتر از آن، پهن کردن شب تاریکی را.
راوَقَهُ مُراوَقَةً: هم رواق او گردید.
رَوْق ـ اَرْواق، ج: شاخ، پاره‌ئی از شب، طرف پائین خانه، آغاز جوانی، اول هر چیزی، عمر و زندگانی، اسب خوش‌اندام، پرده‌ئی که بر طاق خانه کشند، جای صیاد، کاشانه، جلو خانه، دلاوری که کسی با او نبرد نتواند، خرگاه، عزم و همت مرد، مهتر، صاف بی‌آمیزش از آب و غیره، خوش‌آیند از هر چیزی، نزع و کشش، شگفت از هر چیزی، جماعت، دوستی خالص، بدل چیزی، جثه و بدن.
تَرَوُّق: صبحانه خورد.
راق: چینه، لایه.
رَوَق: دالان و سرپوشیده مقدم بر خانه.
رائِق: زلال.
راوُوق: صاف‌کن، صافی.
فُلانٌ اَکَلَ رَوْقَهُ: دراز عمر گردید تا تمام دندانهای او بریخت.
رَوْقُ الْفَرَس: نیزه‌ئی که سوار آن‌را میان دو گوش اسب دراز کند.
داهِیَةٌ ذاتُ رَوْقَین: بلای سخت بد، جنگ سخت.
رَوْقَة: حسن و جمال.
رَمیٰ بِاَرْواقِهِ عَلَی الدّابَّةِ: سوار شد بر چهارپا، فرود

آمد.

اَلقیٰ اَرواقَهُ: سخت دوید و آرمید. (اضداد).

اَلقیٰ فُلانٌ عَلَیْکَ اَرواقَهُ: نیک‌دوست‌میداری تو او را.

اَلقَتِ السَّحابَةُ اَرواقَها: بارید باران بزرگ قطره.

اَرواقُ اللَّیْل: میان تاریکی شب.

اَرواقُ العَیْن: جوانب و اطراف چشم.

حَتّیٰ اِذا اَلقَتْ بِاَرواقِها (حدیث): آسمان می‌ریزد آبهای خود را از ابرها.

اَسْبَلَتْ اَرواقُها: جاری شد اشکهای چشم.

رُوقَة ـ رائِق، ج: خوب‌روی (یکسان است مذکر و مؤنث)، چیز اندک.

فَیَخرُجُ اِلَیْهِمْ رُوقَةُ الْمُؤْمِنِینَ: خارج می‌شوند به‌طرف روم نیکان از مؤمنین.

رَوَق: دراز شدن دو دندان بالا از دندانهای پائین.

رَیِّق: نیکو خلقت، بهتر از هر چیزی.

رَیِّقُ الشَّباب (اصله رَیوَق): اول جوانی.

رَیْق: اندک باران رسیدن.

رائِق ـ رُوق، ج: خوب‌روی، چیز خوب.

اَروَق: اسبی که سواران نیزه را میان دو گوش آن دراز کرده باشند.

رَوقاء: گوسفند ماده شاخ‌دار.

رِواق ـ اَروِقَة و رُوق، ج: سایبان جلوی خانه و خرگاه، ابر، گوسفند ماده شاخ‌دار، اول و آخر شب.

راوُوق: آب‌کش و مانند آن، کاسه‌ئی که بدان شراب را صاف کنند، کاسهٔ شراب.

تَروِیقَة: ناشتائی.

تَرِیقَة: کنایه، سخن گوشه‌دار.

مُرَوَّق: مصفیٰ، با طراوت.

بَیْتٌ مُرَوَّق: خانهٔ رواق‌دار.

* (رَوْکاء): انعکاس صدا، تموج صدا.

فِیهِ رَوْکاءٌ: در او طنین‌انداز شد.

رُوک: عمومی.

(رَوَّلَ) الْفَرَسُ تَروِیلاً: اسب برآورد آلت نره را، تا بول کند یا نرم ایستاده تخلیه کرد آن‌را.

رَوَّلَ: چکانید.

رَوَّلَ الْخُبْزَةَ: پیه گداخته را خوراک ساخت یا چرب کرد نان را به روغن.

تَـروِیل: انزال کردن مرد قبل از رسیدن به زن، فرو ریختن اسب آب دهن در توبره.

رائِل: دندان زائد، ریزان و چکان از هر چیز.

رُوال و رُاوُل: آب دهن چهارپای سواری یا اسب، هر دندان زائد.

مِروَل: مرد بسیار آب دهن‌دار، پاره‌ئی از ریسمان سست.

رُول: صورت مرافعات.

(رامَ) الشَّیْءَ رَوْماً و مَراماً، ن: خواست و جُست آن را. رائِم، ص ـ رُوَّم و رُوّام، ج.

رَوم، مَرام: میل، آرزو، نیت، مراد.

رَوَّمَ تَروِیماً: درنگ کرد.

رَوَّمَ فُلاناً و بِهِ: طالب و جوینده چیزی گردانید او را.

رَوَّمَ الرَّجُلُ: ارادهٔ چیزی نمود بعد از چیزی.

تَرَوَّمَ بِهِ: سخریه کرد به آن.

رَوم و رُوم: نرمهٔ گوش.

عَلَیْکَ بِالْمَغْفَلَةِ والْمَنْشَلَةِ وَالرَّوْمِ (حدیث): بر شما باد به گرفتن شارب و خاتم به دست کردن.

رَوم: حرکتی است خفی مانند ضمه مائل به کسره خواندن ظاهر ترازاشمام چنان‌که شنیده شود.

رُومِی: بادبان کشتی خالی.

رام: درختی است.

رُومَة: سریشم که بدان پر تیر چسبانند.

رُوام: کف دهن شتر.

مَرام: خواستن، جستن، جای جستن.

رُوم، اَروام: رومیها یا یونانیها.

غُلِبَتِ الرُّومُ فِی اَدْنَی الْاَرضِ (آیه): غالب شدند رومیها.

رُوم: نام مشروبی الکلی.

دُجاجُ رُومِی: بوقلمون.

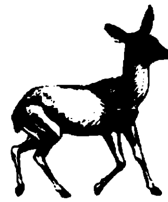
رُوماتِیزم: درد مفاصل.

رُوماتِزمی: بیمار رُوماتیسم.
* (رُومِس): روی آب، جسم شناور.
(رانَ) الْاَمْرُ رَوْناً، ن: سخت شد کار.
رانَتِ اللَّیْلَةُ: سخت شد سیاهی شب.
رَوْن: پایان جالیز که اندکی بلندتر کنند برای زرع و آن‌را کَرت گویند.
رُون ـ رُؤُون، ج: سختی و شدت.
رُونَة: بزرگ و معظم چیزی.
اَرْوَنان: آواز، روز سخت.
یَـوْمُ اَرْوَنـان: روز سخت، روز نرم و ملایم. (از اضداد).
لَیْلَةٌ اَرْوَنانَة: شب سخت.
مَرُونٌ بِهِ: مغلوب.
(رَوَنـد) و رِوَنـد و راوَنـد: گیاهی است برگ پهن به‌شکل، یا ریواس.



(راهَ) الْماءُ رَوْهاً، ن: آب جنبید بر روی زمین.
رَوْه و رُواه: جنبش و جنبیدن آب بر روی زمین.
(رَوَی) الْحَدیثَ رِوایَةً: نقل کرد و بازگفت سخن را.
شَرُّ الرَّوایا رَوایاَ الْکِذْبِ (حدیث): بدترین احادیث روایات دروغ است.
رَوَی الْحَبْلَ: تافت ریسمان را.
رَوَیٰ عَلیٰ اَهْلِهِ: آب آورد ایشان را.
رَواهُ عَلَی الرَّحْلِ: محکم بست آن‌را بر پالان شتر.
رَوَی الْقَوْمَ: آب‌کشی کرد برای گروه.
رَوِیَ مِنَ الْماءِ وَاللَّبَنِ رَیّاً و رِیّـاً و رِوًیٰ، ف: سیراب گردید از آب یا شیر.
رَوِیَ الشَّجَرُ: تازه شد درخت و سیراب گردید.
رَوَیٰ: روایت کرد، حکایت کرد.
رَوَیٰ عَنْهُ: از او نقل کرد.
رَوَّیٰ، اَرْوَیٰ: آبیاری کرد، تشنگی را فرو نشاند، سیراب کرد.
تَرَوَّیٰ: سنجید، غور کرد.
اَرْوا فُلاناً اِرْواءً: بر نقل و روایت شعر واداشت او را، سیراب گردانید او را.
رَوَّیْتُهُ الشِّعْرَ تَرْوِیَةً: بر نقل شعر واداشتم او را.
رَوَّیْتُ فِی الْاَمْرِ: اندیشه کردم در کار.
رَوَّی النَّباتَ: سیراب کرد گیاه را.
تَرْوِیَة: سیراب کردن.
یَوْمُ التَّرْوِیَة: روز هشتم ماه ذی‌الحجه.
اِرْتَویٰ مِنَ الْماءِ اِرْتِواءً: سیراب شد از آب.
اِرْتَوَی الْحَبْلَ: تافته و ضخیم تاه کرد ریسمان را.
اِرْتِواء: معتدل و ضخیم شدن بندهای مرد.
تَرَوَّی الْحَدیثَ: بازگفت سخن را.
تَرَوَّیٰ فِی الْاَمْرِ: اندیشید در کار.
تَرَوِّی: سیراب شدن، تازه گردیدن درخت، معتدل و ضخیم گردیدن بندهای مرد.
رِیّ: سیرابی، تازگی.
مِنْ اَیْنَ رِیَّتُکُمْ: از کجا آب می‌برید.
عَیْنٌ رِیَّة و رَیَّة: چشمهٔ پر آب.
رایَة: عَلَم، علامت.
رَوَ (اصله رَوْی یاء قلب بـه واو شـده): فراخ‌سالی، ارزانی.
ماءٌ رَوِیّ: آب زیاد سیراب‌کننده.
رَواء: چاه زمزم، آب پاکیزه.
ماءٌ رَواء: آب خوش‌گوار سیراب‌کننده.
رُواء: منظر و دیدار، آبرو، خوب رونی.
رِوایَة: شایعه، مسموعات، حکایت، داستان، گزارش، نقل.
رِواء ـ اَرْوِیَة، ج: ریسمان است که بدان بار بر شتر بندند.
راوِی ـ رُواة، ج: نگـاهبان اسبان، بـازگوینده و نقل کننده شعر و سخن از کسی.
راوِیَة (تا لِلمُبالَغة): توشه‌دان، مشک که در آن آب باشد، چهارپای آبکش، نقل کننده شعر و سخن از کسی.
رَیّان ـ رِواء، ج: مرد سیراب، بوی خوش.
رَوِیّ: حرف قافیه شعر، ابر بزرگ قطرهٔ سخت بار،

شرب تمام.
ماءٌ رَوِیّ: آب بسیار و شیرین و سیراب‌کننده.
رَوِیَّة: فکر و اندیشه در کار، حاجت، باقیمانده بدهی سنجش، اندیشه، تفکر.



اُرْوِیَّة و اِرْوِیَّة ـ اَرَاوِی، ج: بز کوهی ماده به‌شکل.
مِـــروی ـ مَـــزاوِی، ج: ریسمانی که باربر شتر استوار کنند.
راوٍ، راوِیَة: داستان‌گو، ناقل خبر.
رایَة: پرچم، بیرق.
رَیّ: آبیاری.
رَیّان: شاداب، خرم.
رِئَة: جگر.
تَرَوّ: اندیشه، تدبیر.
بِتَرَوٍّ: از روی فکر، با ملاحظه.
بِلارَیْبٍ: بدون شک، یقیناً.
لا رَیْبَ فِیهِ: در او احتمالی نیست.
ذٰلِکَ الکِتابُ لا رَیبَ فیهِ هُدیً لِلمُتَّقین: این کتاب که در آن هیچ تردیدی نیست هدایت برای پرهیزکاران است.
ماءٌ مُروٍ: آب سیراب‌کن.
٭ (رایَاهُ) مُرایَاةً: پرهیز کرد او را، نگاه داشت.
رَیَّأهُ تَرْیِئَةً: رهانید او را از خفه شدن و فشردن گلو.
رَیَّأَ فِی الْأَمْرِ: اندیشید در کار و فکر نمود.
رَئِی (اسم مصدر): دیدار.
راءٍ: بیننده.
(رابَهُ) رَیباً، ن: واقع شد در شک و تردید.
رابَنِی فُلانٌ: در شک افکند مرا، گمان بردم در او شک را، تهمت زد مرا، ناپسندی دیدم از او.
رابَ، اَرابَ: تولید شک کرد، به شبهه انداخت.
اِرْتابَ فِی: بدگمان شد، بوی برد.
رابَنِی اَمْرُهُ رَیباً و رِیبَةً: ناپسند آمد مرا کار او و در شک افکند.

اَرابَنِی فُلانٌ: در شک افکند مرا و متهم کرد، ناپسندی دیدم از او.
اَرابَ الرَّجُلُ: صاحب شک و تهمت گردید.
تَرَیَّبَ، اِسْتَرابَ: دچار شک شد، شک برداشت.
مُرْتابٌ فِی عَقِیدَةٍ: کافر، ملحد، بی‌دین.
مُرْتاب: بدگمان، شک‌دار.
اِرْتابَ: شک کرد.
اِرْتابَ بِهِ: متهم کرد او را، تهمت زد به او.
اِسْتَرابَ بِهِ: دید در او کاری راکه در شک افکند او را.
رَیْب: حوادث زمانه، حاجت، شک و تهمت، آنچه در شک و تردید افکند.
رَیْبُ الْمَنُونِ: سختیهای روزگار.
رِیبَة: تهمت و شک، آنچه به شک افکند.
رائِب: کار مشتبه و مکدر.
اَمْرٌ رَیّاب: کار ترساننده و در شک افکننده.
مُرِیب: صاحب شک و تهمت، در شک افکننده، آنچه بدگمانی و شک آورد.
اِنَّهُمْ کانُوا فِی شَکٍّ مُرِیبٍ (آیه): آنها هم مانند اینان در شک بودند.
٭ (رَیْثَما): مادامی که، هنگامی که.
(راثَ) رَیْثاً، ض و تَرَیَّثَ: درنگ کرد.
رَیْث: کُند و درنگ کار.
راثَ، تَرَیَّثَ: شتاب نکرد، سر فرصت انجام داد.
تَرْیِیث: نرم گردانیدن، عاجز نمودن، با درنگی گفتن کسی را.
اِسْتَراثَ: کُند یافت او را، کُند شمرد و درنگ کرد، درنگی خواست.
رَیْث: مقدار درنگی از زمان، کندی، درنگی.
رَجُلٌ مُرَیَّثُ الْعَیْنَیْنِ: مرد سست نظر.
(راخَ) رَیْخاً و رَیَخاناً و رُیُوخاً، ض: سُست و فروهشته گردید.
رَیَّخَهُ تَرْیِیخاً: سست و ضعیف کرد او را.
رَیَخ: دوری مابین دو ران، فراخ و گشاده گردیدن میان دو ران.

مُرَیِّغ: مردار سنگ (داروئی است) استخوان نرم میان شاخ.

مَرِیخ ـ اَمْرِخَة، ج: استخوان نرم اندرون شاخ چهارپا.

* (رَیْد) ـ رُیُود، ج: کنارهٔ بلند و بیرون آمده کوه.

رِیحٌ رَیْدَة و رَادَة و رَیْدانَة: باد نرم.

* (رِیرَ) القَوْمُ، ل ض: در ارزانی و فراوانی سال رسیدند گروه.

اَرَارَهُ اِرَارَةً: تُنُک گردانید آن‌را.

رَیَّرَ القَوْمَ تَرییراً: غالب شد بر گروه فربهی.

رَیَّرَتِ البِلادُ: ارزانی و فراوانی شد در شهرها.

رَیَّرَتْ اَوْلادُ المالِ: فربه شدند کرهٔ شتران به‌حدی که از جنبش ماندند.

رُیِّرَ القَوْمُ، ل: در ارزانی و فراوانی رسیدند.

رُیِّرُوا: فربه شدند و غالب شد بر ایشان فربهی.

رَایِر: آبی که از دهن کودک برآید، پیه استخوان یا مغز استخوان سیاه و تباه شده و گداخته از لاغری.

رِیْرُورَار (اصله رَیَر): مغز استخوان فاسد شده و گداخته از لاغری.

رَایِرَة: پیه زانو مانند مغز.

(رَاسَ) رَیْساً و رَیَساناً، ض: خرامید و رفت.

رَاسَ الشَّیءَ: ضبط کرد آن‌را و چیره شد بر آن.

رَاسَ القَوْمَ: برتر و بلند گردید از آنها و بزرگ شد.

(رَاشَ) السَّهْمَ رَیْشاً، ض: پر نهاد تیر را.

رَاشَ المالَ: فراهم آورد مال و متاع را.

رَاشَ الصَّدِیقَ: آب و خوراک خورانید دوست خود را و نیکو گردانید حال او را و نفع داد.

رَیَّشَ، رَاشَ الطَّائِرُ: پر درآورد پرنده.

رَاشَ، تَرَیَّشَ: بار خود را بست، مال اندوخت.

رَاشَهُ مالاً: داد او را مال.

رَیَّشَ السَّهْمَ تَرییشاً و اَرَاشَ و اِرْتاشَ: تیر را پر نهاد.

اِرْتِیاش: نیکو شدن حال کسی.

رِیش ـ اَرْیاش و رِیاش، ج: پر مرغ، جامه و لباس پاکیزه، ارزانی، مال و معاش، زینت.

قَدْ اَنْزَلْنا عَلَیْکُمْ لِباساً یُواری سَوْآتِکُمْ و رِیشاً وَ لِباسُ التَّقْوىٰ ذٰلِکَ خَیْرٌ (آیه): لباسی که بپوشاند شما را و جامه‌های زیبا و نرم برای شما فرستادیم و لباس تقوی نیکوترین جامه‌هاست.

اَعْطاهُ مِاَةً بِرِیشِها: داد او را صد شتر با جُل و پِلاس.

رِیشَة: یک پر مرغ.

رَیَش: بسیاری موی در هر دو گوش و روی.

رِیش، رِیاش: اثاث خانه.

رِیشُ الکِتابَة: قلم از پر، سر قلم.

رِیشُ المُصَوِّر: قلم مو.

رِیشُ الجَرّاح: نیشتر.

رِیشُ المِخْرازِ: نوک تیر گاوآهن.

رِیشُ الرَّقّاس: پرده آسیا.

وَزْنُ الرِّیش: بسیار سبک وزن.

رِیشی: پردار، پر مانند.

رَاش ـ اَرْیاش، ج: پر مرغ.

جَمَلٌ ذُوراشٍ: شتر پرموی در هر دو گوش و روی.

رُمْحٌ رَاشٌ: نیزه سست و ضعیف.

ناقَةٌ رَاشَة: شتر سست و ضعیف.

رِیاش: جامه و لباس پاکیزه.

ناقَةٌ رَیّاش: ماده شتر پر موی در هر دو گوش و روی.

رَجُلٌ اَرْیَش: مرد مالدار و بسیار جامه.

رَائِش: میانجی میان پاره دهنده و گیرنده، تیر با پر.

لَعَنَ اللّٰهُ الرّاشِیَ وَالْمُرتَشِیَ وَالرّائِشَ (حدیث): لعن خدا بر رشوه‌دهنده و رشوه گیرنده و واسطهٔ آندو.

کَلأٌ رَیِّش و رَیْش: گیاه پر برگ.

سَهْمٌ مَرِیش: تیر پر نهاده.

اَرْیَش ـ رِیش، ج ـ رَیْشاء مؤنث: مردی که دو گوش او پر مو است.

ناقَةٌ مُرَیَّشَةُ اللَّحْم: ماده شتر کم گوشت.

رَایِش: دندانه که روی فلز درست کنند.

مُرَیَّش: شتر پر پشم و کم گوشت، چادر منقش، مرد سست پشت.

(رَیْطَة) ـ رِیَط و رِیاط، ج: چادر یا هر جامهٔ نرم و نازک که زنان به سر اندازند.

زائِطَة: چادر كه زنان بر سر افكنند.

(زاعَ) رَيْعاً و رُيُوعاً و رِياعاً و رَيَعاناً، ض: جمع شد و افزون گرديد و باز شد.

زاعَ الزَّرْعُ: پاكيزه شد زراعت.

زاعَ جانِبَهُ: ميل كرد و بازگشت.

زاعَ السَّرابُ رَيْعاً: جنبش و اضطراب نمود سراب.

زاعَ مِنْهُ: ترسيد و بيم نمود از آن.

رَيْع: درازى آستين زره، فزونى هر چيزى، نيكو برآمدن نان از تنور و خوراك از ديگ.

رَيَّعَ الْمالَ: سرمايه گذارى كرد.

زاعَ، اِرْتاعَ: به وحشت افتاد، ترسيد.

زاعَ: زياد شد، رشد كرد.

اَراعَ الْقَوْمُ: بسيار شدند گروه، افزون گرديد خوراك ايشان.

اَراعَتِ الْاِبِلُ: جمع شدند شتران و پر بچه گرديدند.

اَراعَتِ الْحِنطَةُ: پاكيزه شد گندم.

رَيَّعَ الْقَوْمُ: جمع آمدند گروه.

تَرَيَّعَ: درنگ كرد و توقف نمود و سرگشته گرديد.

تَرَيَّعَ السَّرابُ: نمايان و ناپديد شد سراب.

تَرَيُّع: جنبيدن، درخشيدن روغن بر خوراك.

اِسْتَراعَ اِسْتِراعَةً: سرگشته و متحير گرديد.

رَيْع: اول هر چيزى و افضل آن، جنبش و اضطراب سرآب، روشنائى چاشت و خوبى و سفيدى آن.

لَيْسَ لَهُ رَيْعٌ: نيست براى او جواب.

رِيع و رَيْع ـ رِياع، ج: زمين بلند يا هر راه گشاده ميان دو كوه يا هر راه كه باشد يا راه گشاد در كوه، كوه بلند، يا راه آب رودخانه از جاى بلند.

اَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ (آيه): آيا بنا مى‌كنيد بر زمين بلند عمارت و كاخ مرتفعى براى آنكه به بازى سرگرم شويد.

رَيْع: محصول، غله، درآمد.

تاْرِيع: صورت مميزى زمين، نقشه‌بردارى از زمين.

رِيع: كليسا، برج كبوتران، پشته بلند.

رِيعَة: جماعت فراهم آمده.

فَرَسٌ زائِع: اسب نيكو.

رَيْعان: اول هر چيزى و بهتر آن.

رَيْعانُ الشَّباب: اوائل جوانى.

رَيْعانُ السَّرابِ: نمايش سراب.

رَيْعانَة: شتر پر شير.

اَرضٌ مَرِيعَة: زمين حاصل‌خيز، زمين با فراخى و ارزانى.

ناقَةٌ مِرْياع و رَيْعانَة: ماده شتر پر شير يا زود فربه شو يا ماده شترى كه خود به چراگاه رود و باز آيد.

مُتَرَيِّع: آنكه دست از بدن او لغزد به‌سبب بسيار روغن مالى.

* (زاغَ) رِيْغاً، ض: گريخت و رهيد.

رَيَّغَ الثَّرِيدَ تَرْيِيغاً: تر كرد تريد را به روغن.

تَرَيَّغَتِ الثَّرِيدُ: تر گرديد تريد.

رِيغ: گرد و غبار خاك.

مُرَيَّغ: خاك‌آلود از هر چيزى.

(زافَ) الْبَدَوِىُّ رَيْفاً، ض: به زمين سبزه‌زار رسيد بيابانى.

زافَتِ الْماشِيَةُ: چريد چهارپا زمين علف‌زار را.

اَرافَتِ الْاَرضُ اِرْيافاً و تَرَيَّفَ: به زمين سبزه‌زار رسيد. تُفْتَحُ الْاَرْيافُ فَيَخْرُجُ اِلَيْهَا النّاسُ (حديث).

زايَفَ مُرايَفَةً: تهمت ورزيدن، تهمت زدن.

زايَفَ لِلظِّنَّةِ: در معرض تهمت آمد.

رِيف ـ اَرْياف، ج: زمين باكشت و زرع و علف، فراخى در خوردن و آشاميدن، هر زمين از اَعراب كه نزديك آب باشد يا جاى سبزه و آب و علف.

رِيف: مزرعه، حومه شهر، روستا.

رِيفُ الْبَحْر: كنار دريا.

رِيفِى: دهاتى، روستائى.

زاف: مى و خمر.

اَرضٌ رَيِّفَة: زمين علف‌زار با فراخى و ارزانى.

(زاقَ) الْماءُ رَيْقاً، ض: ريخته شد آب.

زاقَ السَّرابُ: درخشيد و نمايان گرديد بر روى زمين.

زاقَ رَیقاً و رُیوقاً: جان داد وقت مردن.

أراقَهُ إراقَةً: ریخت آن‌را.

تَرَیَّقَ السَّرابُ: نمایان شد سراب و درخشید.

رِیق: جنبش و نمایش آب اندک، تردد آب، درخشیدن آب و سراب، باطل، آب و نان، اول هر چیزی، نان بدون نان خورش.

رِیق ـ أریاق، ج: (رِیقَة اخصّ از آن) آب دهن، قوت و بقیهٔ جان.

عَلَی الرِّیقِ: ناشتا.

أجرَی الرِّیقَ: دهان را آب انداخت.

بَلَغَ رِیقَهُ: نفسی به‌راحتی کشید.

رائِق: صاف و روشن، خالص بدون مخلوط، آنچه ناشتا خورده شود از آب و خوراک، مرد تهی‌دست.

خُبزٌ رائِق: نان بدون نان خورش.

رَیِّق: آنکه ناشتا باشد، اول هر چیزی و افضل آن.

رَیُّوق: اول هر چیزی.

مُرَیِّق: آنکه هر چیز او را خوش آید و به شگفت آورد.

⁎ (رِیکَتان) ـ رِیکَة، واحد: دو پوست پارهٔ کوچک است بر کبد اسب.

(رالَ) **الصَّبِیُّ رَیلاً و رِیالاً، ض:** آب دهن ریخت کودک از دهان.

رالَ، رَیَّلَ: آب دهانش سرازیر شد.

رِیال، رِیالَة، رُوال: آب دهان، خیو، خدو.

رِیال: آب دهن، پول رایج عربستان.

مَریُولُ الطِّفلِ: سینه‌بند کودک.

مَریُول: پیش‌بند.

(رامَ) **حَمْلُ البَعِیرِ رَیماً، ض:** میل کرد و کج شد بار شتر.

رامَ المَکانَ و مِنهُ: برگشت از جای و دور شد.

رامَ بِالمَکانِ: مقیم و ثابت ماند.

رامَ عَنهُ: دور شد از او.

رَیَّمَ عَلیٰ: تَشَر زد، تهدید کرد.

مارِمتُ أفعَلُ و ما رِمتُ بِالمَکانِ: همواره آن کار می‌کنم و همواره در آن مکانم.

رِیمَ الجُرحُ رَیماً و رِیماناً: فراهم و جمع آمد سر جراحت از به شدن.

رَیَّمَ عَلَیهِ تَریِیماً: افزون شد بر آن.

رَیَّمَ بِالمَکانِ: اقامت نمود.

رَیَّمَ السَّحابُ: دائم بود ابر به باران.

رَیم ـ أرْآم، ج: فزونی و فضل، کوههای کوچک، پله نردبان، باقیماندهٔ مذبوح که به جزار (کُشنده) دهند، قبر دو و سه طبقه، دوری، آهوی سپید یا آهوی بره، آخر روز، یکساعت طولانی، کجی بار شتر.

رِیمَة: کف، سرجوش.

مَریَم: نام مادر عیسی، علیهماالسلام، هر زن پارسا که حدیث مردان را دوست دارد.

(رانَ) **ذَنبُهُ عَلیٰ قَلبِهِ رَیناً و رُیُوناً، ض:** غالب و چیره شد گناه بر دل او، چرک و زنگ گرفتن، تیره و سیاه شدن دل.

کَلّا بَل رانَ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ (آیه): حقا بلکه زنگار و پوشش نهاده بر دلهای ایشان.

رانَت نَفسُهُ: شورید دل او.

رانَتِ الخَمرُ: غالب شد او را مستی.

رِینَ بِهِ، ل: درکاری افتاد که بیرون شدن از آن نتواند.

رَین: تیره و سیاه شدن دل از تکرار گناه.

أرانَ القَومُ: هلاک شد مواشی آنها.

ران: چیزی از چرم و جز آن مانند ساق موزه که از مفصل تا نزدیک زانو را بپوشد.

رَینَة ـ رَینات، ج: می، شراب.

(راهَ) **الرَّجُلُ رَیهاً، ض:** آمد و رفت.

راهَ السَّرابُ: نمودار و ناپدید شد.

تَرَیَّهَ السَّرابُ: درخشید و ناپدید شد.

سَرابٌ مُرَیِّهٌ: سراب نمودار و ناپدید شونده.

(أرَیتُ) **الرّایَةَ إرْیاءً:** در زمین زدم نیزه را.

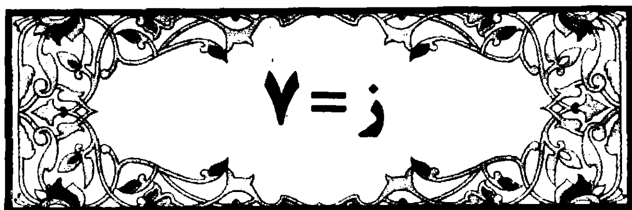
رِیّ: دیدار نیکو، صورت نیکو و خوب.

رَايَة ـ رَايٌ و رَايَات، ج: نيزه، گلوبند يا آنچه در گردن بنده فراری افکنند.

رِئَة، رِيَة: جگر سفيد.

أَرْبَى الرَّايَةَ: پرچم را بلند کرد، افراشت.

رَايَةُ شَاذِن: بادبادك.



(زَأَبَ) الْماءَ زَأْباً، م: نیک نوشید آب را.
زَأَبَ الدَّهْرُ بِهِ: منقلب گردید روزگار.
زَأَبَ الْماشِيَةَ: راند چهارپایان را.
زَأَبَ الْقِرْبَةَ: برداشت مشک را و بشتافت.
زَأَبَ الرَّجُلُ: هرچه می‌توانست برداشت و گریخت.
اِزْدَأَبَ الْقِرْبَةَ اِزْدِأَباً: مشک را برداشت و بشتافت.
اِزْدَأَبَ: بار را برحسب طاقت خود برداشته بشتافت.
زُؤَاب: تغیّر و برگشتگی.
* (زابِب) ـ **بدون واحد:** شیشه‌ها.
* اَخَذَ (بِزابِجِهِ): گرفت تمام آن‌را.
(زَأْبَرَ) الثَّوْبُ: مخملی گردید جامه مخملی و پرزه‌دار.
ثَوْبٌ مُزَأْبَر ص.
زَأْبَرَ الزِّئْبِرُ: مخملی شد و پرزه‌دار گردید.
اِزْبَأَرَّ اِزْبِئْرَاراً: موی اندام راست شد، تخ تخ برآورد سگ، رست پشم را، آماده شر و بدی شد مرد.
زِئْبِر و زِئْبُر و زُؤْبُر و زَأْبَر: پرزه‌های جامه و کرک روی مخمل.
زِئْبَر: پایه، تیر بزرگ.
اَخَذَ بِزَأْبِرِهِ: گرفت تمام آن‌را.
(زَأْبَقَ) الشَّيْءَ: آن‌را به زئبق مطلاکرد، جیوه زد.
زِئْبَق و زِئْبِق: سیماب، مایعی است معدنی منجمد نمی‌شود (جیوه).
زِئْبَقٌ خَلو: جیوه سفید.
زِئْبَقِی: جیوه‌دار، سیمابی.

* (زَأَتَهُ) غَيْظاً، م: سخت خشمگین کرد او را.
(زَأَجَ) بَيْنَهُمْ زَأْجاً، م: برانگیزانید گروه را بعضی را بر بعضی.
* (زِئْجِيل) و زُؤَاجِل: مرد سست اندام ضعیف.
(زَأَدَهُ) زَأْداً، م: ترسانید او را.
زُئِدَ فُلانٌ، ل: ترسانیده شد.
زُؤْد و زُؤُد: ترس.
مَزْؤُود: ترسانیده شده.
لَيْلَةٌ مَزْؤُودَة: شب ترسناک.
(زَأَرَ) زَأْراً و زَئِيراً و زَئِيراً، ص ـ و اَزْأَرَ اِزْئاراً و تَزَأَّرَ: بانگ کرد و غرید شیر.
زَئِر و زائِر و مُزْئِر، ص.
زَأَرَ الْفَحْلُ: صدا در شکم بگردانید.
زَأْرَة: بیشه.
زائِر و مُزْئِر: شیر غران.
زائِر ـ زائِرِين، ج: دشمن.
زَئِير: شیر با بانگ و غرش، بانگ و غریدن شیر.
(زَأْزَأَ) الظَّلِيمُ: رفت شترمرغ به‌سرعت هر دو بازو و سر دم را برداشته.
زَأْزَأَ الشَّيْءَ: حرکت داد آن‌را.
زَأْزَأَهُ: ترسانید او را.
تَزَأْزَأَ مِنْهُ: کوچک نمود خود را از ترس، ترسید و پوشیده گردید.
تَزَأْزَءَ: جنبید و از جای رفت، کفل جنبان رفت.

قِدرٌ زُؤزِلَة: دیگ بسیار بزرگ که یک شتر گوشت پزد.
* (زَأَطَ) زِئاطاً، م: سخت بانگ و خروش کرد.
زِئاط: زنگوله که بر چهارپایان بندند.
(زَأَفَهُ) زَأْفاً، م: شتابانید او را.
اَزْأَفَ فُلاناً بَطْنُهُ: گران و بی‌حرکت کرد او را شکم او.
اِزْآف: خسته و مجروح راکشتن.
زُؤاف: عجله و سرعت، موت.
زَأْف: مرگ سریع.
(زَأَكَ) زَأْكاناً، م: خرامید.
تَزَؤُك: شرم داشتن.
(زَأَمَ) زَأْماً و زُءاماً، م: زود مُرد.
زَأَمَهُ: خورد آن‌را سریع.
زَأَمَ الرَّجُلَ: ترسانید او را.
زَئِمَ لِي: سخنی گفت مرا که حق و باطل آن معلوم نشد.
زَأَمَهُ الْبَردُ: پر شد شکم او از سردی تا آنکه لرزه گرفت او را.
زَئِمَ زَأماً، ف و زُئِمَ، ل: ترسید.
زَئِمَ بِهِ: بانگ زد بر او.
اَزْأَمَهُ عَلَى الْاَمْرِ: به ناخوشی بر کاری داشت او را.
اَزْأَمَهُ اِزْاٰماً: فشردن آنچه در جراحت باشد تا آنکه خشک گردد.
زَأَمَهُ تَزْئِيماً: ترسانید او را.
اِزدَأَمَ اِزْدِاٰماً: ترسید.
رَجُلٌ زَئِم: مرد ترسناک.
زِئم: چشم، حَسَب.
يَرمُونَ فِي زِئمِكَ: میاندازند در چشم تو.
طُعِنُوا فِي زِئمِهِ: طعن و عیب کردند در حسب او.
زَأمَة ـ زَأم، ج: آواز سخت، حاجت، سخت خوردن و نوشیدن، باد، آنقدر خوراک که کافی باشد، کلمه‌ئی که حق و باطل آن معلوم نشود.
زُؤام: مرگ بد یا مرگ فوری.
مَوتٌ زُؤام: مرگ شنیع ناگهانی.

زُؤامِي: جنگ، قتال.
* ـ اَخَذَهُ (بِزَأْمَجِهِ): گرفت همه آن‌را.



(زُؤان): دانه‌ای است شبیه گندم و کوچکتر از آن غالباً آمیخته به آنست یا تلخه گندم به‌شکل.
كَلْبٌ زِئنِيّ: سگ کوچک و کوتاه.
رُمْحٌ اَزْاٰنِيّ: نیزه منسوب به يَزَن.
(زَأَىٰ) زَأْياً، م: تکبر نمود.
اَزْاٰهُ بَطْنُهُ: پر شد شکم او و چندانکه قادر به حرکت نبود.
(زَبَّ) زَبّاً، ض: بسیار گردید موی روی و گوش او.
زَبَّتِ الشَّمسُ: خورشید قریب به غروب شدن گردید.
زَبَبَ شِدْقاهُ و زَبَّ: کفک آورد گوشه دهن او (بی‌ادغام و با ادغام).
زَبَّ الْقِربَةَ زَبّاً، ن: پر کرد مشک را.
زَبَّ الْحِمْلَ: بار کرد او را.
اَزَبَّتِ الشَّمسُ: خورشید نزدیک به غروب شدن شد.
اَزَبَّ الْعِنَبَ: مویز کرد انگور را.
زَبَّبَتِ الشَّمسُ تَزْبِيباً: خورشید نزدیک فروشدن گردید.
زَبَّبَ الْعِنَبَ: مویز گردانید انگور را و خشک کرد.
زَبَّبَ الرَّجُلُ: گوشهٔ دهن او کفک آورد از بسیار سخن گفتن.
اِزدَبَّتِ الْقِربَةُ: پر گردید مشک.
تَزَبُّب: وقت سخن کف کردن دهن.
زَبَب: موی ریزه زرد یا دراز و انبوهی آن، انبوهی موی روی شتر و موی زیر چانه او.
زُبّ ـ اَزْبّ و اَزْباب و زِبَبَة، ج: آلت نره، جراحت یا سر آن، بینی.
اَزَبّ ـ زَبّاء مؤنث: پرموی از مردم و شتر.
عامٌ اَزَبّ: سال فراوان و ارزان، سال پر علف.
رُمْحٌ اَزَبّ: نیزه سر باریک.
زَبّاء: زن دراز موی، دُبُر، بلای سخت.
زَباب ـ زَبابَه واحد: موش بزرگ یا موش سرخ موی یا

بی‌موی، نمام، باج‌گیر.
زَبِیب: کشمش و مویز، انجیر، فروشنده آنها، کف آب، زهر مار.
زَبِیبَة: یک مویز، جراحتی که بر دست برآید، کف گوشه‌های دهن که از بسیار گفتن پیدا شود.
زَبِیبَتٰان: کف دو کنج دهن یا گوشه دهن مار یا آب دهن مرد پرگوی، دو نقطه سیاه بالای هر دو چشم مار.
ذُوالزَّبِیبَتَیْنِ: مار.
زَبِیبِیّ: شراب و مویز، مویزفروش.
زَبّٰاب: مویزفروش.
مُزَبّ و مُزَبِّب: مرد مالدار.
* (زَبْتَل): کوتاه قامت.
(زَبَدَهُ) زَبْداً، ن: سرشیر خورانید او را.
زَبَدَالسِّقٰاءَ: جنبانید مشک شیر را تا کره برآمد.
زَبَدَ زَبْداً، ض: اندک عطا داد او را.
زَبَدَالسَّوِیقَ: مخلوط کرد آرد را با سرشیر.
أَزْبَدَ الْبَحْرُ: کف آورد دریا.
أَزْبَدَ السِّدْرُ: شکوفه آورد درخت سدر.
أَزْبَدَ: کف را گرفت،ء جوش زد، خروشید، از کوره در رفت.
زَبَّدَ اللَّبَنُ: سرشیر آورد شیر، کره گرفت.
زَبَّدَ شِدْقٰاهُ: کف آورد گوشهٔ دهن.
فَاحْتَمَلَ السَّیْلُ زَبَداً رٰابِیاً (آیه): سیل جاری شد و بر روی سیل کفی برآمد.
زَبَّدَ الْقُطْنَ تَزْبِیداً: زد پنبه را و حلاجی کرد.
تَزَبَّدَ فُوهُ: کف برآورد دهن او.
تَزَبَّدَ الرَّجُلُ: خشمگین شد.
تَزَبَّدَ الزُّبْدَ: فرو برد کره را یا خالص آن‌را گرفت.
تَزَبَّدَ الْیَمِینَ: سرعت نمود در سوگند.
زُبْد و زُبْدَة: کف شیر، سرشیر، کره.
زَبَد ـ أَزْبٰاد، ج: کف آب و شیر، نقره.
زَبَدُ الْبَحْرِ: کف دریا (داروئی است).
أَوْ مَتٰاعٍ زَبَدٌ مِثْلُهُ (آیه): یا برای اثاث مثل آب کفی برآورد.
زَبَدُ الْقَصَبَة: رصوبتی است که در بیخ نی جمع شود.
زَبَدُ الْقَمَر: سنگی است شفاف و سبک که نقره را جذب می‌کند.
زُبْدَةُ الشَّیْ‌ء: سرگل، نخبه، خلاصه، ماحصل.
زَبَد: پس‌مانده، تفاله.
زِبْدِیَّة: کره‌خوری.
زَبٰاد: مشک، ماده‌ای است خوشبو.
لَبَنٌ زَبٰادِیّ: ماست.
زُبّٰاد و زُبٰادِی (و یخفف): کف شیر، گیاهی است.
زُبّٰادُ اللَّبَن: آنچه بی‌خیر و بی‌فائده باشد.
زِبْدِیَّة ـ زَبٰادِی، ج: ظرفی است سفالین.
مِزْبَد ـ مَزٰابِد، ج: آلتی که بدان سرشیر گیرند.
بَحْرٌ مُزْبِد: دریای مواج کف‌انداز.
مُزَدَبِد: صاحب کره و سرشیر، سرشیر برآرنده.
* (زَبْــذَب): حیوانی است به‌قدر سگ کوچک پوشیدن پوست آن برای درد مفاصل نافع است.
(زَبَرَهُ) عَنِ الْاَمْرِ زَبْراً، ن ض: منع کرد و بازداشت او را از آن.
زَبَرَ السّٰائِلَ: ناامید کرد سئوال کننده را.
زَبَرَ الرَّجُلَ: انداخت سنگریزه.
زَبَرَ الْبِئْرَ: ساخت اطراف دهانه چاه را به سنگ.
زَبَرَ الْبِنٰاءَ: بر یکدیگر نهاد و ساخت.
زَبَرَ عَلَیْهِ: شکیبائی نمود به او.
زَبْر: بازداشتن، نهی کردن، بانگ زدن، زجر کردن، درشت گفتن.
زَبُرَ زَبٰارَةً، ک: بزرگ گردید جسم او.
أَزْبَرَ الرَّجُلُ: بزرگ جثه و دلیر گردید.
إِزْبَأَرَّ الشَّعْرُ: برخاست موی بر اندام او.
إِزْبَأَرَّ الرَّجُلُ: آماده شد برای بدی و شرارت.
إِزْبَأَرَّ النَّبٰاتُ: روئید گیاه و رست.
زَبْر: قوی و توانا، عقل و رأی، سخن و شکیبائی، سنگریزه، نوشته.
وَعَدَّ مِنْهُمُ الضَّعِیفَ الَّذِی لٰا زَبْرَ لَهُ (حَدِیثُ أَهْلِ النّٰارِ):

بسیاری از اهل جهنم بی‌عقلند.
زِبر ـ زُبُور، ج: نوشته بر کتاب و حکمت.
زُبْرَة ـ زُبَر و زُبْر، ج: دوش، پاره‌ئی از آهن، کتف مرد، شیر درنده، موی انبوه میان دو شانه شیر، پتک آهنگران، دو ستارهٔ روشن است در صورت شیر از منازل قمر.
زُبُرُ الزَّبُور: مزامیر داود نبی (ع).
زِبْرا: گورخر.
وَكُلُّ شَيْءٍ فَعَلُوهُ فِي الزُّبُرِ (آیه): هر کار که کردند در نامه‌های اعمالشان ثبت است.
آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ (آیه): پاره‌های آهن برای من بیاورید از قول ذوالقرنین است.
أَزْبَر: مرد بزرگ شانه و کتف، موذی از هر چیزی.
زَبُور ـ زُبُر، ج: نوشته، هر کتاب حکمت، نام کتاب آسمانی حضرت داود (ع).
جَاءَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ وَ بِالزُّبُرِ وَ بِالْكِتَابِ الْمُنِيرِ (آیه): پیامبرانی که با آیات و کتاب و حجت روشن برای هدایتشان آمدند.
زِبِّر: بسیار قوی و توانا.
زِبِير: بلا، گِل سیاه و بدبوی، چیز نوشته، گوش.
زِئْبِرُ الثَّوب و زُوبُرُهُ: کرک روی جامه و مخمل.
أَخَذَهُ بِزَأْبِرِهِ و بِزَبُوبَرِهِ: گرفت تمام آن‌را.
مِزْبَر: قلم.
أَرضٌ مَزْبَرَة: زمین پر زنبور.
مَزْبَرانِيّ: مرد بزرگ کتف.
مَزْبُور: نوشته.
بِئْرٌ مَزْبُورَة: چاه به سنگ طوقه کرده.
ثَوْبٌ مُزَوْبَر و مُزَبَّر: جامهٔ کرک بر آورده.
(زَبْرَجَ) الشَّيْءَ: نیکو و مزین کرد آن چیز را.
زِبْرِج ـ زَبَارِج، ج: آرایش از جواهر و غیره، ابر نازک و رقیق با اندکی سرخی.
حَلِيَتِ الدُّنْيَا فِي أَعْيُنِهِمْ، و رَاقَهُمْ زِبْرِجُهَا (حدیث علی (ع)): شیرین آید دنیا در چشمانشان و بندگیشان زِبْق.
مُزَبْرَج: آراسته.

(زَبَرْجَد): سنگی است شفاف سبز مائل به زردی، یاقوت کبود.
(زَبْرَقَ) ثَوْبَهُ: رنگین کرد جامه را به‌رنگ سرخ یا زرد.
زِبْرِقان: ماه، مرد کوسج و کم ریش.
زَبَارِيقُ الْمَنِيَّة: اضطراب و تشویش مرگ.
* (زَبَازَاة) و زَبَازَاء: زن کوتاه قامت.
زَبَازِيَة: بدی و فساد.
(زَبْزَبَ): خشم گرفت یا بگریخت از جنگ.
زِبْزَب ـ زَبَازِب، ج: جانوری است مانند گربه، نوعی کشتی.
(زَبَطَ) الْبَطُّ زَبْطاً و زَبِيطاً، ض: بانگ کرد مرغابی.
زَبَاطَة و زُبَّاطَة: مرغابی.
زَبَط: گل و لای.
زُبَاطَة: خوشه خرما.
زَبْطانَة: نیزهٔ میان تهی که بدان مرغان را شکار کنند.
(تَزَبَّعَ): خشمگین شد، عربده زد و بدخلقی نمود، سخن درشت و رنجش آور گفت، به راه راست نرفت، نیکو اخلاق نشد و متغیر گردید.
زَبِيع: مرد پرخشم، عربده جوی.
زَوْبَع: مرد کوتاه‌قامت.
زَوْبَعَة: حرکت و هیجان بادها به‌سوی آسمان و (أُمُّ زَوْبَعَة و أَبُو زَوْبَعَة خوانند).
زَوْبَعَةٌ بَحْرِيَّة: کولاک، طوفان.
* (زَبَعْبَق) و زِبَعْبَاق: بدخُلق از مردم و غیره.
* (زَبَعْبَک) و زَبَعْبَكِي: مرد شوخ چشم بی‌باک.
(زَبْعَر) و زَبْعَرِيّ و زِبْعَر: گیاهی است خوشبوی.
زِبَعْرىٰ و زَبَعْرىٰ: بدخوی و درشت و خشن.
زِبَعْرىٰ: از مردم و شتران که در روی موی بسیار دارند، مرد ریش و ابرو انبوه، تمساح ماده یا حیوانی است دیگر که فیل را بر شاخ خود بردارد.
زِبَعْرَاة: زن بدخو و درشت.
أُذُنٌ زِبَعْرَاة: گوش ضخیم پرموی.
زِبَعْرِي: نوعی از تیر پر دراز.
* أَخَذَهُ (بِزَبَغِهِ): تمام و جمله آن‌را گرفت.

(زَبَق) لِحْيَتَهُ زَبْقاً، ض ن: برکند ریش را.
زَبَقَ الشَّيْءَ: آمیخت آن‌را.
زَبَقَ فُلاناً: بندکرد و بازداشت آن‌را.
زَبَقَ، اِنْزَبَقَ: جا زد، بُر زد.
اِنْزَبَقَ فِي الْبَيْتِ: درآمد به خانه.
لِحْيَةٌ زَبِيقَةٌ و مَزْبُوقَةٌ: ریش کنده شد.
زَابُوقَةٌ: از خانه گوشه و زاویه‌ای (صندوقخانه).
اَزْبَــقُ: احمقی که موی ریش خود را می‌کند از حماقت.
(زَبَلَ) زَرعَهُ زَبْلاً، ض: نیرو دادکِشت را به سرگین.
زَبَلَ الْاَرضَ: آماده کرد زمین را برای کشت به سرگین.
زِبْلُ الْحَمامِ: فضله کبوتر.
زَبّالٌ: رُفتگر.
زِبالَةٌ: آشغال، خاکروبه.
مِجْرَفَةُ الزُّبالَةِ: خاک‌انداز آشغال‌دان.
زِبْلٌ: سرگین.
زُبْلَةٌ: لقمه.
زَبَلَةٌ: چیزی.
مارَزَأْتُهُ زَبَلَةً: کم نکردم چیزی را.
زَأْبَلٌ و زَأْبِلٌ: کوتاه‌قامت.
زِئْبِلٌ: بلا و سختی.
زِبالٌ: چیز اندک و حقیر، آنچه مورچه به دهان بردارد.
ما اَصابَ زِبالاً: نرسید به چیز اندکی.
زُبالَةٌ: چیز اندک.
ما فِي الْبِئْرِ زُبالَةٌ: نیست در چاه چیزی از آب.
زَبِيلٌ ـ زُبُلٌ و زُبْلانٌ، ج: سرگین، کدوی خشک میان تهی، انبان، ظرف.
زِبِّيلٌ ـ زَبابِيلُ، ج: کدوی خشک میان تهی کرده، انبان، ظرف.
زَنْبِيلٌ ـ زَنابِيلُ، ج: سبد، ظرف، انبان، زنبیل.
مَزْبَلَةٌ و مَزْبُلَةٌ ـ مَزابِلُ، ج: جای سرگین، جای زباله.
(زَبَنَهُ) زَبْناً، ض: راند او را، فروخت به او میوهٔ درخت را به تخمین یا به پیمانه.
اِنَّهُ نَهىٰ عَنِ الْمُزابَنَةِ وَالْمُحاقَلَةِ (حدیث): پیامبر نهی فرمود از خرید رطب بر سر نخل.
(لِلْجَهالَةِ والْغَبَنِ)
زَبَنَتِ النّاقَةُ: به زانو زد شتر وقت دوشیدن.
اَزْبَنَ بَيْتَهُ عَنِ الطَّرِيقِ: دورکرد خانهٔ خود را از راه.
زابَنَهُ مُزابَنَةً: راند او دیگری را.
مُزابَنَةٌ: خرمای تازه را بر درخت به تخمین خرمای خشک پیموده.
تَزابَنَ الْقَوْمُ: راندند گروه یکدیگر را.
اِنْزَبَنَ الْقَوْمُ: یکسو شدند گروه.
اِسْتَزْبَنَهُ: پیش‌باز او رفت.
بَيْتٌ زَبَنٌ: خانهٔ که دورافتاده از خانه‌های دیگر.
زَبَنٌ: پرده‌ئی که کنار چادر آویزند، ناحیه و کرانه.
زِبْنٌ: حاجت.
زابِنٌ: دیو سرکش، چاوش، دوزخ‌بان.
زَبّانٌ: سرکش از مردم و پری.
زُبُنٌ: سخت راننده.
زُبْنَتَا النّاقَةِ: دو پای ماده شتر.
زَبُونٌ: احمق، نادان، حریف، مقابل، چاه‌که از حلقه تا اطراف قعر آن خاک ریخته و پس رفتگی باشد.
ناقَةٌ زَبُونٌ: ماده شتر بسیار راننده و زننده در وقت دوشیدن.
حَرْبٌ زَبُونٌ: جنگ پر ازدحام.
زُبانِيَةٌ: پلیس.
زَبانِيَةٌ: عذاب سخت جهنم.
فَلْيَدْعُ نادِيَهُ، سَنَدْعُ الزَّبانِيَةَ (آیه): او هرکه را خواهد بخواند و ما هم فرشتگان قهرکه زبانیه دوزخند بر گرفتن آنها بخوانیم.
زُبُونٌ: خریدار، مشتری.
زِبانَةٌ: ارباب رجوع، مشتریان.
كَالنّابِ الضَّرُوسِ تَزْبِنُ بِرِجْلِها (حدیث علی (ع)).
زِبِينَةٌ ـ زَبانِيَةٌ، ج: دیو سرکش، مردم زُمُخت و درشت، دوزخیان، سرهنگ.
زِبِّينٌ: آنکه بول و غایط را از خود دفع کند، یا آنکه به

ناپسندی بازدارد و حبس نماید.

زُبانِیان: دو ستاره‌اند در برج عقرب.

زُبانَیَا الْعَقْرَب: دو شاخ کژدم.

زَبُونَة: گردن‌کشی، کبر، گردن.

زُبانَی الْعَقْرَب: نیش او است که بر سر دمش می‌باشد.

* **(زَبَنْتَة):** مرد کوتاه‌قامت، مرد زشت‌روی کوتاه، بلا و سختی.

* **(زَبَنْتَری):** بلاء، فتنه.

تَزَبْتَر: تکبر کردن.

* **(زَبْهَمَة):** نوعی رفتن با سرعت و شتاب.

(زَباهُ) زَبْیاً، ض: بارکرد آن‌را، از پس راند او را.

زَباهُ بِشَرٍّ: بدی رسانید او را.

زَباهُ اِلیٰ هٰذا: خواند آن‌را.

اَزْباهُ اِزْباءً: بارکرد آن‌را.

زَبّیٰ فُلاناً: از پس راند او را.

زَبَّی اللَّحْمَ: گوشت را در شکارگاه شیر و غیره گذاشت جهت شکار.

بَلَغَ السَّیْلُ الزُّبیٰ: آب از سر گذشت، کار به جان رسید.

تَزْبِیَة و تَزَبّی: شکارگاه و دام ساختن برای شکار شیر و پلنگ.

اِزْدَباهُ: بارکرد آن‌را و از پس راند او را.

تَزابی: نوعی از رفتار آهسته و با تکبر و ناز، تکبر کردن.

زُبْیَة ـ زُبیً، ج: تپه‌ای که آب آن‌را فرا نگیرد، گودالی که جهت شکار شیر و غیره کنند.

قَدْ بَلَغَ السَّیْلُ الزُّبیٰ: دربارهٔ کسی گویند که از حد خود درگذرد و در امری که از شدت به‌حد اعلا رسد.

اُزْبِیّ ـ اَزابِیّ، ج: شتابزدگی، شادمانی، سبکی، رفتار مختلف، شر و بدی، کار بزرگ.

مِزْباة ـ مَزابِی، ج: حفره و گودال.

* **(زَتَّ) زَتّاً، ن:** آراستن.

تَزْتِیت: آراستن.

تَزَتُّت: آراسته شدن.

* (زَتَخَ) **الْقُرادُ زُتُوخاً، ن:** درآمد لکه به چیزی که چسبیده به آن.

(زَجَّ) **زَجّاً، ن:** به بن نیزه زد، تیر انداخت، دویدن شترمرغ.

زَجَّ حاجِبُهُ زَجَجاً و اِزْدَجَّ: دراز و باریک گردید ابروی او.

اَزَجّ و زَجّاء، ص مذکر و مؤنث.

زَجَّجَ الْحاجِبَ: دراز و باریک گردانید ابرو را، زیر ابرو برداشت.

(**فِی صِفَتِهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ**) **اَزَجُّ الْحَواجِبِ.**

زَجَّجَ الشَّیْءَ تَزْجِیجاً: راست و برابرکرد آن چیز را.

اَزْجَجْتُ الرُّمْحَ: آهن در بیخ نیزه را درآوردم.

زَجَّجَ: به شیشه تبدیل کرد.

زَجَّ: افکند، انداخت.

زَجَّ الْعَصٰا: حلقه انداخت ته عصا.

زُجّ ـ زِجاج و زِجَجَة، ج: تیزی آرنج، آهن بیخ نیزه و پیکان تیر.

زَجَج: درازی و باریکی ابرو.

زُجَج: خرهای رام، چوب دسته‌های سنان دراز، یا آلات جنگ یا پیکان.

اَزَجّ (زَجّاء مؤنث) ـ زُجّ، ج: شترمرغ درازگام، شترمرغی که بالای چشمش پر سفید باشد.

زُجاج و زَجاج و زِجاج: شیشه.

زُجُّ الشَّرِیط: نوک فلزی بندکفش.

زُجاج: آبگینه.

زُجاجَة: بطری خورده شیشه، تکه شیشه.

فِی زُجاجَةٍ الزُّجاجَةُ کَاَنَّها کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ (آیه): چراغ در شیشه‌ای است و شیشه گوئی ستاره درخشانی است.

زُجاجِیّ: مانند شیشه یا ساخته از آن.

زُجاجِیّ، زَجّاج: شیشه‌بر.

زُجاجِیّ: شیشه‌فروش.

زِجاجُ الْفَحْل: دندان نیش شتر.

زَجّاج: شیشه‌فروش.
اَوانٍ زَجّاجِیَّة: ظروف شیشه‌ای.
مِزَجّ: نیزه کوچک و کوتاه.
رُمْحٌ مُزَجّ: نیزهٔ با نوک آهن تیزدار.
* (**زُجَبَة**): کلمه.
* (**زَجَحَهُ**) **زَجْحاً**، م: خراشید آن‌را.
(**زَجَرَهُ**) **زَجْراً**، ن: بازداشت او را و زجر کرد.
زَجَرَ الْکَلْبَ وَ بِهِ: بازداشت سگ را و راند.
زَجَرَ الْبَعِیرَ: از پس راند شتر را.
زَجَرَتِ النّاقَةُ بِما فِی بَطْنِها: انداخت شتر آنچه در شکمش بود.
زَجْر: فال گرفتن از حرکت به مرغان، بانگ و فریاد کردن به چهارپایان تا به‌سرعت روند، جلوگیری، سرزنش، نکوهش.
فَاِنَّما هِیَ زَجْرَةٌ واحِدَةٌ (آیه): قیامت فقط یک صیحه و با یک حرکت است.
زَجَرَ: طرد کرد، سرزنش کرد، نکوهش کرد.
اِزْدَجَرَ، اِنْزَجَرَ: مورد سرزنش شد.
اِزْدَجَرَهُ: بازداشت آن‌را و نهی نمود.
وَ لَقَدْ جائَهُمْ مِنَ الْاَنْباءِ ما فِیهِ مُزْدَجَرٌ (آیه): آمد برای ایشان اخبار گذشتگان که مایه عبرت و انزجار از گناه است.
اِزْدَجَرَ هُوَ: بازایستاد او (لازم و متعدی).
اِزْدَجَرَ الطّائِرَ: فال‌گوئی کرد به مرغ و پریدن آن.
اِنْزَجَرَ: بازایستاد.
تَزاجَرَ الْقَوْمُ عَنِ الشَّرِّ: نهی کردند بعضی گروه بعضی را از بدی.
زَجْر و زَجَر ـ زُجُور، ج: نوعی ماهی بزرگ.
بَعِیرٌ اَزْجَر: شتری که از بیماری یا جراحت در پشت او بریدگی پیدا شده.
زَجُور: ماده شتری که کره را به‌چشم آشنا و به بو کردن ناشناس داند.
زَجُور: ماده شتری که شیر ندهد تا زجر کرده شود، ماده شتری که بچه دیگر را بوی کند و شیر ندهد.

زاجِر: برانگیزنده بر کاری، مانع، وجدان.
زاجِرُ الْاِنْسانِ: ارادهٔ قلبی او.
اَبُو زاجِر: لقب کلاغ.
زاجِرات: ملائکهٔ موکل بر ابر و باد.
فَالزّاجِراتِ زَجْراً (آیه): قسم به فرشتگان راننده و یا منع کننده باران.
مَزْجَر و مَزْجَرَةُ الشَّیْ‌ء: راننده.
ذِکْرُ اللّهِ مَزْجَرَةٌ لِلشَّیْطانِ (حدیث): یاد خدا سبب دوری شیطان است.
اِزْدِجار: آزار کشیدن.
(**زَجَلَهُ**) **و بِهِ زَجْلاً**، ن: انداخت آن‌را و راند.
لَعَنَ اللّهُ اُمّاً زَجَلَتْهُ: لعنت بر مادری که او را بزاد.
زَجَلَ بِالرُّمْحِ: زد او را به آهن بن نیزه.
زَجَلَ الْحَمامَ: رها کرد کبوتر را به‌سوی دور.
زَجَلَ الْماءَ فِی رَحِمِها: ریخت آب منی را در رحم او.
زَجِلَ زَجَلاً، ف: بلند کرد صدا و آواز را، بازی و نشاط و طرب نمود.
زَجَلَ: پرت کرد.
حِمْلُ زَجَل: شعر دارای میزان.
حَمامُ الزّاجِل: کبوتر نامه‌بر، پیک.
زَجِل: مرد بلندآواز.
بَیْتٌ زَجِل: خانه‌ای که در آن باد بسیار صدا کند.
زُجْلَة ـ زُجَل، ج: جماعت از مردم، قطعه از هر چیز، پوست بین دو چشم، حالت، آواز مردم، اثر و اندک از چیزی.
زُجْلَة و زَجْلَة: آواز مردم، حالت.
زاجِل ـ زَواجِل، ج: مرد بلندآواز، حلقه آهن بیخ نیزه، قائد و فرمانده لشکر، کبوتر دور پرواز و پیش‌رو لشکر.
زاجِل و زاجَل: چوب سربند مشک.
حَمامُ الزّاجِل و الزَّجّال: کبوتری که به‌سوی مسافت زیاد رها کرده باشند.
زاجَل: آب منی نر یا منی شترمرغ نر، آبی که در ایام روی تخم خوابیدن از شترمرغ رود، نوعی از داغ

شتر.

عَقَبَةٌ زَجُول: پشته دور و بلند.

ناقَةٌ زَجْلاء: ماده شتر تیزرو.

زِنْجِيل و زِنْجِيل و زُواجِل: مرد ضعیف‌البنیه و سست اندام.

زَجَنْجَل: آیینه.

مِزْجَل: سر نیزه یا نیزه کوچک.

مِزْجال: تیر پیکان و پر ننهاده.

مَزْجَل: موضعی که از آنجا کبوتران را رها کنند.

(زَجَمَ) زَجْماً، ن: گفتن و شنیدن سخن خفی و آهسته.

سَكَتَ فَما زَجَمَ بِحَرْفٍ: ساکت شد و حرفی نزد.

زَجْمَة و زُجْمَة: کلمه آهسته و خفی.

زَجْمَة: رطوباتی که با بچه از شکم مادر آید.

زُجَم: مرغی است.

بَعِيرٌ أَزْجَم: شتر رام که فریاد نکند یا آنکه صدا بلند نکند.

زَجُوم: کمان سست صدا، دیوانگی، ماده شتر بدخلق.

* (زَجْنَة): سخن نرم و خفی (در نفی استعمال کنند).

ما سَمِعْتُ لَهُ زَجْنَةً: نشنیدم من کلمه‌ای.

(زَجاه) زَجْواً، ن: راند آن‌را و دفع کرد.

زَجا الأَمْرُ زَجْواً و زَجاءً: روان گردید کار و آسان و درست شد.

زَجا الخَراجُ زَجاءً: به آسانی جمع آمد مالیات.

زَجا فُلانٌ: منقطع گردید خنده او.

أَزْجاهُ و زَجّاهُ تَزْجِيَةً و اِزْدَجىٰ: راند آن‌را.

إِزْجاء: راندن از جائی به جائی.

يُزْجِي لَكُمُ الفُلْكَ (آیه): کشتی را میراند در دریا.

كَيْفَ تُزْجِي الأَيّامَ (مثال): چگونه گذرانیده روزگار را.

اَلرِّيحُ تُزْجِي السَّحابَ: باد میراند ابر را.

اَلبَقَرُ تُزْجِي وَلَدَها: گاو میراند بچه‌اش را.

تَزَجّي: به چیزی اکتفا کردن.

زَجا، أَزْجىٰ: به‌زور برد، راند.

أَزْجَى التَّحِيَّةَ: مراسم سپاسگذاری را تقدیم داشت.

أَزْجىٰ بِهِ العَيْشَ: به‌سر برد به آن زندگانی را.

زاجي: حقیر و اندک.

زَجاء: روانی کار.

هُوَ أَزْجىٰ بِهِ مِنْهُ: او نافذ و رساتر است در آن از او.

مُزْجىً ـ مُزْجاة مؤنث: چیز اندک.

رَجُلٌ مُزْجىً: آنکه خویشتن را به گروهی چسبانیده باشد.

وَ جِئْنا بِبِضاعَةٍ مُزْجاةٍ (آیه): آوردیم کالای اندک و ناچیز.

(زَحَّهُ) زَحّاً، ن: دور کرد او را از جای وی، راند و کشید آن‌را.

(زَحَبَ) إِلَيْهِ زُحُوباً، ن: نزدیک او گردید.

(زَحَرَ) زَحِيراً و زُحاراً و زُحارَةً، م ض: ناله یا آواز برآورد درکاری یا در سختی آه کشید، روان شد شکم که خون برآورد.

زَحَرَتْ بِهِ أُمُّهُ، م: زائید او را مادر او.

زَحَرَهُ بِالرُّمْحِ: شکست سر او را به نیزه.

زَحَرَ البَخِيلُ: آه کشید بخیل از سئوال کسی.

زَحِرَ، ل: بخیل گردید ـ مَزْحُور، ص.

زاحَرَهُ مُزاحَرَةً: دشمنی کرد با او.

زَحَّرَ تَزْحِيراً: سخت روان کرد شکم را، مبتلا گردیدن به‌علت روانی شکم، مردن بچه ماده شتر یک ماه قبل از ایام ولادت آنگاه بجای بچه چیزی در رحم او گذارند و بیرون آرند تا گمان کند بچه آورده است و کُره دیگر نزدیک او برند تا ببوید و شیر دهد.

تَزَحُّر: روان کردن شکم، آه برآوردن، به بیماری اسهال خونی مبتلا شدن، روان شدن شکم، زادن زن بچه را.

زُحار، زَحِير: ناله، آه.

زُحَر و زَحْران و زَحّار: بخیل.

مَذْحُور: مرد بخیل و سفت.

(زَحْزَحَ) عَنْ مَكانِهِ و تَزَحْزَحَ: دور کرد آنجا.

فَمَنْ زُحْزِحَ عَنِ النّارِ وَ أُدْخِلَ الجَنَّةَ (آیه): هرکس

خود را از جهنم دور داشت و به بهشت درآمد.

زَحْزَحَ: برداشت، جابجا کرد، بلند کرد.

تَزَحْزَحَ عَنْ مَکانِهِ: تکان خورد، بلند شد، کنار رفت.

زَحْزَح: دوری.

زَحْزاح: دور.

مَنْ صامَ یَوْماً فِی سَبِیلِ اللّهِ زَحْزَحَهُ اللّهُ عَنِ النّارِ سَبْعِینَ خَرِیفاً (حدیث): کسی که یک روز روزه بدارد قربةً الی الله خداوند هفتاد سال او را از آتش جهنم دور گرداند.

(زَحَفَ) زَحْفاً و زُحُوفاً و زَحَفاناً، م: نشست بر نشیمنگاه یا بر زانوهایش کم‌کم.

زَحَفَ اِلَیْهِ: رفت به‌سوی او.

زَحَفَ الدَّبیٰ: جستان و خیزان رفت بچه ملخ.

زَحَفَ الصَّبِیُّ: نشسته و به‌دست و پا رفت کودک.

زَحَفَ الْبَعِیرُ: پای بر زمین گشاده رفت.

زَحَفَ السَّهْمُ: تیر نزدیک نشانه افتاده لغزید تا به نشانه رسید.

اِذا لَقِیتُمُ الَّذِینَ کَفَرُوا زَحْفاً فَلا تُوَلُّوهُمُ الْاَدْبارَ (آیه): هرگاه باکافران در میدان کارزار روبرو شوید مبادا از بیم آنان از جنگ بگریزید.

زَحَّفَ: خزید، چهار دست و پا رفت.

زَحَفَ الْجَیْشُ: سربازان پیش رفتند، یورش بردند.

زَحَّفَ الْاَرضَ: زمین را صاف کرد، هموار کرد.

اَزْحَفَ لَنا بَنُو فُلانٍ: بر ما هجوم آوردند.

اَزْحَفَ فُلانٌ: به نهایت مطلوب خود رسید.

اَزْحَفَ الْبَعِیرُ: مانده گردید شتر و پای‌کشان رفت.

اَزْحَفَ اِزْحافاً: صاحب شتر مانده و خسته گردید.

اِزْدَحَفَ: رفت به‌سوی او.

تَزَحَّفَ اِلَیْهِ: به زحمت و تکلف رفت به‌سوی او.

تَزاحَفُوا فِی الْقِتالِ: به همدیگر نزدیک گردیدند در جنگ.

زَحْف: لشگر رونده به‌طرف دشمن، جهاد، لشگر گران.

نارُ الزَّحْفَتَیْنِ: آتش دو قسم گیاه است به‌جهت آنکه زودگیراست.

زَحّافَة: حیوان خزنده، حشره.

زَحّافَةُ الْاَرضِ: زمین صاف کن، شانه.

زاحِف، زَحّاف: خزنده.

زُحَفَة: کسی که سفر نکند و در بلاد نرود.

زاحِف ـ زَواحِف، ج: شتر خسته و مانده رونده.

سَهْمٌ زاحِف: تیری که نزدیک نشانه افتاد باز به‌سوی آن بجهد.

زَحُوف و زاحِفَة: ماده شتر خسته و مانده رونده.

زِحاف: در شعر افتادن حرفی است از میان دو حرف.

شِعْرٌ مُزاحَف: شعری که در آن حرفی از میان دو حرف افتاده باشد.

مُزْحِف: شتر مانده شده.

رَجُلٌ مُزْحِف: صاحب شتر مانده.

مِزْحاف ـ مَزاحِف، ج: شتری که عادت او به آهستگی و خستگی رفتن باشد.

مَزاحِفُ الْحَیّات: مکانهای خزیدن مارها.

مَزاحِفُ السَّحاب: مکانهای افتادن قطرات باران.

اَلْجَرادُ الزَّحّاف: حیوانی است به‌شکل، رونده است در زمین.



زَحْنَفَة: آنکه هر دو پاشنه پای او به‌همدیگر خورد در رفتن، آنکه بر زمین پای‌کشان رود.

* (زَحْنَقَف): آنکه هر دو پاشنه پای او به همدیگر خورد در رفتن.

(زَحَکَ) بِالْمَکانِ زَحْکاً، م: اقامت نمود در آنجا و نزدیک گردید.

زَحَکَ مِنْهُ: نزدیک شد به او.

زَحَکَ عَنْهُ: دور شد از او (از اضداد).

زَحَکَ الْبَعِیرُ: مانده شد شتر.

اَزْحَکَ فُلانٌ: صاحب شتر مانده گردید.

زاحَکَهُ عَنْ نَفْسِهِ: دور گردانید او را از خود.

تَزاحَکُوا: به همدیگر نزدیک شدند و دور گردیدند (از اضداد).

(زَحَلَ) عَنْ مَكَانِهِ زُحُولاً، م: دور گردید از جای خود.
زاحِل و زَحِل، ص.
زَحَلَ عَنْ مَقَامِهِ زَحْلاً: برگشت از جای خود و مانده گردید.
زَحَلَتِ النَّاقَةُ: پس ماند در رفتن و درنگ کرد.
اَزْحَلَهُ اِلَيْهِ: پناهنده کرد او را به‌سوی او.
اَزْحَلَهُ و زَحَّلَهُ تَزْحِيلاً: دورگردانید او را.
زَحَّلَ، تَزَحَّلَ عَنْ مَكَانِهِ: جابجا شد، تغییر مکان داد، کنار رفت.
زَحَّلَ، اَزْحَلَ: برداشت، انتقال داد.
تَزَحُّل: دور شدن از جای.
زُحَل: ستاره معروف که به بلندی و دوری او مثل زنند و به فارسی کیوان گویند (به این معنی ممنوع‌الصرف است) بعد از مشتری بزرگترین سیارات منظومهٔ شمسی و سال زحل مطابق سی سال زمین است و فاصله‌اش با خورشید ۹/۵ برابر فاصله متوسط زمین می‌باشد.
رَجُلٌ زُحَل: مردی که ازکار دور و یک‌سوی باشد.
زُحَلَة: جانوری است که در سوراخ از طرف دُم درآید، مردی که سیاحت بلاد نکند، زنی که خود را ازکار دور دارد.
زَحِيل: دور از مقام و جای خود.
زَحُول: ماده شتری که یکبار او را زده و از آبشخور دور کرده باشند و او پیوسته بترسد.
عَقَبَةٌ زَحُول: تپه دور و بلند.
زِحَلّ: شتری که در آبخورگاه شتران را براند و خود آب خورد.
زَيْحَلَة: نوعی از رفتار تکبرانه.
زُحْلُول: جای تنگ.
زِحْلِيل: جای تنگ، سریع.
مَزْحَل: جائی که دور از محل خود روند، مقصد.
تَزَحْوَلَ عَنْ مَقَامِهِ: برگشت از جای خود و دور گردید.
* (زُحْلُوط): مرد پست و فرومایه و ناکس.

(زَحْلَفَ) زَحْلَفَةً: غلطانید آن‌را، دورکرد آن‌را.
زَحْلَفَ الإِنَاءَ: پرکرد ظرف را.
زَحْلَفَ لِفُلَانٍ اَلْفاً: داد او را هزار.
زَحْلَفَ فِي الْكَلَامِ: سرعت‌گزید در سخن.
تَزَحْلُف: غلطیدن، دور شدن.
اِزْحَلَفَّ اِزْحِلْفَافاً: دور شد و کناره گزید.
زُحْلُوفَة ـ زَحَالِف و زَحَالِيف، ج: جای لغزان که کودکان بر آن نشینند و پائین آیند و عوام سُرسُره گویند یا جای نشیب تابان، جانوری است کوچک مانند مورچه.
(زَحْلَقَهُ و زَحْلَكَهُ) زَحْلَقَةً و زَحْلَكَةً: غلطانید او را.
زَحْلَقَ: غلطید، لغزاند، سُر داد.
زَحْلَقَ الْمَوْضِعَ: دشوارکرد.
تَزَحْلَقَ: سُرید، سُر خورد، لغزید، اشتباه‌کرد.
تَزَحْلَقَ و تَزَحْلَكَ: غلطید.
زُحْلُوقَة و زُحْلُوكَة ـ زَحَالِيق و زَحَالِيك، ج: جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب.
زُحْلُوقَة: چوبی که کودکان آن‌را بر جای بلند نهند و بر دو طرف آن نشینند و هرگاه یکی از طرفین سنگینی کند میل به افتادن می‌نماید والاَّخَلُّوا[1] گویند (الاّ کلنگ).
زِحْلِق: باد سخت و تند.
زَحْلَقَة، تَزَحْلُق: سرسره، یخ‌بازی.
قَبْقَابُ الزَّحْلَقَة: کفش برفی.
مَرْكُوبُ الزَّحْلَقَة: چوب اِسکی.
زَحْلُوقَة: سُرسره.
(زَحَمَهُ) زَحْماً و زِحَاماً، م: تنگی نمود و راند او را در محل تنگی.
زَاحَمَهُ مُزَاحَمَةً: فزودن، نزدیک شدن، انبوهی و تنگی کردن.
زَحَمَ، زَاحَمَ: فشار آورد، هُل داد.
زَاحَمَ: هم‌چشمی کرد، رقابت کرد.
تَزَاحَمُوا: فشار دادند.
زَاحَمَ عَلَى الْخَمْسِينَ: نزدیک به پنجاه رسید.

اِزْدَحَمَ الْقَوْمُ و تَزاحَمُوا: انبوهی کردند گروه، فراهم و جمع آمدند.
زَحْم: مردم جمع آمده.
زَحْمَة: انبوهی، تنگی.
زَحْمَة، زِحام، اِزْدِحام: شلوغی، جمعیت انبوه.
زُحْم اَوْ اُمُّ الزُّحْم: مکه معظمه.
يَوْمُ الزِّحام: روز قیامت.
مِزْحَم: بسیار انبوه یا سخت انبوه.
اَبُو مَزاحِم: فیل، گاو هر دو شاخ شکسته.
مُزاحِم: رقیب، موی دماغ، همچشم.
مُزاحَمَة: همچشمی، رقابت.
مُزْدَحِم: پرجمعیت.
(زَحْمَرَ) **الْقِربَةَ زَحْمَرَةً:** پر کرد مشک را.
* (زُحْمُوک) ـزحامیک، ج: گیاهی است.
(زَحَنَ) **زَحْناً، م:** درنگ کرد و کُندی نمود.
زَحَنَهُ عَنِ الْمَكانِ: دور کرد او را از جایش.
تَزَحَّنَ: درنگ کرد، به ناپسندی کاری کرد.
تَزَحَّنَ عَنْ مَكانِهِ: حرکت کرد از جایش.
زَحْن و زُحْن: مرد کوتاه قامت.
زَحْنَة: گرمای شدید، قافله با بار و اثاث خود.
زُحْنَة: خم و پیچ رودخانه.
زُحَنَة: زن کوتاه قامت.
زَنِحَنَّة: مرد کندکار و سست در حاجت.
(زَخَّهُ) **زَخّاً، ن:** انداخت او را به گودال، از پس راند.
مَثَلُ اَهْلِ بَيْتِى مَثَلُ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها زُخَّ بِهِ فِى النّارِ (حديث): پیامبر ص فرمود: اهل بیت من مانند کشتی نوح اند، کسی که از آنان برگردد جایش در آتش است.
زَخَّ الْحادِى: تیز راند شتران را شتربان.
زَخَّ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
زَخَّ زَيْدٌ، ض: خشم گرفت، کینه ورزید و برجست.
زَخَّ بِبَوْلِهِ: بول کرد.
زَخَّ الْجَمْرُ زَخّاً و زَخِيخاً: فروزان شد و درخشید آتش.
زَخَّتِ الْمَرأةُ بِالْماءِ: آب راند در وقت جماع.
زَخَّة: زن پر کینه و خشم.
زُخَّة: گوسفندان ریزه.
زَخِيخ: تابش درخش آتش.
اِمْرَأةٌ زَخّاخَة: زنی که در وقت جماع آب راند.
مِزَخَّة و مَزَخَّة: زن، عیال.
مَزَخَّة: فرج زن.
* (زَخْباء): ماده شتر قوی و توانا بر رفتن.
(زَخَرَ) **الْبَحْرُ زَخْراً و زُخُوراً، م:** پر شد دریا از آب و موج زد.
زَخَرَ الْوادِى: پر آب و مرتفع گردید آب رودخانه.
زَخَرَ الشَّيْءَ: پر کرد آن را.
زَخَرَ الْقَوْمُ: به جوش و خروش آمدند گروه جهت جنگ یا برای بوق و شیپور زدن.
زَخَرَتِ الْقِدْرُ: به‌جوش آمد دیگ.
زَخَرَتِ الْحَرْبُ: به‌جوش آمد و گرم شد جنگ.
زَخَرَتِ النَّباتُ: دراز شد گیاه و شکوفه آورد.
زَخَرَ الرَّجُلُ بِما عِنْدَهُ: فخر کرد مرد به آنچه که داشت.
زَخَرَ الرَّجُلَ: شادمان گردانید او را، غالب آمد در فخر.
زَخَرَ الْعُشْبُ الْمالَ: فربه گردانید گیاه شتران را و رونق داد.
زَخَرَ الدِّقَّ: بر باد داد ریزه‌ها را.
زاخَرَهُ: فخریه و مباهات کرد او را.
تَزَخَّرَ الْبَحْرُ: پر شد دریا از آب.
تَزَخْوَرَ الرَّجُلُ: فخریه کرد به چیزی که داشت.
زُخْرِيّ: طویل و دراز از هر چیزی.
زاخِر: کریم و شریف بلند، مرد شادمان.
بَحْرٌ زاخِر: دریای بسیار پر آب.
عِرْقٌ زاخِر: اصل نیکو.
نَباتٌ زَخْوَر و زُخارِيّ: گیاه تازه و دراز به‌هم پیچیده.
زَخْوَرِيّ: علف تازه به‌هم پیچیده.
كَلامٌ زَخْوَرِيّ: سخن متکبرانه.
زُخارِيُّ النَّبات (به فتح): شکوفه گیاه و تر و تازگی آن.

مَکانٌ زُخارِیُّ النَّباتِ: جائی که گیاهان و علف به‌هم پیچیده باشد.
※ (زُخْرُب): توانا و پرگوشت.
※ (زَخْرَخَ) الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
※ (زِخْرِط) و زِخْرِیط: آب بینی و آب دهان شتر و گوسفند.
زُخْرُوط: شتر پیر.
(زَخْرَفَهُ) زَخْرَفَةً: نیکو و نگارین کرد آن را به زر.
زَخْرَفَ الْکَلامَ: آراست سخن را و بست به دروغ.
زَخْرَفَ: آرایش داد.
وَلاکِتابُ زُخْرُفٍ اِلاّ ذَهَبَ نُورُهُ (حدیث): قرآن با آرایش نورانیت ندارد.
زُخْرُفٌ باطِلٌ: نمایش غلط، به ظاهر آراسته.
زُخْرُف ـ زَخارِف، ج: زر، کمال خوبی چیزی، آراسته، آب‌دار از هر چیز، خوبی سخن به آرایش دروغ، الوان گیاههای زمین، جانور کوچکی است مانند مگس چهارپاکه بر آب می‌پرد، کشتی، نقش و نگار زرین.
زَخارِفُ الدُّنْیا: آرایش و لذایذ زمان، دلخوشیهای زندگی.
حَتّی اِذا اَخَذَتِ الْاَرضُ زُخْرُفَها وَازَّیَّنَتْ (آیه): تا آنگاه که زمین از خرمی و سبزی به‌خود زیور بسته و آرایش کرده.
زُخْرُفِیّ: زینت‌بخش، تجملی.
زَخارِفُ الْماءِ: طرائق و راه‌روهای آب.
مُزَخْرَف: آراسته ظاهر، سخن باطل که ظاهراً صحیح نماید.
(زَخَفَ) زَخْفاً و زَخِیفاً، م: فخر کرد و تکبر نمود.
اَزْخَفَ اِزْخافاً: تکبر کرد.
زَخَّفَ فِی الْقَوْلِ تَزْخِیفاً: بسیار گفت و به تکلف فصاحت نمود، به انگشتان چیزی گرفتن.
تَزَخُّف: نیکو و آراسته شدن.
زاخِف و مُزْخِف: مرد متکبر.
※ (مُزَخْلِب) لِلْفاعِل: مرد استهزاءکننده مردم.
※ (زُخْلُوط): مرد ناکس و فرومایه.
(زَخَمَهُ) زَخْماً، م: سخت راند آن‌را.
زَخِمَ اللَّحْمُ زَخَماً، ف یـ و اَزْخَمَ: تباه و فاسد شد و گندید گوشت ـ زَخِم، ص.
زَخَمَ: سوق داد.
زَخِمَ اللَّحْمُ، اَزْخَمَ: کم یا بیش فاسد شد.
اِزْدَخَمَ الْحَمْلَ: برداشت بار را.
زَخَمَة: بوی چربی تباه شده.
زَخْماء: زن گنده بوی.
زَخْم: نیروی حرکت، باعث.
زَخْمَة: بوی بد و زننده، تازیانه.
زَخْمَةُ الطَّبْلَةِ: چوب طبل‌زنی.
زَخْمَةُ الْعُودِ: مِضراب تار و عود.
(زِدْب) ـ اَزْداب، ج: حِصه و بهره و نصیب از هر چیز.
(زَدَرَ) زَدْراً، ن: بازگشت.
یَزْدُرُ النّاسُ اَشْتاتاً (آیه): هم خوانده شد و به این معنی است در قرائتی (بازگشت کنند مردم گونا گون).
اَزْدَرَهُ اِزْداراً: بازگردانید او را.
اَزْدَران: هر دو شانه.
جاءَ یَضْرِبُ اَزْدَرَیْهِ: آمد فارغ و تهی‌دست از هر چیزی.
(اِزْدَرَمَ) اِزْدِراماً: از حلق فرو برد.
※(زَدَعَ) زَدْعاً، م: جماع کرد.
مِزْدَع: رسا، زود درآینده در کار.
※ (تَزَدَّغَ) تَزَدُّغاً: نازبالش گرفتن، نازبالش خواستن.
مِزْدَغ: نازبالش.
(اَزْدَفَ) اللَّیْلُ: تاریک شد شب.
※ (زِدْق): راستی.
اَنَا اَزْدَقُ مِنْهُ: من راست‌گوتر از اویم.
(زَدا) الصَّبِیُّ الْجَوْزَ زَدْواً، ن: گِردو باخت کودک، گِردو انداخت در گودال.
اَزْدیٰ اِزْداءً: احسان کرد.
اَبْعِدِ الْمَدیٰ وَ ازْدُهُ (مثل): وقت تحریص هر چیزی

گویند، دست دراز کردن به جانب چیزی.
مِزْاٰة: گودالی که گردو اندازند در آن.
(زَرَّ) **القَمیصَ زَرّاً، ن:** بست تکمه پیراهن را.
زَرَّ الشَّیءَ: به‌سختی فراهم آورد آن‌را.
زَرَّ المَتٰاعَ: حرکت داد متاع را.
زَرَّ الرَّجُلَ: راند او را و دور کرد.
زَرَّهُ بِالرُّمحِ: نیزه زد او را.
زَرَّ الشَّعرَ: موی کند.
زَرَّ عَینَهُ: تنگ کرد چشم را و نگریست.
زَرَّ الرَّجُلُ زَرّاً، م: سخت راند و فائق آمد بر دشمن.
زَرَّ عَقلُهُ: زیاد شد عقل و تجارب او.
زَرَّ سِنٰانُ الرُّمحِ زَریراً: درخشید آهن نوک نیزه.
زَرَّ العَینُ: سرخ و برافروخته شد چشم.
اَزَرَّ القَمیصَ: تکمه زد پیراهن را (جَعَلَ لَهُ اَزْرٰاراً).
زَرَّرَ ثَوبَهُ: بست تکمه پیراهن را (شَدَّ اَزْرٰارَه).
تَزَرَّرَ القَمیصُ: تکمه‌دار شد پیراهن (صٰارَلَهُ اَزْرٰارَه).
زِرّ ـ اَزْرٰار و زُرُور، ج: تکمه، تخم‌مرغ، استخوانکی در زیر قلب، گودال در سر کتف، کنارهٔ سر ران که در آن گودالی است، چوبی است از چوبهای خیمه، تیزی تیغ.
زِرُّ العَینِ: چشم باباقوری.
زِرُّ الجَرَس: شستی زنگ.
زِرّ: تکمه سردست، گل میخ، غنچه گل.
زِرُّ الزَّهرَة: شکوفه.
زِرُّ الطَّربُوس: منگوله فینه.
اِنَّهُ لَزِرٌّ مِنْ اَزْرٰارِهٰا (مثال): او نیکو چرانندهٔ شتران است.
هُوَ زِرُّ مٰالٍ: او ماهر و دانا به مصلحت شتران است.
زِرَّة: نشان گزیدگی، فربهی شتران.
زَرَر: افزونی جستن بر کسی، ستم کردن، عاقل شدن بعد از احمقی.
زَریر: تیزخاطر، گیاهی است که به آن رنگ کنند، سرخی و افروختگی چشم.
وَ اِنَّهُ لَعٰالِمُ الاَرضِ وَ زِرُّهٰا الَّذی تَسکُنُ اِلَیهِ (حدیث سلمان و اباذر فی توصیف علی (ع)).

زٰارَّة: مگس کبود یا سرخ که بر شتر نشیند.
زُرٰارَة: آنچه بیندازی بر دیوار تا بچسبد به آن.
اِزْرٰار: دُم فرو بردن ملخ بر زمین جهت تخم نهادن.
مُزٰارَّة: همدیگر را گزیدن.
حِمٰارٌ مِزَرّ: خری که به دندان گزد.
(زَرَمَ) **کَلامُهُ او دَمُهُ او بَولُهُ و اِزْرَأَمَّ اِزْرِئمٰاماً و اِزْریمٰاماً:** منقطع گردید سخن او یا خون او یا بول او.
(زَرَبَ) **المَواشِیَ زَرباً، ن:** داخل کرد چهارپایان را در آغل.
زَرَبتُ لِلغَنَمِ: ساختم جهت گوسفندان آغل.
زَرِبَ المٰاءُ زَرَباً، ف: روان گردید آب.
اِزْرَبَّ النَّبتُ اِزْرِبٰاباً: زرد شد گیاه یا سرخ به سبزی مائل گردید.
اِنْزِرٰاب: در کمین نشستن صیاد.
زَرب ـ زُرُوب، ج: آغل گوسفندان، کمین‌گاه صیادان، مدخل، جای درآمد.
زِرب: راه آب.
زَریبَة ـ زَرٰایِب، ج: آغل گوسفندان، کمین‌گاه صیادان، محل درندگان، اشخاصی که مانند بز اخفش هرچه به او گویند او تصدیق نماید.
زُربَة: گروه، انبوه، دسته.
زَریبَةُ الخَنٰازیر: طویله خوکها.
زِریٰاب (معرب است): آب زر.
زَرٰابِیّ: بالشچه‌ها، گستردنیها، فرشهای فاخر، گیاه زرد یا گیاه سرخ به سبزی مائل.
وَ نَمٰارِقُ مَصفُوفَةٌ، وَ زَرٰابِیُّ مَبثُوثَةٌ (آیه): و بالشهای به‌هم پیوسته و فرشهای نفیس گسترده.
زٰارُوب: کوچه، گذرگاه، در.
مُزَرَّب: محصور در طویله.
مِزْرٰاب ـ مَزٰاریب، ج: ناودان.
٭(مُزَرنِز): ترشروی، تندخوی، کج خلق، خشمگین، عصبانی.
٭ (زَربُول): کفش پاشنه و ساق بلند.
٭(زُربُون) و یُحَرَّک: پاپوش.

* (زَرَتَهُ) زَرتاً، م: خفه کرد او را.
أَنْزَرُوت: صمغ درختی است خاردار.
(زَرجَنَ الْقَوْمُ): به یکدیگر خروج نمودند.
زَرَجَهُ: با سنان نیزه زد او را.
زَرجَنَهُ: به‌فریب او را.
زَرج: آواز و شیهه اسبان.
زَرَجُــون: درخت انگور با شاخه‌های آن، می و شراب، آب باران صاف که بر سنگ جمع شده، رنگی است سرخ.
مُزَرَّج: مست شراب.
(زَرِحَ) زَرَحاً، ف: بازگشت از جائی به جائی دیگر.
زَرَحَهُ زَرحاً، م: شکست سر او را.
زَارِح ـ زُرّاح، ج: خوش حرکات.
زَروَح وزَروَحَة ـ زَرَاوِح، ج: تپه کوچک یا تپه پست و پهن.
مَزرَح: زمین پست هموار.
(زَرَدَهُ) زَرداً، ن: خفه کرد او را.
زَرَدَ الدِّرعَ: بافت زره را.
زَرَدَ عَینُهُ عَلیٰ صٰاحِبِهِ: خشم گرفت بر او.
زَرِدَ اللُّقمَةَ زَرَداً، ف و إِزدَرَدَ و تَزَرَّدَ: فرو برد لقمه را.
تَزَرَّدَ الْیَمِینَ: بی‌باک قسم می‌خورد و ترس از گناهش ندارد.
زَرِد: به‌سرعت فروبرنده به حلق.



زَرَد ـ زُرُود، ج: زره بافته، جوشن به‌شکل.
زَرَدان: فرج.
زَرّاد و زَرّادَة: زره‌باف.
زِرَاد: ریسمانی که گلوی شتر را بندند تا نشخوار نکند، دِرَه، تازیانه چوبین.
زَرَدَة: حلقه، زنجیر.
مَزرَد: گِلو، محل بلع.
مِزرَد: ریسمانی که به آن گلوی شتر را بندند.
مَزرُود: حلق خفه کرده.

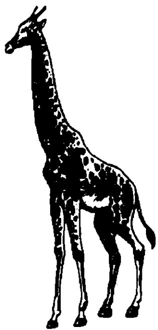


حِمارُالزَّرد: حیوانی است شبیه به خر مخطط، گورخر به‌شکل.
(زَرِدَهُ) و زَردَمَهُ: خفه کرد او را یا فشرد گلوی او را، به گلو فرو برد آن را.
زَردَمَة: سر حلقوم و برآمدگی آن یا جای فروبردن از گلو.
زَرَدِیَّة: انبردست.
(زَرزَرَ) بِالْمَکٰانِ: ثابت گردید در آنجا.
زَرزَرَ الرَّجُلُ: پیوسته مرغ زر زور خورد.
زَرزَرَ: بانگ و فریاد کرد مرغ.
تَزَرزَرَ: جنبید و متحرک شد.



زُرزُر و زُرزُور: نوعی از مرغان بزرگتر از گنجشک به‌شکل، به‌فارسی سار گویند.
زَرزٰار و زُرٰازِر: تیز خاطر سبک.
زِرزٰار ـ زَرٰازِرَة، ج: سرهنگی که ده‌هزار مرد جنگی در فرمان اویند.
زُرزُور: هودج تنگ.
هُوَ زُرزُورُ مٰالٍ: او داناتر به مصالح شتران است.
زُرزُورِیّ: سبزرنگ.
مُزر: خفت‌آور، زیان‌رسان، رسوا کننده.
* (زَریز): سبک، پاکیزه، عاقل استوار رأی.
(زَرَطَ) اللُّقمَةَ زَرطاً، ض: فرو برد لقمه را.
زِرٰاط: راه.
(زَرَعَ) زَرعاً، م: کاشت تخم را.
زَرَعَهُ اللّٰهُ: رویانید آن‌را خدا.
زَرَعَ الْأَرضَ: زراعت کرد.
زَرَعَ النَّبٰاتَ: نهال نشانید، پرورش داد.
زُرِعَ لَهُ بَعدَ شِقٰاوَةٍ ـ ل: رسید او را مال بعد از فقر و حاجت.
وَقَعَ الزَّرعُ: به‌سر درآمد، ناکام شد.
اَزرَعَ الزَّرعُ: بلند و طویل شد زراعت.

اَزْرَعَ النّاسُ: مردم بر زراعت کردن قدرت یافتند.
زارَعَ مُزارَعَةً: با یکدیگر کشاورزی کردن.
زارَعَ فُلاناً: معامله کرد با او بر بعض حاصل زمین و تخم به‌عهده مالک باشد.
اِزْدَرَعَ الزَّرعَ اوالرَّجُل: کاشت تخم را.
اَفَرَاَيْتُمْ ما تَحْرُثُونَ ءَاَنْتُمْ تَزْرَعُونَهُ اَمْ نَحْنُ الزّارِعُونَ (آيه): آيا ديديد آنچه ميدرويد، شما آن‌را كاشته‌ايد؟ يا مائيم كارنده آن.
تَزَرَّعَ اِلَى الشَّرِّ: شتافت به‌سوی بدی.
زَرع ـ زُرُوع، ج: کِشت، فرزند.
زَرع: بذرافشانی و درختکاری، گیاه، نهال.
قابِلٌ لِلزَّرع: قابل کاشتنی.
زِراعَة: کشاورزی.
زِراعَةُ البَساتِين: باغبانی، بُستانکاری.
زَرع و زُرع: خوشه.
زُرعَة: تخم، بذر.
زُرعَة و زِرعَة و زَرعَة و زَرَعَة: جائی که در آن کِشت شود.
ما فِي هٰذِهِ الاَرضِ زَرَعَةٌ: جائی نیست که صلاحیت برای کشت داشته باشد.
زِراعَة: شغل و حرفه کِشت‌کار.
زَرّاع ـ زَرّاعُون و زَرّاعَة، ج: بسیار کِشت کار، سخن‌چین و نمام‌گویا می‌کارد کینه را در دلها.
زَرّاعَة ـ مؤنث: محل کِشت (مانند ملاحه مکان ملح).
زِراعَة، زَرِيعَة: محصول، کاشته.
زِراعِيّ: وابسته به کشاورزی.
خَبِيرٌ زِراعِيّ: کارشناس کشاورزی.
اَرضٌ زِراعِيَّة: زمین قابل کِشت.
زَرّاع، زارِع، مُزارِع: دهقان، روستائی، کشاورز.
فَاسْتَوىٰ عَلىٰ سُوقِهِ يُعْجِبُ الزُّرّاعَ (آيه): بر ساقه‌های خود ایستاده دهقانان را روئیدن آن به شگفت آورد.
زَرِيعَة: آنچه کِشته باشند.
مَزْرُوع: کِشت، کِشته، غرس شده.
زَرِّيع: آنچه از دانه افتاده وقت دِرَو خود به‌روید.
مَزْرَعَة و مَزْرُعَه و مَزْرِعَة: کِشت‌زار.
مُزْدَرَع: کِشت‌زار.
(زَرَفَ) زَرفاً، ن: برجهید، جستن کرد.
زَرَفَ اِلَيْهِ: پیش درآمد.
زَرَفَ فِي الكَلامِ: زیاده‌روی کرد در گفتگو و سخن.
زَرَفَتِ النّاقَةُ: به‌سرعت و شتاب رفت.
زَرَفَ الرَّجُلُ زُرُوفاً و زَرِيفاً: آهسته و نرم رفت.
زَرِفَ الجُرحُ زَرَفاً، ن ف: تازه شد زخم بعد از بهبودی.
اَزْرَفَ اِزْرافاً: شترگاو پلنگ (زَرّافه) خرید.
اَزْرَفَتِ النّاقَةُ: به‌شتاب و سرعت رفت.
اَزْرَفَ الرَّجُلُ: پیش درآمد مرد.
اَزْرَفْتُها اَنا: برانگیختم آن‌را و شتابانیدم (لازم و متعدی).
زَرَّفَ تَزْرِيفاً: دور نمود، افزود.
زَرَّفَ الشَّيْءَ: زیاده کرد در آن.
زَرَّفَ فِي الكَلامِ: زیاده‌روی کرد در سخن و دروغ گفت.
زَرَّفَ القَوْمَ: قوم را پراکنده ساخت.
اِنْزَرَفَ القَوْمُ: در طلب آب و گیاه رفتند.
اِنْزَرَفَ الرِّيحُ: رفت و گذشت باد.
اِنْزَرَفَ الشَّيْءُ: نفوذ کرد و فرو رفت.
زَرُوف: ماده شتر شتابرو.
زَرافَة و زَرّافَة و (به ضم هر دو) ـ زَرافات، ج: جماعت مردم یا ده نفر از آنها، حیوانی است چهارپا آن‌را به‌فارسی شترگاو پلنگ گویند به‌شکل، زیرا شباهت حجم و گردن او به شتر و کوتاهی پا به گاو و رنگ پوست او به پلنگ می‌ماند.



زُرافَة: بسیار دروغ‌گوی.
زَرّافات: چوبی است که در سر آن ریسمان بندند و سر دیگر آن دلو بسته بدان آب‌پاشی نمایند،

شلنگ و سرشلنگ.
زُرْافَة و زَرْافَة: شلنگ و سرشلنگ.
مِزْاف و زَرُوف و زَرُوف: ماده شتران سریع شتابرو.
(زَرفَنَ) شَعْرَهُ: فر زد موی را.
زُرفِین و زِرفِین: زنجیر دَر یا هر زنجیری.
(زَرَق) الطّائِرُ زَرقاً، ض: فَضلِه افکند مرغ.
زَرَقَتْ عَینُهُ نَحْوِی: برگردید چشم او به‌طرف من و ظاهر شد سفیدی او.
زَرَقَ الطّائِرَ: راند او را با نیزه.
زَرَقَ الرَّجُلُ بِبَصَرِهِ: چشم به جانبی افکند.
زَرَقَتِ النّاقَةُ الرَّحْلَ: سپس افکند شتر پالان را.
زَرِقَ الرَّجُلُ زَرقاً، ف: کور و نابینا شد چشم او.
زَرِقَ عَینُهُ: کبود شد چشم او (زاغ چشم).
زَرِقَ الشَّیءُ: کبود گردید (صار ازرق).
اَزْرَقَتْ عَینُهُ اِزْراقاً: برگردید چشم او و ظاهر شد سفیدی او.
اَزْرَقَتْ النّاقَةُ حَمْلَها: عقب انداخت ماده‌شتر بارش را.
اِنْزَرَقَ: خفت بر پشت.
اِنْزَرَقَ الرَّجُلُ: پس ماند و درنگ کرد.
اِنْزَرَقَ السَّهمُ: درگذشت تیر.
اِزْرَقَّتْ عَینُهُ اِزْرِقاقاً و اِزْراقَّ اِزْرِیقاقاً: برگردید چشم او و ظاهر شد سفیدی آن، کبود شد چشم.
اَزْرَقَ النَّصل: صاف گردید پیکان و سنان.
زَرقَة: مهره‌ای است افسون.
زُرق: پیکانها، سنانهای نیزه، ریگ توده.
زُرقَة: گربه چشمی.
اَزْرَق ـ زَرقاء مؤنث ـ زُرق، ج اول: گربه چشم، کبود چشم، نابینا.
یَومَ یُنفَخُ فِی الصُّورِ وَ نَحشُرُ المُجرِمِینَ یَومَئِذٍ زُرقاً (آیه): روزی که نفخه صور دمیده شود آن روز کافران کبود چشم محشور خواهند شد.
اَزْرَق: کنایه از دشمن خبیث و بدجنس است.
نَصلُ اَزْرَق: پیکان نیک صاف.
زَرَق: گربه چشم شدن، سفیدی دست و پای اسب، درازی موی اطراف سُم، سفیدی بعض استخوان.
زُرَق ـ زَرْارِیق، ج: مرغی است شکاری و آن باز یا باشه می‌باشد، سفیدی در پیشانی اسب.



زُرَیق و اَبُوزُرَیق: پرنده‌ای بزرگتر از گنجشک بەشکل.
زُرَیق: زاغ کبود.
زُرَیقَة: سکسکه پرنده کوچکی است.
اَزْرَق: کبود، آبی، آبی تیره.
اَزْرَقُ سَماوِی: نیلگون، رنگ آسمانی.
زُرَیقاء: ترید از شیر و روغن زیتون، جانوری است کوچک مانند گربه دست و پا کوتاه و جسم طویل.
زَوْرَق: کشتی کوچک.
زَوْرَقِی: استخوان پاشنه.
زَرْاقَة: شلنگ و سرشلنگ.
اَزْارِقَة ـ اَزْرَقِی واحد: فرقه‌ئی از خوارجند.
مِزْراق ـ مَزْارِیق، ج: نیزه کوچک، شتری که پالان به عقب افکند.
اَلقُبَّةُ الزَّرقا: فلک، آسمان.
زَرقُون: یاقوت.
* (زَرقَفَ) و اِزْرَنقَفَ: بشتافت، سرعت کرد.
* (زَرقَلَ) لِی بِحَقِّی: داد حق مرا.
زَرقَلَ الشَّعْرَ: حلاجی کرد موی را.
(زُرقُم) للمذکر و مؤنث ـ زَرْاقِم، ج: سخت کبود چشم.
زَرْاقِم: مارها.
(زَرِکَ) زَرکاً، ف: بدخوی و خُلق گردید.
* (زَرکَشَ): زینت کرد و آرایش داد پرده‌های نقش‌دار با تارهای نقره.
(زَرَمَهُ) زَرماً، ض ـ و زَرَّمَهُ و اَزْرَمَهُ: قطع کرد او را.
زَرِمَتْ بِهِ اُمُّهُ: زاد او را مادر او.
زَرم: قطع کردن اشک و سخن و غیر آن.
زَرَّمَهُ الدَّهرُ: قطع گردید از او خیر.

زَرِمَ الْكَلْبُ زَرَماً، ف: خشک شد کثافت بر دُبُر سگ.
زَرِمَ بَوْلُهُ و دَمْعُهُ و كَلاٰمُهُ: منقطع گردید ادرار و اشک و سخن او.
اَزْرَمَ كَلاٰمَهُ: قطع کرد سخن را بر او.
تَزْرِيم: قطع کردن سخن و اشک و غیر آن، بر کسی سخت گرفتن و بخیلی نمودن بر کسی.
اِزْرٰامَ بَوْلُهُ اِزْرِيمٰاماً: منقطع گردید بول او و به‌ایستاد.
اِزْرِيمٰام: زائیده شدن بچه، درهم کشیدن و گرفته شدن.
زَرم: ترس، پرهیز.
زَرِم: مرد خوار بی‌یاور، تنگ‌خوی و بخیل.
اَزْرَم: گربه.
زَرِيم: راهنما.
مُزْرَئِم ـ زَرٰاميم، ج: درهم کشیده، گرفته شده.
* (زُرمُوج): پاپوش.
* (زُرمٰانقَة): جبّه‌ای است پشمی بی‌آستین.
(زَرنَب): گیاهی است خوشبوی نامیده می‌شود رِجلُ الجَراد یعنی پای ملخ و به‌فارسی سرو ترکستانی گویند، زعفران، پشگل جانور دشتی، فرج زن، یا فرج بزرگ، یا ظاهر آن یا بزرگی دُبُر.
* (زُرنٰباد): بیخ گیاهی است مقوی.
(زِرنيخ) و زِرنيق: سنگی است دارای الوان بسیار آن‌را با آهک برای بردن موی به کار برند، مرگ موش.
(زَرنَقَ) الْاَرضَ زَرنَقَةً: آب داد زمین را با نهر کوچک.
زَرنَقْتُهُ: پوشانیدم او را جامه و پنهان کردم.
تَزَرنَقَ فِي الثِّيٰابِ: پوشید جامه را، پوشیده شد در آن.
تَزَرنَقَ الرَّجُلُ: آب‌کشی کرد با نهر کوچک به‌اُجرت.
تَزَرنَقَ: متغیر و دگرگون گردید.
اِنْزَرَقَ فِي الْحَجَرِ: درآمد در سوراخ و پنهان گردید.
اِنْزَرَقَ الرُّمحُ: درگذشت نیزه.
زَرنَقَة: پیشی، خریدن چیزی به وعده به‌قیمت بیشتر بعد فروختن آن نقداً به‌قیمت کمتر، دَین، قرض، افزونی، حُسن تمام، آب کشیدن با نهر کوچک، پیش‌فروش، بنا کردن نهر کوچک را بر سر چاه.
زُرنُوق: نهر کوچک.
زُرنُوقٰان ـ و به‌فتح: در و دیوار دو طرف چاه که چوب چرخ را بر آن نهند.
زِرنِيق: معرب زرنیخ.
* (زُرنُوک): دسته آسیا.
* (زُرٰاهِمَة): کنیز هم‌بستر، زن جوان فربه.
(زَرىٰ) عَلَيْهِ زَرياً و زِرٰايَةً و مَزرِيَةً و مَزْرٰاةً و زُرياٰناً، ض: عیب کرد، عتاب نمود، خشم گرفت بر او.
اَزرىٰ عَلَيْهِ اِزْرٰاءً: خشم گرفت و عتاب نمود و عیب کرد بر او.
اَزرىٰ: کوچک شمرد، از قدرش کاست.
اَزرىٰ بِالْاَمْرِ: سبک گرفت، ناچیز گرفت.
اَزرىٰ بِاَخِيهِ: عیب‌ناک کرد او را، افکند بر او عیب.
اَزرىٰ بِالْاَمرِ: خوار داشت آن‌را و حقیر شمرد.
اِزْدَرىٰ اِزْدِرٰاءً و اِسْتِزْرٰاءً: حقیر داشتن کسی را کم شمردن و عیب کردن.
اِزْدَرىٰ، اِسْتَزرىٰ: ناقابل دانست، عار داشت، خوار شمرد.
اِزْدَرىٰ و اِسْتَزرىٰ بِالْخَطَرِ: بی‌اعتنائی کرد، کوچک گرفت.
تَزَرّىٰ عَلَيْهِ: عتاب کرد بر او و عیب نمود.
وَ لاٰ اَقُولُ لِلَّذِينَ تَزْدَرِى اَعْيُنُكُمْ (آیه): نمی‌گویم درباره آنان که چشم شما خوارشان می‌بیند هرگز خیری به آنها خدا نخواهد داد.
زِرَة: فربهی.
سِقٰاءٌ زِرّى: مشک و خیک میانه.
رَجُلٌ مِزْرٰاء: مرد بسیار عیب کنندهٔ مردم.
زَرِىّ: پست، فرومایه، زبون، ناچیز، ناقابل، ارزان.
اِزْدِرٰاء: خواری، بی‌اعتنائی.
مُزْدَرٍ: خودبین، مغرور، اهانت‌کننده.
مُزْدَرىٰ: حقیر و خوار، شیر بیشه.
مُسْتَزْرىٰ: حقیر و خوار.
* (زُرّين): مرغی است سفید، (معرب است) یعنی

ساخته شده از زر.
غَداةٌ مُزَزِلَّةٌ: بامداد خنک و سرد.
* (زَزَّهُ) زَزّاً، ن: سیلی زد او را.
* (زَوْزَکَتِ) الْمَرأةُ زَوْزَکَةً: جنبانید هر دو پهلو و هر دو سرین خود را در رفتار.
زَوَنْزَک: کوتاه‌قامت متکبر، زشت‌روی خرامان رفتار.
(زَطَّ) الذُّبابُ زَطّاً، ن ض: بانگ کرد مگس.
اَزَطّ: مرد کج زنخ، کوسه هموار روی.
(زَعَبَ) الْاِناءَ زَعْباً، م: پر کرد ظرف را.
اِنَّهُ کانَ یَزْعَبُ لِقَوْمٍ وَ یُخَوِّصُ لِاٰخَرِینَ (حدیث علی و عطیه): امیرالمؤمنین (ع) پاره‌ئی مال تقسیم می‌کرد به قوم و سهمی برای دیگران.
زَعَبَ الْقِربَةَ: برداشت مشک پر را.
زَعَبَ الْوادِیَ: پر کرد رودخانه را.
زَعَبَ الشَّیْءَ: بریده و پاره کرد آن‌را.
زَعَبَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را و پر کرد آن‌را از منی.
زَعَبَ الْبَعِیرُ بِحِمْلِهٖ: گران بار رفت یا دفع نمود و دور کرد آن‌را، یا برداشت آن‌را و راست ایستاد.
زَعَبْتُهُ عَنّی: راندم آن‌را.
زَعَبَ لَهُ مِنَ الْمالِ زَعْبَةً و زُعْبَةً: داد و برید برای او پارهٔ از مال را.
زَعَبَ الْغُرابُ زَعِیباً، م: بانگ کرد زاغ.
زَعْب: راندن، تقسیم نمودن چیزی را در خود.
اِزْدَعَبَهُ: برید آن‌را.
اِزْدَعَبَ البعیر بِحِمْلِهٖ: گران‌بار رفت یا دفع کرد یا دور کرد.
تَزَعُّب: شادمان شدن، خشم گرفتن، زیاده‌روی کردن در اکل و شرب، مال را با خود تقسیم کردن.
زُعْبَة: پاره‌ئی از مال.
رِماحٌ زاعِبِیَّةٌ و سِنانٌ زاعِبِیّ: منسوب است به شهر زاعب.
زاعِب: هادی بسیار رونده، سیرکننده در زمین.
سَیْلٌ زاعِب و زَعُوب: سیلی که رودخانه را پر کند.
اَزْعَب: ناکس کوتاه‌قامت، زشت فربه اندام.

زَعِیبُ النَّحْل: بانگ زنبور عسل.
زُعْبُوب ـ زُعِب، ج: ناکس کوتاه قامت.
زَعْبُوبَة: گردباد، طوفان.
* (زَعْبَج) و زِعْبَج: ابر سفید یا ابر رقیق سبک، نیکو از هر چیزی، زیتون.
* (زَعْبَرَ): چشم‌بندی کرد، شعبده‌بازی کرد.
زَعْبَرِیّ: نوعی از تیر.
مُزَعْبَراتِی: حقه‌باز، شعبده‌باز.
(زَعْبَقَ) الْقَوْمَ: پریشان و متفرق ساختند ایشان را.
تَزَعْبَقَ الشَّیْءُ مِنْ یَدِی: فرو ریخت از دست من.
(زَعْبَلَ) زَعْبَلَةً: عطای نیکو و خوب داد او را.
زَعْبَلَة: آنکه بدن او فربه و گردن او باریک شود.
زَعْبَل: مار بزرگ، آفتاب‌پرست، مادر یا زن نادان، درخت پنبه، آنکه غذا را هضم نکند.
(زَعَجَهُ) زَعْجاً، م و اَزْعَجَهُ: ناآرام ساخت و از جای برکند آن‌را، راند و بانگ برزد.
زَعَجَهُ مِنْ یَدِهٖ: برآورد آن‌را از دست او.
زَعَجَ، اَزْعَجَ: زحمت داد، دردسر داد، ناراحت کرد.
رَاَیْتُ عُمَرَ یَزْعَجُ اَبابَکْرٍ اِزْعاجاً یَوْمَ السَّقِیفَةِ (حدیث انس): دیدم عُمر را ناراحت می‌کند ابابکر را روز سقیفه.
اِنْزَعَجَ: ناراحت شد، به دردسر افتاد.
زَعَج، اِنْزِعاج: ناراحتی، مزاحمت، دردسر، تشویش.
اِنْزِعاج: ناآرام و از جای برکنده شدن.
زَعَج: ناآرامی.
مِزْعاج: زنی که بر یک جا آرام نگیرد.
مُزْعِج: مزاحم، موی دماغ، باعث دردسر.
* (زَعْجَلَة): بدخلقی، تنگخوئی.
(زَعِرَ) الشَّعْرُ زَعَراً و زَعْراً، ف: کم شد موی و پرا کنده گردید.
زَعِرَ الرَّجُلُ: تُنُک موی شد، کم شد خیر و نیکی او.
زَعَرَ زَعْراً، م: جماع کرد.
زَعَّرَ بِالْجَحْشِ تَزْعِیراً: خواند خر نر را تا بجهد بر ماده.
اِزْعَرَّ الشَّعْرُ اِزْعِراراً و اِزْعارَّ اِزْعِیراراً: کم شد موی و

پریشان گردید.
زَعِر: تُنُک موی، موی پریشان و تنک، جای کم گیاه.
زُعَرَة: مرغی است بیمناک و ترسناک.
اَزْعَر ـ زُعْر، ج: تنک موی، موی پریشان و تنک، جای کم علف.
اَخْرَجَ بِهِ مِنْ زُعْرِالْجِبالِ الْاَعْشابَ (حدیث علی (ع) یصف الغیث): به‌سبب باران گیاهان کوهها روئیده شوند.
اَزْعَر: بی‌دنباله، دم بریده.
اَزْعَر، زَعْران: فرومایه، لوطی، آدم بی‌شرم.
زُعْرُور: آتشی مزاج، نوعی ازگیل، آلوچه جنگلی.
زُعْرُورُ الْاَوْدِیَة: عَوسَج.
زَعْراء: نوعی شفتالو.
اِمْرَئَةٌ زَعْراء: زن کم موی.
رَجُلٌ زَیْعَر: مرد کم مال.
زَعارَة (و بشدّراء): بدخوئی.
زُعْرُور: تندخوی و بدخلق، میوه‌ای است قرمزرنگ آن‌را الج گویند و معروف به زالزالک است.
* ـ بَحْرٌ (زَعْرَف) ـ یا به غین: دریای بسیار آب.
(زَعْزَعَهُ) زَعْزَعَةً: سخت جنبانید، جنبانیدن باد درخت و غیره را.
زَعْزَعَ: تکان داد.
تَزَعْزَعَ: جنبید.
سَیْرٌ زَعْزَع: رفتن با سرعت که در آن حرکت بسیار باشد
رِیحٌ زَعْزَع و زَعْزاع و زُعازِع و زَعْزَعان: باد سخت جنباننده چیزها.
زَعْزاعَة: لشکر بسیار دارنده اسب.
زَعازِع: حوادث روزگار.
زُعْزُوع: پادراز، لندوک.
مُزَعْزَع، مُتَزَعْزِع: لرزان، سست بنیاد.
مُزَعْزَع: پالوده.
(زَعَطَهُ) زَعْطاً، م: خفه کرد آن‌را.
زَعَطَ الْحِمارُ: بانگ و عرعر کرد خر.
مَوْتٌ زاعِط: مرگ سریع.

زَعیطٌ و مَعیطٌ و نَطاطُ الْحَیْطِ کُلٌ مِنْ هَبَّ وَدَبَّ: زید و عمرو و بکرو تقی و نقی همگی از فرضیاتند.
(زَعَفَهُ) زَعْفاً، م و اَزْعَفَهُ و اِزْدَعَفَهُ: بر جای کُشت او را.
زَعَفَ الْحَدیثَ: بسیار سخن دروغ گفت برای او.
زَعَّفَ الْبَیْتَ: خانه تکانی داده تمیز کرد.
سَمٌ زُعاف: زهر کشنده.
مَوْتٌ مُزْعِف: مردن با شتاب.
سَیْفٌ مُزْعِف: شمشیری که زنده نگذارد مضروب را.
زُعُوف: مهالک، جاهای هلاک.
زَعُوفَة: سنگی که در ته چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته چاه را پاک کنند.
زَعَفَة: شاخه درخت خرما.
تَزَعُّفُ الْبُیُوت: خانه تکانی، گرد و غبار رُوبی خانه‌ها.
مِزْعافَة: مار.
(زَعْفَرَة): رنگ کردن به زعفران.
زَعْفَرَ الطَّعامَ: ریخت زعفران خوراک را.
تَزَعْفَرَ: به زعفران آمیخته شد.
مُزَعْفَر: پالوده و شیر سرخ که مُورد باشد.



زَعْفَران ـ زَعافِر، ج: گیاهی است دارای گل زرد و برای او ریشه‌ای است مانند پیاز و به هندی کیسر است به‌شکل و بسیار مقوی و مُفرّح و محرک بساه و مورث نشاط و خنده و غیره می‌باشد.
زَعْفَرانُ الْمُرُوج: سورنجان، پیاز حضرتی.
زَعْفَرانُ الْحَدید: زنگ آهن.
(زَعْفَق) الزُّعافِق ـ زَعافِق، ج: بخیل بدخلق.
زُعْفُوق: بدخوی تند مزاج.
(زَعَقَهُ) زَعْقاً، م: ترسانید او را و بانگ و داد و فریاد کرد، جیغ کشید.
زَعَقَ بِالدّابَّة: راند آن‌را.

زَعَقَ الْقِدْرَ: بسیار نمک کرد دیگ را.

زَعَقَتِ الرِّیحُ التُّرابَ: برانگیخت باد خاک را.

زَعَقَتِ الْعَقْرَبُ: گزید کژدم.

زَعُقَ الْماءُ زَعاقَةً، ک: شور و تلخ گردید آب.

زَعِقَ زَعَقاً، ف زُعِقَ و اِنْزَعَقَ: ترسید به‌شب در حالت نشاط.

اَزْعَقَهُ: ترسانید آن‌را.

اَزْعَقَ الْقِدْرَ: پر نمک کرد دیگ را.

اَزْعَقَ السَّیْرَ: به‌سرعت و شتاب رفت.

اِزْعاق: زمین راکندن ناگهان به آب شور رسیدن، ترسانیدن.

اِنْزَعَقَ فُلانٌ: ترسید به شب.

اِنْزَعَقَ الْفَرَسُ: پیشی گرفت از اسبان دیگر.

اِنْزَعَقَتِ الدَّوابُّ: سرعت کردند و به شتاب رفتند.

زُعاق: آب تلخ که آشامیده نشود، رمیدگی.

وَعْلٌ زُعاق: بز کوهی رمنده.

زَعِیق: ترسان پر از خوف و ترس.

زَعْق، زَعِیق: داد و فریاد، نعره.

ماءٌ زُعاق: آب ناآشامیدنی از شوری و تلخی.

مَزْعُوق: ترسان و بیمناک.

طَعامٌ مَزْعُوق: خوراک پر نمک و شور.

اَرضٌ مَزْعُوقَة: زمینی که باران قطره درشت رسیده.

فَرَسٌ زَعاق: اسب بسیار شتاب‌رو.

زُعْقُوقَة: جوجهٔ کبک.

مِزْعَق: چیزی است که بدان زمین را بکاوند.

سَیْرٌ مِزْعَق: سیر سریع یُقال.

نَزَعَ فِی الْقَوْسِ نَزْعاً مِزْعَقاً: به‌سرعت کشید کمان را.

* **(زَعْکَة):** درنگ، توقف.

زُعْکُوک ـ زَعاکِک و زَعاکِیک، ج: شتر فربه، کوتاه قامت ناکس.

اَزْعَکِیّ: کوتاه قامت ناکس.

(**زَعِلَ**) **زَعَلاً، ف:** شادمان شد.

زَعِلَ الْمَرَضُ: سختی کشید و مضطرب شد.

زَعِلَ الْفَرَسُ: برجست و توسنی کرد.

زَعِلَ: رنجید، آزرده شد، به دل گرفت، به او برخورد.

زَعَّلَ: رنجانید، آزرد.

اَزْعَلَ: دردسر داد، ناراحت کرد.

اَزْعَلَهُ: به نشاط آورد او را.

اَزْعَلَهُ مِنْ مَکانِهِ: برکند او را از جایش.

مُزاعَلَة: از جای برکند کسی را.

تَزَعَّلَ: شادمان شد.

زَعْلَة: آنکه یک سال در میان بچه آورد، شترمرغ ماده.

زَعِل: سخت گرسنه، شادان.

زَعِل، زَعْلان: رنجیده خاطر، اوقات تلخ، خشمگین.

زَعَل: ناراحتی، رنجش، خشم.

زُعْلُول: سبک.

اِزْعِیل: شادمان.

* (**زَعْلَجَة**): بدخلقی و تندخوئی.

* (**زُعْلُوق**): شادمان، گیاهی است (در هر دو به ذال آمده).

(زَعَمَ) زَعْماً و زِعْماً و زُعْماً و مَزْعَماً، ن: گفت سخن حق یا باطل و دروغ.

زَعَمَ الَّذِینَ کَفَرُوا اَنْ لَنْ یُبْعَثُوا (آیه): دروغ گفتند کفار که هرگز برانگیخته نخواهند شد.

زَعَمَ بِهِ زَعْماً و زَعامَةً: مهتر شد، ضامن شد.

وَ لِمَنْ جاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِیرٍ وَ اَنَا بِهِ زَعِیمٌ (آیه): هرکس پیمانه یوسف را بیاورد او را یک بار شتر طعام باشد و من ضامن آنم.

زَعَمَ اللَّبَنُ: آغاز نیکو شدن کرد شیر.

زَعَمَ فُلانٌ کَذا: او چنین گفته (در جائی گویند که حجت ندارند).

زَعَمَ: وانمود کرد، ادعا کرد.

اَوْ تُسْقِطَ السَّماءَ کَما زَعَمْتَ عَلَیْنا کِسَفاً (آیه): یا آسمان را چنانکه ادعا کرده‌ای پاره پاره بر ما فرود آری.

زَعْم: ادّعا، فرض، گمان.

زَعْم: پنداشتن.

زَعَمْتَنِی کَذا: گمان بردی و دانستنی مرا چنین تهمت

زدی.
زَعِمَ زَعَماً، ف: امید داشت، طمع و حرص نمود.
اَزْعَمَ الْاَمْرُ: ممکن شد آن کار، دست داد کار.
اَزْعَمَ اللَّبَنُ: آغاز کرد به نیکو شدن.
اَزْعَمَ اِلَیْهِ: فرمانبردار و آزمند نمود، امیدوار کرد.
اَزْعَمَ عَلَی الْقَوْمِ: برای ایشان بزرگ و رئیس گردید.
اَزْعَمَتِ الْاَرضُ: برآمد اول روئیدگی آن.
اَزْعَمَهُ الْمَالَ: ضامن و کفیل او شد به مال.
زَاعَمَهُ مُزَاعَمَةً: انبوهی کرد.
تَزَعَّمَ: دروغ بافت و گفت، برگردانیدن شتر صدا را در گلو، سخن گفتن در خشم، نالیدن کره شتر.
زَعُوم و زُعْمُوم: فرومانده و درمانده در سخن.
تَزَاعَمَ الْقَوْمُ: اختلاف نمودند و سخن ناموثق گفتند.
زَعْم: مهتری.
زَعْم و زِعْم و زُعْم: گفتار حق یا باطل و دروغ (در دروغ بیشتر استعمال می‌شود).
زَعْمِیّ: دروغگو، راستگو.
شِوَاءُ زَعِم: بریانی بسیار چرب جاری شونده بر آتش.
زَعِیم ـ زُعَمَاء، ج: ضامن، مهتر، رئیس قوم و بزرگ یا آنکه از طرف مردم سخن گوید، مُوکِل.
زَعِـــیم: پیشوا، رهبر، سرتیپ، سردسته و رئیس سارقین، کفیل، ضامن.
ذِمَّتِی رَهِینَةٌ وَ اَنَا بِهِ زَعِیمٌ: (حدیث علی علیه‌السلام).
زَعَامَة: بزرگی، مهتری، سلاح، زره، بهره و نصیب مهتر از غنمیت، بهترین اختیار شده مال، و بیشتر مال میراث، پیشوائی، رهبری.
زُعَیْم: مرغی است.
زَعَامَة و زَعَامَة: گاو.
زَعُوم: درمانده به سخن، زن کم پیه و پر پیه (از اضداد)، ماده شتر و غیره که در آن شک کنند که پیه دارد یا نه.
زُعْمُوم: درمانده به سخن.
مِزْعَامَة: مار.
مَزْعَم: کاری که بر آن اعتماد نباشد، جای طمع.
مَزَاعِم: خصومت، منازعت.
مُزْعَمَة: زن کم پیه و پر پیه (از اضداد).
* (زَعَنَ) اِلَیْهِ زَعْناً، م: میل کرد به‌سوی آن.
(زَعْنَفَ) الْعَرُوسَ: زینت داد او را، آراسته کرد.
زِعْنِفَة و زِعْنَفَة ـ زَعَانِف، ج: کوتاه قامت از مرد و زن، کوتاه دست و ساق، پارهٔ از هر چیزی، کنارهٔ پائین پوست، ناکس و فرومایه، قبیله اندک یا قسمتی از قبیله که جدا شده باشند، پارهٔ جامه یا پائین جامه دریده و پاره.
زِعْنِفَة: بالهٔ ماهی.
زِعْنِفَةُ الْحُوت: عضو شنا.
زَعَانِف: فلس‌های یا اباله‌های ماهی، هر جماعتی که از یک اصل و نسب نباشند، اوباش و الواط، پارهٔ از جامه یا از پائین آن پاره شده.
(زَعَا) زَعْواً، ن: عدل نمود و داوری کرد.
(زَغِبَ) الصَّبِیُّ اَوِالْفَرْخُ زَغَباً، ف: موی ریزه زرد برآورد کودک یا جوجه.
اَزْغَبَ الْکَرْمُ: شروع کرد که برگ آورد درخت تاک.
زَغَّبَ الْفَرْخُ تَزْغِیباً و اِزْغَبَّ و اِزْغَابَّ: موی زرد ریزه برآورد جوجه.
فِرَاخٌ زُغْب: جوجه‌های زرد موی.



زُغْبَة: جانوری مانند موش به‌شکل، که زمستان به‌خواب رود.
زَغَب: موی زرد ریزه جوجه و غیر آن و پر ریزه یا آنچه اول نمایان شود از موی و پر، آنچه از موی و باقیمانده بر سر، پر بعد ریختن و تُنُک شدن، کرک‌دار.
اَخَذَهُ بِزَغَبِهِ: گرفت اول و آغاز آن‌را.
زُغَب: کوه سفید و سیاه آمیخته، شتر خاکستری رنگ.
زَغَب: کُرک، اَزغَب.
اَزْغَب ـ زُغْب، ج: انجیر بزرگ، خیار کوچک، اسب ابلق، کوه که سفیدی او به سیاهی آمیخته، شتر خاکستری رنگ.

زُغابَة و زُغابیٰ: ریزه‌ترین موی ریزه زرد.
ما اَصَبْتُ مِنْهُ زُغابَةً: نرسیدم از او چیزی را اندک.
زُغبُب: کوتاه قامت بخیل.
* **(زَغبَج):** میوهٔ زیتون دشتی.
(زَغبَرَ) الثَّوبُ: مخمل و کرک‌دار گردید جامه.
زَغبَر و زِغبَر: نوعی از درخت سرو باریک برگ، همه چیز از هر شئی.
زَغبَر و زُغبُر: پرز جامه.
زُغبُرَة: (کلمه‌ای تحریف شده در نزد عوام) کبوتر کوچک است و فصیح آن زنبره است.
زَغبَر، زُغبار: کرک، موی ریزه.
* **(زَغبَد):** کره، مسکه، سرشیر.
(زَغَدَ) السِّقاءَ زَغداً، م: فشرد مشک را تا کره بیرون آید.
زَغَدَ فُلاناً: فشرد گلوی او را.
زَغَدَ البَعیرُ: سخت بانگ کرد شتر.
زَغَدَ النَّهرُ: پر و لبریز شد جوی.
زَغَدَ بِالکَلامِ: برانگیزانید او را به سخن.
اَزغَدَهُ: شیر داد او را.
زَغَدَ: آهسته مشت زد، توسری زد.
زَغد: زیست، بانگ شتر.
زَغید: مسکه بیرون گرفته از خیک.
نَهرٌ زَغّاد: جوی پرآب.
مُزغَئِد: خشمناک.
* **(زَغدَب):** بانگ سخت، کف بسیار، پیه گداخته و چربی.
زَغدَبَة: خشم گرفتن، الحاح در سئوال.
زُغادِب: کف بسیار، مرد ضخیم زشت‌روی لب کلفت.
(زَغَرَ) الشَّیءَ زَغراً: به‌ستم گرفت آن‌را.
زَغَرَتِ البَحرُ: بسیار پرآب و فراخ گردید دریا.
زَغَرَ اِلَیهِ: نگاه خیره کرد، نگاه تند کرد.
زَغَرَتِ البَحرُ: بسیار پرآب و وسیع گردید دریا.
زَغَرَ کُلُّشَیءٍ: بسیاری آن چیز و فراوانی آن است.

زَغرِیُّ الوادِی (و بضَمّ): ثمر و فایده آن، نوعی از خرما.
زُغّار: خراطین.
(زَغرَبَة): خنده.
بِئرٌ زَغرَبَة و زَغرَب: چاه بسیار پرآب.
زَغرَب: آب و بول بسیار.
بَحرٌ زَغرَب و زَغرَبِیّ: دریای بسیار پرآب.
رَجُلٌ زَغرَبُ المَعرُوف: مرد سخی و بسیار عطا و احسان کننده.
(زَغرَدُ) البَعیر و زَغرَدَة: بانگ شتر که در حلق خود بگرداند.
* **(زَغوَرَة):** قُرقُر شکم.
* **ـ بَحرٌ (زَغرَف) و زَغزَف:** دریای بسیار پرآب.
(زَغزَغَ) الکَلامَ: سخن رکیک آورد.
زَغزَغ: پوشیده داشت، غِلغلک داد.
زَغزَغَ الشَّیءَ: پنهان کرد آن‌را.
زَغزَغَ بِالرَّجُلِ: او را مسخره کرد.
زَغزَغ: مردم سبک و چالاک.
زَغزَغَة: سستی سخن، پنهان کردن، افسوس و مسخره کردن، اراده گشادن سر مشک.
زَغزَغِیَة: نوعی از خوراک که از آرد و روغن ترتیب دهند.
زُغزُغ: مرغی است، کوتاه قامت خرد، حقیر، دلو کوچک.
زُغم: گند و بوی بد بغل سیاهان.
* **(زَغطَ):** تند خورد، بلعید.
زُغطَة: سکسکه.
(زَغَفَ) الماءُ زَغفاً، م: بسیار شد آب.
زَغَفَ فِی حَدیثِهِ: بسیار سخن گفت به دروغ.
زَغَفَ بِالرُّمحِ: زد با نیزه.
اِزدَغَفَ فُلانٌ اِزدِغافاً: بسیار گرفت آن چیز را.
زَغف: ابر آب ریخته که پوشاننده آسمان است، زره فراخ وسیع.
زَغفَة و زَغَفَة و زَغیف ـ زَغف و زَغَف و اَزغاف و زُغوف،

ـج: نرم و فراخ و محکم، زره نیکو و تنگ حلقه.
زَغَف: ریزه هیزم و سر شاخهای درخت که نرم و سست باشد، سرگیاه رمث و عرفج.
زَغّاف: پر حرف، بسیار سخن‌گو.
مِزْغَف: حریص، بسیار آزمند.
(زَغْفَل) زَغْفَلَةً: دروغ گفت، آتش افروخت از درخت زغفل.
زَغْفَل: درختی است.
(زَغَلَ) الْماءُ زَغْلاً و اَزْغَلَهُ: ریخت آب به‌یکبار.
زَغَلَ الصَّبِیُّ اُمَّهُ: مکید بچه شیر مادر را.
زَغَلَهُ: ریخت آن‌را به‌یکبار، از دهن انداخت آن‌را.
زَغَلَ النّاقَةُ بِبَوْلِها: بول کرده ماده شتر دفعه دفعه.
زَغَلَ: سکه تقلبی ساخت.
اَزْغَلَ اِزْغالاً: بول انداخت شتر دفعه دفعه، ریخت آب و مانند آن، خون بیرون جهانید زخم.
اَزْغَلَ الطّائِرُ: دانه داد مرغ بچه را.
زَغْلَلَ النَّظَرَ: خیره کرد، جلب توجه کرد.
زُغْلَة: دفعه‌ای از بول و غیر آن، آنچه از دهن اندازی از شراب و غیره، اندک از چیزی، دُبُر.
زَغُول: شتر و گوسفند حریص شیر.
زُغْلُول ـ زَغالِیل، ج: مرد سبک، طفل، کودک، بچه.
زُغْلِیّ: غِشّ کننده و آمیزنده.
زُغْلُولُ الْحَمام: بچه کبوتر.
مَزْغَل: روزنه، سوراخ.
٭ **(زَغْلَجَة):** بدخلقی، تندخوئی.
٭ **(زَغْلَمَة) و زُغْلَمَة:** گمان، کینه و دشمنی قلبی.
٭ **(زُغْمُل):** کینه و دشمنی قلبی.
٭ **(زَغا) الصَّبِیُّ زَغواً، ن:** گریست کودک.
زُغیّ: بوی سیاهان.
زاغِیَة: زن بدکاره بی‌شرم.
زُغاوَة: گروهی از سیاهان.
(زَفَّتِ) الظَّلِیمُ زَفّاً و زُفُوفاً و زَفِیفاً، ض: سرعت کرد و شتافت شترمرغ یا تیز رفت و دوید یا شروع کرد به دویدن.

زَفَّ الْبُشْریٰ: مژده داد، خبر خوش داد.
اِذا وُلِدَتِ الْجارِیَةُ بَعَثَ اللّٰهُ اِلَیْها مَلَکاً یَزِفُّ الْبَرَکَةَ زَفّاً (حدیث): هنگامی که دختری متولد شود خداوند فرشته‌ای را مبعوث کند که مژده برکت و رحمت می‌دهد.
یُزَفُّ عَلِیٌّ بَیْنِی وَ بَیْنَ اِبْراهِیمَ عَلَیْهِ السَّلامُ اِلَی الْجَنَّةِ (حدیث): پیامبر (ص) فرمود سرعت گیرنده است علی (ع) بین من و ابراهیم به‌سوی بهشت.
زَفَّتِ الرِّیحُ: نیک وزید باد.
زَفَّ الطّائِرُ زَفّاً و زَفِیفاً: پرنده گسترد هر دو بال را و بر زمین نشست.
زَفَّ الْعَرُوسَ اِلیٰ زَوْجِها زَفّاً و زِفافاً، ن: فرستاد عروس را به سوی شوهر، به حجله فرستاد.
زَفَّ الْبَرقُ: درخشید.
اَزَفَّ الْعَرُوسَ اِلیٰ زَوْجِها اِزْفافاً: فرستاد عروس را به خانهٔ شوهر.
اَزَفَّ الرَّجُلُ اِزْفافاً: شتاب کرد و سرعت نمود، برانگیخته شد، به شتاب رانده شد.
اِزْفاف: به‌شتاب رفتن شترمرغ یا شروع کردن در دویدن.
اِزْدَفَّ الْحِمْلَ: برداشت بار را.
اِزْدِفاف: فرستادن عروس به خانهٔ شوهر.
اِسْتَزَفَّهُ السَّیْرُ: سبک گردانید او را سیر.
زِفّ: پرهای ریزه از شترمرغ یا از هر مرغ دیگر.
زَفَف: بسیار ریزه پر شدن شترمرغ.
زَفَّة: مرغ، یکبار افکندن خود را بر زمین، حرکت دسته‌جمعی.
زَفَّةُ الْعُرس: همراهان عروس.
زِفاف: مراسم عروسی.
زُفَّة: گروه.
اِنَّهُ صَنَعَ طَعاماً وَ قالَ لِبَلالٍ اَدْخِلِ النّاسَ عَلَیَّ زُفَّةً زُفَّةً (حدیث تزویج فاطمه (ع)): پیامبر فرمود مردم دسته دسته بیایند برای خوردن طعام.
هَیْقٌ اَزَفُّ: شترمرغ که پر ریزه بسیار دارد.

زَفُوف: شترمرغ.
قَوْسٌ زَفُوف: کمان بانگ کننده.
زَفِيف و زِفّافِي: شترمرغ نر بسیار پر ریزه‌دار.
زَفِيف و زَفّان و زَفّاف: سبک و شتاب‌رو.
مِزَفَّة: اسب یا ماشین عروس.
(زَفَتَ) الْإِنَاءَ زَفْتاً: پر کرد ظرف را.
زفتَ الرَّجُلَ: خشم کرد او را، بازداشت او را، دور کرد و تکلیف کرد و دشوار نمود و مانده گردانید او را.
زَفَتَ الْحَدِيثَ فِي اُذُنِهِ: پر کرد سخن را در گوش او.
زَفَّتَ السَّفِينَةَ تَزْفِيتاً: قیراندود کرد کشتی را.
اِزْدَفَتَ الْمَالَ اِزْدِفَاتاً: تمام اموال را گرفت.
زِفْت: قیر که در ظرف و کشتی و بامها مالند که آب سرایت نکند.
مُزَفَّت: قیراندود، داروئی است.
جَرَّةٌ مُزَفَّتَةٌ: سبوی قیراندود.
(زَفَدَ) الْإِنَاءَ زَفْداً، ن: پر کرد ظرف را.
زَفَدَ فَرَسَهُ شَعِيراً: افزود جَو را برای اسب.
(زَفَرَتِ) النَّارُ زَفْراً و زَفِيراً، ض: شنیده شد صدای افروخته شدن آتش.
زَفَرَ: چرب کرد، کثیف کرد.
زَفَرَتِ الْأَرْضُ: ظاهر و هویدا شد گیاه زمین.
زَفَرَ الرَّجُلُ: دم فروکشیدن، بانگ کردن، دم برآوردن.
زَفَرَ الْحِمَارُ: بانگ برآوردن گرفت.
زَفَرَ الشَّيْءَ زَفْراً: برداشت آن‌را.
زَفَرَ الْمَاءَ: کشید آب را و آب‌پاشی نمود و آب داد.
زَفَرَ الْقِرْبَةَ: برداشت مشک پرآب را.
اِزْدَفَرَ الشَّيْءَ اِزْدِفَاراً: برداشت چیزی را.
زِفْر ـ اَزْفَار، ج: بار سنگین، بار پشت، مشک و خیک، سامان مسافر و متاع او، گروه مردم.
زَفِر: بدبو، زننده تند، چرکین، ناپاک، آلوده.
شَبَّةٌ زِفْرَة: زاج سفید.
اَلْيَوْمِيَّةُ الزِّفْرَة: دفتر باطله.
زَفْر: چوبی که درخت را به آن تکیه دهند.

زُفَر: شیر درنده، مرد دلاور شجاع، دریا و جوی پرآب، دهش و سخاوت بسیار، بار بردارنده یا توانا در برداشتن بار و مشکها، شتر فربه، لشکر.
زَفَر: ستون درخت.
زَافِرَة ـ زَوَافِر، ج: گروه مردم، لشکر، پایهٔ بنا، شتر فربه، مهتر بزرگ، کمان، سختی و بلا.
زَافِرَةُ السَّهْم: پر نزدیک پیکان از تیر، یا سوای جای پر از تیر.
زَافِرَةُ الرَّجُل: یاران و خویشان و عشیره مرد.
اَزْفَر ـ زُفْر، ج: اسب پهلو بزرگ.
زَفِير: سختی، بلا، ابتدای عرعر خر و آخر آن‌را شهیق گویند، نَفَس فرو بردن.
فَاَمَّا الَّذِينَ شَقُوا فَفِي النَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ وَ شَهِيقٌ (آیه): اما اهل شقاوت را در آتش دوزخ با ناله و آه و حسرت درافکنند.
فَاَقْبَلُوا اِلَيْهِ يَزِفُّونَ (آیه): روی به او کردند شتابان.
زَفْرَة و زُفْرَة: کشیدن آه و برآوردن نَفَس.
زَفْرُ الشَّيْءِ: میان آن چیز.
زَفْرَة ـ زَفَرَات، ج: کشیدن آه.
زَوَافِر: کنیزکان که مشک آب کشند.
زَوَافِرُ الْمَجْد: اسباب و امور که بدان مجد قوت گیرد.
مَزْفُور: چهارپای سخت پیوسته مفاصل و بند.
مُزَّفَر و مُـزْدَفَر: آه برآوردن، صاحب آه، جای آه کشیدن.
مُزْدَفَر: جای شیهه برآوردن اسب از سینه.
(زَفْزَفَ) الرَّجُلُ: رفت به شتاب.
زَفْزَفَ الطَّائِرُ: گسترد هر دو بال را و افکند خود را بر زمین.
زَفْزَفَ الرِّيحُ الْحَشِيشَ: جنبانید باد گیاه را، صدا کرد باد در گیاه.
زَفْزَف و زَفْزَاف و زَفْزَافَة: باد تند پیوسته.
زَفْزَف و زَفْزَاف: سبک از هر چیز، شترمرغ.
تَزَفْزُف: سخت جنبیدن از سرما و غیره.
* (زَفْس) ربّ‌الارباب: نزد یونانیان قدیم.

⁎ (زَفْقَلَة): سرعت، شتاب، شتافتن.
⁎ (اَزْفَلَة): جماعت (**جاؤُا اَزْفَلَةً: آمدند بجماعتهم**).
اَزْفلیٰ: جماعت از هر چیزی.
اِزْفَلَّة: سبکی عقل.
اَزْفَل: خشم، تیزی.
(زَفَن) زَفْناً، ض: رقص نمود و پاکوفت.
زَفْن: به بازی داشتن کودک را و رقصانیدن او، رقص و بازی کردن به سلاح.
زِفْن: سایه‌پوش که بر بامها سازند، بوریا مانندی که از شاخهای بی‌برگ خرما بافته باشند.
زٰافِنَة: ماده شتر لنگ، زن رقاصه، زن آسان جماع.
نٰاقَةٌ زَفُون: ماده شتر بسیار راننده، دفع کننده یا ماده شتر لنگ.
زِیَفْن و زِیَفَن: دراز و سخت. = **زَفّٰان:** رقاص.
فاقبلوا الیه یزفون (آیه): روی به او کردند شتابان.
فَجَعَلُوا یَزْفِنُونَ وَ یَلْعَبُونَ: می‌رقصیدند و بازی می‌کردند.
رَجُلٌ اِزْفَنَّة: مرد متحرک.
(زَیْزَفُون): درختی است بدون میوه که شکوفه وگل سفید آورد.
نٰاقَةٌ زَیْزَفُون: ماده شتر سریع و شتاب‌رو.
⁎ (زَفَتِ) الْقَوْسُ زَفْیاً و زَفَیٰاناً، ض: صداکرد کمان.
زَفَتِ الرِّیحُ السَّحابَ: راند باد ابر را و پراکنده گردانید.
زَفَتِ الرِّیحُ: سخت وزید باد.
زَفَتِ السَّرٰابُ: برداشت سراب چیزی را در هوا.
زَفیٰ: برداشت شترمرغ بال را، ترسانید کسی را.
اَزْفیٰ اِزْفٰاءً: نقل کرد او را از جائی به جائی.
اَزْفَیْتَ الْعَرُوسَ: نقل دادی عروس را از خانه پدرش به خانه شوهر.
تَزَفّی: ترسانیدن.
زٰافِی: سبک و سریع.
زَفَیٰان: زن کوتاه قامت،کمان زودانداز.
نٰاقَةٌ زَفَیٰان: ماده شتر شتاب‌رو.
مَزْفِیّ و مُنْزَفِیّ و مُتَزَفِّیّ: ترسانیده شده.

(زَقَّ) الطّٰائِرُ زَقّاً، ن: فضله انداخت مرغ.
زَقَّ فَرْخَهُ: خوراک داد مرغ جوجه را به منقار.
زَقَّ الْکَبْشَ: کشیده شد پوست گوسفند از سر به‌طرف پای.
زَقَّقَ الْکَبْشَ: کشید پوست او را، برید پشم او را.
زِقّ ـ اَزْقٰاق و زِقٰاق و زُقّٰان، ج: خیک یا پوستی که برای آب و شراب موی و پشم آن‌راگرفته باشند.
زُقَّة و زُقَّق: مرغی است کوچک دریائی به‌شکل.



زَقَقَة: فاخته‌ها.
زَقّٰاق: آنکه با غذا آب خورد و در دهن او طعام باشد.
زُقٰاق و زُقّٰان ـ اَزِقَّة، ج: کوچه، تنگه جبل طارق، راه.
زَقّٰاق: کسی که پشم و موی خیک و پوست را بکند.
مُزَقَّق: پوستی که موی آن‌را ببرند و نکنند.
رَأْسٌ مُزَقَّق: سر موی بریده.
اِنَّهُ رُئِیَ مَطْمُوم الرَّاْسِ مُزَقَّقاً (حدیث سلمان):
مُزَقَّقَة: ماده شتر بزرگ هیکل.
تَزْقِیق: موی بریدن و پوست کشیدن از جانب سر.
زَقِیَّة و زُقِّیَّة: موی بریده.
کَبْشٌ مَزْقُوق: گوسفند که پوست او را از سر به جانب پا کشیده باشند.
(**زَقَبْتُ) الْجُرِدَ فِی حُجْرِهِ زَقْباً، ن:** داخل کردم موش بیابانی را در سوراخ او پس درآمد (لازم و متعدی).
زَقَّبَ الْـمُکٰاءَ تَزْقِیباً: به‌صدا درآورد مکاء را و آن مرغی است خوش آواز.
اِنْزَقَبَ الْجُرِدُ فِی حُجْرِهِ: درآمد موش دشتی در سوراخ خود.
زَقَب و زُقْب ـ زَقَبَة واحد: (یا واحد و جمع یکسان است) راه تنگ و باریک، نزدیکی.
رَمَیْتُهُ مِنْ زَقَبٍ: انداختم او را از نزدیک.
(زَقَحَ) الْقِرِدُ زَقْحاً و زُقٰاحاً: آوازکرد بوزینه و میمون.
⁎ (زَقَر): دوزخ، سقر، جهنم.

زُقُر: مرغی است شکاری.

(**زَقْزَقَ**) **الطّائِرُ زَقْزَقَةً و زِقْزاقاً**: سرگین و فضله افکند مرغ، بانگ کرد مرغ وقت صبح، برجهانید جوجه را، با نوک دانه داد مرغ جوجه را.

زَقْزَقَ الطّائِرُ فَرخَهُ: دانه به دهانش گذارد.

زَقْزَقَ الرَّجُلُ: خنده نرم کرد، لبخند زد.

زَقْزَقَ الطّائِرُ: جیک جیک کرد پرنده.

زَقْزَقَ الطِّفْلَ: بچه را بالا انداخت و در بغل گرفت.

زَقْزاقَة: زن سبک و نرم رفتار، قسمتی از مورچگان.

زِقْزِق: نوعی مورچه.

مُزَقْزَق: هر کاری که زودتر انجام پذیرد.

زِقْزاق: مرغ باران.

زِقْزاقُ شامی: مرغ سبزبال.

(**زَقَعَ**) **الدّیکُ زَقْعاً و زُقاعاً**، م: بانگ کرد و خواند خروس.

زَقاقیع: جوجه‌های کبک.

زَقَعَ الْحِمارُ: سخت باد داد.

زُقاع: گورخر.

(**زَقَفَ**) **زَقْفاء**، ن: فرو خورد.

زَقَفَ الشَّیْءَ: ربود، قاپید.

تَـزَقُّف: به‌سرعت و شتاب ربودن چیزی را، فرو خوردن، ربودن گوی.

زَقْفونَة: روی دوش، بر پشت.

اِزْدَقَفَ اِزْدِقافاً: به‌دست گرفت چیزی را، فرو برد، به‌شتاب ربود.

زُقْفَة: لقمه و هر آنچه که به‌دست گیری آن‌را.

(**زَوْقَلَ**)**الْعِمامَةَ زَوْقَلَةً**:فروهشت هردوطرف عمامه‌را.

زُقْل و زَواقیل: دزدان.

زُقلیَّة: باطوم، چماق.

زَقیلَة: کوچهٔ تنگ.

زَواقیلُ الْعِمامَة: برآمدگی موی از زیر عمامه.

(**زَقَمَهُ**) **زَقْماً**، ن ـ **و اِزْدَقَمَهُ**: فرو خورد آن‌را، فرو برد به گلو.

اَزْقَمَهُ الشَّیْءَ: فرو خورانید آن‌را.

زَقَّمَهُ: خورانید او را زقوم.

زَقَمَ، اِزْدَقَمَ: قورت داد.

زَقَّمَ، اَزْقَمَ: به خورد داد، خورانید.

زَقَمَ الْکِتابَ: گوشه صفحات کتاب را برید.

تَزَقُّم: بسیار خوردن، لقمه کردن، افراط نمودن در شیر نوشیدن.

زَقْمَة: طاعون.

زَقُّوم: درختی است در جهنم خوراک دوزخیان از آن است (آیه) (اِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّومِ طَعامُ الْاَثیم)، گیاهی است به بادیه گل آن مانند گل یاسمین، هر خوراک کشنده، (به لغت قدیم افریقیه کره یا خرما).

اَذٰلِکَ خَیْرٌ نُزُلاً اَمْ شَجَرَةُ الزَّقُّومِ (آیه): آیا نعمت اهل بهشت بهتر است در پذیرائی مدعوین یا درخت زقوم.

اِنَّ اَباجَهْلٍ قالَ: اِنَّ مُحَمَّداً یُخَوِّفُنا شَجَرَةَ الزَّقُّومِ (حدیث): هر آینه محمد (ص) می‌ترساند ما را از درخت زقوم.

مِکْنَةُ تَزْقیمِ الْکُتُبِ: ماشین صحافی.

* (**زُقَیْقیَّة**): مرغ کتان، مرغ بزرک خوار.

(**زَقَنَ**) **الْحِمْلَ زَقْناً**، ن: برداشت بار را.

اَزْقَنَهُ اِزْقاناً: یاری داد او را در برداشتن بار.

(**زَقا**) **الطّائِرُ زَقْواً و زُقاءً و زُقِیّاً و زِقِیّاً و زُقُوّاً و زَقِیَ و زَقْیاً**، ن و ض: بانگ و صدا کرد جغد نر.

زاقٍ و زاقِیَة، ص ـ زَواقٍ، ج.

زَقا الصَّبِیُّ و زَقِیَ زَقْیاً: سخت شد گریه کودک.

اَزْقاهُ: گریه و زاری کرد او.

زَقا: درختی است که برگ کوچک دارد.

زُقا: آواز و صدای جغد.

زَقْیَة: بانگ و فریاد.

زُقْیَة: توده و جمع دراهم.

زاقی ـ زَواقی، ج: بانگ و فریاد کننده، خروس.

زُقاء: بانگ و فریاد، یا صدای جغد.

اَنْتَ اَثْقَلُ مِنَ الزَّواقی (حدیث هشام): تو داد و

فریادکن تر از خروس هستی.
(زَکَّ) الشَّیْخُ زَکّاً و زَکَکاً و زَکِیکاً، ض: به‌جهت سستی و ناتوانی گام کوتاه برداشت و آهسته رفت.
زَکَّ الْغُلامُ زَکِیکاً: دوید.
زَکَّ الْقِرْبَةَ: پر کرد مشک را.
زَکَّ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.
زَکَّهُ الْماءُ: او را سیراب کرد.
زَکَّ عَلیٰ فُلانٍ: خشم کرد بر او.
زَکَّتِ الدُّجاجَةُ: به‌سرعت و شتاب رفت.
اَزَکَّ عَلَی الشَّیْءِ: اصرار کرد بر آن و چیره شد بر او.
اَزَکَّ بِبَوْلِهِ: بازداشت بول خود را.
اَزَکَّ بِرَاْیِهِ: مستبد شد به عقیده خود.
اِزْدَکَّ الزَّرْعُ: سیراب شد کِشت.
زَکٌّ: لاغر و ضعیف و نزار.
زُکٌّ: جوجه فاخته.
زِکَّةٌ: سلاح.
زُکَّةٌ: خشم و اندوه و غصه.
مَشْیٌ زَکِیکٌ: رفتار با ضعف و سستی.
(زَکَاهُ) زَکْاً، م: زد او را.
زَکَاهُ الدَّراهِمَ: داد او را دراهم یا زودتر داد نقد او را.
زَکَاَ حَقَّهُ: اداکرد حقوق او را.
زَکَاَ اِلَیْهِ: پناه گرفت به‌سوی او، تکیه کرد بر آن.
زَکَاَ جارِیَتَهُ: جماع کرد او را.
زَکَاَتِ النّاقَةُ بِوَلَدِها: انداخت بچه را در پای خود.
اِزْدَکَاَ حَقَّهُ مِنْهُ: گرفت حق او را از او.
رَجُلٌ زَکَاٌ و زُکَاَةٌ و زُکاءٌ: مرد توانگر و بسیار سیم و زردار.
مَزْکَاٌ: پناهگاه و ملجاء.
(زَکَبَ) الْاِناءَ زَکْباً و زُکُوباً، ن: پر کرد ظرف را.
زَکَبَتِ الْمَرْاَةُ: انداخت زن بچه را به یکدفعه.
زَکَبَ الْمَرْاَةَ: نکاح کرد زن را.
اِنْزَکَبَ: درآمد در زمین پست یا در گودال.
زُکْبَةٌ: نطفه، فرزند.
زَکِیبَةٌ: ظرفی است مانند جوال، کیسه، جوال.

مَزْکُوبَةٌ: زنی که او را از زمین برگرفته باشند.
(زَکَتَ) الْاِناءَ زَکْتاً، ن ـ **و اَزْکَتَ و زَکَّتَ تَزْکِیتاً**: پرکرد ظرف و مشک را.
اَزْکَتَتِ الْمَرْاَةُ اِزْکاتاً: بچه آورد زن.
اَزْکَتَهُ الْحَدِیثَ: به یاد داد حدیث را به کسی.
مَزْکُوتٌ: ملخی که در شکم تخم دارد، سرماخورده، اندوهگین.
قِرْبَةٌ مَزْکُوتَةٌ: مشک پر.
(زَکَرَهُ) زَکْراً، ن ـ **و زَکَّرَهُ تَزْکِیراً**: پر کرد آن‌را.
زَکَرَ بَطْنُ الصَّبِیِّ: بزرگ گردید شکم کودک و نیکو شد حال او.
تَزَکَّرَ الْاِناءُ: پر شد ظرف.
تَزَکَّرَ الشَّرابُ: فراهم آمد.
تَزَکَّرَ بَطْنُ الصَّبِیِّ: بزرگ گردید شکم کودک و نیکو حال شد.
زُکْرَةٌ ـ زُکَرٌ، ج: خیک شراب و غیره.
عَنْزٌ زَکَرِیَّةٌ: بز مادهٔ بسیار سرخ.
زَکَرِیّا: نام پیغامبری از بنی‌اسرائیل پدر یحیی (ع).
کُلَّما دَخَلَ عَلَیْها زَکَرِیَّا الْمِحْرابَ وَجَدَ عِنْدَها رِزْقاً (آیه): هرگاه زکریا داخل محراب می‌شد نزد مریم خوراکی می‌یافت.
(زَکْزَکَ) الشَّیْخُ زَکْزَکَةً: آهسته و با ضعف و سستی رفت پیرمرد.
تَزَکْزَکَ: گرفت سلاح و ساز و سامان خود را.
زُکازِکٌ: مرد حقیر و زشت‌روی.
زَکْزاکَةٌ: زن بزرگ سرین (نشیمنگاه).
(زَکَمَهُ) زَکْماً، ن **و اَزْکَمَهُ اِزْکاماً**: بیمار زکام گردانیداو را.
زَکَمَ الْقِرْبَةَ: پر کرد مشک را.
زَکَمَ بِنُطْفَتِهِ: انداخت آن‌را.
زَکَمَتْ بِهِ اُمُّهُ: مادر او را بزاد.
زُکِمَ الرَّجُلُ: زکام‌زده گردید، مَزْکُوم، ص.
زَکَمَ: باعث سرماخوردگی شد.
زُکِمَ: سرما خورد، سر و سینه و دماغش گرفت.
زَکَّمَ عَلَیْهِ تَزْکِیماً: پنهان داشت کار را بر او.

زَکْمَة: کلمۀ نرم و پنهان، زکام که بیماری سر و دماغ است، نسل.
لِفُلانٍ زَکْمَةُ سُوءٍ: برای اوست اولاد غیر صالح.
زُکْمَة: مرد گران درشت‌خوی و آخرین فرزند پدر و مادر (ته تغاری).
زُکام: بیماری سر و دماغ.
زُکـام، زَکـمَة: ریـزش آب از دمـاغ و چشـم، سرماخوردگی.
(زَکِنَ) الْاَمْرَ زَکْناً، ف: دانست آن‌را و دریافت، گمان برد یا طرف گمان قوی است.
زَکِنَتْ اَنَّهُ رَجُلُ سُوءٍ: گمان برد یا دانست که او مرد بدی است.
زَکَنَ اِلَیْهِ زُکُوناً: بر او اعتماد کرد.
زَکِنَ الْاَمْرَ: پی برد، درک کرد.
زَکانَة: رأی صائب، فکر سالم.
اَزْکَنَهُ اِزْکاناً: دانست آن را و دریافت، آگاه گردانید او را.
اَزْکَنَهُ الشَّیْءَ: گمان کرد در آن گمانی که راست برآمد.
زَکَّنَ تَزْکِیناً: پنهان و پوشیده داشت کار بر کسی، مشتبه گردانیدن، جای دادن حدیث نفس را در دل.
زاکَنَهُ مُزاکَـنَةً: نزدیک یکدیگر شدند، هم‌زانو نشستن، به‌گمان گفتن چیزی را.
زَکانَة و زَکانِیَة: گمان کردن و درست درآمدن گمان.
رَجُلُ زَکِن: مرد زیرک و باهوش.
زُکَن: نگهبان نیک.
اَزْکَن: زیرک‌تر، با دریافت‌تر.
(زَکا) زَکاءً و زُکُوّاً، ن ـ و زَکِیَ زَکاءً، ف: جمع کرد و افزون شد.
زَکَا الرَّجُلُ: نیکو و لایق آمد، خوش عیش گردید.
زَکَا الْاَرْضُ: پاکیزه گردید زمین.
(وَ اَصلُهُ الطَّهارَةُ وَالنَّماءُ وَالْبَرَکَةُ وَالْمَدحُ کُلُّهُ یُسْتَعمَلُ فِی الْقُرآنِ وَالحدیثِ): اصل زکاة پاکی مال و برکت.
وَالَّذِینَهُمْ لِلزَّکاةِ فاعِلُونَ (آیه): آنچنان کسانی هستند که زکوة می‌پردازند.
(فَالزَّکاةُ طُهْرَةٌ لِلْاَمْوالِ وَ زَکاةُ الفِطرِ طهرةٌ للابدانِ)
زَکاةُ الاَرضِ یُبسها (حدیث الباقر (ع)): زکاة باعث پاکی اموال و زکاة فطریه باعث پاکی بدن و پاکی زمین از نجاست به رفتن اثر آن است.
زَکِیَ، زَکابِهِ: برایش شایسته بود مناسب بود.
زَکّیٰ: تبرئه کرد، روسفید کرد، به حق دانست، پاک کرد، تأیید کرد، تصدیق کرد، زکات مال داد.
هٰذَاالْاَمْرُ لایَزْکُو بِفُلانٍ: این کار لیاقت او را ندارد.
اَزْکیٰ اِزْکاءً: پاکیزه گردانیدن.
اَزْکَتِ الْاَرضُ: حاصل داد زمین.
اَزْکیهُ اللّٰهُ: برومند گرداند او را خدا.
زَکّیٰ تَزْکِیَةً: زکات دادن از مال، پاکیزه گردانیدن، ستودن خود را، زکات از کسی گرفتن.
تَزَکّیٰ: نمو کردن، صدقه دادن.
قد اَفلَحَ مَن تَزَکیٰ و ذَکر اسم رَبِّهِ فَصَلی: به تحقیق هرکس زکات داد و نماز خواند و به یاد خدا بود رستگار شد.
تُزَکّی نَفْسَها (حدیث): پاک و تزکیه می‌کنند زکاة‌دهنده نفوس خود را.
زَکا: جفت از عدد.
گویند اَخساً هذا اَمْ زَکاً: طاق است این یا جفت است.
زَکوة ـ زَکاوزَکَوات، ج: خلاصۀ چیزی، پارۀ از مال که صدقه دهند، پاکیزه کردن مال را.
زَکاة: پاکی، تقدس، حرمت، نیکی، خیرات و مبرات.
زَکِیّ: نکوکار، بی‌گناه.
رَجُلُ زاکٍ: مرد پاکیزه و نیکو.
زَکِیّ ـ اَزْکِیاء، ج: پاکیزه و نیکو، خوش عیش.
(زَکِیَ) زَکاءً: افزون شد، تشنه گردید.
تَزَکّیٰ: افزون گردید، صدقه کرد.
زَکاة: پاک شدن.
تَزَکّی: پاکی پذیرفتن.
اَزْکیٰ: پاکتر.
زَکِی، زَکِیَّة مؤنث: پاک.

قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكّيٰها (آيه): رستگار آن است که نفس را پاک کرد.

※ (زلابية): زولبيا.

(زَلّ) زلاً و زَلَلاً و زُلولاً و زَليلاً و مزلّةً و زَليلی، ض، ف: لغزيد پای او و افتاد.

زَلَّ عَنِ الْحَقِّ اَوِالصَّوٰابِ: منحرف گرديد از راستی و نيکوئی.

زَلَّ عُمْرُهُ: سپری شد عمر او.

زَلَّ فِي مَنْطِقٍ: خطاکرد در سخن.

زَلَّ فُلانٌ زَليلاً و زُلُولاً: به‌سرعت رفت و دويد.

زَلَّ الدِّرهَمُ زُلُولاً: کم شد در وزن يا ريخته و ناقص گرديد.

زَلَّ اِلَيْهِ زَليلاً: از جائی به جائی رفت.

زَلَّ زَلَلاً، ف: سبک و لاغر اِليتين گرديد.

اَزَلّ و زَلّاء، ص زُلّ، ج.

اَزَلّهُ إزلالاً: لغزانيد او را.

فَاَزَلَّهُمَا الشَّيْطانُ عَنْها (آيه): شيطان آدم و حوا را فريب داد و از بهشت لغزانيد.

اَزَلَّ اِلَيْهِ شَيْئاً: داد او را چيزی.

اَزَلَّ اِلَيْهِ نِعْمَةً: عطاکرد به او نعمت.

اِزْلال: برگناه انگيختن کسی را.

اِسْتَزَلَّهُ اِسْتِزْلالاً: لغزانيد او را.

زُلّ: لغزان.

مَكانٌ و مَقامٌ زُلّ: جای لغزان.

زُغْلُوفَةٌ زُلّ: جای لغزيدن لغزان.

زُلَّة: اضطراب و بی‌طاقتی، اندوه و بی‌ميلی زنان آبستن،کار و هنر.

زَلَّة: لغزش پای درگل، لغزش در سخن، نيکوئی و هنر وکار زن، يا مهمانی عروسی،گناه و خطای بی‌اراده، آنچه از غذای دوست يا خويشاوند برداری.

زِلَّة: سنگريزه، سنگريزه‌های تابان و درخشان.

زَلَل: لغزش،گناه، خطا، انحراف،کار سهو و اشتباه.

زَلَّة: سقوط.

يُقالُ اَسْتَغْفِرُاللّٰهَ مِنْ زَلَلِي: طلب بخشش نمودم از گناهانم.

مَكانٌ زَلَل: جای لغزان.

فِي ميزانِهِ زَلَل: در ترازوی او نقصان وکمی است.

زُلال: آب سرد و تازه.

زُلالُ الْبَيْض: سفيدی تخم‌مرغ.

دِرهَمٌ زالّ: درم ناقص وکم وزن.

اَزَلّ: مرد سريع، آنکه در پيشانی اثر شکستگی دارد، مرد سبک و لاغر اليتين،گرگ لاغر اليتين.

اِخْتِطافُ الذِّئْبِ الاَزَلِّ دامِيَةَ الْمِعْزی وَ مِنْ طَبْعِ الذِّئْبِ مَحَبَّةُ الدَّمِ (حديث): رُبائيدن سريع گرگ به دام انداختن گوسفند و طبيعت او دوستی خون است.

زَلّاء: زن سبک و لاغر اِليتين.

قَوْسٌ زَلّاء: کمانی که تير از آن زود بلغزد و برآيد.

ماءٌ زَلُول و زَليل و زُلال: آب خوش‌گوار شيرين.

زَليل: پالوده.

زِليَّة ـ زَلالِي، ج: گستردنی.

ماءٌ زُلازِل: آب خوشگوار شيرين زود فرو شونده به حلق.

مَزَلَّة و مَزِلَّة ـ مَزالّ، ج: جای لغزيدن.

مُزَلِّل: مرد پر احسان و سخی.

مَرَضُ الْبَوْلِ الزُّلالِي: بيماری ترشح بول.

(زَلِبَ) الصَّبِيُّ بِاُمِّهِ زَلَباً، ف: چسبيد بچه به مادر خود و جدا نشد.

اِزْدَلَبَهُ اِزْدِلاباً: ربود آن‌را.

زُلْبَة: تير (در قاموس تير).

زُلابِيَة: نوعی حلوا (زولبيا).

※ (زِلِبْناغ): مرد پريشان‌گوی.

(زَلَجَ) زَلْجاً و زَليجاً و زَلَجاناً، ض: به‌سرعت و نرم رفت.

زَلَجَ الْبابَ زَلْجاً، ن و اَزْلَجَ: بند کرد دَر را به کليد يا عام است، باکشو بست ياکلون کرد.

زَلِجَ، تَزَلَّجَ: سُر خورد، ليز خورد، يخ‌بازی کرد،

اسکی بازی نمود.
زَلَجَ فُلاناً زَلَجاناً: پیشی گرفت او را.
زَلِجَ زُلُوجاً، ف و تَزَلَّجَ: لغزید.
زَلِجَ الْكَلامُ مِنْ فِيهِ: سخن از دهانش بیرون جست.
زَلِجَ الْماءُ عِنِ الْحَنْجَرَةِ: تجاوز کرد آب از گلو به شکم.
زَلَّجَ الْكَلامَ تَزْلِيجاً: برآورد سخن را بین مردم و روان گردانید.
زَلَّجَ عَيْشَهُ: به اندک معیشتی زندگانی به‌سر برد.
تَزَلَّجَ الشَّيْءُ: لغزید آن چیز.
تَزَلَّجَ النَّبِيذَ: ایستاد و اصرار کرد بر آشامیدن شراب انگور.
مَكانٌ زَلْج و زَلَج و زَلِيج: جای لغزان.
زُلُج: سنگهای هموار.
زالِج: رستگار از شدائد و سختیها، سخت نوشندهٔ آب و مانند آن.
سَهْمٌ زالِج: تیر لغزنده ازکمان.
زَلُوج: تیر لغزنده ازکمان، سریع و شتابرو.
قَدَحُ زَلُوج: کاسهٔ زود لغزان از دست.
عَقَبَةٌ زَلُوج: راه‌کوه دور و دراز.
ناقَةٌ زَلَجىٰ و زَلِيجَة: ماده شتر سریع تیز رفتار.
زِلاج و مِزْلاج: کلیددان که بدون کلید گشاده شود.
زَلَجان: پیش درآمدن و پیشی.
زَلِج، زَلِيج: لغزان، لیز.
زِلاج: جفت یا قفل فنری، زره.
مُزَلَّج: چیز اندک، کسی که خود را به قومی چسبانیده باشد و از ایشان نباشد، ناقص و فرومایه از هر چیزی، بخیل، مخلوط و غیر خالص.
مِزْلَج: کفش که به آن غلتک و چرخ بسته باشند.
مِزْلاج: کشو یاکلون پشتِ در.
مَزْلَجَة: جای اسکی‌بازی، سُرسُره.
٭ **(تَزَلْجَبَ) عَنْهُ:** لغزید از آن.
زَلْجَب: لغزنده.
٭ **(زَلَحَتْ رَأْسُهُ):** موی سرش ریخت، طاس شد.
اَزْلَح: طاس، کَل.
زَلَحَ زَلْحاً، م ـ و تَزَلَّحَ: چشید آن‌را.
زَلْح: باطل، هیچ‌کاره.
زُلُح: کاسه‌های بزرگ فراخ.
زَلَحْلَح: مرد سبک‌اندام، زودبارکم عمق.
زَلَحْلَحَة: نان لطیف و نازک، کاسهٔ فراخ نزدیک ته.
(زَلْحَفَهُ) **زَلْحَفَةً:** یک سوی گردانید او را و دور کرد.
تَزَلْحَفَ: یک سوی گردید و دور شد.
اِزْلَحَفَّ اِزْلِحْفافاً: یک سو گردید و دوری گزید.
(زَلِخَ) **زَلَخاً، ف:** فربه و چاق گردید.
زَلِخَ الرَّجُلُ زَلَخاناً و زَلَخاناً، ض: پیشی گرفت در رفتن.
زَلَخَ رِجْلُهُ: لغزید پای او.
زَلَخَهُ بِالرُّمْحِ: خسته و مجروح کرد او را به نیزه.
زَلَخَ رَأْسَهُ: شکافت سر او را.
اَزْلَخَ الْبابَ: بست در را به کلید.
تَزَلُّخ: لغزیدن.
زَلَّخَهُ تَزْلِيخاً: هموار گردانید او را و تابان کرد.
زَلْخ و زَلِخ و زَلَخ: جای لغزیدن پای.
زَلْخ: یک پرتاب تیر.
زَلَّخَة: جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان لغزند، بیماریست که در پشت عارض شود.
زُلَّخَة: کمردرد، درد مفاصل.
زَلُوخ: سریع، تند.
بِئْرُ زَلُوخ: چاهی که هرکه بر آن رود پایش بلغزد.
زَلِيخا: زن عزیز مصر در زمان حضرت یوسف پیغمبر علیه‌السلام و قصه آن در قرآن است.
٭ **(زَلْدَبَ) اللُّقْمَةَ زَلْدَبَةً:** فرو برد لقمه را.
(زَلَزَ) **زَلَزاً، ف:** ناآرام گردید.
زَلَز و زَلِز: اثاث خانه، راهی که از آن درآئی.
زَلِزَة: زن سبک که به خانه‌های همسایگان آمد و شد کند.
زَلْزاء: کار.
جَمَعُوا زَلْزائَهُمْ: جمع کردند کار خود را.

(زَلْزَلَ) اللّٰهُ الْاَرْضَ زَلْزَلَةً و زِلْزالاً و زَلْزالاً و زُلْـزالاً: خدا نیک جنبانید زمین را، ترسانید او را.

زَلْزَلَ: به لرزه انداخت، تکان خورد.

لادَقَّ وَلا زَلْزَلَةَ فِي‌الْكَيْلِ (حديث): نباید لرزان کرد ترازو را.

زَلْزَلَ الْإِبِلَ: شتران را به‌شدت راند.

تَزَلْزُل: جنبیدن.

تَزَلْزَلَ نَفْسُهُ: جان در سینه جنبید هنگام موت.

زَلْزَلَة ــ زَلٰازِل، ج: حرکت و جنبش و اضطراب زمین.

هُنالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَ زُلْزِلُوا زِلْزالاً شَدِيداً (آيه): آنجا مؤمنان امتحان شدند و شدیداً مضطرب گردیدند.

زَلٰازِل: شدائد و سختیها.

زُلْزُل: طبل‌نواز ماهر و دانا.

غُلامٌ زُلْزُل: پسر خفیف و سبک.

زَلْزِل: اثاث و متاع خانه.

زُلْزُول: سبک و ظریف، سبکی، جنگ و بدی.

اِزْلِزِل: کلمه‌ای است که در وقت زلزله گویند.

مِقْياسُ الزَّلٰازِل: زلزله‌سنج.

زِلْزِلِيّ: کاشی.

* **(زَلَطَ):** بلعید، فرو برد، تند رفت.

زَلَّطَ الْاَرْضَ: سنگ‌فرش کرد.

زَلَّطَ: برهنه کرد، لخت کرد.

تَزَلَّطَ: جامه راکند، لخت شد.

زَلْط: رفتار سریع و با شتاب.

زَلِيطَة: لقمه لغزنده که زود ازگلو فرو شود.

زَلَط: سنگریزه، شن، سنگی که برای فرش مصرف کنند.

وابُورُالزَّلَط: ماشین غلتک، جاده صاف‌کن.

(زَلَعَ) الشَّيْءَ زَلْعاً، م: ربود آن‌را به فریب.

زَلَعَ رِجْلَهُ بِالنّٰارِ: سوزانید پای او را به آتش.

زَلَعَ الْمٰاءَ مِنَ الْبِئْرِ: خارج کرد آب را از چاه.

زَلَعَ رَأْسَهُ: شکافت سر او را.

كانَ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) يُـصَلّي حَـتّىٰ تَـزْلَعَ قَـدَماهُ (حديث): رسول خدا آنقدر نماز می‌خواند که قدمهایش شکافته شد و آیه **طٰهٰ مٰا اَنْزَلْنٰا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقىٰ** نازل گردید.

زَلَعَتْ لَهُ مِنْ مٰالِي زَلْعَة: پاره و قسمتی برای او است از مال من.

زَلِعَتْ رِجْلُهُ زَلَعاً و زُلُوعاً، ف ــ و تَزَلَّعَتْ: شکافته گردید ظاهر و باطن پای او.

زَلِعَتْ جَرٰاحَتُهُ: تباه و فاسد شد زخم او.

تَزَلَّعَ رِيشُهُ: رفت پر و موی او.

زَلَعَتِ الشَّمْسُ زُلُوعاً، ن: طلوع کرد خورشید.

زَلَعَتِ النّٰارُ: بلند گردید و شعله گرفت آتش.

اَزْلَعَهُ اِزْلاٰعاً: در طمع چیزی انداخت او راکه بگیرد.

اِزْدَلَعَ الشَّيْءَ: ربود او را به حیله.

اِزْدَلَعَ الشَّجَرَ: قطع کرد درخت را.

زَلَع: شکافتگی پای و ظاهر پنجه و یا پوست آن.

زَلَعَة: زخم تباه و فاسد شده.

زَلَعَة: خمره، کوزه سفالین.

زَلْعُوم: حلقوم، گلو.

زَوْلَع: مرد کوفته پاشنه‌ها.

زَيْلَع: نوعی از مهره سفید.

مُزَلَّع: کسی که پوست پای او ازگوشت رفته باشد.

* **(اِزْلَغَبَّ) السَّحٰابُ:** کثیف شد ابر.

اِزْلَغَبَّ السَّيْلُ: بسیار شد لای و تدافع نمود.

سَيْلٌ مُزْلَغِبّ: سیل بسیار.

(زَلَغَتِ) النَّجْمُ زُلُوغاً، ن: برآمد و طلوع کرد ستاره.

زَلَغَتِ النّٰارُ: بلند گردید و شعله گرفت آتش.

اِزْدَلَغَ الْجِلْدُ: سوخته شد پوست.

تَزَلَّغَتْ رِجْلُهُ: شکافته گردید پای او.

(اِزْلَغَبَّ) الْفَرخُ: برآمد پر جوجه.

اِزْلَغَبَّ الشَّعْرُ: روئید موی او بعد چیدن.

(زَلَفَ) زَلْفاً و زَلَفاً و زَلِيفاً، ن: پیش شد، منزلت جست.

وَ اَقِمِ الصَّلٰوةَ طَرَفَيِ النَّهارِ وَ زُلَفاً مِنَ اللَّيْلِ (آيه): نماز را در اول و آخر روز به‌پا داشته و نیز در تاریکی شب منزلت است.

زَلَفَ: چاپلوسی کرد، تملق گرفت.
تَزَلَّفَ و اِزْدَلَفَ: پیشی گرفت، نزدیکی و منزلت جست، متفرق شد.
زَلَّفَ فِی الْکَلامِ تَزْلِیفاً: زیاده کرد در سخن خود و افزود.
وَ اُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِینَ (آیه): نزدیک گردید بهشت برای پرهیزکاران.
اَزْلَفَهُ اِزْلافاً: نزدیک گردانید او را.
اَزْلَفَ الْاَشْیاءَ: جمع نمود آنها را.
اَزْلَفَ الدَّلِیلُ الْقَوْمَ: پیش انداخت راهنما گروه مسافران را.
زَلَف: نزدیکی، منزلت، تقدم و پیشی.
زِلْف: مرغزار.
زَلْف: نزدیکی، مرتبه، پایگاه.
زَلَفَة ـ زَلَف، ج: حوض پر آب، جای جمع آمدن آب، باران، کاسهٔ بزرگ، فنجان سبز، صدقه، کاسه نزدیک ته، کنارهٔ کوه، سنگ هموار تابان، زمین درشت، زمین روفته، جای برابر و هموار از کوه نرم، زن یا روی او، مرغزار.
زُلْفَة ـ زُلَف و زُلُفات و زُلْفات، ج: کاسه و فنجان، کناره چیزی، نزدیکی، منزلت، پارهٔ از شب یا از اول شب.
عَقَبَةٌ زَلُوف: راه کوه دور و دراز.
زَلِیف: پیش درآینده از جائی به جائی.
زُلْفیٰ: نزدیکی و منزلت.
ما نَعْبُدُهُمْ اِلاّ لِیُقَرِّبُونا اِلَی اللّهِ زُلْفیٰ (آیه): مشرکین گویند ما آن بتها را نمی‌پرستیم مگر برای اینکه ما را به درگاه خدا نزدیک گرداند.
مَزْلَفَة ـ مَزالِف: هر دهی که میان دشت و زمین کِشت‌زار باشد.
مَزالِف ـ مِزْلَفَة، واحد: پایها، مرحله‌ها.
مُزْدَلِفَة: موضعی است میان عرفات و مِنیٰ.
زَلَف، زُلْفیٰ: سالوسی، چاپلوسی، مداهنه.
مُتَزَلِّف: مفت‌خور، انگل، سوری، بادنجان دور قاب‌چین.
(زَلِقَ) زَلَقاً و زَلْقاً، ف ن: لغزید.
وَ یُرسِلَ عَلَیْها حُسْباناً مِنَ السَّماءِ فَتُصبِحَ صَعِیداً زَلَقاً (آیه): و بر باغ تو شبی آتش فرستد که چون صبح شود باغت یکسره با خاک یکسان شده.
زَلِقَ بِمَکانِهِ: دل‌تنگ شد از جائی پس کناره گزید از آن.
زَلَقَهُ عَنْ مَکانِهِ زَلْقاً، ض: دور گردانید آن‌را و یکسوی کرد.
زَلَقَ فُلاناً: لغزانید او را.
زَلَقَ رَأْسَهُ: سترد و گرفت موی سر او را.
اَزْلَقَهُ اِزْلاقاً: لغزانید او را.
اَزْلَقَ فُلاناً بِبَصَرِهِ: به خشم نگریست سوی او.
اَزْلَقَ رَأْسَهُ و زَلَّقَ تَزْلِیقاً: سترد موی سر را.
اِزْلاق: بچه افکندن ماده شتر، به‌نظر تیز نگریستن کسی را.
زَلَّقَ الْحَدِیدَةَ: پیوسته تیز داشت آهن آن‌را.
زَلَّقَ الْمَوْضِعَ: لغزان گردانید جای را.
تَزْلِیق: آلودن بدن را به روغن به‌حدی که دست را بلغزاند.
تَزَلَّقَ: زینت گرفت و خوش عیش شد تا آنکه گونهٔ او سرخ و سفید و درخشان گردید.
زَلَق: جای لغزان و سرین ستور.
زَلْقَة: لغزش، خطا.
زَلاقَة، مَزْلَقَة: لیزی، بی‌ثباتی.
زَلَق: زمین بی‌درخت هموار، جای لغزان، اِلیتین چهارپا.
زَلَقُ الْاَمْعاءِ: بیماریست در معده یا روده‌ها.
زَلَقُ الْکُلْیَة: بیماریست که صاحب آن همیشه تشنه است یا کسی که مرتب بول او می‌آید و آن‌را دیابیطس و عوام مرض قند گویند.
زَلَقَة: سنگ تابان، زن، لغزش و خطا کار.
زَلِق: لغزان.
رَجُلٌ زَلِق: مردی که قبل از مجامعت انزال کند، مرد

زودخشم.

انْزِلاق: سُرسُری، اسکی‌بازی.

نَاقَةٌ زَلُوق: ماده شتر تیز رفتار.

اَلزَّلُوق: نام سپر پیامبر (ص).

عَقَبَةٌ زَلُوق: عقبه دور و دراز.

زَلاقَة: جای لغزان، لیزی، بی‌ثباتی.

زَلیق: بچه ناتمام افکنده.

زُلَیق: نوعی میوهٔ شفتالو تابان و بدون پشم (شلیل) و فارسی آن شفترنگ است.

مَزْلَق: زمین لیز.

مَزْلَقَة: لیزی، بی‌ثباتی.

مِزْلَقَة: عرّابه روی برف و یخ یا ارابه یخ شکن.

مَزْلَق و مَزْلَقَة: جای لغزان.

مِزْلاق: کلید در.

فَرَسٌ مِزْلاق: مادیانی که بیشتر کره ناتمام افکند.

مَزْلَقان: دوراهی خط آهن.

٭ (زُلْقوم): حلقوم، گلو.

(زَلِمَ) زَلْماً، ن: خطا کرد.

وَ اَنْ تَسْتَقْسِمُوا بِالْاَزْلامِ فِسْقٌ (آیه): حرام شد بر شما که ذبیحه را با تیر قسمت کنید این فسق است.

زَلَمَ الْاِناءَ: پر کرد ظرف را.

زَلَمَ الْاَنْفَ: برید بینی را.

زَلَمَ عَطاٰئَهُ: کم کرد بخشش را.

زَلَّمَهُ تَزْلیماً: راست و درست گردانید تیر را و نرم و تابان کرد.

زَلَّمَ الرَّحیٰ: بگردانید آسیا را و گرفت کناره‌های آن را.

زَلَّمَ غَذٰائَهُ: بد تهیه کرد غذای او را.

اِزْدَلَمَ اَنْفَهُ: از بیخ برید بینی او را.

اِزْدَلَمَ رَأْسَهُ: برید سر او را.

اِزْلاٰمَّ الشَّیْءُ اِزْلیمٰاماً: راست شد.

اِزْلاٰمَّ الْقَوْمُ: کوچ کردند با سرعت بسیار.

اِزْلاٰمَّ الضُّحیٰ: بلند برآمد و روشن گردید.

زَلَم: مثل و مشابه در قد و غیر آن.

زَلَم ـ اَزْلاٰم، ج: جانوری است شبیه گربه، سم شکافته، تیر بی پر و تیر قمار، دست و پای گاو، گیاهی است که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای ریشه‌های آن در زمین دانه‌ایست شیرین مقوی باه.

زَلَمَة و زُلْمَة و زَلَمَة: نشان، دو برآمدگی کوچک گوش که به‌طرف روی است مخالف آن که به‌طرف پشت گردن باشد.

زَلَمَة: قامت، اندام.

زُلُومَة: خرطوم فیل.

هُوَالْعَبْدُ زُلْمَةً: او در همه چیز یا در قد مانند بنده است.

زُلَم ـ اَزْلاٰم، ج: سم شکافته، جانوری است شبیه گربه، تیر قمار.

اَزْلَمُ الْجِذَع: بز کوهی، روزگار، سختی و بلای بد.

بَعیرٌ اَزْلَم: شتر کنار گوش بریده.

اَزْلَم: رفتار سریع.

زَلْمٰاء: ماده شتر کنار گوش بریده، تیر نیک تراشیده، بز کوهی ماده، مرغ شکاری ماده.

زَلیم: تیر نیک تراشیده.

زَلُومَة: ابریق (آفتابه است نزد عامه).

مُزَلَّم: سبک و چست، ظریف، اسب گرداندام توانا، شتر کنار گوش بریده، تیر نیک تراشیده، بز کوهی خرداندام.

اِمْرَئَةٌ مُزَلَّمَة: زنی که دراز نباشد.

مُزْلَئِم: رونده، گذرنده و بلند برآینده، کوچ کننده، ثابت و برجای.

زَلُّومَةُ الْاِبْریق: سر لوله، دهنه کوزه.

٭ (زَلَنْبُور): یکی از اولاد شیطان است.

٭ (زَلَنْفَح): مرد بدخوی.

٭ (زُلَنْقَطَة): زن کوتاه قامت، آلت نرهٔ مرد.

٭ (زَلَه): شکوفه ریحان و نیکوئی آن، سنگی که بر آن ایستد آبکش از چاه، سرگشتگی.

زَلَه: غم و اندوه.

٭ (زَلْهَب): مرد سبک ریش و سبک گوشت.

* (زِلِیَّة) ـ زَلٰابی، ج: گستردنی (معرب زیلو).
(زَمَّهُ) زَمّاً، ن: بست آن‌را و محکم کرد، به‌هم فشرد.
زَمَّ الْقِربَةَ: پر کرد مشک را.
زَمَّ الْبَعیرُ بِاَنْفِهِ: برداشت و بلند کرد شتر سر خود را از درد بینی.
زَمَّ الرَّجُلُ بِرَاْسِهِ: بلند کرد سر خود را.
زَمَّ بِاَنفِهِ: تکبر کرد و گردن‌کشی نمود.
زَمَّ الْقَوْمُ: پیش افتادند گروه در رفتن.
زَمَّ الْبَعیرَ: مهار کرد بینی شتر را.
زَمَّ النَّعْلَ: زمام ساخت نعل را.
زَمَّ الذِّئْبُ السَّخْلَةَ: گرگ گرفت بزغاله را و سر برداشته برد.
زَمَّتِ الْقِرِبَةُ زُموماً: پر گردید مشک.
زَمَّتِ الزُّنْبورُ زَمیماً: آواز کرد مگس.
تَزَمَّتَ: سخت‌گیری در دین و آداب آن.
زَمیت، زِمِّیت: باوقار، سنگین، متین، رسمی.
اَزَمَّ النَّعْلَ: بند نعلین ساخت.
زٰامَّ مُزٰامَّةً: تکبر کرد.
اِنْزَمَّ اِنْزِمٰاماً: بسته شد.
اِزْدَمَّ اِزْدِمٰاماً: تکبر کرد.
اِزْدِمٰام: سر برداشته بردن گرگ بزغاله را.
زَمَم: مقابل و قریب.
دٰارِی زَمَمُ دٰارِهِ: خانه من نزدیک خانهٔ او است.
اَمْرُهُمْ زَمَمٌ: کار ایشان آشکار و ظاهر یا میانه است.
زِمٰام ـ اَزِمَّة، ج: مهار و ریسمان که در بینی شتر بندند.
زِمٰامُ النَّعْل: بند نعلین عربی.
زِمٰام: مرز، سرحد، حاشیه، نخ، قید.
اَرضٌ خٰارِجُ الزِّمٰام: زمین خارج مرز.
لاٰ زِمٰامَ لَهُ: غیرقابل اعتماد.
هُوَ زِمٰامُ قَوْمِهِ: او پیشوای قوم است.
هُوَ یَصرِفُ اَزِمَّةَ الْاُمُورِ: کارها را به اراده خود کند.
لاٰ زِمٰامَ وَ لاٰ خِزٰامَ فِی الْاِسْلاٰمِ (حدیث):
زٰامّ ـ زُمَّم، ج: متکبر و گردن‌کش، مرد ساکت و خاموش از تکبر.

زَمٰام: گیاه بالیده بلند.
اِزْمیم: هلال آخر ماه.
(زَمَتَ) زَمٰامَةً، ک ـ و تَزَمَّتَ: آهسته و بردبار و صاحب وقار و سکینه گردید.
زَمیت، ص ـ زُمَتٰاء، ج.
زَمَتَهُ زَمْتاً، م: خفه کرد او را.
اِزْمَتَّ اِزْمِتٰاتاً: رنگ به‌رنگ شد.
زُمَّتْ: مرغی است که رنگ به‌رنگ می‌گردد.
زِمِّیت: بسیار و نیک آهسته و بردبار.
اَزْمَت: آهسته و با وقار.
فُلاٰنٌ اَزْمَتُ النّٰاسِ: او باوقارتر از سایر مردم است.
(زَمَجَ) الْقِربَةَ زَمْجاً، ن: پر کرد مشک را.
زَمَجَ عَلَیْهِمْ: ناگهان و بدون دستور برآمد بر ایشان.
زَمَجَ بَیْنَهُمْ: برانگیخت گروه را به یکدیگر و پریشان کرد.
زَمِجَ زَمَجاً، ف: خشم گرفت، زَمِج، ص.
زٰامِج: زنگی.
زُمَّج: مرغی است به‌فارسی دو برادر گویند.
اَخَذَهُ بِزٰامِجِهِ: گرفت همه آن‌را.
زِمِّجَةُ الظَّلیم: نوک شترمرغ.
زِمِجّیٰ: اصل دم پرنده.
مُزْمَئِج: خشمناک.
(زَمْجَرَ) الْاَسَدُ و تَزَمْجَرَ: غرّید شیر.
اِزْمَجَرَّ اِزْمِجْرٰاراً: بانگ و فریاد کرد.
زَمْجَر ـ زَمٰاجِر و زَمٰاجیر، ج: تیر باریک از نی، قلم دراز.
زَمْجَرَ: نعره زد.
زَمْجَرَة: بانگ و فریاد بسیار، نی که در آن نوازند، آواز، آواز نی، زن بدکاره.
زِمْجَر: آواز.
* (زِمْجیل): پلنگ (حیوان درنده خوش خط و خال).
(زُمَّح): فرومایه و ناکس، سست و کوتاه قامت، زشت‌روی و سیاه‌فام بدخلقت.
زُمّٰاح: مرغی است که کودک را از گهواره برگیرد و

ببرد.

زامح: دنبل (شبل).

زومح: سیاه و زشت‌روی.

تزمیح: کشتن آن مرغی که کودک را می‌برد.

زِمَخن و زِمَخنَة (نون زائده): بدخلق و بخیل.

(زَمَخَ) **زَمخاً، م:** تکبر کرد و گردنکشی نمود.

زامخ، ص - زُمَّخ، ج.

عَقَبَةٌ زَمَخ و زَمُوخ: عقبه و تنگه دور و دراز.

زامِخ - زُمَّخ، ج: بلند، پیمانه کامل.

(زَمخَرَ) **النَّمرُ و تَزَمخَرَ:** در خشم آمده و بانگ بزد پلنگ.

زَمخَرَ العُشبُ: شکوفه آورد گیاه.

زَمخَرَ الصَّوتُ زَمخَرَةً و ازمَخَرَّ: بسیار سخت شد آواز.

زَمخَر: نای، تیر از نی، درخت انبوه درهم پیچیده درون تهی و تازه، قلم دراز و باریک.

زَمخَرَة: زن بدکاره.

زَمخَرِیّ: باریک و دراز میان تهی از هر چیزی.

ظَلِیمٌ زَمخَرِیُّ السَّواعِد: شترمرغ باریک ساق.

زِمخِیر: چیزی اندک.

زُماخِرِیّ: میان تهی و بی‌مغز.

(زَمَرَ) **زَمراً و زَمِیراً، ن ض:** نای زد.

زَمّار و زامِر و زامِرَة، ص.

زَمَرَ القِربَةَ، ن: پر کرد مشک را.

زَمَرَ بِالحَدِیثِ: فاش و آشکارا کرد سخن را.

زَمَرَ فُلاناً بِفُلانٍ: برانگیزانید فلان را.

زَمَرَ الظَّبیُ زَمَرَاناً: رمید آهو.

زَمِرَ زَمَراً، ف: کم موی شد، کم مروت گردید.

زَمَّرَ تَزمِیراً: نای زد.

زَمَّرَ القِربَةَ: پر کرد مشک را.

اِزمارَّ اِزمِیراراً: سخت خشمگین شد.

اِستَزمَرَ الرَّجُلُ عِندَ الهَوانِ: دلگیر و کوچک شد در وقت خواری.

زَمر (مصدر) و زَمَر - زُمُور، ج: بانگ، صدا.

زَمِر - زَمِرَة مؤنث: کم موی و کم پشم، کم مروت، مرد نیکوروی.

زُمرَة - زُمَر - ج: فوج، گروه یا گروه متفرق از مردم.

وَسِیقَ الَّذِینَ اتَّقَوا رَبَّهُم اِلَی الجَنَّةِ زُمَراً (آیه): آنانکه پرهیزکار شدند گروه گروه به جانب بهشت رانده شوند.

زَمِیر - زِمار، ج: کوتاه قامت، کودک خوش‌روی.

غِناءٌ زَمِیر: سرود نیکو.

زِمِّیر و زُمَّیر: نوعی ماهی است به‌شکل.



زَمر، زَمِیر، تَزمِیر: نی زنی.

زَمّار، زامِر: نی زن.

زَمّارُ الرَّمل: یلوه پرنده‌ای است.

زَمُور: کودک خوش‌روی.

زِمار: آواز شترمرغ و بانگ کردن او.

زِمِّر: سخت درشت.

زَمّارَة: نای به‌شکل چوبی است که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ رزستان نتواند بیرون رود، زن بدکاره یا خوب روی آن، عمود آهن میان دو خلقه کردن، بند آهنی.



زَمّار: آوازه‌خوان، خوانندهٔ غنا.

زِمارَة: نای نوازنده و حرفهٔ او.

زَمّارَة، مِزمار: فلوت، قره‌نی.

زَمّارَةُ الرُّعاة: نی چوپانان.

زَمّارَةُ الزُّور: حَنجره، خِرخِره.

مِزمارُ القِربَة: نی انبان.

لِسانُ المِزمار: زبان کوچک.

زِمِّیر: ماهی آبنوس، جَو دوسر.

مَزمُور، مَزامِیرُ داوُد: ازسرودهای روحانی داودنبی (ع).

مِزمار، مَزامِیر، ج: هر آلت سرود به‌شکل آواز نیکو.

مَزامِیرُ داوُد: آنچه از کتاب زبور داود می‌سرائیدند و انواع دعا.

زَوْمَر: کودک خوب‌روی، جماعت.
مَزْمُور، مُزْمُور: نای و سرود.
مُسْتَزْمِر: خرد و حقیر نماینده.
(زُمُرُّد) و زُمَرَّد: گوهری است گرانبها به انواع بسیار.
(زُمُرُّذ) ـ(معرّب): زبرجد.
(زَمْزَرَ) الْوِعَاءَ زَمْزَرَةً: جنبانید و حرکت داد ظرف را بعد پرشدن تا خوب پر شود.
لَحْمَةٌ زَمَازِير: گوشت منقبض شده.
(تَزَمْزَمَ) **الْجَمَلُ:** بانگ کرد شتر.
تَزَمْزَمْتُ بِهِ: نگفتم آن‌را.
زَمْزَمَة: آواز که از دور آید، سخن مجوس در وقت طعام خوردن که لب نگشایند بلکه از حلقوم آوازی بر آرند، صدا و غرش شیر، هر آواز خفی که فهمیده نشود.
زِمْزِم و زِمْزِيم: گروه شتران شش ساله.
زِمْزِمَة: گروه مردم و شتر یا پنجاه شتر، گروه شتران که در آنها شتر ریزه نباشد.
زَمْزَم: فراوان، بسیار.
زَمْزَمَة: صدای غرش رعد.
زَمْزَمِيَّة: قمقمه آب، ترموس.
مَاءٌ زُمَازِم: آب بسیار، چاه زمزم در مکه واقع در مسجدالحرام که به دستور زُبَیْدَة حفر شده.
زُمْزُومُ الْإِبِل ـ زَمَازِيم، ج: شتران برگزیده، صد شتر.
زُمْزُومُ الْقَوْم: بدترین گروه.
* (زَمَطَ): فرار کرد، گریخت.
(زَمِعَ) زَمَعاً، ف: سرگشته و بیخود شد از ترس.
زَمَعَ الْأَرْنَبُ زَمْعاً و زَمَعَاناً: شتاب کرد خرگوش.
زَمَّعَ، أَزْمَعَ: نیت کرد، مصمم، شد، قصد کرد.
أَزْمَعَ الْأَمْرُ عَلَيْهِ و زَمَّعَ: ثابت و ظاهرَ شد کار بر او.
أَزْمَعَ الْكَرْمُ: برآمد بر چوب و شاخه انگور گره.
زَمَّعَ الزُّنْبُورُ: آواز کرد زنبور.
أَزْمَعَتِ الْأَرْنَبُ و زَمَّعَ: شتاب کرد خرگوش و به‌سرعت رفت.
زَمَع: مردم فرومایه، موی دراز بر تیزی پاشنهٔ اسب، سیل سست، لرزه‌ای است که به مردم عارض می‌شود، گره‌های جای برآمدن خوشه انگور، ترس و بیم.
رَجُلٌ زَمَع: مرد رسا در امور و ثابت عزم.
زَمَعَة ـ زَمَع، ج زِمَاع، ج ج: تیزی پس سم چهارپا یا ناخن مانند است در بند دست گوسفند، موی فروهشته در پس پای گوسفند و آهو و خرگوش، پشته و تپه، راه‌آب کوچک و تنگ، زمین نشیب.
ـ أَزْمَاع، ج: زمین ـ گودال که آب سیل و غیره در آن جمع آید.
زَمِع: کسی که وقت خشم و غضب بول یا اشک آیدش.
زُمْعَة: پاره‌ای از گیاه.
زَمْعِيّ: مردم فرومایه، زودخشم، مرد زیرک و رسا.
أَزْمَع ـ أَزَامِع، ج: آنکه انگشت زائد داشته باشد، بلا، کار بد و قبیح.
زَمَاع: شتاب‌زدگی، درستی و ثبات عزم، استواری رأی.
زَمَاع و زِمَاع: مرد کاربُر و گذرنده در امور، مرد ثابت عزم.
زَمُوع: مرد شتاب‌زده، خرگوش که گام نزدیک گذاشته بر کاری، زن شادمان.
زَمِيع ـ زُمَعَاء، ج: شتاب‌زده، مرد دلیر روی نگردان از کاری، نیکو و استوار رأی بسیار اقدام‌کننده بر امور.
زَمَعَان: سبکی و شتابی، آهسته و کند رفتن (از اضداد)، ثابت بودن بر کاری.
زُمَّع: زنبور بی‌نیش، آنکه در حاجت خود چالاک نباشد.
زَمَاعَة: دُبُر.
مُزَمِّع: ثابت عزم بر کاری.
مُزْمِع: مصمم، منتظر چیزی که به‌زودی رخ دهد.
إِزْمَاع: دویدن خرگوش، جای برآمدن گیاه و برابر نشدن آن، بزرگ شدن گره انگور که جای

برآمدن خوشهٔ آن است، ثابت بودن بر کاری.
مُزَمِّقَة: نوعی از جماع.
(زَمَق) القفل زَمقاً، ض ن: گشاد و باز کرد قفل را به کلید.
زَمَقَ لِحْيَتَهُ: برکند ریش او را ـ زَمیقَة و مَزْموقَة، ص.
زَمَقَة: چیز اندک و حقیر.
ما اَغْنیٰ عَنْهُ زَمَقَةً: اندک چیزی عائد او نشد.
(زَمَک) زَمْکاً، ن: خاموش شد.
زَمَکَهُ عَلَیْهِ: برانگیخت آن‌را تا سخت خشمگین شد بر او.
زَمَکَ الْقِرْبَةَ و زَمَّکَ: پر کرد مشک را.
اِزْماکَّ: سخت خشم گرفت.
زَمَک: خشم، غضب.
رَجُلٌ زَمَکَة ـ زَمَکُون، ج: مرد شتاب‌زده خشمناک یا احمق کوتاه قامت.
زِمِک، زِمِکّیٰ: دُم بُلچه، دمگاه پرنده.
زِمِکّیٰ و زِمِکّ: دم پرنده گان یا بیخ دم آن.
(زَمَل) زِمالاً و زَمالاً، ن ض: لنگان بر یک پهلو دوید.
زَمَلَ زَمْلاً و زَمَلاً و زِمالاً و زَمَلاناً: لنگان راه رفت از نشاط.
زَمَلَ الْقَوْسُ زُمُولاً: صداکرد و آواز برآورد کمان.
زَمَلَهُ زَمْلاً، ن: ردیف خود ساخت او را یا پس خود بر چهارپا سوار کرد، در پی او رفت.
زَمَلَ، زامَلَ: همراه شد، رفاقت کرد.
زَمَّلَ الشَّیْءَ تَزْمیلاً: پنهان کرد آن‌را، درپیچید به جامه.
زامَلَ الرَّفیقَ مُزامَلَةً: عدیل کردن، دو نفری سوار چهارپا شدن.
تَزَمَّلَ: درپیچیده شد به جامه.
اِزْدَمَلَهُ: برداشت آن‌را یا یک‌بار برداشت.
اِزَّمَّلَ: پیچید به جامه و پوشید به آن.
زِمْل: ردیف، بار پشت، جوال نصفه از هر چیزی.
یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ قُمِ اللَّیْلَ اِلاّ قَلیلاً (آیه): ای رسولی که در جامه خفته‌ای هان شب را به نماز و طاعت خدا برخیز مگر کمی.

زِمْلَة: درخت خرمای دراز درهم پیچیده، درخت خرمای ریزه انبوه، نهال خرما دست نرس.
زُمْلَة: گروه مردم، همراهان.
زُمْلَة: یاری، همراهی.
زَمیل: دوست مصاحب، یار همکار در صنعت و کار و مقام.
زَمَلَة: بسیار.
تَرَکَ زَمَلَةً: گذاشت بسیار را.
زامِل: تابع، در پی رو، چهارپا که‌ازنشاط لنگان راه رود.
زامِلَة: شتر که اثاث و توشه‌دان بر او نهند.
غَزامَعَهُ ابْنُ اَخیهِ عَلیٰ زامِلَةٍ (حدیث ابن رواحه).
اَزْمَل ـ اَزامِل و اَزامیل، ج: آواز، یا هر آواز مختلط.
تَرَکَ اَزْمَلاً: گذاشت عیالات بسیار را.
اَزْمَلَة: بسیار، صدای کمان.
زَوْمَلَة: راندن شتر، راندن خر با بار.
هُوَ ابْنُ زَوْمَلَتِها: او دانای آن است.
زِمال ـ زُمُل و اَزْمِلَة، ج: لنگی شتر، لفافه، توشه‌دان.
زَمیل: پس سوار نشیننده، همسفر و یار در سفر.
زُمَّل و زُمَل: ضعیف ترسنده، بددل، بار درخت.
زُمَیْل و زُمَّیل و زُمَّیْلَة: ضعیف بددل ترسنده.
زَمیلُ الْمَدْرَسَة: همدرس، رفیق مدرسه.
زَمیلُ الْکَأس: هم‌پیاله.
زِمالَة: مصاحبت، همکاری.
وَ کانَتِ الْاَسْماءُ زِمالَةَ رَسُولِ اللّٰهِ (ص) (حدیث): اسماء مصاحب پیامبر بود در سفری.
اِزْمیل: اسکنه که بدان چرم تراشند، آهن پاره که سر نیزه کنند برای صید، چکش آهنگران، مرد سخت و قوی، مرد سست و ضعیف (از اضداد).
اِزْمیلُ الْمَعادِن: قلم حکاکی.
زُمّال و زُمّالَة: ضعیف بددل ترسنده.
اُزْمُول و اِزْمَوْلَة و اِزْمَوْل: آهو و گوزن بانگ کننده.
مُزَمَّلَة: کوزه و مانند آن که در آن آب سرد کنند.
*(زُمْلِق) و زُمَّلِق و زُمالِق: آنکه پیش از جماع انزالش شود.

(زَمِنَ) زَمَناً و زُمْنَةً و زَمٰانَةً، ف: بر جای ماند.
زَمِنَ: ازکار افتاد، دائماً بیمار بود.
اَزْمَنَ: روزگار درازی زندگی کرد.
اَزْمَنَ الْمَرَضُ: بیمار مزمن شد، دامنگیر شد.
اَزْمَنَ عَلَيْهِ اِزْمٰاناً: آمد بر او روزگاری.
اَزْمَنَهُ اللّٰهُ: مبتلاکرد او را خدا به روزگار.
اَزْمَنَ بِالْمَكٰانِ: ایستاد آنجا زمانی.
مُزٰامَنَة: به روزگار معامله کردن نظیر مشاهره.
زَمَن ـ اَزْمٰان و اَزْمُن، ج: روزگار و اوقات کم یا زیاد.
زَمَنَة: روزگار.
زَمِن ـ زَمِنُون، ج: برجای مانده، بیماری که بیماری او طولانی شود.
زَمَنُ الْفِعْلِ: زمان حال وگذشته و آینده.
تَصٰارِيفُ الزَّمٰانِ: پیش آمدهای روزگار.
زَمِن: عاجز، ناتوان.
زَمٰان ـ اَزْمِنَة، ج: روزگار و اوقات کم یا زیاد.
زَمٰانَة: حب، برجا ماندگی آفت.
نَذَرَ صَوْمَ الزَّمٰانِ يَحْمِلُ عَلىٰ خَمْسَةِ اَشْهُرٍ (حدیث): کسی که نذرکند زمانی را روزه گیرد حمل بر ۵ماه می‌شود.
زُمَيْن: اندك وقت و زمان گاهی با فاصله اراده کنند.
زَمِين ـ زَمْنىٰ، ج: برجای مانده.
مُزْمِن و مَرَضٌ مُـزْمِن: بیماری مانده و زمان برآن گذشته، کهنه دیرینه، ریشه‌دار.
زَمَنِي: غیر روحانی.
السَّلْطَةُ الزَّمَنِيَّة: قدرت زمانی یافت.
زَمٰانَة: بیماری مزمن.
(زَمِهَ) الْحَرُّ زَمَهاً، ف: سخت شد گرما.
زَمِهَ الرَّجُلُ بِالْحَرِّ: فشار آورد گرما بر مرد.
زَمَهَتْهُ الشَّمْسُ زَمْهاً، م: اذیت داد او را گرمی آفتاب.
زَمَه: شدت گرما.
ـ كَلاٰءٌ (مُزْمَهِجّ): گیاه بسیار خوش آیند تر و تازه.
(زَمْهَرَتِ) الْعَيْنُ: سرخ شد چشم از خشم و غضب.
اِزْمَهَرَّ الْيَوْمُ: سخت سرد شد روز.
اِزْمَهَرَّ الْوَجْهُ: ترش گردید روی.
اِزْمَهَرَّتِ الْكَوٰاكِبُ: درخشیدند ستارگان.
اِزْمَهَرَّتِ الْعَيْنُ: سرخ شد چشم از خشم.
زَمْهَرِير: سختی سرما و ماه.
لاٰ يَرَوْنَ فِيهٰا شَمْساً وَ لاٰ زَمْهَرِيراً (آیه): در بهشت حرارت آفتاب و سرما نمی‌بینند.
مُزْمَهِرّ: مرد سخت خشم، خنده‌روی (از اضداد).
(اِزْمَهَلَّ) الْمَطَرُ اِزْمِهْلاٰلاً: بارید باران.
اِزْمَهَلَّ الثَّلْجُ: جاری و روان شد برف پس از گداخته شدن.
مُزْمَهِلّ: آب صافی، راست برپای ایستنده.
(زَنَّ) عَصَبُهُ زَنّاً و زُنُوناً، ن ض: خشك شد پی آن.
زَنَّ: زمزمه کرد، وِزوِز کرد.
زَنَّ الرَّجُلُ: فاصله‌دار شد مفاصل او.
زَنَّ فُلاٰناً بِخَيْرٍ اَوْ شَرٍّ و اَزَنَّ: گمان کرد او را به نیکی یا بدی و تهمت نمود.
اِزْنٰان: گمان خوب یا بد بردن به کسی (تهمت).
زَنَّنَ الرَّجُلُ تَزْنِيناً: پیوسته ماش خورد.
زِن: ماش یا گندم دیوانه.
زَنّ: زمزمه.
حِنْطَةٌ زِنَّة: گندم پست.
اَبُوزِنَّة و زَنَّة: بوزینه.
مٰاءٌ زَنَن: آب کم و رقیق.
مِيٰاهُ زَنَن: چاهی که معلوم نباشد د راو آب هست یا نه.
ظِلٌّ زَنٰان و زَنٰاء: سایهٔ کوتاه.
زَنِين: آنکه او را بول گرفته باشد.
رَجُلٌ زَنٰائِيّ: مرد خودپسند به ذات خود.
زُنٰابِي: آب بینی که از بینی شتر آید.
زَنُوبِيا: سیگار برگ.
(زَنَأَ) اِلَيْهِ زَنْأً و زُنُوءاً، م: پناه گرفت به وی.
زَنَأَ فِي الْجَبَلِ: برآمد بر کوه.
زَنَأَ الظِّلُّ: کم شد و درهم گشت سایه.
زَنَأَ بَوْلَهُ: پیشاب خود را نگه داشت.
زَنَّأَ عَلَيْهِ: سخت گرفت، تنگ کرد.

زَنَأَ اِلَيْهِ: نزدیک شد به او.

زَنَأَ فُلانٌ: شادمان و خوشحال گردید، سرعت کرد و چسبید به زمین.

زَنَأَ زُنوءً: خفه کرد و به‌شتاب گرفت بول و غائط.

اَزْنَأَهُ اِزْناءً: پناهنده گردانید او را و مضطر کرد، بالا برد و بازداشت او را.

زَنَّأَهُ تَزْنِئَةً: تنگ و ضیق گردانید.

زُناء: کوتاه گرد اندام، آن کسی که او را بول به‌شتاب گرفته باشد، گور.

رَجُلٌ زُناء: مرد تنگ آمده به قضاء حاجت.

زَنَأَةُ الْبَوْل: نگهداری پیشاب.

زَنْبی: مشک و خیک خرد و کوچک.

(زَنِبَ) زَنَباً، ف: فربه شد.

اَزْنَب: کوتاه قامت و فربه.

زَيْنَب: بددل و ترسو (یا پردل و شجاع مانند عقیله بنی ـ هاشم)، درختی است خوش‌منظر و خوش‌بوی.

زُنابَةُ الْعَقْرَب: نیش عقرب.

زِيْنابَة: نوعی ماهی باریک.

زُانبیٰ: نوعی رفتار آهسته.

(تَزَنْبَرَ) عَلَيْهِ: تکبر نمود و گردن‌کشی کرد.

زَنْبَرَ عَلَيْهِ: بزرگی و افاده فروخت.

زَنْبَر: مرد حاضر جواب، شیر درنده.

زُنْبُر: کودک حاضر جواب، کوچک و ریزه.

زَنْبَرِيّ: گران از مردان، نوعی کشتی بزرگ.

سَفِينَةٌ زَنْبَرِيَّة: کشتی بزرگ.

زُنْبُور ـ زَنابِير، ج: مگس عسل به‌شکل، کودک حاضرجواب، مرد سبک و چالاک و ظریف و حاضرجواب، کره‌خر توانا، موش بزرگ، درختی است مانند چنار.



زِنْبار: مگس عسل، درختی است بزرگ، انجیر حلوائی.

زِنْبِر: درختی است مانند چنار، انجیر حلوائی.

زَنَوْبَر: همه، تمام.

اَرضٌ مَزْبَرَة: زمین پر از زنبور.

زُنْبَرَک: فنر.

(زَنْباعَة): نوک چکمه و نوک کفش.

زُنْبوع: میوهٔ درختی است که از پیوند نارنج و ترنج و لیمون باشد.

(زَنْبَق): گیاهی است دارای گل خوشبوی که آن‌را گل سوسن نامند به‌شکل.



ـ زَنابِق، ج: نای که در او دمند.

اُمُّ زَنْبَق: می، شراب.

زَنْباق: گیاهی است تند طعم و زبان گز.

(زُنْبُل): کوتاه‌قامت از مردان.

زَنْبِيل: کیسه، انبان و غیره.

زُنْبَة: سوراخ‌کن، منگنه.

(تَزَنْتَر): خرامید.

زَنْتَرَة: تنگی و عُسرت.

(زَنِجَ) زَنَجاً: جمع شد امعاء او از شدت تشنگی.

زانَجَهُ: پاداش داد او را به خیر یا شر.

تَزَنَّجَ عَلَيْهِ: تکبر نمود و گردن‌کشی کرد.

تَزْنِيج: کم دادن کسی را.

زَنْج و زِنج و مَزْنَجَة: زنگ، گروهی از سیاهان.

زَنُوج، ج: **زِنْجِيّ واحد.**

زِناج: پاداش.

عَطاءٌ مُزَنَّج: بخشش کم و اندک.

٭ (زُنْجُب) و زَنْجُبان: کمربند.

زَنْجَبَة: بالشچه‌ای که زنان بر نشیمنگاه بندند.

(زَنْجَبِيل): بیخ گیاهی است که برگ آن شبیه نی و به فارسی آنوجه گویند به‌شکل، می، شراب.



وَ يُسْقَوْنَ فِيها كَاْساً كانَ مِزاجُها زَنْجَبِيلاً (آیه):

در بهشت از جامی می‌نوشند که با زنجبیل آمیخته است.

زَنْجَبِیلُ الْکِلاٰب: گیاهی است که برگش شبیه بید و شاخه‌های سرخ دارد.

زَنْجَبِیلُ الْعَجَم والْفٰارس: گیاهی است آن‌را به فارسی استرغار گویند.

زَنْجَبِیلُ الشّٰام: راسن.

(**زَنْجَرَ**) **فُلاٰنٌ**: بشکن زد.

زَنْجَرَة: انگشتک زدن (بشکن).

زَنْجَرَالْمَسْکُوکٰات: پولها را کنگره‌دار کرد.

زِنْجار: زنگ مس، زنگار.

زِنْجِیر و زِنْجِیرَة: بشکن، انگشتک، سفیدی که بر ناخن جوانان ظاهر شود، رشته، سلاسل.

حِسٰابُ الزِّنْجِیر: دفترداری دوبل.

زِنْجار (معرّب): زنگار.

زُنْجُور: نوعی از ماهی.

(**زُنْجُفْر**) **و زِنْجَفْر** (معرب): شنگرف، شنجرف، سیماب.

* (**زِنْجِیل**): مرد سست اندام و ضعیف.

(**زَنَحَهُ**) **زَنْحاً**، م: ستود و مدح کرد او را، راند او را، تنگ گرفت و سختی نمود در معامله.

زٰانَحَهُ مُزٰانَحَةً: یکدیگر را ستودند.

زَنَّحَ تَزْنِیحاً و تَزَنَّحَ: آب خوردن جرعه جرعه.

تَزَنَّحَ الرَّجُلُ: بازو گشاده گردید در سخن.

تَزَنُّح: برداشتن و بلندکردن نفس خود را فوق از مرتبهٔ خود، تکبر نمودن، تنگی و سختی کردن با کسی در معامله، خودخواهی.

زُنُّح: پاداش‌دهندگان بر نیکی و بدی.

زَنُوح: ماده شتر تیزرو و با سرعت.

(**زَنِخَ**) **الدُّهْنُ زَنَخاً**، ف: متغیر و بدمزه گردید روغن.

دُهْنٌ زَنِخ، ص.

زَنَخَ زُنُوخاً و زَنْخاً، ن ض ف: برداشت سر را بزغاله وقت مکیدن شیر از درماندن شیر به گلو یا از خشکی حلق.

زَنِخَ، زَنَّخَ: کهنه شد، بوی نای گرفت.

زٰانَخَهُ: راند او را.

زَنَّخَ تَزْنِیخاً: برداشت بزغاله سر را وقت مکیدن شیر از گرفتگی گلو یا از خشکی حلق.

تَزَنُّخ: تکبر نمودن، باز و گشوده شدن در سخن.

زَنِخَة: شترانی که شکنبه‌های آنها از شدت تشنگی تنگ شده باشد.

زَنِخ: فاسد، گندیده.

زَنَخ: بوگرفتگی.

(**زَنْخَرَ**) **بِمِنْخَرِهِ**: دمید در سوراخ بینی او.

(**زَنَدَ**) **الْإِنٰاءَ زَنْداً**، ن: پر کرد ظرف را.

زَنَدَ النّٰارَ: بیرون آورد آتش را از چوب آتش‌زنه.

زَنِدَ زَنَداً: تشنه گردید.

اَزْنَدَ إِزْنٰاداً: افزود و زیاد کرد.

مٰا یُزْنِدُکَ اَحَدٌ عَلَیْهِ و مٰا یُزَنِّدُکَ: کسی تو را بر وی بر تر ننهد.

اَزْنَدَ فِی وَجَعِهِ: از درد بر خود پیچید.

زَنَّدَ تَزْنِیداً: دروغ گفت و عذاب کرد زیادتر از جرم.

زَنَّدَ السِّقٰاءَ: پر کرد مشک را.

زَنَّدَ الْأَمْرَ: تنگ نمود آن‌را.

زَنَّدَ عَلیٰ اَهْلِهِ: سخت گرفت بر اهل خود.

تَزْنِید: آتش برآوردن از آتش‌زنه، افزودن، با هم دوختن کنار فرج ماده شتر را به میلهای کوچک بعد از ولادت.

تَزَنَّدَ: خشم گرفت، ماند به جواب.

زَنْد ـ زَنْدٰان، تثنیه: بند دست، چوب یا آهن آتش‌زنه، درختی است خاردار.

ـ زِنٰاد، ج و زَنْدَة: چوب یا سنگ زیرین آتش‌زنه.

زَنْد: مچ، بازو، ساعد، بازوبند کشیشان، کنده چوب.

زَنْد، زِنٰاد: تفنگ فتیله‌ای.

زَنْدُالْبَنْدُقِیَّة، زِنٰاد: چخماق.

وَرَتْ بِکَ زِنٰادِی: روشن شد به تو و آتش گرفت مرام و راه من.

طَوِیلُ الزَّنْدَیْنِ: کسی که استخوانهای هر دو ذراع او

بلند و بزرگ باشد.

زَنَد: موضعی است، چیزی است که در فرج شتر نهند تا بر کره غیر مهربان شود و گمان کند خود او زائیده است.

مُزَنَّد: بخیل، تنگ خوی، پسرخوانده، جامه کوتاه پهن.

تَزنیدَة: تیر عمودی، پایه، ستون.

※ **(زَنْدبیل):** فیل بزرگ جثه (معرب است).

(تَزَنْدَقَ): زندیق شد.

رَجُلٌ زَنْدَق و زَنْدِقِیّ: مرد سخت بخیل.

زَنْدَقَة: منافق را گویند که باطناً کافر است و تظاهر به ایمان دارد.

زِندیق: گروهی از مجوسیان که خدای را دو گویند و قائل به نور و ظلمت‌اند یا آنکه به آخرت و پروردگاری خدا ایمان ندارند و یا به‌ظاهر مؤمن و باطن کافرند و یا معرب زن دین است یعنی بدین زن (زیرا زنان ناقص‌العقل و الایمانند لذا اکثراً دین متزلزل دارند)، زاهد ریائی، مقدس‌نما.

تَزَنْدَقَ: دهری شد، منکر خدا شد.

(زَنَرَهُ) الإناءَ زُنوراً او زَنْراً، ض: پر کرد ظرف را.

زَنَّرَ الغُلامُ: زُنّار بست یعنی آنچه مسیحیان و مجوسیان بر گردن می‌بندند.

زَنَّرَ اِلَیَّ بِعَیْنِهِ: سوی من تیز نگریست.

زَنَّرَ بِعَیْنِهِ: خیره شد، تند نگریست.

تَزَنَّرَ: زُنّار بست.

تَزَنَّرَ الشَّیءُ: باریک و کوفته گردید.

زُنّار و زُنّارَة: آن چیزی است که مسیحیان و مجوسیان بر گردن می‌آویزند.

زَنانیر: سنگریزه‌ها، مگس‌ریزه‌ها.

* **(زَنْزَلَخت):** زیتون تلخ.

* **(زِنْزانَة):** اطاق زندان.

※ **(زَنَطَ) زِناطاً، ن:** انبوهی کردن.

تَزانُط: انبوهی کردن.

زِناط: انبوهی.

(زَنِفَ) زَنَفاً، ف: خشمگین شد.

تَزَنَّفَ: خشمگین گردید.

※ **(زَنْفَجَة):** سختی و بلا.

※ **(زَنْفَل) فِی مَشْیَتِهِ:** گران رفت و شتاب کرد.

اُمُّ زَنْفَل: سختی و بلا.

※ **(زِنفیلَجَة) و زِنْفالَجَة و زَنْفَلیجَة:** زنبیل (معربست).

(زَنَقَ) الفَرَسَ زَنْقاً و زَنَّقَ: گلوبند و حلقه بست در زیر گردن و حنک اسب.

زَنَقَ البَغْلَ: بست دست و پای استر را.

زَنَقَ عَلیٰ اَوْلادِهِ و اَزْنَقَ و زَنَّقَ: تنگ گرفت بر عیالاتش در نفقه به‌جهت بخل یا فقر.

زَنَقَ، زَنَّقَ: بخیلی کرد، تنگ‌چشمی کرد، تنگ کرد، سفت کرد، فشرد.

زَنَق ـ زُنُوق، ج: نوک پیکان تیر، موضع زنخ.

زَنَقَة: کوچهٔ باریک و تنگ.

زُنُق: عقول کامل و صائب.

زِناق: گلوبند زنان از زیور، حلقه‌ای است در زیر حنک اسب کرده تا سرکشی نکند.

زُناق: آنچه در زیر حنک باشد از ریسمان و غیره، ریسمان که بدان پایهای چهارپا بندند.

زَنیق: کار محکم و استوار.

مَزنُوق: اسب زیر حنک بسته، کسی که او را بول گرفته باشد.

※ **(زِنْقیر):** تراشه ناخن و پارهٔ از آن، پوست رقیق هسته خرما.

※ **(زَنْقَل) فِی مَشْیَتِهِ:** گران و سنگین رفت.

※ **(زانِکِیّ):** شوخ و بی‌باک.

زَوَنَّک: کوتاه قامت متکبر و زشت‌روی، آنکه خود را بیش از اندازهٔ قدر خود شناسد و بنمایاند که خیر و نیکیها دارد.

زَنْک: روی (فِلِز).

(زَنَّمَ) لَهُ الخَصمَ: فرستاد به‌سوی او وکیل برای مخاصمت.

زَنِم، اَزْنَم: گوش چاک خورده.

اَزْنَمَ الشَّجَرُ: برگ بر آوردن گرفت درخت.
زَنَم: تیزی پس سم گوسفند و مانند آن.
زَنَمَة: گیاهی است، آن پارهٔ از گوشت گوسفند و شتر که بریده و آویزان گذارند، گوشتی که زائد باشد در حلق، علامت.
زَنَمَة: شاخه، گوشواره.
زَنیم: بیگانه، خارجی.
زَنَمَتَا الْاُذُن: دو بر آمدگی نزدیک نرمهٔ گوش.
زَنَمَتَا الْفُوق: هر دو طرف سوفار تیر.
زَنَمَةُ الشَّجَر: تندی و شکوفهٔ که قبل از برگ یا خوشه پدید آید.
فِی کَلٰامِهِ زَنَمَةُ خَیْرٍ و زَنَمَةُ شَرٍّ: در سخن او علامت نیکی یا بدی است.
بَعیرٌ زَنِم ـ زَنِمَة مؤنث: شتری که پارهٔ از گوش آن بریده معلق باشد.
اَزْنَمُ الْجَذَع: روزگار سخت، سختی و بلا.
بَعیرٌ اَزْنَم ـ زَنْمٰاء مؤنث: شتری که پارهٔ از گوش آن بریده معلق باشد.
زُنٰام: سختی و بلا.
زَنیم: سخت فرومایه و ناکس، بدخوی که در فرومایگی معروف باشد، وکیل و زبان‌آور قوم در مخاصمت، متهم در نسب، پسرخوانده، مردی که به قومی خود را چسبانیده و از آنها نباشد.
عُتُلٍّ بَعْدَ ذٰلِکَ زَنیمٍ (آیه): حرام‌زاده و بی‌اصل و نسبند.
مُزَنَّم: شتران ریزه، پسرخوانده، مردی که به گروهی گرویده و از آنها نباشد.
بَعیرٌ مُزَنَّم: شترانی که پارهٔ از گوش آنها بریده معلق گذاشته باشند.
* **(زَنْهَرَ) اِلَیَّ:** تیز نگریست به‌سوی من.
(زَنٰا) زُنُوّاً، ن: تنگ شد، **زَنّی،** ص.
زَنّیٰ عَلَیْهِ تَزْنِیَةً: تنگ گرفت بر او و تنگ کرد.
وِعٰاءٌ زَنِیّ: ظرف تنگ.

(زَنیٰ) زِنیً و زِنٰاءً، ض ـ و زٰانیٰ مُزٰانٰاةً و زِنٰاءً: فجور و معصیت کرد با زن به حرام جمع آمد.
ـ زٰانٍ، ص ـ زُنٰاة، ج و زٰانِیَة، ص مؤنث زَوٰان، ج.
زِنیً، زِنٰاء: بی‌عفتی، ناموس‌فروشی.
وَلاٰ تَقْرَبُوا الزِّنیٰ اِنَّهُ کٰانَ فٰاحِشَةً وَ سٰاءَ سَبیلاً (آیه): هرگز نزدیک به فجور و حرام نشوید که کاری است بسیار زشت و راهی است ناپسند.
زِنیً فِی الْقَضٰا: زنای مُحصَنه (با زن شوهردار).
زَنّیٰ فُلاٰناً: به زنا نسبت کرد او را.
تَزْنِیَة: به زنا منسوب کردن و زانی خواندن کسی را.
اَزْنٰاهُ اِزْنٰاءً: او را به زنا واداشت.
زَنّٰائَة: بسیار زنا کننده، میمون.
اِبْنُ الزِّنیٰ: حرام‌زاده.
زٰانٍ: مرد زناکار.
زٰانِیَة: زن زناکار.
زِنْیَة: آخرین فرزند مرد.
(زٰاءَ) الدَّهْرُ بِهِ زَوْءً، ن: بىرگردانید او را و منقلب ساخت.
زَوْءُ الْمِنِیَّة: آنچه از مرگ پیدا و حادث شود.
(زٰابَ) زَوْباً: بیرون آمد از روی گریز و فرار.
زٰابَ الْمٰاءُ: روان گردید آب.
* (زَوْبَر) و زَبَوْبَر: همه، تمام.
اَخَذَهُ بِزَوْبَرِهِ و زَبَوْبَرِهِ: گرفت تمام آن‌را.
رَجَعَ بِزَوْبَرِهِ: نرسید چیزی را.
زَوْبَرُ الثَّوب و زُوْبَر: کرک جامه.
(زٰاجَ) بَیْنَهُمْ زَوْجاً، ن: فساد انداخت میان ایشان و برانگیزانید آنان را.
زَوَّجَهُ تَزْویجاً: مرد را زن دادن، زن را شوهر دادن، جفت و قرین کردن (تزویج با دو مفعول متعدی می‌شود به نفسه و به باء جاره).
وَ یٰا آدَمُ اسْکُنْ اَنْتَ وَ زَوْجُکَ الْجَنَّةَ (آیه): ای آدم تو و همسرت در بهشت ساکن شوید.
تَزَوَّجْتُ اِمْرَاَةً او بِاِمْرَاَةٍ: قرین و جفت خود قرار دادم زن را.

زٰاوَجَ، اَزْوَجَ: وصلت داد، دست به دست داد عروس و داماد را.
تَزٰاوَجُوا: با هم پیوند کردند، دختر دادند و دختر گرفتند.
زٰاوَجَهُ مُزٰاوَجَةً: با یکدیگر جفت و قرین شدن.
مُزَوَّج، مُتَزَوِّج: زن‌دار یا شوهردار، متأهل.
مُزْدَوِج: دولا، دوتا.
تَزَوُّج: زن گرفتن، شوهر کردن.
تَزَوَّجَهُ النَّوْمُ: درآمیخت او را خواب.
اِزْدَوَجَ و تَزٰاوَجَ الْکَلاٰمُ: مشابه و قرین شد در سخن.
تَزٰاوَجَ الْقَوْمُ: جفت و قرین شدند با یکدیگر.
زَوْج ـ اَزْوٰاج، ج: شوی، زن، جفت خلاف فرد، (و در تثنیه **هُمٰا زوجان** گویند)، پوششی که بر هودج افکنند، رنگ دیبا و مانند آن، قرین، یار.
قَدْ سَمِعَ اللّٰهُ قَوْلَ الَّتِی تُجٰادِلُکَ فِی زَوْجِهٰا (آیه): خدا سخن آن زن راکه درباره شوهرش با تو به مجادله برخاسته شنید.
زَوْج: شوهر، همسر، لنگه جفت بار.
زَوْجَة: زن، همسر.
زَوْج، زَوْجٰان: یک جفت، دوتا، زن و شوهر.
زَوْجُ الْاِبْنَةِ: داماد.
زَوْجُ الْاُخْت: شوهرخواهر، (آیزنه).
زَوْجُ الْاُمّ: ناپدری.
زٰاج (معرب ذاک): مِلحی است که استعمال می‌شود در رنگرزی.
زَوْجَة ـ زَوْجٰات، ج: زن و عیال.
زَوْجَةُ الْاَب: زن پدر، نامادری.
زَوْجَةُ الْاِبْن: عروس.
زَوٰاج: عروسی، زناشوئی، اسم است از تزویج.
زِیج: ریسمان بنایان که به شاقول بندند (معرب است).
اِمْرَئَةٌ مِزْوٰاج: زنی که بسیار شوی کند.
حَفْلَةُ الزَّوٰاج: حلقه نامزدی، جشن عروسی.
خٰاتَمُ الزَّوٰاج: عقدنامه، قباله.
زٰاج: زاج سبز.
زیجی: وابسته به ازدواج.
زٰاجُ الْبَیْض: توتیای روی (فلز).
زٰاجُ اَزْرَق: کات کبود.
زَیْتُ الزّٰاج: جوهر گوگرد.
(زٰاحَ) عَنِ الْمَکٰانِ زَوْحاً و زَوٰاحاً، ن: دور شد از آن مکان، رفت از آنجا.
زٰاحَ، اِنْزٰاحَ: ترک کرد.
اَزٰاحَ: جابه‌جا کرد، کنار گذارد.
زٰاحَ الْعِلَّةُ: زائل شد و رفت بهانه بیماری.
زٰاحَ الْاِبِلَ زَوْحاً: پراکنده کرد شتران را، فراهم و جمع آورد شتران را (از اضداد).
اَزٰاحَ الْاَمْرَ: تمام کرد کار را و به انجام رسانید.
اَزٰاحَ الشَّیْءَ: دور گردانید آن‌را از جایش و مایل کرد.
اَزٰاحَ اللّٰهُ الْعِلَلَ: علت و بهانه را زائل گرداند خدای.
اَزَحْتُ عِلَّتَهُ فِیمٰا احْتٰاجَ اِلَیْهِ: حاجت او را برآوردم.
اِنْزٰاحَ: زائل گردید، متفرق شد.
زَوْح، اِزٰاحَة: نقل، جابجا، انتقال.
زَوٰاح: رفتن.
(زٰادَ) زَوْداً، ن: مهیا و آماده کرد توشه را.
زَوَّدَ، اَزٰادَ: خواروبار تهیه کرد، سورسات راه انداخت.
زَوَّدَ: زیاد کرد.
اَزٰادَهُ و زَوَّدَهُ: عطاکرد او را توشه.
اِزْدٰادَ الرَّجُلُ و اِسْتَزٰادَ: توشه طلب کرد.
تَزَوُّد: توشه گرفتن.
وَ تَزَوَّدُوا فَاِنَّ خَیْرَ الزّٰادِ التَّقْویٰ (آیه): توشه برگیرید همانا بهترین توشهٔ آخرت تقوی و پرهیزکاری است.
زٰاد ـ اَزْوِدَة و اَزْوٰاد، ج: توشه.
زٰاد، زُوّٰادَة: خواربار، توشه.
فَاَمَرَنٰا نَبِیُّ اللّٰهِ (ص) فَجَمَعْنٰا تَزٰاوِدَنٰا (حدیث): امر کرد پیامبر (ص) جمع نمائیم زاد و توشه و خواربار در سفرمان.
مِزْوَد: کوله پشتی، کوله‌بار.

مِزْوَد و مَزاد و مَزادَة ـ مَزاوِد، ج: توشه‌دان.

※ **(زاذ):** نوعی از خرما.

(زارَهُ) زَوْراً و زِیارَةً و مَزاراً و مَزارَةً و زُواراً و زُوارَةً، ن: زیارت کرد او را.

زائِر، ص ـ زائِرُون و زُوّار و زُوَّر، ج.

حَتّیٰ زُرتُمُ الْمَقابِرَ (آیه): تا اینکه قصد زیارت قبرها کنید.

زَوَّرَ: جعل کرد، تقلب کرد.

زوِرَ بِالطَّعامِ: خفه شد، گلوگیر شد.

زارَ: بازدید کرد، سر زد.

زارَ الْفَرَسَ زِواراً: زیار بست اسب را.

زَوِرَ زَوَراً، ف: مایل گردید.

زَوَّرَ تَزْوِیراً: آراست دروغ را.

زَوَّرَ الْکَلامَ: باطل گردانید سخن و شهادت را.

تَزْوِیر: آراستن و برپای داشتن چیزی را، راست و نیکو کردن آن و مائل گردانیدن، گرامی داشتن زائر را، نشان و علامت گذارد به زور و بهتان.

اِزْدِوار و اِزْدِیار: زیارت کردن.

تَزاوُر: برگشتن از چیزی و مائل شدن از آن، یکدیگر را زیارت کردن.

تَزاوَرُوا: از یکدیگر دید و بازدید کردند.

اِسْتَزارَهُ: زیارت خواست از او.

اِزْوِرار و اِزْوِیرار: برگشتن از چیزی، میل کردن از آن و کج شدن.

زَوْر: میانه سینه یا دو سوی آن تا دو شانه یا محل التقاء اطراف استخوانهای سینه، زیارت‌کنندگان (مساوی است در او مذکر و مؤنث)، شاخ خرما که برگ نیاورده باشد، عقل و رأی، خیال که در خواب آید، سید و بزرگ، عزیمت قوی، سنگی که در چاه کندن برآید و چاه کن نتواند آن را بشکند همانطور بماند، گلو، قسمت جلو گلو.

اِنَّ لِزَوْرِکَ عَلَیْکَ حَقّاً (حدیث): برای زیارت‌کننده تو بر تو حق بازدید است.

زُور: ساختگی، تقلبی، افتراء.

بِالزُّور: به اجبار.

رَجُلٌ زائِر و زَوْر و کَذا نِساءٌ و قَوْمٌ زَوْر: مرد و قوم و زنان زیارت‌کننده.

زَوْرَة: دوری، یکبار زیارت کردن، ماده شتر که جهت شدت و صلابت به گوشهٔ چشم نگرد، یک دیدار، یک بازدید.

زُور: عقل و رأی، دروغ، کفر و شرک، اعیاد یهودیان و مسیحیان، بزرگ و سید، مجلس سرود و طرب، آنچه را که مشرکان به خدائی گیرند، توانائی، باطل از هر چیزی، لذت خوراک و خوبی آن، نرمی جامه و پاکیزگی آن.

فَقَدْ جاءُ و ظُلْماً و زُوراً (آیه): کافران گفتند این کتاب که محمد وحی شمرد به‌دروغ از خود بافته.

مالَهُ زُورٌ وَلا صَیُّورٌ: نیست برای او عقل و رأی.

زَوَر: میل و کژی، کجی بالای سینه، از دو تیزی سینه اسب یکی بیرون و دیگری درون آمدن.

زائِر: وارد، میهمان، دیدارکننده.

زِیر: زن‌باز، عشق‌باز.

تَزْوِیر: تقلب، جعل، کلاهبرداری، گوش‌بری.

زِیر ـ اَزْیار، ج: کتان، قطعه‌ای از آن (زیره) خم بزرگ قیراندود، سبوی بزرگ، خوی و عادت، مردی که سخن گفتن و همنشینی با زنان دوست دارد نه با نظر بد و زن همچنین یا مخصوص به‌مرد است، تار باریک از جامه، یک تار از جامه.

زِیرَة: هیئت زیارت کردن.

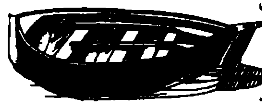
زِیار: دو چوب است که تنگ می‌بندند به آن بیطار دو لب اسب را.

زِیار و زِوار: دو لب اسب، هر چیزی که صلاح چیزی باشد ـ اَزْوِرَة، ج: تنگ شتر که به تهیگاه و سینه او بسته شود.

زارَة: جماعت شتران، چینه‌دان مرغ.

اَزْوَر ـ زُور، ج: لشکر، مائل و کژ، کسی که یکجانب سینه او برآمده و جانب دیگر درآمده باشد، سگ باریک سینه، آنکه به‌دنباله چشم نگرنده باشد.

زَوْراء: چاه و گودال ته دور، زمین دور، قدح و کمان و ظرفی است از نقره (در لسان روایات به ری و به بغداد هم گویند).
زُوَیر: مهتر، پایگاه قوم، روزی است عربان را.
زِوَر: مهتر، رفتار سخت، سخت و شدید، شتر آمادهٔ سفر.
شَهادَةُ الزُّورِ الشِّرکُ بِاللّهِ «وَالَّذینَ لا یَدْعُونَ مَعَ اللّهِ اِلٰهاً آخَرَ وَالَّذینَ لا یَشْهَدُونَ الزُّورَ»: شهادت دروغ شرک به خدا است به‌موجب آیه قرآن.
زِیَر: خشمناک.
زاوَرَة و زُوْرَة: چینه‌دان مرغ.
زِیرَة: هیئت زیارت، گویند (**زُرْتُهُ زِیرَةَ الْحُبِّ**).
زَوّار و زُوَّر: بسیار زیارت‌کننده.
مَزار ـ مَزارات، ج: زیارتگاه، زیارت.
مَزار: آثار تاریخی.
مُزَوَّر: ساختگی، قلب، قلابی.
مُزَوَّر: کج، شتری که سینه او وقت برآوردنش از شکم ناقه کج شده باشد و بعد از اصلاح هم کج باشد.
(زَوْرَق): کشتی کوچک به‌شکل.



﴿(زَوْزَکَتِ) الْمَرئَةُ: جنبانید هر دو کفل و پهلو را در رفتار.
اِمْرَأةٌ زَوْزَکَة: زن شتاب‌رو، پیش درآمده و سبقت گرفته.
زَوَنْزَک: پست بالا و خرامان رفتار.
(زَوْزَیْتُ) بِهِ زَوْزاةً: اندک و حقیر شمردم آن‌را، راندم و دفع نمودم آن‌را.
زُوازِیَة: کوتاه‌قامت درشت و فربه و بزرگ.
رَجُلٌ زَوَنْزیٌ و زَوَزیٌ: مرد زیرک لاف زن.
﴿(زَوْس): کشتی کوچک.
(زَوْش): بنده لئیم و ناکس.
اَزْوَش: مرد متکبر و فخرکننده.
(زَوَّطَ) الرَّجُلُ تَزْویطاً: بزرگ کرد لقمه را.
(زاعَ) الدّابَةَ، ن: جنبانید عنان چهارپا را تا به‌سرعت رود.
زاعَ الشَّیْءَ: مائل گردانید آن‌را.
زاعَ لَهُ زَوْعَةً مِنَ الْبِطّیخِ: داد او را پاره‌ای از خربزه.
زاعَ الثَّرِیدَ و نَحْوَهُ: کشید اشکنه و مانند آن را به دست.
زاعَ لَحْمُهُ و تَزَوَّعَ: دور شد گوشت او از پی.
زَوَّعَ الْاِبِلَ تَزْویعاً: برگردانید شتران را و فراهم آورد کاه ریزه را تا بپراند.
زَوْع و زُوَّع: تننده، عنکبوت.
زُوعَة ـ زُوَع، ج: سبک و چالاک از مردم، پاره از گیاه تر، گوشت برهم نشسته.
زاعَة: گروه وعدهٔ سرهنگ، آن کسی که اول از لشگر برای جنگ با دشمن آماده شود.
(زاغَ) الشَّیْءَ زَوْغاً، ن: مائل گردانید.
زاغَ النّاقَةَ: کشید شتر را به مهار.
زاغَ زَوْغاً و زَوَغاناً: خمید و از راه پیچید و خم داد.
زاغَ فِی الْمَنْطِقِ: ستم کرد و درگذشت از حد سخن.
زاغ: انحراف ورزید، کج شد، کج کرد، گریخت، در رفت.
زَوّاغ: نیرنگ‌باز، حیله‌ساز.
زاغ: پرنده‌ای است شبیه کلاغ کوچکتر از آن.
(زافَتِ) الْحَمامَةُ زَوْفاً، ن: کبوتر بالها را آویخته و دم‌کشان رفت.
زافَ فُلانٌ: فروهشته اعضا رفت او.
زافَتِ الطّائِرُ: بلند برآمد در پرواز.
زافَ الْماءُ: حباب بالای آب ظاهر شد.
زُوفیٰ و زُوفاء: گیاهی است دارای برگ‌های نازک و آن‌را زوفای یابس گویند به‌شکل.



مَوْتٌ زُواف: مرگ زودکش و سریع.
(زَوَّقَ) الْکَلامَ: آراست و درست کرد سخن را.
زُوَق و زاوُق: سیماب.

زُوَاقٌ: پولک، زرق و برق‌دار.
زُوَيْقَةٌ: ورق بازی.
مُزَوَّقٌ: زینت شده، خوشنما، زرق و برق دار، جلف، آراسته و درست، منقش از هر چیزی.
لَيْسَ لِی وَ لِنَبِیٍّ اَنْ نَدْخُلَ بَيْتاً مُزَوَّقاً (حدیث): جایز نیست برای من و هیچ پیامبری که وارد خانه زرق و برق‌دار شویم.
(زَاكَ) زَوْكاً و زَوَكَاناً: حرکت داد هر دو شانه را در رفتار، خرامید و متکبرانه رفت.
زَوَّاكٌ: بسیار متحرک در رفتن.
تَزَاوَكَ تَزَاوُكاً: شرم داشت (اِسْتَحْيَا اِسْتِحْيَاءً).
زَوْكٌ: رفتار کلاغ.
زَوَكَانٌ: خرامیدن با تبختر.
زَوْنَكٌ: زن سبقت گرفته.
(زَالَ) زَوْلاً وزَوَالاً وزَوَلاناً وزُؤُولاً وزَوِيلاً، ن: درگذشت و دور گردید از جای.
زَالَ: سپری و نابود شد.
مَازَالَ و لَمْ يَزَلْ: هنوز، تا کنون.
زَاوَلَ: خواست، کوشید، دست زد، عمل کرد، درست کرد.
زَالَ زَوَالُهُ: هلاکی باد او را.
زَالَ النَّهارُ: بالا برآمد روز.
زَالَتِ الشَّمْسُ زَوَالاً و زُؤُولاً و زِيَالاً و زَوَلَاناً: مایل گردید از میانهٔ آسمان.
وَ لَئِنْ زَالَتَا اِنْ اَمْسَكَهُمَا مِنْ اَحَدٍ مِنْ بَعْدِهِ (آیه): اگر آسمانها و زمین از محل و مدار خود مائل شوند هیچکس آنها را محفوظ نتواند داشت.
زَالَتِ الْخَيْلُ بِرُكْبَانِهَا: برخاستند و کوچ کردند.
زَالَ زَائِلُ الظِّلِّ: اول ظهر شد.
زَالَ ظُعْنُهُمْ زَيْلُولَةً: جای گرفتند به مکانهای خود پس از آن آمدند از جایشان.
زَالَهُ: با هم جدائی نمودند.
زَالَ زَوَالُهُ: ترسید و از جای رفت از ترس.
مَا زَالَ يَفْعَلُ و مَازِيلَ يَفْعَلُ: پیوسته چنین می‌کند.

زَالَهُ، ف ض: دور کرد او را از جای و برگردانید.
اَزَلْتُهُ اِزَالَةً و زَوَّلْتُهُ تَزْوِيلاً: دور کردم او را از جای و برگردانیدم.
اَزَالَ اللّٰهُ زَوَالَهُ: هلاک گرداند او را خدای.
اَزَالَ: کنار گذاشت.
اَزَالَ الْاَثَرَ: از میان برد، محو کرد.
اَزَالَ: ادرار کرد، کنار گذاشت.
زَوَّلَهُ: نیکو کرد آن‌را و اصلاح او نمود.
زَاوَلَهُ مُزَاوَلَةً: اراده کاری کردن، رنج کشیدن در کاری، عیادت کردن.
تَزَوَّلَ الشَّيْءَ: نیکو کرد آن‌را و اصلاح آن نمود.
تَزَوَّلَ الْغُلامُ: نوجوان در نهایت زیرکی و ظرافت رسید و ممتاز شد.
تَزَوُّلٌ: نیک زیرک گردیدن.
اِنْزَالَ عَنْهُ: جدا شد از وی.
تَزَاوَلَ الْقَوْمُ: با یکدیگر کوشیدند در کاری و اشتغال ورزیدند.
وَاللّٰهِ لَقَدْ خالَطَهُ سَهْمِی وَلَوْكانَ زَائِلَةً لَتَحَرَّكَ (حدیث): بخدا قسم آمیخت سهم مرا و گرچه هر ذی‌حیاتی ناپایدار استقرار ندارد.
اِزْوَلَّ اِزْوِلالاً: برگشت و دور شد از جای.
اِزْدِيَالٌ: دور کردن از جای.
زَوْلٌ ـ اَزْوَالٌ، ج: شگفت، مرد دلاور و شجاع و کریم، مرد سبک چالاک و ظریف و زیرک، سختی و بلا، کالبد مردم، اسب نیکورو، خیال، باز، عورت مرد، انسان.
سَيْزَزَوْلٌ: رفتار شگفت‌آور در سرعت و خفت آن.
زَائِلَةٌ: هر ذی‌حیات، هر جنبنده و رونده.
زَوِيلٌ: جنبش.
زَالَ زَوِيلُهُ: پراکنده شد از ترس و از جای رفت.
زَوَّالٌ: بسیار نیک متحرک.
زَوَائِلُ: شکار، زنان، ستارگان.
زَوَالٌ: گشتن و دور شدن از جائی، میل شمس از وسط السماء، سپری شدن، ازمیان رفتن.

زَوْلَة: زن باهوش و ظریف.
خَطُّ الزَّوال: نصف‌النهار.
زائِل: زودگذر، ناپایدار، بی‌ثبات.
مِزْوَلَة ـ مَزاوِيل، ج: شاخص که از روی آن تعیین وقت می‌شود.
مِزْوَل: صفحه تلفون.
مِزْوَلَة: ساعت آفتابی، مدرّج، آلت مخصوص، نشانه گیری، تراز.
مُزاوَلَة: تمرین، تجربه، مشق کار.
زُولا: داستان‌نویس فرانسوی (امیل زولا).
زُولُوجی: وابسته به حیوان‌شناسی.
(زامَ) الرَّجُلُ زَوْماً: مُرد او.
زامَ الْكَلْبُ: خرخر کرد سگ.
زَوْم: شیره گیاه، نوعی طعام از شیر ترتیب دهند.
زام: ربع از هر چیزی (یک چهارم).
زامُ مِنَ النَّهارِ: ربع از روز و چهاریک از آن.
زامانِ مِنَ النَّهارِ: نصف از روز.
زامَة ـ زامات، ج: فرقه و گروه.
زُوم: نزد عامه عصیر یا عصاره‌ای است.
زُومان: گروهی از اکرادند.
زَوِيم: فراهم آمده از هر چیزی.
(زَوْمَلَ) الْإِبِلَ: راند شتران را.
زَوْمَلَة: جماعت شتران با بار.
(زان): درختی که از آن کمان سازند.
زَوْن و زُون و زَوَن: بت، آنچه مشرکان به خدائی گیرند، جائی که در آن بتها جمع باشد (بتکده)، مرد پست بالا.
زُونَة: زینت و آرایش، زن عاقله.
زُوان: دانه تلخ که باگندم مخلوط است.
زِوَّن ـ زِوَّنَة مؤنث: کوتاه‌قامت.
* (زَوَنْزَك): کوتاه‌قامت و زشت روی، خرامان رفتار.
* ـ رَجُلُ (زَوَنْزىٰ): مرد کوتاه قامت، زیرک نماینده لاف‌زن.
* (زَوَنَك): زن باشتاب و پیشی گیرنده.

زَوَنَّك: کوتاه قامت و زشت روی و خرامان رفتار، مرد متکبر لاف‌زن.
* (زَوَنْكَل): مرد پست قامت.
* (اَزْوىٰ) اِزْواءً: آمد و با خود دیگری را هم آورد.
زُوِيَتْ لِيَ الْاَرضُ فَرَاَيْتُ مَشارِقَها وَ مَغارِبَها (حدیث): جمع گردیده شد برای من زمین دیدم مشرقها و مغربهای آن‌را.
زَوّىٰ، تَزَوّىٰ، اِنْزَوىٰ: گوشه گیری اختیار کرد، پنهان شد.
زَوّىٰ مابَيْنَ عَيْنِهِ: ابروها را درهم کشید.
تَزَوّىٰ: زاویه و گوشه گرفت.
اِنْزَوىٰ: دور شد و زاویه گرفت.
اِنْزَوَى الْجِلْدَةُ: درهم کشیده شد پوست.
زاوِيَة: کنج و در اصطلاح هندسی ارقام مختلف دارد.
مِزْواة: زاویه‌سنج، دوربین مُهندسی.
(زَه): کلمهٔ استحسان است استعمال می‌شود در تَهكُّم (طعنهٔ تمسخرآمیز).
* (اِزْدَهَبَهُ) اِزْدِهاباً: برداشت آن‌را.
زِهْب و زُهْبَة: قسمتی از مال.
(زَهَدَ) فيه زُهْداً و زَهادَةً، م ک ف: ناخواهانی نمود و برگشت و ترک نمود.
زَهَدَ عَنْهُ: بی‌رغبت و ناخواهان شد از او یا زهادت بی‌رغبتی از جهت دنیوی و زهد از جهت اخروی است زاهِد، ص ـ وَالشَّیْءُ مَزْهُودٌ.
وَكانُو فِيهِ مِنَ الزّاهِدِينَ (آیه): درباره یوسف بی‌اعتنا بودند (چنانچه بی‌اعتنا نبودند به قیمت کم نمی‌فروختند).
زَهَدَ فِيهِ وعَنْهُ: چشم پوشید، ترک کرد، دست کشید.
زَهَدَ فِيهِ: اعتنا نکرد، بی‌تفاوت بود.
زَهَدَ فِي الدُّنْيا: گوشه‌نشینی کرد، پارسا شد.
زَهَدَهُ زَهْداً، م اَزْهَدَهُ اِزْهاداً: اندازه کرد آن‌را.
زَهَّدَهُ تَزْهِيداً: برانگیخت او را بر ناخواهانی و بی‌رغبتی.
زُهْد: پارسائی، پرهیزکاری، بی‌علاقگی به امور دنیا،

ناخواهانی، بی‌رغبتی.
زَهید: ارزان، ناقابل.
زاهِد: خون سرد، بی تفاوت.
تَزهید: کم کردن، کم شمردن چیزی را، گرامی داشتن.
تَزَهُّد: ترک کردن دنیا به‌جهت عبادت نمودن.
تَزاهُد: حقیر شمردن.
اِزْدِهاد: کم شمردن.
خُذْزُهْدَما یَکْفیکَ: اندازه بگیر آنچه کفایت می‌کند تو را.
زَهَد ـ زِهاد، ج: زکوة.
زاهِد: تنگ خوی، بی‌رغبت به دنیا به‌جهت عبادت.
زَهاد: زمینی که جز به آب بسیار روان نشود.
زَهید: اندک از هر چیزی، تنگ خوی، کم خوار، رودبار تنگ.
زَهیدُ الْخُلُق: تنگ خوی.
مُزْهِد: کم مال.
زِهّید: بسیار بی‌رغبت به دنیا جهت عبادت.
اَفْضَلُ النّاسِ مُؤْمِنٌ مُزْهِدٌ (حدیث): فرمود با فضیلت ترین مردم مؤمنی است که کم چیز باشد.
لَیْسَ عَلَیْهِ حِسابٌ وَلا عَلیٰ مُؤْمِنٍ مُزْهِدٍ (حدیث): بر او و بر مؤمن کم مال حساب و کتابی نیست.
* (زَهْدَم): شیر درنده و یا جوجه باز.
(زَهَرَ) السِّراجُ زُهُوراً، م: روشن گردید چراغ.
زَهَرَ، اِزْدَهَرَ: تابید، پرتو افکند.
اَزْهَرَ، زَهَّرَ: رشد کرد، غنچه داد، به‌گُل نشست.
زَهَرَ الْقَمَرُ اَوِالْوَجْهُ: درخشید ماه یا روی.
زَهَرَتِ النّارُ: روشن گردید و شعله کشید آتش.
زَهَرَتْ بِکَ زِنادی: به‌سبب تو قوی و بسیار گردید آتش‌زنه و آتش من.
زَهَرَتِ الشَّمْسُ الْاِبِلَ: متغیر گردانید آفتاب شتران را.
زَهِرَ الرَّجُلُ زَهَراً وَ زُهُورَةً، ف ک: سفید و نیکو و خوب گردید.
وَکانَ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) اَزْهَرَ اللَّوْنِ (حدیث): پیامبرا کرم (ص) سفید نورانی بود.
اَزْهَرَتِ النَّباتُ اِزْهاراً: شکوفه آورد گیاه.
اَزْهَرَتِ النّارَ: روشن گردانید آتش را.
اِزْهیرار: شکوفه بیرون آوردن گیاه.
اِزْدَهَرَ الْوَجْهُ: درخشید روی و روشن گردید.
اِزْدَهَرَ بِالْاَمْرِ اِزْدِهاراً: نگاه داشت و حفظ کرد.
اِزْدِهار: شادمان شدن به چیزی، به دل نگاه داشتن و در دل داشتن چیزی را، به‌کوشش وادار کردن در کاری.
تَزاهَرَ السِّراجُ وَ غَیْرُهُ: روشن گردید چراغ و غیره.
زِهْر: حاجت.
زَهْرَة وَ زَهَرَة ـ زَهْر وَ اَزْهُر وَ اَزْهار، ج ـ اَزاهیر، ج ج: گیاه و شکوفه آن یا شکوفه زرد.
زَهْرَةُ الدُّنْیا: خوبی و خوشی دنیا.
وَ لا تَمُدَّنَّ عَیْنَیْکَ اِلیٰ ما مَتَّعْنا بِهِ اَزْواجاً مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَیٰوةِ الدُّنْیا (آیه): هرگز به متاع ناچیزی که به قومی در جلوه زندگی دنیای فانی داده‌ایم چشم مگشا.
زَهْرَةُ الْمِلْح: گیاهی است.
زَهْرَةُ النُّحاس: چیزی است که از مس گداخته بر آید.
زُهَرَة: شکوفه، نام ستاره‌ای سیّار در منظومهٔ شمسی.
اَلزُّهَرَة: نام ستاره ناهید، عشق و زیبائی.
زُهْرِیّ: بیماری سوزاک.
زَهْرِیَّة: گلدان.
زَهْراوِی: خنده‌رو، زنده‌دل، با روح و شوخ.
زاهِر: بسیار زیبا، خوشرنگ.
زاهِر، مُزْهِر: شکوفه‌دار، گل‌دار.
تَزْهیر: موسم شکفتگی، هنگام گل.
مِزْهَر: عود.
مَزْهَرِیَّة: گلدان.
زاهِرِیَّة: تبختر و تکبر.
اَزْهَر: سفید، نیکو و روشن، سفیدروی از کرم، ماه، روز جمعه، گاو دشتی، شیر درنده، سفیدرنگ، روشن و درخشان روی، شتر سریع‌رو که پای را از هم باز نهد، شیر تازه.

اَزْهَرانِ: ماه و آفتاب.
زَهْراء: لقب حضرت فاطمه علیهاالسلام دختر پیغمبر ما صلی‌الله علیه و آله، ابر سفید در آخر روز، زن درخشان روی، ماده گاو وحشی.
زَهْرَة: غنچه، گل.
زَهْرَةُ الثّالُوث: بنفشه فرنگی.
زَهْرَةُ الرَّبِيع: گل فنجانی.
زَهْرَةُ الرِّيح: گل شقایق نعمان.
زَهْرَةُ العَسَل: پیچک.
زَهْرَةُ الغَسِيل: نیلوفر آبی.
زَهْرَةُ اللُّؤلُؤ: گل آفتاب‌گردان.
زَهْرَةُ الْكِبْرِيت: گل گوگرد.
زَهْر، زَهَر: گل، غنچه.
زَهْرُ الْبُرتقال: گل بهار نارنج.
زَهْرُ النَّرد: تخته نرد، مهره.
ماءُ الزَّهْر: عرق نارنج، گلاب.
زَهْراوان: سوره بقره و آل عمران از قرآن مجید.
زَهّار: بسیار درخشان.
مِزْهَر ـ مَزاهِر، ج: نی و آلتی که به آن می‌نوازند.
مِزْهَر و مُزْهِر: مردی که جهت مهمانان آتش افروزد.
٭ (زَهْزاء): مرد متکبر و زشت.
٭ (زَهْزَج) ـ زَهازِج، ج: آواز و بانگ و فریاد پریان.
(زَهْزَفَ) الْكَلامَ: جاری و روان گردانید سخن را.
زَهْزَفَ الشَّيْءَ: کاسد گردانید، از رواج انداخت آن‌را.
(زَهْزَقَ) **الرَّجُلُ:** شدید خندید مرد.
زَهْزَقَتِ الاُمُّ وَلَدَها: برجهانید مادر بچه را و به بازی داشت.
زَهْزَق: پست و لئیم.
٭ (زَهْوَطَة): لقمه بزرگ خوردن، بزرگی لقمه.
٭ (زَهْنَعَة): آرایش کردن دختر را.
زَهْنَعَ الْمَرئَةَ: آراست زن را.
تَزَهْنَع: لباس پوشیدن و آماده شدن.
(زَهَفَ) **الرَّجُلُ زُهُوفاً، م:** خوار و حقیر گردید، دروغ آورد، هلاک شد.
زَهَفَ لِلْمَوْتِ: نزدیک به مرگ رسید.
زَهِفَ زَهَفاً، ف: سبک گردید.
زَهَفَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ: سبک یافت آن‌را و سبک برد.
زَهَف: سبکی، برجستن.
اَزْهَفَ اِلَيْهِ الطَّعْنَةَ: نزدیک او گردانید نیزه را.
اَزْهَفَ اِزْهافاً: بدی انداخت.
اَزْهَفَ لَهُ حَدِيثاً: دروغ آورد برای او.
اَزْهَفَ عَلَيْهِ: زودکشت او را.
اَزْهَفَ بِالشَّرِّ: برانگیزانید به بدی.
اَزْهَفَ بِماطَلَبَهُ: رواکرد حاجت او را.
اَزْهَفَ الْخَبَرَ: زیادکرد در آن و دروغ گفت و سخن‌چینی نمود.
اِزْهاف: خیانت نمودن، خوار داشتن، به‌طرف بدی شتافتن، بردن چیزی را، هلاک گردانیدن، خسته راکشتن، شگفت داشتن به چیزی، نسبت دادن سخن بی‌پایه را به کسی، به‌شگفت آوردن، افکندن چهارپاکسی را.
اِزْدَهَفَ اِلَى الْمَوْتِ اِزْدِهافاً: نزدیک به مرگ رسید.
اِزْدَهَفَ عَنْهُ: اعراض کرد از او.
اِزْدَهَفَ الشَّيْءَ: روی برگردانید و میل کرد، شتافت و سبک برد.
اِزْدِهاف: برداشتن و برگشتن، شتابانیدن، به عنف و درشتی وارد شدن، دروغ گفتن، به تکلف افزودن در سخن، بردن چیزی را، هلاک کردن، سختی و درشتی نمودن در سخن، بلندکردن آواز، به سخن باطل کردن سخن کسی را، دشمنی ورزیدن، افکندن چهارپاکسی را.
تَزَهُّف: روی برگردانیدن.
اِنْزَهَفَ الدّابَّةُ: برجست چهارپا از رمیدگی یا از زدن.
مِزْهَف: کفچه و کفگیر پست (قاووت).
(زَهَقَ) **الْعَظْمُ زُهُوقاً، م:** مغز آکنده شد استخوان.
زَهِقَ مِنْهُ: به ستوه آمد، بیزار شد.
زَهِقَ الشَّيْءُ: نابود شد، بر باد رفت.
وَ تَزْهَقَ اَنْفُسُهُمْ وَ هُمْ كافِرُونَ (آیه): در حال کفر

هلاک و نابود شوند.
اَزْهَقَ: نابود کرد.
اَزْهَقَ زَوجَهُ: جانش را گرفت.
زاهِق: فناپذیر، نابودشدنی.
زَهَقَ الْباطِلُ: ناپدید و نیست گردید.
زَهَقَ الْمُخُّ: پر شد مغز.
زَهَقَ النَّفْسُ زَهَقاً و زُهُوقاً: بیرون آمد جان از جسم.
قُلْ جاءَالحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ اِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً (آیه): بگو حق آمد و باطل هلاک شد که باطل هلاک شدنی است.
زَهَقَ الرّاحِلَةَ: پیشی نمودو سبقت گرفت بر دیگران.
زَهَقَ الشَّیْءُ: باطل شد و هلاک گردید.
زَهَقَ السَّهْمُ: درگذشت تیر از نشانه و به هدف نرسید.
اَزْهَقَ الْعَظْمُ: مغز آکنده شد استخوان.
اَزْهَقَ الْإناءَ: پر کرد ظرف را.
اَزْهَقَ الْباطِلَ: نیست و ناپدید گردانید او را.
اَزْهَقَ السَّهْمُ: درگذشت تیر از نشانه.
اَزْهَقَتِ النّاقَةُ السَّرجَ: بر گردن آورد شتر پالان را.
اَزْهَقَ فِی السَّیْرِ: شتافت و سرعت گرفت در رفتار.
زاهَقَ الْحَقُّ الْباطِلَ: نیست کرد حق باطل را.
اِنْزَهَقَ: سبقت گرفت و پیش افتاد.
اِنْزَهَقَتِ الدّابَّةُ: برجست و رمید چهارپا به زدن یا به وحشت رمیدگی.
زَهَق: زمین پست.
زَهِق: سبک.
زاهِق ـ زُهْـق و زُهُـق، ج: باطل، خشک، هلاک شونده، اسب فربه، سخت لاغر (از اضداد)،مرد عزیمت یافته، آب روان، تیری که به نشانه نرسد.
زَهْقان: خسته، ملول، بیزار.
یُزْهِقُ النَّفس: نفرت‌انگیز.
زَهَق: هلاکت.
زَهُوق: باطل، هلاک شونده، چاه ته دور، راه کوه فراخ و بلند.
زُهاق و زِهاق: مقدار.

فَرَسٌ زَهَقَی: اسب پیش‌رو.
فَرَسٌ ذاتُ اَزاهیق: اسب تیز قدم با شتاب.
مُزْهِق: شتاب‌رو.
* (زَهَکَهُ) زَهْکاً، م: کوفت آن‌را.
زَهَکَتِ الرّیحُ الْأَرضَ: برد و پرانید باد خاک را.
(زَهَلَ) زَهْلاً، م: دور شد از بدی.
زَهِلَ الشَّیْءُ زَهَلاً، ف: سفید و تابان شد.
زاهِل: ثابت دل.
زُهْلول ـ زَهالیل، ج: لغزان و تابان.
زَهَل: سفیدی و تابانی.
* رَجُلٌ (زَهْلَب): مرد سبک ریش.
* (زَهْلَجَة): با همدیگر نرمی و مداراکردن.
تَزَهْلَجَ الرُّمْحُ: درگذشت و راست شد نیزه.
* **(زَهْلَفَ) الشَّیْءَ:** روان کرد و روا داشت درگذرانید آن‌را.
(زَهْلَقَ) الشَّیْءَ: تابان و سفید کرد آن‌را.
زَهْلَقَ لَهُ الْحَدیثَ: مخاطب قرار داد او را با زبان نرم و مدارا.
تَزَهْلَقَ الْحَیَوانُ: فربه گشت حیوان.
تَزَهْلَقَ: سفید شد و صاف و روشن گردید.
زِهْلِق: مرد سبک‌رو با شتاب، باد سخت و تند، چراغ مادام که در قندیل باشد، آن موضع از فتیله که شعله دارد.
حِمارٌ زِهْلِق ـ زَهالِق، ج: خر فربه پشت پهن.
زَهْلَقَة: سفید گردانیدن جامه، نوعی از رفتار.
زُهْلوق ـ زَهالیق، ج: فربه.
حُمُرٌ زَهالیق: خران فربه.
زَهْلَقِیّ: آنکه قبل از مجامعت انزال کند، اسب نجیبی بود که اسبان نجیب را به آن نسبت دهند.
(زَهَمَ) الْعَظْمُ زَهْماً، م ـو اَزْهَمَ: مغزدار شد استخوان.
زَهَمَهُ عَنْ کَذا: بازداشت او را از آن و نهی کرد.
زَهَمَ الرَّجُلَ: بسیار گفت او را و افزود سخن را.
زَهِمَ زَهَماً، ف: ناگوار شد او را خوراک.
زاهَمَهُ مُزاهَمَةً: با همدیگر دشمنی نمودن، با هم

دوستی کردن، از همدیگر جدا شدن، با همدیگر نزدیک گردیدن در رفتار و در خرید و فروش و غیر آن (از اضداد).

زٰاهَمَ الْخَمْسِینَ: نزدیک پنجاه رسید.

زُهْم: باد بدبو، پیه شترمرغ یا پیه جانور بیابانی، خوشبوئی است مشهور به زباد که آنرا از زیر دُم حیوانی گیرند شبیه به گربه.

زُهْم، زُهْمَة، زُهُومَة: بوی بد و زننده.

زُهْمَة و زُهُومَة: باد بدبو، بوی چرک و چربی، بوی گوشت مانده بدبو.

وَ تَجْای الْاَرضُ مِنْ زَهَمِهِم (حدیث یأجوج و مأجوج): پر شود زمین از جیفه و بوی بد آنها.

زَهَم: چرب شدن دست و چرک گرفتن، بوی بد، بوی بد گرفتن باد.

زَهِم: دارای بوی بد و زننده، فربه پر پیه یا آنکه در او بقیه پیه مانده باشد.

یَدٌ زَهِمَة: دست چرب و چرک گرفته.

زَهْزَمَة: آواز و صدا که از دور آید، بانگ دویدن و میانه راه رفتن.

زَهْمٰان: مرد تخامه زده که همیشه طعام در معده او فاسد شود.

٭ (زَهْمَقَة): گنده بوئی بدن از بوی بغل یا بوی دیگر.

زهمَق: پست قامت گِرداندام.

٭ (زَهْمَلَ) الْمَتٰاعَ: تو بر تو نهاد رخت را.

(زَهٰا) زَهْواً و زُهُوّاً و زُهٰاءً، ن: درخشید.

زَهٰاالرَّجُلُ (نٰادراً) زُهِیَ الرَّجُلُ، ل ـ (اکثراً): نازید مَرد.

زَهٰا، اَزْهیٰ: نموّ کرد، پرپشت شد، خودنمائی کرد، گردن افراشت.

زَهَا النَّخْلُ: دراز شد درخت خرما و غوره آورد.

زَهٰاهُ الْکِبْرُ: ناز نمود.

زَهَا الْبُسْرُ: رنگ گرفت غوره خرما.

زَهَا الْغُلٰامُ: جوان شد نوجوان.

زَهَتِ الشّٰاةُ: پستان کرد گوسفند نزدیک زادن.

زَهَا السَّرٰابُ الشَّیْءَ: برداشت سراب چیزی را و نمایان کرد آنرا.

زَهَتِ الْاِبِلُ: رفتند شتران بعد از ورود یک شبانه‌روز یا دو شبانه‌روز.

زَهَوْتُهٰا اَنٰا: راندم آنها را (لازم و متعدی).

زَهَتِ النّٰاقَةُ: در طلب گیاه رفت بعد از خوردن آب.

زَهَا السِّرٰاجَ: روشن کرد چراغ را.

زَهٰا بِالسَّیْفِ: درخشانید تیغ را.

زَهٰاهُ بِالْعَصٰا: زد او را به چوب دستی.

زَهٰاهُ بِمِاَةِ رَطْلٍ: اندازه کرد او را صد رطل.

مٰا اَزْهٰاهُ: چه متکبر است.

اَزْهَی الرَّجُلُ: ناز کرد مرد.

اَزْهَی النَّخْلُ: دراز شد و صاحب غوره گردید.

اَزْهَی الْبُسْرُ: رنگ گرفت غوره خرما.

نَهیٰ عَنْ بَیْعِ الثَّمَرِ حَتّیٰ یُزْهِیَ (حدیث): فرمودند از خرید و فروش میوه که تازه رنگ گرفته و یا غوره بسته بپرهیزید.

زَهَّی الْبُسْرُ تَزْهِیَةً: رنگ گرفت غوره خرما (منظور سر درختی است).

زَهَّتِ الْمِرْوَحَةُ الرِّیحَ: پَنکِه یا بادبزن باد را به‌موج آورد.

اِزْدَهَی الرَّجُلَ: مرد را به گردن‌کشی و تکبر واداشت.

اِزْدِهٰاء: سبک و سهل داشتن کسی را، تکبر کردن.

زَهْو: روی نیکو، گیاه تر و تازه، شکوفه گیاه و تازگی آن، دیدار نماینده خوب، باطل و دروغ، سبک و سهل‌داشتن کسی‌را، جنبانیدن بادگیاه تر را، غوره خرمای زرد و سرخ، کبر و گردن‌کشی، ناز و نازیدن، خودنمائی، خودستائی، تظاهر، بیهودگی، پوچی، شکوه، جلال، آراستگی.

زُهٰا: درحدود، تقریباً کم و بیش.

زٰاهٍ: تابان، درخشنده، باشکوه.

لَوْنٌ زٰاهٍ: رنگ روشن.

زُهُو: تری و تازگی، درخشیدن شکوفه گیاه، غوره خرمای زرد و سرخ.

زُهَی الدُّنْیٰا: آرایش دنیا و خوش‌نمائی آن.

زٰاهِیَة: شترانی که شوره گیاه را چرا نکنند.
زَهٰاء: تازگی و درخشیدن شکوفه گیاه، غوره خرمای زرد و سرخ.
زُهٰاءُ مِاَةٍ: گویند هُمْ زُهٰاءُ مِاَةٍ: ایشان به‌قدر صداند.
مُزدَهِیٰ و مَزْهُوّ: مرد متکبر.
رَجُلٌ اِنْزَهْو: مرد متکبر.
* (زَهْزٰاء): مرد متکبر زشت هیئت.
(تَزَیَّبَ) لَحْمُهُ: مجتمع گردید گوشت او.
اَزْیَب: باد جنوب یا بادی که بین صبا و جنوب وزد، دشمنی، خارپشت، شادمانی و شادمان، کوتاه قامت که گام نزدیک نهد، ناکس فرومایه، پسرخوانده، امر بد، دیو و بلا و بیم، مال بسیار، آب بسیار.
رَکْبٌ اِزْیَبٌ: زهار بزرگ.
اِنَّهُ لَاِزْیَبُ الْبَطْشِ: او سخت‌گیر است.
اِزْیَبَّة: زن بخیل.
(زَیْبَق): سیماب (فلزی است مایع)، جیوه.
(زٰاتَ) الطَّعٰامَ زَیْتاً، ض: روغن زیتون کرد در خوراک.
زٰاتَ الْقَوْمُ: خوراک زیت خوردند یا برایشان زیت قرار داد.
اَزٰاتَ الْقَوْمُ اِزٰاتَةً: دارای زیت بسیار گردیدند.
زَیَّتَ تَزْیِیتاً: روغن زیت توشه دادن.
اِزْدٰاتَ اِزْدِیٰاتاً: با زیت آلودن.
اِسْتَزٰاتَهُ: روغن زیت خواست.
زَیت: روغن زیتون.
زَیّٰات: فروشنده و عصیر گیرنده آن.
زَیْتُونَة: یک زیتون.
زَیْتُون: درخت زیت یا شجره مبارکه.
زَیْتُونِی: آنچه به‌رنگ زیتون باشد.
مَزِیت و مَزْیُوت: خوراک روغن‌دار.
زَیْتٌ حٰارٌّ: روغن بزرکتان.
زَیْتُ خَروعٍ: روغن چراغ.
زَیْتُ طَیِّبٍ: روغن زیتون خوشبو.
زَیْتُ السِّمْسِمِ: روغن کنجد.
زَیْتُ السَّمَک: روغن ماهی.
زَیْتُ الصَّخْرِ ـ زَیْتُ الْاِسْتِصبٰاحِ: نفت.
زَیْتُ الْمَعْدَنِی: وازلین.
مِسَنُّ الزَّیْتِ: روغن سنگ چاقو تیزکن.
زَیْتِیّ: روغنی، دارای نفت، روغن‌دار.
اَخْضَرُ الزَّیْتِ: روغن سبزرنگ.
مِزْیَتَة: روغن‌دان.
جَبَلُ الزَّیْتِ: کوه زیتون در فلسطین.
غُصنُ الزَّیْتِ: شاخه زیتون.
زَیْتُونِی: بادامی.
(زِیج) ـ زِیجٰات و زِیجَة، ج: تنه، رشته بنّا، جدولی است برای حساب نجوم.
(زٰاحَ) زَیْحاً و زُیُوحاً و زِیُوحاً و زَیَحٰاناً، ض: دور گردید و رفت.
زٰاحَ، اَزٰاحَ: برداشت، جابجا کرد.
زٰاحَ اللِّثٰامَ عَنْ، اَزٰاحَ: نقاب را از روی برداشت، نمایان کرد.
اَزَحْتُهُ اِزٰاحَةً: دور گردانیدم او را.
اَزَحْتُ عِلَّتَهُ: دور کردم علت او را.
اِنْزٰاحَ اِنْزِیٰاحاً: رفت و دور گردید.
زِیح: پاره، تکه، خط، رگه.
مَزٰاح: جائی دور.
زِیٰاح، زِیّٰاح: فرقه مذهبی.
(زٰاخَ) زَیْخاً و زَیَخٰاناً، ض: جور و ستم کرد و دور شد و یک سوی شد.
اَزٰاخَهُ اِزٰاخَةً: دور کرد و یکسو گردانید.
تَزَیَّخَ: جدا گردید و پراکنده شد، از جای رفت.
(زٰادَ) زَیْداً و زِیداً و زَیَداً و زِیٰادَةً و مَزِیداً و زِیْدَاناً، ض: افزون شد.
زٰادَ الشَّیْءَ: زیاد و افزون کرد آن‌را.
زٰادَ فُلاٰناً: عطا کرد او را افزون.
زٰادَ عَنْ کَذٰا: تجاوز کرد، بیشتر شد.
زٰایَدَ: قیمت را در مزایده بالا برد.

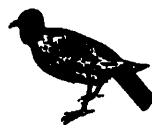
زَيَّدَهُ تَزْيِيداً: افزون کرد آن‌را.
زٰايَدَهُ مُزٰايَدَةً: غالب آمد او را در افزونی.
تَزَيَّدَ السِّعْرُ: ترقی کرد گران شد نرخ.
تَزَيَّدَ الرَّجُلُ فِى حَدِيثِهِ و تَزٰايَدَ: دروغ گفت و به تکلف افزود در سخن.
زٰائِدَةُ الْكَبِد: پاره از جگر.
زٰائِدَةُ الْعُظمىٰ: استخوان ران جانور وحشی، سر پستان.
زِيٰادَة، مَزِيد و مَزْيَد: اضافی، افزونی، زائد، مازاد، بعلاوه.
زِيٰادَةً عَلىٰ ذٰلِكَ: گذشته از این.
زٰائِد: به‌حد افراط، بیش از حد لزوم، غیرضروری.
زَوٰائِد: تیزیهای پس پالان.
ذُوالزَّوٰائد: شیر درنده.
تَزَيُّد: نوعی از رفتار، دست درازکردن شیر در بانگ کردن.
اِسْتَزٰادَهُ: فزونی خواست از او، مقصر شمرد آن‌را.
زَيْد و زَيَد و زِيد: افزونی، افزون.
زٰادَهُ اللّٰهُ خَيْراً: افزون کرد خدا خیر و نیکی را.
زٰايَدَ فُلاٰناً: بیشتر پیشنهاد داد.
تَزٰايَدُوا فِى الْبَيْعِ: روی دست هم رفتند در معامله.
مَزٰادَة ـ مَزٰاد و مَزٰائِد، ج: توشه‌دان فراخ وسیع، آفتابه لگن.
مَزٰاد: حراج، مزایده.
بٰاعَ بِالْمَزٰادِ: حراج کرد، با چوب‌دستی روی تخته زد.
طَرحُ بِالْمَزٰادِ: در معرض حراج گذاشت.
مُزٰايَدَة: بیشتر پیشنهاد دادن، روی دست دیگران رفتن.
مُتَزٰايِد: رو به افزایش.
زٰائِدٌ عَنِ الْحٰاجَةِ: یدکی.
اَلزّٰائِد: افراط و تفریط.
زٰائِدَةُ الْجِلْدِيَّة: زگیل.
زٰائِدَةُ دُودِيَّة: آپاندیس.
* (زير): خم بزرگ قیراندود، عقل و رأی.

اَلضَّعِيفُ الَّذِى لاٰ زِيرَ لَهُ (حَدِيثُ صِفَةِ اَهْلِ النّٰارِ): ضعیف آنست که خِرد برای او نیست.
زِيٰار: ریسمانی است که بر سر چوب بندند و لب بالای چهارپا را بدان بستن در موقع نعل کردن.
اِنَّ اللّٰهَ تَعٰالىٰ قٰالَ لِاَيُّوبَ (ع): لاٰ يَنْبَغِى اَنْ يُخٰاصِمَنِى الا مَنْ يَجْعَلُ الزِّيٰارَ فِى فَمِ الْاَسَدِ (حدیث): خداوند به ایوب (ع) فرمود: محال است کسی با من مخاصمه کند کمااینکه محال است زِیار در دهان شیر قرار دهند.
زِيرُ الْمٰاء: خمره آب، حُب.
زِير: عشق باز، زن باز.
زِيٰار: لواشک.
* (زِيرِبٰاج): نوعی از آش.



(زِيز): (در اصطلاح عامّه حیّز است) جانورکی است پرنده می‌نشیند بر درخت و برای او صدائی است مانند اسم او که به آن نامیده می‌شود به‌شکل.
زِيزُ الْحِصٰاد: جیرجیرک.
زِى زِى: حکایت آواز پریان.
زِيزٰاء و زَيْزٰاء و زَيزىٰ و زٰازِيَة: زمین درشت، تپه کوچک.
ـ زِيزٰاة و زِيزٰائَة، و زَيٰازِي، ج: پرمرغ یا کناره پر.
زَيٰازِيَة: گردون، چرخ چاه و امثال آن.
(زَيزَفُون): درختی که گل آن برای تداوی به کار رود.
(زٰاطَ) زَيْطاً و زِيٰاطاً، ض: فریاد کرد، خروش نمود. زَيّٰاط، ص.
زِيٰاط: پر سروصدا، قاه قاه خنده.
زِيطَة: دم جنبانک، آشوب، سر و صدا، هیاهو.
(زٰاغَ) زَيْغاً و زَيَغٰاناً و زَيْغُوغَةً، ض: میل کرد.
زٰاغَ الْبَصَرُ: کُند شد بینائی.
زٰاغَتِ الشَّمْسُ: میل کرد خورشید به‌سوی پستی.
زٰاغَ: منحرف شد، کج رفت.

لا تُزِغْ قَلْبِی (دعا): دل مرا مائل از طریق ایمان مگردان.
زاغَ النُّورُ: متمایل شد نور.
زاغَ: گمراه شد.
زاغَ، اَزاغَ النُّورَ: متمایل کرد.
زائِغ: منحرف.
زَیْغ: شک و میل کردن از حق.
فَاَمَّا الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ زَیْغٌ (آیه): آنانکه در دلهاشان انحرافی است.
اَزاغَهُ اِزاغَةً: مائل گردانید او را از راه.
زَیَّغَهُ تَزْیِیغاً: راست و درست کرد مَیل او را.
تَزَیُّغ: خود را آراستن زن.
تَزایُغ: به‌سوی همدیگر مائل گردانیدن.



زاغ ـ زِیغان، ج: کلاغ کوچک که رنگ او به سفیدی زند، به‌شکل.
زَیْغ، زَیَغان: انحراف، کجی، تمایل، خمیدگی.
زَیْغُ النُّور: انکسار نور.
قَوْمٌ زاغَة: گروه مائل از حق.
زُیُوغ: میل.
(زافَتِ) الدَّراهِمُ زُیُوفاً، ض: مردود و نارواج گردید درمها ـ دِرهَمٌ زَیْف، ص ـ زِیاف و اَزْیاف، ج.
تَزْیِیف: ساختن، جعل کردن.
زافَ فُلانٌ الدَّراهِمَ: مردود و نارواج گردید درمها.
زافَ الحائِطَ: برجست دیوار را، بالای دیوار رفت.
زافَتِ الشَّمْسُ: مائل شد به آفتاب.
زافَ زَیْفاً و زَیَفاناً: خرامید متکبرانه در رفتار.
بَعْدَ زَیَفانٍ وَ تَباتِهِ (حدیث): بعد از تبختر در راه.
زافَ الحَمامُ: دُم بر زمین کشید کبوتر و سینه بلند داشت نزدیک ماده و بانگ کرد.
زافَ البَعِیرُ: سرعت کرد شتر در رفتن نزد ماده.
زَیَّفَ الدَّراهِمَ تَزْیِیفاً و تَزَیَّفَ: مردود و نارواج گردانید درمها را.
زَیَّفَ الرَّجُلَ: حقیر و کوچک گردانید.
زَیَّفَ البِناءَ: بلند و مرتفع گردانید ساختمان را.
زَیْف ـ زَیْفَة واحد: کناره‌های دیوار که به خشت گرفته باشند تا دیوار را نگاه دارد، پایهای نردبان، کنگره‌ها.
زَیْف، زائِف: سکته قلبی.
زَیْف، مُزَیَّف: ساختگی.
عُمْلَةٌ زائِفَة: پول قلب.
زائِف و زَیّاف: شیر درنده.
دِرهَمٌ زائِف ـ زُیَّف و زُیُوف، ج: دِرَم پست مغشوش، درم غیر رواج.
(زَیَّقَ) الثَّوبَ تَزْیِیقاً: برای پیراهن یقه قرار داد.
تَزَیَّقَتِ المَرأَةُ: زینت داد خود را و سرمه نمود.
زِیقُ البَنّاء: تراز بنایان یا ریسمان آنها.
زِیق: خط پهن، تکه.
زَیَّقَ البابُ: لولای در صدا کرد.
زِیقُ القَمِیص: یقه پیراهن.
زَیَّقَ صَدْرُهُ: سینه او خِس خِس کرد.
(زاکَ) زَیَکاناً: خرامید، متکبرانه راه رفت.
زِیک: جواهر خردی است که گرداگرد نگین بزرگ درنشانند.
(زالَهُ) عَنْ مَکانِهِ زَیْلاً، ض: دور کرد او را از جایش.
زایَلَ: جدا شد، ترک کرد، رها کرد.
زالَ: دست کشید، باز ایستاد، پایان داد.
زَیْل: پاره پاره کردن، جدا گردانیدن، ممتاز نمودن.
زِلْ ضَأنَکَ مِنْ مَعْزاکَ: جدا و ممتاز ساز گوسفندانت را از بزهایت.
مازِلْتُ اَفْعَلُهُ: پیوسته می‌کنم آن کار را.
وَلا یَزالُونَ یُقاتِلُونَکُمْ (آیه): پیوسته با شما جنگ می‌کنند.
مازِلْتُ بِزَیْدٍ و مازِلْتُ زَیْداً حَتّی فَعَلَ: همواره ملازمت کردم تا بجای آورد آن کار را.
اَزالَهُ اِزالَةً و اِزالاً: دور کرد آن‌را از جای خود.
زَیَّلَهُ تَزْیِیلاً: جدا و تفریق کرد و پرا کنده نمود او را.
فَزَیَّلْنا بَیْنَهُمْ (آیه): پرا کنده نمود ما را میان ایشان.

زایَلَهُ مُزایَلَةً و زِیالاً: از همدیگر جدا شدند.

تَزایَلُوا تَزایُلاً و تَزَیَّلُوا: پراکنده و جدا شدند.

تَزایُل: جدائی، جدا شدن، شرم داشتن.

زَیَل: دوری و فاصله هر دوران از همدیگر.

اَزْیَل: کسی که میان هر دوران او فاصله باشد.

اِنَّهُ اَزْیَلُ الْفَخِذَینَ (حدیثُ علیَ (ع) فی ذِکرالمَهدی).

رَجُلُ مِزْیَل و مِزْیال: مرد زیرک پاکیزه‌خوی، آمیزنده در امور.

مازالَ: هنوز هم، باز هم.

* **(زَیْلَفُون):** یک نوع سنتور چوبی.

(زامَ) لَهُ فَاَسْکَتَهُ زَیْماً، ض ف: گفت و به همان کلمه ساکت گردانید او را.

لا اَزِیمُ مَکانِی: وا نخواهم گذاشت آن‌را.

تَزَیَّمَتِ الْخَیْلُ و غَیْرُها: پراکنده و متفرق گردیدند اسبان و غیره.

تَزَیَّمَ اللَّحْمُ: متفرق شد، سخت آکنده و پیوسته گردید (از اضداد).

زِیَم: گوشت متفرق هر موضع، پر، متفرق و پراکنده از چهارپا و موش.

زِیمَة: گله از شتران مابین دو تا پانزده.

اَزْیَم: شتری که بانگ نکند.

زَیْزَم: حکایت آواز پریان.

(زانَهُ) زَیْناً، ض: آراست آن‌را.

زَیَّنَ، زانَ: زینت داد، زیبائی داد.

زَیِّنُوا الْقُرآنَ بِاَصواتِکُم (حدیث): زینت دهید قرآن را به ترتیل و اداء حروف با صوت زیبا.

زَیَّنَ بِالاَنْوارِ: چراغانی کرد.

تَزَیَّنَ: صورت‌راتراشید،سر رااصلاح‌کرد،آراسته‌شد.

تَزَیَّنَ، اِزْدانَ: آراسته شد، زینت یافت.

زَیْن ـ اَزْیان، ج: آرایش و خوبی (ضد شین)، پسندیدگی.

قال الصادق (ع): **کونوالنا زَیناً ولا تکونوالنا شیناً:** شیعیان باعث زینت و آراستگی ما باشید نه سبب ناخشنودی و ننگ.

اَزانَهُ اِزانَةً و اَزْیَنَهُ: آراست آن‌را.

اِزْدانَ اِزْدِیاناً: آراسته شد.

اِزَّیَنَ اِزَّیُّناً و اِزْیَنَّ اِزْیِنّاناً: آراسته گردید.

زَیْن: درختی است که از آن نیزه می‌سازند.

زَیْن و زِیْن: بال خروس.

زان: چوب جنگلی.

زَیْن، زَیّان: زیبا، خوب، خوش‌اندام.

زِینَة: زیور، پیرایه آرایش ظاهری، اندام، گل آهار.

زِینَة: آنچه بدان آرایند، آرایش، گیاه.

یَوْمُ الزِّینَة: روز عید.

خُذُوا زِینَتَکُمْ عِنْدَ کُلِّ مَسْجِدٍ (آیه): جامه‌های نیکو بپوشید هنگام ورود به مساجد.

زانَة: ناگوار.

زِیان: آنچه بدان آرایند.

قَمَرٌ زِیان: قمر نیکو و خوب.

اِمْرَأَةٌ زائِن: زن آراسته.

مُزَیِّن: مرد پیراسته موی.

مُزَیِّن: آینه‌دار، سلمانی، آرایشگر، زینت یافته.

زِینَةٌ بِالاَنْوار: چراغانی، آذین‌بندی.

خِوانُ الزِّینَة: میز آرایش.

غُرْفَةُ الزِّینَة: اطاق آرایش، جای لباس پوشیدن.

تَزْیین: عمل آرایش.

اَللّهُمَّ اَنْزِلْ عَلَیْنا فِی اَرضِنا زِینَتَها (حدیث):

(زَیَّیْتُهُ) تَزْیِیَةً: پوشش دادم او را.

تَزَیَّا الرَّجُلُ: پوشش گرفت مرد، آراسته شد.

تَزَیّا بِزِیِّ الصُّلَحاءِ: لباس نیکان گرفت در بر.

زَیّا: پوشاند، آراست.

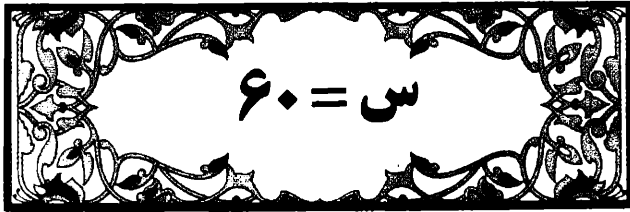
زِیّ ـ اَزْیاء، ج: پوشش، هیأت.

اِیّاکُمْ وَزِیَّ الْعَجَمِ (حدیث): بپرهیزید از لباس غیرعرب.

زِیّ: متداول، روز پسند، رسم، سبک، طرز لباس.

عَلَی الزِّیِّ الْجَدید: مد امروز، پسند روز.

زِیّ: مانند، نظیر، همانگونه.



(سین): دوازدهمین حرف هجا، داخل می‌شود بر سر فعل مضارع خالص می‌گرداند آن‌را برای استقبال و نیز برای تأکید آمده مانند سَیَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمٰنُ وُدّاً و سیرحَمهم الله.

(سَأَبَهُ) سَأْباً، م: خفه کرد او را، فشرد گلوی او را تا بمرد.

سَأَبَ السِّقٰاءَ: فراخ گردانید مشک را.

سَإِبَ مِنَ الشَّرٰابِ سَئَباً، ف و سَأَب، م: سیراب گردانید.

سَأْب ـ سُئُوب، ج: خیک، مشک بزرگ یا غرارهٔ چرمین که در آن خیک نهند.

سُؤْبٰان: نگهبان.

اِنَّهُ سُؤْبٰانُ مٰالٍ: او نگهبان شتران است.

مِسْأَب: خیک بسیار بزرگ یا خیک عسل، بسیار آب خورنده از مردم و غیره.

(سَأَتَهُ) سَأْتاً، م: خفه کرد آن‌را.

سَأْتٰان ـ سَأْت، واحد: دو طرف گلو و حلقوم.

(سَأَدَهُ) سَأْداً و سَأَداً: خفه کرد او را و خسته نمود.

سَإِدَ الْمٰاءَ سَأَداً، ف: نوشید و آشامید آب را.

سَئِدَ الْجُرحُ: خراشیده شد زخم و روان شد خون آن، سَئِد، ص.

سُئِدَ، ل: بیماری سؤاد که از خوردن آب شور عارض شده گردید ـ مَسْئُود، ص.

اَسْأَدْتُ: شب و روز به سیر پرداختم.

اَسْأَدَ اِسْئٰاداً: رفت به‌سرعت و شتاب یا تمام شب راه رفت یا تمام شب رفتن با اندکی از روز.

سُئْودَة: باقی جوانی، قُوت و معاش زن.

سُؤٰاد: بیماریست که به مردم و شتر و گوسفند رسد از خوردن آب شور.

مِسْأَد و مِسْاد: خیک روغن و عسل.

رَجُلٌ مَسْئُود: مرد بیمار از خوردن آب شور.

(سَأَرَ) سَأْراً، م ـ و اَسْأَرَ اِسْأٰراً: نیم خورده گذاشت.

يُقٰالُ اِذٰا شَرِبْتَ فَاسْئِر: گویند وقتی که می‌آشامی اندکی از آن بگذار.

اَسْأَرَ الْحٰاسِبُ فِی حِسٰابِهِ: همه حساب را به‌رسید و اندکی بگذاشت.

سَئِرَ سَأَراً، ف: باقی ماند.

تَسَأَرَ النَّبِيذَ: خورد شراب نیم خوردهٔ دیگری را.

سُئْور ـ اَسْآر، ج: پس خورده، باقیماندهٔ چیزی.

هُوَ سُئُورُ شَرٍّ: او شریر است.

سُئُورَة ـ سُئُور، ج: بقیه.

فِيهِ سُئُورَةٌ مِنَ الشَّبٰاب: در او بقیه جوانی باقی است.

سُئورَةٌ مِنَ المال: بهترین از شتران و چهارپایان.

سٰائِر: باقی، مابقی.

سَئّٰار: پس خورده راگذرانده (اسم فاعل از سَأَرَ و اَسْأَرَ بر غیر قیاس و گاه باشد مُسئِر آید بر قیاس).

(سَأْسَأَ) بِالْحِمٰارِ سَأْسَأَةً و سَأْسٰاءً: زجر کرد خر را، یا بانگ زد بر او تا بگذرد، یا خواند خر را به لفظ سَأْسَأْ تا آب خُورَد.

تَسَاءَتِ الْأُمُورُ: مختلف شد کارها و دشوار گردید.
سَأْسَأَ: خیس کرد، آغشته کرد، تر کرد.
سِئَاس، سِئَاسَة، سُؤَاسَة: چوب پشت بین دو پایه صندلی.
* (سَأْسَم): درختی است سیاه یا آبنوس است.
(سَأَفَتْ) یَدُهُ سَأْفاً و سَأَفاً، م ف: پوست دست او ترکید و شکافت، ریشه شدن بیخهای ناخن، پوست رفتگی لب.
سَأَفَ لِیفُ النَّخْلِ واِنْسَأَفَ: پراکنده شد لیف خرما و ریشه گردیدن آن.
سُؤِفَ مَالُهُ، ک: در شتران او بیماری سُئواف واقع شد.
سَأَف: شاخ خرما، موی ضخیم دم اسب یا هر موی ضخیم است.
یَدٌ سَئِفَة: دست شکافته و ترکیده.
سَائِفَة ـ سَوَائِف، ج: آنچه باریک باشد از پائین تودهٔ ریگ.
سُؤَاف: بیماریست چارپایان را.
(سَئَلَهُ) و عَنْهُ و بِهِ سُؤَالاً و سَآلَةً و مَسْئَلَةً و تَسآلاً و سَالَةً، م: خواست از وی آن‌را.
سَأَلْتُهُ عَنْ حَالِهِ: از حالش پرسیدم.
سَئَلْتُ اللّٰهِ نِعْمَةً: از خدا درخواست نعمت نمودم.
اَسْأَلْتُهُ سُؤْلَهُ و مَسْئَلَتَهُ: رواکردم حاجت او را.
تَسَائُل: از همدیگر خواستن چیزی را.
سُؤْل و سُؤْلَة: خواسته.
رَجُلٌ سُؤَلَة: مرد بسیار سؤال کننده.
سَائِل ـ سَائِلُونَ و سُؤَّل و سُؤَّال و سَأَلَة، ج: درخواست کننده و تکدّی کننده.
سَأَلَ سُؤالاً: پرسش کرد، سئوالی را طرح کرد.
سَأَلَ، تَسَأَلَ: گدائی کرد، سئوال کرد.
اَسْئَلَهُ: حاجتش را برآورد.
مَسْئَلَة ـ مَسَائِل، ج: حاجت، مطلب.
سَلْ: بپرس، بخواه.
سُئوال: خواهش، درخواست، پرسش.
سَائِل: طالب، خواهان، گدا.
مَسْئَلَةٌ غَرامِیَّة: موضوع عشق و علاقه قلبی.
مَاالْمَسْئَلَةُ: موضوع چیست؟
مَسْئُول: قابل جواب.
مَسْئُولٌ عَنْ فِعْلِهِ: مسئول کردار خود است.
مَسْئُولٌ لَهُ: عهده‌دار، ذمه‌دار.
مَسْئُولِیَّة: قابل بازخواست.
عَلیٰ مَسْئُولِیَّتِهِ: به عهده خودش است.
(سَئِمَ) الشَّیْ ءُ وَ مِنْهُ سَأْماً و سَأَماً و سَآمَةً و سَأْمَةً، ف: به‌ستوه آمد از آن و ملول شد.
اَسْأَمَهُ اِسْأَماً: به‌ستوه آورد او را.
سَئِمَ: خسته شد، سیر شد.
اَسْأَمَ: خسته کرد، بیزار کرد.
سَأْم: خستگی، دلتنگی، آزردگی، سیری.
اِنَّ اللّٰهَ لایَسْأَمُ حَتّیٰ تَسْأَمُوا (مِثْلُ قَوْلِهِ لایَمَلُّ حَتّیٰ تَمَلُّوا).
عَلَیْکُمُ السَّأمُ وَالذَّأمُ: مرگ بر شما.
سَأم: ملامت و دلتنگی، موت.
وَلاَ تَسْئَمُوا اَنْ تَکْتُبُوهُ (آیه): از نوشتن دَین ملول نباشید.
رَجُلٌ سَئُومٌ و سَئِمٌ: مرد ملول و به‌ستوه آمده.
(سَاءَهُ) سَأْواً، م: اندوهگین کرد او را.
سَأیٰ زَیْدٌ: دوید.
سَاءَ الثَّوْبَ سَأْواً و سَأْیاً: کشید جامه را پس دریده گردید.
سَاءَ بَیْنَهُمْ: فساد انداخت میان ایشان.
اَسَأیْتُ الْقَوْسَ: تیرهای کمان ساختم برای کمان.
سَأْو: وطن، جای باش، آسایشگاه، غایت چیزی، دوری، قصد، همت، نیت، کشش به چیزی.
اَنْتَ ذُوسَأْوٍ: تو بلندهمتی.
هُوَ بَعِیدُالسَّأْوِ: او بزرگ همت و پرکوشش است.
سَأةُ الْقَوْس (مثلثه): سرهای برگشتهٔ کمان.
(سَبَّهُ) سَبّاً و سِبِّیبَی، ن: دشنام داد او را، پی زد او را.
سَبَّهُ سَبّاً: برید آن‌را و خسته کرد، نیزه زد در دُبُر او، منسوب به خطا کرد او را.

سَبَّبَهُ تَسْبِيباً: بسيار دشنام داد او را، سبب ساخت او را.
سَبَّبَهُ لِلْماءِ: مجرىٰ ساخت براى آب.
سابَّهُ مُسابَّةً و سِباباً: دشنام داد او را.
تَسابَّ تَسابّاً: از يكديگر بريدند، يكديگر را دشنام دادند.
اِسْتَبَّ الْقَوْمُ اِسْتِباباً: همديگر را دشنام دادند.
اِسْتَبَّ لَهُ: او را در معرض دشنام گذاشت.
تَسَبَّبَ اِلَيْهِ: توسل به او يافت.
اِسْتَسَبَّ لَهُ الْاَمْرُ: كار او درست شد.
تَسَبَّبَ بِالْاَمْرِ: سبب شد به آن كار.
سَبَّبَ الْاَمْرَ: باعث شد، به‌وقوع رسانيد.
سَبَّ: بدنام كرد، رسوا كرد.
سَبَّ الّدِينَ: كفر گفت.
تَسَبَّبَ: موجب شد، تجارت كرد، داد و ستد كرد.
سَبّ: فحش، ناسزا، بهتان، افترا.
سَبَبٌ واهٍ: بيهوده، پوچ، بى‌معنى.
بِسَبَبِ كَذا: از اين جهت، بدين واسطه.
سَبّ و سِبّ ـ سُبُوب، ج: مرد بسيار دشنام دهنده، دستار و معجر، روسرى، ريسمان، ميخ، جامهٔ كتانى نازك يا هر جامهٔ نازك.
لا تَسُبُّوا الَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللهِ (آيه): دشنام ندهيد آنانكه غير خدا را مى‌خوانند.
سَبَّة: دُبُر، سردى و گرمى و بى‌ابر بودن كه چند روز پيوسته باشند، روزگار.
مَضَتْ سَبَّةٌ مِنَ الدَّهْرِ: گذشت مقدارى از زمان.
سِبَّة: انگشت شهادت و اشاره.
سُبَّة: هر آنكه مردم او را بسيار دشنام دهند، عار كه نكوهند.
سَبَب ـ أَسْباب، ج: ريسمان، وسيله هرچه بدان پيوندند، خويشى، طِريق، در عروض دو حرف متحرك يا يك حرف ساكن و يك حرف متحرك، باعث، انگيزه، سرچشمه، موجب، وسيله، واسطه، علت اصلى و واقعى، علت اساسى.

فَلْيَرْتَقُوا فِي الْاَسْبابِ (آيه): به وسيله ريسمانها بالا روند.
قَطَعَ اللّٰهُ بِهِ السَّبَبَ: بريد خدا به آن زندگى را.
تَقَطَّعَتْ بِهِمُ الْاَسْبابُ (آيه): مودّت و وسيله‌هاى ايشان در قيامت منقطع شود.
اَسْبابُ السَّمٰوات (آيه): نواحى و يا دره‌ها و يا درجه‌هاى آسمان.
مالِى اِلَيْهِ سَبَبٌ: نيست جهت من به‌طرف او طريقى.
سَبِيب و سَبِيبَة ـ سَبائِب، ج: يك دسته موى انبوه، موى دُم و پيشانى اسب.
سَبِيب: هم دشنام مرد، موى دم و پيشانى و يال اسب.
سَبِيبَة: جامهٔ كتان نازك.
قَدْ عَقَدُوا اَسَبائِبَ خَيْلِهِمْ: گره زدند يال و دم اسب‌هاى ايشان را.
سَبّابُ الْعَراقِيب: شمشير.
سَبّاب و سُبَبَة و مِسَبّ: بسيار دشنام دهنده.
سَبّابَة: انگشت شهادت.
اُسْبُوبَة: (پدر سگ) دشنام معتاد مانند:
بَيْنَهُمْ اُسْبُوبَةٌ يَتَسابُّونَ بِها (مثال).
اَسْبابُ الْحُكْم: مقدمهٔ رأى دادگاه.
مُسَبِّب: باعث، موجب.
مُتَسَبِّبُ الْاَمْر: انگيزنده.
مُتَسَبِّب: خرده‌فروش.
مَسَبَّة: كسى كه مردم را بسيار دشنام دهد.
مُسَبِّبُ الْاَسْباب: خداى تعالى.
رَجُلٌ مُسَبَّبٌ: آنكه او را بسيار دشنام دهند.
اِبِلٌ مُسَبَّبَة: شتران برگزيده.
(سَبَأَ) الْخَمْرَ سَبْأً و سِباءً و مَسْبَئاً، م: خريد مى را به‌جهت فروختن.
سَبَأَ الْجِلْدَ: سوزانيد پوست را.
سَبَأَ فُلاناً: تازيانه زد او را.
سَبَأَتِ النّارُ الْجِلْدَ: گرفت آتش جلد را.
سَبْأ: پوست بازكردن، دست يكديگر را گرفتن، التفات كردن به سوگند دروغ، دليرى نمودن.

اَسْبَأَ لِاَمْرِاللّٰهِ: فروتنی کرد برای امر خدا.
اَسْبَأَ عَلَى الشَّیْءِ: نرم شد دل او بر آن و شیفته گردید و مایل شد.
اِنْسَبَأَ الْجِلْدُ: پوست باز شد.
اِسْتَبَأَ الْخَمْرَ: خرید می را (گاه ممنوع‌الصرف باشد).
سَبأ: نام شهر بلقیس دختر هدهاد در یمن، نام قومی است در قرآن دو مرتبه آمده.
تَفَرَّقُوا اَیْدِی سَبا وَ اَیادِی سَبا: متفرق و پریشان شدند چنانچه پریشان شدند پسران سبا.
سَبَائِیَّة: گروهی از غلاة منسوب به عبدالله‌بن سبا.
سُبْأَة: سفر دور.
وَ جِئْتُکَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ یَقِینٍ (آیه): هدهد به سلیمان گفت آوردم تو را از قوم سَبا داستانی.
سِباء و سَبِیئَة: می، شراب.
سِباء: خرید می.
سَبِیُّ الْحَیَّةِ: پوست مار.
سَبّاء: می فروش.
مَسْبَاء: راه کوه یا راه عمومی، آرام گرفتن از کار در روز شنبه.
(سَبَتَ) سَبْتاً، ن ض: داخل شد به روز شنبه.
سَبَتَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.
سَبَتَ الرَّأسَ: سترد موی سر را.
سَبَتَ الرَّجُلُ: گیج شد.
سَبَتَ الشَّعْرَ: بلند و دراز کرد موی را.
سَبَتَ عُنُقَهُ: زد گردن او را.
سَبَتَ سُباتاً، ن: به‌خواب رفت، لمید، راحتی کرد، آرمید، رعایت روز شنبه راکرد.
سَبْتُ النّور: شنبهٔ مقدس نزد مسیحیان.
نَقْضُ السَّبْت: عدم رعایت آداب شنبه.
سبتِیّ: از پیروان شنبه نگهدار.
سَبْت: برید، قطع.
وَ جَعَلْنا نَوْمَکُمْ سُباتاً (آیه): خواب را برای شما آرامش و استراحت قرار دادیم (چون قطع عمل است).
اَصْحابُ السَّبْت: قومی از یهود بودند در کنار دریا سکنی داشته و روز شنبه را محترم نداشتند و صید ماهی کردند.
اَسْبَتَ اِسْباتاً: به روز شنبه درآمدند یهودان و آرمیدند.
اِنْسَبَتَ اِنْسِباتاً: دراز گردید و نرم شد.
فِی وَجْهِهِ اِنْسِباتٌ: در روی او طول و امتداد است.
سَبْت ـ اَسْبُت و سُبُوت، ج: آسایش، روزگار، نوعی از رفتار شتر، سرگشتگی و بیهوشی، اسب نیکورو، روز شنبه، کودک قوی بدن دلاور، مرد پرخواب، مرد زیرک، روزگار دراز طولانی، هفته، آرامش.
اَقَمْتُ عِنْدَهُ سَبْتاً: ایستادم نزد او بُرهه و مقداری.
فَما رَاَیْنَا الشَّمْسَ سَبْتاً: ندیدیم خورشید را یک هفته یا مدتی.
سَبْتَة: روزگار طولانی.
سُبْت و سَبْت: گیاهی است مانند خطمی.
سِبْت: چرمهای گاو پیراسته شده به مازو.
سِبْتِیَّة: نعل که از سبت ساخته باشند.
سُبات: مرد زیرک و خواب، یا خواب سبک یا ابتدای آن در سر، روزگار، راحت،
نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ سُباتِ الْعَقْلِ (مثال): پناه می‌بریم به خدا از آرامش خیر و شرّ.
اِبْناسُباتٍ: شب و روز.
سِبْتان: احمق.
سَبْتاء: صحرا، دشت، گسترده گوش.
سَبْت و سُبْت: سبزی است به‌فارسی شوت گویند.
سَنْبَتَة و سَنْبَت: روزگار دراز طولانی.
سَنْبَتِیّ ـ سَنابِت، ج: مرد دیر پیش آینده در جنگ، پلنگ.
مَسْبُوت: مرده، بیهوش، بیمار به پشت خفته و چشم باز مانده.
رُطَبٌ مُنْسَبِت: خرمائی که بیشتر آن پخته باشد.
سَبْت: سبد، زنبیل.
سَبْتُ الْجَوّالَة: موتورسیکلت.
سُبات: خواب عمیق، بی‌هوشی، آرامش.

سُباتی: شاهرگ.
سِباتی: ورق، خال گشنیزی (سه برگی).
مُسْبَت: بی‌هوش، در حال اغما.
سِبتِمبر: سپتامبر، ماه نهم میلادی.
٭ (**سُبْتُل**): دانه‌ای است از دانه‌های تره.
(**تَسَبَّجَ) الرَّجُلُ**: پوشیده جامه ضخیم سیاه یا پیراهن بی‌آستین.
سَبَج (معرب): شبه.
سُبْجَة: گلیم و قبا و جامهٔ سیاه، پیراهن بی‌آستین.
سُبْجَةُ الْقَمیص: تریج پیراهن.
سَبیج و سَبیجَة: پیراهن بی‌آستین، جامه‌ای از پشم سیاه.
سَبّاج: فروشنده سُبْجَة.
کِساءٌ مُسَبَّج: گلیم پهن.
(**سَبَحَ) الرَّجُلُ سَبْحاً، م**: تصرف کرد در معاش و زندگی، آمد، رفت، خواب کرد و آرمید، دور رفت.
سَبَحَ عَنِ الْاَمْرِ: فارغ شد از کاری.
سَبَحَ فِی الْکَلامِ: بسیار سخن گفت.
سَبَحَ فِی الْاَرضِ: کَند و حفر نمود.
سَبَحَ الْقَوْمُ: برگردیدند، پراکنده شدند در زمین.
سَبَحَ فِی الْماءِ و بِالْماءِ سَبْحاً و سِباحَةً: شناوری نمود در آب، آب بازی کرد.
سَبَحَ سُبْحاناً: سبحان‌الله گفت.
اَسْبَحَهُ: او را به شنا واداشت.
سَبَّحَ تَسْبیحاً: سبحان‌الله گفت.
تَسْبیح: به پاکی یاد کردن، صفت کردن خدای را، نماز.
سَبْحَة: جامهٔ چرمین.
سُبْحَة ـ سُبَح، ج: مهره‌ها و دانه‌های تسبیح، دعا، ذکر، نماز نافله.
سُبْح، تَسْبیح: حمد، ستایش.
تَسْبیح: آرام دادن، سبک گردانیدن، پاک دانستن خدا از هر بدی.

اَصلُ التَّسْبیحِ: اَلتَّنْزیهُ وَالتَّقْدیسُ.
سَبَّحَ لِلّهِ ما فِی السَّمٰواتِ وَالْاَرضِ (آیه): منزه می‌دانند خدا را، آنچه در آسمان و زمین است.
وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ کُلٌّ قَدْ عَلِمَ صَلاتَهُ وَ تَسبیحه (آیه): نیست چیزی مگر آنکه تسبیح می‌کند و سپاس خدا را می‌گوید از روی فهم و علم.
اَلسُّبْحُ لِلّهِ: ستایش مر پروردگار را.
سُبْحَة، مِسْبَحَة: تسبیح که صد دانه و ۳۳ دانه است.
سُبْحَةُ الصَّلاة، مِسْبَحَة: تسبیحات نماز.
سِباحَة، سَبْح: شنا، آب بازی.
سُبْحَةُ اللّه، سُبَح و سُبْحات، ج و سُبُحات وَجْهِ اللّهِ: جلال خدای تعالی، انوار باری تعالی.
سُبْحات: جایهای سجود.
سابِح ـ سُبّاح و سابِحون و سُبَحاء، ج: شناور، اسب به‌جهت آنکه در رفتن شنا می‌کند.
سابِحَة مؤنث ـ سابِحات و سَوابِح، ج: اسب تندرو و سریع.
سَبْح: شنا (در آب یا هوا).
وَالسّابِحاتِ سَبْحاً (آیه): قسم به ابرهای شناور در هوا.
سابِحات: کشتی‌ها، یا ستارگان یا فرشتگان و ارواح مؤمنان در بین زمین و آسمان تسبیح کنند.
سَبّاح ـ سَبّاحون، ج: شناور، آب باز.
سَبُوح و سُبَحاء، ج: شناور، اسب خوش‌رفتار.
سُبْحانَ اللّه: دوری و پاکی است خدای را از هر بدی و پلیدی، (و در تعجب گویند، **سُبْحانَ اللّهِ مِنْ کَذا**).
یُقالُ اَنْتَ اَعْلَمُ بِما فی سُبْحانِکَ: گویند تو داناتری به چیزی که در توصیف تو است.
سُبُّوحٌ وکَذٰلِکَ قُدُّوسٌ (از صفات باری تعالی): منزه و پاک.
سَبّاحَة و مُسَبِّحَة: انگشت شهادت.
سَبّاحَة: گچ‌بری دندانه‌دار.
سابِحَة: هواپیمای دریانورد.
تَسْبِحَة: سرود روحانی.
کِساءٌ مُسَبَّح: چادر بزرگ محکم و سخت.

سَبْحَلَ سَبْحَلَةً: سبحان‌الله گفت.
سِبَحْل: خیک ضخیم، دختر فربه و چاق، سوسمار، شتر بزرگ.
سَبَحْلَل: دختر، خیک بزرگ.
مُسَبَحْلِل: شیربچه وقتی که بالغ گردد.
(سَبَخَ) سَبْخاً، ن: خواب رفت خوابیدن سختی، دور شد.
سَبِخَ الْمَكانُ سَبَخاً: شوره‌زار گردید آنجا.
سَبَّخَ الْحَرُّ تَسْبِيخاً: از شدت کاست و سست گردید گرما.
سَبَّخَ اللّهُ عَنْكَ: سبک کند خدا او را.
سَبَّخَ الْقُطْنَ: پیچید پنبه را.
سَبَّخَ الْعِرقُ: ساکن و آرمیده گردید رگ.
سَبَّخَ الرَّجُلُ: خوابید سخت و فراغت یافت.
اَسْبَخَتِ الْاَرضُ: شوره‌زار گردید زمین.
اَسْبَخَ اِسْباخاً: به زمین شوره‌زار رسید.
تَسْبِيخُ الْحَرِّ اَوِالْغَضَبِ: ساکت و ساکن گردید و سست شد گرما.
و منه فی حدیث علی (ع) فِی قَومِهِ اَمهِلْنا حَتىٰ يُسبِخُ عَنَّا الحَرَ: مُهلت دهید تا اینکه برطرف شود از ما گرما.
سَبَّخَ الْاَرضَ: زمین راکود داد.
سَبِخ: زمین باتلاقی و شوره‌زار.
اَسْبَخَ مِنَ الْاَرضِ: جوشید آب شور.
سَبَخ: بیابان، زمین خشک بی‌حاصل.
تَسْبِيخ: خواب عمیق سنگین.
اَرضُ سَبْخَة ـ سِباخ، ج، اَرضُ سَبِخَة ـ سَبْخات، ج: زمین شوره‌زار.
سَبْخَة و سَبَخَة ـ سِباخ، ج: زمین شوره‌زار، جامهٔ غوک یا چیزی است که بدان ماند و آن سبزی است روی آب را کد که غوک در آن بچه می‌گذارد.
سَبِيخ: پاره‌ای از پنبه که آن‌را پهن کنند و دارو بر آن پاشند، پر افتاده از مرغ، پنبهٔ حلاجی کرده و پیچیده با پشم.
سَبِيخَة سَبائِخ، ج: یک قطعه از سبیخ.

سَبَخ، سِباخ: غذای زمین، کود شیمیائی، کود روستائی.
(سَبَدَ) الشَّعْرَ سَبْداً، ن: سترد موی را.
سَبَدَ شارِبُهُ: درازکرد موی پشت لب را تا لبش پوشیده شود.
سَبَّدَ الشَّعْرُ: روئید موی بعد از ستردن.
سَبَّدَ الْفَرخُ: پَر برآورد جوجه.
سَبَّدَ الرَّجُلُ: ترک‌کرد روغن مالی موی سر را.
سَبَّدَ الْعُشْبُ و اَسْبَدَ: نو برآمد گیاه.
اَسْبَدَ الشَّعْرَ: سترد موی سر را.
سِبْد ـ اَسْباد، ج: گرگ، بلا و داهیه.
هُوَ سِبْدُ اَسْبادٍ: او بسیار حیله گر است در دزدی.
اَسْباد: جامه‌های سیاه، سرهای گیاه نصی که اول برآید.
سَبَد: اندک از موی.
مالَهُ سَبَدٌ وَ لالَبَدٌ: نه‌کم دارد و نه زائد.
سُبَد: موی زهار، کهنه و چیزی که بدان جلوی آب حوض را بگیرند تا آب صاف شود.
ـ سِبْدان، ج: مرغی است نرم پر مخطط به‌شکل ـ شوم.



سَبِد: باقی گیاه.
سُبَد: دو شاخه کلید برق.
(سَبَنْدیٰ) ـ سَبائِد، ج: درازقامت، دایر از هر چیزی.
سَبَنْداة مؤنث: پلنگ.
سَبائِدَة: مردم بیکار مشغول به بازی و بطالت.
* **(سَبادِح):** در کمی خوراک و بی‌چیزی و فقر استعمال شود.
اَصبَحْنا سَبادِحَ لِصِبْیانِنا عَجاعِجَ مِنَ الْغَرَثِ: صبح کردیم به کمی طعام و به‌جهت طفلان ما بود بانگ و فریاد از گرسنگی.
* **(سَبادِرَة):** مردم بی‌کار دوست‌دار بازی.
* **(سَبَذَة):** ظرفی است مانند زنبیل (معرب سبد).
اَسابِذَة ـ اَسْبَذِیّ واحد: گروهی از مجوسیان فارس.

٭ (سُنْباذِج): سنگ فسان که برای تیزکردن کارد و غیر آن به کار رود. (معرب سنباده).
(سَبَرَ) الْجُرحَ سَبْراً و اَسْبَرَ و اِسْتَبَرَ: میل به جراحت فرو برد تا غور آن معلوم شود.
سَبَرَ الْاَمْرَ و اَسْبَرَ و اِسْتَبَرَ: آزمود آن کار را.
سَبَرَ: استمزاج کرد.
سَبَرَ غُورَهُ: زیر و روی کار را سنجید، بررسی و غور کرد.
سَبْر: کنجکاوی، غور، آزمایش.
سَبْر و سِبْر: شیر درنده، اصل، نهاد چیزی، رنگ و خوبی و هیئت نیکو.
سَبْرَة ـ سَبَرات، ج: بامداد خنک.
سِبْر: دشمنی، جمال و خوبی، شبه و هیئت.
سُبَر و سُبَرَة: مرغی است به‌شکل.



سابِرِیّ: نوعی از جامه‌های تنگ، هر جامه تنگ و نیکو، نوعی از بهترین خرما، زره باریک بافت.
سِبار ـ سُبُر، ج: میل جراحت، نوعی از درندگان افریقا.
اِسْباغُ الْوُضُوءِ فِی السَّبَراتِ (حدیث): تمام و کامل وضوگرفتن در هوای سرد.
سِبارَة: قسمی از کشتیها.
سُبْرُورَة: فقیر، زمین بی‌گیاه.
سَبُّورَة: تخته‌ای که بر آن وقت حساب چیزی نویسند و بعد از آن محو کنند (لوح‌الحجر).
مَسْبُور: نیکو هیئت.
مِسْبَر، مِسْبار ـ مَسابِر و مَسابِیر، ج دوم: میل جراحی.
مُسْبَئِر: رونده‌ای است در شب.
مَسْبَرَةُ الْجَرح: آخر و انتهای جراحت.
مِسْبَرَة: آلت آزمایش.
(سَبْرَتَ) الرَّجُلُ سَبْرَتَةً: قناعت نمود مرد.
سُبْرُت و سُبْرُوت و سِبْرِیت و سِبْرات: مرد محتاج و درویش.
سُبْرُوتَة و سِبْرِیتَة مؤنث ـ سَبارِیت و سَبار، ج: زن محتاج و درویش، کودک ساده زنخ.
سُبْرُوت: زمین خشک بی‌گیاه، خیر اندک و حقیر.
اَرضٌ سَبارِیت: زمین بی آب و گیاه.
رَجُلٌ مُسَبْرَت: مرد بی‌موی.
سُبُر تَک: پاشنه کفش.
سِبر تُو: الکل.
(سَبْسَب) الْماءَ: روان و جاری گردانید آب‌را.
سَبْسَبَ بَوْلَهُ: فروگذاشت آن‌را، بول کرد.
سَبْسَبَ الرَّجُلُ: رفت رفتنی آهسته و نرم، فحش قبیح گفت.
تَسَبْسَبَ الْماءُ: روان و جاری گردید آب.
سَبْسَب ـ سَباسِب، ج: زمین هموار دور، بیابان.
بَلَدٌ سَبْسَب: شهر دور و دراز.
(سَبِطَ) سَبْطاً و سُبُوطاً و سَبَطاً و سُبُوطَةً و سباطَةً. ف ک: فروهشته گردید موی.
سُبِطَ سَبْطاً، ل: گرفتار تب گردید.
سَبُطَ الْمَطَرُ سَباطَةً: بسیار بارید و وسعت یافت.
اَسْبَطَ اِسْباطاً: خاموش شد از بیم و سر را فرو افکند.
اَسْبَطَ بِالْاَرضِ: چسبید به زمین و دراز گشت.
اَسْبَطَ فِی نَوْمِهِ: چشم فروخوابانید در خواب.
اَسْبَطَ عَنِ الْاَمْرِ: غفلت نمود از کار.
اِسْباط: بالیدن و نمود کردن، گسترده شدن.
سَبَّطَتِ النّاقَةُ تَسْبِیطاً: بچه افکند ماده‌شتر مُسَبِّط. ص.
سَبُطَ الشَّعْرُ: موی‌ها دراز شد.
سَبْط و سَبَط: موی فروهشته (ضد مجعد).
رَجُلٌ سَبْطُ الْیَدَیْنِ: مرد سخی.
رَجُلٌ سَبْطُ الْجِسْمِ: مرد نیکوقامت.
مَطَرٌ سَبْط: باران ریزان.
سِبْط ـ اَسْباط، ج: فرزند فرزند، گروه از یهود، اولاد یعقوب، قبیله، تیره، طایفه.
اَسْباطُ بَنِی اِسْرائِیل: دوازده طایفه از یهودیان.
وَ قَطَّعْناهُمُ اثْنَتَیْ عَشْرَةَ اَسْباطاً (آیه): آنها را ما دوازده فرقه و امت کردیم.
سَبَط: تر و تازه از گیاه نصی که مانند گیاه ارزن است.

ـ**سَبَطَة واحد ـ اَسْباط، ج:** هر درخت که بر یک ریشه شاخ‌های بسیار داشته باشند.
سَبْطُ الْيَدَيْنِ: جوانمرد، بخشنده، دست و دل‌باز.
سُباطَة: زباله‌دان، جائی که زباله‌ها جمع کنند.
سُباطُ الْبِلَحِ: خوشهٔ خرما.
سَبِط: دراز، موی فروهشته.
رَجُلٌ سَبِطُ الشَّعْرِ: مرد فروهشته موی.
سُباط: نام ماهی از ماههای رومی و شباط نیز گویند.
سُباطَةُ الْمَطَرِ: کثرت و زیادی باران و فراخی آن.
سَباط: تب.
سَبَطانَة: نی میان تهی که بدان مرغان را اندازند.
ساباط ـ سَوابِيط و ساباطات، ج: پوشش رهگذر.
سابُوط: جانوری است دریائی.
مُسْبِط: مرد سست بدن سرافکنده.
اَرضٌ مُسْبَطَة: زمین پر از گیاه نصی.
مُسَبِّط: ماده شتر و گوسفندی که بچهٔ ناقص افکنده باشد.
(اِسْبَطَرَّ) اِسْبِطْراراً: به پهلو خفت.
اِسْبَطَرَّتِ الْاِبِلُ: سرعت و شتاب کردند شتران.
اِسْبَطَرَّ لَهُ الْبِلادُ: راست و درست شد برای او بلاد و مسلط شد بر شهرها.
سِبَطْر: مرد تیزخاطر و چالاک، دراز از هر چیزی.
اَسَدٌ سِبَطْر: شیر درنده وقت برجستن.
جِمالٌ سِبَطْرات: شتران نر بلندقامت (تا برای تأنیث نیست).
سِبَطْرىٰ: رفتاری است با تکبر و تبختر.
سَبَيْطَر: دراز، مرغی است دراز گردن که پیوسته در آب باشد و ماهی گیرد.
سُباطِر: دراز.
(سَبَعَ) القومَ سبعاً، ض م: هفتم ایشان گردید.
سَبَعَهُ: هفت یک مال او گرفت و یا دشنام داد او را، عیب او کرد یا به دندان گزید آن‌را.
سَبَعَ الذِّئْبَ: تیر انداخت گرگ را یا ترسانید آن‌را.
سَبَعَ الشَّیْءَ: به‌دزدید آن‌را.
سَبَعَ الذِّئْبُ الْغَنَمَ: گرفت گرگ گوسفند را.
سَبَعَ الْحَبْلَ: هفت لا بافت ریسمان را.
اَسْبَعَ اِسْباعاً: صاحب شترانی شد که هفت روز یکبار آب خورند.
اَسْبَعَ الْقَوْمُ: هفت عدد شدند گروه.
اِسْباع: صاحب رمه گرگ‌زده شدند.
سَبَّعَهُ تَسْبِيعاً: هفت عدد کرد آن‌را و بر هفت رکن ساخت آن‌را.
سَبَعَ، سَبَّعَ: هفت برابر کرد.
سَبَّعَ الْاِناءَ: شست ظرف را هفت بار.
سَبَّعَ اللّٰهُ لَکَ: خدا اجر دهد تو را هفت مرتبه.
سَبَّعَ الْقُرآنَ: قرائت کرد قرآن را در هفت شب.
سَبَّعَ لِاِمْرَأَتِهِ: اقامت نمود نزد زن خود هفت شب.
سَبَّعَ دَراهِمَهُ: درهم‌ها را به هفتاد کامل کرد.
سَبَّعَ الْقَوْمُ: هفتصد نفر شدند گروه.
سَبْعُونَ و سَبْعِينَ: هفتاد.
سُبْع و سَبِيع: هفت یک.
سَبُعُ الْبَحْرِ: شیر دریائی.
سَبُعُ الْجَبَلِ: یوز.
سَبُعُ الَّيْلِ: سگ.
سَبْعَ عَشْرَةَ، سَبْعَةَ عَشَرَ: هفده.
سَبْعَةُ اَضْعاف: هفت برابر.
اَلسَّبْعُونَ: هفتادمین.
سابَعَهُ مُسابَعَةً و سِباعاً: فخر نمود به کثرت جماع و فحش گفتن، یک‌دیگر را دشنام دادن.
اِسْتَبَعَ الشَّیْءَ: به‌دزدید آن‌را.
اِسْتَبَعَ الْغَنَمَ: درید گوسفندان را.
اِسْتَبَعَ الْقَوْمُ: گردیدند هفت نفر.
سَبْع: هفت.
سَبْعُ نِسْوَةٍ: هفت زن.
سَبْعَةُ رِجالٍ: هفت مرد.
يَومُ السبع: روز حشر و قیامت.
اِحْدىٰ مِنْ سَبْعٍ: کار سخت و دشوار.
(تشبیها به یکی از هفت شب قوم عاد که در آن باد

وزید).
سَبْعُ الْمَثانی: سورهٔ اول قرآن مجید، به‌جهت آنکه هفت آیه است یا هفت سورهٔ بزرگ از بقره تا توبه، یا به‌جهت آنکه در هر نماز دوبار قرائت می‌شود.
(سَبْعاً مِنَ الْمَثانی وَالْقُرآنَ الْعَظِیمَ) (آیه): دو هفت تا و قرآن عظیم منظور چهارده معصوم‌اند که در هفت اسم مشترکند، و قرآن (حدیثِ ثَقَلین را مؤید است).
سَبْعُ الْاَرض: پر سیاوشان گیاهی است.
طافَ بِالْبَیْتِ سَبْعاً: هفت‌مرتبه‌طواف‌کرددورخانه‌خدا.
اَخَذَهُ اَخْذَ سَبْعَةٍ وَ سَبُعَةٍ: گرفت آن‌را گرفتنی سخت (به‌قوت هفت مرد یا مانند گرفتن، شیر و وجوه دیگر هم گفته‌اند).
سَبُعَة: ماده شیر درنده.
سَبْع و سَبَع و سَبُع ـ اَسْبُع و سِباع و سُبُوع، ج: درنده.
سَبْعُونی: آنکه هفتاد سال دارد.
اَلتَّرجُمَةُ السَّبْعِینِیَة: ترجمه یونانی تورات، توسط هفتادتن دانشمند.
سِبْع: نوبت آب شتر هفت روز یکبار.
سابِع ـ سَبَعَة، ج: هفتم، هفتمین.
سُباعِیّ ـ سُباعِیَّة مؤنث: شتر بزرگ و دراز، هفت برابر.
رَجُلٌ سُباعِیُّ الْبَدَنِ: مرد اندام درشت و بزرگ هیکل دراز اندام.
سُبُوع و اُسْبُوع ـ اَسابِیع، ج دوم: هفته.
طافَ بِالْبَیْتِ اُسْبُوعاً: گشت اطراف خانه هفت بار.
اَرضٌ مَسْبَعَة: زمین پر از درنده.
اَلسّابِع عَشَر: هِفدهمین.
سُباعِیُّ الْاَحْرُف: هفت حرفی.
اُسْبُوعُ الْآلام: هفته مصیبت.
اُسْبُوعانِ: دو هفته.
اُسْبُوعِی: هفتگی.
مَسْبُوعَة: ماده گاوی که گوساله او را درنده خورده.
مُسْبَع: رها شده و به‌خود گذاشته یا پسرخوانده یا فرزند به‌حرام یا آنکه مادرش مرده و شیر غیر خورده باشد یا آنکه هفت ماهه زائیده شده، بچه که به دایه سپرده باشند.
* **(سَبْعَرَة) و سِبْعار و سِبْعارَة:** شادمانی ماده شتر، تیزی و تندی ماده‌شتر وقتی که سر برداشته و دُم بر هر دو ران زند در رفتن.
* **(سَبَعْطَریٰ):** بسیار دراز.
* **رَجُلٌ (سَبَعْلَل):** مرد بی‌باک.
(سَبَغَ) الشَّیْ‌ءُ سُبُوغاً، ن: دراز شد به‌سوی زمین.
سَبَغَ الْعَیْشُ: تمام و فراخ شد زندگی.
سَبَغَ لِبَلَدِهِ: مائل شد به‌سوی شهر خود و رسید آنجا.
سَبَغَ الْمَطَرُ: به زمین نزدیک شد باران.
سَبَغَ الشَّیْ‌ءُ: کامل شد، تکمیل شد.
اَسْبَغَ اللهُ عَلَیْهِ اِسْباغاً: تمام گردانید خدا نعمت را بر او.
اَسْبَغَ الثَّوْبَ: فراخ و بلند ساخت جامه را.
اَسْبَغَ الرَّجُلُ: پوشید زره فراخ.
اَسْبَغَ الْوُضُوءَ: تمام آورد وضو را.
سَبَّغَتِ النّاقَةُ تَسْبِیغاً: بچه افکند شتر در وقتی که به زادن نزدیک شده.
تَسْبِیغ: نوعی از تصرفات عروض.
رَجُلٌ سَبْغ: مرد با زره فراخ.
سَبْغَة: فراخی، رفاهیت، تن آسائی.
سابِغ ـ سَوابِغ، ج: دراز و تمام از هر چیز.
فَحْلٌ سابِغ: نر دراز، آلت نره.
بَیْضَةٌ لَها سابِغٌ: خُود دامن‌دار (کلاه آهنی که اطراف گردن را پوشاند).
ذَنَبٌ سابِغ: دُم تمام و دراز.
سابِغَة: زره فراخ.
ناقَةٌ سابِغَةُ الضُّلُوع: ماده شتر تمام دراز پهلو.
عَجْزَةٌ سابِغَة: سرین و کفلین دراز و تمام.
مَطَرَةٌ سابِغَة: باران تام و طولانی.
لِثَةٌ سابِغَة: بن دندان زشت.
تَسْبِغُ الْبَیْضَة ـ تَسابِغ، ج: دامن خود که بر زره نشیند.

(اِسْبَغَلَّ) اَلثَّوْبُ اِسْبِغْلالاً: تر شد جامه.
اِسْبَغَلَّ الشَّعْرُ بِالدُّهْنِ: چرب و تر شد موی به روغن.
سَبَغْلَل: مرد بی‌سلاح و بدون هیچ چیز.
مُسْبَغِل: فراخ و دراز.
دِرعٌ مُسْبَغِلَّة: زره فراخ.
(سَبَقَهُ) سَبْقاً، ن ض: پیشی گرفت و درگذشت او را.
اِنّا ذَهَبْنا نَسْتَبِقُ (آیه): برادران یوسف گفتند: ما برای مسابقهٔ دَو رفتیم و یوسف را گذاشتیم نزد کالاهایمان و گرگ او را خورد.
سَبَقَ الْفَرَسُ فِی الْحَلْبَةِ: سبقت گرفت بر اسبان.
سَبَقَ فُلانٌ: گرفت آنچه گرو بسته بود یا داد بر دوانیدن اسب.
سَبَّقَ: عقب گذاشت.
سَبَّقَ عَلیٰ: غالب شد، برتری جست.
سَبَّقَ: پیشدستی کرد.
سَبَّقَتِ الشّاةُ تَسْبِیقاً: ناتمام افکند بچه را گوسفند.
سابَقَ: هم‌چشمی کرد، رقابت کرد.
تَسابَقُوا و اِسْتَبَقُوا: مسابقه گذاشتند، در اسب‌دوانی شرکت کردند.
سابَقَهُ مِسْباقاً و مُسابَقَةً: پیشی گرفت او را در دویدن یا در تاختن اسب یا در نبرد کردن.
تَسابَقَ الْقَوْمُ و اِسْتَبَقَ: بر یکدیگر پیشی گرفتند.
اِسْتِباقُ الصِّراط: درگذشتن از جای و ترک دادن.
اِسْتِباق: با یکدیگر تیر انداختن.
سَبَق و سُبْقَة ـ اَسْباق، ج اول: آنچه گرو بندند بر اسب دوانیدن و تیرانداختن.
سَبْق: پیشی، سبقت.
سَبَق: جایزه پولی، شرط‌بندی.
سَبق، سِباق: اسب‌دوانی.
سِباق: رقابت، هم‌چشمی.
سِباقُ الْخَیْل: مسابقه اسب‌دوانی.
حِصانُ السِّباق: اسب مسابقه، اسب سوغانی.
مَیْدانُ السِّباق: اسپرس، میدان اسب‌دوانی.
مِقوَسُ السِّباق: آغاز و ابتدای جای مسابقه.

سابِق: پیشی، جلوی، قبلی، گذشته، پیشین.
سابِقُ اَوانِهِ: نابهنگام، بی‌موقع.
اَعْدادُ سابِقَة: شماره‌های گذشته.
شَهادَةُ السَّوابِق: گواهی شهربانی نسبت به پیشینهٔ اشخاص.
سابِقاً: قبلاً.
سابِقَة: پیشینه.
مَسْبُوق: عقب‌مانده.
غَیْرُمَسْبُوق: بی‌سابقه.
مُسابِق: همکار، رقیب، حریف.
مُسابَقَة: هم‌چشمی، رقابت.
هُما سِبْقانِ: باهم پیشی گیرندگانند.
سابِق: نخستین اسب پیشی گیرنده.
اَتَأْتُونَ الْفاحِشَةَ ماسَبَقَکُمْ بِها مِنْ اَحَدٍ مِنَ الْعالَمِینَ (آیه): لوط نبی گفت: آیا عمل زشتی را انجام می‌دهید که قبل از شما کسی آن را مرتکب نشده.
سابِقَة ـ سَوابِق و سابِقات، ج: پیشی.
لَهُ سابِقَةٌ فِی هٰذَا الْاَمْرِ: او را سبقت و پیشی است در آن کار.
سابِقات: فرشتگان که زودتر از شیاطین وحی را دریابند.
سَوابِق: اسبان.
سَبّاق: بسیار سبقت گیرنده.
سِباقَا الْبازِی: هر دو بند پای باز که از چرم باشد.
هُوَ سَبّاقُ غایاتٍ: او تهیه کننده نیزه‌های سبقت است.
سَبُوق و مُسَبِّق: از اسبان آنهائی که پیشی گیرنده‌اند.
(سَبَکَ) الْفِضَّةَ سَبْکاً، ض ـ و سَبَّکَ: گداخت نقره را و ریخت در قالب.
سَبَکَ الْکَلامَ و سَبَّکَ: سخن را نیکو توصیف و تهذیب نمود.
سَبَکَتْهُ التَّجارُبُ: به تجربه ازکار درآمده.
سَبَکَ الطَّبْخَ: خوراک را پخت.
اِنْسَبَکَ الذَّهَبَ وَ نَحْوَهُ: گداخت طلا و غیره.
سَبِیک: گداخته و خالص (گویند تِبرٌ سَبِیک).

سَبِيكَة ـ سَبائِك، ج: پارهٔ نقره و مانند آن گداخته.
سَبْکُ الْمَعادِنِ: ریخته گری.
سَبّاکُ الْمَعادِنِ: ریخته گر.
سَبّاک: لوله کش، سرب‌کار، چلنگر.
مَسْبَک: کارخانه ذوب فلزات، حروف‌ریزی.
* (اِسْبَكْرار): بر پهلو خوابیدن و کشیدن بدن و دست دراز کردن، آهنگ کردن شیر وقت برجستن، بلندقامت شدن دختر.
مُسْبَكِرّ: جوان بلند بالا و به اعتدال رسیده، موی فروهشته.
(سَبَلَهُ) سَبْلاً، ن: دشنام و فحش داد او را.
سَبَّلَ الْمالَ: انفاق کرد در راه خدا.
سَبَّلَ السِّتْرَ: فروهشت پرده را.
اَسْبَلَ عَلَيْهِ: بسیار کرد سخن را بر او.
اَسْبَلَ الْمَطَرُ: پیاپی آمد باران.
اَسْبَلَ الدَّمْعُ: ریزان شد اشک.
اَسْبَلَ الزَّرْعُ: برآمد خوشه آن.
اَسْبَلَتِ السَّماءُ: بارید باران.
اَسْبَلَتِ الطَّرِيقُ: بسیار گردید آینده و روندهٔ راه.
اِسْبال: فروگذاشتن بند شلوار و غیره از تکبّر، سست کردن بند شلوار، باریدن اشک و باران، بیرون آمدن خوشه، صاحب خوشه شدن زراعت.
اَسْبَلَ السِّتارَ: پرده انداخت، پائین کشید.
اَسْبَلَ السِّتْرَ عَلىٰ: پرده‌پوشی کرد.
اَسْبَلَ الدَّمْعَ: گریست.
شَعْرٌ اَسْبَل: موی دراز.
سَبَلُ الذُّرَةِ: کاکل ذرت.
سُبْل: خوشه یا خوشه پر دانه و مائل.
سُبْلَة: یک خوشه، باران فراخ.
سَبَل: بارانی که از ابر پائین آمده و به زمین نرسیده یا عام است، بینی، دشنام، خوشه، نیزه، جامهٔ دراز فروهشته، پرده چشم که از ورم عروق در طبقه ملتحمه و در پیش نظر غبار نماید یا رگ سرخ که در چشم پدید آید.

سَبَلٌ مِنْ رِماحٍ: پارهٔ از نیزه کم باشد یا بسیار.
سَبَلَة ـ سِبال، ج: خوشه، دائره، گودال میان لب بالا، موی پشت لب یا موی چانه یا سر ریش یا سر ریش که بر سینه فتد، موی اطراف بینی شتر.
جَرَّ سَبَلَتَهُ: متکبرانه و با تبختر رفت.
نَشَرَ سَبَلَتَهُ: تهدیدکنان درآمد.
بَعِيرٌ حَسَنُ السَّبَلَةِ: شتر پوست نازک.
لَبَتَ فِي سَبَلَةِ النّاقَةِ: نیزه زد در گودال سینهٔ شتر.
اَخْلَى السَّبِيلَ: راه برای دیگری باز کرد.
اَخْلىٰ سَبِيلَهُ: آزاد کرد، رها کرد.
فِي حالِ سَبِيلِهِ: تنها، به تنهائی.
خُصْيَةٌ سَبِلَة: خصیتین دراز.
سابِلَة ـ سَوابِل، ج: راه پاکوب شده، مسافران، آینده و رونده.
سَبُولَة و سُبُولَة: خوشه یا پر از دانه و کج آن.
سِبالَة: موی پائین بینی گربه و مانند آن، موی کنار پشت لب.
سَبِيل ـ سُبُل و سُبْل و اَسْبُل و اَسْبِلَة و سُبُول، ج: قصد، مذهب، حرمت، مخرج، آنچه بدان بر دیگری پیوندند، راه، گذرگاه، جاده، سقاخانه، چشمه، اعم از راه ضلالت یا هدایت و یا راه عبور.
قُلْ هٰذِهِ سَبِيلِي اَدْعُوا اِلَى اللهِ (آیه): بگو این است راه من می‌خوانم به‌سوی خدا بر بینائی.
سَبِيلُ اللهِ: راه خدا، قتال با کفار در راه خدا، طلب علم و غیره، هرآنچه اطاعت اوامر حق باشد.
اِبْنُ السَّبِيلِ: در راه مانده، پسر راه، مسافر، رهگذر، ولگرد.
سَبْلَة: گود سر طویله، پِهِن.
سَبِيلَة: راه روشن.
رَجُلٌ اَسْبَل و سَبَلانِيّ: مرد شارب بلند.
عَيْنٌ سَبْلاء: چشم مژه گان دراز.
اَسْبالُ الدَّلْوِ: دهانه‌های جای دلو.
مَلَأَها اِلىٰ اَسْبالِها: پر کرد دلوها را تا لبهای آن.
مُسْبِل: آلت نره، سوسمار، نام ذی‌الحجه، آنکه بند

شلوار را درازگذارد و بر زمین کشان رود از تکبر.
رَجُلٌ مُسْبَل و مِسْبَل و مُسَبَّل و مُسَبِّل: مرد شارب بلند.
رَجُلٌ مُسَبَّل: مرد پیر زشت‌روی.
(اَسْبَنَتِ) الْمَرْاَةُ: زن پیوسته جامهٔ سبنی پوشید.
ثَوْبٌ سَبَنِیٌ و ثِیٰابٌ سَبَنِیَّة: لباس و پیراهن سیاه که در سبن (دهی به بغداد) برای زنان می‌بافتند.
اَسْبان: روپوشهای تنگ.
سَبَنْت و سَبَنْتَة: مقداری از زمان.
سَبَنْتیٰ ـ سَبٰانِت و سَبٰات، ج: مرد دلیر پیش درآینده در جنگ پلنگ.
مُسَنْبَتیٰ: کسی که سرش دراز باشد مانند کوخ که خانهٔ نئین است.
* (سَبَنْجُونَة): پوستین از پوست روباه.
* (سَبَنْدیٰ) سَبٰانِد، ج: مرد دلیر پیش درآینده در جنگ پلنگ.
(سَبُورَة): تخته سیاه.
(سُبِهَ) سَبَهاً، ف ل ـ وسُبِّهَ تَسْبِیهاً: رفت عقل او از پیری، خِرِف گردید. **مَسْبُوه و مُسَبَّه،** ص.
سَبَه: رفتن عقل از پیری.
رَجُلٌ سَبَه و سَبٰاه: مرد متکبر.
سَبٰاه و سَبٰاهِی: مرد عقل رفته و گمراه.
سُبٰاه: سکته که عارض مردم می‌شود یا خموشی ناگهانی.
مُسَبَّه: پیر خرف، مرد تیز زبان.
(سَبَهْلَل): باطل راگویند (ضلال بن سبهلل).
جٰاءَ سَبَهْلَلاً: آمد بدون سلاح و بی‌هیچ چیز، یا متکبرانه و بی‌پروا آمد یا آمد نه جهت کار دنیا و نه برای آخرت.
هُوَ یَمْشِی سَبَهْلَلاً: بیهوده آمد و شر به پا کرد.
سَبَهْلَل: سهل‌انگار، پشت‌گوش فراخ، بی‌تفاوت.
مَشیٰ سَبَهْلَلاً: از روی بی‌فکری راه رفت.
(سَبَی) الْعَدُوَّ سَبْیاً و سَبٰاءً، ض: اسیر کرد دشمن را.
سَبٰاهُ اللّٰهُ: غریب و دور گرداند او را خدا.
سَبَی الْخَمْرَ: خرید شراب را تا از شهری به شهر دیگر برد.
سَبَی الْحٰافِرُ الْمٰاءَ: حفر کرد چاه را تا به آب رسید.
سَبَی الْعَمَلَ، اِسْتَبیٰ: شیفته کرد، فریفت، مجذوب کرد.
اَسْبَی الرَّجُلَ و اِسْتَبیٰ: تبعید کرد، نفی بلد کرد.
سَبْی: اسارت یا در حال تبعید.
سٰابٍ: اسیرکننده.
سَبْی و سِبٰاء: دل بردن معشوق عاشق را.
اِسْتِبٰاء: برده و اسیر گردانیدن، دل بردن، شراب را از شهری به شهر دیگر حمل کردن.
تَسٰابُوا: یکدیگر را اسیر کردند، دل بردند.
سَبْی ـ سِبِیّ، ج: اسیر و برده، غریب وطن، زنان به‌جهت آنکه دل برند یا برده و اسیر کرده و مملوک می‌شوند.
سَبِیُ الْحَیَّة: پوست مار که از او به‌دَر آمده.
ذَهَبُوا اَیْدِی سَبٰا وَ اَیٰادِی سَبٰا: رفتند متفرق و پریشان.
سَبٰاء: چوبی که سیل آن‌را از جائی به جائی برد.
سَبِیّ ـ سَبٰایٰا، ج: (مساوی است در او مذکر و مؤنث) برده و اسیر، چوبی که آن‌را سیل بیاورد، پوست مار.
سَبِیَّة: شراب که از جائی به جائی دیگر برند، زن اسیر، مروارید که غواص برآورده باشد.
سٰابِیٰا ـ سَوٰابِی، ج: مشیمه‌ای که با بچه از رحم بیرون آید یا پوست نازک که بر بینی بچه باشد وقت زادن، شتران و گوسفندان بسیار، شترانی که برای نتاج باشند، گوسفندان پرنسل، خاک سوراخ موش دشتی.
اَسٰابِیُّ الدِّمٰاء: راههای خون.
(سِپیداج، اِسْپیداج): سفیداب قلع.
(سِپیر تُو): الکل.
وٰابُور سِپیر تُو: چراغ الکلی.
سِتّال: جایگاه لژ.
اَلسِتُّ الْمُسْتَحِیَة: گل ناز.
(سَتّ): سخن زشت، عیب.

سِتّ: شش.

يُقالُ سِتَّةُ رَجُلٍ و سِتُّ نِسوَةٍ (اصل آن سدّن بوده).

جٰاءَ فُلانٌ سٰادِساً و سٰادِياً و سٰاتّاً: آمد او شش دفعه.

سِتّي ـ سِتّيك: به كاف تصغير (براى خطاب زن آيد) اى شش جهات من يا مخفف سيدتى.

سِتّيتَة: جماعت زنان.

سِتُّون: شصت (يكسان است براى مذكر و مؤنث).

سِتَّةُ أضْعٰافٍ: شش برابر.

ألسِّتُّون: شصتم.

سِتُّونِى: شصت ساله.

سٰاتّ: ششمين، ششم.

* (سَتْب): نوعى از تندروى با عجله و شتاب.

* **(إسْتٰاج) و إسْتِيج:** چوبى است ميان تهى كه پنبه ريسيده را به آن پيچند.

(سَتَرَ) **الشَّيْءَ سَتْراً، ن و سَتَّرَ:** پوشانيد، بازداشت آن‌را از سئوال.

سٰاتَرَ الْعَدٰاوَةَ مُسٰاتَرَةً: پنهان كرد دشمنى را.

تَسَتَّرَ و إسْتَتَرَ و إنْسَتَرَ: پوشانيد و مخفى كرد، پرهيز كرد، دور داشت و در پرده شد.

سَتَرَ، سَتَّرَ: پنهان كرد، تغيير قيافه داد، نقاب انداخت، روى خود را گرفت، حمايت كرد، حفظ كرد، سپر شد، پناه برد، پناه جست.

تَسَتَّرَ: پناه برد، پناه جست.

تَسَتَّرَ عَلىٰ مُجْرِمٍ: گناه كارى را پناه داد.

إسْتَتَرَ إسْتِتٰاراً: پوشيده گرديد، در پرده شد، پرهيز نمود.

لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِها سِتْراً (آيه): قرار نداديم براى آنها جز آفتاب پوششى.

سِتْر ـ أسْتٰار و سُتُور، ج: پرده، بيم و شرم، نقاب، كار.

سَتْر: سپر.

سُتْرَة و سِتْر: پوشش.

سِتٰار ـ سُتُر، ج: پرده، نقاب.

سِتٰارَة ـ سَتٰائِر، ج: پوشش، پرده، پوست كه بر ناخن است.

مَدَّ اللَّيْلُ سِتٰارَةً: تاريكى پوشانيد شب را.

سَتِير ـ سَتِيرَة مؤنث: پوشيده، پارسا، پوشنده.

سَتّٰار: بسيار پوشنده، يكى از نامهاى بارى تعالى.

إسْتٰار ـ أسٰاتِر و أسٰاتِير، ج: در عدد چهار است و در وزن چهار و نيم مثقال.

إسْتٰارَة و مِسْتَر: پوشش و پرده.

تَسَتُّر: پناهندگى.

مُسْتَتِر، مَسْتُور: پوشيده، مخفى، ناپيدا.

مُسْتَتِر: ضمير مقدر بطور ضمنى.

مَسْتُور: پوشيده و پوشنده.

رَجُلٌ مَسْتُور: مرد پارسا.

مَسْتُورَة: زن با پوشش و پارسا.

جٰارِيَةٌ مُسَتَّرَة: دختر پارسا و مخدره.

تُسْتُور: درم قلب و مغشوش.

وَمٰا كُنْتُمْ تَسْتَتِرُونَ (آيه): نبايد مخفى شويد از اينكه شهادت مى‌دهد بر شما.

سِتٰارُ الْمَسْرَحِ: پرده جلو صحنه.

سِتٰارٌ مِنْ دُخٰانٍ: پرده‌اى از دود غليظ.

مٰاوَرٰاءَ السِّتٰار: در پشت پرده.

سُتْرَة، سِتْرَة، سُتَرِى: ژاكت، نيم‌تنه.

سُتْرِيّ: دلقك، بذله گو.

* **(مِسْتَع) و مُنْسَتَع:** مرد با شتاب و كافى در امور، چست و چالاك.

(سَتَف): تنگ هم چيد.

تَسْتِيفُ الْبَضٰائِع: خوب چيدن كالا.

مُسْتَفٰاتِى السُّفُنِ التِّجٰارِيَّة: ناظر بارگيرى و باراندازى كشتيها.

(سَنْكُوزٰا، أسْتَكُوزٰا): خرچنگ.

(سَنِبِينِيَة، سٰاتِينَة): پارچه ساتن.

(سَتُّوق) و سُتُّوق: درم مغشوش و قلب.

مُسْتَقَة و مُسْتُقَة ـ مَسٰاتِق، ج: پوستين دراز آستين، آلتى كه بدان چنگ نوازند (معرب است).

(سَتَلَ) الْقَوْمُ سَتْلاً، ن: يكى پس ديگرى بر آمدند.

سَتَلَ الدَّمْعُ: جارى شد اشك قطره قطره. سٰاتِل، ص

تَساتُل و اِستِتال و اِنسِتال: یکی بعد از دیگری آمدن.
سَتِلَهُ سَتَلاً، ف و ساتَلَهُ مُساتَلَةً: پس‌روی کرد، به‌دنبال رفت، تابع شد.
سَتَل ـ سُتلان و سِتلان، ج: عقاب یا مرغی شبیه کرکس.
سُتالَة: پست و بد از هر چیزی.
مَستَل ـ مَساتِل، ج: راه تنگ.
مَستُول: آنچه که گوشت از وی گرفته باشند.
(اَستَنَ) الرَّجُلُ فِي السَّنَةِ اِستاناً: درآمد مرد در سال قحطی.
اَستَن و اَستان: بیخ درخت پوسیده.
اَستَن: درختی که در بیخ آن پراکندگی باشد و از دور بر شکل کالبد انسان نماید.
(سَتَهَ) الرَّجُلَ سَتهاً، م: از پس او رفت و زد بر دُبُر او.
سَتِهَ سَتَهاً، ف: بزرگ سرین شد.
سَتَه و سِتَه ـ اَستاه، ج: دُبُر.
سَتَه: استخوان کفل، بزرگ سرین شدن.
سَتِه: پس‌رو مردم، آنکه سرین و کفل بزرگ دوست دارد.
اِست: (اصل آن سته است) دُبُر.
کانَ ذٰلِکَ عَلیٰ اِستِ الدَّهرِ: همواره در روزگار بود.
مالَکَ اِستٌ مَعَ اِستِکَ: نیست تو را مددکاری.
لَقَیتُ مِنهُ اِستَ الکَلبَةِ: ناپسندی دیدم از او در ملاقات.
سَتَهِيّ: آنکه دائماً از پس مردم رود.
رَجُلٌ مُستَه: مرد بزرگ کفل.
اَستَه ـ سُته و سُتهان، ج: بزرگ کفل، آنکه به سرین بزرگ علاقه‌مند است.
سَتهاء: زن بزرگ کفل.
اِستِي: پس‌رو مردم.
سَتاهِيّ: بزرگ کفل.
* **(سُتهُم):** (میم زائده، مساوی است در آن مذکر و مؤنث)، بزرگ سرین، خواهان سرین بزرگ و دوست‌دار آن.

(سَتا) سَتواً، ن: سرعت نمود و شتاب کرد.
اَستَی الثَّوبَ اِستاءً و سَتیٰ: بافت جامه را.
ساتاهُ مُساتاةً: با یکدیگر بازی پشت پا زدن کردند.
اِستَتاتِ النّاقَةُ: از شدت خواهش نر ماده شتر فروهشته گردید.
سَتا: تار جامه (مقابل پود)، احسان و نیکوئی.
اُستِيّ: جامه بافته، تار جامه.
ما اَنتَ لَحمُهُ وَ لا سَتاهُ: تو را ضرر و نفعی نمی‌رساند.
(سَجَّ) بَطنُهُ سَجّاً: رقیق شد شکم او.
سَجَّ الحائِطَ: گل‌اندود کرد دیوار را.
سَجَّة و سَجاج: شیر رقیق به آب آمیخته.
سُجُج: بامهای گل‌اندود، ذوات و نفوس پاکیزه.
مَسَجَّة: چوبی است که بدان گل بر دیوار مالند، ماله چوبی.
(سَجَحَتِ) الحَمامَةُ سَجحاً، م: بانگ کرد کبوتر، تعریض کرد او را به سخن.
سَجِحَ الخَدُّ سَجَحاً و سَجاحَةً، ف: نرم و تابان و دراز با اعتدال گردید رخسار او، کم گوشت گردید.
اَسجَحَ الوالِي: درگذشت و عفو کرد.
اِسجاح: آسان داشتن، جوانمردی نمودن.
اِذا مَلَکتَ فَاَسجِح: وقتی قادر شدی عفو کن.
اِذا سُئِلتَ فَاَسجِح: وقتی پرسیدند از تو آسان و ساده گیر الفاظ را.
تَسجیح: تعریض کردن کسی را به سخن.
سُجح: شاهراه و میانه آن، نرم و آسان از هر چیز.
سُجحَة و سَجحَة: سرشت و خوی.
سُجُح: نرم و آسان، شاهراه و اندازه.
بُیُوتُهُم عَلیٰ سُجحٍ واحِدٍ: خانه‌های ایشان بر یک اندازه است.
وَجهٌ اَسجَح ـ سُجح، ج: روی نیکو و با اعتدال، آسان از هر چیزی.
سَجحاء مؤنث: ماده شتر دراز پشت تمام خلقت.
سَجیح: نرم و آسان.
سَجیحَة: اندازه، سرشت خوی.

سُجاح: هواء.
سِجاح: برابر و مقابل، نام زنی دروغگو بود که ادعاء نبوت کرد.
أَكْذَبُ مِنْ سِجاحِ: دروغگوتر از آن زن.
مَسْجُوح: سرشت، سوی.
مَسْجُوحَة: سرشت.
(سَجَدَ) **سُجُوداً و سَجْدَةً و سِجْدَةً**، ن: سر و جبهه را بر زمین نهاد در حالت خضوع و فروتنی نمود، راستِ ایستاد (از اضداد).
ساجِد و ساجِدَة، ص ـ **سُجَّد و ساجِدات، ص.**
سَجَدَ لِلّهِ: نیایش کرد، به زانو افتاد.
سَجَدَتْ رِجْلُهُ: ورم کرد پای او، **اَسْجَد، ص.**
عَيْنٌ ساجِدَة: چشم سست نظر.
نَخْلَةٌ ساجِدَة: درخت خرمائی که باران آن‌را کج کرده باشد.
اَسْجَدَ اِسْجاداً: سرنگون کردن، خم شدن.
اَسْجَدَ عَيْنَهُ: پیوسته بر یکجا به چشم خمار نگریست.
سِجْدَة: اسم است سجود را.
سَجْد: خضوع و فروتنی، پیشانی بر زمین نهادن.
وَالَّذِينَ يَبِيتُونَ لِرَبِّهِمْ سُجَّداً وَ قِياماً (آيه): آنانکه شب‌زنده دارند برای خدای خود سجده کنند و برپا خیزند.
دَراهِمُ الْاَسْجاد: نوعی درم که بر آن صورت بت بود سجده می‌کردند یا مراد از اسجاد یهود و ترسا و دراهم آنان جزیه است.
سَجّادَة: جای نماز، نشان سجده در پیشانی.
مَسْجَد ـ مَساجِد، ج: پیشانی، نماز.
مَساجِد: اعضای هفتگانه که در سجده به زمین چسبد (و انتساب آنها به خداوند است لذا نبایستی مساجد دزد قطع شود).
مَسْجِد ـ مَساجِد، ج: جای سجده و محل عبادت.
اِثْنَيْنُ السُّجُود: دوشنبه بعد از عید قیامت مسیح.
سَجّادَة، مَسْجَدَة: قالیچه جانمازی.
ضَرّابَةُ سَجاجِيد: گردگیر قالی.

(سَجَرَ) **التَّنُّورَ سَجْراً**، ن: آتش نمود تنور را وگرم کرد.
سَجَرَ النَّهْرَ: پر کرد جوی را.
سَجَرَ الْماءَ فِي حَلْقِهِ: ریخت آب را درگلوی او.
سَجَرَتِ النّاقَةُ سَجْراً و سُجُوراً: بانگ کرد و نالید ماده شتر.
سَجَرَ الْكَلْبَ: بست گردن سگ را به چوبی که نتواند از سوراخ تاکِستان داخل شود و انگور خورد.
سَجَّرَ الْماءَ: روان کرد آب را.
سَجَّرَ التَّنُّورَ: گرم و آتش کرد تنور را.
سَجَّرَتِ النّاقَةُ: بانگ کرد و نالید.
سُجِّرَ الْبَحْرُ: به تلاطم آمد دریا.
ساجَرَهُ مُساجَرَةً: با یکدیگر دوستی کردند.
اِنْسَجَرَ الْاِناءُ: پر گردید ظرف.
اِنْسَجَرَ الْاِبِلُ فِي سَيْرِها: شتران در رفتن پیوسته و متصل‌اند.
اِنْسِجار: فروهشته و ژولیده گردیدن موی.
سَجَر: سفیدی به سرخی آمیخته.
سَجْر: پر کردن، افروختن آتش.
ثُمَّ فِي النّارِ يُسْجَرُونَ (آیه): سپس در آتش انداخته می‌شوند.
سُجْرَة ـ سُجَر، ج: سرخی به سفیدی آمیخته، آب کم که به کمک باران پر شده باشد.
اَسْجَر: حوض پاکیزه، شیر درنده.
عَيْنٌ سَجْراء: چشم سرخ شده یا آنکه سفیدیش به سرخی آمیخته.
سَوْجَر: درخت بید یا درختی است.
سَجِير ـ سُجَراء، ج: یار، دوست خالص.
ساجُور: چوبی که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ تاکستان نتواند داخل شود و انگور خورد.
سَجُورِيّ: مرد سبک یا احمق.
مِسْجَر و مَسْجُور: آنچه از هیزم وغیره برای گرفتن آتش در تنور بریزند.
مُسَوْجَر: سگ باگردن‌بند چوبی (ساجور).
شَعْرٌ مُسَوْجَر و مُسَجَّر: موی فروهشته ژولیده.

مَسْجُور: افروخته، ساکن (ضد)، شیری که آب آن زاید از شیرش باشد، مروارید به رشته کشیده شده، دریائی که آبش زائد از آن باشد، سگ با گردن‌بند چوبی (ساجور).
مُسْجَئِر: سخت، درشت.
(سَجِسَ) الْمٰاءُ سَجَساً، ف: برگردید آب و تیره شد.
سَجِس و سَجَس و سَجِيس، ص.
سَجَّسَ تَسْجِيساً: تیره گردانید آب را.
سٰاجِسِيّ: نوعی از گوسفندان، قوچهای سفیدرنگ نجیب.
لٰا آتِيكَ سَجِيسَ اللَّيٰالِي وَالْاَيّٰامِ: نیابم تو را هرگز.
(سَجْسَج): زمین هموار نه درشت و نه نرم، مابین طلوع فجر تا طلوع آفتاب، هوای خوش و ملایم و معتدل.
يَوْمُ سَجْسَج ـ سَجٰاسِج و سَجٰاسِيج، ج: روز معتدل نه سرد و نه گرم.
(سَجَعَ) الْخَطِيبُ سَجْعاً، م: خطابه خواند با کلمات مُقفّى و مُسَجَّع.
سَجَعَتِ الْحَمٰامَةُ: بانگ کرد کبوتر.
سَجَعَ الْحَمٰامُ: کبوتر بغبغو کرد.
سَجَعَتِ النّٰاقَةُ: نالید ماده شتر.
سَجَعَ ذٰلِكَ الْمَسْجَعَ: قصد کرد آن مقصد را و رفت بدان راه.
سَجَّعَ تَسْجِيعاً: سخن وکلام مسجع خواند.
سَجْع ـ اَسْجٰاع، ج: سخن مُقفّى و منظم.
سٰاجِع: سخن مقفی‌گو، راست‌رو در سخن وغیره آن، ماده شتر بلندبالا، ماده شتر نشاط‌آور به بانگ و نالهٔ خود، روی نیکو و خوب.
سٰاجِعَة ـ سَوٰاجِع و سُجَّع، ج و سَجُوع: کبوتر با بانگ و فریاد.
اُسْجُوعَة ـ اَسٰاجِع، ج و سَجْعَة: سخن قافیه‌دار.
سَجّٰاعَة: سخن مقفی گو.
مَسْجَع: مقصد، راه میانه.
(سَجَفَ) الْبَيْتَ سَجْفاً، م ـ و سَجَّفَ و اَسْجَفَ: فروگذاشت پرده را بر خانه.
سَجِفَ سَجَفاً، ف: باریک میان شد.
اَسْجَفَ السِّتْرَ: فرو گذاشت پرده را.
اَسْجَفَ اللَّيْلُ: تاریک شد شب.
سَجْف و سِجْف ـ سُجُوف و اَسْجٰاف، ج: دو پرده که با هم قرین باشند و میان آنها باز باشد به‌شکل، هر در که آن‌را به دو پرده پوشیده باشند و هر جانب و کنارهٔ آن‌را سَجف گویند.



سَجَف: باریکی کمر، لاغری شکم.
سُجْفَة: ساعتی از شب.
سِجٰاف و سَجِيف و سَجْف: پرده و کناره، جانب پرده.
سِجٰافَة: حجاب و پرده.
* (سُجُق): روده پر کرده.
(سَجَلَ) بِهِ سَجْلاً، ن: افکند او را از بالا به زیر.
سَجَلَ الْمٰاءَ: ریخت آب را.
سَجَلَ الْكِتٰابَ: خواند مرتب و متصل.
اَسْجَلَهُ اِسْجٰالاً: داد او را یک دلو و دو دلو.
اَسْجَلَ الرَّجُلُ: بسیار پرخیر شد مرد.
اَسْجَلَ النّٰاسَ: گذاشت مردمان را.
اَسْجَلَ الْاَمْرَ لَهُم: رهاکرد کار را برای ایشان.
اَسْجَلَ الْحَوْضَ: پر کرد از آب.
سَجَّلَهُ بِالشَّيْءِ: زد او را به آن چیز از بالا.
سَجَّلَ الرَّجُلُ: عهد و پیمان نوشت.
سَجَّلَ الْقٰاضِي: حکم کرد قاضی برعلیه او.
سَجَّلَ الْحَوْضَ: پر کرد حوض را.
تَسْجِيل: راست کردن آلت نره.
سٰاجَلَهُ مُسٰاجَلَةً و سِجٰالاً: مفاخرت کرد با هم در راندن و در آب خورانیدن.
سٰاجَلَ: همچشمی کرد، رقابت کرد.
سَجَّلَ: ثبت کرد، در دفتر نوشت.
تَسٰاجُل: با یکدیگر فخر کردن.

اِنْسَجَلَ الْماءُ: ریخته شد آب.
سَجْل ـ سِجال و سُجُول، ج: دلو بزرگ با آب، پری دلو، مرد جوانمرد، پستان بزرگ (**سَجْلٌ سَجِیل** مبالغه است).
سِجْل: چک با مهر.
ضَرْعٌ اَسْجَل و سَجِیل: پستان فراخ پوست فروهشته و دراز.
سَجْلاء: زنی که سر کفلین او بزرگ باشد.
ناقَةٌ سَجْلاء ـ سُجْل، ج: ماده شتر بزرگ پستان.
سَجِیل: بهره، سخت و درشت از هر چیز.
دَلْوٌ سَجِیل و سَجِیلَة: دلو بزرگ.
خُصیَةٌ سَجِیلَة و سَجالَة: خصیتین دراز فراخ غلاف.
عَیْنٌ سَجُول: چشمه پر آب.
سِجِلّ ـ سِجِلّات، ج: چک با مهر، عهد و پیمان و مانند آن، نویسنده، مرد (به لغت حبشه).
سِجِّیل: سنگ و گل (معرب است)، نصیب، سخت از هر چیز.
سِجال سِجال: کلمه‌ای که با آن میش را برای دوشیدن خوانند.
ساجُول و سَوْجَل و سَوْجَلَة: غلاف شیشه.
مُسْجَل: مباح از هر چیز.
فَعَلْناهُ وَالدَّهْرُ مُسْجَلٌ: انکار کردم در حال ایمنی و ناترسی.
سِجِلّ: دفتر ثبت.
سِجِلُّ الشَّرَف: مدرک کتبی افتخارات.
سَجَّلَ الْعَقْدَ: اعتبار قانونی داد، رسمی شناخت.
سَجَّلَ خِطاباً بِالْبَرِیدِ: نامه سفارشی فرستاد.
سَجَّلَ شُکْرَهُ: سپاسگزاری خود را تقدیم داشت.
سِجِلّات: آرشیو، دفتر بایگانی.
سِجالُ الْحَرْبِ بَیْنَهُمْ: جنگ و گریز، شکست و پیروزی.
تَسْجِیل: ثبت، ورود در دفتر.
مَکْتَبُ تَسْجِیلِ الْعُقُودِ: اداره ثبت اسناد.
مُسَجِّل: سردفتر، ثبت‌کننده اسناد رسمی، ثبات، کارمند اداره ثبت، سند ثبت شده.
خِطابٌ مُسَجَّل: نامه سفارشی.
مُساجَلَة: رقابت، همکاری، همچشمی.
مُساجَلَةٌ کَلامِیَّة: گفتگوی با دلیل، مناقشه.
* (سِجِلاط): یاسمین، چیزی است از پشم که زنان بر هودج اندازند یا جامهٔ کتان نگارین.
(سَجَمَ) **الدَّمْعُ سُجُوماً و سِجاماً و سَجَماناً**، ن: روان شد اشک ساجِم، ص: اشکریزان.
سَجَمَ عَنِ الْاَمْرِ: درنگ کرد در کار.
سَجَمَتِ الْعَیْنُ وَالسَّحابَةُ: راند چشم اشک را و ابر باران را.
سَجَمَ الْکَلامُ، اِنْسَجَمَ: کلام سلیس و روان بود.
سَجَمَ، اِنْسَجَمَ: هم‌آهنگ بود، سازگار بود.
اَسْجَمَ الْماءُ: روان گردید آب.
اَسْجَمَتِ السَّحابَةُ: طولانی شد باران.
سَجَّمَ الْعَیْنَ تَسْجاماً و تَسْجِیماً: روان کرد اشک را.
اِنْسِجام: روان شدن.
سَجَم: آب نمایان، اشک، برگ بید.
اَسْجَم: شتر رام بی بانگ و فریاد.
سَجُوم: چشم اشک ریزان و ابر راننده باران.
ساجُوم: رنگی است.
ناقَةٌ مَسْجُوم و مِسْجام: ماده شتری که وقت دوشیدن پایها راگشاد و سر را بلند دارد.
مَسْجُوم: ریزان از اشک و باران.
مَسْجُومَة: زمین باران رسیده.
مُنْسَجِم: هم‌آهنگ، سازگار.
(سَجَنَهُ) **سَجْناً**، ن: بازداشت او را، بند کرد، متهم نمود او را.
سَجَنَ: زندان رفت، حبس شد.
سَجَنَ الْهَمَّ: فاش نکرد غم را.
سَجَّنَ الشَّیْءَ تَسْجِیناً: شکافت آن‌را.
تَسْجِین: اطراف بیخ درخت خرما راکندن تا آب در آن ایستد.
سِجْن: زندان، بازداشتگاه، بازداشت، توقیف.

رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَيَّ (آیه): یوسف گفت پروردگارا مرا رنج زندان خوشتر است از این کار زشت.
سَجِين ـ سُجَنٰاء و سَجْنىٰ، ج (مذکر و مؤنث): بندی، حبسی.
ضَربٌ سَجِين: زدن سخت.
سَجِينَة ـ سَجْنىٰ و سَجٰائِن، ج: زن بندی و حبسی.
سَجّٰان: زندانبان.
سِجّين: مرد همواره بی‌زن، سخت از هر چیزی، ثابت، مکانی در جهنم یا جائی که نامهٔ اعمال کفار و فجار در آنجا بود، یا سنگی است در زمین، گودال اطراف بیخ درخت خرما.
سَجِين و مَسْجُون: زندانی.
سَجِيَّة: سرشت، نهاد، خوی، مزاج، اخلاق.
مَسْجُونَة: زن بندی و حبسی.
سٰاجِنَة مؤنث ـ سَوٰاجِن، ج: راه آب از کوه.
سَجَنَ اللِّسٰانَ: بازداشت زبان را از گفتن.
سَجْنٌ مُؤَبَّد: حبس ابد.
سَجْنٌ مَعَ الْاَشْغٰالِ: حبس با کار.
(سَجْنَجَل) ـ سَنٰاجِل، ج: قطعه نقره یا طلا، آئینه، زعفران.
* **(اِسْجَهَرَّ) النَّبٰاتُ**: بالید گیاه و گسترده گردید.
اِسْجَهَرَّتِ السَّرٰابُ: نمایان و ناپدید شد سراب.
اِسْجَهَرَّتِ الرِّيٰاحُ: پیش آمد باد.
مُسْجَهِرّ: سفید.
سَحٰابَةٌ مُسْجَهِرَّة: ابر درخشان آب.
(سَجٰا) **سَجْواً، ن**: آرام گرفت و دائم شد.
سَجْو: سکون، آرامش.
وَالضُّحىٰ، وَاللَّيْلِ اِذٰا سَجىٰ (آیه): قسم به روشنی روز و قسم به شب آنگاه که آرام شود.
سَجَتِ النّٰاقَةُ: نالید ماده شتر.
اَسْجَتِ النّٰاقَةُ اِسْجٰاءً: ماده‌شتر بسیار پرشیر شد.
اَسْجَى الْبَحْرُ: آرام گرفت امواج دریا.
اَسْجَى الرَّجُلُ: پوشانید چیزی را.
سَجَّى الْمَيِّتَ تَسْجِيَةً: پوشانید و کشید بر میّت جامه.

سَجَّ مَعٰايِبَ اَخِيكَ (مثال): بپوشان عیوب برادر تو را.
سٰاجٰاهُ مُسٰاجٰاةً: معالجه نمود و زیر و روکرد آن‌را.
سٰاجِي: ساکن و آرمیده.
لَيْلٌ سٰاجٍ: شب بسیار تاریک که همه چیز را پنهان می‌کند.
عَيْنٌ سٰاجِيَة: چشم ساکن خمار و خواب‌آلود مانند.
سَجِيَّة ـ سَجٰايٰا و سَجِيّٰات، ج: خو و طبیعت مزاج.
اِمْرَاَةٌ سَجْوٰاءُ الطَّرْفِ: زن آرمیده چشم مانند بیمار و خواب‌آلود.
نٰاقَةٌ سَجْوٰاء: شتری که وقت دوشیدن آرام گیرد.
(سَحَّ) **سَحّاً، ن**: بسیار فربه شد، روان شد آب از بالا.
سَحَّ سَحّاً و سُحُوحاً و سُحُوحَةً: روان شد آب و اشک و باران.
سَحَّ: رخنه کرد، آب پس داد.
سَحَّ مِاَةَ سَوْطٍ: زد صد تازیانه.
سَحَتِ الشّٰاةُ سُحُوحاً و سُحُوحَةً: بسیار فربه شد گوسفند.
سٰاحّ و سٰاحَّة، ص ـ سِحٰاح و سُحّٰاح، ج.
سَحِيُّ الدَّمْعِ: اشکبار، پرگریه، اشک‌ریز.
اِنْسَحَّ اِبْطُ الْبَعِيرِ عَرَقاً: عرق روان شد از شتر.
سَحّ و سُحّ: خرمای خشک متفرق.
سَحّٰاح: هوا.
سَحٰابَةٌ سَحُوح: ابر ریزان.
سَحّٰاح ـ سَحّٰاحَة مؤنث: ریزان.
سَحّٰاء: ریزان.
عَيْنٌ سَحّٰاحَة: چشم اشک‌ریزان.
فَرَسٌ مِسَحّ: اسب خوش‌رفتار.
مُسَحّ: خرمای خشک و سفت.
(سَحَبَهُ) سَحْباً، م: کشید او را بر زمین، گسترد، روان شد.
يَوْمَ يُسْحَبُونَ فِي النّٰارِ (آیه): روزی که بر رویشان در آتش کشیده شوند.
وَالسَّحٰابِ الْمُسَخَّرِ (آیه): و ابرهای تسخیر شده.
سَحَبَ الرَّجُلُ: بسیار سخت خورد و آشامید.

سَحَبَ: پس گرفت، فراخواند، آب گرفت، چک کشید، فریب داد، گول زد.
سَحَبَ الْمَعْدَنَ: فلزی را به‌صورت سیم در آورد.
سَحَبَ نَفْسَهُ: کناره گیری کرد، کنار کشید.
اِنْسَحَبَ: عقب نشست، عقب‌نشینی کرد.
جاءَ يَسْحَبُ ذَيْلَهُ: روان است در حال تبختر.
تَسَحَّبَ عَلَيْهِ: ناز کرد.
اِنْسَحَبَ اِنْسِحاباً: کشیده شد بر روی زمین.
سُحْبَة: پرده‌ای بر روی چشم، پوشش، باقیمانده آب در چاه.
سُحابَة: باقیماندهٔ آب در چاه.
سَحاب ـ سُحُب و سَحائِب، ج: ابر، مدت، زیبق.
سَحْب: کشش، پس‌گیری، بازگیری، کشاندن دامن.
سَحْبَةً واحِدَةً: پشت سرهم، بدون وقفه.
سَحابُ الصَّيْف: ابرهای زودگذر.
سَحابَة، سُحابَة: پرده نازک جلو چشم.
سَحابُ الْبَحْر: اسفنج.
ماأَفْعَلُهُ سَحابَةَ يَوْمِي: نکنم آن‌کار را مدت روز خود.
أُسْحُوب: پرخوار، بسیارنوش.
سَحْبان: نیک برنده و کِشندهٔ هر چیز.
ساحِب: کِشنده چک.
اِنْسِحاب: کناره گیری.
قابِلُ الْاِنْسِحاب: قابل ریخته گری.
مَسْحَب: جریان هوا.
مَسْحُوب: کشیده شده.
مَسْحُوبٌ عَلَيْهِ: کسی که برات بر او حواله شده.
(سَحْبَل): رودبار وسیع، شکم و خیک بزرگ، دلو فراخ، سوسمار ضخیم و بزرگ.
سَحْبَلَة: خصیتین آویزان فروهشته.
(سَحَتَ) الشَّيْءَ سَحْتاً، م: از بیخ برکند آن‌را، کسب حرام نمود، حرام ورزید.
سَحَتَ اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ: جدا کرد گوشت را از استخوان.
سَحَتَ الشَّحْمَ عَنِ اللَّحْمِ: باز کرد پیه را از گوشت.
أَسْحَتَ السُّحْتَ: کسب حرام نمود، فاسد کرد آن‌را.
أَسْحَتَ الشَّيْءَ: از بیخ برکند آن‌را.
أَسْحَتَتْ تِجارَتُهُ: بد و حرام شد تجارت او.
سَحْت، سَحْتِيّ: جامهٔ کهنه.
سَحَت: از بین بردن، استیصال.
لاتَفْتَرُوا عَلَى اللهِ كَذِباً فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذابٍ (آیه): به خدا دروغ نبندید وگرنه شما را عذاب مستأصل و ریشه کن می‌کند.
سَحْتِيّ: جامه کهنه.
مالُ سَحْتٌ و سُحْتٌ: مال برده شده.
بَرْدُ سَحْت: سرمای سخت.
دَمُهُ أَوْمالُهُ سَحْتٌ: خون او و مال او رایگان و هدر رفت.
سُحْت و سُحُت ـ أَسْحات، ج: حرام، هر کسب بد که موجب عار و ننگ باشند.
وَ أَكْلِهِم السُحت (آیه): و می‌خورند ایشان مال حرام.
عامُ أَسْحَت: سال بی‌گیاه.
أَرْضُ سَحْتاء: زمین بی‌گیاه.
سَحِيت: مال برده شده.
سُحْتُوت و سِحِّيت: قاووت کم روغن.
سُحْتُوت: جامهٔ کهنه، بیابان نرم خاک.
مَسْحُوتُ الْجَوْف: آنکه سیر نشود یا کسی که به تخامه مبتلا شود، شکم فراخ.
مالُ مَسْحُوت و مُسْحَت: مال برده شده، از بیخ برکنده شده.
* (سَحْتَب): مرد دلاور و بسیار اقدام‌کننده بر امور.
(سَحَجَهُ) سَحْجاً، م و سَحَّجَهُ: خراشید آن‌را، پوست باز کرد از آن.
سَحَجَ، سَحَّجَ: سائید، پوست کند.
سَحْج (مصدر): آرام و آهسته وا کردن، گشادن موی بر پوست سر قبل از شانه کردن، شتافتن.
سَحَّج: بسیار خراشیده شدن.
اِنْسِحاج: خراشیدن شدن، پوست باز گردیدن.
سَحْج: رفتار نرمی است اسب را، نوعی از بیماری روده.

سَحُوج و مِسْحَاج: زن بسیار سوگند خورنده.
بَعِيرٌ سَحَّاج: شتری که زمین را به پای خود خراشد.
مِسْحَج: کارد چوب‌تراش.
حِمٰارٌ مِسْحَج و مِسْحٰاج: خر بسیار گزنده و به رفتار اسب سحج رونده.
حِمٰارٌ مُسَحَّج: خر بسیار گزیده و خراشیده شده.
مِسحٰاج: ماله بندکشی.
(سَحْجَلَة): مالیدن چیزی را، جلا دادن و زدودن آن.
(سُحْدُد): سخت سرکش، نافرمان از مردم.
(سُحٰادِل): آلت نره.
هُوَ لايَعْرِفُ سُحٰادِلِيَّةَ مِنْ عَنٰادِلِيَةِ: او نمی‌شناسد آلت را از خصیتین.
(سَحَرَهُ) سِحْراً، م: فریفت او را و خدعه کرد، جادوئی و فسون نمود، مشغول کردن کسی را به چیزی.
سَحَرَ: شیفته کرد، دل ربود.
سَحَرَ عَنْ كَذٰا: برگردانید و دور کرد او را.
سَحَرَ عَنِ الْاَمْرِ: جدا و دور نمود او را از آن کار.
سَحَرَ بِالْفِضَّةِ: مطلاکرد آن‌را به نقره.
سَحِرَهُ سَحَراً، ف: آمد او را بامداد.
اَسْحَرَ إِسْحٰاراً: در سحر واقع شدن، به وقت سحر به جائی رفتن.
سَحَّرَهُ تَسْحِيراً: فریفت او را و مشغول کرد، محتاج گردانید به خوراک و شراب، جادوئی و فسون کرد.
فَلَمّٰا اَلْقَواْ سَحَرُوا اَعْيُنَ النّٰاسِ (آیه): چشم‌های مردم را به جادوئی بستند.
(يُخَيَّلُ اِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ اَنَّهٰا تَسْعى) (آیه): از جادوئی آنها چنان به‌نظر فرعون می‌آمد که ریسمانها حرکت می‌کنند.
تَسَحَّرَ: سَحَری خورد.
اِسْتَحَرَ: واقع شد در سحر.
اِسْتَحَرَ الدّيكُ: بانگ کرد خروس در سحر.
سِحْر ـ اَسْحٰار و سُحُور، ج: فسون و جادوئی، هر چیز که مأخذ آن لطیف و دقیق باشد.

سَحَر ـ اَسْحٰار، ج: قبل از طلوع فجر، سفیدی که بالای سیاهی باشد، اطراف هر چیزی.



سَحْر و سَحَر و سُحْر ـ سُحُور و اَسْحٰار و سُحُر، ج: ریه، شُش، جگر سفید به‌شکل، نشان پشت زخم شتر، بالای سینه.
وَ بِالْاَسْحٰارِهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ (آیه): در سحرها طلب آمرزش می‌کنند.
اِنْتَفَخَ سَحْرُهُ اَوْ مَسٰاحِرُهُ: از حد مرتبه خود تجاوز کرد.
اِنْقَطَعَ مِنْهُ سَحَرِی: مأیوس شدم از او.
مُقَطَّعَةُ السُّحُورِ اَوِالْاَسْحٰارِ (مثال): خرگوش را گویند به‌طریق تفأل که شُش او پاره پاره باد.
سُحْرَة: اولین وقت سحر که صبح کاذب است، جای صاف و مسطح میان سنگستان.
سَحَرِیّ و سَحَرِيَّة: قبل از طلوع صبح.
سٰاحِر ـ سَحَرَة و سَحّٰار و سُحّٰار و سٰاحِرُونَ، ج: دانشمند، فسون‌گر و فریبنده.
سِحٰار: سبزه‌ای است که شتر را فربهی آورد.
سَحُور و سُحُور: خوراک سحری.
سُحٰارَة: آنچه قصاب از شُش و نای گوسفند جدا سازد.
سَحِير: بیماری شکم، اسب بزرگ شکم.
سَحّٰارَة: چیزی است که اطفال بدان بازی کنند.
اِسْحٰار و اِسْحٰارَة (و هردو به فتح): سبزه‌ای است که شتر را فربهی آرد.
سَوْحَر: درخت بید.
مَسْحُور: سِحر زده، خوراک تباه شده، جای ویران، تباه و فاسد از کثرت باران، برگردانیده شده از حق.
مُسَحَّر: توخالی و میان تهی، محتاج خوراک و شراب، علت نهاده و فریفته و مشغول.
سِحْر: فریبندگی.

سِحْرِی: سحرآمیزی.
اَلْعَیْنُ السِّحْرِیَّة: چشم گیرا.
سَحّار: شعبده‌باز، حقه‌باز.
سَحّارَة، ساحِرَة: زن جادوگر.
سَحّارَة: جعبه، مِجری، قنات، نهر سرپوشیده.
(سَحِسَ) الْماءُ: تغییر کرد آب.
(تَسَخْسَخَ) الْماءُ: روان شد آب از فوق.
سَخْسَح و سَخْسَحَة: صحن و ساحت خانه.
سَخْسَح و سَخْساح: باران سخت ریزان.
عَیْنُ سَخْساحَة: چشم بسیار اشک ریزان.
طَعْنَةُ مُسَخْسِحَة: نیزه‌ای که سخت خون‌ریزان است.
(سَحَطَهُ) سَحْطاً و مَسْحَطاً، م: برید گلوی او را به‌سرعت.
سَحَطَ الطَّعامُ فُلاناً: طعام گلوی او را گرفت.
سَحَطَ الشَّرابَ بِالْماءِ: آمیخت آب را در شراب.
سَحَطَ السَّخْلَ: رهاکرد بزغاله را با مادر آن.
اِنْسَحَطَ مِنْ یَدِهِ: از دست او لغزیده افتاد.
اِنْسَحَطَ عَنِ النَّخْلَةِ: آویزان شد از درخت تا به‌زیر آید.
مَسْحَط: خشکنای گلو، حلق.
مَسْحُوطَة: شراب به آب آمیخته.
شاةُ سَحِیط و سَحُوطَة: گوسفند سر بریده شده.
(سَحَفَ) الشَّعْرَ عَنِ الْجِلْدِ، م: نیک برکند موی را از پوست که باقی نماند.
سَحَفَ رَأْسَهُ: سترد موی سر او را.
سَحَفَ الشَّحْمَ عَنْ ظَهْرِها: بازکرد پیه را از پشت او و برداشت فربهی پشت مازه را.
سَحَفَ الشَّیْءَ: سوزانید آن‌را.
سَحَفَتِ الْاِبِلُ: بر سر خود چریدند.
سَحَفَتِ الرِّیحُ السَّحابَ: برد باد ابر را.
سَحَفَ الرَّحیٰ: صداکرد آسیا.
اَسْحَفَ اِسْحافاً: فروخت پیه پشت را.
اَسْحَفَتِ الرِّیحُ السَّحابَ: برد باد ابر را.
اِسْتِحاف: بردن باد ابر را و برداشتن پیه.
سَحْفَتان: هر دو جانب مویهای لب زیرین و زنخ.

سَحُوف: فربه، بسیار پر پیه (یکسان است در او مذکر و مؤنث)، بارانی که زمین را خراشد در باریدن.
ناقَةُ سَحُوف: ماده شتر دراز پستان، ناقهٔ که پای خود را به زمین کشد در رفتن.
شاةُ سَحُوف: گوسفند که پشم شکم آن تُنُک باشد.
دَلْوُ سَحُوف: دلوی که آنچه آب در چاه باشد برگیرد.
سَنِحَف و سِنِحَف: پیکان پهن، پیکان دراز.
رَجُلُ سَنِحَفِیُّ اللِّسانِ: مرد چرب زبان.
رَجُلُ سَنِحَفِیُّ اللِّحْیَةِ: مرد ریش دراز.
ناقَةُ اُسْحُوفُ الْاَحالِیلِ: ماده شتر فراخ سوراخ پستان، یا ناقه پرشیر.
اُسْحُفان: گیاهی است که در عرق‌النساء به کار رود مانند لوبیا.
سُحاف: بیماری سل.
سَحِیفَة ـ سَحائِف، ج: پیه‌هائی که مابین داخل تهیگاه پیوست است، پیه و فربهی پشت مازه، باران سخت که زمین را خراشد.
سَحِیف و سَحِیفَة: صدای آسیا، آواز دوشیدن شیر.
رَجُلُ سُحْفَنِیَة: مرد موی سر سترده.
مَسْحَفُ الْحَیَّةِ: نشان و علامت مار بر زمین.
مِسْحَفَة: آنچه بدان گوشت باز کنند.
مَسْحُوف: مسلول.
اَرْضُ مُسْحَفَة: زمینی که روئیدگی آن رقیق و تُنُک باشد.
(سَحَقَهُ) سَحْقاً، م: سائید آن‌را و کوفت یا ریزه ریزه کرد، نرم کرد، گَرد کرد.
سَحَقَتِ الرِّیحُ الْاَرضَ: ناپدید و محوکرد آثار آن‌را یا سخت وزید باد.
سَحَقَ الثَّوْبَ: کهنه گردانید جامه را.
سَحَقَ الشَّیْءَ الشَّدِیدَ: نرم گردانید چیز درشت را.
سَحَقَ الْقُمَّلَةَ: کُشت شپش را.
سَحَقَ رَأْسَهُ: سترد موی سر را.
سَحَقَ الْعَیْنُ دَمْعَها: جاری کرد اشک خود را.
سَحَقَتِ الدّابَّةُ: سخت دوید یا متوسط رفت چهارپا.

سَحِقَ سَحَقاً و سُحْقاً، ف ک: دور شد.
فَسُحقاً لِاصحابِ السَعِير (آیه): پس دور باشند برای یاران آتش.
سَحُقَ الثَّوْبُ سُحُوقَةً، ک: کهنه شد جامه.
سَحُقَتِ النَّخْلَةُ: دراز شد درخت خرما.
اَسْحَقَ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه.
اَسْحَقَ خُفُّ الْبَعِيرِ: سائیده شد کف پای شتر.
اَسْحَقَ الضَّرعُ: خشک شد پستان یا شیر و بر سینه چسبید.
اَسْحَقَ فُلاٰناً: دور گردانید آن‌را، هلاک گردانید.
اِنْسَحَقَ: سائیده شد، خُرد شد، نرم شد، لِه شد.
اِنْسَحَقَ الشَّيْءُ: فراخ گردید.
سَحْق: جامهٔ کهنه، ابر رقیق و تُنُک، خُرد، لِه، جامه پوسیده.
سُحْق و سُحُق: دوری.
سَحُوق ـ سُحُق، ج: درخت خرمای دراز، خر دراز.
سِحاق: مساحقه، یعنی عشق‌بازی زن با زن.
اِنْسِحاق: پشیمانی، دلشکستگی، خشک شدن پستان شتر.
ساحِق: خردکننده، کوبنده.
مَکانٌ سَحِيق: جای دور.
سَحِيقَة: باران شدید که زمین را خراشد.
سَوْحَق: دراز.
اِمْـرَئَةٌ سَـحَاقَة (در ذم گـویند): زن بـزرگ و پستان فروهشته.
اِسْحٰق: دور، نام پیغامبری، پسر حضرت ابراهیم (ع).
سَحِق سُحْقاً: هلاک و نابود کرد.
دَمْعٌ مُنْسَحِق ـ مَسٰاحِيق، ج نادر: اشک روان.
مِسْحَق: آلتی که به او چیزی راکوبند.
اَکْثَرِيَّةٌ سٰاحِقَة: اکثریت نزدیک به اتفاق.
مَسْحُوق، مُنْسَحِق: کوبیده، سائیده.
مَسْحُوق: گَرد هر چیز.
مُنْسَحِق: دل شکسته، پشیمان.
* (سَحَکَ) سَحْکاً، م: سائید، ریزه ریزه کرد.

اِسْحَنْکَکَ اللَّيْلُ: تاریک و سیاه شد شب.
اِسْحَنْکَکَ الْکَلاٰمُ عَلَيْهِ: دشوار شد سخن بر او.
شَعْرٌ سُحْکُوک و سَحْکُوک و مُسْحَنْکِک: موی سخت سیاه.
(سَحَلَ) الشَّـيْءَ سَـحْلاً، م: پـوست آن‌را بـاز کـرد و تراشید.
سَحَلَ: رنده کرد.
سَحَلَ الثَّوْبَ: بافت جامه را.
سَحَلَتِ الرِّيحُ: باد آنچه راکه روی زمین بود برداشت و ببرد.
سَحَلَ الدِّرهَمَ: سائید درم را.
سَحَلَ الدَّرٰاهِمَ: نقدکرد درم‌ها را.
سَحَلَ الْغَرِيمُ مِاَةَ دِرهَمٍ: نقدکرد صد درهم او را.
سَحَلَهُ مِاَةَ سَوْطٍ: زد او را صد تازیانه چنانکه پوستش برخاست.
سَحَلَ السَّمٰاءُ الْاَرضَ: خـراشید آسمان زمین را با باران.
سَحَلَتِ الْعَيْنُ سَحْلاً و سُحُولاً: گریست چشم.
سَحَلَ الْبَغْلُ سَحِيلاً و سُحٰالاً: بانگ کرد استر (قاطر).
سَحَلَ فُلاٰناً: دشنام داد او را و نکوهید.
اَسْحَلَ فُلاٰناً: یافت او راکه مردم دشنام می‌دهند.
سٰاحَلَ الْقَوْمُ مُسٰاحَلَةً: به کنار دریا شدند گروه.
اِنْسَحَلَ بِالْکَلاٰمِ: روان گردانید سخن را.
اِنْسِحٰال: تـراشیده و سائیده و تـابان گـردیدن درم، پوست باز شدن.
سَحْل ـ اَسْحٰال و سُحُول و سُحُل، ج: جامهٔ از ریسمان یک تاه بافته، جامهٔ سفید یا از پنبه بافته.
اِسْحِل: درخت مسواک.
سُحَلَة: خرگوش کوچک که مادر را رها کرده.
سٰاحِل: زمین لب دریا.
فَاقْذِفِيهِ فِى الْيَمِّ فَلْيُلْقِهِ الْيَمُّ بِالسّٰاحِلِ (آیه): او را در دریا رهاکن تا دریا او را به کنار اندازد.
سُحٰال: صدای آواز خر در وقت برگردیدن بر سینه.
سُحٰالَة: بُراده و ریزه‌های طلا و نقره، فـرومایه مـردم،

پوست گندم و جو و غیره، پست از هر چیز.
سِخال: لگام و چوبی که در دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد.
سَجِیل: جامهٔ از ریسمان یک تاه بافته، ریسمان نتابیده، ریسمان یک تاب داده، صدای آواز خر در وقت برگشتن به سینه.
سَخلال: بزرگ شکم.
شابٌ اُسحَلان و مُسحَلان: جوان بلندبالا یا جوان فروهشته تُنُک موی.
رَجُلٌ اِسحِلانِی اللِّحیَةِ: مرد بلند ریش.
اِمرَأَةٌ اِسحِلانِیَّة: زن به شگفت آرنده بلند بالا و خوش صورت.
سِخلِیَّة: مارمولک، چفت از لوازم چاپخانه.
ساحِلِی: کرانه‌ای.
اَساحِل: مجاری و راه آب‌ها.
مِسحَل ـ مَساحِل، ج: تیشه، سوهان، زبان، رنده نجاران، زبان خطیب، لگام، یاکام لگام، خطیب بلیغ، کره‌خر، گورخر، دو حلقه دو طرف لگام، طرف ریش یا پائین رخسار، نهایت در سخاوت و کرم، جلاد، ساقی شادمان، دهانهٔ توشه‌دان، ماهر، جامهٔ پاکیزه از پنبه، دلیری که تنهاکار کند، ناودان سراشیب، ارادهٔ صادق، ریسمان یک تا بافته، گمراهی، باران بسیار، کنار رخسار.
رَکِبَ فُلانٌ مِسحَلَهُ: تبعیت از گمراهی خود کرد و نایستاد (مثال ـ سوار کُره‌خر شد).
رَکِبَ الْخَطِیبُ مِسْحَلَهُ: (مثال ـ عنان زبان بلیغ در اختیار گرفت).
مَسحُول: حقیر کوچک، جای مستوی و وسیع، ریسمان یک تاه بافته.
مُسحَل: ریسمان یک تاه بافته.
(سَحلَب): روباه.
تَسَحلَبَ: دزدکی رفت.
٭ (سُحلُوت): زن بی‌باک.
(سَحِمَ) سَحَماً، ف ک: سیاه شد.

اَسْحَم و سَحْماء، ص مذکر و مؤنث
اَسحَمَتِ السَّماءُ: ریخت باران خود را آسمان.
سَحَّمَ وَجهُهُ: سیاه گردید روی او.
سَحَم: سیاهی، آهن، نام درختی.
سُحُم: پتکهای آهنگران.
سُحمَة و سُحام: سیاهی.
اَسحَم: سیاه، گیسو، شب، خونی که قسم خورندگان وقت سوگند دست در آن غوطه دهند، ابر، سر پستان، خیک شراب.
سَحماء: دُبُر یا درختی است.
اِسحِمان: سیاه از هر چیز.
سَحِیم و اُسحُمان: نام درختی.
(سَحَنَ) الْحَجَرَ سَحْناً، ض: شکست سنگ را.
سَحَنَ الْخَشَبَةَ: مالید چوب را تا نرم و تابان گردید.
سَحَنَ الشَّیءَ: کوبید آن‌را، سائید.
ساحَنَ الْمالَ ـ تَسَحَّنَ الْمالَ: نیکو یافت هیأت مال را.
مُساحَنَة: ملاقات و حسن معاشرت، مخالطت نیکو.
یَومُ سَحن: روز پرجمعیت.
سَحنَة و سَحَنَة و سَحناء و سَحَناء: نرمی روی پوست، نعمت و هیئت، رنگ و نرمی روی.
سَحنَة: قیافه، صورت.
سِحن: پناهگاه.
مِسحَنَة ـ مَساحِن، ج: تیشه سنگ شکن، سنگ‌سای بوی خوش.
مَساحَن: سنگ زر،نقره، سنگریزه که آهن را تیز کنند.
مُسحِن: نیکوحال.
مِسحَنَة: دسته هاون، دَنگ.
جاءَ الْفَرَسُ مُسحِناً: آمد اسب با حال نیکو.
(سِحنِت): تاج دوترکه فراعنه.
٭ (اِسْحَنْطَرَ) الرَّجُلُ: دراز کشید و خوابید و پهن و طویل گردید بر روی زمین.
٭ (اِسْحَنْفَرَ) الْخَطِیبُ: به‌سرعت و روانی خواند خطبه.
اِسحَنفَرَ الْمَطَرُ: بسیار بارید باران.

اِسحَنفَرَ الطَّرِيقُ: راست و درست و شوسه گردید راه.
اِسحَنفَرَ الرَّجُلُ: تیز و به‌سرعت رفت.
اِسحِنفار: به‌سرعت و روانی خواندن خطبه را.
مُسحَنفِر: شهر وسیع، مرد دانا، پرگوی، راه راست و مستقیم.
(سَحَی) الطِّينَ عَنْ وَجْهِ الْأَرضِ سَحْياً، ض ن ف: خراشید و رندید گل را از روی زمین.
سَحَا الْقِرطاسَ: رندید کاغذ را.
سَحَا الشَّعْرَ: سترد و چید موی را.
سَحَا الْكِتابَ: مهر کرد نامه را.
سَحَا الْجَمْرَ: کاوید خدرک آتش را.
سَحَّى الْكِتابَ تَسْحِيَةً و اَسحیٰ اِسحاءً: مهر کرد نامه را.
اَسحیٰ: بسیار شد نزد او مهر نامه‌ها.
اِستَحَى الشَّيْءَ اِستِحاءً: خراشید آن چیز را.
اِستَحْيا: شرم کرد، خجالت کشید.
اِستَحَى الشَّعْرَ: سترد و چید موی را.
سَحاة ـ سَحاً، ج: درختی است خاردار، شب‌پره، صحن خانه و مانند آن، پوست هر چیزی.
اَسحَتِ الْأَرضُ: زمین رویانید گیاه خوشبوئی که عسل از آن گیرند.
ساحِيَة: سیلی که زمین را بخراشد و بکاود و همه چیز را ببرد، باران سخت که زمین را رندد.
ضَبٌّ ساحٍ: سوسمار خورنده گیاه سحاة.
سِحالَة ـ سِحاء و اَسحِيَة، ج: مهر نامه، گیاهی است خاردار که زنبور عسل آن‌را خورد.
ـ سَحايا، ج: پاره ابر، غِشاء دماغی.
سِحايَة: دماغ، پارهٔ از ابر، تراشه و رندیده از هر چیزی.
سِحايَةُ الْقِرطاس ـ اَسحِيَة، ج: تراشهٔ کاغذ.
اُسحِيَة: هر پوست که بر استخوان گوشت باشد.
اُسحُوان: نیکوروی بلند قامت، مرد پرخوار.
سَحّاء: کسی که خاک و گل را از زمین رندد، باغبان.
سَحا، اِسْتَحیٰ: صورت تراشید، اصلاح کرد.
اَلْاِلْتِهابُ السَّحائي: سرسام.

مِسحاة ـ مَساحِي، ج (یا مَساح است): بیل و کلنگ آهنی.
(سَخَتِ) الْجَرادُ سَخاً، ن: دُم به زمین فرو برد ملخ تا تخم نهد.
سَخَّ فِي السَّيْرِ اَوِالْحَفْرِ: دور رفت در راه و در کندن.
سُخ (اعجمی): بیست‌وچهار من.
سَخاخ: زمین نرم و نیکو ریگ.
سَخاء ـ سَخاخِي، ج: نرمی و سستی.
(سِخْتِيان): تیماج.
※ (سَخَأَ) سَخاءً،م: آتش در زیر دیگ کرد و افروخت آن‌را.
سَخَوْتُ النّارَ: آتش را از زیر خاکستر درآوردم.
سَخَأَ النّارَ و سَخَّأَ تَسخِيئاً: برافروخت آتش را.
(سَخَب): بانگ و فریاد.
سِخاب ـ سُخُب، ج: گردن‌بند بی‌جواهر یا رشته که در آن مهره‌ها کشیده در گردن کودکان اندازند.
سَخّاب: مرد بسیار بانگ و فریاد، مرد پر داد و فریاد.
※ (سَخْبَر): نوعی درخت.
رَكِبَ فُلانٌ السَّخْبَرَ: بی‌وفائی نمود.
(اِسْخاتَّ) الْجُرحُ اِسْخِيتاتاً: فرونشست ورم و آماس جراحت.
سَخت و سَخِيت: درشت و شدید.
سُخت: چیزی که از شکم جانوران و چهارپایان سم‌دار برآید.
سِخْتِيان و سَخْتِيان: پوست دباغت یافته.
سِخْتِيت: قاووت نیامیخته کم روغن، غبار بلند، آرد سفید و بسیار، درشت از هر چیزی.
مَسخُوت: تابان.
※ (سَخاوِج): زمین بی‌آب و بی‌نشان.
※ (سُخِّدَ) وَرَقُ الشَّجَرِ تَسْخِيداً، ن: نم گرفت برگهای درخت و چسبید بعض آن بر بعض.
سَخد: کرم ـ آماس و ورم.
سُخد: آب زرد غلیظ که با بچه از رحم آید، جُفت جنین.

شَبابٌ مَسْخُود: جوانی با ناز و نعمت.
سُخْدُود: مرد تیزفهم.
مُسْخَد: مرد بسته خاطر و زردرنگ وگران جسم.
(سَخَرَهُ) **سِخْرِيّاً و سُخْرِيّاً، م و سُخَّرَهُ تَسْخِيراً:** تکلیف کرد او را به چیزی که نمی‌خواهد و چیره شد بر وی.
سَخَرَتِ السَّفِينَةُ: باد موافق یافت کشتی و راحت رفت.
سَخِرَ مِنْهُ و بِهِ سَخَراً و سَخَراً و سُخْراً و سُخُراً و سُخْرَةً و مَسْخَراً، ف: افسوس داشت.
سَخَّرَهُ تَسْخِيراً: مطیع و منقاد کرد او را، تکلیف کاری کرد بدون مزد.
سَخَرَهُ، سَخَّرَهُ: به بیگاری واداشت او را.
سَخِرَ بِهِ و مِنْهُ، تَمَسْخَرَ عَلَيْهِ: دست انداخت، ریشخند کرد.
اِنْ تَسْخَرُوا مِنّا فَاِنّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ (آیه): اگر ما را مسخره کنند، ما هم شما را مسخره خواهیم کرد.
تَسَخُّر: فرمان‌بردار کردن کسی را، رام کردن، بدون مزد کاری گرفتن.
اِسْتِسْخار: افسوس داشتن.
سُخْرَة و سُخْرِيّ و سِخْرِيّ: مطیع و فرمانبردار.
سُخَرَة: کسی که مردم بر او افسوس خورند، آنکه هرکس او را مقهور و فرمانبردار سازد، کار بدون مزد، بی‌کار.
سُخْرَة ـ سُخْرِيَّة: آلت دست‌اندازی مردم.
ساخِر: گوشه‌زن، طعنه‌زن، مسخره کننده.
سُخْرِيّ، مَسْخَرَة: لوده.
سُخْرِيّ: کنایه‌دار، طعنه آمیز.
سُخْرِيَّة: ریشخند، مایه مسخره.
سُخَرَة: کسی که بر مردم بسیار افسوس خورد.
سُخْرِيَّة و سُخْرِيّ و سِخْرِيّ: افسوس.
سُخَر: گیاهی است.
سُفُنٌ سَواخِرُ: کشتیهای موافق مسیر باد.
سُخْرِيّ: نادان و سبک شمردن کسی را.
مَسْخَرَة: آنچه که موجب افسوس داشتن است.

(سَخاسِخ): زمین نرم نیکو ریگ.
سَخْسَخَ: بی‌هوش شد، غش کرد.
(سَخِطَ) **الرَّجُلُ سَخَطاً، ف:** خشم گرفت و ناخشنود شد.
سَخِطَ عَلىٰ: خشمگین شد.
سَخِطَ الشَّيْءَ: مکروه داشت آن‌را.
اَسْخَطَهُ اِسْخاطاً: به‌خشم آورد او را.
تَسَخُّط: خشم گرفتن، ناخشنود شدن، کم شمردن، مکروه و ناخوش داشتن.
سُخْط و سَخَط: خشم، اوقات تلخی.
سُخْط: رنجیدگی.
سُخْط و سُخُط و سَخَط: ناخشنود ضد رضایت.
مَسْخَط و مَسْخَطَة ـ مَساخِط، ج: آنچه که به ناخشنودی خواند و کشاند.
وَ اِنْ لَمْ يُعْطَوْا مِنْها اِذاهُمْ يَسْخَطُونَ (آیه): اگر از غنیمت به آنها ندهند به‌شدت خشمگین شوند.
مَسْخُوطَة: مکروه و ناخوش.
ساخِط: خشمناک.
مَسْخَطَة: جسارت‌آمیز، کار زشت.
(سَخُفَ) **سُخْفاً و سَخافَةً، ک:** سبک عقل گردید، ناچیز بود، بیهوده بود.
سَخُفَ الغَزْلُ: رشته بافته نازک و سبک شد.
سَخُفَ السِّقاءُ: دریده شد مشک.
سَخَّفَهُ تَسْخِيفاً: کم عقل و سبک گردید.
ساخَفَهُ مُساخَفَةً: یکدیگر را به نادانی یاری دادند.
سُخْف، سَخافَة: ضعف و سستی، سبک سری، امر محال، نامربوط، پرده‌ای.
سَخِيف: ناچیز، سبک، بی‌اساس.
سَخْف: تنگی زندگی، لاغری از گرسنگی، سبکی عقل.
سُخْف: سبکی عقل.
سَخافَة: سبکی از هر چیز.
سُخْفَة و سَخْفَة: سبکی عقل، تنگی زندگی، لاغری از گرسنگی.

سَخِيف: مرد کم‌عقل و سبک.
ثَوْبٌ سَخِيف: جامهٔ کم‌بافت.
اَرضٌ مُسْخِفَة: زمین کم گیاه.
(سَخَلَهُ) سَخْلاً، م: صاف و پاکیزه گردانید آن‌را.
سَخَلَ الشَّيْءَ: گرفت آن‌را به قریب.
اَسْخَلَهُ اِسْخالاً: سپس و عقب گذاشت آن‌را.
سَخَّلَهُ تَسْخِيلاً: عیب کرد او را و ضعیف شمرد، به ضعف نسبت کرد او را.
سَخَّلَتِ النَّخْلَةُ: سست شد هسته و خرمای آن.
سَخْلَة ـ سَخْل و سِخال و سُخلان، ج: بره و بزغالهٔ نوزاد.
رِجالٌ سُخَّل و سُخّال (بدون واحد): مردان ضعیف، فرومایگان.
سُخْل: چیزی که کامل و تمام باشد، خرمای دانه سفت نشده.
سُخالَة: بهتر و برگزیده از هر چیز.
مَسْخُول: فرومایه و ضعیف، مجهول.
(سَخِمَ) اللَّحْمُ تَسْخِيماً: بوی گرفت گوشت.
سَخَّمَ الْماءَ: گرم کرد آب‌را.
سَخَّمَ اللّٰهُ وَجْهَهُ: سیاه گردانید خدا روی او را.
سَخَّمَ بِصَدْرِهِ: به‌خشم آورد او را.
سَخَّمَ: با دوده سیاه کرد.
تَسَخَّمَ عَلَيْهِ: کینه گرفت بر او.
سَخَم و سُخامِي: سیاهی.
سُخْمَة: سیاهی، کینه، خشم.
سُخام و سُخامِي و سُخامِيَّة: می و شراب روان.
سُخام: انگشت، سیاهی دیگ، پر نرم ریزه مرغ، جامه نرم مانند خز.
شَعْرٌ سُخام: موی سیاه.
سُخامَة: دُبُر.
اَسْخَم ـ سَخماء مؤنث ـ سُخْم، ج: سیاه، زمینی که خاک آن نرم و درشت بهم آمیخته باشد.
سَخِيمَة ـ سَخائِم، ج: کینه، پلیدی و نجاست.
مُسَخَّم: کینه‌ور.

(سَخَنَ) سَخانَةً و سُخُونَةً و سَخَناً و سُخْنَةً و سُخُناً، ن ک ف: گرم گردید.
سَخَنَهُ بِالضَّرْبِ سَخْناً، ن: زد او را زدن دردناکی.
سَخِنَتْ عَيْنُهُ سَخْناً و سَخَناً و سُخُوناً و سُخْنَةً، ف: اشک گرم گریست چشم او یعنی محزون و غمناک شد.
سَخُنَ: تب کرد، از تب می‌سوخت.
سَخَّنَ، اَسْخَنَ: داغ کرد.
اَسْخَنَهُ و سَخَّنَهُ: گرم کرد او را.
اَسْخَنَ اللّٰهُ عَيْنَهُ (نفرین است): بگریاند خدای او را.
سَخُنَ الْماءُ: گرم شد آب.
سَخْنَة و سُخْنَة و سِخْنَة و سَخَنَة و سَخَن و سُخُونَة: تب یا گرمی زیاد.
سُخْن: گرم.
سُخْنَةُ الْعَيْن: گرمی چشم که از غم و غصه شود.
يَوْمٌ ساخِن و سَخْنان و سَخَنان و سَخْن و سُخْنان و سُخُنان: روز گرم.
لَيْلَةٌ ساخِنَة و سُخْنانَة و سُخَنَة: شب گرم.
سَخُون: شوربای گرم کرده.
ماءٌ سَخِين: آب گرم.
رَجُلٌ سَخِينُ الْعَيْنِ: مرد گرم اشک و محزون.
ضَربٌ سَخِين: زن دردناک و گرم.
سَخِينَة: خوراک گرم، نوعی از خوراک که از آرد و روغن و خرما سازند، بیضهٔ مرد.
اِسْخِنَة: نوعی از بیماری گرمی.
سِخِّين ـ سَخاخِين، ج: بیل برگشته لب، کارد دسته محراث (آلتی که آتش را حرکت دهند).
ماءُ سِخِّين و سُخاخِين: آب گرم.
تَساخِين (واحد ندارد) یا تَسْخَن و تَسْخان (واحد): کفشها، چیزی است مانند چادر که علماء به‌سر اندازند (چارقت مردانه مانند عرب‌ها).
ماءُ سَخاخِين: آب گرم.
سُخُونَة و سَخانَة: حرارت، تب، گرما.
سُخْن، ساخِن: تب‌دار، گرم.
سَخّان، مِسْخَن: دیوترم، آب‌گرم‌کن.

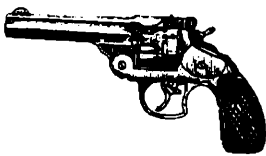
مِسْخَنَة ـ مَساخِن، ج: دیگ آب گرم‌کن.
(سَخا) سَخاءً و سَخاوَةً و سَخاً و سَخْوَةً و سَخْواً، م ن ک ف: جوانمردی نمود.
سَخِیَتْ نَفْسی عَنْهُ سَخاوَةً: بازماند از آن و ترک داد.
سَخَا النّارَ سَخْواً و سَخْیاً، ن م: افروخت آتش را زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر.
سَخَا القِدْرَ: آتش را در زیر دیگ کرد.
سَخیٰ فُلانٌ: آرام کرد از حرکت.
سَخِیَ، سَخا: دست و دل باز بود، بخشنده بود.
سَخِیَ البَعیرُ سَخیً: دردناک شد پای شتر.
تَساخی، تَسَخّی: خود را بخشنده وانمود، با سخاوت نشان داد، به تکلف جوانمردی کردن.
سَخاوَة: نرمی، ملایمت، بخشش.
سَخاءَة ـ سَخا، ج: گیاه.
سَخیً: لنگی شتر و کره شتر.
بَعیرٌ سَخٍ، ص: شتر لنگ.
سَخِیّ ـ اَسْخِیاء و سُخَواء، ج: جوانمرد، بخشنده، رادمرد، بلندنظر، زودراضی.
سَخِیَة ـ سَخِیّات و سَخایا، ج: مؤنث، زن به صفت جوانمرد.
سَخْواء ـ سَخاویٰ، ج: زمین نرم وسیع.
سَخاوِیَّة ـ سَخاوِیّ، ج: زمین نرم وسیع و برابر.
مِسْخاة: فروزنده آتش.
مَسْخَی النّار: موضع وسیع آتش در زیر دیگ.
* (سَدَّ) الاِناءَ سَدّاً، ن: بست ظرف را.
سَدَّ الثُّلْمَةَ: گرفت سوراخ را و اصلاح آن نمود.
سَدَّ البابَ: بست در را.
سَدّ: بازداشت، بازداشتن و برآوردن، قطع کردن سخن بر کسی.
سَدَّ سَدَداً، ض: راست و استوار گردید.
سَدَّ الشَّیْءَ سَداداً و سُدُوداً: صواب بود.
هُوَ یَسُدُّ فی قَوْلِهِ: او درستکار است در گفتارش.
لَهُ سَدَداً مِنَ القَوْلِ و سَداداً: برای اوست پایداری و استقامت.

اَسَدَّ الرَّجُلُ اِسْداداً: به صواب و راستی رسید، یا طلب صواب کرد.
سَدَّدَ الرُّمْحَ تَسْدیداً: راست کرد نیزه را و در طول نهاد.
سَدَّدَهُ: راست و درست کرد آن‌را و توفیق صواب داد او را.
سَدَّدَ السَّهْمَ اِلَی الرَّمِیَّةِ: راست کرد تیر را به‌سوی شکار.
سَدَّ: مانع شد، جلوگیری کرد.
سَدَّ بِسَدادَةٍ: با چوب پنبه بست.
سَدَّ فَراغاً: جای خالی را پر کرد.
سَدَّ مَسَدَّهُ: جانشین شد، جای او را گرفت.
سَدَّ النَّفَقاتِ: هزینه را پرداخت.
سَدَّ، اَسَدَّ: راست و درست بود.
طَریقُ السَّدِّ: کوچه بن‌بست.
مُحْکَمُ السَّدّ: سفت، تنگ.
سَدادُ الاَنْف: غده در بینی.
سَداد: به‌جا بودن، مناسبت.
بِسَدادٍ: بجا.
تَسْدید: میانه‌روی در قول و فعل، توفیق صواب جستن، نشانه گیری، هدف‌گیری، تصفیه حساب، پرداخت.
تَسَدَّدَ الشَّیْءُ: استوار شد آن چیز.
تَسَدُّد: بسته شدن سوراخ و غیر آن.
اِنْسَدَّ اِنْسِداداً: بسته شدن و بند گردیدن.
اِسْتَدَّ اِسْتِداداً: راست شد و استوار گردید.
اِسْتَدَّتْ عُیُونُ الخَرَزِ: بند شد سوراخهای دوخت.
سَدّ و سُدّ ـ اَسْداد، ج: کوه، درآینده و حائل میان دو چیز.
وَ جَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیْدیهِمْ سَدّاً وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً (آیه): قرار دادیم بین روی آنها حائلی و از پشت آنها حائلی.
سُدّ ـ سُدُود، ج: چیزی که مخلوق خدا باشد، ابر سیاه.
سُدّ ـ سِدَدَة، ج: بیابان پر از ریگ که آب در آن

ایستد، بیابان، سایه، رودبار، ملخ بسیار که روی هوا را بسته باشد.
سَدّ ـ اَسِدَّة، ج: عیب چون کری و گنگی و مانند آن.
كَلامٌ سِدّ: سخن درست و صحیح.
سُدَّة ـ سُدَد، ج: در خانه، درگاه، ساحت خانه، جائی که بعد از طاق زدن به‌صورت سایبان باقی باشد، سایبان، بیماریست که به بینی استوار شود و صاحب آن تنگ نَفَس گیرد.
سُدّ: چشمان گشاده که با نظر قوی دیدن نتواند.
سَدَد: درستی و راستی در کردار و گفتار.
اَمْرٌ اَسَدّ: کار محکم و درست.
سَداد: درستی و راستی در کردار و گفتار.
سِداد: سربند شیشه، شیر که در پستان ناقه خشک شود.
سِدادُ الثَّغْر: راه دشمن را بند کردن.
سِدادٌ مِنْ عَيْشٍ: چیزی که بدان حاجت و فقر بند گردد.
سُداد: بیماری است که به بینی رسد و صاحب آن تنگ نَفَس گیرد.
سادَّة: ماده شتر پرسال، گیسوی مردم.
عَيْنٌ سادَّة: چشم گشاده که نیک ننگرد یا چشم سفید که بدان دیده نشود و شکسته نشده.
سَدِيد: استوار و راست، محکم، صواب، مناسب.
وَ قُولُوا قَوْلاً سَدِيداً (آیه): بگوئید گفتار صواب نه باطل.
سَدِيدُ الرِّمايَة: تیرانداز زبردست.
جَوابٌ سَدِيد: پاسخ مناسب، بجا.
سُدَّة: دروازه، منبر، تخت سلطنت.
مَسَدّ: محل سد.
يُقالُ سَدَّ مَسَدَّهُ: گویند ایستاد محل او.
مُسِدّ: راست کردار و صواب گفتار.
مُسَدَّد: راست و درست و استوار، مرد راست گفتار و کردار.
سِدادَة: توپی، سر بطری، چوب پنبه.

سُدَّةٌ بابَوِيَّة: دربار پاپ.
تَحْتُ التَّسْدِيد: حساب تصفیه نشده، معوقه.
* (سَذَب): اسپند، سداب کوهی.
سِدابَة: تخته، توفال، سر بطری.
* (سِنْداوَة) ـ **سِنْداوُون، ج:** مرد سبک و دلاور، پیش‌آینده در هرکار، پست قد باریک اندام پهنا سر، مرد بزرگ سر، گرگ ماده.
* **جَمَلٌ (سِنْداب):** شتر سخت بسیار توانا.
(سَدَجَهُ) **بِالشَّيْءِ سَدْجاً، ن:** گمان کرد او را به آن چیز.
تَسَدَّجَ تَسَدُّجاً: دروغ گفت و دروغ بافت.
اِنْسَدَجَ اِنْسِداجاً: بر روی افتاد.
سَدّاج: دروغ‌گوی.
(سَدَحَهُ) **سَدْحاً، م:** برید گلوی او را، گسترد آن‌را بر زمین، پهلو نهاد بر زمین، بر روی افکند، بر پشت انداخت.
سَدَحَ النّاقَةَ: خواباند شتر را.
سَدَحَ الْقِرْبَةَ: پر کرد مشک را.
سَدَحَ بِالْمَكانِ: آرام گرفت به جائی.
سَدَحَهُ: کشت او را، بهره‌مند شد زن از شوهر، بسیار فرزند آورد زن.
سَدَّحَهُ: کشت او را.
اِنْسَدَحَ اِنْسِداحاً: بر روی یا بر قفا افتاد.
رَجُلٌ سادِح: مرد در فراخی زندگی و ارزانی واقع شده.
سادِحَة: ابر بسیار تاریک.
سَدِيح: بر پشت افتاده یا بر روی افتاده.
مَسْدُوح: بر روی یا بر قفا افکنده.
(اِنْسَدَخَ) **اِنْسِداخاً:** گسترده و پهناور گردید.
(سَدَرَ) **الشَّعْرَ سَدْراً و سُدُوراً، ن:** فروهشت موی را.
سَدَرَ الثَّوْبَ: پاره کرد جامه را.
سَدَرَ الرَّجُلُ فِي الْبِلادِ: سفر کرد مرد (ولايُستَعمَل).
سَدِرَ سَدَراً و سَدارَةً، ف: متحیر و سراسیمه گردید.
سَدِرَ: سرگردان شد، گیج و آشفته شد.
سَدِرَ الْبَعِيرُ: خیره شد چشم شتر از شدت گرما یا سرما.

اِنْسَدَرَ الشَّعْرُ: فروهشته شد موی.
اِنْسَدَرَ يَرْكُضُ: شتافت و سرعت کرد و نرم دوید و فرود آمد و پیوسته رفت و دور شد.
تَسَدَّرَ بِثَوْبِهِ: بزرگ نمود خود را به جامه‌اش.
سِدْر ـ سُدُور، ج: درخت کنار.
فِي سِدْرٍ مَخْضُودٍ (آیه): درخت بی‌خار یا درختی که شاخه‌هایش از کثرت میوه خم شده.
سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ: جائی در ملاء اعلا است که پیامبر در معراج بدانجا رسید و با قلبش خدا را ملاقات کرد. درخت کناری است در جانب راست عرش.
سِدْرَة ـ سِدْرات و سِدِرات و سِدَرات و سِدَر، ج: درخت کنار.
سَدَر: بیمارئی است که اکثر مسافرین کشتی را عارض شود.
سَدِر: سراسیمه و متحیر، دریا، خیره چشم.
سَدَرُ النَّظَر: خیره گی چشم.
سادِر: سراسیمه، آنکه باک ندارد از چیزی، بی‌غم، خیره چشم، شوخ چشم، شتری که چشم او از شدت گرما و سرما خیره شود.
اَسْدَران: دو رگ است در دو چشم، دو کنار گردن، تهی‌دست، بی‌مقصود.
جاءَ يَضْرِبُ اَسْدَرَيْه: آمد فارغ از هر چیز.
سُدَّر: بازیچه‌ای است کودکان را.
سِدار: پرده مانندی.
سِيدارَة: سربند و چارقت زنان که زیر چادر بر سر کنند.
سَدّار: فروشنده درخت کنار.
(سَدَسَ) **الْقَوْمُ سَدْساً، ض:** ششم گروه گردید.
سَدَسَ الْقَوْمُ سَدْساً، ن: گرفت یک ششم از مال ایشان‌را.
اَسْدَسَ الْقَوْمُ: صاحب شتران سُدس شدند.
اَسْدَسَ الْبَعِيرُ اِسْداساً: دندان افکند شتر در شش سالگی.
سَدَّسَ الشَّيْءَ تَسْدِيساً: آن‌را شش گوشه ساخت.
سَدَّسَ: شش برابر کرد.
سَدَّسَ الشَّكْلَ: شش پهلو کرد.
سُدْس و سُدُس ـ اَسْداس، ج: شش یک.
سِدْس: در هر شش روز یا هر پنج روز یکبار نوبت آب شتر.
سَدَس: دندان هشت سالگی شتر (یکسان است در او مذکر و مؤنث).
سُدُوس: فیل نر و ماده، چادر سبز.
سَدِيس ـ سُدُس، ج: شش یک، دندان هشت سالگی شتر، شتر به هشت سالگی درآمده، نوعی پیمانه، گوسفند به شش سالگی درآمده، اِزارِ شش زرعی، (بند شلوار).
آلَةُ السُّدُس: نوعی زاویه‌سنج ۶۰ درجه‌ای.
سادِس: ششم، ششمین.
سادِسَ عَشَرَ: شانزدهم.
لاآتِيكَ سَدِيسَ عَجِيسٍ: نیایم تو را هرگز.
سُداس: شش شش (معدول از ستّة ستّة).
سُداسِيّ: بند شلوار شش زرعی، کلمهٔ که مرکب از شش حرف باشد.
مُسَدَّس: سطحی که شش ضلع متساوی به آن احاطه دارد، اسلحه‌ای است به شکل، که شش تیر در آن قرار دهند.



(سَدَعَهُ) **سَدْعاً، م:** گلو برید او را، گسترد او را.
سَدَعَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: به‌هم خورد دو چیز.
سَدْعَة: رنج.
سُدِعَ سَدْعَةً شَدِيدَةً: رساننده شد رنج و اذیت سخت.
نَفَذاً لَكَ مِنْ كُلِّ سَدْعَةٍ: سلامت باد تو را از هر رنج.
مِسْدَع: به راه خود رونده، هادی و راهنما.
※ (سُدْغ): مابین چشم و گوش از مردم، موی پیچه.
(سَدَفَ) **الْقَوْمُ سَدْفاً، ض:** داخل شدند گروه در تاریکی.
سَدَفَ الْحِجابَ: آویخت پرده را.

اَسْدَفَ إِسْدافاً: خوابید.
اَسْدَفَ اللَّيْلُ: تاریک شد شب.
اَسْدَفَ الْفَجْرُ: روشن شد صبح.
اَسْدَفَ السِّتْرَ: برداشت پرده را.
إِسْداف: تاریک و ضعیف شدن هر دو چشم از گرسنگی یا از غایت پیری، روشن کردن چراغ و فراگرفتن آن، روسری فروهشتن زن، در سپیدی صبح درآمدن و در آن وقت به جائی رفتن.
اَسْدِفِ الْبابَ: بُگشا در را تا خانه روشن شود.
سَدَف ـ سُدُوف، ج: تاریکی، روشنائی (ضد) صبح، برآمدن صبح، سیاهی شب، شب، میش، کالبد که از دور نمایان باشد.
سَدَف: هوای گرگ و میش (بین روشنائی و تاریکی) گویند.
سَدَف سَدَف: کلمه‌ای که میش را برای دوشیدن خوانند.
سَدْفَة و سُدْفَة: تاریکی، روشنائی (از اضداد) یا روشنائی و تاریکی به‌هم آمیخته، پاره‌ای از شب.
سَدْفَة: سیاهی شب.
سُدْفَة: دَرِ خانه یا درگاه، سقف و پوشش دروازه.
اَسْدَف: سیاه.
سِدافَة: پرده، ستر.
سَدِيف ـ سَدائِف، ج: پیه کوهان، کوهان.
سَدِيفَة ـ سَدائِف، ج: ماده شتر فربه.
(**سَدَق**) **و سَوْدَق:** چرغ (مرغ شکاری).
سَيْداق: درختی است ساق‌دار قوی و پوست آن را سوزانده و به خاکستر و چوب آن کتان را سفید کنند.
(**سَدِكَ**) **بِهِ سَدْكاً و سَدَكاً، ف:** لازم گرفت او را.
سَدَّكَ تَسْدِيكاً: ظرفهای خرما را روی هم چید.
سَدِك: مرد حریص، سبک دست بسیار نیزه زننده، لازم چیزی.
(**سَدَلَ**) **الشَّعْرَ سَدْلاً، ض ن و سَدَّلَ:** فروهشت موی را.
سَدَلَ ثَوْبَهُ: شکافت جامه را و فروهشت.
سَدَلَ فِي الْبِلادِ: رفت در شهرها.
اَسْدَلَ الشَّعْرَ: فروهشت موی را.
سَدَلَ، سَدَّلَ، اَسْدَلَ: جلوی موی سر و ریش را رها کرد.
سَدَلَ، اَسْدَلَ: پرده را پائین کشید، انداخت.
إِنْسِدال: فروهشته شدن جامه و موی.
سُدْل و سِدْل ـ اَسْدال و سُدُول و اَسْدُل، ج: پرده.
سُدْل: پشت دری.
سِدْل: رشتهٔ جواهر که بر سینه افتد.
سَدَل: کجی، پرده که در پیش هودج کشند.
ذَكَرٌ اَسْدَل ـ سُدْل، ج: آلت نره مائل به کجی.
سَدِيل ـ سُدُول و اَسْدال و سَدائِل، ج: چیزی که پهن کرده شود در خیمه، پرده خانه عروس، پرده‌ای که در پیش هودج کشند.
سِدِلِيّ: (معرب) سه خانه در خانه واحد.
سَوْدَل: شارب.
سَوْدَلَة: دراز شدن شارب.
شَعْرٌ مُنْسَدِل: موی فروهشته.
شَعْرٌ مُسَدَّل: موی بسیار و دراز.
(**سَدَمَ**) **الْبابَ سَدْماً، ن:** بندکرد و برآورد در را.
سَدِمَ سَدَماً، ف: اندوهگین گردید.
سَدِمَ: پشیمان و متأسف شد.
سَدِمَ بِالشَّيْءِ: حریص شد به آن.
سَدِمَ الْماءُ: متغیر گردید آب.
سَدَمَ الْماءَ سُدُوماً: ذخیره کرد آب را.
سَدَم: اندوه یا اندوه یا پشیمانی یا خشم با اندوه، شیفتگی و آزمندی چیزی.
إِنْسِدام: به شدن جراحت.
فَحْلٌ سَدَم و سَدِم و سَدُوم: شتر نر غالب شهوت یا خصوص آنکه نگذارند با ماده جفت شود.
ماءٌ سَدَم ـ اَسْدام و سِدام، ج: آب ریزان.
رَجُلٌ سَدِم: مرد خشمگین.
عاشِقٌ سَدِم: عاشق پر عشق.
رَكِيَّةٌ سُدْم و سُدُم ـ اَسْدام، ج: چاه انباشته.

سادِم: اندوهگین پشیمان (و مِنْهُ سادِمٌ نادِمٌ هُوَ اَتْباعٌ).
سَدِيم: مرد کثیرالذِکر، ابر تُنُک، ستارگان ابری، غبار، تیرگی هوا.
سَدِيمیّ: لکه‌دار، تیره.
سادُوم و غامُورَة: نام دو قبیله باستانی.
سَدْمان: اندوهناک، پشیمان.
فَحْلٌ مُسَدَّم: نر پر شهوت.
ماءٌ مُسَدَّم: آب ریزان.
جَمَلٌ مُسَدَّم: شتر بی‌کار گذارده، شتر پشت ریش که پالان ننهند بر او.
(سَدَنَ) سَدْناً و سِدانَةً و سَدانَةً، ن: خدمت کعبه یا بت‌خانه نمود یا دربانی کرد.
سادِن، ص ـ سَدَنَة، ج.
سَدَنَ ثَوْبَهُ، ن ض: فروهشت جامه را.
سَدَن ـ اَسْدان، ج: پرده یا پرده‌دار.
سَدان: پرده.
سَدِين: پیه، خون، پشم، پرده.
سِدانَةُ الْکَعْبَة: خدمت کردن کعبه.
سَدّان: سِندان.
سادِن: خادم کلیسا.
(سَدا) اِلَیْهِ بِیَدِهِ سَدْواً، ن ف: دراز کرد دست را به‌سوی او.
سَدَا الصَّبِیُّ بِالْجَوْزِ و اِسْتَدیٰ: بازی کرد بچه به گردو.
سَدَتِ النّاقَةُ: گام فراخ نهاد ماده شتر.
يُقالُ سَدا سَدْوَةً: سوی او شد.
اَسْدَی النَّخْلُ اِسْداءً: سست شد غلاف غوره خرما.
اِسْتَدیٰ بِیَدِهِ اِسْتِداءً: دراز کرد دست را به‌سوی او.
اِسْتَدَی الْفَرَسُ: عرق کرد اسب.
سادِی: (اَصلُهُ سادِس) ششم، شتر بی‌کار گذارده شده.
اَسْدَیْتُ الشَّیْءَ: به بازیچه گرفتم آن‌را.
نُوقٌ سَوادٍ: ماده‌شتران فراخ گام.
(سَدِیَ) الْبُسْرُ سَدیً، ن ف: سست و فروهشته شد غلاف او.
سَدِیَتِ الْاَرْضُ: بلند قرار گرفت زمین و آب بر آن سوار نشد.
سَدَی الْاَرضُ اَوِ اللَّیْلَةُ: بسیار نمناک گردید.
سَدَی الثَّوْبَ سَدْیاً و سَدّیٰ تَسْدِیَةً: بافت جامه را.
سَدّیٰ اِلَیْهِ و اَسْدیٰ: نیکوئی نمود به‌سوی او.
سَدّیٰ، اَسْدیٰ اِلَیْهِ: فایده رسانید، بهره‌مند کرد، پند داد.
اَسْدَیْتُ الْکَلامَ: منظم و مرتب سخن گفتم.
اَسْدَی الثَّوْبَ اِسْداءً: بافت جامه را.
اَسْدَی الْاِبِلَ: به خود گذاشت شتران را.
اَسْدیٰ بَیْنَهُما: اصلاح کرد میان هردو را.
اَسْدَی الْاَمْرَ: مهمل گذاشت آن کار را.
تَسَدَّی الشَّیْءَ: پیروی نمود و به دنبال آن شد.
تَسَدَّی الثَّوْبَ: بافت جامه را.
تَسَدّیٰ: بر ماده شتر فراخ گام سوار شدن.
سَدیٰ: تار جامه در مقابل پود آن، شبنم، غورهٔ سبز و تازه، شهد، نیکوئی.
سُدیٰ: بی‌جهت، بی‌فایده، بیهوده، مهمل.
اَیَحْسَبُ الْاِنْسانُ اَنْ یُتْرَکَ سُدیً (آیه): آیا انسان گمان‌می‌کندکه‌مهمل‌وبدون تکلیف آفریده شده.
سَداة: عضو مذکر گیاه.
سَدیٰ و سُدیٰ: شتر به خود واگذاشته شده.
سَداة ـ اَسْدِیَة، ج: تار و پود جامه، شبنم.
بَلَحٌ سَدٍ: غوره تازه.
یَوْمٌ سَدٍ: روز نمناک.
اَرضٌ و لَیْلَةٌ سَدِیَّةٌ: زمین و شب نمناک.
اُسْدِی: تار و پود جامه، جامهٔ بافته شده.
اَسْدِی: جامه بافته.
مِسْداة: آلتی است برای اندازه‌گرفتن بافت جامه.
(سَذاب): گیاهی است بسیار سبز و گلش زرد و بویش بد به‌شکل.



سَذاب: اسپند، سُداب کوهی.
سُذبَة: نوعی ظرف.

(ساذِج): درختی است که بر روی آب پیدا شود دارای برگ و شاخ و بدون ریشه.
سَذاجَة: سادگی، ساده‌لوحی.
ساذَج: ساده، زودباور، بُله، بی‌حیله، خوش قلب.
لَونٌ ساذَج: رنگ ساده.
(سَذَق): در شب آتش افروختن طائفهٔ مجوس.
سَوذَق: دست‌بند، حلقهٔ زنجیر، چرغ (مرغ شکاری).
سَوذَقِیّ: شادمان.
سَیذاق: چرغ (مرغ شکاری).
(سَوذَنیق) و سُوذَنیق و سُوذانِق: شاهین یا چرغ.
(سَرَّهُ) سُروراً و سُرّاً و سُرَیٰ و تَسِرَّةً و مَسَرَّةً، ن: شاد کرد او را.
فَهُوَ یُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَ جَهْراً (آیه): انفاق می‌کند پنهانی و آشکارا.
سُرَّ هُوَ، ل: شاد گردید.
سَرَّ الزَّنْدَ سَرّاً: چوب را در زیر آتش‌زنه کرد تا آتش گیرد.
سَرَّ الصَّبِیَّ: ناف برید کودک را.
سَرَّهُ سَرّاً: نیزه زد بر ناف او، چوب نهاد بر آتش‌زنه او، شادباد گفت او را.
سَرَّ سَرّاً، ف: بیمار ناف گردید.
سَرَّکَ: شادمان کرد تو را و نیکی نمود.
أَسَــرَّهُ: پوشید آن‌را، پنهان نمود، ظاهر کرد (از اضداد).
أَسَرَّ اِلَیْهِ حَدیثاً: رسانید به او سخن را.
أَسَرَّ اِلَیْهِ بِسِرِّهِ: در میان نهاد با وی راز خود را.
سَرَّرَهُ الْماءُ تَسْریراً: تا به ناف او رسید آب.
سَرَّرَهُ: شادمان کرد او را.
سَرَّرَ، سارَّ، أَسَرَّ: نجوی کرد، بیخ گوشی حرف زد.
أَسَرَّ السِّرَّ: راز نگهداشت، پنهان داشت.
سُرَّ بِکَذا: خوشحال شد، خوشنود شد.
تَسَرَّرَ، اِسْتَسَرَّ: معشوقه گرفت، رفیقه اختیار کرد.
سارَّهُ مُسارَّةً: راز گفت با او.
تَسَرَّرَ: سریه گرفت او را، کنیز گرفت.
تَسَرَّرَ الثَّوبَ: پاره کرد لباس را.
تَسارَّ الْقَومُ: راز گفتند گروه و مطلع نمودند بعضی ایشان بعض دیگر را بر راز.
اِسْتَسَرَّ اِسْتِسْراراً: سریه (کنیزک) گرفت.
تَسَرُّر، اِسْتِسْرار: گرفتن معشوقه.
اِسْتَسَرَّ عَنْهُ: پنهان شد از او.
رَجُلٌ بَرٌّ سَرٌّ: مرد شادمان‌کننده و نیکو، پوشیده نیکی کننده ـ یُقالُ قَوْمٌ بَرُّونَ وَ سَرُّونَ.
سِرّ: بغرنج یا محرمانه، فوت کاسه گری، راز حرفه‌ای، مشروبی است که به‌سلامتی دوستان خورند.
سِرّاً: نهان، نهانی، زیرجُلی، درد دل.
سِرّی: پنهانی، محرمانه.
یُقالُ صُدُورُ الْاَحْرارِ قُبُورُالْاَسْرارِ (مثال): سینهٔ آزاد مردان آرامگاه رازهاست.
رَجُلٌ سِرِّی: مردی که می‌سازد اشیاء را پنهانی.
فُلانٌ سِرُّ هٰذَا الْاَمْرِ: او دانا است به این کار.
سِرّ ـ أَسْرار، ج: جماع، آلت نره مرد، نکاح، افشای نکاح، زنا، فرج زن، شب اول ماه یا آخر یا میانه، اصل، زمین نیکو، جوف هر چیزی، خالص هر چیزی، بهتر و برتر چیزی، خط کف دست و پیشانی، راز پوشیده.
سِرّ و سُرّ ـ أَسْرار، ج: خطوط و شکم کف دست.
سِرّ ـ أَسِرَّة، ج: میانه رودخانه، بهترین جای رودخانه.
سُرّ ـ أَسِرَّة، ج: آنچه از ناف کودک بریده شود.
سُرَّمَنْ رَایٰ (و به فتح اول و ضم ثانی): شهر سامراء نسبت به آن سامِری و سُرّی و سُرّمری.
سُرَّة سُرّات و سُرَر، ج: ناف، میانه رودخانه و بهترین جای در آن، میانه هر چیزی.
سُرَّةُ الْحَوضِ: قرارگاه آب در ته حوض.
اِمْرَئَةٌ سُرَّة و سارَّة: زن شاد.
سَرَر و سِرَر ـ أَسْرار، ج: خطوط کف دست.
سَرَر: آنچه بریده شود از ناف کودک، میانه چیزی، جراحت جلوی سینه شتر، آخرین شب از ماه یا میانهٔ آن.

سُرَر: پوست دنبلان (قارچ)، آخرین شب از ماه یا میانهٔ آن.

سِرَر ـ أسْرار، ج ـ أسارِیر، ج ج: آنچه از ناف کودک بریده شود، پوست قارچ و گِل و خاک که به آن چسبیده، آخرین شب از ماه، خطوط کف دست و پیشانی.

سُرِیَّة: کنیزک هم‌بستر.

سُرُر: سر شاخ گیاه.

سُرُور: شادی.

سَرار: نسب خالص، آنچه از ناف کودک بریده شود، غوره خرما، آخرین شب از ماه.

سَرارَة: خوبی چیزی و خلوص و بهتر و پاکیزه‌تر آن.

سَرارَةُ الْوادِی: بهترین جای رودخانه، اختیار شده نسب و بهترین آن.

سِرار ـ أسِرَّة، ج: خطوط کف دست و پیشانی، آخرین شب از ماه، آنچه بریده از ناف کودک.

أسَرّ: آنکه درکار کسی داخل شود، مهمان بی‌دعوت، میان تهی، شتری که جلو سینهٔ او مجروح باشد.

سَرّاء: شادی، نیکوئی، ماده شتر بیمار، نی میان تهی، زمین نیکو رویانندهٔ گیاه.

سَرِیر ـ أسِرَّة و سُرُر، ج: تخت، قرارگاه، نعمت، فراخی زندگانی، اصل و قوام هر چیزی، تابوت بی‌مرده.

سَرِیرَة ـ سَرائِر، ج: راز، امر پوشیده.

سارُوراء: شادی.

مَسَرَّة: اطراف گل‌ها، خوشی، شادمانی.

مِسَرَّة: نی و مانند آن‌که یک سر آن در دهان گوینده و سر دیگر درگوش شنونده گذارند و راز گویند.

وَإذْأسَرَّ النَّبِیُّ إلیٰ بَعْضِ أزْواجِهِ (آیه): وقتی راز پنهانی گفت پیامبر با بعضی از زوجات خود.

مَسْرُور: خوشحال، خوشوقت، ناف بریده.

أسارِیر: خوبی روی و هر دو رخسار.

یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ (آیه): روزی که ظاهر می‌شود هر خیر و شری.

سِرُّ تُجّار: تاجرباشی، رئیس اطاق بازرگانی.

سِرّ عَسْکَر: مارشال، سپهبد.

اَلسِّرُّ الْمُقَدَّس: شعار دینی.

أتْعَبَ سِرَّهُ: به‌ستوه آورد، سر و کله زد.

شَرِبَ سِرّ: به سلامتی او نوشید.

فِی سِرِّکُمْ: به سلامتی شما.

کاتِمُ السِّرّ، کاتِبُ السِّرّ: سِکرِتر، دبیر.

یَکْتُمُ السِّرّ: سِر نگهدار.

لا یَکْتُمُ السِّرّ: خبرچین، دهن لق.

بُولِیسُ سِرِّی: کارآگاه، ساباکی.

بَیْتُ سِرِّی: فاحشه‌خانه خصوصی.

جِبْزُ سِرِّی: جوهر نامرئی.

مَرَضُ سِرِّی: بیماری تناسلی.

سُرَّةُ الْبَطْن: ناف.

سُرَّةُ الْأرْض: گیاه قدح مریم.

سُرَّةُ الْبَلَد: مرکز شهر.

سُرَّةُ الطّارَة: توپی چرخ.

سُرَّة: بقچه، بسته.

أبُو سُرَّة: نارنگی.

سُرِّی: وابسته به ناف.

سَرّاء: خوشبختی.

أسارِیر: چین و چروک چهره.

أبْرَقَتْ أسِرَّتُهُ: چهره‌اش درخشید.

سَرِیرُ الْهِرّ: بازی خاتون پنجره.

طَیِّبُ السَّرِیرَة: خوش‌قلب، مهربان.

سُرِّیَّة: معشوقه.

سارّ: لذت‌بخش، مسرت‌انگیز.

مِسَرَّة: وسیله مکالمه تلفنی بین دو اطاق، دستگاه تلفن.

(سَرَأتِ) الْجَرادَةُ سَرءاً، م: تخم نهاد ملخ.

سَرَئَتِ الْمَرأةُ: زن صاحب اولاد بسیار گردید.

أسْرَأتِ الْجَرادَةُ إسْراءً: نزدیک به بیضه نهادن رسید ملخ.

أسْرَأتِ الْمَرأةُ: بسیار صاحب اولاد گردید زن.

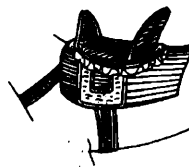
سَرَّأتِ الْجَرادَةُ: بیضه نهاد ملخ.

سَرء و سِرء و سَروَة و سِروَة: تخم ملخ، تخم ماهی.
سَرْوء ـ سُرْء، ج: ملخ تخم‌دار.
اَرضٌ مَسْرَلَة: زمین پر از ملخ.
(سَرَبَ) الْماءُ سُرُوباً، ن: روان شد آب.
سَرَبَ الرَّجُلُ: رفت بر یک جهت.
سَرَبَ الاِبِلُ: متوجه چریدن شد شتر.
سَرِبَ، ل: در سوراخ دماغ او دود نقره درآمد و تنگ نفسی عارض گردید.
سَرِبَتِ الْاِنٰاءُ سَرَباً: جاری شد آب از ظرف.
سَرَّبَ الْاِبِلَ تَسْرِيباً: فرستادن اسب و شتر گله گله.
سَرَّبَ اِلَيَّ الْاَشْيٰاءَ: داد مرا از آن چیزها یکی بعد یکی.
سَرَّبَ الْقِربَةَ: ریخت آب در مشک نو.
اَسْرَبَ الْماءُ مِنَ الْاِنٰاءِ: جاری شد آب از ظرف.
سَرِبَ، تَسَرَّبَ: تراوش کرد، رخنه کرد، پنهانی و دزدکی رفت.
تَسَرَّبَ فِی الشَّيْءِ: دزدکی راه یافت.
تَسَرَّبَ الْخَبَرُ: فاش شد، درز کرد خبر.
تَسَرَّبَ الْماءُ: جذب شد، در زمین فرو رفت.
سَرَّبَ: کم‌کم و دزدکی فرستاد.
تَسَرَّبَ مِنَ الْماءِ: پر از آب شد.
تَسَرَّبَ الْوَحْشُ فِی حُجْرِهِ: داخل سوراخ درآمد حیوان وحشی.
اِنْسَرَبَ اِنْسِراباً: در سوراخ شدن.
اِنْسَرَبَ الْماءُ: جاری شد آب.
اِنْسِراب: دراز شدن چیزی.
سَرب: چهارپا سواری، چرندگان، راه، جانب و سوی، سینه.
سَربَة: درز، سفر نزدیک.
سِرب: گلهٔ آهوان، جماعت زنان و غیر آن، راه، گروه سنگ‌خوار، حال و شأن و دل، پاره‌ای از درختان خرما.
هُوَ آمِنٌ فِی سِربِهِ (مثال): او در نفس خود ایمن است یعنی خود را در امان می‌بیند.
سَرَب: سوراخ جانوران دشتی، حفرهٔ بزرگ در زیر زمین، گیاه، راه پوشیده، کاریز و قنات، آبی که به مشک ریزند که درزهای آن تر و نرم گردد، آبی که از مشک روان گردد، آب روان، رفتن در سرازیر و محل سراشیب.
فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَباً (آیه): ماهی خود را فراموش کرد پس راه خویش را سرازیر به دریا پیش گرفت.
سُربَة ـ سُرَب، ج: مذهب، راه، جماعت، اسبان بین بیست تا سی، ریسمان زرد، موی ریزه میان سینه تا شکم، درختان خرما.



سَراب: نمایش آب در هوای گرم به‌شکل، چیز بی‌حقیقت.
وَالَّذِينَ كَفَرُوا اَعْمٰالُهُمْ كَسَرابٍ بِقِيعَةٍ (آیه): آنان که کافر شدند اعمالشان مانند سرابی است که تشنگان آن‌را آب پندارند.
سٰارِب: بر یک طریق و جهت رونده، ظاهر و نمایان در مذهب خود، راه رونده.
سَرُوب: بر یک طریق رونده.
اُسْرُب (و بشدّ): سُرب.
مَسْرَب ـ مَسٰارِب، ج: مذهب.
مَسْرَبُ الْماءِ: مجرای آب.
مَسْرَبَة: چراگاه.
مَسْرَبَة و مَسْرُبَة: موی وسط سینه تا شکم، حلقهٔ دُبُر، مجرای اشک.
مَسْرُوب: کسی که در دماغ او دود نقره رسیده و محصور گردیده باشد.
سَرَب: تونل یا راه‌رو بزرگ زیرزمینی.
سِربُ طائرات: یک دسته هواپیما.
قائِدُ السِّرب: فرمانده هواپیما.
سَراب: فاضل‌آب.
سَرَباتی: آشغال‌بردار شبانه، رفتگر شبانه.
مُنْسَرِب: دراز، آب روان تند.
(سَربَخَ) الرَّجُلُ: آهسته و سبک رفت، رفت در

نیم‌روز.
سَربَخُ الْاَرض: زمین وسیع که در آن راه گم شود.
قَفْرٌ سِرباخ و مُسَربَخ: بیابان دور و دراز.
* (سُربِطَتِ) الْبِطِّیخَة، ل: دراز و باریک گردید خربزه.
مُسَربِطَة: خربزه دراز و باریک.
(سَربَلَهُ) سَربَلَةً: پیراهن پوشانید او را.
تَسَربَلَ: پوشید پیراهن را.
سِربال ـ سَرابیل، ج: پیراهن یا هرچه پوشیده شود.
سَرابیلُهُمْ مِنْ قَطِرانٍ (آیه): پیراهن‌هایشان از قطران.
سَربَلَة: ترید روغن‌دار.
* (سِرتاح): زمین نرم بسیار رویاننده گیاه، از صفات ماده شتر نجیب است.
(سَرَجَ) سَرجاً، ن: دروغ گفت.
سَرَجَتْ شَعْرَها: بافت موی را.
سَرِجَ سَرَجاً، ف: دروغ گفت.
سَرَّجَ، سَرَجَ: قیطان‌دوزی کرد.
سَرَّجَ: کوک زد، شلال کرد.
سَرَّجَ، اَسْرَجَ: اسب را زین کرد.
سَرِجَ وَجْهُهُ: نیکو و خوش سیما شد روی او.
اَسْرَجْتُ الْفَرَسَ اِسْراجاً: زین نهادم اسب را.
اِسْراج: روشن کردن چراغ و فرا گرفتن آن.
وَداعِیاً اِلَی اللّهِ بِاِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنیراً (آیه): و دعوت‌کننده به‌سوی خدا و به اذن او و چراغ نوردهنده.
سَرَّجَ الشَّعْرَ تَسْرِیجاً: بافت موی را.
سَرَّجَ وَجْهَهُ: زیبا و نیکو گردانید روی را.
سَرَّجَهُ اللّهُ: توفیق داد او را خدا.
تَسَرَّجَ عَلَیْهِ: دروغ بست بر او.
سَرج ـ سُرُوج، ج: زین به‌شکل.



سِراج ـ سُرُج، ج: چراغ، آفتاب.
وَجَعَلَ فِیها سِراجاً وَ قَمَراً مُنیراً (آیه): و قرار داد در آسمان چراغ و ماهی نوردهنده.
سِراجُ الْقُطْرُب: گیاهی است که در شب می‌درخشد.
سِراجُ الظَّلام: بیخ گیاهی است.
سِراجُ اللَّیْل: کرمک شب تاب.
سِراجَة: زین‌سازی.
سَرّاج: زین‌ساز، دروغگو، زین فروش.
سُرَیْجِیَّة ـ سُرَیْجِیّات، ج: شمشیرهای ساخته سریج نام که در این صفت ماهر بود.
سُرجَج: دائم و پیوسته.
سُرجُوج: احمق.
سُرجُوجَة و سِرجِیجَة: سرشتی که مردم بر آن آفریده شده‌اند.
مَسرَجَة و مُسْرِجَة ـ مَسارِج، ج: چراغدان.
اُسْرُوجَة: دروغ.
سُرُوجی: زین‌ساز.
سِراج: دَم زرگری.
سُرُوجِیَّة: زین و برگ‌سازی.
سِراجَة: شلال دوزی.
مَرَضُ السِّراجَة: بیماری مشمشه.
سِیرَجَة: کارخانه روغن‌کشی.
سِیرَج: روغن کنجد.
مِسْرَجَة: چراغ.
* (سَرجَم): بلند بالا.
(سِرجِین) و سِرجِن و سِرجُون (معرب است): سرگین.
(سَرَحَتِ) الْمَواشِی سَرحاً و سُرُوحاً، م: چریدند چهارپایان.
سَرَحَ الْمَواشِی: به چراگذاشت چهارپایان را (لازم و متعدی).
سَرَحَ السَّیْلُ: جاری و روان شد.
سَرَحَ ما فِی صَدْرِهِ: بیرون کرد آنچه در سینه بود.
سَرِحَ الرَّجُلُ سَرَحاً، ف: سهل برآمد در امور خود.
سَرَّحَ الْمَواشِی تَسْرِیحاً: به چراگذاشت چهارپایان را.
سَرَّحَ الْقَوْمَ: واگذاشت آنها را.
سَرَّحَ الزَّوْجَةَ: طلاق داد زن را.

سَرَحَ العَقلُ: سرگردان شد، گمراه شد.
سَرَحَ الرَّجُلُ: دنبال کار خود رفت.
سَرَّحَ القَومَ: روانه کرد، فرستاد.
وَ لَكُمْ فِيها جَمالٌ حِينَ تُرِيحُونَ وَ حِينَ تَسْرَحُونَ (آيه): شما را در چهارپایان زینتی است آنگاه که به آغل برمی‌گردانید و آنگاه که به چرا رها می‌کنید.
سَرَّحَ الْجَيْشَ: از آماده‌باش به حالت صلح درآورد لشگر را.
سَرَّحَ الشَّعْرَ: موی‌ها را شانه زد.
سَرَّحَ عَنْهُ: به‌حال خود گذارد.
اِنْسَرَحَتِ الدّابَّةُ: رفتند چهارپایان به‌سرعت.
اِنْسَرَحَ الرَّجُلُ: پا گشاده و برهنه و بر پشت خفته رفت.
تَسَرَّحَ مِنَ الْمَكانِ: بیرون رفت از آنجا.
تَسَرَّحَ عَنْهُ: فرح یافت و خلاص شد.
سَرح ـ سَرحَة واحد: چهارپای چرنده، درختان بزرگ و بلند، هر درخت بی‌خار یا هر درخت دراز و طویل، اطراف وگرداگرد خانه.
ـ سُرُوح، ج: به چراگذاشتن چهارپایان.
سَرحَة: زن بلندبالا، خر ماده جوان که باردار نگردیده.
فَرَسٌ سُرُح: اسب شتاب‌رو.
ناقَةٌ سُرُح: ماده شتر رام.
وَلَدَتْ سُرُحاً و سَرحاً: به آسانی زاد.
عَطاءٌ سُرُح: بخشش بی‌درنگ.
مَشْيَةٌ سُرُح: رفتار نرم.
سُرحُوحَة: خوی و خلق.
هُمْ عَلىٰ سُرحُوحَةٍ واحِدَةٍ: اخلاق ایشان مساوی و برابر بر یک خلق است.
سَراح: طلاق (اسم است تسریح را).
سَرِيح: روان.
فَرَسٌ سَرِيح: اسب بدون زین.
سَرِيحَة ـ سَرائِح، ج: پارهٔ چرم که زیر نعل گذارند، خطا و راز، راه روشن از زمین پر درخت، پاره از جامه.
سَرَحان: پریشان خیالی.

سَراح: رخصت، طرد، ردّ.
اَطْلَقَ سَراحَهُ: آزاد کرد، رها کرد.
مُطْلَقُ السَّراح: سر خود، آزاد.
سارِح و سارِحَة: چهارپایان چرنده.
ما لَهُ سارِحَةٌ وَلا رائِحَةٌ: نیست او را چیزی.
سِرحان ـ سِرحانَة (مؤنث) ـ سَراحين و سِراح، ج: گرگ، شیر درنده، میانه حوض.
سِرياح: دراز، ملخ.
مَسرَح ـ مَسارِح، ج: چراگاه.
مِسرَح: شانه، کتان.
مُنسَرِح: (مَبْنِيّاً لِلْفاعِلِ) نام بحری از عروض، اسب شتاب‌رو، مرد پا گشاده و برهنه بر پشت خفته.
سَرِيح: فروشنده دوره گرد.
سارِحُ الْفِكْر: پریشان فکر، حواس پرت.
تَسرِيحَة: آرایش موی سر، میز آرایش.
مَسرَح: نمایشخانه، تماشاخانه.
خَشَبَةُ الْمَسرَح: صحنه نمایش.
(سُرحُوب) ـ سَراحِيب، ج: اسب بزرگ هیکل، شغال.
رَجُلٌ سُرحُوب: مرد بلندبالا.
سُرحُوب سُرحُوب: کلمه‌ای که میش ماده را برای دوشیدن خوانند.
(سِرحال): گرگ.
* (سارُوخ): فشفشه، موشک.
* (سَرخَس): گیاه جماز.
(سَرَدَ) الْجِلْدَ سَرداً و سِراداً، ن: دوخت درز جلد را.
سَرَدَ الشَّيْءَ: سوراخ کرد آن چیز را.
سَرَدَ الدِّرعَ: بافت زره را.
اَنِ اعْمَلْ سابِغاتٍ وَ قَدِّرْ فِي السَّرْدِ (آيه): زره‌ها را فراخ بساز و بافت آنها را اندازه گرفته یکنواخت کن.
سَرَدَ الْحَدِيثَ اَوِ الْقِراءَةَ: پی هم نقل کرد حدیث را.
سَرَدَ الصَّوْمَ: پی‌درپی روزه گرفت.
سَرَدَ الْكِتابَ: خواند کتاب را به‌سرعت.
سَرَدَ: منگنه کرد.
سَرَدَ الْحَدِيثَ: به گفتار ادامه داد.

سَرَدَ الشَّواهِدَ: نشان داد، دلیل آورد.
سَرَدَ سَرداً و سَرِدَ، ن ف: پی هم روزه داشت.
سَرَّدَ الأدِيمَ و أَسْرَدَ: سوراخ کرد و درز پوست را دوخت.
سَرَّدَ النَّخلُ و أَسْرَدَ: صاحب غوره سفت و سخت گردید.
سَرِدَ الطَّعامَ، ف: پر خورد.
تَسَرَّدَ الدُّر: منتظم شد مروارید.
سَرد: اسم است هر زره و حلقه را.
نُجُومٌ سَرد: ستارگان منظم و متتابع.
سَرَد: تتابع.
سَراد: غوره خرمای سخت شده، درخت خرما که از تشنگی خشک و پژمرده باشد.
سِراد: آنچه بدان دوزند، خلال، درز پوست را دوختن.
سَرِيد: درفش.
مَسْرُود و مُسَرَّد: درز دوخته، زره بافته، زره سوراخ‌دار.
مِسْرَد: آنچه بدان دوزند.
هُوَابنُ مِسْرَدٍ: فحش است عرب را (او پسر کنیز یا پسر آوازه‌خوان است).
سَرَنْدیٰ: مرد با شتاب در امور خود، سخت توانا.
مُسْرَنْدیٰ: غالب و برتر.
إسْرَنْداهُ: غالب آمد او را و بلند گردید.
سَرَدَ تَفاصِيلَ المَوْضُوعِ: مفصل صحبت کرد، از سیر تا پیاز.
سَرد: ذِکر، ایراد، زنجیروار، پشت سرهم.
(سِرداب) ـ سَرادِيب، ج (مؤنث): خانه‌ای که در زیر زمین سازند، پناهگاه زیرزمینی.
(سِردار): فرمانده سپاه.
(سَردَجَهُ) سَردَجَةً: بر سر خود گذاشت او را.
(سَردَحَهُ) سَردَحَةً: بر سر خود گذاشت او را.
سِرداح و سِرداحَة: ماده شتر بزرگ یا فربه پرگوشت.
سِرداح ـ سَرادِح، ج (سِرداحَة واحد): درختان موز، جای نرم که گیاه روید.
مُسَردَح: بر سر خود گذاشته شده.
* (سُرادِخ) و سُردُوخ: خرمای تر و تازه نهاده.
(سَردَقَ) البَيْتَ: نصب کرد سراپرده بر خانه.
سُرادِق ـ سُرادِقات، ج: سراپرده، خیمه از پنبه، غبار بلند برخاسته، دود بلند که به چیزی گرفته، یا هر چیزی که محیط به چیزی باشد، سایبان.
سَردَقَ المَكانَ: سایبان زد.
بَيْتٌ مُسَردَق: خانهٔ با سراپرده یا آنکه بالا و پائین آن هردو پرده کشیده باشند.
* (سَردُولَة): گردو، شراب.
(سَردِين): ماهی، ساردین.
(سَرِسَ) سَرَساً، ف: بدخوی شد، دانا و هشیار گردید پس از نادانی.
سَرِسَ فُلانٌ: نامرد شد یا جماع نکرد یا فرزندی نشد او را ـ سَرِس، ص.
سَرِسَ الفَحْلَ: شتر نر باردار نکرد ماده را.
سَرِس ـ سِراس، ج: مرد زیرک هوشیار، نگهبان چیزی.
سَرِيس ـ سُرَساء، ج: (به تمام معنای سَرِس).
(سِرسام): مالیخولیا.
(مُسَرسَب): دچار جنون.
(سَرسَر) الشُّفرَةَ: تیز کرد کارد را.
سُرسُور: دانای بزرگ، دوست و یار خالص، پیکان دوک.
هُوَ سُرسُورُ مالٍ: او نیکو قیام‌کننده در امور شتران است.
(سِرسام): بیماری که در دماغ حادث شود.
(سَرَطَهُ) سَرَطاً و سَرَطاناً، ن ف و تَسَرَّطَ و إستَرَطَ: فرو برد لقمه را.
سَرَّطَ: قورت داد.
إنسَرَطَ فِي حَلقِهِ: به‌آسانی فرو شد لقمه در گلوی او.
سُرَط: سخت دلیر، بسیار پرخوار و لقمه بزرگ.
سُرَطَة: زود فرو برنده.
سِراط: راه روشن و واضح.

سَرّاط: بسیار پرخوار.
سُراط: شمشیر برّان.
سُراطِی و سِرواط: بسیار پرخوار.
سَیْفٌ سُراطِیّ: شمشیر برّان.
سَرَطان: خرچنگ به‌شکل، نوعی بیماری است که اول به‌قدر دانه نخود و بعد کم‌کم بزرگ می‌شود و بر آن عروق مانند پای خرچنگ دیده شود، برجی است در آسمان، تیز قدم، بسیار پرخوار، بزرگ لقمه.
سُرَیْطاء: نوعی از آش مانند حریره.
سِرطِیط: بسیار پرخوار، بزرگ لقمه.
سِرطِراط: پالوده، حلوائی است.
مِسْرَط و مَسْرَط: راه‌گذر غذا در گلو، مِری.
مِسْرَط: تندخوار، سریع الاکل.
(سَرطَعَ) سَرطَعَةً: سخت دوید از ترس و بیم.
(سَرطَل): دراز لرزان، مضطرب.
سَرطَلَة: درازی با لاغری و اضطراب بنیه.
(سَرطَم) و سِرطِم: دراز بالا بلند، آواز واضح، گفتار فراخ حلق و زود فروبرنده.
سِرطِم: بسیار پرخوار، سخن‌گوی بلیغ.
(سَرُعَ) سُرعَةً و سَرِعاً و سَرَعاً و سِرعاً و سَرعاً و سَراعَةً، ک ف: بشتافت و سرعت نمود.
سارَعَ اِلَیْهِ: شتافت.
سارَعَ فِی الْأَمْرِ: جدیت کرد در کار.
سَرَّعَ: عجله داشت.
اَسْرَعَ: عجله کرد، تند کرد.
تَسَرَّعَ: باعجله دست به کار شد.
اَسْرَعَ فِی الْمَشْیِ اِسْراعاً: شتافت در رفتن.
تَسارَعَ اِلَی الْأَمْرِ و تَسَرَّعَ: بشتافت به‌سوی او.
تَسَرَّعَ بِالْأَمْرِ: مبادرت جست به آن کار.
سَرع و سِرع ـ سُرُوع، ج: شاخ تر انگور و هر شاخ تری.
سِرَع و سَرَع: شتاب.
اَلسُّرَع اَلسُّرَع: کلمه‌ای که بدان بر سرعت انگیزند.
سُرعَة و سُراعَة: شتاب، ضد کندی.
سَرِیع ـ سُرعان، ج: شتابنده، شاخ تری که از درخت افتاده.
سَرِیعُ الْحِساب: از نامهای خدای تعالی است.
اَلا لَهُ الْحُکْمُ وَ هُوَ اَسْرَعُ الْحاسِبِینَ (آیه): بدانید حکم برای اوست و او از همه حسابگران سریعتر است.
سَرعان و سُرعان و سِرعان: اسم فعل مبنی بر فتح گاهی خبر محض واقع شود و گاهی خبر متضمن به‌معنی تعجب.
سَرَعانُ النّاس: اوائل مردمان، سبقت و پیشی‌گیرندگان در کاری.
سَرَعان: پی دو طرف استخوان پشت که از آن زه کمان سازند، زه قوی و محکم یا پی که فراهم آرد اطراف پرها را یا موی جمع شده گردن اسب یا پاشنهٔ آن.
سَرُوعَة: تپه ریگ.
سُرعُ اللِّجام: افسار، لگام.
سُرعان: هرچه زودتر، به‌شتاب، با چه سرعت، با چه عجله.
سُرعَةُ السَّیر: اندازه سرعت.
سُرعَةُ الْإِنجاز: تندی، چابکی.
بِسُرعَة: به‌عجله، خیلی زود.
سَرِیع: تند، شتابان، زودتر، تندرو.
سَرِیعُ التَّأَثُّر: زودرنج.
سَرِیعُ الْجَری: سبک پا.
سَرِیعُ الزَّوال: زودگذر.
سَرِیعُ الْخاطِر: بافراست، باهوش.
سَرِیعاً: بی‌درنگ.
اُسرُوع، یُسرُوع: کرم درخت.
تَسَرُّع: عجله، شتاب، بی‌ملاحظه گی.
مُتَسَرِّع: دستپاچه، شتاب‌زده.
مُسارَعَة: مشارکت، تکثیر.

نُسارِعُ لَهُمْ فِی الْخَیْراتِ (آیه): گمان می‌کنند در رساندن خیرات به آنها سرعت نشان می‌دهیم.

سَرَعْرَع: شاخ تر از هرچه باشد، دراز بلندبالا، نازک و نرم.

اَساریع: شاخه‌های ریزه که از بیخ درخت انگور روید وگاه نرم و ترش آن خورده شود، آبداری دندان و درخشندگی آن، خطوط و نشانهای کمان، سیم و زر گداخته.

اَساریعُ الذَّهَب: کِرمهائی سفیدرنگ سرخ.

اُسْرُوع: پی باطن پای و دست آهو.

مِسْرَع: مرد شتابنده به‌سوی خیر و شر.

مِسْراع ـ مَساریع، ج: بسیار شتابان به بدی و نیکی.

٭ (سُرعُوب): راسو (موش بزرگ صحرائی).

٭ (تَسَرعَفَ) **الصَّبِیُّ:** نیکو پرورش یافت کودک.

سَرعَفَة: نیکو پرورش دادن کودک را.

سَرعَفْتُ الصَّبِیَّ: نیکو ساختم غذای کودک را.

سُرعُوف ـ سُرعُوفَة (مؤنث): نازک و سبک گوشت، اسب بلندبالا، زن دراز قامت نازک اندام، ملخ و کرمک جامه‌خوار.

(سَرِغَ) **سَرَغاً، ف:** خورد خوشه انگور با بُن آن را.

سَرغُو: ذرت در حال خوشه بودن.

سَرغ ـ سُرُوغ، ج: شاخ انگور.

(سَرَفَتِ) **السُّرفَةُ الشَّجَرَةَ سَرفاً، ن:** خورد کرم سفید برگ درخت را.

سَرَفَتِ الْاُمُّ وَلَدَها: بد پرورش کرد مادر بچه را به زیادی شیر.

سَرِفَ سَرَفاً: در خرج مال فزونی کرد، ترک کرد چیزی.

ما فِی عَطائِهِمْ مَنٌّ وَلا سَرَف: در عطا نه منت نهند و نه غفلت کنند (داند به چه کسی عطا کند).

سَرِفَ الْقَوْمُ: تجاوز کردند گروه.

سَرِفَ الرَّجُلُ بِالْخَمْرِ: حریص به می گردید.

سَرِفَ الطَّعامَ: آن مقدار خورد تا اینکه سرفه او را گرفت.

اَسْرَفَ الْمالَ: بی‌اندازه خرج کرد.

اَسْرَفَ فِی کَذا: تجاوز از حد نمود و زیاده‌روی کرد.

سُرفَة: کرم ابریشم، کرم حشره، شفیره.

اَسْرَفَ الْمالَ: بر باد داد، تلف کرد.

اِسْراف: ولخرجی، بی‌اعتدالی، در غیر طاعت خرج کردن، خوردن چیزی که حلال نیست، خطا کردن.

سَرَف: شرف و رتبه، خطا، تجاوز از حد، خیرگی عقل، حریص بر شراب.

قُلْ یا عِبادِیَ الَّذِینَ اَسْرَفُوا عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ (آیه): بگو ای بندگان من که تجاوز و زیاده‌روی کردید بر خود.

ذَهَبَ ماءُ الْحَوْضِ سَرَفاً: رفت آب حوض از مخارجش.

رَجُلٌ سَرِفُ الْفُؤاد: مرد غافل و خطا کار.

اَرضٌ سَرِفَة: زمین پر از مور سفید.

سُرْف: چیزی است سفید مانند بافته کرمک ابریشم.

سُرفَة: مور سفید که از چوب خانه سازد و در آن بمیرد.

اُسْرُف: سرب (معرب است).

سَرُوف: سخت و بزرگ.

سَرِیف: رستهٔ درختان انگور.

مُسْرِف: ولخرج، بی‌جا خرج کننده.

(سَرَقَ) **مِنْهُ الشَّیْءَ سَرَقاً و سَرَقَةً و سَرِقاً و سَرِقَةً، ض:** دزدی کرد.

سَرِقَ سَرَقاً، ف: پوشیده شد.

سَرَقَ: غارت کرد، راهزنی کرد، تاراج کرد.

سَرَقَ شَخصاً: آدم‌ربائی کرد.

سَرَقَ شَیْئاً: کِش رفت، ناخنک زد.

سَرَقَ مُؤَلَّفاً: دزدی ادبی کرد.

سارَقَهُ: از روی حیله نظر کرد.

سَرِقَتْ مَفاصِلُهُ: سست و فروهشته گردید بند اعضای او.

اَسْرَقَ اِسْراقاً: سست و ضعیف گردید.

اَسْرَقَ عَنْهُم: سپس و عقب ماند از آنها و پنهان شد تا برود.

سَرَّقَهُ تَسْرِيقاً: به‌دزدی نسبت کرد او را.
سارَقَهُ مُسارَقَةً: دزدیده به‌سوی او نگریست.
تَسَرَّقَ تَسَرُّقاً: اندک اندک دزدی کرد.
اِنْسَرَقَتْ مَفاصِلُهُ: سست و ضعیف شد بندهای او.
اِسْتِراق: دزدیده و پنهانی گوش دادن سخن کسی را.
سَرِق و سَرِقَة: دزدی.
سَرَق ـ سَرَقَة واحد: شقهای حریر و طاقه‌های آن.
سارِق: دزد.
وَالسّارِقُ وَالسّارِقَةُ فَاقْطَعُوا اَيْدِيَهُما (آیه): دست دزد چه مرد و چه زن بریده شود.
سَرِقَة: مال دزدی، گناه دزدی.
سَرِقَةٌ بِإِكْراهٍ: چپاول.
سَرِقَةُ الْبِحار: دزدی دریائی.
سَوارِق: زوائد پره قفل.
سِرقِين: سرگین حیوانات.
اِسْتَبْرَق: دیبای ضخیم.
مَسْرُوق: دزدیده.
مُسْرِقُ الْعُنُق و مُسْتَرِق: کوتاه گردن.
مُسْتَرِق: ناقص ضعیف خلقت، پنهانی گوش دارنده سخن کسی را.
سَرِقَةُ التَّأْلِيف: دزدی ادبی.
سَرِقَةُ الْاَشْخاص: آدم دزدی.
سَرِقَةُ الْمَساكِن: اسباب دزدی.
سَرّاق: دزد، ارّه.
سارِقُ الْمُؤَلَّفات: دزد آثار ادبی.
سَرقِين: سرگین
سُرقُع: شراب ترش.
(سَرِكَ) سَرَكاً، ف: سست شد تن او بعد از قوت و توانائی.
سُرْكُوك: شتر لاغر.
سَرَوْكَة و تَسَرْوُك: بدرفتاری، درنگی، سستی در رفتار از لاغری و یا ماندگی.
سِرك: سیرک.
سِرْكُومَة: ورم خطرناک.

سَرکی: حواله، دفتر دریافتی‌ها.
(سَرَّمَهُ) فَتَسَرَّمَ: پاره کرد آن‌را پس پاره پاره شد.
سُرم: دهانه روده مستقیم، دُبُر.
سَرم: کلمهٔ که بدان سگ را زجر کنند فَيُقالُ سَرماً سَرماً.
سَرَم: درد دُبُر.
سُرمان: زنبوری است بد سیاه و زرد.
تَسْرِيم: پاره پاره کردن.
مُتَسَرِّمَة: پاره پاره.
(سَرمَد): همیشه، پیوسته، شب دراز.
سَرمَدِيّ: آنچه برای او اول و آخر نیست.
سَرمَدِی: ازلی، جاودانی، ابدی، بی‌پایان.
* (تَسَرمَطَ) الشَّعْرُ: اندک و تُنُک گردید موی.
سَرمَط و سُرامِط و سَرَمْطِيط و مُسَرمَط: شتر دراز هیکل.
سَرْوَمَط: شتر دراز هیکل، پوست گوسفند که خیک در آن می‌نهند، هرگلیم و مانند آن‌که بدان چیزی را پوشند یا پیچند.
(سَرمَق) و سُرمُق: گیاهی است پهن برگ و به‌فارسی شرنگ گویند.
* (سَرَنْج): چیزی است که از سفیدار و قلعی سوخته به‌هم رسد شبیه شجرف و گاهی دیوار را بدان پیرایند، داروئی است‌که او را سیلقون گویند.
* (سَرَنْدِيب): جزیره‌ای است در هند که آدم ابوالبشر در آنجا هبوط نموده.
* (سَرَنْدىٰ) ـ سَرَنْداة (مؤنث): آدم درشت‌اندام و سریع در امور خود.
* (سِرناف): دراز بلند قامت.
سُرنُوف: باشه (مرغ شکاری).
سَرُوفِيم، سَرُوفِيُّون: پیشرایان فرشتگان.
(سَرُوقِيّ): اسرافیل.
* (سَرْوَلْتُهُ): شلوار پوشانیدم او را.
تَسَرْوَلَ: شلوار پوشید.
سَراوِيل ـ سَراوِيلات، ج: (نادر)، شلوار.

فَرَسٌ مُسَرْوَلٌ: اسبی که سفیدی قوائم آن از بازوها گذشته باشد.
سِرْوالٌ، سِرْوِيلٌ: لباس، جامه، شلوار.
سِرْوالُ الْمَرْأَة: شلوار نیم‌تنه زنان یا شلیته.
حَمامَةٌ مُسَرْوَلَةٌ: کبوتر پاپر.
* (سَرهَبَة): زن تنومند دراز قامت.
سَرهَب: احمق، بسیارنوش پرخوار.
* (سَرهَجَة): سرکشی و تمرد، سخت تافتن ریسمان.
حَبْلٌ مُسَرهَج: ریسمان سخت تافته.
(سَرهَدَ) **السَّنامَ:** برید کوهان را.
سَرهَدَ الصَّبِيَّ: نیکو پرورش داد کودک را.
مُسَرهَد: کوهان فربه.
(سَرهَفَ) **الْغَذاءَ:** نیکو ساخت غذا را.
سَرهَفَ الصَّبِيَّ: نیکو پرورش داد کودک را و به ناز و نعمت پرورد او را.
(سَرَتِ) **الْجَرادَةُ سَرْواً، ف:** تخم نهاد ملخ.
سَرُوَ سَراوَةً و سَرْواً و سُرىً و سَراءً، ک ن ض: جوانمرد و مهتر گردید و سخی شد.
سَرَوْتُ الثَّوْبَ عَنِّي: دور کردم از خودم لباس را.
سَرْو: افکندن از خود چیزی را، جوانمردی.
سُرِّيَ عَنِّي الْهَمُّ وَانْسَرىٰ اِنْسِراءً: دور شد از من اندوه و غم.
سُرِّيَ الْقَوْمُ: کشته گردید جوانمردان و مهترانشان.
أَسْرىٰ اِسْراءً و تَسْرِيَةً: از خود افکندن چیزی را.
سَاراهُ مُسارَاةً: فخریه کرد او را در مهتری و بزرگی.
تَسَرّىٰ تَسَرِّياً: به تکلف سخاوت نمود، گرفت کنیزک مهتر را.
اِسْتَرىٰ اِسْتِراءً: اختیار کرد چیزی را و برگزید.
اِسْتَرَى الْمَوْتَ الْحَيَّ: اختیار کرد موت مهتران قبیله را.
سَـرو ـ سَـرْوَة (واحـد): درخـتـی است نـیکوهیئت بـه‌شکل عرعر، جای بـلندتر از راه‌آب و فروتر از کوه، کرمک گیاه.



سَرْو و سِرْو و سُرْو سِرِيّ، ج: تیر کوتاه و کوچک یا تیر پهن پیکان دراز، تخم ملخ، ملخ ریزه به‌شکل کِرم.
سَراة ـ سَرَوات، ج: پشت، بالا بر آمدگی روز، میانه راه و جای بلند آن.
سَرِيّ ـ أَسْرِياء و سُرَواء و سُرىً، ج سَرِيَّة مؤنث ـ ـ سَرِيّات و سَرايا، ج: مهتر، جوانمرد، سخی، نفیس از هر چیزی.
سُرِّيَّة ـ سَرارِيّ، ج: کنیزک فِراشی.
أَرْضٌ مَسْرُوَة: زمین پر از سرو.
(سَرىٰ) **سُرىً و سَرْيةً و سُرْيَةً و سِرايَةً و سَرَياناً و مَسْرىً، ض و أَسْرىٰ و اِسْتَرىٰ:** در شب رفت.
سارٍ، ص سُراة، ج.
أَسْرىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلاً (آیه): در شب بنده خود را سیر داد.
سَرّىٰ، اِنْسَرىٰ: از نگرانی بیرون آمد.
سَرىٰ بِهِ و أَسْرىٰ بِهِ: در شب برد او را.
سَرىٰ عِرْقُ الشَّجَرِ سِرايَةً: درآمد رگها و ریشه‌های درخت در زمین.
سَرىٰ مَتاعَهُ: انداخت رخت خود را بر پشت چهارپا.
سَرَيْتُ الثَّوْبَ عَنِّي سَرْياً: انداختم جامه را از خود.
سِرايَة: درگذشتن چیزی در همه اجزای چیز دیگر.
أَسْراء: دراعلای هر چیزی در آمدن، به‌سوی اعلا شدن.
سَرّاء: بسیار در شب سیر کن.
سَرّىٰ تَسْرِيَةً: چیز نفیس فرستاد، چیز نفیس برآورد.
سَرِيّ: بلند نظر، آقامنش.
تَسَرّىٰ: معشوقه اختیار کرد.
سُرىً و سُرْيَةً: شب‌روی.
وَلَقَدْ أَوْحَيْنا اِلىٰ مُوسىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبادِي (آیه): موسی را وحی کردیم که بندگان مرا شبانگاه از مصر بیرون ببر.
سَرىٰ: دور زد، روان شد، گردید.
سَرَى الْأَمْرُ: اجرا شد.
سَرىٰ مَفْعُولُهُ: مؤثر واقع شد.

سَرىٰ عَلَيْهِ الْاَمْرُ: قابل اجرا شد.
سَرىٰ عَلَى الْماضي: شامل گذشته شد.
سَرّىٰ عَنْهُ: غم و اندوه را برطرف کرد.
سَرِيَّة: فوج، عده، جنگهائی که پیامبر (ص) در آن شخصاً حاضر نبوده.
سِرِيَة: تخم ملخ.
سٰارِي: شیر درنده.
سٰارِيَة ـ سَوٰارِي، ج: ابر شب، ستون.
سَرٰاء ـ سَرٰائَة (واحد): درختی است که از آن کمان سازند.
سَرٰاة: اعلای هر چیز.
سَرِي ـ اَسْرِيَة و سُرْيٰان، ج: جوی و نهر کوچک که به‌طرف درختان خرما رود.
سَرِيَّة ـ سَرٰايٰا، ج: پارهٔ از لشکر از پنج نفر تا چهارصد نفر، پیکان خرد گرد، جنگهای کوچک.
مُسٰارِي و مُشْتَرِي: شیر درنده.
رفیقه، معشوقه.
سَرٰاي، سَرٰايٰا، سَرٰايَة: کاخ.
سٰارِيَةُ الْمَرْكَب: دکل کشتی.
سُرْيٰانِي: لغت سریانی.
(سٰاسَب) و سَيْسَب و سِيْسَب: درختی است که از آن تیر سازند.
سَيْسَبٰان: درختی است که برگهای پهن و گل سفید دارد و به دانه آن مثانه را تداوی کنند، نوعی انگور.
٭ (سَيْسَبَر): گیاهی است خوشبو در آب روید و آن‌را نمام گویند.
٭ (سٰاسَم): درختی است سیاه یا آبنوس یا درختی است که از آن کمان سازند.
٭ (سَوْسَن): گلی است بستانی دارای انواع مختلف.
(سٰاسٰاهُ) مُسٰاسٰاة: سرزنش کرد او را و نکوهید.
(سَطَاَ) الْجٰارِيَةَ، م: جماع کرد او را.
اَسْطٰا: مرد درازپای.
سُطُط: ظلم‌کنندگان.

(مَسْطَبَة) و مِسْطَبَة ـ مَسٰاطِب، ج: سندان، چشمه، سکو مانند که بر آن نشینند، موضعی که فقراء در آن جمع شوند.
اُسْطُبَّة: آنچه از کتان وقت صاف کردن افتد.
(سَطَحَهُ) سَطْحاً، م: گسترد آن‌را، افکند بر زمین، بر پهلو خوابانید.
سَطَحَ الْبَيْتَ سُطُوحَةً و سَطَّحَ: کوبید و برابر و هموار کرد آن‌را، پهن نمود.
اِلَى الْاَرْضِ كَيْفَ سُطِحَتْ (آیه): و زمین چگونه گسترده شد.
سَطَحَ السَّخْلَ: گذاشت بزغاله را با مادر آن.
تَسَطَّحَ: هموار و پهن شد (مطاوع سطح).
سَطَحَ، سَطَّحَ: صاف کرد، خواباند، دراز کرد.
تَسَطَّحَ، اِنْسَطَحَ: صاف شد.
تَسَطَّحَ: به پشت خوابید.
اِنْسَطَحَ الرَّجُلُ اِنْسِطٰاحاً: به پشت خوابید بی‌حرکت.
سَطْح ـ سُطُوح، ج: پشت بام، بالای هر چیز.
سَطِيح: کشته دراز افتاده، خوابیده به پشت، آنکه در برخاستن کُند است از جهت ضعف، توشه‌دان که از دو چرم ساخته.
سُطّٰاح ـ سُطّٰاحَة (واحد): گیاهی است، هر گیاه که بر زمین گسترده باشند.
سَطْح: روی، رویه، بیرون.
حَدِيقَةُ السَّطْح: باغچه روی بام.
سَطْحِي: ظاهری، بیرونی، کم‌عمق.
مِسْطَح: جای خشک کردن خرما، ستون خیمه و خرگاه، وسط سنگ را خالی کردن تا در آن آب جمع آید، کوزه یک پهلو که در سفر همراه دارند، بوریا که از برگ درخت خرما بافند، تابه که در آن گندم بریان کنند، چوبی که در پهنا بر دو ستون نهند که درخت بر آن قرار گیرد، چوبیست به‌شکل محور که بدان نان را پهن سازند (وَردَنه).
مَسْطُوح: کشته دراز افتاده.
اَنْفٌ مُسَطَّح: بینی پهن.

مِسْطَبَة، مِصطَبَة: نیمکت، سکو.
اُسْطُبَّة: آشغال، فضلات شاهدانه.
مَعْرِفَةٌ سَطْحِيَّة: آشنائی اجمالی.
سَطْحِيّاً: آرزوی، به‌طور اجمال.
سُطّاح: گیاه پیچ که بر دیوار بالا رود، پیچک.
سَطِيح، مُسَطَّح: دمر خوابیده.
تَسَطُّح: همواری، یکسانی، درازکشی.
(سَطَرَهُ) سَطْراً: نوشت آن‌را.
سَطَرَ بِالسَّيْفِ: برید به شمشیر.
سَطَرَ الرَّجُلَ: بر زمین افکند مرد را.
سَطَّرَ تَسْطِيراً: فراهم آوردن، با هم آوردن چیزی راکه اصلی نباشد، برگماشته شدن.
سَطَّرَ عَلَيْنا: سخن‌های پریشان و بی‌اصل گفت بر ما.
اَسْطَرَ اِسْمِي اِسْطاراً: درگذشت از سطر نام من.
اَسْطَرَ فُلانٌ: خطا کرد در خواندن.
اِسْتَطَرَ اِسْتِطاراً: نوشتن.
هٰذا مُسْتَطِرٌ: این نوشته شده است.
تَسَيْطَرَ: برگماشته شدن.
سَطْر و سَطَر ـ اَسْطُر و سُطُور و اَسْطار، ج اَساطِير، ج ج: رشته از هر چیز، خط، گوسفند یک‌ساله.
سَطْر: نوشتن، به شمشیر بریدن.
ن وَالْقَلَمِ وَ ما يَسْطُرُونَ (آيه): قسم به قلم و آنچه می‌نویسد.
سُطْرَة: آرزو.
اَساطِيرُ الْاَوَّلِين اَوْ اَقْدَمِينَ: داستانهای پیشینیان.
قالوا هٰذا اساطيرُ الاولين (آیه): گفتند این قرآن مانند داستانهای گذشتگان است.
مُسَيْطِر: مباشر، ناظر، فرمان‌روا، فرمانبردار، حافظ و نگهبان، برگماشته، مشرف بر چیزی.
ساطِر و سَطّار: قصاب.
ساطُور: آنچه بدان به‌برند به‌شکل.



اَساطِير: سخنهای پریشان، بیهوده‌ها، افسانه‌ها.

مِسْطار و مُسْطار: نوعی شراب که خورنده را به زمین افکند یا شراب ترش، شراب نوساخته، گرد و غبار بلند.
سَيْطَرَ عَلَيْهِمْ و سَوْطَرَ: برگماشته شد بر ایشان و غالب گردید.
مَسْطَرَة و مِسْطَرَة ـ مَساطِر، ج: خط کش.
اِنَّکَ وَاللّٰهِ ما تُسَطِّرُ عَلَىَّ بِشَيْءٍ (حديث): به خدا قسم تو بر من هیچ تسلّطی نداری.
سَطَّرَ، سَطَرَ بِالْمِسْطَرَة: خط کشید.
سَيْطَرَ، تَسَيْطَرَ: حکمفرما شد، تسلط یافت.
سَطْر: ردیف، خط.
سَيْطَرَة: قلمرو، حکومت، نفوذ، نظارت، حکمفرمائی.
اُسْطُورَة: افسانه، داستان، قصه.
(سُطُط): ستمکاران.
اَسَطّ: مرد دراز پای.
(سَطَعَ) الْغُبارُ سَطْعاً و سُطُوعاً و سَطِيعاً، م: بلند گردید و منتشر شد گرد و غبار (و همچنین بوی).
سَطَعَتْ رائِحَةُ الْمِسْكِ: پراکنده شد بوی مشک.
سَطَعَ بِيَدَيْهِ سَطْعاً: دست برهم زد تا صدا برآید.
سَطَعَ النُّورُ اَوِالْبَرقُ: دمید نور و روشنائی آفتاب، درخشید برق و نمایش آن.
سَطَعَ الْاَمْرُ: آشکار شد.
سَطْع، سُطُوع: درخشندگی، تابش.
سَطْع: صدای افتادن چیزی بر زمین.
ساطِع: درخشان و تابان، پرتوافکن، آشکار، واضح، هویدا.
سَطَعَ رَأْسَهُ: بلند کرد سر را و کشید گردن را.
سَطَعَ الْبَعِيرَ: داغ کرد شتر را.
سَطِعَ سَطَعاً، ف: دراز گردن گردید.
اَسْطَع و سَطْعاء، ص مذکر و مؤنث.
سَطَّعَهُ تَسْطِيعاً: داغ کرد گردن شتر را در درازی.
سَطَع: دست برهم‌زدگی، درازی گردن.
سِطاع: درازترین ستون خیمه، شتر دراز فربه، ستون

خانه، داغ کردن شتر به درازا.
سَطِيع: صبح، دراز قامت.
مِسطَع: فصیح.
خَطِيبٌ مِسطَعٌ و مِصقَعٌ: گویندهٔ بلیغ.
بَعِيرٌ مُسَطَّع: شتر با داغ و نِشان.
(سَطَلَهُ) الدَّوٰاءُ سَطْلاً، ن ض: مست کرد او را دارو.
سَطِلَ: سر کیف آمد.
اِنْسَطَلَ: مست شد، مخمور شد.
تَسَيطُل: تنها و بدون هیچ چیز بودن.
يُقٰالُ جٰاءَ يَتَسَيطَلُ: آمد تنها و چیزی با او نبود.
سٰاطِل و طٰاسِل: گرد و غبار بالا رفته.
سَطل ـ اَسطٰال و سُطُول، ج: ظرفی است مشهور برای آب‌کشی، مرد دراز.
سُطُل: نوشابه، مسکر، مستی‌آور.
سَيطَل: سطل، طشت به‌قول دیگر.
اُسْطُول: ناوگان جنگی.
مَسْطُول: از خود بی‌خبر.
(سَطَمَ) الْبٰابَ سَطْماً، ن: بند و مسدود کرد در را.
سِطٰام: آهنی که بدان آتش هم زنند، تیزی شمشیر، سربند شیشه قاروره.
اَلْعَرَبُ سِطٰامُ النّٰاسِ: عرب با شوکت و حِدّتند.
سَطْم: تیزی تیغ.
سُطُم: اصول، بیخ و بن.
اِسطٰام: آهن آتش هم‌زنه.
سَطَمَ: تراز کرد.
سِطٰام: توپی، سر بطری، انبر.
اِسطٰامَةُ الْبٰاب: آلت عمودی چهارچوب در.
اِسطٰامَةُ الْقُفْل: کشوی قفل.
اُسطُم و اُسطُمَّة: میان دریا و وسط هر چیز.
اُسطُمَّةُ الْقَوْم: میانه قوم، اشرف و بهتر آنها یا محل مجتمع آنان، معتمد علیه ایشان.
(سٰاطِن): خبیث، پلید.
اُسطُون: شتر دراز گردن یا بلندقامت.
اُسطُوٰانَة ـ اَسٰاطِين، ج: حجم عمودی است که دائره پائین و بالای آن مساوی باشد، یکی از قوائم چهارپا.
اَسٰاطِينُ مُسَطَّنَة: ستونهای استوار.
اَسٰاطِينُ الزَّمٰان: حکما و افراد روزگار.
مُسَطَّن: دراز پا یا دراز دست و پا.
(سَطٰا) عَلَيْهِ وَ بِهِ سَطْواً و سَطْوَةً، ن: حمله کرد یا مغلوب کرد و سخت گرفت آن‌را.
يَكٰادُونَ يَسْطُونَ بِالَّذِينَ (آیه): نزدیک است به‌تازند بر آنانکه می‌خوانند آیات ما را برایشان.
سَطَا الْفَرَسُ: گشاده قدم رفت، بر سر خود رفت.
سَطَا الْمٰاءُ: بسیار شد آب.
سَطَا الرّٰاعِی عَلَی النّٰاقَةِ: دست در رحم شتر کرد تا آب فحل بیرون کند.
سَطٰا عَلَی الْمَكٰانِ: داخل شد به‌زور.
سَطْوَ لِاَجْلِ السَّرِقَةِ: حمله به قصد دزدی.
سَطْوَة: قدرت، توانائی، اختیار.
مٰاسَطَوْتُ فِی طَعٰامِ اَحَدٍ: نخوردم خوراک کسی را.
سٰاطَی الرَّجُلُ مُسٰاطٰاةً: سختی کرد مرد، مدارا نمود (از اضداد).
سَطْوَة ـ سَطَوٰات، ج: یک حمله.
سٰاطِی: اسب قدم دور نهنده، اسبی که در دویدن دُم خود را بردارد، اسبی که بر اسبان دیگر حمله کند، شتر نری که به غلبهٔ شهوت از میان شتران بیرون آید، بلندقامت.
اِمْرَاَةٌ سَطَةُ النِّسٰاءِ: زن متوسط در حسب و نسب.
* (سَعٰائِل): شتران دراز هیکل.
(تَسَعَّبُ) الشَّیْءُ: روان و دراز شدن آب لزج و مانند آن.
اِنْسَعَبَ الْمٰاءُ: جاری شد و روان گردید.
سَعَب: هر چیز لزج که روان شود.
سَعٰابِيب ـ سُعْبُوب واحد: رشته مانندی از شهد و لعاب خطمی و غیره.
سٰالَ فَمُهُ سَعٰابِيب: دراز شد لعاب دهان او مانند رشته.
مُسَعَّب: جایز، روا.

* (سَعْبَر) و سَعْبَرَة: چاه پرآب.
ماءٌ سَعْبَر: آب بسیار.
سِعْرٌ سَعْبَر: نرخ ارزان.
سَعابِرُ الطَّعام: دانه تلخه‌ای که از گندم جدا کنند.
* (سَنَعْبَق): گیاهی است بدبو.



(سَعْتَر): پودینه کوهی، گیاه مرزه به‌شکل.
سَعْتَرِیّ: مرد شوخ و بی باک، جوانمرد دلاور و (بصاد هم آمده).
(سَعَدَ) یَوْمُنا سَعْداً و سُعُوداً، م: روز ما نیکو شد، مبارک و میمون شد.
سَعِدَ سَعادَةً و سُعِدَ، ف ل: سعادتمند شد (ضد شقاوت).
سَعِید، ص ـ سُعَداء، ج.
اَمَّا الَّذِینَ سُعِدُوا فَفِی الْجَنَّةِ خالِدِینَ فِیها (آیه): آنانکه نیکبخت و سعادتمند در بهشت همیشه هستند.
ساعَدَهُ مُساعَدَةً: معاونت و کمک کردند یکدیگر را.
اَسْعَدَهُ عَلَی الْاَمْرِ: کمک کرد او را در آن کار.
اَسْعَدَهُ اللّٰهُ: یاری داد او را خدا.
مَسْعُود، ص ـ مَساعِید، ج.
سُعِدَ: کامروا گردید، کامیاب شد.
ساعَدَ: کمک کرد، همراهی کرد، یاری نمود، دست به کمک دراز کرد.
ساعَدَ عَلیٰ: به کمک کشاند.
اَسْعَدَ: سعادتمند کرد.
اَسْعَدَهُ اللّٰهُ: خداوند به او بخت و اقبال دهد.
تَسَعَّدَ الرّاعِی: چوپان گیاه سعدان جست.
اِسْتَسْعَدَهُ و بِهِ: نیکبخت شمرد او را، مبارک و میمون دانست.
اِسْتِسْعاد: نیکبختی جستن، یاری خواستن.
سَعْد ـ سُعُود، ج: سه یک خشت خام، نیکبختی، مبارکی (ضد نحس).
لَبَّیْکَ و سَعْدَیْکَ: اجابت تو کنم و بسیار تو را یاری نمایم.
سُعُودُ النُّجُوم ـ سَعْد واحد: ده ستاره‌اند.
سُعْد: بیخ گیاهی است خوشبوی (عطاران یاتلاقما گویند).
سُعْد: نوعی از خرما.
ساعِد: بازوی، بال مرغ.
سَعْد: اقبال، بخت طالع.
سَعادَة: خوشبختی، خوبی، بهروزی.
سَعادَتُکُمْ: جناب عالی، حضرت عالی.
سُعادیٰ: ریشه جوز، خولنجان مصری.
سَعِید: خوش اقبال، خوش طالع.
مالَهُمْ ساعِدٌ یَعْتَمِدُونَهُ: بازوئی ندارند که تکیه کنند.
شَدَّ اللّٰهُ عَلیٰ ساعِدِکَ: خدا بازوی تو را توانا کند.
طائِرٌ شَدِیدُ السَّواعِد: پرندهٔ سخت بال.
ساعِدَة: اسم است شیر درنده را، چوبی است که بَکره چرخ چاه گیرد.
سَواعِد ـ ساعِد واحد: مجاری آب به دریا و مخ در استخوان و شیر در پستان، سوراخهای سر پستان.
اَسْعَد ـ سَعْدیٰ مؤنث و سَعِید: نیک‌بخت.
اَسْعَدُ النّاسِ بِشَفاعَتِی مَنْ قالَ لااِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ خالِصاً (حدیث): نیک‌بخت‌ترین مردم کسی است که از روی اخلاص کلمهٔ توحید را بگوید او به شفاعت من نزدیکتر است.
اَسْعَد: بیماری است به شتر عارض شود و از آن لاغر گردد، عارضه‌ای است در بند دست ستوران.
سُعَیْد: چهار یک خشت خام.
سَعادَة: نیک‌بختی.
سِعْدان: بوزینه بزرگ.
سَعْدانَة: کبوتر.
سَعْدانَةُ الثَّدیٰ: نوک پستان.
سَعْدانَةُ الْباب: دستگیره دَر، دسته.
ساعِد: ساق دست.
ساعِدَة: نهر، رود فرعی.

مُساعِد: کمک، همراه، دست‌یار.
مُساعَدَة: همراهی، یاری، پشتیبانی، حمایت.
بِلامُساعِدٍ: بدون مددکاری.
مَدَّیَدَالمُساعَدَةِ: دراز کرد دست کمک.
سُعُودَة: مبارکی، میمنت، نیک‌اختری.
سُعادِی: مشک زیرزمین.
سَعْدان: گیاهی است.
سَعْدانَة: پینه سینهٔ شتر و کبوتر، گره‌بند نعل، حلقهٔ دُبُر، سیاهی اطراف پستان مرد و زن، گره ریسمان ترازو.
ـ سَعْدانات، ج: پینهٔ زیر سینهٔ شتر.
سُعْدان: اسم است إسعاد را.
سُبْحانَ اللّهِ و سُعْدانَهُ: تسبیح کرد خدای را و اطاعت نمود.
(**سَعَرَ**) **النّارَ سَعْراً، م و اَسْعَرَ:** افروخت آتش را.
وَ اِذَا الْجَحیمُ سُعِّرَتْ (آیه): هر آینه جهنم فروزان و شعله‌ور است.
سَعَرَ الْإِبِلَ: گرمی رسانید شتران را.
سَعَرَ السِّلْعَةَ: نرخ‌گذاری کرد، روی کالا قیمت گذارد.
سُعِرَ، اِنْسَعَرَ الْکَلْبُ: سگ هار شد.
سَعَرَهُ شَرّاً: بدی رسانید او را.
سَعَرَ الْحَرْبَ: گرم کرد جنگ را و برانگیخت.
سَعَرْتُ حاجَتِی الْیَوْمَ: گردیدم تمام روز در حاجت خود.
سُعِرَ الرَّجُلُ، ل: بادگرم رسید او را.
لَاَسْعَرَنَّ سَعْرَةً: طواف او خواهم کرد.
سَعَرَ الْفَرَسُ سَعَراناً: دوید اسب دویدن سخت.
اِسْعار: نرخ نهادن، برافروختن آتش، برانگیختن جنگ، بدی رسانیدن کسی را.
سُعِرَ، ل: دیوانه شد.
ساعَرَ: معامله کرد، چانه زد.
سَعَّرَ النّارَ تَسْعیراً: افروخت آتش را.
سَعَّرَ الشَّیْءَ: تعیین نرخ کرد.
سَعَّرَ الْقَوْمُ: اتفاق کردند گروه بر نرخ.

ساعَرَهُ مُساعَرَةً: قیمت را بالا برد و گران نمود.
تَسَعَّرَتِ النّارُ: برافروخته شد آتش.
اِسْتَعَرَ اِسْتِعاراً: برافروخته شدن آتش، گری افتادن به بغلهای شتران.
اِسْتَعَرَ الشَّرُّ: منتشر گردید بدی.
رَمْیٌ سَعْرٌ: تیراندازی شدید و دردناک.
سِعْر ـ اَسْعار، ج: نرخ.
سَعْرَة: اول هر کاری، سرعت هر کار و تیزی آن، سرفه.
سُعْر: گرمی آتش، دیوانگی، گرسنگی و سختی آن، شهوت به گوشت، یاری.
سُعْرَة: رنگی که به سیاهی زند.
سُعُر: دیوانگی، احمقی، کندی ذهن، رنج و عذاب.
سَعِر، سَعْرَیٰ، ج: دیوانه.
اَسْعَر: مرد کم‌گوشت لاغر بدن و نمایان، پی، رنگ برگردیده.
سُعار ـ سِعْران و سُعُور، ج: گرمی آتش، سختی گرسنگی، بدی و فساد.
سَعیر ـ سُعُر، ج: آتش افروخته و سوزان، زبانه آتش.
کَفیٰ بِجَهَنَّمَ سَعیراً (آیه): کافی است ایشان را جهنم سوزان.
ساعُور: تنور، آتش، بزرگ طبیب ترسایان.
ساعُورَة: آتش افروخته.
سِعْران: سخت دویدگی.
سَعَران: سخت دویدن.
مَسْعُور: حریص به خوراک با آنکه شکمش پر باشد، مرد دیوانه گرمازده تشنه.
مَسْعُورَة: ماده شتر دیوانه.
مِسْعَر ـ مَساعِر، ج: شعله و فروزنده آتش، برانگیزاننده جنگ، گردن درازٌ، بلند قامت، سخت و درشت، اسبی که قدمها را متفرق اندازد.
مِسْعار ـ مَساعیر، ج: شعله و فروزنده آتش، برانگیزاننده جنگ.
مُسْعَرُ الْبَعیر (و به فتح): جای باریک از دُم شتر.

مَسٰاعِرُ الْإِبِل: بغلها و جاهای تنگ از پوست شتران.
سِعْرُ التَّعٰادُل: میزان تبدیل ارز.
سِعْرُ الْخَصم: نرخ نزول سفته.
سِعْرُ الْقَطْع: نرخ تبدیل پول.
سِعْرُ السُّوق: نرخ بازار.
بِسِعْرِ كَذٰا: به قیمت فلان.
بِسِعْرِ التَّعٰادُل: بدون صرف، برابر.
سِعْر: بیماری واگیری، وبائی.
سُعْر: هاری سگ و گربه.
تَسْعِير: ارزیابی، برآورد، دید.
مِسْعَر: ابر.
مَسْعُور: سگ هار گزنده، دیوانه.
مُسْعِر: برانگیزانندهٔ جنگ.
مُسَعِّر: حاکم، متصرف در امور.
(**سَعْسَعَ**) **فُلاٰنٌ و تَسَعْسَعَ:** سپری شد زندگانی او، پیر خرف شد.
سَعْسَعَ الشَّيْخُ: لرزید بدن او از پیری.
سَعْسَعَ رَأسَهُ: ترکرد سر را به روغن.
تَسَعْسُع: برهنه شدن دندان از لب، بدحال شدن، بیشتر روزهای ماه گذشتن.
سُعْسُع: گرگ.
سَعْسَعَة: خواندن یا راندن بز به لفظ سع سع.
طَعٰامٌ مَسْعُوع: گندم زردی زده (آفتی است).
(**سَعَطَهُ**) **سَعْطاً، م ن و سَعَّطَهُ:** دارو ریخت در بینی او.
أَسْعَطَهُ إِسْعٰاطاً: دارو ریختن در بینی، مبالغه نمودن در تفهیم علمی.
أَسْعَطَهُ الرُّمْحَ: نیزه را زد بر بینی او.
إِسْتَعَطَ إِسْتِعٰاطاً: در بینی خود دارو ریختن.
إِسْتِسْعٰاط: بوئیدن بول ماده شتر و داخل شدن بوی آن در بینی.
سَعَّطَهُ و أَسْعَطَهُ: دارو ریخت در بینی او.
سَعُوط: دارو به بینی ریختنی.
سُعٰاط: تندی بوی خردل.
سَعِيط: باد خوشبو از شراب و از هر چیز، دُردِی شراب، بوی تند، درخت‌بان و روغن آن، روغن خردل و تندی بوی آن.
مِسْعَط و مُسْعُط: ظرف داروکه بدان در بینی ریزند.
إِسْتَعَطَ: انفیه کشید.
سَعُوط: انفیه.
مِسْعَط: انفیه‌دان.
(**سَعَفَ**) **بِحٰاجَتِهِ سَعْفاً، م:** رواکرد حاجت او را.
سَعِفَ سَعَفاً، ف: ریشه شد اطراف ناخنش.
سُعِفَ الصَّبِيُّ، ل: مرض سعفه آورد کودک.
سُعِفَتِ النّٰاقَةُ: مرض سعفه آورد شتر.
أَسْعَفَهُ بِحٰاجَتِهِ: رواکرد حاجت او را.
أَسْعَفَهُ عَلَى الْأَمْرِ: مساعدت و کمک کرد او را.
أَسْعَفَ مِنْهُ: نزدیک او شد.
أَسْعَفَ لَهُ الصَّيْدَ: قادر گردانید او را بر شکار.
أَسْعَفَ بِأَهْلِهِ: فرود آمد بر اهل خود.
أَسْعَفَ إِلَيْهِ: توجه کرد به او و قصد او را نمود.
سَعَّفَ الْمِسْكَ تَسْعِيفاً: آمیخت مِسک را به خوشبوهای دیگر.
تَسَعَّفَتْ إِظْفٰارُهُ: ریشه شد اطراف ناخن او.
سٰاعَفَهُ مُسٰاعَفَةً: دست داد و یاری نمود، موافقت و سازگاری نمود، نزدیک شد.
سَعْفَة: قروح و جراحاتی که بر سر و روی کودک برآید و به‌فارسی شیرینه گویند، بیماریئی است که موی بریزد.
سَعَف: شاخ درخت خرما بی‌برگ یا خشک آن.
ـ سُعُوف، ج: جهاز عروس، اثاث خانه، سر کوه، قروحی که بر سر و روی شتر بیرون آید و موی آن بریزد مانند جَرَب، هر چیز نیکو و کامل از مایملک یا هر چیز گرانمایه یا خانه‌ای که مالک آن شوی.
أَسْعَف ـ سُعْف، ج سَعْفٰاء مؤنث: شتر سعف (نوعی قروح) برآورده، اسب پیشانی سفید.
سُعُوف: کاسه‌های بزرگ، سرشت مردم چون جُود و سخاوت و مانند آن، رخنه‌های خانه.

أَخَذُ السَّغف: یادبود، ورود فاتحانه حضرت عیسی به بیت‌المقدس.
سَعَفَة: زخم معده.
سَعف: مددکاری، کمک، یاری، مرد فرومایه.
سُعاف: چاک‌ها و ریشه‌های اطراف ناخن.
مَکانٌ مُساعِف: جای نزدیک.
صَبِیٌّ مَسْعُوف: کودک جراحات و قروح برآورده.
(سَعَلَ) سُعالاً و سُعْلَةً، ن: سرفه گرفت.
سَعَلَ سَعْلاً: شادمان گردید.
أَسْعَلَهُ: خوشحال و شادمان کرد او را.
أَسْعال: مانند غول گردانیدن کسی را در حرکت و غیره.
اِسْتَسْعَلَتِ الْمَرأَةُ: بسیار پر سروصداوبدزبان گردید زن.
سَعَل: خرمای خشک دانه سفت نشده.
سُعال: سرفه (که حرکت ریه باشد).
سُعالٌ ساعِل: (مبالغه است).
سُعْلَةٌ مُنْقَطِعَة: سرفه خشک و کوتاه.
اَلسُّعالُ الدِّیکِی: سیاه‌سرفه، بیماری خروسک.
ساعِل: حلق یا محل سرفه.
سِعْلاة و سِعْلاء ـ سَعالی، ج: غول.
سُعالی: گیاهی است.
مَسْعَل: حلق.
(سَعَمَ) الْبَعِیرُ سَعْماً، م: نوعی به‌رفتار آمد شتر.
ناقَةٌ سَعُوم، ص.
سَعَمَهُ و سَعَّمَهُ: او را غذا داد.
سَیْلٌ مِسْعام او مُسْعام: سیل سریع تیزرو.
(أَسْعَنَ) إسْعاناً: خیمه بزرگ یا سایبان ساخت.
تَسَعَّنَ الْجَمَلُ: نیک فربه گردید شتر.
سَعْن: پیه، شراب.
سَعْنَة: مبارک و میمون یا نامبارک.
سُعْن: خیک و مشک که نصف آن‌را بریده در آن شراب سازند و گاهی آب‌پاشی کنند بدان.
ـ سِعَنَة، ج: آب دستان، قدح بزرگ که در آن شیر دوشند.
سُعْنَة: سایه‌پوش بام یا هر سایه‌پوش، یک چوب دهن دلو، آنچه از لب بالای شتر فروهشته باشد.
سَعانِین (عَلَی الْجَمْعِ): عیدی است نصاری را.
مُسَعَّن: دلو بزرگ که از دو چرم سازند.
سُعْن، أَبُو سُعْن: لک‌لک افریقائی.
(سِعْو) و سِعْوَة و سِعْواً و سُعْواء: ساعتی از شب، یا یک ساعت، زن بد زبان بیرون آینده بر شوهر.
أَسْعاء: ساعات شب.
سَعْوَة: موم.
سُعاوِی: مرد شکیبا و صبور بر بیماری و سفر.
(سَعیٰ) سَعْیاً، م: اراده و کار کرد، کوشش کرد.
وَ جاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَی الْمَدِینَةِ یَسْعیٰ (آیه): آمد مردی از آخر شهر شتابان درحالی‌که می‌دوید.
وَ أَنْ لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلاّ ما سَعیٰ (آیه): نیست برای انسان مگر آنچه کوشش کند (درمورد آخرتست نه دنیا).
سَعیٰ إِلَیْهِ: قصد کرد و دوید، سخن‌چینی نمود.
سَعیٰ فِی حاجَةِ الرَّجُلِ: سرعت نمود در قضای حاجت.
سَعیٰ لِعِیالِهِ: کسب معیشت نمود.
سَعیٰ سِعایَةً: باج و خراج گرفت.
سَعَتِ الْأَمَةُ: زنا داد کنیزک.
سَعیٰ بِفُلانٍ عِنْدَ الْأَمِیرِ سِعایَةً و سَعْیاً: غمازی و بدی کرد نزد امیر.
أَسْعَی الرَّجُلَ إِسْعاءً: او را سخن‌چین گردانید.
اِسْتَسْعَی الرَّجُلُ اِسْتِسْعاءً: کار کرد عبد مکاتب تا بدان باقی کتابت خود را ادا ساخته آزاد گردد.
ساعیٰ مُساعاةً: زنا کرد به کنیز، نبرد کرد با کسی در سعی و غلبه جستن.
سَعْیَة: عَلَم است برای بز.
سَعاة: تصرف، دستگاه کاری.
ساعِی ـ سُعاة، ج: سخن‌چین، باج و خراج ستان، والی بر هر کار و بر هر قوم، کاسب، کسی که کاری بر گردن دیگری افکند، بزرگ یهود یا نصاری.

سَعیٰ: گردید، دور زد، گشت، از جائی به جائی رفت.
سَعیٰ لِلْاَمْرِ: کوشش و جدیت کرد، سرعت نمود.
سَعیٰ اِلَی الْمَکٰانِ: رهسپار به آنجا شد.
سَعیٰ بِفُلٰانٍ: بهتان زد، بدنام کرد.
سَعْی، مَسْعیٰ: کوشش، جدیت.
سِعٰایَة: افتراء، بدگوئی، تهمت.
سٰاعٍ: تهمت‌زنندهٔ سخن‌چین، بدگو، فرستاده، پیک.
مَسْعٰاة ـ مَسٰاعِی، ج: بلندی و بزرگی، نهایت مرد در مجد و شرف.
مَسْعیٰ: سعی و مسلک و تصرف.
سٰاعِی الْبَرِید: فراش پست، پستچی.
(سَغِبَ) سَغَباً و سَغْباً و سَغٰابَةً و سُغُوباً و مَسْغَبَةً، ف ن: گرسنه گردید با مشقت.
سٰاغِب و سَغِب و سَغْبٰان، ص.
اَوْاِطْعٰامٌ فِی یَوْمٍ ذِی مَسْغَبَةٍ (آیه): یا اطعامی در روز گرسنگی.
اَسْغَبَ اِسْغٰاباً: در گرسنگی درآمدن.
مُسْغِب، ص ـ مُسْغِبُون، ج.
سَغْب و سَغَب و مَسْغَبَة: گرسنگی.
سَغَب: تشنگی (مستعمل نمی‌شود).
مُسَغَّب: جایز و روا.
٭ (سَغْبَلَ) سَغْبَلَةً: بسیار شد جراحت.
سَغْبَلَة: چرب کردن سر را به روغن، تر کردن به روغن طعام را، پیه گداخته را خوراک کردن.
تَسَغْبَلَ الدِّرْعَ: پوشید زره را.
مُسَغْبَل: نرم و آسان.
(سَغِدَ) سَغْداً، ف ل: ورم کرد.
فِصٰالٌ سٰاغِدَة و مُسْغَدَة و مُسٰاغَدَة: کُره شترهای فربه.
سَغْد: باران نرم.
اَغضَّهُ اللّٰهُ بِسَغْدٍ مَغْدٍ: تر و تازه دارد او را خدا به باران نرم.
سَغَد: آماس و ورم کردن.
سُغٰادیٰ: گیاهی است.
٭ (سَغَرَهُ) سَغْراً، م: نفی کرد او را و راند.
سَغِیر: بیخ گیاهی است.
(سَغْسَغَ) الشَّیْءَ سَغْسَغَةً: حرکت داد آن‌را در جای خود.
سَغْسَغَ الشَّیْءَ فِی التُّرٰابِ: پنهان کرد آن‌را در خاک یا غلطانید.
سَغْسَغَ رَأْسَهُ: روغن مالی کرد سر را و نیک مالش داد تا فرو خورد.
سَغْسَغَ الدُّهْنَ فِی رَأْسِهِ: رسانید روغن را در زیر موی.
سَغْسَغَ الطَّعٰامَ: غذا را به روغن داغ کرد.
سَغْسَغَ: خیسانید.
تَسَغْسَغَ مِنَ الْاَمْرِ: خلاص و راحت گردید از آن کار.
تَسَغْسَغَ فِی الْاَرْضِ: درآمد در زمین.
تَسَغْسَغَتْ ثَنِیَّتُهُ: جنبید دندان ثنیّه او.
(سَغِلَ) سَغْلاً، ف: لاغر و نزار و باریک گردید.
سَغْل و سَغِل: مضطرب و لاغر و نزار یا حقیر و باریک یا بدخو و بی‌آرام و بدخوار.
(سَغَمَ) جٰارِیَتَهُ، م: جماع کرد او را یا آنکه داخل کرد و بیرون کشید تا انزال نکند.
سُغِمَ الْغُلٰامُ و اُسْغِمَ، ل: فربه و به‌ناز پرورده گردید.
اَسْغَمَهُ اِسْغٰاماً: بسیار اذیت رسانید او را.
سَغَّمَهُ تَسْغِیماً: فروخورانید خشم را.
سَغَّمَهُ الْمٰاءَ: جرعه جرعه آب چشانید او را.
سَغَّمَ الْوَلَدَ: نیکو پرورده کرد کودک را و غذای او را نیکو کرد.
مُسَغَّم و مُسْغَم: نیک غذا، نیک خوراک، کودک فربه بدن به‌ناز پرورده.
٭ (اَسْغٰان): غذاهای بد و پست.
(سٰاغِیَة): شربت خوش‌مزه.
(سَفَّ) الطّٰائِرُ سَفِیفاً، ن: پست پرید مرغ و مرور کرد بر روی زمین.
سَفَّ الْخُوصَ سَفّاً: بافت بوریا را از برگ خرما.
سَفَّ الْبَعِیرُ: شتر گیاه خشک را خورد.
سَفَّ الدَّوٰاءَ سَفّاً، ف: گرفت و خورد دارو را نکوبیده.
سَفَّ الْمٰاءَ: بسیار آشامید و سیراب نشد.

اَسَفَّ الْخَوْصَ اِسْفافاً: بافت بوريا را از برگ خرما.
اَسَفَّ الرَّجُلُ: گريخت و در پی كارهای دون و پست شد.
اَسَفَّ الْبَعيرَ: گياه خشك داد شتر را.
اَسَفَّ الْفَرَسَ اللِّجامَ: لگام داد اسب را.
اَسَفَّ الطّائِرُ اَوِالسَّحابُ: پست پريد مرغ و نزديك زمين مرور كرد ابر.
ما اَسَفَّ مِنْهُ بِشَیْءٍ: نرسيد از او چيزی.
اَسَفَّ النَّظَرَ: تيز نگريست.
اَسَفَّ الشَّیْءَ: چسبانيد بعضی آن را به بعضی.
اَسَفَّ الْاَمْرَ: نزديك شد كار را.
اُسِفَّ وَجْهُهُ، ل: تغيير يافت روی او.
اِسْتَفَّ الدَّواءَ اِسْتِفافاً: دارو را مخلوط نكرده گرفت.
سَفَّ التُّرابَ وَاِسْتَفَّ: غبار را در حلق فرو برد.
سَفَّ الطّائِرُ وَاَسَفَّ: پرنده نزديك به زمين پرواز كرد.
اَسَفَّ النَّظَرَ: عمداً نگاه كرد.
سَفّ: شكوفه درخت خرمای نر.
سِفّ وسُفّ: مار پيسه (رنگ به رنگ)، مار پران.
سُفَّة: ظرفی است از برگ خرما، موی‌بند زنان، داروی كوبيده غيرمخلوط.
سُفَّةٌ مِنَ السَّويقِ: يك مشت از قاووت غيرمخلوط.
سَفوف: داروی كوبيده غيرمخلوط.
سَفيف: گياهی است، تنگ پالان شتر، نام شيطان.
سَفيفَة ـ سَفائِف، ج: بوريا از برگ خرما بافته.
(سَفِتَ) سَفَتاً، ف: بسيار آشاميد و رفع تشنگی كرد.
سِفْت: قير.
سَفِت: غذای بی‌بركت.
(سَفْتَجَة) ـ سَفاتِج، ج: دادن مال خود را به كسی و گرفتن آن‌را در شهر ديگر.
سُفْتَجَة: سُفته، (متداول در معاملات).
* (سَفْج): شدت وزش باد.
* (سَفْجَر): ريزگان، (واحد ندارد.)
ذَرُّ سَفْجَر: مورچگان ريزه.
(سَفَحَ) الدَّمَ اَوِالْماءَ سَفْحاً و سُفوحاً، م: ريخت خون يا آب را.
اِلاّ اَنْ يَكُونَ مَيْتَةً اَوْ دَماً مَسْفُوحاً (آيه): مگر آنكه مرده باشد يا خون ريخته.
سَفَحَ الدَّمْعُ سَفْحاً و سُفوحاً و سَفَحاناً: ريخته شد اشك.
سَفْحُ الْجَبَلِ: دامنه كوه، كوهپايه.
سِفاح: زنا، بی‌عفتی.
سَفّاح: خون‌ريز، خونخوار.
اَسْفَحَ اِسْفاحاً: بدون گِرو تاختن اسب را.
سَفَّحَ تَسْفيحاً: كار بيهوده كرد.
سافَحا و تَسافَحا: با همديگر زنا كردند.
سَفْحُ الْجَبَلِ ـ سُفوح، ج: روی كوه يا بيخ آن يا پائين كوه.
سافِح ـ سَوافِح، ج: ريزان.
سَفيح: گليم كلفت، تيری است از تيرهای قمار، جوال.
سَفيحان: دو جوال كه به‌هم دوزند خورجين شود.
سَفّاح: مرد بسيار عطا كننده، فصيح و توانا بر سخن.
بَيْنَهُمْ سِفاحٌ: بين ايشان خون‌ريزی و جنگ است.
تَزَوَّجَ الْمَرْاَةَ سِفاحاً: گرفت زن را بدون سنت و كتابی.
مَسْفوح: ريخته، شتر درازكشيده و به زمين گسترده، چيز فراخ و درشت.
ناقَةٌ مَسْفوحَةُ الْاِبْطِ: شتر مادهٔ فراخ بغل.
مُسَفِّح: مسافحه، زنا، كار بيهوده كن.
مُحْصِنينَ غَيْرَ مُسافِحينَ (آيه): درحالی‌كه عفيفند و زناكار نيستند.
(سَفَدَ) الذَّكَرُ عَلَی الْاُنْثی سِفاداً، ض ف: برجست نر به ماده.
سَفِدَ: جفت‌گيری كرد، جماع كرد.
اَسْفَدَهُ اِسْفاداً: برجهانيد نر را بر ماده.
سَفَّدَ اللَّحْمَ تَسْفيداً: گوشت را در سيخ درآورد برای كباب.
تَسافَدَتِ السِّباعُ: برجهيدند درندگان.
اِسْتَفْسَدَ الْبَعيرَ: از پس آمد سوار شد شتر را.
سَفّود ـ سَفافيد، ج: ميخ آهنی بريان كن، چوبی كه به

آن آتش کاویده و هم زده می‌شود.
تَسَفُّد: در راه تنگ رفتن.
سَفُّود: سیخ کباب.
(اِسْفَنْد و اِسْفِنْد): شراب.
* **(اِسْفِیذاج):** سفیده قلع، سرب.
(سَفَرَ) الْبَعِیرَ، ض: مار را بر پشت بینی شتر نهاد.
سَفَرَ الصُّبْحُ: روشن شد صبح.
سَفَرَتِ الْمَرئَةُ عَنْ وَجْهِها: روی خود راگُشاد زن.
سَفَرَتِ الْحَرْبُ: پشت کرد و برگشت از جنگ.
سَفَرَ الْغَنَمَ: فروخت بهترین گوسفندان را.
سَفَرَ الْبَیْتَ: روفت خانه را.
سَفَرَ الشَّیْءَ: برهنه کرد آن‌را.
سَفَرَ الْکِتابَ: نوشت آن‌را.
سَفَرَ الشَّعْرَ: برکند موی را.
سَفَرَ بَیْنَ الْقَوْمِ سَفْراً و سَفارَةً و سِفارَةً: اصلاح کرد بین گروه را.
سَفَرَ الطّائِرُ: تیز پرید مرغ و به‌سرعت رفت.
اَسْفَرَ إسْفاراً: روشن و تابان نمود روی را.
وَالصُّبْحِ إذا اَسْفَرَ (آیه): قسم به صبح آنگاه که روشن شد.
اَسْفَرَ الصُّبْحُ: روشن شد صبح.
اَسْفَرَ الْحَرْبُ: سخت شد جنگ.
اَسْفَرَ مَقْدَمُ رَأسِهِ: موی از پیشانی سر برکنار شد.
اَسْفَرَ الشَّجَرُ: ریخت برگهای درخت.
اَسْفَرَ الْبَعِیرَ: سفار و مهار بر پشت بینی شتر نهاد.
سَفَّرَهُ تَسْفِیراً: به سفر فرستاد او را.
سَفَّرَ الإبِلَ: میان مغرب و عشا چرانید شتران را.
سَفَّرَ النّارَ: برافروخت و شعله‌ور گردانید آتش را.
سَفَّرَ الْبَعِیرِ: قرار داد بر پشت بینی شتر مهار چرمی و مانند آن.
سافَرَ إلیٰ بَلَدٍ سِفاراً و مُسافَرَةً: رفت به‌سوی آن شهر.
سافَرَ فُلانٌ: بمُرد.
سافَرَتْ عَنْهُ الْحُمّیٰ: تب از او دور شد.
تَسَفَّرَ: به سفر رفت.
تَسَفَّرَتِ الإبِلُ: میان مغرب و عشا چریدند شتران.
تَسَفَّرَ الْجِلْدُ: پوست از چیزی اثر پذیرفت.
تَسَفَّرَ شَیْئاً مِنْ حاجَتِهِ: تدارک آن نمود.
تَسَفَّرَ النِّساءَ: از زنان خواست تا پرده از روی بردارند.
تَسَفَّرَ فُلاناً: خواست از وی نصف چیزی راکه بر طریق جریمه به ذمهٔ او بود.
تَسَفَّرَتِ الإبِلُ: برگهای افتاده از درخت را چریدند.
سَفَرْتُهُ سَفْراً و اَسْفَرْتُهُ: برداشتم زنجیر در سفر.
اِنْسَفَرَ رَأسُ الرَّجُلِ عَنِ الشَّعْرِ: برهنه گردید سر مرد از موی.
اِنْسَفَرَتِ الإبِلُ: رفتند شتران.
اِسْتِسْفار: طلب پیدا و آشکاراکردن.
سَفَرَ، سَفَّرَ: به سفر فرستاد، روانه کرد، کالا را با پست حمل کرد، فرستاد.
سَفَرَ، اَسْفَرَ: نقاب از چهره برداشت، روی خود را نشان داد.
سَفَرَ الصُّبْحُ، اَسْفَرَ: درخشید، تابید.
اَسْفَرَ: نتیجه داد، منتج شد.
سافَرَ: عزیمت کرد، سفر کرد.
سافَرَ بَرّاً: از راه خشکی سفر رفت.
سافَرَ بَحْراً: از راه دریا سفر رفت.
سافَرَ جَوّاً: با هواپیما سفر کرد.
سَفر ـ سُفُور، ج: نشان.
سَفْر: یک مرد مسافر، گروه مسافران (واحد و جمع در او یکسان است و بعضی گفته‌اند جمع **سافِر** است چون رَکْب که جمع راکِب است).
سِفر ـ اَسْفار، ج: کتاب بزرگ یا قسمتی از تورات و نوشته.
سَفَر ـ اَسْفار، ج: معروف است که بریدن و پیمودن مسافت باشد، بقیهٔ سفیدی روز بعد فروشدن آفتاب، سفیدی صبح.
سَفَرَة ـ سافِر، واحد: نویسندگان، فرشتگان که اعمال بندگان را نگاه دارند.
بِأیْدِی سَفَرَةٍ کِرامٍ بَرَرَةٍ (آیه): نویسندگان محترم مطیع

کدامند.

وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ مُسْفِرَةٌ (آیه): چهره‌هائی در آن روز روشن و خندان است.

سُفْرَة: توشه و توشه‌دان.

سافِر: مسافر، اسب کم گوشت، زن گشاده‌روی، مصلح میان قوم، رسول.

سِفار ـ اَسْفِرَة و سُفُر و سَفائِر، ج: مهار یا چرم یا آهنی که بر پشت بینی شتر بندند.

سُفْرَة: میز غذاخوری.

سَفْرَة: یکبار سفر.

سُفْرَةُ الْجُنْدِی: جیره سرباز.

سُفْرَجی: پیشخدمت، آبدار.

سِفارَة: مرکز سیاسی از کشوری در جای دیگر.

سُفُور: بی‌حجابی، کشف حجاب.

سِفارَة: میانجی‌گری.

سُفارَة: خاکروبه، خانه‌روبه.

سَفّارَة: گروه مسافر.

سَفِیر ـ سُفَراء، ج: مصلح میان قوم، میانجی، رسول، نماینده کشوری در کشور دیگر، برگ از درخت افتاده و خشک شده که باد آن‌را بروبد، بیخهای ساق زراعت.

سَفِیرَة ـ سَفائِر، ج: گردن‌بند از طلا و نقره.

سَفُّور: نوعی ماهی است پر خار و کروی شکل (آن را قنفذ الماء گویند).

سَفُّورَة: تخته‌ای که بر آن حساب نویسند و بعد محو نمایند.

مِسْفَر و مِسْفار: بسیار سفرکننده از مردم، توانا بر سفر.

مِسْفَرَة: جاروب.

مَسْفَرُ الْوَجْه: آنچه نمایان باشد از روی.

اَلْمُسْفِرَةُ الْحَمْرَة: شتر ماده که سرخی آن از سرخی و سپیدی آمیخته اندک زائد باشد.

مُسَفَّرَة: گروهه وگلولهٔ ریسمان و مانند آن.

سَفَر: کوچ، عزیمت.

اَلْاَسْفارُ الْمُنْزَلَة: کتابهای آسمانی.

اَلْاَسْفارُ الْاَرْبَعَة: سفرهای به سوی حق.

سَفِیرُ بابَوِی: نماینده پاپ.

سافِر: بی‌حجاب، رو باز.

مُتَسَفِّر: مراقب کالا یا حیوانات در سفر.

سَفْسَطِی ↙ سوفسطائی.



(سَفَرجَل) ـ سَفارِج، ج

سُفَیْرِج: مصغّر، گلابی به‌شکل.

(سِفْسِیر) ـ سَفاسِیر و سَفاسِرَة، ج: واسطه بین خریدار و فروشنده، خادم، پیک، برپادارندهٔ کاری و مصلح آن، مرد ظریف و زیرک، قوی و ماهر در صناعت خود، وکیل، حافظ و نگهبان، دانای اصوات، ماهر در امور آهنگری، دستهٔ گیاه ترکه شتر او را خورد.

(سِفْساد): سَره کنندهٔ درهم که ماهر و دانا باشد.

(سَفْسَطَة) و سِفْسِطَة ـ سَفْسَطات، ج: استدلال و قیاس باطل را گویند، مغالطه.

سَفْسَطِی سُوفسطائی: گروهی‌اند که منکر بدیهیات و حِسّیات می‌باشند.

* **(سَفْسَقَ) الطائر:** سرگین افکند مرغ.

سَفْسَقَةُ السَّیْف (و به کسرتین) و سُفْسُوقَة ـ سَفاسِق، ج: برق و فروغ تیغ و شمشیر.

سُفْسُوقَة: میانه راه.

فِیهِ سُفْسُوقَةٌ مِنْ اَبِیهِ: در او شَبَه پدر وی است و به پدر خود مانند است.

سُفاسِق: دراز، کشیده از هر چیزی.

(سَفْسَفَ) الدَّقِیقَ: غربال کرد آرد را.

سَفْسَفَ الْعَمَلَ: استوار نکرد کار را.

سَفْسَفَتْهُ الرِّیحُ: پرانید آن‌را باد بر روی زمین.

سَفْساف: پست و ناچیز از هر چیزی، کار حقیر کوچک، غبار آرد که وقت بیختن بلند شود، شِعر بد، خاک نرم.

فُلانٌ سَفْسافُ الْکَلامِ: حرفهای او بی‌معنی است.

مُسَفْسِف: مرد لئیم ممسک.

مُسَفْسِفَة: باد سبک که خاک نرم را برانگیزد و ببرد.
مُسَفْسَفَة: گَرد آرد بیخته و غربال شده و غیر آن.
(سَفُطَ) سَفاطَةً، ک: جوانمرد پاکیزه نفس گردید.
سَفَطَ السَّمَكَةَ سَفْطاً: فلس ماهی را انداخته.
سَفَطَ الْوَرَمُ: ورم خوابید، کم شد.
سَفَّطَ الْحَوْضَ تَسْفِيطاً: اصلاح نمود و گِل‌اندود کرد حوض را.
تَسَفَّطَهُ: آشامانید او را.
اِسْتَفَطَ الشَّیْءَ اِسْتِفاطاً: اِستقصا کرد آن را.
اِسْتِفاط: استقصا کردن در کار، تمام آب کوزه را خوردن.
سَفَط ـ اَسْفاط، ج: جامه‌دان که بر شکل جوال یا مانند کدوی خشک میان تهی باشد، قشری که بر پوست ماهی است.
سَفَّط: سبد، زنبیل.
سَفِیط: جوانمرد پاکیزه خوش‌نفس، فرومایهٔ حقیر (از اضداد)، غوره خرمای سبز از درخت افتاده.
سُفاطَةُ الْبَیْت: اثاث و متاع خانه.
سَفّاطَة: سازندهٔ جامه‌دان.
اِسْفِنْط: نوعی از شراب.
رَجُلٌ مُسَفَّطُ الرَّأْسِ: مردی که سر او بزرگ مانند کدوی خشک میان تهی باشد.
(سَفَعَهُ) سَفْعاً، م: طپانچه زد او را و عذاب کرد.
سَفَعَ الشَّیْءَ: انکار کرد آن‌را، نشان و داغ نمود.
سَفَعَتِ السَّمُومُ وَجْهَهُ: سوزانید باد گرم روی او را و سیاه گردانید.
سَفَعَ الطّائِرُ: به بال زدند مرغان یکدیگر را.
سَفَعَ بِناصِیَتِهِ: گرفت موی پیشانی او را کشید، حقیر و خوار نمود.
لَنَسْفَعاً بِالنّاصِیَةِ (آیه): حتماً از موی پیشانی او می‌گیریم.
سافَعَهُ مُسافَعَةً: یکدیگر را به بال زدند کبوتران.
تَسْفِیع: سوختن آتش و باد گرم روی را، رنگ گردانیدن.
تَسَفَّعَ بِالنّارِ: گرم شد به آتش.
اِسْتَفَعَ الرَّجُلُ: پوشید لباس خود را.
اُسْتُفِعَ لَوْنُهُ: برگردید گونهٔ او از ترس و مانند آن.
اِسْتِفاع: تیره شدن هوا در اثر برخواستن باد.
سُفَعُ الشَّمْس: آنچه بپوشاند روی را از آفتاب.
سَفْع ـ سُفُوع، ج: جامه، لباس رنگ شده.
سَفْعَة: چشم، چشم زخم، اثر دیو و پری، برگردیدگی گونه.
سُفَع: دانه حنظل، دیگ‌دان.
سُفْعَة: یک دانهٔ حنظل، سیاهی که به سرخی زنند، سیاهی سر و رخ زن، آثار خانه، زن برگردیده رنگ از لاغری، لکهٔ سیاه.
سَفَع: سیاهی سر رخسار.
اَسْفَع: مرغ شکاری که به فارسی چرغ گویند، گاو دشتی، جامهٔ سیاه، هر سیاه که سیاهی آن به سرخی زنند، اسم است گوسفند را که برای دوشیدن خوانند.
سَفَعَ الْحَرُّ وَجْهَهُ: از آفتاب صورتش گندم‌گون شد.
سُفْعَة: لکه سیاه.
اَسْفَعُ اللَّوْن: گندم‌گون، سبزه.
سَفْعاء ـ سُفْع، ج: یک پایهٔ دیگ‌دان، کبوتر سبز گردن.
سَوافِع ـ سافِعَة (واحد): رو سوختگیها.
مَسْفُوعُ الْعَیْن: آنکه چشمهایش فرور رفته باشد و مرد چشم‌زخم رسیده و پری زده.
ثَوْرٌ مُسَفَّع: گاوی که در روی او نقطه‌های سیاه است.
مُسافِع: زناکار، حمله کننده، شیر درنده، دست در گردن یکدیگر کردن، شمشیر زننده یا پیمان جنگ نماینده.
(سَفَقَ) الْبابَ سَفْقاً، ن: باز کرد در را، بست در را (از اضداد).
سَفَقَ وَجْهَهُ: سیلی زد روی او را.
اَسْفَقَ الْبابَ اِسْفاقاً: بازکرد در را.
اَسْفَقَ الثَّوْبَ: سخت بافت جامه را.

سَفَقَ الْبابَ: بست در را به‌شدت.
ثَوْبٌ سَفِيق، ص: جامهٔ سخت بافته.
سَفُقَ الثَّوْبُ سَفاقَةً، ک: سخت شد جامه.
سَفاقَة: محکم شدن جامه، شوخ‌دیده گی، شوخ‌روئی.
اِنْسَفَقَ الْبابُ: باز شد در.
سَفْقَة: (لغتی است در صفقه باصاد) یکبار دست زدن در معامله، یکبار خریدن و فروختن چیزی.
رَجُلٌ سَفِيقُ الْوَجْهِ: مرد شوخ‌روی بی‌شرم.
سَفِيقَة: چوبی است باریک دراز و پهن که بر او بوریا پیچند، فلته مانندی دراز از طلا و نقره.
سَفاسِقُ السَّيْف: فروغ و برق شمشیر.
* (سُفُقْلِيس): داستان‌نویس یونانی.
(سَفَکَ) الدَّمَ اَوِالْماءَ سَفْکاً، ض: ریخت خون آب را.
وَيَسْفِکُ الدِّماءَ (آیه): می‌ریزند خونها را.
سَفَکَ الْکَلامَ: بسیار کرد سخن را.
سَفَّکَهُ: نهاد پیش او آنچه راکه پیش از غذای صبح خورند.
اِنْسِفاک: ریخته شدن خون و اشک.
سُفْکَة: آنچه قبل از غذای صبح خورند.
سَفَکَ: سرازیر کرد.
سَفْکُ الدِّماء: خون‌ریزی.
سَفُوک: کذّاب، مرد بسیار دروغگو، نفس.
سَفِيک و مَسْفُوک: خون ریخته.
سَفّاک: بلیغ، توانا بر سخن، بسیار خون‌ریز.
مِسْفَک: بسیار پرحرف.
(سَفُلَ) سَفالاً و سُفُولاً، ف ن: پست و فرود شد، پیر گردید، سافِل، ص ـ سافِلُون و سُفَّل و سُفّال و سُفْلان، ج.
سَفُلَ فِی خُلْقِهِ اَوْ عِلْمِهِ سَفْلاً و سُفْلاً و سِفالاً، ک: به مرتبهٔ پست‌تر رسید و تنگ‌خوی گردید.
سَفَلَ فِي الشَّيْءِ سُفُولاً: فرود و کم‌قدر شد، از بالا به نشیب آمد.
سَفَّلَ تَسْفِيلاً: به نشیب آوردن.
سافَلَهُ: برابری نمود با او و پیشی گرفت او را در کارهای پست.
تَسَفَّلَ: فرود شد و پست گردید، به نشیب آمد.
اِسْتَفَلَ: پائین و فرود آمد.
سُفْل و سُفُول و سُفالَة: فرودی به پستی (مقابل بلندی).
سِفْلَةُ النّاس: ناکس و فرومایه.
سَفَلَة: مردم فرومایه و ناکس.
سَفَلَةُ الْبَعِير: قوائم و دست و پای شتر.
اَسْفَل: پست‌تر.
سِفْل، سِفْلَة، سَفال: ضلالت و گمراهی.
اَسافِل: شتران ریزه.
سافِلَة: دُبُر و مقعد.
جَعَلْنا عالِيَها سافِلَها (آیه): قرار دادیم بالای آن را پائین آن یعنی زیر و روکردیم.
سافِلَةُ الرُّمْح: نیمه نیزه که متصل به آهن بن آن است.
سُفالَة: پائین و فرود هر چیزی.
سَفِلَ: فرومایه و ناچیز گشت.
تَسَفَّلَ: خود را فرومایه کرد و به کارهای پست پرداخت.
سُفْل، سُفالَة: عمق یا قسمت پائین هر چیز.
سُفْل، سِفْلُ الْحائِط: ته ستون دیوار.
سُفْلِيّ: پائینی، زیرین...
سَفالَة: دنائت، فرومایگی.
سافِل: پائین، پست، ناچیز.
اَسْفَل: ته، آخرین قسمت، پائین‌تر.
اَسْفَلَ السّافِلِينَ (آیه): طبقات پست جهنم.
سُفالَةُ الرِّيح: جهت پائین باد مقابل عَلاوَةَ الرِّيح که جای وزیدن باد و جانب فوق آن است.
سَفالَة: ناکسی و خساست.
سُفْلِيّ و سُفْلِيَّة و سُفُول: نقیض عِلوِیّ و عِلوِیَّه و عُلُوّ.
سَفِيل: پست، ناقص‌الحظ یعنی آنکه کم بهره و نصیب باشد.
اَنا اَسْکُن فِی مَعْلاةِ الْمَدِينَةِ و فُلانٌ فِی مَسْفَلَتِها (مثال): من در بالای شهر منزل دارم و او در پائین شهر.
سِفْلِيس: بیماری معروف مقاربتی.

سَفْلَقَة: مفت‌خوری، انگل شدن.
تَسَفْلَقَ: کَلّ بر مردم شد.
* (سَفَلَّج): دراز قامت.
(سَفَنَ) الشَّجَرُ و غَيْرُهُ سَفْناً، ض: پوست باز کرد از درخت.
سَفَنَتِ الرِّيحُ، ن ف: وزید باد و خاک روفت از زمین.
سَفَّنَهُ: تراشید او را و نرم کرد.
فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا (آیه): کشتی را تراشید و سوراخ کرد.
سَفَن: پوست درشت و خشن و ضخیم، سنگی که بدان تراشند و تابان نمایند، تیشه و هر چیزکه به آن چیزی را تراشند، پوست پارهٔ ضخیم از پوست سوسمار یا پوست ماهی که بدان تیر تمام ناتراشیده را تابان کنند تا اثر کارد و مانند آن برود، سفره ماهی، سنگ سنباده.
سِفَانَة: کشتی سازی.
سَافِنَة ـ سَوَافِن، ج: باد خاک‌روب.
سَفُون ـ سَوَافِين، ج: باد خاک‌روب.
سَافِين: رگی است در پشت دراز متصل به رگ دل.
سَفِينَة ـ سَفَائِن و سُفُون و سَفِين و سُفُن، ج: کشتی.
سِفْنَة: پوست برونی غلاف.
سَفِين: چوب شکاف.
سَفِينَةُ الدُّجَاجَة: سینه مرغ.
مُقَدَّمُ السَّفِينَة: دماغه کشتی.
سَفَّان: کشتی‌ساز، صاحب کشتی.
سَفَّانَة: مروارید.
سَيْفَنَّة: پرنده‌ای است که نمی‌نشیند بر درختی مگر آنکه همه برگهایش را می‌خورد.
مِسْفَن: تیشهٔ چوب‌تراشی و هرچه که بدان تراشند.
سِفَانَة: صنعت کشتی‌سازی.
اِسْفِين و سِفِين: چوب شکاف.
اَلْخَطُّ الْإِسْفِينِي: خط میخی.
(سَفَنَّج): شترمرغ نر سبک‌رو، مرغی است که بسیار جست و خیز کند.

اِسْفَنْج و اِسْفَنْجَة و سَفَنْج (ویثلث): اَبرمَرده که بر روی سنگهای کنار دریا متکون شود، نوعی موجود دریایی.
سَفْنَج: سرعت و شتاب نمود.
* (اِسْفَانَاخ): اسفناج سبزی معروف.
(اِسْفَنِط) و اِسْفَنْط: شراب انگور خوشبو یا نوعی از شراب.
(سَفَهَ) الرَّجُلَ سَفْهاً، ن: غالب شد مرد را در دشنام.
سَفَهَ نَفْسَهُ، م ک ف: بر بی‌خردی انگیخت نفس خود را یا منسوب به سفاهت کرد یا هلاک گردانید او را.
سَفِهَتِ الطَّعْنَةُ: زود برآمد خون از آن و خشک گردید.
سَفَهَ الشَّرَابَ: بسیار خورد شراب را و سیر نشد.
سَفِهَ عَلَيْنَا سَفَهاً، ف ک: نادانی کرد.
سَفُهَ سَفَاهَةً و سَفَاهاً: سبک عقل و بی‌خرد گردید.
سَفِيه، ص ـ سِفَاه و سُفَهَاء، ج.
سَفُهَ الشَّرَابَ: اسراف کرد در شراب پس خورد به اندازه.
سَفِهْتُ: بازداشته شدم یا بازماندم.
سَفِهْتُ نَصِيبِي: فراموش کردم حصه و سهم خود را.
سَفَّهَ الرَّجُلَ تَسْفِيهاً: نادان گردانید او را یا او را به نادانی نسبت داد.
أَسْفَهَ الشَّرَابَ إِسْفَاهاً: بسیار خورانید او را شراب.
سَافَهَهُ مُسَافَهَةً: دشنام داد او را.
سَافَهَ الدَّنَّ: نشست نزد خم شراب و خورد آن‌را ساعة بعد ساعة.
سَافَهَ الشَّرَابَ: اسراف نمود در خوردن شراب.
سَافَهَتِ النَّاقَةُ الطَّرِيقَ: لازم گرفت شتر راه را به رفتن سریع.
مُسَافَهَة: نادانی نمودن.
تَسَفَّهَ الرَّجُلُ: خود را به نادانی زد.
تَسَفَّهَ الرِّيحُ الْغُصُونَ: جنبانید باد شاخها را، مایل و کج نمود شاخها را.
تَسَفَّهَ عَنْ مَالِهِ: فریفت او را از مال او.

تَسَفَّه: سفاهت شنوانیدن.
تَسافَهَ عَلَیْنا: نادانی کرد و به تجاهل زد.
سَفَه: حماقت، جهل و نادانی.
اِلاّ مَنْ سَفِهَ نَفْسَهُ (آیه): مگر کسی که خود را به جهالت بزند.
سَفیه ـ سُفَهاء و سِفاه، ج: نادان یا مسرف تباه کار یا آنکه قدر مال را نداند.
سَفُهَ: کم عقل بود.
سَفِهَ: دیوانه بود.
سَفَّهَ الرَّجُلَ: ناچیز شمرد.
سَفَّهَ نَفْسَهُ: خود رااحمق دانست.
سَفاهَة، سَفَه: دیوانگی، تهی مغزی، ولخرجی، زیاده‌روی، بی‌شرمی، دریدگی.
سَفیه: بدزبان، گستاخ، هرزه، ولخرج.
ثَوْبٌ سَفیه: جامهٔ سست بافت.
زِمامٌ سَفیه: مهار مضطرب.
سَفیهَة (مؤنث) ـ سَفیهات و سَفالَة و سُفَّة و سِفاه، ج: زن احمق نادان.
وادٍ مُسَفَّه: رودبار پرآب.
طَعامٌ مُسْفِه: خوراکی که بسیار آب خوراند.
(**سَفَتِ**) **الرِّیحُ التُّرابَ سَفْیاً، ض و اَسْفیٰ:** برد باد خاک را و برداشت.
سافِیَة، ص ـ سافِیات و سَوافٍ، ج.
سَفِیَ التُّرابُ سَفْیاً، ف: پراکنده شد خاک.
سَفِیَ سَفاً و سَفاءً: بی‌خرد گردید.
سَفِیَتْ یَدُهُ: شکافت دست او.
اَسْفَی الزَّرْعَ: محکم کرد اطراف خوشه را.
اَسْفیٰ فُلانٌ: نقل کرد خاک را.
اَسْفَتِ النّاقَةُ: لاغر گردید شتر ماده.
اَسْفیٰ فُلاناً: برانگیخت او را بر سبکساری و خفت.
اَسْفیٰ بِهِ: بدی رسانید به‌سوی او.
اَسْفیٰ اِسْفاءً: افکندن گیاه بهمی خار را، استر شتا برو را اختیار کردن، سبک و بی‌خرد گردیدن.
سافاهُ مُسافاةً: دشنام داد او را.
مُسافاة: دواکردن بیماری.
اِسْتِفاء: حیله کردن.
سَفیٰ ـ سَفاة واحد: کم موی شدن پیشانی اسب، لاغری، خاک، خاک گیاه بهمی، خاک گور، گیاه خاردار.
سافٍ: خاک که بادبرده باشد، بادکه خاک برداشته باشد.
سَفاء: بریده شدن شیر ماده شتر.
سِفاء: دارو.
اَسْفیٰ: اسب کم موی پیشانی، استر تیزرو.
سَفْواء: استر سریع تیزرو.
سَفِیّ: خاک باد برده، مرد سبک بی‌خرد، ابر.
سافِیاء: گرد و غبار باد برده یا باد غبار برداشته.
مُسْفی: نَمّام، سخن چین، باد خاک برداشته.
(**سَقِبَتِ**) **الدّارُ سَقْباً و سُقُوباً، ف:** نزدیک شد خانه.
اَسْقَبَتِ الدّارُ: نزدیک شد خانه.
اَسْقَبْتُها: نزدیک گردانیدم آن را (لازم و متعدی).
ساقَبَتِ الْبُیُوتُ: نزدیک هم شدند خانه‌ها.
تَساقُب: نزدیک شدن.
سَقْب ـ اَسْقُب و سِقاب و سُقُوب و سُقْبان، ج: کره شتر یا نوزاد او یا نر آن.
سَقْبَة: کره خر ماده، دراز از هر چیز، ستون خیمه.
سَقَب: نزدیکی.
اَلْجارُ اَحَقُّ بِسَقَبِهِ: همسایه سزاوارتر است به نزدیکی از دیگران.
اَسْقَبَتِ النّاقَةُ: بسیار کُره نر زائید.
ساقِب: نزدیک، دور (از اضداد).
سُقُوبُ الْاِبِلِ: پاهای شتران.
سِقاب: پنبهٔ خون‌آلود که زن مصیبت‌زده بر سر گذارد.
سَقیبَة: ستون خیمه.
مِسْقَب و مِسْقاب: ماده شتر نر زائیده.
مُسْقِب: دور، نزدیک (از اضداد).
* (**سَقِتَ**) **سَقْتاً، ف:** بی‌برکت شد.
سَقِت: چیز بی‌برکت (صفت مشبّهه است).
* (**سَقِحَ**) **سَقْحاً، ف:** رفت موی پیش سر.

رَجُلٌ اَسْقَح، ص.

سَقْحَة: جای رفتگی موی از سر.

(سَقَدَ) الْفَرَسَ سَقْداً و سَقَّدَ تَسْقِيداً و اَسْقَدَ: لاغر گردانید اسب را بعد فربه کردن.

سُقْدَة سُقَد و سُقَيْدات، ج و سُقَيْدَة: پرنده‌ای است سرخ‌رنگ به‌اندازهٔ گنجشک که به فارسی آن‌را زورک گویند.

سُقْدُد: اسب لاغر گردیده شده.

اِسْقاد: لاغر کردن اسب فربه را.

(سَقَرَتْهُ) الشَّمْسُ سَقْراً، ن: سوزانید آفتاب او را از شدت گرمی.

اَسْقَرَتِ النَّخْلَةُ: روان کرد دوشاب را.

مِسْقار: درخت خرمائی که روان کند، دوشاب.

سَقْر: چرغ (مرغی است شکاری)، دوشاب.

سَقَر: (معرفه) دوزخ.

ذُوقُوا مَسَّ سَقَرَ (آیه): بچشند عذاب دوزخ را.

جاءَ بِالسُّقَرِ وَالْبُقَرِ: آورده دروغ واضح را.

سَقْرَة ـ سَقَرات، ج: شدت تابش آفتاب.

سَقّار ـ سَقّارُون، ج: کافر، آنکه غیرمستحق لعنت را بسیار لعنت کند، دروغگو.

ساقُور: گرمی، آهنی که بدان خر را داغ کنند.

(سُقْراط): حکیم مشهور یونانی.

* (سُقُرقَع): نوعی شراب است که از جو و بعض حبوب گیرند.

(سَقْسَقَ) الطائر: فضله انداخت پرنده.

سَقْسَقَ: خیسانید.

(سَقَطَ) سُقُوطاً و مَسْقَطاً، ن: افتاد بر زمین.

تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيّاً (آیه): بر تو ای مریم خرمای تازه می‌افکند.

سَقَطَ الْقَمَرُ: فرو شد ماه.

سَقَطَ مِنْ عَيْنِي: کوچک گردید نزد من، در نظر من بی‌اعتبار شد.

سَقَطَ فِي الْكَلامِ: خطا کرد در سخن.

سَقَطَ الْحَرُّ: پیش آمد گرما و فرود شد.

سَقَطَ الْحَرُّ عَنّا: گرما زائل شد از ما و دور گردید (از اضداد).

سَقَطَ الْقَوْمُ إِلَيَّ: آمدند گروه نزد من.

سَقَطَ عَلَىٰ بَعِيرِهِ: رسید به شتر گمشده خود.

عَلَى الْخَبِيرِ سَقَطْتَ (مثل): بـه دانائی حقیقت کار رسیدی.

تَكَلَّمَ فَما سَقَطَ بِحَرْفٍ: سخن گفت و خطا نکرد.

سُقِطَ فِي يَدِهِ، ل: خطاکرد و لغزش نمود، پشیمان شد، برگشته گردید.

ساقَطَهُ سِقاطاً و مُساقَطَةً: افکند آن را یا پی هم افکند.

ساقَطَ الْفَرَسُ الْعَدْوَ: سست دوید اسب.

ساقَطَ فُلانٌ فُلاناً الْحَدِيثَ: سخن گفت یکی و دیگری خاموش بود یا نوبت سخن از یکی بر دیگری افتاد.

سَقَطَ فِي الْإِمْتِحانِ: رد شد.

اَوْ تُسْقِطَ السَّماءَ كَما زَعَمْتَ عَلَيْنا كِسَفاً (آیه): آسمان را چنان‌که پنداشته پاره پاره روی ما بیفکنی.

سُقِطَ، اُسْقِطَ: گیج شد، عقلش به جائی نرسید.

اَسْقَطَ: به زمین زد.

اَسْقَطَ مِنَ الْحِسابِ: کم کرد.

اَسْقَطَ حَقّاً: پایمال کرد، از میان برد.

اَسْقَطَ الدَّعْوىٰ: رأی منع تعقیب داد.

اَسْقَطَتِ الْمَرْاَةُ: سقط جنین کرد، بچه ناتمام انداخت.

اَسْقَطَهُ إِسْقاطاً: انداخت او را در آنچه که بد آید او را.

اَسْقَطَ لَهُ بِالْكَلامِ: دروغ بست و ناسزاگفت او را.

إِسْقاط: خطا و کجی جستن بر کسی، سخن‌چینی نمودن، بر خطا انگیختن کسی را، غلط کردن در سخن.

فَما اَسْقَطَ كَلِمَةً: خطا نکرد کلمه‌ای.

اُسْقِطَ فِي يَدِهِ، ل: خطاکرد و پیشمان و سرگشته گردید.

تَسَقَّطَ الْخَبَرَ: اندک اندک گرفت آن‌را.

تَسَقَّطَ فُلاناً: خطا و لغزش جست او را.

تَسَقُّط: سخن‌چینی نمودن، دروغ بستن، بر خطا

انگیختن کسی را.
تَساقُط: پی در پی افتادن، خود را بر چیزی افکندن.
اِسْتَاقَطَ: افتاد.
سَقْط: برف، شبنم، ناکس و فرومایه.
سَقْطَة ـ سِقَاط، ج: لغزش، خروشیدن، خطاکردن.
سَقط و سِقط و سُقط: بچه ناتمام افتاده، آتش که برجهد از سنگ چخماق و درنگیرد، تمامی ریگ توده منقطع شده.
سِقط: گوشه، ناحیه، دامن خیمه، بال شترمرغ، گوشهٔ از ابر که بر زمین افتاده سایه نماید.
سَقَط ـ اَسْقَاط، ج: هیچکاره از هر چیز، آنچه که در آن خیر نباشد، رسوائی، خطا، متاع پست، سهو و غلط در نوشتن و در سخن و در حساب، مردم ضعیف و فرومایه یا فروتنی‌کننده.
سَقَطِیّ: متاع پست فروش.
سَاقِط ـ سُقَّاط، ج: افتاده، فرومایه، عقب‌مانده.
سَاقِطَة: آنچه که انسان به غفلت افتاده باشد.
وَ فِی الْحَدِیثِ لاٰ یَلْتَقِطْ سَاقِطَهَا: یعنی آنچه به غفلت صاحب آن افتاده باشد خرده نگیرید.
سَقَّاط: شمشیری که پس از بریدن به زمین یا به پس مقطوع رسد.
سُقَاط و سُقَاطَة: آنچه برافتد از چیزی.
سِقَاط: بال مرغ، خطا در نوشتن و در سخن و در حساب، آنچه بردارند از خرما و غیر آن از جائی به جای دیگر برند، غوره خرما از درخت افتاده، لغزش در گفتار و کردار.
سَقِیط ـ سَقْطیٰ، ج: کم‌عقل، یخچه، پشگل، شبنم که بر زمین ریزد، فرومایه ناکس.
سَقِیطَة ـ مؤنث: کم خرد.
سَوَاقِط: کوههای پست.
سَقَّاط ـ سِقَاطَة (مؤنث): بسیار افتنده، شمشیری که پس از بریدن به زمین افتد، متاع بدفروش.
تَسَقَّطَ الْخَبَرَ: از گوشه و کنار جمع خبر کرد.
تَسَاقَطَ: پشت هم فرو ریخت.
سَقْط، سَقِیط: تگرگ.
سَقَط: نادرست، ناسالم، شکنبه و روده و پاچه.
سَقُوط: افتاده.
سَقْطَة: یکبار سقوط، لغزش، اشتباه، گیره دنده چرخ.
سَقَّاط: سیرابی فروش.
سُقَاطَةُ الْبَاب: چفت و کلون در.
حَبْلُ السُّقَاطَة: چفت فنری.
سَقَطِی: خریدار لباس کهنه.
سُقُوط: افتادن، ریزش، انحطاط، خرابی.
سُقُوطُ الْحَقّ: از دست رفتن حق، سلب حق.
اِسْقَاط: صرف کردن، کم کردن، انداختن.
تَسْقِیطُ الْخَیْل: بیماری پاهای اسب.
مَسْقَطُ هِنْدِسِی: نمایش، تصویر.
مَسْقَطُ مِیَاه: آبشار.
مَسْقَط و مِسْقَط ـ مَسَاقِط، ج: جای افتادن.
مَسْقَطُ الرَّأْس: جای دنیا آمدن بچه از مادر، زادگاه.
مِسْقَط: بال مرغ.
مَسْقَطَة: تمامی ریگ جمع شده، جائی که ریگ کم شده منقطع شود، سبب افتادن.
هٰذَا مَسْقَطَةٌ مِنْ اَعْیُنِ النَّاسِ (مثال): سبب افتادن او است از چشم مردم.
مِسْقَاط: زنی که بچه ناتمام افکندن عادت او است.
مُسْقِط: زنی که بچه ناتمام افکنده باشد.
مُسْقِطَةُ الْاَحْبَال: بلای بزرگ.
مَسْقَطُ جَانِبِی: برآمدگی از یک سو.
مَسْقَطُ رَأسِی: مقطع عمومی.
فَلْیَسْقُطْ فُلاٰنٌ: مرده باد، مرگ باد بر او.
※ (سِقْطِرِیّ) و سِقِنْطَار: نقاد و ناطق دانا.
※ (سِقْطِم): موش.
(سَقَعَهُ) سَقْعاً، م: زد او را به کف دست.
سَقَعَ الرَّجُلَ: او را به ناپسندی و زشتی برابر نمود.
سَقَعَ الدِّیکُ: بانگ کرد خروس.
لاٰاَدْرِی اَیْنَ سَقَعَ: نمی‌دانم کجا رفت.
سَقَعَ الطَّعَامَ: خورد غذا را از گوشه‌اش.

أُسقِعَ لَوْنُهُ: برگردید گونه او.
سَقَّعَ تَسْقِيعاً: رفت.
أُسْتُقِعَ لَوْنُهُ اِسْتِقاعاً، ل: برگردید رنگ او.
سُقْع ـ أَسْقاع، ج: ناحیه، نواحی چاه و گوشه آن.
سَوْقَعَة: گوشهٔ چیزی، ناحیهٔ آن، جائی که روغن قرار گیرد از ترید، آنچه بر سر بسته و متصل باشد از عمامه و چادر که زودتر ریمناک (چرکین) گردد.
سَقَعَ: سیلی زد.
سُقْع: جای، محل، طرف.
سِقاع: پارچه‌ای که در زیر چادر بر سر افکنند تا چادر ریمناک (چرکین) نشود، روی‌بند و چیزی که بینی ماده‌شتر را بدان محکم کنند.
أَسْقَع ـ سَقْعاء (مؤنث): مرغی است سبز پر سفید سر به‌قدر گنجشک.
خَطِيبٌ مِسْقَع: گویندهٔ فصیح و بلیغ.
* (سَقَعطَرِی) (و بِشَدّ): بلند قامت‌تر از مردم و شتر، فربه و ضخیم سخت‌گیر.
(سَقَفَ) **الْبَيْتَ سَقْفاً، ن:** پوشانید خانه را.
فَخَرَّ عَلَيْهِمُ السَّقْفُ مِنْ فَوْقِهِمْ (آیه): پوشش طاق از بالا بر رویشان افتاد.
سَقَفَ فُلانٌ بِسِقِيفيٰ و تَسَقَّفَ: پیشوای عیسویان شد.
أَسْقَفَهُ و سَقَّفَهُ: گردانید اورا پیشوا برای ایشان.
تَسْقِيف: خانه پوشانیدن.
سَقِفَ سَقَفاً، ف: دراز و قوزی شد.
أَسْقَف و سَقْفاء، ص مذکر و مؤنث.
وَ جَعَلْنَا السَّماءَ سَقْفاً مَحْفُوظاً (آیه): آسمان را قرار دادیم پوشش زمین.
سَقْف ـ سُقُوف و سُقُف، ج: آسمان خانه، آسمان.
لَحْيٌ سَقْف: دراز فروهشته.
أَسْـــقَف: مرد دراز بالا یا درشت استخوان، شتر بی‌پشم، شترمرغ گردن‌کج.
سَقَفَ، سَقَّفَ: دست زد، کف زد.
سَقْفُ خارِجی: بام خانه.
سَقْفُ الْحَلْق: کام.
مِصباحُ السَّقْف: لوستر.
سَقِيفَة: سایبان، آلونک.
أُسْقُف و سُقُف و سُقْف ـ أَساقِفَة و أَساقِف، ج: پیشوای عیسویان یا پادشاه فروتنی نماینده در رفتار یا دانشمند ترسایان.
سَقِيف ـ سُقُف، ج: آسمان خانه و طاق آن.
سَقِيفَة ـ سَقِيف، ج: صفهٔ پوشیده و از آن است سقیفهٔ بنی‌ساعده، چوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند.
ـ سَقائِف، ج: پاره‌ای از استخوان سر شتر و مانند آن، تختهٔ کشتی، هر چوب یا سنگ پهن که بدان خانه توان پوشانید، استخوان پهلوی شتر.
صُولَجانُ الْأُسْقُف: عصای کشیش بزرگ.
أُسْقُفِيَّة: اسقف‌نشین.
مُسَقَّف: بلندقامت.
شَعْرٌ مُسْقَفِف: موی ژولیدهٔ بلند.
(سَقَلَهُ) سَقْلاً، ن: زدود و صیقلی کرد آن‌را.
سَقِلَ الْبَعِيرُ سَقْلاً: سَپَل شتر (سُم آن) که به‌سوی بیرون مایل است.
سُقْل: تهیگاه (پائین‌تر از پهلو باشد).
سَقِل: مرد میان لاغر، اسب لاغر پشت.
سَقّال و سَيْقَل ـ سَياقِلَة، ج دوم: زداینده، صیقل‌کننده.
إِسْقِيل و إِسْقال و سِيقِل: پیاز دشتی.
إِسْقالَة ـ أَساقِيل، ج: (لغت عامیانه) چوب و ریسمانی که مهندسین برای رسیدن به جاهای بلند به کار برند، داربست.
(سَقْلَبَهُ) سَقْلَبَةً: افکند او را بر زمین.
سَقْلَب ـ سَقالِبَة، ج: گروهی مردمند، سَقْلَبِی منسوب به آن است.
سَقْلَبَ: زیر و رو کرد، واژگون ساخت.
(سَقِمَ) سَقَماً و سُقْماً و سُقاماً و سَقامَةً، ف ک: بیمار گردید یا به‌طول انجامید بیماری او.
سَقِيم، ص ـ سِقام و سُقَماء، ج.
فَقالَ إِنِّي سَقِيمٌ (آیه): پس گفت من بیمارم.

اَسقَمَهُ اللّٰهُ و سَقَّمَهُ: بیمار گردانید او را خدا.
سَقَم و سُقم ـ اَسقام، ج: بیماری.
سَقِم و سَقِیم: بیمار.
کَلاٰمٌ سَقِیم: سخن غیر صحیح.
مَکٰانٌ سَقِیم: جای خوفناک.
هُوَ سَقِیمُ الصَّدْرِ عَلیٰ اَخِیهِ: کینه ورزید با برادرش.
سَقِمَ، اِنسَقَمَ: لاغر شد.
سَقَّمَ، اَسقَمَ: رنجور ساخت، بیمار کرد، به تنگ آورد، موی دماغ شد، لاغر کرد.
سُقْم، سُقَم: لاغری، ناتوانی.
سَقِیم: بیماری، علیل، فرسوده.
سَوْقَم: نوعی از درختان بزرگ.
مِسقٰام: مرد بسیار بیمار.
اَرضٌ مَسْقَمَة: زمینی که در آن بیماری بسیار است.
سُقْمُونِیٰا: عصارهٔ گیاهی است مسهل، صابون است به لغت یونانی.
سَقِیمُ الْغَرٰام: بیمار عشق.
لُغَةٌ سَقِیمَة: زبانی که از نظر تعبیرات فقیر باشد.
* (سُقْمُری): ماهی خال خالی.
(سَقَنْقُور): مارمولک.
* (اَسْقَنَ) سَیْفَهُ اِسْقٰاناً: تمام کرد جلای شمشیر را.
اَسْقٰان (عَلَی الجَمْع): کمرهای باریک و لاغر.
(سَقَی) **الرَّجُلَ سَقْیاً، ض:** آب داد مرد را تا بیاشامد، گردانید برای او آب را.
یُقٰالُ سَقٰاکَ اللّٰهُ اَوْ سَقْیاًلَکَ: سیراب کند خدا تو را (صیغهٔ دعا است در حق مخاطب).
سَقَی الثَّوْبَ: رنگ خورانید جامه را (رنگش کرد).
سَقیٰ بَـطْنُهُ: گرد آمد در شکم او آب زرد، بیمار استسقاء گردید.
سَقَی الْاَرضَ: آبیاری کرد.
سَقَی الْحَدّٰادُ الْمَعْدَنَ: فلزات را آب داد.
سَقٰاهُ اللّٰهُ الْغَیْثَ: آب دهد او را خدا (صیغهٔ دعا است در حق غیر).
سَقیٰ زَیْدٌ عَمْراً: غیبت و عیب نمود زید عمرو را.
سُقِیَ قَلْبُهُ عِدٰاوَةً، ل: دل او سیراب دشمنی است.
اَسقٰاهُ: آب داد او را، آب خورانید، دلالت نمودن بر آب یا قیمت آب دادن یا آب دادن چارپا یا زمین و یا هر دو را.
وَاَسْقَیْنٰاکُمْ مٰاءً فُرٰاتاً (آیه): آشامانیدیم شما را آب فرات.
اَسقٰاهُ اللّٰهُ الْغَیْثَ: آب دهد او را خدا.
اَسقیٰ فُلاٰنٌ فُلاٰناً: غیبت کرد آن‌را و عیب نمود.
اِسقٰاء: مشک دادن یا پوست دادن تا مشک سازد آن‌را، نوبت آب معین کردن کسی را، مشک ساختن پوست را.
سَقّٰاهُ تَسْقِیَةً: آب داد او را و سقاک‌الله یا سقیالک گفت او را.
سٰاقٰاهُ مُسٰاقٰاةً و تَسٰاقیٰ: یکدیگر را آب خورانیدن.
سٰاقٰاهُ فِی اَرضِهِ: تعهد کرد زمین را برای اصلاح و شرکت در سود و نفع آن.
تَسَقّیٰ تَسَقِّیاً: خوردن شتران گیاه تر را و فربه شدن از آن، قبول کردن چیزی آب را، سیرآب شدن.
اِستَقیٰ مِـنْهُ اِسـتِقٰاءً و اِسـتَسقیٰ اِسـتِسقٰاءً: از او آب خواست تا بیاشامد.
اِستَقیٰ: نوشابه خواست.
اِستَقَی الْخَبَرَ: خبر تازه به‌دست آورد.
اِستَقیٰ مِنَ النَّهرِ: آب برداشت از جوی.
اِستَسقَی الرَّجُلُ: جمع شد آب زرد در شکم او، گفت او را سَقٰاکَ اللّٰهُ او سَقْیاًلَکَ.
اِستِسقٰاء: طلب آب نمودن، آمدن باران خواستن، مشک آب جستن.
سَقْی و سِقْی: آب زردی که در شکم جمع می‌شود (اسم است استسقا را)، پوستکی که در آن آب زرد باشد و از سر بچه شکافته شود.
سِقْی ـ اَسقِیَة، ج: آب خورده، سیراب، زراعت آب داده، بهره و حظ از آب.
سٰاقیٰ: هم‌پیاله شدند، با هم میگساری کردند.
کَمْ سِقْیُ اَرضِکَ: چقدر است نصیب تو از آب زمین و

مزرعهٔ تو.
ساقِی ـ سُقاة و سُقیّ و ساقُون، ج: آب دهنده.
ساقِیَة ـ سَواقِی و ساقِیات، ج: جوی کوچک.
سِقاء ـ أسْقِیَة و أسـقِیات و أساقِی، ج: مشگ شیر و مشگ روغن و مشگ آب و مانند آنها.
أجَعَلْتُمْ سِقایَةَ الْحاجِّ (آیـه): آیـا آب دادن حـاج را مانند ایمان به خدا قرار دادهاید.
سِقایَة و سُقایَة: جای آب خوردن، ظرفی که بدان آب خورند، پیمانه، پیمانهٔ شراب.
سَقِیّ ـ أسْقِیَة، ج: (بر غیر قیاس) ابر قطره درشت، گیاه بُردی، درخت خرما.
سَـقّاء ـ سَـقّاؤُن، ج سَـقّائَة سَـقّایَة (مـؤنث): آب‌دهنده به‌شکل.
سَقّا: بر دوش کشنده هر چیز حتی دیگری را.
سَقْی: آبیاری.
سَقْی، إسْتِسْقا: بیماری که دائماً تشنه می‌شود.
ساقِ: ساقی، استخوان ماهیچه دست و پا.
مَسْقِیّ: سیراب.
مَسْقَوِیّ: زراعت آب خورده، زراعت آبـی، زراعت دیم که از باران آب خورد.
فَلَمّا جَهَّزَهُمْ بِجَهازِهِمْ جَعَلَ السِّـقایَةَ (آیـه): پس از آنکه بارها را بستند یوسف آن ظـرف پیمانه در بار برادرش گذاشت.
وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَـهُوراً (آیـه): سیراب گـرداند خداوند ایشان را از شراب پاک.
مَسْقاة و مِسْقاة: جای آب، آبخورگاه.
مُسْتَسْقِی: بیماری که در شکم او آب زرد جمع شود.
سـاقِیَة: خـادمه میخانه، چـرخ آبکشـی، ظـرف آبکش، جوی و نهر کوچک.
ساقِیَة، مِسقَبی: کانال آبیاری.
مَسقِّی: آبیاری شده، آب داده شده از فلزات.
مِسقاوِی، مَسقَوِی: زراعت آبی.

(سَکَّ) **الْبابَ سَکّاً**، ن: بست در را به آهن.
سَکَّ الْبِئْرَ: کند و حفر نمود چاه را.
سَکَّ اُذُنُهُ: تنگ شد سوراخ گـوش او، کـوچک شـد گوش او.
سَکَّ الرَّجُلُ: کر شد.
سَکَّ النَّعامُ: انداخت شترمرغ آنچه در شکم داشت.
سَکَّ سَکَکاً: خُرد و کوچک شدگوش.
اَسَکّ و سَکّاء، ص ـ مذکر و مؤنث.
سَکَّ النُّقُودَ: سکه زد.
سَکُّ النُّقُودِ: سکه زنی.
کُلُّ سَکّاءٍ بَیُوضٌ وکُلُّ شَرفاءٍ وَلُودٌ: (تمثیل) یعنی هر حیوانی که خردگوش است تخم می‌گذارد و هـر حیوانی که‌بزرگ گوش و درازگوش بچه می‌زاید.
إسْتَکَّ النَّباتُ إسْتِکاکاً: انبوه و پر شد گیاه، پیچیده و به‌هم شد.
إسْـتَکَّتِ الْـمَسامِعُ: کـر شـد گـوشها، تـنگ گـردید سوراخهای گوش.
إسْتِکاک: زاری نمودن.
مَا اسْتَکَّ فِی مَسامِعِی مِثْلُهُ: مانند آن کلام به گوش من برخورد.
تَسَکُّک: زاری کردن.
إنْسِکاک: پیچیده و به‌هم در شدن.
سَکّ و سُکّ ـ سِکاک و سُکُوک، ج: چاه دهانه تنگ، زره تنگ حلقه، بنای راست و درست.
سَکّ: بند آهن و میخ آن، میخ دوزکردن.
سُکّ: سوراخ کژدم یـا عـنکبوت، راه بسـته، عـصاره امله، نوعی بوی خوش.
سِکَّة: مهره درم و دینار، آهنی که به آن درم و دینار را نقش کنند، دیـنار و درم بـه سِکّـه رسـیده، آهـن آماج که بدان زمین را کنند، رستهٔ درخت خـرما، پول مسکوک رایج، راه هموار، کوچهٔ کوچک.
خَیْرُ الْمالِ مُهْرَةُ مَأمُورَةُ اَوْسِکَّةُ مَأبُورَةُ (مثال): بهترین مال کُره‌های آرام یا پولهای رواج است.

سِکّی: دینار.

أَسَکّ ـ سُکّ، ج: شترمرغ نر یا روان شکم آن، گوش بریده و خردگوش، مرد کَر.
أُذُنٌ سَکّاءُ: گوش کوچک تنگ سوراخ.
سَکُوک: چاه تنگ دهانه.
سُکاک: هوای میان زمین و آسمان، جای پر از تیر.
سُکاکَة: هوای جوّ، هوائی که ملاقی ابر است، گوش خرد، مرد منفرد برای خود.
سِکاک: صف، دسته.
سَکّاک: آنچه بدان درم و دینار را نقش کنند.
سَکّاکَة: مسافر در راه مانده (ابن سبیل).
سَرِیرٌ مَسْکُوک: تخت میخ دوزکرده به آهن.
سِکَّةُ طَرِیق: راه خیابان.
سِکَّةُ شارِع: جاده.
سِکَّةُ المِحراث: کارد گاوآهن.
سِکَّةُ الْحَدِید: راه‌آهن.
بابٌ ذُوسِکَّةٍ: درِ کشودار.
سُکاک: طبقات بالای جو.
اَسَکّ: گنگ، کر.
عِلْمُ الْمَسْکُوکات: سکه‌شناسی.
(سَکَبَ) الْماءَ سَکْباً و تَسْکاباً، ن: ریخت آب را.
سَکَبَ الْماءُ سُکُوباً: ریخته شد آب (لازم و متعدی).
سَکَبَ قَلْبَهُ: عقده‌اش را خالی کرد.
اِنسِکاب: ریزش، جریان.
اِنْسَکَبَ الْماءُ: ریخته شد آب.
سَکْب (مــصدر): پیاپی شدن باران پیوسته قطره درشت، اذان گفتن اذان‌گو.
ماءٌ سَکْب: آب‌ریزان یا ریخته شده.
سَکْب: مرد بلندقامت، نوعی جامهٔ باریک، اسب نجیب تیزرو فراخ قدم سبک‌روح با نشاط، باران پیوسته قطره درشت، کار لازم، سفید پیشانی، هر چهار دست و پا سفید.
سَکْب و سَکَب: مس یا ارزیز (قلع).
سَکْبَة: پارچهٔ گِرد بریده برای تخت مانند شبکه، پوست نازک که بر روی جنین باشد.

سَکَب ـ سَکَبَة واحد: درختی است خوشبوی، لاله.
سَکَبَة: سبوسه سر.
ماءٌ ساکِبٌ و سَکُوب و سَیْکَب و سَکِیب: آب‌ریزان.
سَکِیبَة: پیش‌کش شراب یا روغن مقدس، کوزه شراب.
مُنْسَکِب: ریخته، پاشیده، ریزان.
اُسْکُوب: آب ریزان، باران پیوسته قطره درشت، کفشگر، آهنگر، برق که به‌طرف زمین منتشر شود، رستهٔ درختان خرما نشانده.
اُسْکُوبَة: چنبره‌ای که بر سر کوزه‌های روغن و مانند آن نهند، پارچهٔ چوب که در شکاف خیک کنند.
اِسْکاب: کفش‌دوز.
اِسْکابَة: چنبره‌ای که بر سر کوزه‌های روغن و مانند آن نهند.
اُسْکُبَةُ الْباب: آستانهٔ در.
مَسْکُوب: ریخته شده.
ماءٌ مَسْکُوب: آبی که روی زمین روان باشد.
وَ ظِلٍّ مَمْدُودٍ، وَ ماءٍ مَسْکُوبٍ (آیه): اصحاب یمین در سایه و کنار آب روان‌اند.
مَسْکَبَة ـ مَساکِب، ج: جای ریخته شدن آب و غیره.
(سِکْباج): خوراکی که از سرکه و گوشت و ادویه خوشبو ترتیب دهند و گاهی میوه خشک هم در آن اندازند.
سَکْبِینَج: صمغ گیاهی که برای امراضی به کار آید.
(سَکَتَ) سَکْتاً و سُکُوتاً و سَکاتاً و ساکُوتَةً، ن: خاموش شد.
وَلَمّا سَکَتَ عَنْ مُوسَی الْغَضَبُ (آیه): چون خشم موسی فرونشست.
سَکَتَ فُلانٌ: بمرد.
سَکَتَ الْغَضَبُ: آرمید و فروشد آتش خشم او.
سَکَتَ الْحَرَکَةُ: ساکن شد.
سُکِتَ: رسید او را خاموشی مَسْکُوت، ص.
سُکِتَ: به بیماری سکته دچار شد، سکته کرد.
سَکَّتَ، اَسْکَتَ: زبان بندکرد، ساکت کرد.

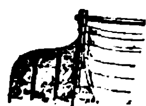
سَکَتَ، سُکٰات، سُکُوت: خاموشی.
بِسُکُوتٍ: بی سر و صدا، آهسته.
سُکٰاتَة: جواب قانع کننده.
اَسْکَتَ اِسْکٰاتاً: قطع شد سخن او، خاموش کرد.
اَسْکَتَ عَنِ الشَّیْءِ: دوری کرد از آن چیز و روگردان شد.
سٰاکَتَهُ مُسٰاکَتَةً: با یکدیگر در خاموشی مغالبه کردند.
تَسْکِیت: خاموش کردن.
سَکْت: مرد همیشه خاموش، مرد کم‌سخن که وقتی به سخن آید نیکو گوید.
سَکْتَة: بیمارئی که صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد.
سُکْتَة: آنچه که بدان باز دارند بچه و غیر او را که خاموش کنندش، بقیه‌ای که در ظرف بماند.
سَکُــوت: بسیار خاموش، خاموشی دراز، آنچه خاموش گرداند کسی را.
رَجُلٌ سَکُوت وَ اِمْرَاَةٌ سَکُوت وَ سُکٰات: بسیار ساکِت.
هُوَ عَلیٰ سُکٰاتِ الْاَمْرِ: او مشرف بر تمامی آن کار است.
حَیَّةٌ سُکٰات: ماری که تا نگزد معلوم نگردد.
سُکَیت وَ سُکَیْت: مرد همیشه خاموش، اسب بازپسین رهان.
سِکِّیت: مرد پیوسته خاموش.
سٰاکُوت وَ سٰاکُوتَة: مرد بسیار خاموش.
اَسْکٰاتُ الْقَوْم: اوباش و اراذل.
اَسْکٰاتُ الشَّیْء: بقایای هر چیزی.
اَسْکٰات: روزهای معتدل بعد از گرما.
اِسْکَتٰان ـ اِسْکَت (واحد): دو طرف فرج زن.
سَکُوت، سِکِّیت: کسی که حرف نمی‌زند.
سُکَّیت: پشه خاکی.
سٰاکِت: خاموش، آرام.
مُسْکِت: ساکت‌کننده، قانع‌کننده.
مُسَکَّت: آخرین تیر از تیرهای قمار.
(سَکَرَ) الْاِنٰاءَ سَکْراً، ن: پر کرد ظرف را.

سَکَرَ النَّهْرَ: بست جلو نهر را و سد قرار داد.
سَکَرَ الْبٰابَ: بست در را.
سَکَرَ الرِّیحُ سُکُوراً: ایستاد باد و ساکت شد.
سُکِرَتْ اَبْصٰارُهُمْ، ل: متحیر شدند و بند شد بینائی ایشان.
سَکَّرَ: از خود بیخود شد، ضایع شد عقل.
سَکَّرَ: با شکر مخلوط کرد.
سَکَّرَ الشَّرٰابَ: تبدیل به نبات ساخت، تبدیل به نبات شد.
سَکَّرَ الْفٰاکِهَةَ: مربا پخت.
سُکَّرُ خام: شکر سرخ.
سَکِرَ الْحَوْضُ سَکَراً، ف: پر گردید حوض.
سَکِرَ الرَّجُلُ: غضب و خشم نمود بر او.
سَکِرَ سُکْراً وَ سُکُراً وَ سَکَراً وَ سَکْراً وَ سَکَرٰاناً: مست شد، سَکِر و سَکْرٰان، ص مذکر، سَکِرَة و سَکْریٰ و سَکْرٰانَة، ص مؤنث، سَکٰاریٰ و سُکٰاریٰ، ج.
وَتَرَی النّٰاسَ سُکٰاریٰ (آیه): می‌بینی مردم را به حالت مستی.
اَسْکَرَهُ اِسْکٰاراً: مست گردانید او را.
سَکَّرَهُ تَسْکِیراً: خفه کرد او را.
سَکَّرَ الْبٰابَ: بست در را.
تَسٰاکُر: مستی نمودن، مستی ظاهر کردن.
سَکْر: تره‌ای است از بهترین تره‌ها، افسون کردن.
سَکْرَة: گمراهی، مستی.
وَجٰائَتْ سَکْرَةُ الْمَوْتِ بِالْحَقِّ (آیه): شدت و سختی مرگ آمد.
سَکْرَةُ الْمَوْت: شدت و سختی مردن.
سَکْرَةُ الْهَمِّ ـ سَکَرٰات، ج: شدت غم و اندوه.
سُکْر: مستی، شراب و آنچه مست گرداند.
سِکْر ـ سُکُور، ج: سد و بند آب، آنچه بدان بند کنند، کنارهٔ بلند نهر.
سَکَر: شراب، شراب خرما، هر چیز که مست کند، خشم پنهانی، هر چیز که حرام است خوردن آن، پری شکم، خشم.

سَکِرَة: دانهٔ تلخه در گندم.
لَیْلَةٌ سٰاکِرَة: شب آرمیده بی‌باد.
سَکّار: شراب‌فروش.
سُکَّر: شکر، خرمای تر و تازه، انگوری است که آفتی به او رسد از هم پاشد.
سُکَّرُ الْـعُشَر: شـبنمی است بـر درخت عشـر شـبیه بـه پاره‌های نمک.
سَکْران ـ سَکٰاریٰ و سَکْریٰ، ج: مست.
سَکْریٰ و سَکْرانَة مؤنث.
سَیْکُران: گیاهی است دائماً سبز و دانهٔ آن خوراکی.
سِکّیر و سَکُور: بسیار مست، دائماً مست.
مِسْکیر: بسیار مست شونده.
سَکّار: فروشنده و سازنده مسکرات.
مُسَکَّر: مست، خمارزده.
سُکَّرُ رُؤُس: کله قند.
سُکَّرُ مَکْنَة: قند حبه قالبی.
سُکَّرُ سَنْتَرِ فیش: نُقل.
سُکَّرُ نٰاعِم: شکر ریز و نرم.
سُکَّرُ شَعیر: ماده قندی.
سُکَّرُ الْقَصَب: شکر نی یا قند نیشکر.
سُکَّرُ الْعِنَب: نشاسته ماده قندی، عسل.
سُکَّرُ الْمَسَن: گزانگبین، ترنجبین.
مَرَضُ الْبَوْل السُکَّر: بیماری قند، دیابت.
سَکَر، مُسْکِر: نوشابه الکلی، مستی‌آور.
سَکْرَة: باده‌پیمائی، یکبار میگساری.
سَکْرٰان طینَة: سیه مست، ضایع عقل.
سَکْرٰان قَلیلاً: سرخوش.
سَکَّرین: ساخارین که ماده قندی ذغال است.
سُکَّرِیَّة: قندان، جای قند.
سِکّیر: مخمور، دائم‌الخمر.
سَکَرٰان، سَیْکَرٰان: بذر بنگ.
سَکَرَتاه: بیمه.
سِکِرتیر: منشی مخصوص، دبیر.
سِکِرتارِیَة: دبیری، دبیرخانه.

(سُکُرْجَة) و سُکُرُّجَة: ظرفی است که در آن خوراکها کرده و بر سفره‌ها گذارند و چون خوردن در آن از عادات متکبرین است لذا نهی گردیده.
سُکُرُجَة: بشقاب.
* (سُکُرْکَة): نوعی از شراب کـه از ارزن گـیرند (لغت حبشی).
(سَکْسَکَة): سستی و دلاوری.
سُکْسُکَة: پرنده سکسک.
سَکْسُوکَة: ریش بزی.
تَسَکْسَکَ اِلَیْهِ: زاری و تضرع نمود به او.
(سَکَعَ) سَکْعاً و سَکَعاً، م ف: سرگشته و متحیرانه رفت که نمی‌داند کجا خواهد رفت.
مٰا أَدْرِی أَیْنَ سَکَعَ: نمی‌دانم کجا رفت.
سَکَعَ فِی بٰاطِلِهِ: متحیر و متردد رفت.
سَکْع: جای و مکان گرفتن زمینی را.
مٰا یَدْرِی اَیْنَ یَسْکَعُ مِن اَرضِ اللّـه (مـثال): دانسـته نمی‌شود که درکدام زمین جای خواهد گرفت.
مُسَکَّع: سرگشته گردیدن، بسیار درکار باطل بودن، به گوشه‌ای رفتن.
سَکَعَ، تَسَکَّعَ: دربه‌در شد، آواره شد، سرگردان گشت.
سَکَعَ: سیلی زد، تودهنی زد.
تَسَکَّعَ: در تاریکی دستمالی کرد، کورمالی کرد.
رَجُلٌ سَکِع و سٰاکِع: مرد غریب دور از وطن.
سُکَع: سرگشته و حیران.
مَسْکَعَة: آنچه که موجب حیرت و سرگردانی است.
مُسَکَّعَة: زمین بدون علامت و نشان.
سَکَعْکَع: پرنده دم جنبانک.
(سَکِفَ) الْبٰاب سَکَفاً، ف: پاشنه در ساخت.
مٰاسَکِفَ الْبٰاب: نساخت پاشنه در را برای در.
تَسَکَّفَ الْبٰابَ: به آستانهٔ درگذاشت.
اَسْکَفَ فُلاٰنٌ: گردید او صاحب حرفه.
اَسْکَف و سَیْکَف و اُسْکُوف و سَکّاف: کفشگر.
سِکٰافَة: کفشگری.
سٰاکِف: چوب بالای در.

اِسْکاف ـ اَساکِفَة، ج: کفشگر یا هر اهل حرفه‌ای یا چوب‌تراش یا آنکه به آهن کار کند، دُردی شراب و سُرور آن.
ساکِف: سنگ سر دَر.
سَکّاف، اِسْکاف: کفش‌دوز، پینه‌دوز.
سِکافَة: اُرسی دوزی.
اُسْکُفُ الْعَیْنَیْنِ: جای روئیدن موی مژگان یا پیلهٔ غلاف پائین چشم.
اُسْکُفَّةُ الْباب و اُسْکُوفَة: آستانه در.
* (سِکْل) ـ اَسْکال، ج و سِکْلَة: ماهی سیاه درشت.
(سَکَمَ) سَکْماً، ن: نرم و کوتاه گام رفت سَیْکَم، ص.
سَیْکَم: کوتاه‌گام رونده با نرمی و سستی.
اِسْکیم: لباس راهب (معرب).
(سَکَنَ) سُکُوناً، ن: آرمید، قرار گرفت، بی‌چیز و محتاج گردید، ضعیف شد.
سَکَنَ: بی سر و صدا شد، فرو نشست، تسکین یافت.
سَکَنَ دارَهُ: جای گرفت در خانهٔ خود، مسکن گردانید آنجا را.
سَکَنَ فُلانٌ: بُمرد به همان مکان.
سَکَنَ سُکُونَةً، ک ن: مسکین و فقیر شد.
اَسْکَنَ الرَّجُلُ اِسْکاناً: مسکین و فقیر گردید.
اَسْکَنَهُ: مسکین گردانید او را (لازم و متعدی).
اَسْکَنَ الدّارَ: خانه را قابل سکونت نمود.
اِسْکان: آرام دادن، بی‌حرکت ساختن حرف را.
رَبَّنا اِنّی اَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتی (آیه): خدایا من خانواده‌ام را در محل غیرقابل کشت سکونت دادم.
سَکَّنَهُ تَسْکیناً: آرام داد او را.
سَکَنَ اِلَیْهِ: اعتماد کرد، پشت‌گرمی پیدا کرد.
سَکَنَ عَنْهُ الْوَجَعُ: دردش ساکت شد.
سَکَنَ الْغَضَبُ: فروکش کرد، آرام شد.
سَکَّنَ الْاَلَمُ: تسکین داد.
سَکَّنَ الْجوعَ وَالشَّهْوَةَ وَالْغَضَبَ: فرونشاند.
سَکَّنَ الْحِدَّةَ: سبک کرد.
سَکَّنَ الْحَرفَ: ساکن کرد.
سَکَّنَ الرَّوْعَ: قوت قلب داد، دلداری داد.
تَسْکین: دائماً بر خر تیزرو سوار شدن، راست کردن نیزه را به آتش.
ساکَنَهُ مُساکَنَةً: با همدیگر در یک خانه سکونت کردند.
تَسَکَّنَ و تَمَسْکَنَ: بی‌چیز شد.
اِسْتَکانَ اِسْتِکانَةً: فروتنی نمود، خوار گردید.
سَکْن ـ ساکِن، ج: اهل خانه، از اسماء رجال است.
ـ اَسْکان، ج: معاش روزانه.
سَکِنَة ـ سَکِنات، ج: قرارگاه سر از گردن.
تَرَکَتْهُمْ عَلیٰ سَکَناتِهِمْ: واگذاشت ایشان را بر آن حالی که بودند.
سَکَن: جای گرفتگی، آرامش، آتش، هرچه بدان آرام گیرد مانند زن و فرزند و غیر آن، برکت، رحمت، منزل، جای اقامت.
اِنَّ صَلوتَکَ سَکَنٌ لَهُمْ (آیه): دعای تو برای آنها آرامش و اطمینان خاطر است.
سَکَّنَ، اَسْکَنَ الدّارَ: جا داد، منزل داد.
ساکَنَ: باهم زندگی نمودند به حرام.
تَمَسْکَنَ: خود را تهی‌دست نشان داد، فقیر وانمود کرد، تملق گفت، زاری کرد، چاپلوسی کرد.
سُکْنیٰ: جای باش، محل استراحت، خانه.
سَکُون: قبیله‌ای از یمن، ساکنین، جن و پری.
سُکُون: ضد حرکت، آرامش، سکوت، علامت جزم.
سُکَیْن: خر تیزرو سبک.
سُکَیْنَة: ماده خر.
سَکِینَة: آرامش، آهستگی، باد تیزرو، متانت.
سِکّین: کارد.
سِکّینَة: کارد، آرامش و آهستگی.
سَکّان و سَکاکینی: کاردساز.
سُکّـان ـ سُکّـانات، ج: ساکنین، دُم کشتی به‌شکل.



یُسْکَن: قابل زندگی.
سُکّان: راهنما، مردم شهر.
کَثِیرُالسُّکّان: آباد، پرجمعیت.
وَجَعَلَ مِنْها زَوْجَها لِیَسْکُنَ اِلَیْها (آیه): و قرار داده شد برای زنان شوهرهاشان که آرامش باشد برای آنها.
ساکِن: بی‌حرکت، آرام.
مُسَکِّن: آرام‌کننده.
مَسْکِنَة: فقر و حاجت.
مَسْکَن و مَسْکِن: محل استراحت، خانه.
مِسْکِین و مَسْکِین: (گاهی گفته شود) ـ **مَساکِین و مِسْکِینُون، ج:** بی‌چیز بسیار محتاج یا آنکه فقر او را از حرکت بازداشته.
ـ **مِسْکِینات، ج مؤنث:** خوار و حقیر، ضعیف (مذکر و مؤنث در او یکسان است) و کسی را مسکین گویند که سئوال ننماید.
مُسْکِن: صاحب فقر و بی‌چیزی.
مَسْکُون: دارای جمعیت، آباد.
مَسْکُونٌ بِالْجِنِّ: آدم جن‌زده، خانه جن‌ها.
اَلْمَسْکُونَة: دنیا، جهان.
مُساکَنَة: زناشوئی حرام.
سَکُونَة: دوچرخه و رو رونک بچه‌ها.
* (ساکا) مُساکاةً: تنگ و سخت گرفتن در تقاضا.
(سَلَّ) الشَّیْءَ عَنِ الشَّیْءِ سَلاًّ، ن: جدا کرد و خارج نمود آن را به مدارا.
سَلَّ اَسْنانُهُ سَلاًّ، ض: ریخته شد دندانهای او.
سُلَّ، ل: مبتلا به بیماری سل گردید. **مَسْلُول، ص.**
اَسَلَّ اللّٰهُ فُلاناً اِسْلالاً: مبتلا به سل نمود او را خدا، مَسْلُول، ص.
اَسَلَّ الشَّیْءَ: دزدید و خیانت نمود مخفیانه.
اِسْتَلَّ اِسْتِلالاً: برکشیدن شمشیر و کارد.
اِنْسَلَّ و تَسَلَّلَ: پنهانی بیرون آمدن از میان چیزی، آهسته آهسته برآمدن، ناپدید شدن، دزدکی رفتن، خزیدن.

سَلَّ، اِسْتَلَّ: کشید یا بیرون آورد.
سُلَّ، اِنْسَلَّ: به بیماری سل دچار شد، مسلول شد.
سَلّ: ظرفی که در آن خوراکی و جامه و مانند آنها گذارند، مرد دندان ریخته، برکشیدن کارد و شمشیر.
سَلَّة ـ سِلال و اَسلال، ج: دزدی، ظرفی که در آن خوراکی و مانند آن نهند، زن دندان ریخته، تک اسب، بیماری سل، برگشتن صوت بلند اسب بعد از فروبردن صوت اولی (پی در پی نفس زدن)، دوختن یک درز به دو دوال یا کشیدن مهره در دو رشته، عیب و شکستگی در حوض و خم و مانند آنها افتادن.
سِلّ و سُلّ و سُلال: جراحتی یا دردی است در ریه حادث شود.
لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طِینٍ (آیه): هر آینه آفریدیم انسان را از چکیده مرد که از گِل است.
سِلَّة: وقت برکشیدن شمشیر.
ـ **سُلّان و سَؤّال، ج:** بیابان وسیع پردرخت.
سَلِیل ـ سُلّان، ج: بچه، کُره شتر نوزاد، کُره اسب، بچه‌ای که بی‌ماسکه و بی‌سلا متولد شود، شمشیر برکشیده شده، مغز اسب، شراب خالص، کوهان، مَجری آب در رودخانه یا میانهٔ رودبار، آب بینی، بیابان وسیع پردرخت یا درخت سلم و طلح.
سَلَل: کشیدن، خارج کردن با مدارا.
قَدْ یَعْلَمُ اللّٰهُ الَّذِینَ یَتَسَلَّلُونَ مِنْکُمْ لِواذاً (آیه): خدا داناست به آنانکه در پناه یکدیگر پنهانی از محضر رسول خارج می‌شوند.
سَلِیلَة: دختر، آنچه از گوشت پشت دراز شود، نوعی ماهی دراز، چیزی است که پنبه و پشم خار کرده در او پیچند و ریسند.
سُلالَة: آنچه بیرون کشیده شود از چیزی، آب پشت مردم، فرزند، دوده، زاده، نژاد، تخمه، شجره‌نامه، دودمان، تبار، خانواده.

سُلالَةٌ مَلِكِيَّة: خاندان سلطنتی.
عِلْمُ السُّلالات: نژادشناسی.
سُلالِيّ: شجره‌ای، دودمانی، وابسته به نژادشناسی.
سَلِيل: زاده، زادگان.
سَلِيل، مَسْلُول: مبتلا به بیماری سل.
سُلاَّئَة ـ سُلاَّء، ج: خار درخت خرما.
سالّ ـ سُلاَّن و سَوَالّ، ج: دزد، مسیل باریک در رودبار.
سَلاَّل: سازنده ظرف طعام و غیره یا فروشندهٔ آن، دزد.
مَسْلُول و مُسْتَلّ: شمشیر کشیده برهنه.
مِسَلَّة: جوال‌دوز.
مِسَلَّةُ بِناء: برج مخروطی باریک.
أَسَلّ: درد.
مِسَلَّة ـ مَسالّ و مَسِلاَّت، ج: سوزن بزرگ.
مِسَلَّةُ فِرعَون: برج درازی است عمودی از آثار فراعنه در مصر به‌شکل.



سَلّ، سَلَّة: سبد، زنبیل.
سَلَّةُ الْمُهْمَلات: سبد کاغذ پاره.
لَعْبَةُ كُرَةِ السَّلَّة: بازی بسکت بال.
سَلاَّل: سبدساز.
(سَلَأَ) السَّمْنَ سَلأً، م و اِسْتَلَأَ: روغن کشید از کَره و گرم کرد، صاف نمود.
سَلَأَ السِّمْسِمَ: روغن کنجد راگرفت.
سَلَأَهُ مِأَةَ سَوْطٍ: زد او را صد تازیانه.
سَلَأَ الْجِذعَ: برکشید خار آن شاخه را.
سَلَأَ مِأَةَ دِرهَمٍ: زود نقد کرد صد درهم.
سِلاء ـ أَسْلِئَة، ج: روغن‌کشی.
سُلاَّء ـ سُلاَّئَة (واحد): خار خرما، مرغی است، نوعی از پیکان به‌شکل خار خرما.
* (مُسْلَئِب): باران سخت بسیار.
(سَلَبَ) الشَّيْءَ سَلْباً، ن: ربود آن‌را.

سَلَبَ القَصَبَةَ أَوِ الشَّجَرَةَ: ربود و جداکرد پوست نی یا درخت را.
سَلَبَ السَّيْفَ: شمشیر را از غلاف درآورد.
سالِب، ص ـ سُلاَّب و سالِبُون، ج سالِبَة، ص مؤنث ـ سالِبات و سَوالِب، ج.
وَإِنْ يَسْلُبْهُمُ الذُّبابُ شَيْئاً لا يَسْتَنْقِذُوهُ (آیه): اگر مگس چیزی از آنها برباید نتوانند از او بازپس گیرند.
سَلَبَ ثَوْبَهُ و اِسْتَلَبَهُ: ربود جامه را از تن او.
سَلِبَتِ الْمَرأَةُ سَلَباً، ف: جامهٔ ماتم پوشید.
أَسْلَبَتِ النّاقَةُ أَوِالْمَرأَةُ: بچه ناتمام افکند یا مُرد بچه او، سَلِيب و سَلُوب، ص سُلُب و سَلائِب، ج.
سَلَبَ، اِسْتَلَبَ: به تاراج برد، غارت کرد، دزدید.
سَلِبَ: لباس عزا پوشید، سیاه پوشید.
سَلْب: غارت، غنیمت، تاراج، چپاول، انکار، ردّ.
سَلَبَهُ سَلْباً: کند و درآورد لباسش را.
أَسْلَبَتِ الشَّجَرَةُ: افتاد برگ درخت یا میوهٔ آن.
سَلَّبَ تَسْلِيباً: لباس ماتم پوشانیدن کسی را.
تَسَلُّب: جامهٔ ماتم پوشانیدن زن بر شوهر و غیر آن.
اِنْسَلَبَ: نیک به‌سرعت رفت (اکثر استعمال آن در شتر است).
سَلْب: رفتار سبک سریع، درختی است.
سِلْب: درازترین آلت کشاورزی یا آن چوبی که یک طرف آن به گردن گاو و یک طرف دیگرش به گاوآهن نصب کنند.
سُلْب: ماده شتر و زن بچه مرده یا ناتمام افکنده.
سُلْبَة: برهنگی.
ما أَحْسَنَ سُلْبَتَها: چه نیکو است برهنگی او.
سَلِب: دراز و سبک.
فَرَسٌ سَلِبُ الْقَوائِم: اسب سبک پا.
رَجُلٌ سَلِبُ الْيَدَيْنِ بِالطَّعْنِ: مرد سبک دست در نیزه زدن.
سَلَب ـ أَسْلاب، ج: ربوده، درختی است دراز، گیاهی است، پوست و شکم و پاچه از ذبیحه، پوست نی، پوست درخت مُقل.

سالِب: زن و ماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده.
سَلیب ـ سَلْبیٰ، ج: ربوده عقل یا مال.
ـ سُلُب، ج: به معانی سالِب.
شَجَرَةٌ سَلیب: درختی که از پوست آن ریسمان سازند، درختی که شاخ و برگ آن راکَنده باشد.
سِلاٰب ـ سُلُب، ج: جامه ماتم.
سَلوب ـ سَلاٰئِب و سُلُب، ج: زن و ماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده.
اُسْلوب ـ اَسالیب، ج: گونه، راه و روش، گردن شیر بیشه، بلندی بینی.
سَلَبوت و سَلاّبَة: رباینده (مؤنث و مذکر در او یکسان).
مَسْلوب: ربوده، ربوده عقل.
مُسْلِب: زن و ماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده.
مُسْتَلِب: رباینده.
عَلاٰمَةُ السَّلْب: نشانه نفی.
سَلْبیّ: منفی، وارونه، انکاری.
سَلَبَة: طناب پولادین.
سَلاّب: راهزن، غارتگر، دزد.
سَلَبَند: تسمه‌ای که دهانه اسب را به تنگ متصل می‌سازد.
اُسْلوب: شیوه، طرز.
(سَلَتَ) الْمَعْیَ سَلْتاً، ن ض: برآورد روده را به دست.
سَلَتَ الشَّعْرَ اَوِالرَّأسَ: چید و گرفت موی را.
سَلَتَ الاَنْفَ: از بیخ برید بینی را.
سَلَتَ الشَّیءَ: برید آن‌را.
سَلَتَ دَمَ الْبَدَنَةِ: خراشید خون شتر را تا نمایان شد.
سَلَتَ الْقَصعَةَ: پاک کرد آب کاسه را به انگشت.
سَلَتَتِ الْمَرأةُ الْخَضاٰبَ عَنْ یَدِها: دور کرد زن دست‌بند حنا را از دست.
سَلَتَ فُلاٰناً: زد او را.
سَلَتَ بِسلحِهِ: ریغ زد.
اِسْتِلاٰت: آب کاسه را به انگشت پاک کردن.
اِنْسلَتَ عَنّا: بی‌خبر و بر غفلت بیرون رفت از ما.
سُلْت: جَو یا جَوِ بی‌پوست، بی‌پوست یا نوعی از آن یا جو ترش، به قول بعضی نوعی گندم.
سَلَتَ مُلاٰبِسَهُ: فوری لخت شد، لباس خود را کند.
سَلَتَ: بیرون کشید.
اِنْسَلَتَ: زد به چاک، جیم شد، فرار کرد، گریخت.
اِنْسَلَتَ الضَّیْفُ: بی‌خداحافظی رفت مهمان.
ذَهَبَ مِنّی فَلْتَةً و سَلْتَةً: پیشی گرفت، فوت کرد و درگذشت ناگهان.
رَجُلٌ اَسْلَت: مرد بینی بریده از بیخ.
سَلْتاء: زنی که حنا نبسته باشد.
سُلاٰتَة: آنچه از چیزی دور کرده شود مانند آب به انگشت از اطراف کاسه.
مَسْلوت: آنچه که از آن گوشت را برگرفته باشند.
رَجُلٌ مَسْلوت: مرد موی سر سترده.
* (سِلْتِم): بلا، غول، سختی، قحط سال سخت، شتر پرسال که از پیری تمام دندانهای او ریخته و لب زیرین او به‌طوری آویزان شده که رفعش نتواند، چیز کم و کوچک.
ما اَصاٰبَ مِنْهُ سِلْتِماً: نرسید از او چیزی.
* (سِلْتین): درخت خرما که اطراف ریشهٔ آن گود کنده باشند تا آب در آن بایستد.
(سَلَجَ) اللُّقْمَةَ سَلْجاً و سَلَجاٰناً، ف: فروبرد لقمه را به گلو.
سَلِجَتِ الاِبِلُ سُلوجاً، ف ن: روان شد شکم شتران از خوردن گیاه سلج.
سَلِجَ الْفَصیلُ النّاقَةَ: شیر مکید کره شتر مادر را.
اِسْتَلَجَ الشَّراٰب: بسیار خورد شراب را و مداومت نمود بر خوردن آن.
تَسَلَّجَ الشَّراٰب: ادامه داد بر خوردن شراب و بسیار خورد.
سَلْج: بخشش.
سُلْج ـ سُلْجَة (واحد): نوعی از صدف آبی که در آن چیزی است می‌خورند.
طَعاٰمٌ سَلیج: خوراک نیکو و خوش‌مزه.
سَلیجَة: نوعی درخت بزرگ.

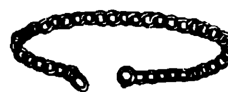
سُلَّج ـ سَلالیج، ج: گیاهی است.
سَلالیج: درخت چنار دراز و بزرگ.
سِلَّجان: حلقوم.
اَلاَکْلُ سِلَّجان والْقَضاءُ لَیّان (مثل): دربارهٔ کسی گویند که در ادای قرض تأخیر نماید.
(**اَلسَّلَجْلَج**) و **اَلسُّلَجْلَج مِنَ الطَّعام**: خوراک لذیذ نیکو.
(**سَلْجَم**): شلغم سبزی معروف، دراز از اسب و مردم و پیکان یا عام است.
ـ سَلاجِم، ج: شتر پرسال استوار، ریش انبوه پر موی، سر دراز چانه و ریش، چاه قدیم پر آب.
سُلاجِم ـ سَلاجِم، ج: دراز، شتر پرسال.
٭ (**سِلَّجْن**): نان کاک.
(**سَلَحَ**) **سَلْحاً**، م: نجاست کرد و سرگین انداخت.
سَلَحْتُهُ السَّیْفَ: شمشیر را سلاح او ساختم، دادم او را شمشیر.
اِسْلاح: به سرگین کردن و تَغَوُّط وادار نمودن.
سَلَّحَهُ تَسْلیحاً: لباس جنگ پوشید او را.
سَلَّحَهُ السَّیْفَ و بِالسَّیْفِ: شمشیر را سلاح او گردانید.
تَسْلیح: رُب سلح را بر خیک روغن مالیدن، شمشیر را سلاح گردانیدن.
تَسَلَّحَ الرَّجُلُ: لباس جنگ پوشید مرد.
سَلْحُ الطُّیُور: فضله پرندگان.
سِلاحُ الدِّفاع: مهمات، زره، وسیله دفاع.
سُلَح: دوشابی است که بدان خیک را روغن مالند.
سَلَح: آب باران که در گودالها جمع شود و کثیف گردد.
سُلَح ـ سِلْحان، ج: بچه کبک.
سِلَح و سُلْحان: ساز جنگ.
سالِح: ماده شتر که از خوردن تره ریغ زند.
رَجُلٌ سالِح: مرد با لباس جنگ.
سِلاح ـ اَسْلِحَة، ج: اثاث جنگ یا آهن آن، شمشیر و کمان و چوب دستی.
لَوْ تَغْفُلُونَ عَنْ اَسْلِحَتِکُمْ (آیه): اگر غافل نمودید دشمن را از سلاح جنگی.
سَلَّمَ سِلاحَهُ: تسلیم شد به دشمن، سلاح را زمین گذارد.
اَسْلِحَة: تفنگ، طپانچه، هفت تیر، توپ.
سِلاحِیّ: اسلحه‌ساز، فروشنده آن.
سِلاحْدار: اسلحه‌دار باشی.
تَسَلُّح: تجهیز با اسلحه.
مُسَلَّح: آماده با اسلحه.
مَسالِح: قلعه‌های وسیع یا جاهای ترسناک از غارها.
سُلاح: سرگین.
سُلاحَة: شاش بز کوهی که در سنگلاخها منجمد شود.
اِسْلیح: گیاهی است که چهارپا به خوردن آن پرشیر شود.
سِلّیح: (سریانی) رسول.
مَسْلَحَة ـ مَسالِح، ج: مکانی که خوفناک باشد که در آن لباس جنگ پوشند، گروه و جماعت با اسلحه، نگاهبانان.
سِلاحُ الْمِحْراث: گاوآهن، تراکتور و ماشینهای زراعی.
سِلاحُ الْمَطْوی اَوِالسِّکّین: لبه، تیغه.
سِلاحٌ مِنَ الْجَیْش: ستون لشکر.
تَحْتَ السِّلاح: در خدمت سربازی.
خِرسانَةٌ مُسَلَّحَة: اندود با ماسه و سیمان.
(**مُسْلَحِبّ**): راست، راه روشن و دراز.
اِسْلِحْباب: راست و دراز، روشن شدن راه و غیر آن.
٭ (**سُلحُوت**): زن بی‌باک.
(سُلَحْفاة) و سِلَحْفاة و سُلَحْفاء و سُلَحْفی و سُلَحْفِیَة ـ سَلاحِف، ج: سنگ ـ پشت به‌شکل.



سُلَحْفاةُ الْبَرّ: لاک‌پشت.
سُلَحْفاةُ الْبَحْر: لاک‌پشت دریائی.
(**سَلَخَ**) **سَلْخاً**، م ن: پوست باز کرد.
سَلَخَ الشَّهْرُ: گذشت و آخر شد ماه.
سَلَخَ النَّباتُ: سبز شد گیاه.

سَلَخَ اللّٰهُ النَّهارَ مِنَ اللَّيْلِ: بیرون آورد خدا روز را از شب.
سَلَخَ الذَّبيحَةَ: پوست حیوان ذبح شده راکند.
سَلَخَ الْبَشَرَةُ: پوست خراش برداشت، سائیده شد.
سَلْخَة: برّه، تکه، باریک، باریکه.
سَلَخَتِ الْحَيَّةُ: بیرون آمد مار از پوست.
سَلَخَتِ الْمَرٰاَةُ دِرعَها: زن برکند پیراهن را از تن.
سَلَخُوا مَوْضِعَ الْماءِ: کندند آنجا را تا به آب رسیدند.
سَلَخَ الْحَرُّ جِلْدَهُ: باز کرد گرما پوست او را.
اِنْسَلَخَ الشَّهْرُ مِنْ سَنَتِهِ: یک ماه از سالش گذشته.
اِنْسَلَخَ النَّهارُ مِنَ اللَّيْلِ: برآمد روز از شب.
اِنْسَلَخَتِ الْحَيَّةُ مِنْ قِشْرِها: خارج شد مار از پوستش.
تَسَلَّخَ جِلْدُهُ: خراشیده شد پوست او از بیماری.
تَسَلُّخ: خراش، سائیدگی.
اِسْلَخَّ اِسْلِخاخاً: بر پهلو خوابید.
سَلْخ: روز آخر ماه، پوست بز، آنچه از گوسفند کشیده و باز کرده شود.
سَلَخ: رشته و ریسمانی که بر دوک باشد.
فَاِذَا انْسَلَخَ الْاَشْهُرُ الْحُرُمُ (آیه): چون ماههای حرام منقضی شد مشرکان را.
سِلْخ: پوست مارکه می‌اندازد.
اَسْلَخ: آنکه موی پیش سر او رفته باشد، بسیار سخت سرخ.
سالِخ: جَرَب شتر، مار نر سیاه.
سَلاٰخَة: بی‌مزه گی.
وَ آيَةٌ لَهُمُ اللَّيْلُ نَسْلَخُ مِنْهُ النَّهارَ (آیه): از نشانه‌های خدا برآمدن روز از شب است.
فِيهِ سَلاٰخَةُ مَلاٰخَة: در او بی‌مزه گی است.
سَليخٌ مَليخ: بسیار سخت جماع که باردار نکند، گوشت بی‌مزه، چیزی که برای آن طعم نباشد.
سَليخَة: پوست شاخه‌های درختی است خوشبو، فرزند، روغن بار درخت بان.
سَليخ: بی‌مزه.
سَليخ، مَسْلُوخ، مُنْسَلِخ: پوست کنده شده.
سَليخَة: دارچین.
اِسْليخ: گیاهی است.
مِسْلاٰخ: پوست مار، درخت خرما که غورهٔ آن نارس بریزد، پوست بز.
مَسْلُوخ: گوسفند پوست باز کرده.
مُنْسَلِخ: آخر ماه.
سَلاّٰخ: پوست بازکننده از گوسفند.
سَلَخانَة، مَسْلَخ: کشتارگاه.
* (سَلْحَب) او سَلْحَب: مرد ضخیم و درشت درمانده از سخن.
* (سِلْخَد): ماده شتر توانا.
سَلَخْداد ـ سَلاٰخِد، ج: ماده شتر توانا.
* (سِلَّخَف): لاغر و کم بنیه و ضعیف.
* (مُسْلَخِمّ): متکبر، گردن‌کش.
* (سَلْذانيُون): درختی است شبیه به بید.
(سَلِسَتِ) النَّخْلَةُ سَلَساً، ف: رفته شد بیخ شاخ درخت خرما ـ مِسْلاٰس، ص.
سَلِسَتِ الْخَشَبَةُ: پوسید و ریز ریز گردید چوب.
سُلِسَ سُلاٰساً، ل: دیوانه و بی‌هوش گردید.
مَسْلُوس، ص.
سَلِسَ سَلاٰسَةً و سُلُوساً و سَلَساً: نرم و منقاد و مطیع گردید، سَلِس و سالِس، ص.
سَلاٰسَةُ الْكَلاٰم: روانی گفتار، زبان‌آوری.
سَلِسَ بِحَقّي: داد حق مرا به‌سهولت و آسانی.
سَلَّسَ الْحَلْي: مُرصَّع کرد آن‌را به جواهر، ترکیب دادن زیور.
سَلَّسَ الدّٰابَّةَ: نرم و آرام راند.
اَسْلَسَتِ النَّخْلَةُ: رفت بیخ شاخه درخت خرما.
اَسْلَسَتِ النّٰاقَةُ: بچه ناتمام افکند ماده شتر.
مُسْلِس، ص.
تَسَلَّسَ الشَّيْءُ: فروهشته شد.
سَلْس ـ سُلُوس، ج: رشته‌ای که بدان مروارید و غیر آن کشند.
سَلَس: بی‌اختیاری در بول.

کَلامٌ سَلِس: گفتار روان.
سَلِس: نرم و آسان، رام، بست مهار.
سَلِسُ الْبَوْل: نوعی از بیماری مثانه.
سَلِسَة: گیاهی است.
سَلَس و سَلاسَة: نرمی و آسانی (اسم مصدر است).
سُلاس: بی‌هوشی، رفتگی عقل.
(سَلْسَبِيل) ـ سَلاسِب و سَلاسِيب، ج: نرم از هر چیزی، شراب، چشمه‌ای است در بهشت.
وَ مِنْهُ عَيْناً فِيها تُسَمّىٰ سَلْسَبِيلاً (آیه): نهری است در بهشت سلسبیل نامیده شده.
(سَلْسَلَ) **الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ سَلْسَلَة:** پیوست چیزی را به چیزی.
سَلْسَلَ فُلاناً إِلىٰ فُلانٍ: پیوست او را در نسب با دیگری.
سَلْسَلَتِ الْماءُ: آب به‌سوی نشیب روان شد.
ما سَلْسَلَ طَعاماً: نخورد خوراک را.
تَسَلْسَلَ الْماءُ: درهم پیوسته روان شد آب، جاری شد، قطره قطره چکید، مضطرب شد.
سَلْسَلَ: زنجیر کرد.
سَلْسَلَ الْماءَ: آب را ریخت.
سَلْسَل: آبشار کوچک.
سِلْسِلَة: ردیف، پشت سرهم، شبکه مانند زنجیر به‌هم پیوسته.
تَسَلْسَلَ الثَّوْب: پوشید جامه را تا تنگ و رفته و نازک و کهنه شد.
تَسَلْسَلَ فِرِنْدُ السَّيْفِ: برق زد شمشیر.
سَلْسَل و سَلْسال: آب شیرین و روشن و سرد خوش‌گوار، شراب روان زود فروشونده به گلو.



سِلْسِلَة ـ سَلاسِل، ج: زنجیر به‌شکل، کرمکی است سرخ بر زمین چسبیده.
ثُمَّ فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُها سَبْعُونَ ذِراعاً (آیه): پس در زنجیر هفتاد ذرعی کشیده شوند.
سِلْسِلَةُ الْبَرق: برق و روشنائی که در عرض و پهنای ابر پدید آید.
سَلاسِلُ الْكِتاب: سطور و خطوط کتاب.
سَلاسِل: آب شیرین خوش‌گوار سرد، ریگ به‌هم چسبیده ممتد و سخت.
ثَوْبٌ مُسَلْسَل: جامهٔ بد بافت، جامهٔ نگارین به خطوط.
شَعْرٌ مُسَلْسَل: موی مجعد.
سَيْفٌ مُسَلْسَل: شمشیر که جوهر آن برق زند.
ثَوْبٌ مُتَسَلْسَل: جامهٔ بدبافت.
سِلْسِلَةُ أكاذِيب: یک رشته حرفهای دروغ.
سِلْسِلَةُ جِبال: رشته کوهها.
سِلْسِلَةُ النَّسَب: دودمان، تبار.
سِلْسِلَةُ الظَّهْر: ستون فقرات.
تَسَلْسُل: پیوسته آمدن.
بِالتَّسَلْسُلِ: پی‌درپی، پیاپی.
مُسَلْسَل: در زنجیر.
مُتَسَلْسِل: پشت سرهم، پی‌درپی.
رَقَمٌ مُتَسَلْسِل: شماره ترتیبی.
رِوايَةٌ مُتَسَلْسِلَة: داستان مسلسل.
(سَلَطَ) سَلاطَةً و سُلُوطَةً، ک ف: زبان دراز و دست دراز گردید و چیره شد.
سَلَّطَهُ تَسْلِيطاً: برگماشت و روان کرد بر او حکم و قدرت را.
تَسَلَّطَ عَلَيْهِ: برگماشته شد بر او.
سَلُطَ: بددهان و بدزبان بود.
سَلَّطَ عَلىٰ: قدرت داد، اختیار داد، برانگیخت، تحریک کرد، مسلط کرد.
تَسَلَّطَ: غالب شد، دست یافت.
تَسَلَّطَ عَلىٰ: حکمرانی کرد.
تَسَلَّطَ عَلَى الْعَقْلِ: بر عقل چیره شد، زیر نفوذ خود آورد.
سَلْط: درشت، زبان دراز، مرد دراز زبان.
سِلْط ـ سِلاط، ج: جامه‌ای که در آن گیاه و کاه کنند.

سِلْطَة: تیر دراز و باریک.
سُلْط: برگماشتگی.
سَلِط ـ سِلاط، ج: پیکان هموار.
سُلُط: پاهای دراز.
سُلْطَة: ملک، قدرت.
وَلَوْشاءَاللّٰهُ لَسَلَّطَهُمْ عَلَیْکُمْ (آیه): اگر خدا می‌خواست آنها را بر شما غالب می‌کرد.
سَنابِکُ سِلِطات: سُمهای تیز.
سَلَطانَة و سِلِطانَة: دراز زبان.
سَلِیط: درشت، زبان دراز، مرد دراز زبان، فصیح (مدح برای مذکر و ذم برای مؤنث) روغن زیتون و روغن کنجد و هر روغن که از حبوبات گیرند، تیز و تند از هر چیزی، دریده، بی‌شرم.
سَلْطَنَ: بر تخت سلطنت نشاند.
سُلْطان: حاکم، شهریار، قدرت، توانائی، فرماندهی، زمامداری، نفوذ.
سُلْطانُ اِبْراهِیم: شاه ماهی.
سُلْطَة: قوه قانونگذاری.
سُلْطَةُ الْقَضاء: قدرت دادگستری.
سُلْطَةٌ رُوحِیَّة: قدرت روحانی.
سُلْطَةٌ زَمَنِیَة: قدرت زمانی.
سَلِیطَة: زن دراز زبان.
سَلائِط: گِرده‌های نان بزرگ.
سِلْطِیط: برگماشته یا شکم بزرگ.
سُلْطان ـ سَلاطِین، ج: حجت، قدرت ملک، قهرمان.
سَلاطَة: دریدگی، گستاخی، پرروئی.
هَلَکَ عَنِّی سُلْطانِیَهْ (آیه): همهٔ قدرت و حشم محو و نابود گردید.
تَسَلُّط: برتری، چیرگی فرماندهی، زمامداری.
مُتَسَلِّط: حکمفرما، حکمروا، حاکم.
سُلْطان: قدرت ملک.
سُلْطانُ الدَّم: جوشش و هیجان خون.
سُلْطانُ کُلِّشَیْءٍ: شدت و قوت هر چیزی.
مِسْلاط ـ مَسالِیط، ج: دندانه کلید.

رَجُلٌ مَسْلُوطُ اللِّحْیَة: مرد سبک رخسار، کوسه.
مُسَلَّط: برگماشته.
سُلْطَةٌ مُطْلَقَة: استبداد.
اَلسُّلْطَةُ مُطْلَقَة: هیئت مقننه مجلس شورا.
اَلسُّلْطَةُ الْعَسْکَرِیَّة: قدرت نظامیان.
اَلسُّلْطَةُ الْمَحَلِیّ: نفوذ محلی.
عَصَا السُّلْطَة: عصای سلطنتی.
سَلْطَنَة: فرمانروائی کشور.
سَلَطَة: سالاد.
سُلْطانَة: ملکه.
سُلْطانِیّ: شاهانه، باشکوه، بزرگ.
سُلْطانِیَّة: ظرف غذاخوری گود.
سُلْطانِیَّةُ النُّسُورِیَّة: سوپ‌خوری.
سُلْطانِیَّةُ الْمُسْتَراح: دست‌شوئی در مستراح.
سِکَّةٌ سُلْطانِیَّة: شاهراه.
٭ (سُلاطِح، مُسَلْطَح): کم‌عمق، کم‌آب.
سُلاطِح: پهن.
سُلْطُح: کوه هموار و تابان.
جارِیَةٌ سَلْطَحَة: دختر فربه درشت هیکل.
٭ (سَلْطَعُون): خرچنگ دریائی.
(اِسْلَنْطَحَ) الْوادِی: وسیع گردید رودبار.
اِسْلَنْطَحَ الرَّجُل: بر روی افتاد یا بر پشت.
اِسْلَنْطَحَ الشَّیْءُ: دراز و پهن گردید.
سَلَنْطَح و مُسْلَنْطَح: فضای وسیع.
(اِسْلَنْطَعَ) الرجل: بر پشت خوابید مرد.
سُلْطُوع: کوتاه تابان و هموار.
سَلَنْطَع و سِلِنْطاع: مرد بلندقامت، زیاد تکرار کننده در حرف چون دیوانه.
(سَلَعَ) الرَّأْسَ سَلْعاً، م: شکسته شد سر.
سَلَعَ جِلْدُهُ بِالنّارِ: سوخته شد پوست او به آتش پس ماند اثر آن.
سَلِعَ الرَّجُلُ سَلَعاً، ف: مرد مرض بَرَص (پیسی) گرفت.
سَلِعَتْ، اِنْسَلَعَتِ الْاَرْضُ: شکاف خورد زمین، ترک خورد.

سِلْعَة: متاع، بنجل، مثانه، تخم‌دان.
سَلِعَ قَدَمُهُ: شکافته شد پای او.
اَسْلَعَ إِسْلاعاً: شکسته سر گردید.
سَلَّعَ تَسْلِيعاً: شکافت.
تَسَلُّع: شکافته شدن پاشنه پا و غیر آن.
اِنْسَلَعَ عَقِبُهُ اِنْسِلاعاً: شکافته شد پاشنهٔ او.
سَلِع ـ سُلُوع، ج: شکافتگی در پای، شکاف کوه.
سَلْعَة و سَلَعَة ـ سَلْعات و سُلاع، ج: سرشکستگی هر مقدار که باشد.
سِلْع و سَلْع ـ اَسْلاع و سُلُوع، ج: مِثل و مانند، شکاف کوه.
سِلْعَة ـ سِلَع، ج: اثاث و اسباب، متاع تجارت.
سِلْعَة و سَلْعَة و سَلَعَة: جراحت در بدن یا در گردن.
سَلَع: درختی است تلخ مزه، پیسی اندام از فساد مزاج.
اَسْلَع ـ سُلْع، ج: مرد شکافته پای، مرد برص زده.
اَسْلاعُ الْفَرَس: گوشتی که بر هر دو رگ ران اسب تا پاشنه باشد وقت فربهی.
سَوْلَع: صبر تلخ، داروئی است.
سَلِيعَة: خوی و سرشت.
مِسْلَع: دلیل و راهنما.
مَسْلُوع: آنکه بر اندامش مرض پیسی برآمده باشد.
مَسْلُوعَة: راه روشن.
سَمٌّ مُسَلَّع: زهر قوی.
* (سَلْعَفَهُ) سَلْعَفَةً: فرو برد آن‌را به گلو.
سِلْعَف: لاغراندام.
سِلْغاف: تله و دامی است که درندگان را بـه آن شکـار کنند.
مُسَلْعَف: درشت.
(سِلْغام): وسیع گلو، شکم بـزرگ، دراز بـینی، گـرگ باریک و دراز اندام.
(سَلْغَنَ) فِي عَدْوِهِ: سخت دوید.
(سَلَغَ) رَأْسَهُ سَلْغاً، م: شکست و خراشید سر او را.
سَلَغَ اللَّحْمُ: نپخت گوشت.
سَلَغَتِ الْبَقَرَةُ والشّـاةُ سُـلُوغاً: دنـدان نـاب بـرآورد گوسفند و گاو یا دنـدان شش سـالگی بـرآورد، سالِغ، ص ـ (مذکر و مؤنث یکسان).
اَسْلَغ: بسیار سرخ، برص زده، ناپخته گوشت، پست و فرومایه.
* (اِسْلَغَبَّ) الطّائِرُ: پرهای ریزه برآورد جوجه پیش از سیاه شدن.
* (سِلَّغْد): مرد احمق و سست و خشمناک، گرگ، اسب سرخ دم، مرد پرخوار و بسیار نوش.
* (سَلْغَزَ) سَلْغَزَةً: سخت دوید.
* (سَلْغَفَهُ): فرو برد آن‌را به گلو.
سَلْغَف: گرداندام تمام خلقت.
بَقَرَةٌ سَلْغَف و سَلْغَفَة: گاو فربه.
سِلْغاف: چوبها کـه گـردا گـرد درخت نـصب کـنند و درندگان را بدان شکارکنند.
سِلَّغَف: لاغر مضطرب‌الخلقه.
(سَلَفَ) الْاَرضَ سَلْفاً، ن: شیار و شـخم کـرد زمـین را برای زراعت یا هموار کرد آن‌را به ماله.
سَلَفَ: گذشت، سپری شد.
سَلَّفَ، اَسْلَفَ: مساعده داد.
اِسْتَلَفَ: وام گرفت.
تَسَلَّفَ: قرض به‌هم رسانید، مدیون شد.
سَلَف: نیاکان، پیشینیان و مساعده، قرض‌الحسنه.
سَلَفَ الْمَزادَة: روغن مالید توشه‌دان را.
سَلَفَ الشَّيْءَ: درگذشت از آن چیز.
سَلَفَ فُلانٌ سَلْفاً و سُلُوفاً: پیش رفت او.
سَلَف ـ سُلاف و اَسْلاف، ج: نوعی از معامله است کـه قیمت و بهاء پیش دهـند، پـدران درگـذشته، هـر عمل نیکو که پیش فرستاده یا فرزندی که مرده و درگذشته باشد.
فَـجَعَلناهم سَـلَفاً وَ مَـثَلاً لِـلْاخِرِينَ (آیـه): آنـها را گذشتگان و مایه عبرت دیگران کردیم.
اَسْلَفَ الْاَرضَ إِسْلافاً: هموارکرد زمین را به ماله.
اِسْلاف: قیمت و بهاء پیش دادن، به چهل‌وپنج سالگی رسیدن.

سَلَّفَهُ مالاً: قرض داد او را.
سَلَّفَ الشَّیْءَ: پیش فرستاد آن‌را.
تَسْلیف: ناشتا شکستن، ناشتا شکن دادن کسی را، پیش فرستادن و بهاء پیش دادن.
سالَفَهُ فِی الْاَرْضِ مُسالَفَةً: با او رفت در زمین.
سالَفَهُ فِی الْاَمْرِ: برابری نمود با او در کاری.
سالَفَ الْجَمَلُ: پیشی گرفت شتر.
تَسَلَّفَ: وام و قرض گرفت.
تَسَلَّفَ بِها: پیشی گرفت.
تَسالَفَ الرَّجُلانِ: با همدیگر شوهر دو خواهر شدند، (باجناق).
اِسْتَسْلَفَ الْمالَ: قرض و وام خواست.
اِسْتَسْلَفَ بِها: پیشی گرفت.
سَلْف ـ اَسْلُف و سُلُوف، ج: انبان ضخیم یا پوست کم پیراسته شده.
سُلْف: زن چهل‌وپنج ساله.
سُلْفَة ـ سُلَف، ج: ناشتا شکن، خوراکی که آن‌را برای مردم آینده ذخیره نمایند، پوست نازک که در آستر موزه (چکمه) و مانند آن بکار برند، یک کَرت زمین که برای گیاهی هموار کرده باشند.
جاؤا سُلْفَةً سُلْفَةً: بعض ایشان از پس بعضی آمدند.
سَلِف و سِلْف: پوست، شوهر خواهرزن.
هُما سِلْفانِ ـ اَسْلاف، ج: آن دو شوهر دو خواهرند.
سِلْفَة: زن برادر.
سِلْفَتان: هر دو زن دو برادرند، (جاری).
سُلَف ـ سُلَفَة مؤنث ـ سِلْفان و سُلْفان، ج: بچه کبک.
اَرضٌ سَلِفَة: زمین کم درخت.
سالِف: پیش رفته.
سالِفَة: ایام گذشته، کناره کردن از جائی، آویختن گوشواره تاگودی گردن، گردن اسب و پیش گردن او.
سُلُوف ـ سُلُف، ج: اسب پیش‌رونده به آب، پیکان دراز، اسب تندرو.
سَلیف: پیش رفته.
سُلاف: شراب و آنچه از انگور بچکد پیش از فشار دادن.
سُلافُ الْعَسْکَر: مقدمه لشکر.
سُلافَة: سهم، شراب، هرچه فشار داده شود.
سِلْف: هم‌پاچه، باجناق، برادرشوهر.
سِلْفَة: جاری، (زنهای دو برادر راگویند).
سُلْفَة: وام، مساعده، پیش پرداخت.
سُلْفَةُ الْحِذاء: کف داخلی کفش.
سَلَفاً: جلو، قبلاً، پیشکی.
سالِف: پیشین، جلوی، قبلی.
اُسْلُوفَة: نزدیکی شوهران دو خواهر با هم.
مِسْلَفَة: ماله زراعت به‌شکل.



مَسْلُوفَة: برابر و هموار کرده.
وَلا تَنْکِحُوا مانَکَحَ اٰباءُکُمْ مِنَ النِّساءِ اِلاّ ما قَدْ سَلَفَ (آیه): نکاح نکنید زنان پدرانتان را جز آنچه قبلاً واقع شده.
اَرضُ الْجَنَّةِ مَسْلُوفَةٌ (حدیث): زمین بهشت مستوی و هموار است.
فَمَنْ جائَهُ مَوْعِظَةٌ مِنْ رَبِّهِ فَانْتَهی فَلَهُ ما سَلَفَ (آیه): پس هرکه‌اورانصیحتی‌ازجانب‌پروردگارش‌رسید برای‌اوست‌آنچه‌پیش‌فرستادکارش‌باخدا است.
سالِفُ الذِّکْر: نامبرده.
سالِفُ الْعَرُوس: گل تاج خروس.
فی سالِفِ الزَّمان: در روزگاران گذشته.
سالِفاً: سابقاً.
سُلْفات: نمک جوهر گوگرد.
سُلْفاتُ الْحَدید: زاج سبز.
سُلْفاتُ الرَّصاص: سولفات سرب.
سُلْفاتُ الزِّنک: توتیای روی.
سُلْفاتُ الصُّودا: نمک فرنگی مصنوعی.
سُلْفاتُ الْمانیزا: نمک فرنگی اصلی.
سُلْفاتُ النُّحاس: زاج کبود.

سُلْفاتُ النُّشادُرِ: نمک آمونیاک.
سُلْفِید: ترکیب گوگرد با جسم بسیط.
* (سَلْفَع): مرد دلیر سینه گشاد، زن دراز زبان بی‌باک شوخ روی، ماده شتر تیزرو و قوی.
(سَلَقَ) الشَّیْءَ سَلْقاً، ن: جوش داد آن‌را به آتش و نیم پخته کرد به آب.
سَلَقَهُ بِالْكَلامِ: سخن سخت گفت و آزرد او را به زبان.
سَلَقُوكُمْ بِاَلْسِنَةٍ حِدادٍ (آیه): آزرده نمودند شما را به زبانهای تیزخودشان.
سَلَقَ بِالرُّمْحِ: نیزه زد او را.
سَلَقَ بِالسَّوْطِ: پوست برکند او را به تازیانه.
سَلَقَ اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ: جدا کرد گوشت را از استخوان.
سَلَقَ الشَّیْءَ بِالْماءِ الْحارِّ: ببرد موی و پشم و پر را به آب گرم و باقی ماند اثر آن.
سَلَقَ بِاللِّسانِ: بدحرفی کرد، ستیزه گی کرد، اوقات تلخی کرد.
سَلَقَ الدّابَّةُ الرّاكِبَ: خراشید اسب ران سوار را.
سَلَقَ الْمَزادَةَ: روغن داد توشه‌دان را.
سَلَقَ الْبَرْدُ النَّباتَ: سوزانید سرما گیاه را.
سَلَقَ الرَّجُلَ: زمین‌زد اورا وبه‌پشت‌روی زمین‌کشانید.
سَلَقَ الرَّجُلُ: رفت به بالای دیوار.
سَلَقَ الْعُودَ فِي الْعُرْوَةِ: داخل کرد چوب را در گوشه کوزه.
سَلَقَ فِي الْاَرْضِ: نشان پای گذاشت بر زمین.
سَلَقَ فُلانٌ: دوید و بانگ و فریاد زد.
سَلَقَ الْجارِيَةَ: کنیز را به پشت خوابانیده و جماع کرد.
سَلَقَ الْبَعِيرَ: قطران مالید تمام بدن شتر را.
سُلِقَ السَّلِيقَةُ وعَلَيْها: آن خوی و عادت سرشت او شد.
اَسْلَقَ الْعُودَ فِي الْعُرْوَةِ: داخل کرد چوب را در گوشه کوزه.
اَسْلَقَ الرَّجُلُ: شکار کرد گرگ ماده را.
تَسَلَّقَ السُّلَّمَ: از نردبان بالا رفت.
تَسَلَّقَ النَّباتُ: گیاه بلند شد و از دیوار بالا رفت.

سَلْق: جوش، سوختگی.
سَلاقَةُ اللِّسانِ: بددهنی، بدزبانی، ناسزا گوئی.
تَسَلَّقَ الْجِدارَ: بالا رفت بر دیوار.
تَسَلَّقَ عَلىٰ فِراشِهِ: بی‌آرامی کرد از درد و غم و اندوه.
اِنْسَلَقَ اللِّسانُ: جراحتی به زبان رسیده.
اِسْتَلْقىٰ اِسْتِلْقاءً و اِسْلَنْقىٰ اِسْلِنْقاءً: بر پشت خوابید.
سَلْقَيْتُهُ سِلْقاءً: بر زمین افکندم او را پس به قفا افتاد.
سَلْق و سَلَق: اثر جراحت پشت ستور که بهبود یافته و جای آن سفید مانده، صیحه زدن.
سَلَق: نشان تنگ در پهلوی شتر، نشان پای و سم در زمین.
لَيْسَ مِنّا مَنْ سَلَقَ اَوْ حَلَقَ (حدیث): از ما نیست آنکه در مصیبت صدا بلند کند و فریاد کشد.
سَلَقَة ـ اَسْلاق و سُلْقان و سِلْقان، ج: زمین هموار نیکو خاک.
سِلْق ـ سُلْقان، ج: راه آب، چغندر، گرگ.
سِلْقَة مؤنث ـ سُلْقان و سِلْقان، ج: گرگ ماده، زن بدزبان، زن زبان دراز.
سَلَقَة ـ سَلَق و سُلْقان و سِلْقان و اَسْلاق، ج: دشت و بیابان هموار نیکو خاک.
سِلَق و سَلِيق ـ سُلُق، ج دوم: آنچه از درخت فرو ریزد، گیاه شبرق خشک، شهد و عسل که در طول خانه زنبور نهاده باشد، جانب و طرف راه.
سالِقَة: زنی که در مصیبت بسیار بانگ و فریاد کند و رخسار خود را بخراشد.
سَلُوقِيَّة: جای نشست بزرگ کشتیبانان در کشتی، از سگهای شکاری معروف بهترین آنها.
سَلِيقَة ـ سَلائِق، ج: سرشت، طبع، ارزن کوبیده اصلاح یافته، جای بالا آمدن تنگ ستور، اثر تنگ در پهلوی ستور، نشان قدم و سم در راه.
سُلاق: ورم و دمیدگی بن دندانها یا پوست رفتگی بن آن، جوشهائی در پلک چشم که سرخ می‌گرداند پلکها را و مژه را می‌ریزد، دمیدگی دهان و اندام.
سَلاقُون: خاک سرخ.

سِلاقِی، سَلُوقِی: سگ تازی.
سَلُوقِیَّة: جایگاه ناخدای در کشتی.
سَلِیقَة، مَسْلُوقَة: آبگوشت، سوپ، شوربا.
طَعامٌ مَسْلُوق: خوراک آب‌پز.
سَلِیقَة: غریزه، سرشت.
تَسَلُّق: بالاروی.
حَبْلُ التَّسَلُّق: طنابی که با آن بالا روند.
مَسْلُوق: جوشیده، پخته.
مُتَسَلِّق: گیاه خزنده، پیچ.
اَسالِق: آنچه متصل کام است از داخل دهان.
سَلْقاء: نوعی جماع بر پشت.
سُلاق: عیدی است برای مسیحیان.
خَطِیبٌ سَلاق و مِسْلَق و مِسْلاق: گوینده و سخنور بلیغ و بلندآواز.
سَیْلَق: ماده شتر و زن باشتاب سریع.
سَلاقَة: زخم زبان (فحش، بدگوئی).
سُلاقَة: آبی که گرفته شده از ادویه بعد از غَلَیان.
یَوْمُ مَسْلُوق: روزی است از روزهای عرب.
٭ (سَلْقَدَ) الْفَرَسَ: لاغر کرد اسب را.
سِلْقِد: اسب لاغر کرده.
٭ (اِسْلَنْقَعَ) الْبَرقُ: منتشر و پراکنده شد برق.
اِسْلَنْقَعَ الْحَصیٰ: گرم شد سنگریزه‌ها از تابش آفتاب.
سَلْقَع: جای خشک بی‌گیاه، شترمرغ نر.
سِلِنْقاع: برق جهنده و پراکنده شونده در ابر.
٭ (سَلْقَمَة): برهم زدن دندان، آنچه بـه شک افکـند، تهمت.
سَلْقَم: شیر درنده، شتر بینی دراز محکم زنخ.
سِلْقامَة: ماده گرگ.
سُلاقِم: شیر درنده.
(سَلَکَ) الْمَکانَ سَلْکاً و سُلُوکاً، ن: داخل شد در آنجا.
سَلَکَ الطَّرِیقَ: پیمود راه را.
سَلَکَ و اَسْلَکَ اِیّاهُ: پایمال کرد آنجا را.
سَلَکَ یَدَهُ فِی الْجیبِ و اَسْلَکَ: درآورد دست خـود را در جیب.
سَلَکَهُ فِیهِ و اَسْلَکَهُ فِیهِ: درکشید او را به روی.
سَلَّکَهُ الْمَکانَ و فِیهِ و عَلَیْهِ: داخل کرد او را در آنجا.
وَسَلَکَ لَکُمْ فِیها سُبُلاً (آیه): و راههائی در زمین قـرار داده.
سَلَکَ الْمَکانَ: عبور کرد، زیر پا گذاشت.
سَلَکَ: سلوک کرد، رفتار کرد.
سَلَکَ بِمَوْجِبِ کَذا: بر طبق آن عمل کرد.
سَلَکَ التَّدْبِیر: رستگار شد، کامیاب شد.
سَلَکَ، اَسْلَکَ: به نخ کشید.
سَلَّکَ الْخَیْطَ: گره کور نخ را باز کرد.
سَلَّکَ الْاَمْرَ: از گیر درآورد، باز کرد.
سَلَّکَ الْاَسْنانَ: دندانها را خلال کرد.
اِنْسَلَکَ فِی الشَّیْءِ: داخل شد در آن.
سِلْک: شیری که اول از پستان ناقه دوشیده شود، نخ، رشته.
ـ سُلُوک و اَسْلاک، ج: ریسمان و نـخ کـه بـدان دوزند.
سِلْکَة ـ سِلْک، ج اَسْـلاک و سُـلُوک، ج ج: رشـته و ریسمان، ریسمانی که به آن دوزند.
سُلَک ـ سُلَکَة و سِلْکانَة مؤنث ـ سِلْکان، ج: بچه کبک یا بچه مرغ سنگخوار.
سُلَکَة: بچه کبک ماده.
سُلْکیٰ: نیزهٔ راست مقابل روی، کار درست و راست.
سِلْکٌ مَعْدَنِی: سیم.
سِلْکٌ نَباتِی: پیچک.
سُلْکیٰ و لَیْسَتْ بِمَخْلُوجَةٍ: راست است نه کج.
اَمْرُهُمْ سُلْکیٰ: کار ایشان بر یک طریق و روش است.
سَلَکُوت و سُلَکُوت: پرنده‌ای است.
مَسْلَک: راه.
سَلْک: پیروی، متابعت.
سُلُوک: رفتار، اخلاق.
آدابُ او عِلْمُ السُّلُوک: آئین مـعاشرت، مـردم‌داری، علم آداب.
حُسْنُ السُّلُوک: خوش رفتاری، خوش اخلاقی.

سُوءُ السُّلُوکِ: بداخلاقی، بدرفتاری.

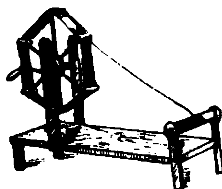
سُلُوکِیّ: باادب، خوش‌رفتار.

اَلْمَذْهَبُ السُّلُوکِیّ: آئین مردم‌داری.

سالِکٌ: صاف، باز، غیرمسدود، قابل عبور، رهروِ طریق عرفان.

مَسْلَکَة: تکه‌ای که ازگوشهٔ جامه پاره‌کرده باشند.

مِسْلَکَة: آنچه که رشتهٔ ریسیده به آن پیچند به‌شکل.



مُسَلَّکٌ: لاغر و نحیف.

سَلَکَ الْبَحْرَ: دریانوردی.

سَلَکَ الْهَوٰا: هواپیمائی.

سَلّاکَةُ الْاَسْنٰانِ: خلال دندان‌ها.

سُلُوکُ الْبَحْرِ وَالْهَوٰاءِ: دریانوردی و هواپیمائی.

لاٰ سِلْکِیّ: بی‌سیم.

اِشٰارَةٌ لاٰسِلْکِیّ: علامت بی‌سیم.

رِسٰالَةٌ لاٰسِلْکِیَّة: رادیوتلگرام.

مُخٰابَرَةٌ لاٰسِلْکِیَّة: مخابره با بی‌سیم.

جِهٰازُ اِلْتِقٰاطِ لاٰسِلْکِی: دستگاه گیرنده بی‌سیم.

عٰامِلُ الْاَسِلْکِی: مخابره کننده با بی‌سیم.

(**سَلِمَ**) **مِنَ الْاٰفَةِ سَلاٰمَةً و سَلاٰماً**، ف: نجات یافت و بی‌گزند شد.

مُسَلَّمَةٌ لاٰشِیَةَ فِیهٰا (آیه): و هم بی‌عیب و یک‌رنگ باشد.

سَلِمَ لَهُ الْمٰالُ: مال تنها برای او شد.

سَلاٰمَة: بی‌گزندی و بی‌عیب شدن.

لاٰبِذِی تَسْلَمُ مٰاکٰانَ کَذٰا: قسم به خدائی که تو را سلامت نگاه می‌دارد چنین نبود.

سَلَمَ الْجِلْدَ سَلْماً، ض: پیراست پوست را به درخت سلم.

سَلَمَ الدَّلْوَ: فارغ شد ازکار آن و محکم ساخت آن‌را.

سَلِمَتْهُ الْحَیَّةُ: گزید او را مار.

اَسْلَمْتُ عَنْهُ: گذاشتم آن‌را بعد از آنکه بودم در او.

اَسْلَمَتِ الْاَرْضُ: رویانید زمین درخت سلم را.

اَسْلَمَ اِسْلاٰماً: منقاد و مطیع شد به دین اسلام، گردن نهاد.

اَسْلَمَ الْعَدُوَّ: فروگذاشت و یاری نداد او را.

اَسْلَمَ اَمْرَهُ اِلَی اللّٰهِ: واگذارکردکار را به خدا.

اَسْلَمَ: معامله سلم‌کرد و به‌صلح درآمد.

سَلَّمَهُ اللّٰهُ مِنَ الْاٰفَةِ تَسْلِیماً (دعا): خداوند رهانید او را از آفت و بی‌گزند داشت.

سَلَّمْتُهُ اِلَیْهِ: تسلیم و عطاکردم او را به‌سوی آن.

سَلَّمَهُ و سَلَّمَ عَلَیْهِ: سلام‌کرد بر او.

سَلَّمَ بِالْاَمْرِ: راضی شد به آن‌کار و منقاد گردید.

سَلِمَ مِنْ خَطَرٍ: از خطر نجات یافت، جان سالم به‌در برد.

سَلِمَ مِنْ عَیْبٍ: سالم بود، بی‌عیب بود.

سَلَّمَ عَلیٰ: سلام‌کرد، درود گفت.

سَلَّمَ اِلیٰ: سپرد، تسلیم‌کرد، داد.

سَلَّمَ الْاَمْرَ: واگذارکرد.

سَلَّمَ اَمْرَهُ اِلَی اللّٰهِ: کار خود را به خدا واگذارد.

سَلَّمَ بِالْاَمْرِ: پذیرفت، قبول‌کرد، تن در داد.

سَلَّمَ جَدَلاً: مسلم دانست، بدیهی پنداشت.

سَلَّمَ: تسلیم شد، سر فرود آورد.

سَلَّمَ اِلَی الْعَدُوِّ: به دشمن تسلیم شد، پیمان تسلیم بست.

سَلَّمَ مِنْ خَطَرٍ: نجات داد، رهائی داد.

سَلَّمَ سَیْفَهُ: شمشیر خود را به زمین نهاد.

سَلِّمْ بِسِلاٰحَکَ: دستها بالا.

سَلِّمْ لِی عَلَیْهِ: سلام مرا به او برسان.

اَسْلَمَ: خیانت‌کرد، به باد داد، به دین اسلام مشرف شد.

اَسْلَمَ الرُّوحَ: نفس آخرین‌کشید، جان سپرد.

اَسْلَمَ اَمْرَهُ اِلَی اللّٰهِ: کار خود را به خدا واگذارد.

تَسَلَّمَ، اِسْتَلَمَ: دریافت‌کرد، تحویل گرفت.

تَسَلَّمْتُ خِطٰابَکَ: نامه‌ات را دریافت‌کردم.

اِسْتَسْلَمَ: تسلیم شد، عقب نشست.

اِسْتَسْلَمَ لِغَضَبِهِ: از جا در رفت.

اِسْتَسْلَمَ لَهُ: مطیع و منقاد شد برای او، گردن نهاد او را.
سالَمَهُ مُسالَمَةً و سِلاماً: صلح کرد و آشتی نمود با او.
تَسَلَّمَ: مسلم گردید و اسلام آورد، خطا نکرد.
تَسَلَّمَ الشَّیْءَ: گرفت آن‌را.
تَسَلَّمَ مِنْهُ: بیزاری جست از او.
تَسالَمَ: با یکدیگر صلح کردن.
تَسالَمَتِ الْخَیْلُ: چارپایان به‌طوری راه رفتند که بر یکدیگر حمله و هیجان ننمودند.
سَلام، سِلْم: صلح، آسودگی، آشتی، حالت صلح.
سِلْم، سَلام، سَلامَة: امنیت، آرامش.
سَلِمِیّ: صلح‌طلب، صلح‌جو.
سَلامَة: درست، بی‌عیب.
اِسْتَلَمَ الْحَجَرَ: باکف دست مسح کرد سنگ را.
اِسْتَلَمَ الزَّرْعُ: برآمد خوشه کِشت.
تَمَسْلَمَ: نامیده شد مسلمان (اَخَذَ مِن مُسلِمٍ).
سَلالِمُ الْبَیْت: پله کان خانه.
سَلْم ـ اَسْلُم و سِلام، ج: دلو یک گوشه.
سَلْم: گزیدن مار.
سِلْم و سَلْم: صلح، آشتی، سلام و تحنیت.
اَنَا سِلْمٌ لِمَنْ سالَمَنِی: من صلح‌کننده‌ام با آنکه با من صلح کند.
سَلَم ـ اَسْلام، ج: پیش دادن قیمت اجناس، گردن نهادن، گیاهی.
اَرضٌ ذاتُ اَسْلامٍ: زمینی که سلم رویاند.
سَلِمَة ـ سِلام، ج: سنگ، زن باریک اندام.
سَلام: یکی از نامهای حضرت باری تعالی، سلامت بی‌گزندگی، پاکی از عیب‌ها، گردن نهادن، تحیت، مارگزیده.
سَلامَةُ النِّیَّت: خلوص، سادگی.
بِسَلامَت نِیَّت: از روی حسن نیت.
مَصحُوباً بِالسَّلامَةِ: خدانگهدار، خداحافظ.
سَلام: درود، شادباش، سرود ملی.
دارُالسَّلام: بهشت، فردوس، بغداد، بندرگاهی در افریقای شرقی.

نَهرُالسَّلام: دجله.
اَلسَّلامُ عَلَیْکُم: درود و تحیت بر شما باد.
یاسَلام: ای شگفت، افسوس.
بَلِّغْ سَلامِی: سلام مرا برسان.
سُلامِیَة: استخوان انگشت.
سُلامِیّات: بندهای انگشت.
فَلاجُناحَ عَلَیْکُمْ اِذا سَلَّمْتُمْ (آیه): از حکم تو در دل خویش تنگی احساس نکنند و تسلیم و منقاد شوند (پس بر شما بأسی نیست زمانی که تسلیم شدید).
سالِم: بی‌گزند، درست، سلامت، پوست میان بینی و چشم.
سَلیم ـ سُلَماء، ج: مارگزیده، یا زخم خورده نزدیک به هلاکت، کنار سم اسب، استخوان کف پای شتر، درست و بی‌گزند از آفت.
قَلْبٌ سَلیم: دل سالم.
سُلَّم ـ سَلالیم و سَلالِم، ج: نردبان، رکاب چرمی که بر پالان نهند.
سَلْمان: نام یکی از بهترین یاران حضرت رسول اکرم (ص) است (درباره او فرمودند اَلسَّلْمانُ مِنّا اَهْلِ الْبَیْتِ).
سُلَیْمان: نام پیغمبر پسر داود علیه‌السلام.
سُلامیٰ ـ سُلامِیات، ج: استخوان کف پای شتر، استخوان انگشت دست و پای، باد جنوب.
سَلیم، سالِم: بی‌عیب، تندرست.
سَلیم: فکر صحیح و معقول.
اَلا مَن اَتَی اللّهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ (آیه): جز آنکه با قلبی سلیم به نزد پروردگار حاضر شود.
سَلیمُ الْعاقِبَة: بیماری بی‌خطر.
سَلیمُ النِّیَّة: ساده‌لوح.
ذَوْقُ السَّلیم: خوش ذوق.
سالِماً غانِماً: سالم و تندرست.
حُوتُ سُلَیْمان: ماهی آزاد، قِزِل‌آلا.
اِسْلام: تسلیم، فرمانبرداری.

اَلإِسْلام: دین مقدس اسلام، مسلمانان.
اِسْتِلام: عمل دریافت.
اِسْتِسْلام: تسلیم، تفویض، واگذاری.
تَسْلیم: قبول و رضایت، فرمانبرداری، اطاعت، پذیرش، اعتراف، درود گفتن، سلام کردن.
شُرُوطُ التَّسْلیم: تسلیم به‌موجب قرارداد.
مُسَلَّم: پذیرفته، قبول شده.
مُسَلَّمٌ بِهِ: محقق، بی چون و چرا.
مُسالِم: دوستدار صلح، صلح‌طلب، باگذشت، آسان‌گیر.
مُسْتَلِم: گیرنده.
سُلْوَة، تَسْلِیَة: سرگرمی، وقت‌گذرانی.
فِی سُلْوَةٍ: در آسودگی، در زندگی راحت.
مَسْلُوم: مارگزیده.
اَدِیمٌ مَسْلُوم: پوست دباغی شده به برگ سِلم.
مَسْلُوماء: زمین پر از گیاه سلم.
مُسْلِم ـ مُسْلِمُون، ج: تابع دین اسلام.
مُسْلِمَة مؤنث، مُسْلِمات، ج.
یَهْدِی بِهِ اللّهُ مَنِ اتَّبَعَ رِضْوانَهُ سُبُلَ السَّلامِ (آیه): خدا هدایت کند بدان کتاب هرکسی راکه در پی خوشنودی او راه سلامت پوید.
وَ اِذا جائَکَ الَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِآیاتِنا فَقُلْ سَلامٌ عَلَیْکُمْ (آیه): هنگامی کسانی که ایمان دارند نزد تو آمدند بگو سلام بر شما.
فَسَلِّمُوا عَلیٰ اَنْفُسِکُمْ تَحِیَّةً مِنْ عِنْدِاللّهِ مُبارَکَةً طَیِّبَةً (آیه): پس به یکدیگر سلام کنید که درودی مبارک و پاکیزه از جانب خداست.
سُلَّمُ میکانیکی: پله کان متحرک.
صَدَقَةُ السُّلَّم: پای گرد پله کان.
اِتَّخَذَهُ سُلَّماً: وسیله قرار داد او را و نردبان ترقی خود قرار داد.
سَلامْلَک: تالار پذیرائی، مهمانخانه.
* (سَلْمَج) ـ سَلامِج، ج: پیکان دراز باریک.
* (اِسْلَنْطَا): برآمده به‌سوی چیزی تا بنگرد آن‌را.

(اِسْلَهَبَّ) **الْفَرَسُ:** اسب دراز و ضخیم استخوان شد.
اِسْلِهْباب: بازیدن اسب، دراز شدن.
سَلْهَب ـ سَلاهِبَة، ج: مرد بلندقامت یا دراز از هر چیزی، اسب دراز و ضخیم استخوان.
سَلْهَبَة: اسب بزرگ اندام و دراز هیکل.
ناقَةٌ سَلْهَبَة: ماده شتر فربه.
سِلْهابَة و سِلْهاب: زن دلیر.
* (سَلْهَج): دراز از هر چیزی.
* (اِسْلَهَمَّ) **لَوْنُهُ:** تغییر کرد رنگ او.
اِسْلِهْمام: برگشتن گونه.
سَلْهَم: لاغر، دراز، ناتوان از بیماری.
مُسْلَهِم: گونه برگشته.
(سَلاهُ) و عَنْهُ سَلْواً و سُلُوّاً و سُلِیّاً و سُلْواناً، ن ف: فراموش کرد او را، خرسند شد از او و بی‌غم شد.
اَسْلَی الْقَوْمُ اِسْلاءً: ایمن و بی‌خوف شدند گروه از درندگان.
اَسْلاهُ عَنْ هَمِّهِ: بی غم گردانید او را.
اَسْلاهُ عَنْهُ: فراموش و منصرف گردانید او را از آن چیز.
سَلّیٰ فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ تَسْلِیَةً: خرسند گردانید او را از آن چیز و از اندوه بیرون آورد او را.
تَسَلّیٰ تَسَلِّیاً: بی‌غم و خرسند گردانیدن.
اَسْلاهُ عَنْهُ فَتَسَلّیٰ: بی‌غم کرد او را پس بی‌غم گردید.
اِسْتَلَتِ الشّاةُ اِسْتِلاءً: فربه شد گوسفند.
اِنْسَلیٰ اِنْسِلاءً: بی‌غم شد، دور گردید از غم.
سَلاَ الشَّیْءَ: فراموش کرد، از یاد برد.
سَلّیٰ، اَسْلیٰ: دلداری داد، تسلی داد، سرگرم کرد.
تَسَلّیٰ: خود را به چیزی سرگرم کرد.
سَلْویٰ: عسل، مرغی است شبیه تیهو به هندی لوا گویند، هر چیز که تسلی بخشد، آرامش خاطر، پرنده بلدرچین.
سَلانِی مِنْ هَمِّی: غم و اندوه مرا برطرف کن.
سَلْوَة و سُلْوَة: خرسندی، بی‌غمی، فراخی و وسعت و زندگی.

وَ اَنْزَلْنا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوىٰ (آيه): و بر شما طعامهائی از قبیل شیر خشت و عسل و مرغ تیهو و بلدرچین فرستادیم.
هُوَ فِی سَلْوَةٍ مِنَ الْعَيْشِ: او در آسودگی است.
سُلْوان: مهرهٔ افسون یا آن آب باران است که به مهره ریخته شود یا داروی بی‌غمی است که اندوه را برطرف کند.
سُلْوانَة و سَلْوانَة: مهرهٔ افسون که زنان به آن شوهر را از زن دیگر بند کنند، مهرهٔ که برای تسلی عشق آب آن‌را خورانند.
سُلْوانَة: عسل.
مُسَلِّی: خرسندی، بی‌غمی دهنده، سومین اسب مسابقه.
مَسْلاة: جائی که در او تسلیت به دیگری زیاد گفته شود.
اِنَّ اللّٰهَ تَعالىٰ اَلْقىٰ عَلىٰ عِبادِهِ السَّلْوَةَ بَعْدَ الْمُصِيبَةِ (حديث): خداوند هنگام مصیبت بندگانش را تسلیت می‌دهد.
مُسَلّ: سرگرم کن.
مَسْلاة: جاهای سرگرمی و تفریح.
مَسْلى: کُرِه.
* (سِلِيكا): سنگ چخماق.
* (سِمْباتَوِیّ، سِمْباتَوِیّ): ناشی از دلسوزی.
اَلْاَعْصابُ السِّمْباتَوِيَّة: سلسله اعصاب مجهول.
(سَلِيَتِ) الشّاةُ سِلاً، ف: پاره شد پوست روی بچه در شکم گوسفند. شاةٌ سَلْيا، ص.
سَلِيْتُ عَنْهُ: تسلی یافتم از او و خرسند و بی‌غم شدم **(لُغَةٌ فِی سَلَوْتُ).**
اَسْلَتِ الشّاةُ: بیرون انداخت پوست روی بچهٔ نوزاد را.
سَلّىٰ تَسْلِيَةً: بیرون کشید پوست روی بچه ماده شتر را از رحم (مشیمه).
سَلىً ـ اَسْلاء، ج: پوستی که بر روی بچه درکشیده زائیده شود به‌فارسی بارک گویند.
وَقَعُوا فِی سَلاٰجَمَلٍ: افتادند در کار دشوار، (زیرا شتر نر سلی ندارد).
اِنْقَطَعَ السَّلا فِی الْبَطْنِ (مثال): وقتی گویند که حیله کار نمانده باشد (بریده شد سلا در شکم).
و هُوَ اٰكِلُ الْاَسْلاءِ: او خسیس و لئیم است.
(سَمَّهُ) سَمّاً، ن: زهر داد او را.
سَمَّ الطَّعامَ: زهر کرد در خوراک.
سَمَّ الْقارُورَةَ: محکم کرد سر شیشه را.
سَمَّ الشَّیْءَ: راست و درست کرد آن‌را.
سَمَّ بَيْنَهُما: اصلاح کرد میان آن دو را.
سَمَّ الْاَمْرَ: آزمود کار را و پایان آن را نگریست.
سَمَّ النِّعْمَةَ: خاص کرد نعمت را.
سَمَّتْ هِیَ (لازم و متعدی): خاص شد آن نعمت.
سَمَّ سَمْتَكَ: قصد کرد قصد تو را.
سُمَّ يَوْمُنا، ل: گرم شد روز ما.
سَمَّتِ الرِّيحُ سُمُوماً: سوزانید بادگرم.
سَمَّمَ الطَّعامَ: در خوراک زهر کرد.
سَمَّ الْجَرحَ: زخم را چرکین کرد.
سَمَّ: آلوده کرد، فاسد کرد.
تَسَمَّمَ: مسموم شد.
اَسَمَّ الْيَوْمَ اِسْماماً: در امروز بادگرم وزید.
سَمّ و سِمّ و سُمّ ـ سُمُوم و سِمام، ج: سوراخ تنگ، زهر، هرچه از دریا برآید، دو رگ در آخر بینی اسب.
وَ لا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتّىٰ يَلِجَ الْجَمَلُ فِی سَمِّ الْخِياطِ (آيه): اصحاب شمال داخل بهشت نمی‌شوند تا آنکه طناب‌کشتی در سوراخ سوزن وارد شود (ممتنع).
سَمُّ الْفار: داروی موش‌کش.
سَمُّ الْحِمار: گیاه خرزهره.
سَمُّ السَّمَك: گیاه ماهی زهره معروف به بوسیر.
سَمُّ الْحاجَة: مقصد مرد.
اَصابَ سَمَّ حاجَتِهِ: رسید به حاجت خود.
سَمُّ الْخِياط: سوراخ سوزن.
سَمُّ اَبْرَص و سامُّ اَبْرَص: چلپاسه به‌شکل.



سَمّ و سُمّ: روباه.

مٰالَهُ سَمٌّ وَلاٰ حَمٌّ غَيْرُكَ (وبُضَمان): نيست او را سواى تو كسى كه سوى او رود و قصد او كند.
سِمَّة و سَمَّة: دُبُر، كون.
سُمَّة ـ سُمَم، ج: سفره‌اى كه از برگ خرما سازند و در زير درخت خرما گسترند تا خرما از درخت بر آن ريزد، خويشاوندى.
سُمُومُ الْإِنْسان و سَمٰام و سِمٰام: دهان، سوراخ هر دو بينى، سوراخ گوش.
سِمٰام: گرگ.
سَمٰام: سبك سريع از هر چيزى.
سَمٰامَة ـ سَمٰام، ج: قالب و كالبد مردم، قالب خشت، نوعى از مرغان، نشان و آثار خانه ويران، علم و پرچم، شكوفۀ خرما، ماده‌شتر تندرو.
أَسَمّ: بينى سوراخ تنگ.
سَمُوم ـ سَمٰائِم، ج: بادگرم (ويُؤنث).
فَمَنَّ اللّٰهُ عَلَيْنٰا وَ وَقٰانٰا عَذٰابَ السَّمُومِ (آيه): پس منت نهاد خداوند بر ما، ما را از آتش سوزان محفوظ داشت.
سَمٰان: گياهى است.
اَلسّٰامّ: صاحب زهر.
سٰامَّة: خاصه، مرگ، جانور زهردار.
عَرَفَ ذٰلِكَ السّٰامَّةُ وَالْعٰامَّةُ (مثال): خاص و عام آن‌را شناختند.
كَيْفَ السّٰامَّة: چگونه است خاصه.
يَوْمُ سٰامّ و مُسِمّ و مَسْمُوم: روز بادگرم.
مِسَمّ: كسى كه بخورد هر چيز راكه بر آن قادر شود.
مَسٰامُ الْجَسَد: منافذ و سوراخهاى بيخ هر موى.
تَسَمَّمَ الْجَرحَ: شقاقو لوس شد.
سَمٰامَة: چلچله برستوك.
سٰامّ. مُسِمّ: سَمى كشنده.
سٰامٌّ اَبْرَص: بزمجه.
تَسَمُّم: زهرآلودگى.
تَسَمُّمُ بَوْلى: داخل شدن ادرار در خون.
تَسَمُّمُ دَمَوِى: مسموميت خون.
تَسَمُّمُ ذاتى: مسموميت فطرى.
اَعْراضُ تَسَمُّم: نشانۀ مسموميت.
مَسٰامّى: داراى خَلَل و فُرَج.
مَسٰامِيَّة: پر سوراخى.
اَهْلُ الْمِسَمَّة (و بفتح): خويشاوندان و خاصان مرد.
(سَمَتَ) سَمْتاً، ن ض: لازم گرفت راه را به روش نيكو، راه رفت به گمان.
مٰا اَحْسَنَ سَمْتَهُ: چه نيكو است روش او.
سَمَتَ لَهُمْ: آماده كرد رأى و وجه سخن را براى آنها.
سَمَّتَ تَسْمِيتاً: لازم گرفت راه را به ميانه‌روى.
سَمَّتَ لِلْعٰاطِسِ: يَرحَمَكَ اللّٰهُ گفت عطسه‌دهنده را.
سَمَّتَ عَلَى الشَّىْءِ: نام خدا گفت بر چيزى.
سٰامَتَهُ: مواجه و روبه‌رو شد با او.
تَسَمَّتَ: ميانه راه رفتن، نيكو سيرت شدن.
سَمْت ـ سُمُوت، ج: جهت، طرف، راه، روش نيكو.
خُذْفِى هٰذَا السَّمْتِ: بگير اين طريق را (از اين راه بُرو).
سَمْتُ الرَّأْسِ: در علم هيئت نقطه‌اى از فلك كه منتهى مى‌شود به آن خط خارج از مركز كرۀ زمين كه آن نقطه محاذى با سر شخصى كه فرض كنندۀ آن خط است باشد.
مُتَسَمَّةُ النَّعْلِ (مبنيا للمفعول): جاى مابين از كمر كفش تا طرف آن.
(سَمُجَ) سَمٰاجَةً و سُمُوجَةً، ك: قبيح و زشت گرديد سَمْج و سَمِج و سَمِيج، ص ـ سِمٰاج، ج.
سَمَّجَهُ تَسْمِيجاً: زشت گردانيد او را.
إِسْتَسْمَجَهُ: زشت شمرد آن را.
سَمْج و سَمِيج: شير چرب مزه برگشته.
سَمِج، سَمِيج: سخت، زشت، ناهنجار.
سَمٰاجَة: گستاخى، خشونت، بى‌ادبى.
☆ (سَمْجَرَ) اللَّبَنَ سَمْجَرَةً: زياده كرد آب را در شير.
(سَمُحَ) سَمٰاحاً و سَمٰاحَةً و سُمُوحاً و سُمُوحَةً و سَمْحاً و سِمٰاحاً، ك: جوانمرد و سخى گرديد، سَمْح و سَمِيح و مِسْمَح و مِسْمٰاح، ص ـ سِمٰاح و سُمَحٰاء، ج

سَمُحَ بِهِ: جوانمردی و سخاوت کرد، بخشید به او.
سَمَحَ بِکَذا سَماحاً و سَماحَةً، م: نیکوئی و بخشش نمود، ارزانی داشت، اجازه داد.
سَمَحَ لَهُ بِالشَّیْء: آن چیز را به او داد.
سَمُحَ: بلندنظر بود.
سَمَحَ العُودُ: نرم شد چوب.
سَمَحَ النّاقَةُ: رام و تابع شد شتر و تند راه رفت.
اَسْمَحَ اِسْماحاً: جوانمرد شد، جوانمردی نمود.
اَسْمَحَتِ الدّابَّةُ: نرم و رام شد چهارپا بعد از سرکشی.
اَسْمَحَتْ قُرُونَتُهُ: نَفس سرکش او ذلیل و رام او شد.
سَمَّحَ تَسْمِیحاً: آسانی و نرمی و مداراکرد باکسی.
سَمَّحَ بِالْاَمْرِ: روا دانست.
لاسَمَحَ اللّٰهُ: خدا نکند.
سَمَّحَ: چشم پوشید، اغماض کرد.
سامَحَ: بخشید، معاف کرد، گذشت کرد.
تَسامَحَ: مهربانی کرد، رفتار با گذشت کرد.
اِستَسْمَحَ: پوزش خواست، معذرت خواست، تقاضای عفو کرد.
سَمَّحَ الرُّمْحَ: راست کرد نیزه را به ثِقاف (ثِقاف بر وزن کتاب چیزی است که تیر را به آن راست کنند).
سَمَّحَ الرَّجُلُ: نرم و آهسته رفت، شتاب کرد و گریخت.
سامَحَهُ مُسامَحَةً: آسانی و نرمی و مداراکرد با او.
تَسَمَّحَ و تَسامَحَ: با همدیگر آسانی و مداراکردند.
اِنْسِماح: جوانمرد شدن.
سَمِیح ـ سُمَیِّح، بِشَدِّ یاء مصغر آن، سُمَحاء و سَمامِیح، ج: آسان، جوانمرد.
سَمْح، سَماحَة: گذشت و بردباری، بخشش.
عَوْدٌ سَمْح: چوب بی‌گره.
سَمْحَة ـ سِماح، ج: زن سخی جوانمرد، یکبار جوانمردی نمودن، کمان موافق و نرم، ملتی که در آن هرج و مرج و تنگی نباشد.
سَمْح، سَمِیح: بردبار، با گذشت، بزرگوار.
اَلشَّرِیعَةُ السَّمْحَة: آئین موافق با فطرت.
سَماح: چشم‌پوشی، گذشت، بخشش، اجازه، رخصت، اذن.
سَماحَة: نظر بلندی، بزرگواری.
صاحِبُ السَّماحَة: عنوان پیشوایان دینی.
سَمِیح: بخشنده، با گذشت.
تَسامُح: ملایمت، مدارا، چشم‌پوشی.
مَسْمُوح: روا، جایز.
مُسامَحَة: گذشت، بخشش، بی‌کاری، مرخصی.
سِماح: نوعی از خوان و سفره چرمین.
مَسْمَح: وسعت و فراخی.
* (سَمْحَج): مادیان، خر ماده، اسب میان باریک فربه، کمان دراز.
سَمْحَجَة: درازی از هر چیزی.
سِمْحاج: مادیان درازپشت.
سُمْحُوج: بلندقامت دشمن روی.
(سِمْحاق): پوست نازک سر، شکستگی سر که پوست آرد، بافته، پارچه، رشته.
سِمْحاقُ العِظام: پوشش استخوان.
سُمْحُوق: درخت خرمای بلند.
سَماحِیقُ السَّماء: پاره‌های ابر، پارهای پیه بر روده.
(سَمَخَ) الزَّرعُ سَمْخاً، م: برآمد کِشت یا شکوفه برآورد.
سَمَخَهُ: زد بر سوراخ گوش او پس خسته کرد گوش را.
سَمَخَنی بِحِدَّةِ صَوْتِهِ وَ کَثْرَةِ کَلامِهِ (مثال): از شدت و تیزی صوت و زیادی سخن گوش مرا خسته کرد و پردهٔ آن‌را درید.
سِمْخَة: هیأت گوش دادن.
اِنَّهُ لَحَسَنُ السَّمْخَة: او نیکو نگاهدارندهٔ مسموعات است، او شنوندهٔ خوبی است.
زَرعٌ حَسَنُ السَّمْخَة: کشت شکوفه آرنده نیکو.
سِماخ: سوراخ گوش.
سِمالِخ: شیرخفته **(لُغَة فِی الصّاد).**
سِملاخ: چرک گوش.

سُمْلُوخ: چرک گوش، آنچه برآید از شاخه‌های گیاه نصی.
سُمَالِجِیّ: بی‌مزه از شیر و طعام، شیری که در خیک ریخته باشند.
(سَمَدَ) **سُمُوداً**، ن: ایستاد متحیر، شگفت داشت از چیزی که اندوه باشد یا نشاط، بازی کرد، سرود گفت، سر برافراشت و سینه را به پیش داشت از تکبر و نخوت.
سَمَّدَ الْاَرْضَ: زمین راکود داد.
وَ اَنْتُمْ سَامِدُونَ (آیه): شما متکبرید یا غافلید.
سَمَدَ فِی الْعَمَلِ: رنج دید در کار.
سَمَدَتِ الْإِبِلُ: شتران نیک کوشیدند در رفتن.
سَمَّدَ الْاَرْضَ تَسْمِیداً: زمین را به سرگین خاکستر آمیخته بار داد.
سَمَّدَ الشَّعْرَ: از بیخ برکند موی را.
سَمَّدَ الرَّجُلَ: مشغول کرد آن مرد را و بازداشت او را.
اِسْمَدَّ اِسْمِدَاداً و اِسْمَادَّ اِسْمِئْدَاداً: ورم کرد از خشم.
سَمْد: همیشه، دائم.
هُوَ لَکَ سَمْداً: او برای تو سرمد و دائمی است.
سَامِد: سر در وادارنده (متکبر)، پیوسته رونده از شتر و غیره، بازی کننده، سرود گوینده.
سَمَاد: سرگین با خاکستر آمیخته.
سَمِید: نان سفید و (به ذال افصح).
سِمَاد: کود، رشوه.
سَمِید، سَمِیذ: آرد سفید.
سَمِید: غربال برنج و غیره.
* (**اِسْمِدْرَار**): ضعیف شدن بینائی.
سَمَادِیر: ضعف بینائی یا آنچه نمودار شود مردم را به‌سبب ضعف بینائی از مستی و غش، دَوَران سر.
سَمَنْدَر و سَمَیْدَر: جانوری است آبی که پوست آن‌را آتش نسوزاند به‌شکل.



طَرِیقٌ مُسْمَدِرٌ: راه راست و دراز.
کَلَامٌ مُسْمَدِرٌ: سخن راست و محکم.
(**سَمَیْدَع**): مهتر بزرگ، جوانمرد شریف پر خیر، مرد دلاور و شجاع، گرگ، مرد چالاک، شمشیر.
(**سَمِید**): نان سفید.
(**سَمَرَ**) **الْعَیْنَ سَمْراً**، ن: بیرون کرد چشم را به میخهای گداخته یاکور کرد آن‌را.
سَمَرَ سَمْراً و سُمُوراً: نخوابید و افسانه گفت در شب.
لَا اَفْعَلُهُ مَا سَمَرَ السَّمِیرَا وَابْنُ سَمِیرٍ وَابْنَا سَمِیرٍ: نخواهیم بجا آورد آن‌را تاکسی در شب قصه و افسانه گوید و روز یا روز و شب برقرار است. کنایه از آنکه هرگز به‌جای نخواهم آورد.
مُسْتَکْبِرِینَ بِهِ سَامِراً تَهْجُرُونَ (آیه): متکبرین به‌حق از حق اعراض می‌کردید و شبانه درباره آن به عیب‌گوئی می‌پرداختید.
لَا اَفْعَلُهُ سَمِیرَ اللَّیَالِی: گاهی نخواهم بجا آورد آن‌را.
سَمَرَ اللَّبَنَ و سَمَّرَ: رقیق کرد شیر را به آب.
سَمَرَ الْخَمْرَ: خورد شراب را.
سَمَرَتِ الْمَاشِیَةُ النَّبَاتَ: چرید چهارپاگیاه را.
سَمَرَ السَّهْمَ و سَمَّرَ: رهاکرد تیر را.
سَمَرَ الشَّیْءَ وَ سَمَّرَ تَسْمِیراً: میخ دوز کرد آن چیز را و محکم ساخت.
سَمَّرَ: میخکوب کرد.
سَمَّرَ الْمِسْمَارَ: روی میخ کوبید.
سَمُرَ: گندم‌گون شد.
اَسْمَرَ: گندم‌گونی.
تَسْمِیر: کور کردن چشم کسی را، زود رهاکردن تیر.
سَامَرَهُ مُسَامَرَةً: افسانه گفت او را در شب.
تَسَامَرَ الْقَوْمُ: افسانه گفتند با همدیگر در شب.
اِسْمِرَار و اِسْمِیرَار: سخت گندم‌گون شدن.
سَمَر: شب، افسانه شب، نور ماه، روزگار و زمانه، تاریکی شب، مجلس افسانه گویان.
سَمْرَة: رنگ گندم‌گونی.
سَمُرَة ـ سَمُر و سَمُرَات و اَسْمُر، ج: درخت طلح.
اِبِلٌ سُمْرِیَّة: شترانی که درخت طلح را چرا کنند.

اَسمَران ـ سَمراء مؤنث: آب و گندم، یا آب و نیزه، یا گندم، آردی که نخاله آن‌را جدا نکرده باشند، شیردوشه چرمین.

سامِر: افسانه گوینده، افسانه گویندگان. **(اسم جمع است).**

سامِرة ـ سُمّار، ج: افسانه گوینده.

سامِرَة: گروهی از اسرائیلیان که سامری صاحب گوساله از آنها است.

وَ اَضَلَّهُمُ السّامِرِیُّ (آیه): و گمراه کرد قوم یهود را سامری (که گوساله ساخت).

سَمار: شیر رقیق آبکی.

سَمُور: ماده شتر تندرو.

سَمیر: زمانه و روزگار، افسانه گوینده.

اِبْنا سَمیر: روز و شب.

سِمّیر: صاحب افسانه.

سُمَیرِیَّة: نوعی از کشتیها.

سَمُّور ـ سَمامیر، ج: حیوانی است به‌شکل که از پوست او پوستینهائی گرانبها سازند و اغلب نام او بر پوستش اطلاق می‌شود.



سَمَرمَرَة: غول.

مِسمار ـ مَسامیر، ج: میخ آهنی، آنچه بدان چیزی را محکم کنند، بند آهن، مرد نیکو نگهدارندهٔ شتران.

مَسمُور: مرد کم گوشت و درشت استخوان و پی، مرد مکدر و درهم زندگانی.

مَسمُورَة: دختر درشت اندام و سفت گوشت.

سَمَر: داستان‌سرائی در شب.

سُمرَةُ اللَّوْن و اَسمَر: رنگ خرمائی، قهوه‌ای.

سَمار: گیاهی است شبیه خرفه.

سَمارُ الحُصر: نی، بوریا.

فَروُالسَّمُّور: پوست سمور.

سَمیر: یار موافق، هم‌صحبت.

اَسمَرُ البَشرَة: سبزه.

اِمرَاَةٌ سَمراء: زن سبزه‌رو مشکین موی.

مِسمارُ اِبرَة: سوزن.

مِسمارُ صِنّارَة: قلاب.

مِسمارُ بِطاسَة: گل میخ.

مِسمارُ مَلوَلَب: میخ پیچ.

مِسمارُ بِصمُولَة: پیچ و مهره.

مِسمارُ البَرشَمَة: میخ پرچ.

مِسمارُ اللَّبَن: شیر ماک.

مِسمارُ القَدَم: میخچه پا.

خَطٌّ مِسمارِیّ: خط میخی.

سِکَّةُ الکَهرُبا بِمِسمارٍ: پائین سر نیزه.

(سُمرُوت): دراز.

(سَمرَجَة): دادن.

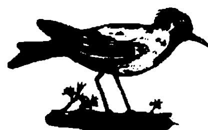
سَمَرَّج: سه‌باره خراج گرفتن.

* **(سُمرُود):** دراز.

* **ـ رَجُل (مُسَمرَطُ) الرَّأس (مبنیاً للمفعول):** مرد دراز سر.

* **(سَمَرطَل) و سَمَرطُول:** بلندقامت مضطرب خلقت.

(سَمَرمَر): مرغی است ملخ‌خوار به‌شکل.



سَمَرمَر: سار پرنده معروف.

(سَمسَر) سَمسَرَةً: میانجی و واسطه گردید.

سَمسَرَة: خرید و فروش.

سِمسار ـ سَماسِرَة و سَماسیر، ج: میانجی میان خریدار و فروشنده، مالک چیزی و برپادارنده آن، واسطه بین دو رفیق و دوست.

سِمسارُ الاَرض ـ سِمسارَة مؤنث: نیک ماهر به احوال زمین، زمین‌شناس.

سَمسَرَة: دلالی یا حق کمیسیون.

سِمسارُ بُورصَة: دلال سهام.

سَمسَرَة: نیک ماهر شدن به احوال زمین (مهندس کشاورزی).

(سَمسَق) و سِمسِق و سُمسُق و سُمسَق: گل یاسمین و

مرزنگوش.
(سَمْسَمَ) الثَّعْلَبُ: دوید روباه.
سَمْسَمَ الرَّجُلُ: آرام و آهسته رفت مَرد.
سَمْسَم: روباه، گرگ کوچک، ریگ توده.
سُمْسُم ـ سُمْسُمَة واحد: مورچه سرخ، مورچه ریزه.
ـ سَمَاسِم، ج: مرد سبک.



سِمْسِم ـ سِمْسِمَة واحد ـ سَمَاسِم، ج: کنجد نباتی است به‌شکل، دانۀ گشنیز، نوعی مار، ریگ توده.
سَمْسَام: سبک و سریع از هر چیزی، گرگ کوچک.
سُمَاسِم: روباه، سریع و سبک.
سَمَاسِم: نوعی از مرغان، چوب سیاه مانند آبنوس.
سُمَاسِم و سُمْسُمَانِی و سُمْسُمَان: سبک و سریع از مردان، نازک از هر چیزی.
رَجُلٌ مُسَمْسَمُ الْوَجْه: مردی که در روی او نقطه‌هائی مانند کنجد است (آبله‌روی).
سَمْسَمْتُ الطَّعَامَ: سَم قرار دادم در غذا.
(سَمَطَ) الرَّجُلُ سُمُوطاً، ن: مرد خاموش گردید.
سَمَطَ عَلَى الْيَمِينِ: سوگند خورد.
سَمَطَ اللَّبَنُ: رفت تازگی شیر و هنوز مزه برنگردانیده.
ـ سَامِط، ص.
سَمَطَ: سکوت کرد، با آب گرم شست یا پاک کرد، با مایع سوزانید.
سَمَطَ الْجَدْيَ سَمْطاً، ض ن: پاک کرد موی را از بزغاله جهت بریان کردن.
سَمَطَ الشَّيْءَ: آویخت آن‌را.
سَمَطَ السِّكِّينَ: تیز کرد کارد را.
اَسْمَطَ الرَّجُلُ: خاموش گردید.
سَمَّطَ تَسْمِيطاً: خاموش شد.
سَمَّطَ الشَّيْءَ: آویخت آن چیز را.
سَمَّطَ الشَّاعِرُ: شعر مسمّط گفت.
شِعْرٌ مُسَمَّط، ص آن‌چنان باشد که جمع کند ابیات را یک قافیه مخالف قوافی ابیات سابقه.

تَسَمَّطَ: آویخته شد به چیزی.
سَمْط: مرد سبک‌حال بی چیز.
سِمْط ـ سُمُوط، ج: رشته مروارید یا شبه آن، گردن‌بند، حمایل درازتر از گلوبند، زرهی که بر سرین اسب آویزند، دوالی که از زین آویزند برای بستن چیزی، چادر بی‌آستر که بر دوش اندازند، چادر از پنبه، یا جامه‌ای که از زیر لباس نمایان باشد، مرد زیرک و چالاک، صیاد چالاک سبک دست، ریگ توده دراز یا ریگی که بر زمین مانند ریسمان باشد.
سُمْط: جامه پشمین.
نَاقَةٌ سُمْط و اسْمَاط: ماده شتر بی‌داغ و نشان.
نَعْلٌ سُمْطٌ و اسْمَاط: نعل یک تخته که وصله نداشته باشد.
سَرَاوِيلُ اسْمَاط: جامۀ یک طاقه.
سِمَاطَ ـ سُمُط، ج: آنه بدان طعام کِشند (کفگیر).
سِمَاطُ الْقَوْم: دسته‌ای از گروه.
سِمَاطُ الشَّجَر: رسته‌ای از درخت.
سِمَاطُ الْوَادِي: مابین سینه و منتهای آن.
هُمْ عَلَى سِمَاطٍ وَاحِدٍ: ایشان بر یک نظم و روش‌اند.
سِمَاطَان: دو رسته از درخت، دو دسته از مردم.
يَمْشِي بَيْنَ السِّمَاطَيْنِ: میان دو دسته راه می‌رود.
سَامِط: شیر ترش شده که هنوز حلاوت آن نرفته باشد.
سَمِيط: بره موی پاک شده جهت بریان، مرد بی‌چیز، سبک حال، راستۀ خشت پخته.
سُمَيْط: راستۀ خشت پخته.
مَسْمُوط: بزغاله و بره پاک شده از موی جهت بریان.
سِمَاط: نوبت خوراک، سفره، میز نهارخوری.
(سَمَيْطَر): پرنده‌ای است گردن دراز همیشه در میان آب کم دیده می‌شود.
(سَمِعَ) الصَّوْتَ سَمْعاً و سِمْعاً و سَمَاعاً و سَمَاعَةً و سَمَاعِيَةً و مَسْمَعاً، ف: شنید و درک کرد صدا را به گوش.
سَامِع، ص ـ سُمَّاع و سَمَعَة و سَامِعُون، ج.

سَمِعَ اللّٰهُ لِمَنْ حَمِدَهُ: اجابت نمود و قبول کرد خدا حمد را،شنیدخداوندازکسی که ستایش کند او را.
قَدسَمِعَ اللّٰهُ قَولَ الَّتِی تُجادِلُکَ فِی زَوْجِها.
سَمِعَ مِنْهُ و لَهُ: عطا نمود او را.
سَمِعَ اِلَیْهِ: گوش فرا داشت به سخنان او.
سَمَّعَهُ الصَّوْتَ تَسْمِیعاً: منتشر کرد صدا را.
سَمَّعَ بِهِ: عیب او را اشتهار داد و رسوایش نمود، فحش و ناسزاگفت او را.
سَمَّعَ بِکَذا: شایع کرد به چنین.
سَمَّعَ بِفُلانٍ فِی‌النّاسِ: عیب او را منتشر و بلند کرد در بین مردم.
اَسْمَعَهُ اِسْماعاً: شنوانید سخن و دشنام را به او.
اِسْماع: گوشه ساختن برای دلو.
تَسَمَّعَ الرَّجُلُ و اِسَّمَّعَ: شنودن و اندک اندک شنیدن، گوش دادن به‌سوی کسی.
اِسْتِماع: گوش داشتن، شنیدن.
تَسامُع: از یکدیگر شنیدن، فاش شدن خبر.
سَمْع (مصدر) ـ اَسْماع و اَسْمُع، ج و اَسامِع و اَسامِیع، ج ج: شنوائی، آنچه به گوش رسد و شنیده شود.
اِنَّکَ لاٰتُسْمِعُ الْمَوْتیٰ (آیه): تو مرده گان را شنواندن و فهماندن نتوانی (کنایه از اینکه این مردم مانند مرده‌اند).
سِمْع: ذکر نیک.
سَمْع: گوش.
هُوَ بَیْنَ سَمْعِ الْاَرضِ وَ بَصَرِها: (و یُکسَر) معلوم نیست که کجا رفت.
اَلْقیٰ نَفْسَهُ بَیْنَ سَمْعِ الْاَرضِ وَبَصَرِها: در خطر انداخت نفس خود را و معلوم نیست که کجاست او.
سَمْعَکَ اِلَیَّ: بشنو از من.
سَمْعَ اُذْنِی و سَمْعَةَ اُذْنِی (و بفتح و کسر سین در هر دو). فُلاناً یَقُولُ ذٰلِکَ: شنیدم به گوش خود که چنین گفت.
سَمْعَة: یکبار شنیدن.
اُذُنٌ سَمْعَة و سَمَعَة و سُمْعَة و سَمِیع و سَمِیعَة و سَمِعَة: گوشِ شنوا.
سِمْع: ذکر و یاد نیکو، بچه گرگ از کفتار.
ذَهَبَ سِمْعُهُ فِی‌النّاسِ: رفت ذکر خیر او میان مردم.
اَسْمَعُ مِنْ سِمْعٍ (آیه): شنواتر از بچه گرگ است.
رَجُلٌ سِمْعٌ: مرد نیکونام، شنواننده نیکوئی را.
هٰذا اَمْرٌ ذُو سِمْعٍ: این چیزی است که سزاوار است شنیده شود.
اَللّٰهُمَّ سِمْعاً لاٰ بِلْغاً (و یُفتحان): یعنی شنیده شود و به دیگری رسانده نشود.
اُمُّ السَّمْع و اُمُّ السَّمِیع: مغز سر.
سَماع: شنوائی یا ذکر شنیده شده، هر صداکه شنیدن آن خوش آید.
رَجُلٌ ذُو سَماعٍ: مرد نیکونام.
سَمِیع: شنواننده، شنونده، یکی از صفات باری تعالی یعنی داننده هر چیز، شیر که از دور حرکات مردم و غیره شنود.
سامِع، سَمِیع، مُسْتَمِع: شنونده.
سامِعُون، مُسْتَمِعُون: حضار، شنوندگان.
مَسْمَع: صدارس.
عَلیٰ مَسْمَعِی: زیرگوش من.
مِسْمَع، مِسْماعُ الصَّدْر: گوشی سینه.
مَسْمُوع: رسا، شنیده شدنی.
غَیْرُ مَسْمُوعٍ: صدای آهسته.
سامِعَة: گوش.
اُذُنٌ سامِعَة و سَمُوع ـ سُمُع، ج دوم: گوش شنوا.
اُذُنٌ سَمّاعَة و سَماعَة: گوش شنوا.
سُمَّع: سبک.
سَمِعَ بِکَذا: به‌گوشش رسید.
سَمِعَ مِنْهُ و لَهُ: گوش داد، اطاعت کرد.
سَمِعَ عَرَضاً: تصادفاً شنید، استراق سمع کرد.
لَمْ یُسْمَعْ بِهِ: بی‌سابقه.
سَمَّعَ، اَسْمَعَ: به‌گوشش خواند، شنواند.
مِسْمَع و مَسْمَع ـ مَسامِع، ج: گوش، سوراخ گوش، دلو، دسته سر دلو، چوبهائی که داخل زنبیل کنند وقتی

که از چاه خاک کشند.
سَمْعَان: از اسماء مردان است.
مَسْمَع: موضعی از گوش که می‌شنود.
هُوَ مِنّی بِمَرأیً و مَسْمَع: او جائی است که می‌بینم او را و می‌شنوم سخن او را.
مُسَمَّع: قید با زنجیر.
مُسْمِعَة: زن آوازه‌خوان.
سَمَّعَ الدَّرسَ: از بر خواند، درس پس داد.
اِستَمَعَ خَلْسَةً: گوش ایستاد، استراق سمع کرد.
سَمْع، مِسْمَع: حس شنوائی.
شاهِدُ سَمْعٍ: گواهی که به گوش شنیده.
شَهادَةُ سَماعٍ: گواهی از راه نقل قول.
ثَقُلَ سَمْعُهُ: گوشش سنگین شد.
سَمْعاً و طاعَةً: اطاعت می‌کنم، به‌چشم.
عِلْمُ السَّمْعِیّات: صداشناسی، آواشناسی.
سَمْعِیّ: صوتی.
سُمْعَة: شهرت، آوازه.
سُمْعَةٌ حَمِیدَةٌ: نیکنامی.
سُمْعَةٌ رَدِیئَةٌ: بدنامی.
حُسْنُ السُّمْعَة: خوشنام.
رَدِیءُ السُّمْعَة: بدنام، بی‌آبرو.
سَماعٌ: مورد قبول.
مَقْصُورٌ عَلَی السَّماع: محدود به آنچه شنیده شد.
سَماعِیّ: آنچه از راه گوش شنیده شود.
سَمّاعَةُ الْباب: چکش یا زنگ در خانه.
سَمّاعَةُ تِلِیفُون: گوشی تلفن.
سَمّاعَةُ فُنُغْراف: فونوگراف.
* **(سَمْعَج):** شیر پرچربی.
* **(اِسْمَعَدَّتْ) اَنامِلُهُ:** ورم کرد سر انگشتان او.
اِسْمَعَدَّ اِسْمِعْداداً: پر شد از خشم.
* **(اِسْمَعَطَّ) الْعُجاجُ:** بالا رفت غبار.
اِسْمَعَطَّ الذَّکَرُ: برخواست و راست و سخت گردید آلت نره.
اِسْمِعْطاط: سخت خشمگین شدن، ورم کردن از خشم.
* **(اِسْمٰعِیل):** مطیع خدا، پسر بزرگ حضرت ابراهیم خلیل جد عرب و پدر حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله و سَلَّم.
مُسْمَعِلّ: شتر دراز.
(سَمَعْمَع): سر و ریش خرد، مرد زیرک و سبک شتاب، زنی که در حضور ترش‌روی و در غیاب فریادکننده باشد، مرد دراز بالا و باریک‌اندام.
اِمْرَأَةٌ (سُمْعُنَة) و سِمْعِنَة و سِمْعَنَة و (بِشَدِّ نون در همه): زنی که هرچه بشنود و ببیند خلاف آن گمان نماید.
* **(سامِغان):** دو کنارهٔ دهان زیر موی پشت لب (لُغة فِی الصّاد).
(اِسْمَغَدَّ) اِسْمِغْداداً: سخت پرشدن از خشم، ورم سر انگشتان.
سِمَغْد: دراز بالا و سخت، احمق، متکبر.
مُسْمَغِد: سخت ورم کرده.
(سَمَقَ) النَّباتُ سَمْقاً و سُمُوقاً، ن: دراز گردید گیاه، سامِق و سَمِیق، ص.
سَمَقَ سُمُوقاً: بلند شد.
سُماق: دروغ ساده، خالص از هر چیزی.
سُمّاقه و سمّوقه واحد: گیاهی است ترش مزه به‌شکل.



سَمِیق: چوب یوغ که بر گردن گاو زراعت بندند.
سامِق: بلند بالا.
حَجَرٌ سُمّاقِی: سنگ سماقی رنگ.
اَسْمِقَة: چوبهائی که در آلت چوب خشت‌کشی باشد.
(اِسْمَقَرَّ) الْیَوْمُ اِسْمِقْراراً: روز بسیار گرم شد.
مُسْمَقِرّ: روز سخت گرم.
(سَمَکَ) الشَّیْءَ سَمْکاً، ن: برداشت آن‌را.
فَسَمَکَ هُوَ (لازم و متعدی): پس بلند برداشته شد.
سَمَکَ اللّٰهُ السَّماءَ: بلند گردانید آسمان را خدای.
سَمَکَ سَمْکاً و سُمُوکاً، ن: بلند و مرتفع گردانید.

سَمُکَ سَماکَةً، س: بلند و مرتفع گردانید.
رَفَعَ سَمْکَها فَسَوّاها (آیه): ارتفاعش را بالا برد.
سَمَکَ الشَّیْءَ: سخت و سفت کرد آن را.
سَمَّکَ: بلند کرد، بالا برد.
سَمُکَ: ضخیم بود، ستبر بود.
سَمَّکَ: قوام آورد، غلیظ کرد.
تَسَمَّکَ: بلند و مرتفع شد.
اِسْتَسْمَکَ الثِّیابَ: لباس دراز را اختیار نمود.
اِسْتَسْمَکَ: خورد ماهی.
سَمْک: سقف خانه یا از بالای خانه تا پائین آن، بلندی و قامت از هر چیزی.
سَمَک ـ سِماک و سُمُوک، ج ـ سَمَکَة واحد: ماهی.
سِماک ـ سُمُک، ج: آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند، بالای سینه تا چنبر گردن.
سُمْک، سَماکه: ضخامت، غلظت، سفتی، کلفتی.
سَمْک: طاق، سقف.
سَمَکٌ فِی ماءٍ، بَخْتُکَ رِزْقُکَ: الابختی، اقبال تست، ماهی در آب قسمت و روزی تو است.
تَربِیَةُ السَّمَکِ: پرورش ماهی.
صَیْدُ السَّمَکِ: ماهی‌گیری.
سَمّاک: ماهی‌گیر، ماهی فروش.
سَمِیک: کلفت، غلیظ.
مَسْمَکَة: حوض پرورش ماهی.
سامِک: بلند از هر چیزی.
سُمَیْکاء: ماهی ریزه که خشک کنند.
سِماکان: دو ستارهٔ درخشان سِماک اَعزَل و سِماک رامِح.
سَمِیک و مَسْمُوک: دراز و بلند از اسب، ریسمان محکم.
مِسْماک: چوب دو شاخه‌ای که خیمه و خرگاه را بدان بندند.
سَنامٌ سامِکٌ: کوهان بلند.
سَماءٌ سامِکَة: آسمان بلند و مرتفع.
مُسْمَکات و مَسْمُوکات: آسمانها.
مِجْرَفَةُ صَیْدِ السَّمَکِ: تور ماهی‌گیری.
سَمَکَةٌ فِی ثَوْبٍ: تکه سه گوش در خیاطی.
سِماک: دیلم، اهرم.
اَلسِّماکُ الْاَعْزَل: سنبله.
سَمْکَرِی، سَنْکَرِی: آهن‌کوب، حلبی‌ساز.
مِکْواةُ السَّمْکَرِی: هاویه.
(سَمَلَ) عَیْنَهُ سَمْلاً، ن: کور کرد چشم او را و بیرون آورد.
سَمَلَ الْحَوْضَ: پاک کرد حوض را از گِل و لای.
سَمَلَ بَیْنَهُمْ: اصلاح کرد میان آنها را.
سَمَلَتِ الدَّلْوُ: گل و لای آورد دلو.
سَمَلَ الثَّوْبُ سُمُولاً و سُمُولَةً و سَمُلَ سَمالَةً، ن ک: کهنه شد جامه.
سَمَلَ الْمَعِیشَةَ: زندگانی چرخانید.
اَسْمَلَ الثَّوْبُ إسْمالاً: کهنه شد جامه.
اَسْمَلَ بَیْنَهُمْ: اصلاح کرد میان ایشان را.
سَمَّلَ الْحَوْضَ تَسْمِیلاً: پاک کرد حوض را از گل و لای.
سَمَّلَتِ الدَّلْوُ: آب اندک آورد دلو.
سَمَّلَ فُلاناً بِالْقَوْلِ: نرمی کرد با کسی در سخن.
تَسَمَّلَ: خورد آب باقیمانده را یا برگرفت آن‌را.
تَسَمَّلَ النَّبِیذَ: اصرار در نوشیدن شراب نمود.
اِسْتَمَلَ عَیْنَهُ: کور کرد چشم او را.
اِسْمالَّ الرَّجُلُ: لاغر و باریک شکم گردید.
اِسْمالَّ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه.
ثَوْبٌ سَمِلٌ: جامهٔ کهنه و پوسیده و پاره.
سُمْلَة: اشک که از شدت گرسنگی بر آید.
سُمْلَة و سَمَلَة ـ سَمَل و سِمال و سُمُول و اَسْمال، ج: گل و لای و بقیه آب در ته حوض و اندک آب در ته سبو مانده.
ثَوْبٌ اَسْمال و سَمَل و سَمَلَة و سَمُول و سَمِیل: جامهٔ کهنه ژنده و پاره.
سامِل: سعی کننده در صلاح کار و صلاح معیشت.
سَمال: کرمک آب.

سَمِيل: بقيه آب در ته حوض.
سُمْلانُ النَّبِيد: بقيه شراب.
سَمَّال: درختی است.
سَمَاَل: سايه.
سَوْمَلَة: کاسه و پيالهٔ کوچک.
سَمَوْئَل: مرغی است، سايه، مگس سرکه.
قَرَبٌ سَمَوْئَل: به‌سوی آب آمدن از روی شتاب.
سَمَوَّل: زمين فراخ و نرم خاک.
سَمَوَلَ الْخِلُّ: بالا برآمد سرکه را مگس آن.
مُسمَئِل: مرغی است، مرد باريک شکم و لاغر، جامهٔ کهنه.
(سَمْلَجَ) **اللَّبَنَ فِی حَلْقِهِ:** آسان فرو برد شير را در گلو.
سُمَالِج: شير نيکو.
سَمَلَّج: شير نيکو، سبک، گياهی است که شتر خورد، تير سبک و نازک.
رَجُلٌ سَمَلَج: (در بعضی نسخ سملّج بر وزن جهنّم).
اَلذَّکَرُ مُسَمْلَج: مرد دراز آلت.
سِمِلاَّج: عيدی است عيسويان را.
※ (سِمْلاخ): سوراخ گوش.
سُمْلُوخ: سوراخ گوش، آنچه از شاخه‌های گياه نصی برآورده شود.
سُمَالِجِی: شير، خوراک بی‌مزه، شيری که در خيک ريخته گذارند تا خفته گردد.
(سَمَلَّع): گرگ، چيز خبيث را نيز گويند.
(سَمْلَق): زمين هموار و بی‌گياه.
※ (سَمْلَکَ) **اللُّقْمَةَ:** دراز کرد لقمه را در گِردی.
(سَمِنَ) **سَمَانَةً و سِمْناً، ف:** فربه و پر پيه شد، چاق شد، وَزنَش زياد شد.
سَامِن و سَمِين، ص ـ سِمَان، ج.
سَمَنَ الطَّعَامَ سَمْناً، ن و سَمَّنَ: چرب کرد خوراک را به روغن.
سَمَنَ الْقَوْمَ و سَمَّنَ: خوراک چرب خورانيد قوم را.
اَسْمَنَ اِسْمَاناً: بسيار فربه شد.
اَسْمَنَ الرَّجُلَ: خورانيد او را روغن.

اَسْمَنَ الْخُبْزَ: نان را به روغن مخلوط کرد.
تَسْمِين: فربه کردن، چرب کردن طعام را به روغن، خنک کردن، روغن توشه‌دادن.
سَمَّنَ الْعِجْلَ: گوساله را به علف بست.
سَمْن: کَرِه.
سِمَن، سِمْنَة: داشتن پيه زياد در بدن، فربهی، چاقی.
سِمَنٌ مُفْرِط: تنومندی و چاقی بسيار.
اِسْتِمْان: فربه خواستن يا فربه يافتن يا فربه شمردن، روغن خواستن خويش را.
تَسَمُّن: فربه شدن.
سَمْن ـ اَسْمُن و سُمُون و سِمْنَان، ج: روغن.
سُمْنَة: گياهی است.
سَامِن: فربه، صاحب روغن بسيار.
سَمِين ـ سِمَان، ج: فربه، چاق.
اَرضٌ سَمِينَة: زمين پر گرد و غبار که سنگ در آن نباشد.
اَسْمَان: شلوارهای کهنه.
سِمْنَان: نام شهر معروف نزديکی دامغان.
سَمَّان: روغن فروش، رنگها که بدان آرايند.
سُمَانیٰ ـ سُمَانَيَات، ج: مرغی است به‌شکل که آن‌را قَتيل‌الرّعد و سَلویٰ گويند (واحد و جمع در او يکسان است يا واحد آن سمانات).



اِنّی اَریٰ سَبعَ بَقَرَاتٍ سِمانٍ (آيه): ديدم هفت گاو فربه.
مُسمِن: فربه خلقتی.
اِمرَئَةٌ مُسْمَنَة: زن فربه خِلقة.
امرئه مُسَمَّنَة: زن فربه به ادويه (زنی که از خوردن دواها فربه شود نه آنکه خلقتاً فربه باشد).
طَعَامٌ مُسْمَنَةٌ: خوراک چرب.
سُمَّن، سُمَانِی، سُمَّان: بِلدرچين پرنده به‌شکل فوق.
سِمَّانَةُ الرَّجُل: کلفتی ماهيچه ساق.
سَمِين: چاق، تنومند، فربه.
مُسَمَّن: پرواری.

* (سَمِنتُو، اَسمَنت): سیمان.
* (سَمَندَر): مارمولک.
سَمَندَرُ المٰاء: سوسمار آبی.
(سَمَنجُونِی): آنکه باشد به رنگ آسمان.
* (سَمَند): اسب (کلمهٔ فارسی است).
(سَـمَندَر): حـیوانـی است بـه‌شکل کـه در آتش نمی‌سوزد، مارمولک.



(سَمَندَل) و سَندَل: مرغی که در هند فراوان است.
(سَمَهَ) الفَرَسُ سُـمُوهاً، م: رفت اسب چـنانکه مـانده نشود.
سَمَّهَ الإبِلَ تَسمِیهاً: بر سر خود گذاشت شتران را.
سٰامِه ـ سُمَّه، ج: مـتحیر، مـدهوش، اسب رونـده کـه مانده نشود.
سِمَة: نشان، علامت.
سُمَّه: دروغ، باطل.
إبِلٌ سُمَّه: شتران بر سر خود گذاشته.
سُمَّهَة: بوریائی از برگ خرما سفره مانند.
سُمَّهیٰ: مخاط شیطان (مخاط یعنی آب بینی، و مخاط شیطان رشتهٔ باریکی است مانند تار عنکبوت که در چمن‌زارها بین گیاهان دیده می‌شود)، دروغ، باطل، باد.
ذَهَبَ إبِلُهُ السُّمَّهیٰ و سُمَّیهیٰ: رفتند شتران او متفرق.
سُمَّیهِی و سُمَّیهٰاء (و یخففان): دروغ، باطل.
مَشَتْ هٰذِهِ الأمَةُ السُّمَّیهیٰ: به ناز و تکبر خرامید ایـن کنیز.
(سَمهَجَ) کَلامَهُ: دروغ کرد در سخن، آلوده کرد سخن را به دروغ.
سَمهَجَ الحَبلَ: سخت تافت ریسمان را.
سَمهَجَ الشَّیءَ: فرستاد آن‌را.
سَمهَجَ الدَّرٰاهِمَ: رواجی داد دراهم را.
سَمهَجَ الیَمِینَ: شدت نمود در سوگند.
لَبَنٌ سَمهَج: شیر با آب آمیخته یا شیر پر چربی.
سِمهٰاج: دروغ.
لَبَنٌ سُمٰاهِجٌ عُمٰاهِج: شیر بی‌مزه.
مُسمَهَج: اسب متناسب الاعضاء.
سَمهَجِیج: شیر با آب آمیخته یا شیر پر روغن.
(إسمَهَدَّ) السَّنٰامُ إسمِهدٰاداً: بزرگ شد کوهان شتر.
سَمهَد: خشک و سخت هر چیز.
سَمهَدَد: شتر بزرگ جثه.
* (سَمهَدَر): فربه، آلت نره، شهر وسیع، زمین دور اطراف بی‌نشان که راه گم کنند در آن.
(إسمَهَرَّ) إسمِهرٰاراً: سخت و درشت گردید، معتدل و راست و برپا شد، ثبات و استقامت ورزید.
إسمَهَرَّ الظَّلاٰمُ: بسیار سخت شد تاریکی.
إسمَهَرَّ الشَّوکَ: خشک و سخت گردید خار.
سَمهَرِیّ: نیزه سخت و محکم.
سَمهَرِی: میانه بالا.
سَمهَرَ الزَّرعُ: بی توالید شد (بیش از تخم ثمره نداد).
مُسمَهَرّ: آلت نره سخت.
* (مُسمَهِلّ): لاغر و ضعیف.
(سَمٰا) سُمُوّاً، ن: بلند گردید.
سَمٰا بَصَرِی: نظر کرد چشم من.
سَمٰابِهِ: بلند کرد آن‌را.
سَمٰالِیَ الشَّیءُ: بلند گردید برای من آن چیز پس دریافتم.
سَمَا القَومُ: برآمدند برای شکار گروه مردم.
سَمَا الفَحلُ سَمٰاوَةً: شتر نرحمله کرد بر ماده شتران و برجست.
أسمٰاهُ: بلند کرد آن‌را.
أسمَی الرَّجُلَ إسمٰاءً: نامید و نام نهاد او را.
أسمٰاهُ مِن بَـلَدٍ إلیٰ بَـلَدٍ: او را از شهری به شهری فرستاد.
سَمَّی الرَّجُلَ زَیداً: نامید او را زید.
سَمَّی الشّارِعُ فِی العَمَلِ: نام خدا بردن در وقت کار.
تَسمِیَة: نامیدن، نام نهادن، به نامی خواندن.
سٰامَی الرَّجُلُ مُسٰامٰاةً: با او معارضه و نبرد نمود به بزرگی.

يُقالُ فُلانٌ لايُسامىٰ: او به بزرگی نام برده نمی‌شود.
تَسامَى الْقَوْمُ تَسامِياً: تفاخر و بزرگی کردند با یکدیگر.
تَسامىٰ عَلَى الْخَيْلِ: سوار شدند بر اسبان.
تَسَمّىٰ بِكَذا: نامیده شد به آن.
تَسَمّىٰ بِالْقَوْمِ وَإِلَى الْقَوْمِ: منسوب شدند به‌سوی ایشان.
اِسْتَمَى الصّائِدُ اِسْتِماءً: پوشید شکارچی پایتابه را یا عاریه کرد آن‌را برای شکار آهو درگرما.
سَمَّى الرَّجُلُ: نام خدا بر زبان جاری کرد.
سَما: بالا رفت، اوج گرفت.
سامىٰ: رجز خواند، فخر بر نیاکان کرد.
تَسَمّىٰ: خوانده شد.
تَسامىٰ: رقابت کرد، هم‌چشمی کرد.
اِسْتَمَى الظِّبآءَ: جُست و طلب کرد آهو را در جای آنها بعد از طلوع سهیل.
اِسْتِماءٌ: ارادهٔ دیدن کسی کرد، دریافتن نیکوئی را در کسی.
اِسْتَسْمَى الرَّجُلُ: خواست بشناسد اسم او را.
اِسْمُ الشَّيْءِ وَاُسِم ـ اَسْماء وَاَسْماوات، ج اَسامِي وَاَسام، ج ج: علامت و نشان چیزی، لفظی که بر جوهر و عرض به‌جهت تعیین و تمیز آن وضع می‌شود (همزه آن وصل است و حذف شده در بسمله)، معروفیت، نام‌آوری.
سُمُوّ: بلندی، ارتفاع.
سِمُ الشَّيْءِ وَسِماهُ (به تثلیث اول): علامت و نشان چیزی.
سُما: خوشنامی.
سَما: فلک، بهشت.
سَمَا السَّمٰوات: فلك الافلاک، عرش.
طُيُورُ السَّماءِ: پرندگان آسمان.
سَمائِي، سَماوِي: آسمانی، خدائی، آبی رنگ.
سَماوَة: مجسمه نیم تنه، سینه.
سَمِيّ، سام: بلندمرتبه، عالی، بالا.
اَسْمىٰ: برتر، بالاتر.
سام: پسر نوح پیامبر.
سامِي: از نژاد سام.
اِسْمُ الشُّهْرَة: لقب.
اِسْمٌ مُسْتَعار: نام عاریتی.
اَسْماءُ اللّٰهِ تَعالىٰ: صفات حضرت باری جل شأنه.
سُمىٰ: صدائی که در آن خیر باشد.
سَماء ـ سَمٰوات وَسَماوات، ج (مذکر و مؤنث یکسان است): آنچه مشاهده می‌شود بالای سر، آسمان خانه و هر آنچه از فضا احاطه شده به زمین، سایه‌بان و پرده‌ای که کشیده باشند از سقف خانه، پشت اسب، ابر و باران نیکو.
سامِي ـ سَوامِي، ج: بلند.
فَحْلٌ سامٍ: نر سر برداشته.
رَجُلٌ سامٍ ـ سُماة، ج: مردی که برای شکار برآمده باشد.
سَماوَة: پرده، کالبد هر چیزی.
سُمُوُّ الْأَمير: والاحضرت، شاهزاده.
سَمّىٰ، اَسْمَى الْكِتابَ: عنوان گذارد.
سَمِيّ: همتا، همنام.
سَمَوِيّ: نسبت به‌سوی اسم.
مِسْماة: پایتابه که شکارچی‌ها و چوپانان بر پای پیچند.
مُسَمّىٰ: معلوم و معین.
هُوَ مِنْ مُسَمّىٰ قَوْمِهِ وَمِنْ مُسَماتِهِمْ: او از نیکان و اخیار قوم خود است.
اِسْمٌ مُصْطَنَع: نام ساختگی، بَدَلی.
اِسْمٌ مُنْتَحَل: نام عاریتی در نگارش.
اِسْمُ عَلَم: نام خاص.
اِسْمٌ فِي النَّحْوِ: موصوف.
اِسْمُ الْبَدَلِ: عطف بیان.
اِسْمٌ تَهَكُّمي: لقب استهزائی.
اِسْمُ الْعَيْنِ: اسم جنس.
اِسْمُ الْكَثْرَة: اسم جمع.
تَسْمِيَة: لقب.

تَسْنِيَةٌ عِلْمِيَّةٌ: فهرست، صورت واژه‌های علمی.
سْمُوكن: لباس رسمی شب.
(سَنَّ) **السِّكِّينَ سَنّاً**، ن: تیز کرد کارد را.
سَنَّ الرُّمْحَ: نصب کرد سنان را به نیزه.
سَنَّ الْأَسْنَانَ: مسواک کرد دندان‌ها را.
سَنَّ الْعُقْدَةَ: باز کرد گره را.
سَنَّ الْإِبِلَ: سخت راند شتران را.
سَنَّ الرَّجُلَ: زد او را به سرنیزه.
سَنَّ فُلَاناً: به سنان زد او را یا به دندان گزید یا شکست دندان او را.
سَنَّ الْأَمْرَ: ظاهر و آشکار کرد کار را.
سَنَّ الطِّينَ فَخَاراً: سفال گردانید گِل را.
سَنَّ الْفَحْلُ النَّاقَةَ: برجست شتر نر بر ماده و خوابانید اورا.
سَنَّ الْمَالَ: گذاشت شتران را در چراگاه و نیکو تیمار و نگهداری کرد آنها را.
سَنَّ السِّكِّينَ: آب داد کارد را.
سَنَّ سُنَّةً: دستوری وضع کرد.
سَنَّ قَانُوناً: قانونی اجرا نمود.
سَنَّنَ الْوَلَدُ: بچه دندان درآورد.
سَنَّنَ الْمِسْمَارَ: به زحمت بیرون آورد میخ را.
سَنّ: تندی، تیزی.
سَنُّ الشَّرَايِعِ: وضع قوانین.
سِنّ: دندانه، چنگک، زمین صاف کن، نوک شاخ گوزن.
سِنُّ الْأَسَدِ: قاصدک، خبرآور.
سِنُّ الثُّعْبَانِ: دندان زهرآلود مار.
سَنَّ الشَّيْءَ: تصویر آن چیز کشید.
سَنَّ عَلَيْهِ التُّرَابَ أَوِالْمَاءَ: ریخت بر آن خاک یا آب را به نرمی و آهستگی.
سَنَّ الطَّرِيقَةَ: رفت در آن راه.
سَنَّنِي هٰذَا الشَّيْءُ: آرزومند طعام کرد مرا آن چیز.
سُنَّتِ الْأَرْضُ، ل: خورده شد گیاه آن.
أَسَنَّ الرَّجُلُ: بزرگ پرسال شد.
أَسَنَّ سِنُّهُ: برآمد دندانهای او.
أَسَنَّ اللّٰهُ سِنَّهُ: برویاند خدای دندانهای او را.
أَسَنَّ الْمَاءَ: ریخت آب را.
أَسَنَّ الرُّمْحَ: قرار داد برای نیزه سَنان.
سَنَّنَ السِّكِّينَ: تیز و روشن و تابان کرد کارد را.
سَنَّنَ الرُّمْحَ: سنان گذاشت نیزه را.
سَنَّنَ الْقَوْلَ: نیکو آراست سخن را.
سَنَّنَ الرُّمْحَ إِلَيْهِ: راست کرد نیزه را به‌سوی کسی.
إِسْتَنَّ الْمَاءُ: ریخته شد آب.
إِسْتَنَّ الطَّرِيقُ: روشن و واضح گردید راه.
إِسْتَنَّ الْفَرَسُ: توسنی (سرکشی) کرد اسب.
إِسْتَنَّ السَّرَابُ: نمایان و ناپدید شد سراب.
إِسْتَنَّ إِسْتِنَاناً: دندان مالید (مسواک کرد).
إِسْتَسَنَّ: بزرگ و پرسال شد.
إِسْتَسَنَّ الطَّرِيقَةَ: رفت در آن راه.
إِسْتَسَنَّ الطَّرِيقُ: راه قابل رفت‌وآمد شد و مسکوک گردید.
إِسْتَسَنَّ الْعَيْنُ: اشک چشم جاری شد.
إِسْتَسَنَّ بِسَيْفِهِ: حرکت داد شمشیر را به‌سوی بالا و پائین آورد.
إِسْتَسَنَّ بِالشَّيْءِ: پیروی کرد و دنبال نمود آن‌را.
تَسَانَّتِ الْفُحُولُ: یکدیگر را گزیدند نرها.
تَسَنُّن: متغیر شدن و به راهی رفتن.
سَنّ: ریختن خاک بر زمین و بلند کردن و آب بر آن ریختن.
سِنّ ـ أَسْنَان و أَسُنّ و أَسِنَّة، ج: دندان، گاو دشتی، تیزی مهره پشت، جای تراش از قلم و زبان آن، شاخ، دانه‌ای که در سر سیر است، دندانه داس، مال، مقدار عمر.
أَطِلْ سِنَّ قَلَمِكَ: جای تراش قلم و زبان آن را دراز بنما. (کشیده و دراز تراشیده شود).
لَاآتِيكَ سِنَّ الْحِسْلِ (مثال): هرگز به‌سوی تو نخواهم آمد. (زیرا حسل به‌معنی بچه سوسمار است و دندان سوسمار تا مدت عمرش باقی است و

ساقط نمی‌شود پس مراد این مثال آن است تا دندان سوسمار باقی است و ساقط نشده نخواهم آمد، کنایه از آنکه هرگز نخواهم آمد).

هُوَ سِنُّهُ: او همزاد و هم‌سن او است.

کَمْ سِنُّکَ: سال تو چند است، چند سال داری؟

سَنَّة: ماده خرس، ماده یوز.

سِنَّة: تیر دوسر، یک دانه از سیر، مهر درم.

سُنَّة: روی یا رخساره، صورت، پیشانی و هر دو جانب آن، خوی، طبیعت و روش و طریقه.

سُنَّة: واجب، حکم، فرمان، قانون، دستور احادیث نبوی (ص).

وَ اِنْ تَعُودُوا فَقَدْ مَضَتْ سُنَّةُ الْاَوَّلِينَ (آیه): اگر به عداوت برگردید طریقه گذشتگان یعنی رویه خداوند درباره کفار که هلاکشان کرد. درگذشته روشن است.

سُنَّةُ اللّٰه: حکم خدای و امر و نهی او.

سُنَنُ الطَّرِيق (مثلثه و به فتحتین): راه پیدا و گشاده، جهت راه، روش.

اِسْتَقامَ فُلانٌ عَلىٰ سَنَنٍ واحِدٍ: او به یک طریق ایستادگی نمود.

سِنان ـ اَسِنَّة، ج: سر نیزه، عصا، تیزی هر چیزی، سنگی که بدان کارد و مانند آن را تیز کنند.

هُوَ اَطْوَعُ السِّنانِ: سر نیزه در فرمان او است.

سِنِين: سنگ ریزه، ریزه آهن، زمینی که گیاه آن‌را خورده باشند، همزاد، هم سن.

سَنِينَة ـ سَنائِن، ج: ریگ تودهٔ بلند و دراز، باد، همزاد.

جائَتِ الرِّيحُ سَنائِن: باد بر یک روش آمد.

اَسَنّ: پر سال‌تر.

سَنُون: دارو که بر دندان مالند، هرچه که بدان دندان را تابان و روشن نمایند.

سِنُّ الثُّوْم: دانهٔ پیاز و سیر.

سِنُّ الدُّولاب: دنده چرخ زنجیرخور.

سِنُّ الرُّشْد: حد بلوغ.

سِنُّ الْفِيل: عاج.

سِنُّ الْقَلَم: نوک و تیزی آن.

سِنُّ اللَّوْلَب: دندانه پیچ.

سِنُّ الْمِحراث: تیغه خیش.

سِنُّ الْمِنْجَل: چرخ ریسک.

سِنُّ طاحِن: دندان آسیا.

سِنُّ قاطِع: دندان برنده، دندان جلو.

سِنّ: سبوس آرد، آشغال.

سِنُّ الْكَلب: گچ‌بری دندانه‌نما.

سِنّ، سِنّة: گچ‌بری باریک.

صَغِيرُ السِّن: خردسال.

كَبِيرُ السِّن: سالخورده.

اَلَمُ السِّن، وَجَعُ السِّن: درد دندان.

طَبِيبُ اَسْنان: دندانپزشک.

طَقْمُ اَسْنان: دندان عاریه یک دست.

فُرشَةُ اَسْنان: مسواک دندان.

سَنُون: گرد دندان.

مِسَنّ: سنگی که بدان کارد را تیز کنند.

مِسانّ: شتران پر سال.

مَسْنُون: تیز گردیده از کارد و غیر آن، مشورت گردیده، روشن و تابان نموده.

حَمَاءٍ مَسْنُون (آیه): گل و لای بوی‌ناک.

رَجُلٌ مَسْنُونُ الْوَجْهِ: مرد تابان روی، آنکه در روی و بینی او درازی باشد.

مَسْنُونَة: زمینی که گیاه آن‌را خورده باشند.

مُسانَّة: راندن، مهیا کردن شتر ماده را تا شتر نر بر او رود.

مُسْتَن: شیر درنده.

طَرِيقٌ مُسْتَسِن و مُسْتَسَن: راه کوبیده شده.

سُنَّةُ الطَّبِيعَة: قانون طبیعت.

اَهْلُ السُّنَّة: سنی‌ها، عامه.

سَنّان: چاقو تیزکن.

تَسْنِين: درآمدن دندانها.

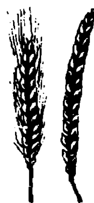
مِسَن: چرخ کارد تیزکن، سنگ فسان.

مِسَنُّ الاَسْکاف: سنگ دمیر کفش‌دوزان.

مِسَنُّ الزَّيْت: سنگ چاقو.
مِسَنُّ الْمُوسَى: چرم تیغ تیزکن سلمانی.
مُسِنّ: سالخورده، فرتوت.
مُسَنَّن: دندانه‌دار، نوک تیز.
مَسْنُون: تیز بدبوی.
(سَنَاب): شر پر ماجرا و سخت.
سِنَاب و سِنَابَة: دراز پشت و شکم.
سَنْب و سَنْبَة و سَنْبَتَة: مقداری از زمان، روزگار.
سَنْبَة و سِنْبَة: بدخلقی، سریع‌الخشم.
فَرَسٌ سَنِب ـ سُنُوب، ج: اسب بسیار رونده و تیز قدم.
رَجُلٌ سَنُوب و سَنْبُوت: مرد خشمگین، مرد دروغگوی.
سَنْبَات و سِنْبَات: بدخلقی یا زودرنجی.
سِنْبَات: مرد پر شر و شور.
سَنْبَات و سَنْبَاء: دُبُر، کون.
مَسْنَبَة: حرص، آزمندی سخت.
مُسَنْبِج: کسی که در نیم‌روز راه رود و سیر کند.
(سُنْبَاذَج): سنگی است که بدان شمشیر را جلا دهند و دندان را به گَرد آن مالند.
* (سَنْبَر): دانای هر چیزی، ماهر، محکم کار.
* (سَنْبَس) سَنْبَسَة: عجله و شتابی کرد.
سِنْبِس: مرد سریع و باشتاب.
(سَنْبُوسَق) و سَنْبُوسَک: هر شکل مثلث، لچک زنان، قطاب (شیرینی یزد).
(سُنْبُوق): کشتی کوچک.
(سُنْبُک) ـ سَنَابِک، ج: نوعی از دویدن، پیش سم چهارپا به‌شکل، کناره، اطراف، کنارهٔ حلیهٔ همشیر، اول باران، پیش و جلو هر چیزی، آهن سر خُود، زمین درشت کم خیر، دو رشته بند، عهد و روزگار.



سُنْبُک: کنار سم چهارپایان، جای کوبیدن میخ.
(سَنْبَلَ) الزَّرعُ: خوشه برآورد زراعت.
سَنْبَلَ الرَّجُلُ ثَوْبَهُ: از پس یا از پیش کشید جامه را.
سُنْبُل: گیاهی است خوشبوی دارای انواع مختلف هندی آن‌را سنبل‌العصافیر و رومی آن را ناردین گویند.
سُنْبُل: گُل لاله (مقدم بر بهار روید).



سُنْبُلِی: شکل سنبله.
سُنْبُلَة ـ سَنَابِل، ج: خوشه به‌شکل.
کَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ (آیه): مانند حبه‌ای که روئیده می‌شود هفت خوشه.
سَنْبَلَة: درخت عضاة (درخت بزرگ خاردار).
سُنْبُلَة: نام برجی است از بروج دوازده گانهٔ آسمانی.
قَمِیصٌ سُنْبُلَانِی: پیراهن دراز و فراخ
(سَنْبُوسَق، سَنْبُوسَک): شکل لوزی.
سَنْبُوسَق: نوعی شیرینی گِرد.
سُنْبُوق: کرجی یا زورق کوچک.
(سَنْبُوسَکَة): شبه مثلث.
(سَنْتِیغْرَاد): صد درجه‌ای.
(أَسْنَتَ) الْقَوْمُ إِسْنَاتاً: به قحط افتادند.
سَنَّتَ الْقِدْرَ: زیره و رازیانه و پنیر و کره و مانند آن در دیگ ریخت.
سَانَتُوا الْأَرْضَ: جستجو و تفحص کردند گیاه زمین را.
تَسَنُّت: خواستن مرد توانگر زن کریمهٔ بی‌چیز را.
سَنِت ـ سَنِتُون، ج: مرد کم‌خیر.
أَرْضٌ سَنِتَة: زمین خشک بی‌گیاه قحط زده.
عَامٌ سَنِیت: سال قحط.
سَنُّوت و سِنُّوت: کره و پنیر و عسل، نوعی از خرما، شیره، ضخیم از هر چیزی، زیره، رازیانه.
مَسْنُوت: رفیق و مصاحبی که بی‌سبب خشم گیرد بر تو.
مُسْنِت: سال قحط.
رَجُلٌ مُسْنِت ـ مُسْنِتُون، ج: مرد قحط رسیده.
مُسْنِتَة: زمین بی‌گیاه قحط رسیده.

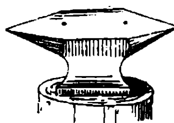
* (سُنْتُب): بدخُلق.
سَنْتَبَة: جامه‌دان محکم.
(سَنَجَ) الثَّوْبَ سَنْجاً، ن: رنگ کرد لباس را به رنگ غیر خودش.
سِناج: اثر دود چراغ به دیوار، چراغ.
سَنیج: چراغ.
سَنْجَةُ الْمیزان ـ سَنَجات، ج: سنگ ترازو.
سَنْجَة: سنگ قپان.
سَنْجَة، سُنْکی: سرنیزه.
سَنْجابی: خاکستری رنگ.
سُنْجَة ـ سُنَج، ج: سیاهی به سفیدی آمیخته.
شُنْج: عَنّاب (میوهٔ مشهور).
ثَوْبٌ مُسَنَّج: لباس خط دار.
(سَنْجاب) و سُنْجاب: حیوانی است بزرگتر از موش دارای دم بلند و موی بسیار نرم به‌شکل (ازپوست آن پوستینهای گران‌بها سازند).



* (سَنْجَرف): معرب شنگرف (شنگرف چیزی است که‌از سیماب وگوگرد سازند ونقاشان به کاربرند).
(سِنجَق) ـ سَناجِق، ج: بیرق، لواء، پرچم، شهرستان.
(سَنَحَ) الْاَمْرُ سُنْحاً و سُنُوحاً، م: پیدا و هویدا شد آن کار.
سَنَحَ لِیَ الشِّعْرُ: آسان شد مرا شعر گفتن.
سَنَحَ بِکَذا: سخن سربسته گفت.
سَنَحَ لی رَأْیٌ سُنُوحاً و سُنْحاً و سَنَحاً: پیدا و هویدا شد مرا تدبیری.
سَنَّحَ لَهُ: گذشت کرد.
سَنَّحَ عَنِ الْاَمْرِ: نادیده انگاشت، چشم پوشید.
سَنَّحَ عَنْهُ: توجه نکرد، بی‌اعتنائی کرد.
سانِحَة: فرصت، مجال، موقع مناسب.
سَنَحَ فُلاناً عَنْ رَأْیِهِ: برگردانید او را از آن رأی.
سَنَّحَ بِهِ و عَلَیْهِ: درگناه انداخت او را و بدی رسانید.
سَنَحَ الظَّبْیُ سُنُوحاً: آهو از جانب چپ درآمد و به‌سوی راست رفت.
سانَحَ مُسانَحَةً و سِناحاً: صید از جانب چپ صیاد درآمد.
تَسَنَّحَهُ و اِسْتَنْسَحَهُ عَنْ کَذا: تفحص و جستجو کرد.
سُنْح: برکت، یمن.
اَلسُّنْحُ مِنَ الطَّریقِ: میان راه.
سانِح ـ سَوانِح، ج: صید که از طرف راست او پیدا شود چنانکه از جانب چپ صیاد برآید (خلاف بارح) عرب به سانح فال نیک و به بارح فال بد می‌زنند چنانکه گویند مَنْ لِی بِالسّانِحِ بَعْدَ الْبارِحِ (مثال) یعنی کیست که بعد از شوم و نامبارک خبر میمون و مبارک به من رساند.
سَنیح ـ سُنُح، ج: صیدی که از جانب چپ صیاد برآید، مروارید یا رشتهٔ آن پیش از آنکه مروارید در وی کشیده باشند، پیرایه.
سَنَحَ: روی داد، رخ داد، خطور کرد.
سَنَحَتِ الْفُرصَةُ: فرصت مناسب دست داد.
عِنْدَ ما تَسْنَحُ الْفُرصَةُ: هر وقت مجالی شد.
رَجُلٌ سَنَخْنَخ: مردی که به شب خواب نکند.
(سَنَخَ) فِی الْعِلْمِ سُنُوخاً، ن: پای بر جای شد در علم.
سَنِخَ سَنَخاً، ف: برگردید، تباه شد.
سَنِخَ الدُّهْنُ: فاسد شد و تغییر کرد روغن.
سَنِخَ الطَّعامَ: بسیار خورد خوراک را.
سَنِخَ الْفَمُ: ریخت دندانهای او.
سَنِخَ اَسْنانُهُ: از ریشه درآمد دندانهای او.
سِنْخ ـ اَسْناخ و سُنُوخ، ج: بیخ و بن دندانها، شدت تب.
سَنِخ: بو گرفته، فاسد.
سَنِخَ سَناخَةً: بوگرفتگی، تُرشیدگی.
سِنْخ: اصل، پایه، بیخ و بن.
سِنْخُ السِّنِّ: خالی شدن دندان.
بَلَدٌ سَنِخ: شهر تب‌ناک.
سَنْخَة و سَنَخَة: بوی بد.

سَناخَة: بوی بد، چرک و جراحت، نشان دباغت.
سُنْخَتان: دو قامت (دو برابر شخص).
سَنَّخَ تَسْنیخاً: چیزی را جستن و خواهانی کردن.
(سَنَدَ) **اِلَیْهِ سُنُوداً،** ن: اعتماد کرد بر او و پشت داد.
سَنَدَ فِی الْجَبَلِ: برآمد بر کوه.
وَ اِن یَقُولُوا تَسْمَعْ لِقَوْلِهِمْ کَاَنَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَةٌ (آیه): اگر چیزی گویند به سخن آنها گوش فرادهی گوئی آنها چوب‌های تکیه داده به دیوارند.
سَنَدَ لِلْاَرْبَعِینَ: نزدیک به چهل رسید
سَنَدَ ذَنَبَ النّاقَةِ: چسبید به سرگین دُم شتر پس زد آن را به چپ و راست.
اَسْنَدَ فِی الْجَبَلِ: برآمد بر کوه.
اَسْنَدَهُ فِی الْجَبَلِ: برداشت آن‌را بر کوه.
اَسْنَدَهُ اِلَیْهِ: تکیه و اعتماد داد آن‌را به آن چیز.
سَنَّدَ تَسْنیداً: پوشانید چادر سند را به او.
سَنَّدَ الْحائِطَ: چوب را زیر دیوار گذاشت.
سانَدَ الشّاعِرُ مُسانَدَةً: شعر مختلف‌الردفین گفت (یک نوعی از شعر است).
سانَدَ فُلاناً: قوت داد او را و یاری کرد او را.
سانَدَ عَلَی الْعَمَلِ: پاداش داد او را بر کار.
اِسْتَنَدَ اِسْتِناداً: پشت داد به چیزی و اعتماد کرد.
تَسانَدَ اِلَیْهِ: پشت داد به‌سوی آن.
تَسانُد: پشت به چیزی وا گذاشتن.
سَنَدَ، اِسْتَنَدَ اِلی: استناد جست، تکیه کرد، پناهنده و متکی شد وقت حاجت.
سَنَدَ و اِسْتَنَدَ اِلَیْهِ: اطمینان داشت.
سَنَدَ، سَنَّدَ: پشتی کرد، نگاه داشت، تقویت کرد.
سَنَدَ، سانَدَ: کمک کرد، یاری کرد، همراهی کرد.
اَسْنَدَ اِلَیْهِ الْاَمْرَ: کار یا سخنی را به او نسبت داد.
اَسْنَدَ: بالا برد.
سَنَد، مُسْتَنَد: قباله، چک و سفته بدهی و طلب، ته چک، دستاویز.
سَنَدُ اِسْعافٍ او مُجامَلَة: قبض مبادله‌ای بیشتر برای کلاهبرداری.

سِنْد: بلادی است، مردم آن بلاد، ناحیه‌ای است در اندلس.
سِنْدِیّ: یک مرد از آن ناحیه و بلاد.
سَنَد ـ اَسْناد و سَنَدات، ج: نوعی از جامهٔ مخطط و چادر، تکیه گاه مردم، آنکه از او حدیث بردارند، روی کوه، کوه، آنچه بدان پشت نهند از بلندی.
سَنْدَة: گیاهی است.
سِناد: ماده شتر قوی هیکل، نوعی از شعر، جانوری است یا کرگدن.
سَنید: پسرخوانده.
اِسْناد ـ اَسانید، ج: در علم نحو عبارت است از ایقاع نسبت تامهٔ بین دو کلمه مانند نسبت خبر به مبتداء مثل زَیدٌ قائِمٌ.
سَنْدان ـ سَنادین، ج: آلتی که روی آن آهن کوبند به‌شکل.



سِنْدان: مرد قوی بزرگ جثه، گرگ بسیار قوی.
سِنْدانَة: ماده خر.
سِنْدِیان: درخت بلوط به‌شکل.



مُسْنَد ـ مَسانِد و مَسانید، ج: روزگار، خبری را که به گوینده نسبت دهند، پسرخوانده، خطی است حِمیر را.
مُسْنَدٌ اِلَیْهِ: مبتداء.
مَسْنَد: پشتیبان، حامی.
مُسْتَنَدٌ اِلی: تکیه کننده.
مُسْتَنَد: قباله، سند مالکیت.
سِنْدان، سِنْدال: جای آهن کوبیدن.
سِنْدانَة: گلدان.
مَسْنَد و مِسْنَد ـ مَسانِد، ج: اسم است برای آنچه استناد دهند به‌سوی آن. (خَرَجَ الْقَوْمُ مُتَسانِدِینَ): رفتند گروه تحت رایات و علامات مختلف.
سَنَدُ حُکُومَة: اوراق بهادار خزانه.
سَنیدَةُ الْمُغَنّی: دسته‌ای که با خواننده دَم می‌گیرند.

اِسْناد: نسبت دادن، اطلاق.
مُسْتَنَد: آنچه که استناد دهند به‌سوی او.
(سِنْدَاْو) و سِنْدَاْوَة: سبک، کوتاه، باریک جسم و پهن سر، اقدام کننده و روبه‌رو شوندهٔ با جرئت، عرقچین و مانند آن‌که زیر عمامه و کلاه گذارند.
* ـ جَمَلٌ (سِنْداب): شتر توانا و سخت.
(سَنْدَرَ): شتاب کرد.
سَنْدَرَة: سرعت و شتابی، درختی است که از آن کمان و تیر سازند، نوعی از پیمانه.
سَنْدَرِیّ: دلیر، سخت دراز، شیر درنده، پیکان سفید، پیمانهٔ بزرگ، بزرگ چشم و نیکو، هیچ‌کاره، نوعی از مرغان، سنان کبود، مرد شتاب‌کار، کمان زه کرده محکم و راست.
سَنْدَرَة: اطاق زیر شیروانی.
(سِنْدَرُوس): صمغ یا معدنی شبیه کهرباء.
(سُنْدُس): قسمی از دیبا و حریر.
وَیَلْبَسُونَ ثِیاباً خُضْراً مِنْ سُنْدُسٍ و اِسْتَبْرَقٍ (آیه): و می‌پوشند لباسهای سبز از دیباج نازک و ضخیم.
* (سُنْدُوق): لغتی است در صندوق.
(سَنْدَل): پرنده‌ای است، جورابی که در موزه پوشند.
سِنْدِیک: مأمور تصفیه.
(سَنِرَ) سَنَراً، ف: بدخلقی کرد.
سَنَوَّر: تمام سلاح هرچه باشد، پاپوش.
سِنَّوْر ـ سَنانِیر، ج: گربه، مهتر و سید، بیخ دم، مهره‌های استخوان گردن.
سُنار: گربه.
(سِنْسِن) ـ سَناسِن، ج: تشنگی، سر استخوانهای سینه یا کنارهٔ استخوانهای پهلو، تیزی مهره پشت.
سَنْسَنَة: تیزی مهرهٔ پشت.
جٰالَتِ الرّیحُ سَناسِن: وزید باد از یک طرف.
مُسَنْسَن: راه کوبیده شده و پایمال.
(سَنُطَ) سَناطَةً و سَنَطاً، ک ف: کوسه گردید یا آنکه تُنُک گردید ریش او، آنکه ریش بر چانه دارد، سُناط و سِناط و سَنُوط. ص ـ سُنْط و اَسْناط. ج.
سَنْط: گُل ابریشم.
خَشَبُ السَّنْط: چوب اقاقی.
سِنْط: مچ.
سَنْطَة: زگیل.
سِنْطِیر: سنتور.
سِنْط: پیوند دست.
سَنْط: نوعی درخت سلم است.
سَنُوط: داروئی است.
سَنُوطیّ: کوسه، یا تُنُک ریش در رخسار، یا آنکه ریش در چانه دارد.
* (سَنْطَبَة): دراز مضطرب.
سِنْطاب: پتک آهنگران.
* (سِنْطاح): ماده شتر فراخ فرج.
(سَنْطَلَ) الرَّجُلُ: راه می‌رود در حالتی که سرش را به زیر انداخته است.
سَنْطَلَة: درازی.
سُنْطالَة: رفتار نرم و آهسته، پستی سر.
مُسَنْطَل: سست‌رو ناتوان که به افتادن نزدیک باشد یا کسی که سر را به بالا و پائین کند در رفتار یا پیچ پیچان رونده که حفظ نفس خود نتواند، بزرگ شکم، مضطرب خلقت.
سَنْطَلِیل: بلندقامت.
(سَنَعَ) سُنُوعاً و سَناعَةً، ن ف ک: خوب و نیکو گردید سَنِیع و سَنِیعَة، ص مذکر و مؤنث.
اَسْنَعَ الْغُلامُ: دراز شد و خوب و نیکو گردید.
اَسْنَعَ الرَّجُلُ: فرزندان نیکو آورد.
اَسْنَعَ اِسْناعاً: دردناک سِنع گردید دست.
اَسْنَعَ الشَّیْءَ: بسیار فراوان گردانید آن چیز را.
سِنْع ـ سِنْعَة و اَسْناع، ج: خوردگاه دست یا بریدگی که میان پیوند دست و ذراع یا استخوان کف دست که به انگشتان و خوردگاه دست متصل است.
سَنَع: جمال، خوبی.
سانِعَة: ماده شتر خوب و نیکو.
اَسْنَع: بلندقامت.

هٰذٰا اَسْنَعُ مِنْ ذٰاکَ: این افضل و اطول از اوست.
سَنْعٰاء: دختر ختنه نا کرده (در عرب مرسوم است).
سَنیع: مرد خوب‌روی و نیکو.
هُوَ سَنیعٌ فَنیعٌ: مرد نیکو و خوب‌روئی است که فضل و برتری دارد.
سَنیعَة ـ سَنٰائِع، ج: راه در کوه، زن خوب‌رو و نیکو نرم پیوند و سبک و لطیف استخوان.
مِسْنٰاع: ماده شتر خوب و نیکو.
(سُنْعُبَة): جانوری است آن‌را راسو و ابن‌عرس و موش خرما گویند، گوشت پارهٔ که میان لب بالا برآمده.
* (سَنَعْبَق) (و بضم با): گیاهی است بدبوی.
* (سَنِغْم) یقال **فَعَلْتُ ذٰاکَ رَغْماً لَهُ سَنَّغماً** (یا بشین): کردم آن کار را به رغم او.
(سَنَفَ) **الْبَعیرَ سَنْفاً**، ن ض: سناف بست بر شتر.
سَنَفَتِ النّٰاقَةُ: پیش افتاد ماده شتر از شتران.
اَسْنَفَ الْبَعیرَ اِسْنافاً: سِناف بست بر شتر.
اَسْنَفَ الْبَعیرُ: پیش کرد گردن خود را برای رفتن.
اَسْنَفَتِ النّٰاقَةُ الْاِبِلَ: پیش افتاده ماده شتر شتران نر را.
اَسْنَفَتِ الرّیحُ: سخت وزید باد و برانگیخت غبار را.
اَسْنَفَ اَمْرَهُ: محکم ساخت کار خود را.
اَسْنَفَ الْبَرقُ وَالسَّحٰابُ: دیده شدند هر دو به هم نزدیک.
اَسْنَفَ الْبَعیرَ: سِناف ساخت برای شتر.
عَیَّ بِالْاَسْنٰافِ (مثل): درباره کسی گویند که در امر خود سرگشته و سراسیمه باشد.
سِنف ـ سُنُوف، ج: گندم دیوانه، جماعت مردم، برگ مرخ که درخت آتش‌زنه است یا غلاف میوهٔ آن یا غلاف هر درخت که میوهٔ آن دانه در غلاف دراز باشد به‌شکل مانند لوبیا، شاخ بی‌برگ، پوست باقلا که دانهٔ آن‌را خورده باشند.



سِنٰاف: پیش سینهٔ شتر، پیش‌بند پالان، ریسمانی که سینه‌بند و زهار تنگ شتر بدان استوار بندند تا پالان باز و پس نرود.
فَرَسٌ سَنُوف: اسبی که زین را عقب اندازد.
سَنیف ـ سُنُف و سُنْف، ج: خرقه و جل که بر هر دو شانهٔ شتر اندازند، حاشیه بساط.
سُنْفُتٰان: دو چوب ایستاده که میان آن دو چرخ چاه باشد.
مِسْنٰاف ـ مَسٰانیف، ج: شتری که پالان به عقب اندازد، شتری که پالان به جلو اندازد (اضداد)، شتری که بر او سِناف بندند.
مُسْنَفَة: ماده‌شتری که بر او سِناف بسته شد.
مُسْنِف ـ مَسٰانِف، ج: شتر یا اسبی که پیش افتد از گله.
سَنْفَرَة: سنباده.
وَرَقُ سَنْفَرَة: کاغذ سنباده.
(سَنِقَ) **الْفَصیلُ مِنَ اللَّبَنِ سَنَقاً**، ف: ناگوار شد کُرّه‌شتر از شیر.
اَسْنَقَهُ النَّعیمُ اِسْنٰاقاً: نعمت پرورد او را و خوش عیش شد.
سَنَق: ناگوار شدن طعام (هضم نشدن آن).
قیلَ السَّنَقُ لِلْحَیَوٰانِ: بعضی گفته‌اند که سنق در ناگوار شدن طعام حیوان اطلاق و استعمال می‌شود چنانکه تَخَم در ناگوار شدن طعام انسان مستعمل است.
سُنَّیق ـ سُنَّیقٰات و سَنٰانیق، ج: خانه گچکار، ستاره‌ای است سفید.
(سُنْقُر) و سُنْقُور: پرنده‌ای است به‌شکل که بالهای او از باز شکاری و شاهین بزرگتر و از آنان جمیل‌تر است.



* (سِنْقِطٰار): نقاد دانا.
* (سُنُک): راههای روشن.
سَنْکَرَ الْبٰابَ: در را قفل کرد.
سَنْکَرِیّ، سَمْکَرِی: بندزن، آهنگر.

(سِنکِسار) و سِنَکْسار: مجموعهٔ نوشته‌جات (متون) صلحاء نصرانیت که خوانده می‌شود در کلیسا.
سَنکُونَا: درخت و پوست گَنِه گَنِه.
سُنکِی: سرنیزه.
(سَنِمَ) **الْبَعِیرُ سَنَماً، ف:** بزرگ کوهان شد شتر.
سَنِمَ النَّبتُ: بیرون آمد شکوفه گیاه.
اَسنَمَ اِسنَاماً: بزرگ کوهان گردانید شتر را.
اَسنَمَ الْکَلأءُ الْبَعِیرَ: گیاه شتر را بزرگ کوهان گردانید.
اَسنَمَ الدُّخَانُ: بالا برآمد دود.
اَسنَمَتِ النَّارُ: بزرگ شد شعله و زبانهٔ آتش.
سَنَّمَ الْکَلأءُ الْبَعِیرَ: بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را.
سَنَّمَ الْاِنَاءَ: پر کرد ظرف را.
سَنَّمَ الشَّیءَ: برآمد بر آن چیز.
سَنَّمَ: بالا برد.
مِزَاجُهُ مِن تَسنِیمٍ (آیه): ترکیب طبع آن شراب ناب از عالم بالا است.
سَنَّمَ الْقَبرَ: خر پشته کرد قبر را خلاف مسطح.
تَسَنَّمَ الشَّیءَ: برآمد بر آن چیز.
تَسَنَّمَ النَّاقَةَ: سوار شد بر کوهان شتر.
تَسَنَّمَ فُلَاناً: ناگاه گرفت او را.
تَسَنَّمَ الشَّیبُ: سفیدی موی در او زیاد شد و منتشر گردید (خیلی پیر شد).
سَنِمَ: قوز بزرگ شد.
تَسَنَّمَ: بالا رفت.
تَسنِیمَةُ السَّقفِ: خرک پشت‌بام.
سَنِم: گیاه بلند شکوفه‌دار، شتر بلند کوهان.
مَاءٌ سَنِمٌ: آب که بر روی زمین باشد.
سَنَمَة: شکوفه گیاه، سر شاخ.



سَنام ـ اَسنِمَة، ج: کوهان شتر به‌شکل، رکن معظم هر چیزی.
فُلَانٌ سَنَامُ قَومِهِ: او بزرگ گروه خود است.
سُنَّم: ماده‌گاو.
رَجُلٌ سَنِیم: مرد عالی‌قدر و منزلت.
تَسنِیم: آبی است در بهشت.
أَرضٌ مُسنِمَة: زمینی که گیاه حلیا رویاند.
مُسَنَّم: شتر رها شده که سوار نشوند او را.
سِینَمَا: سینما.
سَنَمَکِی، سَنَامَکَة: گیاه سنای مکی.
(سِنِّمَار): ماه، مردی که در شب خواب نکند، دزد.
(سَنمُورَة): یک نوع ماهی است که به نمک خشکش نمایند، ماهی کولی.
سَنهَدرِیم: شورای عالی یهود.
(سَنِه) **سَنَهاً، ف:** گذشت بر او سالها.
سَنِهَ الطَّعَامُ: تغییر یافت خوراک.
سَانَهَهُ مُسَانَهَةً و سِنَاهاً: همه ساله داد او را چیزی، گماشت او را بر کاری سالانه.
سَانَهَتِ النَّخلَةُ: یک سال بعد یک سال بار آورد درخت خرما.
تَسَنُّه: یک سال نزد کسی ماندن، سال زده شدن درخت خرما، تنگ‌سالی کشیدن، بار نیاوردن درخت خرما همیشه.
تَسَنَّهَ الْخُبزُ: کَبَره بست نان و تباه شد.
سَنَة ـ سَنَوَات، ج: سال (اصله سنهه اوسنوه)، قحط، زمین خشک بی‌گیاه قحطناک.
یَومُ رَأسِ السَّنَةِ: روز اول سال، نوروز یا اول محرم.
سِنَة: پینکی، خواب، چرت.
سَنِه: کَبَره که برروی نان و آب افتد.
طَعَامٌ سَنِه: گندم دیرینه کهنه که سالها بر او گذشته.
سَنهَاء: درخت خرما که یک سال بعد از یک سال بار آرد.
سَنَةٌ سَنهَاء: سالی که در آن گیاه نروید و باران نبارد.
سُنَیهَة (مصغر سَنَه): سال.
(سَنُودِس): مجمع شورای رؤسای نصاری.
(سُنُونُو): پرستو.
* (سِهِنسَاه) و سِهِنسَاء: آخر هر چیزی.
(سَنَتِ) **السَّحَابُ الْاَرضَ سَنواً و سَنَاوَةً و سُنُوّاً و سِنَایَةً ن:** سیراب کرد ابر زمین را.

سَنَتِ الْبَرقُ: روشنائی داد و درخشید.
سَنَتِ الْبابَ: باز کرد در را.
سَنَتِ النّارُ: بلند شد شعلهٔ آتش.
سَنَتِ السَّماءُ: باران بارید.
سَنَی الْقَوْمُ لِأَنْفُسِهِمْ: آب‌کشی کردند گروه برای خود.
سَنِیَ سِنیً، ف: بلند گردید.
سَنَتِ الدّابَّةُ: بر چهارپا آب‌کشی کرد.
اَسْناهُ اِسْناءً: بلند گردانید آن‌را.
اَسْنَی الْبَرقُ: درآمد روشنائی آن در خانه یا بر زمین افتاد.
اَسْنَی الْقَوْمُ: یک سال به جائی اقامت کردند.
سَنّاهُ تَسْنِیَةً: آسان کرد و بگشاد گره و مانند آن‌را.
سانّاهُ و مُسانّاةً و سِناءً: خوشنود کرد آن‌را، مدارا نمود، نیکو کرد معاشرت را با او.
مُسانّاة و سِناء: سالانه گماردن کسی را بر کاری، سالا سال دادن چیزی را، یک سال در میان بار آوردن خرما.
تَسَنَّی الْاَمْرَ: مهیا و آمادهٔ کار شد.
تَسَنَّی الرَّجُلُ: آسانی و سهلی کرد در کارش، خوشنود کرد کسی را.
تَسَنَّی الشَّیْءُ: برگردید آن شِیْ (متغیر شد).
تَسَنَّی الْقُفْلُ: باز شد قفل.
تَسَنّی: برجهیدن شتر بر ماده، تنگ‌سالی کشیدن، سال گذرانیدن نزد کسی.
سَنیٰ، سَنّیٰ: فراهم کرد، آسان کرد.
تَسَنّیٰ: فراهم شد، ممکن شد، امکان داشت.
سَنا: روشنائی برق و غیر آن، گیاهی است از ادویه به‌شکل، نوعی از حریر.



سَـنَة ـ سِـنُون و سَـنَوات، ج: سال، قحط، زمین قطحناک.
سَنَةٌ سَنْواء: سال سخت.
سِنایَة: همه.

سَناء: بلندی، برتری، مزیت، پرتو، درخشندگی.
اَخَذَهُ بِسِنایَتِهِ: گرفت همهٔ آن را.
سانِیَة ـ سَوانی، ج: دلو بزرگ، شتر آب‌کش.
سُنّی: درخشان، بلند، بسیار عالی، باشکوه.
وَقَعُوا فِی السُّنَیّاتِ الْبِیضِ: در شدت افتادند.
رَجُلٌ سَنایا: مرد شریف.
مَسنوَة و مَسِنیَّة: زمین سیراب.
مُسَنّاة: بند آب.
(ساءَ) **الشَّیْءُ سَوٰاءً، ن:** زشت گردید آن.
سائَتْ سِیرَتُهُ: زشت و قبیح است سیرت او.
ساءَ الْاَمْرُ فُلاناً سَوٰاءً و سَوْءً و سَوٰائَةً و سَوٰایَةً و سَوٰائِیَةً و مَساءً و مَسالَةً و مَسایَةً و مَسائِیَةً: اندوهگین کرد او را.
سَوّاهُ تَسْوِیَةً و تَسَوِّیاً: عیب کرد او را، منسوب به بدی کرد او را، بدگفت او را.
سَوَّأَ عَلَیْهِ عَمَلَهُ: نکوهش کرد، سرزنش کرد.
ساءَ: بدکار شد.
ساءَ طالِعُهُ: تیره‌بخت شد، بد طالع شد.
ساءَ الْخَبَرُ: غمگین ساخت، به درد آورد.
ساءَ الْاَمْرُ: دلگیر کرد، دلتنگ ساخت.
ساءَ و اَساءَ بِهِ الظَّنَّ: اطمینان نداشت، بدگمان شد.
اَساءَ الشَّیْءَ: خراب کرد.
اَساءَ اِلَیْهِ: بدرفتاری کرد، رنجیده خاطر ساخت.
اَساءَ اسْتِعْمالَ الشَّیْءِ: بد طور به کار برد.
اَساءَ التَّصَرُّفَ: درست رفتار نکرد.
اَساءَ الْفَهمَ: بد تعبیر کرد.
اِسْتَأْمَنَهُ: رنجید، به دل گرفت.
اِسْتَأْمَنَ الْعَمَلَ: به‌خشم آمد، اظهار تنفر کرد.
اَساءَ الشَّیْءَ اِسائَةً: تباه و فاسد کرد آن‌را.
اَساءَ اِلَیْهِ: بدی کرد با وی.
اَسَأْتُ فَسُوِّئْ عَلَیَّ: اگر بدی کردم به تو پس تو بر من بدی کن.
اِسْتاءَ اِسْتِیاءً فَاسْتاءَ: اندوهگین گردید.
سُوء: بدی، اندوه، پیسی اندام از فساد مزاج، ضعف بینائی، خیانت، آفت هرچه باشد، آتش، آزار،

آسیب، بی تربیتی، بی ادبی، بداخلاقی، بدسلوکی، بدگمانی، تعبیر غلط، بدخواهی.
ثُمَّ کانَ عاقِبَةُ الَّذینَ اَساؤُا السُّوئی اَن کَذَّبوا بِآیاتِ اللّه (آیه): آخر کار آنانکه بدی نمودند اینست که آیات الهی را انکار می‌کنند.
رَجُلُ السَّوْء: مرد بد و بی‌خیر.
عَلَیْهِمْ دائِرَةُ السَّوْءِ (آیه): بر آنها است حادثه مکروه.
سُوءُ الْحِساب: عدم مغفرت و آمرزش.
یَسُومُونَکُمْ سُوءَ الْعَذابِ (آیه): وارد می‌کردند بر شما عذاب بد را.
سُوءُ الْعُمُر: ارذل عمر (بین ۷۵ الی صد سال است).
دابَّةُ سُوء: خر و سگ و مانند آن.
مُقَدِّرُ السُّوء: بدبین.
تَقدیرُ السُّوء: بدبینی.
لِسُوءِ الحَظ: متأسفانه، بدبختانه.
سَوْئَة، مَسائَة: کار زشت شرم‌آور.
سَیِّئ: پلید، زیان‌آور.
سَیِّئُ الحَظ: مستمند، بینوا، تیره‌بخت.
سَیِّئُ الْخُلْق: تندخو، بداخلاق.
سَیِّئُ السُّمْعَة: رسوا، بی آبرو، بدنام.
سَیِّئَة: توهین، گناه، بی‌حرمتی.
اِسائَة: رنجش، بی‌حرمتی، ناگوار.
اِسائَةُ الْاِسْتِعْمال: غلط کاری.
اِسائَةُ الْمُعامَلَة: بدرفتاری.
اِسْتِیاء: رنجش، آزردگی خاطر.
مُسِیئ: رنجش آور، صدمه‌زننده، آسیب‌رسان.
سَوْأَة: عورت، رسوائی، بدی سخت، خوی زشت.
اَسْوَء: زشت، زشت‌تر.
اَسْوَأ (اسم تفضیل): قبیح، آتش و عذاب.
سُوئیٰ: بدی، آتش، عذاب سخت.
سَوْاء: خوی زشت، زن زشت و قبیح.
سِواء: یکسانی، همانندی.
سَیِّئ: قبیح، زشت.
هُوَ سَیِّئُ الْاِخْتِیار: او بد اختیار است.
وَلا یَحیقُ مَکْرُ السَّیِّئُ اِلّا بِاَهْلِهِ (آیه): حیله بد نمی‌گیرد مگر حیله گر را.
سَیِّئَة (اصل آن سَیْوِئَة بوده): بدی، خطا، قحط و **ـ سَیِّئات**، ج: عذاب.
مَسائَة ـ مَساوِی، ج: قبیح و زشت از گفتار و کردار.
مَساوِی: عیوب، نقائص.
مُسْتاء: آزرده، دلتنگ، اوقات تلخ.
مُسْتاءُ مِنْ اَمْرٍ: رنجیده.
مُسْتاءُ مِنْ شَخْصٍ: عصبانی.
(سُوَبَة و سُباة): سفر دور.
سُوبِیَّة: انگور، گندم.
(ساجَ) سَوْجاً و سُواجاً و سَوَجاناً، ن: آهسته و نرم رفت.
سَوَجان: آمد و شد کردن.
ساج ـ سِیجان، ج: نوعی از درخت هندی، چادر سبز یا سیاه.
ساجَة: طیلسان مدور گرد.
ساجات: سنج.
کِساءُ مُسَوَّج: گلیم که آن‌راگرد کرده باشند.
سِیاج ـ سِیاجات، ج: دیوار، آنچه بدان احاطه کرده باشند رزستان را (باغ انگور).
(ساحَة) ـ ساح و سُوح و ساحات، ج: ناحیه، فضای بین خانه، حیاط، میدان.
ساحَةُ الْقِتال: صحنه کارزار.
ساحَةُ الْاَلْعاب: میدان ورزش، گود زورخانه.
ساحَ بَرّاله: روسفید کرد، او را تبرئه کرد.
(ساخَتْ) قَوائِمُهُ سَوْخاً، ن: فرو رفت پای او در زمین نرم.
ساخَ الشَّیْءُ: به ته نشست و فرو رفت.
ساخَتْ بِهِمُ الْاَرْضُ سُیوخاً و سُووخاً و سَوَخاناً: فرو برد آنها را زمین.
ساخَ: غرق شد، ناپدید شد.
ساخَتْ رُوحُهُ: غش کرد، از خود بی‌خود شد.
تَسَوَّخَ فِی‌الطّینِ: درگل و لای افتادن.

سُواخ و سُواخیٰ: آب و گل تُنُک.

سُواخِیَة: گل و لای بسیار.

مُطِرنا حَتّیٰ صارَتِ الاَرضُ سُواخیٰ: اینقدر باران بر ما بارید تا اینکه زمین پر از گل شد.

(سادَ) سِیادَةً و سَوْدَداً و سُوْدُداً و سیدُودَةً. ن: مهتر و بزرگ و با شرف و مجد شد.

سادَ قَومَهُ: گردید سید و ارباب قوم و مسلط گردید بر ایشان.

سادَهُ: غالب گردید در شرف و مجد وقت مغالبه.

سائِد، ص ـ سادَة، ج ـ سادات، ج ج.

سَوِدَ، اَسوَدَ: سیاه شد.

سَوَّدَ الشَّیءَ: به رنگ سیاه درآورد.

سَوَّدَ المَکتُوبَ: پیش‌نویس کرد.

سادَ: شیوع یافت، همه‌جا راگرفت.

سادَ السُّکُونُ: سکوت حکمفرما شد.

سادَ الاِضطِرابُ: فتنه و آشوب برپا گشت.

یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ (آیه): روزی که سفید است بعضی صورتها از شادی و سیاه است بعضی صورتها از اندوه.

سادَ الرَّجُلَ: رازگفت به او (پنهانی صحبت کرد).

سادَ الرَّجُلُ سُواداً: آشامید آب سیاه را.

سَوِدَ سَوَداً و اِسوَدَّ اِسوِداداً و اِسْوادَّ اِسوِیداداً: سیاه گردید.

اَسادَ اِسادَةً و اَسوَدَ اِسواداً: فرزند مهتر و باشرف زاد یا فرزند سیاه نام آورد.

سَوَّدَ تَسوِیداً: دلیری و مهتر گردانید، مهتران و بزرگان قومی را کشتن، کوفتن پلاس کهنه را جهت تداوی زخم پشت شتران، سیاه کردن.

ساوَدَهُ مُساوَدَةً: مکر و خدعه نمود به آن شخص، ملاقات کرد او را در تاریکی شب، غلبه کرد او را در بزرگی و شرف یا به سیاهی، به کسی رازگفتن.

ساوَدَ الاَسَدَ: راند شیر را.

ساوَدَ الاِبِلُ النَّباتَ: گرفتند شتران گیاه را به دهان و قادر نشدند به خوردن آن به‌علت خوردگی گیاه.

اَسوَدَتِ المَرأَةُ اِسواداً و اَسادَتْ اِسادَةً: زن فرزند سیاه زاد، زن فرزند مهتر و بزرگ زاد.

تَسَوَّدَ: ترویج کرد.

اِستادَ القَومَ اِستِیاداً: بزرگ و مهتر گروهی راکُشت یا او را اسیر کرد، بزرگ از زنان گروهی را به زنی خواست.

سَود ـ اَسواد، ج: روی کوه هموار از سنگریزه‌های سیاه.

سَوْدَة: قطعه‌ای از سود است، زمینی که در آن نخلستان باشد.

سادَة: بی غل و غش، ساده.

قَهوَةٌ سادَة: قهوه تلخ.

لَونٌ سادَة: رنگ ساده، یک رنگ.

سائِد: زبردست، چیره، حکمفرما، فرمانروا، آقا، پیشوا.

اَلحَبَّةُ السَّوداء: زیره سیاه.

سُوَیدُ القَلبِ: گوشه دل.

سُود: مهتری.

سُودُ البُطُونِ: لاغری.

سید ـ سِیدَة مؤنث: شیر بیشه، گرگ.

سائِد ـ سادَة، ج: مهتر یاکمتر از آن.

اَسوَد ـ اَساوِد، ج: مار بزرگ سیاه، گنجشک، مهتر و بزرگ قوم.

هُوَ اَسوَدُ مِن فُلانٍ: او اجل واسخیٰ و حلیم‌تر از او است.

اَسوَدُ القَلبِ: دانهٔ دل.

سَهمٌ اَسوَد: تیر مبارک.

اُمُّ سُوَید: دُبُر.

اَسوَدان: خرما و آب، مار و کژدم.

اَسوَدَة: ماده مار سیاه بزرگ.

فُلانٌ اَسوَدُ الکَبِدِ: او دشمن است.

هُمْ سُودُ الاَکبادِ: ایشان دشمنانند.

سَوداء و سُوَیداء: خلطی است جمع می‌شود در طحال، مرض مالیخولیا و آن از فساد فکر است به‌علت غم و غصه، سبب بیماری روانی.

سَوْداء: پوسیده از هر چیزی.
سَوْداءُ الْقَلْب و سُوَیْداؤُهُ: دانه دل.
حَبَّةُ السَّوْداء: شونیز و آن‌را سیاه دانه نیز گویند و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند.
سَواد ـ اَسْوِدَة، ج: کالبد، مال بسیار، سیاهی الوان و اشخاص.
ـ اَساوِد، ج: دهات شهر، عدد بسیار، جماعت عامه مردم، خال دل و دانهٔ آن، خرما.
سَوادُ الْاَمیر: متاع و اسباب آن.
سَوادُ الْبَطْن: جگر.
سُـواد: نوعی بیماری است، زردی رنگ و سبزی ناخن و غیر آن.
سُؤْدَد: قدرت، توانائی، برتری.
سَواد: اکثریت.
سَوادُ الْعَیْن: سیاهی چشم.
سَوادُ الْمَدینَة: حومه، اطراف شهر.
سَوادُ النّاس: توده مردم، عوام.
اَلسَّوادُ الْاَعْظَم: بیشتر، اکثریت.
سَیِّدُ قِشْطَة: اسب آبی.
سَیِّد، سَیِّدَة مؤنث: آقا، خانم.
سادَتی، سَیِّداتی: خانم‌ها، آقایان.
سِیادَة: چیرگی، حکمفرمائی، برتری، غلبه، بزرگ، ارباب.
اَسْوَدُ فاحِم: سیاه کهربائی.
سِواد: آواز.
سَیِّد ـ سادَة و سَیائِد، ج: مهتر، بز پرسال، مرد کریم، دانا و حلیم، مالک.
سِیدان: پشته‌ای است.
سِیدانَة: گرگ.
اِسَّد: بز پرسال.
سُؤْدَد و سُؤْدُد: بزرگی، منصب عالی، سیادت.
مَسْوَدَة: آب که بر آن زردی باشد.
مَسْئُود: گوسفند بیمار به مرض سوداء.
مُسَوَّدَة: پیش‌نویس کتابت به قصد مراجعهٔ آن که تصحیح شود (مقابل مُبَیَضَّة).
مُسَوَّد: روده‌ها که در آن خون شتر پر کرده و بریان کنند و می‌خوردند در جاهلیت.
سَوْداوی و مَسْئُود: سودائی، مالیخولیائی.
سُودان: کشوری است در آفریقا، نژاد سیاه.
فُول سُودانی: بادام زمینی.
مُسَوَّدَةُ الطَّبْع: نمونه چاپخانه.
(سارَ) الْحائِطَ سَوْراً، ن: بر دیوار برآمد.
سارَ الشَّرابُ فی رَأسِهِ سَوْراً و سُؤوراً: جست شراب در دماغ و سر او و برگردید.
سارَ الرَّجُلُ اِلَیْکَ: برجست به‌سوی تو.
سَوَّرَ الْمَدینَةَ: دیوار کشید دور شهر.
سَوَّرَ الْمَرئَةَ: النگو به‌دست او نهاد.
سَوَّرَ الْحائِطَ: برآمد بالای دیوار.
سَوَّرَ الْحَدیقَةَ: نرده کشید.
سارَ: به‌راه افتاد.
ساوَرَ: احاطه کرد.
سُور: نرده، حصار، بارو.
سُورٌ مِن اَسْلاکٍ شائِکَةٍ: حصار با سیم خاردار.
سُورَةُ الْبَرد: شدت سرما.
سِوار: النگو، دست‌بند.
سِوارُ الذِّراع: بازوبند.
سِوارُ الْقَمیص: سردست.
ساوَرَهُ مُساوَرَةً و سِواراً: گرفت سر او را.
ساوَرَ فُلاناً: به همدیگر برجستند و حمله آوردند.
ساوَرَهُ الشَّرابُ: گرفت شراب او را.
تَسَوَّرَ: پاره (دست‌بند) به دست خود نهاد.
تَسَوَّرَ الْحائِطَ: بر دیوار بالا آمد.
تَساوُر: ظاهر شدن، خود را بلند نمودن.
سُور ـ اَسْوار و سِیران، ج: دیوار دور شهر، شتران نجیب.
سَوْرَة: تیزی هر چیزی.
سَوْرَةُ السُّلْطان: خشم سلطان و بیدادی او، علامت و نشان بزرگی و رفعت او.

سَوْرَةُ الْخَمْرِ: برجستن شراب به‌سوی دماغ.
سَوْرَةُ الْبَرد: شدت سردی.
سَوْرَةُ الْحُمّیٰ: شدت تب.
سَوْرَةُ الْمَجْد: اثر عظمت و بزرگی.
سُورَة ـ سُوَر ـ سُوْر، ج: شرف و منزلت، علامت و نشان، آنچه بلند است از بناء، از قرآن قطعهٔ مستقل جدا از دیگری.
سارَة: مادر اسحق پیغمبر، همسر ابراهیم خلیل (ع).
سِوار و سُوار ـ اَسْوِرَة و سُور و سُوُور، ج: پاره (دست‌بند و النگو) که زنها به‌دست کنند.
اُسْوار ـ اَسْوِرَة و اَساوِر و اَساوِرَة، ج: پاره (دست‌بند).
يُحَلَّونَ فيها اساوِرَ مِن ذَهَب و لُؤلُؤ (آیه): اهل بهشت دست‌بندهایی از طلا و مروارید دارند.
اُسْوار و اِسْوار: سوارکار نیکو، خادم اسب، مرد ماهر و دانا در تیراندازی، قائد فارسیان.
سَوّار: عربده کن، کسی که شراب زود او را مست کند، سخن که در سر جای گیرد، شیر درنده، نام جماعتی.
كَلْبٌ سَوّار: سگ جسور بر مردم.
سُوّاریٰ: ارتفاع.
مِسْوَر و مِسْوَرَة ـ مَساوِر، ج: تکیه گاه چرمین.
مُسَوَّر: جای حلقه در دست و پای.
وَهَلْ اَتاكَ نَبَوءُا الْخَصم اِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرابَ (آیه): آیا رسید تو را داستان دشمن وقتی بالا رفتند بر دیوار پرستش‌گاه.
سَواري: سرباز سواره، سواره نظام.
مُسَوَّر: احاطه شده با نرده یا دیوار.
سُرسُر: (امر است) کسی را به کارهای شریف و برتر اختیار کن.
(سُورَنْجان) و سَـوْرَنْجان: گیاهی به‌شکل برای تداوی درد مفاصل به کار رود و آن را پیاز حضرتی نامند.



(ساسَ) الدَّوابَّ سِياسَةً، ن: نگاهداری کرد چهارپایانرا.
ساسَ الْقَوْمَ: رعیت‌داری کرد.
ساسَ الْاَمْرَ: نگاه داشت حد هر چیزی را.
سائِس، ص ـ ساسَة و سُوّاس، ج
فُلانٌ مُجَرَّبٌ قَدْ ساسَ و سِيسَ عَلَيْهِ: مرد آزموده‌ای است که ادب شد و ادب کرد و امر داد و بر ضرر اوامر داده‌شد (کنایه‌ازمردم جهاندیده و آزموده).
ساسَ الطَّعامُ سَوساً و سَوْساً و سِيساً: افتاد در اغذیه کرمک.
ساسَ الشّاةُ: بسیار پرکنه شد گوسفند.
سَوَّسَ الطَّعامُ تَسْوِيساً: واقع شد در غذا کرمک.
سَوَّسَ لَهُ الْاَمْرَ: آراست و زینت داد کار را برای کسی.
سَوَّسَ، سَوِسَ، تَسَوَّسَ: بید زد، بید خورد، کرم خورد، دندان کرم خورد، استخوان پوسید.
سَوَّسَ الْعَمَلَ: کار را از پیش برد، سر و صورت داد.
سُوِّسَ فُلانٌ اُمُورَ النّاسِ، ل: اختیار و کارهای مردم به‌دست او داده شده و بزرگ آنها گردید.
اَساسَ الطَّعامُ: افتاد در غذا کرمک.
اَساسَهُ النّاسُ: او را رئیس قرار دادند.
اَساسَتِ الشّاةُ: بسیار پرکنه شد گوسفند.
مُسِيس، ص.
ساس: به‌معنی سائس است که بزرگ و مورد اعتماد قوم باشد (اصل ساس ـ سائس بود قلب مکانی و اعلال نمودند ساس شد مانند هار که در اصل هائر بود).
سائِسُ الْقَوْم: متولی قوم.
سُوس: موریانه، کرم.
سُوسُ الْحُبُوب: شِپِشه حبوبات.
رُبَّ السُّوس: رب شیرین بیان.
سُوس ـ سُوسَة واحد: اصل، طبیعت، درختی است که ریشهٔ آن شیرین و شاخ آن تلخ است، ساس (بید) و کرمکی است که در پشم و طعام افتد.
اَلْفَصاحَةُ مِنْ سُوسِهِ: فصاحت از طبع او است.
سَوَس: بیماری است که در اسافِل چهارپا عارض

شود، بیمار شدن چهارپا به بیماری سوس، درافتادن کرمک در چیزی.

سالِس و ساس ـ ساسَة، ج: بن دندان کرم خورده، رعیت‌دار ونگهبان آنها،کاردان،مصلحت‌اندیش.

سالِس: دندان کرم خورده.

أسْوَس: چهارپائی که در اسافِل او بیماری سوس باشد.

كانَتْ بَنُو إسْرائِيلَ تَسُوسُهُمْ (حدیث): متولی امور ایشان می‌شدند مصلحت‌اندیشان.

سَواس ـ سَواسَة واحد: درختی است که از آن بهترین آتش‌زنه گرفته می‌شود.

سُواس: بیماری است که درگردن اسب عارض شود و گردن را خشک گرداند.

سِیاسَة: نگاه داشتن حد هر چیزی، رعیت‌داری کردن.

سِیاسَةُ الْمُدُنِيَّة: تدبیر در امور مملکت از روی عدل و استقامت و عدالت.

سِیاسَة: حسن تدبیر، کاردانی، روش، مصلحت.

سِیاسَت حُسْن جَوار: مناسبات نیکوئی همسایگی.

اَلسِّیاسَةُ الدُّوَلِيَّة: دیپلماسی، سیاستمداری.

سِیاسی: خردمند، ورزیده.

مُسَوَّس: شِپِشِه خورده.

سِنٌّ مُسَوَّسٌ: دندان کرم خورده.

(سُوسَن) و سَوْسَن و سُوسان سَوْسَنَة واحد سَواسِن، ج: گیاهی است بستانی به‌شکل.



سَوْسَنْ مُمَسَّم: گل لاله.

(ساطَهُ) سَوْطاً، ن: زد او را به تازیانه.

ساطَ الشَّيْءَ: آمیخت چیزی را به چیزی.

ساطَ الْحَرْبَ: مباشرت نمود جنگ را (به جنگ درآمد).

ساطَ الْأَمْرَ: واژگونه نمود آن کار را.

ساطَتْ نَفْسِي سَوَطاناً، ف: برجست دل من.

سَوَّطَ تَسْوِيطاً: آمیختن چیزی را به چیزی، غلاف تخم گیاه برآمد.

سَوَّطَ الرَّجُلُ أمْرَهُ: آمیخت و درهم نمود کارش را.

اِسْتَوَطَ الْأَمْرُ: مضطرب و مشتبه شد کار.

سَوْط ـ سِیاط و أسْواط، ج: تازیانه، شلاق، بهره و نصیب از عذاب، سختی و شدت، جای فراهم آمدن آب، بقیه از چاه و کار.

سَوْط: شلاق باریک و بلند.

سائِط: آبدار، رقیق، آبکی.

سَوْطِيّ: شلاق مانند.

مُتَسَوِّط: آنانکه خود را شلاق می‌زدند، در ازمنه قدیم.

فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذابٍ (آیه): پس جاری کرد برایشان تازیانهٔ عذاب.

هُما يَتَغاطِيانِ سَوْطاً واحِداً (مثال): آن دو اختیار می‌نمایند و می‌گیرند یک کار و یک روش را.

سِیاط: شاخه‌های گندنا (سبزی خوراکی معروف).

سَوِیطَة: مخلوط و آمیخته.

أمْوالُهُمْ سَوِيطَةٌ بَيْنَهُمْ: اموال ایشان مختلط است بین آنان.

سَوّاط: سرهنگ تازیانه‌دار.

سُوَيْطاء (مصغر): شوربائی که در آن آب و پیاز و ادویه‌جات زائد باشد.

مِسْوَط: آنچه بدان چیزی را بر چیزی آمیزند از چوب و غیره.

مِسْواط: اسبی که بدون تازیانه نرود، آنچه بدان چیزی را بر چیزی اندازند.

مِسْياط: آب باقیمانده در ته حوض.

(سَوْطَرَ): نگهبان اعمال و احوال مردم شد.

(ساعَ) الشَّيْءُ سَوْعاً: فاسد و ضایع گردید، زائل شد و ازبین رفت، گنجایش داشت، جای گرفت.

ساعَتِ الْإِبِلُ: بر سر خود چریدند شتران بدون شبان و بی‌کار ماندند.

ساوَعَهُ مُساوَعَةً و سِواعاً: هر ساعت معامله کرد با او.

ساوَعَ الرَّجُلُ: انتقال یافت از ساعتی تا ساعتی.

أَساعَ الشَّيْءَ إِساعَةً: بـی‌کار و مـهمل گـذاشت آن‌را، ضایع کرد آن‌را، ساعتی در ساعت دیگر آمد، یـا یک ساعت پس ماند.

أَسْوَعَ إِسْواعاً: پس ماند یک ساعتی، انتقال یـافت از ساعتی تا ساعت دیگر، مذی انداختن مرد بعد از انتشار آلت.

سَوْع: آرامش.

جاءَ بَعْدَ سَوْعٍ مِنَ اللَّيْلِ: آمـد بـعد از آرامش شب و جانب از هر چیزی.

ساعَة ـ ساعات و ساع، ج: پاره و مقدار زمانی از روز و شب، قیامت، وقتی که در آن سـاعة قـیامت بـه‌پا شود، هلاک‌شوندگان.

اِنَّ زَلْزَلَةَ السّاعَةِ شَيْءٌ عَظيمٌ (آیه): زلزله قیامت بسیار بزرگ است.

ساعَةٌ سَوْعاءُ: زمان سخت (مانند **لَيْلَةٌ لَيْلاءُ**).

سائِع: مهمل و بی‌کار، ضائع.

سُواع: نام بتی در قرآن آمده، آرامش، مذی یا وذی.

جِئْتُهُ بَعْدَ سُواعٍ: آمدم او را بعد از آرامش شب.

سَوْعاء: مذی یا وذی (آبی که مانند مـنی مـی‌باشد از مرد خارج شود).

سُوَيْعَة (تصغير): ساعت.

ناقَةٌ مِسْياع و مُسْيِع: ماده‌شتری که بچه را تنها گذارد تا درنده خورد، تفریط کننده و اهمال نماینده.

ساعَة: شصت دقیقه.

ساعَةُ حائِط: ساعت دیواری.

ساعَةُ سِباق: ساعت وقت‌گذاری.

ساعَةُ يَدٍ: ساعت مچی.

ساعَةُ الْجَوامِع: برج ساعت.

ساعَةُ بِيض: اندازه گیری وقت پختن تخم‌مرغ.

ساعَةُ شُوم: وقت نحس.

اِبْنُ ساعَتِهِ: زودگذر، بی‌دوام.

اَلسّاعَة: الان، اکنون.

ساعاتي: ساعت ساز، ساعت فروش.

مُسَوَّع: جائز، روا.

(ساغَ) اَلْاَمْرُ سَوْغاً و سَوَغاناً، ن: جـائز و روا است آن کار، روا بود، مجاز شد.

ساغَ الشَّرابُ: آسان به‌گلو فرو شد شراب.

ساغَتْ بِهِ الْاَرْضُ: فرو برد آن‌را زمین.

ساغَتِ النّاقَةُ: دوید ماده شتر و قوی گردید.

ساغَ الشَّرابَ سَوْغاً و سَيْغاً، ض: آسان آشامید شـراب را.

أَساغَ الشَّرابَ اَوِالطَّعامَ: گـوارانـید شـراب را، مـهلت داد.

أَساغَ: با آب فرو برد لقمه را.

هٰذا عَذْبٌ فُراتٌ سائِغٌ شَرابُهُ وَ هٰذا مِلْحٌ اُجاجٌ (آيه): این گوارا و شیرین و خوش نوش است و این شور و تلخ.

هٰذا اَسْوَغُ اَخاهُ: او همراه برادرش پیدا شد یا پس او.

أَساغَة: تمام و کامل شدن چیزی.

سَوَّغَ الْاَمْرَ تَسْـويغاً: روا داشت آن‌را، بـه‌جا دانست، به حق دانست.

يَتَجَرَّعُهُ وَلا يَكادُ يُسيغُهُ (آيه): جرعه جرعه می‌خورد آن‌را و نتواند فرو برد.

سَوَّغَهُ كَذا: داد او را آن چیز و روا داشت عطا را.

تَسْويغاتُ السَّلاطين: عطایای پادشاهان.

أَسْوَغَ الصَّبِيُّ أَخاهُ إِسْواغاً: کودک با بـرادرش مـتولد شد یا بعد او که فاصله بین آنها نبود.

هٰذا سَوْغُ هٰذا: این کلمه را در آن دو کودک گویند که میان آن دو دیگری زائیده نشده باشد.

(در مؤنث گویند) و **هِيَ سَوْغُهُ و سَوْغَتُهُ**.

سائِغ: روا، گوارا، لذیذ، خوش‌مزه.

خَمْرَةٌ سائِغَة: شراب صافی.

لُقْمَةٌ سائِغَة: لقمه چرب و لذیذ.

ساغُو: آرد و مغز خرمای هندی.

اِسْتَساغَ الشَّرابَ: یافت شراب را گوارا.

اَلسَّيِّغُ مِنَ الشَّرابِ: گوارا از شراب.

شَرابٌ اَسْوَغُ: شراب گوارا و آسان گذر.

سِواغ: آنچه فرو برد چیز درگلو مانده را.

و يُقالُ الْماءُ سِواغٌ.
مُسَوِّغ: دليل منطقی، عقلی.
(ساف) عَلَيْهِ سَوْفاً، ن: صبر و شکیبائی کرد بر او.
ساف الشَّیْءَ وَ اِسْتاف اِسْتِيافاً: بوئید آن چیز را.
ساف الْمالُ، ف ن: هلاک شدند شتران یا مرگ افتاد بین آنها.
ساف الْأَرضَ: به زمین ریگستان رسید.
أَساف إِسافَةً: هلاک شد مال او، هلاک شد بچهٔ او.
مُسِيف، ص.
أَساف الْخارِزَ: با درفش ضخیم دوخت پس تباه گردید هر دو درز.
أَسافَهُ اللّٰهُ: هلاک کرد او را خدا.
أَساف حَتّیٰ لا يَشْتَكِيَ السَّواف (مثال): دربارهٔ کسی گویند که از کثرت توالی هموم به سختیها و حوادث هم خوی گردیده باشد.
سَوَّفَهُ تَسْوِيفاً: دست به دست کرد، امروز و فرداکرد، تأخیر انداخت آن‌را.
سَوَّفْتُ فُلاناً أَمْرِي: مالک کار خود گردانیدم او را، حاکم کردم او را در آن.
سَوَّفْتُ الرَّجُلَ: سوف افعل گفتن کسی را به دفعات پشت هم (یعنی پس از این به‌جا می‌آورم کنایه از تأخیرانداختن و مسامحه کردن و وقت‌گذرانیدن).
ساوَفَهُ مُساوَفَةً: رازگفت با او.
ساوَف الْمَرْأَةَ: خوابانید او را با خود.
ساوَف الْأَمْرَ: پس افکند کار را.
سَوْفَ: حرف استقبال است که او را حرف تنفیس و توسیع نیز گویند چون مضارع از زمان ضیق که حال باشد به‌سوی زمان واسع که استقبال باشد نقل می‌نماید مانند (س) حرف استقبال وعدهٔ از نحاة گفته‌اند که سوف اوسع از (س) است زیرا کثرت مبانی بر کثرت معانی دلالت می‌نماید.
فُلانٌ يَقْتاتُ السَّوْفَ: او به امید زندگانی می‌کند.
سُوفَة ـ سُوف و سُوَف، ج: زمین یا زمین میان ریگ درشت و رمل.

سَوْفَ تَرىٰ: خواهی دید.
ساف ـ سافَة، واحد: سنگ یا خشت دیوار که ردیف هم چیده شده در یک صف، طبقه، چینه، باد غبارانگیز.
تَسْوِيف: طفره، تعلل، پابه‌پاکردن.
سافَة: زمین میان ریگ و درشت آن.
سِيفَة: بُعد، طول، درازی.
كَمْ مَساف هٰذِهِ الْأَرضِ وَ سَيْفَتُها: چه مقدار است درازی این زمین.
سائِفَة: ریگ تُنُک، پاره‌ای از گوشت دراز بریده، زمین میان ریگ و درشت آن.
سَواف او سُواف: هلاکی، هلاک شدن، مرض مواشی و هلاکت آنها.
وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ فَتَرْضىٰ (آیه): به‌زودی عطا فرماید پروردگارت تا راضی شوی.
وَقَعَ فِي الْمالِ سَواف: افتاد میان چهارپایان مرگ.
سُواف: بیماری چهارپایان.
مِسْوَف: عطردان.
مَساف ـ مَساوِف، ج: بینی به‌جهت اینکه می‌بوید، دوری و بُعد.
مَسافَة ـ مَساوِف، ج: بُعد و دوری.
مَسُوف: نر و فحل هیجان آمده و تیز شده به‌گِشنی (گِشنی به کسر اول و سکون ثانی نوعی از غله باشد میان ماش و عدس که گاو و مانند آن از خوردن آن فربه شوند و آن‌راگرسنه به فتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رابع نیز گویند).
مِسْياف: زن فرزند مرده.
مُسِيف: پدر فرزند مرده.
مُساف: فرزندی که مرده باشد.
مُسَوِّف: مرد خودسر که هرچه خواهد بکند، صبور.
رَكِيَّةٌ مُسَوِّفَة: چاهی که آبش ناگوار و بدبوی باشد.
لَعَنَ اللّٰهُ الْمُسَوِّفَة (حدیث): دور باشد از رحمت خدا زنی که اطاعت شوهر نکند.
مُسْتاف: جای بوئیدن، بینی بوئیدن.

اِسْتِیاف: بوئیدن.
سُوفَسطائی: مبتنی بر مغالطه.
فیلسوف: دوست‌دارنده حکمت (کلمهٔ یونانی).
(ساقَ) الْماشِیَةَ سَوْقاً و سِیاقاً و سِیاقَةً و مَساقاً، ن: رانـد چهارپا را از عقب ـ سائِق، ص سُوّاق، ج.
ساقَ الْمَرِیضُ سَوْقاً و سِیاقاً: به جان کندن درآمد بیمار.
ساقَ فُلاناً: بر ساق او زد.
ساقَ الْمَهْرَ اِلَی الْمَرأَةِ: عطاکرد مهریه زن را.
ساقَ اِلَیْهِ الْمالَ: فرستاد برای او مال را.
ساقَ سِیاقَةً: بر یک روش راند.
سَوِقَ سَوَقاً: نیکو ساق و قطور گردید.
اَساقَهُ الْماشِیَةَ اِساقَةً و اِسْتَساقَهُ: داد او را شتران که می‌راند آنها را.
اِساقَة: مهریه دادن به عروس، اسبابی راکه داماد به خانهٔ عروس فرستد.
سَوَّقَ الشَّجَرُ تَسْوِیقاً: تنه‌دار گردید درخت.
سَوَّقَ فُلاناً اَمْرَهُ: مالک گردانید او را بر کار خود.
ساوَقَهُ مُساوَقَةً: نبرد کرد او را در فخر.
اِسْتاقَ الْماشِیَةَ: راند چهارپا را.
سَوَّقَ النَّبْتُ: ساقه‌دار شد.
ساقَ، اِسْتاقَ: اصرار کرد، به‌زور برد.
ساقَ اِلیٰ: کشانید، کشانیده شد.
ساقَ الْحَدِیثَ: صحبت داشت، گفتگو کرد.
ساقَ الْخَبَرَ: به گفتن اخبار پرداخت.
تَسَوَّقَ: بازار جستن، خرید و فروش کردن.
تَساوَقَتِ الْإِبِلُ: پی همدیگر شدند شتران و رام گردیدند.
تَساوَقَتِ الْغَنَمُ: انبوهی نمودند چهارپایان در رفتار.
اِنْساقَ الْإِبِلُ اِنْسِیاقاً: رانده شدند شتران پی هم.
تَسَوَّقَ: خرید و فروش کرد.
ساق: پایه، در هندسه ضلع.
ساقُ الْحَمامِ: گل تاج‌الملوک.
اَبُوساق: پرنده پا بلند.
رَبطَةُ السّاقِ: کش جوراب.

سُوق: بازار.
سُوقُ الْحَرْب: سخیترین جای جنگ، میدان جنگ.
سُوقَة (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در او یکسان است): رعیت، مردم فرومایه.
سَوَق: آنچه زیر گیاه طرثوث است که بر آن پوستک سرخ باشد.
ساق ـ سُوق و سِیقان و اَسْوُق، ج: مابین کعب پا و زانو، سختی و شدت.
ساقُ الشَّجَر: تنه درخت.
ساقُ حُرّ: قُمری نر.
عَظْمُ السّاق: قلم پا.
ساقَة: پشت، عقب، دنبال.
سَوَق: خوبی ساق و طول آن.
اَسْوَق ـ سَوْقاء مؤنث ـ سُوق، ج: دراز ساق، مرد خوب و نیکو ساق.
سِیاق: مَهر زن.
سِیاقُ الْکَلام: اسلوب سخن و روش آن.
سائِق ـ ساقَة و سُوّاق و سائِقُون، ج: رانندهٔ چهارپا.
سَوِیق: قاووت، می و شراب.
اَساقَة: دوال رکاب زین.
سَیِّق: ابر بی‌باران که باد آن‌را براند.
وَسِیقَ الَّذِینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ اِلَی الْجَنَّةِ (آیه): راهنمائی می‌کند پرهیزکاران را خداوند به‌سوی بهشت.
سَیِّقَة ـ سَیائِق، ج: اسب که دشمن آن‌را به غارت رانده باشد، اسب که در پس او صیاد پنهان شود.
سُوّاق: دراز ساق، شکوفهٔ خرما وقتی که به‌مقدار یکشبر (وَجَب) برآمده باشد، هر گیاه که بر ساق روید.
مِسْوَق: چوبی که بدان چهارپایان را رانند، شتر و اسبی که صیاد به‌وسیلهٔ آنها خود را از صید پنهان نماید.
مُنْساق: پی‌رو، نزدیک، کوه پست دراز.
ساقَةُ الْجَیْش: پس‌قراول.
سُوقُ دَوْرِیَّة: هفته بازار.
سُوقٌ راکِدَة: بازار کساد.

سُوقٌ مُسْتَطارَة: بازار رایج، بازار گرم.
سِعْرُ السُّوق: نرخ بازار.
سُوقِيّ: بازاری.
خُبْزٌ سُوقِيّ: نان مانده بیات.
سُوقَة: توده مردم.
سَوّاق، سائِق: راننده.
سُوَيْقَة: بازارچه.
سِياق: رشته پیوسته، واسطه، میانجی.
سِياقُ الْحَدِيث: در ضمن صحبت.
سِياقُ الْجُمْلَة: قرینه.
تَسْوِيقَة: خرید ارزان
وِسامُ رَبْطَةِ السّاق: نشان قهرمان انگلستان.
(ساكَ) الشَّيْءَ سَوْكاً، ن ـ و سَوَّكَ: مالید آن‌را.
ساكَ فَمَهُ بِالْعُودِ و سَوَّكَ: مالید دهان را به مسواک.
سَوَّكَ، ساكَ: مشت و مال داد، تمیز کرد.
سُوكَة: لبه تیز چاقو و مانند آن.
سَوَّكَ الْأَسْنانَ بِالْعُودِ: مالید دندان را به مسواک.
ساكَ سِواكاً و تَساوَكَ: بد رفت از ناتوانی و ضعف، نرم و سست رفتن، چسبیدن در رفتن.
تَسَوَّكَ تَسَوُّكاً واِسْتاكَ اِسْتِياكاً: دندان‌رامسواک نمود.
سِواك ـ سُوك، ج: چوبی که به دندان مالند.
سَوْكَرَ: بیمه کرد، ضمانت کرد، تعهد کرد.
سَوْكَرَ خِطاباً: نامه را سفارشی کرد.
مِسْواك ـ مَساوِيك، ج: چوبی است که به آن دندان سایند.
سِيكُورتاه: بیمه، تأمین.
سِيكُورتاهُ الْحَرِيق: بیمه از آتش‌سوزی.
مُسَوْكَر: بیمه شده، تضمین شده، سفارش شده.
قُفْلٌ مُسَوْكَر: قفل حروفی و عددی.
(سالَ) سُؤالاً و سَؤالاً، م: (لغتی است در سئل): درخواست نمود، پرسش کرد.
سَوِلَ سَوَلاً، ف: سستی‌وفروهشتگی‌وورم‌زیرناف یافت.
ـ أَسْوَل، ص مذکر سَوْلاء، ص مؤنث سُول، ج.
تَسْوِيل: تزئین نفس از آنچه به آن حرص می‌ورزی، آراستن کاری، بی راه کردن شیطان کسی را.
وَكَذٰلِكَ سَوَّلَتْ نَفْسِي (آیه): **همانطور که نفسم به من نیک وانمود.**
سَوَّلَ لَهُ: به وسوسه انداخت او را، فریفت.
سَوْلَة: فروهشتگی شکم و غیر آن، جای باش کبوتران.
سُولَة: خواسته.
سُوَلَة: مرد بسیار سئوال کننده.
سَحابٌ أَسْوَل: ابر سست و فروهشته.
سَوْلاء: دلو بزرگ.
سَوِيل: برابر، عدیل.
أَنَا سَوِيلُكَ فِي هٰذَا الْأَمْرِ: من عدیل توام در این کار.
(سامَ) السِّلْعَةَ سَوْماً و سُواماً، ن: عرضه کرد متاع را و بهاء کرد آن‌را، (قیمت‌گذاری کرد).
سامَ الْمُشْتَرِي السِّلْعَةَ: خواست معامله کند یا قیمت نماید متاع را.
سامَتِ الْماشِيَةُ: چریدند چهارپایان و گذشتند.
سامَهُ الْأَمْرَ: تکلیف داد او را به آن کار.
سامَهُ خَسفاً: ذلیل و خوار نمود او را.
سامَتِ الطَّيْرُ عَلَى الشَّيْءِ: گردید گرد آن چیز.
سامَتِ الرِّيحُ: وزید باد و زود گذشت.
سامَ ناقَتَهُ عَلَى الْحَوْضِ: شتر را بر آب حوض عرضه داشت و نمایانید آب را به او.
أَسامَ الْماشِيَةَ إِسامَةً: چراندند چهارپایان را به‌سوی چراگاه.
أَسامَ إِلَيْهِ بِبَصَرِهِ: چشم بد زد او را (شور چشمی نمود).
إِسامَة: گران کرد بها را.
أَسَمْتُ إِيّاها: سئوال کردم بها را از کسی.
سَوَّمَهُ الْأَمْرَ تَسْوِيماً: تکلیف کاری دادن کسی را، بر سر خود گذاشتن.
سَوَّمَهُ، سامَهُ: تحمیل کرد، به گردن او انداخت.
سَوَّم الشَّيْءَ: قیمت کرد، ارزیابی کرد.
ساوَمَ، تَساوَمَ: بر سر قیمت چانه زد.

سَوَّمَهُ فِی ما یَمْلِکُهُ: حاکم گذاشت او را در مال خود تا هرچه خواهد بکند.
سَوَّمَهُ فُلاناً: گذاشت آن‌را.
سَوَّمَ الْخَیْلَ: رهاکرد اسبان را به چرا.
سَوَّمَ عَلَی الْقَوْمِ: غارت کرد برایشان و تباهی رسانید.
سَوَّمَ الْفَرَسَ: نشان و علامت گذاشت بر اسب.
ساوَمْتُ الْمَتاعَ: قیمت و بهاکردم متاع را.
تَساوُم: قیمت و بهاکردن متاع.
إسْتامَ فُلاناً السِّلْعَةَ إسْتِیاماً: قیمت و بهاء کرد متاع را.
إسْتامَ بِها: بهاکرد آن‌را، پرسید بهای آن‌را.
إسْتَمْتُهُ عَلَیْها: بهاء آن‌را پرسیدم.
تَسَوُّم: گرفتن و بستن علامات جنگ بر خود.
سَوْم: بهاء، قیمت.
سُومَة: بها، نشان و علامت، نشان مرد جَرَب.
سِیمَة: بها.
سِیمَة و سِیما و سِیمیاء: نشان، علامت.
سام: خیزران، مرگ، نام پسر نوح پیغمبر، گودالی که در آن آب گِرد آید.
سامَة ـ سِیَم، ج: گودی و حفره‌ای که بر سر چاه باشد.
سامَة ـ سام، ج: خیزران، رگی است در کوه، رگهای زر در معدن، زر و سیم.
سَوام: چرنده، گودی که زیر هر دو چشم اسب است.
لَکُمْ مِنْهُ شَرابٌ وَ مِنْهُ فِیهِ شَجَرٌ تُسِیمُونَ (آیه): برای شما از آنست نوشیدنی و از آنست درختی که در آن می‌چرانید.
سُوام: بها، مرغی است.
سائِم ـ سائِمَة مؤنث ـ سَوائِم، ج: چرنده.
مَسام: مرور و درگذشتی که به‌سرعت و شتاب باشد.
مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَیْلِ الْمُسَوَّمَة (آیه): از طلا و نقره و چهارپای نشاندار.
مَسامَة: چوبی است پهن و ضخیم در زیر هر قاعدهٔ در، چوب پیش هودج.
مُسَوِّم: نشان گذارنده، کسی که اسب خود را به چرا گذاشته باشد.
مُسَوَّم: نیکو خُلق، و آنچه که نشان کرده شده به نشانه‌ای که بدان شناخته شود.
سائِمَة: چهارپایان اهلی.
سِیما، سِیمَة: وضع، قیافه.
سِیَّما، لاسِیَّما: مخصوصاً، به‌ویژه.
اَلْخَیْلُ الْمُسَوَّمَة: اسبان به چراگذاشته.
مُسَوَّمَة: اسب به چراگذاشته، اسب با نشان و علامت.
حِجارَةٌ مُسَوَّمَة: سنگریزه‌هائی که بر آن علامت باشد.
* (سَوْن): فروهشتگی شکم.
سُونِسِکی: سرنیزه.
(سَوِیَ) الرَّجُلُ سِوًی، ف: استوار گردید کار او.
أسْوَیْتُهُ بِهِ: برابری کردم او را.
أسْوَیْتُهُ: برابر و هموار ساختم او را.
أسْوَی الرَّجُلُ: برابر پسر شد در خلقت.
أسْوی إسْواءً: زناکرد، رسوا گردید، در بلا افتاد، تمام درآورد چیزی را در چیزی، افکند حرفی از قرآن را، ترک داد و غفلت نمود.
سَوَّیْتُهُ تَسْوِیَةً: راست و برابر کردم او را.
سَوَّیْتُ بَیْنَهُما: برابر کردم هر دو را.
سَوّاهُ بِهِ: مثل و مانند آن ساخت او را.
سُوِّیَتْ عَلَیْهِ الْاَرْضُ، ل: هلاک شد در آن زمین.
ساوَیْتُهُ: برابری کردم او را.
إسْتَوَی الشَّیْءُ: معتدل و برابر گردید و راست شد.
إسْتَوَی الرَّجُلُ: به نهایت جوانی و عقل رسید یا چهل ساله گردید.
سَوِیَ: مرتب شد.
سَوِیَ، ساوی: برابر بود.
سَوَّی الْاَرْضَ: هموار و صاف کرد.
سَوَّی الْبِناءَ: خراب کرد، با خاک یکسان کرد.
سَوّی، ساوی: مساوی و برابر کرد، اصلاح و منظم کرد، سازش داد بین دو نفر را.
سَوّی: ساخت و انجام داد، میوه رسید، خوراک را پخت یا نیم پزکرد، له کرد.
سَوّیهُ بِالضَّرْبِ: او راکتک بسیار زد.

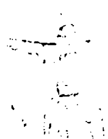
اِسْتَوَیٰا: با همدیگر برابر و مانند شدند.
اِسْتَوىٰ اِلَى السَّمٰاءِ: برآمد بر آسمان یا اراده کرد بهسوی آن یا متوجه بر آن شد، یا مستولی شد بر آن یا قائم و راست کرد آن‌را.
وَ اسْتَوَتْ بِهِ الْاَرضَ: هلاک شد در زمین.
وَاسْتَوىٰ عَلَى الْفَرَسِ: بر پشت اسب سوار شد و قرار گرفت.
فَاَستَوَت عَلَى الجودی (آیه): پس کشتی نوح بر کوه جودی استقرار یافت.
اِسْتَوىٰ: راست بود یا راست شد، برابر شدند، مثل هم شدند.
اِسْتَوىٰ عَلَى الدّٰابَّةِ: خوب سوار چهارپا شد.
اِسْتَوَى التَّمْرُ: خرما رسید.
اِسْتَوَى الطَّبْخُ: خوراک مغزپخت شد.
تَسَوَّتْ بِهِ الْاَرضَ: هلاک شد در آن زمین.
تَسَوَّى الشَّئُ: مستوی و برابر گردید.
تَسٰاوَیٰا: با همدیگر مانند شدند و برابر گردیدند.
سَوٰاء: (مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در او یکسان است) راست، استوار، میانهٔ چیزی، جز، نیمه روز، صبر، برابر، مثل و مانند.
هُمٰا سَوٰاٰانِ: هر دو مانندند با هم.
لَیْلَةُ السَّوٰاء: شب سیزدهم یا چهاردهم از ماه.
سَوٰاءُ الرَّأس: بالای سر.
اَیّٰامٌ سَوٰاء: روزهای کامل و تمام.
سَوٰاء و سُوٰاء: برابر، راست و استوار، میانهٔ چیزی، جز، قصد.
مَرَرتُ بِرَجُلٍ سِوٰاکَ: گذشتم به مردی که غیر تو بود.
مَکٰانٌ سِوىٰ: جای با نشان و علامت.
مَرَرتُ بِرَجُلٍ سِوىٰ وَالْعَدَمُ: گذشتم به مردی که وجود و عدم او برابر است.
سَوٰاء: یکنواختی، هموار، هم طراز.
سَوٰاءُ السَّبِیل: راه راست.
سَوٰاءٌ کَذٰا اَوْ کَذٰا: فرقی نمی‌کند چه این چه آن.
سَوٰاءٌ عَلَیَّ: برای من یکسان است.
سِوىٰ: به استثنای.
عَلىٰ حَدٍّ سَوٰاء: بدون فرق، به یک اندازه، بی‌تفاوت، مانند هم.
سَوِیّ: تراز، هموار.
سَیّ: دشت.
وَقَعَ فِی سَیِّ رَأسِهِ: افتاد در حکم خود از خیر به‌قدری که بپوشد سر او را یا به عدد موی سر او.
سِیّ: مثل و مانند.
هُمٰا سِیّٰان: آن دو مانند یک‌دیگرند.
لاٰسِیَّمٰا زَیْداً: نیست مانند زید (کلمه‌ای ایست مرکب از سی و ماکه استثناء می‌شود و مُرَجح مابعد است از ماقبل).
مَکٰانٌ سِیٌّ و سِوىٌّ: جای هموار و برابر.
لَیْسَتْ الْمَرئَةُ لَکَ بِسِیٍّ وَ مٰا هُنَّ لَکَ بِاَسْوٰاءٍ: آن زن مثل تو و آن زنان امثال تو نیستند.
اَسْوىٰ (افعل تفضیل است): سخت‌تر، معتدل‌تر.
هٰذَاالْمَکٰانُ اَسْوىٰ هٰذِهِ الْاَمْکِنَةِ: اینجا معتدل‌ترین مکانها است.
سِیّٰانِ: مساوی، مثل هم، یکسان.
سِیّٰانِ عِنْدِی: برایم فرقی نمی‌کند.
هُمٰاسِیّٰانِ: هر دو آنها یکی است.
اِسْتِوٰاء: راستی، همواری، صافی، همانند.
اِسْتِوٰائِی: گرمسیری نواحی میان دو مدار.
سٰایَة: برابر کردن.
ضَرَبَ لِی سٰایَةً: آماده کرد برای من کلمه را.
اَلصِّرٰاطُ السَّوِیّ: راه راست.
رَجُلٌ سَوِیُّ الْخَلْقِ ـ سَوٰایٰا، ج: مردی است برابر و با اعتدال و سالم و تمام خلقت.
سَوِیَّة: راستی و برابری، خورجینی که بر پشت اسب انداخته شود و پر از گیاه یز باشد.
خَطُّ اِسْتِوٰاء: خط فرضی است دور کره زمین که آن‌را به دو قسمت مساوی شمالی و جنوبی تقسیم می‌نماید.
تَسْوِیَة: تصفیه، مصالحه، همواری، تنظیم.

تَحتُ التَّسْوِيَة: تصفيه نشده، پس افتاده.
بِالتَّساوِی: بطور یکنواخت.
مَساوٍ: شبیه، مانند، برابر.
مُساوات: برابری، یکسانی.
مُتَساوٍ: هم‌پایه، یکسان.
مُستَوٍ: راست، هموار، میوه رسیده، خوراک پخته
مُستَوىٰ: رویه هموار.
(سَهَب) الشَّیْءَ سَهْباً، م: گرفت آن‌را.
اَسهَبَ الْكَلامَ و فِیِ الْكَلامِ: بسیار دراز کرد سخن را مُسْهِب، ص.
سَهَبَ فِیِ الْكَلامِ: زیاده گوئی کرد.
اِسْهاب: پرگوئی، روده‌درازی.
اَسهَبَ الرَّجُلُ: آزمند گردید یا آزمند شد، بسیار بخشش نمود.
اَسهَبَ الْفَرَسُ: فراخ‌گام رفت اسب و سبقت نمود.
اَسهَبُوا الدّابَّةَ: اسب را به چرا واگذاشتند.
اُسهِبَ الرَّجُلُ، ل: مدهوش شد از گزیدن مار یا تغییر یافت گونهٔ او از بیماری یا از عشق یا از غصه و گریه و زاری.
اُسهِبَتِ الْبِئرُ اِسهاباً: کنده شد چاه و به آب نرسید و بر ریگ درآمد.
اِسْهاب: واگذاشتن چهارپایان سواری، شیر مکیدن بزغاله مادر را، بسیار عطا و بخشش کردن مرد.
اِسْتَهَبَ الرَّجُلُ: بسیار عطا نمود مرد.
سَهب: دشت، زمین مسطح و وسیع، وقت.
سَهب و سَهِب: اسب فراخ‌گام و توانا.
مَضىٰ سَهْبٌ مِنَ اللَّیْلِ: گذشت ساعتی از شب.
سُهب و سُهُب ـ سُهُوب، ج: زمین مسطح و هموار.
سُهُوبُ الْفَلاةِ: اطراف و نواحی دشت که در آن راه نباشد.
قَطَعُوا سُهْباً اَوْ سُهُباً مِنَ الْاَرضِ: پیمائیدند راه هموار از زمین را.
بِئرٌ سَهِیبَة: چاه بسیارگود.
مُسهَب و مُسهِب: مرد پرگوی.
فَرَسٌ مُسهِب: اسب فراخ گام.
بِئرٌ مُسهَبَة: چاهی که از بسیاری ریگ آب ندهد، چاه گود.
مُسهَب: مشروح، مفصل.
* **(سَهْبَل):** دلاور، توانا.
(سَهَجَتِ) الرِّیحُ سَهْجاً، م: سخت وزید باد دائماً.
سَهَجَتِ الرِیحُ الْاَرضَ: رندید باد زمین را.
سَهَجَ الطِّیبَ: سائید بوی خوش را.
سَهَجَ الْقَوْمُ لَیْلَتَهُمْ: رفتند گروه تمام شب را.
رِیحٌ سَیهَج و سَیهُوج و سَهُوج و سَهوَج و ساهِج ـ سُهَّج، ج اخیر: باد سخت و تند.
مَسهَج: گذرگاه باد، محل وزش باد، مکانی که بسیار سخت می‌وزد باد.
مِسهَج: آنکه حرف زند در هر حق و باطل، مرد بلیغ و فصیح.
اَساهِیج: انواع مختلفه از سیر و رفتار.
* **(سَهْجَرَة):** در حال ترس دویدن.
(سَهِدَ) سَهَداً، ف ـ و تَسَهَّدَ: بیدار شد از خواب، کم شد خوابش.
اَسهَدَ اِسهاداً: بیدار کرد از خواب.
اَسهَدَتْ بِالْوَلَدِ: یکبارگی انداخت بچه را.
سَهَّدَهُ تَسْهِیداً: بی‌خواب گردانید او را، بیدار کرد او را.
سَهِدَ، تَسَهَّدَ: بیدار ماند، خواب به چشمش نرفت.
سَهَّدَهُ الْهَمُّ: غم و اندوه بی‌خوابش نموده.
سَهد: نیکو.
هُوَ سَهْدٌ مَهْدٌ: او نیکو و حَسَن است.
سَهْدَة: قابل اعتماد از سخن و غیره، بیداردلی.
هُوَ ذُو سَهْدَةٍ: آن مرد صاحب بیداری است (یعنی بیدار مرد و بیدار دل است).
سُهد و سُهاد: بیداری.
سُهُد: کم‌خواب، تیزخاطر.
هُوَ اَسهَدُ رَأْیاً مِنْكَ: او نیکورأی و عاقلتر است از تو.
رَجُلٌ سُهُد و عَیْنٌ سُهُد: چشم کم‌خواب.
غُلامٌ سَهْوَد: نوجوان تازه بدن یا بلند بالای توانا.

مُسَهَّد: بی‌خواب و کم خواب.
* بَلَدٌ (سَهْدَر) و سَمَهْدَر: شهر دور و دراز.
(سَهِرَ) سَهَراً، ف: بیدار ماند. ساهِر و سَهْران، ص.
لَیْلَةٌ ساهِرَة: شب بیداری.
سَهِرَ الْبَرق: درخشش برق در شب.
اَسْهَرَهُ اِسْهاراً: بیدار داشت او را.
تَسَهُّر: بیدار بودن.
سَهِرَ: شب‌زنده داری کرد، مواظب بود.
سَهِرَ عَلیٰ: پائید، مراقبت کرد.
سَهِرَ اللَّیالی: دود چراغ خورد، ریاضت کشید.
فَاِذاهُمْ بِالسّاهِرَةِ (آیه): وقوع قیامت یک صیحه است آنگاه مردم در روی زمین قرار می‌گیرند.
سُهَرَة: مرد نیک بیدار.
رَجُلٌ ساهِر: مرد بیدار.
ساهِرَة: زمین یا روی آن، چشمه روان، دشت خوفناک، زمینی که کسی بر آن نرفته، غلاف ماه.
سُهار: بیداری.
اَسْهَران: بینی، آلت نره، دو رگ است در پشت که آب منی از آن به نره آید، دو رگ در بینی ستور، دو رگ در چشم.
سَهْران و سُهّار: بیدار.
ساهُور: بیداری، ماه‌تاب و هالهٔ آن، نُه روز باقی از ماه، سایهٔ زمین به روی زمین.
سَهَر: بی‌خوابی، مواظبت، توجه، مراقبت، بیداری.
مِسْهار: توانا بر بیداری.
سَهْرَة: مجلس شب‌نشینی.
لِباسُ السَّهْرَة: لباس شب.
سَهَرجی: شب‌زنده‌دار غالباً.
مِصباحٌ سَهّاری: چراغ قوه.
ساهِر، سَهْران: هشیار، مراقبت، مواظب.
* ـ تَمْرٌ (سُهْرِیز) و سِهْرِیز: نوعی خرما.
* (سِهْنَاء) و سِهْنَاء: آخر و پس همه.
(سَهَفَ) الْقَتیلُ سَهَفاً، م: اضطراب نمود مقتول در حال جان دادن.

سَهِفَ سَهَفاً، ف: سخت تشنه شد، هلاک شد.
اِسْتَفْهَهُ: نیک داشت آن‌را.
ساهِف: سخت تشنه، هلاک شونده، آنکه وی را وقت جان دادن تشنگی غالب شود.
ساهِفُ الْوَجْه: گونه برگردیده روی.
سَهَف: در خون طپیدن کُشته و اضطراب آن، در حال جان دادن، پولک ماهی.
سُهاف: کثرت تشنگی.
رَجُلٌ مَسْهُوف: مردی که بسیار آب خورد و سیر نشود.
طَعامٌ مُسْهِفَة: خوراکی که بسیار تشنگی آرد.
(سَـهْوَق): دروغگو، دراز ساق، سیراب، ساق از درخت و غیر آن، ساق دراز از هر چیزی.
سَهْوَق: مرد درازگام.
سَوْهَق: مرد ساق دراز، باد غبارانگیز.
(سَهَکَتِ) الرِّیحُ التُّرابَ سَهْکاً، م ن: برد باد خاک را و پرانید.
سَهَکَ الشَّیْءَ: مالید آن‌را و سائید.
سَهَکَتِ الدّابَّةُ سُهُوکاً: سبک و آهسته رفت ستور.
سَهِکَ سَهَکاً، ف: بوی بد کرد.
سَهْوَکْتُ الدّابَّةَ: آهسته راندم چهارپا را.
تَسَهْوُک: سبک و آهسته رفت ستور.
سَهَک و سَهَکَة و سُهَکَة و سُهُوکَة: بوی بد عرق کسی، بوی بد گوشت بوی گرفته، بوی ماهی، بوی زنگ آهن.
سَهِک: بوی بد گرفته.
ساهِک: درد چشم و خارش آن.
یُقالُ بِعَیْنِهِ ساهِکٌ: در چشم او درد و خارش است.
رِیحٌ ساهِکَة ـ سَواهِک و ساهِکات، ج: باد سخت.
رِیحٌ سَهُوک و سَیْهُوک و سَیْهَک و مَسْهَکَة: باد سخت.
سَیْهَک: خاک که باد آن‌را برداشته باشد.
سَهُوک: عقاب پرندهٔ مشهور.
سَهِیکَة: نوعی از خوراک.
سَهّاک و مِسْهَک: مرد فصیح تند حرف.

أَسَاهِيكُ الدّابَّة: انواع رفتارها و جست و خیز چهارپای سواری.
مِسْهَك: اسب بسیار روان تیز رفتار.
مَسْهَك و مَسْهَكَة: گذرگاه باد.
(سَهُلَ) **الْمَكانُ سُهُولَةً،** ك: نرم گردید و آسان شد.
سَهُلَ الْأَمْرُ سُهُولَةً و سَهالَةً: آسان شد آن کار.
أَسْهَلَ إِسْهالاً: به زمین نرم رسید.
أَسْهَلَهُ الدَّواءُ: نرم کرد شکم او را دارو و راند.
أَسْهَلَ الرَّجُلُ: معاملهٔ سهل و آسان کرد با مردم.
أُسْهِلَ الرَّجُلُ، ل: داروی اسهال داده شد.
أُسْهِلَ بَطْنُهُ: رانده شد شکم او.
سَهَّلَهُ تَسْهِيلاً: نرم و آسان گردانید آن‌را.
سَهَّلَ الْمَوْضِعَ: آنجا را نرم گردانید.
سَهَّلَ الطَّرِيقُ: راه صاف و هموار شد.
سَهَّلَ لَهُ الْأَمْرَ: وسائل کار را فراهم کرد، جور کرد، مقدمات و زمینه کار را درست کرد.
ساهَلَهُ، تَساهَلَ مَعَهُ: کنار آمد.
أَسْهَلَ الْبَطْنَ: لینت داد، روان شد شکم.
ساهَلَهُ: آسانی کرد با او، ملاطفت کرد.
تَساهُل: با همدیگر سهل و آسان گرفتن.
تَسَهَّلَ: آسان و نرم شد.
إِسْتَهَلَ الْمَكانَ: مکان را قابل نشستن دید و در آن اقامت نمود.
إِسْتَسْهَلَهُ: نرم و آسان شمرد آن‌را و آسان گردانید.
سَهْل و سَهِل: نرم از هر چیزی.
سَهْل ـ سُهُول، ج: زمین نرم، زاغ، نرم از هر چیز (و نسبت به آن سهلی مانند بَعيرٌ سَهلي).
رَجُلٌ سَهْلُ الْوَجْهِ: مرد کم‌گوشت روی.
نَهْرٌ سَهِل: جوی پر ریگ.
رَجُلٌ سَهْلُ الْخُلُقِ: مرد خوش خوی.
سَهْلُ الْخِدّين: آنکه رخسار او بلند نباشد.
سِهْلَة: ریگ بسیار نرم مانند خاک که آب آورد آن‌را، ریگ درشت.
سَهْل: راحت، غیر مشکل، صاف و ساده، تراز، هموار، دشت، جلگه.
سَهْلُ الْهَضْم: زودهضم.
سَهْلَة: تخته حروف‌کوب.
عُمْلَةٌ سَهْلَة: پول رائج.
سُهُولَة: راحتی، آسانی.
تَساهُل: ملایمت، ارفاق، آسان‌گیری، گذشت، چشم‌پوشی.
مُسْهَل: شکم روان.
أَرضٌ سَهِلَة: زمین پر ریگ.
سُهَيْلَة: نام دروغگوئی بود.
أَكْذَبُ مِنْ سُهَيْلَةَ (مثل): دروغگوتر از سهیله است.
سَهُول: داروئی که شکم را روان کند.
سُهَيْل: نام ستاره‌ای است معروف.
إِسْهال: نزد اطباء روانی شکم است از اخلاط یا به‌واسطهٔ استعمال بعض ادویه.
مُسْهِل: داروی روانی شکم، کارکن، مُلَيِّن.
مُتَساهِل: آسان‌گیر، ملایم، باگذشت.
(سَهَمَ) **سُهُومَة و سُهُوماً، ك:** متغیر گردید روی او از لاغری و لاغر شد.
سَهَمَ وَجْهُهُ: ترش‌روی گردید.
سُهِم: گرمازده شد.
أَسْهَمَ الرَّجُلُ: بسیار کرد سخن را.
أَسْهَمَ بَيْنَهُم: قرعه زدند با هم.
سَهَّمَ تَسْهِيماً: چهار خط دار بافتن.
ساهَمَهُ مُساهَمَةً: تیر قرعه زدن با هم.
ساهَمْتُهُ: غالب آمدم او را در قرعه.
تَساهَمَ و إِسْتَهَمَ: با همدیگر قرعه زدن.
تَساهَمُوا الشَّيْءَ: تقسیم کردند بین هم آن چیز را.
إِسْتِسْهام: قرعه زدن خواستن.
سَهم ـ سِهام، ج: شاه تیر، تیر قرعه، تیر به‌شکل، سنگی است که در خانه برای صید شیر بنا کنند.



سُهْمان و سُهمَة، ج: بهره، قسمت، نصیب.
سَهْمُ الرّامی: ستاره‌ای است از صورت قوس.
اَسْهَمَ لَهُ: او را شریک کرد.
مُساهِم: سهم‌دار، صاحب سهم.
شَرِکَةُ مُساهَمَة: شرکت سهامی.
سُهُم: خطوط شعاع، تشنگی و حرارت سخت، مردمان عاقل و حکیم.
سُهْمَة: قرابت، خویشی، نصیب.
ساهِمَة ـ سَواهِم، ج: ماده شتر باریک و لاغر.
سَهام: لعاب شیطان و آن تار عنکبوت مانندی است که در سختی گرما از هوا فرود آید، بیماری است که به شتران می‌رسد، باد گرم و شدت گرما و افروختگی آن.
سُهام: لاغری و باریکی، تغییر روی.
سَهُوم: عقاب.
اِبِلُ سَواهِم: شترانی که سفر آنها را لاغر و باریک کرده.
بَعیرٌ مَسْهُوم و مُسْهَمَة: شتر سهام زده.
مُسْهَم: اسب کم اصل.
رَجُلُ مُسْهَمُ الْجِسْمِ: مرد لاغر از عشق.
مُسَهَّم: چادر خط دار.
سَهمُ الرّامی: قوس (ماه آذر).
سَهْمٌ نارِیٌ: فشفشه، موشک.
نَفَذَ السَّهْمُ: کار از کار گذشت، مدت منقضی شد.
اَسْهُمٌ نارِیَّة: آتش‌بازی.
اَسْهُمٌ مالِیَّة: سهام مالی.
حَمَلَةُ الْاَسْهُم: سهام‌داران.
حَشیشَةُ السَّهام: گیاه نشاسته‌ای.
سَهْمِی: مانند تیر.
ساهَمَ: سهیم و شریک شد.
※ **(اَسْهان):** ریگهای تُنک و نرم.
(سَهٰا فِی الْاَمْرِ سَهْواً و سُهُوّاً، ن: فراموش کرد آن‌را و غفلت نمود، رفت دل او به‌طرف غیر او.
سَهٰا فِی صَلٰوتِهِ: کاست از آن چیزی یا افزود بر آن یا چیزی در غیر جای آن آورد.
مٰالُ لٰا یُسْهیٰ وَلٰا یُنْهیٰ: مال بسیاری که به انتهای آن نرسند.
سَهُوَ الْفَرَسُ سَهٰاوَةً: رام و منقاد شد اسب.
اَسْهَی الرَّجُلُ اِسْهٰاءً: طاقچه و رف و مانند آن‌که در او چیزی نهند در خانه بنا کرد.
سٰاهَی الرَّجُلُ مُساهٰاةً: غافل شد و فراموش کرد.
سَهّاهُ تَسْهِیَةً: آن‌را در تابه گرم کرد تا خشک شود.
سَهو ـ سِهٰاء، ج: آرامی، نرمی، مرد نرم‌خو و کار آسان، آب شیرین، شتر نرم و رام، لهو و بازی.
حَمَلَتْ عَلیٰ سَهْوٍ: حامله شد بر حیض.
اَفْعَلَهُ سَهْواً رَهْواً: کرد آن کار را به‌طرز عفو و بخشش.
سَهْو: پریشانی فکر، حواس پرتی.
سَهْواً: روی بی‌توجهی.
ساهٍ: غفلت‌کار، بی‌توجه.
سَهْیان: آشفته، پریشان فکر.
مٰاءٌ سَهْو: آب زلال و صاف.
جَمَلٌ سَهْو: شتر نرم و رام.
اَمْرٌ سَهْو: کار سهل و آسان.
ریحٌ سَهْو: باد نرم.
سَهْوَة ـ سِهٰاء، ج: ماده شتر رام نرم رفتار، کمان نرم، سنگ بزرگ، پیش دالان خانه، گنجینه، خانه کوچک مابین دو خانه بزرگ، طاق مانندی است که در آن چیزها گذارند یا سرای کوچک که به گنجینهٔ کوچک ماند یا چوب‌هائی که بالای یکدیگر گذارند و بر آن متاع نهند، گنجینه که در دیوار کَنَند، روزن عمارت، سراپرده خانه.
سُهیٰ و سُهٰا: ستاره‌ای است ریزه و بسیار خفی در بنات نعش صغری.
اُریهَا السُّهیٰ و تُرینِی الْقَمَرَ: (مثال) برای کسی که از او سئوال از چیزی کنند او جواب دور از سئوال دهد.
سِهْو و سَهْواء: ساعتی از شب یا از اول شب.
ساهِی: غافل، فراموشکار.

بَعِيرٌ ساهٍ زاهٍ: شتر کندرو - **جِمالٌ سَواهٍ رَواهٍ**، ج.
أساهِي و أسْهاء (جمع بدون واحد): رنگها.
سَهاوَة: نرمی.
(سَهْوَكَهُ): هلاك كرد او را.
تَسَهْوَكَ: سبك و آهسته رفت، هلاك گرديد، پشت كرد.
(سَيَأَتِ) النّاقَةُ و تَسَيَّأَتْ: فروگذاشت شتر ماده شير را از پستان بدون دوشيدن.
تَسَيَّأَتِ الأُمُورُ: مختلف شدند کارها.
تَسَيَّأَ فُلانٌ بِحَقِّي: اقرار کرد بعد از اِنکار حق من.
اِنْسَيَأَ اللَّبَنُ: فراهم آمد شير در اطراف پستان.
سَيْءٌ و سِيءٌ - سُيُوء، ج: شير فراهم آمده در اطراف پستان پيش از دوشيدن.
(ساب) الْماءُ سَيْباً، ض: جريان يافت آب و رفت به هر طرف.
سابَ الرَّجُلُ: به شتاب رفت مرد.
سابَ فِي كَلامِهِ: در صحبت خود بی‌رويه سخن گفت.
سابَتِ الدّابَّةُ: رفت چهارپا بر سر خود هرجا كه خواست.
سَيَّبَهُ تَسْيِيباً: گذاشت چهارپا را بر سر خود.
اِنْسابَ اِنْسِياباً: رفت به‌سرعت.
اِنْسابَتِ الْحَيَّةُ: به‌شتاب رفت مار و آنچه بدان ماند و دفع كرد و بازگشت.
اِنْسابَ فُلانٌ نَحْوَنا: به‌سوی ما برگشت.
سَيَّبَ، سابَ: ترك كرد، رها كرد، كوچ كرد، مسامحه كرد، غفلت كرد، سستی كرد، آزاد كرد.
سابَ، اِنْسابَ: گريخت، دويد.
سَيْب - سُيُوب، ج: باران جاری، عطا و دهش، موی دُم اسب، پاروب كشتی كه به آن كشتی و زورق را رانند و آن‌را **مِجداف و مجذاف** نيز گويند، رفتن مار به شتاب، بر سر خود گذاشتن چهارپا، يال اسب، دو، جريان.
سِيب - سُيُوب، ج: روش آب يا مجرای آب، سيب فارسی.

سَياب و سَيّاب و سُيّاب: غوره خرما يا غوره ميان خلال وبسر.
سَيابَة - واحد فوق: می، شراب.
سُيُوب - سَيْب واحد: مال پنهان كرده در زمين.
سائِب: روان، سرخود، رها، فراری، آزاد، سرگردان.
ضِلْعٌ سائِب: دنده آزاد.
عَجَلَةٌ سائِب: چرخ آزاد.
اِنْسِيابِيّ: جريان آب يا هوا از جهت طبيعی.
سائِبَة - سُيَّب و سَوائِب، ج: گذاشته شده، بنده‌ای كه او را آزاد گذارند، شتری كه اولاد اولاد خود را دريابد يا آنكه ده شكم ماده زائيده باشد، او را در جاهليت بر سر خود می‌گذاشتند و كسی بر او سوار نمی‌شد و از آب و سبزه مانعش نبودند.
سِيبان: تخم شپش، كيك.
سِيبَة: سه‌پايه، گارسهٔ چاپخانه.
سِيتُسپلَزْمَة: ماده زنده سلولی، سيتوپلاسم.
(سَيَّجَ) حائِطَهُ: احاطه كرد باغ را.
تَسَيُّج: گرد گرفته شدن.
سَيَّجَ الْكَرْمَ: حصار كشيد اطراف آن.
سِياج: ديوار و آنچه بدان چيزی را احاطه نمايند مانند درختان خرما و انگور.
- سِياجات و أَسْوِجَة و سُوج، ج.
سَيْجان: نوعی از ماهی.
مُسَيَّج: حصاردار.
سِيجارُ زِنُوبِيا: سيگار برگ.
(ساحَ) الْماءُ سَيْحاً و سَيَحاناً، ض: رفت آب بر روی زمين و روان شد. **سائِح و سَيْح**، ص.
ساحَ الظِّلُّ: بازگشت سايه.
ساحَتِ الْماشِيَةُ: بر سر خود رفت چهارپا.
ساحَ سَيْحاً و سَيَحاناً و سِياحَةً و سُيُوحاً: رفت در اطراف زمين جهت سياحت و گردش، صحرانورد،
سائِح، ص - **سُيّاح و سائِحُون**، ج.
فَإذا نَزَلَ بِساحَتِهِمْ فَساءَ صَباحُ الْمُنْذَرِينَ (آيه): چون عذاب به كنارشان نازل شود بامداد انذارشدگان

بد است.
اَساحَ نَهراً و سَیَّحَهُ: روان کرد جوی را.
اَساحَ الْفَرَسُ بِذَنبِهِ: فروافکند اسب دم خود را.
یُقالَ سَیَّحَ تَسْییحاً کَثیراً: نیکو آراست سخن خود را.
تَسْییح: چادر مخطط بافتن.
اِنْساحَ بَطْنُهُ: فروهشته شد شکم او و نزدیک به فربهی رسید.
اِنْساحَ بالُهُ: فراخ و گشاده شد دل او.
اِنْساحَ الثَّوْبُ: پاره‌گردید جامه.
اِنْساحَتِ الصَّخْرَةُ: شکافته شد سنگ.
اِنْسِیاح: روان شدن آب به روی زمین و گذشتن، شکافته شدن.
سَیح ـ سُیُوح و اَسیاح، ج: آب روان، چادر و گلیم خط دار.
سائِح: روزه‌دار ملازم مسجد.
سَیّاح (نام مؤلف): بسیار سیاحت کننده، جهانگرد.
مِسْیاح ـ مَسابیح، ج: سخن چینی، فتنه‌انگیزی.
مُسَیَّح ـ مُسَیَّحَة مؤنث: گلیم خط دار، ملخ خجک‌دار، (خجک به فتح خاء و جیم خال و نقطه سفید یعنی ملخی که خطوط و نقطه‌های سفید در بدن او است)، راه وسیع که راههای کوچک در او ظاهر و روشن باشد، گورخر.
سَیَّحَ الْماءَ: روان کرد آب را، سرازیر کرد.
سَیَّخَ: آب کرد، با حرارت گداخت.
ساخَ: گردش و سفر کرد.
ساخَ الثَّلْجُ وَالْمَعْدَنُ: یخ آب شد، فلز ذوب شد.
سِیاحَة: سفر، جهانگردی.
سائِح: روان، قابل آب شدن.
سائِح، سَیّاح، سَوّاح: مسافر، جهانگرد.
تَسْییخ: گداختن.
مُسَیَّخ: گداخته شده با آتش، راه راه، خط دار.
(ساخَ) سَیْخاً و سَیَخاناً، ض: درآمد در چیز نرم و استوار گردید.
سِیخ: (کلمهٔ فارسی) سیخ کباب و کارد بزرگ و غیره.

سِیاخ ـ سُیُوخ، ج: ساختمان گلی، کارگل کنندگان (بعضی سیاخ را به کارگل‌کنندگان معنی نموده‌اند و آن‌را جمع سانخ دانسته‌اند چون نائم و نیام و بعضی دیگر به خانهٔ گلی معنی نموده‌اند و آن‌را مفرد دانسته و جمع آن سیوخ بر وزن جنود).
ساخَ: فرو رفت.
(سارَ) سَیْراً و تَسْیاراً و مَسیراً و مَسیرَةً و سَیْرورَةً، ض: رفت در روی زمین و سیر کرد.
سَیَّرَ ـ اَسارَ: راند، راه انداخت.
سَیَّرَ: فرستاد، راه راه‌کرد.
سَیَّرَ عَمَلَهُ: کار خود را پیش برد و به جریان انداخت.
سارَ الدّابَّةَ: سوار شد چهارپا را.
سارَ السُّنَّةَ: به طریق سنت رفت و عمل کرد به آن.
یُقال (اَوَّلُ راضی سُنَّةٍ مَنْ یَسیرُها).
و یُقال سِرْ عَنکَ و فیه اضمارٌ سِرْوَدَعْ عَنکَ الشَّکَّ والمِراء.
سارَ الْکَلامُ اَوِالْمَثَلُ: آن سخن و مَثَل در بین مردم شیوع پیداکرد.
اَسارَ الرَّجُلَ و سَیَّرَ تَسْییراً: راند مرد را و راهش انداخت به راهی.
سَیَّرَهُ تَسْییراً: رحل از پشت ستور باز کرد، جامهٔ خط دار بافت، از شهر بیرون کرد او را.
سَیَّرَتِ الْمَرْاَةُ خِضابَها: زن حناء مخطط بَست.
سَیَّرَ الْمَثَلَ: مثل را بین مردم شیوع داد.
سَیَّرَ سیرَةً: احادیث اوائل آوردن و نقل کردن.
سَیَّرَهُ مِنْ بَلَدِهِ: خارج کرد او را از شهرش.
سایَرَهُ: برابری و نبرد کرد با او در رفتن.
تَسَیَّرَ جِلْدُهُ: باز شد پوست او.
تَسَیَّرَ بِسیرَتِهِ: به روش و طریق او رفت.
تَسایُر: با هم رفتن.
تَسایَرَ عَنْ وَجْهِهِ الْغَضَبُ: زائل کرد از روی او خشم را.
اِسْتارَ اِسْتِیاراً: خرید خواروبار و مایحتاج خود را.
اِسْتارَ بِسیرَتَهُ: به روش و طریق او رفت.
سارُ الشَّیْءِ: تمام آن چیز (لغتی است در سائره).

سَیر ـ سُیور و أَسْیار، ج: دوال.

سِیرَة ـ سِیَرج: (اسم است سیر و تسیر را) رانـدگی، روش و طریقه، هیأت، خواروبار، نامه اعمال.

وَ تَسیرُ الْجِبالُ سَیراً (آیـه): بـه روش و طـریقه سیر می‌کنند کوهها سیرکردنی.

سارَ: به جریان افتاد، سرگرم شد، رهسپار شـد، پیش افتاد، قدم زد، عمل کرد.

سارَ بِمُقْتَضیٰ کَذا: پیروی کرد.

سارَبِهِ: رهبری کرد، کشانید، با خود برد.

سارَ الْجَیْش: لشکر پیش‌روی کرد.

سارَوَراءَ: دنبال رفت، از عقب رفت، متابعت کرد.

یُقال هُوَ حَسَنُ السِّیرَةِ و مِنْهُ مَنْ طـابَتْ سَـرِیرَتُهُ حَمدَتْ سِـیرَتُهُ: او نـیکو روش و خـوب کـردار است،کسی که دل پاک و نیت صاف داشته باشد افعال و روش او محمود و پسندیده می‌شود.

سُیَرَة و سَیّار و سَیُور: بسیار سیرکننده.

سائِرُ النّاس: تمام مردم.

سائِرُ الشَّیْء: باقی آن چیز.

سـایَرَ: لاف هـمسری زد، هـمدوشی کـرد، خـوش اخلاقی کرد، دل به‌دست آورد.

سایَرَ الظُّرُوفَ: نان را به نرخ روز خورد.

سایَرَهُ: به میل اوکار کرد.

سَیر: پیاده‌روی، رفتن، قدم زدن، بـند چـرمی، تسـمه ماشین، کمربند.

سَیر، سِیرَة: اخلاق.

سِـیرَة: شـهرت، مـعروفیت، سرگذشت، تاریخ، زندگانی.

سِیَراء: نوعی چادر مخطط به خطوط ابـریشم زرد یـا طلای خالص، شاخ درخت خرما، گیاهی شبیه گیاه خلّة، پوست به اَستَه چسبیده، پردهٔ دل.

سَیّار: کسی که دائماً در حرکت باشد.

سَیّارَة ـ سَیّارات، ج: کـاروان گـردنده دور خـورشید ازجمله زحل و مشتری و مریخ و زمـین و مـاه و زهره و عطارد، اتومبیل، جماعت مسافر.

وَاَلْقُوهُ فِی غَیابَتِ الْجُبِّ یَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّیارَةِ (آیه): یوسف را بر سر راه کاروانان به چـاهی درافکـنید که جماعت کاروان او را بیابد.

سائِر: در حال حرکت، روان، پیاده، در حال پیشروی، همگی.

مُسَیَّر: آدم بی‌اراده آلت دست دیگران.

تَسْیار (اسم مصدر است): مبالغه در سیر است.

طَرِیقٌ مَسُور: راه پایمال شده.

رَجُلٌ مَسُورٌ بِهِ: مرد رفته در آن راه.

مَسِیرَة: مسافت.

مُسَیَّر: جامهٔ مخطط، حلوائی.

(سِیْرَج) و یُقال شَیْرَج: روغن کنجد، **مُعَرَّب** شیره.

(سَیِسَ) الطَّعامُ سَیَساً، ف: شپشه افتاد در گندم.

سَاسَاهُ: سرزنش کرد او را و عیب‌جوئی نمود از او.

سِیس: گیاه یاسمین.

سِیساء ـ سِیاسِی، ج: جای پیوند مهره‌های پشت، پشت چهارپا و موضع سواری، سـرکتف اسب، مـهره پشت خر.

حَمَلَهُ عَلیٰ سِیساءِ الْحَقِّ: برداشت آن‌را بر حد راستی.

سِیسالَة: زمین نرم کوفته.

(سَیْطَرَ) عَلَیْهِمْ سَیْطَرَةً و تَسَیْطَرَ: بـرگماشت بـرایشان نگهبان.

(ساعَ) الشَّیْءُ سَیْعاً و سُیُوعاً، ض: ضایع شد آن چیز.

ساعَ الْماءُ والشَّـرابُ و اِنْسـاعَ و تَسَـیَّعَ: رفت آب و شراب پراکنده به هر طرف.

ساعَتِ الْإِبِلُ: بر سر خودگذاشته شدند شتران.

أَساعَ مالَهُ إِساعَةً: بدون تیمارگذاشت سواری خود را، تلف کرد مالش را.

أَساعَ الشَّیْءُ: ضایع گردید آن چیز.

سَیَّعَ الْحائِطَ: گِل اندود دیوار را.

سَیَّعَ الشَّیْءَ: روغن‌مالی کرد آن‌را.

تَسْیِیع: آلودن بدن به پیه و مانند آن.

سَیْع: آب روان به هر سوی.

سَیاع: درخت کُندُر یا درختی است دیگر شبیه آن،

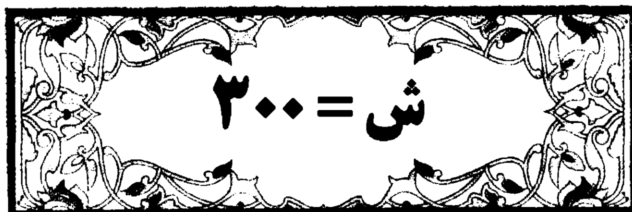
پیه که بر توشه‌دان مالند.
سَیاع و سِیاع: کاه گِل.
سِیَعاء و سِیَعاء (و بالمدّ): پاره‌ای از شب.
جاءَ بَعْدَ سِیَعاء مِنَ اللَّیلِ: آمد بعد از گذشتن پاره‌ای از شب.

مِسْیَعَة: کمچه که بدان گِل پهن کنند به‌شکل.
ناقَةُ مِسْیاع: ماده شتری که به سر خود به چرا رود.
رَجُلُ مِسْیاع: مرد ضایع گذارنده و تلف کننده.
(ساغ) **الشَّرابَ سَیْغاً، ض:** آسان به‌گلو فروبرد شرابرا.
سَیْغ: شراب صاف و گوارا.
هٰذا سَیْغُ هٰذا: این لفظ را میان دو بچه گویند که فاصله‌ای بین آنها نباشد و پشت هم آمده باشند.
(ساف) **الْیَدُ سَیْفاً، ض:** شکافته شد دست و ریشه کرد اطراف ناخنها.
سافَهُ سَیْفاً: زد او را به شمشیر.
اَسافَ الْخَرزَةَ: بازکرد درز دوخته را.
تَسَیَّفَهُ: زد او را به شمشیر.
سایَفُوا و تَسایَفُوا و اِسْتافُوا اِسْتِیافاً: همدیگر را به شمشیر زدن.
اُسْتِیفَ الْقَوْمُ: کشتند یکدیگر را به شمشیر.
سَیف ـ اَسْیاف و سُیُوف و اَسْیُف و مَسْیَفَة، ج: شمشیر.
سَیْفُ الْمُبارَزَة: شمشیر بی‌نوک.
سَیْفُ الْحَصاد: داس دِرو.
اِعْمَل فیهِمُ السَّیف: از دم شمشیر بگذراند.
سَبَقَ السَّیْفُ الْعَذْل: فرصت از دست رفت، کار از کار گذشت.
سَیّاف: شمشیرزن.
سَیّافُ الْبَحْر: اره ماهی.
سَیْفُ الْجَبّار: سه ستاره است از جَبار (یکی از صُوَر جنوبی).
سَیْفُ الرِّیاح: گیاهی است.
سَیْفُ الْغُراب: گیاهی است که برگ آن باریک مانند شمشیر.

سَیف و سِیف ـ اَسْیاف، ج: موی دُم اسب، ساحل دریا و ساحل رودبار یا هر ساحل، آنچه در بن شاخه‌های درخت چسبیده باشد مانند لیف، ماهی دریائی که منقار درازی دارد مانند شمشیر به‌شکل.

رَجُلُ سائِف: مرد با شمشیر، زننده شمشیر.
رَجُلُ سَیْفان ـ سَیْفانَة مؤنث: مرد دراز و باریک و لاغر.
سَیّاف ـ سَیّافَة، ج: صاحب تیغ، شمشیرگر، آن کسانی که قلعهٔ ایشان شمشیر آنان است.
سَیّافُ الاَمیر: میر غضب.
اَسْیاف: دسته‌ها.
مَسایِف: سالهای قحط، قحط. **یُقالُ اَصابَتْهُمُ الْمَسایِفُ:** ایشان را سالهای قحط فرا گرفت.
مُسِیف: مرد با شمشیر، دلاور و شجاع، فقیر.
دِرهَمُ مُسَیَّف: درمی که اطراف آن از نقش ساده باشد.
سِیفُون: آلت مکیدن فاضل‌آب.
سِیفُونُ الْمَجاریر: زانوئی دفع تعفن.
(سالَ) **سَیْلاً و سَیَلاناً و مَسِیلاً و مَسالاً، ض:** روان شد آب و امثال آن.
سالَتْ غُرَّةُ الْفَرَسِ: سفیدی پیشانی اسب زیاد شد.
اَسالَ الْماءَ اِسالَةً و سَیَّلَ تَسْییلاً: جاری کرد آب را.
اَسالَ الْجامِدَ: ذوب کرد، چیز جامد را آب کرد.
وَاَسَلْنا لَهُ عَیْنَ الْقِطْرِ (آیه): چشمه و معدن مس را برای او ذوب کردیم.
اَسالَ غِرارَ النَّصلِ: درازکرد نوک پیکان را.
تَسایَلَ الْقَوْمُ: روان شدند گروه از هر جهت.
سَیَّلَ، اَسالَ: سرازیر کرد، آب کرد، گداخت.
سَیَّلَ، اَسالَ الدَّمْعَ: به گریه انداخت.
سَیَّلَ، اَسالَ اللُّعابَ: دهان را آب انداخت.
سالَ: جاری شد، آب شد، نفوذ کرد.
سالَ اَنْفُهُ: آب بینی سرازیر شد.

سَیْل ـ سُیُول، ج: تُوجَبَة (به فتح جیم و با) سیلاب را گویند.
سَیَلان: روانی، تراوش، بیماری سوزاک.
ماءٌ سِیل: آب روان.
سِیلَة: روانی آب و مانند آن.
سائِلَة: سفیدی پیشانی که تا نرمهٔ بینی رسیده باشد.
سِیَلان ـ سَیالین، ج: دنبالهٔ شمشیر و کارد و مانند آن.
سِیلان: لعل.
سِیلَة: نهر، گذرگاه سیل.
سَیّال: روان، جریان منفی، جریان برق.
سَیّالَة: سیل‌رو، جیب.
سُیُولَة: روانی.
سائِل: روان، مایع، آبکی.
ـفِی صِفَةِ النَّبِیِّ (ص) سائِلُ الْاَطْراف (ای مُمْتَدُها).
سَیّال: نوعی از ماهی، سیل سخت.
مَسِیل ـ مَسایِل، ج: محل آب‌رو.
مَسَل ـ اَمْسِلَة و مُسْلان و مُسُل، ج: موضع آب‌رو.
مُسِیل: گدازنده.
مُسِیلُ الدُّمُوع: اشک‌آور، گریه‌آور.
اَلْمَسالُ مِنَ الْوَجْهِ ـ مَسالانِ تثنیه: کنار ریش و جانب آن.
مِسْیَل: هواسنج.
غازُ مُسِیلِ الدُّمُوع: گاز اشک‌آور.
(سیسی): یابوی کوچک اندام (اسب بارکش).
* **(سین)**: از حروف هجاء یا سیَن در قرآن مجید به‌معنی یاانسان و یا سید خطاب به حضرت خاتم النبین (ص) لذا از القاب او است.
سَیْنَة: دندانه.
سَیْناء: سنگ‌ریزه.
طُورُ سَیْناء: کوهی است به شام (جایگاه مناجات موسی (ع).
سِینِین: درختی است.
سِیمافُور: راهنما.
سِیمافُورُ الْقِیامِ الْاَمامِیّ: تیری که پنجه‌های متحرک و چراغهای رنگی دارد.
اِبْنُ سِینا: پزشک و فیلسوف معروف ایران.
سِینُودِس: شورای و مجمع مجهتدین.
اَلتَّعْرِیجُ السِّیَنِی: پیچیدن.
(سِیَةُ) الْقَوْس ـ سِیات، ج: سرهای برگشته کمان (اصل آن سیویاسیی است که واو یا یای قلب به هاء شد).



(شُؤْبُوب) ـشَابِيب، ج: يكدفعه باران، سختی گرمای آفتاب، حد هر چیزی، شدت دفع هر چیزی، خطا و ارتفاع آن، آنچه ابتدا ظاهر شود از خوبی چیزی.
* (شَئِيت): اسب به‌سر درآینده در رفتن، اسبی که سُم پاهای او از سُم دستهایش کوچک‌تر باشد.
* (شَاَجَهُ) الْاَمْرُ شَاْجاً، د: اندوهگین کرد او را آن کار.
(شَئِزَ) الْمَكَانُ شَأْزاً و شُئُوزَةً و شُئُوازاً، ف: درشت گردید و سخت و مرتفع شد شَئِز و شَأْز، ص.
شَئِزَ الرَّجُلُ و شُئِزَ، ل: ناآرام شد مرد و ترسید.
شَئَزَ الْجَارِيَةَ، م: جماع کرد او را.
اَشْاَزَهُ إِشْئَازاً: ناآرام گردانید و ترسانید او را.
اَشْاَزَ الرَّجُلُ عَنْ كَذَا: برتری جست از او و برآمد از آن.
إِشْتَاَزَ: رمید، نفرت جست.
خَيْلٌ شَأزَةٌ: اسبان فربه.
مَشْؤُوز و مَشْؤُز: ناآرام و ترسناک.
(شَئِسَ) الْمَكَانُ شَأْساً، ف: سخت شد جای و درشت گردید.
شَئِسَ الرَّجُلُ: ناآرام گردید مرد از غَم و غصه یا از بیماری.
مَكَانٌ شَئِس و شَأْس ـشَئِيس و شُؤُس، ج: جای سخت سنگریزه‌ناک و درشت.
* (شَأْشَاَتِ) النَّخْلَةُ: قبول نکرد درخت خرمای ماده گَرد نری را.
تَشَأْشَأَ الْقَوْمُ: متفرق و پریشان شدند گروه.
تَشَأْشَأَ اَمْرُهُمْ: پریشان و درهم شدکار ایشان.
شَاء (مقصود از شاشاء): کلمهٔ زجر است.
شَأْشَاء: خرما که دانهٔ آن سفت نشود، درخت خرمای دراز.
شَأْشَاء: کلمه‌ای که بدان خر را به‌سوی آب خوانند.
شُوء شُوء: گوسفند و غیر آن را زجر کنند یا برای علف و آب خوانند.
(شَئِفَتْ) رِجْلُهُ شَأْفاً، ف: جراحت برآورد پای او.
شَئِفَتْ اَصَابِعُهُ: ریشه کرد اطراف ناخنهای او.
شَئِفَهُ و لَهُ شَأفاً و شَأفَةً: به‌خشم آورد او را یا ترسید از اینکه چشم زخم رسد به وی یا راه نمایاند به کسی.
شُئِفَتِ الرَّجُلُ، ل: آن مرد ترسید و بیمناک گردید.
إِسْتَشْأَفَتِ الْقُرحَةُ: ریشه گرفت و بزرگ شد جراحت.
إِسْتَأْصَلَ شَأْفَتَهُ: از بیخ ریشه کن کرد، برید ریشهٔ آن‌را.
شَأْفُ الْجُرح: تباهی و فساد جراحت.
شَأْفَة: جراحت که زیر قدم برآید، اصل و بیخ.
إِسْتَأْصَلَ اللّٰهُ شَأْفَتَهُمْ: ببرد خدا دشمنی و عداوت ایشان را.
شَأْفَةُ الرَّجُل: اهل و مال مرد.
رَجُلٌ شَأْفَة: مرد عزیز.
رَجُلٌ مَشْئُوف: مرد ترسان و بیمناک.

(شَأَمَ) اَلْقَوْمَ و عَلَیْهِمْ شَأْماً، م: بد فالی آورد بر ایشان.
شائِم، ص.
شُؤمَ عَلَیْهِمْ شَأمَةً و شُئِمَ، ک ل: بدفال گردید برایشان.
ما اَشْئَمَهُ: چه بدفال است او.
اَشْأَمَ اِشْأماً: به شام رفت.
شَأَمَهُ تَشْئیماً: به‌سوی شام فرستاد او را.
شَأمَ بِهِ مُشأَمَةً: کسی را به‌سوی چپ گرفتن، به شام درآمدن.
شَأمَ الرَّجُلُ: برای او بدیمن بود.
شائِم، اَشْأَم: نحس، ناخجسته، شُوم.
شُوم، شُؤْم: بدبختی.
شَأمَة: فال بد، خال.
مَشْؤُوم، مَشُوم: شُوم، ناخجسته.
تَشأَمَ و تَشَأَّمَ: خود را به شام نسبت داد، به‌سوی چپ گرفت او را، اختیار کرد ناحیه‌ای از شام را.
تَشَؤُّم: به طرف دست چپ کسی شدن، فال بد زدن به چیزی.
تَشأَمَ و اِستَشأَمَ: تَطَیُّر و فال بد زد.
تَشائَمُوا بِهِ: فال بد زدند به او.
تَشائَمُوا اِلَیْهِ: به‌سوی دست چپ او شدند.
اَصحابُ الْمَشْئَمَةِ (آیه): یاران شُوم و شقی.
شام و شَأم: شهرهائی است در سوریه (وجه تسمیه آن این است که دست چپ قبیله می‌باشد) یا نامیده شد به‌نام سام بن نوح (ع) زیرا بـه لغت سریانی شین است و یا زمین آن شامات است یعنی سفید و سرخ و سیاه مشتق از شامه به‌معنی خال.
شَأمَة: طرف دست چپ.
شامِیّ و شَأمِیّ و شامِی: نسبت به‌سوی شام.
شُوم: فال بد، بدفالی، شتران سیاه.
شِئْمَة و شِیمَة ـ شِیَم، ج: طبیعت، عادت، خلق.
اَشْأَم ـ اَشائِم، ج: جانب چپ.
طائِرٌ اَشْأَم: مرغ شُوم و نامبارک.
شُؤمیٰ: چپ.
مَشأَمَة: طرف دست چپ.

مَشُوم و مَشْؤُم ـ مَشائِیم، ج: مرد بدفال.
مَشأَمَة: بـه چپ شـدن، بـه شـام درآمـدن، کسـی را به‌سوی چپ گرفتن.
(شَأَنَ) شَأْناً، م: قصد کرد قصد کردنی، جستجو کردن، دریافتن، پروا کردن.
ما شَأَنَ شَأنَهُ: نه دریافت آن‌را و پروا نکرد (درنیافت).
اَشْأَنَ شَأنَکَ: بر تو باد آنچه موجب خوبی و رونق کار تو است.
اِشْتَأَنَ شَأنَهُ: قصد کرد قصد او را.
شَأن ـ شُئُون و شِأن، ج: کار و حال، آنچه عظیم است از امور و احوال، رگی است که آب به چشم آید، شوره‌زاری است در کوه که درخت نبع رویـد در آن، ریگزار دراز بـا انـدک خـا ک، جـای پـیوند استخوانهای سر، زمین بلند و دراز در کوه کـه در آن خرما بکارند، رگـی است کـه از آن اشک بـه چشم فرود آید.
کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ (آیه): خداوند هـر روز در کـار است و مکرر نمی‌شود.
شَأن: شغل، وضع، بستگی، مقام، اهمیت، مجرای اشک.
ذُوشَأن: خیلی مهم، با اهمیت.
عَلیٰ شَأنٍ: برای، به‌خاطر.
بِشَأنٍ: راجع به، در خصوص.
اَنْتَ وَ شَأنُکَ: بسته به میل خودت است، خود دانی.
لَیْسَ مِنْ شَأنِکَ: این کـار تـو نـیست، بـه تـو مـربوط نیست.
ما شَأنُکَ: چه می‌خواهی، چه کار داری.
غَضَّ مِنْ شَأنِهِ: بی‌اعتبار کرد، پست کرد.
ثُمَّ شَأنُکَ بِأَعْلاها (حدیث): طلب تمتع کنید به بالای فرج.
شُئُون: حوائج.
کَلِّفْنِی شُؤُنَکَ: حوائج خود را به من وا گذار.
شُئُونُ الـخَمْر: آنـچه از شـراب کـه در رگـهای بـدن جریان یابد.

(شَأَی) اَلْقَوْمَ شَأواً، ن و إشْتَأیٰ إشْتِئاءً: سبقت نمود.
شَأَی التُّرابَ مِنَ الْبِئْرِ: کشید خاک را از چاه.
شاءَ لَهُ: به‌شگفت آورد او را.
شَأَی الْقَوْمُ مُشاٰاٰةً: پیشی گرفتند گروه، نبرد کردند، مسابقه گذاردند در دویدن.
تَشاٰئَی الْقَوْمُ تَشائِیاً: متفرق و پریشان شدند.
تَشاءَاٰما بَیْنَهُما: از یکدیگر دور شدند.
شَأْو: زنبیل، غایت و نهایت هر چیز، مهار ماده شتر و سرگین آن، خاک چاه، درگذشتن، پیش آوردن.
شَأْو: مقصود، هدف، خواسته.
وَلاٰ تَقُولَنَّ لِشَاٰيٍ اِنِّی فاعِلُ ذٰلِکَ غَداً: نگوئید البته می‌خواهم‌بجاآورم آن‌رافردا(هرکس‌لِشَئٍ‌بخواند غلط‌زیرا شیئ چیزاست‌اما شأيٍ نیت است.
بَعِیدُ الشَّأْو: بلند همت، بلند پرواز.
مِشْاٰة ـ مَشاٰبِی، ج: زنبیل، زنبر که بدان خاک و مانند آن کشند، (فُرغان).
*(شَبَاَة): پره قفل.
(شَبَّ) الْغُلاٰمُ شَباٰباً و شَبِیبَةً، ض: جوان گردید کودک.
یَقُولُونَ مِنْ شَبَّ اِلیٰ دَبَّ: از جوانی تا پیری که تکیه بر عصا کند (شَبَّ و دَبَّ اگرچه در اصل فعلند ولی به‌منزلهٔ اسم قرار داده‌اند و مِن بر سر آن درآورده‌اند و حدیث نهی رسول الله (ص) مِن قیل و قال از این قبیل است).
شَبَّ الْفَرَسُ شَبِیباً و شِباٰباً و شُبُوباً، ن ض: برداشت هر دو دست را با هم و نشاط کرد.
اَلْجَوْهَرَ یَشُبُّ بَعْضُهُ بَعْضاً: بعضی از جوهر خوبی بعضی دیگر را زیاد می‌نماید زیرا هر چیزی کشف می‌شود از ضد خود.
شَبَّتِ النّاٰرُ شُبُوباً، ض: افروخته شد آتش.
شَبَّ النّاٰرَ: برافروخت آتش و جنگ را.
شَبَّ الشَّیْءُ: بلند شد آن چیز و نمایان گردید.
شُبَّ لِی، ل: تقدیر و اندازه کرده شد برای من.
شَبَّبَ: جوانی را از سر گرفت.
شَبَّ عَنِ الطَّوْقِ: رشد کرد، بزرگ شد.
شَبَّ عَنْ طَوْقِ الْحَصرِ: از اندازه گذشت.
شَبَّ الشَّیْءُ: جلوه داد، زینت داد.
شَبَّ الْحِصاٰنُ حَرَثاً: اسب بر سر دو پا بلند شد.
شَبَّ الْحِصاٰنُ مَرَحاً: اسب جفتک زد.
شَبَّتْ فِیهِ النّاٰرُ: شعله‌ور شد، آتش گرفت.
اَشَبَّ، تَشَبَّبَ: دوباره جوان شد.
شَبَّ الْخِماٰرُ لَوْنَها: زیاده کرد حسن و جمال زن را روسری او.
شَبَّ الْوَجْهَ: آرایش کرد و بیاراست روی را.
شَبَّبَ و تَشَبَّبَ: یاد آورد ایام جوانی و بازی و غزل خوانی را.
شَبَّبَ قَصِیدَتَهُ: اشعار خود را به یاد زنان زینت داد.
تَشْبِیب: آغاز کردن در مقصود، صفت جمال محبوب، یاد کردن و حال خود در عشق او گفتن.
اَشَبَّهُ اللّٰهُ إشْباٰباً: جوان گردانید او را خدای.
اَشَبَّ اللّٰهُ قَرْنَهُ: افزون و قوی گردانید او را خدای.
اَشَبَّ الرَّجُلُ: پدر فرزندان جوان شد.
اُشِبَّ لِی: تقدیر و اندازه کرده شد برای من.
اَشَبَّ الْفَرَسُ: به نشاط آورد و تهییج شد اسب.
اَشَبَّ الثَّوْرُ: پرسال و پیر شد گاو.
اِشْتَبَّ اللّٰهُ قَرْنَهُ: جوان گرداند او را خدای.
تَشَبُّب: غزل گفتن.
شَبّ: نوعی از زاغ (زاج) معدنی سفید و زرد، بیماری.
شَبّ، شاٰبّ: نورسیده، نونهال، جوان.
شَبّ، شَبَب: گوساله بزرگ.
شَبُّ اللَّیْل: گل لاله عباسی.
شَباٰب، شَبِیبَة: بهار عمر.
اِمْرَأَةٌ شَبَّة: زن جوان.
شَبَب: پیر از گوسفند و گاو دشتی.
شاٰبّ ـ شَباٰب، ج: مرد جوان و به این معنی است (حدیث رسول الله (ص) الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنة).
شُبّاٰن و شَبَبَة: مرد جوان.
شاٰبَّة ـ شَوٰابّ، ج: زن جوان.

شَباب: جوانی و آن از سی تا چهل است، اول هر چیزی.
شِباب: آنچه بدان آتش افروزند، شادمانی و نشاط، اسبی که هر دو دست با هم بردارد.
شَبُوب: ماهر و نیکو گرداننده چیزی و آراینده آن، قوت دهنده، اسبی که هر دو پای او از هر دو دست او گذرد، جوان یا پیر از گوسفند و گاو دشتی.
شَبِيبَة ـ شَبائِب و شابّات و شَبّاب، ج: جوانی.
نِسوَةٌ شَبائِب: زنان جوان.
مُشِب: گاو بزرگ‌سال، شیر بیشه.
مِشَبّ: گاو بزرگ‌سال، گاو پیر دشتی، گوسفند، شیر درنده.
جَدَّدَ شَبابَهُ: روزگار جوانی را از نو گرفت.
تَجَدَّدَ شَبابُهُ: از سر نوجوان شد.
شَبابِيّ: ویژه جوانی، درخور جوانی.
شَبِيبَة: جوانان.
شُبُوب: طغیان، بروز.
تَشَبُّب: تجدید جوانی.
مَشْبُوب: خوب روی و نیکو، سفیدروی و مشکین موی.
مَشْبُوبَة: آتش افروخته (و لایُقال شابَّة).
(شِبِت): گیاهی است.
أَبُو شَبَت: رُتَیل.
(شَبِثَ) بِكَذا شَبَثاً و تَشَبَّثَ: درآویخت به چیزی و چنگ زد.
رَجُلٌ شُبُثَة: مردی که ملازم حریف خود باشد و مفارقت از او نکند.
شَبَث: رتیل.
تَشَبُّث: چسبندگی، سرسختی.
اَلغَرِيقُ يَتَشَبَّثُ بِكُلِّ حَشِيش (مثل): غریق به هر گیاه ناچیزی متوسل می‌شود برای نجات خود.
مُتَشَبِّث: سرسخت، چسبنده.
شِبْث: تره‌ای است.

شَبَث ـ اَشْباث و شِبْثان، ج: عنکبوت (تننده)، هزارپای.
رَجُلٌ شَبِث: مرد ملازم طبیعت.
شَنْبَث و شَنابِث: شیر بیشه.
شُنْبَث: درشت از هر چیزی.
شَبُوث و شَبّاث ـ شَبابِيث، ج: سیخ سرکج، اَرّه.
* **(اَشْبَجَ) اَلْبابَ:** ردکرد در را.
شَبَج ـ شَبَجَة واحد: دروازه‌ای که بنای آن عالی و بلند باشد.
(شَبَحَهُ) شَبْحاً، م: شکافت آن‌را.
شَبَحَ الْجِلْدَ: کشید و درازکرد پوست را (چهار میخ کشید).
شَبَحَ الدّاعِي: درازکرد دستها را در دعا.
شَبَحَ فُلانٌ لَنا: مانند و مثل ما گردید.
شَبُحَ شَباحَةً، ک: بازو پهن گردید.
شَبَّحَ تَشْبِيحاً: پر سال و پیر گردید و به‌جهت ضعف بینائی یکی را دو دید.
شَبَّحَ الشَّيْءَ: پهناور گردانید آن چیز را.
شَبَّحَ الْمُتَكَلِّمُ: با دست و سر وقت صحبت اشاره کرد.
تَشَبُّح: کشیدن آفتاب‌پرست (که به عربی حرباء گویند) خود را بر چوب.
شَبْح و شَبَح ـ اَشْباح و شُبُوح، ج: شخص و کالبد، دروازه بلند، بناء.
اَشْباحُ مالِك: عبارت است از شتر و گوسفند و دیگر از مواشی.
رَجُلٌ شَبْحُ الذِّراعَيْنِ و مَشْبُوح: مرد پهن بازو و درشت استخوان.
شَبْح، شَبَح: خیال ظاهری، روح مجسم.
شَبَحُ الحَرب: دورنمای جنگ.
شَبَحُ الخَوف: فکر و خیال ترس.
شَبَحِيَّة: عدسی.
تَشْبِيح: حرکات و اشارات وقت صحبت.
شَبْحان: دراز.
شَبْحَة: دفعه، ریسمانی که بدان پای اسب را بندند.

شَبَحْتٰان: دو چوب مِنقَلَة (آلت نقل هرچه).

شَبٰائِح: چوبهایی است که به عرض پالان گذارند.

مُشَبَّح: پوست باز کرده و خراشیده شده، گلیم درشت و ضخیم.

مِشْبٰاح: جهان‌نما، آلت برجسته بینی.

* (شَبْخ): صدای دوشیدن شیر.

(شِبْدِع) و شِبْدَع و شِبْدِعَة ـ شَبٰادِع، ج: عقرب، داهیه و بلا.

مَنْ عَضَّ عَلیٰ شِبْدِعِهِ سَلِمَ مِنَ الْاٰثٰامِ (ح): کسی که خود را از بلایا نگه دارد سالم می‌ماند از گناهان (منظور عکس آنست).

* (شَبْذَر): گیاهی مانند اسپست که برگش بزرگ است.

رَجُلٌ شِبْذٰارَة: مرد با غیرت.

(شَبَرَ) الثَّوْبَ شَبْراً، ن ض: اندازه کرد آن را به وجب.

شَبَرَ مٰالاً: عطا و بخشش کرد.

شَبِرَ الرَّجُلُ شَبَراً، ف: خرامید از روی خودپسندی و تکبر.

شَبَّرَ: وجب کرد، با دست اندازه گرفت، با ایماء و اشاره آورد.

شَبَّرَ الشَّیْءَ تَشْبِیراً: اندازه کرد.

شَبَّرَ فُلاٰناً: بزرگ داشت آن‌را.

اَشْبَرَ فُلاٰناً اِشْبٰاراً: تفضیل و برتری داد او را.

اَشْبَرَ مٰالاً: عطا و بخشش کرد به او.

اَشْبَرَ الرَّجُلُ: آورد فرزندان کوتاه و فرزندان بلند.

تَشٰابُر: نزدیک شدن دو گروه در جنگ مانند آنکه بین آنان شبری فاصله است.

تَشَبُّر: بزرگ شدن.

شَبْر: مهریهٔ نکاح که به‌فارسی دست پیمان گویند، مزد کشیدن نر بر ماده (نهی شده از آن)، زندگانی، به دست اندازه کردن جامه و مانند آن‌را، مال به کسی دادن، شمشیر دادن، خواهانی نمودن چیزی را، جماع نمودن.

جَمَعَ اللّٰهُ شَمْلَکُمٰا وَ بٰارَکَ فِی شَبْرِکُمٰا (ح): برای علی و فاطمه پیامبر دعا فرمود جمع کند خدا پریشانی شما را و برکت دهد زندگانی شما را.

تَزَوَّجَهٰا وَلَمْ یُعْطِهٰا شَبْرَهٰا: ازدواج کرد با زن لکن مَهریه او را نداد.

شِبْر ـ اَشْبٰار، ج: یک وجب و آن مابین سر انگشت ابهام است تا سر انگشت خنصر.

قَصِیرُ الشِّبْر: مرد کوتاه قامت.

حِبٰالُ الشِّبْر: مار.

شَبَر: عطایا، بخشش، خیر و نیکوئی.

رَجُلٌ شٰابِرُ الْمِیزٰان: دزد.

شَبْرَة: عطا.

شُبَّر و شُبَیْر و مُشَبَّر: اسماء پسران هارون است که پیغمبر (ص) به آن اسماء نامید حسن (ع) و حسین (ع) و محسن علیهم‌السلام را.

شَبُّور ـ شَبٰابِیر، ج: بوق، کرنای (کلمهٔ عبرانیه است).

فُلاٰنٌ اَشْبَرُ مِنْکَ: او از تو به یک وجب بزرگتر است.

اَشْبُور: ماهی.

مَشٰابِر: نَهرهای پست و گود که از هر طرف در وی آب آید، نشانه‌هائی در ذراع که ربع و نصف را در پیمایش به آن پیمایند.

شَبُّورَة: مَه، دَم غلیظ.

مَشْبُورَة: زن سخیه با سخاوت.

* (شَبَرْبَص): شتر ریزه.

* (شَبَرْذَة): سرعت.

شَبَرْذیٰ ـ شَبَرْذٰاة مؤنث: شتر تیزرو.

(شَبْرَقَهُ): پاره کرد آن‌را.

شَبْرَقَ اللَّحْمَ: برید و پاره کرد گوشت را.

شَبْرَقَ الْبٰازِیَ الصَّیْدَ: گرفت باز صید را و درید آن‌را.

شَبْرَقَتِ الدّٰابَّةُ فِی مَشْیِهٰا: نوعی دوید چهارپا که دور گذارد پاها را.

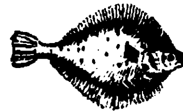
شُبٰارِق: درختی است بلند، شلوار.

ثَوْبٌ شُبٰارِق: جامهٔ کهنه و پاره.

شَبٰارِق و شَبٰارِیق: پاره‌های جامه.

شَبٰارِق: نوعی از درخت بلند، پاره‌های گوشت پخته شده، جماعت.

ثَوْبٌ شَبارِيق و شَبرَق و شِبرَاق و شَبارِق: جامهٔ پاره و کهنه.
ثَوْبٌ مُشَبْرَق: جامهٔ بد بافت و بریده.
شِبرِق ـ شَبارِق، ج: زقوم تر یا ضریع که گیاهی است.
شِبْرَاق: شدت هر چیزی، بچه گربه، پاره گی جامه، تعویذ و دعا بستن به اسب جهت دفع چشم زخم.
شَبرَقَ: ریزه ریزه کرد.
شَبرَقَة: پول جیبی.
فَطِيرُ الشَّبارِق: نوعی نان فطیر با گوشت مرغ، (ساندویچ مرغ).
* (شُبْرُم) و شَبْرَم: کوتاه قامت.
شُبْرُم: بخیل، درختی است خاردار.
شُبْرُمَة: گربه ماده، آنچه از ریسمان و رشته پرا کنده شود.
مُشَبْرَم: آنچه که از ریسمان و رشته پرا کنده شود.
(شِبشِب): کفش دم‌پائی.
* (شَبْزَق): پری و جن‌زده.
* (شَبْشَبَة): تمام کردن چیزی را.
(تَشَبَّصَ) الشَّجَرُ: انبوه و دَرهَم شدند درختان.
شَبَص: درشتی، در همدیگر درآمدن خار.
(شُباط): ماه آخر زمستان از سال رومی در ۲۹ روز.
شَبَطَ فِيهِ: چسبید در او، پیوست.
شُباط: برج فوریه، ماه دوم میلادی.
شَبُّوط و شَبُوط و شُبُّوط ـ شُبُّوطَة واحد شَبابِيط، ج: نوعی ماهی به‌شکل که بدن پهن و سر کوچک و دم باریک دارد.



(شَبِعَ) شَبَعاً شِبَعاً، ف: پر و سیر شد شکم.
شَبِعَ عَقْلُهُ شَباعَةً، ک: بسیار وافر گردید عقل او.
أَشْبَعْتُهُ مِنَ الجُوعِ إِشْباعاً: سیر گردانیدم او را از گرسنگی.
شَبِعَ مِنْهُ: از دستش به تنگ آمد، زده شد.
شَبَّعَ، أَشْبَعَ: به‌قدر کفایت داد، سیر کرد، بی‌نیاز کرد، سیراب کرد.
شَبَّعَ، أَشْبَعَ الْكَلامَ: حق سخن را ادا کرد.
أَشْبَعَ الشَّيْءَ: بسیار وافر نمود آن‌را، رنگ سیر خورانید آن‌را.
أَشْبَعَ الْكَلامَ: محکم و استوار نمود سخن را و صورت وافر نمود آن‌را.
شَبَّعَتْ غَنَمُهُ تَشْبِيعاً: نزدیک به سیری رسیدند گوسفندان او.
شَبَّعَ، أَشْبَعَ الْفِكْرَ: اسباب خیال شد.
تَشَبَّعَ: سیراب شد، اِشباع شد.
تَشَبَّعَ بِرَأْيٍ أَوْ فِكْرَةٍ: فکر و خیالش مشغول شد.
تَشَبَّعَ: به تکلف خود را سیر نمودن، بسیار بسیار خوردن، افزون شدن.
شَبْع و شِبَع: سیری از خوراک، به ستوه آمدن از چیزی.
شِبْع و شِبَع: مقدار سیری از خوراک.
شُباعَة: نام چاه زمزم، زیاده و باقیمانده بعد از سیری.
شابِع: سیر (جایز نیست استعمال شود مگر در شعر).
شُبْعَة: یک مرتبه مقدار سیری.
شَبْعان ـ شَبْعىٰ و شَبْعانَة مؤنث ـ شِباع و شَباعىٰ، ج: سیر.
شَبْع: پُری.
رَجُلٌ شَبْعان: مرد توانگر، چشم و دل سیر.
إِشْباع: پُری، سیری، بی‌نیازی.
اِمْرَأَةٌ شَبْعَى الذِّراعِ: زن بازو قوی و کلفت.
شَبْعَى الـخَلْخالِ وَالسِّوارِ: زن دست و پا فربه که دست‌بند خلخال پا را برکَنَد از فربهی.
ثَوْبٌ شَبِيعُ الْغَزْلِ: جامه سیر بافت پر نخ و ریسمان.
رَجُلٌ شَبِيعُ الْعَقْلِ و مُشْبَعُ الْعَقْلِ: مرد بسیار عاقل.
حَبْلٌ شَبِيع ـ شُبُع، ج: ریسمان پر تاه.
مُتَشَبِّع: خود را به تکلف سیر نماینده، خویشتن را به زیادت از وسع خود سیرکننده، پرخوار.
مُشْبِع: رضایت‌بخش.

مُشْبَعٌ بِالْماءِ: سیراب.

مُشْبَعٌ بِالْهَوا: هوادار.

(شَبِقَ) شَبَقاً، ف: سخت آزمند شد به جماع.

شَبِق، ص مذکر شَبِقَة مؤنث.

شَبِقَ مِنَ اللَّحْمِ: ناگوار شد از گوشت.

شَبَق: شهوت، هوا و هوس، هرزگی.

شَبَق: هرز، شهوتران.

شُوبَق ـ شَوابِق، ج: چوب نان‌پز (معرب چوبک).

(شَبَکَ الْاُمُورَ شَبْکاً، ض: درآمیخت و به یکدیگر درآورد و مختلط کرد کارها را.

شَبَکَهُ عَنْهُ: بازداشت و مشغول نمود آن‌مرد را از آنکار.

شَبَکَ و شَبَّکَ الشَّیْ‌ءَ: آمیخت بعض آن در بعضی، به یکدیگر درآوردن چیزی را.

شَبَکْتُ اَصابِعی: انگشتان را در هم دیگر درآوردم.

اَشْبَکَ الْقَوْمُ: نزدیک کندند چاه‌های همدیگر را.

اَشْبَکَ الْمَکانُ: جائی که چاه‌های بسیار در آن کنده شده.

شَبَّکَ تَشْبِیکاً: درآمیخت و به یکدیگر درآورد.

شابَکَ بَیْنَ الْاَصابِعِ: درهم کرد انگشتان را.

تَشابَکَتِ الْاُمُورُ: درهم و مختلط شد کارها.

تَشابَکَتِ السِّباعُ: برجهیدند درندگان.

اِشْتِباک و تَشَبُّک: به یکدیگر درآمدن چیزی، درآمیخته شدن، درهم شدن امور، مختلط شدن کارها.

شَبَکَ، شَبَّکَ: پیچ داد، دشوار کرد.

شَبَکَ الشَّیْ‌ءَ بِغَیْرِهِ: بست، پیوست، متصل کرد.

شَبَکَ الْفَتاةُ: نامزد کرد.

اِشْتَبَکَ، تَشَبَّکَ: پیچ خورد، گره خورد، گیر افتاد.

اِشْتَبَکَتِ الطَّیّارَةُ: بادبادک به درخت گیر کرد.

اِشْتَبَکَتِ النُّجُومُ: ظاهر شدند ستارگان و درهم بودند برای زیادی ظهورشان.

اِشْتَبَکُوا فِی قِتالٍ: داخل جنگ شدند، درافتادند.

اِشْتِباک: بسیار تاریک شدن سیاهی شب، نیک ظاهر شدن ستارگان.



شَبَکَة ـ شَبَک و شِباک و شَبَکات، ج: دام صیاد به‌شکل، چاههای نزدیک هم ظاهر و نمایان، زمین پر از چاه، سوراخ موش صحرائی.

شُبْکَة: قرابت، نزدیکی، خویشی.

شَبَک: دندانه‌های شانه.

طَرِیقٌ شابِک: راه مشتبه و درهم.

اَسَدٌ شابِک ـ شَوابِک، ج: شیر درهم دندان.

شُبّاک: گیاهی است مانند دلبوث و شیرین‌تر از آن، هرچه از نی و مانند آن درهم نهاده باشند، صنعت بوریا، میخهای درهم آمده میان چوبهای کج.

ـ شَبابِیک، ج: آنچه از آهن و چوب به‌شکل دام سازند و به جائی نصب کنند.

شَبائِک: دشمنیها، خصومات.

مُشَبَّک: نوعی از طعام.

مُشَبَّکَة: دام مانندی از آهن و جز آن.

شَبُک: پیپ، چُپق.

شَبْکَة: رونما، هدیه نامزدی.

شَبَکَة: تور ماهی‌گیری.

شَبَکَةُ الشَّعْرِ: تور روسری.

سِلْکُ شَبَکَة: تور سیمی.

شُبّاک: پنجره.

شُبّاکٌ فِی سَقْفٍ: شبکه سقف.

شُبّاکُ بَیْتِ نارٍ: دریچه تنور.

شَوبَک: تیرک، وردنه نانواها.

مِشْبَک: سگک لباس، گیره رخت.

مِشْبَکُ صَدْرٍ: سنجاق سینه.

مِشْبَکُ الْوَرَقِ: گیره کاغذ.

مُشَبَّک، مُتَشابِک: درهم بافته، پیچیده.

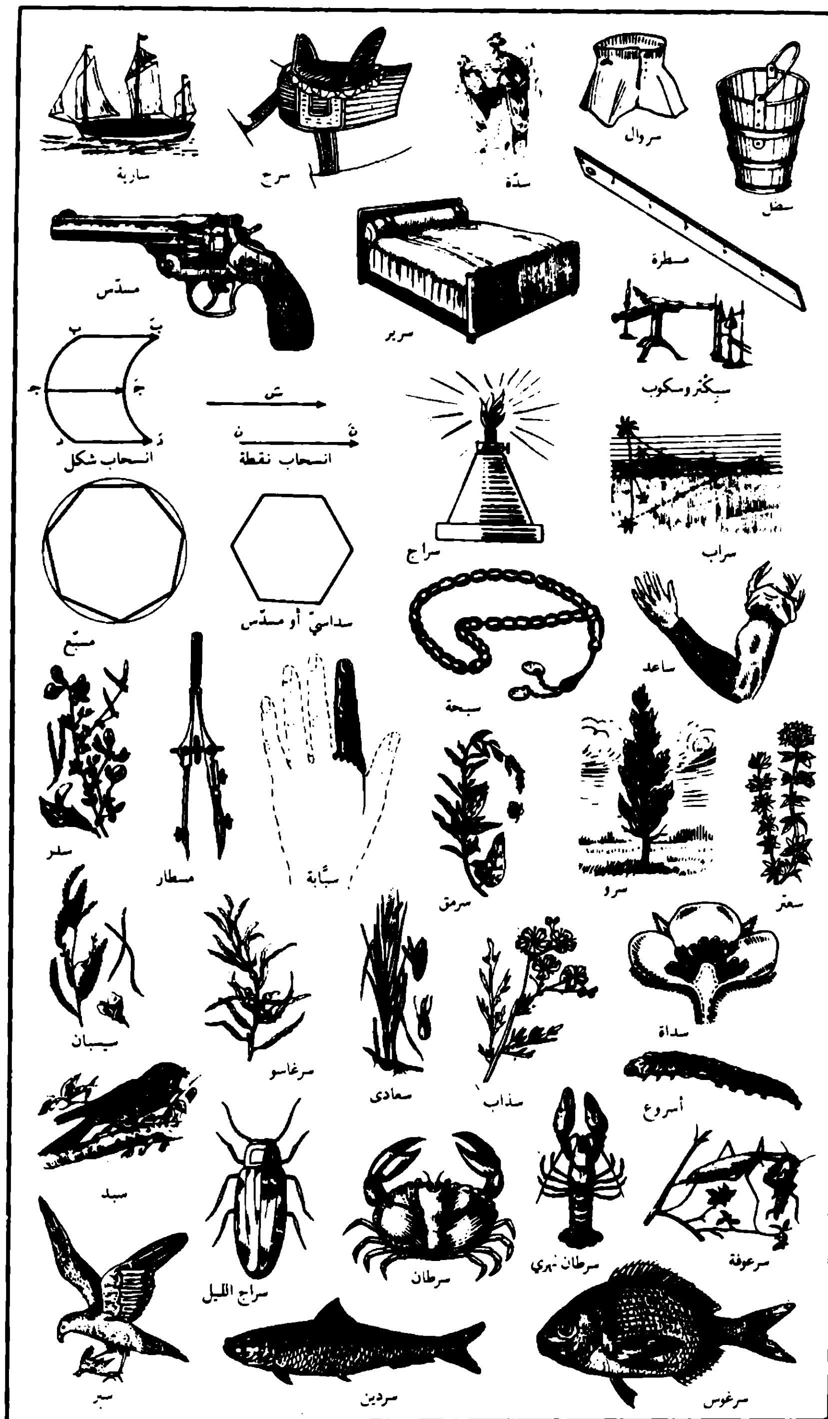
مُشَبَّکٌ فِی الْمِعْمارِ: نقش و نگار سر دَر سنگی.

(شَبَلَ) الْغُلامُ شُبُولاً، ن: بالید و نمود کرد و قوی و جوان گردید کودک در نعمت و آسایش.

شابِل، ص.

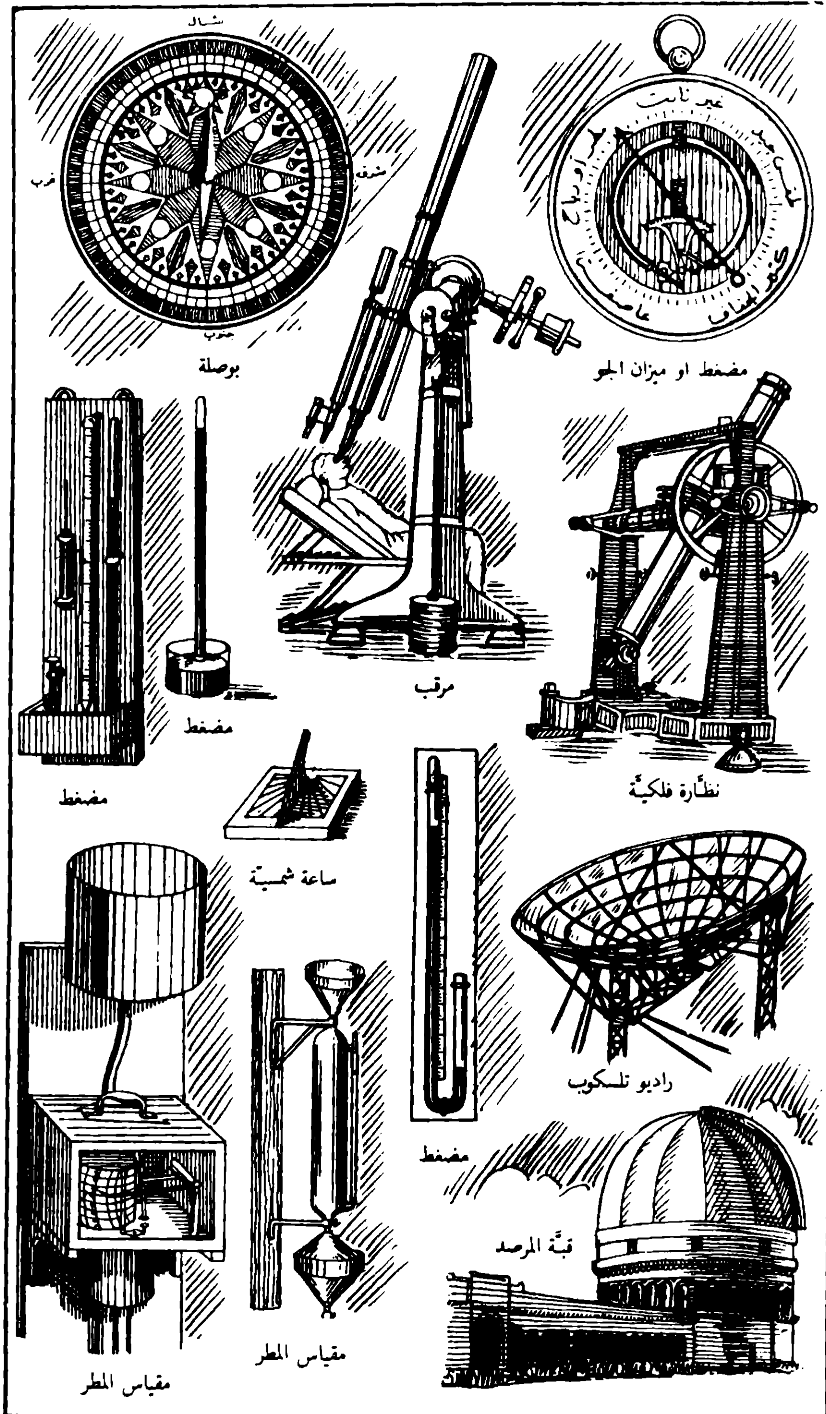
رشّاش
رشيشة
رحى
رشيش
رخ
رسن
ربذة
مرشّة
روزنة
مرجفة
أرجوحة
رتاج
مرساة
رسغ الدابّة
متربّع في جلوسه
رباب
رحل
رساغ
رئة
رأس
رزّة
رداء
رحالة
رسغ اليد
مرجل
مرحاض
رِجل الذئب
رزّة
راتينجيّة
رتباغا
رتيلاء
رشاد
رؤيس
ريباس
رخمة
أم أربع وأربعين
يربوع
ردف أو رداف الدابّة

مزهرية
زورق
مزولة
مزهر
زاوية
مزيتة
زاوية مستقيمة
زاوية حادّة
زاوية قائمة
زاوية نافرة
زاوية منعكسة
زاوية
زاوية منفرجة
زاوية منعدمة
زاويتان متوافقتان
زاويتان متقابلتان في الرأس
زاويتان متكاملتان
زاويتان متتامتان
زاويتان متجاورتان أو متتاليتان
زاوية المضلّع الداخليّة والخارجيّة
زاويتان متقابلتان في الرباعي
زاوية خارجة عن الدائرة
زاوية داخلة في الدائرة
زاوية منحنيين
زاوية محيطية و مركزيّة
زاوية مجسّمة محدّبة
زاوية مجسّمة مقعّرة
زاوية ثنائيّة أو زوجيّة
أزهار
زهرة العسل
زهرة الربيع
زوشيرا
زينية
زوفى
زهرة الغمد
زان
زهرة الربيع
زاغ
زيز
زيتون
زهرة الحواشي
زهرة الآلام



سارية
سرج
سدّة
سروال
سطل
مسدّس
سرير
مسطرة
سِكْتروسكوب
ش
ن
نَ
انسحاب شكل
انسحاب نقطة
سراج
سراب
مسبّع
سداسيّ أو مسدّس
سبحة
ساعد
سلر
مسطار
سبّابة
سرمق
سرو
سعتر
سيسبان
سرغاسو
سعادى
سذاب
سداة
أسروع
سبد
سراج الليل
سرطان
سرطان نهري
سرعوفة
سبر
سردين
سرغوس

برغي
إبريج
بارجة
بردعة
بئر ارتوازيّة
بارودة
بابوج
بؤبؤ
بالطو
برّاد
بانطلون
مبرد
بالون
برطاش
باخرة
برزخ
برسكوب
بابور
مرسلة البرقيات
بادرة
مبخرة
بوّرة
باوباب
بان
بتولا
بربريس
بابونج
بَرْدِيّ
باميا
برواق
باذنجان
برعم
برتقال
بُنّ
بيدر
بخور مريم
بجعة
برقش
برغشة
برغوث
برغوث البحر
ببر
سامّ أبرص
باشق
ببغاء
باز


شمال
شرق
غرب
جنوب
بوصلة
مضغط او ميزان الجو
مرقب
مضغط
مضغط
نظّارة فلكيّة
ساعة شمسيّة
راديو تلسكوب
مضغط
قبّة المرصد
مقياس المطر
مقياس المطر

أدوات الرصد


محور
محمصة
محور
حاملة الطائرات
حائط
حمراء
حنفيّة
حنجور
حمالة البنطلون
محور
محيط
محور الأرض
مستحبّة
حنطة
حنظل
حوض الأذن
حمحم
بيض الحمام
ساق الحمام
حوضيّة
حمّاض
حوذان
حمّص
حوصل
حندقوق
رعي الحمام
حنطة سوداء
حور
حماحم
محارة
حمامة
حمار الزرد
حنكليس
يحمور
حمار وحشيّ
حمار
حوت

بوقال
برنيطة
برواز
برانيّة

برنيّة
بركان
مبراة
برومتر
البطين الأيسر
البطين الأيمن
بطّة

برنس
بزرة
مبرومة
بطّاريّة كهربائيّة
بكرة

بريمة
بزال
بكرة
بركار
بكلة

بقس
بطاطا
بطباط
بركيّة
بقدونس
بطاطا صينيّة

بسلّ
بغونيا
بصل الفأر
بطّيخ
بطاطا حلوة
بقّم
بصلة

بطّيخ اصفر
بعوضة
بطّة
باشق
بزّاقة

بقر الماء
بطريق
بقّة
بقرة
بقر هندي

بيانو
بوق
بلبار
بيدق الشطرنج
بنفير
بيضة
البوع
بوان
بيرق
بلّوصيّ
بلبل الابريق
بنكرياس
بالة
بلطة
الأبهران
الصغرى
الكبرى
بنات نعش
بوط
مبيض
بنج
ابهام اليد
بهشية
باهرة
بنفسج
بنت القنصل
بلاذر
بلسان
بوت
بلسان
بيش
بوغنفيلية
بندق
بنّ
بقة
بلّانة
بوقيصا
بلبحاء
بلّوط
بونسيانة
بوري
باز
بواء
بلشون
بنت وردان
بلطيّ
بلبل
بوم

اَشْبَلَ عَلَیْهِ اِشْبالاً: مهربانی کرد بر او و اعانت نمود.
اَشْبَلَتِ الْمَرأَةُ عَلیٰ وَلَدِها: بچه پرورد زن بیوه بعد از فوت شوهرش و ازدواج نکرد.
شِبْل ـ اَشْبال و شِبال و اَشْبُل و شُبُول، ج: شیربچه وقتی که شکار کند.
هٰذَا الشِّبْلُ مِنْ ذٰلِکَ الْاَسَدِ (مثال): شیر را بچه همی ماند بدو، (درباره آنکه نشانه پدر دارد گویند).
شابِل: شیر که دندان او درهم آمده باشد.
لِبُوئَةٌ مُشْبِل: ماده شیر با بچه گان.
اَبُوالاَشْبال: شیر.
مَکانٌ مَشْبُول: جای پر از شیر.
(شَبَمَ) **الْجَدْیَ شَبْماً،** ن و **شَبَّمَ:** چوب پوزبند را در دهن بزغاله کرد.
شَبِمَ الْماءُ شَبَماً، ف: سرد شد آب.
شَبِم: سرد و سرمازده، گرسنگی، موت و زهر راگویند به‌جهت آنکه سردکننده‌اند آدم را.
بَقَرَةٌ شَبِمَة: گاو فربه.
شَبام: گیاهی است.
غَداةٌ شَبِمَة: صبح خنک و سرد.
شِبام و شِبَم: چوبی که در دهن بزغاله گذارند تا مانع خوردن شیر باشد.
شِبام: دو رشتهٔ بند روپوش که زن بدانها روپوش را به روی بندد.
مُشَبَّم: بزغاله که چوب پوزبند به او زده شده، گرسنه (تشبیهاً به بزغاله).
(شَبَنَ) **الْغُلامُ شَبَناً،** ن: پرگوشت و نازک اندام گردید.
شَبَنَ الشَّیْءُ شُبُوناً: نزدیک گردید و قریب او شد.
شابِن: کودک نازک اندام پرگوشت.
شَبِین و اِشْبِین: (کلمهٔ سریانی است) کسی که مهیا است برای خدمت عروس، ساق‌دوش داماد.
شَبَنَ الْغُلامُ: در ناز و نعمت پرورش یافت.
شَبِینَة، اِشْبِینَة: همراهان عروس.
شَبِینُ الْمُعْتَمِد: نام‌گذار بچه.
شُبانِیّ و اُشْبانِیّ و شَبانِیّ: مرد سرخ روی و میگون شارب.
شَبنزی: میمون شبیه آدم.
(شُپِنهَوِر): فیلسوف معروف آلمانی (شوپنهاور).
(شَبَهَ) **اِیّاهُ و شَبَّهَهُ بِهِ تَشْبِیهاً:** مانند او کرد آن‌را.
شُبِّهَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ، ل: مشکل شد بر او کار.
اَشْبَهَهُ و شابَهَهُ مُشابَهَةً: مانند او شد.
اَشْبَهَ اُمَّهُ: عاجز و ضعیف گردید مانند مادرش.
تَشَبَّهَ بِهِ: مانند او شد در کار.
تَشابَهَ الرَّجُلانِ: مانند یکدیگر شدند پاها.
اِشْتَبَها: شباهت و مانند شد هریک دیگری را.
اِشْتِباه: پوشیده شدن کار و مانند آن.
اِشْتَبَهَ فِی الْاَمْرِ: در صحت آن کار شک کرد.
اِشْتَبَهَ الْاَمْرُ عَلَیْهِ: مخفی شد و مشتبه گردید بر او آن چیز.
شَبَّهَ بِهِ: مقایسه کرد، پهلوی هم گذارد.
شُبِّهَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ: مبهم بود، مشکوک به‌نظر آمد.
شابَهَ، اَشْبَهَ: شباهت داشت، مانند بود.
تَشَبَّهَ بِهِ: پیروی کرد، تقلید کرد.
اِشْتَبَهَ فِی الْاَمْرِ: تردید پیدا کرد، یقین نداشت.
اِشْتَبَهَ فِیهِ: بدگمان شد.
یُشْتَبَهُ فِی اَمْرِهِ: مشکوک، مورد بدگمانی.
شِبْه و شِبَه ـ اَشْباه، ج: مانند.
شَبَه، شَبَهان: مانند و مشابه، نوعی از درخت بزرگ، گیاهی است خاردار که شکوفه سرخ دارد و دانه مانند شهدانه.
شُبْهَة ـ شُبَه و شُبُهات، ج: پوشیدگی کار و مانند آن، کاری که در آن حکم به صواب و خطا نکنند.
شُبْهَة، اِشْتِباه: شک، بدگمانی.
تَحْتُ الشُّبْهَة، مَشْبُوهٌ بِهِ: مظنون.
اَوْقَعَ فِی تَحْتِ الشُّبْهَةِ: مورد بدگمانی قرار داد.
تَشابُه، مُشابَهَة: همانندی.
تَشْبِیه: مقایسه.
شَبِیه ـ شِباه، ج: مانند، مثل، نظیر.
شَباه و شُباه: دانه‌ای است مانند تخم اسپندان (اسپندان

تخمی است بسیار ریزه که آنرا خردل گویند).
وَما قَتَلُوهُ وَ ما صَلَبُوهُ وَلٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ (آیه): عیسی را نکشتند و به‌دار نیاویختند لکن مشتبه شد بر آنان.
وَالزَّيْتُونَ وَالرُّمّانَ مُتَشابِهاً وَ غَيْرَ مُتَشابِهٍ (آیه): و زیتون و انار و میوه‌های مشابه‌هم و نامشابه تناول کنید.
وَتُشَبَّهُ مُقْبِلَةً وَ تُبَيِّنُ مُدْبِرَةً (حدیث حذیفه و ذکر فتنه): فتنه‌ای که مشکوك آینده و آشکار گذشته.
اُمُورٌ مُشَبَّهَة و مُشْبِهَة و مُشْتَبِهَة: کارهای مشکل.
مُتَشابِه: آنچه معنی و حقیقت آن معلوم نشود، کارهای مشکل و مانند بهم.
آمِنُوا بِمُتَشابِهِهِ وَاعْمَلُوا بِمُحْكَمِهِ (حدیث): ایمان به متشابه قرآن داشته و به محکمات آن عمل کنید.
مِنْهُ آياتٌ مُحْكَماتٌ هُنَّ اُمُّ الْكِتابِ وَ اُخَرُ مُتَشابِهاتٌ (آیه): از آن کتاب نازل شده قسمتی محکم است و بقیهٔ متشابهات (دارای چند معنا است).
مُتَشابِهُونَ: مانند هم، یکسان، یکجور.
شِبْه، شَبَه: قیاس، شباهت، عکس، صورت.
شِبْه، شَبَه، شَبَهان: برنج (فلز).
شِبْهُ رَسْمِی: نیم رسمی.
شِبْهُ مُنْحَرِف: شبیه به مربع کج.
ما اَشْبَهَ ذٰلِكَ: مانند آن.
شَبِيَة: کتاب نماز و دعا، (در سوریه متداول است).
اِنَّهُ نَهىٰ اَنْ تُسْتَرْضَعَ الْحَمْقاءُ فَاِنَّ اللَّبَنَ يَتَشَبَّهُ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از شیر دادن دایه حَمقاء چون شیر او مشابه خودش است.
(شَبا) الشَّیْءُ شَبْوَةً، ن: بلند گردید.
شَبَا الْفَرَسُ: ایستاد اسب بر دو پای خود و سیخ پا گردید.
شَبَا الْوَجْهُ: چهره او روشن شد و درخشید بعد از تغییر.
شَبَا النّارَ: افروخت آتش را.
اَشْبَى الرَّجُلُ اِشْباءً: داد و بخشید و عطا کرد.
اَشْبىٰ عَلَيْهِ: عطوفت و مهربانی کرد بر او.
اَشْبىٰ فُلاناً: در چاه یا در مکروه و بلا انداخت او را (از اضداد)، گرامی داشت و بزرگ پنداشت او را.
اَشْبَى الشَّجَرُ: بلند گردید و درهم پیچید از نازکی.
اَشْبَى الرَّجُلُ: فرزند زیرک از او متولد شد.
مُشْبِیٌ و مُشْبٍ، ص.
اَشْبىٰ زَيْداً اَوْلادُهُ: مشابه‌ومانند زید شدند بچه‌هایش.
شَباة ـ شَبا و شَبَوات، ج: کژدم نوزاد یا زردرنگ آن، اسب نرم‌عنان، اسبی ایستاده برپاها (سیخ پا)، نیش کژدم، تیزی هر چیزی، هر دو جانب سر کفش.
هٰذا رَجُلٌ شَباةٌ: این مرد سفیه و کم عقل است.
شَبْوَة: اسم است عقرب را مانند اسامه برای شیر (و گاهی الف و لام هم داخل می‌شود بر آن)، زن بدزبان.
شَبا: جامهٔ غوك (جامهٔ غوك چیزی باشد سبز شبیه به ابریشم که بر روی آب به‌هم رسد).
شَبو: آزار نمودن.
(شَتَّ) شَتّاً و شَتاتاً و شَتِيتاً، ض: پرا کنده و متفرق گردید.
شَتَّ هُوَ: پرا کنده شد.
شَتَّتَ الاَشْياءَ و اَشَتَّ اِشْتاتاً: پرا کنده کرد آن اشیا را.
تَشَتَّتَ و اِنْشَتَّ و اِسْتَشَتَّ: پرا کنده شد.
شَتَّتَهُ اللّٰهُ: پرا کنده کند او را خدای.
شَتّ ـ اَشْتات و شُتُوت، ج: پرا کنده.
جاءُوا اَشْتاتاً: آمدند درحالی‌که پرا کنده بودند.
اَمْرٌ شَتٌّ و شَتاتٌ: کار پرا کنده.
جاؤُا شَتاتَ شَتاتَ: آمدند متفرق و پریشان.
شَتِيت ـ شَتّىٰ، ج: کار پرا کنده و دندان گشاده.
قَوْمٌ شَتّىٰ: گروه از اصناف مردم.
اَشْياءُ شَتّىٰ: چیزهای مختلف.
وَقُلُوبُهُمْ شَتّىٰ (آیه): دلهای آنها مختلف و پرا کنده.
شَتّانَ بَيْنَهُما و ماهُما و ما زَيْدٌ و اَخُوهُ: جدائی و تفرقه افتاد بین آن دو.
شَتّىٰ: گونا گون، مختلف، متنوع.
يَوْمَئِذٍ يَصْدُرُ النّاسُ اَشْتاتاً لِيُرَوْا اَعْمالَهُمْ (آیه): آن روز مردم متفرق و مختلف ظاهر می‌شوند تا کارهای خویش را ببینند.

مَصَارِيفُ شَتّیٰ: هزینه‌های گوناگون.
تَشَتُّت: جدائی، پراکنده گی.
مُشَتَّت: پراکنده.
أُنَاسٌ شَتّیٰ و شُتُوتٌ: مردمی که از یک قبیله نیستند.
وَقَعُوا فِی اَمْرٍ شَتّیٰ: افتادند درکار پراکنده.
(شَتَرَ) الشَّیْءَ شَتْراً، ض ن: برید آن‌را.
شَتَرَ الرَّجُلَ: مجروح کرد مرد را.
شَتَرَ الْعَیْنَ: برگرداند و مقلوب نمود پلک چشم را.
شَتِرَتِ الْعَیْنُ شَتَراً، ف: برگشته و مقلوب پلک است چشم.
شَتَرَ بِهِ: دشنام داد او را.
شَتَرَهُ: رنجانید او را و خسته کرد.
اَشْتَرَ إِشْتَاراً: برگشته پلک گردانیدن چشم را.
شَتَّرَ عَیْنَهُ تَشْتِیراً: برگشته پلک چشم نمود او را.
شَتَّرَ بِهِ: عیب کرد او را، دشنام داد او را.
إِنْشَتَرَ عَیْنُهُ: برگشته پلک چشم گردید.
شَتَر: انقطاع، بریدن، برگشتگی بام چشم یا کفتگی (شکافته شدن و ترکیدن) آن یا فروهشتگی پلک زیرین چشم، کفته شدن (شکافته شدن و ترکیدن) لب زیرین.
شُتْرَة: مابین دو انگشت.
شِتِّیر: مرد بسیار عیب پر شر و بدخُلق.
اَشْتَر ـ شَتْرَاء مؤنث ـ شُتْر، ج: شخصی که مقلوب پلک چشم است.
شَوْتَرَة: زن بزرگ سُرین.
شِتْرَاات: جوهر لیمو.
(شَتِعَ) شَتَعاً، ف: ناشکیبائی کرد از بیماری یا از گرسنگی.
* (شَیْتَعُور) و شَیْتَغُور: جَو.
(شَتَغَهُ) شَتْغاً، ض: پایمال کرد و حقیر و خوار داشت.
اَشْتَغَهُ إِشْتَاغاً: هلاک گردانید او را.
مَشَاتِغ ـ مَشْتَغَة واحد: جایهای هلاکت.
(شَتَلَ) الزَّرْعُ: نهال نشانید، نشاکرد.
شَتْلَة: نهال.
مُشْتَلُ النَّبَاتَات: قلمستان، جائی که پرورش گیاهان دهند.
(شَتَمَهُ) شَتْماً و مَشْتَمَةً و مَشْتُمَةً و تَشْتَاماً، ض ن: دشنام داد او را.
شَتَمَهُ شَتْماً: غالب شد او را در دشنام (به قاعدهٔ باب مغالبه گویند شاتمه فشتمه).
شَتُمَ شَتَامَةً، ک: زشت‌روی گردید. شَتِم، ص.
شَتَّمَهُ تَشْتِیماً: مبالغه و زیاده‌روی نمود در دشنام دادن.
شَاتَمَهُ مُشَاتَمَةً و تَشَاتَمَ: یکدیگر را دشنام دادند.
تَشَتَّمَ: پیش آمد و متعرض دشنام شد.
شَتَمَ: بدحرفی کرد.
شَتَّام: گستاخ، بدزبان.
شَتِیم، مَشْتُوم: آنکه نسبت به او بی‌احترامی شده، فحش خورده.
شَتِیم (مذکر و مؤنث یکسان است): دشنام یافته، مرد زشت‌روی، شیر غضبناک.
شَتِیمَة ـ شَتَائِم، ج: دشنام.
شَتَامَة (مصدر است): زشت‌روئی و کریه‌المنظری.
شُتَامَة و شُتَام: زشت‌روی و بدخلق.
شَتَّام و شَتَّامَة: پر فحش و دشنام.
شَتَّامَة و مُشْتَم: شیر غضبناک.
مَشْتُوم ـ مَشْتُومَة مؤنث: دشنام داده شده.
(شَتَنَ) الثَّوْبَ شَتْناً، ن: بافت جامه را.
رَجُلٌ شَثْنُ الْكَفِّ: مرد درشت دست.
شَتُون و شَاتِن: بافنده.
شَتْن ـ شُتُون، ج: جامهٔ نرم.
شَتَان: کوهی است نزدیک مکه.
(شَتَا) بِالْبَلَدِ شَتْواً و شَتِیَ و تَشَتّیٰ: اقامت کرد در شهر ایام سرما.
وَكَانَ الْقَوْمُ مُرمِلِینَ مُشْتِینَ (ح): گروهی که رسیده به ایشان گرسنگی.
شَتَا الْقَوْمُ: به قحط افتادند در زمستان.
شَتَا الشِّتَاءُ: بسیار سرد شد زمستان.
شَاتَی الرَّجُلُ مُشَاتَاةً و شِتَاءً: معاملهٔ زمستانی نمود.

شَتا: جای درشت، بالای وادی.
شَتَا الْحَیَوانُ: زمستان را در بیهوشی به‌سر برد.
شَتَّتِ الدُّنیا: بارید.
شِتاء: باران موسمی.
مَشْتیً: مکانی که در زمستان اقامت می‌شود (قشلاق).
شِتاء ـ شُتِی و اَشْتِیَة، ج: فصل زمستان و سرما، قحط.
ایلافِهِم رِحلَةِ الشِتاءِ والصَّیف (آیه): الفت ایشان به کوچ زمستان و تابستانست.
شَتَوِیّ: منسوب به شتاء، باران زمستان، میوهٔ زمستان.
یَوْمٌ شاتٍ: روز سرد.
غَداةٌ شاتِیَة: صبح سرد.
شِتاء و شَتْوَة: زمستان.
شَتِی: باران زمستان.
مَشْتیً و مَشْتاة ـ مَشاتِی، ج: جای سرما یا وقت سرما یا جای اقامت در سرما.
(شَثّ) ـ **شِثاث**، ج: گیاهی است مانند سیب کوچک خوشبوی و تلخ مزه که به برگ آن دباغت کنند، جوز دشتی، بسیار از هر چیز.
(شَثِرَتْ) **عَیْنُهُ شَثَراً**: غلیظ و ضخیم گردید چشم از چرک.
شِثْر ـ شُثُور، ج: کنارهٔ کوه.
قَناةٌ شَثِرَة: نیزه‌ای که پاره‌هایش بپرد.
شَثِیر: ریزه چوبها، شاخه‌های باریک که از بن درخت روید.
(شَثِلَتْ) **اَصابِعُهُ شَثَلاً و شُثُولَةً**، ف ک: ضخیم گردید انگشتان او و درشت شد.
شَثْلُ الْاَصابِع، ص: درشت انگشتان.
قَدَمٌ شَثْلَة: قدم ضخیم پر گوشت.
(شَثِنَتْ) **مَشافِرُ الْبَعیرِ شَثَناً و شُثُونَةً**، ف ک: درشت و ضخیم شد لبهای شتر از خوردن خار.
شَثِنَتْ کَفُّهُ: درشت شد دست او. شَثْنُ الاَصابِع. ص.
* (شَثا): بالای رودخانه.
(شَجَّ) **رَأسَهُ شَجّاً**، ن ص: شکست سر او را.
شَجَّ الْبَحْرَ: شکافت دریا را.
شَجَّ الْمَفازَةَ: طی کرد بیابان را.
شَجَّ الشَّرابَ: آمیخت شراب را.
شَجَّ الْاَرضَ بِراحِلَتِهِ: به‌سرعت با مرکب خود سیر کرد.
شَجَّ شَجَجاً: در سر او شکستگی یا اثر شکستگی است.
اَشَجّ و شَجِیج، ص ـ شَجّی، ج.
شَجَّجَهُ تَشْجِیجاً: بسیار سر شکستن، درگذشتن از تصمیم و عزم.
شاجَّ الْقَوْمُ مُشاجَّةً و شِجاجاً و تَشاجَّ: شکستند گروه سر یکدیگر را.
شَجاج: هوا.
شَجَّة ـ شِجاج، ج: سرشکستگی.
شَجَج: اثر شکستگی در پیشانی.
شَجّاج: شکستگی سخت در سر.
شَجِیج و مَشْجُوج: شکسته سر.
وَتَدٌ شَجِیج و مَشْجُوج و مُشَجَّج: میخ سرشکسته.
(شَجِبَ) **شَجْباً و شُجُوباً**، ن ف: هلاک گردید و مُرد، اندوهناک گردید. شَجِب و شاجِب، ص.
شَجَبَ الشَّیْءُ: رفت آن چیز.
شَجَبَهُ شُجُوباً: هلاک کرد او را و اندوهگین ساخت، بازداشت و کشید آن‌را.
شَجَبَ الظَّبْیَ: تیر انداخت به آهو چنانکه خسته کرد او را که از رفتن بازماند.
اَشْجَبَهُ: اندوهگین ساخت او را.
تَشاجَبَ الشَّیْءُ: مختلط و درهم شد بعض آن در بعضی.
تَشَجُّب: اندوهگین شدن.
شَجْب ـ شُجُوب و اَشْجاب، ج: حاجت، اندوه و غم، ستون خانه، مشک خشک که در آن سنگریزه کرده به‌حرکت درآورند به‌جهت ترساندن شتر، دلوی که از نصفه مشک بریده ساخته باشند.
شَجِب و شاجِب: هلاک شونده و اندوهگین.
شَجَب ـ شُجُوب، ج: اندوه و رنج، اذیت از بیماری یا

از رنج و تعب جنگ.
شُجُب: سه پایهٔ چوبین که اثاث خود را شبان بدان آویزد.
شاجِب: مرد فسوس کننده و پرگوی، زاغ سخت بانگ.
سِقاءٌ شاجِب: مشک خشک.
شِجاب ـ شُجُب، ج: دارچوب که بر روی آن جامه اندازند (جالباسی).
اِمْرَاَةٌ شَجُوب: زن اندوهگین.
مِشْجَب: دارچوب که بر آن جامه اندازند (چوب ـ رختی).
شِجاب، مِشْجَب: قلاب جالباسی.
شَجْباء: مشک.
(شَجَرَ) الشَّیْءَ شَجْراً، ن: بربست آن‌را.
شَجَرَ فُلاناً عَنِ الْاَمْرِ: برگردانید او را از آن کار.
ما شَجَرَکَ عَنْ کَذا: چه چیز تو را از این کار بازداشته و منصرف نموده.
شَجَرَ الرَّجُلَ بِالرُّمْحِ: زد او را به نیزه.
شَجَرَ فَمَهُ: بازکرد دهان او را.
شَجَرَ الدّابَّةَ: به لگام زد چهارپا را تا دهان باز کند.
شَجَرَ الشَّجَرَةَ: برداشت شاخه‌های فروهشته آن‌را.
شَجَرَ الْبَیْتَ: ستون نهاد خانه را.
شَجَرَ الشَّیْءَ: بر سه‌پایه افکند آن‌را.
شَجَرَ بَیْنَهُمْ شَجْراً و شُجُوراً، ن: خلاف افتاد میان آنها.
شَجَرَ: نگهداشت، نگهداری کرد.
شَجَرَ ما بَیْنَهُمْ: نزاع کردند، یک و دو کردند.
شَجِرَ الرَّجُلُ شَجَراً، ف: بسیار گردید جمعیت او.
اَشْجَرَتِ الْاَرضُ: رویانید زمین درخت را.
شاجَرَ مُشاجَرَةً: منازعه و مخاصمه کردند.
شـاجَرَ الْـماشِیَةَ: درخت چرانید چهارپایان را از بی‌گیاهی.
حَتّی یُحَکِّمُوکَ فیما شَجَرَ بَیْنَهُمْ (آیه): تا تو را در منازعات و اختلافات خود حاکم کنند.
شَجَّرَ النَّباتُ تَشْجِیراً: درخت گردید نهال.
شَجَّرَ النَّخْلَ: بالای شاخ نهاد خوشه خرما را تا شکسته نگردد.
تَشاجَرَ الْقَوْمُ: مخالفت و منازعت کردند دو گروه.
تَشاجَرُوا بِالرِّماحِ: بر یکدیگر نیزه زدند.
تَشاجَرَ الشَّیْءُ: درآمدن چیزی در چیزی.
تَشاجَرَتِ الْماشِیَةُ: چریدند چهارپایان گیاه را.
اِشْتَجَرَ الْقَوْمُ: منازعه کردند گروه با هم.
اِشْتَجَرَ الرَّجُلُ اِشْتِجاراً: دست را ستون زنخ قرار داد از اندیشه، رفتن خواب از چشم کسی، درآمدن بعض نیزه‌ها در بعضی.
باتَ مُرتَفِقاً مُشْتَجِراً: خوابید درحالی‌که دست را ستون سر قرار داده.
اِنْشَجَرَ اِنْشِجاراً: بی‌خواب شد.
شَجَر ـ اَشْجار، ج ـ شَجَرَة واحد: درخت و هر گیاهی که ساق دارد.
وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ یَسْجُدانِ (آیه): ستاره و درخت سجده می‌کنند.
شَجِر، اَشْجَر: بیشه، جنگل.
شَجَرَةُ النَّسَب: شجره‌نامه.
شُجَیْرَة: بوته.
شِجار: کِشـو در، تخت که بیماران را منتقل کنند، (برانکا).
شِجار، مُشاجَرَة: زد و خورد، نزاع، دعوا.
شَجَرَةُ الرّاهِب: گیاهی است روغن‌دار.
شَجَرَةُ الطَّلْق: گیاه مریم.
شَجَرَةُ الدَّم: گیاه شاه تره.
شَجَرَةُ الْکافُور: اُقحُوان است (یک نوع گیاهی است به قحو رجوع شود).
شَجَرَةٌ طَیِّبَة: درخت پاک بعضی تفسیر به درخت خرما کردند، لکن پیامبر و خاندان او است.
شَجَرَةُ اِبْراهِیم: پنج انگشت.
شَجَرَةُ التِّین: گیاه فیل گوش.
شَجَرَةُ الْخَطاطِیف: زردچوبه.
شَجَرَةُ الدُّب: زعرور میوه‌ای است (که اکنون به

ذال‌ذالک اشتهار دارد).

شَجَرَةُ النَّسَب: آنچه ابتدا می‌شود در آن از جد اعلی به اولاد، (شجره‌نامه یک خاندان).

شَجر ـ اَشْجار و شِجار و شُجُور، ج: کاری که در او اختلاف است، مابین دو جای تنگ، جای کوفتگی از پالان، مابین ریش و شکاف دهان یا کنارهٔ دهان یا آنچه بازگردد از انطباق دو لب یا محل التقای نرمی گوش.

شَجْرَة: نقطه سیاه و ابلق در زنخ کودک، مقدار و هَيْئات چیزی.

حُرُوفُ شَجَرِيَّة: شین و ضاد و جیم است یا شین و جیم و قاف و کاف و یاء.

شِجَر و شِيَر: درخت با تنه، هر گیاه ساق‌دار.

اَرضٌ شَجِرَة: زمین پردرخت.

مَكانٌ شِجَر و شَجِير و اَشْجَر و مُشْجِر و شَجِرَة و شَجِيرَة و شَجْراء و مُشْجَرَة مؤنث: جای پر درخت، جنگل.

شاجِر ـ شَواجِر، ج: بازدارنده، سختی روزگار.

رِماحٌ شَواجِر: نیزه‌های مختلف.

شَجْراء (واحد و جمع یکسان است): درخت و هر گیاه ساق‌دار، زمین پر از درخت.

شِجار و شَجار ـ شُجُر، ج: چوب هودج، مرکب کوچک از هودج یا ازکجاوهٔ بی‌روپوش.

شِجار: پشتیبان تخت که بدان تخت را استوار کنند، میخ پایهٔ آن، مترس (مترس به فتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین کلون را گویند که در پس دَراندازند تا دَر گشوده نگردد)، چوب چاه، داغی است شتر را، چوبی است که در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد.

شَجِير: شمشیر، غریب و بیگانه از مردم و شتر، رفیق بد و هیچکاره.

شَجّار ـ شَجّارُون، ج: دانشمند گیاه‌شناس.

مِشْجَر ـ مَشاجِر، ج: سه‌پایه‌ای که شاخه‌های درخت اندازند، سه‌پایهٔ گازر.

مِشْجَر و مَشْجَر: کجاوه، چوب هودج یا مرکبی است کوچک از هودج وکجاوه بی‌روپوش.

مُشْجِر: جای پر درخت، انبوه.

مُشَجَّر: قلمستان، باغ گل.

شَجَران: نوعی میش و چرم که مانند ساغری دانه دانه دارد.

مَشْجَر: روئیدن‌گاه درخت، جنگل.

ثَوبٌ مُشَجَّر: جامهٔ زینت داده شده مانند درخت.

(شَجُعَ) شَجاعَةً، ک: پردلی و دلیری نمود در جاهای ترسناک.

شَجِعَهُ شَجْعاً، ف: غالب آمد او را به دلیری.

شَجَّعَهُ تَشْجِيعاً: دلیری کردن، قوی کردن و دل دادن کسی را به شجاعت.

شَجَّعَ عَلَى الاَمْرِ: جرئت کرد و اقدام نمود در آن کار.

شَجَّعَ: پشتی کرد، یاری کرد، امیدوار کرد، تشویق کرد.

تَشَجَّعَ: جرأت یافت.

شُجاعَة: بی‌باکی.

تَشْجِيع: تشویق، دلگرمی.

شاجَعَهُ: غلبه کرد او را در دلیری.

تَشَجَّعَ: به تکلف دلیری نمود.

شُجاع و شَجاع و شِجاع ـ شَجَعَة و شُجَعَة و شِجَعَة و شَجَعَة و شِجاع و شُجْعان و شِجْعان، ج: بی‌باک، دلیر، پر دل در شدائد.

شُجاع ـ شُجْعان و شِجْعان، ج: مار یا مار نر یا نوعی از مار کوچک.

شَجاعَة و شُجاعَة و شِجاعَة ـ شِجاع و شُجُع، ج: زن پردل و دلاور در شدائد.

شَجاعَة: پردلی و دلیری در شدائد.

شَجَعَة: کره شتر که مادرش آن‌را ناقص زائیده باشد.

شُجَعَة و شَجَعَة: مرد ناتوان ترسو.

شَجِع و شِجَع: دلاور پردل در شدت و سختی جنگ.

شَجِع: شتر دیوانه.

جَمَلٌ شَجِعُ الْقَوائِمِ و ناقَةٌ شَجِعَةُ الْقَوائِمِ: شتر سبک دست و پا در رفتن.

شَجِعَة: زن دلاور و پردل.
شَجَع: سبک برداشتن چهارپا دست و پا را.
شُجَع: ریشه‌های درخت، لگام چوبین.
اَشجَع ـ شَجْعاء مؤنث ـ شُجْع، ج: پردل و دلاور، مرد سبک سر احمق، شیر درنده، روزگار و دهر، دراز قامت، بسیار طویل، نوعی مار.
اَشجَع و اِشجَع ـ اَشاجِع، ج: پیوند انگشتان متصل به پی پشت دست و پا، پی پشت دست و پا یا عروق کف دست.
ناقَةٌ شَجْعاء: ماده شتر سبک دست و پا در رفتن.
شَجیع ـ شُجَعاء و شُجْعان، ج: پردل و دلاور در خطرات و شدائد.
شَجیعَة ـ شَجائِع، ج: زن پردل و دلاور.
مُشَجَّع: بسیار دیوانه.
مَشْجُوع: مغلوب در شجاعت.
٭ (شَجْعَم): شیر بیشه، بلندقامت، کالبدانسان یا گردناو.
٭ (شَجَغ): سبک برداشتن چهارپا دست و پا را.
جَمَلٌ اَشْجَغ: شتر مقدم درآینده.
(شَجَم): هلاک.
شُجُم: بلاهای دور و دراز و بد.
(شَجِنَ) شَجَناً و شُجُوناً، ف ک: اندوهگین شد.
شَجَنَتْهُ الحاجَةُ شَجْناً، ن: حاجت بازداشت او را از کار.
شَجَنَتِ الحَمامَةُ شُجُوناً: از روی نوحه و اندوه کبوتر بانگ نمود.
شَجَنَهُ الاَمْرُ ـ اَشْجَنَهُ الاَمْرُ: اندوهگین کرد او راکار.
اَشْجَنَ الکَرْمُ: صاحب خوشه گردید درخت انگور.
تَشَجَّنَ: به یاد آورد.
شَجَن، شُجُون: افسوس، مصیبت.
مُثِیرُ الشُّجُون: غم‌انگیز، حزن‌آور، ملامت‌آور.
تَشَجَّنَ الشَّجَرُ: درهم شد درخت.
شَجْن ـ شُجُون، ج: راه رودخانه یا راه در اعلای آن.
شَجْنَة و شُجْنَة و شِجْنَة: شاخ از هر چیزی.
شِجْنَة: یک شعبه از خوشهٔ انگور که پخته شده باشد، شکاف درکوه.
شِجْنَة و شُجْنَة: رگها و ریشه‌های درخت درهم شده.
شَجَن ـ شُجُون و اَشْجان، ج: غم و اندوه، شاخه‌های درخت درهم آمده، شعبه و شاخ از هر چیزی، ماده‌شتر استوار خلقت.
اَلحَدیثُ ذُوشُجُونٍ (حدیث): علم حدیث انواع فنون و اغراض دارد و پیچ در پیچ و دارای فنون و شعبه‌ها است.
شاجِن: اندوهگین.
شاجِنَة ـ شَواجِن، ج: راه اعلای رودخانه یا راه آن، رودخانه پر درخت.
(شَجا) **الرَّجُلَ شَجْواً، ن و اَشْجیٰ اِشْجاءً:** اندوهگین کرد او را، شادمان ساخت او را (از اضداد است).
شَجا بَیْنَهُم: اختلاف و نزاع شد میان ایشان.
شَجِیَ شَجاً، ف: اندوهگین شد.
شَجِیَ الغَرِیمُ عَنْهُ: صرف‌نظر کرد طلبکار و رفت.
اَشْجاهُ: مقهور ساخت او را چیره شد بر او، اندوه افکند او را.
اَشْجَی الغَرِیمَ اَوِ السّائِلَ: بخشید آنها را مقداری که راضی شدند و رفتند.
تَشاجی: استوار و قوی شدن، اندوهگین گردیدن.
شَجْو: حاجت، اندوه.
شَجْو، شَجا: گرفتگی خاطر، اندیشه، حزن.
شَجِویّ: حزن‌انگیز، اندوه‌آور.
لَهُ عِنْدِی شَجْوٌ: نزد من او را حاجتی است.
بَکیٰ فُلانٌ شَجْوَةً: منتهای گریه را نمود.
بَکَتِ الحَمامَةُ شَجْوَها: کبوتر منتهی ناله خود را نمود.
شَجا: استخوان یا چیزی که درگلو بماند.
شَجِیّ، شَج: نگران، مشتاق، گرفته.
شَجِی: تاثرآور.
شَجا، اَشْجیٰ: محزون کرد، غمگین کرد.
شَجِی ـ شَجِیَة و شَجِیَّة مؤنث: مشغول، اندوهگین.
مَفازَةٌ شَجْواء: بیابان سخت گذر.

شَجَوْجيٰ (ويُمدُّ): بسيار دراز يا دراز قوى استخوان يا دراز پـاى يـا دراز پشت كـوتاه پـاى، اسب فـربه استخوان قوى.

شَجَوْجيٰ ـ شَجَوْجاة مؤنث: مـرغى است ابـلق سـياه سفيد، باد پيوسته.

مَشْجُوّ: اندوهناك.

تَمْثِيلُ شَجوِيّ: نمايش احساساتى.

(شَحَّ) بِالشَيىءِ شَحّاً و شُحّاً و شِحّاً، ف ن: بخل ورزيد بر او.

شاحَّ مُشاحَّةً: باكسى به چيزى بخيلى كردن، خصومت كردن، بخل ورزيدن.

لا مُشاحَّةَ فِي الْأَمْرِ: مناقشه و مجادله نيست در آن كار.

شَحَّ عَلَيْهِ: تنگ نظرى كرد بر او.

شَحَّ الشَّيىءُ: كمياب شد، كم شد.

شاحَّ بِالشَّيىءِ: محدود كرد، دريغ كرد.

شُحّ: تنگ نظرى، حرص، بخل، گرفتن مال ديگـرى بدون حق.

تَشاحّ: با يكديگر بخيلى و آزمندى كردن بر كارى تا فوت نشود.

تَشاحَّ الْخَصمانِ فِي الْجَدَلِ: اراده كـردند هـريك از دو دشمن كه بر هم غالب شوند.

شَحّ و شُحّ و شِحّ: بخيلى، آزمندى، گرفتگى.

شِحَّة: حالتى كه بر آن بخيلى كرده شود.

وَ مَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ (آيـه): هـركه نـفس خـود را از بـخل بـاز دارد آنـهايند رستگاران.

شَحاح: حريص، آزمند، زمينى كه از باران بسيار روان نگردد.

زَنْدٌ شَحاح: آتش‌گيره‌اى كه آتش ندهد.

ماءٌ شَحاح: آب اندك كه زمين را نپوشاند.

اِبِلٌ شَحاح: شتران كم شير.

فِي الْحَدِيثِ سُئِلَ عَنِ النَّبِيِّ (ص) اَيُّ الصَّدَقَةِ اَفْضَلُ قالَ اَنْ تَصَدَّقَ وَ اَنْتَ شَحِيحٌ صَحِيحٌ تَـأْمَلُ الْـغِنىٰ وَ تَخْشَى الْفَقْرَ: از پيغمبر اكرم (ص) سئوال شده كدام صدقه افـضل و بـهتر است فـرمود آنكـه صـدقه بدهى درحالى‌كه حريص بـاشى بـر صـدقه دادن خواستار بى‌نيازى و از فقر هراسان باشى.

شَحِيحَة: شتر كم شير.

شَحِيح: آزمند، حريص، تنگ نظر، ناچيز، غيركافى.

اَيّامُ الشَّحائِح: خشكسالى.

لا مُشاحَّةَ فِي كَـذا: بـى‌گفتگو، جـاى بـحث نـيست، بى‌چون و چرا.

(شَحَبَ) لَوْنُهُ شُحُوباً و شُحُوبَةً، م ن ك: برگرديد رنگ گونهٔ او از لاغرى يا از گرسنگى يا از سفر.

شَحَبَ الْأَرضَ: رنديد زمين را به بيل، بيل زد زمين را.

شَحُبَ، شُحِبَ وَجْـهُهُ: رنگش پـريد، مـانند مـهتاب سفيد شد.

شاحِب: رنگ پريده، زرد، پژمرده، لاغر يا متغير گونه ـ يُقال شاحِبُ اللَّوْنِ كَما يُقال شاحِبُ الْجِسْمِ: در هر دو صورت يعنى لاغر است.

※ (شَحَتَ): گدائى كرد، صدقه خواست.

شَحّات: گدا، سائل، دريوزه.

شَحّاتُ الْعَيْنِ: گل مژگان.

※ (شَحْتَلَة): آنچه كه از يكبار بركندن حاصل شود از موى و غيره.

(شَحَثَ) الْمُدْيَةَ شَحْثاً، م: تيز كرد كارد را.

شَحيثا: كلمهٔ يونانى است كه بدان قفل بى‌كليد باز شود.

(شَحَجَ) الْغُرابُ اوالبَغلُ شَحِيجاً و شُحاجاً و شَحَجاناً، م ض و تَشحاجاً و **تَشَحَّجَ:** بانگ كرد كلاغ يا پرسال شد، درشت گرديد بانگ او.

اِستِشْحاج: بانگ و فرياد از كلاغ خواستن.

شَـحِيج و شُـحاج و شَـحَجاً: بـانگ اسـتر و كـلاغ و شترمرغ.

شَحّاج و مِشْحَج و شاحِج: خر وحشى.

بَناتُ شَحّاج و بَناتُ شاحِج: استر، قاطر.

شَواحِج: كلاغ‌ها.

※ (شحيح) ـ شِحاح و اَشِحَّة و اَشِحّاء، ج ـ شَـحيحَة

مؤنث ـ شَحٰائح، ج: حریص و بخیل.

※ (شَحْدُود): مرد بدخوی.

(شَحَذَ) السِّكِّینَ شَحْذاً، م: تیز کرد کارد را.

فَسِكِّینٌ شَحِیذٌ و شَحِیذ، ص.

شَحِذَ الْجُوعُ الْمِعْدَةَ: سخت شد گرسنگی و سوزانید معده را.

شَحَذَهُ بِعَیْنِهِ: چشم زخم رسانید آن‌را.

شَحْذ: سخت راندن، خشم گرفتن، پوست باز کردن.

شَحَذَ الرَّجُلَ: راند او را، به راه انداخت.

اَشْحَذَ السِّكِّینَ اِشْحٰاذاً ـ شَحَّذَ السِّكِّینَ تَشْحِیذاً: تیز کرد کارد را.

شٰاحَذَهُ مُشٰاحَذَةً: با او مراسله نمود، در تیز کردن کارد و مانند آن پیروی او نمود.

تَشَحَّذَ الرَّجُلَ: راند آن مرد را.

شَحْذٰان و شَحَذٰان: مرد گرسنه، مرد سبک در کار خود.

شَحّٰاذ ـ شَحّٰاذَة، ج: ستیهنده (بر وزن فریبنده مرد ستیزه کننده و نافرمان راگویند).

شَحَذَ الْمُوسیٰ: تیغ را تیز کرد.

شَحْذ: عمل تیز کردن.

شَحّٰاذ: گدای سِمِج.

مِشْحَذ، مِشْحَذَة: سنگ چاقو تیزکنی.

رَجُلٌ شُحْذُوذ: مرد تندخو و ستیزه کننده.

مِشْحٰاذ ـ مَشٰاحِید، ج: سر کوه، پشتهٔ وسیع، زمین هموار.

مِشْحَذ: سخت راننده، فسان (بر وزن زبان سنگی که بدان کارد و شمشیر و مانند آنها را تیز کنند)، خون‌گیر.

مَشْحَذَة: آنچه که آدم را به‌خشم آورد.

※ (شُحْذُوف): تیز و تند از اسب و غیره.

(شَحَرَ) شَحْراً، م: باز کرد دهان را.

شَحْر: مجرای آب، وسط رودخانه، نشان پشت جراحت بهبود یافته شتر.

شَحَرَ، شَحْوَرَ: با دوده سیاه کرد.

شُحْوار: دوده دیگ و دودکش.

شُحْوٰارُ الْمِصْبٰاح: دوده چراغ.

شُحْرُور، شَحْوَر: توکا پرنده، تَرَقِه.

شِحْرَة: کنارهٔ تنگ رودخانه.

شَحْوَر و شُحْرُور ـ شَحٰارِیر، ج: پرنده‌ای است سیاه بزرگتر از گنجشک خوش‌آواز به‌شکل.

شَجِیر: درختی است.

(شَخِرَ) شَخَراً، ف: ترسید و بیمناک شد.

شَخَرَ شَخْراً، م: جماع کرد.

(شَحْشَحَ) الْبَعِیرُ شَحْشَحَةً: برگردانید شتر بانگ را.

شَحْشَحَ الطّٰائِرُ: به‌سرعت پرید پرنده.

شَحْشَحَ مِنْهُ: پرهیز و حذر کرد از او.

شَحْشَحَ الصُّرَدُ: بانگ و فریاد کرد کرکس.

شَحْشَح و شَحْشٰاح: حریص بخیل، بدخوی، دوام کننده بر کاری، مرد بسیار رشک، زاغ پرفریاد، بیابان وسیع، خطیب بلیغ و فصیح، دلاور و شجاع، حسود.

شَحْشَح: زمینی که به باران زیاد روان نگردد، و به باران اندک روان شود (از اضداد)، سنگ‌خوار سریع، سریع و دراز از هر چیز.

شَحْشَح و شُحْشُح: خر سبک.

اِمْرَأَةٌ شَحْشٰاح: زن قوی که در قُوَّت به مردان ماند.

شَحْشَحٰان: کم‌خیر و بخیل و حریص، دراز از هر چیزی، مرد بسیار شک.

مُشَحْشَح و مُشَحْشِح: مرد کم خیر.

※ (مُشْحَنْزِر): مرد آماده دشنام به مردم، یا آنکه اندکی دشنام داده باشد.

※ (شَحْس): درختی است مانند درخت زیتون.

※ (شَحْسار): دراز.

(اَشْحَصَهُ) اِشْحٰاصاً: در تعب انداخت او را.

اَشْحَصَهُ عَنِ الْمَكٰانِ: نفی کرد و دور ساخت او را از آنجا.

شَخص و شَحَص: گوسفند و غیر آن که از شیر بازایستد (واحد و جمع در او یکسان است)، گوسفند فربه، و آنکه هیچگاه نر بر او نجهیده.
شَحُوص: ماده شتر لاغر از تعب و ماندگی.
(شَحَطَ) الْإِنٰاءَ شَحْطاً و شَحَطاً و شُحُوطاً و مَشْحَطاً: پر کرد ظرف را.
شَحَطَ اللَّبَنَ: بسیار کرد آب شیر را.
شَحَطَتِ الْعَقْرَبُ الرَّجُلَ: نیش زد عقرب او را.
شَحَطَ الطّائِرُ: فضله انداخت پرنده، بانگ کرد مرغ.
شَحَطَ فُلٰاناً: سبقت نمود از او و دور شد از آن.
شَحَطَ الشَّرٰابُ: مزاج او را روان نمود.
شَحَطَ الْجَمَلَ: ذبح کرد شتر را.
شَحَطَ الْبَعِيرُ فِي السَّومِ: به نهایت قیمت خود رسید شتر یا دور شد از حق.
شَحَطَ فُلٰانٌ: ریغ زد.
شَحِطَ رَجٰائَهُ: برید امید او را.
شَحط و شُحُوط: دور شدن، طپیدن کشته در خون، فضله افکندن مرغ.
شَحِطَ الْمَكٰانُ شَحَطاً، ف: دور شد، فاصله داشت.
شَحِطَ الْبَعِيرُ: درگذشت از مرتبهٔ خود و به نهایت قیمت رسید.
شَحَطَ الْكِبْرِيتَةَ: کبریت کشید و زد.
شَحَّطَ الْمَرْكَبُ: کشتی به گِل نشست.
شٰاحِط، مُشَحَّط: به گِل نشسته.
شُحَيْطَة: کبریت و چوب آن.
وَ هُوَ يَتَشَحَّطُ فِي دَمِهِ (حدیث): و او دیوانه شد در خون او و مضطرب گردید.
شُحِطَ بِالدَّمِ: به خون طپانید.
أَشْحَطَ إِشْحٰاطاً: دور کرد او را.
شَحَّطَهُ تَشْحِيطاً: در خون طپانید او را.
تَشَحَّطَ الْوَلَدُ فِي السَّلاٰ: جنبید بچه در مشیمه.
تَشَحُّط: طپیدن کشته در خون.
شَحط و مِشْحَط: داربست چوبی درخت انگور.
شَحْطَة: بیماریی است بر سینه شتر عارض شود، نشان خراش که به پهلو یا بر ران رسد.
شَوْحَط: نوعی از درختان کوهی که از چوب آن کمان سازند، درخت سدر.
شَوْحَطَة: اسب دراز.
شَوٰاحِطُ الْأَوْدِيَة: وادی که دور افتاده.
يَوْمُ شَوٰاحِط: روزی است از روزهای عرب.
مَنْزِلُ شٰاحِط و شَحٰاط: خانه دور.
٭ **(مُشْحَنْظِر)** (مبنیاً للفاعل): مَرد برآمده چشم.
٭ **(شَحَفَ) شَحْفاً، م:** بازکرد پوست را از چیزی.
(شَحَكَ) الْجَدْيَ شَحْكاً، م: قرار داد در دهان بزغاله چوب را.
شِحٰاك: آن چوبی است که در دهان بزغاله و بره نهند تا شیر نمکد.
(شَمَّلَ) الْكَرْمَ: سر و شاخه درخت انگور را حرس کرد (فصیح آن قعنب است).
شَمْوَل: مرد پا دراز.
(شَحَمَهُ) شَحْماً، م: پیه خورانید او را.
شَحَمَ الْأَدِيمَ: پیه اندود پوست را.
شَحُمَ شَحٰامَةً، ک: فربه و پر پیه گردید. شِحْم، ص.
شَحِمَ الرَّجُلُ شَحَماً، ف: پیه خوار شد و آزمند پیه گردید. شَحِم، ص.
شَحِمَتِ النّٰاقَةُ شُحُوماً: فربه گردید شتر بعد از لاغری.
أَشْحَمَ إِشْحٰاماً: جمع گردید نزد او پیه.
أَشْحَمَ و شَحَّمَ الْقَوْمُ: گروه پیه‌خوار شدند.
شَحَّمَ: چاق و فربه شد.
شَحَّمَ الْعَجَلَ: چرخ را روغن زد.
شَحْم: چربی، پیه آب شده، پیه.
شَحْمُ الثَّمَرِ: مغز میوه.
شَحْمَة: یک تکه دنبه.
شَحْمَةُ الْعَيْنِ: مردمک و تخم چشم.
شَحِم، مُشْحِم: مغزدار، گوشتی.
شَحِيم، مُشَحَّم: چاق و فربه.
لَقِيتُهُ بِشَحْمِ كُلاٰهُ: ملاقات کردم او را در حال نشاط.
شَحْمَة: پاره‌ای‌ازپیه، مرغی‌است، بازیی است عرب‌را.

شَحْمَةُ الْاَرض: قارچ سفید، کرمکی است سفید یا خراطین.
شَحْمَةُ الْاُذُن: نرمهٔ گوش.
شَحْمَةُ الحَنْظَل: پیهٔ حنظل و آن چیزی است که در جوف آن است غیر دانه آن.
شَحْمَةُ الرُّمّان: پیهٔ انار و آن پوست تنک مانندی است زرد که بر پشت دانهٔ انار باشد.
شَحْمَةُ النَّخل: پیهٔ درخت خرما.
شَحْمَةُ العَین: سفیدی چشم که با سیاهی باشد.
شَحِم: پیه‌خواه، آزمند پیه، انگور کم آب.
شاحِم: پیه خورانده، پیه فروش، پیه دارنده.
رَجُلٌ شَحِیم: مرد فربه.
شَحّام: پیه فروش.
وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنا عَلَیْهِمْ شُحُومَهُما (آیه): از گاو و گوسفند حرام کردیم بر یهود پیه آنها را.
مُشَحِّم و مَشْحُوم: پیه بسیار خورنده، پیه بسیار دارنده در خانه، صاحب شتران فربه.
شَحْمِیّ: چربی‌دار.
تَشْحِیمُ الْآلات: روغن کاری.
مُشْحِم و مُشْحِم: پر پیه خانه‌نشین.
(شَحَنَ) السَّفِینَةَ شَحْناً، م: پر کرد کشتی را.
شَحَنَ الْمَدِینَةَ بِالْخَیلِ: پر کرد شهر را از اسب.
شَحَنَهُ: راند آن‌را، دور کرد.
شَحَنَتِ الْکِلابُ، ن ف: دور راندند شکار را و صید نکردند.
فَاَنْجَیْناهُ وَ مَنْ مَعَهُ فِی الْفُلْکِ الْمَشْحُونِ (آیه): نوح و یارانش را در کشتی پر شده نجات دادیم.
شَحِنَ عَلَیْهِ شَحَناً، ف: کینه ورزید با او.
اَشْحَنَ الْمَکان: پر کرد آنجا را.
اَشْحَنَ الْمَدِینَةَ بِالْخَیلِ: پر کرد شهر را از اسبان.
اَشْحَنَ الصَّبِیُّ: آماده گریستن شد کودک.
اَشْحَنَ السَّیْفَ: در غلاف کرد شمشیر را و برهنه کرد آن‌را (از اضداد).
اَشْحَنَ لَهُ بِسَهْمٍ: آماده شد تا رها کند تیری را برای او.

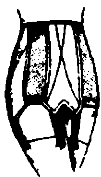
شَحَنَ الْبَضائِعَ: کالا را از راه دریا فرستاد.
شَحَنَ الْبَطارِیَّةَ: باطری را پر کرد (شارژ کرد).
شَحَنَ، اَشْحَنَ: راند، دور کرد، بار کرد.
شَحِنَ عَلَیْهِ: حسد برد بر او.
شاحَنَهُ مُشاحَنَةً: بغض و دشمنی نمود با او.
تَشاحَنُوا: با یکدیگر دشمنی ورزیدند، با یکدیگر ستیزه کردند، به جان هم افتادند.
شاحَنَ: کینه توزی کرد.
شَحْن، شِحْنَة: بار.
شِحْنَةٌ کَهْرُبِیَّة: مخزن برق را پر کردن.
شِحْنَة: پلیس، پاسبان.
بُولِیسَةُ الشَّحن: بارنامه.
مُشاحَنَة: کینه‌جوئی، دشمنی، ستیزه، نزاع.
شاحِن، مَشْحُون: پر، بار شده.
شَحْناء: دشمنی.
شِحْنَة، شِحَن، ج: کینه و دشمنی، آنچه پر کند بدان کشتی را، آن مقدار از گیاه که چهارپایان را یک شبانه روز کفایت کند، جماعت اسبان یا به‌قدر کفایت از آن، محافظ شهر از طرف حاکم.
مَرکَبٌ شاحِن: مرکب پر.
مُشاحِن: دشمن، تارک جماعت، صاحب بدعت.
یَغفِرُ اللّهُ لِکُلِّ عَبْدٍ ماخَلا مُشْرِکاً اَوْ مُشاحِناً (حدیث): می‌آمرزد خداوند هر بنده‌ای را غیر از مشرک و بدعت‌گذار.
مُشْحَئِن: مرد خشمگین.
(شَحا) الْفَمَ شَحْواً فَشَحا، ن و شَحیٰ شَحْیاً، ف: باز کرد دهان را پس باز شد (لازم و متعدی).
شَحَا اللِّجامُ فَمَ الْفَرَسِ: باز کرد لگام دهن اسب را.
اَشْحیٰ فاهُ اِشْحاءً: باز کرد دهان را.
شَحّیٰ فُوهُ تَشْحِیَةً: باز گردید دهان او.
تَشَحّیٰ عَلَیْهِ: گشاد و فراخ کرد زبان را بر آن.
شَحا: فراخ از هر چیزی.
شَحْو: جوف.
شَحْوَة: گام، قدم.

فَرَسٌ بَعِيدُ الشَّحْوَةِ: اسب گشاده گام.
شاجي ـ شَواجي، ج: گشاده دهان.
جاءَ الْخَيْلُ شَواجِيَ: آمدند اسبان دهان باز.
شَحْواء: چاه فراخ وسيع.
ناقَةٌ شَحْواء: شتر قدم فراخ.
(شَخَّ) شَخّاً، ض ن: بول كرد.
شَخَّ فِي نَوْمِهِ: خرخر كرد در خواب.
شَخَّ اللَّبَنُ: شير در وقت بيرون آمدن از پستان صدا نمود.
شَخَّتْ رِجْلُهُ دَماً: روان شد خون از پاى او.
شَخّ: بول و صداى آن.
(شَخَبَ) **اللَّبَنَ شَخْباً** دوشيد شير را، روان شد شير.
شَخَبَ اَوْداجُ الْقَتِيلِ دَماً: بريده شد رگهاى كشته (اَوْداج اربعه) پس خون جارى شد.
اِنْشَخَبَ اِنْشِخاباً: (مطاوع شخب) دوشيده شدن شير.
شَخاب: شير تازه.
شَخَب: خون.
شَخْب و شُخْب: آن مقدار از شير كه به يك كشيدن پستان فرود آيد.
شَخْبٌ فِي الْاِناءِ و شَخْبٌ فِي الْاَرْضِ: (مثال): يكبار شير را در وقت دوشيدن به ظرف مى‌ريزد و گاهى به زمين (گاهى خطا مى‌كند و گاهى صواب).
شُخْبَة ـ شِخاب، ج: يك دفعه از شير.
اُشْخُوب ـ اَشاخِيب، ج: صداى بيرون آمدن شير از پستان.
وَدَجٌ شَخِيب: رگ گردن بريده گرديد پس روان شد خون از آن.
شِنْخاب و شُنْخُوب و شُنْخُوبَة ـ شَناخِيب، ج: سر كوه.
(شَخْبَطَ): بدنوشت.
(شَخُتَ) شُخُونَةً، ك: باريك اندام گرديد.
شَخْت و شَخَت، ص ـ شِخات، ج.
شَخَّتَهُ تَشْخِيتاً: رسانيد او را، ابلاغ كرد او را.
شَخِيت: باريك اندام، غبار بربالا آمده.
شَخِيت و شِخْتِيت: غبار بالا برآمده.
(شَخْتُور) و شَخْتُورَة: كشتى كوچك.
٭ (شُخْدُب) ـ شَخادِب، ج: جانورى است از حشرات.
٭ **(اَشْخَذَ) الْكَلْبَ اِشْخاذاً:** برانگيزانيد سگ را.
(شَخَرَ) شَخِيراً، ض: بانگ و شيهه داد اسب از دهان و نهيق داد خر و مانند آن از بينى.
شَخَرَ الْفَرَسُ شَخِيراً و شَخْراً: شيهه كشيد اسب و عرعر كرد خر.
شَخَرَ: در خواب خرخر كرد، خُرناس كشيد.
شَخَرَ الْاِسْتَ: شكافت دُبُر را.
شَخَّرَ الْبَعِيرُ ما فِي الْعِزارَةِ: پريشان و پاره كرد شتر آنچه در عزاره بود.
شَخَّرَ الْحِلْسَ تَشْخِيراً: گليم از پشت چهارپا برگرفت.
شَخَّرَ النَّخْلَةَ: خوشهٔ خرما و مانند آن‌را بر شاخ او نهاد تا شكسته نگردد.
شَخْرُ الشَّباب: اول جوانى.
شَخْرُ الرَّجُل: جاى نشستن سوار بر پالان.
اَشْخَر: درخت عُشَر (بر وزن صُرَد، درختى است كه زود آتش گيرد).
شَخِير: آواز گلو، آواز بينى، بانگ اسب يا شيهه، خرناس، آنچه از كوه فرو ريزد از سنگ و گل.
شِخِّير: مرد بسيار آواز از بينى.
(شَخَزَ) شَخْزاً، م: ناآرامى و بى‌آرام كرد، در مشقت و رنج انداخت، كور كرد.
شَخَزَ بِالرُّمْحِ: نيزه زد.
شَخَزَ الْقَوْمَ: برانگيزانيد گروه را بر فساد.
تَشاخَزَ الْقَوْمُ: اختلاف و خصومت و دشمنى كردند قوم با يكديگر.
٭ (شَخْزَب) و شُخازِب: درشت و سخت.
(شَخَسَ) **الرَّجُلُ شَخْساً، م:** بى‌آرامى كرد و اختلاف نمود، ناآرام نمود.
شَخَسَ الْحِمارُ: بازكرد خر دهان را وقت خميازه.
اَشْخَسَ فِي الْمَنْطِقِ: ترش‌روئى كرد در سخن.
اَشْخَصَ فُلاناً و بِهِ: غيبت كرد او را.

شاخَسَ اَمْرُ الْقَوْمِ: در اختلاف شد کار ایشان.
شاخَسَ الْحِمارُ و تَشاخَسَ: باز کرد دهان را خر درحالی‌که سرش را بلند کرده.
شاخَسَ الشُّعابُ الصَّدعَ: کج کرد لحیم کار و مسکر شکاف را پس التیام نپذیرفت.
تَشاخَسَتْ اَسْنانُهُ: پس و پیش شدند دندانهای او و ریخته شدند بعض آن از پیری.
تَشاخَسَ اَمْرُهُمْ: اختلاف و خصومت و فساد افتاد میان گروه.
تَشاخُس: پریشان شدن کار، پاره شدن سر از شکستن، مائل وکج شدن.
شَخْس: بی‌آرامی، اختلاف کردن، بازکردن خر دهان را وقت خمیازه.
اَمْرٌ شَخِیس: کار متفرق و پریشان.
مَنْطِقٌ شَخِیس: کلام متفرق و متفاوت.
* (شَخْش): ریزه‌های برمع (سنگی است نرم).
(شَخْشَخَ) بِبَوْلِهِ: به‌صدا آورد بول را. شَخْشاخ، ص.
شَخْشَخَتِ النّاقَةُ: بلندکرد ماده شتر سینه را از زمین.
شَخْشَخَة: صدای سلاح، صدای جامهٔ نو، صدای کاغذ و هر چیز خشک.
شُخْشِیخَة: اسباب بازی، بازیچه، فانوس، دریچه سقف.
(شَخَصَ) الشَّیْءُ شُخُوصاً، م: بلند برآمد.
شَخَصَ عَنْ قَوْمِهِ اَوْ مِنْ بَلَدِهِ: رفت از میان قومش یا از شهرش.
شَخَصَ اِلَیْهِمْ: برگشت به‌سوی ایشان.
شَخَصَ النَّجْمُ: طلوع کرد و درخشید ستاره.
شَخَصَ السَّهْمُ: درگذشت تیر از بالای نشانه.
شَخَصَ الْجَرحُ: گشاده شد و ورم کرد زخم.
شَخَصَ بَصَرُهُ: بازکرد چشم را و برهم نزد و بلند کرد نگاه را، خیره شد چشم.
لِیَوْمٍ تَشْخَصُ فِیهِ الْاَبْصارُ (آیه): برای روزی که چشمها خیره می‌شود.
شَخَصَ رَاْسَهُ: برداشت سر را.
شَخَصَتْ عَیْنُهُ: باز ماند چشم او.
شَخَصَتِ الْکَلِمَةُ: بلند شد کلمه به‌سوی فک اعلا.
شُخِصَ بِهِ، ل: امری رسید برای او که بی‌قرار گردانید او را.
شَخُصَ شَخْصاً، ک: تناور شد.
شَخَصَ: بالا رفت.
شَخَصَ بِبَصَرِهِ اِلیٰ: چشم دوخت، خیره شد.
شَخَصَ مِنَ الْبَلَدِ: رهسپار شد، عزیمت کرد.
شَخَّصَ: معین کرد، نامید، نمایندگی کرد، نمایش داد، روی صحنه بازی کرد.
شَخَّصَ الطَّبِیبُ: بیماری را تشخیص داد.
تَشَخَّصَ لَهُ: به نظرش آمد، نمودار شد.
اِشْخاص: بی‌آرام کرد آن‌را، از جای برکندن، بردن و رسیدن وقت سفره، غیبت کردن کسی را، گذشتن تیر از بالای نشانه، از جائی به جای آوردن غریم را (به باء متعدی می‌شود) چنانکه گویند اَشْخَصَ بِهِ یعنی غیبت کرد او را.
تَشَخَّصَ: جدا و ممتاز شد.
تَشاخَصُوا: اختلاف کردند.
شُخُوصُ الْمُسافِرِ: خارج شدن مسافر از منزلش.
شَخص ـ اَشْخُص و اَشْخاص و شُخُوص، ج: جسم و کالبد انسان.
شَخْصُ اَوَّل: متکلم.
شَخْصُ مَعْنَوِی: شخص ساختگی.
شَخْصِی: ذاتی.
شاخِص: برجسته، مسافر..
سَهْمٌ شاخِص: تیر که از بالای نشانه بگذرد.
شَخِیص ـ شَخِیصَة (مؤنث): تناور، مهتر، سخن درشت.
مُتَشاخِص: کار مختلف و متفاوت.
شَخْصِیَّة: حالت ویژه، هویت، اصلیت.
شَخْصِیَّةٌ بارِزَة: شخص برجسته.
تَحقِیقُ الشَّخْصِیَّة: تعیین برجسته.
تَحقِیقُ الشَّخْصِیَّة: تعیین هویت.

تَذْكِرَةُ تَحْقِيقِ الشَّخْصِيَّة: شناسنامه.
تَشْخِيص: تعيين، تجسم، مجسم‌سازی.
تَشْخِيصُ رَوانی: بازی، نمایش.
تَشْخِيصی: درخور نمایش، داستان مانند، تشخیص دهنده.
مُشَخِّص: بازیگر، هنرپیشه.
مُشَخِّصَة: بازیگر زن.
* **(شَخَطَ فِيهِ)**: فریاد زد، داد کشید.
شَخطُور: قایق، کرَجی.
* **(شَخْف)**: صدای شیر وقت دوشیدن آن.
شِخاف: شیر (لغت حمیری).
(شَخَلَ) الشَّرابَ شَخْلاً، م: صاف کرد شراب را.
شَخَلَ النّاقَةَ: دوشید ماده شتر را.
مُشاخَلَة: باکسی دوستی خالصانه داشتن.
شَخْل و شَخِيل: دوست یا نوجوانی که با تو دوستی بندد.
مِشْخَل و مِشْخَلَة: آنچه که بدان تصفیه نمایند.
شَخْلَلَ: به‌صدا درآورد، چلنگ چلنگ کرد.
شُخَيلِلَةُ الدُّف: زنگ دائره زنگی.
* **(مُشْخَلَبَة)**: مهرهٔ سفیدی که به لؤلؤ ماند یا زیوری است که از لیف خرما و مهره سازند (وگاهی دختری راکه این زیور دارد گویند).
(شَخَمَ) الطَّعامُ شَخْماً و شُخُوماً، ض ک ف و اَشْخَمَ: تباه شد خوراک.
اَشْخَمَ الفَمُ و شَخِّمَ: تغییر کرد بوی دهان.
اَشْخَمَ الرَّجُلُ: مهیا شد برای گریه.
شَخَّمَ الطَّعامَ تَشْخِيماً: تباه گردانید خوراک را.
اِشْخامَّ النَّبْتُ اِشْخِيخاماً: آمیخته شد گیاه تر به گیاه خشک.
شُخْم: آنان که بینی را از بوی خوش یا ناخوش می‌گیرند.
شَعْرٌ اَشْخَم: موی سفید.
رَوْضٌ اَشْخَم: مرغزار بی‌گیاه.
حِمارٌ اَشْخَم: خردیزه رنگ و آن سیاه بودن روی و گرداگرد دهان او است.
* **(شَيْخُون)**: پیر.
مُشْخَئِن: خشمگین.
* **(شَخا)**: شوره‌زار.
(شَدَّ) الرَّجُلُ شَدّاً، ض: دوید آن مرد، حمله کردن بر کسی.
شَدَّ النَّهارُ: بالا برآمد روز.
شَدَّ عَضُدَهُ: زور و قوت داد.
شَدَّ الشَّیْءَ: گِره بست و استوار و محکم گردانید.
شَدُّ الرِّحالِ: محکم بستن اثاثیه و بار را بر پشت شتر و مانند آن وکنایه از سفر کردن است.
كَرَمادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ الرِّيحُ فِي يَوْمٍ عاصِفٍ (آيه): مانند خاکستری که باد در روز طوفانی بر آن سخت وزیده.
شَدُّ المِئْزَرِ: کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش کردن درکار.
شَدَّ عَلیٰ يَدِهِ: اعانت کرد.
لااَمْلِكُ شَدّاً وَلا اِرْخاءً: قدرت بر چیزی ندارم.
شَدَّ عَلَى العَدُوِّ شَدّاً و شُدَّةً و شُدُوداً: حمله کرد در جنگ.
شَدَّ شِدَّةً: سخت و قوی بود.
شَدَّ: کشید، سفت کرد، نیرو داد، تقویت کرد، کوچ کرد، باربندی کرد، تنگ کرد، فشار داد.
اِشْتَدَّ، تَشَدَّدَ: نیرومند شد، زورآور شد.
شَدّ: گره، کِشش.
اَشَدُّ لَقَدْكانَ كَذا و اَشَدُ (به تخفیف دال): یعنی گواهی می‌دهم که چنین بود.
اِشْتَدَّ اِشْتِداداً: سخت و قوی و استوار شد.
اِشْتَدَّ فِي السَّيْرِ: سرعت کرد در سیر.
اِشْتَدَّ عَلَيْهِ المَرَضُ: بسیار سخت شد بیماری بر او.
تَشادَّ الشَّیْءَ مُشادَّةً: سختی نمود در چیزی.
تَشَدُّد: سختی نمودن در چیزی، سخت دشوار شدن کاری.
شَدَّدَ: تنگ گرفت، فشار آورد، قوت داد، نیرو

بخشید، تأکید کرد.
شَدَّدَ الأمْرَ: لازم دانست، اهمیت داد.
شَدَّدَ فِي كَذا: پافشاری کرد.
شَدَّدَ الصَّوْتَ: با تکیه صوت تلفظ کرد.
شَدَّدَ الْحَرفَ: با تشدید خواند.
اَشُدّ و اُشُدّ: قُوَّت و توانائی.
حَتّىٰ يَبْلُغَ اَشُدَّهُ (آیه): تا اینکه برسند به قُوَّت و ادراک بلوغ که آن بین هیجده الی سی سال می‌باشد (آن جمع بدون واحد است یا واحد بر بناء جمع).
شَدِيد ـ اَشِدّ و شِداد و شُدُود: دلاور، بخیل، شیر درنده، سخت توانا، موثق.
رَجُلٌ شَدِيدُ الْعَيْنِ: مردی که خواب بر او غالب نمی‌شود.
مِسْكٌ شَدِيدُ الرّائِحَة: مشک بسیار خوشبو.
حُرُوفُ شَدِيدَة مؤنث ـ شَدائِد، ج: هشت حرف است که جمع شده در (اجدک طبقت).
اِشْداد: قُوَّت دادن کسی را، صاحب چهارپای توانا شدن.
تَشْدِيد: قوت دادن، گران نمودن، سخت احترازکردن از اِدرار، فشار، پافشاری، لجاجت، تقویت، لحن تأکید.
شِدَّة: زور، قوت، نیرو، توانائی، تندی، سختی، محنت، مصیبت و گرفتاری، تنگدستی، دشواری.
اِجْتازَ الشِّدَّةَ: از خطر گذشت، دوره بحران را به‌سر برد.
وَقْتُ الشِّدَّة: زمان درماندگی و سختی.
شَدِيد: بی‌رحم، خشم‌آلود، تند و تیز، نیرومند، سرسخت، کله شق، خیره‌سر، ستمگر، درنده‌خوی.
اِحْتِياطاتٌ شَدِيدَة: پیش‌بینی‌های لازم.
اَشَدّ: پر زورتر، نیرومندتر، دلاور.
مِشَدّ: شکم‌بند.



مُشَدَّد: تأکید شده، مؤکد.
حَرفٌ مُشَدَّد: حرف با تشدید.
مَشْدُود: سفت شده.
مُشادَّة: ستیزه، یک و دو کردن به خشم، منازعه، مباحثه، سختی نمودن در چیزی، مغالبه.
مُشِدّ: صاحب ستور قوی.
شَدّادُ السَّقف: تیر حمال سقف.
شادِر: انبار.
شادِرُ خَشَب: انبار تیر و الوار.
مُتَشَدِّد: بخیل و زفت.
مِشَدّ: شکم‌بند و کُرسِت که زنان بندند.
لُعْبَةُ شَدّ: بازی طناب‌کشی.
شَدَّة: تکیه صدا، زور، کشش.
شَدَّةُ وَرَقِ اللَّعْب: گنجفه (ورق‌بازی).
شَدَّةُ اَسْنان: دندانهای عاریه.
(شَدَحَ) شَدْحاً، م: فربه و چاق شد.
شادِح، ص.
اِنْشَدَحَ اِنْشِداحاً: به پشت خوابید و هر دو پای را گشاده داشت.
شُدْحَة و مُشْتَدَح: فراخی.
لَكَ عَنْهُ شُدْحَةٌ: برای تو است از او فراخی وسعه.
كَلَاءٌ شادِح: گیاه فراخ.
اَشْدَح: فراخ از هر چیزی.
ناقَةٌ شَوْدَح: ماده شتر دراز بر روی زمین.
مَشْدَح: فرج زن.
* (شَدَخَ) شَدْخاً، م: برگشت از قصد.
شَدَخَ الرَّأسَ: شکست سر.
شَدَخَ الرَّجُلُ: رسید به‌گردن او شکستگی.
شَدَخَتْ غُرَّةُ الْفَرَسِ: فراخ شد سفیدی پیشانی اسب.
اَشْدَخ، ص مذكر شَدْخاء، ص مؤنث.
شَدَخ: شکاف خورد، ترک خورد.
شَدَخَ الرَّأسَ: شکست سر را.
تَشْدِيخ: غوره خرما را تر نهادن تا شکسته گردد.

تَشَدَّخَ و اِنْشَدَخَ الرَّاْسُ: شکسته شد سر.
شَدَخَهُ: باطل نمود او را، پایمال کرد او را.
شَدَخ: بچهٔ ناتمام که از شکم مادر افتد.
شَدْخَة: گیاه نرم و نازک و تر.
شادِخ: کودک، جوان، ریزه، نازک و تر و تازه.
اَمْرُ شادِخ: کار نادرست و مائل از اعتدال.
شادِخَة: بسیار سفیدی روی.
شَدخ: شکستن چیز توخالی.
اَشدَخ ـ شُدْخ، ج: شیر درنده، اسب سفید روی.
مُشَدَّخ: غوره خرما که در ظرفی تر نهاده شود تا شکسته گردد، مرد بریده گردن، سر نیک شکسته، بریدنگاه از گردن.
(شَدَفَهُ) شَدْفاً، ض: پاره پاره کرد آن‌را.
شَدِفَ الْفَرَسُ شَدَفاً: شادمانی و خرسندی نمود اسب.
اَشْدَفَ اللَّيْلُ: تاریک شد شب.
تَشادَفَ مُتَشادِفَةً: مائل و کج شد.
یُقال قَوْسٌ مُتَشادِفَة: کمان کج.
شَدْفَةٌ مِنَ اللَّيْلِ و شُدْفَةٌ: تاریکی شب.
شُدْفَة: پاره‌ای از شب و از هر چیزی.
شَدَف ـ شُدُوف، ج: کجی رخسار، تاریکی و ظلمت، بزرگی، شادمانی، کالبد انسان.
تَشادَف: تاب خورد.
شادُوف: چرخ آبکش روستائی.
شَدِف: بلندبالا، بزرگ و سبک، سریع و جهنده.
اَشْدَف: دشوار و سخت، اسب مائل به یک جانب، شتری که به‌راه افتد از روی نشاط، مرد کج رخسار، اسب بزرگ تن.
شَدْفاء مؤنث ـ شُدْف، ج: زن کج رخسار، کمان کج.
(شَدِقَ) شَدَقاً، م: فراخ شد کنج دهان او.
تَشَدُّق: به تکلف فصاحت نمودن.
شِدْق و شَدْق ـ اَشْداق، ج: کنج دهن از باطن رخسار، هر دو جانب رودبار، هر دو کنارهٔ آن.
شِدْقُ السُّفْلیٰ: استخوان فک پائین.
تَشَدَّقَ بِكَلامِهِ: طول و تفصیل داد.
خَطِيبُ اَشْدَق ـ شُدْق، ج: گویندهٔ بلیغ و کام گشاده.
اِمْرَاَةٌ شَدْقاء: زن کام گشاده و بلیغ.
شَدِيق: هر دو کنارهٔ رود.
مُتَشَدِّق: به تکلف فصاحت نماینده، فسوس کننده مردم را.
(شَدْقَم) و شُداقِم: شیر درنده، فراخ کنج دهان.
شِدْياق ـ شَدايِقَه، ج: نزد نصاری آنکه مقام او از کاهن درجهٔ پائین‌تر باشد.
رَجُلُ شَدْقَم: مرد فصیح.
* (شَوْدَكان) : دام صیاد، آلات سلاح.
(شَدَنَ) الصَّبِيُ شُدُوناً، ن: قُوَت گرفت آهوبره و شاخ برآورد و بی‌نیاز شد از مادر و بر این قیاس است بچهٔ جانور صاحب ظِلف و سَهم و خَف.
اَشْدَنَتِ الظَّبْيَةُ: صاحب بچهٔ توانا شد آهو ماده.
مُشْدِن، ص ـ مَشادِن و مَشادِين، ج.
شَدْن: درختی که شکوفهٔ آن مانند یاسمین است.
شادِن: آهوبره.
مَشْدُونَة: دختر نوجوان.
* (شادَنَج): معرب شادنه، سنگی است نرم و کوچک عدسی‌الشکل.
(شَدَهَهُ) شَدْهاً، م: شکست سر او را.
شَدَهَ فُلاناً: بیخود کرد او را، از خود متحیر ساخت.
شُدِهَ، ل: بیخود گردید و متحیر و بازداشته شد.
اِشْداه: بیخود گردانیدن.
اِشْتَدَهَ و اِنْشَدَهَ: متحیر شد و بازماند، بیخود گردید.
شَدْه و شُدْه و شَدَه و شُداه: بیخودی، دهشت و حیرت، بی‌هوشی، گیجی، سردرگمی.
مَشادِه: کارها، مشاغل بازدارنده و بیخود کننده.
مَشْدُود: بیخود و سرگشته.
(شَدَا) الشِّعْرَ شَدْواً، ن: خواند شعر را یا سرائید.
شَدَا الإِبِلَ: راند شتران را و حُدی خواند.
شَدَا الرَّجُلُ: شعر را سرائید پس به آواز خواند.
شَدَا الأَدَبَ: آموخت بعض علم ادب را.
شادٍ، ص ـ شُداة و شادُون، ج.

شَذا فُلاناً اَو بِفُلانٍ: تشبیه داد او را به دیگری.
شَذا شَذْوَةً: قصد کرد قصد آن‌را، نغمه‌سرائی کرد.
اَشْذا اِشْداءً: ماهر شد در فن سرود و آواز.
شَذا: باقیمانده قُوَت، گرمی جنگ.
شَذْو: اندک از هر بسیار، پاره و اندک از هـر چـیزی، قصه، جانب و طرف، آواز چه‌چه.
اَخَذَ مِنْهُ شَذاً: اختیار کرد پاره‌ای از آن‌را.
اَخَذُوا شَذْواً مِنْ مالِهِ: کمی از مال او را گرفتند.
شادِی: راننده، شعر خواننده، آنکه بـعضی از عـلم را آموخته، قصدکننده، سرودگوی، آوازه‌خوان.
(**شَذَّ**) **عَنِ الْجُمْهُورِ اَوِ الْجَماعَةِ شَذّاً و شُذُوذاً**، ن ض: از جماعت منفرد شد وگوشه گیری اختیار کرد.
شَذُّ الْقَوْل: سخنی که مخالف با قاعده و قیاس است.
شَذَّ عَنِ الْاَصلِ: مخالفت کرد با اصل.
شاذٌ، ص مذکر، شُذّاذ و شَواذّ ج.
شاذَّة، ص مؤنث ـ شَواذّ ج.
شَذ، شُذُوذ: انحراف، کجی.
شـاذ ـ شُـذّان، ج: بـی‌قاعده، بـرخـلاف، کـمیاب، استثنائی، غریب، نادره، رکیک، کـج، مـنحرف، عجیب.
شَذَّهُ شَذّاً و شَذُوذَةً: تنها و نادر کرد آن‌را.
اَشَذَّ فُلانٌ اِشْذاذاً: سخن نادر گفت او.
اَشَذَّ الشَّیْءَ: یکسره کرد آن‌را، به نهایت رسانید آن‌را.
اَشَذَّهُ: تنها و نادر کرد آن‌را.
شَذ: سگ مگس (یا آن شذا است).
شُذّاذ: اندک وکم از مردم.
شَذّان و شُذّان: سنگریزه‌های پراکنده و غیر آن.
شَذّانُ النّاس (به ضم شین هم آمده): مردم متفرق.
شِذّان: کنار دشتی، کنار به ضم اول میوه‌ای باشد سرخ رنگ شبیه به عناب لیکن از عناب بزرگتر است و به‌عربی آن را سدر گویند.
لِکُلِّ قاعِدَةٍ شَواذٌّ: هر قانونی استثناءپذیر است.
شَذَّذَ: برخلاف قاعده قرار داد، بی‌قاعده ساخت.
(**شَذَبَ**) **اللِّحاءَ شَذْباً**، ن ض و **شَذَّبَ:** باز کرد پوست درخت را.
شَذَبَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.
شَذِبَ الشَّجَرَ و شَذَّبَ: ریخت سر و شاخه درخت را.
شَذَبَ الْمالَ والْاِبِلَ و شَذَّبَ: جداکرد از هم مال را و متفرق نمود شتران را.
شَذَبَ، شَذَّبَ: تراشید، زد، درخت را پیراستن (هرس کرد).
شَذْب، تَشْذِیب: هرس.
شَذَبَ عَنْهُ و شَذَّبَ: راند و دفع کرد از آن.
تَشَذُّب: متفرق و پریشان شدن.
شَذَب ـ اَشْذاب، ج: پاره‌های درخت یا پوست آن و بند آب، بقیه گیاه، اثاث و متاع خانه از قـماش و غیره، پوستها و شاخه‌های پراکنده از درخت کـه آن‌را ببرند.
رَجُلٌ شَذِبُ الْعُرُوق: مردی که ظاهر است رگهای او.
شاذِب: دورشـونده از جـای خـود، تـنها مأیـوس از رستگاری.
شَوْذَب: دراز بالا نیکو خُلق، اسب دراز میانه.
مِشْذَب: داس که بدان درو کنند.
مُشَذَّب: درخت سر و شاخ زده، درخت خـرما دراز، مرد نیک دراز بالا نیکوخوی، اسب دراز میانهٔ کم گوشت.
* (**شَوْذَح**): ماده شتر دراز بر زمین.
* (**شُذْحُوف**): تیز و تند از هر چیز.
(**شَذَرَ**) **النَّظمَ:** مروارید و مانند آن‌را به رشته درآورد.
شَذَّرَ کَلامَهُ بِشِعْرٍ: شعر داخل کلام خود نمود.
شَذَّرَ: پراکنده و متفرق گردانید.
تَشَذُّر: آماده و مهیا برای جنگ شدن، خشـم گرفتن، تهدید کردن و تـرسانیدن، دامـن بـه مـیان پـای گرفتن، شادمان شـدن، سـرعت بـه‌سوی کـاری نمودن، جنبانیدن سر را ماده شتر از نشاط دیـدن عـلف، پـریشان و مـتفرق شـدن قـوم، از حـد درگذشتن در جنگ، از پس نشستن ستور را.
شَذَرَ الشَّیْءَ: جا داد، داخل کرد.

شَذَرَ مَذَراً و شِذِرمِذِر: درهم برهم، به‌هم ریخته.
تَشَذَّروا: پراکنده شدند، جدا شدند.
تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ و شِذَرَ و مِذَرَ: پریشان شدند و رفتند به هر طرفی.
شَذر: پاره‌های زر خالص ناگداخته، مروارید ریزه.
شَذرَة: یکپارهٔ زر.
شَوذَر (معرب است): چادر، سینه‌بند و پیراهن زنان.
رَجُلٌ شِیذارَة: مرد صاحب غیرت.
مُتَشَذِّر: شیر درنده.
(شَذَفَ) **شَذفاً (یُقال ما شَذَفتُ مِنکَ شَیئاً):** نرسیدم از تو چیزی را.
* (شَوذَق): دست‌بند، خلخال.
شَوذَقَة: چیزی را به انگشتان مانند چرغ گرفتن.
شَیذَق و شَیذَقان و شَوذانِق: چرغ یا شاهین پرنده.
* (شاذَکُونَة): جامه‌های درشت دوخته.
(شَذام): نیش عقرب، کژدم، نیش زنبور، نمک.
شَیذُمان: گرگ.
شَیذُمانَة: ماده‌شتر جوان تیزرو.
(شَذا) شَذواً، ن: خوشبو کرد به مشک، مشک‌اندود کرد.
شَذا بِالخَبَرِ: دانست خبر را پس فهمانید آن را.
شَذا فُلاناً و اَشذیٰ: اذیت داد او را.
اَشذاهُ عَنهُ: یکسوی کرد آن‌را و دور گردانید.
شَذّیٰ بِالخَبَرِ تَشذِیَةً: دانست خبر را پس فهمانید او را.
شَذا: خوشبو و معطر ساخت.
شَذاً: بوی خوش، عطر.
شَذو: مُشک یا بوی و رنگ آن.
شَذا: درخت مسواک، تیزی بوی، نمک، گری، نوعی از کشتی، سگ مگس، اذیت و آزار، گزند و رنج.
شَذالی: پاره‌های چوب، شدت و سختی، شدت گرسنگی.
ضَرِمَ شَذاهُ: گرسنگی او شدت یافت.
شَذاة ـ شَذا، ج: یک مگس، مرد بدخوی، بقیه توانائی.

(شَرَّ) شَرّاً و شَرارَةً و شَرَراً و شِرَّةً، ض ن: بد شد.
یُقال شَرَرتَ یا رَجُلُ (مثلثه الراء): بد شدی ای مرد.
وَ عَسیٰ اَن تُحِبُّوا شَیئاً وَ هُوَ شَرٌّ لَکُم (آیه): و بسا چیزی را دوست دارید و آن بد و ضرر است برای شما.
شَرَّهُ شَرّاً، ن: عیب کرد او را.
شَرَّ اللَّحمَ اَوِ الثَّوبَ: گوشت یا جامه را در آفتاب نهاد تا خشک شود.
شَرَّ: تبهکار شد، بداخلاق شد، چکانید.
شارَّهُ: بدسلوکی کرد.
شَرّ: زیان، گزنده، آسیب، زشت‌خوئی، تبهکاری.
اَشَرَّ الشَّیءَ: ظاهر کرد آن‌را.
اَشَرَّ اِشراراً: به آفتاب نهادن چیزی را تا خشک شود، پیداکردن، به بدی منسوب کردن کسی را.
شَرَّرَهُ تَشریراً: مشهور و معروف کرد آن‌را، به آفتاب نهاد آن‌را تا خشک شود.
شارَّهُ مُشارَّةً: باکسی بدی کردن، با همدیگر خصومت نمودن.
تَشارّا تَشارّاً: با یکدیگر خصومت کردند.
اِستِشرار: صاحب گله بزرگ از شتران شدن.
شَرّ و شُرّ ـ شُرُور، ج: بدی.
شَرّ: بد، بدتر، شیطان، تب، حاجت، فقر.
هُوَ شَرٌّ مِنکَ: او بدتر از تو است.
شَرَّة و شَرّیٰ: زن بدتر.
اُعیذُکَ بِاللّٰهِ مِن عَینٍ شَرّیٰ: پناه می‌برم تو را به خدا از چشم بد.
شُرّ: مکروه، ناخوش، عیب.
شِرَّة: حرص، آزمندی.
شِرَّةُ الشَّباب: نشاط جوانی.
شَرَر ـ شَرَرَة واحد: جرقه و پاره‌ای از آتش که بجهد.
شِرار و شَرار ـ شَرارَة واحد: جرقه و پاره‌ای از آتش که بجهد.
شِریر ـ اَشرار و اَشِرّاء، ج: بد، جانب دریا، درختی است دریائی.
شِرِّیرَة: سوزن بزرگ.

إشْرازَة ـ أشارِير، ج: گوشت پاره خشک، زنبیل از برگ خرما که در آن کشک خشک کنند و هر چیز دیگر مانند گوشت و پنیر و غیره، گله بزرگ از شتران.

شَزْابِي: کج خلقی، آتشی مزاج و تند.

شِرّ، شُرّ: نام پرنده‌ای است پشت قرمز.

شَرّار: جرقه‌دار.

شِرّیر: گنهکار، بدخوی، بدجنس، آسیب‌رسان.

اَلشِّریر: شیطان.

شَرّان ـ شَرّانَة واحد: جانوری است مانند پشه یا مگس ریزه که شبها پدید آید.

شَررَه، شَرارَه: اخگر، جرقه آهنگر.

(شَرِبَ) الْماءَ شَرباً و شِرباً و شُرباً و مَشْرَباً و تَشْراباً، ف: نوشید آب را (شَرب مصدر و شُرب و شِرب اسم مصدر).

وَلَكُمْ شِرْبُ يَومٍ مَعْلُومٍ (آیه): برای شما است آشامیدن روز حِصه مقسوم در ناقه صالح.

شَرِبَ: سر کشید.

شَرِبَ الدُّخانَ: استعمال دخانیات کرد، سیگار کشید.

شَرَّبَ، اَشْرَبَ: نوشانید، دمید، الهام کرد، جایگیر ساخت، آغشت، اشباع کرد، قیراندود کرد.

شَرِبَ بِهِ: دروغ بست بر او.

شَرِبَ: تشنه شد، ضعیف و ناتوان گردید، سیراب گردید (از اضداد).

شَرِبَ السُّنْبُل الدَّقِيق (مثال): کنایه از شدت دوستی و همجواری او.

اَكَلَ عَلَيْهِ الدَّهْرُ و شَرِبَ: هلاک شد.

اَكَلَ فُلانٌ مالِي و شَرِبَهُ: فنا و هلاک کرد او را.

شَرَبَ الْكَلامَ شَرباً، ن: دانست و دریافت.

اَشْرَبَ بِهِ إشْراباً: دروغ بست بر او.

اَشْرَبْتَنِي مالَمْ اَشْرَبْ: بستی بر من آنچه را نکرده‌ام.

اَشْرَبَ اِبِلَهُ: قید کرد شتر را و بربست آن‌را.

اَشْرَبَ الْخَيْلَ: ریسمان را در گردن اسبان کرد.

اُشْرِبَ فُلانٌ حُبَّ فُلانٍ، ل: دوستی او با دل وی آمیخته شد.

اَشْرَبْتُهُ الْماءَ: نوشانیدم او را آب.

إشْراب: آب دادن، آب خوردن، تشنه شدن، صاحب شتران سیراب و شتران تشنه شدن (از اضداد)، نزدیک به آبخورگاه رسیدن، جامه را رنگ سیر خورانیدن، (لازم و متعدی).

شَرَّبَ تَشْرِيباً: خورانیدن، در مال کسی تصرف نمودن.

تَشْرِيبُ الْقِرْبَةِ: مشک نو را گل‌اندود کردن تا خوش بوی گردد.

تَشَرَّبَ: سرایت کرد، درگذشت از چیزی به چیزی.

تَشَرَّبَ الثَّوْبُ الْعَرَقَ: به خود گرفت جامه عَرَق را.

شارَبَ: هم پیاله شد.

اُشْرِبَ: گرفتار عشق دیگری شد.

تَشَرَّبَ: مکید.

شُرب: آشامیدن، خوردگی، نوشیدگی.

شُرب، تَشَرُّب: مکیدن.

شَرَبات: شربت.

شُربَة: جرعه، نیک آبخوار.

شُربَةُ دَواء: داروی آبکی.

شَربَة: مُسهِل.

شَراب: نوشیدنی، آشامیدنی، شربت، باده.

تَشارَبا: آشامید یکی با دیگری.

اِسْتَشْرَبَ لَوْنُهُ: سخت شد رنگ او.

اِشْرَابَّ اِلَيْهِ اِشْرِئْباباً: کشید گردن را تا نگاه کند به او.

شَرب: نوعی از گیاه.

شَرَبَة: درخت خرمائی که از دانه روید، یک مقدار خوردنی از آب و غیر آن، یکبار خوردن.

شِرب: آب، بهره‌ای از آب، جای آب خوردن و هنگام آن.

فِي صِفَةِ رَسُولِ اللهِ اَبْيَضُ مُشْرَبٌ حُمْرَةً (حدیث): وجه پیامبر (ص) سفید مخلوط به سرخی بود.

شُربَة و شَربَة: سرخی روی، مقدار سیرآبی از آب.

شَرَبَة: بسیار آبخوری، بسیار آب خوردن و تشنگی، شدت گرمی، گِرد زمین ـ شِرَب و شِربات، ج:

حوضچه‌های اطراف نخلستان.
مَنْ شَرِبَ الْخَمْرَ فِی الدُّنْیا لَمْ یَشْرَبْها فِی الْاخِرَةِ (ح): آنکه در دنیا مشروب حرام خُورَد در آخرت از شراب بهشتی نخواهد نوشید.
شارِب ـ شَرَب، ج و شُرُوب، ج ج: آب نوشنده، سستی و ناتوانی جانور، شَوارِب، ج: موی دراز هر دو طرف لب بالا یا تمام مویهای پشت لب بالا.
شارِبان: دو آهن دراز و بلند مابین قبضه شمشیر.
شَوارِب: رگهای حلق، راههای آب در گلو.
ـ شارِبة مؤنث ـ شارِبات و شَوارِب، ج: گروهی که بر کنارهٔ نهر سکونت دارند.
حِمارٌ صَحِبُ الشَّوارِبِ: خری که نهیق (عرعر) آن شدید است.
شَرَبَة: زمین پر از گیاه که درخت در آن نباشد، راه و روش و کار.
شَرُوب: آشامیدنی از مایعات نه شور و نه خوش طعم، نیک آب خوار، ماده شتر آزمند به نر.
شَراب: آشامیدنی از مایعات و خوردنی، نوعاً به مِی گفته شود.
شَرِیب: آب آشامیدنی که به شوری و خوشی میانه باشد، آب کش، هم خور با تو در آب.
شَرِیبَة: گوسفندان که آب خورده بازگردانند در پی یک دیگر.
شَرّاب: نیک شراب خوار.
شِرِّیب: نیک شراب خوار، آزمند شراب.
شُرُب: گیاه برهم نشسته یکدیگر را پوشیده.
مَشْرَب: جای آب خوردن، آب.
مَشْرَبَة ـ مَشارِب، ج: زمین نرم دائماً سبز، ظرفی که در آن آب خورند، جای آبخورگاه، پیش دالان، خانه و عمارت و گنجینه.
طَعامٌ ذُومَشْرَبَة: خوراک بسیار آبکش.
مِشْرَبَة ـ مَشارِب، ج: کوزه آب و آنچه بدان آب خورند.
مَشْرُوب: هر آنچه آشامیده شود.
شُرّاب: جوراب ساقه کوتاه، جوراب ساقه بلند.
شُرّابَة: منگوله.
شُرّابَةُ الرّاعی: درخت آس.
شَرّاب، شَرِّیب: شرابخوار، می‌گسار.
شَرِیب، یُشْرَب: نوشیدنی، آشامیدنی.
مَشْرَب، مَشْرَبَة: چشمه آب.
مَشْرَب: تمایل، ذوق.
مُشْرَبٌ بِحُبِّ کَذا: سرشار از عشق.
مَشْرُوباتٌ رُوحِیَّة: نوشابه‌های الکلی.
مَشروباتٌ مُرَطِّبَة: نوشابه‌های غیرالکلی.
مَشروبات و مَأکُولات: آشامیدنیها، خوردنیها.
(شُرابِث): شیر درنده.
مَشْرَنْبَث: مرد ضخیم، درشت هر دو کف دست و پای، شیر درنده.
* (شِرباخ): قارچ فاسد.
* (شَربَش): ریشه و درز جامه (لغة مولَّدة).
* شَربَکَ: گیر انداخت، پیچیده کرد.
(شَربَقَ) الثَّوبَ شَربَقَةً: برید جامه را.
* (شَرنطی): مرغی است.



(شَـربین): درختی است مانند درخت سرو که بهترین قطران از آن گرفته شود به‌شکل.
(شَرِثَتْ) یَدُهُ شَرَثاً و اِنْشَرَثَتْ: ضخیم شد و ورم کرد پشت دست او از سرما و غیره پس شکاف خورد.
شُرِثَ السَّهمُ: راست و درست نشد تیر.
شَرث و شَرثَة: کفش کهنه.
شَرَث: ترک دست از سرما.
شَرِث: تیغ و شمشیر تیز.
شَرَث: ضخامت و ورم پشت دست از سرما.
(شَرَجَ) شَرجاً، ن: دروغ بست.
شَرَجَ الشیئَ: فراهم آورد و جمع کرد آن‌را.
شَرَجَ الشَّرابَ بِالْماءِ: آمیخت شراب را با آب.
شَرَجَ الحِجارَةَ و اَشرَجَ: سنگها را ضم به یکدیگر کرد
شَرَجَ الخَرِیطَةَ: بست بندهای خریطه را (ظرفی است

از پوست و غیره که در آن چیزی نهند).
شَرِجَتِ الدّابَّةُ شَرَجاً، ف: یک تخم چهارپا بزرگ گردید.
شَرِج: برهنگی و ترکیدگی کمان.
اَشْرَجَ إشْراجاً: دوال درگوشه جامه‌دان کردن.
شَرَّجَ الثَّوبَ: دوخت جامه را با بخیه‌های دور دور و درشت.
شُرِّجَ اللَّحْمُ: مخلوط شد پیه به گوشت.
شَرَجَ، شَرَّجَ: میخ زد با میخ بند کرد.
شَرَج: حلقه طناب، مقعد.
شارَجَهُ مُشارَجَةً: مشابه همدیگر شدن.
تَشَرَّجَ الشَّیْءَ فِی الشَّیْءِ: داخل کرد بعض آن را به بعضی.
تَشارَجا: مشابه هم شدند.
إنْشَرَج: شکاف و ترکیدگی پوست دست و غیره.
شَرج ـ شِراج و شُرُوج، ج: گروه، نوع، مانند، گونه، راه آب از سنگلاخ به‌سوی زمین نرم، روغن کنجد، انبازی.
هٰذا شَرجُ ذاکَ: این مانند او است، این شریک اوست.
هُما شَرجٌ واحِدٌ: این دو یک نوعند.
شَرج: فرقه و گروه ـ **یُقالُ اَصبَحُوا فِی هٰذَا الْاَمْرِ شَرجَیْنِ:** یعنی گرویدند در این کار دو گروه.
شَــرَج ـ اَشْـراج، ج: جـای فراخ از رودخانه، راه کهکشان، فرج زن، خو و طبیعت، ترکیدگی در کمان.
وَلا شَرجُهُمْ شَرجِی: نیست طبیعت ایشان طبیعت من.
شَرجَة: راه‌آب از سنگلاخ به‌سوی زمین نرم، گودالی که در آن پوست گسترده آب ریزند تا شتران آب خورند در آن.
شَرِیج: نوعی از چوب که از آن کمان سازند.
شَرِیجَة ـ شَرائِج، ج: باردانی است که از چوب خرما و مانند آن بافند، کمانی که از چوب شریج سازند، آشیانهٔ کبوتران که از نی درست کنند.
شَرِیجان: دو فرقه و دو رنگ مختلف از هرچه که باشد، دو خط از تار و پود جامه.
اَشْرَج: چهارپای یک تخم بزرگ یا یک خصیه.
سَهمٌ مُشَرَّج: تیر شاخه‌دار.
فَتَیاتٌ مُشارِجات: دختران هم سن.
شِیرَج: روغن کنجد.
(شَــرجَب): اسب نجیب دراز یا پای دراز درشت استخوان.
شَرجَبان و شُرجُبان: درختی است مانند بادنجان که بدان دباغی کنند.
(شَرَحَ) **اللَّحْمَ** شَرحاً، م: پاره کرد گوشت را به پارهٔ بزرگ.
شَرَحَ الْمَسْئَلَةَ: حل کرد مشکل را.
شَرَحَ الْکَلامَ: فهمانید سخن را.
شَرَحَ الشَّیْءَ: وسعت داد، باز و فراخ کرد آن‌را.
اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ (آیه): آیا ما شرح صدر و وسعت سینه به تو ندادیم.
شَرَحَ الْغامِضَ: بیان کرد مشکل و پوشیده را.
شَرَّحَ الشَّیْءَ تَشْرِیحاً: هویداکرد و واضح و باز نمود آن‌را.
شَرَّحَ اللَّحْمَ: شکافت و پیداکرد فربهی گوشت را. (از همین است عِلْمُ التشریح: کالبدشکافی).
اَشْرَحَ صَدْرَهُ: بازکرد سینه را.
إنْشِراح: گشاده شدن (شرح الله صدره فانشرح).
شَرَحَ: شرح داد، توضیح داد، روشن کرد، وصف کرد، خوش‌وقت کرد، خوش داشت.
شَرَحَ، شَرَّحَ الشَّیْءَ: تکه تکه کرد.
شَرَّحَ: تشریح کرد.
شَرَّحَ الْجُثَّةَ: کالبدشکافی کرد.
إنْشَرَحَ: توسعه یافت، باز شد.
إنْشَرَحَ صَدْرُهُ: خوشوقت شد، لذت برد.
شَرح: تفسیر، تعریف، توضیح، توصیف.
شَرحِیّ: تفسیری.
شَرِح: خنده‌رو، خوشحال.
شَرحَة: پاره گوشت فربه بریده به درازی.

شارِح: بیان کننده، نگاهبان زراعت از پرندگان.
شَرِیح: پاره گوشت فربه به درازی بریده، فرج زن.
شَرِیحَة ـ شَرائِح، ج: پاره‌ای گوشت.
مَشْرَح: فرج زن.
مَشْرُوح: سراب.
شَرحَة، شَرِیحَة: برش، تکه دراز.
شَرحَةُ بِطِّیخ: قاچ خربزه.
شَرِیحَة: تخته نازک فلزی یا چوبی.
شَرِیحَةُ الْمِیکرُسکُوپ: شیشه‌ای که میکروبها را نشان می‌دهد.
شَرِیحَةُ الشُّباک: پشت پنجره چوبی.
شَرحُهُ: همانطور.
شارِح: مفسر.
مَشرَحَة: اطاق تشریح.
* (شَرحَب): دراز.
* (شُرحُوف): آماده حمله بر دشمن.
شِرخاف: پیکان پهن، کسی که پشت پایش پهن باشد.
اِشْرَحَفَّ لَهُ: آماده شد برای جنگ با او، شتابی و سبکی کرد.
(شَرَخَ) الصَّبِیُّ شَرخاً و شُرُوخاً، ن: جوان شد کودک.
شارِخ، ص ـ شَرخ، ج.
شَرَخَ نابُ الْبَعِیرِ: دندان شکافت شتر.
شَرَخَ: شکاف خورد، ترکید.
شَرخُ الصِّبا: بهار زندگانی، سرگل.
شَرخ ـ شارِخ، ج: اصل، بن و بیخ، کناره برآمده از چیزی، اول جوانی، نتاج هر ساله شتر، فرزند مرد، تیغ و شمشیری که هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب نداده‌اند، جوانان و کودکان نابالغ، کنار سوفار.
شَرخان: هر دو کنار سوفار.
هُما شَرخان ـ شُرُوخ، ج: هر دو همتا و همانند یکدیگرند.
شَرخَا الرَّحل: دو طرف زین و پالان، جای نشستن سوار میان هر دو.

شَرخُ الشَّباب: اول جوانی یا موی سیاه یاقُوت.
شُرُوخ: درخت عضاة.
(شُرخُوب) ـ شَراخِیب، ج: استخوان پشت.
(شَرَدَ) شُرُوداً و شِراداً و شُراداً، ض: رمید.
شَرَدَ عَلَی اللّهِ: بیرون رفت از اطاعت خدا.
شارِد، ص مذکر ـ شُرَّد، ج.
شَرُود، ص مؤنث ـ شُرُد، ج.
شَرَّدَهُ و اَشْرَدَهُ: رانده گردانید او را، رمیده گردانید.
یُقال فُلانٌ مُطَرَّدٌ مُشَرَّدٌ کَما یُقال طَرِیدٌ شَرِیدٌ: رانده گردید.
شَرَّدَ شَمْلَهُم: پراکنده کرد جمعیت ایشان را.
شَرَدَ: گریخت، فرار کرد، دربه‌در شد، آواره شد، سردرگم شد، در رفت.
شَرَّدَ، اَشْرَدَ: فرار داد، گریزانید.
شَرَّدَ: پخش کرد.
تَشَرَّدَ: سرگردان شد، ول شد.
تَشَرَّدَ الْقَومُ: پراکنده شدند، رفتند گروه.
شَرَّدَ بِفُلانٍ: شنوانید مردم را به عیوب او.
تَشْرِید: راندن، پراکنده نمودن.
شَرِید: رانده ـ **شَرِیدَة مؤنث ـ شَرائِد، ج:** باقیماندهٔ چیزی.
شَرد: باد سام یا باد سموم.
شُرُود: فرار، گریز، آوارگی، سرگردانی، آشفتگی، پریشان خیالی.
شَرِید، مُتَشَرِّد: آواره دربه‌در، خانه به دوش.
شارِد: فراری، گریزپا، آواره، سرگردان، آشفته، پریشان خیال.
شَوارِدُ اللُّغَة: برخلاف قاعده، نوادر.
مُتَشَرِّد: ولگرد، بی‌خانمان، بیکاره، آواره.
(شِرداح): دراز بزرگ هیکل از شتران و زنان، مرد فربه نرم و فروهشته گوشت.
رَجُلٌ شِرداحُ الْقَدَم: مرد ضخیم و کلفت پای پهن.
(شَردَقَ) تَشَردَقَ: گلوگیر شد.
* رَجُلٌ (شِرداخُ) الْقَدَم: مرد ضخیم پای پهن.

(شَرَّذَ) تَشْرِيذاً: رانده و رميده گردانيد، پريشان و متفرق ساختن.
(فَشَرِّذْبِهِمْ مَنْ خَلْفَهُمْ) (آيه): (در قرائت اعمش با ذال است ولی در قرائت مشهور با دال آمده است): پس آنها را از پشت سر متفرق و پريشان کن.
(شِرذِمَة)ـ شَراذِم و شَراذِيم، ج: گروه اندک از مردم، پاره‌ای از هر چيزی.
اِنَّ هٰؤُلاءِ لَشِرذِمَةٌ قَلِيلُونَ (آيه): اينان جماعتی بی‌طرفدار و در عين حال قليلند.
شَراذِم: جامه‌های کهنه پاره شده.
(شَرَزَهُ) شَرزاً، ض: بريد آن را. **شارِز،** ص ـ شُرّاز، ج.
شَرَّزَهُ تَشْرِيزاً: بريد آن‌را، دشنام داد او را، عذاب کرد.
شارَزَ مُشارَزَةً: بدخوئی نمودن.
شارَزَ الرَّجُلُ: منازعت کرد و عداوت نمود.
اَشْرَزَهُ اللّٰهُ اِشْرازاً: در سختی و مهلکه انداخت او را.
شِرز: درشتی، سختی، سخت توانائی و هلاکت.
شَرَز: خالص از هر چيزی.
عَذَّبَهُ اللّٰهُ عَذاباً شَرزاً: خدا او را عذاب سختی نمايد.
شَرزَة: يکدفعه شدت و سختی.
شِيراز ـ شَوارِيز و شَراريز و شَنارِيز، ج: شير مانده آب برآورده.
شِيراز: شهر معروف مرکز فارس.
شُرّاز ـ شارِز واحد: عذاب‌کنندگان مردم.
مُشارِز: بدخوی.
حَدِيدٌ مُشارِزَة: آهن سخت.
مُشَرَّز: آنچه اطرافش با هم سخت و محکم بسته باشند.
(شَرِسَ) شَراسَةً، ف: بدخوئی کرد.
شَرِس و شَرِيس، ص.
شَرِسَتِ الْماشِيَةُ: چهارپا ادامه داد به خوردن خار شوره‌گز.
شَرَسَهُ شَرساً، ن: به‌درد آورد او را با سخن درشت، نيک و بسيار خورد، به دست ماليد پوست را.
شَرَسَ النّاقَةَ: به مهار کشيد ماده شتر را.

هٰذا جَمَلٌ لَم يُشْرَس (مثال): زير بار نيامد.
اَشْرَسَ اِشْراساً: شوره‌گز چرايند.
شارَسَهُ مُشارَسَةً و شِراساً: سختی کرد در معامله با او.
تَشارَسَ الْقَوْمُ: با همديگر دشمنی نمودند.
مَکانٌ شَرِس: جای درشت.
شِرس و شُرَس: درخت شوره گز.
شُرس: خارش لب شتر.
شَرِس: بدخوئی.
اِنَّهُ لَشَرِسُ الْاَکْلِ: او بسيار خوار است.
اَشْرَس: بدخوی، مرد دلاور در جنگ، شير درنده، سختی.
شَرساء: ابر تنگ سفيد و رقيق.
اَرضٌ شَرساء ـ اَرضٌ شَراس: زمين درشت سخت.
شِراس: سريشم کفاشان، سريش.
شَرِيس: بدخوئی، بدخو، شير درنده.
اِبِلٌ مَشْرُوسَة: شترانی که در لب آنها خارش باشد.
اَرضٌ مُشْرِسَة و شَرِيسَة: زمين شوره‌گزناک.
(شَرسَفَ) شَرسَفَةً: بدخوئی و بداخلاقی کرد.
شُرسُوف ـ شَراسِيف، ج: غضروف يا سر استخوانهای پهلو، شتر در قيد، شتر يک پای پی کرده شده، بلا و اول سختی، استخوان نرمه.
شاةٌ مُشَرسَفَة: گوسفندی که هر دو پهلوی او تا سر استخوان‌های پهلويش سفيد باشد.
شَراسِيفی: فوق المعدی.
* (شَرَّشَ): ريشه دوانيد.
شِرش: ريشه، بيخ و بن.
شِرشُ اللَّبَن: آب پنير.
شِرشُ الْبَخِيل: چمن، علف مرغ.
تَشْرِيشُ الْجَذُور: ريشه دوانی.
مُشَرَّش: ريشه‌دار.
(شَرشَرَ) الشَّيءَ: شکست، و شکافت و گزيد آن‌را.
شَرشَرَ السِّکِّينَ: تيز کرد کارد را بر سنگ.
شَرشَرَتِ الْماشِيَةُ: خورد چهارپا گياه را.
شَرشَرَ فِی ثِيابِهِ: نجاست کرد در لباسش.

شَرشَرَتِ الحَیَّةُ: گزید مار.

شَرشَرَ: دندانه‌دار کرد.

شَرشَرَ، شَرَّ: چکانید.

تَشَرشَرَ مِنهُ: پراکنده شد از او.

شَرشَر و شِرشِر: گیاهی است مانند ریسمان بر زمین روید.

شِواءٌ شَرشَر: بریانی که از آن خون یا روغن چکد.

شِرشِرَة ـ شَراشِر، ج: گیاهی است، پارهٔ از هر چیزی.

شِرشِر: گیاه علف مرغ.

شَرشَرَة: دندانه دندانه، داس.

شَرشِیر: مرغابی.

شُرشُور: مرغی است، سهره نوعی گنجشک به‌شکل.



شَراشِر: گرانی‌ها، نفس، محبت.

مُشَرشَر: دندانه‌دار.

شَراشِرُ الذَّنَب: اطراف دم.

* **(شَرشَف):** ملافه، چادرشب.

* **(شِرشِق):** مرغ کوچکی است خال‌دار.

(شَرَصَهُ) شَرصاً: کشید او را.

شَرَصَهُ بِکَلامِهِ وَ شَرَّصَهُ: سبقت و پیشی گرفت او را به سخن.

شَرص: نخستین مرتبه به راه افتادن کُرِه شتر، بریدن، کشیدن، سختی، درشتی.

شِرص ـ شِرَصَة و شِراص، ج: کناره یک طرف پیشانی.

شِرصَتان: دو کناره پیشانی.

شَرَص: بریدگی و سوراخ سر بینی ماده شتر جهت مهار، بندی است از بندهای کُشتی‌گیران، درشتی زمین.

شِرواص: ضخیم و نرم از هر چیزی.

مِشراص: آهنی است سرکج که به شانه خر آهسته زنند تا تیز رود (سیخونک).

مَشرُوص: بریده.

* **ـ جَمَلٌ (شِرواص):** شتر نرم فربه و رام.

(شَرَطَ) عَلَیهِ فِی بَیعٍ شَرطاً، ن ض: لازم گرفت چیزی در خرید و فروش.

شَرَطَ الجِلدَ: نیشتر زد پوست حیوان را.

شَرِطَ شَرَطاً، ف: درکار سخت و بزرگ افتاد.

اَشرَطَ الاِبِلَ: نشان کرد شتر را به‌جهت فروختن.

شَرَطَ، اِشتَرَطَ: قید کرد، شرط کرد.

شَرَّطَ الجِلدَ: نیشتر زد، شکافت پوست را.

شَرَّطَ: پاره کرد، تکه تکه کرد.

اَشرَطَ اِلَیهِ رَسُولاً: با سرعت فرستاد نماینده به‌سوی او.

اَشرَطَ نَفسَهُ او مالَهُ فِی اَمرٍ: آماده کرد خویشتن را به کاری.

اَشرَطَ بِالشَّیءِ و فِیهِ: سبک شمرد او را.

شارَطَهُ مُشارَطَةً: با یکدیگر شرط و پیمان کردند.

شارَطَ: چانه زد، شرط‌بندی کرد.

تَشَرَّطَ: کارش را شسته و رفته انجام داد.

تَشَرَّطَ عَلَیهِ: شرایط سنگین در قرارداد گذاشت.

تَشَرَّطَ فِی العَمَلِ: نیک نگریست درکار خود.

اِشتَرَطَ اِشتِراطاً (و یُعدّیٰ بِعَلیٰ): پیمان و الزام داد چیزی را به چیزی.

اِنشَرَطَ المالُ: تباه و فاسد شد بعد از خوب بودن.

شَرط ـ شُرُوط، ج: لازم گردانید چیزی و لازم گرفتن، پیمان تعلق کردن چیزی را به چیزی.

ـ اَشراط، ج: ناکس و لئیم و فرومایه.

شُرطَة: چیزی که معلق کردی آن‌را به چیزی، شرط، پیمان، اعوان و انصار و دوستان و رفقا، اولین دسته‌ای که در جنگ حاضر می‌شوند.

شَرط، اِشتِراط: تعیین مواد قرارداد.

شَرط: قرار، ماده، شکاف، چاک.

اَلشُّرطِیّ ـ شُرَط، ج: سرهنگ، شحنه، رؤسای ادارات در این زمان.

شَرَط ـ اَشراط، ج: نشان و علامت، اول هر چیز، هر راه آب و مسیل کوچک، چهارپای بد و هرزه، مردم ناکس و فرومایه، مهتر و شریف (از اضداد).

اَشراطُ السّاعَة: نشانهای قیامت.

شَرَطان: دو ستاره‌اند از صورت حَمَل.

اَشْرَط: فرومایه‌تر.

اَنْ تَأْتِيَهُمْ بَغْتَةً فَقَدْ جاءَ اَشْراطُها (آیه): که ناگهان آید آنها را حقاً علائم آن بیامد.

اَشْرَطُ المال: هرزه و بد چهارپا، (اسم تفضیل بدون فعل نادر است).

شَرِيط ـ شُرُط، ج: ریسمان تافته شده از پوست خرما، جامه‌دان و جعبهٔ زنان که در آن بوی خوش نهند.

شَرِيطَة ـ شَرائِط، ج: لازم گرفتن چیزی، پیمان، شتر شکافته گوش، گوسفندی که در گردن او نشان کوچک و کم گذارند و نبرند.

شِرْواط: مرد دراز، شتر دراز با سرعت، (مساوی است در او مذکر و مؤنث).

مِشْرَط ـ مَشارِط و مَشارِيط، ج: نشتر به‌شکل.

مِشْراط ـ مَشارِيط، ج: نشتر، اول هر چیزی، ساز و ساختگی کار، آنچه بدان چیزی را بشکافند.

شَرطُ جَزائِي: قرار کیفری.

بِلا شَرط: بی چون و چرا.

شُرُوطُ الاِتِّفاق: مواد قرارداد.

شُرطِيّ: پاسبان، شحنه.

شُرطَة: سازمان شهربانی.

شُرطَةُ خَطَّة: نام این خط: (ـــ)

شُرطَةٌ قَصِيرَة: خط پیوند.

شَرطِيَّة: موافقت‌نامه، قباله، سند.

شَرِيط: نوار، بند.

شَرِيطُ الحِذاء: بند کفش.

شَرِيطُ زِينِي: گلابتون، مغزی.

شَرِيطُ المِصباح: فتیله چراغ.

شَرِيطُ الآلَة: نوار ماشین تحریر.

شَرِيطُ السِّينِما: فیلم سینما.

شَرِيطُ النّار: فتیله مواد منفجره.

دُودَةُ الشَّرِيط: کرم کدو.

تَشْرِيط: عمل نیشتر زدن، شکافتن.

※ (مُشَرطَح): رونده در شهرها.

(شَرَعَ) لِلْقَوْمِ شَرعاً، م: پیداکرد برایشان راه را.

شَرَعَ لَهُمُ الطَّرِيقَ: آشکار و ظاهر ساخت جهت آنان راه را.

شَرَعَ اللّهُ لَنا: آشکار ساخت خداوند بر بندگان راه را.

ثُمَّ جَعَلْناكَ عَلى شَرِيعَةٍ (آیه): پس تو را در راه آشکاری قرار دادیم.

شَرَعَ الرَّجُلُ: ظاهر ساخت حق و از بین برد باطل را.

شَرَعَ البَيْتَ: دَرِ خانه به‌سوی راه گشاده شد.

شَرَعَ البابَ اِلَى الطَّرِيقِ: گشود در را به‌طرف راه نافذ.

شَرَعَ فِي الاَمْرِ: سرگرم در کاری شد، در اطراف آن خوض نمود.

شَرَعَ الحَبْلَ: گشاد گره ریسمان را ـ هر دو کنار ریسمان را درگوشه دلو انداخت.

شَرَعَ الاَهابَ: باز کرد پوست را و شکافت.

شَرَعَ الشَّيْءَ: نیکو برداشت و بلند کرد آن‌را.

شَرَعَتِ الرِّماحُ: راست شد نیزه‌ها به‌سوی کسی، راست کرد نیزه‌ها را به‌سوی کسی (لازم و متعدی).

شَرَعَتِ الدَّوابُّ فِي الماءِ و شَرَّعَ: به آب درآمدند چهارپایان.

شَرَعَ، اِشْتَرَعَ: قانون وضع کرد.

شَرَعَ: دست به کار شد، آغاز کرد.

شَرَعَ مَشْرُوعاً: طرح‌ریزی کرد، طرح کشید.

شَرَعَ، شَرَّعَ، اَشْرَعَ عليه: سلاح بر او کشید، شمشیر کشید، بست و سفت کرد.

اَشْرَعَ الرِّماحَ: راست کرد نیزه‌ها را به‌سوی کسی.

اَشْرَعَ باباً اِلَى الطَّرِيقِ: گشاد در را به‌سوی راه.

اَشْرَعَ الطَّرِيقَ: پیدا و ظاهر گردانید راه را.

اَشْرَعَ الشَّيْءَ: بلند کرد آن‌را.

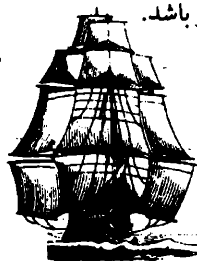
شَرَّعَ الطَّرِيقَ تَشْرِيعاً: بیان کرد راه را.

اِشْتَرَعَ الشَّرِيعَةَ: سنت و شریعتی بنا نهاد.

شِرع و شَرَع: مثل و مانند.

هُما شَرَعانِ: هر دو مانند هم هستند.

هٰذا شَرَعُ هٰذا و شِرعَةُ هٰذا: این مِثل اوست.
شَرعُکَ ما بَلَّغَکَ الـمَحَلَّ: کفایت است از توشه آن مقدارکه تو را به مقصد برساند (دربارهٔ کسی گویندکه او را تحریص به قناعت نمایند).
وَالنّاسُ شِرعٌ واحِدٌ وَهُمْ فِی هٰذَا الاَمْرِ شَرَعٌ: مردم بر یک روشند و در این امر تساوی و برابرند. (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسان است).
شِـرع: بند نعلین، تارهای بربط (نوعی از آلات موسیقی).
شِرعَة و شَرعَة: زه کمان، مثل و مانند چیزی.
ضَرَبُوا عَلَی الشَّرَعِ: زدند بر زه‌های کمان.
شِرعَة ـ شِرع و شَرع و شِـرَع و شِـراع، ج: راه پیدا و روشن خداوند بر بندگان، راه راست، دام مرغ سنگخوار.
لِکُلٍّ جَعَلْنا مِنْکُمْ شِرعَةً (آیه): برای هر کدام از بندگان ما راه روشنی قرار دادیم.
شَرعَة ـ اَشْراع، ج: کشتی، صُفه پوشیده و مُسقف.
شَرِیع: دلیر و شجاع، کتان بسیار خوب، ازلیف خرما آنچه سخت و محکم است خار آن.
شَرِیعَة ـ شَرائِع، ج: راه آشکار خدا بر بندگان، راه روشن و راست، آستانه و بالای در، (عَتَبه).
شارِع ـ شُرُوع و شُرَّع و شَوارِع، ج: خانه‌ای که در آن به‌سوی راه باز باشد، راه و جادهٔ بزرگ که جمیع مردم بگذرند، شتر به آب درآینده.
ـ شُرَّع، ج: ـ ماهی سر در وادارنده، عالِم ربانی و ادیب.
ـ شَوارِع، ج: ستاره‌ای که نزدیک غروب است.
شارِعَة ـ شَوارِع، ج: نیزه راست به‌سوی کسی.
اَنْفُ اَشْرَع: بینی که سر آن دراز باشد.
شِراع ـ اَشْرِعَة و شُـرُع، ج: زه کمان مادامی که بر کمان است، گردن شتر، بادبان کشتی بادی به‌شکل.



شُرُوع: آغاز، ابتدا.
شُرُوعٌ فِی سَرِقَةٍ: مبادرت به دزدی.
شَرِیعَة: قانون، دستور.
شَرِیعَةُ الضَّمِیر: قانون فطری، درونی.
اَلشَّرِیعَةُ الْغَرّاء: قانون مقدس اسلام.
صاحِبُ الشَّرِیعَة: قانون‌گذار.
شارِع: قانون‌گذار، شاهراه، راه عموم.
تَشْرِیع: قانون‌گذاری.
شَراعَة: دلیری.
شَرّاع: فروشندهٔ کتان بد.
شَرعِیّ: آنچه مطابق احکام و دستورات خداوند باشد.
شُراعِی و شُراعِیَة: شتر درازگردن.
رُمْحٌ شُراعِیّ: نیزهٔ دراز و راست.
مَشْرَعَة و مَشْرُعَة: جای به آب درآمدن.
مَشْرُوعَة و مُشَرَّعَة: نیزهٔ راست کرده شده به‌سوی کسی.
مُشَرَّع: از خانه‌ها بلند آن.
مَشْرَع و مَشْرَعَة ـ مَشارِع، ج: جای آبخور.
شَرع، شَرِیعَة: دستور، حکم.
خاضِعٌ لِلشَّرع: تابع قانون.
شَرعِیّ: قانونی، حلال.
اِبْنُ شَرعِیّ: حلال‌زاده.
اِبْنُ غَیْرِ شَرعِیّ: حرام‌زاده.
شَرعَة: تسمه، بند چرمی.
سَفِینَةٌ شِراعِیَّة: کشتی بادی.
طَیّارَةٌ شِراعِیَّة: هواپیمای شناور.
شَرّاعَةُ الْباب: پنجره بالای درَ.
سُلْطَةُ التَّشْرِیع: مجلس شوری، قوه مقننه.
مَشْرُوع: طرح، نقشه، کار مقاطعه، شرعی.
باعِثٌ مَشْرُوع: انگیزه درست.
غَیْرُ مَشْرُوع: خلاف شرع، ناروا.
مُتَشَرِّع: وکیل دادگستری.
(شَرعَبَ) الاَدِیمَ شَرعَبَةً: برید پوست را به درازی.
شَرعَب: دراز.

شَرعَبِیّ: نوعی از چادرها، مرد دراز بالا نیکو بدن.
شُرعُوب: گیاهی است یا میوهٔ آن.
* (شِرعاف) و شُرعاف: پوست شکوفه درخت خرما.
شُرعُوف: گیاهی است یا میوهٔ گیاهی است.
* (شَرغ) و شِرغ (اَفْصَح): غوک، وزغ، قورباغه ریزه.
* (شُرغوف): گیاهی است یا میوه آن، وزغ، قورباغه ریزه.
(شَرَفَهُ) شَرفاً، ن: غالب آمد او را به بزرگی و حسب. مَشْرُوف، ص.
شَرَفَ الْحَائِطَ: کنگره ساخت برای دیوار.
شَرُفَ شَرَافَةً، ک: صاحب شرافت و بزرگی شد.
شَرُفَتِ النَّاقَةُ شُرُوفاً: پر سال گردید ماده شتر.
شَرِفَ شَرَفاً، ف: بلند و مرتفع گردید، دائماً کوهان خوردن.
شَرُفَ: اصیل بود، نجیب بود.
شَرِفَ: پایه بلند یافت، ترقی کرد.
شَرَّفَ: رتبه داد، ترفیع داد، مفتخر کرد، ارجمند داشت، بزرگ داشت.
شَرِفَتِ الْاُذُنُ: بلند شد گوش.
شارَفَهُ مُشارَفَةً: با همدیگر مفاخرت کردن به شرف.
شارَفَ الْمَكانُ: بلند و مرتفع گردید.
شارَفَ الشَّیْءَ: مطلع شد چیزی را، نزدیک او شد.
شَرَّفَ الْمَرْبا تَشْرِيفاً: بالا برآمد جای دیده‌بان را.
شَرَّفَهُ: بزرگ گردانید او را، بزرگ داشت.
شَرَّفَ الْحَائِطَ: کنگره ساخت برای دیوار.
اَشْرَفَ الشَّیْءَ: بلند و مرتفع گردید، اطلاع یافت بر چیزی.
اَشْرَفَ اِشْرافاً: نزدیک شدن، از بالا به زیر نگریستن، بلند شدن، ترسیدن بر کسی، یا مهربانی کردن.
اَشْرَفَ الْمَرِيضُ عَلَى الْمَوْتِ: نزدیک به مرگ شد بیمار.
اَشْرَفَتِ الْخَيْلُ: به‌سرعت رفتند اسبان.
اَشْرَفَتْ نَفْسُهُ عَلَى الشَّیْءِ: حریص شد بر آن چیز و به هلاکت افتاد.

تَشَرُّف: بزرگ پنداشتن، بزرگ منش گردیدن، کشته شدن اشراف قوم، به سوی چیزی نگریستن، چشم داشتن، بالا برآمدن، پرهیزگار داشتن.
اِسْتَشْرَفَ: برپای خاست.
اِسْتَشْرَفَ الشَّیْءَ: چشم برداشت و دست بر بالای چشم داشت تا چیزی را نگرد.
اِسْتَشْرَفَهُ حَقَّهُ: ستم کرد او را.
اِسْتَشْرَفَ الشَّاةَ: مهربانی و تفقد کرد گوسفندان را تا اینکه سلامت آنها را جدا کند.
اِسْتِشْراف: چیز شریف و کامل را خواستن.
شُرفَة ـ شُرَف، ج: کنگره، بزرگی، فضل و فزونی.
اَلشُّرفَةُ مِنَ الْمالِ: اختیار شده و برگزیده مال.
شُرُفاتُ الْفَرَسِ: گردن اسب و جای نشستن ردیف بر اسب.
شَرَف: بلندی، جای بلند، بزرگی اجدادی یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب و تقوی و پرهیزکاری، کوهان شتر، تک اسب، بر امر بزرگی رسیدن از خیر یا شر.
مُشْرِف: ناظر، مباشرکار، مسلّط.
مُشْرِفٌ عَلَى الْمَوْتِ: محتضر.
مَشارِفُ الْمَدِينَةِ: اطراف شهر.
شارِف ـ شَوارِف و شُرْف و شُرَّف و شُرُوف، ج: تیر کهنه و قدیمی، مرد نزدیک به شرافت و بزرگی رسیده، ماده شتر پرسال. **شُرُف**، ج: فتنه.
شارَفَ: رجزخوانی کرد.
شارَفَ، اَشْرَفَ: سرکشی کرد، نظارت کرد.
تَشَرَّفَ: سرفراز شد، افتخار یافت.
شَرَف: احترام، سربلندی، اصالت خانوادگی، جاه، بزرگی، مقام.
شَوارِف: خم شراب و مانند آن.
شارِفَة: ماده شتر پرسال.
اَشْرَف: شب‌پره، مرغی است که آشیانه نسازد و فرود نیاید.
مِنْكَبٌ اَشْرَفُ: دوش بلند، بلندتر از هر چیزی.

شَرفاء ـ شُرُف، ج: خانهٔ کنگره‌دار.
أُذُنٌ شَرفاء و شُرافِيَّة: گوش دراز و بزرگ.
شُرافِيّ: جامه‌های سفید.
ناقَةٌ شُرافِيَّة: ماده شتر تنومند ضخیم‌گوش.
شَرِيف ـ شُرَفاء و أَشْراف و شُرَف، ج: مرد بزرگ قدر و منزلت.
أَشْرافُكَ: هر دو گوش و بینی تو.
شارُوف: (معرب جاروب).
شِرياف: برگ کِشت که دراز و انبوه شده.
مَشْرَف و مَشْرَفَة: بلندی زمین، جای بلند.
مُشَرَّف ـ مَشارِف، ج و مَشارِفُ الأَرض: جاهای بلند و مرتفع.
مَشْرُوف: مغلوب به بزرگی.
مُشَرَّف: بزرگ.
فَرَسٌ مُشْتَرَف: اسب نیکو و شریف.
مُسْتَشْرَف: مرتفع و بلند.
عُضْوُ شَرَف: عضو افتخاری.
كَلِمَةُ شَرَف: قول شرف.
شَرَفِيّ: افتخاری.
قَسَماً بِشَرَفِي: به اصالتم قسم.
شَرَفَةُ القَصر: بارو کنگره‌ای.
شَرَفَةُ الصِّمام: بالای دریچه.
شُرفَة، مُشْرَف: بالکون.
شُرفَة، مُسْتَشْرِفَة: مهتابی.
شَرِيف: نجیب، آقامنش، اصیل، پاک نژاد محترم.
الكِتابُ الشَّرِيف: کتاب مقدس.
صِناعَةٌ شَرِيفَة: کار آبرومند.
الأَشْراف: بزرگان، نجبا.
إِشْراف: نظارت، سرپرستی.
تَشْرِيفَة: مهمانی با آداب و رسوم.
(شَرَقَ) الشّاةَ شَرقاً، ن: شکافت گوش گوسفند را.
شَرَقَ الثَّمَرَ: چید میوه را و دِرَوید.
شَرَقَتِ الشَّمسُ شُرُوقاً: برآمد آفتاب، طلوع کرد.
وَأَشرَقَتِ الأَرضُ بِنُورِ رَبِّها (آیه): زمین به نور پروردگارش روشن شد.
شَرِقَ النَّخلُ: غوره برآورد خرما.
شَرِقَتِ الشّاةُ شَرَقاً، ف: شکافته شد گوش گوسفند.
شَرِقَتِ الشَّمسُ: ضعیف شد روشنی آفتاب یا نزدیک غروب رسید.
شَرِقَ بِرِيقِهِ و بِالماءِ: آب دهان و غیره به گلویش فروماند.
شَرِقَ الدَّمُ فِي عَيْنِهِ: سرخ شد چشم او.
شَرِقَ شَرَقاً: غصه‌دار و اندوهناک شد.
شَرِقَ صَدْرُهُ: تنگ شد سینه او.
أَشْرَقَتِ الشَّمسُ: برآمد آفتاب.
أَشْرَقَ النَّخلُ. غوره آورد درخت خرما.
أَشْرَقَ وَجهُهُ: درخشید روی او.
أَشْرَقَ المَكانُ: نورانی شد به روشنائی خورشید.
أَشْرَقَ الرَّجُلُ: داخل شد در نور آفتاب.
أَشْرَقَ الثَّوبَ فِي الصِّبْغِ: رنگ خوب داد جامه را.
أَشْرَقَ عَدُوَّهُ: اندوهگین کرد دشمن را.
إِشْراق: در روشنائی روز رفتن.
شَرَّقَ تَشْرِيقاً: روی به شرق کردن، صاحب روی درخشان بودن، به‌سوی شرق شدن.
شَرَّقَ اللَّحمَ: خشک کردن گوشت در آفتاب و بریدن و قطعه قطعه کردن.
شَرَّقَ البِناءَ: بپاکرد با آهک.
شَرَّقَ الشَّيءَ بِالزَّعفَرانِ: رنگ کرد آن‌را با زعفران.
أَيّامُ التَّشْرِيق: سه روز است بعد از عید قربان از ایام حج.
تَشَرَّق: نشستن در آفتاب.
إِنْشَرَقَتِ القَوسُ: شکافته شد کمان.
إِشْتِراق: پاره پاره کردن گوشت و نهادن آن در آفتاب تا خشک گردد.
إِشْرَورَقَتِ العَيْنُ بِالدَّمعِ إِشْرِيراقاً: چشم پر آب شد و سرخ گردید.
شَرَقَ، أَشْرَقَ: درخشید، تابید، طلوع کرد، سر زد.
شَرق و شَرَق: آفتاب، خورشید.

شَرق ـ اَشْراق، ج: سفیدی و روشنی آفتاب، جای برآمدن آن، زن خوش‌روی، شکاف، مرغی است، مشرق.
شَرق و شِرق: روشنی که از روزن درآید.
لَحمُ شَرَقٍ و شَرِقٍ: گوشت بی‌چربی.
طَلَعَ الشَّرقُ: بالا آمد خورشید.
شَرقَة: جای نشستن در آفتاب وقت پائیز و زمستان.
شَرقَة و شَرِقَة: خورشید وقتی که برآید.
شَرقِیَّة: آنکه آفتاب صبح او را رسد (ضد غربیه).
شَرِقَة: آفتاب چون برآید.
شَرَقَة: داغی است که به آن گوسفند شکافته گوش را داغ کنند.
شَرق، مَشرِق: خاور.
شَرقُ البَحر: کناره خاوری دریای مدیترانه.
اَلشَّرقُ الاَدنیٰ: خاور نزدیک.
اَلشَّرقُ الاَوسَط: خاورمیانه.
اَلشَّرقُ الاَقصیٰ: خاور دور.
شَرقاً: به‌طرف خاور.
شَرقِیّ: مشرقی، خاوری، ساکنین آنجا.
شِراق: کاج، چوب خوش سوز.
شُروق: برآمدن، سرزدن.
شُروقُ الشَّمس: طلوع آفتاب، سپیده‌دم.
اِشراق: درخشندگی، پرتوافکنی.
شاةٌ شَرقاء: گوسفند شکافته گوش.
شَرِیق و شارِق ـ شُرق، ج: آفتاب وقتی که بالا آید.
شَرِیق: زنی که هر دو سوراخ او یکی شده یا زن خرد فرج، کودک خوش‌روی.
شارُوق: آهک با خاکستر و مانند آن آمیخته.
مَشرِق (مثلثه الراء): محل طلوع آفتاب.
مَشرُقَة (مثلثه الراء) و مِشراق و مَشرِیق: جای نشستن در آفتاب.
مِشرِیق: شکاف دَر که از آن شعاع آفتاب درآید.
مُشَرَّق: جای نماز، مسجد خیف، بازار طائف، جامهٔ سرخ رنگ.
مُشرِق: درخشان، تابان.
مُستَشرِق: خاورشناس.



(شَـرَقرَق) و شَـرَقراق و شِـرِقراق و شَـقِرّاق: مـرغی است کـوچک بـه‌شکل.
(شَرِکَتِ) النَّعلُ، ف: پاره گردید بند کفش.
شَرِکَهُ فِی البَیعِ شِرکَةً و شَرِکَةً و شَرکاً و شَرِکاً: شریک او گردید.
وَلَم یَکُن لَهُ شَرِیکٌ فِی المُلکِ (آیه): و نمی‌باشد برای او مشارکتی در خلقت ملک و غیره.
اَشرَکَ بِاللهِ: انکار کرد، شریک قرار داد.
اَشرَکَ بَینَهُم: جمع کرد میان ایشان را و شریک گردانید.
اَشرَکَ النَّعلَ: بند کفش ساخت برای کفش.
اَشرَکَهُ: شریک یافت او را، شریک گرفت، یک سهم داد.
شَرَّکَ النَّعلَ تَشرِیکاً: بند کفش ساخت برای کفش.
شَرِکَ، شارَکَ فُلاناً: شریک شد، شرکت کرد.
شارَکَ، اِشتَرَکَ، تَشارَکَ مَعَ: خود را شریک قرار داد.
شارَکَهُ، اِشتَرَکَ مَعَهُ: سهمی داشت، شرکت و دخالت کرد، همدردی کرد، غمخواری کرد.
تَشرِیک: فروختن بعض اجناس را به قیمت خرید.
شارَکَ و تَشارَکَا: واقع شد بین آن دو شرکت.
اِشتَرَکَ الاَمرُ: اشتباه و التباس در آن کار واقع شد.
اِشتَرَکَ القَومُ فِی کَذا: شراکت کردند، مشترک شدند، اعانه دادند.
شِرک: شراکت، انبازی، کفر، دادن به کسی زمین را بر نصف یا ثلث، ریا، حِصه و نصیب.
شِرکَة و شُرکَة: شراکت، انبازی.
شِرکَةُ الشَّیطان: خبائث ابلیس.
شَرَک ـ شُرُک، ج ـ شَرَکَة واحد: دام صیاد برای مرغان، شاهراه، راه میانه روشن.
شَرَک: طور، شبکه.

اَوْقَعَ فِی شَرَكٍ: به دام انداخت.
وٰاقَعَ فِی شَرَكِ اَعْمٰالِهِ: به سزای و جزای خود رسید.
شُرُك: معیوب، ناقص.
شِرك: پرستش معبودان، شریک قرار دادن برای خدا.
شِركَة: جمعیت، تجارتخانه.
شَرِیكُ مُوَصٍّ: شریک سرمایه‌رسان.
شَرِیكُ فِی جَرِیمَةٍ: همدست، شریک جرم.
شَرَكَة: دام صیاد.
شَرَّكَة: رفتن با شتاب.
لَطْمُ شَرَّكِیٍ و (بضم): سیلی زدن پی‌درپی و با شتاب.
شِرٰاک ـ شُرُک و اُشْرُک، ج: بند کفش، گیاه خشک باران رسیده، پاره از آن.
شَرِیک ـ اَشْرٰاک و شُرَکٰاء، ج: انباز، از اسماء مردان.
شَرِیکَة ـ شَرٰائِک، ج: زن انباز.
مُشْرِك، مُشْرِکِی: کافر.
فَرِیضَةُ مُشْتَرَکَةُ و مُشْرِکَة: نوعی از تقسیم میراث.
رَجُلُ مُشْتَرِك: مردی که با خویشتن حرف زند مانند اندوهناک.
مُشٰارِك: شریک.
رِیحُ مُشٰارِك: بادی که باد نکباء نزدیکتر است به او از بادی که بین آن دو می‌وزد.
مُشٰارَکَة: شراکت کردن، انبازی کردن.
اِشْتِرٰاکِی: سوسیالیست، کمونیست.
مُشْتَرَک: متقابل، از دو سر، شایع، پیوسته، متحد.
مُشْتَرِک: انباز.
(شَرَمَ) الشِیَٔ شَرماً، ض: شکافت آن‌را.
شَرَمَ الْاَنْفَ: برید بینی او را.
شَرَمَ الثَّرِیدَةَ: خورد از اطراف آن (ثریده یعنی آب‌گوشت).
شَرَمَ لَهُ مِنْ مٰالِهِ: اندک داد او را از مال.
شَرِمَ شَرَماً، ف: کنار بینی را برید.
اَشْرَم و شَرمٰاء، ص مذکر و مؤنث ـ شُرم، ج.
اَشْرَم: شکافته، چاک خورده، لب شکری، درهم و برهم.
شَرَّمَهُ تَشْرِیماً: شکافته کرد آن‌را.
شَرَّمَ الصَّیْدُ: خلاصی یافت صید درحالی‌که زخم خورده بود.
اِنَّ اَبْرَهَةَ جٰاءَهُ حَجَرٌ فَشَرَمَ اَنْفَهُ فَسُمِیَّ الْاَشْرَمَ (حدیث): هرآینه ابرهه را آمد سنگی و شکافت بینی او را پس نامیده شد شکافته بینی و هلاک گردید.
تَشَرَّمَ و اِنْشَرَمَ: شکافته شد، ترکید.
تَشَرَّمَتْ حَوٰاشِی الْکِتٰابِ: اطراف کتاب و کناره آن پاره پاره شد.
شٰارِم: تیری که گوشهٔ نشانه را بشکافد.
شَرم ـ شُرُوم، ج: خلیج (برآمدگی از دریا به میان خشکی) درختی است، گیاه بسیار انبوه و بالیده.
شَرَم: شکافتگی بینی.
شَرمٰاء و شَرُوم و شَرِیمُ مِفْضٰاة: (زنی که هر دو سوراخش یکی شده).
شَرِیم: فرج زن، آلتی است چوب تراش مانند منشار.
مَشْرُومُ الْاَنْف: شکافته و بریده بینی.
* (شَرمَح) ـ شَرٰامِح و شَرٰامِحَة، ج: توانا.
شَرمَحِیٰ: توانا و قوی.
شَرَمَّح: دراز.
(شَرِنَ) الصَّخرُ شَرَناً، ف: شکافت و ترکید سنگ.
شَرن: شکافته.
شُوزان: خشکدانه وگُل آن.
(شَرَنْبَث و شَرَنْبَذ): فربه و ضخیم، شیر بیشه.
* **(شَرَنْتِیٰ):** مرغی است.
* **ـ جَمَلُ (شِرنٰاض):** شتر فربه گردن دراز.
* **(شُرنُوغ):** غوک، قورباغه.
(شَرنَفَ) الزَّرعَ: برید برگ آن‌را زمانی که دراز شده و ضرر می‌رساند.
شِرنٰاف: برگ گیاه وقتی که دراز شده و ضرر می‌رساند.
* **(شَرَنْفَح):** سبک پا و تندرو.
(شَرنَقَ) الشَّیْءَ شَرنَقَةً: برید آن‌را و پاره کرد.
شَرٰانِق و شُرٰانِق: پوست مار که انداخته باشد.

شَرائِق: جامهٔ پاره.

شِرْناق: بیماری که در چشم پیدا می‌شود.



شَـرنَقَة: پـیلهٔ کـرم ابـریشم بهشکل، زخم چرکین.

شَرائِق: بنگ، شاهدانه.

(شَرِهَ) إلَی الطَّعامِ شَرَهاً و شَرٰاهَةً، ف: مایل و حریص شد به خوراک.

شَرَه، ص: آز، حرص، پرخور به خوراک، شکم پرستی.

شَرِه و شَرهٰان: آزمند.

شَرهٰاء: قحط سال.

* (شَرهَفَ) الصَّبِیَّ: نیکو کرد غذای کودک را.

غُـلامٌ مُشـرَهِف: کـودک پـای بـرهنه ژولیـده مـوی برگردیده رنگ.

(شَرو) و شِرو: شهد، عسل.

شَروَة: سودا، داد و ستد، معامله.

(شَرَی) الشَّیْءَ شِرٰاءً (به مد و قصر)، ض: خرید آن‌را یا فروخت (از اضداد).

شَرَی اللَّحْمَ اَوِ الثَّوْبَ و نَحْوَهُمٰا: در آفتاب گـذاشت گوشت یا لباس را تا خشک شود.

شَرَیٰ بِنَفْسِهِ عَنْ قَوْمِهِ: جلو رفت از قوم خود و جنگ کرد به جای ایشان یا در حضور سلطان رفت و از طرف ایشان سخن گفت.

وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخسٍ (آیه): یوسف را به قـیمت نـازلی فروختند.

شَرَیٰ فُلاٰناً: افسوس کرد بر او یا خوار و حقیر نمود او را.

شَرَی اللّٰهُ فُلاٰناً: گرفتار گردانـد او را خـدا بـه بـیماری سرخجه.

شَرَیٰ، شَرّیٰ: در معرض فروش قرار داد.

شَروَة: معامله یا سودبخش آن.

شَرِیَ الْبَرقُ شَرِیً، ف: درخشید برق.

شَرِیَ زِمٰامُ الدّٰابَّةِ: زیاد شد اضطراب چهارپا.

شَرِیَ الرَّجُلُ: خشمناک شد مرد و ستیزه کرد و سبک شد از غضب.

شَرِیَ جِلْدُهُ: سرخجه برآورد پوست او.

شَرِیَ الْفَرَسُ فِی سَیْرِهِ: اسب به نهایت رسید در رفتار و بسیار جنبید.

شَرِیَ الشَّرُّ بَیْنَهُمْ: پراکنده شد بدی بین ایشان و شیوع یافت.

اَشْرَی الزِّمٰامَ: حرکت داد دهانه را.

اَشْرَی الشَّیْءَ: کج کرد آن‌را.

اَشْرَی الْحَوْضَ: پر کرد حوض را.

اَشْرَی الْبَرقُ: درخشید.

اَشْرَیٰ بَیْنَهُمْ: برانگیزانید، برانگیخت میان ایشان.

اَشْرَی الْجَمَلُ: گشاده شد پشم شتر.

اَشْرَی الْقَوْمَ: برانگیزانید و برانگیخت میان ایشان.

شَرَّی الثَّوْبَ او الـلَّحْمَ: در آفتاب گـذاشت جامه و گوشت را تا بهخشکد.

شٰارٰاهُ مُشٰارٰاةً و شِـرٰاءً: بـا هـم‌دیگر خـرید و فـروش کردند، با هم خصومت کردند. یُقٰال هُـوَیُشٰارِیهِ (قُلِبَتِ الرّٰاءُ یٰاءً اَصـلُهُ یُشٰـادِرُهُ): او خـصومت می‌کند با او.

اِشـتَرَیٰ اِشْـتِرٰاءً: خـریدن، فـروختن، ازدست دادن چیزی را و به غیر آن مـتمسک شـدن و چـنگال زدن.

تَشٰارَی الرَّجُـلاٰنِ تَشٰـارِیاً: از یکـدیگر چشـم‌پوشی نمودند.

تَشَرَّیٰ تَشَرِّیاً: متفرق و پریشان شد.

تَشَرَّی الرَّجُلُ: او از خوارج گردید یا نسبت خـود را به‌سوی آنها نمود.

اِستِشْرٰاء: خشمگین شدن، ستیزه کردن.

اِستَشْرَی الْفَرَسُ: اسب بسیار سرعت کرد در رفتن.

اِستَشْرَی الْاُمُورُ: بزرگ و دشوار شدن امور.

اِشْرَورَیٰ اِشْرِیرٰاءً: اضطراب و بی‌آرام گردید، از جای رفت.

شَری ـ شَرِیَة واحـد: حـنظل یـا بـرگ و درخت آن، درخت خرمائی که از دانه روئیده باشد و بـزرگ

شده.
شَرِیّ: آبلهٔ ریزه سرخ، سرخجه، راه، کوه، کهیر.
ـ اَشْراء، ج: ناحیه، (گویند دَخَلُوا اَشْراءَ الْحَرَمِ).
مِرقاةُ الشَّرابین: شریان‌بند.
شَرِیّ و شَراة: فرومایه و رذائل از شتران، گزیده و خوب آنها (از اضداد).
شُراة ـ شارٍ واحد: فرقه‌ای از خوارج.
جِلْدٌ شَرٍ: پوست سرخجه‌زده.
فَرَسٌ شَرِیّ: اسب به نهایت سرعت رسیده و گشاده گام تند رونده.
شَرِیَّة: طریقه و روش، طبیعت، زنی که همواره دختر آورد.
شَرْوىٰ: مثل و مانند (به لفظ واحد در جمیع می‌آید گویند هُوَ و هِیَ و هُما و هُم و هُنَّ شَرواک یعنی او و آنها مانند تواَند).
شَریان و شِریان: درختی است از آن کمان سازند.
شارٍ: خریدار.
شارِی الصَّواعِق: میل برق‌گیر.
شِریان ـ شَرایین، ج: رگ جهنده.
شِریانات: رگهای خون‌دار در بدن انسان.
مُشْتَرِی: خریدار، مرغی است، ستاره از سیارات که سعد اکبر گویند و به فارسی برجیس نامند.
(شَرِیَفَ) **الزَّرعَ:** برید کِشت را.
شِریافَة: برگ گیاهی است زمانی که بلند شود و بسیار گردد ضرر می‌رساند به گیاهان.
(شَزَّ) **شَزازَةً، ض:** سخت خشکید.
شَیْءٌ شَزّ و شَزِیز: چیز بسیار خشک.
(شَزَبَ) **شَزَباً و شُزُوباً، ن ک:** لاغر و باریک گردید.
شَزَبَ الْمَکانُ: درشت و خشن شد آنجا.
شَزَبَ الْقَضِیبُ: خشک و پژمرده شد آلت نره.
شازِب، ص ـ شُزَّب و شَوازِب، ج.
شَزَّبَ الْفَرَسَ: باریک و لاغر کرد اسب را.
تَشازَبَ الْقَوْمُ عَلَی الْماءِ: برای هریک از گروه حصهٔ از آب است که انتظار آن‌را دارند (گویند هم متشازبون ایشانند انتظارکشندگان).
تَشازُب: چشم داشتن بهرهٔ خود را.
شَزَبَة: کمان نه جدید و نه کهنه، ماده خر لاغر.
شُزْبَة: فرصت.
شَزِیب ـ شُزُوب، ج: شاخ پژمرده قبل از آنکه اصلاح یابد، کمان نه جدید و نه کهنه.
شَوْزَب: علامت و نشان.
(شَزَرَ) **الرَّجُلَ و اِلَیْهِ شَزْراً، ض:** به‌دنبال چشم نگریست او را از روی غضب یا تکبر، چپ چپ نگاه کرد.
شَزَرَ فُلاناً: نیزه زد او را از چپ و راست، چشم زخم رسانید او را.
شَزَرَ الْحَبْلَ، ن و اِسْتَشْزَرَ: تافت ریسمان را.
شَزَرَ الرَّحیٰ: به‌سوی راست گردانید آسیا را.
تَشَزُّر: خشم گرفتن.
تَشَزَّرَ لِلْقِتالِ: آماده شد برای جنگ.
تَشازَرَ الْقَوْمُ: به یکدیگر نگریستن به‌گوشه چشم.
اِسْتِشْزار: باشگونه (باژگونه و وارونه)، تافتن ریسمان را، بلند شدن و بلند کردن.
شَزْر: شدت و سختی.
غَزْلٌ شَزْر: ریسمان واژگونه و ناراست.
طَحَنَ شَزْراً: به‌سوی راست گردانید آسیا را.
شُزْرَة و شَزَر: سرخی چشم.
شَزَر: اعراض، تکبر، خشم.
اَشْزَر: شیر سرخ ضخیم.
عَیْنٌ شَزْراء: چشم سرخ که در نگاه آن تکبر و خشم باشد.
حَبْلٌ مَشْزُور: ریسمان ناراست تافته.
(شَزِنَ) **الرَّجُلُ شَزَناً، ف:** شادمان شد.
شَزَّنَ صاحِبَهُ تَشْزِیناً: بر زمین زد قرین را.
تَشَزَّنَ الشَّیْءُ: سخت شد و درشت گردید.
تَشَزَّنَ لَهُ: برای دشمنی با او برپا و آماده شد.
تَشَزَّنَ لِلسَّفَرِ: مهیا شد برای سفر.
تَشَزَّنَ صاحِبَهُ: بر زمین زد یار خود را.
تَشَزَّنَ الشّاةَ: خوابانید گوسفند را تا ذبح کند.

شَزْن: کعب گاو و گوسفند.

شَزْنَة: زن بخیل.

شَزَن: مرد بدخُلق، شدت و سختی زندگانی، زمین درشت، ناحیه دور، جانب چیزی و کنارهٔ آن.

شُزْن: ناحیه، کنارهٔ چیزی، کعب پا.

شُزْنَة و شَزَنَة و شُزُنَة: سختی و درشتی و کناره.

شُزُونَة: درشتی زمین.

مُتَشَزِّن: آمادهٔ چیزی، بزرگ و درشت.

(شَزا) شَزْواً، ن: بلند گردید.

(شَسَ) الشَّیْءُ شُسُوساً، ض: خشک گردید.

شَسَّ شَسِیساً: لاغر گردید.

شاسّ: لاغر و ضعیف و خشک.

شَسّ ـ شُسُوس و شِساس و شَسِیس، ج: زمین سخت و درشت مانند یک تکه سنگ.

* (شاسِئ): سخت و درشت.

(شَسِبَ) شَسْباً و شَسابَةً و شُسُوباً، ف ک: لاغر و خشک گردید. شاسِب، ص شُسُب، ج.

شِسب و شَسِیب: کمان که نه نو باشد نه کهنه.

شَسِیب: ماده شتری که ازکم شیری او بچه‌اش مرده باشد.

شَسُوب: ماده شتری که بچه‌اش در سرما مرده باشد و بعد از آن دوشیده نشود.

(شَسَعَ) الْمَنْزِلُ شَسْعاً، م: دور شد منزل.

شَسُوع، ص ـ شُسُع، ج.

شَسَعَ النَّعْلَ: دوال ساخت برای نعل.

شَسِعَ الْفَرَسُ، ف: بین دندان ثنیه و رباعیه او گشاده شد.

شَسَعَ: فاصله داشت.

شَسِعَتِ النَّعْلُ: پاره گردید دوال نعل.

اَشْسَعَ النَّعْلَ و شَسَّعَ تَشْسِیعاً: دوال ساخت برای نعل.

شِسْع ـ شُسُوع و اَشْساع، ج: دوال نعل، طرف مکان، زمین تنگ، باقی‌ماندهٔ مال، تمام مال ازکم و زیاد، یا پارهٔ کمی از گوسفندان (از اضداد).

شُسُوع: دوری.

شاسِع: فاصله‌دار.

بُعْدٌ شاسِع: مسافت زیاد.

فَرقٌ شاسِع: اختلاف نمایان، فرق زیاد.

رَجُلٌ شِسْعُ مالٍ: او نیکو سیاست کننده و نگهدارندهٔ شتران است.

شِسْع: دوال نعل.

شاسِع: مرد شکسته دوال نعل و پاره گردیده.

مَنْزِلٌ شاسِع: منزل دور.

شِسْعِن (نون زائده): دوال نعل.

شَسِی: شاسی اتومبیل.

(شَسَفَ) شُسُوفاً و شِسافَةً و شَسافَةً، ن ض ک: لاغر و ضعیف و خشک گردید. شاسِف و شَسِیف، ص.

شَسَفَهُ (لازم و متعدی): خشک کرد آن‌را.

شِسف: گِرده خشک از نان.

شاسِف: خشک از لاغری، پیر پوست بر استخوان خشکیده.

سِقاءٌ شاسِف و شَسِیف: مشک خشک.

شَسِیف: غوره خرما جدا شده و خشک گردیده.

* (شَسْلَة): قدم فربه و ضخیم.

(شَشْخان): خان‌دار.

* (شَوْشَب): کژدم، شپش.

* (شَشْقَلَ) الدِّینارَ: برگردانید آن‌را.

شَشْقاقِل (بضم وکسر قاف): زردک ریکی که از آن مربا سازند و در این عصر به مربای شقاقل اشتهار دارد.

(شِشِم): سرمه سفید.

شِشْمَة: مستراح.

(شَشْنَجی): معدن‌شناس.

* (شِشْنِی): نمونه.

(شَصَتِ) النّاقَةُ شُصُوصاً و شِصاصاً، ض: کم‌شیر گردید.

شَصَّتِ الْمَعِیشَةُ: سخت و دشوار زندگانی.

شَصَّ فُلانٌ: دندان گزید او از صبر.

شَصَّ عَنْهُ شَصّاً، ض ن: بازداشت او را.

ما اَدْرِی اَیْنَ شَصَّ هُوَ: نمی‌دانم که او کجا رفت.

اَشَصَّهُ: بازداشت او را.

اَشَصَّ الرَجُلَ: دور کرد او را.
اَشَصَّتِ النّاقَةُ: کم شیر شد شتر.
شِصّ ـ شُصُوص، ج: دزد چالاک شوخ.
شَصّ و شِصّ: شست ماهی (قلاب ماهی‌گیری) به‌شکل.
شَصُوص: ماده شترکم شیر.
سَنَةٌ شَصُوص ـ شَصائِص، ج: سال قحط، کم گیاه.
شُصُص (مساوی است واحد و جمع در او): گوسفند که از شیر بازایستد.
مُشِصّ: کم‌شیر از شتر و گوسفند.
(شَصَبَ) الْعَيْشُ شَصَباً و شُصُوباً، ن ف: سخت شد زندگانی، شاصِب، ص.
شَصَبَ الْاَمْرُ: دشوار شد کار.
شَصَبَ الْمَكانُ: خشک شد مکان و بی‌گیاه گردید.
شَصَبَتِ النّاقَةُ عَلَى الْفَحْلِ: بسیار شد خواهش ماده شتر به نر و باردار نگردید.
شَصَبَ الشّاةَ، ن: پاکیزه کرد بره را جهت بریان.
اَشْصَبَ اللّهُ عَيْشَهُ: سخت و دشوار کند خدا زندگانی او را.
شَصب: پوست بازکردن، خشک شدن.
شِصب ـ اَشْصاب، ج: سختی و قحط، بهره و نصیب.
شَصَب: خشک شدن، دشوار شدن کار.
شُصُب: گوسفند پوست کنده.
فَرَسٌ شاصِب: اسب لاغر.
شَصِيب: بهره و نصیب، مرد غریب.
شَصِيبَة: سختی، سختی زندگانی، بلا، قحط، ته چاه.
شَصائِبُ الْاُمُور: شدائد و سختیهای کار.
شَصائِب: چوب‌های پالان.
شَيْصَبان: مورچهٔ نر یا سوراخ آن.
شَصّاب: قصاب.
(شَصَرَ) الثَّوْبَ شَصراً، ن ض: دوخت جامه را دورادور و باز از هم.
شَصَرَ فُلاناً بِالرُّمحِ: زد او را به نیزه.
شَصَرَهُ الثَّوْرُ: شاخ زد او را گاو.
شَصَرَ بَصَرُهُ عِندَالْمَوْتِ شُصُوراً، ض: بازماند چشم او و برگردید وقت موت.
شَصَّرَ تَشْصِيراً: چوب در بینی ماده شتر کردن.
شَصر: برجستن، خلیدن خار، و خلانیدن کرانهای فرج شتر از جهت برآمدن زهدان وی وقت ولادت.
شِصر: چوبی که در بینی شتر کنند.
شَصَر: آهو بره وقتی که توانا گردد و حرکت کند یا یک ماههٔ آن یا توانا گردد و حرکت نکند.
شَصرَة مؤنث ـ شَصار، ج: مرغی است کوچکتر از گنجشک.
شاصِر و شَوْصَر: بره آهو.
شاصِرَة: نوعی دام درندگان.
شِصار: چوبی که در بینی شتر کنند، چوبی که بدان فرج ماده شتر را خلانند.
شَصِير: خلیدگی خار.
* (شَصلَب): سخت قوی و توانا.
* (شاصُونَة): ظرفی است سفالین.
(شَصا) الْبَصَرُ شُصواً، ن: بازماند چشم.
شَصَا السَّحابُ: بلند شد ابر.
شَصَتِ الْقِربَةُ: پر گردید مشک پس بلند شد قوائم آن و حیران گردید. يُقالُ شَصا بِرِجْلِهِ: بلند کرد پای خود را.
اَشْصىٰ بَصَرَهُ: بازکرد چشم را و برداشت.
شَصو: شدت و سختی.
(شَصِيَ) الْمَيِّتُ شُصِيّاً، ف ن: باد کرد میت و دست و پای آن بلند شد.
شاصِي: مرد پای حیران شده.
شاصِيَة ـ شَواصِي، ج: خیک پر از آب یا در او باد دمیده شد که پاچه‌های آن بلند شود.
(شَطَّ) شَطّاً و شُطُوطاً، ض: دور شد.
شَطَّ فُلاناً: دور کرد او را، ظلم کرد او را.
شَطَّ شَطَطاً، ف: تجاوز کرد از حد آن و دور شد از حق، خیلی دور رفت، از حد گذشت.

فَاحْكُمْ بَيْنَنا بِالْحَقِّ وَلا تُشْطِطْ (آيه): ميان ما بـه حـق داوری کن و حکم به جور منما و از حـق دوری مکن.
شَطَّ عَلَيْهِ فِي حُكْمِهِ: جور و ظلم کرد بر او در حکم.
شَطَّ عَنْ: منحرف شد، بیراهه رفت.
شَطَّ عَنْ مَوْضُوعٍ: از مطلب پرت شد.
شَطَّ فِي السَّوْمِ: دور رفت چهارپا در چرا.
شَطَّ فُلاناً شَطّاً و شُطُوطاً: سختی کرد بر او و ستم نمود.
اَشَطَّ عَلَيْهِ إشْطاطاً و اِشْتَطَّ اِشْتِطاطاً: جور کرد بر او در حکم.
اَشَطَّ فِي السَّوْمِ و اِشْتَطَّ: دور رفت چهارپا در چرا.
اَشَطَّ فِي الطَّلَبِ: دور شد در طلب و تنها رفت.
اَشَطَّ فِي الْمَفازَةِ: دور رفت در بیابان.
لا تُشْطِطْ و تَشْطِطْ و تُشاطِطْ: از حق نگذر و دور مشو.
شاطَّهُ مُشاطَّةً: نبرد کردن کسی را دور رفتن.
شَطّ ـ شُطُوط و شُطّان، ج: کنار رودوجوی‌ونهرودریا.
شَطُّ الْبَحْرِ، شاطِئ: کنار دریا.
عَلَى الشّاطِئ: برکنار دریا.
ـ شُطُوط، ج: کنار کوهان یا نصف آن.
جارِيَةٌ شَطَّةٌ: دختر راست قامت بلند بالا.
شَطَط: ستم، زیادتی و دوری از حق.
رَجلٌ شاطّ: مرد گشاده سینه.
جارِيَةٌ شاطَّةٌ: دختر راست قامت.
شِطاط و شَطاط: درازی، دوری، راستی قامت مردم، نیزه و اعتدال آن، ریزه و خُرده آجر.
شَطَط: اِفراط، زیاده‌روی.
شَطاطَة: دوری.
شَطُوط ـ شَطائِط، ج: ماده شتر بزرگ و درازکوهان.
شُطَوْطَى: ماده شتر بزرگ کوهان.
شَطَّة: فلفل هندی، فلفل قرمز.
(شَطَاَ) **شَطْأً و شُطُوءاً، م:** رفت برکنار رودبار.
شَطَاَ الدّابَّةَ بِالْحَمْلِ: گران بارکرد شتر را.
شَطَاَ فُلاناً: مقهور کرد او را.
شَطَاَتِ الْاُمُّ بِالْوَلَدِ: مادر انداخت بچه را.
شَطَاَ النّاقَةَ: پالان نهاد ماده شتر را.
شَطَاَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
شَطَاَ الرَّجُلُ بِالْحَمْلِ: قوی و توانا شد بر بار.
شَطَاَ الزَّرْعُ و اَشْطَاَ: برگ یا خوشه برآورد.
اَشْطَاَ الشَّجَرُ: خوشه برآورد درخت.
اَشْطَاَ الرَّجُلُ: صاحب پسر بالغ و مانند خود گردید.
اَشْطَاَ الْوادِى و شَطَّاَ تَشْطيئاً: روان شد هر دو کنار رودبار.
شاطَاَهُ مُشاطَاَةً: با همدیگر برکنار رودبار رفتن.
شَطْا ـ شُطُوء، ج: درخت خرمای کوچک، کِشت یا خوشه یا برگ آن.
مَثَلُهُمْ فِي الْاِنْجيلِ كَزَرْعٍ اَخْرَجَ شَطْاَهُ (آیه): مثل یاران پیامبر در انجیل مانند زرعی است که شاخک خود را رویانید و نیرومند کرد.
نُودِىَ مِنْ شاطِئِ الْوادِ الْاَيْمَنِ (آیه): از حاشیه راست وادی در بقعه مبارک از درخت ندا شد.
شُطُوءُ الشَّجَرِ ـ اَشْطاء، ج: آنچه اطراف بُن درخت برآید و روئیده شود.
شاطِئُ الْوادِى ـ شَواطِى و شُطّان، ج: کنار رودبار.
شَطِيَاَ فِى رَاْيِهِ: سست شد در رأی خود یا تباه عقل شد.
(شَطَبَ) **الشَّيْءَ شَطْباً، ن:** برید آن را یا از درازی قطع کرد.
شَطَبَ فَوْقَهُ: بر روی او خط کشید.
شطَبَ الرَّجُلُ: دور شد.
شَطَبَ عَنْهُ: برگردید از آن.
شَطَبَ الرُّمْحُ: مائل گردید نیزه و نگرفت او را.
شَطَبَ الْحَريرَ شَطْباً، ض: بازکرد و گسترد حریر را.
شَطَبَ: پاک کرد، محو کرد.
شَطَبَ اِسْمَهُ: اسمش را قلم زد.
شَطَبَ الدَّعْوىٰ: ترک دعوا کرد.
شَطَّبَ الشَّيْءَ: تکه تکه کرد.
شَطَّبَ الْجِلْدَ: نیشتر زد، خراشید، خارانید.
شَطَّبَ: به پایان رسانید، تمام کرد، تمام شد، به پایان

رسید.

شَطَّبَ الْحِسابَ: به دفتر کل انتقال داد.

شَطَّبَ الْاَدِیمَ تَشْطِیباً: برید پوست را.

شَطَّبَ السَّنامَ: برید کوهان را.

تَشَطَّبَ: مطاوع شَطَّب بریده شد پوست، (یقال شَطَّبَهُ فَتَشَطَّبَ).

شَطْب: تکه نازک و دراز، قد کشیده، خراش، تراش، پاک کردن (معنی مصدری).

تَشْطِیبُ الْجِلْد: نیشتر زدن، تشریح کردن، پایان دادن.

اِنْشَطَبَ الْماءُ و غَیْرُهُ: روان شد آب و مانند آن.

شَطْب ـ شُطُوب، ج: مرد بلند قامت نیکو بدن.

ـ شَطْبَة واحد: شاخه‌های سبز تر از درخت خرما.

شَطْبَة ـ شَطْب، ج: شاخ تر درخت خرما، شمشیر.

جارِیَةٌ شَطْبَة: دختر بلند قامت.

فَرَسٌ شَطْبَة: اسب دراز میانه (کشیده میان).

شِطْبَة ـ شُطُوب، ج: دختر نیکو صورت بلند بالا، پاره‌ئی از کوهان به درازی بریده، خط پشت تیغ.

شِطْبَة و شَطْبَة: اسب خوش گوشت.

شُطْبَة و شُطَبَة ـ شُطَب و شُطُب، ج: خط پشت شمشیر.

طَرِیقٌ شاطِب: راه مائل و کژ.

شاطِبَة ـ شَواطِب، ج: زنی که شاخ درخت خرما را پاره کند تا بوریا سازد، زنی که پوست را بعد از کهنه کردن بتراشد.

شِطاب: افزاریست که بدان گِلیم را زنند از پشم و غیره.

شَطِیبَة: پاره‌ای از کوهان شتر یا پوست به درازا بریده.

ناقَةٌ شَطِیبَة: ماده شتر باریک، چوب به درازا بریده جهت کمان، پوست پارهٔ دراز.

فَرَسٌ مَشْطُوبُ الْمَتنِ والْکِفْلِ: اسب برآمده پشت و سرین از فربهی.

سَیْفٌ مَشْطُوب و مُشَطَّب: شمشیر خط پشت‌دار.

شَطائِب: فرقه‌های مختلف، سختیها.

ثَوْبٌ مُشَطَّب: جامهٔ خط دار.

مُشَطَّبَة: گلیم ضخیم افزار نزده.

اَرضٌ مُشَطَّبَة: زمینی که سیل در آن خط اندک گذارده باشد.

✻ (شَطَحَ): منحرف شد، بیراهه رفت.

شَطَّح: کلمه‌ای که بدان بزغاله را زجر کنند.

(شَطَرَ) الشَّیْءَ شَطْراً، ن: به دو نیم کرد آن‌را.

شَطَرَ بَیْتَ الشِّعْر: یک بیت از شعر را حذف کرد.

شَطَرَ النّاقَةَ اَوِالشّاةَ: دوشید دو پستان شتر و گوسفند و گذارد دو دیگر را.

شَطَرَ: قسمت کرد، سوا کرد.

شَطَرَ الْجَیْشَ: از میان لشکر گذشت.

شَطَرَ عَنهُم: جدا شد، سوا شد.

شَطَرَ، شَطُرَ: هشیار بود، زیرک بود، نیرنگ‌باز بود.

یَقُولُونَ شَطَرَ شَطْرَ فُلانٍ: گویند قصد کرد قصد او را.

شَطَرَتِ النّاقَةُ شُطُوراً و شِطارَةً، ن ک: خشک یا دراز شد یک پستان او.

شَطَرَ بَصَرُهُ شُطُوراً: نظر کرد به‌سوی تو به‌طرزی که با تو دیگری را می‌نگرد.

شَطَرَ الدّارُ: دور شد خانه.

شَطَرَ شَطارَةً: شوخ و بی‌باک شد.

شَطَرَ عَنهُمْ شُطُوراً و شُطُورَةً و شَطارَةً: دور کرد از ایشان.

شَطَرَ عَلیٰ اَهْلِهِ: دوری جست از مصاحبت ایشان.

شَطَرَ اِلَیْهِم: به‌سوی ایشان رفت.

شَطَّرَ تَشْطِیراً: به دو نیمه کرد مال را، یک پستان را دوشیدن، دو پستان را بستن و دو دیگر را گذاشتن.

تَشَطَّرَ: زرنگی نشان داد.

شاطَرَهُ الْحُزْنَ: در غم و سوگواری او شرکت کرد، تسلیت داد.

شاطَرَهُ مُشاطَرَةً: چیزی را با کسی به دو نیم کردن، خانه‌های متصل بهم ساختن، نیمی از پستان دوشیدن.

شَطْر ـ اَشْطُر و شُطُور، ج: نیمه چیزی، پارهٔ آن، سوی، ناحیه، دو پستان پیش یا آخر از چهار پستان شتر و گاو، تقسیم، قطع، بخش، پاره.

فَلَنُوَلِّیَنَّکَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ (آیه): پس روی کن به‌طرف مسجدالحرام از مسجد القِبلتین.

هٰذا حَلْبٌ لَکَ شَطْرُهُ: این عمل در آن منفعت است برای طرفین.
شِطْرَة: دو نیمه از دو نوع.
وَلَدُ فُلانٍ شِطْرَةٌ: بچه او نیمه نر و نیمه ماده است.
نَوىً شُطُر: جهت و مقصد دور.
شاطِر ـ شُطّار، ج: شوخ، بی‌باک که از خباثت مردمان را عاجز کرده باشد، قسمت‌کننده، حیله گر، زرنگ..
شَطارَة: حیله گری، بد ذاتی، زرنگی، زیرکی.
شاةٌ شَطُور: گوسفندی که یک پستان او خشک و یکی با شیر باشد یا یکی درازتر از دیگری باشد.
ثَوْبٌ شَطُور: جامه‌ای که یک طرف آن درازتر است.
شَطِیر و شِطِّیر: دور، غریب.
شَطِیر: نیمه چیزی.
قَدحٌ شَطْران و شَطْرىٰ: آنچه نیمه آن پر باشد.
مَشْطُور: نان آبکامه اندود (آبکامه بر وزن کارنامه نان خورشی است)، قسمت شده، از بحر رجز شعری است که سه اجزای آن را از شش جزء انداخته باشند.
شَطْرِى: کلمه‌ای.
بَیادِقُ الشِّطْرَنْج: مُهره‌های شطرنج.
لَوْحَةُ الشِّطْرَنْج: صفحه شطرنج‌بازی.
(شِطْرَنْج): بازی قمارکه به فارسی آوند خوانند.
شَیْطَرَج: بیخ گیاهی است سرخ بسیار تند و باریک.
(شَطَسَ) فِي‌الأرضِ شَطْساً، ن: رفت در زمین و سیر کرد.
شَطْس: زیرکی، دانش.
شُطْس و شُطْسَة: خلاف، نزاع و عناد و دشمنی.
شَطْسِى: مرد ناآشنا و غریب، زیرک و سرکش.
شَطُوس: آنکه خلاف امری کند و بدان مأمور باشد، رونده به‌جهتی از جهات.
(شَطِعَ) الرَّجُلُ شَطْعاً، ف: ناشکیبائی از بیماری کرد.
(شَطَفَ) الرَّجُلُ شَطْفاً و شُطُوفاً، ن: رفت و دور شد.
شَطَفَ عَنِ الشَّيْءِ: برگشت از آن.
شَطَفَ الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: شستشو داد جامه و غیر آن‌را.
شَطَفَ: کوچ کرد، رهسپار شد، شست و آب کشید.
شَطَفَ الخافَةَ: اُریب وکج قرار دادکنار آن‌را.
سَهْمٌ شاطِف و شاطِفَة: تیر به هدف نرسیده.
نِيَّةٌ شَطُوف: جهت و قصد بی‌پایان و دور و دراز.
شُطَف ـ شُطْفَة واحد: پاره و قطعه.
شُطَف: سنگ چخماق.
شُطْفَة: خس و خاشاک، تراشه چوب و خرده آن.
تَشْطِیف: شستشو.
حَوْضُ تَشْطِیف: حوضچه برای شستشو.
مَشْطُوف: متمایل، کج.
حافَّةٌ مَشْطُوفَة: کناره آن، اُریب و مائل.
⁂ (شاطِل): روشنک (داروئی مانند کمای خشک شده).
⁂ (شَطَمَ) اِمْرَأتَهُ شَطْماً، ن: جماع کرد.
(شَطَنَهُ) شَطْناً: مخالفت کرد او را به قصد و اراده، بست او را به ریسمان، طناب پیچ کرد.
شَطَنَ فِي الأرضِ شُطُوناً: دور شد، درآمد در زمین.
شَطَنَ الرَّجُلُ: دور شد از حق.
أَشْطَنَهُ إِشْطاناً: دور کرد او را.
شَيْطَنَ شَيْطَنَةً و تَشَيْطَنَ: شیطنت کرد، سرکش و نافرمان گردید، ابلیس صفت شد.
شَطَن ـ أَشْطان، ج: ریسمان دراز.
شاطِن: خبیث و پلید، بدخوی.
بِئْرٌ شَطُون: چاه ته دور یا چاهی که از دو طرف آن با دو ریسمان آب کشند و بالای آن فراخ و اسفلش تنگ باشد.
رُمْحٌ شَطُون: نیزه دراز و کج.
حَرْبٌ شَطُون: جنگ دور.
شَطِین: دور.
شَيْطان ـ شَياطِين، ج: هر سرکش و نافرمان از مردم و جن و چهارپا، مار، داغی است بر سرین شتر از راست کشیده بر ران تا پاشنه، ابلیس، عفریت.
رُؤُسُ الشَّياطِين: گیاهی که سر آن مانند سر مار است.

شَطَنین: ریسمان و طناب دراز و محکم.
فَوَسْوَسَ لَهُمُ الشَّیْطانُ (آیه) **ـ وَ ما یَعِدُهُمُ الشَّیْطانُ اِلاّ غُرُوراً** (آیه): آدم و حواء را وسوسه کرد شیطان.
تَشَیْطَنَ: شیطانی کرد.
بِهِ شَیْطانٌ: جن‌زده، جنی، جای پریان.
لُعْبَةُ الشَّیْطان: بازی چرخاندن قرقره با نخ.
فَرَسُ الشَّیْطان: مرغ پا بلند.
شَیْطانی: ابلیسی، جهنمی، گیاه دیمی.
شَیْطَنَت: بی‌پروائی، شرارت.
مُشاطِن: کسی که دلو را از چاه به دو ریسمان کشد.
مُشَیْطَنَة: داغ سرین شتران.
(شَطِیَ) **الْمَیِّتُ شِطیً:** حیران و بدون اراده گردید هر دو دست و پای مرده.
شَطّیٰ تَشْطِیَةً: پوست و گوشت از شتر جدا کرد، کم کردن از چیزی.
اِنْشَطَی الشَّیءُ اِنْشِطاءً: پراکنده شد آن.
شَطِیّ ـ شِطْیان، ج: یک کرت و قطعه از کرتهای زمین.
(شَطَّأ) **الاَمْرُ شَطْأً، ن:** دشوار آمد او را کار و در مشقت انداخت.
شَطَأَ الْقَوْمَ و شَطَّأَ و اَشْطَأَ: متفرق و پریشان ساخت گروه را.
شَطَأَ الرَّجُلُ و اِنْشَطَأَ: راست کرد آلت نره را.
شَطَأَ الْوِعاءَ و اِنْشَطَأَ: چوب کوچکی گذارد در گوشه جوال و گوشه بست جوال را.
اِنْشِطاط: چوب گوشهٔ جوال ساختن، راندن، پریشان نمودن، دراز کردن شتر دم را، برپای ساختن.
شَطّ: بقیه روز.
شِطاط ـ اَشِطَّة، ج: چوب کوچک گوشهٔ جوال.
طارُو اِشْطاطاً و اَشْطاطاً: رفتند پریشان و متفرق.
اَسْرَقُ مِنْ شِظاظٍ: دزدتر از دزد معروف.
شَطِیط: چوب شکافته شده، جوال بسته.
مُشَطَّط: راست ایستاده.
(شَظِفَ) **الْعَیْشُ شَظْفاً، ف:** تنگ زیست و سخت گردید زندگانی.
شَظِفَ الْیَدُ: درشت و خشن گردید دست.
شَظِفَ السَّهمُ: درآمد تیر در پوست و گوشت.
شَظُفَ شَظافَةً، ک م: خشک و پژمرده گردید.
شَجَرٌ شَظِیف، ص.
شَظَفَهُ شَظْفاً، ن: بازداشت از او.
شَظْف: کشیدن هر دو خصیهٔ قوچ یا هر دو را در دو چوب کرده محکم بندند، شکاف عصا به درازی.
شَظَف: تنگدستی.
عَیْشٌ شَظَف: زندگانی تنگ.
شِظْف ـ شِظَفَة، ج: نان خشک، چوبی است کوچک مانند میخ.
شَظَف ـ شِظاف، ج: تنگی و سختی، زندگی سخت و بد.
شَظِف: تنگ زندگانی، بد آن، بدخوی، سخت عربده‌جوی، چوب کج.
بَعِیرٌ شَظِفُ الْخِلاط: شتر نیک آمیزنده با شتران.
اَرضٌ شَظِفَة: زمین درشت.
شِظاف: دوری و بُعد.
شَظاف: تنگی و سختی، تنگی زندگانی و سختی آن.
شَظِیف: درخت خشک از بی‌آبی، سخت پژمرده.
مِشْظَف: کسی که سخن گوید بدون قصد.
٭ (تَشَیْظَمَ) **عَلَیْهِ بِالْکَلامِ:** شتاب کرد و سرعت گرفت بر او در سخن.
شَیْظَم ـ شَیْظَمَة مؤنث ـ شَیاظِمَة، ج: سخت دراز، جوان و تناور از شتر و اسب و مردم، خارپشت بزرگ پرسال، شیر درنده.
شَیْظَمِیّ: سخت دراز، جوان تناور، مرد پرگوی فصیح، اسب خوش آینده، شیر درنده.
٭ (شَظْو): جانب و ناحیه.
(شُظِیَ) شَظیً، ض: شکافت پی.
شَظَی الْقَوْمُ: متفرق شدند گروه.
شَظَی السِّقاءُ شَظْیاً، ف: دست و پای مشک از پرشدن آب بلند شد.
شَظِیَ الْمَیِّتُ: حیران شد دست و پای مرده.

شَظِيَ الْفَرَسُ: لنگید اسب از لغزش استخوان پا.
شَظَّى الْقَوْمُ تَشْظِيَةً: پریشان و متفرق گردیدند.
شَظَى الْفَرَسُ و اَشْظىٰ: شکافت استخوان ساق یا پی ذراع اسب.
تَشَظّیٰ: شکافته شد، متفرق گردیدند، شکافت.
تَشَظَّى الْعَوْدُ: برجست پارهٔ چوب.
اِنْشَظىٰ: شکافته شد.
شَظیٰ: استخوان کوچک باریکی است چسبیده به زانو و به بازو یا پیهای خردی است در بازو، یا پی ذراع، پیروان قوم، داخل شوندگان بر قوم به سوگند، شکاف پی، اطراف زمین زراعت یکی بعد دیگری تا نهایت کِشت.
شَظِيَ، تَشَظّیٰ: خرد شد، شکست.
شَظِيَّة: ریزه، تکه، ساق کوچک.
شَظِيَّة ـ شَظايا و شَظّیٰ و شِظّیٰ، ج: کمان، استخوان ساق، پاره‌ای از عصا، پاره‌ای از هر چیز، سنگ برون جسته از کوه.
شُظاة: سر کوه.
(شَغَّ) **الْبَعِيرُ بَوْلَهُ شَغّاً، ن:** پراکنده کرد شتر بول را.
شَغَّ الْماءُ شَغّاً و شَغاعاً: پراکنده و روان شد آب.
شَغَّ الْغارَةُ عَلَيْهِمْ: از هر طرف ریخت غارت برایشان.
شَغَّ شَعِيعاً: شتافت و سرعت گرفت.
اَشَعَّ الْماءُ اِشْعاعاً: پراکنده و منتشر گردید آب.
اَشَعَّ الشَّمْسُ: منتشر گردید شعاع آفتاب.
اَشَعَّ الزَّرْعُ: خوشه برآورد کِشت و پر شد از دانه.
اِنْشَعَّ الذِّئْبُ فِي الْغَنَمِ: غارت آورد گرگ در گوسفندان.
شَعَّ، تَشَعَّعَ: درخشید، تابید.
اَشَعَّ: پاشید، پخش کرد.
اَشَعَّ الْكَوْكَبُ: پرتو افکند، تابید.
شَعّ: پراکنده از هر چیزی.
شُعّ: خانهٔ عنکبوت.
شُعاع ـ اَشِعَّة و شِعاع و شُعُع، ج: نور یا روشنی آفتاب.
شُعّ، شُعاع: پرتو، پره، میله چرخ، خار سر خوشه گندم و جو.
اِشْعاع، تَشَعُّع: پرتوافکنی، تابندگی، درخشندگی.
شَعاع: همت پراکنده، رأی پریشان، خار، شیر رقیق به آب آمیخته، پریشان شدن، پریشان کردن خون.
نَفْسٌ شَعاع: آنکه همّت او متفرق باشد.
ذَهَبُوا شَعاعاً: رفتند متفرق و پریشان.
شُعاع: پارهٔ روشنی و نورکه در جلو چشم مانند کوه بنماید یا روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب که نزدیک، طلوع به‌نظر آید.
شَعِيع: گردون.
مِشْعاع: پرتونگار.
تَصوِيرُ مِشْعاعِي: عکس‌برداری یا پرتو اشعه مجهول، رادیوگرافی، رادیولوژی.
(شَعَبَ) **الشَّيْءَ شَعْباً، م:** فراهم آورد و جمع کرد، پریشان ساخت، به‌هم پیوست و از هم جدا گردانید، نیکو کرد آن‌را، تباه ساخت آن‌را (از اضداد).
اِنْطَلِقُوا اِلىٰ ظِلٍّ ذِي ثَلٰثِ شُعَبٍ (آیه): بروید به‌سوی سایه‌ای که سه شعبه دارد و سایه‌افکن نیست.
شَعَّبَ: شاخه شاخه کرد، منشعب کرد.
تَشَعَّبَ: منشعب شد، انشعاب رودها و راهها.
تَشَعَّبَتِ الْآراءُ: اختلاف نظر پیدا شُد.
شَعَبَ الشيءُ: ظاهر و پیدا و هویدا شد آن چیز.
شَعَبَ فُلاناً: بازداشت آن‌را.
شَعَبَ اِلَيْهِ: رسول فرستاد به‌سوی او.
شَعَبَ اللِّجامَ: بازداشت لگام اسب را از جهت ارادهٔ آن و برگردانید از آن طرف.
شَعَبَ اِلَيْهِمْ: مائل و آرزومند ایشان شد، به‌هم پیوست و جداکرد اصحاب را (از اضداد).
شَعِبَ الرَّجُلُ او الثَّوْرُ شَعَباً، ف: بین دو دست یا دو شاخ گاو فاصله بسیار بود.
شَعَبَ و اَشْعَبَ: بمرد، مفارقت گزید که بازگشتی از آن نیست.
شَعَّبَ تَشْعِيباً: جدا و متفرق کرد.

شَعَّبَ الْقَدَحَ: دربست کاسه شکسته را بند زد.
شاعَبَهُ مُشاعَبَةً: دور کرد او را، مُرد.
تَشَعُّب: پراکنده شدن، شعب شعب گردیدن راه و درخت، از همدیگر دور شدن، نیکو گردیدن، مُردن، اِنشِعاب رودهها و راهها.
اِنْشِعاب: پراکنده شدن، منتشر شدن شاخههای درخت و راه، از همدیگر دور شدن، نیکو گردیدن.
اِنْشَعَبَ نَفْسُهُ: مُرد، بدرود زندگی گفت.
اِنْشَعَبَ بِهِ الْقَوْلُ: از سخن او حرفی غیر از حرف اول فهمید.
شَعْب ـ شُعُوب، ج: قبیله بزرگ، مثل و مانند، جای پیوند کاسههای سر، دوری و دور، شکاف درز.
هُما شَعْبانِ: آن دو مانندند.
اِلْتَأَمَ شَعْبُهُمْ: اجتماع کردند بعد از تفرق و انتشار.
شِعْب ـ شِعاب، ج: راه در کوه، راهآب در زیرزمین، عطا، گشادگی مابین دو کوه، قبیلهٔ بزرگی است.
شَغَلَتْ شِعابی جَدْوایَ (مثال): بازداشت مرا بسیاری مخارج از بخشیدن و عطا نمودن.
شَعَب: فاصله و گشادگی مابین هر دو دوش و شانه یا میان هر شاخ گاو، گشاده شدن بین دوشها.
شُعْبَة ـ شُعَب و شِعاب، ج: فرقه و طایفه از هر چیزی، آنچه مابین دو شاخ درخت و میان دو شاخ گاو، پارهٔ از هر چیزی، پیوند کاسه، کنارهٔ شاخ، راهآب تنگ، جوی بزرگ، شکاف کوه، سختی روزگار.
شُعَبُ الْفَرَس: اطراف اسب و هر قسمت از آن که بلند باشد مانند سر کتف.
شُعَبُ السَّفُّود: دندانههای سیخ کباب و مانند آن.
شُعَبُ الْيَد: انگشتان.
شُعَبُ الْجِسْم: دستها و پایها.
شُعْبَتَا الرَّحْل: جلو و عقب پالان و زین.
شُعَب: انگشتان، فروعات.
اَشْعَب: آنکه بین هر دو دوش او فاصله زیاد باشد.
تَيْس اَشْعَب ـ شُعْب، ج: گوسفند گُشنی که میان هر دو شاخ آن فاصله بسیار باشد.

شَعْبان ـ شَعابِين و شَعْبانات، ج: نام ماه هشتم قمری.
غَزالُ شَعْبان: نام جانور کوچکی است.
شُعُوبِيَّة ـ شُعُوبِي واحد: گروهیند که عرب را خوار شمرده و بر عجم تفضیل ندهند.
شَعُوب (معرفه): مرگ.
شَعِيب ـ شُعُب، ج: توشهدان یا از دو چرم دوخته آن یا از دو طرف بریده، مشک کهنه، نام پیامبر مردم شهر مَدیَن.
شَعّاب: کاسهبند زن.
شاعِبان: دو شانه و دوش بهجهت دوری آنها از همدیگر.
مَشْعَب ـ مَشاعِب، ج: راه، داغی است شتران را.
هٰذا مَشْعَبُ الْحَقِّ: این راهی است که حق را از باطل جدا سازد.
الشَّبابُ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُونِ (حدیث): جوانی پارهای از کم عقلی است.
مِشْعَب ـ مَشاعِب، ج: سوراخکن (متهٔ درودگران).
شَعْبُ الْكَنِيسَة: جماعت، امت.
الشَّعْبُ الْجُمْهُور: ملت.
عامَّةُ الشَّعْب: کارگران، زحمتکشان.
شَعْبِي: ملی.
اَغانِي شَعْبِيَّة: سرودهای عامیانه، تصنیف.
حِكاياتٌ شَعْبِيَّة: داستانهای افسانهای.
شِعْب: گردنه، گدوک.
شِعْبُ الْبَحْر: تپه و پشته دریائی.
شُعبَة: فرع، بخش، شاخه.
شُعبَةُ الْمُشْط: شانه، چنگال.
مَشْعُوب: شتری که نشان داغی داشته باشد.
قَصعَةٌ مُشَعَّبَة: کاسهٔ پیوند خورده.
مُشَعَّب: پیوند شده.
(شعبذ) شَعْبَذَةً: سِحر کرد و جادو نمود.
شَعْبَذَة: بازو، مرد سِحر شده.
مُشَعْبِذ: مرد شعبدهباز.
شَعْبَذَ: حقهبازی کرد، چشمبندی و تردستی کرد.

شَعْذَه: چشم‌بندی، حقه‌بازی.
شَعْوَذَ: تردستی کرد، چشم‌بندی کرد.
شَعْوَذَة: شعبده‌بازی، جادوگری، تردستی، چشم‌بندی.
مُشَعْوِذ: حقه‌باز، تردست، شعبده‌باز.
(شَعِثَ) الْاَمْرُ شَعَثاً، ف: پراکنده شد کار.
شَعِثَ الشَّعْرُ شَعَثاً و شُعُوثَةً: ژولیده موی شد.
اَشْعَث و شَعْثاء، ص مذکر و مؤنث ـ شُعْث، ج.
شَعَثَ الشَّیْءَ: پریشان کرد آن‌را.
شَعَثَ بِخَیْرٍ: رسید او را نیکی.
شَعَثَ مِنْ فُلانٍ: دور کرد از او و دفع نمود.
شَعَثَ مِنَ الطَّعامِ: خورد از خوراک کمی.
شَعَثَ الشّاعِرُ: شعر گفت در شعر خود تشعیث آورد (یک نوع شعر است).
تَشَعَّثَ: پراکنده و پریشان شد.
تَشَعَّثَ مِنَ الطَّعامِ: کم خورد از خوراک.
تَشَعَّثَ الشَّعْرُ: بر روی هم نشست موی.
تَشَعَّثَ الشَّیْءَ: گرفت چیزی را.
شَعَث: پراکندگی کار و نقصان آن.
لَمَّ اللّٰهُ شَعَثَهُمْ: جمع کرد خداکار ایشان را.
اَشْعَث ـ اَشاعِث و اَشاعِثَة، ج: میخ، گیاه انبوه و خشک.
ـ شُعُث، ج: اسب پشت ناخاریده.
شَعَثَ: درهم ریخت.
لَمَّ شَعَثَهُ: دوباره جمع کرد، گرد آورد.
شَعِث، اَشْعَث: آشفته، ژولیده، پریشان موی.
شَعْثانُ الرَّأْس: ژولیده موی غبارآلوده سر.
شَعِث و شَعْثان: ژولیده موی.
(شَعَرَ) الثَّوْبَ شِعراً و شَعراً، ن: داخل جامه بافت موی‌را.
شَعَرَ الرَّجُلُ: شعر گفت.
شَعَرَ لِفُلانٍ: شعر نیکو گفت برای او.
شَعَرَ بِهِ شِعْراً و شَعْراً وَ شَعَراً و شَعْرَةً (بتثلیث شین) و شَعْرىٰ و شِعْرىٰ و شُعْرىٰ و شُعُوراً و شُعُورَةً و مَشْعُوراً و مَشْعُورَةً و مَشْعُوراءً، ن ک: دانست آن‌را و دریافت.
شَعَرَ لَهُ: زیرک شد برای او.
شَعَرَهُ: به شعر بر او چیره شد.
ماکانَ شاعِراً وَ قَدْ شَعُرَ: شاعر نبود و شعر نیکو گفت.
شَعِرَ شَعَراً، ف: پر موی شد اندام او، مالک بندگان گردید.
شَعَرَ: احساس کرد، پی برد.
شَعَرَ مَعَهُ: همدردی کرد، هم‌فکری کرد.
اِسْتَشْعَرَ: احساس کرد، آگاه شد.
اَشْعَرَ الْجَنِینُ: موی بر آورد بچه در شکم.
اَشْعَرَ الثَّوبَ و غَیرَهُ: موی را داخل جامه بافت.
اَشْعَرَهُ الْاَمْرَ وَ بِالْاَمْرِ: آگاهانید او را نسبت به آن کار.
اَشْعَرَهُ: پیراهن پوشانید او را.
اَشْعَرَ الْهَمُّ قَلْبِی: چسبید اندوه و غم به دل من، به‌جای پیراهن غصه شد پوشش من.
اَشْعَرَ الْقَوْمَ: نداکرد گروه را به نشان و علامتشان.
اَشْعَرَ اَمْرَ فُلانٍ: معروف و مشهور کرد او را.
اَشْعَرَهُ شَرّاً: بدی بر او وارد نموده.
شَعَّرَ الْجَنِینُ: موی بر آورد بچه در شکم.
شَعَّرَ الثَّوبَ: موی را داخل جامه کرد.
شاعَرَهُ مُشاعَرَةً: غلبه کرد بر او در شعر، در جامهٔ اِزار خوابیدن با کسی.
شاعَرَهُ فَشَعَرَهُ: چیره شد به شعر بر او.
اُشْعِرَ الْمَلِکُ: کُشته دید پادشاه را.
تَشَعَّرَ الْجَنِینُ: موی بر آورد بچه در شکم.
تَشاعَرَ: خود را به شاعری زد و به تکلف شعر گفت.
اِسْتَشْعَرَ اِسْتِشْعاراً: پیراهن پوشید، پنهان داشت ترس و بیم در دل، موی بر آورد بچه.
شَعْرٌ عارِیَةٌ: کلاه گیس.
شَعْرُ الْاَرضِ: پر سیاوشان.
شَعْرَةُ الْعَیْنِ: موی زائد مژه.
تَعَلَّقَ بِشَعْرَةٍ: به موئی بسته است.
عَلَی الشَّعْرَةِ: موبه‌مو، باکمال دقت.
عِنْدَهُ شَعْرَةٌ: دیوانه، کم‌عقل.
شَعْرِیّ: موئی یا به نازکی مو.
اُنْبُوبَةٌ شَعْرِیَّةٌ: لوله مو، بافته موی.

شَعْر و شَعَر ـ شَعْرَة واحد ـ اَشْعار و شِعار و شُعور، ج: موی.
شَعْر و شُعْر: گیاه و درخت، زعفران.
شَعْرُ الْغُول: پر سیاوشان.
شَعْرَة: موی، پیری، دختر.
شِعْر ـ اَشْعار، ج: سخن منظوم، دانستن، زیرکی.
بَلْ اَحْیاءٌ وَلٰکِنْ لاٰتَشْعُرُونَ (آیه): زنـده‌انـد ایشـان ولکن شما درک نمی‌کنید.
شِعْرُ شاٰعِر: کلام نیکو.
لَیْتَ شِعْرِی: کاشکی دانستمی (خـبر لیت مـحذوف است یعنی لیت شعری حاصلٌ).
شِعْرَة: موی پشت فرج زن و زیر ناف، پاره‌ای از موی، موی فرج زن، قطعه‌ای از شعر.
شِعْراء: روئیدنگاه موی زیر ناف.
شَعِر: مرد بسیار موی دراز.
شَعِرَة: گوسفندی که میان هر دو شکاف سم آن موی برآمده باشد یا بعد برآمدن موی خون رود از آن.
شَعْرِیّ ـ شَعْرِیّات، ج: جوجه مرغ مردارخوار.
شاٰعِر ـ شُعَراء، ج: (بر غیرقیاس) گویندهٔ شعر و داننده و دریابنده آن.
اَشْعَر ـ اَشاٰعِر، ج: کسی که موی آن زیاد و بلند باشد (بسیار موی‌اندام)، موی اطراف سم، درازی موی اطراف فرج شتر.
اَشْعَر ـ شُعْر، ج: گوشت که زیر ناخن روید.
مٰا رَاَیْتُ قَصِیدَةً اَشْعَرَ جَمْعاٰءَ مِنْهٰا: نـدیدم قـصیده‌ای نیکوتر از این قصیده.
شَعْراء ـ شُعْر، ج: درشت و زشت از زن و ماده شـتر و غیره، پوستین، کثرت مردم، مـوی زهـار، مگس کبود یا سرخ که بر شتر و غـیره نشـیند، درختی است از شوره گیاه، نوعی شفتالو، زمین با درخت یا زمین پردرخت، مرغزار پـر گـیاه، مـاسه نیکو رویاننده گیاه.
داٰهِیَةٌ شَعْراء: بلای بد از مردم و درنده.
شَعاٰر: درخت درهم پیچیده، درخت پرمایه در زمین نرم که مردم از سرما و گرما در پناه آن فرود آیند، جامه‌ای که با تن مماس یابد.
اَرْضٌ کَثِیرَةُ الشَّعاٰر: زمین پردرخت.
شِعاٰر ـ اَشْعِرَة و شُعُر، ج: جل اسب، علامت و نشان اهل جـنگ و سـفر کـه یـکدیگر را بـدان شـناسند، درخت، تندرو، موت، جامه‌ای که با تـن مـماس شود.
شِعاٰر: سخن زنده، رمز، نشانه، پارچه پشمی.
شِعاٰرُ الْحَرب: نعره کشیدن، جوش و خروش کردن.
شِعاٰرُ تِجاٰرِی: بازرگانی، علامت کارخانه، نشان.
شِعاٰرُ الْحَجّ: مناسک و علامات آن.
شِعاٰرَة ـ شَعاٰئِر، ج: اصل مناسک حج.
شَعِیر ـ شَعِیرَة واحد: جو، یار و مصاحب.
شَعِیرَة ـ شَعاٰئِر، ج: قربانی حج، آنچه بر آن نشانی باشد از جهت حج، اصل عـبادت آن، یک دانـه جـو، دنبالهٔ کارد و شمشیر و دستهٔ آن، علامت و نشانه.
اِنَّ الصَّفٰا وَالْمَرْوَةَ مِنْ شَعاٰئِرِ اللّٰهِ (آیه): صفا و مروه دو علامت و نشانه عبادت است.
شَعْران: چراگاه، شوره گیاهی که از سبزی بـه تـیرگی زند.
شُعُور: احساس، ادراک، عاطفه، دقت، حساسیت.
شُعُورُ داٰخِلِی: وجدان، ضمیر.
عَدِیمُ الشُّعُور: بی‌عاطفه، بی‌حس.
فاٰقِدُ الشُّعُور: بیهوش.
اُمُّ الشُّعُور: بید مجنون، سفره ماهی.
شَعِیرُ لُؤلُؤی: جُو کوبیده.
اِشْعاٰر: آگاه، اعلام، اطلاع.
مَشْعَر: شعور، حس.
مَشْعُور: تِرَک‌دار، مودار.
مَشْعُورُ الْعَقْل: تهی مغز، دیوانه.
شَعْراٰنِی: مرد پر موی و دراز موی بر اندام.
شُعَیْراء: نوعی درخت.
شَعِیرِیّ: جوفروش.
شَعْرُور: خیار و ترنج ریزه، مگسی که بر جراحت شتر

...نشیند.
شَعارِیر: بازیچه.
شُوَیْعِر: مصغر شاعر.
شُعْرُور ـ شَعارِیر، ج: شاعر بسیار ضعیف.
شَعْرِیَّةُ الشُّبّاک: شبکه پنجره.
شَعْرِیَّةُ الْأَکْل: ماکارونی، رشته فرنگی.
عَرُوسُ الشِّعْر: شعر و هنرهای زیبا.
نَظْمُ الشِّعْر: شاعری.
کَوْکَبُ الشِّعْری: شعرای یمانی (ستاره‌ای است).
شَعْرانِی، مُشْعَرانِی: پشمالو.
بُلْبُلُ الشُّعُور: توکا پرنده خوش صدا.
شَعِیرَةُ الْجُفْن: گل مژگان.
شَعِیرَة: آداب و مراسم دینی.
شَعِیرِیَّة: رشته فرنگی.
شُوَیْعَر، شُعْرُور: شعر باف.
اَشْعَر: پرمو، پشمالو.
مَشْعَر ـ مَشاعِر، ج: درخت در زمین نرم که مردم در سایهٔ آن در سرما وگرما فرود آیند.
مَشاعِر: حواس انسان، محل قربانی، معظم مناسک حج.
مُتَشاعِر: آنکه خود را شاعر پندارد، شعر فروشنده.
(شَعْشَعَ) **الشَّراب:** آمیخت شراب را به آب.
شَعْشَعَ الشَّیْءَ: مخلوط کرد آن‌را.
شَعْشَعَ الثَّرِیدَ: برداشت سر اشکنه را و پر روغن کرد.
شَعْشَعَ: درخشید، برق زد.
شَعْشَعَتِ الشَّمْسُ: خورشید منتشر کرد نور خود را.
شَعْشَعَ عَلَیْهِمُ الْخَیْل: به اسبهای خود بر سر آن قوم هجوم آورده.
تَشَعْشَعَ الشَّهْرُ: اندک ماند از ماه.
شَعْشَع و شُعْشُع و شَعْشاع و شَعْشَعان و شَعْشَعانی: دراز، سبک.
شَعْشاع: نیکو خلقت، پریشان و متفرق، سایهٔ پرا کنده.
ناقَةٌ شَعْشَعانَة: ماده شتر دراز و نیکو خلقت.
مُشَعْشَع: سایهٔ پرا کنده، آبکی، سرخوش، نیمه مست.

※ (**شَعْصَب**): مرد پرسال.
شَعْصَبُ الشَّیْخ: پیر فانی گردید.
※ (**شَعْصُور**): گردو، چهار مغز دشتی.
※ (**شَعْطَهُ**): سوزانید آن‌را.
شَعْطَة: سوزش حلق یا سینه.
(شَعَفَنی) **حُبُّهُ شَعْفاً، م:** شیفته کرد دوستی او دل مرا.
شَعِفَ بِحُبِّهِ: دیوانه‌وار عاشق شد، دل باخت.
شَعَفَ الْبَعِیرَ بِالْقَطْرانِ: قطران مالید شتر را.
شَعَفَ الشَّیْءَ: بلند کرد آن‌را.
شَعَفَ الْیابِسُ: سبز شدن گرفت گیاه خشک.
شَعَفَ قَلْبِی: بیمار گردانید دل مرا دوستی او.
شَعِفَ بِفُلانٍ شَعَفاً، ف: پوشید دوستی او دل مرا.
شَعِفَتِ النّاقَةُ: عارض شد ماده شتر را بیماری.
شُعِفَ بِفُلانٍ، ل: شیفتهٔ او شد و به درون غلاف دل رسید محبت و دوستی او.
شَعَف: سرهای کوه‌ها، پوست درخت غاف، بیماری است که شتر را عارض شود و از آن موی چشم او بریزد، شدت عشق، شدت ترس و بیم.
شَعَفَة ـ شَعَف و شُعُوف و شِعاف و شَعَفات، ج: سر کوه، سر هر چیزی، باران نرم، پاره موی مجتمع در سر، گیسوی کودک، سر قلب جائی که به علاقه رگ آویزان است.
رَجُلٌ صَهْبُ الشِّعاف: مرد سرخ موی یا موی سر سرخ.
شُعاف: دیوانگی.
شَعاف: غلاف دل که محبت در او جای‌گیر شود.
شَعْفاء: ماده شتر بیماری رسیده.
ما عَلی رَأْسِهِ إلاّ شُعَیفاتٌ: نیست در سر او مگر موی چند از گیسو (دربارهٔ مفلس بی‌چیز گویند).
شِنْعاف و شُنْعُوف ـ شَناعِیف، ج: سر کوه، مرد بلند بالا.
مَشْعُوف: دیوانه، شیفته دل.
(شَعَلَ) **النّارَ شَعْلاً، م:** برافروخت آتش را.
شَعَلَ الْاَمْرَ: نگریست پایان کار را.
شَعِلَ الْفَرَسُ شَعَلاً، ف و اِشْعَلَّ و اِشْعالَّ: اسبی که سفیدی در پیشانی و دم او باشد.

شاعِل و شَعِيل و اَشْعَل، ص.
شَعَلَ، اَشْعَلَ، شَعَّلَ: روشن کرد.
شَعَلَ، اَشْعَلَ: شعله‌ور ساخت.
شَعَلَ، اَشْعَلَ النّارَ فِيهِ: آتش زد.
شَعَلَ، اَشْعَلَ كِبرِيتَةً: کبریت کشید.
اَشْعَلَ النّارَ: برافروخت آتش را.
اَشْعَلَ الْخَيْلَ فِي‌النّارِ: پراکنده کرد اسبان را در غارت.
اَشْعَلَ الْإِبِلَ: پریشان کرد شتران را.
اَشْعَلَ إِبِلَهُ بِالْقَطِرانِ: درگرفت شتران خود را به قطران.
اَشْعَلَ السَّقْيَ: بسیار کرد آب مشک را.
اَشْعَلَتِ الْقِرْبَةُ: چکید از مشک آب به هرجای.
اَشْعَلَ الطَّعْنَةُ: خارج شد خون از جای زخم نیزه.
اَشْعَلَ الْعَيْنُ: بسیار روان شد اشک از چشم.
شَعَّلَ النّارَ تَشْعِيلاً: برافروخت آتش را.
اِشْعَلَّ و اِشْعَالَّ رَأْسُ الرَّجُلِ: برافراشته گردید موی.
اِشْتَعَلَ: شعله‌ور شد، زبانه کشید، آتش گرفت.
اِشْتَعَلَ غَضَبُهُ: خشمگین شد، از جا در رفت.
وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْباً (آیه): چون سفیدی موی سر از حد گذشت گویند. (استعاره است).
تَشَعَّلَتِ النّارُ و اِشْتَعَلَتْ: برافروخت آتش.
شَعْل: مرد سبک و تیز خاطر.
شُعْلَة: سفیدی در دم و پیشانی اسب و پس سر آن.
شُعْلَة ـ شُعَل و شُعُول، ج: هیمه آتش و زبانهٔ آن.
شَعَل: سفیدی در دم و پیشانی اسب، و در دم و پس سر آن.
رَجُلٌ شاعِل: مرد پریشان غارت‌زده.
شَعالِيل: پراکندگان.
شَعِيلَة ـ شَعِيل و شُعُل، ج: آتش سوزان در فتیله.
شُعَيْلَة، شُعَلْيَلَة: آتش‌بازی.
اِشْعال: احتراق، آتش‌گیری.
اِشْتِعال: شعله‌ورسازی، افروختگی.
قابِلُ الإِشْتِعال: شعله‌پذیر، اَلَوگیر.
اَشْعَل: آنکه چشمش خِلقتاً سرخ است.
مِشْعَل ـ مَشاعِل، ج: هرچه که بدان چیزی را تصفیه نمایند، خُمره چرمی که در آن شراب کنند.
مِشْعال ـ مَشاعِيل، ج: خمره چرمی که در آن شراب کنند.
مَشْعَل و مَشْعَلَة ـ مَشاعِل، ج: قندیل.
مَشْعَلَة: موضعی که در آن آتش روشن کنند.
مَشاعِلِيّ: مشعل‌دار، جلاد، میرغضب.
مُشْتَعِل: سوزان، فروزان.
* (شَعْلَع) و شَعَنْلَع: دراز از مردم.
شَجَرَةٌ شَعْلَعَة: درخت پریشان شاخ و برگ.
(شُعْلُول) ـ شَعالِيل، ج: شعلهٔ آتش، فرقه از مردم.
ذَهَبُوا شَعالِيلَ: بصورت متفرق و پراکنده رفتند.
* (شَعْلَقَ): مسکوت گذارد، تعطیل کرد.
تَشَعْلَقَ: چسبید، آویخت.
(شَعَمَ) الرَّجُلُ شَعْماً، م: اصلاح کرد بین مردم را.
شُعْمُوم: درازقامت.
(اَشْعَنَ) عَدُوَّهُ: موی پیشانی دشمن خود راگرفت.
اِشْعانَّ شَعْرُهُ و اِشْعَنَّ: ژولیده و پریشان شد موی او.
شَعَن: برگ خشک افتاده از درخت.
شَعْرٌ مَشْعُونٌ: موی پراکنده و ژولیده.
مَجْنُونٌ مَشْعُون: (از اتباع است) دیوانه ژولیده احوال.
شَعانِين و سَعانِين: نام عیدی است از اعیاد نصاری.
رَجُلٌ مَشْعانُ الرَّأْسِ: مرد ژولیده موی سر.
شَعْنُون: دیوانه، تهی‌مغز، گیج.
(شَعْنَبَ) الْكَبْشُ: راست برآمد شاخ گوسفند سپس پیچ خورده و مائل شد به جانب گوش.
مُشَعْنَب و مُشَعْنِب، ص.
(شَعَا) الشَّعْرُ شَعْواً، ن: راست و افراشته شد موی بر اندام.
شَعِيَتِ الْغارَةُ شَعاً: پراکنده و متفرق شد غارت.
شَعْواء، ص.
شَعْواء: پراکنده، سردرگم.
اَشْعىٰ بِهِ اِشْعاءً: اهتمام و غمخوارگی او نمود.
اَشْعَى الْقَوْمُ الْغارَةَ: پراکنده و متفرق کردند غارت را.
شَعْو: برپای خاستن موی بر اندام.

شُعیٰ ـ شَعْوَة واحد: موی ژولیده و درهم پیچیده.
شاعِی ـ شَوٰاع، ج: دور، حِصه مشترک.
جٰالَتِ الْخَیْلُ شَوٰاعِیَ و شَوٰائِعَ: آمدند اسبان متفرق.
شَعْیٰاء: نام پیغمبری است.
شَعْوٰاء: ماده شتر.
شَجَرَةٌ شَعْوٰاء: درخت پرا کنده شاخ.
شَعْوٰانَة: موی انبوه.
(شَعْوَذَة): سبکی و چالاکی دست، شعبده و افسون و جادو.
شَعْوَذِیّ: بَرید (رسولی که به جائی فرستند).
مُشَعْوِذ: شعبده‌باز، افسون و جادوگر.
مُشَعْوَذ: سحر شده، افسون و جادو زده.
(شَغَبَ) الْقَوْمُ و بِهِمْ و عَلَیْهِمْ شَغْباً و شَغَباً، م و شَغَّبَ تَشْغِیباً: فتنه برانگیختند و خصومت و نزاع کردند.
شَغِب و شِغَبّ و شَغّاب، ص.
شَغَبَ عَنِ الطَّرِیقِ شَغْباً: مائل گردید از راه و انحراف ورزید.
شٰاغَبَهُ مُشٰاغَبَةً: با یکدیگر خصومت کردند.
تَشٰاغَبَ الرَّجُلُ: امتناع ورزید و سرکشی نمود.
شَغِبَ: شلوغ کرد، سر و صدا راه انداخت.
شٰاغَبَ: فتنه‌جوئی کرد.
شَغَب: بلوا، اغتشاش، ایجاد ناامنی، غوغا، داد و فریاد.
شَغّٰاب، مُشٰاغِب: آشوبگر، فتنه‌جو.
شَغْب و شَغَب: برانگیختن فتنه.
شَغُوب: آنکه آماده شر و دشمنی است.
مِشْغَب و مُشٰاغِب (و بفتح میم) **و شَغِب و شِغَّب و شِغّاب:** فتنه‌انگیز.
(تَشَغْبَرَتِ) الرِّیحُ: پیچان وزید باد.
شَغْبَر، شَغْبَرَ: شغال.
(شَغَرَ) الْاَرْضُ شُغُوراً، ن: باقی نماند در زمین مانع و نگاهبان. شٰاغِرَة، ص.
شَغَرَ الرَّجُلُ: دور شد مرد.
شَغَرَ السِّعْرُ: نقصان یافت نرخ.
شَغَرَ النّٰاسُ: متفرق و پرا کنده شدند مردم.
شَغَرَهُ عَنْ بَلَدِهِ شَغْراً و شِغٰاراً: خارج کرد او را از شهرش.
شَغَرَ الْمَکٰانُ: خالی بود یا خالی شد آن مکان.
شَغَرَ الْکَلْبُ شَغْراً، م: برداشت سگ پای‌را تا بول کند.
شَغَرَتِ النّٰاقَةُ: بلند کرد ماده شتر پای را پس زد او را نر.
شَغَرَ الرَّجُلُ الْمَرْأَةَ: برداشت مرد هر دو پای زن را تا جماع نماید.
شَغَرَتِ الْمَرْأَةُ رِجْلَهٰا: بلند کرد زن پای خود را وقت جماع.
شَغَرَتِ الْبِلاٰدُ: خالی ماند بلاد از مردم که حفاظت آن نمایند.
شَغَرتُ بِرِجْلِی فِی الْغَرِیبِ: غالب برآمدم مردمان را در حفظ او.
شَغْر: دورماندن شهر از سلطان و یاری کنندگان، به شتاب و سرعت رفتن.
اَشْغَرَ الْمَنْهَلُ: دور ماند آب‌خور از راه.
اَشْغَرَتِ الرُّفْقَةُ: بیراهه رفتند و دور ماندند از راه.
اَشْغَرَ الْحِسٰابُ عَلَیْهِ: پریشان و بسیار گردید حساب بر وی.
اَشْغَرَ الْمَرْأَةَ اِشْغٰاراً: برداشت هر دو پای زن را برای جماع.
اَشْغَرَ الْحَرْبُ اِشْغٰاراً: وسعت یافت و بزرگ شد جنگ.
شٰاغَرَهُ مُشٰاغَرَةً و شِغٰاراً: با هم عقد شغار بستند (شِغار نکاح جاهلیت است که در اسلام منع شده).
شٰاغَرَهُ الرَّجُلاٰنِ: ستم کردند دو مرد کسی را.
اِشْتَغَرَ الْحِسٰابُ عَلَیْهِ: بسیار مختلط گردید و معلوم نشد قدر او.
اِشْتَغَرَ الْاَمْرُ: فراخ گردید و مشتبه شد کار.
اِشْتَغَرَ عَلَیْهِ: تکبر کرد و افتخار نمود، ستم کرد.
اِشْتَغَرَ الْحَرْبُ بَیْنَ الْقَوْمَیْنِ: وسعت یافت جنگ و سخت شد و دامنه پیدا کرد بین دو گروه.
اِشْتَغَرَ فِی الْفَلاٰةِ: دور رفت در بیابان.
اِشْتَغَرَتِ الْاِبِلُ: بسیار شدند شتران و مختلف گردیدند.

تَشَغَّرَ الْبَعِيرُ: سخت دوید و به انتهای سرعت رفت.
تَشَغَّرَ فِی اَمْرٍ قَبِیحٍ: به حد نهایت رسید در بدی.
تَفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ و شِغَرَ و بِغَرَ: پراکنده شدند به هر طرف (هر دو اسمند و قرار داده شده هر دو یک اسم مبنی بر فتح).
اِنَاءُ شَغَارٍ: ظرف خالی، دو رگ است در پهلوی شتر، چاه بر آب.
شِغَار: نکاح جاهلیت (و آن‌چنان بود که مردی یکی از بستگان خود چون خواهر و دختر به دیگری تزویج می‌نمود که آن دیگر نیز یکی از بستگان خود را به او تزویج نماید و صداق هریکی بُضع دیگری باشد).
شَغَّارَة: سنگ آتش‌زنه.
شَاغِر: نام شتر نری که بر ماده شتران می‌کشند.
شَاغِرَان: جای قطع شدن رگ ناف.
شَغُور: ماده شتر دراز که پای خود را بردارد وقت سوار شدن بر او.
شَغرَیٰ: سنگی است که بر آن سگها بول کنند.
شُغْرُور: گیاهی است.
شِغِّیر: بدخوی، بداخلاق.
شَوْغَر: استوار و محکم خلقت.
شَوْغَرَة: زنبیل از برگ خرما.
مِشْغَر: نیزه‌ای کوتاه که بدان وحوش را دور کنند.
شَاغِر: خالی.
شَاغُور: آبشار.
(شَغْرَبِيَّة): نوعی از فن کُشتی است که پای را بر پای حریف پیچانیده بر زمین افکنند.
※ **(شَغْزَنَ) شَغْزَنَةً:** پای پیچیده افکنده حریف را.
(شَغَزَ) عَلَيْهِمْ شَغْزاً، م: گردن‌کشی کرد و زیادتی نمود بر ایشان.
شَغَزَ بَيْنَهُمْ: برانگیزانید میان قوم را و فساد انداخت.
شَغِيزَة: سوزن بزرگ، جوال‌دوز.
(شَغْزَبَهُ) شَغْزَبَةً: زد او را بر زمین به فن مخصوص، سخت گرفت او را و پای درپیچید.
تَشَغْزَبَتِ الرِّيحُ: گردباد وزید.
شَغْزَب: نام کُشتی‌گیری که فن مخصوص دارد، مرد سفت‌گوشت نیک توانا.
شَغْزَبِيّ: سخت از هر چیزی، گزاز راه. (گزاز به ضم اول طپش و اضطرابی را گویند که مردم را به‌سبب حرارت و غیره به‌هم رسد)، آبخور مائل.
※ **(شَغُوس) و شَغُوسِيّ:** گندم بد.
※ **(شَغَّ) الْبَعِيرُ بِبَوْلِهِ شَغّاً، ن:** متفرق انداخت شتر بول را.
شَغَّ الْقَوْمُ: پریشان شدند گروه.
(شَغْشَغَ) الشَّيْءَ: داخل و خارج کرد آن را.
شَغْشَغَ الطَّاعِنَ: جنبانید نیزه را در جائی که فرو برده.
شَغْشَغَ الْمُلْجِمَ: بازگردانید لگام را در دهن اسب جهت تأدیب.
شَغْشَغَ فِي الْأَمْرِ: سرعت کرد و شتابی نمود در کار.
شَغْشَغَ فِي الشُّرْبِ: کم خورد آب.
شَغْشَغَ فِي الْإِنَاءِ: پر نکرد ظرف را از آب.
شَغْشَغَ الْبِئْرَ: تیره کرد چاه را.
شَغْشَغَة: نوعی از بانگ شتر.
(شَغَفَهُ) الْحُبُّ شَغْفاً، م: رسید دوستی دل او را.
شَغَفَهُ الْمَرَضُ: بیمار گردید.
شَغِفَهُ شَغَفاً، ف: آویخته شد به غلاف دل او.
تَشَغَّفَ النَّاسَ: پراکندگی و وسوسه انداخت بین مردم.
شَغِفَ، اِنْشَغَفَ: دل باخت، اسیر عشق او شد.
شَغَّفَ: شیفته کرد، در آتش عشق سوزاند.
شَغَف: عشق سوزان، دلباختگی.
شَغْف و شَغَف: غلاف دل، درآمدنگاه بلغم.
اِمْرَأَةُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ قَدْ شَغَفَهَا حُبّاً (آیه): زن عزیز مصر از غلامش کام می‌خواهد که عشق او در دلش نشسته است.
شَغَف: پوست درخت غاف.
شَغَاف ـ شُغُف و اَشْغِفَة، ج: غلاف دل یا پرده آن یا دانه دل یا خال سیاه آن.
شَغَاف و شُغَاف: درآمدنگاه بلغم، بیماری زیر پهلوی

راست عارض شود، درد تلاق، درد پردهٔ دل.

مَشْغُوف: دیوانه.

مَشْغُوفٌ بِهِ: دلباخته، دلداده، اسیر عشق.

* (شَغْفَر): زن خوب‌روی.

(شَغَلَهُ) بِكَذا شَغْلاً و شُغْلاً، م و اَشْغَلَهُ: درکار داشت او را.

شُغِلَ بِهِ، ل: به کاری واداشته شد.

شَغَّلَهُ: بسیار به کار داشت او را.

تَشَغَّلَ و تَشاغَلَ و اِشْتَغَلَ: مشـغول کـردن و بـه کـاری پرداختن.

اِشْتَغَلَ قَلْبُهُ: افکار او را به تشویش انداخت و پریشان کرد.

اِنَّ اَصحابَ الْجَنَّةِ الْيَوْمَ فِي شُغُلٍ فاكِهُونَ (آیه): اهل بـــهشت آن روز در مشـغولیت بـه‌خصوصی متنعم‌اند.

شَغَلَ، اَشْغَلَ: وقت گرفت، اشغال محلی کرد.

شَغَلَ، اَشْغَلَ الْبالَ: ناراحت کرد، مشوش ساخت.

شَغَلَ، شاغَلَ: سـرگرم سـاخت، بـازداشت، مـنصرف کرد.

شَغَّلَ الْمالَ: سرمایه گذاری کرد.

شَغَّلَ: به کار برد، به کار انداخت.

اِشْتَغَلَ، تَشاغَلَ بِهِ: خود را سرگرم کرد، مشغول شد.

اِشْتَغَلَ: کاری را انجام داد، ماشین به کار افتاد.

شُغْل و شُغُل و شَغْل و شَغَل ـ اَشْغال و شُغُول، ج: کـار (ضد فراغت و بی‌کاری)، ناپروائی.

شُغْلُ يَد: کاردستی.

اَلْزِمْ شُغْلَكَ: در فکر کار خودت باش.

اَشْغالٌ شاقَّة: کارهای طاقت‌فرسا.

شَغّال: کارگر، زحمت‌کش، سرکار، کوشا، کارکن.

شَغَّلِيّ: مزدور برای زنده باد و مرده باد.

شُغْلٌ شاغِل: مبالغه است.

شُغْلُ الْقُرانِ: عمل به موجبات آن از اتیان فـرائـض و ترک محرمات.

شَغْلَة ـ شَغْل، ج: خرمن، بیدر (بیدر بـر وزن حـیدر خرمن و خرمنگاه را گویند).

شَغِل: مرد باکار.

شاغِل: درکار دارنده.

اُشْغُولَة: کار و بار، آنچه بازدارد از کاری.

شَغّال: پرکار و بسیار کار.

مَشْغَلَة ـ مَشاغِل، ج: کار و باری که بازدارد تو را از کار.

مَشْغُول: درکار داشته شده، سرگرم به‌کار، ساخته.

دارٌ مَشْغُولَة: خانه‌ای که در آن سکونت دارند.

جارِيَةٌ مَشْغُولَة: زن شوهردار.

مالٌ مَشْغُول: مال در تجارت و معامله.

مُشْتَغِل و مُشْتَغَل (نادرا): مرد باکار.

شَغَلِيَّة: دسته مزدوران که برای خوانندگان دست زنند.

شاغُول: اساس و ابزار کار بنایان.

اُشْغُولَة، مَشْغَلَة: گرفتاری، سرگرمی.

مَشْغَل: اردوی کار.

مَشْغُولُ الْبال: نگران، دل‌واپس.

مَشْغُولِيَّةُ الْبال: اندیشه، دل‌واپسی.

(شَغِم): حریص، آزمند.

شُغْمُوم و شِغْمِيم: دراز نیکوروی.

مَشْغُوم: ماده شتر پر شیر.

(شُغْنَة) ـ شُغَن، ج: یک کوله‌بار از خوراک و غیر آن، شاخ تر.

(شُغْنُب) و شُغْنُوب: شاخ تر و تازه.

تَيْسٌ مُشْغَنِب: قوچ شاخ پیچ خورده به جانب گوش.

(شَغَتِ) السِّنُّ شُغُوّاً و شَغِيَتْ شَغاً، ن ف: دندان بلندتر از اطرافش گردید تا هموار شد.

سِنٌّ شاغِيَة، ص ـ شَواغٍ، ج.

اَشْغَى النّاسُ بِهِ اِشْغاءً: مردم در امر او اختلاف کردند.

اَشْغىٰ فُلانٌ رَأيَهُ: متفرق و پریشان کرد رأی خود را.

اِشْغاء و تَشْغِيَة: قطره قطره چکانیدن بول را.

شَغْواء: عقاب.

اِمْرَأةٌ شَغْواء و شَغْياء ـ شُـغْو، ج: زن نـاهموار دنـدان دراز.

شَغِيَ: پر شد.

رَجُلٌ اَشْغیٰ ـ شُغو، ج: مرد ناهموار و دراز دندان.
(**شَفَّ**) **عَنْهُ الثَّوْبُ شُفُوفاً و شَفیفاً و شَفَفاً**، ض: باریک و تنگ و نازک گردید جامه که بدن پیدا است، قالب بدن گردید.
شَفَّ: نازک و پشت‌نما بود.
شَفَّ شَفّاً و شِفَّةً و شِفاً و شَفَّةً: افزون شد و کم گردید (از اضداد) سود کرد، جنبید.
شَفَّ جِسْمُهُ شُفُوفاً، ن: لاغر و نزار گردید تن او.
شَفَّهُ الْهَمُّ شَفّاً: لاغر و نزار کرد غم و اندوه تن او را.
شَفَّ لَهُ الْاَمْرُ: ثابت و دائم گردید.
شَفَّ فَمُ فُلانٍ شَفیفاً: رسید درد به دندان و لثه‌های او.
شَفَّ الْماءَ: آشامید تمام آب را.
اَشَفَّهُ عَلیٰ فُلانٍ: فضیلت و افزونی داد او را بر او.
اَشَفَّ الْفَمُ: بدبو شد دهن.
اَشَفَّ الدِّرهَمَ: کم نمود و زیاده کرد (از اضداد).
اِشْتَفَّ ما فِی الْاِناءِ و تَشافَّ: خورد تمام آب ظرف را.
اِشْتَفَّ الْبَعیرُ الْحِزامَ: پر کرد شتر تنگ خود را.
تَشافَفْتُهُ: بردم فضل و فزونی او را.
اِسْتَشَفَّ لَهُ السِّرُّ: ماورای چیزی را دیدن.
اِسْتَشَفَّ الثَّوْبَ: در آفتاب جستجوی کرد جامه را تا اگر عیبی دارد ببیند.
اِسْتَشَفَّ الْکِتابَ: تأمل و تعمق نمود در نوشته.
اِسْتَشَفَّ ما فِی الْاِناءِ: خورد آنچه در ظرف بود.
اِسْتَشَفَّ اِلَیْهِ: بسیار رغبت نمود به او.
اِسْتَشَفَّ فِی تِجارَتِهِ: سود برد و کسب کرد.
شَفّ و شِفّ ـ شُفُوف، ج: جامه تنگ و نازک و باریک، باد، فضل و فزونی، کم و نقص (از اضداد)، بقیه روز.
شَفیف ـ شِفاف، ج: شدت خنکی، شدت گرمی آفتاب (از اضداد) باران با سرما، اندک از هر چیزی، سوزش و درد سرما.
شَفّ: طوری، گارس.
شَفّاف: نمایان، پیدا، رقیق و نازک، پشت‌نما، روشن.
وَرَقٌ شَفّاف: کاغذ کپی.
شَفّافِیَّة، شُفُوف، شَفَف: عکس روی شیشه.
شاف، شَفیف: مات، نیمه شفاف.
شَفَف: اندک از هر چیزی، سبکی، رقت حال.
شَفّان: باد سرد که با نم باشد، شَرجی.
غَداةٌ ذاتُ شَفّانٍ: بامداد خنک با باد.
شُفّافَة: باقیماندهٔ آب در ظرف.
شُفّافَةُ النَّهار: بقیه روز.
فُلانٌ اَشَفُّ مِنْ فُلانٍ: او بزرگتر است از او کمی.
شِفْت: موچین، انبرک.
مَشْفُوف: آب گودال که هوا آن را متغیر و کم نماید.
(**شَفْتَرَ**) **الْقَوْمُ و اِشْفَتَرَ:** پرا کنده شدند.
شَفْتَرَ: ترشروئی کرد، لب و لوچه آویخت.
اِشْفَتَرَ الْعُودُ: شکسته شد چوب.
اِشْفَتَرَ السِّراجُ: فراخ شد شعلهٔ چراغ.
اِشْفِتْرار: پریشان کردن چیزی.
شَفْتَرَة: پرا کندگی.
شَفْتُورَة: لب پائینی.
مُشْفَتِرّ: مرد موی بدن راست شده و مستعد، دامن به کمر زده و برپای خاسته.
* (**شَفْتَنَ**) **شَفْتَنَةً:** جماع کرد.
شِفتشی: ملیله‌دوزی.
* (**مُشَفَّح**): محروم که به چیزی نمی‌رسد.
(**شَفِرَ**) **شَفارَةً:** ناقص گردید.
شَفِرَت: کم شهوت گردید، نزدیک شد شهوت او.
شَفَّرَ الْمالُ تَشْفیراً: کم گردید.
شَفَّرَتِ الشَّمْسُ: خورشید نزدیک غروب کردن گردید.
شَفَّرَ الرَّجُلُ عَلَی الْاَمْرِ: اطلاع یافت بر کار و آگاه شد.
شَفَّرَ الْمَرأَةَ و شَفَرَها، ن: جماع کرد زن را بر کنار فرجش.
ما فِی الدّارِ شَفْرٌ و شُفْرٌ و شَفْرَةٌ: کسی در خانه نیست.
شَفْرَة ـ شِفار و شَفْر و شَفَرات، ج: کارد بزرگ، تیزی شمشیر، کنار پیکان و تیزی آن، هر آهن پهن و تیز، و نشکردهٔ کفاشان و سرّاجان (نشکرده افزاری است که بدان پوست را ببرند و بتراشند)، خادم، کافی.

اَصغَرُ الْقَوْمِ شَفْرَتُهُمْ: کوچکترین گروه خادم ایشان است.

شُفْر ـ اَشْفار، ج: کنارهٔ پلک چشم که مژه روید، کنار هر چیزی حتی فرج و رحم.

شُفْرُ السَّیْف: کناره شمشیر.

شَفِرَة و شَفِیرَة: زنی که شهوت او در کنار فرج باشد، آنکه جماع کم او راکفایت کند، اطراف فرج زن و اطراف رحم.

شافِر: اطراف فرج زن و اطراف رحم.

شَفِیر، شَفِر: کنار پلک چشم که مژه روید، لبه، لب، دُم، کنار هر چیزی، کنار رودخانه.

عَلیٰ شَفِیرِ الْاَفْلاٰسِ: در شُرُف ورشکستگی.

یَرْبُوعٌ شُفاری: موش دشتی که بر گوش موی دارد یا ضخیم‌گوش یادرازگوش بزرگ ناخن یا دراز پای فروهشته گوشت.

اُذُنٌ شَفارِیَّة: گوش بزرگ.

مِشْفَر و مَشْفَر ـ مَشافِر، ج: لب دهان شتر، قوت، شدت، پاره‌ای از زمین و از ریگ.

شِفْرَة: نوشتن با حروف رمز.

عَیْشٌ مُشَفَّر: زندگی تنگ وکم.

* (شُفارِح): خوانچه پر از میوه وگل.

(شَفَزَ) **شَفْزاً:** به کف پای زد کسی را.

(شَفْشَفَ) **الرَّجُلُ:** لرزید مرد، اِدرار کرد، بدخوی شد.

شَفْشَفَ الضَّرعَ: از شیر خالی کرد، دوشید.

شَفْشَفَ: سوزانیدن‌گیاه به‌سبب تگرگ زدگی، پرا کندن دوا بر جراحت، خشک کردن گرما و سرما چیزی را، لاغر کردن غصه تن را.

شَفْشَفَ عَلَیْهِ: مهربان شد بر او.

تَشَفْشَفَ النَّباتُ: شروع به خشک شدن نمود گیاه.

شَفْشاف: باد سرد و خنک، بارانی که در او تگرگ باشد.

ثَوْبٌ شَفْشاف: جامه بد بافت.

شُفاشِف و شَفاشِف: شدت تشنگی.

* (شَفْشَق): تنگ شربت‌خوری.

* (شَفْشَلِیق): شخص بسیار پیر فروهشته‌گوشت و سست اعضاء.

* (شَفْصَلَ) **شَفْصَلَةً:** خورد آن گیاه را.

شِفْصِلّی: گیاهی است که بر درخت پیچد یا میوهٔ آن است مانند کنجد.

* (شَفَطَ): مکید، بیرون‌کشید با مکیدن، کم‌کم آشامید.

شَفاطَةُ الْمِدْخَنَة: بادگیر دودکش.

(شَفَعَ) **الشَّیْءَ شَفْعاً، م:** جُفت کرد آن را.

شُفِعَتْ لِیَ الْاَشْباحُ، ل: یک شخص را دو دیدم (این از ضعف چشم یا از تفرق است).

فَالْعَیْنُ شافِعَة، ص.

وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ وَاللَّیْلِ اِذا یَسْر (آیه): قسم به جفت و تک و قسم به شب آنگاه که می‌رود.

شَفَعَ شَفاعَةً: خواهش کرد، شفاعت خواست، زیاده کردن چیزی را بر چیزی.

وَلا یُؤخَذُ مِنها شَفاعَةٌ (آیه): بترسید از روزی که پذیرفته نمی‌شود از آنها شفاعتی.

شَفَعَ، تَشَفَّعَ لَهُ: در حق دیگری شفاعت کرد.

شَفَعَ: با حق شفعه خرید.

شَفَعَ عَلَیْهِ بِالْعَداوَةِ: اعانت کرد کسی را بر دشمنی و ضرر کسی.

شَفَعَتِ النّاقَةُ: حامله شد ماده شتر به بچه درحالی‌که کُره به‌دنبال دارد.

شَفَّعَ تَشْفِیعاً: شفاعت دادن کسی را پذیرفتن شفاعت.

تَشَفَّعَ لِی وَاِلَیَّ بِفُلانٍ: شفاعت کردن برای من.

شافَعَهُ مُشافَعَةً: با همدیگر طلب خواهش کردن.

اِسْتَشْفَعَ زَیْداً اِلیٰ عَمْرٍو: خواست زید راکه شفاعت کند برای او نزد عمرو.

اِسْتَشْفَعَهُ اِلَیْنا: شفاعت او کردن خواست از ما.

شَفْع ـ اَشْفاع و شِفاع، ج: جفت از اعداد (خلاف وتر)، روز عید اضحی، دو رکعت پنجمی از نماز شب.

شُفْعَة: خواهش‌گری چیزی یا چیزی که داری اضافه کنی، نزد فقها تملک یکی از شریکین است سهم

دیگری را با دادن قیمت آن به شریک دیگر (یعنی شریک آخر حق تصرف دادن غیر از شریک اولی را در این ملک ندارد مگر اینکه خود او اعراض کند).
شافِع: خواهش‌گر، شفاعت‌کننده، جفت‌کننده.
شاةٌ و ناقةٌ شافِع: گوسفند و ماده شتر باکُره که در شکم او بچهٔ دیگر باشد.
عَیْنٌ شافِعَة: چشمی که یک دو را بیند.
ناقةٌ شَفُوع: ماده شتری که در یک دوشیدن به‌قدر دو دفعه دوشیدن شیر دهد.
رَجُلٌ شَفُوع: مرد بلندبالا.
شَفِیع ـ شُفَعاء، ج: خواهش‌گر، شافع، صاحب شُفعه.
شَفْع: دو برابر، جفت.
عَدَدٌ شَفْعِیّ: عدد زوج.
شَفاعَة: میانجی‌گری، پادرمیانی، پشتیبانی.
شَفائِع: الوان علف که دوگانه روید.
مُشَفَّع: مقبول‌الشفاعه.
مُشَفَّع: آنکه شفاعت و وساطت او قبول شود.
مَشْفُوع: دیوانه.
اِمْرَاَةٌ مَشْفُوعَة: زن چشم‌زده شدهٔ از شوخ چشمی.
قِدّیسٌ شَفِیع: فرشته پشتیبان.
شَفاعِیّ: شفاعت‌آمیز.
(**شَفَقَ**) **عَلَیْهِ شَفَقاً و شَفَقَةً، ض:** مهربانی کرد بر او. شَفِق و شَفُوق و شَفِیق، ص.
شَفِقَ، اَشْفَقَ: دل‌سوزی کرد، ترحم کرد.
شَفِقَ، اَشْفَقَ عَلَیْهِ: مواظبت کرد، پائید او را.
شَفِقَ مِنَ الْاَمْرِ: ترسید و آزمند شد بر آن کار.
شَفِقَ عَلَی الشَّیْءِ: حسد ورزید بر آن.
شَفَّقَ الشَّیْءَ: کم کرد آن‌را.
شَفَّقَ الثَّوْبَ: بد بافت جامه را.
تَشْفِیق: بد بافتگی جامه.
اَشْفَقَ الشَّیْءَ: کم کرد آن‌را (و یُعَدیٰ بِعَلیٰ).
اَشْفَقَ عَلَیْهِ و مِنْهُ: ترسید و آزمند شد.
اَشْفَقَ عَلَی الصَّغِیرِ: مهربانی و عطوفت کرد بر کودک.
اَشْفَقَ الرَّجُلُ: داخل شد در سرخی افق.
اَشْفَقَ الرِّیحُ: شدید گردید باد و خاکها را برداشت.
شَفَق ـ اَشْفاق، ج: سرخی افق بعد از غروب، سپیده‌دم، فاسد و تباه از هر چیزی، روز، بیم و ترس، مهربانی، ناحیه، آزمندی.
فَلاٰ اُقْسِمُ بِالشَّفَقِ (آیه): قسم به سرخی مغرب.
شَفَقَة: دلسوزی، مهربانی، ترحم.
شَفِیق: مهربان، نصیحت‌کننده، آزمند بر نصیحت.
عَدِیمُ الشَّفَقَة: بی‌رحم، سنگدل، ستمگر.
شَفُوق، شَفِیق: دل‌نازک، دلسوز.
مُشْفِق: مهربان، نصیحت‌گر، مرد بیمناک.
عَطاءٌ مُشْفِق: دهش کم.
* (**مِشْفَلَة**) **مَشافِل، ج:** شکنبه.
* (**شَفَلَّح**): فرج ضخیم لبها و فراخ فروهشته، زن ضخیم لبهای فرج، فراخ بینی بزرگ، غوره خرما شکافته شده، نام درختی است، میوهٔ درخت کبر (گیاهی باشد که در سرکه پرورده کنند و خورند و آن‌را به عربی اصف گویند).
* (**شَفَلَّع**): بلند بالا از مردم و غیره.
* (**شَفَلَّقَة**): نوعی بازی است که از عقب دست بر سرین کسی زدن و او را به زمین زدن.
(**شَفَنَ**) **الرَّجُلُ شَفْناً و شُفُوناً، ض ف:** به گوشهٔ چشم نگریست او را یا به تعجب نگریست به‌سوی او، یا به کراهت دید او را. شافِن و شَفُون، ص.
شَفْن و شَفِن: زیرک، دانا، عاقل.
شَفْن: چشم‌دارندهٔ میراث، چشم‌داشت و انتظار.
شُفْن: تیزنظر.
شَفُون ـ شُفْن، ج: مرد باغیرت.
شَفْنِین: ماهی چهارگوش.
* (**شافانَج**): گیاهی است معرب شابانک که برای بیماری صرع سودمند است.
(**شَفَنْتَرِیّ**) **و شَفَنْتَری:** متفرق.
(**شَفَهَ**) **فُلاناً شَفْهاً، م:** زد لب او را، مشغول کرد او را، ستیزه کرد، الحاح کرد بر وی در سئوال.

وَلِساناً وَ شَفَتَيْنِ (آيه): يک زبان و دو لب.
شُفِهَ الطَّعامُ، ل: بسيار شدند خورندگان آن.
كادَالعَيالُ يَشْفَهُونَ مالی: نزديک است عيال من بخورند وكم گردانند مال مرا.
شُفِهَ زَيْدٌ: بسيار شدند او را سائلان.
شُفِهَ الْمالُ: بسيار شدند خواهندگان آن.
شافَهَهُ مُشافَهَةً و شِفاهاً: روياروی و مقابل هم سخن گفتند.
شافَهَ الشَّیْءَ: نزديک گردانيدن چيزی را.
شَفَه و شِفَه: لب دهان انسان (اصل آن شَفَهَهُ يا شَفَوَهُ بوده).
شَفَهُ اَیِّ شَیْءٍ: لبه هر چيز.
شَفَهُ كَمَرَةِ الْحَدِيدِ: لبه بيرون آمده چرخ.
شَفَهُ الثَّوْرِ: يک نوع نرگس.
بِنْتُ شَفَه: سخن، كلمه.
هُما شَفَتانِ (تثنيه): هر دو لب.
شُفَيْهَة ـ شِفاه و شَفَوات، ج: مصغر شفه است.
شَفَهِیّ، شَفَوِیّ: شفاهی، زبانی، وابسته به لبها.
شَفَهِيّاً، شَفاهاً، مُشافَهَةً: به‌زبان، زبانی.
شافَهَ: زبانی صحبت كرد.
شَفَةٌ حَسَنَة: ذكر خير است ميان مردم.
رَجُلٌ خَفِيفُ الشَّفَة: مردكم سؤال، مرد پرسؤال (از اضداد).
لَهُ فِی النّاسِ شَفَةٌ حَسَنَة: ذكر خير اوست ميان مردمان.
شَفَةُ الرَّكِيَّة: گرداگرد چاه.
حُرُوفٌ شَفَهِيَّة: سه حرف است ب ف م كه مخرج آنها از لبها است.
شافِه: تشنه.
شَفاهِیّ و اَشْفَه: ضخيم لب وكلفت.
رَجُلٌ اَشْفَی ـ شَفْهاء مؤنث: مردی كه لبهايش جمع نشود.
مَشْفُوه: آنكه از او بسيار به الحاح و اصرار سئوال كرده باشند.
ماءٌ مَشْفُوه: آب ياخوراكی كه برآن واردين بسيار باشند.
مَشْفُوهَة: كم و اندک.
(شَفَا) الْهِلالُ: برآمد ماه.
شَفَا الشَّخْصُ: نمايان شد آن شخص.
شَفَتِ الشَّمْسُ: نزديک به غروب شد خورشيد.
شَفا ـ اَشْفاء، ج: باقيمانده ماه قبل از فرو رفتن، حد هر چيز، كنار، حاشيه، لبه.
وَكُنْتُمْ عَلیٰ شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النّارِ (آيه): دركنار گودالی از آتش بوديد.
ما بَقِیَ مِنْهُ اِلاّ شِفاً: نيست باقی مگر كمی، (برای مرد وقت موت او و برای ماه وقت محاق آن و برای خورشيد وقت غروب آن گويند).
(شَفَی) اللّهُ شِفاءً، ض: تندرستی داد خدا او را از بيماری، تندرستی خواست برای او، داروكرد.
شَفیٰ مِنْ مَرَضٍ: شفا يافت، خوب شد.
شَفَی الْجُرحَ: التيام داد، خوب كرد.
اَشْفیٰ عَلیٰ كَذا: در مقام بود.
اِشْتَفیٰ: بر آمال خود رسيد.
تَشَفّیٰ، اِسْتَشْفیٰ: شفا يافت، درمان شد.
تَشَفّیٰ مِنْ خَصمِهِ: از دشمن انتقام كشيد.
اِسْتَشْفیٰ: معالجه كرد.
شَفَتِ الشَّمْسُ، ض شَفِيَتِ الشَّمْسُ، ف: فرو شد آفتاب.
اَشْفیٰ فُلاناً اِشْفاءً: خواست برای او تندرستی.
اَشْفیٰ عَلَيْهِ: مشرف شد بر آن.
اَشْفَی الْمَرِيضُ عَلَی الْمَوْتِ: مشرف به موت شد.
اَشْفَی الْعَليلُ: شفاء از مريض سلب و دور شد، (زيرا باب افعال برای سلب نيز آمده).
اَشْفَی الْمُسافِرُ: در آخر شب سيركرد.
اَشْفَی الْمَرِيضَ: داروئی را تجويز كرد كه سلامتی او در آن بود.
شَفاهُ شِفاءً و اَشْفاهُ اِشْفاءً: تندرستی خواست برای او، تندرستی داد.
شَفا: لبه، كنار.
شَفَوِیّ: شفاهی.
تَشْفِيَة: سودمند گرديدن، افزون شدن.

تَشَفّیٰ مِنْ غَیْظِهِ: خالی شد از خشم، شفا یافت از غضب.
تَشَفّیٰ و اِشْتَفیٰ بِکَذا: شفاء یافت بدان.
اِسْتِشْفاء: شفاء خواستن.
شِفاء ـ اَشْفِیَة، ج اَشافِی، ج ج: دارو (نامیده شده سبب به اسم مُسبب)، بهبودی، درمان، علاج.
قابِلٌ لِلشِّفاء: علاج شدنی.
شافٍ، شِفائِی: علاج‌پذیر، خوب شدنی.
شافٍ: قطعی، صریح.
جَوابٌ شافٍ: پاسخ قطعی.
وَ شِفاءٌ لِما فِی الصُّدُورِ (آیه): صحت برای آنچه در سینه‌ها است.
شَفاء ـ اَشْفاء و شُفِیّ و شِفِیّ، ج ـ شَفَوانِ تثنیه: تندرستی، کناره هر چیزی.
یا مَن اِسْمُهُ دَواء و ذِکْرُهُ شِفاء (دعا): ای آنکه نام تو دارو و یاد تو درمان است.
شَفیٰ: اندک، کم، گوشه.
اِشْفیٰ ـ اَشافٍ، ج: درفش، سوزن بزرگ.
شافِی: یکی از اسماء حضرت باری.
اَلْکَلامُ الشّافِی: سخنی که کافی و بسنده باشد.
اَلشّافِی مِنَ الْاَدْوِیَةِ: داروئی که سازگار و سودمند باشد بیمار را.
شَفخانَة: محل معالجه حیوانات.
اِشْفیٰ: درفش.
مُسْتَشْفیٰ: بیمارستان، آسایشگاه.
مُسْتَشْفَی الْاَمْراضِ الْعَقْلِیَة: تیمارستان.
اَشْفِیاء: پشته و تپه است.
(شَقَّ) الشَّیْءَ شَقّاً، ن: شکافت آن‌را.
شَقَّ عَصَا الْقَوْمِ: متفرق و پراکنده کرد جمعشان را.
ثُمَّ شَقَقْنَا الْاَرضَ شَقّاً (آیه): پس شکافتیم ما زمین را شکافتنی.
شَقَّ فُلانٌ الْعَصا: خود دوری جست از قوم و به یک سو شد.
شَقَّ الْاَمْرُ شَقّاً و مَشَقَّةً: دشوار آمد کار بر او.
شَقَّ عَلیٰ فُلانٍ: انداخت او را در زحمت و مشقت.
شَقَّ الْبَرقُ: نیک پیدا و راست شد تا وسط آسمان.
شَقَّ الْفَرَسُ: اسب در رفتن مائل شد به یک طرف.
شَقَّ النَّبْتُ شُقُوقاً: رونید گیاه از زمین.
شَقَّ نابُ الْبَعیرِ: برآمد دندان نیش شتر.
شَقَّ بَصَرُالْمَیِّتِ شَقّاً: بازماند چشم مرده.
شَقَّ الصُّبْحُ: برآمد و طلوع نمود صبح.
شَقَّ ثَوْبَهُ: چاک داد، پاره کرد لباسش را.
شَقَّ الْبَطْنَ: جراحی کرد شکم را.
شَقَّ الْاَرضَ: شیار کرد، کاشت.
شَقَّ الطَّرِیقَ: احداث جاده کرد.
شَقَّ عَلَیْهِ الْاَمْرُ: مشگل گرفت کار را.
شَقَّ السِّنَّ: برطرف کرد مانع را.
شَقَّ عَصَا الطّاعَةِ: سرکشی کرد.
شَقَّ عَصَا الْقَوْمِ: شورید.
شَقَّ عَلَیْهِ: دیدن کرد.
شَقَّقَ الْحَطَبَ (لِلْمُبالَغَة): شکافت هیزم را یا هر چیز.
شَقَّقَ الْکَلامَ: سخن را خوش و نیکو اداکرد که خوب رسانندهٔ مقصود است.
شاقَّهُ شِقاقاً و مُشاقَّةً: در مشقت انداخت او را، مخالفت کرد و دشمنی کرد، ضرر رسانید مردم را.
تَشَقَّقَ الْحَطَبُ (مُطاوِع) شَقَّقَ: شکافته شد هیزم.
تَشَقَّقَ الْفَرَسُ: لاغر شد اسب.
تَشَقَّقَ الْبَرقُ: نیک پیداگردید.
تَشَقَّقَتْ عَصاهُمْ بِالْبَیْنِ: پراکنده شد کار ایشان.
تَشاقَّ الْقَوْمُ: مخالفت کردند با همدیگر، دشمنی کردند.
شَقُّوا عِنانَ السَّماءِ بِهِتافِهِمْ: با داد و فریاد به لرزه درآورد.
اِنْشَقَّ: شکاف خورد، تَرَک خورد.
اِنْشَقَّ عَنْهُمْ: جدا شد، بیرون رفت.
تَشَقَّقَ: شکاف برداشت.
تَشَقَّقَ الْحَجَرُ: مودار شد، سنگ ترک خورد.
تَشاقُّوا ثِیابَهُمْ: پاره کردند هریک جامهٔ دیگری را.

اِنْشَقَّ الشَّیْءُ: باز شد در آن چیز شکافی و پاره گردید.
اِنْشَقَّ الْاَمْرُ: پریشان شد کار و پیدا شد اختلاف.
اِنْشَقَّ الْفَجْرُ: پیدا شد صبح.
اِنْشَقَّتْ عَصاهُمْ: متفرق شد جمع ایشان.
اِنْشَقَّ الْغَیْمُ عَنِ الْبَرقِ: پیدا شد برق از ابر.
اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ و اَنشَقَّ القَمَر (آیه): قیامت نزدیک گشت و ماه شکافته شد.
اِشْتَقَّ الشَّیْءَ: گرفت پاره و نیمهٔ آن‌را.
اِشْتَقَّ الْکَلِمَةَ مِنَ الْکَلِمَةِ: خارج کرد کلمه‌ای را از کلمه‌ای.
اِشْتَقَّ الْفَرَسُ فِی عَدْوِهِ: رفت به‌طرف راست و چپ در دویدن.
اِشْتَقَّ الطَّرِیقَ فِی الْفَلاٰةِ: رفت و سیر کرد در بیابان.
شَقّ ـ شُقُوق، ج: ترکیدگی و شکاف، صبح، جای شکافته، شکاف میان فرج زن، سختی و دشواری، تِرَک، درز، رخنه، چاک، شکاف قلم، پاره گی.
شَقُّ الشَّیْء: نصف، نیم.
شِقّ: شبیه، همزاد انسان، نری و مادگی، سختی و دشواری، برادر، جانب، اندک از هر چیزی، دوست، منظور نظر، دسته‌ای از پریان، نیمهٔ هر چیزی مساوی و برابر.
شِقُّ الْمَیِّت: شَبَح، خیال مُرده.
هُوَ اَخِی و شِقُّ نَفْسِی: او برادر و پارهٔ تن من است.
اِتَّقُوا النّارَ وَلَوْبِشِقِّ تَمْرَةٍ (حدیث): بپرهیزید از آتش اگرچه به نصف خرما باشد.
اَلمالُ بَینی و بَینَکَ شِقُّ الشَّعْرَة (مثال): مال بین من و تو مساوی و برابر است.
شِقَّة ـ شِقَق و شِقاق، ج: پاره‌ای از جامه و عصا و چوب و تخته و غیر آن به درازا شکافته، نیمه چیزی، رنج، سختی، دشواری، دردسر، زحمت.
شِقَّة و شُقَّة: سفر دور، مسافت دور.
شُقَّة ـ شُقَق و شِقَق، ج: دوری، ناحیه، سفر دور و دراز، سختی، جامه پیش شکافته.

وَلٰکِن بَعُدَتْ عَلَیْهِمُ الشُّقَّةُ (آیه): ولیکن این مسافت یا سفر بر آنها دور آمد.
شُقَّة: هلال، فاصله بین دو کشور، منطقه بی‌طرف.
شَقَّة: طبقه، قسمتی از ساختمان.
شِقاق: نفاق، جدائی، دعوا، ناسازگاری.
اَلْقَی الشِّقاقَ بَیْنَهُمْ: تخم اختلاف و نفاق کاشت.
اَخُ الشَّقِیق: برادر تنی.
شَقِیقَة: خواهر، درد یک طرف سر.
شاقّ: خسته کننده، سخت، دشوار، پر زحمت.
اَشْغالٌ شاقَّة: کارهای پرزحمت.
اِنْشِقاق: جدایی.
اِشْتِقاق: استخراج، اقتباس.
عِلْمُ الْاِشْتِقاق: علم صرف.
شُقَّةٌ شاقَّة: سختی سخت.
شُقَّةُ الْباب: نیمه در، لنگه در.
شَقَق: درازی اسب.
اَشَقّ ـ شَقّاء مؤنث ـ شُقّ، ج: اسبی که در دویدن به چپ و راست رود یا اسب گشاده دست و پا، اسب دراز، زن فراخ فرج.
شُقاق: مرضی است که در پای چارپا پیدا می‌شود.
شُقُوقَة: مرغی است.
شُقاق: مابین سَرِّین (تثنیهٔ سَرشهر کوچکی است نزدیک مکه) و جده مشهور.
شَقِیق ـ اَشِقّاء، ج: نصف چیز، هر چیز که دو نصف شود، برادر (**کانه شق نسبه من نسبه**)، گوساله قوت گرفته.
شَقِیقَة ـ شَقائِق، ج: شکاف میان دو کوه که گیاه رویاند یا زمین نیکو رویاننده گیاه میان دو تپه، مرغی است، باران بزرگ قطره فراخ، برقی که از افق خیزد، درد در نیمه سر و نیمه روی.
لَم تَکُونُوابالِغِیهِ اِلّابِشِقِّ الاَنفُس (آیه): نرسیدبدان جز با رنج نفسها.



شَقائِقُ النُّعْمان: لاله، گیاهی است که گل قرمز دارد به‌شکل.

مِشَقَّة و مَشَقَّة ـ مَشاق و مَشَقّات، ج: سختی و دشواری، محنت، دردسر و زحمت.
(شَقَأ) **النّابُ شَقأً و شُقُوءً، م:** برآمد دندان پیش او.
شَقَأ شَعْرَ الرَّأسِ: شانه کرد موی سر او را.
شَقَأ فُلاناً: زد فرق سر او را.
شَقَأ رَأسَهُ: شکافت سر او را.
مَشْقَأ: فرق سر.
مِشْقَأ و مِشْقَأة و مِشْقاء و مِشْقِی: شانه.
مِشْقَأة: شاخ سر خار.
٭ (**شَقْب**) **و شِقْب ـ شِقاب و شُقُوب و شِقِبَة، ج:** گودال میان دو کوه یا شکاف کوه یا غار یا جای تنگ از آن که مرغان آشیانه گیرند، جای پست و گود که آب ایستد در آن.
شَقَب و شِقْب ـ شَقَبَة واحد: درختی است که بار و میوهٔ آن کنار ماند.
شَقْبان: مرغی است.
شَوْقَب: مرد بلندبالا، سم فراخ، دو چوب پالان که بدان ریسمان آویزند.
(**شَقُحَ**) **شَقاحَةً، ک:** زشت گردید، شقیح، ص.
شَقَحَ الشَّیْءَ شَقْحاً، م: شکست آن‌را.
شَقَحَ الْجَوْزَةَ: درآورد مغز گِردو را.
شَقَحَهُ اللهُ: زشت و قبیح گرداند او را خدا.
شَقَحَ الْکَلْبُ: برداشت سگ پا را تا بول کند.
شاقَحَهُ مُشاقَحَةً: یکدیگر را دشنام دادن.
اَشْقَحَهُ إشْقاحاً: دور رفت او، دور کرد، راند.
اَشْقَحَ الْبُسْرُ و شَقَّحَ تَشْقِیحاً: رنگ گرفت غوره خرما و سرخ گردید.
اَشْقَحَ النَّخْلُ: دارای غوره زرد و سرخ شد درخت خرما.
یُقال شُقْحاً و شَقْحاً لَهُ: گویند دوری باشد برای او.
شَقْحَة: فرج ماده سگ.
شُقْحَة: پستان ماده سگ، سرخی به سفیدی آمیخته.
شُقْحَة و شَقْحَة: غوره خرما که سرخی آن متغیر شده باشد.

اَشْقَح ـ شَقْحاء مؤنث ـ شُقْح، ج: سرخ و سفید.
رَغْوَةُ شَقْحاء: سر شیر که خالص سفید نباشد.
قُبحاً لَهُ و شُقْحاً و قَبْحاً و شَقْحاً: از اتباع است.
شَقِیح: ناتوان از بیماری، برخواسته از آن، قبیح و زشت.
حُلَّةٌ شُقَحِیَّة: حُله سرخ.
شُقّاح: گیاهی است، دُبُر ماده‌سگ.
اَشْقاحُ الْکِلاب: دُبُر سگان، کنج دهان آنها.
شُقَحِیّ: قرمز، سرخ.
٭ (**شَقَحْطَب**) **ـ شَقاحِط و شَقاطِب، ج:** قوچ نر دو شاخ یا چهار شاخ دار.
٭ (**شِقْدَة**)**:** حشیشی است پر پیه و بسیار شیر.
٭ (**شُقْدُف**)**:** نام مرکبی است در حجاز معروف است.
(**شَقِذَ**) **شَقَذاً، ف:** شورچشم بود (چشم می‌کرد مردم و امثال آن‌را).
شَقَذَ شَقْذاً و شَقَذاً، ض ف: دور شد و رفت.
ـ شَقِذ و شَقِیذ، ص.
شاقَذَهُ مُشاقَذَةً: با یکدیگر دشمنی کردن، از همدیگر دور شدن.
اَشْقَذَهُ إشْقاذاً: راند او را، او دور کرد.
شَقَذ و شُقَذ و شِقَذ ـ شِقْذان و شُقاذیٰ، ج: بچه حیوان آفتاب‌پرست (که به عربی حِرباء گویند).
ما بِهِ شَقَذٌ وَلا نَقَذٌ ولا شُقْذٌ ولا نُقْذٌ: نیست او را عیبی و خللی.
شَقِذ و شَقِیذ: آنکه خواب نکند، چشم زخم زننده به مردم و هر چیز.
شَقِذ و شِقِذ و شَقَذان و شِقْذان: گرگ، حیوان آفتاب‌پرست، عقاب سخت گرسنه.
شَقَذان: آنکه خواب نکند، چشم زخم زننده مردم و هر چیز، سخت نگاه و زود چشم زننده، آفتاب‌پرست.
شِقْذان: جانوران ریزه زمینی، جانوران خزنده و گزنده، جوجه‌های مرغ سنگخوار و جوجه‌های مرغ شوات (شوات پرنده‌ای است بزرگ‌تر از

مرغ خانگی و گردن او درازتر از آن است که به عربی حُباری گویند و در بلاهت وگولی ضرب‌المثل است).
(شَقِرَ) شَقَراً و شُقْرَةً، ف ک: سرخ و سفید شد.
شَقِرَ: بور و سفیدپوست بود.
شَقَّرَ عَلیٰ: سر زد، دیدن کرد.
اِشْقَرَّ اِشْقِرٰاراً: سرخ و سفید شد.
اَشْقَر: سفیدپوست.
اَشْقَرُ الشَّعْر، شَعْرٌ اَشْقَر: موی بور.
شَقْر ـ شُقُور، ج: کارهای دل چسب و مقصود.
اَفْضَیْتُ اِلَیْهِ شُقُورِی: مطلع و آگاه کردم او را به آنچه که مخفی است بر دیگران از اسرار و کارهای خود.
بَثَّهُ شُقُورَهُ: شکایت کرد حال خود را به‌جهت او.
شُقَر: خروس، دروغ.
شُقْرَة: سرخ و سفیدی.
شَقِر ـ شَقِرَة واحد ـ شَقِرٰان، ج و شُقّار و شُقّاریٰ و شِقْرٰان: لاله یا گیاهی است سرخ‌رنگ.
شَقَر: سفیدپوستی.
شَقِرَة: شنگرف.
اَشْقَر: اسب سرخ رنگ، مرد سرخ و سفید، آنکه سرخی بر سفیدیش غالب باشد، خون بسته.
بَعِیرٌ اَشْقَر: شتر سخت سرخ موی.
شِقْریٰ: نوعی خرمای نیکو.
شُقَیْر: نوعی از آفتاب‌پرست یا از ملخ.
شَقُور و شُقُور: حاجت.
شُقّار: ماهی است درازکوهان، لاله.
شُقّاریٰ: دروغ.
مَشٰاقِر: نام موضعی است، ریگ روان در زمین نرم یا پست یا ریگ سخت روياننده گیاه عرفج (عَرفَج بر وزن جعفر درختی است ریگی که در ریگستان روید).
مُشَقَّر: خیک چرمی، پیاله‌ای است که در آن سوراخی است بدان آب قسمت کنند، کاسهٔ بزرگ.

٭ (شَقْرَقَ): با صدای بلند خندید، قاه قاه خندید.
(شَقِرّاق) و شِقِرّاق و شَقْرٰاق و شِقْرٰاق و شَرَقْرٰاق و شِرِقْرٰاق و شَرَقْرَق: پرنده‌ای است بزرگتر از کبوتر با خالهای سرخ و سبز و سیاه و سفید آن‌را اَخیَل هم گویند، نوعی از کلاغ.
(شَقْشَقَ) الْفَحْلُ شَقْشَقَةً: بانگ کرد شتر نر.
شَقْشَقَ الطّٰائِرُ: جیک جیک کرد پرنده.
شَقْشَقَ النَّهٰارُ: طلوع کرد روز.
شَقْشَقَةُ اللِّسٰان: پرحرفی، بیهوده گوئی.
شَقْشَقَةُ النَّهٰار: طلوع صبح.
شَقْشَقَ الطَّیْرُ: آوازکرد پرنده.
شِقْشِقَة ـ شَقٰاشِق، ج: چیزی است کف مانند که شتر وقت بانگ کردن و مستی از دهان بیرون آرد.
خُطْبَةُ شِقْشِقِیَّة: خطبه‌ای است در نهج‌البلاغه از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام.
فُلاٰنٌ شِقْشِقَةُ قَوْمِهِ: او شریف و فصیح قوم است.
(شَقَّصَ) الذَّبِیحَةَ تَشْقِیصاً: برید و جداکرد اعضاء قربانی را و بالسویه بین شرکاء تقسیم نمود، پاره پاره کردن گوشت را برای فروختن.
مُشٰاقَصَه: با همدیگر شریک شدن.
شِقْص: شراکت، نصیب، سهم، پاره‌ای از زمین و از هر چیز بسیار، اسب نیکو.
شَقِیص: شرکت، شریک.
مِشْقَص ـ مَشٰاقِص، ج: پیکان پهن یا تیر پیکان پهن‌دار، پیکان دراز یا تیر آن.
مُشَقِّص: قصاب.
٭ (شَقِیط): سبزی سفال یا ظرف سفالین.
٭ (شَقِیظ): سِفالی.
(شَقَعَ) فِی‌الْاِنٰاءِ شَقْعاً، م: به دهان برداشت آب و خورد از ظرف.
شَقَعَ فُلاٰناً بِعَیْنِهِ: به چشم کرد آن‌را.
(شَقَف) و شُقافة: سفال با شکسته و ریزهٔ آن، خزفهای ریزه.
شَقَفَة: کوزه شکسته.

شاقوف: نام چکشی است برای بنایان.
(شَقَلَ) الدَّراهِمَ شَقْلاً: وزن کرد درهم‌ها را و سنجید.
شَقَلَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
فَاَوْحَی اللّهُ تَعالیٰ اِلیٰ اِبْراهیمَ (ع) اشْقِل وقاراً (حدیث): وحی کرد به ابراهیم حلم و بردباری را.
شَوْقَل شَوْقَلَةً: بردبار گردید، صاحب حلم شد، آهنی و یا سنگی که بنایان به ریسمان بندند و گونیا کنند، چوبی که کشاورزان بصره با خود دارند و در سر آن آهن تیز کنند.
شاقِل: واحد وزن.
٭ (شَقْلَبَ): چپه کرد، واژگون کرد.
تَشَقْلَبَ: مُعلق زد، پشتک زد.
شَقْلَبَة، شَقْلیبَة: مُعلق، پُشتک.
٭ (شَقَم) ـ شَقَمَة واحد: نوعی از خرما.
(شَقَنَ) الْعَطِیَّةَ شَقْناً، ن: کم کرد بخشش را.
شَقَنَتِ الْعَطاءُ شُقُونَةً، ک: کم شد بخشش و عطاء.
شَقْن و شَقِن و شَقِین، ص.
اَشْقَنَ مالُهُ: کم گردید مال او.
اِشْقان: کم کردن، کم دادن.
مِشْقَن: آلتی که بدان زمین بذر افشانده شخم کرده را صاف کنند.
٭ (شَقَّهَ) النَّخْلَ تَشْقیهاً: رنگ کرد غوره خرما را.
اِشْقاه: رنگ کردن غورهٔ خرما (نهی شده).
(شَقاهُ) اللّهُ شَقْواً، ن و اَشْقیٰ: بدبخت گرداند او را.
شَقاه: غالب آمد او را.
اَشْقیٰ شَعْرَهُ: موی خود را شانه کرد.
شَقِیَ شَقاوَةً و شِقاوَةً و شَقاً و شَقاءً و شَقْوَةً و شِقْوَةً، ف: بدبخت شد شَقِیّ، ص ـ اَشْقِیاء، ج.
فَمِنْهُمْ شَقِیٌّ و سَعیدٌ (آیه): پس از ایشان عده‌ای بدبخت و عده‌ای سعادتمندند.
شَقِیّ: مستمند، بینوا، بدبخت، جنایتکار، بدجنس، موذی.
شَقا، اَشْقیٰ: به روز سیاه انداخت، بدبخت کرد.
شَقاوَة، شَقاء: تیره‌روزی، بینوائی.
شَقاوَة: شیطنت، موذی‌گری.
شاقَّ فُلاناً: نبرد کرد با او در شقاوت و بدبختی.
شَقْوَة و شِقْوَة: بدبختی، تنگی.
شِقا و شَقاء: سختی، تنگی، بدبختی.
شَقاوَة و شِقاوَة: بدبخت شدن.
شاقِی ـ شَواقِی و شَواقٍ و شُقْیان، ج: تیزی و تندی کوه.
مِشْقیٰ: شانه.
(شَکَّ) فِی الْاَمْرِ شَکّاً، ن: گمان کرد در کار، شاکّ، ص.
شَکَّ عَلَیْهِ الْاَمْرُ: مشتبه شد کار بر او پس شک نمود.
شَکَّ بِالرُّمْحِ: نیزه زد او را، در نیزه کشید.
شَکَّتِ الشَّوْکَةُ رِجْلَهُ: خار به پایش رفت.
شَکَّ الْقَوْمُ بُیُوتَهُمْ: خانه‌ها را به یک روش ساختند.
شَکَّ الْخَیّاطُ الثَّوْبَ: گشاد و باز دوخت خیاط جامه را (به اصطلاح کوک زد).
شَکَّ اِلَیْهِ الْبِلادَ: طی کرد و قطع طریق نمود.
شَکَّ الشَّیْءَ اِلَی الشَّیْءِ: منظم کرد و چسبانید آن‌را به آن.
شَکَّ فِی السِّلاحِ: پوشید اسلحه را.
شَکَّ الْبَعیرُ: برچسبید بازوی شتر به پهلوی او.
شَکَکْتُهُ و شَکِکْتُ اِلَیْهِ، ف: میل کردم به‌سوی او.
شَکَّکَهُ تَشْکیکاً: در گمان افکند او را.
شَکَّکَ: ایجاد بدگمانی کرد، به شک انداخت، کالا را نسیه خرید یا فروخت.
شَکَّ: سوزن زد.
شَکَّ بِالْمِهْمازِ: رکاب کش رفت، مهمیز زد.
شَکَّ فِی الرَّجُلِ: اطمینان نداشت، بدگمان شد.
شَکَّ الْاِسْمَنْتُ: سفت شد سیمان.
تَشَکَّکَ: گمان کرد.
شَکّ ـ شُکُوک، ج: گمان، ظن (خلاف یقین)، درد کم در استخوان، داروی مرگ موش، دودلی، بدگمانی، تردید.
شِکّ: روده‌ای که بدان کمان را پوشند.
شِکَّة، شِکَک: سلاح، پارهٔ چوب که در اطراف دسته

تبر و غیر آن گذارند تا دسته محکم نشیند.
فُلانٌ مُختَلِفُ الشَّکَّة: اخلاق او مختلف است.
شُکَّة: مسافت، جامه پیش شکافته.
شاکّ ـ شُکّاک، ج: مرد سلاح جنگ پوشیده، سراپا مسلح، آمادهٔ کارزار، شک‌دار.
رَجُلٌ شاکُّ السّلاحِ: مرد مسلح.
شاکَّة ـ شَواکّ، ج: ورم گلو.
بِلاشَکّ: بدون تردید.
مِن دُونِ شَکّ: به‌طور قطع، بی‌شبهه.
لایَتَطَرَّقُ اِلَیهِ الشَّکُّ: تردیدناپذیر.
سَرِیعُ الشَّکّ: بدگمان.
شَکَّة: نیش.
شَکاکَة: ناحیه، کناره از زمین.
بُیُوتٌ شِکاک: خانه‌هائی که بر یک طریق و ترتیب باشند.
شَکُوک ـ شُکّ، ج: ماده شتر پرموی که فربهی و لاغریش پیدا نباشد یا آنکه پیهٔ کوهان او پیدا نباشد.
شَکِیکَة ـ شَکائِک و شُکُک، ج: راه، گروهی از مردم، گلو، سبدی که در آن میوه باشد، خوی و سرشت.
شُکَّی: لگام سخت.
مِشَکّ ـ مَشاکّ، ج: زره، آنچه که به شک اندازد.
شُکُک: معامله نسیه روی اعتبار.
مَشْکُوک: نامعلوم.
مَشْکُوکٌ فِی اَمْرِهِ: مورد بدگمانی.
※ (شَکَا) نابُ البَعیرِ شَکاً، م: برآمد دندان نیش شتر.
شَکِیَ ظَفَرُهُ شَکاءً، ف: شکافته و ترکیده شد ناخن او.
اِشْکاء: شاخه برآوردن درخت.
※ (شُکب): بخشش، پاداش.
شُکْبان: دام مانندی است که بدان کاه کشند (تور کاه کشی).
※ (شَکوَثی): گیاهی است که بر درخت بالا رود بدون ریشه.
※ (شَوکَحَة) ـ شَوکَح، ج: گیاهی است که بر درخت بالا رود بدون ریشه.
※ (شَکَدَ) شَکْداً، ن: بخشید، عطا کرد.
اَشْکاد: بخشش.
تَشْکِید: دادن، بخشیدن.
شُکْد: بخشیدن، سپاس منعم بر نعمت.
(شَکَرَ) الرَّجُلَ شُکْراً و شُکُوراً و شُکْراناً (و با لام افصح است)، ن: سپاس داشت و ثنای نیکوگفت نیکوکار را.
شَکَرَاللّهُ سَعْیَکَ: خداوند قبول کند و بپذیرد عمل تو را و راضی باشد.
شَکَرَاللّهَ و بِاللّهِ و نِعْمَةَ اللّهِ و بِنِعْمَةِ اللّهِ: سپاس و ثنا گفت خدا را. شاکِر، ص ـ شاکِرُون، ج.
اِنَّهُ کانَ عَبْداً شَکُوراً (آیه): هرآینه او بنده ثناگو بود.
شَکِرَتِ النّاقَةُ شَکَراً، ف: پرشیر شد ماده شتر.
شَکِرَتِ الدّابَّةُ: فربه شد چهارپا.
شَکِرَ فُلانٌ: جوانمرد گردید و بسیار عطاگردید.
شَکِرَتِ الشَّجَرَةُ: شاخه‌های نرم و نازک در میان شاخه‌های خشک درآورد درخت یا برگهای ریزه آورد.
شَکَرَ النَّخلُ، ف ن و اَشْکَرَ: شاخه‌های نرم و نازک برآورد درخت خرما.
اَشْکَرَ الضَّرعُ: پرشیر گردید پستان.
اَشْکَرَ القَوْمُ: صاحب شتران پرشیر شدند گروه یا دوشنده شتران پرشیر گردیدند.
اَشْکَرَ الشَّجَرُ: برگهای تازه برآورد درخت.
شاکَرَهُ: نشان داد خود راکه سپاسگزار او است.
شاکَرَ الحَدیثَ: آغاز سخن کردند با او.
شاکَرتُهُ: سپاس‌گذار نمودم خود را نزد او.
اِشْتَکَرَ الضَّرعُ: پر شیر شد پستان.
اِشْتَکَرَ النَّخلُ: شاخه‌های نازک و تازه برآورد.
اِشْتَکَرَ الشَّجَرُ: برگهای ریزه و تازه آورد.
اِشْتَکَرَ الکَرمُ: روئید نهال از شاخ مَو.
اِشْتَکَرَتِ السَّماءُ: نیک بارید آسمان.
اِشْتَکَرَتِ الرِّیاحُ بِالمَطَرِ: باران برآورد باد.
اِشْتَکَرَتِ الحَرُّ: سخت شد گرما.

اِشْتَکَرَ فِی عَدْوِهِ: نیک دوید و کوشش کرد در آن.
تَشَکَّرَ لَهُ: سپاس‌گذاری کرد.
شَکْر و شِکْر: فرج زن یا گوشت آن.
شَکْر: جماع.
شُکْر: سپاس داشتن، ثناگفتن خدا، پاداش دادن خدا بنده را، حق‌شناسی.
شُکْراً لَکَ: سپاسگزارم، تشکر می‌کنم.
شَکُور ـ شُکُر، ج: بسیار شکر (مذکر و مؤنث در او مساوی) از اسماء حضرت باری تعالی، چهارپای به اندک علف بسته شده، سپاسگزار.
نَاقَةٌ شَکِرَة ـ شَکَارىٰ و شَکْرىٰ و شَکِرَات، ج: ماده شتر پرشیر.
هٰذا مِنَ الشَّکْرَةِ: هنگام پرشیر شدن شتر و گوسفند گویند.
شاکِر و شاکِرِیّ: مزدور، خادم (معرب چاکر).
شَکْرىٰ: پاره‌گوشت فربه، گوسفند پرشیر.
شَکِیر ـ شُکُر، ج: موی بیخ یال اسب، موی متصل روی و پس گردن او، موی زهار، شتران ریزه، موی ریزه میان موهای دراز، پر و پشم، گیاه ریزه، گیاه دراز و برگ، شاخه‌های نرم و نازک میان شاخه‌های خشک و درشت، شاخه‌های ریزه که از بیخ درخت روید، درخت خرمای ریزه، شاخه‌های اطراف شاخه خرما، پوست درخت، نهال انگور که از پاره شاخه روید.
شُکْران: سپاس‌داری (ضد کفران).
شَیکَران و شَیکُران او شَوکَران: گیاهی است به‌شکل نبات (سقراط را به‌نام شوکران کشتند).



نَباتٌ مَشْکَرَة و مُشْکِرَة: گیاهی که شیر افزاید.
ناقَةٌ مِشْکار: ماده شتر پرشیر.
شِکارَة: اجاق کباب‌پزی، کوله‌بار، کیسه.
شَکَرتُون: مقره، سیم برق.

(شَکَزَهُ) شَکْزاً، ن: دوخت آن را به انگشتان، رنجانید او را به زبان.
شَکَزَهُ بِالرُّمحِ: زد او را به نیزه.
شَکَزَ الْمَرأَةَ: جماع کرد او را.
شَکْز و شَکِز: بداخلاق.
شَکّاز: کسی که از سخن گفتن با زنان انزالش آید، آنکه وقت جماع حدث کند، آنکه پیش از دخول انزال کند، شراب‌خواری که بدخوئی و جنگجوئی کند.
شَکّازَة: کسی که صورت ملیح بیند و بایستد در برابر او استمنا کند.
أَشْکَز: چیزی که به پوست سفید ماند و بدان زین را استوار کنند.
(شَکُسَ) شَکاسَةً، ک و ف: تندخوی و بداخلاق گردید، بخیل گردید.
شَکِس و شَکُس، ص ـ شُکْس، ج.
ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلاً رَجُلاً فِیهِ شُرَکاءُ مُتَشاکِسُونَ (آیه): خدا مردی را مثل زده که درباره او شریکانِ متخاصم وجود دارد.
شاکَسَهُ مُشاکَسَةً: با همدیگر بد خلقی کردند، مخالفت کردند.
تَشاکَسَ الْقَوْمُ: مخالفت نمودند با هم، بدخوئی کردند با هم.
اَللَّیْلُ وَالنَّهارُ یَتَشاکَسُونَ: شب و روز ضد و مخالف یکدیگرند.
شاکَسَ: بهانه‌جوئی کرد و پی دعوا گشت.
شَکِس: بداخلاق، زودرنج.
شَکاسَة: بداخلاقی و تندخوئی، کج خلقی، زودرنجی.
شَکْس: یک روز یا دو روز قبل از طلوع ماه (آن ایام را محاق گویند که آخر ماه است).
مُتَشاکِس ـ مُتَشاکِسُونَ، ج: سخت خوی، مخاصمه‌کننده، مخالطه کننده.
شَکِیس و مِشْکَس: بدفال.

* (شَکُوش، شاکُوش): چکش.
شَکُوشٌ بِمَشْقَبِیَةٍ: چکش دو شاخ.
شَکُوُ السّاعَة: چرخ دنگ ساعت، پاندول ساعت.
اَبُو شَکُوش: نام ماهی که سرش مانند چکش است.
(**شَکِص**): بدخوی.
شِکاص: زن دندان ناهموار.
شَکِیصَة: شتران بدون شیر و بی‌کُره.
(**شَکِعَ**) **شَکَعاً، ف:** دردمند شد، بسیار گردید بانگ و فریاد او و به خشم شد.
شَکِعَ الزَّرعُ: پر دانه گردید کِشت.
اَشْکَعَهُ اِشْکاعاً: به خشم آورد یا ملول ساخت او را، به ستوه آورد او را.
شَکَعَ بَعِیرَهُ بِزِمامِهِ شَکْعاً، م: برداشت شتر را به مهار آن.
شَکِعٍ و شاکِعٍ و شَکُوع: بخیل ترش‌روی، دردمند.
شَکاعَة: خاری است که پر کند دهان شتر را.
شُکاعِی و شَکاعِی: گیاهی است باریک که از کثرت باریکی او شخص لاغر را بدان تشبیه کنند.
(**شَکَلَ**) **الْاَمْرُ شَکْلاً، ن و شَکَّلَ:** پوشیده شدکار و مشتبه گردید.
شَکَلَ الْعِنَبُ: رسید بعض انگور و به پختن درآمد.
شَکَلَ الْکِتابَ: واضح گردانید نوشته را بـه حرکات و نقطه.
شَکَلَ الدّابَّةَ و شَکَّلَ: بـه پـای بـند بست دست و پـای چهارپا را.
شَکَلَ، شَکَّلَ، اَشْکَلَ، اِسْتَشْکَلَ الْاَمْرُ: مبهم و پیچیده شد کار.
شَکَلَ، شَکَّلَ: زنجیر کرد.
شَکَلَ، شَکَّلَ الْکِتابَ: اِعراب گذارد، صدادار کرد.
شَکَلَ الْاَمْرُ و شَکَّلَ: بغرنج و مشکل کرد، مشتبه گردید و پوشیده شد.
شَکِلَتِ الْمَرْاَةُ شَکَلاً، ف: غمزه و نازکرد زن.
شَکِلَ الشَّیْءُ: در سفیدی آن سرخی پیدا شد.
شَکِلَ الشّاةُ: سفید تهیگاه شد گوسفند.
اَشْکَلَ الْاَمْرُ اِشْکالاً: پوشیده شدکار و مشتبه گردید.
وَ آخَرُ مِنْ شَکْلِهِ اَزْواجٌ (آیه): و از این نوع عذابـهای دیگری همانندش جفتهائی.
کُلٌ یَعْمَلُ عَلیٰ شاکِلَتِهِ (آیه): هرکس مطابق خـوی و نیت خودکار می‌کند.
اَشْکَلَ النَّخْلُ: رطب گردید و رسیده شد خرما.
اَشْکَلَتِ الْعَیْنُ: سرخ و سفید گردید چشم.
اَشْکَلَ الْکِتابُ: مقید به حرکات و نقاط گردید نوشته.
اَشْکَلَ الْمَرِیضُ: به شد بیمار و از مرض نجات یافت.
شَکَّلَهُ تَشْکِیلاً: صورت کرد آن‌را.
شَکَّلَتِ الْمَرْاَةُ شَعْرَها: موی پیش سر را بافت از چپ و راست.
شَکَّلَ الْعِنَبُ: رسید انگور یا به رسیدن درآمد.
شاکَلَهُ مُشاکَلَةً: موافقت کردند با همدیگر، مشابه هـم شدن.
تَشَکَّلَ: صورت گرفت.
تَشَکَّلَ الْعِنَبُ: به پختن درآمد انگور و رسیده شد.
تَشاکُلاً: موافقت کردند، مشابه همدیگر شدند.
اِشْتَکَلَ و اِسْتَشْکَلَ الْاَمْرُ: مشتبه شدکار.
شَکَّلَ: طرح‌ریزی کرد، سر و صورت داد، دِکور داد، جوراجور کرد.
شَکَّلَ الْوَزارَةَ: هیئت وزیران را تشکیل داد.
شاکَلَ: شبیه و مـانند بـود، ستیزه کـرد، بـه حـمایت برخواست.
شَکْل: صورت، عکس، شبیه، پرده نـقاشی، تـرکیب، چگونگی، روش.
شَکْلٌ شاکِلَة: جوراجور، قِسم، نوع.
شَکْلُ الْکَلام: حرکات.
شَکْلِیّ: ظاهری، صوری.
شَکْلاً: به‌صورت، به‌شکل.
شاکِلَة: پهلو، طرف، جنب.
شَکْل و شِکْل: مانند، هر چیز صـالح و مـوافـق، نـاز و غمزه.
شَکْل ـ اَشْکال، ج: کـار مـختلف و مشـتبه، صـورت چیزی محسوس یا متوهم، سیرت.

ـاَشْکال و شَکُول،ج: مذهب،عقیده،قصد،گیاهی است زرد و سرخ، نوعی از تصرفات عروض، زیوری است از مروارید یا گوشواره مروارید یا از نقره.

یُقال سَأَلْتُهُ عَنْ شَکْلِ فُلانٍ: پرسیدم او را از مذهب و قصد او.

شُکْلَة: سرخی در سفیدی چشم، شبه.

اِمْرَأَةٌ شُکْلَة و شِکْلَة: زن با ناز و غمزه.

شِکال ـ شُکُل، ج: پای بند چهارپا، ریسمان پالان که در تنگ شتر بندند، و بندی است میان تنگ پالان و تنگ میان دست و پای چهارپا، اسبی که سه پای سفید و یک پای به رنگ دیگر دارد یا عکس.

اَشْکَل ـ شُکْل، ج: آنکه در رویش سفیدی و سرخی بهم آمیخته باشد یا سفیدی مائل به سرخی و تیرگی باشد، شتری که سیاهی او به سرخی آمیخته باشد.

ماءٌ اَشْکَل: آب به خون آمیخته، قوچ سفید تهیگاه.

هٰذا اَشْکَلُ بِهِ: این شبیه‌تر است به او.

اَشْکَلَة: التباس، حاجت، شبه.

شَکْلاء: حاجت، گوسفند تهیگاه سفید.

عَیْنٌ شَکْلاء ـ شُکْل، ج: چشم سفید و سرخ.

شَوْکَل: پیادگان، طرف راست یا چپ لشکر، ناحیه کناره، نوعی از خار.

شَکِیل: کف خون آمیخته که بر دهانه لگام پیدا باشد.

شَواکِل ـ شاکِل واحد: راه‌های گشاد.

شاکِل: سفیدی بنا گوش، راه، شَبَه.

شاکِلَة: صورت، کناره، راه و روش، نیت، طرف، مذهب، عقل و خرد، تهیگاه، سفیدی بنا گوش، پوست مابین کناره تهیگاه، زانوی اسب.

عَلیٰ شاکِلَتِهِ: از سرشت و خمیره او است.

شَکِلَة: عشوه گر، ادائی.

شُکَلی: ستیزه‌جو.

تَشْکِیل: گونا گون‌سازی.

تَشْکِیلَة: مجموعه اشیاء گونا گون.

مُشْکِل: مبهم، نامشخص، بغرنج، معما، نا گوار، وضع بد.

مُشَکَّل: گونا گون، جنگ، دارای حرکات، با اعراب.

مُشاکَلَة: همانندی، شباهت.

مَشْکُول: رکنی است در عروض که حرف دوم و هفتم را افکنده باشند.

اَلْمَشْکُولُ مِنَ الْخَیْلِ: اسبی که به بند شکال و به رنگ شکال باشد.

مُشْکِلُ الْاَمْرِ و مُشْکِلَة ـ مَشاکِل و مُشْکِلات، ج: کار دشوار و سخت.

مُشَکَّل: صاحب شکل و هیئت.

(شَکَمَهُ) شَکْماً، ن: پاداش داد او را.

شَکَمَ فُلاناً: رشوت داد او را، (دهان او بست به رشوت).

شَکَمَ: حقّ سکوت داد، ساکت کرد، منع کرد، جلوگیری کرد.

شَکَمَ الدّابَّةَ: افسار زد، دهنه کرد.

شَکَمَهُ شَکْماً و شَکِیماً: گزید او را.

شَکِمَ شَکَماً، ف: گرسنه گردید.

اَشْکَمَهُ اِشْکاماً: پاداش داد او را.

شُکْم و شُکْمیٰ: پاداش و دهش که برای مزد است.

شَکِم: شیر درنده.

شَکِیم و شَکِیمَة: دهانه.

شَکِیمُ الْقِدْر: گوشه دیگ.

شَکِیمَة ـ شَکائِم و شُکُم و شَکِیم، ج: دادستانی از ظلم، عهد، نوعی شوره گیاه، زنگ آهن، دهانه لگام، تنگ، سرکشی.

شَکِیمَة: ناز، تکبر.

شَدِیدُ الشَّکِیمَة: خیره‌سر، سرسخت، لجوج.

شَکَنْجِیَة: قوطی جواهر.

(شاکَهَهُ) مُشاکَهَةً و شِکاهاً: مشابه و مانند او گردید، قرین او شد.

تَشاکُه: با همدیگر مشابه شدن.

اَشْکَهَ الْاَمْرُ: مشتبه گردید کار، مشکل شد.

* (شَکُوهَج): خسک است.
(شَکَا) اِلَیْهِ شَکْواً و شَکیٰ شَکْویٰ و شَکَاةً و شَکَاوَةً و شَکِیَّةً و شِکَایَةً، ن ض: گله کرد به‌سوی او و خبر داد از کار بد او، اظهار اندوه کرد.
اِنَّما اَشْکُوبَثّی وَ حُزْنی اِلَی اللّٰهِ (آیه): جز این نیست که من با خدا درددل گویم و افسردگی خود را نزد او برم.
شَکَا الْمَرَضُ فُلاناً: بیمار کرد او را و رنجانید.
شَکَا مَرَضَهُ لِلطَّبیبِ: شرح بیماری را داد برای پزشک.
اَشْکیٰ فُلاناً اِشْکاءً: بیمار یافت او را.
اَشْکیٰ فُلاناً مِنْ فُلانٍ: گرفت از وی چیزی برای او که خوشنود گرداند.
شَکَا، اِشْتَکیٰ، تَشَکّیٰ: شکایت کرد، دادخواهی کرد.
شَکَا، اِشْتَکَی الْاَمْرَ: طرح دعوا کرد.
اَشْکاهُ: به‌گله آورد او را، افزود اذیت و گله او را، دور کرد شکایت و گلهٔ او را (از اضداد).
شَکَّتِ النِّساءُ تَشْکِیَةً: پوست بره ساختند تا در آن دوغ زنند.
شَکّیٰ شاکِیَةً: بازماند از وی، خوشنود کرد دل او را.
شاکاهُ: شکایت و گِله کرد از مکروهی که به او رسیده.
تَشَکّیٰ مِنْ جَرحٍ: متألم و دردناک شد از آن.
تَشَکَّتِ الْمَرئَةُ: پوست بره ساخت تا در آن دوغ زنند.
اِشْتَکیٰ: گِله کرد.
تَشاکُوا: به همدیگر گِله کردند گروه.
شَکْو: شتر ریزه.
شَکْو و شَکْویٰ: گِله، بیماری، مرض.
شَکْوَة ـ شَکْوات و شِکاء، ج: پوست بره شیرخواره که در آن آب و شیر نهند.
شَکْوَة: مشک کوچک.
شَکَاة و شَکاء: بیماری، مرض.
شَکَاة: عیب، نکوهش.
شاکِی: اندک بیمار، شیر درنده، مرد گِله‌مند.
شاکٍ، مُشْتَکٍ: دادخواه، شاکی.
شاکٌ او شاکِی السِّلاحِ: غرق اسلحه.
مَشْکُوّ: شکایت شده از او.
مُشْتَکیٰ عَلَیْهِ: متهم.
شاکِی السِّلاحِ: مرد صاحب شوکت (قلب از شائک شده).
شَکِیّ: گِله کرده شده، دردناک، اندک بیمار، گله‌مند.
شَکِیَّة: گِله، بیماری، باقی ماندهٔ چیزی.
مِشْکوٰة: جای چراغی.
مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکاةٍ فیها مِصْباحٌ: مَثَل نور حق مانند چراغدانی است که در آن چراغ است.
مَشْکُوّ: گله کرده شده.
شَکُورِیا: کاسنی.
شَکُولاته: شکلات.
شَکُونیته: چیت، پارچه رنگارنگ زنانه.
(شَلَّ) الثَّوْبَ شَلاًّ، ن: سبک دوخت جامه را.
شَلَّلَ، شَلَّ: کوک زد، شَلال کرد.
شَلَّ، اَشَلَّ: فلج کرد.
شَلَّتِ الْعَیْنُ دَمْعَها: ریخت چشم اشک خود را.
شَلَّتِ الدِّرعَ: پوشید زره را.
شَلَّ الشَّیءَ: برید آن‌را.
شَلَّهُ شَلاًّ و شَلَلاً: راند آن‌را و دفع نمود.
شَلَّتْ یَدُهُ شَلَلاً، ف: خشک گردید دست او.
لاشَلَلاً ولاشَلالَ (دعا): تباه مباد دست تو.
اَشَلَّ یَدَهُ: تباه کرد دست او را.
اُشِلَّتْ یَدُهُ، ل: تباه شد و خشک گردید دست او.
اِنْشَلَّ الْمَطَرُ اِنْشِلالاً: باران به جریان افتاد.
اِنْشَلَّ الذِّئْبُ فِی الْغَنَمِ: ربود گرگ گوسفند را.
اِنْشَلَّتِ الْاِبِلُ: پرا کنده و دور شد شتر.
شَلَل: داغی و تباهی در جامه که به شستن نرود، خشکی دست و تباهی آن.
لاشُلَّتْ یَداکَ: احسنت، آفرین، دستت درد نکند.
شَلَّة: مقصود، هدف، خواسته، کلاف نخ، دسته، گروه، جماعت.
شِلالَة: کوک، شلال.
اَشَلّ، مَشْلُول: زمین‌گیر، بی‌حرکت، فالج، ناتوان.

رَجُلٌ شَلَلٌ و شُلَلٌ: مرد با شتاب و سریع، نیکو صحبت و خوش ذات، سبک در حاجت.
شِلال: گروه پراکنده و پریشان یا گروهی که شتران را رانند.
شُلَّة: نیت یا نیت سفر.
شُلَّة و شَلَّة: کار دور که آن‌را می‌خواهی.
رَجُلٌ اَشَلّ: مرد تباه دست.
شَلاَّء: زن تباه دست.
يَدٌ شَلاَّء: دست تباه و خشک.
عَيْنٌ شَلاَّء: چشم که بینائی او رفته.
شَلِيل: پلاس از پشم یا موی، پس پالان، پیراهن چه در زیر زره پوشند، زره کوتاه در زیر زره بزرگ، زره.
شَلِيل ـ شِلَّة و اَشِلَّة، ج: میان رودخانه یا جای جاری شدن آب، آب بینی، خط‌های دراز از گوشت به پشت.
شَلُول: تمام سال از زن و شتر ماده.
رَجُلٌ شَلُول: مرد سبک در حاجت، نیکو صحبت خوش ذات.

شَلاَّلات ـ شَلاَّل واحد: جاهای فرود آمدن آب، نهرهای عظیم، آبشارها به‌شکل.
حِمارٌ مِشَلّ: خر سبک‌رو و تند رونده.
رَجُلٌ مِشَلّ: مردسبک‌درحاجت،نیکو صحبت خوش ذات.
مُشَلِّل: خر نر بسیار مائل به ماده.
* (**شُلْثان** : سلطان.
* (**شالِج**) و **شالَج** : وزنی است نصف قفیز بغدادی.
(**شَلَّحَهُ**) **تَشْلِيحاً:** برهنه کرد او را.
شَلْحاء و شَلْحىٰ ـ شُلْح، ج: شمشیر و تیغ تیز.
مُشَلَّح: محل جامه کندن است در حمام.
* (**شِلْحَف** : مضطرب خلقت، احمق فربه.

(**شَلَخَهُ**) **بِالسَّيْفِ شَلْخاً، ن:** پاره کرد او را به شمشیر.
شَلْخ: اصل، نسل، فرزند مرد یا نطفهٔ او، فرج زن.
هُوَ شَلْخُ سُوء: او نسل بدی است.
* ــ**رَجُلٌ** (**شَلْخَب**) : مرد احمق درشت و گنگ.
* (**شَلَّخف**) : مضطرب خلقت.
(**شَلْشَلَ**) **الْماءَ شَلْشَلَةً و شِلْشالاً:** چکانید آب را.
شَلْشَلَ الْماءَ و بِالْماءِ: روان‌کرد آب را متفرق و منتشر.
شَلْشَلَ السَّيْفُ الدَّمَ و تَشَلْشَلَ: ریخت شمشیر خون را.
شَلْشَلَ الصَّبِيُّ بَوْلَهُ و تَشَلْشَلَ: چکانید کودک بول خود را و متفرق انداخت.
رَجُلٌ مُتَشَلْشِل: مردکم گوشت لاغر و سبک چالاک.
ماءٌ مُتَشَلْشِل: آب پی‌درپی چکان.
رَجُلٌ شُلْشُل: مرد سبک در حاجت و سریع، نیکو صحبت‌و خوش ذات، مردکم گوشت لاغر.
ماءٌ شُلْشُلٌ وَ دَمٌ: آب پی هم چکان و خون چکان.
شِلْشال: پریشان انداختگی آب و غیره.
(**شَلْط**) و **شَلْطاء** :کارد.
شِلْط ـ شِلَط، ج: تیر دراز و باریک و نازک.
(**شَلَغَ**) **رَأسَهُ شَلْغاً، ه** : شکست سر او را. (لغه من ثلغ).
(**اَلشِّلْف**) **مِنَ الْحَديد** : شاخه آهن.
شالُوف: آبی که از بلندی به نشیب آید.
شَلاَّفَة: زن زانیه.
(**شَلَقَهُ**) **شَلْقاً، ن** : به درازی شکافت گوش او را، جماع کرد او را، به تازیانه زد او را.
شِلْقاء:کارد.
شِلْقَة: بیضه و تخم سوسمار.
شَلَقَة: کوبه که به آن چیزی را شکنند.
شَوْلَقِيّ: آنکه شیرینی دوست دارد، شیرینی‌فروش.
شَلاَّق: زنبیل گدایان.
مِشْلِيق: آنکه موقع خنده دهن را بسیار باز کند.
(**شالِم**) **شَوْلَم و شَيْلَم** :گندم دیوانه.
شَيْلَم، شَوْلَم: تلخه گندم.
شِلْم: شرارهٔ خشم و مانند آن.
شَلَم و شَلِم و شَلَم (أورشَليم سابق): بیت‌المقدس.

شالِم: چاودار، خط ابرو (در اصطلاح چاپخانه).
* **(شِلِن):** یک بیستم پوند انگلیسی.
(شَلمَق): پیر پرسال.
(شَلا) شَلواً: رفت، سیر کرد.
شَلا: بلند کرد، از زمین برداشت.
شَلاَ الشَّیءَ: برداشت آن‌را.
اَشلَی الکَلبَ عَلَی الصَّیدِ: خواند سگ را تا برانگیزاند بر صید.
اَشلَی النّاقَةَ: خواند ماده شتر را برای دوشیدن یا خوراک.
اَشلیٰ دابَّتَهُ: توبره نمود چهارپا را تا انس گیرد.
اِشتَلیٰ فُلاناً: رهانید او را و یک سو کرد، خواند او را تا برهاند.
اِستَشلیٰ: خشم گرفت.
اِستَشلاهُ: خواند او را تا وارهاند از تنگی و دشواری یا از هلاکت.
شِلو ـ اَشلاء، ج: اندام، تن، عضوی از اعضاء آدمی، هر پوست‌کنده که آن‌را خورده و بقیه آن مانده، بقیه از مردم.
بَنوا فُلانٍ اَشلاءُ بَنی فُلانٍ: آنان باقیمانده و بقایای ایناناند.
شِلوَة: پاره‌ای از هر چیزی.
شُلیک: توت‌فرنگی.
شَلاٰ: اندام با گوشت تن از هر چیزی.
اَشلاءُ اللِّجام: تسمه‌های لگام.
شَلِیَّة ـ شَلایا، ج: پاره‌ای از گوشت، باقیمانده مال.
مُشَلّیٰ: نحیف و لاغر.
(شَمَّ) الوَردَ شَمّاً و شَمیماً و شِمّیمیٰ، ن: بوئید آن‌را.
شَمَّ شَمّاً: تکبر کرد.
شُمَّ: آزموده شد.
شَمَّ الجَبَلُ اَوِالاَنفُ: بلند گردید رأس کوه و بالای دماغ.
شَمَّ: باد در سر انداخت، بیماری مسری گرفت.
تَشَمَّمَ: به بینی کشید، استشمام کرد.
تَشَمَّمَ الاَخبارَ: جستجوی خبر کرد.
شَمَّمَ الزَّهرَ: بوئید گل را.
اَشَمَّ اِشماماً: سر را راست نگهداشته در رفتن، به چپ و راست برگشتن، بوئیدن و بویانیدن، اندک بریدن حجّام.
اِشمامُ الحَرف: بویانیدن حرف را ضمه یا کسره به‌طرزی که شنیده نشود.
تَشمیم و تَشَمُّم: بوئیدن.
شامّا مُشامَّةً و تَشامَّ تَشامُماً: همدیگر را بوئیدن و نزدیک شدن.
اِشتَمَّ الشَّیءَ: بوئید آن‌را.
اِستَشَمَّهُ: خواست که ببوید آن‌را.
شَمّ: بوئیدن.
شامَّة: یکی از حواس پنجگانه ظاهر است.
شَمَّمَ: دیگری را به بوئیدن واداشت.
شَمَم: نزدیکی، دوری (از اضداد)، بلندی کوه، بلندی نای بینی، خوبی و راستی بالای آن و سر آن، ایستادگی سر بینی، نیکو بلندی آن، درازی و باریکی بینی، فروهشتگی سر بینی.
دارُهُ شَمَمٌ: خانهٔ او نزدیک یا دور است.
اَشَمّ: مرد بلند بینی، مهتر صاحب ننگ، دوش بلند سر استخوان.
شَمّ، شامَّة: بویائی.
شَمّیّ: وابسته به حس بویائی.
شَمَم: غرور، تکبر، خودخواهی.
شَمّام: خربزه.
شَمّامَة: سر پیچ چراغ، مخزن چراغ طوری.
اَشَمّ: بزرگی فروش.
جَبَلٌ اَشَمّ ـ شُمّ، ج: کوه بلند.
شَمّاء: زن بلند بینی.
اُشمُوم: نام دو شهر است به مصر.
شَمیم: بلند، درخت به‌جهت آنکه چهارپا می‌بوید آن‌را، بوی خوش.
شَمّام و شَمُوم: بسیار پر بوی.

شَمّام: نوعی از خربزه کوچک که خطهای سرخ و زرد دارد. (به فارسی دستنبویه گویند).
ـشَمّامَة واحد شَمّامات، ج: هر آنچه بوئیده شود از بویهای خوب، نوعی از خربزه زرد.
مَشْمُوم: آنچه بوئیده شود به بینی، مُشک.
شِمْپانْزِی: بوزینه بلند بالا.
شَمْپانیا: مشروبات شامپانی.
شَمْبَرانُ الْمَقْد: نقش و نگار روی طاق قوسی.
(شَمِتَ) بِهِ شَماتاً و شَماتَةً، ف: شاد شد به غم او.
شامِت، ص ـ شُمّات، ج
شَمَّتَ الْعاطِسَ ـ شَمَّتَ عَلَيْهِ: دعای عطسه گفت مر او راکه (يَرحَمَكَ اللّهُ) باشد.
شَمَّتَ بِهِ فيها: ناامید گردانید او را در آن چیز.
شَمَّتَ بَيْنَهُما: فراهم آورد بین آن دو را.
اَشْمَتَهُ اللّهُ بِعَدُوِّهِ: شادگرداند او را خدا به غم دشمن.
شَمِتَ بِهِ: سرکوفت زد، شماتت نمود.
شَمَّتَ: نومید کرد.
شَمَّتَ، اَشْمَتَ: شادی کرد به غم دیگران.
شَماتَة: بدخواهی، شادکامی از ناراحتی دشمن.
شامِت: بدخواه.
اِشْمات: شاد گردانیدن، (فقط در شادیِ از آسیب دشمن استعمال می‌شود نه هر شادی).
فَلا تُشْمِتْ بِیَ الْاَعْداءَ (آیه): هارون به موسی گفت دشمنان را نسبت به من شادمان مکن.
تَشَمَّتَ الْقَوْمُ: برگردیدند پنهان بدون غنیمت.
شامِتَة ـ شَوامِت، ج: پایها و قوائم چهارپا.
باتَ بِلَيْلَةِ الشَّوامِتِ: در شب سختی خوابید.
شِمات و شَماتی (واحد ندارد): ناامیدان.
(شَمَجَ) الشَّیْءَ شَمْجاً، ن: آمیخت آن‌را.
شَمَجَ الثَّوْبَ: دوخت جامه را دور از هم.
شَمَجَ فُلاناً: بر سرعت انگیخت او را.
شَمَجَهُ عَنْ كَذا: نهی و منع کرد او را از آن.
شَماج: آنچه از انگور و مانند آن برانداززند وقت خوردن، اندک و حقیر از هر چیزی، نان جوی.

ماذُقْتُ شَماجاً: نچشیدم چیزی را.
ناقَةُ شَمَجی: ماده شتر تیزرو و سریع.
(شَمْجَرَ) الرَّجُلُ شَمْجَرَةً: دوید ترسناک.
(شَمْحَط) و شِمْحاط و شُمْحُوط: بسیار دراز.
(شَمَخَ) الْجَبَلُ شَمْخاً و شُمُوخاً، ن: بلند شد کوه.
شامِخ، ص ـ شُمَّخ، ج
شَمَخَ الرَّجُلُ بِاَنْفِهِ و شَمَّخَ: بینی‌اش را بالا گرفت، کنایه از تکبر نمودن. شَمّاخ، ص.
شَمَخَ: بلند مرتبه شد.
شَمَخَ بِاَنْفِهِ: گند دماغی کرد، تحقیر کرد دیگران را.
تَشامَخَ: نازید، بالید، افتخار کرد، بلند گردید، تکبر نمود.
تَشَمَّخَ بِاَنْفِهِ: تکبر نمود.
نِيَّةٌ شَمَخ: نیت دور و دراز و بلند.
نَسَبٌ شامِخ: نسب شریف.
شامِخ: بلند پایه.
شامِخ، مُتَشامِخ: گردن‌کش، از خود راضی.
جِبالُ شامِخات و شَوامِخ و شُمَّخ: کوههای بلند.
وَ جَعَلْنا فيها رَواسِیَ شامِخاتٍ (آیه): قرار دادیم در زمین کوههای ثابت و بلند.
مَفازَةٌ شَمُوخ و شَمَخ: بیابان دور و اطراف وسیع.
شَمّاخ: بسیار شریف.
(شَمْخَرَ) شَمْخَرَةً: تکبر کرد، بزرگ‌منشی نمود.
اِشْمَخَرَّ اِشْمِخْراراً: دراز گردید.
شُمَخْر و شِمَخْر: متکبر، ضخیم از مردم و شتر.
مُشْمَخِرّ: کوه بلند.
* (شَمْخَتَر): ناکس و بداختر.
* (شُمَخْز) و شِمَخْز: بلندنظر، فربه، ضخیم از مردم و شتر.
شُمَخْزَة و شُمَخْزِيزَة: تکبر و بزرگ منشی.
* (شَمَذَتِ) النّاقَةُ شَمْذاً و شِماذاً و شُمُوذاً، ض: آبستن گردید ماده شتر پس دُم را واداشت.
شَمَذَتِ النَّخْلَةُ: گرد نری یافت درخت خرما.
شَمَذَتِ الْمَرْأَةُ فَرْجَها: پرکرد زن فرج خود را به

پاره‌ای تا زهدان او بیرون نیفتد.
اِشتِمْاد: زدن قوچ به سرین و دنبه گوسفند تا بلند کند پس برجهد بر او.
شَمَذَة: درختی است که بر آن مو بالا رود.
وَ مِنهُ الْمَثَلُ الْحَبَلَةُ فِي شَمَذَتِها.
اَشْمَذَة و يَشْمَذَة: مرغ تیز پرواز.
شامِذ ـ شَوامِذ، ج: ماده شتر آبستن، درخت خرمای گرد نری یافته.
شَيْمْذان و شَيْذُمان: گرگ.
(شَمْذَر) و شِمْذَر و شِمْذار: سیر سریع با شتاب.
شَمَيْذَر: شتر سریع رو.
شَمَيْذَرَة: کودک شادمان و سبک، سیر سریع.
شِمْذارَة: کودک شادمان سبک.
(شَمَرَ) شَمْراً: با تبختر خرامید یا سرعت نمود و به شتاب رفت.
شَمَرَ النَّخْلَ: فراهم آورد و دِرَوید خرما را.
شَمَرَ: عقب کشید، پس رفت، دور شد.
شَمَرَ، شَمَّرَ: آستین بالا زد.
شَمَرَ، شَمَّرَ لِلْاَمْرِ: آماده کار شد، همت کرد.
اَشْمَرَهُ: شتابانید آن‌را.
اِشْمَرَهُ بِالسَّيْفِ: او را به شمشیر درآورد.
اِشْمار: تمام پستان ماده شتر را بستن، آبستن کردن شتر ماده را.
شَمَّرَ تَشْميراً: خرامید در رفتن، کوشید و سرعت نمود.
شَمَّرَ الشَّيْءَ: فراهم آورد آن چیز را.
شَمَّرَ الثَّوْبَ: برداشت جامه را، برچید دامن آن‌را.
شَمَّرَ الْاَمْرِ: سبکی و شتابی کرد درکار.
شَمَّرَ السَّفينَةَ: رهاکرد کشتی را.
تَشْمير: عزیمت به کاری کردن.
تَشَمَّرَ: خرامید در رفتن یا به‌سرعت رفت.
تَشَمَّرَ لِلْاَمْرِ و اِنْشَمَرَ: آماده شد برای کار.
تَشَمَّرَ الْفَرَسُ و اِنْشِمار: به‌سرعت رفت اسب.
اِنْشَمَرَ: به‌سرعت رفت، یا خرامید در رفتن.
شِمْر: مرد آزموده کار، دانای امور و بینا، سخی.

شَمَر، شُمَرَة: گیاه رازیانه.
شِمار: بند شلوار، سینه‌بند.
شِمْرَة: رفتار مرد فاسد و تبه کار.
شُمْرِيّ و شَمَرِيّ و شِمِرِيّ: آزموده‌کار، دانای در امور.
ناقَةٌ شِمِرِيَّة و شُمْرِيَّة و شَمَرِيَّة: ماده شتر تیزرو.



شُمْرَة و شَمار: گیاهی است دارای گلهای کوچک و دانه مستطیل به‌شکل.
شَرٌّ شِمِرّ: بدی سخت.
شَمُّور: اَلماس.
شِمّير: دانای امور، آزموده کار، ماده شتر تیزرو، کوشش و جد و جهد.
شاةٌ شامِر و شامِرَة: گوسفند پستان بر شکم چسبیده.
لَثَةٌ شامِرَة ـ شَوامِر، ج: لثه‌های چسبیده به بیخهای دندان.
شَميران: نقاط خوش آب و هوای شمالی شهر تهران.
مُشَمِّر: مرد آزموده کار.
لَثَةٌ مُتَشَمِّرَة: گوشت به بن دندان چسبیده.
(شَمْرَجَ) الثَّوْبَ: بد دوخت جامه را، دورادور دوختن، بخیه درشت زد.
شَمْرَجَ الْكَلامَ: خلط کرد در سخن.
شِمْراج ـ شَماريج، ج: اختلاط سخن به دروغ.
شَماريج: باطلها و اکاذیب.
شُمْرُج و شُمْرُوج و مُشَمْرَج: جامهٔ نازک تنگ بافته.
شَمْرَجَة: نیکو پرورش و دایگی بچه.
مُشَمْرَج (مبنیّاً للمفعول): نیکو پرورش یافته.
(شَمْرَخَ) الْعِذْقَ: تراشید خوشهٔ خرما را به داس.
شَمْرَخَة: سر شاخ بریدن، خوشه انگور چیدن.



شِمْراخ و شُمْرُوخ: سر شاخه خرما که بر آن غوره باشد یا خوشه انگور به‌شکل.
شِمْراخ: سر کوه، بالا و اعلای ابر، سفیدی پیشانی اسب.

فَرَسٌ ذُوشِمْراخٍ: اسب که بر پیشانی سفیدی داشته باشد.
شُمْرُوخ ـ شَمارِيخ، ج: شاخه نازکی که بالای شاخه بزرگ برآید.
شَمْرُوخ: ساقه چوب.
* (شَمَرداة): ماده‌شتر تیزرو.
شَمَردِي: گیاهی یا درختی است.
* (شَمَردَل): جوان چابک، شتر تیزرو، نیکو خلقت و خوب صورت.
شَمَردَلَة: ماده شتر خوش اندام نیکو صورت.
* (شَمَرداة) و شَمْرَذیٰ: ماده شتر تیزرو.
شَمَرذَل: به‌معانی شمردل است.
* (شَمَرطَل) و شَمَرطُول: مرد دراز و مضطرب خلقت.
ثَوبٌ (شَمارِق) و شَمارِيق و مُشْمَرَق: قطعه و پاره‌های جامه.
(شَمَزَتْ) نَفْسُهُ شَمْزاً، ن: نفرت داشت از آن.
شَمَزَ، اِشْمَأَزَّ مِنْهُ: بیزار شد، مشمئز شد.
اِشْمَأَزَّ: در اثر نفرت به خود لرزید.
اِشْمَأَزَّتْ نَفْسُهُ: دلش به‌هم خورد، بدش آمد.
اِشْمَأَزَّ مِنْهُ: ناراضی شد.
تَشَمَّزَ وَجْهُهُ: رو ترش کرد، ابرو درهم کشید.
اِشْمِئْزاز: بیزاری، نفرت، کراهت.
تَشَمَّزَ الْوَجْهُ: برگردید روی او و درهم کشیده شد.
اِشْمَأَزَّ اِشْمِئْزازاً: ترسید، گرفته شد، مکروه و نفرت داشت.
وَاِذا ذُكِرَاللّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ (آیه): چون خدا به وحدانیت خوانده شود دلهای آنانکه به قیامت ایمان ندارند رمیده و متنفر شود.
شَمازِيزَة: گرفتگی.
شَمْز: نفرت نمودن نفس از چیزی که ناخوش دارد.
مُشْمَئِزٌّ مِنْهُ: ناراضی از او، بیزار.
مُشْمَئِزّ: ترسان، ناخوش دارنده، کراهت‌دارنده.
(شَمَسَ) الْفَرَسُ شُمُوساً و شِماساً، ن ض: توسنی کرد اسب. شُمُوس، ص ـ شُمُس، ج.
شامِس، ص ـ شَوامِس، ج.
شَمَسَ لَهُ: آشکار کرد دشمنی را برای او.
شَمَسَ يَوْمُنا شَمْساً ـ شَمِسَ يَوْمُنا شَمَساً، ف: آفتاب‌ناک شد روز ما.
شَمَسَ: گردنکش و سرسخت شد.
شَمَّسَ: در آفتاب گذارد.
اِشْماسَّ: آفتاب‌ناک شد روز.
شَمَّسَ الْكافِرُ: پرستید آفتاب را.
شَمَّسَ الشَّيْءَ: چیزی را به آفتاب سوزانید.
شامَسَهُ: عداوت و دشمنی کرد او را.
تَشَمَّسَ: در آفتاب قرار گرفت.
تَشَمَّسَ عَلَيْنا: بخل و حسد ورزید بر ما.
شَمْس مؤنث ـ شُمُوس، ج: خورشید.
لا يَرَوْنَ فِيها شَمْساً وَلا زَمْهَرِيراً (آیه): در بهشت نه آفتاب گرم است و نه سرما.
شَمْس: نوعی شانه و گلوبند.
شُرُوقُ الشَّمْس: طلوع آفتاب.
ضَرْبَةُ شَمْس: آفتاب‌زدگی.
ضَوْءُ الشَّمْس: نور آفتاب.
عَبّادُ الشَّمْس: گل آفتاب‌گردان.
بَسَطَ الشَّيْءَ فِي الشَّمْسِ: پهن کرد آن چیز را در مکانی که حرارت و اشعه آفتاب بود.
دَخَلَتِ الشَّمْسُ اِلَى الْبَيْتِ: داخل شد شعاع آفتاب در خانه.
اَلشَّمْسُ وَالشَّمْسُ وَالشُّمُوسُ مِنَ الْاَيّامِ: روزهای آفتابی که ابری نیست در آن.
شَمُوس ـ شُمْس و شُمُس، ج: اسب توسن، آنکه در دشمنی سرسخت باشد.
شامِس ـ شَوامِس، ج: از روزها صاف و آفتابی، از اسبها آنکه توسنی کند و مانع سوار شود، از مردان بدخوی.
عابِدُ الشَّمْس: آفتاب‌پرست.
اَلتَّصوِيرُ الشَّمْسِي: عکاسی.

صُورَةٌ شَمسِيَّةٌ: عکس.
شَمسِيَّة: سایبان، چتر جهت آفتاب و باران.
شَمّاس ـ شَمامِسَة، ج: خادم معبد نصاری.
مُتَشَمِّس: سخت توانا، بسیار بخیل، در آفتاب ایستاده.
شَمسِيَّةُ الشُّباك: پشت پنجره‌ای چوبی.
شَمّاس: متولی و خادم کلیسا.
شامِس، شَمُوس: چموش، سرکش.
شامِس، مُشمِس: آفتاب‌روی.
مَشمَسَة: حمام آفتابی.
٭ (شِمسِل): فیل.
٭ (شَمشَمَ، تَشَمشَمَ): بوئید خوراک را، استشمام کرد.
٭ (شِمشِقَة): ریه و کف مانندی که وقت مستی شتر از دهان خارج کند.
٭ (شَمشَلِيق): پیر فروهشته اعضا و شتابرو.
(شَمَصَ) **الدَّوابَّ شَمصاً، ن:** به نرمی یا درشتی راند چهارپا را.
شَمَصَ فُلاناً بِالسَّوطِ: زد او را با تازیانه.
شَمَصَ الفَرَسُ: ناگوار شد اسب از خوردن گیاه اسپست تر.
شَمَصَهُ الرَّجُلُ: آزار کرد او را تا به‌خشم آید.
شَمَصَهُ الشَّيءُ: به اضطراب درآورد او را آن چیز.
شَمِصَ شَمَصاً، ف: پیشی گرفت و سرعت کرد در سخن.
أَشمَصَ و إِنشَمَصَ: ترسید و بیمناک شد.
شَمَّصَ الدَّوابَّ تَشمِيصاً: به درشتی راند چهارپا را.
شَمَّصَ الدّابَّةَ: زد چهارپا را به چوب تا تیز رود.
تَشَمَّصَ: خشم کرد و درگرفته شد.
جارِيَةٌ ذاتُ شِماصٍ و مِلاصٍ: دختر سبک نرم بدن شوخ که ناگاه بی‌باکانه پیش می‌آید.
شِماص: شتابی، عجله.
شَمُوص: سریع و شادمان.
٭ (شَمصَرَ) **عَلَيهِ شَمصَرَةً:** تنگ گرفت بر او.
(شَمَطَ) **الشَّيءَ شَمطاً، ض:** آمیخت آن‌را.
شَمَطَ الإِناءَ: پر کرد ظرف را.
شَمَطَتِ النَّخلَةُ: برافتاد غوره خرما.
شَمَطَ الشَّجَرُ: ریخت برگهای درخت.
شَمِطَ شَمَطاً و إِشمَطَّ إِشمِطاطاً و إِشماطَّ إِشمِيطاطاً: آمیخته شد موی سیاه و سفیدی سر.
أَشمَط، ص مذکر ـ شُمط و شُمطان، ج
شَمطاء، ص مؤنث ـ شُمط، ج.
شَمَّطَ: طناب پیچ کرد.
شَمَّطَ البائِعُ: گران‌فروشی کرد.
شِمطاط و شِمِنطاط: موی سیاه و سفید شدن.
شَمط و شِمط و شَمَط: آنچه خوراک را خوش‌مزه کند چون فلفل و ادویه و مانند آن.
شَمِيط: درآمیخته، صبح بدان جهت که سفیدی آن به سیاهی آمیخته، اولاد مرد که نیمی نر و نیمی ماده باشد، خشک و تر به‌هم آمیخته، گرگ سیاه سفید، شیر خوش مزه که ترشی و تازگی آن معلوم نشود.
طائِرٌ شَمِيطُ الذُّنابىٰ: مرغ سفید و سیاه دُم.
شُمطانَة: غورهٔ خرما که نزدیک به رسیدن باشد یا نیمهٔ آن رطب شده.
شُمطُوط: دراز، گروه مردم و غیره.
شِمطاط: گروه مردم و غیر آن، شکافتگی جامه.
شِمطِيط: گروه از مردم و غیر آن.
قَومٌ شَماطِيط: مردم متفرق.
ثَوبٌ شَماطِيط: جامهٔ شکافته.
جائَتِ الخَيلُ شَماطِيطَ: آمدند اسب‌ها متفرق.
شَمُّوط: سنبله دانه.
مَشمُوط: درآمیخته.
٭ (شُمطالَة): پاره‌گوشت پر پیه.
(شَمَطَهُ) **شَمظاً، ن:** بازداشت او را، آمیخت در تکلم سخن نرم را به درشت، برانگیخت و نرم جنبانید.
شَمَظَ الشَّيءَ: آمیخت آن‌را، اندک اندک گرفتن چیزی را.
(شَمَعَ) **شَمعاً و شُمُوعاً و مَشمَعاً، م:** بازی و مزاح کرد.
شَمُوع، ص.

شَمَعَ الشَّیْءُ شُمُوعاً: پریشان و متفرق شد.
شَمَعَ بِهِ: ترک داد آن‌را.
اَشْمَعَ السِّرَاجُ: نور گسترانید چراغ.
شَمَّعَهُ تَشْمِیعاً: بر بازی برانگیخت او را.
شَمَّعَ الثَّوْبَ: غوطه داد جامه را در موم گداخته.
شَمَّعَ الْفَتْلَةُ: گریخت شتر.
شَمْع: موم عسل.
شَمْعُ الْخَتْمِ: لاک.
شَمْعَة: شمع گچی.
شَمْعِیّ: نرم، مومی.
شَمَع و شَمْع ـ شَمْعَة واحد ـ شَمَعَات، ج: آنچه برای روشنی سوزانند از پیه یا موم.
شَمّاع: سازنده یا فروشنده شمع.
مِسْکٌ مَشْمُوع: مُشک عنبر آمیخته.
مَشْمَعَة: جای فروش شمع یا جای ساختن آن.
شِمَاع و شِمَاعَة: طرب و خنده و مزاح.
شَمُوعٌ مِنَ النِّسَاءِ: بازی کننده و بسیار خندنده از زنان.
شَمّاعَة: جای لباسی، جارختی.
مُشَمَّع: مومی.
مُشَمَّعُ الْاَرض: مشمع کف اطاق، کف‌پوش.
(شَمْعَدَان) ـ شَمَاعِد و شَمْعَدَانَات، ج: مناره یا پایه که بر آن شمع گذارند.
(اِشْمَعَطَّ) اِشْمِعْطَاطاً: پر شد از خشم، خشمگین شد.
اِشْمَعَطَّ الْقَوْمُ فِی الطَّلَبِ: شتاب کردند، در طلب چیزی و متفرق شدند.
اِشْمَعَطَّ الذَّکَرُ: برخاست آلت نره.
اِشْمَعَطَّ الْخَیْلُ: در طلب چیزی تیز دویدند اسبان.
اِشْمَعَطَّ الْاِبِلُ: پریشان شدند شتران.
(شَمْعَلَ) الْقَوْمُ و تَشَمْعَلَ و اِشْمَعَلَّ: پریشان و متفرق شدند گروه.
اِشْمَعَلَّ اِشْمِعْلَالاً: مطلع شد بر چیزی و درآمد بر آن.
اِشْمَعَلَّتِ الْحَرْبُ: برخاست جنگ.
اِشْمَعَلَّتِ الْغَارَةُ: پراکنده شد غارت از هر طرف.
اِشْمَعَلَّتِ الْاِبِلُ: متفرق رفتند شتران به حال نشاط.

شَمْعَل و شَمْعَلَة: ماده شتر بانشاط.
شَمْعَلَةُ الْیَهُود: قرائت ایشان است.
مُشْمَعِلّ: ماده شتر تیزرو و شادمان، مرد سبک و چالاک زیرک در امور خوش طبع، یا مرد درازقامت، شیر ترش.
مَشْمَعِلَّة: ماده شتر دراز و با شتاب.
غَارَةٌ مُشْمَعِلَّة: غارت از هر جانب.
(شَمِقَ) شَمَقاً، ف: شادمان شد به نشاط دیوانگی.
تَشَمُّق: شادمان شدن، رشک حَسَد خوردن.
شَمَق: شادمانی و فرح، دیوانگی.
اَشْمَق: کف دهان شتر آمیخته به خون.
شِمَّق ـ شِمَّقَة مؤنث: دراز و شادمان.
شَمَقْمَق: دراز و شادمان.
(شَمَلَتِ) الرِّیحُ شُمُولاً، ن: وزید باد از طرف شمال.
شَمِلَتِ الشَّیْءَ شَمْلاً: نهاد آن‌را در باد شمال تا سرد شود.
شَمَلَ بِهِ: گرفت به چپ او را، به چپ رفت.
شَمَلَ النَّخْلَةَ: برچید از خرما آنچه بر درخت بود.
شَمَلَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
شَمَلَ الْاَمْرُ: به همه رسید کار و فرا گرفت ایشان را.
شَمَلَ الشَّاةَ شَمْلاً، ن ض: در غلاف گرفت پستان گوسفند را، شمال ساخت برای گوسفند.
شَمِلَ شَمَلاً، ف: باد شمال رسید.
شَمِلَهُمُ الْاَمْرُ: به همه رسید آن کار و فرا گرفت ایشان را یا رسید خیر و شر به ایشان.
شَمِلَهُ شَمْلاً و شُمُولاً: به چادر پوشید او را.
شَمِلَتِ النَّاقَةُ: قبول کرد ماده شتر بار و آبستن شد.
شَمِلَتْ اِبِلُکُمْ بَعِیراً لَنَا: پوشیدند شتران شما شتر ما را و درآمد در گَلهٔ آنها (شتر ما در بین گَله شتر شما است).
اَشْمَلَ الْقَوْمُ: رسید ایشان را باد شمال، داخل باد شمال شدند.
اَشْمَلَ الشَّاةَ: نشانه و علامتی در پستان گوسفند نهاد.
اَشْمَلَهُمْ شَرّاً: رسانید ایشان را بدی.

اَشمَلَهُ شَملَةً: داد او را چادر.
اَشمَلَ: صاحب چادر گردید که در خود پیچید.
اَشمَلَ النَّخلَةَ: برچید از خرما آنچه بود.
اَشمَلَ الفَحلُ شَوْلَةً: یک نیمه یا دو ثلث ماده گاوان را آبستن نمود نر.
اِشمٰال: به‌سوی باد شمال شدن، در باد شمال درآمدن.
شَمَّلَهُ تَشمِيلاً: پیچید او را به چادر کوتاه.
شَمَّلَ الرَّجُلُ: شتاب کرد، صاحب چادر کوتاه شد.
شَمِلَ، اِشتَمَلَ: دربر داشت، حاوی بود.
شَمِلَ: شیوع یافت، همه جا راگرفت.
اِشتَمَلَ عَلیٰ: مرکب بود یا عبارت بود از آن.
تَشَمَّلَ بِالشَّملَةِ: خود را به عبا پیچید.
اِشتَمَلَ بِالثَّوبِ: در خود پیچید جامه را.
اِشتَمَلَ عَلَيهِ الاَمرُ: درازگرفت او را و احاطه نمود.
اِشتَمَلَ الرَّجُلُ: بشتافت مرد.
اِشتَمَلَ عَلیٰ سَيفِهِ: زیر جامهٔ خود پنهان کرد شمشیر.
اَمَّااشْتَمَلَتْ عَلَيْهِ اَرحٰامُ الْاُنْثَيَيْنِ (آیه): یا آنچه فراگرفته بر او رحم‌های دو مادینه.
تَشَمَّلَ تَشَمُّلاً: چادر پوشید، صاحب چادر شد.
اِنشَمَلَ: دامن برچید و بشتافت.
اِنشَمَلَ لِلاَمرِ: آماده شد برای کار، سبک و چست گردید.
اِنشَمَلَ الفَرَسُ: تیز رفت.
شَمْل و شَمَل: گروه، جماعت، باد شمال.
شَمْلٌ فِی شَمْلِهٰا: درآمدن در میان جماعت.
وَ جَمَعَ اللّٰهُ شَمْلَهُمْ: فراهم آرد خداکار پریشان آنها را.
فَرَّقَ اللّٰهُ شَمْلَهُمْ: متفرق و پریشان گرداند خداکار فراهم آمده را (از اضداد).
شَملَة: نوعی چادر کوتاه که بر خود پیچند.
شِمْل و شَمَل: خوشه خرما پربار یا کم‌بار.
شِملَة: هیئت در خود پیچیدگی جامه.
شَمَل: شانه، اندک از باران، و از مردم و شتر، اندک از خرما.
شَمْل: یگانگی.
جَمعُ الشَّمْلِ: اجتماع.
شَملَة: ردا، عبا، جبّة.
رِيحُ الشَّمٰال: باد شمال.
كَوْكَبُ الشَّمٰال: ستاره قطبی.
شِمٰال: طرف چپ، یسار، پستان‌بند.
اَلْيَدُ الشِّمٰال: دست چپ.
شٰامِل: عمومی، جامع، متضمن، دربرگیرنده، فراگیرنده.
شَمَلَة: اندک از خرما و از باران و مانند آن.
اَمْرٌ شٰامِل: کار به همه رسنده و فراگیرنده چیزی را.
شِمٰال و شَمٰال ـ اَشْمُل و شَمٰائِل و شُمُل، ج: چپ (ضد راست).
شِمٰال ـ شَمٰائِل، ج: سرشت، شوم، داغ پستان گوسفند، هر دسته‌ای از دِرَو زراعت که به‌دست گیرند، پوشاکی است مانند توبره برای پستان گوسفند، غلاف خرما نورس.
نٰاقَةٌ شِمٰال: ماده شتر شتاب‌رو.
شَمٰال و شِمٰال ـ شِمٰالات و شَمٰائِل، ج: باد شمال (در آن لغاتی است. شَيْمَل و شَأْمَل و شَمَل و شَمْأَل و شَوْمَل و شَمُول و شَمِيل).
شَمُول: بادی که از طرف قطب وزد، شراب یا سرد از آن، احاطه، فراگرفتن، پیچیدن.
شِمْل: خوشه خرما پربار یاکم بار.
نٰاقَةٌ شِمِلَّة: ماده شتر سریع تیزرو.
شَمِيلَة ـ شَمٰائِل، ج: طبع.
شِيمٰال: مانند شمال، چپ.
شَمٰالَة ـ شَمٰائِل، ج: خانه‌ای که صیاد سازد و در آن پنهان شود تا شکار کند.
مِشمَل: شمشیر کوتاه که به جامه بپوشند آن‌را.
مِشمَل و مِشمَلَة: نوعی از چادر که بر خود پیچند.
مِشمٰال: لحاف.
مَشمُول: آب و شراب که بر آن باد شمال وزیده باشد، مرد خوش خوی.
مَشمُولَة: شراب سرد باد شمال وزیده.
لَيلَةٌ مَشمُولَة: شب سرد.

اَخلاقٌ مَشمُولَة: خُلق بد.

مُشْتَمَلات: محتویات.

مَشمُول: داخل.

مَشمُولٌ بِرِعایَةٍ: تحت ریاست عالیه.

مَشْمَلَة: درخت ازگیل و میوه آن.

(شَمْلَلَ) الرَّجُلُ: دامن برچید و سرعت گرفت.

شَمْلَلَ النَّخلَةَ: برچید آنچه خرما بر درخت بود.

شَمْلَلَ: شتاب کرد و به چابکی رفت.

شُمْلُول: ناچیز وکم، تند و چابک و فرز.

شِمْلال: مقابل راست، چپ.

ناقَةٌ شِمْلال و شِمْلِیل: ماده شتر تیزرو.

شُمْلُول ـ شَمالِیل، ج: اندک، شانه پریشان سر.

ذَهَبُوا شَمالِیلَ: رفتند متفرق و پریشان.

ما عَلَی النَّخلَةِ اِلاّ شَمالِیلُ: نماند بر درخت مگر کمی خرما.

(شَمْلَق): پیر پرسال، بدخُلق.

(شَمَنْدَر) و شَمَنْدُور: گیاهی است به‌شکل که ریشهٔ آن ضخیم و از آن شکر می‌گیرند، چغندرقند، به‌شکل.



شَمَنْدُورَة: قایق نجات، کمربند نجات.

(شَمْهَذ): تیز از هر چیزی یاکارد لب تیز.

شَمْهَذَه: تیز کردن آهن.

شَمْهَذ و شَمْهَذَة: سگ کوچک فرز تیز دندان.

(شَما) الرَّجُلُ شُمُوّاً، ن: بلند شد امر او.

شَما: شمع.

شَمْواة: بز کوهی شبیه آهو.

جِلْدُ شَمْواة: پوست بز کوهی.

(شَنَّ) الماءَ عَلَی الشَّرابِ شَنّاً، ن: پاشید آب را بر شراب و پرا کنده کرد.

شَنَّ الغارَةَ عَلَیهِمْ و اَشَنَّ: پریشان و از هر طرف ریخت غارت را.

شَنَّتِ القِربَةُ و اَشَنَّتْ: کهنه گردید مشک.

تَشَنَّنَ و تَشانَّ الجِلْدُ: خشک شد و درهم کشیده شد، کهنه گردیدن مشک، خشک شدن پوست.

تَشَنَّنَ السِّقاءُ و اِشْتَنَّ: کهنه شد مشک.

اِسْتَشَنَّ: لاغر شد.

اِسْتَشَنَّ اِلَی اللَّبَنِ: آزمند و مایل به شیر گردید.

اِسْتَشَنَّتِ القِربَةُ: دریده شد مشک.

شَنّ ـ شِنان، ج و شَنَّة: مشک دریده و کهنه.

شَنان: دشمنی، خلاف.

شُنان: متفرق، آب سرد.

شُنانَة: آب که از درخت و از مشک بچکد.

شَنُون: فربه، لاغر (از اضداد)، گرسنه، شتر میانه نه لاغر و نه فربه.

شانِی: دشمن.

اِنَّ شانِئَکَ هُوَ الاَبْتَرُ (آیه): هرآینه دشمن کینه‌توز تو دُم بریده و بلاعقب است.

شَنِین: قطره‌های آب و اشک، چکیدن آن، هر شیرکه بر آن آب ریخته باشند.

(شَنَأَ) شَنأً و شِنأً و شُنأً و شَناةً و شَناناً و شَناناً و مَشْنأً و مَشْناةً و مَشْنُوئَةً، م ف: دشمن داشت او را و دشمنی کرد، بدخلقی کرد شانِئ و شَنان، ص مذکر شُنَّاء، ج اول، **شَنانَة و شَنْأیٰ، ص مؤنث.**

وَلا یَجرِ مَنَّکُمْ شَنَانُ قَوْمٍ (آیه): **بغض و عداوت هیچ قومی شما را به بی‌عدالتی وادار نکند.**

شَنِئَ الشَّیءَ شَنَاةً، ف: داد حق او را.

شَنِئَ بِهِ: اقرار کرد به آن یا داد آن‌را و بیزار شد.

شَنِئَ الشَّیءَ: بر آورد آن‌را.

تَشانَأَ القَومُ: با یکدیگر دشمنی کردند.

شُنُوئَة و شَنُوئَة: پاک از آلایش.

شَنُوئَة: رمنده از هر چیز.

شَوانِئُ المالِ: مالی که بدان بخل ورزیده نشود.

رَجُلٌ شَنائِیَة: مرد دشمنی‌کننده.

مِشْناء: زشت‌رو، آنکه مردم او را دشمن دارند.

مَشْناء: قبیح و زشت (مساوی است مذکر و مؤنث).

مَشْنُوء: دشمن داشته شده اگرچه جمیل باشد.

مِشَنَّة: سبدنئی.
(شَنِبَ) اليَومُ شَنَباً، ف: سرد شد روز.
شَنِبَ الرَّجُلُ: دارای دندان نیکو و سفید است مرد.
شانِب و شَنِب: روز خنک.
شَنَب: آبداری، خوش آبی، خنکی دندان و دهن، نقطه سفید در دندان یا تیزی آن.
شَنَب: سِبیل پشت لب.
شَنَبُ القِط: موی سِبیل گربه و مانند آن.
شُنبَة: خنکی روز.
شانِب و اَشنَب: مرد خوشاب دندان.
شانِب: روز خنک.
شَنباء و شِمباء (به حرکات شین): زن خوشاب دندان.
شَنباء: نوعی از انار که دانه ندارد.
شَنیب: خوشاب دندان.
مَشانِب: دهنهای خوش بوی.
(شَنبَثَ) الهَوىٰ قَلبَهُ: عشق به دل او آویخت.
شَنبَث و شَنابِث: شیر درنده درشت.
(شَنبَر): قاب، گودی لبه ساعت که شیشه در آن افتد.
شَنبَرُ حَدِید: فنر.
⁂ (شَنبَلَهُ) شَنبَلَةً: بوسه داد آن‌را.
(شَنتَرَ) ثَوبَهُ شَنتَرَةً: پاره‌کرد جامه را.
شُنتُرَة ـ شَناتِر، ج: انگشت، مابین دو انگشت، گوشواره.
* (شِنتِیان): شلوار، تُنکه گشاد.
⁂ (شَنتَقَة): ظرفی است که در آن پنبه نهند و غنزاره گویند.
⁂ (شَنبَث): درشت غلیظ.
(شَنِجَ) جِلدُهُ شَنَجاً، ف و اَشنَجَ و تَشَنَّجَ و اِنشَنَجَ: ترکیده و درهم کشیده شد پوست آن.
فَرَسٌ شَنِجُ النَّساءِ: اسب درهم کشیده رگ ران.
شَنَج: شتر نر، ترکیدگی پوست و درهم کشیدگی آن.
شَنِجَ، تَشَنَّجَ: چروک جمع شد، دچار تشنج شد.
تَشَنُّج: انقباض، رعشه.
تَشنِیج: ترکیدگی ساختن پوست.
مُشَنَّجَة: فراخ و وسیع.
⁂ (شِنجار): معرب شِنکار و آن گیاهی است خاردار.
(شَنَّحَ) عَلَیهِ تَشنِیحاً: زشت گفت بر او.
شَناح و شَناحی و شَناحِیّ و شَناحِیَة: شتر دراز تن.
بِکرٌ شَناح: شتر جوان.
(شَنَّخَ) النَّخلَ: خارها را دور کرد از درخت خرما و پاکیزه کرد.
شِناخ: بینی کوه.
مُشَنَّخ: درخت خرمائی که از آن خار دور کرده باشند.
(شُنخُوب) و شِنخاب و شُنخُوبَة ـ شَناخِیب، ج: سرکوه بلند.
شَنخَب: دراز.
شِنخاب: مهره پشت، سر دوش.
⁂ (شَنخَفَة): کبر، نخوت.
شِنخَف و شِنخِیف و شَنخَف: دراز و ضخیم و بزرگ، مرد بزرگ و درشت.
⁂ (شَنخَم): فربه.
⁂ ـ فَرَس (شُندُف): اسب بلند یاکج رخسار.
(شُندُخ): سخت، دراز و پرگوشت، شیر درنده، اسب تیزرو، سریع باشتاب، طعام ولیمه خانه نو یا برگشت از سفر یا یافتن گمشده.
⁂ ـ رَجُل (شَنذِیرَة) و شِنذِیراة: مرد باغیرت یا بدزبان.
شَنذِی بَنذِی: همینطوری، الّابختی.
(شَنَّرَ) عَلَیهِ تَشنِیراً: عیب و بدگوئی کرد او را یا شنوانید عیب او را و رسواکرد.
شَنرَة: رفتار و روش مرد صالح.
شَنّار: عیب و عار.
شُناری: گربه، یوزپلنگ..
شَنار: بدنامی، رسوائی، کار شرم‌آور.
شِنّیر و شِنّیرَة: بدخوی پرشر، پرعیب.
(شِنِیز) و شُونیز و شَینِیز: دانه سیاه.
⁂ (شَنزَب): بسیار سخت.
⁂ (شَنزَرَة): درشتی از هر چیز.

(شِنْشِنَة) ـ شَناشِن، ج: خوی و طبیعت، عادت، پاره از هر چیزی، گوشت پاره.
شَنْشَنَة: صدای خشن و زننده، صدای حرکت کاغذ و لباس نو.
(شَنَصَ) بِالشَّیْءِ شَنصاً و شُنوصاً، ن ف: درآویخته شد به آن یا لازم گرفت آن‌را.
فَرَسٌ شَناصٌ و شَناصِیّ و شُناصِیّ و شَناصِیَة: اسب دراز هیکل قوی و نجیب.
٭ (شَنْصَرَة) و شِنْصِیر: ضخیمی و سختی و درشتی.
شَنْصِیر: پناهگاه.
(شَنَّطَ) تَشْنِیطاً: بریان کرد.
شُنُط: گوشتهای پخته نفج یافته.
شِناط ـ شِناطاة و شَنائِط، ج: زن نیکو بدن و نیکو رنگ.
مُشَنَّط: گوشت کباب و بریان شده.
شَنَطَ: گره زد.
شَنطَة: کیف، ساک سفر.
شَنطَةُ الْکُتُب: کیف مدرسه‌ای.
شَنطَةُ یَد: کیف دستی خانمها.
شَنِیطَة: حلقه و گره طناب.
(شَنَظ) الْجَبَلُ و شَناظ و شُنْظُوَة ـ شَناظِی، ج اخیر: سر کوه، کنارهٔ آن.
اِمْرَاَةٌ ذاتُ شِناظٍ: زن پرگوشت و فربه.
اِمْرَاَةٌ شِنْظِیان: زن بدخوی.
(شُنْظُب): مرد بلندقامت و نیکو صورت.
(شَنْظَرَ) بِهِم: دشنام داد به ایشان.
شِنْظِیر و شِنْظِیرَة و شُنظُورَة: بدخوی، پلید زبان، سنگ بزرگ که از سرکوه شکافته برافتد.
شِنْظِیرَة: کنارهٔ کوه.
شَناظِیرُ الْجَبَل ـ شِنْظِیر واحد: اطراف و کناره‌های کوه.
٭ (شُنْظُوف): شاخ هر چیزی.
(شَنْظیٰ) بِهِ: شنوانید به او مکروهی را.
شُنْظُوَةُ الْجَبَل ـ شَناظٍ، ج: سرکوه و اطراف آن.

(شَنَعَهُ) شَنْعاً، م: فحش و شنام داد او را و رسوا کرد.
شَنَعَ الْخُرقَةَ شَنعاً: متفرق و پریشان کرد.
شَنِعَ بِهِ شُنعاً: زشت گفت او را.
شَنُعَ شَناعَةً و شُنُوعاً: زشت گردید.
شَنِع و اَشْنَع و شَنِیع، ص ـ شُنُع، ج اخیر:
شَنُعَ: زشت و بدگل بود.
شَنِع، شَنِیع: بدنما، زشت، ترسناک، وحشت‌آور، سهمگین.
شُنْعَة: بدگِلی، ترسناکی، زنندگی.
شَنَّعَ الرَّجُلَ تَشْنِیعاً: بسیار بدگوئی و تقبیح نمود او را.
تَشْنِیع: زشت شمردن چیزی را، آشکارا نمودن، به ستوه آمدن، کوشیدن در رفتن چهارپا.
شَنَّعَ الْبَعِیرُ و اَشْنَعَ و تَشَنَّعَ: شتر شتابی و تیزروی کرد در رفتن.
تَشَنَّعَ لِلْاَمْرِ: آماده شد برای جنگ.
تَشَنَّعَ السِّلاحَ: پوشید لباس حنگ را.
تَشَنَّعَ الْغارَةَ: پراکنده کرد غارت را.
تَشَنَّعَ الْقَوْمُ: زشت شد امور ایشان به‌سبب اختلاف آراءشان.
تَشَنَّعَ الرَّجُلُ: قصد کار زشت و قبیح نمود.
تَشَنَّعَ الْفَرَسَ: سوار شد اسب را.
تَشَنَّعَ الثَّوْبُ: کهنه و پاره شد لباس.
اِسْتَشْنَعَهُ: زشت و قبیح شمرد آن‌را.
شُنْعَة و شَناعَة و شُنُوع و شَنِع و اَشْنَع: زشت.
یَوْمٌ اَشْنَع: روز بد.
شَنْعاء: گورخر ماده بسیار زشت.
مُشَنَّع و مُشَنَّعَة (اسم مصدر): زشتی.
مَشْنُوع: مشهور به زشتی.
٭ (شِنْعاب): مرد بلند بالا.
(شُنْعُوف) و شِنْعاف: سر کوهها، کوههای بلند یا مرد درازقامت عاجز.
شِنَّعِیف: دراز و باریک خلقت.
شَنْعَفَة: درازی.
٭ (شِنَّعِم): دراز.

* (شَنْغَب): ریسمان، شاخ دراز و باریک یا دراز از هر حیوان که باشد.
شِنْغاب: مرد دراز، ریسمان، شاخ دراز.
شُنْغوب: ریسمان، شاخ دراز و باریک، دراز و باریک از زمین شور.
* (شَنْغَرَة) و شِنْغيرَة: بدخوئی، بدزبانی.
شِنْغير: بدخوی پلید زبان.
* (شِنَّغِف): مرد مضطرب و باریک.
(شَنَفَ) اِلَيهِ شَنْفاً، ن ض: نگاه کرد به او به‌نظر اعتراض یا به کراهت یا از روی تعجب.
شَنِفَ فُلاناً و لَهُ شَنَفاً، ف: دشمن داشت او را، ناپسند شمرد و دریافت.
شَنِفَ: برگردید لب زیرین از بالا.
شَنَّفَ الاَذانُ: نوازش داد، لذت داد.
شَنَّفَ اِلَيهِ: خیره شد.
اَشْنَفَ الْجارِيَةَ و شَنَّفَ: گوشواره نهاد گوش دختر را.
شَنَّفَ الْكَلامَ: آراست سخن را.
شَنَّفَ اِلَيهِ: نگاه کرد به گوشهٔ چشم.
تَشَنَّفَتِ الْجارِيَةُ: تماس نهاد با دختر و گوشواره به گوشش کرد.
شانِف: اعتراض کننده، روی گرداننده.
اِنَّهُ لَشانِفٌ عَنّا بِاَنْفِهِ: او متکبر و روگردان است از ما.
شَنف ـ شُنُوف و اَشْناف، ج: گوشوارهٔ بالائین یا آویزه در گوش به‌شکل.



شَنِف: مبغض، دشمن‌دار.
ناقَةٌ مَشْنُوفَة: ماده شتر مهار کرده.
* (شَنْفار): سبک و خفیف.
شِنْفارَة: شادمانی ماده شتر و سرعت و تیزروی آن.
شِنْفيرَة: شادمانی، مرد بدخوی، ماده شتر تیزرو.
* (شَنْفَلَة): درآوردن دراهم در مطالبات.
(شَنَقَ) الْبَعيرَ شَنْقاً، ن ض: زمام شتر را به میخ بلند بست، بازایستاد شتر از سخت کشیدن مهار.
شَنَقَ الْقِربَةَ: سر بند مشک را بر مشک بست و طرف دیگر را به هر دو دست مشک بسته.
شَنَقَ الْخَلِيَّةَ: در خانه زنبورعسل چوب شهددار را بر پا کرد.
شَنِقَ شَنَقاً و شَنْقاً، ف ض: دوست داشت آنرا چنانکه دل او بدان آویخته شد.
اَشْنَقَ الْبَعيرُ: بازایستاد شتر به کشیدن مهار یا بلند کرد سر را وقتی که بر او نشسته بود، سر را بلند کرد شتر در وقت کشیدن مهار.
اَشْنَقَ الْقِربَةَ: سر مشک را به سربند مشک بست، آویخت مشک را به میخ بلند.
اَشْنَقَ عَلَيهِ: ستم کرد بر وی.
اَشْنَقَ الرَّجُلُ: گرفت دِیَت جراحت را یا واجب شد بر او دیت جراحت (از اضداد).
اَشْنَقَ الشَّيءَ: آویزان شد بر آن.
اَشْنَقَ غَنَمَهُ اِلیٰ غَنَمِ زَيدٍ: اضافه کرد گوسفندان او را به گله زید.
شَنَّقَ الشَّيءَ: برید آنرا و پاره پاره نمود، آراست آنرا.
شَنَّقَ الْخَلِيَّةَ: چوب شهددار را درخانهٔ زنبورعسل کرد.
شانَقَهُ مُشانَقَةً و شِناقاً: آمیخت مال او را به مال خود.
تَشانَقا: مخلوط کرد مال او را به مال خود.
شَنَق: دیت جراحات، کار، ریسمان، عدل، فاصله بین دو نصاب از زکوة (مانند فاصله بین چهل و یکصد و بیست)، درازی سر و کم از دیت.
قَلْبٌ شَنِق ـ اَشْناق، ج: دل مشتاق و نگران بر چیزی.
شَناق: دراز.
شِناق: سربند مشک از ریسمان و غیره، زه کمان، دراز، (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است)، گرفتن چیزی را.
شَنيق: چوبی است که بر آن شهد مالند و در درون خانهٔ زنبور عسل کنند و این در وقتی است که زنبور بچه‌های خود را شهد خوراند.
شِنّيق: جوان خویشتن بین.
شِنّيقَة: زن عشقباز.

شَنْقاء: مرغ که جوجه را دانه دهد.

شَنَقَ: به‌دار آویخت، دار کشید.

شَنْق: اعدام به‌وسیله دار.

مِشْنَقَة: چوب دار.

مَشْنَقَة: جایگاه اعدام.

رَجُلٌ مَشْنُوق: مرد دراز قامت.

مُشَنَّق: گوشت پاره پاره، خمیری که با روغن زیتون مالیده و درست شود.

مِشْناق: ناظر به‌سوی چیزی و مشتاق آن.

* (شُنْقُب) و شِنْقاب: نوعی از مرغان نوک دراز.

* (شَنْقَصَة): به نهایت چیزی رسیدن.

شَناقِصَة ـ شِنْقاصِی واحد: نوعی از لشکر.

* (شِنَّقَم): اندک.

* (شِنْکارُ) الْبُخار: وسیله تِراز بخار.

* (شَنْکَلَ): لغزانید، لغزش داد.

شَنْکَلُ التَّعْلیق: چنگال قصابی، قناره.

شَنْکَلُ وَرَزَّة: چنگک.

(شَنَمَ) الْجِلْدَ شَنْماً، ن: خراشید پوست را.

ماءٌ شَنِم: آب سرد.

شُنُم: گوش بریده گان.

شِنَّم: پارهٔ آتش که بجهد، جرقه.

* (شَنْهَفَ الْباکِی): ناله کرد، نالید.

* (شَنْهَقَ الْحِمارُ): عرعر کرد خر.

* (شَنِیشَةُ الْمِدْخَنَة): دودکش میان دیوار.

* (شَوْب): مخلوط، بادگرم.

شابَ: خراب کرد، فاسد و تباه کرد، جا زد.

شابَ الشَّعْرُ: موی‌ها سفید شد.

شائِبَة: عیب، نقص، لکه.

* (شَوْبَق): وردنه، چوب خمیر صاف‌کن نانوا.

* (شَنَهْبَر) و شَنَهْبَرَة: پیر پرسال.

(شَنْهَقَ) الْحِمارُ او شَهَقَ: آوازکرد خر. (کلمه عامیه فصیح آن نهق یا شهق است).

* رَجُلٌ (مَشْنُوٌ) و مَشْنِیّ: مرد دشمن داشته شده.

* (شانَئَنِی): پیشی گرفت بر من.

شانَئَنِی فُلانٌ: اندوهناک کرد مرا و درشگفت آورد.

شُوئِتُ بِهِ: به شگفت آمدم، مسرور و شادمان گردیدم.

شَیْئان: مرد دوربین و رسا.

(شابَ) الشَّیْءَ شَوْباً و شِیاباً، ن: آمیخت آن چیز را.

شابَ الرَّجُلَ: گول زد مرد را و خیانت و نادرستی به کارش برد.

شابَ الْحِمارَ (و یُعَدّیٰ بِعَن): نرم راند خر را.

شَوَّبَ عَنْهُ تَشْوِیباً: دفع کرد از او و نرم راند.

اِنْشابَ اِنْشِیاباً و اِشْتابَ اِشْتِیاباً: آمیخته شد.

شَوْب: هر چیزی که با غیرش آمیخته شد، پاره‌ای از خمیر، عسل.

اِنَّ لَهُمْ عَلَیْها لَشَوْباً (آیه): سپس روی آن مخلوطی از آب جوشان دارند.

شَوْبَة: فریب و مکر.

مالَهُ شَوْبٌ وَلا رَوْبٌ: نیست او را شوربائی و نه شیری.

هُوَ یَشُوبُ و یَرُوبُ: دربارهٔ کسی گویند که میان فعل و قول خلط کند.

شائِبَة ـ شَوائِب، ج: آمیزش، آلودگی.

باتَتْ بِلَیْلَةٍ شَیْباءَ: گذشت آخرین شب از ماه، شبی که در آن بکارت دختر زائل گردد.

مَشُوب و مَشِیب: درهم آمیخته شده.

مُشاوِب ـ مَشاوِب، ج: غلاف قاروره.

* (شُوِیثِیّ): نوعی خرما.

* (شَوْرَج): معرب شوره.

(شَوَّحَ) الشَّیْءَ تَشْوِیحاً: انکارکرد آن‌را.

شَوَّحَ اللَّحْمَ عَلَی النّارِ: سرخ کرد روی آتش کباب را.

شَوْحَةُ الْحِداة: (مرغی است به لغت حدء رجوع شود).

شُوح: درخت صنوبر که هیئت آن مخروط یا کاج به‌شکل.



(شَوْحَط): نوعی از درختان کوهی که از آن کمان سازند.

※ (اَلتَّشْوِید): برآمدن آفتاب و بلند شدن ولیکن صحیح آن به ذال معجمه است.

(شَوَّذَتِ) الشَّمْسُ تَشْوِیذاً: گرائیده شد آفتاب به غروب.

شَوَّذَتِ السَّحابُ الشَّمْسَ: درگرفت ابر آفتاب را.

تَشْوِید و تَشَوُّذ و اِشْتِیاذ: عمامه بر سر بستن.

شِیذَة: هیئت عمامه بستن.

اَشاوِذ: خَلق.

اِنَّهُ خَیْرُ الاَشاوِذِ: او بهترین خلق است.

مِشْوَذ و مِشْواذ ـ مَشاوِذ و مَشاوِید، ج: عمامه، پادشاه، مهتر.

※ (شَوْذَح): ماده شتر دراز بر روی زمین.

(شارَ) الْعَسَلَ شَوْراً و شِیاراً و شِیارَةً و مَشاراً و مَشارَةً، ن: انگبین گرفت از خانهٔ زنبور عسل.

شارَالْخَیْلَ: تربیت کرد اسب را، سوار شد بر آن تا بیازماید، سوار شد در وقت نمودن او را به مشتری تا به مشتری ارائه دهد صفات او را.

شارَتِ النّاقَةُ: فربه شد ماده شتر.

شارَالشَّیْءَ: هویداکرد آن‌را.

اَشارَ الْعَسَلَ والدّابَّةَ اِشارَةً: به‌معنی شار است.

اَشارَبِهِ: معرفی کرد او را.

اَشارَ اِلَیْهِ: به‌سوی او اشاره نمود.

اَشارَ النّارَ و شَوَّرَ: بلندکرد آتش را.

اَشارَ عَلَیْهِ: راهنمائی به صواب کرد او را.

شَوَّرَ الدّابَّةَ: سوار شد چهارپا را.

شَوَّرَ بِهِ: شرمنده کرد او را، کار زشت و منافی عفت با او نمود.

شَوَّرَ، اَشارَ اِلَیْهِ: نشان داد، اشاره کرد.

شَوَّرَ، اَشارَ: با اشاره رسانید.

شَوَّرَ: آرایش داد، زینت داد.

اَشارَ اِلیٰ: نشان داد، اشاره کرد.

فَاَشارَت الیهِ... (آیه): پس مریم به عیسی (ع) اِشاره نمود.

شاوَرَ، اِسْتَشارَ، تَشاوَرَمَعَ: مشورت کرد.

شاوَرَ نَفْسَهُ: با خود اندیشید.

شَوَّرَ اِلَیْهِ: اشاره کرد به‌سوی او.

اَشْوَرَ النّارَ اِشْواراً: بلندکرد آتش را.

شاوَرَهُ فِی الاَمْرِ مُشاوَرَةً: مشورت خواست در کارش.

اِشْتارَ الْعَسَلَ اِشْتِیاراً: از کندو عسل گرفت.

اِشْتارَتِ الاِبِلُ: فربه شد شتر.

تَشَوَّرَ: شرمنده شد.

تَشاوَرَ و اِشْتَوَرَ الْقَوْمُ: مشاورت کردند بعضی با بعضی دیگر.

اِسْتَشارَ الْعَسَلَ: برچید عسل را.

اِسْتَشارَ: پوشید لباس فاخر را.

اِسْتَشارَتِ الاِبِلُ: فربه شد شتر.

اِسْتَشارَ الاَمْرَ: هویدا شد، خواست از او مشورت.

شَوْر: انگبین گرفته شده، خوبی و مشورت، هیئت، لباس، فربهی.

وَ شاوِرهُمْ فِی الاَمْرِ (آیه): درمورد مخصوصی امر فرموده با مردم مشورت کن.

شَوْرَة: خجلت، شرمندگی، جای عسل.

شُورَة: درون چیزی و برون آن، جای عسل، خوبی و نیکوئی، هیئت و لباس، ماده‌شتر فربه.

شارَة: خوبی وجمال، هیأت و لباس، فربهی و زینت.

شارَة: علامت، نشانه.

شارَةُ الذِّراع: بازوبند.

شارات: علامت درجه‌داران ارتش.

شُوریٰ: نصیحت.

شُوریٰ، مَشُورَة: فکر و عقیده.

مَجْلِسُ شُوریٰ: هیئت مقننه.

شُورِی، اِسْتَشارِی: مشاوره‌ای.

اِشارَة: نشانه، علامت، فرمان، امر، پیشنهاد، مشورت، تلگراف.

شَوار: خوبی و هیئت، لباس، فربهی، آرایش، نره مرد و خایهٔ او، فرج زن یا دُبُر مرد.

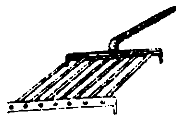
رِیحٌ شَوار: بادگرم.

شُوار و شِوار و شَوار: اثاث خانه، رخت و بار.

شِیار: نیکوئی، هیئت و لباس، نازکی و فربهی، نام روز شنبه، شتران فربه تازه بدن.
شُوریٰ و مَشورَة: مشاوره کردن.
شَوْزان: گل کاریزه.
رَهنُ اِشارَتِهِ: گوش به زنگ او، تحت فرمان او.
کُشکُ الإشارات: توقفگاه مأمور علامات.
اِستِشارَة: مذاکره، مشاوره.
مِشوار: سفر کوتاه، پیغام، مأموریت.
شَیِّر ـ شُوراء، ج: مشورت دهنده.
ـ فَرَسٌ شَیِّر ـ شِیار، ج: اسب فربه.
قَصِیدَةٌ شَیِّرَة: قصیدهٔ نیکو.
مِشوار و مِشوَر: آلت انگبین گرفتن، درون چیزی و برون آن، آخور.
مِشوار: چلهٔ کمان.
اَخَذَتِ الإبِلُ مِشوارَها: شتران فربه و نیکو شدند.
مِشوارَة و مَشار: جای عسل.
شَیْءٌ مَشور: چیز آراسته.
مُشاوِر ـ شُوَراء، ج: وزیر.
مَشارَة ـ مَشاوِر، ج: فربهی، خوبی، یک کَرت زمین.
مُشِیرَة: انگشت سبابه.
مُشِیر: در اصطلاح سیاسیون مافوق وزیر است.
مَشُورَة و مَشوَرَة ـ مَشُورات، ج: نصیحت، اسم است از اشار علیه.
مِشوارُ الآلَة: صدای زنگ.
مُشِیر: راهنما، دلالت کننده، دلسوز، مارشال، رایزن.
مُشِیرٌ اِلیٰ: نشانه از او.
مُستَشارُ مَلِکِی: رایزن پادشاه، طرف شور.
شُوربَة: شوربا، نخود آب.
(شِیزَ) بِهِ شَوْزاً، ل: شیفتهٔ او گردید.
اَشوَز: متکبر، گردنکش.
مَشُوز: ناآرام.
(شَوِسَ) شَوَساً، ف و تَشاوَسَ: نگریست به گوشهٔ چشم از خشم یا تکبر یا چشم را تنگ کرده و پلکها را فرو خوابانید.
شَوْس: مسواک مالیدن به دندان.
اَشوَس ـ شُوس، ج: به گوشهٔ چشم نگرنده یا پلکها را فروخوابانیده و چشم را تنگ کرده.
رُمِیَ فُلانٌ بِخُطُوبٍ شُوسٍ: درکارهای سخت افتاده و انداخته شد.
مٰاءٌ مُشاوِس: آب کم ازکمی یاگودی در چاه بهنظر نیاید.
(شَوَّشَ) الاَمرَ تَشوِیشاً: شوریده کرد کار را.
تَشاوَشَ القَومُ: درآمیخته و مخلوط شدند گروه.
اَبطالٌ شُوشٌ شُوشٌ: دلاوران مختلفند و سخت شجاع.
شَوَّشَ الاَمرَ: درهم کرد و بههم زد، پریشان کرد، پیچیده کرد، بغرنج کرد.
شاشَتْ نَفسُهُ: احساس ناخوشی کرد.
تَشَوَّشَ عَلَیهِ الاَمرُ: درهم و برهم شد، سرکلاف راگم کرد، شوریده شدکار بر او.
شَواش: اختلاف.
ناقَةٌ شُوشاء: ماده شتر سبک‌رو.
عِبارَةٌ مُشَوَّشَة: عبارتی است که از حیث جمله‌بندی یا معنی نادرست است.
تَشوِیش: آشفتگی، پریشانی، بیماری سفلیس.
مُشَوَّش: سراسیمه، نگران، دست‌پاچه، مبتلا به بیماری سفلیس.
مُشَوَّشُ الفِکر: پریشان اندیشه، سرگردان.
مٰاءٌ مُشاوِش: آب کم بهسبب کمی یا دوری در چاه دیده نشود.
مُشَوَّش (صَحِیحها مُهَوَّش است): مخلوط غیرمفهم.
تَشَوَّشَ: بیماری سفلیس گرفت.
شاش: ململ، مشمش، هر بافته بسیار نازک.
اَلشّاشَةُ البَیضاء: پرده سینما.
شاوِیش: گروهبان.
شُوشَة: کاکل.
لِلشُّوشَة: تا نوک سر.

مَدْیُونٌ لِلشُّوشَة: بدهی از سر گذشته.
شَواشِی الذُّرَّة: کاکُل ذرت.
* (شَوْشَرَة): هیاهو، داد و فریاد.
(شاصَهُ) شَوْصاً و شَوَصاً، ن ف: جنبانید آن‌را از جای خود، با دست ایستاده کردن چیزی را، مالیدن به دست، شستن و نیک پاکیزه کردن، خائیدن مسواک را، به دندان مالیدن مسواک، دردکردن دندان، دردکردن شکم، لگدزدن بچه در شکم مادر.
شَوِصَتْ شَوَصاً، ف: نگریست به گوشه چشم از تکبر یا غضب.
شَوِصَتْ عَیْنُهُ: بزرگ شد چشم او که دو پلک چشم به همدیگر نمی‌رسند، پلک چشمی که بسیار جنبش و اضطراب دارد.
اَشْوَص: چشم بسیار برهم زننده.
شَوْصاء ـ شُوص، ج: چشم که به گوشه نگرد.
شَوْصاءُ الْعَیْن: آنکه به کنج چشم نگرد.
اِشاصَة و شَوَّصَ تَشْوِیصاً: دندان مالیدن به مسواک.
شَوْصَة: جهیدن رگ، ورم درونی پهلو، بادکه در پهلو افتد، درد شکم.
شِیاص (اَصله شِواص): بدخوئی.
(شاطَ) بِهِ الْغَضَبُ شَوْطاً: شعله گرفت خشم در او.
شَوَّطَ تَشْوِیطاً: دراز شد سفر او.
شَوَّطَ الْقِدْرَ: جوش داد دیگ را.
شَوَّطَ اللَّحْمَ: نیک پخت گوشت را.
شَوَّطَ الصَّقِیعُ النَّباتَ: سوزانید یخ و سرماگیاه را.
تَشْوِیط: راندن اسب را به حدی که مانده گردد.
تَشَوُّط: نیک راندن اسب.
شَوْطُ بَراح: شغال.
شَوْطُ باطِل: نور آفتاب که از روزن دَر نمایاند.
شَوْط ـ شَوْطَة واحد ـ اَشْواط، ج: گردش دور چیزی تا نهایت آن.
شَوْط: مقصد، هدف، مسافت.
شَوْطٌ فِی الْحَلْبَةِ: نوبت، وهله.
شَوْطَة: بیماری واگیر، وبا.
طافَ بِالْبَیْتِ سَبْعَةَ اَشْواطٍ: هفت دور گِردِ کعبه گردید.
(شاظَ) بِفُلانٍ شَوْظاً: دشنام داد به او.
شاظَ بِهِ الْغَضَبُ: شعله‌ور شد خشم.
تَشاوَظَ الْقَوْمُ و شاوَظَهُ مُشاوَظَةً و شِواظاً: دشنام دادند همدیگر را.
شُواظ و شِواظ: شعلهٔ آتش بی‌دود یا دود آتش، حرارت آتش، گرمی آفتاب، شدت تیزی شهوت جماع، دشنام، بانگ و فریاد.
یُرسَلُ عَلَیْکُما شُواظٌ مِنْ نارٍ (آیه): می‌فرستد بر شماها شعله‌ای از آتش.
(شَوِعَ) رَأْسُهُ شَوَعاً، ف: ژولیده‌موی شد سر او.
شَوِعَ الْفَرَسُ: یک طرف از رخسار اسب سفید شد.
شَوَّعَ الْقَوْمُ تَشْوِیعاً: گرد آمدند گروه.
تَشْیِیع: پریشان کردن آتش را.
هٰذا شَوْعُ هٰذا و شَیْعُ هٰذا: بچه دومی (که در بین آن و اولی دیگری نباشد).
شُوع ـ شُوعَة واحد: درخت‌بان یا میوهٔ آن که درکوه یا زمین نرم روید.
شَوَع: پراکنده و جدا بودن موی سر از هم از زبری و درشتی موی.
اَشْوَع ـ شَوْعاء مؤنث ـ شُوع، ج: مرد ژولیده موی.
مِشْواع او مِشْیاع: آلتی که به آن آتش تنور را بجنبانند و به حرکت درآورند.
(شافَهُ) شَوْفاً، ن: زدود زنگ آن‌را و جلا داد.
شَوَّفَ: نشان داد، زینت داد.
تَشَوَّفَ اِلیٰ: در انتظار بود، چشم به‌راه بود.
شافَ الْاِبِلَ: قطران مالید شتر را.
شِیفَتِ الْجارِیَةُ، ل: آرایش داده شد دختر.
اَشافَ عَلَیْهِ اِشافَةً: اطلاع یافت بر آن از بلندی.
اَشافَ مِنْهُ: ترسید از او.
اَشافَ الشَّیْءُ: بلند شد.
شَیَّفَ الدَّواءَ: دارو را شیاف کرد.
تَشَوَّفَ تَشَوُّفاً: خود را آراست و زینت داد.

تَشَوَّفَ مِنَ السَّطْحِ: سر از بام پیش نهاده و نگریست.
تَشَوَّفَ اِلَی الشَّیْءَ: چشم داشت به‌سوی او.
تَشَوَّفَ الشَّیْءَ: برآمد بر چیزی تا بنگرد.
اِشْتٰافَ اِلَیْهِ اِشْتِیٰافاً: گردن دراز کرد و نگریست در چیزی.
اِشْتٰافَ الْبَرقَ: نگریست برق را.
اِشْتِیٰاف: دیده‌بانی کرد، درشت شدن جراحت.
شَوْف: آلتی است از چوب یا سنگ که بدان زمین زراعتی را هموار کنند به‌شکل.



شٰافَ: قیراندود کرد، نگریست.
شَوْف: زمین صاف‌کن، نگاه، دید.
شٰایِف: ناظر، تماشاگر.
شٰایِفُ زَوجِهٰ: از خود راضی، خودبین.
شِیٰاف: داروئی است برای چشم.
شَیِّفَة و شَیِّفٰان: دیده‌بان.
شَوّٰاف: مردان تیزچشم.
دِینٰارٌ مَشُوف: دینار جلا یافته.
جَمَلٌ مَشُوف: شتران قطران مالیده، نر تیز شده و آراسته به پشم رنگین و غیر آن.
شُوفٰان: جُوِ دوسر، جُو دیم، جُو باریک و ریز.
(شٰاقَنِی) الْحُبُّ اِلَیْهِ شَوْقاً، ن و تَشْوٰاقاً: برانگیخت مرا به دوستی او.
اَنَا مَشُوقٌ و هُوَ شٰائِقٌ، ص.
شٰاقَ الْقِربَةَ: برپای و سرازیر کرد مشک را به دیوار.
فَالْقِربَةُ مَشُوقَة، ص.
شٰاقَ الطُّنُبَ اِلَی الْوَتَدِ: ریسمان‌های خیمه را به میخ استوار و محکم نمود.
شَوِقَ، شٰاقَ اِلیٰ: آرزومند شد، مشتاق شد.
اِشْتٰاقَ الشَّیْءَ: خواست، آرزو کرد.
اَشٰاقَهُ اِشٰاقَةً: یافت او را آرزومند و به آرزو آورنده.
شَوَّقَهُ اِلَیْهِ تَشْوِیقاً: به آرزو آورد او را به‌سوی او.
تَشَوَّقَ الشَّیْءَ و اِلَیْهِ: ظاهر کرد شوق را، به تکلف آرزومندی کرد.
اِشْتٰاقَهُ اِلَیْهِ: آرزومند شد به‌سوی او.
شَوْق ـ اَشْوٰاق، ج: آزمندی نفس، میل خاطر.
شِیٰاق و شِیَق: آنچه که می‌کشند آن‌را تا بسته شود به چیز دیگر.
شَیِّق: آرزومند.
اَشْوَق ـ شُوق، ج: شائق‌تر، دراز.
شٰائِق: آرزومند، به آرزو آورنده، معشوق، مطلوب، آنچه مورد آرزو است.
شُوق: عاشقان.
شَوْق: آرزوی قلبی.
مَشُوق: به آرزو آورده شده.
مَشُوقَة: مَشک ایستاده به دیوار.
شُقْ شُقْ فُلاٰناً: آرزومند کرد او را به‌سوی آخرت.
مُشْتٰاق: آرزومندی چیزی.
(شٰاکَهُ) شَوْکاً، ن: فروبرد خار در جسم او.
شٰاکَتْهُ الشَّوْکَةُ: درآمد او را خار.
شُکْتُهُ اَنَا: به خار در خستم او را.
شٰاکَ شٰاکَةً و شِیْکَةً، ف: به خارستان در افتاد.
شَوَّکَ الشَّجَرُ: درخت خاردار بود.
شَوَّکَ، شٰاکَ، اَشٰاکَ: خلید، سوراخ کرد، زخمی کرد.
شٰاکَتْهُ الشَّوْکَةُ: رسید خار در اندام او.
شٰاکَهُ بِالشَّوْکَةِ: رسانید او را خار.
شٰاکَ شَوْکاً و شَوْکَةً: آشکار شد شوکت و قوهٔ او.
شٰاکَ لِحْیٰا الْبَعِیرُ: برآمد دندان نشتر شتر.
شٰاکَ ثَدْیُ الْجٰارِیَةِ: پیدا آمد پستان دختر.
شِیکَ الرَّجُلُ، ل: بیمار گردید از خار.
اَشٰاکَهُ: خار را به اندام او کرد.
اَشْوَکَ الْمَکٰانُ: بسیار گردید خار در آنجا.
اَشْوَکَتِ الشَّجَرَةُ: خار برآورد درخت.
ـ شَجَرَةٌ مُشْوِکَة، ص.
شَوَّکَ الشَّجَرُ: خارناک گردید درخت.
شَوَّکَ الْحٰائِطَ: خار بر سر دیوار نهاد.
شَوَّکَ الْفَرخُ: بیرون آمد سر پرهای جوجه.

شَوَّکَ شارِبُ الْغُلامِ: روئیده شد موهای پشت لب نوجوان.
شَوَّکَ الرَّأسُ بَعْدَ الْحَلْقِ: برآمد موی بعد از ستردن.
شَوَّکَ الزَّرعُ: سفید شد کِشت پیش از پرا کنده گردیدن.
تَشْوِیک: پستان دختر برآمدن.
جاءَ فِی الشَّوْکِ وَالشَّجَرِ: در عدد بسیار آمد.
شَوْکَة: نیش کژدم، بیماری است یا آبله و سرخک و سرخی در اندام، سلاح یا تیزی آن، تیزی هر چیزی، شدت و سختی جنگ، قوت و قدرت، غلبه به دشمن یافتن به قتل و جرح، دندانه، توانائی، قدرت، دلاوری، جسارت.
ذاتِ الشَّوْکَةِ تَکُونُ لَکُمْ (آیه): آن طایفه که سلاح ندارند اموالشان نصیب شما شود.
شَوْکَةُ الْحائِکِ: آلتی است که به آن جولاه تار و پود جامه را برابر کند.
شَوْکَةُ الْکَتّانِ: گِل و لای است که در آن خار خرما نصب کنند و بگذارند تا خشک شود و بدان کتان را از ریزه آن صاف کنند.
اَلشَّوْکَةُ الْمُبارَکَة والْبَیْضاء والْیَهُودِیَّة: عقاقیر است که بدان مداوا کنند.
رِیحُ الشَّوْکَةِ: جوش و دمل که به انگشت ابهام برآید.
شَجَرَةٌ شَوِکَة و شائِک و شائِکَة: درخت پرخار.
رَجُل شاکُ السِّلاحِ و شائِکَة و شاکِیَة: مرد با اسلحه و تیز و چالاک.
اَرضٌ شاکَة: زمین پرخار.
شُوَیْکَة: نوعی از شتران.
شَوْکاء مؤنث: چادر درشت بافت.
حُلَّةٌ شَوْکاء: جامهٔ درشت و خشن.
اَشْوَک: از جامه و غیره خشن و درشت آن.
مَشُوک: علت سرخی در اندام، بیماری آبله و جدری.
اَرضٌ مُشْوِکَة: زمینی که در آن خار روید و درخت خاردار رویاند.
شَوْک ـ شَوْکَة واحد ـ اَشْواک، ج: خار مغیلان، شبدر خاردار، خار.
شَوْکُ الْجِمَلِ: بوته خار، خار خسک.
شَوْکُ الْیَهُودِ: کنگر.
عُصفُورُ الشَّوْکِ: سِسِک.
شَوْکَةُ الْحَرب: نیزه سه شاخه.
شَوْکَةُ الاَکْلِ: چنگال غذاخوری.
شَوْکَةُ السَّمَکِ: تیغ ماهی.
شَوْکَةُ الطَّرابیشِیَّة: ماشینی که خواب پارچه را بلند می‌کند.
شَوْکَةُ الْعَقْرَب: نیش کژدم.
شَوْکَةُ الْقُنْفُذِ: تیغ جوجه تیغی.
شَوْکَةُ الْمِهْمارِ: چرخک مِهمیز.
جَدیدٌ بِشَوْکَتِهِ: تازه به تازه، نو به نو.
شائِک: خاردار، تیغ‌دار.
سِلْکٌ شائِک: سیم خاردار.
مَسْئَلَةٌ شائِکَة: موضوع پیچیده بغرنج و سردرگم.
اَرضِی شَوْکِی: انگنار، کنگر فرنگی.
اَلتِّینُ الشَّوْکِی: انجیر هندی خاردار.
اَلْحبْلُ الشَّوْکِی: مغز حرام، نخاع.
اَلْعَمُودُ الشَّوْکِی: ستون فقرات.
اَلنُّخاعُ الشَّوْکِی: تیره پشت.
(شال) الذَّنَبُ شَوْلاً و شَوَلاناً. ن: از جای بلند شد دُم.
شالَتِ النّاقَةُ بِذَنَبِها: شتر دُم خود را بلند کرد.
شالَ الشَّیْءَ و بِالشَّیْءِ: برداشت آن‌را.
شالَ الْمِیزانُ: بلند شد یک کفهٔ ترازو از دیگری.
شالَتِ الْقِرْبَةُ اَوِالزِّقُّ: مشک و خیک که از پرشدن یا باد در او کردن دست و پای آن بلند شود.
شالَتْ نَعامَتُهُ: سبک شد و خشم گرفت سپس آرمید، مُرد، درگذشت.
شالَتِ الْقَوْمُ: دست از خانه و زندگی کشیدند، شوکت و عزت‌شان از بین رفت.
اَشالَ الشَّیْءَ اِشالَةً: برداشت و حمل کرد آن‌را، برداشتن شتر ماده دُم را.
شَوَّلَ لَبَنُ النّاقَةِ تَشْوِیلاً: کم شد شیر شتر.

شَوَّلَتِ النُوقُ: خشک شد شیر شتران.
شَوَّلَ الْماءُ: کم شد آب.
شَوَّلَ فِی الْمَزادَةِ: اندک آب باقی گذاشت در توشه‌دان.
شَوَّلَتِ الْاِبِلُ: چسبید شکم شتر به پشت.
شَوَّلَ الْغَربُ: کم شد آب دلو.
تَشْوِیل: سست و فروهشته شدن آلت نره وقت جماع.
شاوَلَ الْحَجَرَ مُشاوَلَةً: برداشت سنگ را.
مُشاوَلَة: با نیزه به یکدیگر حمله کردن در جنگ.
اِنْشالَ اِنْشِیالاً: بلند و برداشته شد.
اِشْتالَ اِشْتِیالاً: پیش آمد او را و وام پرداخت به او و دشنامش داد.
اِشْتالَ لَهُ: تعرض نمود او را و دشنام داد.
تَشاوُل: با نیزه و غیر آن حمله کردن در جنگ.
اِسْتَشالَتِ النّاقَةُ ذَنَبَها: خواست ماده‌شتر دُم خود را بلند کند.
شَول ـ اَشْوال، ج: آب اندک، باقیمانده در ته مشک، مرد سبک و چالاک، سبک از هر چیزی.
شَـوْلَة: دم یا نیش کژدم، حیوانی است گزنده به‌شکل، زن احمق، دو ستاره از منازل ماه.

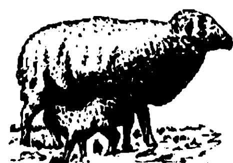


فَكَاَنّی بِکُمْ وَالسّاعَةَ تَحْدُوکُمْ حَدْوَالزّاجِرِ بِشَوْلَهِ (حدیث): می‌بینم شما را قیامت می‌گریزید همانطور که از نیش عقرب گریزانید.
رَجُلُ شَوِل: مرد سبک و چالاک.
شَوِلَة: عَلَم است برای کژدم.
شالَ بِالشَّیءِ: برد، بلند کرد.
شالَتْ نَعامَتُهُمْ: کوچ کردند، رفتند.
شال: پارچه که به گردن اندازند یا به کمر بندند.
شالِیَة: ظرف کوچک.
شالِیَةُ زَرع: گلدان.
شَیْلَة: بار.
شَیّال: باربر.
شِیالَة: اجرت باربری.
اَشْوَل: دوپهلو، دورو.
ناقَةٌ شائِل ـ شُوَّل و شُیَّل و شِیَّل و شُوّال، ج: ماده‌شتر بی‌شیر دم برداشته جهت طلب نر.
شائِلَة ـ شَوْل، ج ـ اَشْوال، ج ج: ماده شتری که شیر کم کرده و هفت ماه بر حمل او گذشته، پاره‌ای از گوسفندان.
شَوّال ـ شَوّالات و شَواوِیل، ج: ماهی که روز اول آن عید فطر است.
وَ عَنِ النَّبِیِّ (ص) سُمِّیَ شَوّالاً لِاَنَّ فِیهِ شالَتْ ذُنُوبُ الْمُؤْمِنِینَ (ح): از پیامبر (ص): نامیده شد شوّال به‌جهت آنکه در آن ماه برداشته و سبک شود گناهان مؤمنین.
شَوّالَة: اسم است برای کژدم، مرغی است.
اِمْرَاَةٌ شَوّالَة: زن سخن‌چین.
شُوَیْلاء و شَوَّیل: گیاهی است جهه تداوی.
مِشْوَل: داس کوچک.
شَوِل: چابک، زرنگ.
شَوْلَة: ویرگول (،).
شِوال: جوال، گاله.
شَوّالَة: بلبل، هزاردستان.
شالَ الذّنبُ: کپه ترازو بالا رفت.
مِشْوال: وزنه جهت آزمایش طاقت بردارند.
* (شَوْلَم): گندم دیوانه.
(شانَ) الرُّؤُسَ شَوْناً: باز کرد سر را به‌جهت آنکه خارج کند از آن حشرات را که می‌باشد بر دماغ.
شَوَّنَ الْغَلالَ: گندم را ذخیره کرد.
تَشَوَّنَ: سبک عقل و رأی شد.
تَشْوِین: جدا و متفرق نمودن.
شَوْنَة: زن نادان.
شُونَة ـ شُوَن، ج: انبار غله، مرکب آماده جهاد و جنگ در دریا.
شَوّان: انباردار غله.
شَوَّنَ: توده و جمع کرد، انباشت.

* (شُونیز): زیره سیاه.
(شاهَ) الْوَجهُ شَوْهاً و شَوْهَةً، ن: زشت شد روی.
شاهَ الرَّجُلَ: ترسانید او را، چشم زخم رسانید او را و حسد برد.
شَوَّهَ: از شکل انداخت، فاسد و تباه کرد.
شَوِهَ، تَشَوَّهَ: از شکل افتاد، مسخ شد.
شاهَتْ نَفْسُهُ اِلیٰ کَذا: حریص و آزمند شد دل او به‌سوی چیزی که به او نگریست.
شَوِهَ الْوَجْهُ شَوَهاً، ف: زشت شد روی.
شَوِهَ الْعُنُقُ: دراز شد گردن، کوتاه شد (از اضداد).
شَوَّهَ اللّٰهُ وَجْهَهُ تَشْوِیهاً: زشت گرداند خدا روی او را.
لا تُشَوِّهْ عَلَیَّ: مگو چه نیکوئی تو تا اینکه برسانی به من چشم زخم.
تَشَوَّهَ شاةً: شکار کرد گوسفند را.
تَشَوَّهَ لَهُ: خویش را زشت و بدروی نمود برای او.
شَوَه: زشتی، نیکوئی (از اضداد)، درازی گردن و کوتاهی آن، اطراف سر.
شَوْهَة: دوری، زشتی.
شائِه ـ شُوَّه، ج: حاسد.
رَجُلٌ شائِهُ الْبَصَرِ و شاهُ الْبَصَرِ و شاهِی الْبَصَرِ: مرد تیزبین.
شاهْ بَنْدَر: رئیس تجار.
شاهْ بَلُوط: درخت معروف برگ آن به‌شکل.



شاة ـ شاء و شِیاه و شِواه و اَشاوِه و شِیَه و شَیَّه و شَوِیّ و شَوِیٰ، ج: گوسفند (برای مذکر و مؤنث) گاو وحشی، زن.
شُوَیْهَة ـ شُوَیْهات، ج: مصغر شاه (اصل شاة، شاهة بوده و اصل آن شوهة پس بدل شده واو به الف و در نسبت به‌سوی شاء شاوی گویند مانند سماوی).
شاهِیّ و شاوِیّ: صاحب گوسفندان.
اَشْوَهُ: مرد زشت‌روی، مرد متکبر و چشم زننده.
شَوْهاء: زن زشت ترش روی، زن نیکوروی (از اضداد)، زن شوم و نامبارک، اسب دراز نیکونظر یا گشاده دهان، اسب تنگ دهان.
شُوَه، تَشَوُّه: فساد، کجی.
اَشْوَه، مُشَوَّه: از شکل افتاده، فاسد.
شاة: میش به‌شکل.



شاهِین، شَواهِن و شَواهِین، ج: نوعی پرندهٔ شکاری.
اَرْضٌ مَشاهَة: زمین پر گوسفند.
مُشَوَّه: زشت‌روی.
(شَوَی) اللَّحْمَ شَیّاً، ض: بریان کرد گوشت را.
مَشْوِیّ، ص.
شَوَّی اللَّحْمَ: سرخ کرد، کباب کرد.
شِواء، شَوِیّ: کباب شده.
شَواة: پوست فرق سر.
شَیّ شَوِیّ: کباب، سرخ شده.
شَوَی الْماءَ: گرم کرد آب را.
اَشْوَی الْقَوْمُ و شَوّیٰ: خوردند گروه گوشت بریان شده را.
اَشْوَی الرَّجُلُ و شَوّیٰ: رساند چیزی را به عضو او که جای کشتن نیست.
اَشْوَی السَّهْمَ: به خطا انداخت تیر را.
اَشْوَی الزَّرعُ: صالح گردید برای بریان کردن.
ما اَعْیاهُ و ما اَشْیاهُ: چه عاجز است این (از اِتباع است).
اِشْواء: به عضوهائی که جای کشتن نیست چیزی رساندن.
شَوّاهُمْ تَشْوِیَةً: داد ایشان را گوشت تا بریان کنند.
تَشْوِیَة: بریانی خورانیدن کسی را.
اِشْتِواء و اِنْشِواء: بریان شدن، بریانی ساختن.
اِشْتَوَی الرَّجُلُ و اِنْشَویٰ: گرفت بریانی را.
جاءَ عَوِیٌّ شَوِیٌّ (از اتباع است): آورد اندک و هیچ‌کاره.
شِیَة: گوسفندان.
شَوَیٰ ـ شَواة واحد: کار سهل، اندک از هر چیزی، چهارپای ریزه بد، اطراف، دستها و پاها و سرهای

مردم، هر عضوی که جای قتل نباشد، گوسفندان، پوست سر.
شِواة: پاره‌ای از بریان.
شاة: زن، ستاره‌ای است کوچک، گاو نر وحشی.
شاوِیّ: صاحب گوسفندان.
سَعَفَةٌ شاوِیَة: شاخ خشک.
شِواء و شُواء: بریانی.
شُوایَة: پاره‌ای گوشت جهت بریانی، اندک از هر چیز بسیار، باقی‌مانده از گروه یا از شتران هلاک شده، رذائل شتران و گوسفندان.
یُغاثُوا بِماءٍ کَالْمُهْلِ یَشْوِی الْوُجُوهَ (آیه): اگر فریادرسی بخواهند به آبی چون مس گداخته کمکشان دهند که چهره‌ها را می‌سوزاند.
شُوایَةُ الْخُبْز: گِرده نان.
شُوایَة و شَوایَة و شِوایَة: کم و اندک، کار آسان.
شَوِی (عَوِی و شَوِی از اتباع است): بریانی.
شَوِیَّة ـ شَوایا، ج: باقیمانده گروه هلاک شده.
شَیان: خون سیاوشان گیاهی است، مرد دوربین.
مَشْوِیّ: آنکه را سنگ خطا کرده باشد و به او نرسیده.
مِشْواة ـ مَشاوٍ، ج: آلتی که به آن گوشت کباب کنند چون سیخ.
(شَهِبَ) شَهَباً، ف: برگردانید گونهٔ آن‌را.
شَهَبَهُ الْحَرُّ وَالْبَرْدُ: سوزانید او را گرمی و سردی.
شَهَبَتِ السَّنَةُ الْقَوْمَ: لاغر و بی‌علف گردانید سال مواشی ایشان را و هلاک ساخت.
اَشْهَبَ الْفَحْلُ: بچهٔ سبزرنگ آورد.
اَشْهَبَ السَّنَةُ الْقَوْمَ: لاغر گردانید سال مردم را.
شَهَّبَهُ الْحَرُّ: سوزانید او را گرمی و برگردانید گونهٔ او را.
اِشْتِهاب: پیر شدن.
اِشْهَبَّ الزَّرْعُ و اِشْهابَّ و اِشْتَهَبَ: خشک و زرد شد کِشت و بعض جای آن سبز مانده.
اِشْهِباب: سفید موی شدن اسب.
شَهِب: کوه که بالای آن برف باشد.
شَهَب و شُهب و شُهْبَة: سفیدی بر سیاهی غالب آمده.
شَهَب، شُهْبَة: رنگ خاکستری.
شِهاب: حادثه هوائی از کُرات، ستاره، کوکب، موشک.
اَشْهَب: رنگ فلفل نمکی.
شِهاب ـ شُهُب و شُهْبان و شِهْبان و اَشْهُب، ج: جرقهٔ آتش، درخشش آتش و هر چیز، پارهٔ آتش، مرد رسا درکار، سرنیزه به‌جهت آنکه در آن درخشش است.
اٰتِیکُمْ بِشِهابٍ قَبَسٍ (آیه): موسی با اهل خود گفت قطعه آتش برای شما آورم.
اِلاّ مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ (آیه): مگر یکی از جنیان خواهد خبری به ناگهان بربايد پس او را با شعله‌ای افروخته تعقیب می‌کنیم.
شِهابٌ ثاقِب: شعلهٔ افروخته.
شَهاب و شُهابَة: شیری که دو ثلث آن آب باشد.
شُهُب ـ شِهاب واحد: ستاره‌های روشن، سه شب از هر ماه.
شاهِب: اسب سفید موی.
اَشْهَب: شیر درنده، کار سخت.
فَرَسٌ اَشْهَب: اسب سفید سیاه آمیخته.
یَوْمٌ اَشْهَب: روز سرد.
نَصلٌ اَشْهَب: پیکان زدوده.
جَیْشٌ اَشْهَب: لشکر قوی بسیار اسلحه.
اَشْهَبان: دو سال بی‌باران که بین آن دو سال باران فراوان و سبز باشد.
شَهْباء: بز سفید به سیاه آمیخته.
کَتیبَةٌ شَهْباء: لشکر بسیار با سلاح.
غُرَّةٌ شَهْبا: اسبی که در پیشانی آن موی سفیدی باشد.
سَنَةٌ شَهْباء: سال قحط که باران و سبزی نداشته باشد.
لَیْلَةٌ شَهْباء: شب سرد.
شَوْهَب: خارپشت یا نر آن.
شُهَّبا: نوعی گیاه.
اَشاهِب: قبیله بنومنذر به‌جهت اینکه صاحب جمال بودند.
* **(شَهْبَرَ) لِکَذٰا شَهْبَرَةً:** آماده گریستن گردید.

شَهَبَرَ دَبْرَ الْبَعِيرِ: مائل به سفید شد زخم پشت شتر.
رَجُلٌ شَهْبَر: مرد پیر (بعضی گفته‌اند که مردان بـه ایـن وصف خوانده نمی‌شوند)، ضخیم بزرگ سر.
اِمْرَئَةٌ شَهْبَرَة: زن پرسال یاکم قوّت یا پیر پرسال.
شَيْهَبُور و شَنْهَبرَة: پیر پرسال.
مُشْهَبِرُ الرَّأْس (مبنیّا للمفعول): پهن و بزرگ سر.
(شَاهْتَرَج) و شَهْتَرَج (معرّب شاه تره): گیاهی است که برگ‌و تخم آن‌برای‌بیمارگَر و خارش‌سودمنداست.
﹡ **(شَهْجَبَة):** درهم شدن کار.
﹡ **(شَهَاجِر) بدون واحد:** نوعی از مرغ مردارخوار.
(شَهِدَ) الْمَجْلِسَ شُهُوداً، ف ک: حاضر شد به مجلس، حضور به‌هم رسانید، تصدیق کرد، اعتراف کرد.
شَهِدَ الشَّيْءَ: آگاه شد بر آن.
شَهِدَ الْجُمُعَةَ: درک کرد جمعه را.
شَهِدَ عَلَىٰ كَذٰا شَهٰادَةً: گواهی داد بر آن، ادای شهات نمود، شاهِد، ص - شُهُود و شُهَّد، ج.
شَهِدَ: دریافتن، ادراک یقینی.
فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ (آیه): هرکه از شما ماه رمضان را درک کرد آن‌را روزه بگیرد.
ذٰلِكَ عٰالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهٰادَةِ (آیه): خداوند دانا به عالم پنهان و آشکار است.
شَهِدَ اللّٰهُ: دانسته است خدا.
شَهِدَ بِكَذٰا: سوگند خورد به آن.
شٰاهَدَهُ مُشٰاهَدَةً: دید او را.
اَشْهَدَهُ: آگاهنید او را، حاضر کرد او را.
اَشْهَدُ اَنْ لاٰاِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ: می‌دانـم و بـیان مـی‌نمایم کـه نیست معبودی غیر از واحد متعال.
اِشْهٰاد: حاضر گردانیدن، مذی آوردن مرد، بالغ شدن دختر، حیض شدن او، کشته شدن در راه خدا.
اُشْهِدَ الرَّجُلُ، ل: کشته شد در راه خدا.
اَشْهَدْتُهُ: حاضر و گواه گردانیدم او را.
شَهَّدَ الرَّجُلُ تَشْهِيداً: مذی آورد مرد.
تَشَـــهُّد: طـلب شـهادت کـردن، در نـماز نشسـتن و شهادتین گفتن.

شَهِدَ عَلَىٰ الْعَقْدِ: سند راگواهی داد.
شَهِدَ، شٰاهَدَ: گواه بود، مشاهده کرد.
اَشْـــهَدَهُ، اِسْـتَشْهَدَهُ: بـه شـهادت طـلبید، خـواست شهادت او را.
اِسْتَشْهَدَ بِقَوْلٍ: به‌گفته دیگری استشهاد کرد.
اِسْتَشْهَدَهُ: خواست گواهی از او.
اِسْتَشْهَدَ بِهِ: کمک خواست به او در امر گواهی.
اُسْتُشْهِدَ الرَّجُلُ، ل: کشته شد مرد در راه خدا.
شَهْد و شُهْد - شِهٰاد، ج: عسل با موم.
شُهْدَة و شَهْدَة: اخص است از شهد.
شَهٰادَة: خبر قطعی، سـوگند، جـان دادن در راه خـدا، دنیا و محل زندگی حاضر در مقابل عـالم غـیب، حاضر شدن مردم، گواهی، اقرار، رضایت‌نامه.
اِسْتِشْهٰاد: نقل قول.
شٰاهِدُ عَيْنٍ: گواه خود دیده.
شٰاهِدُ الْمُبٰارِز: گواه درجه دوم.
شٰاهِد: زبان، فرشته، ستاره ثُریّا، نماز مغرب، سـخنی که‌کسی بیاورد به‌جهت اثبات کلامش که وثوق به حرف او نباشد.
شٰاهِد - شُهَّد و شُهُود، ج: حاضر، مقیم.
شٰاهِد - شَهْد، ج: اداء شهادت‌کننده، گواه.
شٰاهِد - اَشْهٰاد و شُهُود، ج: نامی از نامهای پیغمبراکرم (ص)، روز جمعه، تک بـاقی بـر جـودت اسب، آب غلیظ که با بچه از رحم آید، کار سریع.
شُهُودُ النّٰاقَة: آثار ولادت است از خون و غیر آن.
شٰاهِدَة - شٰاهِدٰات و شَوٰاهِد، ج: زمین.
شَهِيد و شِهِيد - شُـهَدٰاء، ج: حـاضر، گـواه، امـین در شهادت، آنکه از علم او چیزی فوت نشود، کشته در راه خدا.
وَ يَوْمَ الْقِيٰامَةِ يَكُونُ عَلَيْهِمْ شَهِيداً (آیه): عیسی در روز قیامت بر اعمال امتش گواه است.
وَ تَكُونُوا شُهَدٰاءَ عَلَى النّٰاسِ (آیه): می‌باشید شما ائمه گواه بر مردم.
مَشْهَد - مَشٰاهِد، ج: جای حاضر آمـدن مـردم، جـای

اثبات دعوی به شهود و گواهی اهالی، مدفن امام رضا(ع) که‌زائرین آنجا بعد از مکه مشابهی ندارد.
مُشاهَد: نمایان، دیدنی، پیدا.
مَشْهُود: به‌خاطر سپردنی، درخور ذکر.
یَوْمٌ مَشْهُود: روز فراموش نشدنی، روز یادگاری.
مَشْهَدَة و مَشْهُدَة: جای حاضر آمدن مردم.
مُشْهَد: کشته شده بدون قصاص و دیت.
مُشْهِد: زنی که شوهر او در نزدش باشد.
مَشْهُود: روز جمعه، روز قیامت، روز عرفه.
مَشْهُودَة: نماز یا نماز مغرب یا نماز صبح.
شاهِدَة: سنگ روی قبر، رونوشت.
اَلشّاهِدَة: زمین، دفتری که صورت از نامه‌ها در آن نگاه دارند، دفتر اندیکاتور.
وَرَقُ الشّاهِدَة: کاربن.
مَشْهَد: انجمن، مجمع، حرکت دسته جمعی، مراسم تشییع جنازه، منظره، نمایش، دیدگاه.
مُشاهِد: تماشاگر.
* **(شَهْدانِج) و شاهْدانِج:** معرب شاه‌دانهٔ معروف.
* **(شَهْدَر):** مرد بزرگ دولتمند.
شَهْدَرَة: جنبش دختربچه و کودک بین سه تا شش سال.
شِهْذارَة: بدزبان، سخن‌چین، بدکار که میان مردم فساد انگیزد، کوتاه‌قامت درشت سطبر.
* (شِهْذارَة): سیر و روش سخت، بدزبان، سخن‌چین، بدکار که میان مردم فساد انگیزد، کوتاه‌قامت، درشت.
(شَهَرَهُ) شَهْراً، م و شَهَّرَهُ: آشکار کرد آن‌را.
شَهَرَ السَّیْفَ و شَهَّرَ: برکشید شمشیر را از نیام.
شَهَرَ، شَهَّرَ: مشهور ساخت، انتشار داد، شهرت داد.
شَهَرَ الْحَرْبَ: اعلان جنگ داد.
شَهَرَ الْبُنْدُقِیَّة: نشانه گیری کرد، هدف قرار داد.
شَهَّرَبِهِ: بدنام و رسوا کرد.
شُهْرَة: آشکارا شدن چیزی به زشتی و رسوائی.
اَشْهَرَ إِشْهاراً: یک ماه به جائی بودن، معروف کردن، رسیدن زن حامله در ماه ولادت اولادش.
شاهَرَهُ مُشاهَرَةً و شِهاراً: اجاره و استخدام ماهیانه کرد او را.
اِشْتَهَرَ الْاَمْرُ: گردید مشهور و آشکارا.
اِشْتَهَرَ بِالْفَضْلِ: در آن فضیلت شهرت یافت.
شَهْر ـ اَشْهُر و شُهُور، ج: دانا، ماه، تراشهٔ ناخن مانندی، ماه نو یا وقتی که آشکار گردد.
وَ حَمْلُهُ و فِصالُهُ ثَلٰثُونَ شَهْراً (آیه): مدت حمل و از شیر بازداشتن سی ماه است.
شُهْرَة: آشکار شدن کار، ظهور چیز در صفت خود، رسوائی.
شاهَرَ: ماهانه کرایه کرد.
اِشْتَهَرَ: مشهور شد، نام‌آور شد، شهرت یافت.
اِشْهار: اعلان، بیانیه، اعلام، آگهی.
اِشْهارُ الْعَسَل: آغاز زندگانی و ماه عسل.
رَأْسُ شَهْر: ماه نو، هِلال.
اَلشَّهْرُ الْجارِی: همین ماه جاری.
اَلشَّهْرُ الْمُقْبِل: ماه آینده.
اَلشَّهْرُ الْماضِی: ماه گذشته.
شَهْرِیّ: ماهانه، همه ماهه.
شُهْرَة، اِشْتِهار: آبرو، نام، محبوبیت عامه، وجهه عمومی.
شَهِیر، مَشْهُور: بلندآوازه، معروف، عوام‌پسند.
شَهِیر، مُشَهَّر: رسوا، بدنام، بی‌آبرو.
شَخْصٌ مُشَهَّر: نامدار.
مُشاهَرَة: ماهانه.
یَوْمُ شَهْوَرَة: از روزهای عرب است.
شَهِیر ـ شَهِیرَة مؤنث: معروف، بزرگ نام‌آور.
اَتانٌ شَهِیرَة: خر ماده پهن تن.
شِهْرِیَة: نوعی از اسب.
شاهْرُو: سفیدی نرگس.
مَشْهُور ـ مَشْهُورَة مؤنث: معروف.
* (شَهْرَب) ـ شَهْرَبَة مؤنث و واحد: مرد پرسال، حوضچه‌ای زیر درخت خرما.

* ـ تَمْرٌ (شُهْرِیز): نوعی خرما.
* (شاهْبَرم): نوعی ریحان سبز مائل به زردی.
(شَهَقَ) الْحِمارُ شَهِیقاً و شُهاقاً و تَشْهاقاً، م ض ف: عرعر کرد خر.
شَهَقَ الرَّجُلُ: گردانید گریه را در سینهٔ خود.
شَهَقَ عَیْنُ النّاظِرِ عَلَیْهِ: رسید او را چشم زخم.
شَهَقَ الْجَبَلُ شُهُوقاً: بلند و مرتفع گردید.
شَهَقَ شَهْقَةً فَماتَ: نعره زد پس مُرد.
شَهِقَ فِی التَّنَفُّسِ: فرو برد صدا را و تنفس کرد.
شَهْقَة: سیاه‌سرفه، خروسک.
شَهِیق: نفس‌کشی.
تَشَهَّقَ عَلَیْهِ: ادامه داد نظر را بر او تا برساند چشم‌زخم.
شَهْقَة: یکبار فریاد کشیدن.
شاهِق: بلند از کوه و ساختمان، رگ بالا آمده، رگ جهنده به بالا.
عُلُوٌّ شاهِق: بسیار بلند، گیج کننده.
ذُوشاهِق: صاحب خشم سخت.
شَهِیقُ الْحِمار: بانگ خر (آخر بانگ وزفیر اول بانگ).
لَهُمْ فِیها زَفِیرٌ وَ شَهِیقٌ (آیه): برای اهل جهنم در آنجا صداهای اندوهناک است.
(شَهِلَ) شَهَلاً، ف اِشْهَلَّ اِشْهِلالاً: میش چشم گردید.
اَشْهَل، ص مذکر شَهْلاء ص مؤنث ـ شُهْل، ج.
شاهَلَهُ مُشاهَلَةً: با هم دشنام دادن، شرّ گفتن به همدیگر، سخن گردانیدن.
تَشَهَّلَ ماءُ وَجْهِهِ: آبرویش رفت.
شَهْل: دروغ.
فِیهِ وَلَغٌ و شَهْلٌ: در او دروغ است.
شَهْلَة: زن پرسال، زن میانه عاقله.
عَیْنٌ شَهْلاء: چشم میشی.
شَهْلاء: حاجت.
شُهْلَة: میش چشمی و نیکوی آن یا حدقه‌ای که به سرخی زند و خطهای سرخ نبوده باشد از کمی سیاهی حدقه به‌حدی که گویا مایل به سرخی است، کبودی، رنگ آبی چشم‌ها.
شَهَّلَ: تسریع کرد، پیش انداخت.
شِهِل: چابک، چالاک.
اَشْهَل: دارای چشمان آبی.
* (شاهَلُوج): نوعی از گلابی.
(شَهُمَ) الْفَرَسُ شَهامَةً، ک: تیزرو و توانا گردید اسب.
شَهَمَ الْفَرَسَ شَهْماً و شُهُوماً، م: زجر کرد اسب را.
شَهَمَ الرَّجُلَ: ترسانید او را، بیم کرد.
شَهْم ـ شِهام، ج: تیزخاطر چالاک، اسب تیزرو توانا.
ـ شُهُوم، ج: مهتر مطاع، سنگی که در خانه صید شیر گذارند که چون به لانه در آید بدان سنگ بند گردد.
شَهَمَ: جلوگیری و منع کرد.
شَهْم: باهوش و زیرک، نجیب و شریف و رادمرد.
شَهامَة: دلاوری و مردانگی، هوشیاری.
شَیْهَم ـ شَیاهِم، ج: خارپشت نر یا نر خاردار بزرگ.
شَیْهَمَة: پیر پرسال.
شَهام: غول بیابانی.
شَهامَة: تیزخاطری و چالاکی.
مَشْهُوم: تیزخاطر چالاک، ترسان و بیمناک.
* (شَهْمَلَة): پیر پرسال.
* (شِهْنِیز): سیاه دانه.



(شاهین) ـ شَواهِین، ج: پرنده و مرغ شکاری است به‌شکل، عمود ترازو.
(شَهَا) الشَّیْءَ و شَهِیَ شَهْوَةً، ف ن و اِشْتَهیٰ: دوست داشت آن‌را، آرزومند او گردید، خواست آن‌را.
شَهُوَ الطَّعامُ: لذیذ گردید خوراک.
اَشْهاهُ اِشْهاءً: داد او را آنچه خواهانی او بود.
اَشْهاهُ بِعَیْنٍ: چشم زخم رسانید او را.
شَهَّی الرَّجُلَ تَشْهِیَةً: برانگیخت او را بر اشتها و خواهانی.
اِشْتَهیٰ: آرزو کرد، خواست.

شَهٰا، اِشْتَهیٰ: حسد ورزید و رشک برد.
شَهّیٰ: تطمیع کرد، به طمع انداخت، سر اشتها آورد، اشتها داد.
شَهّیٰ عَلَیْهِ کَذٰا: خواهانی خواست بر او بعد خواهانی.
شٰاهٰاهُ مُشٰاهٰاةً: مشابه و مانند او شد.
تَشَهَّی الشَّیْءَ: دوست داشت آن‌را، خواست آن‌را.
تَشٰاهٰاهُ: خواهانی آن کرد، آرزومند وی شد.
شَهْوَة ـ شَهَوٰات و شُهِیّ، ج: خواهانی تن، آرزو، تمایل، دوست‌داشتنی.
شَهِیَّة: میل بدن، تمایل.
شَهْوَةٌ بَهیمِیَّة: عشق حیوانی.
اِمٰاتَةُ الشَّهَوٰات: نَفْس کُشی، ریاضت.
رَجُلٌ شٰاهِی الْبَصَر: مرد تیزنظر.
وَ فیهٰا مٰا تَشْتَهیهِ الْاَنْفُسُ وَ تَلَذُّ الْاَعْیُنِ (آیه): در بهشت است آنچه دلها می‌خواهد و چشمها لذت می‌برد.
شٰاهِیَة: شهوت.
شَهّٰاء: پرشهوت.
رَجُلٌ شَهِیّ: مرد خواهان، آزمند.
طَعٰامٌ شَهِیّ: خوراک مرغوب و لذیذ.
شَهْوٰان و شَهْوٰانِیّ ـ شَهْویٰ مؤنث ـ شَهٰاویٰ، ج: مرد خواهان، آرزومند.
لاٰ یُشْتَهیٰ: نامرغوب، نامطلوب.
شَهْوٰان، شَهْوٰانِی: طمعکار، حریص، شهوتران، شهوت‌پرست.
شَهِیّ، مُشْتَهِی: مرغوب و مطلوب، مقبول و پسندیده.
مُشْتَهٍ: مشتاق، آرزومند، خواهان، حسود.
مُشْتَهٰاة: بالغ، قابل برای ازدواج.
مُشَهّ: اشتهاآور.
مُشْتَهیٰ: خواسته، مرغوب.
(شٰاءَهُ) شَیْئاً و مَشِیئَةً و مَشٰائَةً و مَشٰائِیَةً، م: خواست آن‌را، اراده کرد آن‌را.
شٰاءٍ، ص (والمراد مَشِیء).
شٰائَهُ اللّٰهُ الشَّیْءَ: اندازه کرد آن‌را خدا.
یُقٰال (فِی التَّعَجُّبِ مٰاشٰاءَاللّٰهُ).

اَشٰائَهُ و اِلَیْهِ اِشٰائَةً: مضطر گردانید او را به‌سوی او.
شَیَّأْتُهُ عَلَی الْاَمْرِ: برانگیختم او را بر آن کار.
شَیَّأَ اللّٰهُ وَجْهَهُ: زشت گرداند خدا روی او را.
تَشَیَّأَ تَشَیُّؤاً: ساکن شد غضب او.
شَیْء ـ اَشْیٰاء، ج ـ اَشٰاوِیٰ و اَشْیٰاوٰات و اَشٰاوٰات و اَشٰایٰا، ج ج ـ و شُیَیْ و شِیَیْ: تصغیر، چیز (کم، اندک).
اِنَّمٰا فَرْقٌ بَیْنَ قَوْلِ مٰاشٰاءَاللّٰهُ و شِئْتَ و مٰاشٰاءَاللّٰهُ ثُمَّ شِئْتَ: واو افاده جمع دهد و ثم افاده ترتیب.
لاٰشَیْ: هیچ.
لَیْسَ بِشَیْءٍ: ارزشی ندارد، چیزی نیست.
لاٰشَیْئِیَّة: نیستی.
شَیْئاً، فَشَیْئاً: رفته رفته، پله پله، تدریجاً.
شٰاءَ: خواست، اراده کرد.
اِنْ شٰاءَاللّٰهُ: اگر خدا بخواهد.
شِیْ: هین که در راندن خر گویند.
شَوِیَّة: اندکی، کمی.
مَشِیئَة: اراده، خواست.
بِمَشِیَّةِ اللّٰهِ: به خواست خدا.
شِیٰاَة: خواهش، اراده.
شَیْئٰان: مرد دورنظر.
مُشَیَّأ: کسی که زشت و مختلف‌الخلقة و مختل شد.
(شٰابَ) شَیْباً و شَیْبَةً و مَشیباً، ض: سفید شد موی او و پیر گردید اَشْیَب و شٰائِب، ص مذکر شٰائِبَة، ص مؤنث.
یَوْماً یَجْعَلُ الْوِلْدٰانَ شیباً (آیه): روزی که از ترس بچه‌ها پیر و سفید مو شوند.
یُقٰال شٰابَتْ رُؤُسُ الْاَکٰامِ: سر تپه‌ها سفید شد به برف.
اَشٰابَ الرَّجُلُ: صاحب فرزندان پیر گردید.
اَشٰابَ رَاْسَهُ: سفید کرد غم و اندوه سر او را.
شَیَّبَتْهُ الْحُزْنُ: پیر کرد غم و اندوه او را.
اَشْیَب ـ شِیب و شُیُب، ج: سفید موی، پیر از روزگار.
یَوْمٌ اَشْیَب: روز سرد با ابر باران‌دار.
شَیْب: موی، سفیدی موی، پیری.
شَیْبٌ شٰائِب: برای مبالغه در سفیدی مانند لَیْلٌ لاٰئِل

شَیَّبَ، اَشابَ: مو را سفید کرد.
شابَ: مویش مایل به خاکستری شد.
شَیْبَةُ الْعَجُوز: خزه.
شائِب: خاکستری‌رنگ.
شِـیْب: تسمهٔ تازیانه، صدای لب شتر وقت آب خوردن، کوههای با برف.
یَوْمُ شَیْبان: روز سرد با برف و ابر.
لَیْلَةُ شَیْباء: شبی که دوشیزگی دختر ربوده شود، شب آخر ماه.
شَیَّبَتْنی سُورَةُ الْهُودِ (حدیث): پیامبر فرموده مرا سوره هود پیر کرد (به‌علت آیه فَاسْتَقِم کما اُمِرتَ یا ولاٰ تَرکَنُوا).
شَـیْبَة: دفعه، (اسم است از شاب)، گیاهی است معروف به افسنتین.
شِیْبان و مِلْحان: نام دو ماه بسیار سرد از زمستان
مَشِیب: پیری، سفیدی موی.
* (**شَیْثان**): گروه اندک از ملخ و غیره.
* (**شِیت**): چیت، چلوار، قلمکار.
(**شاحَ**) **الرَّجُلُ عَلیٰ حاجَةٍ شَیْحاً، ض:** جدیت کرد در حاجت خود.
اَشاحَ عَلَی الْاَمْرِ اِشاحَةً: کوشش نمود در کار و دوام آورد بر آن.
اَشاحَ وَجْهَهُ و بِوَجْهِهِ: اعراض نمود، روی گردانید.
اَشاحَ الرَّجُلُ: پرهیز کرد مرد.
اَشاحَ الْفَرَسُ بِذَنَبِهِ: فروهشت دُم را.
اَشاحَتِ الْاَرضُ: گیاه درمنه رویانید زمین.
شَیَّحَ تَشْیِیحاً: ترسانید و به‌نظر مضایقه نگریست دشمن را.
شایَحَ مُشایَحَةً و شِیاحاً: جدیت کرد در کار و پرهیز نمود.
مُشایَحَة: با یکدیگر جنگ کردن.
شِیح ـ شِیاح، ج: گیاهی که آن‌را درمنه گویند، نوعی چادر، مرد با جدیت در کارها، مرد برحذر.
شِیحُ خُراسانی: افسنتین.

شاحَ: کوشش و دست و پا کرد.
شائِح: مرد مُجِدّ در کار، صاحب غیرت و نرم رونده، اسب سخت نفس.
شِیاح: قحط، تیزکوشش درکار، پرهیز.
شَیْحان و شِیْحان: صاحب رشا و غیور، بیمناک، اسب سخت نفس، دراز از هر چیزی، آنکه در دویدن نرمی کند.
ناقَةُ شَیْحانَة: ماده شتر با سرعت سیر.
مَشْیُوحاء: زمینی که گیاه درمنه رویاند، کار سخت، کاری که در آن مبادرت نمایند.
مُشِیح: مرد جِدّ در کارها، مردی که به‌سوی تو می‌آید.
جَمَلٌ مُشِیح: شتر توانا و سریع، شتر پهن برآمده سینه.
(**شاخَ**) **شَیْخاً و شُیُوخَةً و شِیُوخَةً و شِیُوخِیَّةً و شَیْخُوخَةً و شَیْخُوخِیَّةً، ض:** پیر گردید.
شَیَّخَ تَشْییخاً: پیر شد، پیر خواندن کسی را به بزرگی.
شَیَّخَ عَلَیْهِ: عیب کرد بر او، رسوا نمود.
تَشَیُّخ: خواجه و پیر شدن.
تَشایُخ: پیر نمودن خود را.
شَیْخ ـ شُیُوخ و شِیُوخ و اَشْـیاخ و شَـیْخَة و شِـیَخَة و شَیْخان و مَشْیَخَة و مَشِیخَة، ج ـ مَشایِخ و اَشایِیخ، ج ج: مردی که سن او زیاده شده یا از پنجاه گذشته تا هشتاد سالگی، آنکه در او پیری هویدا شود، صاحب رأی صائب و دانشمند، اطلاق می‌شود بر عالم و استاد و بزرگ و رئیس قبیله و آنکه در نظر مردم بزرگ است از لحاظ علم و فضیلت و مقام و سن و مال و غیره.
شاخَ، شَیَّخَ الْبَناتُ: گیاه به دانه نشست.
شَیَّخَ الرَّجُلَ: او را پیشوا قرار داد.
شَیْخُ بَلَد: کدخدا.
شَیْخُ کَنِیسَة: کشیش بزرگ.
شَیْخَة: عجوزه، پیرزن، رئیسه.
شَیْخُوخَة: پیری، پرشدگی.
شَیْخُوخی: دارای ضعف پیری.
شایِخ: تخمی، تخم‌دار.

شَیخُ الْمَرأة: شوهر زن.
شَیخُ النّار: ابلیس.
اَشیاخُ النُّجُوم: اصول ستاره‌ها که هفت است.
شَیخُون: شیخ.
شَیخَین: دراصطلاح‌فقهی شیخ طوسی و شیخ صدوق ـ و در صدر اسلام ابابکر و عمر.
شاخَة: معتدل از هر چیزی.
(شادَ) الْبِناءَ شَیداً، ض: بلند گردانید ساختمان را.
شادَ الْحائِطَ: گچ و آهک مالید دیوار را.
شادَ فُلانٌ: هلاک شد.
شادَ جِلْدَهُ بِالطِّیبِ: پوست او را بوی خوش مالید.
شادَ الْاِبِلَ شِیاداً: خواند شتر را.
شَیَّدَ، شادَ: برپا کرد، ساخت.
تَشْیِید: تأسیس، برپاسازی.
اَشادَهُ اِشادَةً: هلاک کرد او را.
اَشادَ بِذِکْرِهِ: بلند کرد قدر و منزلت او را و شناسانید، تعریف کرد و ستود.
اَشادَ عَلَیْهِ قَبِیحاً: او را به بدی مشهور کرد.
اَشادَ الْمُغَنّی: بلند کرد آوازش را.
اِشادَةٌ: آشکار کردن چیزی، نسبت کردن سخن را به کسی.
وَ بِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ و قَصرٍ مَشِیدٍ (آیه): و قصر بلند گچکاری شده و چاه بی‌آب.
شَیَّدَ تَشْییداً: بلند کرد و برافراشت، گچ و آهک مالیدن.
تَشَیُّد: پوست را خوشبوی مالیدن.
شِید: گچ یا آهک و غیره که به دیوار مالند.
مُشَیَّد: برافراشته شده.
مَشِید، مُشَیَّد: ساخته و پرداخته.
مَشِید: گچ و آهک مالی شده.
٭ **(شاذَنج):** شاه دانه.
٭ **(شیر):** سراشیب، پرتگاه.
شِیرَج: روغن کنجد.
شِیرَةُ الْحَلْوی: شیره، شربت قندی.

(شَیَزَ) تَشْییزاً: چادر مخطط به خطوط سرخ بافت.
شِیز ـ شِیزَة واحد: هر نبات که بر ساق ایستد.
شِیاز ـ اَشْیُز و شُیَز و شِیَز، ج: روز شنبه.
شِیز: چوبی است سیاه که از آن کاسه سازند یا آبنوس.
بُردٌ مُشَیَّز: چادر خط دار سرخ.
(اَشاشَتِ) النَّخْلَةُ اِشاشَةً: درخت خرما که خرمای آن هسته نبسته یا هستهٔ آن سفت نشده.
شِیش و شِیشاء: خرما که هستهٔ آن سفت نشود یا خرمای هستهٔ نابسته.
شِیش: سیخ کباب.
شِیشِ: شمشیر نوک تیز بی دَم، شبکه پرده‌ای، در بازی تخته نَرد شش.
شِیشَةُ التَّدْخِین: قلیان.
(شَیَّصَ) الْقَومَ: رنج و اذیت داد گروه را.
شَیَّصَتِ النَّخْلَةُ: فاسد شد درخت خرما و خرمای آن.
اَشاصَتِ النَّخْلَةُ اِشاصَةً: گرد نری نپذیرفت درخت خرما.
شِیص و شِیصاء: خرما که هسته آن سفت نشود یا خرمای هسته نابسته.
شِیص: نوعی از خرمای تر و پست.
شِیصَة ـ واحد: درد دندان یا درد شکم، نوعی از ماهی.
شِیاص: بدخوئی.
مُشایَصَة: با همدیگر داوری کردن در حسب و نسب یا رمیدن و جدا شدن از یکدیگر.
(شاطَ) الشَّیْءُ شَیْطاً و شَیُوطاً و شَیْوطَةً و شِیاطَةً، ض: سوخت.
شاطَتِ الْقِدْرُ: سوخت ته دیگ و چسبید بر آن.
شاطَ الزَّیْتُ: سطبر و سفت گردید روغن یا سوخته نزدیک به فنا رسید.
شاطَ فُلانٌ: هلاک گردید.
شاطَتِ الذَّبِیحَةَ: قسمت کردند گروه گوشت کشته را.
شاطَ فِی الْاَمْرِ: سرعت کرد در کار.
شاطَ دَمُهُ: رایگان رفت خون او.

شٰاطَ الدِّمٰاءَ: آمیخت خون‌ها راگویا ریخت خون قاتل را بر خون مقتول.
اَشٰاطَ النَّبتَ و شَیَّطَ: سوزانید گیاه را.
اَشٰاطَ اللَّحْمَ و شَیَّطَ: گوشت را بر آتش انداخت تا بریان و پخته گردد.
اَشٰاطَ فُلاٰناً: هلاک نمود.
اَشٰاطَ دَمَهُ بِدَمِهِ: حاضر کردند او را برای کشتن.
اِشٰاطَة: باطل و تباه ساختن، جدا کردن گوشت، پراکنده نمودن، صاحب سهم پسین شدن از شتر قمار.
شَیَّطَ تَشْییطاً: سر و پاچهٔ گوسفند سوزانیدن و پاک کردن.
تَشَیُّط: سوخته شدن، لاغر و نزار گردیدن از بسیاری جماع.
شَیَّطَ، اَشٰاطَ: سرخ کرد، بو داد.
شٰاطَ، تَشَیَّطَ: کمی سرخ شد.
اِسْتَشٰاطَ غَضَباً: ازکوره در رفت، خشمگین شد.
اِشْتٰاطَ عَلَیْهِ اِشْتِیٰاطاً: برافروخت بر او به خشم.
اِسْتَشٰاطَ عَلَیْهِ: برافروخت بر او به خشم.
اِسْتَشٰاطَ الْحَمٰامُ: شادان پرید کبوتر.
اِسْتَشٰاطَ مِنَ الْاَمْرِ: سبک شد برای کار و سریع برآمد.
اِسْتَشٰاطَ فِی الْحَرْبِ: جدیت نمود و خود را کشته ساخت در جنگ.
اِسْتَشٰاطَة: فربه شدن شتر، از خشم سوختن.
شِیٰاط: بوی پنبه و پشم سوخته.
شَیْطِیّ: غبار بالا رفته در هوا.
نٰاقَةٌ مِشْیٰاط ـ مَشٰاییط، ج: ماده شتر زود فربه شوند.
مُسْتَشیط: نیک خندنده، شتر فربه، کبوتر شادمان در پرواز.
٭ (شَیْط): پاره‌ای از نیزه و غیر آن شکسته جدا شده.
شَیْطٰان: بدخوی سخت دل.
تَشٰایُط: با همدیگر دشنام دادن.
(شٰاعَ) بِالْخَبَرِ شَیْعاً و شُیوعاً و مَشٰاعَةً و شَیْعوعَةً و شَیَعٰاناً، ض: آشکارا و فاش شد خبر.

شٰاعَ فیهِ الشَّیْبُ: هویدا شد در او پیری.
شُعْتُ بِالشَّیِیءِ: فاش و آشکارا کردم آن‌را.
شٰاعَ الْاِنٰاءَ: پر کرد ظرف را.
شَیَّعَ: وداع کرد، خداحافظی کرد، روانه کرد و فرستاد.
شَیَّعَ النّٰارَ: آتش را شعله‌ور ساخت.
شٰاعَ و اَشٰاعَ الْخَبَرَ: شایع کرد، انتشار داد خبر را.
شٰایَعَ، تَشَیَّعَ لَهُ: پشتی کرد، طرف کسی راگرفت.
تَشٰایَعُوا: هم‌رأی شدند.
شٰاعَکُمُ السَّلاٰمُ: به‌معنی (علیکم‌السلام) یا مصاحب بر شما باد سلامتی یا پر کند شما را سلامتی.
شٰاعَکُمُ اللّٰهُ بِالسَّلاٰمِ: تابع و یار شما گرداند خدا سلامتی را.
اَشٰاعَ اِشٰاعَةً: پراکنده و آشکارا کرد.
اَشٰاعَ بِالْاِبِلِ: بانگ کرد شتران را و زجر کرد تا برگردند.
اَشَعْتُهُ و اَشَعْتُ بِهِ: تابع و یار گردانیدم آن‌را.
شٰاعَکُمُ اللّٰهُ بِالسَّلاٰمِ و اَشٰاعَکُمْ بِالسَّلاٰمِ: خداوند سلامتی را پیرو و یار شما گرداند (دعا).
اَشٰاعَتِ النّٰاقَةُ بِبَوْلِهٰا: پراکنده و پریشان انداخت ماده شتر بول را.
شَیَّعَ بِالْاِبِلِ: برگردانید شتران را.
شَیَّعَ فُلاٰناً: برآمد بر او تا او را وداع کند و برساند او را به منزل.
شَیَّعَ رَمَضٰانَ: روزه داشت بعد رمضان شش روز.
شَیَّعَهُ بِالنّٰارِ: سوزانید آن‌را به آتش.
شَیَّعَ النّٰارَ: برافروخت آتش را به هیزم.
شَیَّعَ الرَّجُلَ: شجاع و دلیر گردانید او را، تابع خود کرد.
اَوْ یَلْبِسَکُمْ شِیَعاً و یُذیقَ بَعْضَکُمْ (آیه): یا برآمیزد شما راگروه‌ها و به‌چشاند شما را عذاب.
اِنَّ الَّذینَ یُحِبُّونَ اَنْ تَشیعَ الْفٰاحِشَةُ (آیه): آنانکه دوست دارند فحشاء میان مؤمنین آشکار شود.
شَیَّعَ الرّٰاعِی: دمید شبان نی را.
شٰایَعَهُ مُشٰایَعَةً: در پی او رفت، کمک کرد او را به کاری.

شٰایَعَ بِهِمُ الدَّلیلُ: نداکرد راهنما آنان را از پی.
شٰایَعَ بِالْإِبِلِ: خواند شتران پس‌مانده را.
شِیٰاع و مُشٰایَعَة: باکسی دوستی کردن.
تَشَیُّع: ادعای شیعی کردن و خود را شیعه نمودن.
تَشَیَّعَ اللَّبَنُ فِی الْمٰاءِ: شیر در آب پراکنده شد.
تَشَیَّعَهُ الْغَضَبُ: خشم در دل او برافروخت.
تَشَیَّعَ الشَّیْبُ: هویدا شد پیری و کهولت.
تَشٰایَعَ الْقَوْمُ تَشٰایُعاً: شیعی نمودند خود را.
تَشٰایَعُوا عَلَی الْأَمْرِ: توافق نمودند با همدیگر درکار.
تَشٰایَعُوا فِی دٰارٍ: شریک شدند در خانه.
تَشٰایَعَتِ الْإِبِلُ: پراکنده شدند شتران.
إِشْتٰاعَ فِی دٰارٍ إِشْتِیٰاعاً: مشترک شدند در خانه.
شَیْع ـ أَشْیٰاع، ج: مقدار، اندازه، مثل و مانند، بچهٔ دوم که میان آنها دیگری نزاده باشد، شیربچه.
هٰذٰا شَیْعُ ذٰاکَ: این مثل او است.
کَمٰا فُعِلَ بِأَشْیٰاعِهِمْ (آیه): بدین‌گونه شد به پیروان ایشان.
أَقٰامَ فُلٰانٌ شَهْراً أَوْ شَیْعَهُ: مانند او یک ماه یا به‌مقدار یک ماه.
آتِیکَ غَداً أَوْ شَیْعَهُ: می‌آیم تو را فردا یا پس‌فردا.
شَیْعُ اللّٰه: اسم است چون تَیْمُ اللّٰه.
شَیْعَة: درختی است که گل آن‌را زنبور عسل می‌خورد و شهد آن بهترین عسل‌ها است.
شِیعَة: مَنْ شٰایَعَ عَلِیّاً پیروان علی امیرالمؤمنین (ع).
شُیُوع: پخش، رواج.
وَ إِنَّ مِنْ شِیعَتِهِ لَإِبْرٰاهِیمَ (آیه): هرآینه از پیروانِ نوح ابراهیم بوده است.
هُوَ شِیَعُ نِسٰاءٍ: او تابع رأی زنان و آمیزش کننده با آنها.
شِیعَةُ الرَّجُلِ: پیروان و یاران مرد.
اَلشِّیعَة: الفرقه، بالخصوص فرقه‌ای از مسلمین که علی (ع) را خلیفهٔ بلافصل پیغمبر می‌دانند بنا به امر حق تعالیٰ آیه ۶۷ سوره مائده.
شٰاعَ: بول شتر مهیای جماع طلب یا پریشان و پراکنده از سرگین ماده آن.

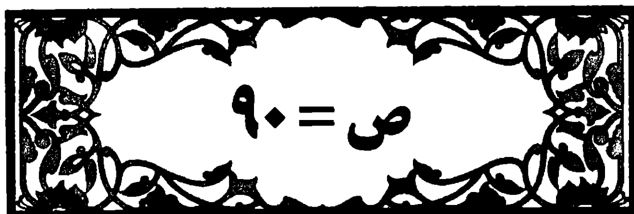
سَهْمٌ شٰاعٍ و شٰایِع: نصیب تقسیم نشده.
شٰاعَة: زن، عیال، اخبار پریشان.
شٰائِع: بهرهٔ تقسیم نکرده.
شِیٰاع و شَیٰاع و شُیُوع: هیزم ریزه که آتش افروزند.
شِیٰاع: نای و مزمار شبان یا بانگ او، خوانندگان یا خوانندگان رمه عقب مانده را.
شَیِّع ـ شُیَعٰاء، ج: تابع، پیرو، مشارک.
شَیِّعَة: مشاع و مشترک.
شٰائِع، مُشٰاع: پراکنده، منتشر، عمومی، مشترک.
إِشٰاعَة: پخش، انتشار، شایعات، مسموعات.
تَشَیُّع، مُشٰایَعَة: جانب‌داری، طرفداری.
مُشٰایِع، مُتَشَیِّع: طرفداری، هواخواه.
مُشْتٰاع: شریک در انتشار.
اَلدّٰارُ شَیِّعَةٌ بَیْنَهُم: خانه مشترک است میان ایشان.
مَشِیع: کینه‌ور پر از بخل.
إِنٰاءٌ مَشِیع: ظرف پر و لبریز.
مَشٰاع و مُشٰاع: بهرهٔ مشترک تقسیم نگردیده.
مِشْیَعَة: کدوی خشک توخالی که در آن پنبه نهند.
مُشَیَّع: دلیر، شجاع.
رَجُلٌ مِشْیٰاع: مرد فاش کننده که راز را نتواند نگه دارد.
مُتَشٰایِع و مُشْتٰاع: شریک.
عَلَی الشُّیُوع: مشترک.
شُیُوعِی: کمونیست.
شُیُوعِیَّة: اشتراکی، کمونیسم.
شُیُوعِیَّةٌ دُوَلِیَّة: کمونیسم بین‌المللی.
(شیف): خاری که در دنبالهٔ شاخه خرما باشد.
(شٰاقَهُ) إِلَیْهِ شَیْقاً، ض: کشید آن‌را و بست محکم مثلاً طناب خیمه را به‌سوی میخ کشید و به میخ محکم بست.
شِیق: سرکوه، سخت‌ترین جایها در آن، ناحیهٔ دشوار در کوه، موی دم چهارپا، نوعی ماهی، جانب و طرف چیزی، سر آلت نره، مرغی است آبی کوچک سفید رنگ، شکاف تنگ در کوه، کوه

دراز.
شَيْقَة: نوعی از ماهی است، مرغی است آبی.
شِيَاق: بستن طناب.
* **(شَيک):** چک.
شِيک: خوش‌پوش.
شَياكَة: خوش‌پوشی، خودسازی.
(شَيَّال): باربر.
شِيالَة: حِرفه باربری.
(شَامَ) شَيْماً،ض: ظاهر شد بر پوست او نقطهٔ سیاه خال.
شَامَ سَيْفَهُ: در نیام کرد شمشیر را، برکشید از نیام (از اضداد).
شَامَ الْبَرقَ: نگریست برق را که کجا بارد.
شَامَ فُلاناً: غبارآلود ساخت هر دو پای او را به خاک.
شَامَ شَيْماً و شُيُوماً: استوار و راست کرد حمله را در جنگ.
شَامَ فِي الشَّيْءِ: درآمد در آن چیز.
شَامَ الْفَرَسَ: با ساق خود اسب را زد.
شَامَ الشَّيْءَ: پنهان کرد آن‌را در آن.
أَشَامَ فِي الشَّيْءِ أَوِ الأَمْرِ إشَامَةً و شَيَّمَ و إنْشَامَ و إشْتَامَ: درآمد در چیزی یا کاری.
شَيَّمَ يَدَهُ فِي رَأْسِهِ أَوْ ثَوْبِهِ: دست خود را بر سر او یا جامهٔ او زد.
إِنْشَامَ الرَّجُلُ: منظور نظر شد.
تَشَيَّمَ أَبَاهُ: مانند پدر او شد در خوی و طبیعت.
تَشَيَّمَ الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ: داخل شد آن چیز بر آن.
تَشَيَّمَ الشَّيْبُ فُلاناً: پیری بر او غلبه کرد.
شَامَة ـ شَام و شَامَات، ج: خال، رنگ بدن و نشان سیاه در بدن.
ـ شَام، ج: نشان مخالف در زمین، ماده شتر سیاه، کِلف ماه و آن لکه‌های سیاهی است که در ماه دیده می‌شود.
صَارُوا شَاماً فِي الْبِلادِ: متفرق شدند در شهرها مانند تفرق نشانهای سیاه در بدن.

شِيمَة و شِئْمَة ـ شِيَم، ج: خوی و خلق، عادت، خاک برکنده از زمین.
شُوم: سپاهیان.
شَيِّم: هر زمینی که آن‌را پیش از این نکنده باشند و بر سختی خود باقی بوده.
شِيَمَة: روش، رسم، سرنوشت، فطرت.
شِيمِيَّةُ الْمَاءِ: گرداب.
مَشْيَةُ الْجَنِينِ: جفت جنین.
أَشْيَم ـ شِيم، ج ـ شَيْمَاء مؤنث: مرد خال‌دار.
شَيَام: زمین نرم، خاک.
شِيَام ـ شِيم، ج: خاک، موش.
مَشِيم و مَشُوم و مُشْيُوم: خال‌دار.
مَشِيمَة ـ مَشِيم و مَشَايِم، ج: پوستی که به بچه در رحم احاطه دارد.
(شَانَهُ) شَيْناً، ض: زشت کرد او را.
شَيَّنَ الشِّينَ: حرف شین را نوشت.
شَيْن: عیب و زشتی ضد زَین.
شَيْن: ننگ، رسوائی، بدی.
شَانَ: بدنام کرد، رسوا کرد، عیب‌جوئی کرد.
شَائِن: ننگین، خجلت‌آور.
مَشَائِن ـ مَشَان، ج: عیبها.
(شَاهَهُ) شَيْهاً، ض: چشم زد او را.
أَشْيَه: کسی که شوخ چشم است.
شَيُوه: کسی که چشم زند یعنی شوخ چشم باشد.
(شَای): گیاهی است به‌شکل.



شَای: چای یا دم کردهٔ آن.
إبْرِيقُ شَای: قوری چای.
حَفْلَةُ شَای: مجلس عصرانه، چای‌خوری.
مِلْعَقَةُ شَای: قاشق چای‌خوری.
شَاة ـ شِيَاة، ج: گوسفند و نسبت به آن.
شَاهِيّ و شَاوِي: (عرب به گاو وحشی هم گوید).
شُوَيّ ـ شُوَيهَة و شُوَيَّة: تصغیرهای موارد فوق.



(صَئِبَ) مِنَ الشَّرابِ صَأْباً، ف: سیراب و پر گردید از شراب.
صَئِبَ رَأْسُهُ و أَصأَبَ: پر رِشک و شپش گردید سر او.
صُؤْبَة: انبار گندم و ذخیرهٔ آن.
صُؤابَة ـ صِئْبان و صُؤاب، ج: تخم شپش و کیک.
صِئْبان: آنچه که مانند لؤلؤ و نظائرش دوست داشتنی.
مِصأَب: پر و سیراب از شراب.
* (صِئْبَل) و صِئْبُل: بلا.
(صَاج): ورقه آهن.
صَاجٌ مُمَوَّج: آهن موج‌دار.
(صَأْصَأَ) الْجَرْوُ: نزدیک است که بچهٔ سگ باز کند چشمهایش را.
صَأْصَأَ الرَّجُلُ: ترسید مرد، خوار گردید، رام شد، بانگ زد، درخت خرما گرد نری نپذیرفت، دانه سفت نکرد، بد دل شد مرد.
تَصَأْصَأَ مِنْهُ: ترسید از او، رام گردید.
صِئْصِئَة و صِئْصِئی: اصل هر چیز.
صِئْصاء ـ صِئْصَاءَة واحد: خرمای بد که سفت نشود.
صِئْصِئَةُ الدِّیک: ناخن در ساق پای خروس.
(صَئِکَ) صَأَکاً، ف: عرق کرد که از او بوی بد برخاست.
صَئِکَ الدَّمُ: بسته شد خون.
صَئِکَ بِهِ: چسبید به آن.
صَائَکَهُ مُصَائَکَةً: سختی نمود در کار.
صَأکَة: بوی چوب تر.

رَجُلٌ صَئِک: مرد قوی، درشت و توانا.
(صَأَلَ) الْبَعِیرُ صَأْلَة، ک: حمله کرد و دوید شتر بر مردم.
ـ جَمَلٌ صَئِل و صَئُول، ص.
صَأَلَ الْفَرَسُ صَئِیلاً: آواز و شیهه کرد اسب.
صَالَة، صَالُون: تالار، جای پذیرائی.
صَالُو تُو: اطاق نشیمن.
(صَأَمَ) الْجَیْشَ عَلَی الْقَوْمِ صَأْماً، م: راهنمائی نمود لشکر را برایشان.
صَئِمَ صَأَماً، ف: بسیار آب خورد.
صَائِم: تشنه.
(صَأَیٰ) صُئِیّاً و صِئِیّاً و صَئِیّاً، م ض و تَصَائیٰ: بانگ کرد و آواز نمود جوجه.
تَلْدَغُ و یَصْئیٰ (مثال): دربارهٔ کسی گویند که اذیت کند و فریاد نماید.
جَاءَ بِمَا صَأیٰ و صَمَتَ: آمد با اموال بی‌صدا و با صدا.
أَصأَی الْفَرخُ: بانگ و آواز کرد جوجه.
صَائَة: آبی که از رحم بعد از ولادت بچه آید.
صَئِیّ و صُئِیّ و صِئِیّ: صدای جوجه و موش و گربه و خوک و فیل و موش صحرائی و سگ در وقت درد.
(صَبَّ) الْمَاءَ صَبّاً، ن: ریخت آب‌را.
صَبَّ هُوَ (لازم و متعدی): ریخته شد آن.
صَبَّ فِی الْوَادِی: فرود آمد آب در رودخانه.
صَبَّ الدِّرعَ: پوشید زره را.

صَبَبْتُ الدِّرعَ عَلیٰ فُلانٍ: پوشانیدم زره را به او.
صَبَّ عَلَیْهِ الْبَلاٰءُ مِنْ صَبٍّ: بلا از بالا بر او ریخت.
صَبَّ رِجْلَهُ فِی الْقَیْدِ: پای او را در قید گذاشت.
صُبَّ الْماٰءُ صَبّاً، ض: ریخته شد آب.
صُبَّ الشَّیْءُ، ل: رفت و باطل و ناپدید گردید.
صَبَّ اِلَیْهِ صَبٰابَةً، م: تکلیف کرد به او.
صَبَّ صَبِیاً، ف: عاشق و شیفته گردید.
اَصَبَّ الْقَوْمَ إصباباً: گرفت ایشان را در نشیب.
اِنْصَبَّ الْماٰءُ: ریخته شد آب.
اِنْصَبَّ عَلَیْهِ: فرود آمد بر او.
اِنْصَبَّ: جاری شد.
اِنْصَبَّ عَلیٰ: سرگرم شد، مشغول شد، پرداخت.
اِصطَبَّ الْماٰءُ: ریخته شد آب.
اِصطَبَّ الْماٰءَ و تَصٰابَّ: خورد باقی آب را.
اِصطَبَّ الْعَیْشَ و تَصٰابَّ: زیست بقیهٔ از زندگانی را.
تَصَبَّبَ الْماٰءُ: ریخته شد و فرود آمد آب از بالا به نشیب.
(فِی حَدِیثِ الصَّلوةِ) لَمْ یَصُبَّ رَاْسَهُ: سر را مائل به پائین نکنید.
صَبٌّ: آنچه ریخته شود از آب و طعام.
ماٰءٌ صَبٌّ: آب ریزان.
رَجُلٌ صَبٌّ ـ صَبَّة مؤنث: مرد عاشق.
صُبَّة: آنچه ریخته شود از خوراک، هرچه که بر آن طعام نهند، گله اسبان و شتران، رمه گوسفندان یا بین ده تا چهل یا گله شتران کم از صد، گروه مردم، پاره‌ای از شب، اندک از هر چیز، باقی آب در ظرف، باقی شیر.
مَضَتْ صُبَّةٌ مِنَ اللَّیْلِ: گذشت پاره‌ای از شب.
صَبَب ـ أصبٰاب، ج: زمین پست و نشیب، ریزش جوی، راه در نشیب، ریگ ریزان.
فِی صِفَتِهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ و آلِهِ اِذٰا مَشیٰ کَاَنَّمٰا یَنْحَطُّ فِی صَبَبٍ (حدیث): پیامبر در راه رفتن سر به پائین داشت.
لَمّٰا صَبَبْنَا الْماٰءَ صَبّاً (آیه): هماناکه ما ریختیم آب را ریزشی.
فَصَبَّ عَلَیْهِمْ رَبُّکَ سَوْطَ عَذٰابٍ (آیه): پس ریخت پروردگارت برایشان تازیانهٔ عذاب را.
صَبُوب: ریخته از آب و مانند آن.
صَبٰابَة: عشق و شوق یا نرمی دل وقت شوق، گرمی و سوزش عشق، تنگدلی از عشق.
صُبٰابَة، صُبٰابات، ج: باقی آب و شیر در ظرف.
لَم اَدرِکْ مِنَ العَیشِ اِلاّ صُبٰابَةً: به اندکی از عشق رسیدم و دریافتم آن‌را.
صَبیب: آب عصفر سرخ، جلد عسل نیکو، خوی و عرق، خون، آب برگ حنا، آب برگ کنجد، چیزی است مانند وسمه، رنگی است سرخ، آب ریخته طرف شمشیر و تیغ.
صَبّ: ریزش، جریان، شیفته، دلباخته، دلداده.
صَبَب: سرازیری، سرپائینی، سراشیبی.
صَبٰابَة: شوق زیاد، سوز.
مَصَبُّ النَّهر: دهانهٔ رودخانه.
وَضَعْتُ صَبِیبَ السَّیْفِ فِی بَطْنِهِ: قرار دادم طرف شمشیر را در شکم او.
مَصَبّ ـ مَصٰابّ، ج: موضع ریخته شدن.
مِصَبّ: آلتی که به آن حروف و غیر آن ریزند.
مَصبُوب: ریخته.
(صبا) صَبأً و صُبوءً و صُبُوئَةً، م ک: خارج شد از دین و به کیش دیگر درآمد.
ضابِئ، ص ـ ضابِئُون و صُبٰاة، ج.
صَبَأَ عَلَیْهِمْ: هجوم آورد برایشان، نمودار شد برایشان.
صَبَأَ الْعَدُوَّ عَلَیْهِمْ: راهنمائی نمود دشمن را برایشان.
صَبَأَ النّٰابُ اَوِ النَّبٰاتُ اَوِالنَّجْمُ: برآمد دندان و روئید گیاه و طلوع نمود ستاره.
قَدَّمَ طَعٰامَهُ فَمٰا صَبَأَ اَوْ اَصبَأَ: پیش کرده شد خوراک او پس انگشت ننهاد.
اَصبَأَ النَّجْمُ: برآمد ثریا.
اَصبَأَهُمْ: ناگاه هجوم آورد برایشان.
صٰابِئُون و صٰابِئَة: گروهی که ستاره‌پرست بودند،

بهقول بعضی آنهائی که بر دین نوح پیغمبر بودند.
صَبَأَ السِّنُّ: دندان یا گیاه درآمد.
صٰابِئَة: دین ستاره پرستان یا صابی‌ها.
صٰابِئ: ستاره‌پرست یا تبعه نوح و ادریس.
صَبَّ نِقْمَتَهُ عَلیٰ: کینه‌جوئی کرد، تلافی کرد، دق و دل گرفت.
صٰابِئ: نام گروهی از مردم صدر اسلام بود که دین خاصی داشتند و موحد بودند و کتاب مذهبی آنان منسوب به اغاذیمون، و ادریس بود و نامشان در قرآن ذکر شده می‌فرماید.
اِنَّ الَّذینَ اٰمَنُوا وَالَّذینَ هٰادُوا وَالصّٰابِئُونَ وَالنَّصاریٰ مَنْ اٰمَنَ بِاللّٰهِ وَالْیَوْمِ الْاٰخِرِ (آیه): از آنانکه ایمان آوردند و از یهودیان و صابئی‌ها و نصاری هرکدام به خدا و روز قیامت ایمان آورند و عمل صالح کنند باکی بر آنها نیست.
(صَبٰأوت) و صَبٰاؤوت: (عبری) جمال و بزرگی.
مِنْهُ رَبُّ الصَّبٰأوت: پروردگار جمال و بزرگی.
٭ (صَبَتَ) صَبْتاً، ن: پارهٔ پیراهن را دوخت و رفو کرد.
(صَبَحَ) الْقَوْمُ صَبْحاً، م: آمد ایشان را بامداد.
اَصبِحُوا بِالصُّبحِ فَاِنَّهُ اَعْظَمُ لِـلْاَجْرِ (حـدیث): نماز صبح در وقت طلوع فجر بخوانید اجر عظیم دارد.
صَبَحَ عَنِ الْحَقِّ: آشکار شد حق.
صَبِحَ صَبَحاً و صُبْحَةً، ف: سرخ‌موی شد.
صَبِحَ الْحَدیدُ: درخشید آهن.
صَبُحَ الْوَجْهُ صَبٰاحَةً، ک: درخشان شد روی.
صَبُحَ الْغُلاٰمُ: صاحب جمال گردید کودک.

صُباح و صَبیح، ص.

اَصبَحَ اِصبٰاحاً: درآمد در بامداد، در وسط شب بیدار شد.
اَلَیْسَ الصُّبْحُ بِقَریبٍ (آیه): آیا صبح نزدیک نیست.
اَصبَحَ الْمِصبٰاحَ: روشن کرد چراغ را.
اَصبَحَ الْحَقُّ: آشکار شد حق.
اَصبَحَ زَیْدٌ عٰالِماً: زید دانا و عالم گردید.
اَصبَحَ: صبح کرد، شب را به روز رسانید.
اَصبَحَ غَنِیّاً: توانگر شد.
صَـبَّحَهُ: آمـد او را در بامداد، نوشانید او را شراب بامدادی.
صَبَّحَ الْقَوْمَ الْمٰاءَ: در شب سیر داد گروه را تا اینکه هنگام صبح آنان را به آب رسانید.
صَبَّحَ الرَّجُلُ: تحیت و سلام داد و گفت.
صَبَّحَکَ اللّٰهُ بِخَیْرٍ: بامداد تو را خدا به‌خیر و سلامت گذراند.
تَصبیح: خوراک چاشت.
تَصَبُّح: خوابیدن صبح، چیز کمی در صبح خوردن تا طعام حاضر شود.
تَصٰابَحَ: تکلّف نمود خوشروئی را یعنی خود را به خوشروئی زد.
اِصطَبَحَ: چراغ افروخت، چراغ خواست.
اَلشَّمْعُ مِمّٰا یُصطَبَحُ بِهِ: از شمع استفاده نور می‌شود.
اِصطَبَحَ الرَّجُلُ: خورد صبحانه.
اِصبٰاحَّ الشَّعْرُ اِصبیحٰاحاً: موی او سفید مائل به سرخ شد.
اِستَصبَحَ الرَّجُلُ: چراغ روشن کرد و چراغ خواست.
صُبح ـ اِصبٰاح، ج: سفیده‌دم صبح، اول روز.
اَتَیْتُهُ لِصُبْحِ خٰامِسَةٍ: آمدم او را وقت صبح پنج روز.
صُبْحَة و صَبْحَة: خواب صبح.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الصُّبْحَةِ (حدیث): نهی فرمودند از خواب صبح اول روز.
صُبْحَة: هرآنچه که بدان صبح تعلل و مشغولی کنند، سیاهی مائل به سرخی یا سفیدی مایل به سیاهی و یا سرخی مایل به سفیدی یا به زردی.
صَبَح و صُبْحَة: موی سفید مایل به سرخی شدن.
اَصبَح: مرد سفید موی مایل به سرخی، شیر درنده.
شَعْرٌ اَصبَح: موی سفید مایل به سرخی.
صَبْحٰاء: زن سفیدموی مائل به سرخی.
اَلْحَقُّ الصّٰابِح: حق پیدا و آشکار است.
صَبٰاح: بامداد.
عِمْ صَبٰاحاً: صبح به خیر.

صُبْحَة: ناشتائی، صبحانه.
صُبْحَةُ الْخَيْل: سفیدی پیشانی اسب.
صَبُوح، صَبِيح: زیبا، خوشگل.
صَبِيحَة: پیش از ظهر.
صابِح: تازه، نو.
يَوْمُ الصَّباح: روز غارت.
لَقَيْتُهُ صَباحَ و ذاصَباحٍ: ملاقات کردم او را بامداد.
صَباحَة: خوبی.
صُباح و صَباح ـ صِباح، ج: شعلهٔ قندیل.
رَجُلٌ صَباح: مرد صاحب زیبائی و جمال.
دَمٌ صَباحِيّ: خون بسیار سرخ.
صَباحِيَّة: سنانهای پهنا (سرنیزه‌ها).
صَبُوح: آنچه که در بامداد خورده و نوشیده شود، ماده شتری که در بامداد دوشیده شود.
أتَيْتُهُ صَبُوحَ و ذاصَبُوحٍ: آمدم او را بامداد.
صَبُوحَة: ماده شتر که بامداد دوشیده شود.
أتَيْتُهُ أُصْبُوحَةَ كُلِّ يَوْمٍ: آمدم او را بامداد هر روز.
رَجُلٌ صَبِيح و صَبْحان: مرد صاحب جمال.
صَبِيحَة: بامداد.
رَجُلٌ صَبَحان: مرد در شراب بامدادی شتاب‌کننده.
رَجُلٌ صَبّاح: مرد خوب صاحب جمال.
مِصبَح: کاسهٔ بزرگ، جای چراغ.
مِصباح: چراغ، ماده‌شتری که تا آفتاب بلند نشود برنخیزد از خوابگاه برای چریدن، کاسهٔ بزرگ.
وَالصُّبحِ إذا أسفَرَ (آیه): سوگند به بامداد آن هنگام که روی گشاید.
كَمِشْكاةٍ فِيها مِصباحٌ الْمِصباحُ (آیه): مانند چراغدانی که در آن چراغ...
مُصبَح: بامداد، جای بامدادی، وقت بامدادی.
مِصباحُ كَهْرَبِيّ: چراغ برق.
٭ **(صَبَخَة) ـ صِباخ، ج:** زمین شوره.
صَبِيخَةُ الْقُطْن: پنبهٔ پهن کرده جهت ریسیدن.
(صَبَرَ) عَلَى الْأَمْرِ صَبْراً، ض: شکیبائی و بردباری نمود بر آن کار و ثبات و دوام ورزید، تاب آورد.
صابِر و صَبِير و صَبُور، ص.
صَبَرَ عَنِ الشَّيْءِ: امساک کرد از آن چیز.
صُمْ شَهْرَ الصَّبْرِ (حديث الصوم): روزه بگیر در ماه رمضان.
صَبَرَ الدّابَّةَ: نگه داشت چهارپا را بدون علف.
صَبَرَ عَنْهُ: بازداشت او را از آن.
صَبَرتُ عَلىٰ ما أكرَهُ و صَبَرتُ عَمّا أُحِبُّ: خویشتن‌داری نمودم از آنچه اکراه داشتم و شکیبائی کردم بر آنچه دوست داشتم.
صَبَرَهُ عَلَى الْقَتْلِ: بازداشت کرد او را برای کشتن.
صَبَرَ الرَّجُلَ: لازم شد او را.
صَبَرَ بِهِ صَبْراً و صَبارَةً، ن: کفیل شد او را.
يُقال أُصبُرنِي: بده مرا کفیل.
صَبَرَهُ فُلاناً: کفیل داد او را فلان را.
صَبَرَ طَعامَهُ: انبار کرد گندم خود را.
أصبَرَ اللَّبَنُ إصباراً: بسیار سخت ترش گردید شیر.
أصبَرَهُ: شکیبائی فرمود او را و صابر گردانید.
أصبَرَ فُلاناً: بازداشت آن‌را.
أصبَرَ: خورد صبیره را، افتاد در بلا، نشست بر صبیر، بندکرد سر شیشه را.
ما أصبَرَهُمْ عَلَى النّارِ (آیه): چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش.
صَبَّرَهُ تَصبِيراً: خواست از او شکیبائی را، شکیبائی فرمود.
صَبَّرَ: دیگری را به صبر واداشت.
صَبَّرَ السَّفِينَةَ: کشتی را ثابت واداشت.
صَبَّرَ الْمَيِّتَ: جنازه را حنوط کرد، مومیائی کرد.
صَبَّرَ بَطْنَهُ: ته‌بندی کرد، خوراک سرپائی خورد.
صَبَّرَ الْكَأسَ: پر کرد جام را.
صابَرَهُ صِباراً و مُصابَرَةً: غلبه کرد او را در شکیبائی.
تَصَبُّر: شکیبائی کردن، خود را به ستم واداشتن.
اِصطَبَرَ و اِصَّبَرَ: شکیبائی کرد، در پی رفت، در دنبال قصاص شد، خود را به ستم واداشت.
اِصبارَّ اِصبِيراراً: شکیبائی کرد.

اِسْتَصبَرَ: سخت و ضخیم شد.
صَبْر: شکیبائی، خویشتن‌داری.
وَالصّابِرِينَ فِي الْبَأْساءِ وَالضَّرّاءِ (آیه): شکیبائی کنندگان در سختیها و گرفتاریها.
شَهْرُ الصَّبْرِ: ماه رمضان.
يَمِينُ الصَّبْرِ: قسمی است که کسی را حبس کنند تا قسم خورد.
صَبْرَة: هرچه که برهم برف انبار باشد مانند سرگین.
صُبْر: اعلای هر چیزی.
سِدْرَةُ الْمُنْتَهى صُبْرُ الْجَنَّةِ (حدیث): سِدرة المنتهی در اعلای بهشت است.
صَبْرَةُ الشِّتاء: در میان زمستان.
صِبْر و صُبْر ـ أَصْبار، ج: کنارهٔ چیزی، ابر سفید.
مَلَأَ الْكَأْسَ إِلىٰ أَصْبارِها: پر و لبریز کرد کاسه را تا اطراف و سر آن.
صَبْر: صبر زرد (داروئی است).
اَلصَّبْرُ طَيِّبٌ: بردباری فضیلت است.
قِلَّةُ الصَّبْر: کم حوصلگی، بی‌تابی.
قَلِيلُ الصَّبْر: تنگ حوصله.
قَلَّ صَبْرُهُ: پیمانه صبرش لبریز شد.
صُبّار: خربزه خاردار یا خربزه ابوجهل، انجیر هندی.
صُبّار، صَبّارَة: صبرزرد (داروئی).
صَبُور، صابِر: بردبار، شکیبا.
أَخَذَهُ بِأَصْبارِهِ: گرفت او را به تمامه.
لَقِيها بِأَصْبارِها: سختی دید تا به لبهای آن.
صُبْر و صُبُر: زمین پر سنگریزه.
صُبْرَة ـ صِبار، ج: انبار گندم وزن نا کرده، خوراک نپخته، سنگریزه‌های درشت فراهم آمده.
صُبْرَة و صَبْر: سختی سرمای زمستان.
صَبِر: عصاره درختی است تلخ.
صَبَر ـ أَصْبار، ج: برف، یخ.
صَبُور: شکیبا، انسان با حلمی که گنه کاران را مؤاخذه نکند، باگذشت، مداراکن.
رَجُلٌ صَبُورَة: مرد بازداشت کرده شده برای کشتن.

صِبار: سربند شیشه و مانند آن، بار درختی است ترش.
صِبارَة و صُبارَة و صَبارَة: سنگریزه‌ها.
صَبارَة: پاره‌ای از آهن یا از سنگ.
صَبارَة و صَبّارَة: سختی سرمای زمستان.
صُبار و صُبّار: تمر هندی به‌شکل.



صابِر: مرد شکیبا، بازدارنده برای کشتن.
صَبِير ـ صُبَراء، ج: شکیبا، بدرفتار، کفیل، مقتدا، معتمد قوم در امور ایشان، کوه، ابر سفید یا ابر غلیظ بالای پارهٔ ابر یا پاره‌ای از ابر سفید بر یکجا ایستاده یا پارهٔ ابرها ـ صُبُر، ج: سفید متفرق، نان نازک و پهنا، خوان طعام.
صَبِيرَة: نان نازک و غیر آن که بر آن خوراک گذارند.
أَبُوصُبَيْرَة: مرغی است سرخ شکم، و پشت و سر و دم او سیاه.
أَصبِرَة (بنا بر جمع): گوسفندان و شترانی که بامداد به چرا روند و شبانگاه بازآیند و به سفر نروند.
اِصطِبار: وادارکردن خود را به صبر و بردباری.
أُمُّ صَبّار: زمین پر سنگ سوخته، بلا، جنگ سخت.
صَبّارَة: زمین درشت بلند.
أُمُّ صَبُور: زمین سنگناک سوخته، بلا و سختی، جنگ سخت، کار سخت.
مُصابَرَة: غلبه در صبر.
مَصبُور: آن‌را که جهت کشتن بازداشته باشند.
مَصبُورَة: سوگند، زن بازداشته شده جهت کشتن.
صابُورَةُ الْمَرْكَب: چیزهای سنگینی که در ته کشتی می‌ریزند.
تَصبِيرَةُ الْبَطْن: پرکردن شکم سرپائی (مد روز).
(صَبْصَبَهُ): پریشان و نابود گردانید او را.
صَبْصَبَ الرَّجُلُ: پریشان و متفرق کرد مرد لشگر را.
تَصَبْصَبَ اللَّيْلُ: رفت اکثر شب.
تَصَبْصَبَ الْحَرُّ: شدت یافت گرمی.

تَصَبْصَبَ عَلَيْنا: شدید شد دلیری و نزاع بر ما.
صَبْصاب و صَبْصَب و صُباصِب: ضخیم سخت، درشت سخت، بقیه چیزی یا رفته و محو شده از چیزی.
صَبْصاب: مرد شجاع و توانا و چالاک.
(صَبط): آلتی است درازتر از آلات کشاورزی.
(صَبَعَ) **بِهِ و عَلَيْهِ صَبْعاً،** م: اشاره کرد به‌سوی او به انگشت و با اهانت.
صَبَعَ فُلاناً عَلَيْهِ: دلالت کرد فلان را بر او به انگشت.
صَبَعَ فُلاناً بِغَيْنِهِ: اشارت کرد به‌سوی او.
صَبَعَ الْإِناءَ: دست بر ظرف نهاده تا آنچه بر ظرف دیگر است بر آن ریزد.
صَبَعَ الدَّجاجَةَ: انگشت را بر ماکیان نهاد تا بداند که بیضه می‌دهد یا نه.
صَبَعَ فِي الطَّعامِ: داخل کرد انگشت را در خوراک.
إِصبَع: (به تثلیث همزه و با هریک به تثلیث باکه نه وجه خوانده می‌شود): انگشت.
ـ**اَصابِع و اَصابِيع،** ج: انگشتان.
قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اَصبُعَيْنِ عَنْ اَصابِعِ اللهِ يُقَلِّبُهُ كَيْفَ يَشاءُ (حدیث): قلب مؤمن به دست خدا است هرگونه خواهد قلب او را متحول می‌کند.
يَجْعَلُونَ اَصابِعَهُمْ فِي اٰذانِهِمْ (آیه): انگشتانشان را در گوشهایشان قرار می‌دهند.
صَباعُ الْيَد: انگشت دست.
أُصبُع، إِصبَع: اندازه، $\frac{3}{4}$ قیراط.
صُباعُ الْقَدَم: انگشت پا.
أُصبُعُ طَباشِر: تکه گچ.
أُصبُعُ اَحْمَر: ماتیک لب.
اَصابِعُ الْعَذْراء، اَصابِيع: گیاه برگ پنجه علی.
عَلىٰ ما شِيَتِهِ إِصبَعٌ: بر راه او اثر نیکو است.
فِي هٰذَا الْاَمْرِ إِصبَعٌ: در این کار اثر خوبی است.
اَصابِعُ الْعَذارىٰ: نوعی از انگور دراز.
اَصابِعُ صُفْر: گیاهی است بر شکل کف دست جهت رفع دیوانگی و سم نفع بخشد.
اَصابِعُ زَيْنَب: نوعی از حلوا.

صَبْع و مَصْبَع: تکبر.
مَصبُوع: متکبر.
مُصَبَّع: گوشت کباب‌کن.
مُصَبَّعات: پنجره آهنی، اجاق خوراک‌پزی.
(صَبَغَ) **الثَّوْبَ صَبْغاً و صِبْغاً،** م ض ن: رنگ کرد جامه را.
اَكْذَبُ النّاسِ الصَّبّاغُونَ وَالصَّوّاغُونَ (حدیث): دروغگوترین مردم رنگرز و آنانکه امروز فردا می‌کنند می‌باشند.
صَبَغَ يَدَهُ بِالْماءِ: فرو برد دست خود را در آب.
صَبَغَ يَدَهُ بِالْعَمَلِ: اشتغال به‌کاری یافت با دست.
صَبَغَ فُلاناً فِي النَّعيمِ: در نعمت و خوشی غلطید.
صَبَغَتْ عَضَلَتُهُ: دراز شد گوشت سخت که میان پی باشد.
صَبَغَ فُلاناً فِي عَيْنِ فُلانٍ: اشاره کرد به‌سوی او که آن موضع برای چیزی که قصد کردی به آن.
صَبَغَ فُلاناً بِعَيْنِهِ: اشاره کرد به‌سوی آن.
صَبَغَ ضَرعُها صُبُوغاً: پرشیر و نیکو گردید رنگ پستان.
صَبَغَ: رنگ زد، رنگ روغنی زد.
صَبَغَ قَليلاً: کمی رنگ زد.
صَبَغَ بِالْماءِ: غسل تعمید کرد.
اَصبَغَ النِّعْمَةَ إِصباغاً: تمام و کامل گردانید نعمت را.
وَ اَصبَغَ عَلَيكُم نِعَمَهُ ظاهِرَةً و باطِنَة (آیه): خداوند نعمتهای ظاهری و باطنی را برای شما کامل و تمام گردانید.
اَصبَغَتِ النَّخْلَةُ: غوره خرما به پختن درآمد.
اَصبَغَتِ النّاقَةُ: ماده‌شتر انداخت بچه موی برآورده را.
اَصبَغَ يَدَهُ فِي لَحْمِ خِنْزِيرٍ: خورد گوشتِ خوک حرام را.
صَبَّغَ الثَّوْب: رنگ کرد جامه را (للمبالغه).
صَبَّغَتِ النّاقَةُ: انداخت بچه موی برآورده را.
صَبَّغَتِ النَّخْلَةُ: غوره خرما به پختن درآمد بعد از رنگ آوردن.
تَصَبَّغَ فِي دِينِهِ: در دین و ملتی درآمد.

اِصطَبَغَ: خوراک خود قرار داد.
صِبْغ و صِبَغ ـ اَصْباغ، ج: رنگ.
صِبْغ ـ صِباغ، ج: خوراک از قبیل سرکه و روغن کنجد و غیره که خورش نان است.
صِبْغٍ لِلْآكِلِينَ (آیه): خوراکی است برای خورندگان.
مٰا اَخَذَهُ بِصِبْغِ ثَمَنِهِ: نگرفت آن‌را بر وفق قیمت آن بلکه گران خرید.
صِبْغَة: رنگ، دین، ملت.
صِبْغَةُ اللّٰه: فطرت خدای مر مخلوقات را و دین او.
وَ مَنْ اَحْسَنَ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً (آیه): هیچ رنگی بهتر از ایمان به خدا نیست.
صَبْغ: رنگ‌آمیزی، رنگرزی.
صَبْغُ الشَّعْرَ: رنگ کرد موی را.
صِبْغَة: طرز، شیوه، سبک، تعمید، نام‌گذاری.
صِباغة: کار و پیشه رنگرزی.
صُبْغَة: غوره خرما به پختن درآمده و رنگ گرفته.
نٰاقَةٌ صٰابِغ: ماده شتری که پستان او پرشیر و نیکوحال باشد.
اَصبَغ: سیل بزرگ، مرغ سفید دم، اسب سفید پیشانی یا سفید اطراف گوش، گل و لای رقیق سیاه، آن کس کـه در وقت زدنش جامه را آلوده یا زرد کرده باشد.
صَبْغاء: گوسفند سفید دنبه یا سفید طرف دُم، گیاهی است ضعیف، شاخی از گیاه که به‌جهت آنکه بالای آن در آفتاب است سبز و پائین آن در سایهٔ سفید است.
صِباغ: رنگ.
صَبّاغ: رنگ‌رز، دروغگوی که سخن را رنگ دهد.
مُصبِغ: درخت خرما که غوره آن به پختن درآمده باشد.
ثِیابٌ مُصَبَّغَة: جامه‌های رنگین.
صِبْغَةُ الْیُود: تنتوریُد.
صَبُوغَة، صٰابُوغَة: ماهی چشم سیاه نیل.
مَصبَغَة: کارگاه رنگرزی.

مَصبُوغ: رنگی، رنگ شده.
(صَبَنَ) الشَّیْءَ صَبْناً، ض: بازداشت آن‌را.
صَبَنَ الْمُقامِرُ الْكَعْبَيْنِ: راست کرد قمارکننده کعبین را در کف.
صَبَنَ عَنْهُ الْكَأسَ: برگردانید از او کاسه را به‌سوی دیگری.
صَبِينَ عَنْهُ صَبِينَةً: برگشت از آن.
اِنْصَبَنَ و اِصطَبَنَ عَنْهُ: برگشت از او.
صَبْناء: کف دست است هرگاه میل داده تا حیله کند به همراه خود در قمار.
صٰابُون: (کلمهٔ فارسی است عربی آن غاسول است) صابون معروف که از روغن زیت و پیه می‌سازند به‌جهت شستشوی.
صَبّان و صٰابُونِی: سازنده و فروشنده صابون.
صَبَّنَ: با صابون شست.
صَبَّنَ الْمُقامِرُ: طاس گرفت.
صَبّان: صابون‌پز.
صٰابُونُ الثِّیاب: گیاهی است که به‌جای صابون به کار رود.
صٰابُونَة: تکه صابون.
صٰابُونَةُ الرِّجْل: کنده زانو، کاسه زانو.
صٰابُونِیَّة: چوبک.
صٰابُونِیَّة: گیاهی است که نوعی صابون از آن گیرند، به‌شکل.



مَصبَنَة: کارخانه صابون ـ پزی.
(صَبا) اِلَيْهِ و لَهُ صَبْوَةً و صُبْوَةً و صَبْواً، ن: میل کرد به‌سوی او.
اِنَّهُ كٰانَ لاٰ یُصَبِّی رَاْسَهُ فِی الرُّكُوعِ وَلاٰ یُقْنِعُهُ (حدیث): پیامبر (ص) مائل نمی‌کرد سر خود را در رکوع به پائین و بالا.
صُبُوّ، صَبْوَة، صِبا: اشتیاق، آرزومندی.
صَبا صَبْواً و صُبُوّاً و صِبِیّ و صَباءً: میل کرد به‌سوی

نادانی کودکان.

ضاب و ضابِیَة، ص مذکر و مؤنث.

صَبا اِلیٰ: اشتیاق داشت، آرزو کرد، متمایل شد.

صَبَتِ الرِّیحُ صَباءً و صُبُوّاً: وزید باد صبا.

صَبَتِ النَّخلَةُ: میل کرد درخت خرما به‌سوی خرمابن نر.

صَبَتِ الرّاعِیَةُ صُبُوّاً: برگردانید چهارپا سر خود را و نهاد آن‌را در مرعیٰ.

صَبِیَ صَباً و صَباءً، ف: کار کودکی کرد، باکودکان بازی نمود.

كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيّاً (آیه): چگونه کودک درگهواره به سخن آید (درباره عیسی ع).

صَبِیَ اِلَیْها: میل کرد به‌سوی کودکی.

أَصبَتْهُ الْمَرأةُ إِصباءً: مشتاق کرد او را زن به‌سوی کودکی.

أَصبَوْا: درآمدند در باد صبا.

إِصباء: دل بردن از کسی، بچه‌دار شدن زن، باد صبا آوردن روز.

ضابا رُمحَهُ مُضاباةً: کج کرد نیزه را برای زدن.

ضابَا السَّیْفَ: در نیام کرد شمشیر را مقلوب.

ضابَا الْکَلامَ: بر روش درست جاری نکرد سخن را.

ضابا بِنٰائَهُ: کج و مایل گردانید بِناء خود را.

ضابَا الْبَعیرُ مُشافِرَةً: برگردانید شتر وقت خوردن آب لبها را.

تَصَبّیٰ و تَصابیٰ: میل کرد به‌سوی بازی و هویٰ و هوس.

تَصَبَّی الْمَرأةَ: فریب داد زن را و در فتنه انداخت.

تَصَبَّتْهُ الْمَرأةُ: مایل شد زن او را و خواندش به عشقبازی و مشتاق کرد به آن.

صَبوَة: نادانی، جوانی، کودکی و بازی، جای شمشیر.

صُبُوَّة، صَباء، صِبا: جوانی، دورهٔ خردسالی.

صَبِیّ: کودک، پسربچه، جوان، شاگرد، وردست.

صَبِیَّة: دختر، دوشیزه، دختر جوان.

صِبیانِیّ: بچگانه، کودکانه.

صَبا ـ صَبَوان و صَبَیان تثنیه ـ صَبَوات و أَصباء، ج: باد که از مشرق آید صبا است و آنکه از مغرب آید دَبُور نامند.

صَبابِیَّه: باد میان صبا و شمال.

صَبِیّ ـ صَبایا، ج: کودک یاکودکی که هنوز از شیر باز نشده. **ـ أَصبِیَة و صِبوان و صِبیان و بضم، ج:** ناظر به چشم مردم، استخوان زیر نرمه گوش، جای تیزی شمشیر، مهتر گرامی، رئیس قوم، پشت قدم تا بیخ انگشتان، طرف زنخ.

صَبّیٰ: از نو جوان شد.

صَبِیَ، تَصابیٰ: کارهای بچگانه کرد.

تَصابیٰ، تَصَبّیٰ: به خوشی و لذت جوانی مایل شد، از نو جوان شد.

تَصابَی الْمَرأةَ، تَصَبّیٰ: دل باخت، عشقبازی کرد.

صَبِیّان: دو طرف زنخ.

إِمْرَأةٌ مُصبِیَة و مُصبٍ: زن بچه‌دار.

لَمّا خَطَبَها النَّبِیُّ (ص) قالَتْ اِنِّی اِمْرَأةٌ مُصبِیَةٌ مُؤْتِمَةٌ (ح ام‌سلمه): گفت من زنی هستم صاحب بچه و ایتام.

مُصابِیَة: بلاء، داهیه.

☆ (صُبَیْدَح): ماهی مرکب.

(صَتَّ) صَتّاً، ن: راند به قهر یا به دست زدن، کوفتن سخت بانگ کردن، فریاد سخت، تهمت کردن کسی را به داهیه.

صاتَّهُ مُصاتَّةً و صِتاتاً: منازعت‌کرد و خصومت‌نمود با او.

تَصاتَّ الْقَوْمُ: با همدیگر جنگ کردن.

صَتّ و صِتّ و صُتَّة: جماعت، گروه مردم.

صِتّ و صُتَّة: ضد.

صَتَت: صدد.

صَتیت: جماعت، بانگ و فریاد، غوغا.

صُتَّیْتَة: چادر و جامه‌ای است.

صُنْتُوت: فرد و یگانه.

صِنْتیت: لشگر، مهتر گرامی، رئیس قوم.

مِصتیت: مرد رسا در کارها.

(صَتَعَهُ) صَتْعاً، م: بر زمین زد او را.

تَصَتُّع: مترددّ شدن در کاری یا تنها آمدن یا بدون چیز دیگر یا برهنه آمدن، یا آمدن و رفتن.

صَتَع: گردش، جوان توانا، گورخر، سختی تار سر شترمرغ یا نرمی سر آن.

صُنْتُع: خَر خُردسر، شترمرغ سخت‌سر یا خردسر.

(صَتَمَ) **الشَّیْءَ تَصتیماً:** کامل شد آن چیز، استوار کرد آن‌را.

تَصَتَّمَ: سخت دوید.

صَتْم و صَتَم ـ صُتْم، ج: درشت و سخت، مرد بالغ به نهایت‌سن کهولت رسیده، کمال و تمامی چیزی.

اَمْوالُ صُتْم: اموال کامل.

صَتْمَة: سخت از سنگ و ماده شتر و مانند آن.

هامَةٌ صُتام: سر ضخیم و فربه.

صَتیمَة: سنگ سخت.

اُصتُمَة: معظم چیزی.

اَلْفٌ مُصَتَّم: هزار کامل و تمام.

شَیْءٌ مُصَتَّم: چیز محکم.

مُصَتَّم: کوچه بدون منفذ.

* (صُوتِن) **و صَوْتِن:** بخیل و ممسک.

* (صَتَهُ) **صَتهاً، م:** خوار گردانید آن‌را، رام ساخت.

تَصْتِیَة: خوار و حقیر گردانیدن کسی را، رام گردانیدن.

* (صَتَوَ) **صَتْواً، ن:** جسته جسته و جهان جهان رفتن.

(صَجَّ) **صَجاً، ن:** آهن را بر آهن کوفت پس به صدا بر آمدند.

صُجُج و صَجِیج: آواز و صدای کوفتگی آهن بر آهن.

(صَحَّ) **الـمَرَضُ صِحَّةً، ض:** تندرست شد پس از بیماری.

صَحَّ الشَّیْءُ: سلامت شد از هر عیب.

صَحَّ الْخَبَرُ: ثابت و مطابق واقع شد.

صَحَّ الْاَمْرُ: درست شد کار.

صَحَا: بیدار شد.

صَحَّ، اِسْتَصَحَّ: شفا یافت.

صَحَّ الْجُرحُ: سر زخم به‌هم آمد.

صَحَّ: سالم بود، بی‌عیب بود.

صَحَّ الْخَبَرُ: راست از آب درآمد، درست بود.

اَصَحَّ اِصحاحاً: یافت آن‌را صحیحاً، صاحب مواشی تندرست شد.

اَصَحَّ اللّٰهُ فُلاناً: دور گرداند خدا از او مرض را، تندرست گرداند او را.

صَحَّحَ الْمَریضُ: بهبودی یافت از بیماری.

صَحَّحَ الْکِتابُ: زائل گردید افتادگی آن و تصحیح شد.

صَحَّحَ تَصحیحاً: درست کرد، درست گفت.

تَصَحَّحَ بِکَذا: مداوا کرد به آن بیماری را.

اِسْتَصَحَّ مِنْ مَرَضِهِ: بهبود یافت از بیماری.

اِسْتَصَحَّ الْکَلامَ: یافت سخن درست.

صُحّ و صِحَّة و صَحاح: تندرستی از بیماری.

صُحّ: بهبودی و برائت از هر عیب.

صَحاح ـ صِحاح، ج: تندرست، درست، نام کتاب حدیث اهل سنّت صحاح ستّه.

صَحّ: درست.

صِحَّة: اصالت، درستی، راستی، واقعیت، تندرستی، اعتبار، سلامتی، بهداشت، قوت قانونی.

وِزارَةُ الصِّحَّة: وزارت بهداری.

اِنْحَطَّتْ صِحَّتُهُ: بیمار حالش خوب نیست.

صِحِّی: بهداشتی، اصول بهداشت.

طَریقٌ صَحاح: راه سخت.

صَحیح ـ اَصْحاء و صَحائِح و صِحاح و اَصِحَّة، ج: تندرست، درست.

صَحیحُ الْاَدیم و صَحاحُ الْاَدیم: پوست نابریده.

مَصَحّ: جای سلامتی.

صِحِّی، مَصَحَّة: بهبودی بخش، سودمند، سالم، مایه تندرستی.

غَیْرُ صِحّی: ناسالم، زیان‌بخش.

مَحْجِرُ صِحّی: قرنطینه، کورنبینا.

صَحیح: درست، تمام، سالم، معتبر، دقیق، قانونی، تندرست.

اِصحاح: یک فصل از کتاب.

مَصَحَّة: درمانگاه، آسایشگاه.

مُصَحِّح: غلطگیر.
مَصَحَّة و مَصِحَّة: درمانگاه، آسایشگاه.
الصَّوْمُ مَصَحَّةٌ(حديث): روزه باعث سلامتی است.
صُومُوا تَصِحُّوا (حديث): روزه بگیرید تا سلامت باشید.
مُصِحّ: صاحب مواشی تندرست.
(صَحِبَهُ) صُحْبَةً و صَحَابَةً و صِحَابَةً، ف و صَاحَبَهُ مُصَاحَبَةً: یاری نمود او را، آمیزش کرد او را.
صَحَبَ الْمَذْبُوحَ صَحْباً، م: باز کرد پوست آن‌را، پاکیزه ساخت.
صَحِبَ، صَاحَبَ: همراه شد، همراهی کرد.
صَحِبَ، صَاحَبَ، تَصَاحَبَ: همدم شد، معاشرت کرد، دوست گرفت، دوست شد.
أَصحَبَ الرَّجُلُ: صاحب پسر بالغ شد، صاحب یار و رفیق مصاحب گردید.
أُولٰئِكَ أَصحَابُ الْجَنَّةِ (آیه): ایشانند رفقای بهشت.
أَصحَبَ الْمَاءُ: گل و لای آورد آب.
أَصحَبَ فُلَاناً: نگاهبانی او کرد، بازداشت او را.
أَصحَبْتُهُ الشَّيْءَ: گردانیدم او را مصاحب آن چیز یا او را صاحب آن ساختم.
أَصحَبَ الْبَعِيرُ: رام گردید شتر بعد از رمیدگی.
أَصحَبَ الزِّقَّ: موی و پشم مشک را بر وی گذاشت.
تَصَاحَبَا: روابط دوستانه داشتند.
أَصحَبَهُ الشَّيْءَ: همراه برد، با خود برد.
تَصَحَّبَ مِنْهُ: شرم داشت از او.
إِصطَحَبَ الرَّجُلُ: همراه شد، رفیق شد.
إِصطَحَبَ فُلَاناً: نگاهبانی و حفاظت او کرد.
إِصطَحَبُوا: با همدیگر یار و مصاحب شدند.
إِستَصحَبَهُ: خواند او را به‌سوی صحبت و معاشرت، یاری خواست از او، ملازم او شد.
إِستَصحَبَ: همراه خود برد.
صَاحِب ـ صَحْب، ج: یار، معاشر، رفیق.
صَاحِبُ الشَّيْءِ: مالک آن چیز.
صَاحِبُ الْأَمْرِ: پادشاه، وزیر.
صَاحِبُ حِمَاة: حاکم آن.
يَا صَاحِ (عَلَى التَّرْخِيم) أي يَا صَاحِبُ ـ صَحْب و أَصحَاب و صُحْبَة و صِحَاب و صُحْبَان و صِحَابَة و صَحَابَة، ج: صاحب، یار، هم‌نشین.
ـ أَصحَاب، ج: یار، همدم و **أَصَاحِب، ج:** یاران.
صَاحِبَة مؤنث ـ صَاحِبَات و صَوَاحِب، ج: زن، عیال.
صُحْبَة: همراهی، مصاحبت، همقطاران، دوستی، دسته‌گل.
صَاحِبُ الْبَلَد: فرماندار، حاکم.
صَاحِبُ الدَّيْن: بستانکار.
صَحَابَة ـ صَحَابِي واحد آن: یاران پیغمبر (ص).
حِمَارٌ أَصحَب: خرکه رنگش مائل به سرخی باشد.
مُصَاحِب: یار و رفیق، رام بعد صعوبت.
مُصحَب: دیوانه، پوست که بر آن پشم و موی باقی باشد.
قِرْبَةٌ مُصحَبَة: مشک پشم‌دار.
مُصحِب: رام بعد از صعوبت، رمیدگی، راست رونده که درنگ نکند و مائل نشود به طرفی، پدر پسر بالغ، مرد صاحب خطرات و وساوس.
صَاحِبُ الْعِزَّة: حضرت، جناب.
صَاحِبُ السُّمُوّ: حضرت اشرف.
صَاحِبُ الْعَظِمَة و الْجَلَالَة: اعلیحضرت.
مَصحُوب، مُصطَحَب: همراه، به اتفاق.
مُصَاحَبَة، إِصطِحَاب: همراهی، مصاحبت.
صَحَّحَ الْمَرِيضَ: درمان کرد بیمار را.
صَحَّحَ الْكِتَابَ: تصحیح کرد کتاب را.
صَحَّحَ الْعَيْبَ: درست و اصلاح کرد عیب را.
مِصحَاب: مطیع و منقاد.
مَصحُوب: پوست پاک نشده از پشم و موی.
عُودٌ مَصحُوب: چوب پوست نا کنده.
* **(تَصَحُّت):** شرم داشتن، شرمناک شدن.
(صَحَرَ) اللَّبَنَ صَحْراً، م: پخت و جوشانید شیر را.
صَحَرَتْهُ الشَّمْسُ: به‌جوش آورد آفتاب دماغ او را و اذیت داد.

صَحَرَالْحِمارُ صَحِیراً و صُحاراً، م: آواز کرد خر به صدای شدیدی.
صَحِرَ صَحَراً، ف: سرخ به سفیدی آمیخته.
اَصحَر و صَحْراء، ص ـ صُحْر، ج.
اَصحَرَ اِصحاراً: بیرون رفت به‌سوی صحراء.
سَکَنَ اللّهُ عُقَیْرا کِ فَلا تُصحِرِیها (حدیث امّ‌سلمه لعائشه): آرامش بدهد خدا تو را که خارج نشوی و بیرون نروی (به جنگ جمل).
اَصحَرَ الْمَکانُ: فراخ و وسیع گردید جای.
اَصحَرَ الرَّجُلُ: یک چشم گردید مرد.
اَصحَرَ الْاَمْرُ و بِالْاَمْرِ: آشکار گردید کار.
اِصحارَّ اِصحِیراراً: خشک شدن گرفت گیاه.
صاحَرَ مُصاحَرَةً و صِحاراً: آشکارا کردن کاری، آشکار و نمایان کرد آن‌را.
صُحْرَة ـ صُحَر، ج: زمین هموار نرم میان سنگستان، سرخی با سفیدی آمیخته.
لَقِیتُهُ صَحْرَةً بَحْرَةً: دیدم او را گشاده‌روی و بی‌حجاب.
صَحَر: سرخی به سفیدی آمیخته.
اَصحَر: سرخی به سفیدی آمیخته، شیر بیشه.
صَحْراء ـ صَحارِی و صَحْراوات، ج: دشت هموار، گشادگی فراخ، بی‌گناه.
صَحْراء مؤنث اَصحَر: خر ماده سرخ به سفیدی آمیخته.
اَتانٌ صَحُور: ماده خر سرخ به سفیدی آمیخته.
صَحِیر: آواز خر.
صَحِیرَة: شیری که آن‌را جوشانیده روغن بر آن ریخته.
صُحار: عرق اسبان یا تب آنها.
صُحَیْراء: نوعی از شیر.
مُصاحِر: آنکه آشکارا جنگ کند نه به فریب و هم‌چنین در امور دیگر.
مُصحِر: شیر درنده.
(صَحْصَحَ) الْاَمْرُ: پیدا و آشکار شد کار.

صَحْصَح و صَحْصاح و صَحْصَحان: زمین هموار و فراخ، جای هموار فراخ.
صَحْصَح ـ صَحاصِح، ج: زمین گشاده و هموار، باطل از هر چیز.
تُرَّهاتُ الصَّحاصِح: خرافات باطل.
رَجُلٌ صُحْصُح و صُحْصُوح: مرد رسا و دانا در امور، باریک‌بین، مُتتبع.
مُصَحْصِح: درست محبت، کسی که کارهای باطل آرد و مرتکب آن شود.
(صَحَّفَ) الْکَلِمةَ تصحِیفاً: خطا کرد در خواندن کلمه یا از وضعش تغییر داد.
صَحَّفَ الْکَلِمَةَ: کلام را بد ادا کرد یا غلط تلفظ کرد.
صَحَّفَ الْخَبَرَ: برگردانید و تحریف کرد خبر را.
اَصحَفَ الْکِتابَ: فراهم آورد کتاب را.
تَصَحَّفَ الْقارِی: به خطا خواند قاری، به خطا خواندن و نوشتن.
صَحَّفَ: کلیشه ساخت.
تَصَحَّفَ: بد تفسیر شد.
صَحْفَة: بشقاب بزرگ، دوری، سینی.
صَحْفَةُ الْعَمُود: سر ستون.
بَحْرُ الصَّحْفَة: تاج ستون.
صَحْفَة ـ صِحاف، ج: کاسهٔ بزرگ.
صَحَفِیّ: کسی که در خواندن خطا کند و از کُتُب بدون استاد دانش به‌دست آورد.
صِحاف ـ صُحُف، ج: فراهم آمدنگاه و محل جمع شدن آب.
یُطافُ عَلَیْهِم بِصِحافٍ مِنْ ذَهَبٍ (آیه): جامها یا طبقهائی از طلا بر بهشتیان بگردانند.
ام لَمْ یُنَبَّأ بِما فِی صُحُفِ مُوسی (آیه): آیا خبر ندهم به آنچه در کتاب موسی آمد.
صِحافَة: نویسندهٔ جرائد.
صَحِیف ـ صَحِیفَة واحد: روی زمین، روی پوست بدن مردم.
صَحِیفَة ـ صَحائِف، ج: نامه و کتاب، مجموعه مناجات

و دعاهای امام سجاد (ع) و صحیفه علویه از علی (ع) و صحیفه فاطمه علیهاسلام است.

وَ اِذَاالصُّحُفُ نُشِرَتْ (آیه): هنگامی که نامه اعمال مردم گشوده شود.

صُحَيْفَة: کاسه.

صَحَّاف: کتابفروش، کسی که خطا کند در خواندن کتاب، جمع‌کنندهٔ اوراق کتاب.

مُصحَف و مِصحَف و مَصحَف ـ مَصَاحِف، ج: قرآن مجید.

اِصحَاف: فراهم آمدن اوراق در کتاب.

قَالَبَ تَحْتَ الصَّحْفَة: گچ‌بری کرد ستون را.

صَحِيفَةُ الْوَجْه: رخساره.

صَحِيفَة: برگ، ورق.

صَحِيفَةُ الدَّعْوىٰ: احضارنامه.

صَحِيفَةُ اَخْبار: روزنامه.

صَحَّاف: روزنامه‌فروش.

صِحَافَة: اداره جرائد.

عَالَمُ الصِّحَافَة: عالم مطبوعات.

صُحُفِيّ، صَحَّافِي: روزنامه‌نگار.

تَصحِيف: کلیشه‌سازی.

وَرَقُ تَصحِيف: کاغذ براق و گلاسه جهت چاپ.

مُصحَف: کتاب.

(صَحِلَ) صَوْتُهُ صَحَلاً، ف: گلو گرفته شد آواز او یا گران و خشن گردید یا شکسته شد.

صَحِل و اَصحَل، ص.

صَحِل: گلوگرفتگی، خستگی سینه، گرفتگی صدا.

(اصطَحَمَ) الرَّجُلُ: راست ایستاد.

اِصحَامَّ النَّبَاتُ اِصحِيمَاماً: زرد شد گیاه، نیک سبز شد (از اضداد) یا سیاهی سبزی آن به زردی آمیخته شد.

اِصحَامَّتِ الْاَرضُ: متغیر شد گیاه آن و رفت.

اِصحَامَّ الزَّرعُ: خشک شدن گرفت زراعت و سبزی زده شد.

اِصحِيمَام: زرد شدن.

صُحْمَة: سیاهی به زردی مائل یا تیرگی به اندک، سیاهی یا سرخی در سفیدی.

اَصحَم ـ صُحْم، ج: سیاه به زردی مائل.

صَحْمَاء مؤنث اَصحَم: سیاه به زردی مائل، تیره‌رنگ، تره‌ای است.

بَلْدَةٌ صَحْمَاء: زمین پر از گرد و خاک.

(صَحَنَهُ) صَحْناً، م: زد او را.

صَحَنَهُ بِرِجْلِهِ: نیزه زد به پای او.

صَحَنَ بَيْنَهُمْ: اصلاح کرد بین ایشان را.

صَحَنَ الرَّجُلَ: عطا کرد و بخشید به او چیزی در سرای.

تَصَحَّنَ: خواست چیزی را.

صَحن ـ صُحُون، ج: درون سم، قدح بزرگ، میان سرای.

صَحْنُ الْاَكْل: بشقاب، دوری، لب تخت.

صَحْنُ طَعَام: یک نوع خوراک.

صَحْنُ الْفِنْجَال: نعلبکی چایخوری.

صَحْنُ الْمَسْجِد: شبستان مسجد.

صُحْنَة: زمین فراخ هموار نرم میان سنگستان.

صَحْنا و صَحْنَاة و صَحْنَاء: خوراکی است از ماهی کوچک ساردین تهیه کنند.

صَحْنَاءُ الْاُذُنَيْنِ: داخل هر گوش.

فَرَسٌ صَحُون: اسب لگدزننده.

مِصحَنَة: ظرفی است مانند کاسه.

صَحْنُ الْمَحْكَمَة: تالار دادگاه.

بِالصَّحْن: از روی صورت غذا.

صَحْنَاة: ماهی ساردین.

(صَحَا) الْيَوْمُ صَحْواً و صُحُوّاً و صَحِيَ صَحاً و اَصحیٰ اِصحاءً، ن: روز صاف بدون ابر گردید.

يَوْمٌ صَاحٍ و صَحْوٌ و مُصحٍ، ص.

صَحَا السَّكْرَانُ: هوشیار شد از مستی.

صَحَا الرَّجُلُ: کنار گذاشت نادانی جوانی و کودکی باطل را.

صَحَا السَّحَابُ: رفت ابر با پریشان شدن آن.

ضاحٍ، ص ـ ضاحُون و صُحاة، ج ضاحِيَة مؤنث ـ ضاحِيات و ضَواحٍ، ج.
أَصحَى السَّكْرانُ إِصحاءً: هوشيار شد مست.
أَصحَتِ السَّماءُ: بی ابر شد آسمان و پریشان گردید از آن ابر.
أَصحىٰ فُلانٌ: در روز صاف و باز رفت به جائی.
صَحا، صَحِيَ: بیدار شد، به هوش آمد.
صَحّىٰ، أَصحىٰ: بیدار کرد.
سَماءٌ صَحْو و مُصحِيَة: آسمان گشاده و بی‌ابر.
صَحْو: بیداری.
صَحْو، صَحْوَة: هشیاری.
صَحْو، صاحٍ: آسمان صاف بی‌ابر.
صاحٍ: بیدار، هشیار، شب‌زنده‌دار، باهوش.
مَصحاة: آنچه به‌سوی هوشیاری خواند.
مِصحاء: ظرفی است مانند جام.
(صَخَّ) **الْحَدِيدَ بِالْحَدِيدِ صَخّاً**، ن: زد آهن را به آهن یا زدن به چیزی.
صَخَّ الصَّوْتُ الْأُذُنَ: کر کرد صداگوش را.
صَخَّ صَخّاً: زد زاغ به منقار پشت زخمی شتر را.
صَخَّ الْحَدِيدُ صَخِيخاً: صدا برخاست وقتی زد به چیزی.
صَخَّة: یکدفعه زدن.
صَخّ و صَخِيخ: صدای سنگ یا آهن وقتی برخورد کند به چیزی.
صَخِيخ: صدای کلاغ وقتی که فریاد زند.
صاخَّة: آواز سخت که گوش راکر کند، قیامت، بلا و سختی.
فَإِذا جاءَتِ الصّاخَّةُ (آیه): پس وقتی که آمد قیامت.
(صَخِبَ) **صَخَباً**، ف: بانگ کرد.
صاخَبَهُ مُصاخَبَةً: بانگ و فریاد کردند به یکدیگر در وقت خصومت با هم.
تَصاخَبَ الْقَوْمُ: با همدیگر فریاد کردن و همدیگر را زدن.
اِصطَخَبَتِ الطَّيْرُ أَوِالضَّفادِعُ: بانگ و فریاد کردند مرغان.
اِصطِخاب: بانگ و فریاد کردن، صدای بانگ موج.
صَخَب: بانگ و فریاد، آمیزش و اضطراب صداها در وقت خصومت.
قالَ فِي التَّوْراةِ: مُحَمَّدٌ (ص) عَبْدِي لَيْسَ بِفَظٍّ وَلا غَلِيظٍ وَلا صَخُوبٍ فِي‌الْأَسْواقِ: در تورات آمده که محمد بنده من درشت خو و بانگ و فریادکننده نیست در بازارها.
صَخِب ـ صَخِبَة مؤنث: مرد با بانگ و فریاد.
ماءٌ صَخِبُ الْآذِيِّ: آب با آواز موج و جوش و خروش.
عَيْنٌ صَخِبَة: چشمه‌ای که صداکند در وقت جوشیدن.
حِمارٌ صَخِبُ الشَّوارِبِ: خری که نهیق را در حلق خود گرداند.
صَخْبَة: مهرهٔ دوستی و دشمنی.
صَخُوب: سخت آواز.
صَخْبان ـ صُخْبان، ج: مرد با بانگ و فریاد.
صَخّاب ـ صَخّابَة مؤنث: مرد با بانگ و فریاد، مرد درشت صدا و پلید زبان.
صَخِب، صَخّاب: نعره کش و جیغ‌زن.
صُخُبَّة و صَخُوب و صَخْبىٰ: زن با بانگ و فریاد.
(صَخِدَ) **الْيَوْمُ صَخَداً و صَخَداناً**، ف: به‌شدت گرم شد.
صَخِدَتِ النّارُ: حرارت آتش به‌شدت زیاد شد.
صَخَدَتْهُ الشَّمْسُ صَخْداً، م: رسید حرارت آفتاب به او و سوزانید آن‌را.
صَخَدَ الصُّرَدُ: بانگ کرد مرغ دارکوب.
صَخَدَ الْيَرْبُوعُ: بانگ کرد کلاکموش.
صَخَدَ إِلَيْهِ صُخُوداً: گوش داشت به او.
أَصخَدَ الْحَرُّ: بسیار شدید شد حرارت.
أَصخَدَ الرَّجُلُ: داخل به‌گرما شد.
أَصخَدَ الْحَرْباءُ: گرم کرد آفتاب‌پرست خود را در آفتاب.
اِصطِخاد: راست ایستادن در آفتاب ـ مُصطَخِد، ص.
صاخِد: درخت خرمای تنها.

حَرٌّ صٰاخِد: گرمای سخت.
(وٰاحِدٌ فٰاحِدٌ صٰاخِدٌ از اتباع است).
صٰاخِدَة: نیمروز.
صَخْدٰان و صَخَدٰان: روز به‌شدت گرم.
صَیْخَد: چشمهٔ آفتاب.
یَوْمٌ صَیْخُود ـ صَیٰاخِید، ج: روز بسیار گرم.
ذَوٰاتُ الشَّنٰاخِیبِ الصُّمِّ مِنْ صَیٰاخِیدِهٰا (حدیث علی (ع)): صاحبان سر کوه‌های بلند کَر شوند از روزهای گرم.
صَخْرَةٌ صَیْخُود، صَخْرَةٌ صَیْخٰاد: سنگ بسیار سخت.
صَیْخَدُون: سختی و صلابت.
مَصْخَدَة ـ مَصٰاخِد، ج: نیمروز.
(صَخَّرَهُ) تَصْخِیراً: فرمانبرداری کرد، رام کرد.
أَصْخَرَ الْمَکٰانَ: در جای سنگناک درآمد.
ـ مُصْخِر، ص.
صَخْرَة و صَخَرَة ـ صَخْر و صَخَر و صُخُور و صَخَرٰات و صُخُورَة، ج: سنگ سخت.
صَخْر: سنگ خارا.
حَیَّةُ الصَّخْر: اژدها، مار بزرگ.
صَخْرَة: تخته سنگ بزرگ.
صَخِر، صَخْرِی: سنگلاخ.
یُقٰال فُلٰانٌ صَخْرَةُ الْوٰادِی: یعنی او ثابت قدم است.
مَکٰانٌ صَخِر: جای سنگناک.
وَ ثَمُودَ الَّذِینَ جٰابُوا الصَّخْرَ بِالْوٰادِ (آیه): قوم ثمود که سنگها را در وادی تراشیدند.
صٰاخِر: صدای آهن بر آهن.
صٰاخِرَة: ظرف آبخوری سفالین.
صَخِیر: گیاهی است.
(صَخَفَ) الْأَرْضَ صَخْفاً، م: با بیل کاوید زمین را.
مِصْخَفَة ـ مَصٰاخِف، ج: بیل آهنی و کلنگ.
(صَخَمَتْهُ) الشَّمْسُ صَخْماً، ن: سوزانید آن‌را آفتاب.
إِصْطَخَمَ الرَّجُلُ: راست بر پای ایستاد.
صَخْمٰاء: زمین سنگلاخ سوخته مخلوط به نرمی و درشتی.

(صَخِیَ) الثَّوْبُ صَخاً، ف: چرکین شد جامه.
ثَوْبٌ صَخٍ، ص.
صَخَا النّٰارَ: بگشاد آتش را.
صَخٰالَة: چرک و ریم، تره‌ای است.
(صَدَّهُ) عَنْ کَذٰا صَدّاً، ن: روی گردانید از او، اعراض کرد، بازداشت او را از آن، برگردانید.
صَدَّدَ، أَصَدَّ الْجَرحُ: چرک کرد.
صَدَّ: منع کرد، جلوگیری کرد، ایستادگی کرد، پس زد.
صَدَّ السَّبِیلُ: راه بسته شد و بند آمد.
صَدَّ عَنْهُ صَدّاً و صُدُوداً، ن ض: روی گردانید از او و مائل شد به‌او. **صٰادٌّ، ص ـ صُدّٰاد، ج صٰادَّة، ص مؤنث ـ صَوٰادّ و صُدّٰاد، ج.**
رَأَیْتُ الْمُنٰافِقِینَ یَصُدُّونَ عَنْکَ صُدُوداً (آیه): می‌بینم که منافقان از تو اعراض می‌کنند سخت.
صَدَّ صَدِیداً، ن ض: بانگ کرد و نالید.
صٰادَّهُ: دور کرد او را.
(یُقٰال یُصٰادُّهُ و یُصٰادَّهُ).
أَصَدَّهُ عَنْ کَذٰا: بازداشت او را از آن، برگردانید.
أَصَدَّ الْجَرحُ، صَدَّدَ: جراحت‌دار شد زخم.
صَدَّدَ تَصْدِیداً: دست بر دست زد تا صدا برآمد.
تَصَدَّدَ لَهُ: خواست او را.
إِصْطَدَّتِ الْمَرْأَةُ: پوشانید زن خود را به پوششی.
صَدّ و صُدّ ـ أَصْدٰاد و صُدُود، ج: کوه، جانب رودخانه، ابرهای مرتفع، ممانعت، پایداری.
صُدّٰان: دو کناره بلند از سر یا دو کناره سوفار تیر.
صَدَد: نزدیکی، روبه‌روی، راجع، بابت، مقصود، در برابر، مقابل.
یُقٰال دٰارِی صَدَدُ دٰارِهِ: خانه من نزدیک و روبه‌روی خانه او است.
صَدِید: چرک زخم.
صَدِیدِی: چرکین.
فِیهِ یُسْقیٰ مِنْ صَدِیدِ أَهْلِ النّٰارِ (حدیث): می‌آشامند از چرک اهل آتش.
صِدٰاد ـ أَصِدَّة، ج: پرده و مانند آن.

صَدُود: حیله گر محال‌گو، چیزی که به آینه بمالند و به آن سرمه کنند چشم را.
صَدِید: زردآب، چرک، عرق، آب گرم، خون به چرک آمیخته، ناله و فریاد، فربه.
مِنْ وَرائِهِ جَهَنَّمُ وَ یُسْقیٰ مِنْ ماءٍ صَدیدٍ (آیه): پشت سرشان دوزخ است و می‌چشند از آب چرکین جوشان.
وَیَصُدَّکُمْ عَنْ ذِکْرِاللهِ وَعَنِ الصَّلٰوةِ (آیه): و بازمی‌دارد شما را از ذکر خدا و نماز پس شما آیا از آن دست برمی‌دارید.
صُدّاد ـ صَدائِد، ج: مار، کلاکموش، راه سوی آب.
(صَدِئَ) الْحَدیدُ صَدَءاً و صَدْءاً و صَداءَةً، ف ک: زنگ گرفته شد آهن. صَدِیء، ص صَدِئَة مؤنث.
صَدِئَ الشَّیْءُ: شباهت یافت رنگ او به رنگ آهن زنگ گرفته. اَصدَأ، ص.
اِنَّ هٰذِهِ الْقُلُوبَ تَصدَأُ کَما یَصدَأُ الْحَدیدُ (حدیث): دلها مانند آهن در اثر معاصی زنگ می‌گیرد پاک کنید آنها را به توبه و اِنابه و بازگشت.
صَدِئَ الرَّجُلُ: راست ایستاد و نظر کرد.
صَدَءَ الْمِرآةَ صَدْءاً، م: زدود زنگ آینه را.
صَدَّءَ تَصدِئَةً: زدود زنگ آینه را تا بدان سرمه کشد.
تَصَدَّأَلَهُ: پیش آمد او را.
اَکَلَهُ الصَّدَا: زنگ زد، پوسید.
صَدِیء، مُصدَا، مِصدّیٰ: زنگ‌زده.
صَدِئَ، صَدُءَ، صَدَّئَ: زنگ زد.
رَجُلٌ صَدَءٌ: مرد باریک‌اندام.
صُدئَة: سرخی سیر مائل به سیاهی.
جَدْیٌ اَصدَا: بزغالهٔ سرخ که به سیاهی زند.
صَدّاء: مادیان.
کَتیبَةٌ صَدّاء: لشکر غرق اسلحه آهن که از آنها بوی زنگ آید.
ماءٌ وَلاٰکَصَدّاءٍ (مثل): آب است ولکن مانند شیرینی آب صداء (که چشمه‌ای است) نیست.
صَدَا: زنگاری، زنگ.
صَدَأُ الْحِنطَة: زنگ سیاه گندم.
فُلانٌ صاغِرٌ صَدِئٌ: او را ننگ و ناکسی لازم است.
یَدی صَدِئَةٌ مِنَ الْحَدیدِ: دست من بوی زنگ آهن گرفته.
مُصدِئ: ۱کسیژن.
(صَدَحَ) الرَّجُلُ اَوِالطّائِرُ صَدحاً و صُداحاً: بانگ و آواز کرد مرد.
صادِح و صَدّاح و صَیْدَح و صَیْداح و صَدُوح و صَیْدَحِیّ و مِصدَح و مِصداح، ص.
صَدَحَتِ الْمُوسیقی: موسیقی آغاز شد.
صَدّاح: آوازه‌خوان، خواننده.
طائِرٌ صَدّاح: پرندهٔ چهچهه زن.
صَدَح: عَلَم، جای خالی، پشته و تپه‌ای کوچک سنگی، میوه‌ای است سرخ‌تر از عناب.
صَدَح ـ صِدْحان، ج: سنگی است سیاه پهنا.
صَدْحَة و صَدَحَة و صُدْحَة: مهرهٔ افسون که مردان را بدان بند کنند.
اَصدَح: شیر درنده.
صَیْدَح: اسب سخت شیهه.
(صَدَرَ) عَنِ الْمَکانِ صَدْراً و مَصدَراً، ض: برگشت از آنجا.
لِلْمُهاجِرِ اِقامَةُ ثَلاثٍ بَعدَ الصَّدَرِ (حدیث): برای زائران بیت‌الله فرمودند پس از انجام و برگشت از مِنیٰ و مناسک سه روز در مکه بمانید.
صَدْرُ الْقَدَم: جای پیوند انگشتانِ پا، سینهٔ پا.
صَدْرُ الشَّیْء: پاره‌ای از چیزی.
صَدْرُ السَّهم: نصف پائین تیر تا پیکان.
صَدَرَ الْاَمْرُ صُدُوراً: حاصل گردید امر.
صَدَرَ مِنْهُ: نمایان شد.
صَدَرَ عَنْهُ: نتیجه گرفت از آن.
صَدَرَهُ: زد و اصابت نمود سینه او را.
صَدَرَ: رخ داد، اتفاق افتاد، سرچشمه گرفت.
صَدَّرَ الْکِتابَ: مقدمه نوشت و معرفی کرد.
صَدَّرَ، اَصدَرَ: روانه کرد، کالا صادر کرد.

أصدَرَ أمراً: حکم داد.
أصدَرَ حُکْماً: دستور صادر کرد.
أصدَرَ الکِتابَ: چاپ کرد، انتشار داد.
صادَرَ المالَ: مصادره کرد مال را.
صادَرَ، تَصَدَّرَ لَهُ: مخالفت کرد، سر راه دیگری ایستاد.
تَصَدَّرَ المَجْلِسَ: ریاست را به‌عهده گرفت.
فَأصابَ صَدْرَهُ: رسید درد به سینه او.
صُدِرَ زَیْدٌ: درد کرد سینهٔ او. ـ مَصدُور، ص.
أصدَرَهُ عَنْ کَذا إصداراً: بازگردانید او را از آن.
أصدَرَ الأمْرَ: عزم و قصد آن کار کرد، آشکار کرد.
أصدَرَ الرَّجُلَ: فرستاد او را.
صَدَّرَهُ تَصدِیراً: بازگردانید و بازگشت او، در بالای مجلس نشانید او را.
صَدَّرَ کِتابَهُ: نوشت عنوان نامه را.
صَدَّرَ بِکَذا: شروع کرد و گشاد به آن.
صَدَّرَ الفَرَسُ: ظاهر کرد سر خود را و درگذشت در دویدن.
صادَرَهُ مُصادَرَةً: خون کسی را به مال او فروختن (تاوان، دیه).
اِنَّ اللّٰهَ عَلیمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ (آیه): خدا دانا است به آنچه در سینه‌ها است.
تَصَدَّرَ: سینه را راست کرد و در بالای مجلس نشست.
تَصَدَّرَ الفَرَسُ: سبقت گرفت از اسبان دیگر.
صَدْر (مذکّر) ـ صُدُور، ج: سینه، اعلای مقدم هر چیز، اول و پیشگاه هر چیز، هر چیز که مقابل روی تو است، طایفه از هر چیز.
اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ (آیه): آیا ما شرح صدر به تو ندادیم.
صَدْرُ القَوْمِ: رئیس گروه.
اَلصَّدْرُ الأعظم: نخست‌وزیر.
ذاتُ الصَّدْر: درد سینه.
صُدُورُ الوادِی: ابتدای رودخانه.
صُدْرَة: سینه یا سر سینه یا سینه‌بند زنان، کُرسِت.
صَدَر: (اسم جمع است) روز چهارم از روزهای کشتن شتر، بازگشت از آب، بازگشت از سفر و حج.
صَدَرَ مِنْهُ الأمْرُ: این کار از او بروز و ظهور کرد.
صَدَرَ الأمْرُ: کار حادث شد.
صَدْر: آغوش، پستانها، دل، پیش‌سینه.
صَدْرُ الشَّیْء: پیشین، قسمت جلو.
بَناتُ الصَّدْر: اندیشه‌ها، رنجها، غصه‌ها.
ذاتُ الصَّدْر: سِل سینه.
رَحْبُ الصَّدْر: دست و دل‌باز، نظر بلند.
بِصَدْرٍ رَحِیب: با آغوش باز.
مُنْقَبِضُ الصَّدْر: غمگین، افسرده.
قالَتا لا نَسْقِی حَتّیٰ یُصدِرَ الرِّعاءُ (آیه): دختران شعیب گفتند ما گوسفندان خود را آب نمی‌دهیم تا چوپانها مواشی خود را از آب برگردانند.
أصدَر: بزرگ سینه.
أصدَران: دو رگ است زیر صِدغین (گیجگاه).
جاءَ یَضْرِبُ أصدَرَیْهِ: آمد در حالتی که فارغ بود.
صادِر: بازگردنده.
مالَهُ صادِرٌ ولا وارِدٌ: نیست او را چیزی که صادر و وارد کند.
طَرِیقٌ صادِر: راه بازگشت از آب.
صادِرَة: نام سدره‌المنتهی (درختی در بهشت).
صِدار: جامه‌ای است که سرش مانند مقنعه و دامن آن می‌پوشاند هر دو دوش را، داغ که بر سینه شتر نهند، پیش‌بند چهارپا.
وَ یَوْمَئِذٍ یَصدُرُ النّاسُ أشْتاتاً (آیه): آن روز مردم به‌طور پراکنده حادث و ظاهر می‌شوند.
صَدارَة: منصب وزارت.
صُدُورُ الوادِی ـ صَدارَة واحد صَدائِرُ الوادِی ـ ـ صَدِیرَة واحد: اعلای و پیشگاه رودخانه.
مَصدَر: بازگشتن و جای آن، اصل، ریشه.
ـ مَصادِر، ج: اسمی که صفات و افعال از او آید.
رَجُلٌ مُصدِر: مرد کاربر و به اتمام رسانندهٔ کارها.
مُصدِر: نام ماه جمادی‌الاولی.
مَصدُور: مسلول، دردمند سینه.

مُصَدَّر: مرد سخت و قوی سینه، آنکه خوی و عرقش تا به سینه رسیده باشد، سفیدی سر سینهٔ گوسفند و اسب و میش سیاه، اسب سبقت گیرنده و درگذرنده، تیر سینه ضخیم، اول تیر قمار که بی‌علامت باشد، شیر درنده، گرگ.
مَصدَرُ الرِّزْق: وسیله کسب معاش.
بِصَدْرَیْنِ: دو طرف تکمه‌خور.
صُدْرَة، صَدیری: جلیقه.
صِدار: زیرپوش، کُرِست.
صَدْرِیّ: مخصوص به سینه، کُرِست.
اَلتَّجْویفُ الصَّدْری: قفسه سینه.
صَدْرِیَّة: کُرِست.
صادِرٌ عَنْ: ناشی از.
تَصدیرُ الْبَضائِع: صدور کالا.
(صَدَعَ) اِلیٰ کَذا صُدُوعاً، م: مائل شد به‌سوی او.
صَدَعَ الشَّیْءَ صَدْعاً: شکافت آن‌را یا دو پاره ساخت.
صَدَعَ: شکست ترَک خورد.
صَدَعَ الْقَوْمَ: متفرق و پریشان ساخت گروه را.
صَدَعَ الْاَمْرَ: آشکار کرد و واضح ساخت.
صَدَعَ بِالْحَقِّ: سخن حق را آشکار گفت.
صَدَعَ بِالْاَمْرِ: کار را به محل او رسانید.
صَدَعَ فُلاناً: قصد او کرد جهت کرَم و جُودَش.
صَدَعَهُ عَنْ کَذا: برگردانید آن‌را از آن کار.
صَدَعَ الْفَلاةَ: قطع بیابان کرد.
صَدَعَ الْغَنَمَ: دو گروه کرد گوسفندان را.
صَدْع: شکافتن چیز سخت را، پیدا کردن، حکم راست کردن، میانه راه رفتن، ممتاز ساختن حق از باطل.
صُدِعَ و صُدِّعَ: دردمند سر گردید ـ **مَصدُوع**، ص.
لا یُصَدَّعُونَ عَنْها وَلا یُنْزِفُونَ (آیه): از شراب بهشتی سردرد نمی‌گیرند و مست نمی‌گردند.
صَدَّعَ الشَّیْءَ تَصدیعاً: شکافت و پاره کرد آن‌را.
صَدَّعَ الْفَلاةَ اَوِالنَّهرَ: قطع بیابان و جوی نمود.
صَدَّعَ فُلاناً: دردسر رسانید کسی را.

صَدَّعَ بِالْحَقِّ: اعتراف کرد.
صَدَّعَ الْخاطِرَ: رنجیده خاطر ساخت، آزرده کرد.
تَصَدَّعَ، اِنْصَدَعَ: شکاف خورد، ترَک برداشت.
تَصَدَّعَ الصَّباحُ: طلوع کرد، روشن شد.
تَصَدَّعَ الْقَوْمُ و اِصدَعَ: متفرق و پریشان شدند گروه.
تَصَدَّعَتِ الْاَرضُ بِهِ: گریخته و غایب شد در زمین.
تَصَدَّعَ الشَّیْءُ و اِنْصَدَعَ: شکافته شد آن چیز.
اِنصَدَعَ الصَّباحُ: صبح پدید آمد و روشن شد.
صادِع: قاضی، حاکم بین مردم.
جَبَلٌ صادِع: کوه رونده در زمین به درازا.
سَبیلٌ صادِع و وادٍ صادِع: راه روشن و رود رونده.
صُبْحٌ صادِع: بامداد روشن.
صَدْع ـ صُدُوع، ج: شکاف، فرقه و گروه از هر چیزی، گیاه.
صَدْع و صَدَع: مرد نازک بدن باریک اندام.
اَلنّاسُ عَلَیْهِ صَدْعٌ واحِدٌ: مردم بر او به دشمنی اجتماع نموده‌اند.
صِدْع: جماعت مردم، پارهٔ از هر چیزی.
صِدْعَة ـ صُدْع، ج: گلهٔ شتران، رمهٔ گوسفندان، نیمه‌ای از هر چیز شکافته.
صَدَع: نوجوان قوی، بزکوهی و آهو و گورخر و شتر توانا، میانهٔ میان دو چیز مانند دراز و کوتاه و پیر و جوان و بزرگ و کوچک، چرک و زنگ آهن.
وَالْاَرضِ ذاتِ الصَّدْعِ (آیه): سوگند به زمینی که خاصیت شکافته شدن دارد.
صَدَعات: پریشان و پراکندگی.
صُداع: دردسر.
صَدیع ـ صُدْع، ج: نیمه از هر چیز شکافته شده، گله از شتر و رمهٔ گوسفندان، بامداد، پیوند نو در خانهٔ کهنه، هر نیمهٔ از جامه یا چیز دیگر، شیر دوشیده نهاده شده که رویه بسته باشد، بزکوهی جوان، مرد میانه خلقت، جامه‌ای که زیر زره پوشند.
صَدْع: شکستگی، رخنه.
مَصدُوع: شکاف‌خورده، ترَک‌دار.

صُدْغ: شقیقه، گیجگاه، کاکل، طرّه.
مَصدَغ ـ مَصادِغ، ج: راه نرم در زمین درشت.
مِصدَغ ـ مَصادِغ، ج: پیکان پهن و دراز.
خَطِيبٌ مِصدَغ: گویندهٔ بلیغ.
رَجُلٌ مِصدَغ: مرد رسا در امور و کاربُر.
(صَدَغَهُ) عَنِ الْاَمْرِ صَدْغاً، م: برگردانید او را از کار.
صَدَغَ النَّمْلَةَ: کشت مورچه را.
فُلانٌ مٰا يَصدَغُ النَّمْلَةَ: او ناتوان و آزارش به مورچه نمی‌رسد.
صَدَغَهُ: محاذی و برابر و دوش با دوش رفت با او.
صَدَغَ بَعِيرَهُ: داغ و نشان کرد شتر خود را.
صَدَغَ الظّٰالِمَ عَنْ ظُلْمِهِ: بازداشت متجاوز را از تجاوزش.
صَدَغَ الشَّيْءَ صُدُوغاً: مائل شد به آن.
صَدُغَ صَدٰاغَةً: ناتوان و ضعیف گردید.
صَدِغَ، ل: نالید و شکایت نمود از صدغ (شقیقه) خود.
صٰادَغَهُ: با یکدیگر در رفتار معارضه کردند، به همدیگر نرمی کردند.
صُدْغ ـ اَصدٰاغ، ج: مابین چشم و گوش، موی پیچه فروهشته بر صدغ (شقیقه).
صَدَغ: کجی، کژی.
صُدْغِي: مربوط به گیجگاه.
صِدْغ: بی‌حیا، گستاخ.
صِدٰاغ: داغی است بر صدغ شتر.
صَدِيغ: بچه هفت روزه، مرد ناتوان و ضعیف.
اَصدَغٰان: دو رگ زیر هر دو صدغ (شقیقه).
مِصدَغَة: نازبالش.
بَعِيرٌ مَصدُوغ: شتری که بر صدغ او داغ و نشان کرده باشند.
(صَدَفَ) صَدْفاً و صُدُوفاً، ن ض: برگشت و میل کرد.
فَمَنْ اَظْلَمُ مِمَّنْ كَذَّبَ بِآيٰاتِ اللّٰهِ وَ صَدَفَ عَنْهٰا (آیه): کسانی که ستم می‌کنند و تکذیب آیات خدا را کنند و اعراض شدید می‌نمایند.

صَدَفَ عَنْهُ صَدْفاً، ض: روی گردانید از او.
صَدَفَ فُلاناً: برگردانید آن‌را.
صَدَفَ عَنْ آيٰاتِهِ: اعراض کرد از آیات.
اَصدَفَ فُلاناً اِصدٰافاً: برگردانید و میل داد.
صَدَفَ، تَصَدَّفَ: پرهیز کرد، دوری جست.
صَدَفَ، صٰادَفَ: تصادف کرد.
صٰادَفَ: ملاقات کرد، برخورد کرد.
صٰادَفَهُ مُصٰادَفَةً: یافت او را و دید.
تَصٰادَفٰا: برخوردند بر یکدیگر.
تَصَدَّفَ عَنْهُ: رو برگردانید از وی.
صَدَف ـ اَصدٰاف، ج ـ صَدَفَة واحد: غلاف مروارید به‌شکل، هر چیزی که بلند بنا باشد از دیوار و مانند آن، کناره کتف از سر بازو، اندک پیچیدگی در هر دو بند دست، میل کردن سم چهارپا به راست.



صُدِفَة، مُصٰادَفَة: برخورد به همدیگر.
صُدْفَة، بِالصُّدْفَة، مُصٰادَفَة: بر سبیل تصادف، اتفاقاً.
صُدْفَة، بِالصُّدْفَة: ندرتاً، بسیارکم.
صَدَفَ فِي الْخَيْلِ: رانها را نزدیک و سمها دور نهاد اسب. فَرَسٌ اَصدَف، ص.
صَدَف و صُدُف و صُدَف و صَدُف: بریدگی کوه، ناحیه و جانب، کنارهٔ آن.
صَدَفَةُ الْاُذُن: گوش ماهی دریائی به‌شکل.



صَدَفٰان: (در قرآن مجید) نام دو کوه‌اند فاصله بین ما و یاجوج و ماجوج.
صُدُفٰان: دو کناره راه در کوه، یا دو کنارهٔ رود.
صُدَف: مرغی است یا نوعی از درندگان.
اَصدٰاف: امواج دریا.
صَدُوف: گنده بوی دهن، زنی که روی آرد و بازگردد.
مَصدُوف: پوشیده.
صَدَفَةُ السُّلَّم: پله هم‌کف.

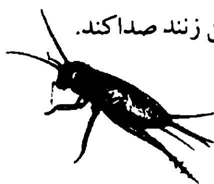
عِلْمُ الْأَصداف: صدف شناسی.
(صَدَقَ) فِی الْحَدیثِ صَدقاً و صِدقاً و مَصدوقَةً و تَصداقاً، ن: راست شد در سخن، راست گفت.
صَدَقُوا فِی الْقِتالِ: راست شدند در جنگ.
صَدَقَ فُلاناً الْحَدیثَ: او حدیث را راست نقل کرد.
صَدَقَهُ الْقِتالَ: برپا و راست کرد جنگ را.
صَدَقَ النَّصیحَةَ اوالْمَحَبَّةَ: دوستی و محبت را خالص کرد برای او.
صَدَّقَهُ تَصدیقاً: راستگو داشت او را.
تَصدیق: دویدن وحشی و التفات نکردن در موقع حمله به او، در اصطلاح منطقیین صورت حاصلهٔ از شیء نزد عقل که اذعان به نسبت در او باشد، قبول، باور، تصویب، تائید.
وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَیْهِمْ اِبْلیسُ ظَنَّهُ (آیه): شیطان گمان خود راکه به اغواء ایشان داشت تصدیق کرد و دانست که اغواء می تواند کرد.
صَدَقَ قَولُهُ: راست ازکار درآمد، راست از آب درآمد.
صَدَقَ فِی وَعْدِهِ: به وعده خود وفاکرد، پای حرفش ایستاد.
صَدَقَهُ النُّصحَ: از ته دل نصیحت کرد.
یُصَدِّقُ عَلَیْهِ کَذا: درست برازنده او است.
صَدَّقَ الْخَبَرَ: خبر را باور کرد.
یُصَدَّق: باورکردنی، پذیرفتنی.
لایُصَدَّق: باورنکردنی.
صادَقَ عَلیٰ: تصویب و موافقت کرد، تجویز کرد، تصدیق کرد، تایید کرد.
اَصدَقَ اِبْنَتَهُ: جهیزیه داد دخترش را.
اَصدَقَ الْإبْنَةَ: صداق و مهریه برای او معین کرد.
صادَقَهُ صِداقاً و مُصادَقَةً: دوستی کردن با یکدیگر.
تَصَدُّق: صدقه کردن.
تَصادُق: با هم دوستی کردن، با یکدیگر راست شدن در دوستی و سخن.
صَدق ـ صُدق و صُدُق، ج: راست و سخت و درشت، کامل از هر چیزی.
هٰذَا الرُّمحُ الصَّدقُ: این نیزهٔ محکم و راست است.
اَلرَّجُلُ الصَّدق: مرد درشت و راست.
رَجُلٌ صَدقُ اللِّقاءِ وَالنَّظَرِ: مرد سخت ملاقات و سخت نظر.
صَدقَة مؤنث ـ صَدقُون و صَدقات، ج: زن بدنظر.
صِدق: راستی ضد دروغ، سختی و درشتی، امانت، اخلاص، درستی.
صِدقاً: به‌راستی، به‌درستی.
صَدَقَة: خیرات، مبرات.
صِداق: مهر، کابین.
صِداقَة: دوستی، یگانگی، صمیمیت.
صَدیق: یار مهربان.
صِدّیق: عادل، نکوکار، درستکار، دوست وفادار، صمیمی.
صادِق: راستگو، واقعی، وفادار، پایدار.
هُوَ یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبادِهِ وَ یَأخُذُ الصَّدَقاتِ (آیه): خدا توبه بندگان را می‌پذیرد و صدقه آنها را قبول می‌کند.
هُوَ رَجُلٌ صِدقٌ و صَدیقٌ صِدقٍ: او مرد راست و درست و استوار است.
رِجالٌ و نِساءٌ و حِمارٌ صِدق: مردان و زنان نیکو و خر خوشرفتار.
وَاجْعَلْ لی لِسانَ صِدْقٍ فِی الْآخَرینَ (آیه): قرار ده زبان مرا ثناگوی در پس آیندگان.
صَدقَة ـ صَدقات، ج: مهریه.
صُدقَة و صَداق و صِداق ـ اَصدِقَة و صُدق، ج: مهریه.
وَ آتوا النِّساءَ صَدُقاتِهِنَّ نِحْلَةً (آیه): مهر زنان را درحالی‌که عطیه‌ای است از جانب خدا بدهید.
صُدُقَة ـ صُدُقات، ج: دست پیمان.
صادِق: راستگوی، راست، پیدا و آشکار.
تَمرٌ صادِق: خرمای شیرین.
اَلصُّبحُ الصّادِق: فجر دوم.
نِیَّةٌ صادِقَة: نیت خالص.

حَمْلَةٌ صادِقَة: حملهٔ شدید و سخت.
فَعَلَهُ غِبَّ صادِقَةٍ: به‌جا آورد آن‌را بعد از آنکه ظاهر شد سختی آن.
صَداقَة: دوستی و محبت، راستی.
صَدُوق ـ صُدُق و صُدُق، ج: دوست.
صَدِیق ـ اَصدِقاء و صُدَقاء و صُدقان، ج اَصادِق، ج ج: دوست، راست.
هُوَ صُدَیْقِی: او از دوستان خاص من است.
صَیْدَق: امانت‌دار، معتمد علیه.
صِدِّیق: مرد بسیار راست و درست، آنکه گفتار و کردارش مطابقت بر درستی کند، دائم‌الصدق.
فَما لَنا مِنْ شافِعِینَ وَلا صَدِیقٍ حَمِیمٍ (آیه): برای ما شفاعت‌کننده و رفیق و دوستی نیست.
شُجاعُ ذُومِصدَقٍ او مَصدَقٍ: دلاور راست حمله.
جَوادُ ذُومِصدَقٍ: اسب راست روش.
سُرعَةُ التَّصدِیق: زودباوری و سادگی.
سَرِیعُ التَّصدیق: ساده‌لوح، زودباور.
مُصَدَّق: باور کردنی، قبول کردنی.
مُصادَقَة: تصویب، تصدیق.
مِصداق: آنچه که فرد و شاهد گفتاری است.
مَصدُوقَة: راستی.
(صَدَمَهُ) صَدْماً، ض: کوفت او را و زد چیزی به بدن او.
صَدَمَهُ اَمْرٌ شَدِیدٌ: رسید او را کاری بزرگ.
صادَمَهُ مُصادَمَةً: همدیگر راکوفتن و برهم زدن.
صَدَمَ: تصادم کرد.
اِصطَدَمَ، تَصادَمَ الْقِطارانِ: دو قطار به‌هم خوردند.
اِصطَدَمَ، تَصادَمَ الرَّأیانِ: مخالف شدند.
اِصطَدَمَ الْفَحْلانِ و تَصادَمَ: برهم زدند و با هم کوفتند دو پهلوان قوی.
تَصادُم: انبوهی کردن.
صَدْمَة: مصیبت، برکندگی، یکبار راندن.
اَلصَّبْرُ عِنْدَ الصَّدْمَةِ الاُولی (حدیث): در وقت مصیبت تحمل و صبر بهتر است و درجاتش چنین است اجر صبر بر مُصیبت ۳۰۰ درجه اجر صبر بر عبادت ۶۰۰ درجه اجر صبر بر معصیت ۹۰۰ درجه.
صَدْمَتانِ: دو سوی پیشانی یا دوکنار آن.
اَصدَم: کسی که موی به دو طرف سرش روئیده و میان سر از موی خالی باشد، آنکه موی پیش سر او ریخته باشد (اَصلَع).
صِدام: دردی است که در سر چهارپایان باشد.
رَجُلٌ مِصدَم: مرد دلیر جنگی.
صَدْمَة: ضربت، ضربه، تکان.
صَدْمَةٌ عَصَبِیَّة: ناراحتی اعصاب.
اِصطِدام، تَصادُم: سپر، هر چیز ضرب‌خور، سپر ماشین.
(صَدِیَ) صَدیً، ف: تشنه گردید سخت.
صَدٍ و صادٍ و صَدْیان، ص مذکر.
صَدْیا و صادِیة، ص مؤنث ـ صَوادٍ، ج.
صَدِیَ، فِی صَدا: زنگ زد.
تَصَدّیٰ لَهُ: مخالفت کرد، مانع قرار داد، تعرض نمود و پیش آمد او را.
اَصدیٰ اِصداءً: مُرد.
اَصدَی الْجَبَلُ: آواز داد کوه، صدا را برگردانید.
صَدّیٰ بِیَدِهِ تَصدِیَةً: دست به دست زد.
صاداهُ مُصاداةً: مداراکرد، معارضه نمود.
وَ اَنتَ لَهُ تَصَدّیٰ (آیه): تو به او روی کن و توجّه نما
تَصَدّیٰ لِلأَمرِ: برداشت سر را به‌سوی او.
اَلصَّدیٰ: تشنگی بسیار، صدا و آوازی که کوه برمی‌گرداند، مرد باریک‌اندام، بدن آدمی بعد از مرگ او، جای شنیدن سخن از سر مغز و سر دماغ، ملخ سیاه که شب بانگ کند، پرنده‌ای است، انتظار و نگرانی خاطر مرد دانا به مصالح شتران، سرای و مانند آن، نوعی از ماهی سیاه دراز، بوم نر که جغد باشد به‌شکل.



اَصَمَّ اللّٰهُ صَداهُ: هلاک گرداند او را خدای.
وَما كانَ صَلاتُهُمْ عِنْدَالْبَيْتِ اِلّامُكاءً و تَصدِيَةً (آيـه): نمی‌باشد نماز مشرکین نزد خانه خدا مگر صفیر زدن و کف زدن.
صَدَیُ الصَّوت: انعکاس صدا.
صَوادِی ـ صادِی واحد: درخت خرمای دراز بی‌آب مانده.
لَتَرِدُنَّ يَوْمَ الْقِيامَةِ صَوادِيَ (حـديث): روز قـيامت حتی درختان هم بازگردانده می‌شوند.
صَدیان ـ صَدیا مؤنث، صَدٍ و صادٍ: تشنه.
(صَرَّ) الصُّرَّةَ صَرّاً، ن: بست همیان، پیچید چمدان را.
صَرَّالدَّراهِمَ فِی الصُّرَّةِ: جای داد دراهم را.
صَرَّالْفَرَسُ اُذُنَهُ و بِاُذُنِهِ و صَرَّرَ: اسب راست و تیز کرد گوشها را تا بشنود.
صَرَّالنّاقَةَ و بِالنّاقَةِ: بست پستان ماده شتر را.
صَرَّصَرّاً و صَرِیراً، ض: فریاد و بانگ کرد.
صَرَّالرَّجُلُ: سخت فریاد بر آورد.
صَرَّ صِماخُهُ صَرِیراً: بانگ داد گوش او از تشنگی.
صَرَّ الْبابُ: لولای دَر صدا کرد.
صُرَّ النَّباتُ، ل: سرمازده شد گیاه.
صَرَّعَلیٰ اَسْنانِهِ: دندان قروچه کرد.
صَرَّتِ الْاَسْنانَ: دندانها را به هم سائید.
اَصَرَّ عَلَی الْاَمْـرِ: اصـرار ورزیـد بـر کـاری، تـصمیم گرفت.
ما اَصَرَّ مَنِ اسْتَغْفَرَ (حـديث): کـسی کـه بـعد از گـناه استغفار و طلب مغفرت می‌کند او اصرار نورزیده.
اَصَرَّعَلیٰ: پایداری کرد، ثابت ماند.
اَصَرَّ السُّنْبُلُ: آماده بر آمدن گردید خوشه.
اَصَرَّ الْفَرَسُ بِاُذُنِهِ: اسب راست کرد گوش را تا بشنود.
اَصَرَّ فُلانٌ: دور رفت و شتافت.
اَصَرَّعَلَی الْاَمْرِ: عزیمت نمود بـر کـار و ثـبات و دوام ورزید.
صَرِیر: بانگ کردن قلم.
صَرّ، صَرِیرُ الْباب: صدای لولای در.
صَرّ، صَرِیرُ الْاَسْنان: صدای سائیدن دندانها.
صِرّ: قناری.
صُرَّة: پوشه، لفاف، بسته‌بندی، کیسه و کیف پول.
صَرُور، صارُور: عزب، مرد بی‌زن.
اِصْرار: پافشاری، ایستادگی.
سَبْقُ الْاِصْرار: تصمیم قبل از موقع.
مُصِرّ: چسبنده، سخت، مصمم.
صارَهُ مُصارَّةً: اکراه کرد او را بر چیزی.
صَرَّرَتِ النّاقَةُ: پیشی گرفت شتر در رفتار.
صَرّ: دلو فروهشته شده که بر آن دسته بندند تا بـرابـر گردد.
صَرَّة: سختی و اندوه، سختی جـنگ، سـختی گـرما، بـانگ و فـریاد، جـماعت مـردم و غـیر آن، ترش‌روی، گـوسفندی کـه نـدوشند تـا پـستانش پرشیر گردد، مهرهٔ افسون که بـدان مـردان را بـند کنند.
وَكانُوا يُصِرُّونَ عَلَی الْحِنْثِ الْعَظِيمِ (آيـه): چـنین بودند که به گناه بزرگ اصرار می‌کردند.
صِرّ: سختی سرما یا سرمای سخت، مـرغی است زرد رنگ کوچک.
رِيحٌ صِرّ: باد سخت بانگ یا نیک سرد.
صِرَّة: سختی سرما یا سرمائی که نباتات را بسـوزانـد، بانگ و آواز سخت.
صُرَّة ـ صُرَر، ج: همیان دراهم و مانند آن.
صَرَر ـ صَرَرَة واحد: خوشه که آمادهٔ برآمدن گردد یا مادام که در آن گندم برنیامده باشد.
صارّ: درخت پرشاخ درهم پیچیده پیوسته سایه.
صارَّة ـ صَرائِر و صَوارّ، ج: حاجت، تشنگی.
صِرار ـ اَصِرَّة، ج: پستان‌بند ناقه، جایهای بلند.
صَرارَة و صَرُورَة و صَرُورِیّ و صـارُورَة و صـارُوراء و صارُور: آنکه حج نکـرده بـاشد، آنکـه بـر گِـرد زن نگردد.
صَرُورَة: ترک ازدواج و حج.
صارِی و صَرارِیّ ـ صَرارِیُّون، ج دوم: کشتیبان.

صِرّی: نیک عزیمت بر کاری.
صَخْرَةٌ صَرّاء: سنگ سخت.
حَیَّةٌ صَرّاء: مارکه فسون نپذیرد.
صَرِیرَة: دِرهم نقد کرده شده، دِرهم دَر هَمیان بسته شده.
دِرهَمٌ صِرّی: درهمی که بر ناخن زنند صدا کند.
صَرّارُ اللَّیل: ملخ سیاه که شب بانگ کند به‌شکل، و جیرجیرک نامند.



صُرّان: درخت مصطکی که بر زمین سخت روید (ظاهراً کَتیرا باشد).
صُرِیرَة: بدخوی کوتاه عقل.
مَصار: روده‌ها.
حافِرٌ مَصرُور و مُصطَرّ: سم تنگ گِرد یا درهم کشیده.
مَصرُور: اسیر در بند.
ناقَةٌ مُصِرَّة: ماده‌شتری که شیر ندهد.
مُصَرّاة: ماده‌شتری که ندوشند تا شیر در پستانش جمع شود.
اَصلٌ مُصَرَّرَة: ریشه سرمازده.
(صَرَبَهُ) صَرباً، ن: برید آن‌را و دوخت.
صَرَبَ بَوْلَهُ: بازداشت و بند کرد بول را.
صَرَبَ اللَّبَن: ساخت شیر را.
صُرِبَ الصَّبِیُّ، ل: کودک شکم را حبس کرد و چیزی دفع نشد از او.
صَرَبَتِ الاَرضُ: زمین گیاه خوش و برگزیده برآورد.
صَرِبَ اللَّبَنَ صَرَباً، ف: فراهم آورد شیر را در پستان و جمع کرد.
اَصرَبَ اِلَیْهِ مالاً: عطا کرد به او مال را.
اَصرَبَ اِصراباً: شیر ترش خورانید کسی را.
صَرَّبَ تَصرِیباً: شیر ترش نوشید ـ صمغ سرخ خوردن.
اِصطَرَبَ اللَّبَن: اندک اندک فراهم آورد شیر را در مشک و گذاشت تا ترش گردد.
اِصرَأَبَّ الشَّیْءُ: نرم و تابان شد آن چیز.
صَرب و صَرَب ـ صَرِبَة واحد: شیر دوشیده بر شیر مانده ترش، صمغ و رنگ سرخ، صمغ درخت طلح، شیری که در مشک کرده توشه سازند.
صَربَة: گیاه نیکو و برگزیده.
ـ صَرَب، ج: چیزی است که در آن مایعی مانند دوشاب آن‌را می‌مکند.
صِرب: خانه‌هائی است برای عربهای ضعیف.
صَرِیب ـ صُرب، ج: شیر ترش.
صَرَبیّ: ماده شتر یا گوسفندی که در جاهلیت هرگاه ده شکم می‌زائید گوش او را شکافته سر می‌دادند تا برود و بچرد و نمی‌دوشیدند او را مگر برای مهمان، پس جمع میشد در پستان او.
صِراب: زرعی که در پائیز بعد از درویدن روید.
صِرابَة: حنظل مایل به زرد.
مِصرَب ـ مَصارِب، ج: ظرف شیر.
٭ (صَربَخَة): سبکی و چابکی.
(صَرَجَ) الحَوْضَ تَصرِیجاً: آهک و ساروج مالید حوض را.
صارُوج: آهک آمیخته با خاکستر و غیر آن.
(صَرُحَ) صَراحَةً و صُرُوحَةً، ک: خالص گردید و بدون آمیخته گردید. صَرِیح، ص ـ صُرَحاء و صَرائِح، ج.
صَرُحَ: آشکار بود، صریح و هویدا شد.
صَرَحَ: روشن و واضح کرد.
صَرَّحَ: صاف و پوست‌کنده گفت، اعتراف کرد، اجازه داد، پروانه داد.
صَرحٌ مُمَرَّدٌ (آیه): کاخی لغزنده.
صَرَحَ الاَمْرُ صَرحاً: آشکارا شد آن کار.
صَرَّحَ الْمُتَکَلِّمُ: گوینده آشکارا سخن گفت نه به تعریض و کنایه.
صَرَّحَ ما فی نَفْسِهِ: ظاهر و آشکارا کرد چیزی را که در دل داشت.
صَرَّحَ الحَقُّ: حق هویدا و آشکار گردید.
صَرَّحَ النَّهارُ: ابر برطرف شد و روشن گردید روز.
صَرَّحَ الخَمْرُ: رفت کف شراب.
صَرَّحَتِ السَّنَةُ: سخت شد سال قحط.

صَرَّحَ الرّامی: خطاکرد تیرانداز و نرسید تیر او به هدف.

صَرَّحَتْ بِجِدّاء: بعد از اشتباه و پوشیدگی روشن و هویدا شد.

تَصریح: گشاده و روشن گفتن خلاف تعریض، پیدا و آشکار شدن (لازم و متعدی) روشن و پاکیزه شدن، اعتراف، اقرار، اجازه، پروانه، اعلامیه.

سُئِلَ مَتیٰ یَحِلُّ شِراءُ النَّخْلِ (حدیث): پرسیدند چه موقع معامله سر درختی حلال است جواب: زمانی که آشکار باشد شیرینی آن از ترشی.

اَصرَحَ الْاَمْرَ: پیدا و آشکار کرد کار را.

شَتَمَهُ مُصارَحَةً و صِراحاً: روبه‌روی دشنام داد او را.

جاءَ بِالشَّرِّ صِراحاً: بدی را آشکارا و هویدا آورده.

صارَحَ بِما فی نَفْسِهِ: آشکار کرد آنچه را که در دل داشت.

اِنْصَرَحَ الْحَقُّ: هویدا و ظاهر شد.

تَصَرَّحَ الزَّبَدُ: رفت کف و خالص شد.

صَرح ـ صُرُوح، ج: ساختمان، هر بناء بلند، پیدا و آشکار.

یاهامانُ ابْنِ لِی صَرحاً (آیه): ای هامان برای من برج بلندی بساز.

صَرحَة: زمین هموار و صاف و درشت.

صَرحَةُ الدّار ـ صَرَحات، ج: گشادگی میان سرای.

صَرحَةً بَرحَةً: برآمد برایشان نمایان و ظاهر.

صَرَح و صَراح و صُراح: خالص و بدون آمیخته از هر چیز.

صَراحَة: پاکی، روشنی.

صَراحَةُ النِّیَّة: اخلاص.

صَراحَةً: پوست کنده، آشکارا، بی‌پرده.

صَریح: صاف، آشکار، هویدا، رُک، صمیمی، وفادار، بدیهی، خالص از هر چیزی، مرد پاکیزه.

جَوابُ صَریح: جواب رُک.

صُراح: اسمی است رویاروی را، سخن خالص.

کَأسُ صُراح: کاسهٔ پاکیزه و خالص از آمیختگی.

صُراحِیَّة (و بتخفیف): ظرف شراب یا شراب خالص و پاکیزه، سخن بدون مخلوط.

صُراحِیّ: آشکار.

صَراحَة و صُرُوحَة: خلوص و بی‌آمیختگی چیزی.

صَریح ـ صُرحاء و صَرائِح، ج: شیر روغن گرفته.

صَریحَة: خالص و بدون مخلوط.

صُرّاح: نوعی ملخ که خورده می‌شود.

مِصراح: ماده شتر که چراکند.

صُمارِح (میم زائد): خالص از هر چیزی.

یَوْمُ مُصَرِّح و مُصَرَّح: روز بی ابر و باد.

(صَرَخَ) صُراخاً و صَریخاً، م: بانگ و فریاد سخت کرد، اذان گفت و صدا بلند کرد.

وَ اِنْ نَشَأْ نُغْرِقْهُمْ فَلاصَریخَ لَهُمْ (آیه): اگر می‌خواستیم غرق‌شان می‌کردیم فریادرسی نداشتند.

صَرَخَ، اِسْتَصرَخَ: با صدای بلند یاری خواست.

یا صَریخَ المستصرخین (دعا): ای فریادرس فریاد ـ خواهان.

صَرَخَ الْقَوْمَ: فریادرسی کرد و فریادخواهی نمود.

اَصرَخَهُ اِصراخاً: به فریاد او رسید، یاری کرد او را.

تَصَرَّخَ: تکلف کرد در فریاد.

تَصارَخَ و اِصطَرَخَ: با هم بانگ و فریاد کردن.

اِسْتَصرَخَهُ: یاری خواست او را.

صارِخ: فریادرس، فریادخواه (از اضداد)، خروس.

کانَ یَقُومُ مِنَ اللَّیْلِ اِذا سَمِعَ صَوْتَ الصّارِخِ (حدیث): پیامبر (ص) در هنگام سحر که خروس می‌خواند برخاسته نماز به‌جا می‌آورد.

صارِخَة (مؤنث): فریاد رسیدن، آواز فریادخواهی.

صُراخ: فریاد با آواز سخت.

صَرخَة: فریاد، صیحه.

صُراخ، صَریخ: داد و فریاد، نعره.

صَرّاخ، صارِخ: نعره‌کش.

صَرّاخ: طاووس.

لَوْنُ صارِخ: رنگ زرق و برق‌دار، جِلف.

صارُوخ: موشک، فشفشه.

صارُوخَة: اژدر.
بُنْدُقِيَّةٌ صارُوخِيَة: تفنگ بازوکا.
طَيّارَةٌ صارُوخِيَة: هواپیمای موشک‌انداز.
صَريخ ـ صُرَخاء، ج: فریادرسنده، فریاد خواهنده (از اضداد) آواز فریادخواه.
صَرّاخ: طاووس، پر داد و فریاد.
مُسْتَصرِخ: فریادخواه.
اِسْتِصراخ: استغاثه.
مُصرِخ: فریادرس.
ماأَنْتُمْ بِمُصرِخِيَّ (آیه): نیستید شما فریادرس من.
* (صَرخَبَة): سبکی و چالاکی.
(صَرِدَ) **السَّهْمُ صَرَداً، ف:** خطاکرد تیر و درآمد پیکان آن، فرو رفت و درگذشت از هدف (از اضداد).
صَرِدَ الرَّجُلُ: قوی بود در مقابل سرما، ضعیف و ناتوان در مقابل سرما (از اضداد).
صَرِدَ السِّقاءُ: پاره پاره برآمد کف مشک.
صَرِدَ قَلْبِي عَنْهُ: بازماند دل من از او و سرد شد.
صَرَدَ الرّامِي السَّهْمَ صَرداً، ن و اَصرَدَ: تیرانداز درگذرانید تیر را از نشانه.
اَصرَدَ السَّهْمُ: خطاکرد تیر از نشانه.
صَرَّدَ الشَّيْءَ: پاره پاره کرد آن‌را.
صَرَّدَ الْعَطاءَ: کم کرد بخشش را.
صَرَّدَ تَصرِيداً: کمی آب داد به اندازه‌ای که رفع تشنگی شود، نه آنکه سیراب کند.
لايَدْخُلُ الْجَنَّةَ اِلاّ تَصرِيداً (حديث): داخل بهشت نمی‌شوند مگر کمی.
صَرد: ساده و خالص از هر چیزی، جای بلند از کوه، میخی است در سنان که نیزه به آن منتظم گردد، لشکر گران، سرمای سخت.
صَرِد: مرد توانا بر سرما، سرمازده.
فَرَسٌ صَرِد: اسب پشت ریش.
لَبَنٌ صَرِد: شیر پریشان و پراکنده.
صُرَد ـ صِرْدان، ج: مرغی است که گنجشک را شکار کند، و آن‌را ورکاک گویند در فارسی که نوک و سر او بزرگ است، سفیدی جای به شده ریش پشت اسب.
صُرَدان: دو رگ زیر زبان.
سَهْمٌ صارِد: تیر درگذرنده.
بَنُو الصّارِد: قومی است از عرب.
صَوارِد: بادهای سرد.
صُرّاد و صُرَّيْد: ابر رقیق بی‌باران.
صَرُود: سردسیر.
صَرِيد: سرما.
صَرِيدَة ـ صَرائِد، ج: میش سرمازده.
مِصراد: زمین بی‌آب و گیاه.
رَجُلٌ مِصراد: مرد توانا بر سرما، ضعیف بر سرما (از اضداد).
سَهْمٌ مِصراد: تیر درگذرنده.
سَهْمٌ مُصرَد: تیری که خطاکرده باشد.
شَرابٌ مُصَرَّد: شراب کم‌کم.
مُصطَرِد: مرد سخت خشم، گلوگرفته شده از خشم.
صِمْرِد (میم زائد): ماده شتر کم‌شیر.
* (صَردَح) و صِرداح ـ صَرادِح، ج: زمین نرم، جای هموار.
ضَربٌ صُرادِحِيّ: زدن سخت و نمایان.
* (صُردُغَة): گوشت پاره بی‌استخوان، زیر هر دو طرف پهنای گردن گوسفند.
(صَرصَرَ) الصُّرَدُ: بانگ و آوازکرد مرغ.
صَرصَرَ الرَّجُلُ: فریادکرد سخت.
صَرصَرَ الشَّيْءَ: فراهم آورد و جمع کرد اطراف پراکنده را.
رِيحٌ صَرصَر: باد سخت وزش یا باد بسیار سرد.
صَرصَرَ: صدای گوشخراش کشید.
صَرصُور، صِرصار: سوسک حمام.
صَرصُورُ الأُذُن: غده کوچک در سوراخ گوش.
صُرصُر: جیرجیرک.
مُصَرصِر: فریادزننده، جیغ، صدای گوشخراش.
فِيها صِرٌّ اَصابَتْ حَرثَ قَوْمٍ (آیه): داستان بادی است

که در آن سرمای شدیدی شد و به کشتن قوم ظالم رسید.
بِريحٍ صَرصَرٍ عاتِيَةٍ (آیه): و اما عاد با بادی بسیار سرد و فزون از حد هلاک شدند.
صَرصَر و صُرصُر ـ صَراصِر، ج اخیر: خروس.
صُرصُور ـ صَراصِير، ج: جانوری است، کِشتی، نوعی جانور.
صُرصُر: شتر بزرگ هیکل، شتر بُختی.
صَرصَران و صَرصَرانی: نوعی ماهی تابان هموار.
صَرصَرانِيّات: شتران مجنس که میان بختی و عربی باشد یا شتران بزرگ دو کوهانه.
(صِراط): راه.
اِهدِنَا الصِراطَ المستقیم (آیه): ما را به راست هدایت فرما.
صُراط: شمشیر دراز.
(صَرَعَهُ) صَرعاً ـ و صِرعاً و مَصرَعاً، م: افکند او را بر زمین نیک افکندن.
صَرَعَ الشِّعْرَ اَوِالْبابَ و صَرَّعَهُ: دو مصراع گردانید یک بیت را و دو دَرساخت یک باب را.
صَرَعَ: پرت کرد دیگری را به زمین، تکان داد، به وحشت انداخت.
صُرِعَ: مصروع شد، غش کرد.
صُرِعَ، اِنْصَرَعَ: افتاد، از پا درآمد.
اِنْصَرَعَ: دیوانه شد، هار شد.
صارَعَهُ صِراعاً و مُصارَعَةً: کُشتی گرفتن با هم، به‌شکل.



تَصارَعَ الرَّجُلانِ و اِصطَرَعَ: کُشتی گرفتن دو مرد. مُصطَرِع، ص.
تَصَرَّعَ لِصاحِبِهِ: فروتنی کرد برای یارش.
اِنْصَرَعَ: زمین خورد و افتاد.
صَرع: بیماری که از باعث شُده دماغی از خِلط غلیظ حادث شود و اعضاء نفیسه را از اعضایش منع غیرتام کند، بیماری غش.

صَرع ـ أَصرُع و صُرُوع، ج: مثل و مانند، گونه‌ای از گونه‌های چیزی، مقابل و برابر.
صَرعان: شب و روز یا صبح و شام، دو گله شتر که یکی می‌آید و دیگری می‌رود.
أَتَيْتُهُ صَرعَيِ النَّهارِ: آمدم او را بامداد و شبانگاه.
هُوَ ذُو صَرعَيْنِ: او صاحب دو رنگ است.
تَرَكْتُهُمْ صَرعَيْنِ: منتقل می‌شوند از حالی به حالی.
صِرع ـ صُرُوع و أَصرُع، ج: مثل و مانند، گونه‌ای از گونه‌های چیزی، تاه ریسمان، مرد کشتی‌گیر.
هُما صِرعانِ: آن دو حریف هم‌اند.
صِرعَة: نوعی از فتادن.
مَثَلُ الْمُؤْمِنِ كَالْخامَةِ مِنَ الزَّرعِ تصرَعُها الرِّيحُ مَرَّةً وَ تعدِلُها اُخرى (حدیث): **مَثَل مؤمن مانند ساقهٔ کِشت** است باد آن‌را می‌خواباند و بلند می‌شود دفعه به دفعه.
صُرعَة و صِرِّيع و صُرَّاعَة: آنکه مردم را بسیار افکند و در کشتی فائق آید (جهان پهلوان).
صَرِيع ـ صَرعىٰ، ج: افکنده، افتاده، کمان ناتراشیده یا کمانی که چوب آن بر درخت خشک شده باشد.
ـ صُرُع، ج: شاخه درخت که بر درخت نیم شکسته زیر شاخه‌های دیگر آویزان ماند و آن نرمتر باشد و مسواک سازند از آن.
صَرُوع ـ صُرَع، ج: کُشتی‌گیر خوب، بسیار اندازندهٔ مردم.
صِرعىٰ: کار، انجام کار.
صِراعَة: فن کشتی‌گیری.
صَرع، مَصرَع: تباهی، دمار، هلاکت.
صَرَع: گزیدگی سگ هار.
صُرع: زمام، دهنه.
صَرِيع، مَصرُوع: غشی، حمله‌ای.
مَصرَع: مکان سقوط مرگ.
مَصرُوع: دیوانه، هار، سگ گزیده، وحشت‌زده، بیمناک.
مُصارِع: پهلوان، کُشتی‌گیر، قهرمان، شمشیرزن.

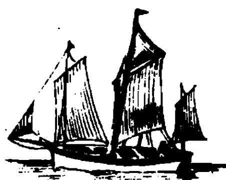
مُصٰارَعَة: کشتی‌گیری.
مِصرَع و مِصراع ـ مَصٰارِیع، ج: نیم بیت از شعر، نیمهٔ در، یک لِنگه دَر.
هُمٰا مِصرٰاعٰانِ: آن دو نصف بیت و دو لنگه دراند.
مُصطَرَع: جای کُشتی، گود زورخانه یا میدان.
(صَرَفَهُ) صَرفاً، ض: برگرداند آن‌را.
صَرَفَ اِلَی الْمَکٰانِ: برگشت به آن جائی که آمده بود از آنجا.
وَ یَصرِفُهُ عَمَّنْ یَشٰاءُ (آیه): برمی‌گرداند او را از هرچه خواهد.
صَرَفَ اللّٰهُ قُلُوبَهُم: برگرداند و گمراه کرد خدا دلهای آنان را.
صَرَفَ الشَّرٰابَ: نیامیخت شراب را به چیزی.
صَرَفَ الصِّبْیٰانَ: بازگرداند کودکان را از مکتب.
صَرَفَتِ الْکَلْبَةُ صُرُوفاً و صِرٰافاً: خواهش نر کرد ماده سگ و نر طلب شد.
صَرَفَتِ الْبَکَرَةُ صَرِیفاً: بانگ کرد چرخ آب‌کشی در وقت آب کشیدن.
صَرَفَ الْمٰالَ: انفاق کرد مال را.
صَرَفَ الْکَلِمَةَ: الحاق کرد به کلمه حرکات را.
صَرَفَ: مرخص کرد، روانه کرد، دور کرد.
صَرَفَ عَنْهُ: رد کرد.
صَرَفَ عَنْ رَأْیٍ: منصرف کرد، بازداشت.
صَرَفَ النَّظَرَ: چشم پوشید، اهمیت نداد.
صَرَفَ الْبٰابُ: لولای در صدا کرد.
صَرَفَتِ الْاَسْنٰانُ: دندانها به هم سائیده شد.
صَرَفَتْ: خرج کرد، به مصرف رسانید، خالی کرد، تهی کرد.
صَرَفَتِ الْوَقْتَ: اوقات را گذرانید.
اَصرَفَ شِعْرَهُ: حرکت یک قافیه را رَفع و دیگری را جَر داد.
اَصرَفَ الشَّرٰابَ: مخلوط نکرد شراب را.
صَرَّفْتُهُ تَصرِیفاً: تصرف دادم او را در کار.
صَرَّفَ الشَّیْءَ: فروخت آن‌را.
صَرَّفَ الدَّرٰاهِمَ: تبدیل کرد درهمها را، رایج گردانید.
صَرَّفَ الْکَلٰامَ: مشتق کرد و برآورد بعضی از بعضی.
صَرَّفَ فِی الْاَمْرِ: واگذارد کار را به او.
صَرَّفَ الرِّیٰاحَ: برگردید باد از طرفی به طرفی.
صَرَّفَ الْخَمْرَ: شراب ساده و صاف خورد.
صَرَّفَ النُّقُودَ: پول را تبدیل کرد، خرد کرد.
صَرَفَ، صَرَّفَ الْکَلِمَةَ: کلمه را صرف کرد.
صَرَّفَ فِی الْاَمْرِ: اختیار داد، تفویض کرد.
صَرَّفَ: فروخت.
صَرَّفَ الْمٰاءَ: زه کشی کرد، آب کشید.
صَرَّفَ الْعُمْلَةَ: به جریان انداخت، رواج داد.
صَرَّفَ الدُّمَّلَ: دمل را از میان برد.
صٰارَفَهُ: مبادله کرد آن‌را.
صٰارَفَ نَفْسَهُ عَنِ الشَّیْءِ: گرداند خود را از آن.
تَصَرَّفَ فِی الْاَمْرِ: دست در کاری کرد و برگردید.
تَصَرَّفَتْ بِهِ الْاَحْوٰالُ: به حالات گوناگون برگرداند.
تَصَرَّفَ: رفتار کرد، عمل کرد.
اِنْصَرَفَ: عزیمت کرد، روانه شد.
اِنْصَرَفَ عَنْ کَذٰا: دست کشید، صرف‌نظر کرد.
اِنْصَرَفَ الرَّجُلُ: بازداشت خویش را از قصدش.
اِنْصَرَفَتِ الْکَلِمَةُ: کلمه صرف شد (حرکات پذیرفت).
اِنْصِرٰاف: برگشتن، بازماندن.
اِصطَرَفَ: برگشت در طلب کسب.
اِصطَرَفَ الدَّرٰاهِمَ: تبدیل کرد دراهم را به دینار.
اِسْتَصرَفَ اللّٰهُ الْـمَکٰارِهَ: خواستم اینکه بگرداند تدبیرهای او را خدا.
اِسْتِصرٰاف: برگردانیدن خواستن.
صَرف: علمی است بحث می‌کند از صِیَغ کلمات عربیه و احوال آنها، یا دانائی به اشتقاق کلمه در حدیث به‌معنی توبه و عدل ـ فدیه ـ نافله و عدل به‌معنی فریضه ـ یا صرف وزن است و عدل کیل یا اکتساب و عدل فدیه یا رشوت و عدل کفیل یا حیله، اخراج، خرج کردن، برگردانیدن کلمه و تصریف.

لایَقبَلُ اللهُ مِنْهُ صَرفاً وَلا عَدْلاً (حدیث): خداوند قبول نمی‌کند از او نه مستحبی و نه فدیه‌ای.
فَما یَسْتَطیعُونَ صَرفاً وَلا نَصراً (آیه): قدرت ندارند بر اینکه برگردانند از خود عذاب را.
صَرفُ الدَّهر: حوادث و شدائد روزگار، شب و روز.
صَرفُ الحَدیث: زیادتی در سخن و آراستگی.
صَرف: فضل است و آن مشتق از صرف به‌معنی برگردانیدن.
صَرفان و صِرفان: شب و روز.
صَرفَة: منزلی است از منازل ماه، مهره‌ای است که بدان مرد را بند کنند، بسیار سختی روزگار، کمان خجک‌دار سیاه که تیر آن به هدف نرسد، صبح دوشیدن ماده شتر وگذاشتن تا صبح دیگر.
صَرفُ النُّقود: مبادله پول، صرافی.
مَمْنُوعٌ مِنَ الصَّرفِ: غیرمنصرف.
بِصِرفِ النَّظَرِ: بدون ملاحظه، قطع نظر.
صُرُوفُ الدَّهر: پیش‌آمدهای روزگار، رویدادها.
صِرف: خالص، محض، پاک، یکدست، صاف، رنگی است سرخ، خالص از هر چیزی و از شراب.
صَرّاف: صندوق‌دار، مأمور پرداخت.
تَصَرُّف: تدبیر، ترتیب، رفتار.
مُطلَقُ التَّصَرُّف: صاحب اختیار.
تَحتُ تَصَرُّفِهِ: در اختیار خود.
بِتَصَرُّفٍ: آزادانه.
تَصریف: فروش کالا.
صَرَفان: مرگ، مس، قلعی، نوعی از خرما، سنگ سخت.
صارِف: ماده سگ آزمند نر.
ناقَةٌ صَرُوف: ماده شتری که دندان او بانگ کند.
صَریف: نقره خالص، صدای دندان شتر، صدای چرخ چاه، شیر گرم تازه دوشیده، شاخ درخت خشکیده، صدا، غرغر.
اِنَّهُ کانَ یَسْمَعُ صَریفَ القَلَمِ حینَ کَتَبَ اللهُ لَهُ التَّوراةَ (حدیث): می‌شنید صدای قلم را وقتی که خداوند می‌نوشت برای موسی توراة را.
تَصریفُ الوَرَم: خوابانیدن ورم.
تَصریفُ الجُرُوح: جراحت کشی.
تَحتُ التَّصریف: به رسم امانت.
تَصاریفُ الدَّهر: حوادث روزگار.
مَصرِفُ الماء: کاریز، آبگذر.
مَصرِفُ مالی: بانگ (مخزن پول).
صَریفَة ـ صُرُف و صِراف و صَریف، ج: شاخه خشک از خرما، نان نازک.
صَرّاف: نقره سَره کننده، تعویض‌کننده پول.
صَیْرَف: مرد محتال و چاره گر، تصرف‌کننده درکارها، دِرهَم سَره کننده.
صَیْرَفِیّ ـ صَیارِفَة، ج: مرد چاره گر، تصرف‌کننده در کارها، نقره سَره کننده.
صَرفِیّ: صاحب علم صرف.
مَصرِف: جای بازگشت.
مَصرُوف: شراب خالص بی‌آمیخته چیزی.
مَصرُوفَة: می‌خورده شده.
مُنْصَرَف: برگشتن، جای برگشتن.
مُتَصَرِّف: حاکم بر قطعه‌ای از زمین.
مَصرُوف: خرج، هزینه.
مَصرُوفُ الجیب: پول جیبی.
مَصرُوفُ جیبِ الزَّوْجَة: پول سوزن و نخ.
مَصاریفُ الدَّعْوی: هزینه دعوا.
وَ فِی المَصاریفِ: هزینه دعوا را پرداخت.
مُصارَفَة: فرق نرخ ارز بین دو کشور.
مُتَصَرِّف: فرماندار.
(صَرِق): رقیق و تُنُک از هر چیز.
صَریقَة ـ صَریق و صُرُق و صَرائِق، ج: نان نازک.
(صَرقَعَ) اَصابِعَهُ: درهم خم کرد انگشتان را تا اینکه صدا درآورد، بشگن زد.
صِرقاعَةُ المِقلاع: طرف فلاخن که صداکند.
(صَرُمَ) السَّیفُ اَوِ الرَّجُلُ صَرامَةً.ک: چالاک و دلیر

گردید.
صَرَمَ الْحَبْلُ صَرماً و صُرماً، ض: بریده شد ریسمان و منقطع گردید.
صَرَمَ الشَّيْءَ: پاره گردید.
صَرَمَ فُلاناً: قطع کرد سخن او را، هجرت نمود.
صَرَمَ عِنْدَنا شَهراً: درنگی کرد و اقامت نمود نزد ما یک ماه.
صَرَمَ النَّخلَ أوِ الشَّجَرَ: دروید و برداشت کرد.
صُرِمَتْ اُذُنُهُ: گوشش از بیخ بریده شد.
صَرَمَ: دست کشید، ترک کرد، چیدن، بریدن.
صَرُمَ: تیز بود، برنده بود.
اِذْ اَقْسَمُوا لَيَصرِمُنَّها مُصبِحِينَ (آیه): قسم خوردند که میوه‌های باغ را وقت صبح بچینند.
صُرِمَ، اِنْصَرَمَ: درگذشت، نفس آخر راکشید.
أصرَمَ النَّخلُ: وقت درو رسید درخت خرما.
أصرَمَ الرَّجُلُ: محتاج و بسیار عیالمند گردید، صاحب گله شتران شد.
صَرَّمَهُ تَصرِيماً: سر پستان ناقه بریدن تا شیر خشک گردد، پاره پاره کردن ریسمان، از بیخ بریدن درخت.
تَصَرَّمَ: چابکی کرد، بریده گردید، نیک رسا شد در کار.
اِنْصَرَمَ الْحَبْلُ: برید و منقطع گردید ریسمان.
تَصَرَّمَتْ و اِنْصَرَمَتِ السَّنَةُ: گذشت و سپری شد سال.
تَصَارَمَ الْقَوْمُ: با یکدیگر تقاطع نمودند.
اِصطَرَمَ الشَّيْءَ: دروید و برداشت نمود.
صَرم: چرم پیراسته (معرّب است).
صَرِمَة ـ صَرِمَات، ج: آنکه خشم او زود نرود.
صِرم: نوع، گروه مردم و غیر آن.
ـ أصرام و أصارِم و أصارِيم و صُرمان، ج: نعلین و چکمه، خانه‌های مجتمع.
صِرمَة ـ صِرَم، ج: گله شتران بین بیست یا سی یا پنجاه یا چهل یا ده تا چهارده یا پانزده، پاره از ابر و شتر یا نقره.

صُرم، سُرم: روده راست.
صَرم: قطع، بریدگی.
صِرم، صَرِمَة، صَرماية: کفش.
صَرامَة: برندگی، تیزی، تندی، سخت‌گیری.
صارِم: برنده، تیز و تند، شدید و سخت.
مُنْصَرِم: گذشته.
صَرام و صِرام: هنگام رسیدن خرما، ریزه‌های درخت بریده شده.
صُرام: اسم جنگ و جدال است که قطع دوستی و قرابت می‌کند، داهیه و بلا، باقیماندهٔ شیر که بار دیگر دوشیده شود در وقت حاجت.
صارِم: شمشیر بران، مرد دلاور، کارآزموده در امور، شیر درنده.
صَرُوم: تیغ برّان، مرد توانا، نیک برنده، ماده شتری که وارد حوض نشود تا که خالی نگردد، شمشیر قاطع.
صَرِيم: پاره جدا از ریگ جمع شده بزرگ، بامداد، شب تاریک (از اضداد)، پاره‌ای از شب، چوبی است که بر دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد، زمین سیاه‌سوخته که هیچ نرویاند.
ـ صُرُم، ج: بریده از هر چیزی.
صَرِيمَة: اندیشه بر کاری، پاره‌ای از شب، پاره‌ای از ریگ جمع شدهٔ جدا، زمین کِشت دِرَویده.
صَيْرَم: مرد استوار رأی زیرک، یکبار خوردن در شبانه‌روز.
صَرِيم و مَصرُوم: چیده شده و قطع شده به شب و روز.
أصرَم: مرد محتاج عیالمند.
أصرَمان: شب و روز، گرگ، کلاغ، زاغ.
صَرماء ـ صُرم، ج: دشت بی‌آب، ناقه کم شیر.
مَصرِم: جای تنگ سریع‌السیل.
مِصرَم: داس دروگری.
مُصرِم: مرد محتاج عیالمند، صاحب گله شتران.
مُصَرَّمَة: ماده‌شتری که سر پستان او را برند یا سر پستان او داغ کنند تا شیر او قطع گردد و (انقطاع شیر باعث قوت او است).

(صُرنایَة): کرنا آلت طرب و تهییج سربازان در جنگ و غیره به شکل.
(صَرنَفَح): فریاد و فغان ـ کننده.
(صَرنَقَح): مرد سرکش و ابا کننده و به چیزی که دارد دست کسی نرسد، مرد زیرک که فریب نخورد.
(صَرا) صَرواً، ن: نظر کرد و دید.
صِروَة: گیاه ریزه.
(صَرَی) الشَّیءَ صَریاً، ض: راند آن‌را و دفع نمود و دور داشت.
صَرَی اللّهُ عَنهُ الشَّرَّ: بدی را خدا از او دفع کرد.
صَرَیٰ بَوْلَهُ: قطع کرد بول را.
صَرَیٰ فُلاناً: بازداشت او را.
صَرَی الْماءَ فِی ظَهْرِهِ: بند کرد منی را در پشت خود، بازایستاد از نکاح.
صَرَی الْماءَ: قطع کرد آب را.
صَرَی الشَّیءُ: بالا رفت، پائین آمد (از اضداد).
صَـرَیٰ صَـرياً: فراهم آوردن، نگاهبانی نمودن، کارگذاری کردن، یاد گرفتن، پناه دادن، صلح کردن میان قوم، پیش درآمدن، پس ماندن، مهربانی نمودن، نجات بخشیدن کسی را از هلاکت، محبوس ماندن، جداکردن دو دشمن را.
صَرَیتُ الْماءَ: جمع آورم و حبس کنم آب را.
صَرَیتُ الشَّیءَ: جدا نکنم و نبرم آن‌را.
مٰایَصریکَ مِنّی (حدیث): خواسته‌های خود را از من قطع نکنید.
صَرِیَ الْماءُ صَریً، ف: برگشته بوی و رنگ گردید.
صَرِیَ اللَّبَنُ: متغیر شد طعم شیر.
صَرِیَ الدَّمْعُ: جمع شد اشک و جاری نشد.
صَرِیَتْ و أصرَتِ النّاقَةُ: نگهداشت شیر را در پستانش.
صَرَی الْقَوْمُ: جلوتر رفت، پیشی جست.
صٰارِی، صٰارِیَة: تیر، تیرک، چوب پرچم.
صٰارِی الْبٰاب: چهارچوبه در.
صٰارِی الشُّبٰاک: در میان پنجره آلتهای عمودی.
أصریٰ إصراءً: فروخت یا خرید کرد ناقه نادوشیده را.
صَرّیٰ تَصرِیَةً: نادوشیدن گوسفند و غیر آن تا شیر در پستان او جمع شود.
صَریٰ: بقیه چیزی.
لَبَنٌ صَریٰ: شیر مزه برگشته.
صَریٰ و صِریٰ: آب ایستاده و بوی و رنگ برگشته.
صٰارِی ـ صُرّاء و صَـرارِی و صَرارِیُّون، ج: کشتیبان، تیر عمود در وسط کشتی به‌شکل.



صٰارِیَة: چاهی که آب آن از دیر زمانی مانده و مزه و رنگ آن تغییر کرده.
صَرایَة ـ صِراء، ج: حنظل و آب آن.
صُرّیٰ و صَرّاة و مُصَرّاة: گوسفند و ماده‌شتری که آن‌را نادوشیده باشند تا شیر در پستان او جمع شود و پرشیر و بزرگ پستان بنماید.
نٰاقَةٌ صَریٰاء ـ صَرٰایٰا، ج: ماده شتری که از نادوشیدن بزرگ پستان و پرشیر باشد.
مُصَرّاة: ماده شتر یاگاو یاگوسفند شیرده.
⁂ (صَصَصَ) الصَّبِیّ: حدث و پلیدی کودک.
⁂ (صاصَل) و صَوْصَلاء: گیاهی است.
(اُصطُبَّة): چیزی که از کتان می‌ریزد وقت شانه.
مِصطَبَة و مِصطَبَّة: سکو جائی که جهت نشستن قدر بلندتر از زمین سازند.
حَتّیٰ اُخِذَ بِلِحْیَتی فَاَقَمتُ فی مِصطَبَةِ الْبَصرَةِ (حدیث): گرفت ریش مرا تا نشستم در سکو جای اجتماع مردم.
(مِصطَح): دشت و صحرا بی‌گیاه، مکانی که برای کوفتن کِشت و خرمن صاف و هموار کنند.
(صَطَرَ) صَطراً و صَیطَرَ و مُصطاراً، ن: نوشت.
صَطْر و صَطَر: رسته از هر چیزی، نوشتن.
صَطَر: بزغالهٔ یک ساله.

مُصطار و مِصطار: می ترش.
مُصَیْطِر: برگماشته، حافظ، نگهبان.
لَستَ عَلَیهم بِمُسَیطِر (آیه): تو نگهبان آنها نیستی.
تَصَیْطُر: برگماشته شدن.
(مِصطَع): مرد بلیغ و فصیح.
(اُصطُمَّة): معظم چیزی، مجتمع و فراهم آمده یا میانهٔ آن (اُسطُمَّة مِثلُه).
⁂ (اُصطُکمَة): نانی که در خاکستر پخته باشند.
(صَعُبَ) الاَمرُ صُعُوبَةً، ک: دشوار شد کار.
صَعْب و صَعْبَة، ص ـ صِعَاب، ج.
اَصعَبَ الاَمْرُ: دشوار شد کار.
اَصعَبَهُ: دشورا یافت آن‌را (لازم و متعدی).
اَصعَبَ الجَمَلَ: گذاشت شتر را و سوار نشد بر آن تا سرکش گردید.
اَصعَبَ الرَّجُلُ: صاحب شتر سرکش گردید.
صَعَّبَهُ تَصعِیباً: دشوار گردانید آن‌را.
صَاعَبَهُ مُصَاعَبَةً: سخت شمرد آن‌را و سهل‌انگاری ننمود.
صَعُبَ عَلَیْهِ: رنجید، بر او ناگوار بود.
صَعَّبَ، تَصَعَّبَ: مشکل ساخت، دشوار کرد.
تَصَعَّبَ، تَصَاعَبَ: اشکال‌تراشی کرد.
اِستَصعَبَ: مشکل یافت، دشوار کرد.
تَصَعُّب: دشوار گردانیدن.
تَصَاعَبَ: دشوار گرفت و سست نشمرد.
اِستَصعَبَ عَلَیْهِ الاَمْرُ: دشوار شد بر او کار.
اِستَصعَبَ الشَّیْءَ: دشوار یافت آن‌را (لازم و متعدی).
صَعْب ـ صِعَاب، ج: دشوار، کار سخت، تند و سرکش از مردم و شتر، شیر درنده، مشکل.
صَعْبُ الاِحْتِمَال: تحمل‌ناپذیر.
صَعْبُ الاِرضَاء: مشکل‌پسند، آنکه به‌زحمت راضی شود.
صَعْبُ المَرَاس: سرکش، سرسخت، رام نشدنی.
صَعْبَة ـ صَعْبَات، ج: زن تند و سرکش.
صَاعِب: زمین پر از سنگ و درخت.
یَوْمُ الصُّعَاب: روزی است عرب را.
صُعْبُوب ـ صَعَابِیب، ج: دشوار و سخت.
صَعنَب (نون زائده است): خودسر از مردم و غیره.
مَصَاعِب: دشواریها و سختیها.
مُصعَبُ الفَحْل: شتر سرکش، نر از حیوانات.
ـ مَصَاعِب و مَصَاعِیب، ج: حیوانی که هنوز زیر بار و سواری نیامده. یُقَال جِمَالٌ مَصَاعِب و مَصَاعِیب.
مُصعِب: صاحب شتر سرکش.
⁂ (صَعْبَر) و صَنَعْبَر: درختی است.
صُعْبُور: کوچک سر از مردم و غیره.
⁂ (صَعَت): میانه بالا.
رَجُلٌ صَعْتُ الرِّبَة: مرد لطیف سینه و لطیف درون.
⁂ (مُصَعْتَج) مَبنیاً لِلمَفعول: راست ایستاده، درست و تابان.
(صَعْتَرَ) النَّحْلُ: چرید زنبور.
صَعْتَرَ الشَّیْءَ: زینت داد آن‌را و آراست.
صَعْتَر: پودینه کوهی است آن‌را صعترالحمار گویند.
صَعْتَرِی: مرد چابک و شوخ و بی‌باک، جوان مرد دلاور.
صَعَاتِر: سختیها، دشواریها.
صَعْتَر: سوسنبر، آفشین.
صَعْتَر بَرِّی: گلپر.
رَجُلُ (مُصَعْتَلُ) الرَّاس: مرد درازسر.
(صَعِدَ) فِی السُّلَّمِ صُعُوداً و صَعَداً و صُعَداً. ف: برآمد بر نردبان، بالا رفت.
اِلَیهِ یَصعَدُ الکَلِمُ الطَّیِّبُ وَالعَمَلُ الصَّالِحُ یَرفَعُهُ (آیه). کلمات پاکیزه به‌سوی خدا بالا می‌رود و عمل نیکو کلمات پاک را بلند می‌کند.
صَعِدَ المَکَانَ صُعُوداً: بالا برآمد و مشرف شد.
اَصعَدَ الرَّجُلُ اِصعَاداً: آمد به مکه.
اَصعَدَ فِی الاَرضِ: سیر کرد و رفت در زمین.
اَصعَدَ فِی الوَادِی: فرود آمد در رودخانه.
اَصعَدَتِ النَّاقَةُ: مهربان شد ماده شتر بر بچه یک ساله‌اش.

اَصعَدتُها اَنَا: مهربان گردانیدم ماده شتر را بر کره اول.
صَعِدَ: زیاد کرد.
صَعِدَ بِهِ: بلند کرد، بالا برد.
صَعَّدَ الزَّفَرات: از ته دل آه کشید، آههای عمیق کشید.
صَعَّدَ: بخار شد.
اَصعَدَ: بالا فرستاد.
تَصَعَّدَ: بخار شد، تبخیر گردید.
صَعَّدَ فِی الْجَبَلِ و عَلَیْهِ: برآمد بر کوه.
صَعَّدَ فِی الْوادِی: فرود آمد در آن.
صَعَّدَ فِیهِ النَّظَرَ: با تأمل نگاه کرد به بالا و پائین آن.
تَصَعَّدَنِی الشَّیءُ و تَصاعَدَنی: دشوار آمد بر من.
تَصاعَدَهُ الْاَمْرُ: شکافته و آسان شد بر او کار.
تَصَعَّدَ النَّفَسُ: دشوار شد مخرج تَنَفُس او.
اِصطَعَدَ اِصطِعاداً، اِصّاعُد: برآمدن.
اِصَّعَّدَ: بالا برآمد.
صَـعدَة ـ صِـعاد و صَـعَدات، ج: نیزه راست، راست دسته.
ـ صَعَدات، ج: زن راست قامت، ماده خر، آلت دست‌افزار.
بَناتُ صَعدَة: گورخران.
عَذابٌ صَعَد: عذاب سخت.
صاعِد: بالا برآینده ـ **یقال بَلَغَ کَذا فَصاعِداً:** فمافوق آن.
صُعُد: دشواری و مشقت.
صَعُود ـ صُعُد و صَعائِد، ج: جای بلند، بلندی (ضد هبوط)، ماده‌شتری که بچه ناقص زائیده او را بر بچه سال گذشته مهربان کنند تا شیر دهد، امر دشوار و با مشقت.
سَاُرهِقُهُ صَعُوداً (آیه): او را به عذاب سخت دچار می‌کنم.
صَعید ـ صُعُد و صُعُدات، ج: خاک یا روی زمین، راه، گور.
صُعُود: فراز، عروج.
فِی صُعُودٍ صاعِدٍ: بالارونده.

عِیدُ الصُّعُود: عید نصاری.
فَصاعِداً: رو به بالا.
مِنَ الْاٰنَ فَصاعِداً: از این پس، از این به بعد رو به بالا.
اِیّاکُمْ وَالْقُعُودَ بِالصُّعُداتِ: بپرهیزید نشستن جاهای بی‌درخت و بی آب و گیاه، یا جای عبور مردم.
هٰذَا النَّباتُ یَنْمیٖ صُعُداً: این گیاه از طول نمو کرده.
صَعْداء: مشقت و دشواری.
صُعَداء: نفس طولانی از غم و اندوه یا از رنج و تعب.
صَعُوداء: عقبهٔ دشوار.
نٰاقَةٌ صُعادِیَّة: ماده شتر دراز.
مُصعِد: رونده در زمین.
شَرابٌ مُصَعَّد: شرابِ گرم کرده به آتش که رنگ و مزهٔ آن تغییر کرده باشد.
جَبَلٌ مُصَعَّد: کوه بلند مرتفع.
مِصعاد: ریسمانی که به آن بر درخت خرما برآیند.
فَتَیَمَّموا صَعیداً طَیباً (آیه): پس با خاک پاکیزه تیمم کنید.
صَعید: زمین بلند.
مَصعَد: در برق قطب مثبت، آنُد.
مِصعَدَة: آسانسور.
(صَعِرَ) وَجهُهُ صَعَراً، ف: مائل و کج شد روی او.
اَصعَر، ص ـ صَعْراء، ج.
صَعِرَ رَاْسُهُ: سرش کوچک شد.
اِصْعَرَّ خَدَّهُ و صاعَرَ و اَصعَرَ: زیر چشمی نگاه به‌سوی مردم کرد از روی تکبر، و چه بسا خِلقتاً اینطور باشد.
صَعَّرَ خَدَّهُ: کج کرد رخسار را از کبر و نخوت.
لاتُصَعِّر خَدَّکَ لِلنّاسِ (آیه): از روی تکبر رخسار به مردم منما.
کُلُّ صَعّارٍ مَلْعُونٌ (حدیث): هر متکبری ملعون است.
اِنْصَعَرَ: هار شد، دیوانه شد.
تَصَعُّر و تَصاعُر: کج کردن روی.
صَعْرَرَهُ: گِرد کرد آن‌را.
تَصَعْرُر: گرد شدن از درد و غیره.

اِصعَنرَرَ و اِصعَرَّرَ: گرد گردید از درد، مدور شد از درد.
اِصعَرَّتِ الاِبِلُ: رفت سریع و سخت.
اَصعَر: شتر گردن پیچیده یاکج، هالك و تباه‌شونده.
یَأْتِی عَلَی النّاسِ زَمانٌ لَیْسَ فِیهِمْ اِلاّ اَصعَرُ اَوْ اَبتَرُ (حدیث): زمانی بر مردم خواهد آمد که نباشد بین آنها مگر اراذل و اوباش که مقید به دینی نباشند.
صَعّار: متکبری که مردم را به چشم حقارت نگرد.
لایَلِی الاَمْرَ بَعْدَ فُلانٍ اِلاّ کُلُّ اَصعَرَ اَبتَرَ: وَالِی اَمر نخواهد آمد بعد او جز اراذل و اوباش.
صُعْرُور ـ صَعارِیر، ج: صمغ منجمد، دراز و باریك و درهم پیچیدهٔ آن، چیزی است زردرنگ که اول از پستان‌برآید،بار درختی است که به فلفل و مانند آن ماند.
صَعْران: هار و دیوانه.
صُعْرُور: شیرهٔ گیاهی،کائوچو خام.
صُعْرُورَة: جُعَل، سرگین گردان.
صَیْعَرِیَّة: نوعی از رفتار، داغی است درگردن شتر.
اَحْمَرُ صَیْعَرِیّ: سرخی سخت.
سَنامٌ صَیْعَرِیّ: کوهان بزرگ.
صَمْعَر و صَمْعَرِیّ (میم زائد): سخت.
صَمْعَرَة: زمین درشت.
قَرَبٌ مُصعَر: سَیر و رفتن شب سخت.
٭ (صُعْرُوب): کوچك سر از مردم و غیره.
(صَعْصَعَ) اَلْقَوْمُ: متفرق و پریشان شدند،گروه.
صَعْصَعَ الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را، جدا نمود.
صَعْصَعَ مِنْ فُلانٍ: ترسید از او.
صَعْصَعَ رَأْسَهُ بِالدُّهْنِ: ترکرد سر را به روغن.
تَصَعْصَعَ: جنبید، متفرق و پراکنده گردید.
تَصَعْصَعَ الرَّجُلُ: بددل و خوار و ذلیل شد، فروتنی کرد.
تَصَعْصَعَ بِهِمُ الدَّهْرُ: متفرق کرد آنها را روزگار.
تَصَعْصَعَتْ صُفُوفُهُمْ: صفهای قوم از جائی که بود زوال پذیرفت، جمع آنان متفرق شد.
صَعْصَع: متفرق، پریشان.
صَعْصَع و صُعْصُع ـ صَعاصِع، ج: مرغی است خال‌دار که ملخ شکار کند.
صَعْصَعَة: گیاهی است که شکم‌روش آرد.
٭ (صَعَطَهُ) صَعْطاً، ن م: دارو در بینی او ریخت.
اَصعَطَ اِصعاطاً: دارو به بینی ریختن.
اِصطِعاط: خود دارو به بینی خود ریختن.
صَعُوط: داروی بینی.
(صَعِفَ) صَعْفاً، ل: لرزه زده شد.
اَصعَفَ الزَّرعُ: وقت بالیدن رسید خوشهٔ زرع.
صَعِیف، ص.
صَعْف ـ صِعاف، ج: مرغی است کوچك، نوعی از شراب که از عسل گیرند یا انگور را فِشرده جوش دهند و کفك اندازد، لرزه گرفتن.
صَعْفَة: لرزه از بیم یا سردی و غیر آن.
صَعْفان: مرد حریص آزمند شراب.
مَصعُوف: لرزه گرفته.
٭ (صَعْفَصَة): شوربای با سرکه آمیخته.
٭ (صَعْفَق) و صَعْفُوق و صَعْفَقِیّ ـ صَعافِیق. ج: آنهائی که به بازار می‌آیند برای تجارت بدون رأس‌المال و هرگاه تجار چیزی را خرید کنند ایشان داخل و شریک آنها شوند.
صَعْفَقَة: لاغر شدن.
صَعْفُوق: مرد لئیم ناکس.
مُصَعْفَق: مرد لاغراندام.
(صَعَقَتِ) السَّماءُ الْقَوْمَ. م: آسمان صاعقه افکند برایشان.
صَعِقَ الرَّعْدُ صَعْقاً: سخت شد صدای رعد.
صُعِقَ صَعْقاً و صَعَقاً و صَعْقَةً و تَصعاقاً: بیهوش گردید و عقلش رفت.
صَعِقَ الرَّکِیَّةُ: خراب شد چاه.
اَصعَقَهُ السَّماءُ: صاعقه افکند آسمان.
اَصعَقَهُ: کُشت او را.
اِصعاق: بیهوش کردن.
صَعِق: آنکه به شنیدن آواز سخت بی‌هوش گردیده

باشد، مرد سخت آواز، منتظر و متوقع صاعقه از شدت هول.
حِمارٌ صَعِقُ الصَّوت: خر بدصدا.
صَعْقَة: برق که از آسمان زده شود.
صَعَق: آواز سخت، شدت صوت رعد.
وَ نُفِخَ فِي الصُّورِ فَصَعِقَ مَنْ فِي السَّمٰوٰاتِ وَ مَنْ فِي الْأَرضِ (آیه): در صور دمیده شود پس هرکه در آسمانها و زمین است بیهوش می‌شود و می‌میرد.
صاعِقَه ـ صَواعِق، ج: مرگ و بیهوشی، هر عذاب هلاک‌کننده بانگ و صدای هولناک، برق که از تصادم ابرها جهیده شود.
مانِعَةُ الصَّواعِق: برق‌گیر.
صَعِق، مَصعُوق: برق‌زده.
مَصعُوق: بیهوش شونده‌ای که ناگهان بمیرد.
(صُعْقُر): تخمهای ماهی.
(صَعِلَ) صَعَلاً، ف و اِصعالَّ اِصعِیلالاً: کوچک و باریک سر و گردن شد.
اَصعَل و صَعْلاء، ص مذکر و مؤنث، صُعْل، ج.
صَعْل و صَعَل: کوچک و باریک سر و گردن از مردم و درخت خرما و شترمرغ، دراز از هر چیزی، خر پشم ریخته.
صَعْلَة: درخت خرمای کج که بیخهای شاخه آن خالی از برگ باشد یا درخت خرمای کج بی‌برگ، باریک و کوچک سر از مردم و از درخت خرما و از شترمرغ، خر ماده پشم ریخته.
صَعْلاء: باریک سر و گردن، درخت خرمای باریک، شترمرغ، خر مادهٔ پشم ریخته.
(صَعْلَکَهُ) صَعْلَکَةً: درویش و بی‌چیز کرد او را.
صَعْلَکَ الثَّرِیدَةَ: برای اشکنه سر ساخت.
صَعْلَکَ البَقْلُ الإِبِلَ: فربه کرد گیاه شتران را.
تَصَعْلَکَ الرَّجُلُ: بی‌چیز و محتاج گردید.
تَصَعْلَکَ الإِبِلُ: شتران ریختند پشمها را.
صُعْلُوک ـ صَعالِیک، ج: بی‌چیز و درویش.
صَعالِیکُ العَرَب: نام دزدی که هرچه غنیمت می‌یافت فقرا را جمع‌آوری کرده به آنها می‌خورانید.
صُعْلُوک: مسکین، مستمند، بینوا، گدا.
رَجُلٌ مُصَعْلَکُ الرَّأس: مرد گِرد سر.
٭ (صُعْمُور): دولاب یا دلو آن.
(اَصعَنَ) الرَّجُلُ اِصعاناً: کوچک و خرد گردید سر او، ناقص گردید عقل او.
اِصعَنَّ الشَّیءُ اِصعِناناً: باریک و لطیف گردید.
صِعْوَن ـ صِعْوَنَّة مؤنث: شترمرغ نر باریک گردن کوچک سر.
اُذُنٌ مُصَعَّنَة: گوش تیز و راست و بلند.
٭ (صَعْنَبَ) الثَّرِیدَةَ: فراهم آورد اشکنه را و جدا کرد سر آن‌را بواسطه چربی.
صَعْنَبَة: درهم کشیده شدن.
صَعْنَب: کوچک سر از مردم و غیره.
٭ **(صَعْفَرَ) الحُمُرُ و تَصَعْفَرَت:** رمیدند خران از ترس و پراکنده گردیدند.
اِصعَنْفَرَتِ العُنُقُ: پیچ خورد گردن.
اِصعَنْفَرَ الحُمُرَ الخَوْفُ: رسانید خران را ترس و پراکنده کرد.
صَعْفَرَتِ العُنُقُ: پیچیده شد گردن.
(صَعا) صَعْواً، م: خرد و باریک شد.
صَعَی الفَرْخُ: بانگ کرد جوجه.
صَعْو ـ صَعْوَة واحد ـ صَعَوات، ج: مرغی است کوچک، پشه خاکی.
ـ صِعاء و اَصعاء، ج: پرنده کوچکتر از گنجشک.
ناقَةٌ صَعْوَة: ماده شتر کوچک سر.
(صُغَب) و صُغاب: تخم شپش.
مَصغَبَة: گرسنگی، حاجت.
٭ (صَغْبَلَ) الطَّعامَ: نیک چرب کرد خوراک را.
٭ (صِغْبِین): سکبینج است.
(صَغُرَ) صَغارَةً و صَغَراً و صِغَراً و صُغْراناً، ک ف: کوچک و ناچیز گردید، کاست و کم شد.
صَغَرَ فُلاناً: از او کوچکتر بود.
یَصغَرُنِی بِسَنَةٍ: یک سال از من کوچکتر است.

صَغَّرَ: کم کرد، کوچک کرد، از قیمتش کاست.

صَغَّرَ الْحَجْمَ: کوچک‌تر کرد، کوچک شمرد.

اِسْتَصغَرَ: تحقیر کرد.

اِسْتَصغَرَ نَفْسَهُ: خود را کوچک دانست.

تَصٰاغَرَ: به کارهای پست پرداخت.

صَغُرَ صِغَراً و صَغٰاراً و صَغٰارَةً و صُغْرٰاناً و صُغراً: خوار و اهانت شد.

مٰاصَغُرَ عَنّی اِلاّٰ بِسَنَةٍ: کوچکتر از من نیست مگر یک سال.

صَغُرَتِ الشَّمْسُ: مائل به غروب شد آفتاب.

صَغَرَ الْقَوْمَ صَغْراً، ن: در پی آن شد که قوم را کوچک و خوار کند.

اَصغَرَهُ و صَغَّرَهُ: خرد و کوچک گردانید او را.

اَصغَرَتِ الْاَرضُ: گیاه کوچک آورد زمین.

اَصغَرَهُ: خوار گردانید او را.

اَصغَرَ الْقِربَةَ: پارهٔ خرد مشک را دوخت.

اِصغٰار: بچهٔ کوچک زایانیدن.

صَغَّرَ الْاِسْمَ: جاری کرد آن‌را بر فُعَیْل و مثل آن.

تَصٰاغُرُ الرَّجُلِ: محقر نمودن به خویشتن.

تَصٰاغَرَتْ اِلَیْهِ نَفْسُهُ: خوار شد و حقیر گردید.

اِسْتَصغَرَهُ: خرد و کوچک شمرد او را.

صِغَرَةُ الْبَنِین: کوچکترین اولاد.

صَغِیرُ النَّفْس: فرومایه، پست.

اَلنِّهٰایَةُ الصُّغْریٰ: دست‌کم، حداقل.

صٰاغِر: بردبار، محتمل جور و ستم.

تَصغِیر: تقلیل، کاهش.

صُغر و صَغٰار: خواری و ستم.

صِغْرَة: کوتاهتر.

صِغَر و صَغٰارَة: کوچکی، خردی.

صُغٰار: خرد.

صٰاغِر ـ صَغَرَة و صٰاغِرُون، ج: مرده خوار، ستم، خواری.

حَتّیٰ یُعطُوا الْجِزْیَةَ عَنْ یَدٍ وَ هُمْ صٰاغِرُونَ (آیه): تا جزیه را با دست بدهند درحالی‌که ذلیلانند.

اَصغَر ـ اَصٰاغِر و اَصٰاغِرَة، ج ـ صُغْریٰ، مؤنث: خردتر، کوچکتر.

اَصغَرٰان: دل و زبان.

صُغَر: جماعت.

صَغِیر ـ صِغٰار و صُغَرٰاء و مَصغُوزاء، ج: خُرد.

صُغْرٰان: خرد.

٭ (صَغَ) صَغّاً، ن: بسیار خورد.

صَغْصَغَ شَعْرَهُ: شانه کرد موی او را و به روغن مالید.

صَغْصَغَ الثَّرِیدَ: بسیار چرب کرد اشکنه را.

٭ (صَغِل): مرد خرد و کوچک و حقیر، جثه لاغر و باریک قدم، مضطرب‌الخلقه، بی‌آرام، بدخوی و خوار.

صِیَّغِل: خرمائی که بعضی آن به بعضی چسبیده و چون بشکافند در آن خطوطی نمودار شود.

طِینٌ صِیَّغِل: گلی که بعضی آن بر بعضی نشسته باشد.

(صَغٰانَة): از آلات سرود است.

(صَغٰا) صَغْواً و صُغُوّاً و صَغِیَ صِغیً و صَغْیاً و صُغِیّاً، ن ض ف: میل کرد یا میل کرد کام و یکی از طرفین آن.

صَغَتِ النُّجُومُ اَوِ الشَّمْسُ: مائل شد به غروب.

اِنْ تَتُوبٰا اِلَی اللّٰهِ فَقَدْ صَغَتْ قُلُوبُکُمٰا (آیه): اگر شما دو زن (پیامبر) توبه کنید به خدا بهتر است که قلب شما از حق متمایل و منحرف شود.

صَغیٰ قَلْبُهُ: دل او از حق میل کرد.

صَغِیَ، صَغٰا: متمایل شد.

اَصغیٰ اِصغٰاءً: گوش داشت به سخن او.

اَصغیٰ اِلَیْهِ سَمْعَهُ: مائل گردانید گوشش را به‌سوی او.

اَصغَی الْاِنٰاءَ: کج کرد ظرف را وقت ریختن.

اَصغَی الشَّیْءَ: ناقص و ناتمام کرد آن چیز را.

اَصغَتِ النّٰاقَةُ: شتر مائل کرد سر خود را به‌سوی پالان.

اَصغیٰ حَظَّهُ: کم کرد بهره و نصیب او را.

اَصغیٰ اِلَیْهِ: حواسش را جمع کرد، گوش داد.

اَصغِ (فعل امر): گوش کن، گوش بده، خاموش.

صَغْو (اسم مصدر): میل.

صَغْوُهُ مَعَکَ: میل او به‌سوی تو است.

صِغْوُ الْمِغْرَفَة: شکم کفگیر.
صِغْوُ الْبِئْر: کنارهٔ چاه.
صِغْوُ الدَّلْو: کنارهٔ دلو که دو تاه باشد.
صٰاغِيَة: کسانی که در حوائج خویش مائل و محتاج دیگری باشند.
صٰاغٍ مُصغٍ: شنونده، مواظب، متوجه.
إصغاء: شنوائی، توجه، دقت.
صَغْواء: آفتاب مائل به غروب.
هُوَ مُصغىً: دربارهٔ کسی گویند که از بهره و نصیب او کم کرده باشند.
(صَفَّ) الشَّيْءَ صَفاً و صَفَّفَ، ن: نظم داد و به صف کشید ایشان را و منظم و ایستاده کرد.
صَفَّ الْقَوْمَ و صَفَّفْتُ: مهیا کردم در جنگ صف ایشان‌را.
صَفَّ الطّٰائِرُ: باز کرد و گسترد مرغ هر دو بال را.
وَالطَّيْرُ صٰافّاتٍ كُلٌّ قَدْ عَلِمَ (آیه): پرندگان بال گشاده از روی دانائی تسبیح خدا کنند (نه اجباراً).
صَفَّ الْإِبِلُ: کشید شتر پایها را.
صَفَّ اللَّحْمَ: در سیخ کشید گوشت را.
صَفَّ السَّرجَ و صَفَّفَ: صُفه ساخت زین را.
اَصَفَّ السَّرجَ: صفه ساخت زین را.
صٰافَّ الْقَوْمُ مُصٰافَّةً: صف بسته ایستادند گروه.
تَصٰافَّ الْقَوْمُ: اجتماع کردند و صف بستند و دو دسته گردیدند گروه.
إصطَفَّ الْقَوْمُ: صف بستند گروه.
صَفّ ـ صُفُوف، ج: رسته مساوی از هر چیز مانند ردیف درخت و صف لشگر.
انَّ اللهَ يُحِبُّ الذينَ يُقاتِلونَ في سَبيلِهِ صَفاً... (آیه): خداوند دوست دارد آنانی که در راه او مقاتله کنند.
صَفَّ: مرتب کرد، تنگِ هم چید.
صَفَّ الْاَحْرُف: حروف را چید در چاپخانه.
صَفّ: یک ردیف، درجه، مقام.
صُفَّةُ الدّٰار: پیش دالان از خانه.
صُفَّةُ السَّرج ـ صُفَف، ج: جلو زین.
صَفَف: آنچه پوشیده شود زیر زره.
صُفَّةُ الدَّهر: پاره‌ای از زمان، اندک از هر چیزی.
صُفَّةُ الْمَسْجِد: سایه‌پوشی در طرف مسجد مخصوص اهل الصُفه.
اَلصُّفَّة: جایگاهی بلندتر از زمین که پوشیده شده سقف آن از جریدهٔ خرما و محل آسایش فقرا و مساکین.
صٰافَّة ـ صَوٰافّ، ج: شترانی که پایها را به صف کشند.
وَالصّٰافّاتِ صَفّاً (آیه): فرشتگان صف‌زده تسبیح گویان.
نٰاقَةٌ صَفُوف: شتران که چند قدح شیر دهند از یک دوشیدن یا به هر دو دست خود صف می‌بندند وقت دوشیدن.
صَفيف: گوشت به سیخ کشیده جهت بریان، چیزی که در آفتاب گذارند تا خشک شود یا بر آتش نهند تا بریان گردد.
صَفٌّ مَدْرَسِي: کلاس درس.
صَفٌّ جٰانِبِي: راسته، قطار.
صَفٌّ طولِي: ردیف.
صَفٌّ مَرْكَبٰات: ردیف ماشینها، پشت سرهم.
صَفٌّ مَقٰاعِد: ردیف صندلی.
صَفٌّ ضٰابِط: درجه‌داران.
مِنْ صَفّي: درکنار من، هم‌درس من.
صُفَّة: طاقچه، رف.
صِفَة: صفت.
مَصَفّ ـ مَصٰافّ، ج: جای صف زدن، موضع و محل جنگ.
مُصٰافَّة: صف بسته ایستادن.
صَفّٰافُ الْاَحْرُف: حروفچین.
مَصَفُّ الْاَحْرُف: گارسه حروف.
(تَصَفَّتَ) الرَّجُلُ: چالاک و توانا شد.
صَفْتَة: غلبه و چیرگی.
صِفْتيت و صِفْتٰات و صِفْتٰان و صِفِتّٰان و صِفِّت: مرد توانا و درشت خلقت.

صِفْت: مرد نیک چیره و غالب.
(صَفَحَ) صَفحاً، م: روی گردانید و ترک کرد.
وَلْیَعْفُوا وَلْیَصفَحُوا اَلاتُحِبُّونَ اَنْ یَغْفِرَاللّهُ لَکُمْ (آیه): ببخشند و مطلب را نادیده گیرند آیا نمی‌خواهید خدا شما را بیامرزد.
صَفَحَ عَنْهُ: درگذشت از آن و معاف کرد.
ضَرَبْتُ عَنْهُ صَفحاً: اعراض کردم از او و ترک نمودم.
صَفَحَ السّائِلَ: ردکرد سائل را و بازگردانید.
صَفَحَ بِالسَّیْفِ: زد او را به پهنای شمشیر.
صَفَحَ الشَّیْءَ: پهن گردانید آن‌را.
صَفَحَ النّاسَ: دید رویهای مردم را و نظرکرد در احوالشان.
صَفَحَ عَنْهُ: بخشید و گذشت کرد.
صَفَحَ، صَفَّحَ: برگ برگ و ورقه ورقه کرد، روکش کرد با ورقه‌های فلزی پوشانید، زره‌پوش کرد.
صَفَحَ وَرَقَ الْمُصحَفِ: مشاهده نمود ورق ورق آن‌را.
صَفَحَ فِی الْاَمْرِ: نظر کرد در ظاهر کار و بنگرید آن‌را.
صَفَحَ الْإِبِلَ عَلَی الْحَوْضِ: وارد کرد شتران را بر حوض.
صَفَحَتِ النّاقَةُ صُفُوحاً: رفت شیر شتر و خشک گردید.
ـ صافِح، ص.
اَصفَحَ السّائِلَ: بازگردانید درخواست کننده را.
اَصفَحَ الشَّیْءَ: پهن کرد آن‌را.
اَصفَحَهُ: برگردانید آن‌را.
صَفَّحَ الشَّیْءَ تَصفِیحاً: پهن گردانید آن‌را.
صَفَّحَ الْمَکانَ: گسترد آنجا را به استخوانهای سر.
صَفَّحَ بِیَدِهِ: دست برهم زد.
صافَحَهُ صِفاحاً و مُصافَحَةً: قرار دادند کف دستها را به‌هم.
اَلتَّسْبِیحُ لِلرِّجالِ وَالتَّصفِیحُ لِلنِّساءِ (حدیث): هرگاه اشتباه کند امام جماعت، مردان سبحان‌الله گویند و زنان کف دستها را به‌هم زنند.
تَصَفَّحَ الْاَمْرَ: نظر کرد در ظاهر کار و جستجوی آن نمود.
تَصَفَّحَ النّاسَ: نظر کرد در احوال مردم.
تَصافُح، مُصافَحَة: دست یکدیگر راگرفتن.
تَصَفَّحَ الْکِتابَ: خواند، ورق زد.
اِسْتَصفَحَ: بخشش طلبید و عفو خواست.
اِستَصفَحَهُ الذَّنبَ: طلب آمرزش نمود او را ازگناه.
صَفح و صَفحَة: کنارهٔ هر چیزی.
صَفح ـ صِفاح، ج: پهلوی مردم و رخسار آنان، رخسار شمشیر و پهنای آن، پهنای هر چیزی، گذشت، بخشش، اغماض.
ضَرَبَ عَنْهُ صَفحاً: بی‌اعتنائی کرد، اهمیت نداد.
صَفْحَة: روی، صورت.
صَفّاح: بخشنده، باگذشت.
صَفِیح: صورت پهن، ورقه نازک آهن یا حلب، آسمان، روی هر چیز.
صَفِیحَة ـ صَفائِح، ج: شمشیر پهناور، ظرف حلبی، ورقهٔ نازک فلزی.
صَفحُ الْجَبَل: بن کوه یا پائین کوه یا جای هموار از وسط آن و روی کوه.
صَفَح: پهنا.
صُفح: پهنای هر چیزی، رخسار شمشیر.
اِنَّ السّاعَةَ لَآتِیَةٌ فَاصفَحِ الصَّفْحَ الْجَمِیلَ (آیه): قیامت حتمی است زحمات را نادیده بگیر و از آنها اعراض کن.
صِفاح و صَفَح: عارضه‌ای است که بر رخسار برآید و به‌سبب آن صورت ورم‌ناک می‌گردد.
اَصفَح: مرد پیشانی پهن.
صافِح: ماده شتری که شیر آن رفته و خشک شده.
صَفِیحَةُ الْوَجه: ظاهر پوست، سنگ پهن، روی پهن از هر چیزی، تخته در.
صَفُوح: جوانمرد بخشنده و عفوکننده، زن روی گرداننده.
صَفائِح: چهار استخوان سر.
صُفّاح ـ صُفّاحَة واحد: سنگریزه‌های پهناور و دراز.
ـ صُفّاحات و صَفافِیح، ج: شتران بزرگ کوهان.

مُصفَح: پهن از هر چیزی، آنکه هر دو طرف سر و پیشانی او برآمده باشد، کج و مائل از هر چیزی، بینی که استخوان آن معتدل باشد سر تُنُک و دراز پیشانی، هر دل که در آن ایمان و نفاق باشد، تیر ششم قمار که مسهل گویند، روی نرم و نیکو، پهناور از هر چیزی.

مُصَفَّح: روکش‌دار، زره‌پوش، ورق ورق شده.

مُصَفَّحُ الرَّأس: سر دراز.

سَیفٌ مُصفَح: شمشیر پهناور، تیغ پهن رخسار.

مُصفَحُ الرَّأس: مرد پهن سر.

مُصَفَّحَة و مُصَفَّحَة ـ مُصَفَّحات و بکسر فاء، ج: گوسفندی که ندوشند آن‌را تا بزرگ پستان و پرشیر نماید، شمشیر پهن.

مُصافِح: مردی که زنا کند به هر زن اصیل یا کنیز.

(صَفَدَهُ) صَفْداً و صُفُوداً، ض و صَفَّدَة: نیک بند کرد آن‌را و محکم ساخت به آهن یا در آهن.

اَصفَدَهُ: محکم کرد آن‌را و قید نمود.

وَتَرَی الْمُجْرِمینَ یَوْمَئِذٍ مُقَرَّنینَ فِی الاَصفادِ (آیه): گناهکاران را در آن روز می‌بینی در غل‌ها جمع شده و دستها به گردنها بسته شده.

صَفَد ـ اَصفاد، ج: بند، عطایا، بلا.

یُقالُ الصَّفَدُ صَفَدٌ: بخشش و عطا قید و بند است (هرکه بخشش نمود مَعطیٰ را بنده خود ساخت).

صافِد: آنکه هر دو پایش در بند باشد.

نُهِیَ عَنِ الصَّلٰوةِ الصّافِدِ (حدیث): نهی شده از گذاردن نماز درحالی‌که پایهای او جفت به هم باشد گویا در قید است.

صِفاد: دوال و بند و قید، زنجیر که اسیر را بندند.

صَفَد، صِفاد: دست‌بند، پای‌بند.

(صَفَرَ) صَفیراً، ض: بانگ کرد، سُوت زد.

صَفَرَ بِالْفَرَسِ: بانگ کرد و خواند اسب را به‌سوی آب تا بخورد.

صَفِرَ الاِنٰاءُ صَفَراً و صُفُوراً و صُفُورَةً، ف: خالی شد ظرف.

صَفِرَتْ وَطٰابُهُ اَو اِنٰائُهُ: بمرد.

نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ صَفِرِ الاِنٰاءِ: پناه می‌بریم به خدا از مردن چارپایان.

صُفِرَ صَفْراً، ل: زردآب در شکم جمع شد.

اَصفَرَ فُلانٌ: درویش و فقیر گردید.

اَصفَرَ الْبَیْتَ: خالی کرد خانه را.

صَفَّرَهُ تَصفیراً: زردرنگ کرد.

صَفَّرَ الْبَیْتُ: خالی شد خانه.

صَفَّرَ لِلدّٰابَّةِ: خواند چهارپا را به‌سوی آب.

صَفَّرَ: سُوت زد.

اِصفَرَّ اِصفِراراً و اِصفٰارَّ اِصفیراراً: زرد شد.

صُفر و صِفر: روی.

صَفر و صِفر و صُفر ـ اَصفار، ج: زرد، خالی از هر چیزی.

صَفَرَ، صَفَّرَ الثُّعْبانُ: مار فِش فِش کرد.

اِصفَرَّ: رنگش پرید.

بَیْتٌ صَفْرٌ مِنَ الْمَتاعِ (مثال): خانه خالی از اثاث است.

هُوَ صَفْرُ الْیَدِ: او بی‌چیز و تهی‌دست است.

صُفرَة: زردی، سیاهی.

صَفار، اِصفِرار: زردی.

صُفرَة، صَفار، اِصفِرار: رنگ پریدگی.

صَفرَة: یکبار گرسنه شدن.

صَفَر ـ اَصفار، ج: بیماری که روی را زرد کند معروف به یرقان، ماه دوم از سال قمری، گرسنگی، عقل، عقد، بیم و ترس، نفس و دل، کِرمی است در شکم.

صَفر: سوت.

صَفْرُ الْیَدَیْنِ: تهی‌دست.

صُفر: طلا، زر، برنج، بِرُنز.

صِفر: نقطه، هیچ.

صِفرُ عَلَی الشِّمالِ: نقطه طرف چپ.

کَاَنَّهُ جِمالَتٌ صُفْرٌ (آیه): گوئیا آنست شتران زردگون.

فَرَاَوْهُ مُصفَرّاً (آیه): دید آن را خشک شده.

صَفَران: نام دو ماه محرم و صفر.

صَفِر و صُفُر: خالی.

صُفرِیَّة: خرمائی است یمانی که در حالت نارسی آن‌را

خشک کرده و به‌جای شکر در قاووت اندازند.
صَفَرِی: اول ازمنه، بچهٔ گوسفندان که در طلوع ستارهٔ سهیل زائیده شده‌اند، باران که در اول پائیز بارد.
اَصفَر: زرد، سیاه (ضد)، خالی تر از هر چیزی، رنگ پریده، زردرنگ.
فَرَسٌ اَصفَر: اسب زردرنگ، مرغ بسیار پر سروصدا.
اَصفَران: زعفران و طلا یا زعفران و ورس یا مویز.
اَصافِر: کوهها.
قَناةُ الصَّفراء: مجرای زردآب.
ضِحکَةٌ صَفراوِیَّة: پوزخند، نیش‌خند.
صَفراء: طلا، یکی از خلطهائی که در بدن است، ملخ که از تخم فارغ شده، گیاهی است که برگ آن به برگ کاهو ماند، کمانی است از چوب درخت نبغ یا عام است، زرد آب.
یاصَفراءُ اَصفِری وَ یابَیضاءُ اَبیَضِی (حدیث علی (ع)): اراده می‌کند طلا و نقره راکه من به دنبال آنها نیستم.
صافِر: دزد، مرغی است ترسنده، مرغی که شکار نکند، هر مرغ که بانگ کند، کَس.
اَجبَنُ مِنْ صافِرٍ (مثال): اوترسوترازمرغ ترسنده است.
ما بِالدّارِ صافِرٌ: نیست در خانه کسی.
صُفار: مار و کرم شکم و زردآب آن، بخار شکم، آنچه از کاه و غیره در بن دندان ستور باقی ماند، کرمکی که در سم ستور و کف پای شتر پیدا شود، بانگ و فریاد.
صُفار و صَفار: گیاه انبوه خشک.
صُفارَة و صَفارَة ـ صَفار، ج: گیاه پژمردهٔ خشک.
صُفارِیَّة: مرغی است از انواع پرنده به‌شکل.



صَفیر: بانگ و فریاد مرغان یا هر بانگ و فریادی.
صَفیرَة: ریگ جمع شدهٔ بزرگ.
صَفّار: رویگر.
صَفّارَة: آلتی کوچک که در او روی ریخته شود.

صَفورِیَّة: نوعی از گیاه.
مَصفور: گرسنه، بیماری که شکم او زردآب دارد.
مُصَفَّر: گرسنه.
فُلانٌ مُصَفَّرُ اِستِهِ: او بسیار باد دهنده است.
مُصَفِّرَة: کسانی که نشان آنها زردی است.
مُصفِر: تهی‌دست و محتاج.
مِصفار: نی چوپان.
اَلهَواءُ الاَصفَر: وباء.
صُفارِیَّة: مرغ انجیرخوار.
صَفیر، صَفر: سوت.
صافِر، مُصَفِّر: سوت‌زن.
صَفّارَةُ النِّداء: سوت پاسبانان.
صَفّارَةُ الاِنذار: سوت خطر.
صَفّارَةُ الطَّرَب: نی لبک.
⁂ (صِفْرِیت) ـ صَفاریت، ج: مرد محتاج بسیار عیالمند و تهی‌دست.
(صِفْرِد): پرنده‌ای است که به او مثل زنند در ترس.
⁂ (صَفْراغُون): نوعی گنجشک (لغت یونانیه).
(صَفْصَفَ) الرَّجُلُ صَفْصَفَةً: تنها رفت در زمین هموار.
صَفصَفَ العُصفُورُ: بانگ کرد گنجشک.
صَفصَفَ: چرانید درخت بید را.
صَفصَف: زمین هموار، کنارهٔ کوه.
فَیَذَرُها قاعاً صَفصَفاً (آیه): پس می‌گذارد آنها را زمین و بیابان هموار می‌گرداند.
صَفصَفَة: بیابان.
صُفصُف: گنجشک.
صَفصاف: درخت بید و بید مجنون.
صَفصافَة: درخت بید.
(صَفَعَهُ) صَفعاً، م: سیلی زد او را یا آهسته و نرم زد پس گردن او را.
صافَعَهُ و تَصافَعا: سیلی زد یکی دیگری را.
صَوفَعَة: سر عمامه، کلاه گِرد.
رَجُلٌ صَفعان و مُصَفعانِیّ: مرد سیلی زننده.
⁂ (اِصفَعِد): شراب.

* (صَفَغَ) صَفْغاً، م: صفوف ساختن، مالیدن به دست.
اِصفاغ: صفوف کردن چیزی را.
(صَفَقَهُ) صَفْقاً، ن: دست برهم زد چندانکه صدا برآید، کف زد.
صَفَقَ الْبابَ: بست در را و گشاد (ضد).
صَفَقَ الرَّجُلُ: رفت و سیر کرد.
صَفَقَ الطّائِرُ بِجَناحَیْهِ: زد هر دو بال را که صدا برآمد.
صَفَقَ عَیْنَهُ: فروخوابانید چشم خود را.
صَفَقَ الْعُودَ: جنبانید تارهای عود را.
صَفَقَ الْقَدَحَ: پر کرد کاسه را.
صَفَقَ الشَّرابَ: از ظرفی به ظرف دیگر کرد شراب را.
صَفَقَ فُلاناً بِالسَّیْفِ: زد او را به شمشیر.
صَفَقَ یَدَهُ بِالْبَیْعَةِ: دست بر دست دیگری زد در خریدوفروش.
صَفَقَ، صَفُقَ لَهُ: برایش آفرین گفتند و کف زدند.
صَفَقَ الدَّمَ: تزریق خون کرد.
صَفُقَ النَّسیجُ: پارچه کلفت بود.
صَفَقَتِ الرّیحُ الْاَشْجارَ: جنبانید باد درختان را.
صَفَقَتِ النّاقَةُ: فروهشته شد زهدان شتر از بچه‌اش.
صَفُقَ الرَّجُلُ صَفاقَةً، ک: شوخ و بی‌باک گردید.
صَفُقَ الثَّوبَ: سخت بافت و محکم گردید.
أَصفَقَهُ اِصفاقاً: بازگردانید آن‌را.
اَصفَقَ الْبابَ: بست در را.
اَصفَقَ الْقَدَحَ: پر کرد کاسه را.
اَصفَقُوا عَلیٰ کَذا: اتفاق نمودند بر آن و جمع شدند.
اَصفَقَتْ یَدِی بِکَذا: خورد دست من به آن کار و موافقت کرد.
اَصفَقَ لِلْقَوْمِ: آمد ایشان را خوراکی که سیر گرداند.
اَصفَقَ الْغَنَمَ: روزی یکبار دوشید گوسفندان را.
اَصفَقَ الشَّرابَ: شراب را از ظرفی به ظرف دیگر ریخت.
اَصفَقَ الْقَوْمُ: مضطرب و پراکنده گردیدند گروه.
اُصفِقَ لِی: برای من مهیا و فراهم شد.
صَفَّقَ الطّائِرُ بِجَناحَیْهِ: پرنده بالها را به‌هم زد تا صدائی از آن شنیده شد.
صَفَّقَ الرَّجُلُ یَدَیْهِ: دست را به کف دست دیگر زد، دست را به‌هم زد.
صَفَّقَ بِیَدَیْهِ: کف زد.
صَفَّقَ حَوْلَ الشَّیْءِ: گردیدگِرد آن چیز.
صَفَّقَ الرَّجُلُ: رفت.
صَفَّقَ الشَّرابَ: شراب را از ظرفی به ظرف دیگر کرد تا صاف گردد.
صافَقَ الرَّجُلانِ عِنْدَالْبَیْعِ: وقت خرید و فروش هریک دست را به دست دیگری گذاردند.
مُصافَقَة: از پهلو به پهلو گردیدن.
تَصافَقَ الْقَوْمُ: خرید و فروش کردند گروه.
تَصَفَّقَ الرَّجُلُ: مترددد و دو دِل شد مرد.
تَصَفَّقَ لِلْاَمْرِ: پیش آمد و متعرض شدکار را.
تَصَفَّقَتِ النّاقَةُ: برگردید بر شکم.
اِنْصِفاق: بازگشتن.
اِصطَفَقَ الْعُودُ والْاَشْجارُ: حرکت کرد و جنبید از باد.
اِصطَفَقَ الْبَحْرُ: متلاطم گردید امواج دریا.
اِصطَفَقَ الْقَوْمُ: پراکنده و مضطرب شدند.
اِصطَفَقَتِ النِّساءُ عَلَی الْمَیِّتِ: نوحه و زاری کردند زنها بر مرده.
صَفْق ـ صُفُوق، ج: کنارۀ هر چیزی، روی کوه یا بن کوه، کناره گردن، آب زرد که از پوست نو تراود بعد از پاشیدن آب بر آن، بوی بد دبّاغ.
صَفْق، تَصفیق: کف‌زنی، دست‌زنی.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الصَّفْقِ وَالصَّفیرِ (حدیث): نهی فرمودند از کف زدن و سوت کشیدن که کار لهو و لعب است
صَفْقَةٌ خاسِرَة: معامله زیان‌آور.
صَفْقَةٌ رابِحَة: معاملۀ سودبخش.
صَفْقَةٌ واحِدَة: معاملۀ کلی دربست.
صَفَقَا الْفَرَس: دو طرف رخسار اسب.
صَفْقَة: یکبار دست زدن در خرید و فروش.
صَفْقَةٌ رابِحَة او خاسِرَة: خرید و فروش سودمند یا زیان‌آور.

صِفْق: یک در دروازه.
صَفَق: آخر دماغ، کنارهٔ هر چیزی، آب زرد که از چرم نو آب ریخته بر آن برآید یا بوی بد دبّاغ و طعم آن، چرم ناپیراسته، آب که در مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد، آب که در مشک نوکرده بجنبانند تا زرد شود.
صِفاق: پوست نازک که زیر پوست به روی موی روید.
صَفیقُ الْجِلْد: پوست کلفت.
صَفیقُ الْوَجْه: بی‌شرم، گستاخ.
صُفْق: کنارهٔ هر چیزی.
صافِقَة ـ صَوافِق، ج: گروه مردم، سختی و حادثه.
صَفاقَة: شوخ‌روئی، سخت بافتگی جامه.
صِفاق: پوست نازک که روی موی روید یا پوستی که روده‌ها راگردگرفته یا تمام پوست شکم.
صَفوق ـ صُفُق، ج: کوه بلند، کمان نرم، سنگ بلند نرم.
ـ صَفائِق، ج: ناقه‌ای که بچه ناتمام انداخته.
صَفیق: بی‌حیا.
ثَوْبٌ صَفیق: جامه سخت بافت.
وَجْهٌ صَفیق: روی شوخ بی‌باک.
صَفیقَة ـ صَفائِق، ج: حادثه.
صَفّاق: بسیار سفرکننده، بسیار تصرف نماینده درکار و تجارت.
اِصفاق: انتقال خون.
مَصفَق: بورس، جای خرید و فروش سهام.
مُصَفِّق: کف زننده.
مَصفَق: مسلک، طریقه.
مُصافِق: شتری که گاه بر این پهلو و گاه بر آن پهلو خوابد.
* (صِفْصِلّی): گیاهی است.
اِصفال: گیاه فوق را چرانیدن به شتران.
(صَفَنَ) الْفَرَسُ صُفُوناً، ض: ایستاد اسب بر سه پای و سر سم چهارم را بر زمین نهاد.
صَفِنَ: به فکر فرو رفت.

صَفَنَ الرَّجُل: صف بست به هر دو پای خود.
صَفَنَ الْاَرضَ: زد او را بر زمین.
صَفَنَ الطّائِرُ الْحَشیشَ اَوِالْوَرَقَ: خاک و خاشاک را لانه ساخت و به‌هم آورد برای جوجه‌اش.
مَنْ سَرَّه اَنْ یَقُومَ لَهُ النّاسُ صُفُوناً **(حدیث): کسی که شادکند دیگری را برای او مردم برپا ایستند.**
تَصفین: ترتیب دادن زنبور خانه را.
صافَنَ الْقَوْمُ: ایستادند گروه.
اِذْ عُرِضَ عَلَیْهِ بِالْعَشِیِّ الصّافِناتُ الْجِیادُ (آیه)**: هنگامی که اسبهای تندرو را هنگام عصر به سلیمان عرضه نمودند.**
صافَنَ الْماءَ بَیْنَهُمْ: قسمت کردند آب را بین ایشان.
تَصافَنَ الْقَوْمُ الْماءَ: بخش بخش کردند آب را.
صَفْن و صَفَن ـ صُفْنان، ج: پوست تخم‌های انسان، ظرفی چرمی.
صَفْن و صُفْن: سفره.
صَفَن ـ صُفُن و اَصفان، ج: چیزی است مانند شش که شتر وقت مستی از دهن بیرون آرد.
صُفْن: ظرفی از چرم که آب در آن کنند، توبره شبان.
صَفَن: آنچه در آن خوشه باشد از کِشت، خانهٔ زنبور که خودش ترتیب داده باشد.
صَفْنَة: سفره، چیزی است مانند شش که شتر وقت مستی بیرون نهد، توبرهٔ شبان.
صَفینَة: درخت ابهل.
صافِن: سیاه رگ.
صَفَنَة: پوست خصیتین.
صافِن ـ صافِنات و صَوافِن و صُفُون، ج: رگی است در پائین ساق، اسب بر سه پا ایستاده و سر سم چهارم بر زمین نهاده.
نَهی عَنْ صَلاةِ الصّافِنِ (حدیث): نهی فرمودند از حالتی که در نماز پای‌ها را جفت هم گزارند.
صِفّین: محلی درکنار فرات که در سنهٔ سی‌وهفت هجری جنگ عظیمی بین حق و باطل روی داد و منتهی به صلح غیرعادله شد.

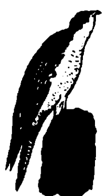
(صَفا) صَفْواً و صَفاءً و صُفُوّاً، ن: صاف گردید نقیض کِدِر.
وَ اَنْهارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّیً (آیه): و نهرهائی از عسل صاف و خالص.
صَفَا الْجَوُّ: صاف و بی‌ابر گردید هوا.
صَفَوْتُ الْقِدْرَ: گرفتم خلاصهٔ دیگ را.
صَفَتِ النّاقَةُ صَفْواً و صَفاوَةً: پرشیر گردید شتر.
صَفُوَتِ النّاقَةُ، ک: پرشیر گردید شتر.
اَصفیٰ فُلاناً بِکَذا: اختیار کرد او را بر آن.
اَصفاهُ الْوُدَّ: خالص کرد او را دوستی.
اَصفیٰ مِنَ الْمالِ: خالی شد از مال.
اَصفَی الشَّیْءَ: گرفت تمام آن‌را.
اَصفَی الشّاعِرُ: نگفت شعر را یا منقطع گردید شعر او.
اَصفَتِ النِّساءُ ماءَ صُلْبِهِ: تمام‌کردند زنان نطفه او را.
اَصفَتِ الدُّجاجَةُ: قطع گردید تخم‌های مرغ.
صَفّیٰ تَصفِیَةً: روشن کرد و صاف قرار داد.
صافاهُ، مُصافاةً: راست و خالص کرد دوستی و اخوّت.
تَصافَی الْقَوْمُ: دوستی خالصانه نمودند با یکدیگر.
إصطَفاهُ: برگزید آن‌را.
إستَصفَی الْمالَ: گرفت تمام آن‌را.
إستَصفَی الرَّجُلَ: برگزید دوست خالص.
صَفو: روشنی، اخلاص در دوستی.
صَفْوَةُ الشَّیْءُ و صَفْوَة و صِفْوَة: خالص و برگزیده آن.
صُفُوّ: روشنی، خالص و برگزیدهٔ هر چیزی.
صافِی: روشنی و پاکی.
صَفو، صَفاء: شفّافی، صافی، وفاداری، درستکاری، خوشبختی، آسایش زندگانی.
صُفوَة: ممتاز، برگزیده، سرگل، سرشیر.
صَفِی، صِفوَة: همدم، دوست صمیمی.
صَفِی: روشن و صاف.
صافٍ: وزن خالص.
یَوْمٌ صافٍ: روز بدون ابر و سرد.
صافِیَة مؤنث ـ صَوافٍ، ج: زمینی که اهل آن از آن کوچ کردند یا مردند و وُرّاثی نیست برای آنان.
صِفْوَة: دوست خالص، از آب و غیره کم آن.

صَفاء: روشنی.
صَفِیّ ـ اَصفِیاء، ج: دوست خالص و برگزیده، اختیار شده از غنیمت که امام قبل از تقسیم جهت خود بردارد، گزیده از هر چیزی.
صافِی الرِّبح: سود خالص.
صافِی النِّیَّة: درستی و اخلاص.
صَفَا الْعَیْشُ: خوشبخت شد، آسوده به‌سر برد.
صَفّیٰ: صاف و روشن کرد، آب گرفت، صاف کرد، زه کشی کرد.
صَفّیٰ بِمِصفاةٍ: با آبکش صاف کرد.
صَفَّی الْحِسابَ: تسویه کرد، واریز کرد.
اِنَّ اللّٰهَ اصطَفیٰ آدَمَ وَ نُوحاً وَ آلَ اِبْراهِیمَ (آیه): خداوند برگزید آدم و نوح و آل ابراهیم را.
اِنَّ الصَّفا وَالْمَرْوَةَ مِنْ شَعائِرِ اللّٰهِ (آیه): صفا و مروه از شعائر الهی است.
صَفِیّ و صَفِیَّة ـ صَفایا، ج: شتر پرشیر، درخت خرما پربار.
صَفِیَّة: گزیده از غنیمت، اول از روزهای سرما.
صَفْواء و صَفْواة و صَفْوانَة ـ صَفْوان، ج: سنگ سخت تابان.
فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ صَفْوانٍ عَلَیْهِ تُرابٌ فَاَصابَهُ وابِلٌ (آیه): مَثَل او مَثَل سنگ صافی است که در آن خاک هست و باران تندی بر آن باریده آن‌را صاف کند.
یَوْمٌ صَفْوان: روز سرد بی‌ابر، روز دوم از روزهای سرما.
صَفّیٰ عَلیٰ کَذا: خالص برداشت کرد.
صَفَّی الْخَشَبَ: چوب را رنده کرد.
اَصفیٰ لَهُ، صافاهُ: اخلاص ورزید.
إصطَفیٰ، إستَصفیٰ: انتخاب کرد، برگزید.
تَصفِیَة: واریزی، تسویه.
مِصفاة ـ مَصافٍ، ج: آنچه بدان صاف می‌کنند، به‌شکل، بابونه سبزی معروف.



مُصطَفىٰ: برگزیده از القاب حضرت ختمی مرتبت و سیدالمرسلین پیغمبراسلام صلی‌الله علیه و آله.
تَصفِيَةُ الْأَشْغالِ: مفاصا.
عَربَةُ تَصفِيَة: واگون انتقال.
فارَةُ تَصفِيَة: رنده نجاران.
مُصَفّ: تصفیه کننده.
مُصَفُّ التَّرِكَة: امین ترکه.
اِبْنُ حَرامٍ مُصَفّىٰ: آدم فرومایه و پست.
مِصفاةُ الطَّبْخِ: آبکش.
* (صَـقَّ) الْـحِرباءُ صَـقّاً، ض: بـانگ کـرد حـیوان آفتاب‌پرست.
صَقّ: میخی که در جای سخت به‌زور کوفته شود.
(صَقِبَ) الْمَكانُ صَقْباً، ف: نزدیک گردید.
صَقَبَهُ صَقْباً، ن: به مشت زد او را.
صَقَبَ الْبِناءَ: بلند کرد ساختمان را.
كانَ اِذا اُتِيَ بِالْقَتيلِ قَدْوُجِدَ بَيْنَ الْقَرِيَتَيْنِ حَمَلَهُ عَلىٰ اَصقَبِ الْقَرِيَتَيْنِ اِلَيْهِ (حدیث): ای اقربهما هنگامی که کُشته‌ای را بین دو روستا یافتید آن را به‌سوی قریهٔ نزدیکتر حمل کنید.
صَقَبَ الشَّيْءَ: فراهم آورد آن چیز را.
صَقَبَ الطّائِرُ: بانگ کرد مرغ.
صَقْب: زدن چیزی را به تمامی کف دست.
صاقَبَهُ صِقاباً و مُصاقَبَةً: رویاروی شدن.
لَقيتُهُ صِقاباً: مواجه شدم و دیدم او را.
اَصقَبَهُ إصقاباً: نزدیک گردانید او را.
اَصقَبَ دارُهُمْ: نزدیک گردید خانهٔ ایشان.
اَصقَبَكَ الصَّيْدُ: نزدیک شد تو را شِکار به حـدی کـه می توان انداخت.
صَقْب ـ صُقُوب، ج: ستون دراز در وسط خانه.
ـ صِقاب و صُقْبان، ج: دراز با فربهی از هر چیزی، یا دراز با لاغری، کره شتر.
صَقَب: نزدیک، نزدیکی، دوری (از اضداد).
اَلْجارُ اَحَقُّ بِصَقَبِهِ: همسایهٔ اولی است به مـجاورت و نزدیکی.

صِقاب: علامت مصیبت بر زنان در جاهلیت.
صَيْقَبانِيّ: عطرفروش.
(صَقِحَ) و صَقَحَة (اسم مصدر): بی مو شدن پیش سر.
اَصقَح: بی‌موی پیش سر: ص مذکر.
صَقْحاء، ص مؤنث ـ صُقْح، ج.
(صَقَرَهُ) بِالْعَصا صَقْراً، ن: زد او را به چوب دستی.
صَقَرَني بِكَلامِهِ (مثال): زخم زبان زد به من.
صَقَرَبِهِ الْاَرضَ: زد او را به زمین.
صَـقَرَ الْـحِجارَةَ: شکست سـنگها را بـه تـبر بـزرگ سنگ‌شکنی.
صَقَرَ النّارَ و صَقَّرَ: افروخت آتش را.
صَقَرَتِ الشَّمْسُ اَوِ النّارُ صَقْراً و صَقْرَةً و اَصقَرَتْ: سخت شدگرمی آفتاب یا آتش.
صَقَرَتْهُ الشَّمْسُ: آزار رسانید حرارت آفتاب او را.
صَقَرَ اللَّبَنُ صَقْراً و اَصقَرَ: سخت شد ترشی شیر.
تَصَقَّرَ: شکار کرد به مرغ چرغ یا باز و شاهین.
صَوْقَرَ صَوْقَرَةً: حکایت کرد آواز مرغی را.
تَصَقَّرَ بِالْمَكانِ: اقامت کرد به آنجا.
اِصطَقَرَتِ النارُ و اِصتَقَرَتْ: افروخته شد آتش.
اِصطَقَرَتِ اللَّبَنُ اِصمِقْراراً: سخت شد ترشی شیر (میم زائد).
صَـقْر ـ اَصـقُر و صُـقُور و صُـقُورَة و صِـقار و صِـقارَة و صُـقُر، ج: چرغ پـرنده‌ای است شکاری به‌شکل، هـر مرغ شکاری از باز و شاهین و غیره.



صُقُور و صِقار، ج: شـیر بـسیار تـرش، آب بـرگردیده رنگ.
صَقْر و صَقَر: دوشاب، دوشاب خرما و مویز.
صَقْرٌ صاقِر: تیزنظر.
صَقَر: برگ درخت عضاة و عُرفط که افتاده باشد، اسم جهنم، لغتی است در سین.
صَقَرَة: آب باقیمانده در حوض که سگان و روبهان در

آن شاشیده باشند.
رَطْبٌ صَقِر: خرما که از آن دوشاب سازند، خرمای دوشابناک.
اِمْرَاَةٌ صَقِرَة: زن تیزفهم تیز چشم.
صُقْر: دروغ.
جٰاءَ بِالصُّقَرِ والْبُقَرِ: دروغ صریح آورد.
صٰاقِرَة: بلای فرود آینده.
صَوْقَر: تبر بزرگ.
اَصقَر: بسیار دوشاب.
صٰاقُور: کلنگ دو سر، تبر بزرگ.
صٰاقُورَة: باطن استخوان کاسهٔ سر مشرف بر دماغ، آسمان سوم.
صَقّٰار: بسیار لعن‌کننده، سخن‌چین، کافر، دوشاب فروش.
کُلُّ صَقّٰارٍ مَلْعُونٌ (حدیث): هر نمّام ملعون است.
صَقُّور: زن جلب.
جٰاءَ بِالصُّقٰارىٰ و الْبُقٰارىٰ: او دروغ صریح آورد.
صَوْقَرِیر: حکایت آواز مرغی است.
(صَقَعَهُ) صَقْعاً، م: زد بر سر او.
صَقَعَ بِهِ الْاَرضَ: بر خاک انداخت او را.
صَقَعَ الرَّجُلُ: رفت یا مائل شد از راه یا برگشت از راه خیر.
مٰااَدْرِى اَيْنَ صَقَعَ: نمی‌دانم کجا برگشت یا کجا رفت.
صُقِعَ: سرمازده شد.
صَقَّعَ: یخ بست، مثل یخ شد.
صَقَعَ الْحِمٰارُ: باد داد خر.
صَقَعَتْهُ الصّٰاعِقَةُ: رسید او را برق آسمانی یا بیهوش کرد او را صاعقه.
صَقَعَ الدِّيکُ صَقْعاً و صَقِيعاً و صُقٰاعاً: بانگ کرد خروس.
صَقَعَ الْحِمٰارَ بِکَیٍّ: داغ کرد بر روی خر یا بر سر او.
صُقِعَتِ الْاَرضُ، ل: یخ بست زمین.
صَقِعَ الرَّجُلُ صَقَعاً، ف: بیهوش گردید.
صَقِعَ الْفَرَسُ اَوِالطّٰائِرُ: میان سر اسب یا پرنده سفید شد.
صَقِعَتِ الْبِئْرُ: فرو ریخت اطراف چاه.
اَصقَعَهَا الصَّقِيعُ: شبنم افتاد بر زمین.
اَصقَعَ فُلاٰنٌ: درآمد به همان شبنم.
صَقَّعَ لِفُلاٰنٍ تَصقِيعاً: سوگند خورد برای او به چیزی.
صُقْع ـ اَصقٰاع، ج: کناره و گوشهٔ زمین، ناحیه.
صَقَع: سر کم موی، سر موی رفته، گرفتن نَفَس از شدت سختی سرما.
صُقْع: بخش.
صَقَعَة: سرمای بسیار سخت.
صُقٰاع، صَقِيعُ الدِّيک: بانگ خروس.
صَقِيع: یخبندان.
صَقِع: غائب و دور رفته‌ای که معلوم نیست جای او.
مَکٰانٌ صَقِع: جای رسیدن شبنم.
صُقْعَة: سفیدی میان سر از اسب و طیور و جانوران.
صٰاقِع ـ صٰاقِعَة مؤنث: دروغگوی، بر سر زننده.
دِيکٌ صٰاقِع: خروس با بانگ.
صَهْ صٰاقِع: خاموش شو ای دروغگوی.
اَصقَع ـ صُقْع، ج: مرغی است آن‌را اصفاریه گویند، جانوری است که میان سر او سفید است.
صَقْعٰاء ـ مؤنث: آفتاب، جانور میان سر سفید.
صِقٰاع: برقع، آنچه بدان بینی ماده شتر را بندند، روسری که زیر چادر افکنند تا چرک نگیرد، آهنی است در جای حلقه لگام، داغی پس سر شتر.
صَقِعِيّ: اول نتاج است هنگامی که آفتاب به‌شدت گرما رسد، بچه شتری که در وقت شبنم زائیده می‌شود.
صَقِيع: نوعی از زنبور، شبنم.
مِصقَع ـ مَصٰاقِع، ج: بلیغ و فصیح یا بلندآواز، مردی که در کلام و سخن نماند.
شَرُّ النّٰاسِ فِى الْفِتْنَةِ الْـخَطِيبُ الْـمِصقَعُ (حدیث): بدترین مردم در فتنه گوینده بلیغ است زیرا او اغفال می‌کند.

اَرضٌ مَصقُوعَة: زمین شبنم‌زده.
صِقاع: ماسک، ضد گاز سمی.
(صَوْقَعَهُ): زد بر سر او.
صَوْقَعَة: عمامه، میان سر جای سفیدی آن، جای روغن اشکنه، جای جنگ سخت، پارچه‌ای که زنان زیر چادر بر سر کنند تا چرک و روغن سرایت نکند.
(صَقْعَب): دراز، بانگ و فریادکننده از ماده شتران و از دروازه‌ها.
(صَقْعَرَ) فِی اُذُنِهِ: بانگ کرد در گوش او.
صُقْعُر: آب سرد، آب تلخ، آب گل آلوده رنگ و مزه برگردیده.
صِنْقَعُر (نون زائد): کشک، پاره‌ای از صمغ.
اِصقَعَرَّ الْجَرادُ: رسید ملخ را آفتاب.
* (صِقْعَل): خرمای خشک، خرمای خشکی که در شیر تازه نهند.
شَرْبَةٌ صَقْعَلَة: شربت خنک.
* (صَقْغ): کناره و گوشهٔ زمین.
* (صُقُوف) ـ صَقْف واحد: طاق و آسمان خانه‌ها (و بالسین).
(صَقَلَ) **الشَّیْءَ صَقْلاً و صِقالاً،** ن: زدود آن را و جلا داد، برق انداخت.
صَقَلَ النّاقَةَ: لاغر گردانید ماده شتر را.
صَقَلَ بِهِ الْاَرضَ: زد او را به زمین.
صَقَلَهُ بِالْعَصا: زد او را با چوب دستی.
صَقَلَهُ صَقْلاً: زدوده و صاف شد.
صَقْل: اسب دراز تهیگاه.
صُقْل: پهلو، سبک رفتار از چهارپا، تهیگاه.
صَقِل: مختلف در رفتار، اسب کم گوشت، اسب دراز تهیگاه.
صَقْل، صَقِیل: جلادار، برّاق.
صَیْقَل ـ صَیاقِل و صَیاقِلَة، ج: تیزکننده شمشیر و زداینده آن.
صَقِیل: زدوده، شمشیر.

صِقال: زدودگی، زدودن شمشیر و آینه، شکم.
صِقالُ الْفَرَسِ: نیکو نگهداری و سیاست آن.
صَقّال (مبالغه صاقِل): بسیار و خوب زداینده.
صِقِلِّیَة و صَقَلِّیَة: نام جزیره‌ای در جنوب غربی ایتالیا.
صَقْلِیَة، صَقالِیَة: جزیرهٔ سیسیل.
خَطِیبٌ مِصقَل: سخنور بلیغ.
مِصقَلَة: آلت زدودن.
مَصقُول: زدوده.
صِقالَة: تختهٔ پل، پل راهرو کشتی.
صِقالَةُ الْبِناء: چوب بست ساختمان.
مِنْشارُ صِقالَة: اره دوسر.
صَقِیل، مَصقُول: پرداخت شده، صیقلی.
(صَقْلَب) و صَقْلَبِیّ و صِقْلابِیّ ـ صَقالِبَة، ج: گروهی از مردمند که بلاد آنان به بلاد خزر اتصال دارد.
صِقْلاب: بسیارخوار، سفید و سرخ و سرسخت، شتر سخت‌خوار.
* (صَیْقَم): گنده‌بوی.
(صَکَّهُ) صَکّاً، ن: سخت زد او را و کوفت.
صَکَّ الْباب: بازکرد و گشاد در را.
صَکَّ لَحْمُهُ صُکُوکاً: قوی و سخت گردید گوشت او.
صَکَّ الصَّکَّ: نوشت چک را.
صَکَّ الرَّجُلُ اَوِالْفَرَسُ صَکَکاً، ف: سست زانو گردید وقت رفتن ـ اَصَکّ، ص.
صَکَّ الْباب: در را قفل کرد.
اِصطَکَّ: لرزید.
اِصطَکَّتِ الْاَسْنانُ: دندانهایش به‌هم خورد.
اِصطِکاکُ الرُّکَب: رعشهٔ زانوها.
اِصطَکَّتْ رِکْبَتاهُ: سست شد زانوهای او وقت رفتن و باهم دیگر تصادم می‌کردند از سستی.
اِصطَکَّ الْقَوْمُ: با یکدیگر مقاتله کردند.
اِصطَکُّوا بِالسُّیُوفِ: با شمشیر زد و خورد کردند.
تَصاکَّتِ الرُّکَبُ: برخوردند به هم شتران و اسبان.
صَکّ ـ اَصُکّ و صُکُوک و صِکاک، ج: چک، نوشتهٔ بدهکار، سفته، قبض بدهی.

صَكَّة: سختی گرمای وسط روز.
لَقِيتُهُ صَكَّةَ عُمَي: دیدم او را در شدت گرمای نیمروز (عمی نام غارتگری بود که در نیمروز گرما، قومی را غارت نمود).
رَجُلٌ اَصَكّ: مرد سست زانو که در رفتن زانوی او به‌هم خورد، قوی و توانا سخت خلقت از مردم.
صَكّاك: کسی که سخت سیلی و لگد و غیر آن زند.
فَصَكَّتْ وَجْهَهَا (آیه): پس سیلی بر رخسار خود زد.
كَاتِبُ الصُّكُوك: کسی که نگهبان کتابها و دفترها بوده باشد (کتابدار، ضبّاط).
صَكِيك: ضعیف و ناتوان.
مَصَكّ: سست زانو که در رفتن به‌هم خورد زانوها.
مِصَكّ ـ مِصَكَّة مؤنث: قوی و توانا از مردم و غیره، کسی که محکم و زیاد بندد چیزی را.
مَصكُوكات (به سین اولی): دراهم و پولهای سکه زده.
(صَكَمَهُ) صَكْماً، ن: زد او را و راند.
صَكَمَ الْفَرَسُ عَلىٰ لِجَامِهِ: گرفت لگام را به دندان، و دراز کرد گردن را.
صَكَمَ اللِّجَامَ: اسب دهانه را جوید.
صَكَمَتْهُ صَوَاكِمُ الدَّهْرِ: رسید او را سختیهای زمانه.
صَكْمَة: محکم کوفت به سنگ و غیره.
صَوَاكِم: سختیها.
صَاكِمَة واحد: سختی و مصیبت.
صُكَّم: کف پای شتر و مانند آن.
* (صَكَاهُ) صَكْواً، ن: ملازم شد او را.
(صَلَّ) السِّلَاحُ صَلِيلاً، ض: شنیده شد صدای آن.
صَلَّ الشَّيْءُ: فریاد کرد.
صَلَّ الْمِسْمَارُ: صداکرد میخ وقت فرو بردن آن در چیز سخت.
صَلَّ اللِّجَامُ: دراز شد صدای آن.
صَلَّ الْإِبِلُ: خشک شد روده‌های شتر از شدت تشنگی، چندان که وقت آب خوردن شنیده شد از روده‌های او صدائی.
جَالَتِ الْخَيْلُ تَصِلُّ عَطَشاً: شکم آنها با صدا است از تشنگی.
صَلَّ السِّقَاءُ صَلِيلاً: خشک شد خیک.
صَلَّ اللَّحْمُ صُلُولاً: گنده بوی شد گوشت.
صَلَّ الْمَاءُ: برگردید رنگ و مزه آب.
صَلَّ الشَّرَابَ صَلّاً، ن: صاف و روشن کرد شراب را.
صَلَّ الْحَبَّ الْمُخْتَلِطَ بِالتُّرَابِ: جداکرد دانهٔ آمیخته به خاک را از همدیگر به ریختن آب.
صَلَّتْهُمُ الصَّالَّةُ: رسید ایشان را حادثه و بلا.
اَصَلَّ اللَّحْمُ: گنده بوی شد گوشت.
اَصَلَّ الْمَاءَ الْقِدَمُ: مزه آب برگردانیده به‌سبب ماندگی.
صَلَّ تَصْلِيلاً: بانگ کرد لگام و مانند آن.
صَلّ: باران بسیار، باران کم و پریشان (از اضداد).
صَلَّة ـ صِلَال، ج: پوست یا پوست خشک دباغی نشده، کفش، زمین یا زمین خشک یا بی‌باران آن در میان دو زمین باران رسیده، باران فراخ بسیار، باران کم پریشان (از اضداد)، پاره‌ای از گیاه و خاک نمناک، صدای میخ و مانند آن وقت فروبردن، بانگ لگام، پوست بدبوی در دباغی.
خُفٌّ جَيِّدُ الصَّلَّةِ: کفش بسیار پوست اعلا.
صُلّ: برگردیده بوی و مزه از گوشت و غیره.
صُلَّة: باقیماندهٔ آب و غیره، بوی بد، بوی بد گوشت.
صِلّ ـ اَصْلَال، ج: مار یا مار کوچک یا باریک، زردرنگ آن، گیاهی است، بلا و سختی، همتا، شمشیر بران.
صِلّ: افعی.
صِلٌّ مِصْرِي: مار بزرگ عینکی.
اِنَّهُ لَصِلُّ اَصْلَالٍ: او ماری است از مارهای بد، بلائی است در خصومت.
صَالّ: باران سخت و بزرگ قطره که زمین شکافد.
صَالَّة: بلا و سختی.
صِلَالَة ـ اَصِلَّة، ج: آستر چکمه و کفش یا ساق آن.
صُلَالَة: آنچه برافتد از ریختن آب و غیره.
صَلِيل: صدای برخورد بعض آهن به بعضی.

صَلاَل: آب رنگ و مزه برگردیده.
طِينٌ صَلاَل و مِصلاَل: گِلی که از آن بانگ و صدا برآید مانند آهن.
ماءٌ صَلاَل: آب گل آلود و لجن.
صِلِيّان ـ صِلِيّانَة واحد: گیاهی است.
مُصَلِّل: سید و بزرگ کریم، بزرگ حسب و خالص نسب، باران نیکو، کفشگر.
مِصَلَّة: ظرفی که در آن شراب صاف کنند.
(صَلَبَهُ) صَلْباً، ض: بر دار کشید او را.
صَلَبَ اللَّحْمَ: بریان کرد گوشت را.
صَلَبَ الْعِظامَ: برآورد چربی استخوانها را.
صَلَبَتْهُ الشَّمْسُ: سوزانید او را آفتاب.
صَلَبَ عَلَيْهِ الْحُمّىٰ: مداومت کرد بر او تب و سخت گردید.
صَلَبَ الدَّلْوَ: دو چلیپ ساخت بر سر دلو.
صَلَبَ، صَلَّبَ: شمع زد.
صَلَّبَ الْقَلْبَ: بی‌عاطفه گی کرد، سنگدلی کرد.
صَلَّبَ: با اشاره دست علامت صلیب کشید.
صَلُبَ: سخت شد.
تَصَلَّبَ: سخت‌تر شد.
تَصَلَّبَ مَعَهُ: عناد ورزید، سخت‌گیری کرد.
صَلُبَ صَلاَبَةً و صَلَباً، ک ف: سخت گردید.
اَصلَبَتِ النّاقَةُ: برپا ایستاده شد ماده شتر و دراز کرد گردن خود را به آسمان تا شیر دهد بچه‌اش را به کوشش.
صَلَّبَ الشَّيْءَ تَصلِيباً: سخت و محکم گردید.
صَلَّبْتُهُ اَنَا: سخت و محکم گردانیدم (لازم و متعدی).
صَلَّبَ الرُّطَبُ: خشک شد خرمای تر.
صَلَّبَهُ: بر دار کشید او را.
لَاُصَلِّبَنَّكُمْ فِى جُذُوعِ النَّخْلِ (آیه): هرآینه حتماً خواهم کشید شما را بر دار به درخت خرما.
صَلَّبَ اللَّحْمَ: سرخ کرد و بریان نمود گوشت را به آتش.
تَصلِيب: محکم کردن.
تَصَلُّب: سختی کردن.
اِصطَلَبَ الْعِظامَ: خارج کرد روغن از استخوانها.



صُلب ـ اَصلاَب و اَصلُب و صِلَبَة، ج: رُست محکم، استخوان‌های تیره پشت از پس گردن تا آخر رانها به‌شکل، کمر، زمین پست درشت، جای سنگناک درشت.
صَلْب: آویختن به صلیب.
صَلْبَة: پایه، شمع، ستون.
صُلْب ـ صِلْبَة، ج: حسب و شرف، توانائی و قوت، مکان پر از سنگ و درشت، پولاد.
صَلَب: چربی استخوان، استخوانهای درشت، زمین درشت.
صُلَب: مرغی است.
صالِب: استخوان پشت از دوش تا آخر رانها.
حُمّىٰ صالِبٌ: تب و لرز سخت.
صُلَّب: سخت و استوار، سنگ جلادهنده.
صُلَّبَة و صُلَّبِى و صُلَّبِيَّة: سنگ جلادهنده.
صُلْبُ الرَّاْى، صُلْبُ الرَّقَبَة: خودسر، کله‌شق، سرسخت، یک دنده، لجوج.
صُلْبُ الْكِتاب: متن کتاب.
صُلْبُ الْيَاى: فنر، زنبرک.
صُلْبَةُ الْعَيْن: سفیدی چشم.
عُودُ الصَّلِيب: شقایق فرنگی.
اَلْحُرُوبُ الصَّلِيبِيَّة: جنگهای صلیبی.
صَلِيب ـ صُلُب، ج: سخت و محکم، چربی استخوان، بر دار کشیده، نشان و رایت یا کوه خرد، ستارهٔ چهارگانه، داغی است مر شتران را بر شکل صلیب، خالص نسب، دو چوب است به‌شکل دو خط متقاطع که در ابتدای امر خداوند یهوداء را به‌شکل حضرت مسیح درآورد به آن دو چوب به‌دار کشیده شد، نشان مسیحیت.

هُوَ عَرَبِيٌّ صَلِيبٌ، مٰاءٌ صَلِيب: خالص.
صُلبُوب: نای.
صَوْلَب و صَوْلِيب: تخمی که بکارند پس از آن زمین را حرث کنند تا زیر خاک رود.
صَلابَة: سختی، سفتی، استواری، سنگدلی، بی‌رحمی.
تَصَلُّب: سفت شدگی شریانها.
مُصَلَّب: استوار.
قَنَواتٌ مُصَلَّبَة: طاقهای متقاطع.
اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ لِلْجَنَّةِ اَهْلاً، خَلَقَهٰا لَهُمْ وَ هُمْ فِی اَصلاٰبِ آبٰائِهِمْ (حدیث): خداوندانسانهائی برای بهشت آفرید و آنان در صلب پدرانند.
مَصلُوب: بر دار کشیده شده، سخت تب زده، چهار میخ کشیده، نگهداری شده.
مُصَلِّب (مَبنیاً لِلفاعل): خرمای خشک.
ثَوْبٌ مُصَلَّب: جامه با نقش مانند صلیب.
نَهیٰ عَنِ الصَّلاٰةِ فِی الثَّوْبِ الْمُصَلَّبِ (حدیث): نهی فرمودند از نمازی که در لباس نقش و نگارین خوانده شود.
شَیْءٌ مُصَلَّبٌ عَلَیْهِ: چیزی که بر آن نقش صلیب رسم شده باشد.
صَلْبَة او تَصلِیبَةُ الْعَقْد: قالب دور طاق در بناهای قدیم.
صَلْبَةٌ رٰاسِیَة: پل متحرک.
(صَلَتَ) الْفَرَسَ صَلْتاً، ض: دوانید اسب را.
صَلُتَ: می‌درخشید، می‌تابید.
صَلُتَ الرَّجُلُ صُلُوتَةً، ک: گشاده بینی شد.
فِی صِفَتِهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ کٰانَ صَلْتَ الْجَبِینَ (حدیث): از صفات پیامبر (ص) بود گشاده پیشانی.
اَصلَتَ السَّیْفَ إصلاٰتاً: برکشید شمشیر را از غلاف.
اِنْصَلَتَ فِی عَدْوِهِ: سبقت نمود در دشمنی با او.
صَلْت ـ اَصلاٰت، ج: پیشانی گشاده، میدان هموار، شمشیر صیقل بران و برهنه، مرد رسا در امور و حوائج خود.

صَلْت و صُلْت: کارد بزرگ، به شمشیر زدن، ریختن آنچه در جام باشد، تاختن اسب برای تربیت کردن.
جٰاءَ فُلاٰنٌ بِلَبَنٍ یَصلِتُ: آورد شیر و شوربای کم روغن و پرآب را.
صِلْت: دزد.
صَلْتٰان: اسب تیزرو با نشاط هوشیار.
اِصلِیت: شمشیر زدوده بران و برکشنده.
صَلْت و صَلْتٰان و اِصلِیت و اَصلَتِیّ و اِصلاٰت و مِصلَت و مِصلاٰت و مُنْصَلِت: مرد رسا در امور و شجاع.
مُصٰالَتَة: زدن به شمشیر یکدیگر را، دزدی شاعر شعر غیر را لفظاً و معناً.
(صَلَجَ) الْفِضَّةَ صَلْجاً، ن: گداخت سیم را.
صَلَجَ الذَّکَرَ: مالید نره را.
صَلَجَهُ بِالْعَصٰا: زد او را به عصا.
صَلِجَ سَمْعُهُ صَلَجاً: گوشش کر شد و چیزی نمی‌شنود.
تَصٰالَجَ الرَّجُلُ: با هم کری نمودند.
صَلَج: آلت نری.
صُلُج: دراهم تمام.
اَصلَج: تابان، مرد کر.
صُلَّجَة ـ صُلَّج، ج: جامهٔ ابریشم، پیلهٔ ابریشم.
صَلِیجَة: پاره‌ای از نقره خالص گداخته.
صَوْلَجَة: خالص از هر چیزی.
فِضَّةٌ صَوْلَجَة: نقره خالص بدون آمیخته.
صَوْلَجٰان و صَوْلَجٰانَة ـ صَوٰالِجَة، ج: چوگان.
صَوْلَجٰان: عصای اقتدار سلطنت.
(صَلُحَ) صَلاٰحاً و صُلُوحاً و صَلاٰحِیَةً، ک ف: نیک صالح و برازنده گردید.
صَلُحَ الرَّجُلُ: صالح گردید، نازنین و خوب بود.
صَلِحَ فِی عَمَلِهِ: لازم گرفت در عمل نیکی را.
هٰذٰا یَصلِحُ لَکَ صَلاٰحاً: این کار برای تو نیکو و بر صلاح تو است.
اَصلَحَ الشَّیْءَ اِصلاٰحاً: نیکو کرد آن را.
اَصلَحَ بَیْنَهُمْ: آشتی داد بین ایشان را.

أصلَحَ إلَيْهِ: احسان و نیکی کرد به او.
تَصليح: نیکو کردن چیزی را.
تَصالَحَ القَوْمُ و اِصتَلَحَ و اِصطَلَحَ و اِصَّلَحَ: به همدیگر نیکی کردن، آشتی نمودن.
صالَحَ: صلح کرد، از در آشتی درآمد.
تَصالَحُوا، اِصطَلَحُوا: کنار آمدند.
اِصطَلَحَ عَلَیٰ کَذا: اختیار کرد، پذیرفت.
اِستَصلَحَ الأرضَ: زمین را آباد کرد.
اِستَصلَحَ الشَّیءَ: نیکوئی کردن خواست.
صَلُحَ لِکَذا: شایسته و نیکو بود.
صَلَحَ، اِنصَلَحَ: بهبودی یافت، بهتر شد.
صَلَّحَ، أصلَحَ: بهبودی و بهتری داد، نو کرد، تجدید کرد، تصحیح کرد.
صَلَّحَ، أصلَحَ الأرضَ: آباد کرد زمینها را.
صَلَّحَ المَسْئَلَةَ: درست و مرتب کرد مسئله را.
صُلح (مؤنث و مذکر): آشتی، سازش.
هُمْ لَنا صُلحٌ: مصالحه کردیم با هم.
صِلح و صَلیح ـ صُلَحاء، ج دوم: نیک.
صالِح ـ صالِحُون و صُلّاح، ج: نیک، اهلیت، نام پیغمبری که بنا بر خواهش قوم ثمود ماده شتر سرخ موی آبستنی را از سنگ درآورد به معجزه.
أتَتْنِی صالِحَةٌ مِن فُلانٍ: مرا نعمت فراوانی از او رسید.
صُلح: آرامش، امنیت، آسودگی، سازش، قرارداد.
صَلاح و صُلُوح: نیکی.
قَوْمٌ صُلُوح: گروه صلح و صفا کننده.
صَلاحِیَة: حالتی که به آن می‌باشد درستی و نیکی.
اِصطِلاح ـ اِصطِلاحات، ج: در عرف اتفاق دسته‌ای برقرار دادن چیزی است یا کلمه‌ای به وضع خاص یا کلمات رایج بین مردم.
صَلاح: نیکی، خوبی، نکوکاری، پرهیزگاری.
صَلاح، صَلاحِیَة: شایستگی، کفایت، لیاقت.
صالِح: خوب، کارآمد، نکوکار، پرهیزکار، مناسب.
اَلصُلحُ خَیْرٌ: نیکی و صفا بهتر از جنگ و دشمنی است.

مَصلَحَة: سود، بهره، ادارات دولتی.
لَهُ مَصلِحَةٌ: برای او نفعی در این کار هست.
مَصلَحَة ـ مَصالِح، ج: نیکی.
قاضِی الصُّلح: دادرس دادگاه بخش.
اِصلاح: بهتری، نهضت، بهبودی، آبادانی.
اِصلاحُ الأخطاء: غلطنامه.
اِصلاحُ الخَطاء: غلط گیری.
لایُمکِنُ اِصلاحُهُ: اصلاح ناپذیر، اصلاح ناشدنی.
اِصلاحِیَّة: زندان تهذیب جوانان.
اِصطِلاح: شیوه، اسلوب.
اِصطِلاحُ تِلِغرافِی: رمز تلگرافی.
اِصطِلاحی: معمولی.
مُصلِحُ قَوْم: اصلاح‌کننده، پیشوای نهضت.
مُصلِح، مُصالِح: صلح‌دهنده، واسطهٔ صلح.
(صَلِخَ) صَلَخاً، ف: سخت کر شد و نشنید.
تَصالَخَ الرَّجُلُ: خود را کر وانمود کرد.
اِصلَخَّ اِصلِخاخاً: بر پهلو خفت.
جَرَبٌ صالِخ و سالِخ: گری که پوست‌برد، مارهای سیاه.
أصلَخ: سخت کر که هیچ نشنود، شتر گرگین.
ناقَةٌ صَلخاء ـ صُلخ، ج: ماده شتر گرگین.
إبِلٌ صَلخَی: شتران گرگین.
صَلَخ: سخت کر شد.
داهِیَةٌ صَلُوخ: بلای سخت و مهلک
(اِصلَخَدَّ) الرَّجُلُ: بر پای ایستاد.
صَلخَد و صِلخَد و صِلخِد و صِلخاد و صِلَّخِد و صَلَخدیٰ و صُلاخِد ـ صَلاخِد، ج: شتر قوی سخت یا تیزخاطر چالاک.
ناقَةٌ صَلَخداة: ماده شتر قوی دراز.
ناقَةٌ صَیلَخُود: ماده شتر قوی سخت.
جَمَلٌ صَلَخدَم: شتر قوی دراز.
٭ (صِلَّخف): آلت نرهٔ چهارپا و مرد.
قَصعَةٌ صِلَّخفَة: کاسهٔ پهناور نزدیک ته.
٭ (اِصلَخَمَّ) اِصلِخمام: بر پای ایستادن و خشم گرفتن.
صَلَخم: استوار سخت رسا.

جَبَلٌ صَلْخَم و مُصلَخِم: کوه بلند.
بَعیرٌ صِلْخام: شتر دراز یا شتر قوی سخت.
صِلَّخم: رسا و سخت استوار.
مُصلَخَمّ: استوار سخت.
(صَلَدَ) الزَّنَدُ صُلُوداً، ض: صدا داد چخماق و آتش نداد.
صَلَدَتِ الْاَرضُ: درشت و سخت شد زمین.
صَلَدَتِ الدّابَّةُ: زد چهارپا زمین را به هر دو دست در دویدن.
صَلَدَ فِی الْجَبَلِ: برآمد بر کوه.
صَلَدَتْ اَنْیابُهُ: صداکرد دندانهای او.
صَلَدَتْ صَلْعَتُهُ: درخشید جای موی از سر رفته.
صَلُدَ الرَّجُلُ صَلادَةً، ک و صَلَّدَ تَصلیداً: بسیار بخیل گردید.
اَصلَدَ الزَّنَدُ: صداکرد چخماق و آتش نداد.
اَصلَدَتِ الْاَرضُ: درشت گردید زمین.
صَلَدَ، اَصلَدَ: سفت و سخت شد.
صَلد و صِلد: سخت، رُست و تابان، جای سخت که هیچ نرویاند، اسبی که عرق نکند، سر بی موی.
فَاَصابَهُ وابِلٌ فَتَرَکَهُ صَلْداً (آیه): حکایت او حکایت سنگ صافی است که در آن خاک هست و باران تندی به آن رسید آن‌را سنگی که نمی‌رویاند کرد.
صَلَد، صَلُود: محکم، سفت.
صُلُودَة: سختی، سفتی.
حَجَرٌ صَلد: سنگ سخت.
جَبینٌ صَلد: پیشانی صاف بی‌موی.
رَجُلٌ صَلد: مرد بخیل.
ناقَةٌ صَلدَة: ماده شتر بی‌شیر.
اَصلَد ـ صَلداء مؤنث ـ صُلد، ج: مرد بخیل.
صالِد: سنگ چخماق که آتش ندهد.
صالِدَة مؤنث ـ صَوالِد، ج: دندانهای با صدا.
صَلُود: اسب کم عرق، مرد تنها، دیگ دیرجوش، ماده شترکم شیر درشت پستان، برکوه برآینده از ترس.
صَلَوْدَد: دست محکم تابان.
صَلید: تنها.
عُودٌ صَلّاد: چوب که آتش نگیرد.
صِلْداء و صِلْداءَة: زمین درشت بسیار سخت.
مُصلِد: شیر که در شیردوشه دوشیده شود پس سر شیر نداشته باشد.
مِصلاد: ماده شترکم شیر، ماده شتر بچه‌دار بی‌شیر.
(صَلْدَح): سنگ پهنا.
جارِیَةٌ صَلْدَحَة: دختر پهناور.
صَلَوْدَح: قوی سخت.
ناقَةٌ صَلَنْدَحَة و صُلَنْدَحَة: ماده شتر پهناور توانا.
(صِلدِم): اسب سخت سم و استوار، شیر درنده.
صِلدِمَة مؤنث ـ صَلادِم، ج.
صِلْدام: اسب استوار درشت سم، اسب استوار سخت سم، شیر درنده سرسخت.
(صِلَّوْر): مارماهی به‌شکل.
(صَلْصَلَ) الْحُلِیُّ صَلْصَلَةً: بانگ کرد زیور.
صَلْصَلَ الْجَرَسُ: برگردید صدای زنگ.
صَلْصَلَ، تَصَلْصَلَ: صدای خوردن دو چیز به همدیگر.
صَلْصَلَةُ السُّیُوف: سر و صدای به‌هم خوردن شمشیرها.
صَلْصَلَ فُلاناً: وعدهٔ بدکرد و تهدید نمود.
صَلْصَلَ الرَّعْدُ: صاف شد بانگ رعد.
صَلْصَلَ الْکَلِمَةَ: برآورد سخن را و لاف‌زنی کرد.
تَصَلْصَلَ اللِّجامُ: بانگ کرد زیور.
تَصَلْصَلَ الْغَدیرُ: خشک شدگل و لای.
حِمارٌ صُلْصُل: خر بسیار بانگ.
تَصَلْصَل: بازگردانید آواز را در حلق، باقیماندهٔ آب در ته حوض و روغن و غیره، موی پیشانی اسب، قدح بزرگ یا کوچک، مرغی است، شبان ماهر، موی سفید پشت اسب و سر سینهٔ آن.

صُلصُلَة: کبوتر و موی فراهم آمده بر سر، باقیماندهٔ آب در ته حوض و روغن و غیره.
صَلصال: گِل نیکو.
حِمارٌ صَلصال و صُلاصِل: خر بسیار بانگ کننده.
طِینٌ صَلصال: گل خشک یاگل بدبوی.
اِنّی خالِقٌ بَشَراً مِن صَلصالٍ مِن حَمَإٍ مَسنُونٍ (آیه): بشر را ازگل سیاه خشک شده بدبوی آفریدیم.
صَلصالَة: زمینی که نیست در آن کسی.
مُصَلصَل: مهتر کریم حسب و خالص نسب.
حِمارٌ مُصَلصِل: خر صدا خشن.
* (صَلْصَة): آبگوشت، آب روغن.
صَلْصَةُ التَّوابِل: چاشنی.
قارِبُ الصَّلْصَة: ظرف سوپخوری.
(اِصطَنْطَحَتِ) الْبَطحاءُ: فراخ شد جوی سنگلاخ.
صَلطَح: ضخیم فربه.
صَلطَحَة: زن پهناور.
صُلاطِح: پهناور.
مُصَلطَح: پهن فراخ.
مُصَلْطَح: کم‌عمق.
(صَلِعَ) صَلَعاً، ف: بی موی گردید پیش سر.
اَصلَع، ص ـ صُلْع و صُلْعان، ج.
صَلِعَتِ الشَّجَرَةُ: شاخه‌های سر درخت فرو ریخت.
صَلَعَتْ و تَصَلَّعَتْ و اِنصَلَعَتِ الشَّمسُ: درآمد آفتاب از ابر یا در وسط آسمان رسید.
صَلَعَتِ الْحَيَّةُ: ظاهر شد مار و خاک بر او نیست شد.
صَلَّعَ فُلانٌ: هر دو دست را بر زمین گسترد ریغ زد.
صَلَّعَ الْجِلدَ: پهن وگشاده کرد پوست را.
صَلَع: موی رفته از سر.
صَلَعُ الرَّأس: طاس، بی‌مو، کَل.
صِلاع: گرمی آفتاب.
اَصلَع: مرد بی‌موی پیش سر، سنان زدوده.
صَلعاء: زن بی موی پیش سر، هر امر بزرگ و مشهور، سختی و بلا، زمین باریک بی‌درخت و علف.
اُصَیلِع (به تصغیر): آلت نره، مار باریک وگِرد سر.
اَبُواُصَیلِع: آلت نره.
صُلَیعاء: هر فاحشه وکار بد نمایان یا بلای سخت.
صَوْلَع: سنان زدوده.
جَبَلٌ صَلِیع: کوه بی‌گیاه.
رَأسٌ صَلِیع: سر بدون مو در قسمت جلو.
صُلاع و صُلَّع: سنگ پهنا سخت.
صُلَّع: جائی که هیچ نرویاند.
صُلاع: تیغ پهنا.
صَلعَم: کلمهٔ اختصار صلی‌الله علیه و آله و سلم.
* (صَلَغَتِ) الشّاةُ، ن: دندان شش سالگی افکند گوسفند.
صَلَغَة: کشتی بزرگ.
صَلَغ: پشتهٔ سرخ.
صَلَغَة: ماده شتر فربه‌که دندان چهارم افکنده باشد یا در شش سالگی درآمده باشد.
صالِغ: گاو و گوسفند که دندان شش سالگی افکنده باشد، صَوالِغ و صُلَّغ، ج.
(صِلَغد): کسی که پوست بینی او از سرخی جدا شده باشد.
(صَلِفَ) صَلَفاً، ف: لاف زد، از حد سخن گذشت، مدح کرد به آنچه نبود نزد او، بی‌مزه شد طعام، بی‌بهره شد از شوهر، سخن بدگفت، خودستائی کرد.
صَلِفَ السَّحابُ: بسیار شد رعد ابر وکم شد آب آن.
اَصلَفَ اِصلافاً: کم خیر وگران جان شد.
اَصلَفَهُ: دشمن داشت او را.
تَصَلَّفَ: چاپلوسی کرد، لاف‌زنی نمود.
تَصَلَّفَ الْبَعِیرُ: ملول شد شتر از علف شیرین و میل کرد به شوره گیاه.
تَصَلَّفَ الْقَومُ: در زمین درشت افتادند.
صَلَف ـ صَلَفَة واحد: خاری است در میان درخت خرما.
صَلِف ـ صُلَفاء و صَلِفِین، ج: مرد لاف‌زن، ظرف بزرگ، خوراک بی‌مزه، ظرفی که آب کم جاگیرد.

صَلَف: خودپسندی.
صِلَف: پرمدعا، لاف‌زن، خودستا.
کَمْ مِنْ صَلَفٍ تَحْتَ الرّاعِدَةِ (حدیث): مثال است برای کسی که گفتار بی‌عمل و لاف‌زن دارد.
طَعامٌ صِلْف: خوراک بی‌مزه.
سَحابٌ صَلِف: ابر بسیار رعدکم باران.
أرضٌ صَلِفَة: زمینی که هیچ نرویاند.
صَلِفَة ـ صَلِفات و صَلائِف، ج: زن بی‌بهره از شوهر.
صَلیف: یک کنار گردن.
صَلیفان: دو طرف کنار گردن، هر دو سر مهره پشت متصل به سر، دو چوب که در دو طرف پالان باشد و به آن بندند.
طَعامٌ صَلیف: خوراک بی‌مزه.
أصلَف ـ أصالیف، ج: زمین درشت که چیزی نرویاند.
صَلْفاء و صِلْفاء و صَلْفائَة و صِلْفائَة ـ صَلافِی، ج: زمین درشت سخت یا سنگ تابان یا زمین هموار شده.
مُصلِف: مردی که زن از او بهره‌مند نگردد.
(صَلْفَحَ) الدَّراهِمَ: برگردانید درمها را.
صَلْفَحَ رَأسَهُ: تراشید سر را.
صَلافِح: دراهم (واحد ندارد).
مُصَلْفَح: سر پهن.
صَلَنْفَح: بسیار داد و فریادکننده.
* (صَلْفَعَ) رَأسَهُ: تراشید موی سر را، زد سر او را.
صَلْفَعَ فُلانٌ: مفلس و بی‌چیز گردید، زدگردن او را.
(صَلَقَ) الرَّجُلُ صَلْقاً، ن: سخت بانگ و فریاد کرد.
لَیسَ مِنّا مَنْ صَلَقَ أوْ حَلَقَ (حدیث): از ما نیست کسی که داد و فریاد کند و موی کَنَد.
إنّا بَریءٌ مِنَ الصّالِقَةِ وَ الْحالِقَةِ (حدیث): من بیزارم از آنکه در مصائب صدا بلند کند و موی کَنَد.
صَلَقَ بِالْعَصا: زد او را به عصا.
صَلَقَ جارِیَتَهُ: خوابانید او را پس جماع کرد.
صَلَقَ فِی بَنِی فُلانٍ: سخت جنگ انداخت میان ایشان.
صَلَقَتِ الشَّمْسُ فُلاناً: خورشید گزند رسانید او را به حرارت خود.
صَلَقَ فِی الْماءِ: آمدوشد کرد در آب.
صَلَقَ الْفَحْلُ: بانگ کرد شتر نر.
أصلَقَ الرَّجُلُ: سخت آواز کرد.
أصلَقَ النّابُ: صداکرد دندان.
تَصَلَّقَ الْمَرِیضُ: پیچید به خود و حالی به‌حالی شد بیمار از درد.
تَصَلَّقَتِ الْمَرأةُ: درد زائیدن گرفت او را.
تَصَلَّقَ فِی الْماءِ: آمدوشد کرد در آب.
تَصَلَّقَتِ الدّابَّةُ: غلطید چهارپا از مشقت و اندوه.
اِصطَلَقَ الْبَعیرُ: بانگ کرد شتر.
صَلْق و صَلْقَة: بانگ و فریاد سخت.
صَلَق ـ أصلاق، ج و أصالِق، ج ج: دشت هموار.
صُلاقَة: آبی که در جائی مدت زمانی مانده باشد.
صَلیق: تابان از هر چیزی.
صَلیقَة ـ صَلائِق، ج: گوشت بریان پخته، نان نازک.
صَلَنْقی: مرد پرگوی.
خَطیبٌ صَلاّق و مِصلَق و مِصلاق: گویندهٔ بلیغ.
مَصالیق: سنگهای بزرگ، شتران سبک و چالاک.
مَصلُوقَة: آب مانده در جائی، پایمال کرده چهارپایان.
* (صِلْقاب): آنکه بعضی دندانهای خود را به بعضی به‌مالد و تیز کند.
(صَلْقَعَ) صَلْقَعَةً: گردن زد، مفلس شد، سختی نمودن به کسی.
صَلْقَعَ رَأسَهُ: موی سر سترد.
صَلْقَع: دشت خالی بی آب و گیاه.
صَوْتٌ صَلَنْقَع: بانگ و فریاد شدید.
رَجُلٌ صَلَنْقَع: مرد رسا و دلاور و توانا.
طَرِیقٌ صَلَنْقَع بَلَنْقَع: راه روشن و هویدا.
رَجُلٌ مُصَلْقِع: مرد مفلس بی‌چیز.
* (صَلْقَمَ) صَلْقَمَةً: برهم‌سائید بعضی دندانهای خود را.
صِلْقِم: پیر پرسال ضخیم و گنده.
صِلْقام: شیر درنده.
صَلاقِیم: سرها، دندانها.

٭(**صِلَك**): آنچه اول از پستان گوسفند بر آید.
تصليك: سر پستان شتر را بستن.
(صَلَمَ) **الشَّيْءَ صَلْماً**، ن و **صَلَّمَ**: از بیخ برید آن‌را.
صَلَمَهُ و صَلَّمَهُ: گوش و بینی را از بیخ برکند.
إصطَلَمَهُ: از بیخ برکند او را.
صَلِم و صَلَمَة: سخت و استوار از مردم.
صَلَمَة: نوعی خوراک از خمیر آرد گندم ترتیب دهند.
رَجُلٌ أصلَم: مرد گوش از بیخ بریده، کیک.
صَيْلَم: کار سخت، بلای بزرگ، شمشیر، یکبار خوردن در شبانه‌روز.
صَلامَة و صُلامَة و صِلامَة ـ صَلامات، ج (به حرکات صاد): گروه مردم.
وَقعَةٌ صَيلَمَة: جنگ سخت از بیخ برکننده.
صَلاَّم و صُلاَّم: مغز کُنار.
رَجُلٌ مُصَلَّم: مرد گوش از بیخ بریده.
٭(صَلْمَحَ) **رَأسَهُ**: سترد موی سر او را.
جارِيَةٌ مُصلَمَحَةُ الرَّأسِ: دختر کم موی سر.
(صَلْمَعَ) **فُلانٌ**: مفلس شد او.
صَلْمَعَ رَأسَهُ: سترد موی سر را.
صَلْمَعَ الشَّيْءَ: تابان کرد آن‌را.
صَلْمَعَ صَلْمَعَةً: از بیخ برکند آن‌را.
هُوَ صَلْمَعَةُ قَلْمَعَةُ: او شناخته نمی‌شود.
٭(صِلِنْباح): ماهی است دراز باریک، یا مار آبی.
٭(صَلَنْقَح): سرکش یا ظریف.
(اِصلَهَبَّتِ) **الأشياءُ**: دراز و ممتدّ گردیدند اشیاء.
صَلهَب و مُصلَهِب: مرد دراز.
صَلهَب: خانهٔ بزرگ، شتر استوار و توانا، سنگ سخت دراز.
صَلهَبىٰ ـ صَلهَباة مؤنث: شتر استور سخت.
(صَلهَج): سنگ بزرگ، ماده شتر قوی.
(اِصلَهَمَّ): سخت و محکم گردید.
صِلهام: شیر درنده، مرد دلیر.
(صَلا) **فُلاناً صَلواً**، ن: زد وسط پشت او را.
صَلِيَتِ النّاقَةُ صَلاً و أصلَتْ إصلاءً: فروهشته گردید میان پشت شتر ماده.
صَلّىٰ صَلاةً: به پا داشت نماز، دعا کرد و درود گفت.
صَلَّى اللهُ عَلَيهِ: درود فرستد خداوند بر او.
صَلَّى الفَرَسُ تَصلِيَةً: دوم اسب در مسابقه گردید یعنی تالی شد سابق را.
صَلَّى الحِمارَ: راند ماده خر را و درآورد به راه.
صَلاً ـ صَلَوات و صَلَوان و أصلاء، ج: وسط پشت مردم یا از چهارپایان، طرف سرین یا فرجه دُبُر، دو بلندی دُبُر.
صَلوة ـ صَلَوات، ج: دعا، استغفار، رحمت و مغفرت، ثنای نیکو، درود و تعظیم به اعلای ذکر، اظهار دعوت و ابقاء شریعت او و در آخرت شفاعت او در امت، نماز.
وَصَلِّ عَلَيهِم إنَّ صَلاتَكَ سَكَنٌ لَهُم (آیه): در وقت گرفتن زکاة بر آنها دعا کن که دعای تو برای آنها آرامش است.
صَلاةُ المائِدَة: دعای قبل از خوراک.
صَلاةُ الرَّبّانِيَة: دعای خداوند.
كِتابُ الصَّلاة: کتاب دعا و نماز.
مُصَلّىٰ: جای نمازگذار، دومین اسب در مسابقه.
مُصَلٍّ: نمازگزار.
مُصَلّىٰ: مسجد.
صَلّىٰ: نماز خواند.
(صَلَى) **اللَّحمَ صَلْياً**، ض: بریان کرد گوشت را یا در آتش افکند. فَاللَّحمُ مَصلِيّ، ص.
صَلىٰ يَدَهُ بِالنّارِ: گرم کرد دست را به آتش.
صَلىٰ فُلاناً: بد اندیشه نمود او را و به هلاکت افکند، فریب داد و چاپلوسی کرد، مدارا نمود.
صَلاهُ النّارَ: در آتش درآورد او را.
صَلِيَ النّارَ و بِها صَلْياً و صُلِيّاً و صِلِيّاً، ف: چشید گرمی آتش را و سوخته شد به آتش، ملازم آن شد.
فَسَوفَ يَدعُوا ثُبُوراً وَ يَصلىٰ سَعِيراً (آیه): بزودی گوید هلاک شدیم و ملازم آتش مشتعل گردد.
صَلِيَ الأمرَ: چشید سختی کار را.

اَصلاهُ النّارَ اِصلاءً: به آتش درانداخت او را، به آتش درآورد، ملازم و مقیم گردانید در آتش.

صَلَّی الْعَصٰاءَ بِالنّارِ: راست کرد عصا را به آتش.

صَلّیٰ تَصلِیَةً: به آتش درانداختن، به آتش درآوردن، مقیم گردانیدن در آن.

تَصَلَّی النّارَ تَـصَلِّیاً: چشید گرمی آتش را، تابید به آتش، رنج برد.

تَصَلّیٰ عَصٰاهُ بِالنّارِ: راست کرد عصای را بر آتش.

اِصطَلیٰ بِالنّارِ اصطِلاءً: تابید به آتش وگرم شد.

اِستِصلاء: بریانی خواستن.

صِلاء و صَلاً: بریانی، افروختن آتش به آتش.

صَلایَة و صَلائَة ـ صُلِی و صِلِی، ج: سنگ پهنی که با آن سایند پیشانی.

اَصلاهُ النّارَ: در آتش گذارد.

اِصطَلَی النّارَ تَصَلّی: خود راگرم کرد.

اَرضٌ مَصلاة: زمین گیاه دشتی.

مَصلاة و مِصلاة ـ مَصٰالی، ج: دام صید.

صَلایَة: هاون.

مُصطَلی: بخاری.

(صَمَّ) الْقارُورَةَ صَمّاً، ن: سربند بست شیشه را.

صَمَّ الْجَرحُ: سخت شد جراحت.

صَمَّهُ بِحَجَرٍ: زد او را به سنگ.

صَمَّهُ بِالْعَصٰا: زد او را به عصا.

صَمَّ صَدٰاهُ: هلاک گردید و مرد.

صَمَّ صَمَماً و صَمّاً، ف: کر شد و نشنید.

صَمَّتْ حَصٰاةٌ بِدَمٍ: کثرت خون به‌حدی است که اگر سنگ‌ریزه را اندازی شنیده نشود زیرا به زمین نمی‌افتد.

صَمَّ الدَّرسَ: درس را از بر کرد.

یَصُمُّ الْاَذٰان: صدای گوشخراش.

تَصٰامَّ عَنِ الْحَدیثِ: گوش شنوا نداشت، توجه نکرد.

صَمّی ابْنَةُ الْجَبَل: صدای کوه یا سنگ بزرگ یا داهیه و بلا.

اَصَمَّ: کر شد.

اَصَمَّهُ اللّٰهُ: کر گرداند او را خدای (لازم و متعدی).

شَهْرُ اللّٰهِ الْاَصَمُّ رَجَبُ (حدیث): ماه خدا جنگ حرام است که شنیده نمی‌شود در آن صدای سلاح.

اَصَمَّ الْقارُورَةَ: سربند ساخت از برای شیشه.

اَصمَمْتُهُ: کر یافتم او را.

صَمَّمَ فِی الْاَمْرِ: گذشت درکار و در عزیمت.

صَمَّمَ فِی السَّیْرِ: گزید او را و دندان فرو برد.

صَمَّمَ السَّیْفُ: درگذشت شمشیر از استخوان یا رسید به پیوندها و برید.

صَمَّمَ الرَّجُلُ الْفَرَسَ الْعَلَفَ: قادر کرد اسب را برگیاه و فربه و شکم بزرگ گردید.

صَمَّمَ عَلَی الْاَمْرِ: تصمیم گرفت، مصمم شد.

صَمَّمَهُ الدَّرسَ: مطابق معمول درس داد.

صَمَّمَ صٰاحِبَهُ الْحَدیثَ: به‌یاد او داد سخن را.

تَصٰامُم: خود راکر نمودن.

صِمّ: شیر درنده، بلا.

صِمَّة ـ صِمَم، ج: مرد دلاور، شیر درنده، مار نر، خارپشت ماده، سربند شیشه.

رَجُلٌ صَمَم: مرد در عزیمت گذرنده، رسا در امور، قوی و استوار.

صَمّ: حفظ، از بر، تکرار کلام بدون پی بردن.

صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لا یَرجِعُونَ (آیه): کر و گنگ و کورند پس برگشت نمی‌کنند به معنی.

صَمَم: کری، سنگینی گوش، مغز، درون هر چیز.

صِمٰام و صِمٰامَة ـ اَصِمَّة، ج اول: سربند شیشه.

صَمٰام: بلای سخت یا داهیه.

اَصَمّ ـ صُمّ و صُمّان، ج: کر، سخن ناشنوا، فرومایهٔ بی‌عقل، فرد دادخواه، جنبش جنگ، و بانگ سلاح مرد دلاور که کسی در وی طمع نکند، مار که فسون نپذیرد.

مَثَلُ الْفَرِیقَیْنِ کَالْاَعْمیٰ وَالْاَصَمِّ (آیه): حکایت آن دو فرقه مانند کور و کر مادرزاد است.

حَجَرٌ اَصَمّ: سنگ سخت رست.

وَنَحْشُرُهُمْ یَوْمَ الْقِیامَةِ عَلیٰ وُجُوهِهِمْ عُمْیاً وَبُکْماً وَصُمّاً

(آیه): محشور خواهیم کرد در قیامت آنها را بر روهایشان گنگ و کر و کور.
صَمّاء ـ صُمّ، ج: ماده شتر فربه یا باردار، طرف روده باریک از مردم، زمین درشت، بلای سخت، فتنه، هیئتی برای چادر پوشیدن.
صَخْرَةٌ صَمّاء: سنگ سخت رست.
قَناةٌ صَمّاء: نیزه سخت.
حَيَّةٌ صَمّاء: مار که فسون نپذیرد.
اَلْفِتْنَةُ الصَّمّاءُ الْعَمْياءُ (حدیث): آشوب سخت کورکننده.
صَمّان و صَمّانَة: زمین درشت پرسنگ در جنب زمین نرم.
صَميم: استخوان، اصل چیزی و خالص آن، سرمای سخت، گرمای سخت، پوست خشک، حقیقی.
مِنْ صَميمِ الْفُؤاد: از ته دل، از جان و دل.
اَصَمّ اَبْكَم: کر و گنگ.
اَصَمُّ اَصلَخ: کر بسیار کر.
اَصَمّ: بی‌صدا، سنگین، توپُری.
جَذْرٌ اَصَمّ: ریشهٔ گنگ.
عَدَدٌ اَصَمّ: عدد مقید.
صُمٌّ بُكْمٌ: کر و گنگ.
صَمّاء: زن کر.
آلَةٌ صَمّاء: ساده‌لوح، آلت دست.
تَصميم: اراده، طرح، نقشه.
رَجُلٌ صَميم: مرد خالص (واحد و جمع یکسان است).
رَجُلٌ مُصَمِّم: مرد درست عزیمت و درستکار.
صِمام، صِمَّة: چوب پنبه.
صِمامُ الْاَمْن: دریچه اطمینان.
صِمامُ اَمْن: دریچه ثابت، دریچه خودکار.
صِمامُ اللاّسِلْكي: لامپ بی‌سیم.
صِمامُ تَصريف: آلت تولید جریان برق.
(صَمَاَ) **عَلَيْهِمْ صَمْاً، م:** برآمد و نمودار شد برایشان.
ماصَمَاَكَ عَلَيَّ: چه چیز برانگیخت تو را بر من.
صَمَاْتُهُ عَلَيْهِ: برانگیختم او را بر آن.

اِنْصِماء: برداشته شدن.
(صَمَتَ) **صِمْتاً و صُمُوتاً و صُماتاً، ن:** خاموش بود.
صَمَتَ الْمَريضُ و صَمَّتَ و اَصمَتَ: بسته شد زبان بیمار و بند گردید.
اَصمَتَتِ الْاَرضُ: رسید به آخر سال و زمین کِشت نشد.
اَصمَتَ اِصماتاً: خاموش بود، خاموش گردانید (لازم و متعدی)، رُست کرد چیزی را.
صَمَّتَ تَصميتاً: خاموش بود، خاموش گردانید (لازم و متعدی).
صِمْتَة و صُمْتَة: آنچه بدان کودکان را خاموش کنند مثل خوراک و غیر آن.
صُمات: خاموش بودن، آنچه بدان خاموش شوند، سرعت تشنگی.
صَمات: چیز اندک و حقیر.
صِمات: نزدیکی، نزدیکی انجام کار.
صامِت: شیر خفته، بیست رأس از شتر، و زر و سیم، هر مال و ثروت از جمادات.
صَمُوت: زره گران، شمشیر برنده، عسل با موم.
صَمْت، صُمُوت: خاموشی، سکوت.
صَميت، صَمُوت: کم‌حرف، خاموش.
صامِت: خاموش، بی‌سروصدا.
سَواءٌ عَلَيْكُمْ اَدَعَوْتُمُوهُمْ اَمْ اَنْتُمْ صامِتُون (آیه): یکسان است بر شما چه آنها را بخوانید و چه ساکت باشید.
ضَرْبَةٌ صَمُوت: زدنی که استخوان بُرَد و از آن درگذرد.
جارِيَةٌ صَمُوتُ الْخَلْخالَيْنِ: دختر فربه و ضخیم ساق که صدای خلخال او شنیده نشود.
صِمِّيت: بسیار خاموش.
مُصمَت: رُست.
بابٌ مُصمَت: دربسته و مشتبه.
اَلْفٌ مُصمَت و مُصَمَّت: هزار کامل و تمام.
ثَوْبٌ مُصمَت: جامهٔ یکرنگ.
حُرُوفٌ مُصمَتَة: شش حرف (مربنفل).

مُصمَت: پر، محکم.
حائِطٌ مُصمَت: دیوار بی‌پنجره.
* (صَمَجَة) ـ صَمْج، ج: قندیل.
(صَمَحَهُ) الْحَرُّ صَمْحاً، م ض: گداخت گرما دماغ او را به گرمی خود.
صَمَحَهُ بِالسَّوْطِ: تازیانه زد او را.
صَمَحَ فُلاناً بِالْمَسْئَلَةِ: درشتی کرد به او در سؤال.
اَصمَح: مرد دلیر که سرهای پهلوانان را به شمشیر بشکند.
يَوْمٌ صامِح و صَمُوح: روز بسیار گرم.
حافِرٌ صَمُوح: سم سخت و استوار.
صِمْحاء و صِمْحالَة: زمین سخت و درشت.
صُماح: خوی، عرق بدبوی، گند بغل، جانوری است مانند گربه که پشم بد دارد، پیهٔ گداخته که بر شکاف پا نهند.
صُماح و صُماحِيّ: داغ کردن، داغ.
(صَمَخَهُ) صَمْخاً، ن: زد سوراخ گوش او را.
صَمَخَ اَنْفَهُ: به مشت زد دماغ او را.
صَمَخَتِ الشَّمْسُ وَجْهَهُ: اذیت داد گرمی آفتاب روی او را یا سخت تابید بر او.
صَمَخَ اُذُنُهُ: کر شد، پرده گوشش پاره شد.
صِماخ: عصب شنوائی.
صِمْخ: چیزی است خشک که در پستان گوسفند یافته شود وقت ولادت و چون برآورده شود راه شیر گشاده گردد.
اِمْرَاَةٌ صِمَخَة: زن نرم و تازه بدن.
صِماخ ـ صُمُخ، ج: سوراخ گوش، گوش، چاه کم آب.
اُصمُوخ: سوراخ گوش.
صَمّاخَة: زن زیرک.
(اِصمَخَدَّ) اِصمِخْداداً: ورم کرد و برافروخته شد از خشم.
صَمَخْدَد و صُمَخْدَد: خالص بدون آمیخته.
اَنْتَ فِي صَمَخْدَدِ قَوْمِكَ: تو از خالصان قوم هستی.
(صَمَدَ) فُلاناً و لَهُ و اِلَيْهِ صَمْداً، ن و صَمَّدَ: آهنگ و قصد او را کرد.
صَمَدَهُ بِالْعَصا: زد او را با عصا.
صَمَدَتِ الشَّمْسُ وَجْهَهُ: اثر نمود سوختگی آفتاب در روی او.
صَمَدَ الْقارُورَةَ، م: سربند بست شیشه را.
صَمَدَ الرَّجُلُ رَأْسَهُ: پیچید مرد بر سر عمامه.
صَمَدَ، صَمَّدَهُ و اِلَيْهِ: به او متوسل شد.
صَمَدَ، صَمَّدَ لَهُ: ایستادگی و پایداری کرد.
صَمَدَهُ، صَمَّدَهُ بِالْعَصا: او را کتک زد.
صَمَّدَ: پس‌انداز کرد و کنار گذاشت.
صامِد: ستیزه و کشمکش کننده.
صامَدَهُ صِماداً و مُصامَدَةً: به شمشیر زد او را، زدن یکدیگر را با شمشیر.
اَصمَدَ اِلَيْهِ الْاَمْرَ: آن کار را به او تکیه داد.
تَصَمَّدَ لَهُ بِالْعَصا: قصد کرد او را.
صَمْد ـ اَصماد و صِماد، ج: مکان بلند و مرتفع.
صَمَد: مهتر، سید، آنکه مراجعه به وی کنند در مهمات، پاینده و رفیع، بی‌نیاز (از اسماء حُسنیٰ خداوند)، رُست از هر چیزی، مردی که گرسنه و تشنه نشود در جنگ، گروهی که پوشش نباشد ایشان را.
اَللّٰهُ الصَّمَدُ (آیه): خداوند بی‌نیاز است.
صَمَد: جاودانی، همیشگی، ابدی، ثابت، دائم، قصد.
اَلسَّيِّدُ الْمَصمُودُ اِلَيْهِ فِي الْقَلِيلِ (حدیث): بزرگی که در کم و زیاد به او مراجعه کنند.
صَمْدَة: سنگ بزرگ استوار و ثابت در زمین بلند، ماده شتری که سالها بار نگیرد.
صَمْدَة: سنگ ثابت بلند برافراشته.
صِماد: سربند شیشه، پوست پاره‌ای که سر شیشه را بندند، پارچه‌ای که بر سر پیچند غیر از عمامه.
ناقَةٌ مِصماد ـ مَصامِد و مَصامِيد، ج: ماده شتر پیوسته شیرده.
مُصمَد: رُست از هر چیزی.
مُصَمَّد و مَصمُود: مقصود.

مُصَمَّد: چیزی سخت و رُست که در آن ضعف نباشد.
مُصَوْمِد: درشت.
(صَمْدَحَ) **الْيَوْمُ صَمْدَحَةً:** سخت شد گرمی روز.
صُمادِح و صُمادِحِیّ: سخت و شدید، خالص از هر چیزی، روزگرم.
صُمادِح: راه روشن واضح، شیر درنده.
صَمَيْدَح: روزگرم و سخت.
(صَمَرَ) صَمْراً و صُمُوراً، ن: بازداشت و منع نمود، بخل ورزید.
صَمَرَ الْماءُ: روان شد آب از نشیب به زمین مسطح و قرارگرفت در آن با جریان کم.
صَمَرَ اللَّبَنُ و صَمِرَ صَمَراً، ص ف: بسیار ترش گردید.
أَصمَرَ إصماراً، و صَمَّرَ: بخل کرد و منع نمود.
أَصمَرَ اللَّبَنُ: سخت ترش گردید شیر.
أَصمَرَ الْقَوْمُ، و صَمَّرَ: در وقت غروب آفتاب درآمدند.
مُتَصَمِّر: در آفتاب ایستاده، خود را در بند دارنده، مرد قوی بسیار بخیل.
صَمْر و صَمَر: بوی مشگ تازه‌گرفته، بوی بد گوشت و ماهی تازه.
صَمِر: بدبوی.
صَمْرَة: شیر بی‌مزه.
صِمْر: قرارگاه آب که سست‌رو باشد.
صُمْر ـ أَصمار، ج: لب جام و ضخامت ظرف.
مَلَأَ الْكَأْسَ إِلىٰ أَصمارِها أو أَصبارِها: پر کرد جام را تا لب آن.
صَمِرَة: بوی بدگرفته.
يَدي مِنَ السَّمَكِ صَمِرَةٌ: دست من بوی ماهی گرفته.
صَوْمَر: درخت ریحان کوهی.
صَمِير: مرد خشک گوشت و پوست به استخوان چسبیده که از او بوی عرق آید.
صُمَيْر: وقت غروب آفتاب.
صامُورَة: شیر سخت ترش.
صامِر ـ صامِرُون، ج: بخیل.
صُماریٰ و صُمارِیّ: دُبُر.

※ (صِمْرِد): ماده شتر پر شیر وکم شیر (از اضداد).
صَمارِيد: زمین‌های سخت، گوسفندان لاغر و فربه (از اضداد).
(صَمْصَمَ) فِي الْأَمْرِ صَمْصَمَةً: درگذشت درکار.
صَمْصَمَتِ الْقُنْفُذَةُ: خارپشت صوت برکشید و صدا کرد.
صَمْصَمَ: پایداری و پافشاری کرد، بیدار ماند، نخوابید.
صَمْصام و صَمْصامَة: شمشیر و تیغ برّان.
رَجُلٌ و فَرَسٌ صَمْصام و صَمْصامَة و صُمْصُم و صُماصِم و صُماصِمَة و صِمْصِم: مرد گذرنده درکار و عزیمت، درشت و استوار.
صُمَصِم و صُماصِم: شیر درنده.
إِبِلٌ صِمْصِم: شتران قوی.
صِمْصِمَة ـ صِمْصِم، ج: نیکان ازگروه.
صَمْصَمَة: بانگ خارپشت ماده.
صَمْصَم: مرد سخت بخیل و ناکس.
※ (مُصمَرِطُ) الرَّأس: مرد دراز سر.
(صَمَعَهُ) بِالْعَصا صَمْعاً، م: زد او را به عصا.
صَمَعَ الظَّبْيُ: رفت آهو در بیابان.
صَمَعَ الْقَوْمَ: گذارکرد برگروه و واداشت ایشان را به سخن.
صَمِعَ صَمَعاً، ف: بر سر خود رفت بی‌باکانه.
صَمِعَ فِي كَلامِهِ: خطاکرد در سخن.
صَمِعَتْ أُذُنُهُ: گوش او خرد شد و به سر چسبید، صَمْعاء و أَصمَع، ص مؤنث و مذکر.
صَمَّعَ عَلىٰ رَأْيِهِ: برگذشت بر عزیمت خود.
صَمَّعَ رَأْسَ الثَّرِيدَةِ: برآورد سراشکنه را و رقیق کرد.
تَصَمُّع: خون‌آلود شدن.
إِنْصَمَعَ فِي غَضَبِهِ: استمرار داد خشم خود را.
أَصمَع ـ صَمْعاء مؤنث ـ صُمْعان و صُمْع، ج: خُردگوش.
أَصمَع: شمشیر برّان، آنکه بر اشرف مواضع برآید، مرد سراسیمه و شوخ، بی‌باک، استخوان کعب خرد و لطیف، گیاه که میوهٔ آن از غلاف برنیامده، پر لطیف و دراز یا بهترین پرها، دل پاک و بیدار،

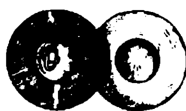
رأی عازم و هوشیار.
کِلابُ صُمْغُ الْکُعُوب: سگان کعب خُرد.
صَمْغاء ـ صُمْغ، ج: گوش خرد و لطیف منضم کنارهٔ گردن، گیاه نمو کرده و تازه باگیاه انبوه پیش از شگُفت غنچه، هر غلاف میوه فراهم آمده که هنوز شگُفته نشده.
اَصمَغان: دل هشیار، رأی عازم.
صَمَغان: لطیف تر از پرهای مرغ که پر تیر سازند.
صَماغان: آب دهان که از دو طرف دهان جمع شود.
صَوْمَعَة و صَوْمَع: خانه عیسویان... عقاب به‌جهت اینکه بلند پرواز کند، کلاه دراز.
لَهُدِّمَتْ صَوامِعُ و بِيَعٌ (آیه): اگر خداوند دفع نمی‌کرد بعضی را به بعضی هرآینه خراب می‌کردند دیر راهبان و جای عبادت یهودان را.
ثَرِيدَةٌ مَصُومَعَة: اشکنهٔ رقیق رویه. (رویه کم از چربی).
ثَرِيدَةٌ مُصَمَّعَة: اشکنه برآورده رویه، تاجدار.
بَقَرَاتٌ مُصَمَّعَات: گاوان تشنهٔ لاغر شکم.
* (اِصمِغْداد): به شتاب و عجله رفتن.
مُصمَغِد: شیر درنده.
* (صَمْعَر): زمین درشت.
صَمْعَرَة: پوست سر ضخیم، زمین درشت.
صُمْعُور: کوتاه بالا دلیر.
صَمْعَرِیّ: سخت و ناکس، آنکه در وی سحر و افسون کارگر نشود، سرخ خالص از هر چیزی.
صَمْعَرِيَّة: مار خبیث گزنده.
* (صَمْعَيُوت): تیز سر.
(صَمَغَ) الشَّیْءَ: داخل کرد صمغ را در آن.
صَمَّغَ: با انگُم چسبانید.
اَصمَغَ الشِّدْقُ: بسیار شد آب دهن و خارج شد از آن کف.
اَصمَغَتِ الشَّجَرَةُ: برآمد از آن صمغ و صاحب صمغ گردید.
اَصمَغَتِ الشّاةُ: شیر تازه و خوب داد گوسفند.
اِستَصمَغَ الشَّجَرَةُ: درخت که از آن شیرهٔ تلخ بیرون آید مانند صبرزرد.
اِستَصمَغَ فُلانٌ: قرحه شد به بدن وی.
اِستَصمَغَهُ: صمغ خواست از او.
صَمْغ و صَمَغ ـ صُمُوغ، ج: شیره درخت که جاری است از آن، انگُم.
صَمْغُ اللُّکّ: لاک، چسب.
صَمْغُ الصَّنَوْبَر: گیاه قندران.
صَمْغُ هِنْدِی: کائوچو.
صَمْغُ سائِل: لعاب گیاهی.
صَمْغِیّ: چسبنده.
صَمْغُ عَرَبِیّ: شیرهٔ درخت سلم است.
صَمْغَة: جراحت، پاره‌ای از صمغ خشک.
صِمَغ و صِمَغَة: چیزی است خشک که در سوراخ پستان شتر پیدا شود و چون برآید شیر او پاکیزه گردد.
صامِغان و صِمْغان و صِماغان: دو کنارهٔ دهان که محل التقای دو لب است یا جای فراهم آمدن آب دهن در دو طرف لب.
لَقِيتُ اَباصِمْغَة: دیدم کسی راکه قی می‌آورد چشم و دهان و گوش او چنانچه درخت صمغ می‌آورد.
شاةٌ مُصمَغَةٌ بِلَبَنِها: گوسفند شیر تازه آورد.
حِبْرٌ مُصَمَّغ: سیاهی با صمغ.
* (صِمَغْد): استوار و سخت و توانا.
مُصمَغِدّ: باد و ورم کرده از پیه یا از بیماری.
(اَصمَقَ) الْبابَ: بازگردانید و فراز کرد در را و محکم کرد.
اَصمَقَ اللَّبَنُ: برگردیده شد مزه شیر و فاسد شد.
اَصمَقَ الرَّجُلُ: بد و خبیث شد مرد.
صَمَقَة: شیر بی‌مزه، سبوی ضخیم.
مازالَ صامِقاً: پیوسته گرسنه است یا تشنه.
مُصَمِّق: حیرت‌زده که نخورد و ننوشد.
(صَمْقَرَ) اللَّبَنُ و اِصمَقَرَّ: سخت ترش گردید شیر.
اِصمَقَرَّتِ الشَّمْسُ: بسیار گرم شد آفتاب و روز.

يَوْمٌ مُصمَقِرٌ: روز بسيار گرم.
(اِصمَاَکَّ) **الرَّجُلُ:** خشم گرفت مرد.
اِصمَاَکَّ اللَّبَنُ: نيک سفت شد شير و بسته شد.
اِصمَاَکَّتِ الاَرضُ: تر شد زمين از باران.
اِصمَاَکَّ الجَرحُ: ورم کرد جراحت.
صِمَاک ـ صُمُک، ج: چوبى که با قفيز باشد، پيمانه.
جَمَلٌ صَمَکَة: شتر توانا و قوى.
صَمَکِيک و صَمَکُوک: نادان با شتاب به‌سوى شرّ، مرد توانا و درشت‌خوى، لزج و سفت از شير و غيره.
صَمَکمَک: آنکه بوى بد داشته باشد، آب که از دلو چکد و متغير شود بوى آن، توانا و استوار.
اَلاَرضُ مُصمَئِکَةٌ وَالسَّماءُ مُستَوِيَةٌ: زمين تر است از باران و آسمان لائق باران.
(صَمَلَ) الشَّیءُ صَملاً و صُمُولاً، ن: سخت شد و درشت گرديد.
صَمَلَ: بردبارى کرد، تحمل کرد و تاب آورد.
صَمَلَ: ماند و باقى بود.
صَمَلَ الرَّجُلُ عَنِ الطَّعَامِ: بازايستاد از خوراک.
صَمَلَهُ بِالعَصَا: زد او را به چوب دستى.
صَمَلَ الشَّجَرُ: خشک و خشن گرديد درخت به‌جهت اينکه آب نيافت.
اَصمَلَهُ الصِّيَامُ: روزه او را خشک و لاغر کرد.
اِصمَاَلَّ اِصمِئلالاً: سخت گرديد.
اِصمَاَلَّ النَّبَاتُ: انبوه شد گياه و درهم پيچيد.
اِصمَاَلَّ الخُبزُ: خشک و سخت گرديد نان.
صَومَلَ صَومَلَةً: خشک شد پوست او از گرسنگى و سختى.
صَملُ الشَّجَرِ: خشکى و خشونت درخت.
صَامِلٌ و صَمِيلٌ: خشک.
حَافِرٌ صُمُلٌّ: سم سخت و استوار.
صُمُلّ ـ صُمُلَّة مونث: مرد قوى جثه گرداندام.
صَمُولَة، صَامُولَة: مهره.
مِسمَارٌ بِصَمُولَةٍ: پيچ و مهره.
مِفتَاحُ صَمُولَةٍ: آچار، مهره گردان.

صُمَّيلَة: افتادگى لمبران.
صِملِيل: گياهى است، مرد ضعيف جثه و ناتوان.
مُصمَئِلَّة: داهيه و بلاى سخت.
مُصمَئِل: آنکه از خشم ورم کند.
※ (صَمَلَّج): سخت و توانا.
※ (صِملاخ): درون سوراخ گوش، چرک گوش.
صُملُوخ: چرک گوش.
صُمَالِخ: شير خفته.
صُمَالِخِى: خوراک و شير بى‌مزه.
صَمَالِيخ: گياه نصى که باريک باشد.
(صَمَلَّک) ـ صَمَالِک، ج: سخت قوى، پاره‌اى گوشت.
(صَمَى) **الرَّجُلُ صَمَيَاناً**، ض: دگرگون شد و برجست و شتاب کرد.
صَمَى الاَمرَ فُلاناً صَمياً: فرود آورد او را از آن کار.
مَاصَمَاکَ عَلَيهِ: کدام چيز برداشته است تو را بر وى.
صَمَى الصَّيدُ صَمَيَاناً: برجاى مُرد شکار.
اَصمَى الرَّجُلُ اِصمَاءً: شتاب کرد و سرعت گرفت.
اَصمَى الصَّيدَ: تير رسانيد صيد را و کشت او را.
اَصمَى الفَرَسُ عَلَى لِجَامِهِ: اسب لگامش را به دندان گرفت و گذشت.
اَصمىٰ مَنِيَّتَهُ: چشيد مرگ را.
اِنصَمىٰ عَلَيهِ اِنصِمَاءً: ريخت بر او.
اِنصَمَى الطَّائِرُ: فرود آمد طائر.
صَمَيَان: مرد دلاور، راست حمله، رسا و ماهر در امور.
※ (صَنَنَ) اَصَنَّ: بوى بد خارج کرد.
صُنَان: بوى بد.
اَصَنَّ الرَّجُلُ: صاحب گند بغل گرديد، تکبر نمود، خشمناک شد.
اَصَنَّ المَاءُ: متغير گشت و برگرديد بوى و رنگ آن.
اَصَنَّ اللَّحمُ: برگرديد بوى گوشت.
اَصَنَّ الاَمرَ: قيام ورزيد بر آن کار.
اَصَنَّتِ النَّاقَةُ: باردار گرديد ماده شتر و سرکشى نمود.
اَصَنَّتِ الفَرَسُ: درآويخت بچهٔ اسب در شکم مادر.

صَنّ ـ صِنان، ج: ظرفی که در آن نان گذارند، یا زنبیل بزرگ.
صِنّ: بول شتر که بسیار بدبو است، اول روز از ایام سرمای پیرزن که ۲۱ اسفندماه است، ظرف سرپوشیده که در آن نان نهند، یا زنبیل بزرگ.
صِنَّة: گند بغل، گند هر گوشهٔ بغل.
نِعْمَ بَيْتُ الْحَمّامِ يُذْهِبُ الصِّنَّةَ (حديث): چه خوب است حمام که بوی بد را ازبین می‌برد.
صُنان ـ اَصِنَّة، ج: گند بغل.
صُنّان: مرد دلاور شجاع.
رَجُلٌ اَصَنّ: مرد بی‌خبر و غافل نماینده.
مُصِنّ: خشمناک.
(صِناب) و صِنابَة: دراز پشت و شکم.
صِناب: خوراکی است از خردل و زیتون.
صِنّابی: اسب گلگون که با مویهای سفید آمیخته باشد.
مِصنَب: حریص به خوردن خوراک زیت و خردل.
(صَنْج، صَنُوج): سِنج.
(صَنْبَرَتِ) النَّخلَةُ: کم بار و باریک ساق گردید درخت خرما.
صَنْبَر: سست و باریک از هر چیزی.
صُنْبور و صُنْبورَة: درخت خرمای کم بار.
ـ صَنابیر، ج: برهنه شاخه پوست رفته باریک ساق، شاخه‌هائی که از بیخ درخت خرما برآمده باشد، تنهٔ درخت خرما، مرد تنها بی‌برادر و فرزند، ضعیف و خوار و بی‌مونس و بی‌یار، مرد ناکس و فرومایه، دهانهٔ کاریز، دسته از آهن که بر ظرف و آب دستان نهند، زیر آب حوض یا سوراخی که از آن آب حوض بیرون رود، کودک خردسال، باد سرد و بادگرم (از اضداد).
اِنَّ قُرَيْشاً كانُوا يَقُولُونَ: اِنَّ مُحَمَّداً صُنْبُورٌ (حديث): همانا قریش می‌گفتند پیامبر (ص) ابتر است. (بی‌برادر و فرزند).
صِنّارَة: قلاب ماهیگیری.
صُنْبور: شیرآب، توپی.

صَنَوْبَر: درخت کاج و سرو، یا بار آن.
حَبُّ الصَّنَوْبَر: دانهٔ کاج.
صَنَوْبَرِی: مانند میوهٔ کاج.
تُفّاحٌ صَنَوْبَرِی: آناناس.
صَنْبَرَة: سرگین و بول گاو و فیل که بر زمین افتاده و خشک و ضخیم شده باشد.
صِنَّبْر: باد سرد، صبح سرد، صبح گرم (ضد)، روز دوم از سرمای پیرزن که دهۀ آخر اسفند است.
صَنابِرُ الشِّتاء: سختی سرما.
صَنَوْبَرِیّ: آنچه می‌باشد به‌شکل میوهٔ صنوبر، گرد و دراز یا مخروطی.
(صَنْبَعَ) الْبَخيلُ: ترش‌روش شد خسیس وقت سئوال.
رَأَيْتُهُ يُصَنْبِعُ لُؤْماً: دیدم او را که گرفته می‌گردد از بخل و ناکسی.
رَجُلٌ مُصَنْبَعُ الرَّأسِ: مرد مائل و کشیده سر به چیزی.
* (صِنْبِر): بدخوی.
* (صُنْبُل): مرد زیرک ناشناخته و ناآشنا.
* (صُنْتُوت): فرد و یگانه.
صَنُوت ـ صَنانیت، ج: زنبیل از برگ خرما یا غلاف و روپوش شیشه و سرپوش آن.
صِنْتیت: مهتر گرامی، لشکر.
اِصْنات: استوار و محکم کردن.
* **(صُنْتُع):** شترمرغ کوچک سر یا سخت سر، یا خر کوچک سر یا سخت سر، یا برآمده هر دو رخسار و هر دو ابرو، بزرگ پیشانی یا باریک دراز رخسار (از اضداد)، میان خالی از هر چیزی.
(صَنَجَهُ) بِالْعَصا صُنُوجاً، ن: زد او را با چوب‌دستی.
صَنَجَ النّاسَ: ردکرد هریک را به‌سوی اصل وی.
صَنج ـ صُنُوج، ج: دو صفحه مدور از روی یا مس و غیره سازند و آن‌را برهم زنند به‌شکل (در این زمان بیشتر استعمال آن در جلو لشکر و یا زنجیرزنیهای عزاداری به کار می‌رود).



ما أدرِى أىُّ صَنجٍ هُوَ: نمی‌دانم او از کدام مردم است.
صَنّاجات: قاشقک.
صَنجَة: سَر دَرِ سنگی.
صَنجَةُ الميزان: سنگ ترازو (معرب است).
صُنج: کاسه‌های آبنوس یا چوبی است سیاه.
أصنُوجَة: تغارهای آرد خمیر.
صَنّاجَة: شب روشن.
٭ (صِنْخ) ـ أصناخ، ج: اصل و بیخ.
فَمٌ صَنِخ: دهان که بیخ دندانهای آن برآمده باشد.
صَنخَة: چرک و جراحت.
رَجُلٌ صُناخِيَّة: مرد فربه و ضخیم.
٭ (صِنْخاب): شتر.
٭ (صِنْخِر): شتر فربه، مرد بزرگ جثه دراز بالا، غوره خرمای خشک.
صِنخِر و صُناخِر و صُنَخِر: شتر فربه، مرد بزرگ جثه بلند بالا.
صِنَّخَر: شتر فربه، مرد بزرگ هیکل بلند بالا، مرد احمق.
(صُنْدُوق) و صَنْدُوق ـ صَنادِيق، ج: جای اثاث و پول.
صُنْدُوقُ الدَّفْق: مخزن آب در مستراح.
صُنْدُوقُ كَبير: گاوصندوق.
صُنْدُوقُ حَدبَة: قوز برآمدگی.
صُنْدُوقُ الدُّنْيا: شهرفرنگ.
صُنْدُوقُ السُّرعَة: جعبه دنده اتومبیل.
صُنْدُوقُ التَّوْصيلَة: دنده عقب.
صُنْدُوقُ التَّوْفير: صندوق پس‌انداز.
صُنْدُوقُ الْمَيِّت: تابوت.
صُنْدُوقُ النُّقُود: قُلَّک.
أمينُ الصُّنْدُوق: تحویلدار.
دَفْتَرُ الصُّنْدُوق: دفتر نقدی.
سَقْفٌ مُصَنْدَق: سرپوشیده.
(صِنْدِيد) صَنادِيد، ج: مهتر دلاور، باد تند، سرمای سخت، باران بزرگ قطره، چیره و غالب.
صَنادِيد: سختیها، جماعت لشکر.
صَناديد العَرَب: بزرگان و دلاوران عرب.
يَوْمُ حامِي الصَّنادِيد: روز سخت گرم.
صِنْدِد: مهتر پردل یا عاقل و بردبار یا جوان، مرد شریف، تیزی کوه، دلیر.
٭ (صَنْدَح): سنگ پهناور.
٭ (صِنْدِعَة): تیزی کوه جدا از آن.
(صَنْدَل): درخت هندی خوشبوی شبیه درخت گردو دارای دانه‌هائی است سرخ به‌شکل.



يَوْمُ صَنْدَل: روزی است عرب راکه در آن جنگ سخت روی داده.
صَنْدَلُ البَعير أوِالحِمار: قوی و بزرگ و سخت سر شد شتر یا خر.
حِمارٌ صُنادِل: خران قوی و بزرگ و سخت سر.
رَجُلٌ صَنْدلانِيّ ـ صَنادِلَة، ج: مرد پیله‌ور.
تَصَنْدُل: سخن گفتن با ناز و عشوه، عشقبازی.
صَنْدَل: قایق، کرجی.
خَشَبُ الصَّنْدَل: چوب صندل.
صَنْدَل: کفش دمپائی.
(صِنار) و صِنّار و صِنارَة: درخت چنار.
صِنارَة: گوش (به لغه یمن) مرد بی‌ادب، قبضهٔ شمشیر.
صِنارَة و صَنارَة ـ صَنانير، ج: بدخوی.
صِنُّور: بخیل و ناکس و بدخوی و سخت.
٭ (صَنَط) و صَنْط: برگ سلم که بدان پوست پیراسته کنند.
٭ (مُصَنطِل): آنکه در رفتن سر را پست دارد.
(صَنَعَ) الشَّيْءَ صَنْعاً و صُنْعاً، م: ساخت و آن چیز را درست کرد.
صُنْعَ اللهِ الَّذي أتْقَنَ كُلَّ شَيْءٍ (آيه): خلق نمود خدا و محکم نمود هر چیزی را.
وَ دَمَّرنا ما كانَ يَصنَعُ فِرعَوْنُ وَ قَوْمُهُ (آيه): آنچه فرعون و قومش می‌ساختند تباه ساختیم.

صَنَعَ اِلَيْهِ: نیکوئی کرد به‌سوی او.
صَنَعَ بِهِ صَنِيعاً قَبِيحاً: بدی کرد به او.
صَنَعْتُ فَرَسِي صَنْعاً و صَنْعَةً: نیکو تیمار کردم اسب خودم را.
صَنَعَ فُلانٌ: کار پیشه کرد.
صُنِعَتِ الْجارِيَةُ، ل: نیکو پرورش یافت تا فربه گردید.
صَنَّعَ الشَّيْءَ تَصْنِيعاً: تزئین نمود و نیکو کرد آن‌را به صناعت، صنعتی کرد.
اَصْنَعَ الرَّجُلُ: محکم کرد کار را.
اَصْنَعَ الْعَمَلَ: یاری کرد در کار.
اِصْناع: آموختن نادان کاری را.
صانَعَهُ مُصانَعَةً: رشوت داد او را، نرمی کردن، آسان گرفتن کار، تمام نیاوردن اسب رفتار را که دارد گویا خدعه می‌کند با تو در رفتار خود.
صانَعَ: تملق گفت، چاپلوسی کرد.
اِصطَنَعَ الشَّيْءَ: دستور ساختن داد.
تَصَنَّعَ: وانمود و به خود نسبت داد ساخت را، تظاهر کرد، زینت داد، ظاهرسازی کرد، ریا کاری کرد.
مَنْ صانَعَ بِالْمالِ لَمْ يَحْتَشِمْ مِنْ طَلَبِ الْحاجَةِ (مَثَل): کسی که برای مطلوب و حاجتش پول صرف کند از درخواست آن حاجت شرم ندارد.
تَصَنَّعَ: به تکلف نیکو سیرتی نمود، روش نیکو نهاد از خود و خویشتن را آراست.
اِصطَنَعَ شَيْئاً: امر کرد چیزی برای او درست شود.
اِصطَنَعَ عِنْدَهُ صَنِيعَةً: نیکوئی کرد به او.
اِصطَنَعَ لِنَفْسِهِ: به‌جهت خود اختیار کرد و برگزید.
اِصطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي (آیه): ای موسی تو را به‌جهت خود برگزیدم.
اِصطَنَعَ فُلانٌ: طعامی تهیه کرد تا در راه خدا انفاق نماید.
اِصطَنَعَ الرِّزْقَ: پیش فرستاد روزی را.
اِستَصنَعَهُ الشَّيْءَ: خواست از او که صنعت نماید برای او آن چیز را.
صَنَع: جانورکی یا مرغی است.
رَجُلٌ صَنَعُ الْيَدَيْنِ: مرد ماهر و استاد در صنعت خود.
ـ **رِجالٌ صَنَعُونَ، ج.**
صَنَعُ اللِّسانِ: بلیغ و ماهر در شعر و سخن.
صَنْعَة: کار و پیشه.
و عَلَّمناهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُم (آیه): به داود علم درست کردن زره را آموختیم.
صَنْعَةُ الْفَرَسِ: نیکو تربیت و خدمت کردن اسب.
صُنْع: کار، احسان، رزق.
ما اَحْسَنَ صُنْعَ اللهِ عِنْدَكَ: چه نیکوست کار خدای تو.
صُنْعُ يَدٍ: کاردستی.
صَنْعَة، صِناعَةُ الرَّجُلِ: حرفه، پیشه.
صَناعَةٌ يَدَوِيَّةٌ: هنر دستی.
اَصحابُ الصَّنائِعِ: پیشه‌وران، صنعتگران.
صِنْع ـ اَصْناع، ج: جامه، عمامه و دستار، حوض، سیخ بریان، آنچه از سفره ساخته شود، بریانی، درزی یا دقیق کار.
رَجُلٌ صِنْعُ الْيَدَيْنِ، صَناعُ الْيَدَيْنِ: مرد چرب دست و ماهر در کار و پیشهٔ خود.
اِمْرَاَةٌ صَناعُ الْيَدَيْنِ و اِمْرَأتانِ صَناعانِ و نِسوَةٌ صُنُع: زنان ماهر در کار خود.
صَناع: چوبها که در مجرای آب نهند و آب را جمع کنند.
صِناعَة و صَناعَة ـ صِناعات و صَنائِع، ج: علمی است که حاصل می‌شود به‌سبب عمل مانند خیاطی و غیره و علمی که متعلق به کیفیت عمل مانند منطق.
صَناعَة: پیشه، شغل (استعمال آن در محسوسات).
صِناعَة: پیشه (استعمال آن در معانی است).
صِناعِيّ: منسوب به صنعت (استعمال آن در آموزش صنعت غلبه دارد)، ساختگی، غیرطبیعی، مخصوص به کارهای صنعتی.
حَرِيرٌ صِناعِيّ: ابریشم ساختگی علفی.
مَطّاطٌ صِناعِيّ: کائوچو ترکیبی.
زَبَدَةٌ صِناعِيَّة: کره ساختگی نباتی.
صَنِيع، صَنِيعَة: نیکی، کار خیر.

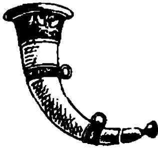
صَنِيع ـ صَنائِع، ج: کار، شمشیر زدوده صیقل یافته، تیر پیکان زدوده، لباس پاکیزه خوب، اسب نیکو، خوراک و طعام که در راه خدا دهند.
هُوَ صَنِيعِيَ: آن کار ساخته و بر آوردهٔ من است.
رَجُلٌ صَنِيعُ الْيَدَيْنِ: مرد چرب دست دقیق کار و ماهر.
صَنِيعَة: نیکوئی و هنر، کار نو بر آورده. **يُقال هُوَ صَنِيعَتِي:** آنرا من برای خود ساختم و بر آوردەام.
فُلانٌ صَنِيعَةُ فُلانٍ: او خاص ذات او است.
صانِع ـ صُنّاع، ج: پیشه‌ور، سازنده.
اِمْرَأَةٌ صانِعَةُ الْيَدَيْنِ: زن ماهر در عمل دستی.
صَنْعاء: قصبه‌ای است و نسبت به او صنعانی و صنعائی.
صَنّاعَة: چوبهائی است که به آن آب را بند کنند.
صَوْنَع: جانور کوچکی است یا مرغی است.
مَصنَع و مَصنَعَة: جای جمع آمدن آب باران.
مَصنَعَة ـ مَصانِع، ج: هر بنای محکم و استوار از قصر و قلعه و مانند آن، طعام و دعوت که برادران را به آن خوانند.
صانِع، صَنايِعي: کارگر، عامل.
صانِع: مزدور، خدمتکار، آشپز.
طَبَقَةُ الصُّنّاع: صنعتگران.
تَصَنُّعي: ساختگی، قلابی، دروغی.
تَصنِيع: تبدیل به صنعی.
مَصنَع: کارخانه، کارگاه.
مَصنَعِيَّة: طرز کار، استادی، کارمزد.
مُصطَنَع: ترکیبی، ساختگی، جعلی، دروغی.
مُستَصنِع: سازنده، صاحب کارخانه.
* (صَنْعَبَة): ماده شتر سخت و قوی.
(صَنَّفَ) الشَّيْءَ تَصنِيفاً: اصناف ساخت آنرا و جدا کرد بعض آنرا از بعض و تمیز داد.
صَنَّفَ الْكِتابَ: نوشت کتاب و تحقیق و ابتکار کرد.
صَنَّفَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت.
صَنَّفَ التَّمْرُ: رسیده شد و رنگ گرفت بعض خرما.
تَصَنَّفَ الشَّجَرُ وَالنَّباتُ: آماده شد گیاه و برگ آورد درخت.
تَصَنَّفَتِ الشَّفَةُ: خراشیده و پوست کنده شد لب او.
صَنَّفَ: جور و مرتب کرد، دسته‌بندی کرد.
صَنِف: دسته و گروه، جور و قِسم.
صِنْفاً: عیناً، درست، همان.
تَصنِيف: دسته‌بندی و جور کردن.
تَصنِيفَة: جوری، دسته.
صِنْف و صَنْف ـ اَصناف و صُنُوف، ج: نوع و گونه و عود.
صِنْف: صفت، نوع و پاره‌ای از هر چیزی.
صِنْفُ الثَّوْب: حاشیه جامه.
صِنْفَةُ الثَّوْب: حاشیه جامه هرچه باشد یا حاشیه آن طرف که ریشه دارد یا طرفی که ندارد، جانب و ناحیه.
اَصنَف ـ صُنْف، ج: شترمرغ نر خراشیده ساق.
مُصَنَّف: درختی که برگ دوگونه دارد خشک و تر.
مُصَنِّف: آنکه از خود ابتکار و تحقیق نماید.
(صُنافِر): خالص هر چیزی.
يُقال وَلَدُ صُنافِر: بچه‌ای که او را پدری شناخته نشود.
صَنْفَرَ: سنباده زد.
صَنْفَرَة: سنباده.
وَرَقُ صَنْفَرَة: ورق سنباده.
زُجاجُ مُصَنْفَر: شیشهٔ مات.
(صَنِقَ) جَسَدُهُ، ف: سخت گنده بوی شد بدن او، صَنِق، ص.
اَصنَقَ عَلَيْهِ: عزیمت کرد بر آن و ثبات ورزید.
اَصنَقَ فِي مالِهِ: نیکو خدمت شتران کرد.
اَصنَقَ الرَّجُلَ الْعَرَقُ: عرق زیر بغل مرد را بدبوی نموده.
صَنِقَ: بوی بد داد.
صَنَق: بوی زننده، حلقهٔ فلزی، سر طناب.
صَنَق: شدت بوی گند بغل.
صَنِق: سخت و استوار از هر چیزی، سخت گنده بوی.
رَجُلٌ صَنِق: مرد فربه و بزرگ جثه.

صَنَقَة: زمین سنگلاخ سوختهٔ درشت.
جَمَلٌ صَنِقَة: شتر ضخیم و بزرگ هیکل.
صَناق ـ صُنُق، ج: گند بغل.
صِناق: شتر بلند بانگ و فریاد.
صانِق ـ صَنَقَة، ج: سخت قوی و استوار، شتربان ماهر.
مُصنِق، مُصنِقُون، ج و مِصناق: خادم ماهر در خدمت شتران.
(صَنِمَ) الْعَبْدُ صَنَماً، ف: قوی و پر طاقت شد بنده.
صَنِم و صَنِمَة، ص صَنِمات، ج.
صَنِمَتِ الرّائِحَةُ: بدبوی شد و پلید گردید.
صَنَّمَ تَصنیماً: به صوت و آواز درآورد یا خود آواز داده.
تَصنیم: هر دو نوبت یکبار دوشیدن شتر را.
صَنَم ـ اَصنام، ج: بت، معبود ساختگی.
وَ اجْنُبْنی وَ بَنِیَّ اَنْ لانَعْبُدَ الْاَصنامَ (آیه): دور دار من را و اولادم را از اینکه عبادت بتها کنند.
صَنَمَة: سختی و بلا، نی میان خالی که چوپان میان ریسمان پیچند.
صَنِمَة: ماده شتری که هر دو نوبت یکبار دوشیده شود.
عِبادَةُ الْاَصنام: بت‌پرستی.
٭ (صِنْهاج) و صِنْهاجَة: بندهٔ غریق در عبودیت.
(اَصنیٰ) اِصناءً و تَصَنّیٰ تَصَنِّیاً: نشست نزدیک دیگ به حرص که گوشت را شکافته کباب سازد و بریانی کند.
اَصنَی النَّخلُ: دو درخت خرما که از یک بیخ رسته باشد.
صِناء و صِنیٰ: خاکستر.
صَنو ـ صُنُو، ج: چوب بی‌مصرف یا آب اندک بین دو کوه یا سنگی میان دو کوه.
صَنو و صِنو ـ صِنوَة مؤنث ـ اَصناء و صِنوان، ج: برادر پدری و مادری، پسر عمو، بی‌کار و خالی از اهل، مثل و مانند، هر واحد از چند تنه درخت که همه از یک ریشه رسته باشد.
صِنو و صُنو: هر شاخه از چند تنه درخت که همه از یک ریشه رسته باشد.
صِنو: همزاد، یکی از دوقلو.
فَاِنَّ عَمَّ الرَّجُلِ صِنوُ اَبیهِ (حدیث): عموی او همزاد پدر او است.
صانی: مرد ملازم خدمت، حاضرباش.
صَناء و صَنا: خاکستر، چرک و جراحت.
صُنَیّ (مصغر صنو): گودال در زمین نرم که آب در آن جمع شود و کسی وارد نشود به آن.
صِنایَة: همه، جمیع، تمام.
صِنْوان: دو چاه نزدیک هم که آب هر دو از یک چشمه باشد، دو خرما که از یک شاخه روید.
اَنَا مِنْ رَسُولِ اللّٰهِ کَالصِّنْوِ مِنَ الصِّنْوِ وَ الذِّراعِ مِنَ الْعُضُدِ (حدیث: علی) (ع) فرمود من از رسول خدا مانند شاخه از شاخه و دست از بازو هستم.
٭ (صَوَ): فارغ و خالی.
صُوَّة ـ صُویً، ج اَصواء، ج ج: جماعت درندگان، سنگ یا توده آن بر راه به‌جهت نشان، باد مختلف، آواز کوه، زمین بلند درشت.
اَخَذَهُ بِصُواهُ: گرفت او را به همه اطراف وی.
٭ (صَیَّأَ) رَأسَهُ: اندک تر کرد سر را یا نیکو شستشو نکرد او را.
صَیَّأَتِ النَّخلَةُ: سرخ شد غورهٔ خرما.
صَیِئَة (اسم مصدر): نیکو نَشُستِگی سر.
صَیاة و صِیالَة: آب و دیگر پلیدی که از سلا برآید بعد ولادت.
(صابَ) الْمَطَرُ صَوْباً، ن: فرود آمد باران.
صابَ الشَّیءُ: آمد از بالا به نشیب.
صابَ الْماءَ: ریخت آب را.
صابَ السَّماءُ الْاَرضَ: آمد زمین را باران.
صابَ السَّهمُ صَوْباً و صَیبُوبَةً: رسید تیر به هدف و خطا نکرد.
صَوَّبَ: خطاب کرد، میزان کرد.
صَوَّبَ الْخَطَأ: اصلاح کرد.

صَوَّبَ، اِسْتَصوَبَ الرَّأیَ: تصویب کرد، پسندید.
صٰابَ، اَصٰابَ الغَرَضَ: اصابت کرد، به نشان زد.
صٰابَ، اَصٰابَ الْمَحَزَّ: فاق داد، شکاف داد.
صٰابَ و اَصٰابَ بِالْعَیْنِ: چشم زد.
صَوَّبَ رَأیَهُ تَصویباً: راست‌گوی دانست او را، راست‌گوی شمرد.
صَوَّبَ السَّهمَ: به هدف رسانید تیر را.
صَوَّبَ الْفَرَسَ: رهاکرد اسب را تا تیز رود.
صَوَّبَ الْإِنٰاءَ: سرازیر کرد ظرف را تا هرچه در او هست بریزد.
صَوَّبَ الْمٰاءَ: ریخت آب را.
صَوَّبَ رَأسَهُ: پست داشت سر را.
صَوَّبَ الْمَکٰانُ و غَیْرُهُ: به نشیب فرو رفت.
اَصٰابَ السَّهمُ: خطا نکرد تیر از هدف.
اَصٰابَ الرَّجُلُ: راست آورد، آهنگ راست کرد.
اَصٰابَ الشَّیءَ: دید آن‌را راست و درست، درک کرد آن‌را.
اَصٰابَ: حق با او بود، درست بود.
اَصٰابَ مَطْلُوبَهُ: نائل شد.
اَصٰابَ غَرَضَهُ: به مراد خود رسید.
اَصٰابَ فِی عَمَلِهِ: کارش را صحیح انجام داد.
اَصٰابَتْ فُلٰاناً: مصیبت و بیچارگی بر او روی آورد.
اَصٰابَهُمُ الدَّهْرُ إِصٰابَةً و مُصٰابَةً: دردمند و مصیبت‌زده کرد آنان را روزگار.
مٰا أَصٰابَ مِن مُصیبَةٍ الاّ بِإِذنِ الله (آیه): هیچ مصیبتی بدون اذن پروردگار به کسی نرسد.
تَصَوُّب: آمدن از بالا به نشیب، فرود آوردن باران.
اِنْصٰابَ الْمٰاءُ اِنْصِیٰاباً: فرود آمد آب.
اِسْتَصٰابَ فِعْلَهُ اِسْتِصٰابَةً: راست یافت کار او را.
صٰاب ـ صٰابَة واحد: درختی است تلخ.
صٰابَة: مصیبت، ضعف و سستی عقل.
فِی عَقْلِهِ صٰابَةٌ: در عقل او قسمتی از جنون است.
صَوْب: جهت، آمدن باران، راست، ضد خطا، قصد و آهنگ، کوی، سوی، سبقت.
اُصِیبَ بِمَرَضٍ: ناخوش شد، بیمار شد.
صَوٰاب: خِرَد، عقل، هوشیاری، آگاهی، راست ضد خطا.
اَضٰاعَ صَوٰابُهُ: عقل از سرش رفت.
غٰابَ عَنْ صَوٰابِهِ: بی‌هوش شد، از خود بی‌خود شد.
غٰائِبٌ عَنْ صَوٰابِهِ: بیهوش است.
صٰائِب، مُصِیب: درست، صحیح، لغزش‌ناپذیر، بدون خطا، مصلحت، صوابدید.
اَنْ یُصِیبَکُمْ مِثْلَ مٰا اَصٰابَ قَوْمَ نُوحٍ (آیه): بگیرد شما را مانند عذابی که قوم نوح راگرفت.
صَوْب و صَیِّب: باران، ابر باران‌دار.
صُوبَة: توده و مجتمع از هر چیزی.
صَیُوب: باران، راست.
صٰائِب: درستکار ضد خطا کار، باران ریزان.
صُوٰابَةُ الْقَوْمِ و صُیٰابَتُهُ: برگزیدگان گروه و خلاصهٔ ایشان.
صُیٰابَة و صُیّٰاب و صُوٰابَة: برگزیده از هر چیزی.
مُصِیبَة ـ مَصٰائِب و مَصٰاوِب و مُصِیبٰات، ج: سختی و اندوه و غم، و بلا.
مَصُوبَة: سختی، و اندوه و غم و بلا.
مُصٰاب: آنکه قسمی جنون دارد.
مُصٰابَة: دردمند و مصیبت‌دار.
مِصوَب: کفگیر.
اِصٰابَةٌ فِی حٰادِثٍ: پیش‌آمد، حادثهٔ ناگوار.
اِصٰابَةٌ مَرَضِیَّة: بیماری.
اَصوَب: مقرون به صحت، صحیح‌تر.
اَصوَبِیَّة: اقتضا، مناسبت.
اِسْتِصوٰاب: موافقت، پسند، تصویب.
مُصٰاب: گرفتار، زخمی، دچار.
مُصٰابٌ مُصِیبَة: بلیّه، بلا، فاجعه، بدبختی.
یٰالِلْمُصِیبَة: چه بیچارگی بزرگی.
(صَوْبَج) و صُوبَج: آنچه که خمیر به آن رقیق شود.
(صٰاتَ) صَوْتاً: (به‌ندرت از فَرِحَ آید)، آواز کرد.
لاٰ تَرفَعُوا اَصواتَکُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِیِّ (ص) (آیه): بلند

نکنید صداهایتان را فوق صدای پیامبر (ص).
صَوَّتَ و اَصٰاتَ اِصٰاتَةً: آواز کرد و بانگ بر آورد.
اَصٰاتَ بِفُلانٍ: مشهور کرد او را.
اِنْصٰاتَ الرَّجُلُ: راست شد قامت او، بزرگسال شد.
اِنْصٰاتَ فُلانٌ: پوشیده رفت.
اِنْصٰاتَ بِهِ الزَّمٰان: مشهور گشت.
دُعِيَ فَانْصٰاتَ: پاسخ داد او را و روی آورد.
صَوَّتَ: جیغ زد، فریاد زد، رای داد.
صَـــوْت ـ اَصـــوٰات، ج: آوازه و فـریاد، هـمهمه، سروصدا، فریاد، آواز حیوان و انسان.
رَجْعُ الصَّوْت: انعکاس صدا، برگردان صدا.
رَجْعُ بِصَوْتٍ عٰالٍ: اِنعکاس با صدای بلند.
اَسْمٰاءُ الْاَصوٰاتِ: نزد علماء نحو هـر لفـظی است کـه حکایت کرده شود بـه آن آوازی مـانند صـدای تصادم دو سـنگ بـه یکـدیگر و اخ و آه و زجـر حیوان چون نِخ.
صَوْت و صِیت و صٰات و صِیتَة: آواز نیکو.
رَجُلٌ و حِمٰارٌ صٰات: مرد و خر بلند آواز.
صٰائِت: فریادکننده.
رَجُلٌ صَیِّت: مرد بلندآواز.
صَیْت: شهرت، آوازهٔ اشتهار، نام نیک.
بُعْدُ الصِّیت: شهرت زیاد، نام‌آوری.
ذٰائِعُ الصِّیت، مُتَصَیِّت: شهرت بسیار، نام‌آوری.
صَیِّت: شخص بلند صدا و آواز.
مِصوٰات: بلندآواز.
مٰا بِالدّٰارِ مِصوٰاتٌ: نیست در خانه کسی.
مُصَوِّت: بسیار آواز بلند.
مُنْصٰات: راست قامت.
صَوْتٌ مَسْمُوع: صدای شنیدنی.
صَوْتٌ وٰاطِی: صدای آرام و آهسته.
صَوْتٌ خٰافِت: فریاد با حالت ترس و طپش قلب.
صَوْتِی: صدادار.
حُرُوفٌ صَوْتِی: حرفهای صدادار.
تَصوِیت لِلْاِنْتِخٰاب: رأی، حق رأی.
تَصوِیت: فریاد، داد و بیداد.
مُصَوِّت: رأی دهنده، انتخاب کننده.
اَلْمُوَجَّهُ فَوْقَ الصَّوْتِیَّة: سرعت مافوق صوت.
(صَوْجٰان): هر خشک سفت، لاغر از چهارپا و مردم.
مٰا اَدْرِی اَیُّ صَوْجٰانٍ: نمی‌دانم که از کدام مردم است.
نَـــخْلَةٌ صَـــوْجٰانَة: درخت خـرمای خشک و شـاخ خشک.
(صٰاحَهُ) صَوْحاً، ن: شکافت آن‌را.
صَوَّحَتْهُ الشَّمْسُ اَوِالرِّیحُ: خشک ساخت آفتاب یا باد گیاه را.
صَوَّحَ الْبَقْلُ: خشک شد گیاه.
تَصَوُّح: شکافتگی، پراکندگی مـوی، خشک شدن گیاه.
صَوَّحَ تَصوِیحاً: خشک ساخت گیاه را.
تَصَیُّح: پراکندگی موی و پریشانی.
اِنْصٰاحَ الْقَمَرُ اِنْصِیٰاحاً: روشن شد ماهتاب.
اِنْصِیٰاح: شکافتگی، شکافته شدن.
صَوْح و صُوح: جانب و طرف رودخانه و دیـوار آن، پائین کوه یا روی کوه یا جانب و ناحیهٔ آن.
صُوحٰان: دو طرف رودخانه، خشک از هر چیزی.
صٰاحَة: زمینی که گاهی نرویاند گیاه را.
صُوٰاح: خوی و عرق اسب، پشتهٔ بلند از زمین، شیری که در آن آب غالب باشد، شکوفهٔ خرما.
نَهیٰ عَنْ بَیْعِ النَّخْلِ قَبْلَ اَنْ یُصَوِّحَ (حـدیث): نـهی شده فروش سر درختی خرما قبل از آنکه خوب و بد آن معلوم شود.
صُوٰاحَة: موی شکافته و پریشان.
نَخْلَةٌ صُوحٰانَة: درخت خرمای خشک شاخ.
مُنْصٰاح: آب روان و جاری بر روی زمین.
(صٰاخَ) فِی الْاَرضِ صَوْخاً، ن: داخل شد در زمین.
صٰاخَ فِی کَذٰا: غوطه‌ور شد، فرو رفت در زمین.
صٰاخَتْ قَوٰائِمُهُ: فرو رفت پای او بر زمین.
اَصٰاخَ لَهُ اِصٰاخَةً: گوش داشت بر او.
اَصٰاخَ عَنْ کَذٰا: برگشت از او.

اَصٰاخَ عَلیٰ حَقِّ فُلاٰنٍ: سکوت کرد بر علیه او از بردن حقش.
صٰاخَة ـ صٰاخ و صٰاخات، ج: بلاء، اثر ورم در استخوان یا کوفتگی.
بَلَدٌ صُوٰاخ: شهری که در آن پاها به زمین فرو رود.
* (صَوَّدَ) الصّادَ تَصوِیداً: نوشت صاد را.
صَوْدا: قلیا.
صَوْدا کاوِیَة: قلیای سوزنده.
ماءُ الصَّوْدا: آب قلیا.
نِتْراتُ الصَّوْدا: نمک تیزاب.
صَوْدِیُوم: سدیم.
کُلُورُور الصَّوْدِیُوم: نمک.
(صٰارَ) صَوْراً، ن: بانگ کرد.
صٰارَ الشَّیْءَ: شکست آن‌را یا کج کرد و میل داد.
صٰارَ عُنُقَهُ اَوْ وَجْهَهُ: میل داد گردن را و روی آورد.
فَخُذْ اَربَعَةً مِنَ الطَّیْرِ فَصُرهُنَّ اِلَیْکَ (آیه): پس بگیر چهار مرغ و قطع و تکه تکه کن درحالی‌که به خود متمایل کرده‌ای.
صٰارَبِهِ: متوجه کرد آن‌را.
صَوِرَ صَوَراً، ف: مائل و کج گردید، ـ اَصوَر، ص.
صٰارَ وَجْهَهُ: روی آورد به جهتی.
صٰارَ الشَّیْءَ: برید و جدا کرد آن‌را.
اَصٰارَهُ: کج کرد یا بشکست آن‌را.
صَوَّرَهُ تَصوِیراً: صورت قرار داد برای او، آفرید او را.
صَوَّرَ الرَّجُلَ: تصویرش را کشید.
صَوَّرَ: نقاشی کرد، شرح داد، به شکلی درآورد، قالب‌گیری کرد.
صُوِّرَ الْکِتٰابَ: کتاب را مصور کرد.
صَوَّرَ بِالْاَلْوٰانِ: رنگ و روغن زد، نقاشی کرد.
صَوَّرَ بِالْفِتغرٰافِیه: عکس گرفت.
تَصَوَّرَ الشَّیْءَ: پنداشت، در عالم خیال ترسیم کرد.
تَصَوَّرَ لَهُ: به‌نظرش آمد.
صُوِّرَلِی: به خیال من آمد.
تَصَوَّرَ الشَّیْءَ: توهم کرد صورت آن‌را و به خیال خود گذرانید.
تَصَوَّرَ الرَّجُلُ: افتاد یا مائل کرد برای افتادن.
یُقال طَعَنَهُ فَتَصَوَّرَ: گویند زد او را پس بیفتاد.
تَصَوَّرَ: صورت و پیکر گردید، با خود صورت کردن چیزی، صورت بستن، نزدیک شدن.
اِنْصٰارَ الشَّیْءُ اِنْصِیٰاراً: کژ گردید و شکسته شد.
صَوْر ـ صِیْران و اَصوٰار، ج: درختان ریزه خرما، یا جماعت فراهم آمده آنها.
صَوْر ـ صِیْران، ج: صفحه گردن ـ کنار رود، بیخ خرما.
صَوْرَة: خارش سر.
صُور: شاخ که در آن دمند به‌شکل، بوق، شیپور، قرنی.



صُورَة ـ صُوَر و صِوَر، ج: شباهت، پیکر، شمایل، عکس، تمثال، شبیه، شکل، چگونگی، ظاهراً، رونوشت، نسخهٔ بدل، نوع، صفت.
خَلَقَ اللّٰهُ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِهِ (حدیث): برصفت‌خود آفرید آدم را.
وَ صَوَّرَکُم فَاَحسَنَ صُوَرَکُم (آیه): او شما را آفرید و بسیار نیکو گردانید هیئت شما را.
صَیِّر: خوب‌روی.
رَجُلٌ صَیِّرٌ شَیِّرٌ: مرد خوب‌روی و نیکو جمال.
صٰارَة: نافهٔ مُشک.
صٰارَةُ الْجَبَلِ: اعلای کوه.
اَصوَر ـ صُور، ج: کژی، کج گردن.
صُوٰار و صِوٰار ـ صِیْران، ج: گله ماده گاوان.
ـ اَصوِرَة، ج: بوی خوش، اندک از نافه یا مُشک.
وَ فِی صِفَةِ الْجَنَّةِ وَ تُرٰابُهَا الصُّوٰارُ (حدیث): خاک بهشت مُشک است.
صِوٰارٰان: دو کنج دهان.
صَوّٰار: گنجشک گویا هرگاه بخوانی او را جواب دهد.
صُوّٰار: گلهٔ گاوان.
صُورَةٌ رَسْمِیَّةٌ: رونوشت مسجل، رسمی.
صُورَةٌ شَمْسِیَّةٌ: فتوکپی.

صُورَةٌ مُلَوَّنَة: پردهٔ نقاشی رنگ و روغنی.
صُورَةٌ وَصفِيَّة: توضیح به‌وسیلهٔ تصویر.
اَلصُّوَرُ الْمُتَحَرِّكَة: فیلم سینما.
صُورِی: ظاهری، ساختگی، دروغی.
كِمْبِيالَةٌ صُورِيَّة: سفتهٔ صوری.
مَحْكَمَةٌ صُورِيَّة: دادگاه ساختگی برای تمرین محصلین.
مَعْرَكَةٌ صُورِيَّة: جنگ زرگری و ساختگی.
تَصَوُّر: پندار، خیال.
لا يَتَصَوَّرُهُ الْعَقْلُ: باورنکردنی، غیرقابل تصور.
تَصَوُّرِی: خیالی، انکاری.
تَصوِير: نقاشی، توصیف.
مَكانُ التَّصوِير: جای فیلمبرداری.
اَلتَّصوِيرُ الشَّمْسِی: عکاسی.
آلَةُ التَّصوِيرِ الشَّمْسِی: دوربین عکاسی.
تَصوِيرَة: عکس.
مُصَوَّر: دارای شکل و عکس.
مُصَوَّرٌ جُغْرافِی: نقشه‌های جغرافی.
مُصَوِّر: نقاش.
مُصَوِّرٌ شَمْسِی: عکاس.
صَوّازان: صیاد، گلهٔ گاوان.
تَصوِيرَة ـ تَصاوِير، ج: تمثال، شبیه.
(صُوص): بسیار بخیل و زفت، ناکس که تنها آید و تنها خورد در سایه مهتاب که کسی نبیند او را.
يُقال اَصُوصُ عَلَيْها صُوصٌ (مثال): جوجهٔ مرغ وقت خروج او از تخم را گویند.
٭ (صَوْصَوَ): جوجه زق زق کرد.
مُصَوْصِی: از روزهای سرمای عجوز است.
٭ (صَوْط): صدای آب.
٭ (صَوْطَل): شلغم.
(صاعَ) الْحَبَّ صَوْعاً، ن: اندازه کرد به پیمانه دانه را.
صاعَ الْقَوْمُ: حمله کردند بعضی بر بعضی.
صُعْتُ فُلاناً: ترسانیدم او را.
صُعْتُ الْاَقْرانَ: آمدم ایشان را از نواحی آنها.
صاعَتِ النَّحْلُ: متابعت‌کردند بعض زنبور بعض دیگر.
صَوَّعَ الشَّیْءَ: تیز کرد سر آن‌را و گرد ساخت اطراف و جوانبش را.
صَوَّعَ الرِّيحُ النَّباتَ: خشک کرد بادگیاه را.
صَوَّعَ الْحِمارُ: بر راه آورد خر ماده را و چپ و راست او رفت.
صَوَّعَ تَصوِيعاً: آماده کرد زن مکانی را برای پنبه زدن.
تَصَوَّعَ الشَّعْرُ: پراکنده و پریشان شد موی.
تَصَوَّعَ النَّبْتُ و تَصَيَّعَ: خشک شد گیاه.
تَصَوَّعَ الْقَوْمُ: از همدیگر دور و متفرق شدند.
اِنْصاعَ: اطاعت کرد، تسلیم شد، برگشت.
اِنْصاعَ اِنْصِياعاً: پراکنده شدن، رجوع و برگشتن و به شتاب گذشتن.
فَانْصاعَ مُدْبِراً (حديث): به‌سرعت رفت.
صاع و صَوْع و صُوع ـ اَصْواع و اَصْوُع و اَصْؤُع و صُوع و صِيعان، ج: مکیال، پیمانه.
صاع: زمین مطمئن، زمین پست و جای بازی چوگان که صاف کرده باشند، جای سینه شترمرغ وقتی‌که بر زمین نهد.
صَوْع، صاع: میدان بازی.
صاعَة: زمین پست و جائی‌که زنان جهت زدن پنبه روفته باشند.
صُوَع: پارهٔ گیاه خشک در میان گیاه تر.
صِواع و صُواع: پیمانه‌ای، جام بزرگ آب‌خوری.
صاعٌ بِصاعٍ: این به آن در.
قالُوا نَفْقِدُ صُواعَ الْمَلِكِ (آيه): گفتند نیافتیم پیمانه عزیز مصر را.
(صاغَ) الْماءُ صَوْغاً، ن: فرو رفت آب به زمین.
صاغَ الشَّیْءَ: آماده کرد آن‌را بر مثال راست، در کالبد ریخت چیز گداخته را.
صاغَ الْكَلِمَةَ: دروغ گفت در آن گفتارش.
صاغَ اللّٰهُ فُلاناً صِيغَةً حَسَنَةً: آفرید او را خدای به بهترین خلقت.
يُقال صِيغَ عَلىٰ صِيغَتِهِ: آفریده شد بر خلقت و طینت خود.

صٰاغَ لَهُ الشَّرٰابُ: جایز شد برای او شراب و آسان به گلو رفت.

صٰاغَ: به‌شکلی درآورد، درست کرد.

صٰاغَ الذَّهَبَ: زرگری کرد.

صٰاغَ الْخٰاتَمَ: روی انگشتری کَنَد.

صٰاغَ الْکَلِمَةَ: سخن را به غالب معنی ریخت.

صٰاغَ الْکَلاٰمَ: درست کرد، سخن‌آفرینی کرد.

صٰاغ: سالم، درشت، سرگرد ارتشی.

فُلاٰنٌ یَصُوغُ الْکِذْبَ: دروغ می‌بندد و می آراید.

اِنْصِیٰاغ: آماده شدن و در کالبد ریخته گردیدن چیزی.

هٰذٰا صَوْغُ هٰذٰا: این به اندازهٔ آن است.

هُمٰا صَوْغٰانِ: آن دو در میلاد شبیه‌اند.

هٰذٰا صَوْغُ اَخِیهِ: میان هر دو دیگری نزاده شده.

صِیغَة ـ صِیَغ، ج: نوع، اصل.

سِهٰامٌ صِیغَةٌ: تیرها همه ازکار و عمل یک نفر است.

هُوَ مِنْ صِیغَةٍ کَرِیمَةٍ: او از اصل و نسب بزرگ است.

صٰائِغ ـ صٰاغَة و صُیّٰاغ، ج: زرگر.

صِیٰاغَة: زرگری.

صَیِّغ: دروغگوی، بیهوده گوی سخن آرای.

صَیِّغَة: اشکنه.

صَوّٰاغ و صَیّٰاغ: زرگران.

اَکْذَبُ النّٰاسِ الصَّوّٰاغُونَ (حدیث): دروغگوترین مردم زرگرانند.

وَ قِیلَ لَهُ خَرَجَ الدَّجّٰالُ فَقٰالَ کِذْبَةً کَذَبَهٰا الصَّوّٰاغُونَ: زمانی که دجّال بیاید دروغی می‌گوید که دروغگوترین مردم آن را تکذیب می‌کنند.

صَوّٰاغ ـ صَوّٰاغُونَ، ج: دروغگوی.

مَصٰاغ: زیور ساخته و زرگری شده.

عُمْلَةُ صٰاغ: واحد پول.

قُرشُ صٰاغ: یکصدم لیره مصری.

صِیغَة: ریخت، ترکیب، اصل.

صِیغَةُ شَرطِیَّة: وجه شرطی.

صِیغَةُ الْاِمْکٰان: وجه التزامی.

صِیغَةُ الْفِعْل: صورت و وجه آن.

صِیغَةُ الْکَلاٰم: قیافه و ریخت کلام.

صِیغَةَ الْمَعٰادِن: فلزکاری.

صِیغَة، مَصٰاغ: زینت‌آلات، جواهر.

(صٰافَ) عَنْ کَذٰا صَوْفاً، ن: مائل گردید، میل کرد از آن.

صٰافَ السَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ: تیر از نشانه میل کرد و به یک سو رفت.

صٰافَ الْکَبْشُ صَوْفاً و صُوُفاً و صَوِفَ صَوَفاً، ف: بسیار پر پشم شد قوچ، کَبْشٌ اَصْوَف. ف.

صٰافَ عَنّی وَجْهُهُ: مائل شد و برگردید از ما روی او.

صَوَّفَ الْخُبْزَ: در قالب ریخت، چانه کرد.

صَوْف: به یک سوی شدن بدی از کسی.

اَصٰافَهُ: مائل کرد او را.

اَصٰافَ اللّٰهُ عَنّی شَرَّهُ: بازدارد خدا از من بدی او را.

تَصَوَّفَ: صُوفی گردید و به اخلاق آنان درآمد.

صُوف ـ اَصْوٰاف، ج (**صُوفَة اَخَصّ مِنْهُ**): پشم گوسفند (وَبَر، پشم شتر)، پارچهٔ پشمی، پشم رشته.

وَمِنْ اَصْوٰافِهٰا وَ اَوْبٰارِهٰا وَ اَشْعٰارِهٰا (آیه): از پشم و کرک و موی چهارپایان.

صُوفٰان: آتش‌گیره.

صَوّٰاف: پشم‌فروش، تاجر پارچه‌های پشمی.

خَرقٰاءُ وَجَدَتْ صُوفاً (مثال): دربارهٔ احمقی گویند که به مال رسد و ضایع گرداند آن‌را.

اَخَذْتُ بِصُوفِ: رَقَبَتِهِ ـ اَخَذْتُ بِطٰافِ رَقَبَتِهِ ـ اَخَذْتُ بِقٰافِ رَقَبَتِهِ (مثال): گرفتم پوست گردن آن‌را یا گرفتم او را به قهر.

اَعْطٰاهُ بِصُوفِ رِقَبَتِهِ: داد او را همه یا به رایگان داد.

کَبْشٌ صٰافٍ و صٰائِف و اَصْوَف و صَوِف: قوچ پرپشم.

صُوفِیَّة: طایفه‌ای از فرق اسلامی هستند که به‌سبب ریاضات نفسانی خارق عاداتی از آنان به منصه ظهور می‌رسد و دارای طوایف مختلفند.

صُوفٰانَة: گیاهی است زرد موی‌دار خرد.

صُوفٰانِی ـ صُوفٰانِیَة مؤنث، / **صَوْفٰان صَوْفٰانَة مؤنث:** } بسیار پرپشم.

صُوفٰان: مواد احتراقیّه که از میان درخت خارج

می‌شود.
جُبَّةٌ صَیِّفَة: جبهٔ پرپشم.
(صَاقَ) **الدَّابَّةَ:** راند چهارپا را از پس.
تَصَوَّقَ بِعَذَرَتِهِ: آلوده گردید به نجاست خود.
صُوق و سُوق: بازار.
صَاق: ساق.
صَوِیق: پست (نوعی قاووت).
(صَئِکَ) **بِهِ الزَّعْفَرانُ صَوْکاً، ن:** چسبید به آن زعفران.
تَصَوَّکَ فِی رَجِیعِهِ: آلوده شد به سرگین خود.
صَوْک: اول هر چیزی، بوی خوش گرفتن جامه و اندام و غیر آن.
مَابِهِ صَوْکٌ وَ بَوْکٌ: نیست او را جنبشی.
(صَالَ) **عَلَیْهِ صَوْلاً وَ صَوْلَةً، ن:** برجست بر آن.
صَالَ عَلیٰ قِرِینَةٍ صَوْلاً وَ صِیَالاً وَ صُئُولاً وَ صَوَلَاناً وَ صَالاً وَ مَصَالَةً: حمله کرد بر حریف خود و غلبه نمود.
صَالَ الْفَحْلُ عَلَی الْإِبِلِ صَوْلاً وَ صَالَةً: کشت آن‌را.
صَالَ الْعَیْرُ عَلَی الْعَانَةِ: راند خر ماده یاگله کره‌خران را.
صِیلَ لَهُمْ کَذا، ل: اندازه کرده شد برای ایشان.
حِنْطَةٌ مُصَوَّلَة: گندم برآورده و پاکیزه.
صَوَّلَ الْبَیْدَرَ: روفت اطراف خرمن و جای آن‌را.
صَوَّلَ الشَّیْءَ: برآورد چیزی را به آب.
صَوَّلَ الذَّهَبَ: شست و خاک شوئی کرد طلا را.
صَوَّلَ الْحُبُوبَ: پاک کرد و شست حبوبات را.
صَوَّلَ: جاروب کرد، تمیز کرد.
تَصوِیل: سوختن و آمیختن چیزی را به چیزی.
صَاوَلَهُ مُصَاوَلَةً وَ صِیَالاً وَ صِیَالَةً: حمله برآوردن به یکدیگر و برجستن.
تَصَاوُل: به یکدیگر حمله نمودن و برجستن.
صَوْلَة: بزرگی، قدرت، قهر و غلبه، حمله در جنگ.
لَقِیتُهُ أَوَّلَ صَوْلَةٍ: ملاقات کردم او را در اولین‌بار.
حِنْطَةٌ صُولَة: گندم برآورده و پاکیزه.
صِیلَة: گِره چابق تازیانه.
صَالَة: حمله.
صَئُول: شتر کشنده، از مردان آنکه قلع و قمع مردمان کند.
صُوَالَة: آنچه از کاه و زبره گندم خارج می‌شود در اطراف خرمن.
صَالَ: پرید، جست.
صَالَ عَلَیْهِ: حمله کرد، هجوم کرد.
صُول: استوار، کارپرداز، ماهی حلوا.
صَوْلَة: قدرت، نفوذ.
ذُوصَوْلَة: مرد توانا و باقدرت.
مِصوَلَة: جاروب.
مِصوَل ـ مَصَاوِل، ج: چیزی است که حنظل تر در آن نهند تا تلخی آن زائل شود.
مِـــصوَلَة: جاروب یا آنچه که اطراف خرمن را جمع آوری کنند.
(صَامَ) صَوْماً و صِیَاماً، ن و اِصطَامَ: بازایستاد از خوردن و نوشیدن، و سخن گفتن و جماع کردن و راه رفتن، روزه گرفتن. صَائِم، ص ـ صَائِمُون و صُوَّام **و صُیَّام و صُوَّم و صُیَّم، ج.**
صَوَّمَ: دیگری را به روزه واداشت.
مَنْ مَاتَ وَ هُوَ صَائِمٌ صَامَ عَنْهُ وَلِیُّهُ (حدیث): وَلِیِّ مردهٔ روزه‌دار ادامه دهد روزه را به نیابت از او.
صَامَ الشَّهْرَ: امساک کرد در آن ماه.
صَامَ مَنِیَّتَهُ: چشید مرگ را.
صَامَ النَّعَامُ: سرگین افکند شترمرغ.
صَامَ الرَّجُلُ: سایه گرفت به درخت صوم.
صَامَ النَّهَارُ: به نیمروز رسید.
صَامَتِ الشَّمْسُ: خورشید رسید به وسط آسمان.
صَامَتِ الرِّیحُ: راکد گردید باد و ایستاد
صَامَ عَنْ کَذا: خودداری کرد.
صَامَ عَنِ الطَّعَامِ: روزه گرفت.
صَوْم، صِیَام: روزه، امساک از هر کاری.
اَلصَّوْمُ الْکَبِیر: روزه بزرگ نزد نصاری.
اَلصَّوْمُ الصَّغِیر: روزه کوچک نزد نصاری.
صِیَامِیّ: خوراک بدون گوشت و چربی.
صَوْم: روزه، امساک از خوردن و آشامیدن، و جماع

کردن، درختی است ناخوش منظر.

ثُمَّ اَتِمُّوا الصِّیامَ اِلَی اللَّیْلِ (آیه): پس به اتمام رسانید روزه را تا شب.

شَهْرُ الصَّوْم: ماه روزه.

صَوْمُ النَّعامَة: سرگین شترمرغ.

صَوْمَة (واحد): کلیسا، رمضان، روزه‌دار.

اَرضٌ صَوّام: زمین خشک بی‌آب.

صَوْمان ـ صَیامی، ج: صائم، روزه‌دار.

صائِم: روزه‌دار، امساک کننده از طعام و غیره.

یَوْمٌ صائِم: روزی که در آن امساک کرده‌اند.

ماءٌ صائِم: آب راکد.

اَلصّائِمَةُ مِنَ السَّکاکینَ: هرکاردی که نبرد.

اَلصّائِمَةُ مِنَ الْخَیْلِ: اسبهای بی‌علف ایستاده.

اَلصّائِمَةُ مِنَ الْبَکَراتِ: چرخهائی که دور نزنند (بکره چرخی که چیزهای سنگین را به واسطهٔ آن بالا کشند).

مَصامُ الْفَرَس و مَصامَتُها: محل ایستادن اسب.

صائِم: در بازی به‌معنی پوچ.

اَلْمَعَی الصّائِم: روده تهی.

صَوْمَعَة: کنج عزلت.

صَوْمَعَةُ غِلال: انبار گندم، سیلو.

(صَوْمَعَ) الشَّیْءَ: جمع آورد آن‌را.

صَوْمَعَ الْبِناءَ: بلند کرد ساختمان را.

صَوْمَعَة ـ صَوامِع، ج: مکان مرتفعی که ساکن است آنجا راهب به تنهائی (دیر هم نامیده می‌شود) عقاب.

(صَوْمَلَ) الرَّجُلُ: خشک شد پوست بدن او از گرسنگی.

(صانَهُ) صَوْناً و صِیاناً و صِیانَةً، ن و اِصطانَهُ اِصطِیاناً: نگاه داشت آن‌را و حفظ کرد ـ مَصُون و مَصوُون، ص. (اول بالنقص و دوم بالتمام که نادر است).

صانَ الثَّوْبَ اَوِالْعِرضَ: حفظ کرد جامه وکالا را.

صانَ الْفَرَسُ: اسب از سائیدگی پای یا بی‌نعلی بر یک طرف سُم ایستاد.

تَصَوَّنَ و تَصاوَنَ مِنَ الْعَیْبِ: نگاه داشت خود را از آن عیب.

تَصَوَّنَهُ: نگهداری نمود او را.

صَوْنَه: طبله‌ای که در آن بوی خوش نگاه دارند.

صُوانُ الثَّوب و صِیانُهُ: جامه‌دان، (به حرکات صاد در هر دو)، آنچه که کتاب را در او حفظ نمایند.

صَوان و صِوان و صُوان و صِیان و صُیان و صَیان ـ اَصوِنَة، ج: جامه‌دان، آنچه که در آن لباس یا کتب جای دهند، اِشکاف، قفسه.

صَوّانَة ـ صَوّان، ج: دُبُر، نوعی سنگ سخت.

صَون، صِیانَة: نگهداری، حمایت، پشتی، پیشگیری.

صُوان: گنجه، قفسه، خیمهٔ بزرگ، سراپرده.

صُوانُ الْاُذُن: لالهٔ گوش.

صَوّان، صَوّانَة: سنگ چخماق.

اَدَواتٌ صَوّانِیَة: ادوات سنگی.

صائِن: نگهبان، نگهدار، نگاهدارنده از فساد.

صِیانَة: حفاظت، نگهداری.

مَصُون: در امان.

مَصان و مِصوان: غلاف کمان.

(صَو): فارغ، خالی.

اَنَاصَوٌّ: من فارغم.

صُوَّة ـ صُویً، ج و اَصواء، ج ج: آواز کوه، زمین بلند و درشت، جماعت درندگان، سنگ یا توده آن بر راه به‌جهت نشان، باد مخالف.

اِنَّ لِلْاِسْلامِ صُویً (حدیث): هرآینه‌برای‌اسلام‌علاماتی است‌مانند‌علامت‌راه(اعتقادات و عمل به ارکان).

صُویً و اَصواء: قبور.

اَخَذَهُ بِصُوّاهُ: گرفت او را به همهٔ اطرافش.

صُوَّة: تیر علامت، راهنما.

(صَوِتِ) النَّخْلَةُ صُوِیّاً، ض و صَوِیَ صُویً، ف و صَوّیَ تَصوِیَةً و اَصویٰ اِصواءً: خشک گردید درخت خرما.

صَوَتِ الشّاةُ، ض: خشک شد شیر گوسفند.

صَوِیَ الْفَحْلُ و غَیْرُهُ، ف: قوی و توانا گردید شتر نر.

تَصوِیَة: خشک شدن، شیر ندوشیدن شتر و مانند آن

تا فربه شود، بارنکردن شتر را تا قوی گردد.
صَوَى الْكَنْكُوتُ: جیک جیک کرد گنجشک.
صُوِيا: نخود چینی، نخود اتابکی.
صاوِی و صَوِيَة: خشک.
نَخْلَةٌ صاوِيَةٌ: درخت خرمای خشک.
(صَهْ) و صهٍ (واحد و جمع یکسان است در آن): اسم فعل است بمعنی خاموش باش، ساکت شو.
صَهْ الْقَوْمَ: زجر کرد گروه راگفت خاموش باشید.
(صَهِبَ) الشَّعْرُ صَهَباً و صُهْبَةً و صُهُوبَةً، م اِصهَبَّ و اِصهابَّ: سرخ موی گردید یا سرخی موی با سفیدی آمیخته شد.
اِصهِيباب: سرخ و سفید شدن.
صُهْبَة: سرخ سفیدی.
صَهَب: سرخی یا سرخ و سفیدی موی.
صُهُوبَة: سرخ و سفیدی.
أَصهَب ـ صُهْب، ج: شتر سرخ و سفید، شیر درنده، روز سرد، موی که پیچیدی آن‌را به سرخی آمیخته باشد، کلمه‌ای که میش را برای دوشیدن خوانند.
صَهْباء: شراب، فشرده انگور سفید.
صَيْهَب: شدت گرما، روز گرم، مرد دراز قامت، سنگ سخت، جای سخت، زمین هموار، سنگستان و هر جای که آفتاب به‌شدت تابد تاگوشت بریان شود.
جَمَلٌ صُهابِيّ: شتری که سفیدی موی او به سرخی آمیخته باشد.
صُهابِيّ: چیز بسیار که کم نشده باشد، سخت از چیزی، مردی که او را دفتر حساب نباشد، پشم که سفیدی آن به سرخی آمیخته باشد.
مَوْتٌ صُهابِيّ: مرگ سخت.
صُهابِيَّة: ملخ.
مُصَهَّب: گوشت به سیخ کشیده جهت بریان، وحوش مختلط با هم.
٭ (صُهابِج): پشم که بسیار سفید نباشد.

٭ (صَيْهَج): سنگ بزرگ، ماده شتر استوار خلقت.
صَيْهُوج: تابان.
بَيْتٌ صَيْهُوج: خانه گچکاری تابان.
(صَهَدَ) الشَّمْسُ صَهْداً، م: سوزانید او راگرمی آفتاب.
صَهْدُ النّار: گرمای آتش.
صَهِيد: گرمای سوزان.
يَوْمٌ صَهِيد: روز بسیار گرم.
صَهْدان: شدت گرما.
صَيْهَد و صَيْهُود: شدت گرما، بیابان بی‌آب، سراب.
عِزٌّ صَيْهُود: عزت بلند و استوار.
صَيْهَد: آلت نره سرکج.
صَهُود: جسیم، تن‌دار، چاق.
(صَهَرَ) الشَّيْءَ صَهْراً، م: گداخت آن چیز را، با آتش آب کرد آن‌را.
اِنَّهُ كانَ يُؤَسِّسُ مَسْجِدَ قُباءَ فَيُصهِرُ الْحَجَرُ الْعَظِيمُ اِلى بَطْنِهِ (حدیث): پیامبر (ص) بنای مسجد قباء نمود و سنگ بزرگی را به روی شکم برداشت.
يُصهَرُ بِهِ ما فِي بُطُونِهِم وَالْجُلُودُ (آیه): گداخته می‌شود آنچه در شکمها دارند و پوستهایشان.
صَهَرَتْهُ الشَّمْسُ: سوزانید آن‌را آفتاب.
صَهَرَ رَأْسَهُ: تر کرد و چرب نمود سر را به پیه و غیره.
صَهَرَ الشَّيْءَ: چرب کرد آن‌را به پیه داغ شده.
أَصهَرَ بِفُلانٍ إِصهاراً: داماد او شد، پیوستن به محرمیت یا نسبت.
صاهَرَهُ مُصاهَرَةً: خویشی بست با او به گرفتن زنی خواهرش یا دخترش را.
صاهَرَ وَ أَصهَرَ بِهِمْ و اِلَيْهِمْ و فِيهِمْ: گردید برای ایشان داماد.
اِنْصَهَرَ اِنْصِهاراً: گداخته شد.
اِصطَهَرَ الشَّيْءَ اِصطِهاراً: گداخت آن‌را، پیه و مغز استخوان آن را خوردن.
اِصهَرَّ الْجَيْشُ اِصهِراراً: به همدیگر نزدیک شدند دو لشکر.
اِصهِرار: گداخته شدن، درخشیدن پشت آفتاب‌پرست

از گرمی آفتاب.
صَهر: گرم از هر چیزی، گداختگی.
صَهیر، مَصهُور: ذوب شده، گداخته.
صَیهُور: قفسهٔ آشپزخانه.
صِهر ـ اَصهار و صُهَرٰاء، ج: خویشی و قرابت، داماد و شوهرخواهر، قبر.
وَ هُوَ الَّذِی خَلَقَ مِنَ الْمٰاءِ بَشَراً فَجَعَلَهُ نَسَباً و صِهْراً (آیه): خداوند آفرید از آب بشر را پس قرار داد بینشان قرابت و خویشی.
صِهرَة: مادرزن.
صِهرِیّ: حوض و گودالی که در آن آب جمع شود.
صُهٰارَة: گداخته از هر چیزی، هر پاره از پیه و مغز استخوان و غیره، آفتاب‌پرست.
صَهُور ـ صُهُر، ج: بریانی‌ساز، گدازنده پیه.
صَهیر: گداخته.
صَیهُور: منبر مانندی که از گِل سازند برای متاع خانه از مس و برنج و مانند آن.
صٰاهُور: غلاف ماه (آنچه بپوشد ماه را).
(صَهْرَجَ) **الْبِرکَةَ صَهْرَجَةً:** باصاروج برآورد حوضچه را.
صِهرِیج و صُهارِج ـ صَهارِیج، ج: حوض و گودالی که آب در آن جمع آید، بِرکه، مخزن آبگیر.
حَوْضٌ مُصَهرَج و مُصَهرَجَة: حوض به صاروج برآورده.
صِهْرِیجُ الْقٰاطِرَة: انبار عقب لوکوموتیو.
عَرَبَةٌ صِهْرِیج: واگون مخزن آب.
(**صَهْصَلَق**): پیر فرتوت، فریاد و بانگ سخت.
* (**صَهطَلَة**): نرمی و فروهشتگی هر چیزی.
(صَهْصَهَ) **الْقَوْمَ صَهصَهَةً:** باکلمهٔ صه صه خاموش کرد ایشان را.
(صَهَلَ) **الْفَرَسُ** صَهیلاً، ض م: بانگ کرد اسب، شیهه کشید.
تَصٰاهَلَتِ الْخَیْلُ: اسبان به‌سوی یکدیگر شیهه کشیدند.
صَهَل: تیزی و حِدّت آواز و سختی آن، گرفتگی گلو، گلوگرفتگی.
صٰاهِل ـ صَوٰاهِل، ج: شتری که دست و پا را بسیار بر زمین زند و بگزد و بانگ نکند.
رَجُلٌ ذُوصٰاهِلٍ: مرد سخت جَهنده و برانگیزنده.
صٰاهِلَة مؤنث: آواز و بانگ مگس در کشتزار.
صُهٰال و صَهِیل: بانگ و فریاد و شیههٔ اسب.
صَهّٰال: اسب با بانگ و شیهه.
* (**صِهمِیم**): مهتر و بزرگ شریف، شتر بدخوی، شتری که بانگ نکند، مردی که از مراد خویش برنگردد، خالص هر چیزی از نیکی و بدی، مرد کاهن و جادوگر.
رَجُلٌ صِیَهم و صِیَّهم: مرد درشت و ضخیم و سخت توانا یا مرد بسیار سر بالا دارنده (مؤنث آنها بهاء).
تَصَهْمَمَ: کار مهتر شریف کرد.
(صَهَا) **الْجَرحُ صَهْواً و صَهِیَ صَهیً، م:** نفوذ کرد چرک جراحت و روان شد.
صَهِیَ الرَّجُلُ: بسیار شد مال او.
صَهِیَ صَهیاً: پیر شد.
صٰاهَی الدّٰابَّةَ: میان پشت اسب نشست و سوار شد.
اَصهَی الْفَرَسَ إصهٰاءً: نشست بر پشت اسب.
اَصهَی الصَّبِیَّ: روغن مالید بچه را و در آفتاب گذاشت (به‌جهت درمان بیماری).
إصهٰاء، صَهْوُ الْحَصٰان: به‌درد آمدن پشت اسب.
صَهوَة ـ صَهَوٰات و صِهٰاء، ج: میان پشت اسب یا اندک فروتر هر دو جانب از اعلای پشت یا جای نشست سوار، پَسِ کوهان، سرکوه، بالای هر چیزی.
ـ صُهِیّ، ج: برج بر سر پشته و تپه، جای گرد آمدن آب از کوه و زمین پست که شتران گُم شده، به‌سوی آن جای گیرند.
صَهیَنَ: نادیده گرفت، ناشنیده گرفت.
صَهیَنَ عَلیٰ کَلاٰمِهِ: به گفتارش بی‌اعتنائی کرد.
اَلصَّهْیُونِیَّة: هواخواهی از اسرائیلیها.
* (**صَیٰاَة**) و **صِیٰانَة:** آب و کثافاتی که بعد و لادت از سلا آید.

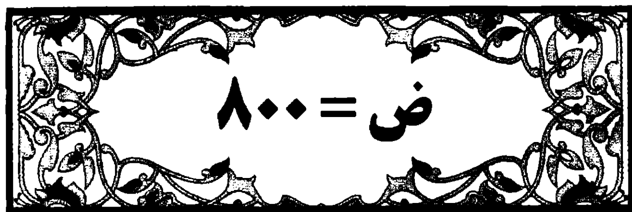
اَلْقَتِ الدّابَّةُ صَیاَتَها: انداخت آب پلیدی را.
تَصَیُّوء و تَصیِئَة: در شورانیدن سر را بشستن چنانکه چرک از آن پاک نشود.
(صابَ) صَیْباً، ض: خطا نکرد ـ صائِب، ص.
صابَهُ السَّهمُ: رسید آن‌را تیر.
سَهمٌ صَیُوب ـ صُیُب، ج: تیر رسنده و خطا نرفته.
صُیّاب و صُیّابَة (و یُخَفَّفان): خالص و بدون مخلوط و برگزیده از هر چیزی.
اَللّٰهُمَّ اسْقِنا غَیْثاً صَیِّباً (حدیث): پروردگارا ما را از باران خالص خود سیراب نما.
قَومٌ صَیّاب: گروه اختیار شده و برگزیده.
هُوَ مِن صُیّابِهِم و مِن صُیّابَتِهِم: او از اخیار و برگزیدگان قوم است.
صُیّابَة: مهتر و رئیس گروه.
* (لَیْلَةٌ (صَیّاحَة): شب روشن.
(صاحَ) صَیْحاً و صَیْحَةً و صِیاحاً و صَیَحاناً، ض: آواز بلند و سخت نمود.
صَیَّحَ، صاحَ: فریاد زد، صیحه کشید.
صاحَ عَلَیْهِ اَو فیهِ: تَشَر زد، نهیب داد.
صاحَ بِهِ: او را صدا زد، نداد داد به آن، خواند.
صاحَ عَلَیْهِ: زجر داد او را.
صاحَ الْعُنقُودُ: برآمد از غلاف و بلند شد با نازکی خوشهٔ انگور.
صیحَ بِهِم، ل: ترسیدند و بیمناک شدند.
صیحَ فیهِم، ل: هلاک گشتند.
صَیَّحَ الشَّیْءَ: شکست و پاره کرد آن‌را.
صَیَّحَ النَّباتَ الشَّمسُ: خشک کرد گیاه را آفتاب.
صایَحَ و تَصایَحَ: یکدیگر را آواز دادند.
صایَحَ جَفْنَ السَّیْفِ: شکافت نیام شمشیر را.
تَصَیَّحَ و اِنْصاحَ: شکافته شد، پاره شد.
تَصَیَّحَ الْبَقْلُ: خشک شد تره از سر.
اِنْصاحَ الْفَجْرُ وَالْبَرقُ: طلوع کرد فجر و ظاهر شد.
اِنْصاحَتِ الْاَرضُ: پوشانیده شد بعض زمین از گیاه و باقی ماند بعض دیگر.

صاحَ: بانگ برآورد، نداکرد.
صاحَ الدّیکُ: خواند خروس.
صَیْح، صِیاح: داد و فریاد، صدای بلند.
صِیاحُ الدّیک: بانگ خروس.
وَقْتُ صِیاحِ الدّیک: اوقات عبادت، سحر.
صَیّاح: پر سروصدا، نعره کش، فریادزن، بوی خوشی.
اَلْکاتِبُ الصَّیّاح: نوعی پرنده جیغ‌کش.
صَیْحَة: فریاد.
صَیْحَةُ فَرَحٍ: فریاد خوشی و شادمانی.
غَضَبَ مِن غَیْرِ صَیْحٍ وَلانَفْرٍ: خشمگین شد به‌خشم میانه.
لَقیتُهُ قَبْلَ کُلِّ صَیْحٍ و نَفرٍ: ملاقات کردم او را پیش از طلوع فجر.
صَیْحَة: عذاب.
یَحْسَبُونَ کُلَّ صَیْحَةٍ عَلَیْهِمْ (آیه): منافقان هر فریادی را برعلیه خودگمان می‌کنند.
صائِحَة: صدای گریه و زاری.
صَیْحانِیّ: نوعی از خرما.
* (اِنْصِیاح): به زمین فرو رفتن.
(صادَ) الطَّیْرَ صَیْداً، ض م ـ و اِصطادَهُ: شکار کرد پرنده را. صائِد، ص.
صادَ فُلاناً: به دام انداخت او را.
صِدْتُ فُلاناً: شکار کردم او را برای آن، کج ساختم او را از جاده.
اِنَّهُ قالَ لِعَلِیٍّ (ع) اَنْتَ الذّائِدُ عَنْ حَوْضی یَوْمَ الْقِیامَةِ، تَذُودُ عَنْهُ الرِّجالُ کَمْ یُذادُ الْبَعیرُ الصّادُ (حدیث).
صیدَ صَیَداً، ف: کج گردن شد، سر بلند داشت ازکبر و خودپسندی.
اَصادَهُ اِصادَةً: حمله کرد بر شکار.
اَصادَ الْبَعیرَ: رنجانید شتر را، درمان و مداوا کرد او را (از اضداد).
تَصَیُّد: شکار جستن.
اِصیَدَّ اِصیِیداداً: کج گردن گردید.
صَیْد: شکار، دام، آنچه بدان شکار کنند، هر چیز

محکم و استوار.
وَ اِذٰا حَلَلْتُمْ فَاصطٰادُوا (آیه): چون از احرام خارج شدید شکار بکنید.
صَیْدُ السَّمَکِ: ماهیگیری.
صَیْداء: زمین سخت و درشت، سنگی که از آن دیگ سازند، نام شهری است در لبنان.
صِید و صَیَد: بیماری است شتران راکه بینی آنان آب دهد و بدین جهت سر را بلند دارند.
صٰاد ـ اَصیٰاد، ج اَصٰائِد، ج ج: از حروف هجا، مس یا نوعی از آن، بیماری است شتران را، رگی است میان دو چشم شتر و از همان رگ مبتلا به بیماری صید می‌شود، شیر درنده.
بَعیرٌ صٰاد: شتر بیمار بینی شده.
صٰائِد: شکاری.
اَصیَد: کج گردن، پادشاه، گردن بلند دارنده از کبر، شیر درنده.
صَیُود ـ صُیُد و صِید، ج: شکاری، نام اسبی.
صَیُود: تیر به هدف رسیده.
صَیّاد: شکاری، شیر درنده.
صَیْدٰان: طلا، مِس، دیگهای سنگین، سنگ نقره.
صَیْدٰانَة واحد: غول، زن بدخلق، پرگوی و پرحرف.
تِذْکٰارُ الصَّید: یادگاری شکار.
صٰادَ، اِصطٰادَ: شکار کرد، ماهی گرفت.
صَیّاد، صٰائِد: ماهیگیر، شکارچی.
صَیّادُ السَّمَکِ: نام مرغ ماهیخوار.
صَیّادَة: قلاب سنگ.
مِصیَد و مِصیَدَة و مَصِیدَة و مَصیَدَة: دام و آنچه بدان صید کنند.
مَصیَدَةُ السَّمَکِ: جای ماهیگیری.
مَصیَدَةُ اللُّؤْلُؤ: صید مروارید.
مُصطٰاد و مَصٰاد و مُتَصَیَّد: محل شکار، شکارگاه.
(صَیْدَلَة): خریدوفروش ادویه و عقاقیر.
صَیْدَلِیّ و صَیْدَلانِیّ ـ صَیادِلَة، ج: فروشنده ادویه.
صَیْدَلَة: داروسازی.
صَیْدَلِیّ، صَیْدَلانِیّ: داروساز.
صَیْدَلِیَّة: داروخانه.
(صَیْدَن): ساختمان محکم و استوار، سنگ نقره، عبای تنگ، کفتار، روباه، پادشاه، عطرفروش، جانوری است که در زمین برای خود خانه سازد.
(صٰارَ) الاَمْرُ صَیْراً و صَیْرُورَةً و مَصیراً، ض: بازگردید و برگشت نمود و میل کرد به آن.
صٰارَ زَیْدٌ غَنِیّاً: برگشت نمود از حالت فقر به غنا.
صٰارَ النّٰاسُ الْمٰاءَ: حاضر شدند بر آب و جمع آمدند بر آن.
صٰارَهُ صَیراً یَصُورُهُ و یَصِیرُهُ صَیراً: برید آن‌را، بازداشت، بازگردید کار و میل کرد به‌سوی وی.
صَیَّرَ: قرار داد.
صٰارَ: گردیده شد، رخ داد، روی داد.
صٰارَ لَهُ کَذٰا: اتفاق افتاد، پیش آمد.
صٰارَ یَفْعَلُ کَذٰا: دست به‌کار شد، شروع به‌کار کرد.
صٰارَ اِلیٰ کَذٰا: انجامید، کشیده شد.
صٰارَبِهِ: کشانید، برد.
صٰارَ الشَّیءَ: نگهداشت آن‌را.
اَصٰارَهُ و صَیَّرَهُ: میل داد او را به‌سوی آن و بازگردانید.
تَصَیَّرَهُ: شبیه او شد.
صِیر: طرف و پایان کار، آبی که اطراف آن جمع شوند، بازگشت، شکاف در، پیشوای یهود، نوعی خوراک است که از ماهی ترتیب دهند یا ماهی نمکین که ماهیانه سازند از او یا ماهی کوچک است.
صَیر و صِیر: پایان‌کار و عاقبت آن.
اِنَّ عَلِیّاً (ع) قٰالَ: لَوْ کٰانَ عَلَیْکَ مِثْلُ صَیْرٍ دَیْناً لَاَدّٰاهُ اللّٰهُ عَنْکَ (حدیث): فرمود اگر بر شما در پایان‌کار دینی بود خداوند از شما ادا نماید.
صِیرَة ـ صِیَر و صِیر، ج: خطیره گوسفند.
یَوْمُ صِیرَة: روزی است از روزهای عرب.
صِیٰار: آواز صنج که سازی است، نافۀ مشک.
صِیٰارَة: خطیرۀ گاو و گوسفند.

صائِرُ البابِ: شکاف دَر.
صائِرَة: گیاه خشک.
صَیِّر: گروه، قبر.
صَیُّور: پایان کار، عقل و رأی، گیاه خشک.
ما لَهُ صَیُّورٌ: نیست برای او عقل و رأی.
اُمُّ صَیُّور: کار مشکل و مشتبه.
صِیر: شکاف، درز، رخنه، ماهی ساردین.
صَیْرُورَة، مَصِیر: گردیدن، شدن، پایان، عاقبت کار.
مَصِیرُ کُلِّ حَیٍّ: مرگ.
تَقْرِیرُ الْمَصِیر: خودمختاری، تعیین سرنوشت.
قَرَّرَ مَصِیرَهُ: سرنوشت خود را تعیین کرد.
مَصِیر ـ مَصائِر، ج: جای بازگشت آب، پایان کار.
فَاِنَّ مَصِیرَکُمْ اِلَی النّارِ (آیه): متمتع شوید حتماً بازگشت شما به آتش است.
(صاصَتِ) النَّخْلَةُ، ض اَصاصَتِ النَّخْلَةُ: خرمای بد آورد درخت خرما.
صَیَّصَتِ النَّخْلَةُ: بد بار آورد.
صَیْص: خرمای بلایه.
اِنَّهُ ذَکَرَ فِتْنَةً تَکُونُ فِی اَقْطارِ الْاَرضِ کَاَنَّها صَیاصِیُّ بَقَرٍ (حدیث): یاد آورد فتنه‌ای را که در اطراف زمین روی دهد مانند شاخ گاو.
صِیصَة ـ صَیاصِیِ، ج: تار و پود جولائی که برابر سازد، خار خروس، شاخ گاو و آهو، حصار دیوار، هر چیز که بدان باز دارند چیزی را، شبان نیکو سیاست، میخ که به آن خرما را برکَنَند.
صَیْصَةُ الْمِخْلَب: چنگال عقب پرنده.
مِنْ اَهْلِ الْکِتابِ مِنْ صَیاصِیهِمْ (آیه): آنانکه از اهل کتاب به یاری کفار قریش برخواستند خدا آنها را از قلعه‌هایشان به‌زیر آورد.
صِیصاء: خرمای بلایه، دانۀ حنظل بی‌مغز.
٭ (صِیاط): بانگ و خروش بلند.
(صاعَ) الْغَنَمَ صَیْعاً، ض و اَصاعَ: پرا کنده کرد آن‌را.
صاعَ الْقَوْمُ: بر همدیگر حمله کردند.
تَصَیَّعَ الْماءُ: جنبید و مضطرب شد آب بر زمین.
تَصَیَّعَ النَّبْتُ: خشک شد گیاه.
اِنْصاعَ الرَّجُلُ اِنْصِیاعاً: پراکنده شد، سپس برگشتن و به‌سرعت گذشتن.
سِهامٌ صِیَعَة: تیرهای مستوی از یک نفر.
اِنْصاعَ الطَّیْرُ: پرنده اوج گرفت.
صایِع: بیکاره، ولگرد.
٭ (صَیَّغَ) طَعامَهُ: خوراک را در نان خورشی تر کرد و چرب نمود.
(صافَ) بِالْمَکانِ صَیْفاً، ض و صَیَّفَ و تَصَیَّفَ و اِصطافَ: اقامت کرد آنجا در تابستان.
صِیفَتِ الْاَرضُ، ل: در تابستان اقامت کرده شد آنجا، باران تابستانی رسید آنجا.
صافَ السَّهْمُ صَیْفاً و صَیْفُوفَةً: به یک سوی افتاد تیر از نشانه.
اَصافَ الرَّجُلُ اِصافَةً: در پیری بچه‌دار شد.
اَصافَ الْقَوْمُ: در تابستان درآمدند گروه.
اَصافَ عَنْهُ شَرَّهُ: دور کرد بدی را از وی.
صَیَّفَنِی هٰذا: بس است این امر برای تابستان من.
صایَفَهُ مُصایَفَةً: معاملۀ تابستانی کرد.
صَیْف ـ اَصْیاف، ج ج: تابستان و گرما، باران تابستانی.
صَیْفٌ صائِف (مبالغه): تابستان گرم.
فِی الصَّیْفِ ضَیَّعْتِ اللَّبَنَ: (مثل) در تابستان تلف شود شیر (دربارۀ کسی گویند که درکاری شتاب نماید و نادم گردد).
لِاِیلافِ قُرَیْشٍ اِیلافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتاءِ وَالصَّیْفِ (آیه): برای الفت یافتن قریش در سفرهای تابستانی و زمستانی
صَیْفِی ـ صَیْفِیُّون، ج: بچه‌ای که در پیری درست شده، باران تابستانی.
صَیْفِیّ: تابستانی، مخصوص تابستان.
تَصْیِیف، اِصطِیاف: گذرانیدن تابستان در ییلاق.
یَوْمٌ صاف ـ یَوْمٌ صائِف: روز گرم.
لَیْلَةٌ صائِفَة: شب گرم.
صَیِّف و صَیْف: باران تابستانی یا باران بعد از بهار.

صَیِّف و صَیِّفی: گیاههائی که در تابستان روئیده می‌شود.
مَکانٌ مَصِیف و مَصیُوف، اَرضٌ مَصِیفَة و مَصیُوفَة: زمین و جای تابستانی، بارانی تابستانی رسیده.
نَاقَةٌ مَصِیف و مَصِیفَة: ماده‌شتر بچه‌دار.
رَجُلٌ مِصیاف: مردی که ازدواج نپذیرد.
اَرضٌ مِصیاف ـ مَصَاییف، ج: زمین باران تابستانی رسیده.
نَاقَةٌ مَصِیف و مَصِیفَة: ماده شتر بچه‌دار.
مَصِیف و مُتَصَیِّف و مُصطَاف: جای تابستانی، ییلاق.
(صیق) ـ صِیقان، ج: گنجشک، عرق و خوی و بوی بد چهارپایان، چیز سرخ است داخل درخت خرما، گرد و غبار بالا رفته، بسیاری و کثافت، غبار، بانگ و فریاد.
صَائِق: چسبنده.
(صَاکَ) بِهِ الطِّیبُ صِیکاً، ض: بوی خوش گرفت جامه در بدن.
(صَالَ) عَلَیْهِ صَیْلاً، ض: حمله کرد بر او.
صِیلَ لَهُ کَذا: برای او اینچنین تقدیر شده.
(صِیِّم): سخت استوار، گرد اندام.
(صِین): معرب چین کشور معروف.
اُطلبُوا العِلمِ وَلَو بِالصین (حدیث): علم بیاموزید اگرچه در چین باشد.
صَوَانِی ـ صِینِیَّه واحد: ظروف چینی.
(صِینِیّ): اهل و ظروف چین.
صِینِیَّة ـ صَوَانِی، ج: سینی، سوزن در راه آهن.



(ضَئِب): چهارپای دریائی، دانهٔ مروارید.
ضَیَّاب: کسی که در امورات مهم وارد شود و در آنها تصرف کند.
ضُوبان: شتر فربه و سخت توانا.
※ (ضِئْبِل): (قَد تُضمّ بائُها) سختی و بلا.
(ضَادَهُ) ضَاْداً، م: غلبه کرد بر او در خصومت.
ضُئِدَ الرَّجُلُ ضُؤاداً، ل: زکام زده شد.
اَضَادَهُ إضاداً و اَضَادَهُ اللهُ: مبتلا به زکام گرداند او را.
ضَأد: فرج زن.
ضُؤد و ضُؤُدَة و ضُؤُودَة: زکام.
مَضْئُود: زکام زده.
(ضَازَهُ) ضَأزاً و ضَازاً، م: ستم کرد او را و زیادتی نمود.
ضَازَهُ حَقَّهُ: کم کرد حق او را.
قِسمَةٌ ضُؤزیٰ و ضَأزیٰ و ضِئزیٰ: سهم و نصیب ناقص.
ضَیَّاز: خویش را در کارهای مشکل اندازنده.
ضُؤَزَة: مرد کوچک ناچیز.
(ضَأضَا) اَلْقَوْمُ فِی الحَرْبِ ضَأضَاةً و ضَوْضَا ضَوْضَاةً: بانگ و فریاد کردند در جنگ.
ضَأضَا و ضَوْضَا و ضَوْضیٰ: بانگ و فریاد مردمان در جنگ.
ضُؤْضُؤ و ضِئْضِئ: اصل، معدن، بسیاری نسل و افزونی.
ضُؤْضُؤ: مرغی است که گنجشک را شکار کند و اَخیَل گویند یا همان شِقراق است و آن‌را شوم دارند.

رَجُلٌ مُضَوْضِیٌ: (مبنیاً لِلفاعل) مرد با بانگ و فریاد.
(ضَنِطَ) الرَّجُلُ ضَأطاً، ف: هر دو دوش و بازو را حرکت داد در رفتن. ضَئِط، ص.
(ضُئِکَ) الرَّجُلُ، ل: زکام‌زده گردیده.
اَضَاکَهُ اللهُ: زکام‌زده کند خدا او را.
رَجُلٌ مَضْئُوک: مرد زکام‌زده.
(ضَؤُلَ) ضَالَةً و ضُؤُولَةً، ک: خُرد و باریک و لاغر گردید.
ضَاءَلَ شَخصَهُ مُضَاءَلَةً: خُرد و حقیر نمود جثه خود را.
ضَؤُلَ تَضَاءَلَ: کم شد، ضعیف شد، کوچک شد، رو به انحطاط گذارد.
تَضَاؤُل: حقیر و خرد و لاغر و باریک شد، حقیر نمود خود را.
تَضَاؤُلُ الشَّیءِ: پوشیدن خود را به نشستن.
إضْطَأَلَ: کوچک و ضعیف و باریک و لاغر شد. مُضطَئِل، ص.
ضَئِیل ـ ضُؤَلاء و ضِئال، ج: لاغر و نزار و حقیر و خُرد و باریک.
ضُؤَلَة: بسیار لاغر و نحیف و نزار، سخت سست و ضعیف.
وَاِنَّهُ لَیَتَضَائَلُ مِنَ خَشْیَةِ اللهِ (فی حدیث اسرافیل (ع)): اسرافیل (ع) از خوف و خشیت الهی بسیار نحیف است.
ضَالَة، ضُؤلَة: کوچکی، ضعف، کمی.

ضَئیل: کم، ناچیز، ریز، ضعیف.
ضَئیلَة مؤنث: مار باریک.
ضُؤْلان: گران، ناخوش.
مُتَضائِل: باریک و خرد و حقیر.
(ضَانَ) الضَّأْنَ ضَأْناً، م: میش را از بز جدا نمود.
ثَمانِیَةَ اَزْواجٍ مِنَ الضَّأْنِ اثْنَیْنِ (آیه): هشت جفت از میش دو تا.
اَضْانَ الرَّجُلُ اِضْاناً: صاحب میش بسیار گردید.
ضَأن ـ اَضْان و ضَئین و اَضْؤُن، ج: (اسم جنس است) میش.
ضَأن: گوسفند.
ضَأنِیّ: گوشت گوسفند.
ضَأنَة: حلقه بینی شتر که از پی باشد.
ضائِن ـ ضَأن و ضَأَن و ضَئِین و ضِئِین، ج: سست فروهشته شکم، مرد نیکو تن کم‌خور، تپه سفید پهنا از ریگ، میش نر.
ضائِنَة ـ ضَوائِن، ج: میش ماده یا یک میش.
مَثَلُ قُرّاءِ هٰذَاالزَّمانِ کَمَثَلِ غَنَمٍ ضَوائِنَ ذاتِ صُوفٍ عِجافٍ (ح): مثل قاریان این زمان مانند گوسفند است.
ضِئْنِیّ: خیک بزرگ از یک پوست که در آن دوغ زنند.
(ضَایَ) الرَّجُلُ ضَأْیاً، م: لاغر و نزار گردید تن او.
(ضَبَّ) ضَبّاً، ض: خاموش شد و ساکت گردید، پرگوشت شد بغل.
ضَبَّ النّاقَةَ: دوشید پستان ماده شتر را به تمام انگشتان یا جمع کرد سرهای پستان را در دوشیدن.
ضَبَّبَ، ضَبَّ عَلَی الشَّیْءِ: پس‌انداز کرد، اندوخت، حبس کرد.
ضَبَّبَ، ضَبَّ الْبابَ: بست و قفل کرد.
ضَبَّ عَلَی الشَّیْءِ: فرا گرفت تمام آن‌را.
ضَبَّ بِالْاَرْضِ: چسبیده شد بر زمین.
ضَبَّ عَلَیْهِ: سخت گرفت او را، نگاه داشت.
جٰاءَ فُلانٌ تَضَبُّ لِثٰاتُه: آمد او به حرص و آز تمام.
ضَبَّ الرِّیقُ اَوِالدَّمُ: روان شد آب دهان یا خون.

ضَبَّتِ الشَّفَةُ ضَبّاً و ضُبُوباً: خون آورد لب او.
ضَبِبَتِ الْاَرضُ ضَبابَةً، ف ک: زمین پر سوسمار گردید.
اَضَبَّ: بانگ کرد، به سخن درآمد، آماس گرفت، رشک برد، پنهان کرد کینه را.
اَضَبَّتِ الْاَرضُ: زمین پر از سوسمار شد.
اَضَبَّ النَّعَمُ: پیش آمدند شتران متفرقه و پرا کنده.
اَضَبَّ الشَّعْرُ: بسیار شد موی.
اَضَبَّتِ الْاَرضُ: پر از گیاه شد زمین.
اَضَبَّ فُلاناً: ملازم او شد و جدا نگردید از وی.
اَضَبَّ عَلَیْهِ: بازداشت او را و خاموش گردانید.
اَضَبَّ عَلَی الْـمَطْلُوبِ: نزدیک شد که به‌رسد به مطلوب.
اَضَبَّ السِّقاءُ: ریخته شد آب از درز مشک.
اَضَبَّ الْیَوْمُ: روزی که مه و ابر فرا گرفت زمین را.
اَضَبَّ عَلیٰ ما نَفْسِهِ: خاموش ماند بر چیزی که در دل داشت، بر زبان آورد و ظاهر کرد (از اضداد).
اَضَبُّوا عَلَیْهِ: فراهم آمدند بر آن و بسیار شدند، اتفاق نمودند.
اَضَبَّ اِضْباباً: فرا گرفت، خاموش شد، روان کرد، آب و خون را.
ضَبَّبَ الصَّبِیَّ: خوراک ضبیبه خورانید کودک را.
ضَبَّبَ تَضْبِیباً: خوراک ضبیبه ساخت برای کودک، فرا گرفتن چیزی را، آهن حلقه ساخت برای در.
تَضَبَّبَ الصَّبِیُّ: نیک فربه گردید کودک.
ضَبّ ـ اَضُبّ و ضِباب و ضُبّان و مَضَبَّة، ج: سوسمار به‌شکل، بیمارئی است در آرنج شتر، ورم پای شتر و سینه آن، بزمجه، دندانهای جلو، کینه و بغض و خشم، بیمارئی است در لب که خون رود.



ضَبَّةُ الْباب: کلون در، زره، جِفت.
اَعْقَدُ مِنْ ذَنَبِ الضَّبِّ (مثال): گره‌ها از دم سوسمار

بیشتر است.

ضَبَّةُ الْضَم: آرواره.

لااَفْعَلُهُ حَتّیٰ یَرِدَالضَّبُّ (مثال): آن کار را نخواهم کرد تا وقتی که سوسمار وارد آب شود (کنایه از آنکه هرگز به‌جا نخواهم آورد زیرا گمان عرب این است که سوسمار وارد آب نمی‌شود).

رَجُلٌ حَبٌّ ضَبٌ: مرد شجاع و دلیر پرکار.

بَقْلَةُ الضَّبِ: گیاهی است دارای بوی خوش.

ضَبَّة ـ ضَبّ و ضِباب، ج: سوسمار ماده، شکوفه خرما که گل نکرده باشد، پوست سوسمار که برای روغن پیراسته باشند، آهنی و یا چوبی است که در را به آن بندند.

اَبُوضَبَّة: آنکه فک‌هایش برابر نباشد، دُرّاج.

اَرضٌ ضَبِبَة: زمین پر از سوسمار.

اَضَبّ ـ ضَبّاء مؤنث ـ ضُبّ، ج: شتر، سینه بیمار.

ضُبابَة ـ ضَباب، ج: مه و ابر که زمین را احاطه کند و فرا گیرد.

ضِبابُ الْباب: آهن دَربَند.

ضَبُوب: چهارپا که سرگین اندازد، گوسفند سوراخ پستان تنگ.

ضَبِیب: طرف تیز تیغ.

اَلضَّبُوبُ الضَّیِّقَة: سوراخ آلت نره.

ضَبِیبَة: سرشیر و آنچه از آن سازند برای خوراک کودک.

اَرضٌ مَضَبَّة ـ مَضاب، ج: زمین پر از سوسمار.

مُضَبِّب: آنکه در سوراخ سوسمار آب ریزد تا او بیرون آید یا آنکه بر سوراخ او دست بجنباند و حرکت دهد تا سوسمار به گمان مار دُم را برآرد تا بزند مار را پس آن‌را شکار کند.

بابٌ مُضَبَّب: درکه بر آن دربند آهن باشد.

مِضْباب: بخیل، نظر تنگ.

(ضَبَثَ) بِالشَّیْءِ ضَبْثاً، ض و اِضْطَبَثَ: به پنجه گرفت آن‌را.

ضَبَثَ فُلاناً: زد او را.

ضَبَثَ النّاقَةَ: دست بر پشت شتر کشید تا بنگرد فربهی او را.

ضَبَثَ بِهِ: حمله کرد به او.

ضَبْثَة: داغی است مر شتران را.

ضَبِث و ضَبُوث و ضَبّاث: شیر درنده.

ضُباث: پنجهٔ شیر.

ضَبائِثَة: ذراع فراخ ضخیم سخت.

ناقَةٌ ضَبُوث: ماده شتری که در فربهی آن شک باشد.

اَضْباث: قبضه‌ها (جمع قبضه) و قبضه چندان که به همه کف دست بگیرند.

اَوْحَی اللّٰهُ تَعالیٰ اِلیٰ داوُدَ (ع) قُلْ لِلْمَلَاِ مِنْ بَنی اِسْرائیلَ لایَدْعُونی وَالخَطایا بَیْنَ اَضْباثِهِمْ (حدیث): خداوند به داود (ع) وحی نمود که به بنی‌اسرائیل بگو مرا نخوانند درحالی‌که بسیار گناهکارند.

مَضابِثُ الْاَسَد ـ مِضْبَث واحد: ناخنهای شیر.

جَمَلٌ مَضْبُوث: شتری که به داغی رسیده.

* (ضَبْثَم) و ضُباثِم: شیر درنده.

* (ضَبَحَ) ضَبْحاً، ن: انداخت خود را به زمین از اندوه و غم یا ماندگی و درد و الم.

(ضَبَحَ) الْخَیْلُ ضَبْحاً و ضُباحاً، م: شنوانیدند اسبها صدای نفسهای خود را در دویدن.

وَالْعادِیاتِ ضَبْحاً (آیه): قسم به اسبان نفس زننده.

ضَبَحَ الْاِرنَبُ وَالثَّعْلَبُ: بانگ کرد روباه و خرگوش.

ضَبَحَتِ النّارُ الشَّیْءَ: اندک برگردانید آتش گونه و رنگ و نسوخت آن چیز را.

ضَبَحَهُ: خصومت و دشمنی کرد او را.

ضابَحَهُ مُضابَحَةً: رویاروی همدیگر را دشنام دادند و بدگفتند.

اِنْضَبَحَ النّارُ: برگردانید آتش اندک رنگ آن‌را.

تَضابَحا: مقابل هم شدند دو دشمن، و بدگفتند یکدیگر را.

ضَبْح: رفتاری است اسب را فوق تقریب، صدای دَم و نَفَس اسب وقت دویدن.

ضَبْحَة: صیحه، آواز.

لا يَخرُجَنَّ اَحَدُكُمْ اِلىٰ ضَبحَةٍ بِلَيْلٍ (حديث): خارج نشويد به شنيدن صدائی در شب.

ضِبح و ضَبح: خاکستر.

ضُباح: صدای دَم اسب غير از صهيل و جحمه است، بانگ جغد و روباه.

فَرَسٌ ضابِح ـ ضَوابِح، ج اسب با فرياد.

ضَبْحاء: کمان که در آن اثر آتش باشد.

مَضْبُوحَة: سنگ آتش زنه.

* (ضَبَدَ) ضَبْداً، ن: آميخت خرمای رسيده را با نارس.

ضَبَد: خشم، خشم پنهان.

ضَبَّدَ تَضْبِيداً: به يادکسی چيزی را دادن که موجب غضب او باشد.

(ضَبَرَ) الحِجارَةَ ضَبراً، ض: چيد سنگها و برهم نشاند.

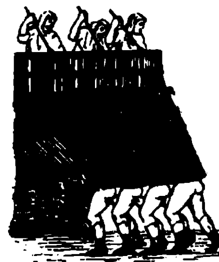
ضَبَرَ الكُتُبَ: جمع نمود و پشتواره کرد کتابها را.

ضَبَرَ الفَرَسُ ضَبراً و ضَبَراناً: جمع نمود اسب پايها را تا برجهد.

ضَبَّرَ الشَّیءَ تَضْبِيراً: جمع و فراهم آورد آن‌را.

تَضْبِير: محکمی استخوانها و پری گوشت و گِرد اندامی.

ضَبر ـ ضُبُور، ج: پوست پر از کاه، آلتی است از چوب که مردم استعمال کنند در جنگ و به آن تا در قلعه پيش روند به‌شکل، درخت گِردو، انار دشتی يا کوهی آن، فقر و بی‌چيزی.



فَرَسٌ ضَبر: اسب خوش‌اندام.

ضِبر: بغل.

ضَبِر: درخت گردو.

ضِبار و ضُبار: کتابها (بدون مفرد).

ضُبارَة و ضِبارَة ـ ضَبائِر، ج إِضْبارَة ـ اَضابِير، ج: بند هيزم وکاغذ و مانند آن.

يَخرُجُونَ مِنَ النّارِ ضَبائِرَ ضَبائِرَ (حديث اهل النار): خارج می‌شوند از آتش جماعات متفرق.

ضَبارَة و ضِبارَة: استواری خلقت، جماعت مردم.

رَجُلٌ ذُوضَبارَة: مرد گرداندام استوار خلقت.

ضُبّار ـ ضَبّارَة، ج: درختی است شبيه درخت بلوط.

ضَبُور و ضِبِّر: شير درنده.

فَرَسٌ ضِبِّر: اسب جهنده.

جَمَلٌ مَضْبُور و مُضَبَّر: شتر استوار خلقت.

مُضَبَّر: شير درنده.

ناقَةٌ مُضَبَّرَة: ماده شتر استوار هيکل.

اِضْبارَة، اُضْبُورَة: پرونده.

خَزانَةُ اِضْبارات: قفسه بايگانی.

* (ضُبارِز): مرد گرداندام استوار خلقت.

* (ضِبْرِک): زن بزرگ ران.

ضُبارِک و ضِبْراک ـ ضَبارِک، ج: شير درنده، شتر ضخيم، مرد توانا استوار خلقت فربه بسيار اهل.

* **(ضُبارِم) و ضُبارِمَة:** شير درندهٔ استوار خلقت، مرد دلاور و توانا بر دشمن.

(ضَبَزَه) ضَبزاً: نگاه کرد با نظر شديد و تند.

ذِئبٌ ضَبِز: گرگ سخت نظر افروخته چشم.

ضَبِيز: گرگ پر حيله، گرگ افروخته چشم.

(ضَبَسَ) عَلَی الغَرِيمِ ضَبساً، ن: سخت گرفت بر بدهکار و تقاضا و الحاح کرد بر او.

ضَبِسَتْ نَفْسُهُ ضَبساً، ف: پليد و درشت خوی شد او.

هُوَ ضَبِسُ شَرٍّ: او صاحب بدی و شرّ و فساد است.

ضَبِس: پليد دشوارخوی، گريز پرکار، زيرک و بلا.

ضَبِيس: پليد و دشوار خوی، گران تن، بد دل، احمق سست بدن، حريص کم عقل، اسب سرکش و بدخوی.

هُوَ ضَبِيسُ شَرٍّ: او صاحب شر و فساد است.

(ضَبَطَهُ) ضَبطاً و ضَباطَةً: نگاه داشت او را، ملازم او شد به‌حدی که جدا نشد، قهر و غلبه نمود بر او.

ضَبَطَ: دستگير کرد، درست کرد، تعديل کرد، مرتب کرد، جلوگيری کرد، فرونشاند، پيروز شد، با دقت انجام داد، به‌درستی کار کرد، توقيف کرد،

مصادره کرد.

ضَبَطَهُ الْكِتابَ: تصحیح کرد کتاب را.

ضُبِطَتِ الْأَرْضُ، ل: باران باریده شد.

ضَبِطَ ضَبَطاً، ف: عمل کرد با هر دو دست.

اَضْبَط، ص مذکر ـ ضَبْطاء مؤنث ـ ضُبْط، ج.

تَضَبَّطَهُ: به قهر و چیرگی گرفت او را.

تَضَبَّطَتِ الضَّأْنُ: به پاره گیاه رسیدند گوسفندان و سرعت کردند در چرا و قوی و توانا شدند.

اِنْضَبَطَ: مطاوع ضبط نگاه داشت او را.

ضَبْط: حبس چیزی، توقیف، نگهداری، تصحیح، صحت و درستی، دقت، بازداشت، مصادره اموال، جلوگیری، تسلط بر نفس.

ضَبْطَة: نوعی بازی است عرب را.

رَجُلٌ ضابِط: مرد هشیار، توانای سخت، شتر قوی.

ضَبْطُ الشَّهْوَة: پرهیزگاری.

بِالضَّبْطِ: به‌دقت، به‌درستی.

اَضْبَط: کسی که هر دو دست در فرمانش باشد.

مَضْبُوط: در حال توقیف، درست، متقن، از روی دقت.

غَيْرُ مَضْبُوطٍ: نادرست.

ضابِط و اَضْبَط: شیر درنده.

رَجُلٌ ضَبَنْطىٰ: (نون زائد) مرد قوی بسیار توانا.

ضابِطَة: نزد علما عبارت از حکم کلی است که منطبق بر جزئیاتش باشد.

مَضْبَطَة: پروتوکول، مقاوله‌نامه.

مَضْبَطَةُ جَلْسَة: صورت جلسه سیاسی.

ضَبطِيَّة: کلانتری.

ضابِط: افسر، هم‌ردیف.

صَفُّ ضابِط: استوار.

ضابِطَة: سازمان شهربانی.

ضابِطَةُ مُوازِنَة: آلت تعدیل، جریان گاز.

* (ضِبْطَر): توانا و فربه، گرداندام، شیر قوی سخت.

ضَبَيْطَر: شیر قوی سخت.

(ضَبَعَ) الْبَعِيرُ ضَبْعاً و ضُبُوعاً و ضَبَعاناً، م: سرعت کرد شتر در رفتن یا جنبانید هر دو بازو را در رفتن.

ضَبَعَ الْقَوْمُ لِلصُّلْحِ: میل نمودند به‌سوی صلح.

ضَبَعَ الشَّيْءَ: بخش بخش کرد آن چیز را.

ضَبَعَهُ: دست دراز کرد برای زدن.

ضَبَعَ الْقَوْمُ الطَّرِيقَ لَنا: راه را تقسیم کردند برای ما.

ضَبَعَ فُلانٌ: جور و ظلم نمود.

ضَبَعَ عَلىٰ فُلانٍ: دراز کرد هر دو بازو را به‌جهت دعای بد.

ضَبَعَ يَدَهُ اِلَيْهِ بِالسَّيْفِ: دراز کرد دست را با شمشیر.

ضَبَعَتِ الْخَيْلُ: شنوانیدند اسبها صدای دَم را از دهن خود.

ضَبِعَتِ النّاقَةُ ضَبَعاً، ف: نیک آرزومندتر شد ماده شتر (گاهی در زنان هم استعمال می‌شود).

ضَبَّعَ الرَّجُلُ تَضْبِيعاً: بددل شد مرد و ترسید.

ضَبَّعَ فُلاناً: حائل گشت میان وی و میان آنچه که قصد او کرده بود.

ضَبَّعَتِ الْخَيْلُ اَوِالْاِبِلُ: کشیدند و دراز کردند دستها را در رفتن.

ضابَعَهُ مُضابَعَةً: کشیدند دستها را با شمشیر به‌سوی هم، دست به همدیگر دادند جهت مصافحه.

اِضْطَبَعَ: رداء و عبا را از زیر بغل راست بر شانه چپ انداخت و در این صورت کتف راست برهنه و دوش چپ پوشیده گردید.

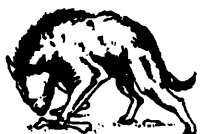
اِنَّهُ طافَ مُضْطَبِعاً وَ عَلَيْهِ بُرْدٌ اَخْضَرُ (حدیث): پیامبر (ص) طواف می‌کرد با رِدای سبز درحالی‌که از زیر بغل راست به شانه چپ انداخته بود.

اِسْتَضْبَعَتِ النّاقَةُ: آرزومند نر شد ماده شتر.

اِنَّ رَجُلاً اَتاهُ فَقالَ قَدْ اَكَلَتْنَا الضَّبُعُ يا رَسُولَ اللّه (حدیث): مردی به خدمت رسول خدا (ص) آمد و گفت ماگوشت کفتار خوریم؟

ضَبُع و ضَبْع ـ مؤنث ـ اَضْبُع و ضِباع و ضُبُع و ضُبْع و مَضْبَعَة و ضُبُوعَة و ضَبُعات،

ج: کفتار حیوان درندهٔ معروف به‌شکل.



ضَبْع ـ ضِباع، ج: بازو یا نیمه بالای آن یا بغل، نوعی از رفتار اسب، هر پشته زمین سیاه اندک دراز.
یُقال ذَهَبَ بِهِ ضَبْعاً لَبْعاً: رایگان برد آن‌را.
ضَبْعُ الْعَرجاء: از صفات کفتار است که لنگان لنگان می‌رود ـ یقال سَیْلٌ جارُ الضَّبْعِ: سیل بیرون کند کفتار را از خانه وی.
دُلجَةُ الضَّبْع: نصف شب (زیراکه کفتار تا نصف شب می‌گردد).
ضَبْع و ضَبِع: سال قحط سخت.
ضَبْع و ضِبْع و ضُبْع: پناهگاه، جانب و ناحیه.
کُنّا فی ضَبْعِ فُلانٍ: ما در پناه و ناحیه فلانیم.
ضَبِعَة و ضِباع و ضَباعی: ماده شتر آرزومند نر.
ناقَةٌ ضابِع: ماده شتر تندرو و سریع.
فَرَسٌ ضابِع: اسب تیز رفتار یاگردن پیچان یک جانب رونده.
ضِباع: ستاره‌های بسیارند پائین‌تر از بنات‌النعش.
ضِبْعان و اَضْباع ـ ضَباعین، ج: کفتار نر.
ضَبْعانٌ اَمْدَر: کفتار نر شکم بزرگ پهلوها برآمده.
مَضْبَعَة: پاره گوشت زیر بغل به جانب پیش.
حِمارٌ مَضْبُوع: خری که او راکفتار خورده باشد.
✻ (ضَبَغْطیٰ): احمق، کلمه‌ای است که به آن کودکان را ترسانند به فارسی کِخ گویند.
✻ (ضَبَغْطیٰ) ـ ضَباغِط، ج: کِخ است که بدان کودکان را ترسانند.
(ضَبَغْطَریٰ): مرد دراز بالا سخت توانا، احمق، کلمه‌ای که بدان کودکان را بترسانند، هرآنچه که بر سر بردارند و دو دست را بر آن گذارند، چیزی که در زراعت و پالیز نصب کنند تا مرغان و حیوانات داخل نشوند، کفتار و ماده آن.
ضَبَغْطَران (تثنیه): دو کفتار.
✻ (ضُبُوکُ) الْاَرض: خطهای زمین که از وزیدن باد پیداگردد.
ضُبُوکُ الْغَیْث: آمادگی زمین برای باران.
اِضْباکَتِ الْاَرضُ اِضْبِیکاکاً: برآمد گیاه زمین.

(ضَبَنَ) الْمَکانُ ضَبْناً، ن: تنگ شد آنجا.
مَکانٌ ضَبِن، ص.
ضَبَنَ عَنّا الْهَدِیَّةَ: بازداشت از ما هدیه را.
اَضْبَنَ الشَّیْءَ و اِضْطَبَنَ: زیر بغل گرفت آن‌را.
اَضْبَنَهُ: بر جای مانده گردانید او را و نیک گرفت.
ضَبْن و ضَبِن: آب اندک.
ضِبْن: سخت، آنچه عاجز سازد گروه را از کندن آن، مابین کشح و بغل (کشح بین ناف و وسط پشت).
ضِبْنَة: عیال مرد، رفیق بی‌کفایت.
اَضْبان (علی‌الجمع): محل استراحت درندگان.
مَضْبُون: آب اندک، مرد برجای مانده.
ضَبانُ الْحَذاء: کف توئی کفش.
✻ (ضَبَنَّط): سخت توانا.
(ضَبا) اِلَیْهِ ضَبْواً، ن: پناه برد به‌سوی او و مضطر شد.
ضَبَتْهُ النّارُ: بریان کرد و آتش برگردانید گونه آن‌را.
اَضْبَی الشَّیْءَ اِضْباءً: بازداشت آن‌را، برداشت و بلند کرد، ریزه ریزه ساخت.
اَضْبیٰ عَلَیْهِ: برآمد بر وی تا بنگرد او را و پیروز گردد.
اَضْبابِهِمُ السَّفَرُ: مخالف برآمد ایشان را سفر در چیزی که امید داشتند از سود و نفعش.
اَضْبیٰ: لاغر شد.
ضابِی: خاکستر نرم یا هر خاکستر.
ضَبْوَة: کیسه توتون (صحیح آن ضبه است).
مَضْباة: نان کوماج پختن.
✻ (ضَتْع) و ضَوْتَع: جانورکی است یا مرغی است.
ضَوْتَع: مرد احمق.
✻ (ضَیْثَم): شیر درنده.
(ضَجَّ) ضَجّاً و ضَجِیجاً، ض: نالید و فریاد کرد از بیم.
ضَجَّهُ ضَجاجاً: به جبر و ستم او را به کاری واداشت.
اَضَجَّ الْقَوْمُ اِضْجاجاً: بانگ و فریاد کردند و غوغا به پا نمودند.
ضَجَّجَ الرَّجُلُ تَضْجِیجاً: رفت و مائل گردید، سَم داد پرنده یا درنده را.
تَضْجِیج: برانگیختن بر بانگ و فریاد کسی را.

ضاجَهُ ضِجاجاً و مُضاجَةً: با همدیگر شور و غوغا نمودند و بانگ و فریاد کردند.
ضَجَّة، ضَجِیج: داد و فریاد و غوغا.
ضَجّاج، ضَجُوج: داد و بیداد کن، جیغ زن.
لایَأتِی عَلَی النّاسِ زَمانٌ یَضِجُّونَ مِنْهُ اِلّاأَرْدَفَهُمْ (حدیث): نیاید بر مردم روزگاری که شور و غوغا می‌کنند از آنها مگر پی‌روی کنندگان.
ضَجاج: دندان فیل، مهره‌ای است.
ضِجاج: صمغی است که خورده شود، هر درختی که بدان پرنده‌ها و درنده‌ها را سَم دهند.
ضَجُوج: ماده شتر پر فریاد به وقت دوشیدن و بار کردن.
ضَجِیج: ناخوش، مشقت و بیم.
ضَجّاج: بسیار پر داد و فریاد.
☼ (ضَجْحَرَ) الْقِربَةَ ضَجْحَرَةً: پر کرد مشگ را.
اِضْجَحَرَ السِّقاءُ اِضْجِحْراراً: بسیار پر گردید مشک.
(ضَجِرَ) مِنْهُ و بِهِ ضَجَراً، ف و تَضَجَّرَ: نالید و بیقراری نمود، ملول شد، دلتنگ شد و تفته گردید از غم و اندوه.
ضَجِرَتِ النّاقَةُ: بانگ کرد ماده شتر وقت دوشیدن یا بارکردن.
اَضْجَرَهُ اِضْجاراً: اندوهگین کرد او را و ملول شد، آزرد، رنجانید، به ستوه آورد.
تَضاجُر: خود را اندوهناک نمودن.
تَضَجُّر: نالیدن، بیقراری کردن.
ضَجْر: جای تنگ.
ضُجْرَة: اندوه و ملال، مرغی است.
ضَجَر: بی‌تابی، ناراحتی، آزردگی، آزرده و بی‌قرار از اندوه.
ضَجِر: بی‌حوصله، بیقرار، بیقرار و ملول، آزرده.
جَمَلٌ ضَجِر: شتر بیقرار با بانگ.
مَکانٌ ضَجِر: جای تنگ.
ناقَةٌ ضَجُور: ماده شتری که وقت دوشیدن یا بارکردن بانگ و بیقراری کند.
مُضْجِر ـ مَضاجِر و مَضاجِیر، ج: ملول، اندوهناک، ستوه‌آور، خسته کننده.
(ضَجَعَ) ضَجْعاً و ضُجُوعاً، م و اِنْضَجَعَ و اَضْجَعَ و اِضْطَجَعَ: بر پهلو خفت، پهلو را بر زمین نهاد.
کانَتْ ضِجْعَةُ رَسُولِ اللهِ (ص) اَدَماً حَشْوُها لِیفُ (حدیث): رسول خدا (ص) به پهلو استراحت کرده درحالی‌که بالش او از لیف خرما بود.
ضَجَعَ النَّجْمُ: مائل به غروب شد ستاره.
اَضْجَعْتُ جَوالِقَهُ: خالی ساختم جوال او را.
اَضْجَعْتُ الشَّیْءَ: فرود آوردم آن چیز را.
ضَجَّعَتِ الشَّمْسُ: مائل به غروب گردید آفتاب.
ضَجَّعَ فِی الْاَمْرِ و تَضَجَّعَ: کوتاهی نمود در کار.
اِضْطِجاع: خواب.
ضاجَعَهُ: هم‌بستر کرد او را.
ضاجَعَ اِمْرَأَةً: هم‌بستر شد.
ضاجَعَهُ الْهَمُّ: پیوسته اندوهناک بود.
ضاجِع: همخوابه، خوابگاه.
فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِی الْمَضاجِعِ (آیه): موعظه کنید آنها را و کناره گیری نمائید از خوابگاهها.
تَضاجَعَ: بر پهلو خفتند، پهلو بر زمین نهادند.
تَضَجُّع: اقامت نمودن به جائی، پیوسته ابر بودن.
ضَجْع ـ ضَجْعَة واحد: اشنان است که به آن جامه شویند، گیاهی است مانند بوته خیار.
ضَجْعَة: یکبار بر پهلو خفتن، سستی عقل و رأی.
ضِجْع: میل و رغبت.
ضِجْعَة: سستی، هیئت بر پهلو خفتن.
ضُجْعَة: سستی عقل و رأی، بیمارئی است که مردم را به پهلو اندازند.
رَجُلٌ ضُجْعَة و ضِجْعِیَّة و ضُجْعِیَّة و ضِجْعِیّ و ضُجْعِیّ: مرد بسیار خسبنده و کاهل یا ملازم خانه که برنیاید و برنخیزد جهت بزرگی یا عاجزی، مرد مقیم به جائی.
ضُجَعَة، ضُجْعِیّ: پرخواب و تنبل.
ضَجُوع، اِضْطِجاع: خواب، راحتی.

ضَجِيع، مُضاجِع: همخوابه، همبستر.
رَجُلٌ ضُجْعَة: مرد بسیار کاهل و خسبنده.
ضَجْعَة: بر پهلو خفتگی.
ضاجِع ـ ضَواجِع، ج: جای خم رودخانه، احمق، ستاره مائل به غروب، مرد بر پهلو خوابیده، کاهل بسیار خسبنده، ملازم خانه و مقیم در آن به‌واسطه عجز یا بزرگی، جماعت.
ضاجِعَة: گوسفندان بسیار، جای ریزش رودبار، کوه پهن بر روی زمین.
اَضْجَع: مرد مخالف زن خود.
اَضْجَعُ الثَّنايا: مرد دندان پیشین کژ.
ضَجْعاء مؤنث: گوسفندان بسیار.
ضَجُوع و مَضْجُوع: مرد ضعیف رأی و احمق.
ضَجُوع: مشک گران که سقاء را از گرانی کژ گرداند، دلو گشاده، ابر آهسته‌رو به‌جهت بسیاری آب، زن مخالف شوهر، مرد سست عقل و رأی، ماده شتری که به گوشه‌ای چرا کند، چاه فراخ جوانب.
ضَجِيع: همخوابه، گرسنگی.
مَضْجَع: جای بر پهلو خوابیدن، خوابگاه، گور، قتلگاه جنگ.
مَضْجَع، مُضْطَجَع: تختخواب، خوابگاه.
مُضْطَجِع: آدم خواب.
مَضْجَعَة ـ مَضاجِع، ج: خوابگاه.
مَضاجِعُ الْغَيْث: جای افتادن باران.
تَتَجافى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ (آیه): خالی می‌کنند پهلوی خود را از خوابگاهها و به نماز می‌ایستند.
(ضَجِمَ) الْفَمُ اَوِالْعُنُقُ ضَجَماً، ف: کج شد دهن یا گردن. اَضْجَم. ص مذکر ضَجْما. ص مؤنث.
تَضاجَمَ الْفَمُ: کج دهن گردید.
تَضاجَمَ الْاَمْرُ بَيْنَهُمْ: اختلاف شد بین ایشان.
ضَجَم: کجی دهن و لب و چانه و گردن، میل کردن بینی به‌طرف یکی از دو جانب روی، کژی یکی از دو شانه، کژی چاه، کژی جراحت.

ضُجْمَة: جانورکی است بدبوی.
مُتَضاجِم: مرد کژ دهن، مرد مخالف در امری.
٭ (ضَجَن) و ضَجْنان: کوهی است.
(ضَحَّ) الشَّمْس: روشنائی منتشر کرد آفتاب، پرتو افکند.
ضِحّ: آفتاب، رنگ آفتاب، صحرا، فضای وسیع، آنچه بر آن آفتاب تابد.
جاءَ فُلانٌ بِالضِّحِّ وَالرِّيحِ: آمد او به آفتاب و باد.
(ضَحْضَحَ) السَّرابُ و تَضَحْضَحَ: جنبش نمود سراب و درخشید.
ضَحْضَحَ الْاَمْرُ: آشکار و هویداگردید کار.
ضَحْضَحَ الْماءُ: روان شد آب.
ضَحْضَحَ: شکست، خرد کرد.
ضَحْضاح: کم عمق.
ضَحْضاح: آب اندک، آبی که ته آن نزدیک باشد یا آبی که در آن غرق نشود، آب بسیار، پایاب، شتر بسیار.
ضَحْضَح و ضَحْضَحَة: روش آب.
ضَحْضَح: آب اندک.
يَكُونُ رَسُولُ اللهِ (ص) فِي الضِّحِّ وَالرِّيحِ وَ اَنَا فِي الظِّلِّ (حدیث): پیامبر (ص) در شدت گرمی آفتاب و باد می‌بود و من در سایه.
(ضَحِكَ) بِهِ و مِنْهُ ضَحْكاً و ضِحْكاً و ضَحِكاً و ضِحِكاً، ف: خندید، راضی شد، قبول کرد.
ضَحِكَ مِنْهُ و عَلَيْهِ: مسخره کرد، دست انداخت.
و منه اِنَّ الَّذِينَ اَجْرَمُوا كانُوا مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا يَضْحَكُونَ (آیه): گناهکاران مؤمنان را مسخره می‌کنند.
ضَحِكَ عَلَيْهِ: خدعه نمود و گول زد.
ضَحِكَ مَعَهُ: شوخی کرد، خوش‌مزگی کرد.
ضَحِكَ فِي عَبْسَةٍ: زیر لب خندید.
ضَحَّكَ، اَضْحَكَ: به خنده انداخت.
ضَحَّكَ عَلَيْهِ: دست انداخت، وسیلهٔ خنده قرار داد.
ضَحِكَ السَّحابُ: درخشید ابر.
ضَحِكَ الطَّرِيقُ: آشکار شد راه.

ضَحِکَتِ الْاَرضُ عَنِ النَّباتِ: زمین از گیاه خندان و خرم شد.
ضَحِکَتِ الْاِرنَبُ: حیض آورد خرگوش.
ضَحِکَ الرَّجُلُ: به شگفت آمد، بیمناک گردید.
ضَحِکَ الْقِرَدُ: بانگ کرد بوزینه.
ضاحَکَهُ: خندید با او، غالب شد بر او در خنده.
اَضْحَکْتُهُ اِضْحاکاً: خندانیدم او را.
اَضْحَکَهُ: در شگفت آورد او را.
اَضْحَکَ الْحَوْضَ: پر کرد حوض را چندان که لبریز شد.
تَضَحَّکَ و تَضاحَکَ و اِسْتَضْحَکَ: خندید.
تَضاحَکَ الرَّجُلُ: به خنده واداشت خود را از روی تکلف.
هُمْ یَتَضاحَکُونَ: با هم خندیدند.
اِسْتِضْحاک: خندیدن، خندیدن خواستن.
ضَحْک: برف، کفک شیر، انگبین، عسل، شگفت، دندان سفید، شکوفه، وسط راه، شکوفه از غلاف برآمده.
ضِحْک، ضَحِک: خنده.
ضِحْک: شوخی، بذله، گوشه، کنایه.
تَوْبَةٌ اَوْ عِرقُ ضِحْک: خنده ناگهانی، تَشَنُّج.
بُثِیرُ الضِحْک: خنده‌آور، سبب خنده.
ضِحْکَة: نیشخند مسخره‌آمیز، خنده ته دل.
غَثُّ ضِحْکَة: خنده زیر لب.
ضُحْکَة، اُضْحُوکَة، مَضْحَکَة: خنده‌آور.
ضَحّاک، مُضَحِّک: مرد لوده و مسخره.
غازُ ضَحّاک: گاز خنده‌آور برای بیهوشی.
مُضْحِک: مسخره‌آمیز، خنده‌آور، مایهٔ خنده.
وَ تَضْحَکُونَ وَلاٰ تَبْکُونَ (آیه): و می‌خندند و گریه نمی‌کنند.
ضَحْکَة: یکبار خنده.
ضُحْکَة: آنکه بر وی خندند.
ضُحَکَة: بسیار خنده.
ضاحِک: خندنده، مرد بسیار خند، ابر با برق، سنگ نیک سفید نمایان در کوه.
فَتَبَسَّمَ ضاحِکاً (آیه): سلیمان لبخند زد و تعجب کرد یا بسیار خندید.
ضاحِکَة: دندانی که در وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان جلو.
اُضْحُوکَة ـ اَضاحِیک، ج: آنچه از وی خنده آید.
ضَحُوک ـ ضُحُک، ج: بسیار خند، راه وسیع و فراخ و روشن.
ضَحّاک: بسیار خند، میانهٔ راه، راه روشن و آشکار.
ضَحّاک: میانهٔ راه.
مِضْحاک (مذکر و مؤنث یکسان): بسیار خند.
(ضَحَلَ) الْغَدیرُ ضَحْلاً، م: کم شد آب گودال.
ضَحَلَ الْماءُ: فرو رفت آب، کمیاب شد آب.
ما اَضْحَلَ خَیْرُکَ: چه بسیار کم شد نیکی تو.
ضَحْل: کم عمق.
ضِحْل: کمی از آب.
ضَحْل ـ اَضْحال و ضُحُول و ضِحال، ج: آب اندک.
مَضْحَل: جای کم آب.
(ضَحا) الرَّجُلُ ضَحْواً و ضُحُوّاً و ضُحِیّاً، م ف: رسید او را آفتاب.
اَللّهُمَّ ضاحَتْ بِلادُنا وَاغْبَرَّتْ اَرضُنا (حدیث): خدایا آفتابی کن شهرهای ما را و بارانی نما زمین‌های ما را.
ضَحا ضَحْواً و ضُحُوّاً و ضُحِیّاً، ن: بیرون آمد در آفتاب.
ضَحَا الطَّرِیقُ ضَحْواً: آشکار گردید راه.
ضَحا ظِلُّ فُلانٍ: او بمرد.
ضَحَا الضُّحیٰ: نماز چاشت راکرد.
ضَحِیَ ضَحاً و ضَحاءً: آفتاب گرفت او را.
ضَحِیَ ضِحیً: خوی کرد و عرق آورد.
ضَحّیٰ بِالشّاةِ: قربانی کرد، سر برید.
ضَحِیَتِ اللَّیْلَةُ: نبود در آن شب ابر.
اَضْحَی الشَّیئُ: نشان داد.
اَضْحَی الشَّیْءَ: هویدا نمود آن‌را.
اَضْحیٰ اِضْحاءً: در چاشت آمد.

اَضْحیٰ یَفْعَلُ کَذٰا: در چاشت آن کار را کرد و فاعل شد، دست به کار شد.
اَضْحَی اللّٰهُ ظِلَّکَ: خدا هلاک کند تو را.
ضَحّیٰ فُلاٰناً تَضْحِیَةً: خورانید آن‌را در وقت چاشت.
ضَحَیْتُ بِالشّٰاةِ: ذبح کردم گوسفند را وقت چاشت.
ضَحَّیْتُ الْغَنَمَ: چرانیدم گوسفندان را در چاشت.
ضَحّیٰ عَنِ الْاَمْرِ: تأمل کرد و شتاب ننمود بر آن کار.
ضَحِّ رُوَیْداً: شتاب مکن.
تَضَحّیٰ تَضَحِّیاً: خورد در وقت چاشت، قربانی کرد، نماز چاشت گذارد.
وَاِنَّکَ لاٰتَظْمَؤُا فِیهٰا وَلاٰ تَضْحیٰ (آیه): تو گمان نبری در او و نبینی حرارت خورشید را.
تَضَحَّتِ الْاِبِلُ: در وقت چاشت چریدن گرفتند.
اِسْتَضْحیٰ لِلشَّمْسِ اِسْتِضْحٰاءً: بیرون آمد در آفتاب و نشست بخصوص در هوای سرد زمستان.
ضَحْو و ضَحْوَة: نیم چاشت، بلند شدن روز بعد طلوع آفتاب.
ضَحْوَة، ضُحیٰ، ضَحِیَّة، ضَحٰاء: قبل از ظهر.
ضَحِیَّة، اَضْحِیَة: فدائی، قربانی.
ضَحِیَّة: کسی که دربارهٔ او جنایتی شده.
عِیدُ الْاَضْحیٰ، یَوْمُ الْاَضْحیٰ: عید قربان.
ضٰاحِیَةُ الْمَدِینَة: اطراف شهر.
ضَوٰاحِی الْمَدِینَة: حول و حوش و حومه شهر، اشراق نور آفتاب.
ضُحیٰ (ضُحَیًّا مصغّر): چاشتگاه، وقت.
اَنْ یَأْتِیَهُمْ بَأْسُنٰا ضُحیً وَ هُمْ یَلْعَبُونَ (آیه): عذاب ما آنها را در وقت گسترش روز که مشغول لهو و لعب هستند دریابد.
وَ مٰا لِکَلاٰمِهِ ضُحیً: نیست کلام او را سودی.
مَکٰانٌ ضٰاحٍ: جای ظاهر و آشکار.
ضٰاحِیَة ـ ضَوٰاحٍ، ج: آشکار و پیدا.
ضٰاحِیَةُ مُضَرَ مُخٰالِفُونَ لِرَسُولِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ: (اهل بادیه) آشکارا قبیله مُضر مخالفت با رسول خدا (ص) کردند.
فَعَلَهُ ضٰاحِیَةً: بجا آورد آن‌را آشکارا.
ضٰاحِیَةُ کُلِّ شَیْءٍ: کنارهٔ آشکار هر چیزی.
اِنَّهُ قٰالَ لِاَبِی ذَرٍ اِنّی اَخٰافُ عَلَیْکَ مِنْ هٰذِهِ الضّٰاحِیَةِ: پیامبر (ص) فرمود به اباذر می‌ترسم بر تو از این ناحیه آشکار.
هُمْ یَنْزِلُونَ الضَّوٰاحِیَ: ایشان آمدند آشکارا.
ضٰاحِیَةُ الْمٰالِ: شتری که به وقت چاشت آب خورد.
ضَوٰاحِی: آسمانها.
ضَوٰاحِی الْحَوْضِ: کناره‌های آن.
ضَوٰاحِیک: آنچه از تو پیدا باشد در آفتاب مانند شانه و دوش غیره.
اَضْحیٰ: اسب سفید، روز عید قربان.
لَیْلَةٌ اِضْحِیَة و ضَحْیٰاء: شب روشن بی‌ابر.
ضَحْیٰاء: زنی که موی در زهارش نروید.
ضُحٰاء و ضَحٰاء: وقت چاشت، یا وقتی که از روز قریب به نصف شدن رسد.
اُضْحِیَّة و اِضْحِیَّة ـ اَضٰاحِیّ، ج و اَضْحٰاة ـ اَضْحیٰ، ج: گوسفند که در چاشت یا در عید قربان ذبح نمایند.
اِنَّ عَلیٰ کُلِّ اَهْلِ بَیْتٍ اَضْحٰاةً کُلَّ عٰامٍ (حدیث): هریک از اهل بیت قربانی در هر سال ذبح می‌نمودند.
ضَحِیَّة ـ ضَحٰایٰا، ج: گوسفند قربانی.
یَوْمٌ ضَحْیٰاة: روز روشن.
اِضْحِیٰان: گیاهی است.
لَیْلَةٌ اِضْحِیٰانَة و اُضْحِیٰانَة: شب روشن.
قَمَرٌ اُضْحِیٰان: ماه روشن.
یَوْمٌ اُضْحِیٰان و ضَحْیٰان: روز بی‌ابر.
رَجُلٌ ضَحْیٰان: مردی که در وقت چاشت خورد.
قُلَّةٌ ضَحْیٰانَة: سر کوه ظاهر به‌جهت آفتاب.
اَرضٌ مَضْحٰاة: زمینی که دائماً بر آن آفتاب باشد.
مُتَضَحّ: در وقت چاشت درآینده و خورنده.
مُضْطَح و مُسْتَضِح: در چاشت درآینده.
(ضَخَّ) الْمٰاءَ ضَخّاً، ن: پاشید آب را.
ضَخَّتِ الْعَیْنُ: جاری شد اشک.

اِنضَخَّ الْماءُ: ریخت آب را.
ضَخَّ الْماءَ: روان کرد و جاری ساخت.
مِضَخَّة: تلمبه.
مِضَخَّة: نـی یـا آلتـی است میان خالی که در آن چوب اندازند و بدان آب پاشند به کسی به‌شکل.



(ضَخَرَ) عَیْنَهُ ضَخْراً، م: برکند چشم وی را.
(ضَخُمَ) ضَخامَةً و ضَخِماً، ک: بزرگ و فربه و چاق شد. ضَخْم و ضَخَم، ص ضِخام، ج ضَخْمَة، ص مؤنث ضَخْمات، ج.
ضَخَّمَهُ: او را فربه کرد.
ضَخْم: راه گشاد و روشن، آب بسیار گران.
اَضْخَم: ضخیم و بزرگ تن از هر چیزی.
ضُخام: بزرگ و فربه از هر چیز.
اُضْخُومَة: بالشچه‌ای که زنان بر دُبُر بندند.
ضِخَمَّة: زن پهن تن خوش‌نما و نرم و نازک‌اندام.
مِضْخَم: کوفتن محکم، سید و بزرگ کلان جثه.
تَضَخَّمَ: باد کرد، باز شد.
ضَخْم: بزرگ، فربه، زیاد، درشت، تنومند.
ضَخامَة: بزرگ جثه، تنومندی.
تَضَخُّم: بسط، افزایش.
تَضَخُّمُ الْإِنْتاج: محصول زیاد، بیش از اندازه.
تَضَخُّمُ مالِی: تورّم پولی.
تَضَخُّمُ مَرَضِیّ: بیماری چاقی.
* (ضاحِیَة): بلا و سختی.
(ضَدَّهُ) فِی الْخُصُومَةِ ضَدّاً، ن: غالب آمد بر وی.
ضَدَّهُ عَنْ کَذا: برگردانید او را از آن به مدارا و نرمی.
ضَدَّ الْقِرْبَةَ: پر کرد مشک را.
ضادَّهُ مُضادَّةً: خلاف کرد او را.
اَضَدَّ اِضْداداً: خشمناک گردید.
تَضادَّ تَضادّاً: مخالفت کردند با هم.
ضَدَّ: پیروز شد.
ضادَّ: ناسازگار بود، مخالفت کرد.
ضادَّ، اَضادَّ: برهم زد، خنثی کرد.
ضِدّ ـ اَضْداد، ج: همتا، مانند، مخالف، (از اضداد)، دشمن.
کَلاّ سَیَکْفُرُونَ بِعِبادَتِهِمْ وَ یَکُونُونَ عَلَیْهِمْ ضِدّاً (آیه): نه حتماً بتها به عبادت آنها در قیامت کافر شوند و بر آنها دشمن و مخالف باشند ـ یُقالُ لاضِدَّلَهُ وَلا نِدَّلَهُ: گویند نیست مخالف و همتائی برای او.
ضَدِید: همتا، مانند، مخالف (از اضداد).
ضِدُّ کَذا: برخلاف، برعکس.
فُلانٌ ضِدُّ فُلانٍ: او طرف اوست.
ضِدّد: کاملاً مخالف.
* (ضَدِیءَ) ضَدَءاً، ف: خشم گرفت.
* (ضَدَنَهُ)، ض: اصلاح کرد، آسان گردانید آن‌را.
(ضَدِیَ) ضَدیً، ف: خشم گرفت.
ضادٍ و ضادِیَة، ص مذکر و مؤنث.
ضَوادٍ و ضادِیات، ج.
ضاداهُ مُضاداةً: دشمنی کرد با او.
اَضْدَی الْإِناءَ اِضْداءً: پر کرد ظرف را و سپس خالی کرد.
ضَدیً: خشم.
اِنَّهُ لَذُو ضَدیً: او صاحب غضب است.
تَضادّ، مُضادَّة: ضدیت، مخالفت. (مربوط به فعل ضدّ).
ضادِی ـ ضُداة، ج: خشمناک.
ـ ضَوادِی، ج: سخن زشت که به خشم آرد، آنچه که تعلل کند و بهانه گیرد بدان و هیچ چیز محقق نشود برای او.
(ضَرَّ) فُلاناً و بِفُلانٍ ضَرّاً، ن: گزند رسانید او را.
لا یَمْلِکُ لَکُمْ ضَرّاً وَلا نَفْعاً (آیه): مالک نمی‌شوید گزندی و نه منفعتی را.
ضَرَّ اِلی کَذا: پناه گرفت به او.
ضُرَّ بَصَرُهُ: نابینا شد چشم او.

ضارَّهُ ضِراراً و مُضارَّةً: گزند رسانید او را، نزاع و خلاف کردن، جمع کردن میان دو یا سه زن.
ضارَّ اِمْرَأةً: خواست زنی بر زن پیشین.
ضَرَّرَهُ تَضْریراً: بسیار گزند رسانید او را.
اَضَرَّهُ اِضْراراً: گزند رسانید او را.
اَضَرَّ عَلیٰ: ناچار و ناگزیر ساخت، مجبور کرد.
اَضَرَّ الرَّجُلُ: تجدیدفراش کرد.
اِضْطَرَّ: ناچار و مجبور شد.
(تَضَرَّرَ): خسارت دید، ضرر کرد، از ضرر و زیان شکایت کرد.
ضَرَّرَ: خسارت زیاد وارد کرد.
لاضَرَرَ وَلاٰ ضِرارَ فِی الْاِسْلامِ (حدیث): هیچ فرد مسلمان ضرر نمی‌رساند به برادرانش.
اَضَرَّهُ السَّیْلُ مِنَ الْحائِطِ: نزدیک شد سیلاب دیوار را.
اَضَرَّ السَّحابُ اِلَی الْاَرضِ: نزدیک زمین شد ابر.
اَضَرَّ الْفَرَسُ عَلَی اللُّجامِ: گزید اسب لگام را.
اَضَرَّ اِلَیْهِ: سرعت کرد و دوید به‌سوی او.
اَضَرَّ الرَّجُلُ: بر سر زن پیشین زن خواست.
اَضَرَّبِهِ: به ستم او را بر کاری داشتن.
تَضُرُّر: گزند یافتن.
اِضْطَرَّهُ اِلیٰ کَذا: بیچاره و حاجتمند کردن کسی را.
اِضْطِرار: بیچاره و حاجتمند کردن کسی را.
اِستَضَرَّبِهِ: ضرر دید.
ضَرّ و ضُرّ: گزند و ضرر خلاف نفع، سختی و بدی حال، نقصانی که به چیزی رسد.
یا اَیُّهَا الْعَزیزُ مَسَّنا وَ اَهْلَنَا الضُّرُّ (آیه): ای عزیز مصر به ما و خاندان ما رنج رسیده.
ضَرَر، ضَرّ: لطمه، صدمه، زیان.
ضَرَّة ـ ضَرائِر، ج: نیاز و حاجت، سخت حالی و اندوه، پستان، سر پستان ماده شتر، گوشت زیر شکم انگشت شست یاگوشت شکم، کف دست به بیخ انگشت بزرگ یا انگشتان.
ضَرَّة: مال بسیار از غیر، گلهٔ شتران و گوسفندان، پاره‌ای از اموال، کمی در اموال و نفوس، دو زن که یک شوهر دارند، هَوو.
ـ ضَرَّتان، ج: سرین و نشیمنگاه به اعتبار دو طرف استخوان آن.
ـ ضَرائِر، ج: دو زن یک مرد که هریک را ضره (هوو) دیگری گویند، دو سنگ آسیا.
ضِرّ: تعدد زوجات.
ضَرَّةُ الْمَرأة: هوو.
ضَرَّةُ اُنْثَی الْحَیْوان: پستان.
ضَرّاء: فلاکت و بدبختی، روز بد.
عِنْدَ الضَّرُورَة: در صورت احتیاج، هنگام لزوم.
ضَرُورَةً: به‌ناچار، حتماً.
لِلضَّرُورَة: از روی احتیاج.
ضَرُوری: اجباری، چاره‌ناپذیر، واجب، حتمی، ناگزیر، غیرقابل اجتناب.
ضَرُورِیّات: مایحتاج، لوازم زندگی.
اِضْطِرار: ناچاری، اجبار، احتیاج.
ثُمَّ نَضْطَرُّهُمْ اِلیٰ عَذابٍ غَلیظٍ (آیه): سپس او را به عذاب مجبورش می‌کنیم و به اجبار می‌کشیم.
فَمَنِ اضْطُرَّ غَیْرَ باغٍ وَلاٰ عادٍ (آیه): هر که ناچار محتاج شود درحالی‌که قصد طغیان و دشمنی نداشته باشد...
عِنْدَ الْاِضْطِرار: در وقت ضرورت.
ضارّ، مُضِرّ: زیان‌آور، آسیب‌رسان، خسارت واردکننده.
مَضَرَّة: آسیب، زیان، خسارت.
مَضْرُور: خسارت دیده، زیان رسیده.
ضُرّ: گزند، لاغری و بدحالی.
ضُرَّة: حاجت، بیچارگی (اسم است اضطرار را).
ضِرّ و ضُرّ: جمع میان دوو زن (اسم است مضاره را).
رَجُلٌ ضُرُّ اَضْرار: مرد نیک دانا، زیرک و آزموده.
ضَرَر: گزند، بدحالی، لب غار، کمی و نقصان در چیزی، تنگی، تُنُک.
مَکانٌ ذُوضَرَر: جای تنگ
لاضَرَرَ عَلَیْکَ: تنگی نیست بر تو.

ضَرِير ـ أَضِرّاء، ج: نابينا، بيمار نزار و لاغر، هر چيز كه نقصان رسيده باشد آن‌را، رشك و صبر، كنارهٔ رودخانه، نفس، بقيهٔ جسم، چهارپاى ساكن، شوهر دو يا سه زن، جمع ميان دو زن.

اِنَّهُ ضَرِيرٌ و ذُوضَرِيرٍ عَلَى‌الشَّئ‌ءِ: او صاحب صبر و شكيبائى است بر آن چيز.

ضَرِيرَة: زن بيمار و لاغر، نابينا.

ضَيْر: احتياج، بيچارگى.

ضَيُور: حاجتمندى به چيزى.

بَأساء و ضَرّاء: سختى و بدحالى، نقصان در مال و جان.

ضَرّاء: برجا ماندگى.

ضَرُورَة: نياز و حاجت.

ضَرارَة: كمى در اموال و نفوس، نابينا.

ضارُور و ضارُورَة: نياز و حاجت، تنگى و تنگ.

ضارُوراء: قحط و سختى، ضرر و بدحالى، نقصان در چيزى، نياز و حاجت.

ضَرُورِىّ: آنچه كه انسان به اكراه بر آن شود، آنچه كه اختيار در آن سلب شود، آنچه حاجت بسيار در آن پيدا شود.

تَضَرَّة و تَضُرَّة: بدى حال.

مَضْرُور: هرچه در او نقصانى باشد.

مَضَرَّة ـ مَضارّ، ج: گزند، خلاف نفع.

مِضْرار: رمنده و سركش، نفور از شتر و اسب و زن.

مُضِرّ: نزديك شونده، زيانكار، آنكه هر روز بسيار مال درآمدش باشد.

رَجُلٌ مُضِرّ: مرد با دو زن.

مُضْطَرّ: ناچار، مجبور، بينوا، مستمند.

اِمْرَئَةٌ مُضِرّ و مُضِرَّة: زنى كه بر سر زن ديگر آيد، هوو.

(ضَرِءَ) ضَرْأً، م: پوشيده شد.

اِنْضَرَئَتِ‌الاِبِلُ اِنْضِراءً: هلاك شدند و مردند شتران.

اِنْضَرَاَتِ‌النَّخْلُ: خشك گرديد درخت خرما.

(ضَرَبَ) الشَّئ‌ءَ ضَرْباً، ض: حركت داد.

ضَرَبَ‌الْعِرْقُ: برجست رگ.

ضَرَبَ‌الْجَرحُ: سخت شد درد آن، پر شد جراحت از چرك.

ضَرَبَ‌الْعَقْرَبُ: گزيد عقرب.

ضَرَبَ‌اللَّيْلُ: دراز شد شب.

ضَرَبَ‌الزَّمانُ: گذشت وقت.

ضَرَبَتِ‌الطَّيْرُ: مرغان رفتند به طلب رزق.

ضَرَبَهُ: زد او را.

وَاهْجُرُوهُنَّ فِى‌الْمَضاجِعِ وَاضْرِبُوهُنَّ (آيه): كناره گيريد در خوابگاه و بزنيد آنها را.

ضَرَبَ‌الْبَرْدُ: سرما رسيد به او.

ضَرَبَ‌الْخَيْمَةَ: به‌پا كرد خيمه را.

ضَرَبَتِ‌الْعَنْكَبُوتُ: تار طنيد عنكبوت.

ضَرَبَ لَهُ: مَثَل آورد براى او و بيان نمود.

ضَرَبَ عَلىٰ يَدَيْهِ: گرفت آن‌را و بازداشت وى را.

ضَرَبَ عَلىٰ يَدِهِ: عقد خريدوفروش نمود.

ضَرَبَ فِى‌الْاَرْضِ ضَرْباً و ضَرَباناً: برآيد براى بازرگانى يا براى جنگ با كفار، شتاب و سرعت كرد و رفت.

ضَرَبَ عَلىٰ اُذُنِهِ: خوابانيد او را يا بازداشت او را از شنيدن.

ضَرَبَ بِنَفْسِهِ‌الْاَرضَ: اقامت نمود به جائى.

ضَرَبَ‌الْفَحْلُ ضِراباً: برجهيد شتر نر به ماده.

ضَرَبَتِ‌النّاقَةُ: برداشت ماده شتر دُم را و نمايان شد فرج.

ضَرَبَ‌الْخَلاءَ، ضَرَبَ‌الْغائِطَ: نجاست كرد.

ضَرَبَ‌الشَّئ‌ءَ بِالشَّئ‌ءِ: آميخت او را در آن.

ضَرَبَ‌الْبَعِيرُ فِى جَهازِهِ: به‌رميد شتر.

ضَرَبَ فِى‌الْماءِ: شناكرد در آب.

ضَرَبَتْهُ‌الْحَيَّةُ: گزيد مار او را.

ضَرَبَ فُلانٌ: جُنبيد و دراز گرديد، روى گردانيد، اشاره كرد.

اَفَنَضْرِبُ عَنْكُمُ الذِّكرَ (آيه): آيا به‌علت اعراض از شما قرآن را برگردانيم.

ضَرَبَ‌الدَّهْرُ بَيْنَنا: جدائى انداخت روزگار ميان ما.

ضَرَبَ بِذَقَنِهِ‌الْاَرْضَ: ترسيد و بددل شد.

ضَرَبَ الزَّمانُ: گذشت وقت.
ضُرِبَتِ الاَرضُ، ل: پشک زده شد زمین.
ضَرِبَ النَّباتُ ضَرَباً، ف: زیان رسید به گیاه به‌سبب سرما و باد.
ضَرَبَ: تکان خورد، تنبیه کرد.
ضَرَبَ رَاسَهُ فِي الْحائِطِ: سر خود را کوبید به دیوار.
ضَرَبَ ضَرباً مُبَرِّحاً: چوب زد و کتک خورد.
ضَرَبَ الْعِرقُ: تپید رگ.
ضَرَبَ عَلَى الْكَلِمَةِ: روی کلمه خط نکشید.
ضَرَبَ الْجَرَسَ: ناقوس را به‌صدا آورد.
ضَرَبَ الْجذرُ: ریشه دوانید، ریشه گرفت.
ضَرَبَ اَطْنابُهُ: ریشه‌دار شد، جایگیر شد.
ضَرَبَ الاَجَلَ: تعیین وقت کرد.
ضَرَبَ الْمَوْعِدَ: قرار ملاقات گذارد، وعده داد.
ضَرَبَ الاُرُزَّ: برنج را کوبید.
ضَرَبْتُ فِي الاَرضِ: مسافرت کردم در زمین.
ضَرُبَ ضَرابَةً، ک: چه خوش ضربت است دست او.
اَضْرَبَ بِنَفسِهِ الاَرضَ إضْراباً: اقامت ورزید.
اَضْرَبَ الْقَوْمَ: افتاد بر گروه پشک.
اَضْرَبَتِ السَّمُومُ الْماءَ: جذب گردانید و خشک کرد بادگرم آب را در زمین.
اَضْرَبَ الْخُبزُ: پخته شد نان.
اَضْرَبَ عَلَيهِ: برگشت از او.
إضْراب: مقیم بودن به جائی، سر فروافکندن، برافکندن نر به ماده، رسیدن سرما به کسی، خاموش بودن.
ضَرَّبَهُ تَضْرِيباً: زد او را.
ضَرَّبَتْ عَيْنُهُ: فرو رفت چشم به گودی.
ضَرَّبَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: مخلوط کرد و آمیخت.
تَضْرِيب: سخن‌چینی نمودن، برانگیزانیدن، نا کنده زدن جامه راگازر.
ضارَبَهُ مُضارَبَةً و ضِراباً: نبرد کرد او را در زدن، پس غالب شد به او.
ضارَبَهُ: به شمشیر زدند یکدیگر را.
ضارَبَ لَهُ فِي الْمالِ: تجارت‌کردن دو نفر در مال و تن.
تَضَرُّب: حرکت کردن و جنبش نمودن.
تَضارُبُ الْقَوْمِ: با همدیگر خصومت کردن و جنگ نمودن.
إضْطَرَبَ: جنبید و حرکت نمود.
إضْطَرَبَ الْقَوْمُ: با یکدیگر جنگ و خصومت نمودند.
إضْطَرَبَ حَبْلُهُمْ: مختلف و پرا کنده شد سخن ایشان.
إضْطَرَبْتُ خاتَماً مِنْ ذَهَبٍ: درخواست نمودم که انگشتر طلائی برای من درست شود.
إسْتَضْرَبَ الْعَسَلُ: سفید و غلیظ گردید شهد.
إسْتَضْرَبَتِ النّاقَةُ: آرزومند نر گردید ماده شتر.
إسْتَضْرَبَ لَهُ: فریب داد او را.
ضَرب ـ ضُرُوب و اَضْراب و اَضْرُب، ج: مانند، مثل، همتا، مرد چالاک و تیزخاطر، سبک گوشت، گونه و نوع، صنف از هر چیز، باران سبک، تنگ از هر چیز، جزء آخر از شعر.
ضَرب و ضَرَب: شهد سفید و غلیظ.
ضَرَبَ اَخْماساً لِاَسْداسٍ: نقشه کشید، سرگشته و حیران شد.
ضَرَبَ بِاُفُقٍ: پژمرده شد، باد خورد.
ضَرَبَ بُوِيَةً: نقاشی کرد، به دیوار رنگ زد.
ضَرَبَ صُحْبَةً مَعَ: دوستی را به‌هم زد.
ضَرَبَ عَنْهُ: چشم‌پوشی کرد، نادیده گرفت.
ضَرَبَ ضَرِيبَةً: مالیات گذارد.
ضَرَبَ النُّقُودَ: سکه زد.
ضَرَبَ الْخاتَمَ: انگشتری ساخت.
ضَرَبَ طُوباً: آجر پخت.
ضَرَبَ عُنُقَهُ: سرش را برید.
ضَرَبَ بِالسِّلاحِ: تیر زد.
ضَرَبَ بِالْمَدفَعِ: به توپ بست، زیر آتش گرفت.
ضَرَبَ مَثَلاً: با ذکر مثال فهماند.
ضَربَة (اسم است): یکبار زدن، زد.
ضَرِب ـ ضَوارِب، ج: بسیار زننده و رونده، امین تیر

قمار، ماده شتر لگدزننده وقت دوشیدن، شبی که تاریکی آن اطراف را پوشانیده باشد، زننده تیر قداح، ماده شتر که دُم برداشته و فرج نمایان باشد راه رود، مرغ طلب‌کننده رزق، جای پست و هموار پردرخت، پاره‌ای از زمین سخت سنگناک دراز، زمین نرم، راه آب.

ضَرَبَ الْمَثَلَ: شاهد آورد.

ضَرَبَ تِلْغِرافاً: مخابره کرد.

ضَرَبَ عَنْهُ: از او دوری کرد، پرهیز کرد.

ضَرَبَ اِلَیْهِ: به او تمایل نمود.

ضَرَبَ عَلیٰ یَدِهِ: منع و نهی کرد.

ضَرَبَ الْعَقْرَبُ: گزید عقرب.

ضَرَبَتِ الطَّیْرُ: کوچ کرد پرنده.

ضَرَبَ، ضَرَّبَ: میان آنها اختلاف انداخت.

ضَرَّبَ اللِّحافَ: دولا دوخت، لائی گذارد.

ضَرَّبَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: درهم آمیخت.

ضارَبَ: رقابت و هم‌چشمی کرد.

تَضارَبَ الْقَوْلانِ: گفته‌ها برخلاف هم و ناجور بود.

اَضْرَبَ عَنْهُ: از او دست کشید.

اَضْرَبَ الْعامِلُ: اعتصاب کرد.

اِضْطَرَبَ: آشفت، به‌جوش‌وخروش‌افتاد، پریشان شد.

اِضْطَرِبَ الرَّجُلُ: سراسیمه شد.

ضَرَبُ الْعِرقِ: تپش، ضَرَبان.

ضَربُ الضَّرائِب: مالیات‌بندی.

ضَرَبخانَة: جای سکه زدن پول.

ضَرُوب، ضَرّاب: بسیار زننده، ضارب.

ضارِب، ضَوارِب، ج: جای محفوظ پر درخت، شبه رودخانه، شب تاریک ظلمانی که ظلمت آن امتداد داشته باشد، زننده، جهنده، در علم حساب مضروف فیه.

ضَـربَة: مشت، بلا، آفت و مصیبت، آفتاب‌زدگی، ضربه کُشنده.

ضارِبٌ اِلَی الْحُمْرَةِ: مایل به سرخی.

طَیْرٌ ضارِب: پرنده مهاجر.

ضِرابُ الْفَحْلِ مِنَ السُّحْتِ (حدیث): آلت نری هر نر حلال‌گوشت حرام است.

ضَریبَة: مالیات.

ضَریبَةُ الْاَمانِ: باج و خراج.

ضَریبَةُ الْاَطْیانِ: خراج، مالیات از زمین زراعی.

ضَریبَةُ الْعِقارِ: مالیات مستغلات.

ضَریبَةُ الْاَعْناقِ: مالیات سرشماری.

ضَریبَةُ الْمِهَنِ الْحُرَّة: مالیات مشاغل آزاد.

ضَریبَةُ الْاِنْتاجِ الْمَحَلّی: رسومات.

ضَریبَةٌ تَصاعُدِیَّة: مالیات تصاعدی.

ضَریبَةٌ اِسْتِثْنائِیَّة: مالیات اتفاقی.

ضَریبَةُ الْاَرباح: مالیات بر درآمد.

مَصلَحَةُ الضَّرائِب: اداره وصول مالیات.

اِضْرابُ الْعُمّالِ مِنَ الْعَمَلِ: اعتصاب کارگران.

اِضْرابُ اَصحابِ الْمَصانِعِ: بستن کارخانه‌ها.

حَرفُ الْاِضْراب: حرف صرف.

اِضْطِراب: آشوب، بلوا.

تَضارُب: ناسازگاری، تصادف.

اَلطَّیْرُ الضَّوارِب: مرغان طلب‌کنندهٔ رزق.

ضَرِیب ـ ضُرَباء، ج: زده شده، نوع و صنف از هر چیز، نیک زننده، یخ، امین تیر قمار، زنندهٔ تیر قداح، نام تیر سوم از تیرهای قمار، شیری که از چند شتر دوشیده در یک شیردوشه، بهره، شکم مردم، برف، پشگل، مثل و مانند، شیر بسیار ترش، شیر پاره پاره و بریده.

ضَرِیبَة ـ ضَرائِب، ج: سرشت و خوی، طبیعت، زده شده به شمشیر، جای زده شده از بدن، تیزی شمشیر، دسته از پشم و پنبه که بریسند، پاره‌ای از پنبه، مرد کشته به شمشیر.

مَضرِب ـ مَضارِب، ج: جای زدن، اصل.

اَتَتِ النّاقَةُ عَلیٰ مَضْرِبِها: ماده شتر به وقتی رسید که نر داده شود به او.

مَضْرَب: استخوان با مغز، رفتن در زمین به طلب رزق، شمشیر و تیزی آن.

مَضْرَبَة و مَضْرِبَه: شمشیر و تیزی و جای زخم آن.
مِضْرَب: بسیار زننده، آلت زدن، خرگاه و خیمه گاه بزرگ.
مِضْراب: مرد سخت زننده، زخمهٔ رباب، (تار) آلت زدن.
مَضْرُوب: زده شده، نوع و صنف از هر چیزی.
اَرضٌ مَضْرُوبَة: زمین پشگ زده.
حَيَّةٌ مُضْرِب و مُضْرِبَة: مار سر فرو افکنده که حرکت نکند.
مُضَرَّبَة: عبای دولاکه لائی آن پنبه باشد.
مِضْرَبُ الْكُرَة: (در بازی) توپ زدن.
مِضْرَب، مِضْرابُ التِّنِس: راکت.
مِضْرَب: سایبان.
مُضَرَّب: لائی دار مانند لحاف.
مُضَرَّبَة، مِضْرَبِيَّة: لحاف.
مَضْرُوب: کتک خورده.
مُضارِبُ تِجارِي: رقیب، همکار مزاحم، همچشم.
مُضارِبُ مالِي: معامله گر صراف و رباخوار.
مُضارَبَةٌ مالِيَّة: معاملهٔ قماری.
مُضْطَرِب: آشفته، پریشان، سراسیمه، دستپاچه.
مُتَضارِب: مخالف، ناجور، برخوردکننده.
(ضَرَجَ) الشَّيْءَ ضَرجاً، ن: شکافت آن‌را.
ضَرَجَ الثَّوْبَ بِالدَّمِ: آلود جامه را به خون.
ضَرَجَ إِلَى الْأَرضِ: افکند آن‌را به زمین.
ضَرَّجَهُ: آلوده کرد آن‌را.
ضَرَّجَ الثَّوْبَ: رنگ سرخ کرد جامه را.
ضَرَّجَ الْأَنفَ بِالدَّمِ: خون‌آلود کرد بینی را.
ضَرَّجَ الْكَلامَ: آراست سخن را و زینت داد.
ضَرَّجَ الْإِبِلَ: سخت دوانید شتران را در غارت.
ضَرَّجَ الْجَيْبَ و اَضْرَجَ: فراخ و فروهشته کرد گریبان را.
تَضَرُّج: شکافتن، خون‌آلود شدن.
تَضَرَّجَ الزَّهْرُ: شکفت شکوفه.
تَضَرَّجَ الْخَدُّ: سرخ گردید رخسار.
تَضَرَّجَتِ الْمَرأَةُ: آراست زن خویشتن را.
ضَرِجَ، ضَرَّجَ بِالدَّمِ: خون‌آلود شد، خونین شد.
اِنْضَرَجَ الطَّيّارُ: با چتر نجات فرود آمد.
اِنْضَرَجَ الطّائِرُ: ناگهان فرود آمد.
اِنْضَرَجَ اِنْضِراجاً: شکافته و گشاده گردید.
اِنْضَرَجَ لَنَا الطَّرِيقَ: وسعت داد برای ما جاده را.
اِنْضَرَجَ ما بَيْنَ الْقَوْمِ: دوری و جدائی شد میان آنها.
اِنْضَرَجَ الْعُقابُ: فرود آمد بر صید یا گرفت صید را.
اِنْضِراج: شکافته شدن غلاف شکوفه، منتشر و پراکنده شدن برق از افق.
ضَرِيج: رنگ شده به سرخی.
عَدْوٌ ضَرِيج: دویدگی سخت.
ضَرِيجِيّ (به یای نسبت): دِرَم ناسوده.
اِضْرِيج: نوعی چادر یا جامهٔ زردرنگ، خز سرخ، اسب نیکورو و تیز دو، رنگ سرخ.
مِضْرَج ـ مَضارِج، ج: جامهٔ کهنه عاریتی، اسقاط از جامه، ریشه از جامه.
عَيْنٌ مَضْرُوجَة: چشم فراخ شکاف.
مُضَرِّج: شیر درنده.
مُضَرَّجُ الْيَدَيْنِ: دستهای خون‌آلود به ارتکاب جنایت.
مُضَرَّجٌ بِدَمِهِ: آغشته در خون خود.
مَرَّبِي جَعْفَرُبْنُ اَبِيطالِبِ فِي نَفَرٍ مِنَ الْمَلائِكَةِ مُضَرَّجُ الْجَناحَيْنِ بِالدَّمِ (حدیث): عبور کردم بر جعفر طیار که با دو بال خونین همراه با ملائکه بود.
ضُراطِمِيّ (به یاء نسبت): جوال ضخیم برآمده.
(ضَرجَع) ضَراجِع، ج: پلنگ.
(ضَرَحَ) الشَّيْءَ ضَرحاً، م: شکافت آن‌را، راند آن‌را و یک سو نمود، دور کرد.
ضَرَحَ شَهادَةَ فُلانٍ عَنّي: باطل کرد گواهی او را از ما و انداخت از اعتبار.
ضَرَحَتِ الدّابَّةُ بِرِجْلِها: لگد زد چهارپا.
ضَرَحَ الْقَبْرَ ـ ضَرَحَ الْمَيِّتَ: گور کند برای مرده و آماده نمود.
ضَرَحَتِ السُّوقُ ضُرُوحاً: کاسد و کساد گردید بازار.

ضَرَحَ الْفَرَسُ ضِراحاً، ن: لگد زد.
ضَرَحَ ضَرحاً: لَحَد كند در گور.
اَضْرَحْتُ السُّوقَ اِضْراحاً: كساد گردانيدم بازار را.
اَضْرَحَ الْاَمْرَ: تباه نمود و كساد ساخت، دور گردانيد.
مُضارَحَة: همديگر را دشنام دادن، تير انداختن، نزديك شدن.
اِنْضَرَحَ الشَّيْءَ: شكافت آن چيز را.
اِنْضَرَحَ مٰا بَيْنَ الْقَوْمِ: فاصله شد بين گروه.
اِضْطَرَحَ الشَّيْءَ: انداخت آن چيز را.
ضَرح: پوست تُنُك، فاصله و دوری، وحشت.
ضَرَح: مرد تبهكار.
نِيَّةٌ ضَرَح: قصد و آهنگ دور و دراز.
ضُراح: نام بيت‌المعمور است در آسمان چهارم.
ضَراح: دور كن و بينداز.
ضَرُوح: اسب دست و پا زننده، اسب بسيار لگدزن.
قَوْسٌ ضَرُوح: كمان نيك دور اندازنده تير.
ضَريح ـ ضَرائِح، ج: دور، آرامگاه، قبر و گور، شكاف ميان گور يا در يك جانب آن يا بی‌شكاف، بيت‌المعمور.
اَلضُّراحُ بَيْتٌ فِي السَّماءِ حِيالَ الْكَعْبَةِ (حديث): خانه‌ای موازی خانۀ كعبه در آسمان چهارم است.
مَضْرَح و مَضْرَحِيّ: چرغ درازبال، مهتر بزرگ، سفيد از هرچيزی، دراز.
شَيْءٌ مُضْطَرَح: چيزی كه در گوشه‌ای فكنده.
شَيْءٌ مُنْضَرِح: چيز دور و در گوشه‌ای افتاده.
٭ (ضِردِخ): بزرگ و كلان از هر چيزی.
نَخْلَةٌ ضِرْداخ: درخت بهتر و گزيده و نجيب.
٭ (ضِرِزّ): بسيار زفت و بخيل، سنگ سخت، شير درنده.
اِمْرَاَةٌ ضِرِزَّة: زن ناكس پست بالای.
ضَرْزُ الْاَرضِ: نيك همواری زمين و كمی درشتی آن.
مُضْرَزِل: بسيار بخيل.
٭ (ضِرذِل): بسيار حريص، آزمند بخيل.
٭ (ضَرذَمَة): بسيار سخت گزيدن، دندان فروبردن.

ضَرذَم و ضِرذِم: ماده شتر پرسال يا آنكه در او بقيه‌ای از جوانی باشد يا شتر پرسال كم شير.
اَفْعِيٌ ضِرذِم: مار بسيار گزنده.
(ضَرَسَ) **الشَّيْءَ ضَرساً، ن:** گزيد آن‌را گزيدن سخت.
ضَرَسَهُ الدَّهْرُ: سخت شد بر او روزگار.
ضَرَسَ الرَّجُلُ: روزۀ سكوت گرفت روز تا شب.
اِنَّهُ كَرِهَ الضَّرسَ (حديث): پيامبر (ص) كراهت داشت سكوت روز را تا شب.
ضَرَسَ الْاِبِلَ: بريد بينی شتر را به سنگ تا رام شود.
ضَرَسَ الْبِئْرَ: طوقه چيد چاه را به سنگ.
ضَرِسَتْ اَسْنانُهُ، ف: كُند گرديد دندان او از ترشی.
ضَرِسَ الزَّمانُ: سخت شد زمانه بر مردم.
ضَرَسَ ضَرساً، ض: برآورد اطراف چاه را از سنگ.
ضَرَّسَ الْاَسْنانَ: دندانها را كُند كرد.
اَضْرَسَ الْحامِضُ الْاَسْنانَ: كُند نمود ترشی دندانها را.
اِضْرَسَهُ اِضْراساً: در پريشانی و بی‌آرامی افكند او را.
اِضْرَسَهُ بِالْكَلامِ: خاموش گردانيد او را به سخن.
ضارَسَهُ مُضارَسَةً: با همديگر جنگ كردن و دشمنی نمودن.
ضارَسَ الْاُمُورَ: آزمودكار را و شناخت.
تَضارَسَ الْقَوْمُ: جنگ كردند با يكديگر.
تَضارَسَ الْبِناءُ: ناهموار آمد ساختمان.
ضِرس ـ اَضْراس و ضُرُوس، ج: دندان.
ـ ضُرُوس، ج: پشتۀ درشت، باران اندك، طول قيام در نماز، بندِ نمودن چشم برقع، گياه مشيح و درخت رمث كه بيخ آنها را خورده باشند، سنگ كه بدان اطراف چاه را بر آورند.
لا يَعَضُّ فِي الْعِلْمِ بِضِرسٍ قاطِعٍ (حديث): تا يقين نداشته حكم نكنيد.
ضَرِس: تندخوی، آنكه خشم گيرد از گرسنگی.
غُلامٌ اَضْرَس: كودك دندان بزرگ.
ضَرُوس: ماده شتر بدخو گزنده دوشنده، آن ماده شتر كه نوزادان را بگزد، خرابكار، خانمان‌برانداز.
حَرْبٌ ضَرُوس: جنگ خانمان‌سوز.

تَضاریس: کوهها و دره‌های یک منطقه.
ضَرِیس ـ ضَرٰاسی، ج: چاه که اطراف آن را از سنگ برآورند، مهره‌های پشت، سخت گرسنه، خرما و غورهٔ آن، نان با سوخته آمیخته شده.
مَضْرُوسَة: چاه که اطراف آن را با سنگ برآورده باشند.
جَرَّةٌ مَضْرُوسَةٌ: سنگستانی که در آن سنگها مانند دندان سگ باشد یا پر از سنگریزه.
مُضَرِّس: شیری که شکار را بخاید و فرو نبرد.
مُضَرَّس: جامه و غیر آن که نقش و نگار داشته باشد مانند دندان.
رَجُلٌ مُضَرَّس: مرد آزموده.
حَرَّةٌ مُضَرَّسَة: سنگستانی که در آن سنگها مانند دندان سگ باشد یا پر از سنگریزه.
* (ضِرسامَة): ناکس بی‌مروت، سست و حقیر.
(ضَرضَم): شیر درنده نر.
(ضَرَطَ) ضَرطاً و ضَرِطاً و ضَرِیطاً و ضُراطاً، ض ن: تیز داد، باد صدادار خارج کرد.
أَردَی الْعَیرُ اِلاّ ضَرِطاً (مثال): هلاک شد، خر مگر تیز او باقی است (دربارهٔ کسی گویند که ذلیل و خوار است و بهتر او رفته و بدترش مانده).
ضَرِط ضَرَطاً، ف: سبک ریش و باریک ابرو شد. اَضْرَط، ص.
اِضْراط: به دهان حکایت صدای باد راکردن و بدان فسوس نمودن به کسی، سبک شمردن، خوار داشتن، شیشکی بستن.
ضَرَّطَ بِالضُّراطِ: شیشکی دادن برای تمسخر.
ضَرّاط و ضَرُط و ضِرُّوط: بسیار باد دهنده.
اَضْرَط: مرد سبک ریش باریک ابرو.
ضَرطاء: زن باریک ابرو.
ضُراط و ضَرِیط: ماده گوسفند فربه.
اَلاَخْذُ سُرَّیْطیٰ وَالْقَضٰاءُ ضُرَّیْطیٰ (مثال): در وقت گرفتن در حلق فروبردن است و در اداء آن تیز دادن است (دربارهٔ کسی گویند که در ادای وام سستی کند و زور به او می‌نشیند بدهد).
(ضِرطِم): شکم بزرگ.
(ضَرَعَ) الشَّیْءُ ضُرُوعاً، م: قریب گردید.
ضَرَعَ الشَّمْسُ: غروب کرد یا نزدیک به غروب گردید.
ضَرَعَ ضَرعاً و ضَرَعاً و ضَراعَةً، ن ف: فروتنی نمود و خوار و حقیر گردید و رام شد.
ضَرُعَ ضَراعَةً، ک: نسست و ناتوان گردید و خوار زار شد.
ضَرَعَ، تَضَرَّعَ اِلَیْهِ: دست به دامن شد، خود را پست کرد.
اَضْرَعَتِ الشّاةُ: شیر فرود آورد گوسفند اندک بیش از نتاج.
اَلْحُمّیٰ اَضْرَعَتْنی لِلنَّوْمِ (مثال): تب خوار کرده مرا از برای خوابیدن (درباره کسی گویند که ذلت و خواری بر دارد در طلب حاجت).
اَضْرَعَ لَهُ مالاً: داد او را مال.
اَضْرَعَ فُلاناً: خوار و رام گردانید او را.
ضَرَّعَتِ الشَّمْسُ: غروب کرد یا نزدیک به غروب رسید.
ضَرَّعَ الرُّبَّ: خوب نپخت شیره را.
ضَـرَّعَتِ الْـقِدْرُ و ضارَعَتْ: وقت فرود آوردن از دیگدان رسید.
ضَرَّعَ تَضْرِیعاً: به رفتار تند رفت و دوید.
ضارَعَهُ مُضارَعَةً: مشابه همدیگر و برابر گردیدند.
ضارَعَهُ الشَّمْسُ: نزدیک به غروب گردید آفتاب.
تَضَرَّعَ لِلّٰهِ: زاری نمود به‌سوی خدا و عجز و خواری کرد، حاجت خواست از خدا.
فَلَوْ لا اِذْ جاءَهُمْ بَأْسُنا تَضَرَّعُوا (آیه): آنگاه که عذاب ما به آنها رسید چرا تذلل نکردند.
تَضَرَّعَ الظِّلُّ: برآمد سایه و برگردید.
تَضَرُّع: نزدیک به رفتار تند دویدن.
تَضارَعا: شبیه یکدیگر گردیدند.
اِسْتَضْرَعَ لَهُ: اظهار ذلت و خشوع کرد مر او را.



ضَرع ـ ضُروع، ج: پستان به‌شکل.
ضِرع ـ اَضْرُع و ضُرُوع، ج: مثل و مانند و تاه.
ضَرَع: سست و ضعیف و ناتوان از هر چیزی، ریزه و خرد و کم‌سن و ناآزموده کار.
رَجُلٌ ضَرَع و قَوْمٌ ضَرَع: مرد و گروه ناتوان به‌صورت واحد.
ضَرَعَة: رام و متواضع و خوار و حقیر.
ضَرِع: متواضع و رام و خوار و زار و سست ناتوان.
ضارِع: فروتن، خوار و رام، ضعیف و نزار، ریزه از هر چیزی یا خردسال ناتوان.
اِنَّهُ قالَ لِوَلَدَیْ جَعْفَرٍ: مالی اَراهُما ضارِعَیْنِ (حدیث): فرمودند نبینم شما را نحیف و لاغر.
ضارَعَ: شبیه بود.
ضَراعَة، تَضَرُّع: التماس، لابه.
ضَرعاء و ضَرِیعَة: بزرگ پستان از زن و گوسفند و گاو.
ضَرُوع: خوار و زار، رام و خوش خوی.
ضُرُوع: انگور سفید بزرگ دانه.
ضَرِیع: گیاهی است، خار درخت خرما، یا چیزی است در دوزخ تلخ و بدبوی و سوزان، یا گیاهی است بدبو که از موج دریا به ساحل فراهم آید، هر درخت خشک.
لَیْسَ لَهُمْ طَعامٌ اِلاّ مِنْ ضَرِیعٍ (آیه): نیست بر اهل جهنم خوراکی بجز ضریع که تلخ و بدبوست.
اِمْرَأَةٌ ضَرِیع: زن بزرگ پستان.
ضَراعَة: خواری و زاری.
مُضارِع: مشابه، صیغهٔ فعل است که دلالت بر زمان حال یا آینده کند (یکی از حروف اتین را بر سر فعل ماضی اضافه کنند مضارع می‌شود).
مُضارَعَة: همانندی، برابری، شباهت.
مُسْتَضْرِع: خوار و حقیر و زاری و الحاح‌کننده.
* (ضَرْغَمِط): شیر ماست شده، مرد آرزومند هر چیزی.
* (ضِرغاطَة): گِل لای.
مُضْرَغِطّ: مرد ضخیم فربه بی‌خیر.
اِضْرَغَطّ: برآماسید از خشم یا جدا شد، پوست از گوشت یا پرگوشت شد.
(ضَرغَم): شیر درنده.
(ضِرغامَة) و ضِرغام: شیر درنده بیشه.
ضِرغامَة: مرد دلاور، نر قوی و توانا، مرد سخت.
ضَرغَمَتِ الْاَبطالُ و تَضَرغَمَتْ: شیری کردند دلاوران و شیر شدند.
(ضَرف): نزد عامه ظرفی است از پوست برای روغن یا زیتون.
ضُرفَة: بسیاری، کثرت.
ضَرف ـ ضَرِفَة واحد: درخت انجیر یا درختی کوهی.
ضَرف: در نزد عامه ظرف است.
(ظَرفَطَهُ) بِالْحَبَلِ: بست او را به ریسمان و محکم گردانید.
تَضَرفُط: نشستن بر پشت کسی و برآوردن هر دو پای را از زیر بغل او و نهادن بر گردنش.
ضُرافِط: بزرگ جثه، فربه شکم بزرگ.
ضِرفاطَة: مرد بزرگ شکم، فربه بزرگ هیکل.
ضِرفِطِیّ: فربه بزرگ شکم.
ضُرَیْفِطِیَّة: بازی است عرب را.
(ضَرُکَ) ضَراکَةً، ک: نابینا و درویش و بدحال شد، احمق گردید، برجای ماند، درشت و سخت شدن پی و رگ حلق.
ضَرِیک ـ ضَرائِک و ضَرکاء، ج: کرکس نر، مرد احمق، برجای مانده، نابینا، فقیر بدحال.
ضُراک: شیر درنده، آنکه پی گلوی او درشت و کلفت باشد.
(ضَرِمَ) الرَّجُلُ ضَرِماً، ف: سخت گرسنه گردد.
ضَرِمَتِ النّارُ: افروخته شد آتش و شعله.
ضَرِمَ عَلَیْهِ: افروخته شد بر وی از خشم.
ضَرِمَ فِی الطَّعامِ: نیک خورد و چیزی نگذاشت.

ضَرِمَ الشَّیْءُ: سخت شد سوزش و حرارت آن.
اَضْرَمَ و ضَرَّمَ و اِسْتَضْرَمَ: فروزانید آتش را.
اِضْطَرَمَ و تَضَرَّمَ النّارُ: افروخته شد آتش.
تَضَرَّمَ الرَّجُلُ: افروخته شد از خشم.
اِضْطَرَمَ الشَّیبُ: رسید به پیری و سفید شد موی.
ضِرم و ضُرم: درختی است خوشبو مانند بلوط و شکوفهٔ آن مانند شکوفهٔ سَعتر.
ضِرم: تخم عقاب.
ضَرَم: گرسنگی سخت، هیزم و خدرک آتش.
نَفَخْتُ فِی غَیْرِ ضَرَمٍ: (مثل است برای کسی که معالجه کند آنچه راکه فائده‌ای در علاج آن نیست).
ضَرِم: گرسنه، جوجهٔ عقاب، اسب تیز دونده.
ضَرَمَة ـ ضَرَم، ج: نیم سوخته از شاخه خرما.
مٰابِها نٰافِخُ ضَرَمَةٍ: نیست در آن کسی.
ضِرام: هیزم ریزه یا سست و نرم آن.
ضِرام و ضِرامَة: هیزم افروخته.
ضِرامَة: درخت حبةالخضراء به فارسی بُن گویند.
ضَیْرَم و ضَرِیم: سوخته.
ضِرِیَم: صمغ درختی است.
اِضْرام: آتش‌زنی.
※ (**مُضْطَرِم**): سوزان.
مُضْطَرِمَة: درِ حریق.
※ (اِضْرِهْزاز): آهسته پنهان رفتن.
(ضَرا) **الْعِرقُ ضُرُواً**، ن: بیرون جست خون از رگ.
ضَرأَ الرَّجُلُ: پنهان شد مرد.
ضَرِیَ بِهِ ضَرىً و ضَراوَةً و ضَرِیاً و ضَرٰالَةً، ف: آزمند و حریص گردید به آن.
ضَرِیَ الْکَلْبُ بِالصَّیْدِ ضَرٰالَةً: در پی صید دونده شد سگ.
ضَرِیَ بِالشَّیْءِ: آزمند و شیفته شد به آن.
ضَرَی الدَّمُ ضَرِیاً، ض: روان شد خون.
اَضْراهُ و بِهِ اِضْراءً: حریص و آزمند کرد و خوگر گردانید او را، برانگیزانید او را.
اَضْرىٰ بِالضَّرىٰ: خورد شراب ضری را.
ضَرّاهُ بِهِ تَضْرِیَةً: برانگیزانید او را به آن و آزمند کرد.
تَضْرِیَةُ الْغِرارَة: تافتن کنار جوال یا خورجین.
اِسْتِضْراء: به فریب شکار کردن.
اِضْرِیزاء: بالاآمدن و پرشدن شکم از طعام.
ضَرو و ضُرُوّ: بیرون جستن خون از رگ.
ضِرو ـ ضِروَة مؤنث: بچهٔ دونده، درخت کمکام یا صمغ آن.
ـ اَضْراء، ج: اندک از جذام خورده.
ضِرو: سگ شکاری.
ضٰارٍ: وحشی.
ضَراوَة: درنده‌خوئی.
اِنَّ لِلَّحْمِ ضَراوَةً کَضَراوَةِ الْخَمْرِ (حدیث): برای گوشت اسراف و عادتی است مانند عادت و اسراف خمر.
ضَرىً: بچه سگ دونده.
ضٰارِی: خون روان، سگ بچهٔ دوان.
سِقٰاءٌ ضٰارٍ بِاللَّبَنِ: خیک نیکوکننده شیر.
کَلْبٌ ضٰارٍ ـ ضٰارِیَة مؤنث: سگ حریص به شکار، سگ دنبال صید دونده.
عِرقٌ ضٰارٍ و ضَرِیّ: رگ که خون آن منقطع نشود.
ضَراء: درختان انبوه در رودخانه که در آن پنهان شوند، زمین نشیب یا کم درخت که در آن درندگان جای گیرند، نهان شدن.
ضَرِیّ: آب غوره سرخ و زرد که از آن شراب سازند.
ضَوٰارِی ـ ضٰارِی واحد: از حیوانات درنده مانند شیر و پلنگ.
(ضَزَّ) ضَزَزاً، ف: خشمناک شد و سخت خو گردید، لبهای دهان به‌هم چسبیده گردید.
اَضَزَّ اِضْزازاً: تنگدل شد.
اَضَزَّ عَلَیَّ: تنگ شد بر من پس عطا نکرد مرا.
اِضْزاز: خائیدن اسب لگام را.
رَجُلٌ اَضَزّ: مرد سخت خو و خشمناک، مرد تنگ دهان که کلام را آشکار نتواند یا آنکه کام او بر هم چسبیده باشد یا آنکه مخرج کلام بر او تنگ

باشد و در تکلم ضاد کمک کند.
رَکْبٌ اَضَزّ: بانه سخت و تنگ.
رَجُلٌ مُضِزّ: مرد خشمگین.
(ضَزَنَهُ) ضَزْناً، ض ن: گرفت چیزی را که در دستش بود نه چیزی را که می‌خواست.
تَضٰازَنَ الْقَوْمُ: فرا گرفتند با هم و غلبه نمودند به همدیگر.
ضَـیْزَن: نگاهبان معتمد، فرزندان مرد و عیال او، آب‌دهنده چالاک، بازرگان که متاع را نگاه دارد تا گران فروشد، مس و مانند آن که میان سوراخ چرخ چاه یا تیر چرخ چاه باشد، چوبی که سوراخ چرخ چاه را تنگ کند، فرزندی که مزاحم پدر باشد دربارهٔ زن، آنکه بر سر چاه زحمت دهد و انبوهی کند.
* (ضَطَط) و ضَطِیط: گِل و لای سخت.
ضُطُط: بلایا و سختیها.
* (ضَوْطَر): مرد بزرگ جثه یا فربه ناکس، بزرگ نشیمنگاه، مرد شکرف بی‌خیر.
ضَیْطَر و ضَیْطٰار ـ ضَیٰاطِر و ضَیٰاطِرَة و ضَیْطٰارُون، ج: به معانی بالا.
ضَیْطٰار: بازرگانی که سفر نکند و از جای خود به مکان دیگر نرود برای فروختن.
ضَیْطَرىٰ و ضَوْطٰار: آنکه در بازار بدون رأس‌المال درآید و در کسب حیله‌ها کند.
مَنْ یَعْذِرُنِی مِنْ هٰؤُلاٰءِ الضَّیٰاطِرَةِ (حدیث علی (ع)).
ضَوْطَرىٰ: مرد شگفت بی‌خیر.
بَنُوضَوْطَرىٰ: گرسنگی، نام قبیله‌ای.
(ضَطَم): ازدحام.
کٰانَ نَبِیُّ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ اِذٰا اضْطَمَ (ص) عَلَیْهِ النّٰاسُ اَعْنَقَ: وقتی پیامبر (ص) سخن می‌فرمود مردم ازدحام نموده و گردن می‌کشیدند.
* (ضَیْطَنَ) ضَیْطَنَةً و ضَیْطٰاناً: به رفتار آمد پس جنبانید هر دو دوش و بدن را با بسیاری گوشت.
ضَیْطَن و ضَیْطٰان: مرد چاق بدن و شانه جنباننده.

* (ضَعَ) الْاِبِلَ، ن: ریاضت داد شتر را یا آن کلمه‌ای است که بدان شتران را ادب آموزد.
(ضَعْضَعَ) الْبِنٰاءَ: خراب کرد بنا را تا زمین و صاف کرد، ویران کرد، سست کرد.
تَضَعْضَع: فروتنی کردن، عاجز گردیدن، نیازمند شدن به‌سوی کسی، فرونشستن بنا و افتادن و جنبیدن.
تَضَعْضَعَهُ الدَّهْرُ: روزگار خوار کرد او را.
ضَعْضَع و ضَعْضٰاع: سست و نرم، ناتوان از هر چیزی، مرد احمق بی رأی و هوش.
مُتَضَعْضِع: خرابه، از هم فرو ریخته، سست و لرزان.
ضَعْضَعَة: سختی، خضوع و فروتنی.
(ضَعَطَهُ) ضَعْطاً، م: ذبح کرد آن‌را.
* (ضَعَزَهُ) ضَعْزاً: نیک کوفته و پا کوب کرد آن‌را.
(ضَعَفَ) ضَعْفاً و ضُعْفاً و ضَعٰافَةً و ضَعٰافِیَةً، ن ک: سست گردید.
اَضْعَفَ: تخفیف داد، سبک کرد.
ضَعُفَتِ الدّٰابَّةُ: سست و ناتوان گردید.
ضَعُفَ الطّٰالِبُ وَالْمَطْلُوبُ (آیه): خواهنده و خواسته شده هر دو ناتوان و عاجزند.
ضَعْف (مصدر): سستی و سبکی عقل.
ضُعْف (مصدر): ناتوانی بدن.
ضِعْفُ الشَّیْءِ: دوبرابر، دوچندان.
اِتَّقُوااللّٰهَ فِی الضَّعِیفَیْنِ (حدیث): بپرهیزید خدا را درباره دو ضعیف (زن و بنده).
ضَعَفَ الْقَوْمَ ـ ضَعْفاً، م: زیاده گردانید آنها را پس جهت او و یارانش دو چندان گردید.
اَضْـعَفَهُ اِضْـعٰافاً: ضعیف و سست کرد او را و کور گردانید.
اَضْعَفَ الشَّیْءَ: دوچندان کرد آن را.
اَضْعَفَ فُلاٰنٌ: صاحب چهارپای ناتوان گردید.
اُضْعِفَ الْقَوْمُ، ل: چندبرابر کرده شد جهت ایشان.
ضَعَّفَهُ تَضْعِیفاً: سست و ناتوان پنداشت وی را.
ضَعَّفَ الْحَدِیثَ: به سستی و ضعف منسوب کرد.
ضَعَّفَهُ الْمَرَضُ: بیماری او را ناتوان کرد.

تَضْعیف: یک چیز را دوچندان نمودن، غِش کیمیا.
ضاعَفَهُ: دوچندان یا زیاده کرد آن را.
تَضاعَفَ: دوچند شد آنچه بود.
واللّهُ یُضاعِفُ لِمَنْ یشاءُ (آیه): خداوند برای هرکه خواهد دوچندان می‌کند.
تَضَعَّفَ و اِسْتَضْعَفَ: سست پنداشت، و ضعیف شمرد، و ناتوان یافت، خوار و مقهور داشت.
ضُعف و ضَعَف: سستی و ناتوانی.
ضُعَف: آب منی.
ضِعْفُ الشَّیْء ـ اَضْعاف، ج: مثل آن چیز.
ضِعْفاهُ: دو مثل آن چیز.
اَضْعافُ الْکِتاب: مابین سطور و حواشی کتاب.
اَضْعافُ الْجَسَد: عضوهای بدن یا استخوانها.
ضَعَف: جامه‌های دوچند کرده.
ضَعیف ـ ضِعاف و ضُعَفاء و ضَعَفَة و ضَعْفیٰ و ضَعافیٰ، ج: سست و ناتوان، احمق، مغلوب هوا و هوس، کور.
فَقالَ الضُّعَفاءُ لِلَّذِینَ اسْتَکْبَرُوا اِنّا کُنّا لَکُمْ تَبَعاً (آیه): ناتوانان‌گفتند برای متکبران ما تابع شما بودیم.
ضَعیف: بی‌اراده، سست رأی، سبک مغز، ترسو، کم‌دل.
اِضْعاف: سستی‌آور، ضعف‌آور، سبک‌کننده.
ضَعیفَة: زن سست و ناتوان.
ضَعُوف ـ ضِعاف و ضَعَفَة، ج: ضعیف و ناتوان (برای مؤنث و مذکر یکسان است).
ضُعْفان: سست و ناتوان.
مَضْعُوف (وَالقیاسُ مُضْعَف): کور.
مُضْعِف: صاحب چهارپای ناتوان.
مُضْعِف و مُضْعَف: آنکه مستوجب ضعف باشد.
مُضَعَّف، مُضاعَف: دوبرابر.
مُضاعَفاتُ الْمَرَض: بیماری در بیماری، پیچیدگی.
اَرضٌ مُضَعَّفَة: زمین باران سست رسیده.
دِرعٌ مُضاعَفَة: زره دوگانه حلقه بافته.
(ضَعِلَ) ضَعَلاً، ف: باریک شد بدن از تقارب نسب، بعضی عقیده دارند که ازدواج با قریب النسبها اولاد لاغر و نحیف می‌شود.
ضاعِل: شتر نر توانا.
※ (ضَغا) ضَغْواً، ن: پوشیده شد و پنهان گردید.
ضَغَه ـ ضَغَوات، ج: درختی است (ضعوی منسوب به آن).
ضِغَه: افتادگی، فروتنی.
(اَضَغَّ) الْقَوْمُ اِضْغاغاً: درآمدند گروه در زندگانی فراخ.
اَضَغَّتِ الْاَرضُ و اِضْطَغَّتْ: سیرآب و سبزگیاه شد زمین.
ضَغیغ: فراخی و فراوانی سال.
ضَغیغَة: مرغزار تر و تازه، زندگانی خوش با فراخی، خمیر شل رقیق، گروه مردم مختلط از هر صنف.
(ضَغَبَ) ضَغْباً، م: بانگ کرد مانند گرگ و خرگوش، ترسانید.
ضَغَبَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
ضَغَبَتِ الْاِرنَبُ: نالید خرگوش وقت گرفتاری.
رَجُلٌ ضَغِب ـ ضَغِبَة مؤنث: مرد خواهنده، بادرنگ یا حریص و شیفتهٔ محبت.
ضاغِب: آنکه جهت ترسانیدن‌کسی در پنهانی فریاد مهیب و مخوف زند تا شنونده خائف و بیمناک گردد.
ضُغاب و ضَغیب: صدای خرگوش و گرگ.
ضَغیب: صدای حرکت نره اسب در غلاف.
اَرضٌ مَضْغَبَة: زمین بادرنگ ناک (گیاهی است).
(ضُغْبُوس) ـ ضَغابیس، ج: بچهٔ روباه، مرد ضعیف و ناتوان، شتر میانه از سن و اندام، خیار و بادرنگ ریزه، گیاهی است خوردنی.
※ (ضَغَتَ) ضَغْتاً، م: خائید به دندان.
(ضَغَثَ) الْحَدیثَ ضَغْثاً، م: درآمیخت سخن را.
ضَغَثَ: درهم و برهم کرد.
ضَغَثَ الثَّوْبَ: شست جامه را و خوب پاک نکرد.
ضَغَثَ السَّنامَ: بسود و سائید کوهان را.
ضَغَثَ الْوَرَلُ: بانگ کرد جانور مشابه سوسمار.

ضَغَثَ الشَّیءَ: جمع کرد آن‌را.
تَضْغیث: زمین و گیاه تر از باران، تر کردن آن.
اِضْطَغَثَ الْحَطَبَ: فراهم آورد هیزم را.
ضِغْث ـ اَضْغاث، ج: یک دسته گیاه، خشک و تر آمیخته، قبضه، شاخ از یک بیخ.
ضَغْث: دسته، خوشه.
وَخُذْ بِیَدِکَ ضِغْثاً فَاضْرِبْ بِهِ وَلا تَحْنَثْ (آیه): دسته‌ای از چوبهای باریک به دست گیر و بزن تا عهد خود نشکنی.
فیهِ ثَلاثُ اَعْیُنٍ اَنْبَتَتْ بِالضِّغْثِ (حدیث علی (ع)): آنجا سه چشمه است که می‌رویاند یک دسته باریک گیاه.
ضِغْثٌ عَلیٰ اِبالَةٍ: قوز بالاقوز، نفت روی آتش.
اَضْغاثُ اَحْلامٍ: آمال و آرزوهای خام، خیالبافی، خوابهای شوریده و پریشان که تأویل آنها راست نیاید.
قالُوا اَضْغاثُ اَحْلامٍ وَ ما نَحْنُ بِتَأْوِیلِ الْاَحْلامِ بِعالِمِینَ (آیه): گفتند آمیخته‌هائی است از خواب‌های پریشان و ما به تعبیر چنین خوابها واقف نیستیم.
کَلامٌ ضَغْثٌ و ضَغَثٌ: سخن بی‌فائده.
ضاغِث: آنکه پنهان شود در پوششی و غیر آن، به صدای مهیب ترسانیدن کودکان را.
ناقَةٌ ضَغُوث: ماده شتری که در فربهی او در شک باشند پس دست بمالند تا معلوم شود.
* **(ضَغَدَ) ضَغْداً، م:** خفه کرد او را یا بفشرد گلویش.
* **(ضَغادِر) ـ ضَغْدَرَة واحد:** مرغان خانگی.
* **(ضَغْرِس):** مرد آرزومند هوس‌باز.
* **(ضَغِز):** شیر درنده، بدخوی زشت طبع از درندگان.
(ضَغْضَغَ) الشَّیْخُ اللُّقْمَةَ: جوید پیر بی‌دندان لقمه را.
ضَغْضَغَ الرَّجُلُ: سخن نامفهوم و آمیخته گفت.
ضَغْضَغَة: زیادت در سخن و کثرت در آن، خوردن گرگ گوشت را.
(ضَغَطَهُ) ضَغْطاً و اَضْغَطَهُ، ن م: فشرد آن‌را و انبوهی نمود، کوفت آن‌را، سخت فشرد به دیوار.

ضَغَطَ: روی هم چپانید، چلاند، آب گرفت.
ضَغَطَ عَلیٰ: در فشار گذارد، فشار آورد، مجبور کرد، ناچار نمود.
ضَغْطُ الْقَبْرِ: عذاب قبر گرفتن و سختی فشار آن.
ضاغَطَهُ ضِغاطاً و مُضاغَطَةً: با همدیگر انبوهی کردند، فشار دادند همدیگر را.
تَضاغَطُوا: فشردند یکدیگر را، انبوهی کردند و فراهم آمدند.
اِنْضَغَطَ: مغلوب شد.
اِضْتَغَطَ عَلَیْهِ: سخت گرفت در مطالبه.
ضُغْطَة: سختی و فشار، تنگی و اکراه.
لَیْسَ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ اللّهِ ضُغْطَةٌ (حدیث): بین او و خدا اکراهی نیست.
اَخَذْتُ فُلاناً ضُغْطَةً اِذا ضَیَّقْتَ عَلَیْهِ لِتُکْرِهَهُ (مثال): در ادای دین به حدی داین تنگدل گردید بر کمتر از حق خود راضی شود و آن‌را عجالتاً بگیرد.
ضاغِط: نگاهبان و امین بر چیزی، گشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت آن، سوسمار.
ضاغُوط: کابوس.
ضَغِیط ـ ضَغْطیٰ، ج: چاه کنده پر از گِل و لای سیاه در پهلوی چاه خوش آب و پاکیزه که آن‌را بدبوی و تباه گرداند، مرد سست عقل و تباه رأی.
ضَغْط: فشار، زور، له کردن، اجبار، اکراه، سخت‌گیری.
اِنْضِغاط: قابلیت تراکم، فشارناپذیر، فشردنی، خواب آشفته.
ضَغِیطَة: گیاه سست و نرم.
مَضْغَطَة ـ مَضاغِط، ج: زمین پست، فراهم آمدنگاه آب.
* **(ضَغِیفَة):** تر و تازگی سبزه.
* **(ضَغِیل):** آواز دهن حَجّام وقت مکیدن خون از شاخ.
(ضَغَمَ) الشَّیْءَ و بِهِ ضَغْماً، م: گزید او را به دندان، یا اندک گزید یا پر کرد دهن را از چیزی که

می‌خواست.

ضَیْغَم: گزنده، شیر درنده.

ضَیْغَمِیّ (به یای نسبت): شیر بیشه.

ضُغامَة: آنچه به دندان گزیده براندازند.

(ضَغِنَ) **عَلَیْهِ ضَغَناً**، ف: کینه ورزید بر او.

ضَغِنَ اِلَی الدُّنْیا: میل کرد به‌سوی دنیا.

ضَغَن (مصدر): آرامیدن.

ضاغَنَهُ: کینه ورزید به او.

ضَغِنَ: کینه‌اش را در دل گرفت.

اِنّا لَنَعْرِفُ الضَّغائِنَ فِی وُجُوهِ اَقْوامٍ (حدیث عباسی): می‌شناسیم در روی خویشان کینه و دشمنی را.

ضِغْن ضَغائِن، ج: دشمنی، بدخواهی، کینه.

ضَغِن: بدخواه، کینه‌جو، دشمن.

اِضْطَغَنَهُ: گرفت در زیر بغل او را، در دل کینه داشت، نهان کرد کینه را.

اِضْطَغَنَ و تَضاغَنَ الْقَوْمُ: با هم کینه ورزیدند، پنهان داشتن کینه را.

ضِغْن ـ اَضْغان، ج: کینه، میل و خواهانی، کناره، ناحیه بغل شتر.

فَرَسٌ ضاغِن و ضَغِن: اسبی که تا تازیانه نخورد نرود.

قَناةٌ ضَغِنَة: نیزهٔ کج.

ضَغِینَة: کینه.

ضَغِینِیّ: شیر درنده.

(ضَغا) **الْمُقامِرَ ضَغْواً**، ن: ناراستی کرد، خیانت نمود.

ضَغَ السِّنَّوْرُ ضَغْواً و ضُغاءً: نالید و بانگ کرد گربه.

حَتّی سَمِعَتِ الْمَلائِکَةُ ضَواغِیَ کِلابِها (حدیث قصه لوط): شنیدند ملائکه و اهل آسمان صدای بانگ سگهای شهر لوط را.

ضَغا ضَغْواً: کوفته گردید.

اَضْغاهُ اِضْغاءً: به بانگ آورد او را، برانگیخت او را به بانگ.

تَضاغِیَ: از گرسنگی به خود پیچید و فریاد برآورد.

ضُغاء و ضَغو: بانگ روباه و گربه و مانند آن.

(ضَفَّ) **الْقَوْمُ عَلَی الْماءِ اَوِالطَّعامِ ضَفّاً**، ن: ازدحام و انبوهی کردند گروه گروه بر آب یا خوراک.

ضَفَّهُ ضَفّاً: گرد آورد آن‌را.

ضَفَّ النّاقَةَ: دوشید شتر را به همهٔ کف دست.

ضَفَّ الْمُصْطَلِی: بند نمود انگشتان خود را نزدیک به آتش (برای گرم شدن دست روی آتش گرفت).

تَضافّ: انبوهی و ازدحام کردن، و جمع آمدن بر آب، سبک گردیدن حال.

رَجُلٌ ضَفُّ الْحالِ: مرد رقیق حال، آنکه درآمد کم دارد و عیال بسیار.

ضُفّ ـ ضِفَفَة، ج: چیزی است مانند کنه تیره و خاکستری هرگاه می‌گزد آبله بر پوست برمی‌آید.

ضَفَّة: یکبار انبوهی کردن بر آب.

ضَفَّةُ النَّهرِ و ضِفَّة: کنارهٔ جوی.

ضَفَّتَا الْوادِی: دو کناره و طرفین رودبار.

ضَفَّةُ الْبَحْرِ: کنار دریا (کرانه).

ضَفَّةُ الْماءِ: یکبار ریختن آب.

ضَفَّةُ الْقَوْمِ: جماعت گروه.

ضَفَف: بسیاری عیال، تناول طعام با مردم یا بسیاری دست‌ها بر طعام، یا تنگی و سختی حال با بسیاری خورندگان با کمی طعام، حاجت و سرعت در کاری، ضعف و سستی، کم از پری پیمانه، کم از هر پر که باشد، انبوهی مردم بر آب.

اِنَّهُ لَمْ یَشْبَعْ مِنْ خُبْزٍ وَ لَحْمٍ اِلاّ عَلیٰ ضَفَفٍ (حدیث): پیامبر سیر نمی‌شد از نان و گوشت مگر بر کمی و مختصری که رفع گرسنگی شود.

ضَفَف: تنگدستی، فقر و بی‌چیزی.

ضَفَّة: گروه، انبوه، کرانه، کنار رودخانه.

ناقَةٌ ضَفُوف: ماده شتر پرشیر که به غیر کف دست دوشیده نشود.

ضَفافَة: مرد احمق بی‌عقل.

ضَفِیفَةٌ مِنْ بَقْلٍ: تره، سبزه تازه.

ماءٌ مَضْفُوف: آبی که بر آن ازدحام مردم باشد.

رَجُلٌ مَضْفُوف: آنکه از بسیاری سائلان تهی‌دست شده باشد.

(ضَفَدَهُ) ضَفْداً، ض: طپانچه زد او را.
إِضْفادَّ اِضْفِيداداً: ورم کرد از خشم.
ضَفادِي: غوکها (در اصل ضفادع بوده).
(ضَفْدَعَ) الْماءُ: پر غوک گردید آب.
ضَفْدَعَ الرَّجُلُ: جمع کرد خود را، تیز داد.
ضِفْدِعُ الطِّين: نوعی قورباغه که در آب تخم گذارد.
ضِفْدِع و ضَفْدَع و ضُفْدَع و ضِفْدَع ـ ضَفادِع و ضَفادِي، ج: (جمع اخیر قلیل است) غوک، (قورباغه).
وَالْجَرادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفادِعَ (آیه): فرستادیم برایشان ملخ و شپش و قورباغه را.
(ضَفَرَ) الْحَبْلَ ضَفْراً، ض: تافت ریسمان را.
ضَفَرَ الشَّعْرَ: تافت موی را.
ضَفَرَ الْبِناءَ: بدون گل و آهک یا سنگریزه برآورد بنا را.
ضَفَرَ الرَّجُلُ: جست و دوید و سعی نمود.
ضَفَرَ الدّابَّةَ: انداخت لجام را در دهان چهارپا.
ضافَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ مُضافَرَةً: مدد و کمک کرد او را بر آن کار.
تَضافَروا عَلَى الأَمرِ: یاری کردند با همدیگر.
إِنْضِفار: درپیچیدن.
ضَفْر ـ ضُفُور و ضُفُر و اَضْفار، ج: ریسمان تافته، هر دسته موی بافته، جداگانه، ریگ تودهٔ بزرگ یا ریگی که بعض آن بر بعض نشسته، بناء به سنگریزه بی آهک و گل.
ضَفِرَة ـ ضَفِر، ج: ریگ تودهٔ بزرگ باریکی که بعض آن بر بعضی نشسته، جانور کوچکی است که شتر را رنجاند.
ضَفار: ریسمان تافته که به آن پالان و شتر بندند.
إِنِّي اِمْرَأَةٌ أَشُدُّ ضَفْرَ رَأسِي (حدیث ام‌سلمه): من زنی هستم که محکم بندم ریسمان تافته سرم را.
مَلْعُونٌ كُلُّ ضَفّازٍ (حدیث): از رحمت خدا دور است نمام و سخن‌چین.
ضَفِير: هر دسته موی بافته جداگانه.
ضَفْر، ضِفار: تنگ اسب.

ضَفِيرَة: گیس بافته پشت سر، (در تشریح) شبکه‌ای.
اَلضَّفِيرَةُ الشَّمْسِيَّة: شبکهٔ نور خورشید.
مَضْفُور: تافته، تابیده.
مُضافَرَةُ الْقَوْم: معاونت و کمک یکدیگرند.
ضَفِيرُ الْبَحْر: کنارهٔ دریا.
ضَفِيرَة ـ ضَفائِر، ج: موی بافته، ریگ توده.
ضَفائِرُ الْجِنِّ: پر سیاوشان، داروئی است.
٭ (ضَفْرَطَة): بزرگ شدن شکم.
جَمَلٌ ضِفْرِط: شتر بزرگ شکم.
ضَفارِيطُ الْوَجْه ـ ضُفْرُوطَة، ج: شکنهای (چروک) میان رخسار و بینی به دنبالهٔ چشم.
(ضَفَزَ) ضَفْزاً، ن: برجست.
ضَفَزَ فُلاناً: او را زد به دست یا به پای خود.
ضَفَزَ الْفَرَسَ: درآورد لگام را در دهن اسب.
ضَفَزَ فَمَهُ الْبَعِيرَ: فرو برد لقمه را شتر یا به کراهت فرو برد.
إِضْطَفَزَهُ: فرو برد لقمه را به کراهت.
ضَفْز: آرد جو برای خوراک شتر.
ضَفِيز: ضخیم، آرد جو.
ضَفِيزَة، ضَفائِز، ج: لقمهٔ بزرگ.
ضَفّاز: سخن‌چین، نمام.
٭ (ضَفَسَ) الْبَعِيرَ ضَفْساً، ض: گیاه خلی را جمع آورد و لقمه ساخت شتر.
(ضَفْضَفُ) الْقَوْم: جماعت، گروه.
(ضَفَطَهُ) بِالْحَبْلِ ضَفْطاً، ن: بست وی را به ریسمان.
ضَفَطَ الرَّجُلُ: قضای حاجت کرد.
ضَفَطَ بِسَلْحِهِ: انداخت نجاستِ خود را.
ضَفَطَ عَلَيْهِ: سوار شد بر وی و نگذاشت.
ضَفُطَ ضَفاطَةً: بزرگ شد شکم او، نادان و سست عقل و ضعیف رأی شد.
تَضافَطَ اللَّحْمُ: پر گردید گوشت.
ضَفْطَة ـ ضَفَطات، ج: سستی عقل، کم تدبیری.
ضافِط: مسافر که سفر او دور و دراز نباشد، شتر بارکش، آنکه متاع را از شهری به شهر دیگر برد

برای فروختن.
ضٰافِطَة (مؤنث): شتر بار کرده شده، مردم فرومایهٔ پست، شترداران و ساربانان و مکاریها.
ضَفِیط ـ ضَفطیٰ، ج: آنکه وقت جماع حدث کند، آنکه قبل از ادخال انزال آیدش، نادان سست رأی، شتر رام، شتر سرکش.
ضَفِیط و ضِفِط و ضَفّٰاط: مرد بزرگ جثه و فروهشته بدن، پر گوشت گران بدن.
ضَفّٰاط: مردم فرومایه.
ضَفّٰاط: شتربان، کرایه دهندهٔ شتر، برندهٔ متاع از جائی به جائی، ریغ زننده، فربه فروهشته، گران بدن که همراهی گروه نتواند.
اِنَّهُ شَهِدَ نِکٰاحاً فَقٰالَ اَیْنَ ضَفٰاطَتُکُمْ (حدیث): اَرٰادَ الدُّفَّ او شاهد ازدواج بوده و گفت کجا است حرکات شما (ارادهاش دائره زنگی بود).
ضَفَنَّط: مرد بزرگ فروهشته بدن، شتر بارکش.
ضَفّٰاطَة: گروه بزرگ از همراهان، شتر بارکش.
* (ضَفَعَ) ضَفعاً، م: سرگین انداخت و باد داد.
ضَفْع: سرگین فیل.
ضَفْعٰانَة: میوه سُعدانه و آن گیاهی است که میوهٔ آن خار دارد و گرد است.
* (ضَفَقَ) ضَفقاً، ن: انداخت نجاست را یک مرتبه.
(ضَفَنَ) **اِلَیْهِ ضَفْناً، ض:** آمد به سوی او که بنشیند با او.
ضَفَنَ بِغٰائِطِهِ: قضای حاجت کرد.
ضَفَنَ بِحٰاجَتِهِ: پرداخت و برآورد کار او را.
ضَفَنَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
ضَفَنَ الْبَعِیرُ بِرِجْلِهِ: زد شتر دست و پای خود را بر زمین.
ضَفَنَ بِهِ الْاَرضَ: بر زمین کوفت او را.
ضَفَنَ فُلٰاناً: زد پای خود را بر سرین او.
ضَفَنَ عَلَیْهِ: مائل شد بر او.
ضَفَنَ ضَرعَ الشّٰاةِ: جهت دوشیدن گرفت پستان گوسفند را.
ضَفَنَ عَلیٰ نٰاقَتِهِ: بر شتر خود سوار کرد او را.

تَضٰافَنَ الْقَوْمُ عَلَیْهِ: مدد و کمک کردند بر او.
اِضْطِفٰان: با پای خود دنباله خود را زدن.
ضِفَّن و ضِفَّن: احمق کوتاه بالا بزرگ جثه درشت خلقت.
ضَیْفَن: طفیلی.
* (ضَفَنْدَد): مرد فربه ضخیم نادان.
ضَفَنَّد: نرم و سست بزرگ شکم.
* (ضَفَنَّس): نرم و بسیار فروهشته گوشت.
(ضَفَا) **الرَّأْسُ ضَفْواً، ن:** بسیار شد موی سر او، آب حوض سرریز نمود از پری.
ضَفَا الثَّوْبُ: کامل و تمام شد جامه.
ثوبٌ ضافٍ (ص): جامهٔ کامل.
اَضفیٰ عَلَیْهِ: برگردانید، منعکس کرد.
ضَفْوُ الْعَیْش: فراخی زندگانی.
ضَفْوَةُ الْعَیْش: در آسایش نعمت، فراخی زندگانی.
ضٰافٍ: لبریز، فراوان.
ضَفاً ـ ضَفْوٰان تثنیه: جانب و کناره، مرد بسیار پرموی.
(ضَقَّ) **ضَقّاً، ض:** حکایت کرد و صدای سنگی که بر سنگ دیگر افتد.
(ضَکَّ) **الشَّیْءَ ضَکّاً، ن:** فشار داد آن را و تنگ گرفت.
ضَکَّهُ الْاَمْرُ: دشوار گردید او را کار و تنگ شد.
ضَکَّهُ بِالْحُجَّةِ: غلبه کرد به او.
(ضَکَزَهُ) **ضَکزاً، ن:** فشار آورد او را به سختی.
* (ضَوْکَعَ) **فِی مَشْیَتِهِ ضَوْکَعَةً:** مانده گردید از رفتن.
تَضَوْکَعَ مِنَ الْحَفٰا: گران گردید از بی‌کفشی.
ضَوْکَعَة: مرد بسیار پرگوشت گران، احمق سست بدن و سست رأی، زنی که در رفتن سستی و کندی کند.
* (ضَکْل): آب اندک.
ضَیْکَل ـ ضَیٰاکِل و ضَیٰاکِلَة، ج: کلان جثه، فربه پر گوشت، برهنه از فقر، نیازمند و محتاج.
اَضْکَل: برهنه.
(ضَلَّ) **ضَلٰالاً و ضَلٰالَةً، ف ض:** هلاک گردید مرد، پنهان گشت، خاک شد.

ضالّ، ص ـ ضُلاَّل و ضالُّون. ج.
غَيرِ المَغضُوبِ عَلَيهِم ولاالضالّين (آيه): ما را در گروه غضب‌شدگان و گمراهان مگردان.
ضَلَّ الطَّرِيقَ: بیراهه رفت و گم شد.
ضَلَّ عَنْهُ الطَّرِيقُ: منحرف شد از راه راست، و گم کرد راه را.
ءَ اِذا ضَلَلْنا فِي الْاَرضِ اَئِنّا لَفِي خَلْقٍ جَديدٍ (آیه): زمانی که در زمین پوسیدیم و خاک شدیم آیا در خلقت جدیدی خواهیم بود.
ضَلَّ الشَّيْءُ: خراب شد، خاک گردید.
ضَلَّ سَعْيُهُ: ضایع شد عمل او، به هدر رفت، ناکام شد.
ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيٰاةِ الدُّنْيا (آیه): ضایع کرد کوشش آنها را در زندگانی دنیا.
ضَلَّ الرَّجُلُ: فراموش کرد، گمراه شد.
ضَلَّ الْماءُ فِي اللَّبَنِ: مخلوط گردید آب در شیر به‌حدی که پیدا نیست اثر آن.
ضَلَّ هُوَ عَنّي: گم شد و رفت از نزد من.
اَلْكَلِمَةُ الْحَكيمَةُ ضالَّةُ الْمُؤْمِنِ اَوْكُلِّ حَكيمٍ (حدیث): یک کلمه حکمت گم شده هر مؤمن و یا هر حکیمی (به کتاب غوصی در بحر معرفت رجوع کنید).
ضَلَّ فُلاناً: فراموش کرد او را.
ضَلِلْتُ: گم کردم راه را، گمراه شدم.
ضَلال و ضَلالَة: گم گردیدن، گمراهی، مغلوب شدن.
و منه اِنَّ اَبانا لَفِي ضَلالٍ مُبِينٍ (آیه): پسران یعقوب گفتند پدر ما مغلوب است در محبت یوسف.
هُوَ ضَلالُ بْنُ التَّلالِ: او و پدرش شناخته نمی‌شوند.
ضَلَّلَ تَضْليلاً و تَضْلالاً: نسبت داد به گمراهی.
سَيَكُونُ عَلَيْكُمْ اَئِمَّةٌ اِنْ عَصَيْتُمُوهُمْ ضَلَلْتُمْ (حدیث): به‌زودی رهبرانی خواهید داشت که اگر نافرمانی کنید شما را به گمراهی نسبت می‌دهند.
ضَلَّلَ، اَضَلَّ: به راه غلط انداخت، فریب داد، پنهان کرد.
ضَلَّ: گمراه شد، سرگردان و آواره شد.
اَضَلَّ الشَّيْءَ اِضْلالاً: ضایع گردانید آن‌را، خراب و فاسد کرد، هلاک کرد.
اَضْلَلْتُ الشَّيْءَ: یافتم گمشده را.
اَضَلَّهُ اللّٰهُ: به گمراهی افکند او را خدای تعالی.
اَضَلَّ فُلانٌ فَرَسَهُ: گم کرد اسب را و رفت.
اَضَلَّ الشَّيْءَ اَوِ الرَّجُلَ: دفن کرد آن‌را، غایب گردانید.
تَضالَّ: مدعی شد گمراهی را.
اِسْتَضَلَّ: خواست به انحراف افتد، طلب ضلالت نمود.
تُضُلِّل و تُضَلِّل: باطل، گمراه.
مُضَلَّل: مرد بسیار گمراه، آنکه وفا به چیزی نکند.
ضَلَّيٰ ضَلِيّاً: هلاک کرد.
تَضَلّيٰ: لازم گرفت گمراهان را و اختیار کرد صحبت آنها را.
ضَلّ و ضُلّ و ضَلال و ضَلالَة: گمراهی، انحراف، هلاکی.
ضَلال: گمراهی، خیال باطل، فریب، پندار بیهوده، بیراهه روی.
یُقال هُوَ ضُلُّ بْنُ ضُلٍّ ـ هُوَ ضِلُّ بْنُ ضِلٍّ: او بسیار در گمراهی و انحراف است. (دربارهٔ کسی گویند که او و پدرش راکسی نمی‌شناسد).
يُقال ضِلُّ اَضْلالٍ، او ضُلُّ اَضْلالٍ: خیری در او نیست.
هُوَ ضِلُّ اَضْلالٍ: او بلائی است که خیری در آن نیست.
ضالّ: خطاکار، مرتد، منحرف، سرگردان، آواره، حیوان ولگرد.
ضالّ، تَضْليل: سرگردانی، گمراهی، فریب.
ضَلَل: گمراهی، آب جاری زیر سنگلاخ یا بین باغستان عبور کند و آفتاب نبیند.
وَ يُضِلُّ اللّٰهُ الظّالِمِينَ وَ يَفْعَلُ اللّٰهُ ما يَشاءُ (آیه): گمراه می‌کند خدا ستمکاران را و آنچه می‌خواهد به‌جا می‌آورد.
ضَلَّة: سراسیمگی، گمراهی، غیبت به خیر یا به شرّ، راهنمای ماهر.
يُقال دَليلٌ بِهِ ضُلَّةٌ: ماهر و زیرک است به راهنمائی.

ضَلَّ الحِيَرَةَ: عاجز است از طلب خير.
ضِلَّة: گمراهي.
يُقال ذَهَبَ دَمُهُ ضِلَّةً: خون او به هدر رفت.
هُوَ ابْنَةُ لِضِلَّةٍ: او فرزند زنا است.
ذَهَبَ ضِلَّةٍ: ندانست به كجا رفت ـ **يُقال هُوَ تِبْعُ ضِلَّة:** او بلائي است كه خيري در او نيست ـ **يُقال هُوَ يَلُومُني ضِلَّةً:** او توفيق نيافت در نكوهيدن من.
ضالَّة ـ ضَوالّ، ج: گم شده، شتري كه در محل هلاك بي‌شبان باشد.
ضَلُول: گمراه.
ضالُّ الضَّليل: بسيار منحرف و گمراه.
ضالّ و ضَلُول: گمراه، منحرف از حق.
يُقال ضالُّ بْنُ ضالٍّ: فحش است عرب را.
ضالَّة (مذكر و مؤنث يكسان است): شتري بي شبان و مالك در محل هلاكت باشد.
تَضْليل: منحرف كردن، گمراه و ضايع نمودن.
ضَليل و ضِلّيل: در پي گمراهي رونده، مرد گمراه.
اُضْلُولَة، اَضاليل، ج: گمراه، منحرف.
اَلْمُضَلّ: چيزي كه به سبب آن مردم گمراه شوند.
اَلْمُضِلّ: سراب، گمراه كننده، فريب دهنده.
مُضِلّ، مُضَلِّل: گمراه كننده، فريب دهنده.
اَلمَضَلَّة و اَلمِضَلَّة: گمراه، منحرف.
اَرضٌ مَضِلَّة و مَضَلَّة: زميني كه راه (به‌سبب طوفان و يا گردباد) گم شود **(اَرَضُونَ مَضَلّات، ج).**
اَلْمُضَلَّل: بسيار گمراه.
ضَلاضِل: راهنماي ماهر.
ضَلاضِلُ الْماء: باقيمانده از آب.
ضَلْضَلَة: گمراهي، زميني كه راه گُم كنند در آن، سنگ بزرگي كه بتوان آن‌را گرفت.
(ضَلُعَ) ضَلاعَةً، ك: زورآور و صاحب قوت گرديد، بزرگ جثه و سينه و پيشاني فراخ گرديد.
ضَليع، ص ـ اَضْلاع و ضُلُع، ج.
ضَلَعَ الشَّيءُ ضَلْعاً، م: ميل كرد و كژ گرديد نه خِلقةً، ستم نمود، ضالِع، ص.

ضَلَعَ: نيرومند بود.
ضَلَّعَ: خم شد، بسيار اثر كرد.
ضَلَعَ الرَّجُلَ: در استخوان پهلوي او زد.
ضَلَعَ عَنِ الحَقِّ: برگرديد از حق.
ضَلَعَ ضَلْعاً: پر شد شكم از سيري تا رسيد آب به اضلاع او.
ضَلِعَ ضَلَعاً، ف: كژ شد در خلقت.
ضَلِعَ السَّيْفُ ضَلَعاً: كژ گرديد شمشير.
ضَلِعَ مَعَ فُلانٍ: خصومت كرد با آن.
ضَلَّعَهُ: مائل گردانيد او را، كژ گردانيد، توانا و باقوت كرد او را.
ضَلَّعَ: چين داد، تا كرد.
ضَلَّعَ النَّسيجَ: قماش را راه راه بافت.
تَضَلَّعَ مِنَ العِلْمِ: با اطلاع و معلومات شد، متبحّر شد.
ضَلَّعَ الثَّوبَ: نگارين كرد جامه را به‌شكل اضلاع.
اَضْلَعَهُ: ميل داد او را و گرانبار گردانيد و گرانبار گرديد (لازم و متعدي).
تَضَلَّعَ: پر شد شكم از سيري يا سيرآب گرديد تا آنكه به اضلاع رسيد آب.
اِضْطَلَعَ: چيره و توانا شد.
ضَلَع: ميل و خواهش نفس.
ضَلَعُكَ مَعَ فُلانٍ: ميل و خواهش نفس تو با اوست.
ضَلِع: كژ خلقت.
ضِلْع و ضِلَع مؤنث ـ اَضْلُع و ضُلُوع و اَضْلاع، ج: استخوان پهلو، چوب يا چوب كج و پهن مانند استخوان پهلو.
ضِلْع: يك دنده از پهلوي انسان، طاق تيري.
ضِلْعُ هِنْدِسي: طرف.
ضِلْع: گچ‌بري.
ضِلْعُ ثابِت: دنده حقيقي.
ضِلْعُ سائِب: دنده مصنوعي.
ضِلْع: گوشت دنده، رگهاي ميان برگ گياهان.
ضِلْعُ الْبِرميل: دهانه چليك.
بِلاضِلْع: بي‌برگ.

لَهُ ضِلَعٌ فِي الْأَمْرِ: در این کار دست دارد.
ضالِعٌ فِي كَذا: ماهر و زبردست.
ضَلِيع: دلاور و تنومند.
هُمْ عَلَيَّ ضِلَعٌ جائِرَةٍ: ایشان بر من ستمکارانند.
ضَلَع: کوهچه منفرد یا کوه پست و باریک نرم سهل.
ضِلَعُ الْخَلْف: داغی است پس استخوان پهلو.
ضِلَعُ الْبَطِّيخ: یک قاچ خربزه.
ضِلَعٌ عَوْجاء: زن (به جهت اینکه حواء از پهلوی چپ آدم آفریده شده و از اینجاست که یک ضلع چپ مردان کم دارند) (از نظر فیزیولوژی معلوم نیست صحیح باشد).
ضِلَعَة: ماهی کوچک سبز کوتاه استخوان.
ضِلْعَة: هیئت نعل، جانب.
ضَلِع: بدخلقی.
رَجُلٌ أَضْلَع ـ ضُلْع، ج: مرد توانا و درشت و ضخیم یا آنکه دندانش بزرگ مانند استخوان پهلو باشد.
ضُلُوع: زمین کج یا راههائی از سنگلاخ.
ضَلِيع ـ ضُلْع، ج: مرد زورآور و توانا، بزرگ جثه و سینه، فراخ پیشانی، کمانی که چوب آن کجی داشته باشد.
فَرَسٌ ضَلِيع: اسب تمام خلقت بزرگ، درشت استخوان بسیار پی ضخیم و فراخ میان.
رَجُلٌ ضَلِيعُ الْفَم: مرد بزرگ دهن و دندان بزرگ با هم نزدیک شده.
ضَوْلَع: مائل به هوا و خواهش.
ضَلُوعَة و مَضْلُوعَة: کمانی که دو چوب آن خم باشد.
حِمْلٌ مُضْلِع: بارگران.
هُوَ مُضْلِعٌ بِهٰذَا الْأَمْرِ: او توانا است به آن کار.
دابَّةٌ مُضْلِع: چهارپائی که در برداشتن بار استخوانهای پهلویش سست باشد.
مُضَلَّع: پارچه‌ای که بعض آن بافته و بعضش را نابافته‌اند، جامهٔ مخطط به‌صورت دوال از ابریشم راه‌راه، دندانه‌دار.
و فِي حَدِيثِ عَلِيٍّ و قِيلَ لَهُ: مَا الْقَسِيَّةُ؟ قالَ: ثِيابٌ مُضَلَّعَةٌ فِيها حَرِيرٌ: از علی (ع) پرسیدند قسیّه چیست فرمود جامه‌ای که مخطط از ابریشم و حریر راه‌راه بافته باشند.
هُوَ مُضْطَلِعٌ بِهٰذَا الْأَمْرِ: او قوی و توانا است به این کار.
* **(ضَلْفَعَ) رَأْسَهُ:** چید موی سر او را.
ضَلْفَع و ضَلْفَعَة: زن فراخ فرج.
* **(ضَلِيَ) ضَلْياً، ص:** هلاک گردید.
تَضَلَّىٰ: گرفت گمراهان را و اختیار صحبت آنها را.
(ضَمَّ) الشَّيْءَ: فراهم آورد آن‌را، جمع کرد، گرفت آن‌را.
ضَمَّ فُلاناً اِلَيْهِ: همراه خویش کرد او را.
ضَمَّهُ اِلىٰ صَدْرِهِ: به سینه چسبانید او را.
ضَمَّ الْحَرْفَ: حرکت و اعراب داد آن‌را به ضمه (ُ).
ضَمَّ: درو کرد، متحد کرد.
ضَمَّمَ الْأَعْدادَ: افزود، اضافه کرد، پیوست، ضمیمه کرد.
ضَمَّ اِلىٰ صَدْرِهِ: در آغوش گرفت، به سینه چسبانید.
ضامَّهُ اِلَيْهِ مُضامَّةً: فراهم آورد آن‌را به‌سوی او.
أَضَمَّهُ الشَّيْءَ: فرستاد آن‌را با آن چیز.
تَضامَّ الْقَوْمُ تَضامُماً: مجتمع شدند گروه.
تَضامَّ اِلَيْهِ: کشیدند به‌سوی آن و فراهم آمدند.
لُؤْلُؤٌ مُنْضَمّ: مروارید میان باریک.
تَضامَّ الْقَوْمُ: یکی شدند، متحد شدند.
اِنْضَمَّ اِلىٰ: پیوست، یکی شد.
اِنْضَمَّ عَلىٰ: شامل بود، دربر داشت.
اِنْضَمَّ اِنْضِماماً: فراهم آمد، باریک میان گردید.
اِضْطَمَّهُ: به‌سوی خود کشید و فراهم آورد آن‌را.
اِضْطَمَّ عَلَيْهِ: درگرفت او را و مشتمل شد بر او.
ضَمّ و ضَمَّة: در علم نحو حرکت معروفه پیش (ُ).
ضَمَّة: گروه اسبان رهان، اسبان که به‌جهت شرط‌بندی جمع کنند.
ضَمّ: گردآوری، درو، افزایش، الحاق، پیوست.
لا تَضامُّونَ فِي رُؤْيَتِهِ (حديث الرُؤْيَة): هرگز او را نمی‌بینند.

ضِمام: گیره کاغذ، فراهم آوردن چیزی.
ضَمائِم: ملحقات، کمک معاش.
ضِمّ و ضِمام: بلای سخت (صواب به صاد است).
ضِمام و ضُمام: آنچه بدان فراهم آوردند چیزی را.
ضِمامَة و اِضْمامَة: پشتواره از کتب و غیره.
اِضْمامَة ـ اَضامِیم، ج: گروه مردم از هر جنس، سنگ‌ریزه.
ضَمُوم: هر رودباری که میان دو پشته بلند دراز جاری باشد.
وَ مَنْ زَنیٰ مِنْ ثَیِّبٍ فَضَرِّجُوهُ بِالْاَضامِیمِ (حدیث): زنا کار را سنگسار کنند با سنگریزه‌ها.
ضَمِیم ـ ضَمِیمَة مؤنث: صاحب، رفیق.
(ضَمَجَ) جَسَدَهُ ضَمْجاً، ن و ضَمَّجَ: آلود بدن را به بوی خوش.
ضَمَجَ بِالْاَرضِ و اَضْمَجَ: چسبید به زمین.
ضَمَجَة ـ ضَمَج، ج: جانورکی است گزنده و بدبوی.
ضَمَج: اُبِنه، برانگیخته شدن شهوت، چسبیدن به زمین، آفت.
ضَمْح: پشه یا ساس.
* **(اِضْمَحَلَّ):** نیست شد، رفت.
اِضْمَحَلَّ السَّحابُ: پریشان شد ابر.
اِضْمَحَلَّ: ناپدید شد.
مُضْمَحِلّ: ناپایدار، زودگذر.
(ضَمَخَ) جَسَدَهُ ضَمْخاً، م و ضَمَّخَ: آلود بدن را به بوی خوش.
تَضَمَّخَ و اِضْطَمَخَ: آلوده شد به بوی خوش.
اِنَّهُ کانَ یَضَمَّخُ رَاْسَهُ بِالطِّیبِ: پیامبر (ص) سر خود را به بوی خوش می‌آلود.
اِنْضَمَخَ: آلوده گردید به بوی خوش.
ضِمْخَة: زن یا ماده شتر فربه، هر تری که از آن چیزی بچکد.
* **(ضُمَخْر):** مرد متکبر ضخیم و فربه.
ضُمَخْر و ضِمْخَر: بزرگ و هیکل‌دار از مردم و شتر، فربه از نر.

(ضَمَدَ) الْجُرحَ ضَمْداً و ضِماداً، ض ن: بست ضماد را بر جراحت.
ضَمَدَهُ بِالْعَصا: زد عصا را بر سر وی.
ضَمَدَ رَاْسَهُ بِالسَّیْفِ: زد سر او را به شمشیر.
ضَمْد (مصدر): مداوا نمودن، برابری کردن در چیزی، دو معشوق گرفتن زن.
ضَمِدَ ضَمَداً، ف: خشک شد، کینه گرفت و دشمنی کرد.
ضَمِدَ عَلَیْهِ: خشم گرفت بر او.
ضَمَد: کینه، حق دیرینه از دِین یا دیت.
اَضْمَدَ الْقَوْمَ: فراهم آورد و جمع کرد گروه را.
اَضْمَدَ الْعَرفَجُ: غنچه پدید آورد عرفج.
ضَمَّدَ رَاْسَهُ: عمامه و دستمال بست سر را (عِصابه بست).
ضَمَّدَ تَضْمِیداً: ضماد بر جراحت بست، آلودن چیزی را به چیزی.
تَضَمَّدَ الْجُرحُ: ضماد بسته شد جراحت.
ضَمْد: تر و خشک از درخت، بهترین از گوسفندان وردیّ آنها، فربه و لاغر (از اضداد).
ضِمْد: دوست، رفیق.
ضِماد و ضِمادَة: آنچه بر جراحت بندند، عصابه، دارو و باند.
ضامِد: لازم.
ضِنْد: فاسق، خاطرخواه.
ضِناد: چند شوهری.
(ضَمَرَ) ضُمُوراً و ضُمْرَةً، ن ک: لاغر گردید و سبک گوشت شد.
ضامِر و ضامِرَة، ص ـ ضُمَّر و ضَوامِر، ج.
ضَمُرَ: ضعیف شد، کوچک شد، قوه نامیه‌اش خشک شد.
اَضْمَرَ الْاَمْرَ: در دل گرفت، پوشیده داشت.
اَضْمَرَ لَهُ: برای او اندیشه بدی کرد.
اَضْمَرَ فِی نَفْسِهِ: نزد خود پنهان داشت.
اَضْمَرَ الْاَمْرَ اِضْماراً: نهان داشت آن‌را.
اَضْمَرَتِ الْاَرضُ فُلاناً: پوشانید زمین به سفر یا به مرگ

مرد را.

اَضْمَرَ الْفَرَسَ: اندک علف داد اسب را بعد فربهی و لاغر کرد.

اِضْمار: به نهایت رسیدن، ساکن گردانیدن تاء متفاعلن در بحر کامل.

ضَمَّرَ الْفَرَسَ تَضْمیراً: اندک علف داد اسب را بعد فربهی، لاغر کرد فربه را.

تَضَمَّرَ وَجْهُهُ: چسبید پوست روی او از لاغری.

اِنْضَمَرَ الْغُصنُ: خشک شد شاخه درخت، پژمرده شد.

اِضْطَمَرَ اِضْطِماراً: لاغر و سبک گوشت شد.

ضَمْر: مرد هموار شکم و باریک اندام، اسب باریک ابرو، تُنُک از هرچه باشد، نهانی و مخفی.

ضَمْرَة: زن باریک شکم لطیف بدن و نازک اندام.

ضُمْر: لاغری‌وسبکی گوشت، چسبیدن شکم به پشت.

جَمَلٌ ضامِر: شتر باریک اندام لاغر.

يَاْتُوكَ رِجالاً وَ عَلیٰ کُلِّ ضامِرٍ (آیه): می‌آیند به‌سوی تو پیاده و بر مرکبهای لاغر سواره.

ضِمار: مال پنهانی، مالی که امید برگشت آن نباشد، نهان، وام بی‌مدت و وعده، وام که از وی امید نتوان داشت، سوخت شده، وام غیرقابل برگشت.

ضَمیر ـ ضَمائِر، ج: انگور پژمرده، راز نهانی، باطن انسان، نزد علماء نحو کلمه‌ای که جای اسم گیرد و دلالت بر مخاطب یا مغایب یا متکلم نماید مانند هو.

ضِمّیر: نهانی و راز.

ضُمُور: لاغری، باریکی، نقصان قوه نامیه در بدن.

ضامِر: خشک شده، چروک شده.

ضَمیر: خاطر، دل، وجدان، نهانی و راز.

ضَمْران: گیاهی است نهایت باریک.

ضَوْمَران و ضَیْمَران: ریحان دشتی.

مِضْمار: جای ریاضت دادن اسب و مدت ریاضت دادن آن، نهایت مسافت در اسب‌دوانی.

اَلْیَوْمَ الْمِضْمارُ وَغَداً السِّباقُ (حدیث): امروز ریاضت کشید در دنیا و فردا سبقت گیرید به بهشت.

مُضْمَر: نهان داشته، جای نهان داشتن.

مَنْ صامَ یَوْماً فِی سَبیلِ اللّهِ باعَدَهُ اللّهُ مِنَ النّارِ سَبْعینَ خَرِیفاً لِلْمُضَمِّرِ الْـمجیدِ (حـدیث): آنکه یک روز روزه بگیرد قربة اِلی الله خدای تعالی هفتاد سال او را از آتش دور نماید به‌جهت پنهان داشتن آن (البته غیرواجب).

لُؤلُؤٌ مُضْطَمِر (مبنیاً للفاعِل): مروارید میان باریک.

قَضیبٌ مُنْضَمِر: آلت نرهٔ انزال کرده.

تَأْنِیبُ او تَقْرِیعُ الضَّمیرِ: سرزنش وجدان، افسوس، پشیمانی.

حَیُّ الضَّمیر: با شرف، با وجدان.

شَرِیعَةُ الضَّمیر: قانون طبیعی یا اخلاقی.

فاقِدُ الضَّمیر: بی‌وجدان، فاقد اصول اخلاقی.

اِضْمار: کتمان، (و در نحو خودداری از ذکر مقصود).

مَضر: مفهوم ضمنی، پوشیده، نهفته.

مَضْارُ السَّبْق: میدان اسب‌دوانی.

* (ضَمْزَ) **عَلَیْهِ الْبَلاءُ ضَمْزَزَةً:** بزرگ گردید بر وی بلا و سخت شد.

ضَمْزَز: شیر درنده، زمین سخت و درشت.

ضَمْزَزَة: زمین درشت سنگلاخ سوخته که در شب رفته نشود، زن درشت‌خوی.

ضِمْرِز: ماده شتر پرسال یاکم شیر و قوی.

ضُمارِز: ماده شتر پرسال کم شیر.

فَحْلٌ ضُمارِز: نر فربه و ضخیم و توانا.

* (ضُمْرُوط): پوشیدنگاه، جای پنهان و تنگ.

رَجُلٌ مُضْمَرِطُ الْوَجْه: مرد ترش‌روی.

ضَمارِیط ـ ضُمْرُوط، ج: چروکهای میان رخسار و بینی نزدیک دنباله‌های چشم.

(ضَمَزَ) ضَمْزاً، ض ن: خاموش ماند و حرفی نزد.

ضَمَزَ اللُّقْمَةَ: فرو برد لقمه را.

ضَمْز: نگاه داشتن شتر علف را در دهان و نشخوار نکردن آن، برچسبیدن به چیزی، لازم گرفتن آن‌را، قیام و ثبات ورزیدن بر آن، آزمندی

نمودن بر چیزی.

ضَمَّزَ تَضْمِیزاً: خاموش گردانیدن کسی را.

ضَمْز: جای درشت، تپه دشوار یا تپه پست، هر کوه جداگانه که در آن سنگ سرخ درشت و سخت باشد.

رَجُلٌ ضامِزٌ: مرد خاموش و بازایستاده از چیزی، مرد بسیار غیبت‌کنندهٔ مردم.

اَفْواهُهُمْ ضامِزَةٌ وَ قُلُوبُهُمْ قَرِحَةٌ (حدیث): دهان‌های آنان خاموش و دلهایشان جریحه‌دار است.

بَعِیرٌ ضامِزٌ: شتری که نشخوار از دهن بیرون نیارد.

ضَمُوز ـ ضُمُوز، ج: خاموش، هر کوه جداگانه که در آن سنگهای سرخ و سخت باشد وگل و خاک نداشته باشد، شیر درنده.

* (ضَمْزَرَ) عَلَیَّ الْبَلَدِ: سخت و درشت شد زمین بر من.

ضَمْزَر: زمین سخت، زن درشت‌اندام، ماده‌شتر، شیر درنده.

ضِمْزِر: ماده شتر توانا و قوی.

بَعِیرٌ ضُمازِر: شتر توانا.

(ضَمَسَهُ) ضَمْساً، ض: آهسته و نرم جَوید.

ضَمْس: دشوار و سخت.

(ضَمْضَمَ) ضَمْضَمَةً: شجاع و قوی کرد دل خود را.

ضَمْضَمَ الْاَسَدُ: بانگ زد شیر.

ضَمْضَمَ عَلَی الْمالِ: گرفت همهٔ آن‌را.

ضُمَضِم و ضُماضِم: شیر خشم‌آلود دلیر، شیر که آمیزد هر چیز را.

ضَمْضَم: مرد خشمناک، شیر خشم‌آلود دلیر، مرد بزرگ جثه آمیزنده هر چیز را.

* (ضَماطِیر): جای منتهای سیل رودخانه.

* (ضَمْعَج): زن فربه پرگوشت در تمام بدن (همچنین شتر نر و ماده)، زن درشت کوتاه بالا.

* (اِضْمَاَکَ) النَّبْتُ اِضْمِئْکاکاً: سیراب شد گیاه و سبز گردید.

اِضْمَاَکَّتِ الْاَرْضُ: برآورد گیاه را و سبز شد به آن.

اِضْمَاَکَّ الرَّجُلُ: برافروخت از خشم.

اِضْمَاَکَّ السَّحابُ: ابر آمادهٔ باریدن گردید.

* (ضامِل) و ضَمِیل: خشک.

ضَمِیلَة: زن برجای مانده یا زن لنگ.

(ضَمِنَ) الشَّیْءَ و بِهِ ضَماناً و ضَمَناً، ف: پذیرفت و کفالت کرد آن‌را.

ضَمِنَ ضَمَناً: برجای ماند و عاجز شد.

ضَمَّنَ الشَّیْءَ الْوِعاءَ: قرار داد آن‌را در ظرف.

ضَمَّنْتُهُ الشَّیْءَ: تاوان دادم او را آن چیز.

ضَمَّنَ الشّاعِرُ: درآورد در شعر خویش بیت دیگران را (تضمین نمود شاعر).

ضَمِنَ: تعهد کرد، ضمانت کرد.

ضَمَّنَ: ضامن قرار داد.

تَضَمَّنَ: شامل بود، دربر داشت.

تَضَمَّنَ الشَّیْءَ: پذیرفت آن‌را.

تَضَمَّنَ الشَّیْءَ عَنّی: لازم گرفت آن را از من.

تَضَمَّنَ اللهُ لِمَنْ خَرَجَ فِی سَبِیلِهِ لایُخْرِجُهُ اِلاّ جِهاداً فِی سَبِیلی وَ اِیماناً بِی و تَصدیقاً بِرُسُلی فَهُوَ عَلَیَّ ضامِنٌ اَنْ اُدْخِلَهُ الْجَنَّةَ (حدیث): خداوند پذیرفته برای آنکه در راه او برود و خارج نشود مگر برای جهاد در راهش و ایمان به او و گواهی به پیامبران او پس برای او ضمانت شده که داخل بهشت شود.

تَضَمَّنَهُ: فراهم گرفت او را و مشتمل گردید.

تَضَمُّن: فراهم گرفتن لفظ و معنی را.

ضِمْن: داخل چیزی.

ضِمْنُ الْکِتابِ: طی آن است (میان آن).

ضَمَن و ضُمْنَة و ضَمان و ضَمانَة: بیماری و برجای ماندگی از مَرَض.

ضَمِن: عاشق، برجای مانده، مبتلا در آفت بدن.

ضَمان و ضَمانَة: حُب، برجای ماندگی.

ضامِن ـ ضَوامِن، ج: کفیل، ماده شتر باردار.

ضامِنَة: درخت خرما که در شهر یا در قریه یا داخل حصار باشد.

ضَمِین ـ ضَمْنیٰ، ج: کفیل، مبتلا به بیماری.
ضَمان (مصدر): عبارت است از ملتزم بودن ردّ مثل آن (آنچه که از بین رفته عین آن‌را و یا قیمتش را) (تاوان).
ضِمناً: به‌طور جامع.
ضَمان، ضَمانَة: تعهد، قبول مسئولیت.
ضَمان: التزام.
ضَمانُهُ عَلَیَّ: ضمانت می‌کنم او را.
ضامِن، ضَمِین: تعهدکننده، مسئول.
تَضامُن: مسئولیت مشترک، همیشگی.
بِالتَّضامُن: با شراکت.
بِوَجْهِ التَّضامُنِ وَالتَّکافُلِ: ضمانت دسته‌جمعی.
مُضَمَّن: ضمنی.
مَضْمُون: ضمانت شده، معتبر، درخور اعتبار، بیمه شده، معنی، مفهوم.
مِضْمان: ماده شتر باردار.
رَجُلٌ مَضْمُونُ الْیَد: مرد دست در بغل و زیر جامه گذاشته.
مَضْمُون ـ مَضامِین، ج: نطفه‌ای که در پشت نر باشد، از جمله و کلام آنچه که مفهوم شود از آن لکن موضوع و معنای مطابقی آن نباشد.
مُضَمَّن: شعر با تضمین، بیتی از شعر که موقوف بر بیت دیگر باشد در معنی، آوازی که تا دیگری بدو نپیوندد به فهم نیاید.
(ضَنَّ) ضَنّاً و ضِنّاً و ضِنَّةً و ضَنانَةً، ض ف و مَضَنَّةً و اِضْطَنَّ: زفت گردید و بخل ورزید و زفتی کرد.
ضَنَّ بِالْمَکانِ: در آنجا ماند و نرفت.
ضَنَّ بِالشَّیْءِ: خودداری کرد، بخل کرد، دریغ داشت.
ضَنِین: تنگ نظر، ناچیز، مقدار کم.
ضِنّ و ضِنَّة (مصدر): آنچه که نسبت به آن بخل ورزیده شود ـ **یُقالُ هُوَ ضِنِّی و ضِنَّتِی:** او خاص به من است.
ضَنَن: مرد دلاور و شجاع و کارآزموده.
ضَنِین: زِفت، بخیل، ناکس.
وَ ما هُوَ عَلَی الْغَیْبِ بِضَنِینٍ (آیه): و پیامبر نسبت به اخبار غیب بخیل نیست هرچه را خداگوید تحویل می‌دهد.
ضَنائِنُ الْاَشْیاء: چیزهائی که بخل ورزیده شود نسبت به آنها به‌جهت نفاست.
ضَنائِنُ الله: خاصان خلق خدا.
ضَنانَة (مصدر): یُقال **هَجَمْتُ عَلَی الْقَوْمِ وَ هُمْ بِضَنائِنِهِمْ:** هجوم آوردم برگروهی که بودند از خاصان ایشان.
ضَنائِن ـ ضَنِینَة واحد: خصائص.
مَضِنَّة و مَضَنَّة ـ مَضانّ، ج: چیزهائی که بدان بخل ورزیده شود.
مَضْنُون: غالیه که بر سر و ریش بمالند.
مَضْنُونَة: نام زمزم (چاهی است در مکه معظمه).
(ضَنَأ) ضَنْأً و ضُنُوءاً، م: پنهان شد.
ضَنَأَ فِی الْاَرْضِ: رفت در زمین.
ضَنَأَ الْمالُ: بسیار شد شتران.
ضَنِئَتِ الْمَرأةُ ضَنْأةً، ف و اَضْنَأَتْ: بسیار بچه‌دار شد زن ـ ضانِئٌ و ضانِئَة، ص ـ ضَوانِی، ج.
اِضْناء: صاحب مال و مواشی و اولاد بسیار گردیدن.
اِضْطَنَأَ لَهُ و مِنْهُ: شرم داشت او را، شرمناک گردید از او، منقبض و ترنجیده شد.
ضَنْء ـ ضُنُوء، ج: بسیاری نسل و فرزند، اصل، معدن جایگاه.
ضَنْء و ضِنْء (واحد ندارد): فرزند و بسیاری آن.
ضَنائَة و ضُنْأة: ضرورت و حاجت.
قَعَدَ فُلانٌ مَقْعَدَ ضُنْأةٍ: نشست در جای ضرورت.
(ضَنَبَ) بِهِ الْاَرْضَ ضَنْباً، ض: کوفت او را به زمین.
* (ضِنْبِس): سُست عزم، زود شکسته شونده، سست و فرومایه، زودرنج.
* **(ضَنْدَل):** بزرگ سر (یا به صاد است).
(ضَنِطَ) الشَّحْمُ ضَنَطاً، ن: پرگوشت و پیه و فربه شد.
ضَنَط: شادمانه، شاد نمودن، پیه، لاف زدن، بی‌بهره شدن زن از شوی.

ضَنَطَ ضَنطاً، ن: دوبار زن گرفتن.
اِنْضَنَطَ الْقَوْمُ: انبوهی نمودند گروه.
ضَنط: تنگی.
ضَنُوط: زن دو معشوقه گیرنده.
ضِناط: بسیار انبوهی کردن بر چاه و مانند آن.
* (ضِــنْفِس): سست گرفته، زود شکسته شونده، سست و ناکس، زودرنج.
(ضَنُکَ) ضَناکَـةً، ک: سست رأی و ضعیف عقل و سست بدن گردید. ضَنیک، ص ـ ضُنُک، ج.
ضَنُکَ ضَنکاً و ضَناکَةً و ضُنُوکَةً: تنگ شد.
ضُنِکَ ضَنکاً، ل: به زکام گرفتار گشت.
ضَنُکَ: ناتوان شد و ضعیف گشت.
ضَنُکَ عَیشُهُ: به تنگدستی افتاد.
اَضْنَکَهُ اللّٰهُ: خدا او را به زکام گرفتار کند.
ضَنک: بینوائی و فقر.
عَیْشٌ ضَنْک: زندگانی پر از مشقت.
ضَنک: تنگی در هر چیزی (للمذکر والمؤنث).
مَکانٌ ضَنک و عَیشَةٌ ضَنک: جای تنگ و زندگانی سخت.
مَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِکْرِی فَاِنَّ لَهُ مَعِیشَةً ضَنْکاً (آیه): هرکه از یاد من اعراض کند حتماً زندگانی او سخت خواهد بود.
ضَناک: زن پرگوشت، زن درشت.
ضِناک: زن پرگوشت، استوار خلقت، توانا و قوی، (یکسان است در او مؤنث و مذکر) زن گران سرین، درخت بزرگ.
ضُناک و ضُنَکَة: زکام.
ضَنیک: زندگانی سخت و تنگ، مرد سست تدبیر و کم‌عقل، مرد ضعیف بدن و جان، خادم که به زنان خدمت کند، بریده شده.
ضُنّاک و ضَنّاک: سخت پی پا به گوشت آمیخته، شتر بزرگ هیکل (مؤنث آن بهاء است).
مَضْنُوک: زکام زده.
(ضَنِیَ) ضَنیً، ف: بیمار شد یا بازگردید بیماری او و بدان جهت ضعف و لاغری گرفت او را.
ضَنٍ و ضَنیً، ص.
ضَنِیَ: لاغر و نزار شد.
اَضْنیٰ: تحلیل برد، قوایش را کشید لاغر کرد.
ضَنیً: خستگی و فرسودگی بسیار.
ضَنٍ، مُضْنیٰ: خسته، گرفته، لاغر، تحلیل رفته، فرسوده.
ضَنِیَتِ الْمَرأَةُ: بسیار فرزنددار شد زن.
ضانیٰ مُضاناةً: سختی کشید.
اَضْنَی الْمَرَضُ فُلاناً: گران و سست و لاغر کرد او را بیماری.
اَضْنَی الرَّجُلُ: بستری گردید مرد از بیماری.
اِنَّ مَرِیضاً اشْتَکیٰ حَتّیٰ اَضْنیٰ (حدیث): بیمار شکایت دارد از سختی و شدت بیماری به‌حدی که جسم او نحیف و لاغر شده.
تَضَنّیٰ: به بیماری زد خود را.
اِنْضَنیٰ: سست و گران شد از بیماری.
ضَنیً: بیماری، لاغری از مرض، بدی حال، بیماری که پوشیده باشد بیماری او و هرگاه گمان کنند رو به بهبودی دارد نکس نماید (مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در او یکسان است).
ضَنو و ضِنو: فرزند.
لَهُ ضَنْوٌ کَثِیر: برای او اولاد بسیار است.
تَرَکْتُهُ ضَنیً و ضِنیاً: جدا شدم از او در حال بیماری.
(ضَنَتِ) **الْمَرأَةُ ضَنیً و ضَناءً، ض:** بسیار اولاد شد زن.
ضَنیٰ نَصیبُهُ: بسیار شد و زیاده گشت بهرهٔ او.
(ضاءَ) **الْقَمَرُ ضَوءاً او ضُواءً و ضِیاءً، ن:** روشن گردید و پرتو افکند ماه.
یَسْمَعُ الصَّوْتَ وَ یَرَی الضَّوْءَ (حدیث بَدْءالوحی): می‌شنود صدای ملائکه و امین وحی را و می‌بیند انوار آیات پروردگارش را.
اَضاءَ اِضاءَةً: روشن کرد و روشن شد. (لازم و متعدی).
کُلَّما اَضاءَ لَهُمْ مَشَوافِیهِ (آیه): هروقت بر آنها روشن

شد در آن راه می‌روند.

اَضٰاءَ بِبَوْلِهِ: انداخت سرگین را.

ضَوَّأَ الْبَيْتَ تَضْوِيَةً: روشن کرد خانه را.

ضَوَّأَ عَنِ الْأَمْرِ: میل کرد از آن و برگردید.

تَضَوَّأَ: ایستاد در تاریکی تا ببیند در روشنی آتش اهل آن‌را.

اَضٰاءَ: درخشید، تابید.

اَضٰاءَ عَلَيْهِمْ: پرتو افکند برایشان، برق زد.

اَضٰاءَ الْعُقُولَ: افکار را روشن کرد.

اِسْتَضٰاءَ بِهِ: برای روشنائی به کار برد.

ضَوْءُ الْقَمَرِ: مهتاب.

عَلىٰ ضَوْءِ كَذٰا: ازلحاظ، نظربه.

ضَوّیٰ، مُضِيءُ الْمَصٰابِيحِ: چراغ‌چی.

اِضٰاءَةُ: روشنی.

اِسْتَضٰاءَ بِهِ: روشن کرد.

ضَوْء و ضُوء ـ اَضْوٰاء، ج: روشنائی.

ضِوٰاء و ضِيٰاء: روشنائی.

اَلضَّوِيء والْمُضِيئ: روشنائی‌بخش (**اَلنَّيِّرْ و الْمُنِير**).

مُضِيء: تابان، درخشان، روشنی‌بخش، فروزان.

٭ (ضٰابَ) ضُوباً، ن: پنهان گردید، فریب داد دشمن را.

ضُوبٰان و ضَوْبٰان: شتر قوی و توانا و پرگوشت (واحد و جمع مساوی است).

ضُوبٰان: دوش و شانهٔ شتر.

(ضٰاجَ) ضَوْجاً، ن: میل کرد و فراخ گردید.

ضٰاجَ السَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ: برگردید تیر از نشانه.

تَضَوَّجَ الْوٰادِي: بسیار گردید خَمهای رودخانه.

اِنْضٰاجَ اِنْضِيٰاجاً: فراخ شد.

ضَوْج ـ اَضْوٰاج، ج: خم رودبار.

اَضْوٰاجُ الْوٰادِي: پیچ و خم‌های رودبار و مکانهای وسیع بین کوهها.

ضَوْجٰان: آنکه خشک و بسیار لاغر باشد از چهارپا و مردم.

نَخْلَةٌ ضَوْجٰانَةٌ: درخت خرمای خشک.

(ضَوَّحَ) اللَّبَنَ: مخلوط کرد شیر را به آب.

٭ (ضٰاد): یکی از حروف هجا.

ضَوٰادِي: سخن که بدان تعلل نمایند.

(ضٰارَ) ضَوْراً، ن: گرسنگی سخت رسانید.

ضٰارَ: از گرسنگی غش کرد، از حال رفت.

تَضَوَّرَ: از درد به خود پیچید.

ضٰارَهُ الْأَمْرُ: ضرر و گزند رسانید او را.

قٰالُوا لاٰضَيْرَ اِنّٰا اِلىٰ رَبِّنٰا مُنْقَلِبُونَ (آیه): گفتند در اینکه ما را بکشی ضرری نیست که ما در آن‌صورت به‌سوی پروردگار خویش برمی‌گردیم.

تَضَوُّر: آمادهٔ گریستن شد، فریادکردن، درپیچیدن و غلطیدن بر پشت و شکم از گرسنگی یا اندوه و اِلَم، گشادن جوجه هر دو بال را نزد مادر تا خوراک دهد.

اِسْتِضٰارَه: نر طلب خواستن ماده‌گاو و مانند آن.

ضَوْر: گرسنگی سخت.

اِنَّهُ دَخَلَ عَلىٰ اِمْرَاَةٍ وَ هِيَ تَتَضَوَّرُ مِنْ شِدَّةِ الْحُمّىٰ (حديث): پیامبر وارد بر زنی شد که او از گرسنگی به شدت تب مبتلا بود.

ضُور: ابر سیاه.

ضُورَة: مرد حقیر بی‌قدر.

(ضٰازَ) التَّمْرَ ضَوْزاً، ن: خائید و جوید خرما را.

ضٰازَهُ حَقَّهُ: کم نمود و نقصان کرد حق او را.

تِلْكَ اِذاً قِسْمَةٌ ضِيزىٰ (آیه): آن کار در آن صورت تقسیمی ناقص و ظالمانه و غیرعادلانه است.

ضٰازَ عَلَيْهِ: جور و ستم کرد بر وی در حکم.

ضَوْز و ضُوٰازَة: پارهٔ جدا افتاده از مسواک.

٭ (ضٰاسَ) ضَوْساً، ن: طعام خورد.

(ضَوْضىٰ) ضَوْضٰاةً و ضِيضٰاءً: شور و غوغا و سروصدا کرد.

ضُوَيْضِيَة: نر تیز شهوت.

ضَوْضٰاء، ضَوْضىٰ: هیاهو، ولوله، داد و بیداد مردم.

ضُوٰاضِي: ضخیم و درشت.

ضُوٰاضِيَة: داهیه و بلا.

رَجُلٌ مُضَوْضِيٌ: مرد باآواز.

(ضاطَ) ضَوطاً، ف: کژ شد زنخ.
ضَوَّطَ الاَشیاءَ تَضوِیطاً: فراهم آورد چیزها را.
تَضَوَّطَ الشَّیءَ: جمع کرد و اندوخت آن‌را.
اَضوَط: مرد احمق کژ زنخ (چانه کج).
ضُوَیطَة: خمیر سست، گل و لای ته حوض، روغن با پیه گداخته که در خیک خرد کرده باشند.
(ضاعَهُ) ضَوعاً، ن: جنبانید و حرکت داد آن‌را، دو پاره کرد، برکند و بی‌آرام کرد، ترسانید و شکافت.
ضاعَ المِسکُ: جنبید و بردمید بوی آن، منتشر شد بوی آن.
ضاعَ السَّفَرُ الدّابَّةَ: لاغر کرد سفر چهارپا را.
ضاعَ الصَّبِیُّ: آماده گریستن گردید کودک.
ضاعَ الطّائِرُ فَرخَهُ: خوراک داد مرغ جوجه را.
ضاعَتِ الرِّیحُ الغُصنَ: مائل کرد باد شاخه را.
تَضَوَّعَ المِسکُ: منتشر شد و دمید بوی مشک.
تَضَوَّعَ الصَّبِیُّ: آمادهٔ گریستن گردید.
تَضَوَّعَ الرِّیحُ: پراکنده کرد باد.
تَضَوُّع: گشادن جوجه هر دو بال را نزد مادر تا خوراک دهد.
اِنضاعَ الفَرخُ: بانگ و فریاد نمود جوجه و گشاد هر دو بال را نزد مادر برای خوراک.
اِنضاعَ الصَّبِیُّ: آمادهٔ گریستن گردید و بانگ کرد کودک.
ضِوَع و ضُوَع ـ اَضواع و ضِیعان، ج: مرغی است از مرغان شب یا آن‌را شوات گویند و یا بوم نر است که روز و شب بانگ کند یا مرغی است سیاه زاغ.
ضُواع: بانگ مرغ شب.
ضَوّاع: روباه.
ضَوائِع: شتران لاغراندام کم گوشت.
(ضافَ) عَنِ الشَّیءِ ضَوفاً: برگشت از آن و عدول کرد.
مَضُوفَة: شدت و اندوه، حاجت و نیاز.
٭ (ضاکَ) الفَرَسُ، ن: برجست اسب بر ماده.
تَضَوَّکَ فی رَجیعِهِ: آلوده شد در پلیدی خود.
اِضطَوَکوا عَلَیهِ: سخت خصومت کردند بر او.
ضَواکَة و ضَوِیکَة: گروه از هر چیزی.
٭ (ضامَ) حَقَّهُ ضَوماً، ن: کم کرد حق او را و ستم نمود.
(ضانَ) ضَونَةً، ن و تَضَوَّنَ: بسیار اولاد شد.
ضُونَة: آهو ماده ریزه.
ضَون: شکنبهٔ بره و بزغاله که هنوز علف نخورده.
ضانَة: حلقه‌ای که در بینی شتر اندازند.
ضَیوَن ـ ضَیاوِن، ج: گربه نر.
ضِیان: استوار و محکم، بادوام.
(ضَوَّة): سر و صدای جنگ.
(ضَوِیَ) ضَوِیً: شکست استخوان خِلقةً یا از لاغری.
ضَوی ضَیّاً و ضُوِیّاً، ض: فراهم آمد، پناه برد و جای گرفت.
ضَوَی الرَّجُلُ: در شب آمد.
ضَوی اِلی خَبَرِهِ: پرسید خبر آن‌را.
ضَوِیَ ضُوِیّاً، ف: لاغر گردید.
اَضوی: باریک شد و سست گردید.
اَضوی حَقَّهُ اِیّاهُ: کم کرد حق او را.
اَضوَی الاَمرَ: راست و استوار نکرد کار را.
اَضواهُ اِلَیهِ: مائل کرد او را به‌سوی آن.
اَضوَتِ المَراَةُ: فرزند لاغر آورد زن.
تَضوِیَة: مائل کردن چیزی را به چیزی.
اِغتَرِبُوا لا تُضوُوا (حدیث): ازدواج کنید با غریبه نه با نزدیکان.
اِنضَوی اِلَیهِ اِنضِواءً: مائل و منضم شد به‌سوی چیزی.
فَمَن لَجَاَ اِلَیکَ وَانضَوی اِلَیکَ (حدیث): کسی که مُلتجی شود به‌طرف تو مائل و منضم شود به تو.
ضَوِیً: باریکی استخوان، کوچکی جسم در خلقت، لاغری.
ضَواة: مثانه مانندی که از فرج ناقه پیش از ولادت بیرون آید، ورمی است که در شتر عارض شود.
ضَواة و ضَوَّة: شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم.
ضاوِی: مرد به شب درآینده.
ضاوِیّ ـ ضاوِیَة مؤنث: نحیف و لاغر و خرد جسم خِلقةً یا از لاغری.

* (ضَهْيَا) اَمْرَهُ: سست کرد کار را، استوار نکرد.

ضَهْيَا: گیاهی است، زنی که حیض نبیند، زنی که شیر و پستان ندارد.

ضَهْيَاة: زنی که شیر و پستان نباشد او را، بیابان بی‌آب.

مُضاهَاَة و مُضاهاة: نرمی کردن، مانند شدن.

وَقالَتِ النَّصارَی الْمَسیحُ ابْنُ اللّهِ ذلِکَ قَوْلُهُمْ بِاَفْواهِهِمْ یُضاهِؤُنَ قَوْلَ الَّذینَ کَفَرُوا (آیه): نصاری گفتند مسیح پسر خدا است. این قول که اینان بر زبان می‌رانند خود را به کیش کافران مشرک پیشین مانند می‌کنند.

(ضَهَبَهُ) **بِالنّارِ ضَهْباً، م:** برگردانید آن‌را به آتش و تغییر داد.

ضَهَبَ الرَّجُلُ ضُهُوباً: پس ماند و ضعیف و سست گردید و مانند مردان نشد.

ضَهَّبَ تَضْهیباً: بر سنگ تافته و بسیار گرم بریان کرد گوشت را یا نیم پخته کرد آن‌را، در آتش داشت کمان و نیزه و غیره را وقت راست کردن.

ضاهَبَهُ مُضاهَبَةً: همدیگر را دشنام دادند، بد گفتند رویاروی.

ضَهَبُ الْقَوْمِ: از هر جنس مردم به‌هم آمیخته.

ضَيْهَب: جائی از سنگ تافته گرم که گوشت را بر آن بریان توانند ساخت.

ضَهْباء: کمانی که آتش در آن اثر کرده باشد.

لَحْمُ مُضَهَّب: بریان نیم پخته یاگوشت پاره پاره گرده.

(ضَهَتَهُ) **ضَهْتاً، م:** زیر پاکوفت آن‌را، پایمال کرد آن‌را.

* (اَضْهَجَتِ) **النّاقَةُ:** افکند ماده شتر بچه را.

(ضَهَدَهُ) **ضَهْداً، م:** چیره شد و غلبه کرد و ستم نمود.

ضَهَدَ، اِضْطَهَدَ: زجر داد، آزار کرد، بی‌عدالتی کرد.

اَضْهَدَهُ و اَضْهَدَبِهِ و اِضْطَهَدَهُ: قهر و غلبه و ستم کرد.

ضُهْدَة: نیک مغلوب.

ضَهْيَد: نیک سخت.

اِضْطِهاد: اذیت و آزار، شکنجه، ستمگری.

مُضْطَهَد: ستمدیده.

مُضْطَهِد: ستمگر، آزاردهنده.

مَضْهُود: مقهور.

مُضْطَهَد (مبنی بر مفعول): مقهور و مغلوب، مضطر و مظلوم.

(ضَهْر): سر کوه، نوعی از سنگ در کوه به رنگ مخالف، ظاهر کوه، ظاهر رودبار، سنگ‌پشت.

ضاهِر: سر کوه (قُلّه).

(ضَهَزَهُ) **ضَهْزاً، م:** نیک کوفت آن‌را و سخت پایمال کرد.

ضَهَزَ الْمَرْاَةَ: گائید زن را.

ضَهَزَتْهُ الدّابَّةُ: به پیش دهان گزید او را.

* (ضِهْزِم): ناکس و فرومایه.

(ضَهَسَهُ) **ضَهْساً، م:** به دندان پیشین گزید او را.

لااَطْعَمَهُ اللّهُ اِلاّ ضاهِساً وَلا سَقاهُ اِلاّ قارِساً: بخوراند او را خدای اندک از نبات که به مقدم دهان جائیده شود و بنوشاند او را آب ممزوج نشده با شیر (شیر او را مُیَسَّر نشود).

(ضَهَلَ) **اللَّبَنُ ضَهْلاً و ضُهُولاً، م:** جمع آمد شیر.

ضَهَلَتِ النّاقَةُ: کم شیر گردید شتر.

ضَهَلَ الشَّیْءُ: اندک اندک فراهم آمد.

ضَهَلَ الشَّرابُ: اندک گردید نوشیدنی.

ضَهَلَ و تَضَهَّلَ: بازگشت به‌سوی اصل و به‌سوی کسی نه به وجه مقاتله و مغالبه.

اَضْهَلَتِ النَّخْلُ: رطب آورد درخت خرما.

اَضْهَلَ اِلیٰ فُلانٍ: مائل گردید به‌سوی او.

اِسْتَضْهَلَ الْخَبَرَ: طلب نمود خبر را حسب امکان.

ضَهْل: شیر جمع آمده یا هر چیز اندک اندک فراهم آمده، آب اندک.

ضَهْلَة: عطای اندک.

عَیْنٌ ضاهِلَة: چشمهٔ کم آب.

ضَهُول ـ ضُهُل، ج: شترمرغ سفید، چاه کم‌آب.

ناقَةٌ و شاةٌ ضَهُول: شتر و گوسفند کم شیر.

(ضَهْواء): دختر که هنوز پستان او برنیامده.

ضَهْوَة ـ اَضْهاء، ج: ایستادنگاه آب.

* (ضَهَّهُ) **تَضْهیهاً:** مشابه و مانند گردید.

(ضَهِیَتْ) ضَهیً، ف: پستان نکرد و بازنگرفت زن و حیض ندید ـ ضَهْیاء، ص.
ضَهِیَتِ الْاَرضُ: نروياند زمین گیاه را.
اِضْهاء: درخت خاردار را چرانیدن، زن نازا و بدون پستان را به نکاح درآوردن.
ضاهیٰ: مانند بود، شباهت داشت.
ضاهَی الشَّیْءَ: مقایسه کرد، سنجید.
مُضاهاة: همانندی، مشابهت، مقایسه.
ضاهاهُ مُضاهاةً: شبیه و مانند او گشت.
یَکادُ زَیْتُها یُضیءُ (آیه): نزدیک است که سوخت آن چراغ خودبخود برافروزد (علوم رسول‌الله (ص) تا دامنهٔ قیامت روشن است).
فَلَمّا اَضائَت ما حَولَهُ (آیه): و چون اطراف او روشن می‌شود.
اَشَدُّ النّاسِ عَذاباً یَوْمَ الْقِیامَةِ الَّذینَ یُضاهُونَ خَلْقَ اللّهِ (ح): در آخرت عذاب کسانی که خلق خدا را شبیه می‌کنند از همه بیشتر است.
ضَهْیاء: زن که نه حیض بیند و نه باردار شود یا حیض بیند و باردار نشود.
ضَهِیَ: درختی است خاردار.
* (ضَیَأَتِ) الْمَرأةُ تَضْیِئَةً: بسیار بچه‌دار شد زن.
* (ضَیَب): جانورکی است دریائی یا دانهٔ مروارید.
(ضاحَ) ضُیُوحاً و ضَیَحاناً، ض: خمید و میل کرد.
ضاحَتْ عِظامُهُ: جنبید استخوانهای او از لاغری.
(ضاحَتِ) الْبِلادُ ضَیْحاً، ض: خراب و خالی گردیدند شهرها.
ضِحْتُ اللَّبَنَ: به آب آمیختم شیر را.
ضَیَّحَتِ الرَّجُلَ و ضَوَّحَ تَضْویحاً: نوشانید او را شیر به آب آمیخته.
ضَیَّحْتُ اللَّبَنَ: آب آمیختم شیر را.
تَضَیَّحَ اللَّبَنُ: ممزوج گردید شیر.
تَضَیَّحَ الرَّجُلُ: نوشید شیر به آب آمیخته را.
ضَیْح: شهد، عسل، شیر به آب آمیخته، مقل پخته که هندی کوکل گویند.

ضِیح: آفتاب و روشنی آن، زمین هموار و هرچه بر آن آفتاب رسیده باشد.
جاءَ فُلانٌ بِالضِّیحِ وَالرِّیحِ: آورد تمام آنچه را که آفتاب می‌تابد بر آن و بادَ می‌وزد.
ضاحَة: بینائی با چشم.
ضَیاح: شیر به آب آمیخته.
ضَیْحَة: یک خوراک عسل.
ضِحّ: نور خورشید (مقلوب من ضحی الشمس)
عَیْشٌ مَضْیُوح: زندگانی غیرخالص.
مُتَضَیِّح: آنکه وارد حوض شود که اکثر آب آن‌را خورده باشند و بقیه را غیرخالص گذاشته‌اند.
* (ضاخَة): سختی و بلا.
اِنْضاخَ الْماءُ و اِنْضَخَّ: آب جریان یافت.
* (ضارَهُ) الْاَمْرُ ضَیْراً، ض: گزند رسانید او را، زیان کرد.
ضَیْر: صدمه، آزار، آسیب، زیان.
لاضَیْرَ: عیب ندارد، لاضرر.
ضارَهُ ضَوْراً: زیان رسانید او را و زیان کرد.
تَضَیُّر و تَضَوُّر: بانگ و فریاد کردن گرگ و سگ و شیر، بانگ کردن روباه از گرسنگی.
قالُوا لاضَیْرَ (آیه): سحره گفتند اهمیتی ندارد باکی نیست.
(ضازَ) فُلاناً ضَیْزاً، ض: ستم کرد بر او.
ضازَ حَقَّهُ: کم کرد حق او را.
ضَیْز (مصدر): کجی، اعوجاج.
قِسْمَةٌ ضِیزیٰ (آیه): تقسیم غیرعادلانه.
* (ضاسَ) النَّبْتُ ضَیْساً، ض: خشک شدن گرفت.
ضَیْس و ضائِس و ضَیِّس: گیاه پژمرده خشک شده.
(ضاطَ) فِی مَشْیَتِهِ ضَیْطاً، ض: جنبانید دوش و اندام را در رفتار با بسیاری گوشت و فروهشتگی.
ضَیْطان و ضَیّاط، ص.
ضَیّاط: مرد درشت و سخت و خمیده در رفتار.
(ضاعَ) ضَیْعاً و ضِیعاً و ضَیْعَةً و ضَیاعاً، ض: هلاک شد، تباه شد و تلف گردید.

ضائع، ص، ضُیَّع و ضِیاع، ج.
اِنّا لانُضیعُ اَجْرَ الْمُصلِحینَ (آیه): ما تباه نمی‌کنیم مزد مصلحین را.
ضاعَ الشَّیْءَ: هیچکاره گردید.
ضَیَّعَ، اَضاعَ، ضاعَ: بی‌بهره شد، فرصت را از دست داد، کوتاهی کرد.
ضَیَّعَ، اَضاعَ حَقَّهُ: حقش پایمال شد.
ضَیَّعَ، اَضاعَ: برباد داد، تلف کرد، گم کرد، از میان برد، نیست کرد.
اَضاعَ إضاعَةً: هویدا و آشکار گشت، بسیار گردید زن و فرزندان او.
اَضاعَ الشَّیْءَ: مهمل و هیچکاره گردانید.
اِنَّهُ نَهی عَنْ اِضاعَةِ الْمالِ (حدیث): پیامبر نهی فرموده از انفاق در راه غیر خدا و اسراف و تبذیر.
ضَیَّعَهُ: مهمل و هلاک کرد او را، واگذاشت آن‌را.
تَضَیَّعَ الْمِسکُ: جنبید نافه و منتشر شد بوی آن و پراکنده گردید.
ضاعَ: مفقود شد، گم شد، مُرد، نابود شد.
ضَیع، ضَیاع: زیان، خسارت.
ضَیْعَة: کشتزار، زمین حاصلخیز، دارائی، ملک، دهکده.
ضَیْعَة ـ ضِیَع و ضِیاع و ضَیْعات، ج: آب و زمین، بسیار برآمده از غلّه و غیر آن، حرفهٔ مرد و پیشه و بازرگانی او.
لاتَتَّخِذُواالضَّیْعَةَ فَتَرغَبُوا فِی الدُّنْیا (حدیث): تهیه باغستان و زمین رغبت به دنیا را زیاد می‌کند.
ضَیاع: زن و فرزندان و هرکه در نفقه او باشد، هر ضعیف و نیازمند که در امور خود محتاج باشد، نوعی بوی خوش.
فُلانٌ ماتَ ضَیاعاً: مُرد در بی‌کسی، کسی پروای او نکرد.
اَضْیَع: هیچکاره‌تر.
ضائِع: گم شده، ناپیدا.
مُضَیِّع، مِضْیاع: پول تلف کن، ولخرج، مُسرف.
رَجُلٌ مِضْیاعٌ لِلْمالِ: مرد ضایع و هلاک‌کننده مال.
مَضیعَة و مُضْیِعَة: جای هلاکت.
(ضافَ) اِلَیْهِ ضَیفاً، ض: میل کرد به‌سوی او.
نَهیٰ عَنِ الصَّلاةِ اِذا تَضَیَّفَتِ الشَّمْسُ لِلْغُرُوبِ (حدیث): نهی شده از نماز نزدیک غروب.
ضافَتِ الشَّمْسُ: نزدیک شد آفتاب به فروشدن.
ضافَتِ السَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ: تیر از نشانه دور رفت.
ضافَ الرَّجُلُ: ترسید.
ضافَهُ ضَیفاً و ضِیافَةً: مهمان رسید او را.
وَ نَبِّئْهُمْ عَنْ ضَیْفِ اِبْراهیمَ (آیه): خبر ده ایشان را از مهمان ابراهیم.
ضافَ الْهَمُّ فُلاناً: فرود آمد غم بر او.
ضَیَّفَ، اَضافَ: مهمانداری کرد، پذیرائی کرد.
اَضافَ: پیوست، ملحق کرد.
ضَیَّفَهُ تَضْییفاً: مهمان گردید او نزد کسی.
ضَیَّفَهُ اِلَیْهِ: میل داد او را به‌سوی او.
ضَیَّفَ الشَّمْسُ: به غروب نزدیک شد آفتاب.
ضَیَّفَ الرَّجُلُ: مائل شد و عدول کرد.
اَضافَ الرَّجُلُ إضافَةً: دوید و سرعت کرد در رفتن، ترسید.
اَضافَ الشَّیْءَ اِلَی الشَّیْءِ: مائل کرد او را به آن چیز و اسناد داد و ضم کرد.
اَضَفْتُهُ اِلَیْهِ: محتاج کردم او را به‌سوی او.
اَضافَ مِنْهُ: گریخت و پرهیز کرد از او.
اَضافَ الْکَلِمَةَ اِلَی الْکَلِمَةِ: نسبت داد آن‌را به‌سوی آن بر وجه مخصوص که مضاف و مضاف‌الیه باشد مانند (غُلامُ زَیْدٍ که غلام مضاف و زید مضاف‌الیه است).
ضافَ: مهمان شد.
اِنْضافَ اِلَیْهِ: پیوست.
تَضَیَّفَهُ: آمد برای او مهمان.
تَضَیَّفَ الرَّجُلُ: میل کرد.
تَضَیَّفَ الشَّمْسُ: نزدیک گردید به غروب.
اِنْضافَ اِلَیْهِ: چسبید به او منضم گردید.

تَضایَفَ الْوادِی: تنگ شد رودبار و از دو جانب آمد آب.

اِنَّ الْعَدُوَّ یَوْمَ حُنَیْنٍ کَمَنُوا فِی اَحْناءِ الْوادِی و مَضایِفِهِ (حدیث): در جنگ حنین دشمنان در اطراف وادی و دو طرف آن کمین کرده بودند.

تَضایَفَ الصَّیْدُ: از دو جانب صید آمد به‌جهت مکان شکاری.

اِسْتِضافَةٌ: ضیافت و مهمانی خواست.

اِسْتَضافَ: دادخواهی کرد.

ضَیْف (للمذکر والمؤنث والمفرد والجمع): مهمان، زائر، زیارت‌کننده، وارد. (وگاهی جمع بسته شود)، اَضْیاف و ضُیُوف و ضِیفان و ضِیاف و اَضائِف، ج: همراهان مهمان.

اِکْرامُ الضَّیْف: مهمان‌نوازی، غریب‌نوازی.

ثَلاثُ ساعاتٍ کانَ رَسُولُ اللّهِ یَنْهانا اَنْ نُصَلِّیَ فِیها: اِذا طَلَعَتِ الشَّمْسُ حَتّیٰ تَرتَفِعَ وَ اِذا تَضَیَّفَتْ لِلْغُرُوبِ وَ نِصفُ النَّهارِ (حدیث): پیامبر در سه ساعت منع کرده از بجاآوردن نماز وقت طلوع خورشید و نزدیک غروب و نصف‌النهار.

قالَ اِنَّ هٰؤُلاءِ ضَیْفِی فَلا تَفْضَحُونِ (آیه): لوط گفت این جوانان مهمانان من هستند، مرا به آزردن آنها شرمسار مسازید.

ضَیْفَة: زن مهمان، زن حائض، بی‌نمازی.

ضِیْف: پهلو، بازو.

هُوَ فِی ضِیْفِ فُلانٍ: او در جنب فلان است.

ضِیفَا الْوادِی: دو کنارهٔ رودخانه.

مُضاف: کسی که گرد او را در جنگ گرفته باشند، درآمده در گروهی، آنکه خود را به‌سوی دشمنان قائم و برپای دارد، پناهگاه، بازخوانده به دیگری (کلمه‌ای که کلمهٔ دیگر به آن اضافه شود).

ضِیافَة: پذیرائی، میهمانی.

اِضافَة: افزایش، ازدیاد.

اِضافِی: ضمیمه، پیوست.

مُضِیف، مُضِیفَة مؤنث: مهماندار، میزبان.

اَکْرِمِ الضَّیْفَ وَلَوْ کانَ کافِراً (حدیث): مهمان‌نوازی کنید اگرچه مهمان کافر باشد.

مِضْیاف: مهمان‌نواز.

مَضِیف و مَضِیفَة: محل پذیرائی و ضیافت و مهمانی.

مَضِیفَة و مَضْیَفَة و مَضُوفَة: اندوه و غم، کاری که از آن ترسیده شود.

مَضائِفُ الْوادِی: کناره‌های رودخانه.

مُسْتَضِیف: فریادکننده، دادخواه، ضیافت‌خواهنده.

(ضاقَ) ضَیقاً و ضِیقاً، ض: تنگ شد خلاف وسعت.

ضَیِّق و ضَیْق و ضائِق، ص.

یَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَیِّقاً (آیه): سینهٔ او را سخت تنگ می‌کند.

ضاقَ الرَّجُلُ: بخیل شد مرد.

ضاقَ الشَّیْءُ عَنْهُ: نگنجید در آن.

اَضاقَهُ اِضاقَةً: تنگ گردانید.

اَضاقَ الرَّجُلُ: رفت مال او و بی‌چیز گردید، نیازمند شد.

ضَیَّقَ: در تنگنا گرفتار کرد، جمع کرد، کوچکتر کرد.

ضَیَّقَ الثَّوْبَ: جامه را تنگ‌تر کرد.

ضَیَّقَ عَلیٰ: فشار آورد، سخت گرفت، سنگینی کرد.

ضَیَّقَ عَلَی الْعَدُوِّ: محاصره کرد دشمن را.

ضَیَّقَهُ تَضْییقاً: تنگ کرد او را، تنگ گرفتن بر کسی.

ضایَقَهُ مُضایَقَةً: با هم دشواری و سختی کردند، تنگ گرفتند.

ضایَقَ: سخت‌گیری کرد، بدرفتاری کرد، عاجز کرد، به ستوه آورد، خسته کرد، بیچاره کرد.

تَضایَقَ: آشفته شد، رنجید، به ستوه آمد، بی‌پول شد، در تنگنا افتاد.

تَضَیَّقَ و تَضایَقَ: تنگ گردید.

تَضایَقَ الْقَوْمُ: وسعت نیافتند در خُلق و مکان.

ضَیق و ضِیق (مصدر): تنگ، تنگی، شک، آنچه از هم و غم که باعث تنگی سینه می‌شود.

ضَیقَة و ضِیقَة ـ ضَیق و ضِیَق، ج: تنگدستی، درویشی،

نیازمندی، بدی حال.
ضِیق: آنچه گاهی گشاده و وقتی تنگ باشد مانند خانه و جامه.
ضَـیْق: تـنگی، مـحدودیت، غـم و انـدوه، گـرفتگی خاطر، تنگدستی، بدبختی سختی.
وَضٰاقَتْ عَلَیْکُمُ الْاَرضُ بِمٰا رَحُبَتْ (آیه): زمین بـا آن وسعت بر شما تنگ گردید.
ضٰائِقَة: بینوائی، پریشانی، بی‌پولی.
ضَیِّق: باریک، لباس تنگ، محدود.
ضَیِّقُ الْعَقْل: کوته فکر، تنگ نظر.
ضَیِّقُ الْخُلْق: زودرنج، ناشکیبا، کج خلق.
تَضْییق: تنگی، فشار.
تَضْییقُ الْخُنٰاق: جور و ستم.
تَضْییقُ الرِّبٰاط: محکم بستن دستمال گردن.
مُضٰایِق: خسته کننده، مزاحم، دردسر دهنده.
ضٰائِق: تنگ.
اَضْیَق ـ ضِیقیٰ و ضَوْقیٰ مؤنث: تنگ‌تر، دشوارتر.
ضِیٰاق: پاره‌ای از پارچه‌های آلودهٔ خوشبو که زنان به آن فرج را تنگ نمایند.
مَضِیق ـ مَضٰائِق، ج: مکان تنگ، کار سخت، تنگه.
مَضِیق: جاده باریک، تنگه، بغاز، گردنه، گدوک، کتل خاکی.
مُتَضٰایِق: به ستوه آمده، پریشان و گرفتار.
※ **(ضٰاکَتِ) النّٰاقَةُ ضَیْکاً، ض:** گشاده و متفرق انداخت پای خود را از سختی گرما و قادر نماند کـه جـمع نماید ران خود را بر پستان.
ضٰاکَ عَلَیَّ غَیْظاً: خشم گرفت بر من، خشمناک شد.
ضٰائِک ـ ضُیَّک، ج: ماده شتر گـرمازده کـه از سـختی گرما پایش برگشته و نتواند ران خود را با پستانش جمع نماید.
ضَیَکٰان: نوعی از رفتار مرد فربه و (آن گشاده داشـتن هر دو زانو و حرکت دوش است).
※ **(اَضٰالَ) الْمَکٰانُ و اَضْـیَلَ اِضْـیٰالاً:** رویـانید کُـناره (درخت سدر) را.
ضٰال: کُنار (درخت سدر) که از باران آب خورد.
قٰالَ لِجرِیر: اَیْنَ مَنْزِلُکَ؟ قٰالَ: بِاَکْنٰافِ بِیشَةَ بَیْنَ نَخْلَةٍ وَ ضٰالَةٍ: گفت به اطراف جنگل بین نخل و درخت سدر منزل من است.
ضٰالَة: سلاح هر نوع باشد یا تیر.
(ضٰامَهُ) ضَیْماً، ض: ستم و ظلم کرد او را.
ضٰامَ حَقَّهُ و اِسْتَضٰامَ: کم کرد حق او را.
ضِیمَ الرَّجُلُ، ل: ستم کرده شد (در آن سه لغت است ضِیم و ضُیِم و ضُوم).
ضَیْم ـ ضُیُوم، ج: ظلم و ستم.
ضِیم: ناحیهٔ کوه، کنارهٔ کوه.
ضِیمَة و الضّٰامَة: حاجت.
ضٰائِم: ستمکار، بیدادگر.
مُسْتَضٰام، مِنْضٰام: ستمدیده.
مُضِیم: مظلوم، مردی که به تمام حق خود نرسیده.
مُسْتَضٰام: مظلوم، آنکه از حق او کم کرده باشند.






ISBN 964-5843-13-8
9 799645 843134